

DATE

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

S. No-5960 P. 14
h 5201 117103

AT 10

[illegible]

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

RR
not to be issued

درہنک نفسی

[Handwritten signature]

تالیف

مرحوم دکتر علی اکبر نفسی (ماظم الاطببا)

مجلد چهارم

ع-ل



کتابفروشی خستیاں

KASHMIR UNIVERSITY

Label Library

Acc. No

226227

Dated

5.3.83

[Handwritten signature]
[Handwritten signature]

ST/83



فهرست رموزی که درین کتاب بکار رفته است :

پ : پارسی یا فارسی	ج ج : جمع جمع	ف م ل : فعل متعدی و لازم
ع : عربی	ج ج ج : جمع جمع جمع	ك : کنایه
ا : اسم	ح م : حاصل مصدر	م : مصدر
ال : اسم فاعل	مر : مرور نمائید	م ح : مصدر حال
ام : اسم مفعول	ص : صفت	م ف : معین فعل
اص : اسم و صفت	ف ل : فعل لازم	ا ج : اسم جمع
ج : جمع	ف ل م : فعل لازم و متعدی	ج ا : جمع اسم
	ف م : فعل متعدی	ا خ : اسم خاص

مفتاح حروف لاتین

چون در چاپ این کتاب ممکن نبود کلمات را مُعرب چاپ کنند و اعراب درست روی حرف واقع نمیشد و اشتباه فراهم می ساخت و اگر بفتح اول و سکون دوم و مانند آن می نوشتند و یا هموزنی برای هر کلمه اختیار میکردند گذشته از آنکه تصرف در متن کتاب میرفت و بر حجم کتاب افزوده میشد کلماتی هست که هموزن ندارد و اگر هم داشته باشد شاید برخی ضبط هموزن را هم ندانند چاره منحصر باین بود که تلفظ هر کلمه و ضبط و اعراب آن در برابر آن کلمه با حروف لاتین نموده شود و حروفی که برای مخارج اختیار شده بدین قرار است :

a برای فته	z برای ج	q برای غ و ق
e برای کسره	ç برای چ	f برای ف
o برای ضمه	h برای ح و ه	k برای ك
â برای الف ممدود آ	x برای خ	g برای گ
i برای یای مشبع ای	d برای د	l برای ل
u برای واو مشبع او	z برای ذ و ز و ض و ظ	m برای م
b برای ب	r برای ر	n برای ن
p برای پ	z̄ برای ژ	v برای و
t برای ت و ط	c برای ش	w برای واو معدول
s برای ث و س و ص	در میان کلمه برای ع و همزه ساکن	y برای ی

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

ع

ع (nyn) ا.ع. حرف بیست و یکم از الفبای فارسی و حرف هجدهم از الفبای ابجدی و حرف شانزدهم از الفبای ابجدی و آنرا عین تلفظ کنند و عین مہملہ و عین غیر منقطہ نیز گویند و در حساب جمل ہفتاد بشمار آید و این حرف از حروف مخصوص زبان تازی است و در زبان فارسی مانند الف صدا میکند و در کلماتی دیدہ میشود کہ فارسیان از زبان تازی گرفته اند مانند عمر و عالی و عارض و یا در کلماتیکہ تازیان در آن تصرف کردہ اند مانند عاقر قرحا و نعناع و جز آن .

عا (ā) ا.ع. کلمہ ایست کہ بدان بزرگ زجر کنند و رانند .

عاب (āb) م.ع. عاب عاباً و عیباً و عیبۃ و معاباً و معابة و معیباً . مر. عیب .

عاب (āb) ا.ع. عیب .

عابث (ābes) ا.ع. بازی کننده . و کننده کاری کہ فایده و سودی در آن نباشد .

عابد (ābed) ص.ع. کسی کہ منقاد باشد و خاضع بود و خدا را پرستش کند . و

عابد الوثن : کسیکہ بت را می پرستد و ستایش میکند . و كذلك عابد الشمس و غیرها . ج: عباد و عبد و عبدة .

عابد (ābed) ا.و.ص. ب. - مأخوذ از تازی - پرستش کننده خدا و زاهد . و گوشه نشین و کھبد .

عابدات (ābedāt) ع.ج. عابدۃ .

عابدانہ (ābedāne) م.ف.ب. - مأخوذ از تازی - بطور تقدیس و زہد و زاهدانہ . و بطور بندگی خدا .

عابدۃ (ābedat) ص.ع. زن پرستش کننده و ستایش کننده (مونث عابد) . ج: عابدات .

عابدیۃ (bediyyat) ا.ع. گروهی از تازیان .

عابر (āber) ا.ع. نام پسر شالخ بن - از فخر بن سام بن نوح .

عابر (āber) ص.ع. با اشک . بق :

رجل عابر و امرأۃ عابر . و عابر سبیل : راه گذر و مسافر .

عابر (āber) ا.ع.ج. معبر .

عابر (āber) ا.ب. - مأخوذ از تازی - عبور کننده و راہگذر .

عابرة (āberat) ص.ع. لغۃ عابرة : لغت جایز و روان .

عابس (ābes) ص.ع. ترش روی و عبوس کننده . ج: عوابس .

عابس (ābes) ا.ع. شیر بیشہ .

عابیۃ (ābiyat) ا.ع. زن نیکو روی خوشگل .

عائب (āteb) ص.ع. عتاب کننده . و خشمگین .

عاطر (āter) ا.ع. فرج نعوظ کرده . ج: عتر . و از اعلام زنان است .

عائق (āteq) ا.و.ص.ع. آزاد . و دارای شرف . و می کھنہ . و می کہہ مهر از آن برداشته باشند . و خیک فراخ . و دختر نو جوان و دختر نو بالغ . و زن بی نکاح . و زن جوان در خانۃ پدر مانده . و دوش . و جای چادر پوشیدن از درش . و میان کتف و پن

کردن (وقد یؤت) ج: عتق و عواتق. و
 کمان کهنه سرخ رنگ. و چوزة مرغ که قوت
 گرفته و پیریدن رسیده باشد. و چوزة سنگخواره.
 و چوزة کبوتر که هنوز قوت نگرفته باشد.
 ج: عواتق. زامیل العاتق: کسی که کتف
 آن بلند باشد. و حبل العاتق: و تروی
 که مابین گردن و پشت بود.
 عاتقة (âteqat) او ص.ع. مؤنث عاتق
 یعنی زن آزاد. وزن با شرف. و نیز کمان
 کهنه سرخ.
 عاتک (âtek) او ص.ع. جوانمرد.
 و بسی آمیخ از رنگها. و ستهنده. و از
 حالی بحالی گردنده. و کمان کهنه سرخ رنگ.
 و نیب صاف و پاکیزه.
 عاتکة (âtekat) او.ع. خرمابن که گشن
 نپذیرد. وزن آلودة بخوش بوی. ج: عواتک.
 و نام زنی. و نام سه نفر از جدده های آنحضرت
 از سلیم. و منه قوله صلی الله علیه و آله:
 انا بن عواتک من سلیم.
 عاتم (âtem) ص.ع. ضیف عاتم:
 مهمان شبانگاه آینده. و قری عاتم: مهمانی
 دیر دیر. و جاءنا ضیف عاتم: آمد
 ما را مهمان دیر کننده در شب آینده.
 عاتمات (âtemât) ص.ع. النجوم
 العاتمات: ستارگانی که از تیرگی هوا تاریک
 و پوشیده گردند.
 عاتن (âten) او.ع. توانا. و سخت و
 شدید. ج: عتن
 عاته (âteh) ص.ع. رنجانده. و حکایت
 کننده سخن کسی. ج: عتهاء.
 عاتی (âti) ص.ع. متکبر. و در گذرنده
 از حد. ج: عتاة و عتی. و کلانسال. ج: عتی.
 عائر (âser) ص.ع. شکوخته و لغزنده.
 عاثور (âsur) او.ع. گوی که جهة شکار
 شیر و جز آن کنند. و چاه. و جای هلاک و

سختی و بدی. المثل: وقع فی عاثور
 شر. و لقیث منه عاثور آ ای شده.
 عائی (âsi) ص.ع. تباه کن. ج:
 عثاة و معنی.
 عاج (âj) او.ع. دندان فیل. و استخوان
 فیل و ذبل. مر. ذبل. و ماده شتر رام و
 لین الانعطاف.
 عاج (âj) او.پ. مأخوذ از تازی.
 ماده سفید عظمی که دندان فیل از آن ساخته
 شده و عاجی که در تجارت متداول است
 عبارت است از دندان فیل و از دندان هیوپو.
 نام که اسب آبی باشد و از آلت دافعه حیوانی
 بحری که مرس گویند و نیز آلت دافعه ناروال
 و نیز از مواد مستحاث است.
 عاج (âje) ع. کلمه ای که بدان ماده شتر
 را میراند و زجر میکنند و عاج عاج
 میگویند.
 عاج (âjj) ص.ع. طریق عاج:
 راه پر از روندگان. و نیز عاج: صیحه زننده.
 ج: عاجون.
 عاجب (âjeb) ص.ع. بشگفت آورنده.
 و عجب عاجب در مبالغه گویند.
 عاجة (âjat) م.ع. واحد عاج.
 عاجز (âjez) ص.ع. ست و ناتوان.
 ج: عاجز و عجرة.
 عاجز (âjez) او ص.پ. مأخوذ از
 تازی. ناتوان و زیون و کم زور و ضعیف.
 و بیس و کم عقل. و خسته و مانده و فرو مانده.
 و بی طاقت. و ملول و دلنگ. و ناامید. و
 معیوب و ناقص و کسی که یکی از اعضای وی
 مفقود یا از کار باز مانده باشد. و عاجز
 شدن: بی طاقت گشتن. و مانده و کم زور
 شدن. و از کار افتادن. و ناقص شدن و
 معیوب گشتن. و عاجز کردن: منهزم
 کردن و شکست دادن. و خسته و مانده کردن.

و مضطرب کردن.
 عاجزانه (âjezâne) ص.وم.ف.پ. -
 مأخوذ از تازی. ضعیفانه و بطور ضعف و عجز.
 عاجزی (âjezi) او.پ. ناتوانی و کم
 زوری و ضعیفی و زیونی. و مرد کور.
 عاجل (âjel) ص.ع. بی مهلت. و شتاب
 و سریع. ج: عجال. و ضد آجل.
 عاجل (âjel) او.ع. این جهان.
 عاجل (âjel) ص.پ. مأخوذ از تازی.
 شتاب. و شتاب کننده. و زود. و جلد و
 چست و چالاک. و فانی و ناپایدار و زایل.
 و حیات عاجل: زندگی ناپایدار و
 عمر فانی.
 عاجلا (âjelan) و عاجلانه (âjelâne)
 م.ف.پ. مأخوذ از تازی. بطور تعجیل و
 بطور شتاب و بزودی و سرعت و سریعاً و
 بهیستی و چالاکی.
 عاجلة (âjelat) ص.ع. بی مهلت.
 عاجلة (âjelat) او.ع. ساعت حاضر و
 این ساعت.
 عاجله (âjele) ص.پ. مأخوذ از تازی.
 ناپایدار و فانی. و حیات عاجله: زندگی
 ناپایدار و عمر فانی.
 عاجمة (âjemat) او.ع. دندان. ج:
 عواجم.
 عاجن (âjen) ص.ع. کسی که در
 برخاستن دست را بر زمین گذارد. و پیری که از
 ضعف تکیه بر زمین کرده برخیزد. ج: عجن.
 و ناقة عاجن: ماده شتری که بچه در شکمش
 قرار نگیرد.
 عاجنة (âjenat) او.ع. عاجنة المكان:
 میانه جای.
 عاجی (âji) و عاجین (âjin) ص.پ.
 شبیه بعاج و برنگ عاج. و چیزی که از عاج
 ساخته باشند.

عاد (ād) ۱. ع. نام مردی از پیشینیان تازیان و قوم هود منسوب اند بآن (منصرف و غیر منصرف هر دو آمده) . و هر چیز قدیمی را نسبت باو میدهند مثل آنکه گویند: **ملك عادى و بشر عادیه** .

عاد (ād) ۱. ع. ج. عادة .

عاد (āda) ۱. ع. مردم . یق: **ما ادرى اى عادهو**: نمیدانم کدام مردم است او .

عاد (ādd) ۱. ع. باصطلاح حساب: هر عددی که تقسیم شود بر دو عدد دیگری بدون آنکه چیزی باقی ماند .

عادات (ādāt) ع. ج. عادة .

عادات (ādāt) ۱. پ. مأخوذ از تازی: عاداتها . و رسوم . و خویها . و آئین .
عادة (ādāt) ۱. ع. خوی . ج: عادات و عاد و عوائد و عید .

عادت (ādāt) ۱. پ. مأخوذ از تازی: خوی و مروس . و رسم و آئین . و قاعده و قانون و دستور . و هر چیز معمول و متداول . و هر خوی و رسمی که ترك آن ممکن نباشد . و هر چیز متاد . و حیض . و **عادت شدن**:

معتاد شدن و رسم شدن . و حیض گشتن زن . و **عادت زنانه**: حیض . و **عادت کردن**: معتاد شدن و معمول و متداول گشتن و مروسیدن .

عادة (ādetan) و **عادتا (ādetan)** و **عادتانه (ādetāne)** م. ف. پ. مأخوذ از تازی: بطور معمول و متداول . و بطور عادت و بطور معتاد و موافق معمول و بطور اکثریت .

عادتی (ādeti) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی: مستعمل و متداول و معمولی . و دستوری . و ملوط و منخت . و حیض .

عادر (āder) ۱. ع. يك دروغگوی .

عادق (ādeq) ص. ع. **رجل عادق** **الرای**: مردی که تدبیر صائب ندارد .

عادل (ādel) م. ع. داد دهنده . ج: **معدل** . و **مشرک** . ج: عادلون . و **الامام العادل**: والی تابع حکم خدای .

عادل (ādel) ص. پ. مأخوذ از تازی: راست و صحیح و صادق و دادگر و تابع و پیرو احکامات الهی و ضد فاسق . و کسی که در شرع شهادت وی مقبول باشد .

عادلانه (ādelāne) م. ف. پ. مأخوذ از تازی: بطور عدالت و دادگری و صداقت و راستی .

عادلون (ādeluna) ع. ج. عادل .

عادلن (āden) ص. ع. شترانی که در چراگاه مقیم باشند و از يك جای علف چرند . و نیز شترانی که پیوسته شوره گیاه چرند .

عادون (āduna) ع. ج. عادى .

عادون (ādduna) ۱. ع. فرشتگان محاسب روزهای مردمان .

عادى (ādi) ص. ع. سنگار . و دزد . و دشمن . ج: عدی و معدی و عداة . و دونده . و اسب دونده . ج: عوادی . و تجاوز کننده . ج: عادون .

عادى (ādi) ۱. ع. کناره لوح . و شیر یشه . و **عادیا اللوح**: مردو کرانه لوح .

عادى (ādi) ص. پ. مأخوذ از تازی: سر چیزی که عادت شده باشد و معتاد . و مستعمل . و آموخته شده . و عادت کرده .
عادى (ādiyy) ص. ع. هر چیز قدیم و کهنه (منسوب بعاد) . مر. عاد .

عادیا (ādiyā') ۱. ع. **سموئل بن عادیا**: نام مردی که در ایفای عهد بوی مثل زنند .

عادیات (ādiyat) ع. ج. عادیه .

عادیه (ādiyat) ص. ع. سنگر و ستم کننده . یق: **سباع عادیه** . و گروهی از قوم که جهت کارزار بدوند و پا آن گروه که

پشتر از پیادگان حمله کنند . و شتر چرنده شوره گیاه . و شتران مانده در طاقستان که بشوره گیاه میل نکنند . و شتر سخت دونده . ج: عادیات و عوادی .

عادیه (ādiyat) ۱. ع. دوری . و شغلی که باز دارد شخص را از چیزی . و ظلم . و شر . و ستم . یق: **رفعت عنك عادیه فلان**: بر داشتم از تو ظلم و شر فلان را .
عاذب (āzeb) ص. ع. کسی که از سختی تشنگی چیزی نخورد . ج: معذب و معذب .
عاذب (āzeb) ۱. ع. کسی که میانه آن و آسمان چیزی حایل نباشد . و ستور ایستاده که آب و علف نخورد .

عاذر (āzer) ص. ع. عذر خواه .

عاذر (āzer) ۱. ع. رگی که خون استحاضه از آن سیلان مینماید . و غایط و پلیدی . و نشان و اثر جراحت و خستگی .

عاذرة (āzerat) ص. ع. **امراة عاذرة** ای معذورة: زنی که دارای استحاضه باشد .
عاذرة (āzerat) ۱. ع. غایط و پلیدی .
عاذف (āzef) ص. ع. **مازلت عاذفاً منذ الیوم** یعنی امروز چیزی نهچشیدم .

عاذل (āzel) ص. ع. نکوهش کننده . ج: عذلة و عذل و معذال و عواذل .

عاذل (āzel) ۱. ع. رگی که خون استحاضه از آن جاری میشود . و نام ماه شعبان و یا شوال در ایام جاهلیت . ج: عواذل .

عاذلة (āzelat) ص. ع. مؤنث عاذل یعنی زن نکوهش کننده . ج: عواذل و معذل (ozzal) .

عاذور (āzur) ۱. ع. بدی و فساد . یق: **لقیمت منه عاذوراً** ای شرأ . و نشانی دراز که دستور گذارند . ج: عواذیر . و بیماری در حلق .

عاذوراء (āzurā') ۱. ع. بیماری در حلق .

<p>عارضه (ârezatan) م.ف.ب. مأخوذ از تازی - از گوشه چشم - و منحرفاً -</p> <p>عارض نامه (âez-nâme) ا.پ. قبوض دریافتی مالیات -</p>	<p>عارض الجند : سالار لشکر -</p> <p>عارض (ârez) ا.پ. - مأخوذ از تازی - اتفاق و عارضه - و بروز و ظهور ناگهانی - و واقعه و حادثه - و آفت و آسیب و بلا - و هر چیز که وقوع آن غیر متظر و غیر دائم باشد - و هر آنچه چیزی لاحق شود و در آن پدید آید که سابقاً در وی نبوده - و کسی که در حکمت قضاوت و عدالت نظم کند و داد خواهی نماید - و رخسار و سیح و صفحه صورت - و</p>	<p>عاذی (âzi) ص.ع. مکان عاذی : جای دور از آب -</p> <p>عاذیه (âziyat) ص.ع. ابل عاذیه : شترانی که در چراگاه شیرین گیاهی باشند که شوره گیاه نداشته باشد -</p>
<p>عارضه (âreze) ا.پ. - مأخوذ از تازی - اتفاق - و اتفاق ناگهانی و حادثه و آفت و آسیب و بلا - و هر چیز که وقوع آن غیر متظر باشد -</p>	<p>عارض شدن و یا عارض گردیدن : واقع شدن و صادر گشتن و اتفاق افتادن - و بروز نمودن و رویدادن - و بدیوان عدالت نظم کردن - و داد خواهی نمودن - و عارض لشکر : عرضه دهنده لشکر و شمار کننده لشکر و سالار لشکر - و عارض مهالك : خزینه دار -</p>	<p>عار (âr) ا.ع. عیب و تنگ و فضیحت -</p> <p>الحديث : اياكم والفلول فانها عار -</p> <p>عار (âr) ا.پ. - مأخوذ از تازی - تنگ و نکوهیدگی و بدنامی و انتضاح و رسوائی و بی آبرویی و بی حرمتی و شرمندگی و خجالت و حیا - و عار داشتن : شرم داشتن و شرمندگی و تنگ داشتن - و خجالت داشتن - و خجل کردن -</p>
<p>عارضی (ârezi) ص.پ. - مأخوذ از تازی - هر آنچه در چیزی پدید آید که سابقاً در وی نبوده - و اتفاقی و ناگهانی - و ناپاینده - و باصطلاح فلسفه : نیکوهر -</p>	<p>عارضیه (âreziye) ص.پ. - مأخوذ از تازی - عارضی و ناپاینده -</p>	<p>عار (ârr) ص.ع. جمل عار : شتر گرگین -</p>
<p>عارف (âref) ص.ع. دانا و شاستنده -</p> <p>ج : عرفاء - و مرد شکیا - و امر عارف : کار معروف - و هو عارف : او مدبر امور است و قائم سیاست میباشد -</p>	<p>عارضاً (ârezan) م.ف.ب. - مأخوذ از تازی - اتفاقاً و بطور ناگهانی -</p>	<p>عارب (âreb) ص.ع. بانشاط - و نهر بسیار آب - و مرد خورنده -</p>
<p>عارف (âref) ص.پ. - مأخوذ از تازی - واقف و دانا و آگاه و بافهم و با ادراک و عالم و با علم و دانشمند و حاذق و عاقل و هو شیار و زیرک و با فراست - و مقدس - و مرشد -</p>	<p>عارضان (ârezâne) ا.ع. بهیفته تنبیه دو طرف رخسار - و خفيف العارضين : سبك موی و روی و دندان -</p>	<p>عاربه (ârebat) ص.ع. نهر بسیار آب - و چاه بسیار آب - و خالص - و العرب العاربة : تازیان خالص مقابل العرب المستعربة -</p>
<p>عارفانه (ârefâne) م.ف.ب. - مأخوذ از تازی - عاقلانه و خردمندانه و زیرکانه - و زاهدانه - و بطور رمز و ایما -</p>	<p>عارضه (ârezat) ا.ع. صفحه رخسار - و حاجت - و حادثه - و ماده شتر بیمار و آفت رسیده که آنرا بکشند - و دندان و دندانهای کنار دهن - ج : عوارض - و هر چیز که شخص را پیش آید - و چوب بالای در که بر آن گردد - و کرانه - و پشتیبان در و بالارو - و تیر سقف - و زبان آوری و تیز زبانی - و چستی و چابکی - و دلیری - و رسائی در امور - و قوت و قدرت در سخن و جزآن - و عارضه من الوجه : آنچه از روی در وقت خنده آشکار گردد - و در ملامت گویند : بنو فلان یا کلون الا العوارض یعنی فلان طایفه نمیخورند مگر گوشت ماده شتر بیمار و یا آفت رسیده را -</p>	<p>عارة (ârat) ا.ع. چیز عاریتی : فاتلف واخلف انما المال عارة -</p> <p>عارة (ârrat) ص.ع. مؤنث عار - بق :</p> <p>ناقة عارة : ماده شتر گرگین -</p>
<p>عارف (âref) ص.پ. - مأخوذ از تازی - عاقلانه و خردمندانه و زیرکانه - و زاهدانه - و بطور رمز و ایما -</p>	<p>عارض (ârez) ا.ع. ماده شتر بیمار - و ماده شتر شکسته آفت رسیده - و ابر بر پهنای کراشه آسمان - و کوه - و منه : عارض الیمامة - و هر چه پیش نماید شخص را از برده و جزآن - و صفحه گردن - و صفحه صورت و طرف روی و صفحه رخسار مردم - و دندانهای که در کنار دهان است - و هر دو جانب دهن - و عطا - و ملخ بسیار - و</p>	<p>عارج (ârej) ا.ع. غایب و پنهان -</p> <p>عارد (âred) ا.ع. برآینده - و برکنار شونده و یکسو شونده - ج : عوارد -</p>
<p>عارفانه (ârefâne) م.ف.ب. - مأخوذ از تازی - عاقلانه و خردمندانه و زیرکانه - و زاهدانه - و بطور رمز و ایما -</p>	<p>عارض (ârez) ا.ع. ماده شتر بیمار - و ماده شتر شکسته آفت رسیده - و ابر بر پهنای کراشه آسمان - و کوه - و منه : عارض الیمامة - و هر چه پیش نماید شخص را از برده و جزآن - و صفحه گردن - و صفحه صورت و طرف روی و صفحه رخسار مردم - و دندانهای که در کنار دهان است - و هر دو جانب دهن - و عطا - و ملخ بسیار - و</p>	<p>عارة (ârrat) ص.ع. مؤنث عار - بق :</p> <p>ناقة عارة : ماده شتر گرگین -</p>
<p>عارف (âref) ص.پ. - مأخوذ از تازی - عاقلانه و خردمندانه و زیرکانه - و زاهدانه - و بطور رمز و ایما -</p>	<p>عارض (ârez) ا.ع. ماده شتر بیمار - و ماده شتر شکسته آفت رسیده - و ابر بر پهنای کراشه آسمان - و کوه - و منه : عارض الیمامة - و هر چه پیش نماید شخص را از برده و جزآن - و صفحه گردن - و صفحه صورت و طرف روی و صفحه رخسار مردم - و دندانهای که در کنار دهان است - و هر دو جانب دهن - و عطا - و ملخ بسیار - و</p>	<p>عارة (ârrat) ص.ع. مؤنث عار - بق :</p> <p>ناقة عارة : ماده شتر گرگین -</p>

شادمان و شوخ . وسجن عارم : نام زندانی در کوفه .	ج : عزیز . وشاة عازب : گوسپندان دور در چراگاه .	کندوی پراز انگین .
عارن (āren) ص . ع . دور .	عازب (āzeb) ا . ع . آب و گیاه دور دست .	عاسم (āsem) ا . ع . رنج و سختی رساننده بر عیال . ج : عسم . و مرد طامع . و نام موضعی .
عارن (āren) ا . ع . شیر یشه .	یسق : القوم اصابوا العازب ای الکلاء البعد .	عاسن (āsen) ص . ع . مکان عاسن : جای تنگ .
عارنة (ārenat) ص . ع . دیار عارئة : خانه های دور .	عازبة (āzebat) ا . ع . زن مرد . و شتر .	عاسی (āsi) ا . ع . خرما بن . و شاخ خرما بن .
عارورة (ārurat) ا . ص . ع . مرد مشوم و بد فال . و شتر بی کوهان . و فلان عارورة : فلان نجس و پلید است .	عازبة (āzebat) ص . ع . زنی که در هنگام طهر شویش غایب باشد . ج : عواذب . المثل : انما اشتریت الغنم حذار العازبة ، مردی شتری داشت آنرا فروخت و در عوض گوسپندی خرید که غایب نشود همینکه غایب شد این عبارت را گفت و پس از آن مثل گردید .	عاسی (āsi) ص . ع . شاخه درشت و خشک .
عاری (āri) ص . ع . برهنه . ج : عراة .	عازر (āzer) ا . ع . نام مردی که عیسی او را زنده کرد .	عاشب (āceb) ص . ع . بلد عاشب : شهر گیاهناک . و بعیر عاشب : شتر گیاه تر چرنده .
عاری (āri) ص . پ . مأخوذ از تازی - برهنه . و میرا . و بی مو . و صاف . و معاف و ساد . و نادان .	عازف (āzef) ص . ع . چغانه زننده . و سرود گوی .	عاشبة (ācebat) ص . ع . ارض عاشبة : زمین گیاهناک .
عاریات (āriyāt) ع . ج . عاریة .	عازم (āzem) ا . ع . آهنگ کتنده - بر کاری . و کوشش کتنده . و قصد کتنده .	عاشر (ācer) ا . ص . ع . ده یک گیرنده . و دهم .
عاریة (āriyat) ص . ع . مؤنث عاری .	عازم (āzem) ص . و ف . پ . مأخوذ از تازی - کسی که بجد قصد کاری کند . و عازم شدن : حرکت کردن برای مسافرت و جز آن . و حاضر شدن برای هر کاری .	عاشرات (ācerāt) ع . ج . عاشرة .
ج : عاریات .	عاس (āss) ص . ع . گزمه و شب گردنده دور شهر . و پاسبان . ج : عسس و عیس .	عاشرة (ācerat) ا . ع . آیه دهم از ده آیه قرآن مجید . ج : عواشر و اعشار . و نصیب قمار . و جزور . و پرنوک بال مرغ . ج : اعشار . و کفتار ماده . ج : عاشرات .
عاریة سرا (āriyat-sarā) ا . پ . عالم فانی که این عالم باشد .	عاسف (āsef) ص . ع . ناقة عاسف : ماده شتر طاعون زده . و ماده شتری که نزدیک بمردن رسیده و دم سخت میزند .	عاشق (āceq) ص . ع . عشق آورنده (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) .
عاریتی (āriyati) ا . پ . هر چیز مستعار که از کسی عاریه گرفته باشند . و گیسوی مصنوعی که از خود شخص نباشد . و هر چیز زوال پذیر و فانی و ناپایدار و سپنجی .	عاسل (āsel) ص . ع . انگین گیرنده . و نیرة سخت لرزان .	عاشق (āceq) ا . و ص . پ . مأخوذ از تازی - دوست و دوستدار و دوستدارنده . و بسیار دوست دارنده و دل بسته . و شاهد و نگار . و شهوت پرست . و مفتون و مجذوب حق . ج : عاشقان . و عاشق بیچاره : قسمی از لبلاب و عشقه . و عاشق خشک : عاشق خسیس و رذل و بی صدق . و عاشق سگ جان : دنیا طلب و طالب دنیا . و عاشق شدن : مفتون شدن . و عاشق و معشوق : دوست دارنده
عاریة (āriye) ص . پ . عاریت . مر . عاریت .	عاسل (āsel) ا . ع . گرگ . ج : عسل (ossal) و عسلان و عواسل . و مرد صالح .	
عاز (āzz) ا . ع . کوه دراز .	ج : عسل (osol) . و مرد ستوده نیک کردار که بدان ستایش او را یارایند و مانند انگین شیرین گرداند .	
عازب (āzeli) ص . ع . مرد بی زن و بی اهل . ج : عزاب . و غایب و پنهان . و رونده . و نیز عازب : شتری که شب از چراگاه برنگردد .	عاسلة (āselat) ص . ع . خلیة عاسلة :	

و دوست داشته شده .

عاشق آزار (âceq-âzâr) ص . پ .

معشوقی که بعاشق خود آزار و اذیت میرساند .

عاشقان (âceqân) ا . پ . ج . عاشق .

عاشقانه (âceqâne) م . ف . پ . مأخوذ

از نازی . بطور دوستی و بطور دل بستگی .

عاشق با (âceq-bâ) ا . پ . نوعی از طعام که با سرکه و یا آب لیمو پزند .

عاشقه (âceqat) ص . ع . مؤنث عاشق .

عاشق نواز (âceq-navâz) ص . پ . معشوقی

که عاشق خود را نوازش میکند ضد عاشق آزار .

عاشقوا (âceq-vâ) ا . پ . عاشق با .

عاشقی (âceqi) ا . پ . دوستی . و حالت

عشق . و عاشقی نمودن : عاشق شدن . و

اظهار دوستی و دل بستگی نمودن .

عاشقیّت (âceqiyyat) ا . پ . مأخوذ

از نازی . عاشق شدن و اظهار دوستی و دل بستگی

کردن و مفتون گشتن .

عاشم (âcem) ا . ع . يك قسم درختی . و نام ریگ توده ای .

عاشور (âcur) ا . ع . عاشوراء .

عاشورا (âcurâ) ا . پ . مأخوذ از

نازی . روز دهم محرم که ووزشهادت سید

الشهدا است و ایام عاشورا : از روز اول

محرم تا روز دهم .

عاشوراء (âcurâ) و عاشوری

(âcurâ) ا . ع . دهم محرم و یانهم آن .

عاشی (âci) ص . ع . رجل عاش :

مرد شبانگاه خورنده . و مرد آهنگ کننده .

عاشیه (âciyat) ص . ع . ابل عاشیه :

شتران در شبانگاه چرنده .

عاشیه (âciyat) ا . ع . شتر و گوسفند در

شبانگاه چرنده . ج : عواشی . المثل :

العاشیه تهیج الایة ای اذارات الی

تای العشاء الی تنشی بتمتها فتمشت معها .

عاص (âs) ا . ع . نام رودباری در میان

حرمین . و از اعلام است .

عاص (âs) م . ع . عوص عوصاً و

عیاصاً و عاصاً . مر . عوص .

عاصب (âseb) ص . ع . ریسنده و ریسمان

ریس . و سخت گرسنه که از شدت گرسنگی

سنگ بر کمر بسته باشد . و افق عاصب :

افق سرخ غبار ناک .

عاصد (âsed) ا . ع . شتری که هنگام

مردن گردن را بسوی سر دوش پیچد .

عاصر (âser) ا . ف . ع . فشارنده و شپلنده

انگور و جز آن .

عاصف (âsef) ص . ع . مایل و خمیده .

و سهم عاصف : تیر کج و مایل از نشانه .

و ریح عاصف : باد سخت . و یوم عاصف :

روز با باد تند . ج : عواصف .

عاصفات (âsefat) ع . ج . عاصفه .

عاصفه (âsefat) ص . ع . ریح عاصفه :

باد سخت . و لیل عاصفه : شب با باد

سخت و تند . ج : عاصفات و عواصف .

عاصم (âsem) ا . ف . ع . نگاهدارنده

و حفظ کننده . و بازدارنده و منع کننده . و

قوله تعالی : لا عاصم الیوم من امر الله ،

یعجز ان براد لا معصوم ولا ذاعصمة .

عاصم (âsem) ا . ع . نام موضعی و

وادی . و از اعلام است . و ابو عاصم :

پست و سبکاج .

عاصمه (âsemat) ا . ع . یکی از نامهای

مدینه منوره .

عاصمه (âseme) ا . پ . مأخوذ از

نازی . شهر پایتخت .

عاصی (âsi) ص . ع . نافرمان . ج :

عصاة .

عاصی (âsi) ا . ع . رگی که خونت آن

نایستد و شتر کوفه بی نیاز از مادر . ج : عواصی .

و عطر دوست . ج : عطر .

عاصی (âsi) ص . پ . مأخوذ از نازی .

نا فرمان و یاغی و سرکش و گردنکشی و فتنه

انگیز . و گناهکار و بزه کار و فاسق . و

عاصی شدن : یاغی شدن و گردنکشی کردن

و طغیان کردن و فتنه انگیزتن .

عاصیات (âsiyat) ع . ج . عاصیه .

عاصیه (âsiyat) ص . ج . مؤنث عاصی :

زن نافرمان . ج : عاصیات .

عاض (âzz) ص . ع . یادندان گزنده . و

بعیر عاض : شتری که خار خورد .

عاضه (âzzat) ص . ع . ابل عاضه :

شتران خار خورنده . ج : عواض

عاضد (âzed) ص . ع . آنکه از طرف

راست و چپ بجانب ستور رود . و سهم

عاضد : تیری که بطرف راست و یا چپ

نشانه افتد . ج : عواضد .

عاضد (âzed) ا . ع . شتر نر که بازوی

ماده را گیرد و آنرا خواباند . و خر نر که

از اطراف و جوانب ماده را فراهم آورد .

عاضدان (âzedâne) ا . ع . بصیغه تشبیه :

دو رشته خرمان بر دو لب جوی .

عاضر (âzer) ا . ع . باز دارنده و مانع .

عاضه (âzeh) ص . ع . شتر عضاه خورنده .

و مار که گزیده اش در حال بمیرد . و جادوگر .

ج : عواضه . (مذکر و مؤنث در وی

یکسان است) . بق : بعیر عاضه و ناقة

عاضه و حیه عاضه .

عاضه (âzelat) ص . ع . مؤنث عاضه :

ماده شتر عضاه خورنده . و مار که گزیده اش

در حال بمیرد . و زن جادوگر . ج : عواضه .

بق . ناقة عاضه و حیه عاضه

و امرأة عاضه .

عاضی (âzi) ص . ع . رجل عاض :

مرد نیک مرفه الحال و خوش عیش و خوشگذران .

عاطر (âter) ص . ع . خوشبوی دوست

و عطر دوست . ج : عطر .

عاطس (âtes) ص.ع. عطسه آورنده و عطسه دهنده.

عاطس (âtes) ا.ع. صبح. و آموئی که پیش آید شخص را.

عاطش (âtec) ص.ع. عطش دارنده و کسی که تشنه بود.

عاطف (âtel) ص.ع. مهربانی کننده. و برگرداننده. و ظمیة عاطف: آموئی که وقت نشستن کردن کج کند.

عاطف (âtel) ا.ع. ازار. و چادر. ج: عطف. و اسب ششم رهان.

عاطفة (âtefat) ا.ع. مهر خویشی و قرابت.

عاطفت (âtefat) ا.ب. مأخوذ از تازی. دوستی و محبت و عطوفت. و نیکوئی. و شفقت و مهربانی و عنایت و توجه.

عاطفه (âtefe) ص.ب. مأخوذ از تازی. حرف عاطفه: کلمه ای که ربط میدهد اسم و یا جمله مابعد را با اسم و یا جمله ماقبل مانند وار.

عاطل (âtel) ص.ع. زن بی گردن بند و بی پیرایه. ج. عواطل و عطل.

عاطل (âtel) ص.ب. مأخوذ از تازی. بی کار و باطل و بیهوده و بیفایده و بی معنی. و خالی و تهی. و ناقص. و بی حاصل.

عاطم (âtem) ص.ع. هلاک شده. ج: معطم.

عاطن (âten) ص.ع. ابل عاطن: شتران سیراب فروخته در عطن.

عاطنة (âtenat) ص.ع. ابل عاطنة: شتران سیراب فروخته در عطن. ج: عواطن و عطون.

عاطنة (âtenat) ا.ع. نام لنگر گاهی در دریای یمن.

عاطوس (âfus) ا.ع. هر چه بدان عطسه

آوردند. و نام حیوانی که بدان فال بدگیرند. عاطوف (âtuf) ا.ع. دام و مصیده ای که چوب کج داشته باشد.

عاطی (âti) ص.ع. گیرنده. المثل: عاط بغیر انواط یعنی گیرنده است ولی چیزی آویزان نیست که بگیرد و این مثل را در ارتکاب کارهای بی فایده گویند.

عاطب (âzeb) ا.ع. مرغ دم جنباننده سرعت. و لازم گیرنده. و صابر.

عاطب (âzeb) ا.ع. در جای خشک فرود آورنده.

عازل (âzel) ا.ع. مرد مأیون. و متمم بشر و بدی. ج: عطل.

عازل (âzel) ص.ع. جراد عازل: ملخ دوسه تا برهم نشسته. ج: عطلی.

عاف (âf) ا.ع. سهل و نرم. عاطف (âfet) ص.ع. رجل عاطف: مرد گوز زن.

عاطفة (âfetat) ا.ع. میش ماده. و قولهم: ماله عاطفة ولا نافطة یعنی نه میش ماده دارد و نه بز ماده و یا عاطفة دام شبانی کننده و نافطة گوسپند است.

عافق (âleq) ص.ع. هر وارد و صادر و راجع مختلف و هر طرف آمد و رفت نمایند. و بسیار آمد و شد کننده.

عافل (âfel) ا.ع. کسی که جامه کوتاه بروی جامه دراز پوشد.

عافور (âfur) ا.ع. وقع فی عافور شر و عاثوره: در بدی و جای هلاکت و سختی افتاد.

عافون (âfunu) ع.ج. عافی. عافی (âfi) ا.ع. آمرزنده و عفو کننده و درگذرنده از گناه. ج: عافون.

عافی (âfi) ص.ع. ناپدید و مندرس. ج: عفی و عوافی.

عافی (âfi) ا.ع. جوینده. و خواننده. و بخشنده. و دراز موی. و شوربای دردیگ عاریتی انداخته. و مهمان. و خواننده فضل. و هر خواننده رزق. و هر آینده ای که طالب معروف باشد. ج: عفاة و عفی و عافون. و باقی طعام در دیگ.

عافیات (âfiyât) ع.ج. عافیه.

عافیة (âfiyat) ا.ص.ع. دور کردن خدای از بنده مکروه را. و سلامت از بیماری و بلا و مکروهات در بدن. و سلامت باطن در دین در دنیا و آخرت (اسم است مصدر).

و نیز عافیة: خواننده رزق از طیور و سیاح و جز آن. ج: عوافی. و عافیة الماء: آب آورنده. و هو کثیر العافیة: اربسار مهمان است. و ناقة عافیة اللحم: ماده شتر پرگوشت. ج: عافیات.

عافیة (âfiyat) م.ع. عافا معافاة و عافیة. مر. معافاة.

عافیت (âfiyat) ا.ب. مأخوذ از تازی. صحت و سلامتی و تندرستی. و رستگاری. و امنیت. و عافیت باد: کلمه دعا که پس از آب خوردن و پس از بیرون آمدن از حمام و پس از عطسه گویند.

عاق (âq) ا.ب. مأخوذ از تازی. زهر و برمنخ و مخیذه و مخیده و آنکه نافرمانی پدر و مادر کند و پدر یا مادر از وی راضی نباشند.

و عاق والدین: کسی که پدر و مادر هر دو از وی ناراضی باشند. و عاق کردن: فرزند را از جهة نافرمانی از خود دور کردن و از ارث خود بی بهره ساختن و وی را از فرزندی خود خارج نمودن و برنمیدن.

عاق (âqq) ص.ع. ناخوش دارنده و آزار دهنده پدر و مادر. و نافرمان. ج: عتقة.

عاقب (âqeb) ا.ص.ع. نایب مهر و قائم مقام آن بعد از وی. و نایب و خلیفه

پیشیان در امر نیکو و آخر آنان. الحديث: قوله صلى الله عليه وآله: **انا العاقب** ای آخر الانبياء. و هر چیزی که جانشین باشد چیزی را پس از وی. و شتر ماده ای که بقیه گیاه خورد و نیز باری آب خورده در خوابگاه آید و باز بر آب رود. ج: عواقب.

عاقبة (āqebat) ا.ع. پایان هر چیزی و نامل در آخر کار. و فرزند. و **ولیس له عاقبة**: نیست مر او را فرزندی. و قولهم: **عقب فلان مكان ابيه عاقبة** یعنی جانشین فلان در جای پدرش فهو اسم جاء بمعنى المصدر.

عاقبة (āqebat) ص.ع. **ناقة عاقبة**: ماده شتری که باقی مانده گیاه خورد. و ماده شتری که باری آب خورد و در خوابگاه رود و باز بر آب آید. ج: عواقب.

عاقبت (āqebat) ا.ب. مأخوذ از تازی. سرانجام و آخر و انتها و خاتمه و انجام. و نتیجه. و پاداش و مزد و مکافات. و حاصل گفتگو. و ماحصل و نتیجه هر کاری. و **عاقبت الامر**: ختم کار و سر انجام آن و بالاخره.

عاقبت اندیش (āqebat-andic) ص.ب. دور اندیش و عاقل.

عاقبت اندیشی (āqebat-andici) ا.ب. دور اندیشی.

عاقبت بین (āqebat-bin) ص.ب. دور بین و کسی که سر انجام و عاقبت هر کاری را ملاحظه کند.

عاقبت بینی (āqebat-bini) ا.ب. دور بینی و ملاحظه نتیجه و سر انجام کارها.

عاقد (āqed) ا.ع. گرداگرد چاه و حریم آن. و آهوی گردن کج کرده و یا گردن بر سرین نهاده. و ماده شتری که دم خود را گره کند و آن علامت آبستی وی باشد.

عاقد (āqed) ص.ب. مأخوذ از تازی. کسیکه عقد نکاح بدهد. و کسی که گره زند.

عاقِر (āqer) ا.ع. شتر کتند شتر. و کسی که دست و پای شتر را با شمشیر زند.

عاقِر (āqer) ص.ع. **امراة عاقِر**: زن نازا و زنی که دیگر نزاید. قوله تعالى: **وامراتي عاقِر**. ج: عاقرات و عواقر و عقر. و **رجل عاقِر**: مردی که وی را فرزند نشود. ج: عقر.

عاقِر (āqer) ا.ع. ریگ توده ای که هیچ نرو یاند. و ریگ توده بلند و بزرگ. و زن بی نظیر و عدیل. و نام ریگ توده ای.

عاقِرَات (āqerāt) ع.ج. عاقر.

عاقِر قَرَحَا (āqarqarḥa) ا.ع. مأخوذ از فارسی. ریشه طرخون بری که بفارسی کژ طرخون گویند.

عاق شده (āq-code) ص.ب. برنجیده. **عاق عاق** (āq-āq) ا.ع. حکایت آواز زاغ.

عاقِف (āqef) ص.ع. **شاة عاقِف**: گوسپند عقاف زده.

عاقل (āqel) ص.ع. دانا و خردمند. و ادراک کننده. و فهم کننده. ج: عقلاء و عقال.

رجل عاقل: مرد دارای عقل. و **کذا امرأة عاقل**. ج: عواقل. و نیز عاقل: دهنده دینه کشته شده. ج: عاقلة. و ج: عواقل.

عاقل (āqel) ا.ع. آمو. و آهویی که بر کوه بلند بالا رود. و عصبه مرد که وارث او شوند مانند پدر و جد و بالاتر و پسر پسر و پائین تر. و نام کوهی. و نام چند موضع.

عاقل (āqel) ا.ص.ب. مأخوذ از تازی. دانا و خردمند و هوشیار و زیرک و با فراست. و آگاه و راقف. و با احتیاط. و نیز فهم. ج: عاقلان.

عاقلات (āqelāt) ع.ج. عاقلة.

عاقلان (āqelān) ب.ج. عاقل. **عاقلانه** (āqelāne) م.ب. مأخوذ از تازی. خردمندانه و زیرکانه و هوشیارانه و باتدبیر و با احتیاط.

عاقلة (āqelat) ص.ع. زن دارای عقل. یق: **امراة عاقلة**. ج: عواقل و عاقلات. **عاقلة** (āqelat) ا.ع. باصطلاح حکمت: قوه ای که بسبب آن انسان درک معانی مجرد جزئیه میکند. و **عاقلة الرجل**: خویشان و نزدیکان مرد کشته که دبه برایشان قسمت کنند. و نیز عاقلة: زن شاطه.

عاقله (āqeale) ا.ب. مأخوذ از تازی. خویشان و نزدیکان مرد قاتل که دبه برایشان قسمت کنند. و پیشوا. و مربی.

عاقلي (āqeli) ا.ب. مأخوذ از تازی. دانائی و زیرکی و فهم و عقل و هوش و ادراک.

عاقور (āqur) ص.ع. **سرج عاقور**: زین ریش کننده پشت ستور. و **حصار عاقور**: خر گزنده.

عاقول (āqul) ا.ع. معظم دریا. و موج دریا. و رود بزرگ. و جوی کج. و ریگ توده. و کار پوشیده و درهم. و زمین بی علم و نشان. ج: عواقل. و نام گیاهی. و **دیر عاقول**: نام شهری در نهر وان. و شهری در مغرب. و دهی در موصل.

عاقولي (āqulā) ا.ع. نام قدیم کوفه در توریة.

عاقولي (āquliy) ص.ع. منسوب بدیر عاقول.

عاکب (ākeb) ا.ع. جمعیت بسیار و انبوه. ج: عکوب.

عاکب (ākel) ص.ع. مرد ایستاده و متوقف. و شتران گرد آمده بر حوض. ج: عکوب.

عاکف (ākef) ص.ع. گوشه نشین. و

<p>حالت شادمانی و خرمی . و عالم سفلی :</p> <p>زمین . و عالم شهادت : این جهان که مشهود و محسوس است . و عالم صباوت : سن طفولیت و بچگی . و عالم صغیر : انسان . و جسم انسانی . و این جهان . و عالم صوری : این دنیا . و عالم طفولیت : حالت بچگی . و عالم عالم : بسیار فراوان . و عالم علوی : آسمان . و عالم بالا . و عالم غیب : آن جهان و جهان آینده . و عالم کبیر : روزگار و دهر . و همه جهان . و عالم کون : دنیای فانی و عالم سفلی . و عالم لاهوت : دربار آسمانی . و عالم مثال : مانند آباد و عالم برزخ . و عالم معقول : آنچه متعلق بذهن و ادراک عقل باشد . و عالم معنی : آنچه متعلق بمعنی و حقیقت باشد و ناپدید و مخفی بود . و عالم ملکوت : عالم جبروت . و عالم ناسوت : دنیای فانی و این جهان که ناپایدار است . و عالم نباتات : گیاه شناسی و علم نباتات . و مشهور عالم : معروف تمام عالم که همه جهانیان آنرا بدانند . و در عالم مثال : در حالت خواب و در حالت خلصه . عالم (ālem) ص . ع . دانا . ج : عالمون و علماء و علام . و شکافته لب بالا .</p> <p>عالم (ālem) ص . پ . مأخوذ از تازی . دانا و آگاه و فاضل . و عالم الغیب و الشهادة : خداوند عالم جل شانه . و عالم تر : کیکه خود را صالح و فاضل را نماید و جاهل و فاسق باشد . و عالم و عامل : تنوتاس .</p> <p>عالم آرا (ālam-ārā) و عالم آرای (ālam-ārāy) ص . پ . پیراینده جهان و زینت دهنده آن .</p> <p>عالم افروز (ālam-afruz) ص . پ . روشن کننده و منور کننده جهان .</p>	<p>عالج (ālej) ص . ع . رمل عالج : ریگ تو بر تو . و نیز ریگی که بر بیشتر عربستان احاطه دارد .</p> <p>عالط (ālet) ص . ع . شاعر عالط : شاعری که سخنان وی آراسته و مزین باشد .</p> <p>عالتق (āleq) ص . ع . بهیر عالتق : شتری که علقی میخورد . و شتر عشاء خوار . ج : عوالق</p> <p>عالك (ālek) ص . ع . طعام عالك : طعام سخت درختانیدن .</p> <p>عالم (ālam) ص . ا . ع . خلق و آفرینش و همه خلق و آنچه آسمان محیط بران باشد . ج : عالمون و عوالم .</p> <p>عالم (ālam) ص . پ . مأخوذ از تازی . جهان و گیتی و دنیا و انواع مخلوقات و جهانیان و همه موجودات . و روزگار . و هر چیزی که بران احاطه دارند . و عصر و زمان و هنگام و دهر . و صورت . و حالت . و عالم آب : مردم شرابخوار . و نوبت پیاله شراب . و عالم ارواح : مقام و منزل ارواح . و عالم اسباب : این جهان . و عالم باقی : آن جهان و جهان آینده . و عالم بالا : آسمان . و عالم برزخ : مقام ارواح از هنگام مرگ تا قیام قیامت . و عالم تربیت : هنگام جاهلیت و نادانی . و عالم تربیت : زمان تربیت و تأدیب . و عالم جان : دنیا و این جهان . و عناصر اربعه . و عالم ارواح . و عالم جبروت : مقام ملائکه . و عرش . و حالت عظمت و بزرگی و تکبر . و عالم عظمت و جلال اسمای صفات الهی . و مرتبه وحدت که حقیقت محمدی است و تعلق بمرتبه صفات دارد . و عالم خاک : دنیا و جسد آدمی . و عالم دورنگ : این دنیا باعتبار شب و روز . و مردم منافق و دورو و غدار . و عالم دیگر : جز این جهان . و عالم ذوق :</p>	<p>بازدارنده خود . ج : عکوف . و فلان عاکف علی فرج حرام : فلان ملازم و معتکف فرج حرام است .</p> <p>عاکف (ākef) ص . ا . پ . مأخوذ از تازی . معتکف و مقیم . و کسی که در مسجد برای عبادت مقام گیرند . ج : عاکفان .</p> <p>عاکفان (ākefan) ص . ج . عاکف . و عاکفان ملا اعلا : فرشتگانی که در مقام اعلا جای دارند .</p> <p>عاکل (ākel) ص . ا . ع . کوتاه بالای زفت بد فال . ج : عکل .</p> <p>عاکوب (ākub) ص . ا . ع . غبار و گرد .</p> <p>عاکی (āki) ص . ا . ع . فروشنده عکی یعنی رشته ای که بر درك رشته اند باندازه ای که جا دارد . و آرزومند عکی یعنی پست مقل .</p> <p>عاکی (āki) ص . ع . مرده .</p> <p>عال (ā) ص . ا . ع . ماله عال و لامال : نیست او را چیزی .</p> <p>عال (ā) ص . ع . کلمه فعل . و بطور دعا گویند : ماله عال و مال یعنی بسیار باد عیال او که مطیع و متقاد وی نباشند .</p> <p>عال (āl) ص . ع . رجل عال : مردی که شتران وی دوباره آب خورده باشند .</p> <p>عالة (ālat) ص . ا . ع . شتر مرغ ماده . و چتر باران گیر . و هر پوششی که از باران در زیر وی پناه آورند . و فقر و افلاس .</p> <p>عالة (ālat) ص . ع . ج . عائل . و ج . عیل .</p> <p>عالة (āllat) ص . ع . ابل عالة : شتران در باره آب خورده . و سوم عالة : یعنی که فروشنده کالا در وی مبالغه و اصرار نکند . و منه المثل : عرض علی سوم عالة .</p> <p>عالج (ālej) ص . ا . ع . شتری که علجان میخورد . ج : عوالج .</p>
---	--	---

عالمانه (ālemāne) م.ف.ب. مأخوذ از تازی - عاقلانه و خردمندانه و دانشمندانه.

عالم پناه (ālam-panāh) ص.ب. ملجأ و پناه گاه جهانیان.

عالم تاب (ālam-tāb) ص.ب. تابنده و روشن کننده جهان.

عالمسوز (ālam-suz) ص.ب. سوزنده ممت جهانیان.

عالم گرد (ālam-gard) ص.ب. جهانگرد و سیاح.

عالم گیر (ālam-gir) ص.ب. آنچه فرا گیرد همه عالم را و همه ولایت و مملکتی را. و پادشاه فاتح. و لقب اورنگ زیب از پادشاهان هند.

عالم نورد (ālam-navard) ص.ب. عالم گرد و سیاح.

عالمون (ālamuna) ع.ج. عالم.

عالمون (ālemuna) ع.ج. عالم.

عالمی (ālamī) ص.ب. منسوب به عالم و موجود عالم.

عالمیان (ālamīyān) ا.ب. جهانیان.

عاله (āleh) ص.ع. زن سبک و زنی که آهنگ مختلف نماید و بر يك راه نرود.

عاله (āleh) ا.ع. شتر مرغ نر.

عالی (āli) ص.ع. بلند. و رجیل

عالی الکعب: مرد شریف. و من عال: از بالا و از طرف بالا. یق: آئینه من عال.

عالی (āli) ص.ب. مأخوذ از تازی - رفیع و بلند. و شریف و بزرگ و سرفراز و بزرگوار. و فاضل. و کلان. و عالیحضرت و عالیجاه و عالیجناب و عالیشان و عالیقدر و عالیمقدار و عالیمقام و عالی منقبت و عالی مکان: از القاب احترام که اکثر در اول نوشته جات و در سر

یا کتها نویسند.

عالی (āliyy) ص.ع. منسوب به عالی که حجاز باشد یعنی حجازی.

عالیات (āliyat) ع.ج. عالی.

عالیات (āliyat) ص.ب. مأخوذ از تازی - چیز های بلند و رفیع. و عتبات

عالیات: آستانه های بلند که مراد قبور ائمه عراق باشد.

عالیه (āliyat) ص.ع. مؤنث عالی.ج: عالیات و عوالی.

عالیه (āliyat) ا.ع. بلند از هر چیزی. و نوك نيزه و سر آن و یا نصف آن که متصل بسان است.ج: عوالی. و زمین مافوق نجد تا زمین متصل بتهامه و تا سرحد بیکه معظمه که عبارت از حجاز باشد.

عالی سرای (āli-sarāy) ا.ب. قصر سلطنتی و سرای پادشاهی. و حرم خانه.

عالیشان (āli-cān) ص.ب. خداوند مرتبه اعلا. و از القاب پادشاهی. و بسیار نجیب و باجلال و بلند مرتبه.

عالی گهر (āli-gohar) ا.ب. گوهر گرانبها.

عالی نژاد (āli-nejād) ص.ب. مولود نجیب و شریف.

عالیه (āliye) ص.ب. مأخوذ از تازی - عالی و بلند و رفیع.

عالی همت (āli-hemmat) ص.ب. بلند همت و شریف و بزرگوار. و کریم و سخنی و جوانمرد.

عالی همتی (āli-hemmati) ا.ب. بلندی همت و جوانمردی و سخاوت.

عام (ām) ا.ع. سال.ج: اعوام. و روز. و عامه: سال قسط. و قيل العام حول یانی علی شتوة و صیفة و علی هذا فالعام انحصر من السنة فكل عام سنة ولیس كل سنة

عاماً و اذا عدت من يوم الى مثله فهو سنة وقد يكون فيه نصف الصيف ونصف الشتاء. و العام لا يكون الا صيفاً و شتاء متوالين. و نیز عام: ج. عامه.

عام (ām) ا.ب. مأخوذ از تازی - همه. و همه مردم. و هر چیز که همه را فرا گیرد و فرارسد. و نیز عام: ضد خواص از مردم. و خاص و عام: مردمان شریف و نجیب و مردمان پست و فرومایه. و

عام اول: بار سال و سال گذشته.

عام (āmm) ا.ع. تمام هر چه باشد. و هر چیز که عمومیت داشته باشد ضد خاص.

عام (āmm) ص.ع. چیزی که شامل شود همه را. یق. عم الماطر البلاء فهو عام.

عام المنفعت (āmol-manfa'at) ص.ب. مأخوذ از تازی - هر چیز که فایده و نفع آن عمومیت داشته باشد و شامل همه مخلوق گردد.

عامه (āmat) ا.ع. يك دسته از شاخه های گندم و یا غله درو شده.ج: عام. و سروسوار که در دشت از دور نمایان گردد. و سر یا دستار سوار که در بیابان اول هویدا گردد. و شناخ که از آن بر آب گذرند. و شناخ که بر شکم بندند و از آب گذرند.

عامه (āmmat) ا.ع. هر چیز که همه را فرا گیرد ضد خاصه.ج: عوام: و نیز عامه: قیامت. و شناخ که بدان از آب گذرند.

عامداً (āmedan) م.ف.ب. مأخوذ از تازی - قصداً و از روی قصد و دیده دانسته.

عامر (āmer) ص.ع. آباد و معمور.

و زیارت کننده. و عمر بسیار کهنه. و بسیار و فراوان. و مسکون و دارای عمارت. و ساکن دریت از جن و جز آن. ج: عمار.

عامر (āmer) ا.ع. بچه گفتار و مار . و نام پدر قبیله ای از تازیان . و نام مردی . و ام عامر : گفتار . عامر (āmer) ص.پ. مأخوذ از تازی . آباد کننده . و آباد و معمور و مزروع و مسکون . عامرة (āmerat) ص.ع. مؤنث عامر . عامرة (āmerat) ا.ع. مار . ج: عوامر . عامره (āmere) ص.پ. مأخوذ از تازی . معمور و آباد . و پر و نیک انباشته شده . و خزینه عامره : خزینه پادشاهی که نیک پر و انباشته شده است از جواهر و پول . عامص (āmes) ا.ع. خامیز که طعمی است از گوشت پوست گوساله ترتیب میدهند . و نوعی از شوربای سبکاج . عامق (āmeq) ص.ع. بهیر عامق : شتری که گیاه عمقی خورد . عامل (āmel) ص.ع. کارکن و صنعت گر . و کسی که با دست کار میکند . و کسی که صدقات را جمع مینماید . ج: عمال و عاملون و عملة . عامل (āmel) ا.ع. کلمه ای که بدان اعراب کلمات تغییر میکند . و گاودزاعت و گاودخرمن کوب . ج: عوامل . و عامل الرمح : آنچه نزدیک سنان است و از پس آن واقع شده . عامل (āmel) ا.ص. پ. مأخوذ از تازی . دانا و زبردست در هر کاری . و کردگر و ناظر و امین محصول املاك . و کسی که مالیات را جمع میکند . و وکیل و کارگزار . و حاکم . و ضابط . ج: عاملان . و نیز عامل : کننده . و سازنده . و عمل کننده . و عامل بلاواسطه : کردگر نزدیک . و عامل جان : عناصر اربعه . و اشاره بذات باری . و عامل	دریا و کان : آفتاب . و عامل طبع : روح حیوانی . عاملان (āmelān) پ.ج. عامل . و عاملان دریا و کان : زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه . عامله (āmelat) ا.ع. کلمه ای که بدان اعراب کلمه دیگر تغییر کنید . ج: عوامل . و سینه نیزه که نزدیک سنان باشد . و رجل و پای . ج: عوامل . عامل نامه (āmel-name) ا.پ. حکم و یا فرمانی که در تصرف کردن اراضی و جز آن بشخص مأمور داده میشود . عامود (āmud) ا.ع. ستون درکن . ج: عوامید . عاموص (āmus) ا.ع. شهری نزدیک بیت اللحم که حضرت عیسی گویند پس از مردن در آنجا زنده شده و خود را بحواربون نمود . عامه (āmeh) ص.ع. سرگشته در گمراهی . و متردد در راه . و مناواعت . ج: عه . عامه (āmme) ا.پ. مأخوذ از تازی . هر چیز که شامل همه گردد و عمومیت داشته باشد . و مردم پست و فرومایه و عوام ضد خاصه . و تمام همه و همادی . و عامه مردم : همه مردم و تمام مردم . و عامه کافه : عموماً و همگی و جهانیان . عامی (āmi) ص.پ. مأخوذ از تازی . نادان و بی سواد و جاهل و بی وقوف و بی اطلاع . عامی (āmiyy) ص.ع. نسبت عامی : گیاه خشک یکساله . عامی (āmiyy) ص.ع. منسوب بهامه ضد خاصه . عامیانه (āmiyāne) ص.م.ف.پ. منسوب	بعوام و بردمان پست و فرومایه . و از روی جهالت و نادانی و بیسوادی . عامیه (āmiyat) ص.ع. زینت منبت گریه و زاری کننده . عان (āno) ا.ع. رسن دراز . عانات (ānāt) ا.ع. دمی در دیار بکر که عانة نیز گویند . و حمار عانیة منسوب بآنجا است . عانب (āneb) ص.ع. خداوند انگور . عانة (ānat) ا.ع. خمر ماده . و گله خمر کره . و گله گورخر . ج: عون . و موی زهار . قوله صلی الله علیه و آله فی قصه بنی قریظه : من کان له عانة فاقتلوه . و نیز عانة : نام چند ستاره روشن در پائین سمود . و نام دهی بر فرات در دیار بکر که عانات نیز گویند و خمرهای بخوب از آنجا آورند . عانت (ānet) ا.ع. دختر که بی شوی تا دیر در خانه مانده باشد و شوی ندیده باشد . ج: عوانت و عنت و عنوت و عنت . عاند (āned) ص.ع. شتر از راه برگردنده و میل کننده . ج: عند . و سرکش و بیاطل و سیهنده و رد کننده حق . و طعن عاند : نیزه ای که بچپ و راست زده شود . و عرق عاند : خوی روان . عانذة (ānezat) ا.ع. بنت زنیخ . و بن گوش . عانس (ānes) ص.ع. دختر که بی شوی تا دیر در خانه مانده باشد . ج: عوانس و عنس (ons) و عنس (onnas) و عنوس و مورد تا دیر نکاح ناکرده . ج: عانسون . عانس (ānes) ا.ع. مرد نیکو روی فربه تمام اندام . عانة (ānesat) ا.ع. زن نیکو روی فربه تمام اندام .
---	--	---

و مهربانی . و نیکی . و سود . و یاز گردنده .	که شبانه در نزد زنی رود جهت زنا . ج :	عانسون (ānesuna) ع . ج . عانس .
ج : عوائد . و فلان ذو صلح و عائده :	عاهرون .	عائقاء (āneqā') ع . سوراخ کلاکوش .
فلان خداوند عفو و مهربانی و نیکی است .	عاهرات (āherāt) ع . ج . عاهرة .	عائك (ānek) ع . ریگ توده بر هم
عائده (āyede) ا . پ . ماله بنائی .	عاهرة (āherat) ص . ع . زنی که	نشسته و سخت گردیده که شتر بر حمت از آن
عائیدی (āyedi) ا . پ . مأخوذ از تازی .	شبانه مردی نزد وی آید جهت زنا . ج : عاهرات	عبور کند . و لازم چیزی . و زن فربه .
مأخوذی و آنچه بکسی عاید شود .	و عواهر .	عائك (ānek) ص . ع . سرخ . و دم
عائذ (ā'ez) ع . نوزائیده از آهو . و	عاهرون (āheruna) ع . ج . عامر .	عائك : خون سرخ رنگ . و كذلك : عرق
اسب و شتر و گوسپند و جز آن . ج : عوذ	عاهل (āhel) ا . ع . پادشاه بزرگ .	عائك . و رملة عامك : ریگ توده بر هم
و عوذان . و میگوید هی عائذ یینه	و خلیفه بزرگ . و زنی که شوی ندارد .	نشسته .
العووذ از روز زائیدن تا روز دم و یا	عاهن (āhen) ا . ع . نیازمند و درویش	عانه (āne) ا . پ . مأخوذ از تازی .
بازدم و پس از آن وی را مطلق گویند .	و فقیر . و حاضر . و مقیم ثابت . و فروخته	بانه و پشت زهار . و استخوان عانه :
عائر (ā'er) ع . رمد و درد چشم . و	اندام است . و شاخ خرما بن که نزدیک ته	استخوان پشت زهار .
هرچه به چشم درد رساند . و خاشاک چشم .	باشد . و رگ زهدان ماده شتر . و عضو و	عانی (āni) ص . ع . اسیر و بندی . و
و ابلة و یزه بر پلك زیرین چشم . و تیر و سنگ	جوارح مردم . و شتر خانه زاد . ج : عواهن .	خاضع . و ذلیل . بق : رجل عان . و
که بکسی رسد و اندازنده آنرا نداند . و نیز	عاهنة (āhenat) ا . ع . واحد عامن	قوم عناة . و الدم العانی : خون
عائر : مأیون و آنکه حاجت وی در دبر او	یعنی يك شاخه خرما بن که نزدیک ته باشد .	روان .
میشد . ج : عوار .	ج : عواهن .	عانی (āniyy) و عانیة (āniyyat) ص .
عائر (ā'er) ص . ع . جمل عائر :	عای (āy) ا . ع . کلمه ای که بدان بر را	ع . حمار عانی و حمر عانیة : منسوب
شتر نری که ماده شتر دم بلند کرده طالب	ذبح کنند و رانند .	بده عانه .
گشن را رها کرده دیگری را طلب کند .	عائب (ā'el) ص . ع . دارای عیب .	عانیة (āniyat) ص . ع . مونث عانی .
عائرة (ā'erat) ص . ع . ماده شتری که بطلب	عائب (ā'eb) ا . ع . شیر خفته و	بق : امرأة عانیة : زن اسیر و بندی .
گشن از میان شتران بیرون شود .	دفرك .	ج : عوانی . و از اینجه است که زن را
عائرة (ā'erat) ع . چیز بسیار که از	عائث (ā'es) ا . ع . شیر یشه .	عانیة میگویند زیرا که اسیر شوهر است و اگر
بسیاری چشم را خیره کند . بق : عنده عن	عائج (ā'ej) ص . ع . ایستاده و متوقف .	ظلمی در باره وی کند کسی او را دادخواهی
المال عائرة عین .	عائد (ā'ed) ص . ع . مرد باز گردنده و	نخواهد کرد .
عائس (ā'es) ص . ع . هو عائس مال :	عود کننده . و زیارت کننده بیمار و عبادت	عاوز (āvez) ص . ع . فقیر .
او نیکو سیاست کننده است شتران را .	کننده بیمار . ج : عود (āvd) و عواد و عود	عاوی (āvi) ص . ع . سگ و یا گرگ
عائش (ā'ec) ص . ع . زیست کننده .	(ovvad) .	با بانگ .
و رجل عائش : مرد نیکو حال . و بنو	عاید (āyed) ص . و ف . پ . مأخوذ از	عاویات (āviyāt) ع . ج . عاریة .
عائش : نام قبیله ای از تازیان .	تازی . آنچه بکسی مسترد شود و باز برگردد	عاویة (āviyat) ص . ع . مؤنث عاوی .
عائش (ā'ec) ا . ع . از اعلام است .	از وجوه نقد و جز آن . و عاید شدن :	ج : عاریات .
عائشة (āyecat) ص . ع . مؤنث عائش .	مسترد گشتن و دوباره بدست آمدن .	عاهات (āhāt) ع . ج . عافه .
عائشة (ā'ecat) ا . ع . علم است مردان	عایدات (āyedāt) ا . پ . مأخوذ از	عاهة (āhat) ا . ع . آفت و بلا . ج :
و زنان را . و عائشة دختر ابوبکر : از	تازی . درآمدها و دخلها .	عاهات .
زوجات محترمة آنحضرت صلی الله علیه و آله .	عائدة (ā'edat) ا . ص . عطا و بخشش	عاهر (āher) ص . ع . فاجر . و مردی

عایشه (āyece) ا. پ. صغره که آنرا عایشه لب جوی نیز گویند .

عایشه (āyece) ا. پ. - مأخوذ از تازی - دختر ابوبکر از زوجات محترمه آنحضرت صلی الله علیه و آله .

عائص (ā'es) ص. ع. شاة عائص : گوسپندی که سالها باردار نشود . ج: عوض .

عائض (ā'ez) س. ع. عوض داده شده . ج: عائضون . ر قولهم : لا افعله عوض العائضین یعنی نخواهم کرد آنرا هرگز .
عائضون (ā'ezuna) ع. ج. عائض یعنی عوض داده شدگان .

عائط (ā'et) ص. ع. شتر و یا زنی که نازا نباشد ولی سالها باردار نگردد . ج: عوط و عیط (it) و عیط (ovyat) و عوطط و عوطط و عوطط . و نیز ماده شتری که گشنی کرده شود و بار نگیرد . و در مبالغه گویند : عائط عوط و یا عائط عیط و یا عائط عوطط .

عائف (ā'ef) ا. ع. فالگوی بمرغان و جز آن .

عائف (ā'ef) ص. ع. ناپسند دارنده طعام و شراب و جز آن . و تنگ دارنده . و مرغ گرد آب . و مردار گردنده باراده فرود آمدن .
عائفة (ā'efat) ا. ع. مؤنث عائف : زن فالگوی بمرغان و جز آن .

عائق (ā'eq) ص. ع. باز دارنده و منع کننده و از چیزی منصرف کننده . ج: عوقو عائقون از ذوی العقول ، و از غیر آن عوائق .

عایق (āyeq) ص. پ. - مأخوذ از تازی - مانع و بازدارنده . و برگرداننده . و عارضه و حادثه و اتفاق .

عائقة (ā'eqat) ص. ع. مؤنث عائق . ج: عوائق .

عائقون (ā'equna) ع. ج: عائق . عایقه (āyeqe) ا. پ. - مأخوذ از تازی - عارضه و حادثه و اتفاق .

عائل (ā'el) ا. ع. درویش . و نیازمند . ج: عالة و عیل و عیلی و عیلة . و ترازوی مایل . و غالب از هر چیزی .

عائلة (ā'elat) ا. ع. رفتار دشوار و حرکت بطور سختی و رنج .

عائم (ā'em) ا. ص. ع. شناور . و نام بتی .

عائن (ā'en) ا. ع. آب روان . و یق :

شرب من عائن : آب روان آشامید . و

مابهاعائن : نیست کسی و چیزی در آن .

عائن (ā'en) ص. ع. نظر کننده و بیننده .

و نظر کننده یدی و خیرگی .

عائنة (ā'enat) ا. ع. اموال . و نگاهبان

اموال . و لقیته اول عائنة : دیدار

کردم او را پیشتر از هر چیزی . و كذلك

لقیته ادنی عائنة .

عائهة (ā'ehat) ا. ع. فریاد و خروش .

عب (abb) ا. ع. تگرگ .

عب (abb) و (ab) ا. ع. عب الشمس :

پرتو خورشید . و كذلك عب الشمس .

عب (abb) م. ع. عب الماء عباً (از

باب نصر) : آشامید آبرایك نفس و بدون

مکیدن . و یق : الحمام يشرب الماء

عباً كما تعب الدواب : کبوتر مانند

ستور آب میخورد . ولی سایر مرغان آب را

جرعه جرعه میخورند . الحديث : مصمو

الماء ولا تعبوه فانه يورث الكبد

یعنی آب را بمکید و يك نفس نخورید که

مورث بیماری جگر میگردد . و عب النبات :

دراز وانبوه گردید آن گیاه . و عب الدلو :

آواز کرد آن دول وقت آب گرفتن در چاه .

و نیز عب : آشامیدن آب بادهن و بدون ظرف .

عب (obb) ا. ع. تریز و بن آستین .

عبء (ab') ا. ع. برنو آفتاب .

عبء (ab') م. ع. عباً المتاع عباً

(از باب فتح) : آماده کرد رخت را . و

عباً الامر : منظم کرد آن کار را . و عباً

الجیش : ساخت سامان آن لشکر را . و

عباً الطیب : ساخت بوی خوش را و آمیخت .

و ما عبابه : باك نداشت از وی . قوله

تعالی : قل ما يعقبو بكم ربی ای مابالی

بكم ای بعدابكم . و ما عباء به ای ماصنع .

عبء (eb') و (ab') ا. ع. بار . و

ثقل و گرانی از هرچه باشد . و تنگ بار . و

ممتا . ج : اعباء .

عبا (aba) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

نوعی از بالاپوش .

عباء (aba') ا. ع. گلیم مخطط و خطدار

و منقش . و مرد گول گران و ثقیل الجسم فربه .

ج : اعبئة . و نیز عباء : ج . عباءة .

عباء آت (aba'at) ع. ج. عباءة .

عباء آن (eba'ane) ا. ع. بصبغة تشبه

دو عدل که يك بار باشد .

عباءة (aba'at) ا. ع. عباء و گلیم مخطط

و منقش . ج : عباءات و عباء .

عباب (aba'ba) ا. ع. لاعباب ای لا

تعب فی الماء : حریص در آب خوردن مباش .

و قولهم : اذا اصابت الطباء الماء فلا

عباب وان لم تصبه فلا اباب ای ان

و جدته لم تعب وان لم تجده لم تنهياً لطلبه

و لشربه و این مثل را در رعایت اعتدال و ترك

حرص و آزار استعمال کنند .

عباب (eba'b) م. ع. نبرد کردن در فخر

و فزونی . ممعابة : مثله .

عباب (oba'b) ا. ع. برگ خرما . و

توجة بزرگ بسیار آب . و پری آب و بسیاری

آن . و بالا برآمدن آب . و موج سیل . و اول

و اعلاى هر چیزی .

عباب (abbāb) ص.ع. بسیار آشامنده .
و بنو العباب : گروهی از تازیان .

عبایید (abbābid) ا.ع. گروههای مردم .
و گروه درگذشته و پریشان و متفرق شده . و
دونده بهر سوی . و راههای دور . و پشته ها .
و صار القوم عبایید : متفرق و پریشان
شدند آن گروه .

عباة (abāt) ا.ع. مردتد گران جسم .
و نوعی از گليم و عبا .

عباد (ebād) ع.ج. عبد . و قوله تعالى :
فادخلوا فی عبادى ای فی حزبى .

عباد (ebād) و (abād) ا.ع. قبیله‌های
پراکنده از تازیان که در حیره بر نصرانیت
مجمع شدند .

عباد (ebād) ا.پ. مأخوذ از تازی .
بنده و بندگان .

عباد (obbād) ع.ج. عابد .

عبادة (ebādat) ا.ع. پرستش و بندگی .

عبادة (ebādat) م.ع. عبد الله

عبادة و عبودآ و عبودة و عبودية

(از باب نصر) : پرستش کرد خدای را و ستایش

نمود و بندگی کرد . و قولهم : عبدت به

او ذیه یعنی ورغلا نیده شدم بر اذیت او .

عبادت (ebādat) ا.پ. مأخوذ از

تازی . ستایش و پرستش و بندگی و عبودیت

و طاعت . و سجده . و فرمان برداری و خدمت .

عبادتخانه (ebādat-xāne) ا.پ.

مکان عبادت و پرستش .

عبادتکار (ebādat-kār) ص.پ.

پارسا و زاهد و متدین و عابد .

عبادتگاه (ebādat-gāh) ا.پ. جای

پرستش و عبادت و سجده گاه و معبد و مزگت

و مسجد . و کشت . و کلیسا . و کنیسه . و آتشگاه .

و بتکده .

عبادی (ebādiyy) ص.ع. منسوب

بقبیله های عباد که گروهی از ترسایان نازی
باشند .

عبادید (abādid) ا.ع. عبايد . یق :

صار القوم عبادید . مر. عبايد .

عبادیدی (abādidīy) ص.ع. منسوب

بعبادید . و بی نظم و بی ترتیب . و عجل و

شتاب زده .

عبار (abbār) ص.ع. جمل عبار :

شتر نر توانا که از مرزین گذرد و همیشه

سفر کند .

عبار (abbār) ا.پ. مأخوذ از تازی .

مترجم و مفسر .

عبارات (ebārat) ع.ج. عبارة .

عبارة (ebārat) ا.ع. بیان و تفسیر

مراد و مقصود کسی . و آنچه در زبان کسی باشد .

ج : عبارات .

عبارة (ebārat) م.ع. عبر الرؤيا

عبرآ و عبارة (از باب نصر) : بیان کرد

خواب را و خبر داد از مال آن کار . و عبر

الكلام عبارة : تفسیر کرد سخن را .

عبارت (ebārat) ا.پ. مأخوذ از

تازی . بیان . و تفسیر و تأویل . و شرح . و ترجمه .

و طرز بیان . و اصطلاح . و استعاره . و کنایه .

و مجاز . و رمز . و بطور رمز . و طریقه ادای

سخن . و طریقه تلفظ . و لفظ مترادف . و مضمون .

و معنی و قصد و مراد . و انشا . و اراده . و

کلام . و مکالمه . و لفظ و کلمه . و تکلم . و

زبان . و محاوره .

عبارت آرای (ebārat-ārāy) ص.پ.

ترتیب دهنده عبارت و آرایش کننده سخن .

عبارات سنج (ebārat-sanj) ص.

پ. انشا پرداز .

عبارد (obared) ص.ع. جارية

عبارد : دختر سپید رنگ تازه بدن نازک و

لرزان اندام . و غصن عبارد : شاخه نرم
و نازک .

عباری (abārā) ع.ج. عبری . و ج .

عبران .

عباس (abbās) ا.ع. شیر یشه . و

ابوالفضل العباس بن عبدالمطلب :

عموی آنحضرت صلی الله علیه و آله .

عباس (abbās) ا.پ. از اسامی مردان

است . و ابوالفضل عباس بن علی

ابن ابیطالب علیه السلام : برادر اعیانی

حضرت سیدالشهداء . و شاه عباس اول :

پادشاه پنجم از پادشاهان صفوی که از سال

۹۹۶ تا ۱۰۳۸ سلطنت کرد . و شاه عباس

دویم : پادشاه هفتم از سلسله صفوی که از

سال ۱۰۵۲ تا سال ۱۰۷۷ پادشاهی کرد . و

عباس دوس : نام مردی مکار و حیل باز

از تازیان یمن چه دوس نام قبیله ای از یمن است .

عباسی (abbāsi) اوص.پ. منسوب

بعباس . و نام پولی منسوب بشاه عباس اول

معادل دوست دینار یعنی يك یستی و پنج عدد

آن مساوی یکقران . و رنگ سرخ مایل بکبودی .

و نام گلی بسیار خوش منظر که تخم آنرا از

مملکت پرو آورده اند . و خلفای عباسی :

عباسیان . و صوت عباسی : آواز بلند .

عباسی (abbāsiyy) ص.ع. منسوب بعباس

عموی آنحضرت صلی الله علیه و آله .

عباسیان (ubbāsiyān) ا.پ. خلفای بنی

عباس از اولاد عباس بن عبدالمطلب عموی

آنحضرت صلی الله علیه و آله و اول آنها عبدالله

ابن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس معروف

بسفاح و آخرینشان المستصم بالله عبدالله بن

منصور ملقب بمستصم بالله و عده آنها سی و

هفت نفر و مدت خلافتشان پانصد و بیست و

چهار سال از سال ۱۳۲ هجری تا ۲۵۶ .

عباسی صوت (abbāsi-savi) ص.پ.

<p>عَبَث (abas) صوم ف. پ. - مأخوذ از تازی - بی فایده و بیهوده و فرخنج و فلاد و فلاده و بی معنی . و بیکار . و هرزه . و</p> <p>عَبَث گفتن : بی معنی و لاطایل حرف زدن و بیهوده گفتن .</p> <p>عَبَثًا (abasan) م ف. پ. - مأخوذ از تازی - باطلا و بطور بیهوده .</p> <p>عَبَجَة (abajat) ا.ع. دشمن روی فرومایه که هر چه بوی گویند باک و پاس آن نکند، و بی خیر .</p> <p>عَبْد (abd) ا.ع. بنده خلاف حر . و مردم . ج. عبدون و عید و اعد و عباد و عبدان و عبدان و عبدان (ebeddân) و عبود و اعباد و عبدة (abaddat) و عبدة و معبدة و معابد و عداء و عبدی و معبد و عبد و مغبوءاء . و ج. عابد . و پیکان کوتاه پهن . و نام گیاهی خوشبوی . و سیلاب و جیوه . و</p> <p>عبدالله: نام پدر آنحضرت صلی الله علیه و آله . و نام خود آنحضرت . قوله تعالى : وَ اِنَّهُ لِمَا قَامَ عَبْدُ اللَّهِ و عبد البطن : شکم پرست و عبد الرق : بنده ضد آزاد . و العبد الصالح : لقب حضرت موسی بن جعفر علیه و علی آبائه الصلوة و السلام . و عبد قن : بندهای که از پ. در و مادر بنده زاده باشد . و عبد مملوك : بندهای که وی را خریده باشند .</p> <p>عبد (abd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - بنده و برده و غلام . و غلام زرخرید .</p> <p>عبد (abad) م.ع. عبد عبدًا (از باب سمع) : خشم گرفت و غضب کرد . و عبدت الابل : جرب گرفتند شتران و گر شدند . و عبد فلان : پشیمان شد فلان . و عبد زید علی نفسه : ملامت کرد زید نفس خود را . و عبد عمرو علی الشیء : حریص و آزمند شد عمر و بر آن چیز . و عبد فلان : انکار کرد و ابا نمود فلان . و عبد</p>	<p>كذلك عبائته .</p> <p>عبام (abām) ا.ع. عاجز و درمانده گران جسم .</p> <p>عبام (obām) ص.ع. ماء عبام: آب بسیار .</p> <p>عباماء (abāmā) ص.ع. گول و احمق .</p> <p>عبامة (abāmat) م.ع. عیم عبامة : (از باب کرم) : گول گردید و احمق شد .</p> <p>عباهر (abāher) و (obāher) ا.ع. آکنده گوشت . و بزرگ و نرم و دراز از هر چیزی .</p> <p>عباهل (abāhel) ص.ع. ابل عباهل : شتران بر سر خود گذاشته شده .</p> <p>عباهلة (abāhelat) ا.ع. ملوك حمير که در زمان اسلام هم بر ملك خود گذاشته شدند .</p> <p>عباية (abāyat) ا.ع. نوعی از گلیم . و مرد جفا کار . و تبل گران جسم .</p> <p>عباث (abā'es) ا.ع. ج. عیثه .</p> <p>عبائر (abā'er) ع.ج. عبور .</p> <p>عبائی (abā'i) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کفل پوش چاروا .</p> <p>عَبَب (obab) ع.ج. عبة .</p> <p>عَبَب (obob) ا.ع. آب جهجهان ریزان .</p> <p>عَبَة (obbat) ا.ع. دانه کاکج و سنگ انگور . و درخت قسمی از اعلاث . ج. عب .</p> <p>عَبَث (abs) م.ع. عَبَث عَبَثًا (از باب ضرب) : آمیخت و عیثه ساخت .</p> <p>عَبَث (abas) م.ع. عَبَث عَبَثًا (از باب سمع) : بازی کرد . و کاری کرد که در آن فایده ای نبود . و عَبَث بفلان الدهر : بازی کرد روزگار با فلان و هو کنایه عن تقلبه .</p>	<p>کسی که دارای آواز بلند مانند آواز عباس باشد .</p> <p>عَبَاط (ebāt) ع.ج. عیبط .</p> <p>عَبَاقَاء (abāqā') ص.ع. رجل عباقاء: مردی که بکسی بچسبد و بوی ملصق گردد .</p> <p>عَبَاقَة (abāqat) م.ع. عبق به الطیب عبقًا و عباقة و عباقية (از باب سمع) : چسبید بوی بوی خوش و خوشبوی شد . و عبق بالمكان : اقامت نمود در آن جای . و عبق به : آزمند و حریص وی گردید .</p> <p>عَبَاقَرِي (abāqariyy) ا.ع. نوعی از فرش و گستردنی .</p> <p>عَبَاقِيَة (abāqiyat) اوص.ع. بلا و دامیه . و مرد مکار و نيك زيرك . و اثر زخم و جراحت در بهترین جای روی . و نام درختی خار دار . و دزد سخت دزدنده و مکار . و</p> <p>شیمیء عباقية : چیز لازم . و شیمیء له عباقية : چیزی که اثرش باقی باشد . و انقله عباقية یعنی عار و تنگ است او را .</p> <p>عَبَاقِيَة (abāqiyat) م.ع. عبق عبقًا و عباقة و عباقية . مر . عباقة .</p> <p>عَبَاقِيس (abāqis) ا.ع. باقی مانده از بقیه و واپسین چیزها .</p> <p>عَبَاقِيل (abāqil) ا.ع. باقی مانده از بیماری و از عشق و محبت .</p> <p>عَبَال (abāl) ا.ع. نوعی از درخت گل سرخ کوهی بزرگ که از آن عصا سازند و گویند عصای موسی از چوب آن بود .</p> <p>عَبَال (ebāl) ع.ج. عبلاء . و ج. علة . و ج. عبل .</p> <p>عَبَالَة (abālat) م.ع. عبل عباله (از باب کرم و نصر) : ستبر و تمام اندام گردید . و عبلت الفرس : درشت و ستبر پا گردید آن اسب .</p> <p>عَبَالَة (abālat) و (abāllat) ا.ع. نقل و گرانی . یق. القی علیه عبائته .</p>
--	---	--

هر چیزی . یق : النخنان عبش للصبی ای صلاح . عبش (abc) و (abac) و عبشه (abcat) (abacat) ا.ع . گولی و کند فهمی . وستی و غفلت . عبشهی (abcamivy) ص.ع . منسوب بقبیله عبدشمس .	عبرود (obrud) ص.ع . غصن عبرود: شاخ نرم و نازک . و شحم عبرود : پیه جنبان و لرزان . عبری (abrâ) ص.ع . امرأة عبری: زن با اشک . و عین عبری : چشم پراشک . ج : عباری . عبری (ebri) ا.ب . لغت جهردان . عبری (ebriyy) ا.ع . عبرانی و لغت جهردان . عبری (obriyy) ا.ع . کنار با ساق که بر لب جوی روید و یا کنار بی ساق . عبریه (ebriyyat) ا.ع . تکلم بزبان عبری . عبسی (abs) ا.ع . نام گیاهی که بفارسی شاپاپاک و سینیر گویند . و نام کوهی و آبی و محلای در کوفه . و نام پدر قبیله ای . عبس (abs) م.ع . عبس و جهه عبساً و عبوساً (از باب ضرب) : ترش کرد روی را . و عبسی اليوم : سخت گردید روز . عبسی (abas) ا.ع . سرگین و پشکی که بر دنب ستور خشک شده و آویزان باشد . عبس (abas) م.ع . عبس عبساً (از باب سمع) : خشک گردید سرگین و پاشکل بر دنب ستور و آویزان شد . و عبس الوسخ فی یده : خشک گردید چرک بردست او . عبسه (absat) ا.ع . یکمرتبه عبوس کردن . عبسه (ebsat) ا.ع . نوع عبوس و ترشرونی و هیئت و شکل آن . عبسه (abasat) ا.ع . واحد عبس یعنی یک سرگین و پشکل خشک شده بر دنب ستور . عبر (absor) و عبسور (obsur) ا. ع . ماده شتر قوی و نیز رو . عبش (abc) ا.ع . نیکوئی و صلاح در	اندیشه . و پند . و شگفت . و تبه از غفلت بسی آگاهی . و هر چیز که موجب تبه و آگاهی گردد . و عبرت شش روزه : آسمان و زمین و آنچه از مخلوق در مایین آسمان و زمین و در روی زمین است . و آنچه از انسان بفعل آید . و آنچه از حوادث بفعل آید . و عبرت پذیرفتن : پند گرفتن و نصیحت گوش کردن . و عبرت شدن : نمونه شدن و دستور العمل گشتن . و عبرت کردن : متبه شدن و پند گرفتن . عبرة (obrat) ا.ع . گروه . و بسیار از مرجیزی . و نام مهرة . و ذوالعبرة : لف مردی از تازیان که آنرا می پوشید . عبرة (obrat) و (abarat) ا.ع . گرمی چشم بواسطه جریان اشکهای حزن انگیز . عبرة (abarat) ا.ع . ابو عبرة : یهوده گوی فسوس کننده . عبرة (abarat) ص.ع . امرأة عبرة : زن با اشک . عبرت آمیز (ebrat-âmez) ص.ب . مرجیزی که موجب تبه و آگاهی گردد . و تعجب آمیز . عبرت بخشش (ebrat-baxe) ص.ب . پند دهنده . عبرت نما (ebrat-namâ) ص.ب . پند دهنده . و شگفتی آورنده . و هر چیز که تبه آورد . عبرت نمون (ebrat-namun) ص. ب . تعجب انگیز و حیرت انگیز . و چیزی که موجب پند و تبه گردد . عبرد (obrod) ص.ع . عشب عبرد: گیاه باریک و میجکانه . و غصن عبرد : شاخ نرم و نازک . عبرد (obrod) و (obared) و عبرده (obaredat) ا.ع . دختر سپید رنگ تازه بدن نازک و لرزان اندام .
--	---	---

عبط (obot) ع.ج . عبط .
عبطة (abtat) ا.ع . مات فلان عبطة:
جوان و صحیح و تندرست مرد فلان .
عبطة (obtat) ا.ع . تازگی و تری .
ععباب (ab'ab) ا.ع . فراخ گلوئی
بزرگ شکم تمام اندام نیکو سرشت . و مرد
دراز بالا . و کثانی از پشم .
ععب (ab'ab) ا.ع . نازکی و نازگی
جوانی . و جوان پر گوشت . و جامه وسیع

و فراخ . و چادر باریک و نازک از پشم شتر .
و بتخانه . و رنگ . و مرد بلند بالا . و تکه
کوهی . و نام بتی . و نام مردی .

عَبْهَبَة (ab'abat) ا.ع. پشم گوسفند سرخ
رنگ . و نام زنی .

عَبْهَبَة (ab'abat) م.ع. عَجَب عَجَبَة:
شکست خورد و گریخت .

عَبَق (abaq) ا.ع. سختی . و نام مردی .

عَبَق (abaq) م.ع. عَبَق عَبَقًا و عِبَاقَة
و عِبَاقِيَة . مر . عِبَاقَة

عَبَق (abeq) ص.ع. رَجُل عَبَق : مرد
آلوده بوی خوش از چند روز که هنوز
باقی باشد .

عَبْقَان (abqān) و عِبْقَانَة (abqānat)

ص.ع. رَجُل عَبْقَان : مرد بدخوی .
اِمْرَاة عَبْقَانَة كَذَلِك .

عَبْقَة (abaqat) ا.ع. جَرَبَش رَوغَن در
مَشَك . یق : مَافِي النَحْيِ مَن عَبْقَة اِی
شِیء مَن السَّمَن .

عَبْقَة (abeqat) ص.ع. اِمْرَاة عَبْقَة :
زَن آلوده بوی خوش از چند روز که هنوز
باقی باشد .

عَبْقَر (abqar) ا.ع. نام موضعی بسیار
پری . و نام دمی که پاره خوب در آنجا
می بافتند و نازیان هر چیز خوب از مردم و جامه
و جز آن را بوی نسبت کنند . یق : ثَوْب
عَبْقَرِی و ثِیَاب عَبْقَرِیَة .

عَبْقَر (abaqorr) ا.ع. زَالِه و تَگَرُک که
حَب النَّمَام نیز گویند . یق : اِبْرَد مَن
عَبْقَر .

عَبْقَرَة (abqarat) ا.ع. زَن پَرگوشت
نازک خوشگل .

عَبْقَرَة (abqarat) م.ع. عَبْقَر السَّرَاب
عَبْقَرَة : درخشید سراب .

عَبْقَرِی (abqariyy) ا.و.ع. مَهْتَر .

و قوی و سخت . و مرد قوی . و کامل تر و
بِهْتَر از هر چیزی . و آنچه در حسن و نیکوئی فایز
تر باشد . و دروغ بسی آید . و نوعی از
فرش دیا و نگارین . و هُو عَبْقَرِی قَوْم
یعنی او مهتر و قویترین قوم است . و ثَوْب
عَبْقَرِی : جامه نِیَک و نفیس . و ظَلَم
عَبْقَرِی : ستم شدید و سخت . و روی آن
عمر رضی الله عنه کَانَ یَسْجُد عَلَی عَبْقَرِی .
عَبْقَس (abqas) ا.ع. یَک قِسم جانور
کوچکی .

عَبْقَسِی (abqasiyy) و عَبْقَسِیَة (abqasiyyat)
ص.ع. مَنسُوب بَعَبْد قِیس .

عَبْقَص (abqas) ا.ع. عَفْص و یَکَنُوع
جانور کوچکی .

عَبْقُوس (obqus) و عَبْقُوس (obqus)
ا.ع. عَفْص و یَک قِسم جانور کوچکی .

عَبْک (abk) م.ع. عَبْک الشَّیْء
بِالشَّیْء عَبْکَا (از باب نصر) : آمِیخت آن
چیز را بآن چیز .

عَبْکَة (abakat) ا.ع. بِنَخ درخت رز .
و پاره و شکسته از هر چیزی . و سَست و سَبْک
از هر چیزی . و چَرک مَشْک شِیر . و پَست لوله کرده .
و مَا ذَقْتَ عَبْکَة و لَا لَبْکَة : نَچَیدِم نَه
قَدَرِی از پَست و نَه پاره ای از تَرید . و مَافِی
النَحْيِ عَبْکَة : نِیست در خِیَک چیزی از
دو غن . و نِیز عَبْکَة : دِشْمَن رُوی در مانده و
عَاجِز .

عَبَل (abl) ص.ع. کَلان و سَبَر از هر
چیزی و تمام اندام . یق : رَجُل عَبَل :
مرد سَبَر تمام اندام . ج : عِبَال . و رَجُل
عَبَل الذَّرَاعِین : مرد سَبَر بازو . و فَرَس
عَبَل الشَّوْی : اسب دِشْت بَند پای .

عَبَل (abl) م.ع. عَبَل الشَّجَر عِبَلَا
(از باب ضرب) : فَرورِیخت بَرگ آن درخت را . و
عَبَل السَّهْم : یَکَان نَهاد آن تَبر را . و عِبَل

الشَّیْء : رَد کرد آن چیز را . و باز داشت
آنرا . و بَرید آنرا . و عِبَل بَه : بَرَد آنرا .
و عِبَل عَلِیْه : اِنداخت بَرِوی سَنگِی را .
عِبَلَت الشَّجَرَة : بَرگ رِیخت آن درخت . و
بَرگ بَر آورد . و عِبَل الحَبَل عِبَلَا (از باب
نصر) : تَافت آن رَسَن را .

عَبَل (abal) ا.ع. هَر بَرگ تَافَت بَی هَیْئَا
و بَارِیک مَاتَد بَرگ گِز . و بَار درخت اِرطی
و یَا بَرگ آن وَقْتی که سَخت شُود و قَابِل دِباغَت
گِردد و یَا بَرگ بَارِیک آن و یَا بَرگ فَرورِیختن
آن و یَا بَرگ نَو دَرآمَدَة آن .

عَبَل (abal) م.ع. عِبَل عِبَلَا (از باب
سمع) : دِشْت و سَبَر گَرَدِید . و سَید شد .
عَبَل (abel) ص.ع. دِشْت و سَبَر و
سَید از سَنگ و جِز آن .

عِبْلَاء (ablā') ص.ع. صَخْرَة عِبْلَاء :
سَنک سَید . و وَا کَمَة عِبْلَاء : پَشت دِشْت .
و شَجَرَة عِبْلَاء : دِشْت نِیک سَید سَبَر .
ج : عِبَال .

عِبْلَاء (ablā') ا.ع. کَان رُوی در یَلاد
قِیس . و نام چَند مَوْضِع .

عِبْلَات (ablāt) ع.ج. عِبْلَة .

عِبْلَات (abalāt) ا.ع. قِیلَه ای از قَریش .

عِبْلَة (ablāt) ص.ع. اِمْرَاة عِبْلَة :
زَن تَمام اِندام . و اِمْرَاة عِبْلَة المَخْلُخَل :
زَن سَبَر جَای خَلخال . ج : عِبَال و عِبْلَات .

عِبْلَة (ablāt) ا.ع. نام جَارِیَة قَریش مادر
قِیلَة اُمِیة صَفَرِی و اِیْشان را عِبْلَات گویند .

عِبْلِی (abliyy) ص.ع. مَنسُوب بِقِیلَة
عِبْلَات قَریش .

عِبْیَم (ebamm) ا.ع. بَلند بَالای تَومند
و تَاوَر .

عَبْن (abn) م.ع. عَبْن جِسمَه عِبْنَا
(از باب نصر) : سَبَر و دِشْت بَدَن گَرَدِید .

عین (obon) ا. ع. مردم ملیح پرگوشت
تمام اندام .

عین (abann) ا. ع. ستر و پرگوشت از
کرکس و شتر .

عینة (abannât) ص. ع. مؤنث عینی
یعنی کرکس ماده و شتر ماده ستر و پرگوشت
ج : عینیات .

عینبل (abanbal) ا. ع. بزرگ و سخت .
عینة (obnat) ا. ع. قوت و توانائی شتر و
ماده شتر .

عینة (abannat) ا. ع. مؤنث عین .
عینجر (abanjar) ا. ع. ستر درشت .
عینقاء (abanqâ') و عینقاءة (abanqât)
ص. ع. عقاب تیز چنگل .

عینقیس (abanqas) ا. ع. مرد بدخوی
و نازک بدن دراز بالا . و آنکه دو جده او
از جانب هر دو پدرش عجمی باشد .

عینة ساء (abanqasâ') ا. ع. شادان و خرم .
عینک (abannak) ص. ع. مرد سخت
و درشت . بق : رجل عینک .

عینی (abannâ) ص. ع. فربه و ستر
از کرکس و شتر .

عینیات (abannayât) ع. ج. عیناة .

عبو (aby) م. ع. عبالرجل عبوا
(از باب نصر) : روشن گردید روی آنمرد .
و عبالمتاع : آماده کرد درخت را و آراست آنرا .
عبوثران (abavsarân) و (abavsorân)
ا. ع. گیاهی خوشبو .

عبود (obud) ع. ج. عبد .

عبود (obud) م. ع. عبد عباداة و
عبوداً . مر. عباداة .

عبود (abbud) ا. ع. نام مردی همزم
کش بسیار خواب که هفت سال در جای همزم
کشی خود در خواب بود .

عبودة (obudat) و عبودیة (obudiyyat)

م. ع. عبد عباداة و عبوداً و عبودة
عبودیة . مر. عباداة .

عبودیت (obudiyyat) ا. پ. - مأخوذ
از تازی - بندگی و پرستش . و پرده‌گی و چاکری
و غلامی و نوکری . و فروتنی و اطاعت و
فرمانبرداری .

عبور (abur) ا. ع. بره گوسپند . ج :
عبائر . و ختنه ناکرده . ج : عبر (obor) . و
الشعری العبور : نام ستاره‌ای که پس از
جوزا برآید .

عبور (obur) م. ع. عبر عبر آ و عبوراً .
مر. عبر .

عبور (obur) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
گذار و گذر و مرور و گذشتگی . و عبور
کردن : گذر کردن و گذشتن و مرور نمودن .
و باج عبور : باجی که در گذر کردن از راه
میگیرند و راهداری و باج راه .

عبوس (abus) ا. ع. جماعت بسیار .
عبوس (abus) ص. ع. بسیار ترشروئی
کننده . و روز سخت . و یوم عبوس :
روز بد که از آن روی ترش شود .

عبوس (abus) ا. ع. شیر یشه .
عبوس (abus) ا. پ. - مأخوذ از
تازی - ترشروئی . و زشت روئی و تیموک . و
سخت روئی . و عبوس کردن : روی
ترش نمودن و اخم کردن و تیموک نمودن .

عبوس (obus) م. ع. عبس عبساً
و عبوساً . مر. عبس .

عبوسة (obusat) ا. ع. درشتی . و ترش
روئی و بداخمی .

عبوسیة (obusiyyat) ا. ع. دشواری
و ترشروئی . و سختی .

عبول (abul) ا. ع. موت و مرگ . و
چون کسی بمیرد گویند : عبولته عبول .

عبهال (ebhal) م. ع. عبهال الابل

عبهلة و عبهالا . مر. عبهلة .

عبهر (abhar) ص. ع. پرگوشت و
بزرگ . بق : رجل عبهر و امرأة
عبهر یعنی مرد و زن ستر پرگوشت . و
قوس عبهر : کمان آکنده قیضه . و
فرس عبهر : اسب آکنده گوشت . و نیز
عهر : دراز و نازک و خوش از هر چیزی .
عبهر (abhar) ا. ع. نرگس . و یاسمن .
و بستان افروز .

عبهر (abhar) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
نرگسی که میان آن زرد باشد . و عبهر
جانان : چشم معشوق . و عبهر لرزان :
گیوی آنحضرت صلی الله علیه و آله .

عبهرة (abharat) ص. ع. زن تنک
پوست و سخت سپید آکنده گوشت و نیکو
روی خوش تن و خوشخوی .

عبهری (abhariyy) ا. ع. نازک بدن
سخت سپید .

عبهلة (abhalat) م. ع. عبهل الابل
عبهلة و عبهالا : بیکار و بر سر خود
گذاشت شتران را . و نیز عبهلة : خشمگینی
نمودن .

عبهلة (abhalat) ا. ع. سرزنش و توبیخ
و تهمت .

عبی (obbâ) ا. ع. زنی که فرزندی
نمیرد .

عبی (abiyy) ا. ع. بخش و نصیب و
بهره . بق : عبيك من الجزور ای
نصیبك .

عبیبة (abibat) ا. ع. چیزی شیرین

بشکل صمغ که از درخت عرفط برآید و خوردنی
باشد . و صمغ و یا شیر آن . و عصاره یز . و

چراگاه شتران از شور گیاه در زمین پست .

عبیبة (ebbiyyat) و (obbiyyat) ا. ع.

بزرگ منشی و فخر و ناز و نخوت . و عبیبة

<p>الجاهلية : نخوت جاهليت. و كذلك عية الجاهلية .</p> <p>عبيث (abis) ا.ع. نوعی از ریحان .</p> <p>عبيث (ebbis) ص.ع. بسیار بازی کننده .</p> <p>عبيثة (abisat) ا.ع. پنبه و طعمی که در آن بجای گوشت ملخ اندازند . و طعمی از آرد و روغن و خرما . و نیز جو و گندم آمیخته .</p> <p>جاء فلان بعبيثة في وعائه : آمدن فلان و در ظرف وی جو و گندم بهم آمیخته بود .</p> <p>و عبيثة الناس : مردم از هر جنس در آمیخته . و ظلت الغنم عبيثة واحدة ، و این کلام را در صورتی گویند که دو گله گوسفند با هم رستند و بایکدیگر مخلوط گردند و مثلی است که در اختلاط مردم و تساوی ایشان در فساد ظاهر آ و باطلاً گویند . ج : عبائت .</p> <p>عبيثة (abisat) ص.ع. فلان عبيثة : در نسب فلان آمیزش و خلط است .</p> <p>عبيثران (abaysorān) و (abaysorān) ا.ع. گیاهی خوشبو که عبوثران نیز گویند . و کار دشوار . و فته . و مکروه .</p> <p>عبيثران (abaysorān) ا.ع. نام درختی خاردار که هر کس را خاری از آن رسد بزودی رهایی نیابد و در شدائد و سختی کارها بدان مثل زند .</p> <p>عبيد (abid) ا.ع. ج . عبد . ج : عیدون .</p> <p>عبيد (obayd) ا.ع. مصغر عبد یعنی بنده کوچک . و ام عبيد : دشت خالی ویران و یابانی که بدان باران نرسیده باشد . و بنو عبيد : نام گروهی از تازیان . و عبيد الله بن عمر بن الخطاب در جنگ صفین با معاویه بود و کشته شد .</p> <p>عبيدة (obaydat) ا.ع. هزار خانه نکتبه . ابو عبيدة بن الجراح : یکی</p>	<p>از اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و آله و نامش عامر بن عبيدة بن الجراح .</p> <p>عبيدون (abiduna) ا.ع. عید . و ج ج . عبد .</p> <p>عبير (abir) ا.ع. زعفران . و بوی خوش بازعفران آمیخته .</p> <p>عبير (abir) ص.ع. قوم عبير : گروه بسیار با اهل . و سهم عبير : تیری که دارای پر بسیار باشد .</p> <p>عبير (abir) ا.ب. مأخوذ از نازی . نوعی از خوشبوی خشك که بر جامه باشند . و عبير . و خوشبویی که از صندل و گلاب و مشک سازند . و پر عبير : مملو از مشک و خوشبوی و معطر .</p> <p>عبيراء (obayrā) ا.ع. نام گیاهی .</p> <p>عبير آلاي (abir-ālay) ص.ب. آلوده عبير .</p> <p>عبير تأثير (abir-ta'sir) ص.ب. معطر و دارای اثر خوشبویها .</p> <p>عبير تعطير (abir-ta'tir) ص.ب. خوشبو مانند عبير .</p> <p>عبيري (abiri) ص.ب. منسوب به عبير .</p> <p>عبيط (abit) ص.ع. شتر فربه و جوان که بی علت و بیماری کشته باشند . ج : عبط و عباط . و لحم عبيط : گوشت تازه . و دم عبيط و زعفران عبيط كذلك . و ثوب عبيط : جامه نو دریده .</p> <p>عبيطة (abitat) ص.ع. مؤنث عبيط : ماده شتر فربه و جوان بی علت و بیماری کشته .</p> <p>عبيلة (abilat) ا.ع. زن درشت و ستره .</p> <p>عت (att) ا.ع. عته عتاً (از بساب نصر) : چندین بار بازگردانید بزوی سخزرا و رد کرد او را . و عته بالمسألة : سبهد بزوی در سوال . و عته بالكلام : سرزنش کرد او را . و عته الحية : گزید او را مار .</p>	<p>عت (ott) ا.ع. ج . عتاء و اعت .</p> <p>عتا (attā) ا.ع. بمعنی حتی .</p> <p>عتاء (attā') ص.ع. مؤنث اعت : زنی که در سخن درشتی کند . ج : عت .</p> <p>عتاب (etāb) ا.ع. عاتبه مهاتبه و عتاباً : خشم گرفت او را و ملامت کرد . و نیز عتاب : خشم گرفتن همدیگر را . و ناز کردن . و خشمگینی پیدا نمودن . و یاد کردن خشم را .</p> <p>عتاب (etāb) ا.ب. مأخوذ از نازی . خشم و ملامت . و عتاب کردن : ملامت و سرزنش کردن و دشنام دادن و درشتی کردن در خطاب و توبیخ کردن .</p> <p>عتاب (attāb) ص.ع. بسیار خشمگین و غضبناك . و ام عتاب : گفتار .</p> <p>عتاب (ottāb) ا.ب. نام مخترع پارچه های ابریشمی موجدار .</p> <p>عتابی (atābi) ا.ب. مأخوذ از نازی . دربان .</p> <p>عتابی (otābi) ا.ب. نوعی از پارچه ابریشمی گرانبهای موجدار منسوب به عتاب که مخترع آنست .</p> <p>عتاة (otā) ا.ع. ج . عاتی .</p> <p>عتات (etāl) ا.ع. عاته معاتة و عتاتاً : بیکار نمود باری . و مازلت اعات فلاناً : همیشه بیکار میکنم فلانرا .</p> <p>عتاد (atād) ا.ع. ساخت و سامان . و آمادگی . و آنچه جهت سفر و جزآن آماده سازند . و کاسة کلان . ج : اعتد و اعتدة .</p> <p>عتاد (atād) و عتادة (atādat) ا.ع. عتد عتاداً و عتادة (از باب کرم) : آماده گردید .</p> <p>عتار (atār) و (attār) ا.ع. نزه و تذکر .</p>
---	--	--

عتار (attār) ا.ع. دلاور. واسب توانا. و جای درشت و خالی.

عتاق (a'tāq) م.ع. عتق عتقاً و عتاقاً و عتاقة. مر. عتق.

عتاق (etāq) ع.ج. عتق. و عتاق الخیل: اسبان برگزیده و گرامی. و عتاق الطیر: مرغان شکاری.

عتاق (otāq) ص.ع. می کهنه و نیکو. عتاقة (atāqat) ا.ع. آزادی. و مولی عتاقة: غلام آزاد کرده.

عتاقة (atāqat) م.ع. عتق عتقاً و عتاقاً و عتاقة. مر. عتق.

عتال (attāl) ا.ع. کسی که کلوخ کلان از زمین بر میکند.

عتان (etān) ا.ع. سرگین. و نمک که در دباغت پوستها بکار برند. و نام آبی در مقابل خیر.

عتاه (atāh) م.ع. عته الرجل عتهاً و عتاهاً و عتاهة (از باب سماع): ناقص شد عقل آن مرد بدون جنون و مدهوش شد.

عتاه (otāh) م.ع. عته الرجل (مجهولاً) عتهاً و عتاهاً و عتاهة: بک عقل گردید و کم شد عقل او و مدهوش گشت و رفت خرد او. و عته فی العلم: آزمند علم گردید و حریص شد بر آن. و عتاه فی فلان: حریص کرده شد بر اذیت فلان و بر حکایت کردن کلام او.

عتاهة (atāhat) ا.ع. دل شدگی. و بی عقلی. و گمراهی. و آوارگی. و تقلید. و مردم گمراه.

عتاهة (atāhat) م.ع. عته عتهاً و عتاهاً و عتاهة. مر. عتاه.

عتاهية (atāhiyat) و (otāhiyat) ا.ع. مردم گمراه و احمق. و ابوالعتاهية: لقب مردی نه کنیه او زیرا اب در اینجا بمعنی

صاحب است.

عتائق (atā'eq) ع.ج. عتقة.

عتب (atb) م.ع. عتب علیه عتباناً و معتباناً و معتبة و معتبة و عتیبسی و تعتاباً و عتباناً و عتباناً (از باب ضرب و نصر): خشم گرفت بر او و ملامت کرد او را در خشم و سخط. و فی الدعاء: عتبت بجهلی علیک یعنی خشم کردم از جهت نادانی خودم بر تو. و عتب البعیر عتباناً و عتباناً و تعتاباً: بر سه پای رفت آن شتر و شیهه بلندیدن رفت. و عتب الرجل: یک پای برداشته آن مرد و جستن گرفت. و ماعتبت بابه: پاسبان نکردم استانه در او را یعنی گاهی بدرخانه اش نرفتم.

عتب (atb) ا.ع. خشم. و ملامت. و لنگی.

عتب (etb) ص.ع. بسیار عتاب کننده. عتب (atab) ا.ع. امر کربه و ناخوش. و سختی. و مافی هذا الامر رتب ولا عتب: نیست در این کار شدت و سختی. و نیز عتب: تباهی. و میان انگشت سیاه و وسطی. و میان وسطی و بنصر. و چوبهای پهن که بر عود نهند تا تارهای عود را بدان دراز کشند. و درشتی زمین. و ج. عتبه.

عتبات (atabāt) ع.ج. عتبه.

عتبات (atabāt) ا.پ. مأخوذ از تازی. مشاهده مقدسه ای که در عراق عرب واقعند یعنی نجف و کربلا و مشهد کاظمین و مشهد عسکریین.

عتبان (atbān) و (atabān) م.ع. عتب علیه عتباناً و عتباناً. مر. عتب.

عتبان (atabān) م.ع. عتب البعیر عتباناً و عتباناً. مر. عتب.

عتبان (etbān) ا.ع. نام مردی. و ام

عتبان: گفتار.

عتبة (atabat) ا.ع. استانه در و یا چوب بالاین در. و سختی. و کار ناملایم. یق: حمل فلان علی عتبه ای امر کربه من البلاء. و پله نردبان. و هر پله ای. ج: عتب و عتبات. و زن مرد. یق: غیر عتبه بیتک ای امراتک.

عتبه (atabe) ا.پ. مأخوذ از تازی. آستانه. و دربار پادشاهی.

عتبه بوسی (atabe-busi) ا.پ. بوسیدن استانه در. و شرفیابی دربار پادشاهی را عتبه بوسی گویند.

عتبی (otbā) ا.ع. خشنودی و رضا. یق: لك العتبی.

عتت (atat) ا.ع. درشتی در سخن.

عتت (atat) م.ع. عت عتتاً (از باب سماع): درشتی کرد در سخن.

عتد (atad) ص.ع. شییء عتد: چیز حاضر و مهیا و آماده.

عتد (atad) و (ated) ص.ع. فرس عتد: اسب آماده رفتن. و اسب توانای تمام اندام. و كذلك فرس عتد.

عتدان (etdān) ع.ج. عتود.

عتدة (otdat) ا.ع. ساخت و سامان. و آمادگی. و آنچه جهت سفر و جز آن آماده کنند.

عتر (atr) م.ع. عتر الريح و غیره عتراً و عتراناً (از باب ضرب): استوار گردید نیزه و جز آن. و عتر الريح: لرزید و جنید آن نیزه. و عتر الذکر عتراً و عتوراً: برخیزانید آن زره را و بنعوظ آورد. و عتر فلان الشاة: ذبح کرد فلان آن گوسفند را. و عتر الرجل عتراً و تعتاراً: قربانی کرد آن مرد عتيرة را.

<p>عنف (ett) ا.ع. پاره‌ای از شب. یق. مضی عنف من الليل: قدری از شب گذشت. عتق (atq) ص.ع. خمر عتق: می کهنه و نیکو.</p>	<p>عترت (etrat) ا.ب. مأخوذ از تازی. خویشان و نزدیکان. و فرزندان. عترس (atras) و (atarras) ا.ع. استوار خلقت گردد اندام تنومند ستر بندهای اعضا از مردم. و ستر و بزرگ سینه از ستور. و شیریشه. و خروس.</p>	<p>عتر (atr) و (etr) ا.ع. ذکر و کبر و نزه. عتر (etr) ا.ع. اصل. و بت. و ذبیحه و گوسپندی که در جاهلیت در ماه رجب جهت خدایان خود می‌کشتند. و دستیل و جوان. و چوب پهن که بریل آهن درزند و در وقت زمین‌کندن پای بروی نهند. و هذیان و یهوده‌گویی. و نام گیاهی که پراکنده‌روید. و نام درختی خرد. المثل: عادت بعترها، درباره شخصی گویند که بسوی خلق قدیم خود باز گردد.</p>
<p>عتق (atq) م.ع. عتق العبد عتقاً و عتاقاً و عتاقة (از باب ضرب): آزاد گردید آن بنده. و عتقت الجارية: جوان گردید آن دختر. و عتق الرجل: گرامی شد آن مرد. و عتق فلان بعد استعلاج (از باب ضرب و کرم): نیک و تازه گردید بشره فلان پس از درستی. و عتقت اليمين علیه: واجب شد سوگند بروی. و عتقت الخمر: کهنه گردید آن می و نیکو شد. و عتق الشيء عتقاً و عتقاً و عتاقة (از باب ضرب و کرم و نصر): دیرینه گردید آن چیز و نیکو گشت. و عتقت فرس فلان: درگذشت اسب فلان از دیگر اسبان. و عتقه بفيه عتقاً (از باب نصر): گردید آنرا. و عتق المال: نیکو گردید آن مال. و عتق المال: نیکو کرد آن مال را (لازم و متعدی). عتق (etq) ا.ع. جوانمردی و مردمی. و جمال. و شرف و بزرگی و آزادی. و آزاد مردی. و ما بین العتق فی وجه فلان: چه ظاهر است نجابت و کرم و بزرگی در روی فلان. و نیز عتق: صلاح مال.</p>	<p>عترسان (otrošan) ا.ع. شیریشه. و خروس. عترسة (atrasat) ا.ع. گرفت سخت و درشت. عترسة (atrasat) م.ع. عترس عترسة: سخت گرفت و ستم نمود و درشتی کرد. عترقان (otrofan) ا.ع. خروس. و مزله خروس. و گیاهی پهن که در بهار روید. عترفة (atrafat) ا.ع. سختی و شدت. عتروف (otruf) ا.ع. پلید بدکار. و بی‌باك دلاور کارگزار استگار درشت و سخت از مردم. و استوار اندام از شتر.</p>	<p>عتر (atar) ا.ع. سختی. و توانائی. راز اعلام است. عتر (otor) ع.ج. عاتر. و ج. عتور. عتران (ataran) م.ع. عتر عترآ و عتراناً. مر. عتر. عترب (otrob) ا.ع. ستم و سحاق. عتره (etrat) ا.ع. گردن بندی که از مشک و عطر و جز آن معجون کرده سازند. و نسل مرد و فرزندان وی و عشیره و اخصاف و اهل بیت نزدیک وی. و اعقاب مرد که از صلب وی باشند. و تیزی دندان و باریکی و باصفائی و آب داری آن. و آب دهن خوش. و پاره‌ای از مشک خالص. و گیاهی که بر دم سوراخ سوسمار میرود و چون سوسمار بیرون آید خود را بر آن میمالد و بدینجهت آن گیاه نه نمو میکند و نه بزرگ میگردد و از اینجاست این مثل که درباره شخص ذلیل گویند: افل من عتره الضب. و نیز عتره: بن درخت بریده شده که باز روئیده باشد. و گیاهی مانند مرزفروش که پراکنده روید. و خیار کبر. و درختی پرشیر بقدر قنات انسان. و ذکر و نزه. و باد. و شهر. و عتره النبی صلی الله علیه و آله: اهل بیت آنحضرت و دروی انهم اصحاب النبأ.</p>
<p>عتق (etq) د.ا.ع. کهنگی و قدمت و مخصوص است بچیزهای بیروح مانند می و خرما و قدم هم در چیزهای بیروح و هم در حیوان گویند. عتق (otq) ع.ج. عاتق. عتق (otoq) ع.ج. عتیق.</p>	<p>عترسان (otrošan) ا.ع. شیریشه. و خروس. عترسة (atrasat) ا.ع. گرفت سخت و درشت. عترسة (atrasat) م.ع. عترس عترسة: سخت گرفت و ستم نمود و درشتی کرد. عترقان (otrofan) ا.ع. خروس. و مزله خروس. و گیاهی پهن که در بهار روید. عترفة (atrafat) ا.ع. سختی و شدت. عتروف (otruf) ا.ع. پلید بدکار. و بی‌باك دلاور کارگزار استگار درشت و سخت از مردم. و استوار اندام از شتر.</p>	<p>عتر (atar) ا.ع. سختی. و توانائی. راز اعلام است. عتر (otor) ع.ج. عاتر. و ج. عتور. عتران (ataran) م.ع. عتر عترآ و عتراناً. مر. عتر. عترب (otrob) ا.ع. ستم و سحاق. عتره (etrat) ا.ع. گردن بندی که از مشک و عطر و جز آن معجون کرده سازند. و نسل مرد و فرزندان وی و عشیره و اخصاف و اهل بیت نزدیک وی. و اعقاب مرد که از صلب وی باشند. و تیزی دندان و باریکی و باصفائی و آب داری آن. و آب دهن خوش. و پاره‌ای از مشک خالص. و گیاهی که بر دم سوراخ سوسمار میرود و چون سوسمار بیرون آید خود را بر آن میمالد و بدینجهت آن گیاه نه نمو میکند و نه بزرگ میگردد و از اینجاست این مثل که درباره شخص ذلیل گویند: افل من عتره الضب. و نیز عتره: بن درخت بریده شده که باز روئیده باشد. و گیاهی مانند مرزفروش که پراکنده روید. و خیار کبر. و درختی پرشیر بقدر قنات انسان. و ذکر و نزه. و باد. و شهر. و عتره النبی صلی الله علیه و آله: اهل بیت آنحضرت و دروی انهم اصحاب النبأ.</p>
<p>عتق (etq) د.ا.ع. کهنگی و قدمت و مخصوص است بچیزهای بیروح مانند می و خرما و قدم هم در چیزهای بیروح و هم در حیوان گویند. عتق (otq) ع.ج. عاتق. عتق (otoq) ع.ج. عتیق.</p>	<p>عترسان (otrošan) ا.ع. شیریشه. و خروس. عترسة (atrasat) ا.ع. گرفت سخت و درشت. عترسة (atrasat) م.ع. عترس عترسة: سخت گرفت و ستم نمود و درشتی کرد. عترقان (otrofan) ا.ع. خروس. و مزله خروس. و گیاهی پهن که در بهار روید. عترفة (atrafat) ا.ع. سختی و شدت. عتروف (otruf) ا.ع. پلید بدکار. و بی‌باك دلاور کارگزار استگار درشت و سخت از مردم. و استوار اندام از شتر.</p>	<p>عتر (atar) ا.ع. سختی. و توانائی. راز اعلام است. عتر (otor) ع.ج. عاتر. و ج. عتور. عتران (ataran) م.ع. عتر عترآ و عتراناً. مر. عتر. عترب (otrob) ا.ع. ستم و سحاق. عتره (etrat) ا.ع. گردن بندی که از مشک و عطر و جز آن معجون کرده سازند. و نسل مرد و فرزندان وی و عشیره و اخصاف و اهل بیت نزدیک وی. و اعقاب مرد که از صلب وی باشند. و تیزی دندان و باریکی و باصفائی و آب داری آن. و آب دهن خوش. و پاره‌ای از مشک خالص. و گیاهی که بر دم سوراخ سوسمار میرود و چون سوسمار بیرون آید خود را بر آن میمالد و بدینجهت آن گیاه نه نمو میکند و نه بزرگ میگردد و از اینجاست این مثل که درباره شخص ذلیل گویند: افل من عتره الضب. و نیز عتره: بن درخت بریده شده که باز روئیده باشد. و گیاهی مانند مرزفروش که پراکنده روید. و خیار کبر. و درختی پرشیر بقدر قنات انسان. و ذکر و نزه. و باد. و شهر. و عتره النبی صلی الله علیه و آله: اهل بیت آنحضرت و دروی انهم اصحاب النبأ.</p>
<p>عتق (etq) د.ا.ع. کهنگی و قدمت و مخصوص است بچیزهای بیروح مانند می و خرما و قدم هم در چیزهای بیروح و هم در حیوان گویند. عتق (otq) ع.ج. عاتق. عتق (otoq) ع.ج. عتیق.</p>	<p>عترسان (otrošan) ا.ع. شیریشه. و خروس. عترسة (atrasat) ا.ع. گرفت سخت و درشت. عترسة (atrasat) م.ع. عترس عترسة: سخت گرفت و ستم نمود و درشتی کرد. عترقان (otrofan) ا.ع. خروس. و مزله خروس. و گیاهی پهن که در بهار روید. عترفة (atrafat) ا.ع. سختی و شدت. عتروف (otruf) ا.ع. پلید بدکار. و بی‌باك دلاور کارگزار استگار درشت و سخت از مردم. و استوار اندام از شتر.</p>	<p>عتر (atar) ا.ع. سختی. و توانائی. راز اعلام است. عتر (otor) ع.ج. عاتر. و ج. عتور. عتران (ataran) م.ع. عتر عترآ و عتراناً. مر. عتر. عترب (otrob) ا.ع. ستم و سحاق. عتره (etrat) ا.ع. گردن بندی که از مشک و عطر و جز آن معجون کرده سازند. و نسل مرد و فرزندان وی و عشیره و اخصاف و اهل بیت نزدیک وی. و اعقاب مرد که از صلب وی باشند. و تیزی دندان و باریکی و باصفائی و آب داری آن. و آب دهن خوش. و پاره‌ای از مشک خالص. و گیاهی که بر دم سوراخ سوسمار میرود و چون سوسمار بیرون آید خود را بر آن میمالد و بدینجهت آن گیاه نه نمو میکند و نه بزرگ میگردد و از اینجاست این مثل که درباره شخص ذلیل گویند: افل من عتره الضب. و نیز عتره: بن درخت بریده شده که باز روئیده باشد. و گیاهی مانند مرزفروش که پراکنده روید. و خیار کبر. و درختی پرشیر بقدر قنات انسان. و ذکر و نزه. و باد. و شهر. و عتره النبی صلی الله علیه و آله: اهل بیت آنحضرت و دروی انهم اصحاب النبأ.</p>
<p>عتق (etq) د.ا.ع. کهنگی و قدمت و مخصوص است بچیزهای بیروح مانند می و خرما و قدم هم در چیزهای بیروح و هم در حیوان گویند. عتق (otq) ع.ج. عاتق. عتق (otoq) ع.ج. عتیق.</p>	<p>عترسان (otrošan) ا.ع. شیریشه. و خروس. عترسة (atrasat) ا.ع. گرفت سخت و درشت. عترسة (atrasat) م.ع. عترس عترسة: سخت گرفت و ستم نمود و درشتی کرد. عترقان (otrofan) ا.ع. خروس. و مزله خروس. و گیاهی پهن که در بهار روید. عترفة (atrafat) ا.ع. سختی و شدت. عتروف (otruf) ا.ع. پلید بدکار. و بی‌باك دلاور کارگزار استگار درشت و سخت از مردم. و استوار اندام از شتر.</p>	<p>عتر (atar) ا.ع. سختی. و توانائی. راز اعلام است. عتر (otor) ع.ج. عاتر. و ج. عتور. عتران (ataran) م.ع. عتر عترآ و عتراناً. مر. عتر. عترب (otrob) ا.ع. ستم و سحاق. عتره (etrat) ا.ع. گردن بندی که از مشک و عطر و جز آن معجون کرده سازند. و نسل مرد و فرزندان وی و عشیره و اخصاف و اهل بیت نزدیک وی. و اعقاب مرد که از صلب وی باشند. و تیزی دندان و باریکی و باصفائی و آب داری آن. و آب دهن خوش. و پاره‌ای از مشک خالص. و گیاهی که بر دم سوراخ سوسمار میرود و چون سوسمار بیرون آید خود را بر آن میمالد و بدینجهت آن گیاه نه نمو میکند و نه بزرگ میگردد و از اینجاست این مثل که درباره شخص ذلیل گویند: افل من عتره الضب. و نیز عتره: بن درخت بریده شده که باز روئیده باشد. و گیاهی مانند مرزفروش که پراکنده روید. و خیار کبر. و درختی پرشیر بقدر قنات انسان. و ذکر و نزه. و باد. و شهر. و عتره النبی صلی الله علیه و آله: اهل بیت آنحضرت و دروی انهم اصحاب النبأ.</p>
<p>عتق (etq) د.ا.ع. کهنگی و قدمت و مخصوص است بچیزهای بیروح مانند می و خرما و قدم هم در چیزهای بیروح و هم در حیوان گویند. عتق (otq) ع.ج. عاتق. عتق (otoq) ع.ج. عتیق.</p>	<p>عترسان (otrošan) ا.ع. شیریشه. و خروس. عترسة (atrasat) ا.ع. گرفت سخت و درشت. عترسة (atrasat) م.ع. عترس عترسة: سخت گرفت و ستم نمود و درشتی کرد. عترقان (otrofan) ا.ع. خروس. و مزله خروس. و گیاهی پهن که در بهار روید. عترفة (atrafat) ا.ع. سختی و شدت. عتروف (otruf) ا.ع. پلید بدکار. و بی‌باك دلاور کارگزار استگار درشت و سخت از مردم. و استوار اندام از شتر.</p>	<p>عتر (atar) ا.ع. سختی. و توانائی. راز اعلام است. عتر (otor) ع.ج. عاتر. و ج. عتور. عتران (ataran) م.ع. عتر عترآ و عتراناً. مر. عتر. عترب (otrob) ا.ع. ستم و سحاق. عتره (etrat) ا.ع. گردن بندی که از مشک و عطر و جز آن معجون کرده سازند. و نسل مرد و فرزندان وی و عشیره و اخصاف و اهل بیت نزدیک وی. و اعقاب مرد که از صلب وی باشند. و تیزی دندان و باریکی و باصفائی و آب داری آن. و آب دهن خوش. و پاره‌ای از مشک خالص. و گیاهی که بر دم سوراخ سوسمار میرود و چون سوسمار بیرون آید خود را بر آن میمالد و بدینجهت آن گیاه نه نمو میکند و نه بزرگ میگردد و از اینجاست این مثل که درباره شخص ذلیل گویند: افل من عتره الضب. و نیز عتره: بن درخت بریده شده که باز روئیده باشد. و گیاهی مانند مرزفروش که پراکنده روید. و خیار کبر. و درختی پرشیر بقدر قنات انسان. و ذکر و نزه. و باد. و شهر. و عتره النبی صلی الله علیه و آله: اهل بیت آنحضرت و دروی انهم اصحاب النبأ.</p>

<p>عتم (otm) و (otom) ا.ع. زيتون بری . عتمة (atanat) ا.ع. سهيك اول از شب پس از غیت شفق و یا وقت نماز خفتن . و بقیه شیر که پس از دوشیدن در پستان باقی ماند و یا شیر که وقت عتمه پستان فراهم آرد . و تاریکی شب . و بازگشتن شتران از چراگاه وقت شام . عتمن (atn) م.ع. عتمه الى السجن عتمناً : (از باب ضرب و نصر) : سخت راند آنها بسوی زندان .</p>	<p>و عتل العتل : سخت کشید تلاق را . عتل (atal) م.ع. عتل الى الشر عتلا (از باب سمع) : شتافت بسوی شروبدی . عتل (atal) ا.ع. ج. عتلة . عتل (atel) ص.ع. مرد شتابنده یدی . عتل (otoll) ا.ع. نیزه درشت . و مرد بسیار خوار و سرکش درشتخوی سخت گوی سخت آزار . قوله تعالى : عتل بعد ذلك زنیم .</p>	<p>عتق (otoq) و (etq) ا.ع. درختی که از آن کمان سازند . عتقاء (otaqa') ع.ج. عتیق . عتك (atk) م.ع. عتك به الطيب عتكاً (از باب ضرب) : چسبید باو بوی خوش . و عتك فلان في القتال : حمله نمود فلان در جنگ . و عتك الفرس : آمنک گزیدن کرد آن اسب . و عتك عليه یضربه : زجر نکرد وی را و باز نداشت چیزی اورا از آن . و عتكت القوس عتكاً و عتوكاً : کهنه شد آن کمان و سرخ گردید چوب آن از کهنگی . و عتك اللبن : نیک نزش گردید شیر . و كذلك النبیذ . و عتك البول على فخذ الناقة : خشک گردید کبیر بران ماده شتر . و عتك البلد : سیاست و حفاظت کرد آن شهر را . و عتك القوم الى موضع كذا : خواش نمودند قوم این موضع را و میل آن کردند . و عتك فلان يده : دوتا داشت فلان دست را بر سینه . و عتك المرأة : بزرگ و مهر گردید آن زن . و عتك فلان ببيتته : پائید فلان و ثبات ورزید بر دلیل خود و استوار و راست کرد مقصد و مراد خود را . و لا ادري على ای وجه عتكوا : نمیدانم بکدام طرف توجه کرده و میل نمودند .</p>
<p>عتمن (oton) ع.ج. عتون . عتو (otovv) م.ع. عتا عتياً و عتياً و عتواً (از باب نصر) : بزرگ منشی نمود و سرکشی کرد و از حد در گذشت . عتو (otovv) ا.پ. مأخوذ از تازی - تکبر . و سرکشی . عتوادة (etvadat) ا.ع. مرد کوتاه بالا . عتوادة (otvadat) ا.ع. از اعلام است . عتوارة (etvarat) ا.ع. پاره ای از شك . و مرد کوتاه بالا .</p>	<p>عتلاء (otala') ع.ج. علیل . عتلة (atalat) ا.ع. کمان فارسی . ج : عتل . و کلوخ کلان که از زمین برکنده باشند . و آهنی مانند سرتیر . و چوب دستی مانند ی بزرگ و سرپهن از آهن که بدان دیوار بشکنند . و برمای درودگران . و تیشه چوب گاو . و شتر ماده که هرگز آبتن نشود . و چوب دستی سیر درشت . و نام شخصی که آنحضرت صلی الله عليه وآله نام وی را تغییر داده عتبه نام گذاشت . عتلة (otollat) ص.ع. مونث عتل .</p>	<p>عتك (atk) ا.ع. دهر و زمانه . و نام کومی . عتك (atak) م.ع. عتك القوس عتكاً (از باب سمع) : کهنه شد آن کمان و سرخ گردید چوب آن از کهنگی . عتكى (atakiyy) ص.ع. منسوب بقبيلة عتيك .</p>
<p>عتوب (atub) ص.ع. آنکه در ری عتاب اثر نکند . عتود (atud) ا.ع. درخت کنار . و درخت بزرگ ریگستانی . و بزغاله بزرگ یکساله . ج : اعتدة و عتدان و عدان . عتور (atur) ا.ع. فرج گشاده از تیزی شهرت . ج : عتر . عتور (etvar) ا.ع. نام رادی .</p>	<p>عتم (atm) م.ع. عتم عنه عتماً (از باب ضرب) : باز ایستاد از آن پس از گذشتن در آن و باز ماند از کردن کاری که اراده آن داشت . و عتم قراه : دیر نمود درهمانی او . و عتم الليل : گذشت پاره ای از شب . و عتم الشهر : برکند موی را . و عتمت الابل : دوشیده شدند شتران وقت عشا و بدین معنی از نصر نیز آید . و عتم فلان : سیر کرد فلان در عتمه . و عتم فلان ابله : در عتمه وارد کرد فلان شتران خود را و یادر عتمه بیرون کرد آنها را .</p>	<p>عتك (atk) ا.ع. دهر و زمانه . و نام کومی . عتك (atak) م.ع. عتك القوس عتكاً (از باب سمع) : کهنه شد آن کمان و سرخ گردید چوب آن از کهنگی . عتكى (atakiyy) ص.ع. منسوب بقبيلة عتيك .</p>
<p>عتور (otur) م.ج. عتر عتراً و عتوراً . مر. عتر . عتوك (otuk) م.ع. عتك في الارض عتوكاً (از باب ضرب) : تنها رفت و سفر کرد . و عتك على يمين فاجرة : اقدام نمود بر سوگند دروغ . و عتك عليه بخير</p>	<p>عتم (otm) ا.ع. از اعلام است . و نام اسبن .</p>	<p>عتل (all) م.ع. عتله عتلاً (از باب ضرب و نصر) : سخت کشید آنها و برداشت آنها . و عتل الناقة : کشید آن ماده شتر را .</p>

اوشر: پیش آمد اورا بخوبی و یابیدی . و	عتیبی (ettibā) ا.ع. ملامت .	بطنی ازنازیان . عتکی : منسوب بآن .
عتکت المرأة علی زوجها: ناسازواری نمود آن زن و نافرمانی کرد شوی را . و عتک عتکاً و عتوکاً . مر. عتک .	عتیبی (ettibā) م.ع. عتب عتباً و عتیبی . مر. عتب .	عتیل (atil) ص.ع. مزدور و خادم . ج: عتلاء . و داء عتیل: آزار سخت .
عتول (etval) ا.ع. امر . و کسی که از زنان بی نیاز باشد .	عتید (atid) ص.ع. حاضر و آماده و مهیا . قوله تعالی: هذا مالدی عتید .	عث (ass) م.ع. عشت الة الصوف عثاً (از باب نصر): خوردن پشم را و در افتاد در آن . و عث الرجل: سبید آمدن . و عثه الحیة: گزید اورا مار .
عتوم (atum) ا.ع. ماده شتری که جز وقت شبانگاه شیر ندهد و دوشیده نشود .	عتیده (atidat) ا.ع. طلبه و حقای که در آن خوشبوی برای عروس و یا داماد نهند .	عث (ess) ا.ع. ماری که از گرسنگی مار دیگر را خورد . ج: عثا .
عتون (atun) ا.ع. سخت و تنوانا . ج: عتن .	عتیره (atirat) ا.ع. گوسپند قربانی که در ماه رجب در ایام جاہلیت بنام بتان میکشند .	عث (oss) ص.ع. هو عث مال: او تباہ کننده است مرشتران را .
عتوه (atuh) ص.ع. یهوش و بسی عقل .	عتیق (atiq) ص.ع. آزاد کرده . بق: عبد عتیق: بنده آزاد کرده . و امة عتیق: داه آزاد کرده . ج: عتقاء و عتاق . و راح عتیق: شراب کهنه . و فرس عتیق: اسب نجیب خوش منظر . و هو مولی عتیق: او بنده آزاد کرده است . و البيت العتیق: کعبه زاده الله شرفاً .	عث (oss) ا.ع. ج. عتہ . عشاء (assā') ا.ع. مار . عشاء (osāt) ع.ج. عائی .
عتہ (ath) و (oth) ا.ع. دلزدگی . و یسقی . بق: به عتہ . و كذلك به عتہ .	عتیق (atiq) ا.ع. خرمابن نرکه خرمابن ماده را بارداری نمیکند . و آب . و علم است خرما را . و پیہ . و می . و می جوشیده سه یک شده . و شیر . و بهترین از هر چیزی . و گرامی . و آزاده . و برگزیده . و مرد نیکو روی تازه رخسار پس از خشونت و درشتی . ج: عتق . و از اعلام است . و نام ابوبکر صدیق .	عشا (esās) م.ع. عاث فی غناؤه معاشه و عشا: نیکو کرد آواز را در سرود گفتن . و عاث الافاعی: خوردند بعضی از ماران بعض دیگر را از گرسنگی .
عتہ (ath) و (oth) م.ع. عتہ (مجهولاً) عتہا و عتہا و عتاهآ . مر. عتاه .	عتیق (atiq) ا.ع. خرمابن نرکه خرمابن ماده را بارداری نمیکند . و آب . و علم است خرما را . و پیہ . و می . و می جوشیده سه یک شده . و شیر . و بهترین از هر چیزی . و گرامی . و آزاده . و برگزیده . و مرد نیکو روی تازه رخسار پس از خشونت و درشتی . ج: عتق . و از اعلام است . و نام ابوبکر صدیق .	عشا (esās) ا.ع. ج. عث . عشا جل (osājel) ا.ع. بزرگ شکم . عشار (asār) ا.ع. جای هلاک و سختی و بدی .
عتہا و عتہا و عتاهآ . مر. عتاه .	عتیق (atiq) ا.ع. خرمابن نرکه خرمابن ماده را بارداری نمیکند . و آب . و علم است خرما را . و پیہ . و می . و می جوشیده سه یک شده . و شیر . و بهترین از هر چیزی . و گرامی . و آزاده . و برگزیده . و مرد نیکو روی تازه رخسار پس از خشونت و درشتی . ج: عتق . و از اعلام است . و نام ابوبکر صدیق .	عشا (esār) م.ع. عشر عثرا و عشاراً و عثیراً . مر. عشر .
عتہا (otahā') ع.ج. عاتہ .	عتیق (atiq) ص.پ. مأخوذ از نازی . هر چیز کهنه و سالدیده .	عشا (esār) م.ع. عشر عثرا و عشاراً و عثیراً . مر. عشر .
عتی (aty) م.ع. عتی عتياً (از باب ضرب): بزرگ منشی کرد و درگذشت از حد (لغتی است ردی) .	عتیق (atiq) ص.پ. مأخوذ از نازی . هر چیز کهنه و سالدیده .	عشا (esār) م.ع. عشر عثرا و عشاراً و عثیراً . مر. عشر .
عتی (atū) ع. بمعنی حتی .	عتیق (atiq) ص.پ. مأخوذ از نازی . هر چیز کهنه و سالدیده .	عشا (esār) م.ع. عشر عثرا و عشاراً و عثیراً . مر. عشر .
عتی (aliyy) ص.ع. فرومایه تباہکار سرکش . ج: اعتاء .	عتیق (atiq) ص.پ. مأخوذ از نازی . هر چیز کهنه و سالدیده .	عشا (esār) م.ع. عشر عثرا و عشاراً و عثیراً . مر. عشر .
عتی (aliyy) و (otiyy) ص.ع. ج. عانی .	عتیق (atiq) ص.پ. مأخوذ از نازی . هر چیز کهنه و سالدیده .	عشا (esār) م.ع. عشر عثرا و عشاراً و عثیراً . مر. عشر .
عتی (etiyy) و (otiyy) م.ع. عتاء عتياً و عتياً و عتوا . مر. عتوا .	عتیق (atiq) ص.پ. مأخوذ از نازی . هر چیز کهنه و سالدیده .	عشا (esār) م.ع. عشر عثرا و عشاراً و عثیراً . مر. عشر .
عتی (otiyy) و (aliyy) م.ع. عتاء الشیخ عتياً و عتياً (از باب نصر): کلان سال شد و پشت دوتا گردید .	عتیق (atiq) ص.پ. مأخوذ از نازی . هر چیز کهنه و سالدیده .	عشا (esār) م.ع. عشر عثرا و عشاراً و عثیراً . مر. عشر .
عتیب (atib) ا.ع. نام گروهی از نازیان یق . و در مثل گویند: اودی عتیب یعنی ملاک شدند قبیله عتیب .	عتیق (atiq) ص.پ. مأخوذ از نازی . هر چیز کهنه و سالدیده .	عشا (esār) م.ع. عشر عثرا و عشاراً و عثیراً . مر. عشر .
عتیبة (atibat) ص.ع. قریه عتیبة: ده کم خیر .	عتیک (atik) ا.ع. روز سخت . و نام	عشان (osān) م.ع. عشن عشنا و عشاناً . مر. عشن .
	عتیک (atik) ا.ع. روز سخت . و نام	عشانین (asānin) ع.ج. عشنون .

عثة (ossat) ا.ع. م. پشم یعنی کرمکی که در پشم افتد و آنرا خورد. ج: عث و عثت. و گنده پیر. وزن پلید. زبان گول.	عثر ب (osrob) ا.ع. درختی مانا بدرخت انار.	عثا کیل و عثا کل.
عثج (asj) ا.ع. م. عثج عثجاً (از باب ضرب): همیشه نمود بر اندک اندک نوشیدن چیزی.	عشرة (asrat) ا.ع. يك بار لغزش و شکوخته. و خطا و گناه و زلة.	عثکوة (oskulat) ا.ع. پشم و مانند آن که جهة زینت برهودج و جز آن آویزند.
عثج (asaj) و (asaj) ا.ع. گروه مسافران. و گروه مردم. و پاره ای از شب.	عشری (asariyy) ا.ع. کشت دشتی که از باران آب خورد.	عثل (asl) ا.ع. م. عثلت یدیه عثلاً (از باب نصر): جیره کرده شد دست شکسته او بر غیر استوا و کج بسته شد.
عثجة (osjat) ا.ع. گروه مردم.	عشری (asariyy) و (assariyy) ا.ع. مرد لایابالی که در پی دنیا و آخرت نرود.	عثل (esl) ص.ع. هو عثل مال: او بر پا دارنده شتران و سیاست کننده آنها است.
عثجج (asjaaj) ا.ع. گروه بسیار و جمعیت بسیار.	عثث (as'as) ا.ع. تباهی و فساد. و نرم از سرین و از زمین. و پشته بسی گیاه. و سختی. ج: عثا عث. و نام سرودی. و نام کوهی در مدینه.	عثل (asal) ا.ع. غشای بالای روده و شکبه گوشت.
عثجل (asjal) ا.ع. بزرگ شکم. و فراخ و سیر از مشک و خنوز.	عثثة (as'asat) ا.ع. م. جنبانیدن. و مالیدن و اقامت کردن. و قادر و توانا شدن. و میل کردن. و آرمیدن.	عثل (asal) ا.ع. م. عثل عثلاً (از باب سمع): بسیار و وافر شد. و درشت و پر گوشت گردید.
عثجلة (asjalat) ا.ع. م. عثجل الرجل عثجلة: گران شد بر آنمرد برخاستن از نهایت پیری و یا از مرض.	عثق (asaq) ا.ع. شارع عام. و نام درختی.	عثل (asal) و (asel) ص.ع. بسیار از هر چیزی. و درشت و ضخیم و پر گوشت.
عثر (asr) ا.ع. م. عثر الرجل فی ثوبه و الفرس و غیرهما عثراً و عثاراً. و عثیراً (از باب ضرب و نصر و سمع و کرم): شکوخت و بسر در افتاد. و قبل: عثر الرجل عثوراً و عثر الفرس عثاراً. و عثر جده: بر روی در افتاد و خوار گردید. و عثر فلان عثراً (از باب نصر): دروغ گفت فلان. و عثر العرق: جهید آن رگ. و عثر علیه عثراً و عثوراً: آگاه گردیده. و دیده و رشد بر آن.	عثقة (asaqat) ا.ع. يك درخت عثق. و فراخی سالدارزانی. بقر: امست الارض عثقة.	عثل (osol) ع. ج. عثول.
عثر (asr) ا.ع. م. عثر الرجل فی ثوبه و الفرس و غیرهما عثراً و عثاراً. و عثیراً (از باب ضرب و نصر و سمع و کرم): شکوخت و بسر در افتاد. و قبل: عثر الرجل عثوراً و عثر الفرس عثاراً. و عثر جده: بر روی در افتاد و خوار گردید. و عثر فلان عثراً (از باب نصر): دروغ گفت فلان. و عثر العرق: جهید آن رگ. و عثر علیه عثراً و عثوراً: آگاه گردیده. و دیده و رشد بر آن.	عثك (asak) و (asek) و (osak) و (osok) ا.ع. ریشه های خرما بن.	عثلبة (aslabat) ا.ع. م. عثلب زنده عثلبة: گرفت چوب آتش زنه را از درخت نشناخته که نمیداند آتش میدهد و یانه. و عثلب الطعام: در خاکستر بریان کرد گندم را و بضرورت کیده نمود آنرا. و عثلب الماء: سخت فرو برد آبرو. و نیز عثلبة: شورانیدن و پراکنده ساختن. و تفتیش نمودن.
عثر (asr) ا.ع. کشتی که از باران آب خورد. و نام شهری.	عثكة (asakat) ا.ع. آب و گل تنک. و گلزار سخت.	عثلط (osalet) ص.ع. لبن عثلط: شیر ستبر و دلفزک.
عثر (osr) ا.ع. عقاب.	عثکلة (askulat) ا.ع. دویدن گران و ست.	عثلول (oslul) ا.ع. پی گردن اسب که بر آن یال روید.
عثر (osr) و (asar) ا.ع. دروغ و کذب.	عثکال (askalat) ا.ع. م. عثکل الهودج عثکلة: زینت داد هودج را از عثکلة فعثکل هو (مجهولاً): پس زینت داده شد. و عثکل الشیء: جنبانید آنچه را.	عثم (asm) ا.ع. استخوان شکسته کج بسته شده.
عثر (assar) ا.ع. نام یشه ای شیرناک.	عثکول (oskulat) و عثکوة (oskulat) ا.ع. عثکال و خوشه خرما بن. ج:	عثم (asm) ا.ع. م. عثم العظم المكسور عثماً (از باب نصر): کج بسته شد استخوان شکسته و یا خاص است بکج بسته شدن استخوان دست. و عثمه غیره (لازم

و فروخته گوشت . و مرد بسیار مریخ و بدن .	(از باب سمع) : بوی دود گرفت آن جامه .	و متعدی) . و نیز عثم : است دوختن توشه دان را . و ستر گردیدن و پوست فراهم آوردن زخم بی آنکه به شود .
عثولی (asvaliyy) و عثولية (asvaliyyat) ص . ع . انبره و درهم . و لحیة عثولية : ریش انبره .	عثن (asen) ص . ع . ثوب عثن : جامه بوی دود گرفته .	عثمان (osmān) ا . ع . حوزه شواب . و بچه ازدها . و بچه مار . و مار . و نام چند نفر صحابی و چند نفر تابعی . و عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه : خلیفه سوم رضی الله عنه وفات وی در سال ۳۵ هجری . و سلطان عثمان خان : سرسلطه پادشاهان آل عثمان از سال ۶۹۹ هجری تا سال ۷۲۶ سلطنت نمود . و آل عثمان : سلاطینی که از نژاد سلطان عثمان خان میباشند .
عثنون (osun) م . ع . عثن عثناً و عتوناً . مر . عثن .	عثنجج (asanjaj) ا . ع . شتر سبزر نیز رو .	عثمانی (osmāni) ص . پ . ممالکی که آل عثمان در آن سلطنت میکنند .
عثنی (osā) ع . ج . عثوه .	عثنون (osnun) ا . ع . ریش . و آنچه زیادتر از ریش بر آید از موی پر در خسار . و آنچه بر زنج وزیر آن روید و درازی ریش . و موی دراز زیر زنج شتر . و اول یاد . و باران عام و یا بارانی که در میان زمین و آسمان بود . و آنچه در زیر منقار خروس باشد . ج : عثانین .	عثمانی (osmāni) ا . ب . مردم ممالک آل عثمان . ج : عثمانیان .
عثنی (osiyy) ع . ج . عثی .	عثنو (asv) و (osovv) م . ع . عثافی	عثمانیان (osmāniyān) پ . ج . عثمانی
عثنی (osiyy) و (esiyy) م . ع . عثی عثیاً و عثیاناً (از باب ضرب و فتح و سمع) : تباہ کرد و فساد انگیزت .	عثنو (asv) و (osovv) م . ع . عثافی	عشم (asamsam) ا . ع . شتر سخت اندام دراز . و شیر بیشه .
عثیان (esyān) ا . ع . کفتار نر .	عثنو (asv) و (osovv) م . ع . عثافی	عشممة (asamsamat) ا . ع . ماده عشم .
عثیان (asayān) م . ع . عثی عثیاً و عثیاناً . مر . معنی و عثی .	عثنو (asv) و (osovv) م . ع . عثافی	عشمور (osmor) ا . ع . نام ریگستانی نیکو گیاه آسان گذار در بلاد طی .
عثیة (osaysat) ا . ع . مصغر عثه : مته و کرمک گندم خوار .	عثنو (asv) و (osovv) م . ع . عثافی	عشمرة (osmorat) ا . ع . پوست انگور که شیره آنرا مکیده باشند .
عشیر (asir) م . ع . عشر عشر آ و عشاراً و عشیراً . مر . عشر .	عثنو (asv) و (osovv) م . ع . عثافی	عثن (asn) م . ع . عثنت النار عثناً و عثاناً و عثوناً (از باب نصر) : دود بر آورد آتش . و عثن فی الجبل : برآمد بر کوه .
عشیر (esyar) ا . ع . خاک و گرد و غبار و گل ولای که باطراف پایبازیر و بالا شده باشد . و نشان پنهان .	عثنو (asv) و (osovv) م . ع . عثافی	عثن (esn) ا . ع . پشم . و نوعی از برگ خرما که تر و سبز آنرا شتران خورند . و حافظ و نیکو نگامدارنده شتر .
عشیل (esyal) ا . ع . کسی که روغن نمالد و آرایش نکند . و کفتار نر . و ام عشیل : کفتار ماده .	عثنو (asv) و (osovv) م . ع . عثافی	عثن (asan) ا . ع . بت خرد و کوچک . ج : عثان . و دود و دخان .
عج (hajj) م . ع . عجب عجباً و عجیباً (از باب ضرب و نصر و سمع) : برداشت آواز را و بانگ کرد . الحديث : افضل الحج العج و الثج : بهترین حج آنستکه آوازا بلیه بلند کنند و خون هدی را بریزند . و عج الناقة : زجر کرد و راند ماده شتر را بلفظ عاج عاج . و عج القوم : نیک مام شدند آن گروه در فتنه و کسوف . و عجت الريح : سخت وزید باد و گرد و غبار برانگیخت . و عج الرعد : غرید تندر .	عثنو (asv) و (osovv) م . ع . عثافی	عثن (asan) م . ع . عثن الثوب عثناً
عج (hajj) م . ع . عجب عجباً و عجیباً (از باب ضرب و نصر و سمع) : برداشت آواز را و بانگ کرد . الحديث : افضل الحج العج و الثج : بهترین حج آنستکه آوازا بلیه بلند کنند و خون هدی را بریزند . و عج الناقة : زجر کرد و راند ماده شتر را بلفظ عاج عاج . و عج القوم : نیک مام شدند آن گروه در فتنه و کسوف . و عجت الريح : سخت وزید باد و گرد و غبار برانگیخت . و عج الرعد : غرید تندر .	عثنو (asv) و (osovv) م . ع . عثافی	

عجاب (ojāb) و (ojjāb) او ص . ع .
کار نیک شکفت . و درگذرند از حد در شکفتی .
و در مبالغه گویند : **عجب عجاب** . و
کذلك : **عجب عجاب** .
عجاج (ejjāz) ا . ع . گردو غبار . و دود .
و گول و احمق . و مردم فرومایه نودیده .
عجاج (ajjāz) ص . ع . با بانگ و فریاد
هرچه باشد . و **نهر عجاج** : جوی با بانگ .
و **فحل عجاج** : گشن با بانگ و فریاد .
و **یوم عجاج** : روز گردناک گرد انگیز .
عجاج (njāz) ا . ع . **عجاج بن روبة** :
نام شاعری . پدر و پسر هر دو را **عجاجان**
گویند .

عجاجة (njājat) ا . ع . يك قطعه از غبار
و دود . و غوغا و فریاد . و گله بزرگ از
شتران . و **لبد عجاجة** : باز داشت خود را
از چیزی که در آن بود . و **لف عجاجة**
عليهم : تاراج آورد برایشان .
عجاجير (ajājir) ا . ع . گلوله خمیر .
و کسی که بخورد گلوله خمیر را .
عجاجيل (ajājil) ع . ج . عجول .
عجار (ajjār) ا . ع . کسی که گلوله خمیر
را خورد . و کشتی گیری که پهلوی وی را
کسی بر زمین نتواند کرد . و کشتی گیری که
پای خود را پای حریف پیچیده وی را بر زمین
افتکند .

عجارة (ejārat) ا . ع . نقاب و پرده و
حجاب و پوشش .

عجارد (ojāred) ا . ع . نره و ذکر .
عجاردة (ajāredat) ا . ع . گروهی از
خوارج منسوب بعبداالکریم بن عجرد که رئیس
و پیشرای آنها بود .

عجارف (ajāref) ا . ع . **عجارف**
الدهر : سختیهای زمانه . و شدت باران .
عجارم (ajārem) ا . ع . مجتمع عقدا مین

دوران دابه و اصل ذکر آن .

عجارم (ojārem) ا . ع . مرد استوار
اندام و کبر سخت .

عجاری (ajāriyy) و (ajāriy) ا . ع .
بلاها و سختیها . و سرهای استخوان .

عجاری (ajāriy) و (ajariyy) ا . ع .
ج . **عجاء** .

عجارير (ajārir) ع . ج . **عجور** .

عجاريز (ajāriz) ع . ج . **عجوز** .

عجاريف (ajārif) ا . ع . **عجاريف**
الدهر : سختیهای زمانه . و شدت باران .

عجاز (ejāz) ا . ع . پی که بدان قبضه
شمشیر بندند .

عجازه (ejāzat) ا . ع . بالشچهای که زنان
بر سرین بندند تا فر به نماید . و انگشت پنجم مرغان .

عجاساء (ajāsā') ا . ع . گله بزرگ از
شتران . و تاریکی . و پاره ای از شب (واحد
و جمع در وی یکسان است) . و موانع از
امور . و نام ریگستانی بزرگ .

عجاسی (ajāsā) ا . ع . گله بزرگ از شتران .
عجاجع (ajā'ej) ا . ع . ج . **عجمجة** .

عجاف (ejāf) ا . ع . طالع و نصیب و بخت .
و بدبختی و آسیب زمانه . و حنظل . و کدوی بری .

عجاف (ejāl) ص . ع . ج . **اعجف** و
عجفاء . و **نصال عجاف** : پیکانه ای باریک .

عجاف (ojāf) ا . ع . نوعی از خرما .

عجافة (ajāfat) م . ع . **عجف عجافة**
و **عجفا** . و ر . **عجف** .

عجال (ajāl) و (ejāl) ع . ج . **عجلة** .

عجال (ejāl) ع . ج . **عجیل** . و ج . **عجلان** .
و ج . **عجلة** .

عجال (ojjāl) ا . ع . مثنی از طعام حیس
و خرما که بشتاب خورده شود . و خرمای

با پست شورانیده شده . و مثنی از خرما . یق
اتینا بعجال و عجول : آورد برای ما

يك مشت از خرما .

عجالة (ejālat) ا . ع . یکقسم گیاهی .

عجالة (ejālat) و (ojālat) ا . ع .

ماحضر و هرچه سردست میرآید و هرچه زود

تر مهیا و حاضر گردد . یق : **التمر عجالة**

الراکب . و شیر ناشتا شکن که شبان پیش

از دوشیدن شتران يك حلبة در چراگاه دوشیده

باشد .

عجالة (ejālatan) م . ف . پ . **مأخوذ**

از تازی . بی درنگی و تأخیر و بدون مهلت و

فی الفور و بزودی . و ماحضر و هرچه در سر

دست باشد .

عجالات الوقت (ejālat-ol-vaqt) م . ف .

پ . **مأخوذ** از تازی . چیزی که بدون رعایت

ترتیب از روی تعجیل و شتابی کرده و یا

نوشته باشند .

عجالد (ojāled) ا . ع . شیرخفته . و شیر

دفزك شده و جغرات گشته .

عجالز (ajālez) ع . ج . **عجلزة** و **عجلزة**

و **عجلز** و **عجلز** و **عجلزة** .

عجالز (ojālez) ا . ع . شیر خفته

هنگفت .

عجالط (ojālet) ص . ع . شیر خفته ستر

شده . یق : **لبن عجالط** .

عجالم (ajālem) ا . ع . نام گروهی از

اهل یمن . **عجلی** : منسوب بآنان .

عجاله (ejāle) م . ف . پ . **مأخوذ** از

تازی و همیشه مرکب با علی استعمال صکرده

و علی العجاله گویند یعنی فوراً و بزودی و بدون

درنگی و مهلت و تأخیر .

عجالى (ajālā) ع . ج . **عجلى** .

عجالى (ajālā) و (ojālā) ع . ج .

عجلان .

عجام (ojām) ا . ع . خسته و هسته و

دانه میو جات .

عجّام (ajjām) ا. ع. شیره بزرگ. و برستوک.	و هر چیز بسیار شگفت. ج: عجایها.	شگفت. و ناشناسانی چیزی که پیش آید. و در
عجان (ejān) ا. ع. گردن. و سرین. و زیر زنج. و قضیب مدد از خصیه تا دبر. و ماین حصیه و دبر. ج: عجن و اعجنه.	عجایبها (ajāyeb-hā) پ. ج. عجیب.	مبالغه گویند: عجب عاَجِب و عجب
عجان (njān) ا. ع. ابله و احمق.	عجایی (ajāyebi) ص. پ. هر چیز شگفت و نادر.	عجاب یعنی بسیار شگفت. و عجب من الله : خشنودی خدا. و العجب و یا للعجب در کار شگفت و عجیب گویند. و ابو العجب : تقدیر و سرنوشت. المثل: العجب
عجائس (ajānes) ا. ع. جعل و گره گردان.	عجایه (ajāyati) ا. ع. خرمای پرودرون چسیده. و خرمائی نیکو در مدینه.	کل العجب بین جمادی و رجب گویند مردی بود و برادری داشت و مر آن مرد را زنی خوشگل بود برادرزنی را بگذاشت. در میان دو برادر در روز آخر ماه جمادی دویم جنگ در گرفت و این مثل را از آنجا گویند.
عجاوة (ajāvat) ا. ع. خرمای پر و درون چسیده. و خرمائی نیکو در مدینه.	عجایه (ojāyat) ا. ع. پی که در آن سر استخوانهای بند دست ستور ترتیب یافته. و پی دست. و پی پای. و پی یاطن سم اسب و گاو. و پی هر چه باشد. ج: عجب (ojā) و عجبی (ojīyy) و عجایا.	عجب (ajab) ع. م. عجب من الشیء عجباً (از باب سجع): بشگفت آمد از آن چیز.
عجاوة (ojāvat) و (ejāvet) ا. ع. شیر که بچه یشم را بدان پرورند.	عجائز (ajā'ez) ع. ج. عجوز.	عجب (ajab) ص. م. ف. پ. مأخوذ از تازی. شگفت و عجیب و نادر و بدیع و حیرت انگیز. و در هر چیزی که شگفت
عجاوة (ojāvat) ا. ع. گوشت پاره ای که متصل میشود بوتری که ممتد میگردد از زانوی شتر تا بسپل آن. و نیز عجاوة بمعنی عجاوه است. مر. عجاوه.	عجائز (ajāyez) ا. پ. مأخوذ از تازی. عجوزه ها و پیرزها.	آورد و حیرت انگیز گویند عجب . و عجب داشتن : تعجب داشتن و شگفت داشتن و متعجب شدن و متعجب بودن. و عجب کردن : شگفت کردن و تعجب نمودن. و آشفته گشتن.
عجاهن (ojāhen) ا. ع. خار پشت. و کسی که نسبت وی صریح نباشد. و دوست نو داماد. و نوشاه مادامی که بازن خود خلوت نکرده باشد. و وکیل نکاح. و رسول میان عروس و اهل او در کدخدائی. و خادم. و طباح و خوانسالار. ج: عجاهنه.	عجائل (ajā'el) ع. ج. عجول.	عجبا (ajabā) و عجباً (ajaban) م. ف. پ. مأخوذ از تازی. بطور تعجب و شگفتی
عجاهنه (ajāhenat) ع. ج. عجاهن.	عجب (ajb) ا. ع. بن دنب. و استخوان سرین. و سپس هر چیزی. و پایان ریگ. ج: عجوب. و نام قبیله ای از تازیان.	و بطور تعجب و آشفتنگی.
عجاهنه (ojālienat) ا. ع. زن مشاطه. و مؤنث عجاهن یعنی زن پیغامبر کسد خدائی میان عروس و اهل وی.	عجب (ojb) ا. ع. ناز و خویشن بینی. و گردنکشی و بزرگ منشی.	عجباء (ajbā') ص. ع. مؤنث اعجب : زن بشگفت آرنده از حسن و خوبی و یا از بدی. و ماده شتر ذفرك درشت. و ماده شتری که از لاغری و باریکی حلقه دبروی بلند بر آمده باشد.
عجایا (ajāyā) ع. ج. عجب. و ج. عجاوه.	عجب (ojb) ا. پ. مأخوذ از تازی. تکبر و غرور و پناور خود بینی و خود پسندی. و تعجب. و فخر. و عجب کردن : خود را عالی و بلند مرتبه تصور کردن.	عجب رود (ajab-rud) ا. پ. یکنوع سازی. و قسمی از مزامیر و نیلک. و صدا و آوازی.
عجایا (ajāyā) و (ojāyā) ع. ج. عجبی.	عجب (ajb) و (ejb) ا. ع. مردی که نشستن با زنان را خوش دارد و یا مجالست با وی مرزنان را خوش آیند است.	عجبناك (ajab-nak) ص. پ. حیرت انگیز و شگفت انگیز. و متعجب و متعجب و حیران و آشفته و سراسیمه.
عجائب (ajā'eb) ع. ج. عجیب و عجبیه.	عجائب (ajāyeb) ا. پ. مأخوذ از تازی. شگفتیها و چیزهای شگفت و نادر و بدیع و حیرت انگیز و عجیب و عبرت آمیز.	عجبة (ojjat) ا. ع. خاکیه و کوکو (از لغات مولده است).
عجایب (ajāyeb) ا. پ. مأخوذ از تازی. شگفتیها و چیزهای شگفت و نادر و بدیع و حیرت انگیز و عجیب و عبرت آمیز.	عجائب (ajāyeb) ا. ع. هر چیز شگفت (بستوی فی المذکر و المؤنث). یق: اهر عجب و قصه عجب یعنی کار شگفت و قصه	

عجبد (ajd) و (ojd) ع. خسته انگور .
و خسته مویز . و مویز پست وردی .
عجبد (ojd) ع. کشش . و مویز .
عجبد (ajad) ع. ج. عجدة .
عجدة (ajadat) ع. ا. ع. زاغ و کلاغ .
ج : عجد .

عجر (ajr) م. ع. عجر عنقه عجرآ
و عجرانآ (از باب ضرب) : بر تافت
کردن را . و عجر الرجل : بتدی در
گذشت آنرد از بیم و جز آن . و عجر
الحمار : برجست آن خر . و عجر علیه
بالسيف : بشمشیر آنگ کرد بر او و حمله
نمود . و عجر علی فلان : بازداشت فلان را
از کاری . و عجر علی زید : سبید
برزید . و عجر الفرس : دنب برداشت
آن اسب در دویدن و یا بشتاب رفت . و
مر الفرس بعجر عجرآ : بشتاب رفت
آن اسب . و عجر بفلان بعیره عجرانآ :
خواست باخودسوار کند فلان را پس برگردانید
شتر خود را .

عجر (ojr) ص. ع. ج. اعجر و عجاء .
عجر (ajar) ع. ع. مغدگی و بیرون
آمدگی هر چیزی .

عجر (ujar) م. ع. عجر عجرآ (از
باب سمع) : ستر و فربه گردید . و عجر
الرجل : کلان شکم شد آنرد . و عجر
الهمیان : برگردید میان . و عجر
الشیء : بیرون آمد آن چیز . و عجر
الفرس : سخت گردید آن اسب .

عجر (aejr) و (ajor) ص. ع. ع.
وظیف عجر : بند ساق و ذراع استوار و
درشت . و كذلك وظیف عجر .

عجر (ojar) ع. ج. عجرة . و قولهم :
اشکو الیه عجری و بجری : شکایت
میکنم بسوی او کارهای مشکل و دشوار خودم را .

عجراء (ajrā') ع. ع. چوب دستی گره
دار . ج : عجاری و عجاری .

عجراء (ajrā') ص. ع. امرأة عجرآ :
زن کلان شکم . ج : عجر .

عجران (ajarān) م. ع. عجر عجرآ
و عجرانآ . مر. عجر .

عجرة (ejrat) ع. ع. هیئت بسته شدگی
دستار . یق : فلان حسن العجرة .

عجرة (ojrat) ع. ع. جای ستیری و
درشتی از هر چیز . و گره رگ و پی . و گره
چوب و جز آن . و عیب و منقصت . و هر آنچه
در وی پیشی نمایند و پنهان کنند . و کارهای مشکل
و دشوار . ج : عجر .

عجرد (ajrad) ع. ع. سبك سریع .
و درشت و سخت . و زره . و نام مردی . و نام
دهی .

عجرد (ajarrad) ع. ع. دلاور و جریء .
و برهنه و عریان .

عجرفة (ajrafat) ع. ع. درشتی در سخن .
و شکستگی و ناراستی کار . و شتاب زدگی . و بی
با کسی . و فیه عجرفة : دراو سرعت و
شتاب زدگی و کم مبالائی است از جهة سرعت
وی .

عجرفی (ajrafiyy) ص. ع. ع. جمل
عجرفی المشی : شتر سریع شتاب زده .
عجرفیة (ajrafiyyat) ع. ع. فیه
عجرفیة : دراو شتاب زدگی و کم مبالائی
است از جهة سرعت وی .

عجرقب (ajraqab) ع. ع. مرد شك
آورنده خبیث و پلید .

عجرم (ajram) ع. ع. فراهم آمدن نگاه
گره های میان ران و بن نره ستور .

عجرم (ajram) و (ojrom) ع. ع. مرد
سخت استوار درشت خلقت .

عجرم (ojrom) ع. ع. شتر سخت اندام .

و ذات العجرم : نام موضعی .

عجرم (ejrem) ع. ع. جانور کسی نیک
سخت اندام که بر درخت میاشد .

عجرم (ejrem) و (ajram) ع. ع. کوتاه
بالای سخت و استوار و ستبر و پر گوشت .

عجرم (ojrom) و (ejrem) ع. ع. ج.
عجربة و عجرمة .

عجربة (ajramat) م. ع. ع. عجرم
عجربة : شافت .

عجربة (ajramat) و (ejremat) و
(ojromat) ع. ع. صد شتر و یا دو بست شتر
و یا مابین پنجاه تا صد .

عجربة (ojromat) ع. ع. ماده شتر سخت اندام .

عجربة (ojromat) و (ejremat) ع. ع.
يك قسم درختی . ج : عجرم و عجرم .

عجرو (ojrur) ع. ع. خطی که
بروی ریگ از باد پیدا گردد . ج : عجاریز .

عجروز (ojruz) ع. ع. خط بروی ریگ .
ج : عجاریز .

عجروف (ojruf) ع. ع. ماده شتر چست
و سبك . و مورچه سواری یعنی مورچه دراز
پای تیز رو . و نام جانور کمی .

عجروف (ojruf) و عجروفة (ojrufat)
ع. ع. پره زال .

عجری (ojriyy) ع. ع. دروغ . و بلا و سختی .

عجز (ajz) ع. ع. قبضة شمشیر . و
بیماری در سرین ستور . و بنات العجز :

تیرها . و نام پرنده ای . و رد العجز علی
الصدر : نام یکی از صنایع عروض که بواسطه
آن ختم میکنند هر شعری را بکلمه ای که بدان
ابتدا کرده اند .

عجز (ajz) م. ع. ع. عجز عجزآ و
معجزآ و معجزآ و معجزه و معجزه

و عجزانآ و عجزوزآ (از باب ضرب و جمع) :
ناتوان گردید . و ترك داد چیزی را که کردن

آن واجب بود . و کاملی کرد . و عجز عن الامر : خسته و مسانده شد از آن کار و قادر نگشت بر کردن آن کار . و عجز عجزاً (از باب نصر) : غالب آمد بروی درمعاذ .

عجز (ajz) ا . پ . - مأخوذ از تازی - ضعف و ناتوانی و کم زوری و سستی و بیحالی . و عدم ثبات .

عجز (ejz) ا . ع . قبضه کمان .

عجز (ojz) ع . ج . اعجز و عجزاء .

عجز (ajaz) و (ojz) م . ع . عجزت امرأة عجزاً و عجزاً (از باب سمع) : کلان و بزرگ سرین گردید آن زن .

عجز (ajoz) ا . پ . - مأخوذ از تازی - باصطلاح تشریح : استخوانی فرد و باقرینه و مثک واقع در جزء خلفی حوضه درماین عصص و فقرات قطن .

عجز (ajoz) و (ajez) و (ajz) و (ejoz) و (ojz) ا . ع . سرین و بن هر چیزی (بذكر و مؤنث و هو للرجل والمرأة جميعاً) . ج : اعجاز . و اعجاز النخل : ریشه های خرماين . و ركب في الطلب اعجاز الابل : مرتكب خواری و سختی گردید و صبر نمود بر تکلیف و مشقت و بر محرومی از حق خود و تقدم دیگری بروی . و کوشش کرد در طلب چیزی .

عجز (ojuz) ع . ج . عجز .

عجزاء (ojzâ) م . ع . امرأة عجزاء : زن کلان سرین .

عجزاء (ajzâ) ا . ع . ریگستانی بلند و مرتفع . و عقاب کوتاه دم . و عقاب که در دم وی پرسید باشد . و زنیکه کف دست وی سید باشد . و انگشت پنجم مرغان .

عجزان (ajazân) م . ع . عجز عجزاً و عجزاناً . مر . عجز .

عجزة (ejzat) و (ojzat) م . ع . فرزند پسین مرد . یق . فلان عجرة ولد ابویه

(بستوی فيه المذكر والمؤنث والجمع) . و كذلك : عجرة ولد ابویه .

عجزة (ajazat) ع . ج . عاجز .

عجزة (ajeze) ا . پ . - مأخوذ از تازی - مردمان عاجز و ضعیف و ناتوان و مسکین و فقیر .

عجس (ajs) ا . ع . میانه چیزی . و عجس القوم : آخر آن گروه .

عجس (ajs) م . ع . عجسه عن حاجته عجزاً (از باب ضرب) : بازداشت او را از حاجت خود . و عجست الناقة بفلان : برگردانید ماده شتر فلان را از راه جهة نشاطی که داشت . و عجس الشيء : بینه گرفت و قبض کرد آن چیز را .

عجس (ajs) و (ejs) و (ojs) ا . ع . قبضه کمان . و پاره ای از میانه شب . و پاره ای از شب .

عجس (ajos) ا . ع . سرین و عجز . ج : اعجاز .

عجسة (ojsat) ا . ع . ساعتی از شب . و بگاه .

عجسة (ajsamat) ا . ع . سبکی و شتاب .

عججة (aj'ajnt) م . ع . عججج البعير عججة : بانگ برداشت آن شتر و فریاد کرد از زدن و یا از گرانی بارگران . و

عججج الناقة : زجر کرد و راند آن ماده شتر را بکلمه عاج عاج . و نیز عججة : بار بار فریاد و آواز کردن و بانگ و صیحه زدن . و در لغت قضاة یارا بجم بدل کردن در صورتیکه پیش از آن عین باشد چنانچه گویند هذا راعج خرج معج ای راع خرج معی .

عجف (ajl) م . ع . عجف نفسه عن الطام عجفاً و عجوفاً (از باب ضرب) : بازداشت خود را از خوردن با وجود گرسنگی تا دیگری را بخوراند و سیر خوراند طعام خود را بار . و عجف نفسه على المريض :

صابر داشت نفس خود را بر بیمار بیمار . و عجف نفسه على فلان : برداشت نمود بر فلان و مواخذه نکرد . و عجف الدابة (از باب نصر و ضرب) : لاغر کرد ستور را . و عجف عن فلان : جدا شد از فلان و دور ماند . و عجف نفسه : برد بار گردانید نفس خود را .

عجف (ajal) ا . ع . لاغری و هزال .

عجف (ajaf) م . ع . عجف عجفاً و عجافة (از باب سمع و کرم) : لاغر گردید .

عجفاء (ajfâ) م . ع . مؤنث اعجف : لاغر . و زمین بیخبر . ج : عجاف .

عجفاوان (ajfâvâne) م . ع . بصیفة تنیه شفتان عجفاوان : دلب بازیگ .

عجفة (ajefat) م . ع . امرأة عجفة : زن لاغر .

عجفی (ajfa) ع . ج . عجیف .

عجل (ejl) ا . ع . گوساله يك ماهه . ج : عجول . و فبو عجل : نام گروهی از تازیان .

عجل (ojl) ا . ع . ماحضر و هر چیز آماده و حاضر . و شیری که شبان در چراگاه پیش از دوشیدن شتران دوشیده باشد یعنی شیر ناشتا شکن .

عجل (ajol) ا . ع . گل ولای ولای سیاه بد بو . و ج . عجلة . قوله تعالى : خلق الانسان من عجل ای من طین . و نیز عجل : شتاب و عجلة .

عجل (ajal) م . ع . عجل عجلاً و عجلة (از باب سمع) : شتافت و تعجیل کرد .

عجل (ajel) و (ajol) م . ع . شتاب و سریع .

عجل (ejal) ع . ج . عجلة .

عجل (ojol) ع . ج . عجول .

عجلان (ajlân) م . ع . تیز رو و سریع . ج : عجالی و معجالی .

عجلان (ajlan) ا. ع. ماه شعبان . و نام مردی . و نام بطنی از انصار . و ام **عجلان** : نام مرغی .

عجلة (ejlat) ا. ع. گوساله ماده . و خبک روغن . و دولاب . و توشه دان . ج : **عجل و عجال و عجال** . و نام گیاهی .

عجلة (ojlat) ا. ع. ماحضر و هر چه سر دست میسر آید . و شیری که شبان در چراگاه پیش از دوشیدن شتران دوشیده باشد یعنی شیر ناشنا شکن .

عجلة (ajalat) ا. ع. گردون که بر آن بار کشند و عراده و بارکشی که گاو آن را کشد . و بله و پایه خرما بن و آن چنان باشد که تنه وی را جای جای بکارند تا بدانها بروی برآیند . و دولاب . و چوب برپهنای سرچاه .

و چرخ چاه . و چوب پهنی که بر چوب پهنای سرچاه باشد که دول بدن آویخته شد . و چوب بامم بسته که رخت بر آن نهند . و گل . و گل سیاه . ج : **عجل و اعجال و عجال** . و نیز **عجلة** : نام دمی در یمن . و **دار العجلة** : در جنب مسجد الحرام است .

عجلة (ujlat) م. ع. **عجل عجالا** و **عجلة** . مر. **عجل** .

عجلز (ajlaz) و (ejlez) ص. ع. شتر استوار درشت اندام . ج : **عجالز** .

عجلزة (ajlazat) و (ejlezat) ا. و ص. ع. اسب ماده استوار و درشت اندام . و **ناقة عجلزة** او **عجلزة** : شتر ماده استوار درشت اندام . ج : **عجالز** .

عجلزة (ejlazat) ا. ع. ریگ توده ای در بادیه . ج : **عجالز** .

عجلط (ojalet) ا. ع. شیر خفته سبب شده .

عجلمی (ajlemiyy) ص. ع. منسوب بعجالم که نام گروهی در یمن است .

عجله (ajele) ا. پ. مأخوذ از تازی . جلدی و چابکی و چالاکی و تند و سرعت و تمجیل و شتاب . و شتابزدگی . و **عجله کردن** : شتاب کردن .

عجلی (ajla) ص. ع. **قوس عجلی** : کمان تیز زود گذار . و **امراة عجلی** : زن شتاب زده . ج : **عجالی** .

عجم (ajm) ا. ع. دمغزه . و شتران ریزه (لذکر و الاثی) . ج : **عجوم** .

عجم (ajm) ا. ع. مرد دانا و صاحب تمیز .

عجم (ajm) م. ع. **عجمه عجماً و عجمواً** (از باب نصر) : دندان فرو برد در آن و خائید آنرا جهة خوردن و یادداشتن سختی و سستی آن . و **عجمت عودة** : از مودم و امتحان کردم چوب آنرا . و **الثور بعجم** : گاو می آزماید شاخ خود را . و **عجم السیف** : جنبانید شمشیر را جهة آزمودن .

و **عجم الکتاب** : نقطه نهاد حروف را . و **ما بعجمتك عینی منذ کذا** : از چندی نیافت چشم من تور را . و **جعلت عینی بعجمه** : گویا که چشم من می شناسد آنرا .

الحديث. **نهرانا صلی الله علیه و آله ان بعجم النوی** ای اذا طبخ التمر يطبخ عفواً بحيث لا يبلغ الطبخ النوی فيفسد طعم الحلاوة اولانه قوت للدواجن فلا يضح لثلا يذهب طعمه .

عجم (ojm) ا. ع. دمغزه . و خسته دانه انگور . و مردمان غیر از عرب .

عجم (ojm) ص. ع. ج. **اعجم و عجماء** . **عجم** (ajam) ا. ع. مردمان غیر از عرب . و خسته خرما . و تکسک انگور و جز آن . و شتران ریزه از بنات مخاض و بنات لبون تا جذع .

عجم (ajam) ص. ع. ج. **عجمی** . **عجم** (ojomm) ص. ع. **ا بل عجم** :

شترانی که بخوردن خار از شوره گیاه خرسند شوند .

عجماء (ajmā') ص. ع. مؤنث اعجم : زنی که در زبان وی لکنت باشد و غیر فصیح بود و سخن فصیح گفتن نتواند . و زن گنگ . ج : **عجم** . و **بهیمه عجماء** : چاروا . و **رملة عجماء** : ریگستان یگانه . و **صلوة النهار عجماء** : چرا که جهر در آن نیست .

عجماء (ajmā') ا. ع. نام وادی در یمن . و بدون الف و لام : نام آسمان هفتم .

عجمات (ajamat) ع. ج. **عجمة و عجمة** . **عجمة** (ejmat) و (ojmat) ا. ع. ریگ بسته . و بسیاری ریگ . و آخر ریگ توده . **عجمة** (ojmat) ا. ع. لکنت در زبان . و عدم فصاحت .

عجمة (ojmat) م. ع. **عجم الرجل** **عجمة** (از باب کرم) : لکنت در زبان دارد آن مرد و غیر فصیح تکلم میکند .

عجمة (ajamat) ا. ع. واحد عجم یعنی يك هنة خرما و يك تكسك انگور .

عجمة (ajamat) و (ajmat) ا. ع. خرما بنی که از هسته روئیده باشد . و سنگ سخت کلان . ج : **عجمات** .

عجمجمات (ajamjamāt) ا. ع. ج. **عجمجمة** .

عجمجمة (ajamjamat) ا. ع. ماده شتر استوار و توانای بر سفر . ج : **عجمجمات** . **عجمستان** (ajamastān) ا. پ. ایران . و غیر از عربستان .

عجمی (ajamiyy) ا. ع. مرد عاقل صاحب تمیز .

عجمی (ajami) ص. پ. منسوب بعجم که غیر از عرب باشد . و ایرانی .

عجمی (ajamiyy) ص. ع. آنکه

پیکار . و حرب و آلت جنگ . و نیزه . و حمی و تب . و خلافت . و می . و خیمه و چادر . و خرمن آفتاب . و بلا و سختی . و پیرامن زن . و دنیا . و گرگ نر . و گرگ ماده . و رایت و علم . و کرکس . و ریشه . و اسب مادیان . و نام ریگستانی . و کشتی و سفینه . و آسمان . و آفتاب . و روغ . و باد گرم . و سال . و نام درختی . و مرد پیر . و زن پیر و کهن سال . و نامه و نبشته . و سنگ ترازو . و صومعه . و نوعی از خوشبوی . و کفتار . و طریق و راه . و یکنوع طعامی که از گیاه دریائی ترتیب میدهند . و عافیت . و عاجز . و گور خرماده . و کژدم . و اسب . و سیم و نفره . و قبله . و دیگ . و خیک . و کمان . و قیامت . و لشکر . و کعبه . و ارز چیزی و نرخ آن . و سگ . و زن جوان . و زن پیر و کهن سال . و مسافر . و مشک . و میخ در قبضه شمشیر . و ملک و پادشاه . و دیگ پایه . و آتش . و ماده شتر . و خرمابن . و دم شمشیر . و ولایت . و دست راست . و پرهیزگاری . ج : عجز و عجاز (در همة معانی) . و ایام العجوز : هفت روز سپس زهربر بدین ترتیب : صن و صبر و وبر و اللامر و المؤتمرو الدلل و مطلق الجمر که مکفیء الظن نیز گویند .	نیک استوار . عجوة (ajv) م . ع . عجت الام ولدها عجوا (از باب نصر) : شیرداد مادر بچه خود را . و عجا البعیر : بانگ کرد آن شتر و بدخوی گردید . و عجافاه : بگشاد دهن را . و عجا وجهه : در پیچید و کج ساخت روی را . و قیل : عجت الام ولد عجوا : تاخیر انداخت مادر شیردادن بچه خود را از وقت آن . و لقی فلان ما عجاه ای شده . و كذلك لقاء الله ما عجاه . عجوب (ojub) ع . ج . عجب . عجوبه (ojube) ا . پ . مأخوذ از تازی . هر چیز نادر و حیرت انگیز و شگفت آور . ج : عجوبها . عجوبها (ojube-ha) ب . ج . عجوبه . عجوة (ajvat) ا . ع . خرمائی نیکو درمیدنه . و خرمای پر گوشت . و خرمای پر و درون چفبیده . و دیر شیر دادن مادر بچه خود را . و در غیر موقع شیر دادن آن . عجوة (ojvat) ا . ع . شیری که بطفل بشیم خوراند . عجو جر (ajavjar) ا . ع . مرد ستر استخوان . عجوز (ajuz) ا . ع . زن گنده پیر و کلانسال . ج : عجز و عجاز . و عجوة نباید گفت . اگرچه عوام میگویند . الحدیث : ان الجنة لا يدخلها العجز و ایاکم و العجز العقر . و نیز عجوز : سوزن . و زمین . و خرگوش . و شیر یشه . و هزار از هر چیز . و چاه . و دشت . و دریا . و مرد دلیر . و گاوماده . و گاو زر . و سوداگر و تاجر . و سیر . و توبه . و گرسته . و جمیع و تیردان . و کاسه کلان . و گرسنگی . و جهنم و دوزخ . و جنگ و	سخن پیدا و آشکار گفتن تواند و فصیح باشد . و باشندة عجم هر چند که فصیح بود . ج : عجم . عجمیة (ajamiyyat) ا . ع . عدم فصاحت . عجن (ajn) م . ع . عجن المرأة عجناً و عجیناً (از باب ضرب و نصر) : خمیر کرد آن زن و برشت . و عجن الرجل عجناً علی العصا : تکیه کرد آن مرد بر عصا . و عجن الناقة : دست زد آن ماده شتر بر زمین در رفتن . و عجن فلاناً : زد بر عجان فلان . و عجن فلان : تکیه بر زمین نموده فلان برخاست از جهة پیری و ضعف . و نیز عجن : تکیه کردن بر چیزی بهمة کف دست . الحدیث عن ابی عبد الله علیه السلام : اذا سجد الرجل ثم اراد ان ينهض فلا يعجن یديه فی الارض و لکن یسط کفیه . عجن (ajan) ا . ع . ورم و آماسی که در میان فرج و دبر ماده شتر عارض گشته و مانع لحاق وی گردد . عجن (ajan) م . ع . عجن البعیر عجناً (از باب سمع) : فربه گردید آن شتر . و عجن الناقة : آماسید میان فرج و دبر آن ماده شتر . عجن (ajen) ا . ع . شتر فربه پر گوشت . عجن (ojon) ع . ج . عجن . وج . عجان . وج . عاجن . عجناء (ajuā) ص . ع . ماده شتری کم شیر و نیک فربه . و ماده شتری که بن پستان وی فرو هشته تا سر پستانش رسیده و سر پستان در آمده باشد . و ماده شتر آماسیده فرج . عجنة (ajenat) ص . ع . ماده شتر آماسیده فرج که مانع لحاق وی گردد . و ماده شتر فربه بسیار گوشت . عجنجرة (ajanjarat) ا . ع . زن گرد اندام سبک روح . و ماده شتر فربه پر گوشت . عجنس (ajannas) ا . ع . شتر ستر
---	--	--

عجوزة (ajuzat) ا.ع. زن کهن سال. مر. عجوز.	عجوم (ojum) ا.ع. ج. عجم. عجوم (ojum) ا.ع. عجم عجماء عجوماً. مر. عجم.	عجیج (ajiz) ا.ع. ع. عجم عجماء. مر. عجم.
عجوزه (ajuze) ا.ب. مأخوذ از تازی. پیره زال کهن سال مهیب و بد ریخت. و عجوزة فر توت: دنیای کهن و عالم پر محن.	عجومه (ajumat) ا.ع. ماده شتر توانا بر سفر. عجهره (ajharat) ا.ع. غلظت و درشتی مردم.	عجیر (ajir) ا.ع. عین از مردم و از اسب.
عجوس (ajus) ص.ع. سحاب عجوس: ابر گران. و مطر عجوس: باران ریزان پی هم.	عجهوم (ojhum) ا.ع. نام مرغی آبی. عجی (ojā) ع.ج. عجه. عجی (ojā) و (ojiyy) ع.ج. عجایه. عجی (ojiyy) ا.ع. بچه گم کرده مادر از مردم و شتر که بشیریگانه غذا یافته باشد. عجی (ojiyy) ا.ع. بچه ای که بدیری و در غیر موقع شیر خورده باشد. و کودکی که بشیریگانه پرورش یافته باشد. ج: عجایا و عجایا.	عجیز (ajiz) ا.ع. سرین. و عین و مردی که برزن قادر نباشد. عجیز (ojjayz) ا.ع. مصغر عجوز: پیره زن خرد و کوچک. عجیزة (ajizat) ا.ع. سرین زن و گاه سرین مرد را هم گویند.
عجوس (ejjav) ص.ع. بسیار شتاب. عجوس (ejjav) ا.ع. گوساله. و يك مشت خرما. و نوعی از پست که از خرما و شیر ترتیب دهند.	عجی (ojiyy) ا.ع. بچه ای که بدیری و در غیر موقع شیر خورده باشد. و کودکی که بشیریگانه پرورش یافته باشد. ج: عجایا و عجایا. عجیب (ajil) ص.ع. خوش آینده از هر چیزی. و کار شگفت و ناشناخته. ج: عجائب.	عجیس (ajis) ص.ع. فحل عجیس: گشن که گشنی کردن تواند. و نخل عجیس: خرمانی که گشن نپذیرد. عجیس (ojays) و (ajis) ا.ع. لا آتيك عجیس عجیس یعنی نخواهم آمد تو را هرگز. و كذلك عجیس عجیس: عجیساء (ajisā') ص.ع. فحل عجیساء: گشنی که گشنی تواند.
عجوف (ojuf) م.ع. ع. عجب نفسه عن الطعام علی فلان عجوفاً (از باب ضرب): بازداشت نفس خود را از طعام بارجود میل و اشتیاقی که داشت تا فلان بخورد. و عجب عجباً و عجوفاً. مر. عجب. عجول (ajul) ص.ع. بسیار شتابنده. قوله تعالى: و كان الانسان عجولا. عجول (ajul) ا.ع. زن فرزند مرده. و ماده شتر بچه گم کرده. و واله و سرگشته از زن و شتر ماده. و مرک. و ناشتا شکن. ج: عجل و عجائل. و نام چاهی در مکه. عجول (ajul) ص.ب. مأخوذ از تازی. شتابنده و شتاب زده.	عجیب (ajib) ص.م.ف.ب. مأخوذ از تازی. شگفت و نادر و بدیع و غریب و حیرت انگیز و شگفت آور. عجیبة (ajibat) ا.ع. کار شگفت. و شگفت. عجیبه (ajibe) ص.ب. مأخوذ از تازی. شگفت و عجیب و نادر و بدیع و حیرت انگیز. عجیبی (ajibi) ا.ب. قسمی از چادر و خیمه. عجیة (ojyat) ا.ع. پوست خشک شده که پزند و خورند. ج. عجی. عجیة (ojiyyat) ا.ع. مؤنث عجی: دختر بچه ای که بشیریگانه پرورش یافته باشد. ج: عجایا و عجایا. عجیة (ojayyat) ا.ع. پی تنک و خرد.	عجیسیاء (ajisā') و عجیسی (ajisā) و (ejjisā) ا.ع. نوعی از رفتار آهسته. عجیف (ajil) ص.ع. لاغر. ج: عجفی. و یق: قوم عجفی و نسوة عجفی. عجیل (ajil) ص.ع. شتابنده. ج: عجال. عجیل (ojayl) ا.ع. ناشتا شکن و ما حضری که جهة قوم سازند. عجیلة (ojaylat) ا.ع. سیر و رفتار شتاب. عجیلی (ojaylā) ا.ع. سیر و رفتار شتاب. عجین (ajin) ا.ع. خمیر و سرشته. و مخنث. و مرد یازن نرم و سست. ج: عجن. عجین (ajin) م.ع. عجن عجنأ و عجینأ. مر. عجن. عجینة (ajinat) ا.ع. مخنث. و نرم و

<p>معاده و عدادآ : بر انگشته شد در شمار گزیده پس از یکسال . الحديث : هازالت اكلة خيبر تعادني يعني همیشه عود میکند لقمه خیر که زهر آلود بود چه بانحضرت صلی الله علیه و آله درخیر زهر خورانیده بودند . نیز عداد و معاده : همدیگر را در کارزار آنگ می نمودن .</p>	<p>عادی شهره : گرفت موی وی را و یا بلند کرد آن را . و نیز عداء و معاده : نیرو کردن در دوییدن .</p> <p>عداء (edā') ع . ج . عدو . ج . عدوة وج . عدوة و معدرة . وج . عدوة و عدوة و معدوة .</p>	<p>ست از مرد وزن . و گول . و گروه . و گروه بسیار . ج : عجن . و ام عجينة : کرکس .</p> <p>عد (add) م . ع . عده عداآ (از باب نصر) : شمر د آنرا . و عده عداآ تعدادآ : قرار داد آنرا شمرده شده .</p>
<p>عداد (edād) ا . ب . مأخوذ از تازی . شمار و شماره و تعداد . و عداد کردن : شمار کردن و شمردن . و آماده و مهیا کردن .</p> <p>عدار (odār) ا . ع . دابه ایست در یمن که مردمان را میگوید و با آنها وطنی میکند و نطفه آن کرم و دود است . و منه المثل : الوطوء من عدار . و نیز عدار : از اعلام است .</p>	<p>عداء (eda') و (adā') ا . ع . يك تك . و درازی چیزی و پهنائی آن وحد و نهایت آن .</p> <p>عداء (add'ā) ا . ص . ع . سخت دویدگی . و از اعلام است . و فرس عداء : اسب سخت دو . ج : عداون .</p>	<p>عد (edd) ا . ع . آب روانی که قطع نشود مانند آب چشمه . ج : اعداد . و کثرت و بسیاری هر چیزی . و چاه قدیم . و همتا و حریف . و ذوعد : بسیار وافر و فراوان و کثیر . و نیز عد بلفت تمیم و لغت بکربن وائل : قلیل و کم .</p>
<p>عدادار (addār) ا . ع . ملاح .</p> <p>عداری (adāri) ا . ع . قسمی از انگور (بلفت مراکش) .</p>	<p>عداءون (addā'una) ع . ج . عداء .</p> <p>عداب (adāb) ا . ع . ریگ تك گسترده برابر . و طرف تك از ریگ که بزمین درشت و هموار رسیده باشد (واحد و جمع دروی یکسان است) . و نام موضعی .</p>	<p>عد (odd) ا . ع . آبله ریزه که بر رخسار خوبان برآید .</p>
<p>عداس (adās) و (edās) م . ع . عدس عدسآ و عداسآ و عداسآ . مر . عدس .</p>	<p>عدابة (adābat) ا . ع . زهدان . و زهار . و بن زهار .</p>	<p>عدا (adā) ع . کلمه استا یعنی مگر و جز و سوا که جهت استا کلمه مابعد خود را نصب کند مانند : جاء القوم عدا زیدآ : آمدند آن گروه مگر زید . و گاه کلمه ما را بر سر آن در آورند مانند : جاؤنی ما عدا زیدآ : آمدند مرا سوای زید . و گاه باشد کلمه مابعد خود را جر دهد و عدا زید گویند .</p>
<p>عداف (odaī) ا . ع . اندک . و هیچ چیز .</p> <p>یق : ما ذقنا عدا فآ : نهشیدیم هیچ چیز .</p> <p>عدال (edāl) م . ع . معادله . و خمیدن . و بازگردیدن از کسی . و اندازه کردن میان دو چیز . و توقف نمودن . و هم وزن کردن و برابر گردانیدن چیزی را بچیزی . و با کسی سوار شدن در کجاوه . و با چیزی برابر آمدن . و نیز عدال : متردد بودن در اختیار یکی از دو کار که پیش آید شخص را . یق : هو يعادلک هذا الامر .</p>	<p>عدابی (adābes) ع . ج . عدبس (adabbas) .</p>	<p>عدا (ada) م . ع . عدا عدوا و عداآ و عدوا و عداوا و انا و تعداء . مر . عدو .</p> <p>عدا (adā) م . ع . عدی له عداآ (از باب سمع) : دشمن داشت او را .</p>
<p>عدالة (adālat) ا . ع . خلاف جور . و راستی و درستی نفس . و استوا و استقامت . و حالت تساوی و برابری که در انسان باشد . و باصطلاح مشرعی : ظاهر اسلام یا عدم ظهور فسق . و یا ملسکه نفسانیه ای که چون در کسی</p>	<p>عداة (odāt) ع . ج . عادی .</p> <p>عدات (edāt) ع . ج . عده .</p> <p>عداد (edād) ا . ع . همتا و حریف . و بخشش . و اثری از دیوانگی و جنون . و هنگام مرگ . و بانگ کمان . و یوم العداد : روز جمعه . و عید فطر . و عید اضحی . و روز بخشش و عطا . و لقیته عداد الاثریا : ملاقات کردم او را ماهی يك دفعه . و فلان فی عداد اهل الخیر : فلان در شمار اهل خیر است و از آنها محسوب میگردد . و عداده فی بنی فلان یعنی در شماره بنی فلان است در دیوان و در دیوان آنان شمرده میشود . و عداد القوس : یانگ آوردن کمان .</p> <p>عداد (edād) م . ع . عادته اللسعة</p>	<p>عداء (adā') ا . ع . دوری . و کاری که باز گرداند شخص را از چیزی . و کاری که باز دارد . و بنو عداء : نام قبیله ای از تازیان .</p> <p>عداء (adā') م . ع . عدا عدوا و عداء . مر . عدو . و عدا عدی و عداء . مر . عدی .</p> <p>عداء (edā') م . ع . عادی بین الصیدین معاده و عداء : بی یکدیگر زد و انداخت دو شکار را در يك تك و يك تیر . و عاداه : دشمنی نمود او را . و</p>

پیدا شود ملازم تقوا و پرهیزگازی شده و رعایت آنرا نماید. و حسن ظاهر حالت کسی.

عدالة (adālat) م. ع. عدل الرجل عدالة و عدولة (از باب کرم) : پسند گواهی شد آنمرد و شهادت داد و گواهی وی پسندیده گردید.

عدالت (edālat) ا. پ. مأخوذ از تازی. دادرسی و دادگری و ریواز و انصاف. و راستی و درستی و صداقت. و موافق شریعت و درست کاری. و دیوان. و عدالت قاسمه : دیوانی که در آن چیزها را بطور راستی و درستی و موافق شرع تقسیم کنند. و عدالت کردن : درست کاری کردن و دادرسی کردن.

عدالت پیشه (edālat-pice) ص. پ. کسی که بر راستی و دادرسی عمل میکند. **عدالت قرین** (edālat-qarin) ص. پ. مربوط بر راستی و دادرسی. **عدالت گستر** (edālat-gostar) ص. پ. عادل و دادگر و دادرس.

عدالی (adāli) ع. ج. عدولی. **عدامة** (adāmat) ا. ع. گولی. و نام آبی.

عدامة (adāmat) م. ع. عدم عدامة و عدها (از باب کرم) : گول و احق گردید. **عدامس** (odāmes) ص. ع. کلاء **عدامس** : گیاه خشک بسیار فراهم آمده در جاتی.

عدامل (adāmel) ا. ع. ج. عدمل. **عدامل** (odāmel) و **عداملی** (odāmeliyy) ا. ع. دیرینه و سالخورده از چیزی. و ستبر. و کهنه از درخت. و سوسمار.

عدامیل (adāmil) ع. ج. عدمول. **عدان** (adān) ا. ع. ساحل دریا. و کرانه نهر و رود. و هر هفت سال از زمان. یق :

مکثوا عداناً. و از اعلام زمان است. **عدان** (addān) ا. ع. اول و بهتر از هر چیزی. و هوفی **عدان شبابه** : او در اول جوانی است.

عدان (addān) و (eddān) ا. ع. زمانه چیزی و عهد. و **کان ذلك علی عدان فلان** : بود این در عهد فلان. و **كذلك علی عدان فلان**.

عدان (eddān) ع. ج. عتود. **عدانات** (adānāt) ع. ج. عدانة. **عدانة** (adānat) ا. ع. گروه مردم. ج. عدانات. و پوستاره بن دول. و نام موضعی. **عداوات** (adāvat) ا. ع. ج. عداوة. **عداوة** (adāvat) ا. ع. دشمنی و مخالفت. ج. عداوات.

عداوت (adāvat) ا. پ. مأخوذ از تازی. دشمنی و بدخواهی و دشمنائی. **عداوت گزین** (adāvat-gozin) ص. پ. مخالف و ضد و بدخواه.

عداول (adāvel) ع. ج. عدولی. **عدائد** (adā'ed) ا. ع. ج. عدید. **عدائم** (adā'em) ا. ع. یکنوع خرمائی در مدینه طیه.

عدائن (adā'en) ع. ج. عدینه. **عدبسی** (adabbas) ا. ع. بدخوی. و ستبر و درشت. و شتر توانا و استوار و محکم اندام. ج. عدابس.

عدبی (adabiyy) ا. ع. نیکخوی و آنکه در وی عیب نباشد.

عدة (edat) م. ع. وعد و وعداً و **عدة و موعداً و موعدة و موعوداً و موعودة** : مر. وعد.

عدة (edat) ا. ع. وعده و نوید. و عهد. و قول. ج. عدات.

عدة (eddāt) ا. ع. گروه و جماعت. و

عدة كتب : کتابهای چند و جماعت کتاب. و **عدة المرأة** : ایام حیض زن و یا طهر زن. و مدت سوک زن در مرگ شوی. ج. عدد.

عدة (oddat) ا. ع. آبله ریزه که بر رخسار خوبان و مردمان ملیح برآید. و ساز و ساخت و استعداد و آمادگی. و آنچه از مال و سلاح و جزآن آماده کنند. ج. عدد. و **کونوا علی عدة** یعنی مستعد و حاضر باشید.

عدت (eddāt) ا. پ. مأخوذ از تازی. عده و شماره و جماعت. و **عدت بسیار** : جماعت بسیار.

عدت (oddat) ا. پ. مأخوذ از تازی. آمادگی و استعداد. و **عدت زن** : مر. عده. **عدث** (ads) ا. ع. نرمی خوی.

عدد (adad) ا. ع. شمار. ج. اعداد. و نیز عدد بمعنی معدود یعنی کمیت مرکب از چندین واحد و علی هذا فالاحدیس بعدد. و گاه عدد بمعنی مصدری یعنی شمار کردن آید. قوله تعالی : **سنین عدداً**.

عدد (adad) ا. پ. مأخوذ از تازی. يك و واحد. و اجتماع دو و چندین واحد. و يك جزء از چندین جزء واحد. و شمار و شماره. و گزمر. و عده. و ورقم.

عدد (edad) ا. ع. برانگیخته شدن درد مار گزیده بعد از مدتی. و ج. عده. **عدد** (odad) ع. ج. عده.

عددی (adadi) ص. پ. منسوب بعدد. شمارى و رقمی.

عدر (adr) ا. ع. دلیری. **عدر** (adr) و (odr) ا. ع. باران سخت و شدید و بسیار.

عدر (adar) م. ع. **عدر امکان** **عدرأ** (از باب سمع) : بسیار آب گردید آن جای.

<p>و عَدَقَ بَظَنَه : کاری بغالب رای خود کرد که یقین آن نداشت. و عَدَقَ يَدَه : انداخت دست خود را در جوانب و اطراف حوض مانند جوینده چیزی .</p>	<p>عدسی (adasi) ا. پ. نوعی از طعام که از عدس ترتیب دهند . و تفشله . عدسیة (adasiyyat) ا. ع. طعامی که از عدس سازند و تفشیره نیز گویند و عدسه و عدسی .</p>	<p>عدرج (adarraj) ا. ع. شتاب و سبك . و از اعلام است . و مسابها من عدرج : نیست در آن کسی .</p>
<p>عَدَق (adaq) ا. ع. عَدَقَ بَظَنَه عَدَقًا (از باب سمع) : کاری بغالب رای خود کرد که یقین آن نداشت . و عَدَقَ يَدَه : انداخت دست خود را در اطراف حوض مانند جوینده چیزی .</p>	<p>عَدَد (ad'ad) ا. ع. کلمه‌ای که بدان استررا زجر کرده برانند . عَدَادَة (ad'adat) ا. ع. شتابی . و آواز سنگخوار . عَدَادَة (ad'adat) م. ع. شتابی کردن در رفتار .</p>	<p>عَدَرْنَا (adarnā) ا. پ. چوبك اَشْتَان و آذر بویه که کدش نیز گویند . و هر چیزی که درشتن و پاك کردن جامه بکار برند . عَدَس (ads) م. ع. عَدَس فُلَانًا عَدَسًا (از باب ضرب و نصر) : خدمت کرد فلان را . و عَدَس فِي الْاَرْضِ عَدَسًا و عَدَسَانًا و عَدَسًا و عَدَسًا و عَدَسًا : رفت در زمین . و عَدَسَتْ بِهِ الْمَنِيَّةُ : برد او را مرگ . و عَدَسَ الْمَالِ عَدَسًا : چرانید شتران را . و عَدَسَ الْبَغْلَ (از باب ضرب) : راند استررا بلفظ عدس . و عَدَس (مجهولاً) عَدَسَة : زده گردید و مبتلا شد بعدسه . و نیز عدس : لغتی است در حدس بمعنی سخت پاسبی کردن و سپردن و کوشیدن .</p>
<p>عَدَق (adaq) ا. ع. ج. عَدَقَة . عَدَق (odoq) ع. ج. عَدَوَقَة . عَدَقَة (adaqat) ا. ع. اب-زادی آهین دارای شاخه های سرکج که بدان دول و جز آنرا از چاه بر آرند . ج : عَدَق .</p>	<p>عَدَف (adf) ا. ع. نوال اندك . و خورش ستور اندك . و اندك از هر چیزی . و مَازَقَتْ عَدَفًا : نجشیدم چیزی را . عَدَف (adf) م. ع. عَدَفَ عَدَفًا (از باب ضرب) : خورد .</p>	<p>عَدَس (adas) ا. ع. نام غله‌ای که بفارسی نرسك و عدس نیز گویند . و بسكون آخر : کلمه‌ای که بدان استررا زجر کرده برانند . عَدَس (adas) ا. پ. - مأخوذ از نازی . نرسك و دانجه و دانزه و دانیزه و دانیزه و نزرگ و مرجو و مرجمك که نوعی از غله است و ثمر گیاهی است از طایفه اگومینوز و گرد و کوچک و هر دو سطح آن برآمده و محدب .</p>
<p>عَدَل (adl) ا. ص. ع. انصاف و داد ضد جور . و شایسته گواهی که در دلها راست نماید . و داد دهنده (مذكر و مؤنث و واحد و جمع در وی یکسان است و قد یؤنث . یق : رجل عدل و امرأة عدل) . و مساوی و همتا و مانند و مثل چیزی هم جنس آن باشد و یا غیر هم جنس آن و یا نام است . ج : اعْدَال . و پیمان . و پاداش و قریضه . و فدیة . الحديث : لَا يَقْبَلُ مِنْهُ صَرَفٌ وَلَا عَدْلٌ : قبول نمیشود از وی نه توبه و نه فدیة . و قوله تعالى : إِنْ تَعْدِلْ كُلَّ عَدْلٍ ای از تقد كل فداء . و قال القراء : العدل بالفتح ما عادل الشيء من غير جنسه و بالكسر من جنسه . و منه قوله تعالى :</p>	<p>عَدَف (edf) ا. ع. پاره‌ای از شب . و گروه مردم . و اصل از هر چیزی . و ازده تا پنجاه مرد . عَدَف (odf) ع. ج. عَدَوَف . عَدَف (adnfl) ا. ع. خاشاك . و اندك از غلف و جز آن . و اندك از هر چیزی . و مَازَقْنَا عَدَفًا : نجشیدیم چیزی را . عَدَف (adaf) و (edaf) ا. ع. ج. عَدَقَة و عَدَقَة .</p>	<p>عَدَسَان (adasan) م. ع. عَدَس عَدَسًا و عَدَسَانًا . مر . عدس . عَدَسَة (adasat) ا. ع. واحد عدس یعنی یکدانه نرسك . و نیز جوشی سرخ که براندام برآید . و نوعی از جدری که وبائی و کشنده است .</p>
<p>أَوْعَدِلْ ذَلِكَ صِيَامًا . و در اصلاح نحوه خروج کلمه‌ای از صیغه اصلی خود بسوی صیغه دیگر . و الشَّاهِدُ الْعَدْلُ : آنکه از کبائر پرهیزد و بر صفات اصرار نوزد و از افعال و کردار های پست و مذموم مانند خوردن در راه و معبر مردم و بول در آن پرهیز کند و بر حذر</p>	<p>عَدَفَة (edfat) ا. ع. ازده تا پنجاه مرد و جز آن . و فراهم آمدگی مردم و جمعیت مردم . و پاره‌ای از هر چیزی . و شاما کچه . و طرة جامه و جز آن . عَدَفَة (edfat) و (adafat) ا. ع. بیخ و ریشه درخت در زیر زمین . ج : عَدَف و عَدَوَف .</p>	<p>عَدَسَة (adase) ا. پ. - مأخوذ از نازی . هر چیز که بشکل عدس و مانا بعدس بود . و قطعه‌ای از بلور بشکل عدس که در دوربین و ذره بین و جز آن تعبیه میکنند .</p>
<p>عَدَق (adq) م. ع. عَدَقَه عَدَقًا (از باب ضرب) : فراهم آورد آنرا . و گرد کرد .</p>	<p>عَدَقَة (ad'ad) م. ع. شتابی کردن در رفتار . عَدَف (adf) ا. ع. نوال اندك . و خورش ستور اندك . و اندك از هر چیزی . و مَازَقَتْ عَدَفًا : نجشیدم چیزی را . عَدَف (adf) م. ع. عَدَفَ عَدَفًا (از باب ضرب) : خورد .</p>	<p>عَدَس (adas) ا. ع. نام غله‌ای که بفارسی نرسك و عدس نیز گویند . و بسكون آخر : کلمه‌ای که بدان استررا زجر کرده برانند . عَدَس (adas) ا. پ. - مأخوذ از نازی . نرسك و دانجه و دانزه و دانیزه و دانیزه و نزرگ و مرجو و مرجمك که نوعی از غله است و ثمر گیاهی است از طایفه اگومینوز و گرد و کوچک و هر دو سطح آن برآمده و محدب . عَدَسَان (adasan) م. ع. عَدَس عَدَسًا و عَدَسَانًا . مر . عدس . عَدَسَة (adasat) ا. ع. واحد عدس یعنی یکدانه نرسك . و نیز جوشی سرخ که براندام برآید . و نوعی از جدری که وبائی و کشنده است . عَدَسَة (adase) ا. پ. - مأخوذ از نازی . هر چیز که بشکل عدس و مانا بعدس بود . و قطعه‌ای از بلور بشکل عدس که در دوربین و ذره بین و جز آن تعبیه میکنند .</p>

باشد . و نیز عدل (معرفه) : نام شحنة ملك
تبع موكل بر قتل مجرمان . و منه العتل :
وضع فلان على يدي عدل و این مثل
را در باره شخصی نویند که امید حیاتش منقطع باشد .
عدل (adl) م . ع . عدل عدلا و عدالة
و عدولة و معداة و معداة (از باب
ضرب) : داد داد . و قد عدل في امره :
داد کرد در کار او . و عدل على القوم
في القضية : داد بکاربرد بر آن قوم در حکم .
و بسط الوالى عدله : گسترد والی دادگری
خود را . و عدله عدلا : هم وزن گردانید
آنها و راست کرد و برابر نمود . و بر آمد
او را . و عدله فى المحمل : سوار
گردید همراه او در کجاوه . و عدله به : مانا
و برابر گردانید وی را بآن . و عدل عنه
عدلا و عدولا : میل کرد از آن و برگشت .
و عدل الفحل : از گشتی باز ایستاد
آن گشت .
عدل (adl) ا . پ . مأخوذ از تازی -
عدالت و داد ضد ظلم و انصاف و دادگری .
و تدین . و مرد صالح که شایسته گواهی باشد .
و يك لنگه از دولنگه بارستور .
عدل (edl) ا . ع . مانند و مثل چیزی در
وزن و قدر . و تنگ بار . و يك لنگه از دو
لنگه بارستور . ج : اعدال و عدول . و هر
چیزی که معادل چیزی باشد و از جنس وی
بود . تقول : عندى عدل غلامك اذا
اردت غلاماً . و اذا اردت ما يقوم مقامه
من غير جنسه فتحت العين .
عدل (adal) ا . ع . برابری و تساوی میان
دو تنگبار و دولنگه بار .
عدل (adal) م . ع . عدل عدلا (از
باب سمع) : جور کرد و ستم نمود .
عدلاء (odalā') ع . ج . عدیل .
عدالة (adlat) ص . ع . مؤنث عدل .

امراة عدالة : زن داد دهنده .
عدالة (adalat) ا . ع . مردمان شایسته
گواهی و شهادت .
عدالة (odalat) ا . ع . مرد شایسته گواهی .
عدل گستر (adl-gostar) ص . پ .
پادشاه دادگستر و عادل .
عدل گستری (adl-gostari) ا . پ .
دادگستری و عدالت .
عدلی (adali) ا . پ . نوعی از پول رایج .
عدلیه (adliyye) ص . پ . مأخوذ از
تازی - دیوان عدلیه و یا وزارت
عدلیه : دیوان دادگری و دادرسی و عدالت
و دیواز .
عدم (odm) م . ع . عدم عدمة و
عدمآ . مر . عدمة .
عدم (odm) و (adam) ا . ع . فقر و
درویشی .
عدم (odm) و (adam) م . ع . عدمت
الشیء عدمآ و عدمآ (از باب سمع) :
کم کردم آنچه را و مفقود نمودم و بیشتر
در فقدان مال استعمال میگردد . و اعدم
الشیء فعدم : کم کردم آن چیز را پس
کم شد .
عدم (odm) و (adam) و (odom)
ا . ع . نیستی و فقدان . ج : اعدام .
عدم (adam) ا . ع . امکان . بق خلق الله
الاشیاء من العدم ای من الامکان .
عدم (adam) مأخوذ از تازی -
کلمه نفی که چون بر سراسمی در آید آنها
منفی میکنند مانند عدم رؤیت یعنی رؤیت نکردن .
و عدم مقاومت : مقاومت نکردن . و ضعف
و سستی و کم زوری . و عدم سیاست و
عقوبت : بیستگی و سیاست ناکردن .
عدم (adam) ا و م . ف . پ . مأخوذ از
تازی - نیستی و نابی و ناپودی ضد هستی

و وجود . و تلف . و عدم کردن : نابود
کردن و معدوم ساختن و نیست کردن . و بی چیز
و محتاج نمودن . و ناقص کردن .
عدم (adem) ص . ع . درویش و نیازمند .
ج : عدماء .
عدماء (admā') ص . ع . ارض
عدماء : زمین ویران . و شاة عدماء :
گوسپند سر سپید که مخالف رنگ سایر اندام
وی باشد .
عدماء (odamā') ع . ج . عدم .
عدم (odmol) ا . ع . دیرینه و
سالخورده از چیزی . و ستر و کهنه از درخت
و از سوسمار . و نیز کرکس زر . ج : عدمل .
عدملی (odmoliyy) ا . ع . دیرینه و
سالخورده از چیزی . و ستر و کهنه از درخت
و از سوسمار .
عدمول (odmul) ا . ع . دیرینه و
سالخورده . و غوك . ج : عدمیل .
عدمی (adamiyy) ص . ع . غیر موجود
و مخفی و نابود .
عدمیة (adamiyyat) ا . ع . نابودی و
نیستی و عدم وجود .
عدن (adn) ا . ع . اقامت و همیشه بودی
بجائی . و منه جنات عدن ای اقامه .
عدن (adn) م . ع . عدن بالمكان
عدناً و عدونا (از باب ضرب و نصر) :
اقامت کرد و همیشه بود در آن جای و خارج شد
از آن . و عدن البلد : توطن کرد در آن
شهر . و عدت الابل فى الحمض :
لازم گرفتند شتران شوره گیاه را و آنها گوارد
یافته چریدند آنها و خوابیدند در آن . و عدت
النخلة : دراز شد آن خرما بن و گردید عیدانه .
و عدن الارض عدناً (از باب ضرب) :
نیرو داد آن زمین را بر کین . و عدن الشجر :

تباه کرد آندرختر را ببر و مانند آن. و عدن الحجر: بر کند آن سنگ را.

عدن (adan) ا. ع. نام شهری نزدیک یمن و غیر متصرف است و آنرا عدن ابین نیز گویند زیرا که این نام در آن اقامت داشت. و عدن لاعة: نام دهی نزدیک عدن ابین. عدن (adan) ا. پ. نام شهری از عربستان واقع در جنوب یمن که بندری است تجارتي در کنار خلیج عدن و دارای ۳۳۰۰۰ نفر جمعیت.

عدنان (adnan) ا. ع. نام پدر معد که ابو العرب و پدر تازیان است.

عدنگ (adang) ص. پ. مردم ابله و نادان و غیر مطبوع.

عدنی (adani) ص. پ. منسوب به دن.

عدو (adv) م. ع. عدا الفرس عدوآ و عدوآ و عدوانآ و عدآ و تعداء (از باب نصر): دوید آن اسب و دویدن خواست. و عدا علیه عدوآ و عدوآ و عدوانآ و عدوانآ و عداء و عدوی: ستم کرد بروی و ظلم نمود. و درگذشت از حد. و عدا فلانآ عن الامر عدوآ و عدوانآ: باز گردانید فلان را از کار و مشغول ساخت. و عدا علیه: برجست بروی. و عدا عنه: تجاوز کرد و درگذشت از آن و ترك داد آنرا. و كذا عدا الامر. و عدا فی مشیه عدوآ: نزدیک بهروله رفت.

عدو (adv) ا. ع. دو و تك اسب و جز آن. و ظلم و ستم. قوله تعالى: فيسبوا الله عدوآ بغير علم ای ظلماً.

عدو (edv) ا. ع. سنگ تئك كه بدان چیزی را پرشند. و عدو الشیء: درازی و بهنائی چیزی و حد و نهایت آن. ج. عدا.

عدو (adu) ا. پ. مأخوذ از تازی.

دشمن و بدخواه.

عدو (adovv) ص. ع. دشمن خلاف صديق (واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و قذیشتی و یجمع و یؤنث) ج. اعداء و اعدای و عدی. و عدو عاقل خیر من صديق جاهل: دشمن دانا به از نادان دوست.

عدو (odovv) م. ع. عدا عدوآ و عدوآ. مر. عدو.

عدو (adovv) ا. پ. مأخوذ از تازی. دشمن و بدخواه.

عدوء (odavâ) ا. ع. زمین درشت خشك. و جائیکه نشینند در آن جنبان و بی آرام باشد و بروی آرام تواند گرفتن. و غیر مطمئن. یق: حجت علی مرکب ذی عدوء: آدم بر مرکب غیر مطمئن. و عدوء الشغل: موانع آن شغل: و نیز عدوء: دوری جای.

عدوات (adovvât) ص. ع. ج. عدوة. یق: من عدوات الله.

عدوان (edvân) و (odvân) م. ع. عدا عدوآ و عدوانآ و عدوانآ. مر. عدو. و عدا عدی و عدوانآ. مر. عدی.

عدوان (odvân) ا. ع. ستم آشکار.

عدوان (odvân) ا. پ. مأخوذ از تازی. ظلم و ستم آشکار. و دشمنی. و دشمنی آشکار. و فساد و بدی. و تعدی و زبردستی و جور. و بی انصافی. و مخالفت و خصومت و کینه و بدخواهی. و اهل عدوان: متقم و دشمن. و بغض و عدوان: تفر و خصومت.

عدوان (adavân) ا. ع. سخت دویدگی. و ذلب ذو عدوان: گرگی که بر مردم دود و حمله آورد. و منه قولهم: السلطان ذو عدوان و ذو بدوان.

عدوان (adavân) م. ع. عدا عدوآ و عدوانآ. مر. عدو. و عدا عدی و عدوانآ. مر. عدی.

عدوان (adavân) ص. ع. فرس عدوان: اسب سخت دو (وصف بالمصدر). عدوب (adub) ا. ع. ریگ فراوان و بسیار.

عدو بند (adu-band) ص. پ. دشمن گیر و دستگیر کننده دشمنان.

عدوة (advat) ا. ع. يك يارتك کردن. یق: له عدوة شديدة: ای شدید العدو.

عدوة (advat) و (edvat) و (odvat) ا. ع. کرانه وادی. ج. عدا.

عدوة (edvat) و (odvat) ا. ع. جای مرتفع و بلند. و جای دور. ج. عدا و معدیات و عدیات. و عدوة الشیء: درازی و بهنائی چیزی و حد و نهایت آن. و كذلك: عدوة الشیء.

عدوة (odvat) ا. ع. مکان دور. و زمین مرتفع.

عدوة (adovvat) ص. ع. مؤنث عدو یعنی زن دشمن.

عدودنی (adavdaniyy) ص. ع. شتر چابك توانا و قوی و استوار.

عدوس (adus) ص. ع. زن دلیر. و رجل عدوس السری: مرد يك توانای بر رفتار و شب دوی. و ضبع عدوس السری: گفتار سخت رفتار. و امرأة عدوس السری: زن سخت رفتار.

عدوس (odus) م. ع. عدس عدسآ و عدوسآ. مر. عدس.

عدوف (nduf) ص. ع. يك چشند. ج. عدف.

عدوف (aduf) ا. ع. ما ذقت عدوفاً:

نچشیدم چیزی را . و دابة بلا عدوف
ای بلا علف .

عدوفة (adufat) ا . ع . ماذقت
عدوفة : نچشیدم چیزی را .

عدوقة (adavqat) ا . ع . ایزاری آمین
با شاخه های سرکج که بدان دول و جز آن
را از چاه برآرند . ج : عدق .

عدول (adul) ا . ع . نام مردی که در
کشتی سازی ماهر بود و کشتی خوب می ساخت .

عدول (odul) م . ع . عدل الیه
عدولا (از باب ضرب) : باز گردید بسوی
او . و عدل له : مثل و همتا گردانید برای

او و برابر ساخت . و عدل الطريق :
خمید راه و کج گردید . و عدل الفحل :

از کشتی باز ایستادگشتن . و عدل الجمال
الفحل : باز گردانید ساربان گشتن را . و

عدل فلاناً بفلان : برابر کرد فلان را
بفلان . و عدل بر به : شرک آورد پروردگار

خود را . و عدل بین الامرین : متردد
شد در اختیار یکی از آن دو کار . و عدل

عدلا و عدولا . مر . عدل .
عدول (odul) ا . ص . ع . ج . عدل . و

ج . عادل .
عدول (odul) ا . پ . مآخوذ از تازی .

مردمان صالح برای گواهی و شهادت . و میل
و بازگشت . و انحراف و اعراض . و عدول

کردن : اعراض کردن . و برگشتن .
عدولة (odulat) م . ع . عدل عدلا

و عدولة . مر . عدل .
عدولی (adavla) ا . ع . درخت کهنه بلند

ج : عدالی و عداول . و نام دهی در بحرین
در کنار دریا .

عدولی (adavliyy) ا . ع . کشتیان .
و ج . عدولة .

عدولية (adavliyyat) ا . ع . نوعی از

کشتی منسوب بدولی . ج : عدولی (adavaliyy) .
عدوم (adum) ص . ع . درویش و محتاج .

عدومال (adu-māl) ص . پ . پایمال
کننده دشمنان .

عدون (odun) م . ع . عدن عدناً و
عدوناً . مر . عدن .

عدوی (advā) ا . ع . یاری گری و
یاوری و مددکاری و معاونت و دستگیری و حمایت

و بیماری که از یکی بدیگری نقل کند مانند
خارش و گر . و سرایت بیماری و تجاوز آن

از صاحب خود بدیگری .
عدوی (odvā) م . ع . عدا عدواً

و عدوی . مر . عدو .
عدوی (adaviyy) ص . ع . دشمن .

و مخالف . و منسوب بقبیله عدی .
عدوی (edaviyy) ص . ع . پروانه ای

و اجازه ای ورختی .
عدویة (adaviyyat) ا . ع . گیاهی

که در تابستان پس از گذشتن بهار روید . و
گوسپند ریزه . و گیاه چهل روزه . و نام

گروهی .
عده (edde) ا . پ . مآخوذ از تازی .

شمار و شماره . و جمعیت . و مدتی که زن
پس از طلاق در خانه می نشیند و شوهر نمیکند .

و مدت سوک زن در مرگ شوهر . و عده
دار بکر : شرابی که هنوز از آن نخورده

باشند . و خم شراب . و عده داران
رزان : خیمهای پر از شراب که هنوز سر

آنها را نگشوده باشند .
عده (odde) ا . پ . مآخوذ از تازی .

مدتی که زن پس از طلاق در خانه می نشیند و
شوهر نمیکند . و مدت سوک زن در مرگ

شوهر .
عدی (ada) م . ع . عدا الفرس

عدواً و عدی : بوید اسب و بویدن
خواست .

عدی (oda) م . ع . عدا اللص علی
القماش عدی و عدواناً و عدواناً

و عدا . (از باب ضرب) : دزدید آن
قماش را .

عدی (edā) و (adā) ا . ع . کرانه . ج :
اعداء . و کرانه رودبار . و هرچوب که

میان دو چوب باشد . و سنگ تنک که بدان
چیزی را پوشند .

عدی (edā) و (oda) ا . ص . ع . دشمنان .
و مسافران . و دور شوندگان . و غریبان . ج .

عادی . و هؤلاء قوم عدی ای اعداء .
و كذلك قوم عدی .

عدی (adiyy) ا . ع . نام قبیله ای از قریش
که عمر بن الخطاب رضی الله عنه از آن قبیله

است و منسوب بآنها عدوی و یا عدیی گویند .
و نام چند گروه دیگر از تازیان . و ج . عادی

یعنی آن گروه از مردمان که در کارزار بدون
و یا آنکه بیشتر حمله کنند از پیادگان و یا آن

برای سواران است .
عدیات (odyāt) و (edyāt) ع . ج .

عدوه و عدوة .
عدید (adid) ا . ع . شمار و شماره .

ج . اعداد . و همتا و حریف و همدست در
شجاعت . و مانند در شماره . ج : عدائد .

و بانگ کمان . و نام آبی . و هم عدید
الحصى : شمار ایشان بعدد سنگ ریزه هاست .

و بنو فلان فی العدید الاکثر : شمار
بنی فلان بیشتر است . و فلان عدید

القوم : فلان از آن گروه است . و عدید
الشیء : مثل آن چیز در عدد . یق : دنانیر

فلان عدید دنانیرک : دینارهای فلان
بعدد دینارهای تو است .

<p>عذارین (ezārayne) ا.ع. بصیغه تنییه در شعر ذی الرمة دو کوه دراز از ریگ و یاد و راه.</p> <p>عذاف (azāf) ا.ع. ماذقت عذافاً: نجشیدم چیزی را.</p> <p>عذاف (ozāf) ص.ع. سم عذاف: زهر قاتل و کشنده.</p> <p>عذافر (ozāfer) ا.ع. شیریشه. و شتر بزرگ شگرف استوار جثه. و نام مردی.</p> <p>عذافرة (ozāferat) ا.ع. ماده شتر بزرگ شگرف استوار جثه.</p> <p>عذاق (ezāq) ا.ع. ج. عذق.</p> <p>عذال (azzāl) ص.ع. بسیار نکوهش کننده.</p> <p>عذال (ozzāl) ع.ج. عاذل.</p> <p>عذالة (uzzalat) ا.ع. است. و سرین.</p> <p>عذام (azzām) ا.ع. کیک. ج. معذم.</p> <p>عذام (ozzām) ا.ع. نوعی از شور گیاه.</p> <p>عذامة (ozzāmat) ا.ع. واحد عذام.</p> <p>عذانة (azānat) ا.ع. است. و سرین.</p> <p>عذاوط (azāvet) ع.ج. عذوط.</p> <p>عذاویط (azāvit) ع.ج. عذبوط و عذبوط.</p> <p>عذائم (azā'em) ع.ج. عذیمة.</p> <p>عذاویط (azā'it) ع.ج. عذبوط و عذبوط.</p> <p>عذب (azā) ا.ع. خوش گوارد و پاکیزه از آب و خورش. و نام درختی.</p> <p>عذب (azāb) م.ع. عذب الاکل عذباً (از باب ضرب): ترك كرد خوردن را از شدت تشنگی. و عذبت عنه: منع کرد از او و بازداشت از او. و باز ایستاد از او. و گذشت او را.</p> <p>عذب (azāb) ص.پ. مأخوذ از تازی. آب شیرین و خوش مزه و خوش گوارد. و عذب البیان: خوش بیان و شیرین گفتار.</p>	<p>بفس رسد از الم. ج: اعذبة. و قبل: اصل العذاب الضرب ثم استعمل فی كل عقوبة مؤلمة واستعیر للامر الشاقه فقیل السفر قطعه من العذاب.</p> <p>و اصابه عذاب عذیبین: رسید آن را عذابی که از وی رهائی ندارد.</p> <p>عذاب (azāb) ا.پ. مأخوذ از تازی. رنج و الم. و شکنجه و آزار. و درد. و سیاست و عقوبت. و جفا. و بلا. و تنبیه. و زدن تازیانه و چوب و جز آن. و صدمه. و عذاب کردن: شکنجه کردن و عقوبت و سیاست نمودن. و صدمه زدن.</p> <p>عذاب (ezāl) ع.ج. عذب.</p> <p>عذابة (azābal) ا.ع. زهدان. و زهار. و بن زهار.</p> <p>عذاة (azāl) ا.ع. زمین هموار خوش خاک دور از آب و از شوری. ج: عذوات.</p> <p>عذار (ezār) ا.ع. افسار ستور. و خط ریش. و دو جانب ریش. و نشان افسار بر روی ستور. ج: عذر. و طعام بنا. و طعام خسته. و مهمانی و طعامی که در پی هر امر جدید بطرز شادمانی ترتیب دهند و دوستان و آشنایان را بر آن خوانند. و درشتی زمین در قضای فراخ. و زمین عرب مشرف بر زمین عراق. و داغی در جای افسار. و شرم و حیا. و رخسار. و آنچه بدان مهار را ختم کنند بسوی سر شتر. و عذار من النصل: هر دو کرانه پیکان. و هو خلیع العذار یعنی او افسار گسته و بر سر خود است و این را در باره کسی گویند که منهمك در غی و ضلالت باشد.</p> <p>عذار (ezār) و (ozār) ا.پ. مأخوذ از تازی. و دستگاه خط ریش. و عارض و صورت و رخساره. و گل عذار: کسی که رخسارش مانند گل سرخ باشد.</p> <p>عذاری (azāra) و (azāri) ع.ج. عذراء.</p>	<p>عذیدة (adidat) ا.ع. بهره و حصه و قسمت و جزء.</p> <p>عذیل (adil) ا.ص. ع. مثل و نظیر و مانند و هم سنگ. ج: اعدال و عدلاء. و عدیلک: معادل تو در وزن و در قدر و هم سر تو. و دو کس که هر یک در یک لنگه کجاده نشینند هر یک عدیل اند مردیگری را.</p> <p>عذیل (adil) ا.پ. مأخوذ از تازی. همسنگ و برابر در قدر و مرتبه و هم شأن و هم رتبه. و رقیب. و مثل و مانند و نظیر. و بی عدیل: بی نظیر و بی مثل و مانند.</p> <p>عذیم (adim) ص.ع. معدوم. و گول. و دیوانه. و نیازمند و درویش.</p> <p>عذیم (adim) مأخوذ از تازی. کلمه نقی یعنی بسی که چون بر سر اسم تازی درآید که دارای الف و لام باشد آنرا منفی میکند مانند: عذیم الخیر یعنی بیخیر. و عذیم المثل یعنی بی مثل و نظیر و بسی مانند. و عذیم النظیر: بی نظیر و بی همتا. و عذیم الوفا: بی وفا و بی حقیقت و بی شرف.</p> <p>عذینة (adinat) ا.ع. جرم پاره بن دول. ج: عذائن. و نام موضعی که در آن قبور صالحان و مقبره دواشرف است.</p> <p>عذینة (odaynat) ا.ع. نام مدینه تعز الیمین که پایتخت یمین است. و نام زنی.</p> <p>عذیی (adayi) ص.ع. منسوب بقبیله عدی.</p> <p>عذا (azā) ا.ع. عذیت الارض عذاً (از باب سمع): خوش باد گردید آن زمین. و عذی المكان: دور شد آن جای از آب.</p> <p>عذاة (azā'at) م.ع. عذوت الارض عذاة و عذاوة (از باب کرم): خوش باد گردید آن زمین.</p> <p>عذاب (azāb) ا.ع. شکنجه. و هر چه</p>
---	--	--

<p>عذب (ozb) ع. ج. عاذب .</p> <p>عذب (azab) ا. ع. خاشاك . و آنچه از بچه دان برآید پس از زایمان . و خرقة زن نوحه کننده که در وقت نوحه بر میان بندد . و رسن که بدان ترازو بردارند . و کراشه هر چیزی . و سررنة شتر . و چرم پاره ای که پس پالان آویزند . و درختی . و ماء ذوعذب : آب بسیار خاشاك .</p> <p>عذب (azab) ا. ع. ج. عذبة .</p> <p>عذب (azeb) ص. ع. شراب و طعام گوارا . ج. عذاب . و ماء عذب : آب چغزلاوه برآورده .</p> <p>عذب (ozob) ع. ج. عاذب . و ج. عذوب .</p> <p>عذبات (azabât) ع. ج. عذبة . و نام اسبی . و يوم العذبات : از روزهای تازیان است .</p> <p>عذبة (azbat) ا. ع. یکنوع درختی که کشته شده شتر است . و نام دارویی . و شوکران مائی .</p> <p>عذبة (azbat) و (azabat) و (azebat) ا. ع. جلوزغ و طحلب .</p> <p>عذبة (azabat) ا. ع. تیزی زبان . یق .</p> <p>مايكون النطق الا بعذبة اللسان . و شاخ دزخت . و چایق تازیانه و گره آن . و سرشراك . و شعله دستار . و واحد عذب در همه معانی . ج. عذبات و عذب .</p> <p>عذبة (azebat) ا. ع. خس و خاشاك . و آنچه از گندم در وقت پاك کردن در آورند و دور ریزند . و چابك تازیانه . و یا کردی که در اطراف زمین مزروع بندند .</p> <p>عذبه (azbe) ا. پ. بار درخت گز</p> <p>عذبی (azabiyy) ا. ع. مرد کریم الخلق و جوانمرد و سخی .</p> <p>عذج (azj) ا. ع. شرب و آشامش . و عذج عاذج در مباله گویند .</p>	<p>عذج (azj) ا. ع. نوشیدن و آشامیدن (والفعل من نصر) .</p> <p>عذر (azr) م. ع. عذر عذراً (از باب نصر و ضرب) : بسیار عیب و گناه گردید . و عذر الفرس بالهذار : افسار نهاد آن اسب را . و عذر الغلام عذراً (از باب ضرب) : خسته کرد آن کودک را . و كذلك الجارية . و قد عذره العاذور عذراً : عارض شد او را بیماری عاذور فعهذهو (مجهولا) .</p> <p>عذر (azr) و (ozr) م. ع. عذر عذراً و عذراً (از باب ضرب) : دارای عیب و فساد شد .</p> <p>عذر (ozr) ا. ع. بهانه . ج. اعذار . و پیروزی و چیرگی . و دوشیزگی . و مانت بذی عذر هذا الكلام : نیستی تو بکارت برنده این سخن . و ابو عذر : دوشیزگی برنده .</p> <p>عذر (ozr) ا. پ. مأخوذ از تازی . بهانه . و پوزش و معذرت . و تغل . و حیض . و عذر آوردن : بهانه آوردن و معذرت خواستن . و عذر خواستن : پوزش خواستن و استدعای عفو کردن و معذرت خواستن . و عذر داشتن : بهانه داشتن . و حیض بودن زن . و عذر شدن : حیض شدن زن . و عذر قدم : کلمه ایست که در نهایت ورود مهمان بطور خضوع و فروتنی گویند . و عذر انگ : بهانه است و ضعیف که عذر سقیم نیز گویند . و عذره مافات : پوزش و معذرت از خطاهای گذشته .</p> <p>عذر (ozr) و (ozor) م. ع. عذره عذراً و عذراً و عذری و معذرة و معذرة (از باب ضرب) : بهانه نمود و معذور داشت او را . و عذرة فیما صنع : دور کردم از وی ملامت و نکوهش را در آنچه کرده است .</p> <p>عذر (ozor) ا. ع. عذره بهانه . ج. اعذار .</p>	<p>عذر (ozor) ا. ع. ج. عذار . و ج. عذیر .</p> <p>عذر (ozar) ع. ج. عذرة .</p> <p>عذرا (azrâ) و (ozrâ) ا. پ. مأخوذ از تازی . دوشیزه و باکره . و شاهد و معشوقه . و برج سنبله که برج ششم از بروج دوازده گانه باشد . و نام معشوقه و امق . و اصطلاحی در بازی نرد . و آشکار و هویدا . و پی در پی .</p> <p>عذراء (azrâ) ا. ع. دوشیزه و بکر . ج. عذاری و عذاری و عذراوات . و آلتی از آهن که بدان کسی را رنج رسانند و عذاب کنند جهة اقرار بر امری و مانند آن . و ریگستانی که پاسپر نشده باشد . و مروارید ناسفته . و برج سنبله و یا جوزا . و نام مدینه طیه . و بدون الف و لام : موضعی در يك منزلی دمشق . و نام دهی در شام .</p> <p>عذرات (azerât) ع. ج. عذرة .</p> <p>عذراوات (azrâvât) ع. ج. عذراء .</p> <p>عذر آور (ozr-avar) ص. پ. بهانه آور .</p> <p>عذر پذیر (ozr-pazir) ص. پ. کسی که پوزش می پذیرد و معذرت و بهانه را قبول می کند .</p> <p>عذرة (ezrat) ا. ع. عذر خواهی و پوزش .</p> <p>عذرة (ozrat) ا. ع. موی پیشانی . و نوك موی . و موی یال اسب که سوار در وقت سوار شدن بدست گیرد . و غلاف سر نرة كودك که درختنه بریده میشود . ج. عذره . و ستاره ای که چون طلوع کند گرم شدت نماید . و نشان و علامت . و بیماری در گلو . و درد گلو از غلبه خون . و موضع آن درد که نزدیک بلهات باشد . و بظر و تلاق . و بکارت و دوشیزگی . ج. نیز عذره و پنج ستاره در آخر کهکشان . و بودگی بکارت دختر . و خسته .</p>
--	---	--

عذ (azl) م. ع. عذله عذلاً (از باب ضرب و نصر) : نکویش نمود او را و ملامت کرد. و عذاته فاعتذل : ملامت کردم او را پس برگشت و رجعت نمود.	عذف (azf) ا. ع. ماذقت عذفاً : چیزی نچشیدم.	و داغ در جای افسار. و نام قبیله‌ای در یمن. و ابو عذرة : مرد در شیزگی ربا.
عذل (azal) ا. ع. ملامت و نکویش و سرزنش. المثل : سبق السيف العذل.	عذفوط (ozlut) ا. ع. کرمکی - پیدنازک که بدان انگشتان دختران ملیح را تشبیه کنند.	عذرة (azerat) ا. ع. پلیدی و غایط. و پیرامون سرای. و جایی که در آن فضول انسانی و کثافات دفع میگردد. و خرابه و ویرانه. و مزبله. و جای نشست قوم و مجلس مردم. و درگاه. ج: عذرات. و چیزی ردی و بیکاره که از گندم برآید.
عذل (ozol) م. ع. ایام عذل : روزهای نیک گرم.	عذق (azq) ا. ع. خرما یا بار. ج: اعذق. و عذاق. و نوعی از خرما یا در مدینه طیه.	عذر خواه (ozr-xâh) م. پ. معذرت خواه و پوشش خواه و کسی که پوشش و معذرت می طلبد.
عذل (ozzol) ع. ج. عاذل و عاذلة.	عذق (azq) م. ع. عذقت النخلة عذفاً (از باب ضرب) : بریدم شاخه‌های آن خرما یا را. و عذق الفحل عن الابل : دور کرد گشن را از شتران و فراهم آورد و فرا گرفت آنها را. و عذق فلاناً بقییح او بشر : دشنام داد فلان را و تهمت کرد او را.	عذر خواهانه (ozr-xâhâne) م. پ. معذرت خواهانه و بطور معذرت و پوشش.
عذلاج (ezlaj) م. ع. عیش عذلاج : زندگانی خوش.	و عذق فلاناً الى كذا : نسبت نمود فلان را بآن. و عذق البعير : ریخ زد آن شتر. و عذق الاذخر : بار آورد درخت اذخر. و عذق الشاة عذفاً (از باب نصر) : بست بر آن گوسفند پشمی برخلاف رنگ آن از جهت نشان.	عذر خواهی (ozr-xâhi) ا. پ. معذرت و پوشش. و عذر خواهی نمودن : پوشش خواستن و معذرت طلبیدن و درخواست عفو و گذشت کردن.
عذالة (azalat) ع. ج. عاذل.	عذق (ezq) ا. ع. خوشه خرما و خوشه انگور. و خوشه انگوری که دانه‌های آن را خورده باشند. ج: اعذاق و عذوق. و هب شاخی که بر آن شاخه‌های ریزه باشد. و ارجمندی و عزت.	عذر ساز (ozr-sâz) و عذر سنج (ozr-sanj) م. پ. کسی که معذرت میخاهد.
عذالة (ozalat) م. ع. بسیار نکوینده.	عذق (azeq) م. ع. جرب زبان. و طیب عذق : خوشبوی نیز و تند.	عذر نیوش (ozr-niyue) و عذر نیوشا (ozr-niyueâ) م. پ. کسی که گوش می‌دهد و قبول میکند معذرت را.
عذالجة (azaljat) م. ع. عذلج السقاء عذالجة : پرکرد شکر را. و عذالج ولده : نیکو نمود خورش و غذای فرزند خود را.	عذق (ezat) ا. ع. خیراء العذق او العذق : نام موضعی که درخت کنار آب بسیار دارد.	عذره (azere) ا. پ. مأخوذ از تازی - کثافت و پلیدی.
عذاط (ozalel) م. ع. لبن عذلط : شیر دلف و شیر.	عذق (ezat) ا. ع. خیراء العذق او العذق : نام موضعی که درخت کنار آب بسیار دارد.	عذره ناک (azere-nâk) م. پ. پر از کثافت و پلیدی و چرکینی.
عذالوج (ozluj) ا. ع. بجهای که بخورش نیکو پرورش یافته باشد.	عذق (ezat) ا. ع. خیراء العذق او العذق : نام موضعی که درخت کنار آب بسیار دارد.	عذری (ozra) م. ع. عذر عذراً و عذراً و عذری. م. عذر و عذار.
عذالوق (ozluq) ا. ع. كودك سبك روح چست و تیز.	عذق (ezat) ا. ع. خیراء العذق او العذق : نام موضعی که درخت کنار آب بسیار دارد.	عذط (azt) ا. ع. حدث در وقت جماع.
عذم (azm) م. ع. عذم الفرس عذماً (از باب ضرب) : گزید آن اسب. و سختی خوردن آن اسب. و عذم فلاناً : ملامت کرد و نکویش نمود فلان را. و عذمه عن نفسه : دور کرد آنرا از خود.	عذق (ezat) ا. ع. خیراء العذق او العذق : نام موضعی که درخت کنار آب بسیار دارد.	عذط (azal) م. ع. عذط عذطاً (از باب سمع) : حدث کرد در وقت جماع.
عذم (azim) ا. ع. ملامت و شرافت. و گرفتن بزبان.	عذق (ezat) ا. ع. خیراء العذق او العذق : نام موضعی که درخت کنار آب بسیار دارد.	عذف (azf) م. ع. عذفه عذفاً (از باب ضرب) : خورد آنرا.
عذم (azam) ا. ع. گیاهی. و نام رود باری در یمن.	عذق (ezat) ا. ع. خیراء العذق او العذق : نام موضعی که درخت کنار آب بسیار دارد.	
عذم (azam) م. ع. هی تعذم زوجها عذماً (از باب سمع) : دشنام داد آنرا شوی خود را هنگامی که خواست از دیر باوی وطنی کند.	عذق (ezat) ا. ع. خیراء العذق او العذق : نام موضعی که درخت کنار آب بسیار دارد.	

عذم (azem) ص. ع. فرس عذم :
اسبی که دندان میگیرد و میگزرد .

عذم (uzom) ع. ج. عذام .

عذمذم (nzamzam) ا. ع. پیمایش
و کیلو تخمینی . و مرگ بسیار .

عذمه‌ر (azamhar) ص. ع. بلد
عذمه‌ر : شهر گشاده و وسیع .

عذو (uzv) م. ع. عذا البلد عذواً
(از باب نصر) : خوش هوا گردید آشهر .

عذوات (azavât) ع. ج. عذیه .

عذوب (azub) ص. ع. کسی که از
شدت تشنگی نخورد . ج. عذب .

عذوب (azub) ا. ع. آنکه مابین آن و
آسمان چیزی حایل نباشد . و استاده از ستور
و جز آن که چیزی نخورد .

عذوبة (ozubat) م. ع. عذب الماء
عذوبة (از باب کرم) : گوارا گردید
خوردن آن آب . و كذلك الطعام .

عذوبت (ozubat) ا. پ. مأخوذ از
تازی . خوشمزگی و شیرینی آب .

عذور (azavvar) ا. ع. خر فراخ شکم .
و مرد بدخوی فحاش بد نفس سخت دل . و
پادشاه سخت و درشت .

عذوط (ezval) ا. ع. کسی که وقت
جماع حدث کند و با قبل از دخول انزال نماید .
ج. عذاوط .

عذوف (azul) ا. ص. ع. علف . یق .
بات الدابة علی غیر عذوف . و نیز
نیک خورنده و ذائقه گیرنده .

عذوفر (azavfar) ا. ع. شتر بزرگ
شگرف استوار جثه .

عذوق (ozuq) ع. ج. عذق .

عذووط (ezvavi) ا. ع. کسی که وقت
جماع حدث کند و با قبل از دخول انزال نماید .
ج. عذاویط .

عذویة (azaviyyat) ص. ع. ابل
عذویة : شتران باشند در چراگاه شیرین
گیاه که شور گیاه نداشته باشد .

عذی (azy) و (ezy) ا. ع. هر گیاه . و
خرماین . و کشتی که از آب باران آب خورد
و کشت دیمی . ج. اعذاء .

عذی (azā) م. ع. عذی النبات و
غیره عذی (از باب سمع) : از آب باران
آب خورد آن گیاه و جز آن (واو یائیه) .
عذی (ezy) ا. ع. هر شهری که شور گیاه
نداشته باشد . و نام موضعی .

عذی (azi) و (aziyy) ص. ع. کشت و
گیاه از آب باران آب خورده .

عذیة (aziyat) ا. ع. زمین خوش
خاک . و زمین دور از آب . ج. عذوات . و
خاشاک . یق : درت بماء مافیه عذیة
ای قدی .

عذیة (aziyat) و (aziyyat) ص. ع.
مؤنث عذی و عذی .

عذیر (azir) ا. ع. مهمانی بنا . و مهمانی
خته . و مهمانی که پس از هر امر تازه ای
بطریق شادمانی ترتیب دهند و خویشان و اقربا
را بر آن خوانند . و مرد عذر خواه و بهانه
آورنده . و حالی که عارض میشود شخص را تا
بر آن معذور دارند . ج. عذر . و یاری ده و نصرت
ده . و من عذیری من فلان : کیست
عذر خواه من از فلان و کیست یاری ده من .
و عذیرک من فلان (بالنصب) : بیار
کسی که تو را معذور دارد و او را ملامت کنی .
عذیرة (azirat) ا. ع. نشان خستگی . و
مهمانی خخته و جز آن .

عذیطة (azyatal) م. ع. عذیط
عذیطة : حدث کرد هنگام جماع .

عذیق (ozayq) ا. ع. مصغر عذق :
خرماین کوچک باردار .

عذیمة (azimat) ا. ع. نکومش .
و گزیدگی . و خائیدگی . ج. عذائم . و
و خرمایی که بار آن هسته نداشته باشد .

عذیوط (ezyavt) و (ozyut) ا. ع.
مردی که وقت جماع حدث کند و یا قبل از
دخول انزال نماید . ج. عذاویط و عذاتیط
و عذیوطون و عذیوطون .

عذیوطة (ezyavlat) ص. ع. امرأة
عذیوطة : زنی که در وقت جماع
حدث کند .

عذیوطون (ezyavtuna) و (ozyutuna)
ع. ج. عذیوط و عذیوط .

عر (arr) ا. ع. گر و جرب و بیماری که
از آن پشم شتر و گوسفند برافتد . و کودکی
که زود از شیر باز داشته شده یا عام است .

عر (arr) م. ع. عره عراً (از باب نصر) :
نیازمند نمود آنرا . و عر الحاجة بفلان :
داد حاجت فلان را بی خواست او . و عره

عراً و عرة : رسانید او را مکروهی . و نیز
عر : از بیخ برکندن موی . و کود افکندن بر
زمین . و حاجت مند شدن . و عرت الابل

عراً و عروراً (از باب ضرب و نصر) :
گرگین شدند شتران . و عره : اندوهگین کرد
او را . و عره بشر : بیدی انداخت او را و
آلود بآن . و عر عرة . مر . عرة .

عر (err) ا. ع. بانگ اسب که پست از
شبهه باشد .

عر (orr) ص. ع. ج. اعر و عراء .

عر (orr) گری و جرب . و قرعهای در
گردن شتر و در گردن بچه شتر . و یا قرعهای
در دست و پای شتران که از آن آب زرد رنگی

میتراود و شترانی را که سالم اند و مبتلا
بدان نشده داغ می کنند تا از عروض آن
محفوظ مانند . و بیماری که از آن پشم شتر

ع ر ا ر (erâr) ا.ع. سختی جرب. و نام مردی.	ع ر اة (orât) ع.ج. عاری.	بر افتد. و نیز عر: کودک و غلام. و پینال مرغ. و نام کوه عدن.
ع ر ا ر (erâr) م.ع. عار الظلیم	ع ر ا ت (arrât) ص.ع. نیزه سخت.	ع ر (orr) م.ع. عرت الابل عرآ
معاراة و عر ا ر آ: بانگ کرد شتر مرغ.	ع ر ا ج (orâj) ا.ع. (معرفه ممنوعه)	(از باب ضرب و نصر): گشن ناک گردیدند
و عاروت: درنگ نمودم.	ع ر ا ج لة (arâjelat) ا.ع.ج. عرجلة.	شتران. و کذا عرت (مجهولا).
ع ر ا ر (erâr) و (orâr) م.ع. عر	بق: جاءوا ع ر ا ج لة: آمدند در حالیکه	ع ر ا (arâ) ا.ع. دکمه مقابل مادگی.
الظلیم ع ر ا ر آ و ع ر ا ر آ (از باب ضرب):	پیاده بودند.	ع ر ا (erâ) ا.پ. آن خانه از شطرنج که
بانگ کرد شتر مرغ.	ع ر ا جین (arâjin) ع.ج. عرجون.	مابین رخ و شاه باشد.
ع ر ا رة (arârat) ا.ع. بدخونی. و سختی.	ع ر ا د (arâd) ا.ع. نام گیاهی. و هر	ع ر اء (arâ') ا.ع. جای فراخ و وسیع
و بدبختی. و مهتری. و اصل. بق: هو	گیاه سبزه خشک.	که از چیزی پوشیده نباشد. و گشادگی بی حجاب.
فی ع ر ا رة خیر. و نام اسبی. و دختری	ع ر ا دة (arâdat) ا.ع. حال و حالت.	ج: اعراء و اعرية. قوله تعالى: فنبذناه
که زود ترک شیر کند. و نیز واحد عرار	بق: هو فی ع ر ا دة خیر: او در حالت	بالعراء و هو سقیم. و جای خالی. و
یعنی یک گیاه خوشبوی دشتی مانند بابونه.	خیر و خوبی است. و نیز ملخ ماده. و نام	روی زمین.
ع ر ا ز (erâz) م.ع. معارزة و همدیگر را	مردی. و نام چندین اسب.	ع ر اء (erâ') م.ع. عاری معاراة و
ستیهیدن. و دور دور یک جانب بودن. و خلاف	ع ر ا دة (arrâdat) ا.ع. آلتی خردتر از	ع ر اء. مر. معاراة.
کردن. و باهم خشم گرفتن. و گرفته و ترنجیده	منجنیق که در جنگ بکار برند. و نام دهی.	ع ر اء (arrâ') ا.ع. دختر دوشیزه.
گردیدن.	ع ر ا دة (arrâde) ا.پ. مأخوذ از تازی.	ع ر اء (arrâ') ص.ع. مؤنث اعر یعنی شتر
ع ر ا ز (urrâz) ص.ع. غیبت کنندگان مردم.	گردون. و گردون دو چرخه. و گردون بارکشی.	ماده خرد کوهان و یا بی کوهان. و ماده شتر
ع ر ا ز م (arâzem) و (erâzem) ا.ع.	و چرخ گردون و غرده.	خارش ناک. ج: مهر.
شیر یشه.	ع ر ا د یس (arâdis) ا.ع. مفاصل. و	ع ر ا ب (arâb) ا.ع. بار درختی که از
ع ر ا ز یل (arâzil) ا.ع. ج. عرزال.	هر محل اجتماع دو استخوان از مردم و جزآن.	پوست آن درخت ریسمان سازند.
ع ر ا ز یل (arâzil) ص.ع. قوم	ع ر ا ر (arâr) ا.ع. هر چیزی که در ازای	ع ر ا ب (erâb) ص.ع. اسبان و یا شتران
ع ر ا ز یل: گروه متفق و هم مشرب در دزدی.	چیزی کشته شود و هلاک گردد. و انتقام و	نازی گرامی نژاد.
ع ر ا س (erâs) ا.ع. ریسمانی که بدان	قصاص. و قتل کشنده. و زن که همواره پسر	ع ر ا ب (arrâb) ا.ع. سازنده غلاف
گردن شتر را بر بازوی وی بندند.	زاید. و بچه ای که زود شیر ترک کند. و	پستان گوسپند.
ع ر ا س (arraâs) ا.ع. شتر بچه فروتن.	گیاهی خوشبوی و دشتی شبیه یابونه. و سختی.	ع ر ا ب ا ت (arâbat) ع.ج. عرابة.
ع ر ا ص (erâs) ع.ج. عرصة.	و بلندی. و مهتری. و اصل چیزی. و زشتی	ع ر ا بة (arâbat) ا.ع. غلاف پستان
ع ر ا ص (arrâs) ا.ع. ابر بارعد و	خوی. و نام رود باری.	گوسپند. ج: عرابات.
برق. و ابر بسیار برق و پراکنده و مضطرب.	ع ر ا ر (arâre) ا.ع. نام ماده گاوی که	ع ر ا بچی (arâba-çi) ا.پ. آنکه عرابه
و نیزه لرزان. و شمشیر لرزان.	با ماده گاو دیگر موسوم بکحل باهم شاخ زدند	را میرد.
ع ر ا ص م (orâsem) ا.ع. شیریشه.	و مردو مردند. و منه المثل: باءت ع ر ا ر	ع ر ا ب ض (orâbez) ا.ع. درشت و استوار.
ع ر ا ص یف (arâsif) ع.ج. عرصوف.	بکحل: باز گشت عرار بکحل یعنی هر دو	ع ر ا ب ه (arâbe) ا.پ. گردون دو چرخه
و ج. عر صاف.	مردند و این مثل را در باره دو حریف برابر	اسبی و جز آن.
ع ر ا ض (erâz) ا.ع. داغ و یا	و هم مثل گویند و یا در وقتی گویند که قاتل	ع ر اة (arât) ا.ع. کرانه و ناحیه. و
خطی پهن و دراز شتر. و داغی بر	کشته شود.	دوگاه. و ساحت سرای.
پهنای سرین ستور. و بهیر ذو عراض		

يعارض الشجر والشوك بغية: شتر صاحب

داغ عراض که بادرخت و خار بادهن خود معارضه

میکند. و نیز عراض: کرانه. و آهنی که سپل شتر را

بوی داغ کنند تا از اثر آن شناخته شود. و

عارض الحدیث: معظم و معتبر حدیث.

و جاءت المرأة بولد عن عراض و

معارضة: فرزند حرام آورد آن زن. و

ضرب الفحل الناقة عراضاً: عرضه

کرد گشن بر ماده شتر تا معلوم شود که آزمند

آنت و یا نیست.

عارض (erāz) ص.ع. بعیر عراض:

شتری که بادهن خود با درخت و خار معارضه

کند. و نیز عراض: ج. عریض و عریضة.

عارض (erāz) م.ع. عارض معارضة

و عراضاً. مر. معارضة.

عارض (orāz) ا.ع. پهناور. و ارمغان

و آنچه برای اهل و عیال فرستند. و آنچه را

که خواربار آور پیش کند و در اول بنمایاند

تا در خریدن خواربار وی رغبت کند.

عراضة (arāzat) م.ع. عرض عرضاً

و عراضة (از باب کرم): پهن کردید.

عراضة (orāzat) ا.ع. راه آورد از

طعام و جزآن. و خواربار. و قولهم: عرضونا

من عرضتکم: خورانیدند بما از راه

آورد شما.

عراضة (orāzat) ص.ع. پهناور و عریض.

بن: قوس عراضة.

عراعر (arā'er) ا.ع. کرانه های کوهان

شتر. و ج. معراعر.

عراعر (orā'er) ا.ع. بزرگ قدر و

شریف. ج. عراعر. و مهتر. و شتر فربه.

و نام موضعی که از آنجا نمک آرند.

عراف (arrāf) ا.ع. کاهن. و فالگیری.

و پزشک و طیب. و از اعلام است.

عرافة (arāfat) م.ع. عرف عرافة

(از باب کرم و ضرب): عریف گردید.

مر. عریف.

عرافة (erāfat) م.ع. عرف عرافة

(از باب نصر): عریفی کرد. و عرف

فلان علینا سنین: عریفی کرد فلان بر ما

چند سال.

عرافج (arāfej) ا.ع. ریگستانهایی که راه

نداشته باشند.

عرافیس (arāfis) ع.ج. عرفاص.

عراق (erāq) ا.ع. کرانه آب. و کرانه

دریا بدرازا. ج. اعرق. و درون پرنمرغ. و

درز دوتا دوخته در زیر توشه دان و مشک.

و پوست پاره ای که بر ملتقای دو چرم درپائین

توشه دان دوزند. و دوالی که بدان درزهای

مشک را فرا گیرند. و کرانه کوه و حدآن.

و باقی مانده شور گیاه. و جای درختانک.

گردا گرد ناخن. و اطراف گوش. و پیرامون

سرای. و کرانه نهر. و آنچه در شکم در بالای

ناف بر پهنای شکم باشد. و درز محیط سفره.

ج: اعرق و عروق (در همه معانی).

مأخوذ از فارسی: نام بلادی از عبادان تا موصل

بدرازا و از قادیسه تا حلوان پهنا و باین

معنی مذکر و مؤنث هر دو میاید.

عراق (erāq) ع.ج. عرق.

عراق (erāq) ا.پ. ولایتی در مرکز

ایران و حاکم نشین آن شهر سلطان آباد.

و نام نوائی از موسیقی. و عراق عجم:

شامل چندین ولایت میگردد مانند کرمانشاهان

و همدان و بروجرد و اصفهان و ملایر و عراق

و گلبایگان و جز آن. و عراق عرب:

شامل بلادی میشود از عبادان تا موصل و از

قادیسه تا حلوان را.

عراق (erāq) و (orāq) ع.ج. عرق.

عراق (orāq) ا.ع. استخوان با گوشت.

و آب صاف. و باران بسیار. و عراق

الغیث: گیاهی که پس از باران روید.

عراقان (erāqāne) ا.ع. بصیغه تنیه

کوفه و بصره.

عراقة (orāqat) ا.ع. آب صاف. و

باران بسیار.

عراقی (arāqi) ع.ج. عرقه. و

ذات العراقي: بلا و سختی.

عراقی (erāqi) ص.پ. منسوب بولایت

عراق.

عراقی (erāqiyy) ص.ع. منسوب بعراق.

عراقیب (arāqib) ا.ع. بینهای کوه.

و راههای تنگ و دشوار گذار در پشت کوه.

و نام دهی. و ج. عرقوب. و عراقیب

الامور: کارهای سترگ و دشوار. و کارهای

درهم و مشته. و طیر العراقیب: نام مرغی

که اخیل نیز گویند.

عراقیة (erāqiyyat) ص.ع. ابل

عراقیة: شترانی که گیاه باقی مانده را خورند.

عراقیل (arāqil) ا.ع. سختها و دشواریها.

و کارهای سخت و دشوار.

عراقین (erāqayn) ا.پ. مأخوذ از

نازی. عراق عجم و عراق عرب.

عراك (arāk) م.ع. عرك عركاً و

عراكاً و عروکاً. مر. عرك.

عراك (erāk) ا.ع. آورد ابله

العراك: يك بار همه شتران را بر آب آورد.

و نیز عراك: از اعلام است.

عراك (erāk) م.ع. کارزار کردن.

معاركة: مثله.

عراكة (orākat) ا.ع. شیری که قبل از

قیقه نخستین دوشند. مر. قیقه.

عرام (orām) ا.ع. استخوان گوشت از

آن باز کرده. و درخت پوست رفته. و درخت

خائیده. و آنچه برافند و ساقط گردد از پوست

و برگ عوسج. و شوخی. و بد خوئی. و

رنجش . و اذیت . و نشاط و شادمانی . و نام کسی . و نام کبوتری . و **عرام الجیش** : بسیاری و تیزی و تندى و سختى لشکر . و **عرام الرجل** : حدت و اشتداد مرد . **عرام (orām)** و **عرامة (arāmat)** م . ع . **عصرم عرماً و عرماً و عراماً و عرامة** . مر . عرم . **عرامین (arāmin)** ع . ج . **عرمان** . وج . ج . **عران (erān)** ا . ع . بیماری در ستور که موی پائین پای آن را بر افگند . و گفتگی پای ستور . و درشتی که در خرده گاه دست و پای اسب بر آید . و چوب بینی شتر . و دوری . و گله کفتار . و شاخ حیوان . و میخ . و **عران البکرة** : جوب بکرة . **عران (erān)** ص . ع . **دیار عران** : خانه های دور . **عران (erān)** م . ع . **عرن عراناً** : (از باب نصر) : سخت و درشت گردید . و **عرنت الدار** : دور گردید آن خانه . و **عرن السهم** : بی پیچید بر آن تیر . و **عرن فلان** : نرم شد فلان . و **عارنه معارنه و عراناً** : کارزار نمود او را . **عرانیة (arāniyat)** ا . ع . اذاعلام است . **عمرانیة (orāniyat)** ا . ع . آب خیز . و میان دریا . و آنچه موج از تنك آب برآرد . و بسیاری آب . **عرانین (arānin)** ع . ج . **عرنین** . **عراهل (orāhel)** ا . ع . اسب تمام اندام . **عراهم (orāhem)** ا . ع . شیریشه . و نرم و نازک از هر چیزی . **عراهم (orāhem)** و **عراهمة (orāhemat)** ا . ع . ماده شتر ستر . **عراهن (orāhen)** ص . ع . **جمل عراهن** : شتر دفوك شكوف .

عراهيل (arāhil) ا . ع . گروه بر سر خود گذاشته شده و یکار . ج . **عرهول** . **عراھین (arāhin)** ع . ج . **عرهون** . **عرايا (arāyā)** ا . ع . چیزهای عریان و برهنه . وج . **عریة** . وج . **عریانة** . **عرائس (arā'es)** ع . ج . **عروس** . **عرايض (arāyez)** ا . پ . - مأخوذ از تازی - عریضه ها و درخواستها و نوشتجات مردم که بحضور حکام و پادشاه مینویسند . **عرائك (arā'ek)** ع . ج . **عریكة** . **عرب (arb)** م . ع . **عرب عرباً** (از باب ضرب) : خورد . و **عرب عرباً** (از باب سمع) : شادمان گردید . **عرب (arb)** و **(arab)** ا . ع . شادی و شادمانی . **عرب (erb)** ا . ع . گیاه بهی که خشك شده باشد . **عرب (orb)** ا . ع . مردم تازی شهری و یا بدوی (مؤنث است) . ج : **اعرب** . **عرب (arab)** ا . ع . مردم تازی شهرباش و یا بدوی (مؤنث آید) . و **عرب عاربة** : تازی خالص . و كذلك **عرب عرباء و عرب عربة و عرب عربات** . ج : **اعرب و عرب** . و نیز **عرب** : نشان باقی مانده بعد از به شدن جراحات . و فساد معده . و نام ناحیه ای در مدینه . و درمباله گویند : **عرب عربی** . **عرب (arab)** ص . ع . **هماء عرب** : آب صاف (وصف بالمصدر) . **عرب (arab)** م . ع . **عرب عرباً** (از باب سمع) : شادمان گردید . و فصیح شد پس از آنکه در زبانش لکنت داشت . و **عرب الجرح** : آماسید آن جراحت و ریمناك گردید . و نیز باقی ماند نشان جراحت پس از به شدن . و **عربت معدته** : تپاه گردید

معدۀ او . و **عرب النهر** : بسیار آب گردید آن نهر . و **كذا عربت البئر** . **عرب (arab)** ا . پ . - مأخوذ از تازی - مردم تازی شهر باش و یا بدوی چادر نشین . ج : **عربان** . **عرب (areb)** ا . ع . تیزی معده و فساد آن . **عرب (areb)** ص . ع . جراحات آماس کرده . و جراحتی که اثر آن پس از به شدن باقی بماند . و **ماء عرب** : آب بسیار صاف . **عرب (orob)** ع . ج . **عروب** . وج . **عرب** . **عربات (arabāt)** ا . ع . کشتیهای بهم بسته در روی دجله که بجای پل باشند . **عربات (arabāt)** ص . ع . **عرب** : **عربات** : تازی خالص . **عربات (arebāt)** ا . ع . ج . **عربة** . **عرباض (erhāz)** ص . ع . درشت و استوار و توانای از مردم و شتر و شیر . **عرباض (erbāz)** ا . ع . کلدان که در پس دراستوار کنند . و از اعلام است . **عربان (orhan)** ا . ع . بیعانه و ریون . **عربان (arabān)** پ . ج . **عرب** . **عربانة (orbānat)** ا . ع . قسمی از چلباسه . **عربانه (arabāne)** ا . پ . - مأخوذ از تازی - دف و دایره . و دایرة حلقه دار . **عربوب (orbob)** ص . ع . آب صاف بسیار . و باقی نشان جراحت . **عربة (arabat)** ا . ع . نهری که آبش سخت تیز رود . و نفس . و جان . و نام ناحیه ای نزدیک مدینه . **عربة (arebat)** ا . ع . زن بسیار خنده . و زن حریص بر بازی و لهور . و زن دوست دارنده شوی خود . ج : **عربات** . **عربة (arebat)** ص . ع . **بشر عربة** : چاه بسیار آب . و **عرب عربة** : تازی

خالص. و معدة عربیة: معدة فارسى شده.
 عربج (orboj) ا. ع. سنگ ستر قریه.
 عربد (erbed) ا. ع. مار. و زمین درشت.
 عربد (erbadd) و (erbedd) ا. ع.
 درشت از هر چیزی. و خوی و عادت. و مارنر.
 و ماری که میدمد و نمى گزد. و مار خبیث سرخ
 رنگ. و قولهم: رکبت عربدى: یعنی
 گذشتم و بجیزی میل نکردم.
 عربدة (arbada) ا. ع. بدخوتی و
 جنگجویی.
 عربده (arbede) ا. پ. - مأخوذ از
 تازی - ستیزه جوی و معرکه جوی و جماش.
 و نبرد و پیکار و مناظره و مجادله. و هنگامه و
 غوغا و شورش.
 عربده جوی (arbede-juy) و
 (arbede-jovy) ص. پ. ستیزه جوی و
 هنگامه جوی. و شعبده باز و حقه باز. و چاپلوس
 و قریب دهنده.
 عربده کار (arbede-kâr) ص. پ.
 کسی که بدوستان و هم پیالگان خود ستیزه
 کند و معرکه.
 عربرب (arabrab) ا. ع. سماق.
 عربریة (arabrabiyyat) ص. ع.
 قدر عربریة: دبگی که در آن سماق
 انداخته باشند.
 عربس (erbes) ا. ع. پشته بلند هموار
 از زمین سهل و نرم جهة فرود آمدن آخر شب.
 عربستان (arabestân) ا. پ. مملکت
 وسیعی در مغرب آسیای جنوبی و دارای
 ۱۰۰۰۰۰ نفر جمعیت و مساحت سطح آن
 ۳۰۰۰۰۰ کیلو متر مربع و عاصمها این
 مملکت شهر مکه معظمه و در وسط این مملکت
 صحرای وسیعی است هموار و برابر که پوشیده
 شده است از شنهای ماسه ای نرم و موج و
 هوای آن در نهایت شدت گرم ولی کرانه های

آن حاصل خیز که قهوه و پنبه و کندر و صمغ
 و مر و صبر و نى شکر و عود و اشجار بارور
 در آنجا عمل میاید واسب تازی منسوب باین
 مملکت است. و نیز عربستان: مملکت اهواز.
 عربسیس (arbasis) ا. ع. پشته بلند
 هموار از زمین نرم جهة فرود آمدن آخر شب.
 عربض (erbaz) و (erabz) ا. ع.
 درشت و استوار و توانای از مردم و از شتر
 و از شیر.
 عربض (erabz) ا. ع. پهن از هر چیزی.
 عربنة (arbanat) م. ع. عربنه
 عربنة: ربون و بیعانه داد او را.
 عربون (orbun) و (arabun) ا. ع.
 ربون و بیعانه.
 عربون (arabun) ا. ع. القی عربونه:
 ریخ زد.
 عربیه (arabe) ا. پ. عرابه و گردون
 دو چرخه.
 عربی (arabi) ص. پ. منسوب بعرب.
 عربی (arabiyy) اوص. ع. منسوب
 بعرب. و عرب عربی: تازی فصیح. و
 نیز عربی: جو سپید و خوشه آن. ج: عربیات.
 الحديث: لا تنقشوا فی خواتمکم عربیاً
 یعنی در نگینهای خود نقش لفظ محمد رسول
 الله کرده نکنید کانه قال نبیاً عربیاً یعنی نقشه
 النفیسة صلی الله علیه و آله.
 عربیات (arabiyyât) ع. ج. عربی.
 عربیات (arabiyyât) ا. پ. - مأخوذ
 از تازی - کتابهای ادب و جزآن که بزبان تازی
 نوشته شده باشد.
 عربیة (arabiyyat) ص. ع. مؤنث
 عربی.
 عربید (erbid) ص. ع. رجل عربید:
 مرد مستگار جلیس خود وقت مستی. و مرد معرکه
 و عربده کننده.

عرة (arrat) ا. ع. سختی حرب و کارزار.
 و خوی زشت. و دختری که زود او را از شیر
 باز دارند.
 عرة (arrat) م. ع. عرعرأ و عرة.
 مر. عر.
 عرة (orrat) اوص. ع. پشک و سرگین
 گوسپند. و پلیدی پرندگان و شتر مرغ. و پلیدی
 مردم. و پیه کوهان. و گیاهی که سبب عین
 و زشتی قوم باشد. و دختر خردسال.
 عرة (orrat) ص. ع. فلان عرة: فلان
 بسیار پلید است.
 عرة (orrat) م. ع. عرعرأ (از باب نصر).
 سرگین انداخت.
 عرت (art) م. ع. عرت الرمح عرتاً
 (از باب نصر و ضرب و سمع): سخت گردید
 نیزه. و جنبید و لرزید و درخشید. عرت البرق
 كذلك. و عرت انقه: مالید بینی او را.
 عرتبة (artabat) ا. ع. بینی. و نوك بینی.
 و گولب بالائین. و جانب تیزی بینی.
 عرتمة (artamat) ا. ع. بینی. و نوك
 بینی. و مابین بینی و لب. و گولب بالائین.
 و فعله علی عرتمة ای علی رغم انقه.
 عرتن (artan) و (artan) و (arten)
 و (aratan) و (araton) ا. ع. گیاهی که بدان
 پوست پیرایند.
 عرتنة (artanat) ا. ع. پیراستن پوست
 با گیاه عرتن.
 عرتون (aratun) ا. ع. عرتن و گیاهی
 که بدان پوست پیرایند.
 عرث (ars) م. ع. برکشدن. و مالیدن.
 و برکنده شدن (والفعل من نصر).
 عرثمة (arsamat) ا. ع. نوك بینی.
 عرج (arj) ا. ع. شهری در یمن. و
 وادی در حجاز دارای نخلستان بسیار. و منزلی
 در راه مکه. و موضعی.

صیاد از صید قدید و جز آن در کاژه فراهم می کند. و خانه خرد که در میدان جنگ برای پادشاه بنا میکنند. و چیزی مانند جوال. و خانه ای که سماروغ چین برای خود میسازد. و سوراخ مار. و رخت و متاع اندک. و شاخ درخت. و گروه مردم. و مردم گران و حقیر و خوار و ذلیل. و دهن توشه دان. و دکان میفروشی. و امریکه بدان مردم را اختیار نمایند و خاص کنند. ج: عرازیل.

عرزام (erzâm) ا.ع. شیر بیشه.
عرزم (arzam) ا.ع. چیز سخت فراهم آمده. و شیر بیشه. و جبانة عرزم: نام منزلی در کوفه.

عرزم (erzem) ا.ع. مار دیرینه.
عرزم (erzamm) ا.ع. شیر بیشه.
عرزمی (arzamiyy) ص.ع. منسوب بجبانة عرزم.

عرس (ars) ا.ع. ستون در میان خانه. و رسن. و دیواری که مابین دو دیوار خانه زمستانی نهند و بنهایت نرسانند و سقف سازند تا آن خانه گرمتر شود. ج: اعراس.

عرس (ars) ا.ع. عرس البعیر عرساً (از باب نصر): بست کردن آن شتر را بازوی وی. و عرس فلان: پیوسته بود فلان در شادمانی. و عرس عنه: برگشت از آن و عدول کرد.

عرس (ars) و (ors) ا.ع. شتر بچه خردسال. ج: اعراس.

عرس (ers) ا.ع. زن با شوی. و مرد بازن. و شیر ماده. و باز. ج: اعراس.
و ابن عرس: راسو که خرد گوش و برگردیده پلک باشد گویا گوشش از یخ بریده است.
ج: بنات عرس (لذکر و الاثی). و قبل بنو عرس (لذکر و بنات عرس الاثی).

عرس (ors) و (oros) ا.ع. نکاح

و عروسی (مذکر و مؤنث هر دو آید). ج:
اعراس و عرسات و عرسات. و مهمانی عروسی (مذکر آید).

عرس (aras) ا.ع. عرس عرساً (از باب سمع): متحیر و سرگشته گردید. و **عرس علی ماعنده**: بازداشت از آنچه در نزد او بود. و **عرس الرجل من الجماع**: بازماند آن مرد از جماع و خسته و مانده گردید. و **عرس به**: ملازم بود او را. و نیز عرس: تکبر نمودن و فیریدن. و بیخود شدن و دهشت داشتن.

عرس (ares) ص.ع. سرگشته. و ترسیده. و لازم گیرنده چیزی.

عرس (ares) ا.ع. شیر بیشه و اسد.
عرس (oros) ا.ع. ج. عروس.
عرسات (orasât) و (orasât) ا.ع. ج. عرس.

عرسان (ersâne) بصیفة تشبه شیراز و شیر ماده.

عرسی (ersiyy) ا.ع. رنگی شبیه برنگ راسو.

عرش (arc) ا.ع. تخت و سریر پادشاه. و جاه. و قوام امر. و منه قولهم: **ثل عرشه** (مجهولا) یعنی ست و ضعیف شد کار او و رفت عزت او. و رکن چیزی. و سقف خانه. و خیمه و سایبان. و هر پوشش که سایه افکند. و خانه مکه. ج:

عروش و اعراش و عرشة. و آسمان نهم. و کوشک. و رئیس قوم و مدبر امور آنان. و جنازه. و چوبیکه بدان سرچاه را گیرند پس از آنکه باندازه قد مرده آنرا از سنگ برآورده باشند. و پشت پای. و سایبان از نی ساخته شده. و چوبی که بر آن آبکش می ایستد. و آشیانه مرغ. و **عرش السماک**: چهار ستاره خرد پائین عوا که عجز الاسد نیز گویند. و **روب**

العرش العظيم: ملك العظيم. و قبل: العرش فی وجهه هو جملة الخلق و الكرسي و عاؤه و فی وجه آخر العرش هو العلم الذي اطلع الله تعالى عليه انبيائه و رسله و حججه و الكرسي هو العلم الذي لم يطلع عليه احدا من انبيائه و رسله و حججه.

عرش (arc) م.ع. عرش عرشاً (از باب ضرب و نصر): ساخت خانه را از چوب. و **عرش الکلب** ای خرق و لم بدن من الصید: مانده شد سگ و نتوانست رسیدن بصید. و **عرش الرجل**: سرگشته گردید و متحیر شد آن مرد. و **عرش البيت**: بنا کرد آن خانه را. و **عرش عرشاً و عروشاً**. مر. عروش.

عرش (arc) ا.پ. مأخوذ از نازی. آسمان نهم و گر زمان و پڑ آسمان و تهم و تهمتن و تهمتن و خاوند و محدود الجهات نیز گویند. و آسمانی که بالای همه آسمانها باشد. و سقف و تخت پادشاه. و **عرش اکبر**: قلب و دل آدمی. و **عرش اعلا** و **یا عرش** رحمن و **یا عرش شریف**: کرسی خداوند عالمیان که کر زمان نیز گویند. و **عرش سبائی**: تخت بلقیس زن سلیمان که پادشاه شهر سبا بود. **عرش و ران** و **یا عرش روان**: انبیاء و اولیا. و **عرش و فرش**: آسمان و زمین.

عرش (arc) و (orc) ا.ع. مابین تندی پشت پای و انگشتان پای. ج: اعراش و عرشة. و خانه مکه معظمه و سراهای پیشین آن. و یا بفتح: خانه مکه. و بضم: سراهای پیشین آن.

عرش (orc) ا.ع. گوشت پاره دراز در پلک سوی گردن و درین گردن. و جای شیشه حجامت. و استخوان نزدیک خلق که زبان را بر پادارد و با اصطلاح تشریح عظم لامی میگویند.

وموی پائین یال اسب. و گوش. و شتر ماده
شتر جثه بزرگ سینه که گویا بالای سینه اش
تخت انداخته شده.

عرش (arac) و (arc) م. ع. عرش
الرجل عرشاً و عرشاً (از باب سمع):
سرگشته و متحیر گردید. عرش بغریمه:
سخت گرفت بر دامدار خود. و عرش عنی:
برگشت از من. و عرش علی ما عند
فلان: قوی گردید بر چیزی که در نزد
فلان بود.

عرش (oroc) ع. ج. عرش. وج. عرش.
عرش آشیانی (arc-âciyâni) ا. پ.
لقبی است که یا کبر شاه هندی پس از مرگ
وی داده اند.

عرشه (eracat) ع. ج. عرش. وج.
عرش و عرش.

عرش منزل (arc-manzel) ا. پ.
لقبی است بهالم گیر شاه دوم پادشاه هند پس
از مرگ وی داده اند.

عرش واران (arc-varân) ا. پ. ایبا
اولیا.

عرشه (arce) ا. پ. مأخوذ از تازی.
مرتفع ترین جزء از سطح کشتی که مردم
در آنجا می نشینند.

عرشی (arci) ص. پ. منسوب به رش.
و آسمانی.

عرشیان (arciyân) ا. پ. مأخوذ از
تازی. ملائکه مقربین و حاملان عرش.

عرض (ars) ا. ع. تبری که بر آن
جوبهای کوچک انداخته سقف خانه را بدان
بنا کنند. و نیز عرص بمعنی عرس.

عرض (ars) م. ع. عرصت السماء
عرصاً (از باب ضرب): پیوسته یا درخش
و تدر گزدید هوا. و عرض البعیر:
مضطرب گردید آن شتر. و عرض البعیر:

بست کردن شتر را بر بازوی آن.

عرض (aras) م. ع. عرض عرصاً
(از باب سمع): شادمانی نمود و نشاط کرد.
و عرض البرق: پراکنده درخشید برق.
و عرصت النبات: بوی نم گرفت آن گیاه.
و كذلك البیت.

عرض (ares) و (ars) ص. ع. برق
پراکنده و مضطرب و درخشنده.

عرض (ares) ص. ع. شادمان.
عرصات (arasât) ع. ج. عرصه.

عرصات (arasât) ا. پ. مأخوذ از
تازی. صحرای قیامت. و روز عرصات:
روز قیامت.

عرصاف (ersâl) ا. ع. تازیانه از پی.
و پی دراز. و یک نوك از پی. و نسبه.
و میخ رحل که بر سر خنوپالان زنند و آن
چهارتا باشد بر سر هر خنودوتا. ج: عراضیف.
و نیز دو چوب درماین میان و آخر رحل که
بچپ و راست بسته شود. و عرصاف الا.

کاف: جوبی که میان دو خنو مقدم بسته
شود. و عرصاف من سنام البعیر:
اطراف مهره پشت شتر. و عرصاف
الخرطوم: دوتا استخوان اندرون بینی.
عرصام (ersâm) ا. ع. شیریشه.

عرصة (arsat) ا. ع. گشادگی میان
سرای که در آن بنا نیاشد. و زمین سرای.
و جنگ گاه. و عرصة الدار: وسط خانه.
ج: عراض و عرصات و اعراض.

عرصتان (arsatâne) ا. ع. بصیغه تشبیه
دو فضای عقیق مدینه که عرصة الصغری و
عرصة الکبری بود.

عرصف (arsaf) ا. ع. نام گیاهی که
یونانی کما فیطوس گویند.

عرصفة (arsalat) م. ع. عرصه
عرصفة: کشید او را بدرازا و دوباره کرد.

عرصم (arsam) ا. ع. بسیار خورنده.
و خرم و شادمان.

عرصم (ersamm) ا. ع. نژاد و نرم تن.
و توانای درشت گوشت.

عرصوف (orsuf) ا. ع. جوبی که
میان دو خنو مقدم بسته شود. ج: عراضیف.

عرصوفان (ursufâne) ا. ع. بصیغه
تشبیه در چوب که در چوب فدان داخل نمایند.

عرصوم (orsum) ا. ع. بخیل و زفت
ناکس.

عرصة (arse) ا. پ. مأخوذ از
تازی. میدان. و صحرا. و میدان گیر و دار. و
بساط شطرنج. و عرصة زمین: سطح
زمین. و عرصة محشر: صحرای قیامت.

عرض (arz) ا. ع. پهنا خلاف طول.
و مانع و رخت. و هر چیز جز زر و سیم. ج:
عروض. و کوه. و روی کوه. و کراة
کوه. و جانی که از آن بر کوه برآید. و کنار
و جانب. و سرشاخه درخت. و فراخی. و
وادی. و لشکر. و ساعتی از شب. و ابر. و
ابری که کراة آسمان را فرا گیرد. و قصد و
همت. و روستا. ج: اعراض. و مردم بزرگ
و شریف. و هو عرض من الاعراض:

او یکی از لشکریان است. و کل الجبن
عرضاً: بخور پیر را و مپرس از سازنده
آن و بخور از هر کس می یابی و یوم العرض:
روز قیامت. و فی عرض الناس: در
میان مردم و اطراف مردم. و عرض عین:
نگریستن به چشم بحال چیزی. و عرض
القوم: نزدیک قوم و جانب قوم. و نیز
عرض: دیوانگی. و مردن انسان بدون علت
و بیماری.

عرض (arz) ص. ع. جراد عرض:
ملخ بسیار.

عرض (arz) م. ع. عرض له عرضاً

(از باب ضرب) : پیدا و آشکار گردید مر او را . و **عرض الشیء له** : پیدا و ظاهر ساخت آن چیز را . و قوله تعالى : **و عرضنا جهنم یومئذ للکافرین عرضاً** . و **عرض علیه** : بنمود او را و پیش کرد . و **عرضت له الغول** : نمایان گردید مر او را غول و پیش آمد . و **عرضت الناقة** : رسید آن ماده شتر را شکستگی و آفتی . و **عرضت له الحاجة عرضاً و عرضاً** : پیش آمد او را حاجت . و **عرض فلان** : درآمد فلان در عیوض یعنی مکه و مدینه . و **عرض له من حقه ثوباً** : جامه داد او را ب عوض حق وی . و **عرض الفرس** : بر یک پهلو گذشت آن اسب . و **عرض الشیء** : رسید بر کنار آن چیز . و **عرض بسلامته** : مبادله نمود از متاع خود . و **عرض القوم علی السیف** : کشت آن قوم را . و **عرض علی السوط** : بتازیانه زد . و **عرض الحوض و القرية** : پرکرد حوض و مشک را . و **عرضت الشاة** : بیماری مرد آن گوسپند . و **عرض البعیر** : از اطراف و اعلای درخت خورد آن شتر . و **عرض عرضه او** : عرضه : اراده کرد بسوی او . و **عرض الجند عرض عین** : پیش کرد لشکر را بروی و نگرست حال آنرا . و **عارضه معارضة فخره** : معارضه کرد او را در خریدن پس مغبون کرد او را . و **عرض (مجهولاً)** : دیوانه شد . و **عرضت البعیر علی الحوض ای عرضت الحوض علی البعیر** . و **عرض بعیره** : داغ کرد شتر خود را بداغ عراض . و **عرض** : پیش داشتن نامه و نبشته را و عرضه داشتن سخن و جز آن . و پیش آمدن ناخوشی . و سر و گردن کج نموده رفتن اسب در دیدن . و پیدا شدن . و عرضه کردن چیزی بر کسی . و **عرض**

العود علی الانباء عرضاً (از باب ضرب و نصر) : بر بهنا نهاد چوب را بر خنجر . و **عرض السیف علی فخذہ** : از بهنا برید ران او را با شمشیر .

عرض (arz) ا. ب. - مأخوذ از تازی - بهنا و از آن ضد طول . و عرضه . و سان . و بیان . و پیشداشت نامه . و گزارش . و عریضه . و گفتگو و مکالمه شخص کو چک باشخص بزرگ . و مکالمه از روی تضرع و خضوع . و استدعای از شخص بزرگ بطور فروتنی و درخواست و التماس . و **تظلم در نزد حاکم** . و **عرض حال** : درخواست و استدعا . و **عرض داشتن** : عارض بودن و التماس داشتن و عریضه داشتن و درخواست کردن . و **تظلم کردن در نزد حاکم** . و بهناور بودن . و **عرض دیدار کردن** : نمودن و نمایش دادن . و روی بنمودن و روی خود را ظاهر ساختن . و **عرض عارض** : درخواست و التماس و **تظلم عارض** . و کسی که اظهار **تظلم** میکند . و **عرض لشکر کردن** : سان لشکر دیدن و نگرستن مر حال لشکر را . و **عرض کردن** : بیان کردن و گفتن . و التماس نمودن از روی خضوع و فروتنی . و بر گذار کردن . و شرح حال گفتن . و درخواست کردن و استدعا نمودن . و **عرض مراد کردن** : شرح مراد دادن . و **عرض و طول** : بهنائی و درازی . و **از عرض دور کردن** : کشتن و هلاک کردن . و آزار دادن و رنج رساندن . و دشنام دادن . و فانی کردن .

عرض (erz) ا. ب. - اندام . و جسد . و هر عضوی که از آن خوی آید و عرق کند . و بوی اندام - خوش باشد و یا ناخوش - . و نفس و ذلت چیزی . و ناموس و آبروی مرد که از نقصان و رخنه نگاهدارد . و آبرو خواه در

نفس مرد باشد و یا در آباء و اجداد و یا در تبعه و لحقه او . و جای مدح و ذم از مرد . و آنچه بدان فخر کنند از حسب و شرف و گاه از آن آبا و اجداد مراد گیرند . و طبیعت و خوی محمود . و پوست . و لشکر . و رود باری که در آن دها و قریه ها و آبها باشد . و شور گیاه . و اراك . و گیاه تلخ شور مزه . و کرانه وادی و نواحی آن . و کرانه شهر و نواحی آن . و روستا . و ابر بزرگ . و ملح بسیار . و آنکه بیاطل و ناچیز فریید مردم را . ج : اعراض . و نام نخلستانی و رود باری در بمنامه . و چند مزرعه در حوالی مسجد قلیتین . و وادی در مدینه .

عرض (erz) ا. ب. - مأخوذ از تازی - آبرو و ناموس .

عرض (orz) ا. ب. - بن کوه . و روی کوه . و کرانه و طرف و جانب . و میانه جوی . و میانه دریا . و میانه هر چیزی . و حدیث بزرگ و بهتر . و مردم بزرگ و شریف . و قصد و همت . و روی شمشیر و کرانه آن . و هر دو جانب کردن . و قسمی از رفتار که در اسب نیکو و در شتر مذموم است . و **هو عن عرض الناس** : او از عامه مردم است . و **ناقة عرض اسفار** : ماده شتر توانای بر سیرو سفر . و **کل الجبن عرضاً** . مر : **عرض** . و **نظر الیه عن عرض** : نگرست باز از گوشه چشم . و **هم یضربون الناس عن عرض** : میزنند مردم را و بالک و اندیشه ندارند که که را زدند و چگونه زدند . و **عرض الحائط** : بهنای دیوار و وسط آن . و نیمه . و جانب .

عرض (arz) و **(erz)** و **(orz)** ا. ب. - آبروی مرد که از نقصان و رخنه نگاهدارد و آبرو . و **عرض (araz)** ا. ب. - آنچه لاحق گردد مردم را از بیماری و جز آن . و گزند . و مال

دنيا، بق: الدنيا عرض حاضر یا کل
منها البر والفاجر، و مال اندک باشد
و یا بسیار، و متاع و رخت، و غنیمت،
و لشکر، و آرزو طمع، و هر چیز که پیوسته
و دائم نباشد، ج: اعراض، و هر چیز که
بغفلت رسد و بی آهنگ بهوا و عشق کسی در
آویخته شود، بق: علقتهما عرضاً تعلیقاً
(مجهولاً): غفلة بمن رسید پس بدون آهنگ
و قصد عاشق آن شدم، و اصابه سهم
عرض: تیر را بدیگری انداخته بود بوی
رسید بدون قصد و عمد، و کذا حجر عرض،
عرض (araz) م، ع: عرض الشاة
عرضاً (از باب سماع): پس فربه شد گوشت
و پر گوشت گردید از بسیاری خوردن گیاه، و
عرض له کذا: پیدا و آشکار گردید او را،
و عرضت له الغول: نمایان گردید او
را غول و پیش آمد، و عرضت الناقة:
رسید آن ماده شتر را شکستگی و آفتی،
عرض (araz) ا، پ: مأخوذ از تازی -
هر چیزی که ثابت و قائم نباشد، و هر چیز
عارضی، و هر چیز که بسبب چیز دیگر
عارض گردد مانند رنج و بیماری که بسبب
بیماری دیگر بروز کنند مانند صداع بسبب
تب، و باصطلاح منطق: ناگه و هر چیز
که قائم به چیز دیگر بود ضد جوهر مانند رنگ
که قائم بجامه است مثلاً پس رنگ عرض بود
جامه جوهر،
عرض (araz) و (arz) و (erz) ا، ع: لشکر
عرض (eraz) م، ع: عرض عرضاً
و عراضة، مر: عراضة،
عرض (oroz) ا، ع: کرانه و ناحیه و
جانب، و گوشه چشم، و نظر الیه من
عرض: نگریست بوی از گوشه چشم،
عرضاً (arzan) م، ف، پ: مأخوذ از

تازی - از پهنا و از پهنی،
عرضاً (arazan) م، ف، پ: مأخوذ از تازی -
اتفاقاً و بطور ناگهانی و غفلة و بدون عمد،
عرضان (erzân) و (orzân) ع، ج: عریض
عرض بیگی (arz-beygi) ا، پ: کسی
که عراض و حوایج مردم را بعرض پادشاه
رساند،
عرضة (orzat) ا، ص، ع: آهنگ، وقوت،
و همت، و بندی در کشتی گیری، بق: له
عرضة یصرع به الناس: بندی بلد
است که مردم را بر زمین میزند، و هو
عرضة له: او حریف است مر او را، و
هو عرضة لذاک: او توانای بر او میباشد
و بجز خودش کی متعرض وی نمیکرد، و
فلانة عرضة الزوج: فلان زن قوی و
توانای بر شوهر است و ملط بروی میباشد،
و ناقة عرضة للحجارة: ماده شتر ملط
بر رفتن در زمین سنگلاخ، و هو عرضة
للناس: مردم پیوسته بدگویی او را می کنند،
و جعلته عرضة لکذا: آماده و بر پا
کردم آنرا برای چنین کاری، و منه قوله تعالى
لا تجعلوا الله عرضة لایمانکم،
عرضة (erzat) ا، ع: ذنی که یا طل و ناچیز
مردم را فریید،
عرضدار (arz-dâr) ص، پ: عریض
و پهنادار و فراخ،
عرضدار (arz-dâr) ا، پ: سان لشکر،
و عارضه و هر چیز اتفاقی و ناگهانی مانند
بیماری،
عرض داشت (arz-dâct) ا، پ: خطاب
که شاهزادگان و امرا پادشاه نویسند
و عریضه،
عرضگاه (arz-gâh) ا، پ: فراهم آمدنگاه
دشمن،

عرضات (eraznat) ص، ع، ج: عرضه،
عرضة (eraznat) ص، ع: ناقة
عرضة: ماده شتر يك رویه رونده بشراط،
ج: عرضات،
عرضة (eraznat) ا، ع: هویمشی،
العرضة: او بشراط سرکشی میکند در رفتار،
و نظر الیه عرضة: بگوشه چشم نگریست
بوی او،
عرضی (erazni) ا، ع: سرکشی، و
هویمشی العرضی: در رفتار آن از نشاط
سرکشی و اعتراض است، و نظر الیه عرضی:
بدنبال چشم نگریست آنرا،
عرضه (arze) ا، پ: مأخوذ از تازی -
عرض، و هدیه، و بیات، و سان، و
پیشداشت، و نمایش و ارائه، و بازدید،
و اظهار،
عرضه (orze) ا، پ: مأخوذ از تازی -
قوت و قدرت و لیاقت و شخصیت و تسلط،
و باعرضه: دارای تسلط و تشخص، و
بی عرضه: بی تشخص و زبون و پست و
فرومایه، و عرضه داشتن: لیاقت داشتن
و -زاوار بودن،
عرضه داشت (arze-dâct) ا، پ: نظم
و درخواست از روی عجز و فروتنی،
عرضه گاه (arze-gâh) ا، پ: عرضگاه
و فراهم آمدنگاه دشمن،
عرضی (arzâ) ا، ع: بکنوع جامه ای،
و آن چیز که در خانه موجب آسایش باشد
مانند آبریز،
عرضی (arzi) ا، پ: مأخوذ از
تازی - عرضه داشت و تذکار و اظهار عاجزانه،
عرضی (erezzâ) ا، ع: شادمانی،
عرضی (orziyy) ا، ع: شتری که يك
طرف تکیه کرده باشد بواسطه شکستگی،

و سرکش و گردنکش . و کسی که بروی زین
سست نشسته باشد .

عرضی (arazi) ص. ب. منسوب بعرض .
عرضی (araziyy) ص. ع. منسوب
بعرض .

عرضیه (orziyyat) ص. ع. ماده شتر
سرکش و رام نشده . یق: ناقه عرضیه .
عرضیه (orziyyat) ا. ع. نخوت . و
صعوبت . و قلت مبالات . یسق: فیک
عرضیه .

عرط (art) م. ع. عرطت الناقة
الشجر عرطاً (از باب نصر) : خورد آن
ماده شتر درخت را چندان که ریخته شد دندان
آن . و عرط عرضه : معیوب کرد آبروی
او را از غیبت .

عرط (orot) ع. ج. عروط .
عرطب (artab) و عرطبة (artabat) و
(ortabat) ا. ع. رود . و طنبور . و طبل .
و طبل جنبی .

عرطزة (artazat) م. ع. عرطز
عرطزة : يك سوگردید و کناره گزید از قوم .
عرطسة (artasat) م. ع. یکسو شدن و
کناره گردیدن از منازعه با قوم و نرم گردیدن از
جنگ با ایشان .

عرطل (artal) و عرطلیل (artalil)
ا. ع. دفوک و نیک دراز .

عرطنیثا (artanisā) ا. ع. بیخ درخت
بخور مریم .

عرطوج (ortuj) ا. ع. نام پادشاهی .
عرطویل (artavil) ا. ع. نیکوئی جوانی .
و نیکوئی قد .

عرعار (ar'are) ا. ع. یکنوع بازی
مرکودکان را . و نیز بدین لفظ کودک آن آواز
کنند تا دیگران بیرون آیند .

عرعر (ar'ar) ا. ع. مأخوذ از فارسی -

درخت سرو کوهی . و حب العرعر : بار
آن که اهل نیز گویند .

عرعر (or'or) ا. ع. مابین دو سوراخ
بینی . و مابین زهار و بن آن . و رکب عرعره :
زشت گردید خوی او .

عرعره (ar'arat) ا. ع. پوست سر . و
بازیچه ای مرکودکان را که عرعار نیز گویند .

عرعره (ar'arat) م. ع. عرعر عینه
عرعره : بر کند چشم او را . و عرعر
سداد القارورة : بیرون آورد سربند آن
شیشه را . و عرعر الشیء : بجنبش آورد
آن چیز را .

عرعره (ar'arat) و (or'orat) ا. ع. .
سربند شیشه .

عرعره (or'orat) ا. ع. سرهر چیزی
و معظم آن . و عرعره الجبل : سرکوه .
و کذا: عرعره السنام . و بالاتر و خوبتر جزء
از کوهان شتر . و بینی . و قسمت غضروفی بینی .
و زهار . و پائین شکم . و خرابی و تباهی .

عرف (arf) ا. ع. بوی خوش و یابوی
ناخوش و بیشتر در بوی خوش استعمال میشود .
یق: ما اطیب عرفه: چه بسیار نیک است
بوی خوش آن . و گیاه یز . و یا گیاهی که از جنس
حمض و عشاء نیست . المثل: لایعجز

مسك السوء عن عرف السوء ، در حق
ناکسی گویند که از فعل شنیع خود باز نایستد
(شبه بجلد لم یصلح للذباغ) .

عرف (arf) م. ع. عرف الفرس
عرفاً (از باب نصر) : برید یال آن اسب را .
و عرف فلان (جهولا) عرفاً : ریش

بر آورد کف دست فلان . و عرف للامر
عرفاً (از باب ضرب) : بردباری نمود در آن کار .

عرف (erf) ا. ع. شناسائی بدرنگ . و دیری
در شناسائی . یق: ما عرف عرفی الا
باخرة ای ما عرفنی الا خیراً . و صبر و شکیبائی .

عرف (arf) ج. ح. عرف . و ج. عرفاء .
و ج. اعرف .

عرف (orf) ا. ع. شناخته و معروف .
و شناختگی . و نیکوئی و جوانمردی و سخاوت
و دهش . آنچه بذل و بخشش کرده شود . و

موج دریا . و اعتراف . یق: علی الف
عرفاً ای اعترافاً . و فش اسب . و تاج خروس .
ج: اعرفة . و ریگ توده بلند . و جای بلند .

و حد مابین آسمان و دوزخ . ج: اعراف . و
نوعی از خرما بن . و خرما بنی که نخستین
بارش رسد . و خرما بنی در بحرین که برشوم
نامند . و درخت ترنج . و پشت ریگ توده ای

که بلند برآمده باشد . و مناره . و طار
القطا عرفاً: در پی یکدیگر پریدند مرغان

سنگخوار . و جاء القوم عرفاً عرفاً :
آمدند قوم از پی یکدیگر . و منه قوله تعالی:
و المرسلات عرفاً ای ارسلت متتابعة
او اراد انها ترسل بالمعروف .

عرف (orf) ا. ب. مأخوذ از تازی .
معروف و مشهور . و جواز . و معلوم . و
عمومی . و اصطلاح عامه . و هر چیز صحیح
مشروع و مخصوص و مطبوع . و نیکوئی .
و شایسته . و کلانی و بزرگی . و فتوت . و
اسمی که بآن چیزی و یا کسی بطور عموم
نامیده میشود . و حکم ثانوی .

عرف (araf) م. ع. عرف عرفاً (از
باب سمع) : بسیار کرد بوی خوش را .

عرف (oral) ع. ج. عرفة .

عرف (orof) ا. ع. ریگ توده مرتفع .
و مکان مرتفع و بلند . و فش اسب . و تاج
خروس . ج: اعرفة .

عرفا (orafā) ا. ب. مأخوذ از تازی .
مردمان عارف و دانا .

عرفاء (arfa') ص. ع. اهل عرفاء :
شتران بافش . ج: عرف .

عرفاء (arfa') ا. ع. کفتار (سمیت

لکثرة شعر رقبته).

عرفاء (orafā') ع. ج. عریف. وج. عارف.

عرفات (arafāt) ا. ع. جای وقوف حاجیان روز نهم ذی حجه و تعرب اعراب مسلمات و مومنات.

عرفاس (erfās) ا. ع. ماده شتر نیک شکیای برسير و سفر. و شیر یشه.

عرفاص (erfās) ا. ع. تازیانه که پادشاه بدان عقاب نماید و ادب کند و خصله. و توك پی دراز. و توك پی که بدان سرهای چوب کجاوه بندند. ج: عرافص.

عرفان (erfān) ا. ع. نام زنی سرودگوی.

عرفان (erfān) ا. پ. مأخوذ از تازی. معرفت حق تعالی. و اهل عرفان: دانشمندان و حکما.

عرفان (erfān) و (ereffān) م. ع. عرفه معرفه و عرفانا و عرفانا و عرفه (از باب ضرب): شناخت آنرا و دانست پس از نادانی. و درك کرد آنرا یکی از حواس خود. و ما اعراف لاحد یصر. عنی: اعتراف نمیکنم که کسی من را بر زمین زند. و عرف للامر: صبر گوید در آن کار. و عرف بذنبه وله: اقرار کرد بگناه خود و پذیرفت. و عرف فلاناً: پاداش داد بهمان را.

عرفان (oroffān) و (ereffān) ا. ع. نوعی از مصلح کلان. و یک قسم کرمکی.

عرفان مآب (erfān-ma'āb) ا. پ. عارف و دانشمند و حکیم.

عرفة (arfāt) ا. ع. باد. و ریش کف دست. و سؤال عاقلانه.

عرفة (erfat) ا. ع. شناخت و شناسائی. و سؤال.

عرفة (erfat) م. ع. عرف عرفانا و

عرفانا و عرفه. مر. عرفان و عرفان.

عرفة (orafat) ا. ع. زمین برآمده و نمایان دراز و رویانده گیاه. و حد فاصل مابین دو چیز. ج: عرف و اعراف. و رینگ توده بلند. و جای بلند. ج: عرف. و نام چند موضع. عرفه (arafat) ا. ع. روز نهم از ماه ذیحجه. یق: هذا يوم عرفه. و قولهم: نزلنا عرفه یعنی فرود آمدیم در عرفات (شبه بمولد و لیس عربی محض).

عرفج (arfaj) ا. ع. نام درختی ریگستانی. و نام مردی.

عرفجة (arfajat) ا. ع. یک درخت عرفج. و نام چند نفر. ولی العرفجة: نوعی از جماع.

عرفسیس (arfasis) ا. ع. درخت و ستر از شران و از زنان.

عرفط (orfot) ا. ع. نوعی از دوخت طلق خاردار.

عرفطة (orfotat) ا. ع. یک درخت عرفط. و نام کسی.

عرفه (arafe) ا. پ. مأخوذ از تازی. روز نهم ذی حجه.

عرفی (orfi) ص. پ. مأخوذ از تازی. مبالغه شده. و معروف. و جمع شده و زیاد گشته. و متجاوز. و عمومی.

عرفی (arafiyy) ص. ع. منسوب بعرفات. عرفیه (orfiyye) ص. پ. مأخوذ از تازی. عرفی. مر. معرفی. و تکالیف عرفیه: تحمیلات عمومی. و خراج فوق العاده. و حقیقت عرفیه: علوم متعارفی و بدیهیات.

عرق (arq) ا. ع. استخوان که گوشت از وی رندیده و خورده باشند. ج: عراق و معراق. و نیز عرق: استخوان با گوشت. و معراق: استخوانی که گوشت وی رانندیده باشند و نیز هر دو لفظ بهر دو معنا آمده. الحديث:

تناول النبي صلى الله عليه وآله عرقاً ثم صلى ولم يتوضأ. و نیز عرق: راه پا سپرده و مسلك.

عرق (arq) م. ع. عرق العظام عرقاً و مهرقاً (از باب نصر): بر کند گوشتی را که بر استخوان بود و خورد آنرا.

و عرق فی الارض: رفت در زمین. عرق المزايدة: عراق ساخت برای توشه دان.

و عرق عرقاً (مجهولاً): کم گوشت گردید. عرق (erq) ا. ع. رگ. و ریشه و بیخ درخت. ج: عروق و اعراق و عراق. و اصل

و بن هر چیزی. و زمین شور که هیچ فرویاند. و زمین شوری که گز رویاند. و کوه درشت گذار که از جهة درشتی بر آن برآمدن توانند. و کوه خرد. و تن. و شیر. و بچگان بسیار. و کوه تنک از رینگ بدرازا گسترده. و جای بلند.

ج: عروق. و گیاهی که بدان رنگ کنند. و زنبیل از برگ خرما ساخته. و کرانه و حد کوه. و باقی مانده گیاه حمض. و گفته اند عرق چهاراست: دو عرق ظاهر یعنی غرس و بنا و دو عرق باطن یعنی چاه و معدن. و ذات عرق: نام جائی در بادیه که محل احرام اهل عراق است در حج.

و عرق الریه: نای حلقوم. و فی الشراب عرق من الحموضة: در آن شراب رگی از ترشی است. و كذلك:

عرق من الماء. و فی فلان عرق من العبودية ای خلط. و لبن حدیث - العرق: شیری که تازه درشیده شده و هنوز طعم آن تغییر نکرده. الحديث: من احيا ارضاً هیتة فهي له و ليس لعرق ظالم فيها حق. و العرق الظالم ان يغرس الرجل فی ارض غیره او یزوع فیها بغیر امر صاحبها لیستوجب به الارض.

عرق (erq) ا. پ. مأخوذ از تازی. رگ. و ریشه های باریک. و رگ جهنده. و رگ

<p>ناچهنده. و عرق النساء: بیماری که کجواک و قوین و کهنکو نیز گویند.</p> <p>عرق (araq) ا.ع. خوی انسان و دیگر حیوانات و نری که از تن آنان تراوش کند و گاه در غیر حیوان هم گویند. و تری دیوار. و رده دیوار. و خاک. و اندک از خاک. و شیر و لبن. و رسته خرما بنان. و رسته خشت خام. و رسته خشت دیوار. و رسته بنا. یق: قد بنی البانی عرقاً و عرقین ای صفاً و صفین. و راه کوه. و بینی کوه. و آثار پیروی شتران مر یکدیگر را. و مویز. و انجیر. و صف اسبان. و صف مرغان. و هر چه صف زده باشد. ج: اعراق و عرقات. و بوریای از برگ خرما بافته که هنوز زنبیل نساخته باشند. و زنبیل از برگ خرما. و نك اسب. یق: جری الفرس عرقاً او عرقین ای طلقاً او طلقین. و عرق التمر: دوشاب خرما. و ما اکثر عرق ابله ای تاجها. و عرق الجبین: شدت سكرات مرگ. و مشقت طلب حلال. و عرق الخلال: آنچه بنظر درستی دهند از عطیه. و عرق القربة: کنایه از سختی و خجالت و کوشش و مشقت است زیرا مشک وقتی عرق کند بوی وی بد میگردد و بد بو میشود اولان القربة مالها عرق فـكانه تجشم محالا او عرق القربة سفیفة منسوجة من خوص یجعلها حامل القربة علی صدره او معناه تكلف مشقة كمشقة حامل القربة یعرق تحتها من ثقلها. و قبل: العرق انما هو للرجل لالقربة واصله ان القرب انما یحملها الاماء و من لا معین له و ربما افتقر الرجل الکریم و احتاج الی حملها بنفسه فیعرق لما یلحقه من المشقة و الحياء من الناس فیقال: تجشمت لك عرق القربة.</p> <p>عرق (araq) ا.ع. ج. عرقه.</p> <p>عرق (araq) ا.ع. عرق عرقاً (از</p>	<p>باب سمع): سست گزیدید. و نیز عرق: سود کردن. و بچه گرفتن از شتران. و خوی کردن.</p> <p>عرق (araq) ا.پ. مأخوذ از تازی. خوی و تری که از تن انسان و حیوان تراوش کند. و آبی که از درون کوزه و جز آن بیرون تراود. و محصول مقطری که از تقطیر مایعات در قعر و انبیک و جز آن بدست میاید. و مایع مسکری که از تقطیر انگورو یا کشمش و یا خرما می تخمیر شده بدست آرند و آنرا عرق انگور و عرق کشمش و یا عرق خرما و تاهو نیز مینامند. و هر مایعی که مانند قطرات خرد بر سطح چیزی نشیند.</p> <p>و عرق استخوان: هر چیز خائیده و جاریده شده. و عرق بهار: مایعی خوشبو که از تقطیر بهار نارنج و دیگر مرکبات با آب بواسطه دیگ و نیجه کشند. و عرق کردن: چیزی بکسی دادن. و خجل شدن و خجالت کشیدن. و خوی کردن. و عرق گل: گلاب.</p> <p>عرق (areq) ص.ع. لبن عرق: شیری که مزه وی از خوی شتری که بر آن بار کرده باشند برگردیده باشد. و مکان عرق: جای هموار. و نیز عرق: عرق دار و خوی دار.</p> <p>عرق (oraq) ص.ع. رجل عرق: مردی که بسیار عرق کند.</p> <p>عرق (oroq) ع.ج. عراق.</p> <p>عرقا (erqā) ا.پ. نام قصبه ای در حوالی دمشق.</p> <p>عرقاة (arqāt) ا.ع. آب صاف.</p> <p>عرقاة (arqāt) ا.ع. عرقیت الدلو عرقاة: چوب چنبر ساختم برای آن دلو.</p> <p>عرقاة (arqāt) و (erqāt) ا.ع. بن اصل مال. و بیخ درخت که از آن ییخهای دیگر برآید. و قولهم: استاصل الله عرقاتهم: برگزند خدای بیخ و بن ایشان را (ان فتحت اوله فتحت آخره و هو الاكثر وان كسرت كسرت علی انه جمع عرقه).</p>	<p>عرقات (araqāt) ا.ع. چوب نخستین دول. و ج. عرق. و ج. عرقه.</p> <p>عرقال (erqāl) ا.ع. مرد کج رو که براه مستقیم نیاید و ثبات نرزد.</p> <p>عرق آلوده (araq-ālud) و عرق آلوده (araq-ālude) ص.پ. پوشیده شده از خوی و عرق.</p> <p>عرق انگیز (araq-angiz) ص.پ. معرق و خوی آورنده.</p> <p>عرقان (arqān) ص.ع. عرق دار و خوی دار.</p> <p>عرقبة (arqabat) م.ع. عرقبت الدابة عرقبة: عرقوب ستور را بریدم تا یفتد. و یا برداشتم هر دو عرقوب آنرا تا ایستاده گردد. و عرقب الرجل: حيله نمود آن مرد.</p> <p>عرقه (arqat) ا.ع. راه در کوه.</p> <p>عرقه (erqat) ا.ع. بن و بیخ. و اصل مال. و بیخ درخت که از آن ییخهای کوچکتر برآید. و نام شهری در شام.</p> <p>عرقه (araqat) ا.ع. چوبی که در میان دوساق دیوار در پهنای نهاده. و یک رسته از خشت و بنا. یق: بنی عرقه و عرقیتین. و یک رسته از اسب و از مرغ و مانند آن. و زنبیل از برگ خرما بافته. و تازیانه ای که بدان میزنند. و طره و نوار گردا گرد خیمه. و نواری که بدان اسیران را بندند. ج: عرق و عرقات. و راه کوه. و بینی کوه در هوا برآمده.</p> <p>عرقه (oraqat) ص.ع. مرد بسیار خوی و عرق.</p> <p>عرقچین (araq-çin) ا.پ. نوعی از کلاه نازک که نوعاً در زیر کلاه بر سر گذارند. و قطیفه و هر چیز که بدان عرق پاک کنند.</p> <p>عرق دار (araq-dār) م.ف. پ. دارای عرق و در حالت عرق.</p>
---	---	---

عرقدة (arqadat) م. ع. عرقدا الحبل
عرقدة: سخت تافت آن ريسان را.

عرقصاء (orqosâ') و عرقصان (araqsân) ا. ع. نام گيايى مانند رازيانه که در طب استعمال ميکنند.

عرقصة (arqasat) ا. ع. رقص و رفتار مار.

عرق کرده (araq-karde) ا. پ. اسب تربيت شده و آموخته در دوآيدن که هر چه او را بدواند عرق نکند و نفسش تنگ نشود.
عرق گیر (araq-gir) ص. ب. خجل و شرمند.

عرق گیر (araq-gir) ا. پ. پارچه‌ای که بدان عرق از بدن پاک کنند و دستمال و رومال و جامه‌ای که بر پشت اسب در زیر زين اندازند و نیز عرق گیر: کسی که عرق از چیزی می گیرد.

عرقلة (arqalat) م. ع. عرقل
عرقلة: جور کرد بطور قصد و ميل کرد از توسط. و عرقل کلامه: راست نگفت سخن را. و عرقل علی فلان: کج کرد برفلان کار و سخن را و دایر نمود بر آن سخن ناراست را.

عرقلى (arqalâ) ا. ع. تبختر و خرامش و رفتار تکبرانه.

عرقناك (araq-nâk) ص. و ف. پ. دارای عرق و پوشیده از عرق. و عرقناك بودن: از عرق پوشیده بودن.

عرقوب (orqub) ا. ع. پی ستر در بالای پاشنه آدمی. ج. عراقیب. و عرقوب الدابة: پی پای ستور که بمنزله رکه است در دست آن و هر حیوان چارپایی دو عرقوبش در دو پای وی میباشد و دو رکه اش در دو دست آن. و نیز عرقوب: خم وادی. و حبله. و امور مشکله و عظیمه.

و شناخت حجت. ب. ع. اخذ عرقوبه یعنی شناخت حجت او را. و عرقوب القطا: ساق مرغ سنگخوار. و عرقوب الجبل: دماغه کوه رو راه تنگ در روی کوه. و نیز عرقوب: نام یکی از عمالقه که در غوغترین مردم آن زمان بود و تازیان در خلف و عده بوی مثل زنند و گویند: مواعید عرقوب.

و این مسرد برادری داشت از وی چیزی خواست گفت: اذا اطلع نخلی فلما اطلع، قال: اذا ابلح فلما ابلح، قال: اذا ازهی فلما ازهی، قال: اذا اربط فلما اربط، قال: اذا صار تمراً فلما صار تمراً، اجذه لیلا و لم یعطه شیئاً. و نیز در مثل گویند: شر ما اجاءك الى مخة عرقوب، و این مثل را درباره کسی گویند که از لثیم چیزی خواهد.

عرقوة (arqovat) ا. ع. عرقوة
الدلو: چوب جنبر دول. و عرقوتان: دو چوب بر پهنای دول مانند صلیب نهاده. و دو چوب باهم منضم شده در مابین و اسطرخل و موخر آن. ج. عراقی. و نیز عرقوة: پشته آسان گذار مانند سنگ توده گور.

عرقى (arqiyy) ص. ع. منسوب بعرقوة.
عرقیل (erqil) ا. ع. زرده تخم مرغ.
عرقیه (arqiyye) ا. پ. پارچه کوچکی که بدان عرق از بدن پاک کنند. و دستمال و رومال.

عرك (ark) م. ع. عركت الشیء
عركا (از باب نصر): مالیدم آن چیز را و خراشیدم آن چیز را چندان که محو و نابیز گردید. و عرك السنم: لمس کرد آن کوهان را تا بیند که آیا چربی دارد و یا ندارد. و عركت الحرب القوم: سخت شد جنگ بر آن قوم. و عرك البهیر: خراشید آن شتر پهلوی خود را با آرنج خود چندان که بگوشش رسید. و

عرك الدهر فلاناً: استوار خرد گردانید روزگار بهمان را و آزموده کرد آنرا. و عرك الابل فی الحمض: گذاشت شتران را در شور گیاه تا بچرند بقدر حاجت و خواست. و عركت الماشية النبات: خورد آن ستور گیاه را. و عركت المرأة عركاً و عراكاً و عروکاً: حایض گردید آن زن.

عرك (ark) ا. ع. پلیدی سیاه و ددگان.
عرك (arak) ا. ع. رها کردگی شتران را در شور گیاه. و صوت و آواز. و ج. عركی. (arakiyy)

عرك (arak) م. ع. عرك عركاً (از باب سمع): نيك افگند همسران خود را در جنگ. و نیز سخت افگنده شد در جنگ.
عرك (arek) ص. ع. مرد نيك اندازه افران و همسران خود را در جنگ و جزآن. و مرد آزموده و سخت توانای در کارزار. ج. عركون. و رمل عرك: ریگ در بکدیگر در آمده.

عرك (arek) ا. ع. آواز میانه دریا و معظم آن.

عرك (orok) ع. ج. عروك.
عركات (arakât) غ. ج. عركة.
عركائية (arakaniyyat) ا. ع. زن زناکار. و زن سترگنده.

عركة (arkat) ا. ع. يك دفعه و يك مرتبه. ج. عركات. ب. ع. لقیته عركة او عركات ای مرة او مرات.

عركة (orakat) ا. ع. مرد خبیث و پلید. ب. ع. هو عركة یعرك الاذى بجنبه ای یحتمله.

عركرك (arokrak) ا. ع. فرج ستر.
و شتر زرقوی و درشت. و مرد تندار و شکیا.
عركرك (arokrak) ص. ع. بهیر

عرك كرك : شتری كه بهلوی وی مجروح
باشد از خراش با آرنج .

عرك كركه (arakrakat) ع.ا. ع.ا. ع.ا. ع.ا.
ببار گوشت و زشت بد ترکیب .

عرك كسه (arkasat) م.ع. ع.ع. عرك كس
الشیء عرك كسه : بر یکدیگر نهاد آن چیز
را و گرد آورد .

عرك كل (arkal) ع.ا. ع.ا. ع.ا. ع.ا.
نام مردی .

عرك كون (arekun) ع.ج. ع.ك .

عرك كی (arakiyy) ع.ا. ع.ا. ماهی گیر . و
کشیان . ج: عرك و عرك .

عرك كية (arakiyyat) ع.ا. ع.ا. زن زنا کار .
و زن ستر گنده .

عرك كین (arkayn) ع.ا. ع.ا. ذوالعركین :
نام ستاره ای .

عرك (arm) ع.ا. ع.ا. گوی که فراهم آمد نگاه
آب باشد .

عرك (arm) م.ع. ع.ع. عركت العظم

عركما (از باب ضرب و نصر) : برکندم از
استخوان همه گوشت را و خوردم آنرا . و

عرك الصبی امه : خورد آن طفل شیر
مادر خود را . و عركت الابل الشجر :

چریدن آن شتران درخت را . و عرك فلاناً :

رنج و اذیت رسانیدن فلان را . و عرك عركما
و عركامة و عركما و عركما (از باب نصر

و كرم و سمع و ضرب) : شدید و سخت
گسردید . و شوخ شد . و عرك الصبی

علینا : ناز کردن آن کودک بر ما و خرامید . و شاد
گردید . و فیرید . و سرگشته شد . و تپاه

کشت . و عرك من الطعام : خورد چیزی
از آن طعام را .

عرك (arom) و (aram) ع.ا. ع.ا. گوشت .
و چربی . و باقی مانده در دیگ .

عرك (orm) ص.ع. ج. ع.ج. اعرم و عركما .

عرك (orm) ع.ا. ع.ا. تخم مرغ . و تخم قطا .

عرك (aram) ع.ا. ع.ا. سیاهی سپیدی آمیخته
در هر چه باشد . و خجك زدن از سیاهی و

سپیدی . و سپیدی بر لب گو سپند . و گوشت
ناپخته . و تخم قطا . و ج. عركه .

عرك (aram) م.ع. ع.ع. عرك العظم
عركما (از باب سمع) : نرم و سست گردید

آن استخوان .

عرك (arem) ص.ع. ع.ع. سخت و درشت
از هر چیزی . و هر چه عاجز باشد میان

دو چیز .

عرك (arem) ع.ا. ع.ا. سیلی که دفع آن ممکن
نباشد . قوله تعالی : فارسنا علیهم سیل

العركم (من باب اضافة الشیء الی نفسه
لاختلاف اللفظین) . و ج. عركه . و یا جمعی

است که واحد ندارد . مر. عركه .
عرك (arem) ا.پ. قسمی از ماهی که سردین

نیز گویند .

عرك (oram) ع.ج. ع.ع. عركه .

عركماء (armā) ص.ع. ع.ع. مؤنث اعرم
یعنی سیاه و سپید آمیخته . ج: عرك .

عركماء (armā) ع.ا. ع.ا. ماری که خجكهای
سیاه و سپید داشته باشد .

عركماض (ermāz) ع.ا. ع.ا. جل وزغ و
چغرا لاه .

عركماض (ermāz) م.ع. ع.ع. عركمض
الماء عركمضة و عركماضاً : چغرا لاه

بر آورد آب .

عركمان (ormān) ع.ج. ع.ج. اعرم .

عركما واللّه (armā-vallāhe) ع.بمعنی
اما والله .

عركمة (armat) ع.ا. ع.ا. فراهم آمد نگاه
ریگ . و عركمة الرجل : قبیله و گروه

مرد .

عركمة (ormat) ع.ا. ع.ا. سیاهی سپیدی

آمیخته در هر چه باشد . و خجك زدن از سیاهی
و سپیدی . و سپیدی بر لب گو سپند . و گوشت
ناپخته . و تخم قطا . و نیز خرمن کوفته گرد
کرده و پاک نانموده . ج: عرك .

عركمة (aramat) ع.ا. ع.ا. خرمن کوفته گرد
کرده پاک نانموده . ج: عرك . و بوی طبیخ .

ورینگ توده . و زمینی سخت و درشت بر سرحد
دمناء .

عركمة (aremat) ع.ا. ع.ا. سد و بندی که
در جلو سیل می بندند . و عاجز میان دو چیز .

ج: عرك . او هو جمع بلا واحد . و کلا کموش
نر . و باران سخت .

عركمرم (aramram) ع.ا. ع.ا. هر چیز سخت
و لشکر بسیار .

عركمسی (ermes) ع.ا. ع.ا. سنگ بزرگ .
و ماده شتر استوار .

عركمسی (arammas) ع.ا. ع.ا. مرد در گذرنده
و رسای در امور و دانا .

عركمسة (armasat) م.ع. ع.ع. عركمسی
عركمسة : استوار گردید اندام آن سپس نرمی
و فرومشتگی .

عركمض (armaz) ع.ا. ع.ا. درخت کنار
خرد . و درخت پیلو . و هر درختی که گاه
کلان نگردد . و چغرا لاه .

عركمض (armaz) و (ermez) ع.ا. ع.ا.
درخت باخار . و آن قسم از عضاه که دارای
خاری می باشد مانند منقار مرغان .

عركمضة (armazat) ع.ا. ع.ا. واحد عركمض
یعنی یک درختی که خار آن مانند منقار
مرغان است .

عركمضة (armazat) م.ع. ع.ع. عركمض
عركمضة و عركماضاً . مر. عركماض .

عركن (arn) ا.پ. برآمدگی شاخ مانند
که بر بهلوی دست و پای اسب نزدیک برانو
نمودار گردد .

عركن (arn) ا.پ. برآمدگی شاخ مانند
که بر بهلوی دست و پای اسب نزدیک برانو
نمودار گردد .

عركن (arn) ا.پ. برآمدگی شاخ مانند
که بر بهلوی دست و پای اسب نزدیک برانو
نمودار گردد .

عركن (arn) ا.پ. برآمدگی شاخ مانند
که بر بهلوی دست و پای اسب نزدیک برانو
نمودار گردد .

عركن (arn) ا.پ. برآمدگی شاخ مانند
که بر بهلوی دست و پای اسب نزدیک برانو
نمودار گردد .

عرن (arn) م.ع. عرن السهم عرنّا
(از باب نصر): پی پیچید آن تیر را. و عرن
البعير عرنّا (از باب ضرب و نصر): عرن
نهاد در بینی آن شتر. و عرن (مجهولاً):
بدر آمد بینی آن از عرن.
عرن (ern) ا.ع. بوی طبع و یا بطبع.
عرن (aran) ا.ع. آب بسیار. و بوی
طبع. و دود. و درختی که بدن پوست
پیرایند. و گوشت پخته. و بیماری که در
پائین پای ستور برآید و موی بر افکند و یا
کفتگی دست و پای ستور و یا درختی که در خرد
گاه دست و پای اسب پیدا گردد. و ریش
کردن ستور.
عرن (aran) م.ع. عرنت رجل
الدابة عرنّا (از باب سمع): عرن برآمد
در پای ستور. و كذلك: عرن البعير.
عرن (aren) ص.ع. ستور دست و پای
کفیده و موی رفته. و اسب مبتلای بیماری عرن.
عرن (aren) ا.ع. کسی که لازم گیرد
یا سر را تا بخورد از گوشت جزور. و نام
اسبی.
عرن (oron) ع.ج. عرب. و ج.
عرینه.
عرناس (ernās) ا.ع. مرغی مانند
کبوتر. و بینی کوه. و جای باغده پنه زنان.
عرنة (ernat) ا.ع. رگهای بینی. و چوب
درخت ظنخ. و بیخ درختی که بدن خورش
دهند پوست را. و مرد پلید و افتاده از بیطاعتی.
عرنة (ornat) ا.ع. بیماری که در پائین
پای ستور برآید و موی بر افکند. و یا کفتگی
دست و پای ستور. و یا درختی که در خردگاه دست
و پای اسب پیدا گردد.
عسرتن (arantan) و (aranten) و
(aranton) ا.ع. عرن که یکنوع گیاهی است
که بدن پوست پیرایند.

عرند (orond) ص.ع. سخت و درست
و درست. و و تر عرند: پی درست.
عرندد (arandad) ص.ع. سخت و
درست.
عرندس (arandas) ص.ع. سخت. و
توانا. و یق: جمل عرندس و ناقة
عرندس.
عرندس (arandas) ا.ع. توجه بسیار
آب. و شیر یشه.
عرندسة (arandasat) ص.ع. ناقة
عرندسة: ماده شتر سخت و توانا.
عرندل (arandel) ص.ع. سخت درست
و دراز قامت.
عرنقصان (oranqosân) ا.ع. لغتی
است در عرقصان و بمعنی آن.
عرنی (oraniyy) ص.ع. منسوب بقبيلة
عرینة. ج: عربیون.
عرنية (oraniyyat) ا.ع. زن زنا
کار. و زن گنده تنومند.
عرنین (ernin) ا.ع. بینی. و استخوان
درشت بینی. و بن بینی نزدیک ابرو. و اول
هر چیزی و بهترین آن. و سردار و شریف قوم.
ج: عرائین.
عرنیون (oraniyyuna) ع.ج. عربی.
عرو (arv) م.ع. عراه عروّا (از
باب نصر): قصد کرد او را جهة طلب احسان
و نیکنوی. و عرا الامر فلاناً: رسید آن
کار امر فلان را. و عرائی هذا الامر:
فرو گرفت مرا این کار. الحديث: کانت
فدك لحقوق رسول الله صلى الله عليه
و آله التي تعروه ای تشاء. و قد
عری الرجل (مجهولاً): سردی زده گردید
آن مرد از تب. و عری الرجل الى
الشیء (ایضاً مجهولاً): فروخت آن مرد
آن چیز را پس اندوختن شد. و نیز عرو:

فرو آمدن چیزی بکسی. و فرو گرفتن مهمان
میزبان را.
عرو (erv) ا.ع. کراهه. و کسی که امتناع
در امور نکند. ج: اعراء.
عرو (erv) ص.ع. خالی. و فلان
عرو من الذنوب: فلان عاری از گناهان
است و او را گناهی نیست.
عرواء (oravā') ا.ع. سردی تب لرزی
که در اول بروز آن پیدا میشود. و حس
شیر یشه. و مابین زردی آفتاب تا شب هرگاه
باد سرد وزد.
عروان (orvân) ا.ع. نام موضعی. و
نام مردی. و ابن عروان: کوهی.
عروان (orvân) ا.ع. نام گیاهی که
در زمستان برگش نیفتد و سبز بماند.
عروب (arub) ا.ع. زن صاحب جمال
شوی دوست. و زن نافرمان. و زن عاشق
شوی. و زن بستم دوست دارنده شوی و
آشکار کننده آن. و زن بسیار خنده. ج:
عرب. قوله تعالى: عرباً اقرباً.
عروباء (arubā') ا.ع. آسمان هفتم.
عروبة (arubat) ا.ع. زن صاحب جمال
شوی دوست. و زن نافرمان. و زن عاشق
شوی. و زن بستم دوست دارنده شوی و آشکار
کننده آن. و زن بسیار خنده. ج: عرب. و
يوم العروبة: روز جمعه.
عروبة (orubat) و عروبية (orubiyyat)
م.ع. تازی زبان شدن (و الفعل من کرم).
عروة (orvat) ا.ع. گوشه. و دسته و
جای گرفت دول و کوزه و جز آن. ج: عری.
و عروة الثوب: تکه جامه که مقابل
مادگی باشد. و نیز عروة: گوشت نمایان
در تندی میان فرج که باریک گردیده به چپ و راست
می چسبد. و گروه مردم. و درختان بزرگ.
و درختان باخار بسیار. و گیاه شور که شتر

در تنگال خورد . و درختان انبوه و درهم پیچیده که در زمستان شتر در آن جای گیرد و از آنها خورد . و درختی که برگش در زمستان نیفتد . و هر گیاه که در زمستان باقی باشد . و شیر بیشه . و بهترین مال مانند اسب جواد . و گرداگرد شهر . و ابو عروۃ : نام دمی در مکه . و نام مردی که از ترس شیر بیشه مرد و چون سینه وی را شکافتند دل او از جایش زایل شده بود . و عروۃ الوثقی : عقد محکم و استوار .

عروج (oruj) ع.م. عرج فی السلم عروجا و مهرجا (از باب نصر) : برآمد بر نردبان و بلند گردید . و عرج به (للتعدی) : برد او را . و عرج فلان : رسید پای فلان چیزی پس لنگید ، و اگر لنگی خلقی باشد فعل آن از سمع آید . مر . عرج . و گفته اند در لنگی غیر خلقی فعلش از نصر و کرم و سمع هر سه آید .

عروج (oruj) ع.ا. ع.ج. عرج و عرج . عروج (oruj) ا.پ. مأخوذ از تازی . صعود و ترقی .

عروود (orud) ع.م. ع. عرد الثبت عروداً (از باب نصر) : روئید گیاه و بلند گردید . و کذا : عرد الثاب و غیره . و عرد الحجر : دور انداخت آن سنگ را . عرور (orur) ع.م. ع. عرأ و عرورا . مر . عر .

عروس (arus) ا.پ. مأخوذ از تازی . نام گنج اول از گنجهای خسرو پرویز . و نام یکی از گنجهای کیکاوس . و گوگرد زرد . و منکوحه پسر و ویو و سته و بیوک و نیوک و ستار و ستار و سته و خوازنده و دغد یعنی زن نوکدخدا و زن داماد . ج. عروسان و عروس ارغنون زن : ستاره زهره . و عروس پرده : قسمی از گل سرخ با فو تی رنگ . و هر چیز که برنگ آن بود . و عروس جهان : ستاره زهره . و این جهان . و عروس چهارم و یا

عروس چرخ و یا عروس خاوری و یا عروس روز و یا عروس فلک : آفتاب . و عروس خشک پستان : زن نازا . و این دنیای بی بقا . و عروس در پرده : کاکنج و کجمن . عروس عرب : مکه معظمه . و عروس عدن : ماه و ستاره های آسمان . و پرستار و خدمتگاری که شبها با وی دخول توان کرد . و عروس کج : صورتی زشت و مهیب که کودکان را بدان ترسانند . و عروس نه فلک : آفتاب . و افلاك .

عروس (arus) ص.ع. مرد و زن نخواست بکدیگر را . ج. عرس و عرائس . بق : رجل عروس من رجال عرس و امرأة عروس من نساء عرائس . المثل : لا مخباء لعطر بعد عروس ، در باره کسی گویند که اجناس خوب و نیکو از وی پوشیده نباشد . و نیز عروس : نام آسمان هشتم . و وادی العروس : نزدیک مدینه است .

عروسان (arusân) پ.ج. عروس . و عروسان باغ و یا عروسان چمن : گلها و میوه ها و نهالهای نویر آمده و درختهای میوه دار . و عروسان بیابان : شتران بارکش . و شتران راه مکه . و عروسان خلد : حوران بهشتی . و عروسان درخت : شاخه های نورسته .

عروسانه (arusâne) ص.م.ف. پ. مأخوذ از تازی . مانند عروس و بیوک مانند . عروس بر (arus-bar) ا.پ. ساقدوش . عروسك (arusak) ا.پ. مأخوذ از تازی . منجنیق کوچک که در قلعه ها آماده دارند و بدان سنگ و آتش و خاکستر بجانب دشمن اندازند . و کرم شب تاب . و نام پرندهای که شبها بیدار باشد و بانگ کند . و لبتی که

دخترگان سازند و بدان بازی کنند و لهفت نیز گویند . و عروس کوچک . و دختر نابالغ که بشوهر دهند . و بوم ماده . و رنگ لعلی . و عروسك در پرده : کاکنج .

عروسه (aruse) ا.پ. مأخوذ از تازی . بیوک و عروس .

عروسی (arusi) ا.پ. بیوگانی و دیوارو میزاد و نیوکانی . و چیزهایی که متعلق بایام زفاف و زناشویی بود . و عروسی کردن : زن گرفتن . و شمع عروسی : مشعل و چراغهایی که در شب زفاف روشن می کنند . و جشن عروسی : میزدمیگرد و جشن میزاد .

عرش (orue) ع.م. عرش الکرم عرشاً و عروشاً (از باب ضرب و نصر) : وادیچ بست برای رز . و عرش البشر : گرد گرفت چاه را بقدر يك قامت زیرین از سنگ و مابقی بالائین را از چوب . و عرش فلاناً : زد بر عرش گردن فلان . و عرش بالمكان : اقامت نمود در آن جای . و عرش (مجهولاً) از عرش الوقود (مجهولاً) : پیوسته افروخته ماند .

عرش (orue) ع.ا. خانه های مکه . و ج . عرش .

عروشة (arvacat) ع.م. ع. عروش الدابة عروشة : سوار گردید بر آن ستور . عروص (arus) ص.ع. ماده شتری که عرقش بوی خوش دارد .

عروض (aruz) ا.ع. مادی شتری که ریاضت نیافته باشد . و میزان شعر (سمیت لانها يظهر بها المتزن من المنكسر اولانها ناحیه من العلوم اولانها صعبة اولان الشعر يعرض عليها) . و نیز عروض : نام جزء اخیر از مصراع اول شعر سالم باشد و یا متغیر . ج. اعاریض . و درهمه این معانی مؤنث آید . و نیز کرانه . و گوشه . و راه درکوه . و مضمون کلام . بق : عرفت فی

عروض کلاهه یعنی درفحوا و معنی کلام
او . و جانی که پیش آید کسی را وقت رفتن .
و بسیار از چیزی . و ابر . و طعام . و گوشت .
و شتر که از بی علفی خار خورد و باعام است .
و نیز حاجت . یق : هور کوض بسلا
عروض یعنی او متحرک است بدون حاجتی
که بروی عرضه کرده باشند . و نیز عروض :
مکه و مدینه زادهم الله شرفاً .

عروض (oruz) ا . ع . ج . عرض .
عروض (oruz) م . ع . عرض عرضاً
و عروضاً . مر . عرض .
عروط (arut) ص . ع . ماده شتری که
بخوردن درخت دندان وی ریخته باشد . ج :
عُرْط .

عروف (aruf) ص . ع . مرد نیک شکیا .
ج : عرف . و مرد دانا و کارشناس و ماهر .
عروفة (arufat) ص . ع . مرد نیک دانا
و کارشناس . و مرد نیک ماهر (والتاء للبالغة) .
عروق (oruq) ا . ع . ج . عروق . و
العروق البیض : گیاهی است که زنان
جهت فریب استعمال میکنند . و العروق
الحمرة : روناس . و عروق الشجر :
عک . و العروق الصفرة : العروق
الصباغین : زردچوبه . و العروق
الکافور : زرنباد . و العروق النابضة :
شرائین و رگهای جهنده .

عروق (oruq) م . ع . عرق فی
الارض عروقاً (از باب ضرب) : رفت
در زمین .

عروق (oruq) ا . پ . مأخوذ از تازی .
رگهای بدن یعنی ورید و شریان . و یخهای درخت
و ریشه های باریک آن .

عروک (oruk) م . ع . عرك عركاً
و عراكاً و عروکاً . مر . عرك .
عروكة (arukat) ص . ع . ناقه عروكة :

ماده شتری که بدون مالیدن کوهان فریبی
آن دریافت نشود . و ماده شتری که در پی
کوهانش شك باشد . ج : عرك .

عرون (arun) ص . ع . ستور کفیده دست
و پای و موی رفته . و اسب عرنة زده .

عروه (arve) ا . پ . نام مردی که
ممشوق وی عفرای نام داشت و در آرزوی
آن ببرد .

عروه (orve) ا . پ . مأخوذ از تازی .
دسته و جای گرفت دول و کوزه و جز آن .

عروی (arva) ا . ع . پشته و تپه . و نام
مردی .

عرهل (erhall) ا . ع . شتر استوار .
عرهم (arhom) و (erhamm) ا . ع .
شیر بیشه .

عرهول (orhul) ا . ع . واحد عراهل .
عرهوم (orhum) ا . ع . نرم و نازک
از هر چیزی . و قطره . و باران . و درخت گز
خشک شده . و درخت انگور هنگامی که بر
آن ظاهر شده باشد .

عرهون (orhun) ا . ع . سماروغ سپید
و یا گیاهی دیگر . ج : عراهن .

عری (ary) م . ع . عراه الامر
عریاً (از باب ضرب) : پوشید او را آن کار .
و عریته : آمدم او را .

عری (ory) ص . ع . فرس عری :
اسب بی دین . ج : اعراء . یق : خیل اعراء .
عری (ory) ا . ع . برنگی و بی پوشاکی .

عری (ory) م . ع . عری الرجل من
ثیابه عریاً و عریة (از باب سمع) : برهنه
گردید آن مرد و کند پوشاک خود را .

عری (orā) ا . ع . برنگی . و ج .
عروة .

عری (ara) ا . ع . کرانه و ناحیه . و
درگاه . و ساخت سرای . و سختی سرما .

عری (ara) و (era) ا . ع . دکه جامه
مقابل مادگی . و گوشه . و دسته دول و کوزه
و جز آن و جای گرفت آنها .

عری (ariyy) ا . ع . باد سرد .

عریان (oryan) ص . ع . برهنه . ج :
عریانون .

عریان (oryān) ا . ع . ریگستانی که
هیچ نروبانند . و اسب دراز پا . و نام ریگ توده
و قلعه ای در مدینه . و نام مردی . و نذیر
الهریان : مردی از خشم معروف بدیانت .

و بنو الهریان : بطنی از حمیر . و عریان
النحی : زن و یا مردی که راز نتواند نهفتن .
عریان (oryān) ا . ص . پ . مأخوذ از
تازی . برهنه و تهمل و وکرت و ورت .

عریانة (oryānat) ص . ع . مؤنث عریان
زن برهنه . ج : عرایا .

عریانون (oryānuna) ع . ج . عریان .
عریانی (oryāni) ا . پ . مأخوذ از
تازی . برنگی و بی پوشاکی .

عریب (arib) ا . ع . نام مردی . و نام
یکی از ملوک حمیر . و ما بالدار عریب :
نیست در خانه کسی .

عریة (eryat) ا . ع . نسوع و هیئت
برنگی .

عریة (eryat) و (oryat) ا . ع . جاریة
حسنة العریة : دختر نیکو جای بر رنگی
از روی و دست و پا . و كذلك حسنة
العریة .

عریة (oryat) م . ع . عری عریاً و
عریة . مر . عری .

عریة (ariyyat) ا . ع . خرما بی بی بار
و خرما بی که بار آنرا خورده باشند . و درختی
که میوه آنرا به حاجتی دهند . ج : عرایا . و
آنچه جدا دارند از مساومت و وقت فروختن

خرمابن . وکیل . و باد سرد . یق : ان عشیتنا هذله لعریة . عریج (ariz) ص . ع . اهر عریج : کارنا استوار . عریجاء (orayjâ') ا . ع . نیم روز . و بر آب برآمدن شتران روزی در نیمروز و روزی در بگاه . و در هر روز یکبار خوردن . عرید (arid) ا . ع . دوری . و خوی و عادت . عریر (arir) ا . ع . مسافر . و یگانه قوم . عریس (aris) ص . ع . عروس . عریس (erris) و (errisat) ا . ع . خوابگاه شیر . عریش (aric) ا . ع . کجاره . و چیزی شبه بهودج . و وادیج . و خانه از چوب ساخته . و خیمه و سایبان . و هر پوششی که سایه افکند . و کازه . و خانه های مکه . ج : 'عرش' . فی حدیث سعد رضی الله عنه : تمتنا مع رسول الله صلی الله علیه و آله و فلان کافر بالعرش ای معاویه مقیم بمکه . و نیز عریش : چهار یا پنج خرمابن که از يك ینج بر آیند . و نام شهری در مصر . عریض (ariz) ص . ع . پهناور . ج : عراض . و بزغاله یکساله که جهت گشتی در بانگ و حرکت آمده باشد . و آنکه گیاه را بعرض کنج دهان خورد . و گوشتدخصی . ج : عرضان و عرضان . و فلان عریض البطن : فلان توانگراست . و دعاء عریض : دعای بسیار . عریض (ariz) ص . ب . مأخوذ از نازی . پهن و پهناور . و هر چیزی که پهنی وی بیش از درازی آن نباشد ضد طویل . و فراخ و گشاد و وسیع . عریض (orayz) ا . ع . نام وادی در مدینه . عریض (erriz) ص . ع . کسی که برای	مردم شر و فساد پیش آورد . و آنکه کار بیفایده کند و در پی باطل رود . عریضن (orayzen) ا . ع . مصغر عرضی . مر . عرضی . عریضه (arize) ا . ب . مأخوذ از نازی . درخواست و استدعا . و درخواست نامه . عریضی (arizi) ا . ب . مأخوذ از نازی . پهنائی و پهناوری . و گشادگی و وسعت . عریط (eryat) ا . ع . کژدم . و ام عریط و ام العریط : نیز کژدم . عریف (arif) ص . ع . دانا و شناسنده . و آنکه بشناسد یاران خود را . و کار گزار قوم و آن پست تر از رئیس باشد . و یاهمان رئیس . ج : عرفاء . عریف (arif) ا . ع . از اعلام است . عریفی (arili) ا . ب . مأخوذ از نازی . شغل و خدمت ریاست . عریق (ariq) ص . ع . مرد صاحب عرق و اصل در کرم و در لژم . عریقصاء (orayqasâ') و عریقصانة (orayqasânat) ا . ع . عرقصاء . عریقطان (orayqetân) و عریقطة (orayqetat) ا . ع . جانورکی پهن و جنبنده مانا بجمل . عریک (arik) ص . ع . رجل عریک : مرد متداخل گرد اندام . عریکه (arikat) ا . ع . کوهان و یا باقی مانده آن . ج : عرائك . و نفس . و خوی و طبیعت . و رجل لین العریکه ای سلس الخلق . و لانت عریکه ای کسرت نخوته . عریکه (arike) ا . ب . مأخوذ از نازی . نفس . و خوی و طبیعت . عریم (arim) ا . ع . بلا و سختی . عرین (arin) ا . ع . یشه و درختان که جای	شیر و کفتار و گرگ و مار باشد . ج : عرن . و درخت عضاه خشك و پوسیده . و درختان بسیار . و گوشت . و آواز فاخته . و شهر . و پیرامون سرای . و خار . و شکار . و شکار گردن شکسته . و سوراخ سوسمار . و ارجمندی و عزت . و نام معدنی . و بطنی از تمیم . و قولهم : لایصل احدالی عرینه ای الی عزه و منعه . عرینة (arinat) ا . ع . یشه . و مأوای شیر و کفتار و گرگ و مار . ج : عرن . عرینة (oraynat) ا . ع . قبیله ای از تازیان که در عهد رسول الله صلی الله علیه و آله ارتداد آوردند . عرنی : منسوب بایشان . عز (azz) ص . ع . رجل عز : مرد ارجمند . عز (azz) م . ع . عزه عزآ (از باب نصر) : غالب آمد بروی در معازة . و عزه فی الخطاب : باهم چیرگی کردند در خطاب . یق : اذا عز اخوك فهن یعنی هرگاه برادرت چیره گردد و توانی وی را پاداش دهی نرمی و ملاطفت کن با او . المثل : من عز بز : هر که غالب آمد برد . عز (ezz) ا . ع . ارجمندی . و باران سخت . عز (ezz) م . ع . عز عزآ و عزة و عزازة : ارجمند گردید و قوی شد پس از خواری . و عز الشیء : کم یاب شد آنچیز . و عز الماء : روان گردید آب . و عزت القرحة : روان شد آنچه در زخم بود . و عز علی ان تفعل کذا : دشوار شد بر من چنین کردن تو و ثابت و درشت شد و لازم گردید . و عز علی ان اراک کذا : دشوار است بر من اینکه تو را چنین بینم و در این معنی از سمع نیز آید . و عززت علیه : گرامی شدم بر او . و چون بگویند بکسی : تعجی ؟ (دوست میداری من را ؟) در جواب میگوید : لعز ما یعنی نیک دوست میدارم تو را .
--	---	---

عز (ezz) ا. پ. مأخوذ از تازی - عزت و ارجمندی . و عزوشان : سرافرازی و ارجمندی و جاه و جلال .

عز (azza) ع. کلمه فعل که بیشتر در دعا استعمال کنند یعنی باجلال و مجلل و سربلند باد و عزوجل یعنی خداوند باجلال و احترام .

عزا (azā) ا. پ. مأخوذ از تازی - ماتم و مصیبت . و تعزیت . و زاری و سوگواری و سوک . و ایام عزا : روز های ماتم و سوگواری . و لباس عزا : لباس سیاه . و عزا گرفتن : زاری و شیون کردن و بحالت ماتم زدگان در آمدن و برای سوک و مصیبت لباس سیاه دربر کردن .

عزاء (azā') ع. نسبت پدری . و شکیانی و صبر . و خوبی شکیانی . یق : احسن الله عزاءك و احسن الله لك العزاء . الحديث : من تعزى بهزاء الجاهلية فاءضوه بهن ابيه ولا تکنوا فانهم كانوا يقولون في الاستغاثة بالفلان وینادی انا فلان بن فلان یتسئ الی ابيه وجده لشرفه و عزه و نحو ذلك والمعنى : قبحوا علیه فعله و قراوا له اعرض بایرایک ولا تکنوا عنه بالهن فانه فی القبح کهذه الدعوى .

عزاء (azā') ع. عزای عزاء (از باب سماع) : شکیانی نمود . و عزا هو الیه وله عزاء (از باب نصر) : نسبت پذیرفت باو و منسوب گردید بسوی او . و نیز عزاء : کسی را بکسی و یا بجیزی باز خواندن و نسبت کردن . یق : عزاه الی ابيه : نسبت داد او را پدرش .

عزاء (azzā') ا. ع. سال سخت .

عزاب (ozzāb) ع. ج. عزب . وج . عزبه . و آنکه با شتران خود بچراگاه دور میرود .

عزآ بزرآ (azzan-bazzan) ا. ع. بشك ولا محاله . یق : جیء به عزآ بزرآ .

عزایرستی (azā-parasti) ا. پ.

سوگواری و زاری و اندوه و غصه و غم .

عزخانه (azā-xāne) ا. پ. ماتم خانه و خانه ای که در آن عزا برپا می کنند .

عزادار (azā-dār) ص. پ. ماتم زده و آنکه بحالت عزا و سوگواری باشد .

عزاداری (azā-dāri) ا. پ. سوگواری و زاری و عزا پرستی و اشتغال بسوک و مصیبت و تعزیت .

عزاز (azāz) ا. ع. زمین درشت .

عزاز (ezāz) م. ع. عزت الناقة عزازآ و عزوزآ (از باب نصر) : تنگ شد - و راح پستان آن ماده شتر و باین معنی از کرم نیز آمده . و نیز عزاز : معازة و چیرگی جستن بر یکدیگر در خطاب و نبرد کردن در ارجمندی .

عزاز (ezāz) ص. ع. ج. عزیز .

عزازه (azāzat) م. ع. عز عززآ و عزه و عزازه . مر. عز .

عزازه (ezāzat) ع. ج. عزیز .

عزازیل (azāzil) ا. ع. شیطان . و روح پلید . و نام مرغی کوچک .

عزاف (azzāf) ا. ع. ابر با آواز رعد . و نام ریگ توده ای .

عزاقه (azzāqat) ا. ع. سرین . و حلقه دیر .

عزال (ezāl) ا. ع. سستی و ضعف .

عزالان (azālāne) ا. ع. بصفة تنیه در پر کلان در طرف دنب عقاب .

عزالی (azālā) ا. ع. ج. عزلاء .

عزام (azzām) ا. ع. شیریشه .

عزاه (ezāli) ع. ج. عزه و عزیه و عزهی و عزهاء و عزهاء .

عزاهل (ozāhel) ا. ع. اسب خوش ترکیب و زیبا .

عزاهی (ezāhi) ع. ج. عزه و عزیه

و عزهی و عزهاء و عزهاء .

عزاهیل (azāhil) ع. ج. عزهول .

عزائر (azā'er) ا. ع. بهای علف زار وقتی که آنرا بدروند و مزارع آنرا بفروشد .

عزائم (azā'em) ا. ع. افسونها و یا آیات قرآنی که برآفت رسیدگان بامید به شدن خوانند . و عزائم الله : فرایضی که خداوند آنها را واجب کرده است . و عزائم المفقرة : اعمال و خصالی که بدان مغفرت مؤکد گردد . و عزائم السجود : سوره هائی از قرآن مجید که سجده واجب در آنهاست . و نیز عزائم : ج . عزیمه .

عزائم خوان (azā'em-xān) ص. پ. افسونگر و کسی که عزیمه میخواند که لبلاب نیز گویند .

عزب (azb) م. ع. عزب طهر المرأة عزبآ و عزوبآ (از باب نصر) : غایب شد شوی زن در ایام طهری . و نیز عزب و عزوب : خالی و ویران گردیدن زمین . یق : عزبت الارض اذا لم یکن فیها احد من خبیة کانت او مجدبة .

عزب (azab) ص. ع. مرد بی زن . ج : اعزاب و عزاب . و زن بی شوی .

عزب (azab) ص. پ. مأخوذ از تازی . مرد ناکد خدا و مجرد و آنکه زن اختیار نکرده باشد .

عزباء (azbā') ص. ع. زن بی شوی . و زن دوشیزه و باکره .

عزب پیشه (azab-pice) ص. پ. کسی که همواره عزب میگرد و زن اختیار نمیکند .

عزبه (ozbat) ا. ع. بی زنی . و بی شویی .

عزبه (azabat) ص. ع. زن بی شوی . و زن دوشیزه . ج : عزاب .

عزب دفتر (azab-daftar) ا. پ. محرر و نویسنده دفتر . و آنکه در دفتر محاسبات شغل مخصوصی ندارد .

<p>عزق (azeq) ص.ع. دشوار خوی و دون هت ناکس .</p> <p>عزق (ozoq) ا.ع. کسانی که گندم را با باد پاک میکنند . و مردمان بد خوی . و شتران بدخوی .</p> <p>عزل (azl) ا.ع. آنچه پیشکی دریت المال وارد شود در صورتیکه غیر موزون و غیر منتقل باشد . و نام موضعی .</p>	<p>عززه علی الامر : بستم و اجبار داشت او را بر آن کار . و عزو عمروا : آگاه گردانید عمرو را بر امور دین و فرائض و احکام .</p> <p>عزرائیل (ezrâ'il) و عزرائیل (ezrâ'il) و عزریل (ezril) ا.ع . ملك الموت و قابض ارواح که بفارسی جانشکر و جانگیر نیز گویند .</p>	<p>عزة (ezat) ا.ع. گروه مجتمع از مردم . ج : عزون و عزى .</p> <p>عزة (azzat) ا.ع. آهوبه ماده . و زن جوان . و نام زنی . و نام خواهر معاویه .</p> <p>عزة (ezzat) ا.ع. ارجمندی و عزیزی . و چیرگی . و قوت . و شدت .</p> <p>عزة (ezzat) م.ع . عز عزاً و عزة و عزازة . مر . عز .</p>
<p>عزل (azl) م.ع . عزات الشیئی عن غیره عزلاً (از باب ضرب) : بازداشت آنچه را از غیر او و یکسو نمود . و عزات النائب والوكيل فعزل هو (مجهولاً) : باز داشتیم و اخراج کردم نایب و وکیل را از آنچه در حکم وی بود پس اخراج کرده شد . و عزل المجامع امته : بازداشت جماع کننده کنیز خود را از آب منی یعنی نزدیک انزال خود را عقب کشیده در بیرون فرج انزال کرد و نتواست فرزند آورد . الحديث : نهی النبي صلى الله عليه وآله عن العزل عن الحرمة الاباذنها .</p>	<p>عزوز (ozoz) ع.ج. عزوز .</p> <p>عزط (azt) م.ع . عزط المرأة عزطاً (از باب نصر) : گائید آن زن را . عز عز (az'az) ا.ع. کلمه ایست که بدان گویند آن را میرانند .</p> <p>عز عزة (az'azat) م.ع . چیره شدن بر کسی در معازة . و راندن و زجر نمودن گویند آن را .</p>	<p>عزت (ezzat) ا.پ. مأخوذ از تازی . عظمت و بزرگواری و ارجمندی و ارج و سرافرازی . و قدرت و توانائی و زور . و حرمت و آبرو و عزیزی . و کمایی .</p> <p>عزت آثار (ezzat-âsar) ص.پ . صاحب علامات افتخار و شرف .</p> <p>عزت خواه (ezzat-xâh) ص.پ . دوست و رفیق و مصاحب . و پیرو و بسته بجلال دیگری .</p>
<p>عزل (azl) ا.پ. مأخوذ از تازی . یعنی و باز داشت از کار و شغل و منصب و یکاری و خانه نشینی . و عزل کردن : از شغل و منصب کسی را بازداشتن .</p> <p>عزل (ozl) ا.ع . ضعف و سستی . و یکاری . و بی سازی و بی سلاخی .</p> <p>عزل (ozl) و (ozzal) ع.ج. اعزل . عزل (azal) ا.ع. یکاری . و بی سازی و بی سلاخی . و عزل الحمار : مؤخر خر . بق : اقرع عزل حمارك .</p>	<p>عزف (azf) ا.ع. بانگ و آواز جن و پری و هو جرس یسمع باللیل فی المفاوز . و بازی و لعب . و عزف الريح : آواز باد . عزف (azf) م.ع . عزف عزفاً (از باب ضرب) : پائید برا کسل و شرب . و عزف البعير : جهد گلولی آن شتر وقت مرگ . و عزف عزفاً و عزيفاً : بازی کرد بمفاوز و آن سازی است شبیه بعود و طنبور .</p> <p>عزف (ozf) ا.ع. کبوتر وحشی .</p>	<p>عزت قرار (ezzat-qarâr) ص.پ . مشهور و باجلال . و از القاب پادشاهی .</p> <p>عزت موفور (ezzat-mavfur) ص. پ. مجلل و باجلال و محترم .</p> <p>عزج (uzj) م.ع . عزجه عزجاً (از باب نصر) : دور کرد او را . و عزج الجارية : گائید آن کنیز را . و عزج الارض بالمسحاة : برگردانید زمین را بیل .</p>
<p>عزل (ozl) ا.ع . ضعف و سستی . و یکاری . و بی سازی و بی سلاخی .</p> <p>عزل (ozl) و (ozzal) ع.ج. اعزل . عزل (azal) ا.ع. یکاری . و بی سازی و بی سلاخی . و عزل الحمار : مؤخر خر . بق : اقرع عزل حمارك .</p> <p>عزل (ozol) ا.ع. مرد بی سلاح . ج : اعزال .</p> <p>عزلاء (azlâ) ا.ع . سرین . و کون . و دهان . و جای ریزش آب از مشک و مانند آن . و دهان زیرین توشه دان . ج : عزالی و</p>	<p>عزق (azq) م.ع . عزقت الارض عزقاً (از باب ضرب) : شکافتم زمین را و این فعل مختصص است بشکافتن زمین . و عزق عزقاً (از باب نصر) : شتابی نمود در دویدن و تند دوید . و عزق الخیر عقنی : باز داشت نیسکوئی را از من . و عزقته ضرباً : مبالغه کردم در زدن او .</p> <p>عزق (azaq) م.ع . عزق به عزقاً (از باب سمع) : چسبید بوی و لازم گرفت او را .</p>	<p>عزد (azd) م.ع . عزد جاریته عزداً (از باب فتح) : گائید کنیزك خود را . عزور (azr) ا.ع. بهای علفزار هرگاه علف مزارع آنرا بدروند و بفروشد .</p> <p>عزور (azr) م.ع . عزوره عزراً (از باب ضرب) : نکوهش کرد او را . و عزور فلاناً : یاری نمود و اعانت کرد فلان را . و عزور زیداً : باز داشت زید را . و عزور جاریته : گائید کنیزك خود را . و</p>

عزالی. و قولهم: ارخت الدنيا عزاليها
ای کثر نیما. و ارسلت السماء
عزاليها ای امطرت کثیراً.

عزلان (ozlân) ع. ج. اعزل.

عزلة (azlabat) ع. م. عزل المرأة
عزلة: گانید آن زن را.

عزلة (ozlat) ا. ع. دوری و گوشه نشینی.

عزلت (ezlat) ا. پ. مأخوذ از تازی.

گوشه نشینی. و خانه نشینی. و عزلات
گزیدن: گوشه نشینی اختیار کردن و ترك
مراوده بامر دمان نمودن و بیاداد پروردگار
مشغول شدن.

عزلة (azalat) ا. ع. استخوان سرسری
که بزمن رسد.

عزلات دوست (ezlat-dust) و عزلات

گزیده (ezlat-gozide) و عزلات گزین
(ezlat-gozin) ص. پ. آنکه تنهایی و
گوشه نشینی و خلوت را دوست میدارد.

عزلاتی (ezlati) ص. پ. زاهد و گوشه نشین.

عزلی (azli) ا. پ. مأخوذ از تازی.
معزولی و استعفا.

عزم (azm) ا. ع. قصد و آنگ. و
کنجاره مویز. ج: عزم. و قوله تعالى: و
عهدنا الى آدم من قبل فنتى ولم
نجد له عزماً ای رأياً معزوماً علیه. و
قوله: و اصبر كما صبر الوالعزم

من الرسل، و الوالعزم از پیغمبران
پنج تن اند: نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و
محمد علیه و علیهم السلام زیرا هر يك دارای عزم و
شریعتی بودند که ناسخ شریعت پیش بود و
گفته اند اولواالعزم شش نفر اند: نوح که صبر
کرد بر اذیت قوم خود و ابراهیم که صبر کرد
بر آتش و اسحق که صبر بر ذبح نمود و یعقوب
که صبر بر فراق فرزند و کوری نمود و یوسف
که در چاه و زندان صبر کرد و ایوب که

صبر بر ضرر نمود. و نیز گفته اند مراد از
الواعزم نوح و ابراهیم و اسحق و یعقوب و
موسی و محمد علیهم السلام می باشد.

عزم (azm) ع. م. عزم الامر و
علیه عزماً و عزماً و معزماً و معزماً
و عزماناً و عزمة و عزیماتاً و عزیمه
(از باب ضرب): آنگ که نمود بر آن کار و

دل نهاد و کوشش کرد. و عزم الامر نفسه:
آنگ که نموده شد بر آن. و عزم فلان
على الرجل: سوگند داد فلان آن مرد را.
و عزم الراقی: عزائم و افسون خواند
افسون خواننده. و نیز عزم: سخت دویدن.
و واجب گردانیدن.

عزم (azm) ا. پ. مأخوذ از تازی.
اراده و قصد و آنگ و هنگ. و قصد و اراده
بطور جدد. و عزم بزم رفتن: رفتن به مهمانی
و بزم. و عزم راه کردن: اظهار مسافرت
نمودن. و عزم سفر گرفتن: عزیمت
سفر کردن و بجد عازم مسافرت گشتن. و
عزم کاری کردن: بجد و کوشش بسیار
مرتکب آن کار شدن. و باعزم: کسی که
ایفای عهد نماید و بر قول خود ثابت و راسخ
بماند. و عزم جزم: قصد و آنگ استوار
و محکم.

عزم (ozm) ع. م. عزم عزماً و عزماً.
مر. عزم.

عزم (ezm) ا. ع. ام العزم: کون راست.
عزم (azam) ا. ع. مردمان استوار
در دوستی و صحیح و ثابت در آن. ج: عزمه.

عزم (ozam) ع. ج. عزمه.

عزم (ozom) ع. ج. عزم.

عزومات (azamat) ع. ج. عزمه.

عزمان (ozman) ع. م. عزم عزماً
و عزماناً. مر. عزم.

عزمة (azmat) ا. ع. واجب و ثابت.

ج: عزمات. و عزمة من عزمات الله:

حق از حقوق خدا و یا واجبی از واجبات.

عزمة (azmat) ع. م. عزم عزماً و
عزمة. مر. عزم.

عزمة (ozmat) ا. ع. نزدیکان و قیلة
مرد. ج: عزم.

عزمة (ezmat) ا. ع. است و کون.
وام عزمة كذلك.

عزمة (azamat) ا. ع. مرد استوار در
دوستی و ثابت قدم. ج: عزم.

عزم درست (azm-dorost) ص. پ.
کسی که در اراده خود ثابت و جازم باشد.

عزمی (azmiyy) ا. ع. کنجاره فروش.
و مردی که ایفای عهد نماید.

عزو (azv) ع. م. عزوته الى ایه
عزواً (از باب نصر): نسبت دادم او را
پدرش. و عزاً الى اله و له: نسبت پذیرفت
بدو و منسوب کرد بسوی او. مر. عزاء.

عزوان (azvân) ا. ع. بنو عزوان:
گرومی از جن.

عزوب (ozub) ع. م. عزب عزوباً

(از باب نصر): دور شد. و عزب عزوباً

(از باب نصر و ضرب): پنهان گردید و غایب

شد. و عزب فلان: رفت فلان. و عزب

عنی فلان: دور شد از من فلان. و عزبت

الابل: دور شدند شتران از چراگاه. و

عزب عن فلان حله: حلم نکرد فلان.

و عزب القوم: رسیدند آن قوم به چراگاه

دور دست. و عزب طهر المرأة

عزوباً و عزباً (از باب نصر): غایب شد

شوی زن در ایام طهری. مر. عزب.

عزوبة (azubat) ا. ع. زمین دور از

چراگاه و دراز راه بسوی گیاه.

عزوبة (ozubat) ا. ع. بی زنی. و بی

شوئی.

عزوبت (ozubat) ا. پ. مأخوذ از تازی - بی زنی و مجردی .	که جماع و طرب دوست ندارد و باز گردنده از آن . و ناکس . و آنکه نباشد کینه صاحب خود را . ج : عزاه و عزهون و عزاهی .	فرمود تا آن معبد را خراب کرده و آن درخت را سوزانید .
عزوة (ezvat) ا. ع. نسبت . و دعوی نسبت : اسم است نوع و هیت اعتزاء و مر نوع و هیت عزور . یق : انه لحسن العزوة .	عزهاة (ezhāt) ا. ع. زن پیر که دلش بکردگی راغب و مایل باشد .	عزيب (azib) ص. ع. ج. عاذب . یق : ابل عزيب : شترانی که از صاحب خود در چراگاه دور روند و شب برنگردند .
عزور (azvar) ا. ع. بدخلق . و بی غیرت درباره زن خود و دیوث .	عزهای (ozhāniyy) ص. ع. عزه . یق : رجل عزهای ای عزه .	عزيب (azib) ص. ع. ج. عاذب . یق : ابل عزيب : شترانی که از صاحب خود در چراگاه دور روند و شب برنگردند .
عزورة (azvarat) ا. ع. بسته .	عزهل (ezhel) ا. ع. درگذرنده و پیشی گیرنده شتاب رو .	عزیه (ezyat) ا. ع. نسبت . و دعوی نسبت : اسم است مر نوع و هیت اعتزاء و مر نوع و هیت عزور . یق : انه لحسن العزیه .
عزوز (azuz) ص. ع. ماده شتر و یا ماده بزی که سوراخ پستانش تنگ باشد . ج : عزز .	عزهل (ezhel) و (azhal) ا. ع. مرد دردله و مضطرب . و کبوتر نر و چوزة آن .	عزیر (azir) ا. ع. بهای گیاه دروخته از علف زار .
عزوز (ozuz) م. ع. عز عزازآ و عزوزآ . مر. عزاز .	عزهل (ezhall) ا. ع. فارغ از هر چیزی .	عزیر (ozayr) ا. ع. نام پیغمبری (غیر منصرف است) .
عزوف (azuf) م. ع. دلتنگ و بر تافته روی از چیزی .	عزهوة (ezhovat) ص. ع. عزه . یق : رجل عزهوة ای عزه .	عزیز (aziz) ا. ص. ع. کمیاب . و ارجمند و گرامی . و ناموجود . ج : عزاز و عزازة و اعزة و اعزاء . و نیز صفاتی از صفات باری تعالی . و پادشاه . و پادشاه مصر و یا اسکندریه .
عزوف (ozul) م. ع. عزفت نفسی عنه عزوفاً (از باب نصر و ضرب) : ناخواهانی نمود نفس من و برگشت از آن و ملول شد . و عزفت نفسی عن الدنيا : باز داشتم نفس خود را از دنیا .	عزهل (ezhul) ا. ع. درگذرنده و پیشی گیرنده شتاب رو . و شتر نر بر سر خود گذاشته . و شتر نر چرا رها کرده . ج : عزامیل . و نیز رو و چست و سبك روح .	عزیز (aziz) ا. ص. ع. کمیاب . و ارجمند و گرامی . و ناموجود . ج : عزاز و عزازة و اعزة و اعزاء . و نیز صفاتی از صفات باری تعالی . و پادشاه . و پادشاه مصر و یا اسکندریه .
عزوق (azuq) ا. ع. بار درخت پسته در حالتیکه مغز نایسته باشد و آنرا در دباغت بکار برند و بفارسی بزرغنج گویند . و بار درختی زبان گز و بد مزه .	عزھون (ezhuna) و (ozhuna) ص. ع. کسی که جماع و طرب دوست ندارد و از زنان و از هر قسم طربی کناره میجوید .	عزیز (aziz) ا. ص. ع. کمیاب . و ارجمند و شریف و بزرگوار و با عزت . و گرانمایه و قیمتی و گرانها . و نادر و پسندیده و برگزیده . و با شکوه . و بی نظیر . و با جلال . و غالب و قادر و توانا . و محترم . و دیندار و پارسا . و مردم گرانمایه و ارجمند و شریف . ج : عزیزان . و عزیز الوجود : کمیاب و نادر .
عزوم (ezum) ا. ع. پیره زال . و ماده شتر من که در آن اندکی قوت باشد .	عزھی (ezhā) و (ezhiyy) ص. ع. عزه . یق : رجل عزھی او عزھی ای عزه .	عزیز (aziz) ا. ص. ع. کمیاب . و ارجمند و شریف و بزرگوار و با عزت . و گرانمایه و قیمتی و گرانها . و نادر و پسندیده و برگزیده . و با شکوه . و بی نظیر . و با جلال . و غالب و قادر و توانا . و محترم . و دیندار و پارسا . و مردم گرانمایه و ارجمند و شریف . ج : عزیزان . و عزیز الوجود : کمیاب و نادر .
عزومة (azumat) ا. ع. جشن در باغستانها معمور دمقانه .	عزهی (ezhā) و (ezhiyy) ص. ع. عزه . یق : رجل عزھی او عزھی ای عزه .	عزیز (aziz) ا. ص. ع. کمیاب . و ارجمند و شریف و بزرگوار و با عزت . و گرانمایه و قیمتی و گرانها . و نادر و پسندیده و برگزیده . و با شکوه . و بی نظیر . و با جلال . و غالب و قادر و توانا . و محترم . و دیندار و پارسا . و مردم گرانمایه و ارجمند و شریف . ج : عزیزان . و عزیز الوجود : کمیاب و نادر .
عزومة (ozumat) ا. ع. ضیافت و مهمانی .	عزهی (ezhā) و (ezhiyy) ص. ع. عزه . یق : رجل عزھی او عزھی ای عزه .	عزیز (aziz) ا. ص. ع. کمیاب . و ارجمند و شریف و بزرگوار و با عزت . و گرانمایه و قیمتی و گرانها . و نادر و پسندیده و برگزیده . و با شکوه . و بی نظیر . و با جلال . و غالب و قادر و توانا . و محترم . و دیندار و پارسا . و مردم گرانمایه و ارجمند و شریف . ج : عزیزان . و عزیز الوجود : کمیاب و نادر .
عزون (ezun) ع. ج. عزة .	عزهی (ezhā) و (ezhiyy) ص. ع. عزه . یق : رجل عزھی او عزھی ای عزه .	عزیز (aziz) ا. ص. ع. کمیاب . و ارجمند و شریف و بزرگوار و با عزت . و گرانمایه و قیمتی و گرانها . و نادر و پسندیده و برگزیده . و با شکوه . و بی نظیر . و با جلال . و غالب و قادر و توانا . و محترم . و دیندار و پارسا . و مردم گرانمایه و ارجمند و شریف . ج : عزیزان . و عزیز الوجود : کمیاب و نادر .
عزوی (azvā) ع. کله ایست که بدان عطف و مهر بانی میخوانند .	عزهی (ezhā) و (ezhiyy) ص. ع. عزه . یق : رجل عزھی او عزھی ای عزه .	عزیز (aziz) ا. ص. ع. کمیاب . و ارجمند و شریف و بزرگوار و با عزت . و گرانمایه و قیمتی و گرانها . و نادر و پسندیده و برگزیده . و با شکوه . و بی نظیر . و با جلال . و غالب و قادر و توانا . و محترم . و دیندار و پارسا . و مردم گرانمایه و ارجمند و شریف . ج : عزیزان . و عزیز الوجود : کمیاب و نادر .
عزّه (ezh) و (azeh) و عزهء (ezhāt) ص. ع. مردی	عزهی (ezhā) و (ezhiyy) ص. ع. عزه . یق : رجل عزھی او عزھی ای عزه .	عزیز (aziz) ا. ص. ع. کمیاب . و ارجمند و شریف و بزرگوار و با عزت . و گرانمایه و قیمتی و گرانها . و نادر و پسندیده و برگزیده . و با شکوه . و بی نظیر . و با جلال . و غالب و قادر و توانا . و محترم . و دیندار و پارسا . و مردم گرانمایه و ارجمند و شریف . ج : عزیزان . و عزیز الوجود : کمیاب و نادر .

عزیزوان (ozayzavāne) ا.ع. بصیغه
تشبه دو طرف سرین اسب .

عزیزة (azizat) ا.ع. عقاب .

عزیزی (azizi) ا.پ. - مأخوذ از
نازی - بزرگی و کلانی . و عزت و گرانمایی .

عزیزی (ozayzā) ا.ع. سرین اسب و
طرف آن .

عزیزیان (ozayzayāne) ا.ع. بصیغه
تشبه دو طرف سرین اسب .

عزیف (azif) ا.ع. آواز جن و پری .
و آواز پستی که بشب در یابان شنیده میشود
آن آواز باد است در جو که مردمان یابانی
آنها صوت جن تصور کرده اند .

عزیق (aziq) ا.ع. زمین نرم و هموار
و پست .

عزیم (azim) ا.ع. دشمن سخت و قوی .
و ج . عزیمه .

عزیم (azim) و عزیمه (azimat) م.
ع. عزم عزماً و عزیماً و عزیمه . مر.
عزم .

عزیمه (azimat) ا.ع. تعویذ . و آیهای
از قرآن مجید که بر آفت رسیده بامید به
شدن میخوانند . و عزیمه الله : فریضه خدا .
ج : عزیم و عزائم .

عزیمت (azimat) ا.پ. - مأخوذ از
نازی - قصد و آهنگ و دل نهادگی و اراده و
نیت و عزم . و آهنگ از روی استواری و
بطور جزم . و کوچ و رحلت و روانگی . و
عنان عزیمت : لگام رحلت . و عزیمت
کردن : اراده کردن و قصد نمودن و نیت
کردن . و آهنگ سفر کردن و کوچ کردن .

عزیمه (azime) ا.پ. - مأخوذ از نازی .
تعویذ و افسون . و آیهای از قرآن مجید که
بر آفت رسیده بامید به شدن خوانند . و
عزیمه خواندن : تعویذ خواندن

و افسون خواندن . و عزیمه کردن :
افسون کردن و جادوگری کردن و بکار بردن
جادوگری را .

عزك (ajak) ا.پ. بکنوع سازی شبیه
بتار .

عس (ass) ا.ع. جیء بالمال من
عسك و بسك ای من جدك و جهدك
(لغة فی حك) .

عس (ass) م.ع. عس عساً و عساً
عسیساً (از باب نصر) : بشب گردید برای پاسبانی .

و عس خبره : برآمد خبر او . و عس
القوم : چیز اندك خوراند آفوم را . و
عست الناقة : تنها چرید آن ماده شتر . و

نیز عس : شیر ندادن ماده شتر پیش کسی .
عس (oss) ا.ع. کاسه بزرگ . ج :
عساس و عساس . و ذکر و زره .

عسا (asā) م.ع. عسی عساً (از باب
سج) . کلانسال گردید و بزرگ شد . و
عسی النبات عساً (از باب ضرب) : درشت
گردید و خشك شد گیاه .

عساء (asā') م.ع. عساء عسواء
و عسیاً و عساء . مر . عسو .

عساب (esāb) ا.ع. نام موضعی نزدیک مکه .

عساجر (asājer) ع.ج. عیسجور .

عسار (osār) ا.پ. - مأخوذ از نازی -
مفلسی و درویشی . و زهد و تنگدستی .

عسارة (asārat) م.ع. عسر عسراً و
عسراً و عسارة و عسوراً و عسرة
(از باب کرم) : دشوار گردید . و عسرت
المرأة : دشوار شد آن زن را زادن بچه .

و عسر الزمان : تنگ و سخت گردید
روزگار . و عسر ما فی البطن : بیرون
نیامد آنچه در شکم بود . و عسر علیه :
علاف کرد او را . و عسر الرجل عسراً
و عسارة . مر . عسر .

عساری (osārā) ا.ع. جاء و اعساری :
بر اثر یکدیگر آمدند .

عساریات (osārayāt) ا.ع. جاء و
عساریات : بر اثر یکدیگر آمدند . و
ذهبوا عساریات : رفتند پراکنده و پریشان .

عساس (esās) م.ع. درت الناقة
عساساً : با کراه و ستم شیرداد آن ماده شتر .
و بنو عساس : نام بطنی از تازیان .

عساس (esās) ع.ج. عس .

عساس (assās) ا.ع. گرگ .

عساعس (asā'es) ع.ج. عسس .

عساف (osāf) م.ع. عسف البهیر
عسوفة و عسافاً (از باب ضرب) : نزدیک
بمرگ رسید آن شتر از غده و طاعون پس
لرزیدن گرفت گلوی آن و دم سخت بر آورد
به شتاب .

عساف (osāf) ا.ع. ماده شتر طاعون زده .

عساف (assāf) ص.ع. سخت گیرنده .

عساقب (asāqeb) ع.ج. عسفة .

عساقل (asāqel) ع.ج. عقل .

عساقیل (asāqil) ا.ع. سراب . و ج.
عقول .

عساکب (asākeb) ع.ج. عسكة .

عساكر (asāker) ع.ج. عسكر .

عساكر (asāker) ا.پ. - مأخوذ از
نازی - سپاه و لشکر . و سپاهها و لشکرها . و
عساكر منصوره و یا عساكر نصرت
مآثر : سپاه فیروزمند و مظفر .

عسال (assāl) ا.ع. انگین گیرنده . و
انگین فروش . و شکر ریز . و نیزه سخت
جنبان . و انجیر سیاه و یا سپید بسیار شیرین .
و گرگ .

عسالة (assālat) ا.ع. بکت انگین .
و جای انگین . و کندوی انگین .

عسالج (asālej) ع.ج. عسلج .

عساق (asaleq) ع. ج. عساق و عساق.	در رفتار. و شتاب روی.	را از ولد خود. و عسرت الناقة عسراً
عساق (osaleq) ا. ع. بضمی عساق و عساق است.	عسج (asj) م. ع. عسج البعير عسجاً (از باب نصر): گردن دراز کرد آن شتر در رفتن. و شتاب رفت.	و عسراً (از باب ضرب): دم برداشت آن ماده شتر در وقت دویدن. و نیز از سوی چپ آمد.
عسالیج (asaliij) ع. ج. عسلاج.	عسج (asaj) م. ع. عسج المال عسجاً (از باب سمع): بیمار گردیدند آن شتران از خوردن خار عسج.	عسر (esr) و (asr) ا. ع. نام قبیله‌ای از جن و یا زمینی که در آن جن می‌باشد.
عساود (asaved) ع. ج. عسودة.	عسجد (asjad) ا. ع. طلا و زر. و گوهر هر قسم که باشد مانند مروارید و یاقوت. و شتر درشت تنومند.	عسر (osr) ا. ع. فقر.
عسب (asb) م. ع. عسب الفحل الناقة عسباً (از باب ضرب): بر جست گشتن بر ماده شتر. و عسب الرجل: بکرایه داد آمدن گشتن را جهت گشتن. و عسب فحله: بکرایه داد گشتن خود را. ونهی النبی صلی الله علیه و آله عن عسب الفحل.	عسجد (asjad) ا. ع. طلا و زر. و گوهر هر قسم که باشد مانند مروارید و یاقوت. و شتر درشت تنومند.	عسر (osr) م. ع. عسر عسراً و عسراً. مر. عسر.
عسب (asb) ا. ع. منی گشتن و نسل آن. و فرزند.	عسجدیة (asjadiyyat) ا. ع. شتر بچگان بزرگ. و شتران زربار و بر نشستی ملوک و آن شترانی بودند که جهت نعمان بن منذر یار استندی. و نام اسبی و موضعی.	عسر (osr) ا. پ. مأخوذ از تازی. دشواری و سختی. و عسر البول: سختی و دشواری که در کمیز انداختن بهم رسد. و عسر النفس: نفس تنگی و تناسه.
عسب (osb) ا. ع. شاخه‌های خرمان که راست و بی برگ باشد.	عسجر (asjar) ا. ع. نمک و ملح.	عسر (osr) و (osor) م. ع. عسر عسراً و عسراً و عسارة. مر. عسارة.
عسب (aseb) ص. ع. رأس عسب: سری که از دیر شانه خاک کرده باشند.	عسجرة (asjarat) م. ع. عسجور اللحم عسجرة: نمک زد گوشت را. و عسجرت الابل: پوسته در سیر و سفر بودند شتران. و عسجری الى فلان: تیز نگریت بسوی فلان.	عسر (osr) و (osor) ا. ع. دشواری و سختی خلاف یسر.
عسبار (esbār) و عسبارة (esbārat) ا. ع. بجه از گفتار و از گرگ. و بجه گرگ.	عسجرة (asjarat) ا. ع. خبث و بدی و پلیدی.	عسر (asar) م. ع. عسر علیه الاهر عسراً (از باب سمع): در پیچان شد بروی آن کار. و عسر الاهر: مشکل و سخت شد آن کار. و عسرت الید: با هر دو دست کار را بزا بر نمود. و عسر الرجل عسراً و عسارة: کم شد سماحت آمدن در کارها و دردشواری افتاد.
عسبان (osban) ع. ج. عسب.	عسجرة (asjarat) ا. ع. خبث و بدی و پلیدی.	عسر (asar) ا. ع. دشواری. و بد خوئی. و زنی.
عسبة (asbat) ا. ع. گفتگی در کوه.	عسجمة (asjamat) ا. ع. سبکی و شتابی و خفت و سرعت.	عسر (aser) ص. ع. مختلط و در پیچان. و دشوار و مشکل. و یوم عسر: روز سخت و روز بد. و حاجة عسر: نیاز دشوار. و عسر بین العسر: نیک بد خوئی. و بعیر عسر: شتری که پیش از رام شدن سوار شوند.
عسبر (osbor) ا. ع. پلنگ نر.	عسجد (asjad) ا. ع. طلا و زر. و گوهر هر قسم که باشد مانند مروارید و یاقوت. و شتر درشت تنومند.	عسر (asr) م. ع. عسر فلان الغریم عسراً و عسراً: (از باب ضرب و نصر): طلب کرد فلان از غریم دین را در وقت تنگ دستی خود. و عسر فلاناً: آمد از سوی چپ فلان. و عسرت المرأة: بدشواری زاد آن زن. و عسر الوالدین مال ولده: بقر و ناپسندی گرفت والدین مال ولده.
عسبرة (osborat) ا. ع. پلنگ ماده. و ماده شتر تیز رو گرامی نژاد.	عسجد (asjad) ا. ع. طلا و زر. و گوهر هر قسم که باشد مانند مروارید و یاقوت. و شتر درشت تنومند.	عسر (asr) م. ع. عسر فلان الغریم عسراً و عسراً: (از باب ضرب و نصر): طلب کرد فلان از غریم دین را در وقت تنگ دستی خود. و عسر فلاناً: آمد از سوی چپ فلان. و عسرت المرأة: بدشواری زاد آن زن. و عسر الوالدین مال ولده: بقر و ناپسندی گرفت والدین مال ولده.
عسبى (esbeq) ا. ع. درختی تلخ که درمداوی جراحت بکار برند.	عسجد (asjad) ا. ع. طلا و زر. و گوهر هر قسم که باشد مانند مروارید و یاقوت. و شتر درشت تنومند.	عسر (asr) م. ع. عسر فلان الغریم عسراً و عسراً: (از باب ضرب و نصر): طلب کرد فلان از غریم دین را در وقت تنگ دستی خود. و عسر فلاناً: آمد از سوی چپ فلان. و عسرت المرأة: بدشواری زاد آن زن. و عسر الوالدین مال ولده: بقر و ناپسندی گرفت والدین مال ولده.
عسبلة (asbalat) م. ع. عسبل الناس عسبلة: با هم دیگر آمد و شد کردند مردمان و با هم مراده کردند.	عسجد (asjad) ا. ع. طلا و زر. و گوهر هر قسم که باشد مانند مروارید و یاقوت. و شتر درشت تنومند.	عسر (asr) م. ع. عسر فلان الغریم عسراً و عسراً: (از باب ضرب و نصر): طلب کرد فلان از غریم دین را در وقت تنگ دستی خود. و عسر فلاناً: آمد از سوی چپ فلان. و عسرت المرأة: بدشواری زاد آن زن. و عسر الوالدین مال ولده: بقر و ناپسندی گرفت والدین مال ولده.
عسبور (osbur) ا. ع. بجه سگ از ماده گرگ.	عسجد (asjad) ا. ع. طلا و زر. و گوهر هر قسم که باشد مانند مروارید و یاقوت. و شتر درشت تنومند.	عسر (asr) م. ع. عسر فلان الغریم عسراً و عسراً: (از باب ضرب و نصر): طلب کرد فلان از غریم دین را در وقت تنگ دستی خود. و عسر فلاناً: آمد از سوی چپ فلان. و عسرت المرأة: بدشواری زاد آن زن. و عسر الوالدین مال ولده: بقر و ناپسندی گرفت والدین مال ولده.
عسبورة (osburat) ا. ع. بجه سگ از ماده گرگ. و ماده شتر شتاب رو گردیده نجیب.	عسجد (asjad) ا. ع. طلا و زر. و گوهر هر قسم که باشد مانند مروارید و یاقوت. و شتر درشت تنومند.	عسر (asr) م. ع. عسر فلان الغریم عسراً و عسراً: (از باب ضرب و نصر): طلب کرد فلان از غریم دین را در وقت تنگ دستی خود. و عسر فلاناً: آمد از سوی چپ فلان. و عسرت المرأة: بدشواری زاد آن زن. و عسر الوالدین مال ولده: بقر و ناپسندی گرفت والدین مال ولده.
عسج (asj) ا. ع. گردن دراز کردن	عسجد (asjad) ا. ع. طلا و زر. و گوهر هر قسم که باشد مانند مروارید و یاقوت. و شتر درشت تنومند.	عسر (asr) م. ع. عسر فلان الغریم عسراً و عسراً: (از باب ضرب و نصر): طلب کرد فلان از غریم دین را در وقت تنگ دستی خود. و عسر فلاناً: آمد از سوی چپ فلان. و عسرت المرأة: بدشواری زاد آن زن. و عسر الوالدین مال ولده: بقر و ناپسندی گرفت والدین مال ولده.

که با هر دو دست برابر کار میکند . و
عقاب عسراء : عقابی که پره‌های نوک بال آن
 سید باشد . و آنکه پره‌های جانب چپ آن
 بیشتر باشد نسبت بر راست .

عسراء (asra') ا.ع. پرسید نوک بال . و
 از اعلام زنان است .

عسران (asarān) م.ع. عمر عسراً
 و عسراناً . مر . عسر .

عسرب (asrab) ا.ع. شیر یشه .

عسرة (osrat) ا.ع. تنگی و دشواری .

و **جيش العسرة** : لشکر تبوك .

عسرت (osrat) ا.پ. مأخوذ از تازی .

دشواری و سختی و زحمت و اشکال . و

عسرت داشتن : مشکل بودن و دشوار بودن .

و **با عسرت** : مشکل و دشوار . و **عسرت** :
 آسان و سهل .

عسرة (asarat) ا.ع. پرسید نوک بال .

عسری (asrā) و (osrā) ا.ع. قسمی

از تیره .

عسری (osrā) ا.ع. تنگی و دشواری

خلاف یسری . و عذاب . و امر دشوار .

عسس (asas) ا.ع. ج. عاس .

عسس (asas) م.ع. عس عساً و
 عساً . مر . عس .

عسس (asas) ا.پ. مأخوذ از تازی .

گرمه و شب گرد و شعله شب .

عسطر تاج (estaratāj) ا.پ. مأخوذ

از یونانی . فرمانده چهل نفر مرد .

عسطس (estes) ا.ع. نام گیاهی .

عسطلة (astalat) م.ع. **عسطل الرجل**

عسطلة : تکلم کرد آن مرد سخن ناآرامته و
 بی نظم .

عسطوس (asatus) و (assatus) ا.ع.

مهرترسایان . و نام درختی مانند درخت خیزران
 که در جزیره میروید .

عسطوسة (asatus) و (assatus)

ا.ع. آب خشک گوارا . و برف .

عسهاس (as'as) ا.ع. سراب . و گرگ .

عسس (as'as) ا.ع. گرگ . و خارپشت .

ج : **عساس** . و نام موضعی . و نام مردی .

عسس (os'os) ا.ع. بازرگانان آزمند

و حریص . و آورنده‌های کلان .

عسمة (as'asat) م.ع. **عسس الليل**

عسمة : در آمد شب و تاریکی آورد و

یا سپری شد تاریکی شب . قوله تعالی :

والليل اذا عسس وقد فر علی وجهین .

و **عسس الذئب** : شب گشت آن گرگ .

و **عسس السحاب** : نزدیک بزمین شد

ابر . و **عسس الامر** : مشبه و آمیخته

گردید آن کار . و **عسس الشيء** :

جنابید آن چیز را .

عسف (asf) ا.ع. نفس موت و دم مرگ .

و قدح بزرگ .

عسف (asf) م.ع. **عسف من الطريق**

عسفاً (از باب ضرب) : میل نمود از راه

و بی راهه رفت . و دست و پا زد بر زمین . و

سیر کرد بیراهه و بی فکر و بی هدایت . و

عسف السلطان : ستم کرد آن پادشاه . و

عسف فلاناً : خدمت خواست از فلان . و

عسف ضیعتهم : نگاهبانی نمود ضیعت ایشان

را و کافی و بسته شد ایشان را در امر آن

ضیعت . و **عسف علیه وله** : کار کردجه

او . و نیز **عسف** : شب گشتن طلب مطلوب .

و بقوت گرفتن چیزی را . و **عسف البعير** :

مشرف بر مرگ شد آن شتر از بیماری طاعون .

عسفاء (osafa') ع.ج. عیف .

عسفات (asafat) ع.ج. عسفة .

عسفلان (osfān) ا.ع. نام موضعی بر دو

منزلی بیکه مضطرب (یذکر و یؤنث) .

عسفة (asfat) ا.ع. يك مرتبه لرزیدن

گلوی شتر بمرگ رسیده از غده و طاعون .

ج : **عسفات** . یق : **ناقة بها عسفات** .

عسق (asaq) ا.ع. در پیچیدگی . و دشوار

خونی و تنگ حوصلگی . و تاریکی اول شب .

و شاخه درخت کج شده بیکاره .

عسق (asaq) م.ع. **عسق به عسقا** (از

باب سمع) : آزمند گردید . و **عسق بفلان** :

چسید بفلان و لازم گردید او را . و **عسق**

علیه : سبید بزاو در آنچه طلب میکرد .

و **عسقت الناقة علی الفحل** : نزدیک

آمد ماده شتر گشتن را .

عسق (aseq) م.ع. **رجل عسق** :

مرد دشوار خوی .

عسق (osoq) ا.ع. سخت گیرندگان بر

غریم خود . و گشتی دهندگان خرما بن و شتر

و جز آن را .

عسقب (esqeb) ع.ج. عسقة .

عسقبه (asqabat) م.ع. **عسقبته عینه**

عسقبه : خشک گردید چشم او در وقت گریه .

عسقبه (esqebat) ا.ع. خوشه خردانگور

که منفرد و پیوسته در بن خوشه کلان بود .

ج : **عسقب و عساقب** .

عسقد (osqod) ا.ع. دراز گول بر

گوشت درشت اندام .

عسقة (asqafat) م.ع. **عسقف الرجل**

عسقة : خشک شد چشم آن مرد یعنی اراده

گریه کرد و توانست . و **عسقف فلان**

فی الخیر : آنگاه که غیر نمود فلان و بجای آورد آنرا .

عسقل (asqal) ا.ع. سماروغ سید

بزرگ که شعله الارض نیز گویند . و پاره

جدا گانه ابر . ج : **عسقل** .

عسقلان (asqalan) ا.ع. نام شهری

در فلسطین و آنرا عروس الشام نیز گویند .

و نیز **عسقلان** : کله سر .

عسقلانی (asqalāniyy) م.ع. منسوب

بشهر عسقلان . و جزء بالائی سر .

عسقله (asqalat) ا.ع. جائی که در آن سختی و صلابت و سنگهای سید بود .

عسقله (asqalat) م.ع. عسقل السراب عسقله : درخشید سراب و مضطرب گردید .

عسقول (osqul) ا.ع. سماروغ سید بزرگ که عسقل نیز گویند . و پاره جدا گانه ابر . ج : عسقل .

عسك (asak) م.ع. عسك عسكاً (از باب سمع) : چسبید و لازم گردید .

عسكب (eskeb) ع.ج. عسكبة .

عسكبة (eskebal) ا.ع. عسكبة و خوشه خرد انگور که منفرد و پیوسته در بن خوشه کلان بود و در آن ده دانه انگور بیشتر نباشد . ج : عسكب و عسك .

عسکر (askar) ا.ع. مأخوذ از لشکر فارسی . سپاه و لشکر . و گروه بسیار از هر چیزی . و تاریکی شب . ج : عساکر . و نام شهر سرمن رای و الیها نسب العسکریان ابوالحسن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر و ولده الحسن علیهم السلام و قبرها بها . و یا نام محله ای در آن . و نیز نام چند محله در نیشابور و مصر و بصره و جز آن .

عسکر (askar) ا.پ. مأخوذ از تازی . سپاه و لشکر .

عسکران (askarane) ا.ع. بصیفة تنبیه عرفه و منی .

عسکرة (askarat) ا.ع. سختی . و خشکالی . یق : وقعوا فی عسکرة ای فی شدة .

عسکرة (askarant) م.ع. عسکرت الشیء عسکرة : جمع کردم آنچه را . و جذب کردم آنچه را . و عسکر اللیل : درم نشست تاریکی شب . و عسکر القوم :

گرد آمدند آن قوم و یا در سختی و خشکالی افتادند . و عسکر فلان : لشکری گردید فلان . و عسکر العساکر : آماده کرد سپاه و لشکر را .

عسکرگاه (askar-gāh) ا.پ. لشکرگاه .

عسکری (askari) ا.پ. سپاهی . و جنگی و بهادر .

عسکری (askari) اوص.پ. منسوب بعسکر . و نوعی از شراب که از نیشکر سازند . و نوعی از انگور . و حضرت امام علی النقی و فرزند بزرگوارش امام حسن سلام الله علیهما را نیز عسکری نامند .

عسکریان (askariyyane) ا.ع. بصیفة تنبیه حضرت امام ابوالحسن علی النقی و فرزند بزرگوارش امام حسن سلام الله علیهما .

عسکریین (askariyyin) ا.ع. شهر سامره که مرقد منور امامین همایین امام علی النقی و امام حسن عسکری در آنجاست .

عسل (asl) ا.ع. ماده شتر تیز رو .

عسل (asl) م.ع. عسل الطعام عسلاً (از باب ضرب و نصر) : آمیخت طعام را با انگین . و عسلته العسل : توشه دادم او را با انگین . و عسل فلاناً : خوش ستود فلان را . و

عسل المرأة عسلاً (از باب ضرب) : مجامعت کرد آن زن را . و عسل الرمح عسلاً و عسولاً و عسلاناً (نیز از باب ضرب) : سخت جنید آن نیزه . و عسل الذئب عسلاً و عسلاناً (نیز از باب ضرب) : پریشان دودید آن گرگ و سرجنباید . و پویه دودید . و کذا الفرس والناس .

عسل (esl) ا.ع. نام قبایلی از جن . و هو عسل مال : او برابر و مقابل و قیم مال است .

عسل (osl) ع.ج. عسل .

عسل (asal) ا.ع. (مذکر و مؤنث هر دو آید) غوزه آب روان . و حباب . و انگین . و شبنم و تری اندکی که بر شکوفه و جز آن گرد آید و زنبور عسل برگیرد . و شبنم که بر درخت گز وید و بعضی علفها بر نشیند و آنرا گز انگین و ترنجبین و شیرخشت نامند . ج : عسال و عسل و عسل و عسول و عسلان . و نیز عسل : ثناء و ذکر جمیل . و تباهی . و هلاک و هلاکی . یق : عسلاله ای تمسأله . و دوشاب خرمای تر . و صنع عرط . الحدیث : کذب علیک العسل أو العسل یعنی بر تو است که بشتاب روی . و عسل اللبنی : خوشبوئی است که حصی لبان نامند . و عسل الرهث : چیزی است سید مانند مروارید . و بنو عسل : نام قبیله ای از تازیان .

عسل (asal) م.ع. عسل من طعامه عسلاً (از باب نصر) : چسبید از طعام او . و عسل الله فلاناً : دوست نمود خداوند فلان را پیش مردم . و عسل الماء عسلاً و عسلاناً (نیز از باب نصر) : مضطرب گردید آب از جنبانیدن باد . و عسل الدلیل بالمفازة : شتاب نمود دلیل دریابان .

عسل (asal) ا.پ. مأخوذ از تازی شهد و انگین یعنی ماده شکاری که کبت از عصیر گلها ترتیب میدهد باین طریق که جذب میکند عصیر گلها و شکوفه ها را و آنرا در معدة خود برده و انقلاباتی بر آن وارد آمده سپس در حجره های کوچکی که جهة حفظ آن مقرر شده اند استفرغ مینماید و این حجره ها که یکدیگر ملصق و چسبیده اند عبارت اند از شان انگین . و عسل داود : روغن است شیرین که از ساق درختی عمل میاید و بتازی دهن العسل نامند . و عسل طبرزد : شیره نبات . و عسل لبن : صغی که مانند کندر میسوزاند و بتازی میعه سائله نامند . و عسل مصفا :

عسمنج (asannaj) ص.ع. اذیت دیده و
ستم کشیده .

عسفق (osnoq) ا.ع. تمام اندام نیکو
خوب روی .

عسو (asv) ا.ع. شمع . و موم . و
سمع مومی .

عسو (asv) م.ع. عسا عسو آد عسو آ.
مر . عسو .

عسو (osovv) م.ع. عسا الید عسو آ
(از باب نصر) : درشت گردید دست از کار .

و عسا الشیخ عسو آ و عسو آ و عساء
و عسیاً : کلانسال گردید و پیر شد و سست
و ناتوان گردید از بسیاری عمر . و عسا
النبات عسو آ و عساء : درشت و خشک
گردید آن گیاه . و نیز سبزی شد . و عسا اللیل :
نیک تاریک گشت شب .

عسوب (asub) ا.ع. سردار کلان رسید
و رئیس . و پادشاه زبوران عسل و عسوب .

عسود (esvadd) ا.ع. چلپاسه فر و مار
درشت . و استوار و توانای از مردم و جزآن .

عسودات (esvaddat) ع.ج. عسودة .

عسودة (esvaddat) ا.ع. کرکی سید
و ملیح که بدن انگشتان دوشیزگان ملیح را
تشبیه کنند . ج : عسود و عسودات .

عسوس (asus) ا.ع. زن بی باک از
مردان . و مرد کم خیر . و مرد شب جوینده
شکار و گشت کننده . و ماده شتر تنها چرنده .

و گرگ و ماده شتر کم شیر . و ماده شتری

که چون از مردمان دور نشود شیر ندهد . و

ماده شتری که هرگاه برانگیخته شود بگردد

سپس آن شیر دهد . و ماده شتر بدخوی در

درشدن . و ماده شتری که یازماید که شیر

دارد و یا ندارد . و آنکه پیدا میکند استخوانها

را و آنها را درهم میزند .

عسوف (asuf) ص.ع. سخت گیرنده .

و سخت ستگار و ظالم . و بیراه .

عسوفة (osufat) م.ع. عسف عسوفة
و عسافاً . مر . عساف .

عسول (asul) ا.ع. مرد صالح نیکوکار .
ج : عسل .

عسول (asul) ص.ع. نرزه جنبان . و
مرد نیک و صالح .

عسول (osul) ا.ع. ج . عسل .

عسول (osul) م.ع. عسل عسلا و
عسولا . مر . عسل .

عسوم (asum) ا.ع. رنج و سختی رساننده
بر عیال . ج : عسم . و ماده شتر بسیار بچه .

عسوم (osum) ا.ع. قلت و کمی . و
ریزه و پاره نان خشک .

عسوم (osum) م.ع. عسم عسماً و
عسوماً . مر . عسم .

عسی (asā) ع. یعنی باشد که و بعضی
آزما مطلقاً فعل دانند و بعضی مطلقاً حرف و

کلمه ایست که در ترجی در محبوب و اشفاق
و تخویف در مکرره استعمال کنند و قداجتما

فی قوله تعالی : و عسی ان تکرهوا

شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا

شیئاً و هو شر لکم . و گاه در شک و یقین

و گاه مشابه کاد استعمال شود مانند : عسی

زید ان یخرج . در هر صورت جز انواع

ماضی از آن صرف نشود . تقول : عسی زید ان

یخرج و عست هندان تخرج و عسیت

(asayto) ان یفعل ذلک و عسیت

(asito) ان یفعل ذلک و تقول للمرأة :

عست و للنساء : عسین و عسیتن و للرجال :

عسیتهم . و لا یستعمل منه المضارع و لا اسم

الفاعل . و عسی من الله ، و جهة فی جمیع

القرآن الا قوله : عسی و به ان طلقکن

ان یبدله .

عسی (asā) ا.ع. شاخ خرما .

عسی (asā) م.ع. عسی عسی (از
باب سمع) : سخت کلانسال گردید .

عسی (asiyy) و (asi) ا.ع. سزاوار
و لایق و شایسته . و هو عسی به : او شایسته

و سزاوار است بآن . و کذا هو عسی به .

و بالعسی ان یفعل کذا : سزاوار است
آنکه چنین کند .

عسی (osiyy) م.ع. عسا عسو آ و
عسیاً . مر . عسو .

عسیب (asib) ا.ع. استخوان دنب و بن

آن . و روئید نگاه موی آن . و پشت پای . و

پشت پر بدرازی . و شاخه خرما ی برگ دور

کرده که راست و باریک باشد . و شاخه خرما

که برگ نیاورده باشد . ج : عسیان . و

کفتگی در کوه .

عسیبة (asibat) ا.ع. استخوان دنب

بن آن . و کفتگی در کوه .

عسیر (asir) ص.ع. دشوار . و یوم

عسیر : روز دشوار و سخت و روز بد . قوله

تعالی : یومئذ یوم عسیر . و حیاة

عسیر : نیاز دشوار . و ناقة عسیر : ماده

شتری که در اول ریاضت سوار شده باشند .

و شتر ماده ای که بسال نخستین بار نگیرد . و

شتر ماده دم برداشته درنده .

عسیر (asir) ص.پ. مأخوذ از تازی .

مشکل و دشوار و باعسرت و زحمت . و مرض

عسیر العلاج : بیماری که چاره آن دشوار

باشد . و راه عسیر المرور : راهی که

عبور و مرور از آن با زحمت و عسرت بود .

عسیس (asis) ع.ج. عاس .

عسیف (asif) ا.ع. اجیر و مزدور و

بنده ای که از آن استعانت جویند . و پیرفانی .

ج : عسفاء .

عسیقة (asiqat) ا.ع. شراب بی مزه

بسیار آب .

عسیل (asil) ا.ع. مرد سخت زننده
سبك دست. و جاروب عطار. و پری که بدان
غالبه بردارند. و زره پیل. و زره شترج: عسل.
عسيلة (osaylat) ا.ع. نطفه و آب مرد.
و حلاوتی در جماع که بلذت انگیز تشبیه کنند.
الحديث: جاءت امرأة رفاعه الى النبي صلى
الله عليه وآله فقالت: كنت عند رفاعه وانه
طلقني قبل ان يسنني، تبسم صلى
عليه وآله وقال: اتريدين ان ترجعي
الي رفاعه حتى تذوقي عسيلة و
يذوق عسيلتك.

عش (acc) ا.ع. اندك. و بخشش
اندك. بق: سقاء سجلا عشا ای قیلا.
و مرد کم گوشت دراز قامت. و مرد باریک
استخوان دست و پا. و گشتی که بخواش
ماده شتر بر روی جبهه و ستم نکند. و جاء
به من عشه و بشه: آورد آنرا بهمنه
گوشت خود (لغة في السین).

عش (acc) م.ع. عش الشجر عشا
(از باب نصر): کم شاخ و باریک تنه گردید
آندخت. و عشه: طالب کرد آنرا. و گرد کرد
آزرا. و عش القميص: در پی نهاد پیراهن
را. و عش زید: کسب کرد زید و ورزید.
و عش عمرو آ: زد عمرو را. و عش
الرجل معروفه: کم کرد آن مرد دهش
خود را. و عش الطائر: لازم گرفت
آهنرنده آشیانه را. و عش فلان القوم:
فرود آمد فلان در منزلی که پیش از وی قوم
در آنجا منزل کرده بودند و تنگ گرفت برایشان
تا از آنجا کوچ کردند.

عش (occ) و (acc) ا.ع. آشیانه مرغ
از هیمه که بر شاخه های درخت باشد. ج:
اعشاش و عشاش و عشقه. و آشیانه مرغ را
که در کوه و یا در دیوار بود و کروی و کن
نامند و آنکه در زمین باشد افحوص و ادسی

نامند. و قولهم: ليس بعشك فادرجی یعنی
نیست تورا ای زن حتی در آن پس بگذرا از آن.
عشا (acā) ا.ع. شب کوری و یا نایبانی.
و ضعف بینائی خواه در روز باشد و یا در شب.
عشا (acā) م.ع. عشی عشا (از باب
سمع) و عشا عشا (از باب نصر): شب کور
گردید و ضعف شد بینائی آن. و عشیت
الابل عشا (از باب سمع): در شبانگاه
چریدند شتران

عشاء (acā') ا.ع. طعام شبانگاه و شام.
ج: اعشیه.

عشاء (ecā') ا.ع. تاریکی شبانگاه که بین
مغرب و غمته باشد و یا از زوال آفتاب تا طلوع
فجر. و صلواتا العشاء: نماز مغرب و
نماز خفتن.

عشاءان (ecā'āne) ا.ع. جینه تشبیه پاس
اول و دوم شب.

عشابة (acābat) ا.ع. گیاهناکی.

عشابة (acābat) م.ع. عشب عشابة
(از باب کرم) و عشب عشابة (از باب
سمع): گیاه تر بر آورد.

عشار (ecār) ا.ع. ج. عشاء.

عشار (ecār) ا.ع. ماده شترانی که بعضی
بچه آورده باشند و بعض دیگر هنوز نیاورده ولی
انتظار بچه آنها را دارند.

عشار (ecār) م.ع. عاشر معاشره
و عشار آ. مر. معاشره.

عشار (ocār) ا.ع. دوده. جاء القوم
عشار عشار: آمدند قوم ده ده.

عشار (accār) ا.ع. ده يك گیرنده.

عشارب (ocāreb) ا.ع. شیریشه.

عشارة (ocārat) ا.ع. يك دهم پاره از
هر چیز شکسته.

عشارم (acārem) ا.ع. شیریشه.

عشاری (ocāriyy) م.ع. هر چیز که

درازی آن ده ذراع باشد.

عشاریات (ocārayāt) ا.ع. ذهبوا

عشاریات: رفتند متفرق و پریشان.

عشارن (acāzen) ع. ج. عشوزن.

عشاش (ecāc) ع. ج. عش و عش.

عشاشة (acācat) م.ع. عش بدنه

عشاشة و عشاش و عشوشة و عشیشا

(از باب نصر): لاغر و باریک گردید اندام آن.

عشاق (ocāq) ا.پ. نام لحنی از موسیقی.

عشاق (ocāq) ا.ع. پسر کوچک که عزیز

باشد. و کودک و طفل.

عشاق (occāq) ع. ج. عاشق.

عشاق (occāq) ا.پ. مأخوذ از تازی.

مردمان عاشق و عاشقها. و عشاق سگ

جان: طالبان دنیا و مردم حرص.

جزيرة العشاق: شهر سینوپ که در آسیای

صغیر در کنار دریای سیاه واقع شده و دارای

۳۰۰۰ نفر جمعیت.

عشان (occān) ا.ع. اصل شاخته
خرمان.

عشانة (ocānat) ا.ع. آنچه افتاده باشد

از خرما ی یقیمت و رایگان. و اصل شاخته

خرما بن. و تنه درخت. و ابو عشانة:

کینه مردی از تازیان.

عشانط (acānet) و عشانطة

(acānetat) ع.ع. عشط.

عشائق (ocāneq) ا.ع. دراز بالای

کم گوشت.

عشاققة (acāneqat) ع. ج. عشق.

عشاوة (acāvat) ا.ع. شب کوری

و ضعف بینائی خواه در روز باشد و یا در شب.

و یا نایبانی.

عشاوَر (acāvez) ع. ج. عشوزن.

عشايا (acāyā) ع. ج. عشیه

عشائر (acā'er) ع. ج. عشیره.

عشایر (acāyer) ا.پ. - مأخوذ از تازی. خویشان و نزدیکان. و طوایف و قبیله های صحرا نشین.

عشب (ocb) ا.ع. گیاه تر.

عشب (acab) م.ع. عشب عشباً (از باب سمع) : خشك گردید.

عشب (acab) ص.ع. عیال بزرگ که صغیر نباشد. یق عیال عشب : عیالی که در میان آنها صغیر نباشد.

عشب (aceb) ص.ع. بسیار گیاه.

عشبة (ocbat) ا.ع. يك گیاه تر.

عشبة (acabat) ا.ع. ماده شتر کلانسال. و مرد کوتاه بالا. و زن پست قامت و زشت روی. و پیر پست درنا شده از پیری. و مرد پیر فانی. و پیره زال فانی. و بزر پیر سالدیده. و دندان بزرگ. و لشکر.

عشبة (acebat) ص.ع. مؤنث عشب. یق : ارض عشبة : زمین بسیار گیاه.

عشبه (ocbe) ا.پ. - مأخوذ از تازی. ریشه های باریکی که از آمريك و از مملکت برزیل میآوردند در طب مانند مدرات و معرقات بکار میبرند.

عشة (accat) ا.ع. خرماين کم شاخ باریك ته. و درخت در جای خراب رسته. باریك شاخ. و زن دراز قد کم گوشت. و زن باریك استخوان دست و پا. و زمین درشت و خشك.

عشج (acej) ا.ع. شبانگاه (لغة فی عشی).

عشجیب (acjab) ا.ع. مرد فروخته اندام. عشجونة (acjazat) م.ع. عشجذب السماء عشجونة : ست بارید آسمان.

عشد (acd) م.ع. عشد الشیء عشدأ (از باب ضرب) : گرد آورد آن چیز را و جمع کرد.

عشر (acr) ا.پ. هر گیاهی که چون شاخه ویرایش کنند و یا برگ آنرا برکنند شیری از آن برآید. و نام گیاه کاشه. و قسمی از کنگر. و نیز سنای مکی.

عشر (acr) ا.پ. - مأخوذ از تازی. عدد ده. و هر ده آیه از قرآن مجید.

عشر (acr) ا.ع. اسم است عدد ده را در صورتیکه مضاف الیه آن مؤنث بود. یق : عشر نسوة یعنی ده زن. و عشر لیال یعنی ده شب.

عشر (acr) م.ع. عشرهم عشرأ و عشورأ (از باب ضرب) : گرفت ده يك اموال ایشان را. و عشر فلان عشرأ :

گرفت فلان یکی از ده را و یا زیاد کرد یکی بر نه تارا. و عشر القوم : گردید دهم آن قوم.

و قیل : عشرت المال عشرأ و عشرأ و عشورأ (از باب نصر) : گرفتیم ده يك مال را.

و عشرت القوم عشرأ (از باب ضرب) : گردیدیم دهم ایشان. و یق :

عشرتهم : گرفتیم از ایشان یکی در صورتیکه ده عدد بودند. و عشرتهم تعشیرأ : نه عدد بودند یکی زیاد کردم پس ده عدد شدند.

عشر (ecr) ا.ع. مابین دو نوبت آب شتر که هشت روز باشد بد آنجه که روز اول و دهم آب دهند. و باب آمدن روز دهم یا روز نهم.

عشر (ocr) ا.ع. ده يك. ج. اعشار و عشور. و ماده شتری که از آن شیر فرو آید بی فراهم آمدگی.

عشر (ocr) م.ع. عشر عشرأ و عشرأ و عشورأ. مر. عشر (acr).

عشر (ocr) ا.پ. - مأخوذ از تازی. ده يك و ده بوده یعنی يك پاره از ده پاره هر چیزی.

و عشر عشیر : يك جزء از صد جزء هر چیزی. و نیز عشر : ده آیه از قرآن مجید چه در زمان قدیم رسم قاریان بود که هر روز ده آیه از قرآن را بشاگرد سبق میدادند.

عشر (acar) ا.ع. احد عشر یعنی یازده. و اثنی عشر : دوازده و همچنین تا تسعة عشر. و عشر کلمات یعنی ده کلمه.

عشر (ocar) ا.ع. یکنوع درختی که زود آتش درگیرد و بهترین آتشزنه ها باشد و از آن نازبالش سازند و نیز از شکوفه و شاخ آن شکری گیرند که کمی تلخ است. ج. عشرات و نیز عشر : سه شب از هر ماه که پس از شب نهم باشد.

عشراء (ocarâ) ا.ع. ماده شتر باردار که ده یا هشت ماه بر حمل آن گذشته باشد و اسم مخاض از آن زایل گشته. و نیز ماده شتری که پس از بچه آوردن مانند زنان نفساء بود. ج. عشار و عشاروات. و سرکوه. و ج. عشیر. عشرات (acarât) ع.ج. عشرة.

عشرات (acerât) ا.پ. - مأخوذ از تازی. با مصطلاح حساب : مرتبه بعد از آحاد از اعداد را گویند که از ده تا نود باشد و ده ها که نیز گویند.

عشرات (ocarât) ع.ج. عشر.

عشر اوات (ocarâvât) ع.ج. عشراء.

عشرب (acrab) و (acarrab) ا.ع. تیر در گذرنده. و اسب سخت روان و جز آن. و شیر بیشه.

عشرة (acrat) و (acarât) ا.ع. اسم است عدد ده را در صورتیکه مضاف الیه مذکر بود. یق : عشرة رجال : ده مرد.

و عشرة ایام : ده روز. و كذلك : عشرة.

عشرة (ecrat) ا.ع. آمیختگی و آمیزش. و خوشدلی.

عشرت (ecrat) ا.پ. - مأخوذ از تازی. خوشدلی و عیش و شادی و زندگانی خوش و خوشگذرانی. و الفت و مصاحبت. و کامرانی و خرمندی و خرمی.

عشرة (ocarat) ا.ع. واحد عشر که یکنوع درختی است .	عشرین (ecrayne) ا.ع. تنه عشر یعنی شانزده روز فاصله . مر. عشر . و نیز عشرین : طائفة من الورد الثالث .	یقرباری . و دوستاری صورت خوب و خوشگل . و عشق داشتن : مشتاق بودن و بسیار دوست داشتن و عاشق بودن . و صورت خوب و خوشگل دوست داشتن . و عشق رسانیدن : سلام رسانیدن . و عشق گفتن : سلام کردن . عشق (ncaq) ا.پ. - مأخوذ از نازی - قسمی از لبلاب .
عشر تخانه (ecrat-xâne) ا.پ . عشرنگاه .	عشرینات (ecrinât) ا.ع. انجمنهای یستانی . عشرینیه (ecriniyyat) ا.ع. ماهانه ای که در روز دوازدهم از ماه پیردازند .	عشق (ncaq) ع.ج. عشقه . عشق (ocoq) ا.ع. نیکو و برابر کنندگان در نشاندن درختهای ریاحین .
عشرنگاه (ecrat-gâh) ا.پ . محل شادی و خوشگذرانی .	عشر (acz) ا.ع. درشتی و ستبری اندام . عشران (acazân) ا.ع. عشز عشزانا (از باب ضرب) : برقرار بریده پای رقت . و عشز علی عصاه : بر چوبدستی تکیه نمود .	عشق (ecq-bâz) ا.پ . مرد شهوت پرست . و عاشق . و کبوتر باز . و زن دوست . عشقبازی (ecq-bâzi) ا.پ . عاشقی . و شهوت پرستی .
عشرخوان (acar-xân) ا.و.ص. پ . طفل نوآموز قرآن خوان . و قاری کلام الله مجید . و معزول از شغل و عمل . و کسی که برگور مرده قرآن خواند .	عشزب (aczab) و (acazzab) ا.ع . شیر بیشه درشت اندام .	عشقباز (ecq-bâz) ا.پ . مرد شهوت پرست . و عاشق . و کبوتر باز . و زن دوست . عشقبازی (ecq-bâzi) ا.پ . عاشقی . و شهوت پرستی .
عشرستان (ocarestân) ا.پ . جای انبوه از گیاه عشر .	عشزن (acazzan) ا.ع . دشوار پیچیده و درشت خلقت .	عشقبازی (ecq-bâzi) ا.پ . عاشقی . و شهوت پرستی .
عشرق (ecreq) ا.ع. نام گیاهی که شیر را زیاد کند و موی را سیاه گرداند .	عشرنه (aczanâl) ا.ع. عشزن فی الامر عشرنه : خلاف کرد در آن کار .	عشق پیچا (ecq-piçâ) ا.پ . باسمن بنگی دنیائی .
عشرق (ocreq) ا.پ . تخم داروئی که آز آن تخم مرو نیز گویند .	عشش (acac) ا.ع. عش عشا شة و عششاً . مر . عشا شة .	عشق پیچان (ecq-piçân) ا.پ . لبلاب .
عشرقة (acraqat) ا.ع. عشرق النبت عشرقة : سبز و تر گردید آن گیاه . و عشرقت الارض : سبز شد زمین .	عششة (ecacat) ع.ج. عش و عش . عشط (act) ا.ع. عشطه عشطاً (از باب ضرب) : سخت کشید آنرا .	عشق پیچان (ecq-piçân) ا.پ . لبلاب .
عشرقة (ecreqat) ا.ع. يك گیاه عشرق . عشرم (acram) ا.ع. سخت درشت . عشرم (ocarram) ا.ع. تیر در گذرنده . و شیر بیشه .	عشش (ac'ac) و (oc'oc) ا.ع. آشیانه های مرغان که در زیر یکدیگر واقع شده باشند .	عشق پیچان (ecq-piçân) ا.پ . لبلاب .
عشروك (ecruka) ع. یعنی بیست عدد تو . عشرون (ecruna) ا.ع. اسم است مر عدد بیست را و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و یعرب بالواو و الیاء و یجوز اضافتها لها لکها ، فبق : عشرو زید و عشروك .	عشق (ecq) ا.ع . شگفت دوست بحسن محبوب . و در گذشتن از حد در دوستی خواه در پارسائی باشد و یا در فتق . و کوری حس از دریافت عیوب محبوب . و مرضی و سواسی که میکشد مردم را بسوی خود . و تسلیط فکر بر نیک پنداشتن بعضی صورتها .	عشق پیچان (ecq-piçân) ا.پ . لبلاب .
عشره (acere) ا.پ . - مأخوذ از نازی - دهه . و دمه اول محرم . و عشرة کامله : ده عدد کامل .	عشق (ecq) و (ncaq) ا.ع. عشقه عشقاً و عشقاً و معشقاً (از باب سمع) : عشق آورد و چیره گردید دوستی بروی . و عشق به : چسبید بآن .	عشق پیچان (ecq-piçân) ا.پ . لبلاب .
عشری (ecriyya) ع. یعنی بیست عدد من . عشری (ecariyy) ا.ع. قابل ذکوة . عشرین (ecrina) ا.ع. عشرون . مر . عشرون .	عشق (ecq) ا.پ . - مأخوذ از نازی - بشك و اشتیاق و محبت و دوستی بسیار و مهر . و	عشق پیچان (ecq-piçân) ا.پ . لبلاب .

عشماء (acmā') ا.ع. زمین گرد ناك كه درختان آن از جهة رسیدن گرد خشك شده باشند. و مرد درختی كه خشكش بیش از ترش باشد.
عشمة (acamāt) ا.ع. يك قطعه نان خشك. و طمع و آزمندی. و خشك از لاغری و پیری و خرفی. و پشت در تاي گام نزدیک نهنده.

عشمة (acamāt) ص.ع. پیرفانی. یق؛ شیخ عشمة و عجوز عشمة.

عشن (acn) م.ع. عشن الرجل عشناً (از باب نصر) : برای و میل خود گفت آن مرد و تخمین نمود.

عشنج (acannaj) ا.ع. ترش روی زشتخوی. عشنز و (acanzar) ا.ع. درشت خوی بزرگ اندام از هر چیزی.

عشنزرة (acanzarat) ا.ع. مؤنث عشنز. عشنزن (acanzan) ا.ع. دشوار پیچیده و درشت خلقت.

عشنط (acannat) ا.ع. نيك دراز و یا پرگوش نازك و نيكو اندام زیرك. ج. عشنطون و عشانط و عشانطة.

عشنطون (acannatuna) ع.ج. عشنط. عشنق (acannaq) ا.ع. دراز قد سبك كم گشت. ج. عشانقة.

عشقة (acannaqat) ا.ع. مؤنث عشق. عشو (acv) و (ocovv) م.ع. عشا النار و اليها عشواً و عشواً (از باب نصر) : در شب از دور دید آتش را و آنگاه روشنی آن نمود. و عشوت : طعام شبانگامی خوردم. و عشاه عشواً و عشياً : طعام شبانگامی خوراید او را. و عشوته : در شب قصد وی کردم. و عشوت عنه : برگشتم از وی و بسوی غیر او رو آوردم. و منه قوله تعالى : و من يعش عن ذكر

الرحمن. و عشوت اليه : راه جستم بسوی آن.

عشو (ecv) ا.ع. کاسه شیر كه شبانگاه وقت بازگشتن گوسفندان و یا پس از آن نوشند.

عشواء (acvā') ا.و.ص.ع. مؤنث اعیی یعنی شب کور و ضعیف البصر و آنكه شب نمی بیند و روز می بیند. و ماده شتری كه جلوه خود را نبیند و دست بر هر چیزی گذارد. و تاریکی. و نوعی از خرما و یا نوعی از خرما بن و ركب فلان العشواء : خطب کرد فلان در کار خود از روی عدم ینائی. و فلان خابط خطب عشواء : فلان مرتكب شد کار را از روی عدم ینائی. و کذا خطبه خطب عشواء.

عشوان (ocvān) ا.ع. نوعی از خرما. عشواوان (acvāvāne) ص.ع. بصیفة تنیه. یق : امر اتان عشواوان : در زن شبکور.

عشوة (acvat) ا.ع. تاریکی. و از اول شب تا ربع آن. یق : مضی من اللیل عشوة.

عشوة (acvat) و (ecvat) و (ocvat) ا.ع. کار ناپیدا کردن. یق : اوطاتنی عشوة ای امرأ. لتبأ و ذلك اذا خبرته بما اوقعته به فی خيرة اوبلية. و كذلك : عشوة و عشوة.

عشوة (ocvat) و (ecvat) ا.ع. آتشی كه در شب از دور دیده شود. و شعله آتش.

عشور (ocur) ا.ع. ج. عشر. و ج. عشر.

عشور (ocnr) م.ع. عشر عشرآ و عشرآ و عشورآ. مر. عشر.

عشورا (acurā) و عشوراء (acura') ا.ع. عاشورا و روز دهم و یا نهم محرم. عشوز (acvaz) و (acavvaz) ا.ع.

زمین سخت و درشت. و شتر قوی و درشت. و راه سخت و درشت. و گوشت بسیار.

عشوزن (acavzan) ا.ع. شتر ستر اندام. و دشوار و پیچیده از هر چیزی. و درشت خلقت. و مرد سخت و درشت اندام. ج : عشازن و عشاوز.

عشوزنة (acavzanat) ا.ع. زن سخت درشت اندام.

عشوشة (ocucat) م.ع. عش عشاشة و عشوشة. مر. عشاشة.

عشوف (ocuf) ا.ع. درخت خشك. عشوم (ocum) م.ع. عشم عشماً و عشوماً. مر. عشم.

عشوه (ecve) ا.پ. مأخوذ از تازی. ناز و غمزه و کرشمه. و فریب. و دلفریبی و پخص و تیاش و شکسته. و خود نمائی. و حرکت معشوق كه دل عاشق بدان فریفته شود. عشوها (ecva-hā) ا.پ. ج. عشوه. و عشوهای هر مری : ناز و کرشمه های ساده. و عشوهای لاجوردی : کرشمه های گوناگون.

عشوه آئین (ecve-ā'in) ص.پ. کرشمه نما و آنكه آشکارا ناز و کرشمه میکند. عشوه پرداز (ecve-pardāz) ص.پ. دارای ناز و کرشمه.

عشوه زن (ecve-zan) ا.پ. کیکه دلربائی میکند. و برانگیزنده شهوت.

عشوه ساز (ecve-sāz) ص.پ. دلربا و دلفریب. و شهوتی.

عشوه سازی (ecve-sāzi) ا.پ. کرشمه و دلفریبی.

عشوه گر (ecve-gar) ص.پ. شوخ چشم و دلفریب و دارای ناز و کرشمه.

عشوه گری (ecve-gari) ا.پ. دلفریبی و شوخ چشمی.

عشوی (acaviyy) ص.ع. منسوب بعشیه.	عشیه (aciyyat) ص.ع. ناقه عشیه :	و اتفاق ایشان . و انشقت العصا : خلاف واقع شد . و یق فی الخوارج : قد شقوا
عشویه (acviyyat) ا.ع. جای تاریک.	عشیر (acir) ا.ع. ده یک . ج : اعشراء و عشور و اعشار . و خویش . و دوست و معاشر . و شوی زن . ج : عشراء . و آواز گفتار . و ده یک حصه فقیر در حساب غله زمین .	عصا المسلمین . و هولین العصا : او نرمخو و نیکو سیاست کننده شتران است و یا سست سیاست و کم زنده شتران است .
عشی (acy) م.ع. عشیته عشیاً (از باب ضرب) :	عشیره (acirat) ا.ع. برادران . و قبیله . و تبار و نزدیکان از جانب آبا . ج : عشائر . و سعد العشیره : پدر قبیله ای در یمن .	و اذله لضعیف العصا : او نیکو چرانده شتران است . و لا ترفع عصاك عن اهلك یعنی خود را باز مدار از تأدیب اهل خود و آنها را ادب آموز . و هو لا یضع عصاه عن عاتقه : او همواره اهل خود را ادب میکند . و یا پیوسته در سفر میباشد . و هم عبید العصا یعنی ایشان اطاعت نمیکند مادامی که با عصا زده نشوند . النمل : العصا من العصیه ای بعض الامر من بعض . ایضاً النمل : القی فلان عصاه یعنی رسید فلان بجای خود و اقامت کرد فلان . و میخ در زمین فرو کوفت فلان و خیمه زد . و مطمئن شد فلان . و ترك سفر گفت .
عشی (acy) ع.ج. اعشی .	عشیره (acire) ا.پ. مأخوذ از تازی خویشان و نزدیکان و تبار . و اهل خانه . و قبیله و طایفه .	عصا (asā) م.ع. عصی الرجل بالعصا عصاً (از باب سماع) : بدست گرفت عصا را آنمرد . و عصی بسیفه : مانند عصا گرفت شمشیر را . و یا زد بشمشیر مانند زدن بعصا . و عصا عصاً (از باب نصر) :
عشی (aca) م.ع. عشی عشی (از باب سماع) و عشا عشی (از باب نصر) : شب کور شد و ضعیف گشت بینائی او . و عشی علیه (نیز از باب سماع) : ستم کرد بروی . و عشت الابل : شبانگاه چریدند شتران .	عشیش (acic) م.ع. عش عشاشه و عشیشاً . مر . عشاشه .	عصا (asā) م.ع. عصی الرجل بالعصا عصاً (از باب سماع) : بدست گرفت عصا را آنمرد . و عصی بسیفه : مانند عصا گرفت شمشیر را . و یا زد بشمشیر مانند زدن بعصا . و عصا عصاً (از باب نصر) :
عشی (aca) ا.ع. شبکوری .	عشیشات (ocaycāt) ع.ج. عشیشة .	عصا (asā) م.ع. عصی الرجل بالعصا عصاً (از باب سماع) : بدست گرفت عصا را آنمرد . و عصی بسیفه : مانند عصا گرفت شمشیر را . و یا زد بشمشیر مانند زدن بعصا . و عصا عصاً (از باب نصر) :
عشی (aci) ص.ع. شبکور . و آنکه در شب و روز هر دو بدینند .	عشیشان (ocaycān) و عشیشیان (ocayciyān) ا.ع. مصغر عشی یعنی شام کوتاه .	عصا (asā) م.ع. عصی الرجل بالعصا عصاً (از باب سماع) : بدست گرفت عصا را آنمرد . و عصی بسیفه : مانند عصا گرفت شمشیر را . و یا زد بشمشیر مانند زدن بعصا . و عصا عصاً (از باب نصر) :
عشی (eca) ا.ع. طعام شبانگاهی . ج. اعشیة .	عشیشیانات (ocayciyānat) ع.ج. عشیشان .	عصا (asā) م.ع. عصی الرجل بالعصا عصاً (از باب سماع) : بدست گرفت عصا را آنمرد . و عصی بسیفه : مانند عصا گرفت شمشیر را . و یا زد بشمشیر مانند زدن بعصا . و عصا عصاً (از باب نصر) :
عشی (aciyy) ا.و.ص.ع. آخر روز . و ایر . و از زوال آفتاب تا صبح . و بهیر عشی : شتری که شب تا دیر چرد . و آیتته عشی امس : آنمرد او را از مابین نماز مغرب تا نماز عتمة . و صلاتا العشی : نماز ظهر و عصر .	عشیشیه (ocayciyat) ا.ع. مصغر عشی یعنی شام کوتاه . ج : عشیشات .	عصا (asā) م.ع. عصی الرجل بالعصا عصاً (از باب سماع) : بدست گرفت عصا را آنمرد . و عصی بسیفه : مانند عصا گرفت شمشیر را . و یا زد بشمشیر مانند زدن بعصا . و عصا عصاً (از باب نصر) :
عشی (eci) ص.ع. شبکور . و آنکه در شب و روز هر دو بدینند .	عشیق (aciq) ص.ع. عاشق . یق : فلان عشیق فلانة .	عصا (asā) م.ع. عصی الرجل بالعصا عصاً (از باب سماع) : بدست گرفت عصا را آنمرد . و عصی بسیفه : مانند عصا گرفت شمشیر را . و یا زد بشمشیر مانند زدن بعصا . و عصا عصاً (از باب نصر) :
عشی (eci) ص.ع. شبکور . و آنکه در شب و روز هر دو بدینند .	عشیق (ecciq) ص.ع. بسیار عشق آورنده .	عصا (asā) م.ع. عصی الرجل بالعصا عصاً (از باب سماع) : بدست گرفت عصا را آنمرد . و عصی بسیفه : مانند عصا گرفت شمشیر را . و یا زد بشمشیر مانند زدن بعصا . و عصا عصاً (از باب نصر) :
عشی (eci) ص.ع. شبکور . و آنکه در شب و روز هر دو بدینند .	عشیق (aciqat) ص.ع. مؤنث عشیق .	عصا (asā) م.ع. عصی الرجل بالعصا عصاً (از باب سماع) : بدست گرفت عصا را آنمرد . و عصی بسیفه : مانند عصا گرفت شمشیر را . و یا زد بشمشیر مانند زدن بعصا . و عصا عصاً (از باب نصر) :
عشی (eci) ص.ع. شبکور . و آنکه در شب و روز هر دو بدینند .	عص (ass) ا.ع. اصل و بن هر چیزی .	عصا (asā) م.ع. عصی الرجل بالعصا عصاً (از باب سماع) : بدست گرفت عصا را آنمرد . و عصی بسیفه : مانند عصا گرفت شمشیر را . و یا زد بشمشیر مانند زدن بعصا . و عصا عصاً (از باب نصر) :
عشی (eci) ص.ع. شبکور . و آنکه در شب و روز هر دو بدینند .	عص (ass) م.ع. عص عصاء و عصصاً (از باب ضرب) : سخت و درشت گردید و سبید بر غریم .	عصا (asā) م.ع. عصی الرجل بالعصا عصاً (از باب سماع) : بدست گرفت عصا را آنمرد . و عصی بسیفه : مانند عصا گرفت شمشیر را . و یا زد بشمشیر مانند زدن بعصا . و عصا عصاً (از باب نصر) :
عشی (eci) ص.ع. شبکور . و آنکه در شب و روز هر دو بدینند .	عصا (asā) ا.ع. چوب . و چوبدستی (مؤنث آید) . قوله تعالی : هی عصای اتو کوء علیها . ج : اعصی و اعصاء و معصی و عصی . و زبان . و استخوان ساق . و معجر و سربند زنان . و گروه مسلمانان . و استخوان جناح . ج : عصی . و شق فلان	عصا (asā) م.ع. عصی الرجل بالعصا عصاً (از باب سماع) : بدست گرفت عصا را آنمرد . و عصی بسیفه : مانند عصا گرفت شمشیر را . و یا زد بشمشیر مانند زدن بعصا . و عصا عصاً (از باب نصر) :
عشی (eci) ص.ع. شبکور . و آنکه در شب و روز هر دو بدینند .	العصا : خلاف ورزید فلان از جماعت مسلمین	عصا (asā) م.ع. عصی الرجل بالعصا عصاً (از باب سماع) : بدست گرفت عصا را آنمرد . و عصی بسیفه : مانند عصا گرفت شمشیر را . و یا زد بشمشیر مانند زدن بعصا . و عصا عصاً (از باب نصر) :

عصبا و عصاباً (از باب ضرب) : اخذ کرد و پنجه گرفت آنچه را . مر . عصب .
عصاب (osâb) ا.ع . شاهره .

عصاب (assâb) ص.ع . بسیار ریخته .
عصاب (assâb) ا.ع . ریمان فروش .
عصاة (esâbat) ا.ع . نوعی از ابرسرخ که در خشکال پدید آید . و آنچه بدان بسته شود . و دستار و عمامه و سر بند . و گروه از مردمان و از اسبان و از مرغان و یا از ده تا چهل . ج : عصاب .

عصابه (esâbe) ا.پ . مأخوذ از تازی . خرقه ای که بر پیشانی بندند .

عصاة (asât) ا.ع . عصا و چوب دستی .
و عصاة الجن : نام گیاهی در شام .
عصاة (osât) ع.ج . عاصی . و ج . عصی .

عصائح (osâsej) ا.ع . سخت و درشت .
و سبیر فربه .

عصار (esâr) ا.ع . گرد و غبار بسیار .
و کند . و تیز بی صدا و بد بو . و نام روستائی در یمن . و جاء علی عصار من الدهر : آمد وقتی .

عصار (osâr) ا.ع . آنچه بفشاردن برآید مانند آب و مایع و جز آن .

عصار (assâr) ص.ع . شلنده انگور و جز آن .

عصار (assâr) ا.پ . مأخوذ از تازی . روغن گر و کسی که از بذورات مانند کرچک و کنجد و جز آن روغن گیرد .

عصاراة (osârat) ا.ع . آنچه بفشاردن برآید مانند آب و مایع و جز آن . و آنچه پس از فشاردن از ثفل باقی ماند . و رجیل کریم العصاراة : مرد سخی در وقت سؤال .

عصاره (osâre) ا.پ . مأخوذ از تازی . مایعی که پس از فشاردن از چیزی خارج گردد .

عصاری (assâri) ا.پ . مأخوذ از تازی . روغن گری . و شغل روغن گری . و دکان عساری : دکانی که در آن روغن میگیرند و میفروشند .

عصائص (asâ'es) ا.ع . ج . عصص .
عصافة (osâfat) ا.ع . آنچه از برگ و گاه از خوشه برافتد .

عصافیر (asâfir) ا.ع . یکنوع درختی .
و عصافیر القتب : میخهای پالان شتر . و عصافیر المنذر : شتران نیکو و نجیب که مر یا دشاهان را بود . و وقت عصافیر بطنه یعنی گریسته گردید . و لسان العصافیر : درخت زبان گنجشک .

عصافیر (asâfir) ع.ج . عصفور .
عصافیری (asâfiriyy) ا.ع . قسمی از زیتون .

عصاقیاء (asâqiyâ') و عصاقیة (asâqiyat) ا.ع . فریاد و شور و خروش .

عصاقیل (asâqil) ا.ع . گرد باده .
عصاقیل (asâqil) ا.ع . ج . عصفول .
عصال (esâl) ص.ع . ج . عصل .
عصال (esâl) ا.و ص . ع . کج . و تیر کج .

عصال (assâl) ص.ع . بغایت و بسیار خمیده و کج کننده .

عصام (asâm) ا.ع . حلقه ای که در گردن سگ باشد . ج . اعصام .

عصام (esâm) ا.ع . بند مشک و دوالی که بدان مشک را بردارند . و سرمه . و جای باریک یک طرف دنب . ج : اعصمة . و رسن محمل که بر سینه بند و تنگ شتر بندند تا سپس نرود . و رسن دلو و مشک و آب دستدان که بدان آنها را بردارند . و دستة آوند که بدان آویخته شود . ج : اعصمة و عصم . و زره نرم و تابان و در این معنی اخیر واحد و جمع

در وی یکسان است . و معصم و موضع دست بند از ساعد . و نیز عصام . ج : عصام (علی لفظ واحدة) . و نیز عصام : نام حاجب نعمان ابن منذر . و منه المثل : ما وراءك يا عصام و این مثل را در استخبار از چیزی گویند و گفته اند روزی نابغه شاعر رفت پیادت نعمان ، عصام که حاجب وی بود نابغه را مانع از دخول شد نابغه احوال پرسید کرد عصام گفت : ما وراءك . اگر وراء بمعنی خلف باشد یكون المعنی : حاله مثل ما بعد رؤيتك اياه و اگر بمعنی امام بود کان المعنی : حاله کما را به قبل . و پس از آن نابغه قصیده ای گفت و در آن قصیده میگوید : وفانی لا الومك فی دخول ولاکن ما وراءك يا عصام . یعنی ملامت میکنم تو را بقول تو : ما وراءك و این منزلت برای تو حاصل شده است از ملازمت نعمان نه از خودت و از پدرانت . باری در این صورت این مثل را برای کسی گویند که مرا او را مجد و حسب و منزلتی از خود نباشد . و ممکن است ما وراءك قول نعمان باشد که بنا به گفت وقتی که بر آن داخل شد و در این صورت در استخبار گفته میشود . ایضاً المثل : کن عصامياً ولا تكن عظامياً یعنی باید تو دارای مجد و حسب و سیادت باشی نه آنکه بعظام پوسیده آبا و اجداد خود مفاخره نمائی .

عصامیر (asâmir) ع.ج . عصفور .
عصاول (asâval) ا.پ . قاصد پادشاهی و دولتی .

عصاوید (asâvid) ا.ع . تشنگان . و ابر سبیر تاریک درهم پیوسته . و شتران در هم افتاده . و تاریکی بسیار و تو بر تو . و عصاوید الکلام : سخنها در هم پیچیده .

عصاوید (asâvid) ا.و ص . ع . ج . عصاد .
رج . عصاد و عصاد .

عصاوید (asâvid) ص . ع . قوم

عصا وید فی الحرب : گروهی که در جنگ با افران خود در هم پیچیده باشند .

عصا وید (asāvid) ا.ع. : جاءت الابل والخیل عصا وید : آمدند شتران و اسبان یکی پس از دیگری .

عصائب (asā'eb) ع.ج. : عصایه .

عصائد (asā'ed) ا.ع.ج. : عصیده .

عصائر (asā'er) ع.ج. : عصیره .

عصب (asb) ا.ع. : نوعی از ابر سرخ که در خشکسال پدید آید . و برگزیده از قوم . یق. : هو من عصب القوم . و نورد سخت پیچیده . و نام صبغی که نمیرود مگر درین . و باصطلاح عروض : سکون لام مفاعلتن در عروض وافر ورد جزوی را بدانجهت بسوی مفاعلتن . و نیز نوعی از چادر که نخست نخ آنرا رنگ کرده سپس بافته باشند . و واحد و جمع و تشبیه در آن یکسان است ولی مضاف آنرا بصورت جمع و یا تشبیه ایراد میکنند و میگویند : برداعصب و برودعصب .

عصب (asb) ص.ع. : شریث ثوباً عصباً یعنی خریدم جامه ای که نخست نخ آنرا رنگ کرده سپس بافته اند .

عصب (asb) م.ع. : عصبه عصباً (از باب ضرب) : پیچید آنرا و نافت آنرا . و عصب الشیء : بست و محکم کرد آن چیز را . و عصب الکبش : بست خایه های تسک را تا بدون کشیدن یفتند . و عصب الناقة : بست هر دوران ماده شتر را تا روان گردد شیر آن . و عصب الاسنان عصباً و عصبوباً : چرکناک گردید دندانها از غبار و جز آن . و عصب علی الشیء عصباً و عصباً : پیچید گرفت آن چیز را . و عصب الشیء : لازم گرفت آن چیز را . و عصب الصوف والقطن : رشت پشم و پنبه را . و عصب بالشیء : طواف کرد بر آن چیز

و احاطه کرد آن چیز را . یق. : عصب القوم بالنسب : احاطه کردند آن گروه نسبت را .

و عصب القوم به : فراهم کرد آن گروه را در حول آن . و عصب الشجرة : فراهم آورد شاخه های متفرق آن درخت را و چوب زد بر آنها تا برگشان بریزد . و عصب الابل : فراهم آمدند شتران . و عصب الابل بالماء : دور زدند شتران در اطراف آب . و عصب الریق فاه و بقیه : خشک شد آب دهن آن از تشنگی و جز آن . و عصب الافق : سرخ گردید افق . و نیز عصب : ساکن کردن لام مفاعلتن در عروض بحر وافر و بدانجهت رد کردن جزوی از آن بسوی مفاعلتن .

عصب (asb) و (osb) و (asab) ا.ع. : لبلاب و پیچک .

عصب (asab) م.ع. : عصب القوم عصباً (از باب سمع) : فراهم آمدند آن گروه . و عصب الابل بالماء : گرد گردیدند شتران و فراهم آمدند بر دور آب . و عصب اللحم : پی ناک شد گوشت .

عصب (asab) ا.ع. : پی مفاصل . و بر گردیدگان قوم . ج. : اعصاب .

عصب (asab) ا.پ. : مأخوذ از تازی . تارهای سید رنگی که مرتبط می کنند دماغ را با اجزاء مختلف بدن حیوانی .

عصب (osab) ع.ج. : عصبه . و ج. : عصب .

عصب (osab) ا.پ. : خاری که از آن کتیرا میگیرند .

عصبات (asabāt) ع.ج. : عصبه .

عصبه (esbat) ا.ع. : هیئت عمامه بستن .

عصبه (osbat) ا.ع. : جماعتی از مردان و اشیان و مرغان از ده تا چهل عدد . و چیزی که بر درخت با خار پیچیده شود و باسانی دور

کرده نشود . ج. : عصب .

عصبه (asabat) ا.ع. : عصبه الرجل : فرزندان و خویشان مرد از طرف پدری و آنها را بدین جهت عصبه گویند که مرد را احاطه میکنند فالاب طرف والا بن طرف والم جانب والاخ جانب . ج. : عصبات . و اقوام و خویشان مرد که جهت آن تعصب کنند . و آنان که وارث شوند شخصی را از خویشان بعدالنسب از غیر پدری و پیری و اما از صاحبان فرائض آنان که حصه ایشان مقرر نباشد و آنچه باقی باشد بعد حصه فریضه گیرند . ج. : عصبات . و نیز عصبه : پی . ج. : عصب .

عصبص (asabsab) ص.ع. : یوم عصبص : روز سخت . و روز سخت گرم .

عصبه (asbe) ا.پ. : ریحان و یا لبلاب و عشق پیچان .

عصبیه (asabiyyat) ا.ع. : حمایت و طرفداری و مدافعت از کسی که خود را بشخص بستگی داده و یا شخص بدان بستگی دارد .

عصبیت (asabiyyat) ا.پ. : مأخوذ از تازی . حمیت . و طرفداری . و سختی . و میل و رغبت . و تعصب . و اشتیاق . و حب وطن . و حب خویشاوندی و قرابت و نسبت . و دستگیری و معارفت . و حب مذهب . و غیرت . و عقاید مذهبی .

عصد (asd) م.ع. : عصبه عصباً (از باب ضرب) : پیچید آنرا . و عصد المرأة : گانید آن زن را . و عصد فلاناً : بستم و کرامت و ادانت فلان را بر کاری .

عصد (asd) ا.ع. : منی و آب مرد .

عصر (asr) ا.ع. : اسم است مرصولة دویم را (مؤنثه معها و بدونها بذكر و مؤنثه) . ج. : عصر و عصور . و دهر و روزگار . و صبح . و پین . و روز و شب . و گروه و قبیله و عشیره . و عطیه . و زندان . و باران

ریزان . و کریم العصر : بزرگ نسب .
و جاء فلان عصر ای بطیاً : آمد فلان
بدرنگی .

عصر (asr) م . عصر التوب : و نصرت الثوب :
و نحوه عصر آ (از باب ضرب) : گرفتم
آب انگور و مانند آنرا و یا بدست خود فشار
دادم و گرفتم آب آنرا . و نصرت الثوب :
فشار دادم جامه را تا آیه که آنرا تر کرده بود
گرفته شود . و عصر التوب : فشار
دادم دمل را تا چرك آن بیرون آید . و عصر
فلاناً : عطبه داد فلان را . و عصره :
بازداشت او را . و عصر زیداً : حبس
کرد زید را . و نیز عصر : پناه گرفتن . و رستن .
و دوشیدن شتر و جز آن را .

عصر (asr) ا . پ . مأخوذ از تازی .
پسین . و آخر روز و دشم . و زمان و روزگار .
و فشار . و نماز عصر : نماز پسین که نماز
دویم باشد .

عصر (asr) و (asar) ا . ع . آخر روز
تا سرخ شدن آفتاب .

عصر (asr) و (esr) و (osr) و (osor)
ا . ع . روزگار . ج : عصور و اعصار و اعصرو
و عصر . و نماز دویم .

عصر (osr) ا . ع . جای پناه و رهائی . و
جاء ولكن لم یجیء العصر یعنی آمد
ولی وقتی که باید نیامد . و نام و ما نام
لحصر : نزدیک نیست بخوابد .

عصر (asar) ا . ع . پناه جای و جای
رهائی . و گرسه و غبار : و بنو عصر :
نام قبیله ای از تازیان .

عصر (osor) ع . ج . عصر .

عصران (asrane) ا . ع . بصیغه تشبیه شب
و روز . و بامداد و شبانگاه . و نماز ظهر
و عصر .

عصرانه (asrane) م . ف . پ . مأخوذ

از تازی . طعانی که در عصر و آخر روز خوردند .
عصره (asrat) ا . ع . نام درختی بزرگ .
عصره (osrat) ا . ع . ملجأ و پناهگاه و
رهائی جای . و هولاء هو الیفا عصره
یعنی این جماعت نسبشان بپا التصاق دارد و
نزدیکان ما میباشند .

عصره (asarat) ا . ع . گرد و غبار بسیار .
عصری (asri) م . ف . پ . مأخوذ از
تازی . آخر روز و پسین و نزدیک شبانگاه .
عصری (asariyy) ص . ع . منسوب بقبیله
بنو عصر .

عصص (asas) م . ع . عص عصاً و
عصصاً . مر . عص .

عصص (osas) و (osos) ا . ع . بن دنب
و اصل آن .

عصص (os'us) ا . ع . بن دنب . و استخوان
دمغزه . و گوشت باطن دنبه گوسپند . ج :
عصاص . و مرد کم خیر دشوار خیر . و گرداندام
استوار خلقت .

عصص (os'us) و (osa'es) و (as'as)
ا . ع . گوشت باطن دنبه گوسپند . و بن دنب . و
استخوان دمغزه .

عصصه (as'asat) ا . ع . رنجوری و
دردناکی بن دم .

عصصوص (os'us) ا . ع . گوشت باطن
دنبه گوسپند . و بن دم . و استخوان دمغزه .

عصف (asf) ا . ع . سبزه . و برگ کشت .
و کاه . قوله تعالی : کعصف ما کول
یعنی مانند کشتی که خورده شده باشد دانه آن و باقی
مانده باشد کاه آن را یا مانند برگ که دانه های
آنرا گرفته و بی دانه مانده باشد و یا مانند برگ
که ستور آن خورده باشد .

عصف (asf) م . ع . عصف الريح
عصفاً و عصفواً (از باب ضرب) : سخت
وزید باد . و عصف عیاله : کسب کرد

جهة عیال خود . و عصف الحرب بهم :
برد ایشان را جنگ و هلاک کرد ایشان را .
و عصف الشیء : خید آن چیز . و عصف
بالسیر : بشتافت و سرعت نمود . و عصف
الزروع : پیش از رسیدن بریدم آن کشت را .
عصفه (asfat) ا . ع . عصفه الخمر :
بوی شراب .

عصفور (osfor) ا . ع . گل کاشنه . و
رنگ سرخ .

عصفرة (asfarat) م . ع . عصفور ثوبه
عصفرة : رنگ کرد جامه خود را با گل کاشنه .

عصفور (osfur) ا . ع . گنجشک نر . ج :
عصافیر . و ملخ نر . و چوبی در هوده که
اطراف چوبها بدان جمع شود . و چوبهای
پالان که سرهای کج را بدانها بندند . و چوبی
که سر پالان بدان بسته گردد . اصل روئید .
نگاه موی پیشانی . و استخوان بر آمده در
پیشانی اسب . و آنجای از مغز سر که در
میان پیوستگی است که از هم جدا دارد آنرا .
و سپید باریک فروزیخته از غره اسب . و کتاب .
و میخ کشتی . و پادشاه . و مهتر . و عصفور
الاکاف : چوبی که در میان پشم آگند بندند .
و عصفور الشوك : صوره .

عصفوران (osfurane) ا . ع . بصیغه
تشبیه در استخوان بر آمده در پیشانی اسب یکی
از راست و دیگری از چپ .

عصفورة (osfurat) ا . ع . گنجشک ماده .
عصفوری (osfuriyy) ا . ع . شتر
در کوهان .

عصقول (osqul) ا . ع . ملخ نر . ج :
عصاقیل .

عصل (asl) م . ع . عصل عصلاً (از
باب نصر) : خمید . و عصل العود :
کج گردانید آن چوب را . و عصل الصبی :
شاش کرد آن کودک .

<p>با کدانی و بنیاد و نالودگی بگناه . و زن با عصمت : زن پاکدامن که دامن آفت بهیچگونه فسق و فجور و معصیتی آلوده نشده باشد . و عصمت کبری : فاطمه زهرا سلام الله علیها .</p>	<p>عصماً (از باب ضرب) : ورزید آنمرد و کسب کرد . و عصم فلان الیه : چنگ زد فلان بوی . و عصم القرابة : عصام ساخت برای مشک . و عصم فلان ای الله : باز ماند فلان بطف خدا از گناه .</p>	<p>عصل (osl) ع . ج . اعصل . و سهام عصل : تیرهای کج . عصل (asal) ا . ع . خرزهره . و دغلی . و کجی در بن دم اسب که تا یاطن دم کهموی ندارد رسیده باشد . و کجی باصلابت و سختی . و کجی دندان و ساق . و درختی که از خوردن آن شکم شتر روان گردد .</p>
<p>عصمة (osmat) ا . ع . فلاده و گردن بند سگ . ج : اعصام و عصات . و سیدی بازوی آمو و مانند آن و سید شدگی دست و پای آمو و بزکومی .</p>	<p>عصم (osm) ا . ع . سیدی بازوی آمو و مانند آن . ج : اعصام . عصم (osm) و (osom) ا . ع . باقی مانده اثر حنا و خطاب و قطران و جز آن در دست و پا .</p>	<p>عصل (asal) م . ع . عصل الهود عصلاً (از باب سمع) : کج گردید آن جوب خلقة . و نیز عصل : کج گردیدن باصلابت و سختی .</p>
<p>عصمة (asamat) ع . ج . عصمة و عصمة . عصمتیان (esmatiyân) ا . پ . مأخوذ از نازی - انیا و اولیا . و ملائکه . و خلوت نشینان و اهل عزلت . و مخدرات . و مریم مادر عیسی .</p>	<p>عصم (osom) ع . ج . عصام . عصم (asam) م . ع . عصم الظبی عصماً (از باب سمع) : سید گردید دست آن آمو .</p>	<p>عصل (asal) و (esl) ا . ع . روده . ج : اعصال . عصل (asel) ص . ع . کج یا سختی و صلابت . و دم کج . ج : عصال .</p>
<p>عصمور (osmur) ا . ع . جرخ چاه . و دول چاه .</p>	<p>عصم (esam) ع . ج . عصمة . وج . عصمة و عصمة .</p>	<p>عصلاء (asla') ص . ع . امرأة عصلاء : زنی گوشت . و شجرة عصلاء : درخت کج .</p>
<p>عصنصی (asansâ) ا . ع . ست و نرم و ضیف .</p>	<p>عصماء (asmâ') ص . ع . مؤنث اعصم یعنی ماده آموئی که یکدست یا هر دو دستش سید باشد و باقی اندام آن سیاه و یاسرخ .</p>	<p>عصلب (oslob) ا . ع . توانای دوشت اندام بزرگ جثه .</p>
<p>عصو (asv) م . ع . عصاه عصوا (از باب نصر) : زداو را بعصا . و عصا الجرح : بست آن زخم را . و عصوته : چیره شدم بروی در نبرد باعصا . و عصوت القوم : فراهم آوردم آن گروه را بر خبر و یا بر شر .</p>	<p>عصمات (asamat) ا . ع . ج . عصمة . عصمة (esmat) ا . ع . بازداشتگی از گناه و جز آن . ج : عصم . و قبل : العصمة عند اهل الحق ملکة ربانیة تمنع من فعل المعصية والمیل علیها مع القدرة علیها .</p>	<p>عصلب (oslob) ا . ع . درازبالای مضطرب خلقت . عصلابة (aslabat) ا . ع . شدت و سختی خشم . عصلبی (oslobiyy) و (aslabiyy) ص . ع . توانای دوشت اندام بزرگ جثه .</p>
<p>عصواد (esvâd) و (osvâd) ص . ع . رجل عصواد : مرد سخت دشوارخوی . وامرأة عصواد : زن سخت دشوارخوی و دارای بدی و شر . و زن کم گوشت . و كذلك رجل عصواد وامرأة عصواد . ج : عصاويد .</p>	<p>عصمة (esmat) م . ع . عصمة الله من المکروه و المعصية عصمة (از باب ضرب) : باز داشت و نگاهداشت او را خداوند از گناه و معصیت و جز آن . و عصم الطعام فلاناً : باز داشت فلان را طعام از گرسنگی . مر . عصم .</p>	<p>عصلة (aselat) ص . ع . شجرة عصلة : درخت کج . عصلج (asallaj) ا . ع . مرد کج ساق . عصلد (aslad) ا . ع . سخت دوشت . عصلوب (oslub) ا . ع . توانای دوشت اندام بزرگ جثه .</p>
<p>عصواد (esvâd) ا . ع . وقعوا فی عصواد : در امر بزرگ و سخت افتادند . ج : عصاويد . عصواد (esvâd) ص . ع . ورد عصواد : ورد دشوار و باتعب و رنج .</p>	<p>عصمة (esmat) و (osmat) ا . ع . فلاده و گردن بند و حمایل . ج : عصم و اعصم و عصمة و اعصام . عصمت (esmat) ا . پ . مأخوذ از نازی .</p>	<p>عصلود (oslud) ا . ع . سخت دوشت . عصم (asm) م . ع . عصم الرجل عصم</p>

عصوان (asavāne) ا. ع. بصیفة تشبه دو عصا و در چوبدستی .	الدعوة فقد عصی ای دعوة العرس . عصی (asā) م. ع. عصاه عصی : زد او را بچوبدستی .	آمده مجتمع شده که در میان آنها خوشه باشد . عصیفر (osayfer) ا. ع. مصفر عصفور : گنجشك كوچك .
عصوب (asub) ا. ع. چركناكى دندان از غبار و جز آن .	عصی (asiyy) ص. ع. نافرمان . عصی (esiyy) ا. ع. استخوانهای بال . عصی (esiyy) و (osiyy) ع. ج. عصا . عصیان (esyān) ا. ع. نافرمانی خلاف طاعت . و معصية .	عصیفره (osayferat) ا. ع. گل خیری زرد . عصیفر (osayfir) ا. ع. مصفر عصفور : گنجشك كوچك .
عصوب (asub) ص. ع. امرأة عصوب : زن زشت صورت . و زن سبك سرین لاغرران . و ناقة عصوب : ماده شتری که بدون بستن پاها بتوان آنرا دوشید .	عصیان (esyān) ا. پ. مأخوذ از تازی . نافرمانی و عدم اطاعت و طغیان و سرکشی و مخالفت و یاغی گری . و گناه و جرم و تعدی . و گناهکاری .	عصیم (asim) ا. ع. عرق و خوی . و چرك . و کمیز که بران شتر خشك گردد . و موی سیاه که زیر پشم شتر پس از ریخته شدن آن برآید . و بقیة هر چیزی . و باقی ماندن اثر حنا و خضاب و قطران بر دست و پا .
عصوب (osub) م. ع. عصب عصباً و عصوباً . مر. عصب .	عصیان کده (esyān - kade) ا. پ. جای معصیت و گناهکاری .	عض (azz) ا. ع. عض الاسنان : گزیدگی دندان . و عض الزمان : سختی روزگار . و عض الحرب : سختی جنگ او هما بالظاء .
عصود (osud) م. ع. عصدت الابل عصوداً (از باب سمع و نصر) : بیردند شتران .	عصیان گر (esyān - gar) ص. پ. گناه گار . و یاغی . و گردنکش و سرکش و عاصی . عصیب (asib) ا. ع. یکنوع طعامی که از روده آکنده از شش و دل ترتیب دهند . ج : اعصبة و عصب .	عض (azz) عض اللقمة و بها وعليها عضاً و عضياً (از باب سمع و فتح) : گزید آن لقمة را و نگاهداشت آنرا بدندان . و عض الرجل عضاً : بدخو گردید آن مرد . و فصیح و سخور و زشت گردید .
عصود (esvadd) ا. ع. زن باریک اندام . و ركب عسوده : بر سر خود رفت .	عصیب (asib) ص. ع. يوم عصيب : روز سخت . و روز بسیار گرم .	عض (ezz) ا. ع. بدخوی . و فصیح سخور . و زشت . و حریف . و توانای بر چیزی . و مرد سخت و زیرك . و پخیل . و داهیه . ج : عضوض . و کلیدان که گشاده نشود . و عض سفر : سخت و رزنده و توانای بر سفر . و عض مال : نیکو دارنده مال .
عصود (asvadd) م. ع. عسودوا عسودة : فریاد کردن و کشتار نمودن .	عصیب (asib) م. ع. يوم عصيب : روز سخت . و روز بسیار گرم .	عض (ezz) ا. ع. بدخوی . و فصیح سخور . و زشت . و حریف . و توانای بر چیزی . و مرد سخت و زیرك . و پخیل . و داهیه . ج : عضوض . و کلیدان که گشاده نشود . و عض سفر : سخت و رزنده و توانای بر سفر . و عض مال : نیکو دارنده مال .
عصور (osur) ع. ج. عصر و عصر و عصر و عصر (osor) .	عصية (osnyyat) ا. ع. مصفر عصا یعنی چوبدستی كوچك .	عض (ezz) ا. ع. بدخوی . و فصیح سخور . و زشت . و حریف . و توانای بر چیزی . و مرد سخت و زیرك . و پخیل . و داهیه . ج : عضوض . و کلیدان که گشاده نشود . و عض سفر : سخت و رزنده و توانای بر سفر . و عض مال : نیکو دارنده مال .
عصوف (asul) ا. ع. كدورت و تیرگی . ومی .	عصید (esyad) ا. ع. متهم بیدی . و ابنة زده و مأبون . و از القاب است .	عض (ezz) ا. ع. بدخوی . و فصیح سخور . و زشت . و حریف . و توانای بر چیزی . و مرد سخت و زیرك . و پخیل . و داهیه . ج : عضوض . و کلیدان که گشاده نشود . و عض سفر : سخت و رزنده و توانای بر سفر . و عض مال : نیکو دارنده مال .
عصوف (asul) ص. ع. ریح عصوف : باد تند . و ناقة عصوف : ماده شتر شتاب رو . و كذلك نعامة عصوف .	عصيدة (asidat) ا. ع. یکنوعی از حلوا . ج : عصائد . و بدون الف و لام : لقب گروهی . عصیر (asir) ا. ص. ع. شلیدة انگور و هر آنچه بیرون آید از چیزی از آب و مایع و مانند آن بواسطه فشار دادن .	عض (ezz) ا. ع. بدخوی . و فصیح سخور . و زشت . و حریف . و توانای بر چیزی . و مرد سخت و زیرك . و پخیل . و داهیه . ج : عضوض . و کلیدان که گشاده نشود . و عض سفر : سخت و رزنده و توانای بر سفر . و عض مال : نیکو دارنده مال .
عصوف (osuf) م. ع. عصف عصفاً و عصفواً . مر. عصف .	عصیر (asir) ا. پ. مأخوذ از تازی . شیره انگور و شلیدة آن . و هر شیره ای که از فشاردن چیزی بدست آید . و شراب انگوری . و عصیر معدنی : کائنات و موجودات .	عض (ezz) ا. ع. بدخوی . و فصیح سخور . و زشت . و حریف . و توانای بر چیزی . و مرد سخت و زیرك . و پخیل . و داهیه . ج : عضوض . و کلیدان که گشاده نشود . و عض سفر : سخت و رزنده و توانای بر سفر . و عض مال : نیکو دارنده مال .
عصوم (asum) ا. ع. اكول و بسیار خورنده .	عصیر (asir) ا. پ. مأخوذ از تازی . شیره انگور و شلیدة آن . و هر شیره ای که از فشاردن چیزی بدست آید . و شراب انگوری . و عصیر معدنی : کائنات و موجودات .	عض (ezz) ا. ع. بدخوی . و فصیح سخور . و زشت . و حریف . و توانای بر چیزی . و مرد سخت و زیرك . و پخیل . و داهیه . ج : عضوض . و کلیدان که گشاده نشود . و عض سفر : سخت و رزنده و توانای بر سفر . و عض مال : نیکو دارنده مال .
عصوی (asaviyy) ص. ع. منسوب بعصا و چوبدستی .	عصیر (asir) ا. پ. مأخوذ از تازی . شیره انگور و شلیدة آن . و هر شیره ای که از فشاردن چیزی بدست آید . و شراب انگوری . و عصیر معدنی : کائنات و موجودات .	عض (ezz) ا. ع. بدخوی . و فصیح سخور . و زشت . و حریف . و توانای بر چیزی . و مرد سخت و زیرك . و پخیل . و داهیه . ج : عضوض . و کلیدان که گشاده نشود . و عض سفر : سخت و رزنده و توانای بر سفر . و عض مال : نیکو دارنده مال .
عصی (asy) م. ع. عصاه عصياً و معصية (از باب ضرب) : نافرمانی نمود او را . و عصی العبد مولاه : نافرمانی نمود آن بنده آقای خود را . الحديث من لم یجب	عصیر (asir) ا. پ. مأخوذ از تازی . شیره انگور و شلیدة آن . و هر شیره ای که از فشاردن چیزی بدست آید . و شراب انگوری . و عصیر معدنی : کائنات و موجودات .	عض (ezz) ا. ع. بدخوی . و فصیح سخور . و زشت . و حریف . و توانای بر چیزی . و مرد سخت و زیرك . و پخیل . و داهیه . ج : عضوض . و کلیدان که گشاده نشود . و عض سفر : سخت و رزنده و توانای بر سفر . و عض مال : نیکو دارنده مال .

خوراك ستور كه مردمان شهرى پستور دهند
چون هسته خرماى كوفته و كنجاړه و جز آن .
و درخت ستر باقى مانده در زمين . و هيزم
خشك كلان فراهم آورده . و كياه خشك . و
هسته . و خمير . و جو .
عَضَاب (ezâb) ع . م . عاضبه معاظبه
و عَضَاباً : رد كرد اورا .
عَضَاب (azzâb) ص . ع . رَجُل
عَضَاب : مرد نيك دشنام دهنده .
عَضَات (azât) ا . ع . مرد درخت خاردارى .
عَضَاد (azâd) ص . ع . غلام عَضَاد :
كودك کوتاه گرد و ستر كه خلقه با قوت باشد .
و امرأة عَضَاد : زن ستر بازو . و رَجُل
عَضَاد : مرد کوتاه . و كذا امرأة عَضَاد .
عَضَاد (ezâd) ا . ع . بازوبند . و آمسى
سركج مانند داس كه ساربان شاخه درخت را
بدان براى شتر فرو كشد . و داغ بازوى شتر .
عَضَاد (ezâd) ع . م . عاضد و امعاضة
و عَضَاداً . مر . معاضة .
عَضَاد (ozâd) ا . ص . ع . غلام عَضَاد :
كودك کوتاه قامت ميانه خلقت . و امرأة
عَضَاد : زن زشت و درشت بازو . و كذا
امرأة عَضَاد (بالاضافة) .
عَضَادَة (ezâdat) ا . ع . عَضَادَة الشَّيْء :
جانب آن چيز . ج : عَضَائِد .
عَضَادَة (ozâdat) ص . ع . امرأة
عَضَادَة : زن زشت و درشت بازو .
عَضَادَتَان (ezâdatâne) ا . ع . بصيغه
تشبيه : دو بازوى در .
عَضَادَة (ezâde) ا . ب . مأخوذ از
نازى . باصطلاح هندسه : آلتى كه بدان
تعيين زاويه مى نمايند .
عَضَادِي (ezâdiyy) ص . ع . رَايت
غلاماً عَضَادِيّاً : ديدم كودك کوتاه گرد
و ستر كه خلقه با قوت بود .

عَضَادِي (azâdiyy) و (ezâdiyy) و
(ozâdiyy) ص . ع . رَجُل عَضَادِي :
مرد بزرگ و ستر بازو . و كذلك عَضَادِي
و عَضَادِي .
عَضَارِس (azâres) ع . ج . عَضْرَس . و
ج . عَضَارِس .
عَضَارِس (ozâres) ا . ع . عَضْرَس .
مر . عَضْرَس . ج : عَضَارِس .
عَضَارِط (azârel) ع . ج . عَضْرُط .
عَضَارِط (ozârel) ا . ع . نوكرى كه
فقط با طعام شكم خدمت كند . و مزدور .
عَضَارِطَة (azârelat) ع . ج . عَضْرُط .
و ج . عَضْرُوط .
عَضَارِطِي (ozârelîyy) ا . ع . فرج - است
و نرم . و كون و است .
عَضَارِف (azârel) ع . ج . عَضْرُوفُ .
عَضَارِيط (azârit) ا . ع . ج . عَضْرُط .
و ج . عَضْرُوط .
عَضَارِيط (azârit) ا . ع . رگهاى ميان
دو گوشت پاره بغل .
عَضَاض (azâz) ا . ع . درخت گنده .
و هر چيزى كه اول بادنجان بگردد و سپس بخورند .
و ما عندنا عَضَاض : نيست در نزد ما
دندان گيرى خورندى . و ما ذقت عَضَاضاً :
نچشيدم چيزى را .
عَضَاض (ezâz) ا . ع . گزیدگی . بق :
برئت اليك من عَضَاض هذه الدابة :
پناه ميرم بتو از گزیدگی اين ستور . و عيش
و زندگاني . بق : فاشدت عَضَاضهم :
سخت شد زندگاني و عيش ايشان . و هو عَضَاض
عيش : او نيك شيكيا است بر سختى زندگاني .
عَضَاض (ezâz) ا . ع . ج . عَضْرُض .
عَضَاض (ezâz) ع . م . عاض معاضة
و عَضَاضاً . مر . معاضة .
عَضَاض (ozâz) و (ozâz) ا . ع . بن

يبنى نذريك ابرو .
عَضَاضِي (ozâziyy) ا . ع . مرد نازك و
نرم . و شتر علف خورده فربه .
عَضَافِج (ozâfej) ا . ع . سخت درشت
و ستر و پر گوشت .
عَضَال (ozâl) ص . ع . داء عَضَال :
بيمارى سخت كه اطبا را عاجز كند و بر تداير
آنان غالب آيد . و حلقة عَضَال : حلقة
سخت و استوار . و امر عَضَال : كاردشوار .
عَضَام (ezâm) ا . ع . دنب اشتر و اسب .
عَضَام (ezâm) ا . ع . ج . عَضْم .
عَضَامِين (azâmin) ا . ع . شتران پير .
ج . عِضْمُون .
عَضَان (ezzâne) ا . ع . بصيغه تشبيه نام
دو نفر از علمای عرب در حكمت : يكي زيبدين
حارث نمرى و ديگرى دَعَضَل بن حنظله . و
روزهاى ايشان .
عَضَاه (ezâhi) ع . ج . عَضَاهَة .
عَضَاهَة (ezâhut) ا . ع . مرد درخت بزرگى
كه داراى خار باشد مانند غرغ و طلح و
سلم و سدر و سيال و سمر و ينوب و قتاد و
كهليل و غرب و عوسج و شوحط و نيع و شريان
و نشم و عجرم و تالب . ج : عَضَاه و عَضُون
و عَضَوَات .
عَضَاهِي (ezâhiyy) و عَضَاهِيَة
(ezâhiyyat) ص . ع . بغير عَضَاهِي :
شتر عَضَاه خوار . و ابل عَضَاهِي :
شتران عَضَاه خوار .
عَضَايَات (azâyat) ا . ب . نوعى از سوسمار
سبز رنگ .
عَضَائِد (azâ'ed) ع . ج . عَضَادَة .
عَضَب (azb) ا . و ص . ع . شمشير . و
شمشير بران . و مرد تيز سخن چرب زبان .
و كودك خردسرس . و كوساله شاخ برآورده .
عَضَب (azb) ع . م . عَضْبَة عَضْباً (از

باب ضرب) : برید آنرا . و عضب فلاناً
بلسانه : دشنام داد فلان را . و عضب
الشیء : گرفت آنچیز را . و عضب زیداً :
زد زید را . و عضبه بالرمح : نیزه زد
آنها . و عضب عن الامر : بازگشت از آن
کار . و عضب فلاناً : کهنه کرد بهمان را .
و عضب الشاة و الناقة : گردانید آن
گوسپند و آن ماده شتر را عضباء .

عضب (azab) م . ع . عضب عضباً
(از باب سمع) : شکسته شاخ گردید . و شکافته
گوش شد .

عضباء (azbā') ص . ع . مؤنث اعصب .
و ماده شتر گوش شکافته . و گوسپند شاخ
شکسته . و اسبی که بریدگی کوشش از ربع
گذشته باشد .

عضباء (azbā') ا . ع . نام ماده شتر
آنحضرت صلی الله علیه و آله نه از جهت آنکه
گوشش بریده بود بلکه بواسطه تجایش عضباء
می گفتند .

عضبار (ezbār) ا . ع . سنگ آسیا . و
سنگی که گازر پارچه را بر روی آن سید میکنند .
عضبرة (azbarat) م . ع . عضب
الکلب عضبرة : شیری کرد آن سگ و
مانند شیر شد .

عضبل (azbal) ا . ع . سخت و رست .
عضبة (ezat) ا . ع . دروغ و بهتان . و
افسون . و سخن چینی . ج : عضون و عضوات .
قوله تعالى : الذين جعلوا القرآن عضین .
و نیز عضة : درختان عظامه .

عضة (azzat) ا . ع . گزیدگی .

عضد (azd) ا . ع . رسته خرما بنان . ج :
عضدان . و ناحیه . و کرانه . و یاری گر و
ناصر و معین و مددگار . ج : اعضاء . و آنچه از
درخت بریده شود .

عضد (azd) م . ع . عضدت الشجر

عضداً (از باب ضرب) : بریدم آن درخت را .
و عضدت فلاناً عضداً (از باب نصر) :
یاری دادم فلان را و مدد کردم . و نیز بر بازوی
وی زدم . و عضد القتب البعیر : خسته
کرد پالان بازوی شتر را . و عضد فلان
الدواب : آمد فلان آن ستور را از جانب
اعضادشان و گرد کرد و منضم نمود بعضی از
آنها را ببعضی . و عضد (مجهولاً) :
دردناک بازو گردید . و نیز عضد : بر بازو
چیزی را بستن و قوی و سخت بازو شدن .
و گشن بازوی ماده را گرفته و وی را نشانیدن .

عضد (azd) و (ozd) و (ezd) و (azed)
و (azod) و (ozod) ا . ع . بازو که میان
آرنج و شانه باشد مؤنث آید . ج : اعضاء
و اعضد . و قولهم : فت فی عضده : بر
طرف کرد همراهی اعوان و مددگاران او را
و متفرق نمود آنها را .

عضد (azd) و (azod) ا . ع . یار و
همدم و معین و مددگار . ج : اعضاء . یق :
هم عضدی و اعضادی (یستعمل مفرداً
و جمعاً) .

عضد (azad) ا . ع . درخت بریده . و
بیماری در بازوی شتر . و درد بازوی ستور .

عضد (azad) م . ع . عضدت الابل
عضداً (از باب سمع) : دردمند بازو
گردیدند شتران .

عضد (azed) ص . ع . آنکه نزدیک در بازوی
حوض باشد . و دردمند بازو . و خرنوی که
مادگان را از اطراف و جوانب فراهم آورده باشد .

عضد (azod) ا . پ . مأخوذ از تازی .
بازو . و عضد الدولة فنا خسرو : از
سلاطین دیلمی پوزر کن الدولة حسن بن بویه مدت
پنج سال و شش ماه در عراق پادشاهی کرد و
چهل و هفت سال زندگانی نمود و در ماه
شوال ۳۷۲ هجری درگذشت .

عضدان (ezdān) ع . ج . عضد و عضید .
عضدان (azodāne) ا . ع . بصیغه تشبیه
در بازو .

عضدة (azedat) ص . ع . ید عضدة :
دستی که بازویش کوتاه باشد .

عضر (azr) ا . ع . نام گروهی از
تازیان بمن .

عضر (azr) م . ع . عضر بكلمة عضراً
(از باب نصر) : آشکار کرد آن کلمه را و بر
زبان آورد .

عضرة (azrat) ا . ع . خبر . یق : سمعت
عضرة : خبری شنیدم .

عضرس (azras) ا . ع . گور خر . و
سرما . و یخچه . المثل : ابرد من عضرس .
و آب سرد و شیرین . و برف . و برگگی که
صبح بر آن تری باشد . و برگ چسبیده بر
سنگ ریزه در زیر آب . ج : عصارس .

عضرس (azras) و (ezres) ا . ع .
کاهی که سبزی آن بسپیدی زرد و تری را ساخت
بر دارد .

عضرس (ezres) ا . ع . درخت خطمی
صحرائی . و آب ایستاده .

عضرط (azrat) و (ezret) ا . ع . سرین .

عضرط (ezret) ا . ع . میان دو خایه و دبر .
و حلقه دبر . و استخوان برآمده بالای دبر .
و خطمی که از بن ذکر تا دبر امتداد دارد .

و فلان اهل البعضرط ای کثیر الشعر بها .
عضرط (ozrot) ا . ع . نوکری که با
طعام شکم خدمت کند . و مزدور . ج : عصارط
و عصاریط و عصارطة . و ناکس . و خادم .
و بدنبال کسی دهنده . ج : عصاریط .

عضر فوط (azrafut) ا . ع . کرم کوچکی
سید نازک که انگشتان زنان را بدان تشبیه
کنند . و کره نر . ج : عصارف و عضر فوطات .
عضر فوطات (azrafutāt) ع . ج . عضر فوط .

<p>و زن نيك زیرك زشت رخسار . و زن ناكس کوتاه بالا .</p>	<p>عضلات (azalât) ع.ج. عضلة . عضلات (azulât) ا.پ. - مأخوذ از نازی - ماهیچه ها و عضله ها .</p>	<p>عضروط (ozrut) ا.ع. خادم . و بدنیال کسی دهنده . ج: عصاریط و عصارطة . و مری و سرخ روده .</p>
<p>عضموور (ozmur) ا.ع. دولاب . و چرخ چاه .</p>	<p>عضلان (ezlân) ع.م. عضل عضلا و عضلا و عضلا نآ . مر . عضل و عضل .</p>	<p>عضز (az'z) م.ع. عضزه عضزآ (از باب ضرب) : باز داشت آنرا . و عضز اللقمة : خائید آنلقمه را . و هونباء مستكر لاجتماع الصاد والزای .</p>
<p>عضنك (azannak) و عضنكة (azannakat) ا.ع. ستبر درشت . و کس بزرگ پرگوشت . و زن بزرگ ران که محل تلاقی دوران وی تنگ باشد . و زن کلان کس بزرگ سرین .</p>	<p>عضلان (ozlân) و (ezlân) ع.ع. عضل .</p>	<p>عضض (ozaz) ع.ج. عضو .</p>
<p>عضنكة (azannakat) ا.ع. زن مضطرب خلقت تنومند .</p>	<p>عضلة (ozlat) ا.ع. بلا و سختی . ج : عضل (ozal) و عضل (ozl) . و انه لعضلة من العضل : او بلایی از بلاها می باشد .</p>	<p>عضط (azt) م.ع. عضط عضطآ (از باب ضرب) : حدث کرد وقت جماع .</p>
<p>عضنكة (azannakat) ا.ع. زن مضطرب خلقت تنومند .</p>	<p>عضلة (azalat) ا.ع. ماهیچه ساق . و هر گوشتی که مجتمع درجوف غلافی بود . و هر گوشتی که با پی همراه بود . ج : عضل و عضلات .</p>	<p>عضضة (az'azal) م.ع. گزیدن .</p>
<p>عضو (azv) م.ع. عضوته عضواً (از باب نصر) : قطعه قطعه کردم و جزء جزء نمودم آنرا .</p>	<p>عضله (azole) ا.پ. - مأخوذ از نازی - ماهیچه و باصطلاح تشریح : آلتی لحم و لیفی که مشکل میسازد گوشت بدن انسان و دیگر حیوانات را و چون متقلص گردد حاصل مینماید حرکات بدن را .</p>	<p>عضفوط (ozfut) ا.ع. کرم کوچکی که عضفوط نیز گویند .</p>
<p>عضو (ozv) و (ezv) ا.ع. اندام . و هر گوشت فراهم آمده با استخوان . و چندین استخوان از جسمی . ج: اعضاء .</p>	<p>عضله ناك (azole-nâk) ص.پ. گوشتی و دارای ماهیچه .</p>	<p>عصل (azl) م.ع. عضل الرجل ایامه عضلا (از باب نصر و ضرب) : منع کرد آن مرد آن زن را از تزویج . قوله تعالى : فلا تعضلوهن . و عضل علیه (از باب نصر) : تنگ نمود بر آن . و عضل به الامر : دشوار شد پروی کار .</p>
<p>عضو (ozovv) ا.ع. با لباس و دارای کسوت . و خوشگذران و خورنده و نیکو حال .</p>	<p>عضم (azm) ا.ع. قبضة کمان . ج : عظام . و سراماج و افشون . و دمنغه شتر و اسب . ع : اعضاء و عضم . و بزکومی نر . و تنخه فدان که بر سرش آهن بود . و خطی در کوه که رنگش مخالف رنگ کوه باشد .</p>	<p>عضل (azl) و (ezl) م.ع. عضل فلان المرأة عضلا و عضلا و عضلا نآ (از باب نصر و ضرب و سمع) : بستم بازداشت فلان آن زن را از شوی کردن .</p>
<p>عضوات (ezavat) ع.ج. عضامة و عضه .</p>	<p>عضم (ozin) ع.ج. عضم .</p>	<p>عضل (ezl) ا.ع. مرد زیرك و سخت درشت .</p>
<p>عضوب (ozub) و عضوبة (ozubat) م.ع. عضب الرجل عضوباً و عضوبة (از باب کرم) : چرب زبان گردید آن مرد . و عضب السیف : نیز گشت آن شمشیر .</p>	<p>عضم (azmajat) ا.ع. روپاه ماده .</p>	<p>عضل (azl) ع.ج. عضلة .</p>
<p>عضوبر (azavbar) ا.ع. ستبر کلان و تنومند . و سنگ کلانی که سنگهای دیگر را بدان می شکند . و گرگ نر .</p>	<p>عضم (azammaz) ا.ع. شیر بیشه نر . و هر چیز درشت . و زفت و بنخل .</p>	<p>عضل (azal) ا.ع. ج. عضلة .</p>
<p>عضويرة (azavbarat) ا.ع. گرگ ماده .</p>	<p>عضمة (azammazat) ا.ع. شیریشه ماده . و هر چیز درشت . و زن زفت و بنخل . و پیره زن گنده ستبر و درشت کج دهن .</p>	<p>عضل (azal) م.ع. عضل عضلا (از باب سمع) : عضله ناك گردید و ستبر شد پی ساق آن .</p>
<p>عضوض (azuz) ا.ع. هر چیزی که بگردد و بخوردند . و خوردنی . بق : ما عندنا عضوض . و کمائی که زهنش بقبضه چسبیده باشد . و زن تنگ فرج . و داهیه و بلا . و زمانه سخت . و گزنده . و ملکی که در آن ظلم و ستم و جور بود . و چاه دور تك تنگ سر .</p>	<p>عضم (ozal) ع.ج. عضلة .</p>	<p>عضل (azel) و (ozal) ص.ع. عضله ناك . ج : افعال .</p>

و چاه بسیار آب . ج : عضو و عضاض .
عضوض (azuz) ص . ع . ملك
عضوض : پادشاه سخت گیرنده بر مردم
و ظلم و ستم کننده . و فرس عضوض :
اسب گرنده .

عضوض (ozuz) ع . ج . عض .
عضوم (azum) ع . ماده شتر درشت اندام
عضون (ezun) ع . ج . عضة . وج . عضامة .
عضه (azh) و (azah) م . ع . عضه
عضها و عضها و عضیه و عضه
(از باب فتح) : دروغ گفت . و سخن چینی
نمود . و افسون کرد . و عضه البعیر : عشاء
خورد آن شتر .

عضه (azah) م . ع . عضهت الابل
عضها (از باب سماع) : عشاء چریدند
آن شتران . و بیمار گردیدند آن شتران از خوردن
عشاء . و عضه فلان : دروغ گفت فلان
و تهمت نمود . و عضه فلاناً : دروغ بر بست
بر فلان و گفت آنچه در وی نبود . و عضه
العضاه : برید عشاء را .

عضه (azeh) ص . ع . بعیر عضه :
شتر عشاء خوار .
عضه (ezah) ع . کذب و دروغ و بهتان .
و سحر و افسون .

عضه (ezah) و عضه (ezahat) ع .
درخت خاردار بزرگ و دراز .
عضه (ezhat) م . ع . عضه عضها و
عضها و عضه . مر . عضه و عضه .
عضه (azehat) ص . ع . ارض عضه :
زمین عشاء ناک . و ناقة عضه : ماده
شتر عشاء خوار .

عضه (azhalat) م . ع . عضه
القارورة عضه : بست سرشیه را .
عضوی (azaviyy) و عضویه
(azaviyyat) ص . ع . عشاء خوار . یق :
بعیر عضوی و ابل عضویه .

عضهی (ezehiyy) ص . ع . بعیر
عضهی : شتر عشاء خوار .

عضید (azid) ع . ا . رسته خرما بنان . و
خرما بنی که دست بوی رسد . ج : عضدان .

عضیرف (ozayref) و عضیریف
(ozayrif) ع . ا . مصرع صرفوط . مر . صرفوط .

عضیض (aziz) م . ع . عضضه و
علیه و به عضاً و عضیضاً (از باب فتح
و سماع) : گزیدم آنرا و بزبان گرفتم آنرا .
و عضضت بصاحبی عضیضاً : لازم
گرفتم صاحب خود را . و کذا عضضت
علی صاحبی . و نیز عضیض : سخت گردیدن .

عضیل (ezyall) ع . ا . مزد ناکس و
دشوار خوی .

عضیلة (azilat) ع . ا . پی . و هر گوشت
درشت .

عضین (ezin) ع . ا . بلغت قریش : سحر
و افسون .

عضیوط (ezyavt) ص . ع . کسی که وقت
جماع حدث کند .

عضیه (ozihat) ع . ا . دروغ و بهتان .
و قولهم : یا للعضیه : در استغاثه گویند .

عضیه (azihat) ص . ع . ارض
عضیه : زمین عشاء ناک .

عضیه (azihat) م . ع . عضه العضاه
عضیه (از باب نصر) : برید عشاء را .
و عضه عضها و عضها و عضیه .
مر . عضه و عضه .

عط (att) م . ع . عط الثوب عطاً
(از باب نصر) : بدرازا شکافت جامه را
بدون از هم جدا کردن و یا عام است . و
قرء قوله تعالی : فلما رای قمیصه عط
من دبر . و عط فلاناً الی الارض :
بر زمین افکند فلان را و چیره شد بر فلان .
عطا (ata) ع . ا . ب . مأخوذ از تازی .

داد و دمش و بخشش و داشاد و دادن و بذل
و انعام . و هر آنچه بخشیده شود . و عطای
کبری : عمر یک صدویست سال . و عطا
کردن : دادن و بخشیدن و انعام کردن .
عطا (atā) و عطاء (atā') ع . دمش .
و آنچه بخشیده شود . ج : اعطیة و اعطیات
عطاء (etā') ع . ا . معاطاة و ازهم دیگر
گرفتن و عطا نمودن . مر . معاطاة .

عطاءان (atā'ane) ع . ا . بصیغه تشبیه :
در عطاء .

عطاءة (atā'at) ع . ا . بخشیدگی و دادگی
و دمش .

عطا بخش (atā-baxc) ص . ب .
جوانمرد و سخنی و گشاده دست .

عطابل (atābel) و عطابیل (atābil)
ع . ج . عطبل و عطبول و عطبولة .

عطار (attār) ع . ا . خوشبوی فروش و
عطر فروش . و صاحب عطر . و نام اسپ .

عطار (attār) ع . ا . ب . مأخوذ از تازی .
دوا فروش و دارو فروش و پیلوا و داشاد و پیلوا .
عطارة (etārat) ع . ا . عطر سازی . و
شغل عطر فروشی .

عطارة (attārat) ع . ا . آنچه در بازار
روائی داشته باشد . و مؤنث عطار یعنی زن
بوی خوش فروش .

عطارد (otāred) ع . ا . نزدیک ترین
سیارات به شمس که بفارسی تیر گویند و منصرف
و غیر منصرف هر دو آید .

عطارد (otāred) ع . ا . ب . مأخوذ از
تازی . تیر و زادوس و زادوش و زادوش که
نزدیکترین سیارات است بخورشید . و سنبل
رومی . و باصطلاح کیمیا : جیوه .

عطارد فطنه (otāred - fetne) و
عطارد منش (otāred - manec) ص . ب .
زیرک و با فراست و تیز فهم .

عطار د نصاب (otâred-nasâb) ص.

ب. دارای رتبه و مقام عالی.

عطاری (attâri) ا. ب. - مأخوذ از

تازی. شغل و پیشه دوا فروشی.

عطاس (otâs) ا. ع. عطسه. و صبح.

عطاس (otâs) م. ع. عطس عطساً

و عطاساً. مر. عطس.

عطاس (attâs) ص. ع. عطسه کننده.

عطاش (etâc) ع. ج. عطشان. و ج.

عطشی.

عطاش (otâc) ا. ع. بیماری تشنگی که

صاحبش سیراب نشود. و شدت تشنگی.

عطاشی (atâcâ) ع. ج. عطشان.

عطاط (atât) ا. ع. مورد دلاور و

تندار. و شیر یثه کلان.

عطاف (etâf) ا. ع. شمشیر. و چادر.

وازار. ج. 'عطف. و نام سگی

عطاف (etâf) م. ع. معاطفه و باهم

مهربانی کردن.

عطاف (attâf) ا. ع. مصیده. و چوب

کج. و تیرخمار که بر تیرها مائل باشد و

فائز المرام برآید. و تیر بی فایده و بی نقصان.

و تیری که خمائیده شود بر مأخذ تیرها و جدا

باشد. و نام اسب عمرو بن معدی کرب. و

نام محدثی.

عطا میس (atâmes) و عطا میس

(atâmis) ع. ج. عیطموس.

عطان (elân) ا. ع. سرگین و یا نمکی

که بر پوست باشند تا بدبوی و تباه نگردد.

عطان (ottân) ص. ع. قوم عطان:

گرومی که شتران را بر عطن فرود آورند.

عطاوان (atâvâne) ا. ع. بصفه تشبه

دو عطاء.

عطاوة (atâvat) ا. ع. بخشندگی و دادگی

و دهنش و بخشش.

عطایا (atâyâ) ع. ج. عطیه.

عطایا (atâyâ) ا. ب. - مأخوذ از تازی.

بخشش و انعام. و بخششها و عطیهها.

عطب (atb) ا. ع. نرمی و نازکی.

عطب (atb) م. ع. عطب القطن

عطیاً و عطوباً (از باب نصر): نرم و نازک

گردید آن پنبه.

عطب (otb) و (otob) ا. ع. پنبه.

عطب (atab) م. ع. عطب عطباً

(از باب سمع): هلاک گردید. و عطب

البهیر: شکسته شد آن شتر و عاجز و

مانده گردید از رفتن. و کذا عطبت الفرس.

و عطب علیه: خشم گرفت بر او در نهایت

خشم.

عطبة (otbat) ا. ع. لته ای که از آن

آتش برگیرند. و پاره ای از پنبه. یق: اجد

ریح عطبة ای قطعه محترقه.

عطبل (otbol) ا. ع. زن جوان خوب

صورت تمام خلقت نیکو اندام پر گوشت دراز

گردن. ج: عطابل.

عطبول (otbul) و عطبولة (otbulat)

ا. ع. عطبل. ج: عطایل.

عطر (atr) ا. ب. - مأخوذ از تازی.

خوشبوی. و بوی خوش از هر چیز که برآید.

و خوشبویی. و عطر مثلثی: عطری را

نامند که مرکب از مشک و عنبر و دیگر خوشبوها

بود و بتازی غایه گویند.

عطر (etr) ا. ع. بوی خوش. ج: عطور.

عطر (atar) م. ع. عطرت المرأة

عطر آ (از باب سمع): خوشبوی شد آن زن.

عطر (ater) ص. ع. رجل عطر: مرد

خوشبوی مالیده.

عطر (olor) ع. ج. عطر.

عطرات (aterât) ع. ج. عطرة

عطرة (aterat) ص. ع. امرأة عطرة:

زن خوشبوی مالیده. و ناقة عطرة:

ماده شتر برگزیده. ج: عطرات.

عطرة (aterat) ا. ع. آنکه در بازار

روائی داشته باشد.

عطر د (atarrad) ص. ع. سفر درشت و

دشوار. و هر چیز درشت و دشوار. و سیر

سریع و شتاب. و راه روشن که بدون دلیل

هر جا خواسته باشد شخص بتواند برود. و

مرد گزیده. و رسن دراز. و نیزه تیز. و

سال تمام. و ایام دراز. و ذهب یوماً

عطر دأ: رفت يك روز درست و تمام.

عطر دان (atr-dân) ا. ب. قوطی که در

آن عطر و خوشبوی ریزند.

عطر دة (atrâdat) م. ع. عطرده لنا

(بصفه الامر) ای صیره لنا عندك كالمدة

و العتاد یعنی آنرا در نزد خود برای ما آماده و

حاضر کن.

عطر سا (atr-sâ) ص. ب. معطر و خوشبو.

و سنگی که بروی آن عطر میسایند.

عطر فروش (atr-faruc) ا. ب.

کیکه خوشبو میفروشد.

عطر م (etrem) ا. ع. فضله شیریشه.

عطر و د (otrud) ا. ع. اجعله لنا

عطر و دأ ای صیره لنا عندك كالمدة و العتاد

یعنی آنرا در نزد خود برای ما حاضر و آماده کن.

عطری (atri) ص. ب. - مأخوذ از تازی.

معطر و دارای بوی خوش.

عطریات (atriyyât) ا. ب. - مأخوذ از

تازی. بویهای خوش. و خوشبوها.

عطس (ats) م. ع. عطس عطساً و

عطاساً (از باب نصر و ضرب): عطسه

داد. و عطس الصبح: دید صبح. و

عطس فلان: ببرد فلان. و عطست

به اللجم (از باب نصر): ببرد.

عطسة (atsat) ا. ع. عطسه. و يك دفعه

عطسه زدن . و فلان عطسه فلان: فلان مشابه و مانند است فلان را در خلق و خلق . عطسه (alse) ا.ب. - مأخوذ از تازی - اشنوشه و ستوسه و شنوشه یعنی حرکت تفلسی که از اثر آن هوا بشدت و بسختی و با صدا از دهان و تجاويف بینی خارج گردد. و عطسه چاه: صدائی که بسبب بانگ کردن از چاه برآید . و عطسه زدن و یا عطسه دادن: عارض شدن و پدید گشتن عطسه و زفرافیدن. و عطسه شب: صبح صادق . و عطسه صبح: آفتاب . و عطسه عنبرین: بوی خوش خواه از گل بود و یا چیز دیگر .	عطشی (atcā) ص.ع. مؤنث عطشان یعنی زن تشنه . وج. عطشان . عطط (otot) ا.ع. چادرهای گشاده و مقطوع. و ملحفه های مقطع . عطط (ot'ot) ا.ع. بچه یکساله گویند. و بزغاله نر . و کره خر . عططعة (at'atat) ا.ع. پیای آواز کردن در جنگ و جز آن . و باهم آمیختن در جنگ . و حکایت آواز بی باکان که چون بر گروهی چیره شوند و عیط عیط گویند . و آواز کردن . عطف (atf) م.ع. عطف عطفاً (از باب ضرب) : میل کرد. و عطفت الناقة علی ولدها: مهربانی کرد ماده شتر بر بچه خود و جاری شد شیر آن . و عطف فلاناً عن حاجته: بازداشت فلان را از حاجتش. و عطف العود: خم کرد آن چوب راو دوتا نمود آنرا. و عطف الوسادة: دوتا کرد بالش را . و عطف الشيء عطفاً و عطوفاً: میل کرد آن چیز . و عطف علیه: مهربان شد بر آن . و نیز عطف: سخن را بر سخن باز گردانیدن .	عطسه زدن . و فلان عطسه فلان: فلان مشابه و مانند است فلان را در خلق و خلق . عطسه (alse) ا.ب. - مأخوذ از تازی - اشنوشه و ستوسه و شنوشه یعنی حرکت تفلسی که از اثر آن هوا بشدت و بسختی و با صدا از دهان و تجاويف بینی خارج گردد. و عطسه چاه: صدائی که بسبب بانگ کردن از چاه برآید . و عطسه زدن و یا عطسه دادن: عارض شدن و پدید گشتن عطسه و زفرافیدن. و عطسه شب: صبح صادق . و عطسه صبح: آفتاب . و عطسه عنبرین: بوی خوش خواه از گل بود و یا چیز دیگر .
عطش (atc) م.ع. عطشته عطشاً (از باب نصر) : چیره گردیدم بروی درنبرد در تشنگی . عطش (atac) ا.ع. تشنگی . عطش (atac) م.ع. عطش عطشاً (از باب سمع) : تشنه گردید .	عطش (atf) م.ع. عطف عطفاً (از باب ضرب) : میل کرد. و عطفت الناقة علی ولدها: مهربانی کرد ماده شتر بر بچه خود و جاری شد شیر آن . و عطف فلاناً عن حاجته: بازداشت فلان را از حاجتش. و عطف العود: خم کرد آن چوب راو دوتا نمود آنرا. و عطف الوسادة: دوتا کرد بالش را . و عطف الشيء عطفاً و عطوفاً: میل کرد آن چیز . و عطف علیه: مهربان شد بر آن . و نیز عطف: سخن را بر سخن باز گردانیدن .	عطش (atc) م.ع. عطشته عطشاً (از باب نصر) : چیره گردیدم بروی درنبرد در تشنگی . عطش (atac) م.ع. عطش عطشاً (از باب سمع) : تشنه گردید .
عطش (atac) ا.ب. - مأخوذ از تازی - تشنگی . عطش (atec) و (atoc) ص.ع. تشنه . و مکان عطش: جای کم آب و یا جای بی آب . و كذلك مکان عطش . عطشان (atcān) ص.ع. تشنه . ج: عطشی و عطاشی و عطاش . و آزمند چیزی و مشتاق . و عطشان نطشان: بسیار تشنه . عطشان (atcān) ا.ع. نام شمیر عبدالمطلب بن هاشم .	عطش (atf) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مهربانی . و میل . و پیچیدگی و برگشتگی و پرور . و سجاف جامه . و عطف دامن: فرود دامن و فراویز . و سجاف دامن . و عطف زمام کردن و یا عطف عنان کردن: سرستور را برگردانیدن . و برگشتن . و عطف گردن: روی برگردانیدن خواه بخشم و ناز و خواه بقهر و غضب . و عرف عطف: آن حرفی که بدان کلمه ای را بکلمه دیگر پیوند داده متصل میکنند مانند حرف واو در این کلام: و رستم و بهرام آمدند .	عطش (atec) و (atoc) ص.ع. تشنه . و مکان عطش: جای کم آب و یا جای بی آب . و كذلك مکان عطش . عطشان (atcān) ص.ع. تشنه . ج: عطشی و عطاشی و عطاش . و آزمند چیزی و مشتاق . و عطشان نطشان: بسیار تشنه . عطشان (atcān) ا.ع. نام شمیر عبدالمطلب بن هاشم .
عطشان (atacān) ا.ب. نوعی از خار که بتازی خس الکلب گویند . عطشانات (atcānāt) ع.ج. عطشانه . عطشانة (atcānat) ص.ع. زن تشنه . عطشة (atacat) ا.ع. يك دفعه تشنگی . عطشة (atecat) ص.ع. زن تشنه .	عطف (atf) ا.ع. کرانه و جانب و بفل. ج: اعطاف . و عطف القوس: گوشه کمان . و وینظر فی عطفه: ار در شگفت است .	عطشان (atacān) ا.ب. نوعی از خار که بتازی خس الکلب گویند . عطشانات (atcānāt) ع.ج. عطشانه . عطشانة (atcānat) ص.ع. زن تشنه . عطشة (atacat) ا.ع. يك دفعه تشنگی . عطشة (atecat) ص.ع. زن تشنه .

و جاء ثانی عطفه: بیامد با فراخی حال و یا بیامد با گردن پیچان و یا متکبرانه اعراض کان . و ثنی عنی عطفه: روی گردانید از من و بازگشت .

عطف (etf) و (atf) ا.ع. عطا: الطريق: بر روی راه . و كذلك: عطف الطريق .

عطف (otf) ع.ج. عاطف و عطوف . و ج. عطف .

عطفان (etfāne) ا.ع. بصیغه تشبیه: دو جانب هر چیزی . و عطفا الرجل: دو کنار آن مرد از سر تا ورك . و تعرج الفرس فی عطفيه: خم شد اسب از طرف چپ و راست . و هو ینظر فی عطفيه: او در شگفت است در نفس خویش و یا در لباس خویش .

عطفة (atfat) و (elfat) ا.ع. مهره افسون که بدان زنان مردان را از زنان دیگر بند کنند . و درختی که بدان شاخه انگور آویخته باشد .

عطفة (elfat) ا.ع. شاخه های انگور آویخته بر درخت . و درخت لبلاب .

عطفة (atafat) ا.ع. گیاهی بی شاخ و برگ که گاو آنرا میخورد .

عطفل (atfal) ا.ب. ید مشک .

عطل (otl) ص.ع. قوس عطل: کمان بی زه .

عطل (otl) و (otol) ص.ع. زن بی پیرایه و بی زیور و بی گردن بند . و اسب و اشتر بی گردن بند و بی افسار و بی رسن و یداغ و نشان . و مرد بی ساز و سلاح . ج: اعطال . و مرد بی ادب و خالی از مال . و مرد فربه شکم کلان .

عطل (otl) و (atal) م.ع. عطلت المرأة عطلا و عطلا و عطولا (از

<p>عطوس (atus) ا.ع. لجم العطوس: مرگ.</p>	<p>گرفته جای گرفتند برآب. المثل: ضرب الناس بعطن: این مثل را در توانگری مردمان گویند.</p>	<p>باب نصر وسمع: بی پزایه ماند آن زن و کردن آن بی لردن بند ماند. وعطل الرجل من المال والادب (از باب سمع): خالی از مال شد آن مرد و بی ادب گردید آن مرد. و</p>
<p>عطوسی (atusi) ا.ب. - مأخوذ از نازی - تشوق و آنچه بینی کشند.</p>	<p>عطن (atan) م.ع. عطن الجلد عطناً (از باب سمع): انداخته شد آن پوست در دباغ تا گندیده و بدبوی گردید و تپا شد و یا آب بر آن پاشیده دفن کرده شد تا پشم آن نرم گردیده و برکنده شود. و نیز عطن: گنده شدن پوست در پیراستن.</p>	<p>عطل فلان: کلان شکم و فربه گردید فلان. و قيل: عطل الاجیر عطلاً (از باب نصر): بیکار ماند آن اجیر. و عطلت الابل: بی چراگاه ماندند شتران.</p>
<p>عطوف (atuf) ا.ع. ماده شتری که بر پوست شتر بچه کاه آکنده مهربانی کند و از آن شیر دوشند. و مصیده ای که چوب کج داشته باشد. و تیر قمار که مایل باشد بر همه تیرها و فایز المرام برآید. و تیر بی فایده و بی نقصان. و تیر قمار که بار بار رد کنند و یا چندین بار اندازند. و چادر. و ازار. ج: عطف.</p>	<p>عطنة (atanat) ا.ع. گذاشتن شتران در عطن (اسم است اعطان را). عطنة (alanat) ص.ع. قوم عطنة: گروهی که شتران را در عطن آورند.</p>	<p>عطل (atal) ا.ع. شخص. و کالبد. یق: ما احسن عطله: چه بسیار نیکو است کالبد و قامت او. و خوشه خرما. و گردن. ج: اعطال. و هر چیز خالی. عطلات (atelât) ع.ج. عطلة. عطلة (otlat) ا.ع. بیکاری و تعطیل و فراغت از کار. و بی پزایگی زن. عطلة (atelat) ص.ع. شتر نیکو اندام. و شتر ماده گزیده. ج: عطلات. یق: ناقة عطلة و نوق عطلات. و گوسپند بسیار شیر. و دول دوال بریده گوشه شکسته.</p>
<p>عطوف (otuf) م.ع. عطف الشیء عطوفاً (از باب ضرب): میل کرد آن چیز. و عطف علیه: مهربان شد بر آن. عطوفت (atufat) و (otufat) ا.ب. - مأخوذ از نازی - محبت و دوستی و مهربانی و توجه. و عطوفت پدری: مهربانی پدر بفرزند.</p>	<p>عطو (atv) م.ع. عطازید درهماً عطوآ (از باب نصر): گرفت زید درهمی را. و عطوت الشیء: گرفتم آن چیز را بدست. و کذا عطوت الشیء بالید. و عطالیه راسه و یدیه: بلند کرد بسوی او سر و دستهای خود را. و نیز عطو: دست برداشتن. و چیره شدن در تعاطی.</p>	<p>عطلس (atallas) ا.ع. دراز بالا. عظم (otm) ا.ع. پشم زده. و پشم رنگین. عظم (otom) ع.ج. عاظم و عظیم. عظموس (otmus) ا.ع. زنت خوب شکل دراز بالای پرگوشه نازا.</p>
<p>عطول (otul) م.ع. عطل عطلاً و عطلاً و عطولاً. مر: عطل و عطل. عطون (atun) ص.ع. شتر خرابیده در عطن (مؤنث و مذکر در روی یکسان است). یق: بعیر عطون و ناقة عطون. عطون (otun) ص.ع. قوم عطون: گروهی که شتران را بر عطن فرود آورند. و ج: عاظم.</p>	<p>عطو (atv) و (etv) و (otv) و (otuvv) ص.ع. ظبی عطو: آمویی که گردن را بسوی درخت دراز کند تا بخورد از آن. و كذلك البواقی. عطوب (otub) م.ع. عطب عطباً و عطوباً. مر: عطب.</p>	<p>عطن (atn) م.ع. عطن الجلد عطناً (از باب نصر و ضرب): در دباغ انداخت پوست را جهت دباغت و یا تر کرده دفن نمود آنرا تا موی از وی بریزد. عطن (atan) ا.ع. خوابگاه شتران در حوض. و آغل گوسپندان نزدیک آب. ج: اعطان. و لایکون الاعطان الاعلی الماء. و رجل رجب العطن: مرد بسیار شتر و فراخ دست و توانگر. و فلان واسع العطن والبلد: فلان فراخ دست و توانگر و بسیار مال است. و ض یوا بعطن: سیراب</p>
<p>عطون (otun) م.ع. عطنت الابل عطوناً (از باب ضرب و نصر): سیراب گردیده فرو خفتند شتران در عطن. عطوی (atvā) ص.ع. قوم عطوی: کمان نرم. عطی (otayy) ا.ع. مصغر عطاء یعنی عطای کوچک و بخشش کم. عطیة (atiyyat) ا.ع. دهنش و بخشش.</p>	<p>عطود (atavvad) ص.ع. درشت و دشوار از هر چیزی. و سفر دشوار. و سیر شتاب بامشقت. و راه روشن که در آن هر جا خواهند بروند. و مرد نجیب و نیکو. و کوه دراز. و روز دراز. و سال تمام و کامل. و نیزه تیز. و ذهب یوماً عطوداً: رفت یکروز تمام و کامل. عطور (otur) ع.ج. عطر.</p>	<p>عطن (atan) ا.ع. خوابگاه شتران در حوض. و آغل گوسپندان نزدیک آب. ج: اعطان. و لایکون الاعطان الاعلی الماء. و رجل رجب العطن: مرد بسیار شتر و فراخ دست و توانگر. و فلان واسع العطن والبلد: فلان فراخ دست و توانگر و بسیار مال است. و ض یوا بعطن: سیراب</p>

ج: عطایا. الحديث: لا یحل للرجل
یعطى العتية فیرجع فیها الا الوالد
فیما اعطى ولده. و نیز عطية: از
اعلام است.

عطید (atayyad) ص.ع. عطود. مر.
عطود.

عطیف (atīf) ص.ع. امرأة عطیف:
زن نرمخوی فرمانبر بی کبر و نخوت.

عطیل (atīl) ا.ع. خوشه طلع خرما.
بن نر.

عظیم (atīm) ص.ع. ملاك شده. ج: عظم.

عطین (atīn) ص.ع. پوستی که از جهة
دباغت در دباغ گذارند و نرم سازند. و پوست
بوی بد گرفته. و رجل عطین: مردی
که اندامش بوی بد دارد.

عطینه (atīnat) ص.ع. رجل عطینه:
مردی که اندامش بوی بد داشته باشد.

عطیه (atīyye) ا.پ. مأخوذ از تازی.
دهش و بخشش و عطا.

عظ (azz) م.ع. عظته الحرب عظاً
(از باب نصر): سختی رسانید آتراجنگ.
و عظ فلاناً بالارض: چسباند فلان را
بر زمین.

عظا (azā) م.ع. عظمی الجمل عظاً
(از باب سمع): آماسید شکم آن شتر از
خوردن گیاه عنطران.

عطاء (azā') ع.ج. عطاء و عطاية.
عطاءة (azā'at) ا.ع. جانوری مانند
کریسه. ج: عطاء. و بلغت تعیم عطاءية گویند.
ج: عطايات.

عظارة (ezārat) ا.ع. پری و امتلای
از شراب.

عظاری (azāriyy) ا.ع. ملخهای نر.
عظاظ (ezāz) ا.ع. دشنام آشکارا.
و شدت مشقت و سختی در جنگ.

عظاظ (ezāz) م.ع. معاظة. مر. معاظة.

عظال (ezāl) ا.ع. تکرار قوافی.

عظال (ezāl) م.ع. عاظل فی القافية
معاظلة و عظالا: تضمین کرد. و نیز

عظال و معاظلة: بگشتی در پی ماده بر زیر
یکدیگر رفتن سگها و ملخها و جز آن.

عظالی (ozālā) ا.ع. يوم العظالی:
یکی از روزهای تازیان که بروی یکدیگر سوار
میشوند.

عظام (ezām) ع.ج. عظم. و ج.
عظیم. و ج. عظيمة.

عظام (ezām) ا.ص. پ. مأخوذ از
تازی. استخوانها. و عظام رمیم:
استخوانهای پوسیده. و نیز بمعنی کلان و بزرگ.
و آقایان عظام: مردمان بزرگ.

عظام (ozām) و (ozzām) ص.ع.
کلان و بزرگ.

عظامه (azāmat) م.ع. عظم عظاماً
و عظامه (از باب کرم): بزرگ و
کلان شد.

عظامه (ezāmat) ا.ع. بالشجهای که
زنان بر سرین بندنند تا کلان نماید. و ج.
عظم.

عظامه (ozzāmat) ا.ع. بزرگی و بزرگ
منشی و گردنکشی و نخوت و ناز. و بالشجه ای
که زنان بر سرین بندنند تا کلان نماید.

عظایات (azāyat) ع.ج. عظایة.
عظایة (azāyat) ا.ع. بلغت تعیم: جانوری
مانند کریسه. ج: عظایات.

عظائم (azā'em) ا.ع. چیزهای بزرگ
و قوی.

عظب (azb) م.ع. عظم الطائر
عظباً (از باب ضرب): سرعت چنانچه آن
پرند دمنزه را. و عظم علیه عظباً و
عظوباً: لازم گرفت آنرا. و شکیب کرد.

و عظم علی ماله: قیام نمود بر مال خود.
و عظم جلده: خشک گردید پوست آن.
و عظبت یده: درشت گردید دست آن از
کار کردن.

عظب (azab) م.ع. عظم علیه
عظباً (از باب سمع): لازم گرفت آنرا و
شکیب کرد بر آن. و عظم فلان: فربه شد فلان.
عظب (azeb) ا.ع. کسی که در جای
خشک و یادر ریگستان فرود آید.

عظة (ezat) م.ع. وعظه و عظاً و
عظة و موعظة (از باب ضرب): پند
داد او را بسختان دل نرم کننده و نصیحت
نمود او را. قوله تعالی: انما اعظکم
بواحدة ای اوصیکم و آمرکم.

عظة (azzat) ا.ع. سختی جنگ و
شدت آن.

عظر (azar) ا.ع. بارداری و آبدستی. و
جنین. و عرق العظر: رگی که بسبب
آن ماده شتر باردار نشود و چون آنرا قطع
کنند باردار گردد.

عظر (azar) م.ع. عظر الشیء
عظراً (از باب سمع): ناپسند داشت آن
چیز را. و عظر السقاء: پر کرد آب
مشک را. و عظرت الناقة: باردار شد آن
ماده شتر. و نیز باردار نشد.

عظر (azer) ص.ع. ناپسند و مکروه.
عظر (ozor) ع.ج. عظور.

عظرب (ezreb) ا.ع. مار خرد.
عظارة (azerat) ص.ع. مونث عظر یعنی
ناپسند. و ناقة عظرة: ماده شتری که آبستن
گردد. و آنکه آبستن نشود.

عظرم (ezrem) ا.ع. فضله شیریشه.
عظماظ (ez'az) و عظماظة (az'azat)
م.ع. عظماظ السهم عظماظة و عظماظاً:
لرزید آن تیر و چا و چاوان رفت و پیچید در

<p>شوکت و حشمت و ایهت و شکوه . عظاموت (azamut) ا. ع. بزرگی . و خود نمائی . و ناز . و گردن کشی و بزرگ منشی و نتخت .</p>	<p>عظم (ozm) ا. ب. - مأخوذ از تازی - کلانی و بزرگی و عظمت . و اهمیت . و تکبر و بزرگ منشی .</p>	<p>رفتن . و عظاظ الجبان : سپایگی رفت آن بددل از صف معرکه و برگشت . و عظاظ فی الجبل : بر آمد بر آنکوه . و عظاظات الدابة : دم چنابید و رفت آن ستورباتگی نفس و نفس زنان . و قولهم : لا تعظنی و تعظمتی (بصیفة النهی و الامر للمخاطبة) یعنی اندرز مکن مرا و بسوی نفس خود برگرد و آن را پند ده .</p>
<p>عظمی (azmā) ا. ع. کبوتری که رنگش مایل بسیدی باشد .</p>	<p>عظم (ozm) و (azm) ا. ع. عظم الامر : معظم آن کار و عمده و اصل آن کار . و كذلك عظم الامر .</p>	<p>عظل (azl) م. ع. عظلت الکلاب عظلا (از باب نصر و سجع) : بر روی یکدیگر رفتند سگان بگشتی .</p>
<p>عظمی (ozmā) ص. ب. - مأخوذ از تازی - بزرگ . و وزارت عظمی : مقام بزرگترین وزیران و مقام وزیر اول و صدر بزرگ .</p>	<p>عظم (ezam) ا. ع. بزرگی و کلانی ضد صغر .</p>	<p>عظل (ozol) ع. ج. عاظل . عظلام (ezlām) ا. ع. گرد و غبار تاریک کننده .</p>
<p>عظو (azv) م. ع. عظاه عظوآ (از باب نصر) : زشت کرد آنرا . و عظازیدآ : هلاک کرد زید را بخروراندن . و عظا فلانآ : باز گردانید فلان را از نیکی . و عظا عمروآ : بزبان گزید عمرو را و یا غایب کرد آنرا . و نیز عظو : بدگفتن . و لقی فلان ماعجاه و ماعظاه ای شده .</p>	<p>عظم (ezam) ا. ب. - مأخوذ از تازی - کلانی و بزرگی . و حشمت و عظمت . و جسامت . و منگفتی . و پری .</p>	<p>عظلم (ezlem) ا. ع. شب تاریک . و شیره درخت و یا گیاهی که بدان رنگ کنند . و یا وسمه .</p>
<p>عظوب (ozub) م. ع. عظب عظباً و عظوباً - مر. عذب .</p>	<p>عظماء (ozamā') ع. ج. عظیم . عظمات (azamāt) ا. ع. عظمات القوم : سرداران و مهتران قوم .</p>	<p>عظلمة (azlamat) ا. ع. تاریکی . عظلی (azlā) ع. ج. عاظل .</p>
<p>عظور (azur) ا. ع. منتهی از هر شرابی که باشد . ج. مظهر .</p>	<p>عظمة (ozmat) ا. ع. بالشیء ای که زنان بر سرین بپندند تا کلان نماید .</p>	<p>عظم (azm) ا. ع. استخوان . ج. اعظم و عظام و عظامة . و عظم الرجل : چوب پالان بی دوال و ادات . و عظم القدان : تخت پهن فدان . و عظم و ضاح : یکنوع بازی مرتازیان را .</p>
<p>عظی (azi) و عظیان (azyān) ص. ع. شتر آماسیده شکم از خوردن عظوان .</p>	<p>عظمة (azamat) ا. ع. بزرگی . و خود نمائی . و ناز . و گردن کشی و بزرگ منشی و کبر و نتخت . و عظمة الله : بزرگواری خداوند متعال . و عظمة الذراع : ستبری بازو . و عظمة الساعد : آنچه از ساعد که متصل بآرنج و عضله ناک است و آن جزئی که متصل بکف و باریک و بی عضله است اسلة نامند . و عظمة اللسان : آنچه ستبر باشد از زبان .</p>	<p>عظم (azm) م. ع. عظم الرجل عظماً (از باب نصر) : زد بر استخوان آنمرد . و عظم الکلب : استخوان خوراند آن سگ را .</p>
<p>عظیر (ezyar) و (ezyarr) ص. ع. کوتاه بالا و توانای درشت اندام . و تند و ترنجیده و بدخوی .</p>	<p>عظمت (azamat) ا. ب. - مأخوذ از تازی - و بزرگی و بزرگواری . و جاه و جلال و</p>	<p>عظم (azm) ا. ب. - مأخوذ از تازی - استخوان .</p>
<p>عظیم (azim) ص. ع. بزرگ و کلان . ج. عظام و عظماء . و فریه . و امیر و حاکم . و یکی از صفات باری تعالی . و عظیم القدر : بزرگ قدر و مرتبه .</p>	<p>عظمة (azemat) ا. ع. زنی که آزمند نزه بزرگ و حریص بر آن باشد .</p>	<p>عظم (ozm) ا. ع. بزرگی و کلانی . و بسیاری . و جماعت کثیر . و عظم الشیء : بیشتر آن چیز . و در تعجب گویند : عظم البطن بطنک : چه بزرگ شکمی است شکم تو .</p>

<p>عقداناً (از باب ضرب) : هر دو پای را جمع کرده و فراهم آورده برجست .</p> <p>عفر (afr) .ع.ا. گرد و خاک . و روی خاک . و نام شهری .</p>	<p>ضرب) : برتافت آنرا . و عفت العظم : شکست استخوان را بی آنکه متفرق و جدا سازد . و نیز عفت : دست برتافتن کسی را . و شکسته گفتن سخن از لکنت زبان . و تکلف نمودن در عریث .</p>	<p>آزاکباب کرده و خورد .</p> <p>عفاقة (affāqat) .ع.ا. است و کون . و چون کسی شرطه زند گویند : کذبت عفاقتك .</p>
<p>عفر (afr) م.ع. عفره فی التراب عفرأ (از باب نصر) : در خاک غلطاید آنرا و خاک آلوده کرد آنرا . و زیر خاک دفن نمود آنرا و پنهان کرد . و عفر ته : بر زمین زدم آنرا .</p>	<p>عفت (effat) .ا.پ. مأخوذ از تازی . پاکدامنی و پارسائی و پرهیزگاری و پاکی و طهارت و زهد و تقوی . و حیا و شرمساری . و احتراز و اجتناب از محرمات و از شهوات حرام . و یا عفت : پارسا و زاهد و پاکدامن و باشرم و حیا و پرهیزگار .</p>	<p>عفال (afāle) .ع.ا. دشنام است مرزبان را .</p> <p>عفان (affān) .ع.ا. (منصرف و غیر منصرف هر دو آید) نام پدر عثمان خلیفه سیوم رضی الله عنه . و پسر ابوالعاص . و نام چند نفر دیگر .</p>
<p>عفر (efr) ص.ع. و رجل عفر : مرد نیک خییث و پلید کربز . و اسد عفر : شیر درشت . و فلان عفر نقر یعنی فلان خوک نر است و یا بچه خوک است و یا بطور عام گویند .</p>	<p>عفتان (effetān) ص.ع. و رجل عفتان : مرد توانای فربه . و مرد پرگوشت گرداندام . و مرد درشت خلقت زورمند .</p>	<p>عفان (effān) .ع.ا. عفان الشیء : وقت آن چیز . و جاء علی عفانه : یعنی در وقتش آمد .</p>
<p>عفر (ofr) .ع.ا. شب هفتم و هشتم و نهم از ماه . و مرد دلیر چست و شاطر . و سبزه درشت اندام و توانا . ج : افعار و عفار . و بازار نارواج و کاسد . و خوک نر : و نام ریگهای چند در بادیه . و لقیث فلاناً عن عفر : دیدار کردم بهمان را پس از یکماه و یا پانزده روز .</p>	<p>عفتانی (effetāniyy) .ع.ا. زورمندی .</p>	<p>عفاوة (afāvat) و (efāvat) و (ofāvat) .ع.ا. کف دیگ . و خوراک سردیگ از روغن و مانند آن . و اول آبگوشی که از دیگ بر میدارند . و بهترین آبگوش .</p>
<p>عفر (ofr) ص.ع. ج. افر و عفراء . عفر (afar) .ع.ا. خاک . و روی خاک . ج : افعار . و اول آیه که بکشت دهند . و تبرهائی که آنها را مخاطب الشیطان نیز نامند . و سختی و اشکال و دشواری . یق : کلام لاعفر فیه .</p>	<p>عفج (afj) م.ع. عفج عفجاً (از باب ضرب) : زد . و عفجته بالعصا : زدم او را بعصا . و عفج جاریته : گاید کنیزك خود را . و عفج القصار الثوب : زد کازر جامه را بمفاج . و نیز عفج : عمل قوم لوط کردن .</p>	<p>عفاوة (ofāvat) .ع.ا. باقی مانده خوراک درین دیگ . و طعامی که کودکان هدیه فرستند .</p> <p>عفاهم (ofāhem) .ع.ا. ماده شتر توانای چست و تیزرو . و فراخی عیش . و دویدگی سخت .</p> <p>عفاهن (ofāhen) .ع.ا. ماده شتر زورمند چست و جالاک .</p>
<p>عفر (afar) م.ع. عفر الظبی عفرأ (از باب سمع) : سید مایل بر سخی گردید آمو و یا سرخ پشت و سید شکم گشت .</p>	<p>عفج (efj) و (afaj) و (afej) .ع.ا. آن روده ای که طعام از معده در آن داخل میگردد . ج : افجاج .</p>	<p>عفاهیة (ofāhiyat) .ع.ا. سبزه دفرک .</p> <p>عفاائف (ofāef) .ع.ج. عقیقه .</p> <p>عفة (affat) ص.ع. زن پارسا . یق : امرأة عفة .</p>
<p>عفر (ofor) .ع.ا. روزگار و هنگام . و ماه .</p>	<p>عفجة (afejat) .ع.ا. حوض خرد در کنار حوض بزرگ که چون آب حوض بلند گردد و بر آید از آن آب گیرند و خورند .</p>	<p>عفة (effat) م.ع. عف عفاً و عفة . مر . صف .</p> <p>عفة (offat) .ع.ا. باقی مانده شیر در پستان . و زن پیر و پیره زال . و نوعی از ماهی بی پشیز سید رنگ .</p>
<p>عفر (eferr) .ع.ا. مرد پلید و ناپاک .</p> <p>عفرا (afra) .ا.پ. نام معشوق عروه .</p> <p>عفرا (afra) .ع.ا. پرها ی گردن خروس .</p> <p>عفرا (afra) ا.و. ص.ع. مؤنث اعفر : ماده آهنی که بر سیدی وی سخی غالب باشد .</p>	<p>عفد (afd) و عفدان (afdān) و عفد (afadān) م.ع. عفد عفداً و عفدانااً</p>	<p>عفت (aft) م.ع. عفته عفتاً (از باب</p>

و آنکه پشش سرخ و پهلوی تهیگاه وی اندک
سپید بود . و ترید سپید کرده شده . و ریگ
سرخ . و شب سپید . ج : عفرا . و زن سپید .
و شب سیزدهم از ماه . و زمین بی نشان پا
سپرنده . و شاة عفراء : گوسپندی که
بر سپیدی پشم آن سرخی غالب بود . و كذلك
ظلمة عفراء . و قصر عفراء : نام جایی
در شام . و ابنا عفراء : نام دو نفر صحابی
که مادر آنها عفراء نام داشت .
عفراء (efrāt) ا . عفرا . مرد پلید کربز . و
موی میانه سر .

عفراسی (efrās) ا . عفرا . شیر یشتة قوی
و توانا .

عفرة (efrat) ص . عفرا . زن پلید .
عفرة (efrat) و (ofrat) ا . عفرا . موهای
پشت گردن . و پرمای پشت گردن خروس که
در هنگام خشم استیخ میگردند .

عفرة (ofrat) ا . عفرا . سرخی پشت آهو
مایل بسپیدی . و عفرة البرد : اول سرما .
عفرة (ofrat) و (afrat) ا . عفرا . سپیدی
غیر خالص . الحديث : اذا سجد جافي
عضديه حتى نرى من خلفه عفرة
ابطيه .

عفرة (oforrat) ا . عفرا . نخستین سرما .
و اختلاط مردم . و عفرة الحر : سختی
گرما . و جاء في عفرة الحر : آمد در
اول گرما .

عفرتی (afartā) ص . عفرا . شیر زور دار
و توانا .

عفر جع (afarja') ا . عفرا . مرد بدخوی و
زشت سیرت .

عفرزان (afarrazān) ا . عفرا . نام مخشی
در بهره .

عفرس (efres) ا . عفرا . شیر یشتة قوی و توانا .

عفرسه (afrasat) م . عفرا . عفرسه عفرسه :

بر زمین افگند آنرا و چیره شد بروی . و
عفرسه الاسد : درید آنرا شیر .

عفرقرة (afarfarat) ا . عفرا . پلید و خبیث .
و شیر یشتة .

عفرن (efarn) ا . عفرا . شیر یشتة .

عفرنائة (afarnāt) ص . عفرا . لبوة عفرا ناء :

شیر ماده سخت و درشت . و ناقة عفرا ناء :

ماده شتر سخت و درشت و توانا . ج : عفرنیات .

عفرنائة (afarnāt) ا . عفرا . غول .

عفرنسی (afarnas) ا . عفرا . شیر سخت و

توانا . و شتر درشت و ستر گردن .

عفرنی (afarnā) ص . عفرا . اسد عفرنی :

شیر درشت اندام . و لبوة عفرنی : شیر

ماده استوار خلقت .

عفرنیات (afarnayāt) ع . عفرا . عفرا ناء .

عفرنیة (oforniyat) ا . عفرا . مرد خبیث

کربز . و موی میانه سر .

عفروس (ofrus) ا . عفرا . شیر یشتة قوی

و توانا .

عفری (afra) ا . عفرا . پرمای گردن خروس .

و موی قفای مردم . و پشم پیشانی ستور . و

مویهای میانه سر .

عفری (efriyy) ص . عفرا . مردنیک خبیث

کربز .

عفریة (efriyat) ص . عفرا . اسد عفریة :

شیر درشت کلان توانا . و شیطان عفریة :

دیو . ج : عفازیة . و نیز عفریة : هولناک و

خطرناک . و بدکار و مفسده و حيله باز .

عفریة (efriyat) ا . عفرا . دامیه . و موی

پس گردن مردمان . و موی پیشانی ستور . و

مویهای میانه سر . و موی پس گردن شیر . و

پرمای گردن خروس و جز آن که در وقت

خشم استیخ میگردند . و جاء فلان نافسأ

عفریة : در حالت غضب و خشم آمد فلان .

ج : عفازی .

عفریة (efriyat) و (efriyyat) ص . عفرا .
فلان عفریة تقریة : فلان ظالم و ستمگار
است . و كذلك عفریة تقریة .

عفريت (efrit) ا . عفرا . مرد بقایت

رسانده هر چیزی . و مرد در گذرنده در

امور و رسا و مبالغه کننده در امور و زیرک .

و جانوری که در خاک نرم و در بن دیوار

میشاید . و جانوری مانند کربسه که بر سوله

پیش میآید و بدنب آنرا میزند . و مرد تمام اندام

و ضابط توانا و زیرک و رسا . ج : عفاریت .

عفريت (efrit) ص . عفرا . اسد عفريت :

شتر توانای درشت خلقت . و فلان عفريت

تقریت : فلان ظالم و ستمگار است .

عفريت (efrit) و (afrit) ا . عفرا . مرد سخت

خیث کربز .

عفريت (efrit) ا . عفرا . مأخوذ از تازی .

دیو . و اهرمن . و غول . و شیطان . و هر

صورت مهیب و هولناکی که در تصور آید و یا

مشاهده گردد .

عفريت (eferrit) ا . عفرا . مرد در گذرنده در

امور و رسا و مبالغه کننده در آن و زیرک .

عفريتة (efritat) ا . عفرا . زن در گذرنده در امور

و رسا و مبالغه کننده در آن و زیرک و ضابط

و توانا .

عفريت دیدار (efrit-didār) ص . عفرا .

زشت و هولناک و بد منظر .

عفريس (efris) ا . عفرا . شیر یشتة قوی

و توانا .

عفرين (efrin) ا . عفرا . مرد مبالغه کننده

در امور با زیرکی و فطانت و در گذرنده

در امور و رسا .

عفرين (eferrin) ا . عفرا . جایی که در آن

شیر بسیار بود . و یشتة شیر . و مرد مبالغه

کننده در امور با زیرکی و فطانت و در گذرنده

در امور و رسا . و لیث عفرين : شیر یشتة

<p>عف عف (af'af) ا. پ. بانگ و فریاد سنگ. عفف (af'af) ا. ع. بار درخت موز. عففة (af'afat) ا. ع. م. عفف عففة : خوردبار موز را. عففة (afafat) ع. ج. ع. عف. عفق (afq) ا. ع. بسیار دوشیدن ماده شتر. و تندى در رفتار. و سرعت ایراد و بیاری آن.</p>	<p>غالب آمد بر فلان در کشتی و ست گردانید آن را. و عفف یده : پیچ داد دست او را. و عفف جاریته : جماع کرد با کنیزك خود. و عفف القاروة : عفاص بست بر سر شیشه. و عفف الشیء : دوتا کرد آن چیز را و پامال گردانید آنرا. عففص (afas) ا. ع. پیچیدگی بینی و گرفتگی آن.</p>	<p>ومنه قولهم : اشجع من لیث عفرین . و جانور کنى در خاک نرم بن دیوار. و جانوری مانند چلباسه که بر سوار پیش آمده و با دنب اورا میزند. و مردم تمام اندام و ضابط توانا و ذی برك و رسا و بغایت رساننده هر چیزی. عفرین (eferrin) ص. ع. اسده عفرین : شیر ماده درشت و توانا. عفز (afz) ا. ع. جوز و گردو. عفز (afz) م. ع. عفز الرجل عفرآ (از باب نصر) : ملاعبه کرد آن مرد با اهل خود. و نیز عفز : خوابانیدن شتر را.</p>
<p>عفق (afq) م. ع. عفق الرجل عققاً (از باب ضرب) : غایب گردید آن مرد بخودی خود و سپس باز آمد. ومنه قولهم : فلان لا یزال یعفق العفقه یعنی فلان همیشه خودش غیت میکند و سپس بر میگردد. و عققه بالسوط : بسیار زد آنرا بتازیانه. و عقق عن الامر : بند نمود از آن کار و بازداشت از اراده وی. و عقق الشیء : فراموش کرد آن چیز را. و عفت الابل : بسیار آمد و رفت کردند هر روز شتران بر آب. و انك لنعفق : توبیخ رجوع میکنی. و عفق الحمار الاتان : بسیار رفت خرز بر خر ماده و بسیار نمود ضراب را. و عفق العمل : تا استوار کرد آن کار را. و عفت الریح الشیء : براکنده نمود باد آنچیز را. و عفق بالاست : تیز داد. و عفت الابل عققاً و عقوقاً : فرستاده شدند شتران در چراگاه و بر سر خود گذاشته شده و هر کجا که خواستند رفتند. و نیز عقق : اندك خوابیده بیدار شدن. و بسیار دوشیدن ماده شتر. و شتاب روی کردن.</p>	<p>عففص (afes) ص. ع. تند مزه. و طعام عففص : طعام گس و دارای عفو صفت. عفضاج (efzaj) و عفضج (afzaj) ا. ع. فربه سست گوشت. عفضج (afzaj) ا. ع. سخت درشت گوشت. عفضجة (afzajat) م. ع. هوم معصوب ما عفضج (مجهولاً) : او فربه نیست. عفت (aft) م. ع. عفت العنز عفتاً و عفتاً و عفتاناً (از باب ضرب) : تیز داد آن بز. و عفت الراعى بغنمه : خواند شبان گوسفندان را. و عفت فلان بشفقه : تیز داد فلان بالهای خود. و عفت الضأن : بینی افشاند آن میش. و عفت فی کلامه عفتاً : درماند بسخن. و نیز عفت : راندن شبان گوسفندان را بهمان روش که عطه دهند.</p>	<p>عفس (afs) م. ع. عفشه عفشاً (از باب ضرب) : بازداشت آنرا و حبس کرد. و عفس الشیء : خوار و حقیر ساخت آن چیز را. و عفس الابل : راند آن شتران را. و عفس الادیسم : بدست مالید آن پوست را. و عفس فلاناً : بسوی زمین کشید فلان را با فشار سخت. و عفس زیداً : پای زد بر سرین زید. و عفس الثوب : استعمال کرد آن جامه را روزهای بسیار. عفش (afc) م. ع. عفشه عفشاً (از باب ضرب) : گرد آورد آنرا.</p>
<p>عفشال (efcal) ص. ع. و جل عفشال : مرد شوخ بی باک و بی احتیاط. عفشج (afcaj) ا. ع. دراز ستر. عفشل (afcal) ا. ع. مرد گرانجان ثقیل. عفشلیل (afcalil) ا. ع. مرد سنگین گران درشت خوی. و پیرمزن فروخته گوشت. و کلیم بسیار پشم. و کفتار. و کفتارنر. عففص (afs) ا. ع. مازو. عففص (afs) م. ع. عففصه عففصاً (از باب ضرب) : بر کند آنرا. و عففص فلاناً :</p>	<p>عفت (aft) ا. ع. آب بینی میش. عفت (afet) ص. ع. و رجل عفت : مرد تیز دهنده. عفتان (afatān) م. ع. عفت عفتاً و عفتاناً : مر. عفت. عفتة (afat) ا. ع. يك مرتبه عفت (در همه ملتی). عفتلة (aftalat) م. ع. عفتل الشیء بالشیء عفتلة : آمیخت آن چیز را با آنچیز. عفتی (efliyy) ا. ع. درمانده بسخن و الکن.</p>	<p>عفشال (efcal) ص. ع. و جل عفشال : مرد شوخ بی باک و بی احتیاط. عفشج (afcaj) ا. ع. دراز ستر. عفشل (afcal) ا. ع. مرد گرانجان ثقیل. عفشلیل (afcalil) ا. ع. مرد سنگین گران درشت خوی. و پیرمزن فروخته گوشت. و کلیم بسیار پشم. و کفتار. و کفتارنر. عففص (afs) ا. ع. مازو. عففص (afs) م. ع. عففصه عففصاً (از باب ضرب) : بر کند آنرا. و عففص فلاناً :</p>
<p>عفق (afaq) ا. ع. آمد و شد شتران بر آب خورد. عفق (ofeq) ا. ع. مگس. عففة (afqat) ا. ع. غیت و احتفا. و بازی مرتازیان را که در آن خاک گرد آورند. عففة (afqasat) م. ع. تپاه ساختن و بد کردن. و ما عففسه : چه چیز بد خلق</p>	<p>عفت (aft) ا. ع. آب بینی میش. عفت (afet) ص. ع. و رجل عفت : مرد تیز دهنده. عفتان (afatān) م. ع. عفت عفتاً و عفتاناً : مر. عفت. عفتة (afat) ا. ع. يك مرتبه عفت (در همه ملتی). عفتلة (aftalat) م. ع. عفتل الشیء بالشیء عفتلة : آمیخت آن چیز را با آنچیز. عفتی (efliyy) ا. ع. درمانده بسخن و الکن.</p>	<p>عفشال (efcal) ص. ع. و جل عفشال : مرد شوخ بی باک و بی احتیاط. عفشج (afcaj) ا. ع. دراز ستر. عفشل (afcal) ا. ع. مرد گرانجان ثقیل. عفشلیل (afcalil) ا. ع. مرد سنگین گران درشت خوی. و پیرمزن فروخته گوشت. و کلیم بسیار پشم. و کفتار. و کفتارنر. عففص (afs) ا. ع. مازو. عففص (afs) م. ع. عففصه عففصاً (از باب ضرب) : بر کند آنرا. و عففص فلاناً :</p>

کرد او را پس از آنکه نیکو خوی بود .
عقل (afqal) ا.ع. مرد کلان روی .
عفك (afk) م.ع. عفك الكلام عفكاً
 (از باب ضرب) : ناستوار کرد سخن را
 و سخن ناسره گفت . و نیز عفك : بازداشتن
 از حاجت . و ممانعه کردن حق کسی را .
عفك (afk) و (afak) م.ع. عفك
عفكاً و عفكاً (از باب سمع) : سخت
 گول و احق گردید .
عفك (afek) ص.ع. گول و احق .
عفكاء (afkâ') ا.ع. ماده شتری که در
 زوی اندك سرکشی بود
عفكل (afkal) ا.ع. مرد گول و احق .
عفل (af) و (afal) ا.ع. بسیاری پیه درماین
 دو پای تکه و گاو و بیشتر آنرا اخته استعمال میکنند .
 و خط میان دبر و ذکر . و پیه هر دو خایه قهقار
 و گرداگرد آن . و جای دست زدن در قهقار و
 گوشتند جهة دانستن فریبی و گرانی و سبکی .
عفل (afal) ا.ع. چیزی شبیه بگوشت زائد
 که از فرج زن و ماده شتر برآید و یا خروج
 رحم است از فرج مانند فتق در مردان که روده
 در پوست بیضه میریزد .
عفل (afal) م.ع. عفلات المرأة عفلاً
 (از باب سمع) : مبتلا بیماری عفله گردید آن زن .
عفلاء (allâ') ص.ع. زن و یا ماده شتری
 که مبتلا بعفله بود .
عفلاء (ullâ') و عفلاة (afllât) ا.ع.
 لب بالائین که در وقت خنده بر گردد .
عفلة (afalat) ا.ع. عفله و گوشت زائد
 که از فرج زن و ماده شتر برآید . و خروج
 رحم از فرج .
عفلط (eflet) و (afallat) ا.ع. احق
 و گول .
عفلطة (afllat) م.ع. عفلطه عفلطه :
 آمیخت آنرا .

عفلق (afllaq) و (afallaq) ا.ع. هر چیز
 ستر فروخته . و فرج فراخ فروخته و سست .
 و زن گول بد زبان بد کردار .
عفلة (afallaqat) ا.ع. زن گول بد
 زبان بد کردار .
عفلوق (ofluq) ا.ع. احق و گول و
 کم خرد .
عفله (afale) ا.پ. مأخوذ از تازی .
 چیزی شبیه بگوشت زائد که از فرج زن و ماده
 شتر برآید . و فتق رحم .
عفله زده (afale-zade) ص.پ. زنی
 که مبتلا بیماری عفله بود .
عفلیط (eflit) ا.ع. احق و کم
 خرد .
عفن (afn) م.ع. عفن فی الجبل
عفنأ (از باب نصر) : برآمد بر کوه . و عفن
اللحم : برگردانید مزه و رنگ گوشت را .
عفن (afan) م.ع. عفن الشیء عفنأ
 و عفونة (از باب سمع) : پوسیده شد آنچه
 از تری و نداشتن چندان که ریزه ریزه برآمد
 وقت گرفتن . و عفن اللحم : برگردید بوی
 آن گوشت .
عفن (afen) ص.ع. گوشت برگردیده
 بوی و پوسیده . و هر چیز پوسیده . و رسن
 پوسیده و تباه شده از آب که ریزه ریزه از هم
 جدا گردد .
عفن (afen) ص.پ. مأخوذ از تازی .
 هر چیز بد بوی و گنده و گندیده .
عفنچج (afanjaz) ا.ع. ستر گول .
 و ماده شتر شتاب رو .
عفنچش (afanjac) ا.ع. مرد درشت
 و بد خوی .
عفنجل (afanjâl) ا.ع. مرد ثقیل گرانجان
 و بد خوی که صحبت وی را ناعوش دارند .
 و مرد بسیار هرزه گوی و فضول .

عفنش (afannac) ا.و.ص.ع. مرد پیر
 کلانسال . و انه لعفنش اللحية : اوستبر
 و انبوه ریش است . و عفنش العین :
 ستر ابرو است .
عفنشة (afnacat) م.ع. عفنشت لحیة
عفنشة : انبوه گردید ریش او و دراز شد .
عفنشل (afancal) ا.ع. مرد تخمه
 زده سنگین .
عفنط (afannat) ا.ع. ناکس زشت خوی .
 و حیوانی که دابة الارض نیز گویند .
عفنقس (afanqas) ا.ع. دشواری خوی
 و لثیم .
عفنقس (afanqas) ص.ع. خلق
عفنقس : خوی دشوار .
عفو (afv) ا.ع. محو . و ترك عقوبت
 مستحق . و پاک ترین مال و بیشترین آن . و
 برگزیده از هر چیزی و نیکو ترین آن . و
 زیادتى مال از نفقه . و فضل و معروف
 و احسان . و وسط . و باقی مانده آب پس
 از نوشیدن . و شهری که در آن علامت ملك
 کسی نباشد . و زمینی که پاسپر نشده و در آن
 اثری نبود و آسان و سهل از هر چیزی . و
اعطيته عفواً : بی سؤال و درخواست دادم
 او را . و **عفواً لله** : آمرزش خدا .
عفو (afv) م.ع. عفا المنزل عفواً
عفواً و عفأ (از باب نصر) : ناپدید گردید
 منزل . و عفته الريح : ناپدید کرد آن
 را باد . و عفا الشیء عفواً : بسیار شد
 آن چیز . و عفوته : بسیار کردم آنرا . و
عفوت الشهر : وا گذاشتم مویها را تا
 زیاد شده و بلند گردد . و منه : احفوا الشوارب
 و اعفوا اللحى : نیک بسترید بروت را و
 واگذارید ریش را . و عفا الشیء :
 افزون گردید آن چیز . و عفا فلاناً :
 سؤال کرد فلان را . و عفت الابل

و نان بی نان خورش و زنی که به مسایه چیزی ندهد .	و رحیم و شفیق و آمرزنده و در گذرنده از عقوبت .	المرعی : گرفتند شتران چراگاه را . و
عفیر (ofayr) ا.ع . نام مردی . و نام اسبی .	عفوۃ (afvat) ا.ع . دیه و خون بها .	عفاشعر البعیر : بسیار گردید و دراز شد
عفیرۃ (afirat) ا.ع . جعل . و زنی که برای کسی هدیه نفرستد .	عفوۃ (afvat) و (elfvat) و (ofvat) ا.ع . کره خر ماده . ج : عفاء . و کف دیگ . و خوراک سر دیگ از روغن و جز آن .	پشم آن شتر چندان که پوشید سرین وی را . و
عفیرۃ (ofayrat) ا.ع . نام زنی از حکمای تازیان در جاهلیت .	عفوۃ (elfvat) ا.ع . برگزیده از هر چیزی و بهترین آن . و چراگاه نیکو . و اکلت	و عفا العلف : انبوه گردید و دراز شد
عفیط (afit) م . ع . عبط عبطاً و عفیطاً . مر . عبط .	عفوۃ الطعام : خوردم بهترین آن طعام را .	علف . و عفوۃ : انبوه گردانیدم آنرا . و
عغیف (alif) ص.ع . پارسا . ج : اغفاء .	عفوۃ (efavat) ع.ج . عفو و عفو و عفو .	عفت الدار عفوآ و عفاء : ناپدید گردید
عغیفات (afifat) ع.ج . عغیفه .	عفوۃ (ofusat) ا.ع . تندی مزه . و تلخی .	آن خانه . و عفت الريح الدار : پوشید
عغیفۃ (afifat) ص.ع . زن پارسا . ج : عغیفات و عغائف .	عفوۃ (ofusat) ا.پ . مأخوذ از تازی گسی . و تلخی . و زمختی . و مزه هر چیز زمخت و فاجض .	باد آن خانه را بپاک و ناپدید کرد آنرا . و
عغیفگان (alifagān) پ.ج . عغیفه .	عفوق (ofuq) م . ع . عفق عفقاً و عفوqاً . مر عفق .	عفا فلاناً عفوآ : تصد کرد فلان را و گرفت آنچه در نزد وی بود . و عفا عنه ذنبه و عفا له ذنبه و عفا عن ذنبه عفوآ : گذشت از گناه آن و آمرزید و در گذشت از عقوبت گناه آن . و نیز عفو : ناگرفتن زکوة را . و معو ساختن و پاک کردن نشه را . و معروف و احسان خواستن . نیکو شدن حال کسی . و فربه گردیدن .
عغیفه (alife) ا.و.ص.پ . مأخوذ از تازی . زن پارسا و با عصمت و با حیا و با شرم و متدین و پاکدامن . ج : عغیفگان .	عفوۃ (ofunat) ا.ع . دلگیری هوا .	عفو (afv) ا.پ . مأخوذ از تازی .
عغیفی (afifi) ا.پ . مأخوذ از تازی . پاکدامنی و پارسائی و عصمت و حیا و شرم .	عفوۃ (ofunat) م . ع . عفن عفنآ و عفوۃ . مر . عفن .	آمرزش و ترك عقوبت گناهکار و بخشش و گذشت و درسته و درشته و درسه . و عفو کردن :
عغیقان (aliquān) ا.ع . نام گیاهی خاردار .	عفونات (ofunat) ا.پ . مأخوذ از تازی . بدبوئی و گنده بوئی و تعفن . و گندیدگی .	آمرزیدن و بخشیدن و معذور داشتن و پوزش پذیرفتن و معاف کردن و در گذشتن .
عغیک (alik) ص.ع . نیک گول .	عفوه (ofuli) م . ع . برابر و موافق نمودن . و همه چیزی را گرفتن (والفعل من فتح) . و عفا القوم ای طبقوا .	عفو (afv) و (elfv) و (ofv) ا.ع . کره خر . ج : عفوۃ و عفاء .
عق (aqq) ا.ع . شیار و شکاف و شکافتگی در ریگ .	عفه (ofie) ا.پ . پوستین از پوست بره ای که موی آن نیک نرم باشد .	عفو (afu) ا.پ . مأخوذ از تازی .
عق (aqq) ص.ع . نافرمان پدر و مادر و آزارده آنها .	عفی (oliyy) ع.ج . عافی .	عفو و آمرزش و بخشش و گذشت و ترك عقوبت گناهکار .
عق (aqq) م . ع . عق عن ولده عقآ (از باب نصر) : قربانی کرد دو هفته نخست برای فرزند خود . و عق الثوب و نحوه : شکافت جامه و مانند آنرا . و عق بالسهم : انداخت نیزه را بسوی آسمان	عقیۃ (afitat) ا.ع . نوعی از حلوا .	عفو (afovv) ص.ع . کثیر العفو . و یکی از صفات پاریتمالی . و رجل عفو : مرد بسیار عفو کننده و در گذرنده از گناه .
عق (eqq) ا.ع . گرد دورتك دزدین .	عقیدن (afidan) فل.پ . عف عف کردن و فریاد کردن سگ .	عفو (ofovv) م . ع . عفا عفوآ و عفوآ . مر . عفو .
عق (oqq) ص.ع . ماعق : آب تلخ .	عقیر (afir) ص.ع . هر چیز مالیده شده بپاک .	عفوآ (afvan) م . ف . پ . مأخوذ از تازی . بطور عفو و آمرزش و بخشش . و بطور سهل و آسانی .
عقاء (eqā') ع.ج . عفوۃ .	عقیر (afir) ا.ع . گوشت با آفتاب خشک کرده پرروی ریگ تفسان . و پست شورانیده بی شیرینی و جز آن . و پست نا شورانیده .	عفو پیشه (afv-pice) ص.پ . بخشایشگر
عقاب (eqāb) ع.ج . عقبه .		
عقاب (eqāb) م . ع . عاقب معاقبه و عقاباً . مر . معاقبه .		

عقاب (eqāb) ا.ب. - مأخوذ از تازی - شکنجه و عذاب و تنبیه و سیاست .

عقاب (oqāb) ا.ع. مرغ شکاری سیاه (مؤنث آید) ج: اعقب و عقبان و معقبان . و سنگ میان چاه که دول را بدرانند . و سنگ بزرگ بیرون چسبته از کوه مانند پایه نردبان . و بادامک که در پای ستور بر آید . و رشته

باریک که در سوراخ حلقه گوشواره باشد . و آب راهه بسوی حوض . و سنگ در نورد چاه که آب کش بر آن ایستد . و علم بزرگ . و نام علم آنحضرت صلی الله علیه و آله . و پشته و هر بلندی زمین که بسیار دراز باشد . و نام چند اسب . و نام زنی . و نام ماده سگی . و عقاب عقنباة : عقاب نیز جنگال . و كذلك عقاب عقنباة او بعنقاة .

عقاب (oqāb) ا.ب. - مأخوذ از تازی - یکنوع مرغ شکاری که اله (olh) و یا اله (ollah) و یا ججا نیز گویند و قسم سیاه آنرا دال و دالمن گویند . و عقاب آهنین هتقار : تیر پیکان دار . و عقاب شدن : طالب شدن بچیزی .

عقاییس (aqābis) ا.ع. بلاها و آفتها و داهیه ها .

عقاییل (aqābil) ا.ع. ج. عقوبه . و فلان ذو عقاییل : فلان سخت شریر است . عقابین (oqābayn) ا.ب. - مأخوذ از تازی - دو چوب بلند که مجرمان را بدان بندند . و نیز خارهای آهنین .

عقاة (aqāt) ا.ع. پیرامون و گرداگرد سرای و منزل و فرود آمدن گاه .

عقادة (eqādat) م.ع. بهم بستن . و گره زدن . و بافتن .

عقار (aqār) ا.ع. زمین و آب و مانند آن . و هر ملک ثابت پابرجائی مانند خانه و خرما بن . ج: عقارات . و بهترین گیاه . و منزل . و درخت

خرما . و رنگ سرخ . و رخت و اسباب خانه . و هر چیز خشک . و ماله دار و لا عقار : نیست مر او را چیزی . و بیت کثیر العقار : خانه پر اسباب .

عقار (aqār) ص.ع. کلاه عقار : گیاهی که خسته و مانده گرداند مواشی را و بکشد آنها را .

عقار (aqār) و (oqār) م.ع. عقر عقرآ و عقرآ و عقارآ و عقارآ . مر . عقر و معقر .

عقار (aqār) و (oqār) ا.ع. برگزیده از رخت و اسباب که جز در عید و مانند آن استعمال نکنند .

عقار (aqār) و (eqār) ا.ع. بریدگی سر خرما بن و خشک شدگی آن .

عقار (eqār) م.ع. معاقرة . ستر . معاقرة .

عقار (eqār) ا.ب. - مأخوذ از تازی - ملک و آب و زمین . و ضیاع و عقار : املاک .

عقار (oqār) ا.ع. می و شراب . و نوعی از جامه سرخ .

عقار (oqār) ا.ب. - مأخوذ از تازی - می و شراب . و عقار آدم : گیاهی دوانی . و بیخ درخت انار صحرائی . و عقار کوهان : عاقر قرحا .

عقار (aqqār) ا.ع. درخت و هر گیاهی که بدن تداوی نمایند . و ریشه دارو . ج: عقاقیر . و نام سگی . و نام مردی .

عقار (oqqār) ا.ع. نام گیاهی .

عقار (oqqār) ص.ع. کلاه عقار : گیاهی که خسته و مانده کند مواشی را و بکشد آنها را .

عقارات (aqārat) ا.ع. ج. عقار .

عقارب (aqāreb) ا.ع. سخن چینیها .

و سخیها . و انه لتدب عقاربها : او میدرد ناموس مردم را و سخن چینیها مینماید و اذیتها میرساند . و اقاربك عقاربك : نزدیکان تواند که اذیتها بتو میرسانند . و عقارب الشقاء : سختی سرما . و نیز عقارب . ج . عقر ب .

عقارة (aqārat) و (oqārat) م.ع .

عقرت المرأة (مجهولا) عقارة و عقارة : نازاینده شد آن زن .

عقاری (aqārā) ص.ع. خیل عقاری : اسبان پی زده .

عقاص (eqās) ا.ع. گیس باف و رشته ای که بدان گیسو بندند . و پیچه . و ج. عقصة . و ج. عقیصة .

عقاص (oqās) ا.ع. بیماری مرگوسپندانرا . عقاف (oqāf) ا.ع. علتی در پای گوسپند که بدان پایش خمیده گردد .

عقافة (oqqāfat) ا.ع. چوگان . و چوبی سرکج که بدان چیزی را پیش کشند

عقاق (aqāq) م.ع. عقت المناقة : عقاقاً و عقوقاً و عققاً (از باب ضرب) : باردار گردید آن ماده شتر .

عقاق (aqāqe) ا.ع. نافرمانی و آزار پدر و مادر (اسم است عقوق را) .

عقاق (aqāq) و (eqāq) ا.ع. بارشکم ماده شتر .

عقاق (eqāq) ا.ع. ج. عقوق . و ج. عقق .

عقاق (oqāq) ص.ع. ماء عقاق : آب تلخ و شور .

عقاقل (aqāqel) ا.ع. ج. عققل .

عقاقیر (aqāqir) ا.ع. ج. عقار . و ج .

عقیر . و حدید جید العقاقیر : آهن اصل و نیکو .

عقال (eqāl) ا.ع. ماده شتر نو جوان .

و ریسائی که بدان ساق و وظیف شتر را بهم

بندند . ج : عقل . و زکوة سال از شران و
گوسپندان . و **عقال المئین** : مرد شریف که
هرگاه اسیر و بندی شود فدیة او صدها شتر
باشد .

عقال (oqqāl) ا . ع . غلّی در پای ستور
که هرگاه برقرار آید ساعتی لنگ کند و بعد
گشاده گشت براه افتد و یا خاص است با سب .
وج . عاقل . و **ذو عقال** : نام اسبی .

عقالان (eqālāne) ا . ع . بصیغه تشبیه :
صدقة دو سال .

عقام (aqām) ص . ع . رجل عقام :
مردی که وی را فرزند نشود . و امرأة
عقام : زن نازا . ج : عقماء . و ناقة عقام :
ماده شتر دندان نیش برآورده استوار اندام .

عقام (aqām) ا . ع . مار بحری .

عقام (eqām) ع . ج . عقیم .

عقام (oqām) ص . ع . يوم عقام :
روز سخت .

عقام (oqām) و (aqām) ص . ع . حرب
عقام : جنگ سخت . و رجل عقام : مرد
زشت خو . و **داء عقام** : بیماری دشوار
که به نشود . و كذلك عقام فی الککل .

عقمان (eqqām) ا . ع . عقان النخیل :
آنچه از بن خرمان برزند و برآید . و کذا :
عقمان الکرم .

عقائد (aqā'ed) ع . ج . عقیده .

عقايد (aqāyed) ا . پ . مأخوذ از
تازی . عقیده ها و چیزهایی که شخص یقین
بر آنها کند و آنها را در دل خود گیرد .

عقائص (aqāes) ع . ج . عقصة . وج .
عقصة .

عقائق (aqāeq) ع . ج . عقبی .

عقائل (aqāel) ع . ج . عقيلة .

عقائم (aqā'em) ع . ج . عقیم . وج .
عقبة .

عقب (aqb) ا . ع . پسر . و پسر پسر . و پاشنه
(مؤنث آید) . ج : اعقاب . و روش و تك
ستور که بعد از تك نخستین آرد . یق : لهذا
الفرس عقب حسن . و نیز جهت . یق :
من این عقبك : از کجا آمدی ؟

عقب (aqb) م . ع . **عقب القوس**
عقباً (از باب نصر) : پی پیچید بر کمان .
و **عقب زیداً** : زد بر پاشنه زید . و **عقب**
فلاناً عقباً و **عقباً** : آمد پس از فلان . و
عقب فلان مکان اییه عقباً و **عقباً**
و **عاقبة** : جانشین شد فلان پدر خود را .

و **عقبت الرجل فی اهله** : جستم آنمرد
را در اهل خودش بیدی پس جانشین شدم او
را . و **السلام یعقب التشهد** : سلام
پس از تشهد خوانده میشود . و **عقب الشجر** :
برگ سبز برآورد آندرخت بعد از برگ خشک .
و **عقب فلان علی فلانة** : نکاح کرد فلان
مرد فلان زن را پس از مردن شوهر و یا
طلاق آن .

عقب (eqb) ا . ع . جاء فی عقبه : آمد
پس از او و در عقب او .

عقب (oqb) ا . ع . جئت فی عقب
الشهر : آمدم پس از آنکه ماه تمام شده بود .
عقب (nqb) و (oqob) ا . ع . پایان کار
و عاقبت و سرانجام آن . قوله تعالی : هو خیر
ثواباً و خیر عقباً از عقباً .

عقب (oqab) ا . ع . پاشنه . وج . عقبه .

عقب (aqab) ا . م . ف . پ . مأخوذ از تازی .
پس چیزی و دنبال . و **عقب لشکر** : دنبال
لشکر . و **بعقب** : پس و بدنبال و از پس و
در پس . و **در عقب** : در پس و در پس و
بدنبال و از پس .

عقب (aqeb) ا . ع . پاشنه . و پسر . و پسر
پسر (مؤنث آید) . ج : اعقاب . و جاء فی
عقب الشهر : آمد در اندک باقی مانده از

ماه . و جاء فی عقبه : آمد در اثر او .
و **بنو فلان تسقى ابلهم عقب بنی**
فلان ای بدمم . و **فرس ذو عقب** :
اسب صاحب تك . و **خلف فلان بعقبی** :
فلان پس از من اقامه نمود . و **رجع فلان**
علی عقبه : برگشت فلان از راهی که در
خلفش بود و بشتاب آمد . و **هو فی عقب**
المرض یعنی کمی از مرض او باقی است .
و **عقب الشيطان** : نوعی از نشستن که
بشست سگ ماند .

عقب (oqab) ع . ج . عقبه .

عقب (eqqab) ا . ع . علامات و آثار هر
چیز خوب و نیک .

عقباً (oqbā) ا . پ . مأخوذ از تازی .
عالم آینده ضد دنیا . و **عالم عقباً** : آخرت .

عقبات (aqabāt) ع . ج . عقبه .

عقبات (aqebāt) ا . پ . مأخوذ از تازی .
راههای دشوار . و عقبها . و دنباله ها .

عقبان (eqbān) و (oqbān) ع . ج .
عقاب .

عقبان (oqbān) ا . ع . پایان کار .
الحديث : ما من جرعة احمد عقباناً من
جرعة غیض مكظوم . و آخر هر چیز .
و جاء فی **عقبان الشهر** : آمد در
آخر ماه .

عقبه (aqbat) ا . ع . برگ سبز که پس برگ
خشک برآید .

عقبه (aqbat) و (eqbat) ا . ع . نوعی از
جامه های نگارین هودج .

عقبه (eqbat) ا . ع . در ماه یکمرتبه کاری
کردن . یق : ما یفعل ذلك الا عقبه القمر :
این کار نمیشود مگر در ماهی یکمرتبه .

عقبه (oqbat) ا . ع . نوبت . یق : تمت
عقبتهك : بانجام رسید نوبت تو . و بدل
عوض اسیر . یق : اخذت عقبه ای بدلا .

و شب و روز بدانجه که همدیگر را تعاقب می کنند . و آنچه از خوردنی درین دیگ عاریتی که بخداوند دیگ فرستند . و عقبه الشیطان : نوعی از نشستن که بنشست سگ ماند . و عقبه الطائر : مسافت ارتفاع و انحطاط پرنده . عقبه (oqbat) و (eqbat) ع . ا . باقی مانده هر چیزی . و نشان . بق : علیه عقبه الجمال او عقبه الجمال .

عقبه (aqabat) ع . ا . جای دشوار برآمدن بر کوه . ج : عقاب . و پی که از آن زده سازند و ریسمان تابند . ج : عقب . و پژ و کتل . ج : عقبات . و پژ . منی و منه : بیعه العقبة الاولى که درازده کس با آنحضرت صلی الله علیه و آله بیعت کردند . و بیعه العقبة الثانية : در سال دوم اتفاق افتاد که هفتاد کس فراهم آمدند و از هر فرقه نقیبی فرستادند و بیعت کردند .

عقبلة (oqabelat) ص . ع . پیرو و پس آئنده . و هو عقبلة فلان : او پس آئنده فلان است .

عقبول (oqbul) و عقبولة (oqbulat) ع . ا . باقی مانده بیماری . و تبخاله که پس از تب بر لب برآید . و بقیه دشمنی . و پس مانده عشق و سختی . ج : عقایل .

عقبه (aqebe) ا . پ . - مأخوذ از نازی - دنباله و باقی مانده از چیزی . و پس مانده . و پژ و کتل .

عقبی (oqba) ع . ا . پاداش کار . و حق . و بدل چیزی .

عقة (aqqat) ع . ا . درخت دراز و برق طولانی . و گود دور تك در زمین .

عقة (eqqat) ع . ا . گود دورتك در زمین . و موی همراز كودك و پشم شتر بچه . و موی شکمی هر يك از ستور بچگان . و العقة فی الحمر و الناس خاصة . ج : عقق .

عقة (oqqat) ع . ا . چیزی که بداند کودکان بازی کنند .

عقد (aqd) ع . ا . پذیرفتاری . و پیمان . و رای و فکر . و شتر نر قوی پشت . و مرد بسته زبان . و طاق بنا . ج : اعقاد . و بستن . ج : عقود . و هو اهل الحل والعقد : او محل اعتماد مردمان است .

عقد (aqd) م . ع . عقد عتقه الیه عقداً (از باب ضرب) : پناه برد بوی . و عقد البیع والعهد : بست بیع و پیمان را . و عقد الحبل : بست ریسمان را . و عقده : ضمانت کرد او را و کفالت نمود . عقد الرب و غیره : سبزو غلیظ شد رب و جزآن . و عقد ناصیته : آماده بدی گردید . و نیز عقد : شمار کردن . و سبزو کردن مایع . و گره کردن ماده شتر دنب را جهة لقاح . و سوگند دادن بدون لغو و استثنا . بق : عقد الیمین . و لغو کردن . و بیچان نمودن ریش را . الحديث : من عقد لحیته فان محمداً صلی الله علیه و آله بریء منه ، و قبل : كانوا یعقدونها فی الحروب تكبراً و عجباً فامروا بارسالها .

عقد (aqd) ا . پ . - مأخوذ از نازی - پیمان . و نکاح و زناشویی و ازدواج . و سلك مروارید . و بیع و خرید و فروش . و بستگی و ارتباط و اتصال . و گره و بند . و عقد بستن : گره زدن . و ازدواج کردن . و اجرای صیغه نکاح کردن . و عقد بیع : اجرای صیغه بیع . و عقد شب افروز : ستاره های ثابت و ستاره های سیار . و عقد شب و روز : آفتاب و ماه . و دنیا و روزگار . و عقد کردن : ازدواج کردن و زناشویی نمودن . و عقد نکاح کردن : صیغه ازدواج و زناشویی خواندن . و اهل حل و عقد : کسی که محل اعتماد مردمان

باشد . و مجلس عقد : مجلس ضیافت زناشویی .

عقد (eqd) ع . ا . گردن بند . و حمیل . و رشته مروارید . ج : عقود . و عقد الجمان : سلك مروارید .

عقد (aqad) ع . ا . ریگ توده بسته و برهم نشسته . و گره زبان . و نام گروهی از تازیان .

عقد (aqad) م . ع . عقد عقداً (از باب سمع) : گرفته زبان شد . و نیز عقد : گرفتن فرج ماده سگ سرنره نر را .

عقد (aqed) ص . ع . رجل عقد : مرد گرفته زبان که در سخن زبان وی بسته گردد .

عقد (aqed) ع . ا . ریگ توده متراکم و برهم نشسته . و شتر کوتاه بالای نيك شکیبای برکار . و نام درختی که برگش زخم را بهم آورد و به کند .

عقد (oqad) ع . ج . عقده . و قولهم : تحللت عقده : یعنی فرو شد خشم او . عقداء (aqda) ا . پ . نام دهی نزدیک بود . عقداء (aqda') ع . ا . کنیزك و گوسپندی که دنب آن گونی گره بسته است .

عقداء (aqda') ص . ع . مؤنث اعقد یعنی زنی که در سخن زبان وی بسته گردد .

عقدان (oqdān) ع . ا . لقب فرزوق شاعر .

عقدان (aqadān) ع . ا . نوعی از خرما . عقد انامل (aqde-anāmel) ا . پ . نوعی از شمار اعداد که با بندهای انگشتان دستها معمول میدارند .

عقدانه (aqdāne) اوص . پ . منسوب بعقد . و هدیه ای که در مجلس عقد بکسی میدهند . عقدة (oqdat) ع . ا . حکومت . و دست یابی بر شهر . و گره . ج : عقد . و آب و زمین

مانند آن که صاحبش اعتقاد ملکیت آن را دارد. و بستگاه گره. و عهد و پیمان بسته شده میان قوم. و جای درختان. و فخلستان. و گیاه پسند کننده شتر. و آنچه پسند و کافی باشد مرد را. و نرۃ سگ. و هر زمینی که در آن فراخی و ارزانی بود. و لزوم و وجوب نکاح و بیع و هر چیزی. و گوشه چراگاه. و شتر مضطرب بسوی درخت. و کج بستگی دست شکسته. المثل: هو آلف من غراب عقدة: او مألوف تراست از زاع زمین درختان. و تصرف عقدة لانها اسم کل ارض مخصبة و تمنع لانها علم ارض بعینها.

عقدة (aqadat) ا. ع. بن زبان.
عقدة (aqadat) و (aqadat) ا. ع. ریگ توده متراکم برهم نشسته. واحد: عقد و عقد. عقدت (oqdat) ا. پ. - مأخوذ از نازی. عقده و گره. و هر چیز مشکل و دشوار. عقد تان (oqdatane) و عقد تین (oqdatayne) ا. ع. بصیغه تنیه سر و دنب از دما.

عقدت گشا (oqdat-gocā) ص. پ. مشکل گشا و عقده گشا.

عقد ساز (aqd-sāz) ا. پ. جواهری. عقد نامه (aqd-nāme) ا. پ. نامه و قبالة زناشویی.

عقده (oqde) ا. پ. - مأخوذ از نازی. گره. و هر چیز مشکل و دشوار.

عقده گشا (oqde-gocā) ص. پ. مشکل گشا.

عقده گشائی (oqde-gocāi) ا. پ. حل مشکلات و آشکار نمودن کار مشکل و دشوار.

عقر (aqr) ا. ع. بنیان و اصل هر چیزی. و نعلانی مانند شکاف در پای اسب و شتر. و گشادگی مابین پاهای بر جلنده. و کوشک و یران. و ابر پاره سید. و ابری که از پیش آفتاب

پیدا شود و پوشاند چشمه آفتاب و گرداگرد آنرا. و ابریکه از کرانه آسمان خیزد و از دور بانگ تندر شنیده شود و نمایان نگردد. و بنای بلند. و سپید هر چه باشد. و نام چند موضع و چند ده. و عقر الدار: فرود آمد نگاه قوم. و در شتم گویند: جدعآله و عقرآو حلقاً یعنی قطع کناد خدا بینی او را و خسته کناد جسد او را و برساناد در گلولی وی دردی. عقر (aqr) و (oqr) م. ع. عقرت المرأة عقرآ و عقرآ و عقرآ و عقرآ (از باب ضرب): نازاینده شد آن زن. و عقره عقرآ: ریش گرد آنرا و مجروح ساخت.

و عقر البعیر بالسیف: زد دست و پای آن شتر را بشمشیر. و در غیر دست و پای عقر نگویند. و بسا گویند: عقر البعیر یعنی نحر کرد آن شتر را. و عقرت المرأة عقرآ: نازاشد آن زن و منقطع گشت مدت آبتی آن. و عقر ظهر الدابة السرج از الرحل:

ریش کرد زین پشت آن ستور را. و کذا: عقر ته انا. و قولهم: عقر ببی: بطول انجامایندی تو جس من را و گویا پی کردی شتر من را تا قادر بر حرکت نباشم. و نیز عقر:

پی کردن ستور. و برگور کشتن شتر را. منه الحديث: لا عقر فی الاسلام. و سر درخت خرما بن پریدن. و پریدن درخت هر چه باشد. و بازداشتن از رفتن. و عقر بالصید عقرآ (از باب نصر): در پی شکار افتاد.

و عقر الکلاء: خورد آن گیاه را. عقر (aqr) و (oqr) ا. ع. منزل. و کوشک. و میان سرای و اصل آن. و فرود آمدن نگاه قوم. و شکاف میان دو چیز.

عقر (oqr) ا. ع. کابینی که بشبهه وطنی و یا بوطی غصب واجب شود. و کابین زن. و طعمه و خورش. و برگزیده و بهترین گیاه. و نیکوترین آیات قصیده. و مردی که در ا

عقر (oqr) ا. ع. کابینی که بشبهه وطنی و یا بوطی غصب واجب شود. و کابین زن. و طعمه و خورش. و برگزیده و بهترین گیاه. و نیکوترین آیات قصیده. و مردی که در ا

فرزند نشده باشد. و مرد بی فرزند. و بیضة العقر: بیضه ای که بدان دوشیزه رایازمایند وقت دوشیزگی بردن. و اول تخم ما کبان و یا تخم پسین آن. و یا تخم خروس چه تازیان را گمان این است که خروس سالی یکمرتبه تخم میکند. و نیز این لفظ را در هر چیز که نادر بود و هر عطیه و تحفه ای که يك بار اتفاق افتد و از جایی رسد که امید نداشته باشند و مانند آن استعمال کنند. و قولهم: لقحت الناقة عن عقر یعنی پس از نازانی آبتن شد آن ماده شتر.

عقر (oqr) م. ع. عقر الامر عقرآ (از باب کرم): سودمند شد آخر کار. و عقرت المرأة: نازا شد آن زن. و نیز عقر: امتحان کردن زن را بترك جماع که دوشیزه است و یا غیر آن. و برگردن پوست خرما بن و برگرفتن پیه آنرا و باین دو معنی اخیر از ضرب آید.

عقر (oqr) و (oqor) ا. ع. دنباله حوض. و جای آب خوردن ستور از حوض. ج: اعقار. و میانه آتش و معظم آن. و محل اجتماع آن. عقر (aqar) ا. ع. آفت و حادثه.

عقر (aqar) م. ع. عقر عقرآ (از باب سمع): ناگهان ترسناک گشت پس قدرت حرکت در وی نماند و متحیر و سر گشته گردید و پایش لرزید.

عقر (aqer) ص. ع. مرغی که پرش از آفتی که رسیده فروید.

عقر (oqar) ص. ع. سرج عقر: زینی که پشت ستور را ریش کند. و رجل عقر: مردی که شتران را بمانده کردن خسته کند.

عقر (uqor) ع. ج. عقر.

عقر (oqqar) ع. ج. عقر.

عقراء (aqra') ا. ع. ریگ توده بلند.

عقراء (oqara') ع. ج. عقر.

عقرب (aqrab) ا. ع. گژدم. ج. : عقارب. و دوال نعل. و دوالی که بدان پاردم ستور را با زین بندند. و برج هشتم از بروج دوازده گانه فلکی.	عقرة (oqarat) اوص. ع. شبه که زنان با خود دارند تا آبتن نشوند. و منه قولهم : عقرة العلم النسيان. و سرج عقرة : زینی که پشت شتر را ریش گردانند. و رجل عقرة : مردی که شتران را خسته و مانده گردانند. و امرأة عقرة : زنی که در رحمش بیماری باشد. و نیز عقرة : گزنده و یا گزنده غیر ذیروح.	عقرباء (aqrabā') ا. ع. مؤنث عقرب. عقربان (aqrobān) ا. ع. نام گیاهی. عقربان (oqrobān) و (oqrobbān) ا. ع. کژدم. و کژدم نر. کرمکی که در گوش در آید.
عقربانة (oqrobānat) ا. ع. انه ذو عقربانة : او دارای پایداری و ثباتی است که مغلوب نمیشود.	عقري (aqrā) ا. ع. زن حایض. و در شتم زن گویند : عقري حلقى : خسته باد جسد آن و بر ساد در گلوی وی دردی. الحديث : انه صلى الله عليه وآله لما قيل له ان صفية حایض فقال : عقري حلقى. و نیز عقري : ج. عقیر.	عقربانة (oqrobānat) ا. ع. انه ذو عقربانة : او دارای پایداری و ثباتی است که مغلوب نمیشود.
عقربة (aqrabat) ا. ع. عقرب ماده. و کنیزك نيك خدمت کننده دانشمند عاقل. و آهنی مانند مهمیز که در زین آویزند.	عقز (aqz) م. ع. باهم نزدیک بودن مورچگان و مانند آنها در رفتار (و الفعل من نصر).	عقربانة (oqrobānat) ا. ع. انه ذو عقربانة : او دارای پایداری و ثباتی است که مغلوب نمیشود.
عقربخانه (aqrab-xāne) ا. ب. سوزندان.	عقش (aqc) م. ع. عشش العود عقشاً (از باب نصر) : خم داد آن چوب را. و عشش المال : فراهم آورد شتران را. عقش (aqc) و (aqac) ا. ع. سرشاخه های انگور. و بار درخت پیلو. و نام تراهی.	عقربانة (oqrobānat) ا. ع. انه ذو عقربانة : او دارای پایداری و ثباتی است که مغلوب نمیشود.
عقربك (aqrabak) ا. ب. - مأخوذ از تازی - ورمی با درد شدید که درین انگشتان دست و یا پا بروز کند و کژدمك نیز گویند و بتازی داخس نامند.	عقص (aqc) م. ع. عقص شعرة عقصاً (از باب ضرب) : بافت موی آنرا و تاب داد.	عقربانة (oqrobānat) ا. ع. انه ذو عقربانة : او دارای پایداری و ثباتی است که مغلوب نمیشود.
عقربه (aqrabe) ا. ب. - مأخوذ از تازی. تیغه فلزی کوچک و باریك و متحرکی که در روی صفحه ساعت جهت تعیین اوقات شبانه روزی قرار میدهند.	عقص (oqs) ع. ج. اعقص و عقصاء. عقص (aqas) ا. ع. باصطلاح عروض : افگندن میم مفاعلتن در بحر وافر و ساکن نمودن لام آن.	عقربانة (oqrobānat) ا. ع. انه ذو عقربانة : او دارای پایداری و ثباتی است که مغلوب نمیشود.
عقرة (aqrat) و (oqrat) ا. ع. نازائی زن و جزآن.	عقص (aqas) م. ع. عقص عقصاً (از باب سمع) : بخیل گردید و بد خوی	عقربانة (oqrobānat) ا. ع. انه ذو عقربانة : او دارای پایداری و ثباتی است که مغلوب نمیشود.
عقرة (aqerat) ص. ع. ماده شتر ترسان. و ماده شتری که از عقرب آب خورد.		

شد. و عقص الكبش : پیچان گردید
شاخ آن گوسپند. و عقص فلان : پیچیده
گردید انگشتان فلان بر یکدیگر. و در آمد
دندانهای پیشین فلان در دهان وی.
عقص (aqes) ا. ع. ریگ توده بر هم
نشسته صعب المرور. و مرد بخیل و زشتخوی.
عقص (eqas) ع. ج. عقصة.
عقص (oqos) ا. ع. شکبه. و مرد زفت.
عقصاء (aqsa') ص. ع. مؤنث اعقص
یعنی میشی که شاخ آن برگرد گوش وی از
جانب پس برآمده باشد. و زنی که انگشتانش
بر یکدیگر پیچیده. و آنکه هر دو دندان پیشین
وی در دهانش در آمده باشد.
عقصة (eqsat) ا. ع. گیسوی بافته و تاب
داده. ج. عقص.
عقصة (oqsat) ا. ع. عقصة القرن :
گره شاخ.
عقظ (aqt) ا. ع. سخت بستگی دستار.
عقظ (aqt) م. ع. عقظ العمامة
عقظاً (از باب فتح) : سخت بست دستار را.
عققق (aq'aq) ا. ع. نام مرغی از جنس
کلاغ و ابلق که بفارسی عکه نامند.
عققة (aq'aqat) ا. ع. آواز عققق.
عقف (aql) ا. ع. روباه.
عقف (aql) م. ع. عقفه عقفاً (از باب
ضرب) : خم داد آنرا.
عقفاء (aqfa') ص. ع. مؤنث اعقف یعنی
زن فقیر محتاج.
عقفاء (aqfa') ا. ع. آهنی که در آن
انحا باشد و اطراف آن خمیده بود. و گیاهی
مانند سداب که گوسپند را میکشد و بشتر ضرر
نمیرساند.
عققان (oqfan) ا. ع. جد مورچگان سرخ.
و نام گروهی از نازیان.
عققرة (aqfarat) م. ع. عققرته

الدواهی عققرة : برخاك افگند آنرا بلا
وملاك كرد. وكذا عققرت عليه الدواهی
عققة (aqalasat) ع.م. ما عققه :
چه چیز است که بدخوی کرد او را پس
نیکخوی .

عقق (aqaq) ا.ع. آزار پدر و مادر . و
بار شکم . و نافرمانی . و گفتگی .

عقق (aqaq) ع.م. گفته شدن . و عقق
عققاً و عققاً و عققاً . مر عقاق .

عقق (eqaq) ع.ج. عقه .

عقق (oqaq) ا.ع. برفی که در میان ابر
درخشد . و آزار دهنده پدر و مادر . و نافرمان .
و روی آن اباسفیان حین مر یوم احد بحمزة
تیلای قال : ذق عقق یعنی چش پاداش کردار
خود را ای عاق پدر و مادر .

عقق (oqoq) ص.ع. حیوان ماده باردار .
ج : عقاق .

عقق (oqoq) ع.ج. عقوق .

عققة (aqaqat) ع.ج. عاق .

عقل (aql) ا.ع. خرد و دانش و دریافت .
و دریافت صفات اشیا از حسن و قبح و کمال
و نقصان و خیر و شر و یا علم بمطلق امور بسبب
قوتی که ممیز قبح است از حسن و یا بسبب
معانی و علوم مجتمعه در ذهن که بدان اغراض
و مصالح انجام پذیر است و یا بجهة هیت نیکو
در حرکات و کلام که حاصل است انسان
را . و نیز عقل : جوهری است لطیف و روحانی
که بدان نفس درك میکند علوم ضروریه و
ظریه را و ابتدای بروز آن نور نوديك اختان
كودك است و پس پیوسته نزاید می پذیرد تا
آنکه هنگام بلوغ كودك بکمال میرسد . ج :
عقول . و نیز عقل : دیه . و پناه . و قلعه .
و دل . و جای پناه . و جامه سرخ که بر هودج
اندازند . و نوعی از نگار جامه . و نام کوهی .

عقل (aqi) ع.م. عقل الدواء بطنه عقلا

(از باب ضرب و نصر) : بند کرد آن دارو
شکم او را . و عقل عقلا و معقولا (از
باب ضرب) : دریافت و دانست . و عقل
الشیء عنه : فهمیدن چیزی را . و عقل
البعیر : بست و ظرف و ساق آن شتر را بهم .

و عقل القتیل : دیه داد آن کشته را . و
عقل عنه : دیه و تاوان پذیرفت برخبات او
و ادا کرد آنرا . و عقل له دم فلان :

گذشت از قصاص خون فلان بواسطه دیه . و

عقل الطبی عقلا و عقولا : برکوه برآمد

آن آمو و پناه جست بآن . و عقل النمل :

فائم شد سایه وقت نصف النهار . و عقلت

المرأة شعرها : شانه کرد آن زن گیسوهای

خود را . و عقل الیه عقلا و عقولا :

پناه جست بوی . و عقل فلاناً : پندشگریه

بر زمین افگند فلان را در کشتی . و عقل

البعیر : خورد آن شتر گیاه عاقول را . و

نیز عقل : دیه را بر همدیگر قسمت نمودن . و

باصطلاح عروض : افگندن بای مفاعیلن .

عقل (aql) ا.پ. مأخوذ از تازی - خرد

و دانش و فهم و شعور و دانائی و ادراك و دریافت

و هوش و فراست و تدبیر و تمیز و قوه ممیزه . و

ملك و فرشته . و عقل اول : نور آنحضرت

صلی الله علیه و آله . و جبرئیل . و روح اعظم .

و عرش . و فلك اول . و عقل بالغ :

شعوری که هنگام بلوغ در كودك پدید میآید .

و عقل فعال : باصطلاح حکمت : جبرئیل .

و عقل دهم از عقول عشره که فرشته دهم باشد .

و عقل مجرد : یکی از عقول عشره . و

عقل معاش : تدبیر زندگانی . و بی عقل :

دیوانه . و نادان . و خلاف عقل :

یهوده و بی معنی و خلاف تدبیر .

عقل (aqal) ع.م. عقل عقلا (از باب

سمع) : عاقل و خردمند گردید . و نیز عقل :

بر نافکی پای شتر و بر هم خوردن زانوهای آن .

عقل (oqol) ع.ج. عقال .

عقلا (oqala) ا.پ. مأخوذ از تازی -

مردمان عاقل و خردمند و هوشیار .

عقلاء (aqila) ص.ع. مؤنث عاقل . یق :

ناقة عقلاء : ماده شتر بر تافته پای .

عقلاء (oqala) ع.ج. عاقل .

عقلانه (aqilane) م.ف.پ. از روی عقل

و خردمندی و هوشیاری .

عقلة (oqlat) ا.ع. شکلی از اشکال رمل

بدین صورت : (≡) . و بندی از بندهای کشتی .

یق : لفلان عقلة یعقل بها الناس :

فلان دارای پندی است که در کشتی بدان مردمان

را بر زمین میزند . و به عقلة من السحر :

او جادو گراست .

عقل رفتگی (aql-raftagi) ا.پ. پ .

خرافت و بی عقلی .

عقل رفته (aql-rafte) ص.پ. بی خرد

و بی عقل .

عقلمند (aql-mand) ص.پ. خردمند

و هوشمند و دانا و عاقل .

عقلی (aqli) و عقلیه (aqliyye) ص .

پ. منسوب بعقل .

عقم (aqm) ا.ع. حاجز میان دو چیز .

عقم (aqm) ع.م. عقت مفاصله

(مجهولا) عقمأ (از باب نصر) : خشك گردید

پیوندهای او . الحديث : تعقم اصلا

المشركین .

عقم (aqm) و (oqm) و (aqam) م .

ع. عقت المرأة عقمأ و عقمأ و عقمأ

(از باب ضرب و نصر و کرم و سمع) : نازا بنده شد

آن زن و پذیرفت زهدانوی آب مرد را . و کذا

عقت (مجهولا) .

عقم (aqm) و (eqm) ا.ع. جامه

سرخ . و گلیم سرخ . و نوعی از رنگ و نگار .

عقم (oqm) و (aqm) ا.ع. نازائی .

واختلالی در رحم که بسبب آن آبستن نشود .

عقم (oqm) و (aqom) ع. ج. عقیم . و
ج. عقبه .

عقم (aqam) م. ع. عقیم عقمًا (از
باب سمع) : خاموش گردید . و عقم المرأة :
نازاینده شد آن زن و قبول نکرد زهدان وی
آب مرد را .

عقماء (oqamā') ع. ج. عقیم .
عقمة (aqmat) و (eqmat) ا. ع.
جامه سرخ . و گلیم سرخ . و نوعی از رنگ
و نگار .

عقمة (aqamat) ا. ع. نام رود باری .
و عقمة القمر : باز آمدن ماه .

عقمی (aqmā) ع. ج. عقیم .
عقمی (aqmiyy) و (eqmiyy) و (oqmiyy)
ا. ع. پوشیده و غریب و مشبه .

عقمی (oqmiyy) ا. ع. مرد بزرگ قدر
دارای شرف آبائی . و جوانمرد .

عقنباة (aqanbāt) ص. ع. عقاب
عقنباة : عقاب دارای چنگال تیز و تند .
عقنبسی (aqanbas) ا. ع. بد خو و
بد خلق .

عقنفسی (aqanfas) ا. ع. بد خلقی . و
مرد لثیم .

عقنفسی (aqanfas) ص. ع. خلق
عقنفسی : خوی بد .

عقنقصة (aqanqasat) و (oqanqasat)
ا. ع. نام حیوان کوچکی .

عقنقل (aqanqal) ا. ع. رودبار بزرگ
فراخ . و ریگ توده برهم نهسته . و روده
سوسمار . و کاسه بزرگ . و شمشیر . ج.
عقائل .

عقو (aqv) م. ع. عقا عقوًا (از باب
نصر) : کند چاه را و از یک جانبش آب رسید
و یا از چپ و راست کند چاه را بجهة رسیدن

آب . و عقا العلم : بلند شد درفش . و
عقا الامر : ناپسند کرد و مکروه داشت آن
کار را . و عقاه : باز داشت آنرا (مقلوب
عاقه) .

عقوب (aqub) ا. ع. کسی که نایب
پیشین خود باشد در کارهای خیر .

عقوب (oqub) م. ع. عقب عقبًا و
عقوبًا . مر. عقب .

عقوبة (oqubat) ا. ع. شکنجه .
عقوبت (oqubat) ا. پ. مأخوذ از
نازی . تنبیه و سیاست و شکنجه و عذاب . و
پاداش و سزای اعمال و کردار بد ، و عدم
عقوبت را یستکی گویند .

عقوة (aqvat) ا. ع. پیرامون و گرداگرد
سرای . و منزل و فرود آمد نگاه . ج. عقاء .
و نام درختی .

عقود (oqud) ع. ج. عقد . و ج. عقد .
عقود (oqud) ا. پ. مأخوذ از تازی .
گرهها و بندها . ج. عقود .

عقودات (oqudāt) پ. ج. عقود .
عقور (aqur) ص. ع. کلب عقور :
سگ گزنده . ج. عقر . و نیز هر گزنده
ذبحرخی .

عقور (oqur) ا. ع. نام موضعی .
عقوف (aquf) ص. ع. پستان گاو که
شیر آن وقت دوشیدن راست نرود .

عقوق (aquq) ا. ص. ع. مادیان باردار .
و مادیان ناباردار و یا مادیان باردار بطور تفال .
ج. عقق . و ج. عقاق . و نوى العقوق :
هسته رخو و نرم خرما که بستران دهند . و
فرس عقوق : مادیان باردار . المثل :
طلب الابلق العقوق : طلب کرد چیز
محال را زیرا که ابلق مذکر است و مذکر
باردار نمیشود .

عقوق (oquq) م. ع. عق الولد اباه

عقوقًا و معقة (از باب نصر) : عصیان
کرد آن فرزند پدر خود را و آزد آنرا . و
عق عقاقًا و عقوقًا و عققًا . مر. عقاق .
عقول (aqul) ص. ع. خردمند و فهم
کننده و دریافت نماینده چیزی . و داروی
قابض .

عقول (oqul) ا. ع. ج. عقل .
عقول (oqul) م. ع. عقل عقلا و
عقولا . مر. عقل .

عقول (oqul) ا. پ. مأخوذ از تازی .
دانشها . و خردها و عقلا . و فرشتگان . و
عقول عشره : ده فرشته . و ارباب
عقول : مردمان صاحب عقل و دانش .

عقی (aqy) م. ع. عقیة الامر
عقیًا (از باب ضرب) : مکروه و ناپسند
داشتن آن کار را . و عقی الصبی عقیًا :
عقی برآمد از شکم آن کودک . عقی الصبی :
خورانید آن کودک را چیزی که عقی برآرد از
شکم آن . و من این عقیة (مجهولا)
یعنی از کجا آمدی؟ و نیز عقی : حدث کردن کودک .
عقی (eqy) ا. ع. آنچه نخستین از کودک
نوزاده برآید از کبیز و پلیدی . ج. اعقاء .
و نیز آنچه از شکم بره و بزغاله نوزاده و کره
اسب نوزاده نخستین بار برآید . و منه المثل :

هو احرص من كلب علی عقی صبی .
عقیان (eqyān) ا. ع. زرخالص که در
زمین پیدا گردیده آنکه از سنگ استخراج کنند .
عقیب (aqib) ص. ع. هر چیزی که از پس
چیزی درآید . و در پی کننده و پس دیگری
آینده . و عقیب الشخص : آن کسی که
پس از شخص میآید . و قول الفقهاء : يفعل
ذلك عقیب الصلوة ای فی وقت عقیب
وقت الصلوة .

عقیب (oqqayb) ا. ع. نام مرغی . و
نام موضعی .

عقیب (oqayreb) ع. ۱. مصغر عقاب
یعنی عقاب کوچک.

عقید (aqid) ص. ۱. هر مايع دفرك و
سبر. و غسل عقید: شهد بته و سبر.
و نیز عقید: عهد کننده و پیمان نماینده و معاهد.
یق: فلان عقیدالکرم و عقیدالقوم.
عقیده (aqidat) ع. ۱. عقیده الرجل:
دین و آئین و مذهب مرد که بدان اعتقاد دارد.
ج: عقائد. و له عقیده حسنة ای سالمه
من الشك.

عقیدت (aqidat) ا. پ. مأخوذ از تازی.
عقیده و پنداشتی.

عقیدت منش (aqidat-manec) ص.
پ. متدین و دیندار.

عقیده (aqide) ا. پ. مأخوذ از تازی.
هر چیز که شخص بدان اعتقاد دارد و یقین
بر آن دارد و نمشته و پنداشتی.

عقیر (aqir) ص. ۱. مردی که وی را
فرزند نشود. و خسته و مجروح. و ستور
پی زده. ج: عقری. و سرگشته و متحیر. و
آنکه از ترس ناگهانی وی را طاقت جنبش نباشد.
عقیر (oqayr) ع. ۱. خرماي تلخ. و
نام شهری.

عقیر (eqqir) ع. ۱. درخت. ج: عقایر.
عقیرب (oqayreb) ع. ۱. مصغر عقرب:
کژدم خرد.

عقیره (aqirat) ع. ۱. ساق قطع شده.
و شکار پی زده و جزآن. و آواز گریه بلند و
زاری مثل آواز کسی که پای وی را قطع کرده
باشند. و آواز سرود. و آواز قاری. و
رفع فلان عقیره: بلند کرد فلان آواز
گریه و زاری را. و در وقتی که شریف قومی
کشته شود و از میان آن قوم آواز گریه و شیون
بلند شود گویند: مارایت کالیوم عقیره.
و نیز عقیره: خرما بن سر بریده خشک شده.

عقیص (eqqis) ع. ۱. مرد زفت. و شکنجه.
عقیصاء (oqaysa) ع. ۱. شکنجه خرد
متصل بشکنجه کلان.

عقیصة (aqisat) ع. ۱. گیسوی تافته و
تاب داده. و گیسوی تافته گره زده. و هریک
از گیسوهای تاب داده. ج: عقاص و عقائص.

عقیصر (oqayser) ع. ۱. نام دایه ای صحرائی.
عقیفاء (oqayfa) ع. ۱. گیاهی مانند سداب
که گوسپند را میکشد و بستر ضرر نمیرساند.

عقیفان (oqayfan) ع. ۱. مورچه سواری
دراز پا که در قبرستانها و خرابه ها پدید می آید.

عقیق (aqiq) ع. ۱. قسمی از بلور معدنی
که برنگهای مختلف متلون است: آنکه در یمن
یافت شود سرخ است و آنکه در سواحل
دریای روم بدست آید تیره رنگ و در آن
خطهای سپید خفی می باشد. ج: عقائق. و
نیز عقیق: هر چه سبیل از زمین بشکافند. و
موی همزاد کودک. و پشم شتر بچه. و موی
شکمی-هریک از ستور بچگان. ج: اعقة.
و نیز عقیق: وادی نزدیک مدینه. و نام
چند موضع.

عقیق (aqiq) ا. پ. مأخوذ از تازی.
قسمی از بلور معدنی. مر: عقیق تازی را. و
عقیق ناب: لب معشوق. و اشك خونین.
و شراب سرخ لعلی.

عقیقه (aqiqat) ع. ۱. موی شکمی بچه
انسان و بهائم. و موی بزغاله و گوسپند و جز
آن که در هفته نخستین تولد کودک برای وی قربان
کنند. الحديث: الغلام مرتهن بعقیقه
ای یحرم ایوه شفاعته اذا لم یعق عنه. و برق
که در میان ابر درخشد و بدان تیغها را تشبیه
کنند. و توشه دان. و جوی آب. و عصابه
وقتی که از جامه بشکافند و جدا کنند. و غلاف
سرنه کودک. و هسته نرم خرما. و تیری که
سوی آسمان پرتاب کنند. چه تازیان در

جاهلیت تیری بجانب آسمان پرتاب میکردند
اگر خون آلود بر میگشت راضی نمی گشتند
مگر بقصاص و اگر پاك برمی گشت ریشهای
خود را مسح کرده و بر دیه مصالحه میکردند و
مسح ریش علامت صلح بود و این مسئله بدیهی
است که این تیر همیشه از جانب آسمان پاك
بر خواهد گشت. و نیز عقیقه: واحد عقیق
یعنی يك مهره عقیق.

عقیقه (aqiqe) ا. پ. مأخوذ از
تازی. گوسپندی که در هفته نخستین تولد
کودک برای وی قربانی میکنند.

عقیل (aqil) ع. ۱. نام خاص. و عقیل
ابن ایطالاب: برادر حضرت امیر مؤمنین
علی بن ایطالاب علیه السلام انسب قریش و
واعلم آنها با پیام عرب.

عقیلة (aqilat) ع. ۱. زن کریمه مخدرة
گرامی قبیله. و مهتر قوم. و شتر گرامی. و
گرامی از هر چیزی. و عقیلة البحر: مروارید.
عقیلی (oqqayla) ع. ۱. غوره خرما. و
غوره هرمیوه ای.

عقیم (aqim) ص. ۱. رجل عقیم:
مردی که وی را فرزند نشود. ج: عقماء و
عقام و عقمی. و امرأة عقیم: زن نازا.
ج: عقام و عقم و عقم. و رحم عقیم:
زهدانی که قبول آبستی نکند. و ریح عقیم:
بادی که نه آورده و نه باردار کند درخت را.
و حرب عقیم: جنگ سخت. و عقل عقیم:
خردی که صاحب خود را نفع نرساند. و
یوم عقیم: روز قیامت. و روز بدر. و
الملك عقیم زیرا که نسب در آن نفع
ندارد و طالب ملك می کشد پدر و برادر و
عمو و فرزند خود را.

عقیم (aqim) ص. پ. مأخوذ از تازی.
زن نازا. و مرد بی فرزند. و سناغ. و
رج عقیم: رحمت بی فایده و محنت بیهوده.

عقیمه (aqimat) ص. ع. و رحم عقیمه:
زهدانیکه قبول آبتی نکند. ج: عقائم و عقم.
عقیون (eqyavn) ا. ع. نام دریائی از
باد در تحت عرش.

عك (akk) ا. ص. ع. یوم عك: روز
گرم و مرطوب و جس و بی باد. و رجل
عك: مرد درشت ستر. و نیز عك: نام
گرومی از تازیان. و ائتزر فلان ازرة
عك و ك یعنی ازار پوشید فلان در صورتی
که دو طرف شلوار آن فرو رفته و باقی آنرا
فراهم آورده بود.

عك (akk) م. ع. عككت فلاناً عكاً
(از باب نصر): بازداشتن فلانرا از حاجت خود.
و عككته بحقه: دیر نمودم در ادای حق
او. و عككته بشر: بار بار بدی کردم با او.
و عككته عن حاجته: منصرف کردم او را
از حاجت خود. و عكه بالحجة: چیره
شد بروی در حجت. و عكه بالامر: برگردانید
بروی کار را چندان که آزد آنرا. و عكه
بالسوط: بتازیانه زد آنرا. و عك علیه:
میل کرد و حمله آورد بر آن. و عك الكلام:
بیان کرد کلام را. و عككت فلاناً
الحديث: مستعد کردم فلانرا بحدیث گفتن
تا آنکه مکرر کرد آنرا بمن در دفعه و یا سه
دفعه. و عكت الحمى فلاناً: گرم شد تب
فلان و دائم گردید. و عك يومنا عكاً
(از باب ضرب): گرم شد روز ما.

عكا (akkā) ا. ب. نام بندری از فلسطین در
کنار بحر الروم دارای ۷۰۰ نفر جمعیت.
عكاء (akkā') ا. ع. بندر عكا.
عكاء (ekā') ع. ج. مَعكوة و عكوة.
عكاب (ekāb) ع. ج. عكبت.
عكاب (okāb) ا. ع. دود و گرد و غبار.
عكابة (okābat) ا. ع. پدر قبیله ای از
تازیان.

عكابر (akāber) ا. ع. كلا كموش نر.
عكابس (okābes) ا. ع. شتران بسیار.
و شترانی که شماره آنها نزدیک هزار باشد.
عكار (akkar) ص. ع. مرد بسیار حمله
کننده و بسیار باز گردنده. و باز گردنده در
جنگ رحله کننده.
عكار (akkār) ا. ع. نام پدر قبیله ای
از تازیان.

عكاز (okkāz) ا. ع. عصای دارای نیزه.
ج: عكاكيز.

عكازات (okkāzāt) ع. ج. عكازة.
عكازة (okkāzat) ا. ع. واحد عكاز
یعنی يك عصای دارای نیزه. و عصای چوپانان.
و عصای نفرج و گردش. و چوبدستی آهن دار.
و عصای صلیب داری که کشیشان گاه بر
دست میگیرند. ج: عكازات.

عكازيل (akāzil) ا. ع. بچه شیر. و ج.
عكزول و عكزولة.

عكاس (ekās) ا. ع. رسانی که بدان
دست شتر را یا مهار آن بندند تا رام گردد.
و قولهم: دون هذا الامر عكاس و
مكاس یعنی پس از این کار تو باید موی
پشانی او را بگیری و او موی پشانی تو را
و مكاس از اتباع است.

عكاس (akkās) ا. ب. مأخوذ از تازی.
کسیکه عکاسی میکند و عکس میاندازد.

عكاسی (akkasi) ا. ب. صنعت ثابت
کردن در روی شیشه و در روی فلز و یا در
روی کاغذ شبه هائی را که نور در اطاق
تاریك حاصل میکند.

عكاش (akkāc) ا. ع. نام مردی.
عكاش (okkāc) ا. ع. عكبت. و
عكبت نر. و خانه عكبت. و علمی که بر
درخت بند شده و بر آن پیچد. و نام کوهی.
عكاشة (okkācat) ا. ع. واحد عكاش

یعنی يك عكبت. و يك عكبت نر. و يك
خانه عكبت. و نام چند نفر صحابی.
عكاظ (okkāz) ا. ع. نام بازاری مرتازیان
را در دشت مکه که قبل از اسلام هر سالی
یکماه باز میشد و تازیان از اطراف بدانجا روی
آورده و هر يك کالا و متاع خود را عرضه
نموده و خرید و فروش می کردند و انشاد شعر
کرده بر یکدیگر مفاخره مینمودند.

عكاظی (okkāziyy) ا. ع. الادیم.
العكاظی: ادیم منسوب به بازار عكاظ.
عكاك (ekāk) ا. ع. تیزی و سختی گرما
بی وزش باد. و ج. عكة.

عكاكيز (akākiz) ع. ج. عكاز.
عكال (ekāl) ا. ع. رسانی که بدان دست
شتر را یا بازوی وی بندند. و نام شخصی.
عكالد (okāled) ص. ع. ابن عكالد:
شیر دوزک و خفته.

عكام (ekām) ا. ع. باربند. ج: عكم.
عكام (akkām) ا. ع. کسی که باربری
شتران می بندد.

عكامس (okāmes) ص. ع. ابل
عكامس: شتران بسیار. و شتران نزدیک
هزار. و لیل عكامس: شب تاریك.
عكان (ekān) ا. ع. گردن

عكب (akb) ا. ع. گرد و غبار. و تند و
سختی در رفتار.

عكب (akb) ص. ع. رجل عكب:
مرد چست و چالاک و شادمان.

عكب (akb) م. ع. عكب عكباً (از
باب نصر): سخت رفت.

عكب (akab) ا. ع. ستبری لب و زنج.
و ستبری دندان. و بهم چسبیدگی و نزدیکی
انگشتان پای بهم.

عكب (akab) م. ع. عكب عكباً (از
باب سمع): بسیار دود شد.

عكب (okob) ع.ج. عكبوت .

عكب (ekabb) ا.ع. کوتاه بالای ستر
فربه و سرکش از مردم و از جن . و آنکه
مادرش شوی کرده باشد . و نام زندان بان
نعمان بن منذر .

عكباء (akbā') ص.ع. زن استوار اندام
درشت خلقت . وزن ستر لب و ستر دندان .
عكباش (ekbāc) ا.ع. آهونی که نخستین
شاخ برآورده باشد .

عكبر (ekber) ا.ع. چیزی که زنبور
عل بران و بازوی خود آورده و آنرا بجای
انگین در شهد اندازد .

عكبيرة (okborat) ا.ع. زن درشت اندام .
عكبز (okboz) ا.ع. مهره نره تاجای ختنه .
عكبس (okabes) ا.ع. شتران بسیار .
و شترانیکه شماره آنها نزدیک هزار باشد .
عكبشة (akbacat) ا.ع. بندش محکم
و استوار .

عكة (akkat) ص.ع. ارض عكة :
زمین گرم . و ليلة عكة : شب سخت گرم
مرطوب و بی باد .

عكة (akkat) ا.ع. ارض عكة :
زمین گرم . و نیز عكة : نام شهری .

عكة (akkat) و (okkat) و (ekkat)
ا.ع. تیزی و سختی گرما که بی باد باشد .

عكة (okkal) ا.ع. خنور روغن که
خردتر از مشک باشد . ج : عكك و عكاك .
و رنگی که بر ماده شتر باردار ظاهر گردد
مانند کلف در زنان باردار .

عكة (okkal) و (akkat) ا.ع. سردی
شب و فرسودگی آن . و ربك تودة گرم از
تابش آفتاب .

عكث (aks) ا.ع. گرد آمدگی و موافق
شدگی دو چیز .

عكد (akd) م.ع. عكده الامر

عكدأ (از باب ضرب) : قادر گردانید ار
را بر کار . و عكد اليه : پناه گرفت بوی .

عكد (okd) ا.ع. میانه هر چیزی .

عكد (akad) م.ع. عكد الضب عكدأ
(از باب سمع) : فربه گردید سوسمار . و

كذا عكد البعير . و عكد به : چسبید بآن .
عكد (aked) ا.ع. درختهای خشك
بر هم نهاده .

عكد (aked) ص.ع. شتر و سوسمار فربه .
عكدة (okdat) ا.ع. قوت و توانائی .
و استخوان دمغه . و سوراخ سوسمار .

عكدة (akadat) ا.ع. بن و ریشه زبان .
و ریشه قلب . و پری که بدان بر نان نقطه
گذارد و آنرا داغ داغ سازند .

عكدة (akedat) ص.ع. مؤنث عكد :
ماده شتر و سوسمار فربه .

عكر (akr) م.ع. عكر على الشيء
عكراً و عكوراً (از باب ضرب و نصر) :
حمله کرد بر آنچه و بازگشت . و عكسر
بفلان بعيره : باز گردانید شتر خداوند
خود را بسوی اهل و وطن خود . و نیز عكر :
میل نمودن بجائی . و بازگشتن بچنگ .

عكر (ekr) ا.ع. اصل و نژاد هر چیزی .
يق : رجع فلان الى عكره : برگشت
فلان باصل خود . و باع فلان عكره :
فروخت فلان اصل زمین خود را .

عكر (akar) ا.ع. دردی هر چیزی . و
دردی روغن زیتون . و دردی شراب . و آب
تیره باقی مانده در تك حوض . و زنگ شمیر .
و نام مردی .

عكر (akar) ا.ع.ج. عكرة .

عكر (akar) م.ع. عكر الشيء
عكراً (از باب سمع) : درد آلودگشت
آن چیز و رسوب نکرد . و عكر الماء :
دردناك گردید آب . و كذلك عكر الدهن

والنبيذ وغيره .

عكر (akar) و (akr) ا.ع. گله شتر که
زیادتر از پانصد نفر باشد . و یا گله شتر شصت
نفری و یا از پنجاه تا صد نفری .

عكر (aker) ص.ع. روغن و شراب
دردناك . و آب تیره .

عكرة (akrat) ا.ع. حمله و یورش .

عكرة (akarat) ا.ع. پاره ای از گله
شتران و یا گله شتر از پنجاه تا صد و یا از
پنجاه تا شصت و هفتاد . و بن و اصل زبان .
ج : عكر .

عكرد (akrad) و (okrod) و (okared)
ص.ع. غلام عكرد : كودك فربه تندر .
و كودك نزدیک بلوغ رسیده . و كذلك : غلام
عكرد و غلام عكرد .

عكردة (akradat) م.ع. عكرد
فلان عكردة : فربه شد و توانا گردید فلان .

و عكردت ناقتی : برگردانید مرا ماده شتر
من بسوی مالوف خود با آنکه پسند نمی داشتم آنرا .

عكرش (ekrec) ا.ع. نام گیاهی ترش
که در ریشه خرما بن درآمده و آنرا می کشند .

و گیاه مرغ . و نوعی از کنگر . و یا عشب
مقدسه . و یا بلسکی . و یا گیاهی است گسترده
بر زمین که شکوفه اش باریك و تخمش مانند
ارزن و طعم آن مانند تره . و نیز عكوش : بزتره .

عكرشة (ekrecat) ا.ع. خرگوش ماده
پر گوشت درشت . و پیره زن . و نام آبی . و
نام قریه ای .

عكر كر (akarkar) ا.ع. شیر دفزك .

عكرم (ekrem) ا.ع. سیاهی شب .

عكرمة (ekremat) ا.ع. کبوتر ماده .
و قمری ماده .

عكروود (okrud) ص.ع. غلام

عكروود : كودك فربه تندر . و كودك نزدیک
بلوغ رسیده .

عكز (akz) م.ع. عكز عكزاً (از باب سمع): پنجه گرفت. و ترنجید. و عكز علی عكازته عكزاً (از باب نصر): تکیه نمود بر عكازة خود. و عكز الرمح: در زمین زد نیزه را و سپوخت در آن. و عكز بالشیء: راه یافت بآن چیز و شناخت آنرا. عكز (akz) ا.ع. گرفتگی. عكز (ekz) ا.ع. مرد بدخوی زفت و بخیل مشوم.

عكزول (okzul) و عكزولة (okzulat) ا.ع. پنجه شیر.ج: عكازیل. عكس (aks) ا.ع. عكس شاخص در آئینه و جز آن آنچه را که منطبق میشود در آن بطور بازگشته. ج: عكوس.

عكس (aks) م.ع. عكسه عكساً (از باب ضرب): بازگشته کرد آنرا و برگردانید آخر آنرا بسوی اول آن. و عكس البعیر: بست مهار آن شتر را بردست آن تا رام گردد. و عكس الكلام و نحوه: گردانید سخن و مانند آنرا در ترتیب و معنی و بازگشته کرد آنرا. و عكس العكس: شیر ریخت در طعام. و عكس علی فلان امره: رد کرد بر فلان کار آنرا. و عكس عن امره: بازداشت آنرا از کارش. و نیز عكس: بازداشتن ستور و کشیدن عنان اسب را بسوی خود تا برگردد.

عكس (aks) ا.پ. مأخوذ از تازی-فرتور و شبهی که از شاخص در آب و آئینه و جز آن پیدا و ظاهر میشود. و تصویری که عكاس از شاخص بروی صفحه کاغذ و جز آن ثابت میکند. و باز گونه از چیزی و مخالف و ضد آن. و عكس نور: برگشتگی نور و انعكاس آن. و عكس انداز کردن: نمودن انعكاس. و بر عكس: برخلاف و برضد و مخالف. و باصطلاح عروض: عكس

و طرد: یکی از صنایع شعر که در يك مصراع و یا يك بیت چند لفظ آورند و همان الفاظ را بعینه قلب کرده مکرر کنند چنانچه در این مصراع: باده چه کنی پنهان پنهان چه کنی باده.

عكش (akc) م.ع. عكش علیهم عكشاً (از باب ضرب): حمله کرد بر ایشان. و عكشت العنكبوت: بافت آن تنده خانه را. و عكش الشیء: گرد کرد آن چیز را و فراهم آورد. و عكشت الكلاب بالثور: گرد گرفتند سگان گاوارا. و عكش فلاناً: سخت بست فلان را.

عكش (akac) م.ع. عكش الشعر عكشاً (از باب سمع): پیچیده شد آن موها و برهم نشست. و عكش النبات: بسیار و اینبوه گردید آن گیاه و در خود پیچید. عكش (akec) م.ع. موی مرغول. و مردی که از وی نیکوئی نیاید. و فراهم آورنده چیزی.

عكشة (akecat) م.ع. شجرة عكشة: درخت بسیار شاخ درهم پیچیده. عكص (aks) ا.ع. بد خوئی. و برهم شدگی اندام.

عكص (aks) م.ع. عكصه عكصاً (از باب ضرب): برگردانید آنرا ورد کرد. عكص (akas) م.ع. عكصت الدابة عكصاً (از باب سمع): توستی کرد آن ستور و باز ایستاد از رفتن. و عكص الرجل: بد خو گردید آن مرد. و عكصت الرملة: دشوار گذار شد آن ریگ توده.

عكص (akes) م.ع. رجل عكص: مرد بدخوی.

عكصة (akesat) م.ع. امرأة عكصة: زن بدخوی. و رملة عكصة: ریگ توده دشوار گذار.

عكض (akz) م.ع. مجبور کردن و مطیع کردن. و جدا کردن. و ساکت کردن. و فرونشاندن کسی که لاف میزند. و منع کردن. و زیر آوردن.

عكك (ak'ak) ا.پ. نام مرغی که زاغچه و عكه و بتازی عقق گویند.

عكف (akf) م.ع. عكف علی الشیء عكفاً و عكوفاً (از باب ضرب و نصر): پیوسته پیش آمد بر آنچه و روی آورد بر آن و مقیم ماند. قوله تعالى: یعكفون علی اصنام لهم (قریء بضم الكاف و كسرهما). و یق: فلان عكف علی فرج حرام. و عكف الشیء عكفاً: بند نمود آن چیز را و حبس کرد آنرا. و عكف فی المسجد: گوشه گرفت در مسجد و نگاهداشت خود را در آن. و عكف القوم حیله عكفاً و عكوفاً: گردیدند آن گروه دور آن. و عكف الطیر حول القلیل: پیرامون کشته گردید آن مرغ. و عكف الجوهر: در رشته در آمد آن گوهر. و عكف فلان: اصلاح نمود فلان. و عكف زید: درنگی نمود زید و دیری ورزید. و عكف فلان: چرید فلان. و عكف فلاناً عن حاجته: بازداشت فلان را از حاجت خود. و ما عكفك عن هذا: چه چیز باز داشته است تو را از این.

عكف (akef) ا.ع. مرغولی موی. عكك (akak) ا.پ. زاغچه که عكه نیز گویند.

عكك (akak) ا.ع. تیزی و سختی گرما بدون وزیدن باد.

عكك (okak) ع.ج. عكه.

عكل (akl) م.ع. عكل الشیء عكلاً (از باب نصر و ضرب): فراهم آورد آن چیز را. و عكل الابل: راند شتران را و سخت راند. و عكل البعیر: بست هر دو

رسخ شتر را با عکال بدو بازوی آن . و عکل
الرجل في الامر: برای خود گفت آنمرد
در آن کار . و عکل الامر علی فلان :
مشبه شد آن کار بر فلان و دشوار گردید .
و عکل فلان بر ایه : بد ریافت و گمان و
حدس خود گفت فلان . و عکل المتاع :
برهم نهاد رخت را . و عکل في الامر :
کوشش کرد در آن کار و اجتهاد نمود . و
عکل فلان : مرد فلان . و عکل الرجل :
باز داشت آنمرد را و بند نمود آنرا و باز گردانید
و بر زمین زد .

عکل (ekl) و (okl) ع . ناکس و لثیم .
ج : اعکال .

عکل (okl) ع . نام بدو قبیله ای از تازیان .
عکل (akal) م . ع . عکلت المسرجة
عکلا (از باب سجع) : دردی ناک شد چر اغدان .
عکل (okol) ع . ج . عاکل .

عکلد (okaled) و عکلط (okalet) ص .
ع . شیر دفتک و سببر و خفته .

عکله (akle) ا . پ . قسمی از لیلاب .

عکم (akm) ع . اندرون پهلوی .

عکم (akm) م . ع . عکم المتاع عکماً
(از باب ضرب) : بست آن متاع را با پارچه
و بار کرد . و عکم فلاناً : منتظر کرد
فلان را . و عکم علیه : باز گردید بروی .
و عکم الارض کذا : قصد کرد آن زمین
را . و عکم عن شتمه : بازماند از دشنام
آن . و عکمت الابل : فربه شدند شتران و تو بر تو
نشت پیه آنها . و عکم البعیر : بست بر آن شتر
بار را . و عکم فلاناً العکم : برای فلان بست
آن بار را . و عکم عنه (مجهولاً) : برگردانیده شد
از زیارت او .

عکم (ekm) ع . عدل و تنگبار . ج : اعکام .
و جامه دان . و پشتواره جامه . ج : عکوم . و چرخ
چاه . و گلیبی که زنان در آن ذخیره خود نهند .

عکم (okom) ع . ج . عکام .

عکمان (ekmane) ع . ا . بصیغه تشبیه
دو عدل و دو تنگبار .

عکمة (okmat) ع . ا . عکمة البطن :
گوشت شکم .

عکمز (okmoz) ع . ا . مهره نره . و حشفه انسان .

عکمزة (okmozat) ع . ا . زن پر گوشت
گرداندام نازک بدن . و نره پر گوشت کلفت .

عکمس (akames) ص . ع . ا . ابل عکمس :
شتران بسیار . و کله شتران نزدیک هزار .

عکمة (akmasat) م . ع . عکمس
اللیل عکمة : تاریک شد شب .

عکمص (okames) ع . ا . بلا و داهیه .
و ذیرک . و بر حذر و ترسان از هر چیزی . و
ابو العکمص : کنیه مردی .

عکموز (okmuz) ع . ا . مهره نره . و
حشفه انسان .

عکموزة (okmuzat) ع . ا . زن پر گوشت
گرداندام نازک بدن . و نره پر گوشت کلفت .

عکموس (okmus) ع . ا . خر و حمار .

عکن (okan) ع . ج . عکنه .

عکناء (aknā') ص . ع . جاریة عکناء :
دختری که شکمش نورد و شکن داشته باشد .
و ناقة عکناء : ماده شتر سببر سرستان .
عکنان (aknān) و (akanān) ع . ا .
شتران بسیار . و شتر مرغان بسیار .

عکنبأة (akanbāt) ا . پ . تنده و عکبوت .

عکنه (oknat) ع . ا . نورد شکم از فربهی .
ج : عکن و اعکان .

عکنکع (akanka') ع . ا . غول زر .

عکنه (akne) ا . پ . سورتجان .

عکو (akv) م . ع . عکا الذنب عکوا
(از باب نصر) : گره زد دنب آن ستور را

و خم داد . و عکا بازاره : بزرگ ساخت

نیفه آزار خود را و درشت نمود آنرا . و عکت

الابل : درشت شدند شتران و فربه گردیدند . و

عکا الفحل الناقة : بار دار نمود گشن

ماده شتر را . و عکت المرأة شعرها :

فرو مشته نکرد آن زن کیسوی خود را . و عکا

علی قومہ : میل کرد بقوم خود . و عکا فلان

بغائطه : بیرون آمد قدری از پلیدی فلان و باقی

ماند بعض دیگر آن . و عکا الدخان : بلند

شدود . و عکا فلاناً فی الحديد : بند کرد

فلان را در آهن و بست آنرا .

عکواء (akvā') ص . ع . شاة عکواء :

گوسپندی که دنبه وی سپید و سایر بدنش سیاه

بود و یا گوسپندی که مؤخرش سپید و باقی

بدنش سیاه بود و گفته اند این صفت مخصوص

بماده است .

عکوب (akub) ا . پ . کنگر .

عکوب (akub) ع . ا . گرد و غبار .

عکوب (okub) ع . ج . عاکب .

عکوب (okub) م . ع . عکب الرجل

عکوباً (از باب نصر) : ایستاد آنمرد و

بانگ و فریاد کرد آنمرد . و عکبت الابل

علی الحوض : گرد آمدند شتران بر حوض .

و عکب القدر : جوشید دیگ .

عکوب (akkub) ع . ا . گروه انبوه . و

گرد و غبار .

عکوة (akvat) ع . ا . نام شاعری .

عکوة (okvat) ع . ا . بست مقل . ج :

عکی . و بن دشب ستور که عاری از مو

میشد . ج : نیز عکی .

عکوة (okvat) و (akvat) ع . ا .

نوبت . و میانه . و راست از هر چیزی . و بن

زبان . و بی که شکافته دوتاه بافند مانند فوطه .

و نیفه درشت . و درشت از هر چیزی و معظم

آن . ج : عکی و عکاء .

عکور (okur) م . ع . عکر عکراً

و عکوراً . مر . عکر .

عكوز (akvaz) ا.ع. چو بدستی آهن دار . و جبه مانندى از آهن كه اجزم پاى خود را بر آن گذارد .

عكوف (okuf) ص.ع.ج. عاكف . الناس عكوف اى منتظرون .

عكوف (okuf) م.ع. عكف عكفاً عكوفاً . مر . عكف .

عكوك (akavvak) ا.ع. مرد کوتاه بالای گرد اندام استوار خلقت و تندار . و جای درشت . و جای نرم و آسان . و بدون الف و لام : نام مردى .

عكوكع (akavka') ا.ع. کوتاه بالا .

عكول (akavval) ا.ع. مرد کوتاه بالا و فربه . و نام شاعرى .

عكوم (akum) ا.ع. برگردنده . و جای بازگشت . و زنى كه از پس هر دختر پرسزاید .

عكوم (okum) ع.ج. عكم .

عكه (akke) ا.پ. مرغى از جنس كلاغ و ابلق سیاه و سپید و دمش دراز تر از دم كلاغ و زاغچه نیز گویند و بتازى عقق نامند . و نیز عكه : شهر عكا .

عكى (aky) م.ع. عكى بازاره عكياً (از باب ضرب) : درشت شد نشستگاه او . و نیز درشت كرد بستگاه و نیفه ازار خود را . و **عكى زید** : بمرد زید .

عكى (oka) ع.ج. عكوة . و ج . عكوة و عكوة .

عكى (akkā) ص.ع. ازرة عكى : پاچه در مالیده یعنی كیكه دو طرف شلوار را فروخته كند و باقى آنرا بالا كشد .

عكى (okkā) ا.ع. پست مقل .

عكى (akiyy) ا.ع. شیر بى آمیغ . و مشک شیر . و شیر گوسپندان بر یکدیگر دوشیده دفك شده .

عكىث (akis) ا.ع. كمیز پیل .

عكىس (akis) ا.ع. شیری كه بر شور با و دیگر خوردنى ریزند . و نوعى از طعام كه از شیر تازه سازند . و شاخه خوابانیده از درخت رز یعنی آن شاخه كه در زیر زمین خوابانیده و از جای دیگر در آورند تا سبز گردد و بفارسى فرهانج گویند . و شیر تازه كه بر آب پیه گداخته ریخته نوشند .

عكىسة (akisat) ا.ع. شب نيك تاريك . و شران بسیار .

عكىظ (akiz) ا.ع. کوتاه قد .

عكىك (akik) ا.ع. سختى و تیزی گرمابى و زش باد . ج : عكاك .

عكىك (akik) ص.ع. يوم عكىك : روز گرم .

عل (al) ا.ع. طرف بالای از خانه و جز آن .

عل (ale) و (alo) ا.ع. ائیمته من عل : آدم او را از بالا . و كذلك من عل .

عل (all) ا.ع. شربت دویم از آبخوردن . و شرب پس از شرب . و مردى كه مصاحبت با زنان را دوست دارد . و تكة بزرگ جئه . و كنه لاغر . و كنه فربه . و كنه بزرگ جئه . و مرد سالدیده لاغر . و مرد سالدیده كوچك جئه شبیه بكنه . و باريك سالدیده از هر چیزى . و كسى كه پوستش از بیماری ترنجیده باشد .

عل (all) م.ع. عل الضارب المضروب علا (از باب نصر) : پی هم زد

ضارب مضروب را . و **عل علا** (از باب ضرب) : بیمار گردید . و **عل الانسان** (مجهولا) : بیمار گردید انسان . و **عل علا**

و علا (از باب نصر و ضرب) : دوباره خورد

آب را و پیای پی خورد آب را . و **عله** : دوباره خوراند آب را (لازم و متعدى) . و

عل من الطعام (مجهولا) : خورده شد چیزی از آن طعام .

عل (alla) ع. بمعنى لعل . و **على و علمنى و علمك** بمعنى لعلی و علمنى و لعلك . مر . لعل .

علا (alā) ا.ع. بلند . یق : ائیمته علا اى عال . و **هن علا** یعنی از بالا . و **جل و علا** یعنی بزرگ و با جلال و بلندتر از همه .

علا (alā) ع.ج. علاة .

علاء (alā') ا.ع. بلندی در قدر و منزلت .

و نام شخصى . و نام موضعى . و نام كوچه اى .

علاء (alā') م.ع. على علاء (از باب

سمع و فتح) : برآمد و مرتفع شد . و **على فى المكارم** : بزرگ قدر و داراى شرف گردید .

علاء (elā') م.ع. علاه و بهه علاة

و علاء : بلند برآمد . مر . معالة .

علاّب (elāb) ا.ع. نشانی در درازى گردن .

علاّب (elāb) ا.ع.ج. علبه .

علابط (alābet) ع.ج. معلابط .

علابط (olābet) ا.ع. گله گوسپند از پنجاه تا هر قدر كه باشد . و شیر خفته دفك شده . و هر چیز درشت و ستر . و گرانی تن .

ج : علابط و علايط . و **القى على علابطه** : انداخت بروى من سنگینى خود را .

علاّبى (alābiyy) ا.ع. رصاص . و ارزیز . و یا جنسى از رصاص .

علاّبى (alābiyy) ا.ع.ج. علاباء و علاباء .

علايط (alābit) ع.ج. علابط .

علاة (alāt) ا.ع. سندان . ج : علا . و سنگى كه بروى آن پشیر و كشك خشك كنند .

و قدحى ستر كه بر دور آن سرگین ریخته و در آن شیر دوشند . و ماده شتر بلند بالای استوار . و نام كوهى . و نام اسبى .

علات (ellāt) ا.ع.ج. علة . و قولهم :

على علاته یعنی بر هر حال .

علات (allāt) ا.ع.ج. علة. و بنو العلات:

فرزندان مرد از مادران جدا گانه .

علاثة (olāsāt) ا.ع. دو چیز بهم آمیخته

هر چه باشد . و روغن و کشك بهم آمیخته .

و کسی که از اینجا آنجا چیزی جمع می کند.

علاج (elāj) ا.ع. کار و عمل . و شدت

دیدن از کسی . و هو من کسبه و علاجه:

آن از کسب و کار اوست .

علاج (elāj) م.ع. مروسیدن بیمار و جز

آن . و مزاولت نمودن چیزی . و زدن کسی را

بششیر . و عالجت الرجل فعلجته : نبرد

کردم آن مرد را در معالجه پس غالب آدمم بر او .

و نیز علاج : بختن . و ساختن ، معالجه مثله

فی الكل .

علاج (elāj) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

دارو و درمان و مدارا و گزر دو معالجه و یارش

و گزیر و گزیره . و تیمار . و شفا . و تدبیر .

و چدر و چاره . و علاج دادن : شفا دادن .

و علاج کردن : بیمار کردن و مروسیدن .

و مدارا نمودن و معالجه کردن و گزرد کردن .

و چاره نمودن و تدبیر کردن . و بی علاج:

بیدرمان و چاره نا پذیر و نا گزر دو گزیره نا پذیر .

علاج پذیر (elāj-pazir) ص.پ.

قابل مداوا و درمان پذیر و چاره پذیر .

علاجیم (alājim) ع.ج. علجوم .

علا دی (olādā) ا.ع. شتر قوی آکنده

گوشت .

علاس (olās) ا.ع. طعام . و ما اكلت

علاسا : چیزی نخوردم من .

علاص (elās) م.ع. مال یکی دادن

بشارکت ربح . یق : عالصه علاصاً

ای ضاربه .

علاط (elāt) ا.ع. نشانی بر پهنای کردن

شتر . ج : اعططه و علط . و صفحه گردن . و

طوق سیاه هر دو صفحه گردن کبوتر . و رسن

گردن شتر . و خطوط شعاع آفتاب . و خصومت .

و بدی . و علاط الابرّة : رشته سوزن .

علاطان (alātāne) ا.ع. بصیغه تشبیه :

دو صفحه گردن .

علاف (elāf) ع.ج. علف . و نام مردی

قضاعی .

علاف (allāf) ا.ع. علف فروش .

علاف (allāf) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

کسی که جو و گندم و کاه و هیزم و یونجه

و علف میفروشد .

علافی (alāfiyy) و (elāfiyy) ا.ع.

بزرگترین پالانهای شتر .

علافی (allāfi) ا.پ. شغل و کسب علاف .

علافیات (elāfiyyāt) ع.ج. علافة .

علافیة (elāfiyyat) ص.ع. پالانهای

منسوب بعلاف نام قضاعی . ج : علافیات .

علاق (alāq) ا.ع. علف و قوت و

خورش روز گذار ستور . و مالنا من

علاق یعنی نداریم ما چیزی از مرتع . و ما ترک

الحال بالناقة علاقا : نگذاشت در پستان

ماده شتر چیزی از شیر . و چوب که از آن چرخ

چاه آویزند . و چرخ چاه . و رسن دول . و

دول بزرگ . و چرخ دول . و رسن آویخته

دربکره . و گوشت پاره . و دوستی . و خواست

و خواهش . و نظر و نگاه . و راه .

علاق (alāqe) ع. کلمه امر یعنی در آویز

و جنگ درزن .

علاق (ollāq) ا.ع. یکنوع گیاهی .

علاقة (alāqat) ا.ع. علف و خورش

و روز گذار . و راه . و آنچه بر آن چرخ چاه

آویزند . و چرخ چاه . و رس دول . و دول

بزرگ . و چرخ دول . و رسن آویخته دربکره .

و خواست و خواهش . و بهترین مال . و مال

قیمتی . و شتر که جهة خوار بار همراه قوم

فرستند . و خصومت . و دوستی . و آنچه لازم

گیرد آنرا مرد از پیشه و جز آن . و آنچه جهة

زندگانی کافی و بسنده باشد . و مهر و کاین

که بر ذمه نا کج لازم نمایند . ج : علاق .

و آنچه بدان روز گذارند .

علاقة (alāqat) م.ع. علق علاقا و علاقا

و علاقة . مر . علق و علق .

علاقة (alāqat) و (elāqat) ا.ع. دوستی

لازم قلب . و علاقة محبت . و علاقة خصومت .

علاقة (elāqat) ا.ع. بند کمان و تازیانه

و شمشیر و جز آن که بدان آنها را شخص بر

خود میآویزد . و هر چیزی که بدان چیزی را

آویزند . ج : علاق و علاق . و مرگ . و

علاقة الصيد : شکار که در پایش رسن باشد .

علاقة (allāqat) ا.ع. مرگ و بلا و سختی .

علاقه (elāqe) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

آویزش دل . و رابطه معنوی . و ارتباط و بستگی

و مناسبت میان دو چیز . و دوستی و محبت .

و هر چیزی که بدان چیزی را آویزند . و علاقة

قربانیت : بستگی و ارتباط خویشاوندی و محبت

قوم خویشی . و علاقة محبت : بستگی دوستی

و دوستی قلبی و حقیقی .

علاقه بند (elāqe-band) ا.پ.

سازنده و فروشنده نوار و قیطان . و کسی که

ابریشم تاییده میفروشد . ج : علاقه بندان .

علاقه بندان (elāqe bandān) پ.ج.

علاقه بند .

علاقه بندی (elāqe-bandi) ا.پ.

شغل علاقه بند .

علاقه دار (alāqe-dār) و علاقه مند

(alāqe-mand) ا.پ. مرتبط و منسوب و

متعلق و دارای رابطه و ارتباط . و کسی که

مسئول مالیات محل و یا ده باشد .

علاقی (alāqā) ع.ج. علقی .

علاقسی (olāqā) ع.ج. علاقی . و

ج . علاقه .

علاقية (alāqiyat) ا. ع. باژ نامه
ولقب. ج: علاق. .

علاقية (alāqiyat) ص. ع. رجل
علاقية: مردی که تا جنگ چیزی نزد
دست از وی باز ندارد.

علاك (alāk) و (olāk) ا. ع. چیزی
که اندک خائیده شود. و درختی حجازی.
و مذاق علاًکاً: نهشیده است چیزی.
و كذلك مذاق علاًکاً.

علاك (allāk) ا. ع. صنع فروش.
علاكد (olāked) ا. ع. شیر دفرك
شده و ستر.

علاکم (alākem) ا. ع. شتران بزرگ.
علاکم (alākem) ع. ج. علاکم. و
ج. علکم.

علاکم (olākem) ا. ع. استوار اندام
از شتر و جز آن. ج: علاکم. و مذکر و مؤنث
در وی یکسان است.

علال (elāl) ا. ع. دوشیدن شتر در
میانه روز.

علالا (alālā) ا. پ. بانگ و شور و غوغا
و کنایه و حرف پهلودار. و تشنیه.

علالة (olālat) ا. ع. آنچه بوی بهانه
کنند و عذر آورند. و شتری که پس از دوشیدن
فیقه نخستین دوشند. و دوشیدگی شتر در میانه
روز. و باقی مانده هر چیزی. و باقی مانده
شیر در پستان. و بقیه قوت پیر.

علاله (olāle) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
شخص تحصیل علم کرده. و معلم مدرسه.

علالی (alāliyy) ع. ج. علیه.

علام (alām) ع. ج. علامه.

علام (elām) ع. ج. علم.

علام (olām) ا. ع. چرخ و باشه.

علام (alāma) ع. مخفف علی ما یعنی
برچه و بر کدام.

علام (allām) ص. ع. نیک دانا. و کسی
که دانای بانساب مردمان بود.

علام (allām) ا. ع. از اعلام است.

علام (ellām) م. ع. علمته العلم
تعلیماً و علاماً: آموزانیدم باو علم را.
و نیز علام: آگاهانیدن.

علام (ollām) ا. ع. چرخ و باشه. و خنا.
علام (ollām) ص. ع. نیک دانا و عارف
بانساب مردمان. و ج. عالم.

علامات (alāmāt) ع. ج. علامه.
علامات (alāmāt) ا. پ. - مأخوذ از
تازی - نشانها. و علامتها. و هر چیزی که
دلالت بر چیزی کند و از آن خبر دهد. و هر
چیزی که نشان چیزی باشد.

علامة (alāmat) ا. ع. نشان. ج: علام.
و حد فاصل میان دو زمین. و نشانی که در
راه برای راهنمونی برپاسازند. ج: علامات.
علامت (alāmat) ا. پ. - مأخوذ از

تازی - نشان. و اثر. و داغ. و رسم.
و هر آنچه بر چیزی دلالت کند و از آن خبر
دهد و آنرا بشناساند. و نشانی که لشکریان
بر پوشاک خود میگذارند تا بدان شناخته شوند.
و علم و رایت. و نشانی که صنعتگر بر روی
صنعت خود گذارد که تنعمه نیز گویند.

علامة (allāmat) ص. ع. نیک دانا و
آگاه بانساب مردمان، و التاء لتأكيد البالغة.
علامة (ollāmat) ا. ع. گمان بردگاه
چیزی. و آنچه بدان بر چیزی راه یابند و بر
آن استدلال کنند.

علامدة (alāmedat) ع. ج. علماد و
علمادة.

علامض (olāmez) ص. ع. رجل
علامض: مردی که صحبت ویرا ناخوش
دارند. و مرد کاهل و گران.

علامه (alāmah) ع. مخفف علی ما یعنی

برچه و بر کدام.

علامه (allāme) ا. پ. - مأخوذ از

تازی - نیک دانا و آگاه و واقف بر هر علمی.

علامی (allāmi) ا. پ. - مأخوذ از

تازی - مرد دانا و بسیار باهوش. و لقبی که اکبر
شاه پادشاه هند بوزیر خود ابوالفضل داده بود.

علامی (olāmiyy) ص. ع. سبکروح
تیز فهم.

علامید (alāmid) ع. ج. علماد و علمادة.

علان (elān) م. ع. مدالته و باهم
آشکارا و هویدا نمودن. یق: عالنه معالنه
و علاناً. و عالن الیه الامر: اظهار
کرد بسوی او آن کار را.

علان (allān) ص. ع. مرد نادان.

علانة (allānat) ص. ع. زن نادان.

علاند (alāned) ع. ج. غلندی.

علانون (alānuna) ع. ج. علایه.

علانی (alāniyy) ص. ع. رجل

علانی: مرد معروف و مشهور کار. ج:
علانیون.

علانية (alāniyat) ا. ع. هویدائی و
آشکارائی ضد پنهانی و ستر.

علانية (alāniyat) ص. ع. رجل

علانية: مرد مشهور و معروف کار. ج:
علانون.

علانية (alāniyat) م. ع. علن علناً و
علوناً و علانية. مر. علن.

علانية (alāniyatan) م. ف. پ. - مأخوذ

از تازی - بطور آشکارا و هویدا و برملا و

آشکارا. و سرا و علانية: هم بطور پنهان
و هم بطور آشکارا و در پنهان و آشکارا.

علانية (alāniye) ص. م. ف. پ. - مأخوذ

از تازی - هویدا و آشکارا و برملا و در

حضور مردمان. و علانية کردن: ظاهر

و آشکار کردن. و کاری را برملا کردن. و

چیزی را از پنهانی بیرون آوردن .

علائین (alānina) ع.ج. علانیه .

علائیون (alāniyyuna) و علائیین (alāniyyina) ع.ج. علانی .

علاوة (alāvat) ا.ع. زیادت و افزونی . و بلندی .

علاوة (alāvat) و (olāvat) ا.ع. علاوة الشیء : بهترین و بلند ترین چیزی . و كذلك علاوة الشیء .

علاوة (elāvat) ا.ع. سر باری . و هر چیزی که بر بالای بار شتر گذارند و یا بر آن بیاورند مانند مشک و سفره و مطاره و جز آن . ج. علاوی . و سر آدمی مادامی که برگردن باشد . یق. ضربت علاوته : زدم بر سر او . و بالای سر و گردن . و افزونی و زیادت از هر چیزی . و نام اسبی .

علاوة (olāvat) ا.ع. علاوة الدار : جانب بالای خانه و اعلاى آن . و علاوة الريح : دست بالای باد . یق. کن فسی علاوة الريح : باش در دست بالای باد شکار ، و فسی سفاتها : در دست پائین شکار تا آنکه شکار بوی تور را نیابد

علاوه (alāve) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - زیاده و افزون و بیش . و بر بالا و بر روی . و زیادتر و بیشتر .

علاوی (alāva) ع.ج. علاوة .

علاه (elāh) ع.ج. علهان .

علاهم (olāhem) ا.ع. شتر درشت بزرگ چنه .

علاهی (alāhā) ع.ج. علهان .

علاية (alāyat) ا.ع. هر جای بلند .

علائق (alā'eq) ع.ج. علاقه و علاقه . و . ج. علقه .

علائق (alāyeq) ا.پ. مأخوذ از تازی - گرفتاریها و بستکیها . و علایق روزگار :

گرفتاری و بستگی بامور معیشت .

علائم (alā'em) و علایم (alāyem) ا.پ. مأخوذ از تازی - نشانها . و نمایشها و علامتها .

علب (alb) ا.ع. نشان و اثر . و جای درشت . و هر چیز سخت و درست . و زمینی که اگر مدت ها بر آن باران بارد باز هم هیچ نرویانند . ج. علوب .

علب (alb) ا.ع. علبه علماً (از باب نصر) : نشان کرد آنرا و خراشید آنرا . و اثر گذاشت در آن . و علبه علماً (از باب ضرب و نصر) : برید آنرا . و علب مقبض السیف : استوار بست قبضه شمشیر را از پی کردن شتر .

علب (elb) ا.ع. جای درشت . و مردی که هر چه دارد در آن کسی طمع کردن تواند . و زمینی که هر چه باران بر آن بارد چیزی نرویانند . و روئید نگاه درخت کنار . ج. علوب .

علب (elb) و (olb) م.ع. ضب علب او علب : سوسمار سالخورده . و كذلك تیس علب او علب .

علب (olb) ا.ع. سوسمار سالخورده . علب (alab) ا.ع. سختی و درشتی . و گرفتگی . و بیماری در پی کردن شتر .

علب (alab) ا.ع. علب علماً (از باب سمع و نصر) : درشت گردید و سخت شد . و خشک گردید . و سبتر شد . و علب اللحم : برگردید بوی آن گوشت پس از سختی . و

علب حد السیف : رخنه دار شد دم شمشیر . و قد علب (مجهولاً) : مبتلا شد بیماری علب .

علب (aleb) م.ع. هر چیز سخت و درست .

علب (aleb) ا.ع. بزرگویی درشت و بزرگ . و سوسمار سالخورده .

علب (olab) ع.ج. علبه .

علباء (elbā') ا.ع. علبی عبده علباء : سوراخ کرد پی کردن بنده خود را و یا برید آنرا . و علبی الرجل : نمایان گردید پی کردن آنمرد از کلان سالی .

علباء (elbā') و (albā') ا.ع. پی کردن . ج. علابی . و چون مردی پیر شود گویند : تشنج علباء الرجل .

علباء ان (elbā'ane) و علباوان (elbāvāne) ا.ع. بینه تشنه : دوبی کردن . علبه (elbat) ا.ع. گره درشت از درخت که از آن کنده پای مجرمان و بندیان سازند . و شیر دوشه چرمین .

علبة (olbat) ا.ع. خرمان دراز . و شیر دوشه چرمین و یا چوین . ج. غلاب و علب .

علبط (olabet) ا.ع. گله گوسپند از پنجاه تا هر قدر که باشد . و شیر خفته دفنك شده . و هر چیزی درشت و سبتر . و نقل و گرانی تن . و القی علیه علبطه : ای نقل شخمه . علبطه (olabetat) ا.ع. گله گوسپند از پنجاه تا هر قدر که باشد . و سبتر .

علبوبة (olububāt) ا.ع. برگزیده و مهتر قوم .

علبیه (elbiyat) ا.ع. ماده شتر چرکین .

علة (allat) ا.ع. نیاز و حاجت . ج. علات . و آنچه بدان بهانه کنند . و سختی حال .

علة (ellat) ا.ع. آنچه بدان بهانه کنند . و بیماری . و کار نو که شخص را از اراده ای که داشت باز دارد . ج. علل و علات . و

علة الشیء : سبب آنچیز . و حروف العلة : راو و یا و الف منقلب از آنها . المثال : لاتعدم الخرقاء علة یعنی ماده شتر خرقاء علتها را حس میکند . مر . خرقاء . و این مثل را در باره کسی گویند که با وجود قدرت بر کاری عذر آورد .

علت (ellat) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
 جهة وسبب وبایگرو رون وکیود وکیوده و هر
 چیزی که آنرا برای حصول امری وسیله کنند.
 ویماری . و ناتوانی وستی . و آفت و آسیب .
 و سرگذشت . و اتفاق . و عیب . و مکر و
 حيله . و عذر و بهانه . و **علت اولی** : عقل
 اول . و **علت پشت** : بیماری ابنه . و **علت**
تامه : سبب کامل . و **علت صوری** :
 شکل و صورتی که صانع چیزی را بدان ترکیب
 میسازد مانند صورت تخت . و **علت غائی** :
 آنچه چیزی که غرض و مقصود صانع است از
 صنعت خود مانند جلوس بر تخت . و **علت**
فاعلی : خود صانع را گویند مانند نجار
 در صنعت ساختن تخت . و **علت مادی** :
 آن ماده ای که صنعت صانع بر آن تعلق میگیرد
 مانند چوب در ساختن تخت . و **علت قهوی** :
 وبا و طاعون . و علت ابنه . و هر چیز لاینحل .
 و **علت مشایخ** : خارش که در مقعد بروز
 کند . و بیماری ابنه . و **بعلت** : از برای
 و سبب و بجهة . و از بابت و از بهر و بهر . و
بی علت : بی جهة و بی سبب و بی مرض .
علت دانه (ellat-dāne) ا.پ. آبله خرد .
علت (als) ا.ع. نام دمی در مشرق دجله .
علت (als) م.ع. **علت الزند علثاً**
 (از باب ضرب) : آتش نداد آتش زنه . و
علت البر بالشعیر : آمیخت گندم را با
 جو . و **علت الحدیث** : مخلوط کرد
 حدیث را . و **علت السقاء بالارطی** :
 پیراست مشک را بگیاہ ارطی . و نیز **علک** :
 گرد کردن و جمع نمودن .
علت (els) ا.پ. نوعی از کاسنی صحرائی
 که دارای صمغی است مانند مصطکی .
علت (els) ا.ع. آنچه بر غیر عادت و
 اختیار خورده شود . و پاره آمیخته از چوب
 آتش زنه . و گیاہ خشک .ج: اعلاک .

علث (alas) ا.ع. سختی کارزار و ملازمت
 بر آن .
علث (alas) م.ع. **علث علثاً** (از
 باب سمع) : سخت شد جنگ و همیشه در
 جنگ بود .
علث (ales) م.ع. سخت جنگ و
 شدید القتال .
علث (ales) ا.ع. آنکه بغیر پدر خود
 منسوب باشد . و لازم گیرنده کسی را برای
 حق خود .
علثه (olsat) ا.ع. قوت روزگذار و قوت
 لایموت . و چیز کم .
علج (alj) م.ع. **علجته علجاً** (از باب
 نصر) : چیره شدم بروی دربردمعالجه . و
علجت الناقة : پریشان و مضطرب گردید
 ماده شتر .
علج (elj) ا.ع. خر . و خر وحشی فربه و توانا .
 و نان گرده درشت کرانه . و غیر عربی که
 هیچ دین نداشته باشد . و کافر و یدین خواه
 عربی باشد و یا جز آن .ج: علوج و اعلاج
 و معلوجاء و معلوجی و علجة و علجة . و
 مرد درشت .
علج (elj) م.ع. **هو علج مال** :
 اوقیم شتران و نیکو دارنده آنهاست .
علج (alaj) ا.ع. خرما بنان ریزه .
علج (alez) و (olaj) و (ollaj) م.ع.
رجل علج : مرد سخت و درشت و افکنده
 و نیکو درست کننده کارها . و كذلك رجل
علج و رجل علج .
علجان (oljān) ا.ع. درختان خاردار .
 و پاره ای از اقسام عضاه .
علجان (alajān) ا.ع. پریشانی و اضطراب
 ماده شتر . و گیاہی و درختی که بدان مسواک
 سازند . و نام موضعی .
علجان (alajān) ا.پ. - مأخوذ از

تازی - بکنوع گیاهی که بدان دست شویند و
 کاه مکه نیز گویند .
علجانة (alajānat) ا.ع. خاکی که باد
 در بن درخت گرد آرد . و نام موضعی .
علجة (elajat) و (alajat) ع.ج. **علج** .
علجهم (aljam) ص.ع. دراز بالا .
علجن (aljan) ص.ع. ماده شتر پر گوشت
 و لایوصف به البعیر . وزن شوخ و بی باک .
علجوم (oljum) ا.ع. باغ بسیار درخت .
 و باغی که خرما بن زیاد داشته باشد . و تاریکی
 شب . و موج دریا . و آب بسیار . و غوک
 نر . و کنه . و آهوی گندمگون . و شتر مرغ
 نر . و بط نر . و تکه . و بز کوهی . و گاو
 نر کلانسال . و شتر سخت و توانا . و شتر
 برگزیده . و نام مرغی سپید .ج: علاجیم .
علجون (oljun) م.ع. **ناقة علجون** :
 شتر ماده سخت و توانا .
علجده (al-hadde) م.ف.پ. - مأخوذ
 از تازی - علیجده و جدا گانه .
علد (ald) ا.ع. پی گردن .
علد (ald) م.ع. **شیء علد** : چیز
 سخت .
علد (ald) م.ع. **علد الشیء علدأ**
 (از باب سمع) : سخت و صلب گشت آنچه
علذمی (alzamiyy) ا.ع. حریص و
 عبدالبطن که هر چه یابد خورد .
علز (alaz) م.ع. **علز المریض علزأ**
 (از باب سمع) : بی آرام گردید آنمریض
 و سبکی و تفتگی و قلق از وی پدید آمد و
 خروش کرد و جزع و فریاد نمود . و کذا علز
الاسیر و الحریص و المحتضر .
علز (alez) م.ع. دردناک بی آرام که
 خواب نکند . یق : **بات فلان علزأ** .
علس (als) ا.ع. خوردنی و آشامیدنی .
علس (als) م.ع. **علس علساً** (از

<p>نرو تازه . و ستور خوش علف : ستوری که هر گیاهی را بخورد .</p>	<p>درشت اندام بلند قامت سر سبز بی موی . و دختر پر گوشت نازک اندام نیکو قامت . و مرد بسیار خوار سخت او بارنده .</p>	<p>باب ضرب) : خورد و آشامید . علس (alas) ا.ع . کنه بزرگ . و نوعی از گندم صناعا که در دانه دریک غلاف دارد . و گندم مکه . و عدس . و نوعی از مورچه . و نام شخصی .</p>
<p>علف (olof) ع . ج : علوفه . علف (ollaf) ا.ع . بار طلح شیبه یاقلائی تازه که شتر آنرا خورد . علفة (ollafat) ا.ع . واحد علف یعنی یکبار طلح .</p>	<p>علطوس (eltav) ا.ع . ماده شتر برگزیده هوشیار . و مرد بلند بالا . علع (ala') ا.ع . کلمه ای که بدان گویند و شتر را راندند .</p>	<p>علسی (alasiyy) ا.ع . مردم و شتر استوار خلقت . و گیاهی که شکوفه آن بسوسن ماند . علش (alc) ا.ع . سبکی . و آزمندی و حرص .</p>
<p>علفتانی (alfātāniyy) مر . ع . مرد گول و احمق که بی پروا سخن گوید و خیال صواب و خطای آنرا نکند . علفخانه (alaf-xāne) ا.پ . دنیا و عالم کون و فساد .</p>	<p>علعال (al'al) ا.ع . چکاوک نر . و نام کوهی در شام . علعل (al'al) و (ol'ol) ا.ع . نره . و نره نرم . و استخوان که مانند زبان بر شکم آید و باصطلاح تشریح آنرا عظم خنجر می گویند . و چکاوک نر .</p>	<p>علشط (alaccat) ا.ع . بدخو . علصة (olsat) ا.ع . مقدار کم و قلیل . علض (alz) م . ع . علض الشیء : علضاً (از باب ضرب) : جنبانید آنچه را تا بر کند مانند میخ .</p>
<p>علفخوار (alaf-xār) ا.پ . چراگاه و علف زار . علفخوارگان (alaf-xāragān) پ . ج . علفخواره .</p>	<p>علعل (al'al) ا.ع . کلمه ای که بدان گویند و شتر را راندند . عل عل (al'al) ا.ع . کلمه ای که بدان بزر را راندند .</p>	<p>علط (alt) ا.ع . سیاهی که زنان جهت زینت بدان بر رخسار خود خط کشند . علط (alt) م . ع . علط الناقة علطاً (از باب نصر و ضرب) : داغ کرد برگردن آن ماده شتر . و علط فلاناً بشر : بیدی یاد کرد فلان را . و علطه بسهم : تیرزد او را . علط (olat) ص . ع . بعیر علط : شتر بی مهار .</p>
<p>علف خواره (alaf-xāre) ا.پ . باصطلاح طبیعی : حیوانی که از علف و دیگر مواد نباتی تغذیه میکند چنانکه گویند : اسب حیوانی است علفخواره . ج : علف خوارگان .</p>	<p>علعل (al'alla) ع . بمعنی لعل . مر . لعل . علالان (al'alān) ا.ع . نام درختی کلان . عللول (ol'ul) ا.ع . بدی دائم و پیوسته . و اضطراب و یقرباری و بی ثباتی . و قتال و پیکار و جدال .</p>	<p>علط (olot) ص . ع . ناقة علط : ماده شتر بی مهار و بی گردن بند و یا بی نشان و داغ . ج : اعلاط . علط (olot) ا.ع . خر کوتاه بالا . و ماده شتر دراز بالا .</p>
<p>علف خور (alaf-xor) ا.پ . هر حیوانی که بر آخور بسته شده و در آن خوراک کند مانند اسب و خر و استر . و شکم پرست و پرخور .</p>	<p>علف (alf) م . ع . علف الدابة علفاً (از باب ضرب) : خوراک دام آن ستور را . و علف فلان : بسیار نوشید فلان . علف (elf) ا.ع . بسیار خورنده و نیک خورنده . علف (elf) و (olf) ا.ع . درختی دریمین که برگش مانند برگ انگور و آنرا خشک ساخته و بعضی سرکه با گوشت پزند .</p>	<p>علط (olot) ا.ع . ج . علاط . علطیسیس (allabis) ا.ع . املس براق . علطة (ollat) ا.ع . گردن بند و حمیل . و سیاهی که زنان جهت زینت بدان بر روی خود خطها کشند .</p>
<p>علفدان (alaf-dān) ا.پ . انبار علف و کاه و غله . و معدنه علف خوارگان . علفز ار (alaf-zār) ا.پ . چراگاه و مرغزار . و زمینی که علف بسیار بود .</p>	<p>علف (olf) و (olot) ع . ج . علوفه . علف (alaf) ا.ع . خورش ستور و جز آن . ج : علوفه و اعلاف و علاف . علف (alaf) ا.پ . مأخوذ از تازی - گیاه . و هر گیاه - بزی . و فصل . و اسپست . و علف خشک : گیاه خشک . و علف سبز : گیاه</p>	<p>علطسة (allasat) م . ع . علطسیس علطسة : دوید در بی راهه . علطمیسیس (altamis) ا.ع . ماده شتر</p>
<p>علفصة (alfasat) ا.ع . درشتی و علف دررای . و کار . و بستم و داشتن بر کار . و پیچیدگی در کشتی با کسی با آنکه از وی عاجز باشد . علفطة (alfatat) م . ع . علفطه علفطة : آمیخت آنرا و مقلوب علفطه . علفناک (alaf-nāk) مر . پ . چراگاه</p>		

وزمینی که دارای علف بسیار بود .

علفوت (elfavt) و (olfut) ا.ع. مرد گول و احمق که بی پروا سخن گوید و ملتفت صواب و خطای آن نبود .

علفوف (olfuf) اوص.ع. مرد درشت اندام بدخوی کلانسان. و سپیر آکنده گوشت پرموی . و پیره زال. و اسب نر استوار اندام ستر . و **ناقۀ علوف السنم** : ماده شتر پیچیده کوهان که گویا آن کوهان را پیاپی پیچیده اند .

علق (alq) ا.ع. درختی که بدان پوست پیرایند . و دشنام . و انبان . و خنور . و بهترین هر چیزی . و **اصاب ثوبه علق** : رسید جامه او شکافی از آن چیزی که بدان آویخته شده بود .

علق (alq) م.ع. علقه بلسانه علقاً (از باب نصر) : سقط گفت و آزد او را بزبان . و **علقت الابل العضاه علقاً** و **علوقاً** (از باب نصر و سمع) : چریدند شتران سرمای درختان عضاه را . و **علق فلان** (جهولا) : چسید زلو در حلق فلان .

علق (elq) ا.ع. گرانمایه از هر چیزی . ج : **اعلاق و علوق** . یق : **صادف علقاً من المال** . و انبان . و خنور . و محراب . و می انگوری . و می کهنه . و جامه نیکو . و شمشیر . و سپر .

علق (elq) ص.ع. پیرو . و دوست . یق : **فلان علق علم** : فلان پیرو علم و دانش و دوست علم است . و **کذا فلان علق شر** . **علق** (elq) و (alaq) م.ع. علقه و به علقاً و علقاً و علوقاً و علاقه (از باب سمع) : بدل دوست داشت آنرا . و **علق فلان دم فلان** : کشت فلان بهمان را . و **علق به** : خصومت کرد باوی و در آویخت بوی . و **علق یفعل** **کذا** ای طفق

یعنی کردن گرفت . و **علقت المرأة بالولد** : بار دار گردید آن زن . و **کلذکل اثی** . و **علقت الدابة** : چسید زلو در دهان ستور وقت آبخوردن . و **علق الظبی فی الحباله** : در آویخت آهو در دام . و **علق امره** : دریافت کار خود را . **الثل** : **علقت معالقتها** و **صر الجندب** یعنی آمد گرما و ممکن نمیشود مرا کوچ و رحیل . مر . معالق .

علق (alaq) ا.ع. خون . و خون سخت سرخ . و خون بسته . و خون ستر و غلیظ . و کرمکی سیاه آبی که خون می مکد و بفارسی زلو گویند . و هر چیز که آویخته شود . و گلی که بدست چسبد . و خصومت و دشمنی همیشگی . و عشق و محبت دائمی . و دوستی و حب . یق : **نظرة من علق** یعنی نگاه کرد از روی دوستی . و نیز **علق** : آنقدر از درخت و علف که روز گذار باشد ستور را . و چوبی که بدان چرخ چاه آویزند . و چرخ چاه . و ریسمان دول . و خود دول . و محور جمعاً . و ریسمان بچرخ آویخته . و گوشه ای که بکره چاه را بوی در آویزند . و میانه راه و معظم آن . و **علق القرية** : لغتی است در عرق القرية و کنایه است از سختی و خجالت و کوشش . و **اصاب فی ثوبه علق** : چسید به جامه آن چیزی که شکافت آن جامه را . و **ذو علق** : نام کومی مر بنی اسد را که در آن روزی بزرگ دارند .

علق (olaq) ا.ع. گروه بسیار . و گروه بزرگ . و مرگها . و کارها . **علق** (olaq) ا.ع. علقه . **علق** (olaq) ا.ع. **حاء بعلق فلق** (هر دو ممنوعاً) یعنی آمد بلا و سختی .

علقاة (alqāt) ا.ع. استاضل الله **علقاتهم** : برکناد خدای بیخ و بن ایشان را (لغة فی عرفاتهم) . مر . عرفاة .

علقة (alqat) ا.ع. کشیدگی جامه .

علقة (elqat) ا.ع. جامه کودک نوزاد . و پیراهن بی آستین . و جامه ای که دختران پوشند تا نیقه شلوار که هر دو کرانه آن نادرخته است . و بهترین و نفیس ترین جامه ها . و درختی که بدان پوست پیرایند . و **ما علیه علقه** : جامه ای ندارد .

علقة (olqat) ا.ع. آویزش . و آنقدر از درخت و علف که خوراك يك روز شتر را کافی باشد . و قوت روز گذار . و درختی که در زمستان باقی بود و شتر تا هنگام بهار آن را بخورد . ج : **علق** . و گرانمایه از هر چیزی . و **فلان لایا کل الاعلقة** : فلان نمیخورد مگر قوت لایموت . و **لیم یبق عنده علقه** : باقی نماند در نزد او چیزی . و **کل یبع ابقی علقه فهو باطل** ای شیئاً یعلق به البایع .

علقة (alaqat) ا.ع. آویزش . و طور دویم از اطوار نطفه که مانند خون غلیظ شده منجمد میگردد و واحد علق یعنی يك قطعه خون منجمد شده . و يك عدد زلو .

علقم (alqam) ا.ع. حفظ . و هر چیز تلخ . و کنار تلخ . و هر درخت تلخ . و آب سخت تلخ .

علقمة (alqamat) ا.ع. تلخی . و واحد علقم یعنی يك عدد حفظ و یکدانه کنار تلخ . و از اعلام است .

علقمة (alqamat) م.ع. **علقم الشیء** **علقمة** : تلخ گردید آن چیز . و **علقم الطعام** : انداخت چیز تلخ در طعام و تلخ کرد آنرا .

علقه (alaqe) ا.پ. مأخوذ از نازی - طور دویم از اطوار نطفه .

علقی (alqa) ا.ع. گیاهی که از آن جاروب سازند .

ع ل ك (alk) م. ع. علكه علكاً (از باب نصر و ضرب): خائید آنرا. و علكت الفرس اللجام: خائید اسب لگام را. و علك نایبه: دندان سائید بر هم چندان که بانگ برآورد. و علك فلان: علك خائید فلان.

ع ل ك (elk) ا. ع. هر صغی که خائیده شود وسیلان نکند. ج: اعلاك و علوك. ع ل ك (alak) ا. ع. نام درختی حجازی. ع ل ك (alek) ص. ع. طعام علك: خوردنی که درجائیدن سخت باشد. و شیبی علك: چیز لزج.

ع ل كات (alekat) ا. ع. دندانهای درشت و سخت.

ع ل كة (alakat) ا. ع. شتر مادهٔ فربه نیکو اندام.

ع ل كة (alekat) ا. ع. شش مائیدی که در وقت مستی از دهان شتر برآید. و زمین نزدیک باب.

ع ل كد (alkad) و (elked) و (olkod) و (olaked) ا. ع. غلیظ و ستر.

ع ل كد (elked) ا. ع. پیره زن بیک زیرك. وزن کوتاه بالای آکنده گوشت کم خیر. و مرد درشت اندام ستر.

ع ل كد (olaked) ا. ع. شیر دفزك شده ستر.

ع ل كد (elkadd) ا. ع. پیه و شحم.

ع ل كز (alkaz) و (elkez) ا. ع. مرد درشت اندام ستر و سخت. و مرد پرگوشت بزرگ جثه.

ع ل كم (alkam) ا. ع. درخفت از شتر و جز آن. و نام مردی.

ع ل كم (olkem) ا. ع. درشت خلقت از شتر و جز آن. ج: علاكم.

ع ل كمة (alkamat) م. ع. علكم

السنام علكمة: بزرگ شد آن کوهان. ع ل كوم (olkum) ا. ع. درشت خلقت از شتر و جز آن (مذكر و مؤنث در وی یکسان است).

ع ل ل (alal) م. ع. عل علا و عللا. مر. عل.

ع ل ل (elal) ع. ج. علة.

ع ل ل (elal) ا. پ. - مأخوذ از نازی - علتها و سببها و جهتها. و علل دریا و کان: آفتاب.

ع ل م (alm) ا. ع. آفرینش. و آنچه در احاطه آسمان است. و آنچه بدان بر چیزی راه یابند.

ع ل م (alm) م. ع. علمه علماً (از باب نصر): چیره شد بروی در نبرد معالمة. و علمه (از باب نصر و ضرب): نشان کرد آنرا. و علم الشفة (از باب ضرب): شکافت لب را.

ع ل م (elm) ا. ع. معرفت دقیق و بادلل بر کیفیات معینه و یا حضور معلوم در نزد عالم. ج: علوم. و یقین. و معرفت و هر چیز دانسته.

قوله تعالى: ولا یحیطون بشیء من علمه.

ع ل م (elm) م. ع. علمه علماً (از باب سمع): دانست آنرا و یقین نمود. و علم به: دریافت آنرا. و علم الرجل فی نفسه: عالم گردید آنمرد. و علم الامر: استوار کرد آن کار را. و علم الله لافعلن كذا، سوگندت قسم است یعنی سوگند بخدا که می کنم اینکار را. و قبل: اذا كان العلم بمعنى یقین تعدی الی مفعولین و اذا كان بمعنى المعرفة تعدی الی مفعول وقد یضمن معنی شعر و فطن فتدخل الباء فبق: علمت به.

ع ل م (elm) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

دانش و آگاهی و معرفت و شناسائی. و هنر. و فضل. و صنعت و پیشه و حرفه. و علم

ع ل م (elm) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

دانش و آگاهی و معرفت و شناسائی. و هنر. و فضل. و صنعت و پیشه و حرفه. و علم

ع ل م (elm) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

دانش و آگاهی و معرفت و شناسائی. و هنر. و فضل. و صنعت و پیشه و حرفه. و علم

ع ل م (elm) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

داشتن: دانا بودن و آگاه بودن و عالم بودن. و شناسائی داشتن. و با فضل و هنر بودن.

و علم ادب و یا علم اخلاق: علم نیکویی نمودن و از بدی حذر کردن. و علم استخراج: علم بیان احکام بواسطه قواعد نجومی و یا رملی. و علم اندازه: علم هندسه. و علم انشا: علمی که بدان مطالب را نیکو و فصیح نویسند. و علم بیان و علم معانی و علم بلاغت و علم کلام: علوم را گویند که در آنها از فصاحت و بلاغت گفتگویی کنند. و علم تشریح: علمی که در آن از حقیقت اتساج آلات موجودات آیه بحث می کنند. و علم تصریف: علم باشتقاق کلمات. و علم چل صباح: علم چهل روزه تخمیر خاک آدم. و علم حدیث: معرفت با حادث و اخبار مأثوره از آنحضرت و ائمه هدی صلوات الله علیهم. و علم زهین: علم جغرافی. و علم ستاره: علم نجوم. و علم سحر: افسونگری و جادویی. و علم شریعت و یا علم فقه: فرهنگ. و علم الیقین: دانستن چیزی بکمال یقین که هیچ شبهه و شکی در آن نبود. و اهل علم: عالم و دانا. و طالب علم: محصل و کسیکه تحصیل علم و دانش میکند.

ع ل م (alam) ا. ع. شکافتگی در لب بالائین و یا دریکی از دو طرف آن. و نیز علم: کوه. و کوه دراز. ج: اعلام. و علام. و مهر قوم. و نامی که شخص بدان معروف باشد. ج: اعلام. و حد فاصل میان دو زمین. و علامت و نشان. و نشانی که در راه برای شناختن برپا سازند. و درفش. و نشان جامه و نگار آن. و پرچم.

ع ل م (alam) م. ع. علم علماً (از باب سمع): کفیده لب گردید.

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

ع ل م (alam) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

درفش و رایت و جوج و موخ . و نشان . و
نشان لشکر . و مشهور و معروف . و نام
خاص یعنی نامی که بدان شخص نامبرده میشود .
و علم انداختن : سپر انداختن و عاجز
شدن و روگردانیدن . و غافل شدن . و علم
برداشتن : میدان گرفتن . و علم شدن :
مشهور و معروف گشتن و ظاهر شدن . و علم
روز : صبح . و آفتاب . و علم صبح :
روشنائی صبح صادق و یا صبح کاذب . و علم
کشیدن : از غلاف بیرون کشیدن . و علم
گائیات : آسمان . و علم ماتم : علمی
که پیشاپیش ثابت برند . و علم معکوس :
رنگارنگ و صاحب رنگهای مختلف . و علم
نمودن : آماده کردن . و برافراشتن و
بادبان کشیدن . و علم همایون : درفش
پادشاهی . و میر علم : حاکم ناحیه کوچک .
علماء (olamā) . ا.پ . مأخوذ از تازی -
دانایان . و مجتهدین . و علمای محقق :
کسانی که بی شبهه عالم و دانا باشند .

علماء (almā') ص.ع . مؤنث اعلم یعنی
زن کفیده لب و سنج و زنی که مبتلا بلب شکری
بود . و شقه علماء : لب کفیده .

علماء (almā') ا.ع . زره و درع .

علماء (almā'e) ع . مخفف علی الماء .

علماء (olamā') ع.ج . علیم .

علماد (elmād) و علمادة (elmādat)
ا.ع . گروهه ریسمان و کلابه . ج : علامة
و علامید .

علم بخش (alam-baxe) ا.پ . حصه
و بخشی از غنایم که سپاهیان داده میشود که
زیر علم بوده اند .

علمة (olmat) و (alamat) ا.ع . کنفیدگی
در لب بالائین و یا در طرف آن .

علم خوان (elm-xān) ص.پ . درس
خوان و محصل علم .

علمدار (alam-dār) ا.پ . کسی که در
میان سپاه علم و رایت در دست وی باشد .
علمدان (elm-dān) ص.پ . دانا و
خردمند و عاقل .

علمص (olames) ا.ع . چیز شکفت
که بدان تعجب کنند .

علمها (alam-hā) پ.ج . علم . و
علمهای روز : صبح کاذب و صبح صادق .
و ستاره صبح . و آفتاب .

علمی (elmi) ص.پ . منسوب بعلم .
علمیص (elmis) ص.ع . قرب علمیص :
منزل سخت که مانده کند مسافرا .

علمیه (elmiyye) ص.پ . منسوب
بعلم .

علمن (alan) م.ع . علمن الامر علناً و
علوئاً و علانیه (از باب نصر و ضرب و
کرم و سمع) : آشکار گردید آن کار .
و علمته : پیدا و آشکار کردم آنرا .

علمن (alen) ص.ع . آشکار و هویدا .
علمناً (alenan) م.ف.پ . مأخوذ از تازی -
بطور آشکارا و هویدا .

علمنة (olanat) ص.ع . رجل علمنة :
مردی که راز خویش را ظاهر سازد . و مردی
که راز را نبوشد .

علمنداة (alandāt) ا.ع . واحد علمندی
یعنی يك درخت خار دار .

علمندس (alandas) ا.ع . سخت و
شدید . و شیر سخت توانا .

علمندسة (alandasat) ا.ع . مؤنث
علمندس یعنی حیوان ماده سخت و شدید .

علمندی (alandā) ا.ع . نوعی از عشاء
که دارای خار است . ج : علاند .

علمندی (alandā) و (olandy) و
(olondā) ص.ع . ستبر از هر چیزی .

علمندی (olandā) ص.ع . جمل

علمندی : شتر قوی آکنده گوشت .

علمکد (alankād) ا.ع . درشت و رست
و سخت .

علمکز (alankaz) ا.ع . مرد درشت اندام
ستبر و سخت و پرگوشت بزرگ جثه .

علو (alv) و (olv) و (elv) ا.ع .

علو الشیء : بهترین آن چیز . و بلند تر

آن . و ائیمه من علو ای من عال . و

كذلك: علو الشیء و علو الشیء و

من علو و من علو .

علو (alv) ا.ع . اخذه علواً : بستم

و درشتی گرفت آنرا . و ائیمه من علو :

آدم او را از جای بلند .

علو (olv) و (elv) ا.ع . علو الدار :

بالا خانه . و كذلك: علو الدار .

علو (olovv) ا.ع . بلند . و بزرگی قدر

و منزلت .

علو (olovv) م.ع . علا علواً و علیاً

(از باب نصر) : بلند گردید . و علا فی

المكان : بلند جای گردید . و علا فی

المكارم : بلند قدر گردید . و علا الشیء

و فیه و علیه : برآمد در آن چیز و صعود

کرد بر آن . و علا النهار : بلند گردید روز .

و علا الدابة : سوار گردید بر آن سوار .

و علا به : بلند گردانید آنرا . و علوت

الرجل : بربرواره برآوردم آن مرد را . و

علوته بالسيف : زدم آنرا بشمشیر . و علا

فی الارض : بزرگ منشی نمود . و علا

بالامر : مطلع شد بر آن کار و بلند کرد

آن کار را .

علو (olovv) ا.پ . مأخوذ از تازی -

بلندی و رفعت و ارتفاع . و علو شأن :

بلندی شأن و بزرگی قدر و ترقی .

علواء (alvā') ا.ع . قصه بزرگ و مطلب

مهم . و نام اسبی . و نام زنی .

علوان (olvān) ع. ۱. علوان الكتاب:

عنوان کتاب و دیباچه و مقدمه آن .

علوان (olvān) و (elvān) ع. ۲. علون

الكتاب علونة و علواناً و علواناً:

عنوان کرد کتاب را و دیباچه نوشت مرآت را .

علوب (olub) ع. ۳. جلب . وج . جلب .

علوج (aluj) ا. ع. پیغام و رسالت و

رسول و پیامبر . یق : هذا علوج صدق

والوك صدق : این رسول امین و صادق است .

علوج (oluj) ع. ۴. جلب .

علود (elvadd) ا. ع. مرد دراز و بزرگ

و بهتر استوار رای باوقار .

علود (elvadd) ص. ع. رجل علود

العنق : مرد دراز گردن .

علودة (alvadat) م. ع. ۵. علود

علودة: لازم گرفت جای را چندان که کسی

نتوانست آنرا بچنانند .

علودة (elvaddat) ا. ع. اسب سرکش .

واسبی که منقاد نشود مگر آنکه از پس وی را

برآید . و شتر کهن سال .

علور تبت (alu-rotbat) ص. پ. بلند

مرتبه و بزرگ قدر .

علوز (ellavz) ا. ع. قولنج . و درد

شکم . و دیوانگی . و مرگ زود و سریع . و

تلاق درشت .

علوس (ellavs) ا. ع. نوعی از طعام .

و ما علنا علوساً یعنی نهشیدیم چیزی .

علوس (allus) ا. ع. نام قلمه ای مراکرا در ا .

علوس (ellavs) ا. ع. قولنج و درد شکم .

علوش (ellavc) ا. ع. شغال . و گرگ .

و دابه ای کوچک . و نوعی از دندان . و مرد

سبک حریص و آرمند .

علوص (ellavs) ا. ع. ناگوار و تخمه

و درد شکم .

علوض (ellavz) ا. ع. شغال (بلف حمیر) .

علوف (oluf) ع. ۶. جلب . جلب .

علوف (ellavf) ص. ع. شیخ علوف:

پیر کلانسال .

علوفة (alufat) ا. ع. هر آنچه ستور

بخورد . جلب : جلب و جلب . و ماده شتر و

گوسپندی که در چرا نگذارند و علوفه دهند . و

و شتر طلع خوار .

علوفچی (olufa-çi) ا. پ. کسی که

علوفه حیوانات بوی سپرده است .

علوفه (olufe) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

خوراک ستور از گاه و جو و جلب و یونجه و جز

آن که حرام و حرامین و چراین و و اش نیز گویند .

علوق (aluq) ا. ع. مرگ و موت . و

غول . و بلا و سختی . و آنچه شتر بچرد . و درختی

که ماده شتر باردار بخورد . و آنچه بمردم

در آویزد . و ماده شتری که بر بچه غیر مهربان

شود و وی را بوی کند و شیر ندهد . و زنی

که بر غیر شوهر خود مهربان باشد . و ماده

شتری که برگشتن خوی گر نگیرد و هم بر بچه

مهربانی نکند . و دایه شیرده . و ما بالناقة

علوق : این ماده شتر چیزی از شیر ندارد .

المثل : عاملنا معاملة العلوق : درباره

کسی گویند که بگوید و نکند .

علوق (oluq) م. ع. علق الظبی فی

الحباله علوقاً (از باب سمع) : در آویخت

آمر در دام . و علق الخصم بخصمه و

تعلق به : در آویخت بدشمن خود و چسبید

بآن . و علقت المرأة بالولد : باردار

گردید و آبستن شد آن زن . و علق علماً

و علوقاً . مر. علق . و علق علماً و علماً

و علوقاً و علاقة . مر. علق و علق .

علوق (oluq) ا. ع. گرانبایه ترین مال .

وج. علق .

علوك (oluk) ع. ۷. جلب . جلب .

علوم (olum) ع. ۸. جلب . جلب .

علوم (olum) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

دانشها و علمها . و علوم مدونه از اینقرار

است : علم اخلاق و ادب و علم اصطلاح و علم

اصول و علم انشا و علم بتائیک و علم بیان و علم

تاریخ طبیعی و علم تراپوتیک و علم تشریح و

علم تصوف و علم تعبیر و علم تعویذات و علم

تفسیر و علم تواریخ و علم جبر و مقابله و علم جرائف و

و علم جغرافیا و علم جغرو علم حدیث و علم حجاری

و علم حساب و علم حقوق و علم حکمت و علم

دراسازی و علم رسم الخط و علم رمل و

علم شیمی (کیما) و علم صرف و علم طب

و علم طلسمات و علم عدد و علم عروض و

علم فرائض و علم فقه و علم فلاحت و علم

فیزیک و علم فیزیولوژی و علم قافیه و علم

قرائت و علم قیافه و علم کلام و علم کیمیا

و علم محاضرات و علم مساحت و علم معانی

و علم معما و علم مناظر و مرایا و علم منطق

و علم موسیقی و علم نجوم و علم نحو و علم

نقاشی و علم هندسه و علم هیئت .

علون (oluu) م. ع. ۹. علن علناً علوناً .

مر. علن .

علونة (olvanat) م. ع. ۱۰. علون علونة

و علواناً و علواناً . مر. علوان و علوان .

علوی (olvi) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

ملك و فرشته . و سیاره . جلب : علویان . و نیز

علوی : بلندی و سمائی ضد سفلی که منو

نیز گویند .

علوی (alavi) ا. پ. کسی که از اولاد

حضرت امیر مؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بود .

علوی (olviyy) ص. ع. منسوب بمالیه

عربستان .

علوی (alaviyy) ص. ع. کسی که از

اولاد حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب

علیه السلام بود .

علویات (alaviyyat) ا. پ. جلب . جلب .

علویان (olviyān) پ.ج. علوی.
 علویان (alaviyān) پ.ج. علوی.
 علویه (olviyye) ص.ب. جواهر
 علویه : ستارگان.
 علویه (alaviyye) ا.پ. زنی از اولاد
 حضرت امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیه السلام
 باشد.

عله (alah) ا.ع. تحیر و سرگستگی. و
 دشت و اضطراب. و آمد و شد از ترس و
 نزع. و پلیدی نفس. و وقوع در ملامت و
 انهماك. و وقوع در حالت خمار و زحمت
 آن. وحدت. و گرسنگی. و شادمانی اسب
 در لگام.

عله (alah) م.ع. عله علیاً (از
 باب سمع) : در همه معانی مذکوره در فوق
 استعمال میگردد.

عله (aleh) ص.ع. مضطرب و متحیر و
 سرگشته و حیران.

علهاء (alhā') ا.ع. در جامه‌ای که در
 آنها پشم شتر گذارند و در زیر زره پوشند.
 و نام اسبی.

علهاص (elhās) ا.ع. سربند شیشه.

علهان (alhān) ا.ع. شتر مرغ نر.

علهان (alhān) ص.ع. اسبی که
 در لگام شادمانی نماید. و مرد گرسنه. ج.
 علاء و علامی.

علهب (alhab) ا.ع. تکه دراز شاخ.
 و گاو وحشی. و مرد بلند بالا.

علهبه (alhabat) ا.ع. مؤنث طهب.
 علهج (alhaj) ا.ع. نام درختی.

علهجة (alhajat) م.ع. علهج علهجة:
 پوست را بآتش نرم کرد تا بخیاید و فرو برد
 چنانکه در قسط سال می‌کنند.

عهدة (alhadat) م.ع. علهدت
 المرأة الصبی علهدة : خورش نیکو

خورانید آنرا کودک را.

عهز (elhez) ا.ع. طعامی که در تنگال
 از خون و پشم شتر سازند. و کنه کلان.
 و ماده شتر کلانسال که در آن اندکی از جوانی
 باقی باشد. و نام گیاهی.

عهسة (alhasat) م.ع. علهس الشیء
 علهسة : سخت مروید آنچه را.

عهصة (alhasat) م.ع. علهص
 القارورة علهصة : پنجه گرفت آن
 شیشه را تا سر بندوی را بردارد. و علهص
 العين : بر آوردن چشم را از سر. و علهص
 فلاناً : سخت مروید با فلان. و علهص
 من فلان : دریافت از فلان چیزی را. و
 علهص بالقوم : دوشی نمود با آنقوم و
 بستم و جبر آنقوم را بر کاری داشت.

عهضة (albazat) م.ع. علهض من
 فلان علهضة : دریافت از فلان چیزی را.
 و علهض راس القارورة : بدست
 سربند شیشه را بر آورد. و علهض العين :
 بر آوردن چشم را از سر. و علهض
 الرجل : سخت گرفت آنرا در.

علهم (ellahm) و (eleham) ا.ع.
 شتر درشت بزرگ جثه.

علهی (alha) ص.ع. مادایانی که در
 لگام شادمانی نماید. و زن گرسنه.

علی (aly) ا.ع. هر جای بلند.

علی (aly) و (ely) م.ع. علی السطح
 و علیه و فيه علیاً و علیاً و علیاً (از
 باب ضرب) : بر آمد بر بالای آن سقف
 (وادی و یانی).

علی (ely) ا.ع. علی الناس : اشراف
 و اجلة مردمان.

علی (alā) ع. لفظی است مشترك در
 اسم و فعل و حرف یعنی دارای معنی اسمی و
 فعلی و حرفی هر سه میباشد. چنانکه گویند :

علی زید ثوب یعنی بر روی زید جامه است.
 و علی زید آثوب : بلند کرد زید را جامه.
 و آتیه من علی : آمدم او را از بالا. که
 در مثال اول حرف و در دوم فعل و در سیوم
 اسم است. و چون ضمیر یوی ملحق گردد
 الف آنرا بدل یا کنند و علیک و علیه و جز
 آن گویند اگر چه بعضی آن الف را باقی گذارند.
 و علاهن بجای علیهن میگویند. باری
 علی درنه معنی استعمال میگردد : اول در استعلا
 یعنی بر. قوله تعالی : و علیها و علی.
 القلک تحملون. و قوله : او اجد
 علی النار هدی. و قوله : و فضلنا
 بعضهم علی بعض. دوم در مصاحبت
 بمعنی یا. قوله تعالی : و اتی المال علی
 حبه. و قوله : و ان ربك لذو مغفرة
 للناس علی ظلمهم. سیوم در مجاورت
 بمعنی از. قوله : فی لیلۃ لا تری بها
 احداً یحکی علینا الا کواکبها ای
 عنا. چهارم در تعلیل بمعنی از برای. قوله
 تعالی : لتکبروا الله علی ما هدیکم
 یعنی از برای هدایت خدا مر شمارا. پنجم
 در ظرفیت بمعنی در. قواه تعالی : و دخل
 المدينة علی حین غفلة یعنی در هنگام
 غفلت. ششم بمعنی من یعنی از. قوله تعالی :
 اذا اکتالوا علی الناس یتوفون
 ای منهم یعنی از مردم. هفتم بمعنی بآء یعنی
 به. قوله تعالی : حقیق علی ان لا اقول
 ای بان لا اقول یعنی باینکه نگویم. هشتم
 زائده خواه بعوض چیزی محذوف باشد و یا
 نباشد. قوله : ان الکریم و ایاک یتعمل
 ان لم یجد يوماً علی من یتکل ای
 من یتکل علیه. علیه را حذف کرده و علی را
 قبل از من بعوض آن آورده و در اینجا و او
 و ایاک. و او قسم است. نهم در استدراک
 و اضرب استعمال میشود. قولهم : فلان

لا یدخل الجنة سوء صنیهه علی انه
 لایباس من رحمة الله . بالجملة و
 قولهم : علیک زیداً یعنی بگیر زید را و
 ملازم وی باش . وعلی (alayya) زیداً
 یعنی یاور برای من زید را . وعلی (alayya)
 بزید : بده بمن زید را .
 علی (olā) ا.ع. بزرگی و شرف و
 بلندی قدر و بلندی در منزلت .
 علی (olā) ص.ع.ج. علیا .
 علی (aliyy) ص.ع. بلند و بلند برآمده .
 و دشت . و توانا و کلان و بزرگ . و بلند قدر
 و شریف . ج : علیة .
 علی (aliyy) ا.ع. از اعلام است . و
 نام حضرت امیرالمؤمنین . و نام حضرت زین
 العابدین . و نام حضرت امام رضا . و نام حضرت
 هادی سلام الله علیهم . و نام جمعی از تابعین
 و محدثین .
 علی (alayya) ع.مر. علی (alā) .
 علی (olayy) ا.ع. نام محدثی .
 علی (oliyy) م.ع. علی علیاً و علیاً
 و علیاً . مر. علی و علی .
 علی (elliyy) ا.ع. منزلی در آسمان هفتم
 که در آن ارواح مؤمنین میباشد . ج : علیون .
 علی (elliyy) ا.ع. علی الناس :
 اشراف واجلة مردمان . ج : علیة .
 علیا (olyā) ص.ع. مؤنث اعلی : بلند .
 و بالای هر چیزی . ج : علی .
 علیاء (alyā') ص.ع. مؤنث اعلی :
 بلند و بالا .
 علیاء (olyā') ا.ع. آسمان . و سرکوه .
 و جای بلند . و آنچه بلند برآید از چیزی . و
 کار بزرگ سترک .
 علی الاتصال (alal-ettesāl) م.ف.پ .
 مأخوذ از تازی - همیشه و دایم و پیوسته و
 همواره و بدون انقطاع .

علی الاستمرار (alal-estemrār) م.ف.پ .
 مأخوذ از تازی - پیوسته و همواره
 و دائماً و همیشه و بطور ثابت . و با ثبوت
 قدم .
 علی الاطلاق (alal-etlāq) م.ف.پ .
 مأخوذ از تازی - عموماً و بنحوی که شامل
 همه گردد .
 علی الله (alallāh) پ . کلمة مأخوذ
 از تازی که در مقام استعاذه استعمال میکنند
 یعنی پناه برخدا . و نیز در مقام توکل یعنی
 توکل برخدا .
 علی التحقيق (alattahqiq) م.ف.پ .
 مأخوذ از تازی - بدون شك و شبهه و یقیناً
 و بی شبهه . و بطور حقیقت و راستی و درستی .
 علی التعجیل (alatta'zīl) م.ف.پ .
 مأخوذ از تازی - بشتاب و بزودی و سرعت .
 علی التفصیل (alattafsil) م.ف.پ .
 مأخوذ از تازی - بدرازی کلام و مفصلاً و
 مشروحاً .
 علی التوالی (alattavāli) م.ف.پ .
 مأخوذ از تازی - پی در پی و پی هم و از عقب هم
 و مسلسل .
 علی الخصوص (alal-xosus) م.ف.پ .
 مأخوذ از تازی - بخصوص و بویژه و
 خصوصاً و بطور دقت و بوجه عموم .
 علی الدوام (aladdavām) م.ف.پ .
 مأخوذ از تازی - همیشه و پیوسته و همواره و
 دائماً و دمام .
 علی السراس والعین (alarra'se- val-ayn) پ .
 کلمة ایجاب مأخوذ از تازی -
 بچشم و بطور شادمانی و شغف و میل .
 علی السحر (alassahar) م.ف.پ . مأخوذ
 از تازی - هنگام سحر و هنگام پیش از طلوع
 صبح و صبح بسیار زود و هنگام سیده دم .
 علی السویه (alassaviyye) م.ف.پ .

مأخوذ از تازی - مساوی و برابر و یکسان و
 بطور تساوی و برابری و یکسانی .
 علی الصباح (alassabāh) م.ف.پ .
 مأخوذ از تازی - بامداد . و فردا صبح .
 علی الطلوع (alattolu) م.ف.پ .
 مأخوذ از تازی - هنگام طلوع آفتاب و صبح
 بسیار زود و بگاه .
 علی العمیا (alal-omyā) م.ف.پ .
 مأخوذ از تازی - کورانه و بدون بصیرت و بینائی .
 علی الغفلة (alal-qafle) م.ف.پ .
 مأخوذ از تازی - ناگهان و غافل و غفلة . و
 گستاخانه و بی پروا و بی خبر .
 علی الفور (alal-lavr) م.ف.پ .
 مأخوذ از تازی - فوراً و در حال و بی خبر
 و بدون انتظار .
 علیان (alyān) ص.ع. رجل علیان :
 مرد دراز تن آور که درازی آن بی تناسب
 باشد . و کذا : امرأة علیان .
 علیان (elyān) ا.ع. بزرگ هیکل و دراز
 قامت . و ماده شتر بلند . و بانگ بلند . و
 گفتار نر .
 علیان (olyān) ا.ع. دیباچه کتاب . و
 عنوان کتاب .
 علیان (elliyan) ا.ع. ماده شتر بلند . و
 بانگ بلند . و گفتار نر .
 علیان (olayyan) ا.ع. نام محدثی .
 علی ای حال (alā-ayyo-hālen) م.ف.پ .
 مأخوذ از تازی - بهر حال و بهر تقدیر
 و در هر صورت .
 علیة (elyat) و (eliyat) و
 (elliyyat) و (olliyyat) ا.ع.
 رفیع القدر . و رئیس . یق : فلاں
 الناس ای من اجلتهم و اشرافهم .
 علیة الناس و علیة الناس و علیة
 الناس و علیة الناس .

<p>علین (ellina) و (ollina) ع.ا. شرفا و مردمان بزرگ رفیع‌القدر .</p>	<p>علیق (aliq) ع.ا. خوراك ستور از علف و گاه و جو و اسپست . و نیز پوست سپیدی که بر آن چیزی نویسند . و پوزه بند ستور .</p>	<p>علیة (elyat) ع.ج. علی .</p>
<p>علیون (elliyyuna) ع.ج. علی .</p>	<p>علیق (aliq) ص.ع. آویزان و ضعیف . و نرم .</p>	<p>علیة (aliyyat) ص.ع. مؤنث علی : بلند در شرف . و زنی که از اولاد حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب باشد .</p>
<p>علیه (alayhe) ع.مر. علی .</p>	<p>علیق (aliq) ص.ا.پ. مأخوذ از تازی - ضرر و نقصان و زیان .</p>	<p>علیة (elliyyat) و (olliyyat) ع.ا. برواره و بالاخانه و غرفه . ج. علالی . و يك مشت آب .</p>
<p>علیه (aliyye) ص.پ. مأخوذ از تازی - بلند مرتبه و رفیع‌القدر و بلند و بالا .</p>	<p>علیق (aliq) ص.ا.پ. مأخوذ از تازی - خوراك ستور از گاه و جو و یونجه و جز آن .</p>	<p>علیث (alis) ع.ا. نان از جو و گندم آمیخته بهم .</p>
<p>علییان (olayiyâne) ص.ع. بصیغة تشبیه .</p>	<p>علیق (olayq) ا.پ. نام درختی که برگ آنرا بزنند و در خضاب بکار برند .</p>	<p>علیجده (alā-hadde) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - جداگانه و متفرق و ممتاز و تنها . و يك کنار و واجدار واجده .</p>
<p>الثنیتان العلیمان : در دندان پیشین بالائین .</p>	<p>علیق (ollayq) ع.ا. نام گیاهی که بر درخت پیچد . و علیق الجبل و یا علیق الخیل و یا علیق الجبل : نام گیاهی . و علیق الکلب : نیز گیاهی .</p>	<p>علی حسب مرآتبه‌هم (alā-hasbe-marātebehem) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - بنابر درجه و رتبه‌شان و موافق شأن‌شان .</p>
<p>علیین (aliyyina) ا.ص.ع. بلند مرتبه و رفیع و عالی . و آسمان مکوکب .</p>	<p>علیقة (aliqat) ع.ا. کاین زن . و شتری که همراه فرستند تا خواربار آورد . ج. : علائق . یق. : ارسالت معه علیقة .</p>	<p>علی رغم (alā-raqm) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - بر خلاف میل و بر ضد خواهش .</p>
<p>علیین (elliyyin) ع.ج. علی یعنی برواره و غرفه‌ها . او هر جمع بلا واحد .</p>	<p>علیق (ollayq) ع.ا. علیق که گیاهی است بر درخت می‌پیچد .</p>	<p>علی رؤس الاشهاد (alā-ro'usel-achād) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - آشکارا و در حضور همه مردم و در ملاء و بی پرده .</p>
<p>قولہ : ان الابرار لفي علیین .</p>	<p>علیک (alayka) ع.مر. علی .</p>	<p>علیس (alis) ع.ا. بریانی و گوشت بریان شده در پوست .</p>
<p>عم (am) ع. بجای علیه‌السلام نویسند .</p>	<p>علیل (alil) ص.ع. بیمار و رنجور . ج. : اعلاء و عللون .</p>	<p>علیس (olays) ع.ا. نام مردی .</p>
<p>عم (amm) ع.ا. برادر پدر . ج. : اعمام و عمومة و اعمه و اعم . و ج.ج. : اعممون . و تقول : هما ابناعم و لاتقل هما ابناخال . و نیز عم : گروه بسیار . و گروه متفرق . و گروهی از مردم . ج. : عماعم . و گیاه تر .</p>	<p>علیل (alil) ع.ا. مرد دوباره خوشبوی مالیده .</p>	<p>علیس (ollays) ع.ا. نام گیاهی که نان خورش کنند و از آن شورپا سازند . و نام مردی .</p>
<p>عم (amm) و (omm) ع.ا. خرما بن دراز .</p>	<p>علیل (alil) ص.پ. مأخوذ از تازی - رنجور و بیمار و ضعیف و ناتوان و درمانده و عاجز از بیماری و درد مند .</p>	<p>علیط (elyat) ع.ا. نام درختی . و نام مردی .</p>
<p>عم (omm) ع.ج. عمیمة . و ج. عماء .</p>	<p>علیلات (alilāt) ع.ج. علیلة .</p>	<p>علیف (alif) ص.ع. شاة علیف : گوشت فربه .</p>
<p>عم (amma) ع. مخفف عن‌ما یعنی از چه و از چه چیز . قوله تعالی : عم یتسائلون .</p>	<p>علیلة (alilat) ص.ع. زن رنجور و بیمار . ج. : علیلات .</p>	<p>علیفة (alifat) ع.ا. ماده شتر و گوشت پندی که در چرا نگذارند و علوفه دهند (واحد و جمع در وی یکسان است) .</p>
<p>عم (amme) و (ame) ا.ع. عموی من . یق. : یابن عم و یابن عم ای یابن عمی : ای پسر برادر پدر من .</p>	<p>علیل (alilat) ع.ا. زن دوباره خوشبوی مالیده .</p>	<p>علیفی (olayfiyy) ع.ا. پالان علافی کوچک .</p>
<p>عم (amen) ع.مر. عمی .</p>	<p>علیلون (aliluna) ص.ع. علیل .</p>	<p>علیم (alim) ص.ع. دانا . ج. : علماء . و آنکه علمش محیط بر همه اشیا بود . و یکی از صفات خداوند عالم جل شانہ .</p>
<p>عما (ammā) ع. مخفف عن‌ما یعنی از چه و از چه چیز .</p>	<p>عما (amā) ا.پ. مأخوذ از تازی - کوری . و گمراهی . و عمای جبلی : کوری مادر زادی .</p>	

عماء (amā') ا.ع. گمراهی و غوایت .
ولجأت و سیهیگی . و ابر بلند برآمده توبرتو .
و ابر بارنده . و ابر آب فرو ریخته . و ابر تک .
و ابر سیاه و یا سپید . و ابر بر کوه نشسته
مانند دود .

عماء (ammā') ص.ع. جاریه عماء:
دختر نام الخلقه دراز قامت . و کذا نخلة
عماء: خرمان دراز . ج: عم .

عمات (ammāt) ع.ج. عمة .

عماد (emād) ا.ع. بناها و خانه های
بلند (مذکر مؤنث هر دو آید) . و رسیل لشکر .
و آنکه در جنگ موافقت وی کنند . و آنچه
بوی اسناد میدهند . ج: عمد . و فلان
طویل العماد یعنی فلان دارای خانه ها و
بناهایی است رفیع و بلند که آنها را نشان کرده
و مخصوص زائرین قرار داده . و اهل العماد:
کسانی که درخیمه های عالی و بناهای رفیع سکنا
دارند . و قوله تعالی: ارم ذات العماد
یعنی صاحب بناهای رفیع که دارای ستونهای
سنگی بسیار بلند بود و در روی آن ستونها
بناهای عالی ساخته بودند . و غور العماد:
موضعی . و عماد الشیا: نیز موضعی در
مصر .

عماد (emād) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
ستون .

عمادة (emādat) ا.ع. واحد عماد
یعنی يك بنا و خانه بلند و رفیع .

عمادیة (emādiyyat) ا.ع. نام قلعه
شمالی موصل .

عمادیه (emādiyye) ا.پ. يك قسم
پارچه ابریشمین . و نام باغی در کرمانشاهان .

عمار (amār) ا.پ. درخت مورد . و
درخت غار . و عماری . و نام کسی که اختراع
عماری کرده .

عمار (amār) ا.ع. هدیه . و تحیه . و

ریحان که بدان مجلس شراب را زینت دهند .

عمار (amār) ا.ع.ج. عمارة .

عمار (amār) م.ع. عمر عمرآ و
عمرآ و عمارآ و عمارة . مر . عمر
و عمر .

عمار (ammār) ا.ع. مرد بسیار نمازگزار
و بسیار روزه دار و قوی ایمان و ثبات و استوار
در امر خود . و نیکو ثناء . و نیکو رایحه . و ملازم
در جماعت مسلمین . و صاحب حلم و وقار در
کردار و گفتار خود . و مردی که اهل بیت
و کسان و اصحاب خود را بر آداب آنحضرت
صلی الله علیه و آله بدارد . و کسی که تا هنگام
وفات خود قائم بر امر و نهی باشد . و چون
ابوالیقظان بن یاسر از اصحاب آنحضرت صلی الله
علیه و آله همه این صفات حسنه در وی جمع بود آنرا
عمار گفتندی رضی الله عنه و این بزرگوار در
جنگ صفین بدست لشکر معاویه بدرجه شهادت
رسید .

عمار (omnār) ا.ع. عمار المیت:
اهالی خانه و کسانی که در خانه میباشند . و نیز
عمار: زائرین . ج: عامر .

عمارة (amārat) ا.ع. هر چه بر سر گذارند
از دستار و کلاه و تاج و جزآن . ج: عمار .
و هدیه و تحیه . و جامه پاره ای که برای
زیب و زینت زیر سایبان بوزند . ج: عمار .

عمارة (amārat) م.ع. عمر الله
منزلك عمارة (از باب نصر) : آبادان
گرداناد خدای منزل تو را و دارای اهل کناد
آزا . و عمر الرجل ماله عمارة و
عمورآ و عمورة: لازم گرفت آنمرد
مال خود را . و کذا: عمر الرجل بیهته .
و عمر الرجل ربه عمرآ و عمارة:
پرستید آنمرد پروردگار خود را و روزه داشت .
و عمر و کعتین: دورگت نماز بجای آورد
و گفت اند در معنی نماز و روزه بطور مستقبل

آید و بس . یق: هو یعمر و به ای جلی
و یصوم . و عمر البیت: زیارت کرد خانه
را و عمره بجای آورد و این معنی آخری را
زمخشری انکار نموده . و عمر الثوب:
نیکو بافت آن جامه را . و عمر عمرآ و
عمارة (از باب نصر و کرم و سمع) . مر .
عمر . و عمر عمرآ و عمرآ و عمارآ
و عمارة . مر . عمر و عمر .

عمارة (amārat) و (emārat) ا.ع.
کم از قبیله . و یاقیله بزرگ . ج: عمار .

عمارة (emārat) ا.ع. آنچه بدان جای
را آبادان کنند . و آبادان .

عمارة (emārat) م.ع. عمر الخراب
عمارة: (از باب نصر و کرم و سمع) :
آباد گردید آن خرابه . و عمر الله بك
منزلك: آبادان داراد خدای خانه تو را بتو
و آباد کناد آنرا .

عمارت (emārat) ا.پ. - مأخوذ از
تازی - بنا و ساختمان و بنیان . و هر جای نو
ساخته شده . و خانه و حولی و منزل . و
آبادانی . و هر بنای مسکون و معمور . و فلاح
و زراعت . و تعمیر و مرمت . و آبادی . و
عمارت کردن: تعمیر کردن . و بنا کردن . و
مسکون گردانیدن . و عمارت عالی را سهیت گویند .
عمارة (omārat) ا.ع. مزد آباد کردن .
و نام چند نفر صحابی .

عمارت پذیر (emārat-pozir) ص.
پ. قابل آبادانی و زراعت .

عمارت پرست (emārat-parast) ص.پ.
مایل و راغب بینای عمارت های عالی .
عمارت گر (emārat-gar) ا.پ.
بنا . و معمار .

عمارت گری (emārat-gari) ا.پ.
معماری و شغل معمار . و بنائی و شغل بنا .
عمارس (amāres) ع.ج. عمروس .

عمارطة (amâretut) ع.ج. عمروط .
عماری (emâri) ا.پ. هودج مائندی
 که بر پشت فیل بندند مائند کجاوه و محمل که
 بر پشت استر و اشتر بندند . و تخت روان
 مائندی که تابوت مرده را در آن گذاشته بر
 دوش کشتند .

عماریس (amâris) ع.ج. عمروس .
عماریط (amârit) ع.ج. عمروط .
عماس (amâs) ا.ع. جنگ سخت . و
 بلا و سختی . و کار دشوار بی سرونه . و
 روز تاریک . و شب نیک تاریک . ج : عمس
 و عمس . و شیریشه درشت اندام .

عماسة (amâsat) م.ع. عمس الیوم
 عماسة و عمسا و عمسا و عموسا (از
 باب کرم و سمع) : سخت گردید روز و سیاه
 و تاریک گشت .

عماشیش (amâcic) ع.ج. عمشوش .
عماص (amâs) ص.ع. یوم عماص :
 روز سخت . و لیل عماص : شب نیک
 تاریک . ج : عمص .

عماضج (omâzej) ا.ع. درشت و
 سخت از اسب و شتر .

عماعم (amâ'em) ع.ج. عم .

عماق (emâq) ع.ج. عمیق .

عماققة (amâqat) م.ع. عمق عماققة
 (از باب کرم) : ژرف و عمیق شد . و
عمق المكان : دور گردید آن مکان . و
عمق عمقا و عمقا و عماققة (از باب
 سمع و کرم) : دورتک و دراز گردید .

عماقرب (ammâ-qarib) م.ف. پ.
 - مأخوذ از تازی - در زمان کمی و در این
 نزدیکی و نزدیکی .

عمال (ommâl) ع.ج. عامل .
عمال (ommâl) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
 کارکنان و کارگزاران . و صنعت گران .

و پیشکاران . و گماشتگان . و حکام . و
 تحصیل داران و کسانی که مالیات و خراج دیوانی
 را از رعیت می ستانند . ج : عمالان .

عمالان (ommâlân) پ.ج. عمال .
عمالة (amâlat) م.ع. عملت الناقاة
عمالة و عملا (از باب سمع) : نیک
 کار کن و هوشیار گردید آن ماده شتر .
عمالة (amâlat) و (emâlat) و
 (omâlat) ا.ع. مزدکار کن و اجرت عمل .
 و علاوه بر مزد .

عمالقة (amâleqat) و **عمالیق**
 (amâliq) ا.ع. گروهی قدیم از تازیان که
 در حدود مملکت بنی اسرائیل سکنا داشتند و
 تا زمان طالوت همیشه با آنان در جنگ بودند
 و دارد آنها را قلع و قمع نمود .

عمام (emâm) ع.ج. عمامة .
عمامة (emâmat) ا.ع. زره خود که در
 زیر قلنسوه پوشند . و خود . و دستار سر .
 ج : عمام و عمامم . و چوبهای بهم بسته که
 بدان از دریا و نهر عبور نمایند . و **ارخی**
عمامته : مأمن و مرفه الحال گردید .

عمامه (amâme) و (amâmame) ا.
 پ. - مأخوذ از تازی - پارچه ای دراز و
 و طولانی که بدور سر می پیچند و دستار و
 مندیل و میزر نیز گویند .

عمامیت (amâmit) ع.ج. عمیت .
عمان (omân) ا.ع. ولایت عمان . مر.
عمان (ommân) . و نام شهری در یمن .

عمان (aminân) ا.ع. نام شهری در شام .
عمان (ammân) پ.ج. عم یعنی عموها .
عمان (ommân) ا.پ. ولایتی در ساحل
 جنوبی عربستان که از مسقط تا عدن امتداد
 دارد و دریای عمان : خلیجی از اوقیانوس هند
 واقع مابین عربستان و هندوستان و بلوچستان .
عمانی (ommâni) ص.پ. منسوب بعمان .

عمانية (omâniyyat) ا.ع. خرمابنی در
 بصره که پیوسته بر آن غوره نو و خوشه پخته
 و خوشه ترمیاشد .

عماوالله (amâ-vallâhe) ع. بمعنی
 اما والله میاشد .

عماهیج (amâhej) ع.ج. عهج .
عماهیج (omâhej) ا.ع. شیر دفزک و
 ستر شده . و مرد فقیرنده و متکبر . و مرد دراز .
 و مرد تیز رو . و مرد پراز گوشت و پیه . و
 گیاه سبز بهم پیچیده . ج : عماهیج .

عماهیج (amâhij) ع.ج. عهوج . و
 ج . عماهیج .

عمایة (amâyat) گمراهی . و ستهیدگی .
 و ضلالت . و بقیه تاریکی شب . و نام کوهی .
عمائر (amâ'er) ع.ج. عمارة . و ج .
 عمارة و عمارة .

عمائق (amâ'eq) ع.ج. عمیقة .
عمائم (amâ'em) ع.ج. عمامة .

عمایم (amâyem) ا.پ. - مأخوذ از
 تازی - عمامه ها و دستار ها . و **ارباب**
عمایم : علما و سادات که دستار بر سر می بندند .

عمة (ammat) ا.ع. خواهر پدر و عمه .
 و تقول هما ابنا خالة ولا تغل هما ابنا عمه .

عمة (emmat) ا.ع. هیئت دستار پیچیدن . و
هو حسن العمّة : او خوب است در بستن مندیل .

عمت (amt) م.ع. عمت عمتا (از
 باب ضرب) : باغنده ساخت پشم را جهة
 رشتن . و **عمت فلانا** : چیره شد بر فلان
 و بازداشت آنرا . و بی با کانه زد آنرا بچوبدستی .
عمت (omot) ع.ج. عمیة .

عمج (amj) م.ع. عمج عمجا (از
 باب ضرب) : شتاب رفت . و **عمج الرجل** :
 شاورى نمود آن مرد . و **عمج فلان** : پیچ
 پیچان راه رفت فلان و بطرف راست و چپ
 متمایل گشت .

عمج (amaj) و (omaj) ا.ع. مار .
عمد (amd) ا.ع. کوشش، و نیک راست .
و یقین و بی گمانی . و فعلته عمدآ علی
عین و فعلته عمد عین یعنی بجد و
یقین کردم آنکار را . و وادی عمد :
نام رود باری در حضرموت .

عمد (amd) م.ع. عمده عمدآ
(از باب ضرب) : ایستاده کرد آنرا بستون و
ستون نهاد آنرا . و عمد المرض فلانآ :
گران و ست گردانید بیماری فلان را .
و عمد الشیء : افکند آن چیز را . و عمد
فلانآ : زد فلان را بعمود . و عمد زیدآ :
زد بر عمود بطن زید یعنی پرشت او . و عمد
عمر و آ : اندو همگین ساخت عمر و را . و
عمدت الشیء و له و الیه : قصد و
آنگ کردم آن چیز را . و نیز عمد : گرانبار
کردن وام کسی را . و دردناک نمودن .

عمد (amd) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی -
قصد و آنگ ، و بطور اختیار و اراده ضد سهو
و خطا . و بعمد : با اختیار . و بطور
عمد : بطور قصد و آنگ . و عمد کردن :
بطور اختیار و از روی قصد و آنگ کاری
کردن .

عمد (amad) ا.ع. ج. عمود .

عمد (amad) ا.ع. جوبهای بهم بسته
که بدان از دریا و نهر عبور نمایند . و آماس .
و جراحت . و ورم تن و بدن .

عمد (amad) م.ع. عمد عمدآ (از
باب سمع) : خشم گرفت . و عمد بالشیء :
چسبید بآن چیز و لازم شد آنرا . و عمد
البعیر : آما سیده و ریختن گردید داخل کوهان
آن شتر از سواری در حالیکه ظاهر آن بی عیب
بود . و عمد الثری : ترک کرد خاک را باران
چندانکه چون قدری از آنرا برگیرند بسته
و بهم چسبیده باشد . و نیز عمد الثری :

ترگشت خاک (لازم و متعدی) . و عمدت
الیتاه من الرکوب : آما سید سربین وی
از سواری و کشیده و مختلج گردید . و انا
اعمد منه یعنی در شگفتم از وی .

عمد (amed) ص.ع. خاک تر . و بعیر
عمد : شتری که درون کوهانش از سواری
مجروح و خسته باشد . و فلان عمد الثری
فلان بسیار نیکوئی کتته و بسیار احسان است .

عمد (omod) ع.ج. عمود .

عمد (ommod) ا.ع. جوان پر از
جوانی .

عمدآ (amdan) م.ف.پ. - مأخوذ از
تازی - بقصد و بعمد و بطور اراده و اختیار .
عمدان (omdan) ا.ع. رسیل و پیغام
بر لشکر .

عمدان (omnadān) ا.ع. بلند بالا .

عمدانی (ommodāniyy) ا.ع.
جوان پراز جوانی .

عمدة (omdat) ا.ع. آنچه بر آن
تکیه کنند . و آنکه بروی تکیه نمایند . و
آنکه بوی کار سپارند . و رسیل لشکر .

عمدة (amedat) ص.ع. مؤنث عمد .

عمدة (ommodat) ا.ع. زن جوان پر
از جوانی .

عمده (omde) ا.ص.پ. - مأخوذ از
تازی - بزرگ و کلان . و اصلی . و قیمتی و
گرانها . و مهم . و کار مهم .

عمر (amr) ا.ع. دین و ملت . و گوشواره
بالا تین یعنی آویزه بالای گوش . و هردرازی میانه
دو دندان سیر . و درخت دراز . و نخل الکرم .
و نوعی از خرما ی نیک جید .

عمر (amr) م.ع. عمره الله عمرآ
(از باب نصر) : دیر دارد او را خدای و زندگانی
دراز بوی دعاد . و عمر المال عمرآ و عمارة
(از باب نصر و سمع و کرم) : بسیار زیاد و وافر

گردید مال . و عمر المنزل باهله عمرآ
(از باب نصر) : آبادان گردید آن منزل باهل
خود . و عمر المنزل اهله : سکن
گزیدند اهل آن منزل در وی و اقامت
کردند . و عمر الدار : بنا کرد آن خانه
را . و عمر عمرآ و عمارة . مر .
عمارة .

عمر (amr) و (omr) ا.ع. گوشت
میان دندانها . و گوشت بن دندان . ج. عبور .
و قولهم : اطال الله عمرک و عمرک :
دراز کند خدای عمر و زندگانی تو را . و
در قسم گویند : لعمر الله و یا لعمر الله
(بضم را) و عمر الله و یا عمر الله
(بفتح را) و عمرک الله (بفتح را)
و معنی لعمر الله یعنی سوگند میخورم ببقا و
دوام خدا و معنی عمرک الله یعنی سوگند
میخورم باقرار تو بر بقای خدا را . و گاه در
دعا گویند : عمرک یعنی سؤال میکنم درازی
زندگانی تو را .

عمر (amr) و (omr) م.ع. عمر
الرجل عمرآ و عمرآ و عمارآ و
عمارة (از باب نصر و سمع و ضرب) :
دیر ماند و زیست آن مرد .

عمر (amr) و (omr) ا.ع. عمر
زندگانی و حیوة . ج. اعمار .

عمر (omr) ا.ع. مسجد و عبادتگاه
نرسایان و کتیبه . و بیعت .

عمر (omr) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
حیوة و زندگانی . و مدت حیوة و زندگانی .
و عمر ابد : زندگانی جاوید و دائمی . و

عمر دراز : زندگانی طولانی . و عمر
در سر شدن : مآخر رسیدن زندگی . و
عمر فرسا : زندگی ناپایدار و فانی . و
عمر کردن : زیستن و زندگی کردن . و
عمر و شدن : زندگی بسیار بهم رسانیدن

و معمر گردیدن و مسن شدن. و تمام شدن عمر و بآخر رسیدن زندگی.

عمر (amar) ا.ع. دین و ملت. و دستاری که زن حر بدان سررا پوشد. و نیز زنی که چون وی را نه خمار باشد نه سربند سر را در آستین درآورد.

عمر (omar) ا.ع. از اعلام رجال است و باین معنی غیر منصرف آید. و **عمر بن الخطاب بن نوفل بن عبد العزی**: نام خلیفه دوم رضی الله عنه که در سال یست و سیوم هجری بدرود این جهان کرد. و **عمر بن عبد العزیز بن مروان بن الحکم**: هشتمین خلیفه اموی رحمه الله علیه و آن اول کسی است که سب حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه را در خطبه موقوف کرد و فندک را بین فاطمه سلام الله علیها رد نمود. و وفات آن در سال یکصد و یکم هجری. **عمر** (omar) و **عمرات** (omarât) ع. ج. عمره.

عمران (emrân) ا.ع. نام پدر حضرت موسی.

عمران (amrân) ص.ع. کسی که زمان درازی زیست کرده باشد.

عمران (omrân) ا.ع. آبادانی و عماره. **عمران** (amrâne) ا.ع. بصیغه تشبیه دو گوشت پاره آویخته بالای لهات. و نام دو نفر از تازیان یعنی عمرو بن جابرو و بدر بن عمرو. **عمران** (amrâne) و (amarâne) ا.ع. بصیغه تشبیه دو طرف در آستین.

عمران (omarâne) ا.ع. بصیغه تشبیه: ابو بکر صدیق و عمر بن الخطاب و یا عمر بن الخطاب و عمر بن عبد العزیز.

عمره (amrat) ا.ع. آنچه بر سر نهند از عمامه و کلاه و تاج و جز آن. و مهره ای که بدان میان سلك مروارید فصل کنند. و نام

زنی. و **ابو عمره**: افلاس و گرسنگی. و نام مردی شوم از تازیان که بهر قبیله ای که فرو می آمد آفت و بلا از جنگ و جدال بر آنها نازل میشد.

عمره (omrat) ا.ع. حج اصغر. و یکی از ارکان حج و می مأخوذه من الاعتمار و هو الزیارة. ج: عمر و عمرات و اعمار. و زفاف مرد با زن در خانه خود زن و اگر مرد زن را بخانه خود آورد و زفاف کند عروس گویند.

عمرتان (ammaratâne) ا.ع. بصیغه تشبیه: دو استخوان کوچک در بن زبان که عبارت از دو قرن عظم لامی بود.

عمر خیام (omare-xayyâm) ا.پ. غیاث الدین ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیلیم از مشاهیر شعرای نیشابور و بیشتر اشعار وی در بیتی و معاصر نظام الملك وزیر سلطان ملکشاه و گویند در سال ۵۱۷ هجری در زمان سلطان سنجر وفات نمود و مقبره آن اکنون در نیشابور مزار عامه است.

عمر د (omrod) ا.پ. کرفس. **عمر د** (amarrad) ا.ص. ع. دراز از هر چیزی. یق: **فرس عمر د و شاة** **عمر د**. و شادمان. و مرد درشت خوی توانا. و گرگ خبیث بسیار فریفته و زیرک. و شتر نجیب توانا بر سیر. و نام اسبی.

عمر س (amarras) ا.ص. ع. مرد قوی سخت و توانا. و شتاب در نوبت آب. و سیر سخت. و روز شدید. و مرد دشوار خوی قوی. **عمر ط** (emret) و (omrot) ا.ع. دراز. **عمر ط** (amarrat) ا.ع. مرد جوان سبک و دلیر سخت و دراز. و بلا و داهیه.

عمر گاه (omr-kâh) ص.پ. هر چیز که عمر را تلف کند و متلف عمر باشد. **عمر و** (amru) ا.ع. پدر قبیله ای از تازیان.

و نام مردی. و نام چند نفر صحابی و جز آن. ج: **عمور و اعمر**. و وار در این کلمه زائده است و بدینجهت آنرا نویسند تا فرق میان این کلمه و کلمه عمر (omar) در حالت رفع و جر بود اما در حالت نصب منوئاً فارق میان آنها ثابت است و آن عدم تنوین و الف می باشد در کلمه عمر زیرا که غیر منصرف است. و نیز عمرو: نام شیطان فرزدق. و **ام عمرو**: گفتار.

عمرود (omrud) ا.ع. دراز از هر چیزی. **عمر و س** (omrus) ا.ع. بره شیر خواره. و **کودک سبک روح** گرد اندام. و شتر کره فربه. ج: **عمار س** و **عمار یس**.

عمر و ط (omrut) ا.ع. دزد. ج: **عمار ط** و **عمار یط**. و کسی که چیزی نداشته باشد. و خبیث. و درویش سرکش.

عمری (omrâ) ا.ع. چیزی که باشخص در مدت زندگانی همراه باشد. و سودزدگانی. **عمری** (omri) م.ف.پ. مأخوذ از تازی. مدت زندگانی. و مدت درازی از زمان.

عمری (amriyy) ا.ع. قسمی از خرما. **عمری** (omriyy) ا.ع. **عمری الشجر**: درخت دیرینه. و درخت کنار که بر نهر رسته باشد.

عمریة (omriyyat) ص.ع. شجره **عمریة**: درخت دیرینه. و درخت کنار که بر نهر روئیده باشد.

عمرزاده (am-zâde) ا.پ. پسر عمو. **عمر س** (ams) ا.ع. جنگ سخت. و کار دشوار بی سروته.

عمر س (ams) م.ع. **عمر س الكتاب** **عمر ساً** (از باب نصر): محو کرد آن کتاب را. و **عمر س الشیء**: ناپدید کرد آن چیز را و بی نشان نمود و پنهان نمود. و **عمر س الرجل**: خویش را با آنکه دانا بود

نادان و ناشناس نمود آنمرد .

عمس (ams) و (amas) ع.م. عمس
عمساً و عمساً و عماسة و عموساً .
مر . عماسة .

عمس (oms) و (omos) ع.ج. عماس .
و ج . عموس . وج . عميس .

عمش (amc) ا.ع. نیکونی و صلاح در بدن . و صلاح در هر چیزی . و هر چیز موافق و برابر .

عمش (amc) م.ع. عمشه عمشاً (از باب ضرب) : بدون قصد و عمد زداورا.
عمش (omc) ع.ج. اعمش و عمشاء.
عمش (amac) ا.ع. سستی‌نایی باجریان اشك همواره و یا بیشتر اوقات.

عَمَش (amac) م . ع . عَمَش فِيهِ
الْكَلَامَ عَمَشًا (از باب سَمِعَ) : اِثْرُ كَرْدِ
دِرُوی آن سَخَن . و عَمَش جِسْمَ
الْمَرِيضِ : سَالَمَ كَثَّ بَدَنِ آن يِمَار . و
عَمَش الرَّجُلُ : سَسْتِ يَنَائِي گَرْدِيدَ آنمَرْدِ ،
عَمَشَاءُ (amca) م . ع . مَوْنُثُ اعْمَشَ :
زَنِي كِه جِشْمَش بِلْتِي آب رَانَد . الْحَدِيثُ :
لَا تَسْتَرْضِعُوا الْحَمَقَاءَ وَ الْعَمَشَاءَ
فَإِنَّ اللَّبْنَ يَتَعَدَّى .

عمشوش (omcuc) ا.ع. خوشه ای که همه و یا بعضی از آنرا خورده باشند. ج: عماشش.

عمص (oms) ا.ع. نوعی از خوردنی .
عمص (ames) ص.ع. آزمند و حریص
در خوردن عامص .

عمص (omos) و (oms) ع. ج. عماص.
عم صباحاً (em-sabāhan) ع. كلمة
دعا يعني صبح شما بخیر.

عمضج (amzaj) ا.ع. درشت و سخت
از آب و شتر.

[illegible]

عمطاً (از باب نصر) : عیب کرد ناموس
او را و رخنه انداخت در آن .

عَمَطَ (amt) و (amat) م. ع. عَمَطَ
نِعْمَةُ اللَّهِ عَمَطًا و عَمَطًا (از باب نصر و
و-مع): سپاس نکرد نعمت خدای را.

عمامة (am'amat) م.ع. عموم الرجل
عمامة: بسیار شد سپاه آنمرد پس از آنکه
کم بود.

عمق (amq) ۱. ع. غوره خرمای در آفتاب نهاده جهت خشك شدن . و نام رود باری در طائف .

عمق (amq) و (omq) ا.ع.، کراته
دشت دور از دیدار ج: اعماق.

عمق (amq) و (omq) و (omoq) ا.ع.
منج چاه و وادی و کوه و جزآن .

عمق (omq) و (omoq) م.ع. عمق
عمقاً و عمقاً و عماقه. مر. عماقه.
عمق (omq) آب. - مأخوذ از تازی -
مغ و ژرفا و نك از هر گودی. و دارای
عمق: دورنك و ژرف.

عمق (amaq) ا.ع. حق. یق. : له فيه
عمق : مر او را حقى است در آن .

عمق (omq) و (omoq) ۱. ع. نام
فرودگاہی و منزلی .

عمق (omoq) ع. ج. عميق.

عمق (omoq) و (emaq) ع.ج. عميقة،
عميقة (amaqal) ا.ع. - جربش. و جرك
روغن درخك .

عمقی (emqā) ۱. ع. نام درخت و
یا گیاهی.

عمقیت (omqiyyat) ۱. پ. - مأخوذ از
نازی - دورنگی و ژرفی .

عمکوس (omkus) ا.ع. حمار و خر.

عمل (amal) ۱. ع . کار و صنعت . و خدمت . ج : اعمال . و نام مردی . و بنو

العمل: یادگان . و بنوع عمل: نام قبلی ای
از تازیان در یمن . و نیز عمل: بمعنی معمول فيه
در کتب لغت بسیار آمده . ج: نیز اعمال . یق:
قرية من اعمال المدينة مثلاً ای مما يعمل
فها عامل ذلك البلد .

عمل (amal) ع . م عمل الشيء
عملا (از باب سمع) : ساخت آنچه را .

و عمل على الصدقة : سى و كوش
کرد در فرام آوردن صدقه. و عمل فلان :
کار کرد فلان. و عملت الناقة باذنيها :

عمل الشيء في الشيء : گرفت آنجيز
نوعی از اعراب را و پیدا نمود اعراب را بر آن
چیز . و عملت الناقة عملاً و عمالة :

عمل (amal) ۱. پ. - مأخوذ از تازی -
کار و کردار و فعل . و اثر . و صنعت . و
هر چیز گذاشته شده در اجرا . و هر چیز تطبیق
شده با آزمایش و تجربه مقابل علم و نظر . و
ماحصل هر صنعت و هر کار و هر سعی و کوششی .

و ماحصل حکومت و ریاست . و ماحصل جمع
آوردی مالیات و خراج . و اخذ و قبض . و

عمل صالح : کردار نیک و عمل

معمول: معامله پیشین. و عمل کردن:
اثر کردن. و کار کردن. و امتحان نمودن.

و اثر کردن داروی مهل . و عمل ید :

و با اصطلاح طب: اجرای اعمال جراحی، و

دستور العمل : کتابچه جمع و خرج مالیات و بیان طریقه استعمال و اجرای کاری.

عمل (amel) ص. ع. برق پیوسته درخشنده.

و رجل عمل : مرد کار کن . و مردی که
برکاری سرشته شده باشد و آن کار مطوع وی بود .

عملا (amalan) م. پ. - مأخوذ از نازی - از حیثیت کار و عمل و بطور حقیقت و راستی. و بطور تجربه و امتحان. و جداً و بطور جد.	عملگان (amalegân) ا. پ. ج. عمله. عملگی (amalagi) ا. پ. فعلگی و شغل و پشته عمله. و کارگری.	عمم (omom) ا. ع. استوی علی عممه: برابر شد تمام جسم و مال و ثبات خود.
عملاق (emlâq) ا. ع. کسیکه بظرافت مردم را فریبد.	عمل نامه (amal-nâme) ا. پ. شهادت نامه. و اجاره نامه. و حکم.	عمن (amn) م. ع. عمن بالمکان عمنّا و عموئاً (از باب ضرب و سمع): جای گرفت در آنجای.
عمله (amlat) ا. ع. خیانت و دغلی و ناراستی و دزدی.	زود تیر گذار.	عمن (omon) ا. ع. مقیمان.
عمله (emlat) ا. ع. هر چیز کرده شده. و هیت کار کردن. و باطن مرد در بدی و شر.	عمله (amale) ا. پ. - مأخوذ از نازی - کارگر و فعله و مزدور و کسی که کار می کند و مزد میگیرد.	عمن (amman) ع. مدغم عن من یعنی از کی؟
عمله (emlat) و (omlat) ا. ع. مزدکار.	عمله جات (amale-jât) ا. پ. ج. عمله.	عمو (amv) ا. ع. گمراهی و ضلالت. و خواری. و فروتنی. ج: اعماء.
عمله (amalat) ع. ج. عامل.	عملی (amali) ص. پ. - مأخوذ از نازی - منسوب بعمل و مقابل نظری و علمی. و هر چیز ساخته شده و صنعتی ضد طبیعی.	عمو (amv) م. ع. عما عموأ (از باب نصر): فروتنی نمود و رام شد. و میل کرد.
عمله (amelat) ا. ع. کار. و هر چیز کار کرده شده.	حکمت عملی: دانستن انتظام احوال معاش و معاد بوجه کامل و آن بر سه قسم است: تهذیب اخلاق و تدبیر منزل و سیاست مدن.	عمو (amu) و (ammu) ا. پ. - مأخوذ از نازی - برادر پدر که اقدر و ارادر و کاکا نیز گویند و پسر عمو را نارتوبا گویند.
عمله (amelat) ص. ع. ناقة عمله: ماده شتر نیک زیرک کار کن.	عملیات (amaliyyât) ا. پ. - مأخوذ از نازی - امور متعلق بعمل.	عمواس (amvâs) ا. ع. نام شهری در شام.
عملج (amlaj) ا. پ. نوعی از خربزه زمستانی.	عملیه (amaliyye) ص. پ. - مأخوذ از نازی - منسوب بعمل.	عمواس (amvâs) و (emvâs) ا. ع. طاعون عمواس: نخستین طاعونی که در اسلام بشام پدید آمد و آنرا طاعون عمواس نیز گویند.
عملجات (amalajât) ا. پ. ج. عمله.	عملیص (emlis) ص. ع. قرب عملیص: منزل سخت و مانده کن مسافر.	عموج (amuji) ص. ع. سهم عموج: تیری که پیچ پیچان رود.
عملدار (amal-dâr) ا. پ. بزبان مردمان هند: تحصیلدار و خراجدار و کسی که مالیات را جمع میکند. و مأمور دیوانی.	عملیق (emliq) ا. ع. پدر گروه عداقة.	عمود (amud) ا. ع. ستون خانه. ج: اعمدة و عمد و عمد. و سید و مهتر. و خط پشت شمشیر. و رئیس لشکر. و رسیل لشکر. و آنکه در جنگ موافقت وی کنند. و رگی که معتد میگردد از استخوان قص تا نزدیک ناف. و رگی که بجگر آب میرساند. و معظم گوش. و مرد سخت غمناک. و هر دو پای شتر مرغ. و چوب ایستاده که بر آن چرخ چاه گذارند. و عمودالسنان: آنچه در میان دلب سنان باشد. و عمودالبطن: پشت. و حمله علی عمودبطنه: بار کرد آنرا.
عملدار (amal-dâr) ا. پ. بزبان مردمان هند: تحصیلدار و خراجدار و کسی که مالیات را جمع میکند. و مأمور دیوانی.	عملین (emlin) و (omalin) و (emellin) ا. ع. یق: عمل به العملین یعنی مبالغه نمود در رنج و آزار او. و كذلك عمل به العملین و به العملین.	
عملس (amallas) ا. ع. توانای بر سیر شتاب و جلد رو. و گرگ پلید. و سگ شکاری. و نام مردی که مادر خود را بر پشت بار کرده بچ برد و در نیکوئی پدر و مادر مثل شده چنانکه گویند: ابر من العملس.	عمم (amam) ا. ع. کلانی جثه در مردم و جز آن. و بیاری. و فراهم شدگی. و هو عمم خیر یعنی رای و عطا و احسان وی عام است.	
عملسه (amlasat) م. ع. شتافتن و شتابی نمودن.	عمم (amam) ص. ع. جسم عمم یعنی جسم تام و تمام.	
عملط (ommalet) و (amallat) ا. ع. سخت و توانای بر سفر.	عمم (omam) ص. ع. ج. عیم.	
عملقة (amlaqat) ا. ع. کمیز و سرگین.		
عملقة (amlaqat) م. ع. کمیز و سرگین انداختن. و بفع سخن رسیدن.		
عمل کرد (amal-kerd) ا. پ. مزدکار.		

پشت خود و یا بر زحمت و مشقت . و عمود
السحر : رگ دل . و استقاموا علی
عمود رایهم : ثابت ماندند بروجهی که
بر آن اعتماد کردند . و عمود الصبح :
روشنی صبح . یق : ضرب الفجر بعموده
ای سطح .

عمود (amud) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
هر چیزی که راست و ایستاده باشد . و ستون .
و چوب خیمه . و گرز . و چکیده . و شاهین
ترازو . و آلت تناسل . و باصطلاح هندسه
خط و یا سطح عمود : آن خطی یا سطحی
را گویند که چون مستقیماً بر خط و یا سطح
دیگری فرود آید تشکیل دو زاویه قائمه در
طرفین خود بنماید .

عموداً (amudan) م.ف.پ. - مأخوذ
از تازی - بطور عمود .

عمور (omur) ع.ج. عمر و عمر .
و ج . عمر .

عمور (omur) و عمورة (omurat)
ع.م. عمر ماله عمارة و عموراً و
عمورة . مر . عمارة .
عموره (amureh) و عموریة
(ammuriyyat) ا.ع . شهر انگوریه در
نزدیک فلسطین .

عموس (amus) ا.ع . کار بی سروته
و دشوار که اصلاح آن ممکن نباشد . و شیر
بیشتر است اندام . و کسی که در کاری
بطور نادانی و بی باکانه در آید و بیراه در
آید . ج : عمس و عمس .

عموس (omus) ع.م. عمس عماسة
و عموساً . مر . عمامة .

عموق (amuq) ص.ع . مکان دور .
یق : مکان عموق .

عمول (amul) ص.ع . رجل عمول :
مرد کارکن و مردی که برکاری سرشته شده .

عموم (omum) ع.م. عم المطر و
غیره البلاد عموماً (از باب نصر) :
شامل شد باران و جز آن شهرها را و فرا گرفت
آنها را . و عم القوم بالعطية : عطیه و
بخشش او فرا گرفت همه آن قوم را . و عم
راسه (مجهولاً) : عمامه بسته گردید سراو .
عموم (omum) م.ف.پ. - مأخوذ از
تازی - همه و همگی و جمهور و کلیه و
جملگی و عموم ناس : همه مردمان و جمهور
مردم .

عموماً (omuman) م.ف.پ. - مأخوذ
از تازی - بطور عموم و بطوری که شامل
همه گردد .

عمومة (omumat) ا.ع . خویشاوندی
از طرف عمو . یق : یینی و بین فلان
عمومة .

عمومة (omumat) ع.ا.ع. عم .
عمومة (omumat) ع.م. عم عمومة
(از باب نصر) : عمو گردید . و ما کنت
عماً و لقد عمت عمومة : عمو نبودم
ولی عمو شدم .

عمومی (omumi) ص.پ. - مأخوذ از
تازی - چیزی که شامل همه گردد و عام و
کلی . و منسوب بعموم مردم و جمهوری .

عمومیت (omumiyyat) ا.پ. - مأخوذ
از تازی - شمول و وفور و کثرت . و کلیت .
عمون (amuna) ع.ج. عمی .

عموه (omuh) ع.م. عمه عمها و
عموماً و عمهاً . مر . عمه و عمه .
عموهة (omuhat) ا.ع . سرگشتگی و
دردله شدگی و تردد در گمراهی و سرگشتگی
در راه و در منازعه .

عموی (amaviyy) ص.ع . منسوب
بعم یعنی اندر . ج : عمویون . و نیز منسوب
بعمی یعنی کوری .

عمویون (amaviyyuna) ع.ج. عبری .
عمه (amh) و (amah) ع.م. عمه
عمهاً و عمهاً (از باب فتح
و سمع) : سرگشته گردید و دودله شد . قوله
تعالی : فی طفیانهم یعمهون .
عمه (amah) ا.ع . سرگشتگی و دودله
شدگی و تردد در گمراهی و سرگشتگی در منازعه
و در راه .

عمه (amah) ع.م. عمهت الارض
عمهاً (از باب سمع) : بی نشان گردید
آن زمین . و نیز عمه : حجت ناشناختن .
عمه (ameh) ص.ع . سرگشته و متحیر .
ج : عمهون .

عمه (amme) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
خواهر پدر و کاکای .

عمه (ommah) ع.ج. عامه .
عمهاء (amha) ص.ع . ارض عمهاء :
زمینی که در وی نشان و علم نباشد .
عمهان (amahān) ا.ع . سرگشتگی و
دودله شدگی . و تردد در گمراهی و ضلالت و
سرگشتگی در منازعه و تحیر در راه .

عمهج (amhaj) ا.ع . شیرد فزك . و مرد
فیرنده و متکبر . و تیزرو . و پراز گوشت و پیه .
و گیاه سبز درهم پیچیده . ج : عماهج .
عمهوج (omhuj) ا.ع . شیرد فزك . و
مرد فیزنده و متکبر و تیزرو و پراز گوشت
و پیه . ج : عماهج .

عمهون (amehuna) ع.ج. عمه .
عمهی (ommahā) ا.ع . ذهبت
ابله العمهی : دانسته نمی شود که شتران او
کجا رفتند .

عمی (amy) ع.م. عمی الماء و
غیره عمیاً (از باب ضرب) : دراز
گردید آب و جز آن . و عمی الموج :
کف و خاشاک بر انداخت موج . و عمی

البهیر بزبده: بانگ کرد شتر و کف انداخت بر سر و جز آن .

عمی (omy) ع.ج. اعمی و عیاء .

عمی (amā) ا.ع. قامت. و درازی . و

گرد و غبار . و نایبائی . و لقیته صکة عمی: دیدم او را در نیمروز سخت گرم .

عمی (amā) م.ع. عمی عمی (از باب

سبع): رفت همه بینائی او و کور گردید .

و نیز عمی: رفتن بینائی قلب یعنی ضلالت و

غوایت و گمراهی . و ما اعماه (بصیفة

تعجب): یعنی چه گمراه است او . و نیز عمی:

پوشیده شدن کاربرد کسی. قوله تعالى: فعمیت

عليهم الانباء .

عمی (ami) ص.ع. کور و نایب . و

جاهل و نادان. ج: عمون. و رجل عمی

القلب: مرد جاهل .

عمی (omayy) ا.ع. لقیته صکة

عمی: ملاقات کردم او را در نیمروز سخت گرم .

عمی (ammi) ا.ع. عموی من . یق:

یابن عمی و یابن عم (amme) و یابن

عم (ame) یعنی ای پسر عموی من .

عمی (ammiyy) ص.ع. منسوب بعم بمعنی

برادر پدر. ج: عمیون .

عمی (ommi) ا.ع. تر کنایه عمی:

گذاشتیم ایشان را مشرف بر مرگ .

عمی (ommiyy) ص.ع. رجل عمی:

مردی از عامة مردم . و مرد فرومایه و حقیر .

عمیا (emmiyyā) ا.ع. قتیل عمیا:

کشته ای که کشته وی معلوم نشود .

عمیاء (amyā) ص.ع. مؤنث اعمی یعنی

زن کور . ج: عمی .

عمیان (omyān) ع.ج. اعمی .

عمیانسی (omyānes) ا.ع. نام بتی مر

خولان را که حصه چهارپایان و کشت خود

را بوی میدادند .

عمیة (amyat) ا.ع. برگزیدگی و انتخاب و اختیار .

عمیة (amiyat) ص.ع. مؤنث عمی:

زن کور و نایب و جاهل . یق: امرأة

عمیة من الصواب و امرأة عمیة القلب .

عمیة (amiyyat) ص.ع. زن کور .

عمیة (amiyyat) و (omiyyat) ا.ع.

گمراهی و ضلالت . و سیهیدگی . و فیهم

عمیة هم ای جهلهم .

عمیة (ommiyyat) و (emmiyyat)

ا.ع. کبر و بزرگ منشی . و گمراهی مانند

جنگ تعصب .

عمیت (amit) ع.ج. عمیة .

عمیت (emmit) ا.ع. نگاهبان و پاسبان

زیرک . و مست . و نادان است . و آنکه

وی را رائی نباشد و بجانبی راه نیابد . ج:

عمایت .

عمیة (amitat) ا.ع. يك نواله از پشم

و صوف حلقه کرده. ج: عمیت و اعمیة و عمت .

عمیثل (amaysal) ا.ع. آهسته رو از

هر چیزی از جهة کلانی و فروهشتگی گوشت .

واسب نیکوی جواد. و دامن کشنده و خرامان

بناز . و مرد چست و شادمان و دراز جامه .

و کوتاه بالای فروهشته گوشت . و درازدنب از

آهو و بز کوهی و جزآن . و درشت ستر پهن .

و شیریشه . و مهر کریم .

عمیثلة (amaysalat) ا.ع. مؤنث عمیثل

یعنی زن چست و شادمان . و ماده شتر تن آور

شگرف .

عمیثلية (omaysaliyyt) ا.ع. رفتار

دامن کشان سینه برآمده پشت در آمده . و

رفتار بناز .

عمید (amid) ا.پ. خانه ای که کسی در

آن پناهنده شود و بست و پناگاه .

عمید (amid) ا.ع. سردار قوم و سید قوم .

عمید (amid) ص.ع. رجل عمید: مرد

شکسته دل از عشق و یقارار . و تفتن از بیماری

و جز آن .

عمیدر (amaydar) ا.ع. کودک نازک اندام

بسیار مال .

عمیر (amir) ص.ع. جای معمور . و

ثوب عمیر: جامه سخت بافت . و کثیر

بجیر عمیر: بسیار متعدد و وافر .

عمیر (omayr) ا.ع. نام موضعی . و نام

چند نفر . و ابو عمیر: نره و ذکر .

عمیران (omayrāne) ا.ع. بصیفة تشبه:

در استخوان کوچک در بن زبان که آنها را

عمرتان نیز گویند . مر. عمرتان .

عمیرة (amirat) ا.ع. انگین با موم .

و نام پدر قبیله ای از تازیان .

عمیرة (omayrat) ا.ع. جلد عمیرة:

کسنایه از جلق است که با دست بر آوردن

منی باشد .

عمیرتان (omayratāne) ا.ع. بصیفة

تشبه: در استخوان کوچک در بن زبان که عمرتان

نیز گویند .

عمی زاده (ami-zāde) ا.پ .

پسر عمر .

عمیس (amis) ا.ع. کار دشواری سرتو .

ج: عیس و عیس . و عیس الحمام:

نام وادی در راه بدر که آنحضرت صلی الله علیه

و آله در آن فرود آمد .

عمیسة (amisat) و عمیسیة (omaysiyyat)

ا.ع. سوگند بناحق . یق: حلف علی

العمیسة او علی العمیسیة .

عمیق (amiq) ص.ع. دورنگ و دراز .

ج: عمق و عمق و عماق و عماتق . و فج عمیق:

دره دورنگ و دراز . و واد عمیق: رودبار دراز .

عمیق (amiq) ص.پ . مأخوذ از

تازی - ژرف و دور تك و داری عمق و بی تك .

عمیقة (amiqat) ص.ع. مؤنث عبق یعنی دورتك و دراز .ج: عمق و عماق و عماتق . و بشر عمیقة : چاه دورتك . و بشار عمق : چاهای دورتك .

عمیل (amil) ا.پ. - مأخوذ از تازی - عامل و کارگزار . و تحصیلدار .

عمیم (amim) ص.ع. هرچه فراهم آید و بسیار گردد . و همه و تمام .ج: عیم .

عمیم (amim) ا.ع. خشک از گیاه بهی . و علف خشک شده . و مرد صمیم و خالص . یق : هو من عمیمهم ای من صمیمهم .

عمیم (amim) ا.ص.پ. - مأخوذ از تازی - هر چیز که شامل همه گردد و عام باشد و همه را فرا گیرد . و لطف عمیم : مهربانی که نسبت به همه چیز عام باشد . و عمیم الاحسان : نیکویی که شامل همه چیز گردد . و عمیم الشفع : سودر فایده ای که عام بود .

عمیمة (amimat) ص.ع. جاریة عمیمة : دخترک نام الخلقة بلند قامت . و نخلة عمیمة : خرما بن دراز .ج: عم . عمیمیرتان (omaymiratāne) ا.ع. بصیة تنیه : دو استخوان بن زبان . مر. عمرتان .

عمینة (aminat) ا.ع. زمین نرم و سهل . عمیون (amiyyuna) ع.ج. عی . عمیهی (ommayhā) ا.ع. ذهبت ابله العمیهی : دانه نشود که کجا رفتد شتران او .

عن (an) ع. حرف جار بمعنی از که کلمه مابعد خود را جر میدهد و دارای معنی میباشد . اول تجاوز . مانند : سافرت عن البلد : از شهر مسافرت کردم . دویم بدل . قوله

تعالی : و اتقوا یوماً لا تجزی نفس عن

نفس شیئاً . سیوم استعلاء ، قوله تعالی : فانما یبخل عن نفسه . چهارم تعلیل ،

قوله تعالی : و ما کان استغفار ابراهیم لایه عن موعده . و قوله : و ما نحن بتارکی آلهتنا عن قولك . پنجم

مرادف باید ، قوله تعالی : عما قلیل لیصبحن نادمین . و قوله : یحرفون الکلم عن مواضعه . ششم ظرفیت مانند : ولاتك عن حمل الرباعة و اینا .

هفتم مرادف من ، قوله تعالی : و هو الذی یقبل التوبة عن عباده ویغفر عن السيئات . هشتم مرادف باباء ، قوله تعالی : و ما ینطق عن الهوی . نهم استعانت ، مانند : رمیت عن القوس .

دهم زائده بعوض عن محذوف ، مانند : اتجزع عن نفس اتاها حمامها فهلا التی عن بین جنیك تدفع ؟ که کلمه عن را از اول موصول حذف کرده و پس از آن بطور زائده در آورده اراد فحلا تدفع عن التی بین جنیك .

عن (an) ع. حرف مصدری بمعنی اینکه چنانکه در محاورات بنی تمیم است که بجای اعجبنی ان تفعل عن تفعل گویند و این را عننة تمیم نامند .

عن (an) ا.ع. بمعنی جانب ، مانند : و لقد ارانی للرماح دریئة من عن یمینی تارة و امامی . و مانند : قعدت عن یمینه . و مانند : علی عن یمینی مرت الطیر سخا .

عن (anna) ع. لنتی است در عل بمعنی مگر و کاش .

عن (and) م.ع. عن اللجام عناً (از باب نصر) : عنان ساخت برای لگام . و عن القرس : باز داشت آن اسب را بچنان .

و نیز عنان ساخت برای آن اسب . و عنه :

باز داشت آنرا در حظیره . و عننت الكتاب

لکذا : عرضه کردم آن کتاب را بر او و

منصرف کردم وی را بسوی آن . و عن

عن اهراته (مجهولا) : قاضی بروی حکم

بنامردی و عن نمود . و بابافسون و سحر از زن

خود باز داشته شد . و عن الكتاب : سر

نامه کتاب نوشت . و عن عن الشیء عناً

و عنناً و عنوناً (از باب ضرب و نصر) :

پیش آمد . و پیش گرفت . و ظاهر گردید .

عن (anna) ع. حرف مصدری بمعنی اینکه

در محاورات بنی تمیم بجای ان استعمال میشود

چنانکه بجای اشهدان محمداً رسول الله صلی الله

علیه و آله گویند عن محمداً .

عنا (ana) ا.پ. - مأخوذ از تازی - زحمت

و رنج و مشقت . و مقر عنا : محل اندوه

و ملالت .

عنا (ana) م.ع. عنی عناً (از باب

سمع) : بندی و اسیر گردید .

عنا (ena) ا.ع. جانب و ناحیه .ج: اعناء .

عنا (anna) ع. مخفف عن نا یعنی از نا .

عناء (ana) ا.ع. رنج و مشقت . و بطور

مباله گویند : عناء عان و عناء معن .

و نیز عناء . خضوع و فروتنی .

عناء (ana) م.ع. عنی عناء (از

باب سمع) : رنج کشید و رنج و مشقت بوی

رسید . و عنا عنوا و عناء . مر . عنو .

عناء (ena) م.ع. معاناة و منازعت کردن

با کسی . و ملایه نمودن . و رنجاندن . و

رنج کشیدن .

عناب (onab) ا.ع. مرد کلان بینی . و

فیخ ماده که بتازی عفل گویند . و آنچه را

که در عمل ختان از زن بریده میشود و تلاق .

و کوه خرد سیاه . و کوه بزرگ گردد . و بستگی

فرج . و نام کوهی در رامک . و نام وادی . و نام اسبی .

ع‌ن‌اب (annāb) ا.ع. انگور فروش . و از اعلام است .	بسته و سپس آنرا به‌جوب چنبر بند می‌کنند . و درد صلب و کمر . و کار و قوام و نظام آن . و قول لا‌عن‌اج له : کلامی که در آن تأمل و فکر نکرده باشند .	تازی - هر چیزی که اصل و بنیاد چیزی باشد و آخشيجان . و عناصر چهار گانه : آب و خاک و بناد و آتش .
ع‌ن‌اب (annāb) ا.پ. - مأخوذ از تازی - میوه سرخ مانا بسنجد که ریزین و شیلان و شیلانه و سیلانه و شیدانه و شیزگون نیز گویند . و کنایه از لب معشوق . و ع‌ن‌اب قر :	ع‌ن‌اج‌ج (anājij) ع.ج. عنجوج . ع‌ن‌اد (anād) ا.ع. از اعلام است . ع‌ن‌اد (enād) م.ع. ع‌اند فلا ناً مع‌اندة و ع‌ن‌اد آ : مکافات بخلاف کرد مر فلان را . و ع‌اند زید : مرتکب خلاف و عصیان گشت زید .	ع‌ن‌اصل (anāsel) ع.ج. ع‌نصل . ع‌ن‌اصی (anāsi) ع.ج. ع‌نصوة و ع‌نصوة . وج. ع‌نصبة . ع‌ن‌اظب (anāzeb) ع.ج. ع‌نظب . ع‌ن‌افه (anāfat) ا.ع. تکلف و عدم مراقت . ع‌ن‌افه (anāfat) م.ع. مراقت نکردن . و آ‌زردن . و درشتی نمودن .
ع‌ن‌اب (onnāb) ا.ع. ع‌ناب . و میوه اراك .	ع‌ن‌اد (enād) ا.پ. - مأخوذ از تازی - نمرد و سرکشی و گردنکشی و خودسری . و کجروی و گمراهی . و اغراض . و لجاجت و مخالفت .	ع‌ن‌افش (onāfec) ص.ع. رجل ع‌ن‌افش اللحية : مرد انبوه دراز ریش . ع‌ن‌افط (anāfet) ع.ج. ع‌ن‌فط . ع‌ن‌افق (anāfeq) ع.ج. ع‌ن‌فقه . ع‌ن‌اق (anāq) ا.ع. بزغاله ماده . ج : اعنق و عنوق . و بلا و سختی . و کار سخت . و نومیدی . و ستاره میانه بنات النمش کبری . و زکوة دو ساله . المثل : العنوق بعد النوق یعنی چوپان بزغاله گان شد پس از آنکه ساربان ماده شتران بود و این مثل را در تنگ حالی پس از فراخ حالی آرند . و ع‌ن‌اق الارض : جانوری که سیاه گوش نامند . و یا جانوری شبیه بفهد .
ع‌ن‌اب رنگ (annāb-rang) ص.پ. هر چیزی که برنگ ع‌ناب بود و سرخ رنگ . ع‌ن‌اب‌سی (anābes) ا.ع. نام شش نفر در قریش از اولاد امیه و آن شش کس حرب و ابو حرب و سفیان و ابوسفیان و عمرو و ابو عمرو و جز این شش را اعیاص خوانند .	ع‌ن‌اد آ (enādan) م.پ. - مأخوذ از تازی - بطور نمرد و سرکشی و لجاجت . ع‌ن‌ادل (anādel) ع.ج. ع‌ندلیب . و ج. ع‌ندل . ع‌ن‌ادلان (anādelāne) و (onādelāne) ا.ع. بصیغه تشبیه : در خصیه . ع‌ن‌ادی (enādi) ص.پ. منسوب بع‌ن‌اد ع‌ن‌از (enāz) ع.ج. ع‌نز . ع‌ناس (enās) ا.ع. آینه . و دختر در خانه مانده چندانکه از شماره دوشیزگان بیرون شود .	ع‌ن‌اب‌س (anābes) ا.ع. ج. ع‌ن‌بسة . ع‌ن‌اب‌س (onābes) ا.ع. شیر بیشه . ع‌ن‌اب گون (annāb-gun) ص.پ. هر چیز که برنگ ع‌ناب باشد و سرخ رنگ . ع‌ن‌ابل (onābel) ا.ع. مرد تمام اندام ستبر . و زه درشت ستبر . ع‌ن‌ابی (annābi) ص.پ. رنگ سرخ شبیه برنگ ع‌ناب .
ع‌ن‌اة (onāt) ع.ج. مانى . ع‌ن‌اتل (anātel) ع.ج. ع‌نتل . ع‌ن‌ائج (onāsej) ا.ع. بز کوهی فربه درشت اندام . و گشن فربه ستبری که در هنگام گشنی حالت فتور در آن پیدا شده و گشنی تواند . ع‌ن‌ائی (anāsi) ع.ج. ع‌ثوة و ع‌ثوة . ع‌ن‌اج (enāj) ا.ع. ریسمانی که به دول بزرگ بسته و سپس آنرا به‌چنبره آن دول می بندند . و ریسمان باریکی که برگوشه دول	ع‌ناس (enās) م.ع. ع‌ن‌س ع‌ناساً و ع‌ن‌وساً . مر. ع‌ن‌وس . ع‌ناش (enāc) م.ع. معاشة و دست بگردن یکدیگر شدن در جنگ . ع‌ناش (annāc) ا.ع. کسی که با دشمن پیکار و کارزار کند . ع‌ناشط (anācet) و ع‌ناشطة (anācet) ع.ج. ع‌نشط و ع‌نشطة . ع‌ناصر (anāser) ع.ج. عنصر . ع‌ناصر (anāser) ا.پ. - مأخوذ از	ع‌ن‌اق (enāq) ع.ج. ع‌نافه و برگردن هم‌دیگر از روی محبت دست در آوردن . ع‌ن‌اقه (anāqat) ا.ع. نومیدی . ع‌ن‌اقید (anāqid) ع.ج. ع‌نقود . ع‌ناك (anāk) ا.ع. ریگ توده . ع‌ناكب (anākeb) ع.ج. ع‌نكبوت . ع‌نان (anān) ع.ج. ع‌نانه . ع‌نان (enān) ا.ع. درال لگام که بدان اسب و دیگرستور را باز دارند . ج : اعنة و ع‌نن . و رگ پشت . و آنچه از آسمان بنظر درآید . و پیرامون سرای . و پیش آمدگی . و معارضه .

و رجل طرف العنان: مرد سبك و چابك
و جست. و شركة العنان: شريك بودن
دو كس در مالی خاص نه در ساير اموال و يا
معارض خريد كسی شدن بعرض مشاركت در آن چيز
ويا برابر و مساوی بودن هر دو شريك در انبازی.
عنان (enân) ا.ع. ج. عنة.
عنان (enân) م. ع. عانة معانة و
عناناً: معارضه كرد آنرا.
عنان (enân) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
جماخ. و دوال لگام كه سوار بدست گيرد.
و عنان امل سبك شدن: نوميد شدن
و نااميد گردیدن. و عنان باز كشیدن:
ماندن و ساكن شدن و از كار ايستادن و
توقف كردن. و عنان بر عنان زدن:
برابری و همسری كردن. و عنان تافتن:
ناتوان و درمانده شدن. و برگشتن و روگردان
شدن. و عنان دادن: حمله كردن. و
بتعجيل روان شدن و دوآيدن اسب. و عنان
دزدیدن: بازمدن. و عنان دمان رفتن:
بشتاب رفتن. و عنان رها كردن:
بشتاب و تعجيل روان شدن. و حمله كردن.
و عنان ريز كردن: لگام سست كردن
و ناخشن. و عنان زنان رفتن: بشتاب
و تعجيل رفتن. و عنان سبك شدن:
سفر كردن. و عنان سبك كردن: آهسته
براه رفتن و در كارها تانی و تأمل كردن. و
عنان فرو گز رفتن و يا عنان كش
شدن: آهسته براه رفتن و در كارها تأمل كردن
و بتانی كار كردن. و عنان گسران
كردن: ايستادن سوار. و باد عنان:
شتابان و سريع و جلد مانند باد.
عنان (annân) م.ع. درنگ كار. يوق.
هو عنان الخير.
عننان (enânane) ا.ع. صيغة تشبيه:
در رگ پشت.

عناناك (onânâka) ا.ع. عناناك
ان تفعل كذا: متهای جهد و كوشش تو
است كه چنین كنی.
عنان پيچيده (enân-piçide) ص.
ب. سرکش و گردنكش و نافرمان.
عنانة (anânât) ا.ع. ابر. و ابر آب گير.
ج: عنان و عنن. و نامردی يعنی عدم توانائی
بر نزديكى زنان.
عنان تاب (enân-tâb) ص.ب. اسبی
كه باندك اشاره عنان بگردد.
عنان كش (enân-kac) ص.ب. سرکش.
عناهج (onâhej) ا.ع. دراز قامت.
عنایات (anâyât) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
عنایتها و لطفها و احسانها.
عناية (anâyat) و (enâyat) م. ع.
عنى فلاناً الامر عنایه و عناية و عنياً
(از باب ضرب): مشغول كرد فلان را آن
كار و بی آرام ساخت و اندوهگين نمود.
و عنت الارض بالنبات: رو يابيد آن
زمین گياه را. و عنى الامر به: فرو گرفت
آن كار وی را و حادث گردید. و عنى
فيه الاكل: گوارید. و عنى بالقول
كذا عنیاً و عناية و عناية: چنین
قصد كرد و اراده نمود. و عنانی كذا:
عرضه كرد بمن و مشغول نمود مرا. و عنى
الله به: حفظ كن داد او را خدای. و عنيت
بامر فلان (مجهولاً): رنج ديدم در كار
فلان و مشغول شدم. و ربما قيل: عنيت بامر
فلان (معلوماً).
عنایت (enâyat) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
مدد گاری و دستگیری و یاری و امداد. و
مهربانی و لطف و احسان و توجه و بخشش
و انعام. و ميل و محبت. و عنایت كردن:
یاری كردن و نصرت دادن و امداد نمودن.
و اعانت كردن. و انعام كردن. و لطف

نمودن و بخشش كردن. و عنایت الهی:
لطف و بخشش خداوندی.
عنایت نامه (enâyat-nâme) ا.ب.
سفارش نامه. و اجابت نامه.
عنِب (enab) ا.ع. انگور. و می انگوری.
و نام ماده شتری. و ج. عنبة. و يوم العنِب:
نام روزی مابين قریش و بنو عامر. و حصن
عنِب: نام قلعه ای در فلسطين.
عنِب (anab) ا.ب. - مأخوذ از تازی - انگور.
عنِب الثعلب (anabossa'lab) ا.ب. -
مأخوذ از تازی - میوه گیاهی سرخ و گرد كه
تاجر یزی و دار دست و سپگور و روپاس نیز گویند.
عنباء (enabâ') و عنبات (enabât)
ع.ج. عنبة.
عنبان (anabân) ا.ع. تکه كوهی شامان
سبك و با گران جسم. و آهوی كلانسال.
عنْبَب (onbab) ا.ع. فراوانی و بسیاری
آب. و مقدم سيل. و نام موضعی. و نام وادی.
عنْبَة (enabat) ا.ع. واحد عنب يعنى
يك دانه انگور. ج: عنبات و عنوب و عنب و
اعناب و عنباء. و آبله ریزه ای كه بر اندام
انسان بر آید. و نام مردی. و بشرابی
عنْبَة: جامی در مدینه منوره.
عنْبِج (onboj) ا.ع. گول. و نرم فروخت
گوشت گران جسم.
عنْبِر (anbar) ا.ع. ماده سقزی و مطر كه
در خوشبوی استعمال كنند و مونث و مذكر.
نوايد و جسی است خاكستری رنگ و آنرا از
موجهای اوقيانوس هند بدست میاورند و گویا
سرگین كاشالوت بود. و نیز عنبر: ماهی
دریائی بسیار بزرگ. و زعفران و اسپرنگ.
و سبری كه از پوست ماهی سازند.
عنْبِر (anbar) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
ماده سقزی مطر كه در خوشبوی بكار میبرند.
و عنبر ارزان و يا عنبر لرزان: گسوی

مشکبوی آنحضرت صلی الله علیه وآله. و عنبر قر:	زیور زنان که پراز عنبر کنند و برگردن اندازند و عنبرچه نیز گویند.	و قوع در کار سخت. و کسب گناه. و انکار.
شب. و خط و خال و زلف معشوق.	عنبری (anbas) ا.ع. شیریشه.	عنث (anat) م.ع. عنث العظم عتّا
عنبر آگین (anbar-āgin) ص.پ.	عنبرسه (anbasat) ا.ع. از اعلام است.	(از باب سمع) شکافته و شکسته گردید
آکنده از عنبر و پراز عنبر.	ج: عنابس	استخوان پیوند پذیرفته. و نیز عنث: هلاک
عنبر آلود (anbar-ālud) ص.پ.	عنبط (onbot) و عنبطه (onbotat)	شدن و نیست شدن. و رنج رسیدن بمردم.
هر چیز آلوده بعنبر.	ا.ع. کوتاه گوشت ناک.	و بزه مند شدن. قوله تعالی: عزیز علیه
عنبر بار (anbar-bār) ص.پ. معطر و دارای بوی خوش.	عنبل (onbol) و عنبله (onbolat) ا.	ماعتنم. و در کاری دشوار افتادن. و
عنبر بارس (anbar-bāres) ا.پ.	ع. بظر و تلاق.	بازن حرام جمع آمدن. و نافرمانی کردن. و تباهی
زرشک.	عنبله (onbolat) ا.ع. زن دراز تلاق.	نمودن. وضعیف شدن. و گناه ورزیدن.
عنبر بوی (anbar-buy) ص.پ.	و چوبی که بدان در هاون چیزی کوبند.	عنث (anet) ص.ع. استخوان پیوند
چیزی که دارای بوی عنبر باشد.	عنبلی (onboliyy) ا.ع. زنگی درشت اندام.	پذیرفته باز شکسته.
عنبره (anbarat) ا.ع. سختی سرما. و مردم خالص النسب از قوم. و عنبره القدر:	عنبروج (onbuj) ا.ع. گول و نرم فرو	عنثته (antatat) م.ع. عنثت عنه
پاز.	مشته گوشت گران جسم.	عنثته: روی گردانید از وی و باز گشت.
عنبرچه (anbar-çe) ا.پ. نوعی از زیور که پراز عنبر کنند و برگردن اندازند.	عنبری (anabi) و عنبریه (anabiyye) ص.پ. منسوب بعنبر.	عنثت قرن العتود: بالیدشاخ بزغاله یکساله.
عنبر دان (anbar-dān) ا.پ. عنبرچه.	عنه (onnat) ا.ع. حظیره و محوطه	عنتر (antar) و (ontar) و (ontor) ا.ع. خرمگس.
عنبر ذوائب (anbar-zavā'eb) ص.	چوبی. ج: عنن و عنان. و آتشدان تنور و	عنتره (antarat) ا.ع. طنین مگس. و
پ. آنکه زلفهای روی پرنگ عنبر و دارای بوی عنبر باشد.	دیگ و جز آن. و اعتراض از زن. و ریسمان. و فرماندهی قاضی بر عنن و نامردی کسی. و	نام دو نفر شاعر.
عنبر سار (anbar-sār) و عنبر سارا (anbar-sārā) ا.پ. پراز عنبر. و نام جائی که بهترین عنبرها را از آنجا میآورند.	نامرد سازی بجادویی. و اعطیته عین	عنتره (antarat) م.ع. درسخنها و شدائد
عنبر سوز (anbar-suz) ص.پ.	عنه (مصرفه) و یا عین عنه (غیر مصرفه) یعنی عطا کردم او را خاصه بدون اصحابش.	رفتن. و دلاوری نمودن در جنگ. و عنتره
مجمعی که دروی عنبر سوزانند.	و رایته عین عنه و یا عین عنه (منصرف و غیر منصرف هر دو) یعنی دیدم آنرا در همان	بالرمح: نیزه زد آن را.
عنبر فام (anbar-fām) ص.پ. هرچه پرنگ عنبر باشد.	ساعت بدون آنکه طلب کرده باشم. و	عنتریسی (antaris) ا.ع. ماده شتر استوار
عنبری البلد (anbariyyol-balad) ع. مثلی است که در هدایت گویند.	اعنثت بعنه لادری ماهی (مصرفه):	خلفت بسیار گوشت. و بلا و سختی.
عنبرین (anbarin) ص.پ. منسوب بعنبر. و عنبرین سنبل: زلف و گیسوی معشوق.	پیش آمد مرا چیزی که نمی شناسم آنرا. و	عنتل (antal) ص.ع. گفتاری که شکار
عنبرینه (anbarine) ا.پ. خوشبوئی که از عنبر و مشک و عود سازند. و نوعی از	لقیته عین عنه (ایضاً مصرفه) یعنی بعیان دیدم آنرا و آن مرا نمیدید. و نیز عنه: نام	خود را پاره پاره کند. ج: عنائل. یق:
	روستانی. و نام مردی.	الضباع العنائل.
	عنث (anat) ا.ع. اثم و گناه. و تباهی و نیستی و هلاک. و فجور و زنا. و مشقت. و فساد. و وقوع در مشقت و سختی. و	عنثله (antalat) م.ع. عنثل الشیء
		عنثله: پاره پاره کرد آنچه را.
		عنقوت (ontut) ا.ع. خشک شده گیاه
		نمی. و کوه باریک در دشت. و نخستین از
		هر چیزی. و پشته دشوار گذار.
		عنقه (ontohi) و عنتهی (ontohiyy)

ظرف مکان و ظرف زمان هر دو بمعنی نزد و پیش و نزدیک و هرگاه اضافه شود ظرف زمان خواهد بود مانند **عند الصبح** و **عند طلوع الشمس** و کسر عین فصیح تر از فتحه و ضمه آن است، و از حروف جاره فقط بر سر آن من درمیاید مانند: **جئت من عنده**: آمدم از پیش آن. و این کلمه را در چند موقع استعمال میکنند. قوله تعالى: **فان اتممت عشراً فمن عنده** یعنی از فضل تو است. و گاه متضمن معنی حکم باشد، مانند: **هذا عندي افضل من هذا** ای فی حکمی. و گاه در غیر معنی ظرفیت استعمال میشود در این صورت مراد از آن قلب و مقول است. و گاه برای برآغلا نیدن بر چیزی استعمال میگردد، مانند: **عندك فلان** یعنی بگیر فلان را. و گفته اند عند اسم است مر مکان حضور حسی را. قوله تعالى: **فلما راه مستقراً عنده**. و مر حضور معنوی را. قوله تعالى: **قال الذي عنده علم من الكتاب**. و یا از برای قرب و نزدیکی. قوله تعالى: **عند سدره المنتهى عندها جنة المأوى**. و قوله: **انهم عندنا لمن المصطفين الاخيار**. و یا از برای زمان حضور. مانند: **الصبر عند الصدمة الاولى**. و مانند **جئت عند طلوع الشمس**. و قول المولدين: **كل عندك عندي لا يساوي نصف عندي**، لحن. باری و قولهم: **عندم (endemmo) زید** ای عندي ام زید یعنی در نزد من است مادر زید.

عند (end) ا.ع. قلب و دل و خاطر. و ادراك و اطلاع.

عند (anad) ا.ع. جانب و طرف. یق: **یمشی وسطاً لا عنداً**.

عند (enad) ص.ع. طعن **عند**: نيزه چپ و راست زده شده.

عند (onod) ص.ع. ج. عنود. وج. عنید.

عندة (anjadat) ا.ع. نام مردی.

عندرة (anjarat) ا.ع. زن دلیر بی باک.

عندرة (anjarat) م.ع. **عندرج** **عندرة**: دراز کرد مردولبر را و در پیچید.

عندرد (anjared) ا.ع. زن سلطه جبره برشوی. وزن پلید زبان. وزن بدخوی.

عندجش (onjoc) ا.ع. ترنجیده پوست. و پیرفانی.

عندجف (onjof) ا.ع. خشك از لاغری. و کوتاه قامت درآمده اندام. و پیرزنی که بدین صفات متصف باشد نیز گویند.

عندجل (onjal) ا.ع. راسو.

عندجل (onjol) ا.ع. پیری که از کمی گوشت استخوانهایش برآمده باشد.

عندجوج (onjuj) ا.ع. اسب جواد. و شتر نیکو. و اول جوانی. ج: عناجیج.

عندجورة (onjurat) ا.ع. غلاف شیشه.

عندجوف (onjuf) ا.ع. خشك از لاغری. و کوتاه قامت درآمده اندام. و نیز پیره زنی که بدین صفات متصف باشد.

عندجول (onjul) ا.ع. نام جانور کمی.

عندجه (onje) ا.ب. سرشتگی و آغشتگی. و فراهم آمدگی و گرد کردگی.

عندجهانیة (onjohāniyat) و **(onjohāniyyat)** ا.ع. گولی و نادانی. و بزرگ منشی. و بزرگی.

عندجهی (onjohiyy) ا.ع. مرد گول سرگشته که خود را ستایش کند. و نادان و متکبر.

عندجهیة (onjohiyyat) ا.ع. **فلان** **فیه عنجهیة**: در فلان گولی و نادانی و یا بزرگی منشی و بزرگی میباشد.

عند (and) و **(end)** و **(ond)** ا.ع. ناحیه و اطراف.

عند (enda) و **(enda)** و **(onda)** ع.

ص.ع. **رجل عتته** او **عتتهی**: مرد سخت کوشش کننده در کار.

عتة (ansat) و **(onsat)** و **(ensat)** ا.ع. گیاه نعی خشك شده کهن گشته.

عنتج (ansaj) ا.ع. بزگویی فربه درشت اندام. و گشن فربه درشت اندامی که در هنگام گشتی حالت فتور و سستی در وی پیدا شده و اعراض از آن کند.

عنتل (ansal) ا.ع. **ام عنتل**: گفتار (لغة فی عنتل).

عنتوة (ansovat) و **(onsovat)** ا.ع. گیاه نعی خشك شده کهن گشته. ج: عنائی.

عنتوة (onsovat) ا.ع. موی زنج.

عنتج (anj) ا.ع. نوعی از ریاضت شتران و آن چنان باشد که سوار مهار شتر را بکشد تا بسایگی باز گرداند وی را.

عنتج (anj) م.ع. **عنتجت البعیر عنتجاً** (از باب نصر): مهار شتر را کشیده بسایگی باز گردانیدم آنرا. و **قد عنتج الدلو**: عجاج بست آن دل را.

عنتج (anaiz) ا.ع. پیر کلانسال. و تربیت شتر بر ریاضت عنتج. و قولهم: **عنتج علی شنتج** ای رجل علی جمل یعنی مردی بروی شتر نشسته.

عنتجة (anajat) ا.ع. **عنتجة اليهودج**: بازوی درمودج.

عنتجج (anjaiz) ا.ع. بزرگ و کلان.

عنتجج (onjoj) ا.ع. ریحان دشتی.

عنتجد (anjad) و **(anjod)** و **(onjod)** ا.ع. مویز و بانوعی از مویز. و مویز سیاه و با پست ترین مویزها.

عنتجد (anjad) م.ف. پ. - مأخوذ از تازی - **اباً عنتجد** یعنی از پدر وجد.

عنددة (anjadat) م.ع. **عندجسد** **العنب عنددة**: مرید گشت انگور.

عند (onnad) ع.ج. عاند .	عندلیل (andalil) ع.ا. نوعی از گنجشک .	عنزروت (anzarut) ع.ا. مأخوذ از انزروت فارسی و بمعنی آن .
عندأو (enda'v) ع.ا. نیک شجاع پیش دست در جنگ .	عندم (audam) ع.ا. خون سیاوشان . و چوب بقم .	عنزهانی (onzohāniyy) و عنز هو (enzahvat) ع.ا. مردی که طرب و جماع دوست ندارد و باز گردنده از آن . و نا کس . و آنکه نپوشد کینه صاحب خود را .
عندأوة (enda'vat) ع.ا. دشواری و سختی و پیچیدگی . و فریب . و ستم . و نیک شجاع پیشدست در جنگ . و بدترین بلاها . و مکر و حله . یق : تحت طریقتك لعندأوة ای تحت اطرافك و سكونك لمکر .	عندم (endemmo) ع. محفف عندی ام . مر . عند .	عنز هوة (enzahvat) ع.ا. کبر و خود بینی . یق : فيه عنز هوة .
عندایسل (andabil) ع.ا. عذلیب و بلبل .	عنداء (enzā') م. ع. عنذی به عنذاء : بر آغلانید آنرا و برانگیخت .	عنز هوة (enzahvat) ع.ا. کبر و خود بینی . یق : فيه عنز هوة .
عندد (ondad) ع.ا. حله . یق : لیس لی فيه عندد : نیست از برای من در آن حله ای .	عندیان (enziyan) ص.ع. امرأة عندیان : زن بد خوی .	عنسی (ans) ع.ا. ماده شتر درشت نیک دم دراز . و عقاب . و لقب زید نام پدر قبیله ای از تازیان .
عندد (ondad) ص.ع. شیی عندد : چیز قدیم و کهنه و دیرینه .	عنز (anz) ع.ا. ماده بز . و ماده آهو . و بز کوهی ماده . ج : اعنزو عنوز و عناز . و کرکس ماده . و عقاب ماده . و چرخ ماده . و شوات ماده . و مرغی آبی . و پشته سیاه . و سنگی در آب . و پشته خرد . و نام اسبی . و نام زنی . و نام شمشیری . و عنز الماء : ماهی کلان که یک استر توان آنرا حمل کرد . المثل : هما کر کبتي العنز یعنی آن دو مانند دوزانوی ماده بز میباشند ، و این مثل را درباره دو کس گویند که باهم در شرف نزاع می کنند زیرا دو زانوی ماده بز در وقت خوابیدن یک بار بر زمین در می آید . ایضاً المثل : لقي يوم العنز ، در باره شخصی گویند که در مظنة هلاك افتاده باشد .	عنسی (ans) م.ع. عنسی العود عنسی (از باب نصر) : خم داد آن چوب را و برگردانید آنرا .
عندد (andod) و (ondod) ع.ا. مالی عنه عندد : نیست مرا از آن چاره ای . و كذلك : مالی عنه عندد .	عندد (ondod) و (ondod) ع.ا. مالی عنه عندد : نیست مرا از آن چاره ای . و كذلك : مالی عنه عندد .	عنسی (ons) ع.ج. عانس .
عندرة (andarad) م.ع. عندر المطر عندرة : سخت بارید باران .	عندد (andod) و (ondod) ع.ا. مالی عنه عندد : نیست مرا از آن چاره ای . و كذلك : مالی عنه عندد .	عنسی (anas) ع.ا. نگرستن در آینه مر دم و هر ساعت .
عندقة (ondoqat) ع.ا. قسمت زیرین شکم نزدیک ناف .	عندل (andal) ع.ا. شتر کلان سر (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) . و نام موضعی .	عنسی (onnas) ع.ج. عانس .
عندل (andal) ع.ا. بلند بالا . ج : عنادل .	عندل (andal) ص.ع. بلند بالا . ج : عنادل .	عنسل (ansal) ع.ا. ماده شتر تیزرو .
عندلة (andalat) ص.ع. مؤنث عندل یعنی بلند بالا . و امرأة عندلة : زن بزرگ پستان . م. عندل البعیر .	عندل (andal) ص.ع. بلند بالا . ج : عنادل .	عنش (anc) م.ع. عنشت الشیء عنشاً (از باب نصر) : خم دادم آن چیز را و از جای برگردم . و عنشت فلاناً : بی آرام کردم فلان را و جدا گردانیدم و راندم و دور نمودم آنرا .
عندلة (andalat) م.ع. عندل البعیر	عندل (andal) ص.ع. بلند بالا . ج : عنادل .	عنشط (ancat) و (anacat) و عنشطة (ancatat) ع.ا. دراز بالای بدخوی .
عندلة (andalat) م.ع. عندل البعیر	عندل (andal) ص.ع. بلند بالا . ج : عنادل .	عنشط (ancat) و عنشطة (ancatat) ص.ع. زن دراز بالا . یق : امرأة عنشط و امرأة عنشطة . ج : عنشط و عنشطة .
عندلة (andalat) م.ع. عندل البعیر	عندل (andal) ص.ع. بلند بالا . ج : عنادل .	عنشط (ancatat) م.ع. عنشط الرجل عنشطة : خشمگین گردید آنمرد .
عندل البلیل : بانگ کرد آن بلبل .	عندل (andal) ص.ع. بلند بالا . ج : عنادل .	عنشنش (anaenac) ع.ا. دراز بالا و چست و چالاک و شتاب از مردم و از اسب .
عندلیب (andalib) ع.ا. بلبل و هزارستان . ج : عنادل .	عندل (andal) ص.ع. بلند بالا . ج : عنادل .	عنشنشة (anacnacat) ع.ا. مؤنث عنشنش .

عنشوش (oncuc) ا.ع. باقی مانده از شتران و از مال . و ماله عنشوش یعنی نیست مرا و را چیزی .

عنصاة (ensât) ا.ع. گیاه اندک جای جای برآمده . و موی پراکنده و اندک . و پراکنده از هر چیزی . و پاره ای از شتران و گوسپندان . و مال اندک مانده . و بقیه مال از نصف تا ثلث . و باقی از هر چیزی .

عنصر (onsar) و (onsor) ا.ع. یخ و اصل و بن . و حسب . و داهیه و بلا . و همت . و قصد . و حاجت و آخشیجان . ج : عناصر . عنصر (onsor) ا.پ. مأخوذ از تازی - آخشیجان .

عنصرة (ansarat) ا.ع. عیدی مر یهود را که پنجاه روز پس از عید فطیر واقع میشود . عنصری (onsori) ص.پ. - مأخوذ از تازی - منسوب به عنصر .

عنصری (onsori) ا.پ. ملک الشعرا ابوالقاسم حسن بن احمد بلخی از شعرای زمان سلطان محمود غزنوی و در زمان سلطان مسعود پسر سلطان محمود در سال ۴۳۱ هجری وفات نمود .

عنصل (onsal) و (onsol) ا.ع. طریق العنصل : راهی از بصره یمامه . و كذلك : طریق العنصل .

عنصل (onsal) و (onsol) و عنصلاء (onsalâ) و (onsolâ) ا.ع. پیازموش . و پیاز دشتی که اسفیل نیز گویند . ج : عناصل . عنصلین (onsalayne) ا.ع. بصیغه تشبیه چون مردی گمراه شود و راه گم کند گویند : اخذ فی طریق العنصلین یعنی راه گم کرد .

عنصنص (anasnas) ص.ع. قسرب عنصنص : منزل سخت که صبح آن بر آب رسند . عنصوة (ansovat) و (ansovat) ا.ع.

گیاه اندک جای - جای برآمده و موی پراکنده و اندک . و پراکنده از هر چیزی . و پاره ای از شتران و گوسپندان . و مال اندک مانده . و بقیه مال از نصف تا ثلث . و باقی از هر چیزی . ج : عناصی . بق : مابقی من ماله الاعنصص یعنی معظم مال آن رفت و اندک ماند . و بقی فی راسه عناصص یعنی چند موی پراکنده بیش در سر آن نیست . و کذا : مابقی من النبات الاعنصص .

عنصية (ensiyat) ا.ع. گیاه پراکنده . و موی پراکنده . و هر چیز پراکنده . و بقیه از مال از نصف تا ثلث . و پاره ای از شتران و گوسپندان . و خصله . و یک عدد موی بافته . ج : عناصی .

عنط (apat) ا.ع. درازی کردن و خوبی آن . و درازی هر چیزی .

عنطبول (antabul) ا.ع. زن دراز قامت .

عنطنط (anatnat) ا.ص.ع. مرد دراز . و آب دست دان . و ولد عنطنط : فرزند دراز بالا .

عنطنطة (anatnatat) ص.ع. زن دراز .

عنطیان (entiyân) ا.ع. اول جوانی . عنطاب (enzâb) و (onzâb) و عنطب (onzab) و (onzob) ا.ع. ملخ درشت ستر . و ملخ زرد رنگ .

عنظباء (onzobâ) و عنظبان (onzobyn) ا.ع. ملخ زرد رنگ .

عنظل (anzal) ا.ع. خانه عنکبوت .

عنظلة (anzalat) م.ع. نوعی از دویدن .

عنظوان (onzovân) ا.ع. مرد بد زبان فحاش و دریا کار . و ساحر لاف زن و برانگیزنده . و نوعی از شور گیاه که چون شتر پیار از آن خورده درد شکم آورد . و بهترین ایشان . و لقب مردی . و نام آبی .

عنظوانة (onzovânat) ا.ع. اخص من العظوان . و ملخ ماده .

عنظوب (onzub) ا.ع. ملخ درشت ستر . و ملخ زرد رنگ .

عنظوبة (onzubat) ا.ع. ملخ ماده .

عنظیان (enziyân) ا.ع. مرد ریا کار فحاش و بد زبان درشت خوی . و فسونگر لاف زن . و اول جوانی .

عنظية (anzayat) م.ع. عنظی به عنظية : شنویند مرا و را سخن زشت و بد . عننة (an'anat) ا.ع. همزه را عین گردانیدن چنانکه تمیم بجای آن عن گویند . مر . عن .

عنف (anf) ا.ع. اول هر چیزی . بق : هم یخر جون عنفاً عنفاً ای اول فاول . عنف (anf) و (onf) و (enf) ا.ع. درشتی و سختی ضد رفق و مدارا .

عنف (onf) م.ع. عنف به و علیه عنفاً (از باب کرم) : درشت شد بر او و درشتی نمود و رفق نکرد .

عنف (onf) ا.پ. - مأخوذ از تازی - تندی و سبزه و درشتی و سختی . و کرامت . و عدم مراقت .

عنف (anaf) ا.ع. الحديث : لا عنف و لاصلف ، بحتمل انه لازدواج لمكان الصلف .

عنف (onof) ع.ج. عنف . عنفاً (onfan) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بطور تندی و درشتی و سبزیگی . و بطور کرامت و اجبار و عدم رضایت .

عنفة (onfat) ا.ع. کرامت .

عنفة (onfat) و (onofat) ا.ع. ابتداء . بق : كان ذلك مناعفة ای ابتداء . و كذلك : عنفة .

عنفة (anafat) ا.ع. هر آنچه آب بر آن

خورد و بگرداند آسارا . آنچه ماین در خط کشت واقع باشد .

عنقجيج (anfajij) ا.ع. ماده شتری که ماین فرجه‌های دست و پای آن دوری بود . و ماده شتر نیز نا آشنا . و ماده شتر کلان سال ذنك ستر .

عنقفس (enfes) ا.ع. ناکس کوتاه بالا .

عنقش (anfash) ص.ع. رجل عنقش اللحية : مرد دراز ریش انبوه .

عنقشة (anfashat) م.ع. عنقشت الحیته عنقشة : انبوه شد ریش او .

عنقشیش (anfashic) ص.ع. رجل عنقشیش اللحية : مرد دراز ریش انبوه .

عنقفس (enfes) ا.ع. زن پلید زبان کم حیا . و زن لاغر بدن بسیار حرکت . و زن کوتاه قد فرینده بشگفت آورنده . و زن پلید بد کردار . و ماده بچه رو باه . و مرد بدخوی درشت خلق .

عنقصة (enfesat) ا.ع. زن بسیارگوی بر حرف بدبوی .

عنقظ (anfath) ا.ع. ماین هردو پروت تایی .

عنقظ (anfath) و (anfathat) ا.ع. بد خوی . و ماین هردو پروت تایی . و نام حیوانی که آرا سیاه گوش گویند .

عنقطة (anfathat) ا.ع. سیاه گوش ماده . عنقظ (anfath) ا.ع. سبکی چیزی .

عنققة (anfathat) ا.ع. مویهای چند ماین لب زیرین و زنج و یا لب زیرین تازنج خواه در آن موی باشد و یا نباشد . ج : عنانق .

عنقك (anfak) ا.ع. مرد گول . و زن گول . و مرد ثقیل ناگوار .

عنقو (anfowv) ا.ع. اول هر چیزی . و اول خوبی هر چیزی .

عنقوان (anfowan) و عنقوة (anfowvat) ا.ع. اول هر چیزی . و اول خوبی هر چیزی .

و هو فمی عنقوان شبابه : او در اول جوانی است . و هم یخر جون عنقواناً ای عنفاً یعنی یکی پس از دیگری .

عنقی (onfi) و عنقیه (onfiyye) ص.ع. ب. - مأخوذ از تازی - منسوب بعنف یعنی سخت و درشت . و ستمی و ظلمی و اجباری . و

تکالیف عنقیه : امور اجباریه و دشوار که بظلم و ستم و جبر بر کسی وارد گردد . عنق (onq) و (onoq) و (onaq) ا.ع. گردن (مذکر و مؤنث هر دو آید) . و بنی تمیم

عنق (onq) بسکون نون گویند . ج : اعناق و اعنق . و جماعت مردم . و رؤسا و مهتران . و پاره ای از زنان . و پائین شکنجه ستور . و قولهم :

كان ذلك على عنق الدهر یعنی بود این در زمان قدیم . و هم عنق الیک : ایشان مایل اند بسوی تو و منتظرند که چه شود . و

امانة الله فی عنقك : امانت خداست بر ذمه تو . و نیز عنق : مادر عوج دراز قامت . و ذوالعنق : نام اسبی . و لقب چند نفر . عنق (onoq) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گردن . و بد عنق : بداخم متکبر .

عنق (anaq) ا.ع. نوعی از رفتار شتاب ستور . و درازی گردن .

عنقا (anqa) ا.ب. نام سازی . و نام نوائی از موسیقی .

عنقا (anqa) و (onqa) ا.ب. - مأخوذ از تازی - سیمرغ و اشترکا که عنقای مغربی نیز گویند . و هر چیز نایافت و نایاب .

عنقاء (anqa') ص.ع. مؤنث اعنق . مر . اعنق .

عنقاء (anqa') ا.ع. سختی و بلا . و مرغی معروف الاسم مجهول الجسم . و سر پشته . و پشته در بالای کوه بلند . و پشته گسترده بر زمین .

والعنقاء المغرب و نیز عنقاء مغرب و یا عنقاء مغربة و یا عنقاء مغرب (moqreb) هر مرغ پر پرش و قوی بال را گویند . و سخن بی معنی و غیر مفهوم . و بلیه و بدبختی . و زنی که بسفر رود و از وی خبری نباشد .

عنقاد (enqad) ا.ع. خوشه انگور و خوشه پیلو و خوشه بطم و جز آن .

عنقاش (enqac) ا.ع. ناکس و لثیم . و دوره گرد که در دهات اجناس فروشد .

عنقر (anqar) و (anqor) ا.ع. بیخ نی . و آنچه نخستین از نی بر زمین آید و تر و تازه بود . و بیخ لخ . و لونی . و بیخ هر چیزی . و دل خرمابن . و نژاد مردم . و فرزند کشاورزان .

عنقر (onqor) ا.ع. ماده شتر برگزیده و بسیار خوب .

عنقرة (onqorat) ا.ع. ماده باشه . و نام زنی .

عنقریب (an-qarib) م.ف.ب. - مأخوذ از تازی - بزودی و در این نزدیکی .

عنقز (anqaz) ا.ع. مزرنجوش . و نره خرم . و ابو عنقز : نام مردی . و دارة عنقز : در دیار بکرین و ائل است .

عنقزة (anqazat) ا.ع. رایت . و بلا و سختی . و زهر .

عنقزی (anqaziyy) ص.ع. منسوب بعنقر و یا عنقزة .

عنقسی (anqas) ا.ع. نیک زیرك و کریر پلید طبع .

عنقش (anqac) ا.ع. لاغری و هزال . و نام مردی .

عنقشة (anqacat) م.ع. عنقش بالشیء عنقشة : در آویخت بآنچیز .

عنقفیر (anqafir) ا.ع. بلا و سختی . و زن پلید زبان . و کژدم . و شتر کلانسال که

از کلانالی پشت آن بر بازو افتاده باشد .

عنقل (anqal) ا.ع. روده سوسمار .

عنقود (onqud) ا.ع. خوشه انگور و خوشه پیلو و خوشه بطم و جز آن . ج: عناقید . و نام گاونر .

عنك (ank) ا.پ. خری که پیشاپیش گله رود .

عنك (enk) ا.پ. آسیای عساری . و ستون خانه . و ستون آسیای عساری .

عنك (ank) م.ع. عنك اللبن

عنكآ و عنوكآ (از باب نصر) : فرو

خفت شیر و سبیر گردید . و عنك فلان

فی الارض : حمله کرد فلان و بازگشت .

و كذا : عنك الفرس . و عنك الرمل :

بسته گردید ریگ و بلند شد چندانکه راه بروی

نماید . و عنك الدم : سخت شد سرخی

خون . و كذا : عنك الرمل . و عنك

البحیر : در ریگ در آمد شتر و بیرون شدن

از آن دشوار گردید بروی . و عنك الباب :

بند نمود در را . و عنك المرأة :

ناسازواری نمود آن زن و نافرمانی کرد باشوی

خود . و عنك فلان : در آمد فلان

در ریگ بسیار .

عنك (ank) و (enk) و (onk) ا.ع.

از اول شب تا ثلث آن . و پاره ای از شب که

سخت تاریك باشد . و ثلث آخر شب .

عنك (enk) ا.ع. بزرگ و معظم هر

چیزی . و در .

عنك (enk) و (ank) ا.ع. اصل و بن

و بیخ .

عنك (onk) ع.ج. عنك .

عنك (anka) ع. یعنی از تو .

عنكب (ankab) ا.ع. عنكبوت تر .

عنكباء (ankabā') و عنكبابة (ankabāt)

و عنكببات (ankabāt) ا.ع. عنكبوت و تننده .

عنكببة (ankabat) ا.ع. عنكبوت ماده .

عنكبوت (ankabut) و عنكبوبة

(ankabut) ا.ع. کربینه (مذکور مؤنث هر

دو آید ولی بیشتر مؤنث آید) . ج : عناكب

و عنكبوتات . و عكاب و عكب و اعكب :

اسم جمع .

عنكبوت (ankabut) ا.پ. - مأخوذ

از نازی - تننده و تبینه و کربینه و تفین و تبینه

و چاغ و زجال و کروتنه و کره تن و ورنده و

كلاش نیز گویند .

عنكبوتات (ankabutāt) ع.ج. عنكبوت .

عنكبوتة (ankabutāt) ا.ع. عنكبوت ماده .

عنكث (ankas) ا.ع. بشم انبوه برهم

نشسته . و نام گیاهی . و نام مردی .

عنكد (ankad) ا.ع. صلب و درشت .

و گول و راحق .

عنكرة (ankarat) ا.ع. ماده شتر کلان

جبه .

عنكرة (ankarat) م.ع. عنكر السنام

عنكرة : دارای پیه گردید آن کوهان .

عنكش (ankac) ا.ع. مردی که باك

ندارد از روغن نمالیدن و آرایش نا کردن .

عنكشة (ankacat) م.ع. عنكش

العشب عنكشة : زرد گردید آن گیاه و

خشك شد . و نیز عنكشة : زنگار گرفتن چیزی .

عنكل (ankal) ا.ع. سخت و درشت .

و استخوان پشت از دوش تا سرین .

عنكم (ankom) ع. یعنی از شما .

عنك (ang) ا.پ. خرنز . و بانك و

نمرة خرنز .

عنم (anm) ا.پ. گنار .

عنم (anam) ا.ع. درختی حجازی که

بارش سرخ و بدان انگشتان خضاب کرده را

تشیب دهند . و شاخه های خرنوب شامی . و

رشته ماندی که بدان رز پروا دیج بر آید . و

عنواش (envâc) ا.ع. ماده شتر درازی .

خار درخت طلع . و نوعی از کربسه . و نام مردی .

عنمة (anamat) ا.ع. شكاف لب مردم .

و واحد عنم یعنی يك خار درخت طلع .

عنمى (anamiyy) م.ع. منسوب بعنم

یعنی نیکو روی سرخ رنگ .

عنن (anan) ا.ع. پیش آمدگی . و پیش

گیری چیزی . و جانب و ناحیه . و ناحق گرفته

و باطل . و نام مردی .

عنن (anan) م.ع. عن عنآ و عننآ و

عنونآ . مر . عن .

عنن (anan) ا.پ. - مأخوذ از نازی -

نامردی و عدم توانائی بر نزدیکی زنان .

عنن (onan) ع.ج. عنة .

عنن (onon) ع.ج. عنان .

عنو (env) ا.ع. جانب و ناحیه . و كراة

آسمان . و عنو الناس : گروه مردمان از

قبایل مختلف . ج : اعناء . و جاءنا اعناء

الناس : آمدند ما را قومی از قبایل پراکنده .

عنو (onovv) م.ع. عنوت فیهم

عنوآ و عناء (از باب نصر) : بندی و

اسیر گردیدم در میان ایشان . و عنوت له :

فروتنی و خواری نمودم مراورا . قوله تعالى :

وعنت الوجوه للحی القيوم . و

عنوت الشیء : آشکار کردم آن چیز را .

و عنوت بالشیء : بر آوردم آن چیز را .

و عنت الارض بالنبات : رویانید آن

زمین گیاه را . و عنا الكلب الشیء :

شمید سگ آن چیز را . و عنا النبات :

پدید آمد آن گیاه . و عنت القرية بماء

كثیر : ضبط آب بسیار توانست کرد آن مشك

و آب بر آمد از آن . و عنت به امور :

فرود آمد بروی کارها . و عنا الامر علیه :

دشوار گردید آن کار بروی .

عنواش (envâc) ا.ع. ماده شتر درازی .

عنوان (onvân) و (envân) ا. ع.
عنوان الكتاب : علامت و نشان کتاب.
و سرنامہ . و **عنوان کل شیء** : نظیر هر چیزی . و هر آنچه دلالت کند بر آن چیزی .
و نیز هر چیز که دلالت کند شخص را بر اینکه چیزی برای غیر خودش ظاهر و هویدا سازد . و هم چنین است عنوان (بکسر) در همه معانی .

عنوان (envân) م. ع. **عنوانت الكتاب**
عنوانه و عنواناً : سرنامہ نوشتہ برای آن کتاب و عنوان برای آن قرار دادم .
عنوان (envân) ا. پ. مأخوذ از تازی - هر چیزی که در سرنامہ و اول آن مینویسند و بدان نامہ را ابتدا می کنند و شروع در آن مینمایند . و دیباچہ و سجا و سرنامہ . و سر دفتر کتاب . و امضای پادشاه در بالای فرمان . و ادعا و اظهار ادعا . و طریقہ و وضع . و **صاحب عنوان** : پادشاه عالی و معروف و ممتاز . و **سهادت عنوان** : خوشبخت و مجلل و باشکوه .

عنوب (onub) ع. ج. عنبه .
عنوة (anvat) ا. ع. اخراج و برآوردگی و برآورش (اسم است مصدر را) . و غلبه و قهر و چیرگی . و مودت و دوستی . یق : **عنا فلان عنوة** : گرفت فلان آنچه را قهرآ و باصلحاً . و **فتحت مكة عنوة** : فتح کرده شد شهر مکه بطور قهر و غلبه .

عنوت (anut) ا. ع. پشته دشوار گذار .
عنود (anud) ص. ع. برگردنده از راه . و **سحابة عنود** : ابر بسیار باران . و **قدح عنود** : تیر قمار که فایز برآید بر غیر جهت سایر تیرها . و **ناقة عنود** : ماده شتر بگوشه ای چرند و تنها چرند . ج : عند .
عنود (onud) م. ع. **عند عن الطريق**
عنوداً (از باب نصر و سمع و کرم) : برگردید

از راه و میل کرد . و **عند العرق** : روان گردید آن عرق (erq) و خشک نشد . و **عندت الناقة** : در گوشه ای تنها چرید آن ماده شتر .
و **عند الرجل** : دیده و دانسته بازگردید آن مرد از حق و برخلاف حق کار کرد و رد کرد حق را و بیاطل ستهید .

عنوز (onuz) ع. ج. عنز .
عنوس (onus) م. ع. **عنست الجارية**
عنوساً و عناساً (از باب نصر و سمع و ضرب) : دیر ماند آن دخترک در خانه بی شوی چندانکه از شمار دوشیزگان برآمد . و نیز **عنوس** : متغیر گردانیدن کلان سالی چهره مردم را .

عنوس (onus) ص. ع. ج. عانس .
عنوشی (anuci) ا. پ. اسباب شادی از جانب داماد .

عنوق (onuq) ع. ج. عناق . المثل : **الهنوق بعد النوق** . مر. عناق .
عنوك (onuk) م. ع. **عنك عنكاً و عنوكاً** . مر. عنك .

عنون (anun) ا. ع. ستور پیشی گیرنده در سیر و پیشا پیش رونده .

عنون (onun) م. ع. **عن عناً و عنناً و عنوناً** . مر. عن .

عنونة (anvanat) م. ع. **عنون عنونة و عنواناً** . مر. عنوان .

عنه (anho) ع. یعنی از آن . مر. عن .
عنی (ana) م. ع. **عنی عنی** (از باب سمع) : درآویخته شد در بند . و **عنی فیه الاکل عنی** (از باب ضرب و سمع) : گوارید .

عنی (ani) ص. ع. رنج دیده .
عنیان (enyân) و (onyân) ا. ع.
عنوان در همه معانی . مر. عنوان و عنوان .
عنية (anyat) ا. ع. رنج .
عنية (aniyyat) ا. ع. کمیز و سرگین

شتر بهم آمیخته در آفتاب نهاده که پس از چندی بدان شتر گرگین را طلا نمایند . المثل : **العنية تشفی الجرب** ، در باره مردی نیکورای گویند که بفکر خود امور را انجام دهد .
عنید (anid) ص. ع. کسی که دیده و دانسته از حق برگردد . و بیاطل ستهنده و رد کننده حق . و سرکش . ج : عند .

عنیدل (onaydel) ا. ع. مغصرتدللب : بلبل کوچک و خرد .

عنیز (aniz) ص. ع. آفت رسیده . و بد بخت و بیطالع .

عنیزة (onayzat) ا. ع. نام دختری . و نام پشته ای سیاه . و نام موضعی .

عنیف (anif) ص. ع. درشت . و سخی درشت . و سیر سخت . و رفق ناکتنده .

عنیف (anif) ا. ع. سوار کار سخت که براسب مدارا نکند . ج : **عنف** . و آنکه در گفتار سخت باشد .

عنیف (anif) ص. پ. - مأخوذ از تازی - سخت و درشت و تند . و باز حمت و پامشقت . و ظالم و ستمگار و جفا پیشه و دل آزار .

عنیق (aniq) ا. ع. گردن . و دونفر که دست در گردن یکدیگر اندازند هر یک عنیق اند مر دیگری را .

عنیقید (onayqid) ا. ع. مصغر عنقود : خوشه خرد و کوچک .

عنیک (anik) ا. ع. ریگ توده برهم نشسته . ج : **عنك** .

عنیکب (onaykeb) ا. ع. مصغر عنکبوت : تنده خرد و کوچک .

عنین (anin) ص. ع. مردی که ضبط باد شکم تواند .

عنین (ennin) ص. ع. نامرد و کسی که نتواند با زنان نزدیکی کند . و آنکه خواهرش زن ندارد .

عنین (ennin) ص . ب . - مأخوذ از نازی - نامرد و یگاده و یگاره .

عنینه (eninat) و (enninat) ا . ع . نامردی و عدم توانائی بر نزدیکی زنان .

عنینه (enninat) ص . ع . زنی که وی را مرد نباید و نزدیکی مردان را نخواهد .

عو (av) ا . ب . آواز و بانگ و صدا و فریاد و داد .

عو (av) ا . ع . کلمه ای که بدان بر را زجر کنند و رانند .

عوا (avvâ) ا . ب . یکی از چهل و هشت صورت فلکی یعنی صورت پنجم از صور شمالی و آنرا بشکل مردی تصور کرده اند ایستاده و دستها کشیده و بدست راست عصائی گرفته و گویا آواز بلند شخصی را میطلبد و کواکب آن یست و دو میاشد .

عوا (avvâ) ا . ع . سگ با بانگ . و مقدر و کون و بن مردم . و شتر کلانسال . و منزلی است مرماه را و آن چهار یا پنج ستاره است از برج سنبله بشکل الف و پیاری متراک گویند .

عواء (ovâ') ا . ع . بانگ گرگ و سگ و جز آن .

عواء (ovâ') م . ع . عوی عیار عواء و عوة و عویة . مر . عی .

عواء (avvâ') ص . ع . سگ و گرگ بسیار بانگ .

عواء (avvâ') ا . ع . عوا در همه معانی .

عوابس (avâbes) ع . ج . عابس .

عواتق (avâleq) ع . ج . عاتق .

عواتک (avâtek) ع . ج . عانکه .

عوائن (avâsen) ع . ج . معنان .

عواج (avvâj) ا . ع . عاج فروش . و آنکه با خود عاج داشته باشد .

عواجز (avâjez) ع . ج . عاجز .

عواجم (avâjem) ع . ج . عاجمه .

عواد (avâd) و (evâd) و (ovâd)

ا . ع . چیز خواسته و هر چیز که شخص آنرا دوست بدارد و خوش آیند وی باشد .

یق : عد فان لك عندنا عواداً حسناً : برگرد که در نزد ما است آنچه میخواهی و دوست داری . و عواد (بالکسر والضم) كذلك .

عواد (evâd) م . ع . معاودت . و خوی کردن و عادت نمودن بچیزی . مر . معاودة .

عواد (avâde) ع . کلمه امر یعنی عودکن و برگرد .

عواد (avvâd) ص . ع . کسی که عیادت از بیمار میکند .

عواد (avvâd) ا . ع . رباب نواز و عود نواز .

عواد (ovvâd) ع . ج . عائد .

عوادة (ovâdat) ا . ع . طعامی که برای میهمان نورسیده آورند پس از آنکه میهمانان طعام خورده باشند . و یا طعام دست خورده که دوباره برای میهمان نورسیده آورند . و قولهم : لك العوادة : یعنی باید که عود کنی و برگردی .

عوادة (ovâdat) م . ع . عاد عوداً و عیاداً و عیادة و عوادة . مر . عود . عوادة (avvâdat) ا . ع . زن عود نواز و رباب نواز .

عوادی (avâdi) ا . ع . باز دارندگان . و ج . عادی . و عوادی الکرم : جای نشاندن رز از بن درختان کلان .

عواذ (avâz) ا . ع . کراهت و ناپسند داشتنی . یق : ماترکت فلاناً الا عواذاً آمنه ای کراهه .

عواذل (avâzel) ع . ج . عاذل .

عواذی (avâzi) ص . ع . ابل عواذ :

شتران باشند در چراگاه گیاه شیرین که شور گیاه نداشته باشد .

عواذیر (avâzir) ع . ج . عاذور .

عوار (avâr) و (evâr) و (ovâr) ا . ع .

عیب . و شق و دریدگی و کفگی جامه . و گفته اند : لایکون الفتح الا فی الامتعة

فالسلة ذات عوار (avâren) و فی

عين الرجل عوار (ovâron) .

عوار (ovvâr) ا . ع . پرستوك . و

گوشواره ای که از چشم برآرند پس از ذرور ریختن در آن . و کسی که راه را نبیند . و دست و جبان و بددل . ج : عواریر . و درد چشم .

و خاشاک در چشم .

عوار (ovvâr) ع . ج . عاثر یعنی مردان

ابن زده و آنان که خواهششان در پشتشان است .

عوارد (avâred) ع . ج . عارد .

عوارض (avârez) ع . ج . عارضة .

عوارض (avârez) ا . ب . - مأخوذ از

نازی - اتفاقات و حادثه ها و حوادث . و آفات و چیز های ناگهانی ناگوار . و باج و خراج . و مالیات فوق العاده و غیر معهود که علاوه بر مالیات معین از رعایا بستانند . و عوارض جسمانی : آتمای بدنی و امراض .

عوارض (ovârez) ا . ع . نام کومی در

بلاد طای که قبر حاتم طائی در آن است .

عوارف (avâref) ع . ج . عارفة .

عوارف (avâref) ا . ب . - مأخوذ از

نازی - شناسندگان . و احسان و نیکویی کنندگان . و خوشبوها . و بخشها .

عوارق (avâreq) ا . ع . دندانها . و

طواحن . و سالها .

عواری (avâri) و (avâriyy) ع . ج .

عارية (âriyat) و عاریة (âriyyat) .

عواری (ovârâ) ا . ع . درختی در مکه

معظمه که از آن کردن بندها سازند .

عواذب (avāzeb) ا. ع. عواذب
الاطهار: زنان باشوی .

عواس (avvās) ا. ع. شگرد و طواف
در شب . یق: انه لجواس عواس:
او شگرد و طواف در شب است .

عواساء (avāsā') ا. ع. خبز دوك بار
دار و یا خبز دوك بابچه .

عواسة (ovāsāt) ا. ع. يك شربت از
شیر و جز آن .

عواسل (avāsel) ع. ج. عاسل .
عواشر (avācer) ا. ع. شترانی که روز
دهم بر آب آیند . و شترانی که يك عشر آب
خورده باشند . و عواشر اقر آن: آبانی
که بدان عشر تمام گردد .

عواشی (avāci) ا. ع. شتران و بز
شب چرا کننده .

عواشیر (avācir) ع. ج. عاشوراء .
عواص (avās) ا. ع. راههای آمد شد
رو به .

عواصر (avāser) ا. ع. سه سنگ که
بدان انگور فشارند .

عواصف (avāsef) ع. ج. عاصف و
عاصفة .

عواصم (avāsem) ا. ع. شهرهای
چندی را گویند که تختگاه آنها انطاکیه بود .

عواصی (avāsi) ع. ج. عاصیة .
عواض (avāzz) ع. ج. عاضة .

عواضه (avāzeh) ع. ج. عضه و عاضه .
عواطف (avātef) ع. ج. عاطفة .

عواطف (avātef) ا. ب. - مأخوذ از
تازی - مهربانها و عطوفتها و احسانها و نیکوئیا
و نعمت ها و شفقت ها .

عواطل (avātel) ع. ج. عاطل . و
حروف عواطل: حروف بی نقطه مانند
س و ص .

عواطن (avāten) ع. ج. عاطنة .

عواف (ovāf) و عوافة (ovāfat) ا. ع.
شکاری که در شب شیر شکار کند و خورد .
و هر آنچه کسی را حاصل شده باشد .

عوافی (avāfi) ع. ج. عافیة .

عواق (ovāq) ا. ع. آوازی که از شکم
ستور هنگام رفتار برآید .

عواق (avāqq) ا. ع. عواق النخل .
نهال ریزه خرما بن .

عواقب (avāqeb) ص. ع. ابل عواقب:
شترانی که يك بار آب خورده بر خوابگاه بر
آیند و باز بر آب روند . و نیز: عاقبة .

عواقب (avāqeb) ا. ب. - مأخوذ از
تازی - پس آیندگان . و چیزهایی که از پس
چیزی آیند . و انجام کارها و مآل و سرانجام و
نتیجه . و عواقب امور: سرانجام کارها
و مآل کارها .

عواقب بین (avāqeb-bin) ص. ب.
مآل اندیش و دور اندیش و مآل بین .

عواقر (avāqer) ع. ج. عاقر .

عواقل (avāqel) ع. ج. عاقل . و ج.
عاقله .

عواقيل (avāqil) ع. ج. عاقول . و

عواقيل الامور: پیچیدگی و درهم برهمی
کارها .

عوالج (avālej) ع. ج. عالج .

عوالق (avāleq) ا. ع. نام گروهی در
یمن . و ج. عالق .

عوالك (avālek) ع. ج. عولك .

عواالم (avālem) ع. ج. عالم .

عواالم (avālem) ا. ب. - مأخوذ از
تازی - عالمها و جهانها . و زمانها . و حالات
مخصوصه و کیفیات مخصوصه .

عوالی (avāli) ع. ج. عالیة .

عوالی پناه (avāli-panāh) ص. ب.

نامدار و نامور و مشهور و بزرگوار .

عوام (avām) ا. ب. - مأخوذ از تازی -
همه مردم و عموم مردم و جمهور مردم . و مردمان
فرومایه و دون . و عوام الناس: جمهور
مردمان . و عوام و خواص: فرومایگان
و اشراف و بزرگان . و نیز هر کس و همه کس .
عوام (avvām) ص. ع. بسیار شنا
کننده و شناور .

عوام (avvām) ا. ع. اسب شناور .
واسب راهوار . و نام پدر زیر از حواری آن
حضرت صلی الله علیه و آله .

عوام (avāmm) ع. ج. عامة .

عوامر (avāmer) ع. ج. عامرة .

عوامل (avāmel) ا. ع. گاو ان گشت
کاری و خرمن کوبی و مانند آن . و پایها .
و ج. عامل . و ج. عاملة .

عوامید (avāmid) ع. ج. عامود .

عوان (avān) ا. ب. بچنگ گیرنده . و
نگاهدارنده . و رباینده .

عوان (avān) ا. ع. میانه سال از زنان

و بهائم . ج: عون . قوله تعالى: لا فارض
و لا بکر عوان بین ذلك . و جنگی که

در آن یکمرتبه قتال و کشش شده باشد . و ماده

گار و ماده اسبی که پس از شکم نخستین
بچه آورد . وزن باشوی . وزن عارف و

آزوده و مجرب . و زمین باران رسیده . و نام

شهری در ساحل دریای یمن . المثل: لا تعلم
العوان الخمرة ، والخمرة كعصاة اسم
لهیة الاختمار .

عوان (evān) م. ع. عاوننی معاونة
و عواناً: یاری داد من را .

عوانان (avānān) ب. ج. عوان . و

عوانان فلک: زحل و مشتری و مریخ و
خورشید و زهره و عطارد و ماه .

عوانة (avānat) ا. ع. خرما بن درخت .

و جانوری خردتر از خار پست . و کرمی در ریگ . و نام آبی .

عوانس (avânes) ع . ج . عانس .

عوانی (avâni) ع . ج . عانیة .

عواور (avâver) ع . ج . عوار .

عواویر (avâvir) ع . ج . عوار .

عواهج (avâhej) ا . ع . نام گروهی از تازیان .

عواهق (avâheq) ع . ج . عوهق .

عواهن (avâhen) ع . ج . عامن . و

قولهم : رمی بالكلام علی عواهنه یعنی در سخن گفتن پروای ضواب و خطا نکرد .

عوائد (avâ'ed) ع . ج . عائدة .

عوائذ (avâ'ez) ا . ع . نام چهار ستاره تبریع مختلف که در وسط آنها ستاره ایست مسی بریج .

عوائر (avâ'er) ا . ع . گروه ملخ از هر گونه .

عوائق (avâ'eq) ع . ج . عائق .

عوائق (avâyeq) ا . پ . - مأخوذ از تازی - عوارض و موانع و حوادث و آفت ها و آسبها و بدبختیها و سختیها و مصیبتها و کارهای پر زحمت و مشقت .

عوبث (avbas) ا . ع . راه در کوه .

عوبر (avbar) ا . ع . بجه پلنگ .

عوبطة (avbatat) ا . ع . دامه و بلا و سختی . و لجه دریا .

عوة (avvat) ا . ع . عوی عیاً و عواء و عوة . مر . عی .

عوث (avs) ا . ع . عاث فلاناً عن الامر عوثاً (از باب نصر) : برگردانید فلان را از آن کار چندانکه متحیر گردید .

عوج (avj) ا . ع . عاج عوجاً و عاجاً (از باب نصر) : اقامت کرد . و

عاجه : اقامت داد او را (لازم و متعدی) .

و عاج بالمكان : اقامت کرد در آن جای .

و عاج فلان : ایستاد فلان . و عجت

بالمكان : ایستادم در آنجای . و عجته

انا : متوقف کردم آنرا من . و عاج فلان :

برگشت فلان . و فلان ما یعوج عن

شیء : فلان باز نمیگردد از چیزی . و ما

عاج بكلامه : ملتفت نمیگردد بسخن او .

و ما عاج بفلان : راضی نمیشود بفلان . و

نیز عوج : منعطف کردن و برگردانیدن سرشتر را

بکشیدن مهار .

عوج (uj) ص . ع . ج . اعوج و عوجاء .

عوج (uj) ا . ع . حبال عوج : نام در

کوه در بین . و عوج بن عنق : نام شخصی

طویل العمر و بلند قامت .

عوج (avaj) ا . ع . کچی . و کچی در بالای

چیزی ایستاده چون دیوار و درخت و چوبدستی

و جز آن .

عوج (avaj) ا . ع . عوج العود

عوجاً (از باب سمع) : کج گردید آن چوب .

عوج (evaj) ا . ع . کچی . و کچی در

میشست و رای و دین و زمین و مانند آن . قوله

تعالی : قرآناً عربیاً غیر ذی عوج .

و قوله : لا تری فیها عوجاً و لا امتاً .

و گفته اند : کل ما کان یتصب کالحائط

و الود قبل فی عوج (avajon) و ما کان

فی ارض او دین او معاش قبل فی عوج (evajon) .

عوجاء (avjâ') ص . ع . مؤنث اعوج .

عوجاء (avjâ') ا . ع . شتر لاغر و باریک .

و کمان . و نام پشته ای . و نام اسبی . و

ابن ابی العوجاء : نام مردی از زناده .

عود (avd) ا . ع . کلانسال از شتر و

گوسفند . ج : عوده و عیده . و دویم در مهتری .

و راه دیرینه . المثل : ان جر جر العود

فزیه و قرأ : اگر اند شتر کلانسال بار

کشید بار آنرا زیاد کن . ایضاً المثل : زاحم

بعود اودع یعنی در جنگ از پیران

ماهر دانای آزموده کار استعانت جوی و

مدد خواه . و قولهم : عود علی عود

لاقوام اول یعنی شتر کلانسال در راه

دیرینه . و سود دعود : مهتری قدیم .

قال : هل المجد الا لسودد العود

والندی ؟ و رجع عوداً علی بدء

و یا عوده علی بدئه : باز گشت بهمان

راه که آمده بود یعنی هنوز رفتش منقطع نشده

بود که باز گردید . و کذا : رجع عوداً

و بدء . و لك العود یعنی باید که باز

گردی و عود کنی . و العود احمد :

باز گشت سزاوار حمد است .

عود (avd) ص . ع . ج . عائد .

عود (avd) ا . ع . عادالیه عوداً و

عودة و معادة : بازگشت بسوی او . و قبل :

رجع بالذات او بالقول او بالعزیمه . و

عاد فلاناً : باز گردانید فلان را . و عاد

السائل : رد کرد آن سائل را . و عاد

المريض عوداً و عیاداً و عیادة و

عوادة : عیادت کرد آنریض را . و عاد

الشیء : پیایی آمد آن چیز را و مکرر

آمد و عادت کرد بر آن چیز . و عاد الشیء

عوداً و عیاداً : دوباره و ثانیاً شروع در

آنچیز نمود . و عاد کذا : گردید چنین .

و قد عادله بعد ما کان اعرض عنه :

بازگشت مرا ورا پس از آنکه اعراض کرده

بود از او .

عود (avd) ا . پ . - مأخوذ از تازی -

مراجعت و بازگشت و برگشت . و در باره

بازگشت .

عود (ud) ا . ع . چوب . ج : عیدان و اعود .

و چوبی که دود آن بوی خوش دارد و با آن

بخور میدهند . و استخوان بن زبان . و در دجانه .

و رباب. وعود الدرقه: ریشه گیاه انغوزه. و امالعود: مزار خانه شکنجه. عود (ud) ا. پ. - مأخوذ از تازی - چوبی سیاه رنگ که جهت بخور سوزانند و بوی خوش از درد آن برآید. و نام سازی که نوازند. و عود سیمین: دم صبح. و عود صلیب: دارویی که فارانیا و کهیانسا نیز گویند. و یک نوع چوبی که آتش بران کار نکند و هر چند آنرا بشکنند مربع برآید و کساره های آن مربع باشد. و چوب سه گوشه ای که برای تعویذ کودکان پرشته کشند و بر آنها بیاویزند. و صبحدم و دم صبح. و عود قماری: نوعی از عود که از کمار میآورند. و عود گلایی: سیدی و سیاهی. و عود و گلاب: نیز سیدی و سیاهی. عود (ovvad) ع. ج. عائد. عودان (udāne) ا. ع. بصیغه تنه: منبر آنحضرت و عصای وی صلی الله علیه و آله. حدیث شریح: انما القضاء جمر فادفع الجمر عنك بعودین ای بشاهدین. عوده (avdat) ا. ع. مؤنث عود یعنی ماده شتر و یا گوسفند کلانسال. عوده (avdat) م. ع. عاد عوداً و عوده. مر. عود. عوده (evadat) ع. ج. عود. عودت (avdat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - بازگشت و برگشت و رجعت و مراجعت. عود سوز (ud-suz) ا. پ. مجمر. و مجمری که در آن بوی خوش میسوزانند. عودق (avdaq) و عودقه (avdaqat) ا. ع. ابزاری آهنین با شاخه های سرکج که بدان دول و جز آن را از چاه برآردند عودقه (avdaqat) ا. ع. آهنی سرکج که بر آن گوشت پاره ای نصب کنند برای صید گرگ و جز آن تا هنگام او باریدن در	گلوش آورند. عودقه (avdaqat) م. ع. عودق عودقه: دست انداخت در اطراف حوض مانند طالب چیزی. و بگمان کاری کرد که یقین آن را نداشت. و عودق الرجل: برآورد آمدند با عودقه آنچه در چاه بود. عودی تخت (udi-taxt) ا. پ. آسمان. عود (avz) ا. ع. از اعلام است. عود (avz) م. ع. عاذ عوداً و معاذاً و معاذة و عیاذاً (از باب نصر): پناه برد و انداختید. و عاذ بالله: پناه برد بخدا. و عوداً بالله منك: پناه میبرم بخدا از تو. عود (uz) ع. ج. عائد. عود (avaz) ا. ع. پناه جای. و کراحت. و برگ فرو ریخته از درخت. و ناکس و فرومایه. و افلت منه عوداً: ناپدید شدم از وی از ترس و این را در وقتی گویند که شخص را تهدید برزدن کرده باشند و یا شخص رازده و تهدید برقتل نموده باشند. و ماترکت فلاناً الا عوداً: ترك نکردم فلان را مگر از روی کراحت. عود (ovaz) ع. ج. عوده. عود (ovvaz) ا. ع. گیاه درین خاررسته و یا در زمین درشت و دشوار که شتر بدان نرسد. و مرغی که پیوسته در کوه و جز آن پناه گرفته ماند. و گوشت بر استخوان چسبیده. و منه: اطیب اللحم عوده. عودان (uzān) ع. ج. عائد. عوده (uzat) ا. ع. افسون. و تعویذ. ج: عوذ. عور (avr) م. ع. عاره عوراً (از باب نصر): يك چشم گردانید او را. و عاره عوراً (از باب نصر و ضرب): گرفت	آنها و برد آنها و یا هلاک کرد آنها. و ما ادری ای الجراد عاره ای الناس ذهب به. عور (ur) ص. پ. برهنه و عریان و بی لباس و پوشاك. عور (uri) ع. ج. اعور. و ج. عوراء. عور (avar) م. ع. عور عوراً (از باب سمع): رفت بینائی يك چشم بوی. و يك چشم گردید. و كذا عاریعار (بالاعلال). عور (avar) ا. ع. فساد. قولهم: عور الرحمن ما ولی العورای افسد ما و لاه الفساد. عور (aver) ص. ع. بد باطن و زشت بد سرشت. عوراء (avrā') ص. ع. عین عوراء: چشم یکتائی. ج: معور. و نیز عوراء: زن يك چشم. و زنی که یکی را دویند. و دشت بی آب. عوراء (avrā') ا. ع. کار قبیح و زشت. و سخن زشت. و فحش. عورات (avrāt) و (avarāt) ع. ج. عورة. و نیز عورات: ساعتائی که در آن کشف عورت - زناوار است و همی ثلاث عورات ای ثلاث اوقات: قبل صلوٰة الفجر و عند نصف النهار و بعد العشاء الا خیره. عوران (urān) ص. ع. ركية عوران: چاه شکسته ریخته (مذکر و مؤنث و واحد و جمع در وی یکسان است). و نیز عوران: ج. اعور. و عوران قیس: نام پنج نفر شاعر. عورة (avrat) ا. ع. اندام شرمگاه مردم یعنی از ناف تا زانو. و هر چه از دیدن و نمودن آن شرم آید. ج: عورات و عورات. و رخته در سرحد ملك و در صف لشکر و در حصاری که از آن بیم باشد. و ساعتی که در آن کشف عورت - زناوار بود. و يك چشمی.
---	--	---

و عورة الشمس: جای برآمدن و فروشدن آفتاب. و عورة الجبال: کفتگی کوهها. قوله تعالى: ان يوتنا عورة ای لبت حصينة. عورت (avrat) ا. پ. - مأخوذ از تازی. آلت تناسل و شرمگاه مردم. و عورت زن: فرج. و عورت مرد: ذکر و دوخایه. و نیز عورت: زن و زوجه مرد. و دشواری. عورة (averat) ا. ع. صاحب عورت و خلل. عورتانه (avratâne) ص و م ف. پ. منسوب و متعلق بزن و مشابه و مانند آن و زنانه. عورت پوش (avrat-puc) ا. پ. تیان وزیر جامه و ازار. عوری (uri) ا. پ. برهنگی. عوز (avz) ا. ع. دانه انگور. عوز (avaz) ا. ع. عوز عوزاً (از باب سمع): نایاب گشت. و عازنی الشیء: نایافت گردید مرا آنچیز و نیاتم آنرا. و عوز الرجل: نیازمند و درویش شد آنمرد. و عوز الشیء: عزیز و کمیاب گردید آن چیز. و عوز الامر: درشت و دشوار گردید کار. عوز (avaz) ا. ع. نیاز و حاجت و درویشی. عوز (avez) ص. ع. راجل عوز: مرد نیازمند و محتاج. و انه لعوز لوز از اتباع است یعنی نیازمند میباشد. عوزب (avzab) ا. ع. پیره زن. عوزة (avzat) ا. ع. واحد عوز: يك دانه انگور. عوزر (avzar) ا. ع. گیاه نصی کومی. عوزم (avzam) ا. ع. ماده شتر سال خورده که در آن بقیه ای از قوت مانده باشد. و زن پیر کلانسال. و زن کوتاه بالا.

عوس (avs) ا. ع. عاس علی عیاله عوساً (از باب نصر): کوشید و ورزید و رنج کشید جهة عیال خود. و عاس عیاله: قوت داد عیال خود را. و عاس ماله عوساً و عیاسة: بیکو پرورش کرد و بیکو سیاست و نگاهبانی نمود شتران خود را. و عاس فلان عوساً و عوساناً: بشب گردید گرد چیزی. و عاس الذئب: در پی خوردنی گردید آن گرگی.

عوس (us) ا. ع. نوعی از گوسپند. عوس (us) ص. ع. ج. اعوس و عوساء. عوس (avas) ا. ع. درآمدگی کنج دهن هنگام خندیدن. عوس (avas) ا. ع. عوس عوساً (از باب سمع): درآمد کنج دهن او در وقت خندیدن و جز آن.

عوساء (avsâ') ص. ع. مؤنث اعوس: زنی که در وقت خنده کنج دهن وی درآید. ج: عوس.

عوسان (avasân) ا. ع. عاس عوساً و عوساناً. مر. عوس.

عوسج (avsaj) و عوسجة (avsajat) ا. ع. نوعی از خارین.

عوسجة (avsajat) ا. ع. نام کائنی از نقره. عوسرانة (avsarânat) ص. ع. ناقه عوسرانة: ماده شتری که در اول ریاضت سوار شوند تا رام گردد.

عوسرانية (avsarâniyyat) ص. ع. ناقه عوسرانية: ماده شتری که در وقت دویدن دم برداشتن عادت وی باشد. و ماده شتری که پیش از رام شدن بروی نشیند.

عوسن (avsan) ا. ع. بلند بالا یا اندک کوز پستی.

عوسی (usiyy) ص. ع. کبش عوسی: نوعی از تنکه.

عوص (avs) ا. ع. نشان. عوص (us) ا. ع. ج. عوصاء. عوص (us) ا. ع. عوص بن ارم بن سام بن نوح: پدر عاد است. عوص (us) ص. ع. ج. عائص. عوص (avas) ا. ع. عوص الکلام عوصاً (از باب سمع): دشوار گردید سخن. و عوص الشیء: سخت گشت آن چیز. و عوص بالخصم عاصراً عوصاً: در پیچان کرد کار را برداشتن. قال فی المیار: اعوص بالخصم عیاصراً عوصاً: در پیچان کرد آن کار را برداشتن. و اعوص علی الخصم: درآورد حجت های دشوار بر خصم. و اعوص فلان: سخن دشوار آورد فلان. و قال: یقاس المصدر الا عواص، قبل: هومن قیل صلی صلو و آذی اذاة لان العرب تشمل مصدر الثلاثی اسماً و تفعله موضع - مصدر الرباعی.

عوصاء (avsâ') ا. ع. کلمه غریب و دشوار. و سختی. و سخت و دشوار از هر چیزی. یق: فلان بر کب العوصاء یعنی مرتکب میشود دشوارترین کارها را. ج عوص. عوض (avza) و (avzo) و (avze) ع. ظرفی است بمعنی هرگز که در زمان مستقبل استعمال میشود مانند قط که در زمان ماضی استعمال میگردد چنانکه میگویند: لا افارقك عوض: مفارقت نمی کنم ترا هرگز. و ما فارقك قط: مفارقت نکردم ترا هرگز. و چون در نفی استعمال شود شامل ماضی نیز میگردد. یق: ما رایت مثله عوض: ندیدم مانند آنرا هرگز.

عوض (avz) ا. ع. بمعنی همیشه و این کلمه بطور اضافه استعمال میشود و بمعنی ابداً و هرگز نیز میباشد. یق: کلا افعله عوض العائضین: نه چنین است همیشه خواهم کرد آنرا. و افعل ذاك من ذی عوض

یعنی از سرنو بکن این کار را.

عوض (avz) و (evaz) ع.م. عوضی . عاضی
فلان منه و عنه عوضاً و عوضاً و عیاضاً
(از باب نصر): بدل او داد فلان من را .

عوض (avaz) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
آنچه بجای دیگری آید و کوهی و گهولی . و
بدل . و قیمت و بها . و جزا و پاداش و مکافات
و تلافی . و مزد . و عوض کردن : چیزی
را بجای چیز دیگر دادن و مبادله کردن و
کوه کردن و گولیدن و تبدیل نمودن . و بلا
عوض : مفت و رایگان و بدون مزد و پاداش
و بدون بها و قیمت .

عوض (evaz) ا.ع. آنچه بجای دیگری
آید و بدل . ج: اعواض .

عوضانه (avazâne) م.ف.پ. - مأخوذ
از تازی - بطور عوض و بجای عوض .

عوضی (avazi) ا.پ. - مأخوذ از
تازی - معادل و مساوی . و تلافی . و بدلی .

عوط (avt) م.ع. عاط عوطاً و
عیطاً . مر. عیط .

عوط (ut) ع.ج. عاط .
عوطب (avtab) ا.ع. دامیه و بلا و سختی .
ولجۀ دریا . و جای مطمئن از دریا که میان
دو موج باشد . و نام درختی .

عوطط (avtat) و (avtot) و (utat) ع.
ج. عاط .

عوعاء (av'â') ا.ع. غوغا و شور و
خروش و فریاد .

عوعاة (av'at) م.ع. عوعی عوعاة:
راند گوسپندان را و زجر کرد بکلمه عا .

عوعو (av-av) ا.پ. بانگ و فریاد سنگ
و مانند آن .

عوف (avf) ا.ع. حال و شأن . یق .
نعم عوفک ای بالک و شأنک . و کار .
و مهمان . و جد . و بخت . و رزق و بهره .

و نیکوئی خدمت شتر کردن . و ورزنده و
کوشش کننده جهة زن و فرزند خود . و شیر
یشه بدانجه که شبگرد است و بشب شکار
میکند . و خرس . و گرگ . و مرغی . و گیاهی
خوشبو . و بتی . و کوهی . و مردی . و نیز
ذکر و نره . قال ابو عیید : کان بعض الناس
یتأول العوف الفرج فذکرته لابن عمرو
فانکره . و ابو عوف : ملخ نره . و ام عوف :
ملخ ماده . المثل : لاجر بوادی عوف :
یعنی نیست آزادی در وادی عوف و هو عوف بن
محلّم بن ذهل بن شیبان و ذلك ان بعض الملوك
طلب منه رجلاً کان قد اجاره فمنعه عوف فابی ان
یسلمه فقال الملك : لاجر بوادی عوف ای انه
یقهر من حل بوادیه فکل من فیه کالعبد له لطاعتهم
ایاه . ایضاً المثل : هو اوفی من عوف بن
محلّم یعنی عوف چیره و غالب است بر
کسانیکه در وادی وی میباشند و آنها مانند
بنده اند در اطاعت وی .

عوف (avf) م.ع. عوافت الطیر
عوفاً (از باب نصر) : گردید آن مرغ در
پیرامون آب و یا جیفه و یا چیز دیگر و گردید
متردانه باراده فرو آمدن بر چیزی . و عاف
فلان : ملازم شد عوف را که گیاهی است
خوشبو .

عوفی (avfiyy) ص.ع. نیاز شده و
داده شده .

عوق (avq) ا.ع. خم وادی . و زمانه و
دهر . یق : لایکون ذلك آخر عوق
ای آخر دهر .

عوق (avq) م.ع. عاقه عوقاً (از
باب نصر) : حبس کرد آنرا و باز داشت .
و منع کرد . و بند نمود . و عاق عن الشیء :
برگردانید آن چیز را . بر تاخیر و درنگ داشت . و

ماعاقت المرأة عند زوجها و لا لاقت
یعنی نهیید آن زن بدل شوهر خود .

عوق (avq) و (uq) ا.ع. مرد بی خیر
که در وی خبری نباشد . ج : اعواق .

عوق (avq) و (uq) و (aveq) ا.ع.
عائق و باز دارنده از خیر . یق : عاقنی
عوق . و كذلك : عوق و عوق . ج :

اعواق
عوق (uq) ا.ع. مانع خیر . و نام پدر
عوج .

عوق (avaq) ا.ع. گرسنگی . و نام بطنی
از تازیان .

عوق (aveq) و (ovaq) و (evaq)
ص.ع. باز دارنده از خیر و ممانعت کننده .

عوق (aveq) ص.ع. رجل عوق
لوق : مرد گول و احمق شرمگین . و مرد
گرسنه .

عوق (evaq) ص.ع. رجل عوق :
مرد درنگی کننده و پردرنگ دارنده .

عوق (ovaq) ص.ع. رجل عوق :
مرد باز دارنده از نیکی و حاجت و درنگی کننده .

و بر درنگی دارنده . و باز دارنده از هر چیزی .
و بد دل . و آنکه پیوسته کارها او را از نیاز
وی باز دارد و بهر کار که آنگ کند بکند .

عوق (ovvaq) ا.ع. باز دارنده مردم را از
حاجت خود . و مرد بد دل و ترسو . و کسی
که پیوسته کارها او را از نیاز و حاجت خود
باز دارد . و آنکه بهر کاری که آنگ نماید
بکند .

عوق (ovvaq) ا.ع. ج. عائق .
عوقة (avqat) ا.ع. کسی که مردم را
از خیر باز دارد .

عوقة (ovaqat) ص.ع. رجل عوقة :
مرد باز دانه از حاجت و درنگی کننده و
کامل و تبیل .

عوك (avk) ا.ع. اول عوك و
بوك : اول چیزی . و نخستین مرتبه ای

و دهنه ای . و مابه عوك : نیست در او حرکتی .

عوك (avk) م.ع. عاك عليه عوكا (از باب نصر) : مایل گردید بروی . و باز گردید . و پیش آمد . و حمله کرد . و عاكت المرأة : باز گشت آن زن بخانه خود و خورد آنچه در آن بود . المثل : عوكی علی یتك اذا اعیاك بیت جارتك : باز گرد بخانه خود هنگامی که در خانه همسایه مانده شوی . و عاك فلان هاشه عوكا و معاكاً : ورزید و کسب کرد فلان . معاش خود را . و عاك به : پناه برد بوی . و عاك علی ماله : امیدوار گردید بر مال خود . عوكشة (avkacat) ا.ع. ایزاری مر کشتکاران را که بدان خرمن را باد دهند و پاک کنند .

عوكل (avkal) ا.ع. پشت ریگ توده . و ریگ توده بزرگ که کوچکتر از عققل باشد . و ریگ توده برهم نشسته . و نوعی از نان خورش . و خرگوش گزنده . و مرد کوتاه قامت که پشت پاها نزدیک نهد و پاشنه ها دور . و زن گول و احق . و قلائد عوكل : رسوائیها و فضایح . عوكالات (avkalât) ع.ج. عوكلة . عوكلان (avkalâne) ا.ع. بصیغه تشبیه : العوكلان : نام دو ستاره .

عوكلة (avkalat) ا.ع. ریگ توده بزرگ . ج : عوكلات .

عوكلیة (avkaliyyat) ص.ع. مرقه عوكایة : نان خورشی که با عوكل ترتیب دهند . عول (avl) ا.ع. بلندی آواز در گریه و فریاد . و آنچه بر شخص چیره باشد . و هر آنچه بدان مدد خواسته شود . و قوت و خورش عیال .

عول (avl) م.ع. عال الرجل الیتیم عولاً (از باب نصر) : کفالت کرد آن مرد یتیم را و رسیدگی نمود در کار آن . و عال

فلان : میل کرد فلان از راستی و کژی نمود .

و عال الشیء فلاناً : چیره شد آنچه بر فلان و گران گردید و بی آرام ساخت آنرا .

و عال فلان عولا و عیالة : بسیار عیال

گردید فلان . و عال زید عیاله عولا و

عوولا و عیالة : کافی و پسند گردید زید

عیال خود را و نفقه و خورش داد و عیال داری

کرد . و یق : قد علمته شهراً : کفالت معاش

اورا در یک ماه کردم . و عائلته امه : کم

کرد او را مادرش . و عال صبری : مغلوب

گردید صبر و حوصله من . و عالنی الشیء :

غالب گردید بر من آنچه . و عال فی

الحکم : ستم کرد در حکم . و عیل

عوله (مجهولا) : در نفرین گویند یعنی

مادرش کم کناد او را . و عیل صبری (ایضاً

مجهولا) : مغلوب شد شکیانی من . المثل :

عیل ماهو عائله یعلی مغلوب شد غالب

او . در باره شخصی گویند که از کلام خود

و جز آن در شگفت باشد . و عال المیزان :

میل کرد ترازو از راستی و کم گردید و یا

زیاد شد و باین معنی از ضرب نیز آید . قوله

تعالی : ذلک ادنی ان لا تهولوا و قبل

ای لا تهولوا ولا تجوروا . و نیز عول :

سخت گشتن کار و بزرگ گردیدن آن . و

افزون و بر آوردن سهام فریضه و بهره آنرا و

افزون شدن آن (لازم و متعدی) . یق :

عالت الفریضة : ای ارتفعت و هو ان تزید

سهاماً فتدخل النقصان علی اهل الفرائض . و

نیز عول : یاری خواستن .

عول (avl) ع. بمعنی وای کلمه ایست مانند

ویل و ویب که هم مرفوع و هم منصوب استعمال

میشود . یق : عول لزید و عولک مر ویب .

عول (eval) ا.ع. مددجوی . و اعتماد .

عولة (avlat) ا.ع. بلندی آوازی در

گریه و فریاد .

عولة (avlat) م.ع. گم کردن مادر

فرزند را . یق : عیل عولة (مجهولا) .

عولق (avlaq) ا.ع. غول . و سگ

آده حریص . و گرگ . و گرسنگی . و دنب .

و دنباله . یق : هذا الكلام طویل العولق :

دنباله این سخن دراز است .

عولك (avlak) ا.ع. گردانیدگی سخن

در دمان و لجلجه در لسان . و رگ زهدان .

ج : عوالك . و رگ باریك و پنهان در گوشت

فرج اسب و گوسپند و خر .

عولكان (avlakâne) ا.ع. بصیغه تشبیه :

دورگ زهدان .

عوم (avm) م.ع. عام فی الماء

عوماً (از باب نصر) : شنا کرد در آب . و

عامت السفینة فی البحر : روان گشت

کشتی در دریا و راه افتاد . و عامت الابل :

رفتد شتران . و عام السفینة : راند کشتی را .

عوم (ovam) ع.ج. عومة .

عوم (ovvam) ص.ع. ج. عائم . و ج .

عائمة . و اعوام عوم در تاکید گویند

یعنی سالهای بسیار . و کذا : سنون عوم .

عومة (umat) ا.ع. کرمکی سیاه که

در آب شنا کند . و نرمی از ماهی . ج : عوم .

عومج (avmaj) ا.ع. مار .

عومرة (avmarat) ا.ع. آمیختگی . و

شور و غوغا . یق : ترک القوم فی

عومرة . و فراهم آوردگی . و بندکردگی

در جانی .

عون (avn) ا.ع. پشتیبان در کار و یارگر

(واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان

است) . ج : اعوان .

عون (avn) م.ع. عانت المرأة

عوناً (از باب نصر) : میانه سال گردید آن

زن .

عون (avn) ا.ب. مأخوذ از تازی .

کمل و یار و مددگاری و دستگیری و حمایت و اعانت. و عون الهی: استعانت و دستگیری خداوند.

عون (un) ع. ج. عانة. و ج. عوان. و ابو عون: خرما و نمک.

عووذ (ovuz) م. ع. عاذ عیاذاً و عووذاً. مر. عیاذ.

عووص (avus) ا. ع. گوسپندی که هر چند کوشش کنند شیر ندهد.

عوول (ovul) م. ع. عال عولا و عوولاً و عیالة. مر. عول.

عوهبة (avhabat) م. ع. عوهبه عوهبة و عیهاباً: بگرامی نسبت کرد او را.

عوهج (avhaj) ا. ع. دراز گردن از شتر مرغ و آهو و ماده شتر. و ماده شتر جوان. و شتر مرغ دراز پا. و ماده آهویی که بر هر دو تهبگاه وی خط سیاه بود. و نام شتر نری.

عوهق (avhaq) ا. ع. بلند بالا (مذکر و مؤنث در وی یکسان است). و گشتی که شتران گزیده و نجیب را بوی نسبت دهند. و گاو نر سیاه و کبود. و پرستوک کوهی. و زاغ سیاه. و لاجورد. و رنگی که شبیه بلاجورد باشد. و رنگی چون رنگ آسمان مایل بسیاهی. و شتر سیاه شگرف بزرگ. و شتر مرغ دراز خا کستر گون. و بهترین درخت نبع. ج. عوامق. و نام مرغزاری.

عوهقان (avhaqane) ا. ع. بصیغه تشبیه: دوستاره بر روش فرقدین متصل بقطب.

عوهقة (avhaqat) م. ع. درگمراهی انداختن. بق: ماذا عوهقك: چه چیز درگمراهی انداخته است تو را.

عوهكة (avhakat) ا. ع. کار زار.

عوهكة (avhakat) م. ع. عوهك

عوهكة: کار زار کرد و قتال نمود.

عویة (aviyyat) م. ع. عوی عیاً و عواء و عوة و عویة. مر. عی.

عوید (ovayd) ا. ع. مصغر عود: چوب خرد. و عصای خرد.

عویر (ovayr) ا. ع. خصلت نکوهیده. و زاغ. و هر دو خصلت نکوهیده را کسیر و عویر گویند. و نیز هر عمل غیر خیر و هر چیز تباه و ناپسند را.

عویشراء (ovaycerā) ا. ع. سرکوه.

عویص (avis) ا. ع. شعر. و سخنی که معنی آن دشوار باشد. و کلمه غریب. و بلای نیک سخت. و کار دشوار. و خاک سخت. و جای درشت و بلند سنگ ریزه ناک. و نفس زروح. و توانائی. و جنبش. و راههای آمد شد رو به.

عویص (ovays) ا. ع. نام رود باری مابین حرمین.

عویكة (avikat) ا. ع. جنگ و کشت و قتال. بق: ترکتهم فی عویكة ای قتال.

عویل (avil) ا. ع. فریاد. و بلند آوازی در گریه و زاری.

عویم (ovaym) ا. ع. لقیته ذات العویم: ملاقات کردم او را در میان چند سال. و نیز عویم: نام شخصی.

عوین (avin) ا. ع. یاری گری. و اسم جمع است مرعون را یعنی یاریگری ها.

عه (ahh) ا. ع. کم شرم خود پسند ستیزنده.

عهاد (ehād) ا. ع. باران نخستین بهار. و ج. عهد.

عهاد (ehād) م. ع. عاهد معاهدة و عهاداً. مر. معاهدة.

عهار (ehār) م. ع. عاهر المرأة عهاراً: فسوس و فجور نمود با آن زن و

زنا کرد با وی. و نیز در شب آمد آن زن را جهة فجور.

عهاره (ahārat) م. ع. عهر المرأة عهر آد عهر آد عهر آد عهاره و عهوراً و عهورة (از باب فتح): آمدن آن زن را در شب جهة زنا و فجور.

عهان (ehān) ا. ع. بن خوشه خرما.

عهب (ahb) م. ع. عهبه عهباً (از باب سمع): ندانست آنرا و جاهل بود.

عهباء (ehebbā) و عهبی (ehebbā) ا. ع. عهبی الشباب: اول جوانی. و عهبی الملك: زمان و روزگار آن ملک.

عهمخ (ohxo) ا. ع. نام درختی که از تنه و برگ آن تداوی نمایند.

عهد (ahd) ا. ع. وصیت. و آنچه برای والی و حاکم می نویسند. و یمن و سوگند.

و اندرز. و پیمان و معاهده. و رعایت حرمت و عقد. و آنچه میان دو حاکم و دو والی بسته شود. و نگاهداشت حق. و محافظت و حراست. و امان و زینهار. و میثاق. و ذمه.

و ملاقات. و معرفت و شناخت. و وفا. و منزل معهود. و منزلی که پیوسته بدان باز گردند از هر کجا که رفته باشند. و روزگار.

و زمان. و حال. و ضمانت و پذیرفتاری. و توحید خدایتعالی. ج. عهد. قوله تعالی

الامن اتخذ عند الرحمن عهداً. یعنی توحید خدایتعالی. و حسن العهد: رعایت مودت. الحديث: ان حسن العهد

من الايمان. و قریب العهد یعنی قریب العلم و قریب المعرفة. و عهد الله: امر و وصیت خدایتعالی. و نیز عهد: نخستین باران

بهاری. و باران پس از باران که تری آن بتری اولی برسد. ج. عهاد و عهد. و قولهم: علی

عهد الله لا فعلن کذا: در سوگند گویند.

عهد (ahd) م. ع. عهد الیه عهداً

عهیده (ahidat) ص.ع. مؤنث عهد.
و قرية عهیده : قرية دیرینه ای که بر
آن عهد طولی برآمده است .

عهیدی (ohhayda) ا.ع. ضمانت و
پذیرفتاری .

عی (ayy) ص.ع. رجل عی : مرد
درمانده در کار و در سخن . ج : اعیاء .

عی (ayy) ا.ع. از اعلام است .

عی (ayy) م.ع. عوی الکلب عیا و
عواء و عوة و عویة (از باب ضرب) :

دمن پیچیده بانگ کرد آن سگ و آواز زشت
دراز برآورد و زوزه کشید . و کذا : عوی

الذئب و ابن آوی . و عوی الشیء :

خم داد آن چیز را . و کذا : عوی القوس

و الشعر و الحبل و راس الناقة . و

عوی الرجل : بسی سالگی رسیده قوی

دست گردید آنمرد و سخت پیچید پنجه دیگران

را . و عوی یده : پیچید دست او را . و

عوی عن الرجل : تکذیب کرد آنمرد را

و دروغ داشت سخن او را . و عوی

الی الفتنه : بسوی فتنه خواند و دعوت کرد .

عی (iyy) ا.ع. درماندگی در سخن ضد

یان . و درماندگی در کار . و راه نیافتن

بمراد . و عجز از اجرای مراد . و عدم توانائی

بر استواری کارها .

عی (iyy) م.ع. عی بالامر عیا (از

باب سمع) : درماند در آن کار و بمراد

خود در آن کار راه نیافت و استواری کار را

نتوانست . و کذا عیی بالامر عییا . و

عی الرجل فی منطقه و عیی (بالادغام

و بفك الادغام) : بسته شد بر آنمرد سخن

و یان کردن نتوانست . و عی الرجل عن

حجته و عیی (ایضاً) : عاجز شد آن مرد در

حجة خود و استواری آنرا نتوانست . و تقول

فی الجبیع من الاول عیوا (مشدداً) و من

الثانی عیوا (منخفاً) . و عییتة یعنی ندانستم آنرا .

عیاء (ayyā) ص.ع. زن درمانده و آشفته

و پریشان . ج : عیایا و عیایا .

عیاء (ayā') ص.ع. دا عیاء : بیماری

که به نشود . و فحل عیاء : گشن درمانده

از گشنی . و گشنی که طرز گشنی نداند و

گامی گشنی نکرده باشد . و رجل عیاء :

مرد درمانده از نزدیکی زنان . و آنکه نزدیکی

مر زنان را نداند و گامی این کار را

نکرده باشد .

عیاب (iyāb) ا.ع. ج. عیة .

عیاب (iyāb) ا.ع. کمان نداف . و

سینه ها . و دلها .

عیاب (ayyāb) و عیابة (ayyābat)

ص.ع. مرد بسیار عیب کننده مردم . یق :

رجل عیاب و رجل عیابة .

عیاث (ayyās) ا.ع. شیر یشه .

عیاد (iyād) و عیادة (iyādat)

م.ع. عاد عوداً و عیاداً و عیادة و

عوداداً و عاد عوداً و عیاداً . مر. عود .

عیادت (ayādat) ا.پ. - مأخوذ از

تازی - بیمار پرستی و رفتن باحوال پرستی

بیمار . و عیادت بیمار کردن : رفتن

برای احوال پرستی و ملاقات بیمار .

عیاذ (iyāz) ا.ع. پناه جای و ملجا . و

مرغ پناه گرفته در کوه و جزآن . و نوزائیدگان

از هر ماده ای . یق : هی فی عیاذها :

آن ماده حیوان داخل درده و پانزده روز پس از

کره آوردن است . و عیاذ بالله یعنی پناه

بر خدا .

عیاذ (iyāz) م.ع. عاذ عوداً و معاذاً

و معاذة و عیاذاً (از باب نصر) : پناه

برد و انداختن . و نیز عیاذ و عود : بجه آوردن

آمو و شتر و اسب و هر ماده ای . و چسبیدن و

لازم شدن .

عیار (iyār) ا.ع. ج. عبر .

عیار (iyār) ا.ع. رفتن اسب و یا سگ

بهر سو و این طرف و آن طرف بچولان و گریز آنها .

عیار (iyār) م.ع. عاوره معاورة

و عیاراً : عاریت داد او را . و عاورت

المکائیل معاورة و عیاراً و عایرتها

معايرة و عیاراً : اندازه نمودن پیمانه ها را .

و عایرینهما : اندازه کرد میان آن دو و

دید کمی و بیشی آنها را . و عایرت المکیال

و المیزان : امتحان کردم آنها را با غیرشان

تا صحت آنها معلوم گردد . و عار عیراً و

عیاراً . مر . عبر .

عیار (ayār) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

چاشنی زر و سیم . و معیار و ترازوی زر سنج .

و امتحان و آزمایش . و سنگ محك . و چاشنی .

و عیار دانش : نام کتابی . و تمام عیار

و یا درست عیار و یا مستقیم العیار

و یا کامل عیار یعنی درست و زن و تمام

وزن . و عیار گیر و یا صاحب عیار :

کسی که در ضرابخانه زر و سیم مسکوک را امتحان

کرده و علامت بر آن میگذارد . و جواهری با مهارت .

عیار (ayyār) ا.ص.ع. بسیار آمدش

کننده . و گریزنده . و مرد تیز خاطر بسیار

گشت کننده . ج : عیارون . و بهر سو روونده

در چراگاه . و شیر یشه . و مردی که نفس

و خواهنش خود را رها کرده و بآن بیم نمیدهد

و بهوای نفس عمل میکند . و نام اسبی . و نیز

علم است . و فرس عیار باوصال : اسبی

که بهر سو میدود و چولان میکند .

عیار (ayyār) ص.پ. - مأخوذ از تازی -

تیز رو و تیزدو . و تردست و ذیرك و حله باز

و فریبنده و داغول .

عیارات (iyārāt) ع.ج. عیار . وج .

ج . غیر .

عیار پیشه (ayyār-pice) ص.پ. کسی

که عمل او حيله بازى و مكارى بود .	و عوضاً و عياضاً . مر . عوض و عوض .	اهل و عيال .
عيارة (iyarat) ا . ع . آشكارى . و شهرت .	عياض (iyâz) ا . ع . از اعلام است .	عيالمنند (ayâl-mand) ص . پ . صاحب اهل و عيال بيار و پورمند .
و شهرت شعر و قصيده .	عياط (iyât) ا . ع . بانگ و فرياد و غوغا . و زارى .	عيام (ayâm) ا . ع . روز .
عياره (ayyâre) ص . پ . - مأخوذ از تازى - زن فرينده و حيله باز .	عياط (iyât) م . ع . عاط عيطاً و عياطاً . مر . عيط .	عيان (ayen) ا . پ . - مأخوذ از تازى - يقين . و يقين در ديدار و مشاهده و ظاهر و آشكار . و ديدار بچشم .
عيارون (ayyârûna) ع . ج . عيار .	عياف (ayâf) ا . ع . يكنوع بازى مرزنان تازى را .	عيان (iyân) ا . ع . يقين در ديدار . يق :
عيارى (ayyâri) ا . پ . - مأخوذ از تازى - فريندگى و حيله بازى و مكارى و تردستى و داغولى .	عياف (iyâf) م . ع . عاف عيفاً و عيفافاً . مر . عيف .	لقيته عياناً يعنى ملاقات كردم او را بچشم و شك در ديدن وي ندارم . و نيز عيان :
عيازور (ayâzer) ا . ع . چوبها . و باقى مانده درخت . و گياهمى خرد تر از عشاء و بزرگتر از دق .	عيافه (iyâfat) ا . ع . كراهت و ناپسندى از طعام و شراب و ناگوارانى آنها . و اهل العيافه كسى كه بمرغان تفال كند و فال گيرد و فال گير .	آمن افزارى مر كشتكاران را . ج : اعينه و عين . و ابناعيان : نام دو مرغ . و دو خط كه بى شناس بر زبان كشد و گويد ابناعيان اسرعا اليان . و در وقتى كه بدانند كه قدح تمام باز فايذ ميايد ميگويند : جري ابناعيان .
عياسه (iyâsat) م . ع . عاس عوساً و عياسه . مر . عوس .	عيافه (iyâfat) م . ع . عفت الطير عيافه (از باب ضرب) : بفال گرفتيم آن مرغ را . و عاف عيفاً و عيفافاً و عيافه . مر . عيف .	عيان (iyân) م . ع . عايته هائيه و عياناً . مر . معايه .
عياش (ayyâc) ا . ع . از اعلام است .	عياش (ayyâc) ص . ع . بيار زيبست كشته و نيكو حال .	عيان (ayyân) ص . ع . درمانده و آشفته و سرگردان .
عياش (ayyâc) ص . پ . - مأخوذ از تازى - بيار خوشگذران و كسى كه يكثر زندگاني خود را در خوشى و خرمى گذراند و مشغول لهو و لعب باشد و از امور عالم بيخبر و بى بهره بود و ماژ پرست .	عياش (ayyâc) ا . پ . - مأخوذ از تازى - عيش و عشرت و خوشگذرانى و شادى و اشتغال بشادى . و شهوت پرستى و فسق و فجور و ماژ پرستى .	عيان (ayyân) ص . ع . درمانده و آشفته و سرگردان .
عياشى (ayyâci) ا . پ . - مأخوذ از تازى - عيش و عشرت و خوشگذرانى و شادى و اشتغال بشادى . و شهوت پرستى و فسق و فجور و ماژ پرستى .	عياش (ayyâc) م . ع . عاف عيفاً و عيفافاً و عيافه . مر . عيف .	عيان (ayyân) ص . ع . درمانده و آشفته و سرگردان .
عياص (iyâs) م . ع . معاوصه و با همدگر كشتى گرفتن و بر زمين زدن . و عاص عياصاً و عوص عوصاً . مر . عوص .	عياص (iyâs) م . ع . معاوصه و با همدگر كشتى گرفتن و بر زمين زدن . و عاص عياصاً و عوص عوصاً . مر . عوص .	عيان (ayyân) ص . ع . درمانده و آشفته و سرگردان .
و اعوص بالخصم عياصاً و عوصاً (من الافعال) : دريچان كرد كار را بر دشمن (كذا ضبط و قياس المصدر الاعوص) . مر . عوص . و عاص عياصاً و عيصاً . مر . عيص .	عياص (iyâs) م . ع . معاوصه و با همدگر كشتى گرفتن و بر زمين زدن . و عاص عياصاً و عوص عوصاً . مر . عوص .	عيان (ayyân) ص . ع . درمانده و آشفته و سرگردان .
عياض (iyâz) م . ع . عاض عوضاً	عياض (iyâz) م . ع . عاض عوضاً	عيان (ayyân) ص . ع . درمانده و آشفته و سرگردان .

وعاباً و معاباً و معابة و معيباً و عيبة
(از باب نصر): عيناك گردید آن کالا، و عبتة انا:

عيناك کردم آنرا (لازم و متعدی) . و عاب
السقاء: دفرك شد آنچه شیر که در مشک بود.

عيب (ayb) ا.ع. آمو خلاف فرنگ .
ج: عيوب و معایب .

عيب (ayb) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
بدی . و زبونی . و آمو . و خطا . و قصور .
و نقصان . و داغ . و لکه و رسوائی و بدنامی .
و آرایش . و فضیحت . و هجو . و گناه . و
تنگ . و فساد . و عيب بردن: آشکارا کردن
بدی و ظاهر ساختن رسوائی و بدنامی کسی را .
و عيب کردن: ظاهر کردن خطا و قصور
و گناه کسی را . و عيب گفتن: بدی کسی
را گفتن و هجو کردن و دشنام گفتن . و
بی عيب: بی داغ و بی لکه و بدون رسوائی
و بدنامی و بدون نقصان و قصور و بی تنگ
و بی گناه و بافرنگ .

عيب (eyab) ع.ج. عية .

عيبات (nybat) ع.ج. عية .

عيب بين (ayb-bin) ص.پ. عيجوی
و نکته سنج . و بداندیش .

عيب پوش (ayb-puc) ص.پ. آنکه
می پوشاند و اغماض میکند از سهو و خطای
دیگران . و پوشاك روئين پوشاکها .

عيب پوشی (ayb-puci) ا.پ. اغماض
از سهو و خطای دیگران .

عيبة (aybat) ا.ع. کيسه از چرم و مانند
آن . و جامه دان . و عيب و آمو خلاف فرنگ .
و رازگاه مردم . ج: عيب و عیاب و عیات .
و فلان عيبة فلان: فلان موضع سر و
رازگاه فلان است .

عيبة (oyabat) ص.ع. رجل عيبة:
مرد بسیار آمو کننده مردم .

عيب جوی (ayb-juy) ص.پ. کسی

که کاروش بدی مردمان کند تا آشکار سازد
و بدگوی مردمان .

عيب جوئی (ayb-ju'i) ا.پ. نکته گیری
و نکته سنجی و ایراد عيب و خطا .

عيب چینی (ayb-çini) ا.پ. نکته
سنجی و ایراد گیری .

عيب دار (ayb-dâr) ص.پ. معيوب
و دارای عيب .

عيب گوی (ayb-guy) و (ayb-govy)
ص.پ. بدگوی .

عيب ناك (ayb-nâk) ص.پ. معيوب
و دارای عيب و فاسد . و رسوا و بدنام . و لکه
دار و داغدار . و گناهگار و مقصر و شرور . و
دارای غلط و نادرست .

عيبناکی (ayb-nâki) ا.پ. رسوائی
و بدنامی . و معیوبی . و بدی . و ملامت .
و مغلوطنی .

عيتوم (aytum) ا.ع. شتر آهسته رو
و سست . و مرد ستر دفرك .

عيث (ays) ا.ع. تباهی و زیان . و ذو-
العيث: زیان رساننده و تباهی آورنده .

عيث (ays) م.ع. عاث فيه عيثاً (از
باب ضرب): تباہ کرد او را و فاسد نمود . و
نیز عيث: تباهی رسانیدن گرگ در گله .

عیشام (aysâm) ا.ع. درخت چنار . و
طعامی که از ملخ سازند .

عیشه (aysat) ا.ع. زمین سهل .

عیشر (aysar) ا.ع. خاك . و گرد . و گل
ولای که باطراف پایها زیر و بالا کنند . و
نشان خفی .

عیشرة (aysarat) م.ع. عیشر فلان
الطير: روان دید فلان آن مرغ را پس زجر کرد آنرا .

عیشمی (aysamiyy) ا.ع. گورخر .

عیشوم (aysum) ا.ع. کفتار و پیل
خواه نر باشد و یا ماده . و بچه پیل . و ماده

شتر کلان جسیم و سخت . و توانای از هر
چیزی .

عیشوم (aysum) ص.ع. جمال
عیشوم: شتر بزرگ و کلان . و شتر بزرگ
پیل .

عیشی (aysâ) ا.ع. عیشی له: شگفت
و عجب است از برای او .

عیشی (isi) ع. بصیغه امر در مثل گویند:
عیشی جعار . مر . جعار . و این مثل را
در ابطال چیزی و تکذیب آن گویند .

عيج (ayj) م.ع. ما عيج به عيجاً
(از باب ضرب): باك ندارم او را و پروا
نکنم از او . و ما عجت به: خشنود نیستم
از او . و ما عجت بالماء: سیر نشدم
از آب . و ما عجت بالدواء: سودمند
نشدم مرا آن دوا . قيل: وان خصه بعضهم بالنفی
ولكن سمع بالاثبات ايضاً .

عيجلوف (ayjaluf) ا.ع. نام نمهای
که در قرآن مجید ذکر شده اگر چه بعضی نام
آنها طائفة گفته اند .

عيد (id) ا.ع. ج. عادة .

عيد (id) ا.ع. خوی گرفته . و هر چه باز
آید از اندوه و بیماری و غم و اندیشه و مانند آن .
و روز فراهم آمدن قوم . و روز جشن اهل
اسلام . ج: اعياد . و نام درختی کوهی . و
نام گشنی .

عيد (ayd) و (id) ا.پ. - مأخوذ از
تازی - روز جشن . و روز مبارکی که در
آئروز مردم جشن گیرند و شادی کنند و يك
ديگر تبريك نمایند . و عيد اضحی: عيد
گوسپندگشان که روز دهم ذی حجه باشد .
و عيد فطر: عيد پس از اتمام روزه که
روز اول ماه شوال باشد . و عيد فقر:
انقطاع از خلق و وصول بخدا . و عيد
مسیح: روزی که بر مسیح مانده نازل شد .

و عید نوروز : روز اول فروردین ماه
که روز اول سال ما مردم ایران و اول بهار
است . و عید نوسگان : جشنی که برای
بادگاری امر مهم و بزرگی میگیرند .
عیداب (idāb) . ا. پ. نام شهری .
عیدان (aydān) . ع. ج. عیدانه .
عیدان (idān) . ع. ج. عود .
عیدانه (aydānat) . ا. ع. خرما بن بلند .
ج : عیدان .
عیداه (aydāh) . ا. ع. بد خلق از مردم
و از شتر .
عیده (iyadat) . ع. ج. عود .
عید شوق (aydacuq) . ا. ع. قسمی از هوام .
عید شون (aydacun) . ا. ع. قسمی از هوام .
عیدف (aydaf) . ا. ع. پاره ای از هر چیزی .
ع : اعطاه عیدفاً من المال ای قطعه .
عیدگاه (id-gāh) . ا. پ. نمازگاه عید .
عیده (aydah) . ا. ع. بدخوئی . و کبر .
و بدخوی از مردم و شتر و جز آن . و مرد
گرامی قدر درشت .
عیده‌ه (aydahat) . ا. ع. بدخوئی و کبر .
عیده‌هور (aydahur) . ا. ع. ماده شتر
شباب رو .
عیده‌هیه (aydahiyat) . ا. ع. بدخوئی
و کبر .
عیدی (aydi) و (idi) . ا. پ. مأخوذ
از تازی - عطا و بخشش و خلعت و هدیه ای که
در روز عید بکسی دهند .
عیدیه (idiyyat) . ص . ع . نجائب
عیدیه : شتران نجیب منسوب بگشنی که
عید نامند .
عیدان (ayzān) . ا. ع . مرد بدخواه و
بد اندیش .
عیر (ayr) . ا. ع . خر اهلی و یا وحشی و
بیشتر در گور خر استعمال میشود . ج : اعیار

و عیار و عیور و عبوره و عبوراء . و ج : ج
عیارات . و استخوان میان برآمده . و تند
هر چیز هموار . و تند میان پیکان . و استخوان
برآمده میان اعضا . و تند پشت پای . و
تندی اندرون گوش مردم . و کج چشم . و پلک چشم
و مردمک . و نگاه بگوشه چشم . و کوه . و
مهر قوم . و پادشاه . و طبل و دهل . و تند
رگ پشت . و میخ . و تیزی سر کتف . و
خط سید میان برگ . و نام رود باری و
کوهی در مدینه . و چوبی که در مقدم هودج
بود . و نام مرغی شبیه بکبوتر که آن را
عیر السراة نیز گویند . و هو کجوف عیر :
اوماتند جوف گورخر است یعنی در او چیزی
نیست که از آن نفع توان برد . و فعلت
ذاك قبل عیر : کردم این را پیش از نگاه
بگوشه چشم . و ما ادري ای من ضرب
العیر : نمیدانم که کیست او . و قولهم :
عیر بعیر و زیادة عشرة : در زمان خلفای
بنی امیه می گفتند که چون یکی از آنها میبرد
و دیگری بجای وی می نشست ده درهم برارزاق
مردم می افزود .
عیر (ayr) . م . ع . عار الفرس عیراً
و عیاراً (از باب ضرب) : بهر سو و اینطرف
و آنطرف رفت آن بچولان . و کذا : عار
الکلب . و عارفی الارض : رفت . و
عار الشیء : گرفت آن چیز را و برد . و
عار الرجل : آمد آن مرد و رفت . و عار
فلان فی القوم : افساد کرد فلان در آن
گروه . و عارت القصیده : متشرگست
و شایع شد آن قصیده . و عار البهیر :
ترك کرد آن شتر نر ماده شتر دم برداشته حاضر
شده را و بطلب دیگری رفت . و نیز عیر :
يك گوشه بیرون شدن ماده شتر بطلب فعلو
بهر سو رفتن اسب برای چرا کردن . و عاره
عیراً : عیب کرد آنرا .

عیر (ir) . ا . ع . (مؤنث آید) گروه از
سفر باز گردیده . و کاروان شتر که غله
کشانند (واحد آن از لفظش نیامده) . و هر
ستور خوار بارکش از شتر و خر و استر . ج :
عیرات و عیرات .
عیرات (irāt) و (eyarāt) . ع . ج . عیر .
عیران (ayrān) . ا . ع . گروه ملخ از
هر گونه .
عیران (ayrāne) . ا . ع . بصیغه تشبیه : دو تند
رگ پشت یعنی دو طرف آن .
عیران (irān) . ع . ج . اعور .
عیرانه (ayrānat) . ا . ع . شتر تیزرو در
شادمانی که در سرعت بگورخر ماند .
عیره (ayrat) . ا . ع . ماده خراهی . و
گورخر ماده .
عیزار (ayzār) . ا . ع . سخت و استوار
از هر چیزی . و کودک سست و سیکروح .
و نوعی از کاسه آبگینه ای . و نام درختی .
و نام پدر الیاس یغبر و هو عزیز بن هرون بن
عمران . و از اعلام است . و ابو العیزار :
مرغی دراز گردن که پیوسته در آب باشد . و
کنیه شیطان .
عیزاریه (ayzāriyyat) . ا . ع . نوعی از
کاسه آبگینه ای .
عیزران (izrān) . ا . پ . میوه صحرائی
که زالزالک و بنازی زعرور نیز گویند .
عیز عیز (iza-izn) و (ayza-ayzn) . ا .
ع . کلمه ایست که بدان میش را زجر کنند
و راندند .
عیس (ays) . ا . ع . آب گشن .
عیس (ays) . م . ع . عاس الفحل
الناقه عیساً (از باب ضرب) : گشنی کرد
آن گشن ماده شتر را .
عیس (is) . ع . ج . عیس و عیاء .
عیس (ayas) . ص . ع . شتر سپید سرخ موی .

عیساء (aysâ') ص.ع. مؤنث اعیس یعنی ماده شتر سپید سرخ موی. ج. عیس.	مسیح و عمر شریفش سی و سه سال و روز تولد وی مبدء تاریخ میلادی که ۶۲۲ سال قبل از تاریخ هجری میباشد. و نیز عیسی: نام جمعی از محدثین. ج. عیسون و عیسون و عیسین و عیسین.	و عشرت. و عیش ده روزه: عمر کوتاه و زندگانی و حیات اندک.
عیساء (aysâ') ا.ع. ملخ ماده. و نام زنی.	تاریخ هجری میباشد. و نیز عیسی: نام جمعی از محدثین. ج. عیسون و عیسون و عیسین و عیسین.	عیشا (icâ) ا.ع. قرارگاه جنین در شکم مادر.
عیسان (aysân) ا.ع. مردمان و خلائق.	عیسی (isiyy) ص.ع. عیسوی و منسوب بعیسی.	عیشه (icat) ا.ع. نوع زیست و زندگانی. و عیشه راضیه: زیست پسندیده.
عیسانی (isâ'i) ص.پ. منسوب بعیسی.	عیسی خورد (isâ-xord) ا.پ.	عیشه (icat) م.ع. عاش عیشاً و عیشه. مر. عیش.
عیسجور (aysajur) ا.ع. ماده شتر استوار توانای تیزرو. و غول. ج. عساجر.	عیسی خوشه انگور.	عیش سازی (aye-sâzi) ا.پ. کامیابی و تمتع و شادی و خوشی.
عیسران (aysarân) ص.ع. بعیر عیسران: شتری که در اول ریاضت جهة رام کردن سوار شوند.	عیسی دهقان (isâ-dehqân) ا.پ. شراب انگوری.	عیشگاه (aye-gâh) ا.پ. تفرج گاه و محل عیش و عشرت و تفرج و گشت.
عیسران (aysorân) ا.ع. نام گیاهی.	عیسی ره نشین (isâ-rah-necin) ا.پ. آفتاب. و شعاع و پرتو آفتاب. و طیب حاذق.	عیشم (aycam) ا.ع. نان خشک.
عیسرانه (aysarânat) ص.ع. ناقه عیسرانه: ماده شتری که در اول ریاضت جهة رام کردن سوار شوند.	عیسی ششماهی (isâ-cec-mâhe) ا.پ. انگور. و هر میوه ای که مدت پخته شدن و رسیدن آن ششماه باشد.	عیش محل (aye-mahal) ا.ع. عیش گاه. و اطاقی که محل عیش و عشرت بود.
عیسرانی (aysarâniyy) ص.ع. بعیر عیسرانی: شتری که جهة رام کردن در اول ریاضت سوار شوند.	عیسی کده (isâ-kade) ا.پ. آسمان چهارم. و خانه حضرت عیسی. و صومعه و معد آنحضرت.	عیشوشه (aycucut) م.ع. عاش عیشاً و عیشوشه. مر. عیش.
عیسرانیه (aysarâniyyat) ص.ع. ناقه عیسرانیه: ماده شتری که جهة رام کردن در اول ریاضت سوار شوند.	عیسین (isavna) و (isina) ع.ج. عیسی.	عیشوم (aycum) ع.ج. عیشومه.
عیسوب (aysub) ا.پ. مرزگوش.	عیسی نه ماهه (isâ-noh-mâhe) ا.پ. خوشه انگور. و شراب انگوری.	عیشومه (aycumat) ا.ع. درختی که ویرا در وقت وزیدن باد آوازی باشد که آواز شتر را بدان تشبیه کنند. و گیاه خشک و شور گیاه خشک شده. ج. عیشوم.
عیسون (isavna) و (isuna) ع.ج. عیسی.	عیسی هر درد (isâ-har-dard) ا.پ. می و شراب انگوری.	عیشه (ice) ا.پ. گیاهی شبیه بنی.
عیسوی (isavi) ص.پ. منسوب بعیسی.	عیش (ayc) ا.ع. زندگانی. و خوردنی و آنچه بدان زیست نمایند. و نان.	عیص (ays) م.ع. عاص عیاصاً و عیصاً (از باب سمع): دشوار گردید.
عیسوی (isaviyy) و عیسویه (isaviyyat) ص.ع. منسوب بعیسی.	عیش (ayc) م.ع. عاش عیشاً و معاشاً و معیشاً و معیشه و عیشه و عیشوشه (از باب ضرب): زیست و زیست کرد.	عیص (is) ا.ع. درخت انبوه به هم پیچیده. ج. عیصان و اعیاص. و بن و بیخ و درختان خاردار مجتمع و درهم. و خرما بنان انبوه. و روئیدنگاه درخت نیکو. و نام وادی در مدینه.
عیسویان (isaviyân) ا.پ. نصارا و پیروان حضرت عیسی.	عیش (ayc) ا.پ. مأخوذ از تازی. و زندگانی. و خوشی و خرمی و شادمانی.	عیصان (isân) ا.ع. ج. عیص.
عیسوی وار (isavi-vâr) ص.پ. مانا و مشابه حضرت عیسی. و مانا و مشابه عیسویان.	عیش (ayc) ا.پ. مأخوذ از تازی. و زندگانی. و خوشی و خرمی و شادمانی.	عیصان (isân) ا.ع. نام کانی در عربستان.
عیسی (isâ) ا.ع. عیسی بن مریم لغت عبرانی و یا سریانی است و اسم آن بزرگوار		عصو

<p>عیشوم (aysum) ا. ع. اکول و بسیار خورنده .</p>	<p>عیطبول (aytabul) ا. ع. زن جوان خوب صورت تمام خلقت نیکو اندام .</p>	<p>عیضفوط (ayzafut) ا. ع. کرمکی سپید که بدان انگشتان زنان را تشبیه کنند .</p>
<p>عیق (ayq) ا. ع. مرد بی خیر و بازدارنده از حاجت . و بهره ای از آب .</p>	<p>عیطال (aytal) ا. ع. دراز گردن نیکو اندام از زن واسب و شتر . و هر چیز دراز .</p>	<p>عیضموز (ayzamuz) ا. ع. پیره زال . و ماده شتر درشت و فربه که بسیاری پیه آن مانع از آبستی باشد . و ماده شتر دراز بزرگ جثه . و ماده شتر درشت گوشت گرد اندام .</p>
<p>عیق (iqe) ا. ع. کلمه ای که بدان زجر نمایند .</p>	<p>عیطموز (aylamuz) ا. ع. دراز و کلان و بزرگ از ماده شتر و سنگ .</p>	<p>و ماده شتر درشت و درهم اندام که بنظر پر خشم نماید . و سنگ بزرگ دراز .</p>
<p>عیق (ayyeq) و (ayq) ص. ع. رجل عیق : مرد نیک بازدارنده از حاجت و درنگی نماینده . و كذلك رجل عیق .</p>	<p>عیطموس (aylamus) ا. ع. زن تمام اندام . و شتر قوی میکل تمام خلقت .</p>	<p>عیضمون (ayzamun) ا. ع. شتر کلان سال . ج : عضامین .</p>
<p>عیق (ayyeq) ع. از اتباع است . یق : ضیق لیق عیق .</p>	<p>وزن نیکو صورت . و زن خوب شکل دراز بالای پرگوشت نازا . و ماده شتر کلان سال . ج : عطامس و عطامیس .</p>	<p>عیضوم (ayzum) ا. ع. اکول و پر خور . و بسیار گرنده .</p>
<p>عیقة (nyqat) و (iqat) ا. ع. کنار دریا و ناحیه آن . و گوشه و ناحیه خانه .</p>	<p>عیعاء (i'ā') و عیعاة (ny'āl) م. ع. عوعی یعوعی عیعاة و عیعاء : زجر کرد میشها را بکلمه عارعو .</p>	<p>عیط (ayl) م. ع. عا طت العنق عوطاً و عیطاً (واوی و یائی - از باب نصر و ضرب) : دراز گردید آن کردن . و عا طت المرأة عوطاً و عیاطاً و عیطاً : سالها بار دار نگردید آن زن بدون آنکه نازا باشد .</p>
<p>عیقص (ayqas) ا. ع. مرد زفت . و شکنجه .</p>	<p>عیف (ayf) م. ع. عاف الرجل عیفاً و عیفاناً و عیافاً و عیافة (از باب سمع و ضرب) : تنگ داشت آنمرد . و عاف الطعام و الشراب : ناپسندید طعام و شراب را و ناخوش داشت و نخورد آنها را . و عافت الطیر عیفاً (از باب ضرب) : گردید آن مرغ گرد چیزی و یا پیرامون آب و یا مردار و فرود آمدن خواست (لغة فی عاف یعوف) .</p>	<p>و کذا : عا طت الناقة . عیط (it) ص. ع. ج. اعیط و عطاء . عیط (il) ا. ع. شتر برگزیده و جوان . و درمباله در صفت زن و یا ماده شتری که سالها بار دار نشود گویند : عا ط عیط .</p>
<p>عیکان (nyakān) م. ع. عاك عیكاناً (از باب ضرب) : دوش جنبان رفت .</p>	<p>عیفان (ayafān) م. ع. عاف عیفاً و عیفاناً . مر . عیف .</p>	<p>عیط (ile) ا. ع. آراز جوانان سبك و چابك چون همدیگر را آراز کنند . و نیز کلمه ایست که در وقت مستی و بازی و چیرگی بدان بانگ کنند و خروشدند .</p>
<p>عیكة (aykat) ا. ع. درختان بهم پیچیده و انبوه از هر جنس که باشد . و کنارستان .</p>	<p>عیفان (ayyefān) ص. ع. متکی و آنکه کراهت از هر چیزی خوی وی باشد .</p>	<p>عیط (it) و (oyyat) ع. ج. عا طط . عیط (ayat) ا. ع. درازی کردن .</p>
<p>عیل (ayl) م. ع. عال عیلا و عیلة و عیولاً و معیلاً (از باب ضرب) : نیازمند و درویش گردید و فقیر شد . و عال فلان : عیالند گردید فلان . و عال النمر : شکار جست آن بنگ . و عال الشیء عیلا و معیلاً : حاجتمند گردانید او را آنچه جز و درمانده نمود . و منه : عیل صبری . و</p>	<p>عیفان (ayyefān) ص. ع. متکی و آنکه کراهت از هر چیزی خوی وی باشد .</p>	<p>عیط (il) و (oyyat) ع. ج. عا طط . عیط (ayat) ا. ع. درازی کردن .</p>
<p>عال فلان فی مشیته : خمیده و خرامان و نازان و با تبختر رفت فلان . و عال فلان الضالة عیلا و عیلاً : ندانست فلان که گم شده بکجا رفت و در چه جا بجوید او را .</p>	<p>عیفان (ayyefān) ص. ع. متکی و آنکه کراهت از هر چیزی خوی وی باشد .</p>	<p>عیط (il) و (oyyat) ع. ج. عا طط . عیط (ayat) ا. ع. درازی کردن .</p>
<p>عال فلان فی الارض عیلا و عیولاً و عیولاً : سفر کرد و رفت فلان . و عال فلاناً الامر عیلا : عاجز کرد آن کار فلان را و درماند در آن . و عال فلان : جور کرد فلان و از حق و راستی میل نمود . و عال المیزان : کم کرد ترازو و یا زیاد کرد .</p>	<p>عیفان (ayyefān) ص. ع. متکی و آنکه کراهت از هر چیزی خوی وی باشد .</p>	<p>عیط (il) و (oyyat) ع. ج. عا طط . عیط (ayat) ا. ع. درازی کردن .</p>
<p>عال فلان فی الارض عیلا و عیولاً و عیولاً : سفر کرد و رفت فلان . و عال فلاناً الامر عیلا : عاجز کرد آن کار فلان را و درماند در آن . و عال فلان : جور کرد فلان و از حق و راستی میل نمود . و عال المیزان : کم کرد ترازو و یا زیاد کرد .</p>	<p>عیفان (ayyefān) ص. ع. متکی و آنکه کراهت از هر چیزی خوی وی باشد .</p>	<p>عیط (il) و (oyyat) ع. ج. عا طط . عیط (ayat) ا. ع. درازی کردن .</p>
<p>عال فلان فی الارض عیلا و عیولاً و عیولاً : سفر کرد و رفت فلان . و عال فلاناً الامر عیلا : عاجز کرد آن کار فلان را و درماند در آن . و عال فلان : جور کرد فلان و از حق و راستی میل نمود . و عال المیزان : کم کرد ترازو و یا زیاد کرد .</p>	<p>عیفان (ayyefān) ص. ع. متکی و آنکه کراهت از هر چیزی خوی وی باشد .</p>	<p>عیط (il) و (oyyat) ع. ج. عا طط . عیط (ayat) ا. ع. درازی کردن .</p>
<p>عال فلان فی الارض عیلا و عیولاً و عیولاً : سفر کرد و رفت فلان . و عال فلاناً الامر عیلا : عاجز کرد آن کار فلان را و درماند در آن . و عال فلان : جور کرد فلان و از حق و راستی میل نمود . و عال المیزان : کم کرد ترازو و یا زیاد کرد .</p>	<p>عیفان (ayyefān) ص. ع. متکی و آنکه کراهت از هر چیزی خوی وی باشد .</p>	<p>عیط (il) و (oyyat) ع. ج. عا طط . عیط (ayat) ا. ع. درازی کردن .</p>
<p>عال فلان فی الارض عیلا و عیولاً و عیولاً : سفر کرد و رفت فلان . و عال فلاناً الامر عیلا : عاجز کرد آن کار فلان را و درماند در آن . و عال فلان : جور کرد فلان و از حق و راستی میل نمود . و عال المیزان : کم کرد ترازو و یا زیاد کرد .</p>	<p>عیفان (ayyefān) ص. ع. متکی و آنکه کراهت از هر چیزی خوی وی باشد .</p>	<p>عیط (il) و (oyyat) ع. ج. عا طط . عیط (ayat) ا. ع. درازی کردن .</p>
<p>عال فلان فی الارض عیلا و عیولاً و عیولاً : سفر کرد و رفت فلان . و عال فلاناً الامر عیلا : عاجز کرد آن کار فلان را و درماند در آن . و عال فلان : جور کرد فلان و از حق و راستی میل نمود . و عال المیزان : کم کرد ترازو و یا زیاد کرد .</p>	<p>عیفان (ayyefān) ص. ع. متکی و آنکه کراهت از هر چیزی خوی وی باشد .</p>	<p>عیط (il) و (oyyat) ع. ج. عا طط . عیط (ayat) ا. ع. درازی کردن .</p>
<p>عال فلان فی الارض عیلا و عیولاً و عیولاً : سفر کرد و رفت فلان . و عال فلاناً الامر عیلا : عاجز کرد آن کار فلان را و درماند در آن . و عال فلان : جور کرد فلان و از حق و راستی میل نمود . و عال المیزان : کم کرد ترازو و یا زیاد کرد .</p>	<p>عیفان (ayyefān) ص. ع. متکی و آنکه کراهت از هر چیزی خوی وی باشد .</p>	<p>عیط (il) و (oyyat) ع. ج. عا طط . عیط (ayat) ا. ع. درازی کردن .</p>

عیل (ayal) ا.ع. عرضه داشت حدیث و کلام بر کسی که شنیدن نخواهد و سخن شنیدن از شأن وی نباشد.

عیل (ayyel) ا.ع. زن و فرزند شخص، و هر که در نفقه و مؤنه وی باشد. ج: اعیلة و اعولة و عالة و عیال و عیائل.

عیل ((oyyal) ع.ج. عائل.

عیلام (aylām) ا.ع. گفتار نر.

عیلان (aylān) ا.ع. گفتار نر. و قیس عیلان: نام شخصی.

عیلان (ayalān) م.ع. عال عیلا و عیلازناً. مر. عیل.

عیلة (aylat) ا.ع. درویشی و فقر و فاقه. و طال عیلتی ایاك: دراز شد احتیاج من تو. عیلة (aylat) م.ع. عال عیلا و عیلة. مر. عیل.

عیلة (ayalat) ع.ج. عائل.

عیلم (aylam) ا.ع. گفتار نر. و دریا. و چاه بسیار آب. و آب شور. و آبی که بر آن زمین باشد. و فربه نازك اندام. و غوك و قرباغه. و نام مردی.

عیلم (eylem) ا.پ. مأخوذ از عالم نازی و دانشمند و عالم.

عیلی (aylā) ع.ج. عائل.

عیم (aym) ا.ع. آرزوی شیر و لبن. و تشنگی.

عیم (aym) م.ع. عام عیماً و عیمة. مر. عیة.

عیمان (aymān) ص.ع. مرد آرزومند

شیر. و تشنه. و رجل عیان ایمان: مردی که زن و شترانش مرده و گذشته باشند.

عیمة (aymat) ا.ع. آرزوی شیر. و تشنگی.

عیمة (aymat) م.ع. عام الرجل یعیم و یعام عیماً و عیمة (از باب ضرب و سماع): آرزومند شیر گردید آنمرد. و تشنه شد آنمرد.

عیمة (imat) ا.ع. شتران برگزیده. و

برگزیده ترین و بهترین مال. یق: اخذ العیمة.

عین (ayn) ا.ع. چشم (مؤنث آید).

ج: اعیان و اعین و عیون و عیون. ج ج:

اعینات. و نعم الله بك عیناً یعنی خدای

چشم بخشد تو را. و نیز عین: چشمه. ج.

اعین و عیون. و فرو رفتگی دو کنار زانو.

و چشمه آفتاب. و چشمه ترازو. و ساکنین

شهر. و ساکنین خانه. و مردم. و دیدبان.

و جاسوس. و پوستی که در آن گلوله کمان

افند. و گروه. و قوه حاسة بینائی. و

موجود از هر چیزی. و بهترین و برگزیده از

هر چیزی. و شخص و نفس هر چیزی. و اول

هر چیزی. و حقیقت قبله. و ربا. و طلا و

زر. و آفتاب. و شعاع آن. و مهیا و موجود

از شتر و از انگور. و بزرگترین قوم. و

مال. و جای ریزش آب کاریز. و باران

چند روزه که نایستد. و جای انفجار و بر

آمدن آب چاه. و نظر گاه و منظر مرد. و

میل ترازو و ناراستی آن. و نگاه. و کرانه.

و ناحیه. و نیم دانگ از هفت دینار. و برادر

مادر پدری. و شریف و گرامی قوم. ج:

اعیان. و نیز عین: عیب. یق: مابه عین

ای عیب. و نام مرغی. و نام موضعی. و

نام شهری. و نام حرف هجدهم از الفبای

ایتی. ج: عیون. و دایره های کوچکی که

در پوست پدید آید. یق: بالجلد عین.

و این از عیوب است. و ابری که از جانب

قبله بر آید و یا از جانب قبله عراق و یا از

طرف راست آن. و نیز عین: پول نقد و

دینار های مسكوك. یق: اشتریت بالعین

لا بالدین. و بمعنی حاضر و موجود. یق:

بعته عیناً بعین. و ما بالدار عین یعنی

نیست در آن خانه کسی از مردمان. و

نظرت البلاد بعین یعنی روئید گیاه آن شهر

ها. و کذا: نظرت البلاد بعینین. و لقیته

اول عین یعنی پیشتر از هر چیزی دیدم آنرا.

و انت علی عینی یعنی تو در مقابل چشم

منی و این کلمه را در تعظیم و حفظ مراتب

گویند. قوله تعالی: و لتصنع علی عینی.

و هو عبد عین یعنی مادام که او را بینی

چاکر تو است و چون نبینی نیست. و راس

العین: نام شهری و منسوب بدورا رسعی

گویند. و عین شمس: نام قریه ای در

مصر. و هو صدیق عین یعنی او پیوسته

نظر گاه است و درمد نظر است. و فعلته

عمد عین یعنی یقین و کوشش و اراده کردم

آنرا. و کذا: فعلته عمد عینین و فعلته

عمداً علی عین. و صنعت ذلك

علی عین او علی عینین. و عین

الشیء: نفس آن چیز و خود آن چیز.

یق: اخذت مالی بعینه یعنی گرفتم خود

مالم را. و هو هو عیناً: او خودش است.

و کذا: هو هو بعینه. و نعم الله بك

عیناً یعنی روشن گرداناد خدای چشم تو را

بملاقات کسی که دوست داری آنرا. و هو

عرض عین یعنی او نزدیک است. و بعیناً

عیناً یعنی فرستادیم جاسوس را تا خبر آرد.

و لقیته عین عنة یعنی بچشم دیدم وی را و

او من را ندید. و هو منی عین عنة یعنی

او نزدیک بمن است. و لا اطلب اثرراً

بعد عین یعنی سپس دیدن طلب نشان نمی

کنم. المثل: ان الجواد عینه فراره

یعنی اسب جواد منظر و شخص آن بی نیاز

میکند تو را از اینکه دندانهای آنرا بینی و سال

آنرا معین کنی و این مثل را درباره کسی گویند

که ظاهرش دلالت بر باطنش کند. و ذوه

العین: لقب قتادة بن نعمان بدانجهه

که آنحضرت صلی الله علیه و آله چشم وی را

که برویش افتاده بود بجایش زد کرد. و عین

القطر: گوگرد.

عین (ayn) م.ع. عانه عیناً (از باب ضرب) : چشم کرد آنرا و چشم زخم رسانید. و ما اعینه در تعجب گویند یعنی چه چشم زخم رسانیده است آنرا. و عان الماء عیناً و عیناناً : روان گردید آب. و عان الدمع : روان گردید اشک. و حفرت حتی عنت : کندم چاه را تا به چشمه آب رسیدم. و نیز عین : بر چشم زدن. و مایل شدن ترازو. و دیدبان شدن قوم را.

عین (ayn) ا.ب. - مأخوذ از تازی - چشم و دیده. و نگاه. و چشمه. و خود هر چیزی. و ذات و حقیقت هر چیزی. و عین الثور : نام ستاره ای که دبران گویند. و عین الحيوان : سیماب و جیوه. و عین الحیوة : چشمه آب زندگانی. و سیماب. و نام کتابی. و عین صلاح : مصلحت پاک و صاف و خالی از غش. و عین الصواب : راه راست و مناسب. و دریافت و ادراک راست و درست. و خود آن چیز. و عین عبرت : دیده عبرت و چشم عبرت. و عین عنایت : دیده از روی مهربانی. و نگاه مرحمت آمیز. و عین الکمال : چشم زخم و نگاه بر چیز زیبا که بدان ضرر رساند. و عین محیر باصطلاح خوشویسان : قسمی از حرف عین را گویند. و عین المهر : گویه ای قیمتی که به چشم گریه ماند. و عین الیقین : پس از دیدن چیزی را به چشم کیفیت و ماهیت آنرا یقین در یافتن و درک کردن.

عین (in) ا.ع. گاو وحشی.

عین (in) ص.ع. ج. عیون. وج. اعین. و ج. عیناء.

عین (ayan) ا.ع. اهل سرای. و جماعت و گروه. و ساکنین در شهر. و جاء فلان فی عین : آمد فلان باجماعتی.

عین (ayan) م.ع. عین عیناً و عینة

(از باب سمع) : فراخ گردید سیاهی چشم.

عین (oyon) ع.ج. عیان. وج. عیون.

عین (ayyan) و (ayyen) ص.ع. سقاء عین : مشک نو. و مشکي که آب آن برود. و كذلك : سقاء عین.

عیناء (aynā) ص.ع. مؤنث اعین یعنی ماده گاو وحشی. و زن فراخ چشم. ج. عین. و منه حور العین. و سبز. و مشک آماده پاره شدن. و قافیه نافذ.

عین اباغ (ayno-abāqa) و (ayno-obāqa) و (ayno-ebāqa) ا.ع. موضعی در شام. و موضعی مابین کوفه و رقه. و یا نام بغداد و رقه. و یوم عین اباغ : روزی از روزهای تازیان.

عینان (aynāne) ا.ع. بصیئة تشبیه در فرو رفتگی در کنار زانو.

عینان (ayanān) م.ع. عان عیناً و عیناناً. مر. عین.

عینة (inat) ا.ع. وامی که در آن وام دهنده را سودی نباشد. و سلف و بهای پیشین. و برگزیده از شران. و ماده جنگ و کارزار. و گردا گرد چشم گویند. و ثوب عینة : جامه نیک رو گاه.

عینة (inat) م.ع. عین عیناً و عینة. مر. عین.

عینتاب (ayntāb) ا.ب. نام شهری در شام.

عینک (aynak) ا.ب. - مأخوذ از تازی - آلت ابصار که از قطعه های بلور محذب و یا مقعر ساخته شده بنحوی که مرئیات دور را باعانت آن بخوبی میتوان تشخیص داد.

عینک دان (aynak-dān) ا.ب. قاب عینک و قوطی که در آن عینک را حفظ میکنند.

عینوم (aynum) ا.ع. غوک تر.

عینی (ayni) ص.ب. - مأخوذ از تازی -

هر چیز که تعلق بذات و عین گیرد. و واجب عینی : چیزی که بر همه افراد مردم ارتکاب آن فرض و واجب بود و هرگز از آنها ساقط نشود برخلاف واجب کفائی که چون بکنفر مرتکب آن شد از دیگران ساقط میگردد.

عینی (ayniyy) ص.ع. اصلی و حقیقی و خالص.

عیوب (ayub) ص.ع. بسیار عیب کننده.

عیوب (oyub) ع.ج. عیب.

عیوب (oyub) ا.ب. - مأخوذ از تازی - بدیها و خطاها. و عیبا. و گناهها. و آموها. و رسوائیها و بدنامیها. و صفات بد و صفات و حالات رذیله.

عیوث (ayus) ا.ع. شیریشه.

عیور (oyur) و عیورة (oyurat) ع.ج. غیر.

عیوف (ayuf) ا.ع. شتر تشنه که آب را بوی کند و نتوشد. و زنی که پس از زائیدن شیر در پستانش بند گردد و بعاند و زن دیگر بمکد تا سوراخ پستان وی گشاده گردد. و مرد بسیار کراحت. و نام زنی.

عیوق (ayyuq) ا.ع. ستاره خرد روشن سرخ رنگ در طرف راست گهکشان و پیرو ثریا.

عیول (ayul) و (oyul) ا.ع. فقر و تنگدستی و مسکینی.

عیول (ayul) و (oyul) م.ع. عال عیلا و عیولا و عیولا. مر. عیل.

عیون (ayun) ص.ع. رجل عیون : مرد نیک چشم زخم رساننده. ج. عین و عین.

عیون (oyun) ا.ع. ج. عین.

عیون (oyun) ا.ع. شهری در اندلس.

و دمی در بحرین. و عیون البقر : نوعی از انگور گرد سیاه رنگ. و آلو سیاه.

عیون (oyun) ا. پ. - مأخوذ از تازی - چشمه ها . و چشم ها .

عیه (ayh) م. ع. عاه المال عیها (از باب ضرب) : آفت رسید بمال . و عیه الزرع (مجهولا) : آفت رسیده شد کشت . عیهاب (ihâb) ص. ع. کسی که او را بضالت نسبت کنند .

عیهاب (ihâb) م. ع. عو هب عو هبة و عیهاباً . ر. ع. عومة .

عیهاق (ayhâq) ا. ع. گمراهی و ضلالت . عیهاال (ayhâl) ا. ع. ماده شتر تیز رو . عیهامة (ayhamat) ا. ع. ماده شتر تیز رو .

عیهب (ayhab) ا. ع. مرد گران و خیم و ناگوار . و مرد ضعیف و ست در طلب کینه خود . و گلیم بسیار بشم .

عیهبة (ayhabat) م. ع. ع. عیهب عیهبة : گمراه کرد .

عیهران (ayharân) ا. ع. غول نر . و شتر توانا . ج : عیاهر .

عیهرة (ayharat) ا. ع. زن سبك بدکار و زنا کار . و غول . و شتر استوار .

عیهرة (ayharat) م. ع. ع. عیهرت المرأة عیهرة : سبك و بدکار گردید و زنا نمود آن زن .

عیهق (ayhaq) ا. ع. شادمانی و سرور . عیهقة (ayhaqat) ا. ع. نام مرغی .

عیهكة (ayhakat) م. ع. کارزار کردن . و بر زمین زدن . و فریاد کردن و خروشدن .

عیهل (ayhal) ا. ع. شتر ماده تیز رو . ر شتر ماده بر گزیده استوار اندام توانا . و شتر نر بر گزیده . و مرد سبك و چست که یکجا قرار نگیرد . و زن چست و چالاک که یکجا قرار نگیرد . و زن بلند بالا . و باد تند .

عیهل (ayhall) ص. ع. ماده شتر تیز رو . و باد تند . و زن چست و چالاک .

عیهلة (ayhalat) ا. ع. ماده شتر تیز رو . و زن چست و چالاک . و زن پیر .

عیهم (ayham) ا. ع. استوار از هر چیزی .

و ماده شتر تیز رو . و پیل نر . عیهمان (ayhamân) ا. ع. کسی که در اول شب راه نرود . و کسی که در سر راه خسبد . عیهمة (ayhamat) م. ع. ع. عیهم الرجل عیهمة : شتافت آن مرد و شتابی کرد . عیهمی (ayhamiyy) ص. ع. ع. ستر . و دراز قد .

عیهول (ayhul) ا. ع. ماده شتر تیز رو . عیهوم (ayhum) ا. ع. ع. بیخ درختی و قبل هر الادیم الاحمر .

عیهون (ayhun) ا. ع. گیاهی خوشبوی . عیی (ayiy) ص. ع. درمانده در کار و در سخن . ج : اعیاء و اعیة .

عییر (oyayr) ا. ع. مصغر غیر یعنی خر خرد . و قولهم : هو عییر و حده یعنی او خود بین است و متکبر . و او تنها خورنده است . عیینة (oyaynat) ا. ع. مصغر عین یعنی چشم خرد .

عیینتین (oyaynatayne) ا. ع. بصیغة ثنیه : دو چشم خرد . و ذو العینتین : جاسوس .

ع

غ (qayn) پ. حرف یست و دویم از الفبای فارسی و حروف نوزدهم از الفبای اشی و آخرین حرف الفبای اجدی و آنرا غین تلفظ کنند و غین معجمه و غین منقوطه نیز گویند و در حساب جمل هزار بشمار آید. و این حرف اگر چه مشترك مابین زبان فارسی و تازی است ولی در زبان فارسی کمتر دیده میشود و گاه بدل بجیم میگردد مانند مغلاغ و مغلاج بمعنی گودال بازی، و گاه بخا مانند چرخ و چرخ بمعنی پرده ای شکاری، و گاه بقاف چون آروغ و آروق، و گاه بمیم چون غلج و غلج بمعنی غلغلیج، و گاه بواو چون کاغته و کاونه بمعنی کرمی زهر دار، و گاه بها چون اسپرغم و اسپرهم، و گاه در آخر کلمه زائد آید چون چرا و چراغ از چریدن. و شمرا گاه این حرف را بمعنی هزارستان که بلبل باشد استعمال میکنند.

غاب (qāb) ا. پ. حدیث و سخن یهوده و لاطائل و سخن هرزه و یاوه و هذیان. و باز مانده و بقیه خوردنی. و طعمی که در ته طبق از خورش کسی زیاد آمده باشد. و باز پس

اوفتاده و دور مانده. و سقط و خراب شده و از کار اوفتاده.

غاب (qāb) ا. پ. - مأخوذ از تازی - یشه و جنگل و نیستان. و کمینگاه. و جای آمد و شد ددگان.

غاب (qāb) ع. ج. غابة.

غاب (qābb) ص. ع. شتری که بغب آب خورد. و لحم غاب: گوشت يك شيه. و كذا خبز غاب. ج: غواب.

غابات (qābat) ا. پ. ج. غاب. و یشه ها و جنگلها.

غابانك (qābānak) ا. پ. نام گیاهی که بتازی بنفسج الكلاب نامند.

غابة (qābat) ا. ع. زمین پست هموار. و گروه مردمان. و نیزه دراز. و نیزه لرزان. و یشه. و درختان انبوه درهم پیچیده. ج: غاب. و موضعی در حجاز. و لیث غابة: شیر در یشه.

غابة (qābbat) ص. ع. مؤنث غاب. یق: ابل غابة: شترانی که بغب آب خورند. ج: غواب.

غابر (qāber) ا. ع. زمان آینده. و از اعلام است.

غابر (qāber) ص. ع. باقی مانده. و پاینده. و در گذرنده. ج: غبر.

غابرة (qāberat) ا. ع. باقی مانده و باز مانده.

غابش (qābec) ص. ع. خائن و فریبنده. و ست بینائی.

غابش (qābec) ا. پ. نام درختی کوهی که میوه آن سرخ شبیه بکنار و غباریه نیز گویند و بتازی عنبالدب.

غابط (qābet) ص. ع. رشك برنده و آرزومند بحال کسی بی زوال آن حال از وی. ج: مغبط.

غابن (qāben) ص. ع. ست کار.

غابندن (qābandan) فل. پ. لغزیدن. و غلطیدن.

غابوق (qābuq) ا. پ. شرابی که در شب نوشند.

غابوك (qābuk) ا. پ. مهره کماند.

گروهه و آن گلوله‌ای باشد که از گل سازند.
و کمان گروهه .

غابی (qābi) ص. ع. بی خبر و غافل
و گول و نادان و بی خرد .

غاطر (qātfar) ا. ب. نام شهری در
ترکستان . و محله‌ای در سمرقند . و نام پهلوانی
تورانی .

غاتیة (qātiyat) ا. ع. زن گول یخرد .

غائر (qāser) ا. ع. پسر ارم بن سام بن
نوح که پدر ثمود باشد .

غاد (qād) ص. ب. - مأخوذ از نازی -
نرم و لین . و نازک .

غاد (qādd) ص. ع. شتر طاعون زده .

غادة (qādat) ا. ع. زن نازک بدن نرم
که نرمی و نراکت آن نمایان باشد . و درخت
نازه و نازک و نرم . و نام موضعی .

غادر (qāder) ص. ع. مرد بی وفا و
ناقض عهد و عهد شکن .

غادف (qādef) ا. ع. کشتیان . و ملاح
و پارو زن .

غادوف (qāduf) ا. ع. ییل کشتی . و
باروی کرجی .

غادی (qādi) ص. ع. در بامداد رونده
و سیر کننده در بامداد .

غادی (qādi) ا. ع. شیربیشه .

غادیة (qādiyat) ا. ع. ابر بامدادی . و
باران بامدادی .

غادیة (qādiyat) ص. ع. مؤنث غادی .
ج: غوادی .

غاذ (qāzz) ا. ع. ناسور هرکجا که باشد .

یق: بالبعیر غاذ یعنی آن شتر مبتلای
سور است . و نیز غاذ: حس . و رگ آب
چشم که پیوسته روان باشد .

غاذة (qāzzat) ا. ع. ملاز و آن جای از
سر کودک که سخت نشده و می جنبد .

غاذی (qāzi) ص. ع. هو غاذی
مال: او نگهبان و نیکو سیاست کننده شتران
است .

غاذی (qāzi) ا. ب. - مأخوذ از نازی -
غذا دهنده و قوت دهنده .

غاذیة (qāziyat) ا. ع. نام رگی . و آن
جای از سر کودک که سخت نشده و می جنبد
و ملاز . و قوه‌ای که غذا را تحلیل کند و
جزء بدن سازد .

غاذیه (qāziye) ص. ب. - مأخوذ از
نازی - آن قوه‌ای که غذا را تحلیل برد و
جزء بدن کند .

غار (qār) ا. ب. نام درختی دوائی و همیشه
سبز که چوب آنرا چون بسوزانند بوی خوش
کند .

غار (qār) ا. ب. - مأخوذ از نازی -
کهف و شکاف کوه و گاباره و مغاره و سمج
در کوه و گازوگوبه و هنگ . و گودر
زمین که تهال و دمار و دهاز و دماز و دهاز
نیز گویند .

غار (qār) ا. ع. سمجی که در کوه باشد
و مغاره . ج: اغوار و غیران . و یا جای
نشیب‌دار در کوه . و هرزمین پست و هموار .

و سوراخ زمین . و گو بزرگ که در آن جانور
وحشی جای گیرد و غار در کوه بمنزله خانه
است در زمین . و نیز غار: گروه بسیار از
مردم و لشکر . و غله‌ای که از جانی بجائی
برند . و گرد و غبار . و رشک و غیرت . و
برگ درخت رز . و درختی بزرگ و روغن‌دار .

و آنچه پس استخوان تنک بالاین دهن باشد .
و شکاف مابین هر دو زنج . و اندرون دهن .

و نیز غار: پیمانه ایست بقدر صد قفیز مراهل
نسف را . و نیز غار: آن جانی در کوه حراء
که آن حضرت صلی الله علیه و آله در آن عبادت
میفروود . و آن جانی در کوه ثور که مشرف

بر مکه است و در آنجا از شر منافقین و کفار
قریش پناه برد . و فلان شدید الغار
علی اهلله: فلان سخت غیرت است
بر اهل خود .

غار (qār) م. ع. غار غیراً و غیرة
و غیاراً و غاراً . مر . غیر .

غار (qār) ص. ع. ناچیز و باطل . ج:
غرور . و غافل . و چاه کن .

غارات (qārāt) ع. ج. غارة .

غاران (qārāne) ا. ع. بصیغة تشبه دهن
و فرج و یاشکم و فرج . و آن دو استخوان
که خانه چشم در آنها است . و المقصی
غاران: در لشکر بهم رسیدند .

غارب (qāreb) ا. ع. سردوش . و مابین
کوهان و گردن شتر . و سرموج و بالای
موج . و بالای هر چیزی . ج: غوارب . و
قولهم: حبلك علی غاربك: کنایه است
از طلاق یعنی برو هر جا که خواهی .

غارة (qārat) ا. ع. ناخت و تاراج و
نهب . ج: غارات . و تاراج کننده . و اسبان
ناخت . و ناف . و حبل شدید الغارة:
ریسمان نیک تافته . و قولهم: شنوا الغارة:
متفرق کردند سواران را .

غارة (qārat) م. ع. اغار غارة و
اغارة و مغاراً . مر . اغارة .

غارت (qārat) ا. ب. - مأخوذ از نازی -
ناخت و تاراج و نهب و یغما . و غنیمت . و
هجوم بردشمن در میدان جنگ و گرفتن از
وی هر آنچه در تصرف داشته باشد . و غارت
کردن: تاراج کردن و یغما بردن . و
ویران کردن .

غارة (qārrat) ا. ع. نام ماهی درازی .
غارت خورده (qārat-xorde) و

غارت زده (qārat-zade) ص. ب. غارت
شده و تاراج شده .

<p>غارِه (qāre) ا. پ. غارج و شراب صبحی. و غارت و تاراج. و غارت کننده. و بیج و تاب ریمان.</p>	<p>تاتخم نهد. و هو غارز راسه فی سقته: او جاهل و نادان است.</p>	<p>غارت غول (qārat-qul) ا. پ. زیان و خسارت ناگهانی و بایمالی و تباهی. و خسارات غیر متظره.</p>
<p>غاری (qāri) ا. پ. اسفنج و ابر مرده. و نام وزنه و پیمانه ای.</p>	<p>غارزَة (qārezat) ص. ع. ملخی که دنب خود را بر زمین خلاند تا تخم نهد.</p>	<p>غارتگاه (qārat-gāh) ا. پ. محل غارت و تاخت و تاز و هجوم دشمن.</p>
<p>غاریقون (qāriqun) ا. پ. در قرا بادین سه قسم غارج را باین نام می نامند و آن قسم که غاریقون سفید نامیده میشود داروئی است سهل.</p>	<p>غارستان (qārestān) ا. پ. محلی که دارای مغارة بسیار بود.</p>	<p>غارتگر (qārat-gar) ا. و ص. پ. تاراج کننده و غارت کننده و دزد و راهزن و قاتل.</p>
<p>غاز (qāz) ا. پ. پنه و وصله ای که مردم درویش و فقیر بر جامه دوزند. و شکاف. و شکافه و پاره. و پارگی و تراك و چاك و باز شدگی. و از هم شکافه. و برهم زدگی و حلاجی پشم کهنه جهت رشتن. و نیاز و حاجت و احتیاج. و قحط و غلا. و خوردن طعام از روی لذت و اشتها. و نام پرندهای از جنس مرغابی. و غاز کردن: پنبه دانه از پنبه بیرون کردن. و حلاجی کردن پشم و آماده ساختن برای رشتن. و پنبه زدن بر جامه فرسوده و جز آن. و دوباره بافتن.</p>	<p>غار غار (qār-qār) ص. پ. دارای مغارة بسیار در پرازشکاف و سوراخ.</p> <p>غارفة (qārefat) ص. ع. ناقة غارفة: ماده شتر تیزرو. ج: غوارف. و نهی النبى صلى الله عليه وآله عن الغارفة وهى اما فاعلة بمعنى مفعولة وهى التى تقطعها المرأة وتسويها مطرزة على وسط جبينها و اما مصدر بمعنى الغرف ويمكن ان يكون الغارفة بمعنى الفاعلة وينصرف معناها الى الماشطة.</p> <p>غارق (qāreq) ص. ع. در آب فرو رونده. و غرق شده.</p>	<p>غارتگری (qārat-gari) ا. پ. تاراج و یغما و نهب و غنیمت و راهزنی.</p> <p>غارت ناك (qārat-nāk) ص. پ. دارای دزد و راهزن و قطاع الطريق.</p> <p>غارتنگ (qārtang) ا. پ. کلیدان در.</p> <p>غارتی (qāratī) ا. پ. غنیمت و هر آنچه کسی بغارت برده باشد.</p> <p>غارتیدن (qāratidan) فل و م. پ. تاراج کردن و غارت کردن و ویران کردن و بایمال نمودن و یغما بردن و غنیمت بردن و راهزنی کردن. و غارت شدن. و غارتگری نمودن. و غلطانیدن.</p>
<p>غاز غاز (qāz-qāz) ص. پ. از هم شکافه و باز شده.</p> <p>غازغان (qāzqān) ا. پ. دیگ. و دیگچه.</p>	<p>غارگاه (qār-gāh) ا. پ. جایی که دارای مغارة بسیار باشد.</p> <p>غارم (qārem) ص. ع. وام دار و قرض دار. ج: غارمون.</p>	<p>غارج (qāraj) و (qārej) ا. پ. می و شراب. و صبحی و شرابی که در صبح خورند.</p> <p>غارجی (qāreji) ا. پ. شراب صبحی و شرابی که هنگام صبح خورند. و ساقی. و کسی که صبحی خورد.</p>
<p>غازل (qāzel) ص. ع. امرأة غازل: زن ریسنده. ج: غزل و غوازل.</p> <p>غازلة (qāzelat) ص. ع. امرأة غازلة: زن ریسنده. ج: غوازل.</p>	<p>غارمات (qāremāt) ع. ج. غارمة.</p> <p>غارمة (qāremat) ص. ع. زن وام دار و قرض دار. ج: غارمات.</p>	<p>غارچ (qārç) ا. پ. ساروغ که مکل و مکل نیز گویند.</p> <p>غارچ (qāreç) ا. پ. می و شراب. و صبحی و غارج.</p>
<p>غازه (qāze) ا. پ. گلگونه و سرخی که زنان بر روی مانند. و صدا و ندا و آواز. و بیخ دنب حیوانات از چرند و پرند. و میخی که تخته را بدان بند کرده محکم سازند.</p> <p>غازی (qāzi) ا. پ. زن فاحشه و مردمی که کبر و بازیگر. و جرب روده پر مصالح.</p> <p>غازی (qāzi) ا. پ. مأخوذ از نازن -</p>	<p>و الغارمون من اهل الزکوة قوم قد انفقوا فی طاعة الله فيجب على الامام ان يقضى عنهم.</p> <p>غارنگ (qārang) ا. پ. ابله و احمق و نادان.</p> <p>غارو غور (qār-o-qur) ا. پ. مرج و مرج و آشوب و فتنه.</p> <p>غاروق (qāruq) ا. ع. مسجد کوفه.</p>	<p>غارچی (qārçi) ص. پ. مانند غارج و ساروغی. و غارچی شکل: ساروغی شکل.</p> <p>غارچی (qāreçi) ا. پ. غارچی.</p> <p>غارز (qārez) ص. ع. ماده شتر کم شیر. و ملخی که دنب خود را بر زمین خلاند.</p>

غاشیه بردوش (qāciye-bar-duc) ص.پ. فرمان بردار و مطیع .

غاشیه دار (qāciye-dār) ا.پ. رکاب دار که زین پوش بردوش اندازد . و بواب و دربان . و جبرئیل .

غاص (qāss) ص.ع . کسی که بگلوئی وی چیزی درماند . و منزل غاص بالقوم : منزل پراز قوم .

غاصب (qāseb) ا.فا . ع . غصب کننده و گیرنده چیزی بقر و ظلم . ج : غصاب و غاصبون .

غاصب (qāseb) ا.پ. - مأخوذ از تازی - کسیکه چیزی از کسی بستم و ظلم گیرد و حق کسی را بناحق مالک شود .

غاصبون (qāsebuna) ع.ج . غاصب . غاض (qāzz) ا.ع . پای برنجی که پر کند ساق را و بچسبد بر آن .

غاضب (qāzeb) ص.ع . خشمگین . غاظر (qāzer) ا.ع . پوست نیکوپیراسته . و شتاب آینده در حاجات خود و صلح کننده در آن .

غاضرة (qāzerat) ا.ع . نام قبیله ای از تازیان .

غاضف (qāzef) ا.ع . نیکو حال . و زیست خوش و نیک . و سگی که گوش وی سوی پیش فروخته باشد .

غاضی (qāzi) ص.ع . شیمی غاض : چیز نیکوی فراهم آمده . و رجل غاض : مرد نیکو حال و بسنده عیال خویش را . و بهیر غاض : شتر غضاة خوار . و لیل غاض : شب تاریک . و شب روشن . ج : غواضی .

غاضیه (qāziyat) ص . ع . مؤنث غاضی . ج : غواضی . یق . ابل غاضیه : شتران غضاة خوار . و کذا ابل غواض و

آن شستن و غسل زنهای مرده است .

غاسول (qāsul) ا.ع . گیاهی که از آن اشخار استخراج میکنند و بفارسی اشنان گویند .

غاسی (qāsi) ص . ع . شیخ غاس : پیر فانی .

غاش (qāc) ا.ع . عاشقی که عشق او بدرجه کمال رسیده باشد و در نهایت محبت بوده و کج سلیقه و کم ادراک و کند ذهن و کند طبع و کودن . و شور و غوغا . و خوشه انگور . و خیار تخمی یعنی خیاریکه برای تخم نگاهدارند .

غاش (qācc) ص.ع . خائن . و کینه ور خدعه کننده .

غاشم (qācem) ص.ع . سنگار و ظلم کننده . ج : غاشمون .

غاشمات (qācemāt) ع.ج . غاشمه . غاشمة (qācemat) ص . ع . مؤنث غاشم : زن سنگار و ظلم کننده . ج : غاشمات . غاشمون (qācemuna) ع.ج . غاشم .

غاشیه (qāciyat) ا.ع . پوشش و چیزی که بپوشاند . ج : غواشی . قوله تعالی : من فوقهم غواش . و نیز غاشیه : قیامت . قوله تعالی : هل اتیک حدیث الغاشیه .

و نیز آتش . و پوشش دل . و پوشش زین . و چرمی که بدان نام شمشیر را از زیر قبضه تا بن شمشیر درگیرند . و پوستپاره ای که بدان قبضه شمشیر را پوشند . و خواهند گان شخص که نزد وی آیند . و زیارت کنندگان و دوستان بنوبت آینده . و آهن پس کوهه پالان شتر . و زین . و درد . و بیماری شکم . یق : رماء الله بالغاشیه : مبتلا سازاد خدای ویرا بدرد شکم .

غاشیه (qāciye) ا.پ. - مأخوذ از تازی - زین پوش . و زین پوشی که رکابدار بر دوش اندازد .

کسیکه در راه دین با کفار جنگ کند و جهاد نماید . و پادشاه غازی : پادشاه مجاهد در راه دین و مظفر و فیروز .

غازی (qāzi) ص.ع . رجل غاز : مرد پیکار کننده و بادشمن دین کارزار نماینده . ج : غزی و غزی و غزاء و غزاة .

غازیان (qāziyān) ا . پ . ج . غازی یعنی مجاهدین در راه دین .

غازیان (qāziyān) ا.پ. بندری در کنار مرداب و محاذی انزلی که در میان آن و انزلی مرداب فاصله میاشد .

غازیانه (qāziyāne) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بهادرانه و دلاورانه و دلیرانه .

غازی مرد (qāzi-mard) ا.پ. گرد و بهادر و دلیر و پهلوان . و مرکب واسب . غازی میان (qāzi-miyān) ا . پ . نام برادرزاده سلطان محمود غزنوی .

غاز (qāj) ا.پ. مردم دهان فراخ . و خار مانند خارگل و خار درخت و جز آن . و غاز کردن : پنه دانه از پنه بیرون کردن . و پشم زدن و حلاجی کردن تا برای رشتن آماده باشد . و برجامه فرسوده و جز آن پنه و وصله زدن . و دوباره بافتن .

غازه (qāje) ا.پ. غازه و گلگونه . و تذهیب صفحه ای که بروی آن شعر نوشته اند . و پنه زن . و داروئی که آن را اکلیل الملك گویند .

غاسق (qāseq) ا.ع . ماه و قمر . و شب وقت غروب شفق . و تاریکی پس از غروب شفق . قوله تعالی : من شر غاسق اذا وقب یعنی از شر بدی شب چون در آید و یا تاریک گردد . و نیز گفته اند من شر الذکر اذا قام .

غاسل (qāsel) ا.فا . ع . شوینده . غاسلة (qāselat) ا.ع . زن غسال که شغل

لیلة غاضیه : شب تاریک و یاشب روشن .
 و نارغاضیه : آتش فروزان .
 غاط (qāt) ا.ع. گروه، و زمین پست فراخ .
 غاطس (qātes) ص.ع. فرو برنده در آب . و زره پوشیده . ج : غواطس .
 غاطیة (qātiyat) ا.ع. درخت رزیدانه که می پوشاند زمین را .
 غاغ (qāq) ا.ع. بودینه .
 غاغاء (qā'qā') ا.ع. آواز خروش پرستوک کومی وزاغ کومی .
 غاغاتی (qāqāti) ا.پ. سنگی سیاه و سبک که بوی قیر از آن آید و ازادی شام آورند .
 غاغة (qāqat) ا.ع. مردمان مختلط بسیار . و گیاهی . و بیهوش . و ملخ ناتوان در پریدن .
 غاغه (qāqe) ا.پ. بودینه . و نناع .
 غاف (qāf) ا.ع. نام درختی که میوه اش نیک شیرین است .
 غافت (qāfat) ا.پ. نام گیاهی دوانی که از کوهستان حوالی شیراز آورند .
 غافت (qāfes) ا.ع. مأخوذ از غافت فارسی و بمعنای آن .
 غافر (qāfer) ص.ع. آمرزنده . ج : غفراء .
 غافصة (qāfesat) ا.ع. سختیهای زمانه .
 غافق (qāfeq) ا.ع. نام قلعه ای در اندلس .
 غافل (qāfel) ص.ع. بی خبر . و احوال کننده . و فراموش کننده . ج : غافلون .
 غافل (qāfel) ص.وم. ف. مأخوذ از تازی - بی خبر و برداش و فرانس و بی تدبیر و نادان و بی اندیشه . و بی پروا و بی ملاحظه . و بی بصیرت . و کامل و بی عار و بی اعتنا . و غافل آمدن : ناگهان آمدن و بی خبر آمدن . و غافل رفتن : بی خبر رفتن و ناگهان رفتن . و غافل شدن : غفلت کردن . و روی برگردانیدن . و نپائیدن . و غافل کردن : غفلت بکسی دادن . و بی پروا

و بی خبر کاری را کردن . و غافل کردن کسی : آن کس را مشغول کردن و مرتکب کاری گشتن .
 غافلا (qāfelan) و غافلانه (qāfelāne) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - علی الفقه و ناگهان و بطور بی خبری .
 غافل گیر (qāfel-gir) ص.پ. حیوانی که ناگاه و بی خبر کسی را بگیرد و بر وی حمله کند .
 غافلی (qāfeli) ا.پ. مأخوذ از تازی - غفلت و تغافل . و سهل انگاری و بی پروائی و بی اعتنائی . و بی خبری و نادانی .
 غاق (qāq) ا.ع. زاغ . و یک قسم مرغی آبی .
 غاق (qāqe) ا.ع. حکایت بانگ زاغ ، و چون بطور نکره استعمال گردد تنوین در آن داخل میکنند .
 غاقة (qāqat) ا.ع. مرغی آبی که غاق نیز گویند .
 غاك (qāk) ا.پ. صدا و بانگ و آواز . و بانگ کلاغ . و فتنه و آشوب و گیر و دار و آشفتگی و هنگامه . و فریب و مکر و حیل .
 غال (qāl) ا.پ. غار و شکاف کوه و مناره . و مناره ای که چوپانان در صحرا و دامنه کوه جهت خوابانیدن گوسفندان سازند . و سوراخی که جانوران صحرائی مانند شغال و روباه و کفتار در آن بسر برند . و اشیانه زنبور . و نیز غال : غلطیگی .
 غال (qāll) ا.ع. سوراخ چلباسه . و زمین پست درختانک . و روئیدگاه سلم و طلع . و گیاهی . ج : غلان .
 غال (qāll) ص.ع. بهیر غال : شتر نشنه .
 غالالوط (qālālūt) ا.پ. باقلای قطعی .
 غالب (qāleb) ا.ع. چیره شونده و غلبه کننده . ج : غالبون .

غالب (qāleb) ا.ع. از اعلام است .
 غالب (qāleb) ص.وم. ف. پ. چیره و چیره دست و مستولی و مسلط و فاتح و مظفر و فیروز و کامیاب و کامگار . و بیشتر و اکثر و اغلب . و غالب شدن : چیره شدن و مسلط گشتن . و مظفر و فیروز شدن و فتح کردن و غلبه نمودن .
 و غالب اوقات : بیشتر و اکثر اوقات .
 غالباً (qāleban) م.ف. پ. - مأخوذ از تازی - بیشتر و اکثر و اغلب . و خصوصاً . و ظاهراً . و یحتمل و شاید . و بالاخره و فی الجمله . و البته . و بدون نقصان و کوتاهی . و بی شك و شبهه .
 غالبانه (qālebāne) م.ف. پ. - مأخوذ از تازی - فیروزانه و بطور قهر و غلبه و مظفرانه و منصورانه .
 غالب اوقات (qāleb-aṣqāt) م.ف. پ. - مأخوذ از تازی - بیشتر اوقات و اغلب و اکثر .
 غالبون (qālebuna) ع.ج. غالب .
 غالبیت (qālebiyyat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - اکثریت و اغلیت . و چیره دستی و غلبه و استیلا .
 غالج (qālej) ا.پ. شراب صبحی .
 غالد (qālad) ص.پ. کسی که خود را از این طرف بآن طرف و از اینسو بآنسو می غلطاند .
 غالوك (qālūk) ا.پ. گلوله کمانه گروهه خواه از گیل باشد و یا از سنگ . و کمان گروهه .
 غاله (qāle) ا.پ. بچه بز و یا گوسفند .
 غالی (qāli) ا.پ. یکنوع فرشی که قالی نیز گویند .
 غالی (qāli) ا.پ. - مأخوذ از تازی - تجاوز کننده از حدود دین . و غلو کننده .
 غالی (qāli) ا.پ. - مأخوذ از

یونانی - شیر ولبن .	بوی ساز . و خوشبوی فروش .	و فربه از شتالگ و ساق .
غالی (qāli) اوص . ع . نرخ گران . و گران قیمت ضد ارزان . یق : بعته بالغالی یعنی گران خریدم آنرا . و بنهایت قوت دور اندازنده تیر . و هر چیز که از حد درگذرد .	غالیه موی (qāliye-muy) ص . پ . آنکه مویهای وی خوشبوی باشد .	غامض (qāmez) ص . پ . - مأخوذ از تازی - سخن درهم و پیچیده و مشکل و غیر واضح .
ج : غلاة . یق : هوغال فی دینه : او در دین خود از حد در گذشته و غلو کرده است . و نیز غالی : گوشت فربه .	غام (qāmm) ص . ع . یوم غام : روز تیره . و روز اندوه آورنده . و روزی که از سختی گرما نفس بگیرد .	غامضة (qāmezat) ص . ع . دار غامضة : - رائی که در شارع نباشد .
غالیابار (qāliyā-bār) ص . پ . بوی خوش دهنده .	غاممة (qāmmat) ص . ع . مؤنث غام . یق : لیلة غاممة .	غامی (qāmi) ص . پ . ضعیف و نحیف و ناتوان . و درویش .
غالیة (qāliyat) ا . ع . خوشبوی سیاه رنگ مرکب از مشک و عنبر و جز آن که موی را بوی خضاب کنند و سلیمان بن عبدالملك از خلفای اموی آنرا باین نام نامیده .	غامد (qāmed) ا . ع . کشتی پر از بار . و لقب پدر قبیله ای از تازیان یمن .	غامیاء (qāmiā) ا . ع . سوراخ کلاکموش .
غالیچه (qāli-çe) ا . پ . قالیچه و غالی کوچک و خرد .	غامدة (qāmedat) ا . ع . چاه انباشته . و کشتی پر از بار . و لقب پدر قبیله ای از تازیان یمن زیرا که در میان قوم خود اصلاح امری نمود و غامدیون منسوب بوی را گویند .	غانة (qānat) ا . ع . حلقه سر نره . و نام شهری .
غالیدن (qālidan) ف . لوم . پ . غلطیدن . و غلطانیدن . و برانگیختن و اغوا کردن و دلیر کردن و تحریک کردن . و بدور چرخیدن برای محاربت دوست و یا دفع دشمن . و ناگاه از جای برجستن .	غامدیون (qāmediyyuna) ا . ع . نام قبیله ای از تازیان یمن منسوب بعمر بن عبدالله غامد و یا غامدة .	غانج (qānj) ا . پ . رود گنگ .
غالینوس (qālinus) ا . پ . جالینوس . مر . جالینوس .	غامر (qāmer) ا . ع . زمین ویران . و زمینی که زیر آب مانده باشد ضد عامر . و هر زمینی که صلاحیت زراعت نداشته باشد . و نیز زمینی که زراعت نشده و قابل زراعت باشد . و زمین خراب و ویرانی که آب بآن نرسد .	غانذ (qānez) ا . ع . نای گیلو و مخرج آواز .
غالیون (qāliyun) ا . ع . نام گاهی که شیر را در حال منجمد گردانند .	غامرة (qāmerat) ا . ع . خرمابنی که محتاج آب پاشی نباشد .	غانقا (qānqā) ا . پ . رود گنگ .
غالیه (qāliye) ا . پ . - مأخوذ از تازی - خوشبوی که از مشک و عنبر و کافور و روغن زیتون ترتیب دهند .	غامز (qāmez) ص . ع . غمزدار و کسی که با گوشه چشم اشاره میکند .	غانقرایا (qānqarāyā) ا . پ . - مأخوذ از یونانی - موت عضو یعنی فساد کامل حیات در آن عضو و بفارسی خورا گویند .
غالیه بار (qāliye-bār) ص . پ . غالباً - بار و بوی خوش دهنده .	غامس (qāmes) ا . ع . غوطه خورنده در آب . و فرو برنده در آب .	غانم (qānem) ا . ع . نامردی و عدم توانائی بر نزدیکی زنان . و ضعف عقل . و عدم جوانمردی و مردمی .
غالیه خط (qāliye-xat) ص . پ . - مشوقی که نورسته خط و معطر باشد .	غامش (qāmec) ص . ع . ضعیف البصر .	غانه (qāne) ا . پ . نام شهری در حدود یمن که در آن طلاشویی میکنند .
غالیه دان (qāliye-dan) ا . پ . ظرفی که دو آن غالیه میگذارند .	غامض (qāmez) اوص . ع . زمین پست نرم . و زمین مناک . ج : غوامض . و مرد سست حمله . و سخن پوشیده و خفی و غیر واضح . و مرد گننام و خوار . و حسب و نسب شخص که مشهور نباشد . و پای برنجن پرکننده ساق که بچسب بر آن یعنی از فریبی ساق . و بزرگ	غانی (qāni) ص . ع . توانگر و مالدار . و سرود کننده .
غالیه سایی (qāliye-say) ا . پ . خوش		غانیة (qāniyat) ا . ع . زنی که از جهة حسن و خوبی خود بی نیاز از پیرایه باشد . و زن و یا کنیزکی که بشوی خود بی نیاز از دیگران باشد . و زنی که بنازد بحسن و جمال خود . و زنی که کسی وی را بخواد و او نخواهد . و زنی که در خانه پدر و مادر مقیم باشد و وی را اسیر نکرده باشند . و زن جوان پاکدامن عقیقه خواه با شوی باشد و یا نباشد . ج :

<p>غائر (qā'er) ص.ع. فروشونده . و در نشیب فرو رونده . و زمین پست .</p>	<p>و غایب و غوایب و کغیب و غیب .</p>	<p>غانیه (qāniye) ص.پ. - مأخوذ از تازی - زن سرودگویی و خواننده . و روسپی .</p>
<p>غائر (qā'er) و غایر (qāyer) ص.پ. - مأخوذ از تازی - هر چیزی فرو رفته در غور . و جایی که دارای عمق بسیار باشد . و چشم فرو شده بمغاک . و هر چیز پست و فرو شده .</p>	<p>غائب (qā'eb) ا.ع. چیزی که پنهان شود . غایب (qāyeb) ا.و.ص.پ. - مأخوذ از تازی - غیر حاضر و کسیکه حاضر نباشد . و پنهان و مخفی و نهفته و پوشیده و ناپدید و غیر مرئی . و گم گشته . و باصطلاح صرف و نحو : سیوم شخص . و غایب شدن : پنهان شدن و مخفی گشتن و ناپیدا گردیدن و ناپدید شدن و گم گشتن . و غایب کردن : گم کردن . و تلف نمودن . و پنهان کردن .</p>	<p>غاو (qāv) ا.پ. گاو . و مغاره در زیر زمین که در آن جانوران بسر برند . و نیز مغاره ای که گوسفندان در آن خوابند . غاوجی (qāveji) ا.پ. غارچی .</p>
<p>غائرة (qā'erat) ا.ع. - نیمروز و نصف النهار و میان روز .</p>	<p>غایبانه (qāyebāne) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بطور غیر حاضر . و بطور نامرئی . غایب باز (qāyeb-bāz) ص.پ. ساحر و افسونگر و شمشیر باز و نیزنگ ساز و حقه باز .</p>	<p>غاوش (qāvac) و (qāvoc) ا.پ. - خیار بزرگی که جهت تخم نگاهدارند . و نیز خوشه انگور رسیده که نیز جهت تخم گذارند . غاوشنگ (qāv-cang) ا.پ. چوبی که بر سر آن سیخ آهنین نصب کنند و بر کفل و سرین خروگاو خلالتند تا تند راه رود و غوشنگ نیز گویند .</p>
<p>غائص (qā'es) ص.ع. ناگاه بر چیزی آورده . و دانای بر کار .</p>	<p>ج : غائبات و غیب .</p>	<p>غاوشو (qāvcu) ا.پ. عاشقی که عشق وی بدرجه کمال رسیده باشد . و خیار بزرگ تخمی که برای تخم نگاهدارند . و خوشه انگور نارسیده و غوره .</p>
<p>غائصة (qā'esat) ا.ع. - زنی که بحرص جماع شوی را از حیض خود آگاه نکند تا از آن پرهیز نماید . الحديث : لعن الله الغائصة والمغوصة و مغوصة : آنکه حیض را بهانه کند بر شوی .</p>	<p>غایه (qāyat) ا.ع. - پایان هر چیزی از زمان و مکان . و آنچه برای آن خلق شده . ج : غای و غایات . و مقصود و غرض . و نهایت طاقت . یق : غایتك ان تفعل كذا یعنی نهایت طاقت تو و منتهای جد تو است که چنین کنی . و نیز غایه : علم و رایت . ج : غایات . و دکان شراب فروشی . و مجلس . و غایه الاصابع : انگشت کوچک . و غایه الغایه : اکثرأ و بیشتر اوقات و بسیار وافر . و غایه القصوی : نهایت و منتهای . و علم الغایه : علوم ریاضی .</p>	<p>غاووش (qāvuc) ا.ع. - خیار بزرگی که جهت تخم نگاهدارند .</p>
<p>غائض (qā'ez) ا.نا. ع. کم شونده . و فروشونده . و کم کننده و کاهنده .</p>	<p>غایط (qāyat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پلیدی مردم و چامین و چامیز و پاچایه . و سرگین . دیگر حیوانات .</p>	<p>غاوون (qāvun) ع.ج. غاوی .</p>
<p>غائط (qā'et) ا.ع. - زمین مغاک پست فراخ . ج : غیطان و غیاط و اغواط و غوط . و کنایه از پلیدی مردم بدانجه که هنگام قضای حاجت بطرف زمین پست میروند .</p>	<p>غایت (qāyat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پلیدی مردم و چامین و چامیز و پاچایه . و سرگین . دیگر حیوانات .</p>	<p>غاوه (qāve) ا.پ. نام کوهی .</p>
<p>غائكة (qā'ekat) ا.ع. - زن گول بی خرد</p>	<p>غایت (qāyat) ا.و.ص.پ. - مأخوذ از تازی - بمنتها درجه و منتهای به نقطه آخر . و بسیار زیاد . و مقصود و غرض . و انتها و پایان و آخر و انجام . و نقطه عزیمت . و نقطه میعاد گامی که از آن سود برند . و مخصوصاً . و بطور عظمت . و بطور بینهایت .</p>	<p>غاوی (qāvi) ا.و.ص.ع. گمراه . و نومید . ج : غواة و غاوون . و دیو . و شیطان . و ملخ . قوله تعالى : والشعراء يتبعهم الغاوان یعنی شایطین و یا گمراهان از مردم و یا کسانی که دوست میدارند شاعری را که مردم را هجو گفته باشد و یا کسانی که دوست میدارند شاعری را که مدح ایشان را کرده باشد بهیچیزی که در ایشان باشد و یا کسانی که حلال و حرام را بیان می کنند و بآن عمل نمی نمایند . و قولهم : راس غاد : سر کوچک .</p>
<p>غائل (qā'el) ا.ع. - غائل الحوض : آنچه از حوض دریده باشد .</p>	<p>غایت (qāyat) ا.و.ص.پ. - مأخوذ از تازی - بمنتها درجه و منتهای به نقطه آخر . و بسیار زیاد . و مقصود و غرض . و انتها و پایان و آخر و انجام . و نقطه عزیمت . و نقطه میعاد گامی که از آن سود برند . و مخصوصاً . و بطور عظمت . و بطور بینهایت .</p>	<p>غاویة (qāviyat) ا.ع. - توشه دان . و مشک که در آن آب باشد .</p>
<p>غائلة (qā'elat) ا.ع. - سختی و بلا . ج : غوائل . و فساد و شر . و حقد و دشمنی باطنی . و کینه . و فجور . و غائلة الحوض : آنچه از حوض دریده باشد . و غائلة الصداع : رنج و آزار دودرس .</p>	<p>غایت (qāyat) ا.و.ص.پ. - مأخوذ از تازی - بمنتها درجه و منتهای به نقطه آخر . و بسیار زیاد . و مقصود و غرض . و انتها و پایان و آخر و انجام . و نقطه عزیمت . و نقطه میعاد گامی که از آن سود برند . و مخصوصاً . و بطور عظمت . و بطور بینهایت .</p>	<p>غای (qāy) و غایات (qāyat) ع.ج. غایه . غایب (qā'eb) ص.ع. ناپدید . ج : غیب</p>

غبراء (qabrā') ا.ع. زمین . و زمین دوختاك . و كبك ماده . و گیاهی رنگی . و سجده و یا درخت سجد . و الوطاة الغبراء : پاسپردگی نو و یا کهنه و پاسپردگی ناپدید . و بنو الغبراء : درویشان و غربای نا آشنا که جهة آب فراهم آیند . و ترکه على غبراء الظهر یعنی ناامید و زیانکار برگشت .	شب تاریک غبش (qobac) ع.ج. غبشة . غبشاء (qabcā') ص.ع . ليلة غبشاء : شب تاریک . غبشان (qabcān) و (qobcān) ا.ع . ابو غبشان : کنیه مردی احمق که قبل از قریش سدانة کعبه باوی بود و کلیدهای آنرا بقصی بنیک شرابی فروخت و سپس پشیمان شد و در حماقت و پشیمانی بدو مثل زتند و وی را ابو غبشان نیز گویند . غبشة (qobcat) ا.ع. بقية شب . و یاناریکی آخر شب . ج : غبش . غبشة (qabecat) ص.ع . ليلة غبشة : شب تاریک . عبص (qabas) ا.ع . خم چشم . غبص (qabas) م.ع . غبصت عینه غبصاً (از باب سمع) : روان گردید خم چشم و بسیار خم شد چشم او . غبط (qabt) ا.ع . رشك . غبط (qabt) م.ع . غبطه غبطاً و غبطة و غبطة (از باب ضرب و سمع) : رشك برد بر او و آرزوی حال وی را نمود بی آنکه زوال آنرا خواهد . و منه قولهم : اللهم غبطاً لا هبطاً . و نیز غبط : دست بر دبه و تهیگاه گوسپند نهادن برای معلوم کردن فرهی و لاغری آن . و دست بر پشت آن زدن تا بداند که پیه دارد و یا ندارد . غبط (qabt) و (qebt) ا.ع . دست کشت دروده . ج : غبوط . غبط (qobot) ا.و.ص.ع.ج. غبط . و ج . غابط . غبطة (qebtat) ا.ع . رشك . و نیکوئی حال با شادمانی . غبطة (qebtat) و (qabtai) م.ع . غبط غبطة و غبطة و غبطاً مر . غبط .	غبراء (qabrā') ا.ع . زمین . و زمین دوختاك . و كبك ماده . و گیاهی رنگی . و سجده و یا درخت سجد . و الوطاة الغبراء : پاسپردگی نو و یا کهنه و پاسپردگی ناپدید . و بنو الغبراء : درویشان و غربای نا آشنا که جهة آب فراهم آیند . و ترکه على غبراء الظهر یعنی ناامید و زیانکار برگشت . غبران (qobrān) ا.ع . دوخروما دريك غلاف . ج : غبارین . غبرة (qobrat) ا.ع . گرد غبار . و تیرگی . و رنگی شیه بقرار . و باقیمانده . غبرة (qabarat) ا.ع . گردوغبار . و زمین دوختاك . و از اعلام است . غبرقة (qobroqat) ص.ع . امرأة غبرقة الهینین : زن فراح و سیاه چشم . غبرور (qobrur) ا.ع . گنجشك خرد . غبرون (qobrun) ا.ع . نام یکقسم مرغی . و گنجشك خرد . غبس (qabs) و (qabas) م.ع . غبس اللیل غبساً و غبساً (از باب نصر و سمع) : تاریک شد شب . غبس (qobs) ع.ج. اغبس و غبساء . عبس (qabas) ا.ع . تاریکی . و خاکتر گونی . و نام شتری . غبس (qabas) م.ع . خاکتر گون شدن . و تاریک گشتن (و الفعل من سمع) . غبسة (qobsat) ا.ع . تاریکی . و خاکتر گونی . غبش (qabac) ا.ع . بقية شب . و یا تاریکی آخر شب . ج : اغباش . غبش (qabac) م.ع . غبش غبشاً (از باب سمع) : تاریکی آخر شب رسید . و غبش الليل : تاریک گردید شب . غبش (qabec) ص.ع . لیل غبش : غبر (qabar) م.ع . غبر الجرح غبراً (از باب سمع) : به شد آن جراحت بر فساد که پس از جندی بازروان گشته تباه گردید . غبر (qaber) ص.ع . زخم تباه . و زخمی که پس از به شدن باز روان گردد . و عرق غبر : رگی که پس از بسته شدن روان گردد . غبر (qobar) ا.ع . نوعی از ماهی . و جوی بزرگ در سنگ که جویهای دیگر سنگریزه ناک پیوسته بدان باشد . و مردی از نازیان دختر مردی را بزنی گرفت بدو گفتند که : این دختر سالدار است گفت : لعلی اتغیر منها ولداً . فلما ولد له سماء غبر . و نسبت باین مرد را غبری گویند . غبر (qobbar) ا.ع . غبر الشیء : باقیمانده آن چیز و بیشتر در بقية خون حیض گویند . و بقية از شب . و باقی مانده از بیماری . غبر (qobbar) ص.ع.ج. غابر . غبرا (qabra) ا.پ . مأخوذ از تازی . زمین . و سجادة غبرا : فرش و بساط هر چیز که زمین را پوشاند . غبراء (qabrā') ص.ع . مؤنث اغبر . و سنة غبراء : سال قحط .
---	--	--

غبطة (qobtat) ا.ع. دوالی که اطراف
چرم توشه دان را بدان استوار دوزند .

غبطه (qebte) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
رشك و پژمان و آرزوی حال کسی بدون آنکه
زوال آنرا خواهد .

غبطی (qabtā) ص.ع. سماء غبطی:
ابر پیوسته بارنده .

غبط (qabqab) ا.پ. - مأخوذ از
تازی - غب و گوشتپاره فروخته زیر حنك
مردم . و چاه غبط : گودی زنخدان .
غبط (qabqab) ا.ع. گوشتپاره
فروخته زیر حنك مردم . و طوق زیر گلوئی گاو
و زیر گلوئی خروس . و نام بتی . و نام کوهچای
در منی .

غبق (qabq) م.ع. غبق غبةً و غبقاً
(از باب نصر) : شراب شبانگامی خورد .
يق : غبقت القوم غبقاً : شراب شبانگامی
خورانیدم آنقوم را ، فغبقوا غبقاً پس
خوردند آن قوم شراب را .

غبقان (qabqān) ص.ع. رجل غبقان:
مرد شراب . شبانگامی خوار .

غبقة (qabaqat) ا.ع. ریسائی که بر
سرچوب برهنای کوهان گاو هنگام کلبه رانی
و آبکشی و جز آن بندگان .

غبقی (qabqā) ص.ع. امرأة غبقی:
زن شراب شبانگامی خوار .

غبن (qabn) ا.ع. اهل الغبن : اهل
نقص در معاملات و مایه و مقاسمه .

غبن (qabn) م.ع. غبنه فی البیع
والشراء غبناً (از باب ضرب) : چیره
شد بروی درخزید و فروش و زیان آورد بر او
و در غلط انداخت او را و فریب داد .
و غبن (مجهولاً) : فریب خورد و مغبون شد .
و غبن فلاناً : مغبون کرد فلان را و زیان
آورد بر آن در قیمت . و غبنت الثوب :

در نوشتم جامه را و دوختم تا کوتاه گردد .
و غبنت الطعام : پنهان داشتم آن طعام را
برای حاجت . و غبنوا خبرها غبناً (از
باب نصر و سمع) : ندانستند علم آنرا .
غبن (qabn) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
زیان درخزید و فروخت . و غبن داشتن :
زیان داشتن .

غبن (qaban) ا.ع. سستی و فراموشی .
غبن (qaban) م.ع. غبن الشیء و
فیه غبناً (از باب سمع) : فراموش نمود
آن چیز را و در گذشت و غلط کرد در آن .
و غبن رایه غبناً و غبانة : سست خرد
گردید و کم شد رای و فطانت او .

غبوب (qobub) ا.ع. ج. غب .
غبوب (qobub) م.ع. غب غبار غباً
و غبوباً . مرغب و رغب .

غبوة (qabvat) و (qobovvat) ا.ع. .
گولی و حماقت . و غفلت . يق : فیه غبوة
ای غفلة . و كذلك فیه غبوة .

غبور (qobur) م.ع. غبر غبوراً (از
باب نصر) : درنگ کرد و باقی ماند .

غبوط (qabut) ص.ع. ناقة غبوط :
ماده شتری که تادست بر پشت وی نزنند فریبی
از لاغری آن معلوم نگردد .

غبوط (qobut) ع. ج. غبط و غبط .
غبوق (qabuq) ا.ع. شراب شبانگامی .
غبوق (qobuq) م.ع. غبق غبقاً و
غبوقاً . مرغب . غبق .

غبی (qabiyy) ص.ع. گول و کم دانش
و کم فهم .

غبی (qobiyy) ا.ع. گولی و حماقت . و غفلت .
غبیاء (qabyā') ص.ع. شجرة غبیاء:
درخت بهم پیچیده .

غبیات (qabayāt) ع. ج. غبیه .
غبیبة (qabibat) ا.ع. شیردوشیده شده

در صبح و تاشب مانده که شیر شب را بر آن
دوشند و دوع سازند .

غبیة (qabyat) ا.ع. باران اندك . ج :
غیات . و یادفهای از باران . و ریزش بسیار
از آب . و روانی آب پس از روانی اول .
و برجهبگی در رفتار . و تازیانه . و غبیة
التراب : گرد بلند رفته . و جاءه علی
غبیة الشمس : آمد او را در هنگام غیبت آفتاب .
غبیة (qabisat) ا.ع. كشك و روغن
بهم آمیخته .

غبیر (qabir) ا.ع. قسمی از خرما .
غبیراء (qobayrā') ا.ع. شراب ارزن .
و نوعی از گیاه ریگستانی . و سنجد و یا
درخت سنجد . و تر که علی غبیراء الظهر
یعنی ناامید و زیانکار برگشت .

غبیس (qobays) ا.ع. مصغر اغیس . و
قولهم : لا اتیک ماغباً غبیس یعنی نیایم
تورا مرگز .

غبیط (qabit) ا.ع. پالان شتر که بر روی
آن هودج بندگان سوار می زنند . ج. غبط .
و آب روی از زمین بلند . و نام وادی . و
زمین پست . و زمین فراخ هموار بلند اطراف .
و نام زمینی .

غبین (qabin) ص.ع. سست خرد و
ضعیف العقل و گول و احمق .

غبینة (qabinat) ا.ع. فریب . و فریخور
در خرید . و نقصان و زیان . و بیخردی .
غبك (qapak) ا.پ. علفی که بدان
حصیر بافند مانند دوع .

غت (qot) و (qat) ص.پ. جامل و
احق و ابله و نادان .

غت (qat) م.ع. غته فی الماء
غتاً (از باب نصر) : غوطه داد او را در آب .
و غته بالامر : رنجانید وی را در آن کار .
و غته بالكلام : سرزنش نمود او را بسخن .

غثرة (qasrat) ا.ع. ارزانی و فراخ-الی و خصب .	لحم غث: گوشت لاغر . و حدیث غث: سخن تباه .	و غت الضحك: پنهان داشت خنده را .
غثرة (qosrat) ا.ع. سیاهی سرخی آبیخته . و تیرگی مایل بسبزی . و گروه مردم .	غث (qass) ع.م. غث الجرح غثاً و غثیاً (از باب ضرب و فتح) : روان شد ریم و ریم خون آلود آن جراحت . و فلان لایفت علیه احد: فلان کسی را واکذار نمیکند و از همه سؤال میکند و چیزی میخواهد . و لایفت علیه شیء یعنی درهم چیزی که میبند نمیگوید پست و بد است .	و غت فلاناً: اندوهمگین کرد فلان را . و غت زیداً: خبه کرد زید را . و غت الشیء الشیء: در پی آنچه آورد آنچه را . و غت الماء: اندک اندک خورد آب را بدون آنکه کاسه را از دهن جدا کند . و غت الدابة شوطاً او شوطین: مانده گردانید ستور را .
غثقة (qasqasat) ع.م. غثفت القوم غثقة: جنگ سخت بی ساز و سلاح کردند آن گروه . و غثفت فلان بالمكان: جای گرفت فلان در جایی . و غثفت الشیء: مالید آنچه را . و نیز غثقة: نوردیدن جامه را از جوانب آن و شستن .	غث (qass) ا.پ. - مأخوذ از نازی - گوشت گزیده . و ریم . و خون .	غترفة (qatrafat) ع.م. غترف غترفة: بزرگ منشی کرد و تکبر نمود .
غثم (qasm) ع.م. غثم له غثماً (از باب ضرب) : يك بار مال نیکو وجید داد آن را .	غشاء (qosā') و (qossā') ا.ع. آنچه سیل آورد از کف و جز آن ج. اغشاء . و تباوه پوسیده از برگ درخت بکف سیل آلوده .	غترف (qotfar) ص.پ. جاهل و نادان و ابله و احمق .
غثم (qosm) ا.ع. خرده نان و ریزه نان .	غثاة (qasāsat) ع.م. غث اللحم و غیره غثائه و غثوثة (از باب فتح و ضرب) : لاغر شد گوشت و جز آن . و غث حدیث القوم: ردی و تباه شد حدیث قوم .	غترفه (qotfare) ص.پ. نادان و بی تجربه و جاهل و احمق . و بلیطع و زانی و ناکننده .
غثمة (qosmat) ا.ع. سیاهی مایل بتیرگی و یا رنگی شیه یان .	غثار (qasāre) و (qosār) ا.ع. کفتار .	غتل (qatal) ع.م. غتل المكان غتلاً (از باب سمع) : بسیار درخت گردید آن جای .
غثمة (qasemat) ا.ع. هزارخانه شکبه .	غثاغث (qosāqes) ا.ع. شیر یشه .	غتل (qatel) ص.ع. درختاك . و نخل
غثمرة (qasmarat) ع.م. غثمر ماله غثمرة: تباه گردانید مال خود را .	غثة (qassat) ص.ع. مؤنث غث .	غتل: خرما بنان درهم پیچیده .
غثو (qasv) ع.م. غثا الوادی غثواً (از باب نصر) : بسیار شد در آن وادی سیل آورد . و غثا السیل المرتع: شورانید توجه چراگاه را و بدمزه کرد آنرا .	غثة (qossat) ا.ع. قوت روزگذار .	غتم (qatm) ا.ع. سختی گرمای نفس گیر . و گرمای نفس گیر سخت .
غثو (qosovv) ع.م. غثا الوادی غثواً (از باب نصر) : پر شد آن وادی از سیل آورد .	غث (qases) ا.ع. شیر یشه .	غتم (qotm) ع.ج. اغتم و غتماء .
غثوثة (qosusat) ع.م. غث غثاة و غثوثة . مر . غثاة .	غثر (qasr) ع.م. غثرت الارض بالنبات غثراً: (از باب نصر) : موج زن گردید آن زمین بسبزی گیاه .	غتم (qatam) ع.م. غتم غتماً (از باب سمع) : سخن پیدا نتوانست گفت و فصاحت نداشت .
غثوثر (qasavsar) ا.ع. شیر یشه .	غثر (qosr) ا.ع. مردم فرومایه .	غتماء (qatmā') ص.ع. مؤنث اغتم: ذنی که سخن پیدا نتواند گفتن ج. غتم .
غثی (qasā) ع.م. غثیت الارض بالنبات غثی (از باب سمع) : بسیار گیاه گردید آن زمین .	غثر (qosr) ع.ج. اغثر و غثاء .	غثمة (qotmat) ا.ع. عجمه در منطق .
	غثر (qasar) ا.ع. پرز جامه و ریشه آن .	غتمی (qotmiyy) ص.ع. رجل غتمی: مردی که سخن پیدا گفتن نتواند . و لبن غتمی: شیرستبر و ثجینی که در وقت ریختن صدا نکند .
	غثراء (qasrā') ا.ع. مردم فرومایه . و گروه آبیخته از هر نوع . و گلیم بسیار بشم . و رنگ تیره . و کفتار .	غتمیم (qotaym) ا.ع. وقع فی حیاض غتمیم یعنی رافع شد در مرگ .
		غث (qass) ص.ع. لاغر کم گوشت . و

غداڤ (qodaf) ا.ع. زاغ سیاه. و
کرکس پرناک. ج: غدغان. و موی سیاه
دراز. و بال سیاه.

غدافل (qadāfel) ع.ج. غدفل.

غدافل (qodāfel) ص.ع. کبش
غدافل: قبحاری که پشم دیش بسیار باشد.
و کذا: بهیر غدافل.

غدافی (qodāfiyy) ص.ع. لیل
غدافی: شب تاریک.

غدان (qedān) ا.ع. چوبی که بر آن
جامه آویزند.

غداثة (qodānat) ا.ع. نام گروهی از
تازیان.

غدانى (qodāniyy) اوص.ع. جوان
باریک و نرم اندام. و شباب غدانى: جوانی
نیکو با نعمت. و نیز غدانى: منسوب بقدانه.

غدايا (qadāyā) ع.ج. غدیه.

غدائد (qadā'ed) ع.ج. غده.

غدائر (qadā'er) ع.ج. غدیره.

غذب (qodabb) ا.ع. مرد درشت کوتاه
بسیار پی.

غذبة (qodbat) ا.ع. گوشت پاره ستر
درشت درتندی زیر نرمه گوش مردم.

غدة (qoddat) ا.ع. گره گوشت. و گره
اندام پهناک. و هر قطعه صلب و درشت میان
پی و عصب. و هر خون بسته میان گوشت
و پوست. ج: غدد. و گفته اند: لاتکون
الغدة الا فی البطن. و طاعون شتران.
ج: غداد. و آزع که بی درد بر اندام پدید
آید. و سله و آنچه مابین پیه و کوهان
باشد. و گله شتران. و پاره ای از مال. ج:
غداد و غدائد.

غدد (qadad) ا.ع. مرگا مرگی شتران.

غدد (qodad) ع.ج. غده و غدة.

غدد (qodod) ا.پ. مأخوذ از تازی -

غچکی (qeçaki) ا.پ. کسی که غچک
مینوازد. و کمانچه کش.

غچموک (qaçmuk) ا.پ. غوک و
وزغ.

غد (qad) ا.ع. فردا و روزی که پس از
امروز میاید. و هر چیز بعد مترقب. و بعد
غد: پس فردا.

غد (qadd) م.ع. غدالبهیر غدا (از
باب نصر): طاعون زده شد آن شتر.

غداء (qadā') ا.ع. طعام چاشت خلاف
عشاء. ج: اغدیه.

غداء (qedā') م.ع. غاداه مغادة
و غداء. مر. مغادة.

غداة (qadāt) ا.ع. بگاه و مابین طلوع
فجر و طلوع آفتاب. و آتیک غداة غد:
میآیم تورا بگاه فردا. ج: غدوات.

غداد (qedād) ع.ج. غده.

غدار (qedār) م.ع. غادر مغادرة
و غداراً. مر. مغادرة.

غدار (qadāre) ا.ع. یاغدار: کلمه
دشنام است یعنی ای زن بی وفا.

غدار (qaddār) ص.ع. بسیار بی وفا
(مؤنث و مذکر در وی یکسان است).

غدار (qaddār) ص.پ. مأخوذ از
تازی - مکار و حیل باز و فریبنده و تبتالی و
خائن و خیانتکار و نمک بحرام.

غدارة (qodārat) ا.ع. هر چیز که
ترك کرده شود.

غدارة (qaddārat) ص.ع. زنی وفا و
فریبنده.

غداره (qadāre) ا.پ. پیکان پهن
بزرگ شکاری که باندام پیل سازند. و دبه
برنجین.

غدارى (qaddāri) ا.پ. مأخوذ از
تازی - مکاری و حیل گری و فریندگی و حیل و مکر.

غثی (qasy) م.ع. غثی الوادی غثیا
(از باب ضرب): بسیار شد در آن وادی

سیل آورد. و غثی السیل: برشد از سیل
آورد. و غثی السیل المرتع: شورانید
نوجه چراگاه را و بد مزه کرد آزا. و
غثی الکلام غثیا (از باب ضرب و سمع):

درآمیخت سخن را. و غثی المال والناس:
درهم شورانید شتران و مردمان را و مخلوط کرد
آنها را. و غثت نفسه غثیا و غثیاناً (از
باب ضرب): شورید دل او و برهم خورد
و نزدیک شد قی کند. و غثت السماء
بالسحاب: ابر بهم رسانید آسمان.

غثیات (qasayāt) ع.ج. غثیه.

غثیان (qasyān) ا.پ. مأخوذ از تازی -
شوریدگی دل و تقاضای طبیعت بر قی کردن.

غثیان (qasayān) م.ع. غثی غثیا و
غثیاناً. مر. غثی.

غثية (qasyat) ا.ع. شوریدگی دل. و
بك مرتبه شوریدگی دل. ج: غثیات.

غثيث (qasis) ص.ع. لاغر و ضعیف و
کم گوشت.

غثيث (qasis) ا.ع. جراحتی که در وی
چرك و ریم و گوشت مرده باشد.

غثيث (qasis) م.ع. غث غثاء غثیثاً.
مر. غث.

غثيثة (qasisat) ا.ع. ریم و خونابه
جراحت. و گوشت مرده در جراحت. و
گول بی خبر. و فساد عقل. و خرما بنی که
خرمایش تر و رسیده گردد و شیرین نشود.

غثيمة (qasimat) ا.ع. یکنوع طعامی که
از ملخ ترتیب دهند.

غججوم (qojum) ا.ع. مقلوب غموج
که بمنی شتر بچکان باشد.

غچک (qeçak) ا.پ. نام سازی. و نام
کمانچه.

و شتر و یا گوسپند سپس مانده از گله .	(از باب سمع) : آب باران خورد. و غدر	گرمسختی که در مابین گوشت و پوست پدید آید.
غدرک (qadrak) ا.پ. جیب جامه ای که روز جنگ پوشند . و سلاحی مراهل هند را که جمدروکتار گویند .	اللیل : تاریک گردید شب . و غددت الناقة عن الابل : پس ماند آن ماده شتر از گله . و کذا غدرت الشاة عن الغنم .	غددة (qodadat) ا.ع . گره گوشت . و گره اندام پیه ناک . و هر گوشت باره درشت میان پی . و هر خون بسته میان گوشت و پوست . ج : غدد .
غدغن (qadaqan) ا.پ . تاکید . و شتاب و تعجل . و اضطراب و تشویش .	و غدرت الارض : سنگریزه ناک گردید آن زمین . و غدرت الغنم فی المرتع : سیر شدند گوسپندان در چراگاه از اولین گیاه .	غدر (qadr) ا.ع . بی وفائی . و نام دمی در انبار . و یا محل الغدر و منشاه در دشنام گویند یعنی ای محل و منشأ بی وفائی .
غدف (qadf) م.ع . غدف له فی العطاء غدفاً (از باب نصر) : بسیار بخشید او را .	غدر (qadar) ا.پ . جیب جامه . و جیب سلاح جنگ .	غدر (qadr) م.ع . غدر به غدرآ (از باب ضرب) و غدره و به غدرآ و غدرانآ (از باب ضرب و سمع) : نقض عهد کرد و بیوفاتی نمود و ترك وفا کرد . و غدر الرجل غدرآ (نیز از باب ضرب) : آب حوض خورد آن مرد و از آب گیر آب خورد .
غدف (qadaf) ا.ع . ارزانی و فراخی . و نعمت . یق : هوفی غدف .	غدر (qader) ص.ع . شب تاریک . و مردی که آب باران آشامد .	غدر (qadr) ا.پ . - مأخوذ از تازی - مکر و نوکال و حيله و فریب . و عدم وفای بعهده و میثاق . و خیانت . و کینه و بدخواهی و خصومت . و مخالفت . و بی انصافی . و دست درازی . و فتنه و فساد . و نمک بجرامی . و آشوب و هنگامه . و اهل غدر : مردم بی وفا و بیرحم و نابکار و بدخواه . و غدر کردن : مکر کردن و حيله نمودن و فریب دادن .
غدفان (qedfān) ع.ج . غداف .	غدر (qader) ا.ع . الاسود الغدر : مار سیاه بزرگ جنه .	غدر (qadr) ا.پ . - مأخوذ از تازی - مکر و نوکال و حيله و فریب . و عدم وفای بعهده و میثاق . و خیانت . و کینه و بدخواهی و خصومت . و مخالفت . و بی انصافی . و دست درازی . و فتنه و فساد . و نمک بجرامی . و آشوب و هنگامه . و اهل غدر : مردم بی وفا و بیرحم و نابکار و بدخواه . و غدر کردن : مکر کردن و حيله نمودن و فریب دادن .
غدفره (qodfare) ص.پ . نادان و جاهل و احمق و کون و ابله .	غدر (qodar) ا.ع . پارکین . و آبریز . و آیه که توجه سپس گذارد . و مرد بی وفا و در این معنی اخیر بطور ندا در شتم و دشنام استعمال میشود چنانکه گویند : یا غدر یعنی ای مرد بی وفا . و در جمع گویند : یا ال غدر .	غدر (qadr) ا.پ . - مأخوذ از تازی - مکر و نوکال و حيله و فریب . و عدم وفای بعهده و میثاق . و خیانت . و کینه و بدخواهی و خصومت . و مخالفت . و بی انصافی . و دست درازی . و فتنه و فساد . و نمک بجرامی . و آشوب و هنگامه . و اهل غدر : مردم بی وفا و بیرحم و نابکار و بدخواه . و غدر کردن : مکر کردن و حيله نمودن و فریب دادن .
غدفل (qedaf) ا.ع . مرد بلند بالا . و شتر بزرگ جثه تمام اندام . و زندگانی فراخ . و جامه کهنه . ج : غدافل . المثل : غرنی برداك من غدافلای مردی از کسی سؤال کرد که وی را پوشاند آنکس قبول کرده و وعده داد پس آن مرد جامه های کهنه را از خود دور نموده و بوعده آنکس برهنه مانده و این کلام را گفت .	غدر (qodar) ا.ع . ج . غدر .	غدر (qadr) ا.پ . - مأخوذ از تازی - مکر و نوکال و حيله و فریب . و عدم وفای بعهده و میثاق . و خیانت . و کینه و بدخواهی و خصومت . و مخالفت . و بی انصافی . و دست درازی . و فتنه و فساد . و نمک بجرامی . و آشوب و هنگامه . و اهل غدر : مردم بی وفا و بیرحم و نابکار و بدخواه . و غدر کردن : مکر کردن و حيله نمودن و فریب دادن .
غدفلة (qadfalat) م.ع . غدفل غدفلة : در ارزانی و نیکو حالی در آمد .	غدر (qodor) ا.ع . حيله گران و غداران .	غدر (qadr) ا.پ . - مأخوذ از تازی - مکر و نوکال و حيله و فریب . و عدم وفای بعهده و میثاق . و خیانت . و کینه و بدخواهی و خصومت . و مخالفت . و بی انصافی . و دست درازی . و فتنه و فساد . و نمک بجرامی . و آشوب و هنگامه . و اهل غدر : مردم بی وفا و بیرحم و نابکار و بدخواه . و غدر کردن : مکر کردن و حيله نمودن و فریب دادن .
غدفلة (qedallat) ص.ع . رحمة غدفلة : مهربانی بسیار . و ملحفة غدفلة : ملاقة فراخ .	غدرآء (qadrā') ا.ع . تاریکی .	غدر (qadr) ا.پ . - مأخوذ از تازی - مکر و نوکال و حيله و فریب . و عدم وفای بعهده و میثاق . و خیانت . و کینه و بدخواهی و خصومت . و مخالفت . و بی انصافی . و دست درازی . و فتنه و فساد . و نمک بجرامی . و آشوب و هنگامه . و اهل غدر : مردم بی وفا و بیرحم و نابکار و بدخواه . و غدر کردن : مکر کردن و حيله نمودن و فریب دادن .
غدفن (qedafn) ص.ع . تمام اندام . و بیش و اسع و زندگانی فراخ .	غدرات (qodrāt) ع.ج . غدره .	غدر (qadr) ا.پ . - مأخوذ از تازی - مکر و نوکال و حيله و فریب . و عدم وفای بعهده و میثاق . و خیانت . و کینه و بدخواهی و خصومت . و مخالفت . و بی انصافی . و دست درازی . و فتنه و فساد . و نمک بجرامی . و آشوب و هنگامه . و اهل غدر : مردم بی وفا و بیرحم و نابکار و بدخواه . و غدر کردن : مکر کردن و حيله نمودن و فریب دادن .
غددق (qadaq) ا.ع . آب بسیار . و بقر غددق : نام چاهی در مدینه .	غدران (qodran) ع.ج . غدر . و ج .	غدر (qadr) ا.پ . - مأخوذ از تازی - مکر و نوکال و حيله و فریب . و عدم وفای بعهده و میثاق . و خیانت . و کینه و بدخواهی و خصومت . و مخالفت . و بی انصافی . و دست درازی . و فتنه و فساد . و نمک بجرامی . و آشوب و هنگامه . و اهل غدر : مردم بی وفا و بیرحم و نابکار و بدخواه . و غدر کردن : مکر کردن و حيله نمودن و فریب دادن .
غددق (qadaq) م.ع . غرقت العین غدقاً (از باب سمع) : بسیار آب گردید آن چشمه .	غدران (qadarān) م.ع . غدر غدرآ و غدرانآ . مر . غدر .	غدر (qadr) ا.پ . - مأخوذ از تازی - مکر و نوکال و حيله و فریب . و عدم وفای بعهده و میثاق . و خیانت . و کینه و بدخواهی و خصومت . و مخالفت . و بی انصافی . و دست درازی . و فتنه و فساد . و نمک بجرامی . و آشوب و هنگامه . و اهل غدر : مردم بی وفا و بیرحم و نابکار و بدخواه . و غدر کردن : مکر کردن و حيله نمودن و فریب دادن .
	غدره (qadrat) ا.ع . يك مرتبه غدر و بیوفائی .	غدر (qadr) ا.پ . - مأخوذ از تازی - مکر و نوکال و حيله و فریب . و عدم وفای بعهده و میثاق . و خیانت . و کینه و بدخواهی و خصومت . و مخالفت . و بی انصافی . و دست درازی . و فتنه و فساد . و نمک بجرامی . و آشوب و هنگامه . و اهل غدر : مردم بی وفا و بیرحم و نابکار و بدخواه . و غدر کردن : مکر کردن و حيله نمودن و فریب دادن .
	غدره (qadrat) و (qadrat) ا.ع . آنچه سپس گذراند آنرا . ج : غدرات .	غدر (qadr) ا.پ . - مأخوذ از تازی - مکر و نوکال و حيله و فریب . و عدم وفای بعهده و میثاق . و خیانت . و کینه و بدخواهی و خصومت . و مخالفت . و بی انصافی . و دست درازی . و فتنه و فساد . و نمک بجرامی . و آشوب و هنگامه . و اهل غدر : مردم بی وفا و بیرحم و نابکار و بدخواه . و غدر کردن : مکر کردن و حيله نمودن و فریب دادن .
	غدره (qadarat) ا.ع . آنچه سپس گذراند آنرا .	غدر (qadr) ا.پ . - مأخوذ از تازی - مکر و نوکال و حيله و فریب . و عدم وفای بعهده و میثاق . و خیانت . و کینه و بدخواهی و خصومت . و مخالفت . و بی انصافی . و دست درازی . و فتنه و فساد . و نمک بجرامی . و آشوب و هنگامه . و اهل غدر : مردم بی وفا و بیرحم و نابکار و بدخواه . و غدر کردن : مکر کردن و حيله نمودن و فریب دادن .
	غدره (qadarat) ص.ع . ج . غادر .	غدر (qadr) ا.پ . - مأخوذ از تازی - مکر و نوکال و حيله و فریب . و عدم وفای بعهده و میثاق . و خیانت . و کینه و بدخواهی و خصومت . و مخالفت . و بی انصافی . و دست درازی . و فتنه و فساد . و نمک بجرامی . و آشوب و هنگامه . و اهل غدر : مردم بی وفا و بیرحم و نابکار و بدخواه . و غدر کردن : مکر کردن و حيله نمودن و فریب دادن .
	غدره (qaderat) ص.ع . شب تاریک .	غدر (qadr) ا.پ . - مأخوذ از تازی - مکر و نوکال و حيله و فریب . و عدم وفای بعهده و میثاق . و خیانت . و کینه و بدخواهی و خصومت . و مخالفت . و بی انصافی . و دست درازی . و فتنه و فساد . و نمک بجرامی . و آشوب و هنگامه . و اهل غدر : مردم بی وفا و بیرحم و نابکار و بدخواه . و غدر کردن : مکر کردن و حيله نمودن و فریب دادن .

درگو که جریان نداشته باشد و برکه و توتیهو .
 و غدییر خم : نام موضعی در جحفه . مر . خم .
 غدییر (qaddir) ص . ع . بسیار یوفا .
 غدیرة (qadirat) ا . ع . پاره ای از گیاه .
 ج : غدران . و گیوی بافته . ج : غدائر . و
 شتر و گوسپند پس مانده . و ماده شتری که شتریان
 پس گذاشته باشد آنرا . و نوعی از آش که از
 شیر و آرد ترتیب دهند .

غدیی (qadyā) ص . ع . مؤنث غدیان
 یعنی زن چاشت خوار .

غذ (qazz) م . ع . غذا الجرح غذا
 (از باب نصر و ضرب) : روان گردید ریم از
 آن جراحت و آماسید آن جراحت وریم کرد . یق :
 ترک جرحه یغذ : و گذار کردم
 جراحت او را وریم کرد . و غذه غذا :
 (از باب نصر) : کم کرد آنرا .

غذا (qezā) ا . پ . - مأخوذ از تازی -
 خوراك و خورش و قوت و طعام و خوردنی .
 و توشه . و هر آنچه بدان جسم پرورش یابد و
 بیاد و آراسته گردد و بازوم و پاه و پود و پوده
 نیز گویند .

غذاء (qezā') ا . ع . ج . غذی .
 غذاء (qezā') ا . ع . خورش و پرورش
 که بدان بالیدگی و آراستگی جسم است .
 غذارم (qozārem) ا . ع . آب بسیار .
 غذارم (qozārem) ص . ع . کیل
 غذارم : پیمانه تخمینی .

غذام (qozzamm) ع . ج . غذامة .
 غذامة (qozāmat) ا . ع . مقدار بسیار
 از شیر .

غذامة (qozzāmat) ا . ع . نوعی از شور-
 گیاه . ج : غدام .

غذامر (qozāmer) ا . ع . آب بسیار .
 غذامس (qozāmes) و (qazāmes)
 ا . ع . نام شهری در افریقا نزدیک بزرگبار .

و غدوآ و غدوة . مر غدو .
 غدودنی (qadavdaniyy) ص . ع .
 جلد و زود .

غدور (qadur) ص . ع . بی وفا (مذکر
 و مؤنث دروی یکسان است) .

غدورة (qadurat) ا . ع . ماده شتر
 پس مانده .

غدوی (qadviyy) ص . ع . منسوب بغد
 یعنی فردائی .

غدوی (qadaviyy) ا . ع . بار شکم و
 جنین . و یا بار شکم گوسپند او ان یباع البعیر
 او غیره بما یضرب الفحل او ان تباع الشاة بتاج
 مانزا علیه الکبش ذلك العام .

غده (qodde) ا . پ . - مأخوذ از تازی -
 گره مانند که در بعض اجزاء بدن متشکل
 میگردد و غره . و هر آلت اسفنجی که جهة
 ترشح بعضی مایعات مقرر شده است مانند غده
 براق و غده دمع و جز آن .

غمدی (qadā) م . ع . غدی غدی
 (از باب سمع) : چاشت خورد .

غدی (qodā) ع . ج . غدوة .
 غدی (qadiyy) ص . ع . منسوب بغد
 یعنی فردائی .

غدیاء (qadyā') ص . ع . مؤنث غدیان .
 غدیات (qadayāt) ع . ج . غدیه .
 غدیان (qadyān) ص . ع . مرد
 چاشت خوار .

غدیه (qadyat) ا . ع . بگاه . و ماین
 طلوع فجر و طلوع آفتاب وین طلوعین . ج :
 غدایا و غدیات .

غدییر (qadir) ا . ع . آبگیر . و آبی که
 سیل پس گذارد . ج : غدر و غدران . و شمشیر .
 و نام مردی .

غدییر (qadir) ا . پ . - مأخوذ از تازی -
 گودال آب و مرداب و شعر . و آب فراهم آمده

غدن (qadan) ا . ع . دست رس . و
 نیکی . و نرمی و نازکی و سستی . و خواب و
 ناس . و فترت . و زمان میان دو پیغمبر .

غدن (qadan) م . ع . بخواب شدن . و
 فرومشته و نرم گردیدن (والفعل من سمع) .
 غدنة (qodnat) ا . ع . سستی و نرمی و
 فرومشتگی .

غدنة (qodonnat) ا . ع . گوشتپاره ای
 درشت در زیر نرمه گوش . و فرومشتگی و نرمی
 و همواری .

غدننگ (qadang) ص . پ . جاهل و نادان
 و ابله و احمق و گول . و ناهموار . و بد
 شکل و بی اندام . و بی آرام . و بی صیقل .
 غدو (qadv) م . ع . غذا علیه
 غدوآ و غدوآ و غدوة (از باب نصر) :
 آمد او را بامداد .

غدو (qadv) ا . ع . فردا .
 غدو (qadu) ا . پ . شرابی که از
 ارزن سازند .

غدو (qodovv) ا . ع . ج . غدوة . و قوله
 تعالى : بالغدو و الاصال : ای بالندوات
 واصله المصدر فعبیه عن الوقت .

غدو (qodovv) م . ع . غذا غدوآ (از
 باب نصر) : صبح رفت نقیض راح رواحاً .
 و غذا غدوآ و غدوآ و غدوة . مر . غدو .
 غدوات (qadavāt) ع . ج . غذا .

غدوة (qodvat) ا . ع . بگاه و ماین
 طلوع فجر و طلوع آفتاب . ج : غدی و غدو .
 یق : آئینه غدوة یعنی آدم او را بگاه و
 این کلمه چون از ظروف متکنه است میگویند :

سر علی فرسك غدوة (qodvata) و غدوة
 (qodvatan) و غدوة (qodvato) و غدوة
 (qodvaton) اگر تنوین دروی داخل کنند نکره
 خواهد بود و اگر داخل نکنند معرفه میباشد .
 غدوة (qodvat) م . ع . غذا غدوآ

<p>وجه شکمی بز و میش . و ستور با بچه فروخته شده . و غذای المال : شتر بچگان .</p> <p>غذای (qozayy) ا.ع . مصغر غذای (qaziyy) .</p> <p>غذیده (qazizat) ا.ع . ریم و زرداب و خون که از زخم می پالاید . و گوشت مرده در زخم .</p>	<p>غذمره (qazmarat) م.ع . بگزاف فروختن چیزی . و غذمر الکلام : نهان داشت سخن را از فخر و یا از تهدید و غضب و یا بی دربی آورد آن سخن را . و غذمر الشیء : جدا کرد آن چیز را و آمیخت بعض آن چیز را ببعض دیگر . و غذمر الرجل : خشم کرد آن مرد . و نیز غذمره : بانگ کردن . و بگزاف کاری کردن .</p>	<p>غذامیة (qozāmesīyyat) م.ع . جلود غذامیة : پوستهائی که از شهر غذامس میاورند .</p> <p>غذامیر (qazāmīr) ع.ج . غذمره .</p> <p>غذالم (qazā'em) ا.ع . چیزهای تو بر تو و برهم نشسته . و ج . غذیمة .</p>
<p>غذیره (qazirat) ا.ع . آرد که بر آن شیر ریخته بروی سنگریزه تفسان گرم سازند .</p> <p>غذیمة (qazimat) م.ع . بشر غذیمة : پناه فراخ و گشاد . و زمینی که گیاه غزم رویاند .</p>	<p>غذمره (qozamerat) ا.ع . گیاه آمیخته .</p> <p>غذو (qazv) م.ع . غذاه غذوآ (از باب نصر) : خورش داد آنرا . و غذا البول : منقطع گردید کمیز . و غذا الجمل بوله و ببوله : برید آن شتر کمیز را . و غذا الماء : روان گردید آب . و غذا العرق : روان گردید خون آن رگ . و غذا فلان : شتافت فلان و شتاب کرد . و غذا الصبی الطعام : پرورش کرد کودک از طعام . و غذوته باللبن : پرورش دادم آن را بشیر .</p>	<p>غذمره (qazramat) م.ع . غذمره غذمره : بگزاف فروخت آنرا . و غذمر الکلام : آمیخته شد آن سخن .</p> <p>غذغذة (qazqazat) م.ع . غذغذ منه غذغذة : کم کرد از آن .</p> <p>غذم (qazm) م.ع . غذم له من ماله غذماً (از باب نصر) : یک بار مال نیکو داد ویرا . و غذم فلان الشیء غذماً (از باب سمع و نصر) : بسختی و دشواری خورد فلان آن چیز را و یا بحرص تمام خورد .</p> <p>غذم (qazam) ا.ع . نام گیاهی .</p> <p>غذم (qazam) ا.ع . ج . غذمة .</p> <p>غذم (qozam) م.ع . ا.کولی که هر چیز بخورد .</p>
<p>غذیمة (qazimat) ا.ع . حادثه منکر و سخت . یق : وقعوا فی غذیمة من الارض یعنی در واقعه منکری واقع شدند . و قولهم : ابق فی غذیمة ای فی رحب باعه و صدره . و نیز غذیمة : چیز تو بر تو و برهم نشسته . ج : غذائم .</p> <p>غر (bar) ا.ب . زن فاحشه و قجه . و مردم بد دل .</p>	<p>غذوان (qazavān) ا.ع . اسب شادمان شتاب رو . و مرد درشت و زبان دراز و نافرمان و تیز رو .</p> <p>غذوانة (qazavānat) ا.ع . زن زبان دراز و نافرمان و سلیطه .</p> <p>غذوی (qazaviyy) ا.ع . بزغاله و بره خواه شیرخوار باشد و یا نباشد . و بچه شکمی بز و میش . و ستور با بچه فروخته شده . و غذوی المال : شیر بچگان .</p>	<p>غذم (qozam) ا.ع . ج . غذمة .</p> <p>غذم (qozam) ا.ع . نوعی از گیاه ترش .</p> <p>غذمة (qazmat) ا.ع . سخن . یق : ماسمعت غذمة : نشنیدم کلمه ای . و حادثه سخت . یق : وقعوا فی غذمة من الارض : در حادثه سخت افتادند .</p> <p>غذمة (qozmat) ا.ع . تیرگی سخت . و پاره ای از شتران . و مقدار بسیار از شتر . ج : غزم .</p>
<p>غر (qor) ا.ب . فتق . و مبتلای بفتق . و دبه خایه . و برآمدگی که در اعضای مانتدیشانی و گردن بهم رسد و سله نیز گویند . و باد با آوازی که از دهن برآید چون شخص دهن را پر باد کرده دست ز آن زند . و نیز غر : مردم ترك .</p>	<p>غذویة (qazaviyyat) ا.ع . غذویة المال : شتر بچگان ماده .</p> <p>غذی (qazā) ا.ع . کمیز شتر زر .</p> <p>غذی (qazy) م.ع . غذیته غذیاً (از باب ضرب) : پرورش دادم آنرا .</p> <p>غذی (qaziyy) ا.ع . بزغاله و بره خواه شیر خواره باشد و یا نباشد . ج : غذاء .</p>	<p>غذمة (qazamat) ا.ع . پاره ای از شتران . و مقدار بسیار از شیر . ج : غزم .</p> <p>غذمره (qazmarat) ا.ع . خشم و فریاد . و اضطراب آواز وقت خصومت . یق : سمعت لفلان غذمره . و آمیزش سخن و بانگ . ج : غدامیر .</p>
<p>غر (qarr) ا.ع . چین و شکم جامه . و نورد پوست . ج : غرور . و طویث الثوب علی غره ای علی کمره الاول .</p> <p>غر (qarr) م.ع . غر غرآ و غرارة . مر . غرارة . و غر غرآ و غرارآ . مر . غرار . و غر غرآ و غررة و غرورآ . مر . غرور .</p> <p>غر (qerr) م.ع . کسی که فریب خورد چون آنرا فریب دهند . و جوان نا آزموده کار . ج : اغرار (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) .</p>		

غر (qorr) ا.ع. خوراکی که مرغ بچوزه خود دهد. و شکاف زمین. و چشمه باریک و تنگ. و شکن و چین جامه. و نورد پوست. و دم شمشیر. و نام مرغی آبی. و نام موضعی. غر (qorr) ا.و.ص.ع.ج. غراء. و ج. اغر و غراء.

غرا (qarā) م.ع. غری غرا و غراء. مر. غراء.

غرا (qarā) ا.ع. سریشم. و هرچه بدان یالایند چیزی را. و سریشم ماهی. و خوبی. و گوساله. و هرمولودی. و لاغر و مهزول. ج: اغراء.

غرا (qorā) ا.پ. هر چیز که نصف بسپیدی و روشنی باشد. و آفتاب.

غراء (qarā') م.ع. غری غرا و غری و غراء (از باب سمع): متضادی گردید خشم او. و غری فلان بفلان: برانگیخت فلان بر فلان بنحوی که کسی تحمل آنرا نتوانست کردن. و غری العد: سرد شد آب چشمه. و غری به: آزمند شد بآن. و غری بین القوم: افساد کرد میان آن گروه. و غری الکل بالصید: برانگیخت سگ را بر شکار. و غری بینهم العداوة: دشمنی انداخت میان ایشان و بر آغلایند آنها را بر هم.

غراء (qarā') ا.ع. آزمندی. و برانگیختگی و تحریص بر دشمنی.

غراء (qerā') ص.ع. رجل غراء: مرد بی ستور.

غراء (qerā') ا.ع. سریشم. و سریشم ماهی. و هرچه بدان یالایند چیزی را و چیزی را چیزی بچسباند.

غراء (qerā') م.ع. غاری بین الشیئین هفارة و غراء: پیایی کردن در جزرا. و غاری فلاناً: شهید بر فلان در پیکار.

غراء (qarrā') ص.ع. مؤنث اغر. و مهرة غراء: کره اسب که در پیشانی وی غره باشد. و ظهيرة غراء: ظهر سخت گرم. و کذا: هاجرة غراء و ودیقة غراء. ج: غر.

غراء (qarrā') ا.ع. مرغ سپید. ج: غر (مذکر و مؤنث در وی یکسان است). و گیاهی خوشبو. و نام مدینه منوره. و لیلة الغراء: شب پنجشنبه.

غراء (qarā'a) ع.ج. مرغای. غراء (qorā'a) ا.ع. کف و رغوة شیر. و سرشیر. و سنگ بزرگ. ج: مرغای.

غراب (qorāb) ا.ع. زاغ و کلاغ. ج: اغرب و اغریة و غرب و غربان. و ج: ج: غراین. المثل: فلان احذر من الغراب. و نیز غراب: حد هر چیزی. و تیزی تیر. و تیزی هر چیزی. و یخچه و تگرگ. و برف. و پس سر. و خوشت نخستین از بار یلو. و تندی پائین سرین متصل بالای ران و یا استخوان باریک پائین استخوان تنک. ج: غربان. و

الغراب الاعصم: کلاغی که یکی از دو دوپایش سپید بود و عزیز الوجود است. و غراب البین: کلاغی که در محل خانه های مردم نشیند چون از آنجا رحلت کنند و یا کلاغ سیاهی که مانند شخص مصیبت رسیده نوحه میکند و یارسی کاچکینه نامند. و رجل الغراب:

قسمی از بندش پستان ماده شتر تا کره آن مکیدن پستان تواند. و گیاهی که آطریلال و قازایاغی نیز

گویند. و قولهم: صر علیه رجل الغراب یعنی تنگ و دشوار گردید بروی کار. و نیز غراب: نام شخصی بود که آنحضرت صلی الله علیه و آله نام وی را تغییر داده مسلم گذاشت. و نهی غراب: نام موضعی.

غراب (qorāb) ا.پ. مأخوذ از تازی.

زاغ و کلاغ. و نوعی از کشتی. و غراب زمین: شب سیاه و شب تاریک.

غرابات (qarābat) ا.پ. مأخوذ از تازی. چیزهای عجیب و نادر و چیزهای غریب و غرائب.

غرابان (qorābāne) ا.ع. بصفة تشبیه. دو استخوان باریک پائین استخوان تنک سرین. و یادوتندی پائین سرین متصل بالای ران.

غرابة (qarābat) م.ع. غرب الکلام غرابة (از باب کرم): دور گردید معنای آن سخن و باریک گردید و پنهان ماند. و غرب غرابة و غربة و غرباً. مر. غربة. غرابة (qorābat) ا.ع. اول هر چیزی. و تیزی شمشیر.

غرابت (qarābat) ا.پ. مأخوذ از تازی. هر چیز عجیب و غریب و نادر و بدیع. و عجب و تعجب.

غرابلی (qarābeliyy) ا.پ. غرابال ساز و پرویزن ساز.

غرابی (qorābiyy) ا.ع. قسمی از خرما.

غرابیب (qarābib) ع.ج. غریب.

غرابیل (qarābil) ع.ج. غرابال.

غرابیلی (qarābiliyy) ا.ع. پرویزن ساز. و پرویزن فروش.

غرابین (qarābin) ع.ج. غربان. و ج. ج. غراب.

غراة (qarāt) ا.ع. مولود و نوزاده. و لاغر و مهزول.

غراث (qerās) ع.ج. غرثان. و ج. غرثی.

غراثی (qarāsā) ع.ج. غرثان.

غراچه (qarā-çe) ا.پ. حیز و مخنث و نامرد و دیوث و چشم خودبین و زن بحریرف. و احمق و ابله و نادان. و نام ولایتی.

غراد (qarād) ا.ع. قسمی از ساروغ و غارچ.	خورد آن مرد قرقاول را.	از شکم خورنده داروی مهمل.
غراد (qerād) ع.ج. گرد (qerd) وج.	غرارة (qarārat) ا.ع. کارنا آزمودگی و بی تجربگی. و حدائث سن، یق: کان ذلك فی غرارتی: ای فی حدائثی.	غراس (qerās) و (qarās) ا.ع. وقت نهال نشاندن. یق: هذا زمن الغراس: هنگام نهال نشاندن است. و كذلك: زمان الغراس.
غرد (qard) وج. گرد (qarad).	غرارة (qarārat) ع.م. غر الرجل غرارة (از باب ضرب): ناآزموده و جاہل گردید آن مرد در کارها و غافل ماند از آنها.	غراس (qerās) ا.ع. نهال نشاندن. و خرما بن ریزه. وج. غرس.
غرادة (qarādat) ا.ع. قسمی از ساروغ و غارچ.	و غر فلان غراً و غرارة (از باب نصر و یا از باب سمع): ناآزموده کار گردید آن مرد.	غراس (qarrās) ص.ع. کشت کار و غرس کننده. و دانا.
غرار (qerār) ا.ع. دم تیز شمیر. و نوك تیز تیر و نیزه. و اندك از خواب و جز آن. و قالبی که در آن پیکان تیر را قالب گیرند. و روش. یق: رهیت ثلاثة اسهم علی غرار واحد: سه تیر بر يك روش انداختم. و شتاب. یق: اتاه علی غرار: آمدار بشتاب و عجله. و مقدار. یق: هذا اليوم غرار شهر: امروز بدرازی یکماه است. و ثبت فلان غرار شهر: فلان مقدار یکماه مک کرد. و ولدت فلانة ثلاثة بنين علی غرار: سه شکم پشت سرم و بر يك نسق زائید فلان زن. و بنی القوم بیوتهم علی غرار واحد: آن قوم خانه ها را بر يك طریق بنا کردند. و آن قوم خانه ها را بر يك طریق بنا کردند. و غرار الصلوة: کمی در رکوع و در سجود و در طهارت. الحديث: لا غرار فی الصلوة. و غرار التسليم: سلام علیکم گفتن و یا بلیک جواب دادن و بس. ج: اغرة.	غراش (qarāc) ا.پ. خراش. و زخمی که از خراشیدگی بهم رسد. و قهر و غضب و خشم. و اندوه و غم.	
غرار (qerār) ع.م. غارت السوق مغارة و غراراً: کاسد گردید بازار. و غارت الناقة: کم شد شیر آن ماده شتر. و نیز ترسید آن ماده شتر و بر طرف شد شیر آن. المثل: سبق درته غراره. و غار القمری اثناء: خورش داد آن قمری ماده خود را. و نیز غرار: کم گشتن هر چیزی.	غراره (qarāre) ا.پ. مضطه و گردش آب در درمن جهة پاك کردن آن.	غراشیدن (qarācidan) ف.م. پ. پ. خراشیدن. و خشم گرفتن. و ستیزیدن قهر کردن و غضب نمودن.
غرا (qerār) ع.م. غارت السوق مغارة و غراراً: کاسد گردید بازار. و غارت الناقة: کم شد شیر آن ماده شتر. و نیز ترسید آن ماده شتر و بر طرف شد شیر آن. المثل: سبق درته غراره. و غار القمری اثناء: خورش داد آن قمری ماده خود را. و نیز غرار: کم گشتن هر چیزی.	غراره (qerāre) ا.پ. نوعی از سلاح که در روز جنگ پوشند. و جوالی که مانند دام از ریسمان بافته باشند و کاه و بونجه و مانند آن دروی کنند.	غراشیده (qarācide) ص.پ. پ. خراشیده. و قهر آلود و خشناک.
غرا (qerār) ع.م. غارت السوق مغارة و غراراً: کاسد گردید بازار. و غارت الناقة: کم شد شیر آن ماده شتر. و نیز ترسید آن ماده شتر و بر طرف شد شیر آن. المثل: سبق درته غراره. و غار القمری اثناء: خورش داد آن قمری ماده خود را. و نیز غرار: کم گشتن هر چیزی.	غراز (qarāz) ا.ع. زمین سخت و درشت. غراز (qerāz) ع.م. غرزت الناقة غرزا و غرازاً (از باب نصر): کم شیر گردید آن ماده شتر. مر. غرز.	غراضة (qarāzat) ع.م. غرض غرضاً و غراضة. مر. غرض.
غرا (qerār) ع.م. غارت السوق مغارة و غراراً: کاسد گردید بازار. و غارت الناقة: کم شد شیر آن ماده شتر. و نیز ترسید آن ماده شتر و بر طرف شد شیر آن. المثل: سبق درته غراره. و غار القمری اثناء: خورش داد آن قمری ماده خود را. و نیز غرار: کم گشتن هر چیزی.	غراز (qorāz) ص.ع. مأخوذ از گراز فارسی. با شکوه و بلند مرتبه. و شجاع و با جرئت. و متکبر و بداختم.	غراف (qarrāf) ص.ع. نهر بسیار آب. و آب فراخ گام گشاده رو.
غرا (qerār) ع.م. غارت السوق مغارة و غراراً: کاسد گردید بازار. و غارت الناقة: کم شد شیر آن ماده شتر. و نیز ترسید آن ماده شتر و بر طرف شد شیر آن. المثل: سبق درته غراره. و غار القمری اثناء: خورش داد آن قمری ماده خود را. و نیز غرار: کم گشتن هر چیزی.	غرازی (qorāzi) ا.پ. مأخوذ از تازی. شکوه. و تکبر. و جرئت و شجاعت.	غراف (qarrāf) ا.ع. نام نهری میان واسط و بصره.
غرا (qerār) ع.م. غارت السوق مغارة و غراراً: کاسد گردید بازار. و غارت الناقة: کم شد شیر آن ماده شتر. و نیز ترسید آن ماده شتر و بر طرف شد شیر آن. المثل: سبق درته غراره. و غار القمری اثناء: خورش داد آن قمری ماده خود را. و نیز غرار: کم گشتن هر چیزی.	غراس (qarās) ا.پ. غم و اندوه و ملالت.	غرافة (qorāfat) ا.ع. يك مشت آب. غرام (qarām) ا.ع. شیفگی. و آزمندی. و بدی پیوسته و دائم. و هلاک. و عذاب. قوله تعالى: ان عذابها كان غراماً ای هلاکاً و لازماً لهم.
غرا (qerār) ع.م. غارت السوق مغارة و غراراً: کاسد گردید بازار. و غارت الناقة: کم شد شیر آن ماده شتر. و نیز ترسید آن ماده شتر و بر طرف شد شیر آن. المثل: سبق درته غراره. و غار القمری اثناء: خورش داد آن قمری ماده خود را. و نیز غرار: کم گشتن هر چیزی.	غراس (qarās) ا.ع. آنچه خارج شود	غرامة (qarāmat) ا.ع. وام. و توان. و آنچه ادایش لازم باشد.
غرا (qerār) ع.م. غارت السوق مغارة و غراراً: کاسد گردید بازار. و غارت الناقة: کم شد شیر آن ماده شتر. و نیز ترسید آن ماده شتر و بر طرف شد شیر آن. المثل: سبق درته غراره. و غار القمری اثناء: خورش داد آن قمری ماده خود را. و نیز غرار: کم گشتن هر چیزی.	غراس (qarās) ا.ع. آنچه خارج شود	غرامة (qarāmat) ع.م. غرم غرمات غرامة و مغرمات. مر. غرم.

غرامت (qerâmat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - تاوان و هر چه ادای آن لازم باشد . و جریمه .

غرامت زده (qerâmat-zade) ص. پ. تاوان داده و جریمه داده .

غرامیل (qarâmil) ا. ع. ج. غرمول . غرامیل (qarâmil) ا. ع. نام چندپشته سرخ رنگ .

گران (qarân) و (qarrân) ص. پ. درنده و زیان . و تند و درشت . و موذی .

گران (qarrân) ا. پ. آهن و حدید . گران (qorrân) ص. پ. غرنده . گران (qorrân) ع. ج. اغر . و ج. فریر .

غرائق (qarâneq) ا. ع. بیخ خار . و ج. غرنوق . و ج. 'غراق .

غرائق (qorâneq) ا. ع. جوان سید خوب صورت . ج. غرائق و غرائق و غرافقه .

غرائق (qorâneq) ص. ع. شاب غرائق : جوان تمام خلقت نازک اندام . و امرأة غرائق : زن جوان پرگوشت . غرافقه (qarâneqat) ص. ع. لمة غرافقه : موی پیچیده نرم که باد بجناند . غرافقه (qarâneqat) ا. ع. ج. غراق . غرافقه (qorâneqat) ص. ع. امرأة غرافقه : زن جوان پرگوشت .

غراقیه (qarâneqiyyat) ص. ع. لمة غراقیه : موی پیچیده نرم که باد بجناند . غرانیده (qarânide) ص. پ. خراشیده . و قهر آلود و خشناک .

غرائق (qarâniq) ع. ج. غرنوق . غراورنگ (qarâvrang) ص. پ. سیار بزرگ و اعظم .

غراورنگ (qerâ-vrang) ا. پ. تخت

و اورنگ بزرگ .

غراوی (qerâviyy) ص. ع. منسوب بفراء یعنی سریشمی .

غرائب (qarâ'eb) ع. ج. غریبه . غرایب (qarâ'eb) ا. پ. - مأخوذ از تازی - عجایب و چیزهای عجیب و نادر و غیر معمولی و برخلاف عادت . و هر چیز که شگفت آورد .

غرائر (qarâ'er) ع. ج. غریرة . غرائز (qarâ'ez) ع. ج. غریزة . غرائس (qarâ'es) ع. ج. غریسة .

غرب (qarb) ا. ع. جای فروشدن آفتاب . و اول هر چیزی و حد آن . و تیزی تیغ . و تیزی زبان . و تیزی هر چیزی . و تیزی و تندى رفتار اسب . و اول رفتار آن . و اسب تیزرو . و مشک آب . و راویه . و ستور آبکش . و دول بزرگ . و رگ آب چشم که همیشه چون ناسور روان باشد . و مجرای اشک و جای ریزش آن . و تیزی دندان و آب داری آن . ج. غروب . و اشک که از چشم برآید . و فراهم آمدن گاه آب دمن . و روز سقى و پیشگاه چشم و مؤخر آن . و آبله ریزه در چشم و آماسی در دنباله آن . و درختی حجازی سبزه خار دار . و روانی می و اشک . و بسیاری آب دمن و تری آن . و دوری و بعد . و شادمانی . و تمادی . و جانی که بدان روی میآورند . و اهل الغرب : مردم مغرب زمین .

غرب (qarb) ا. ع. اصابه سهم غرب او اصابه سهم غرب (بالاضافة والوصفة) : رسید او را تیری که اندازه اش معلوم نشد .

غرب (qarb) م. ع. غرب غرباً (از باب نصر) : پنهان گردید و غائب شد و دور دور شد . و نیز غرب : رفتن . و یکسو شدن . و شادمانی نمودن . و تمادی و درنگی کردن .

و ریخته شدن اشک .

غرب (qarb) ا. پ. - مأخوذ از تازی - مغرب و محل فرو شدن آفتاب . و اهل غرب : مردمانی که در طرف مغرب سکنا دارند . و مردم فرنگستان مقابل اهل شرق . و طرف غرب : طرف مغرب . غرب (qorb) ا. ع. دوری از جای و دیار خود .

غرب (qorb) ا. ع. ج. غراب . غرب (qorb) م. ع. غرب غرباً و و غریبه و غرابه . مر . غریبه .

غرب (qarab) ا. ع. می . و سیم . و زر . و جام از سیم . و کاسه . و بیماری مرگوسپندان را . و زرداب که از دول در حوض و چاه چکد و متغیر شود بوی آن . و بوی گل ولای . و کبودی چشم اسب . و درخت پده و اسفیدار . غرب (qarab) ا. ع. اصابه سهم غرب : رسید بدو تیری که اندازه اش معلوم نگردید . و کذا : اصابه سهم غرب (بالاضافة والوصفة) .

غرب (qarab) م. ع. غرب غرباً (از باب سمع) : سخت سیاه گردید . و غربت الشاة : غرب زده گردید آن گوسپند . غرب (qorob) ا. ع. نام موضعی . و نهی غرب : نیز نام موضعی .

غرب (qorob) ص. ع. نادر . و رجل غرب : مرد غریب و دور از وطن . غربا (qorabâ) ا. پ. - مأخوذ از تازی - مردمان غریب و یگانه و مسافر . و مردمان فقیر و پریشان و درویش .

غرباء (qorabâ') ع. ج. غریب . غربال (qarbâl) ا. پ. پرویز و گربال و ملهال و ستخه . و غربال آبگون : فلك .

غربال (qerbâl) ا. ع. - مأخوذ از

فارسی- پرویزن . و دف . و مرد سخن چین .
غربال بند (qarbāl-band) ا.پ. کسی که غربال میازد .
غربان (qerbān) ع.ج. غراب .
غربان (qarbāne) ا.ع. بصیغه تشبیه: پیشگاه چشم و مؤخر آن .
غربة (qarbat) ا.ع. دوری و مسافت . و مسافت زیاد . و **نوی غربة**: دوی دور . و **غربة النوی**: دوری از جائی که بدان روی میآورند و قصد آن دارند .
غربة (qorbat) م.ع. **غرب الرجل** عن وطنه **غربة** و **غرباً** و **غربة** (از باب کرم): دور شد آنمرد از وطن خود . و **غرب عنی**: دور شد از من . و **غرب فلان**: باریک شد فلان و نهان گردید .
غربة (qorbat) ا.ع. دوری از وطن .
غربت (qorbat) ا.پ. - مأخوذ از تازی- دوری از وطن و دوری از مسکن و خانه و مقام خود . و در بدری .
غربتان (qarbatān) ا.پ. بام گردان و سنگ تراشیده مدور و طولانی که بر بام خانه ای که نو پوشانده اند می غلطانند تا بام سخت شده و مستحکم گردد . و دیوث وزن بحر یف .
غربد (qarbad) ا.پ. دختری که چون بشوهر دهند ظاهر شود که دوشیزه نیست و بکارت ندارد .
غربة (qarbalat) م.ع. **غربلت الدقیق غربة**: بیختم آرد را و غربال کردم آنرا . و **غربل القوم**: کشت آن گروه را و نابود کرد . و نیز **غربة**: سائیدن .
غربه (qorbe) ا.پ. گریه پنهانی . و اشک پنهانی .
غربی (qarbi) م.ب. - مأخوذ از تازی- منسوب بغرب . و **سمت غربی**: سمت مغرب .
غربی (qarbiyy) م.ع. منسوب بغرب .

و هر چیز که در مغرب آفتاب واقع شود . و درختی که وقت غروب گرمی آفتاب بدان رسد .
غربی (qarbiyy) ا.ع. شرابی که از غوره خام ترتیب دهند . و قسمی از خرما . و رنگ سرخ .
غریب (qarbib) ا.پ. نوعی از انگور سیاه .
غریب (qerbib) ا.ع. نوعی از بهترین انگور ها . و پیرمردی که موی را بنخواب سیاه دارد . الحديث: **الغریب هو الذی قد طال عمره فلم یبيض شعره و تری لحیته مثل حنك الغراب** .
غریب (qerbib) م.ع. اسود غریب: سخت سیاه . ج: غرایب . قوله تعالى: و **غرایب سود** فالسود بدل لان توکید الالوان لا یتقدم .
غریب (qarbir) و (qarbil) ا.پ. غربال و پرویزن .
غریله (qarbile) ا.پ. حرکات و سکنات متناوب زنان در وقت خاص .
غرة (qerat) ا.ع. وعده و نوید .
غرة (qerrat) م.ع. زن جوان نا آزموده کار .
غرة (qerrat) ا.ع. نا آزمودگی در کار و بی تجربگی . و غفلت و بی خبری . یق: **كان ذلک فی غرتی** .
غرة (qerrat) م.ع. **غر غر آو غر و آو** و **غرة** . مر . غرور .
غرة (qorrat) ا.ع. سیدی پیشانی اسب بزرگتر از دم . و برده . و کنیزک . و دل . و پیکر ماه . و ماه نو . و سیدی دندان و آب دندان . و برگزیده از هر چیزی . و شریف و مهتر قوم . و شب اول ماه . و روی مرد . ج: **غر** . و هر چه پدید آید برای شخص از روشنی و یاصبح گویند: **فقد بدت غرته** . و نیز **غرة**: سرعت بالیدگی انگور . و نام قلعه ای در مدینه .

غرة (qorrat) م.ع. **غر غر آو** و **غرة** و **غرة** . مر . غرارة .
غرته (qorte) ا.پ. بانگ و آواز و فریاد و نعره و غوغا .
غرث (qaras) م.ع. **غرث غرثا** (از باب سمع): گرسنه گردید .
غرثان (qarsān) م.ع. گرسنه . ج: **غرثی و غرثی و غرث** .
غرثی (qarsā) م.ع. مؤنث **غرثان** یعنی زن گرسنه . ج: **غرثی** و **غرثی الوشاح**: زن باریک میان . و نیز **غرثی**: ج . **غرثان** .
غرجستان (qarjestān) ا.پ. گرجستان .
غرچه (qar-çe) ا.پ. غراچه و نامرد و مخت و حیز . و دیوث وزن همزد و به چشم خود بین . و ابله و احمق و نادان و جاهل . و گرجستان و مردم آنجا .
غرذ (qard) ا.پ. خانه تابستانی .
غرذ (qard) ا.ع. خانه نین . و خانه مسقف از چوب . و خانه ای بود در سامره مر متوکل را .
غرذ (qard) و (qerd) و (qarad) ا.ع. نوعی از سماروغ . ج: **غرذ** .
غرذ (qarad) م.ع. **غرذ الطائر** **غرذآ** (از باب سمع): بلند کرد آن مرغ آواز را و طرب انگیز نمود در حلق بگردانید آواز را .
غرذ (qared) و (qerd) م.ع. مرغ بلند آواز و خوش آواز .
غرذ (qerad) م.ع. **صوت غرذ**: آواز خوش و بالحن .
غرذة (qardat) و (qerdat) و (qaradat) ع.ج. **غرذ و غرذ و غرذ** .
غرذة (qerdat) ا.ع. نوعی از سماروغ .
غرذقة (qardaqa) م.ع. پوشیدن گرد مردم را . و پوشیدن شب هر چیز را . و فروهشتن برده و جز آن .

غردل (qarde) ص. پ. مردم نامرد .
 و بی جگر و بیدل و ترسنده و واهمه ناک .
 غرده (qarde) ا. پ. عراده و گردون
 جویی .
 غرده (qorde) ا. پ. آماس و ورم .
 و گره گوشت و پوست و غده .
 غرو (qarar) ا. ع. هلاکت . و خطر . و
 نهی النبی صلی الله علیه و آله عن یبع الغرو
 و هو مثل یبع السمک فی الماء والطیر فی الهواء .
 غرو (qarar) م. ع. غر غر آ و غرة
 و غرارة . ر غرارة .
 غرو (qorar) ا. ع. ج. غرة .
 غرو (qorar) ا. ع. سه شب اول از
 مهر ماهی .
 غرز (qarz) ا. ع. رکاب جرمین که بر
 پالان نهند . و شاخه ای که بر شاخه دیگر نهند
 تا پیوند گیرد . ج : غروز . و الزم غرز
 فلان : مواظب و ملازم باش امر و نهی فلان
 را . و اشد دیدیک بغرزه : مجبور کن
 نفس خود را بر نمک بدان .
 غرز (qarz) م. ع. غرزت الناقة
 غرزاً و غرازاً (از باب نصر) : کم شیر
 گردید آن ماده شتر . غرزه بالابرة
 غرزاً (از باب ضرب) : سپوخت آنرا بسوزن .
 غرز رجله فی الغرز : پادر رکاب کرد .
 و غرز فلان غرزاً (از باب سمع) :
 اطاعت سلطان نمود فلان پس از نافرمانی .
 غرز (qarz) ا. پ. نوعی از عصی الراعی
 اصغر که سرخ مرد ماده بود .
 غرز (qaraz) ا. ع. نوعی از گیاه یز که
 بدترین چراگاه است .
 غرزاد (qar-zād) ا. پ. حرامزاده . و
 زاده روسپی و قجه .
 غرزحلة (qerzahlat) ا. ع. چوبدستی .
 غرزن (qarzan) ا. پ. روسپی و چنده

و فاحشه و زانیه .
 غرس (qars) ا. ع. درخت نشانده . ج :
 اغراس و غراس . و بشر غرس : نام جامی
 در مدینه که آنحضرت صلی الله علیه و آله در
 آن غسل فرمود .
 غرس (qars) م. ع. غرس الشجر
 غرساً (از باب ضرب) : نشانید آندرخت را .
 غرس (qars) ا. پ. قهر و غضب و خشم
 و تندی و بر آشتگی .
 غرس (qars) ا. پ. مأخوذ از تازی .
 نشانیدن و کاشتن درخت و نهال .
 غرس (qers) ا. پ. خراش .
 غرس (qers) ا. ع. کلاغ سیاه . و آب
 و جز آن که با جنین از رحم بدر آید .
 و پوستی که بر روی جنین باشد و اگر آنرا
 از روی آن دور نکنند در حال بمیرد . ج :
 اغراس .
 غرسا (qarsā) ا. پ. دارویی که زنجبیل
 شامی و راسن نیز گویند .
 غرش (qarc) ا. پ. خراش . و خشم
 و قهر و غضب .
 غرش (qarc) ا. ع. باردردختی .
 غرش (qerc) ا. پ. نفرت و کراهت .
 غرش (qorrec) م. ح. غریدن . و آه
 قهر و غضب و خشم . و فریاد جانوران وحشی .
 و بانگ تندرو رعد .
 غرشا (qarcā) ا. پ. قهر و خشم .
 غرشت (qorrec) ا. پ. آواز و صدای
 مهیب و هولناک حیوانات . و نعره و خروش
 شیر . و صدای خر . و شبهه اسب .
 غرشنه (qorene) ا. پ. گیاهی که
 بتازی اذخر گویند و چون تر و تازه باشد آنرا
 خورند و چون خشک گردد بدان دست شویند .
 غرشیدن (qarcidan) ف. ل. پ .
 خشمناا شدن و قهر آلود گردیدن .

غرشیده (qarcide) ص. پ. غضبناک
 و خشمگین و قهر آلود .
 غرض (qarz) ا. ع. پیش بند پالان
 شتر که بمنزله تگ زین است . و آب جامه
 و آوند که در وی چیزی نکرده باشند . و شکن
 و چین جامه . و ترنجیدگی اندام از لاغری
 پس از فربهی . ج : اغراض و غروض . یق :
 طوی الثوب علی غروضه یعنی تا کرد
 جامه را بر شکنهایش . و فی جسده غروض
 یعنی در بدن وی ترنجیدگی است از لاغری
 که پس از فربهی پدید آمده . و نیز غرض :
 جویچه نانعام رودبار و یا شعبه کلان از رودبار
 مئاک . ج : مغرضان و غرضان .
 غرض (qarz) م. ع. غرض الاناء
 غرضاً (از باب ضرب) : پر نمود آب جامه
 را و یا پر نکرد آنرا . و غرض السقاء :
 دوغ زد در آن مشک و مسکه برآورده پس دوغ
 خوراند آن قوم را . و غرض السخل : از شیر
 بازداشت آن بزغاله را پیش از وقت . و غرض
 الشیء : ترو تازه چید آن چیز را و برید
 آنرا ترو تازه . و غرض الناقة غرضاً
 (از باب نصر) : بغرضه بست آن ماده شتر
 را . و نیز غرض : بازداشتن . و شتابانیدن
 چیزی را پیش از وقت آن . و دو تاه شدن . و
 شکن ناک گردیدن اندام جهت لاغری پس از فربهی .
 غرض (qorz) و (qoroz) ع. ج. غرضه .
 غرض (qaraz) ا. ع. نشانه تیر . ج :
 اغراض . و آهنگ و مقصد و خواست و اراده .
 یق : فهمت غرضك : دانستم قصد و اراده
 تو را . و نیز غرض : تافتگی . و اندوهناکی .
 و شوق .
 غرض (qaraz) م. ع. غرض منه
 غرضاً (از باب سمع) : منصرف شد از او
 و ملول گشت . و نیز ترسید از آن . و غرض
 بالمقام : بستو آمد از آنجای و ملول شد .

<p>گلو . و آواز جوش دیگ . و چینه دان مرغ . و شکستگی استخوان بینی . و سرشیشه . و حکایت آواز شبان در حلق . و غرغره .</p> <p>غرغرة (qarqarat) م . ع . غرغر غرغرة : آب گردانید در گلو و غرغره کرد . و غرغر فلان : آمد و شد کرد آواز در حلق فلان . و غرغر الله : شکست استخوان بینی آن . و غرغر القارورة : شکست سر شیشه را . و غرغر فلان : نزدیک برگ رسید فلان . و غرغر الرجل : گلو برد آمد در . و غرغر فلان باللسنان : بشیزه زد در گلو فلان . و غرغر اللحم : آواز بر آورد گوشت وقت پزیران کردن . و غرغر الروح : آمد و شد کرد روح در گلو . و غرغر الراعی بصوته : گردانید شبان آواز را در گلو خود .</p> <p>غرغرة (qerqerat) م . ع . واحد غرغر یعنی يك عدد ما کیان صحرائی و یادشتی .</p> <p>غرغرة (qorqorat) م . ع . سیدی پیشانی اسب . و مرد بزرگ قدر شریف . و چینه دان مرغ .</p> <p>غرغره (qarqare) م . ع . غرغر و غلط آب کشی .</p> <p>غرغره (qar-qare) م . ع . مأخوذ از تازی - آب و هرداروی مایی که در گلو گردانیده سپس بخارج ریزند .</p> <p>غرغره (qorqore) م . ع . دبه خایه و مفتوق . و فتق . و سخنی که از روی قهر و خشم کسی در زیر لب گویند .</p> <p>غرغریات (qorqoriyyat) م . ع . شتران نجیب .</p> <p>غرغشه (qarqace) م . ع . خرشه و شلتاق و خصومت و مجادله با کسی بی سبب و بدون موقع .</p> <p>غرغن (qarqan) و (qarqen) م . ع . یکنوع پوستی غیر از کیمخت . و ساغری که از آن کفش دوزند .</p>	<p>تجاویف در طرف قصبة الانف .</p> <p>غر ضانه (qarazâne) م . ف . پ . مأخوذ از تازی - بد خواهانه و بطور بد خواهی . و بی غر ضانه : صادقانه و خالصانه .</p> <p>غر ضة (qerzat) و (qorzat) م . ع . پیش بند پالان شتر بمنزله تنگ مرزین را . ج : غرض و مغمض .</p> <p>غر ض جوی (qaraz-juy) و غر ضمند (qaraz-mand) م . ص . پ . خود خواه و خود کام .</p> <p>غر ضمندی (qaraz-mandi) م . ع . پ . خود کامی .</p> <p>غر ضوف (qorzuf) م . ع . غرضوف . ج : غراضیف .</p> <p>غر ضوفان (qorzufâne) م . ع . بصیغه تنیه : دوچوب که بچپ و راست و بوسط و مؤخر پالان شتر بندند .</p> <p>غر طمانی (qortomâniyy) م . ع . جوان نیکو روی .</p> <p>غر غاب (qarqâb) م . ع . شور و فریاد و غوغا . و گرداب و غرقاب .</p> <p>غر غان (qarqan) م . ع . پ . دیگ آشپزی .</p> <p>غر غاو (qarqav) م . ع . پ . گاو دشتی و گاو میش .</p> <p>غر غر (qar-qar) م . ع . پ . غلطک یعنی ایزاری از چوب که ریسائی بر بالای آن اندازند و دول آب و مانند آنرا از چاه و جز آن بمدد وی کشند .</p> <p>غر غر (qor-qor) م . ع . پ . دبه خایه و مفتوق و مبتلا بفتق یعنی کیسه خایه وی بزرگ و پر باد شده باشد . و سخنی که از روی قهر و خشم کسی در زیر لب گویند .</p> <p>غر غر (qerqer) م . ع . ما کیان حبشی . و ما کیان دشتی و قرقاول . و نام گیاهی .</p> <p>غر غرة (qarqarat) م . ع . آوازا برگشتگی</p>	<p>و غرض الیه : آرزومند شد بسوی او و مشتاق گردید . و غرض من هؤلاء الیه : آرزومند شد از آنجماعت بسوی او . و نیز غرض : تافتگی کردن .</p> <p>غرض (qaraz) م . ع . پ . مأخوذ از تازی - مراد و مقصود و قصد و آهنگ . و حاجت و ریز . و اراده و آرزو و کام . و کینه و بدخواهی و قصد بد . و اهل غرض : مردمان بدخواه و کینه ور . و با غرض : از روی قصد و اراده . و بدخواه و با کینه و بد فطرت و بد نفس . و بی غرض : بی عزم و بی اراده . و صادق و خالص و بی غلاقه و بدون قصد و بدون خود خواهی . و غرض خفی : کینه و بدخواهی نهفته و پوشیده . و غرض داشتن : قصد داشتن و مراد و مقصود داشتن . و کینه داشتن . و غرض کردن : آزریدن و ظلم و تعدی رسانیدن . و قصد کردن . و ضدیت کردن . و حسد بردن . و شنبه بکار بردن برای خرابی دیگری . و کینه ورزیدن .</p> <p>غرض (qarez) م . ع . ص . منفجر . و مخوف . و ملول و بسته آمده . و مشتاق .</p> <p>غرض (qeraz) م . ع . غرض الشیء غرضاً و غراضة (از باب کرم) : ترو نازه گردید آن چیز .</p> <p>غرض آشنا (qaraz-âcnâ) م . ع . پ . شریک و وابسته . و غرضمند .</p> <p>غرض آلودگی (qaraz-âludagi) م . ع . پ . آلودگی بخود کامی و خود خواهی .</p> <p>غرض آلوده (qaraz-âlude) م . ع . پ . خود خواه و آلوده بخود کامی .</p> <p>غرض آمیز (qaraz-âmiz) م . ع . پ . بد قصد و بد نیت و بد فطرت .</p> <p>غرضان (qorzân) و (qerzân) م . ع . ج . غرض .</p> <p>غرضان (qorzâne) م . ع . بصیغه تنیه :</p>
---	--	--

غر غنجه (qarqanje) ا.پ. زننا کار و بد کار و شهوتی .

غر غند (qarqand) ا.پ. بکتنوع پوستی که غرغن نیز گویند .

غر غنده (qarqande) ص.پ. غضبناک و خشمناک .

غر غنده (qarqande) ا.پ. یک قسم چرمی که از اندلس آورند .

غرف (qarf) م.ع. غرف غرقاً (از باب نصر) : برید آنرا و قطع کرد. و یا برید

درخت غرف را . و غرف ناصیقه : فریز کرد موی پیشانی خود را . و غرف الماء

عرفاً (از باب ضرب و نصر) : بمشت گرفت آب را . و غرف الجلد : پیراست پوست را بغرف و دباغت کرد آنرا .

غرف (qarf) و (qaraf) ا.ع. درختی که بوی پوست پیرایند و دباغت کنند .

غرف (qaraf) ا.ع. گیاه یز و یا گیاه یز تر و یا هر گیاه که پیوسته سبز باشد. و برگ درخت.

و نیز غرف : چندین درخت را نامند از اینقرار : بشم و جیح و حیل و شت و شدن و

صوم و صرم و طباق و غفار و غنم و میسر .

غرف (qaraf) م.ع. غرفت الابل غرقاً (از باب سمع) : رنجور شدند شتران

از خوردن غرف .

غرف (qaraf) ع.ج. غرقه .

غرف (qaraf) ع.ج. غرقه .

غرفات (qorafat) و (qorafat) ع.ج. غرقه .

غرفه (qarf) ا.ع. يك بار بریدن . و فریز کردن موی . و یکبار آب برداشتن بدست .

غرفه (qerfat) ا.ع. نعل . و کفش . و میث آب بدست گرفتن . ج : غرف .

غرفه (qorfat) ا.ع. برواره و بالاخانه . ج : 'غرفات و 'غرفات و 'غرفات و 'غرف .

ويك مشت آب . ج : غراف . و نیز غرقه : يك ترك موی . و خصلت از موی . و ریسمان

کردن شتر که بگرمه آسان گشای بسته باشند . و آسمان مفتوم

غر فوج (qorfoj) ا.پ. درمنه . و آتش گیره . و هر هیزی که زود آتش در آن گیرد.

غر فوش (qorfen) ا.پ. سرزنش و ملالت . و ملامتی که شخص ترسو بکسی کند

تا وی را دلیر گرداند . و کم دلی و ترس .

غر فنج (qorfanj) ا.پ. مبتلا بفتق و مفتوق .

غرفه (qorfe) ا.پ. - مأخوذ از تازی - بر واره و بالا خانه . و بر واره ای که در زاویه باشد .

غرفی (qarfiyy) ص.ع. سقاء غرفی : مشکي که باغرف آنرا پیراسته باشند .

غرق (qarq) ا.ع. اغراق و سخت کشیدن کمان . و منه قوله تعالى : و النازعات

غرقاً . مر . اغراق . و نیز غرق : نام دمی در مرو .

غرق (qarq) ا.پ. - مأخوذ از تازی - فرو رفتگی در آب و خفه شدن در آن . و

غوطه وری . و هر آنچه چیزی را فرا گیرد و احاطه کند . و غرق شدن : غوطه ور شدن و

غوطه خوردن در آب و فرو رفتن در زیر آب . و مغرور گشتن و فریفته شدن . و غرق

کردن : فرو کردن در آب . و خفه شدن و فرو کردن در زیر آب و غوص کردن . و

غرق چشمه سیماب : مغرور و فریفته دنیا و روزگار . و غرق چشمه قیر :

فرو رفته در آب و فریفته دنیا . و آفتاب فرو رفته .

غرق (qaraq) م.ع. غرقت من اللبن غرقاً (از باب سمع) : باندازه يك دوشیدن

گرفتیم از شیر . و غرق الماء : غرق شد

در آب و گذشت آب از سر آن . و غرق فلان : بقدر سیرابی آب خورد فلان . و

غرق زید : بی نیاز گردید زید .

غرق (qareq) ص.ع. غرق شده و فرو رفته در آب بدون آنکه مرده باشد و اگر مرده

باشد وی را غریق گویند . و انه لفرق الصوت : او بسته آواز و بریده آواز و

یمناک است .

غرق (qorag) ع.ج. غرقه .

غر قاب (qarq-ab) ا.پ. آب ژرف و عمیق که چون کسی در آن فرو رود غرق گردد و

غرغاب : ضد پایاب و جای غرق شدن کشتی و گرداب . و غرقاب شدن : غرق شدن در آب

و غوطه خوردن . و خطر غرقاب : مخاطره شکستن و غرق شدن کشتی .

غر قاة (qarqâ'at) م.ع. غرقات البیضة غرقاة : بیرون آمد تخم ماکیان

و بر آن قرقی یعنی قشرتك بود . و غرقات الدجاجة بیضتها : تخم گذاشت آن مرغ

و دارای قشر خشك نبود .

غرقه (qorqat) ا.ع. يك شربت از شیر و جز آن . ج : غرق .

غرقه (qareqat) ا.ع. زمین يك سیراب .

غرقد (qarqad) ا.ع. نوعی از درختان بزرگ و یا درخت عوسج چون بزرگ گردد . و

سپیده تخم مرغ که بروی زرده باشد . و یبع الغرقد : نام گورستانی در مدینه منوره که

دارای درخت غرقد بود .

غرقدة (qarqadat) ا.ع. يك درخت غرقد . و نام کسی .

غرق شده (qarq-code) ص.پ. فرو رفته در آب و خفه شده در آب .

غرقلة (qarqalat) م.ع. يك بار آب بر سر ریختن و پلغده گردیدن . و گندیده شدن تخم مرغ و خرپزه .

غرقم (qarqam) ا.ع. مهره نره ناجای خت گاه .	غرم (qorm) ا.ع. وام و تاوان و هر چه ادایش لازم باشد .	شد خمیر در ظرف . و غرن الرجل : سست و ناتوان شد آمدرد .
غرقه (qarqe) ص.پ. مأخوذ از نازی- غرق شده و غوطه ور شده . و غرقه شدن : غرق شدن و غوطه ور گردیدن .	غرما (qoramā) م.ف.پ. مأخوذ از نازی- تقسیم مال کسی بطور نسبت میان طلبکاران و امداران وی .	غرن (qaren) ص.ع. سست و ناتوان .
غرقه گاه (qarqe-gāh) ا.پ. جای غرق شدن و غوطه ور گشتن .	غرماء (qoramā) ع.ج. غریم .	غرناطه (qarnālat) ا.ع. شهر پایتخت اندلس که گرنا د گویند و دارای ۱۱۸۰۰۰ نفر جمعیت .
غرقی (qarqā) ع.ج. غرق. وج. غارق. وج. غریق .	غرما سنگ (qarmāsang) و (qaramāsang) ا.پ. نان تنک روغنی باروغن پخته .	غرناق (qernāq) ا.ع. حوان سید خوب صورت .
غرقی (qarqi) ا.پ. مأخوذ از نازی- زحمتی که در نگاهداری خرمن از آفت سیل منحل میشوند .	غرمان (qarmān) ص.پ. خشنک و قهرآلود . و غمگین .	غرنب (qoronb) ا.پ. غرنه و بانگ و فریاد و خروش و شور .
غرقیء (qerqi) ا.پ. پوست تنک چسبیده بسیده تخم مرغ . و سیده تخم مرغ .	غرمانوش (qarmānuc) ا.پ. طرخون. و عاقر قرحا .	غرنبش (qoronbec) پ.م.ح. غرنیدن و آواز بلند و هولناکی که از انسان و یا حیوان برآید . و رعد و تندر .
غرگی (qarragi) ا.پ. مأخوذ از نازی- گستاخی و مغروری و خودبینی و تکبر .	غرماج (qarmej) ا.پ. نام تخم گیاهی خوشبو و شبیه بزی که کروی یا نیز گویند .	غرنبنده (qoronbande) پ.ا.فا . غرنیدن .
غرل (qorl) ص.ع.ج. اغرل و غرلاء .	غرماج (qarmaç) و (qarmeç) ا.پ. سیاهدانه .	غرنبه (qoronbe) ا.پ. بانگ و فریاد و شور و مشغله و خروش . و چوبدستی .
غرل (qaral) م.ع. غرل غرلا (از باب سمع) : خت نشد و غیر مختون ماند .	غرمنده (qarmande) ص.پ. خشنک و قهرآلود .	غرنبیدن (qoronbidan) ف.ل.پ. آواز در گلو پیچیدن . و فریاد و غوغا نمودن و خروش و بانگ برآوردن . و غرنیدن تندر . و رعد .
غرل (qarel) ص.ع. رجل غرل : مرد فروخته اندام . و رمج غرل : نیزه دراز .	غرمول (qormul) ا.ع. نره . و زره سبر فروخته خت ناکرده . ج : غرامیل .	غرنبیده (qoronbide) ص.پ. فریاد و بانگ کرده .
غرل (qoral) ا.ع.ج. غرلة .	غرمی (qarmā) ا.ع. بمعنی اما بقیه : غرمی و جدك ای اما وجدك . و الغرمی : زن گران جسم .	غرنبیج (qaronbi) ا.پ. آتش جو . و قلبی که بدان نان را از تنور برمیگیرند .
غرلاء (qarlā') ص.ع. مؤنث اغرل : زن خت نشده و غیر مختون . ج : غرل .	غرمدن (qarmidan) ف.لوم.پ. پرواز کردن در هوا و هوس . و خشم کردن . و ستیزه نمودن . و دشنام دادن . و غرنیدن و لندیدن . و جنبانیدن بچه در گهواره .	غرنبج (qaronji) و غرنج (qeranjaq) ا.پ. جو و شعیر .
غرلة (qorlat) ا.ع. غلاف سر نره که دوخته بریده میشود . ج : غرل .	غرمدیده (qarmide) ص.پ. خشنک و غضبناک و قهرآلود .	غرنبه (qorrande) ص.پ. شیر و کرگ خشمآلود که از غایت خشم فریاد کند و بر خود پیچد و بر دیگر درندگان نیز اطلاق کنند .
غرم (qarm) و (qaram) ا.پ. قهر و غضب و خشم .	غرن (qaran) ا.پ. بانگ و دندنه . و نوحه در هنگام گریه . و گریه در گلو پیچیده .	غرنف (qernef) ا.ع. یاسمن و گیاه بردی .
غرم (qarm) م.ع. غرمت الدیة والدین و غیر ذلك غرمآ و مغرمآ و غرامة (از باب سمع) : ادا کردم من دیه و وام و جز آن را .	غرن (qaran) ا.ع. نام مرغی . و عقاب و یامرغی مانا بعقاب . ج : اغران . و خرچنگ .	غرقة (qarnaqat) ا.ع. رشته مانند در چشم .
غرم (qorm) ا.پ. میش کوهی و گوسپند ماده کوهی . و قوچ جنگی .	غرن (qaran) م.ع. غرن العجین علی الاناء غرنآ (از باب سمع) : خشک	

غرن گك (qarang) و (qerang) ا. پ. صدای خرخری که از فشردن گلو یا از گریستن در حلق و سینه مردم افتد .
 غرن گك (qarang) و (gorang) ا. پ. ناله حزین و آواز نرمی که در حالت گریه از گلو ی مردم برمی آید . و گریه و زاری .
 غرنوق (qernavq) ا. ع. کلنگ و یا مرغی آبی سپید گردن دراز .
 غرنوق (qornuq) ا. ع. توكسوی نافته .
 ج : غرائق و غرائقه . و یخهای خار . ج . غرائق .
 غرنوق (qornuq) و (qernavq) ا . ع . مرغی آبی سیاه و یا سپید دراز گردن . و جوان سپید خوب صورت .
 غرنوق (qornuq) ا . ع . کلنگ و یا مرغی آبی و گردن دراز . و گیاه نرم که در یخ عوسج روید . و هر گیاه نازك پنهان .
 غرنیچی (qarniçi) ا. پ. سرمای شدید . و زمستان سخت .
 غرنیق (qornayq) و (qerniq) ا. ع . جوان سپید خوب صورت .
 غرنیق (qornayq) ا. ع . بكنوع مرغی آبی . و کلنگ و یا مرغ آبی گردن دراز .
 غرو (qarv) ا. پ . نای میان تهی که مینوازند و مزمار نیز میگویند . و خامه و نائی که باوی مینویسند .
 غرو (qarv) ا. ع . شگفت و تعجب .
 یق : لاغرو یعنی شگفتی نیست .
 غرو (qarv) ا. ع . غروت غروآ (از باب نصر) : بشگفت در آدم و تعجب کردم .
 و غرا السمن قلبه : برجسید پیه فرهی دل او را و پوشید آنرا . و غرا الجلد : بریشم چسباند پوست را . و غرا فلان : طول داد فلان خشم و غضب خود را .
 غروا (qarvā) ا. پ. قلم ناتراشیده .

غروا سنگ (qarvāsang) ا. پ . غروا سنگ .
 غرواش (qarvāc) ا. پ. گیاه بسته مانند جاروب که شویمالان و جولاهگان بدان آب و آهار و شور یا برجامه باشند . و زنجیل شامی .
 غرواش (qaravāc) ا. پ . خراش . و زخمی که از خراش بهم رسد . و قهر و غضب و خشم . و غم و اندوه و غمگینی .
 غرواشه (qarvāce) ا. پ . لیف و جاروب جولاهگان و شویمالان . و خشم و غضب .
 غروب (qorub) ا. ع . جای فروشدن آفتاب و ماه و مغرب . و ج : غرب .
 غروب (qorub) ا. م . ع . غربت الشمس غروباً (از باب نصر) . فروشد آفتاب . و کذا : غرب القمر . و غرب فلان : پنهان شد فلان .
 غروب (qorub) ا. پ . مأخوذ از تازی . فرورفتگی آفتاب و ماه و دیگر ستارگان در افق ضد طلوع . و مغرب و جای فروشدن ستارگان و آفتاب و ماه . و غروب کردن : فرو شدن ستاره در افق . و پنهان شدن کسی .
 غروبه (qorube) ا. پ . فریاد و شور و مشغله و بانگ و خروش و غرنه .
 غروتنج (qarutanj) ا. پ . مبتلا بفتق و دبه خایه .
 غرود (qarud) ا. پ . دختری که بشرط دوشیزگی دهند و دوشیزه نباشد و غربد .
 غرور (qarur) ا. ع . آنچه بدان از ادویه و جز آن غرغره نمایند . و دنیا . و فریبنده . و شیطان . قوله تعالى : و لا یغرنکم بالله الغرور .
 غرور (qarur) ا. ع . بسیار فریبنده و گول خورده بزیست . و آزمند بیاطل .
 غرور (qorur) ا. ع . ج . غره . و ج . غار .
 غرور (qorur) ا. م . ع . غرغراً و غرة

و غروراً (از باب نصر) : فریفت او را و یهوده امید وار کرد . یق : غرته الدنيا : مغرور کرد وی را دنیا و یهوده امیدوار کرد و فریفت و پرازیست خود . و ما غرك بربك : چگونه جرئت کردی بر پروردگار خود . و من غرك منه ای من اوطاك عشوة فیه : کی دلالت کرد تو را بتاریکی در آن . و غرا الابل : چرانید شتران را . و غرا الماء : فروشد آب بزمین . و غرا الرجل : غرغره کرد آن مرد .
 غرور (qorur) ا. پ . مأخوذ از تازی . کبر و نخوت و برتنی و پشکار و خود بینی و گردنکشی و خود پرستی . و هوا پرستی . و الهی و حماقت و نادانی . و غرور خریدن : متکبرانه رفتار کردن . و غرور داشتن : نخوت داشتن و متکبر و خود بین و خود پرست بودن و مغرور بودن .
 غروز (qoruz) ا. ع . ج . غرز .
 غروض (qoruz) ا. ع . ج . غرض .
 غروف (qaruf) ا. ص . ع . بئر غروف : چاهی که دست بآبش رسد و بتوان با دست از آن آب برداشت . و غرب غروف : دول بزرگ و دول بسیار آب بردار .
 غرونبه (qorunbe) ا. پ . غرنه و شور و غوغا و بانگ و خروش .
 غروی (qarvā) ا. ع . رانگیختگی و تحریص بردشمنی و اغوا . و شگفت و تعجب . یق : لاغروی یعنی شگفت و تعجبی نیست .
 غروی (qaraviyy) ا. ص . ع . منسوب بغرا یعنی سریشی .
 غرویدن (qorvidan) ا. فل و م . پ . غریدن و بانگ کنانیدن .
 غرویزن (qarvizan) ا. پ . پرویز و غربال .
 غره (qarre) ا. ص . پ . مأخوذ از تازی . مغرور و گستاخ و فرود خو دین و متکبر و بانخوت

غریز (qarir) ا.ع. جوان بی تجربه و ناآزموده کار. ج: اغراء و اغرة. و کفیل. و زندگانی با فراغ خاطر. ج: غران. و خلق و خوی نیکو. و درباره مردی که پیر شود میگویند: اذ بر غریزه و اقبل هریره یعنی بدخوی و کج خلق گردید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید.	ج: غرائب.	و فریفته. و غره شدن: فریفته شدن و امید یهوده داشتن. و غافل شدن.
غریز (qarir) ا.ع. جوان بی تجربه و ناآزموده کار. ج: اغراء و اغرة. و کفیل. و زندگانی با فراغ خاطر. ج: غران. و خلق و خوی نیکو. و درباره مردی که پیر شود میگویند: اذ بر غریزه و اقبل هریره یعنی بدخوی و کج خلق گردید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید.	غریبه (qaribat) ا.ع. آبیای دستی که مسایگان بهم عاریه دهند.	غره (qorre) ا.ب. - مأخوذ از تازی - سیدی در پیشانی اسب. و نخستین روز از مهر ماه. و غره سلطنت روز افزون یعنی بانی این سلطنت که پیوسته در تزايد است. و غره ناصیه سلطنت: یکی از القاب شامزادگان است.
غریز (qarir) ا.ع. جوان بی تجربه و ناآزموده کار. ج: اغراء و اغرة. و کفیل. و زندگانی با فراغ خاطر. ج: غران. و خلق و خوی نیکو. و درباره مردی که پیر شود میگویند: اذ بر غریزه و اقبل هریره یعنی بدخوی و کج خلق گردید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید.	غریب نواز (qarib-navâz) ص.ب. نوازنده مردمان درویش و مسافر و ینوا.	غری (qarâ) ا.ع. حسن و زیبایی. غری (qarâ) م.ع. غری غری و غراء. مر. غراء.
غریز (qarir) ا.ع. جوان بی تجربه و ناآزموده کار. ج: اغراء و اغرة. و کفیل. و زندگانی با فراغ خاطر. ج: غران. و خلق و خوی نیکو. و درباره مردی که پیر شود میگویند: اذ بر غریزه و اقبل هریره یعنی بدخوی و کج خلق گردید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید.	غریب نوازی (qarib-navâzi) ا.ب. نوازش از مردمان درویش و ینوا.	غری (qari) و (qariyy) ا.ع. نیکو و خوب صورت از مردم و جز آن. و بنای نیکو. غری (qorrâ) ا.ع. زن مهتر قوم.
غریز (qarir) ا.ع. جوان بی تجربه و ناآزموده کار. ج: اغراء و اغرة. و کفیل. و زندگانی با فراغ خاطر. ج: غران. و خلق و خوی نیکو. و درباره مردی که پیر شود میگویند: اذ بر غریزه و اقبل هریره یعنی بدخوی و کج خلق گردید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید.	غریبه (qaribe) ا.ب. - مأخوذ از تازی - هر چیز لطیف و ظریف و خوشنوا. و هر چیز نو و بدیع.	غریاسنگ (qaryâsang) ا.ب. نان تنک که در روغن بریان کرده باشند.
غریز (qarir) ا.ع. جوان بی تجربه و ناآزموده کار. ج: اغراء و اغرة. و کفیل. و زندگانی با فراغ خاطر. ج: غران. و خلق و خوی نیکو. و درباره مردی که پیر شود میگویند: اذ بر غریزه و اقبل هریره یعنی بدخوی و کج خلق گردید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید.	غریبی (qaribi) ا.ب. - مأخوذ از تازی - بیگانگی و غربت. و ینوائی و گدائی و افلاس. و فروتنی. و عدم آشنائی. و تعجب. و غریبی کردن: مسافر شدن و سفر کردن و بیگانگی کردن و عدم آشنائی نمودن. و وحشت کردن.	غریاق (qeryâq) ا.ع. نام مرغی. غریان (qariyyâne) ا.ع. بصیغه تشبیه: نام دوتا در کوفه یا دوحخرة و یادوخرپشته.
غریز (qarir) ا.ع. جوان بی تجربه و ناآزموده کار. ج: اغراء و اغرة. و کفیل. و زندگانی با فراغ خاطر. ج: غران. و خلق و خوی نیکو. و درباره مردی که پیر شود میگویند: اذ بر غریزه و اقبل هریره یعنی بدخوی و کج خلق گردید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید.	غریچی (qariçi) ا.ب. سرمای سخت. و زمستان سخت.	غریب (qarib) ص.ع. هر چیز نادر و نو. و مسافر. و دور شونده. و بیگانه. ج: غریاء.
غریز (qarir) ا.ع. جوان بی تجربه و ناآزموده کار. ج: اغراء و اغرة. و کفیل. و زندگانی با فراغ خاطر. ج: غران. و خلق و خوی نیکو. و درباره مردی که پیر شود میگویند: اذ بر غریزه و اقبل هریره یعنی بدخوی و کج خلق گردید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید.	غرید (qarid) ا.ب. دختری که بشرط دوشیزگی شوهر دهند و دوشیزه باشد و غرید و غرود.	غریب (qarib) ا.ص.ب. - مأخوذ از تازی - هر چیز نادر و عجیب و بیگانه. و از خاندان دور افتاده. و مسافر. و هر دغریب: مرد اجنبی و بیگانه.
غریز (qarir) ا.ع. جوان بی تجربه و ناآزموده کار. ج: اغراء و اغرة. و کفیل. و زندگانی با فراغ خاطر. ج: غران. و خلق و خوی نیکو. و درباره مردی که پیر شود میگویند: اذ بر غریزه و اقبل هریره یعنی بدخوی و کج خلق گردید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید.	غرید (qarid) ص.ع. طائر غرید: مرغی که صدای خود را بلند کند و آواز خوش خواند.	غریبانه (qaribâne) ص.ب. هر چیز سزاوار بگدائی و مفلسی.
غریز (qarir) ا.ع. جوان بی تجربه و ناآزموده کار. ج: اغراء و اغرة. و کفیل. و زندگانی با فراغ خاطر. ج: غران. و خلق و خوی نیکو. و درباره مردی که پیر شود میگویند: اذ بر غریزه و اقبل هریره یعنی بدخوی و کج خلق گردید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید.	غرید (qerrid) ص.ع. طائر غرید: مرغ بسیار خوش آواز و بلند آواز.	غریب پروو (qarib-parvar) ص.ب. کسی که مردم درویش و ینوا را بنوازد و پذیرائی کند.
غریز (qarir) ا.ع. جوان بی تجربه و ناآزموده کار. ج: اغراء و اغرة. و کفیل. و زندگانی با فراغ خاطر. ج: غران. و خلق و خوی نیکو. و درباره مردی که پیر شود میگویند: اذ بر غریزه و اقبل هریره یعنی بدخوی و کج خلق گردید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید.	غریدن (qoridan) فل.م.ب. بانگ زدن و فریاد زدن. و بانگ کردن و غر و غر زدن و فریاد کردن یا آواز بلند. و خمیازه کردن. و کشیدن. و دراز کردن.	غریب پروری (qarib-parvari) ا.ب. ملاطفت و مهربانی درباره مردمان درویش و غریب و ینوا.
غریز (qarir) ا.ع. جوان بی تجربه و ناآزموده کار. ج: اغراء و اغرة. و کفیل. و زندگانی با فراغ خاطر. ج: غران. و خلق و خوی نیکو. و درباره مردی که پیر شود میگویند: اذ بر غریزه و اقبل هریره یعنی بدخوی و کج خلق گردید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید. و قولهم: انا غریک هغه یعنی میترسانم تو را از آن. و انا غریک هن فلان ای لن یاتیک مانند تره یعنی نمی آید.	غریدن (qorridan) فل.ل.ب. غرش کردن و فریاد کردن جانوران وحشی.	غریبه (qaribat) هر چیز نادر و بیگانه.

نیز غریبه : علم است مرداء را . غریض (qariz) ص . ع . تازه و تر . و لحم غریض : گوشت تازه . غریض (qariz) ا . ع . سرودگوی نیکو . و آب باران . و هر چیز سپید و تازه . و شکوفه . و نو پاوه . غریف (qarif) ص . ع . غرب غریف : دول بزرگ بسیار آگیر . غریف (qarif) ا . ع . نیستان . و آب در نیستان . و گیاه دوخ و بردی . و درخت انبوه درهم از هر جنسی که باشد . و درختان انبوه از بردی و حلفاء . و درختستان ضال و سلم درهم پیچیده . و نام شمشیر زید بن حارثه . و نام عابدی یمانی . غریف (qeryaf) ا . ع . بردی . و درختی نرم و ست . غریفه (qarifat) ا . ع . درختان بسیار درهم پیچیده از هر جنس . و نعل . و کفش . و کفش کهنه . و دوالی که بقدر يك وجب از قبضه شمشیر آویزان باشد و بر آن زر و گوهر نصب کرده باشند . غریفج (qarifej) ا . پ . خلاب و گل ولای سیاه و تیره که پای بدشواری از آن بر آید . و لخشک یعنی کوه پاره نرمی که کودکان بر آن لغزند و یکدیگر را از بالا ب زیر کشند و بازی زحلوقة خوانند . غریفج (qarifej) و غریفش (qarifec) ا . پ . گل ولای سیاهی که پای بدشواری از آن بر آید . غریق (qariq) ص . ع . غرق شده . ج : غرق . و قبل : الغرق الراسب فی الماء من غبر موت فان مات غرقاً فهو غریق . غریق (qariq) ا و ص . پ . - مأخوذ از تازی - غرق شده و آب از سر گذشته و غوطه ور . و کشتی شکسته فرو رفته در آب . و شخص	غرق شده . و غریق امواج : فرو رفته غوطه ور شده در مرجهای دریا . و غریق رحمت : فرا گرفته شده از رحمت پروردگار . و غریق در اسلحه : مسلح و دارای سلاح . غریق آب (qariq-ab) ا . پ . آب ژرف و عمیق . غریل (qeryal) ا . ع . گل ولای تنک . و کف لای سیل آورد که بر روی زمین و مناکها بماند خواه خشک باشد و یا تر . و پارگین که در آن کفچلیز باشد و خوردن آبش تواند . و درد تنک شیشه . و آیکه در تنک خور و تالاب مانده باشد . و آب بینی چارپایان سم دار . و گرد و غبار . غریم (qarim) ا . ع . وام دار و مدیون . و وام خواه و دائن . غرین (qarin) و (qeryan) ا . ع . لای سیل آورد خواه تر باشد و یا خشک (لغة فی الغریل) . و گولی . و مسکه تازه . غرینش (qorrinec) و غرینه (qorrine) ا . پ . غریه و بانگ و فریاد و غوغا . غریو (qeriv) ا . پ . شور و فریاد و بانگ و غوغا و فغان . و گریه و ناله و زاری . و ولوله و هنگامه . غریوان (qerivān) و غریوانده (qerivande) ص . پ . فریادکنان و بانگ زنان . غریویدن (qerividan) فل . پ . فریاد زدن و شور و غوغا کردن . غز (qoz) ا . پ . گروهی از ترکان که سلطان سنجر را گرفته در قفس کردند . غز (qozz) ا . ع . کنج دهن از طرف درون . و گروه غز از ترکان . غزا (qazā) ا . پ . - مأخوذ از تازی - جنگ و پیکار با دشمن دین . غزاء (qozzā') ع . ج . غازی . غزاة (qazāt) ا . ع . کشت و جنگ	با دشمن دین . غزاة (qozāt) ع . ج . غازی . غزات (qazzāt) ا . ع . شهر غزه . و غزه . غزار (qezār) ص . ع . ج . غزیره . غزار (qezār) م . ع . چیزی بکسی دادن و افزون از آن واپس گرفتن . غزارة (qazārat) م . ع . غزرت الناقة غزارة و غزراً و غزراً (از باب کرم) : بسیار شیر گردید آن ماده شتر . و غزرت العین : بسیار اشک شد آن چشم . و غزرت الشیء : افزون گشت آن چیز . غزاراة (qazārāt) ا . ع . بسیاری از هر چیزی . غزاره (qazāre) ا . پ . - مأخوذ از تازی - قراوانی و کثرت و بسیاری . غزار (qezāz) م . ع . مغازه و شتابی کردن . غزار (qozzāz) ا . ع . احسان نمایندگان و نیکی کنندگان با خویش و فرزند و همسایه . غزال (qazāl) ا . ع . آمویره که در حرکت و رفتار آمده باشد . و آمویره نوزاده که تانیک دوده گردد . ج : غزلة و غزلان . و گفته اند : اولی که بچه آمو مثلد میشود آنرا طلی گویند و پس غزال و غزاله چون قوتی گرفت و حرکت کرد آنرا شادن گویند و چون یکماهه شد شصرو چون ششماهه و یا هفت ماهه شد جدایة (jedāyat) و یا جدایة (jadayat) و پس خشف و یا خشف و یا مخشف گویند و بعد رشأ و همینکه در سال سیوم داخل گردید آنرا ظلی و ظلیه نامند و نازنده است بهمین نام نامیده میشود . و نیز غزال : وادی دشوار گذار . و غزال شهبان : نام جانورکی . و دم الغزال : گیاهی مانند ترخون تند و زبان گز که دختران بدان دست را سرخ نگارین کنند . غزال (qazāl) ا . پ . - مأخوذ از تازی - آمو .
---	---	---

غزال (qazzāl) ع.ا. ريسان فروش .
 غزالات (qazālāt) ع.ج. غزاة . و
 غزالات الضحی : بمعنى غزاة الضحی .
 غزالان (qazālān) ا.ب. غزلخوانان و
 خوانندگان و سازندگان و مطربان .
 غزاة (qazālat) ع.ا. آفتاب . و آفتاب
 وقتی که طلوع کند و یا بلند گردد . و چشمه
 آفتاب . و آمویره ماده . و نام زنی . و نام
 گیاهی شیرین که خوردنی است . و نام دهی
 در حوالی طوس . و غزاة الضحی :
 اول روز و پس از منبسط گشتن و روشن
 شدن آفتاب . و از اول چاشت تا خمس روز .
 غزاة (qazāle) ا.ب. مأخوذ از نازی -
 بجهت آمو . و غزاة فلك : آفتاب . و برج حمل .
 غزالی (qazālī) و (qazzālī) ا.ب .
 ابو حامد محمد صاحب کتاب احیاء العلوم که
 در ۵۰ هجری متولد شده و در ۵۰۵ درگذشت
 رحمه الله علیه .
 غزاوة (qazāval) ع.م. غزا غزواً
 و غزواناً و غزاوة . مر . غزو .
 غزاة (qazzal) ع.ا. نام شهری از فلسطین
 در کنار دریا و مولد امام شافعی رحمه الله و این
 شهر که در تاریخ یهود مشهور است اکنون
 دارای ۱۷۰۰۰ نفر جمعیت است و در این شهر
 هاشم بن عبد مناف جد آنحضرت صلی الله علیه و آله
 وفات نمود و بعضی از شعرای نازی آنرا بطور
 سبع غزات گفته اند .
 غز (qazr) ع.ا. بسیاری و فراوانی .
 و آوندی که از گیاه دوح و برگ خرما سازند .
 ج : غز .
 غز (qazr) و (qozr) ع.م. غز .
 غزاة و غزراً و غزراً . مر . غزاة .
 غزو (qozr) ع.ج. غز .
 غزران (qazrān) ع.ا. ماده شتران رام
 و پر شیر .

غز (qazaz) ع.م. غز فلان بفلان
 غزراً (از باب نصر) : برگزید فلان فلانی
 را از دیگران و خاص بخود کردار را . و غز
 الابل : بشم رنگین آویخت بر آن شتر جهة
 دفع چشم زخم . و کذا غزا الصبی .
 غز غز (qozqoz) ع.ا. کنج دهان از
 جانب باطن .
 غزغن (qazqan) و غزغنند (qazqand)
 ا.ب. دیگ . و پوستی غیر از کیبخت . و
 ساغری که از آن کفش سازند .
 غزل (qazl) ع.م. غزلت المرأة
 الصوف و نحوه غزلا (از باب ضرب) :
 رشت آن زن پشم و مانند آنرا .
 غزل (qazl) ع.ا. رشته . و پشم .
 غزل (qazal) ع.م. غزل غزلاً (از
 باب سمع) : سخن گفت با زنان و عشق بازی
 نمود . و غزل الکلب : سستی آورد سگ
 شکاری که چون نزدیک بآمو گردید آمو از
 ترس روی بانگ کرد و سگ باز گردید .
 غزل (qazal) ع.ا. سخنگویی با زنان و
 عشق بازی .
 غزل (qazal) ا.ب. مأخوذ از نازی -
 سرود و کلام منظوم و شعری چامه .
 غزل (qazel) ع.ص. آنکه با زنان سخن
 گوید و عشق بازی نماید . و نرم و سست از
 هر چیزی .
 غزل (qozzal) ع.ج. غازل .
 غزلان (qezlān) و غزلة (qezlat)
 ع.ج. غزال .
 غزلخوان (qazal-xān) ا.ب. کسی که
 پیایی سرود خواند .
 غزلدان (qazal-dān) ا.ب. سیدی که
 در وی زنان هر چه میسرند میگذارند .
 غزلولاور (qozlulāvar) ا.ب. دبه
 برنجین .

غزلی (qazaliyy) ع.ص. منسوب بغزل .
 غزلیات (qazaliyyāt) ا.ب. مأخوذ از
 نازی - سرودها و غزلها .
 غزم (qozm) ا.ب. هیبت . و خشم و قهر .
 و کینه .
 غزنك (qoznak) ا.ب. گیاهی مانند آشنان
 که بدان رخت شویند .
 غزنو (qaznu) و غزنه (qazne) ا.
 ب. نام شهر معتبر غزنین که در عهد غزنویه
 دارالملک بود .
 غزنوی (qaznavi) ع.ص. ب. منسوب
 بغزنو .
 غزنویه (qaznaviyye) ا.ب. سلسله ای
 از پادشاهان ایران از نژاد سبکتکین که داماد
 البکین بود و از ۳۷۷ هجری تا ۹۲۲ در خراسان
 و بیشتر ایران سلطنت کردند .
 غزنی (qazni) و غزنین (qazvin) ا.
 ب. ولایتی از ولایات خراسان که اکنون در
 تصرف افغان میباشد و سلسله غزنویه منسوب
 بدان ولایتند .
 غزو (qazv) ع.ا. آمنگ و قصد . و
 غزوی کذا یعنی قصد من چنین است . و
 ابن غزو : نام محدثی .
 غزو (qazv) ع.م. غزاه غزواً و
 هغزی (از باب نصر) : خواست آنرا و
 آمنگ وی کرد . و غزالعدو غزواً و
 غزواناً و غزاوة و هغزی : جنگ کرد
 با دشمن و در پی جنگ و غارت آنها گردید .
 غزوات (qazavāt) ع.ج. غزوة .
 غزوان (qazavān) ع.م. غزا غزواً
 و غزواناً . مر . غزو .
 غزوة (qazval) ع.ا. یکدفعه کشش و
 جنگ با دشمن دین . ج : غزوات .
 غزوه (qazve) ا.ب. مأخوذ از نازی -
 جنگ مؤمنین یا کفار از برای اسلام بشرطیکه

آنحضرت صلی الله علیه و آله همراه باشد .

غزوی (qazviyy) ص.ع. منسوب بغزو
بمعنی جنگ کردن .

غزه (qaze) ا.ب. غازه . و بیخ دم
حیوانات چرنده و پرند . و آواز و صداوند .
غزی (qozzā) ع.ج. غازی . قوله تعالی :
اوگانوا غزی .

غزی (qaziyy) ا.ع. بهادران و جنگجویان .
غزی (qoziyy) ع.ج. غازی .

غزی (qozziyy) ا.ع. واحد غز یعنی
یک نفر غز که گروهی از ترکان باشند .

غزید (qezvad) ا.ع. سخت آواز . و
گیاه نرم و نازک .

غزیر (qazir) ص.ع. بسیار از هر چیزی .
بق : مطر غزیر .

غزیره (qazirat) ص.ع. ناقة غزیره :
ماده شتر بسیار شیر . ج : غزار . و نیز غزیره :
چاه و یا چشمه بسیار آب . و چشم بسیار اشک .
و ابر بسیار باران .

غزیور (qozyur) و (qozivar) ا.ب.
دبه برنجین .

غژ (qāṭ) ص.ب. کسی که نشسته راه
رود مانند کودک . و مردم شل و زمین گیر .

غژان (qoṭān) ا.ب. نام میوه ای هندی .

غژب (qoṭb) ا.ب. دانه انگور نر و
تازه که از خوشه افتد . و هسته انگور . و
خوشه خرما . و سرپستان گاو . و قهر و خشم .

غژر (qāṭān) ا.ب. نام گیاهی بسیار تلخ .

غژغا (qāṭga) و غژغاو (qāṭqāw) ا.
ب. اسب و یا گاو دریائی که از دنب آن
منگوله های کوچکی میسازند و در گردن اسب
مانند قلاده جهت زینت و چشم زخم می اندازند .
و یکنوع گاو نری در کوهستان تبت .

غژغژ (qāṭqāṭ) و غژغژه (qāṭqāṭe)
ا.ب. مرغ جنگلی .

غژغژان (qāṭqāṭān) ص.ب. خزان و
خزنده .

غژقاو (qajqāw) ا.ب. غژغا .

غژك (qeṭak) ا.ب. یکنوع سازی کمه
میتوانند . و کمانچه . و تنبور و عچك .

غژگا (qajgā) و غژگاو (qajqāw)
ا.ب. غژغا و غژغاو .

غژم (qoṭm) ا.ب. دانه انگور تر و تازه
که از خوشه افتد . و هسته انگور . و خشم و قهر .
و کینه و کینه وری . و ثللول .

غژنگ (qajānk) ا.ب. غرنگ .

غژولیدن (qoṭulidan) فلوم . ب.
متوجه بودن . و مشغول گشتن . و مقید بودن . و تعجیل

کردن و شتابی نمودن . و سعی و جاهد بودن
و سعی و کوشش کردن . و تیزیدن و تیزدادن .

غژیدن (qajidan) فلوم . ب. خزیدن
و نشسته راه رفتن مانند کودکان و مردمان شل .
و بر یکدیگر نشستن بسبب جنسیت . و طبقه
طبقه روی هم گذاشتن و توده کردن . و برچیدن .
و خراب شدن . و زیاد کردن .

غژیده (qajide) ص.ب. برهم نشسته .
و برهم چسبیده . و نشسته براه رفته .

غس (qass) م.ع. غس فلان خطبة
الخطیب غساً (از باب نصر) : عیب کرد
فلان خطبة آن خطیب را . و غس فی البلاد :
در آمد در آن شهر و رفت . و غس فلاناً
فی الماء : غوطه داد فلان را در آب . و
غس الهرة : مبالغه کرد در زجر گربه
بکلمه غس . و انا اغس و اسقی (مجهولاً) :
طعام و شراب خورانیده شدم من .

غس (qasse) ع. کلمه ایست که در راندن
و زجر کردن گربه گویند .

غس (qoss) ا.ع. مرد مست و ناکس
(واحد و جمع در وی یکسان است و بعضی
جمع آنرا اغاس گفته اند) .

غسا (qasā) ا.ب. غوره خرما .
غساة (qasāl) ا.ع. غوره خرما . ج :
غسی و غسیات .

غساس (qosās) ا.ع. بیماری مرشتران را .
غساقی (qasāq) و (qassāq) ا.ع. سرد
و گندیده و بدبو . قوله تعالی : الاحمیماء و
غساقاً .

غساک (qasāk) ا.ب. عشقه و پیچك .
غسال (qassāl) ا.ع. جامه شوی .

غسال (qassāl) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
مرده شوی و کسیکه شغل وی شستن مرده ها بود .

غساله (qosālat) آیه که در آن دست و روی
و یا چیز دیگر شسته باشند . و آب چکیده . و آب
استعمال شده در شستن چیزی . و آنچه شسته شود
از جامه و مانند آن . و آنچه از شستن چیزی برآید .

غسال خانه (qassāl-xāne) ا.ب.
مرده شوی خانه و جایی که در آن مردگان را شویند .
غساله (qosāle) ا.ب. - مأخوذ از
تازی - آیه که بدان دست و روی شویند . و
آیه که از شستن چیزی برآید .

غساله (qassāle) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
زن مرده شوی و آنکه شغل وی شستن مرده ها
بود . و ثلاثة غساله : سه جام شریکه در
صبح نوشند .

غسالی (qosālā) ع.ج. غسيلة . و ج. غسل .
غسان (qesān) ا.ع. پوستپاره ای که
کودکان پوشند .

غسان (qosān) ا.ع. کرانه عمیق تر از
قلب . و اعماق قلب .

غسان (qassān) ا.ع. شدت جوانی . و
نام گروهی از تازیان و ملوک غسان یمن از
آن گروهند . و ما انت من غسانه یعنی تو
از مردان آن نیستی .

غسانی (qassāniyy) ا.ع. نیک و نیکو روی
و خوب صورت .

غسلة (qasalat) ا.ع. گشن و مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد .	(از باب ضرب) : شست آن را و قبل بالفتح مصدر و بالضم اسم . و غسل الميت غسلا ففعل (مجهولا) : شست آنرا و پس شسته شد . و غسل الفرس (مجهولا) : خوی آورد آن اسب . و غسل فلاناً : زد فلان را و ببرد آورد آنرا . و غسل المرأة : بسیار گانید آن زن را . و غسل الفحل الناقة : بسیار برجست آن گشن بر ماده شتر .	غسيلة (qasalat) م.ع. غسيل الماء غسيلة : برانگیخت آبر .
غسلج (qaslaaj) ا.پ. یخی که چوبک ایشان نیز گویند .	غسل (qesl) ا.ع. آب جهة شستن . و سرشستی مانند خطی و سدر . و گشتی که بسیار گشتی کند و بار دار نسازد . و همچنین مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد . و نام موضعی و ذات غسل : نیز نام موضعی .	غسر (qasr) م.ع. غسر على الفريم غمرآ (از باب نصر) : سخت گرفت بر غريم . و غسر الفحل الناقة : برجست گشن بر آن ماده شتر بدون میل و خواهش وی .
غسلج (qaslaaj) ا.ع. یخ سیاه . و امر ماین در امر .	غسل (qesl) ا.ع. آب جهة شستن . و سرشستی مانند خطی و سدر . و گشتی که بسیار گشتی کند و بار دار نسازد . و همچنین مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد . و نام موضعی و ذات غسل : نیز نام موضعی .	غسر (qasar) ا.ع. آنچه باد در پارگین اندازد . غسر (qaser) ا.ع. کار مشبه درهم آمیخته .
غسلج (qaslaaj) و (qasallaaj) ا.ع. طعام و شرابی که بی مزه بود .	غسل (qesl) ا.ع. آب جهة شستن . و سرشستی مانند خطی و سدر . و گشتی که بسیار گشتی کند و بار دار نسازد . و همچنین مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد . و نام موضعی و ذات غسل : نیز نام موضعی .	غسفة (qasqasat) م.ع. غسفس بالهرة غسفة : مبالغه نمود در راندن گربه و غس غس گفتن بدان .
غسل خانه (qosl-xane) ا.پ. گرمابه و حمام .	غسل (qesl) ا.ع. آب جهة شستن . و سرشستی مانند خطی و سدر . و گشتی که بسیار گشتی کند و بار دار نسازد . و همچنین مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد . و نام موضعی و ذات غسل : نیز نام موضعی .	غسف (qasaf) ا.ع. تاریکی . غسق (qasq) م.ع. غسق غسقاً و غسقاناً . مر . غسقان .
غسلی (qasla) ع.ج. غیل .	غسل (qesl) ا.ع. آب جهة شستن . و سرشستی مانند خطی و سدر . و گشتی که بسیار گشتی کند و بار دار نسازد . و همچنین مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد . و نام موضعی و ذات غسل : نیز نام موضعی .	غسق (qasaq) ا.ع. تاریکی اول شب . و دانه های سیاهی که مخلوط بگندم میباشد .
غسلین (qeslin) ا.ع. آنچه شسته شود از جامه و مانند آن . و نيك گرم . و نام درختی در دوزخ . و آنچه از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد .	غسل (qesl) ا.ع. آب جهة شستن . و سرشستی مانند خطی و سدر . و گشتی که بسیار گشتی کند و بار دار نسازد . و همچنین مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد . و نام موضعی و ذات غسل : نیز نام موضعی .	غسق (qasaq) م.ع. غسق غسقاً و غسقاً و غسقاناً . مر . غسقان .
غسم (qasam) ا.ع. سیاهی . و آمیزش تاریکی . و تاریکی شب . و گرد و غبار . و تیرگی .	غسل (qesl) ا.ع. آب جهة شستن . و سرشستی مانند خطی و سدر . و گشتی که بسیار گشتی کند و بار دار نسازد . و همچنین مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد . و نام موضعی و ذات غسل : نیز نام موضعی .	غسق (qasaq) ا.ع. تاریکی اول شب . و دانه های سیاهی که مخلوط بگندم میباشد .
غسم (qasam) م.ع. غسم الليل غسماً (از باب سمع) : تاریك گردید شب .	غسل (qesl) ا.ع. آب جهة شستن . و سرشستی مانند خطی و سدر . و گشتی که بسیار گشتی کند و بار دار نسازد . و همچنین مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد . و نام موضعی و ذات غسل : نیز نام موضعی .	غسق (qasaq) م.ع. غسق غسقاً و غسقاً و غسقاناً . مر . غسقان .
غسم (qasam) ا.ع. ابر باره . ج. اغمام . بق : في السماء اغمام .	غسل (qesl) ا.ع. آب جهة شستن . و سرشستی مانند خطی و سدر . و گشتی که بسیار گشتی کند و بار دار نسازد . و همچنین مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد . و نام موضعی و ذات غسل : نیز نام موضعی .	غسق (qasaq) م.ع. غسق غسقاً و غسقاً و غسقاناً . مر . غسقان .
غسم (qosam) ع.ج. غسمة .	غسل (qesl) ا.ع. آب جهة شستن . و سرشستی مانند خطی و سدر . و گشتی که بسیار گشتی کند و بار دار نسازد . و همچنین مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد . و نام موضعی و ذات غسل : نیز نام موضعی .	غسق (qasaq) م.ع. غسق غسقاً و غسقاً و غسقاناً . مر . غسقان .
غسمة (qosmat) ا.ع. ابر باره . ج. غم . بق : في السماء غسم .	غسل (qesl) ا.ع. آب جهة شستن . و سرشستی مانند خطی و سدر . و گشتی که بسیار گشتی کند و بار دار نسازد . و همچنین مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد . و نام موضعی و ذات غسل : نیز نام موضعی .	غسق (qasaq) م.ع. غسق غسقاً و غسقاً و غسقاناً . مر . غسقان .
غسن (qasn) م.ع. غسن الشيء غسناً (از باب نصر) : خائید آن چیز را .	غسل (qesl) ا.ع. آب جهة شستن . و سرشستی مانند خطی و سدر . و گشتی که بسیار گشتی کند و بار دار نسازد . و همچنین مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد . و نام موضعی و ذات غسل : نیز نام موضعی .	غسق (qasaq) م.ع. غسق غسقاً و غسقاً و غسقاناً . مر . غسقان .
غسن (qosn) ا.ع. ست و نرم فروخته . غسن (qosar) ع.ج. غسنة .	غسل (qesl) ا.ع. آب جهة شستن . و سرشستی مانند خطی و سدر . و گشتی که بسیار گشتی کند و بار دار نسازد . و همچنین مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد . و نام موضعی و ذات غسل : نیز نام موضعی .	غسق (qasaq) م.ع. غسق غسقاً و غسقاً و غسقاناً . مر . غسقان .
غسنة (qosnat) ا.ع. دسته موی بانه و زلف و گیسو و مانند آن . و فش اسب .	غسل (qesl) ا.ع. آب جهة شستن . و سرشستی مانند خطی و سدر . و گشتی که بسیار گشتی کند و بار دار نسازد . و همچنین مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد . و نام موضعی و ذات غسل : نیز نام موضعی .	غسق (qasaq) م.ع. غسق غسقاً و غسقاً و غسقاناً . مر . غسقان .
غسنبه (qasnabat) م.ع. غسنب الماء غسنبه : برانگیخت آب را .	غسل (qesl) ا.ع. آب جهة شستن . و سرشستی مانند خطی و سدر . و گشتی که بسیار گشتی کند و بار دار نسازد . و همچنین مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد . و نام موضعی و ذات غسل : نیز نام موضعی .	غسق (qasaq) م.ع. غسق غسقاً و غسقاً و غسقاناً . مر . غسقان .
غسنة (qosnat) ا.ع. دسته موی بانه .	غسل (qesl) ا.ع. آب جهة شستن . و سرشستی مانند خطی و سدر . و گشتی که بسیار گشتی کند و بار دار نسازد . و همچنین مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد . و نام موضعی و ذات غسل : نیز نام موضعی .	غسق (qasaq) م.ع. غسق غسقاً و غسقاً و غسقاناً . مر . غسقان .

وزلف و گیسو مانند آن. و فتراسب. ج: غسن.

غسو (qosovv) م.ع. غسا الیل غسواً
(از باب نصر): تاریک گردید شب. و غسا
الشیخ: نیک پیر شد آن پیر مرد.

غسوة (qasvat) ا.ع. میوه درخت کالر.
غسوس (qasus) ا.ع. خوردنی هرچه
باشد. و هذا الطعام غسوس صدق:
این طعام حقیقی است.

غسوق (qosuv) م.ع. غسق غسوقاً
و غسقاناً. مر. غسقان.

غسول (qasul) و (qassul) ا.ع. آب
شستوی. و خطمی و هرچه بدان دست و
جز آن شویند.

غسولة (qasulat) م.ع. غسول الماء
غسولة: برانگیخت آب را.

غسوم (qosum) م.ع. غسم اللیل
غسوماً (از باب نصر): تاریک شد شب.
غسویل (qasvil) ا.ع. نام گیاهی.

غسی (qasy) م.ع. غسی اللیل
غسیاً (از باب سمع): تاریک شد شب.
غسی (qasā) و غسیات (qasayāt)
ع.ج. غاة.

غسیسی (qasis) ا.ع. خرمای ترتیاء شده.
غسیل (qasil) ص.ع. شسته و غسل
داده شده (مذکور مؤنث دروی یکسان است).
ج: غلی و غلاء و غالی. یق: هم غلی
و غلاء و من غالی. و غسیل الملائكة:
لقب حظلة بن راهب از اصحاب آنحضرت
صلی الله علیه و آله بدانجهت که در جنگ احد
شهید گردید و ملائکه وی را غسل دادند.

غسیل (qasil) و (qessil) ص.ع. گشن
که گشتی بسیار کند و باردار نسازد. و کذا
الرجل.

غسیلة (qasilat) ص.ع. مؤنث غسیل
یعنی زن شسته شده. ج: غالی.

غش (qac) ا.ب. مأخوذ از تازی -
خواب سبک. و بی هوشی و مدهوشی و بی -
حواسی. و غش کردن: بیهوش شدن.
و بدور چرخیدن اسب.

غش (qac) ا.ب. میل و خواهش زن
آبستن.

غش (qacc) ص.ع. رجل غش:
مرد بزرگ ناف.

غش (qacc) م.ع. غشه غشاً (از باب
نصر): بغرض نصیحت نمود آنرا و پند خالص
نداد او را. و ظاهر کرد مراورا خلاف آنچه
در دل داشت و خیانت نمود.

غش (qacc) ا.ب. مأخوذ از تازی -
آمیزش فلز کم بها در زر و سیم. و آمیزش
هر چیز پست در چیز پر بها و قیمت دار مانند
مشک. و آمیزش آب در شراب.

غش (qecc) ا.ع. آمیغ. و کینه. و
اظهار خلاف نهانی.

غش (qocc) ص.ع. سست و نا کس فرینده
و خائن. ج: غشون.

غشاء (qecā) ا.ع. پوشش دل. و پوشش
زین. و پوشش شمشیر. و هر آنچه چیزی را
پوشاند. ج: اغشیة.

غشارب (qocāreb) ا.ع. مرد دلاور و
رسای در امور.

غشاش (qecāc) ا.ع. اول تاریکی. و پسین آن.
غشاش (qecāc) ص.ع. شرب غشاش:
شراب کم و اندک و یا شتاب و یا نا گوارد.

غشاشاً (qecācan) و (qecācan) ا.
ع. لقیته غشاشاً: بر شتاب دیدار کردم
آنرا و یا نزد غروب آفتاب و یا بهنگام شب.
و کذا لك: لقیته غشاشاً.

غشاك (qacāk) ا.ب. بخر و بوی گنده و
بوی بد که از دمان مردم آید که بتازی بخر گویند.
غشامر (qacāmer) ع.ج. غشمة.

غشامك (qacāmok) و (qacāmak) ا.ب.
غشامك.

غشانة (qocānat) ا.ع. بیخ درخت گرد
آمده پس از بریدن از ریشه. و دانه های تك از
خرما که پس از بریدن خوشه آنها را می چینند.

غشاوة (qacāvat) و (qecāvat) ا.ع.
غشاوة (qocāvat) ا.ع. پرده و پوشش. و علی

قلبه و بصره غشاوة ای غطاء. و کذا:
غشاوة و غشاوة.

غشایة (qecāyat) و (qocāyat) ا.ع.
پوشش و پرده.

غشب (qacab) ا.ع. ستم (لغة فی الغشم).

غشمة (qacte) و (qecte) ص.ب.
آمیخته و آغشته.

غشرب (qacarrab) ا.ع. شیریشه.

غشش (qācac) ا.ع. آب کدر تیره.

غشفل (qacfal) ا.ع. روباه.

غشق (qacq) م.ع. زدن بر چیزی که
نرم باشد مانند گوشت (و بالفعل من نصر):
غشم (qacm) ا.ع. ظلم و ستم.

غشم (qacm) م.ع. غشمة غشماً (از
باب نصر): ستم کرد او را. و غشم
الابل (از باب ضرب): ریخت قطران را

بر شتران و فرو نگذاشت از آن چیزی و همه
آنرا بر اندام سقیم و یا سالم اندود. و غشم

الحاطب: بی فکر و تأمل برید هیزم کش
در شب هرچه بدست وی آمد از تر و خشك.

غشمة (qacmarat) ا.ع. ستم. و آواز.
و یا استواری و ستم کردن کاری. و خود رانی
نمودن در ارتکاب امور از حق و باطل. و بی

با کانه در آمدن در امور. ج: غشامر.

غشمة (qacmarat) م.ع. غشمر
السیل غشمة: پیش آمد توجیه و کذا لك:
غشمر اللیل

غشمریة (qacmariyyat) ا.ع. ظلم و ستم.

<p>که بناحق در تصرف کسی باشد و از آن دیگری بود . و غصب کردن : مال کسی را بناحق و بظلم و ستم گرفتن و تصرف مالکانه در آن کردن .</p>	<p>غشیات (qacayât) ع . ج . غشیة . غشیان (qecyân) ع . مجامعت . غشیان (qecyân) ع . م . غشی فلانة غشیاناً (از باب سمع) : مجامعت کرد فلان زن را .</p>	<p>غشمشك (qac-mock) ا . ب . گیاهی که در مشك آمیخته میکنند . غشمشم (qacameam) ا . ع . مرد خود رای دلیر که در هرکاری که میکند گردن خود را راست دارد و از دلیری خود خشنود باشد . مرد بی باک و بی پروا . و مرد ثابت و محکم و خود سر و گستاخ و سرکش .</p>
<p>غصّة (qossat) ا . ع . اندوه گلوگیر . ج : غصص . و آنچه در پهنای گلو درماند . و قوله تعالى : و طعاماً ذا غصة و غداً بآلیمآ . و ذو الغصة : لقب حصین بن یزید صحابی که در گلولی وی گرفتگی بود و کلام را آشکارا و درست گفتن نتوانست و صد سال زندگانی کرد . و نیز لقب عامر بن اصلع .</p>	<p>غشیان (qacayân) ع . م . غشی (مجهولاً) غشیاً و غشیاً و غشیة و غشیاناً (از باب سمع) : بیهوش گردید و رفت از وی حس و حرکت . و غشیة الامر : فرو گرفت او را کار . و غشیة بالسوط : زد او را بازبان . و غشی فلاناً : آمد نزدیک فلان و یا آمد فلان را از بالا .</p>	<p>غشمشمۃ (qacameamat) و غشمشمۃ (qacameamiyyat) ا . ع . دلیری و رسائی در کار . یق : انه لذو غشمشمۃ و ذو غشمشمۃ . غشمیر (qecmir) ا . ع . شدت و سختی . یق : اخذه بالغشمیر : گرفت او را بسختی . غشن (qacn) ع . م . غشنه بالعصا غشناً (از باب ضرب) : زد او را بعصا . و غشن فلاناً بالسيف : زد فلان را بشمشیر .</p>
<p>غصص (qasas) ع . م . غصص غصصاً (از باب سمع و فتح) : درماند در گلولی او طعام و جز آن .</p>	<p>غشیة (qacyat) ا . ع . بیهوشی . و یکدفعه بی هوشی . ج : غشیات . غشیة (qecyat) ا . ع . نوع بیهوشی . و هیئت بیهوشی .</p>	<p>غشو (qacv) ا . ع . میوه درخت کنار . غشو (qacv) ع . م . غشاه غشواً (از باب نصر) : آمد نزدیک وی .</p>
<p>غصص (qosas) ع . ج . غصّة . غصغص (qasqas) ا . ع . نام گیاهی . غصلب (qoslob) ا . ع . بلند بالای مضطرب خلقت .</p>	<p>غشیة (qocyat) ا . ع . پوشش . و برده . غشیم (qacim) ص . ع . ساده و بی آمیزش . و آسانی و سهولت فریفته شده .</p>	<p>غشواء (qacvâ) ص . ع . مؤنث اغشی یعنی اسب ماده سپید سر . و غنز غشواء : بزی که سپیدی روی وی را پوشاند .</p>
<p>غصلجة (qaslaajat) ع . م . نمک و دیگ افزار نا انداختن در گوشت و خوب ناپختن آن را .</p>	<p>غصاب (qossâb) ع . ج . غاصب . غصان (qassân) ص . ع . آنکه در گلولی وی چیزی درماند .</p>	<p>غشواء (qacvâ) ا . ع . نام اسب مادیانی . غشوة (qacvat) و (qecvat) و (qocvat) ا . ع . برده و پوشش .</p>
<p>غصلقة (qaslaqat) ع . م . غصلجة . غصن (qasn) ع . م . غصن فلاناً عن حاجته (از باب نصر) : باز داشت فلان را از حاجت خود و بند نمود آن حاجت را . و غصنه : برید آنرا . و غصن الغصن : کسید آن شاخه را بسوی خود . و غصن الشیء : گرفت آنچیز را . و غصن العنقود : بسیار دانه گردید آن خوشه .</p>	<p>غصب (qasb) ص . ع . منسوب و آنچه بستم و قهر ستانده شود (وصف بالمصدر) . غصب (qasb) ع . م . غصب الشیء غصباً (از باب ضرب) : بستم و قهر و ظلم گرفت آنچیز را . و غصب ماله : غصب کرد و بستم گرفت مال او را . و کذا : غصبه منه و علیه . و غصب فلاناً علی الشیء : چیره کرد فلان را بر آن چیز . و غصب الجلد : خراشید پوست را و بر کند موی آنرا بی دباغت . و غصب الرجل المرأة نفسها : چیرگی کرد آن مرد بر آن زن .</p>	<p>غشوم (qacum) ص . ع . سنگار . و الحرب غشوم : جنگ سنگار است زیرا که بجائی و غیر بجائی مردم بر میخورد . الحديث : سلطان غشوم خیر من قوته تدوم .</p>
<p>غصن (qosn) ا . ع . شاخه درخت . و شاخه درخت که بر شاخ دیگر برآید . ج : اغصان و غصون و غصنة . و ابوالغصن : کنبه دجین بن ثابت ملقب بحجی که در حماقت بدو مثل زدند .</p>	<p>غصب (qasb) ص . ب . مأخوذ از تازی - هر چیز بستم و زور گرفته شده . و هر مالی</p>	<p>غشون (qocuna) ع . ج . غش . غشه (qecch) ا . ب . برگ نی . غشی (qacy) ا . ع . اغشا و بیهوشی . غشی (qacy) و (qocy) ع . م . غشی (مجهولاً) غشیاً و غشیاً و غشیاناً . مر . غشیان .</p>
<p>غصنة (qosnat) ا . ع . شاخه خرد از درخت .</p>	<p>غصن (qasn) ع . م . غصن فلاناً عن حاجته (از باب نصر) : باز داشت فلان را از حاجت خود و بند نمود آن حاجت را . و غصنه : برید آنرا . و غصن الغصن : کسید آن شاخه را بسوی خود . و غصن الشیء : گرفت آنچیز را . و غصن العنقود : بسیار دانه گردید آن خوشه .</p>	<p>غشون (qocuna) ع . ج . غش . غشه (qecch) ا . ب . برگ نی . غشی (qacy) ا . ع . اغشا و بیهوشی . غشی (qacy) و (qocy) ع . م . غشی (مجهولاً) غشیاً و غشیاً و غشیاناً . مر . غشیان .</p>
<p>غصن (qosn) ا . ع . شاخه درخت . و شاخه درخت که بر شاخ دیگر برآید . ج : اغصان و غصون و غصنة . و ابوالغصن : کنبه دجین بن ثابت ملقب بحجی که در حماقت بدو مثل زدند .</p>	<p>غصن (qasn) ع . م . غصن فلاناً عن حاجته (از باب نصر) : باز داشت فلان را از حاجت خود و بند نمود آن حاجت را . و غصنه : برید آنرا . و غصن الغصن : کسید آن شاخه را بسوی خود . و غصن الشیء : گرفت آنچیز را . و غصن العنقود : بسیار دانه گردید آن خوشه .</p>	<p>غشون (qocuna) ع . ج . غش . غشه (qecch) ا . ب . برگ نی . غشی (qacy) ا . ع . اغشا و بیهوشی . غشی (qacy) و (qocy) ع . م . غشی (مجهولاً) غشیاً و غشیاً و غشیاناً . مر . غشیان .</p>
<p>غصنة (qosnat) ا . ع . شاخه خرد از درخت .</p>	<p>غصن (qasn) ع . م . غصن فلاناً عن حاجته (از باب نصر) : باز داشت فلان را از حاجت خود و بند نمود آن حاجت را . و غصنه : برید آنرا . و غصن الغصن : کسید آن شاخه را بسوی خود . و غصن الشیء : گرفت آنچیز را . و غصن العنقود : بسیار دانه گردید آن خوشه .</p>	<p>غشون (qocuna) ع . ج . غش . غشه (qecch) ا . ب . برگ نی . غشی (qacy) ا . ع . اغشا و بیهوشی . غشی (qacy) و (qocy) ع . م . غشی (مجهولاً) غشیاً و غشیاً و غشیاناً . مر . غشیان .</p>

غصنة (qesanat) و غصون (qosun)
ع.ج. غصن .

غصه (qosse) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
خدك و اندوه . و اندوه گلوگیر . و اندوهی
که از ترس و یا شرم از کسی و یا از جهت دیگر
در دل نگاهدارند و اظهار آن نکنند . و غصه
خوردن : غم و اندوه را در دل پنهان
کردن و اظهار وی نکردن .

غصه دار (qosse-dâr) ص.ب. مهموم
و معنوم و دم فرو بسته از اندوه و خشم
و قهر .

غصه ناك (qosse-nâk) ص.ب. غمناك
و پرملال . و خشمناك .

غض (qazz) ا.ع. تازه . و شكوة بابرک .
و شكوة نرم . و چشم سست نگاه و ناقص .
و گوساله نوزاد . و تازه روی خندان . و جوانی .
ج : غضا ض .

غض (qazz) م.ع. غض طرفه غضا
غضا ضاً و غضا ضاً و غضا ضة (از باب
ضرب) : فرو خوابیدن چشم خود را . و برداشت
کرد مکروه را . و کذا : غض من طرفه . و
غض صوته و من صوته : فرو داشت آواز
خود را . و امر از آن بلغة نجد غض (qozz) و بلغة
حجاز اغضض (oqzoz) می آید . قوله تعالى :
اغضض من صوتك . و غض
فلان الطرف عنه غضا : متحمل مکروه شد
فلان . و غض منه : کم گردید مرتبه او و بر افتاد از
پایه خود . و غض الفصن : شکسته شد آن
شاخه و جدا نگردید . و غصه : کم کرد
آن را .

غضا (qaza) ا.ع. بیشه و جنگل . نام وادی
در نجد . و نام زمینی . و اهل الغضا :
مردم نجد . و ذباب الغضا : بنو کعب بن
مالك . و ذئب غضا : گرگ منسوب بنفضة .
غضا (qaza) ا.ع.ج. غضاة .

غضاب (qezâb) ص.ع.ج. غضبان .

غضاب (qezâb) م.ع. غضب غضاباً
(از باب سمع) : چیچك زده شد . و کذا :
غضب (مجهولاً) .

غضاب (qezâb) و (qozâb) ا.ع .
خاشاك چشم . و آبله و چیچك . و نام
بیماری دیگری .

غضا بر (qozâber) ا.ع. سخت درشت .

غضا بی (qazâbâ) و (qozabâ) ع.ج. غضبان .
غضا بی (qozâbiyy) ص.ع. نیره و
مکدر در معاشرت و مخالفت .

غضاة (qazât) ا.ع. درخت تاغ .
ج : غضا .

غضار (qazâr) ا.ع. گل پاکیزه خوشبوی
بر چسبان و سبز . و سفال سبز . و سفال
پاره ای که جهت دفع چشم زخم با خود دارند .

غضا رب (qozâreb) ص.ع. مکان
غضا رب : جای بسیار آب و گیاه .

غضا رة (qazârat) ا.ع. گل خوشبوی
سبز بر چسبان نیکو . و نعمت و فراخی و ارزانی
و خوشی زندگانی و گشادگی . و مرغ سنگوار ماده .
غضا رة (qazârat) م.ع. غضر
غضا رة (از باب کرم) : نیکو حال و
توانگر گردید .

غضا ریف (qazârif) ع.ج. غضروف .
غضا ض (qazâz) و (qozâz) ا.ع .
بینی و آنچه بدان پیوسته باشد از روی . و مابین
بینی و بن موی ویشانی ویشین سر . و آنچه
نزدیک آن است از روی و کرانه سربینی . و
مابین اسفل و اعلای سربینی .

غضا ض (qezâz) ع.ج. غض .
غضا ض (qazâz) و (qezâz) و غضا ضة
(qazâzat) م.ع. غض غضاً و غضا ضاً
و غضا ضاً و غضا ضة . مر . غض .
غضا ضة (qazâzat) ا.ع. خواری . و

نقصان . و ذلت . و کمی و منقصت . بق :

ليس عليك في هذا الا امر غضا ضة
ای ذلة و منقصه .

غضا ضة (qazâzat) م.ع. غض فلان
غضا ضة و غضا ضة (از باب سمع و از
باب فتح - لغة قليلة) : تازه روی گردید فلان .

غضا فر (qozâfer) ا.ع. شیریشه .

غضا ن (qazân) و (qozân) ا.پ .
طعام پس مانده .

غضا ن (qezân) ا.ع. سقط و بیجه ناتمام
افگنی ماده شتر .

غضا یا (qazâyâ) ع.ج. غضیه .

غضا یة (qazâyat) ا.ع. گله ای از شتران
بر گزیده .

غضب (qazb) ا.ع. گاو زره و شیریشه .
و سنگلاخ . و سخت سرخ .

غضب (qazb) ص.ع. خشمناك . و
احمر غضب : سرخ سخت سرخ .

غضب (qazab) م.ع. غضب علیه
وله غضباً و مغضبة (از باب سمع) :
خشم گرفت بر او در صورتیکه غضب کرده شده
زنده باشد و اگر مرده باشد گویند غضب
به . و غضب فلان : چیچك در آورد فلان .
و کذا غضب فلان (مجهولاً) . و غضبت
عینه : خاشاك افتاد در چشم او . و کذا :
غضبت عینه (مجهولاً) .

غضب (qazab) ا.ع. خشمگینی .
غضب (qazab) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
خشم و قهر و خشمگینی . و آشفتگی . و کین . و عقاب .
غضب (qazeb) ص.ع. خشمناك .
غضب (qozobb) ص.ع. سخت خشم و
زود خشم .

غضباً (qazaban) م.ف.پ. - مأخوذ
از تازی - در حالت خشم و قهر .

غضب آلود (qazab - âlud) ص.ب.پ.

پراز خشم و خشمناك و خشمگین .
 غضبان (qazbān) ا.ب. سنگی که در
 منجنیق گذاشته بجانب دشمن اندازند و منجنیق .
 و غضبان فلك : خورشید و مریخ .
 غضبان (qazbān) ص.ب. مأخوذ
 از تازی - خشمناك .
 غضبان (qazbān) ص.ع. خشمناك .
 ج : غطاب و غضابی و غضابی و غضبی .
 غضبانة (qazbānat) ص.ع. مؤنث
 غضبان یعنی زن خشمناك .
 غضبة (qazbat) ا.ع. پوست بز کوهی
 کلانسال . و سیر مائندی از پوست شتر . و
 گوشپاره ای که برشت در چشم خانه یا پلك
 بالائین روید . و پوستپاره ماهی . و پوستپاره
 سر . و پوستپاره میان دو شاخ گاو نر . و
 سنگلاخ درشت و سخت .
 غضبة (qazobbat) و (qozobbat)
 و (qazabbat) ص.ع. سخت خشم . و زود خشم .
 غضبر (qozaber) ا.ع. سخت درشت .
 غضبناك (qazab-nāk) ص.ب. خشمناك .
 غضبناکی (qazab-nāki) ا.ب. خشمگینی .
 غضبی (qazbā) ا.ع. گله صد شتر .
 غضبی (qazbā) ص.ع.ج. غضبان .
 و مؤنث غضبان یعنی زن خشمناك .
 غضة (qozzat) ا.ع. ذلت و خواری . و
 کمی و منفعت .
 غضر (qazr) ص.ع. غضره الله غضراً
 (از باب نصر) : توانگر و فراخ حال ساخت
 آنرا خدای پس از درویشی و تنگی . و غضر
 عنه غضراً (از باب ضرب) : برگشت
 از آن . و غضر فلاناً : باز داشت فلانرا
 و بند نمود . و غضر الشیء : برید آن
 چیز را . و غضر علیه : میل کرد بوی . و
 غضر له من ماله : جدا نمود چیزی
 جهة وی از مال خود .

غضر (qazar) ص.ع. غضر بالمال
 غضراً (از باب سمع) : فراخ حال گردید
 پس تنگی .
 غضر (qazer) ص.ع. و جل غضر
 الناصية : مردنیکخت مبارك فال . و عیش
 غضر مضر : زندگانی خوش و خرم .
 غضراء (qazrā') ا.ع. زمین یا کبزه
 سبز رنگ نزدیک آب . و زمینی که گل نیکو
 دارد . و زمینی که تانکتند درخت خرما نرو باند .
 و گل سبز . یق : انبط فلان بثره فی
 غضراء . و خوشی زیست . یق : اباد الله
 غضراء هم ای املك الله طیب عیشهم .
 غضرب (qazrab) ص.ع. مکان
 غضرب : جای بسیار آب و گیاه .
 غصرة (qazrat) ا.ع. يك قسم گیاهی .
 غصرة (qazerat) ص.ع. دابة
 غصرة الناصية : ستور فرخنده فال .
 غضرم (qazram) و (qezrem) ا.
 ع. جای بسیار خاک نرم بر چفسان غلیظ سبز .
 و پاره خشك كفت از گل سرخ نیکو . و
 جائی که بسنگ نرم و گچ ماند .
 غضروفي (qozruf) ا.ع. کرکرانك . و
 چرنده . و استخوان نرم . ج : غضریف .
 غضریف (qezrif) ا.ع. یاسمن .
 غضس (qazas) ا.ع. بلغة اهل یمن :
 گیاهی که کرو یا گویند .
 غضضة (qazqazat) ص.ع. کم کردن
 چیزی . و کم کردن آب . و کم شدن آب
 (لازم و متعدی) .
 غضف (qazf) ص.ع. غضفت العود
 غضفاً (از باب ضرب) : شکستم چوب را .
 و غضف الكلب : فرومشت آن سگ گوش
 را و ست انداخت . و غضفت الاتان :
 رفتار آمد آن ماده خر . و غضفت الاتان
 بالاست : تیز داد آن ماده خر .

غضف (qozf) ص.ع. ج. ضفة .
 غضف (qozf) ص.ع. ج. اغضف .
 غضف (qazaf) ا.ع. فرومشتگی گوش .
 و درختی هندی شیه بهرمان .
 غضف (qazaf) ص.ع. غضف غضفاً (از
 باب سمع) : فرومشت گوشت را و ست
 کرد آنرا و ست گوش گردید . و غضف
 اللیل : تاریك شد شب . و غضف الاسد :
 دوتا کرد آن شیر گوش را و فرومشت گوش
 گردید . و فرومشت پلك پائین را از خشم
 و یا از کبر . و غضف السهم : درشت
 و آکنده پر گردید آن تیر . و نیز غضف :
 فراخ عیش گردیدن .
 غضفة (qazafat) ا.ع. پشته . و مرغ
 سنگخوار . ج : غضف .
 غضفر (qazfar) ا.ع. مرد درشت
 اندام درشتخوی .
 غضفرة (qazfarat) ص.ع. غضفر
 غضفرة : گران گردید .
 غضن (qazn) ص.ع. غضنه غضناً (از
 باب ضرب و نصر) : باز داشت آنرا . و یق :
 ما غضنك عنا ای ما عانك عنا . و غضنت
 الناقة بولدها : بچه ناتمام افکند آن
 ماده شتر .
 غضن (qazn) و (qazan) ا.ع. خورد
 جامه . و آژنگ پوست . و شکن زره . و بن
 گوشت . ج : غضنون . و رنج و تعب .
 غضن (qazan) ص.ع. غضن العین :
 پوستك بیرون چشم . ج : غضنون .
 غضنة (qaznat) ا.ع. سبوسه پوست
 بدن . یق للمجدور اذا البس الجدری جلده :
 اصبح جلده غضنة واحدة .
 غضنفر (qazanfar) ا.ع. شیر بیشه .
 و مرد درشت اندام درشتخوی .
 غضو (qazv) ص.ع. غضاً علی

الشیء غصوآ و غصوآ (از باب نصر) :	غضی (از باب سمع) : دردناك شكم گردیدند	وج. غطریف .
خاموش گشت بر آن چیز وساکت گردید . و	شتران از خوردن غصاة .	غطاریس (qatāris) ع.ج. غطریس .
غصا اللیل : تاریك شد شب و پوشید شب	غضی (qazi) ص.ع . بعیر غض :	غطاس (qattās) ا.ع . غواص . و
همه چیز را . و غصا الرجل : نیکو حال	شتر درد شكم رسیده از خوردن گیاه غصاة .	غوطه خور .
گردید آنمرد و بستند عیال خویش شد .	غصیا (qazyā) و غصیاء (qazyā')	غطاط (qatāt) ا.ع . مرغ سنگخوار و یا
غصو (qozovv) ص.ع . بسیار و وافر .	ا.ع . فراهم آمد نگاه درختان غصاة .	نوعی از آن که پشت و شکمش تیره رنگ و
غصو (qozovv) م.ع . غصا غصوآ	غصیاء (qazyā') ص.ع . ارض	درون بازویش سیاه باشد .
و غصوآ . مر. غصو .	غصیاء : زمین غصاة ناك .	غطاط (qatāt) و (qotāt) ا.ع . اول
غصوب (qazub) ص.ع . خشناك . و	غصیانة (qazyānat) ا.ع . گله شتران	بگاه . و یا پس مانده سیاهی شب و تاریکی .
بسیار خشناك (مذكر و مؤنث دروی و	برگزیده .	غطاط (qetāt) م.ع . مغاطة و همدیگر
یکسان است) .	غصیة (qaziyat) ص.ع . مؤنث غصی .	را غوطه دادن .
غصوب (qazub) ا.ع . مار خبیث .	یق : ابل غصیة : شتران درد شكم رسیده	غطاطة (qatātāt) ا.ع . واحد غطاط
و ترشروی از زن و ماده شتر و گاو تر و شیر	از خوردن گیاه غصاة . ج : غصایا .	یعنی يك مرغ سنگخواره .
یشه . و نام زنی .	غصیر (qazir) ص.ع . نرم و نازك	غطاط (qatāqet) ع.ج. غطط .
غصور (qazvar) ا.ع . گل بر چسبیده .	و سباز از هر چیزی .	غطامط (qotāmet) ا.ع . آواز . و آواز
و نام درختی . و نام چاهی مرطایفة طی را .	غصیرة (qazirat) ص.ع . زمین پاکیزه	جوش دیگ . از دریا .
غصور (qazavvar) ا.ع . شیر یشه .	نیکو خاك .	غطامط (qotāmet) ص.ع . بحر
غصورة (qazvarat) م.ع . غصور	غصیض (qaziz) ص.ع . تازه . و شكوة	غطامط : دریای موج بسیار آب .
غصورة : خشم گرفت .	نرم . و چشم سست نگاه و ناقص . و خوار .	غطایة (qatāyat) ا.ع . آنچه زنان در
غصوضة (qozuzat) م.ع . غض	ج : اغصة . و ظبی غصیض الطرف :	زیر جامه پوشند مانند شاما کچه و جز آن .
غصاضة و غصوضة . مر. غصاضة .	آهوی سست چشم .	غطر (qatr) م.ع . غطر غطراً (از
غصون (qozun) ع.ج. غضن (qazn)	غصیضة (qazizat) ا.ع . خواری . و	باب ضرب) خرامید . و مریغطر ییدیه :
و غضن (qazan) . وج. غضن (qazan)	نقصان و کمی .	میرفت و دستها را می جتانیید .
غصون الاذن : بنا گوش و شکنجهای آن . و	غصیی (qazyā) ا.ع . گله صد شتر .	غطاراف (qetrāf) متهربزرگ . و جوانمرد
فی غصون ذلك : در این اثنا و در این بین .	غط (qatt) م.ع . غطه فی الماء غطآ	و سخی جوان . ج : غطارفة .
غصوی (qazaviyy) ص.ع . بعیر	(از باب ضرب و نصر) : فرو برد آزا در	غطرب (qetrab) ا.ع . مار .
غصوی : شتر گیاه غصاة خوار .	آب . و غط البعیر غطآ و غطیطآ (از	غطرس (qetres) ا.ع . ستمگار و ظالم
غضی (qazy) م.ع . غضی غصیآ	باب ضرب) : غرید آن شتر و بانگ کرد .	متکبر . ج : غطارس .
(از باب ضرب) : نیکو حال گردید و بستند	غط النائم : خرخر کرد آن خفته . و کذا :	غطرسة (qatrasat) م.ع . فضیلت نهادن
شد عیال را .	غط المذبوح و المخنوق .	بر خود . و دست درازی نمودن بر اقران . و
غضی (qazā) ا.ع . یشه و جنگل . و	غطا (qatā) ا.ب . - مأخوذ از تازی -	بزرگ منشی کردن و تکر نمودن . و خشناك
زمینی مریخی کلاب را . و وادی در نجد . و	پرده و پوشش .	کردن کسی را .
اهل الغضی : مردمان نجد . و ذباب	غطاء (qatā') ا.ع . پرده و پوشش .	غطرشة (qatracat) م.ع . غطرش
الغضی : بنی کعب بن مالك بن حنظلة .	غطارس (qatāres) ع.ج. غطرس .	بصره : تاریك شد چشم او . و غطرش
غضی (qazā) م.ع . غضیت الابل	غطارفة (qatārafat) ع.ج. غطراف .	اللیل بصره : تاریك ساخت شب چشم او

را (لازم و متعدی) . و نیز غطرشة : تکبر کردن و بزرگ منشی نمودن .

غ طرفة (qatrafat) م . ع . بزرگ منشی کردن و عجب نمودن .

غ طرف (qetravf) ا . ع . جوان زیرک و دانا .

غ طرف (qetravf) و (qotruf) ا . ع . جوان نیکو صورت .

غ طریس (qetris) ا . ع . ستکار و ظالم متکبر . ج : غطاریس .

غ طریف (qetrif) ا . ع . مهتر بزرگ . و جوانمرد - خنی جوان . ج : غطارفة . و مگس . و جوزه باز . و نیکو صورت .

غ طس (qats) م . ع . غطس فی الماء غطساً (از باب ضرب) : فرو برد در آب . و فرو رفت در آب (لازم و متعدی) . و غطس فی الاناء : بدمان خورد آب را . و غطس به اللجم : برد او را مرگ .

غ طش (qatc) م . ع . غطش اللیل غطشاً (از باب ضرب) : تاریک شد شب . و غطش فلان غطشاً و غطشاً : آمده راه رفت فلان از جهت بیماری و یا پیری . غطش (qalc) ص . ع . ج . اغطش و غطشاء . غطش (qatac) ا . ع . سستی بینائی با ریزش اشک همیشه و یا بیشتر اوقات .

غ طش (qatac) م . ع . غطش غطشاً (از باب سمع) : دارای غطش گردید . غطشاء (qateā) ص . ع . مؤنث اغطش : زنیکه دارای غطش باشد . ج : غطش . و فلاة غطشاء : دشت که در آن راه نباشد .

غ طشان (qatacān) م . ع . غطش غطشاً و غطشاً : مر . غطش .

غ طشی (qateā) ص . ع . فلاة غطشی : دشتی که در آن راه نباشد .

غ طط (qotqot) ا . ع . ماده از بچه های

گوسپند . ج : غطاط .

غ ططة (qatqat) م . ع . غطط

البحر غططة : جوشید موج دریا . و غططت القدر : خروشید دیگ و سخت جوشید . و غطط النوم علیه : چیره گردید خواب بروی . و نیز غططة : حکایت کردن آوازی که نزدیک یانگ سنگخوار باشد .

غ طف (qataf) ا . ع . فراخی زیست . و درازی پلك و دو تاشدگی آن . و افزونی موهای ابرو . غطف (qatal) م . ع . غطف غطفاً (از باب سمع) : فراخ زیست گردید .

غ طفان (qatafan) ا . ع . نام گروهی از نازیان .

غ طل (qatl) م . ع . غطلت السماء غطلاً (از باب نصر) : تور توشست تاریکی ابر .

غ طل (qatul) م . ع . غطلت اللیل غطلاً (از باب سمع) : برهم نشست تاریکی شب و مخلوط گردید .

غ طلس (qatallas) ا . ع . گرگ . و ابو الغطلس : نیز گرگ .

غ طم (qetamm) ا . ع . دریای بزرگ بسیار آب

غ طم (qetamm) ص . ع . جمع غطم : گروه بسیار . و مال غطم : مال بسیار . و جبل غطم : کوه بزرگ . و رجیل غطم : مرد فراخ خوی کریم الاخلاق .

غ طم (qalam) ا . ع . شیرد فزك .

غ طماط (qetmat) ا . ع . موج پس در پی آینده .

غ طمش (qalammac) ا . ع . سست بینائی . و سخت ستکار درشت خوی . و شیریش . ابو الغطمش : نام شاعری .

غ طمشة (qatmacat) م . ع . غطمشه غطمشة : بستم گرفت آرا .

غ طمطة (qalmatal) ا . ع . اضطراب

موج دریا . و جوشش دیگ . و خروش توجیه در رودبار .

غ ططم (qalamtam) ا . ع . دریای بزرگ بسیار آب .

غ طمیط (qatamtit) ص . ع . بحر غطمیط : دریای بزرگ موج بسیار آب .

غ طمیط (qatamtit) ا . ع . بانگ و آواز .

غ طو (qatv) و (qotovv) م . ع . غطا اللیل غطواً و غطواً (از باب نصر) :

تاریک شد شب . و غطا الماء وغیره : بلند گردید آب و جز آن و افزون شد . و

غ ط الشیء : پوشید آن چیز را و فرو گرفت .

غ طوان (qatavān) ا . ع . انه لذو

غ طوان : او صاحب نعمت و دارای مال بسیار است .

غ طوس (qatus) ا . ع . بسیار پیشرو در سختی و جنگ . اقدام کننده در آنها .

غ طو مط (qatavmat) ص . ع . بحر غطو مط : دریای بزرگ موج بسیار آب .

غ طی (qaty) و (qoty) م . ع . غطی الشاب غطياً و غطياً (از باب ضرب) :

پیر از جوانی گردید آن جوان . و غطت

الناقة : رفت آن ماده شتر . و غطی اللیل :

تاریک شد شب . و غطی اللیل فلاناً :

پوشاید فلان را تاریکی شب . و غطی

الشیء علیه : فرو گرفت آنچه را و

و پوشید وی را . و غطت الشجرة : بالید

آن درخت و دراز و گسترده شاخ شد .

غ طیر (qetyarr) و (qotyarr) ا . ع .

کوتاه بالای درشت اندام و نمایان . و برگشت میانه قامت .

غ طیط (qatit) م . ع . غط غطاً و غطیطاً . مر . غط .

غ طيلة (qatyalat) م . ع . غطیل

غ طيلة : افزون و فراخ گردید مال و چشم

او و تجارت گاو کردن گرفت . و غطیل
القوم فی الحدیث : درآمدند آن قوم در
سخن بلند گردید خروش ایشان .

غظیم (qetyamm) ا.ع . دریای بزرگ
بسیار آب .

غف (qaf) ا . ب . موی درهم پیچیده و
مجمد . و هر چیز محکم و استوار و سخت
و منگفت و بسته .

غف (qaff) ا.ع . برگ خشک شده .

غف (qoff) ا.ع . قوت روزگذار .

غفاة (qofât) ا.ع . سپیدی که بر سیاهه
چشم برآید .

غفار (qefâr) ا.ع . نام گروهی از قبیله
کنانه که ابوذر جندب بن جنادة از اصحاب
کبار آنحضرت صلی الله علیه و آله از آن
گروه است .

غفار (qofâr) ا.ع . موی گردن . و موی
پس گردن . و موی رخسار . و موی زردساق
و پیشانی .

غفار (qaffâr) ص . ع . نیک آمرزگار .
و از صفات پاریتعالی جل شانہ .

غفار (qaffâr) ا.ب . مأخوذ از تازی -
خداوند تبارک و تعالی که گناهان بندگان را
میآمرزد . و حضرت ملک غفار :
خداوند عالم . و غفار الذنوب : از صفات
خداوند تبارک و تعالی جل شانہ .

غفارة (qefarat) ا.ع . ذره خود که زیر
قلنسوه پوشند . و ذره پاره ای که مرد با سلاح
منگام جنگ بر روی افکند . و پارچه ای که زنان
در زیر چارقد پوشند تا چارقد چرک نشده و روغن
نگیرد . و پارچه ای که بر رخنه کمان پیچند تا زه
بر آن جاری گردد . و ابر پاره ای که بر ابر
پاره دیگر بر نهشته باشد . و سرکوه . و نام کوهی .
غفاری (qefâriyy) ص . ع . منسوب
بگروه غفار از بنی کنانه . و آنکه از نسل ابوذر

جندب بن جنادة می باشد .

غفان (qeffan) ا.ع . غفان الشیء :
وقت و منگام آن چیز . یق : جاء علی
غفانه ای حین و ابانه .

غفة (qoffat) ا.ع . قوت روزگذار . و
آنقدر از علوفه و جز آن که بدان حیوان
زیست تواند کرد . و آنچه از گیاه و جز آن که
شتر عجاله در دهان گیرد .

غفج (qofj) و غفج (qofç) ا.ب . هر چیز
راست و دراز و ستر . و شمشیر آبدار . و جای
عمیق . و گودال و آبگیر و تالاب . و سندان
آهنگری و مسگری و جز آن .

غفچی (qafçi) ا.ب . جای عمیق و گودال .
و شمشیر آبدار .

غفده (qafde) ا.ب . هر چیز سخت .

غفر (qafir) ا.ع . شکم و پرز جامه . و
بزغاله کوهی . ج : اغفار و غفور و غفرة . و
ستر و پوشش . و یکی از منازل ماء و آن سه
ستاره است خرد در برج میزان . و چیزی مانند
جوال . و موی زرد ساق و پیشانی زن .

غفر (qafir) م . ع . غفره غفرآ (از
باب ضرب) : پوشید آنرا . و منه قولهم :

اصبغ ثوبك فان الصبغ اغفر
للو سخی ای احمل له واستر . و غفر الامر
بغفرته و غفیر ته : بجز سزاوار و بایست
یاراست آن کار را و اصلاح کرد . و غفر
المتاع فی الوعاء : درآورد از آن وعاء
رخت را و پوشید آنرا . و غفر الشیب
بالخضاب : فرو گرفت موی سپید را بختضاب .
و غفر المریض : باز گردید بیماری آن بیمار .
و غفر المریض (مجهولا) كذلك . و

غفر العاشق : باز گردید اندوه و ملال آن
عاشق . و غفر الجرح : تازه شد آن زخم
و تبه گردید . و غفر الجلب السوق :
ارزان کرد آمدنی غله و جز آن بازار را . و

غفر الله له ذنبه غفرآ و غفرة و
مغفرة و غفورآ و غفرانآ و غفیرآ و
غفيرة : آمرزید خداوند عالم او را و
پوشید گناه وی را .

غفر (qefr) ا.ع . گوساله . و جانورکی .
غفر (qofr) ا.ع . بزغاله کوهی و هذا
اکثر من الفتح . ج : اغفار و غفرة و غفیر
و ستر و پوشش .

غفر (qofr) ص . ع . ج . غفور .

غفر (qafar) ا.ب . رنج و آزار .

غفر (qafar) ا.ع . پرزه جامه . ج :
اغفار و غفور . و گیاه ریزه . و موی گردن . و
موی پس گردن . و موی زرد ساق و پیشانی
زن . و موی رخسار . و منزل پانزدهم از منازل قمر .
غفر (qafar) م . ع . غفر الثوب غفرآ
(از باب سمع) : پرزه بر آورد جامه . و
غفر المریض : باز گردید بیماری آن بیمار .
و غفر الجرح : تازه شد آن زخم .
غفر (qafir) ص . ع . رجل غفر القفا :
مرد با موی پس گردن .

غفران (qofrân) م . ع . غفر غفرآ و
غفرانآ و غفرة و غفورآ و مغفرة .
مر . غفر .

غفران (qofrân) ا.ب . مأخوذ از
تازی - آمرزش و مغفرت و عفو و بخشش گناه .
و غفران کامل : بخشش از همه گناهان .

غفران پناه (qofrân-panâh) ص . ب .
از القاب مردگان است یعنی مرحوم و مغفور .
غفرة (qofrât) ا.ع . غفرة الشیء :
سزاوار آن چیز . یق : غفر الامر بغفرته .
مر . غفر .

غفرة (qefrat) ا.ع . نوع و هیئت آمرزش .
یق : غفر الله له غفرة حسنة .

غفرة (qefrat) م . ع . غفر غفرآ و
غفرة . مر . غفر .

<p>غفلت ورزی (qeflat-varzi) ا. پ. بی خبری . و بی اعتنائی . و بی احتیاطی و بی پروائی .</p>	<p>گوینده اش معلوم نباشد . و بشم شتر . غفل (qofl) ص. ع . ارض غفل : زمین که در آن نشان و اثر عمارت نباشد . و</p>	<p>غفرة (qafarat) ص. ع . امرأة غفرة القفا : زن باموی پس کردن . غفرة (qefarat) ع. ج . غفر (qafir) . و ج . غفر (qofr) .</p>
<p>غفلتی (qafleti) ا. پ . - مأخوذ از نازی - بی خبری . و بی احتیاطی و بی پروائی . غفلة (qafallaqat) ا. ع . زن بد زبان بد کردار .</p>	<p>رجل غفل : مرد نا آزموده کار . و ناقة غفل : ماده شتر بی شیر . و ارض غفل : زمینی که در آن باران نباریده باشد و زمین موات . غفل (qafal) ا. ع . افزون . و بلند . و</p>	<p>غفری (qafari) ا. پ . رنج و آزار . غفش (qafic) ا. پ . هر چیز گنده و محکم و استوار و سخت پیچیده شده . غفش (qofic) ع. ج . اغفش و غفشاء .</p>
<p>غفو (qafv) ا. ع . پشته بلند که آب بر آن نرود . و منا کی جهة شکار شیر . غفو (qafv) و (qofovv) م. ع . غفا غفوا و غفوا (از باب نصر) : بنواب شد و خفت . و غفافلان : برآمد فلان بر آب .</p>	<p>غفل (qafal) م. ع . غفل غفلا و غفولا و غفلة . مر . غفلة . غفلان (qafilân) ص. ع . بی پروا و بی اندیشه و غافل و بی خبر .</p>	<p>غفش (qafac) ا. ع . خم چشم و چرك سید در گوشه چشم . غفش (qafac) م. ع . غفش غفشا (از باب سمع) : خم کرد چشم او .</p>
<p>غفوة (qafvat) ا. ع . پشته بلند که آب بر آن نرود . و منا کی که در بلندی جهة شکار شیر کنند .</p>	<p>غفلان (qoflân) ا. ع . غفلت ورزی . و بی خبری . غفلة (qaflat) ا. ع . غیت چیزی از دل شخص و عدم تذکر شخص بآن چیز . و افعال . و اعراض شخص از چیزی . قوله تعالی : و هم</p>	<p>غفشاء (qafcâ') ص. ع . مؤنث اغفش : زنی که گوشه چشم وی خم داشته باشد . ج . غفش . غفصت (qafsat) ا. پ . حادثه و اتفاق ناگهانی و گویا مأخوذ از غافصة نازی باشد بمعنی سختهای زمانه .</p>
<p>غفوده (qofude) ا. پ . ایام هفته یعنی از اول روز شنبه تا آخر روز جمعه . غفور (qafur) ص. ع . آمرزگار . ج . غفر . و یکی از صفات بار تعالی یعنی سائر گناه بندگان .</p>	<p>فی غفلة معرضون . و نیز غفلة : بی خبری . غفلة (qallat) م. ع . غفلت عن الشيء غفولا و غفلة و غفلا (از باب نصر) : گذاشتم آن چیز را و فراموش کردم و بی خبر</p>	<p>غفق (qafq) ا. ع . بارانی که سخت نباشد . و هجوم و انبوهی بر چیزی . و بازگشت از غیت بناگاه .</p>
<p>غفور (qofur) ا. ع . ج . غفر (qafir) و غفر (qofr) . و ج . غفر (qafar) . غفور (qofur) م. ع . غفر غفرا و غفورا . مر . غفر .</p>	<p>شدم از آن . و غفل عن الشيء غفولا و غفلة : ملفت نشد آن چیز را و سهو کرد در آن و غافل گردید از آن . و نیز غفلة : بی داغ کردن ستور را .</p>	<p>غفق (qafq) م. ع . غفق غفقا (از باب ضرب) : باد برآمد از وی . و غفق فلانا بالسوط : بسیار با تازیانه زد فلان را . و</p>
<p>غفول (qaful) ا. ع . ماده شتری که بسبب مناات و رزانت از چیزی نرمد . غفول (qoful) م. ع . غفل غفلة و غفولا . مر . غفلة .</p>	<p>غفلت (qaflat) و (qeflat) ا. پ . - مأخوذ از نازی - بی خبری . و فراموشی و نسیان . و بی تمیزی و نادانی و بی تدبیری . و بی پروائی . و نهان و سهل انگاری و عدم</p>	<p>غفت الا بل : هر ساعت بر آب برآمدند شتران . و غفق الحمار الا تان : بار بار برآمد خرز بر ماده . و غفق القوم غفقة : يك خواب خفتند آن گروه .</p>
<p>غفه (qofe) و (qofie) ا. پ . پوستین از پوست برة بسیار نرم . غفی (qafa) ا. ع . آنچه از گندم مانند دانه تلخ و کاه ریزه دور کنند . و کاه گندم .</p>	<p>اعتا و کاهلی و سستی . و سهو و فرغول و فرغل و سبویست و فروگذار . غفلة (qeflatan) م. ف. پ . - مأخوذ از نازی - غافلانه و بدون تامل . و بدون ملاحظه . و بنا گاه و بی خبر و غافل . و بی اندیشه و بدون فکر .</p>	<p>غفقة (qafqat) ا. ع . يك بار خفتن . غفل (qofl) ا. ع . هر زمین موات و زمین مانده که در آن نشان عمارت نباشد . و زمین بی باران . ج : اغفال . و کسی که از خبر</p>
<p>و آب آورد . و آفتی مر خرمابن را که چیزی مانند غبار بر غوره آن نشیند و مانع از رسیدن شدن و پخته شدن آن گردد . و آنچه از شتران بیرون کنند . و ردی و یکلوة از هر چیزی .</p>	<p>غفلت ورز (qeflat-varz) ص. پ . بی خبر و غافل و بی پروا . و بی احتیاط و بی اطلاع .</p>	<p>و شر او امید و بیم نباشد . و راه بی علامت و نشان . و تیر قمار بی نشان . و تیر قمار بی بهره و بی ناوان . و ستور بی داغ . و مرد بی گومر نسب . و شاعر گمنام . و شعری که</p>

غفی (qafa) م.ع. غفی غفی (از باب
سمع) : خوابید (واوی و یانی) .

غفی (qafy) م.ع. غفی الطعام غفیاً
(از باب ضرب) : دور نمود دانه تلخ را از
گندم و یا پاکیزه کرد آنرا از کاه و جزآن .
غفیة (qafyat) ا.ع. پشته بلند که آب بر آن
نرود . و منافعی که جهت شکار شیر در بلندی
حفر کنند و غفوة نیز گویند .

غفیر (qafir) م.ع. غفر غفرآ و
غفیرآ . مر . غفر .

غفیر (qafir) ا.ع. موی گردن . و موی
پس گردن . و موی رخسار . و الجهم الغفیر :
خود که همه سر را فرا گیرد . و قولهم : جاءوا
جماً غفیراً یعنی آمدند همه از وضع و
شریف و کسی خلاف نورزید و در آن لغات چند
است . بق : جاءوا جماء غفیراً ، و جم الغفیر ،
و جماء الغفیر ، و الجماء الغفیر ، و جماء الغفیری ،
و جم الغفیرة ، و جماء الغفیرة ، و الجماء الغفیرة ،
و جماء غفیرة ، و الجهم الغفیرة ، و جماء الغفیر ،
و جماء الغفیرة .

غفیرة (qafirat) م.ع. غفر غفرآ و
غفیرة . مر . غفر .

غفیرة (qafirat) ا.ع. غفیرة الشیء :
سزاوار آن چیز . بق : غفر الامر بغفیرته .
مر . غفر . و ما فیہ غفیرة : نیست در او
بخشی یعنی گناه کسی را نمی بخشد . و نیز
غفیرة : پوشش . و جم الغفیرة . مر . غفر .
غفیری (qafirā) ا.ع. قولهم :
جماء الغفیری . مر . غفر .

غفیفة (qalifat) ا.ع. غفیفة من بقل :
تره سبز و تازه .

غق (qaqq) ا.ع. آواز آب چون از جای
گشاده در تنگ جای درآید ، و حکایت آواز
زاغ چون گران گردد .

غق (qaqq) م.ع. غق القار غقاً و

غقیقاً (از باب ضرب) : جوشید قیر و آواز
بر آورد . و غق الصقر : بانگ کرد چرخ .
و غق الماء : آواز کرد آب هنگامی که از
جای گشاده در تنگ جای درآید .

غقاق (qaqqāq) م.ع. امرأة غقاق :
زنی که در هنگام جماع از فرج وی بانگ برآید .
غق غق (qeq-qeq) ا.ع. حکایت بانگ
جوشش .

غقفقة (qaq'qaqat) م.ع. غقفق الصقر
غقفقة : بانگ کرد چرخ .

غقفقة (qaqaqat) ا.ع. پرسنوك کومی .
غقوق (qaquq) م.ع. امرأة غقوق :
زنی که هنگام جماع از فرج وی بانگ برآید .
غقیق (qaqiq) م.ع. غق غقاً و غقیقاً .
مر . غق .

غك (qak) ا.پ. شخص کوتاه بالای بسیار
فربه بی اندام و مضحك .

غكه (qoke) ا.پ. فواق و جستن
گلو و مكهك .

غل (qol) ا.پ. اره . و یوغ . و طوق
آمین . و دیو کومی . و غلغله .

غل (qall) م.ع. غل فی الشیء غلاً
(از باب نصر) : درآمد در آن چیز . و غل

فلاناً فی الشیء : درآورد فلان را در آن چیز
(لازم و متعدی) . و غل فلان المفاوز :

درآمد فلان در جای ملاء . و غل الكبش
قضیبه من غیران یرفع الالیة : درآورد

تکه تره خود را بی آنکه بلند کند دنبه را .
و غل الغلالة : پوشید شاما که را . و غل

الدهن فی الراس : درین مویها در رسانید
روغن را . و غل بصره : میل کرد نگاه او

از صواب و راستی . و غل المرأة حشاها :
درآورد حشای آن زن را یعنی در هنگام جماع

یا از کلانی ذکر و یا از بسیاری منی . و غل
فلاناً : طوق نهاد در دست و پای فلان و یا

درگردن او . کذا غل یده الی عنقه :
یعنی باطوق بست دست او را با گردنش . و
غلت الضیعة : غله آورد آب و زمین . و
غل الذوی بالقت : آمیخت هسته را با
سبست .

غل (qall) ا.پ. - مأخوذ از نازی . کینه
و بدخواهی و عداوت و دشمنی . و رشك و
حسد و بداندیشی . و بدفرجامی . و خیانت و
غدر . و غل و غش : شك و شبهه . و تعدی
و زبردستی . و عیب . و بی غل : بی حيله
و بی فریب و مکر . و بی غل و غش :
بی شبهه و بی تردید . و بی عیب .

غل (qell) ا.ع. کینه . و حقد و حسد .
غل (qell) م.ع. غل صدره غلاً
(از باب سمع و ضرب) : کینه داشت و
دلش پر کینه گردید .

غل (qoll) ا.ع. تشنگی . و سختی . و
سوزش تشنگی . و سوزش شکم . و گردن بند
و هر چه گرد گیرد چیزی را . ج : اغلال .
و زنت بد خوی را گویند : غل قمل .
و در دعای بد و نفرین گویند : ماله ال و غل
(مجهولاً فیها) یعنی هلاک کرده شود و برسد
بوی تشنگی .

غلا (qalā) ا.پ. - مأخوذ از نازی -
قمل و گرانی نرخ غله و دیگر مأكولات .

غلاء (qalā') ا.ع. نوعی از ماهی
خرد . ج : اغلیه . و رجل غلاء : مرد
سخت دورانداخته تیر .

غلاء (qalā') م.ع. غلا غلاء (از باب
نصر) : گران گردید نرخ .

غلاء (qelā') م.ع. غالی السهم
مغالاة و غلاء : بنایت برداشت دست را
در انداختن تیر و نهایت قوت دورانداختن تیر
را . و غالاه و به مغالاة : بها کرد و در
گذشت در آن از حد و گران خرید .

از نازی - بندگی و چاکری و عبودیت .	زنان بر سرین بندند تا کلان نماید و شاما کچه ای	غلاه (qelâ) ا.ع.ج. غلوة .
غلان (qallân) ص.ع. بهیر غلان : شتر نیک تشنه .	که زیر جامه و زیر زره پوشند . و میخی که هر دو سر حلقه را فراهم آرد .	غلاب (qelâb) م.ع. مغالبة و غلبه کردن بر کسی و بر همدیگر چیرگی جستن .
غلان (qolân) ع.ج. غال .	غلالة (qelâle) ا.پ. روغنی که برین و بیخ موهای سر مانند . و آبی که در پای درختان جاری و روان باشد . و سهو و خطا و راه غلط و انحراف از راه راست .	غلاب (qellâb) ص.ع. بسیار چیره دست .
غملانية (qalâniyat) ا.ع. گمرانی و قحطی . و جوشش .	غلالة (qelâle) ا.پ. - مأخوذ از نازی - شاما کچه و آنچه در زیر جامه پوشند .	غلاية (qalâbiyat) م.ع. غلب غلباً و غلاية . مر. غلب و غلب .
غلانظ (qalâ'ez) ع.ج. غلیظة .	غلالة (qelâle) ا.پ. - مأخوذ از نازی - شاما کچه و آنچه در زیر جامه پوشند .	غلاة (qolât) ع.ج. غالی .
غلائل (qalâ'el) ع.ج. غلیل . و ج. غلیلة .	غلالة (qelâle) ا.پ. - مأخوذ از نازی - شاما کچه و آنچه در زیر جامه پوشند .	غلات (qolât) ا.پ. - مأخوذ از نازی - کائیکه در عقاید مذهبی غلو کرده و از حد در گذشته باشند .
غلب (qalb) و (qalab) م.ع. غلبه غلباً و غلباً و غلبه و غلاية و مغلباً و مغلبة و غلبی و غلبی و غلبه و غلبه (از باب ضرب) : چیره شد بر او و غالب گردید . قوله تعالى : وهم من بعد غلبهم سيفعلون . و يتعدى بعلی . قوله تعالى : غلبت علينا شقوتنا .	غلالة (qolâle) ا.پ. زلف معشوق .	غلات (qallât) ع.ج. غلة .
غلب (qalb) و (qalab) م.ع. غلبه غلباً و غلباً و غلبه و غلاية و مغلباً و مغلبة و غلبی و غلبی و غلبه و غلبه (از باب ضرب) : چیره شد بر او و غالب گردید . قوله تعالى : وهم من بعد غلبهم سيفعلون . و يتعدى بعلی . قوله تعالى : غلبت علينا شقوتنا .	غلام (qolâm) ا.ع. کودک . و مرد میانه سال . و از هنگام ولادت تا آمد جوانی . ج : اغلته و غلته و غلمان . و عن الازهری : سمعت العرب تقول للمولود حين يولد ذكراً غلام و سمعهم يقولون للكهل غلام و هو فاش فی كلامهم .	غلاصيم (qalâsim) ا.ع. اجزاء گردا گرد حلق .
غلب (qalb) ع.ج. اغلب و ج. غلباء .	غلام (qolâm) ا.پ. - مأخوذ از نازی - بنده و گرای و برده نرینه - بزرگ باشد و یا بچه . و غلام فلکم : پیش آمد کار بر خلاف مراد و توقع .	غلاط (qelât) م.ع. مغالطة و بغلط انداختن و یکدیگر را غلط دادن .
غلب (qalab) ا.ع. چیرگی .	غلام (qolâm) ا.پ. - مأخوذ از نازی - بنده و گرای و برده نرینه - بزرگ باشد و یا بچه . و غلام فلکم : پیش آمد کار بر خلاف مراد و توقع .	غلاظ (qelâz) ع.ج. غلیظ و غلیظة .
غلب (qalab) م.ع. غلب غلباً (از باب سمع) : سیر کردن گردید . و غلبت الحديقة : دردم پیچید درختان آن باغ .	غلام (qolâm) ا.پ. - مأخوذ از نازی - بنده و گرای و برده نرینه - بزرگ باشد و یا بچه . و غلام فلکم : پیش آمد کار بر خلاف مراد و توقع .	غلاظ (qolâz) ص.ع. ستر و درشت .
غلباء (qalbâ') ص.ع. زن چیره ستر گردن دلاور . و باغ بسیار دردم پیچیده درخت . ج : غلب . و بشته بزرگ و بلند . و قبيلة گرامی . و منیع . و عزت منیع .	غلام بارگی (qolâm-bâragi) ا.پ. شامد بازی و امرد پرستی .	غلاظة (qelâzat) ا.ع. ستری و درشتی و گندگی خلاف وقت و نازکی .
غلباء (qalbâ') ا.ع. نام پدر قبیله ای از تازیان .	غلام باره (qolâm-bâre) ص.پ. شامد باز و امرد پرست .	غلاظة (qelâzat) م.ع. غلظ غلظاً و غلاظة . مر. غلظ .
غلبه (qalabat) ا.ع. چیرگی .	غلام بچه (qolâm-baççe) ا.پ. بچه غلام و برده . و کودک و پسر نابالغ که خدمت گزاری و نوکری کند و لیتک .	غلاف (qelâf) ا.ع. پوشش شمشیر . و پوشش شبیه و جز آن . ج : غلف (qolf) و و غلف (qolof) و و غلف (qollaf) .
غلبه (qalabat) م.ع. غلب غلباً و غلباً و غلبه . مر. غلب و غلب .	غلامه (qolâmat) ا.ع. مؤنث غلام .	غلاف (qelâf) ا.پ. - مأخوذ از نازی - نیام شمشیر و جز آن و چخ و چپاغ و هرنه . و پوشش . و لفافه و هر آنچه چیزی را احاطه کند . و غلاف دل : برده ای که بروی دل است و گردا گرد آنرا گشته .
غلبه (qalabbat) و (qolobbat) م.ع. غلب غلباً و غلباً و غلبه و غلبه . مر. غلب و غلب .	غلام گردش (qolâm-gardec) ا.پ. نشینگاه خدمتگاران . و ایوانی که منزل خدمتگاران است .	غلافی (qalaffiy) ا.ع. ماهی صدفدار .
غلبه (qalobbat) م.ع. غلب غلباً و غلباً و غلبه و غلبه . مر. غلب و غلب .	غلامی (qolâmi) ا.پ. - مأخوذ از نازی - بندگی و چاکری و عبودیت .	غلل (qelâl) ع.ج. غلة .
غلبه (qalobbat) م.ع. غلب غلباً و غلباً و غلبه و غلبه . مر. غلب و غلب .	غلامی (qolâmiyy) ص.ع. منسوب ب غلام .	غلل (qolâl) ع.ج. غلیل .
غلبه (qalobbat) م.ع. غلب غلباً و غلباً و غلبه و غلبه . مر. غلب و غلب .	غلامیت (qolâmiyyat) ا.پ. - مأخوذ از نازی - بندگی و چاکری و عبودیت .	غلالة (qalâlat) ا.ع. بیماری مرگ سپندان را .
غلبه (qalobbat) م.ع. غلب غلباً و غلباً و غلبه و غلبه . مر. غلب و غلب .	غلامیت (qolâmiyyat) ا.پ. - مأخوذ از نازی - بندگی و چاکری و عبودیت .	غلالة (qelâlat) ا.ع. بالچه ای که

غلبكن (qalbakan) و غلبكين (qalbakin)

ا. پ. در پنجره یعنی در شبکه دار که در پس درها نصب کنند. و دری که از چوب و یا نی سازند و در درباغ نصب کنند که از پس آن نگاه بتوان کرد.

غلبگي (qalabagi) ا. پ. - مأخوذ از تازی - دستبرد و چیرگی. و فتح و نصرت.

غلبه (qalabe) ا. پ. - مأخوذ از تازی - زبردستی و چیرگی و فتح و نصرت و خشیش و پیشدستی و برتری و فیروزی و یورش و هجوم و نیرو و توانائی و زور و قوت و حکومت و سلطنت و استیلا و دستبرد و کثرت و فراوانی و بسیاری و زیادتی.

غلبه (qolbe) و غلبه (qolpe) ا. پ. پرندۀ سیاه و سید که عک و کلاغ بیه نیز گویند. غلبی (qolobbā) و (qelebbā) م. ع. غلب غلباً و غلباً و غلبی و غلبی م. غلب و غلب.

غلبير (qalbīr) و غلبيز (qalbīz) ا. پ. غربال و مویز.

غلبه (qolpe) ا. پ. غلبه. غلة (qallat) ا. ع. درآمد هر چیزی از حبوب و نفود و جز آن. و آمد کرایه مکان. و مزد غلام. و ماحصل زمین. ج: غلات و غلال.

غلة (qollat) ا. ع. تشنگی. و سوزش و سخی تشنگی. و سوزش شکم. و شاما کجهای که زیر زره پوشند. ج: غل.

غلت (qalt) ا. پ. چرخیدگی بروی خود. و غلت خوردن: بروی خود چرخیدن. غلت (qalt) ا. ع. اقاله در خرید و فروخت.

غلت (qalat) م. ع. غلت غلتاً (از باب نصر): بر انداخت و بیع را.

غلت (qalat) ا. پ. سهو و نسیان و غطا

و غلط. و سهو در حساب و کتاب و شماره.

غلت (qalat) ا. ع. - مأخوذ از فارسی - سهو در حساب. ج: اغلات.

غلت (qalat) م. ع. غلت فی الحساب غلتاً (از باب سمع): سهو کرد در آن حساب. و غلط فی کلامه: سهو کرد در سخن خود. قیل هكذا فرقت العرب فجعلت الناء فی الحساب والطاء فی المنطق.

غلتات (qalatāt) ع. ج. غلته. غلتان (qaltān) ص. پ. هر چیز گرد و مدوری. و مروارید.

غلتانیدن (qaltānidan) ف. م. پ. غلتیدن فرمودن و کنانیدن.

غلتبان (qaltbān) و (qaltabān) ا. پ. سنگی مدور و طولانی بشکل استوانه زیاده بر نیم گز و آنرا بر پشت بامهای نوساز می غلطاند تا محکم شود و باران فرو نیاید. و مردم بی حمیت و دیوث که محکوم زن خود باشد.

غلته (qaltat) ا. ع. اول شب. غلته (qoltat) ا. ع. سهو و غلط در حساب. غلته (qalatat) ا. ع. يك سهو در حساب. ج: غلطات.

غلتنك (qaltak) و غلتنك (qaltanak) ا. پ. چوبی گرد و میان سوراخ، بزرگ آن را پایه ارا به کنند و كوچك آنرا بر بالای چاه بندند و ریسمان را در بالای آن اندازند و یاری آن آب از چاه آسان کنند و غلطك نیز گویند. غلته (qalte) و (qolte) ا. پ. چوبی گرد و استوانه ای که بدان خمیر نان را بهرن کنند.

غلتنیدن (qaltidan) ف. ل. پ. بروی خود گردیدن و بروی خود چرخیدن و غلطیدن. غلت (qals) م. ع. غلته غلتاً (از باب ضرب): گرد کرد آنرا. و غلت الزند:

آتش نداد آتش زنه. و غلت الحدیث: درهم و مختلط کرد حدیث را. و غلت البر بالشهر: آمیخت گندم را با جو. و غلت السقاء: پیراست مشک را با رطی.

غلت (qalas) ا. ع. سختی کار زار و ملازمت در آن.

غلت (qalas) م. ع. غلت الزند غلتاً (از باب سمع): آتش نداد آتش زنه. و غلت الذئب بغنم فلان: لازم گرفت گرگ گوسفندان فلان را. و غلت فلان بفلان: چسبید فلان بفلان و لازم وی گردید در کار زار.

غلت (qales) ص. ع. مرد سخت پیکار و دیوانه. و کسی که ویرا از طعام و شراب نشه و از غلبه خواب سستی و تمایلی باشد.

غلثی (qalsā) ا. ع. درختی تلخ. غلج (qalj) م. ع. غلج الفرس غلجاً (از باب ضرب): هموار و یکسان رفت آن اسب.

غلج (qoloj) ا. ع. جوانی نیکو. غلج (qelj) و (qelaj) و غلج (qelç) و (qelaç) ا. پ. گره بسیار محکم که گشودن آن دشوار بود. و دو گره که بر بالای هم زنند. غلچگی (qalçagi) ا. پ. روستائی و دهقانی. و او باش. و زندگانی مانند او باشان. غلچه (qalçe) ا. پ. روستائی و دهاتی. و مردم رند و او باش. و سپاهی دوره گرد. غلس (qulas) ا. ع. تاریکی آخر شب. و بكرة بغلس: نزدیک صبح.

غلص (qals) غلصه غلصاً (از باب نصر): برید حلقوم آنرا.

غلصمة (qalsamat) ا. ع. موضع برآمده در حلق. و گوشپاره میان سرو گردن. و مری و گلو سرخ. و تندی سرگلو. و سر حلقوم باین زبان و رگهای آن. و بن زبان. و گروه و جماعت.

و مهران. وهو فی غلصمة من قومه: او
مهر و بزرگ قوم خود است. و ذو الغلصمة:
نام شاعری بدانجه که سر حلقوم بزرگ داشت.
غلصمة (qalsamat) م. ع. غلصمه
غلصمة: برید غلصمة او را. و غلصم
فلاناً: گرفت حلقوم فلان را.
غلصوم (qolsum) ا. ع. غلصمة یعنی
گوشه پاره میان سر و گردن و جز آن. مر. غلصمة.
غلط (qalt) ا. پ. چرخیدگی بروی خود. و
غلط خوردن: غلت خوردن. مر. غلت.
غلط (qalat) ا. پ. غلت. مر. غلت.
و غلط عام و یا غلط مشهور: لفظی
که فارسی زبانان از نازیان گرفته باشند و در
اعراب آن تغییر دهند که مخالف باشد با آنچه
نازیان استعمال میکنند مانند منصب که در محاوره
نازیان بکسر صاد است و فارسی زبانان بفتح
صاد تلفظ کرده و باب و غیب قافیه میکنند
ولی ما این مطلب را صحیح نمیدانیم و نمیتوانیم
بر آن لفظ غلط را ایراد کنیم زیرا کلمه منصب
بفتح صاد فارسی است متها از زبان نازی
گرفته شده.
غلط (qalat) ا. ع. - مأخوذ از فارسی -
خطای در منطق. ج. اغلاط.
غلط (qalat) م. ع. غلط فی منطقه
غلطاً (از باب سمع): خطا کرد راه صواب
را در منطق خود. مر. غلت.
غلطات (qalatat) ع. ج. غلطة.
غلطان (qaltan) ا. و. پ. غلتان. و
غلطان و بیجان: غلطندة تاب خورنده در
آب و غوطه خورنده در آب.
غلطة (qoltat) ا. ع. خطای در منطق.
غلطة (qalatat) ا. ع. يك خطای در منطق.
ج. غلطات.
غلطك (qaltak) ا. پ. غلتك و زمولوغ
و میرینه.

غلط کار (qalat-kar) س. پ. فریبنده
و حيله ساز و رنگ آمیز.
غلط کاری (qalat-kari) ا. پ. فریبنده
و حيله سازی و رنگ آمیزی.
غلط گو (qalat-gu) و (qalat-gov)
ص. پ. کسی که سخنان وی ناراست بود و
صحیح نباشد و دارای غلت باشد.
غلط گوئی (qalat-gu'i) ا. پ. سخن
ناراست و بیان دروغ.
غلط نویسی (qalat-navis) ص. پ.
کسیکه در نوشتن بسیار سهو میکند.
غلطی (qalati) ا. پ. سهو و خطا.
غلطیدن (qaltidan) ف. پ. غلیدن.
غلظ (qalz) ا. ع. زمین درشت.
غلظ (qelaz) ا. ع. ستری و درشتی و
گندگی.
غلظ (qelaz) م. ع. غلظت السنبلة
غلاظة و غلظاً (از باب کرم و ضرب):
دانه برآورد آن خوشه. و غلظ غلظاً:
ستبر گردید و درشت شد.
غلظة (qalzat) و (qelzat) و (qolzat)
ا. ع. گندگی و درشتی و ستبری خلاف رقت.
غلظة (qelzat) ا. ع. کینه و دشمنی.
بق: اینهما غلظة.
غلظت (qelzat) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
کلفتی و ستبری و گندگی و هنگفتی. و درشتی
و گستاخی و تندى و سخت رویی. و هر مایعی
که ستر و هنگفت بود و رقت نداشته باشد و
قوامش زیاد بود.
غلغج (qelqej) ا. پ. غلغلیج.
غل غدر (qol-qadar) ا. پ. بانگ و فریاد
و هنگامه و غوغا.
غلغل (qolqol) ا. پ. هنگامه و غوغا و
آشوب. و سبزه و منافقه. و نمره و همهمه و فریاد.
و شور و بلبلان و مرغان در هنگام مستی. و بانگ

دیش مایع محتوی در ظرفی که گلویش تنگ
باشد چون آنرا سرازیر کنند تا خالی گردد.
و صدا و آواز بسیار که از يك جا برآید و
معلوم نباشد چه میگویند. و غلغل تهلیل
و تکبیر: آوازهای درهم پیچیده و مختلطی
که از مردمان جنگی برآید وقتی که بصوت
بلند الله الله و یا الله اکبر گویند.
غلغلج (qolqalaj) ا. پ. انداختن
چیزی بر هوا بزور وقوت هرچه تمامتر.
غلغلة (qalqalat) م. ع. درآوردن.
و شتاب رفتن.
غلغلک (qolqolak) ا. پ. آوند آب خوری
کوچک سفالی که گردن دراز و گلولی تکی دارد.
غلغله (qolqole) ا. پ. هنگامه و غوغا
و شورش. و غلغلک. و غلغلة غمزه:
برهمزدگی مزگان بنار و غمزه.
غلغللیج (qalqalij) و (qelqelij) و
غلغللیج (qalqaliç) و (qelqeliç) و
غلغللیچه (qalqaliçe) ا. پ. جنبانیدن
انگشتان در زیر بغل کسی و خاریدن پهلوها و
کف پا چنانکه آنکس بخنده درآید.
غلغونه (qolqune) ا. پ. گلگونه و
سرخس که زنان بر رخسار مالد.
غلغ (qalt) ا. ع. درختی مانند غرف.
غلغ (qalt) م. ع. غلغ احیته بالغالیه
غلغاً (از باب ضرب): الیدغالیه را بریش
خود. و غلغ القارورة: در غلاف
کرد شیشه را.
غلغ (qolf) ع. ج. اغلف. و قلوب
غلغ: دلهایی که حفظ چیزی نکنند. قوله
تعالی: قالوا قلوبنا غلغ.
غلغ (qolf) و (qolof) ع. ج. غلاف.
غلغ (qalat) ا. ع. بی خسته ماندگی مرد.
غلغ (qalaf) م. ع. غلغ غلغاً (از
باب سمع): بی خسته ماند.

غلف (qollaf) ع.ج. غلاف .

غلفاء (qalfā') ص.ع. مؤنث اغلف یعنی زن ختنه نا کرده. وقوس غلفاء : کمان در غلاف کرده . و سنة غلفاء : سالارزان و فراخ .

غلفاء (qalfā') ع.ا. زمین چرا نا کرده که در آن گیاه ریزه و کلان باشد . و لقب شخصی که نخستین موی را بمشک غالبه کرد . غلفاق (qellāq) ص.ع. زن درازبالا . و امرأة غلفاق المشی : زن تیزرو . غلفان (qalfān) ع.ا. نام موضعی . و بنو غلفان : بطنی از تازیان .

غلفة (qolfat) ع.ا. غلاف سرزده . غلفج (qalfaj) و غلفج (qalfaq) و (qalfat) ع.ا. زنبور سرخ . و زنبور عسل . و زلو .

غلفق (qalfaq) ع.ا. پوست خرما بن . و برگ رز مادام که بر درخت باشد . و زن گولی بد زبان زشت کردار . و جفرلاوه و گیاهی پهن برگ که بروی آب گسترده باشد . غلفق (qalfaq) ص.ع. عیش غلفق : زیست فراخ . و قوس غلفق : کمان نرم و فروخته .

غلفقة (qalfaqat) ع.م. غلفق غلفقة : درویش شد و تهی دست گردید . و غلفق الکلام : سخن بد گفت .

غلق (qalq) ص.ع. رجل غلق : مرد کلانسال لاغریا سرخ قام . و کذا: جمل غلق .

غلق (qalq) ع.م. غلق فی الارض غلقاً (از باب ضرب) : دور رفت . و غلق الباب : بست دروا (لنردیة فی اغلق الباب) .

غلق (qalq) ع.ا. بستگی در . غلق (qalaq) ع.ا. کلیدانه و هر چه بدان در را بندند .

غلق (qalaq) ع.م. غلق الرهن غلقاً

(از باب سمع) : حق مرتهن گردید آن رهن و این در وقتی باشد که رهن شروط فک رهن را در موقع آن تواند . و غلقت النخلة : منقطع گردید بار آن خرما بن از کرم افتادن در بیخ شاخ وی . و غلق ظهر البعیر : به نشد ریش پشت شتر و مجروح ماند . و غلق الرجل : منجر شد آن مرد و خشم کرد . یق : احتد فلان فمشب فی حدته و غلق . و نیز غلق : هلاک گردیدن .

غلق (qaleq) ص.ع. کلام غلق : سخن دشوار و مشکل .

غلق (qoloq) ص.ع. باب غلق : در بسته .

غلقا (qalqa) ا.پ. گیاهی شبیه بکبر و از جمله یتوعات که شمشیر و کارد و جز آن را بشیره آن آب دهند و زخم آنها بهر کس رسد بمیرد .

غلقة (qalqat) و (qelqat) و غلقی (qalqā) ع.ا. نوعی از درخت خرد طلح در حجاز و نهامه که بوی پوست پیرایند و مردم حبش بدان سلاح رازهر دار سازند و مجروح آن جانبر نشود . غلقونه (qolqune) ا.پ. گلگونه .

غلک (qollak) ا.پ. کوزه ای که سر آنرا بجرم گیرند و سوراخی در آن کنند و تمغایان و راهداران زری که از مردم گیرند در آن ریزند .

غلل (qalal) ع.ا. سوزش و سختی تشنگی و تشنگی . و سوزش شکم . و بیماری مرگوسپندان را . و آب روان در میان درختان . و آب که بر روی ریگ گاه پیداوگاه ناپیدا شود . و بالونه . ج : اغلال .

غلل (qalal) ع.م. غلت الابل غللا (از باب نصر) : آب سیر نخوردند شتران . و غل الرجل (مجهولا) : تشنه گردید آن مرد .

غلل (qolal) ع.ج. غلة .

غلم (qalm) ع.م. غلم الرجل غلماً و غلمة (از باب سمع) : تیز شهوت گردید آن مرد . و کذا: غلم البعیر .

غلم (qalem) ص.ع. مرد نیز شهوت . غلمان (qelmān) ع.ج. غلام .

غلمان (qelmān) ا.پ. مأخوذ از نازی - امرد . و خدمتگار بهشتی بصورت امرد . و غلمان و جوارى : امردان خدمتگار و کنیزکان .

غلمة (qelmat) ع.ج. غلام . غلمة (qolmat) ع.ا. تیزی شهوت جماع و خوراهاى آن .

غلمة (qolmat) ع.م. غلم غلماً و غلمة . مر غلم .

غلمة (qalemat) ص.ع. مؤنث غلم یعنی زن تیز شهوت .

غلمچ (qalmaq) ا.پ. غلفیج . غلمشک (qalmaqak) ا.پ. مردم درشت و ناموار و ناتراشیده .

غلملیج (qalmaliq) ا.پ. غلفیج . غلن (qaln) ع.م. غلن الشباب غلناً (از باب نصر) : از حد در گذاشت جوانی و شتابی کرد .

غل نهاده (qol-nehāde) ص.پ. گرفتار بغل و بند و زنجیر و مجوس درغل .

غلو (qalv) ع.م. غلا السهم غلوأ (از باب نصر) : بلند گردید تیر در رفتن . و غلا النبت : بالید آن گیاه و درهم پیچید و انبوه شد . و غلا السعر : گران گردید نرخ . و غلا بالسهم غلوأ و غلوأ : نهایت بلند نمود دست را در انداختن تیر و نهایت قدرت دور انداخت تیر را .

غلو (qolovv) ع.م. غلافی الامر غلوأ (از باب نصر) : در گذشت از حد

<p>غلیاناً . مر . غلی .</p>	<p>روان گردید آب .</p>	<p>آب کار . و غلافی الدین غلوآ :</p>
<p>غلیان (qalayān) . پ . مأخوذ از تازی .</p>	<p>غلول (qolul) . پ . طعامی که در راه</p>	<p>تجاوز کرد از حدود دین و غلو</p>
<p>جوش و جوشش .</p>	<p>گلو بند شود و بزمحت تمام فرو رود .</p>	<p>نمود در آن . قوله تعالى : لا تغلوا</p>
<p>غلیة (qulyat) . پ . يك بار جوشش و</p>	<p>غلوله (qolule) . پ . گلوله .</p>	<p>فی دینکم . و غلابه غلو آدغلوآ .</p>
<p>يك دفعه جوشش .</p>	<p>غلوله کمان (qolule-kamān) . پ .</p>	<p>مر . غلو .</p>
<p>غلیته (qalite) . پ . گیاهی که از آن</p>	<p>گلوله ای که با کمان اندازند و کمان گروه</p>	<p>غلو (qolovv) . پ . مأخوذ از تازی .</p>
<p>جوال مانند سازند و بدان کاه و پنبه و جز</p>	<p>نیز گویند .</p>	<p>تجاوز از حدود چیزی . و بلند کردن کسی را</p>
<p>آن کنند .</p>	<p>غلولمة (qolumat) و غلولمة</p>	<p>از رتبه و مقام خود بر تبه و مقامی که سزاوار</p>
<p>غلیث (qalis) . ع . گندم جو آمیخته . یق :</p>	<p>(qolumiyyat) . ع . کودکی .</p>	<p>آن نباشد . و مبالغه و نوعی از اغراق .</p>
<p>هو یا کل الغلیث . و نیز زهر آمیخته که جهة</p>	<p>غلولی (qalvā) . ع . یکنوع بوی</p>	<p>غلواء (qolvā') و (qolavā') . ع .</p>
<p>شکار کرکس گسترند .</p>	<p>خوشی که موی را بدان خضاب کنند .</p>	<p>سرکشی و از حد در گذشتگی . و گذشتن جوانی .</p>
<p>غلیجن (qolijan) . پ . پودنه .</p>	<p>غله (qale) . پ . اضطراب و یقناری .</p>	<p>و اول جوانی و سرعت آن .</p>
<p>غلیدن (qalidan) . فل . پ . غلظیدن</p>	<p>غله (qalle) . پ . مأخوذ از تازی .</p>	<p>غلوات (qalavāt) . ع . ج . غلوة .</p>
<p>سور از بسیاری تشنگی پری گل . و روان</p>	<p>جوب از قیل گندم و جو و برنج .</p>	<p>غلوان (qolvān) . ع . سرعت جوانی و</p>
<p>شدن آب . و غوطه خوردن . و بیهوش شدن</p>	<p>غله (qolle) . پ . کوزه آبخوری کوچک</p>	<p>اول جوانی .</p>
<p>و بخود گشتن .</p>	<p>سرتنگ که غلظتک نیز گویند . و بمعنی غلظ .</p>	<p>غلوة (qalvat) . ع . نشانه . و يك تیر</p>
<p>غلیذ (qaliz) . ع . ستر و درشت .</p>	<p>غله دان (qole-dān) . پ . غلظ .</p>	<p>برتاب مسافت یعنی از سبب تا چهار صد ذراع .</p>
<p>غلیزن (qalizan) و غلیژن (qalijan)</p>	<p>غله دان (qalle-dān) . پ . انبار غله .</p>	<p>ج : غلوات و غلاء . المثل : جری</p>
<p>پ . خلان و لجن و گل ولای سیاه .</p>	<p>و غله دان عدم : زمین .</p>	<p>المذکیات غلاء : نهایت تک در اسبهای که</p>
<p>غلیس (qalis) . ع . از اعلام خراست .</p>	<p>غله دان (qolle-dne) . پ . غلظ .</p>	<p>از اتمام دندانهای آنها يك یا دو سال گذشته باشد</p>
<p>غلیظ (qaliz) . ص . ع . گنده و ستر و درشت .</p>	<p>غله زار (qalle-zār) . پ . زمینی که</p>	<p>از سبب تا چهار صد ذراع است .</p>
<p>ج . غلاظ . و عذاب غلیظ : عذاب بسیار</p>	<p>غله در آن نیک و بسیار عمل آید .</p>	<p>غلوطة (qalutat) . ع . اغلوطه و سخن</p>
<p>دردناک . و غلیظ القلب : سخت دل و بیرحم .</p>	<p>غله فروش (qalle-faruc) . پ . کسی</p>	<p>غلط . و کلامی که بدان کسی را در غلط</p>
<p>غلیظ (qaliz) . ص . پ . مأخوذ از تازی .</p>	<p>که جوب از قیل گندم و جو می فروشد .</p>	<p>اندازند .</p>
<p>ستر و هنگفت . و هر مایع که قوامش زیاد</p>	<p>غلی (qaly) . ع . جوشش .</p>	<p>غلو فیریاس (qalufiriya's) . پ .</p>
<p>باشد . و ناپاک .</p>	<p>غلی (qaly) . م . ع . غلت القدر</p>	<p>مأخوذ از یونانی . ریشه ای که اصل السوس گویند .</p>
<p>غلیظه (qalizat) . ص . ع . مؤنث غلیظ .</p>	<p>غلیاً و غلیاناً (از باب ضرب) : جوشید</p>	<p>غلول (qalul) . ع . خائن . الحديث :</p>
<p>ج : غلاظ و غلاظ .</p>	<p>دیگ . قوله تعالى : يغلی فی البطون</p>	<p>الغلول من جمر جهنم . و نیز غلول :</p>
<p>غلیظی (qalizi) . پ . مأخوذ از تازی .</p>	<p>کفلی الحمیم . و گاه از باب سمع گویند :</p>	<p>طعام نرم . یق : نعم غلول الشیخ هذا</p>
<p>ستبری و پر قوامی و هنگفتی .</p>	<p>غلیت القدر .</p>	<p>ای طعام الذی یدخله جوفه .</p>
<p>غلیغر (qeliger) و غلیگر (qeliger)</p>	<p>غلی (qaliyy) . ع . نرخ گران . یق :</p>	<p>غلول (qolul) . م . ع . غل غلولا (از</p>
<p>پ . استاد بنا و گلکار .</p>	<p>بعته بالغلی .</p>	<p>باب نصر) : خیانت کرد و ناراستی نمود در</p>
<p>غلیل (qalil) . ع . تشنگی و عطش . و</p>	<p>غلیان (qelyān) . پ . آلتی که در آن</p>	<p>غنیمت . قوله تعالى : وما کان لنبی ان</p>
<p>بسیاری تشنگی . و سوزش شکم . و حرارت</p>	<p>آبرینته و تبا کورا با آن مانند چق می کشند .</p>	<p>یغل (قری معروفاً و مجهولاً) . و غل الماء</p>
<p>دوستی . و گرمی اندوه . و کینه و دشمنی .</p>	<p>غلیان (qalayān) . م . ع . غلی غلیاً و</p>	<p>بین الاشجار غلولا : میان درختان</p>

وحد . وهتة خرمای با سبست کوفته جهة
خوراك ستور . و روئیدنگاه طلع و سلم .
وادی پست . ج : غلال .

غلیل (qalil) ص.ع. تشنه. و سوخته از
عطر .

غلیل (qolil) ا.پ. کلوله کمان و
کمان گروهه .

غلیل باز (qolil-bāz) ص.پ. کسی
که مشق کمان گروهه میکند .

غلیل بازی (qolil-bāzi) ا.پ. مشق با
کمان گروهه .

غلیلة (qalilat) ا.ع. زره . و میخی که
حلقه های زره را فرا گیرد . و بطئیهای که زیر
زره پوشند . ج : غلائل .

غلیم (qellim) ص.ع. تیز شهوت (مذکر
و مؤنث دروی یکسان است) .

غلیم (qolayyem) ا.ع. مصفر غلام .

غلیمة (qellimat) ص.ع. زن تیز شهوت .

غلیو (qaliv) ا.ص.پ. سرگشته و حیران .

و وحشی . و حماقت . و احمقی که پیروز
ممتنع را در صورت ممکن تصور کند .

غلیو اج (qalivāj) و (qaleyvāj) و غلیو اثر

(qalivāje) و غلیو اثره (qalivāje) ا.پ.

زغن و مرغ گوشخوار که موش گیر نیز گویند .

غلیون (qalivan) ا.پ. لجن و گل

ولای سیاه . و نام قلعه ای در یمن .

غلیون (qelyun) ا.ع. - مأخوذ از

اندلسی - نوعی از اکتیهای بزرگ مخصوص
اندلس .

غم (qam) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

اندوه و حزن و دلگیری و هم. و آزدگی و ملالت .

و تشویش و پریشانی . و محنت و آزاری که

موجب افسوس گردد . و زیان و گزند . و

غم خوردن : شفت نمودن و مرحمت

کردن و همدرد شدن و دلسوزی کردن . و

توجه کردن . و اندوهگین شدن و افسوس
خوردن . و دفع غم کردن : خوشحال
کردن .

غم (qamm) ا.ع. اندوه و حزن . ج :

غموم . و ابر تنک . یق : فی السماء غم .

غم (qamm) ص.ع. یوم غم : روز

دم گیر از گرما و تیره . و روز اندوه . و کذا :

لیلة غم .

غم (qamm) م.ع. غمه غماً (از باب

نصر) : اندوهگین کردن آنرا . و غم الحمار

و غیره : پیروز بست آن خر و جز آن را بغماة .

و غم الشیء پوشید آن چیز را . و غم

یومنا : سخت گرم گردید امروز چندانکه دم

گیر گردید شبت گرمی آن . و غم السماء :

ابر ناك شد هوا . و غم الهلال (مجهولا) :

فروشد ماه نو درابر تیره و تنک و دیده نشد .

و غم علیه الخبر (ایضاً مجهولا) : پوشیده

شد بروی آن خبر .

غماء (qamā') ا.ع. اندوه و ملالت .

و پوششی که بدان اسب را پوشند تا خوی آرد .

غماء (qemā') ا.ع. سقف خانه و آنچه

بالای سقف است از چوب و گل و خاک و

جز آن . ج : اغمة .

غماء (qammā') ا.ع. اندوه . و بلا و سختی .

و بر موتی پیشانی . یق : یکره الغماء

من نواصی الخیل : بر موتی پیشانی اسبان

ناپسند است .

غماء (qammā') ص.ع. لیلة غماء :

شب غبار ناك که ماه نودیده نشود . و نیز غماء :

مؤنث اغم . یق : امرأة غماء الوجه

والقفا : زنی که پیشانی و پشت گردن ویرا

موها فرا گرفته و تنگ بنظر آید . و جبهة

غماء : پیشانی که موها آنرا فرا گرفته باشد .

و سحابة غماء : ابرهای بی فرجه .

غماء (qammā') و (qomā') ا.ع.

صمنا للغماء : روزه گرفتیم چونکه ماه
نودیده نشد . و كذلك : للغماء .

غماء (qammā') و (qommā') ص.ع.

لیلة غماء : شبی که در آن ماه نودیده نشود .

و كذلك : لیلة غماء .

غمار (qamār) و (qemār) و (qomār)

ا.ع. غمار الناس : گروه مردم پراکنده

از هر جای . و گروه مردم . یق : دخلت

فی غمار الناس . و كذلك : غمار الناس

و غمار الناس .

غمار (qemār) ع.ج. غمر . و ج .

غمرة . و ج . غمر . و نام وادی .

غمارة (qamārat) م.ع. غمر غمارة

(از باب کرم) : گول گردید و ناآزموده کار

شد . و غمر غمارة و غمورة . مر .

غمورة .

غمارة (qamārat) و (qomārat) ا.ع.

گروه پراکنده از مردم .

غمارید (qamārid) ا.ع. نوعی از

سماروغ .

غماز (qammāz) ص.ع. بسیار سخن

چین و نام .

غماز (qammāz) ص.پ. - مأخوذ از

تازی - طعنه زننده و سخن چین و جلیز و جلیز .

و اشاره کننده بچشم . و نیز چشم معشوق .

غمارة (qammāzat) ا.ع. دختر تیکوییکر

تیکو اعضا در هنگام غمز و اشاره .

غمازك (qamāzak) ا.پ. - مأخوذ

از تازی - چوبکی که بر ریسمان قلاب وشت

ماهی گیری بندند و در آب اندازند و چون آن

چوبك در آب فرو رود معلوم میگردد ماهی

بقلاب آویخته شده .

غمازی (qammāzi) ا.پ. - مأخوذ

از تازی - افترا و تهمت . و غیت و عیگونی .

غماس (qammās) ع.ج. غماسة .

غمر (qamr) ا.ع. آب بسیار . و میانه و معظم دریا . و جامه دراز و فراخ . و جوانمرد و فراخ خوی . و گروه مردم پراکنده از هر جای . و اسب تند رو نیکو . ج : غمار و غمور .
 غمر (qamr) ص.ع . بحر غمر : دریای بسیار آب . ج : غمار و غمور . و رجل غمر الخلق : مرد بسیار احسان فراخ خوی . و كذلك : رجل غمر الرداء . غمر (qamr) م.ع . غمر ته غمر آ (از باب نصر) : پوشانیدم آنرا . و غمر الماء فلاناً : فرو گرفت آب فلان را از بسیاری . و غمره القوم : برتری جستند بر وی آن گروه از جهت شرف .
 غمر (qamr) و (qemr) و (qomr) و (qamar) ص.ع . مرد نا آزموده کار . و مرد خام و بی تجربه . ج : اغمار . غمر (qemr) ا.ع . تشنگی . ج : اغمار . و کینه و حسد . ج : غمور .
 غمر (qomr) ا.ع . زعفران . و نوعی از اطلیه که از ورس سازند .
 غمر (qomr) و (qamor) ص.ع . بی تجربه و نا آزموده و نادان و بی علم و گول . ج : اغمار .
 غمر (qamar) ا.ع . گروه مردم پراکنده از هر جای . و گروه مردم . و چربش گوشت که بدست درماند . و کینه . ج : غمور . و منديل الغمر : دستمال .
 غمر (qamar) م.ع . غمر صدره علينا غمر آ (از باب سمع) : کینه گرفت بر ما . و قد غمرت يدي : بوی بد گوشت کندیده گرفت دست من و چرب شد .
 غمر (qamer) ص.ع . کینه ور و دارای حقد و حسد .
 غمر (qomar) ا.ع . قدح خرد و یا قدح خرد تر . و ج . غمره

غمرات (qamarāt) ع.ج . غمره . و غمرات الموت : سختیهای مرگ .
 غمره (qamrat) ا.ع . انبوهی مردم . و گروه مردم پراکنده از هر جای . و بسیاری آب . ج : غمرات و غمار . و سختی . و فراهم آمدن گاه چیزی . ج : غمرات و غمار و غمر . و آبخوری در راه مکه حد فاصل میان تهامه و نجد . و نیز غمره : انهماك در باطل . ج : غمرات .
 غمره (qomrat) ا.ع . نوعی از اطلیه که از ورس سازند و زنان بر روی مانند . و زعفران .
 غمره (qomrat) ص.ع . زن نادان و نا آزموده و گول .
 غمره (qamerat) ص.ع . دست چربش آلوده بوی بد گرفته .
 غمره (qamerat) ا.ع . جامه سیاه که بردگان و داهان پوشند .
 غمز (qamz) م.ع . غمز ییده غمز آ (از باب ضرب) : درخت بدست خود . و غمز رجله ویده و نحوه ما : فشارداد پای او و دست او و مانند آنها را . و غمز فلان بالعين : بچشم اشارت کرد فلان . و کذا : غمز بالجنف والحاجب . و غمز بالرجل : بیدی آنمرد شتافت و نامی و سخن چینی وی کرد . و غمز داؤه : آشکار گردید درد او . و کذا : غمز عيبه . و غمزت الدابة : خمید و کژ گردید آن ستور از پای و مانند لنگ گردید . و غمز الكبش : دست بر دنب و پهلوی آن تنه نهاد تا لاغری و فربهی آن را معلوم نماید . و نیز غمز : نشانیدن بزمین .
 غمز (qamz) ا.پ . مأخوذ از تازی - ناز و غمز و حرکت بچشم و ابرو .
 غمز (qamaz) ا.ع . مرد سست و ضعیف . و مال هیچکاره و زیون . و ستور لاغر .

غمزة (qamzat) ا.ع . يك بار بچشم اشاره کردن .
 غمز دا (qam-zedā) و غمز دای (qam-zedāy) ص.پ . فرح بخش و مسرور کننده و سرور آورنده .
 غمز دای (qam-zedāy) ا.پ . روز هشتم از هر ماه ملکی .
 غمز دگی (qam-zadagi) ا.پ . اندوه و حزن و رنج و آزر دگی .
 غمز ده (qam-zade) ص.پ . مهموم و مغموم و اندوهگین و غمناك .
 غمز عین (qamze-ayn) ا.پ . مأخوذ از تازی - چشمك و مژه بر هم زدن از روی ناز و کرشمه .
 غمز ه (qamze) ا.پ . مأخوذ از تازی - مژه چشم . و حرکت چشم . و مژه بر هم زدن از روی ناز و کرشمه . و غمز ه اختر : روشنائی ستاره هنگام دیدگی صبح . و چشمك زدن ستارگان . و غمز ه ستاره : روشنائی ستاره هنگام دیدگی صبح . و غمز ه سر تیز : فرح و بسیاری خوش منشی . و غمز ه گل : شگفتن گل . و غمز ه لاجوردی : نازها و غمز ه های غیر مکرر . و غمز ه نسرین : شگفتگی گل نسرین .
 غمز ه زن (qamze-zan) ا.پ . کرشمه نما و شوخ چشم .
 غمسی (qams) م.ع . غمست المرأة غمساً (از باب نصر) : خضاب کرد آن زن دستار را بی نگار . و غمسه فی الماء غمساً (از باب ضرب) : فرو برد آنرا در آب . و غمسی النجم غمساً و غموساً : غروب کرد آن ستاره .
 غمستان (qamestān) ا.پ . جایی که پراز اندوه و غصه باشد و ماتم کده . و خانه دلگیر .
 غمش (qamac) م.ع . غمش غمشی

و باده غمکسار : شرابی که غم و اندوه را برداید و دور کند .	نمت را و ناسپاسی نمود . و غمط العافیه : شکر آن عافیت را نمود . و غمط الناس :	(از باب سمع) : تاريك شد نگاه وی از گرسنگی و یا تشنگی .
غمکساری (qam-kosari) ا . پ . دفع ملالت و دلنگی . و مودت و دوستی و رفاقت و مؤانست و عهدی .	خرد و خوار شرد مردم را . و غمط الماء : بسختی فرو خورد آب را . و غمط الذبیحة : ذبح کرد آن ذبیحه را و فیرید آنرا .	غمص (qams) ع . م . غمصه غمصاً (از باب ضرب و سمع) : خرد و کوچک شرد آنرا و هیچ پنداشت ویرا . و غمص علی فلان قولا قاله : عیب گرفت بر فلان از سخن او . و غمص فلاناً : سستی و زوید در باره حق فلان . و غمص النعمة : شکر نکرد نعمت را . و لا تغمص علی : دروغ مبالغ بر من .
غمگسار (qam-gosar) ص . پ . هر آنچه دفع کند اندوه و ملالت را . و یار عزیز و مونس .	غمط (qamt) ا . ع . زمین مطمئن و پست و نرم . غمطی (qamatā) ص . ع . سماء غمطی : ابر پیوسته بارنده .	غمص (qoms) ع . ج . اغمص و غمصاء . غمص (qamas) ا . ع . خم چشم که روان باشد و یا نباشد .
غمگسار (qam-gosar) ا . پ . نام روز هشتم از هرماء ملکی . غمگین (qamgin) ص . پ . اندوهگین و ملول و حزین و پراز رنج و درد .	غمغمه (qamqamat) ا . ع . بانگ گاووان هنگام بیم . و بانگ و خروش دلبران در کارزار . و سخن ناپیدا . غم فرسودگی (qam-farsudagi) ا . پ . درماندگی از غصه و اضطراب و ناتوانی از اندوه و غم .	غمص (qamas) ع . م . غمصت العین غمصاً (از باب سمع) : روان گردید خم چشم .
غمگینی (qamgini) ا . پ . آزردهی و رنج و اندوه و ملالت . غمل (qaml) ع . م . غملت الادیم غملاً (از باب نصر) : پیچیدم پوست را و دفن کردم تانرم گردد و بوی کند و پشم بریزد . و غملت التمر : رویهم ریختم خرماها را و دفن کردم تارسیده شوند . و غمل فلاناً : پوشید فلان را تا خوی کند و عرق آرد . و غمل الشيء : اصلاح کرد آن چیز را . و غمل العنب : رویهم چید انگورما را . و غمل النبات : درهم و بروی هم روئید گیاه . غمل (qamal) ا . ع . تباهی زخم از بستن عصابه .	غم فرسوده (qam-farsude) ص . پ . ناتوان شده از غم و غصه . غم فزای (qam-fazay) ص . پ . هر آنچه براندوه و حزن یفزاید و آنرا زیاد کند . غمق (qamaq) ع . م . غمقت الارض غمقاً (از باب سمع و ضرب و کرم) : نرم برآمد از زمین .	غمصاء (qamsā') ص . ع . زنی که خم چشم وی روان باشد . ج : غمص . غمض (qamz) ا . ع . زمین پست و نرم . و زمین مناك . ج : اغماض و غموض . و رجل ذو غمض : مرد بار دار خوار .
غمل (qamal) ع . م . غمل الجرح غملاً (از باب سمع) : تپاه گردید آن جراحت از بستن عصابه بروی آن . غملاج (qemlaj) ص . ع . و رجل غملاج : مرد غملج . غملاس (qemlas) ص . ع . شقشقه غملاس : شقشقه شیر .	غمق (qameq) ص . ع . نبات غمق : گیاه تپاه و گنده بوی افزونی تری . غمقة (qamaqat) ا . ع . بیماری که در پشت پیدا میگردد . غمقة (qameqat) ص . ع . ارض غمقة : زمین نمناك و گران . و زمین نزدیک آب . و ليلة غمقة : شب نمناك .	غمض (qamz) ع . م . غمض فی الارض غمضاً و غموضاً (از باب نصر و ضرب) : رفت و سیر کرد . و غمض السیف فی اللحم : درخلید شمشیر در گوشت و پوشیده شد در گوشت . و غمض غموضاً بر . غموض .
غملاج (qemlaj) ص . ع . و رجل غملاج : مرد غملج . غملاس (qemlas) ص . ع . شقشقه غملاس : شقشقه شیر . غملج (qamlaj) و (qamallaj) ص . ع . مرد و یازنی که بر یکدوش پنایدگاه قاری و گاه شاطر و وقتی سخی و وقتی بخیل و باری	غمکده (qam-kade) ا . پ . ماتم کده و جای غم و اندوه . و خانه دلگیر . غمکسار (qam-kosar) ص . پ . یار غمکسار و یا یار غمکسار و فادار یعنی دوست مونس و معتد و رفیق همراز و ممد که همواره باشخص همراه باشد .	غمض (qamz) و (qomz) ا . ع . ما اکتحلت غمضاً : نخفتم . و كذلك : ما اکتحلت غمضاً . غمض عین (qamze-ayn) ا . پ . مأخوذ از تازی - اغماض و چشم پوشی و صرف نظر و تغافل .
غمط (qamt) ع . م . غمط النعمة غمطاً (از باب سمع و ضرب) : خوار داشت		

دلیر و باری تر و گردد .

غملس (qamallus) ص . ع . ذئب
غملس : گرگ پلید دلیر بنی باك .

غملط (qamallat) ا . ع . دراز گردن .
غملوج (qomluj) ص . ع . رجل
غملوج : مرد غلج .

غملوجة (qomlujat) ص . ع . امرأة
غملوجة : زن غلج .

غملول (qomlul) ا . ع . رودبار درختك .
رودبار دراز کم پهنای درهم پیچیده گیاه .
و هر چیز انبوه . و هر جای مجتمع تاریک و
فراهم آمده از درخت و از ابر و جزآن . و
راویه . ج : غمالیل . و نیز پشته بلند . و
تره‌ای که آنرا پخته میخورند .

غملی (qamlā) ا . ع . هر گیاه فراهم آمده
درهم پیچیده .

غملیج (qemlij) ص . ع . رجل
غملیج : مرد غلج .

غملیجة (qemlijat) ص . ع . امرأة
غملیجة : زن غلج .

غمم (qamam) ا . ع . فرا گرفتن موها
پشانی و قفارا .

غمم (qamam) م . ع . غم غمماً (از
باب سمع) : فرا گرفتن موهای سر او
پشانی و قفارا .

غمن (qamn) م . ع . غمئت الجلد
غمناً (از باب نصر) : پوست را تر کرده
و خورش داده زیر چیزی نهادم تا پشم بریزد
و یا تباه گردانیدم تا پشم بریزد . و غمئت
البسر : غوره خرماى نارسیده را خوابانیدم
تا برسد . و غمن فلاناً : جامه افکند بر روی
فلان تا خوی کند و عرق آرد . و غمن فى
الارض (مجهولاً) : داخل کرده شد در زمین .
غمناك (qam-nāk) ص . پ . مغموم و
ملول و اندوهناك و دلگیر .

غمنة (qomnat) ا . ع . سفیداب . و
روشویهای که زنان بر روی مالند . و غالیه .
غمند (qamand) و غمنده (qamande)
ص . پ . غمناك و اندوهگین و آزرده .

غمو (qamv) م . ع . غما البيت غموأ
(از باب نصر) : فرا گرفت خانه را بگل
و چوب .

غموان (qamvāne) ا . ع . بصیفة تنبيه
در سقف خانه .

غموج (qomuj) ا . ع . ج . غنج .
غمود (qomud) ع . ج . غمد .

غمود (qomud) م . ع . غمد العرفط
غموداً (از باب نصر) : افزون گردید
دسته های برگ عرفط چندانکه فرو پوشید
خار را . و غمدت الركية : خشك گردید
آن چاه .

غمور (qomur) ع . ج . غمر (qamr) . و
ج . غمر (qamar) . و ج . غمر (qemr) .

غمورة (qomurat) ا . ع . فراخ خونی
و جوانی . و بسیاری آب . بق : ما اشد
غمورة هذا النهر : چه بسیار زیاد است
آب این جوی . و رجل غمر بين الغمورة :
مرد بسیار سخی که سخاوت وی آشکار باشد .
غمورة (qomurat) م . ع . غمر الماء
غمارة و غمورة (از باب سمع) : بسیار
گردید آب .

غموز (qamuz) ص . ع . ماده شتری که
تا دست بر کوهان وی نمالند فریبی از لاغری
وی ندانند .

غموس (qamus) اوص . ع . کار سخت
دشوار در سختی . و زخم نفوذ کننده . و
ماده شتری که بارداری آن تا هنگام زادن نمایان
نگردد . و آنکه آبتن باشد و دنب بر ندارد
تا بارداری آن پیدا گردد . و ماده شتری که
در مغز استخوانش شك باشد که تباه و گداخته

است و یا سخت و محکم . و اليمين الغموس :
سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه
فروبرد سپس در دوزخ . و یا سوگند دروغ که
صاحبش دیده و دانسته دروغ گوید و سوگند
خورد تا مال غیر را تلف نماید .

غموس (qomus) م . ع . غمس النجم
غمساً و غموساً . مر . غمس .

غموص (qamus) ص . ع . رجل غموص
الحنجرة : مرد سخت دروغگوی .

غموص (qamus) ا . ع . یکی از دستاره
شعری که القیضاء نیز گویند . و اليمين
الغموص یعنی یمین غموس است .

غموض (qomuz) ا . ع . ج . غمض .

غموض (qomuz) م . ع . غمض غمضاً
و غموضاً . مر . غمض . و غمض الكلام
غموضاً و غموضة (از باب کرم و نصر) :
باریک و دور معنی گردید سخن . و غمض عنه
فی البيع غموضاً (از باب ضرب) : آسان
داشت از وی در خرید و فروش . و غمض
المكان غموضاً (از باب نصر) : پست
و مناك شد آن جای .

غموضة (qomuzat) م . ع . غمض
غموضة و غماضة . مر . غماضة . و
غمض غموضة و غموضاً . مر . غموض .
غموم (qomum) ع . ج . غم .

غمی (qamy) ا . ع . كان على السماء
غمی : در آسمان ابر تنگی است که میپوشاند
ماه نورا و دیده نمیشود . و صمنا للغمی :
روژه گرفتم چونکه ماه نودیده نشد .

غمی (qamy) م . ع . غمیت البيت
غمیاً (از باب ضرب) : پوشانیدم خانه را
بچوب و گل و سقف - ا ختم برای خانه . و
غمی على المريض غمیاً (مجهولاً) :
بیهوش گردید آن بیمار و بیهوش آمد و بیهوش
گردید و بس .

غمی (qamā) ع. ا. علی السماء غمی :
در آسمان ابر تنگی است که میپوشاند ماه نو
را و دیده نمیشود . وصمنا للغمی : روزه
گرفتیم چونکه ماه نودیده نشد . و نیز غمی :
سقف خانه . و آنچه بالای سقف است از چوب
و خاک و جز آن . و قولهم : غمی والله
بمعنی اما والله .

غمی (qamā) ص. ع. یهوش ، مذکر و
مؤنث و تشبه و جمع در وی یکسان است .
بق : ترک فلاناً غمی و ترکتهما
غمی و کذا : ترکتهما و ترکتهم و
ترکتهن غمی و ان شئت قلت : هما غمیان
و هم اغماء .

غمی (qamā) م. ع. غمی الیوم
واللیلة غمی (مجهولاً) : پیوسته و دائم
گردید ابر در آن روز و شب نه آفتاب دیده
شد و نه ماه . و غمی علی المریض غمی
(ایضاً مجهولاً) : یهوش گردید آن بیمار پس
یهوش آمد .

غمی (qami) ص. پ. - مأخوذ از تازی -
غمین و محزون و غمگین و اندوهگین .
غمی (qammā) ص. ع. لیلة غمی : شب
تیک گرم . و شب اندوه . و شب غبار ناک
که ماه دیده نشود .

غمی (qammā) ا. ع. تاریکی و تیرگی . و
سختی که قوم را در جنگ انداخته و اندوهناک
گرداند . و کار دشوار و مبهم .

غمی (qammā) و (qommā) ا. ع. .
صمنا للغمی : روزه داشتیم چونکه ماه نو
دیده نشد . و كذلك : صمنا للغمی .

غمی (qommā) ا. ع. بلا و سختی . و کار
دشوار و مبهم .

غمیا (qamyā) ا. ع. در پنجم از درهای
دوزخ .

غمیار (qam-yār) ص. پ. - مأخوذ از

تازی - دهن دره کننده و خمبازه کننده . و
دلنگ و غمناک .

غمیان (qamayāne) ا. ص. ع. بصیفة
تشبه : دوسقف خانه . و هما غمیان : آن
دو نفر یهوش اند .

غمیة (qamyat) ا. ع. شبی که ماه نو
بواسطه ابر تنگ دیده نشود .

غمیدن (qamidan) فل. پ. مغموم و
محزون شدن و اندوهگین گشتن .

غمیذر (qamayzar) ا. ع. کسی که
سخن را درهم آمیزد . و آنکه کار خود را
درهم کند . و بی خرد که هیچ نفهمد . و مرد
نازک تناور منعم و بر از جوانی .

غمیر (qamir) ا. ع. دانه بومی . و گیاه
اندک سبز . و گیاه سبز که زیر گیاه خشک
برآمده باشد . و گیاهی که درین گیاه دیگر برآید .
ج : اغمراء . و آب بسیار . ج : غمار .

غمیزة (qamizat) ا. ع. عیب . و سستی
عقل . و فيه غمیزة : در آن جای طعن
و جای طمع است

غمیسی (qamis) ا. ع. هر گیاهی که در
زیر گیاه خشک برآید . و تاریکی . و تاریکی
و چیز عزیز الوجود که مردمان مانند آنرا ندیده
و شناخته باشند . و بيشه و درختان انبوه و درهم
پیچیده . و هر چیز درهم و انبوه که در آن
فرورفتن و پوشیده شدن تواند . و آب رافه
خردمیان تره زار .

غمیسی (qamis) ص. ع. قصیده
غمیسی : قصیده ای که کسی مانند آنرا ندیده
و نشنیده .

غمیسی (qomays) ا. ع. نام برکه ای و
نازیان را در آن روزی است .

غمیصاء (qomaysā') ا. ع. نام موضعی .
و یکی از دو ستاره شمری .

غمیضة (qamizat) ا. ع. عیب و آهر .

و گننامی و خواری . و هافی الامر غمیضة
یعنی نیست در آن کار عیبی .

غمیل (qamil) ص. ع. پوست پیچیده
و دفن کرده جهة ریختن موی و پشم . و خرما ی
رویهم ریخته جهة رسیدن .

غمیل (qamil) ا. ع. گیاه نصی درهم
روئیده . و هر گیاه فراهم آمده و درهم پیچیده .

غمیم (qamim) ا. ع. شیرجوشانده - بر
شده . و ماست . و گیاه سبز در زیر گیاه خشک
رسته . و علف تر و ریز خشک مانده . و
کراع الغمیم : نام وادی میان حرمین .
و نام موضعی نزدیک مکه .

غمین (qamio) ص. پ. - مأخوذ از
تازی - غمگین و محزون و اندوهگین .

غمین (qamin) ص. ع. غوره نارسیده
خوابانیده نابرسد . و پوست تر کرده در زیر چیزی
نهاده تا پشم بریزد .

غن (qan) ا. پ. سنگ عساری و یا تیر
عساری .

غن (qann) م. ع. غن غنا و غنة .
مر . غنة .

غن (qanna) ع. لغتی است در عمل بمعنی مگر
و شاید .

غنا (qanā) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
توانگری و دولتمندی . و بی نیازی .

غنا (qenā) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
نغمه و آواز و سرودخوانی . و آواز خوش که
طرب انگیزد .

غناء (qanā') ا. ع. توانگری ضد فقر و
پریشانی . و تزوج یعنی مرد را زن دادن وزن
را شوی دادن . و فایده و سود . و کفایت
و رنگ توده ای . و اغنی عنه غناء فلان
یعنی نایب کافی او شد فلان و بی نیاز کرد او
را از آن . و ما فيه غناء ذاك : نیست
در او قوت و توانایی در این کار .

غناء (qanā') م.ع. اغنی فلان بكذا
غنية وغناء. مرغية.

غذاء (qenā') م.ع. آواز خوش که طرب
انگیزد. و سرود.

غناء (qannā') ص.ع. مؤنث اغن یعنی
زنی که ازین سخن گوید. و قریة غناء:
ده بسیار مردم و بسیار بنا و روضة غناء:
مرغزار بسیار درخت و بسیار گیاه و مرغزاری
که از بسیاری و انبوهی درختان و فراوانی علف
آواز باد در آن بآواز غنة مانند.

غناة (qonāt) ع.ج. غانی.
غنث (qonnās) م.ع. مردمان نیکو
آداب درهم نشینی و مجالست.

غناج (qenāj) م.ع. دود کوره. و دودة
پیه که برای سرمه گیرند.

غناج (qenāj) و (qonāj) م.ع. کرشمه.
غناجل (qanājel) ع.ج. غنجل.

غنابد (qanādeb) ع.ج. غدبة. و
ج. غدوب.

غناده (qonāde) م.پ. نام سازی.
و نوعی از بازی.

غناظيك (qanāzayka) و (qenāzayka)
م.ع. فعل ذلك غناظيك یعنی بیشتر کردن

کار را نادشوار گردانیدن و در مشقت انداخت
تو را. و كذلك: فعل ذلك غناظيك.

غنافر (qonāfer) م.ع. مرد بی خبر
کند ذهن. و گفتار نر بسیار موی.

غناما (qonāma) م.ع. جهد و کوشش
بسیار. و هذا غناماك ان تفعل كذا:
منتهای جهد و کوشش تو است که این کار را بکنی.

غنامة (qanāmat) م.ع. نسال الله
السلامة والغنامة یعنی مثلت می کنیم
از خداوند سلامت را (از اتباع است).

غنن (qonān) م.ع. بانگ مگسان.
غنائم (qanā'em) ع.ج. غنیم. و ج غنیمه.

غنایم (qanā'em) م.پ. مأخوذ از
تازی - غنیمتها و مالهایی که بی دسترنج نصیب
گردد.

غنب (qanb) م.ع. غنیمت بسیار.

غنب (qonab) ع.ج. غبة.

غنبه (qonbat) م.ع. چاه زنجدان. و یا
گودی در کنار لب طفل ملیح و یا در گونه و
رخسار او. ج. غنب.

غنة (qonnat) م.ع. آواز درین و
آوازی که ازین برآید. و بانگ تصادم سنگها.

غنة (qonnat) م.ع. غن غناً و غنة
(از باب سمع): آواز کرد در کام. و غن
الحجارة: آواز کرد سنگ. و غن
الوادی: بسیار درخت گردید آن رودبار.
و غن النخل: رسید بار آن خرماين.

غنتل (qantal) م.ع. مرد گمنام بی
قدر. و ام غنتل: گفتار.

غنث (qans) م.ع. از اعلام است.

غنث (qanas) م.ع. غنث غنثاً (از
باب سمع): نفس کشیده نوشید آب را. و
غنثت نفسه: شورید دل او. و بد دل و
خیبت گشت.

غنث (qanes) ص.ع. آنکه آب خورد
پس نفس کشد.

غنثة (qanesat) ص.ع. خیبت و بد دل.

غنثر (qansar) و (qonsar) و (qonsor)
م.ع. نادان و گول. و آنکه صحبت وی را
ناخوش دارند. و فرومایه و ناکس و این دشنام
است مرتازیان را. یق: یا غنثر. و كذلك:
یا غنثر و یا غنثر.

غنثرة (qansarat) م.ع. صفاتی سر.
و افزونی موی. و مگس کبود لاجوردی.

غنثرة (qansarat) م.ع. غنثر الماء
غنثرة: بی تشنگی و بی میل آب آشامید. و
قد غنثر راسه: بر روی و تشنگ شد سراو.

غننج (qanj) م.پ. ناز و عشوه و غمزه.
و حرکات چشم و ابرو. و گلگونه و غازه که
زنان بر روی مانند. و جوال. و جوالی
خرچین مانند.

غننج (qanj) ص.پ. بیمار غننج:
بیمار ناک و دردناک و آغشته بیماری و درد.

غننج (qanj) و (qenj) م.پ. سرین و
کفل حیوانات.

غننج (qonj) م.ع. دودة پیه که برای
سرمه گیرند.

غننج (qonj) و (qonoj) م.ع. کرشمه
و ناز.

غننج (qanaj) م.ع. درلفت هذیل. پیر
کلانسال. یق: فلان غننج القوم: فلان
در میان آن گروه شیخ و پیر کلانسال است.
و قولهم: غننج علمی شمنج یعنی مردی بر
روی شتر نشسته (لغة فی العین المهملة).

غننج (qanj) م.ع. غنجت الجارية
غننجاً (از باب سمع): کرشمه کرد آن
دخترک.

غننجار (qanjār) و غننجاره (qanjāre)
م.پ. گلگونه و غازه که زنان جهة زیبایی بر
روی مانند. و ناز و غمزه و کرشمه.

غننجال (qanjāl) م.پ. هر میوه ترش
مانند انگور و انار و سیب و جز آن.

غننجة (qanejat) ص.ع. زن باناز و
کرشمه.

غننجر (qanjar) م.پ. غازه و سرخی
که زنان جهة زیبایی بر روی مانند.

غننجرش (qanjrac) و (qanjrec) م.
پ. وزغ و غوک و قرباغه.

غننجره (qanjare) م.پ. غنجر.

غننجل (qonjol) م.ع. سیاه گوش.
ج: غناجل.

غننجرش (qanjmarec) و غننجموش

<p>غنذمة (qanzamat) م. ع. غنذم الفصيل مافي ضرع امه غنذمة : خورد آن كره شتر همه شیر پستان مادر را . غنشوش (qoncuc) ا. ع. باقی مانده از مال . و مابقی من ابله غنشوش : از شتران او چیزی نماند . و ماله غنشوش : نیست مراو را چیزی .</p>	<p>و کسی که برآستی و درستی حدس کند . غنذبته (qondobat) ا. ع. گوشتپاره درشت پیرامون نای گلوی . ج : غناب . غنذبتان (qondobatane) ا. ع. بصیغه تشبه : دو گره در بن زبان . و دو گوشتپاره گرداگرد کام . و دو گوشتپاره شیه بگره در دو استخوان بلند زیر هر دو گوش .</p>	<p>(qanjmuc) ا. پ. وزغ و غوك . غنجول (qonjul) ا. ع. يك نوع جانوری . غنجه (qanje) و (qonje) ا. پ. فراهم آوری و جمع کردگی و گرد آوری . و سرشتن . و غنجه کردن : سرشتن و خمیر کردن . و فراهم کردن و جمع کردن و گرد آوردن . و پختن .</p>
<p>غنشمیدن (qancidan) ف. ل. و م. پ . نوازش کردن بگفتار بیهوده . و بیهوده گفتن . غنص (qanas) ا. ع. تنگدلی . و تنگ حوصلگی .</p>	<p>غندر (qondar) ا. ع. چون کسی در سؤال الحاج کند بدان گویند : یا غندر . غندر (qondar) و (qondor) ص. ع . غلام غندر : نوجوان فربه ستر نازپرورد خوش گذران . و كذلك : غلام غندر .</p>	<p>غنجه (qonje) ا. پ. غنجه . غنجمیدن (qonjidan) ف. ل. و م. پ . زشت گفتن و زشت گوئی کردن . و بذله گوئی کردن . و استهزا کردن . و بازی کردن .</p>
<p>غنص (qanns) م. ع. غنص صدره غنصاً (از باب سجع) : تنگ گردید حوصله او . غنظ (qanz) م. ع. غنظه الامر غنظاً (از باب ضرب) : رنجاید وی را آن کارو دشوار کرد و سخت اندوهگین گردانید او را .</p>	<p>غنذرة (qandarat) ا. ع. بدی . غنذرود (qond-rud) ا. پ. نفیری که برای گرد آمدن و جمع شدن مردمان نوازند . غنذش (qondec) ا. پ. پنبه زده گرد کرده شده .</p>	<p>غنچه (qonçe) ا. پ. برآمدگی کوچکی که در روی شاخه های نباتات پدید آید و چون باز گشته و شکفته گردد از آن برگ و یا شکوفه و یا گل درآید . و گل ناشکفته که هنوز باز نشده . و غنچه آب : جایی که بروی آب پدید آید . و غنچه ارغوان : شراره آتش و اخگر آتش . و غنچه شدن : گرد شدن و جمع گشتن . و غنچه کبک دری : نام لحنی از سی لحن بارید و یا لحن هفتم .</p>
<p>غنظ (qanz) و (qanaz) ا. ع. اندوه سخت و لازم . و اندوهی که بمرگ و ملامت نزدیک گرداند و سپس از آن نجات حاصل شود . و ذکر عمر بن عبدالعزیز فقال : غنظ لیس کالغنظ و کنظ لیس کالکنظ .</p>	<p>غنذلانی (qondolaniyy) ا. ع . کلان سر . غندماش (qond-mâc) ا. پ. لویا . غنذوب (qondub) ا. ع. غذبته . ج : غناب .</p>	<p>غنچه پیشانی (qonçe-picâni) ص . پ . آنکه ابروهای وی درهم و پیچدار باشد و زشت . و عبوس کرده . غنچه خاطر (qonçe-xâter) ص. پ . مغموم و حزین و دلنگ و ملول .</p>
<p>غنظاءة (qanzâ'at) م. ع. غنظی به غنظاءة : فحش شنواید او را و سخن زشت گفت باو . غنظیان (qenziyân) ص. ع. و رجل غنظیان : مرد فحاش پلید زبان . غنقیلی (qonqili) ا. پ . - مأخوذ از یونانی - شلغم .</p>	<p>غنده (qonde) ا. پ . هر چیز جمع کرده شده و فراهم گشته . و پنبه زده گرد کرده شده . و گلوله خمیر نان . و عنكبوت . و عنكبوت زهردار و رتیلا و نفیر . و حباب آب . و کماج ترش . و بوی بد . غنده بر (qonde-bor) ا. پ. کارد . و مقراض .</p>	<p>غنچه خاسب (qonçe-xasb) و غنچه خواب (qonçe-xâb) ص. پ . آواره . و رند خراباتی . غنچه دل (qonçe-del) ص . پ . غنچه خاطر .</p>
<p>غننگ (qang) ا. پ . صدا و آواز بلند . و سنگ عساری و یا تیر عساری . و غاون چوین و یا سنگین . و خرا لاغ . غنم (qanm) و (qonm) و (qanam) م. ع. غنم غنماً و غنماً و غنماً و غنماً و غنماً و غنماً (از باب سجع) : غنیمت گرفت و بغنیمت رسید .</p>	<p>غنده رود (qonde-rud) ا. پ . غنذرود . غنذی (qandi) ا. پ. ابر و سحاب . غنذاء (qenzâ') و غنذاءة (qanzâ') م. ع. غنذی به غنذاء و غنذاءة : برآغلازید آنرا و برانگیخت .</p>	<p>غنچه دهان (qonçe-dahân) و غنچه لب (qonçe-lab) ص. پ. معشوق و معشوفه . غنذ (qond) ا. پ. گرد کرده شده و جمع آمده . و هر چیز فراهم آمده و انبوه . و گروه . غنذار (qandâr) ا. ع. مرد بد گمان .</p>

غنم (qonm) ا. ع. غنیمت. و پیروزی
بجیزی بی دسترنج.

غنم (qonm) م. ع. غنمت الشیء
غنماً (از باب سمع): بطور غنیمت رسیدم
آن چیز.

غنم (qanam) ا. ع. گوسپندان، و ازلفظ
خود واحد ندارد و واحد آن شاة است و هو اسم
مؤنث موضوع للجنس يقع على الذكور والاناث
و علیهما جمعاً و چون مراد دو گله گوسپندان
باشد غنمان گویند و اگر مراد گله ها بود اغنام
و غنوم و اغنام.

غنمان (qonmān) م. ع. غنم غنماً و
غنماً و غنماً و غنماً. مر. غنم و غنم
و غنم.

غنمان (qanamāne) ا. ع. بصیغة تشیه:
دو گله گوسپندان.

غنو (qonav) پ. کلمه امر یعنی بخواب
و در خواب شو.

غنو (qonu) و (qonav) ا. پ. خواب
ضد بیداری.

غنوة (qonvat) ا. ع. بی نیازی. و لی
عنه غنوة: من از آن بی نیازم.

غنودگاه (qonud-gāh) ا. پ. خلوت.
خانه و خوابگاه.

غنودگی (qonudagi) ا. پ. آسودگی
و آرمیدگی. و خواب آلودگی. و استراحت.
غنودن (qonudan) فل. پ. آسودن
و آرمیدن. و خفتن و خسپیدن. و استراحت
کردن. و در حالت خواب رفتن. و غلطیدن.
و تنبل شدن.

غنوده (qonude) ص. پ. در خواب
شده و آرمیده و در حالت نیم خواب رفته.

غنوز (qonuz) ا. پ. بی درد و غافل
و سست. و مشاھر و ماهیانه.

غنوم (qonum) ع. ج. غنم.

غنوند (qonvand) ا. پ. عهد و پیمان
و شرط.

غنوی (qanaviyy) ص. ع. منسوب
بمرد مالدار.

غنویسدن (qonavidan) فل. پ.
خواهیدن. و آسودن و آرمیدن.

غنویده (qonavide) ص. پ. خوابیده.
و آسوده و آرمیده.

غنہ (qonne) ا. پ. - مأخوذ از نازی-
آواز بینی. و تحریری از موسیقی که در هنگام
غنا و سرود از خیشوم ادا کنند.

غنّی (qanā) ا. ع. چاره. و شایسته و
سزاوار. و استعانت. و رهایی و نجات. و
ماله غنی عنه: نیست مر او را چاره ای از
آن. و ممکن کذا غنی من فلان یعنی
چنین جائی سزاوار و شایسته فلان است.

غنّی (qenā) ا. ع. توانگری ضد فقر.
و مرد را زن دادن و زن را شوی.

غنّی (qenā) م. ع. غنی بالمكان
غنّی (از باب سمع): اقامت کرد در آنجای.
و غنی فلان: زندگانی کرد فلان. و دیدار
کرد. و غنی بفلان: ملاقات کرد فلان را.
و غنیت المرأة: غایه گردید آن زن.
مر. غایه. و غنیت لك منی بالمودة:
باقی ماندم در دوستی تو. و غنیت دارنا
تھامة: بود خانه مادر تھامه. و غنی فلان:
بی نیاز و مالدار شد فلان. و غنی
من المال: بی نیاز شد از مال.

غنّی (qani) ص. پ. - مأخوذ از نازی-
توانگر و مالدار و دولتمند. و بی نیاز و غیر
محتاج.

غنّی (qaniyy) ص. ع. توانگر و مالدار
و کسی که دارای مال بسیار باشد. و هر چیز
کفایت کرده شده و مکفی. ج: اغنیاء.

غنّیان (qonyān) ا. ع. بی نیازی.

و دستگاه. و چاره. و مالی عنه غنیان
ای بُد.

غنّیان (qonyān) م. ع. غنیت المرأة
بزوجهها غنیاناً (از باب سمع): بی نیاز
گشت آن زن بشوی خود.

غنّیة (qonyat) ا. ع. کفایت. و چاره.
و استعانت. و ماله عنه غنیة: نیست مر
اورا از آن چاره ای.

غنّیة (qonyat) م. ع. اغنی فلان
بكذا غنیة و غناء: کفایت کرد فلان باین.
غنّیة (qonyat) و (qenyat) ا. ع. بی
نیازی.

غنیزان (qanizān) ا. پ. آلودی جنگلی
و یا یک قسم درختی جنگلی که دارای چوب
سخت میباشد و بزبان گیلانی چپ چپی نامند.
غنّیظ (qaniz) ا. ع. غوره خرمای
دروده و درخوشه مانده ناپخته و رسیده گردد.
غنّیم (qanim) ا. ع. مال غنیمت. و

رسیدن بجیزی بی دسترنج. ج: غنائم.
غنّیمة (qanimat) ا. ع. مالی که از
جنگ کفار دست یاب گردد. و پیروزی بمالی
بی دسترنج. ج: غنائم. و قیل: الغنیمه ما نبل
من اهل الشرك غنوة والحرب قائمة والفیء ما نبل
منهم بعد ان تضع الحرب اوزارها.

غنّیمة (qanimat) م. ع. غنم غنماً و
غنماً و غنماً و غنّیمة. مر. غنم و غنم
و غنم (qanam).

غنّیمت (qanimat) ا. پ. - مأخوذ از
نازی - سود و فایده. و فراوانی. و بخت
نیک. و شکار. و هر مالی که بی دسترنج دستیاب
گردد. و غنّیمت شهر دن: فایده و سود
بردن. و هستی و حیات خود را منفعت خویش
دانستن.

غنّیمة (qonaymat) ا. ع. مصغر غنم:
گوسپند خرد.

غورا (qavrâ) ا.پ. نفرین و لعنت و دعای بد . و گفتار یاوه و بیهوده .	تحریض بر جنگ و قتال کردن . و جنگ کردن . و آسوده گشتن . و قانع شدن . و راضی و خشنود گشتن .	غوشنگ (qavcang) ا.پ. مهمیز و غاوشنگ .
غوربا (qur-bâ) ا.پ. غوره با .	غوز (qavz) م.ع. غازه غوزآ (از باب نصر) : آهنگ کرد اورا و قصدوی کرد .	غوشنه (qucne) و (qucane) ا.پ. گیاهی که بدان دستهارا شویند . و قسمی از غارچ و سماروغ .
غورپرداخت (qavr-pardâxt) ا.پ. مواظب از کسی .	غوزه (quze) ا.پ. جوزق و غلاف پنبه که هنوز پنبه از آن بر نیاورده باشند . و مهره های نقره شبیه بمروارید . و غوزۀ آب : حباب آب .	غوشه (quce) ا.پ. خوشه غلات و خوشه انگور و خرما . و گیاهی که تازه آنرا خورند و با خشک آن دست و جامه شویند . و نوعی از طعام . و درخت غوش که از چوب آن تیر و نیزه و زین اسب سازند .
غورکللی (qavr-kolli) ا.پ. تفتیش با دقت و تفحص با تأمل .	غوزۀ (quje) ا.پ. غنچه گل . و غوزه و جوزق .	غوص (qavs) م.ع. غاص علی الشیء غوصاً (از باب نصر) : ناگاه برآمد بر آنچه و هجوم آورد بر آن . و غاص علی الامر : دانست آن کار را . و غاص تحت الماء غوصاً و غیاصاً و مغاصاً و غیاصه : فروشد در زیر آب . و غاص علی المعانی : رسید باقصای آن معانی و بیرون آورد معنی دورتر را .
غورگی (quragi) ا.پ. کالی و نا رسیدگی میوه ها . و در غورگی هویز شدن : برادر رسیدن . و ناامید شدن و از زندگی برخوردار نشدن . و در غورگی هویز کردن : پایمال کردن . و ویران کردن . و محروم ساختن .	غوش (quc) ا.پ. اسب جنیت . و کوتل . و گوش . و سرگین حیوانات . و چوب سخت و خدنگ که از آن تیر و نیزه و زین اسب سازند . و نگاه . و دیدار . و تفرج . و برهنة و عور مادر زاد و عور .	غوص (qavs) ا.پ. مأخوذ از تازی . باغوش و فرو رفتگی در آب . و غوص کردن : فرو رفتن در آب .
غورمگس (qur-magas) ا.پ. مگس سرخ بسبزی مایل . و نوعی از زنبور کوچک .	غوشا (qucâ) ا.پ. مطلق خوشه از قبیل خوشه انگور و خرما و خوشه گندم و جو . و محوطه و چار دیواری که شبها گوسفند و شتر و خرو گاو و اسب و جز آن در آنجا بسر برند . و سرگین حیوانات .	غوط (qavi) ا.ع. ترید . و زمین پست فراخ . ج : اغوط و غیاط و غیطان .
غوروا (qur-vâ) ا.پ. غوره با .	غوشاد (qucâd) و (qavcâd) ا.پ. جای فرود آمدن قافله و کاروان . و خوابگاه گاو و گوسفندان . و جایگاه دیوان و جتیان . و درخت بلند . و سرگین حیوانات .	غوط (qavi) م.ع. غاط فی الشیء غوطاً (از باب نصر و ضرب) : در آمد در آن چیز . و هذا رمل یغوط فیه الاقدام : در این ریگزار پایها فرو میرود . و غاط الحفرة : کند آن گودال را .
غورواشه (qur-vâce) ا.پ. غرواشه و لیف شوی مالان و جولا هگان .	غوشای (qucây) ا.پ. خوشه جو و گندم خصوصاً خوشه هایی که پس از درودن در زمین ریخته و مردمان درویش خوشه چین بر می چینند . و سرگین خشک حیوانات برای سوزانیدن . و خوابگاه ستور و چارپایان .	غوط (qut) ع.ج. غائط .
غوروشه (qure) ا.پ. انگور و یاخرمای نارس که هنوز ترش باشد . و هر میوه نارس ترشی . و یکی از الوان کبوتر . و غوره افشردن : گریان -اختن . و رشک فرمودن . و شمات کردن . و غالب شدن .	غوشاک (qucâk) ا.پ. خوابگاه ستور . و سرگین خشک حیوانات .	غوطه (qavlat) ا.ع. زمین پست هموار . و زمینی نرم و سپید مر بنی ابی بکر را که سوار بدو روز طی کردن تواند . و شهری در زمین طی . و نهر غوطه : نام نهری در دوزخ . الحديث : من مات مدمن خمر سقاه الله من نهر الغوطه و قبل : یا
غوروشی (qavrâ) ا.ع. تک هر چیزی .	غوشت (quc) ا.پ. عور و برهنة مادر زاد .	غوریدن (quridan) ف ل و م . پ .
غوری (quri) ا.پ. آوندی از چینی و یا جز آن و لوله دار که در آن چای و امثال آنرا دم کرده بنوشند . و نام گروهی از افغانان .	غوشت (qavet) ا.پ. گیاهی که لایق چرای ستور نباشد .	

<p>غول الحلم : غضب زیرا که بناگاه میرد برد باری را .</p>	<p>غوق (quq) ا.پ. غوك .</p>	<p>رسول الله ما نهر الغوطه ؟ قال : نهر يجرى من فروج المومات يوذى اهل النار ريجهن . غوطه (qutāt) ا.ع. نام شهر دمشق ویا شهرستانی از آن .</p>
<p>غول (qul) ا.پ. جانی که در دامن کوه و یا در صحرا کنند و در آن گاو و گوسپند و دیگر چارپایان در شب زیست نمایند و غار نیز نامند . و دو كودك توأم که باهم از يك شکم زائیده شده باشند . و حرامزاده . و گوش و اذن . و تخم گیاهی که آنرا اسپول نیز نامند .</p>	<p>غوك (quk) ا.پ. حیوان کوچکی ذوالجوتین که وزج و بفر و چنر و غنجرش و غنجموش و کلا و کلار و کلار و کلار و کلار و مگل و کلاوه و کلار و وک نیز گویند و بتازی ضفدع و بترکی قریاغه نامند . و نیز غوك : نشانه تیراندازان .</p>	<p>غوطم غاته (qutam-qâte) ا.پ. یک نوع بازی مرشگران را که یکدیگر را در آب فرو برند .</p>
<p>غول (qul) ا.پ. جن . و دیوی که در شباب کوهها و جاهای دور از آبادی میباشد و بهر شکل که میخواهد برمیاید و مردم را از راه میرد . و غول ییابان : مردم وحشی ییابانی آدم خوار . و از دمای ییابانی . و غول سیاه : شب تاریک .</p>	<p>غوكان (qukān) ا.پ. وزغ . و ج . غوك یعنی وزغان .</p>	<p>غوطه (qute) ا.پ. فرورفتگی در آب و یا غوش و غرق شدگی . و فرورفتگی سردر آب . و غوطه خوردن : فرو رفتن در آب . و غرق شدن . و غوطه دادن : غرق کردن و فرو کردن در آب .</p>
<p>غول (qovval) ص.ع. عیش غول : زیست خوش و تمییش نیکو .</p>	<p>غوك چوب (quk-çub) ا.پ. دو چوب یکی کوتاه و دیگری بلند تر که کودکان بدان بازی الك دولك كنند . و نیز بمعنی دودله و یوقا و بالهرس و هرجانی .</p>	<p>غوطه باز (qute-bâz) ا.پ. غواص و فروشونده در آب .</p>
<p>غولان (qavlān) ا.ع. گیاهی ترش شیبه باستان .</p>	<p>غول (qavl) ا.ع. سستی . و در دسر . و دوری ییابان . و کشیدگی . و سختی و دشواری . و زمین تشیب . و پاره ای از درختان طلح . و خار بسیار . و آتشی غولا غائلة یعنی رسید کار سخت و منکری . قوله تعالى : لا فیهما غول ای لیس فیها غائلة الصداق .</p>	<p>غوطه خور (qute-xor) ص.پ . غواص . و هر چیزی که در زیر آب فرو رفته باشد .</p>
<p>غولان (qulan) ا.پ. ج. غول . و غولان روزگار : طالبان دنیا و مردمان بد سیرت . غولانیدن (qulanidan) ف.م.پ . گریزانیدن و هزیمت فرمودن و گریزانیدن کنانیدن .</p>	<p>غول (qavl) م.ع . غاله غولا و مغالا (از باب نصر) : هلاك كرد او را . و غائله عول : هلال كرد آنرا هلاك كردنی و یا در افتاد در مهلكه و جای جانکاه . و غال فلاناً : گرفت فلان را بنحوی که ندانست . و ربود آنرا بناگاه و هلاك كرد آنرا بناگاه .</p>	<p>غوطه خوری (qute-xori) ا.پ . غرق شدگی و فرورفتگی در آب .</p>
<p>غولتاش (qullac) ا.پ. خود و کلاه آهنین . غول دنگ (quladang) ا.پ. غول دنگ . غولک (qulak) ا.پ. غلک و کوزه ای که سر آن را چرم گیرند و سوراخی در آن چرم کنند و تمنا چیان و راه داران و قماربازان پولیکه از مردم گیرند در آن ریزند . و راز و رمز و هر چیز پنهانی .</p>	<p>غول (qavl) و (qul) ا.ع . هر چیز که عقل را زایل کند .</p>	<p>غوطه گاه (qute-gāh) ا.پ. جای غوص و فرو رفتن در آب .</p>
<p>غولوش (qulu) ا.پ. شغالو . غوله (qavle) ا.پ. مردم بی عقل و خام و کودن .</p>	<p>غول (qul) ا.ع. هلاك . و بلا و سختی . و دیو ییابانی که از راه فریید . و هر چه بناگاه فرو گیرد و هلاك کند . ج : اغوال و غیلان . و مار . ج : اغوال . و جن ماده ساحر و فسونگر و فریبنده . و مرگ . و دیوی مردم محوار و یا جانوری که تازیان آنرا بدیدند و شناختند و نابط شرأ وی را کشت . و آنکه هراسعت برنگی نمودار گردد از افونگران و دیوان . و</p>	<p>غوطه ور (qute-var) ا.پ. غواص . غوغا (qavqā) ا.پ. بانگ و فریاد و شور و فغان و هنگامه . و ستیزه و مناقشه و منازعه . و انجمن و جمعیت مردمان . و غوغای هر اسندگان : توبه و استغفار مجرمان . و آه پشیمانان و نرسندگان .</p>
<p>غوله (qule) ا.پ. غولک . غوله دنگ (qule-dang) ص.پ .</p>		<p>غوغاء (qavqā') ا.ع . ملخ چون پر پر آرد و یا وقتی که رنگش مایل بسرنخی گردد . و جانورکی شبیه پشه که گزیدن تواند . و مگس ریزه . و جمعیت مختلط از مردم . و جمعیت هم ریخته . و بانگ و فریاد بهم آمیخته در جنگ .</p>

گرد و فربه و سمين، واستوار، و شرير و فتنه جو
و فتنه انگيز .

غوییدن (qulidan) فلوم . ب .
گريزانیدن . و بر آغالا نیدن بر جنگ . و سرزنش
کردن . و دفع تشنگی نمودن . و گريختن
فرمودن .

غولین (qulin) ا . ب . سبوی دهمان
فراخ .

غوؤر (qo'ur) م . ع . غار غورآ و
وغوؤرآ . مر . غور .

غوھق (qavhaq) ا . ع . دیوانگی . و
زاغ سیاہ (لغة فی المهملة) .

غوی (qavā) ص . ع . تهی شکم و سیرنا
شده . یق : بت غوی .

غوی (qavā) م . ع . غوی الفصیل
غوی (از باب ضرب و جمع) : ناگوار
کرد شیر شتر بچه را و هلاک شد از آن . و یا
سیر نشد شتر بچه از شیر مادر . و یا لاغر گشت
و نزدیک بهلاکت رسید . و کذا غوی السخلة .

غوی (qavi) ص . ع . گمراه . و نومید .
و شتر بچه ناگوار کرده تخمه زده .

غوی (qaviyy) ص . ع . گمراه . و نومید .
و تهی شکم . و سیرناشد . یق : بت غویآ .

غویه (qavirat) ص . ع . مؤنث غوی .
غویث (qavis) ا . ع . تیز روی و شدت دو،
و هر چه بدان بفریاد مضطر رسند از طعام و
دلیری و توانائی .

غویر (qovayr) ا . ع . مصغر غار یعنی
جمع خرد و کوچک .

غویشه (qavice) ا . ب . نوعی از سماروغ .
و یا نوعی از کماة .

غویه (quye) ا . ب . شیرزنه . و چوب
شیرزنه . و لولة خمیده‌ای که بدان مایعی از
ظرفی بطرف دیگر ریزند و بفرانسه سیفون گویند .
و در ناو کلسک . و غویه زدن : مسکه بر آوردن .

غهب (qahb) ا . ع . بی خبری و عدم
آگاهی .

غهب (qaliab) م . ع . غهب عنه غهبآ
(از باب سمع) : بی خبر شد از آن و
فراموش کرد آنرا .

غهباء (qehebbā') و غهبی (qelihebbā')
ا . ع . غهبی الشباب : اول جوانی .
(لغة فی المهملة) .

غھق (qaheq) ا . ع . شتر دراز .
غی (qayy) ا . ع . گمراهی و ضلالت .

و نومیدی . قوله تعالى : فسوف یلقون
غیآ ای ضللا و خیبة او غیآ عن الطريق الجنة .
و نیز غی : وادی و یا جوئی در دوزخ .

غی (qayy) م . ع . غوی غیآ و غوایة
(از باب ضرب) : منهك شد در جهل و نادانی .

و غوی فلان : گمراه گشت فلان . و نومید
گردید . و غواه : گمراه کردن آن را (لازم
و متعدی) .

غیاب (qayāb) م . ع . غاب غیابة و
غیابآ و غیابآ . مر . غیاب (qiyāb) .

غیاب (qayāb) و (qayyāb) ا . ع .
رگهای درخت .

غیاب (qiyāb) م . ع . غاب غیه غیبآ
و غیبة و غیابآ و غیوبة و غیوبآ و
غیوبة و غیابآ و مغیبآ (از باب سمع و
ضرب) : ناپدید شد . و غابت الشمس :

فروشد آفتاب . و غاب الشیء فی الشیء
غیابة و غیوبة و غیابآ و غیابآ و غیبة
(نیز از باب سمع و ضرب) : درآمد آنچه در
آن چیز . و غاب فلان فلانآ : گشت فلان
در پس فلان بدی آنرا و غیبت کرد فلان را .

غیاب (qiyāb) م . ع . مغایة و در پس
کسی سخن گفتن خلاف مخاطبة .

غیاب (qiyāb) ع
غیاب (qiyāb)

ناپیدی ضد حضور و پدیداری .

غیاب (qoyyāb) ع . ج . غائب .

غیابة (qayābat) ا . ع . غیابة الحب :
تک چاه . و کذا : غیابة الوادی . و نیز
غیابة : هر چیز که شخص را از آن پوشاند .
و قولهم : وقعنا فی غیابة ای فی مبطه
من الارض .

غیابة (qiyābat) م . ع . غاب غیابآ و
غیابة . مر . غیاب .

غیاث (qiyās) ا . ع . فریاد رسی و فریاد
حوامی . و از اعلام است . و نیز غیاث : اسم
است از اغاثنا الله بالمطر .

غیاثوند (qiyās-vand) ا . ب . نام قبیله
و طایفه‌ای .

غیادیق (qayādiq) ا . ع . مارها .

غیاذیر (qayāzir) ع . ج . غیذار .

غیار (qiyār) ا . ب . مأخوذ از تازی -
پارچه‌ای زرد که جهودان جهة امتیاز بر دوش
دوزند و آنرا علی نیز گویند .

غیار (qiyār) ا . ع . نشانی مرگبران را
مانند زنار و جز آن .

غیار (qiyār) م . ع . غار هم و لهم
غیارآ (از باب نصر) : غیرت داد ایشانرا .

و خوار بار آورد برای ایشان . و غارت الشمس :
فروشد آفتاب . و غار غورآ و غورآ
و غیارآ . مر . غور .

غیار (qiyār) م . ع . غار غیرآ و غیرة
و غارآ و غیارآ . مر . غیر . و غار
الغیار (از باب ضرب) : خوار -
بار آورد جهة عیال خود . و غار الغیث
الارض : آبیاری کرد باران آن زمین را .
و غایر مغایرة و غیارآ . مر . مغایرة .

غیاری (qayārā) ع . ج . غیری .

غیاری (qayārā) و (qoyārā) ع . ج .

غیان .

<p>کردن از کسی : بدگویی کردن از آن کس در غیاب وی و افترا زدن باو . غیبتگر (qaybat-gar) ا . پ . بدگو و مفتری و افترا زننده .</p>	<p>غیاب و غیوب . و هر چیز که از شخص ناپدید باشد . و زمین پست . و پیه . و نیز غیب : چیزی که نباشد خلاف شهادت که بمعنی چیزی است که باشد .</p>	<p>غیازه (qayāze) ا . پ . سیخ کوچکی آهنین که بر سر چوبی نصب کرده خرو گاو را بدان راندند و مهمیز نیز گویند . غیاص (qiyās) و غیاصه (qiyāsat) م . غاص غوصاً و غیاصاً و غیاصه . مر . غوص .</p>
<p>غیبت دان (qayb-dān) ص . پ . کسی که دانای بکشف رموز و اسرار باشد . و رمال و فالگو و فالگیر . و دارای علم غیب . و پیغمبر . غیبگو (qayb-gu) و (qayb-gov) و غیبگوی (qayb-guy) و (qayb-govy) ا . پ . کسی که از امور نهانی و اسرار مردم خبر دهد . و رمال و فالگیر و فالگو .</p>	<p>غیب (qayb) ص . ع . ج . غائب . غیب (qayb) م . غاب غیباً و غیبه و غیاباً . مر . غیاب . غیب (qayb) ا . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیز پنهانی که آشکار نباشد . و هر چیز ناپدید و مخفی . و غیب شدن : ناپدید گشتن و مخفی شدن . و غیب کردن :</p>	<p>غیاصه (qiyāsat) م . غاص غیاصه (از باب نصر) : غواصی کرد و فروشد در دریا جهت طلب مروارید . غیاصه (qiyāsat) ا . ع . شغل و پیشه غواصی . غیاض (qiyāz) ع . ج . غیضة . غیاط (qiyāt) ع . ج . غائط . غیاطل (qayātel) ع . ج . غیطة .</p>
<p>غیبگویان (qayb-guyān) پ . ج . غیگو . غیبوبه (qaybubat) م . ع . غاب غیاباً و غیبوبه . مر . غیاب . غیبوبت (qaybubat) ا . پ . - مأخوذ از نازی - مفارقت و عدم حضور . و ناپدید شدگی .</p>	<p>غیب (qayb) ا . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیز پنهانی که آشکار نباشد . و هر چیز ناپدید و مخفی . و غیب شدن : ناپدید گشتن و مخفی شدن . و غیب کردن : ناپدید کردن . و غیب گفتن : از چیز های پنهانی خبر دادن و هوشن . و سر کسی را آشکار کردن . و پیش بینی کردن در امور محتمل الوقوع . و عالم غیب : عالم آینده حد عالم شهادت . و حالت آینده . غیب (qayab) و (qayyab) ع . ج . غائب .</p>	<p>غیاض (qiyāz) ع . ج . غیضة . غیاط (qiyāt) ع . ج . غائط . غیاطل (qayātel) ع . ج . غیطة . غیاظک (qiyāzaka) و غیاظیک (qiyāzayka) ا . ع . فعل ذلک غیاظک : بیشتر کرد آن کار را تا دشوار کند بر تو آنرا و در مشقت انداخت تو را . و کذا : فعل ذلک غیاظیک .</p>
<p>غیبه (qaybe) ا . پ . پاره های آهنی که در کشت و جوشن بکار برند . و تیردان و جعبه و کیش . و دایره هایی در سیر از چوب که ابریشم سبزه آنها پیچیده باشد . و پیه زده شده و مخاوح . غیبی (qaybi) ص . پ . منسوب بغیب . و ناپدید و عدم حاضرو نهفته و پنهان و مخفی و غیر مرئی . و مقدر و تقدیری . و منسوب بعالم غیب . و الهی و ربانی و اسمای و فلسفی . غیه (qayyat) ا . ع . گستاخی و تهور و بی پروائی .</p>	<p>غیبیان (qaybān) و (qayyebān) ا . ع . رگهای درخت . غیبه (qaybat) ا . ع . زمین پست . یق و قعماً فی غیبه ای هبطه من الارض . غیبه (qibat) ا . ع . ا . ع . بدگویی در پس کسی اگر راست باشد و اگر دروغ بود پنهان نامند . غیبه (qibat) و (qaybat) م . ع . غاب غیبه و غیبه و غیاباً . مر . غیاب . غیبت (qaybat) ا . پ . - مأخوذ از نازی - ناپدید شدگی ضد حضور و زود . و جدائی و مفارقت . و بدگویی در پشت سر مردم خواه راست باشد یا دروغ و پرتاد و دشنام و زشتیاد و بهتان . و عیبگویی . و افترا . و هر چیز نهفته ای که در غیاب شخص بطور نجوا و زیر گوشی گویند . و غیبت کردن : حاضر نشدن و غایب بودن و ناپدید گشتن . و غیبت</p>	<p>غیاف (qayyāf) ا . ع . مرد دراز ریش که ریشش بسیار بزرگ بود . غیال (qayyāi) ا . ع . شیر بیشه . غیان (qayan) ا . ع . سیلاب و جیوه . غیان (qayyan) ص . ع . گمراه . و نومید . غیان (qayyan) ا . ع . بنو غیان : نام گروهی از تازیان که آنحضرت صلی الله علیه و آله آنها را بیورشاند نامید . غیاهب (qayāheb) ع . ج . غهب . غیایه (qayyāi) ا . ع . سایان . و هر چه بالای سر یا به افگند مانند ابر و غبار و تاریکی و جز آن . و در شنائی شعاع آفتاب . و تک چاه . و نام موضعی . الحديث : تجی البقرة و آل عمران یوم القیمة کانهما غمائمات و غیایتان . غیب (qayb) ا . ع . گمان . و پنهانی . ج .</p>
<p>غیبه (qaybe) ا . پ . پاره های آهنی که در کشت و جوشن بکار برند . و تیردان و جعبه و کیش . و دایره هایی در سیر از چوب که ابریشم سبزه آنها پیچیده باشد . و پیه زده شده و مخاوح . غیبی (qaybi) ص . پ . منسوب بغیب . و ناپدید و عدم حاضرو نهفته و پنهان و مخفی و غیر مرئی . و مقدر و تقدیری . و منسوب بعالم غیب . و الهی و ربانی و اسمای و فلسفی . غیه (qayyat) ا . ع . گستاخی و تهور و بی پروائی .</p>	<p>غیبیان (qaybān) و (qayyebān) ا . ع . رگهای درخت . غیبه (qaybat) ا . ع . زمین پست . یق و قعماً فی غیبه ای هبطه من الارض . غیبه (qibat) ا . ع . ا . ع . بدگویی در پس کسی اگر راست باشد و اگر دروغ بود پنهان نامند . غیبه (qibat) و (qaybat) م . ع . غاب غیبه و غیبه و غیاباً . مر . غیاب . غیبت (qaybat) ا . پ . - مأخوذ از نازی - ناپدید شدگی ضد حضور و زود . و جدائی و مفارقت . و بدگویی در پشت سر مردم خواه راست باشد یا دروغ و پرتاد و دشنام و زشتیاد و بهتان . و عیبگویی . و افترا . و هر چیز نهفته ای که در غیاب شخص بطور نجوا و زیر گوشی گویند . و غیبت کردن : حاضر نشدن و غایب بودن و ناپدید گشتن . و غیبت</p>	<p>غیاف (qayyāf) ا . ع . مرد دراز ریش که ریشش بسیار بزرگ بود . غیال (qayyāi) ا . ع . شیر بیشه . غیان (qayan) ا . ع . سیلاب و جیوه . غیان (qayyan) ص . ع . گمراه . و نومید . غیان (qayyan) ا . ع . بنو غیان : نام گروهی از تازیان که آنحضرت صلی الله علیه و آله آنها را بیورشاند نامید . غیاهب (qayāheb) ع . ج . غهب . غیایه (qayyāi) ا . ع . سایان . و هر چه بالای سر یا به افگند مانند ابر و غبار و تاریکی و جز آن . و در شنائی شعاع آفتاب . و تک چاه . و نام موضعی . الحديث : تجی البقرة و آل عمران یوم القیمة کانهما غمائمات و غیایتان . غیب (qayb) ا . ع . گمان . و پنهانی . ج .</p>
<p>غیبه (qaybe) ا . پ . پاره های آهنی که در کشت و جوشن بکار برند . و تیردان و جعبه و کیش . و دایره هایی در سیر از چوب که ابریشم سبزه آنها پیچیده باشد . و پیه زده شده و مخاوح . غیبی (qaybi) ص . پ . منسوب بغیب . و ناپدید و عدم حاضرو نهفته و پنهان و مخفی و غیر مرئی . و مقدر و تقدیری . و منسوب بعالم غیب . و الهی و ربانی و اسمای و فلسفی . غیه (qayyat) ا . ع . گستاخی و تهور و بی پروائی .</p>	<p>غیبیان (qaybān) و (qayyebān) ا . ع . رگهای درخت . غیبه (qaybat) ا . ع . زمین پست . یق و قعماً فی غیبه ای هبطه من الارض . غیبه (qibat) ا . ع . ا . ع . بدگویی در پس کسی اگر راست باشد و اگر دروغ بود پنهان نامند . غیبه (qibat) و (qaybat) م . ع . غاب غیبه و غیبه و غیاباً . مر . غیاب . غیبت (qaybat) ا . پ . - مأخوذ از نازی - ناپدید شدگی ضد حضور و زود . و جدائی و مفارقت . و بدگویی در پشت سر مردم خواه راست باشد یا دروغ و پرتاد و دشنام و زشتیاد و بهتان . و عیبگویی . و افترا . و هر چیز نهفته ای که در غیاب شخص بطور نجوا و زیر گوشی گویند . و غیبت کردن : حاضر نشدن و غایب بودن و ناپدید گشتن . و غیبت</p>	<p>غیاف (qayyāf) ا . ع . مرد دراز ریش که ریشش بسیار بزرگ بود . غیال (qayyāi) ا . ع . شیر بیشه . غیان (qayan) ا . ع . سیلاب و جیوه . غیان (qayyan) ص . ع . گمراه . و نومید . غیان (qayyan) ا . ع . بنو غیان : نام گروهی از تازیان که آنحضرت صلی الله علیه و آله آنها را بیورشاند نامید . غیاهب (qayāheb) ع . ج . غهب . غیایه (qayyāi) ا . ع . سایان . و هر چه بالای سر یا به افگند مانند ابر و غبار و تاریکی و جز آن . و در شنائی شعاع آفتاب . و تک چاه . و نام موضعی . الحديث : تجی البقرة و آل عمران یوم القیمة کانهما غمائمات و غیایتان . غیب (qayb) ا . ع . گمان . و پنهانی . ج .</p>
<p>غیبه (qaybe) ا . پ . پاره های آهنی که در کشت و جوشن بکار برند . و تیردان و جعبه و کیش . و دایره هایی در سیر از چوب که ابریشم سبزه آنها پیچیده باشد . و پیه زده شده و مخاوح . غیبی (qaybi) ص . پ . منسوب بغیب . و ناپدید و عدم حاضرو نهفته و پنهان و مخفی و غیر مرئی . و مقدر و تقدیری . و منسوب بعالم غیب . و الهی و ربانی و اسمای و فلسفی . غیه (qayyat) ا . ع . گستاخی و تهور و بی پروائی .</p>	<p>غیبیان (qaybān) و (qayyebān) ا . ع . رگهای درخت . غیبه (qaybat) ا . ع . زمین پست . یق و قعماً فی غیبه ای هبطه من الارض . غیبه (qibat) ا . ع . ا . ع . بدگویی در پس کسی اگر راست باشد و اگر دروغ بود پنهان نامند . غیبه (qibat) و (qaybat) م . ع . غاب غیبه و غیبه و غیاباً . مر . غیاب . غیبت (qaybat) ا . پ . - مأخوذ از نازی - ناپدید شدگی ضد حضور و زود . و جدائی و مفارقت . و بدگویی در پشت سر مردم خواه راست باشد یا دروغ و پرتاد و دشنام و زشتیاد و بهتان . و عیبگویی . و افترا . و هر چیز نهفته ای که در غیاب شخص بطور نجوا و زیر گوشی گویند . و غیبت کردن : حاضر نشدن و غایب بودن و ناپدید گشتن . و غیبت</p>	<p>غیاف (qayyāf) ا . ع . مرد دراز ریش که ریشش بسیار بزرگ بود . غیال (qayyāi) ا . ع . شیر بیشه . غیان (qayan) ا . ع . سیلاب و جیوه . غیان (qayyan) ص . ع . گمراه . و نومید . غیان (qayyan) ا . ع . بنو غیان : نام گروهی از تازیان که آنحضرت صلی الله علیه و آله آنها را بیورشاند نامید . غیاهب (qayāheb) ع . ج . غهب . غیایه (qayyāi) ا . ع . سایان . و هر چه بالای سر یا به افگند مانند ابر و غبار و تاریکی و جز آن . و در شنائی شعاع آفتاب . و تک چاه . و نام موضعی . الحديث : تجی البقرة و آل عمران یوم القیمة کانهما غمائمات و غیایتان . غیب (qayb) ا . ع . گمان . و پنهانی . ج .</p>
<p>غیبه (qaybe) ا . پ . پاره های آهنی که در کشت و جوشن بکار برند . و تیردان و جعبه و کیش . و دایره هایی در سیر از چوب که ابریشم سبزه آنها پیچیده باشد . و پیه زده شده و مخاوح . غیبی (qaybi) ص . پ . منسوب بغیب . و ناپدید و عدم حاضرو نهفته و پنهان و مخفی و غیر مرئی . و مقدر و تقدیری . و منسوب بعالم غیب . و الهی و ربانی و اسمای و فلسفی . غیه (qayyat) ا . ع . گستاخی و تهور و بی پروائی .</p>	<p>غیبیان (qaybān) و (qayyebān) ا . ع . رگهای درخت . غیبه (qaybat) ا . ع . زمین پست . یق و قعماً فی غیبه ای هبطه من الارض . غیبه (qibat) ا . ع . ا . ع . بدگویی در پس کسی اگر راست باشد و اگر دروغ بود پنهان نامند . غیبه (qibat) و (qaybat) م . ع . غاب غیبه و غیبه و غیاباً . مر . غیاب . غیبت (qaybat) ا . پ . - مأخوذ از نازی - ناپدید شدگی ضد حضور و زود . و جدائی و مفارقت . و بدگویی در پشت سر مردم خواه راست باشد یا دروغ و پرتاد و دشنام و زشتیاد و بهتان . و عیبگویی . و افترا . و هر چیز نهفته ای که در غیاب شخص بطور نجوا و زیر گوشی گویند . و غیبت کردن : حاضر نشدن و غایب بودن و ناپدید گشتن . و غیبت</p>	<p>غیاف (qayyāf) ا . ع . مرد دراز ریش که ریشش بسیار بزرگ بود . غیال (qayyāi) ا . ع . شیر بیشه . غیان (qayan) ا . ع . سیلاب و جیوه . غیان (qayyan) ص . ع . گمراه . و نومید . غیان (qayyan) ا . ع . بنو غیان : نام گروهی از تازیان که آنحضرت صلی الله علیه و آله آنها را بیورشاند نامید . غیاهب (qayāheb) ع . ج . غهب . غیایه (qayyāi) ا . ع . سایان . و هر چه بالای سر یا به افگند مانند ابر و غبار و تاریکی و جز آن . و در شنائی شعاع آفتاب . و تک چاه . و نام موضعی . الحديث : تجی البقرة و آل عمران یوم القیمة کانهما غمائمات و غیایتان . غیب (qayb) ا . ع . گمان . و پنهانی . ج .</p>

باران بارد . و گیاه و نبات . و گیاهی که از آب باران روید . و از اعلام است

غیث (qays) م . ع . غاث الله البلاد غیثاً (از باب ضرب) : بارانید خداوند باران را در شهرها . و غاث الغیث الارض : رسید باران زمین را و بارید . و غاث الغور و الزهر : درخشید شکوفه و گل باز شد . و غیث الارض (مجهولاً) : باران رسیده شد زمین . فواء تعالی : فیه یغاث الناس ای بمطرون .

غیث (qayyes) ا . ع . فرس ذو غیث : ایسی که رفتار را پس رفتار در فرزند . و بقر ذات غیث : چاهی که آب آن پیوسته در فزایش باشد و منقطع نگردد . و نیز غیث : نام کسی .

غیثرة (qaysarat) ا . ع . مردم فرومایه و پست . و گروه آمیخته از هر جنس مردم . و وعده عذاب و سیه . و کانت بین القوم غیثرة شديدة : آن گروه مداومت در جنگ و قتال یکدیگر دارند .

غیثمة (qaysamat) م . ع . کارزار کردن . و باهم خصومت نمودن .

غید (qid) ع . ج . اغید و غیداء . غید (qayad) ا . ع . نازکی و نرمی و تمایل .

غید (qayad) م . ع . غید غیداً (از باب سمع) : نرم و منعطف و متمایل گردید . و خمید و کز گردید .

غیداء (qayda') ص . ع . مؤنث اغید . و امرأة غیداء : زن دوتا از نرمی و نازکی . ج . غید .

غیداس (qaydas) ا . ع . ابو الغیداس : کنیه نزه و ذکر .

غیداق (qaydaq) ا . پ . نام موضعی در دشت قهچاق که تیروپیکان خوب از آنجا آورند .

غیداق (qaydaq) او ص . ع . جوان نازک و نرم و نیکویکر . و بهترین جوانی . و مرد جوان مرد و سخی . واسب دراز قامت . و بجه سوسمار .

غیداقی (qaydaqi) ص . پ . منسوب بغیداق . و تیر غیداقی : تیری بغایت سخت که سنگ را می شکند .

غیدان (qaydan) ا . ع . اول جوانی . و نام موضعی در یمن .

غید غید (qid-qid) و (qid-qida) ع . کلمه امر که در تمجیل استعمال کنند یعنی بشتاب .

غیدق (qaydaq) ص . ع . شاب غیدق : جوان نازک اندام نیکویکر . و شباب غیدق ای اعم .

غیدقان (qaydaqan) ص . ع . شباب غیدقان : جوانی نیکو و ناعم . و شاب غیدقان : جوان نیکو اندام نرم پیکر .

غیدقة (qaydaqat) م . ع . غیدق غیدقة : خدوناك گردید و بسیار شد آب دهن او .

غیدل (qaydal) ا . ع . زندگانی فراخ و خوش .

غیدزار (qayzar) ا . ع . خر و حمار . ج : غیاذیر .

غیدزان (qayzan) ا . ع . آنکه بگمان بصواب رسد .

غیذر (qayzar) ا . ع . آردی که شیر بر آن ریخته و بر سنگریزه تفسان گرم سازند . غیذرة (qayzarat) م . ع . آمیزش نمودن و خلط کردن سخن . و بدی رسانیدن .

غیذرة (qayzarat) ا . ع . بدی . و بسیاری سخن .

غیر (qayr) ع . کلمه ایست بمعنی جزو سگر و لا و هی کلمه یوصف بها و یستثنی فان

وصفت بها اتبعها اعراب ما قبلها وان استثنیت بها اعرابها بالاعراب الذی یجب للاسم الواقع بعدالاول و ذلك ان اصل غیر صفة و الاستثناء عارض و بعض بی اسد و قضاة ینصبون غیراً اذا كانت فی معنی الا تم الکلام قبلها ولم یتیم . یقولون : ما جاءنی غیر ک و ما جاءنی احد غیر ک . و گاهی کلمه غیر بمعنی لا میاشد و در اینصورت نصب داده میشود . قوله تعالی : فمن اضطر غیر باغ و لا عاد .

و قوله غیر ناظرین اناه . و قوله غیر محلی الصيد . و بعضی گفته اند : کلمه غیر اسمی است که معنای لازم اضافه است و اگر معنی آن فهمیده شود يجوز ان تقطع عنها لفظاً و لا تعرف لغوها فی الابهام الا ان تقع بین حدین و تقدمت علیهما کلمه ایس . یق . قیبطت عشرة ایس غیر ها برفع غیر بنا بر حذف خبرای مقوضاً و بنصب آن بنا بر اضمار اسم ای ایس المقبوض غیرها . و نیز ایس غیر (qayra) گویند بفتح بدون تنوین بنا بر اضمار اسم او حذف . و صاف الیه لفظاً و بیه . و نیز ایس غیر (qayro) (بضمه) و ایس غیر (qayron) و ایس غیر آ نیز گویند .

غیر (qayr) ا . ع . بمعنی سوی و جز . ج . اغیار و غیور . الحدیث : و غیوره تجدید اما سواه و نیز بمعنی دیگر گوئی و برگردانیدگی (اسم است تغیراً) . و نبات غیر یعنی دروغ .

غیر (qayr) م . ع . غار الرجل اهله غیر او غیاراً (از باب ضرب) : خوار بار آورد آنمرد برای عیال خود . و غار فلاناً : دیده داد فلان را . و نیز هلاک کرد فلان را . و غار الرجل علی امراته غیر او غیره و غاراً و غیاراً : رشك خورد آنمرد بر زن خود . و غارت المرأة علی زوجها : رشك خورد آن زن بر شوهر خود . و غارهم الله بمطر : باران رسانید

غیریت (qayriyyat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - ینونیت و دوتائی . و تغییر . و نا معلومی و عدم تحقق .	غیرة (qirat) ا. ع. بارشکنی . و خواربار . و محصول فراوان . و دیه و خونها . و باران . و هلاکی . ج : غیر . و نیز غیرة : رشک .	خدای بر ایشان . و غار هم بخیر : نیکوئی بخشید آنها را . و غار فلاناً : سود رسانید بر فلان . و اللهم غرنا (qerna) بخیر و غرنا (qornā) بخیر (یانی وواوی) یعنی خداوند! نیکوئی بخش ما را . و غارنا الله بخیر : نیکوئی بخشید ما را خدا .
غیریدن (qījidan) ق. ل. پ. خزیدن مانند مار . و بچهار دست و پا مانند کودکان راه رفتن . و بروی زانو نشسته راه رفتن مانند مردمان شل .	غیرت (qayrat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - رشک و حسد . و حمیت و محافظت عصمت و آبرو و ناموس و نگاهداری عزت و شرف . و غیرت خوردن و یا غیرت داشتن : رشک بردن و رقابت کردن . و حفظ ناموس کردن . و بی غیرت : بیرشک رسی ناموس و لاابالی در محافظت آبرو و شرف .	غیر (qayr) پ. کلمه مأخوذ از تازی و مستعمل در استثنای معنی مگر و جز . و همچنین کلمه غیر از و کلمه بغیر . و نیز غیر : کلمه نفی بمعنی ناوبی که چون بر سر اسمی درآید آنرا منفی میکند مانند : غیر بعید یعنی نزدیک . و غیر جایز : ناروا . و غیر جنس : ناجنس . و غیر حاضر : ناپدید و غایب . و غیر خالص : ناپاک . و ناراست . و غیر مشمر : بی بار و بیفایده . و غیر مشکوک : یقین و بی شک . و غیر معین : مبهم و نامعین . و غیر واقع : بی اساس و بی بنیاد .
غیس (qis) ص. ع. لیم غیس : زلف انبوه بسیار درهم پیچیده خوش و نیکو . غیسات (qaysat) ا. ع. غیسات الشباب : نیزی جوانی و اول و نازگی آن . و گل جوانی .	غیرت افزا (qayrat-afzā) ص. پ. افزاینده رشک و حسد . غیر تمند (qayrat-mand) و غیر تی (qayrati) ص. پ. رشکین و غیور . و دارای ناموس و نگهدار آبرو و شرف .	غیر (qayr) ا. پ. - مأخوذ از تازی - یگانه و اجنبی ضد خودی . و کس دیگر . و مال غیر : مال کس دیگر . و کار غیر : کار دیگری . غیر (qir) ا. پ. جوشی که بر اعضای آدمی برآید و پهن شده بشره را سرخ گرداند و بتازی شرا گویند .
غیسان (qaysan) ا. ع. غیسان الشباب : حدت شباب و اول و نازگی آن . و لیس هذا من غیسانه : نیست این از جنس و نوع آن . و نیز غیسان : مردمان و خلائق . غیسانه (qaysanat) ا. ع. گل جوانی و اول آن . وزن نازنین و دلربا . و تندرستی و سلامتی نیکو . و نیک پرورده شده .	غیر زاد (qir-zād) ا. پ. روسپی زاده و غرزاد . غیر منصرف (qayre-monsaref) ا. پ. - مأخوذ از تازی - باصطلاح صرف و نحو : کلمه ای که در آن دو علت و یا یک علت که قائم مقام آن دو علت باشد از نه علت منع صرف یافت شود و کسره و تنوین در آن کلمه داخل نگردد مانند احمد و احمر و حمراء و طلحة و ابراهیم و مساجد و بعلک و عطشان و جز آن .	غیر (qayr) ا. پ. - مأخوذ از تازی - یگانه و اجنبی ضد خودی . و کس دیگر . و مال غیر : مال کس دیگر . و کار غیر : کار دیگری . غیر (qir) ا. پ. جوشی که بر اعضای آدمی برآید و پهن شده بشره را سرخ گرداند و بتازی شرا گویند .
غیسانی (qaysāniyy) ص. ع. خوروی نیک قامت . غیش (qie) ا. پ. غم و اندوه بسیار . و بد حالی فراوان . و هر چیز انبوه مانند یشه و جنگل و جز آن . و چوب هنگفت .	غیره (qaqre) ا. پ. - مأخوذ از تازی - اجنبی و یگانه ضد خودی و آشنا . و دیگری و کس دیگر . غیرها (qayro-hā) و غیرهما (qayro-homā) ع. کلمه مرکب از غیر و از ضمیر ما و هم و هما . غیر ی (qayra) ص. ع. زن بارشک . ج : غیاری .	غیر (qayr) ا. پ. - مأخوذ از تازی - یگانه و اجنبی ضد خودی . و کس دیگر . و مال غیر : مال کس دیگر . و کار غیر : کار دیگری . غیر (qir) ا. پ. جوشی که بر اعضای آدمی برآید و پهن شده بشره را سرخ گرداند و بتازی شرا گویند .
غیشانیدن (qieanidan) ف. م. پ. غیشیدن فرمودن و کنانیدن . غیشه (qice) ا. پ. جنگل و یشه . و بیستان . و علفی که از آن جوال سازند و کاه و سرگین و جز آن بدان کشتند و نیز از آن حصیر سازند . و جوال کاه کشی را نیز گویند . و غیشه مشک : نام دارویی که بامشک آمیخته اند .	غیره (qaqre) ا. پ. - مأخوذ از تازی - اجنبی و یگانه ضد خودی و آشنا . و دیگری و کس دیگر . غیرها (qayro-hā) و غیرهما (qayro-homā) ع. کلمه مرکب از غیر و از ضمیر ما و هم و هما . غیر ی (qayra) ص. ع. زن بارشک . ج : غیاری .	غیر (qayr) ا. پ. - مأخوذ از تازی - یگانه و اجنبی ضد خودی . و کس دیگر . و مال غیر : مال کس دیگر . و کار غیر : کار دیگری . غیر (qir) ا. پ. جوشی که بر اعضای آدمی برآید و پهن شده بشره را سرخ گرداند و بتازی شرا گویند .
غیشانیدن (qieanidan) ف. م. پ. غیشیدن فرمودن و کنانیدن . غیشه (qice) ا. پ. جنگل و یشه . و بیستان . و علفی که از آن جوال سازند و کاه و سرگین و جز آن بدان کشتند و نیز از آن حصیر سازند . و جوال کاه کشی را نیز گویند . و غیشه مشک : نام دارویی که بامشک آمیخته اند .	غیره (qaqre) ا. پ. - مأخوذ از تازی - اجنبی و یگانه ضد خودی و آشنا . و دیگری و کس دیگر . غیرها (qayro-hā) و غیرهما (qayro-homā) ع. کلمه مرکب از غیر و از ضمیر ما و هم و هما . غیر ی (qayra) ص. ع. زن بارشک . ج : غیاری .	غیر (qayr) ا. پ. - مأخوذ از تازی - یگانه و اجنبی ضد خودی . و کس دیگر . و مال غیر : مال کس دیگر . و کار غیر : کار دیگری . غیر (qir) ا. پ. جوشی که بر اعضای آدمی برآید و پهن شده بشره را سرخ گرداند و بتازی شرا گویند .
غیشانیدن (qieanidan) ف. م. پ. غیشیدن فرمودن و کنانیدن . غیشه (qice) ا. پ. جنگل و یشه . و بیستان . و علفی که از آن جوال سازند و کاه و سرگین و جز آن بدان کشتند و نیز از آن حصیر سازند . و جوال کاه کشی را نیز گویند . و غیشه مشک : نام دارویی که بامشک آمیخته اند .	غیره (qaqre) ا. پ. - مأخوذ از تازی - اجنبی و یگانه ضد خودی و آشنا . و دیگری و کس دیگر . غیرها (qayro-hā) و غیرهما (qayro-homā) ع. کلمه مرکب از غیر و از ضمیر ما و هم و هما . غیر ی (qayra) ص. ع. زن بارشک . ج : غیاری .	غیر (qayr) ا. پ. - مأخوذ از تازی - یگانه و اجنبی ضد خودی . و کس دیگر . و مال غیر : مال کس دیگر . و کار غیر : کار دیگری . غیر (qir) ا. پ. جوشی که بر اعضای آدمی برآید و پهن شده بشره را سرخ گرداند و بتازی شرا گویند .
غیشیدن (qieidan) ف. م. پ. خواستن چیزی و آرزوی آن داشتن . غیض (qayz) ا. ع. بجهت انعام افکنده . و اعطاه غیضاً من فیض : بخشید او را اندکی از بسیار .	غیری (qayri) ا. پ. - مأخوذ از تازی - اجنبی و یگانه . و کسی .	غیر (qayr) ا. پ. - مأخوذ از تازی - یگانه و اجنبی ضد خودی . و کس دیگر . و مال غیر : مال کس دیگر . و کار غیر : کار دیگری . غیر (qir) ا. پ. جوشی که بر اعضای آدمی برآید و پهن شده بشره را سرخ گرداند و بتازی شرا گویند .

غیض (qayz) ع.م. غاض الماء غیضاً
و مغاضاً (از باب ضرب) : کم شد آب. و
بزمین فرو شد آب. و غیض الماء غیضاً
(مجهولاً) : کم کرده شد آب. و فروشد بزمین.
و غاض ثمن السلعة : کم شد بهای آن
متاع. و غضت الماء : کم کردم آب را و
فرو خورانیدم آنرا بزمین. و غضت ثمن
السلعة : کم کردم بهای آن کالا را (لازم
و متعدی). و قوله تعالى : و ما تغیض
الارحام : آنچه کمتر از نه ماه در رحم
بماند. و غاض الکرام و فاض اللثام :
کند مردمان کریم جوانمرد و بیارازد
مردمان لثیم.

غیض (qiz) ا.ع. آنچه از خرما بن برآید
مانند دو نعل برهم نهاده تیز اطراف و میان وی
بار آن نهاده شده. و یا شکوفه نخستین خرما بن.
و آنچه از لیف خرما بن برآید که میخورند آنرا
و بتازی عجم گویند.

غیضات (qayzāt) ع.ج. غیضة.

غیضة (qayzat) ا.ع. یشه و جنگل.
و درختان انبوه در جای نشیب. و ایستادنگاه
آب. و درختان پده که انبوه باشند. ج.
غیضات و غیاض و اغیاض. و نیز غیضة : نام
ناحیه‌ای نزدیک موصل.

غیط (qayt) م.ع. غاط فيه غیطاً
(از باب ضرب) : فرو شد در آن و درآمد
در آن و پوشیده شد و ناپدید گردید (واوی
و یائی).

غیطان (qitān) ع.ج. غوط.

غیطل (qaytal) ا.ع. گریه. و غیطل
الضحی : آخر چاشت ای حیث تکون الشمس
من مشرقها کهیتهای من مغربها وقت الظهر.

غیطل (qaytal) ا.ع. ج. غیطلة.

غیطلّة (qaytalat) ا.ع. اکل و شرب.
و شادمانی و فرح برامن و امان. و چیرگی

و غلبه خواب. و اختلاط تاریکی شب. و مال
نافرمان کن مردم را. و نعمت دنیا. و درختان
انبوه و درهم پیچیده. و درختان گز. و جماعت
مردم. و گاو شیرده. و آهوی شیرده. ج.
غیاطل. و گاو ماده وحشی. و خروش و
غوغا. و تاریکی. ج. غیطل.

غیطم (qaytamm) ا.ع. شیر خفته
دفنك.

غیطول (qaytul) ا.ع. غوغا و آوازهای
در آمیخته باهم. و تاریکی برهم نشسته. و
تاریکی و ظلمت.

غیظ (qayz) ا.ع. خشم. و سخت ترین
خشم. و حدت و تیزی خشم. و اول خشم.
و خشم پنهان بواسطه عجز. و گاه غیظ را
در مقام غضب و غضب را بجای غیظ استعمال
کنند. و نیز غیظ : نام مردی.

غیظ (qayz) م.ع. غاظه غیظاً (از
باب ضرب) : بخشم آورد او را.

غیظ (qayz) ا.پ. مأخوذ از تازی -
خشم. و خشم سخت و پنهان.

غیف (qayf) ا.ع. گروه مرغان.

غیفان (qayfān) و (qayyafān) ا.ع.
درخت مرغ. و یا درخت مرغ.

غیفان (qayafān) م.ع. غافت الشجرة
غیفاناً (از باب ضرب) : متمایل شد شاخه
های آن درخت از چپ و راست و ناوید.

غیفة (qayfat) ا.ع. جای آمد و شد
شیر یشه.

غیل (qayl) ا.ع. شیری که زن جماع
کرده بچه را دهد. و شیرزن باردار. و بازوی
ستبر پرگوشت. و کودک فربه کلان جثه. و آب
روان که در کشت زار رود. الحديث : ماسقی
بالغیل ففيه العشر و ماسقی بالدلو
ففيه نصف العشر. و خطی که بر چیزی
کشند. و نگار جامه. و جامه فراخ. و هر

رودباری که چشمه های روان باشد. و هرچه
دور باشد و نزدیک نماید. و نام آبی درین
کوه ابوقیس که گازران در آن جامه شویند.
غیل (qayl) م.ع. جماع کردن مرد زن
شیرده را (والفعل من ضرب).

غیل (qil) و (qayl) ا.ع. درختان انبوه
و درهم پیچیده. ج. اغیال و غیول. و هر رودبار
با آب.

غیل (qil) ا.ع. جنگل. و درختان نی
و حلفا. و یشه شیر.

غیل (qiyal) ع.ج. غیلة.

غیل (qoyol) ص.ع. ابل غیل :
شتران بسیار. و شتران فربه. و كذلك بقر غیل.

غیلان (qaylān) ا.ع. نام مردی.

ام غیلان : درخت طلح و افاقا و مغیلان.

غیلان (qilān) ع.ج. غول. و غیلان

الوغي : سپاهیان دلیر و شجاع.

غیلة (qaylat) ا.ع. زن فربه.

غیلة (qilat) ا.ع. رضاع و شیردهی. و

جماع در حال رضاع. و جماع در حال حمل.

و میگویند : اضررت الغیلة بولد فلان

در صورتیکه مادر آن ولد جماع کرده شده باشد

در حین رضاع وی. الحديث : لقد هممت

ان انهي عن الغیلة. و نیز غیلة : شقیقه

و شش مانندی که در هنگام مستی از دهن شتر

برآید. و مکر. و قتل و کشت ناگهانی. و

قتله غیلة : بفریب و حیله بجائی برد وی را

و کشت.

غیلیم (qaylam) ا.ع. جای بیرون

آمدن آب در جاه. و دختر نیکو روی بشهوت

رسیده. و جوانیکه فرق سروی پهن و پرموی

بود. و سنگ پشت نر. و ما بالدار غیلیم :

نیست در خانه کسی. و نیز غیلیم : غوک.

غیلیمی (qaylamiry) ا.ع. جوانیکه

فرق سروی پهن و پرموی باشد.

غیم (qaym) ا. پ. اسفنج و ابرورده.	انه لیغان علی قلبی فاستغفر الله .	دوست و نگهدار آبرو و بارشك و رشکین .
غیم (qaym) ا. ع. ابر. و تشنگی. و گرمی درون . و خشم نهانی . و خشم و بیماری مر شتران را .	غین (qin) ا. ع. زرداب و ریم و جز آن که از مردار پالاید . و موضعی تب ناک .	غیوران (qayurān) ا. پ. - مأخوذ از تازی - سالکان و اهل سلوک . و غیوران شب : مردمان شب بیدار و شبخیز .
غیم (qaym) م. ع. غمام غیمّا (از باب ضرب) : تشنه گردید و تفسیده درون شد . و غامت السماء : ابر ناک گردید هوا . و غامت الابل : غیم زده گردیدند شتران .	غیناء (qaynā') ص. ع. درخت سبز بسیار برگ . و مؤنث اغین .	غیوری (qayuri) ا. پ. غیبرت و نگاهداری ناموس .
غیماء (qaymā') ص. ع. مؤنث غیمان .	غینة (qaynat) ا. ع. درختستان بی آب . و نام موضعی .	غیول (qoyul) ع. ج. غیل .
غیمان (qaymān) ص. ع. تشنه و درون تفسیده .	غینة (qinat) ا. ع. زرداب و ریم و جز آن که از مردار پالاید .	غیوم (qoyum) ع. ج. غیم .
غیمی (qaymā) ص. ع. مؤنث غیمان .	غینف (qaynaf) ا. ع. جای جوشش آب چشمه و چاه . و بحر ذو غینف : دریای ژرف و عمیق .	غیه (qiye) ا. پ. فریاد و بانگ . و فریاد برای کمک و یاری و استعانت .
غین (qayn) ا. پ. نام حرف بیست و دوم از الفبای فارسی .	غی (qiv) ا. پ. آواز و صدای بلند و رسا .	غیهب (qayhab) ا. ع. تاریکی . و شب سخت سیاه . و اسب سخت سیاه . و مرد گران که صحبتش را ناخوش دارند . و مرد کند خاطر افسرده دل . و گلیم بسیار پشم .
غین (qayn) ا. ع. تشنگی . و تیرگی . و ابر . و بیماری مر شتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ابثی و حرف بیست و هشتم از الفبای ابجدی .	غیوب (qoyub) ا. ع. ج. غیب .	غیهبان (qayhabān) ا. ع. ظلمت و تاریکی . و شکم .
غین (qayn) م. ع. غنت غینّا (از باب ضرب) : تشنه گردیدم . و غانت نقسی : شورید دل من . و غانت الابل ای غامت یعنی غیم زده گردیدند شتران . و غان علیه : پوشید آنرا بدان . و غین علی قلبه (مجهولاً) : پراکنده گردید دل او از و ام . و فرو گرفت شهرت دل او را و پوشید و بیهوش کرد . الحدیث :	غیوب (qoyub) و غیوبة (qoyubat) م. ع. غاب غیاباً و غیوباً و غیوبة . مر. غیاب .	غیهب (qayhabat) ا. ع. شور و غوغا و فریاد در جنگ .
	غیوث (qoyus) ع. ج. غیث .	غیهق (qayhaq) ا. ص. ع. شتر دراز الا . و شادمانی . و دیوانگی . و یوصف به العظم والسنن والامتلاء من اللحم .
	غیور (qayur) ص. ع. بارشك و نیک غیر تمند (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) . ج. غیر .	غیهقة (qayhaqat) م. ع. غیهق الظلام عینه غیهقة : ست کرد تاریکی شب چشم او را .
	غیور (qayur) ص. پ. - مأخوذ از تازی - زود متغیر . و بسیار باغیرت و ناموس	غیهم (qayham) ا. ع. تاریکی و ظلمت .

ف

ف (fe) ا. پ. حرف بیست و سیوم از الفبای فارسی و حرف بیستم از الفبای ابجدی و حرف هفدهم از الفبای اجدی و آنرا فا تلفظ کرده و فای سغص گویند و در حساب جمل هشتاد بشمار آید . و در زبان فارسی حرف فا بیشتر بجای پ استعمال میشود مانند پیل و فیل و سید و سفید و گوسپند و گوسفند و گاه بدل از با و یا و او میباشد و مانند : باوفا و وام و فام . و در زبان تازی حرف فا در چند موضع استعمال میگردد : اول فای عاطفه است که یا در ترتیب استعمال میشود خواه آن ترتیب معنوی باشد مانند : قام زید فعمرو و یا ذکرى مانند قوله تعالى : فقد سالوا موسى اكبر من ذلك فقالوا ارنا الله جهرة . و قولهم : توضاً فغسل وجهه و یدیه و مسح راسه و رجلیه . و یا در تعقیب استعمال میگردد . یق : تزوج فلان فولدله . و قوله تعالى : الم تر ان الله انزل من السماء ماء فتصبح الارض مخضرة . و گاه بمعنی ثم میآید . قوله تعالى : ثم خلقنا النطفة

علقة فخلقنا العلة مضغة فخلقنا المضغة عظماً فكسونا العظام لحماً . و یا در سبب . قوله تعالى : فتلقى آدم من ربه كلمات فتاب عليه . و قوله : لا كلون من شجر من زقوم فمائلون منها البطون . و قوله : فراغ الى اهله فجاء بعجل سمین . دویم از اقسام فافای رابطه در جواب است و این در صورتی است که صلاحیت شرطیه بودن نداشته باشد . قوله تعالى : ان تعذبهم فانهم عبادك وان تغفر لهم فانك انت العزيز الحكيم . و قوله : ان ترن انا اقل منك مالا و ولداً فعسى ربى ان يؤتینى . و قوله : ان تبدوا الصدقات فنعماهى . و قوله : ان كنتم تحبون الله فاتبعونى يحببكم الله . و قوله : ان يسرق فقد سرق اخ له من قبل . و قوله : من جاء بالسيئة فكبت وجوههم فى النار . و قوله : من یرتد منكم عن دینه فسوف یأتى الله بقوم یحبهم و یحبونه .

سیوم از اقسام فافای زائده است . یق : زید فلا تضرب به . بالجمله حرف فا در زبان تازی بمعنی و و پس و آنوقت و برای و بنا بر این و بطریقی که و بتدبیر اینکه و در حالیکه و در آنحالت و بالملازمه و از بابت اینکه و بعد از این و اقلاً و مبادا و از ترس این که و حقیقه و بطور راستی و سپس و بعد از این میآید . فا (fā) پ . کلمه بمعنی یا مانند : فاو گفت و فاو رفت یعنی باو گفت و باو رفت . و بمعنی و یا در صورتیکه بر سر فعل درآید مانند : فاداشتن بمعنی واداشتن . فا (fā) ا. پ. محبوب شرمگین . فا (fā) ا. ع. دهن . مر . فوه . و قولهم : فاكرش یعنی نزدیکترین راه و نزدیکترین جاده . فاء (fā') ا. پ. کف دریا که بتازی زید البحر گویند . فاء (fā') ا. ع. نام حرف بیستم از الفبای ابجدی . فابسی (fābes) و فابشی (fābec) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - باقلا .

<p>کاسه . و صراحی بزرگ . و سینه مردم . و ظرف گلین و جزآن که در آن شراب نگاهدارند . و هم علی فائور واحد ای علی مائده واحدة او منزله واجده . و بدون الف و لام : نام موضعی .</p>	<p>فاتر شین (fâtarcin) ا. پ . فتر سین . فاتق (fâteq) ا. ف. ع . شکافده . فاتک (fâtek) ص. ع . سنبهده در کار و مبالغه کتنده در آن . و بناگاه گیرنده . و بنا گاه کشنده . ج : فثاک . و رجل فاتک : مرد دلیر و شجاع .</p>	<p>فات (fat) ا. پ . سرنوشت و تقدیر . و مرگ . و فات یافتن : مردن . و نیز فات : نام گیاهی و یا دارویی . فات (fât) ا. ف. ع . کوبنده و ریز ریز کننده . فاتح (fâteh) ص. ع . گشاینده . و فیروز و ظفر یاب . ج : فتحه . و فتحه دهنده . فاتح (fâteh) ا. پ . - مأخوذ از تازی - کسی و یا چیزی که بگشاید و باز کند . و فیروز و ظفر یاب و غلبه کننده . و گیرنده شهر و جز آن .</p>
<p>فاج (fâj) ا. پ . شاخ و شاخه . فاجام (fâjam) ا. پ . باقی مانده انگور و خرما بر درخت . و فوق و بالا . فاجر (fâjer) ص. ع . تباهاکار . و نافرمان . و زنا کار . ج : فجار و فجرة . و دروغگو . و کسی که سوگند دروغ خورد . و سواری که از زین متمایل گردد .</p>	<p>فاتن (fâten) ص. ع . درفته اندازنده . و کسی که اراده فجور باز نماند . ج : فتن . و همراه کتنده از راه راست . ج : فاتین . و قلب فماتن : دلی که زنان وی را برده باشند و مفتون آنها شده باشد . فاتن (fâten) ا. ع . شیطان . و دیو . فاتنه (fâlenat) ص. ع . زنی که دل مردی را برده و او را مفتون خود کرده باشد . فاتور (fâtur) ص. پ . آب نیمگرم (در مبالغه گویند) .</p>	<p>فاتحة (fâtehat) ص. ع . مؤنث فاتح . فاتحة (fâtehat) ا. ع . فاتحة الشیء : آغاز و اول آن چیز . ج : فواتح . و فاتحة الکتاب : سورة حمد . و فواتح القرآن : اوایل سوره های قرآن . فاتحه (fâtehe) ا. پ . - مأخوذ از تازی - اولین سوره از سوره قرآنی که سورة حمد باشد . و مجلس سوگواری . و فاتحه خواندن : در مجلس سوگواری حاضر شدن و بروج مرده دعای خیر فرستادن . و فاتحه فکرت : ابتدای سخن و سخن اول . فاتحه خوانی (fâtehe-xâni) ا. پ . مجلس سوگواری و عزاداری برای مرده .</p>
<p>فاجر (fâjer) ص. پ . - مأخوذ از تازی - ناسق و تباها کار و بدکردار . و زنا کار . فاجرة (fâjerat) ص. ع . زن زنا کار . فاجره بچه (fâjere-baçe) ا. پ . فرزند زنا و حرامزاده . فاجشه (fâjece) ا. پ . جند بیدستر . فاجع (fâje') ص. ع . موت فاجع : مرگ درد آورنده مردم از سختی و بلا . و امراة فاجع : زن مصیبت زده .</p>	<p>فاتوریدن (fâturidan) فلوم . پ . دورتر شدن . و یکطرف نگاهداشتن . و میدن . و حذر کردن و احتراز نمودن . و ترسان شدن . و برطرف کردن . و راست کردن . فاتوسین (fâtusin) ا. پ . فتر سین . فاتولیدن (fâtulidan) فلوم . پ . فاتوریدن . فاتون (fâtun) ا. ع . نام نان پز فرعون که حضرت موسی وی را کشت . فائج (fâsej) ا. ع . ماده شتر جوان آبستن و یا ماده شتر فربه که یکسال و یا سالها آبستن نگردد . و یا ماده شتری که بگشن یا تن آبستن نشود . و ماده شتر بزرگ کوهان فربه .</p>	<p>فاتر (fâter) ص. ع . ماء فاطر : آب آرمیده و فرو نشسته از جوشش . و طرف فاتر : چشم سست نگاه . فاتر (fâter) ص. پ . - مأخوذ از تازی - سست و زیون و ناتوان . و آب فاطر : آب نیمگرم . و خاطر فاطر : موش کند و کم ادراک . فاتر سین (fâtarsin) ا. پ . سبیدن که بنازی خردل گویند . و سبیدن که در چشم زخم بروی آتش ریخته میسوزانند . فاتر شدن (fâtar-codan) فل . پ . برآمدن و صعود کردن و بالا آمدن .</p>
<p>فاجور (fâjur) ص. ع . مرتکب گناه . و زنا کار (در مبالغه گویند) . فاحش (fâheh) ص. ع . بسیار بخیل . و نیک زفت . و هریدی که از حد درگذرد . و بسیار چیره . و رجل فاحش : مرد فحش گو . و غبن فاحش : غبنی که از حد در گذشته</p>	<p>فاتور (fâsur) ا. ع . نشت و خوان از سگ رخام و یا از سیم و یا از زر . و گرده خورشید . و کاسه بزرگ که در آن شراب باشد و جماعتی گرد آن برآیند . و گروهی که در سرحد مملکت باشند و در پی طلب دشمن روند . و جاسوس . و منزل . و شادمانی . و</p>	<p>فاتر سین (fâtarsin) ا. پ . سبیدن که بنازی خردل گویند . و سبیدن که در چشم زخم بروی آتش ریخته میسوزانند . فاتر شدن (fâtar-codan) فل . پ . برآمدن و صعود کردن و بالا آمدن .</p>

باشد و زیاده از معتاد باشد . و **فاحش الطول** : درازی غیر متناسب و بی اندازه و بی اندام .

فاحش (fâhec) ص.پ. - مأخوذ از تازی . بسیار و زیاده از اندازه . و شرمنده . و بی شرف . و بدکار . و جور و گستاخ . و کلان . و درخشان . و غضبناک . و آزمند . و زشت و بد شکل و بی تناسب . و **ظلم فاحش** : ظلم بی اندازه .

فاحشاً (fâhecan) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بسیار و بغایت و ینهایت . و بطور ظلم و فخر .

فاحشة (fâhecat) ا.ع. زنا . و هر گناه و بدی که از حد درگذرد . و هر چه خدای عزوجل از آن نهی فرموده باشد . ج : فواحش . **فاحشگی** (fâhecagi) ا.پ. - مأخوذ از تازی - زنا کاری زنان . و ارتکاب فعل شنیع . و فضیحت و رسوائی .

فاحشه (fâhece) ا.پ. - مأخوذ از تازی - زن زنا کار و روسوا و بد کردار و روسپی و جافجاف و زغاو و سبه و هریوه .

فاحشه دوست (fâhece-dust) ص.پ. زنا کار و روسپی پاره .

فاحشه دوستی (fâhece-dusti) ا.پ. زنا کاری

فاحص (fâhes) ا.فا.ع. - تفتحص کننده و تجسس کننده .

فاحم (fâhem) ص.ع. نیک سیاه . و **شعر فاحم** : وی سیاه . و **کبش فاحم** : تکه خروشان .

فاحم (fâhem) ا.ع. آب ایستاده و ساکن که جریان نداشته باشد .

فاح (fâx) ا.پ. فاج و شاخ درخت . **فاخته** (fâxet) ا.ع. نام مرغی که قمری نیز گویند . ج : فواخت . و نام چند نفر زن .

و نام ام هانی خواهر حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام .

فاختک (fâxtak) ا.پ. فاخته خرد و کوچک .

فاختگان (fâxtagan) ب.ج. فاخته . **فاخته** (fâxte) ا.پ. - مأخوذ از تازی - نوعی از کبوتر که قمری و کوکو و نانیز گویند .

فاخته ضرب (fâxte-zarb) ا.پ. - نام ضرب هفدهم از ضرب اصول .

فاخته گون (fâxte-gun) ص.پ. هر چیز که برنگ سفرجل باشد .

فاختی (fâxetiyy) ص.ع. هر چیزی که برنگ فاخته باشد .

فاختی (fâxte'i) ص.پ. برنگ فاخته و برنگ شکوفه سفرجل .

فاخر (fâxer) ص.ع. نازنده و فخر کننده .

فاخر (fâxer) ا.ع. بهترین و گرانبایه ترین از هر چیزی . و غوره خرمای بزرگ بیدانه . و **حبیب الفاخر** : نوعی از ریحان که برگهای پهن دارد .

فاخر (fâxer) ص.پ. - مأخوذ از تازی - گرانبایه و اعلا و نیکو .

فاخرة (fâxerat) ص.ع. مؤنث فاخر . **فاخره** (fâxare) ا.پ. نام دانه ای که در طب بکار برند .

فاخره (fâxere) ص.پ. - مأخوذ از تازی - گرانبایه و نیکو و اعلا .

فاخر (fâxez) ا.ع. خرمای بیدانه . **فاخور** (fâxur) ا.ع. سفالگرو کوزه گر . و نوعی از ریحان که ریحان الشیوخ نیز گویند . و زنی که بطور تبختر حرکت کند .

فاخیدن (fâxidan) ف.ل.م.پ. واخیدن و چیدن و برکندن . و زدن . و پنبه

زدن و حلاجی کردن . و نیزه افگندن . و گرفتن . و فراهم آوردن و گرد کردن و جمع نمودن .

فاخیده (fâxide) ص.پ. واخیده . **فاخیز** (fâxiz) ا.پ. واخیز . و **فاخیز آمدن** : جنیدن و واخیزیدن . و افتان و خیزان مانند مستان و کودکان حرکت کردن .

فَاد (fa'd) م.ع. **فاد الخبز فَاداً** (از باب فتح) : در خاکستر گرم نهاد نان را و کوماج کرد . و **فادت للخبزة** : جای کردم کوماج را در خاکستر . و **فاد اللحم فی النار** : بریان نمود گوشت را . و **فاد فلاناً** : بردل فلان زد و رسید بدل او . و **فاد الخوف فلاناً** : بد دل کرد ترس فلان را . و **فئد (مجهولا)** : بیمار دل گردید و درد ناک دل گشت .

فاد (fa'ad) م.ع. **فئد فاداً** (از باب سماع) : بیمار دل گردید و بدرد آمد دلاو . **فاداشتن** (fâ-dâctan) ف.م.پ. واداشتن و باز داشتن . و نگاهداشتن . و روبرو و مقابل نهاد داشتن و روبرو نمودن و مقابل کردن .

فادج (fâdaj) ا.پ. پازهرکائی و آن سنگی است زرد بسپیدی مایل و دارای رگهای سبز که از چین آورند و در کرمان نیز هست . **فادح** (fâdeh) ص.ع. امر فادح : کار گران و دشوار .

فادحة (fâdebat) ا.ع. سختی . ج : فوادح .

فادر (fâder) ص.ع. گشن سست و باز مانده از گشتی . ج : فدر .

فادر (fâder) ا.ع. بز کوهی خواه جوان باشد و یا پیر . و بز کوهی بزرگ جثه . ج : فوادر و فدور . و ماده شتر تنهامانده از شتران . **فادرة** (fâderat) ا.ع. سنگ بزرگ

<p>فارده (fāredat) ا.ع. ماده شتری که هیچ قطعی مانند آن نباشد. ج: فوارد.</p> <p>فارز (fārez) ا.ع. جد و درجگان سیاه.</p> <p>فارز (fārez) ص.ع. کلام فارز: سخن پیدا و آشکار. و لسان فارز: زبان روشن.</p>	<p>کرد و در بیرون دروازه صغیر مدفون گشت.</p> <p>فاران (fāran) ا.ع. نام کوهی که در توره ذکر شده (مرب پاران).</p> <p>فارة (fa'rat) ا.ع. موش (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) ج: فآر. و آماسی که در خردگاه دست و پای ستور پدید آید و چون آنرا بادست بمالند پراکنده شده و باز فراهم آید و ستور را لنگ کند. و نام درختی. و ناقة مشک. و فارة الایل: بوی خوش که از شتر برآید چون گل خوشبوی چریده باشد.</p>	<p>درشت و سخت در سر کوه.</p> <p>فادزهر (fād-zahr) ا.ع. مأخوذ از پادزهر فارسی - باصطلاح طب: هردوائی را گویند که حافظ روح باشد و دفع ضرر سم کند. و نوعاً پادزهر بر دو قسم است: پادزهر معدنی که فادج گویند. مر. فادج. و پادزهر حیوانی که عبارت از نثرات حجرمانندی است که در معده بعضی حیوانات متشکل میگردد و يك وقتی خواص عجیه بآن نسبت میدادند و آنرا دافع همه سموم میدانستند.</p>
<p>فارزة (fārezat) ا.ع. رامی که بجانب دیگرار نرم و بلند و هموار رود.</p> <p>فارس (fārs) ا.پ. پارس و مملکتی که در جنوب ایران واقع شده. و مردم فارسی زبان.</p>	<p>فارة (fārat) ا.ع. موش. و فارة الایل: بوی خوش که از شتر برآید هرگاه که گلهای خوشبوی چریده باشد. و فارة المسك: ناقة مشک.</p>	<p>فإذا (fa-ezā) ا.ع. کلمه ایست مرکب از ف و اذا یعنی آنوقت و آنگاه و در آن حالت و بنابراین و پس از آن و وقتی که و اینک.</p>
<p>فارس (fāres) ا.ع. سوار براسب و صاحب اسب. ج: فوارس و فرسان. و سوار بر هر حیوانی خواه بر دژون باشد و یا ستر و یا خر. بق: هر بنا فارس علی بغل او علی حمار او علی بر دژون. و ایضاً بق: فارس البغل و فارس الحمار و فارس البر دژون. و نیز فارس: شیر بیشه. و دلاور. و مردم فارس و ممالک آنها.</p>	<p>فارة (fārat) ا.ع. موش. و فارة الایل: بوی خوش که از شتر برآید هرگاه که گلهای خوشبوی چریده باشد. و فارة المسك: ناقة مشک.</p> <p>فارة (fa'erat) ص.ع. ارض فارة: زمین بسیار موش.</p> <p>فارج (fārej) ا.ع. ماده شتری که سپس زادن مکروه دارد گشن را. و کمان دور از زه. و دور کننده اندوه.</p>	<p>فار (fār) ا.ع. پی مردم. و عضله. و ج. فارة.</p> <p>فآر (fa'r) ا.ع. موش نرم. و مشک. ج: فتران و فثرة و فتر. و نام شهری. و از اعلام است.</p> <p>فآر (fa'r) م.ع. فار فآرآ (از باب فتح): کند زمین را. و فار الشیء: پنهان کرد آنچه را در خاک و پوشید.</p>
<p>فارس (fāres) ص.ع. رجل فارس المنظر: مردی که بنگاه و نشان بداند.</p> <p>فارسطاریون (fārestāriyun) ا.پ. مأخوذ از یونانی - غلهای بزرگتر از ماش که بتازی رعای الحما نامند.</p>	<p>فارح (fāreh) ص.ع. شادمان و فیرنده.</p> <p>فارحة (fārehat) ص.ع. مؤنث فارح.</p> <p>فارد (fārd) و (fāred) ا.پ. دور اول از بازی نرد.</p>	<p>فآر (fa'ar) م.ع. فئر المكان فآرآ (از باب سمع): بسیار موش گردید آن جای.</p> <p>فار (fār) ص.ع. گریزنده و فرار کننده. ج: فر.</p>
<p>فارسی (fārsi) ا.ص. پ. ایرانی. و زبان ایرانی. و منسوب بایالت فارس. و زبان فارسی: و زبان ایرانی.</p>	<p>فارد (fārd) م.ف. پ. مأخوذ از تازی - تنها و یکه.</p> <p>فارد (fāred) ص.ع. شیء فارد: چیز منفرد و یگانه. و شجرة فارد: درخت یکسو و تنها. و شجرة فارد: درخت یکسو و تنها. و ظیفة فارد: آموی جدا مانده از گله. و سکر فارد: شکر سپید و تیکو.</p>	<p>قاراب (fār-āb) ا.پ. زمینی که بآب کاریز و رودخانه مشروب شود برخلاف زمین دیم. و نام ایالتی در ترکستان. و نام شهری در همان ایالت که ترکان آنرا سیرام گویند.</p>
<p>فارسیان (fārsiyan) ا.پ. پاریان و مردمان ایران.</p> <p>فارسیة (fāresiyyat) ا.ع. کلام فارسی.</p> <p>فارض (fārez) ص.ع. پیر. قوله تعالی: لا فارض ولا بکر. و ستر از مردم و از هر چیزی (مذکر و مؤنث در وی یکسان است).</p>	<p>فارد (fāred) ص.ع. شجرة فارد: درخت یکسو و تنها. و شجرة فارد: درخت یکسو و تنها. و ظیفة فارد: آموی جدا مانده از گله. و سکر فارد: شکر سپید و تیکو.</p> <p>فارده (fāredat) ص.ع. ناقة فارده: ماده شتر تنها چرنده. و سدره فارده: درخت کنار جدا مانده از کنارستان.</p>	<p>فارابی (fārābi) ا.پ. ابوالنصر محمد ابن طرخان اصل وی ترك و مولدش شهر فاراب و از اکابر فلاسفة مسلمین و ملقب بمعلم ثانی و مخترع قانون که نام سازی است و در اواخر عمر در ایام سبف الدولة بدمشق آمد و در آنجا بمیان نا در سال ۳۳۹ هجری بدرود این جهان</p>

یق: شقشقة فارض و لاهة فارض و
لحیة فارض . ج: فرض.

فارض (fârez) ا.ع. قدیم. و عارف و
دانای ب علم فرائض .

فارضة (fârezat) ص.ع. مؤنث فارض.
یق: لحیة فارضة: ریش ستر وانبوه .

فراط (fâret) ص.ع. کسی که پیش
رود تا اسباب آبخور از دول و رسن و پاکیزگی
چاه را راست کند . ج: فراط . و فراط
القطا: پیش روندگان سنگخوار سوی
وادی و آب .

فارطان (fâretâne) ا.ع. الفارطان
بصیغة تشبه: نام دو ستاره در پیش بسات النعش .

فارع (fâre') ا.ع. بلند . و مرد نیکو
منظر . و بر شویده . و فرود آئیده . و نام
حصاری در مدینه . و نام قریه ای و موضعی.
و نیز فارح: مددگار و یاریگر پادشاه . ج:
فرعة .

فارع (fâre') ص.ع. جبل فارع:
کوهی که از کوههای اطراف خود بلندتر باشد.
فارة (fâre'at) ا.ع. زبرکوه. و روی
رود بار . یق: انزل بفارة الوادی
واحذر اسفله . ج: فوارع. و نیز فارة:
از اعلام زنان است .

فارغ (fâreq) ا.پ. فرصت یافتگی و
هلت و آسایش و آسودگی. و شادی و خرمی
و مسرت . و باد سرد تابستانی .

فارغ (fâreq) ص.پ. مأخوذ از تازی-
خلاص شده و آزاد گشته و نجات یافته . و
دست از کار کشیده و فراغت یافته و فرصت
یافته . و آزاد کرده و رها کرده . و تهی و
خالی .

فارغ (fâreq) ص.ع. پردازنده از کاری
و فراغت یافته .

فارغ البال (fâreqol-bâl) و فارغ

الجال (fâreqol-bâl) ص.پ. مأخوذ
از تازی- آزاد . و بی علاقه . و آسوده . و
خشنود و راضی و خوشحال .

فارغبالی (fâreq-bâli) ا.پ. شادی و
سرور و خرمی و خوشی .

فارغ خطی (fâreq-xatti) ا.پ. مأخوذ از ترکی- فراغت و خلاصی از تحریر .
فارفتن (fâ-raftan) فل.پ. وارفتن.
و پیش شدن و مقدم شدن. و بزرگ شدن از
کسی و تفوق داشتن .

فارفتن (fâ-roftan) ف.م.پ. دوباره
مردن .

فارق (fâreq) ص.ع. ناقة فارق:
ماده شتر رمنده و جهنده از درد زه . و کذا:
اتان فارق و امرأة فارق . ج: فوارق
و فرق (forraq) و فرق (foroq) . و سحاب
فارق: ابر باره جدا شده از ابرها .

فارق (fâreq) ص.پ. مأخوذ از تازی-
کسی که کارها را فیصل دهد و آنها را از هم
متمایز کند . و جدا کننده و تقسیم کننده و
امتیاز دهنده .

فارقات (fâreqât) ا.ع. فرشتگانی که
جهه جدا کردن حق از باطل فرود می آیند. قوله
تعالی: فالفارقات فرقاً .

فارقة (fâreqat) ص.ع. اتان فارقة:
ماده خر رمنده و جهنده از درد زه .

فارقلیط (fâraqilit) ا.پ. مأخوذ از
یونانی - خاطر نواز و تسلی دهنده . و نام
پیغمبری .

فارقی (fâreqiyy) ص.ع. منسوب
بمیا فارقین .

فارك (fârek) ص.ع. امرأة فارك:
زن دشمن دارنده شوی .

فارمد (fârmad) ا.پ. دهی در طوس
که فرمد نیز گویند .

فارة (fârenat) ا.ع. زن نان بر .
فارندیدن (fâ-randidan) ف.م.پ.
وارندیدن . و دوباره بیل زدن زمین .

فاروق (fâruq) ا.وص.ع. مرد بسیار
ترسناک . و لقب عمر رضی الله عنه لانه فرق
بین الحق و الباطل اولانه اظهر الاسلام بمكة
ففرق بین الايمان والكفر . و نام دهی بشیراز.
و التریاق الفاروق: بهترین تریاقها و
نیکو ترین مرکبات بدانجهه که بیماری و تندرستی
را از هم جدا میسازد .

فاروقة (fâruqat) ص.ع. سخت ترسنده.
مذکر و مؤنث در وی یکسان است . یق:
رجل فاروقة و امرأة فاروقة .

فاره (fâreh) ص.ع. ذیرک. ج: فره (forral)
وفره (forraliat) و فره (forhat) و فره
(farahat) و فره و فره . و یق للبرذون
و البغل و الحمار فاره بین الفروحة و الفراهة و الفراهية
و براذین فره و لایق للفرس فاره . و فیلانا
اتخذ غلاماً فارهاً . قوله تعالی: و
تنجحتون من الجبال یوتاً فارهمین .
مر . فره .

فارهة (fârehat) ا.ع. دختر ملیح . و
کنیزك سرودگوی . و زن سخت خوار .

فاریاب (fâryâb) ا.پ. زمینی که با آب رودخانه
و یا آب کاریزمزروع شود برخلاف زمین دیم .
فاریاب (fâryâb) ا.ع. نام شهری در
ترکستان که اکنون اترار می نامند .

فاریابی (fâriyâbi) ص.پ. منسوب
بفاریاب . و ظهیرالدین طاهر بن
محمد فاریابی: از شعرای مداح قزل ارسلان
در سال ۵۹۸ هجری در شهر تبریز وفات یافت .

فاریاو (fâryāv) ا.پ. فاریاب .
فازة (fâzat) ا.ع. سایبانی که بر دو
ستون باشد .

فازر (fâzer) ا.ع. از راه فراخ. و نوعی

<p>فازرة (fāzerat) ا.ع. راهی که بسوی ریگ توده بلند و هموار رود .</p> <p>فازع (fāze') ص.ع. ترسان و خائف و هولناک .</p> <p>فائر (fāī) ا.پ. خمیازه و دهن دره . و دهن باز کردن در خواب .</p> <p>فائرده (fājade) ا.پ. خمیازه و دهن دره . و سایبان .</p> <p>فائریدن (fājidan) ف.ل. پ. خمیازه کشیدن . و دهن باز کردن . و گستردن .</p> <p>فأس (fa's) ا.ع. تبر (مؤنث آید) . ج : افئوس و فئوس . و فأس اللجام : کام لگام . و فأس السراس : کنار قنجدوه مشرف برقفا .</p> <p>فأس (fa's) ا.ع. فاسه فأساً (از باب فتح) : بترزد آنرا و شکافت آنرا بتر . و فأس فلاناً : زد بر تنی سر فلان . و فأس الطعام : خورد آن طعام را .</p> <p>فأس (fas) ا.ع. یکی از در شهر پایتخت سابق مملکت مراکش و دارای ۸۲۰۰۰ نفر جمعیت .</p> <p>فاسترك (fastark) ا.پ. چلچله .</p> <p>فاسترك (fās-tarak) م.ف. پ. کمی مضرب .</p> <p>فاسج (fāsej) ا.ع. ماده شتر جوان باردار . و ماده شتر فربه که بار نگیرد . و ماده شتر جوان تیزرو . و ماده شتری که پیش از ایام گشتی گشن بر روی جهد .</p> <p>فاسخ (fāsex) ا.ع. فسخ کننده بیع و عزم . و شکسته . و تباه کننده .</p> <p>فاسد (fāsed) ص.ع. تباه . ج : فسدی .</p> <p>فاسد (fāsed) ص.پ. - مأخوذ از نازی - معیوب و تباه . و زبون . و گندیده . و گمراه . و سرکش . و خراب . و شریر . و ناجیز . و باطل . و بیمار . و ست و یقوت .</p>	<p>و معطل . و فاسد المزاج : بی تربیت . و بدخوی . و فاسد المال : ناصواب .</p> <p>فاسده (fāsede) ص.پ. - مأخوذ از نازی - فاسد و معیوب و تباه . و اخلاق فاسده : سرشتهای بد و تباه و معیوب .</p> <p>فاسق (fāseq) ص.ع. ناراست کردار . و زنا کار . ج : فساق و فسقة و فاسقون .</p> <p>فاسق (fāseq) ص.پ. - مأخوذ از نازی - ناشایسته . و صاحب بی ادب و اوباش و شریر . و حيله باز و مجیل . و گناهکار و بزه کار و بد کردار . و زنا کار . و آلوده بفسق و فجور . و کسی که غفلت کند از حد خود در کردار و افعال و لباس .</p> <p>فاسقة (fāseqat) ص.ع. مؤنث فاسق : زن ناراست کردار و زنا کار .</p> <p>فاسقون (fāsquon) ا.پ. نام جنگلی در روم .</p> <p>فاسقون (fāsquna) ع.ج. فاسق .</p> <p>فاسقية (fāseqiyyat) ا.ع. نوعی از عمامه بستن .</p> <p>فاسیاء (fāsiyā') و فاسیة (fāsiyat) ا.ع. خبز دوك و جعل . الدئل : افحش من فاسیة .</p> <p>فاش (fāc) ص.پ. آشکار و هویدا و ظاهر و روشن و مشهور و عام و معروف و معلوم و واضح . و شایع و منتشر و پراکنده . و فاش شدن : ظاهر و آشکار شدن و هویدا شدن و افشا شدن و مشهور گردیدن و شهرت یافتن . و فاش کردن : ظاهر و هویدا و آشکار کردن . و منتشر نمودن . و مشهور کردن . و شایع کردن . و واضح و روشن نمودن . و چاپ کردن و طبع نمودن .</p> <p>فاش (fācc) ص.ع. تمام و سخن چین .</p> <p>فاشان (fācān) ا.پ. نام روستائی نزدیک مرو .</p>	<p>فاشة (fāccat) ص.ع. زن تباهکار . و المرأة الفاشة : زنیکه در وقت جماع باد از وی خارج گردد .</p> <p>فاشرا (fācra) ا.پ. رستی که مانند عشقه بر درخت پیچد و از داروهای مسهل است و آنرا هزار فشان نیز گویند و بتازی : کرمة البيضاء .</p> <p>فاش رستنی (fāc-rastani) ا.پ. تخم گیاهی معطر .</p> <p>فاش رستین (fācerestin) ا.پ. - مأخوذ از سریانی - نوعی از عشقه که شش بدان گویند و بشیرازی سیاه دارو و بتازی کرمة الاسود .</p> <p>فاش رسین (fācarasin) ا.پ. فاتر سین و سپندان و سپند .</p> <p>فاشری (fāceriyy) ا.ع. دارویی که در گزیدگی مار و هوام بکار برند .</p> <p>فاشغة (fāceqat) ص.ع. ناصیة فاشغة : موی پیشانی پراکنده و پریشان .</p> <p>فاشی (fāci) ص.ع. آشکار . و پراکنده و منتشر و معروف و مشهور . و زیاد شده .</p> <p>فاشی (fāci) ص.پ. - مأخوذ از نازی - پراکنده و منتشر . و موت فاشی : مرگ منتشر . و وبا و طاعون . و هر مرض مری . و ناشی و فاشی شدن : ظاهر و آشکار گشتن . و چاپ شدن و طبع گشتن .</p> <p>فاشیة (fāciyat) ا.ع. ستور پراکنده در چراگاه . ج : فواشی . الحديث : ضموا فواشیکم حتی تذهب فجمة العشاء .</p> <p>فاصخة (fāsexat) ص.ع. رجل فاصخة : مردی که وی را عقل رسا نباشد . ج : فواصخ .</p> <p>فاصد (fāsed) ا.ع. فصد کننده و کسی که رگ میزند .</p> <p>فاصل (fāsel) ص.ع. حدی که مابین</p>
---	---	---

دو زمین باشد و آنها را از هم فرق دهد. و حکم

فاصل : سکم نافذ و روان .

فاصل (fâsel) ص . پ . - مأخوذ از

تازی - جدا کننده . و **حد فاصل** : آنجائی

که چیزی از چیزی جدا گردد .

فاصلة (fâselat) ا . ع . شبه که میان

هر دو مروارید و جز آن در رشته کشند . و

آخر هر آیه ای از آیات قرآن و آن بمنزله قافیه

است در شعر . ج : فواصل . و باصطلاح

عروض فاصله بر دو قسم است : صغری و کبری ،

فاصله صغری سه حرف متحرك است که پس

از آن حرف ساکن باشد مانند ضربت و کبری

چهار حرف متحرك که نیز پس از آن حرف

ساکن باشد مانند ضربتا . الحديث : **من اتق**

تقاة فاصله فله من الاجر کذا ای

التي فصلت بين ایمانه و کفره .

فاصله (fâsele) ا . پ . - مأخوذ از تازی -

وسعت و فراخی . و مدت . و مقدار . و فضای

واقع در میان . و مسافت و دوری و بعد . و

حاجز . و هر چیز که میان دو چیز و یا چند چیز

واقع شود . و هر آنچه جدا کند چیزی را از

چیز دیگر .

فاضة (fâzzat) ا . ع . سختی و بلا .

ج : فواض .

فاضح (fâzeh) ص . ع . رسوا کننده .

ج : فاضحون .

فاضحات (fâzehât) ع . ج . فاضحة .

فاضحة (fâzehat) ص . ع . مؤنث

فاضح . ج : فاضحات و فواضح .

فاضحون (fâzehuna) ع . ج . فاضح .

فاضل (fâzel) ص . ع . کسی که در حسب

و علم افزون از دیگران باشد . ج : فضلاء . و

فاضل الدهر : برگزیده درس و عصر خود .

فاضل (fâzel) ا . پ . - مأخوذ از تازی -

کیا جور و مرد دانا و صاحب علم و فضل و هنر

و کمال و سخاوت و مرد هنرمند و دانشمند . و

افزون آینده . و فیاض و سرشار . و افزونی آب .

و کلانی دول . و زیادتی حساب . و بسیاری

مال . و سنگینی پله ترازو . و هر آنچه علاوه

باشد از حصولی که باید بدست آید . و باقی

مانده از هر چیز و تفاضل .

فاضل آب (fâzel-âb) ا . پ . آیه که از

پری نهر و جز آن ریزش کند و بخارج آن

روان گردد . و هر آب حمام و آب انبار و

جز آن .

فاضل باقی (fâzel-bâqi) ا . پ .

افزونی در حساب پس از تعیین جمع و خرج .

فاضلة (fâzelat) ا . ع . بلندی قدر در

فضیلت و احسان . و باصطلاح عروض : فاصله

کبری . مر . فاصله .

فاضلتر (fâzel-tar) ص . پ . داناتر و

افزون تر در علم و کمال و هنر .

فاضل حساب (fâzel-hesâb) ا . پ .

هر آنچه در محاسبه و داد و ستد افزون باشد و

علاوه آید .

فاط (fât) ا . پ . جدوار و کچوله .

و هر زهری .

فاطر (fâter) ص . ع . آفریننده . و آغاز

کننده در کار . قوله تعالى : **فاطر السموات**

و الارض . و بعیر فاطر : شتری که

دندان نیش وی برآمده باشد .

فاطم (fâtem) ص . ع . امرأة فاطم :

زنی که بچه خود را از شیر باز دارد . و ناقة

فاطم : ماده شتری که سربکسال بچه را از وی

باز کنند . و ماده شتری که بچه اش بوقت فطام

رسیده باشد . ج : فواطم . و نیز شتر بچه از

شیر باز شده .

فاطمة (fâtemat) ا . ع . شتر بچه ماده

از شیر باز شده . و نام چند تن از زنان صحابه ،

ج : فواطم . و **فاطمة الزهراء** صلوات الله

علیها : نام دختر آنحضرت صلی الله علیه و

آله که سیده النساء از القاب آن بزرگوار است .

فاطمة (fâteme) ا . پ . - مأخوذ از

تازی - از اعلام است .

فاطمی (fâtemi) ص . پ . منسوب

بحضرت فاطمه علیها السلام و کسی که از اولاد

آنحضرت باشد .

فاطمی (fâtemiyy) ص . ع . کسی که

بولادت منسوب بحضرت فاطمة باشد . ج :

فاطمیون .

فاطمیات (fâtemiyyât) ع . ج . فاطمیه .

فاطمیة (fâtemiyyat) ص . ع . مؤنث

فاطمی . ج : فاطمیات .

فاطمیة (fâtemiyyat) ا . ع . نام سلسله ای

از پادشاهان مصر از اولاد حضرت فاطمه سلام

الله علیها که از سال ۲۹۶ هجری تا سال ۵۶۷

سلطنت کردند .

فاطمیون (fâtemiyyuna) ع . ج . فاطمی .

فاطن (fâten) ص . ع . دانا و وزیرک .

فاعل (fâ'el) ص . ع . کننده . ج .

فاعلون . و عملة گل کش و چاه کن .

ج : فعلة .

فاعل (fâ'el) ا . پ . - مأخوذ از تازی -

کننده هر کاری . و سازنده و پردازنده و بجا

آورنده و بکار دارنده و کار کننده . و عمل

کننده و کردگر و عامل . و فرماینده . و صانع

و صنعتگر . و باصطلاح صرف و نحو : کلمه ای

که دلالت میکند بر کسی و یا بر چیزی که فعل

از آن صادر شده . و **فاعل بلا واسطه** :

کردگر نزدیک . و **فاعل حقیقی** : خداوند

عالم جل شأنه . و **فاعل مختار** : کسیکه

در اجرای کاری مختار و آزاد است .

فاعلی (fâ'ali) ص . پ . منسوب بفاعل .

فاعلیت (fâ'aliyyat) ا . پ . - مأخوذ

از تازی - طریقه اجرای فعل .

فاعوس (fā'us) ا.ع. مار . ونره . و
سر نره . وبلا وسختی . و کوزه سر تنگ که
از آن آب خورند . و بز کوهی . و کودن گران
جسم کلانسال از هرستوری . و یکنوع بازی
مر تازیان را .
فاعوسة (fā'usat) ا.ع. فرج زن بدانجه
که گشاده گردد .
فاعی (fā'i) ا.ع. خشنك كف برآورده
از دهن .
فاعیة (fā'iyat) ا.ع. زن سخن چین و
نعام . و گل خا .
فاعیه (fā'iye) ا.ب. بیخ نیلوفر هندی .
فاغر (fāqer) ا.ب. گلی هندی خوشبوی
بزرگی مایل و شبیه بزئبق که بهندی رای-
بهیا گویند .
فاغر (fāqer) ا.ع. نام جانور کوچکی .
فاغرة (fāqerat) ا.ع. بوی خوش .
و کابه و بیخ نیلوفر . و یاریشه ای دوانی .
فاغره (fāqre) ا.ب. نوعی از عطر
که دانه ایست سخت بقدر نخود .
فاغوس (fāqus) و فاغوش (fāquc) ا.ب.
دارویی که شیطر ج هندی نیز گویند .
فاعیة (fāqiyat) ا.ع. گل خا .
فاعیه (fāqiye) ا.ب. گل هندی زرد
رنگ خوشبوی که فاغر نیز گویند . و گل
خا . و درخت خای گل کرده . و هرشکوة
خوشبوی .
فأفا (fāfā) ا.ب. هر چیز نیکو و بدیع و
غریب .
فأفأ (fā'fā') و فأفأء (fā'fā'') ص.ع.
لکنت زبان دارنده و سخن فاناک گوینده .
فأفأة (fā'fā'at) ص.ع. فأفأ فأفأة :
سخن فاناک گفت و فافا کرد در تکلم .
فافلیر (fāllilar) ا.ب. پوست خربزه .
و مرد احمق و ابله .

فافیر (fāfir) ا.ب. نی که از آن
بوریا می سازند .
فاق (fāq) ا.ب. سوفار تیر . و ریسمانی
که در وسط چله کمان پیچند تا سوفار را
بران بند کرده زه کنند . و شکاف نوک قلم .
فاق (fāq) ا.ع. کاسه پراز طعام . و
روغن زیتون پخته . و دشت هموار . و مرد
دراز بالای برهم و مضطرب اندام . و نام
مرغی آبی دراز گردن . و نام زمینی .
فاق (fāq) ص.ع. فقت السهم فاقاً و
فوقاً (از باب نصر) : شکستم سوفار تیر
را . فافاق : پس شکسته شد .
فاقة (fāqat) ا.ع. درویشی و نیازمندی
و احتیاج .
فاقد (fāqed) ص.ع. گم کرده شده .
و بقرة فاقد : گاو ماده ای که بچه اش را
دزدیده و یاده خورده باشد . و ظمیة فاقد
كذلك . و فاقد البصر : نابینا .
فاقد (fāqed) ا.ع. زن شوی گم کرده
و یا پسر گم کرده . و زن شوی مرده و یا پسر
مرده . و زن شوی مرده دوباره شوی کرده .
فاقد (fāqed) ص.ب. مأخوذ از تازی-
نایابنده و گم کننده .
فاقرة (fāqerat) ا.ع. بلا و سختی . و
فقرته الفاقة : شکست بلا و سختی فقرات
پشت آنرا . و نیز فاقرة : بریدگی تالاستخوان
بینی شتر جهت رام کردن آن . و یق : قد
عمل به الفاقة یعنی خوار کرد او را
بلا و سختی .
فاقع (fāqe') ص.ع. رنگ خالص بی
آمیغ سپید باشد و یا غیر آن . قوله تعالی :
صفر اء فاقع لونها . و در مبالغه گویند
اصفر فاقع و احمر فاقع .
فاقعة (fāqe'at) ا.ع. بلا و سختی . ج.
نواقع .

فاقه (fāqe) ا.ب. مأخوذ از تازی -
نیاز و احتیاج و تنگدستی . و فقر و فاقه :
درویشی و نیاز .
فاقه کش (fāqe-kac) ص.ب. روزه
دار و گرسنه
فاقه کشی (fāqe-kaci) ا.ب. گرسنگی .
و روزه داری .
فاقئاء (fāqe'ā') ا.ع. پوست که با بچه
از رحم بیرون آید . و پوست تنگی که بر بینی
بچه باشد و اگر آنرا دور نکند در حال موجب
هلاکی بچه گردد .
فاك (fākk) ص.ع. احمق و گول . یق :
ما كنت فاكاً : نیستی تو احمق . فانت
فاك تارك : پس تو احمقی .
فاك (fākk) ا.ع. پیر کلانسال از مردم
و از شتر . و سخت گول . ج. فككة وفكاك .
فاكه (fākel) ص.ع. مرد خوش طبع
و بسیار خنده و خنده زنان سخن گوی بایاران .
و نازنده . قوله تعالی : و نعمة كانوا فيها
فاكهين ای ناعمین .
فاكه (fākeh) ا.ع. خداوند میوه .
فاكهانی (fākehāniyy) ا.ع. میوه
فروش .
فاكهة (fākehat) ا.ع. هر میوه ای که از
خوردن آن متعمر باشند خواه تر باشد و یا خشك
مانند انجیر و خربزه و مویز و رطب و انار و
جز آن . و یا همه اقسام خرما . ج : فواكه .
قوله تعالی : فيهما فاكهة ونخل ورمان
و گفته اند : اینکه نخل و رمان را مخصوصاً ذکر
فرموده با آنکه از جمله فواكه میباشد لان العرب
تذكر الاشياء جملة ثم تخص منها شيئاً بالتسمية
تنبيهاً على فضل فيه . وقال الازهری : ولم اعلم احداً
من العرب قال النخل و الرمان ليسان الفاكهة
ومن قال ذلك من الفقهاء فلجهله بلغة العرب .
و نیز فاكهة : خرما این بشگفت آورده . و نام

حلوائی . و مرد خوش طبع و پاک نفس و بسیار خنده و خنده زنان سخن گوی بایاران .
و فاکهة الشتاء : آتش . و آتش افروختن در زمستان .

فاگر فتن (fā-gereftan) ف م . ب .
دوچار شدن . و ملاقات کردن و روبرو شدن .
و تعرض کردن . و در اثنای راه گرفتن . و جلوگیری کردن .

فأل (fa'l) ا . ع . شگون ضد طيرة مثل آنکه کسی بیمار باشد بوی بگویند : یا سالم و یکی که در طلب و جستجوی چیزی بود بگویند : یا واجد .
الحديث : انه صلى الله عليه وآله كان يحب الثفال ويكره الطيرة . و یا در نیک و بد مردو استعمال میشود . ج : قول و افول .
و قولهم : لا فأل عليك یعنی نیست گزندی بر تو .

فال (fal) ا . ع . (لفة فی فأل) یعنی شگون .
و نیز فال : گوشت پاره ای در کنار سرین .
ورگی در باطن ران اسب . و نام دهی در فارس .
فال (fal) ص . ع . رجل فال : مرد است رای ضعیف العقل که در فراست خطا کند .
و كذلك : رجل فال الراي .

فال (fal) ا . ب . - مأخوذ از تازی -
شگون . و طالع و بخت . و پیش بینی و عاقبت گوئی . و غیب گوئی . و فال نيك : مروا .
علم فال : علم غیب گوئی و علم رمل و جز آن .
و فال گر فتن : از آینده استخبار کردن .
و از پیش خبر دادن و از آینده گفتن . و از غیب خبر دادن .

فال (fal) ا . ب . نام دهی در فارس .
فالج (falej) ا . ب . - مأخوذ از تازی -
مرد مظفر و منصور . و فقدان کامل حس و حرکت ارادی و یا نقصان آن . و فقدان و یا نقصان حس و حرکت عضوی از اعضا .
فالج (falej) ا . ع . شتر سببر دو کوهانه

که از سندهة گشنی برند . و تیر فائز و تیر غالب . ج : فوالج . و استرخا و چنگلوك . و فروهشتگی در نیمه بدن . و نام شخصی از تازیان که فالج بن خلاوة باشد . و منه قولهم : انامن ذلك الامر فالج بن خلاوة یعنی من از این کار بری و برکنارم .

فالج زده (fālej-zade) ص . ب . کسی که مبتلا بمرض فالج باشد .
فالج (fāleh) ص . ع . بختیار و سعادت مند و کامیاب .

فالرغس (fālerqos) و فالرغوس (fālerqus) ا . ب . - مأخوذ از یونانی - مرغ لك لك .

فالزن (fāl-zan) ا . ب . فالگو و طالع بین .

فال سنگك (fal-sangak) ا . ب . سنگ پاره های فالگویان .

فالة (fāle'at) ا . ع . بلا و سختی . ج : فوالع .

فالق (fāleq) ا . ع . شكاف كوه . و خرمان گفته شده تا شكوفه از آن برآید . و زمین پست میان دو پشته . و كان ذلك الفالق كذا : بود این مکان پست میان دو پشته این چنین . و نیز فالق : نام موضعی .

فالق (fāleq) ص . ع . شكافنده . و فالق الاصباح : خالق صبح . و فالق الحب والنوى : خالق دانه و هسته و بیرون آورنده برگ از آنها .

فالق (faleqat) ا . ع . زمین پست میان دو پشته .

فالک (fālek) ص . ع . دختر گرد پستان .
فالکباز (falak-bāz) ا . ب . فالگیری که بر سر کوچه و بازار نشیند و جهة مردم فال گیرد .

فالگو (fal-gu) و (fal-gov) و فالگویی

(fal-guy) و (fal-govy) ا . ب . کسیکه فال بگیرد و کسیکه از غیب خبر میدهد و از آینده خبر میدهد و شگونیا . و آنکه طالع می بیند .
فالگوئی (fal-gu'i) و (fal-gov'i) ا . ب .
فالگیری و طالع بینی و رمالی و غیگوئی .
فالود (fālud) ب . ح . م . فالودن . و صاف شدگی .

فالودج (fāludaj) و فالودق (fāludaq) ا . ع . مأخوذ از پالوده فارسی و بمعنی آن .

فالودن (fāludan) ف ل و م . ب . پالودن .

فالوه (fālude) ا . ب . پالوده .

فالوز (fāluz) ا . ع . فولاد .

فالوز (fāluz) و فالوذك (fāluzaq) ا . ع . پالوده .

فالی (fāli) ص . ب . منسوب بفال .
فالی (fāli) افا . ع . از شیر بازدارنده .
فالی (fāliyy) ص . ع . منسوب بقصبه فال واقع در فارس .

فالية الافاعي (fāliatol-afā'i) ا . ع .
اوائل شر و بدی . و قسمی از جعل خجك دار .
فاليز (fāliz) ا . ب . پستان خریزه و خریزه زار .

فالينوس (fālinus) ا . ب . شاهتره .
فام (fām) ا . ب . وام و دین و قرض .
و نام قصبه ای در خراسان . و ولد شهاب الدین .
فام (fām) ص . ب . رنگ و لون و شبه و نظیر و مانند و همیشه ملحق باسم میگردد مانند :
زمررد فام و سیه فام و كحل فام و لعل فام .

فأم (fa'm) م . ع . فام من الماء فأمّا (از باب فتح) : سیراب گردید . و فام البعير : پرشد دهن آن شتر از گیاه .

فأم (fa'am) م . ع . فثم البعير فأمّا

<p>فاهقه (fāheqat) ا.ع. زخم تیر. و هر جراحتی که خون از وی روان باشد. و داغ بر نفقه.</p>	<p>فانوسی که در آن صور چند کشند و آن صور بواسطه حرارت و گرمی چراغ بگردش درآیند. و کنایه از آسمان.</p>	<p>(از باب سمع): بر شد دهن آن شتر از گیاه. و فتم حارك البعير: به ناك گرديد سر شانه آن شتر. و يق للبعير از امتلا شحماً: قدفتم حار که (مجهولاً).</p>
<p>فاهم (fā-ham) م.ف.ب. بام و مآ و همراه هم. و فاهم آمدن: بام آمدن و همراه هم آمدن. و با یکدیگر کشیده شدن. و متناسب شدن.</p>	<p>فانوس (fānus) ا.ع. تمام و سخن چین، و قيل: وکان فانوس الشمع منه.</p> <p>فانه (fine) ا.ب. چوبك تنکی که در زیر در نهند تا گشوده نگردد و درود گران در شکاف چوبی که میشکافند فرو میرند و کفش گران در فاصله قالب و کفش میگذارند. و زبانه آتش. و زبانه چوب. و زبانه ترازو.</p>	<p>فاما (fa-ammā) ع. یعنی لکن. و یقناً. و اگر.</p> <p>فامترش (fām-torc) ص.ب. درشت و تند و غیر مطبوع.</p>
<p>فاهم (fāhem) ص.ب. مأخوذ از بازی - زیرک و دارای فهم و ادراك.</p>	<p>فانی (fāni) ا.ع. پیر سالخورده.</p> <p>فانی (fāni) ص.ع. پیر و کلانسال.</p> <p>فانی (fāni) ص.ب. مأخوذ از نازی - ناپایدار و ناپاینده و نیسته و سپری و زوال پذیر و بی ثبات.</p>	<p>فامر (fāmer) و فامره (fāmere) ا.ب. نام شهری در ترکستان نزدیک فرخار که مشک از آنجا آورند.</p>
<p>فای (fā'y) م.ع. فایت الراس الرجل فأياً: شکافتم سر آنمرد را بزخم شمشیر.</p>	<p>فانی (fāni) ص.ب. مأخوذ از نازی - ناپایدار و ناپاینده و نیسته و سپری و زوال پذیر و بی ثبات.</p> <p>فانید (fāniz) ا.ع. مأخوذ از پانید فارسی - قند سپید. و نوعی از حلوا.</p>	<p>فامی (fāmiyy) ا.ع. سیر فروش. و گندم فروش.</p> <p>فامیه (fāmiyat) ا.ع. نام شهری در شام.</p>
<p>فائت (fā'et) ص.ع. در گذشته از وقت و فوت شده. و گم شده. و گریخته.</p>	<p>فانید (fāniz) ا.ع. مأخوذ از پانید فارسی - قند سپید. و نوعی از حلوا.</p>	<p>فان (fa-enna) ع. یعنی بدرستی و تحقیق که.</p>
<p>فائجة (fā'ejat) ا.ع. گروه. و فراخی میان دو بلندی از زمین درشت و ریگ توده.</p> <p>فائج (fā'eh) ص.ع. منتشر کننده بوی.</p>	<p>فانو (fā'v) ا.ع. شکاف و فرجة میان دو کسوه. و زمین پاسبردة نرم میان دو زمین سنگلاخ - سوخته. و شب. و جای فروشدن آفتاب. و تنگجای وادی که بسوی جای فراخ رود. و ریگ توده گرد و مدور. و جای تابان و لغزان. و زمین مفاك نيكو خاک در میان کوه. و نام دهی.</p>	<p>فاناك (fā-nāk) ص.ب. کسی که در زبان وی لکنت باشد و در تکلم فانا کند و حرف ف را مکرر نماید. و سخن فاناك: سخنی که این چنین شخصی گوید.</p>
<p>فائحة (fā'ehat) ا.ع. خوشبوی.</p> <p>فاید (fāyad) ب. کلمه رابطه که در انتها استعمال میگردد یعنی تا والی و حتی.</p>	<p>فانو (fā'v) ا.ع. شکاف و فرجة میان دو کسوه. و زمین پاسبردة نرم میان دو زمین سنگلاخ - سوخته. و شب. و جای فروشدن آفتاب. و تنگجای وادی که بسوی جای فراخ رود. و ریگ توده گرد و مدور. و جای تابان و لغزان. و زمین مفاك نيكو خاک در میان کوه. و نام دهی.</p>	<p>فاناکی (fā-nāki) ا.ب. لکنت در زبان. و فانا گوئی در تکلم.</p>
<p>فائدة (fā'edat) ا.ع. آنچه داده و یا گرفته شود از دانش و مال و جز آن. ج. فوائد. و هر زیادتی که برای انسان حاصل گردد. و آنچه حاصل شود برای شخص از مال تازه از قبیل طلا و نقره و مملوک و مواشی.</p>	<p>فانو (fā'v) م.ع. فأوت راس الرجل فأوآ (از باب نصر): شکافتم سر آنمرد را بزخم شمشیر. و نیز فأو: زدن. و شکافتن.</p>	<p>فاناق (fāneq) ص.ع. املد فانق: مردم نازك اندام خوش عیش.</p>
<p>فایده (fāyede) ا.ب. مأخوذ از نازی - سود و نفع و منفعت و یاور و آمرغ. و حاصل و پیدایش و ماحصل از هر چیزی و بهره و دست برد و محصول. و هرزیادتی و افزایشی که برای انسان حاصل گردد. و ملاحظه. و علامت و نشان. و بیان.</p>	<p>فانو (fā'v) م.ع. فأوت راس الرجل فأوآ (از باب نصر): شکافتم سر آنمرد را بزخم شمشیر. و نیز فأو: زدن. و شکافتن.</p>	<p>فانوس (fānus) ا.ب. مأخوذ از یونانی - هر چراغی که جهت روشن کردن مسافت زیادی بر بالای بلندی مانند منار و جز آن نصب کنند. و آلتی که از مواد غیر حاجب نور سازند - خواه آن ماده شیشه و بلور باشد و یا کاغذ و یا پارچه - و در آن چراغ گذارند تا از باد محفوظ ماند. و چراغ محفظه داری که در آمد و رفت با خود بردارند و موج و موج و یا موج نیز گویند.</p>
<p>فایده مند (fāyede-mand) ص.ب. سودمند و مفید و نافع. و بهره مند.</p>	<p>فانو (fā'v) م.ع. فأوت راس الرجل فأوآ (از باب نصر): شکافتم سر آنمرد را بزخم شمشیر. و نیز فأو: زدن. و شکافتن.</p>	<p>و فانوس خیال و یا فانوس گردان: و فانوس خیال و یا فانوس گردان: و فانوس خیال و یا فانوس گردان:</p>
<p>فایده مند (fāyede-mand) ص.ب. سودمند و مفید و نافع. و بهره مند.</p>	<p>فانو (fā'v) م.ع. فأوت راس الرجل فأوآ (از باب نصر): شکافتم سر آنمرد را بزخم شمشیر. و نیز فأو: زدن. و شکافتن.</p>	<p>و فانوس خیال و یا فانوس گردان: و فانوس خیال و یا فانوس گردان:</p>
<p>فایده مند (fāyede-mand) ص.ب. سودمند و مفید و نافع. و بهره مند.</p>	<p>فانو (fā'v) م.ع. فأوت راس الرجل فأوآ (از باب نصر): شکافتم سر آنمرد را بزخم شمشیر. و نیز فأو: زدن. و شکافتن.</p>	<p>و فانوس خیال و یا فانوس گردان: و فانوس خیال و یا فانوس گردان:</p>

فائر (fā'er) ا.ع. ظبی و آهر. ج. :
 فور. و پراکنده پی از ستور و جز آن. و
 کینه. و **فار فائره**: بجوش آمد کینه و
 خشم او (لغة فی ثار نائره).
فائز (fā'ez) ا.ع. غالب و فاتح. و
 گریزنده و فراری. و در پی رونده و یابنده.
فائض (fā'ez) ا.ع. روان گردنده از
 آب. و لبریز از آب.
فایض (fāyez) ص. پ. - مأخوذ از
 نازی - وافر و - شرار و لبریز. و فرایان و
 بسیار. و فیض رساننده. و **فایض السرور**:
 بخشنده سرور و خوشحالی. و **فایض النور**:
 نور دهنده و روشنائی بخش.
فائقة (fā'eql) ا.ع. بوی خوش تند و
 تیز و مست کننده.
فائق (fā'eq) ص. ع. شرف دارنده و
 رجحان دارنده در شرف و فضیلت و غالب در
 شرف. و **دواء فائق**: بهترین دواها.
فائق (fā'eq) ا.ع. مردم ادیب و خطیب. ج. فوقه.
 و برگزیده از هر چیزی. و محل اتصال گردن با سر.
فایق (fāyeq) ص. و م. پ. - مأخوذ
 از نازی - افزون. و برگزیده. و توفیق دارنده
 و غالب. و **فایق آمدن**: غالب شدن در نبرد.
فائقة (fā'eql) ص. ع. ذی که از حیثیت
 جمال رجحان داشته باشد.
فائل (fā'el) ا.ع. گوشت که در تندی
 و رک واقع است. و رگ ران.
فائل (fā'el) ص. ع. **رجل فائل**
 الرای: مرد ضعیف عقل.
فائلتان (fā'elatane) ا.ع. بصیغه تنیه:
 در رگ در باطن هر دوران محاذی یکدیگر.
فائم (fā'em) ص. ع. سیراب.
فائية (fā'iyat) ا.ع. جای بلد گسترده.
فبأة (fab'at) ا.ع. باران که ساعتی
 بارد و بایستد.

فبال (fabāl) ا.پ. آغاز و ابتدا و شروع.
فبها (fa-be-hā) ع. پس بآن.
فبها (fa-behā) م. ف. پ. - مأخوذ از
 نازی - پس بسیار خوب. و آنگاه. و پس.
 و چنین و چنان باد.
فپوس (fapus) و (fopus) ا.پ. بذله. و
 مسخره و استهزا و ریشخند و مضحکه و تمسخر
 و طعنه. و سرزنش. و سرشیر.
فت (fatt) ا.ع. شکاف در سنگ. ج. :
 فتوت.
فت (fatt) م. ع. **فت الخبز فتاً** (از
 باب نصر): شکست نان را. و **فت الشیء**:
 کوفت آن چیز را و نرم کرد. و شکست آن چیز
 را با انگشتان. و **فت فی ساعد فلان**:
 ست کرد ساعد فلان را. و **فت عضدی**
و هدر کنی: ست شد بازوی من و شکست
 رکن من. و **فت الصخر**: شکافت سنگ را.
فت (fatt) و (felt) و (fott) ص. ع.
 پراکنده و منتشر. یق. **اهل بیت فت**
 ای متشرون. و كذلك: **اهل بیت فت**
 و فت.
فتاً (fat') م. ع. **فتاه فتاً** (از باب فتح):
 شکست آنرا. و فرو میراند و خاموش کرد
 آنرا. و **مافتاً ید کره** (از باب سمع و
 فتح و کرم): پیوسته ذکر میکند آنرا و لا يستعمل
 الا فی الفنی. و قوله تعالی: **تالله تفتوء**
تذکر یوسف ای لا تزال تذکره. و **فتیء**
عنه فتاً (از باب سمع): فراموش کرد
 آنرا. و باز استاد از آن.
فتا (fatā) ا.ع. جوان. و جوانمرد
 کریم.
فتا (fatā) و **فتاء** (fatā') م. ع. **فتی**
فتا و فتوا و فتوة (از باب سمع):
 جوان گردید. و جوانمردی نمود و کرم کرد.
فتاء (fatā') ا.ع. جوانمردی و کرم. و

و جوانی. یق. **قد ولد له فی فتاه سنه او لاد**.
فتاء (fetā') ع. ج. **فتی**.
فتاة (fatāt) ص. ع. زن جوان. و زن
 جوانمرد نیکو خوی. ج. **فتیات**.
فتات (fotāt) ا.ع. ریزه و شکسته از
 هر چیزی.
فتاتیح (fatātih) ع. ج. **فتاح**.
فتاح (fattāh) ص. ع. حکم کننده میان
 دو خصم (صیغه مبالغه است). و گشاینده.
 و نصرت دهنده. و داور.
فتاح (fattāh) ا.ع. از نامهای خدای
 تبارک و تعالی. و نیز نام مرغی. ج. **فتایح**.
فتاحه (fatāhat) ا.ع. فیروزی و نصرت.
فتاحه (fatāhat) و (fetāhat) و (fotāhat)
 م. ع. **فتح فتاحاً و فتاحه و فتاحه**.
 مر. فتح.
فتاحه (fetāhat) و (fotāhat) ا.ع.
 حکم میان دو خصم.
فتاحیه (fotāhiyat) ا.ع. یکنوع مرغی.
فتادگی (fatādagi) و (fotādagi) ا.
 پ. اوفتادگی و سقوط و لغزش. و فروتنی و
 خضوع. و حقارت و پستی.
فتادن (fatādan) و (fotādan) فل و
 م. پ. افتادن و اوفتادن و ساقط شدن.
فتاده (fatāde) و (fotāde) ص. پ.
 ساقط شده و اوفتاده. و عاجز شده و زبون
 گردیده. و لغزیده و سقط شده.
فتار (fetār) م. ع. **فتر فتوراً و**
فتاراً. مر. فتور.
فتار (fotar) ا.ع. آغاز سستی.
فتاریدن (fetāridan) م. پ. کردن.
 و ریختن. و دریدن و شکافتن. و پراکنده و
 پریشان ساختن. و از هم جدا کردن.
فتاش (fattāc) ص. ع. بدقت نفیث کننده
 و کاوند.

فتافت (fatāfet) ا.ع. رازها . بق :

اینها فتافت : در میان ایشان رازهائی است که نه شنیده میشود و نه مفهوم میگردد .

فتاق (fetāq) ا.ع. خمیر مایه قوی که خمیر را زود رساند . و قرن آفتاب . و خورد آفتاب و خورشید . و بن پوست سپید خرما بن . و چوب خوشه خرما . و خوشه خشک و کج شده خرما . و شکافتگی ابراز شعاع آفتاب . و داروهای چند آمیخته بهم . و نام کوهی . و **ذو فتاق :** نام جائی .

فتاك (fatāk) ص.پ. خاص و مخصوص . و سخت و شدید . و گیاه حنا .

فتاك (fatlāk) ص.ع. رجل فتاك : مرد بسیار جری و دلیر و شجاع .

فتاك (fotāk) ع.ج. فاك .

فتال (fatāl) ا.پ. پیچیدگی . و از هم گستگی و پراکندگی و پریشانی و پاشیدگی و انتشار . و برکندگی . و درخت نونشاده .

فتال (fetāl) ا.ع. پریدگی . و شکستگی و از هم گستگی .

فتال (fattāl) ا.ع. ریسمان تاب . و بلبل و هزار دستان .

فتالیدن (fatālidan) و (fetālidan) ف.م.پ. ریختن . و دریدن و شکافتن . و پریشان نمودن و پراکنده کردن . و کردن . و برکندن . و از هم جدا کردن . و گستن .

فتان (fetān) ا.ع. غلاف از پوست که بر زین کشند .

فتان (fotān) ص.پ. افغان و ساقط .

فتان (fattān) ا.ع. دزد . و دیو . و شیطان . و زرگر . و مفتش . و آزماینده .

الحديث: المؤمن اخو المؤمن يتعاونان على القتال (بروی بالفتح والضم) .

فتان (fatān) ص.پ. - مأخوذ از تازی - اغوا کننده و بر غلاتنه . و بد ذات و بدیت

و بداندیش و شریر و مفسد و فتنه انگیز و فتنه جو . و افسونگر و جادوگر . و شیطان . و دزد .

فتان (fotlān) ع.ج. فتن .

فتانان (fattānāne) ا.ع. بصیغه تشبیه: در فرشته نکیر و منکر . و بول طلا و نقره .

فتانیدن (fotānidan) ف.م.پ. ساقط کنانیدن و افغاندن فرمودن .

فتاوی (fatāvā) ع.ج. فتوی .

فتاوی (fetāvi) ا.پ. - مأخوذ از تازی - احکام شریعتی و فتواها و احکام صادره از مفتی و قاضی .

فتائل (fatā'el) ع.ج. قتيلة .

فتة (fetā) ا.ع. سب . ج : قتون .

فتة (fattat) و (fottat) ا.ع. بشکل خشک ریزه و یا سوخته ریزه ای که دوزیر چقماق نهند تا آتش بوی در گیرد . و يك لخت از خرما .

فتیح (fath) ا.ع. آب روان از چشمه و جز آن . و نخست از باران بهار . و فرمان میان دو خصم . و بار درخت نبع که مانند درخت بنه است . و جای قرار گرفتن بن تیر نا تراشیده . و فیروزی . و گشایش کفرستان .

فتیح (fath) م.ع. **فتح الباب یفتحہ** (بفتح تائهما) **فتیحاً :** گشاد در را . و كذلك: **فتح الثقل** . و **فتح الغم :** رفع کرد اندوه را و مسرت آورد . و **فتح الفقر :** زایل کرد فقر را بدادن مال . و **فتح الصدر :** گشاده کرد سین را بکشف علوم . و کذا: **فتح القلب** . و **فتح الشیء :** شادمان کرد آن چیز را . و **فتح القنوة :** منفجر کرد قنات را و شکافت آنرا تا آب جاری شده گشت را آبیاری کند . و **فتح السلطان البلاد :** غالب شد آن پادشاه بر شهرها و گرفت آنها را **نهرأ . و فتح الله علی نبیه فتحاً و فتاحه :** یاری کرد خدا پیغمبر خود را . و

فتح الحاكم بين الناس فتحاً و فتاحه و **فتاحه :** حکم کرد آن حاکم میان مردم و داوری نمود . و **فتح الاسم فتحاً :** فتحه داد اسم را . و **فتحت الناقة فتحاً :** گشاده - و راج بستان گردید آن ماده شتر . و کذا: **فتحت الناقة (مجهولاً) .**

فتح (fath) ا.پ. - مأخوذ از تازی - ظفر و نصرت و فیروزی و دستبرد و غلبه و چیرگی . و گشتن شهری بفر و بقله . و گشایش و گشودگی . و نام حرکتی از حروف که زیر نیز گویند . و **فتح باب و یا فتح الباب :** باران . و آغاز موسم باران برسات . و گشادگی کارها . و مقابله دوباره باهم . و **فتح باب کردن :** گشودن در . و آغاز در کار نمودن . و **فتح کلام دادن :** شروع در تکلم کردن .

فتح (fotah) ع.ج. فتحه .

فتح (fotob) ا.ع. در فراخ گشاده . و شیشه فراخ سر . و شیشه بی سر بند و بی غلاف .

فتحات (fatahāt) ع.ج. فتحه .

فتح پیچ (fath-piç) ا.پ. نوعی از پیچیدن عنابه .

فتحة (fathat) ا.ع. زیر و فتنه . ج : فتحات .

فتحة (fothat) ا.ع. شکافتگی . و مرجه در چیزی . و نازش مردم بآنچه دارد از مال و علم و ادب و هنر و بآنها تطاول میکند . ج : فتح (fotah) .

فتحة (fatahat) ع.ج. فاتح .

فتح مند (fath-mand) ص.پ. فیروز و مظفر و منصور .

فتحنامه (fath-name) ا.پ. نامه ای که خبر از فتح و فیروزی میدهد .

فتح نشان (fath-necān) ا.پ. علم و رایت . و هر نشانی که نو فتنه و فیروزی باشد .

فتح نصیب (fatḥ-nasib) ص. پ. کسی که بخت و طالع او با فتح و فیروزی همراه بود.

فتحه (fatḥe) ا. پ. - مأخوذ از تازی - آن حرکت از حروف که زیر گویند.

فتحی (fatḥā) ا. ع. باد.

فتح یاب (fatḥ-yāb) ا. پ. در بار کردگی. و گشاد کارها. و آغاز فصل بارندگی. و ابتدای بارندگی. و بارندگی. و نظر دو سیاره‌ای که خانه‌های آنها با هم مقابل باشد. و مظهر و تصور.

فتح (fatḥ) م. ع. فتح اصابع رجه فی جالوسه فتحاً (از باب فتح) : دوتا کرد انگشتان پارا در هنگام نشستن و پهن ساخت و ست گردانید آنها را.

فتح (fatḥ) ص. ع. ج. افتخ و فتحاء.

فتح (fatāḥ) ا. ع. ج. فتحة.

فتح (fatāḥ) ا. ع. به مانند درشتران. و زنگه خرد بی آواز. و سستی بندهای اندام و نرمی آنها. و بهنایی کف دست و پا و درازی آن. و نیز فتح : مفصل چنگل شیر. ج : فتوح.

فتح (fatāḥ) م. ع. ست شدن بندهای اندام و نرم گشتن آنها. و دراز و یا پهن گشتن کف دست و پا (والفعل من سمع).

فتحاء (fatḥā) ص. ع. مؤنث افتخ : زنیکه بندهای اندام وی سست و یا نرم باشد. و زنی که کف دست و پای آن دراز و یا پهن بود. و عقاب فروخته بال. و عقابی که چون فرود آید سست کند بال را و در این معنی بطور اسم نیز استعمال میشود. و ناقه فتحاء الاخلاق : ماده شتری که خلفهای پستان وی بجانب شکم بلند برآمده باشد. و کذا: امرأة فتحاء الاخلاق. و این را درشتر عیب داند و درزن و پستان وی مدح.

فتحاء (fatḥā) ا. ع. چیزی از چوب مانند خشت که انگین چین بر روی آن نشیند.

فتحات (fatāḥāt) ع. ج. فتحة.

فتحة (fatḥat) و (fatāḥat) ا. ع. انگشتری کلان که در دست و پا کنند. و انگشتری نقره بی نگین، و اگر نگین داشته باشد آنرا خاتم گویند. ج : فتحات و فتح و فتوح.

فتر (fatr) ا. ع. نام زنی.

فتر (fetr) ا. ع. فاصله مابین دو انگشت سیاه و ابهام چون آنها را از هم بکشایند، و رتب : فاصله میان خنصر و بنصر و وسطی، و عتب : میانه سیاه و وسطی و بنصر، و بصم : فاصله مابین خنصر و بنصر.

فتر (fotr) ا. ع. بوریای از برگ خرما که بران آرد یزند.

فتر (fator) ا. ع. ضعف و سستی. و پی. و گوستی که دارای پی باشد و درشت بود. و مقدار معلومی از طعام. و توقف در حرکات نبض.

فتر (fettar) ا. ع. یکنوع ماهی که چون پای بر آن گذارده و بفشردن پایها را ست کرده و عرق آورد و نوع این ماهی را بزبان فرانسه تربیل گویند و ماهی است پهن و شبیه به ماهی ره و در قاعده کله آن آلت الکتریکی واقع شده که بمنزله سلاح آن است و از آن آلت قوه کهربائی شدیدی خارج میکند تا حذر نماید و بی حس کند دستی که میخواهد ویرا بگیرد و بکشد دیگر ماههارا.

فتراک (fetrāk) ا. پ. تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند.

فترایش (fetrāyec) ا. پ. انتشار و پراکندگی. و پریشانی.

فترة (fatrat) ا. ع. سستی و بازماندگی از کار. یق : فيه فترة. و زمانی که واقع باشد در میان دو پیغمبر. قوله تعالى: علی

فترة من الرسل ای انقطاع بقتهم.

فترة (fatrat) ا. ع. فتر (fettar).

فترت (fatrat) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

سستی و ضعف. و بیفترت : بدون توقف و درنگ و همیشه و دائماً.

فترد (fatarḍ) ا. پ. دریدگی. و کهنه و فرسوده. و دریده و شکافته. و پاره کننده.

فتردن (fatarḍan) ف. م. پ. دریدن و پاره کردن. و پراکنده کردن. و تلف نمودن. و ریختن. و از هم جدا کردن.

فترة (fatrasat) م. ع. بریدن و قطع کردن.

فترة (fatre) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

درنگ و توقف. و فترة نبض : توقف در حرکات نبض.

فتريد (fatrid) ص. پ. هر چیز کهنه و فرسوده و پاره.

فتريدن (fatridan) و (fetridan) ف. م. پ. دریدن و شکافتن. و پریشان نمودن و پراکنده کردن. و کندن. و ریختن. و پاشیدن و از یکدیگر جدا کردن.

فتش (fate) م. ع. فتشت الشیء فتشاً (از باب ضرب) : کاویدم آن چیز را.

فتغ (fatq) م. ع. فتغه فتغاً (از باب فتح) : در زیر پا مالید آنرا چندان که شکست گردید. و فتغ البسر : پا بر کرد بسرا. و فتغته (fatfatat) م. ع. سیرنا خوردن شراب را.

فتق (fatq) ا. ع. جای باران ناریده که در پیرامونش باریده باشد. و هر جای گشاده و فراخ از زمین و جز آن. یق : خرج الی

فتق. ج : فتوق. و نیز فتق : شق عصای جماعت و وقوع جنگ در میان ایشان. و نام بیماری در پوست خایه که کفنگی و شکافنگی در مجرای بند خایه عارض شده و جسم اجنبی

که پیش از این محصور بود در پوست خایه
درآید و اگر آنجسم خارجی از پرده ثرب باشد
فتق ثربی و اگر روده بود فتق
مهی و اگر آب باشد فتق مائی و اگر
ریح باشد فتق ریجی گویند و گاه فتق
در نواحی ناف باشد .

فتق (fatq) م . ع . فتقت الشیء
فتقاً (از باب نصر) : شکافتم من آن چیز را .
و فتق العجین : فتاق انداخت در خمیر تا
زود برسد . و فتق المسك بغيره : برآورد
بوی مشک را بایکه گشاد نانه را و چیزی در
آن داخل کرد . و نیز فتق : شق عصای جماعت
کردن و مفارقت نمودن از آنها . و خلاف
ورزیدن . و جنگ افتادن میان قوم .

فتق (fatq) ا . پ . مأخوذ از نازی -
بیماری دبه خایه که فنج وادره و غروتنج و ترنج
و کیلان نیز گویند .

فتق (fatq) و (fataq) ا . ع . صبح و بگاه
و سپیده دم .

فتق (fataq) ا . ع . ارزانی سال و فراخی
آن . و گشاده فرجی زن .

فتق (fataq) م . ع . فتق عامنا فتقاً
(از باب - مع) : فراخ و ارزان شد سال ما .
و فتقت المرأة : گشاده کس گردید آن زن
و روبرو شد بکارت وی .

فتق (fotoq) ا . ع . زن چرب زیارت
گشاده سخن . و نام دمی در طایف .

فتقاء (fatqa') ص . ع . امر اه فتقاء :
زن گشاده کس بکارت گرفته خلاف رتقاء .

فتك (falk) ا . پ . راسو .

فتك (falk) م . ع . فتك فی الامر
فتكاً (از باب نصر و ضرب) : ستهید در آن
کار و الحاح کرد . و فتك فی الحنث :
مبالغه نمود در گناه . و فتكت الجارية :
بی یالک شد آن کنیزك .

فتك (falk) و (fetk) و (fotk)
م . ع . فتك الرجل به فتكاً و فتكاً و
فتكاً و فتوكاً (از باب نصر و ضرب) :
بناگاه گرفت آنمرد صاحب خود را در حالتیکه
او غافل بود و کشت او را و یا رو باروی
زخم رسانید او را و کشت او را . و دلیری کرد .
و بکار خواسته نفس در آمد و مرتکب هر چه
میخواست گردید .

فتكر (fetakr) و (fetekr) و فتكرین
(fatakrin) و (fetakrin) و (fotakrin)
و (fetkarin) ا . ع . بلا و سختی . و کار
شگفت بزرگ . یق : لقيت منه الفتكر و
الفتكرین : دیدم از وی سختیها . و كذلك
البواقی .

فتكلین (fotaklin) ا . ع . بلا و سختی .
فتل (fall) ا . ع . آنچه چیزی که برگ باشد و
قائم مقام برگ گردد . و گیاه تافته برگ که
گشاده نشود . و آواز هزار دستان . و غلاف
دانه سلم و سمر که نخستین بر آید .

فتل (fall) م . ع . فتل وجهه عنهم
فتلاً (از باب ضرب) . روی گردانید از
ایشان . و فتله فتلاً : تافت آنرا . و فتل
البلبل : فریاد کرد آن بلبل . و فتل
ذؤابته : تافت کسوی آنرا ، کنایه است از
اینکه برگشته رای کرد آنرا . و نیز فتل :
پسایگی برگردانیدن . و در پی فریب رفتن .
المثل : ما زال فلان یفتل من فلان
فی الذروة والغارب ای بدور من وراء
خدیجه .

فتل (fatal) ا . ع . برآمدگی و سختی آرنج
شتر و یادوری میان آرنج و پهلوی آن .

فتل (fatal) م . ع . فتل البعير فتلاً (از
باب - مع) : برآمده آرنج و سخت آرنج گردید
آن شتر و دور شد آرنج آن از پهلوی وی .

فتلاء (fatla) ص . ع . ناقة فتلاء : ماده

شتر گران جسم خمیده پا .

فتلة (fatlat) ا . ع . واحد فتل یعنی یکدانه
غلاف بار درخت سلم و سمر که نخستین بر آید .

فتلة (fatlat) و (fatalat) ا . ع . شکونه
و بار عرفط . و نیز بمعنی چیزی . یق : ما
اغنی عنك فتلة ای شیناً . و كذلك بفتلة .

فتلیدن (fellidan) ف . م . پ . فتریدن .

فتن (fatn) م . ع . فتن فتناً و فتوناً .
مر . فتون .

فتن (fatn) ا . ع . حال . و گونه . و فن .
و طریقه . ج : افتان .

فتن (felan) ع . ج . فتنه .

فتن (foton) ع . ج . فتنین .

فتنان (fatnane) ا . ع . بصیغه تشبیه دو
گونه . یق : العیش فتنان یعنی عیش دو
گونه است : شیرین و تلخ .

فتنان (fotnane) ا . ع . بصیغه تشبیه :
بامداد و شام .

فتنة (fetnat) ا . ع . محنت و ابتلا .
ج : فتن . و امتحان و آزمایش . و شگفت چیزی .

و حب و دوستی . قوله تعالى : انما اموالکم
و اولادکم فتنة . و گمراهی و ضلال . و
گناه . و گناه ورزی . و کفر . و فضیحت .
قوله تعالى : و الفتنة اکبر من القتل . و
عذاب . و جنون . و مال . و اولاد . و اختلاف
مردم در رای و تدبیر . و خلاف . و ناگرویدگی .
و ناسپاسی . و رسوائی .

فتنة (fetnat) م . ع . فتنه الذهب
فتنة (از باب نصر) : انداختم طلا را در
آتش تا معین کنم خوبی و بدی آنرا . قوله تعالى :

ان الذين فتنوا المؤمنين و المؤمنات .
و نیز فتنة : امتحان کردن . قوله تعالى : الم
احسب الناس ان یقرکوا ان یقولوا
آمنّا و هم لا یفتنون . و عذاب کردن .
قوله تعالى : یوم هم علی النار یفتنون .

و دیوانه کردن . و قد فتن (مجهولا) یعنی دیوانه شد . و فتنه غیره : دیوانه کرد اورا . و نیز فتنه : گداختن . و گمراه کردن . فتنه (fetne) ا.پ. فساد و بد عملی . و فساد کننده . و فریب و مکر و دغا . و چشم و موی و زلف و صورت زنان . و نام کنیزك بهرام گور پادشاه ساسانی .

فتنه (fetne) ا.پ. - مأخوذ از تازی - شور و غوغا و آشوب . و طغیان و سرکشی . و فتنه آخر الزمان : فساد و بد کرداری که در آخر دنیا پدید میآید . و فتنه بر چیزى شدن : عاشق بر چیزی شدن . و فتنه را از جایی بجایی بردن : سخن چینی کردن . و فتنه را کمر گشادن : فرو نشاندن شور و غوغا . و فتنه شدن : شور و غوغا برپا کردن . و آشوب شدن . و فتنه کردن : فساد کردن و آشوب برپا کردن .

فتنه انگیز (fetne-angiz) ص.پ. کسی که فساد برپای کند . و عاصی و یاغی و گردنکش .

فتنه جوی (fetne-juy) و (fetne-jovy) ص.پ. مایل بفساد و آشوب و جوینده هنگامه و عدم امنیت و پریشانی . و ستیزه جو و جنگجو . فتنه خیز (fetne-xiz) ص.پ. جایی که فساد و شر از آنجا برمیخیزد .

فتو (fatv) م.ع. فتوایهم فتوآ (از باب نصر) : چیره شدم بر آنها در جوانمردی . فتو (fatav) ص.پ. عربده جوی . و غره و مغرور . و ستیزه جوی .

فتو (fotovv) ا.ع.ج. فتی . فتو (fotovv) م.ع. فتی فتآ و فتاء و فتوآ . مر. فتا و فتاء . فتوا (fatvâ) ا.ع. فتوی . فتوا (fetvâ) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

حکم شرع . و حکمی که از ملا و مفتی و قاضی صادر گردد و وجر و وجر نیز گویند .

فتوان (fatvâne) ا.ع. بصیغه تنبیه : در جوانمرد .

فتوة (fetvat) ع.ج. فتی . فتوة (fotovvat) ا.ع. مردمی و جوانمردی . فتوة (fotovvat) م.ع. فتی فتآ و فتاء و فتوآ و فتوة . مر. فتا و فتاء . فتوت (fatut) ص.ع. کوفته و ریزه ریزه نموده .

فتوت (fotovvat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - جوانمردی و مروت و مردمی و کرم و سخاوت . و کودکی و طفولیت . و عهد شباب . و رتبه قاضی و مفتی و ملا .

فتوح (fatuh) ا.ع. نخستین باران بهار . فتوح (fatuh) ص.ع. نافقه فتوح : ماده شتر فراخ سوراخ پستان .

فتوح (fotuh) ع.ج. فتح . فتوحات (fotuhât) ا.پ. - مأخوذ از تازی - فتحها و فیروزیهای بسیار و متعدد . فتوحی (fatuhi) ا.پ. نوعی از قبای بی آستین .

فتوخ (fotux) ا.ع.ج. فتخه . وج. فتح .

فتودن (fotudan) ف.ل.وم.پ. حرف زدن با اندیشه و فکر و تأمل .

فتوده (fotude) ص.پ. فریفته و مغرور جهان غدار .

فتور (fotur) م.ع. فتر فتورآ و فتارآ (از باب ضرب) : آرمید پس از جوشش . و سستی آورد سپس درشتی . و فتر الماء : آرمید آب و فرو نشست جوش آن . و فتر الشیء : بیمود آن چیز را از میان دو انگشت سبابه و ابهام . و فتر جسمه فتورآ : سست و نرم گردید بندهای آن .

فتور (fotur) ا.پ. - مأخوذ از تازی - ضعف و سستی و ناتوانی . و فتور پذیر شدن : ضعف شدن . و فتور عقل : کمی عقل .

فتور پذیر (fotur-pazir) ص.پ. سست و ناتوان . و فتور پذیر شدن : ناتوان شدن و ضعف گشتن .

فتورة (foturât) ا.ع. هوای معتدل . و هر چیز نیم گرم .

فتوری (faturi) و فتوری (foturiyâ) ص.پ. - مأخوذ از تازی - پراکنده و منتشر . و ویران و خراب . و ناتمام و ناکرده شده . و خصومت انگیز .

فتوق (fotug) ا.ع. باران اندك . یق : عام ذو فتوق ای قلیل المطر . و نیز فتوق . ج. فتق : آفتهای مانند وام و دین و نیاز و درویشی و بیماری . یق : الحت علیه الفتوق ای الافات .

فتوك (fotuk) م.ع. فتاك فتوكآ و فتكآ و فتكآ و فتكآ . مر. فتك و فتك و فتك .

فتون (fetuna) ع.ج. فته .

فتون (fotun) م.ع. فتنه فتنآ و فتونآ (از باب ضرب) : آزمود آنرا . و بشگفت آورد اورا . و فتن فلان : درفته افتاد فلان . و فتنه : در فتنه افکند آنرا (لازم و متعدی) . و فتن المال الناس : بوی خود میل داد آن مال مردم را . و فتن الرجل فی دینه (مجهولا) : میل کرد آنمرد از دین خود . و فتن الرجل الى النساء فتونآ و فتن الیهن (مجهولا) : خواست زنا کرد آنمرد با زنان . و فتنه : عذاب کرد اورا . و فتنه المرأة : ربود آن زن دل اورا . و فتن (مجهولا) : بی عقل و مال گردید . و نیز فتن : در آتش سوختن . قوله تعالى : يوم هم علی النار یفتنون

<p>فتأ (fas') م. ع. فتأ الغضب فتأ (از باب فتح) : فرو نشاند خشم را . و فتأ القدر فتأ و فتوء : فرو نشاند جوشش دیگر را . و فتأ الشيء : آرام کرد سردی آنچیز را بگرم کردن . و فتأ الشيء عنه : باز داشت آن چیز را از آن . و فتأ اللبن : جوشید شیر . و کف آن بالا آمده پاره پاره شده . المثل : ان الرثیة فتأ الغضب یعنی : است فرو می نشاند خشم را ، گویند شخصی بر قومی خشم کرد بسیار گریسته بود بوی ماست خوراندند سیر شده خشمش فرو نشست و بخشید آن گروه را و این مثل را در نیکوئی و احسانهای جزئی و کم گویند .</p> <p>فتائید (fasā'id) ا. ع. ابرهای سپید بر هم نشسته . و آسترهای جامه .</p> <p>فتافید (fasā'id) ا. ع. فتاید .</p> <p>فتج (fasj) م. ع. فتج الشيء فتجاً (از باب نصر) : کم کرد آن چیز را . و فتج الماء الحار بالبارد : کم کرد حرارت آب گرم را بآب سرد . و فتج فلاناً : سنگین و گران کرد فلان را . و قولهم : بشر لا تفشج و فلان بحر لا تفشج (مجهولاً) ای لایترج .</p> <p>فتح (fash) ا. ع. مزار خانه شکسته . و ماری کلان که بانیان مانند . ج : افتاح .</p> <p>فتغ (fasq) م. ع. فتغ راسه فتغاً (از باب فتح) : شکست سر او را .</p> <p>فتوء (fosu') م. ع. فتأ فتأ و فتوء . مر . فتأ .</p> <p>فج (faj) ا. ب. - مأخوذ از تازی - راه گشاده و فراخ .</p> <p>فج (fej) و (foj) ص. ب. شتر و یا حیوان دیگری که لب زیرین آن فرو رفته و فرو افتاده باشد .</p> <p>فج (fajj) ا. ع. راه گشاده مابین دو کوه .</p>	<p>فتیلات (fatilat) ع. ج. فتیله .</p> <p>فتیلة (fatilat) ا. ع. پلیته چراغ . ج : فتائل و فیلات . و چرك بدن که با انگشتان تافته شده و فتیله گردد .</p> <p>فتیل سوز (fatil-suz) ا. ب. شمع و فتیله سوز .</p> <p>فتیله (fatile) ا. ب. - مأخوذ از تازی - افروزه و پلیته چراغ . و آنچه در حمام از چرك بدن بواسطه مالیدن دست و یا کیسه تافته گردد . و هرنخ خام تافته شده که در میان جراحت و دمل گذارند تا دهن آن بند نشود و ریم از آن پالاید . و هر چیزی که مانند پلیته چراغ بسوزد . و هر چیز که برای گیرائی آتش باشد مانند کبریت .</p> <p>فتیله دهنج (fatile-dahanj) ا. ب. موی چین . و گل گیر چراغ .</p> <p>فتیله سوز (fatile-suz) ا. ب. شمع .</p> <p>فتیله عنبر (fatile-anbar) ا. ب. پلیته معطر از عنبر .</p> <p>فتیله مو (fatile-mu) ص. ب. ژولیده . و دیوانه . و احق و ابله .</p> <p>فتین (fatin) ا. ع. زمین سنگلاخ سوخته . و زمین سنگستان سیاه . ج : فتن .</p> <p>فتین (fatin) ص. ع. ورق فتین : نقره سوخته .</p> <p>فتین (fatayn) ا. ع. از اعلام است .</p> <p>فت (fass) ا. ع. گیاهی که در خشکسال از دانه آن نان پزند و یا آردا پزند و خورند . و درخت حنظل .</p> <p>فت (fass) م. ع. فت جلته فتاً (از باب نصر) : پراکنده کرد جلته را و هر چه خرما در آن بود بدرآورد . و فت التمر : پراکنده کرد خرماها را .</p> <p>فت (fass) ص. ع. تمر فت : خرما پراکنده (وصف بالمصدر) .</p>	<p>فتوی (fatvā) و (fatvā) ا. ع. حکم فرمان و مفتی . ج : فتاوی و فتاوی (fatāvi) و فتاوی (fatāvā) .</p> <p>فتوی (fataviyy) ص. ع. مرکب از قطعه های چند .</p> <p>فتی (fatā) ا. ع. جوان . و جوانمرد و سخی . و جوانمرد نیکو خوی . ج : فتیان و فتوة و فتیه و فتر و فتی (fotiyy) .</p> <p>فتی (fatiyy) ا. ع. جوان سال از هر چیزی . ج : فتاء و افتاء .</p> <p>فتی (fotayy) ا. ع. کاسه حریفان شوخ و بی باک .</p> <p>فتی (fotiyy) ع. ج. فتی (fatā) .</p> <p>فتیا (fatyā) و (fotyā) ا. ع. حکم و فرمان مفتی و فقیه .</p> <p>فتیات (fatayāt) ع. ج. فتاة .</p> <p>فتیان (fetyān) ع. ج. فتی . و نام قبیله ای .</p> <p>فتیان (fatayāne) ا. ع. صیغه تشبیه شب و روز . یق : لا افعله ما اختلف الفتیان .</p> <p>فتیة (fetyat) ع. ج. فتی .</p> <p>فتیة (fatiyyat) ا. ع. مؤنت فتی : جوان ماده از هر چیزی .</p> <p>فتیت (fatil) ص. ع. کوفته و ریز ریز کرده . و نان ریزه .</p> <p>فتیق (fatiq) ص. ع. جمل فتیق : شتر کفتمو شکافته از فربهی . و رجل فتیق اللسان : مرد تیز زبان . و نصل فتیق الشفرین : پیکان دوزیانه . و الصبح الفتیق : بامداد روشن .</p> <p>فتیل (fatil) ا. ص. ع. حبیل فتیل : ریسمان تافته . و ریسمان باریک از لیف خرما بن . و رشته دانه خرما . و چرك بدن که با انگشتان فتیله شود . و آنچه در شکاف هسته خرما بود .</p> <p>قرنه تعالی : ولا یظلمون فتیلاً . و قولهم : ما اغنی عنك فتیلاً ای شیئاً .</p>
--	---	---

ج : فجاج . و فج روحاء : موضعی است
برسی میل از مدینه منوره .

فج (fajj) م . ع . فج القوس فجاً (از
باب نصر) : بلد کرد زه آن کمان را . و
فج الارض بآلة الحرث : شکافت زمین
را شکافتن عمیق با افزارشمار . وفج فلان
مابین و جلیه : گشاده نمود فلان مابین
دو پای خود را .

فج (fejj) ا . ع . میوه خام . و خریده
شامی یعنی هندوانه .

فجاً (faj') م . ع . فجاً المرأة فجاً
(از باب فتح) : گائید آن زن را . وفجاً فجاً
و فجأة و فجأة (از باب فتح و سمع) :
ناگاه گرفت آنرا . و ناگاه برآمد بروی .

فجاً (faja') ا . ع . ج . فجوة .
فجاً (faja') م . ع . فجئت الناقة
فجاً (از باب سمع) : کلان شکم گردید آن
ماده شتر .

فجاً (faja) ا . ع . دوری مابین دو ران و
یا دوزانو و یا دوساق و یا دو عرقوب شتر . و
کلانی شکم ماده شتر .

فجاً (fajā) م . ع . فجيت الناقة فجاً
(از باب سمع) : کلان شکم گردید آن ماده
شتر . وفجاً قوسه فجواً (از باب نصر) :
بلند کرد زه آن کمان را از وسطش ، فجيت
هی فجاً (از باب سمع) : پس بلند شد آن .
فجاً (fajā) و (fejā) ا . ب . باقی مانده
انگور و خرما که بر درخت مانده باشد .

فجاً (fojā) ا . ع . ج . فجوة .
فجاء (fejā') م . ع . فاجاه ففاجاة
و فجاء : ناگاه برآمد بروی . و نیز بی مهلت
و درنگ گرفت آنرا .

فجاء (fejā') ع . ج . فجوة .
فجاء (fajjā') ص . ع . مؤنث افج یعنی
زن گشاده کتفده پاها را که پرشتی انجامد . و

قوس فجاء : کمانیکه زه از قبضه اش دور
و جدا باشد .

فجاءة (fojā'at) ا . ع . اذاعلام است .
فجاءة (fojā'at) و (fajā'at) ا . ع .
ناگاه .

فجاءة (fojā'at) و (fajā'at) م . ع .
فجاً فجاً و فجاءة و فجاءة . ممر .
فجاً .

فجاءة (fojā'atan) م . ف . ب . - مأخوذ
از تازی - ناگاه و بخت .

فجاج (fejāj) ع . ج . فج .
فجاج (fojāj) ا . ع . راه فراخ و گشاده
میان دو کوه .

فجاجة (fajājat) ا . ع . میوه خام و
نارس .

فجاجت (fejājat) ا . ب . - مأخوذ از
تازی - خامی و ناپختگی میوه و جز آن .

فجارج (fajire) ا . ع . زناکاری (اسم است
و فجور را و هومنی علی الکسر) . و قولهم :
یا فجارج یعنی ای زن زنا کار .

فجارج (fejār) ا . ع . راهها و طرق . و
نام روزی از روزهای تازیان که در ایام جاهلیت
داشتند و آن چهار روز بود که آنها را ایام
الفجارج مینامیدند و در این چهار روز مابین
قریش و همراهانشان از کنانه باقیس عیلان جنگ
واقع شد و طایفه قیس منهزم شده فرار کردند
و انما سمت قریش هذه الحرب فجارجاً کالت
فی الاشهر الحرم فلما قاتلوا فيها قالوا قد فجارنا .

فجارج (fejār) م . ع . فاجرها فجارجاً :
مرکب فجور شد با آن زن .

فجارج (fojjār) ع . ج . فاجر .
فجارج (fojjār) ا . ب . - مأخوذ از تازی -
مردمان فاجر و فاسق و بدکار و بدکردار و بزه
کار و زنا کار .

فجائع (fajā'e') ع . ع . فجیعة .

فجائی (fojāiyy) ص . ع . اتفاقی و
ناگهانی و بدون انتظار و چشم داشت .

فجعة (fojjat) ا . ع . شکاف .

فجج (fajaj) م . ع . فج فججاً (از
باب سمع) : افج گردید و کنده های زانو را
بسیار از هم دور نگاهداشت .

فجج (fojoj) ا . ع . کسانی که صحبتشان
را ناخوش دارند .

فجر (fajr) ا . ع . سپیدی آخر شب . و
روشنی بگاه که سرخی آفتاب بود در سیاهی شب .
و فجر کاذب : مستطیل است و سیاه رنگ
ظاهر میشود . و فجر صادق : نیز مستطیل
و درخشان است و سپیدی آن همه افق را فرا
میگیرد و طلوع میکند پس از آنکه فجر کاذب
غایب شد . و صلوة الفجر : نماز صبح .
و کوكب الفجر : ستاره صبح .

فجر (fajr) م . ع . فجر القناة فجراً
(از باب نصر) : شکافت آن قنات را . و
فجر الماء : باز کرد برای آن آب راهی و
روان ساخت آنرا . و کذا : فجر العين .

و فجر زید فجراً و فجوراً و فجرة :
بر انگخته گردید زید بر گناه و فسق نمود و
زنا کرد . فجر الحالف : دروغ گفت
و گند خورنده . و فجر الرجل : مخالفت
کرد آن مرد و عصیان نمود . و فجر من مرضه :
به شد از بیماری . و فجر فلان : تکذیب
کرد فلان . و فجر زید : کذب گردیدینائی
زید . و فجر امر القوم : تباہ گردید کار
آن گروه . و فجر عن الحق : روگردانید
از حق و راستی . و فجر فلان : میل
کرد فلان . و فجر الراکب فجوراً :
میل نمود آن سوار از دین . و نیز فجر رفتن
بگناه و زنا .

فجر (fajr) ا . ب . - مأخوذ از تازی -
سپیده صبح و سپیده دم . و وقت فجر : بگاه و صبح .

فجر (fajr) ا.ع. بخشش و جوانمردی و مردمی و احسان . و دولت و مال بسیار .
 فجر (fojor) ع.ج. فجر .
 فجرة (fajrat) ا.ع. برانگیختگی رگناه و فسق و زنا . و فجرة الوادی : فراخ جای رودبار که آب بسوی آن روان گردد .
 فجرة (fajrat) م.ع. فجر فجرآ و فجورآ و فجرة . مر . فجر .
 فجرة (fojrat) ا.ع. جای زمین آب .
 فجرة (fajarat) ع.ج. فاجر .
 فجرة (fajratan) و (fajaratan) ا.ع. ر کب فلان فجرة : دروغ گفت فلان . و كذلك : ر کب فجرة .
 فجره (fejere) ا.پ. - مأخوذ از تازی - مردمان فاجر و فاسق و بدکار و بد کردار و زنا کار .
 فجز (fajz) م.ع. فجز فجزآ (از باب نصر) : بزرگ منشی نمود و تکبر کرد (لئلا فی فجز) .
 فجزس (fajz) م.ع. فجزس فجزسآ (از باب نصر) : بزرگ منشی نمود و تکبر کرد و بزرگی نمود . و فجزس فلانآ : چیره شد بر فلان . و فجزس فعلا : از نو بیرون آورد کاری را که زشت و بد بود .
 فجزش (fojz) م.ع. فجزشه فجزشآ (از باب نصر) : سرشکست او را . و فجزش الشیء : فراخ ساخت آن چیز را .
 فجج (fajj) م.ع. فججه فججهآ (از باب فتح) : دردمند کرد او را و مضیت زده ساخت . و نیز فجج : دردمند شدن بگم گردیدن چیز گرامی و عزیز . یق : فججة فی ماله و فجج (مجهول) .
 فجفاج (fajfaj) و فجفج (fajfaj) و (fojfoj) ا.ع. مرد پرگوی خویشن آرای زیاده از وسع خود و نازنده بدان .

فجفج (fojfoj) و فجفجه (fojfoje) ا.پ. فجفجه .
 فجل (fajl) و (fajal) م.ع. فجل فجلآ و فجلآ (از باب سمع و نصر) : نرم و فرومشته گردید و سبب شد .
 فجل (fojl) و (fojol) ا.ع. قرب . و حب الفجل : نام دارویی .
 فجلة (fojlat) ا.ع. واحد فجل یعنی يك عدد ترب .
 فجو (fajv) م.ع. فجاء القوس فجوآ (از باب نصر) : دور نمودن را از قبضة کمان . و فجاء الباب : گشاد در را .
 فجواء (fajvā) ا.ع. زمین فراخ و گشاده .
 فجواء (fajvā) م.ع. قوس فجواء : کمائی که زه از وی دور باشد .
 فجوات (fajavat) ع.ج. فجوة .
 فجوة (fajvat) ا.ع. فرجه و فضای مابین دو چیز . و شکاف میان دو کوه . قوله تعالى : و هم فی فجوة منه . و زمین فراخ و گشاده . و گشادگی میان سرای و مابین حوائی الحوائر . ج : فجوات و فجاء و فجأ (fajā) و فجأ (fojā) .
 فجور (fajur) م.ع. مرتکب گناه و زنا کار . ج : فجر .
 فجور (fojur) م.ع. فجر فجرآ و فجورآ و فجرة . مر . فجر .
 فجور (fojur) ا.ع. فجور القرابة : زنا کاری با خویشان .
 فجور (fojur) ا.پ. - مأخوذ از تازی - فسق و اعمال بد و ناشایسته . و هوسکاری . و زنا . و بد کرداری و کشود .
 فجوع (faju) م.ع. موت فجوع : مرگی که مردمان را از سختی دردمند سازد .
 فجوی (fajvā) م.ع. مؤنث افجی :

زنی که مابین دوران و یا دوزانو و یا دوساق وی دوری باشد . و ماده شتری که میان دو پاشنه وی دوری بود . و ماده شتر کلان شکم .
 فجیعة (faji'at) ا.ع. سختی و اندوه دردناک . ج : فجائع .
 فجفچه (foçfoçe) ا.پ. نجوا و سرگوشی و سخن آهسته .
 فح (fahh) ا.ع. آوازی که از دهن مار برآید .
 فح (fahh) م.ع. فجت الافعی فحآ و فحیحآ و فحاحآ (از باب نصر و ضرب) : از دهن آواز کرد آن مار . و فح فی نومه : دید در خواب .
 فحأ (fahā) و (fehā) ا.ع. دیگ افزار . و یاز . الحديث : من اكل فحأ ارض لم یضره ماؤها یعنی البصل .
 فحاحیل (fahāhil) ع.ج. فعال .
 فحاش (fahhāc) م.ع. رجس فحاش : مرد فحشگوی .
 فحاش (fahhac) ا.پ. - مأخوذ از تازی - بد زبان و فحش گری و هرزه دهن .
 فحاشة (fahhācat) ا.ع. فحش و گستاخی .
 فحاشی (fahhāci) ا.پ. - مأخوذ از تازی - فحش گوئی و بدزبانی و هرزه دهائی .
 فحال (fehāl) ع.ج. فعل .
 فحال (fohhal) ا.ع. خرمایان نر . ج : فحاحیل .
 فحالة (fehālat) ا.ع. فعل .
 فحالة (fehālat) م.ع. فعل فحالة و فحالة و فحولة (از باب فتح) : گشتی کرد .
 فحام (fehām) ع.ج. فحم (fahm) و فحم (faham) و فحیم . وج . فحمة .
 فحام (fohām) م.ع. فحم فحمآ و فحوماً و فحامآ . مر . فحم .

فحام (fahbām) ا. ع. زغال فروش .
 ج : فحامون .
فحامون (fahhāmuna) ع. ج. فحام .
فحاوی (fahāvi) و (fahāvā) ع .
 ج . فحوی .
فحة (fohhat) ا. ع. گرمی و سوزش
 لفل .
فحث (fahs) م. ع. فحث عنه فحثاً
 (از باب فتح) : باز کاوید از آن و تفحص کرد .
فحث (fahes) ا. ع. هزار خانه شکته
 (مؤنث آید) . ج : افحات (لنفی فحت) .
فحج (fahj) م. ع. فحج فحجاً (از
 باب فتح) : بزرگ منشی نمود . و فحج فی
 مشیتہ : بر رفتار فحج رفت .
فحج (fahaj) ا. ع. رفتاری که در آن
 پیش پایهارا نزدیک گذارند و پاشنه هارا دور .
فحجاء (fahjah) ص. ع. مؤنث افحج :
 زنی که در رفتار پیش پایها را نزدیک گذارد
 و پاشنه هارا دور .
فحج (fohoh) ا. ع. افبهای به جان درآمده .
فحس (fahs) م. ع. فحس فحساً
 (از باب فتح) : گرفت آب و جز آن را
 بدهان و زبان از دست . و مالید جورا بدست
 چندان که خار و جز آن از وی دور گردید .
فحش (fohc) ا. ع. بد جوابی و گفتار زشت .
فحش (fohc) م. ع. فحش الشیء
فحشاً (از باب کرم و نصر) : از حد در
 گذشت بدی آن چیز و قبیح گردید . و نیز
 فحش : از حد در گذشتن در جواب و ستم
 کردن در آن . و نیک زفت گشتن و بخیل شدن .
فحش (fohc) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
 آور و سخن زشت و بد و قبیح و سخنی که
 گفتش شرم آورد . و سخنی که از روی ظلم
 و ستم بکسی گویند . و هر گفتار زشت . و
 جواب بد و ناشایسته .

فحشاء (fahcā) ا. ع. زنا . و گناهانی
 که بسیار قبح داشته باشند . و زفتی و بخل در
 ادای زکات .
فحش گو (fohc-gu) و (fohc-gov)
 ص. پ. هرزه دهن و بد زبان .
فحص (fahs) ا. ع. هر موضعی که جای
 باش مردم باشد . و نام چند موضع در مغرب .
فحص (fahs) م. ع. فحصت القطة
فحصاً (از باب فتح) : کند مرغ سنگخوار
 در زمین موضعی را ناتخم نهد در آن . و
فحص عنه : باز کاوید از آن و تفیش کرد .
و فحص المطر التراب : برگردانید باران
 خاک را . و **فحص فلان** : بشناخت فلان .
و فحص الصبی : جنید دندان پیشین
 کودک . الحدیث : **فحصوا عن رؤسهم**
 ای کانهم حلقوا اوساطها و ترکوها کافحص القطة .
فحص (fahs) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
 کاوش و تفیش .
فحصة (fahsat) ا. ع. چالی زنج .
فحض (fahz) م. ع. فحضه فحضاً
 (از باب فتح) : شکست آزا ، و بیشتر در
 چیزهای تر مانند خیار و هندوانه و جز آن
 استعمال میگردد .
فحفاح (fahfāh) ا. ع. نام جوئی
 در بهشت .
فحفاح (fahfāh) ص. ع. آواز گرفته
 و صدا گرفته .
فحفحة (fahfahat) م. ع. فحفح
فحفحة : درست کرد دوستی را و بی آمیغ
 گردانید آنرا . و **فحفح فلان** : عارض فلان
 شد گرفتگی در آواز . و مدید فلان در خواب .
فحل (fahl) ا. ع. گشن از هر حیوانی .
 ج : فحول و افحل و فحال و فحالة و فحولة .
 و ستارة - هیل بدانجه که از ستارگان دیگر
 برکنار باشد همچو گشن که وقت بر جستن

بر ماده از شتران دیگر کناره گیرند . و خرما -
 بن نر . و درخت بی بار . و نگاهدارنده آبان .
 و راوی و باز گوینده شعرو سخن . و نیک دانا .
 ج : فحول . و بوریا که از برگ خرما بن نر
 بافتند . الحدیث : انه صلى الله عليه وآله
 دخل على رجل من الانصار وفي ناحية البيت
فحل من تلك الفحول فامر بناحية منه
 فرش ثم صلى عليه . و **فحل فحیل** : گشن
 نجیب . و نیز فحل : موضعی در شام که در آن
 جنگها واقع شده . و لقب علقمة شاعر زیر اچون
 امریء القیس مادر جنذب را که بروی در
 شعر غالب آمده بود طلاق داد او بزنی گرفت .
فحل (fahl) م. ع. فحل ابله فحلاً
کریماً (از باب فتح) : برگزیده گشتی
 شتران خود گشن برگزیده را . و **فحل الابل** :
 گشن فرستاد در میان آن شتران .
فحلة (fahlat) ص. ع. امرأة فحلة :
 زن سلیطه زبان دراز .
فحلة (fehlat) م. ع. فحل فحلة و
فحالة و فحولة . مر . فحالة .
فحم (fahm) م. ع. فحم الصبی
فحمأ و فحامأ و فحوماً (از باب نصر
 و سمع) : گریست آن کودک چندان که سهری
 شد آواز وی . و **فحم الکبش** : بانگ کرد
 تکه . و **فحم الصبی** (مجهولا) : بانگ
 کرد کودک . و **کذا فحم الکبش** (ایضاً
 مجهولا) . و **ثفا الکبش حتی فحم** :
 فریاد کرد تکه تا گرفت آواز آن . و **فحم**
الرجل فحمأ (از باب فتح) : آب خورد
 آن مرد در فحمة عشاء .
فحم (fahm) و (faham) ا. ع .
 زغال و انگشت . ج : فحام و فحوم .
فحم (fahem) ص. ع. کبش فحم :
 تکه با بانگ .
فحمة (fahmat) ا. ع. فحمة الليل :

اول شب و تاریکی آن . و شب سخت سیاه . و یا از مغرب تا هنگام خفتن مردم (خاص است بموسم گرما) . ج : فحام و فحوم . و فحمة السحر : هنگام بامداد . و فحمة بن جمیر : نیمه شب . و فحمة العشاء : تاریکی عشاء .	و فحالة و فحوالة . مر . فحالة . فحوم (fohum) ا . ع . ج . فحم (fahm) و فحم (faham) . و ج . فحمة . فحوم (fohum) م . ع . فحمت القلب فحوماً (از باب نصر) : آرمیدگاه و ایستاد آب آن . و فحم الرجل : درماند آن مرد در جواب . و فحم فحوماً (از باب کرم) : سیاه رنگ گردید . و فحم فحماً و فحاماً و فحوماً . مر . فحم . فحومة (fohumat) ا . ع . سیاهگونی . فحومة (fohumat) م . ع . فحم فحومة (از باب فتح) : سیاه رنگ گردید . فحوی (fahvâ) ا . ع . معنی سخن و مضمون و روش آن . یق : عرفت ذاك فی فحوی کلامه . فحیة (fehıyat) و (fahıyat) ا . ع . آشامیدنی تک و یا هر آشامیدنی . فحیح (fahih) ا . ع . فحیح الافعی : آواز افی که از دماغش برآید . فحیح (fahih) م . ع . فح فحاً و فحیحاً و فحاحاً . مر . فح . فحیص (fahıs) ص . ع . کارنده از هر چیزی . و تفحص کننده . و هو فحیصی یعنی از جوینده عیب و راز من است . فحیل (falıl) ص . ع . رجل فحیل : مرد نیک دانا و نجیب . و مرد سخت گشتی کننده . و فحل فحیل : گشتن نجیب با اصل و نیکی در گشتی . و کبش فحیل : تکه شیه بستر نر در گشتی و نجابت و زیرکی . فحیم (fahım) ا . ص . ع . انگشت و زغال . و سخت سیاه . ج : فحام . فح (fax) ا . پ . تله ای که بدان جانور گیرند . و شکار . و شکارگاه . و کند . و پابند . و توبره اسب . فخ (faxx) ا . ع . دام شکاری . ج :	فناخ و ففوخ . و فرومشتگی مردوبای . فخ (faxx) م . ع . فح النائم فحاً و فخیخاً (از باب ضرب) : خرخر کردن آن شخص خوابیده در خواب . و فخت الرائحة : دعید بوی . و فح فحاً و فحه . مر . فحه . فخاخ (fexâx) ع . ج . فح . فخار (faxâr) ا . ع . مبالغات در مکارم و مناقب از حسب و نسب خواه در شخص خود و یا در پدران خود . فخار (faxâr) م . ع . فخر فخرآ و فخمرآ و فخارآ و فخارة و فخیری و فخیراء . مر . فخر (faxr) و فخر (faxar) . فخار (fexâr) م . ع . فاخره مفاخرة و فخارآ : نبرد کرد او را در فخر و برابری نمود بادی در مفاخرت . فخار (faxxâr) ص . ع . بسیار فخر کننده . فخار (faxxâr) ا . ع . ج . فخارة . فخار (faxxâr) ا . پ . مأخوذ از نازی - سفالگر و کوزه گر . و کوره پز . فخارة (faxârat) م . ع . فخر فخرآ و فخرآ و فخارآ . مر . فخر (faxr) و فخر (faxar) . فخارة (fexârat) ا . ع . صنعت سفالگری . فخارة (faxxârat) ا . ع . خزف و سفال . ج : فخار . فخاری (faxxâri) ا . پ . شغل فخار . و کورة فخاری : کورة آجر پزی و سفالگری . فحام (fexâm) ع . ج . فخم . و ج . فخم . فخمامة (faxâmat) م . ع . فخم فخمامة (از باب کرم) : ستر گردید و پرشد . فخمات (faxâmat) ا . پ . مأخوذ از نازی - بزرگواری و بزرگ قدری .
---	--	---

فحمة (fahmat) و (fahamat) ا .
ع . يك پارچه زغال .
فحو (fahv) م . ع . فحاه بکلامه الی
کذا فحوآ (از باب نصر) : برد سخن
خود را بچنین مضمونی .
فحوا (fahvâ) ا . پ . مأخوذ از نازی -
مضمون و روش کلام و معنی سخن . و فحوای
کلام : روش کلام .
فحواء (fahvâ') ا . ع . دیگ افزار و یا
دیگ افزار خشک .
فحواء (fahvâ') و (fohavâ') ا . ع .
فحواء الکلام : معنی سخن و مضمون و
روش آن . و کذا : فحواء الکلام .
فحوانی (fahvâniyy) ص . ع . سمعت
ذلك بالخطاب الفحوانی یعنی شنیدم
آن را آشکارا و مشافهه و بدون راز . و
الانموذج الفحوانی باصطلاح حکما :
وصفی که مطابق باشد مرشح در آئینها . و کذا :
النقش الفحوانی .
فحوة (fahvat) ا . ع . انگین بی آمیغ .
فحول (fohul) ا . ع . خرمای نر . و ج .
فحل . و فحول الشعراء : چیره داستان در
محبوب و مهاجاة و آنان که چون باشاعری معارضة
کنند چیره شوند .
فحول (fohul) ا . پ . مأخوذ از نازی -
مردان بزرگ که بر سایر مردمان از جهة فضل
و علم و ادب برتری دارند .
فحوالة (fohulat) ا . ع . ج . فحل .
فحوالة (fohulat) م . ع . فحل فحلة

فُخَّة (faxxat) ا.ع. فرومشتگی هر دو پای. و خواب پس از جماع. وزن چرکین. وزن سبیر. و خواب بر پشت. و خواب بامدادی. و کمان نرم. و خواب با خرخر (و الفعل من ضرب).	(از باب ضرب و فتح): بران او زد و یا شکست ران او را. و فُخَذَ (مجهولاً): بران رسیده شد.	فُخَذَ (faxz) و (fexz) و (faxez) ا.ع. ماین ورك و ساق یعنی ران (مؤنث آید).
فُخَّة (faxxat) م.ع. فُخْتَر جَلاه فُخَا و فُخَة و فُخِجَا (از باب نصر و سمع): فرومشته شدند هر دو پای آن و مترخی گشتند.	ج: افخاذ. فُخَذَ (faxez) ا.ع. گروه برادران و تبار مرد که کم از بطن باشد. ج: افخاذ. نقول: هذا فُخَذَ فلان. و یق: انساب العرب ست مراتب: شعب ثم قبيلة ثم عمارة ثم بطن ثم فُخَذَ ثم فصيلة. و بعضی نیز باین ترتیب گفته اند: شعب و قبيلة و فصيلة و عمارة و بطن و فُخَذَ.	فُخَذَ (faxz) ا.ع. فضل و فضیلت. و بقیه و باقیمانده.
فُخْت (faxt) ا.پ. سود و نفع و فایده.	فُخِذَاء (faxzā') ا.ع. زنی که مرد را میان رانهای خود گیرد و بند نماید.	فُخَزَ (faxz) م.ع. فُخَزَه فُخَزَا (از باب نصر): چیره شد بروی در نبرد فخر دروغ.
فُخْت (faxt) ا.ع. اول مامتابی که نمایان گردد. و دام شکاری. و سوراخهای گرد در آسمان خانه.	فُخِر (faxr) م.ع. فُخِرَه فُخِرَا (از باب نصر): چیره شد بروی در نازش و مفاخرت. و فُخِرَه علیه فُخِرَا (از باب فتح): فضیلت و برتری داد او را بروی در مفاخرت.	فُخَزَ (faxaz) م.ع. فُخَزَ فُخَزَا (از باب سمع و فتح): بزرگ منشی کرد و بزرگی نمود و فخر آورد. و افزون شد. و نیکوئی کرد. و چیزی را باقی گذاشت.
فُخْت (faxt) م.ع. فُخْتَه فُخْتَا (از باب فتح): برید آنرا. و فُخْت الاءاء: واکشاد آن آوند را. و فُخْت راسه بالسيف: زد سر او را بشمشیر و برید آنرا. و فُخْت الفاختة: بانگ کرد آن فاخته. و فُخْت الطباخ: بر آورد آشپز گوشت پاره را از دیگ. و فُخْتت المرأة: بطور تبخت و نمایل راه رفت آن زن.	فُخِر (faxr) ا.پ. مأخوذ از تازی. نازش و ناز و مفاخرت. و سرافرازی و سر بلندی. و لاف و خود ستائی و تصلف و خود آرائی و مباهات. و فُخِر کردن: برخود نازیدن و نازیدن و مفاخرت نمودن و اظهار سرافرازی و سر بلندی کردن و لاف زدن و خود ستائی و خود آرائی نمودن و مباهات کردن.	فُخِش (faxc) م.ع. فُخِش الامر فُخِشَا (از باب فتح): ضایع کرد آن کار را. و نیز فُخِش: بی تیمار گذاشتن. و هیچکاره کردن.
فُخِج (faxj) م.ع. فُخِجَ فُخِجَا (از باب فتح): بزرگ منشی کرد.	فُخِر (faxr) و (faxar) م.ع. فُخِر فُخِرَا و فُخِرَا و فُخَارَا و فُخَارَة و فُخُورَا و فُخِيرَاء و فُخِيرِي (از باب فتح): نازید. و نازید بخوی نیکو، و از نصر نیز آید.	فُخِش (faxc) م.ع. فُخِش الامر فُخِشَا (از باب فتح): ضایع کرد آن کار را. و نیز فُخِش: بی تیمار گذاشتن. و هیچکاره کردن.
فُخِج (faxaj) ا.ع. دوری سخت میان مرد و پای و این عیب بدتر است از فُجج.	فُخِر (faxr) و (faxar) م.ع. فُخِر فُخِرَا (از باب سمع): تنگ داشت.	فُخِش (faxc) م.ع. فُخِش الامر فُخِشَا (از باب فتح): ضایع کرد آن کار را. و نیز فُخِش: بی تیمار گذاشتن. و هیچکاره کردن.
فُخِخ (faxax) ا.ع. فرومشتگی هر دو پای.	فُخِر (faxer) ص.ع. تنگ داشته شده.	فُخِش (faxc) م.ع. فُخِش الامر فُخِشَا (از باب فتح): ضایع کرد آن کار را. و نیز فُخِش: بی تیمار گذاشتن. و هیچکاره کردن.
فُخِخ (faxax) م.ع. فُخ فُخَا و فُخَة و فُخِجَا. مر. فُخَة.		فُخِش (faxc) م.ع. فُخِش الامر فُخِشَا (از باب فتح): ضایع کرد آن کار را. و نیز فُخِش: بی تیمار گذاشتن. و هیچکاره کردن.
فُخَذَ (faxz) م.ع. فُخَذَه فُخَذَا		فُخِش (faxc) م.ع. فُخِش الامر فُخِشَا (از باب فتح): ضایع کرد آن کار را. و نیز فُخِش: بی تیمار گذاشتن. و هیچکاره کردن.

<p>دادان زن شوهر خود مالی ناوی را طلاق دهد.</p> <p>فداء (fedā') م.ع. فادیتة مفاداة و فداء: رها کردم او را و گرفتم فدیة او را.</p> <p>فداد (faddād) ص.ع. بسیار دهنده.</p> <p>فداد (faddād) ا.ع. مرد بلند و درشت آواز و سخت پا سپر کننده. و خداوند گله شتران از دویست تا هزار. و خداوند شتران بسیار. و مرد متکبر. ج. فدادون.</p> <p>فدادة (fadādat) و (faddādat) ا.ع. غوك. و مرد بد دل.</p> <p>فدادة (faddādat) ص.ع. مؤنث فداد.</p> <p>فدادة (fodādat) ا.ع. یکنوع مرغی.</p> <p>فدادون (faddāduna) ا.ع. ج. فداد. و شترپایان. و چوپانان. و گاوپندگان. و خربندگان. و کشاورزان. و کسانی که پیوسته در شتران باشند. و آنان که آواز بلند و درشت نمایند در گشت زارها و مرستوران خود را.</p> <p>فدادین (faddālin) ع.ج. فدان.</p> <p>فداغم (faddāgem) ع.ج. فدغم.</p> <p>فدافد (faddāfed) ع.ج. فدفد.</p> <p>فداکل (faddākel) ا.ع. کارهای بزرگ و سترگ.</p> <p>فدام (fadām) و (fedām) و (foddām) ا.ع. دهان بند آتش پرستان که وقت آبخوردن بدان دهن را بند و سرپوش و اریق. و بالونه.</p> <p>فدام (fedām) ا.ع. دستار و عمامه. و تیغوز بند گاوی که خرمن میکوبد.</p> <p>فدام (fedām) ا.و.ص.ع. ج. فدم و فدمه.</p> <p>فدامة (fadāmat) م.ع. قدم فدامة و فدومة (از باب کرم): گنگلاج گردید و در ماند در سخن. و گول و درشتخوی شد و کم نهم گردید.</p> <p>فدامت (fadāmat) ا.ب. مأخوذ از نازی - درشتی و جفا.</p>	<p>فخیراء (fexxirā') و فخیری (fexxirā) م.ع. فخر فخرآ و فخرآ و فخیراء و فخیری. م.ر. فخر (faxr) و فخر (faxar).</p> <p>فخیز (faxiz) ا.ب. آلتی آمین و سر نیز که بر پاشنه کفش و موزه نصب کنند و هم میزن نیز گویند.</p> <p>فخیم (faxim) ص.ع. مرد بزرگ قدر. ج. فخام.</p> <p>فخیمة (foxaymat) ا.ع. بزرگی و بلندی و استعلا.</p> <p>فدا (fadā) ا.ب. خ واصل و بنیاد. و نمونه. و نقشه. و سرمشق. و طرح و رسم. و قاعده و قانون.</p> <p>فدا (fadā) ا.ب. مأخوذ از نازی - سرها و گریان یعنی عوض و بدلی که بدان خود را و یادگیری را از کشتن نجات داده برهاند. و فداشدن: سرپاشیدن. و قربان گشتن. و فداکردن: قربان کردن. و جهة آسایش و سلامتی کسی و یا رهائی آن حیوانی را ذبح کردن. و یا خود را در مهلکه انداختن و بکشتن دادن.</p> <p>فداء (fadā') ا.ع. حجم چیزی. و انبار طعام. و فراهم شدگی و اجتماع طعام از گندم و جو و خرما و جز آن.</p> <p>فداء (fedā') ا.ع. سرپا. و من العرب من یکسر همزة فداء و ینونها اذا استعمل مع لام الجر خاصة فتقول فداء لك لانه نكرة یریدون به معنى الدعاء. قال: مهلا فداء لك الاقوام کلهم.</p> <p>فداء (fedā') م.ع. فداه فدی و فدی و فداء (از باب ضرب): سرپا داد او را و رست. و فداه بنفسه: سرپای او داد خود را. و فدی فلان فلاناً بنفسه: گفت فلان مر فلان را؛ جمله فداک. و فدت المرأة نفسها من زوجها:</p>	<p>فخم (faxam) ا.ب. چادری که تار چنان بر سر دو چوب بندند تا بدان از هوا تار ربایند. و چادری که در زیر درخت میوه دار نگاهدارند و درخت را تکابیده میوه ها در آن جمع گردد.</p> <p>فخمده (faxmade) ا.ب. پنبه حلاجی شده.</p> <p>فخمنده (faxamande) ا.ب. پنبه ای که پنبه دانه ها را از آن برآورده باشند.</p> <p>فخمیدن (faxmidan) ف.م. پ. جدا کردن و بیرون آوردن پنبه دانه از پنبه. و از بیخ کردن. و از بدن.</p> <p>فخن (faxn) ا.ب. ارش و یاز.</p> <p>فخن (faxn) و (faxan) ا.ب. درون باغ. و وسط حقیقی باغ.</p> <p>فخوخ (foxux) ع.ج. فخ.</p> <p>فخور (faxur) ص.ع. بسیار نازنده و فخر کننده.</p> <p>فخور (faxur) ا.ع. ماده شتر بزرگ پستان کم شیر و بزرگ پستان تنگ سوراخ. و پستان سبب درشت تنگ سوراخ کم شیر. و خرمان بزرگ تنفشخ گنده. و اسب دراز بزرگ زره.</p> <p>فخور (foxur) م.ع. فخر فخرآ و فخرآ و فخورآ. م.ر. فخر و فخر.</p> <p>فخوز (faxuz) ص.ع. ضرع فخور: پستان سبب تنگ سوراخ.</p> <p>فخیخ (faxix) ا.ع. فخیخ الافعی: آواز افعی که از دهن برآید.</p> <p>فخیخ (faxix) م.ع. فتح فحار فخیخآ. م.ر. فح.</p> <p>فخییر (faxir) ا.ع. آنکه یا شخص نازد و فخر کند. و مرد مغلوب در فخر.</p> <p>فخییر (fexxir) ص.ع. بسیار نازنده و فخر کننده.</p>
---	---	---

فدان (fadān) ا.ع. گاو نر. و دو گاو
قله ران در پهلوی هم بسته، و یکی را فدان
نگویند. و ساخت آماج کشاورزان. ج: افدنه و فدن.
فدان (faddān) ا.ع. بمعنی فدان.
مر. فدان. ج: فداین.

فداوی (fadāvi) ا.ب. مأخوذ از
تازی. فدائی و فدوی و قربانی. و داوطلب.
فدائی (fadā'i) ا.ب. مأخوذ از تازی.
فدوی و قربانی و کسی که خود را سر بهای
دیگری کند و جهت رهایی دیگری و یا آسایش آن از
روی رضا و رغبت خود را در مهلکه می اندازد و جان
خود را فدا میکند. و عاشق. و دزد و غارتگر. و داوطلب.
فدائیان (fadā'iyyān) ب.ج. فدائی.

فدح (fadh) م.ع. **فدحه الدین**
فدحاً (از باب فتح) گران بار کرد او را
دین و وام. و **فدح الامر فلاناً**: غالب
شد آن کار بر فلان و سنگین کرد او را.

فدخ (fadx) م.ع. **فدخ راسه**
فدخاً (از باب فتح): شکست سر او را و لایکون
الا للشیء الرطب.

فدر (fadr) م.ع. **فدر اللحم**
فدرآ (از باب نصر): سرد گردید گوشت
پخته. و **فدر الفحل فدرآ و فدورآ** (از
باب نصر و ضرب): ست گشت آن گشن از
گشتی و باز ایستاد.

فدر (fodr) م.ع. ج. **فادر**.
فدر (fadar) ا.ع. بزکومی کلانسال و
یا بزکومی جوان و رسیده و یا بزکومی بزرگ
جنه. ج: فدور.

فدر (fader) ا.ع. مرد احمق. و چوب
زود شکن.

فدر (fodor) ع. ج. **فدور**.
فدر (fodorr) ا.ع. سیم. و کودک
فربه. و کودک نزدیک ببلوغ رسیده.

فدرة (fedrat) ا.ع. قطعه ای از گوشت.

و پاره ای از شب. و قطعه ای از کوه.
فدرة (fodarat) ص.ع. **رجل فدرة**:
مرد تنها رونده.

فدر نچک (fadrānjak) ا.ب. بیماری
که آنرا کابوس نیز گویند. و کنارهای دهان
و پیرامون دهان از طرف بیرون.

فدرنگ (fadrang) ا.ب. چوبی
گنده و ستر که در پس در کوچه اندازند تا در
گشوده نشود. و چوبیکه گازران بر جامه زنند
و جامه را بدان تاب داده بپشارند. و جندره
ورخت مال و آن چوبی باشد که زنان در خانه ها
بر رخت پوشیدنی و جز آن زنند و تا کنند.
و چوب دقاقی که جامه را بدان کوبند. و طعامی
که در دستمالی بسته از جایی بجائی برند. و اذن
و رخصت و دستور.

فدرونك (fadrūnak) ا.ب. سنگی که
بر کناره های قلعه و حصار گذارند تا چون دشمن
بیای دیوار آید بر سرش اندازند.

فدره (fadre) ا.ب. بوریانی که از برگ
خرما و جز آن بافتند و بر بالای چوبها و پروار -
های سقف خانه اندازند و خاک و گل بر روی آن
ریخته بیندایند.

فدس (fods) ا.ع. تشنه. ج: **فدسة**.
فدسة (fedasat) ع. ج. **فدس**.

فدسی (fadasīyy) م.ع. مرد ناشناخته
نسب. یق: **فلان فدسی** یعنی نسب فلان
معلوم نیست بکی میرسد.

فدش (fadc) م.ع. **فدش راسه**
فدشاً (از باب نصر): شکست سر او را.
فدش (fadec) ص.ع. **رجل فدش**
مدش: مرد گول و نادان در کار.

فدع (fod') ص.ع. ج. **افدع و فدعاء**.
فدع (fada') ا.ع. اعوجاج و کجی خورد -
گاه دست و پای چندان که کف دست و پای
بجانب انسی برگردد. و رفتار بر پشت پای که

در حین راه رفتن پشت پای بر زمین آید. و
خمیده شدن. و مرتفع گردیدن پیش و پس
کف پای چندان که اگر گنجشکی در زیر پای
مرد افدع در آید آزاری بدان نرسد. و کجی
در بندها که گویا از جای خود زایل شده اند و
این اکثر در خوردگاههای ستور خلقی باشد. و
خمیدگی میان کف پای و استخوان ساق.
و کژی مابین ران و سم ستور. و برآمدگی
پیشگاه سپل شتر. (والفعل فی الكل من سمع).
فدعاء (fad'ā') ص.ع. مؤنث افدع.
زن کف دست و پای درون رویه رفته. و آنکه
شکم کف پای وی باریک بود چندانکه بر زمین
نرسد. و **ناقاة فدعاء**: ماده شتری که
سپل مابین ران و قدم آن کج برآمده باشد. ج: **فدع**.
فدعة (fada'at) ا.ع. جایی از دست
و پای که دارای فدع بود. مر. فدع.

فدغ (fadq) ا.ع. **فدغه فدغاً** (از
باب فتح): شکست آنرا. و **فدغ الطعام**:
روغن بر روی طعام کرد. و نیز **فدغ**: شکستن
و کفایتیدن چیزی کاواک را.

فدغ (fadaq) ا.ع. خمیدگی در کف پای.
فدغم (fadqam) ا.ع. مرد نیکو
صورت و خویروی بزرگ هیکل. و **نرة آبناک**.
فدغم (fadqam) ص.ع. **خد فدغم**:
روی نیکوی پر گوشت. ج: **فداغم**.

فدغمة (fadqamat) م.ع. **فدغم**
الرجل فدغمة (مجهولاً): پر گوشت روی
گردید آنمرد.

فدفد (fadfad) ا.ع. دشت. و جای
سخت و درشت و بلند. و زمین هموار و برابر.
ج: **فدافد**. و اسم مردی.

فدفد (fodfod) و (fodafed) ص.
ع. بلند. و درشت آواز.
فدفد (fodafed) ا.ع. شیر خفته چغرات شده.
فدفدة (fadfadat) ا.ع. آواز شیه

بآواز مار که از پوست برآید .

فدفدة (fadfndat) م. ع. **فدفد**
فدفدة : درید گریزان از درندگان و یا از دشمن .

فدك (fadak) م. ع. **فدك القطن**
فدكاً : واخیم آن پنبه را (لغة اذدية) .

فدك (fadak) ا. ع. نام دمی نزدیک خیر و کانت فی ید فاطمة علیها السلام الی ان توفي رسول الله صلى الله علیه وآله . و نیز **فدك** : نام بر حام بن نوح . و نیز **فدك** : طنابی که رنگرزان پارچه رنگ کرده را بروی آن می اندازند .

فدم (fadm) ص. ع. **رجل قدم** : مرد کند فهم . ج : **فدام** .

فدم (fadm) ا. ع. درماندگی در سخن باستی و کم فهمی . و مرد گول درشت بدخوی . ج : **فدام** . و سرخ پررنگ .

فدم (fadm) م. ع. **فدم فاه وعلیه**
بالفدام فدماً (از باب ضرب) : دهن بتد نهاد بردن او . و كذلك الثور .

قدمة (fadmat) ص. ع. **امراة**
قدمة : زن کند فهم . ج : **فدام** .

قدمة (fadmat) ا. ع. زن گول درشت بدخوی . ج : **فدام** .

فدن (fodn) ع. ج. **فدان** .

فدن (fadan) ا. ع. یکتوع رنگی سرخ . و قله سنگی استوار مشید . و کوشك . ج : **فدان** .

فدور (fadur) ا. ع. بزکومی کلانسال . و بزکومی جوان و رسیده . و یا بزکومی بزرگ . ج : **فدر** .

فدور (fodur) ا. ع. ج. **فدر** (fadar) . و ج . **فادر** .

فدور (fodur) م. ع. **فدر فدرآ و فدورآ** . مر. **فدر** (fadr) .

فدو كس (fadavkas) ا. ع. شیریشه . و شتر نيك توانای بزرگ هیکل . و مرد درشت اندام . و نام مردی .

فدوم (faddum) ا. ع. دهمان بند آتش پرستان . و بالونه .

فدومة (fodumat) م. ع. **فدم**
فدامة و فدومة . مر. **فدامة** .

فدونند (fadvand) ا. پ. چوبی گنده و ستر که در پسر در اندازند تا درگشوده نگردد .

فدوی (fedvi) و (fadavi) و (fedavi) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کسی که سر بهای

کسی شود و قربان وی گردد و جان خود را عوض جان او دهد و جان سپار و جان فشان . و بنده و برده . و جان نثار . و درمکالمه با مردمان بزرگ و پادشاهان بجای کلمه من گفته میشود .

فدویانه (fadaviyāne) ص. و ف. پ. منسوب بفدوی و چا کرانه و جان نثارانه .

فدویت (fadaviyyat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - چا کری . و جان نثاری و سر بهائی .

فدی (fada) و (feda) ا. ع. **سر بها** و قربان . و **فدی لك ابی** یعنی پدر من **سر بها** و قربان تو باد .

فدی (fadā) و (fedā) م. ع. **فداه**
فدی و فدی و فداء . مر. **فداء** .

فدی (fedā) و **فدیات** (fedyat) ع. ج . **فدیة** .

فدیات (fedayāt) ع. ج. ج. **فدیة** . و ج . **فدی** .

فدیة (fedyat) ا. ع. مالی که اسیری را بدان بخرند و رها کنند . و صدقه . ج : **فدی** و **فدیات** (fedyat) و ج. ج. **فدیات** .

فدیة (fedayāt) . و **فدیة الفطر** : نیم صاع از گندم و يك صاع از حبوب دیگر . و خذ **علی هدیتك و فدیتك** یعنی بگیرطوری را که بر آن بودی .

فدید (fadid) ا. ع. **بانگ** و آواز سخت .

و شدت آواز . و آواز دویدن گوسپندان . و آواز دویدن گوسپندان که با آواز شیانان آمیخته بود . و آوازی شبیه بآواز مار که از پوست وی بر آید . و شتران بسیار . و یق :

ثقلان فدید من الابل یعنی فلان دارای شتر بسیار است . و نیز **فدید** : نام موضعی .

فدید (fadid) م. ع. **فد فدیدآ** (از باب ضرب) : **بانگ** کرد و سخت **بانگ** کرد .

و بآوازی مانا بآواز مار که از پوست وی بر آید **بانگ** کرد . و نیز **فدید** : دویدن . و یق :

هو یفدلی و یعد یعنی او میترساند مرا بوعده بد .

فدیكات (fodaykat) ا. ع. **گرومی** منسوب بابو فدیك خارجی .

فدیة (fedye) ا. پ. - مأخوذ از تازی - **سر بها** و مالی که اسیری را بدان بخرند و رها کنند . و صدقه .

فد (tazz) ا. ع. تنها و یگانه و فرد . ج : **انذاذ و فذوذ** . و اولین تیر از ده تیر قمار . و دویمین را توام و سیمین را رقیب و چهارمین را حلس (hels) و یا حلس (hales) و پنجمین را نافس و ششمین را مبل و هفتمین را مبل و هشتمین را سفیح و نهمین را منیع و دهمین را وغد گویند .

فد (fazz) ص. ع. **تمر فذ** : خرماي برا کنده . و **فذبذ** یعنی تنها و یگانه .

فد (fazz) م. ع. **فذه فذآ** (از باب نصر) : سخت راند آنرا و دور کرد .

فذاذآ (fozāzan) و (fozzāzan) و **فذاذی** (fazāza) و (fozāza) ا. ع. :

جاء القوم فذاذآ و یا فذاذی : آمدند آن گروه یگان یگان . و **اكلنا فذاذآ** :

و یا اكلنا فذاذی : خوردیم یگان یگان . و كذلك **فذاذآ و فذاذی** .

فذاک (fa-zā-ka) ع. یعنی پس بسیار خوب و خوب و نیک . مر . ذاک .

فذفذ (fazfazat) م . ع . فذفذ الرجل فذفذ : پست و کوتاه شد آن مرد و بکین رفت تا ناگاه بطور فریب برجهد . فذلك (fazālek) ا . پ . مأخوذ از تازی - باقی و بقیه چیزی . و باصطلاح اهل دفتر : جمع حساب پس از تفصیل .

فذلکة (fazlakat) ا . ع . پرداختگی و فراغت از حساب .

فذلکة (fazlakat) م . ع . فذلک حسابہ فذلکة : بانجام رسانید حساب خود را و پرداخت آنرا و فارغ گشت از آن و این فعلی است اختراعی من قوله: اذا اجمل حسابہ وقال: فذلک کذا وکذا .

فذوذ (fozuz) ع . ج . فذ .

فر (far) ا . پ . حسن و زیبایی و جمال . و دیندگی و برازندگی و برازش . و آرایش . و لطافت و روتق . و پیراستگی و پیرایش . و نور و پرتو و روشنی و تاب و تابش و تابداری . و آواز و آهنگ و صدا . و ریش و پر . و توجه و سیلاب . و داد و عدل و عدالت . و ریاست و فرماندهی . و استقلال . و سیاست و عقوبت . و فوق و قسمت فوقانی . و رفعت و بلندی . و برزگی و حشمت و شوکت و شکوه و جلال و شأن . و توانائی و قدرت . و سرافرازی و جاه و منزلت . و سنگ و هنک و رقار . و شاه فریدون فر : پادشاهی که قدرت وی مانند فریدون است .

فر (far) ا . پ . مأخوذ از تازی - فرار و گریز .

فر (for) ا . پ . کتابخانه یهودان . و دکان کتابفروشی .

فر (farr) ص . ع . گریزنده (مذکر و مؤنث و تشبیه و جمع در وی یکسان است) .

و نیز فر : ج . فار .

فر (farr) م . ع . فر فرآ و فرارآ مر . فرار . و فر فرآ و فرارآ و فرارآ و فرارآ . مر . فرار و فرار و فرار . فر (farr) ا . پ . مأخوذ از تازی - فرار و گریز . و کروفر : هجوم و حمله و گریز و برگشت .

فر (farr) ا . ع . فر القوم : برگزیده و خیار قوم . و روئی که بروی میخندند . فرا (farā) ب . کلمه رابطه یعنی بر و کرد . و کلمه تحسین یعنی آفرین . و گاه کلمه فرار بطور زائد استعمال مینمایند و بیشتر برای فصاحت کلام استعمال میشود .

فرا (farā) ا . پ . پشت و پس و عقب و واپس . و بازو دیگر باز و مجدد . و بالا و بلندی . و نزدیک و بیشتر و پیش . و مقابل و روبرو و پیش رو . و سوی و جانب و طرف و کنار و پهلو . و کنج و گوشه . و از دور . و دور . و نزدیک . و میان و وسط . و همه و مجموع . و مفتوح و باز . و افزونی و زیادتى . و بسیار و فراوان و افزون . و اخذ و گرفتن و ستد . و این کلمه گاه بطور صفت و بیشتر مانند معین فعل استعمال میشود .

فرا (farā) ا . ع . نام جزیره ای در یمن . و کل الصيد فی الجوف الفراء . مر . فرأ . فرأ (farā') و فراء (farā') ا . ع . گورخر . و گورخر جوان و کره گورخر . ج : فراء و افراء و افراء . المثل : کل الصيد فی جوف الفراء یعنی همه شکار کم از شکار گور خراست ، و در این جا فرا بابدال همزه بalf باید تلفظ کرد نه فرأ باهمزه لانه مثل والامثال موضوعه علی الوقف .

فراء (ferā') ع . ج . فرو . و فروا و فراء . فراء (farrā') ا . ع . چرم ساز . و پوستین دوز . و پوستین فروش . و ایض سید . و

روشن . و الفراء : نام یکی از علمای نحو .

فراء (farrā') ص . ع . امرأة فراء : زن نیکوی نمایان کردار خوش آیند .

فرا آر (farā-ār) پ . کلمه امر یعنی بایست و توقف کن .

فرا بافتن (farā-bāftan) ف . م . پ . باز بافتن . و فرا بافتن دروغ : دروغ ساختن و دروغ اختراع کردن . و حيله کردن و تزویر نمودن .

فرا برز (farā-borz) ا . پ . نام پهلوانی از سبهداران ایران و از وزیران .

فرا پوش (farā-puc) ا . پ . حماقت و گولگی و ابلهگی و نادانی . و دیوانگی .

فرا پوشانیدن (farā-pucānidan) ف . م . پ . پوشانیدن .

فرا پیش (farā-pic) ا . پ . جلوا افتاده و پیش آهنگ . و پیشرو لشکر در پیکار .

فرا پیش (farā-pic) ف . م . پ . پیشرو نزدیکتر . و فرا پیش آمدن : نزدیکتر آمدن . و فرا پیش کشیدن : بسوی خود کشیدن و برگشتن .

فرات (forāt) ا . ع . دریا . و از اعلام است .

فرات (forāt) ص . ع . آب خوش و نیک شیرین . یق : ماء فرات و میاه فرات . و گاه بر فراتان جمع بسته میشود . فرات (forāt) ا . ع . نام رودی در ترکی آسیا که سرچشمه آن در کوههای ارمنستان است و پس از طی ۲۱۶۵ کیلو متر مسافت با دجله اتصال یافته و شط العرب حاصل میگردد و شهر بابل که یکوقتی پایتخت کلدانیان بود در روی این رود بنا شده بود و این رود را بفارسی ریخین گویند .

فرا تان (forātane) ا . ع . بصیغه تشبیه : رود فرات و رود دجله

عشرت گذراند . و کسی که با مردم خوشروئی و خوش خلقی کند .	پ . خوشی بابرکت و زندگانی خرم .	فرا آتر (farātar) ا . پ . نام یکی از پادشاهان قدیم
فراخ روزی (farāx-ruzi) ص . پ . کسی که اسباب آسایش و گذران او از همه جهة فراهم باشد .	فراخ آستین (farāx-āstin) ص . پ . جوانمرد و صاحب همت و کریم و سخی و بخشنده .	فرا آتر (farā-tar) م . ف . پ . نزدیکتر . و بالا تر . و عقب تر . و فرا تر شدن : بالاتر شدن . و رسیدن بمقام و جایگاه بالاتر . و مایل شدن بانفوذتر و بالاتر .
فراخ روی (farāx-ravi) ا . پ . اسراف و خرج بی اندازه و هرزه خرجی .	فراخ بر (farāx-bar) ص . پ . فراخ سینه .	فرا ته (forāte) ا . پ . باسحق و آن خلوانی است که از آب انگور و نشاسته و آرد گندم بزند و آنرا برشته ای که بر آن مغز بادام و یا مغز گردو کشیده باشند مانند شمع بریزند .
فراخ روی (farāx-ruy) ص . پ . گشاده روی و بشاش و خوش دیدار .	فراخ بین (farāx-bin) ص . پ . آنکه همه چیزها را برابر و یکسان می بیند .	فرا تین (farātin) ا . پ . آسمانی . و فرا تین نواد : کلام آسمانی .
فراخ سال (farāx-sāl) ا . پ . سال با فراوانی و ارزانی و سال پرحاصل .	فراخ پشانی (farāx-picāni) ص . پ . آنکه دارای پشانی پهن و فراخ باشد .	فرا تیه (forāsat) ا . ع . آنچه در شکم و شکبه حیوانات باشد .
فراخ سالی (farāx-sāli) ا . پ . ارزانی و فراوانی . و فراخ سالی یافتن : بسیار عیش کردن و کامیاب شدن .	فراختن (farāxtan) م . پ . افراختن و بلند ساختن و بالا بردن .	فرا ج (farrāj) ص . ع . دور کننده غم و اندوه .
فراخ سخن (farāx-soxan) ص . پ . هرزه چانه و پرگو و یاوه گو . و آنکه از دیگران بد میگوید .	فراخ حوصله (farāx-havsalagi) ا . پ . نجابت و شرافت و بزرگواری .	فرا چنگ (farā-çang) م . ف . پ . در جنگ . و فرا چنگ آوردن : در جنگ آوردن و به جنگ آوردن و در دست گرفتن .
فراخ گام (farāx-kām) ص . پ . مال دار و توانگر . و کامران و سعادت مند . و شتابان و جلد .	فراخ دست (farāx-dast) ص . پ . جوانمرد و سخی و صاحب همت و بخشنده و کریم .	فرا ح (farāh) ا . ع . شادی و خرمی و شادمانی و سرور . و شوخی و بی پروائی . و ولگردی .
فراخ گام (farāx-gām) ص . پ . آسبی که فاصله مابین قدمهای آن گشاد بود .	فراخ دستی (farāx-dasti) ا . پ . جوانمردی و کرم و سخاوت . و مالداری و دولت . و توانائی و قدرت .	فرا حناک (farāh-nāk) ص . پ . فرحناک .
فراخ مایه (farāx-māye) ص . پ . آزموده و دارای فراست و مهارت بسیار .	فراخ دهانه (farāx-dahāne) ص . پ . چیزی که دهان آن گشاد و فراخ باشد مانند ظرف و نهی .	فرا حی (farāhā) ع . ج . فارح .
فراخنا (farāx-nā) ا . پ . پهنی و گشادگی و وسعت و فراخا و فراخی .	فراخ دهن (farāx-dahan) ص . پ . پرگو و پرچ گو . و هرزه چانه و بد زبان .	فرا خ (farāx) ص . پ . گشاد و وسیع و عریض و پهن . و بسیار و فراوان . و ارزان و کم بها . و سال فراخ : سال با فراوانی . و فراخ رفتن : گامهای گشاد برداشتن و و بشتاب رفتن .
فراخناک (farāx-nāk) ص . پ . جای گشاد و فراخ و عریض .	فراخ رفتن (farāx-raftan) ف . ل . پ . بشتاب و تعجیل رفتن .	فرا خ (ferāx) ع . ج . فرخ .
فراخور (farā-xor) ا . پ . شایسته ولایت و سزاوار و روا . و موافق و مناسب و مطابق و مساوی . و مطابق در اندازه . و فراخور آمدن : برابر شدن و مساوی گشتن . و موافق بودن و مطابق گشتن . و لایق شدن . و پسندیده شدن و مقبول گشتن و مناسب شدن و سزاوار گشتن .	فراخ رو (farāx-ru) ص . پ . گشاده رو و شکفته و خندان . و آنکه پیوسته بمیش و	فرا خا (farāxā) ا . پ . فراخی و گشادی و پهنی و وسعت و عرض . و جای گشاده . و محل فراخی و گشادی .
فراخه (farāxe) ا . پ . لزه و لرزش		فراخ آبرویی (farāx-ābru'i) ا .

ورعشه وارتماش. وهول ووحشت وترس.

فراخه گزفته (farāxe-gerefte) ص.

پ. گرفتار لرزه ورعشه ومرتعش و لرزان.

وگرفتار هول وترس ومضطرب وهولناك.

فراخی (farāxi) ا.پ. گشادی ووسعت

وغریضی وپهنائی. و بسیاری و فراوانی و کثرت.

وارزانی. و ارزانی خوراك. و کمربند. و

تنگی که بر پشت وشکم ستور می زدند. و

فراخی رزق ویا فراخی روزی:

بسیاری مال. و فراوانی و کثرت خوراکی.

فراخیدن (farāxidan) فل.وم. پ.

ازهم جدا کردن و ازهم جدا نهادن وعلیحه

گذاشتن. و برخاستن موی در سر و بدن و راست

ایستادن آن. و پهن و فراخ و عریض گشتن. و

وافر شدن و فراوان گشتن. و گداخته شدن.

و آروغ زدن.

فراخیز (farā-xiz) ا.پ. جنبش و

تزلزل پاهای کودکان و یا مستان در هنگام حرکت.

و فراخیز آمدن: آغاز درخزیدن کردن.

وافتان و خیزان حرکت کردن. و چار دست و

پا حرکت کردن.

فراخیگاه (farāxi-gāh) ا.پ. جائی

که در آن خوردنی و آشامیدنی فراوان باشد.

فرااد (ferād) ع.ج. فرد.

فرااد (farāda) و (forāda) ا.ع.

جاء و افراد: آمدند یکی پس از دیگری. و

كذلك: جاء و افراد.

فراادا (forāda) م.ف.پ. مأخوذ از

تازی - تنها و پنهانی. و يك يك.

فراادآ (farādan) و (forādan) ا.ع.

جاء و فراآ: آمدند یکی بعد از دیگری.

و كذلك: جاء و افرادآ.

فرااد (farrād) ا.ع. مروارید فروش.

و فرید ساز و فروشنده آن.

فراادار (farā-dār) پ. کلمه امر

یعنی بلند نگامدار.

فراداشتن (farā-dāctan) م.پ.

افراختن و بلند کردن.

فراادر (farā-dar) ا.پ. چوب گندهای

که در پس در اندازند تا گشوده نگردد.

فراادس (forādes) ص.ع. رجل

فراادس: مرد سبیر استخوان.

فراادون (farā-dun) ا.پ. هر چیز

خرد و باریك. و ستاره كوچك خرد.

فراادی (forādā) ا.ع. جاء و

فراادی: آمدند بیکان بیکان.

فراادی (forādā) ع.ج. فرد.

فراادیس (farādis) ع.ج. فردوس.

فراادین (farādin) ا.پ. هر چیز خرد

و باریك. و ستاره خرد.

فرار (farār) و (ferār) و (forār) م.

ع. فرالدابة فرآ و فرارآ و فرارآ

و فرارآ (از باب ضرب و نصر): نگرست

دندان ستور را تا سال آنرا معین نماید. و

فر عن الامر: باز کاوید آن کار را.

فرار (farār) و (ferār) و (forār) ا.

ع. امتحان و اختیار و آزمایش. المثل:

ان الجواد عینه فراره (بفتح الفاء و

کسرهما و ضمها) یعنی چشم اسب جواد نیکو

روی دلالت میکند بر سال او و لازم نیست که

دندانهای آنرا بنگرند تا سال وی معین گردد.

و این مثل را در باره شخصی گویند که ظاهرش شاهد

باطن وی بود و منظرش معنی از امتحان و اختیار.

فرار (ferār) م.ع. فر فلان من

عدوه یفر (بکسر الفاء) فرآ و فرارآ

و هفرآ و هفرآ: گریخت فلان از دشمن

خود. و فرالیه فرآ و فرارآ: رفت

بسوی او. و فر الفارس فرآ: پویه

دوید فارس در برگشتن. و فر الامر جذعاً

(مجهولاً): سپاگی برگردید.

فرار (ferār) ا.ع. جیوه و سیلاب.

فرار (ferār) و (farār) ا.پ. مأخوذ

از تازی - هزیت و گریز و گریغ. و فرار

نمودن: گریختن.

فرار (forār) ا.ع. برة میش. و بزغاله.

و کوساله وحشی. و برة. و برة نر. و نیز

فرار: ج. فریر است که بچه گاو وحشی

باشد. المثل: نزو الفرار استجهل

الفرار ای وثوب الفرار استخف الفرار و

ذلك انه اذا ثبت اخذ في النزوان والوثبان فمتی

رآه غيره نزالنزه. و این مثل را در باره شخصی

گویند که از صحبت وی پرهیز و اجتناب لازم

باشد زیرا هر که در صحبت وی آید بکردار و

افعال آن اشتغال یابد.

فرار (farrār) ص.ع. سخت گزیننده

و پویه دوتنده.

فرار (farrār) ا.و.ص. پ. مأخوذ از

تازی - زود گزیننده و سخت فرار کننده. و

آنکه زود فرار کند. و هر جسمی که سرعت

بخار گردد. و جیوه. و کرار غیر فرار:

کسی که بر دشمن مکرر حمله کند و هرگز

فرار نکند. و لقب حضرت علی بن ابیطالب

علیه السلام.

فرا راه (farā-rāh) ص.و.م. ف. پ.

آموخته و راه افتاده و تربیت شده. و فرا

راه افتادن: آموخته شدن و تربیت کرده

شدن و تعلیم داده شدن. و فرا راه افگندن:

تربیت کردن و پروریدن و آموزانیدن.

فراارة (farārat) ا.ع. گریز. و دویدگی.

و پنهان شدگی.

فرا رجام (farārjām) ا.پ. نام روح

و یا عقل کره ستارگان ثابت.

فرا رسیدن (farā-rasidan) فل.وم.

پ. رسیدن. و در آمدن و داخل شدن. و باز

آمدن. و شامل شدن.

فرارسیده (farā-ruside) ص. پ. باز آمده. و شامل شده. و دریافت شده. و رسیده.

فرارفتگی (farā-raftagi) ا. پ. پیش رفتگی.

فرارفتن (farā-raftan) فل. پ. رفتن. و پیش رفتن. و جلو افتادن و مقدم شدن.

فرارو (farā-ru) و فراروی (farā-ruy) ا. پ. پشت سر که بازی قهقهه گویند.

فرارون (farā-run) ا. پ. کسی و یا چیزی که روزبه باشد و روز بروز پس رودنه بطریق صلاح و خوبی.

فراری (farāri) و (ferāri) ا. پ. - مأخوذ از نازی - کسی که از جایی گریخته و فرار کرده باشد. و کسی که منزوی گشته و از مردم گریزان باشد.

فراریج (farārij) ع. ج. فروج.

فرارز (farāz) او. ص. پ. پهن شده و پنش گردیده. و بسته. و گشاده و باز کرده شده. و بازکردگی و گشودگی. و پوشیدگی در. و فراهم آمدگی. و فروز و افروختگی. و بالا. و نشیب. و زیر. و زیر. و نافرمان. و مردم نافرمان و سرکش. و اسب سرکش. و آلت تناسل. و وصل و پیوستگی. و درآمدگی. و فرا رفتگی. و خون.

فرارز (farāz) م. ف. پ. قریب و نزدیک و پیش و حضور. و پس از این و بعد از این و از این باز. و عقب و پس. و باز و مکرر. و هنگام و زمان. و تیر کلمه فرازگاه بطور زائد استعمال میشود مانند فراز انداختن که بمعنی انداختن است. و فرارز آ: کلمه امر یعنی ببر و حمل کن و یا یاور. و فرارز آوردن: یافتن و حاصل کردن. و فرارز دادن: پس دادن. و فرارزده: کلمه امر

یعنی پس بده و یا باز بده و مکرر بده. و فرارز رساندن: رسیدن کنانیدن و سبب رسانیدن شدن. و فرارز رسیدن: رسیدن. و در آمدن و داخل شدن. و واقع شدن. و صادر شدن. و وقوع یافتن. و فرارز کردن: باز کردن و گشودن در. و بستن در و پوشیدن در. و بنا کردن. و فرارز گرفتن: احاطه نمودن و محاصره کردن. و برابر آمدن و راست افتادن. و فرارز و نشیب: بالا و پائین. و از صبح فرارز انتظار میکشم و یا از دیروز فرارز انتظار میکشم یعنی از هنگام صبح و یا از هنگام دیروز انتظار میکشم.

فرارز (farāz) و (ferāz) او. ص. پ. بلند. و بلندی. و بلند شونده. و بالا رونده.

فرارز (farāz) و (ferāz) ب. کلمه امر یعنی بلند شو. و بالا رو.

فرارزد (farāzed) ع. ج. فرزذق.

فرارزدن (farā-zadan) ف. م. پ. گشادن و گشودن و باز کردن. و بی سیج کردن. و آزاد کردن و رهائی دادن.

فرارزع (farāze') ع. ج. فرزعه.

فرارزق (farāzeq) ع. ج. فرزذق.

فرارزمان (farāzmān) ا. پ. فرمان و حکم و امر.

فرارزنده (farāzande) ا. پ. بالا کتده و افرازنده. و کشت کار.

فرارزنو (ferāzenov) و (ferāzenu) ا. پ. پروانه چراغ.

فرارزه (farāze) ا. پ. جای بلند.

فرارزی (farāzi) ا. پ. بلندی و رفعت و ارتفاع و افرازی.

فرارزید (farāzid) ع. ج. فرزذق.

فرارزیدن (farāzidan) ف. م. پ. افراشتن و بلند کردن. و گشادن. و بستن.

و پیوستن و وصل کردن و متصل کردن.

فرارزین (farāzin) ع. ج. فرزذق.

فرارزین او و روند (farāzin-ovrvand) ا. پ. نفس عالم بالا. و لقب نامه ای که جمشید شاه نوشته است.

فراس (farās) ا. ع. نوعی از خرما سیاه.

فراس (ferās) ا. ع. نام مردی. و ابو فراس: کینه فرزذق شاعر. و کینه شیر بیشه.

فراس (farrās) ا. ع. شیر بیشه.

فراسب (ferāsab) ا. پ. استانه در. و جزء بالائین در. و شاه تیر و چوب بزرگی که بدان بام خانه را پوشند.

فراسته (farāsat) ع. م. فرس فراسته و فروسته و فروسیه. مر. فروسته.

فراسته (ferāsat) ا. ع. دانائی بعلامت و نشان و نظر (اسم است تفرس را). الحدیث: اتقوا فراسته المؤمن.

فراست (ferāsat) ا. پ. - مأخوذ از نازی - نماد و قیافه یعنی علمی که بدان از صورت ظاهر پی مافی الضمیر شخص و سیرت آن برند. و زیرکی و تیز نهی. و ادراک و دریافت و هنگ و هوشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

و علم فراست: علم قیافه. و فراست گردن: تخمین کردن و گمان کردن. و غیب گفتن. و از مافی الضمیر خبر دادن. و حکم کردن. و فراست نامه: کتابی که در آن از علم قیافه بحث کنند.

فراستو (farāstu) و فراستوک (farāstuk) ا. پ. پرستوک.

فراسته (farāste) م. ف. پ. قدری عقب و کمی بسمت عقب.

فراسخ (farāsex) ع. ج. فرسخ.

فراسن (forāsen) ا.ع. شیر بیشه .
 فراسوده (farā-sude) ص.پ. بسیار
 کهنه شده و ازهم رفته .
 فراسیاب (farāsiyāb) ا.پ. حباب
 روی آب . و افراسیاب پادشاه توران .
 فراسیسی (farāsiṣi) ص.پ. منسوب
 و متعلق بفرانسه . و مردم فرانسه . و زبان
 فرانسه .
 فراسین (farāsin) ا.پ. گندناى
 دشتی .
 فراسیون (farāsiyun) و (forāsiyun)
 ا.پ. گندناى کوهی .
 فراش (farāc) ا.پ. مرغی که پره‌ای
 او بخوبی برآمده و قابل پرش باشد . و دندانه
 های آسیا . و دندنه‌های چرخ . و چوبهای مستطیلی
 که مانند خطوط شعاعی درچرخ اراده و گردون
 قرار میدهند . و هر دو چیز متوازی و برابر هم .
 و یک و قاصد .
 فراش (farāc) ا.ع. گل ولای خشک
 شده بروی زمین . و غوزه‌های شراب و دوشاب .
 و قطره‌های خوی و عرق . و دورگ سبزرنگ
 در زیر زبان . و دو آهن پاره‌ای که بدان
 افسار ستور را یکام لگام بندند . و نیز فراش :
 ج . فراشه . و فراش الدماغ و الراس
 استخوانهای نازکی را گویند که پس از قحف
 واقع شده .
 فراش (ferāc) ا.پ. سستی و بسی
 حرکتی اعضاء .
 فراش (ferāc) ا.پ. - مأخوذ از
 نازی - جامه خواب و درخت خواب و طیه و بستر
 و خوابگاه . و صاحب فراش : بتری و
 و آنکه از بیماری گرفتار بستر باشد .
 فراش (ferāc) ا.ع. بساط و هر چه
 بگسترانند و هر گسترذنی . ج : مفرش . و کنایه
 از زن مسرد . و قوله صلى الله عليه وآله :

الولد للفراش ای للزوج زیرا هر يك از
 مرد و زن فراش اندر دیگری را . و نیز فراش :
 آشپانه مرغ . و جای زبان در تنك دهان .
 فراش (ferāc) م.ع. فرش فرشاً
 و فراشاً . مر . فرش .
 فراش (farrāc) ا.ع. نام دمی نزدیک
 طایف .
 فراش (farrāc) ا.پ. - مأخوذ از
 نازی - آنکه میگستراند بساط را و فرش میکند .
 و کسی که مباشر برپا کردن چادر و خیمه مییابد .
 و فراش خلوت : آنکه اطاق را فرش
 میکند و خدمت اطاق امرا و قصر پادشاهی سپرده
 باوست . و فراش غضب : کسی که قهر
 و غضب پادشاهی را اجرا میکند .
 فراشا (farācā) ا.پ. قشعریه و لرزه .
 و خمیازه . و بهم کشیدگی پوست که پیش از
 تب بروز میکند .
 فراشه (farācat) ا.ع. پروانه چراغ .
 ج : فراش . المثل : اطیش من فراشه .
 و پره قفل . و استخوان تنك . و آب اندك .
 و مرد سبك .
 فراشترو (farāctaru) و فراشتروك
 (farāctaruk) و فیراشتك (farāctok)
 ا.پ. پرستوك .
 فراشتن (farāctan) ف.م.پ. افراشتن
 و بلند کردن و بالا بردن .
 فراشخانه (farrāc-xāne) ا.پ. مقام
 و جای فراشا و اطاق فراشا .
 فراشی (farrāci) ا.پ. شغل و کار
 فراش .
 فراشیدن (farācidan) ف.ل.پ. لرزیدن
 از ترس . و حالت فراشا بروز کردن و قشعریه
 آمدن . و خود را بهم کشیدن از سرما و یاتب .
 و راست شدن موی بر اندام . و راست شدن
 پر مرغ و یا موی گربه از بیم و ترس .

فراشیون (farācivan) ا.پ. فراسیون
 و گندناى کوهی .
 فراص (ferās) ا.ع. درشت و سخت
 سرخ . و جامه . و ماعلیه فراص ای
 ثوب . و نام مردی . و ج . فرصه .
 فراص (ferās) م.ع. مفارصه و هم
 دیگر را آب نوبت کردن .
 فراض (ferāz) ا.ع. جامه و پوشش و
 لباس . و ماعلیه فراض ای شینی من
 لباس . و دهانه جوی . و راهها .
 فراض (ferāz) ا.ع. ج . فرض .
 فراضة (farāzat) م.ع. فرض
 فراضة (از باب کرم) : دانای فرایض گردید .
 و فرضت البقرة فراضة و فروضاً
 (از باب کرم و ضرب) : کلانسال گردید آن گاو .
 و کذا : فرض غیره .
 فراط (ferāt) ص.ع. ماء فراط : آبی
 که هر کس از قبيله بر آن زودتر رسد ویرا باشد .
 فراط (ferāt) ا.ع. تکلم فلان
 فراطاً : سخنی بسبقت لسان بر آمد از فلان .
 فراط (ferāt) م.ع. مفارطة و یافتن چیزی
 را و رسیدن بآن چیز . و پیشدستی نمودن .
 فراط (farrāt) ع.ج. فارط .
 فراطة (ferālat) م.ع. فرط فرطاً
 و فراطه . مر . فرط .
 فراطة (forātat) ا.ع. آبی که هر که
 از قبيله زودتر بآن رسد وی را باشد .
 فراطیسی (farātis) ا.ع. سرزده های
 بهن و درشت . و ج . فرطوة و فرطیة .
 فراع (ferā') ع.ج. فرع . و ج . فرعة .
 فراعۃ (farā'at) ا.ع. رکوئی که قلم
 بروی پاک کنند .
 فراعل (farā'el) و فراعلة (farā'elat)
 ع.ج. فرعل و فرعلة .
 فراعنة (farā'enat) ع.ج. فرعون .

فراعنه (ferā'ene) ا.پ. - مأخوذ از نازی - پادشاهان قدیم مصر . و مردمان سنگر و جفا کار و ظالم و ستمگاران متکبر و خودبین .

فراغ (farāq) م.ع. **فرغ الماء فراغاً** (از باب سمع) : ریخته شد آب . و **فرغ منه فروغاً و فراغاً** (از باب فتح و سمع و نصر) : پرداخت آنرا . و **فرغ له و الیه** : آنگ کرد بسوی او . و **فرغ الاناء** : خالی شد آنظرف .

فراغ (farāq) ا.ع. پرداخت .

فراغ (ferāq) ا.ع. برآمد نگاه آب از دول از میان دسته . واسب نیکوی گشاده رفتار . و تنگبار و عدل . و حوض چرمین بزرگ و فراخ . و خنوز و ظرف . و ماده شتر بسیار شیر فراخ غلاف پستان . و کمائیکه زخم پیکانش فراخ باشد . و کمائی که تیروی دور رود . و کاسه بزرگ که توان ویرا برداشت . ج : افرغه . و پیکانهای پهن .

فراغ (ferāq) ا.پ. فرصت . و باد سرد تابستان . و سرور قلب و نشاط دل .

فراغ (ferāq) ا.پ. - مأخوذ از نازی - آسایش و پرواس و فراغت . و **فراغ بال** : آسایش خاطر .

فراغ (forāq) ا.پ. فروغ و روشنائی چراغ و آتش و جز آن . و شعله .

فراغة (farāqat) ا.ع. ناشکیائی و بی آرامی و جزع و قلق .

فراغة (farāqat) م.ع. **فرغت الضربة فراغة** (از باب کرم) : فراخ شد آن ضربت . و كذلك : **فرغت الطعنة** .

فراغت (ferāqat) ا.پ. - مأخوذ از نازی - فرصت و رستی و مهلت . و آسایش و استراحت و آرامی . و آزادی ضد گرفتاری از کار و شغل . و فراموشی . و **اوقات فراغت** : هنگام فرصت و آسایش . و **فراغت**

شدن : فارغ شدن و استراحت شدن . و باز ایستادن و توقف کردن و دست کشیدن . و ترك کردن . و راحت شدن از زحمت و محنت کار . و گذاردن چیزی بدون دست زدن . و

فراغت یافتن : راحت شدن از زحمت و محنت کاری پس از آنکه آن کار را انجام داده باشند . و وا گذاشتن سعی و کوشش در کارها را . و فارغ شدن از هر امری . و فرصت کردن .

فراغة (forāqat) ا.ع. آب پشت مرد و منی .

فراغت خانه (ferāqat-xāne) ا.پ. خلوت خانه .

فراغت کده (ferāqat-kade) ا.پ. جای عیش و عشرت .

فراغ خطی (ferāq-xatti) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - رهائی و خلاصی و آزادی .

فراغه (forāqe) ا.پ. قطعه ای از ابریشم سیاه که قلم را بدان پاک کنند .

فراغوی (farāquy) ا.پ. فرغوی .

فرا فب (farāfeb) ا.ع. یکنوع درختی که از بهوب آن پالان شتر سازند .

فرا فر (forāfer) ا.ع. گوساله دشتی ریزه . و بره نر . و میش . و آنکه بشکند هر چیزی را . و کودک جوان . و پستی که از بار درخت ینبوت سازند . و مرد گول و نادان در کار . و اسبی که در دهان لگام را بجنباند . و شیری که یفشاند و بشکند قرین خود را . و شتری که هرگاه خورد نشخوار کند . و نام اسبی . و نام شمیری .

فرا فرة (forāferat) ا.ع. شیری که یفشاند و بشکند قرین خود را .

فرا فص (forāfes) ا.ع. شیر سخت درشت . و دد درشت . و مرد توانای سخت گرفت .

فرا فصة (forāfesat) ا.ع. شیر سخت درشت .

فرافل (forāfel) ا.ع. پستی که از بار درخت ینبوت عمان سازند .

فراق (farāq) ا.ع. جدائی .

فراق (ferāq) م.ع. **فارقة مفارقة و فراقاً** : جدائی کردم او را و از او جدا شدم .

فراق (ferāq) ا.پ. - مأخوذ از نازی - جدائی . و هجرت و کوچ و رحلت . و مفارقت

و دوری و مهجوری . و **درد فراق** : حسرت و اندوهی که از دوری معشوق پدید می آید .

فراق زده (ferāq-zade) ص.پ. جدا شده و مهجور و مبتلا بدرد فراق .

فراقیه (ferāqiyye) ا.پ. - مأخوذ از نازی - غزل و یا قصیده ای که شاعر در فراق

و دوری از معشوق خود گوید .

فراك (forāk) ا.پ. پشت و ظهر . و

حیز و مخنث . و پلید و پلشت و زبون .

فراکن (farā-kan) ا.پ. جوی نوکنده عمیق که تازه آب آن جاری شده باشد . و

جوی بلند که در کمر کوه و جز آن کنده باشند . و بلندی ضد پستی .

فرا گرفتن (farā-gereftan) ف.م.پ. گرفتن و اخذ کردن . و باز گرفتن . و عادت کردن . و واپس گرفتن . و برگردن و انباشتن . و تصرف کردن . و نگاهداشتن . و ربودن . و بزور گرفتن . و اختیار کردن لباس و یا خوی و طبیعت کسی را . و یاد گرفتن . فل : منقبض بودن . و اسهال داشتن .

فرا گوش داشتن (farā-gue-dāctan) ف.م.پ. گوش دادن و شنیدن .

فرام (ferām) ا.ع. دارویی که زنان

فرج خود را بدان تنگ کنند . و لته ای که در ایام حیض کمر را بدان آگتند و لته حیض .

فرا مة (ferāmat) ا.ع. لته ای که زن در فرج خود گذارد و لته حیض .

فرا مرز (farāmarz) ا.پ. محافظ

قلعه و شهر بناه . و نام پسر رستم .

فراموش (farâmoc) م.ف.پ. فراموش.

و فراموش کردن: فراموش کردن.

فراموشی (farâmoct) ا.پ. فراموشی

و نسیان . و دستگیر . و هر چیز درمشت گرفته .

فراموشکار (farâmoc-kâr) و فراموشکار

(farâmoc-gâr) ص.پ. کسی که فراموشی

داشته باشد . و غافل و بیخبر .

فراموشی (farâmocî) ا.پ. فراموشی

و نسیان .

فراموش (farâmoc) م.ف.پ. از یاد

رفته و از خاطر محو شده . و فراموش

کردن: از خاطر محو کردن . و از یاد رفتن .

و فراموش گردیدن و یا فراموش

شدن: از خاطر محو شدن و از یاد رفتن .

فراموشانیدن (farâmocânidan)

م.ف.پ. فراموش کنانیدن و فراموش فرمودن .

فراموش شده (farâmoc-code) ص.

پ. از یاد رفته .

فراموش کار (farâmoc-kâr) و

فراموشکار (farâmoc-gâr) ص.پ.

کسی که فراموشی و نسیان داشته باشد و بیشتر

چیزها را از خاطر محو کند . و غافل و بیخبر .

فراموشی (farâmocî) ا.پ. از یاد

رفتنی و نسیان .

فراموشیدن (farâmocidan) م.ف.

پ. فراموش کردن و از خاطر محو کردن .

فرامین (farâmin) ع.ج. فرمان .

فرانج (farânaj) ا.پ. کابوس .

فرانچه (farânçe) ا.پ. فرانسه .

فراند (farâned) ع.ج. فرند (ferend)

و ج. فرند (ferned) .

فرانس (forânes) ا.ع. شیر بیشه

شیر کردن .

فرانسه (farânesat) ع.ج. فرانس .

فرانسه (farânese) ا.پ. یکی از ممالک

عمده فرنگستان که در مغرب اروپا واقع شده

و پایتخت آن شهر پاریس .

فرانق (forâneq) ا.ع. مأخوذ از

پروانه فارسی - و آن جانوری است که پیشاپیش

شیر بانگ کنان می رود و پروانک نیز گویند .

و نیز فراتق: پیشرو لشکر . و دلیل برید .

فرانک (farânk) ا.پ. پول نقره دولت

فرانسه که پنج گرم یعنی بیست و شش نخود وزن

آن است .

فرانک (farânak) ا.پ. نام مصاد

فریدون .

فرانمودن (farâ-namudan) م.ف.

پ. نمودن و هویدا کردن و ظاهر ساختن .

فرانوهاراسیا (farânuhârâsiyâ) ا.

پ. بلق زند: افراسیاب پادشاه ترکستان .

فرانی (farâni) ا.ع. ناهای کلیچه

کرد و بزرگ .

فراوار (farâ-yâr) ا.پ. فراوار و

بالاخانه تابستانی .

فراوان (farâvân) و (ferâvân) ص.

پ. بسیار و کثیر و زیاده وافر . و کافی و بقدر

احتیاج . و توانگر و مالدار . و گشاد و عریض

و پهن و فراخ . و ژرف و عمیق . و نعمت

فراوان: بسیاری طعام و خوراک . و کثرت

و بسیاری چیزها .

فراوان (farâvân) و (ferâvân) م.ف.

پ. بعد و فور و بطور بسیاری و بطور فراوانی .

فراوان طمع (farâvân-tama') ص.

پ. آنکه دارای توقع بسیار باشد .

فراوان هنر (farâvân-honar) ص.

پ. هنرمندی که دارای هنر بسیار باشد .

فراوانی (farâvâni) ا.پ. بسیاری و

کثرت . و عمق . و وفور نعمت . و بسیاری

طعام و خوراک .

فراور (farâvar) ا.پ. نام چشمه‌ای

در ترکستان که فرو رفتن در آن تب ربع را

زایل کند .

فرآوریدن (far-âvaridan) م.ف.

پ. بزر آوردن و بزر آمدن کنانیدن . و فرو

بردن . و بلع کردن و فرو دادن .

فراوند (farâ-vand) ا.پ. خوب

کننده‌ای که در پس در کوچه اندازند تا درگشوده

نشود .

فراویز (far-âviz) ا.پ. سبب و حاشیه .

و سبب جامه . و طراز جامه . و ریشه . و

هرزیتی که بر دور و گردا گرد جامه نهند . و

هر چیز گسترده شده مانند فرش و خالی .

فراه (farâh) ا.پ. نام شهری نزدیک

هرات و ابونصر فراهی صاحب نصاب الصیان

از آنجاست . و نیز نام کوهی در سیستان .

و نام رودی که از آن کوه جاری میگردد .

فراهان (farâhân) ا.پ. نام شهری

در عراق ایران که اکنون خرابه است .

فراهه (farâhat) ا.ع. انبساط و

شادمانی . و نام دمی در سیستان .

فراهه (farâhat) م.ع. فره الدابة

و غیرها **فراهه** (از باب کرم و نصر):

شادمان گردید آنستور و جز آن و بانشاط شد .

و فلان **افره من فلان:** فلان شادمان تر

است از فلان . و فره **فراهه** و **فرو هه** و

فراهیه (از باب کرم): حاذق شد و زیرک گردید .

فراحت (farâhat) ا.پ. شأن و شوکت

و شکوهمندی . و زیبائی .

فراختن (far-âhextan) م.ف.پ.

آویختن و آویزان کردن . و تربیت نمودن

و ادب کردن . و کشیدن شمشیر .

فراهم (farâ-ham) ص.م.ف.پ.

یکجا گرد آمده و جمع شده و مجتمع . و اندوخته

شده . و حاصل شده . و انباشته شده . و اجتماع

و سنگین . و زخم زوف . و جراحت عمیق . و ملك معمور و آبادان . و گنج آباد . فر بهن (farbhan) و (farbhen) ا . پ . خرقه . فر بهی (farbehi) ا . پ . سمن و چاغی . و ستری و گندگی . فر بی (farbi) ص . پ . فربه . فریدن (ferbidan) م . پ . فریفتن و فریب دادن . فر یون (forbiyun) ا . پ . فریون . فر پرک (far-parak) ا . پ . خفاش و شیر . فرة (ferat) ا . ع . بسیاری و افزونی و زیادتی . فرة (ferat) م . ع . و فرو و فرا و فرة و و فرو و فارة و و فرا و فرة . مر . و فر . فرة (farrat) ا . ع . گریز و هزیت . فرة (forrat) ا . ع . آمیزش . و سختی . و فرة الحر : سختی گرما و اول آن . و نیز فرة : برگزیده قوم و روی قوم . بق : هو فرة القوم ای من خیارم و وجهم الذى یفترون عنه : او از برگزیدگان آن قوم است و روی ایشان است که بروی می خندند یعنی او را معتبر بشمارند و تکریم وی میکنند . فرت (fart) ا . پ . تانه و تارهایی که جولامگان برای بافتن مرتب نموده و آراسته و مینمایند . فرت (fart) م . ع . فرت فلان فرتا و فروتا (از باب نصر) : تباه کار گردید فلان و زنا کرد . فرت (fert) ا . ع . فاصله میان دو انگشت سبابه و ابهام (مقلوب فتر) . فرت (fort) ا . پ . مجاهده و روشن کردن و صاف نمودن دل بر ریاضت و طاعت . و نام گیاهی دوائی . فرت (farat) م . ع . فرت فرتا (از	فرائش (farā'ec) ع . ج . فریش . فرائص (farā'es) ع . ج . فریضة . فرائض (farā'ez) ع . ج . فریضة . فرایض (farāyez) ا . پ . - مأخوذ از نازی - آنچه فرموده خدا باشد از نماز و روزه و حج و زکوة و جز آن . و واجبات . و علم فرایض : علم تقسیم میراث . و فرایض پنجگانه : نماز و یا ارکان ایمان . فرایضی (farāyezi) ص . پ . منسوب و متعلق بفرایض . فرایوش (farā-yuc) ص . پ . یهوش و از هوش رفته . فرب (farb) ا . پ . نام رود خانه ای بزرگ و عظیم . فرباره (far-bāre) ا . پ . شأن و شوکت و عظمت و جلالت . فربال (farbāl) و فرباله (farbāle) ا . پ . خانه تابستانی . و بالاخانه ای که اطراف آن درها و پنجره ها داشته باشد . فربانیون (farbānyun) ا . پ . - مأخوذ از یونانی - بابونه گاو چشم که بتازی اقحوان گویند . فربود (farbud) ص . پ . راست و درست و صحیح . و متدین و دیندار . فربود دین (farbud-din) و فربود کیش (farbud-kic) ص . پ . کسی که در دین و آئین و مذهب و کیش خود راست و درست و صحیح باشد . فربودی (farbudi) ا . پ . کسی که در مذهب و کیش و آئین خود درست و راست بود و متدین باشد . فربه (farbeh) ص . پ . - همین و چاق و آنکه در بدن وی چربی زیاد و بسیار بود خدا غر . و نیز قوی و جسیم و بزرگ چنه و گنده و ستر . و بسیار و فراوان . و کوه بزرگ . و سنگ گران	و جمعیت . و جمع و انقباض . و درهم و باهم . و فراهم آمدن : باهم آمدن و جمع شدن و گرد آمدن . و فراهم آوردن : گرد آوردن و جمع کردن و باهم آوردن . و بهم آوردن . و بند و بست کردن . و ترتیب دادن و درست کردن . و تحصیل کردن : و فراهم شدن : حاصل شدن و درست شدن . و فراهم کردن : بدست آوردن . و جمع کردن . و فراهم کشیدن : باهم کشیدن . و درهم کشیدن و منقبض کردن . و چین خوردن . و فراهم گرفتن خود را : برخورد لرزیدن . فراهم آمدگی (farā-ham-amadagi) ا . پ . اجتماع . و حصول . و تحصیل . فراهم شده (farā-ham-code) ص . پ . جمع شده . و حاصل شده . فراهیه (farāhiyat) ا . ع . انباط و سبکی و شادمانی . فراهیه (farāhiyat) م . ع . فـره فراهه و فروه و فراهیه . مر . فراهه . فراهیختن (far-āhixtan) م . پ . آویختن . و تأدیب نمودن و تربیت کردن . و کشیدن شمشیر . فراهید (farāhid) ا . ع . گوسپندان ریزه . و نام پدر گروهی از نازیان . و ج : فرمود . فراهیز (farāhiz) ا . ع . گوسپندان ریزه . و ج . فرمود . فرائد (farā'ed) ع . ج . فرید . و فرائد الدر : مرواریدهای بزرگ . فراید (farāyed) ا . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیز نفیس و مفرد . فرائس (farā'es) ع . ج . فریضة . فراسته (farāyeste) ا . ص . پ . زیاد . و افزونی . و زیاده و افزون . و بزرگتر و کلاتر .
---	---	---

باب سمع) : ست خرد گشت پس ازدانائی و دانشمندی .

فرتاب (fartāb) ا.پ. افشا و آشکار-کردگی .

فرتاج (fertāj) ا.ع. نام داغ و نشانی مر شتران را . و نام موضعی .

فرتاش (fartāc) ا.پ. وجود ضد عدم .

فرتان (fartān) ص.ع.ج. فرات . یق: میاه فرتان : آبهای شیرین و گوارا .

فرتخه (fartaxat) م.ع. فرتخ

فرتخه : نرم شد پس از سختی و رام شد پس سر کشی .

فرتست (fartast) ا.پ. پانه و فرت .

فرتفرت (fert-fert) م.ف.پ. بشتاب و شتابان و یزودی .

فرتك (fartak) ا.ع. نام شاخه‌ای از کوه بکرانه دریای هند متصل یمن و آنرا راس الفرتك نیز نامند .

فرتكة (fartakat) م.ع. فرتک

فرتكة : گام نزدیک گذاشته رفت . و

فرتكة : ریزه ریزه کرد آنرا . و فرتك عمله : تپاه گردانید کار آنرا .

فرتك زدن (fortak-zadan) ف.ل. پ. انگشت زدن و بشکن زدن .

فرتن (fartan) ا.ع. نام زنی .

فرتنة (fartanat) م.ع. فرتن الرجل

فرتنة : سخن رادوشن و بنیکوئی بیان کرد آنمرد و باواز نرم گفت . و فرتن فلان :

گام نزدیک گذاشت فلان در رفتن .

فرتنی (fartanā) ا.ع. بچه گفتار . و

زن زنا کار . و زن مغیبه . و داه و کنیز . و نام کوشکی .

فرتوت (fartut) ا.پ. پیرسالخورده و خرف شده و از کار رفته .

فرتوت سال (fartut-sāl) ص.پ.

ضعیف شده و از کار افاده از پیری .

فرتوت شدگی (fartut-codagi) ا.

پ. پیرشدگی و از کار رفتگی از پیری .

فرتوتی (fartuti) ا.پ. پیری و خرافت .

فرتود (fartud) ا.پ. فرتوت .

فرتور (fartavr) و (fartur) ا.پ. عکس و انعکاس .

فرتوك (fartuk) ا.پ. خطاف و شیر .

فرث (fars) ا.ع. سرگین مادام که در

شکنه باشد . ج: فروث . و کشتی خرد و کوچک . و آفتابه و ابریق . و شوریدگی دل زن باردار .

فرث (fars) م.ع. فرث کبد فلان

فرثاً (از باب ضرب) : زد بر جگر فلان

در صورتیکه اوزنده ماند . و فرث الجلة

(از باب نصر و ضرب) : شکافت جلت خرما

را و بیرون کرد و پراکنده نمود آنچه در وی

بود . و کذا: فرث الکروش و فرث

الجبلی (از باب نصر) : شوریده دل شد

آن زن باردار . و فرث کبد: پریشان کرد جگر او را باندوه و آزار .

فرث (faras) م.ع. فرث فرثاً (از

باب سمع) : سیر گردید . و فرث القوم:

پراکنده و متفرق شدند آن گروه .

فرث (fares) ص.ع. سیر ضد گرسنه .

و مکان فرث : جایی که نه کوه باشد و نه ریگ .

فرثدة (farsadat) م.ع. فرثد وجهه

فرثدة : بسیار و پر گوشت گردید روی او .

فرثطة (farsatat) م.ع. فرثط

فرثطة : فرومشته و نرم افتاد در زمین .

فرج (farj) ا.پ. بها و قیمت وارزش .

و قدر و مرتبه و شأن و ابرو .

فرج (farj) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

فرجه و شکاف . و کس زن که شله نبرگویند .

فرج (farj) ا.ع. اندام شرم جای . و

جای ترس ناك . و سرحد ملك كفار . و

شکاف مابین هر دو پای اسب . ج: فروج .

فرج (farj) م.ع. فرج بین شینین

فرجاً (از باب ضرب) : گشاد مابین در چیز

را . و فرج هوو (مجهولاً) : گشاده شد آن .

و فرج الله الغم : دور کند خدا اندوه

را . و فرج القوم للرجل : جای باز

کردند آن قوم برای آنمرد در مجلس .

فرج (forj) و (ferj) ا.ع. کسی که راز

را نباشد .

فرج (faraj) ا.ع. گشایش اندوه . و

کسی که همیشه فرج وی منکشف باشد و مکشوف .

العوره . و بهم ناپیوستگی دوسرین از بزرگی .

و پیوسته و اماندگی شرم جای .

فرج (faraj) م.ع. فرج فرجاً (از

باب سمع) : بهم ناپیوست هر دو سرین آن

از بزرگی و همیشه مکشوف العوره ماند .

فرج (faraj) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

گشایش اندوه . و نجات و خلاصی . و راحت

و آسایش . و فرج و انبساط و خوشی و خرسندی

و خرمی .

فرج (farej) ص.ع. مرد پیوسته گشاده

عورت .

فرج (foraj) ع.ج. فرجة .

فرج (foroj) ا.ع. آنکه راز را نباشد .

و کمان دور زه . و زن بایک جامه .

فرجا (far-jā) م.ف.پ. این جا و اینک .

فرجاء (farjā') ص.ع. مؤنث افرج :

زنی که مرد دوسرین وی از بزرگی باهم نپیوندد .

و زنی که پیوسته مکشوف العوره باشد .

فرجاء (farjād) ص.پ. فاضل و

دانشمند .

فرجار (ferjar) و فرجارذ (farjārez)

فرحانة (farhānat) ص.ع. مؤنث فرحان . و زن شادان و فیرنده . و قوم فرحانة : گروه شادان و فیرنده . فرحانة (farhānat) ا.ع. سماروغ سپید . فرح بخشش (farnh-baxc) ص.ب. بخشاینده خوشی و شادمانی و سرور و طرب آورنده و شادمان کننده و مفرح و باصفا . فرحة (farhat) و (forhat) ا.ع. شادمانی و فیرندگی . و مزدگانی . یق. لك عندی فرحة : تو در نزد من مزدگانی داری . و كذلك لك عندی فرحة . فرحة (farehat) ص.ع. مؤنث فرح : زن شادان و فیرنده . فرحت (farhat) ا.ب. - مأخوذ از تازی- عیش و شادمانی . و خوش مزگی . و لذت . و خرسندی . و تماشا و تفرج . و شوخی و گستاخی . فرحت آثار (farhat-āsar) ص.ب. مفرح و دلپذیر . و کامران و سعادتمند . و خجسته . فرحت افزای (farhat-afzāy) ص. پ. مفرح و هر آنچه عیش و عشرت و شادمانی را افزون کند . فرحت اللقا (farhatol-leqā) ا.ب. مأخوذ از تازی - غلبه و اج . و نوعی از عقاب . فرحت بخشش (farhat-buxc) ص.ب. فرح بخش . فرحجة (farhajāt) م.ع. فرح حج فی مشیته فرحجة : دوری گذاشت میان هر دو پای خود در رفتن . فرحجی (farhajā) ا.ع. رفتار جهجهان . فرحناك (farah-nāk) ص.ب. خوشحال و شادمان و سرور و شادان . فرحی (farhā) ص.ع. مؤنث فرحان :	مخلوق تشخیص میدهند . فرجود (farjud) ا.ب. اعجاز و معجزه . فرجول (ferjavl) و فرجون (ferjavn) ا.ع. پشت خارستور و قشور . فرجه (forje) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گستاخی و شکاف . و فاصله اندک میان دو چیز . و مدت و فرصت و مهلت . و بی فرجه : بی مهلت و بی مدت . فرجی (faraji) ا.ب. جامه ای که مشایخ دراویش در برکتند . و جامه بی بند گشاده پیش که بیشتر بر فراز جامه دیگر پوشند . فرچال (farçāl) ا.ب. جهاد . فرح (farah) ا.ع. شادمانی و فیرندگی . ج : افراح . فرح (farah) م.ع. فرح فرحاً (از باب سمع) : شادمانی نمود و فیرید . و کذا : فرح به . فرح (farah) ا.ب. - مأخوذ از تازی - شادی و شادمانی و سرور و خوشحالی و خرمی و نشاط . و عشرت و طرب . و شوخی . فرح (fareh) ص.ع. شادان و فیرنده . ج : فرحون . قوله تعالى : ان الله لا یحب الفرحین : خدا دوست نمیدارد فیرندگان و آنان که تبختر و تکبر دارند . و قوله : کل حزب بما لدهم فرحون : هر حزبی بآنچه دارند راضی میباشند . و قوله : فرحین بما آتیهم الله من فضله : سروراند بآنچه خداوند از فضل خود بایشان داده . فرح (faroh) ص.ع. شادان و فیرنده . فرحاً (farahan) م.ف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور فرح و شادمانی و خرمی . فرح افزا (farah-afzā) ص.ب. هر چیزی که فرح و عشرت و شادی را افزون کند . فرحان (farhan) ص.ع. شاد و شادان و فیرنده . ج : فراخی و فرسی . یق. قوم فرحی .	ا.ع. مأخوذ از برگار فارسی و بمعنی آن . فرجاری (ferjāriyy) ص.ع. منسوب و متعلق بفرجار . فرجام (farjām) ا.ب. انجام و انتها و آخر و عاقبت و ختم . و نتیجه و -ر انجام . و سود و فایده . و خوشی و سعادت . و موافق و مناسب . و رسم و عادت . و آخرین شرابی که از صراحی در جام ریخته میشود . و اسب نافر جام : اسب رام نشده . و سخن نافر جام : سخن نابکار و بیفایده و لاطایل و بیهوده و یاده و هرزه . و مضمون خجسته فرجام : کلمات با شکوه منشور پادشاهی . فرجامگاه (farjām-gāh) ا.ب. گور و قبر . و آخرین منزل . فرجان (farjāne) ا.ع. بصیغه تشبیه : الفرجان : خراسان و سیستان و یا سندو سیستان . فرجة (farjat) و (ferjat) و (forjat) ا.ع. خلاصی از شدت و سختی . و خوشی و و شادمانی که پس از اندوه و غم روی میدهد . فرجة (forjat) ا.ع. رخنه و شکاف . و هر گشادی مابین دو چیز . ج : فرج (foraj) . و فرجة الحائط : رخنه و شکافی که در دیوار پدید آید . و بینها فرجة ای انفراج . فرجد (far-jad) ا.ب. پدرجد که پدر سیوم بود خواه پدری باشد و یا مادری . فرجلة (farjalat) م.ع. پاهای از هم دیگر دور نهاده شناختن . فرجمند (farj-mand) ص.ب. زیبا و آراسته شده . و خداوند قدر و مرتبه . فرجنة (farjanat) م.ع. فرجن الدابة فرجنة : پشت خار خارید پشت ستور را . فرجند شای (farjand-cāy) ا.ب. باصطلاح تصوف : علمی که بدان خالق را از
---	--	--

زن شادان و فیرنده . وج . فرحان .

فرخ (farx) ا.ع. چوزه و جوجه و ریزه
ازهر حیوانی و ازهر گیاهی . ج: افراخ و افرخ
و فراخ و فروخ و افرخه و فرخان . و مردخوار
و رانده . و کشت آماده خوشه برآمدن . و پیشین
مغز سر .

فرخ (farax) م.ع. فرخ فرخا
(از باب سمع) : بیرون شد ترس او و آرمید .
و فرخ الی الارض : دوسید بر زمین .
فرخ (farrox) و (farox) ص.ب.
زیبا روی . و مبارک و خجسته و میمون .

فرخ (farrox) ا.ب. نام روز دوم
از هفته مسترقه سال ملکی .

فرخا (farxā) ا.ب. فراخی و گشادگی .
و محنت و سختی و المی که بر کسی وارد گردد .
فرخ اختر (farrox-axtar) ص.ب.
نیک اختر و نیک بخت . و خجسته و میمون .

فرخاد (farxād) ص.ب. غالب و فیروز .
فرخار (farxār) ا.ب. زینت و آرایش
و آراستگی و پیرایش . و نام شهری که دارای
خوبان و صاحبان حسن و جمال باشد . و نام
بنکده ای که دختران زیبا جهت پرستش بت
خود را فدا میسازند .

فرخاردیس (farxār-dis) ص.ب.
انا بشهر فرخار .

فرخاش (farxāc) ا.ب. پرخاش و
جنگ و جدال و خصومت .

فرخاک (farxāk) ا.ب. موی بی شکن
و بی خم و چم و فرو هشته و موئی که درهم پیچیده
و مجعد نباشد . و زلف علی زنان .

فرخاگ (farxāg) ا.ب. گوشتابه و
قلبه ای که بر بالای آن تخم مرغ ریزند .

فرخال (farxāl) ا.ب. موی بی شکن
و فرو هشته و فرخاک .

فرخان (ferxān) ع.ج. فرخ .

فرخانیدن (farxānidan) فل.ب.

نیک تربیت شدن و پرورده شدن . و خوشخوی
گشتن . و آویزان شدن گوش حیوانات .

فرخ پای (farrox-pāy) ص.ب.
خوش قدم .

فرخه (farxat) ا.ع. مؤنث فرخ . و
شنان بهن .

فرختار (feroxtar) ا.ب. فروشنده .
فرختن (feroxtan) ف.م.ب. فروختن .
و فروختن و روشن کردن .

فرخج (faraxj) ا.و.ع. فرخج .
فرخجسته (far-xojaste) ا.و.ص.ب.
مبارک و میمون . و مطرب و سازنده . و نام گلی .

فرخجه (farxaje) ص.ب. زشت و
بد شکل و بد ترکیب . و پلید و فرومایه . و
چرکین و ناپاک و پلشت .

فرخجی (farxaji) ا.ب. بی شرمی .
و پلیدی و ناپاکی . و زبونی . و بدی . و پلشتی .
و زشتی .

فرخجی (farxajiyy) ص.ع. آنکه
در رفتن بر می جهد .

فرخچ (faraxç) ا.ب. کفل اسب و
دیگر ستور . و رشوه و پاره .

فرخچ (faraxç) ص.ب. زشت و نا
زیبا . و پلید و ناپاک .

فرخروز (farrox-ruz) ا.ب. نام لحنی
از موسیقی . و صوتی از مصنفات باربد و لحن
بیست و هفتم باربد .

فرخزاد (farrox-zād) ا.ب. نام
فرشته موکل بر زمین .

فرخزاد (farrox-zād) ص.ب. فیروز
و خجسته و سعادتمند .

فرخسته (far-xaste) ص.ب. خسته
و بر زمین کشیده شده .

فرخسیدن (farxasidan) ف.م.ب.

نرم کردن و ملایم ساختن .

فرخ سیر (farrox-siyar) ص.ب.
کسی که دارای سیرت خوش و نیکو بود .

فرخش (faraxc) ا.ب. کپل اسب و
استر و دیگر ستور . و قوشغون و پاردم .

فرخشته (far-xacte) ص.ب. بر زمین
کشیده و فرخته .

فرخشته (farxacte) ا.ب. قسمی از نان
که درون آن آگنده از مغز بادام و پسته و
دیگر لوزینه ها بود و بروی تابه برشته کرده
شیر و شکر بر آن ریزند و قطاب نیز گویند .

فرخشور (faraxcur) ا.ب. و خشور
و پیغمبر و رسول الهی .

فرخشه (farxace) ا.ب. نان فرخته
و قطاب .

فرخشیدن (farxacidan) فل.ب.
رقصیدن .

فرخ فال (farrox-fāl) ص.ب. نیک
طالع و نیکبخت و بختیار .

فرخ قدم (farrox-qadam) ص.ب.
خوش قدم .

فرخمیدن (farxamidan) ف.م.ب.
زدن . و حلاجی کردن و پنبه دانه را از پنبه جدا
کردن . و کشیدن . و از بیخ کشیدن . و چیدن .
فرخنج (farxanj) ص.ب. باطل و عبث
و بیهوده و بی حاصل و بی فایده و نابکار و یاوه .
و آواز ناپسند و نامطبوع .

فرخنج (farxanj) ا.ب. عیش و طرب .
و شادی و خرمی و خوشی و خرسندی . و
بازی و لعب . و کرشمه و غمزه و ناز . و
سود و نفع و فایده . و حصه و بهره و نصیب
و قسمت .

فرخندگی (farxondagi) ا.ب. میمنت
و اقبال و سعادت .

فرخنده (farxonde) ص.ب. مبارک

و میمون . و خوش و خجسته و نیکبخت و بختیار . و سعادتمند .	فرخی (farroxi) ا.پ. یکی از اساتید شعرا و از اهالی ترمذ که در روزگار سبکتکین بود .	و آشکارا کردگی .
فرخنده پای (farxonde-pây) ص. پ. مبارک قدم . و قدمی که دارای میمنت باشد .	فرد (fard) ا.ع. تنها و یگانه . و نصف زوج که طاق باشد . ج : فراد . و خدای عزوجل لا شریک له من خلقه ولا مثل له . و مرد بی مانند . و هر چیز طاقی که مانند نداشته باشد . ج : افراد و فرادی . و یک جانب ریش . و کفش یک لخت .	فردات (fordât) ا.ع. تپه و پشته و کوه خرد .
فرخنده رای (farxonde-rây) ص. پ. نیک رای و دانا و عاقل و هوشمند .	فردا (fardâ) م.ف. پ. شب آینده و شبی که بعد از امشب خواهد بود .	فردا شب (fardâ-cab) م.ف. پ. شب آینده و شبی که بعد از امشب خواهد بود .
فرخنده طالع (farxonde-tâle') ص.پ. بختیار و نیکبخت و سعادتمند .	فردا (fard) م.ع. فرد فرد آ (از باب ضرب و سمع و کرم) : تنها گردید و جدا شد . و فرد بالامر : تنها درآمد در آن کار و پنهانی کرد آنکار را . و فرد فرآ (از باب نصر) : تنها ماند و فرد گردید .	فردا (fardân) ص.ع. یک تا و یگانه . و یک . یق : شیء فردان .
فرخنده فال (farxonde-fal) ص.پ. بابرکت و اقبال و سعادت .	فردا (fard) م.ع. فرد فرد آ (از باب ضرب و سمع و کرم) : تنها گردید و جدا شد . و فرد بالامر : تنها درآمد در آن کار و پنهانی کرد آنکار را . و فرد فرآ (از باب نصر) : تنها ماند و فرد گردید .	فردان (fardân) ا.ع. جاء و افرادان : آمدند یگان یگان .
فرخنده فرجام (farxonde-farjâm) ص.پ. مراد و مقصدی که نتیجه آن خیر باشد و سرانجام وی مبارک و میمون .	فردا (fard) ا.پ. - مأخوذ از نازی - تنها و یگانه و منفرد و مجرد . و یک چیز . و یک شخص . و هر چیزی که جفت و مانند نداشته باشد . و هر عددی که نصف صحیح نداشته باشد مانند یک و سه و پنج و هفت و جز آن . و ورق کاغذ که دارای جفت نباشد . و یک شعر تنها . و فرد بودن : تنها و یگانه و مجرد بودن . و هر فرد : مریک و هر کس .	فردانیت (fardâniyyat) ا.پ. - مأخوذ از نازی - وحدانیت و یگانگی و یکتائی .
فرخنده مال (farxonde-mâ'al) ص.پ. نیک عاقبت و هر چیزی که سرانجام وی خوش و نیکو بود . و فرخنده فرجام .	فردا (fard) ا.پ. - مأخوذ از نازی - تنها و یگانه و منفرد و مجرد . و یک چیز . و یک شخص . و هر چیزی که جفت و مانند نداشته باشد . و هر عددی که نصف صحیح نداشته باشد مانند یک و سه و پنج و هفت و جز آن . و ورق کاغذ که دارای جفت نباشد . و یک شعر تنها . و فرد بودن : تنها و یگانه و مجرد بودن . و هر فرد : مریک و هر کس .	فرداوم (fardâ-vom) و فردا یمنه (fardâyine) ص.پ. منسوب و متعلق بفردا .
فرخ نژاد (farrox-nejâd) ص.پ. آنکه دارای نژاد عالی و نامدار باشد .	فردا (fard) ا.پ. - مأخوذ از نازی - تنها و یگانه و منفرد و مجرد . و یک چیز . و یک شخص . و هر چیزی که جفت و مانند نداشته باشد . و هر عددی که نصف صحیح نداشته باشد مانند یک و سه و پنج و هفت و جز آن . و ورق کاغذ که دارای جفت نباشد . و یک شعر تنها . و فرد بودن : تنها و یگانه و مجرد بودن . و هر فرد : مریک و هر کس .	فردا (fardat) ا.ع. مؤنث فرد . و نام موضعی و کوهی و آبی .
فرخو (farxav) ا.پ. پیرایش درخت تاک و جزآن . و بریدن شاخه های زیادتی . و پاک کردن کشت و زراعت از خس و خاشاک . و نیز فرخو : چلباشه .	فردا (fard) ا.پ. - مأخوذ از نازی - تنها و یگانه و منفرد و مجرد . و یک چیز . و یک شخص . و هر چیزی که جفت و مانند نداشته باشد . و هر عددی که نصف صحیح نداشته باشد مانند یک و سه و پنج و هفت و جز آن . و ورق کاغذ که دارای جفت نباشد . و یک شعر تنها . و فرد بودن : تنها و یگانه و مجرد بودن . و هر فرد : مریک و هر کس .	فردا (fardat) ا.ع. تها و رنده .
فرخوآگ (farxovâg) ا.پ. فرخاگ و قله و گوشنایه ای که بر بالای آن تخم مرغ ریزند .	فردا (fard) ا.پ. - مأخوذ از نازی - تنها و یگانه و منفرد و مجرد . و یک چیز . و یک شخص . و هر چیزی که جفت و مانند نداشته باشد . و هر عددی که نصف صحیح نداشته باشد مانند یک و سه و پنج و هفت و جز آن . و ورق کاغذ که دارای جفت نباشد . و یک شعر تنها . و فرد بودن : تنها و یگانه و مجرد بودن . و هر فرد : مریک و هر کس .	فردا (fardat) ا.ع. تها و رنده .
فرخور (farxavr) و (farxur) ا.پ. گذرگاه آب . و جوجه تیهو .	فردا (fard) ا.پ. - مأخوذ از نازی - تنها و یگانه و منفرد و مجرد . و یک چیز . و یک شخص . و هر چیزی که جفت و مانند نداشته باشد . و هر عددی که نصف صحیح نداشته باشد مانند یک و سه و پنج و هفت و جز آن . و ورق کاغذ که دارای جفت نباشد . و یک شعر تنها . و فرد بودن : تنها و یگانه و مجرد بودن . و هر فرد : مریک و هر کس .	فردا (fardat) ا.ع. تها و رنده .
فرخوی (far-xuy) ا.پ. خلق و خوی و طبیعت .	فردا (fard) ا.پ. - مأخوذ از نازی - تنها و یگانه و منفرد و مجرد . و یک چیز . و یک شخص . و هر چیزی که جفت و مانند نداشته باشد . و هر عددی که نصف صحیح نداشته باشد مانند یک و سه و پنج و هفت و جز آن . و ورق کاغذ که دارای جفت نباشد . و یک شعر تنها . و فرد بودن : تنها و یگانه و مجرد بودن . و هر فرد : مریک و هر کس .	فردا (fardat) ا.ع. تها و رنده .
فرخویدن (farxavidan) م.پ. تراش دادن و بریدن شاخه های زیادتی درخت .	فردا (fard) ا.پ. - مأخوذ از نازی - تنها و یگانه و منفرد و مجرد . و یک چیز . و یک شخص . و هر چیزی که جفت و مانند نداشته باشد . و هر عددی که نصف صحیح نداشته باشد مانند یک و سه و پنج و هفت و جز آن . و ورق کاغذ که دارای جفت نباشد . و یک شعر تنها . و فرد بودن : تنها و یگانه و مجرد بودن . و هر فرد : مریک و هر کس .	فردا (fardat) ا.ع. تها و رنده .
فرخ همال (farrox-hamâl) ص.پ. زن صاحب جمال . و کسی که دارای چنین زنی باشد .	فردا (fard) ا.پ. - مأخوذ از نازی - تنها و یگانه و منفرد و مجرد . و یک چیز . و یک شخص . و هر چیزی که جفت و مانند نداشته باشد . و هر عددی که نصف صحیح نداشته باشد مانند یک و سه و پنج و هفت و جز آن . و ورق کاغذ که دارای جفت نباشد . و یک شعر تنها . و فرد بودن : تنها و یگانه و مجرد بودن . و هر فرد : مریک و هر کس .	فردا (fardat) ا.ع. تها و رنده .
فرخی (farroxi) ا.پ. بختیاری و نیک بختی و سعادتمندی .	فردا (fard) ا.پ. - مأخوذ از نازی - تنها و یگانه و منفرد و مجرد . و یک چیز . و یک شخص . و هر چیزی که جفت و مانند نداشته باشد . و هر عددی که نصف صحیح نداشته باشد مانند یک و سه و پنج و هفت و جز آن . و ورق کاغذ که دارای جفت نباشد . و یک شعر تنها . و فرد بودن : تنها و یگانه و مجرد بودن . و هر فرد : مریک و هر کس .	فردا (fardat) ا.ع. تها و رنده .

محض پرگوشت نازك اندام .	فردی (fardā) ا.ع. جاءوا فردی : آمدند یگان یگان .	و فردسه فردسه : بر زمین افکند او را و بر زمین زد او را .
فرزاده (far-zāde) ا.پ. قطعه بزرگی از خمیرمایه .	فردی (fardi) ا.پ. طومار . و فهرست .	فرد سوال (fard-so'āl) ا.پ. مأخوذ از تازی - عربی و عرضداشت . و درخواست .
فرزام (far-zām) ا.پ. لایق و سزاوار و درخور .	فردیات (fardiyāt) ا.ع. چاره و علاج مخصوص .	فردفر (fard-far) و (farad-far) ا.پ. ایزد تبارک و تعالی که پرورنده انسان است .
فرزان (farzān) ا.پ. علم و حکمت و دانش . و استواری .	فردیت (fardiyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی - یکتائی و یگانگی و وحدت .	فرد فرد (fard-fard) م ف . پ . مأخوذ از تازی - یگان یگان و یکی پس از دیگری .
فرزان (ferzān) ا.پ. آن مهره از شطرنج که بمنزله وزیر است و فرزند و فرزند گویند .	فردین (fardayne) ا.ع. بصیغه تشبیه لقمه فردین : ملاقات کردم او را درحالتیکه باما دیگری نبود و دوبدو بودیم .	فردم (fardam) ص . پ . پریشان و مضطرب . و مفوم و آزرده .
فرزان (ferzān) ا.ع. مأخوذ از فارسی - آن مهره از شطرنج که بمنزله وزیر است . ج : فرازین .	فردین (fardin) ا.ع. فروردین و ماه اول از سال . و بودن آفتاب در برج حمل .	فردود (fordud) ا.ع. ستارگان صف کشیده پس ثریا .
فرزانگان (farzānagān) پ . ج .	فررة (forarat) ص . ع . بسیار گریزنده . و پویه دوان .	فردوس (ferdavs) ا.پ. باغ انگور . و بهشت . و فردوس اعلا و یا فردوس برین : بهشت .
فرزانگی (farzānagi) ا.پ. علم و دانائی و حکمت . و فضل و فضیلت .	فرز (farz) ص . پ . بزرگ و دانا و عالم و فاضل .	فردوس (ferdavs) ا.ع. باغ و بستانی که دروی آنچه در همه بستانها است موجود باشد . و باغی که انگور و هر قسم میوه و هر گونه گل داشته باشد . و بهشت (مؤنث آید) .
فرزانه (farzāne) ا.پ. حکیم و دانشمند و دانا و عالم . و عاقل و زیرک و فاضل و با فراست . و شریف و پاک نژاد و محترم . و سعادتمند . و مبارک و خجسته . ج : فرزاتگان .	فرز (farz) م . ع . فرزه عن غیره فرزآ (از باب ضرب) : جدا نمود آنرا از غیر آن و یکو نمود .	ج : فرادیس . قوله تعالى : الذین یرثون الفردوس هم فیها خالدون . و رودباری که در آن هر گونه گیاه روید . و نام مرغزاری . و نام آبی . و قلعه فردوس : نام قلعه ای در قزوین .
فرز بود (farz-bud) ا.پ. حکمت . و فهم و دریافت .	فرز (ferz) ص . پ . جلد و چست و چابک .	فردوس (fordus) ا.ع. طعام و جز آن که پیش مهمان نهند .
فرزة (ferzat) ا.ع. قطعه و پاره جدا شده .	فرز (ferz) ا.ع. راه درپشته .	فردوس مکان (ferdovs-makān) ص . پ . در القاب مردگان گویند .
فرزة (forzat) ا.ع. فرصت و نوبت . و یکبار . و موقع . و راه در پشته .	فرز (ferz) و (forz) ا.پ. سبزه در غایت خوبی و تری و تازگی .	فردوسی (ferdavsi) ا.پ. تخلص حسن بن اسحق شرفشاه از دهاقین طوس و از اکابر و افاضل شعرا ، در سال ۴۱۱ هجری در شهر طوس وفات نمود .
فرزجه (farzoje) ا.پ. شبافی که در مهبل زن داخل کنند .	فرز (forz) ا.پ. غلبه و فیروزی و ظفر . و کثرت و زیادتی . و کناره و ساحل دریا و رودخانه بزرگ که کشتی و قایق در آنجا بایستد و از آنجا راهی شود .	فرده (farde) ا.پ. پول سری و جزیه .
فرزد (forozd) ا.پ. سبزه ای که بروی آهارا کد میایستد . و فریز و سبزه ای که در نهایت تری و تازگی بود .	فرز (forozz) ا.ع. بنده محض و یا آزاد	
فرزدق (farazdaq) ا.ع. گردن نان که		

درتور افتد . وریزه‌های نان . وپاره‌ای از آرد خمیر کرده . ج : فرازد و فرازق و فرازید . و نیز فرزدق : لقب همام بن غالب بن صعصعة شاعر معروف .	مراقبه و فرزندشاد و سرفرو بردن درویشان در جیب فکرت . فرزندك (farzandak) ا . پ . مصغر فرزند : بچه كوچك و فرزند خرد . فرزندمرده (farzand-morde) ص . پ . کسی که اولاد وی مرده باشد . و پدر و مادر محروم از اولاد . فرزندى (farzandi) صوم ف . پ . منسوب و متعلق بفرزند . وصفات و حالات بچگی . و بفرزندى برداشتن : باولادى قبول کردن . فرزندشاد (farzand-câd) ا . پ . فرزندشاد . فرزو (farzu) ا . پ . عقل و خرد و فهم و دریافت . و حکمت . فرزوم (forzum) ا . ع . کنده موزه دوزان و کفشگران . و قالب کفش دوزى . فرزه (farze) ا . پ . فریز و سبزه‌ای که تر و تازه باشد . و سبزه زار و جائی که پراز علف و سبزه بود . فرزه (forze) ا . پ . کنار رودخانه و ساحل دریا که محل عبور کشتیها بود . فرزى (farzi) ا . پ . فرزانه و آن مهره از شطرنج که بمنزله وزیر است . فرزى (ferzi) ا . پ . جلدی و چابکی . فرزى بند (farzi-band) ا . پ . اصطلاحی است در علم شطرنج بازی . فرزین (farzin) ا . پ . آن مهره از شطرنج که بمنزله وزیر است . فرزین (farzin) ص . پ . دانا و عالم و فاضل و حکیم . فرژ (farj) و (forj) ا . پ . بیخ گیاهی که خولجان نیز گویند . و ریوند . فرس (fers) م . ع . فرس فریسة و فرسآ (از باب ضرب) : فروگفت و شکست استحوان کردن شکار را . و فرس الذابح	ذبیحته : شکست آن شخص ذبح کننده گردن ذبیحه خود را پیش از مردن آن . و قد نهی عنه . و نیز فرس : شکار افگندن شیر . و کشتن بهر طور که باشد . فرس (fers) ا . ع . نام گیاهی . فرس (fors) ا . ع . ایران . و ایرانی . فرس (faras) ا . ع . اسب خواه نر باشد و پاماده و مؤنث آید . ج : افراس و فروس . و آن مهره از شطرنج که بمنزله اسب است . فرس (foras) م . ع . فرس فرسآ (از باب - مع) : پیوسته خورد خرمای فراس را . و فرس القرس : چرانید گیاه فرس را . فرس (faras) ا . پ . - مأخوذ از تازی - اسب . و فرس نهادن : مغلوب شدن و عاجز آمدن . فرسا (farsâ) ص . پ . تلف کننده و بایمال کننده و نابود کننده و فرساینده . و فرسوده شده . و محو کننده . و کهنه کننده . و رسیده شده بآسمان . و این کلمه همیشه بطور ترکیب در آخر اسم در میاید مانند : چنان فرسا یعنی مضطرب کننده روح و ناخوش و ملالت آورنده . و مهلك . فرساح (fersâh) ا . ع . زمین پهن فراخ . فرساد (farsâd) ا . پ . دانا و دانشمند و حکیم و عاقل . و نام درختی که آترا توت نیز گویند . فرسان (farsân) ا . پ . هر جانوری که از پوست آن پوستین سازند . فرسان (forsân) ع . ج . فارس . فرسایندن (farsânidan) ف . م . پ . فرسودن کنانیدن و فرسودن فرمودن . فرسای (farsây) ص . پ . فرسا . فرساینده (farsâyande) ص . پ . چیزی که بواسطه طول زمان و بسیاری دست
---	---	---

خوردن و پایمال شدن خرابی و نقصان بدان
وارد آمده باشد .

فرسب (farsab) و **فرسپ** (farsap)
ا.پ. شاه تیر و چوب بزرگی که بام خانه را
بدان پوشند . و جامه ها و پارچه های الوانی
که در ایام نوروز و روزهای جشن درودیوار
دکانها و خانه ها را بدانها آرایش کنند .

فرسته (farsat) ا.ع. ریجی که در
پشت پدید آید و موجب کوزی گردد و اطبا آنرا
ریاح افرسه گویند . و یادردی که در گردن
عارض شود .

فرسه (farasat) ا.ع. اسب مادیان .
فرست (farast) ا.پ. جادویی و ساحری .
فرست (ferest) ا.پ. رسالت و فرستادگی .
و مراسله . و هر چیز فرستاده شده مانند انعام و
تحفه .

فرستادگان (ferestādagān) پ.ج .
فرستاده .

فرستادگی (ferestādagi) ا.پ .
روانه شدگی و راهی شدگی . و ارسال . و
رسالت .

فرستادن (ferestādan) ف.م.پ. روانه
کردن و راهی کردن و ارسال نمودن .

فرستاده (ferestāde) ص.پ. راهی
شده و روانه شده و مرسول . و فرستاده
شدن : راهی شدن و روانه شدن .

فرستاده (ferestāde) ا.پ. پیغمبر .
و رسول . و هر چیز و یاهرکس که از جانب
کسی ارسال شده باشد . و ایلچی و سفیر . و
وکیل و گماشته . ج : فرستادگان .

فرستاده وار (ferestāde-vār) ص.
پ. مانا بر رسول و سفیر .

فرستگان (ferestagān) پ.ج. فرسته .
فرستگانی (ferestagāni) ا.پ .
رسالت .

فرستو (farastu) و (ferestu) و
فرستوک (farastuk) و (ferestuk) ا.
ب. پرستوک .

فرستوه (forestuh) ا.پ . نام یکی
از پادشاهان ملک چین .

فرسته (fereste) ا.پ. رسول و پیغمبر .
و قاصد . ج : فرستگان . و هر چیز که برای
کسی فرستند مانند تحفه و انعام و سوغات .

فرسته (fereste) ص.پ. ارسال شده
و فرستاده شده .

فرسخ (farsax) ا.ع . مأخوذ از
فارسی - فرسنگ که عبارت از مسافت سه میل
باشد و هر میلی چهار هزار ذراع . ج : فراسخ .
و نیز فرسخ : آرامش و آسایش و سکون . و
ساعت . و وسعت . و فرجه و رخنه و شکاف .
و آنچه فرجه و رخنه نداشته باشد . و زمان دراز
و مدت طویل . و زمان بین حرکت و سکون .
و هر چیز بسیار که منقطع و سپری نگردد .

فرسخ (farsax) ا.پ . مأخوذ از
تازی - فرسنگ .

فرسخه (farsaxat) ا.ع . دفع غم
و اندوه و زوال آن .

فرسخه (farsaxat) م.ع . **فرسخ**
البرد **فرسخه** : فرونشست سرما .

فرسخ فرسخ (farsax-farsax) م.ف.
پ. از جایی و مکانی بجایی و مکانی دیگر .

فرسد (farsad) پ . کلمه فعل یعنی
فرساید و بپیزی نقصان و خرابی راه یابد .

فرسدن (farsodan) فل.پ . فرسوده
شدن . و پیر شدن و عمر زیاد کردن .

فرسده (farsode) ص.پ . فرسوده
شده و کاسته شده . و پیر شده .

فرسطاریون (ferestāriyun) ا.پ .
مأخوذ از یونانی - کرسنه .

فرسطون (farastun) ا.پ . مأخوذ

از یونانی - قبات .

فرسق (ferseq) و **فرسک** (fersek)
ا.ع . مأخوذ از فارسی - شفتالو . و شفتالوی
تنگ پوست سرخ رنگ . و شفتالویی که از
هسته خود شکافته گشته جدا گردد .

فرسک (farsak) ص.پ . فرسوده
شده و کاسته شده .

فرسک (fersek) ا.پ. هلو و شفتالو .
فرسلوس (farslus) ا.پ. بطور افسانه
سنگی را گویند که سکندر مقدونیائی در ظلمات
یافته و چون آنرا بسیلاب طرح کنند
نقره شود .

فرسلون (farsolun) ا.پ . طلق .
فرسن (fersen) و (ferasn) ا.ع. سپل
شتر . و سبب گوسپند (مؤنث آید) .

فرسناف (feresnāf) و **فرسنافه**
(feresnāfe) ا.پ . شب عید نوروز .

فرسنداج (farsandāj) ا.پ. امت هر
پیغمبری که باشد . و امت مه آباد و پیروان
آن . و کیش و آئین مه آباد .

فرسنگ (farsang) ا.پ . فرسخ یعنی
مسافت سه میل که هر میلی چهار هزار گز بود
و فرسنگ کنونی شش هزار ذراع است .

فرسنگسار (farsang-sār) ا.پ . علامت و
نشانی که در عرض راه جهت تعیین فرسخ سازند .
و سنگ چینی که برای تعیین راه در امتداد
جاده کنند .

فرسود (far-sud) ص.پ . فرسوده .
فرسودگی (far-sudagi) ا.پ . محو
و اضمحلال و نابود شدگی . و کهنگی . و از هم
ریختگی و ویرانی و خرابی .

فرسودن (far-sudan) فل و م.پ .
سودن و سائیدن و مالیدن . و زدودن . و دریدن
و چاک کردن . و تلف کردن و ضایع کردن .
و کاستن و کم کردن . و شکافته شدن . و

سائیده شدن . و کهنه شدن و فرسوده شدن . وپیر شدن . و پوسیدن . و گندیدن . و لگد زدن . و زدن . و کوفتن . و حرکت دادن و جنبانیدن . و آزار رسانیدن و اذیت کردن و آزدن . و شکنجه کردن . و الحاح کردن . و زور نمودن . و تقاضا کردن . و ابرام نمودن . و خود را در خطر و مهلكه انداختن . و مانده شدن و عاجز گشتن . و ضعیف و ناتوان شدن . و بی جان شدن . و حقارت کردن . و نفرت داشتن . و اندودن . و اندوده شدن . و پشیمان شدن . و افسردن و منجمد کردن . و ناتوان بودن در هنگام نشستن . و منقبض شدن در وقت دراز کشیدن .	گسترده بساط را . و فرش الله الشیء : پراکنده کرد خدای آتیز را . و فرش فلان : دروغ گفت فلان . و فرشه امرآ : فراخ ساخت کار را جهت آن . و فرش زیدآ بساطا فرشاً (از باب نصر) : گسترده بساط را جهت زید . و نیز فرش : فراخ شدن سپل شتر باندازه . و همواری قدم و پراکندن آن . فرش (farc) ا. پ. - مأخوذ از نازی - بساط و هر چیز گسترده ای مانند نم و خالی و حصیر و پلاس و جز آن . و فرش باستان و یا فرش خاک : زمین و ارض . و فرش دورنگ : جهان و روزگار . و زمین . و شب و روز . و فرش عاج : برف که روی زمین را سپید کرده بگستراند . و فرش کردن : فرش گسترده و پوشیدن . فرش (fore) ا. پ. - آغوز و فله و شیر نوزائیده . فرش (farec) ص. پ. - مانده شده و ناتوان شده . فرش (foroc) ع. ج. - فراش . فرشاح (fercāh) ا. ع. - زمین پهن و فراخ . و زشت روی کلانسال از زن و ماده شتر . و سبب گسترده مغاک . و ابروی باران . فرشاد (fercād) ا. پ. - نام روح و عقل کرة مریخ . فرشاط (fercāt) ص. ع. - پای گشاده نشسته . فرشة (fercat) ا. ع. - میت فرش گسترده . بق : هو حسن الفرشة . فرشتگان (ferectagān) پ. ج. - فرشته . فرشتگانی (ferectagāni) ص. پ. - منسوب و متعلق بملائکه . فرشتو (faractu) و فرشتوك (faractuk) ا. پ. - پرستوك . فرشته (ferecte) ا. پ. - مخلوقی روحانی	که بتازی ملك (malak) گویند . و فرشته سحاب : میکائیل . و فرشته صوری : اسرافیل . فرشته تنان (ferecte-tanān) ا. پ. - روحانیان . فرشته سیرت (ferecte-sirat) ص. پ. - کسی که خوی آن مانند فرشتگان باشد . فرشته گرد (ferectegerd) ا. پ. - آسمانها . فرشته منش (ferecte-manec) ص. - پ. آنکه دارای خوی فرشته بود . فرشته وش (ferecte-vac) ص. پ. - مانا بفرشته . فرشحة (farcahat) م. ع. - فرش فرشحة و فرشچی : برجست و با فرومشتگی و نرمی نشسته و رانها را بزمین چسباند و فراخ کرد مابین دو پای را در صورتیکه ایستاده بود . و فرش الرجل فی صلوته : بسیار گشاد کرد آن مرد مابین دو پا را در نماز در صورتیکه ایستاده بود . فرشچی (farcaliā) م. ع. - فرش فرشحة و فرشچی . مر. - فرشحة . و گاه بمعنی اسمی هم استعمال میشود . فرشخ (farcax) ا. ع. - سکون و آسایش و آرامی . قیل : اذا حبس المطر اشد البرد فاذا مطر الناس كان للبرد فرشخ ای سکون . فرشخة (farcaxat) ا. ع. - فراخی و گشادی . فرشخة (farcaxat) م. ع. - فراخ شدن و گشاد شدن . و استعداد داشتن و در قوه داشتن . فرشدة (farcadat) م. ع. - فر شد فرشدة : پایها را از همدیگر دور نهاد . فرشط (fercet) ص. ع. - پای گشاده نشسته . فرشطة (farcatat) م. ع. - فرشط
--	---	---

فرشة : بایا را از هم گشاد کرده نشست و بر زمین چسپانید سرین را و تکیه کرد بر دو ساق . و يك جانب گذاشت هر دو پای را در سواری . و **فرشطا البعير** : بفرومشتگی و نرمی فروخت آن شتر . و **فرشطا اللحم** : کفانید و پاره کرد آن گوشت را . و **فرشطا الشیء** : دراز کشیدن چیزی را . و **فرشطات الناقة** : گشاده داشت آن ماده شتر بایا را وقت دوشیدن . و **فرشة الجمل** : گشاده داشت آن شتر بایا را هنگام کمیز انداختن .

فرشك (fareck) و **فرشك** (farecg) . ا. پ. خوشه كوچك انگور كه بخوشه بزرگ چسبیده باشد و بتازی خصله گویند .

فرشه (ferce) و (force) . ا. پ. فرش و آغوز و فله و شیر نوزائیده .

فرشی (farcı) . ا. پ. نوعی از چبق .

فرشیج (fercih) . ا. ع. نره .

فرشید (far-cid) . ا. پ. نام برادر پیران و به .

فرشیم (farcim) . ا. پ. فصل . و قسم . و جزو . و حصه .

فرص (fars) . ا. ع. خسته مقل .

فرص (fars) . م . ع . **فرصه فرصاً** (از باب نصر و ضرب) : بزرگ گلولی وی زد . و نیز فرص : بریدن . و دریدن . و شکافتن .

فرص (loras) . ع . ج . **فرصة** .

فرصاء (farsā') . ا . ع . ماده شتری كه بگوشه ای ایستاده انتظار آن دارد كه آب خور را خالی یافته آب خورد .

فرصاد (fersād) . ا. پ. توت سپید .

فرصاد (fersād) . ا. ع . هسته انگور . و توت سپید و یا توت سیاه . و رنگ سرخ .

فرصة (farsat) . ا. ع . واحد فرص یعنی يك هسته مقل . و ریخی كه از آن كوزی

پدید آید و اطباء آنرا بر افرصة جمع بسته اند .

فرصة (fersat) . ا . ع . لثه حیض و یابنبه و یا چیز دیگری كه زن حیض اندام خود را بدان پاك سازد . ج : فراص .

فرصة (forsat) . ا . ع . نوبت آب و بهره آن . یق : **جاءت فرصتك** یعنی رسید نوبه تو از آب و وقتی كه آب دهی . و **انتهز الفرصة** یعنی غنیمت شمار پروای كار را و آماده آن باش . ج : فرص (oras) .

فرصت (forsat) . ا . پ . - مأخوذ از تازی - موقع و وقت و مجال . و باراً . و محل . و هنگام لایق و وقت مناسب . و مناسبت و موافقت . و دست یافت و دسترس . و مساعدت روزگار . و **فرصت داشتن** : وقت و موقع داشتن . و **فرصت دادن** : وقت دادن . و همراهی كردن و مساعدت نمودن . و **فرصت كردن** : وقت مناسب حاصل كردن . و از كار فارغ بودن . و **فرصت یافتن** : موقع و وقت مناسب و لایق یافتن . و موافقت حاصل كردن . و دست یافتن . و **عدم فرصت** : نداشتن وقت و موقع .

فرصت جو (forsat-ju) . م . پ . کسی كه وقت و موقع را غنیمت شمرد .

فرصد (fersed) و **فرصید** (fersid) . ا . ع . خسته مویز .

فرصمة (farsamat) . م . ع . **فرصمه** **فرصمة** : شكست و برید آنرا .

فرض (farz) . ا . ع . رخنه كمان كه جای چله آنست . و آتش زنه . و دهانه جوی . ج : فراض . و فرموده و واجب كرده خدای عزوجل بر بندگان . و سنت . ج : فروض . و نوعی از خرما . و لشكر مرسوم گیر . و سپر . و جویی از جویهای خانه . و جامه . و عطای مرسوم . و آنچه انسان بر خود لازم گردانیده و به نماند و یا بخشد بی قصد ثواب . و جای

زدن آتش از آتش زنه . و رخنه آتش زنه . و تیر قداح . و بریدگی از هر چیزی .

فرض (farz) . م . ع . **فرض الله الاحكام فرضاً** (از باب ضرب) : واجب گردانید خداوند احكام را . و **فرض النبى** : سنت گردانید آنحضرت صلى الله علیه و آله . و **فرض الخشبة** : رخنه كرد در آن چوب و برید آنرا . و **فرض القاضى النفقة** : بخش كرد قاضی آن نفقه را و فرمان داد بر آن . و **فرض الشیء** : وقت پیدا كرد برای آن چیز . قوله تعالى : **فمن فرض فیهن الحج** . و **فرض فی الشیء** : رخنه كرد در آن چیز . و **فرض له** : فریضه گردانید جهت وی . و **فرض له فی الدیوان** : مرسوم برقرار كرد جهت او در دیوان . قوله تعالى : **سورة انزلناها و فرضناها** ای فرضنا ما فیها و الزمنا كم العمل بها ، و قيل : جعلنا فیها فرائض الاحكام ، و قرئ : و فرضناها (بالتشدید) ای خصلناها ، و قيل : جعلنا فیها فریضة بعد فریضة .

فرض (farz) . ا . پ . - مأخوذ از تازی - هر چیز واجب كرده خدایتعالی از نماز و روزه و زكوة و جزآن . و قیاس . و گمان و پندار و پنداشت و حدس . و چیزی كه واقعیت نداشته باشد . و **فرض كردن** : پنداشتن و توهم كردن و خیال كردن . و قیاس كردن . و **فرض كردن خدا و رسول** : واجب گردانیدن . و **بالفرض** : بطور وهم و پندار و بطور قیاس . و بطور مثل و مثلاً و فرضاً .

فرض (ferz) . ا . ع . بار درخت دوم كه درخت بوی جهودان باشد مادامی كه سرخ است .

فرض (foraz) . ع . ج . **فرضة** .

فرض (forraz) . ع . ج . **فارض** .

فرضاً (farzan) . م . پ . - مأخوذ از تازی - بطور وهم و پندار و بطور گمان و قیاس . و بطور تمثیل و مثل . و ظاهراً و بطور آشكار .

و مشروحاً . وبالجملة .

فرضاخ (ferzâx) ص . ع . رجل
فرضاخ : مرد سترپهن جثه . و مرد دراز بالا .

فرضاخة (ferzâxat) ص . ع . امرأة
فرضاخة : زن سترپهن جثه . و زن دراز بالا . و نیز زن بزرگ پستان .

فرضاخية (ferzâxiyat) ص . ع . امرأة
فرضاخية : زن بزرگ پستان .

فرضة (farzat) ا . ع . واحد فرض یعنی
يك رخنه آتش زنه .

فرضة (farzat) م . ع . فرض فروضا
و فرضة . مر . فروض .

فرضة (forzat) ا . ع . دهانه جوی . و
رخنه ای که از آن آب کشند . و جای درآمدن
بکشتی از لب دریا . و سوراخ پاشنه در . و
دهان دوات . ج : فرض (foraz) . و رخنه کمان که
جای چله آنت است . و رخنه و شکاف دیوار .
ج : نیز فرض . و نام دمی و وضعی .

فرضخ (ferzex) ا . ع . کزدم و عقرب .
فرضم (ferzem) ا . ع . گوسپند کلانسال .
و گوسپند شکسته . و گوسپند بی دندان .
فرضمی (ferzemijy) ص . ع . بهیر
فرضمی : شتر بزرگ شدید الوطی .

فرضول (farzul) ا . ع . چکش تفنگ
و دنگ تفنگ . و چقماق .

فرضی (farzi) ص . ب . منسوب بفرض
بمعنی واجب و بمعنی گمان و حدس و پندار .

فرضیات (farziyyât) ا . ب . مأخوذ
از تازی - واجبات یعنی اموری که عمل بآنها

فرض و واجب باشد . و حدسیات و چیز
هایی که بگمان و قیاس و وهم بدانها پی میرند .

فرضیه (farziyye) ص . ب . منسوب
بفرض بمعنی واجب و بمعنی گمان و حدس
و قیاس .

فرط (fart) ا . ع . افراط . تجاوز از حد

چیزی . و چیرگی و غلبه . و کوه خرد . و

سرشته . و نشان و علامت راه . ج : افراط

و افراط . و هنگام و وقت . یق : لقیقه

فی الفراط بعد الفراط یعنی ملاقات کردم

او را هنگامی پس از هنگامی و این زیاده از

پانزده و کمتر از سه روز نباشد . و الالقاء

الافی الفراط : ملاقات نکردم او را در

ایام فرط مگر یکمرتبه . و آتیک فرط

یوم او یومین : آمد تو را پس از يك یا

دو روز . و نیز فرط : سستی و کوتاهی در

کار . یق : وایاک و الفراط .

فرط (fart) م . ع . فرط فی الامر

فرطاً و فروطاً (از باب نصر) : سستی

کرد در آن کار و کوتاهی نمود و ضایع کرد

و بی تیمار گذاشت آن کار را تا فوت شد .

و فرط علی فلان : شتابی کرد بر فلان . و

فرط و علیه : چیره شد بر آن و غلبه کرد .

قوله تعالی : انانخاف ان یفرط علينا .

و فرط الیه فنی قول یعنی قول باو داده ام .

و فرط علیه فی القول : پیش دستی کرد

و از حد در گذشت در گفتار . و فرط

الیه رسولا : پیش کرد و فرستاد رسول را .

و فرط فلان ولداً : فرزند نارسیده مرد

از فلان . و فرطت النخلة : گشنی داده

نشد آن خرما بن چندان که خشک و درشت

گردید طلع آن . و فرط التوم فرطاً و

فراطاً (از باب ضرب) : پیشاپیش آن

قوم رفت تا اصلاح کند جهة آنها آبخورد .

دول را .

فرط (fart) ا . ب . مأخوذ از تازی -

بسیاری و کثرت و زیادتی . و غلبه . و فراوانی .

و فرط محبت : فراوانی و بسیاری دوستی

و اشتیاق .

فرط (farat) ص . ع . آنکه پیشاپیش

قوم رود تا اسباب آبخور را درست و فراهم

کند . واحد و جمع در وی یکسان است .

یق : رجل فرط و قوم فرط . الحديث :

انافرطکم علی الحوض لارتادکم

الماء . و هر چه پیش فرستاده شود از اجر

و عمل و فرزند نارسیده . العلوة علی الطفل

البيت : اللهم اجعله لنا فرطاً . و آب

پیش آینده از آبهای دیگر .

فرط (forat) ا . ع . ج . فرطة .

فرط (forot) ا . ص . ع . اسب تیزگذرنده

از اسبان . و اسب شتاب رو . و پشته و بلندی .

ج : افراط . و ستم و از حد در گذشتگی . و

امر فرط : کاری که در وی از حد در

گذرانیده باشند . و کار گذاشته و مانده .

قوله تعالی : وکان امره فرطاً .

فرطاح (fertâh) ص . ع . راس

فرطاح : سرپهن .

فرطاس (fertâs) ا . ع . هر چیز پهن .

فرطة (fartat) ا . ع . يك بار بر آمدن

از حد و در گذشتن از آن .

فرطة (fortat) ا . ع . پیشی و برآمدگی

و بیرون آمدگی و خروج . ج : فرط . و منه

قول ام سلمة لما یشة رضی الله عنهما : ان رسول

الله صلی الله علیه و آله نهاک عن الفرطة

فی البلاد .

فرطحة (fartahat) م . ع . فرطحه

فرطحة : پهن گردانید آنرا .

فرطسة (fartasat) م . ع . فرطس

فرطسة : کشید خوک فرطسة خود را و دراز

کرد آنرا .

فرطمة (fartamat) م . ع . فرطم

الخف فرطمة : دوخت فرطوم موزه را و

در پی کرد آنرا .

فرطوس (fartus) ا . ب . نام مبارزی

تورانی از لشکر افراسیاب .

فرط (fart) ا . ع . فرقة خوک .

و یا بینی آن . و سرزده ستر . ج : فراطیس .
فرطوم (fortum) ا . ع . موزه . ونوک
موزه .

فرطی (faratiyy) و (foratiyy) ص .
ع . بهیر فرطی : شتر سخت سرکش . و
کذاب رجل فرطی . و كذلك : فرطی .
فرطیسه (fertisat) ا . ع . نره خوک . و
بینی آن . و سرزده ستر . ج : فراطیس . و
نیز فرطیسه : کنار بینی . و هو منبع الفرطیسه
ای منبع الناحیه و الحوزة .

فرع (far') ا . ع . اعلا و بر سوی هر
چیزی . و آنچه از اصل هر چیزی متفرع میشود .
ج : فروع . و شریف و مهتر قوم . و موی
تمام . و موی زنب . و شاخ درخت . و
کمانیکه از طرف شاخ درخت سازند . و یا
کمانیکه از شاخ نا کفائیده سازند . و مال
منفعت آماده . ج . نیز : فروع . و جای روان
گردیدن آب بسوی شعب کوه . ج : فراع . و
بر سوی گوش .

فرع (far') م . ع . فرع الجبل و
فیه فرعاً (از باب فتح) : بر شد بر آن کوه .
و فرود آمد از آن کوه . و فرع البکر :
ر بود دوشیزگی آن دوشیزه را . و فرع
راسه بالعصا : بچوبدستی زد بر سر او .
و فرع القوم فرعاً و فروعاً : برتر
گردید از آن قوم بزرگی و یا بجمال . و
فرع الفرس بالبحام : بلغام زد آن
اسب را و عنان کشید تا باز ایستد . و فرع
بین القوم : باز داشت میان آن گروه را
و اصلاح نمود .

فرع (far') ا . پ . - مأخوذ از نازی -
شاخ و شاخه . و هر چیز که پیرو اصلی بود
و از آن متفرع گردد . و اثر و نتیجه . و حاصل
و محصول . و نسل و نژاد . و اولاد . و فرع
خواران خاک : آدمیان .

فرع (far') و (fara') ا . ع . شپشهای
بزرگ .

فرع (far') و (fara') ص . ع . قوس
فرع : کمانیکه از شاخ نا کفائیده سازند .
و كذلك : قوس فرع .

فرع (for') ع . ج . افرع و فرعاء .
فرع (fara') ا . ع . مال منفعت آماده .
و نخستین بجه ماده شتر و یا گوسپند که نظر
بشیرک برای خدایان خود در جاهلیت می گشتند ،
و یا آنکه اذاتمت ابل واحد مائة قدم بکراً
من الابل فخره لهنه ، و این کار را مسلمین
در اول اسلام میکردند و سپس منسوخ گشت .
ج : فرع (foro') . الحديث : لا فرع . و نیز فرع :
پوست پاره ای که بر مشک افزایند اگرچندان
وسعت نداشته باشد . و قسمت و حصه و قسم .
فرع (fara') م . ع . فرع فلان فرعاً
(از باب سمع) : تمام موی گردید فلان
ضد صلح .

فرع (foro') ع . ج . فرع (fara') .
فرعاء (far'ā') ص . ع . مؤنث افرع :
زن تمام موی ضد صلحاء . ج : فرع (for') و فرعان .
فرعان (far'ān) ا . پ . نام معمار
خسرو پرویز .

فرعان (for'ān) ص . ع . ج . افرع
و فرعاء .

فرعان (for'ān) ا . ع . اذاعلام است .
فرعة (far'at) ا . ع . نوك كوه و یا
دانه کوه . و جای بلند . ج : فراع .

فرعة (far'at) ص . ع . قوس فرعة :
کمانی که از شاخ نا کفائیده سازند . و بهترین
کمانها .

فرعة (fara'at) ا . ع . پوست پاره ای
که بر مشک افزایند هرگاه چندان وسعت
نداشته باشد .

فرعة (fara'at) ا . ع . ج . فارع .

فرعة (fara'at) و (far'at) ا . ع . واحد
فرع (fara') و فرع (far') یعنی يك شپش بزرگ .

فرعل (for'ol) ا . ع . بجه نر کفتار .
ج : فراعل و فراعله . المثل : هو اغزل
من فرعل ، والاغزل من غزل للمعاشقة .

فرعلان (for'olān) ا . ع . کفتار نر .
فرعله (for'olat) ا . ع . مؤنث فرعل
یعنی بجه ماده کفتار . ج : فراعله .

فرعنة (far'anat) ا . ع . زیرکی . و هو
ذو فرعنة ای دماء و فکر .

فرعون (fer'un) ا . ع . تمساح که
کروکودیل و تساجه نیز گویند .

فرعون (fer'avn) و (for'un) و (for'avn)
ا . ع . پادشاه مصر که معاصر با حضرت موسی
بود . و نام پدر خضر و یا نام پسر آن . و لقب هر پادشاه
مصر . و هر سرکش بستمگار تباه کار . ج : فراعه .
و در توره فرعون پادشاهان مصر را گویند .

فرعونی (fer'avni) و فرعونیت
(fer'avniyyat) ا . پ . - مأخوذ از نازی -
تکبر و خود بینی و خود ستائی .

فرعی (far'i) ص . پ . منسوب بفرع ضد اصلی .
فرعیات (far'iyyat) ا . پ . - مأخوذ
از نازی - شاخ و برگها و چیزهایی که از اصلی
متفرع گشته و پیرو آن باشند .

فرعیه (far'iyye) ص . پ . منسوب و
متعلق بفرع ضد اصلیه .

فرغ (farq) ا . پ . چوزده و جوجه .
و بجه مرغ خانگی .

فرغ (farq) ا . ع . جای برآمدن آب
از دول از مابین دسته آن . و خنور بادوشاب .

و فرغ الدلو المقدم و فرغ الدلو
المؤخر : دو منزل است مرءاء را در برج
حوت و هریک از آنها دو ستاره است و میان آن دو
ستاره باندازه يك نیزه مسافت بنظر میاید . و
فرغ القبة و فرغ الحفر : نام دوشهر .

فرغ (farq) و (ferq) ا.ع. ذهب
دمه فرغاً: برایگان رفت خون او. و
كذلك: فرغاً.

فرغ (ferq) ا.ع. پرداخت. و فراغت
و خلاصی و رهائی.

فرغ (faraq) م.ع. فرغ الماء
فرغاً (از باب سمع): ریخته شد آب.

فرغ (fareq) ص.ع. برداشته از کاری.
و فارغ و آسوده و بیکار.

فرغ (lorraq) ع.ج. فارغ.

فرغاء (farqā') ص.ع. طعنة فرغاء:
طعن فراخ.

فرغار (farqār) ص.پ. خیسانیده
و نیک تر شده. و سرشته گردیده و آغشته.
و خمیر شده. و شکسته. و کوفته شده.

فرغار (farqār) ا.پ. نام ترکی که
افراسیاب وی را بچاسوسی فرستاد تا مقدار
لشکر رستم را معین کند.

فرغاریدن (farqāridan) ف.م.پ.
نیک خیسانیدن و بخوبی تر کردن. و آغشته
کردن. و خمیر کردن با هر مایعی. و خارا دادن. و
فرغان (farqān) ا.پ. مردم فرغانه.
فرغان (farqāne) ا.ع. بصفة تشبه:
دوستاره فرغ الدلو المقدم و فرغ الدلو المؤخر
از منازل ماه.

فرغانج (farqānj) و فرغانج
(farqānc) ا.پ. ماده گاو فربه پرگوش.
و استر فربه پرگوش. و رزستان و باغ انگور.
فرغانه (farqāne) ا.پ. نام ولایتی
از ترکستان که آشیکت پایتخت آن است.
و نام نوائی از موسیقی. و نام کوهی که مردم-
گیاه فراوان دارد.

فرغانیان (farqāniyān) ا.پ. مردمان
فرغانه.

فرغر (farqar) ا.پ. خشک رودی

که سیلاب از آنجا گذشته و در هر جائی قدری
از آب آن مانده و ایستاده باشد. و شمر و غدیر.
و رود کوچک و خردی که از رود بزرگ منشعب
شده باشد.

فرگردن (farqardun) ف.م.پ.
فرغاریدن.

فرگرده (farqarde) ص.پ. آغشته. و
خمیر کرده و بهم سرشته.

فرغل (farqol) ا.پ. لفافه. و ملحفه. و
لحاف و بالابوش. و قبا.

فرغل (forqol) ا.پ. دفع الوقت. و
درنگی و تأخیر. و غفلت و تغافل و فرغول.

فرغن (farqan) ا.پ. جویکه بنازگی
احداث کرده و آب در آن روان کند.

فرغند (farqand) و فرغنده (farqande)
ا.پ. عشقه و گیاهی که بر درخت پیچد و هر چیز
که بوی ناپسند کند.

فرغو (farqu) ا.پ. طبع و خوی و
سرشت و فرخوی.

فرغور (farqur) ا.پ. پرندهای کما کل
دار و شبیه بیهو ولی از آن کوچکتر که سبیل
نیز گویند. و چکاوک. و وزغ و قریاغه.

فرغوک (farquk) ا.پ. خاموش.
و خاموشی. و شرمگین. و تأخیر و درنگی و
و کاهلی در کارها.

فرغول (farqul) ا.پ. غفلت و تغافل.
و تأخیر و درنگی و دفع الوقت و فرغل.

فرغول (farqul) ا.پ. لفافه. و
ملحفه. و لحاف و فرغل.

فرغوی (ferquy) ا.پ. مرغی شکاری
و کوچک از جنس باشه که برکی فرغی گویند.

فرغیش (farqic) ا.ص.پ. کهنه و فرسوده.
و پوستین کهنه موی گریان و دامن و آستین رفته.
و پوستین کهنه ای که موهای آن از درازی
بزمین کشیده شود. و موئی که از زیر پوستین سر

فرود آورده باشد. و غفلت. و درنگی.

فرفار (farfar) ص.ع. مرد سبک. و
آنکه بر یک روش نباید. و بسیار گوی هرزه
درای. و آنکه بشکند هر چیزی را. و شتری که
یفشاند اندام را و بشتابد و گام نزدیک نهد
و جست و چالاک باشد. و اسبی که لگام
را دندان گرفته بگزد و سرجیانند.

فرفار (farfār) ا.ع. نام درختی که از
آن کاسه بزرگ سازند. و مرکبی از مراکب زنان.
فرفار (farfār) و (ferfār) ا.ع. شیری
که یفشاند و بشکند قرین خود را.

فرفارة (farfārat) ص.ع. مؤنث فرفار.

فرفت (farfat) ا.پ. شاهره.

فرفتن (ferelftan) ف.م.پ. فریفتن و
فریب دادن و غدر کردن و حيله کردن.

فر فح (farfah) ا.ع. زمین نرم تابان.

فر فح (farfax) ا.ع. مأخوذ از
فارسی - خرفه و بقلة الحمفاء.

فر فح (farfax) و فر فحیمز (farfaxiz)
ا.پ. تخم خرفه. و بندهای ساق غله.

فر فر (farfar) ا.پ. شاب و زود و تعجیل.
و سخنی که از روی شاب و تعجیل بکسی
گویند. و خواندن و نوشتن بشتاب و تعجیل.
و بادزن و بادفر و بادیر. و فر فر نوشتن:
تعجیل و شتاب نوشتن.

فر فر (farfar) و (forfor) ا.ع. نام
مرغی. و نام گنجشک.

فر فر (forfor) ا.ع. بره میش. و بز.
و گوساله وحشی. و بره نر. و شیری که
یفشاند و بشکند حریف خود را.

فر فررة (farfarat) م.ع. فر فرره

فر فررة: بانگ و فریاد کردار. و فر فر
فی کلامه: آمیخت در سخن خود و افزود.

و فر فر الشیء: شکست آنچه را و برید
آن چیز را. و جنبانید و حرکت داد آن چیز را.

افشاند آنچه را. و فر فر فلان: در سید ناموس
 فلان را و درید. و فر فر البعیر: افشاند
 اندام را آن شتر و بشتافت و گام نزدیک
 نهاد و سبک گشت و جست گردید. و فر فر
 الفرس: بدندان گرفت لگام را آن اسب
 و سر جنبانید. و فر فر الرجل: آتش
 زد آن مرد بدرخت فرار و آتش افروخت.
 و فر فر الزقاق و غیرها: درید آن خیک
 و جز آنرا. و قد فر فر فر فر: مرکب
 فرار ساخت. و نیز فر فر: شادمانی نمودن.
 فر فر و زان (far-foruzân) ا. پ. ب.
 خالق و آفریننده و خلق کننده.
 فر فر و ک (farfaruk) ا. پ. ب. باد فر و
 باد بر که کودکان بدان بازی کنند.
 فر فره (farfare) ا. پ. ب. تعجیل و شتاب
 در کار و کردار و گفتار و نیز در تحریر و
 نویسندگی. و چرمی مدور که کودکان ریسمانی
 در آن گذارند در کشاکش آورند. و بادزن.
 فر فره (farfare) و (ferfere) ا. پ. ب.
 کاغذ پاره ای که بر سر چوبی تعبیه کنند و
 کودکان بدست گرفته رویاد بایستند تا باد آنرا
 بگردش آورد.
 فر فر یوس (farforus) ا. پ. ب. نام
 دانشمندی که با سکندر همراه بود.
 فر فرور (farfur) ا. پ. ب. تپه و کوه که
 بلدرچین نیز گویند. و گوسپند فربه.
 فر فرور (forfur) ا. پ. ب. ترف که قراقرق
 نیز گویند.
 فر فرور (forfur) ا. ع. کودک جوان. و
 شتر فربه. و شتری که بخورد و نشخوار کند.
 و گنجشک. و نام مرغی دیگر. و پستی که
 از باریشوت سازند.
 فر فرور یوس (farfuryus) ا. پ. ب. فر فر یوس.
 فر فوز (farfuz) ا. پ. ب. تپه.
 فر فوس (farfus) ا. پ. ب. سنگی سرخ

رنگ که سائیده آن جراحت را سودمند باشد.
 فر فره (farfe) ا. پ. ب. تخم خرفه. و نام
 مرغی که کلنگ نیز گویند.
 فر فهن (farfahn) و (farfahan) ا. پ. ب.
 خرفه و بقلة الحمقاء.
 فر فیر (farfir) ا. پ. ب. تپه. و گوسپند فربه.
 فر فیر (farfir) ا. ع. ب. نفشه. و رنگ
 ارغوانی.
 فر فین (farfin) و فر فینه (farfine)
 ا. پ. ب. خرفه و بقلة الحمقاء.
 فر فیون (farfiyun) و (farfiyun) ا. ع.
 فریون.
 فرق (farq) ا. ع. راه در موی سر. و
 کتان. و نام مرغی.
 فرق (farq) م. ع. فرق فرقا و
 و فرقانا. مر. فرقان و فروق.
 فرق (farq) ا. پ. ب. مأخوذ از تازی -
 هر آنچه دو چیز مانند هم را از یکدیگر تمیز
 دهد و جدا سازد. و جدائی و امتیاز و تمیز
 و اختلاف و تفاوت. و کله و سر. و فوق
 و بالای هر چیزی. و راه در موی سر. و بالا
 فرق: بدون اختلاف و بدون تفاوت و بی
 تفاوت. و فرق دادن: تمیز دادن و از هم
 جدا نمودن. و فرق داشتن: اختلاف
 داشتن و یکی غیر از دیگری بودن و تفاوت
 داشتن و از هم متمایز بودن. و فرق سر:
 چکاد و چکاده و چکاه و سکاد و سیکاد و فزاک
 و هباک. و فرق کردن: تمیز دادن و از
 هم جدا کردن. و فرق فرقدان سای:
 سری که از بلندی بشاره ها میرسد.
 فرق (ferq) ا. ع. گله بزرگ از گوسپندان
 و از گاو. و گله آمو. و گله گوسپندان
 گم شده. و گله گوسپندان کم از صد. و قسم
 و گونه از هر چیزی. و گروه کودکان. و
 جماعت مردم. ج. ا. فرق. قوله تعالی:

و کان کل فرق کالطود العظیم.
 و پاره ای از هسته های خرما که بستر خوراندند.
 و پاره از هر چیزی. و کوه. و پشته. و
 موج دریا.
 فرق (forq) ا. ع. قرآن مجید. و آنچه
 بدان میان حق و باطل فرق کنند.
 فرق (faraq) و (farq) ا. ع. پیمانه ایست
 همراه مدینه را. ج. فرقان و گفته اند
 که این پیمانه مساوی با شانزده رطل و یا
 چهار رطل است. و نیز قدح و ظرف و آوند.
 فرق (faraq) ا. ع. صبح و سپیده دم و سپیدی
 اول بامداد. ج. ا. فرق. المثل: هو
 این من الفرق. و نیز فرق: دوری میان
 دو پشته و میان دو سیل شتر. و برآمدگی یکی از دو
 و رک اسب افزون تر از دیگری و آنرا مکروه شمارند.
 و شاخه شاخه شدگی تاج خروس. و پراکندگی
 گیاه. ب. ا. ارض فی نبتها فرق. ج.
 نیز: ا. فرق.
 فرق (faraq) م. ع. فرق فرقا (از
 باب سمع): ترسید. و ب. فرق منک
 و لا فرقتک. و فرق فلان: درآمد فلان
 در موج دریا و فرو شد در آب. و نوشید آب را
 پیمانه فرق.
 فرق (fareq) ص. ع. کسی که برسد
 از چیزی. و نبت فرق: گیاه ریزه که زمین
 را نبوشد.
 فرق (faroq) ص. ع. کسی که ترسناکی
 وی جلی بود.
 فرق (feraq) ع. ج. فرقه.
 فرق (foroq) ع. ج. ا. فرق. و ج.
 فریق.
 فرق (foroq) و (forraq) ع. ج.
 فارق.
 فرقاء (farqa) ا. ع. گوسپندی که مابین
 سرهای پستانش دوری باشد.

فر قاع (ferqā') م.ع. فرقع فرقه و فر قاعاً. مر. فرقه	افارقة جمع بودند.	باب نصر شاذ: دشمن داشت آن زن شوی خود را. و فرک الرجل زوجه: دشمن داشت آن مرد زن خود را.
فر قان (forqān) ا.ع. فیروزی. و برهان و حجت. و بیان واضح. و صبح و سحر و سپیده دم. و کودکان. و شکافتگی دریا. و تورات. قوله تعالى: و آتینا موسی الکتاب و الفرقان. و آنچه بدان فرق میان حق و باطل کنند. قوله تعالى: و لقد آتینا موسی و هرون الفرقان. و یوم الفرقان: روز بدر. و نیز فرقان: قرآن مجید. و سئل ابو عبدالله علیه السلام عن القرآن و الفرقان اهما شیئان ام شیئ واحد فقال: القرآن جملة الكتاب و الفرقان المحکم الواجب العمل به.	فر قة (forqat) ا.ع. جدائی (اسم است مفارقة را).	فرک (farak) ا.ع. سستی گوش و فروختگی آن.
فر قان (forqān) ا.ع. ج. فرق	فر قة (fareqat) م.ع. ارض فرقه: زمین پراکنده گیاه.	فرک (farak) م.ع. فرکت الاذن فرکاً (از باب سمع): ست و فروخته گردید آن گوش.
فر قان (forqān) ا.ع. ج. فرق	فر قة (farqat) ا.پ. مأخوذ از تازی - جدائی و مفارقت.	فرک (farek) م.ع. بدست مالیده پوست دور کرده.
فر قان (forqān) ا.ع. ج. فرق	فر قة (farqad) ا.ع. گوساله. و گوساله دشتی. و ستاره ای نزدیک قطب که بدان راه شناسند.	فرکاء (farkā') م.ع. گوش ست و فروخته.
فر قان (forqān) ا.ع. ج. فرق	فر قة (farqadān) و فر قدان (farqadāne) ا.ع. بصیغه تشبیه: دو ستاره نزدیک قطب که بدانها راه شناسند.	فرکاح (ferkāh) ا.ع. آنکه مرد دو جانب سرین وی مرتفع و دبر او برآمده باشد.
فر قان (forqān) ا.ع. ج. فرق	فر قة (farqa'at) م.ع. فرقع	فرکامخ (farkāmax) ا.ع. شیر یشت خرد سال و بچه.
فر قان (forqān) ا.ع. ج. فرق	فر قة: سخت دوید. و فرقع فلاناً: پیچید کردن فلان را. و فرقع الاصابع: درهم خمایند انگشتان را تا بانگ برآورد از آنها. و فرقع فلان فرقه و فر قاعاً: تیر داد فلان و شرطه زد.	فرکامخ (farkāmax) ا.پ. شیری که بروی طعام ریزند.
فر قان (forqān) ا.ع. ج. فرق	فر قة (forqo'ot) ا.ع. کون.	فرکان (forokkān) ا.ع. دشمنی سخت. و دشمنی زناشویی.
فر قان (forqān) ا.ع. ج. فرق	فر قة (farqam) ا.ع. مهره نره تاخته جای.	فرکان (forokkān) م.ع. فرک
فر قان (forqān) ا.ع. ج. فرق	فر قة (farqandān) ا.پ. بکنوع مستی مراد منبهارا قبل از ایام پرمیز.	فرکاً و فرکاً و فرکاً و فرکاً. مر. فرک و فرک.
فر قان (forqān) ا.ع. ج. فرق	فر قة (forqud) ا.ع. گوساله. و ستاره فرقد که نزدیک قطب است.	فرکه (farekat) م.ع. گوش ست فروخته.
فر قان (forqān) ا.ع. ج. فرق	فر قور (farqur) ا.پ. تهر و فرفور.	فرکحة (farkahat) ا.ع. دوری مابین هردو سرین.
فر قان (forqān) ا.ع. ج. فرق	فر قة (ferqe) ا.پ. مأخوذ از تازی - طایفه و قبیله و گروه از مردم.	فرکن (far-kan) ا.پ. زمینی که از صدمه سیل کنده شده و جایجا آب در آن ایستاده باشد. و چیزی که بواسطه طول مدت از هم فرو ریخته و پوسیده شده باشد. و جوی که از نواح حادث کرده و تازه آب در آن جاری کرده باشند.
فر قان (forqān) ا.ع. ج. فرق	فر قة (fark) م.ع. فرک الثوب فرکاً (از باب نصر): مالید جامه را بادست. و فرک السنبیل و فرک القملة: كذلك.	فرکند (far-kand) ا.پ. زمینی که سیل آنرا کنده و جایجا در آن آب ایستاده باشد. و جوی از نواح حادث کرده. و جوی که در روی زمین کنند و از جایی بجای آب برند.
فر قان (forqān) ا.ع. ج. فرق	فر قة (fark) و (ferk) ا.ع. دشمنی سخت. و دشمنی زن و شوی.	
فر قان (forqān) ا.ع. ج. فرق	فر قة (fark) و (ferk) م.ع. فرکت المرأة زوجها فرکاً و فرکاً و فروکاً و فرکاً (از باب سمع) - و از	

ومجرائی که در زیر زمین کنند و از چاهی
به چاهی آب برند . و مطلق رهگذر آب خواه
در روی زمین و یا در زیر زمین و یا از میان
دیوار . و شعر و غدیر و برکه . و هر چیز که
بواسطه طول مدت از هم ریخته و پوسیده شده باشد .
فر کندن (far-kandan) فل و م .
پ . کندن جوی و مجرا برای آبیاری باغ و
کشت زار . و فرسودن . و بر کندن موی و علف
و جز آن . و زیان رسانیدن بطور اتفاق و
بدون قصد و نیت . و در مخاطره انداختن
بی غرضانه و بدون مقصود . و خراب کردن .
فر کننده (far-kande) ص . پ . ب . کهنه
و فرسوده . و از هم ریخته . و ریز ریز شده . و
پاره پاره شده . و برکنده .
فر کنندیدن (far-kandidan) ف م .
پ . بر کندن کنائیدن و بر کندن فرمودن .
فر گان (fargān) ا . پ . بوزه و نام
يك قسم شربتی .
فر گاه (far-gāh) ا . پ . حضور . و
عبادت . و سجده . و قبله . و حضرت . و
در فر گاه : در حضور .
فر گروی (fargaravi) ا . پ . شرطه .
و فر گروی پیوسته : شرطه متصله . و
فر گروی واگشته : شرطه منفصله .
فر گفت (far-goft) ا . پ . فرمایش و
فرمان و حکم و امر .
فر گل (fargol) ا . پ . قسمی از جامه
و فرغل .
فر لاس (farlās) ا . پ . نام روح کره
عطارد .
فر گوهر (far-govhar) ا . پ . ذات .
فر گویا (far-guyā) ص . پ . ناطق .
و جانور فر گویا : حیوان ناطق یعنی انسان .
فر م (farm) ا . ع . داروی تنگ کننده ای
که زنان بکار می برند .

فر م (farm) ا . پ . غم و اندوه و
دلتگی . و فرومایگی .
فر ما (farmā) ص . پ . فرمان دهنده و
حکم دهنده . و اجرا کننده . و همیشه متصل
باسم استعمال میشود . مانند : فرما تفرما و
حکم فرما یعنی اجرا کننده فرمان و حکم .
فر ماء (farmā') ص . ع . امر اة فر ماء :
زنی که داروی تنگ کننده استعمال کند .
فر مان (farmān) ا . پ . حکم و امر .
و حکمی که از جانب شخص بزرگ صادر
گردد . و توقیع پادشاه . و پروانه . و تازیان
فرامین بر آن جمع بسته اند .
فر مانبر (farmān-bar) ا . پ . خدمتگار
و خادم . ج . فرمان بران .
فر مانبران (farmān-barān) پ . ج .
فرمان بر .
فر مان بردار (farmān-bordār) ص .
پ . مطیع و رام و تابع .
فر مانبرداری (farmān-bordāri)
ا . پ . اطاعت . و فرمانبرداری کردن :
اطاعت کردن و مطیع شدن و تسلیم شدن و
قبول اطاعت و حکم کردن .
فر مانبری (farmān-bari) ا . پ .
اطاعت و فرمانبرداری .
فر مان پذیر (farmān-pazir) ص .
پ . مطیع و تسلیم شده و رام شده .
فر مانج (farmānuj) ا . پ . برگ درخت .
فر مانده (farmān-deh) ا . پ . کسی که
حکم و فرمان میدهد و امر میکند . و کسی که
اجرای حکم میکند . و سردار و امیر و پادشاه .
فر ماندهی (farmān-dahi) ا . پ .
حکومت و امارت .
فر مانروا (farmān-ravā) ا . پ .
پادشاه نافذ الامر و پادشاهی که حکم و فرمان
آن رایج باشد . ج . فرمانروایان .

فر مانروایان (farmān-ravāyān)
پ . ج . فرمانروا .
فر مان شنو (farmān-cenov) ص .
پ . آنکه گوش فرمان میدهد و مطیع .
فر مانفرما (farmān-farmā) و
فر ما تفرمای (farmān-farmāy) ا . پ .
حاکم و آمر . و مجری احکام .
فر ما تفرمائی (farmān-farmā'i) ا .
پ . حکومت .
فر مان گذار (farmān-gozār) ا . پ .
حاکم و رئیس .
فر مان گذاری (farmān-gozāri)
ا . پ . حکومت و ریاست .
فر مان نیوش (farmān-niyuc) ص .
پ . فرمان شنو و مطیع و آنکه گوش فرمان میدهد .
فر مای (farmāy) ص . پ . فرما .
فر مایش (farmāyec) پ . م . ح . فرمودن .
ا . حکم و امر و فر گفت و فرمان . و دستور . و
توصیه و سپارش . ج : فرمایشات .
فر مایشات (farmāyecāl) پ . ج . فرمایش .
فر مایشی (farmāyeci) ص . پ . منسوب
به فرمایش . و سپارشی . و هر چیز اعلا و نفیس .
فر مایشی (farmāyeci) ا . پ . يك
سپارشی و يك حکمی .
فر ماینده (farmāyande) ا . پ .
گوینده فرمان و حاکم و آمر .
فر مة (farmat) ا . ع . داروی تنگ
کننده که زنان بکار می برند .
فر مد (farmad) ا . پ . نام دمی در طوس
که انگور خوب در آن عمل می آید و شت
زردشت گویند دودرخت سرو از بهشت آورده
یکی را در فرمد و دیگری را در کشم نشانید .
فر مرست (farmarost) ا . پ . کسی
که از کم و اندک خوردن ضعیف و لاغر شده باشد .
فر مس (farmos) ا . پ . نام قدیم شهر دامغان .

فرمش (faramoc) و **فرمشی** (faramoci) و (farmoci) م ف پ .
 فراموش و از خاطر محو شده و از یاد رفته .
فرمگن (faram-gan) و **فرمگین** (faram-gin) ص پ . غمگین و اندوهناک و تنگدل . و فرومانده .
فرمگینی (faram-gini) ا پ . غمگینی و تنگدلی و اندوه . و فروماندگی .
فرمنناک (faram-nâk) ص پ . اندوهناک و غمگین و پر از غم و غصه .
فرمند (far-mand) ص پ . زیرک و هوشیار . و نورانی . و پاک و پاکیزه .
فرمودگی (farmudagi) ا پ . حکم و امر . و مطیع و متقاد شدگی .
فرمودن (farmudan) فلوم پ . حکم کردن و امر نمودن و فرمان دادن . و لطف کردن و عنایت کردن . و آمدن . و رسیدن . و نشستن .
فرموده (farmude) ص پ . امر شده و حکم شده و فرمان داده شده .
فرموده (farmude) ا پ . وصیت و سپارش . و دستور و فرمایش و حکم . و حکم مطاع . و مشور .
فرموش (farmuc) م ف پ . فراموش .
فرموک (farmuk) و **فرموگ** (farmug) ا پ . گروه ریسمان رسیدۀ بردوک پیچیده . و چوبی مخروطی که کودکان ریسمان بر آن پیچند و از دست گذرانیده بر زمین اندازند تا بچرخد و در گردش آید .
فرموهد (farmuhad) ا پ . نام دمی در طوس که فارمد و فرمد نیز گویند .
فرمه (farme) ا پ . بنفشه . و فرغیر .
فرن (forn) ا ع . تابه . سفالین که دروی نان پزند . و تور و کوره . ج : افران .

فرناته (farnât) م ع . **فرناته فرناته** : شکست گردن آنرا و فرو کوفت . و پاره کردن آنرا .
فرنناج (fernâj) و (fornâj) ا ع . داغی مرشتران را . و نام موضعی در بلاد طی .
فرنناخیدن (farnâxidan) فل پ . خجل و شرمندۀ شدن . و ملایم و ظریف گشتن و خوش خلق شدن . و بگوش آویختن . و مکار و حیل باز شدن . و پنه زدن و حلاجی کردن .
فرنناد (farnâd) ا پ . زور و قوت و قدرت و توانائی . و پایاب . و تالاب . و تالاب ماهی . و پایان و انتها و انجام و عاقبت و آخر .
فرنناس (farnâs) اوص پ . غافل و بی خبر . و سست و کاهل . و خمیازه کشنده و خواب آلوده و خوابناک و سست و تبیل از خواب . و نادان و تعلیم نیافته و بسواد . و نادانی . و تبیلی . و غفلت . و کاهلی . و خواب اندک . و مرد پیر فروت .
فرنناس (fernâs) ا ع . رئیس و مهتر روستایان . ج : فرانسه و فرانسیس . و شیر ستر گردن و سخت دلیر .
فرنناک (farnâk) ا پ . بیت الخلا و مستراح و مبال و آشتگاه و پا گاه و باد گاه و آشگاه و نهائی و گوه دان و چرخ و جزو و پای خانه .
فرنناب (ferneb) ا ع . موش . و بجه کلا کموش .
فرننتی (farantâ) ا ع . زن زنا کار و نافرمان .
فرننج (faranj) ا پ . فرنگ .
فرننج (faranj) و (foronj) و (feronj) ا پ . پیرامون و گردا گرد دهان . و شاخه بزرگی از درخت که چون آنرا ببرند از اطراف وی شاخه های کوچک بر آید .
فرننجاک (faranjak) و (ferenjak) ا پ . کبابوس .

فرننجمشک (faranjmesk) ا ع . - مأخوذ از فرنجمشک فارسی و بمعنی آن .
فرننجمشک (faranj-mock) ا پ . افرنجمشک و بالنگوی صحرائی .
فرننجه (faranje) و (feranje) ا پ . ملک فرانسه . و همه فرنگستان باستانی یونان . و بندری که از آن بفرنگستان میروند .
فرننخه (farnaxat) ا ع . نرمی و ملایمت پس از سختی و شدت . و آرامش پس از رمیدگی .
فرنند (farand) و (fernud) ا پ . جوهر و صفات تیغ و شمشیر .
فرنند (ferend) ا ع . - مأخوذ از تازی - جوهر شمشیر . و شمشیر جوهر دار . و نگار شمشیر . و گل سرخ . و جامه ای که پارسی بزرگ گویند . و دانه انار . و گیاه حوجم . ج : فراند .
فرنند (ferend) ا ع . دیگ افزار و توایل . ج : فراند .
فرننداته (ferendât) ا ع . مرغ سنگخوار و قطا .
فرننداد (ferendâd) ا ع . نام درختی .
فرنندادان (ferendâdâne) ا ع . بهمنه تشبه : نام دو کوه در دهنا که در برابر یکدیگر واقع اند .
فرننسه (farnasat) ا ع . **فرننسه المرأة** : خوبی تدبیر زن در امور خانداری .
فرننح (ferne') و (forno') ا ع . شیش میان نه بزرگ و نه کوچک .
فرننق (fornoq) ا ع . ردی و هیچکاره .
فرننگ (farang) و (fereng) ا پ . اروپا . و اروپائی و مردم اروپا . و ایتالیائی و نصاری . و آن گروه از مردم که لباسهای کوناه می پوشند . و کشتی يك دگله ای که با پارو میرانند .
فرننگ (ferang) ا پ . چوبی پهن

و مدور که کودکان بدان بازی کنند .
فرنگستان (farangeslân) و (ferengestân)
 ا. پ. اروپا . و ایتالیا . و فرانسه .
فرنگی (farangi) و (ferengi) ا. پ.
 اروپائی . و ایتالیائی . و نصرانی اروپائی .
 و شمشال و تنگ قیله ای .
فرنگیس (farangis) ا. پ. نام دختر
 افراسیاب که زن سیاوش و مادر کیخسرو باشد .
فرنود (farnud) ا. پ. برهان و دلیل و حجت .
فرنودسار (farnud-sâr) ا. پ. هر
 کتابی که در آن از همه فنون حکمت بحث
 کند و جامع همه آنها باشد و با اصطلاح کنونی
 دانشمندان فرنگ آنسیکلوپدی گویند .
فرنه (farne) ا. پ. لغت و تفرین .
فرنئی (ferni) ا. پ. قسمی از حریره
 که با آرد برنج و شیر و شکر سازند .
فرنئی (forniyy) ا. ع. نان درفرن
 پخته . و نان کرده سبزر . و نانی که کرانه های آنرا
 در میانش فراهم آورند و بریان کرده بروغن و
 شیر و شکر تر سازند . و مرد درشت اندام .
 و سگ سبزر فربه .
فرنئی پز (ferni-paz) ا. پ. کسی که
 فرنئی میسازد و میفروشد .
فرو (farv) ا. ع. پوستین . ج. فراء .
فرو (faru) ا. پ. نوعی از پوستین
 که از پوست روباه سازند .
فرو (feru) و (farov) و (ferov)
 (forov) م. پ. فرود و زیر و تحت و پائین
 و شب و شب و پست . و **فرو آمدن** :
 بزیر آمدن و پائین آمدن . و فرورفتن و غروب
 کردن مانند آفتاب . و درزیر آب در آمدن و
 غوطه ور شدن . و **فرو بردن** : در زیر
 بردن . و بلع کردن . و فرودادن . و در آب
 غوطه دادن و در زیر آب بردن . و **فرو**
دادن : بلع کردن . و **فرو رفتن** : در

زیر رفتن و نزول کردن و فرود آمدن و بزیر
 آمدن . و غوطه ور شدن و غوطه خوردن . و
 غرق شدن . و مجذوب گشتن و جذب شدن .
وسر فرو کردن : سر را کج و خمیده کردن .
 و کج کردن و خم کردن . و اطاعت کردن .
 و سر را در زیر آب بردن . و **فرو کردن** :
 درزیر کردن . و در میان چیزی داخل کردن .
 و **فرو گفتن** : آهسته گفتن و سرگوشی گفتن
 و نجوا کردن . و **فرو نشانیدن** : پائین نشانیدن .
 و آرامش دادن و تسکین دادن و آرام کردن .
 و دم بستن .
فروار (farvâr) ا. پ. خانه تابستانی .
 و بالابخانه ای که اطراف آن درها و پنجره ها
 داشته باشد . و خانه زمستانی .
فرواره (farvâre) ا. پ. خانه تابستانی .
 و بالا خانه ای که اطراف آن درها و پنجره ها
 داشته باشد . و گنجینه .
فرواز (farvâz) ا. پ. چوبهای کوچکی
 باندازه دو وجب که در پوشش خانه ها در فاصله
 چوبهای بزرگ اندازند و روی آنها از بوریا
 و گل و خاک گسترانیده اندود کنند . و خانه
 تابستانی . و بالا خانه ای که اطراف آن درو
 پنجره داشته باشد .
فروال (farvâl) و **فرواله** (farvâle)
 ا. پ. خانه تابستانی . و بالا خانه ای که
 اطراف آن گشاده و دارای در و پنجره بود .
فروان (farvân) ا. پ. نام روح کره زهره .
فروانچه (farvân-çe) ا. پ. پروانه .
 و پروانه خرد .
فرو باریدن (feru-bâridan) ف. ل.
 پ. ریختن .
فرو بردگی (feru-bordagi) ا. پ.
 پ. بلع .
فرو بردن (feru-bordan) ف. م.
 بزیر بردن . و بلعیدن . و غوطه دادن .

فرو بستن (feru-bastan) ف. ل. م.
 پ. بستن و مضبوط کردن . و بند کردن .
 و محدود نمودن و سد کردن . و **دم فرو**
بستن : خاوش شدن . و چشم فرو بستن :
 چشم برهم گذاشتن .
فرو پریدن (feru-paridan) ف. ل.
 پ. پست پریدن .
فرو پوشیدن (faru-pucidan) ف. م.
 پ. نهفتن و پنهان کردن و مخفی ساختن .
فرووة (farvat) ا. ع. پوستین و می
 اخص من الفرو . ج. فراء . و پوست سر .
 و زمین ویران بی گیاه . و پاره ای از گیاه خشک
 فراهم کرده . و جبه برچیده آستین . و نیمه
 گلیم که از پشم شتر ساخته باشند . و کیسه و یا
 انبانی که سائل در آن صدقه نهد . و کلاه .
 و چارقد و معجر زنان . و توانگری و ثروت .
 ج. نیز : فراء . و **ذوال فروة** : گدا و سائل .
فروت (farvat) و (forvat) ص. پ.
 بسیار و فراوان و کثیر .
فروت (forut) م. ع. **فرت فرو تا**
 (از باب نصر) : تهاکار گردید . و زنا کرد .
فرو تة (forutat) م. ع. **فرت الماء**
فرو تة (از باب گرم) : شیرین گردید آب .
فرو تر (feru-tar) ص. پ. پائین تر
 و پست تر . و **فرو تر شدن** : پست تر شدن .
فرو ترین (feru-tarin) ص. ب. پست
 ترین و پائین ترین .
فرو تن (faru-tan) و (feru-tan)
 و (ferov-tan) ص. ب. تواضع کننده و
 متواضع و خاشع و مطیع و فرمانبردار .
فرو تنده (forutande) ص. پ. متعصر
 و فسرده شده .
فرو تنئی (feru-tani) ا. پ. تواضع
 و خضوع و خشوع و فرمانبرداری و اطاعت . و
 فرومایگی و پستی و عدم بزرگی . و **فرو تنئی**

برول و جای توقف . و لشکرگاه و معسکر .

فروده (farvade) ا. پ. چوبی که در پس در اندازند تا در گشوده نشود .

فروده (forude) ا. پ. خست و دناست . و حقارت و ذلت و خواری . و مردم طمعکار و حریص .

فروده (forude) و (ferude) ص. پ. برشته و بریان شده در تاوه . و پخته شده در تنور و مانند آن .

فرودین (farvadin) ا. پ. فروردین یعنی ماه اول از سال شمسی . و روز نوزدهم از هر ماه شمسی . و نام فرشته‌ای . و نام بادی که در ایام فروردین وزد .

فرودین (forudin) اوص. پ. زیرین . و عتب و چوب استانه در که چوب زیرین چهار چوب باشد . و باد دبور که باد طرف مغرب بود .

فرور (farvar) ا. پ. جدائی و افتراق و مفارقت . و ذهن . و ادراك .

فرور (farur) ص. ع. گریزنده و فرار کننده . و زن گریزنده از مرد و از پری .

فرور (farur) و (forur) ا. ع. بره و بزغاله نر . و بره میش . و بزغاله ماده . و گوساله دشتی .

فروره (farurat) س. ع. گریزنده و فرار کننده .

فرورد (farvard) ا. پ. جدائی و افتراق . و ذهن . و ادراك و فرور .

فرورد جان (farvard-jân) و **فروردگان** (farvard-gân) ا. پ. پنج روز آخر سال که بتازی خمسة مسترقه گویند و فروردگان و یا فروردیان نیز نامند و این پنجروز از عیدهای معتبر و متبرک مردم ایران بوده که جامه های نفیس پوشیده و عطریات بکار برده جشن می گرفتند و بآتشکده ها رفته و

بخورها داده و دعا های چند می خواندند .

فروردن (farvardan) ف. م. پ. پروردن و پرورش دادن و تربیت کردن . و تعلیم کردن و آموزاندن .

فروردیان (farvardyân) ا. پ. فروردگان و خمسة مسترقه .

فروردین (farvardin) ا. پ. نام ماه اول از سال شمسی که اول بهار باشد . و نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی . و نام فرشته خازن بهشت که تدایر ماه فروردین بدو تعلق دارد . نام باد دبور که باد مغرب باشد .

فرورفتن (feru-raftan) فل. پ. بزرگ رفتن و پائین رفتن . و بلعیده شدن . و غوطه ور شدن .

فرورفته دم (feru-rafte-dam) ص. پ. ستم کش و مغنوم و بلادیده .

فرورها کردن (feru-rahâ-kardan) ف. م. پ. انداختن و ساقط کردن . و انداختن پرده و حجاب و جز آن .

فروریختن (feru-rixtan) فلوم. پ. کاستن . و پاره پاره کردن . و ریختن . و ریخته شدن .

فروز (faruz) ص. پ. افروز . و روشن . و روشن کننده . و تابنده و منور .

فروز (foruz) ا. پ. تابش و روشنی و ناپداری . و گرمی . و فروغ آفتاب و جز آن . و صفت و خصلت .

فروز (foruz) ص. پ. روشن کننده و تابنده و منور و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد . مانند : **دلفروز** : کسی که از عشق دلش افروخته باشد .

فروزان (foruzân) ص. پ. روشن و نورانی و منور و تابدار و درخشان . و سوزان . و **فروزان شدن** : روشن شدن و درخشان گشتن و افروختن . و سوختن و مشتعل گشتن و سوزان شدن .

فروزان فر (foruzân-far) ا. پ. فروزان و خالق و آفریننده و پرورنده و پرورش کننده آدمی .

فروزة (farvazat) م. ع. **فروز** **فروزة** : ببرد و هلاک گردید .

فروزد (faruzad) ا. پ. سبزه تر و تازه و آبدار . و ستاره مشتری .

فروزش (foruzec) ا. پ. تجلی . و روشنی و تابش . و تفصیل و تفسیر . و تعریف . **فروزشگر** (foruzec-gar) ا. پ. روشن کننده و افروزنده . و تعریف کننده و توصیف کننده . و ستایشگر .

فروزگان (foruzgân) ا. پ. صفات و خصلتها و صفتها و خصال .

فروزندگی (foruzandagi) ا. پ. روشنی و ضیاء و تابانی و تابندگی .

فروزنده (foruzande) ا. پ. افروزنده و روشن کننده و درخشنده و تابنده و نور دهنده . و صیقلگر . و **فروزنده خاور** : خورشید .

فروزه (foruze) ا. پ. وصف و صفت . و خصلت . و تعریف و توصیف .

فروزها (foruz-hâ) پ. ج. فروز یعنی فروغا و تابشها . و صفتها و خصلتها .

فروزیدن (foruzidan) م. ف. پ. فروختن .

فروزیده (foruzide) ص. پ. درخشیده . و موصوف شده . و بیان شده .

فروزینه (foruzine) ا. پ. آتش برگ و آتش زنه و چخماق . و هر چه بدان آتش افروزند مانند خار و خاشاک و جز آن . و صفت و خصلت .

فروس (farus) ا. ع. شیر بیشه . **فروس** (forus) ع. ج. فرس (fars) و ج. فرس (faras) .

فروخته (feruqte) و فروغده (feruqde) ص پ . فروخته و فروش شده .	فروشه (faruce) ا. پ . افروشه و لوزینه . و هر حلوائی که بامغز بادام سازند .	فروسه (forusat) و فروسیه (forusiyyat) ا. ع . سواری . واسب شناسی .
فروغته (faruqte) و فروغده (faruqde) ص . ر . افروخته و تابان و درخشان .	فروشه (foruce) ا. پ . گندم نیم کوفته و بلفور کرده .	فروسه (forusat) و فروسیه (forusiyyat) م . ع . فرس قراسه و فروسه و فروسیه (از باب کرم) :
فروغمند (foruq-mand) ص . پ . منور و تابدار و نورانی .	فروشی (feruci) ص . پ . فروختنی . و منسوب بفروش .	ذیرك نيك ماهر گردید در سواری . و شناخت اسب . و سواری کرد .
فروغمندی (foruq-mandi) ا. پ . جلوه و تابش و روشنی و لعلان .	فروشدن (ferucidan) ف . م . پ . فروختن و فروش کردن .	فروش (feruc) ا. پ . فروخت و مبادله چیزی پول نقد .
فروق (faruq) ا. ع . نام شهر قسطنطیه .	فروض (foruz) م . ع . فرضت البقرة فروضاً و فرضه (از باب کرم و ضرب) :	فروش (foruc) ص . پ . فروشنده و همیشه با خراسم ملحق میگردد . مانند : حملوا فروش : کسی که حلوا میفروشد . و فرش فروش : کسی که فرش میفروشد . و خود فروش : کسی که لاف میزند و میلاند .
فروق (faruq) ص . ع . مرد ترسند و شدید الفزع .	کلانال گردید آن گاو . و کذا : فرض غیره .	فروش (foruc) ع . ج . فرش .
فروق (foruq) ع . ج . فریق .	فروط (forut) م . ع . فرط فرطاً و فروطاً . مر . فرط .	فروش (foruc) ا. پ . مأخوذ از نازی - فرشها و بساطها و گستردن آنها .
فروق (foruq) م . ع . فرقت الناقة والاتان فروقاً (از باب نصر) : رمید آن ماده شتر و آن خر ماده و برجست از دزد . و فرق فلان : خداوند هسته های کوبیده گردید فلان جهة شتران خود . و فرق الطائر : سرگین انداخت آن مرغ . و فرق المرأة : فریقه خوراند آن زن را . و فرق له الطريق : پیش آمد مرا او را دو راهه .	فروع (foru') ع . ج . فرع . و فروع الجوزاء و یا نجم الفروع : گرمای سخت .	فروش (foruc) ا. پ . مأخوذ از نازی - فرشها و بساطها و گستردن آنها .
فروق (farruq) ص . ع . مرد ترسند و شدید الفزع .	فروع (foru') م . ع . فرع فرعاً و فروعاً . مر . فرع .	فروشا (farucā) ا. پ . بیع و خرید و فروخت . و فروشنده و بایع .
فروقة (faruqat) ا . ع . پیه کرده . و بازوی بند کاغذ . و بند هیزم و علف .	فروع (foru') ا. پ . مأخوذ از نازی - فرعها و شاخه ها ضد اصول . و چیزهایی که پیرو يك اصل باشند و از آن منشعب شده باشند . و ریشه هایی که از يك منبع برآمده باشند . ج :	فروشاندن (ferucāndan) ف . م . پ . دور کردن و بیکطرف راندن و برطرف کردن و برانداختن . و انتقال کردن .
فروقة (faruqat) و (farruqat) ص . ع . سخت ترسند (مذکرو مؤنث در وی یکسان است) . المثل : رب عجلة تهب ريثاً و رب فروقة يدعى ليثاً یعنی باشناسی که درنگی آورد و بساحت ترسند ای که شیر را خواند .	فروع (foru') ا. پ . مأخوذ از نازی - فرعها و شاخه ها ضد اصول . و چیزهایی که پیرو يك اصل باشند و از آن منشعب شده باشند . و ریشه هایی که از يك منبع برآمده باشند . ج :	فروشستن (faructan) ف . م . پ . فروهستن .
فروك (faruk) ا. پ . مرغ جوان تخم ناکرده .	فروع (foru') ا. پ . مأخوذ از نازی - فرعها و شاخه ها ضد اصول . و چیزهایی که پیرو يك اصل باشند و از آن منشعب شده باشند . و ریشه هایی که از يك منبع برآمده باشند . ج :	فروشدن (feru-codan) ف . ل . پ . فرورفتن . و غرق شدن . و غوطه خوردن . و فرود آمدن و پائین آمدن . و زیر رفتن و نزول نمودن . و غوص نمودن در آب . و غروب کردن آفتاب و جز آن . و مردن .
فروك (faruk) ص . ع . زن دشمن شوی .	فروغ (faruq) ا. ع . ستاره جوزا .	فروشستن (feru-costan) ف . م . پ . تلف نمودن .
فروك (foruk) ا . ع . بغض و دشمنی	فروغ (foruq) م . ع . فرغ فروغاً (از باب فتح و سمع و نصر) : ببرد . و فرغ فراغاً و فروغاً . مر . فراغ .	فروشك (farucak) ا. پ . غلغله . کوب کرده که بلفور نیز گویند .
	فروغ (foruq) ا. پ . فروز و شعاع و روشنی . و تابش آفتاب و آتش و جز آن . و شعله .	فروشندگان (ferucandagan) پ . ج . فروشنده .
	فروغانی (foruqāni) ص . پ . روشن و نورانی .	فروشنده (ferucande) ا. ف . پ .

سخت . و دشمنی زن و شوی .

فروک (foruk) م.ع . فرک فرکا و

فرکا و فروکا . مر . فرک (fark)

و فرک (ferk) .

فروکاس (farukās) ا.پ . مردم

خسب و دون همت .

فروکش کردن (feru-kac-kardan)

فال . پ . دعوا کردن از روی لجاجت و

سماجت و ستیزه کردن و منازعه نمودن . و

اقامت کردن و درجائی ماندن .

فروکشیدن (feru-kacidan) ف.م .

پ . کشیدن . و پائین کشیدن . و زیر آوردن .

و بروی زمین کشیدن .

فروکوفتن (feru-kuftan) ف.م.پ .

بر زمین زدن . و کوفتن . و سائیدن .

فروگذار (feru-gozār) ا.پ . غفلت

و تغافل و بی پروائی و فرو گذاشت .

فرو گذاشت (feru-gozāct) ا.پ .

غفلت و قصور و تغافل و سستی و بی پروائی

و بی خبری . و اهمال و کوتاهی و تقصیر .

فرو گذاشتن (feru-gozāctan) ف.

م.پ . گذاشتن . و رخصت دادن . و ممانعت

نکردن . و آزاد کردن . و ترک کردن . و اهمال

کردن و غفلت نمودن و غافل شدن . و تقصیر

کردن . و تلف نمودن و ضایع ساختن . و

فرومشتن .

فرو گرفتن (feru-gereftan) ف.م.پ .

گرفتن و اخذ کردن . و سخت زدن . و ربودن .

فرو گشتن (feru-gactan) فل.پ .

ناپدید شدن و نابود گشتن .

فروما (feru-mā) پ . کلمه نهی یعنی فرود

ما . و دریغ مدار . و باز مدار .

فروهالیدن (feru-mālidan) ف.م .

پ . برچیدن . و جمع کردن و فراهم کردن .

و پیچیدن . و افشردن .

فروماندگی (feru-māndagi) ا .

پ . درماندگی و عجز . و نیازمندی و بی نوائی

و افلاس و گدائی . و دلشکستگی و مصیبت و

دلفگاری و مأیوسی .

فروماندن (feru-māndan) فل.پ .

انتظار کشیدن و منتظر بودن و نگران شدن . و

ماندن . و درنگ کردن . و چسبیدن . و پیوسته

شدن و ملزم گشتن . و متحیر شدن . و عاجز

گردیدن و درماندن .

فرومانده (feru-mānde) ص.پ .

شکسته و درمانده و ناتوان و عاجز و افکار و

آزرده و خسته و دلنگ و غمگین و ملول . و

خوار و دون . و ستم دیده و مظلوم . و بیچاره

و بی معین و بی یاور . و ناتمام و ناقص . و

فرومانده شدن : عاجز شدن و ناتوان

گشتن . و مظلوم گشتن . و درمانده شدن .

فرومانی (feru-māni) ا.پ .

فروماندگی .

فرومایگان (feru-māyagān) ا.پ .

ج . فرومایه : مردمان دون و پست همت .

فرومایگی (feru-māyagi) ا.پ .

دون و پستی و حقارت و خواری .

فرومایه (feru-māye) ص.پ . دون و

بد سرشت . و کمینه و خوار و ذلیل . و پست

و سفله . و حقیر و ناکس و بی قدر . و فروتن و

متواضع . و نادان و جاهل و بی دانش و بی

هنر . و مفلس و تهیدست . و بیخیل . و طمعکار .

و مصرف و کسی که بیقاعده خرج کند .

فرومایه قول (feru-māye-qavl) او

ص.پ . کلام بیهوده و سخن بی مزه . و

بیهوده گوی .

فرومد (farumad) ا.پ . نام دمی

درطوس که فرامد نیز گویند .

فرومیرانیدن (faru-mirānidan) ف

م.پ . خاموش کردن چراغ و آتش و جز آن .

فرونجک (forunjak) ا.پ . اطراف

و پیرامون دهان . و کابوس .

فروند (farvand) پ.ص . توصیفی که

درکشتی استعمال کنند . مانند : یک فروند و

یا دو فروند کشتی یعنی یک دستگاه و یا

دو دستگاه کشتی .

فروند (farvand) و فرونده (farvande)

ا.پ . چوبی که درپس دراندازند تا گشوده

نگردد . و کشتی بادبان کشیده . و سکان کشتی .

فرو نشانیدن (feru-necāndan) ف.م .

پ . خاموش کردن آتش . و کم کردن گرمی

و تندی چیزی .

فرو نشانیدن (feru-necānidan) ف.م .

پ . پائین نشانیدن . و پائین آوردن . و پائین

نهادن . و آرام کردن . و کم کردن . و تسکین

دادن . و خاموش کردن . و سرزنش و

عتاب کردن .

فرو نشستن (feru-necāstan) فل.پ .

خاموش شدن . و آرام گشتن . و نه نشین شدن و

درد گشتن . و پائین آمدن . و پائین نشستن .

و کم شدن تندی و حدت چیزی .

فرو نهادن (feru-nehādan) ف.م.پ .

پائین نهادن و پائین آوردن . و فرو گذاشتن .

و معزول کردن .

فروهه (foruhat) ا.ع . انبساط و

شادمانی . و سبکی . و یق للبرزون و البغل و

الحمار : فاره بین الفروهه .

فروهه (foruhat) م.ع . فره

فروهه و فراهه . مر . فراهه .

فروهخته (feru-hexte) ص.پ .

موافقت کرده و متحد . و رسیده . و درآمده

و داخل شده .

فروهه (foruhar) ا.پ . جوهر ضد

عرض . و جسم . و ماده .

فروهشتگی (feru-hectagi) ا.پ .

آویزانی و معلق . و پائین افتادگی . و استرخا وستی .	وسختی و درشتی . و نام زنی .	فرهه (farehat) ص.ع . زن خرامنده و فیرنده و تکبر کننده .
فرو هشتن (feru-hectan) فلوم .	فره (forh) و (foroh) ع.ج . فاره .	فرهه (forrahah) ع.ج . فاره .
پ . پائین افتادن . و ست گشتن . و آویزان شدن . و آویزان کردن .	فره (farah) م.ع . فره فرها (از باب سمع) : خرامید و فیرید و تکبر کرد و بخت نمود .	فرهت (farhat) ا.ب . لیاقت و شایستگی و سزاواری . و وقار و بزرگی و عظمت و شان و شوکت و شکوه مندی .
فرو هشته (feru-hecte) ص.پ . مترخی و ست . و آویزان و معلق .	فره (fareh) ص.ع . خرامنده و فیرنده و تکبر کننده . ج : فرهون . قوله تعالی : و اتحتون من الجبال یوتاً فرهین ، و من قرا : فرهین فهو من فره فراهه .	فرهخت (farhaxt) پ.ح.م . فرهختن . ا. لیاقت و سزاواری و شایستگی . و شکوه مندی . و ادب .
فروهل (feru-hel) پ . کلمه امر از فروهلیدن .	فره (fere) ا.ص.پ . بسیار و فراوان . و افزون و زیاده . و سبقت و پیشی و تقدم . و خوش منش و خوشخوی و صاحب همت و بلند همت . و اندیشه ناک و متفکر و مشغول در افزونی و تفرح حریف با هم در نزد و شطرنج .	فرهختن (farhaxtan) و (farhextan) فلوم . پ . تربیت کردن و ادب آموختن . و علم آموختن و تعلیم کردن و آموزاندن . و شمشیر کشیدن . و آویختن و آویزان نمودن .
فروهلیدن (feru-helidan) ف.م.پ . گذاشتن و ترك کردن و رها کردن . و گشودن . و آزاد کردن . و افگندن . و بر انداختن .	فره (fereh) ا.پ . سبب و دلیل و جهة .	فرهخته (farhaxte) ص.پ . ادب کرده و تأدیب نموده و تربیت شده .
فروهنده (foruhande) ا.پ . فرشته و ملك .	فره (farre) ا.پ . شأن و شوکت و شکوه و عظمت و بزرگواری . و قدرت و توانائی . و لیاقت .	فرهد (farhad) و (forhod) ا.ع . كودك پر گوشت خوب صورت .
فروهنده (foruhande) ص.پ . خوب روی . و نیکو سیرت و با ادب .	فره (ferroh) ا.ع . بلغت اهالی مرا کس : آهن و حدید .	فرهد (forhod) ا.ع . گرد اندام درشت شباب زده . و نازك بدن پر گوشت . و بچه شیر .
فروهیختن (feru-hixtan) ف.م.پ . آموختن و تعلیم کردن . و شمشیر کشیدن .	فره (forrah) ع.ج . فاره .	فرهذ (forhoz) ا.ع . گرد اندام سبب پر گوشت . و نازك بدن پر گوشت .
فروهیدن (faruhidan) ف.م.پ . ترك کردن . و گذاشتن . و افگندن .	فرهاد (farhād) ا.پ . سنگ تراش و حجار . و معدن کار و کسی که در معدن کار میکند . و نام حجار معروف که عاشق شیرین بود .	فرهست (farhast) ا.پ . جادو و جادویی و - سحر و ساحری و افسونگری .
فروهیده (faruhide) ص.پ . خردمند و عاقل و دانا .	فرهادجرد (farhād-jard) ا.پ . نام قریه ای نزدیک مرو .	فرهمند (farhā-mand) و (farha-mand) و (farah-mand) ص.پ . خردمند و عاقل و هوشمند . و قریب و نزدیک .
فروهیده (feruhide) ص.پ . ظاهر و آشکار . و باشان و شوکت و باشکوه .	فرهانج (farhānj) ا.پ . پیرامون و گردا گرد دهان . و کابوس . و شاخ بزرگی از درخت که بیرند تا شاخه های دیگر برآید . و شاخه ای که بدرخت دیگر پیوند کنند . و عکس یعنی آن شاخه از درخت رز که در زیر زمین کنند تا از جای دیگر برآرند .	فرهمنج (farhanj) ا.پ . فرنگ و علم و فضل و دانش . و عقل . و ادب . و اخلاق و آداب نیک . و هوش و دریافت و فراست . و شاخه درختی که آراخواه بایند خاک بر بالای آن ریزند و مدتی گذارند تا ریشه کند و از آنجا برکنده در جای دیگر نهال کنند . و نام کتابی که محتوی لغات فارسی بود . و نام مادر کیکاوس . و نام داروئی که بتازی کشوت گویند .
فروید (farvide) ص.پ . ستوده . و توصیف شده .	فرهانه (ferehāne) ا.پ . سود در قمار و جز آن .	فرهه (forhat) ع.ج . فاره .
فرویز (farviz) ا.پ . فراویز و سجاو جامه . و ریشه و طراز .	فرهه (farahat) ع.ج . فاره .	فرهه (farahat) ع.ج . فاره .
فرویش (farvic) ا.پ . قصور و نقصیر و فرو گذاشت . و خطا و سهو . و غفلت و تغافل . و نسیان و فراموشی . و تعطیل و درنگی در کارها . و فراغت از کار . و قصور در عمل . و بیکاری .		

فرهنجه (farhanje) ا. پ. مردم با ادب و نیک اخلاق و خوش روی و نیکو صورت و سیرت .

فرهنجیدن (farhanjidan) ف. م. پ. ادب کردن و تأدیب نمودن . و خوش خلق و نیکو خصلت کردن . و دانش آموختن و علمه کردن .

فرهنجیده (farhanjide) ص. پ. ادب کرده شده و تأدیب پذیر گشته و خوش اخلاق گردیده .

فرهنگ (farhang) ا. پ. بیکوئی بیت و پرورش و بزرگی و عظمت و بزرگواری . و فضیلت . و وقار و شکوهمندی . و دانش و حکمت و هنر و علم و معرفت . و علم فقه و علم شریعت . و کتابی که محتوی لغات فارسی باشد . و فرهنگ یعنی شاخه درخت خوابانیده که پس از ریشه کردن از آنجای بر آورده در جای دیگر نهال کنند . و مجرای زیر زمینی . و فلات و کاریز . و نام مادر کیکاوس .

فرهنگاخ (farhangax) و (farehangāx) م. ف. پ. درون و اندرون . و در میان و در وسط . **فرهنگدار** (farhang-dār) ا. پ. حاکم و قاضی و داور .

فرهنگسار (farhang-sār) ا. پ. نسخ و نحو و حک و تبدیل صورت و تغییر شکل و تناسخ و مسخ .

فرهنگی (farhangi) ا. پ. معلم و استاد و مربی و مدرس . و آخوند و مرد دانای بعلم شرایع . ج. فرهنگیان .

فرهنگیان (farhangiyān) پ. ج. فرهنگس .

فرهود (forhud) ا. ع. بره بزکومی . و مرد گرد اندام درشت شتاب زده . و مرد نازک بدن پر گوشت . و بچه شیر . و کودک پر گوشت خوب صورت . و پدر بطنی از تازیان

که آنها را فراهم نامند .

فرهودی (farhudi) ا. پ. کسی که در دین و آئین و ملت و مذهب خود ثابت و راسخ و استوار باشد .

فرهودی (farhudiyy) ص. ع. منسوب بگروه فراهم .

فرهوذ (forhuz) ا. ع. گرداندام سبزه و نازک بدن پر گوشت . ج. فراهم .

فرهومند (farhu-mand) ص. پ. مرد نورانی پاکیزه روزگار .

فرهون (farhun) ا. پ. اداره .

فرهون (farehun) ع. ج. فره .

فرهی (farrahi) و (farrehi) ا. پ. شأن و شوکت و عظمت و شکوه . و دارای افزونی .

فرهیختن (farhixtan) ف. لوم. پ. ادب آموختن و تأدیب کردن و تربیت نمودن . و علم آموختن و تعلیم کردن . و آویختن . و شمشیر کشیدن .

فرهیزیدن (farhizidan) ف. لوم. پ. فرهیختن .

فری (fary) م. ع. **فریت الجلد فریاً** (از باب ضرب) : شکافتم آن پوست را برای اصلاح و بیا طور فساد . و **فریت المزادة** : باختم آن توشه دان را . و كذلك الخف . و **فریت فلاناً کذباً** : دروغ بربستم بر فلان . و **کذا: فریت علی فلان کذباً** . و نیز فری : مسافت بریدن و رفتن در زمین . **فری** (farā) م. ع. **فری فری** (از باب سمع) : سرگشته گردید و مدهوش گشت . و بشگفت آمد در کار خود .

فری (forri) ص. ع. کتیبه فری : لشکر شکست خورده .

فری (fariyy) ا. ع. دروغ برافته . و چیز تمام خلقت و مصنوع . و چیز بزرگ

و عظیم . قوله تعالى : لقد جئت شیئاً **فریاً** ای مختلفاً و مصنوعاً ، وقيل : عظيماً . و کار شگفت . یق : **هو یفری القری** ای یانی بالعجب فی عمله . و دول بزرگ فراخ . و شیر دوشیده در همان ساعتی که دوشیده شده .

فریء (fari) ص. ع. **امر فریء** : کار شگفت و نوپیدا .

فریاد (faryād) و (feryād) ا. پ. بانگ و آواز بلند . و آواز بلندی که در دادرسی و استعانت برآرند . و فغان و ناله و زاری . و **فریاد بر آوردن** : با آواز بلند بانگ کردن . و **فریاد رسیدن** و **یابفریاد رسیدن** : مدد کردن و معاونت نمودن و اعانت کردن . و **فریاد و فغان کردن** : با آواز بلند بانگ کردن و طلب اعانت کردن . و ناله و زاری کردن . و **داد و فریاد کردن** : بانگ زدن برای دادرسی و عدالت . **فریاد جو** (feryād-jū) ص. پ. آنکه چاره میجوید و دادرس میخواهد .

فریادخوان (feryād-xān) و **فریاد خواه** (feryād-xāh) ا. پ. داد خواه و مظلوم و کسی که طلب دادرسی میکند .

فریادرس (feryād-ras) ص. پ. دستگیر و ناصر و مددگار و دادرس و معین . **فریاد رسی** (feryād-rasi) ا. پ. دستگیری و معاونت و دادرسی .

فریادناک (faryād-nāk) و (feryād-nāk) ص. پ. غوغائی و هنگامه ساز .

فریادی (feryādi) ا. پ. مدعی و دادخواه . **فریاض** (feryāz) ص. ع. فراخ . **فریاض** (feryāz) ا. ع. نام موضعی .

فریان (faryān) ا. پ. نام پادشاهی . **فریب** (farib) و (ferib) و (fareyb) و (fereyb) ا. پ. عشو . و سکر . و غافل شدگی از روی خدعه . و غافل

کردگی بطور خدعه . و گول و غدر و حيله
و تزوير و هلاکوس . و ریا و نیرنگ . و خیانت
و تلیس . و گمراهی و ضلالت . و هر چیزی
که بدان کسی راشفته کنند و بربایند . و طلسم .
و شبهه ای در عشق بازی . و شهوت پرستی .
و ناز و کرشمه .
فریب (farib) و (ferib) و (fareyb) و
(fereyb) ص . پ . فرینده . و رباینده .
و مکر کننده . و همیشه مرکب با اسم
استعمال میگردد . مانند : **مردم فریب** :
کسی که مردم را بطور خدعه و غدر میرباید .
و **ناظر فریب** : کسی که هر که بدو بنگرد
وی را میرباید . و **فریب خوردن** :
فریفته شدن و گول خوردن و مغبون شدن .
و **فریب دادن** : گول زدن و فریفتن و
مکر کردن .
فریبا (feribā) ص . پ . فرینده . و فریفته .
فریب آمیز (farib-āميز) ص . پ .
چیزی که آمیخته با فریب و گول و خدعه بود .
فریب اندازی (farib-andāzi) ا .
پ . رویه بازی و تلیس و تزوير .
فریب انگیز (farib-angiz) ص . پ .
غدار و حيله باز .
فریب رز (fariborz) ا . پ . نام پسر
کیکائوس . و نام زنی .
فریب خور (ferib-xor) ص . پ .
گول و ابله . و مغبون .
فریب خورده (ferib-xorde) ص
پ . گول خورده و مغبون .
فریب خوری (ferib-xori) ا . پ .
مغبون شدگی و گول خوردگی .
فریب ده (ferib-deh) ص . پ . فرینده .
فریب دهی (ferib-dehi) ا . پ .
فریب و حيله بازی و غدر و تزوير و تلیس .
فریب ساز (ferib-sāz) ص . پ . مکر

و غدار و حيله باز .
فریب سازی (ferib-sāzi) ا . پ .
کار حيله گری و غدر و غداری و تزوير .
فریب کار (farib-kār) ص . پ .
مکار و غدار و فریب ساز .
فریبگاه (ferib-gāh) و **فریبگاه**
(ferib-gah) ا . پ . طلسم و سحر بند . و جانی
که در آن طلسم بسته باشند .
فریبندگی (feribandagi) ا . پ . مکر
و فریب و حيله بازی و ریا و تزوير . و خیانت .
فریبنده (feribande) ص . پ . حيله
باز و فریب دهنده و مغبون کننده .
فریبی (faribi) ا . پ . مکار و عیار و
حيله باز .
فریبیدن (feribidan) فل و م . پ .
فریفتن . و فریفته شدن . و بازی دادن .
فریة (faryat) ا . ع . يك بار شیر
دوشیدن .
فریة (feryat) ا . ع . دروغ . و افتراء .
فریة (fariyyat) ا . ع . دول بزرگ
فـراخ .
فریج (farij) ا . پ . خولجان .
فریج (farij) ا . ع . سرد و بارد . و
کمان دور زه . و ماده شتری که نخستین
بار آرد .
فریجاب (farijāb) ا . پ . باران خرد .
و شبنم و ژاله .
فریخ (forayx) ا . ع . مصفر فرخ . و
فلان فریخ قریش ، و این تصویر را در
تعظیم گویند .
فرید (farid) ا . پ . دانه وسط گردن بند
و سبچه و جز آن . و نام دجال .
فرید (farid) ا . پ . - مأخوذ از تازی -
بی مثل و مانند و یکه و تنها و منفرد . و **فرید**
الدهر : یگانه روزگار .

فرید (farid) ا . ع . یگانه و بی مثل و
بی نظیر . و مهره ای که فاصل باشد میان
مروارید و طلا چون آنها را برشته کنند . و
گوهر نفیس . و مرواریدهای برشته کشیده که
در میان آنها چیز دیگری باشد . و مروارید
بزرگ . ج : فرائد . و نیز فرید : آن مهره
از پشت که واقع شده است میان شش مهره
پائین تر از مهره های گردن . و شش مهره بالای
استخوان سرین . ج : نیز : فرائد .
فرید (farid) ص . ع . **سیف فرید** :
شمشیر جوهر دار بی مثل . و **شیء فرید** :
چیز بی مثل و مانند .
فرید (lorid) ا . ص . پ . شکاری . و
صیاد . و منجمد شده .
فریده (faridat) ا . ع . گوهر نفیس و
یگانه . و مهره میان پشت . ج : فرائد .
فریدون (faridun) و (feridun) ا .
پ . نام فلک البروج . و نام پادشاه معروف
و مشهور ایران که ۷۵۰ سال قبل از میلاد مسیح
ابتدای پادشاهی او بود .
فریده (faride) ص . پ . مغرور و متکبر
و خودرای و خودبین و سرسخت .
فریدی (faridi) ص . پ . ناگهانی . و
بدون قصد و اراده .
فریدیس (faridis) ا . پ . ملخ دریائی .
فریر (farir) ا . ت . گیاهی که گاو زبان
نیز گویند .
فریر (farir) ا . ع . بره . و بره تر . و بره
میش . و بزغاله . و گوساله دشتی . ج : فرار .
و دهان . و جای دست گرفتن - وار از یال
اسب . و نیز نام پدر قیس .
فریرون (farirun) ص . پ . بدبخت و
کسی که روز به نباشد و بی نصیب و بی طالع و محروم .
فریز (fariz) و (feriz) ا . پ . گیاهی
که ستور را فریه کند .

فریز (feriz) ا. ب. سجااف و فراویر
جامه . و گوشت قدید . و کباب گوشت قدید .
و گوشت خشک کرده . و گیاهی خوشبو . و
سترگی . و برکندگی . و بریدن و تراشیدن . و ها .
و فریز کردن : تراشیدن و مقراض کردن
و و پشم و برکندن آنها .
فریز کردنی (feriz-kardani) ص .
ب. موی و یا پشمی که لایق بریدن و مقراض
کردن و برکندن باشد .
فریز (feriz) ا. ب. خولجان .
فریس (faris) ا. ب. گیاهی خوشبو .
و گوشت قدید .
فریس (faris) ا. ع. کشته و قتل . ج .
فرسی (farsā) . و چنبر .
فریس (forays) ا. ع. مصغرفرس :
اسب خرد .
فریسه (farisat) ا. ع. شکار . و
فریسه الاسد : شکاری که شیر آن را
افکنده باشد . ج : فرائس .
فریسه (farisat) م . ع . فرس فرسآ
و فریسه . مر . فرس (fars) .
فریسموس (farismius) ا. ب . -
مأخوذ از یونانی - بسیاری نعوظ و نعوظ پیوسته .
فریسی (farisiyy) ا. ع . یکی از طوایف
که خود را مقدس میدانند .
فریش (faric) ب . کلمه تحسین بمعنی
آفرین و مرحبا و بارک الله .
فریش (faric) ا. ب . تاخت و تاراج
و غارت و یغما . و گوشت بریان کرده . و پوزه
اسب . و پیرامون و گرداگرد دهان آدمی .
فریش (faric) ا. ع . اسب مادیات
هفت روزه بچه داده . و هر حیوان سم داری
که هفت روز از زائیدن آن گذشته باشد . و اسب
مادیان نوزائیده . و دختر وطنی کرده شده .
ج : فرائش .

فریش (feric) ص . ب . پریشان و
پراکنده شده .
فریشته (fericte) ا. ب . فرشته و ملک .
فریص (faris) ا. ع . ج . فریصه .
فریص (faris) ا. ع . شریک آب .
فریصه (farisat) ا. ع . گوشت پاره
شانه ستور - و یا عام است - که پیوسته لرزان
باشد . و رگ گردن که برگلو باشد . ج :
فریص و فرائص .
فریض (fariz) ا. ع . قدیم . و دانای
علم فرائض .
فریض (fariz) ص . ع . سهم فریض :
تیر - و قار کرده . و قوس فریض کذاک .
فریضة (farizat) ا. ع . فرموده خدای
از زکوة مال و ستور و از نماز و روزه . ج :
فرائض . وزن کلانسال . و بهره فرض کرده .
و علم قسمت میراث .
فریضتان (farizatāne) ا. ع . بصیغه
تشبه **الفریضتان** : گوسپند دو ساله و شتر
چهار ساله .
فریضه (farize) ا. ب . - مأخوذ از
تازی - آنچه فرموده خدا باشد از نماز و روزه
و جز آن . و هر چیز فرض شده و واجب گشته .
فریغ (foray') ا. ع . مصغرفرعون . و
ظالم و ستمگار خرد و کوچک . و لقب مردی .
فریغه (foray'at) ا. ع . مصغرفرعة
یعنی شپش کوچک و خرد . و نام چند نفرزن .
فریغ (fariq) ا. ص . ع . زمین هموار که
براه ماند . و اسب نیکو گشاده گام . و ضربه
فریغ : ضربه فراخ و وسیع .
فریغه (fariqat) ا. ص . ع . توشه دان
بسیار آب بردار . و ضربه **فریغه** : ضربه
وسیع و فراخ .
فریفتار (fariftār) و (fareyftār) ا. ب .
فریبنده و مکار و حیل و باز .

فریفتن (fariflan) و (fereyftan) ف . م .
ب . فریب دادن و مغبون کردن . و گمراه نمودن .
فریفته (ferifte) (fereyfte) ص . ب . فریب
داده شده و گول خورده و مغبون . و گمراه . و شیفته
و شوریده و عاشق گشته . و **فریفته شدن** :
شیفته شدن و شوریده گشتن و عاشق شدن .
و گول خوردن .
فریق (fariq) ا. ع . گوسپندان گم شده .
و گروه مردم بیشتر از فرقه . ج : افرقاء و افرقه
و فرق (faroq) و فروق .
فریقان (fariqāne) ا. ع . بصیغه تشبه :
هر دو فریق .
فریقه (fariqat) ا. ع . نوعی از طعام
زجه که از دانه شنبلیله و خرما و یا دیگر دانه ها
پزند . و پاره ای از گوسپندان که در شب از
گله خود متفرق و پریشان شده باشند .
فریقتان (fariqatāne) و **فریقتین**
(fariqutayne) ا. ع . بصیغه تشبه : جن و انس .
فریقین (fariqayne) ا. ع . بصیغه تشبه :
فریقان .
فریک (farik) ا. ع . دانه مالیده . و
طعامی که از گندم نارسیده مالیده و روغن
و جز آن ترتیب دهند .
فریکتان (farikatāne) ا. ع . بصیغه
تشبه : دو استخوان درین زبان .
فرین (farin) ا. ب . تنور .
فرین (forayn) ا. ع . نام قریه ای
در دمشق .
فرین (terrīn) ا. ع . نام موضعی .
فرین پخت (farin-pox) ا. ب . هر چیز
در تنور پخته .
فریور (farivar) و (ferivar) ص . ب .
راست و درست و صحیح و حق . و دیندار
مؤمن .
فریور (farivar) و (ferivar) ا. ب .

نام گیاهی خوشبو و معطر .	و نام پدر قبیله ای . و نام زنی .	چهل و یا از سه تا ده . و گوسپندان از دوتا
فریوردن (farivardan) فل . پ .	فزازه (fazāzat) م . ع . فز الرجل	هر چه افزون گردد . و بره . و بزغاله . و
راست شدن و درست شدن .	فزازه و فروزه (از باب ضرب) : خشم	و اصل و ریشه . و گوشت پاره ای درشت
فریور کیش (farivar-kic) ص . پ .	گرفت آنمرد و برافروخته گردید .	مانند غده که در نزدیک منتهای موی زهار
متدین و دیندار و مؤمن و بامذهب .	فزاعه (fazzā'at) ا . ع . مرد بسیار	آمی و نزدیک عانه بز برآید . و نیز فز : لقب
فریور گه (farivar-gab) ا . پ . مصداق .	ترساننده مردمان را .	سعد بن زید منات پدر قبیله ای از تمیم ، و نامی
فریوری (farivari) ا . پ . راستی و درستی	فزاک (fazāk) ا . پ . فرقی سر و کله سر .	بذلك لانه وافی الموسم بمعری فاهبها هناك ای
و صدق و صلاح . و استواری در امور مذهب .	و پلید و ناپاک و پلشت . و پلیدی . و مردار .	جملها نهیاً بفار علیه و قال من اخذ منها واحدة
و ثبات در اعتقاد .	فزان (fazzān) ا . پ . نام پسر حام .	فهیله و لا یؤخذ منها فز ، و هو الاثنان فاكثر ،
فریوریدن (farivaridan) فل . پ .	فزان (fezzān) ا . پ . نام مملکتی وسیع در	فصربوا به المثل فقالوا : لا آتیک معزی
راست شدن در دین و آئین و اعتماد داشتن بر آن .	افریقا واقع در جنوب طرابلس و پایتخت آن	الفرز ای حتی تجتمع و هی لا تجتمع ابداً .
فریوک (forivak) ا . پ . خرپزه و	شهر مورزوک است .	فزر (fazar) م . ع . فزر فزراً (از باب
طبخ .	فزای (fezāy) ص . پ . افزانیده و	سمع) : کوزینه گردید .
فریوند (farivand) ا . پ . نام شهری که	افزون کننده . و زیاده و افزون و زیادتر ، و	فزر (fezar) ا . ع . ج . فزرة یعنی شکافها
امیر محمود بن یمن الدین از اهل آنجاست .	همیشه مرکب با اسم استعمال میگردد .	و شکافها .
فریه (farye) ا . پ . لعنت و عذاب . و	فزایسته (fazāyeste) ص . پ . زیاده و	فزرء (fazzā'at) ص . ع . جاریه
فسریه خدا بر شیطان یعنی لعنت خدا	افزون و افزوتر .	فزرء : دخترک پر گوشت و پیه ناک . و
بر شیطان .	فزایش (fazāyec) پ . م . ج . افزودن . ا .	دخترک نزدیک ببلوغ رسیده .
فریه (ferye) ا . پ . نفرین و لعنت و دعای	افزونی و ازدیاد .	فزرة (fazzrat) ا . ع . شکاف و شقاق .
بد . و نفرت . و حيله باز . و دروغ . و بهتان .	فزاینده (fazāyande) ا . ف . پ . افزون	ج : فز (fezar) .
فز (faz) ا . پ . آلت تناسل نرینه .	کننده و زیاد کننده .	فزرة (fozrat) ا . ع . گره بزرگ که بر
فز (fazz) ا . ع . مرد سبک چست و	فزد (fozda) ع . کلمه فعل . ر . فصد	اندام برآید . و راه فراخ .
چالاک . و گوساله دشتی . ج : افزاز .	(fasd) .	فزع (faz') و (fez') و (faza') م . ع .
فز (fazz) م . ع . فز عنی فزاً (از باب	فزر (fazzr) م . ع . فزره فزراً (از	فزع فزعاً و فزعاً و فزعاً (از باب
نصر) : بازگشت و روی گردانیدن از من . و	باب ضرب) : زایل کرد آنرا . و شکست آنرا .	سمع و فتح و حسب) : ترسید . و فزع
فز الظبی : ترسید آن آهو . و فز فلاناً	و فزر الثوب و نحوه : شکافته شد جامه	منه : ترسید از آن ، و لا یقال فزعه . و فزع
عن موضعه فزاً (از باب ضرب) : برکند	و مانند آن . و فزر الشیء فزراً (از	الیه : بفزاید او رسید و یا فزاید خواست از
فلان را از جای خود و بی آرام ساخت آنرا .	باب نصر) : شکافت آن چیز را . و فزر	او ، و لا یقال : فزعه . و فزع الیه فزعاً :
فزا (fazzā) و (fezā) اوص . پ . افزون .	الثوب : پاره کرد آن جامه را . و کهنه کرد	فزاید خواست از او . و فزعه فزعاً و
و افزوتر . و افزونی . و افزانیده . و بالیده	آن جامه را . و شکافت آن جامه را . و فزر	فزعاً : بفزاید او رسید و یاری کرد او را .
شده و افزون شده . و خمیازه کشنده .	فلاناً بالعصا : زد بر پشت فلان با چوبدستی .	و فزع الیه فزعاً : بناه جست بوی . و
فزار (fazzār) ا . پ . ازار و افزار و آلت .	و نیز فزر : جامه پوشیدن کوزبشت . و کوز	فزع من نومه : بیدار شد .
و آلت یشه و ران . و افزار دیگر .	سینه گردیدن .	فزع (foz') ا . ع . هر چیز هولناک . و هر
فزار (fezar) ا . پ . آلت تناسل نرینه .	فزر (fazzr) ا . ع . از اعلام است .	آنچه مردم از آن بترسند .
فزاره (fazzarat) ا . ع . ماده بنگ .	فزر (fezar) ا . ع . رمة گوسپند از ده تا	فزع (faza') ا . ع . ترس و بیم . ج :

افزاع . و نام چند نفر .	و ناپاك و پليد و چركين . و غالب و غلبه كنده .	بريشان شدن .
فزع (faza') ا.ب. - مأخوذ از تازی -	و فیر .	فژ و لیدن (fojulidan) ف.م.ب. تقاضا
خوف و ترس و بیم و هول و هراس . و فریاد	فزیدون (fazidun) ص.ب. زیاد و	کردن . و تحريك کردن و براگیختن بجنگ و
و فغان . و زاری و ناله و گریه . و فزع و	افزون و زیادت .	دیگر کارها . و دور کردن . و راندن . و تکانیدن
جزع : التماس و الحاح باناله و زاری .	فزیز (faziz) م.ع. فز الجرح فزیز آ	گرد و خاک از جامه و دامن .
و داد خواهی . و روز فزع اکبر :	(از باب ضرب) : روان گردید زخم و ترشد .	فژه (faje) ا.ب. صاحب و رفیق با
روز قیامت .	فژ (faj) ا.ب. چرك و وسخ . و ناپاکی و	نفرت که پیوسته خود را پليد و چركين دارد .
فزع (faze') ص.ع. ترسان و خائف .	آلایش . و دروغ و كذب . و مصاحب و	و دندانۀ كلیدان .
فزعۃ (foz'at) ا.ع. هر که مردم از	همشین . و شعله .	فژه (fejeh) ص.ب. زشت و پليد و ناپاك .
وی ترسند .	فژ (faj) ص.ب. ملوث و ناپاك و پليد .	و درشت .
فزعۃ (faze'at) ص.ع. مؤنث فزع :	فژ (foj) ا.ب. یال اسب .	فژیز (fajiz) ا.ب. خولجان .
زن ترسان و خائف .	فژاك (fajak) و فژاكن (fajakan)	فژیفون (fajiqun) ا.ب. نام حكیمی
فزعۃ (foza'at) ا.ع. مرد بسیار ترسندۀ	و فژاگین (faj-agin) ص.ب. پلشت	ایرانی .
از مردم .	و چركين و چرك آلود و پليد . و با كرامت و	فسیء (fas') م.ع. فسا الثوب فساً (از
فزفزة (fazfazat) م.ع. راندن و دور	نفرت دار . و ناپاك و ملوث .	باب فتح) : درید جامه را . و فسا فلاناً :
کردن مردم و جز آنرا .	فژدره (fajdare) ا.ب. چوبی که در	بجویدستی زد بر پشت فلان . و فسا عنه :
فزود (fazud) و (fozud) ا.ب.	پس در اندازند تا در گشوده نگردد .	باز داشت از آن .
افزونی و زیادتی و فزایش و اضافه و زیاده .	فژر (fajar) و فژژ (fajaj) ا.ب.	فسیء (fas') م.ع. فسیء فساً (از باب
فزودن (fazudan) و (fozudan)	خولجان و اگر ترکی .	سمع) : افساً گردید . مر. افساً .
ف.م.ب. افزودن و زیاد نمودن و علاوه کردن	فژغرده (fajqarde) ص.ب. تر و تر	فسا (fasā) ا.ب. نام شهری از ملك فارس .
و اضافه نمودن .	کرده و مرطوب . و نرم شده .	فسا (fasā) م.ع. لغة فی فسیء .
فزوره (fazvare) ا.ب. چوبی که	فژغند (fajqand) ا.ب. هر گیاهی که	فسا (fosā) ص.ع. گند .
در پس در خانه اندازند .	بر گرد درخت پیچد و بخشکند آنرا .	فساء (fosā') م.ع. فسا فسا و فساء
فزوزة (fozuzat) م.ع. فز فزاة	فژغند (fajqand) ص.ب. پليد و	(از باب نصر) : تیز دادبی بانگ و گند کرد .
و فزوزة . مر. فزاة .	چركين و ناپاك .	فساء (fassā') ص.ع. کسی که بسیار تیز دهد .
فزون (fazun) و (fozun) ا.و.ص.ب.	فژغنده (fajqande) ص.ب. ناپاك و	فساتیت (fasatit) و فساتیط
زیاد . و زیادت . و افزون . و بسیاری و کثرت	چركين و پليد . و زشت .	(fasatit) ع.ج. فسات و فساتط .
و زیادتی . و اندازه .	فژگن (faj-gan) و فژگند (fajgand)	فساح (fosāh) ص.ع. مکان فساح :
فزوننا (fozunā) م.ف.ب. بطور بسیار	و فژگنده (fajgande) ص.ب. فژغنده .	جای گشاده و فراخ .
و بغایت و بسیار زیاد .	فژم (fajm) ا.ب. دلتگی و فروماندگی .	فساحة (fasāhat) م.ع. فسح المكان
فزوننی (fazuni) و (fozuni) ا.ب.	فژولنده (fojulande) ا.ا.ب. تقاضا	فساحة (از باب كرم) : فراخ گردید جای .
بسیاری و فراوانی و کثرت و زیادتی . و	کننده و براگیزاتند بجنگ و دیگر کارها . و	فساد (fasād) ا.ع. تباهی . و خشکال .
فزوننی کردن : زیادتی کردن .	دور کننده . و راننده .	یق : فی السنة فساد یعنی در امسال خشکالی
فزه (fuze) ا.ب. زه و ذکر .	فژولیدن (fejulidan) ف.ل.وم.ب.	است . و اخذ الامیر مال فلان فساداً
فزه (fezeh) ص.ب. زشت و بدشکل .	پژمردن و افسردن . و پژمردن کنانیدن . و	ای ظلاً .

فسای (fasây) ا. پ. هسته انگور .	فسافس (fesâfes) ا. پ. ناله و شکایت و زمزمه .	فساد (fasâd) م. ع. فساد الشیء فساداً (از باب کرم) : تباه شد آن چیز . و فسد
فسائل (fasâ'el) ع. ج. فسیله .	فساق (fasâq) ا. ع. در دشنام بزن گویند :	فسوداً و فساداً (از باب نصر و ضرب) :
فساینده (fasâyande) ا. پ. افسونگر . و رام کننده .	یا فساق یعنی ای زن تباهکار نافرمان .	نیز تباه شد ضد صلح (salaha) .
فساییدن (fasâyidan) م. پ. افسون کردن و جادو کردن . و رام نمودن .	فساق (fossâq) ع. ج. فاسق . و ج. فسق (faseq) .	فساد (fasâd) و (fesâd) ا. پ. -
فستات (fostât) و (festât) و فستاط (fostât) و (festât) ا. ع. خیمه از موی بز	فساق (fossâq) ا. ع. - مأخوذ از نازی - مردمان بسیار فسق کننده .	مأخوذ از نازی - تباهی و خرابی . و فته . و گزند و زیان . و کینه و دشمنی . و سرکشی
بافته شده . و نام قدیم شهر قاهره مصر . ج : فساتیت و فسایت .	فساقی (fasâqiyy) ع. ج. فسقیه .	و خود سری . و ستم و ظلم و جفا و تعدی . و بدکاری و شرارت . و بدی . و قیاحت . و نفرت . و عدم امنیت . و جنگ . و طغیان و بغی .
فستان (festân) ا. پ. جامه پیشواز فراخ . و فرجی .	فسال (fesâl) ع. ج. فل .	و هنگامه و آشوب . و یاغیگری و نافرمانی . و علت و حالت بیماری . و اختلال . و اهل
فستق (fostoq) و (fostaq) ا. ع. مأخوذ از پسته فارسی و بمعنی آن .	فسالة (fasâlat) م. ع. فصل فساله و قسولة (از باب کرم و سمع) : ناکرو فرومایه گردید . و فصل (مجهولاً) : كذلك .	فساد : مردمان شریر و فاجر . و مردمان عاصی و مقصر .
فستقی (fostoqi) و (festoqi) ص. پ. - مأخوذ از نازی - هر چیز برنگ پسته .	فسالة (fosâlat) ا. ع. براده و سونش آهن و دیگر فلزات .	فسادات (fasâdât) پ. ج. فساد .
فسح (fash) ا. ع. چک مسافر که از سلطان گیرند . و تذکره عبور . و فراخ گذاشتگی گامها . و عید عروج عیسی بآسمان .	فسام (fesâm) ا. پ. مرغی که آزا کلک نیز گویند .	فساداندیش (fasâd-andic) ص. پ. - آنکه دارای اندیشه فاسد و بد باشد .
فسح له فی المجلس فسحاً (از باب فتح) : فراخ گردانید جهة او جای را . و فسح له الامیر فی السفر : چک نوشت برای اوامیر جهة مسافرت . و نیز فسح : دور و فراخ گذاشتن گام ها را .	فسان (fasân) ا. پ. سنگی که بدان تیغ و کار دو شمشیر تیز کنند . و افسانه و حکایت .	فساد آئین (fasâd-â'in) ص. پ. - بدآئین و بدروش .
فسح (fash) م. ع. فسح له فی المجلس فسحاً (از باب فتح) : فراخ گردانید جهة او جای را . و فسح له الامیر فی السفر : چک نوشت برای اوامیر جهة مسافرت . و نیز فسح : دور و فراخ گذاشتن گام ها را .	فسانه (fasâne) ا. پ. افسانه و حکایت . و حکایت بی اصل . و مشهور شده و شهرت یافته .	فسادکار (fesâd-kâr) و فسادگار (fesâd-gâr) ص. پ. زبانکار . و بدکار . و فته انگیز .
فسح (fash) م. ع. فسح له فی المجلس فسحاً (از باب فتح) : فراخ گردانید جهة او جای را . و فسح له الامیر فی السفر : چک نوشت برای اوامیر جهة مسافرت . و نیز فسح : دور و فراخ گذاشتن گام ها را .	فسانیدن (fasânidan) ف. ل. و م. پ. مالیدن . و راست کردن . و برابر ساختن . و رام کردن . و افسون کردن و جادو کردن . و سحر کردن . و افسانه گفتن و قصه خواندن . و نگرستن .	فسادی (fesâdi) ص. پ. - مأخوذ از نازی - فته جو . و سرکش و عاصی . و جنگجو و ستیزه جو .
فسح (fash) م. ع. فسح له فی المجلس فسحاً (از باب فتح) : فراخ گردانید جهة او جای را . و فسح له الامیر فی السفر : چک نوشت برای اوامیر جهة مسافرت . و نیز فسح : دور و فراخ گذاشتن گام ها را .	فسانیده (fasânide) ص. پ. مالیده . و راست کرده . و برابر ساخته . و رام کرده . و جادو شده و سحر کرده .	فسار (fasâr) ا. پ. افسار . و کسی که خیمه‌اره میکشد .
فسح (fash) م. ع. فسح له فی المجلس فسحاً (از باب فتح) : فراخ گردانید جهة او جای را . و فسح له الامیر فی السفر : چک نوشت برای اوامیر جهة مسافرت . و نیز فسح : دور و فراخ گذاشتن گام ها را .	فسانیده (fasânide) ص. پ. مالیده . و راست کرده . و برابر ساخته . و رام کرده . و جادو شده و سحر کرده .	فساسیط (fasâsit) ع. ج. فساط .
فسح (fash) م. ع. فسح له فی المجلس فسحاً (از باب فتح) : فراخ گردانید جهة او جای را . و فسح له الامیر فی السفر : چک نوشت برای اوامیر جهة مسافرت . و نیز فسح : دور و فراخ گذاشتن گام ها را .	فسانیده (fasânide) ص. پ. مالیده . و راست کرده . و برابر ساخته . و رام کرده . و جادو شده و سحر کرده .	فساط (fossât) و (fessât) ا. ع. -
فسح (fash) م. ع. فسح له فی المجلس فسحاً (از باب فتح) : فراخ گردانید جهة او جای را . و فسح له الامیر فی السفر : چک نوشت برای اوامیر جهة مسافرت . و نیز فسح : دور و فراخ گذاشتن گام ها را .	فسانیدن (fasânidan) ف. ل. و م. پ. مالیدن . و راست کردن . و برابر ساختن . و رام کردن . و افسون کردن و جادو کردن . و سحر کردن . و افسانه گفتن و قصه خواندن . و نگرستن .	خیمه‌ای که از موی بز سازند . و هر شهر بزرگ . و سواد اعظم . ج : فساطیط . و نام شهر مصر عتیق که عمرو بن عاص بنا نموده بود .
فسح (fash) م. ع. فسح له فی المجلس فسحاً (از باب فتح) : فراخ گردانید جهة او جای را . و فسح له الامیر فی السفر : چک نوشت برای اوامیر جهة مسافرت . و نیز فسح : دور و فراخ گذاشتن گام ها را .	فسانیدن (fasânidan) ف. ل. و م. پ. مالیدن . و راست کردن . و برابر ساختن . و رام کردن . و افسون کردن و جادو کردن . و سحر کردن . و افسانه گفتن و قصه خواندن . و نگرستن .	فساطیط (fasâtit) ع. ج. فساطط .
فسح (fash) م. ع. فسح له فی المجلس فسحاً (از باب فتح) : فراخ گردانید جهة او جای را . و فسح له الامیر فی السفر : چک نوشت برای اوامیر جهة مسافرت . و نیز فسح : دور و فراخ گذاشتن گام ها را .	فسانیدن (fasânidan) ف. ل. و م. پ. مالیدن . و راست کردن . و برابر ساختن . و رام کردن . و افسون کردن و جادو کردن . و سحر کردن . و افسانه گفتن و قصه خواندن . و نگرستن .	فسافس (fasâfes) ا. ع. ساس .
فسح (fash) م. ع. فسح له فی المجلس فسحاً (از باب فتح) : فراخ گردانید جهة او جای را . و فسح له الامیر فی السفر : چک نوشت برای اوامیر جهة مسافرت . و نیز فسح : دور و فراخ گذاشتن گام ها را .	فسانیدن (fasânidan) ف. ل. و م. پ. مالیدن . و راست کردن . و برابر ساختن . و رام کردن . و افسون کردن و جادو کردن . و سحر کردن . و افسانه گفتن و قصه خواندن . و نگرستن .	
فسح (fash) م. ع. فسح له فی المجلس فسحاً (از باب فتح) : فراخ گردانید جهة او جای را . و فسح له الامیر فی السفر : چک نوشت برای اوامیر جهة مسافرت . و نیز فسح : دور و فراخ گذاشتن گام ها را .	فسانیدن (fasânidan) ف. ل. و م. پ. مالیدن . و راست کردن . و برابر ساختن . و رام کردن . و افسون کردن و جادو کردن . و سحر کردن . و افسانه گفتن و قصه خواندن . و نگرستن .	
فسح (fash) م. ع. فسح له فی المجلس فسحاً (از باب فتح) : فراخ گردانید جهة او جای را . و فسح له الامیر فی السفر : چک نوشت برای اوامیر جهة مسافرت . و نیز فسح : دور و فراخ گذاشتن گام ها را .	فسانیدن (fasânidan) ف. ل. و م. پ. مالیدن . و راست کردن . و برابر ساختن . و رام کردن . و افسون کردن و جادو کردن . و سحر کردن . و افسانه گفتن و قصه خواندن . و نگرستن .	
فسح (fash) م. ع. فسح له فی المجلس فسحاً (از باب فتح) : فراخ گردانید جهة او جای را . و فسح له الامیر فی السفر : چک نوشت برای اوامیر جهة مسافرت . و نیز فسح : دور و فراخ گذاشتن گام ها را .	فسانیدن (fasânidan) ف. ل. و م. پ. مالیدن . و راست کردن . و برابر ساختن . و رام کردن . و افسون کردن و جادو کردن . و سحر کردن . و افسانه گفتن و قصه خواندن . و نگرستن .	
فسح (fash) م. ع. فسح له فی المجلس فسحاً (از باب فتح) : فراخ گردانید جهة او جای را . و فسح له الامیر فی السفر : چک نوشت برای اوامیر جهة مسافرت . و نیز فسح : دور و فراخ گذاشتن گام ها را .	فسانیدن (fasânidan) ف. ل. و م. پ. مالیدن . و راست کردن . و برابر ساختن . و رام کردن . و افسون کردن و جادو کردن . و سحر کردن . و افسانه گفتن و قصه خواندن . و نگرستن .	
فسح (fash) م. ع. فسح له فی المجلس فسحاً (از باب فتح) : فراخ گردانید جهة او جای را . و فسح له الامیر فی السفر : چک نوشت برای اوامیر جهة مسافرت . و نیز فسح : دور و فراخ گذاشتن گام ها را .	فسانیدن (fasânidan) ف. ل. و م. پ. مالیدن . و راست کردن . و برابر ساختن . و رام کردن . و افسون کردن و جادو کردن . و سحر کردن . و افسانه گفتن و قصه خواندن . و نگرستن .	
فسح (fash) م. ع. فسح له فی المجلس فسحاً (از باب فتح) : فراخ گردانید جهة او جای را . و فسح له الامیر فی السفر : چک نوشت برای اوامیر جهة مسافرت . و نیز فسح : دور و فراخ گذاشتن گام ها را .	فسانیدن (fasânidan) ف. ل. و م. پ. مالیدن . و راست کردن . و برابر ساختن . و رام کردن . و افسون کردن و جادو کردن . و سحر کردن . و افسانه گفتن و قصه خواندن . و نگرستن .	

فسحت سرای (foshat-sarây) ا.پ. سرای وسیع و گشاده .

فسحوم (foshom) ص.ع. مکان
فسحوم : جای فراخ . **ورجل فسحوم** :
مرد فراخ سینه .

فسحوم (foshom) ا.ع. سرزده . واز
اعلام زنان است .

فسخ (fasx) ا.ع. ضعیف عقل . و سست
بدن . و کسی که حاجت خود نرسد و برای
حاجت بیرون نرود و اصلاح امری نتواند .

فسخ (fasx) م.ع. **فسخ الثوب**
عنه فسحاً (از باب فتح) : بیرون کرد جامه
را از او و دور انداخت . و **فسخ الراي** :

تباہ گردانید رای را . و **فسخ البيع و**
العزم والنکاح : نقض کرد و برانداخت
بیع و آنگ و نکاح را . و **فسخ الشیء** :

جدا جدا کرد آن چیز را و شکست آنرا . و
فسخ یده : زایل گردانید مفصل دست را از
جای خود . و **فسخ فلان** : ست گردید

فلان . و جاهل و نادان شد . و نیز **فسخ** : کهنه
و پاره شدن جامه و جز آن . و ویران ساختن .

فسخ (fasx) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
برگشت و بازگشت . و **فسخ عهد** : برگشت
از عهد و میثاق . و **فسخ کردن** : برگشت
کردن .

فسخ (fasax) م.ع. **فسخ فسحاً** (از
باب سمع) : تباہ گردید و فاسد شد .

فسخة (fasxat) ا.ع. ضعف عقل . و
سست بدن .

فسده (fasade) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
مردمان افساد کننده و هنگامه و آشوب برپا
کننده . و مردمان شریر و فاجر و عاصی .

فسدی (fasda) ع.ج. فسد .
فسر (faser) م.ع. **فسر ت الشیء**
فسراً (از باب ضرب) : بیان کردم آن چیز را

و واضح و آشکار کردم ، و بعضی گفته اند : فسر
جدا کردن و پیدا و آشکار ساختن پوشیده و بیان
کردن معنی سخن را (والفعل من ضرب و نصر) .

و نگریستن طیب بول را جهت پی بردن بمرض ،
و باین معنی آخر لغت مولده است .

فسر انیدن (fosorānidan) ف.م. پ.
فسردن کنانیدن و منجمد کردن .

فسرد (fosord) ا.پ. منجمد . و بستنی .
و تخمیر و صید .

فسردگی (fosordagi) ا.پ. انجماد
و افسردگی .

فسردن (fosordan) و (fesordan)
ف.ل. پ. بسته شدن و منجمد گردیدن .

فسرده (fesorde) و (fosorde) ص.
پ. منجمد و بسته . و دلسرد گردیده و افسرده .
و آب **فسرده** : یخ .

فسرده (fesorde) و (fosorde) ا.پ.
نخجیر و شکار و صید .

فسرده بیان (fosorde-bayān) ص.
پ. کسی که سخنان وی خنک و پوچ و بیهوده
بود . و خطیبی که کلامش بی اثر باشد .

فسرده پستان (fosorde-pestān) ص.
پ. عقیم و سترون . و زن پیری که موقع
بار برداری و رضاعت وی گذشته باشد .

فسرده خاطر (fosorde-xāter) ص.
پ. فسرده دل .

فسرده دل (fosorde-del) ص.پ.
دلمرده و افسرده و سخت دل و بی مهر .

فسرده شهر (fosorde-cahr) ا.پ.
عالم و جهان و گیتی .

فسره (fesare) ا.پ. لرزه - خواه از
سرما و یا ترس - و فراخه و قشمریره و فراشا .
فسس (fosos) ع.ج. فیس .

فسطاط (fostāt) ا.ع. خیمه ای که از
موی بز یافته باشد . و نام شهر قدیم قاهره

مصر بنا کرده عمرو بن عاص . و جمع اهل شهر .
و سواد اعظم . ج. فساطیط . و عن الثعالبی :

کل مدینه جامعه فهی فسطاط (بالکسر والضم) .
فسطقی (fastafi) ا.پ. یکنوع سازی
که نوازند .

فسطیار (fastyār) ا.پ. - مأخوذ از
یونانی - فرمانده هزار مرد .

فسفاس (fasfās) ا.ع. سخت احق .
و شمشیر کند . و گیاهی بدبوی .

فسفس (fes-fes) ا.پ. سخن آهسته .
و ساس - و آواز آهسته .

فسفسة (fesfesat) ا.ع. اسپت تر .
فسفسه (fasfase) ا.پ. اسپت .
و یونجه

فسفسی (fasfusā) ا.ع. یکنوع بازی
مرتازیان را .

فسفیس (fasfis) ا.ع. مرغی سینه سرخ
شبه بگنجشک کوهی .

فسق (fesq) ا.ع. ترك امر خدای
تعالی و عصیان و خروج از راه حق و اطاعت
و فجور .

فسق (fesq) م.ع. **فسق فسقاً و**
فسوقاً (از باب نصر و ضرب و کرم) :

ترك کرد امر خدای را و عصیان کرد و خارج
شد از راه راست . و جور و ستم کرد . و

فسق عن امر ربه : خارج شد از فرمان
پروردگار خود . قوله تعالی : **فسق عن امر**
ربه . و **فسقت الرطبة** : بیرون آمد آن
رطب از پوست ، و کل شبثی خرج عن قشره
فقد فسق .

فسق (fesq) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
کاربرد و گناه و فجور . و ترك اوامر
پروردگار و زنا کاری و مانند آن . و **فسق**
کردن : زنا کردن .

فسق (faseq) ص.ع. بیرون آبنده از راستی .

<p>فسوس (fesus) پ. کلمه تأسف بـمعنی افسوس و آه و درینغ .</p>	<p>فسلة (faslat) ا.ع. شاخ خرد خرما بن . فسله (fasle) ا.پ. رمة اسبان و فـيله . فسله (fesle) ا.پ. افسانه . و تاریخ . و مشابـهت و مانندگی .</p>	<p>فسق (fosaq) ص.ع. رجل فسق : مرد پیوسته بـا همکار بی فرمان ناراست کردار . و یافـسق یعنی ای فاسق . فسقة (fasaqat) ع.ج. فاسق . فسقه (fasaqe) ا.پ. - مأخوذ از نازی - مردمان فاسق و فاجر و بدکردار .</p>
<p>فسوسکاری (fesus-kāri) ا.پ. مرصع کاری . و منبت کاری .</p>	<p>فسلیون (fasliyun) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - اسفرزه و بزرگـطونا .</p>	<p>فسقية (fesqiyyat) و (fasqiyyat) ا.ع. حوض . و آن جای از خانه که دروی دست و روی شویند . و هر چیز آراسته و زیبا . و چشمه مصنوعی .</p>
<p>فسوسیدن (fesusidan) و لوم.پ. درینغ و تأسف خوردن و از پس چیزی آه کشیدن و حـسرت کردن و از برای چیزی غم خوردن . و استهزا کردن و مسخره کردن . و اغوا کردن . و گمراه نمودن . و پیرامی کردن . و گمراه شدن . و بگمراهی دلالت کردن .</p>	<p>فسن (fasan) و (fesan) ا.پ. فسان و سنگی که بدان تیغ و کارد و شمشیر تیز کنند . فسنجان (fasenjan) ا.پ. نوعی از خورش که از مغز گردو و نارदान و گوشت ترتیب دهند و فـسوجن نیز گویند .</p>	<p>فسکل (feskel) ص.ع. رجل فسکل : مرد کینه کامل و فرومایه . و مرد پس مانده و پیرو .</p>
<p>فسوق (fosuq) م.ع. فسق فسقا و فسوقاً . مر . فسق .</p>	<p>فسو (fasv) ا.ع. لقب گروهی از نازیان . فسو (fasv) م.ع. فسافسوآ و فساء . مر . فساء .</p>	<p>فسکل (feskel) و (foskol) ا.ع. اسبی که در میدان پس همه اسبان رهان آید . فسکلة (faskalat) م.ع. فسکل فسکلة : درنگ کرد و پس ماند و پیرو گردید . و فسکله فلان : پیرو گردانید او را فلان (لازم و متعدی) .</p>
<p>فسوق (fosuq) ا.ع. ترك او امر خدایتعالی و عصیان و بیرون شدگی از راه حق . و نافرمانی . و زنا کاری . و کذب و دروغ . قوله تعالی و لافسوق فی الحج ای الکذب . فسول (fosul) و فسولة (fosulat) ص.ع. ج. فـل .</p>	<p>فسو (fasovv) ص.ع. بسیار گوز و گند . فسوات (fasavāt) ع.ج. فـوة . و فسوات الضباع : نوعی از سماروغ . فسوة (fasvat) ا.ع. يك بار تیز دادن . و فسوة الضبع : نوعی از سماروغ . ج : فسوات الضباع .</p>	<p>فسکول (foskul) و (feskavl) ا.ع. اسب رهان که در میدان پس همه اسبان آید . فسکول (foskul) و (feskul) ص.ع. رجل فسکول : مرد پس مانده و پیرو . و كذلك : رجل فسکول .</p>
<p>فسولة (fosulat) م.ع. فل فـالة و فسولة . مر . فـالة .</p>	<p>فسوجن (fosujan) ا.پ. نوعی از خورش که فـنجان نیز گویند . فسود (fosud) م.ع. فسـد فسادآ و فسودآ . مر . فسـاد .</p>	<p>فسل (fasl) ا.ع. شاخه رز نشاندنی . فسل (fasl) ص.ع. رجل فـسل : مرد رذل فرومایه ناکس . ج : افسل و فسول و فسال و فـسل (fosl) و فسولة و فسلاء .</p>
<p>فسون (fosun) ا.پ. مکروه و تزویر . و افسون و شونت و جادو . و کلماتیکما افسونگران و عزایم خوانان و ساحران جهة مقاصد خود خوانند و نویسند .</p>	<p>فسوس (fasus) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - نام شهری که پایتخت دقیانوس بوده . فسوس (fesus) ا.پ. زیرکی . و ظرافت و بذله گوئی . و سخریه و استهزا و لاغ . و درینغ و حـسرت و تأسف . و اغوا . و بیرون شدگی از راه سلامت و دستکاری . و سرزنش و ملامت . و گناه و جرم . و بهتان . و بازی . و قمار . و لهر و لعب . و آزار و جفا . و اندوه و غم . و فسوس کردن : طعنه زدن و شماتت کردن . و ریشخند کردن و سخریه نمودن و استهزا کردن .</p>	<p>فسل (fasl) م.ع. فـسل الصبی فسلا (از باب نصر) : از شیر باز کرد آن کودک را . فسل (fesi) ا.ع. گول و احق و نادان . فـسل (fosl) و فسلاء (fosala') ع.ج. فـسل .</p>
<p>فسونگری (fosun-gari) ا.پ. جادوگری و سحر . و بـیرنگ و افسون .</p>	<p>فسوننا (fosunā) ا.پ. جادو گر و افسونگر و ساحر .</p>	<p>فسلان (foslān) ع.ج. فـيلة .</p>
<p>فسوننگری (fosun-gari) ا.پ. جادوگری و سحر . و بـیرنگ و افسون .</p>	<p>فسوننگری (fesus-gari) ا.پ. جادوگری و سحر . و بـیرنگ و افسون .</p>	<p>فسل (fasl) م.ع. فـسل الصبی فسلا (از باب نصر) : از شیر باز کرد آن کودک را . فسل (fesi) ا.ع. گول و احق و نادان . فـسل (fosl) و فسلاء (fosala') ع.ج. فـسل .</p>
<p>فسوننگری (fosun-gari) ا.پ. جادوگری و سحر . و بـیرنگ و افسون .</p>	<p>فسوننگری (fesus-gari) ا.پ. جادوگری و سحر . و بـیرنگ و افسون .</p>	<p>فسلان (foslān) ع.ج. فـيلة .</p>
<p>فسوننگری (fosun-gari) ا.پ. جادوگری و سحر . و بـیرنگ و افسون .</p>	<p>فسوننگری (fesus-gari) ا.پ. جادوگری و سحر . و بـیرنگ و افسون .</p>	<p>فسلان (foslān) ع.ج. فـيلة .</p>
<p>فسوننگری (fosun-gari) ا.پ. جادوگری و سحر . و بـیرنگ و افسون .</p>	<p>فسوننگری (fesus-gari) ا.پ. جادوگری و سحر . و بـیرنگ و افسون .</p>	<p>فسلان (foslān) ع.ج. فـيلة .</p>
<p>فسوننگری (fosun-gari) ا.پ. جادوگری و سحر . و بـیرنگ و افسون .</p>	<p>فسوننگری (fesus-gari) ا.پ. جادوگری و سحر . و بـیرنگ و افسون .</p>	<p>فسلان (foslān) ع.ج. فـيلة .</p>
<p>فسوننگری (fosun-gari) ا.پ. جادوگری و سحر . و بـیرنگ و افسون .</p>	<p>فسوننگری (fesus-gari) ا.پ. جادوگری و سحر . و بـیرنگ و افسون .</p>	<p>فسلان (foslān) ع.ج. فـيلة .</p>
<p>فسوننگری (fosun-gari) ا.پ. جادوگری و سحر . و بـیرنگ و افسون .</p>	<p>فسوننگری (fesus-gari) ا.پ. جادوگری و سحر . و بـیرنگ و افسون .</p>	<p>فسلان (foslān) ع.ج. فـيلة .</p>

فسیس (fasis) ص.ع. سست خرد و ضعیف العقل. و سست اندام. ج: فس. (fosos)

فسیط (fasit) ا.ع. بشیزه سرخرما. و دمیچه خرما. و چیده شده از ناخن.

فسیفساء (fosayfesâ) ا.ع. نوعی از مروارید و یا مهره های رنگارنگ که دیوار درونی خیمه را بدانها نگار کنند.

فسیق (fessiq) ص.ع. مرد دائم الفسق و پیوسته تباهکار نافرمان ناراست کردار.

فسیل (fasil) ع.ج. فسیله.

فسیله (fasilat) ا.ع. خرما بن ریزه. و جنگ یعنی بجه خرما بن که از پهلوی مادر بر آورده و در جای دیگر غرس کنند. ج: فسائل و فسیل و فسلان.

فسیله (fasile) ا.پ. گله و رمه. و ایلخی اسب و استر و خر. و گله آمو و گاو. و شاخ درخت.

فسیله (fasile) ا.پ. مأخوذ از تازی. جنگ و بجه خرما بن.

فش (fac) ا.پ. هر چیز پریشان. و کما کل اسب. و شمله دستار یعنی آنچه از سر دستار بقدر یک وجب مانند طره و علاقه گذارند. و صدا و آواز گشودن بند جامه. و زیرجامه و ازار. و پیرامون دهان عموماً و پیرامون دهان اسب خصوصاً.

فش (fac) ص.پ. مانند دوشبیه. مرادف باوش. و ماه فش یعنی ماه وش و مانند ماه. **فش** (foc) ا.پ. یال و دم اسب. و دنباله و ذنب هر چیزی.

فش (facc) ا.ع. بار درخت ینبوت. و سخن جینی. و مرد گول و احق. و فراهم. آمدنگاه آب. و گلیم درشت باریک تار. و گیاهی خاردار که غرنوب گویند.

فش (facc) ا.ع. فش الوطب فشا

(از باب نصر): بیرون کرد باد را از مشک. و **فش الرجل**: آروغ زد آورد. و **فش الناقة**: دوشید آن ماده شتر را بشتاب. و **فش الباب**: گشود در را یا ابزاری غیر از کلید بطور مکر و حیل. و نیز فش: در پی دزدی حقیر و اندک رفتن.

فش (focc) ا.ع. از اعلام است. **فش** (fac') ا.ع. فخر و شوکت و حشمت. و کبر و غرور. و نازنده و لافنده.

فش (fac') م.ع. **فشا فشا** (از باب فتح): تکبر کرد و فخر نمود و نازید.

فشاء (facâ') ا.ع. تناسل ستور. و کثرت و بسیاری آنها.

فشاح (facâhe) ا.ع. گفتار.

فشار (facâr) و (fecâr) ا.پ. پاشیدگی و افشاندگی و انتشار. و افشردگی و انضغاط. و ریختگی. و داخل کردن و نفوذ دادن چیزی را با چیز دیگر.

فشار (focâr) ا.ع. بیهوده گوئی و هذیان. و هذا ما يستعمله العامة و ليس من كلام العرب.

فشاردن (fecârdan) ف.م. پ. افشردن و فشردن. و خلانیدن و فرو بردن چیزی را در چیز دیگر.

فشارش (fecârec) پ.م.ح. فشاردن. ا. افشردگی و عصر و فشار.

فشاش (facâce) ا.ع. زن تباهکار نافرمان. و زنی که هنگام جماع باد از وی خارج میگردد. و قولهم: **فشاش فشیه من استه الی فیه**، و فشیه بصیغه الامر ای افعلی به ماشت فمابه اتصار.

فشاع (fecâ') ا.پ. دارویی که فاشرا نیز گویند.

فشاغ (fecâq) ا.ع. بهم دیگر نقد شغار بستن. مر. شغار. و کاهلی و کسالت.

فشاغ (focâq) ا.ع. چرم پاره ای که

بدان مشک را در پی کنند.

فشاغ (focâq) و (focâq) ا.ع. گیاهی که بر درخت پیچد و فرا گیرد آنرا و وی را تباه سازد.

فشافاش (facâ-fâc) ا.پ. صدا و آواز تیر که از پی هم اندازند.

فشافش (facâfec) ا.پ. فشافاش و آواز تیر اندازی از پی هم.

فشان (facân) ا.پ. گرز آهنین و سیمین و یازرین.

فشان (fecân) ص.پ. پاشان و افشان.

و ریزان. و افشاندن و پراکنده کننده. و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند:

خون فشان: آنچه خون میافشاند. و

زر فشان: آنکه طلا می پاشد. و چشم

سیاله فشان: چشمی که مانند سیل اشک از آن ریزان است.

فشاندن (fecândan) ف.م. پ. افشاندن و پاشیدن. و ترویج کردن و هوادادن.

فشانده (fecânde) ص.پ. افشانده و پاشیده.

فشت (feccet) ا.پ. بانگ مار.

فشج (facj) م.ع. **فشج فشجاً** (از باب ضرب): در وقت رفتن و یا کمیز انداختن پایها را از هم دور نهاد.

فشج (fach) م.ع. **فشج فشجاً** (از باب فتح): پایها را از هم دور نهاد. و **فشج عن الشیء**: بازگشت از آن چیز و عدول کرد. **فشج** (fach) ا.ع. بازگشت و عدول.

فشخ (facx) م.ع. **فشخه فشخاً** (از باب فتح): سیلی زد بر او و طایفه زد بر سر او. و ستم کرد بر او. و **فشخ فی اللعب**: دروغ گفت در بازی.

فشردن (facordan) ف.م. پ. فشار دادن و منضبط کردن و افشردن و فشاردن و زور آوردن. و بزور دست و یا منگنه آب

از چیزی گرفتن و پای را محکم و استوار کردن.	باب نصر و ضرب): خورد خوردنی سخت .	گلیم درشت باریک تار . و ساده شتری که شیرپستانش وقت دوشیدن پراکنده افتد . و مشکي که آب از وی بریزد . و زن فریبنده . و مرد بیاطل نازنده . و زنی که در وقت جماع فرجش آواز دهد و یا باد برآورد .
فشردده (facorde) ص.ب . منضبط و فشار داده شده و افشرده شده .	و فشق القوم الدنيا : روی آورد دنیا بر آن قوم پس بازی کردند بآن و بله و لعب برخاستند . و فشق فلاناً : زد فلان را . و فشق الشيء : شکست آن چیز را .	فشول (focul) ع.ج . فشل (feci) . فشی (fociyy) م.ع . فشا فشوا و فشوا و فشیاً . مر . فشو (facy) . فشیان (facjān) و (facayān) ا.ع . رنج دل و دلگیری و ناسا .
فشردده قدم (facorde-qadam) ص.ب . ثابت قدم و بایدار و استوار و برقرار .	فشق (facaq) ا.ع . شادمانی . و آزمندی . و خوشدلی . و دوری میان دوسروں و میان دوسرپستان پیشین شتر .	فشیدن (facidan) و (fecidan) فل.ب. الحاج کردن . و تقاضا نمودن . و ناخن و دوییدن . و يدك کشیدن آب بالگام .
فشردده قدمی (facorde-qadami) ا.ب . بایداری و ثابت قدمی و استواری و برقراری .	فشق (facaq) م.ع . فشق فشقا (از باب سمع): دوید . و گریخت .	فص (fuss) م.ع . فص فصاً و فصیصاً . مر . فصيص (fasis) .
فشع (fac') م.ع . فشعت الذرة فشعاً (از باب فتح): خشك شد اطراف ارزن .	فشك (fecak) ا.ب . سایان و چتری که برای محافظت از آفتاب بسر گیرند .	فص (fuss) م.ع . فص فصاً و فصیصاً . مر . فصيص (fasis) .
فشغ (facq) م.ع . فشغته فشغاً (از باب فتح): برآمدم از بالای آن چندانکه پوشیدم و فرو گرفتم آنرا . و فشغت فلاناً بالسوط: بلند کردم فلان را بتازیانه . و نیز فشغ: بریز تازیانه آوردن کسی را .	فشل (facel) م.ع . رجل فشل: مرد بددل ترسیده و سست . ج: افشال و منشل (foel) .	فص (fuss) م.ع . فص فصاً و فصیصاً . مر . فصيص (fasis) .
فشغاء (facqā') ص.ب . ناصية فشغاء: پیشانی پراکنده موی که و بپای آن فرو گرفته باشند ابرو را .	فشل (feci) ا.ع . هودج و آنچه در وی گسترند و زنان بر آن نشینند . ج: منشل .	فص (fuss) م.ع . فص فصاً و فصیصاً . مر . فصيص (fasis) .
فشغة (facqat) ا.ع . گیاه بیچك . و پنبه مانند در اندرون نی . و آنچه از جوف گیاه ماصل برد و پراکنده گردد .	فشل (feci) م.ع . فشل فشلاً (از باب سمع): کاهلی کرد و سست گردید . و درنگی کرد . و بددل شد .	فص (fuss) م.ع . فص فصاً و فصیصاً . مر . فصيص (fasis) .
فشفاش (faciāc) ا.ع . گلیم درشت باریک تار .	فشل (facel) م.ع . رجل فشل: مرد کاهل و سست .	فص (fuss) م.ع . فص فصاً و فصیصاً . مر . فصيص (fasis) .
فشفش (fec-fec) ا.ب . آواز تیر هنگامی که از چله کمان برآید .	فشن (foen) ا.ع . نام قریبای در مصر .	فص (fuss) م.ع . فص فصاً و فصیصاً . مر . فصيص (fasis) .
فشفش (fecfec) ا.ع . شراب بی مزه .	فشنگ (fecang) ا.ب . - مأخوذ از ترکی - لولة مقوای و یا فلزی که در جوف آن باروت و گلوله و جز آن گذارند و در انداختن اسلحه آتشی بکار برند .	فص (fuss) م.ع . فص فصاً و فصیصاً . مر . فصيص (fasis) .
فشفشة (facfacat) م.ع . فشفش فشفشة: سست گردید عقل او . و از حد در گذشت در دروغ . و فشفش ببوله: باشد کمپرا .	فشو (foev) و (foevv) م.ع . فشا خبره فشوا و فشوا و فشیاً (از باب نصر): آشکار شد و پراکنده گردید خبر . و کذا: فشا فضله . و فشتاء و الناس: پراکنده شد کارهای مردم . و فشت الماشية: بچرا گذاشته شد آن ستور .	فص (fuss) م.ع . فص فصاً و فصیصاً . مر . فصيص (fasis) .
فشفشه (fec-fece) ا.ب . نوعی از آتش بازی که تیر هوا نیز گویند .	فشوش (facuc) ا.ص.ع . خرنوب . و	فص (fuss) م.ع . فص فصاً و فصیصاً . مر . فصيص (fasis) .
فشق (facq) ا.ع . نوعی از سخت خوردن .	فشوش (facuc) ا.ص.ع . خرنوب . و	فص (fuss) م.ع . فص فصاً و فصیصاً . مر . فصيص (fasis) .
فشق (facq) م.ع . فشق فشقا (از	فشوش (facuc) ا.ص.ع . خرنوب . و	فص (fuss) م.ع . فص فصاً و فصیصاً . مر . فصيص (fasis) .

باصطلاح علم معانی : خالی بودن کلام از الفاظیکه زبان زد بلغا نباشد و نیز از ضعف ترکیب کلمات یعنی ترکیبات غیر مانوس و الفاظ ثقیل و درشت و اجتماع دو حرف از يك جنس که موجب سنگینی زبان بود خالی باشد مثلاً دارای جمع علم، و صدق قول، که دو عین و دو قاف باهم جمع شده اند نباشد و نیز الفاظ غیر مانوس مشکل را دارا نبود .

فصاحت پرداز (fasāhat-pardāz) ص. پ. فصیح و زبان آور .

فصاد (fesād) ا.ع. شکافتگی رگ .

فصاد (fesād) م.ع. فصد فصدآور فصادآور . مر . فصد .

فصاد (fassād) ص.ع. رگ زنی که بسیار رگ زند (مبالغه است مر فاصد را) .
فصاد (fassād) ا. پ . - مأخوذ از نازی - کسیکه شغل او خون گرفتن و رگ زدن و فصد کردن باشد .

فصادة (fesādat) ا.ع. رگ زنی .

فصادی (fassādi) ا. پ . - مأخوذ از نازی - شغل فصاد و رگ زن و عمل آن .

فصاص (fassās) ا.ع. نگین فروش .
فصاصة (fessās) ا. ع . شغل نگین فروشی .

فصاص (fassāfes) ع.ج. فصفصة (fessasat) .
فصاصفص (fosāfes) ص.ع. - سخت چست و جالاک .

فصاصفة (fosāfesat) ا.ع. شیریشه .

فصال (fesāl) ا.ع.ج. فصل .

فصال (fesāl) ا. ع . از شیر بازگرفتنی کودک ، اسم است فصل را . بق . هـ .
زمان فصالة .

فصال (fesāl) م.ع. فاصل شریکه مفاصلة و فصالا : جدائی کرد از شریک خود و آن دوشریک از هم مابیت نمودند .

فصال (fassāl) ا.ع. مداح مردمان بامید صله . ومدعی و دادخواه (ولیس یعربی صحیح) .

فصائح (fusā'eh) ع.ج. فصیحة .

فصة (fassat) ا.ع. دارویی . و قسمی از اسپست .

فصة (fassat) و (fessat) و (fossat) ا.ع. واحد فص یعنی دندانۀ سیر .

فصح (fash) م.ع. **فصحك الصبح**

فصحاً (از باب فتح) : روشن گردید تورا

صبح و چیره شد روشنی آن بر تو . و **فصحك**

بالصبح (از باب نصر) : كذلك . و **فصح**

فصحاً و **فصاحة** . مر. فصاحة (fasāhat) .

فصح (fash) ص.ع. زبان آور . ج : فصاح (feshāh) .

فصح (fesh) ا.ع. عید ترسایان .

فصح (fesh) ص.ع. **یوم فصح** : روز بی آبرو بی سرما .

فصح (fosoli) ع.ج. فصیح .

فصحاً (fosahā) ا. پ . - مأخوذ از نازی - مردمان فصیح و زبان آور .

فصحاء (fosahā') ع.ج. فصیح .

فصحی (foshā) ص.ع. مؤنث افصح : فصیح تر و زبان آور تر . و روشن تر و ظاهر تر .

فصخ (fasx) م.ع. **فصخ یده فصخاً** (از باب فتح) : از جای خود زایل گردانید بند دست او را (لغة فی فسخ) . و **فصخ عنه** : غفلت ورزید از آن . و **فصخ** : (مجهولاً) : فریب خورد در خرید و فروخت .

فصد (fasd) م.ع. **فصد الرجل**

فصداً و فصاداً (از باب ضرب) : رگ

زد آمد . و **فصد لفلان عطاء** : تعیین کرد

جهة فلان انعامی و امضا نمود آنرا . المثل :

لم يحرم من فصداله او من فزد له

یعنی مجرم نیست از ضیافت کسی که رگ زده

شود شتر برای او بلکه نصب وی از خون آن خواهد رسید ، و این را درباره شخصی گویند که بعضی مطالب رسیده باشد ، و در اصل مثل گویند : دونه در نزد اعرابی بیتوته کردند و چون بامداد برآمد آن یکی مر دیگری را از ضیافت و مهمانداری پرسید ، فقال : ماقریت و انما فصدلی . فقال : لم يحرم من فصدله (وسكن الصاد تخفيفاً فتقلب الصاد زائياً فقال : فزدله ، وکل صاد وقعت قبل الدال فانه يجوز ان تشبهها رائحة الزای اذا تحركت و ان تقلبها زائياً محضاً اذا سكنت) .

فصد (fasd) ا. پ . - مأخوذ از نازی - رگ زدگی و گشودگی رگ . و رگ زنی . و **فصد کردن** : رگ زدن و خون گرفتن . و **فصد کردن کسی** : رگ زدن کسی و خون گرفتن از کسی .

فصدة (fosdat) ا.ع. آرد ساخته یا خون آمیخته .

فصع (fas') م.ع. **فصع الرطبة**

فصعاً (از باب فتح) : فشار داد حرمای

تر را تا از پوست برآید . و **فصع الشیء** :

مالید آن چیز را بانگشت تا نرم گردد و برآید

از آنچه در آن است . و **فصع له بكذا** :

بخشید مرا و را آنچه . و **فصع الصبی** :

بر گردانید آن کودک غلاف سر نره را . و

فصعت الدابة : باری پیدا و باری پنهان

کرد آن ستور فرج خود را . و **فصع عمامة** :

از سر فرو کشید عمامة خود را . و **فصع له**

بمال : داد او را مال .

فصعاء (fas'ā') ا.ع. موش ماده .

فصعان (fas'ān) ا. ع . آنکه پیوسته

سر برهنه باشد از گرمی و التهاب .

فصة (fos'at) ا. ع . غلاف سر برهنه در

صورتیکه فراخ باشد چندانکه حشفه بر آید .

فصول (fes'el) و (fos'ol) ا.ع. کژدم .

فصول (fosul) ا. پ. - مأخوذ از تازی - و سنها. و هنگامها. و چهار بیره از سال یعنی بهار و تابستان و پاییز و زمستان که فصول اربعه نیز گویند.	برید آنچه را و قطع کرد. و نیز فصل: میان هر دو مروراید شبه در رشته کشیدن.	و بجه کژدم. و مردم ناکس و فرومایه.
فصی (fasâ) ا. ع. دانه مویز.	فصل (fasl) ا. پ. - مأخوذ از تازی - هنگام و وقت و زمان. و يك موسم از چهار موسم سال. و برگرد و يك بخش از کتاب و جز آن. و قطع. و قطع گفتگو و نزاع. و محاکمه و قضا. و فصل کردن: جدا کردن. و قطع کردن. و فصل و قطع کردن: قطع گفتگو نمودن. و حکم کردن.	فصفاصة (fasfasat) م. ع. شتابی کردن در کلام. و خبر راست آوردن.
فصی (fesy) م. ع. فصی الشیء من الشیء فصیاً و فصیة (از باب ضرب): جدا کرد آن چیز را از آن چیز و رهائی داد. و فصی اللحم من العظم: خالص کرد گوشت را از استخوان.	فصلان (foslân) و (foslân) ع. ج. فصل.	فصفاصة (fesfesat) ا. ع. است. ج: فضاخص.
فصیة (fasyat) ا. ص. ع. يوم فصیة و لیلة فصیة (بوسف) او يوم فصیة و لیلة فصیة (باضافه): روزنه سرد و نه گرم و شب نه سرد و نه گرم. و فصیة مابین الحر و البرد: زمانی را گویند که نه گرم باشد و نه سرد.	فصلانه (faslâne) ا. پ. - مأخوذ از تازی - آنچه قاضی در سر خرمن از رعیت دریافت کند.	فصل (fasl) ا. ع. مانع و حاجز میان دو چیز. و جای پیوستگی دو استخوان اندام. و منه قولهم: بین کل فصاین وصل. و سخن حق و راست. و يك بیره از چهار بیره سال. ج: فصول. و حکمی که حق را از باطل جدا کند. و قضای بین حق و باطل. و باصطلاح نحو: ضمیر مرفوع منفصل میان مبتدا و خبر و مانند آن مانند: زید هو المنطلق که هو ضمیر فصل است باصطلاح بصرین، اما باصطلاح کوفین آنرا عماد گویند.
فصیة (fasyat) م. ع. فصی فصیاً و فصیة. مر. فصی.	فصلة (faslat) ا. ع. نهال خرما که از جایش بجای دیگر برند. و واحد فصل یعنی يك فصل.	و قوله تعالى: اللهم ان كان هذا هو الحق که ضمیر هو در این جا ضمیر فصل است. و باصطلاح علم عروض: هر تغییری در قوافی که مختص بعروض بود و در حشویت مثل آن جایز نباشد. و فصل الخطاب کلمه اما بعد را گویند. و نیز بین بر مدعی و بین بر مدعی علیه را فصل الخطاب نامند. و نیز آنچه جدا کند بین حق و باطل. و فصل الخصومات: حکم بقطع خصومتها. و يوم الفصل: روز عدالت و روز قضاوت. و روز قیامت.
فصیح (fasih) ص. ع. زبان آور و رساننده سخن آنجا که خواهد. ج: فصحاء و فصیح (fosoh) و فصاح. و گفته اند: کل ناطق فصیح و کل مالا یطق هو اعجم. و لفظ فصیح: لفظی که حسن و خوبی آن بسمع دریافت شود. و لسان فصیح: زبان تیز. و لبن فصیح: شیر کف برگرفته.	فصلی (fasli) ص. پ. منسوب بفصل. و باصطلاح مردم هندوستان: تاریخ سال شمسی که بفصل تعلق دارد و این تاریخ را جلال الدین اکبر شاه هندی در سال نهصد و هفتاد و يك هجری برقرار کرد و مبدء آنرا از تحویل شمس بسنبه قرار داد.	فصل (fasl) م. ع. فصلته عن غیره فصلاً (از باب ضرب): دور کردم آنرا از غیر خود. و فصل الامر: برید آن کار را و قطع کرد. و فصلت المرأة رضیعها: بازداشت آن زن شیرخواره خود را از شیر.
فصیح (fasih) ص. پ. - مأخوذ از تازی - زبان آور و آنکه سخن را مرکباً که خواهد رساند ضد ناصیح. و سخن نافصیح: سنان و سنین.	فصم (fasm) م. ع. فصمه فصماً (از باب ضرب): شکست آنرا بدون آنکه از هم جدا کند. و فصم الشیء: شکافت آنچه را و قطع کرد. و فصم البیت (مجهولاً): ویران شد آن خانه.	و فصل بین الحق و الباطل: جدا کرد میان حق و باطل و حکم نمود. و فصل الحدیثین الارضین: جدا نمود آن دو زمین را از هم. و فصل بین شمیثین: حاجز و مانع شد میان آن دو چیز. و فصل الشیء:
فصیحة (fasihat) ص. ع. مؤنث فصیح: زن زبان آور. ج: فصاح و فصائح.	فصوص (fosus) ا. ع. ج. فص. و نام کتابی در علم تصوف از شیخ محیی الدین اعرابی.	
فصیخ (fasix) و فصیخة (fasixat) ص. ع. رجل فصیخ: مردی که وی را خرد و عقل رسا نباشد. و کذا: رجل فصیخة.	فصول (fosul) ع. ج. فصل (fasl). فصول (fosul) م. ع. فصل من البلد فصولاً (از باب نصر): برآمد از شهر. و فصل الکرم: دانه بستن گرفت انگور.	

فصید (fasid) ص. ع. عرق فصید: رگ فسد شده .
فصید (fasid) ا. ع. خونی که در روده کرده و بریان نموده میخورند و در جاهلیت برای مهمان هم میآوردند .
فصیده (fasidat) ا. ع. خرمای خمیر کرده باخون آمیخته .
فصیص (fasis) ا. ع. خسته خرمای صاف و پاکیزه گوئی روغن مالیده .
فصیص (fasis) م. ع. **فص الجرح** فصاً و فصیصاً (از باب ضرب) : ترشد و روان گردید آن زخم . و **فص کذا من کذا** : بیرون کشید و جدا کرد آنرا از آن . و **فص الجندب** : بانگ کرد ملخ . و **فص الصبی** : نرم گریست آن کودک . و **فص فی یدی شیء** : بدستم چیزی نباید و قرار نگیرد .
فصیط (fasit) ا. ع. دمیج خرما . و چیده شده از ناخن .
فصیل (fasil) ا. ب. قسمی از لویا .
فصیل (fasil) ا. ع. دیوار کوچک درون حصار و یا درون باره شهر . و بچه از مادر جدا شده . ج : فصلان (fislān) و فصلان (foslān) و فصل . و نام چند نفر .
فصیلات (fosaylāt) ا. ع. علامات کوچکی بشکل منته که در میان کلمات گذارند و بفراشه و برگول گویند .
فصیلة (fasilat) ا. ع. شتر بچه ماده . و پاره ای از گوشت ران . و پاره ای از اعضای بدن . و گروه و خویشان و نزدیکان شخص . و **جاءوا بفصیلتهم** یعنی آمدند همه باهم .
فصیم (fasim) ص. ع. **فأس فصیم** : تبر ستر .
فُض (fazz) ا. ع. گروه متفرق و پریشان .

فض (fazz) م. ع. **فض الختم فضاً** (از باب نصر) : شکست مهرنامه را و زایل کرد آنرا . و **فض اللؤلؤة** : سوراخ کرد آن مروارید را . و **فض البکاره** : زایل کرد و ربود دوشیزگی را . و **فض الله فاه** : بریزاند خدای دندانهای او را و بشکند آنها را . و **فض الشیء** : شکست آنچه را و پراکنده کرد .
فضا (fazā) ا. ص. ع. دانه مویز . و چیز آمیخته . یق : **طعام فضاً** : طعام مختلط . و **امرهم فضاً بینهم** یعنی امیری برایشان نیست . و **سهم فضاً** : یک تیر . و **بقیت فضاً** : تنها ماندم . و نیز **فضا** : نام مردی .
فضا (fezā) ا. ب. - مأخوذ از تازی - میدان . و جای فراخ و وسیع . و گشادی و فراخی هوا . و عرصه . و وسعت . و پیشگاه . و صحن . و **فضای حیاط** : صحن سرای . و **فضای واسع** : جای فراخ . و میدان وسیع . و در **فضای خاطر** : در وسعت خاطر .
فضاء (fazā') ا. ع. گشادی و فراخی . و زمین فراخ . ج : **افضه** . و نام موضعی در مدینه .
فضاء (fazā') ص. ع. **مکان فضاء** : مکان فراخ و وسیع .
فضاء (fazā') م. ع. **فضا المكان** فضاء و فضواً (از باب نصر) : فراخ شد آن جای . و **فضا دراهمه** : در کبسه نکرد درهای خود را .
فضاء (fezā') ا. ع. آب روان بر روی زمین .
فضاح (fezāhi) ا. ع. رسوائی و فضیحت .
فضاح (fazzāh) ص. ب. - مأخوذ از تازی - بسیار رسوا و کسی که آشکاری مرتکب کارهای زشت و خلاف گردد . و رسوا کننده .

فضاحة (fazāhat) و (fezāhat) ا. ع. رسوائی و فضیحت . ج : **فضائح** .
فضاحت (fezāhat) ا. ب. - مأخوذ از تازی - رسوائی و بی آبرویی .
فضاحی (fazzāhi) ا. ب. - مأخوذ از تازی - رسوائی .
فضاض (fezāz) ا. ع. **فضاض الجبال** : سنگهای پراکنده برهم دیگر فراهم آمده در کوه .
فضاض (fezāz) ع. ج. **فضة** (fazzat) و **فضة** (fezzat) .
فضاض (fezāz) و (fozāz) ا. ع. خرده ریزه که از شکستن چیزی برآید .
فضال (fezāl) ا. ع. می و شراب .
فضال (fezāl) ا. ع. ج. **فضلة** .
فضال (fezāl) م. ع. مفاضله و برهم دیگر افزودن آمدن و افزونی جستن و نبرد کردن در افزونی . و **فاضلنی فضلتی** : نبرد کرد مرا در فضیلت و افزونی پس افزودن بر آمدن بر آن .
فضال (fazzāl) ص. ع. **رجل فضال** : مرد بسیار فضل و افزونی .
فضال (fazzāl) ا. ع. از اعلام است .
فضالات (fozālāt) ع. ج. **فضالة** (fozālat) .
فضالة (fozālat) ا. ع. باقی و زائد مانده از چیزی . ج : **فضالات** .
فضاله (fozāle) ا. ب. - مأخوذ از تازی - بازمانده از هر چیزی . و شاخه های بی موقع . و برگهای ریخته . و شاخه هایی که میوه آنرا چیده باشند . و باصطلاح طب : آنچه پس از تغذیه بدن از روده و مثانه و دماغ و جز آن خارج گردد . و **فضالة خوان** : بازمانده از طعام مهمانی . و خرده ریزه های در سفره . و **فضاله چین** : باغبان که شاخه های زیادی را می تراشد .

فضالی (fozālā) ا.ع. تفضل کنندگان.
 فضائح (fazā'eh) ع.ج. فضيحة. وج.
 فضاحه (fazāhut) وفضاحه (fezāhut).
 فضایح (fazāyeh) ا.پ. - مأخوذ از
 تازی - رسوائیها. و کردارهای زشت و قبیح.
 فضائل (fazā'el) ع.ج. فضيلة.
 فضایل (fazāyel) ا.پ. - مأخوذ از
 تازی - درجات بلند. و هنرها. و فزونی در
 همه کالات. و نیکیها. و بزرگواریها. و
 تحصیلات علمی.
 فضة (fazzat) و (fezzat) ا.ع. زمین
 سنگلاخ سوخته بلند. ج. فضض و فضاض.
 فضة (fezzat) ا.ع. سیم و نقره.
 فضح (fozh) م.ع. فضحه فضحاً
 (از باب فتح): رسوا کردن او را و آشکارا کردن
 بدیهای او را. و فضح الصبح: بدیدار شدن
 صبح. و فضحك الصباح: غالب شدن صبح
 نورانی بر شب و نیک نمایان گردیدن.
 فضح (fazuh) ص.ع. هر چه بر آن
 سرخی باشد. و تیرگی مانند رنگ سپرز. و
 الصبح الفضح: سپیده دمی که در وی
 سرخی بود.
 فضح (fazuh) م.ع. فضح فضحاً
 (از باب سمع): اندک سپید گردیدن.
 فضحة (fozhat) ا.ع. سبیدی که چندان
 سخت نباشد.
 فضخ (fazx) ا.ع. فضحه فضحاً
 (از باب فتح): شکست آرد، و این معنی را همیشه
 در چیز اجوف گویند. یق. فضخت راسه
 فافضخ: شکست بر او را پس شکسته شد
 و بیرون آمد دماغ آن. و فضخ عینه:
 کور کردن چشم او را. و فضخ الماء: یکباره
 ریخت آب را.
 فضض (fazoz) ا.ع. قطره های آب که
 در هنگام طهارت برد و متشر گردد.

فضض (fazaz) و (fozoz) ا.ع. خرده
 ریزه و پاره اهر چیزی. و متشر و متفرق و
 پریشان. قول عایشه رضی الله عنها لمروان:
 فانت فضض من لعنة الله یعنی پس
 تو ریزه و پاره ای هستی از لعنت خدا.
 فضض (fezuz) ع.ج. فضة (fazzat)
 و فضة (fezzat).
 فضع (faz') م.ع. فضع فضعاً (از
 باب فتح): پلیدی انداخت. و تیزداد.
 فضغ (fazq) م.ع. فضغ العود
 فضغاً (از باب فتح): شکست آن چوب را.
 فضفاض (fazfāz) ص.ع. ثوب
 فضفاض: جامه فراخ. و درج فضفاض:
 زره فراخ. و عیش فضفاض: زندگانی
 فراخ آسان گذار.
 فضفاضة (fazfāzat) ص.ع. درج
 فضفاضة: زره فراخ. و جاریه فضفاضة:
 دختر فربه دراز بالا.
 فضفضة (fazfāzat) ا.ع. فراخی جامه
 و زره. و فراخی زندگانی.
 فضل (fazl) ا.ع. فزونی ضد نقص. ج.
 فضول. و بقیه از هر چیزی. و نام کوهی. و
 نام چندین نفر. و قولهم: هذا الفضل یعنی
 بگیر زیاده و بقیه را. ج. نیز: فضول.
 فضل (fazl) م.ع. فضل فضلاً (از
 باب نصر): باقی ماند. و فضل یفضل
 (از باب سمع) نیز آید. و فضل یفضل
 که ماضی از باب سمع و مضارع از باب نصر نیز
 میگویند، و از همین قیل است نعم ینعم و
 تکل ینکل و کدت نکاد و مت تموت. و فضل
 الرجل فی الحب و العلم و نحوهما
 (از باب نصر): فزون گردید آن مرد در حب
 و علم و مانند آنها. و فضل فضلاً و
 فضلة (نیز از باب نصر): باقی و زائد ماند.
 فضل (fazl) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
 برتری و فزونی و زیادت. و فضیلت و علم
 و معرفت و حکمت و هنر و دانش. و خرد و
 فهم. و ادب. و هوش و ادراک. و بخشش و
 احسان و عطا و سخاوت. و توصیف و تمجید
 و ستایش. و فضل خدا: بخشش
 و احسان خدا. و فضل داشتن: برتری
 و فزونی داشتن. و معرفت و هنر و دانش و ادب
 داشتن. و اهل فضل: مردم با دانش و
 هنر و معرفت. و مردم سخی و جوانمرد.
 فضل (fozal) ع.ج. فضلی (fazzlā).
 فضل (fozol) ا.ع. جامه بادروزه که
 زنان در وقت کار و عمل پوشند.
 فضل (fozol) ص.ع. پوشنده جامه باد
 روزه (مذکر و مؤنث در وی یکسان است).
 یق: رجل فضل و امرأة فضل.
 فضلاً (fazlan) ا.ع. چگونه. و بیشتر
 بعد از نفی استعمال میشود. یق: فلان
 لا یملك درهماً فضلاً عن دینار یعنی
 فلان دارای يك درهم نیست چگونه دارای دینار
 خواهد بود.
 فضلاً (fazlan) م.ف.پ. - مأخوذ از
 تازی - بطور تفضل و بطور انعام و بخشش.
 فضلاً (fozalā) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
 مردمان فاضل و ادیب و باهر و دانش.
 فضلاء (fozalā') ع.ج. فاضل.
 فضلات (fazzalāt) ع.ج. فضلة (fazzlat).
 فضلات (fozalāt) ا.پ. - مأخوذ از
 تازی - فضله ها. و ثغله ها. و غایطها. و چیزهای زائد.
 فضلة (fazzlat) ا.ع. می و شراب. و
 بقیه و بازمانده از هر چیزی. و بادروزه ای که
 در وقت خواب و کار پوشند. ج. فضال و فضلات.
 فضلة (fazzlat) م.ع. فضل فضلاً و
 فضلة. مر. فضل (fazl).
 فضلة (fezzlat) ا.ع. نوع تفضل. و
 هیئت بادروزه پوشی.

فضله (fazole) و (fozle) ا. پ. - مأخوذ از تازی - پس مانده از هر چیزی. و هر چیز زاید. و شاخه هائی که میوه آنها را چیده باشند. و بول و براز و غایط. و سرگین. و فضله سگ را سکاله گویند.

فضلی (fazli) ص. پ. - منسوب بفضل. **فضو** (fozovy) م. ع. - فضا فضاء و **فضواً** م. ر. - فضاء (faza).

فضوح (fazuli) ا. ع. - رسوا کننده (فعل بمعنی فاعل). یق. الخمر فضوح (اشاره بها). و یا فضوح: دشنام است. تازیان را.

فضوح (fozuh) ا. ع. - رسوائی و فضیحت.

فضوحة (fozuhat) ا. ع. - رسوائی و فضیحت.

فضوخ (fazux) ا. ع. - می که خورنده خود را بپردازد و مست گرداند.

فضول (fozul) ا. ع. - حلف الفضول: سوگندی که جمعی از مردم در میان خود خوردند بر دفع ظلم و گرفتن حق خود از ظالم. **فضول** (fozul) ع. ج. فضل (fazl). **فضول** (fozul) و (fazul) اوص. پ. - مأخوذ از تازی - زیاده گو و یاوه گو. و کسی که بکارهای غیر لازم پردازد. و هر چیز زاید که وجود آن ضروری نباشد و غیر لازم بود. ضد اصول. و هر چیز نامناسب و ناموافق. و هر غنیمتی که قابل تقسیم نباشد مانند يك رأس اسب.

فضول غرچ (fozul-xarç) ص. پ. - مسرف و مبذر.

فضول گو (fozul-gu) و (fozul-gov) ص. پ. - بر حرف و پرگو و یاوه گو. و لاف زننده و خود پند. و غماز و نمام.

فضولی (fozuli) ا. پ. - مأخوذ از

تازی - افزونی و زیادتی. و کلام بیهوده و سخن هرزه و لاطائل. و دخالت بیجا و بی موقع در هر کاری. و پرگوئی و یاوه سرانی. و ولخرجی. **فضولی** (fozuliyy) ا. ع. - آنکه کار بیفایده کند و در پی الا یعنی رود. و درزی و خیاط.

قال فی المعیار: الفضل: الزیادة و البقیة. ج: فضول. و قد استعمل الجمع استعمال المفرد فیما لاخیر فیہ ولهذا نسب الیه علی لفظه فقیل فضولی لمن یشتغل بما لا ینبغی لانه جعل علماً علی نوع من الکلام فنزل منزلة المفرد و سمي بالواحد واشتق منه فضالة.

فضولی بیع (fozuli-bay) ا. پ. - فروش اموال دیگری را بدون رضایت وی. **فضولیدن** (fozulidan) فلوم. پ. - دخیل شدن و دخالت کردن. و بیهوده گفتن. **فضه** (fezze) ا. پ. - مأخوذ از تازی - نقره و سیم و گماشه.

فضی (feziyy) ص. ع. - منسوب بفضة یعنی سیمین و نقرگین.

فضیح (fazi) ا. ع. - خوی و عرق. **فضیح** (fazi) ص. ع. - رسوا و هو **فضیح المال**: او بد سیاست است مگر شتران را.

فضیح (fazi) ص. پ. - مأخوذ از تازی - رسوا و بی آبرو و بدنام. و معیوب. و بی احترام. و نکبتی.

فضیحة (fazihat) ا. ع. - رسوائی. ج: فضایح.

فضیحت (fazihat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - رسوائی و بدنامی. و بی ناموسی و تنگ و عار و عیب.

فضیحتی (fazihati) ص. پ. - رسوا کننده و بی آبرو کننده و بدنام کننده.

فضیحه (fazila) ص. پ. - مأخوذ از تازی - فضیح و رسوا و بی آبرو. افعال

فضیحه: کردارهای بد نام کننده و رسوا نماینده. و کردارهای از روی غدر و مکر و حیله. **فضیح** (fazix) ا. ع. - دوشاب انگور. و شرابی که از عصیر غوره خام خرما سازند. و شیر بسیار آب آمیخته.

فضیض (faziz) ا. ع. - خرده و بیزه چیزی. و قطره های آب که در هنگام طهارت پراکنده و منتشر گردد. و آب خوش و روان. و شکوفه اول برآمده از خرما بن. و هر چیز متفرق و پریشان.

فضیل (fozayl) ا. ع. - ام زاهدی. و نام جماعتی دیگر.

فضیلة (fazilat) ا. ع. - افزونی ضد نقیصه. و پایه بلند و فضل. ج: فضائل.

فضیلت (fazilat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - افزونی و زیادتی. و افزونی در علم و معرفت و کمال و در فضل و در هنر. و پررنگواری و سرافرازی و بلندی درجه. و خوبی و نیکی. و کمال. و علم و هنر و معرفت. و صنعت. و کجاست و فراست و هوشیاری. و بخشش و احسان و بیکوئی. و فضیلت انتساب: منسوب بفضیلت.

فطاء (fat') ع. ج. اقطاع و فطاء.

فطاء (fat') م. ع. - فطاء ظهر بهیره **فطاء** (از باب فتح): پشت و هموار کرد. پشت شتر خود را از گرانی بار و درآمد.

فطاء (fata') م. ع. - پهن پیر شد. و فرو رفتن پشت شتر خلقة. و فرو رفتن پشت و برآمدن سینه (والفعل من سمع).

فطاء (fata') ص. ع. - مؤنث اقطاع. و فرو رفته پشت و پیر آمده سر. ج: فطاء.

فطاء (fata') م. ع. - فطاء فطاءة (از باب فتح) و فطاءة امرأة: فطاءة امرأة: فطاءة الارض:

یغند اورا بر زمین . و فطابها : تیز داد .
و فطابسلحه : ریخ زد . و فطات القدر
بزیدها : کف بر آورد آن دیگ .
فطاة (fol'at) ا.ع . فرو رفتگی پشت و
برآمدگی سینه .
فطار (fotâr) ص . ع . سیف فطار :
شمیری که در آن گفتگی بود و نبرد چیزی را .
فطاری (fotâriyy) ا.ع . مردبی خیر و
بی شر .
فطاطیس (fatâtis) ع . ج . فطیس
(fettis) .
فطافط (fatâfet) ا . ع . آواز های
منگام سرزنش و وقت زجر و منگام نزدیک
گامیدن .
فطام (felâm) ا.ع . از شیر باز کردگی .
فطانة (fatânat) م . ع . فطن فطناً
و فطانة . مر . فطن (fatn) .
فطانة (fetânat) م . ع . فطن فطناً و
فطانة . مر . فطن (fetn) .
فطانات (fetânat) ا . ب . - مأخوذ از
نازی - زیرکی و دانائی و هوشیاری . و اطلاع .
و فراست و تیز فهمی .
فطانية (fatâniyat) م . ع . فطن فطناً
و فطانية . مر . فطن (fatn) .
فطح (fath) م . ع . فطح الشیء
فطحاً (از باب فتح) : پهن و عریض گردانید
آن چیز را . و فطحه بالعصا : بچوبدستی
زد او را . و فطحت المرأة بولدها :
انداخت آن زن بچه شکمی خود را . و فطح
العود و غیره : تراشید آن چوب و جز
آنها و پهن گردانید .
فطح (fatahi) م . ع . فطح فطحاً
(از باب سمع) : پهن سر شد و پهن گشت
نوک بینی . و فطح النخل : گشنی پذیرفت
آن خرما بن .

فطح (fatahi) ا.ع . پهنی سر . و پهنی
نوک بینی .
فطحل (fathal) و (fathol) ا.ع . از
اعلام است .
فطحل (fetahl) ا.ع . زمانی که در آن
مردم هنوز خلق نشده بودند . و زمانی که سنگها
ترو نرم بودند و حجریت پیدا نکرده بودند .
و زمان نوح پیغمبر . و نیز فطحل : سیل و
توجه . و مرد فربه یا گوشت و بزرگ . و
شتر فربه دفوک .
فطذ (fatz) م . ع . فطذه عنه فطذاً
(از باب ضرب و نصر) : بازداشت اورا و
از وی ونهی کرد .
فطر (fatr) ا.ع . شکاف . ج : فطور .
و مذی .
فطر (fatr) م . ع . فطره فطراً (از
باب نصر و ضرب) : شکافت آنرا . و فطر
الناقة : دوشید ماده شتر را بسبابه و ابهام
و یا با کنار انگشتان . و فطر العجین :
تعجیل کرد در خمیر و نان فطیر پخت از آن .
و فطر الجلد : نیکو ناپیراست پوست را .
و فطر ناب البعیر فطراً و فطوراً :
برآمد دندان نیش شتر . و فطر الله الناس
ایضاً فطراً و فطوراً : آفرید خداوند
مردمان را . و فطر الامر : آغاز کرد
آن کار و بر آورد آنرا . و فطر الصائم :
روزه گشاد آن روزه دار و آشامید و خورد .
و فطره : روزه گشایانید او را و داد اورا
چیزی که روزه بگشاید (لازم و متعدی) .
فطر (fetr) ا . ع . افطار و گشایش
روزه . و عید الفطر : روز اول از
ماه شوال .
فطر (fetr) ص . ع . روزه گشاینده ، واحد
و جمع دروی یکسان است . بق : رجل
فطر و قوم فطر .

فطر (fetr) و (fotr) ا.ع . انگوروتی
که سر آن ظاهر گردد .
فطر (fotr) ا.ع . مالش آرد .
فطر (fotr) و (fotor) ا.ع . نوعی از
سماروغ کشنده و مهلك . و کف شیر تازه
وقت دوشیدن .
فطر (fotr) و (fotor) ص . ع . تخمیر
نا شده .
فطر اسالیون (fatrāsaliyun) ا . ب . -
مأخوذ از یونانی - تخم کرفس و یا کرفس
کومی .
فطرة (fetrat) ا.ع . آفرینش . و سرشتی
که بچه در رحم بدان آفریده میشود . و صدقه
فطر . و دین . و قدرت خالق . و قولهم :
تجب الفطرة (مفعلی حذف مضاف) ای
تجب زکوة الفطرة و هی البدن . الحديث :
کل مولود علی الفطرة : ای علی
المعرفة بان الله خالقہ .
فطرت (fetrat) ا . ب . - مأخوذ از تازی -
طبیعت و سرشت و جبلت و ذات و آنچه بر آن
آفریده شده . و خلقت و پیدایش . و شکل .
و خرد و فهم و فراست و زیرکی . و غریب
و حیل و مکر و نیرنگ .
فطرة (fotrat) ا . ع . واحد فطر یعنی
سماروغ کشنده و قتال .
فطرتی (fetrati) ص . ب . حیل باز و
فرینده . و ذیرک .
فطرس (fotros) ا.ع . بطرس که یکی
از حواریون عیسی میباشد .
فطره (fetre) ا . ب . - مأخوذ از تازی -
صدقه روزه گشادن .
فطری (fatra) ا.ع . نان فطیر . بق :
اطعمه فطری ای فطراً .
فطری (fetri) ص . ب . - مأخوذ از
نازی - طبیعی و جبلی و خلقی .

فطریه (fetriyye) ا. ب. - مأخوذ از تازی - صدقه روزه گشادن .

فطر (fatz) م. ع. فطر فطراً (از باب ضرب) : بمرد .

فطس (fats) ا. ع. دانه مورد .

فطس (fats) م. ع. فطسه بالكلمة فطساً (از باب ضرب) : بر روی او گفت . و فطس الحديد : بهن کرد آن آهن را .

فطس (fatas) م. ع. فطس الرجل فطساً (از باب سمع) : بهن بینی گردید آن مرد و پست و متشر استخوان بینی شد .

فطساء (fatsā') ص. ع. مؤنث افطس : زن پست استخوان بینی و بهن بینی .

فطسة (fatsat) ا. ع. پوست جانور مرده . و موهی که بدان زنان مردان را بند کنند . و واحد فطس یعنی یکدانه مورد .

فطسة (fatasat) ا. ع. بهنائی بینی . و بسگی و پراکنندگی استخوان بینی .

فطفطة (fatfatat) ا. ع. آواز هنگام سرزنش و زجر و هنگام نزدیک گائیدن . ج : فطاط .

فطفطة (fatfatat) م. ع. فطفط فطفطة : تنوط کرد و سرگین انداخت . و فطفط فلان : سخنی گفت فلان که مفهوم نگردید .

فطم (fatm) م. ع. فطمت المرأة الرضيع فطماً (از باب ضرب) : بازداشت شیر دهنده شیر خواره را از شیر . و فطم الحبل : برید آن ریمان را . و فطمت الرجل عن عادته : بازداشتن آن مرد را از عادت وی .

فطم (fotom) ع. ج. فطم .

فطن (fatn) و (fetn) و (fotn) و (falan) و (foton) م. ع. فطن به و الیه و له فطناً و فطناً و فطناً و فطناً و فطونة و فطانة و فطانية (از باب

سمع و نصر و کرم) : دانا و زیرک گردید .

فطن (fetn) م. ع. فطن الامر و الامر فطناً و فطنة و فطانة (از باب حسب و نصر) : حاذق گردید در آن کار و زیرک شد .

فطن (faten) و (faton) و (fatn) ص. ع. حاذق و زیرک . ج : فطن (foton) و فطن (fotn) . و هو فطن بخصوصه فلان : او داناست بهمه قسم دشمنی فلان و زیرک است در آن .

فطن (foton) ص. ع. زیرک و دانا .

فطن (foton) و (fotn) ع. ج. فطن (faten) و (faton) و (fain) .

فطنة (fetnat) ا. ع. دانائی . و زیرکی و تیز خاوری .

فطنة (fetnat) م. ع. فطنة فطنة (از باب نصر) : دانست آنرا . و فطن فطناً و فطنة و فطانة . مر . فطن .

فطنة (fatenat) ص. ع. زن زیرک و تیز خاطر و ماهر در هر کاری .

فطو (fatv) م. ع. فطال الدابة فطوا (از باب نصر) : سخت راند آن سوار را .

فطوح (fatuh) ص. ع. ناقة فطوح : ماده شتر بزرگ شکم .

فطور (fatur) ا. ع. روزه گشائی . و آنچه بدان افطار کرده روزه گشایند .

فطور (fotur) ا. ع. ج. فطر (fatr) .

فطور (fotur) م. ع. فطر فطراً و فطوراً . مر . فطر (fatr) .

فطورة (faturat) ا. ع. گوسپندی که در روز عید فطر کشتند . بق : ذبحنا فطورة .

فطوری (faturiyy) ا. ع. روزه گشائی . و آنچه بدان روزه گشوده افطار نمایند .

فطوس (fotus) م. ع. فطس فطوساً (از باب ضرب) : بمرد .

فطوطی (fatavti) ا. ع. مردکوز پست . فطون (fatun) ص. ع. دانا و زیرک و ماهر در هر کار . و تیز خاطر .

فطونة (fotunat) م. ع. فطن فطناً و فطونة . مر . فطن .

فطه (fatah) ا. ع. گشادگی پست .

فطیر (fatir) ا. و ص. ع. آرد سرشته ای که تخمیر نشده باشد خلاف خمیر . و نان بی خمیر مایه . و چیز تازه . و هر چیزی که در آن عجله و شتابی کنند از وقت ادراك آن . و بلاوسختی . و اياك و الراي الفطير یعنی پرهیز از رائی که در آن عجله و شتابی کرده شده باشد .

فطیر (fatir) ا. ب. - مأخوذ از تازی - خمیری که نرسیده و ترش نشده باشد . و ناخاسته . و نان بی خمیر مایه . و نانی که خمیر آن نرسیده و ترش نشده باشد و یموس خشکفا و خشکوا نیز گویند .

فطيرة (fatirat) ا. ع. فطورة و گوسپندی که در روز عید فطر کشتند . بق : ذبحنا فطيرة .

فطیس (fettis) ا. ع. بتك و مطرقة بزرگ . ج : فطاطیس .

فطیسة (fellisat) ا. ع. بینی خوک و گرداگرد آن . و لب مردمان . و لفع هر جانور صاحب پهل مانند شتر و شتر مرغ . و خرطوم سیب .

فطیم (fatim) ص. ع. کودک از شیر باز شده . ج : فطم (fotom) . و به و بزغالة از شیر باز شده .

فطیمة (fatimat) ا. ع. شتر بچه از شیر باز شده . و چند قسم مرغ دریائی .

فطین (fatin) ص. ع. دانا و زیرک تیز فهم و ماهر در هر کار .

فظ (fazz) ا. ع. آب شکبه که در

<p>رفعتم المرأة: هموار و معتدل و تمام خلقت گشت آن زن و بزرگ شد ساق آن.</p>	<p>فضيع (fazi') ا.ع. آب شیرین و آب زلال.</p>	<p>يابان بی آب تازیان شکسته شتر را فشرده و آب آنرا گرفته می آشامند.</p>
<p>فعائل (fa'ā'el) ا.ع.ج. فعالة.</p>	<p>فضيع (fazi') ص.ع. امر فضيع: کار سخت و زشت و از حد گذشته در زشتی.</p>	<p>فظ (fazz) ص.ع. مرد درشت بد خوی سنگدل بد زبان. یق. رجل فضيین الفظاظه.</p>
<p>فهر (fa'r) ا.ع. گیاهی که فعاریر و ذآنین نیز گویند.</p>	<p>فعاریر (fa'ārīr) ا.ع. گیاهی که آنرا ذآنین نیز گویند.</p>	<p>و فظبط ای غلیظ.</p>
<p>فهر (fa'r) م.ع. فهرت الدابة</p>	<p>فعافع (fo'āfe') ص.ع. راع فعافع: شبانی که بآرامی گوسپندان را براند.</p>	<p>فظ (fazz) م.ع. فظ الفظ فظاً (از باب نصر): یفشارد آب تنگبهره.</p>
<p>فعافع (fa'fā') ص.ع. بددل. و راع فعافع: شبانی که بآرامی گوسپندان را چراند.</p>	<p>فعافع (fo'āfe') ا.ع. مرد چست و چابک و قصاب.</p>	<p>فظا (fazzā) ا.ع. رحم و زهدان.</p>
<p>ففعع (fa'fā') ا.ع. بزغاله. و مرد چست جالاک و سبک تیز رو. و کلمه ای که بدان گوسپندان را رانند.</p>	<p>فعال (fa'āl) ا.ع. نیکوئی. و جوانمردی. و کردار نیکو. یق. فيه السود و الفعال ای الکرم. و گاه در خیر و شر هر دو استعمال شود. یق. فلان حسن الفعال اوسییء الفعال.</p>	<p>فظاظ (fezāz) ص.ع. ج. فظیظ.</p>
<p>ففععان (fa'fa'an) و ففععانی (fa'fa'aniyy) ا.ع. شبان. و قصاب.</p>	<p>فعال (fa'āl) م.ع. فعله فعلاً و فعلاً (از باب فتح): کرد آنکار را.</p>	<p>فظاظ (fezāz) و فظاظه (fazāzat) م.ع. فظ فظاظاً و فظاظاً (از باب سمع): درشت خوی و بد زبان و سخت دل گردید.</p>
<p>ففععانی (fa'fa'aniyy) ص.ع. بددل. و راع ففععانی: شبانی که بآرامی کلمه ففعع را در راندن گوسپندان گوید.</p>	<p>فعال (fa'āl) و (fe'āl) ا.ع. فعال بفتح: کرداری که از فاعل واحد سرزند. و بکسر: چون از دو فاعل باشد. و گفته اند بفتح: کردار نیکو و بکسر: کردار بد.</p>	<p>فظاظه (fazāzat) ا.ع. سنگدلی و درستی و بد خویی. و بد زبانی.</p>
<p>ففععة (fa'fa'at) م.ع. ففعع الراعی ففععة: راند آن شبان گوسپندان را بگفتن کلمه ففعع.</p>	<p>فعال (fe'āl) ا.ع. دست تیر و تیشه و جز آن. ج: فعل (fo'āl). و کردار خوب و یابد که از دو فاعل سرزند.</p>	<p>فظاظه (fozāzat) ا.ع. پاره ای از آب. و بازه از هر چیز. قول عایشه رضی الله عنها للمرون: لعن الله اباك وانت في ضلبيه فان فظاظه من لعنة الله، و بروی: مضض.</p>
<p>ففععی (fa'fa'iyy) ص.ع. بد دل. و ففععی (fa'fa'iyy) ا.ع. شبان. و قصاب.</p>	<p>فعال (fe'āl) ا.ع. ج. فعل (fo'āl). و کردار خوب و یابد که از دو فاعل سرزند.</p>	<p>فضاعة (fazā'at) م.ع. فضع الامر فضاعة (از باب کرم): بر سوائی انجامیدن آن کار و از حد در گذشت در سوائی.</p>
<p>فعل (fa'l) م.ع. فعل فعلاً و فعلاً. مر. فعال.</p>	<p>فعال (fe'āl) ا.ع. ج. فعل (fe'l). فعال (fa'āle) ع. کلمه امر یعنی بکن و بجا بیاور.</p>	<p>فظاظ (fazz) م.ع. فظ فظاظاً و فظاظاً. مر. فظاظ (fezāz).</p>
<p>فعل (fe'l) ا.ع. کردار. ج. فعال و افعال. و حرکت مردم. و کنایه است از عمل متعدی و یا غیر متعدی. ج: فعال. و فرج ماده شتر و هر ماده حیوانی.</p>	<p>فعال (fa'āl) م.ع. بسیار کار کننده. فعالة (fa'ālat) ا.ع. واحد فعال. ج: فعائل.</p>	<p>فضع (fazz) م.ع. فضع الامر فظاعاً (از باب سمع): بزرگ شمرد آن کار را و بر طافت خود انجام آنرا نکرد. و فضع الاناء: بر شد آن ظرف. و فضع بالامر: تنگ گردید در آن کار و دو مانده شد در سر انجام آن.</p>
<p>فعل (fe'l) ا.ب. مأخوذ از تازی. کار و کردار و عمل. و پرداخت. و سعی و کوشش. و فعل حرام: کار نادر او و عمل ناشایسته. و فعل عبث: کار بیهوده و بیفایده. و سعی پس حاصل. و فعل کردن:</p>	<p>فعامة (fa'āmat) م.ع. فعم الساعد فعامة وفعومة (از باب کرم): آگنده شد آن ساعد. و فعم الاناء: برگردید آن ظرف.</p>	<p>فضی (fazz) ا.ع. رحم و زهدان. فظیظ (fazziz) ا.ع. سخت دل و بیرحم. و درشت و بد خوی. ج: فظاظ.</p>
		<p>فظیظ (fazziz) ا.ع. منی مرد. و آب زن.</p>

کار کردن و عمل کردن . و کوشش نمودن
و سعی کردن . و **فعل کردن مسهل** :
کار کردن و تقاضا کردن و فرستادن بیت الخلا .
و **فعل ناسزا** : کردار نالایق که شایسته
و سزاوار نباشد . و **بالفعل** : الان و همین
حالا و فی الحال و عجالة . و **بالفعل والقوه** :
چه حالا و چه وقت دیگر . و **قول و فعل** :
گفتار و کردار .

فعل (fo'ol) ع . ج . ن . فعال .
فعلا (fe'lan) م . ف . پ . - مأخوذ از تازی -
حالا و اکنون . و فی الواقع و فی الحقیقه .
و مخصوصا .

فعلا و قولا (fe'lan-va-qavlan) م .
ف . پ . - مأخوذ از تازی - هم در کردار و هم
در گفتار .

فعلة (fa'lat) ا . ع . یکدفعه کار .
فعلة (fe'lat) ا . ع . نوع کار . و
هیئت کار .

فعلة (fa'alat) ا . ع . عملة گل کش و
چاه کن و جزآن . و ج . فاعل .

فعلة (fa'elat) ا . ع . خوی و عادت .
بق : کانت منه **فعلة حسنة** او قبیحة .

فعلگی (fa'lagi) ا . پ . - مأخوذ از
تازی - مزدوری و کارگری و عملة گری . و کار
گری بدون مزد و اجرت . و زحمت بی حاصل
و رایگان . و شغل و پیشه فعله و عملة .
فعله (fa'le) ا . پ . - مأخوذ از تازی -
مزدور و کارگر و عملة . و عملة گل کش و
جز آن .

فعلی (fe'li) ص . پ . منسوب بفعل .
فعم (fa'm) ص . ع . ساعد **فعم** : ساعد
پر و آگنده . و **اناء فعم** : كذلك .

فعم (fa'm) ا . ع . نام درختی . و گل
سرخ .

فعم (fa'm) م . ع . **فعمت الاناء**

فعمّا (از باب نصر) : پرکردم آن خنور را .
و **فعم المسك البيت فعمّا** (از باب سمع
و فتح) : پرکرد بوی مشک آن خانه را و
خوشبوی کرد آنرا . و **فعم فلاناً** : در غضب
آورد فلان را . و پرکرد مشام فلان را از بوی .

فعمة (fa'mat) ص . ع . **ام-رأة**
فعمة : زن معتدل خلقت آگنده ساق .

فعمل (fa'mal) ص . ع . **ساعدا**
فعمل : ساعد پر و آگنده . و **كذا: اناء**
فعمل .

فعول (fa'ul) ص . ع . پردازنده . و کتنده .
و سازنده .

فعومة (fo'umat) م . ع . **فعم فعامة**
و **فعومة** . مر . فعامة (fa'amat) .

فغ (faq) و **فغ** (foq) ا . پ . معشوق . و یار و دوست
و صاحب . و کسی که بسیار وی را دوست دارند .
و جوان خو بروی و صاحب حسن خواه مرد
باشد و یازن . و بت و صنم . و مست .

فغ (faqq) م . ع . **ففتنی الرائحة**
فغّا (از باب نصر) : پراکنده شد بوی خوش
و دمید بر من .

فغا (faqā) ا . خ . دانه تلخه که از گندم
نور نمایند . و کاه گندم . و هر چیز سیل آورد .
و غورة تباه شده از خرما . و آفتی که همچو غبار بر
غورة خرما نشیند و مانع از رسیدن آن گردد .
وردی و هیچکاه از هر چیزی . و نفی کرده شده
از شران . و شیردوشه چرمین . و کاسه بزرگ .
و یکنوع کچی در دهان .

فغار (faqāre) ص . ع . **طعنة فغار** :
طعنة در گذرنده و نافذ .

فغار (foqār) و **فاqqār** (faqqār) ا . ع . نام
مردی .

فغافرة (faqāfarat) ع . ج . فنفور .
فغاك (foqāk) ا . پ . ابله و نادان و
بی وقوف و بی عقل . و خشوك و حرامزاده .

و کسی که زن خود را بحریف ببرد . و زن جلبی
بطور میل و اراده .

فغام (feqām) م . ع . **فاغم المرأة**
مفاغمة و فغاماً : بوسیدن آن زن را .

فغان (feqān) و **foqān** (foqān) پ . ب . کلمه
تأسف یعنی آه و درینا و دردا .

فغان (feqān) و **foqān** (foqān) ا . پ . ناله .
و فریاد . و ناله و زاری . و بانگ و شور
و غوغا . و **فریاد و فغان کردن** :
ناله و زاری کردن . و بانگ بر زدن .

فغان (foqān) ا . پ . ج . **فغ** (foq) : بتها
صنها . و معشوقها . و میخوارگان و
باده پرستان .

فغة (faqqat) ا . ع . پراکنندگی و
دمیدگی بوی خوش .

فغر (faqr) ا . ع . گل چون بشکفت . و
هو واسع فغر الفم : فراخ و گشاد
است شکفتگی او .

فغر (faqr) م . ع . **فغر الفم فغراً**
(از باب فتح) : گشاده شد دهان او . و
فغرت الفم : گشودم دهان را (لازم و
متعدی) . و قبل : **فغر فاه فغراً** (از باب
فتح و نصر) : گشاد دهان را . و **فغر فوه** :
گشاده شد دهان او .

فغر (foqar) ع . ج . **فغرة** (foqrat) .
فغرة (faqrat) ا . ع . **الفغرة** :
اول وقت طلوع ثریا . بق : **و لد بالفغرة** :
زائیده شد در اول وقت طلوع ثریا .

فغرة (foqrat) ا . ع . دهانه رودخانه .
ج **فغر** (foqar) .

فغستان (foqestān) ا . پ . ب . بتکده و
بتخانه . و حرمسرای پادشاهان . و مردمان
خو بروی و صاحب حسن از مردوزن .

فغستان (foqostān) ا . پ . کنیزکان
برگزیده و محبوب پادشاهان و امرا .

<p>فقاح (faqah) ع. ج. فقهة . فقاح (foqqah) ا. ع. شکوفه اذخر . و شکوفه هر گیاهی . وزن نیکو روی خوب صورت . و نام گیاهی .</p>	<p>پ. نام شهری از ملک چین که مردم آنجا بخوب صورتی و حسن و جمال مشهور اند . ففو (faqv) ا. ع. شکوفه و گل حنا . ففو (faqv) م. ع. ففا الشیء ففوآ (از باب نصر) : فاش و پراکنده شد آن چیز . و ففا الزرع : خشک گردید آن کشت .</p>	<p>فففور (faq-fur) ا. پ. اسم عام پادشاهان چین . و لقب پادشاهان اشکانی . و نام جایی در چین که ظرف چینی در آنجا میسازند . و فففور چینی : پادشاه چین . و ظرف چینی . فففور (foqfur) و (faqfur) ا. ع. مأخوذ از فارس - لقب پادشاهان چین .</p>
<p>فقاحه (faqahat) ا. ع. پنجه دست . فقاحی (foqahiyy) ص. ع. جامه گل رنگ . یق : ثوب فقاحی .</p>	<p>ففواره (foq-vare) ص. پ. بت مانند ، و کسی را گویند که از غایت دماغ و تکبر و غرور و نخوت و یا از کثرت ملال و اندوه و یا از بسیاری خجالت و شرمندگی ساکت باشد و حرف نزنند .</p>	<p>فففوری (faq-furi) ص. پ. منسوب بفففور . و ظرف چینی .</p>
<p>فقاحیه (foqahiyyat) ص. ع. حله فقاحیه : حله گل رنگ . فقاخ (ieqax) م. ع. فقهة فقخا و فقاخا (از باب فتح) : زد او را ، و لایکون الاعلی الرأس او شیئی اجوف .</p>	<p>ففوم (foqum) م. ع. فغم فغما و فغوما . مر. فغم (faqm) .</p>	<p>فغم (faqm) ا. ع. هر آنچه یازبان از بن و میان دندانها بدر آرند . یق : کلسوا الوغم واطر حوا الفغم : بخورید ریزه های طعم را و بدور بیندازید هر آنچه در بن دندانها بود .</p>
<p>فقار (faqar) ا. ع. نام کوهی . و ج . نقارة (faqarat) . و ذو الفقار : شمشیر عاصم بن منه که در جنگ بدر کشته شد و آن شمشیر بآنحضرت صلی الله علیه وآله رسید و آنحضرت بعلی بن ایطالب مرحمت فرمود .</p>	<p>فغیاز (faqyaz) ا. پ. شاگردانه یعنی پولی که علاوه بر اجرت استاد بطریق انعام بشاگرد وی دهند . و مزده و نوید . و عطا و انعام و بخشش .</p>	<p>فغم (faqm) م. ع. فغمه الطیب فغما و فغوما (از باب فتح) : مسدود کرد بوی خوش سوراخ بینی آنرا . و فغمت الراحلة السدة : گشاد بوی خوش سده سوراخ بینی را . و فغم المرأة : بوسه زد آن زن را . و فغم الجسدی : شیر خورد آن بزغاله . و فغم الورد : شکفت آن گل .</p>
<p>فقار (ieqar) ا. پ. - مأخوذ از تازی - مریک از مهره های پشت از گردن تا کمر . فقارة (faqarat) ا. ع. استخوان پشت . ج : فقار (faqar) .</p>	<p>فف (fof) ا. پ. فف و دم و نفس . و فف زدن : فف کردن و دمیدن .</p>	<p>فغم (foqm) و (foqom) ا. ع. تمام دهن و یازنخ باریش . و اخذہ بفغمه : در سختی و مشقت انداخت آنرا .</p>
<p>فقاری (feqari) ص. پ. منسوب بفقار . فقاس (foqas) ا. ع. بیماری در بند . های اندام .</p>	<p>فقی (faqq) م. ع. فقهة فقاً (از باب فتح) : گشادم آنرا .</p>	<p>فغم (faqam) م. ع. فغم به فغما (از باب سمع) : شیفه گردید بآن و آزمند وی شد . و فغم بالمکان : لازم گرفت آن جای را و اقامت نمود در آن .</p>
<p>فقاع (foqa') و (faqā') ص. ع. سرخ فام . یق : رجل فقاع (بفتح) او فقاع (بالضم) .</p>	<p>فقه (faq') ا. ع. پوستی که بابچه از رحم بیرون آید . و پوست پاره تنگی که برینی بچه بود و دور ناکردنش در حال موجب ملامت بچه گردد . و گوسبک و یا گو در زمین درشت که در آن آب گرد آید . و نام موضعی .</p>	<p>فغم (faqem) ص. ع. آزمند و حریص . و مقیم شده در جای . و کلب فغم : سگ آزمند .</p>
<p>فقاع (foqā') ا. پ. - مأخوذ از تازی - بوزه که از برنج سازند . و آبجو و شرابیکه از جو سازند . و شرابیکه سکر نیاورد . و شیشه . و حباب . و پیاله . و کوزه . و نیز بمعنی شربت . و فقاع گشودن : آروغ زدن . و لاف زدن و نازیدن .</p>	<p>فقه (faq') م. ع. فقه العین فقاً (از باب فتح) : بر کند آن چشم را و کور کرد آنرا . و فقه البثرة و نحوها : پاره کرد آن آبله و مانند آنرا و بر کند آنرا . و فقه ناظریه : فرو نشاند خشم و غضب او را .</p>	<p>فغم (faqmat) ا. ع. بوی . یق : وجدت فغمه الطیب . فغند (faqand) و (foqand) و (foqand) ا. پ. برجستگی . و رقص . و از جای برجستگی مانند آمو .</p>
<p>فقاع (faqqa') ص. ع. سخت پلید . یق : انه فقاع .</p>	<p>فقهة (foqa'at) ا. ع. پوست که بابچه از رحم بیرون آید .</p>	<p>فغشور (faqancur) و (foqancur) ا. ع.</p>

فقاع (foqqā') ا. ع. شراب خام که از جو و ازمویز و جز آن سازند . و هر شرابی که کف کند . و گیاهی که چون خشک گردد سخت گشته و شبیه بسرون شود . و نیز حباب آب . ج : فقاقع .

فقاعة (faqqā'at) ا. ع. حباب آب و شراب .

فقاعی (foqā'iyy) ص. ع. درمبالغه گویند: **اصفر فقاعی** یعنی زرد بسیار زرد .

فقاعی (foqqā'iyy) ا. ع. فقاع فروش و آجو فروش . و کسی که دوشاب مخلوط برف میفروشد .

فقاق (faqqāq) ا. ع. مرد گول بی موده گوی .

فقاق (faqqāq) ا. ع. ج. فقاقة (faqqāqat) . **فقاقة** (faqqāqat) ص. ع. و ج. فقاقة (faqqāqat) : مرد گول بیهوده گوی .

فقاقة (faqqāqat) ا. ع. یکنوع مرغی . ج : فقاق (faqqāq) .

فقاقیع (faqqāqi') ع. ج. فقاع (foqqā') . **فقام** (feqām) م. ع. . مفاقة و جماع کردن .

فقامة (faqqāmat) م. ع. فقم الامر **فقامة** (از باب کرم) : بزرگ گردید آن کار و دشوار گشت .

فقاء (feqāh) م. ع. . مفاقة و بایکدیگر بحث کردن در علم فقه .

فقاهاة (faqqāhat) م. ع. . فقه الرجال **فقاهاة** (از باب سمع و کرم) : فقیه گردید آن مرد و دانای بعلم شریعت شد . و فقه بالشیء : دانست آن چیز را و دریافت . و قيل : فقه

فقاهاة (از باب کرم) : اذا صار الفقه له سجية . **فقاهاة** (faqqāhat) ا. ع. دریافت . یق للشاهد : کیف فقاهاک لما اشهدناک ؟ قال الز محشری : ولا یقال فی غیره .

فقاهاة (faqqāhat) ا. پ. . مأخوذ از تازی - دانشمندی بعلم شریعت .

فقائر (faqqā'er) ع. ج. فقيرة .

فقاؤه (faqqā'eh) ع. ج. فقیهة .

فقق (faqq) م. ع. . فقق الجرد **فققاً** (از باب فتح) : چشم باز کرد توله سگ . و فقق فلاناً : زدیرون فلان . و **فقق الشیء** : سفوف ساخت آنچیز را . و **فقق النبات** : گل کرد آن گیاه و رنگین گردید گل آن .

فقق (faqq) ا. ع. کون و دبر .

فققحة (faqqhat) ا. ع. گل و شکوة گیاه . و پنجه دست . و حلقه سوراخ کون . و حلقه فراخ سوراخ کون . و کمر بند احرام . و متدیل احرام . ج : فقاق (feqqāh) .

فققحل (faqqhal) ا. ع. نام گروهی از تازیان .

فققحل (foqqhol) ا. ع. زود خشم و سریع النضب .

فققحلة (faqqhalat) م. ع. . فققحل الرجل **فققحلة** : زود و بی جا خشم کرد آن مرد و غضب نمود .

فققخ (faqqx) م. ع. . فققخ فققخاً و فقاخاً . مر . فقاخ .

فقد (faqd) ا. پ. . گیاهی دوائی که پنج انگشت نیز گویند . و تخم پنج انگشت .

فقد (faqd) ا. پ. . مأخوذ از تازی - فقدان و کم کردگی . و کم شدگی .

فقد (faqd) ا. ع. . نام گیاهی . و شراب مویز و یا شراب عمل و یا شراب کشوث . **فقد** (faqd) م. ع. . فقصه **فقدآ** و **فقدانآ** و **فقدانآ** و **فقدودآ** (از باب ضرب) : کم کرد آنرا .

فقد (fa-qad) ع. یعنی پس بتحقیق و البته و محققاً .

فقدان (feqdan) و (foqdan) م. ع. . **فقد** (faqd) . **فقدآ** و **فقدانآ** و **فقدانآ** . مر . **فقد** (faqd) . **فقدان** (foqdan) ا. پ. . مأخوذ از تازی - کم کردگی . و کم شدگی . و تلف . و حرمان . و نقصان . و زیان . و نیست شدگی . و قصور . و نقص .

فقدد (foqdod) ا. ع. شرابی که ازمویز و یا عمل و یا کشوث سازند .

فقر (faqr) ا. ع. . درویشی . و اندوه . ج : فقور (foqur) . و حرص و آز . و قولهم : **سد الله وجوه فقره** : بند گرداند خدای راههای احتیاج و برا و توانگر گرداند او را .

فقر (faqr) ا. ع. ج. فقرة (faqrat) .

فقر (fnqr) م. ع. . **فقر المکان فقرآ** (از باب نصر و ضرب) : کند آن جای را . و **فقر الخرز** : سوراخ کرد آن مهره را تا برشته کشد . و **فقرائف البعیر** : تا استخوان برید بینی آن شتر را تا آنرا مهار کرده و رام گرداند . و **فقر المهر** : قوت گرفت آن کره اسب و هنگام آن رسید که بر روی سوار شوند . و نیز فقر : پشت شکستن . و **فقر فلان فقرآ** (از باب کرم) : درویش گردید فلان .

فقر (faqr) ا. پ. . مأخوذ از تازی - درویشی و گدائی و تنگدستی و افلاس و احتیاج و بریشانی . و **فقر و فاقه** : مفلسی و گرسنگی . **فقر** (foqr) ا. ع. . بملو و کرانه . ج **فقر** (foqar) . و درویشی (لغة فی الفقر) . **فقر** (faqr) ص. ع. . شکسته استخوان پشت .

فقر (feqar) ع. ج. فقرة (feqrat) .

فقر (foqar) ع. ج. فقرة (foqrat) .

فقر (foqor) ع. ج. فقیر .

فقرا (foqarā) ا. پ. . مأخوذ از تازی -

مردمان درویش و فقیر و تنگدست و بی بضاعت و مسکین و مفلس .	فقری (foqrā) ا.ع. عاریت دادن ستور برای -واری و اذن دادن بکسی که بر پشت آن بر نشیند (اسم است افتقار) .	در جاهای نناك مانند دیوارهای حمام و اطراف خمره شراب و جز آن روید .
فقراء (foqarā) ع . ج . فقیر . وج . فقيرة .	فقز (faqz) م.ع. فقز فقزاً (از باب ضرب) : بمرد .	فقع (foqa') ا.ب. فقا و آجو و بوزه . و فقع گشودن : فقا گشودن و آروغ زدن . و نازیدن و تفاخر کردن و خودستایی نمودن و لاف زدن .
فقرات (feqrāt) و (faqarāt) و (feqarāt) و (feqerāt) ع . ج . فقره (feqrāt) و فقره (faqrāt) .	فققش (faqc) م.ع. فققش الیضه فققشاً (از باب نصر) : شکست آن بیضه را و نیز فققش : شکستن بدست .	فقعاء (faq'ā) ص.ع. مؤنث افتقع : چیز سخت - سرخ .
فقرات (feqrāt) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مهره های از گردن و پشت تا کمر .	فققص (fuqs) م.ع. فققص الیضه فققصاً (از باب ضرب) : شکست آن تخم مرغ را و شکافتن - آرا . و نیز فققص : شکستن هر چیزی .	فقعاء (feqa'at) ع.ج. فقع (faq') و فقع (feq') .
فقران (feqrān) و (feqerān) ع . ج . فقره (feqrāt) و فقره (faqrāt) .	فققصة (fuqsat) ص.ع. تخم مرغ شکسته و سرکفایده .	فقعگان (foqa'gān) ا.ب. فقر و نازش و خودستایی و تفاخر و لاف و گزاف .
فقره (feqrāt) و (faqrāt) ا.ع. استخوان پشت از مهره دوش تا بن دنب . ج : فقر (feqrāt) و فقرات (feqrāt) و فقرات (faqarāt) و فقرات (feqerāt) و فقران (feqrān) و فقران (feqerān) .	فقط (fa-quit) ع. مر . قط .	فققاق (faqlāq) ا.ع. سخن بیهوده و هیچکاره و لایعنی .
فقره (feqrāt) و (faqrāt) ا.ع. استخوان پشت از مهره دوش تا بن دنب . ج : فقر (feqrāt) و فقرات (feqrāt) و فقرات (faqarāt) و فقرات (feqerāt) و فقران (feqrān) و فقران (feqerān) .	فقط (faqat) م.ف.ب. - مأخوذ از تازی - تنها و یکتا و منفرداً و نویم و وایس . و معض و خاص و بدون آمیختگی و بطور ساده .	فققاق (faqlāq) ص.ع. رجل فققاق : مرد گول بیهوده گوی پر خرف .
فقره (faqrāt) ا.ع. گیاهی . ج : فقر (faqr) .	فقع (faq') م.ع. فقع فقعاً (از باب فتح) : دزدید . و تیزداد . و فقع فقعاً و فقوعاً (از باب فتح و نصر) : سخت زرد گردید و یا زرد بی آیمخ شد . و فقع الفواق فلاناً : فرسود فلان را سبتهای روزگار و شکست او را . و فقع الغلام : بالید آن کودک و جنید . و فقع فلان : به - مرد فلان از گرمی .	فققاق (faqlāq) ص.ع. رجل فققاق : مرد گول بیهوده گوی پر خرف .
فقره (feqrāt) ا.ع. نشان از کوه و یا نشان هدف و مانند آن . و سه بیت از قصیده (تشبیهاً له بفقره الظهر) . و بهترین بیت از قصیده . و بهترین زمین گشت .	فقع (faq') م.ع. فقع فقعاً (از باب فتح) : دزدید . و تیزداد . و فقع فقعاً و فقوعاً (از باب فتح و نصر) : سخت زرد گردید و یا زرد بی آیمخ شد . و فقع الفواق فلاناً : فرسود فلان را سبتهای روزگار و شکست او را . و فقع الغلام : بالید آن کودک و جنید . و فقع فلان : به - مرد فلان از گرمی .	فققاق (faqlāq) ص.ع. رجل فققاق : مرد گول بیهوده گوی پر خرف .
فقره (foqrāt) ا.ع. گودال . و هر جای کنده و کاویده . و شکاف گلوی پیراهن . و نزدیک . بق ' هو منی فقره : او نزدیک من است .	فقع (faq') و (feq') ا.ع. نوعی از ساروغ سپید نرم . ج . فقه و فقرع . و هواذل من فقع بقرقره : او ذلیل تر است از ساروغی که در زمین پست نرم روید زیرا که همه کس آرامی چیند و همیشه پایمال میشود .	فققاق (faqlāq) ص.ع. رجل فققاق : مرد گول بیهوده گوی پر خرف .
فقره (feqere) ا.ب. - مأخوذ از تازی - هر يك از مهره های گردن و پشت تا کمر که کزوغ و زوره نیز گویند . و هر بند از هر چیزی . و هر بند . فصل از کلام . و پاره ای از کلام غیر منظوم که بمنزله مصراع از بیت باشد .	فقع (foq') ع.ج. افتقع .	فققاق (faqlāq) ص.ع. رجل فققاق : مرد گول بیهوده گوی پر خرف .
فقره بندی (feqere-bandi) ا.ب. ترتیب و انتظام . و آرایش . و اسلوب .	فقع (faq') م.ع. فقع فقعاً (از باب سمع) : سخت - سرخ گردید .	فققاق (faqlāq) ص.ع. رجل فققاق : مرد گول بیهوده گوی پر خرف .
	فقع (faq'a) ا.ب. نوعی از ساروغ که	فققاق (faqlāq) ص.ع. رجل فققاق : مرد گول بیهوده گوی پر خرف .

فقل (foql) ا.ع. ماهی زهرداری بدرازی
يك انگست . ج : فقلة (faqlat) .

فقله (faqlat) ع.ج. فقل (foql) .
فقم (faqm) م.ع. فقمه فقمه (از باب
نصر) : بریننی خود گرفت اورا . و فقم
المرأة : گائید آن زن را .

فقم (faqm) و (foqm) ا.ع. زنج و یا
یکی از دو جانب زنج . ونوك ینی سگ .

فقم (faqm) و (faqam) م.ع. فقم
الامر فقمه و فقمه و فقوم (از باب
سمع) : دشوار شد آن کار و سترگ
گشت . و فقم الرجل فقمه و فقمه :

پیش برآمد دندان پیشین بالائین آن مرد
چندانکه بر زیرین برابر نشست و یا برعکس .
و فقم الرجل فقمه : فرید آمد و تکبر
نمود و خرامید . و فقم ماله : کم شد مال
او و یا افزون گشت . و اكل حتى فقم :
خورد چندانکه ناگوار گردید . و فقم الاناء :
پرشد آن خنور .

فقم (faqam) ا.ع. بری و پیش آمدگی
شاپای زیرین بنحوی که شاپای بالائین بروی
آنها نشیند .

فقم (faqem) ص.ع. رجل فقم :
مرد زیرک که بر خصم غالب گردد .

فقم (foqom) ا.ع. دهان .

فقمان (faqmān) ا.ع. بصیغه تشبیه دو
جانب زنج . الحديث : من حفظ ما بین فقمیه .

فقو (faqv) م.ع. فقوت اثره فقواً
(از باب نصر) : در پی او رفت .

فقوء (foqu') م.ع. فقوا البهمی فقوء
(از باب فتح) : خاک آلود کرد توجیه و
باران گیاه بهی را و ستور نچرید آنرا .

فقوة (faqvāt) و (foqvāt) ا.ع.

فقوة السهم : سوار تیر . و کذا فقوة
السهم . ج : فقی (foqā) .

فقود (foqud) م.ع. فقد فقداً و
فقوداً . مر . نقد .

فقور (foqur) ع.ج. فقر (faqr) .

فقوس (foqus) م.ع. فقس فقوساً
(از باب ضرب) : بمرد . و فقس

الطائر بیضه : تپاه کرد آن مرغ تخم خود
را و یا شکست و بچه برآورد از آن . و فقس

الحيوان : گشت آن جانور را . و فقس
عن الامر : باز داشت از کار بدترین

باز داشتی . و فقس فلاناً : گرفت موی
فلان را و بریر کشد .

فقوس (faqus) ا.ع. خریزه شامی .

فقوص (faqus) ا.ع. خریزه نارس
(لغة مصریة) .

فقوع (foqu') ا.ع. ج. فقع (faq')
و فقع (feq') .

فقوع (foqu') م.ع. فقع فقعاً و
فتوعاً . مر . فقع (faq') .

فقوم (foqum) م.ع. فقم فقمه و فقمه
و فقوماً . مر . فقم (faqm) و فقم

(faqam) .

فقه (faqh) م.ع. فقهه فقهاً (از
باب نصر) : چیره شد بروی در نبرد علم فقه .

فقه (feqh) ا.ع. فهم و فطانت . و دانش .
و دریافت و زیرکی . و دانش بهر چیزی . و

دانش علم دین .

فقه (feqh) م.ع. فقهه فقهاً (از باب
سمع) : دریافت آنرا و دانست .

فقه (feqh) ا.پ. مأخوذ از تازی -
علم بمعرفت احکام دین .

فقه (faqeh) و (faqoh) ص.ع. رجل
فقه . مرد دانای علم دین . و مرد دانا و زیرک .

و كذلك : رجل فقه .

فقهها (foqaliā) ا.پ. مأخوذ از تازی -
علمای علم دین و دانشمندان علم شریعت .

فقهاء (foqahā') ع.ج. فقه . و ج .
فقیهه .

فقهة (faqehat) و (faqohat) ص.ع.

امراة فقهة : زن دانا و زیرک . و زن دانای
علم دین . و كذلك : امراة فقهة .

فقهی (feqhi) ص.پ. منسوب بفقه .

فقی (foqā) ع.ج. فقه (faqvāt) و
فقه (foqvāt) .

فقی (faqi') ا.ع. بیماری در شتران
که نه سرگین میاندازند و نه کمیز . و مغاکچه

در سنگ و یا در زمین درشت که آب در آن
گرد آید .

فقی (faqi') ص.ع. جمل فقی :
شتر مبتلا ب بیماری فقی .

فقید (faqid) ص.ع. گم کرده شده . و
مات غیر فقید و لا حمید یعنی بمردوکی

پروای آن نکرد .

فقیر (faqir) اوص.ع. درویش . و کسی
که باندازه عیال مال دارد و زیاده بر آن ندارد .

ج. فقراء . و گفته اند : فقر : آنکه قوت روزانه
دارد . و مسکین : آنکه هیچ ندارد . و نیز فقیر :

آنکه ندارد و سؤال نمیکند . و مسکین : آنکه
دارد و سؤال میکند . و نیز فقیر : شکسته

استخوان پشت . و کسی که شکایت کند از
شکستگی مهره های پشت (فعلیل بمعنی مفعول) . و

شترینی بریده جهت رام شدن . و گودالی
که در آن نهال خرما نشاند . ج. فقر (foqor) .

و جوی گرداگرد نهال خرما . و چاههایی که
یکی بسوی دیگری روان باشد . و زمین نرمی

که در آن چاههای برابر و مقابل هم کنند . و دهانه
کاریز . و آب راه کاریز . و نام چاهی .

فقیر (faqir) ا.پ. مأخوذ از تازی -
درویش و مفلس و گدا و بی چیز . و کسی که

جز قوت چند روزه عیال خود چیزی نداشته
باشد . و مردم فروتن و حقیر و ناتوان . و فقیر

کردن: بی چیز نمودن و درویش ساختن و
محتاج کردن.

فقیران (faqirān) پ. ج. فقیر: گدایان.

فقیرانه (faqirane) م. ف. پ. - مأخوذ
از نازی - درویشانه. و حقیرانه. و بطور
درویشی.

فقیره (faqirat) ص. ع. زن فقیر. ج:
فقائر و فقراء.

فقیری (faqiri) ا. پ. - مأخوذ از
نازی - درویشی و مفلسی. و گدائی. و تنگدستی
و فقر. و فروتنی.

فقیص (faqis) ا. ع. آمن پاره‌ای درافزار
کشاورزی شیه بخلقه.

فقیصة (faqisat) ص. ع. تخم مرغ شکسته
و کفاینده.

فقیع (faqi') ا. ع. سرخی. و پلیدی.

فقیع (faqi') ص. ع. رجل فقیع:
مرد سرخ قام. و آنه لقیع: او پلیداست.

فقیع (feqqi') ا. ع. کبوتر سید.

فقیع (feqqi') ص. ع. سخت سید.

فقیه (faqih) ص. ع. دانا. و دریابنده.
و دانای علم دین. ج: فقهاء. و فحل فقیه:
گشن ماهر و زیرک درگشتی کردن.

فقیه (faqih) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
دانشمند در علم دین و شریعت.

فقیهة (faqihat) ص. ع. مؤنث فقه.
ج: فقهاء و فقهاء.

فک (fakk) ا. ع. یکی از دولجی و
دوزخ. ج: فکوک. و اندک شکستگی دست.

فک (fakk) م. ع. فکک العظم فکاً
(از باب نصر): جدا کردم آن استخوان را از
مفصل. و هر دو چیز مشبک را که از هم جدا کنی
نقد فککنهما. و فکک الصبی: ریختن
دوا را در دهان آن کودک. و فک الرهن
فکاً و فکوساً: رهانید و بیرون آورد. گروهی

را. و فک الرقبة: آزاد کردن آن بندمرا.

و فک الید: گشاد دست را از آنچه در آن

بود. و یق للشیخ الکبیر: قد فک و فرج

یعنی پیر و خرف شد. و فک الاسیر فکاً

و فکاساً و فکاساً: آزاد کرد و رهانمود

بندی و اسیر را.

فک (fak) و (fakk) ا. پ. - مأخوذ از

نازی - از هم جدا کردگی. و رهائی و آزاد

کردگی. و هر يك از دو استخوان زفروند

زنج. و فک اسفل: زنج زیرین و ناک پائین

که چک و منه نیز گویند. و فک اعلا:

زنج بالائین. و فک رهن کردن:

گروی از گرو درآوردن. و رها کردن گروی.

فکاک (fekāk) و (fekāk) م. ع. فک

فکاً و فکاساً و فکاساً. مر. فک (fakk).

فکاک (fakāk) و (fekāk) ا. ع. آزادی

و رهائی و خلاصی اسیر و بندی. و فکاک

الرهن: آنچه گروی را بدان از گرو

بیرون آورند.

فکاک (fekāk) ع. ج. فک (fakk).

فکان (fakkāne) ا. ع. بصفه تشبه محل

تلاقی دو گنج دهان از درون رخسار. یق:

مقتل الرجل بین فکیه.

فکانه (fakāne) ا. پ. - بجه سقط شده

خواه از انسان و یا حیوان دیگر. و بجه در شکم

مادر مرده.

فکاه (fekāh) م. ع. مفاهکة و باکی

لاغ و ظرافت نمودن و خوش منشی کردن.

المثل: لاتفاکاه امة ولا تبلى علی اکمة

یعنی نه با کنیزك مزاح و خوش طبعی کن و نه

بر بالای بلندی بول کن.

فکاهة (fakāhat) م. ع. فکه الرجل

فکها و فکاهة (از باب سمع): خوش

طبع و خوش منشی گردید آن مرد و سخنگوی خنده

زبان شد بایاران خود. و فکه فلان من

فلان: بشگفت آمد فلان از بهمان.

فکاهة (fakāhat) ا. ع. خوش منشی و

خوش طبعی و لاغ و ظرافت و مزاح.

فکه (fakkat) ا. ع. گولی. و سستی و

ناتوانی. و الفکه: ستارگان گرد آمده. پس

سماک رامج که کودکان نازی آنها را قصه.

المساکین نامند.

فکه (fakkat) م. ع. فک فلان فکه

(از باب سمع و کرم): گول و احق گردید

فلان و سست و ناتوان شد.

فکر (fakr) م. ع. فکر فی الامر

فکراً (از باب نصر و ضرب): اندیشید

در آن کار.

فکر (fakr) و (fekr) ا. ع. اندیشه.

ج: افکار. و حاجت. یق: مالی فیه فکر:

نیست مرا در آن حاجتی. و در این معنی اخیر

فتح اضع است.

فکر (fekr) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

اندیشه. و خیال و سنادر نیرنود. و فکر

باطل و یا فکر بیهوده: گمان و خیال

باطل و بیهوده. و فکر کردن: اندیشیدن

و اندیشه کردن و نگریستن و تأمل کردن و

غور کردن. و دریافتن و دریافت کردن. و

بی فکر: بی اندیشه و غافل و بی پروا

و بی خیال و بی تأمل.

فکر (fekar) ع. ج. فکرة (fekrat).

فکرة (fekrat) ا. ع. اندیشه. ج: فکر

(fekar).

فکرت (fekrat) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

اندیشه. و خیال. و تأمل. و تصور و گمان.

فکر مند (fekr-mand) ص. پ. اندیشه

ناک و متفکر و متأمل. و اندوهگین و غمگین و

ملول و حزین.

فکری (fekar) ا. ع. اندیشه و فکر.

فکری (fekri) ا. پ. - مأخوذ از نازی -

چاره و اندیشه . و فکری بحال فلان کردن : چاره در کار آن کردن .

فکز (fakz) و (fakaz) ا.پ. دودکش بخاری و حمام و آتشدان و دیگدان و جز آن .

فکع (fak') م.ع. فکع فکعاً (از باب فتح) : بامداد کرد . و ذهب فماید ری این فکع

یعنی رفت و معلوم نشد کجا رفت و کجا بامداد کرد . و فکع فکعاً و فکوعاً (از باب

سمع) : خاموش گردید و سرفرو افگند از اندوه و یا از خشم و غضب .

فکک (fakak) ا.ع. فراخی قدم . و شکستگی یکی از در فک . و کشادگی پیوند دوش از استرخا .

و فروهشتگی . و سستی و ضعف .

فکک (fakak) م.ع. ما کنت افک و

لقد فککت فککاً (از باب سمع) : پیوند بازوی من گشاده و سست نبود از ضعف و

سستی گشاده شد . و ما کنت فاکاً و لقد فککت (از باب سمع و کرم) یعنی پیر

کلانسال نبودم ولی پیر شده .

فککة (fakakat) ع.ج. فاک .

فکن (fakn) م.ع. فکن فی الکذب

فکناً (از باب نصر) : ستهید در دروغ و در گذشت در آن و باز نایستاد از آن .

فکن (fekan) ص.پ. کسی که چیزی را بر می افگند و بر میاندازد و بر باد میدهد، و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .

فکنة (foknat) ا.ع. پشیمانی برگزشته .

فکندن (fakandan) و (fekandan) ف.م.پ. انداختن و بر انداختن . و دور انداختن . و زیر انداختن . و گستردن .

فکندنی (fakandani) و (fekandani) ا.ب. فرش و گلیم . و هر چیز گستردنی .

فکنده سر (fekande-sar) ص.پ. خجل و منفعل و شرمنده . و کسی که در حال مراقبه باشد .

فکنده سرین (fekande-sorin) م.ص.

پ. کسی که چارزانو و مربع نشیند .

فکور (fakur) ص.ع. بسیار اندیشه و بسیار در خاطر آورنده .

فکوع (foku') م.ع. فکع فکعاً و فکوعاً . مر . فکع .

فکوک (fokuk) م.ع. فک فکاً و فکوکاً . مر . فک .

فکه (fakah) م.ع. فکه فکهاً و فکاهة . مر . فکاهة .

فکه (fakeh) ص.ع. مرد میوه خوار . و خوش طبع و خوش منش و بسیار خنده و خنده زنان سخنگوی با یاران . و فیرنده و نازنده .

و کسی که غیبت مردم خوش آیند وی باشد . یق : هو فکه باعراض الناس . او

خوش دارد غیبت مردم را . ج : فکهین (در همه معانی) .

فکهانی (fakhanīy) ا.ع. میوه فروش .

فکهین (fakihin) ع.ج. فکه . و قرء

قوله تعالی : و نعمة کانوا فیها فکهین یعنی نازندگان و فیرندگان .

فکیر (fekkir) ص.ع. بسیار اندیشه .

فکیف (fakayfa) م.ف.پ. مأخوذ از نازی - یعنی پس چگونه و پس چرا و چه قدر و تا چه اندازه بیشتر و یا کمتر . و دلیل اقوی .

فکیهة (fakihat) ا.ع. خوش منشی و خوش طبعی .

فگار (fegār) ا.پ. جراحت پشت چاروا از سواری و از بار کشیدن بسیار .

فگار (fegār) و فگال (fegāl) ص.پ. لنگ و چلاغ و زمین گیر و بجا مانده . و مجروح و زخم دار . و آزرده و رنجور و غمناک . و شوریده و پریشان و سر گشته و آشفته . و دلفگار : آزرده .

فگامه (fagāme) و فگانه (fagāne)

و (fegāne) ا.پ. بیچه سقط شده خواه از انسان باشد و یا حیوان دیگر . و بیچه در شکم مادر مرده .

فگندن (fagandan) و (fegandan) ف.م.پ. افگندن . و بکنار گذاشتن .

فل (fol) ا.پ. نیلوفر . و بیخ نیلوفر . و چوب درخت سقرجل و آبی .

فل (fol) ع. مخفف فلان . یق : یا فل یعنی ای فلان . و گاه در مؤنث گویند : یا فل (fola) . مر . فلان .

فل (fall) ا.و.ص.ع. رخنه روی شمشیر . ج : فلول . و گروه مردم . و مرد هزیمت

یافته . یق : جاء فل القوم یعنی آمدند مردمان هزیمت یافته فرار کرده ، و در این معنی

اخیر واحد و جمع در وی یکسان است . یق : رجل فل و قوم فل ، و گاه بر فلول و افلال و فلال جمع بسته شود .

فل (fall) م.ع. فله فلا (از باب نصر) : رخنه کرد در وی و شکست آنرا . یق : فلالته

فائل : شکستم آنرا پس شکسته شد . و فل القوم : هزیمت داد قوم را و گریزاند . و

فل عقله : رفت از وی دانش او و باز آمد . فل (fell) ا.ع. تری . و زمین بی گیاه .

و موی تنك .

فل (foll) ا.ع. زمینی که باریده شود و گیاه نرویاند . و زمینی که چند سال باران بآن

نرسیده . و زمین باران نرسیده میان دو زمین باران رسیده . و زمین بی آب و گیاه . و هر

آنچه برافتد از چیزی مانند براده طلا و براده آهن و شراره آتش و واحد و جمع در وی

یکسان است . و گاه بر افلال جمع بسته شود . فل (foll) و (fell) ا.ع. زمین خشک

بی باران و بی گیاه . و زمین کویر . فلا (fala) ا.ع.ج. فلاة .

فلا (falā) ا.ع. نام دمی در طوس .	فلاح (fallāh) ا.پ. - مأخوذ از تازی - کشاورز .	دفنك شدگی شیر و ترش گردیدگی آن چندان که قطعه قطعه گردد .
فلاء (falā') م.ع. فلا الصبی	فلاحه (falāhat) ا.ع. زبان آوری در بیع و فریب دمی در آن .	فلاق (felāq) و (folāq) ا.ع. جدا و متفرق . و قطعه قطعه . یق. صار البیض فلاقاً . و كذلك : فلاقاً .
فلوآ و فلاء (از باب نصر) : باز کرد آن کودک را از شیر جدا نمود آنرا از مادر و پرورش کرد آنرا . و فلا المهر : باز داشت آن کره را از شیر . و فلا فلاناً بالسيف : زد فلان را بشمشیر و یا شمشیر زد بر سر فلان . و فلازید : سفر کرد زید . فلا الرجل : عاقل گردید آن مرد پس از نادانی .	فلاحه (falāhat) م.ع. فلح فلحاً و فلاحه . بر . فلح .	فلاق (folāq) ص.ع. لبن فلاق : شیر خفته و دفنك شده .
فلاة (falāt) ا.ع. دشت بی آب و گیاه و بیابان بی آب . و صحرای وسیع فراخ . ج. فلا و فلات و فلو (folov) و فلی (foliyy) و فلی (feliyy) . و ج.ج. افلاء (falā')	فلاحت (felāhat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - کشاورزی و زراعت . و شغل و پیشه کشاورز .	فلاق (folāq) ا.ع. ج. فلاة .
فلات (falāt) ا.پ. تارهایی که چو لامگان جهة بافتن آماده کرده و تان و تانه نیز گویند .	فلاحت نامه (felāhat-nāme) ا.پ. کتابی که در علم کشاورزی نویسند .	فلاقه (folāqat) ا.ع. باره چیزی . و فلاقه آجر : باره آجر . ج. فلاق .
فلات (felāt) م.ع. فائنه مقالته و فلاتاً : ناگهان گرفت آنرا .	فلاحون (fallāhuna) ع.ج. فلاح .	فلاك (felāk) ع.ج. فلكة .
فلات (folāt) ع.ج. فلة . یق. یا فلات یعنی ای خانمها . مر . فلان .	فلاخان (falāxān) و (falāxan) ا.پ. آلت سنگ اندازی . و ابزاری که از بشم و ابریشم و جز آن بافتند و با آن سنگ اندازند .	فلاکت (felākat) ا.پ. - مولد از اختلاط فارسی با تازی - زبونی و فلك زدگی . و ناداری و افلاس . و نکت و ذلت و خواری و بدبختی و پلاسك .
فلاته (felāte) و (folāte) ا.پ. نوعی از حلوا که با شیر گویند پزند و در فارس میده نامند .	فلاد (falād) و فلاده (falāde) و (felāde) و (folāde) ص.پ. بیهوده و عبث و بی نفع و بیفایده و بیسود .	فلاکتی (felākati) اوص.پ. بدبخت و بیطالع و بی نصیب . و بی نصیبی و بدبختی .
فلاح (falāh) ا.ع. رستگاری . و فیروزی . و باقی ماندگی در خیر و نیکویی . و زیست و بقا . و لیس فی الدنيا فلاح ای بقاء . و حی علی الفلاح : بشتاب برای نجات و رستگاری . و نیز فلاح : سحور و طعام سحری . یق. : خفنا ان یفوتنا الفلاح ای السحور .	فلاس (fallās) ا.ع. پیش از فروش و فلس فروش .	فلال (felāl) ع.ج. فل (fall) .
فلاح (falāh) م.ع. فلح فلحاً و فلاحاً . مر . فلح .	فلاسفہ (falāsefat) ع.ج. فیلسوف .	فلال (follāl) ا.ع. لشکر هزیمت یافته و شکست خورده .
فلاح (falāh) ا.پ. - مأخوذ از تازی - رستگاری . و فیروزی .	فلا سنگ (falā-sang) ا.پ. فلاخن .	فلالی (falāliyy) ع.ج. فلیة (felliyyat) .
فلاح (fallāh) ص.ع. کشاورز . و کشتیان و ملاح . و مکاری و کرایه دهنده ستور . ج. فلاحون و فلایح .	فلاط (felāl) ا.ع. ناگاه . یق. لقییت فلاناً فلاًطاً و فلاًطاً : دیدم فلان را ناگاه . و تکلم فلان فلاًطاً فاحسن ایضاً یعنی ناگاه تکلم کرد فلان و نیکو گفت .	فلالیج (falālīj) ع.ج. فلوچه (fallūjat) .
	فلاطن (falāton) ا.پ. افلاطون .	فلالیح (falālīh) ع.ج. فلاح (follāh) .
	فلاطوس (falātus) ا.پ. نام حکیمی استاد عذرا مشوقه و امق .	فلان (folān) ا.ع. فلان و فلانة (بدون الف و لام) کنایه است از نامهای مردمان و (بالف و لام) از نامهای بهایم . یق. و کبت الفلان و حبست الفلانة . و در واحد گویند : یا فلّ و در اثنان : یا فلان و در جمع : یا فلون و در مؤنث واحد : یا فلة و در اثنان : یا فلتان و در جمع : یا فلات ، و گاه در مؤنث واحد : یا فلات و یا یا فلّ گویند .
	فلاطوسی (falātusi) ا.پ. مملکت روم . و مملکت یونان .	فلان (folān) ا.پ. - مأخوذ از تازی - شخص و یا چیز غیر معلوم و مجهول بمعنی بهمان . و فلانکس : شخص منظور . و فلان
	فلاطون (falātun) ا.پ. افلاطون .	
	فلاق (felāq) ا.ع. فلاق اللبن :	

چیز: چیز منظور.

فلان (folāne) ا.ع. تثنية فل (folo).
مر. فلان.فلان از فلان (folān-az-folān) م.ف.
پ. لاف زدن و گراف گفتن.فلانة (folānat) ا.ع. مؤنث فلان. مر.
فلان.فلانستان (folānestān) ا.پ. مکان
مرکز و منزل مرکز و چنین محلی.

فلانه (falāne) ا.پ. نره.

فلانه (folāne) ا.پ. چنین شخصی.

فلانی (folāni) ا.پ. شخص غیر معلوم
و مجهول.فلاورة (falāverat) ا.ع. مأخوذ از
یلور فارسی و بمعنی آن.فلاوه (falāve) ص.پ. سرگشته و
سرگردان و حیران.فلاوی (falāvā) ع.ج. فلو (falovv)
وفلو (folovv) و فلو (falovvat) و فلو (folovvat).فلایة (felāyat) ا.ع. شپش جستن در
سر (اسم است فلی را).فلة (folat) ا.ع. مؤنث فل. یق: یا فلة.
مر. فلان.فلت (falt) م.ع. فلت فلتاً (از باب
ضرب): خلاص شد و رها گشت. و فلتته:
رها کرد آنرا و خلاص کرد (لازم و متعدی).
فلت (falut) ا.ع. رهایی و خلاصی. و
هالك منه فلت ای مالك مخلص: نیست
از برای تو از آن خلاصی.فلت (folat) و (follat) ص.ع. فرس
فلت: اسب تیزرو با نشاط و شادمان. و كذلك:
فرس فلت.فلتات (falatāt) ع.ج. فلة (faltat).
و فلتات المجلس: لغزشها و خطاهای انجمن.فلتان (feltān) و (falatān) ص.ع.
فرس فلتان: اسب تیز رو و تیز خاطر و
شادمان. و كذلك: فرس فلتان.فلتان (falatān) ا.ع. شادمان. و درشت
و صلب. و جری و دلیر. و نام مرغی که کبی
را شکار میکند. و نام مردی.فلتان (folatāne) ا.ع. تثنية فلة. یق:
یا فلتان. مر. فلان.فلتة (faltat) ا.ع. آخرین شب از هر ماه.
و آخرین روز از ماهی که پس از آن ماه حرام
میآید. ج: فلتات.فلتة (faltatun) ا.ع. کار ناگهان بی
اندیشه و تفکر و تدبیر و تودد. یق: گان
الامر فلتة.فلج (falj) ا.پ. قفل و کلیدان. و
زنجیری که در را بدان بندند.فلج (falj) ا.ع. نقصان. و زیان و ضرر
و خسارت. و فتح و فیروزی. و رستگاری.
ج: فلوج.فلج (falj) م.ع. فلج الطعام فلجاً
و فلو جاً (از باب ضرب و نصر): تقسیم
کرد طعام را بفلج که نام کله ایست. و
فلج الشیمیء: بدو نیم کرد آنچه را. و
فلج الارض للزراعة: شکافت زمین را
جهت کشت و برگردانیدن آنرا. و فلج بحجة:
ثابت کرد حجت خود را. و فلج الجزية
على القوم: واجب کرد جزیه را بر آن
گروه. و فلج الرجل على خصمه:
چیره شد آنمرد بر دشمن خود. و فلج فلان:
فیروزمند شد فلان و رستگار گردید بآنچه
میخواست.فلج (falj) و (felj) ا.ع. نیم و نیمه و
نصف. ج: فلوج.فلج (felj) ا.ع. يك قسم کله و پیمانه‌ای
مر طعام را.فلج (falj) ا.ع. پیروزی و رستگاری.
فلج (falaj) ا.ع. دوری مابین قدمها.
و گشادی میان دندانها. و جوی خرد. ج:
افلاج.فلج (falaj) م.ع. فلج الرجل فلجاً
(از باب سمع): دور شد میان قدمهای آن
مرد. و فلج ثغره: گشاده شد میان دندانهای
او. و فلج (مجهولاً): فالج زده گردید.
فلج (falaj) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
بیماری فالج.فلجاء (faljā') ص.ع. مؤنث افلج: آنکه
در میان هر دو دست و پا پستان وی دوری باشد. و
امراة فلجاء الاسنان: زنی که میان
دندانهای وی گشاده بود.فلجان (faljāne) و (feljāne) ا.ع.
بصفة تشبه: دونیمه و دونصف.فلجان (foljān) ا.ع. نهرهای کوچکی
که کشت را مشروب میکنند. و اادات کشت.
فلجان (falajān) ا.ع. فاصله مابین
ساقها و یا مابین دندانها.فلجة (foljat) ا.ع. فیروزی و رستگاری.
فلجم (faljam) ا.پ. قفل و کلیدان.
و زنجیری که در را بدان بندند.فلح (falh) ا.ع. شکافتگی و شقاق. و شقاق
بای. ج: فلوح. یق: فی رجله فلوح ای شقوق.فلح (falh) م.ع. فلح الارض
فلحاً (از باب فتح): شکافت زمین را جهت
کشتکاری. و فلح فلان: مکر کرد فلان
و فریفت. و فلح فی البیع فلحاً و فلاحه:
بدسکالید و دغلی نمود در خرید و فروخت و
کاست حق را در آن. و قولهم: الحديد
بالحديد يفلح: آهن را با آهن باید شکافت
و برید.فلح (folh) ع.ج. افلح و فلحاء.
فلح (falah) ا.ع. رستگاری و فیروزی.

از آن بابت و از آن جهة .	فلخم (falxam) ا.پ. مشتة حلاجی. و	و باقی ماندگی درخیر و نیکوئی . و زیست .
فلرز (falarz) و فلرزنگ	قل صندوق و جز آن . و دخمه و مقبرة زردشتیان .	و گفتگی لب زیرین .
فلرزنگ (falarzang) ا.پ. ذله و خوردنی و طعامی	فلخمان (falaxmān) ا.پ. فلاخن .	فلح (falah) م.ع. فلح فلاحاً و
که از میهمانها و عروسها در دستمال بسته بجای دیگر برند .	فلخمه (falxame) ا.پ. فلخم و مشتة حلاجی. و قل صندوق و جز آن . و دخمه زردشتیان .	فلاحاً (از باب فتح) : رستگار شد و پیروزمند شد بر آنچه میخواست . و فلح فلان : رها شد فلان و نجات یافت . و فلح زیست :
فلز (felez) و (felezz) ا.پ. - مأخوذ از تازی - هر جسم مفردی کثیف و غیر حاجب ماورا که دارای تشعشع مخصوصی باشد موسوم	فلخمه (falaxme) ا.پ. فلاخن .	باقی ماند زید درخیر و نیکوئی . و فلح
بشعشع فلزی و بخوبی هادی حرارت و الکتریسته بود و نوعاً سنگین تر باشد از اجسام غیر فلزی	فلخمیدن (falxamidan) و (falaxmidan) ف.م.پ. پنبه زدن و حلاجی کردن .	فلحاً (از باب سمع) : شکافته لب زیرین گردید .
و فلزهای مستعمل عبارتند از آهن و مس و سرب و قلع و روی و اتیمون و نیکل و الوینیوم . و	فلخن (falxan) ا.پ. فلاخن .	فلحاء (falhā) ص.ع. مؤنث افلح :
فلزهای قیمتی : طلا و نقره و پلاتین و جیوه و سایر فلزات نادر الوجود و یا بطور	فلخود (falxud) ا.پ. پنبه دانه از پنبه جدا کرده . و آنکه پنبه دانه را از پنبه جدا میکند .	زن گفته لب زیرین . و شفة فلحاء : لب گفته .ج. فلح (folh) . و ربما قالوا للرجل فلحاء ذهاباً الى تانيث الشفة .
خلوص کم استعمالند .	فلخودن (falxudan) ف.م.پ. پنبه دانه از پنبه بیرون کردن .	فلحاس (felhās) ا.ع. مرد زشت بدخوی سمج .
فلز (felezz) و (felazz) و (folozz) ا.ع. مس سپید که از آن دیگ سازند . و	فلخوده (falxude) ص.پ. هر چیزی از غل و غش پاک . و پاکیزه کرده . و پنبه از پنبه دانه بیرون کرده .	فلحة (falahat) ا.ع. زمین صالح زراعت . و گفتگی لب بالا .
ریم آهن . و سنگریزه . و گوهر گمانی که قابل ذوب و گداز باشد و یا آنچه از آنها مانی شود چون در کوره آنها را ذوب کنند . و مرد سبیز درشت شدید . و مرد بخیل و زفت . و چیزی که شمعی را بر آن زنند جهة آزمایش آن شمعی .	فلخید (falxid) ا.پ. فلخود .	فلحس (falhas) ا.ع. مرد حریص و آزمند . و سگ و خرس کلانسال . و کسی که منتظر و جویای وقت خوردن مردم باشد . و نام رئیسی از بنی شیان که بسیار حریص و آزمند بود و چون غنیمت خود را میگرفت برای زتش طلب میکرد و پس برای شترش . منه الشل : اسال من فلحس یعنی خواهنده تراست از فلحس .
فلزات (felezzat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - همه فلزها از مستعمل و قیمتی و جز آن .	فلخیدن (falxidan) ف.م.پ. فلخودن .	فلحسة (falhasat) ا.ع. زن لاغر-رین .
فلزی (felezzi) ص.پ. منسوب بفلز .	فلخیده (falxide) ص.پ. فلخوده .	فلخ (falx) ا.پ. پنبه دانه از پنبه بیرون کردن .
فلس (fals) ا.ع. پوشیز و قطعه های نازک پهنی که می پوشاند بدن بیشتر ماهیها را . ج. افس و فلس . و خاتم الجزیه .	فلذ (falz) ا.ع. بخشش بی درنگ و بی وعده . و عطای بسیار . و بخشش یکباره .	فلخ (falx) م.ع. فلخ راسه فلاحاً (از باب فتح) : شکست او را و شکافت . و فلخ الامر : پیدا و آشکار کردن آن کار را .
فلس (fels) و (fols) ا.ع. نام بنی .	فلذت له من مالی : جدا کردم برای او پاره ای از مال خود را .	فلخ (falax) ا.پ. ابتدا و آغاز و اول هر کار و زنج .
فلس (fels) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پوشیز و یون و پدیده یعنی قطعه های نازک پهنی که می پوشاند بدن ماهی را و کج نیز گویند . و پول کوچک بسیار تنک رایج . و پول سیاه . و هر چیز کوچک گرد و تنک شبیه فلس ماهی .	فلذ (felz) ا.ع. جگر شتر . ج. افلاذ .	فلخ (falax) ا.پ. فلخم (falaxm) ا.پ. فلاخن .
فلس (fels) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پوشیز و یون و پدیده یعنی قطعه های نازک پهنی که می پوشاند بدن ماهی را و کج نیز گویند . و پول کوچک بسیار تنک رایج . و پول سیاه . و هر چیز کوچک گرد و تنک شبیه فلس ماهی .	فلذ (felaz) ع.ج. فلذة .	فلذ (felaz) ا.ع. پاره ای از جگر و از گوشت و از مال و از زر و سیم و جز آن . ج. فلذ (felaz) و افلاذ .
فلس (fels) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پوشیز و یون و پدیده یعنی قطعه های نازک پهنی که می پوشاند بدن ماهی را و کج نیز گویند . و پول کوچک بسیار تنک رایج . و پول سیاه . و هر چیز کوچک گرد و تنک شبیه فلس ماهی .	فلذ (felzat) ا.ع. پاره ای از جگر و از گوشت و از مال و از زر و سیم و جز آن . ج. فلذ (felaz) و افلاذ .	فلذ (felaz) ا.ع. پاره ای از جگر و از گوشت و از مال و از زر و سیم و جز آن . ج. فلذ (felaz) و افلاذ .
فلس (fels) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پوشیز و یون و پدیده یعنی قطعه های نازک پهنی که می پوشاند بدن ماهی را و کج نیز گویند . و پول کوچک بسیار تنک رایج . و پول سیاه . و هر چیز کوچک گرد و تنک شبیه فلس ماهی .	فلذ (felaz) ا.ع. پاره ای از جگر و از گوشت و از مال و از زر و سیم و جز آن . ج. فلذ (felaz) و افلاذ .	فلذ (felaz) ا.ع. پاره ای از جگر و از گوشت و از مال و از زر و سیم و جز آن . ج. فلذ (felaz) و افلاذ .
فلس (fels) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پوشیز و یون و پدیده یعنی قطعه های نازک پهنی که می پوشاند بدن ماهی را و کج نیز گویند . و پول کوچک بسیار تنک رایج . و پول سیاه . و هر چیز کوچک گرد و تنک شبیه فلس ماهی .	فلذ (felaz) ا.ع. پاره ای از جگر و از گوشت و از مال و از زر و سیم و جز آن . ج. فلذ (felaz) و افلاذ .	فلذ (felaz) ا.ع. پاره ای از جگر و از گوشت و از مال و از زر و سیم و جز آن . ج. فلذ (felaz) و افلاذ .
فلس (fels) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پوشیز و یون و پدیده یعنی قطعه های نازک پهنی که می پوشاند بدن ماهی را و کج نیز گویند . و پول کوچک بسیار تنک رایج . و پول سیاه . و هر چیز کوچک گرد و تنک شبیه فلس ماهی .	فلذ (felaz) ا.ع. پاره ای از جگر و از گوشت و از مال و از زر و سیم و جز آن . ج. فلذ (felaz) و افلاذ .	فلذ (felaz) ا.ع. پاره ای از جگر و از گوشت و از مال و از زر و سیم و جز آن . ج. فلذ (felaz) و افلاذ .
فلس (fels) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پوشیز و یون و پدیده یعنی قطعه های نازک پهنی که می پوشاند بدن ماهی را و کج نیز گویند . و پول کوچک بسیار تنک رایج . و پول سیاه . و هر چیز کوچک گرد و تنک شبیه فلس ماهی .	فلذ (felaz) ا.ع. پاره ای از جگر و از گوشت و از مال و از زر و سیم و جز آن . ج. فلذ (felaz) و افلاذ .	فلذ (felaz) ا.ع. پاره ای از جگر و از گوشت و از مال و از زر و سیم و جز آن . ج. فلذ (felaz) و افلاذ .
فلس (fels) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پوشیز و یون و پدیده یعنی قطعه های نازک پهنی که می پوشاند بدن ماهی را و کج نیز گویند . و پول کوچک بسیار تنک رایج . و پول سیاه . و هر چیز کوچک گرد و تنک شبیه فلس ماهی .	فلذ (felaz) ا.ع. پاره ای از جگر و از گوشت و از مال و از زر و سیم و جز آن . ج. فلذ (felaz) و افلاذ .	فلذ (felaz) ا.ع. پاره ای از جگر و از گوشت و از مال و از زر و سیم و جز آن . ج. فلذ (felaz) و افلاذ .
فلس (fels) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پوشیز و یون و پدیده یعنی قطعه های نازک پهنی که می پوشاند بدن ماهی را و کج نیز گویند . و پول کوچک بسیار تنک رایج . و پول سیاه . و هر چیز کوچک گرد و تنک شبیه فلس ماهی .	فلذ (felaz) ا.ع. پاره ای از جگر و از گوشت و از مال و از زر و سیم و جز آن . ج. فلذ (felaz) و افلاذ .	فلذ (felaz) ا.ع. پاره ای از جگر و از گوشت و از مال و از زر و سیم و جز آن . ج. فلذ (felaz) و افلاذ .
فلس (fels) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پوشیز و یون و پدیده یعنی قطعه های نازک پهنی که می پوشاند بدن ماهی را و کج نیز گویند . و پول کوچک بسیار تنک رایج . و پول سیاه . و هر چیز کوچک گرد و تنک شبیه فلس ماهی .	فلذ (felaz) ا.ع. پاره ای از جگر و از گوشت و از مال و از زر و سیم و جز آن . ج. فلذ (felaz) و افلاذ .	فلذ (felaz) ا.ع. پاره ای از جگر و از گوشت و از مال و از زر و سیم و جز آن . ج. فلذ (felaz) و افلاذ .
فلس (fels) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پوشیز و یون و پدیده یعنی قطعه های نازک پهنی که می پوشاند بدن ماهی را و کج نیز گویند . و پول کوچک بسیار تنک رایج . و پول سیاه . و هر چیز کوچک گرد و تنک شبیه فلس ماهی .	فلذ (felaz) ا.ع. پاره ای از جگر و از گوشت و از مال و از زر و سیم و جز آن . ج. فلذ (felaz) و افلاذ .	فلذ (felaz) ا.ع. پاره ای از جگر و از گوشت و از مال و از زر و سیم و جز آن . ج. فلذ (felaz) و افلاذ .

و میخهای سرپهنی که برلگام و جلد کتاب و جز آن می‌کوبند.

فلس (falas) ا.ع. عدم رسانی بمطلوب (اسم است افلاس را).

فلاستون (falastun) و (felastun) ا.ع. ایالتی از سوریا درمابین فنیسی و دریای مورت و دریای بحر الروم و کویر سوریا که از رود ژوردن مشروب میگردد. و نیز نام شهری در عراق. **فلاستی** (felastiyy) ص.ع. منسوب بفلسطین.

فلاستین (felestin) ا.پ. ایالتی از سوریا که پایتخت آن اورشلیم بوده.

فلاستین (falastin) و (felastin) ا.ع. فلسطون، وقیل: تقول فی حال الرفع بالواو و فی النصب والجر بالياء اولزمها الياء فی کل حال.

فلسفة (falsafat) ا.ع. مأخوذ از یونانی - فلسفه و علم حکمت.

فلسفه (falsefe) ا.پ. مأخوذ از یونانی - علم حکمت.

فلشاک (feleck) ا.پ. کوزه‌ای که جهة کودکان نقاشی کنند.

فلط (falt) م.ع. فلط عن سیفه فلطاً (از باب نصر) : سرگشته و حیران گردید از شمشیر خود.

فلط (falt) ا.ع. ناگاه. بق: لقیته فلطاً : ناگاه ملاقات کردم او را.

فلطاح (feltah) ص.ع. راس فلطاح : سرپهن و عریض.

فلطاس (feltās) ا.ع. سرزده سبزدشت، و سرزده پهن.

فلطحة (faltahat) م.ع. گسترده و پهن گردانیدن کرده نان و جز آن را.

فلطوس (feltavs) و **فلطیس** (fellis) ا.ع. سرزده سبزدشت، و سرزده پهن.

فلطیسة (feltisat) ا.ع. سرپینی خوک. **فلع** (fal') م.ع. **فلعه فلعا** (از باب فتح) : شکافت آنرا و برید.

فلع (fal') و (fel') ا.ع. گفتگی و ترکیدگی پای و جز آن. ج: مفلوع.

فلع (fol') ع.ج. کفلوع (falu'). **فلعه** (fel'at) ا.ع. پاره ای از کوهان

شتر. و **لعن الله فلعتها** دشنام است نازیان را.

فلغ (falq) م.ع. **فلغ راسه فلغاً** (از باب فتح) : شکست سر او را.

فلغند (falqand) و (folqond) ا.پ. پرچین و خاربستی که برزور باغ و کشت زار کنند. و جا و محل خطرناک از دریا که کشتی را در آن خطر بزرگ باشد.

فلغود (falqud) ا.پ. پنبه دانه و تخم جوزق.

فلفل (felfel) ا.پ. پلپل و مرج و بار درختی از طایفه وردی که مانند توایل در تلذیذ اغذیه و تحریک اشتها بکار برند و بر دو قسم است: سید و سیاه. و **فلفل ابیض**: همان پلپل سید. و **فلفل دراز** و یا **دار فلفل**: کبابه. و **فلفل** در آتش افکندن: بی آرام و مضطرب کردن. و **فلفل سرخ** و یا **فلفل فرنگی**: بارگامی از طایفه سلانه که مانند توایل استعمال میکنند و ناغشت نیز گویند.

فلفل (felfel) و (folfol) ا.ع. پلپل. **فلفل** (folfol) ا.ع. خادم زیرک. و لیف درخت خرما. و نام مردی.

فلفلة (falfalat) م.ع. خرابیدن بناز. و مالیدن دندان بمسواک.

فلفل مور (felfel-mur) و **فلفل - مون** (felfel-mun) ا.پ. بودند کوهی و یا قسمی از نفعان که فرنگیان بدان نفعان فلفل

میگویند و در گیلان خالی واش معروف است. **فلفل مویه** (felfel-muye) ا.پ. یخ دار فلفل.

فلق (falq) ا.ع. برکنندگی پشم از پوست چون گنده و بدبوی گردد. و **فلق المفرق**: میانه تارک سر.

فلق (falq) م.ع. **فلقت الشیء فلقا** (از باب ضرب) : شکافتم آنچیز را.

فلق (falq) و (felq) ا.ع. بلا و سختی. و شکاف دهن. بق: **کامنی من فلق فیه** ای من شق فمه. و كذلك: **من فلق فیه**.

فلق (felq) ا.ع. کارشگفت. و کمائی که آنرا از نیمه چوب ساخته باشند. و چوب و یا شاخه ای که آنرا دو نیم کرده باشند و هر يك از آن دو نیمه را فلق نامند.

فلق (falaq) ا.ع. همه آفرینش. قوله تعالی: **قل اعوذ برب الفلق**. و سپیده دم، و هرچه شکافته شود از روشنی بامداد. و سپیدی آخر شب. و دوزخ. و نام چاهی در دوزخ. و زمین پست میان دو پشته. ج: مفلقان. و جای فراخ. و فضای میان دو پشته ریگ. و کنده ای که در زندان برپای زندانی نهند. و شکاف کوه. و شکاف هر چیزی. و شیرترش و قطعه قطعه گردیده. و شیر باقی مانده در تنك قدح. ج: مفلوق. بق: **فی رجلة فلولق** ای شقوق. و در شتم و طعن گویند: یا ابن **شارب الفلق** یعنی ای پسر آنکس که شیر باقی مانده در تنك طرف را خورده است.

فلق (folaq) ا.ع. بلا و سختی. بق: **فلان جاء بعلق فلان** ای الداهیه، و قدینونان.

فلقاء (falqā) ص.ع. **شاة فلقاء الضرة**: گوشت پستان فراخ پستان.

فلقان (folqān) ا.ع. ج. فلن (falaq). **فلقان** (folqān) ا.ع. دروغ آشکارا و صریح.

فلقة (falqat) ا.ع. يك قسم داغی در زیر گوش شتر .	بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن . و فلک پرده برداشتن : قیامت برپا شدن . و فلک پرده دار و یا فلک ساده : عرش . و فلک افلاك . و فلک مکوكب : فلک ثوابت و ملك البروج .	فلک زدگی (falak-zadagi) ا.پ. بدبختی و بیطالی .
فلقة (felqat) ا.ع. بلا و سختی . و باره جیزی . و کساره از چیزی . و يك نيمه از کاسه . يق : اعطانی فلقة الجفنة : بده بمن نیمه از کاسه را . و نیز فلقة : تعجب و شگفتی .	فلک (falak) ا.ع. چرخ و گردون و سپهر . ج : افلاك و فلک (fulok) . و مستدار هر چیزی . و معظم هر چیزی . و موج دریای جنبان و مضطرب . و آیه که باد آنرا بجنباند . و ریگ توده گرد بلند که در حوالی آن فضا باشد . و نام دمی در سرخس .	فلک سیر (falak-sayr) ص.پ. بنایت سریع و بسیار شتاب .
فلقحة (falqabat) م.ع. فلحق مافی الاناء فلقحة : نوشید و یا خورد هر آنچه در آن آوند بود .	فلک (falak) م.ع. فلک ثدی الجارية فلکاً (از باب نصر) : گردش پستان آندختر . و فلک الجارية : گردش پستان شد آن دختر .	فلک نواز (falak-navâz) ص.پ. مردم پست نژاد نادان نودولت .
فلقحي (falqahiyy) ص.ع. ر جل فلقحي : مردی که در روی مردمان خندد .	فلک (falak) م.ع. فلک ثدی الجارية فلکاً (از باب نصر) : گردش پستان آندختر . و فلک الجارية : گردش پستان شد آن دختر .	فلکه (fulake) ا.پ. فلک کوچکی که برای سیاست مجرمان بکار برند . و دریه و چوبک گرد میان سوراخ که برستون خیمه نهند . و قرص کوچک سوراخ داری که در دوك چرخه میکشند . و هر چیز گرد کوچک پهن .
فلقس (falqas) ا.ع. زفت ناکس .	فلک (falak) م.ع. فلک ثدی الجارية فلکاً (از باب نصر) : گردش پستان آندختر . و فلک الجارية : گردش پستان شد آن دختر .	فلکی (fulki) ا.پ. قسمی از امرود بی مزه .
فلقطة (falqatat) ا.ع. فلقط فی الكلام فلقطة : شتابی کرد در سخن . و کذا: فلقط فی المشی .	فلک (falek) ا.ع. مرد گرد استخوان درشت پیوند . و مرد دردگین کرده زانو . و کسی که گرد سرین باشد مانند اهالی زنج .	فلکی (falaki) و فلکیه (falakiyye) ص.پ. منسوب بفلک .
فلقم (falqam) ا.ع. وسیع و فراخ .	فلک (folok) ع.ج. فلک (falak) .	فلل (falal) م.ع. فل سیفه فللا (از باب نصر) : رخنه دار شد تیزی شمشیر او .
فلقی (falqa) ا.ع. بلا و سختی .	فلک (folok) ع.ج. فلک (falak) .	فلماخن (falmāxon) ا.پ. فلاخن .
فلک (felk) ا.پ. آتش پرست . و آلوی جنگلی بسیار ترش .	فلکة (falkat) ا.ع. قطعه ای از زمین گرد بلند . و ریگ توده گرد بلند که در حوالی آن فضا باشد . ج : فلک . و پیوند میانه هر دو مهره پشت شتر . و گوشت پاره برآمده بر بالای بیخ زبان . و کنار ملتقای استخوانهای سینه و آنچه گرد و مستدبر باشد از آن . و پشت گرد که از يك سنگ باشد . و دهان بند بچه شتر و آن چیزی است گرد از موی دم اسب که بر دهان شتر بچه بندند تا شیر نمکند . و هر چیز گرد از استخوان و جز آن .	فلنجمشک (falanjemeck) ا.پ. فرنجمشک .
فلک (folk) ا.ع. کشتی . واحد و جمع در وی یکسان است و مذکر و مؤنث هر دو آید . قوله تعالى : فی الفلک المشحون . وقوله : و الفلک التي تجری . و قوله : اذا کتتم فی الفلک و جری .	فلک (falak) ا.پ. چوب درازی گرد که در وسط آن تسمه ای قرار داده و پایهای مجرم را در آن گذاشته و در سر آنچوب را دو نفر گرفته می پیچانند و دیگری باتر که و یا تازیانه بر کف پای مجرم میزند . و فلک کردن : پای کسی را در فلک گذاشتن و چوب زدن .	فلنجه (falanje) ا.پ. تخم بقدر خردل و بسیار سرخ که چون در دست مانند بوی سیب کند و در عطریات بکار برند .
فلک (falak) ا.پ. چوب درازی گرد که در وسط آن تسمه ای قرار داده و پایهای مجرم را در آن گذاشته و در سر آنچوب را دو نفر گرفته می پیچانند و دیگری باتر که و یا تازیانه بر کف پای مجرم میزند . و فلک کردن : پای کسی را در فلک گذاشتن و چوب زدن .	فلک (falak) ا.پ. چوب درازی گرد که در وسط آن تسمه ای قرار داده و پایهای مجرم را در آن گذاشته و در سر آنچوب را دو نفر گرفته می پیچانند و دیگری باتر که و یا تازیانه بر کف پای مجرم میزند . و فلک کردن : پای کسی را در فلک گذاشتن و چوب زدن .	فلنجیدن (falanjidan) م.پ. جمع کردن و فراهم آوردن و انداختن .
فلک (falak) ا.پ. چوب درازی گرد که در وسط آن تسمه ای قرار داده و پایهای مجرم را در آن گذاشته و در سر آنچوب را دو نفر گرفته می پیچانند و دیگری باتر که و یا تازیانه بر کف پای مجرم میزند . و فلک کردن : پای کسی را در فلک گذاشتن و چوب زدن .	فلک (falak) ا.پ. چوب درازی گرد که در وسط آن تسمه ای قرار داده و پایهای مجرم را در آن گذاشته و در سر آنچوب را دو نفر گرفته می پیچانند و دیگری باتر که و یا تازیانه بر کف پای مجرم میزند . و فلک کردن : پای کسی را در فلک گذاشتن و چوب زدن .	فلندج (falandah) ا.ع. ستبر درشت . و نام مردی .
فلک (falak) ا.پ. چوب درازی گرد که در وسط آن تسمه ای قرار داده و پایهای مجرم را در آن گذاشته و در سر آنچوب را دو نفر گرفته می پیچانند و دیگری باتر که و یا تازیانه بر کف پای مجرم میزند . و فلک کردن : پای کسی را در فلک گذاشتن و چوب زدن .	فلک (falak) ا.پ. چوب درازی گرد که در وسط آن تسمه ای قرار داده و پایهای مجرم را در آن گذاشته و در سر آنچوب را دو نفر گرفته می پیچانند و دیگری باتر که و یا تازیانه بر کف پای مجرم میزند . و فلک کردن : پای کسی را در فلک گذاشتن و چوب زدن .	فلنص (falans) ا.ع. بار درختی .
فلک (falak) ا.پ. چوب درازی گرد که در وسط آن تسمه ای قرار داده و پایهای مجرم را در آن گذاشته و در سر آنچوب را دو نفر گرفته می پیچانند و دیگری باتر که و یا تازیانه بر کف پای مجرم میزند . و فلک کردن : پای کسی را در فلک گذاشتن و چوب زدن .	فلک (falak) ا.پ. چوب درازی گرد که در وسط آن تسمه ای قرار داده و پایهای مجرم را در آن گذاشته و در سر آنچوب را دو نفر گرفته می پیچانند و دیگری باتر که و یا تازیانه بر کف پای مجرم میزند . و فلک کردن : پای کسی را در فلک گذاشتن و چوب زدن .	فلنقس (falanqas) ا.ع. مرد بخیل زفت ناکس هیچکاره . و کسی که پدرش غلام و مادرش تازی بود و یا پدر و مادرش هر دو تازی و پدر پدر و پدر مادر غلام و یا مادر پدر و مادر مادرش کنیز باشند .
فلک (falak) ا.پ. چوب درازی گرد که در وسط آن تسمه ای قرار داده و پایهای مجرم را در آن گذاشته و در سر آنچوب را دو نفر گرفته می پیچانند و دیگری باتر که و یا تازیانه بر کف پای مجرم میزند . و فلک کردن : پای کسی را در فلک گذاشتن و چوب زدن .	فلک (falak) ا.پ. چوب درازی گرد که در وسط آن تسمه ای قرار داده و پایهای مجرم را در آن گذاشته و در سر آنچوب را دو نفر گرفته می پیچانند و دیگری باتر که و یا تازیانه بر کف پای مجرم میزند . و فلک کردن : پای کسی را در فلک گذاشتن و چوب زدن .	فلو (falv) م.ع. فلا فلوآ و فلاء . مر . فلاء .
فلک (falak) ا.پ. چوب درازی گرد که در وسط آن تسمه ای قرار داده و پایهای مجرم را در آن گذاشته و در سر آنچوب را دو نفر گرفته می پیچانند و دیگری باتر که و یا تازیانه بر کف پای مجرم میزند . و فلک کردن : پای کسی را در فلک گذاشتن و چوب زدن .	فلک (falak) ا.پ. چوب درازی گرد که در وسط آن تسمه ای قرار داده و پایهای مجرم را در آن گذاشته و در سر آنچوب را دو نفر گرفته می پیچانند و دیگری باتر که و یا تازیانه بر کف پای مجرم میزند . و فلک کردن : پای کسی را در فلک گذاشتن و چوب زدن .	فلو (falv) م.ع. فلا فلوآ و فلاء . مر . فلاء .

فلو (felv) ا.ع. کره خر و کره اسب يك ساله و یا از شیر باز کرده . ج : افلاء . فلو (falovv) و (folovv) ا.ع. خر کره و اسب کره يك ساله و یا از شیر باز کرده . ج : فلولی . فلو (folovv) ع.ج. فلاة . فلوات (falavât) ع.ج. فلاة . فلوة (felvat) ا.ع. خر کره ماده و اسب کره ماده و یا از شیر باز کرده . ج : افلاء . فلوة (falovvat) و (folovvat) ا.ع. خر کره ماده و اسب کره ماده و یا از شیر باز کرده . ج : فلولی (falâvâ) . فلوت (falut) ص.ع. کساء فلوت : گلیم خرد که چون کسی ویرا پوشد از هر دو سو تواند آنرا برگرداند . فلوج (foluj) ع.ج. فلج (falj) و فلج (felj) . فلوج (falluj) ا.ع. کاتب و نویسنده . و نام موضعی . فلوجه (fallujat) ا.ع. دهی که در سراد شهر باشد . و زمین که صلاحیت زراعت داشته باشد . ج : فلایج . و نام موضعی در عراق . فلوج (foluh) ع.ج. فلح (falh) . فلوره (folure) و فلوزه (foluze) ا.پ. ستون و یا چوبی که بر روی آن سقف خانه را بنا میکنند . فلوس (folus) ع.ج. فلس (fals) . فلوس (folus) ا.پ. - مأخوذ از نازی - پول خرد رایج مملکت و پول سیاه . و پشیز مامی . و میخهای سرپهن لگام و صندوق و جز آن . و مغز خیار شیر . فلوس دار (folus-dâr) ص.پ . هر چیز که دارای فلس و پشیز بود مانند ماهی و جز آن . فلوس ماهی (folus-mâhi) ا.پ .	نام گیاهی . فلوع (falû') ص.ع. سیف فلوع : شمشیر بران . ج : فلح (fol') . فلوع (folu') ع.ج. فلح (fal') و فلح (fel') . فلوق (faluq) ص.ع. لبن فلوق : شیر خفته دفرك شده . فلوق (foluq) ع.ج. فلق (falq) . فلول (folul) ع.ج. فل (foll) . فلون (foluna) ع.ج. فل . یق : یافلون یعنی ای فلانها . مر . فلان . فله (fale) و (falle) ا.پ. آغوز و شیر حیوان نوزائیده . و ماست تازه بسته شده و گور ماست . فلهد (falhad) و (folhod) ا.ع . کودک گرد اندام خو بروی قریه نزدیک یلوع رسیده . فلهذا (falehâzâ) پ . - کلمه تعلیل مأخوذ از تازی - یعنی پس باینجه . و زیرا و بنا برین . فلهم (falham) ا.ع. چاه فراخ . و ما کوی نساجی . و فرج زن . فلهود (folhud) ا.ع. کودک گرد اندام خو بروی قریه نزدیک یلوع رسیده . فلی (faly) م.ع. فلاه بالسيف فلیاً (از باب ضرب) : زد سراو را بشمشیر . و فلا راسه : شپش جست در سراو . و فلی الشعر : نیکو فکر کرد در شعر و معانی غریب برآورد . و فلا فلاناً فی عقله : آزمود فلان را در عقل و خرد وی . فلی (falâ) م.ع. فلی فلی (از باب سمع) : بریده و منقطع گردید . فلی (follâ) ا.ع. لشکر هزیمت یافته و شکست خورده . فلی (foliyy) و (feliyy) ع.ج. فلاة .	فلية (felliyyat) ا.ع. زمینی که باران سال وی نرسد تا آنکه باران سال آینده بآن رسد . ج : فلای (falâliyy) . فلیته (falite) ا.پ. فیله . مر . فیله . فلیته دار (falite-dâr) ا.و. ص.پ . تنگ فیله ای . و هر چیز که دارای فیله باشد . و نوعی از جامه . فلیج (falij) ص.ع. کسی که فاصله مابین دندانهای وی زیاد باشد . فلیجه (falijat) ا.ع. يك تخته از دانه های خیمه . فلیحه (falihat) ا.ع. برگ درخت آتش زنه چون شکافته گردد . فلیدن (falidan) ف لوم . پ . بد دل شدن و ترسناك گشتن و دل بد کردن . و بزور و عنف چیزی گرفتن . فلیدن (falidan) و (felidan) ف م . پ . چیزی بزور و عنف در جائی فرو کردن چنانکه ریش گردد و زخم شود . فلیفس (felifos) ا.پ. نام پدر اسکندر مقدونیائی . فلیقله (folayfale) ا.پ. بار درخت عود . فلیق (faliq) ا.پ. یله ابریشم . فلیق (faliq) ا.ع. کارشگفت . و بلا وسختی . و رگی که برگردن بلند برآید . و رگی در بازو . و مفاکی پیش حلقوم شتر . و نام دهی در طایف . فلیق (follayq) ا.ع. شفتالویی که از هسته جدا گردد . فلیقه (faliqat) ا.ع. بلا وسختی . و زن اندك موی . و کار عجیب . و قولهم : یا للفلیقه : در تعجب در امر عجیبی گویند . فلیل (falil) ا.ع. دندان شتر شترشکته شده . و گروه و جماعت . و لیف خرما . فلیل (falil) ص.ع. سیف فلیل : شمشیر بارخته .
--	--	---

سوراخ بینی را از باد پر کند	فی البیع : مغبون کرد فلان را در خرید و فروخت . و فن الشيء : آراست آن چیز را و زینت داد . و فن زیداً : دیر داشت زید را در وام و دین .	فلیل (falil) و فلیلة (falilat) ا.ع . موی انبوه .
فناخسرة (fonâxerat) ص . ع . مؤنث فناخر . و زنی که در رفتار گرد میگردد .	فن (fenn) ص . ع . هو فن علم : اونیکو پاینده و قیام ورزنده است در علم .	فلیو (faliv) و (falive) ص . پ . یهوده و بی - و د و بی نفع و بیفایده .
فنادید (fanâdid) ع . ج . فندابة (fanda'yal)	فن (fenn) ص . ع . هو فن علم : اونیکو پاینده و قیام ورزنده است در علم .	فم (fam) ا . پ . چادری که در جشنهای عامه می گسترانند جهت جمع کردن تار .
فنادیر (fanâdir) ع . ج . فندیر .	فن (fan') ا.ع . گروه . یق : جاء فنء منهم : آمد گروهی از ایشان .	فم (fam) ا . پ . - مأخوذ از تازی - دمان . و دمانه و سوراخ و مدخل چیزی . و فم معدة : مدخل معده .
فناروز (fanâruz) ا . پ . نام موضعی در سمرقند که شراب بسیار نیکو دارد .	فنا (fanâ) ا . پ . - مأخوذ از تازی - سپری و نیست و فانی و زایل . و زوال ضد بقا . و دار فنا : این جهان . و فنا شدن : سپری شدن و نیست گشتن و زایل شدن و مردن .	فم (fam) ا.ع . فم من الدباغ : یک مرتبه پیراستن پوست .
فناطیس (fanâlis) ع . ج . فنتیس (fantis)	فنا (fanâ) ا . پ . - مأخوذ از تازی - سپری و نیست گشتن و زایل شدن و مردن . و فنا کردن : سپری کردن و نیست کردن و زایل کردن و نابود کردن و معدوم کردن .	فم (fam) و (fem) و (fom) و (famin) و (femm) و (fomm) ، در حالت اعراب : فماً (faman) و فم (famen) و (fomon) و (fommen) و (fammen) ا.ع . دمان انسان و دیگر حیوانات ، تشبیه : فمان و فموان و فمیان . وج : افواه .
فنان (fannân) ا . ع . گورخر که رفتار گوناگون دارد .	فنا (fanâ) ا.ع . ج . فنا . و نام کوهی . فنا (fanu') ا.ع . بسیاری و افزونی .	فم (fomma) ع . حرف عاطفه بمعنی تم . فمان (famâne) و فموان (famavâne) ا.ع . بصیغه تشبیه : دو دمن .
فنانیدن (fanânidan) ف.م.پ . توقف کردن در میان حرف زدن . و درنگ کردن در بین کاری کردن و باتدبیر و تأمل و احتیاط کاری کردن .	فناء (fanâ') م . ع . فنی فناء (از باب سمع و فتح) : سپری شد و معدوم گشت و نیست شد . و فنی فلان : کلانسال شد فلان و پیر گشت .	فموی (famaviyy) و فمی (famiyy) ص . ع . منسوب بقم یعنی دمانی .
فنائق (fanâ'eq) ع . ج . فنیقة .	فنا (fanâ) ا.ع . ج . فنا . و نام کوهی . فنا (fanu') ا.ع . بسیاری و افزونی .	فمیان (famayâne) ا.ع . بصیغه تشبیه : دو دمن .
فنة (fannat) ا . ع . ساعت . و مدت . و مدت اندکی از روزگار و زمان کم .	فناء (fanâ') ا . ع . معدومی و نابودی و نیست شدگی .	فن (fan) و (fann) ا . پ . - مأخوذ از تازی - علم و هنر و صنعت و دانائی . و فریندگی و سبیل بازی و غدر و مکر و تزویر . و فن اخلاق : علم اخلاق . و اهل فن : اهل علم و صنعت .
فونة (fonnat) ا . ع . گیاه بسیار .	فناء (fanâ') ا . ع . گرداگرد . و فناء الدار : پیشگاه قراخ سرای . ج : اقیة وقتی (foniyy)	فن (fann) ا.ع . حال . و ضرب و گونه و نوع از هر چیزی . ج : افنان و انون و کار شکفت . و رنج . و سرود و آواز طرب انگیز .
فنتیق (fontoq) ا . پ . - مأخوذ از یونانی - منزلگاه . و کاروانسرا .	فناء (fanâ') ا . ع . گرداگرد . و فناء الدار : پیشگاه قراخ سرای . ج : اقیة وقتی (foniyy)	فن (fann) ا.ع . حال . و ضرب و گونه و نوع از هر چیزی . ج : افنان و انون و کار شکفت . و رنج . و سرود و آواز طرب انگیز .
فنج (fanj) ا . پ . فتق و دبه خایگی . و فنج ماده : فتق زن . و دبه خایه و مفتوق و زشت و قبیح .	فناء (fanâ') ا . ع . گرداگرد . و فناء الدار : پیشگاه قراخ سرای . ج : اقیة وقتی (foniyy)	فن (fann) ا.ع . حال . و ضرب و گونه و نوع از هر چیزی . ج : افنان و انون و کار شکفت . و رنج . و سرود و آواز طرب انگیز .
فنج (fonj) ا . پ . دبه خایه و مفتوق . و فتق و دبه خایگی . و نام شهری در مملکت زنگبار .	فناء (fanâ') ا . ع . گرداگرد . و فناء الدار : پیشگاه قراخ سرای . ج : اقیة وقتی (foniyy)	فن (fann) ا.ع . حال . و ضرب و گونه و نوع از هر چیزی . ج : افنان و انون و کار شکفت . و رنج . و سرود و آواز طرب انگیز .
فنج (fanaaj) ا . پ . ماری که آزار بکسی نرساند .	فناء (fanâ') ا . ع . گرداگرد . و فناء الدار : پیشگاه قراخ سرای . ج : اقیة وقتی (foniyy)	فن (fann) ا.ع . حال . و ضرب و گونه و نوع از هر چیزی . ج : افنان و انون و کار شکفت . و رنج . و سرود و آواز طرب انگیز .
فنج (fanuz) ا . ع . - مأخوذ از فنك فارسی و بمعنی آن .	فناء (fanâ') ا . ع . گرداگرد . و فناء الدار : پیشگاه قراخ سرای . ج : اقیة وقتی (foniyy)	فن (fann) ا.ع . حال . و ضرب و گونه و نوع از هر چیزی . ج : افنان و انون و کار شکفت . و رنج . و سرود و آواز طرب انگیز .
فنج (fonoj) ا . ع . کسانیکه صحبت آنها را ناخوش دارند .	فناء (fanâ') ا . ع . گرداگرد . و فناء الدار : پیشگاه قراخ سرای . ج : اقیة وقتی (foniyy)	فن (fann) ا.ع . حال . و ضرب و گونه و نوع از هر چیزی . ج : افنان و انون و کار شکفت . و رنج . و سرود و آواز طرب انگیز .
فنجاء (fanjâ) ا . پ . خمیازه و دمن	فناء (fanâ') ا . ع . گرداگرد . و فناء الدار : پیشگاه قراخ سرای . ج : اقیة وقتی (foniyy)	فن (fann) ا.ع . حال . و ضرب و گونه و نوع از هر چیزی . ج : افنان و انون و کار شکفت . و رنج . و سرود و آواز طرب انگیز .

دره . و برف . و مقدمات عروض تب از قیل خمیازه و کش و اکش و کمان کش و قشعریره و لرز . و **فنجا کردن** : خمیازه کشیدن .

فنجا (fanjâ) ا.پ. دمه و برف .

فنجان (fanjân) ا.پ. پیاله و پنگان . و پیاله چینی . و پیاله چایخوری . و پیاله قهوه خوری .

فنجر (fanjar) و **فنجره** (fanjare) ا.پ. کسی که نره وی بزرگ و کنده باشد .

فنجش (fanjac) ا.ع. فراخ و وسیع .

فنجل (fanjal) ا.ع. کسی که در رفتار پیش پایها را نزدیک هم گذارد و پاشنه ها را دور .

فنجل (fanjol) ا.ع. سیاه گوش .

فنجلة (fanjolat) و **فنجلی** (fanjalâ) ا.ع. دوری میان مرد پای و مرد ساق . و رفتار سست و ضعیف مانند رفتار پیرمردان .

فنجلیس (fanjalis) ا.ع. سر نره بزرگ . و **حشفة فنجلیس** : سر نره بزرگ .

فنج ماده (fanj-mâde) ا.پ. آماس و ورم تلاق .

فنجنگشت (fanj-angoct) ا.پ. گیاهی که پنج انگشت نیز گویند .

فنجنوش (fanjnuc) ا.پ. مخلوطی مرکب از ریم آهن و شراب و روغن بادام . **فنجیدخ** (fanjidax) ا.پ. ناتوانی و کم زوری و سستی .

فنجیدن (fanjidan) ا.پ. خمیازه کشیدن در حالت خماری شراب و خماری خواب . و قشعریره روی دادن و خمیازه کشیدن و کش را کش کردن پیش از عروض تب .

فنج (fanh) ا.ع. **فنج الفرس من الماء** **فنجاً** (از باب فتح) : کم از سیری خورد آن آب را .

فنجلس (fanbalas) ا.ع. سر نره بزرگ .

فنج (fanx) ا.ع. غلبه و چیرگی .

فنج (fanx) ا.ع. **فنجخه الامر فنجاً** (از باب فتح) : مقهور کرد او را کار و خوار نمود . و **فنج فلاناً** : چیره شد بر فلان و غالب آمد . و **فنج العظم** : کوفت آن استخوان را و خرد کرد بدون شکافتگی و خون آلودگی .

فنجخر (fanxer) ا.ع. سخت سری که از سرون زدن مانده نشود .

فنجخر (fonxor) ا.ع. بزرگ جثه .

فنجخرة (fanxarat) ا.ع. **فنجخر** **فنجخرة** : سوراخ بینی گشاد را پر باد کرد و دمید .

فنجخرة (fonxorat) ا.ع. مؤنث فخر .

فنجخیره (fanxirat) ا.ع. مرد بسیار فخر کننده و نازنده . و تخته سنگ مانند نرم و بزرگ که بر بالای کوه برآمده و جدا باشد از آن . **فند** (fand) ا.پ. مکر و حيله و فریب و شید و ذرق . و سخن بیهوده و بیفایده . و دروغ . و نقطه . و خال خواه عارضی باشد و یا اصلی .

فند (fend) ا.پ. نام شاعری .

فند (fend) و (fand) ا.ع. کوه بزرگ . و پاره ای از کوه بدرازا . و زمین باران نرسیده . و شاخ درخت . و گونه و نوع . و گروه فراهم آمده . ج : افتاد .

فند (fend) ا.ع. يك ركن از شب . و گروه و طایفه . ج : افتاد . و **صلی الناس علی النبی** صلی الله علیه و آله **افناداً** **افناداً** یعنی گروه گروه بی امام . و نیز فند :

نام کوهی میان حرمین شریفین . و نام غلام عایشه دختر سعد و قاص رضی الله عنه که او را پی آتش فرستادند پس از یکسال برگشت و

آتش آورد ، **فند** : ابطاً من فند .

فند (fanad) ا.ع. دروغ . و درماندگی . و ناسپاسی . و سستی و تباهی عقل و رای از پیری و بیماری . و **فلان ذو فند** یعنی فلان دارای عجز و ناسپاسی نعمت است .

فند (fanad) ا.ع. **فند الرجل فنداً** (از باب سمع) : خرف شد آن مرد . و **فند فلان** : سست رای و تباه خرد گردید فلان از پیری و یا بیماری . و **فند زید فی قوله** و **رایه** : خطا کرد زید در قول و رای خود . و **فند فلان** : دروغ گفت فلان .

فنداق (fondâq) ا.ع. نامه حساب . **فندأوة** (fenda'vat) و **فنداوة** (fendâvat) ا.ع. تیشه تیز .

فندأیة (fenda'yat) ا.ع. بر . ج : فنادید .

فندرسك (fandaresk) ا.پ. نام شهری نزدیک استراباد .

فندسة (fandasat) ا.ع. **فندس الرجل فندسة** : دويد آن مرد .

فندش (fandae) ا.ع. **غلام فندش** : كودك هوشیار و توانای سخت .

فندشة (fandacat) ا.ع. **فندش فندشة** : چیره شد و غلبه کرد .

فندق (fendoq) و (fondoq) ا.پ. بار درختی که مغز آن مانند بادام و گردو مأ کول است . و فندقه و کمان گروهه . و لب معشوق . و **فندق زدن** : دست چپ را مشت ساختن و سر انگشت سیابه دست راست را در میان سیابه و وسطای دست چپ زدن تا صدا از آن بر آید . و **فندق سنجاب رنگ** : زمین . و **فندق سیم** : ستاره ها . و **فندق شکستن** : بوسه زدن .

فندق (fondoq) ا.ع. مأخوذ از فارسی - فندق . و چلفوزه . و مأخوذ از یونانی :

کاروانسرا. و منزلگاه. و فندق الحسين:

نام موضعی.

فندقه (fendoghe) ا. پ. کمان گروه.

فندل (fandal) ا. پ. بند. و چیزی

که بدان در را بندند.

فندلة (fandalat) ا. ع. نام پدرابوبکر

و زیر و کاتب پسر ابومحمد.

فندیـر (fendir) و فندیـرة

(fendirat) ا. ع. پاره و توده بزرگ از

خرما. و سنگ بزرگ بیرون جسته از کوه

یا از سر کوه. ج: فنادیر.

فندیـره (fendire) ا. پ. سنگ بزرگ

و گردی که از سر کوه بفلطانتد.

فنزج (fanzaj) ا. ع. مأخوذ از پنجه

فارسی - یکنوع رقصی که جمعی دست یکدیگر

را گرفته برقصند.

فنز (fanzar) ا. ع. خانه‌ای که درازی

آن نزدیک شصت گز باشد و بریک دیرک ساخته

شده جهت طلایه و دیدبانی.

فنس (fanas) ا. ع. نیاز و حاجت که

شخص خود را بخاک چسپانیده خوار سازد.

فنشخه (fancaxat) م. ع. فنشخ

فنشخه: مانده گردید. و فنشخ بین

الرجلین: پاها را از هم جدا داشت هنگام

شاشیدن. و فنشخ عن الامر: درنگ

کرد و سپس ماند در آن کار. و فنشخ

الرجل: پیر و کلانسال گردید آنمرد.

فنتاس (fentās) ا. ع. حوض کشتی

که در آن آب کم کم آمده جمع گردد. و

آوندی ساخته از چوب که آب مشروب را بدان

حمل کنند. و کاهه‌ای که آب شیرین بدان

بخش نمایند.

فنتافلون (fantafelun) ا. پ. مأخوذ

از یونانی - گیاهی که پنج انگشت گویند.

فنتلیس (fantalis) ا. ع. سرزده بزرگ.

فنتیس (fentis) ا. ع. مرد ناکس و

لثیم از جانب ولادت. و مرد پهن بینی. و

بینی فراخ مورخ گسترده سر. و نره. ج:

فناطیس.

فنتیسة (fentisat) ا. ع. گرگ. و بینی

خوک. و هومنیع الفنتیسة: او استوار

رای و دارای دانش و صاحب تنگ و عاراست.

فنع (fana') ا. ع. نیکوئی و خیر و

جوانمردی و کرم و مردمی. و فزونی. و

نیکوئی آوازه. و تیزی بوی مشک. و همسک

ذو فنع: مشک تیزبوی.

فنع (fana') م. ع. فنع فنعاً (از باب

سمع): افزون و بسیار گردید مال او و بالید.

فنع (fane') ص. ع. مرد بسیار مال و

توانگر. و نیز افزون و بالیده.

فن فریب (fan-farib) ص. پ. هنرمند.

و حيله باز.

فن فریبی (fan-faribi) ا. پ. هنر و

صنعت. و حيله و مکر.

فنفنة (fanfanat) م. ع. فنن الرجل

ابله فنفنة: پراکنده کرد آنمرد شتران خود

را از کسالت.

فندق (fonoq) ص. ع. جاریة فندق:

دختر ناز پرورد نازک اندام. و زاقه فندق:

ماده شتر جوان قریه.

فندق (fonoq) ا. ع. ج. فندق.

فنتع (fanqa') ا. ع. مرگ.

فنتع (fonqo') ا. ع. موش.

فنتعة (fanqa'at) و (fonqa'at) ا. ع.

سرین. و دیر.

فنتور (fonqur) و فنتورة (fonqurat)

ا. ع. سوراخ کون.

فنگ (fank) ا. ع. ستم و تعدی. و

لجاج. و چیرگی و غلبه. و دروغ.

فنگ (fank) و (fanak) ا. ع. چیز

شگفت و عجب.

فنگ (fenk) ا. ع. در و باب.

فنگ (fenk) و (fonk) ا. ع. پاره ای

از شب و ساعتی از شب.

فنگ (fanak) ا. ع. مأخوذ از فارسی -

دله که پوستین وی بهترین و گرانبایه ترین

پوستینهاست. ج: افناک.

فنگ (fanak) م. ع. فنگ فی الطعام

فنگاً و فنو کاً (از باب سمع): پیوسته

خورد طعام را و چیزی از آن باز نماند و تنگ

نداشت. مر. فنگ.

فنگ (fanak) ا. پ. را. و. و دله.

و سگ آبی. و جانوری بسیار موی که از پوستش

پوستین سازند. و نوعی از پوست که از سنجاب

گرم تر و از سمور سرد تر است. و تیزفنگ.

زلو. و یکنوع فانوسی مرشبروان و دزدان را

که زیاد و کمی روشنی آن اختیاری است.

فنگ (fang) ا. پ. فلاکت و پریشانی

و بی سرو سامانی. و حنظل.

فنین (fanan) ا. ع. شاخ درخت. و شاخه

باریک نرم. ج: افان و افانین.

فنو (fanav) ا. ص. پ. فریب و غرور.

و غدر و حيله و مکر. و رضا و تسلیم.

و ساکن. و فریفته. و مغرور.

فنواء (fanvā') م. ع. امرأة فنواء:

زن بسیار موی و انبوه موی. و شجيرة

فنواء: درخت بسیار شاخ فراخ سایه.

فنود (fanud) و (fonud) ا. پ. توقف

و تانی در گفتار و رفتار. و گریه و ناله

و زاری.

فنودن (fonudan) فلوم. پ. فریفتن.

و فریفته شدن و مغرور گردیدن. و توقف کردن

در میان گفتار و رفتار. و آرام گرفتن. و آرام

کردن. و پرداختن. و بانجام رسانیدن. و

غافل شدن. و سست گشتن.

فواده (favāde) ا. پ. خمیر خشکی که از آن آبکامه سازند.

فوار (fovār) ا. ع. سرجوش دیگ.

فوار (fovār) م. ع. **فار فوارا** و **فورانا** م. فوران (favarān).

فوار (favvār) ص. ع. جوشنده و فوران کننده. و **ضرب فوار**: ضرب واسع و فراخ.

فؤارة (fo'arat) ا. ع. طعام زچیه. م. قرة.

فؤارة (fovārat) ا. ع. سرجوش دیگ.

فؤارة (favvārat) ص. ع. مؤنث فوار.

فؤارة (favvārat) ا. ع. چشمه آب و منبع آب. و مناکیچه‌ای برسوی ران اسب تا شکم آن که استخوانی و برانپوشد و نیز: ثقبه‌های ورك.

فوار تان (favvāratāne) ا. ع. بصیغه تشیه: دورسته میان سرین و استخوان گرداگرد دبر تا کرانه سرین.

فوارد (favāred) ع. ج. فارده.

فوارس (favāres) ع. ج. فارس.

فوارض (favārez) ا. ع. استخوانهای درست و استخوانهای نادرست.

فوارع (favāre') ا. ع. ج. فارعة. و **تلاع الفوارع**: پشته‌هایی که آب‌راههای آن بلند باشد.

فوارغ (favāreq) ا. و ص. پ. - مأخوذ از تازی - تهی و خالی. و باقی مانده از غذا و طعام. و **مراکب فوارغ**: کشتیهای تهی و بی‌باری که جهت سنگینی و آرامش شن و سنگ ریزه و جز آن در آنها ریخته باشند.

فوارق (favāreq) ع. ج. فارق و فارقة.

فواره (favvāre) ا. پ. - مأخوذ از تازی - جای جستن آب. و چشمه آبی که جستن کند.

فنین (fanin) ا. ع. آماس و دردی در بغل شتر. و رود باری در نجد. و دهی در مرو.

فنین (fanin) ص. ع. **بهیر فنین**: شتر مبتلا بدرد فنین.

فو (fu) ا. پ. سنبل الطیب و یا گیاهی دیگر.

فو (fu) ا. ع. دمان. و سنبل الطیب.

فوات (favāt) ا. ع. **موت الفوات**: مرگ ناگهانی. یق: **مات فیلان موت الفوات**.

فوات (favāt) م. ع. **فات الامر** فو تآ و فواتآ (از باب نصر): درگذشت آن کار. و کذا: **فاته الامر**. و **فاتات الصلوة**: گذشت وقت نماز. و **فات زیداً بذراع**: پیشی گرفت از زید بیک ذراع.

فواتح (favāteh) ع. ج. فاتحة. و **فواتح القرآن**: اوائل سوره‌های قرآن.

فواتر (favāter) ع. ج. فاتر.

فواجر (favājer) ا. پ. - مأخوذ از تازی - مردم بدکار و بد عمل و ناپاک و زناکار.

فواحش (favāhec) ع. ج. فاحشة.

فواحش (favāhec) ا. پ. - مأخوذ از تازی - زنان بدکار و بد عمل و هرجائی.

فواخت (favāxet) ع. ج. فاخته.

فواخر (favāxer) ا. پ. - مأخوذ از تازی - چیزهای گرانبها و نفیس.

فؤاد (fo'ād) و **فواد** (fovād) و (favād) ا. ع. دل (مذکر آید). و آنچه بگلوی سرخ آویخته باشد از جگر و شش و دل. ج: افتدة. و نیز فؤاد: خاطر و ضمیر.

فوادح (favādech) ا. ع. **فوادح الدهر**: کارهای بزرگ زمانه.

فوادر (favāder) ع. ج. فادر.

فنوده (fonude) ص. پ. فریفته شده و غره گردیده. و آرام گرفته. و توقف کرده و متوقف.

فنور (fonur) ا. پ. جدائی و تفرقه و از هم دور افتادگی.

فنوس (fanus) ا. پ. - مأخوذ از یونانی. فانوس. و مناره.

فُنوك (fonuk) م. ع. **فَنك بالمكان** فنو كآ (از باب نصر): جای گرفت و اقامت کرد در آنجای. و **فَنك علیه**: همیشگی نمود بر او. و دروغ بر بست. و **فَنك فيه**: سبید. و **فَنك الجارية**: بی‌باك گردیدن آن دختر. و **فَنك فی الطعام**: پیوسته خورد طعام را و تنگ نداشت. و **فَنك فی الامر**: درآمد در آن کار. و **فَنك فَنكاً و فنو كآ**. م. **فَنك** (fanak).

فنون (fonun) ع. ج. فن (fann).

فنون (fonun) ا. پ. - مأخوذ از تازی - علوم و صنایع. و طریقه‌ها و راهها. و مکرها و حیلها و نیرنگها.

فنی (foniyy) ع. ج. فناء (fenā').

فنیخ (fanix) ص. ع. **رجل فنیخ**: مرد ست و نرم.

فنیع (fani') ص. ع. خداوند شتران بسیار و توانگر.

فنیق (faniq) ا. ع. گشن نیکو و نجیب که جهت نجابت وی را نرنجاند و سوار نشوند. ج: **فَنق** (fonoq) و **افناق**. و نام موضعی نزدیک مدینه.

فنیقة (faniqat) ا. ع. جوال و غراره. ج **فنائق**.

فنیك (fanik) ا. ع. کرانه زنج. و فراهم آمدن نگاه مرد زنج. و استخوان کله سر که منتهای ستردن موی سر باشد. و دمغرة دماغ.

فَنئِل (fen'el) ا. ع. زن کوتاه قامت. و گردن پیل.

فواشی (favâci) ا.ع. ستورات
پراکنده در چراگاه. الحديث: ضموا
فواشیکم حتی تذهب فحمة العشاء.
فواصخ (favâsex) ع.ج. فاصحة.
فواصل (favâsel) ع.ج. فاصلة.
فواصل (favâsel) ا.پ. - مأخوذ از
نازی - فاصله ها. و فواصل کلام:
توقف گامهای کلام.
فواض (favâzz) ع.ج. فاضة
(fâzzat).
فواضح (favâzeli) ع.ج. فاضحة.
فواضل (favâzel) ا.ع. نعمتهای بزرگ
و سرگ و نیکوترین و خوبترین نعمتها.
فواضل المال: کرایه، و از این جاست که
چون شتران دوروندگویند: قلت فواضله.
فواضل (favâzel) ا.پ. - مأخوذ از
نازی - چیزهای فاضل و زیادتی و افزونیها.
فواضل حساب: افزونیهای حساب.
فواطم (favâtem) ع.ج. فاطمة.
فواظ (fovâz) م.ع. فاظ فوظاً و
فواظاً. مر. فوظ (favz).
فواق (favâq) م.ع. فاق فوقاً و
فواقاً. مر. فوق.
فواق (favâq) و (fovâq) ا.ع. هنگام
میان دو دوشیدن شترچه در خین دوشیدن
همینکه شیر کم شود بچه را پستان شترها
کمیته تا يك دو مک بزند و پستان رگ نموده
دوباره مشغول دوشیدن شوند. و نیز آن مدت
که فاصله مابین گشادن و بستن دست باشد در
وقت دوشیدن. و نیز شیرماده شتر باهل. ج:
افوقه و وافقه. قوله تعالى: مالها من
فواق قری بالفتح والضم ای مالها من نظرة
و راحة و افاقه. و قرلهم: ما اقام عنده
الافواقاً: درنگ نکرد در نزد او مگر بقدر
يك دو مک زدن بچه شترستان را. الحديث:

العیادة قدر فواق ناقة.
فواق (fovâq) ا.ع. مککه. و مککه
وقت جان کندن. و مرد بلند قامت مضطرب
و برهم اندام.
فواق (fovâq) م.ع. فاق فواقاً (از
باب نصر): مککه عارض شد اورا و فواق
زد. و فاق بنفسه فواقاً و فووقاً:
نزدیک مردن رسید و یا بمرد و جان داد. و
فاقت الناقة: فراهم آمد فیقه در پستان آن
ماده شتر.
فواق (fovâq) ا.پ. - مأخوذ از نازی -
مککه و سسکه و زغنگ و هک و زغنگ
و گلیچه و نیوشه و هک و هک نیز گویند.
و فواق شیشه: قلقل شیشه وقتی که مایعی
از آن خارج کنند. و فواق زدن:
زغنگیدن.
فواق (fo'âq) ا.ع. فواق و مککه.
فواق (fo'âq) م.ع. فاق فواقاً
(از باب فتح): فواق زدوزغنگید.
فواقاً فواقاً (fovâqan-fovâqan) ع.
بفاصله.
فواقع (favâqe') ع.ج. فاقعة.
فواکه (favâkel) ع.ج. فاکهة.
فواکه (favâkel) ا.پ. - مأخوذ از
نازی - میوه ها.
فوال (favvâl) ا.ع. بافلا فروش.
فوالج (favâlej) ع.ج. فالج.
فوالع (favâle') ع.ج. فالمة.
فوايت (favâyet) ا.پ. - مأخوذ از
نازی - چیزهای تلف و گم شده. و وقتی
تلف شده مضایع گشته.
فوايح (favâyeh) ا.پ. - مأخوذ از
نازی - بویها و عطرها.
فوائد (favâ'ed) ع.ج. فائدة.
فواید (favâyed) ا.پ. - مأخوذ از

نازی - سودها و حاصلها و منفعتها. و ترقیها.
و ظفرها. و انعامها و احسانها. و آگاهیها.
و فواید عمیمه: منافع عامه و منفعتی که
همه کس از آن سود برد. و فواید بسیار
داشتن: بدست آوردن منافع بسیار.
فوائده (favâ'eh) ع.ج. فوامة.
(fovvaht).
فوب (fub) ا.پ. فوت.
فوة (fovval) ا.ع. روناس.
فوت (favi) ا.ع. شکاف میان دو
انگشت. ج: افوات. و هر چیزی که دیده
شود و بشخص نرسد. یق: هو منی فوت
الرمح یعنی هرگز بمن نرسد. و در شتم و
نفرتین گویند: جعل الله رزقه فوت فمه
او فوت یده یعنی روزی اورا خداوند بوی
نشان دهد و در دست و پا دهن او برساند و هرگز نخورد.
فوت (favi) م.ع. فات فوتاً و
فواتاً. مر. فوت.
فوت (favi) ا.پ. - مأخوذ از نازی -
مرگ. و ترك. و اتلاف. و فوت شدن:
مردن. و ترك شدن. و گذشتن. و گم شدن.
و فوت کردن: مردن. و فوت
گرفتن: دعوت بمرگ کردن. و مرگ طلبیدن.
فوت (fut) ا.پ. بادی که پس از دعا
خواندن جهة چشم زخم و جز آن از دهن
برآرند. و نیز بادی که جهة بیرون آوردن چیزی
که در چشم افتاده باشد بزور دمیده از دهن
برآرند. و نیز بادی که جهة روشن کردن آتش
از دهن بدهند.
فوت شده (favi-code) ص.پ. مرده
و مهتوك ضد زنده و میت و میجان و هلاك شده.
و پایمال شده. و ترك شده. و گذشته. و
غفلت شده و افعال شده. و گم شده.
فوانج (fantanej) ا.ع. مأخوذ از پودنه
فارسی و بمعنی آن.

فوت‌ه (fute) ا.پ. لنگ و از ارنا دوخته.
و لنگی که در حمام جهة ستر عورت بر
کمر بندند .

فوتی (favti) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
مرگ . و اموال شخصی که بدون وارث شرعی
مرده باشد و دولت آنها را ضبط نماید .
فوتی نامه (favti-nāme) ا.پ. فهرست
مقتولین .

فوج (favj) ا.ع. گروه . ج : فوج .
و افواج . ج ج : افواج و افواج .

فوج (favj) م . ع . فاج المسك
فوجاً (از باب نصر) : دمید بوی مشک .
و فاج النهار : سرد گردید روز .

فوج (favj) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
گروه و فرقه وسیع و جمعیت بسیار . و جوج .
و لشکر و رساله و سپاه . و گروهی از لشکر پیاده
از هشتصد تا هزار و هزار و دویست که دخ نیز گویند .
فوجدار (favj-dār) ا.پ. صاحب
منصبی از سپاهیان که يك یا چندین فوج بوی
سپرده باشند . و رئیس محاکمات که استنطاق
مطالب مقصر را میکند .

فوجداری (favj-dāri) ا.پ. خدمت
و حکومت فوج .

فوج فوج (favj-favj) م.ف.ب. گروه
گروه و دخ دخ .

فوجی (favji) ص.پ. منسوب بفوج .
فوح (favh) م . ع . فاح المسك
فوحاً و فیحاً و فووحاً و فوحاناً و
فیحاناً (از باب نصر و ضرب) : دمید بوی
مشك . و كذا : فاح الطيب ، و لا يقال فی
الكريهة ، او عام . و فاحت القدر : جوشید
آن دیگ . و فاحت الشجة : خون بر آورد
آن زخم . و فاحت الغارة : فراخ شد
تاراج . و فاحت الريح . مر . فوخ .
فوح (favh) ا.ع. خوشبویی و عطر .

ج : افواح . و بوی خوش . و چیز خوشبو
و معطر . ج : فوحات .

فوحات (favhāt) ع . ج . فوح (favh) .
فوحان (favahān) م . ع . فاح
فوحاً و فوحاناً . مر . فوح (favh) .

فوخ (favx) م . ع . فاخت الريح
فوخاً و فوخاناً (از باب نصر) : دمید
باد . و فاح الرجل عند البول : برآمد
از آن مرد باد هنگام شاش کردن خواه با صدا و یا
بی صدا . و كذا : فاخت الدابة ، و قيل :
فاخت الريح (بالمعجمة) اذا كان لها صوت ، و
بالمهمله : بلا صوت . و قولهم : كل بائلة تفوخ :
هر زن بول کننده ای باد با صدا از وی خارج می گردد .
فوخان (favaxān) م . ع . فاح فوخاً
و فوخاناً . مر . فوخ (favx) .

فود (favd) ا.ع. بزرگتر و معظم تر موی
سر متصل بگوش . و کرانه سر . و ناحیه . و تنگبار
و عدل . و جوال . و گروه . ج : افواد .

فود (favd) م . ع . فاد الشیء فوداً
(از باب نصر) : آمیخت آن چیز را . و فاد
فلان : بمرد فلان . و فاد المال : رفت
آن مال و یا پائید و ثابت ماند .

فود (fud) ا.پ. بود مقابل تار یعنی
ریسمانی که جولاهگان در پهنای کار بافتند .
فودان (favdāne) ا.ع. بصیغه تشبیه
دو کرانه سر . یق : بدا الشیب بفودیة :

ظاهر شد پیری در دو کرانه سر او . و قعد بین
الفودین : بر نشست در میان دو عدل از
بار . و له فودان : مر او راست دو بزرگتر
و معظم تر موی سر متصل بگوش .

فودج (favduj) ا.ع. هوده (لغة فی
هودج) . و مرکب عروس . و بن ران ماده شتر .
و ماده شتری که بن ران وی فراخ باشد .

فوده (fude) ا.پ. خمیر خشکی که از
آن آبکامه سازند .

فوذنج (fuzanej) ا.ع. مأخوذ از
بودنه فارسی و بمعنی آن .

فور (favr) ا.ع. جوشش . و شتابی .
و روش و وجه . و رجوع من فوره :
بشتاب برگشت پیش از آنکه آرام گیرد . و
علی الفور و یا فی الفور : وقت حاضر
بدون درنگ . یق : الشفة علی الفور .
فور (favr) م . ع . فار الماء فوراً و
فووراً و فوراناً (از باب نصر) : جوشید آب از
چشمه و جز آن و روان گردید . و فارت
القدر : جوشید دیگ . و فرتة انا : بجوش
آوردم من آنرا (لازم و متعدی) . و فبار
المیزان فوراً : ساختم برای آن ترازو
فیارین را . مر . فوران .

فور (fur) ع . ج . فائر .
فور (fur) ا.پ. رنگ سرخ کمرنگ . و
نام رای کنوج از رایان هند که - کنندر مقدونیائی
وی را کشت .

فؤر (fo'ar) ع . ج . فار (fa'r) .
فوراً (favran) م.ف.ب. - مأخوذ از
تازی - بشتاب و بدون درنگ و بدون تأمل
و در همان وقت و در حال و بلافاصله و بزودی
و شتابان .

فوران (furān) ا.پ. نام شهر کنوج
در هندوستان .

فوران (favarān) م . ع . فار العرق
فوراناً (از باب نصر) : جوشید آن رگ و
برجست . و فار المسك فواراً و
فوراناً : دمید بوی آن مشک . و فار
فائره : جوشید کینه و خشم او . و فار فوراً
و فووراً و فوراناً . مر . فور (favr) .
فوران (favarān) ا.پ. - مأخوذ از
تازی - جوشش .

فورانیان (furāniyān) ا.پ. مردمان
شهر فوران .

فورة (favrāt) ا.ع. فورة الجبل: روی کوه و پشت آن. و فورة الحر: سختی گرما و جوشش آن. و فورة العشاء: بعد از نماز خفتن.

فورة (furāt) ا.ع. آماسی در خردگاه دست و پای ستور که چون آنرا مالش دهند براکنده شود و باز فراهم گردد و ستور را لنگ کند. و نیز فورة: آهوبره.

فورة (fo'arat) ا.ع. فورة و آماس خردگاه دست و پای ستور.

فوردجان (furdajān) و فوردگان (furdagān) و فوردیان (furdiyān) ا.پ. خمسة مسترقة که بر پنج روز آخر آبان ماه که مجموع ده روز شود افزایند و در این ایام جشنهای بزرگ گیرند و آفتاب در آن وقت در برج عقرب میباشد.

فوردین (furdin) و (favardin) ا.پ. ماه اول از سال که فروردین گویند.

فورغون (furqun) ا.پ. - مأخوذ از فرانسه - گردون و اراده و بارکش.

فورک (furak) ا.پ. نام دختر پادشاه کنوج که زن بهرام گور بود.

فورموی (fur-movy) و (fur-muy) ص.پ. کسی که رویهای آن تیره رنگ مایل برخی بود. و رویهای خرمائی رنگ.

فوریان (furiyān) ا.پ. اولاد رای فور. و مردم شهر فور.

فوریه (fevriye) ا.پ. نام ماه دوم از سال مردم فرانسه.

فوز (favz) ا.ع. نجات. و هلاك. و فیروزی بخیر و نیکی.

فوز (favz) م.ع. فاز فوزاً (از باب نصر): رهائی یافت. و بخیر و نیکی فیروزی یافت و بمقصد رسید. و هلاك گردید. و فاز به: ظفر یافت و فیروزی یافت بر آن.

و فازمه: نجات یافت از آن.

فوز (favz) ا.پ. - مأخوذ از نازی - فتح و فیروزی و ظفر. و برتری. و نجات و رهائی و پناه و ملجأ. و خلاص. و عافیت و رستگاری. و رسیدن بمقصد.

فوز (fuz) ا.پ. حمله و هجوم و یورش. و غلبه و چیرگی. و سختی و تندی. و آروغ. و صدائی که در هنگام جماع از کسی بر آید.

فوز (fuz) و (fuz) ا.پ. فوز و پوزه و پیاموندها از جانب بیرون خواه از انسان و یاد دیگر حیوانات.

فوزی (favzi) ص.پ. منسوب بفوز. و مظفر و منصور.

فوژان (fuḡjān) ا.پ. فریاد و فغان و بانگ. و صدای هولناك.

فوشنج (fucanj) ا.پ. نام قریه ای نزدیک هرات که پوشنگ نیز گویند.

فیوشنه (fucene) ا.پ. قسمی از سیاروخ که در جاهای نمناك روید.

فوضوضاء (favzuẓā) و فوضوضی (favzuẓā) م.ع. امر هم فوضوضاء بینهم یعنی مختلف اند در آن کار و مرید از ایشان تصرف میکند آنچه را که مریدگری راست. و کذا: امر هم فوضوضی بینهم.

فوضی (favzā) ص.ع. قوم فوضی: گروه متساوی که میان آنها رئیس و بزرگتر نباشد. و گروه متفرق و پراکنده و گروه در همدیگر آمیخته. و نعام فوضی: شتر مرغان درهم آمیخته.

فوضی (favzā) م.ع. امر هم فوضی بینهم. مر. فوضوضاء.

فوط (fovat) ع.ج. فوطه (futāt) فوطه (futāt) ا.ع. جامه ای که از سند آرند. و چادر نگارین. ج: فوط (fovat).

فوطه (fute) ا.پ. قسمی از جامه منقش

هندی که بجای ازار بر کمر بندند. و کمر بند و لفافه ای مراندام را که زندهای ترك در حمام پوشند. و خزانه مالیات و خراج. و خریطه. و خایه و بیضه.

فوطه دار (fute-dār) ا.پ. خزانه دار و نقاد و صراف.

فوط (favz) م.ع. مرگ. یق: حان فوطه: رسید مرگ او.

فوط (fuvz) و فوظان (fovazān) م.ع. فاظ فوظاً و فواظاً و فوظاناً (از باب نصر): بمرد. مر. فیظ.

فوة (fav'at) ا.ع. بوی خوش. و حرارت. و تیزی زهر. و اول شب و روز.

فوغ (favq) م.ع. فاغت الرائحة فوغاً (از باب نصر): دمید آن بوی.

فوغ (favaq) ا.ع. ستبری دهن.

فوغ (favaq) م.ع. دیدن بوی (و الفعل من سمع).

فوغة (favqat) ا.ع. دیدگی بوی خوش.

فوف (favi) ا.ع. مثانه گاو.

فوف (favi) م.ع. فاف فوفاً (از باب نصر): خواست چیزی را و سؤال کرد.

وهو يفوف به فوفاً ای بساله شیاً فيقول بظفر ابهامه علی ظفر سبابته و لا هذا یعنی از او چیزی میخواهد که نیست. و ما فاف عني بخیر و لازنجر یعنی نتواست چیزی را.

فوف (ful) و (favi) ا.ع. سپیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد.

فوف (ful) ا.ع. سپیدی مغز دانه خرما. و پوست سرخ دانه خرما. و پوست دل خرما بن

و مرپوستی. و نوعی از چادرهای یمانی. و قطعه های پنبه. و در شعر بعضی شکوفه.

و چیز اندك. یق: ماذا ق فوفاً. و ما اغنی عني فوفاً ای شیاً.

فوفة (fufat) ا.ع. پوست هرچه باشد .
و واحد فوف یعنی خال - پیدی که در روی
ناخن نوجوانان پدید گردد .

فوفل (favfal) و (fufal) ا.ع. -
مأخوذ از فارسی - پوپل و فوفل .

فوفل (fufel) ا.پ. درختی هندی شبیه
بدرخت فلفل که هندوها برگهای آنرا می‌خایند
و سپاری نیز نامیده میشود .

فوق (favq) ا.ع. زبرخلاف تحت و
هو اسم مبنی فادا اضیف اعراب . یق : زید
فوق السطح . و گاه بمعنی زیاده و افزونی
استعمال میگردد . یق : العشرة فوق التسعة
یعنی ده افزونتر است از نه . و هذا فوق
ذلك : این افزون تر است از آن . قوله
تعالی : ان الله لا يستجیب ان یضرب
مثلاً ما بعوضة فما فوقها ای ما
دونها فی الصغر .

فوق (favq) م.ع. فاق اصحابه فوقاً
و فواقاً و فوقاناً (از باب نصر) :
برتر شد از یاران خود در مرتبه و چیره شد بر
آنان در شرف و فضل . و فاقت الجارية
بالجمال : برتر شد آن دخترک در جمال و
حسن . و فاق فاقاً و فوقاً . مر . فاق .
فوق (favq) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی -
زبر و بالا . و بالاتر . و فزون و فزوتر . و
در فوق : در بالا . و طرف فوق :
طرف بالا .

فوق (fuq) ا.ع. راه نخستین . و مرد
دراز بالای مضطرب خلقت . و زیرنره . و سوفار
تیر . و گونه ای از سخن . و کس زن . و
کرانه سرزبان . و مخرج دهان . و گشادگی
دهان . ج : افواق و فوق (fovaq) و فوقات
و فقی . و نیز فوق : نام مرغ . و قولهم :
ما ارتد علی فوqe یعنی گذشت و باز نیامد .
و رمینا فوقاً ای رشقاً یعنی همگی یکدفعه

و یکطرف تیر انداختیم .

فوق (fuq) ا.ع. . معرب فوکاس : نام
یکی از پادشاهان یونان که از ۶۰۲ میلادی تا
۶۱۰ سلطنت کرد و دنانیر فوقیه منسوب بدان
میشد .

فوق (favaq) ا.ع. کجی و شکستگی در
سوفار تیر .

فوق (fovaq) ع.ج. فوق (fuq) .
فوقاء (favqā') ا.ع. نره تیز و باریک سر .
فوقاء (favqā') ص.ع. محالة فوقاء :
چرخ کلان که در هردندانه آن دو سوفار باشد .
فوقات (fuqāt) ع.ج. فوق (fuq) .
فوقان (fuqāne) ا.ع. بصیغه تشبیه : دو
طرف بر آمده در باین تیر که وتر در میان
آنها واقع میگردد .

فوقان (favaqān) م.ع. فاق فوقاً و
فوقاناً . مر . فوق (favq)

فوقانی (favqāni) ص.پ. - مأخوذ
از تازی - بالائی .

فوقانی (favqāniyy) ص.ع. منسوب
بفوق (favq) .

فوفة (fuqat) ا.ع. مرد دراز بالای
مضطرب خلقت . و سوفار تیر .

فوفة (favaqat) ا.ع. ادیان . و خطیان .
فوقی (favqiyy) ص.ع. منسوب بفوق .
فوقیت (favqiyyat) ا.پ. - مأخوذ
از تازی - برتری و رجحان و فضیلت و اولویت .

فوقیه (fuqiyyat) ص.ع. دراهم
فوقیه : درهای منسوب بفوق پادشاه یونان .
فوك (fuk) ا.پ. باقلا . و علوفه چهارپایان .
و هریک از بقولات .

فوسگان (fugān) ا.پ. فقاع و بوزه .
فول (ful) ا.پ. قسمی از باقلای خشك .
و هریک از بقولات .

فؤل (fo'ol) ع.ج. فال (fa'il) .

فولاد (fulad) ا.پ. پولاد .

فولادی (fulādi) ص.پ. هر چیزی ساخته
شده از فولاد .

فولاذ (fulāz) ا.ع. - مأخوذ از پولاد
فارسی و بمعنی آن .

فولف (favlaf) ا.ع. آوندی که از برگ
خرما سازند . و خنور خرما . و پوشش و لفاقه
هر چیزی . و لفاقه لباس .

فولیون (fuliyun) ا.پ. دارویی که
از شام آورند و در التیام جراحتها بکار برند .
فوم (fum) ا.ع. سیر . و گندم . و
تخود . و نان . و هردانه ای که از آن نان پزند .
و هر گرمی از سیر و پیاز . و لقمه بزرگ .

فوم (fovam) و **فؤم** (fo'am) ا.ع.
قطعه فوماً ارفؤماً : قطعه قطعه کرد آنرا .
فؤم (fo'om) ع.ج. فام .

فومه (fumat) ا.ع. خوشه . و هر آنچه
بدو انگشت برداشته شود .

فونگوس (fungus) ا.پ. - مأخوذ از
لاتینی - عارج مانتدی که بروی قروح و جروح
پدید آید و گل گورستان نیز نامند .

فووج (fovuj) ع.ج. فوج (favj) .
فووح (fovuh) م.ع. فاح فووحاً
و فووحاً . مر . فوح (favh) .

فوور (fovur) م.ع. فار فوراً و
فووراً . مر . فور (favr) .

فوؤس (fo'us) ع.ج. فأس .
فووق (fovuv) م.ع. فاق فوواً
و فووقاً . مر . فواق .

فوه (favh) م.ع. فاه بالكلام فوهاً
(از باب نصر) : سخن گفت . و ما فهت
بكلمة : دهان را باز نکردم بکلمه ای .

فوه (fuh) ا.ع. دندان . یق : لافض
فوه : شکسته نشود دندان او . و دیگر افزار
و توایل . و بوی افزار که از آن خوشبوی را

نیکو نمایند. و رنگ شکوفه و گونۀ آن. وصف
و گونۀ هر چیزی. ج: افواه. و ج: افایه.
فوه (fuh) ا. ع. نم و دهان. ج:
افواه و افواه. و در حالت اعراب گویند:
هذا فوه و رایت فاه و لفظ من فیه.
و هذا فوزید و رایت فازید و
مررت بفی زید، و اذا اضفت الی نفسك قلت
فسی (fiyy) - یتوی فیه حال الرفع و
النصب والخفض - و قولهم: کلمته فاه الی
فسی یعنی رو باروی با آن سخن گفتیم. و
فاها لقیك ای جعل الله بفیک الارض والتراب
کما یقال: بفیک الحجر. و سقی ابله
علی افواهها: بر سر خود گذاشت شتران
را. و دخلوا فی افواه البلد و
خر جوامن ارجلها یعنی از اول شهر در
آمدند و از آخر آن بیرون رفتند. و مات
لقیه ای لوجه.
فوه (fuho) ع. یعنی دهان آن.
فوه (fava) ا. ع. فراخی دهن. و
برآمدگی دندانها از دلب.
فوه (fava) م. ع. فراخ دهن شدن. و برآمدن
دندانها. و برآمدن ثنایای بالا و دراز گردیدن
آنها (والفعل من سمع).
فوه (fave) و (love) ا. پ. روناس.
فوه (fovveh) ا. ع. روناس.
فوهاء (fava) ص. ع. بثر فوهاء:
جاء دهانه گشاد. و محالة فوهاء: چرخ
دراز دندان. و طعنة فوهاء: زخم فراخ.
و نیز فوهاء: مؤنث افوه.
فوهات (fovvalat) ع. ج. فوهه.
فوهه (favhat) ا. ع. دهان. و سخن
و لفظ.
فوهه (fuhat) ا. ع. دهانه کوچک و
راه. و دهانه رودبار. و دهانه جوی. و
شورش و غوغا.

فوهه (fovvaht) ا. ع. شورش و
غوغای مردم. و تفرقه و پراکندگی مسلمانان.
و غیبت کردن از هم. و شیر شیرین مزه. و
دهانه کوچک و راه. و دهانه رودبار و جوی.
و اول هر چیزی. ج: فوهات و فواته و افواه.
فوهده (favhad) ا. ع. کودک فربه
تمام خلقت نزدیک بلوغ رسیده.
فوهده (favhadat) ا. ع. مؤنث فوهده:
دختر فربه تمام خلقت نزدیک بلوغ رسیده.
فوهل (fuhel) ا. پ. شوره.
فوهی (fuhiiyy) ص. ع. لفظی.
فویت (fovayt) ا. ع. منفرد در رأی
و دانش خود که با کسی مشاوره نکند (مذکر
و مؤنث در وی یکسان است).
فویق (fovayq) ا. ع. مصغر فوق یعنی
کمی بالا.
فویسة (fovayseqat) ا. ع. موشی
که از سوراخ خود بدر آید.
فویطة (fovaylat) ا. ع. مصغر قوطه.
فوییه (fovayh) ا. ع. مصغر فوه: دهان
کوچک.
فه (fah) ا. پ. پاروب کشتیانان.
فه (feli) ا. پ. پاروب کشتیانان. و
آغزی بیل مانند که در وسط چوبی دارد و در
دو طرف آن ریسمان بندند و یکی چوب و در
نفر ریسمان را گرفته زمین شیار کرده و ابدان
هموار کنند. و چوب و تخته ای که برزیگران
زمین را بدان هموار سازند.
فه (fahb) ص. ع. رجل فه: مرد
درمانده سخن.
فهاد (fahhad) ا. ع. یوزبند و کسی که
شکار یوز می آموزاند.
فهار (fahar) ا. پ. سنگی قیمتی که از
مشرق آورند.
فهارس (fahāres) ع. ج. فهرس.

فهام (fehām) ع. ج. فهم.
فهام (fahhām) ص. پ. مأخوذ از
نازی - بسیار فهم و بسیار دانا.
فهامه (fahāmat) و (fehāmat) و
فهامیه (fahāmiyat) م. ع. فهم فهماً
و فهماً و فهمه و فهمه و فهمیه.
مر. فهم (fahm) و (faham).
فهانیه (fahāne) ا. پ. فانه و چوبک
تنکی که در شکاف درنهند تا گشوده نگردد
و نیز در فاصله کفش و قالب آن گذارند و در
میان چوبی که میرند و یا میشکافتند گذارند.
و نیز چوبکی که در زیر ستون گذارند تا
راست بایستد.
فهاهه (fahāhat) ا. ع. درماندگی.
فهه (fahhat) ا. ع. درماندگی.
ماسمعت منه فهه: نشیدم از اولغزشی
و - هوی و سقطه ای و نادانی و مانند آن.
فهه (fahhat) ص. ع. مؤنث فه یعنی
زن درمانده.
فهد (fahd) ا. ع. یوز. و میخ در میان
بالان شتر. ج: فهود و افهد. و نام وزنه ای.
فهد (fahd) م. ع. فهدله فهداً (از
باب فتح): نیکو ساخت کار را در غیبت او.
فهد (fahad) م. ع. فهد فهداً (از
باب سمع): خوابید و غفلت ورزید از آنچه
تعهد کرده بود. و فهد فلان: مانند یوز
گشت فلان در خواب و تمدد.
فهد (fahed) و (fehēd) ص. ع.
مرد خفته بی خبر و بی فکر و غفلت ورزیده
در تعهد خود. و مانند یوز در خواب و تمدد.
فهدات (fahadāt) ع. ج. فهده.
فهدة (fahdat) ا. ع. یوز ماده. ج:
فهدات. و کون. و استخوان بلند برآمده در
پس گوش شتر. و گوشت پاره بیرون جسته
زیر سینه اسب.

فهدتان (fahdatane) ا.ع. بصیغه تشبیه :
 دو استخوان بلند بر آمده در پس گوش شتر .
 و دو گوشت پاره بیرون جسته زیر سینه اسب .
فهدر (fohdor) ا.ع. مقلوب فرهد :
 نوجوان پر گوشت .
فهر (fah) و (fahar) م.ع. **فهره** :
 الرجل **فهرآ** و **فهرآ** (از باب فتح) :
 جماع کرد آنمرد با زنی بدون آنکه انزال
 کند و بعد باز دیگری دخول کرده انزال نمود .
فهر (fehr) ا.ع. سنگی که بقدر کف
 دست باشد و یا باندازه ای بود که بتوان گردو
 را بدان شکست (مؤنث آید) . ج : افهار
 و فهور . و نام پدر قبیله ای از قریش .
فهر (fohr) ا.ع. **فهر الیهود** :
 جائی که یهودان در روز عید در آن فراهم
 آمده مجتمع گردند و نماز خوانند و نیز روزی
 که در آن جشن نمایند و طعام لطیف و شراب
 لذیذ خورند .
فهرس (fehres) ا.ع. مأخوذ از فهرست
 فارسی و بمعنی آن . ج : فهارس .
فهرست (fehrest) ا.پ. تفصیلی که
 در اول کتاب نویسند و در آن بیان کنند فصول
 و ابواب و خلاصه مطالب کتاب را . و نوشته ای
 که در آن اسامی کتابها و دیگر چیز ها باشد .
 و دستور و قانون . و دیباچه کتاب . و **فهرست**
اجناس : خرید نامه و صورت خرید اجناس .
فهرسه (fahrasat) م.ع. **فهرس**
کتابه فهرسه : فهرست نوشت بر
 کتاب خود .
فهری (fehriyy) ص.ع. منسوب بفهر
 که پدر قبیله ای از قریش باشد .
فهض (fahz) م.ع. **فهضه فهضاً**
 (از باب فتح) : شکست آنرا .
فهفاه (fahfah) ص.ع. **هو فهفاه علی**
المال : او نیکو سیاست کننده است . رشترا ن را .

فهفه (fahfah) ص.ع. درمانده در سخن .
فهفهة (fahfahat) ص.ع. مؤنث فهفه :
 زن درمانده در سخن .
فهفهة (fahfahat) ا.ع. درماندگی
 در سخن .
فهفهة (fahfahat) م.ع. **فهفه فهفهة** :
 درمانده گردید . و **فهفه الشیء** : فراموش
 کرد آن چیز را .
فهق (fahq) ا.ع. پری و امتلا .
فهق (fahq) م.ع. **فهق فلاناً فهقاً**
 (از باب فتح) : رسید بر استخوان بن گردن
 فلان .
فهق (fahq) و (fahaq) م.ع. **فهق**
الاناء فهقاً و فهقاً (از باب سمع) : پر شد
 آن خنور چندانکه از سرش بیرون گردید .
فهقة (fahqat) ا.ع. استخوان بن
 گردن و اول فقره . و استخوان نزدیک پیوند سر
 و گردن مشرف بر کام .
فهل (fahal) ص.پ. فراخ و گشاد .
فهلل (fahlala) ا.ع. اسم است باطل را
 و غیر منصرف آید . یق : **هو الضلال بن**
فهلل .
فهلم (fa-halomma) ع. ممر . هلم
 (halomma) .
فهم (fahm) ا.ع. دانش و علم . ج :
 افهام .
فهم (fahm) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
 دریافت و آگاهی و نهی و نیوند و و ابا و هنگ
 و هوش و ادراک و درمایه و عقل و دانش و فراست .
 و تیز فهم : تیز هوش و با قابلیت . و سخن
فهم : عاقل و دانا . و **مفهوم فهم** :
 باهوش و دریافت کننده معنی هر چیزی را .
فهم (fahm) و (faham) م.ع. فهمه
فهماً و فهماً (و می افصح) و **فهمامة**
وفهمامة (از باب سمع) : دانست

و بدل دریافت آنرا .
فهم (fahem) ص.ع. تیز فهم . و زود
 فهم و دانا .
فهمانیدن (fahmanidan) و **فهمانیدن**
 (fahmā'idan) م.ف. پ. - مأخوذ از فهم
 تازی - دریافتن کنانیدن .
فهمایش (fahmayec) ا.پ. تربیت
 و تعلیم . و پند و نصیحت .
فهمة (fahemat) ص.ع. مؤنث فهم :
 زن تیز فهم و زود فهم و دانا .
فهم دار (fahm-dār) ص.پ. زیرک
 و دانا و عاقل و تیز فهم .
فهمید (fahmid) ا.پ. دریافت و ادراک
 و آگاهی و خبرداری .
فهمیدگی (fahmidagi) ا.پ. دریافت
 و ادراک و فهم .
فهمیدن (fahmidan) م.پ. - مأخوذ
 از فهم تازی - دریافتن و دریافت کردن و
 ادراک کردن و دانستن و آگاه گردیدن و چفتن
 و وایافتن .
فهمیده (fahmide) ص.پ. دریافت
 شده و درک شده و وایافته . و دانا و بادانش .
 و باخبر و با اطلاع .
فهو (fahv) م.ع. **فهوت عنه فهوآ**
 (از باب نصر) : سهو کردم در آن .
فهود (fohud) ع.ج. **فهد** (fahd) .
فهور (fohur) ع.ج. **فهر** (fehr) .
فهوله (fahule) ا.پ. دسته و بسته
 از هر چیزی .
فهوم (fohum) ا.پ. - مأخوذ از
 تازی - دانشها و فهمها . و **اصحاب فهوم** :
 مردمان بادانش و فهم .
فهه (fahah) ا.ع. درماندگی .
فهه (fahali) م.ع. **فه الرجل فههاً**
 (از باب سمع) : درمانده گردید آنمرد . و **فه**

الشیء : فراموش کرد آنچیز را . و یق :
خرجت الحاجة فافهني عنها فلان
افهاها حتى ففهمت یعنی بیرون شدم
برای حاجتی و فلان مرا مشغول کرد تا فراموش
کردم حاجت خود را .
فهه (fahēh) ص.ع. درمانده در سخن .
فهه (fehe) ا.پ. پاروی کشتیانی .
فههة (fahēhat) ص.ع. مؤنث فهه : زن
درمانده در سخن .
فهيرة (fahīrat) ا.ع. نوعی از طعام
که شیر خالص را با سنگ ریزه تفسان گرم
کرده جوش آورند و سپس آرد در آن ریزند .
فهیم (fahim) ص.ع. دانا . ج :
نهام .
فهیه (fahih) ص.ع. عاجز و درمانده
در سخن . و سفیه فهیه : عاجز و نادان .
فهیهة (fahihat) ص.ع. مؤنث فهیه :
زن عاجز و درمانده در سخن .
فی (fi) ع. از حروف جاره و درچندین
معنی استعمال میگردد : اول بمعنی در برای
ظرف مکان و ظرف زمان . و قوله تعالى :
الم غلبت الروم فی ادنی الارض .
و قوله : انتم عاکفون فی المساجد .
و قوله : فی بضع سنین . و قوله : فی
ایام معدودات . دوم در مصاحبت
بمعنی با . قوله تعالى : ادخلوا فی اہم
ای مهم . سیوم تعلیل بمعنی برای . قوله :
ان امرأة دخلت النار فی هرة
حبستها . و قوله تعالى : فذلک الذی
لمتننی فیه . چهارم استلا بمعنی بر . قوله
تعالى : لاصلبنکم فی جذوع النخل .
پنجم مرادف بآء بمعنی به . قوله : ویرکب
یوم الروع منافوارس یصیرون
فی طعن الاباهر والکلی ای بطنها .
ششم مرادف الی بمعنی بسوی . قوله تعالى :

فردوا الیدیهم فی افواههم ای الی
افواههم . هفتم مرادف من بمعنی از . یق :
ثلثین شهراً فی ثلثة احوال ای من
ثلثة احوال . هشتم در مقایسه مابین مفضول
سابق و فاضل لاحق . قوله تعالى : فما
متاع الحیوة الدنیا فی الاخرة
الاقلیل . نهم در تعویض و آنرا زاید دانند
عوض از محذوف . یق : ضربت فیمن
و رغبت ای ضربت من رغبت فیه . دهم تاکید
و آنرا نیز زاید دانند . قوله تعالى : قال
ارکبوا فیها . و گفته اند بمعنی سبب نیز
میآید . یق : فی اربعین شاة شاة ای بسبب
استکمال اربعین شاة یجب شاة .
فی (fi) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی -
بمعنی ضرب در چنانکه گویند : صد ذرع
زمین فی پانزده قران هزار و پانصد
قران یعنی صد ذرع ضرب در پانزده قران .
فی (fi) ا.ع. دهمان . مر . فوه .
فی (fayyo) ع. کلمه تعجب و یا تألف .
یق : یافی .
فی (yya) ا.ع. یعنی دهمان من . مر . فوه .
فی (fay') ا.ع. سایه آفتاب از زوال تا
غروب و سایه آنرا از صبح تا زوال ظل
گویند . ج : ایاعو فبوء . و نیز فیء : غنیمت .
و تاراج و یغما . و خراج . و باره ای از مرغ .
و رجوع و بازگشت . و هو سریع القیء
من غضبه یعنی زود بر میگردد از غضب و
خشم خود و خشم وی بزودی فرومی نشیند .
فیء (fay'a) ع. کلمه تعجب و یا تألف .
یق : یافیء .
فیء (fay') م.ع. فاء فیء (از باب
ضرب) : بازگشت . قوله تعالى : حتی یفیء
الی امرالله . و یق : فاء المولی
عن امراته ای کفر عن بینه و رجوع الیها .
و فاء الغنیمة : گرفت غنیمت را .

فیأة (fay'at) ا.ع. مرغی مانند عقاب .
فیأة (fay'at) و (fi'at) ا.ع. بازگشت
و رجوع . و هگام .
فئات (fe'at) ع.ج. فته .
فیاح (fayāh) و (fayyāh) ص.ع .
بحر فیاح : دریای فراخ و وسیع . و كذلك
بحر فیاح .
فیاح (fayāhe) ا.ع. اسم است غارت
و تاراج را و تازیان در زمان جاهلیت میگفتند :
فیحی فیاح یعنی فراخ شوای غارت .
فیاحة (fayyāhat) ص.ع. ناقه
فیاحة : ماده شتر بزرگ پستان بسیار شیر .
فیاخر (fayāxer) ع.ج. فیخر .
فیاد (fayyād) ص.ع. خرامنده و تبختر
کننده در رفتار .
فیاد (fayrād) ا.ع. بوم تر .
فیاد (fayyād) و فیاذة (fayyādat)
ا.ع. آنکه بسیار پیچید بر هر چه قادر شود
و بخورد همه آنرا .
فیاذة (fayyādat) ص.ع. بسیار خرامنده
و تبختر کننده در رفتار .
فیار (fayār) ا.ب. شغل و کار پیشه و
عمل و صنعت .
فیاران (fiyārāne) ا.ع. بصیغه تشبیه
دو شاخه زبانه ترازو .
فیاش (fiyāc) م.ع. مفاشته و برهم
دیگر فخر نمودن و لاف زدن . و بسیار تهدید
و وعده های دروغ نمودن در جنگ .
فیاش (fayyāc) ص.ع. مرد متکبر
لاف زنده . و مهتر بسیار فضل و فزونی .
فیاشل (fayācel) ا.ع. ج. فیشله .
فیاشل (fayācel) ا.ع. نام درختی .
و نام چند پشته سرخ رنگ .
فیاض (fayyāz) ص.ع. آب بسیار
روان . و نهر فیاض : جوی پر آب . و

ورجل فیاض: مرد بسیار بخشنده جوانمرد.

فیاض (fayyāz) ص. پ. - مأخوذ از تازی - بسیار خیر و کسی که نیکوئی و خیر او سرشار باشد و بهر کس رسد و با سخاوت و جوان مردو کریم و بلندهمت و خیر خواه و نیک اندیش . و **ابر فیاض**: ابر بسیار باران که باران وی بهمه جا رسد . و **فیاض مطلق**: خداوند عالم جل شانہ که بخشاینده و احسان کننده است .

فیاضی (fayyāzi) ا. پ. - مأخوذ از تازی - جوانمردی و سخاوت و کرم .

فیاف (fiyāf) ع. ج. فیف .

فیافی (fayāfi) ع. ج. ففاء .

فیاق (foyāq) ا. ع. - مرد بلند قامت مضطرب و پرهم اندام .

فیال (fayāl) و (fiyāl) ا. پ. - شروع و آغاز . و زمین نخستین زراعت شده که نخست دفعه‌ای باشد که آنرا زراعت کرده باشند . و تیری که دارای پیکان دوشاخه باشد .

فیال (fiyāl) و (fiyāl) و **فئال** (fe'al) ا. ع. - یکنوع بازی مرکودکان تازی را که چیزی در خاک پنهان کنند و آنخاک را چند بخش کرده و از همدیگر پرسند که در کدام بخش است .

فیال (fayyāl) ا. ع. - پیلان . و صاحب پیل .

فی البدیهه (fel-badihe) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور بدیهه و بدون فکر و تأمل و بجا بکی .

فیالاة (fayālat) ا. ع. - **فی رایه فیالاة**: در رای او ضعف و سستی است .

فی الجملة (fel-jomle) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - کمی و قدری و مقدار کمی و اندکی . و بهیچوجه . و نیز این کلمه را در اختصار کلام بمعنی حاصل کلام و مجمل سخن

استعمال مینمایند .

فی الحال (fel-hāl) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - فوراً و بلا تأمل و بلا فاصله و همین حالا و الان . و اکنون . و ناگاه و بی خبر . و در حال و برودی .

فی الحقیقه (fel-haqiqe) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور حقیقت و راستی و درستی و فی الواقع .

فی الفور (fel-favr) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - فوراً و بلا تأمل و بلا فاصله و بیدرنگ و همان آن .

فیالوق (fiyāleq) ع. ج. فیلق .

فی المثل (fel-masal) پ. - کلمه رابطه مأخوذ از تازی یعنی مثلاً و بطور مثل . و کلمه تشبیه .

فی الواقع (fel-vāqe') م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور واقعیت و بطور حقیقت و راستی و بدون دروغ .

فئام (fe'ām) ا. ع. - گروه مردم (واحد ندارد) . و گلیبی که بر روی هودج در کشند . ج: فؤم (fo'om) .

فیاوار (fiyāvar) و **فیاور** (fayāvar) ا. پ. - کار و شغل و پیشه و هنر و صنعت و عمل و صنعتگر و کار آزموده .

فئة (fe'at) ا. ع. - گروه . ج: فئون و فئات . **فیتق** (faytaq) ا. ع. - درودگر . و آهنگر . و پادشاه . و دربان .

فیتن (faytan) ا. ع. - درودگر .

فمتین (fe'ntayn) ا. پ. - مأخوذ از تازی - دو گروه و دو طایفه . و **تلاقی فمتین**: رسیدن دو گروه بهم .

فیج (fayj) ا. ع. - مأخوذ از پیک فارسی و بمعنی آن . و گروه مردم . ج: فیوج . و کسی که در زندان آمد شد میکند و محارست آنرا مینماید . ج: نیز فیوج . و زمین

پست و هموار .

فیجن (fayjan) ا. پ. - سداب .

فیج (fayh) ا. ع. - بسیاری گیاه . و فراخی و ارزانی سال و بلاد .

فیج (fayh) م. ع. - **فاح المسك فیحاً** و **فیحاناً** (از باب ضرب) : دمید بوی مشک . و **فاحت القدر**: جوشید دیگ . و **فاحت الشجة**: خون بر آورد آن زخم . و **فاح الربیع فیحاً** و **فیوحاً**: بسیار گیاه گردید بهار و فراوانی شد . و **کذا: فاحت البلاد** .

فیحاء (fayhā') ص. ع. - **ارض فیحاء**: زمین فراخ و وسیع . و **کذا: دار فیحاء** و **لجة فیحاء** . و **حساء فیحاء**: آشام با توابل .

فیحان (fayhān) م. ع. - **فاح فیحاً** و **فیحاناً** . مر: فیج .

فیحق (fayhaq) ص. ع. - **ارض فیحق**: زمین فراخ .

فیحقه (fayhaqt) م. ع. - **فیحق بین** و **رجلیه فیحقه**: فراخ گردید میان هر دو پای او .

فیحی (fihi) ع. - کلمه امر یعنی فراخ شو ای زن . و **فیحی فیاح** . مر: فیاح .

فیخ (fayx) م. ع. - **فاح الشیء فیخاً** (از باب ضرب) : منتشر و پراکنده شد آنچیز . و **فاخت الريح فیخاً** و **فیخاناً**: بلند شد باد . و بانگ کرد باد .

فیخان (fayxān) م. ع. - **فاح فیخاً** و **فیخاناً** . مر: فیخ .

فیخه (fayxat) ا. ع. - ظرفی کوچک که در آن نان خورشها و چیزهای اندک و جوارشات و مانند آن گذارند . و گشادگی مخرج بول . و شدت گرما . و گیاه انبوه و درهم پیچیده . **فیخر** (fayxar) ا. ع. - اسب بزرگ و

فیروزنن (firuzanin) ا.پ. کارنیک و فعل و عمل نیک .	فیره (firat) ا.ع. کاجی یعنی طعانی که برای زن تو زائیده بزند .	دراز نره . ج : فیاخر . وظرف سفالین .
فیروزه (firuze) ا.پ. سنگی قیمتی و گرانها برنگ آبی . و نام قلعه‌ای درغزنین .	فثرة (fa'erat) ص.ع. ارض فثرة : زمین موشناک .	فینخز (fayxuz) ا.ع. نره اسب . واسب بزرگ و کلفت نره . و مردم بزرگ نره .
فیروزه تاج (firuze - tāj) ا.پ . تاج کیخسرو . و سالکان و اهل سلوک . و فقرا .	فثرة (fe'arat) ع.ج. فار (fa'r) . فیرندگی (firandagi) ا.پ. فیروزی . نصرت . و گستاخی . و لاف و تصلف .	فینخمان (fayxamān) ا.ع. بزرگ قوم که در امور مهم تکیه برای و تدبیر وی کنند و بدون امر او کاری را فیصل ندهند .
فیروزه تخت (firuze-taxt) ا.پ . آسمان .	فیرنده (firande) ص.پ. متکبر و متبخر . و لافنده .	فید (fayd) ا.ع. زعفران سوده . و موی دراز که بر تپه‌وز اسب برآید . و فید بن فلان : نام قلعه‌ای در راه مکه .
فیروزه دریا (firuze - daryā) و فیروزه دریاگون (firuze-daryā-gun) ا.پ. آسمان .	فیروز (firuz) و (firovz) ص. پ. فاتح و مظفر و منصور و برخوردار و بهرمند . و سعادت مند و بختیار و کامیاب . و لشکر فیروز : لشکر فاتح و مظفر .	فید (fayd) م.ع. فاد فیدآ (از باب ضرب) : خرامید و تبخر کرد . و فاد فلان : بمرد فلان و هلاک گردید . و فاد المال له : ثابت شد مال برای او و یا برفت . و فاد الزعفران : بسود زعفران را و خوب مخلوط کرد آنرا . و فاده : برهیز کرد از وی پس یکسود و برگردید از آن . و فادت له الفائدة : حاصل شد برای او ناید و سود . و فاد الملة ییده عن الخبزة : پاک کرد خاکستر را بدست خود از نان .
فیروزه سقف (firuze-saqf) ا.پ . آسمان .	فیروز (firuz) ا.پ . فتح و ظفر و نصرت . و سعادت و بختیاری . و نام روز سوم از خسته مسترقه سال جلالی . و نام چند پادشاه .	فیدار (faydār) ا.پ. صنعت و هنر . و کار و شغل و عمل .
فیروزه طشت (firuze-tact) ا.پ . تخت کیخسرو . و آسمان . و بنات النعش که دب اکبر نیز گویند .	فیروز آباد (firuz-ābād) ا.پ . نام شهری در فارس .	فیداقه (faydāqe) ا.پ. نام زنی که در ولایت بردع حکمرانی داشت .
فیروزه کاخ (firuze-kāx) و فیروزه مرقد (firuze-marqad) ا.پ . دنیا و عالم سفلی .	فیروز اثر (firuz-asar) ص.پ. فاتح و مظفر و منصور .	فیدس (fayds) ا.ع. سبوی کلان که مسافران در مسافت دریای شور همراه بردارند .
فیروزی (firuzi) ا.پ. ظفر و نصرت و کامرانی . و خجستگی و مبارکی . و خوشی و جلال .	فیروز اختر (firuz-axtar) ص.پ . کسی که دارای طالع سعد باشد .	فیدوم (faydum) ا.پ . قسمی از ترنجبین سید .
فیرون (firun) ص.پ. فرارون و آنکه روزیه نباشد و بدبخت و بیطالع .	فیروزان (firuzān) ا.پ. نام شهری .	فئر (fa'er) ص.ع. مکان فئر : جای موشناک . و لبن فئر : شیری که در وی موش افتاده باشد .
فیریاب (fir-yāb) ا.پ. نام شهری نزدیک بلخ که فاریاب نیز گویند .	فیروز بخت (firuz-baxt) ص.پ . ظفریاب و مظفر و کامگار .	فئر (fo'ar) ع.ج. فار (fa'r) .
فیریدگی (firidagi) ا.پ . گستاخی و بی ادبی و بی حیائی و بیشرمی . و شادی بی اندازه . و تکبر بواسطه دولت و ثروت بی اندازه .	فیروز گرد (firuz-gerd) ا.پ . نام شهر اردبیل .	فیر (fir) ا.پ. افسوس و تأسف و مسخره و لاغ .
فیریدن (firidan) فلوم.پ. خرامیدن و یا تبختر و تکبر راه رفتن . و پر نعمت شدن . و افسوس خوردن . و استهزا کردن و مسخره نمودن . و آزدن .	فیروز مند (firuz-mand) ص.پ . ظفریاب و غالب . و کامگار .	فیران (fe'rān) ع.ج. فار (fa'r) . فثرة (fe'rat) و (fa'erat) و (fe'arat)
	فیروز مندی (firuz-mandi) ا.پ . ظفر و نصرت و فتح . و بختیاری و بهره مندی .	

فیز (fiyazz) ا.ع. آنکه گوشت ساق
دپی وی سخت باشد .

فیزله (fiyazalat) ا.ع. زمینی که زود سیل آرد .

فیزوم (fizum) ا.ب. رودخانه گنگ .

فیسا (lisā) ا.ب. طاووس .

فیسحی (faysahā) ا.ع. گشادی مابین
گامها .

فیش (fayc) ا.ع. سرزره .

فیش (fayc) م.ع. فاش الحمار

الاتان فیثا (از باب ضرب) : بر جت

خر نر بر ماده و بر آمد بر آن . و فاش

الرجل : افتخار کرد و بزرگ منشی نمود

و تکر کرد و پنداشت در خود چیزی که نداشت .

فیثه (faycat) ا.ع. سرزره .

فیثله (faycalat) ا.ع. سرزره و سرزره

کلان . ج : فاشل .

فیثوشه (faycunt) ا.ع. سستی و

فرومستگی .

فیثون (faycun) ا.ع. نام نهری .

فیص (fays) م.ع. فاص فی الارض

فیصاً (از باب ضرب) : رفت و دور شد .

و مافصت : از جای نرفتم . و مایفیص

به لسانه : سخنی نگفت و هیچ چیز ظاهر نکرد و

بیان نمود .

فیصل (faysal) م.ع. قول فیصل :

قولی که جدا کند میان حق و باطل .

و حکم فیصل : حکم نافذ و روان .

و حکومت فیصل : كذلك . و طعنه

فیصل : زخمی که فصل کند و جدائی دهد

میان دو حریف .

فیصل (faysal) ا.ع. حاکم .

فیصل (faysal) ا.ب. مأخوذ از تازی -

انفصال و جدائی . و قطع گفتگو . و انجام کار .

و ترتیب و بند و بست کار . و فیصل دادن :

انجام دادن . و بند و بست کردن . و پائنها

رسانیدن و درست کردن . و فیصل کردن :

دفع دعوا و خصومت کردن . و تساوت کردن

و حکومت نمودن . و قطع گفتگو کردن .

فیصل نامه (faysal-name) ا.ب .

نوشته و حکم پس از قطع گفتگوی مدعی و

مدعی علیه . و قانون .

فیصله (faysale) ا.ب . مأخوذ از

تازی - حکم . و ترتیب . و بند و بست .

و انتظام .

فیصلی (faysnaliyy) ا.ع. حاکم .

فیصور (faysur) ا.ب. نام شهری که

کافور از آنجا آرند .

فیصور (faysur) ا.ع. خر شادمان .

فیض (fayz) ا.ع. مرگ . و آب بسیار

و روان . و آب تیز رو . ج : فیوض . و

رود نیل . و رود بصره . و اعطاء غیضاً

من فیض : داد او را اندکی از بسیار .

و نیز فیض : لقب مطلب بن عبد مناف برادر

هاشم . و نام اسبی .

فیض (fayz) م.ع. فاض الماء

فیضاً و فیوضاً و فیوضاً و فیوضه

و فیضاناً (از باب ضرب) : بسیار شد آب

چندانکه روان گردید . و فاض الوادی :

لباب رفت رود . و فاض صدره بالسر :

اشکار کرد راز را . و فاض اللثام :

بسیار شدند مردمان لثیم . و فاض السیل :

بسیار شد آب توجه چندانکه ریزش کرد از

لبه های رودخانه . و فاض الاناء : بر شد

آن ظرف . و فاض الماء والدم : چکید

آب و خون . و فاض کل سائل : روان

شد . و فاض الخبر : فاش شد خبر . و

فاض الرجل فیضاً و فیوضاً : ببرد

آورد . و فاضت نفسه : بر آمد جان او .

و فاض الدمع : روان شد اشک .

فیض (fayz) ا.ب. مأخوذ از تازی -

کثرت و وفور و فراوانی . و عنایت و احسان

و انعام و مدد و فضل و لطف و شفقت و

توجه . و عطا و بخشش و بذل و کرم و سخاوت

و جوانمردی . و فیض اقدس : فیضی که

از جانب حق بی واسطه روح اعظم بانبیاء و اولیا

میرسد . و فیض حق و بافیض ربانی : عنایت

حق تعالی . و فیض عام : عنایت و رحمتی که

شامل همه موجودات و مخلوقات گردد . و

فیض کرم : عنایت خداوند کریم . و

فیض مقدس : فیضی که از جانب حق

تعالی بواسطه روح اعظم میرسد .

فیضان (fayazan) م.ع. فاض فیضاً

و فیضاناً . مر. فیض .

فیضان (fayazan) ا.ب. مأخوذ از

تازی - افزونی و زیادتی .

فیض بخشی (fayz-baxc) م.ب.

عنایت کننده و بخشاینده .

فیضة (fayzat) ا.ع. فیضة الدمع :

روانی اشک . و فیضة الخمر : كذلك .

فیض رسان (fayz-rasan) م.ب.

عنایت کننده .

فیضوضاء (fayzuza) ا.ع. امرهم

فیضوضاء بینهم یعنی مختلف اند در امور

خود و هر يك از آنها تصرف در کاری میکند که

مرد دیگری راست .

فیضوضه (fayzuza) ا.ع. فاض

فیضاً و فیضوضه . مر. فیض .

فیضوضی (fayzuza) و فیضیضاء

(fayziza) و فیضیضی (fayziza) ا.ع.

فیضوضاء . مر. فیضوضاء .

فیض یاب (fayz-yāb) م.ب. فیض

رسان . و مظلوظ و مسعود . و مبارك و خجسته .

فیظ (fayz) ا.ع. مرگ . بق : حان

فیظه : نزدیک شد مرگ او .

فیظ (fayz) و فیظان (fayazan) م.ع.

فاظ فیظاً و فیظاناً و فیوظاً و
فیوظة و فیظوظة (از باب ضرب) : بمرد،
و فاضت نفسه : برآمد جان او ، و فاظ
هو نفسه : برآورد جان خود را (لازم و
متعدی) . و قبل لا يقال فاضت نفسه ولكن
فاظ نفسه و فاضت نفسه .

فیظال (fayzal) ا. ب. زیره صحرایی .
فیظوظة (fayzuzat) م. ع. فاظ
فیظاً و فیظاناً و فیظوظة . مر. فیظ
و فیظان .

فیـع (fay') و فیعة (fay'at) ا. ع .
فیـع الامر : اول و آغاز کار . و کذا فی
فیعة الامر .

فیف (fayf) ا. ع . جای برابر و هموار .
و یابان بی آب . ج . ایاف و فیوف و فیاف .
و زمین مختلف الریاح . و فیف الریح : نام
موضعی که مر آنرا در نزد نازیان روزی است .
فیفا (fayfa) و فیفاء (fayfa') ا. ع .
یابان فراخ بی آب . ج . فیافی . و فیفاء
رشاد : نام موضعی . و فیفاء الغزال : نام
موضعی دیگر نزدیک مکه .

فیغاة (fayīāt) ا. ع . یابان بی آب .
فیفرع (fayfara') ا. ع . نام درختی .
فیفهی (fayfa'hiyy) ا. ع . شبان . و قصاب .
فیق (fayq) ا. ع . آواز ماکیان .
فیق (fayq) م. ع . فاق فیقاً (از باب
ضرب) : بمرد و جان داد .

فیق (fiq) ا. ع . کوه محیط دنیا . و
مرد دراز بالا .

فیق (fiq) و (fiyaq) و فیقات (fiqāt)
ع. ج . فقة (fiqat) .

فیقة (fiqat) ا. ع . شیری که در میان دو
دوشیدن در پستار گردد آید . ج : فیقات و فوق
(fiq) و فقی (fiyaq) و افواق . و ج ج :
افواق . و فقة الضحی : بلند آمدگی روز .

فیقر (fayqar) ا. ع . بلا و سختی .

فیک (fayk) ا. ب . یک . و پیاده رو .
و قاصد و پیغامبر .

فیکر (faykar) م. ع . و جل فیکر :
مرد بسیار اندیشه .

فئـل (fa'el) م. ع . و رجل فئـل : مرد
بسیار گوشت .

فیل (fil) ا. ب . پیل که یکی از حیوانات
پستان دار و از نوع ضخیم الجلد و بزرگترین
حیوانات بری و امروزه سه قسم از این حیوان در
کره ارض موجود است : یک قسم در افریقا و
دو قسم دیگر در آسیا . و این حیوان که بسیار
مطیع و رام است ، خدمات نمایان بنوع
انسانی در عمل شخم و زراعت و شکار و جنگ
و جز آن از وی صادر میگردد و در بعضی از
ممالک آنرا جهت تحصیل عاج صید میکنند و
خرطوم این حیوان عبارت از بینی ممتد مستطیلی
است که منتهی میگردد بیک قسم ناحی بسیار
قابل انعطاف و آنرا بکار میبرد در اجراء بسیاری
از اعمال خود و تنه در مدافعه .

فیل (fil) ا. ع . مأخوذ از پیل پارسی و
بمعنی آن . ج : افیال و فیول و فيلة (fiyalat) .
و نیز فیل : مرد درود مایه گران و ثقیل . و رجل
فیل الرای : مرد سست عقل . ج : رجال
افیال الرای . و ذات الفیل : پیدای که
داء الفیل نیز گویند .

فیل (fayl) م. ع . و رجل فیل الرای :
مرد سست عقل ضعیف الرای .

فیل (fayyel) م. ع . و رجل فیل .
الرای : مرد سست عقل . و رجل فیل
اللحم : مرد بسیار گوشت .

فیلا (fila) ا. ب . مأخوذ از یونانی .
دوستدار .

فیلاسوف (fila-suf) ا. ب . مأخوذ
از یونانی . دوستدار حکمت و فیلسوف .

فیلاق (faylaq) ا. ب . لشکر و سپاه .

فیلاقوس (faylaqus) ا. ب . نام پدر
سکندر مقدونیائی که فیلقوس نیز گویند .

فیلباران (fil-bārān) ا. ب . آخرین
باران از باران بهاری .

فیلبان (fil-bān) ا. ب . کسی که خدمت
فیل میکند و نگهبان فیل .

فیلمپا (fil-pā) ا. ص . پ . آماسیده پا و
کسی که مبتلا بداء الفیل باشد .

فیلمپایه (fil-pāye) ا. ب . ستون و عمود .

فیلة (faylat) م. ع . فال رایه فیلة
و فیلولة (از باب ضرب) . خطا کرد و ضعیف
و سست گردید رای او . و نیز فال رایه :
خطا کرد رای او در بازی فال . و فال الرجل :
سست رای شد آن مرد .

فیلـه (filat) ا. ع . ماده فیل .

فیلة (fiyalat) ع. ج . فیل .

فیلجه (faylajje) ا. ب . زود و قوت و
توانائی .

فیلخ (faylax) ا. ع . آسیا . و یکی از دو
سنگ آسیای آسی . و سنگ زیرین آسیا .

فیلخان (faylaxāne) ا. ع . بصیغه تشبیه
دو سنگ آسیا .

فیلخانه (fil-xāne) ا. ب . اصطبل فیل .

فیلدندان (fil-dandān) ا. ب . عاج .

فیل زهره (fil-zahre) ا. ب . درخت
حضض .

فیلسته (filaste) ا. ب . روی و رخسار .
و ساعد و انگشتان .

فیلسوف (faylasuf) ا. ب . مأخوذ از
یونانی . حکیم و دانشمند و دانای و با فراست و
هنرمند .

فیلسوفگی (faylasufagi) ا. ب . حکمت
و دانشمندی .

فیلسوفی (faylasufi) ا. ب . تصوف .

و ریا و دورنگی . و غدر و حيله و فریب .	مر . ما .	روان باشد .
فیلق (faylaq) ا.ع . لشکر بزرگ .	فیما بین (fimā-bayn) م.ف.پ . -	فیوض (fiyuz) و (foyuz) م.ع .
ج : فیالق . و مرد بزرگ جته . و بلا و سختی .	مأخوذ از نازی - یعنی در میان .	فاض فیضاً و فیوضاً و فیوضاً . مر .
فیلقوس (faylaqus) ا.پ. نام پدر اسکندر مقدونیائی .	فیمان (faymān) ا.ع . مأخوذ از پیمان فارسی و بمعنی آن .	فیض .
فیلمک (faylak) ا.پ. نبری که پیکان آن در شاخه باشد . و تیر چرخ یعنی ستاره عطار د .	فیمان (fimān) ا.پ. تکمیل نفس و تهذیب اخلاق .	فیوض (foyuz) ع.ج. فیض .
فیلمکون (faylakun) ا.ع. گیاه بردی . و غیر وزفت . و پست و قاویوت .	فیمن (fayn) م.ع . فان فیناً (از باب ضرب) : آمد .	فیوضات (foyuzāt) ا.پ. - مأخوذ از نازی - عنایتها و احسانها و بخششها و فیضها .
فیلمگوش (fil-gue) ا.پ. نام گیاهی که برگهای آن دنداندار و گل آن برنگهای مختلف . و گل یلوفر . و داروئی که بتازی لوف گویند . و نوعی از حلوا .	فین (fin) ا.پ. نام نهمی در نزدیکی شهر کاشان .	فیوضی (fayuzā) ا.ع . فیوضاء . مر .
فیلم (faylam) ا.ع . مرد بزرگ پیشانی . و مرد بزرگ سر که سروی دارای موی بسیار پرد . و چاه فراخ . و شانه . و پوست پارهای که زیر خوان طعام گسترند .	فیمنات (faynat) ع.ج. فینه .	فیوظ (foyuz) و فیوظة (foyuzat) م.ع .
فیلم (faylam) و فیلمانی (faylamāniyy) ا.ع . مرد بزرگ جته . و مرد جبان و ترسو .	فینان (faynān) ص.ع . رجل فینان : مرد دراز و نیکو موی . و شهر فینان : موی دراز و نیکو .	مر . فیظ .
فیلمرغ (fil-morq) ا.پ. یکنوع مرغی که بوقلمون نیز گویند .	فینانه (faynānat) ص.ع . امرأة فینانه : زن دراز و نیکو موی .	فیوف (foyuf) ع.ج. فیف .
فیلمنشین (fil-necin) ا.پ. فیل سوار .	فینة (faynat) ا.ع . ساعت و زمان . و مقدار کمی از زمان . و لقیته الفینة بعد الفینة : دیدار کردم او را ساعتی پس از ساعتی . و کذا : لقیته فینة بعد فینة .	فیول (foyul) ع.ج. فیل .
فیلولة (faylulat) م.ع . فال فیل و فیلوالة . مر . فيلة .	فی نفسه (fi-nafseh) و (fi-nafsehi) م.ف.پ. - مأخوذ از نازی - بخودی خود . و خود او .	فیولة (foyulat) ا.ع. فی رایه فیولة : در رای او ضعف و سستی است .
فیلی (fili) اوص.پ. يك فیل و منسوب بیل .	فینک (finak) ا.پ. چیزی مانند سنگ و سپید و متخلخل .	فیوم (foyum) ع.ج. فیم (fayrem) .
فیم (fi-ma) ع. یعنی بسبب آن . و بحدی که . مر . ما .	فیوے (foyu') ع.ج. فیه .	فیوم (fayyum) ا.ع . نام شهری و محالی در مصر .
فیم (fayyem) ا.ع . مرد سخت و توانا . ج : فیوم .	فیوج (foyuj) ا.پ. گروهی صحرائین بیابان گرد که لولی نیز گویند .	فیون (fe'un) ع.ج. فته .
فیما (fi-mā) ع. یعنی در آنکه . و بطریقی که . و اوقتی که . و از آنجا بکه . و چرا . و مادامیکه . و در زمان منوط . و بر حسب .	فیوج (foyuj) ع.ج. فیج (fayj) .	فیوی (fiyaviyy) ص.ع . منسوب بقی .
	فیور (fayyur) ا.ع . مرد نیز و چست و چابک . ش : انه فیور .	فیه (fih) ا.ع . دهان .
	فیوض (fayuz) ا.ع . ارض ذات فیوض : زمینی که در آن آبهای بسیار و گردید .	فیه (fihe) ع. یعنی در آن .
		فیه (fayyeh) ص.ع . رجل فیه : مرد بسیار گوی فصیح . و نیز : مرد آزمند بسیار حواری .
		فیهة (fayyehat) ص.ع . مؤنث فیه (fayyeh) .
		فیهج (fayhaj) ا.ع . می و پیمانه می . و بالونه .
		فیهر (fayhur) ص.ع . ناقة فیهر : ماده شتر درشت توانا و بزرگ جته .
		فیهرة (fayharat) ص.ع . نافة فیهرة : ماده شتر درشت توانای بزرگ جته .
		فیهرة (fayharat) م.ع . فیهر الفرس فیهرة : ناسه گوسفند آن اسب و دامانده گردید .

<p>مرد بیدل و جبان و ترسو .</p> <p>فئید (fa'id) ا.ع. آتش و بریانی .</p> <p>فئیدن (fayidan) ف.م. پ. بد دل</p> <p>کردن . و بددل شدن از کسی و از چیزی .</p>	<p>فئمة (fay'at) و (fi'at) ا.ع. پاره‌ای از</p> <p>مرغان . و بازگشت . و مرغی مانند عقاب .</p> <p>و هنگام .</p> <p>فئید (fa'id) ص.ع. رجل فئید :</p>	<p>فیهق (fayhaq) ا.ع. فراخ از هر چیزی :</p> <p>و ماده شتر بسیار شیر .</p> <p>فیهک (fayhak) ا.ع. زن گول</p> <p>بی خورد .</p>
--	---	---

ق

ق (qāf) ا.ع. حرف بیست و چهارم از الفبای فارسی و حرف بیست و یکم از الفبای ابجدی و آنرا قاف تلفظ کنند و در حساب جمل یکصد بشمار آید. و این حرف در زبان فارسی کمتر دیده میشود و بیشتر در کلماتی است مأخوذ از تازی و یا ترکی مانند: قربان و قیمة، و یا مبدل از کاف در کلمات مولد از اختلاط زبان فارسی با تازی مانند: قباد و قیان و قروین و قم که کواد و کبان و کزین و کعب بوده کاف را قاف بدل کرده اند.

ق (qe) ع. کلمه امر ازوقی یعنی نگاهدار. یق: **ق علی ظلمک**: لازم بگیر اهتمام حال خود را و یا نخست اصلاح امر کن. و قوله تعالى: **ق والقرآن**، قال جعفر بن محمد علیهما السلام: هو الجبل المحيط بالارض و خضرة السماء منه و به یمسك الله الارض ان تمید باهلها.

قاآن (qā'ān) ا.پ. لقب پادشاه چین. قَاب (qa'ab) م.ع. **قَبْرُ الرَّجُلِ مِنْ**

الشراب قَابًا و قَابًا (از باب سمع): بسیار نوشید شراب را و پرشد. و **قَبْرُ الْمَاءِ**: نوشید آبرو.

قَاب (qa'ab) م.ع. **قَابُ الطَّعَامِ قَابًا** (از باب فح): خورد طعام را و خورد همه طعام را. و كذلك: **قَابُ الْمَاءِ**.

قَاب (qa'ab) م.ع. **قَبْرُ قَابًا و قَابًا**. مر. قَاب (qa'ab).

قَاب (qab) ا.پ. استخوان آرنج و اشتالنگ. و باشته. و استخوانهای کوچکی که بدان قمار بازی میکنند.

قَاب (qāb) ا.پ. مأخوذ از ترکی - غلاف و نیام و چیزی که درجوف آن چیزی را گذاشته تا محفوظ ماند مانند **قَابِ عَيْنِكَ** و **قَابِ آئِيْنِه** و **قَابِ سِيْگار** و جز آن. و آوندی پهن که در آن غذا خورند و دوری نیز گویند و **قَابِ و قدح**: دوری و کاسه کلان.

قَاب (qāb) ا.ع. مابین قبضه و گوشه کمان، و هر کمائی دارای دوقاب است. و اندازه و مقدار. یق: **بَيْنَهُمَا قَابٌ قَوْسِ** ای قدر

قوس، و قيل: قوله تعالى: **فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ** اراد قابی قوس.

قَاب (qabb) ا.ع. سال آینده پس از سال قایل.

قَابَان (qābāne) ا.ع. بَصِيفَةٌ تَنْبِهٌ دَوَقَابِ از کمان. مر. قَاب.

قَابَة (qābat) ا.ع. چوزه. و تخم مرغ. الدل: **تَخَلَّصْتَ قَابَةً مِنْ قَوْبٍ**. مر. قَابَة.

قَابَة (qābbat) ا.ع. تندرو رعد. و **مَا اَصَابَتْنا الْعَامُ قَطْرَةٌ و قَابَة** یعنی نرسید ب ما امسال نه تندر و نه باران. و نیز قَابَة: قَطْرَةٌ باران.

قَابْخَانَه (qāb-xāne) ا.پ. قمارخانه. **قَابِس** (qābes) ا.ع. نام شهری در مغرب.

قَابِض (qābez) ص.ع. میرانده. و بشتاب رانده. و شتابی کننده در رفتار از مرغ و جز آن. و پنجه گیرنده. و **هَذَا حَادٌ قَابِضٌ** یعنی این بشتاب رانده است. و نیز قابض: گیرنده و ترنجیده کننده.

قابض (qābez) ص. ب. - مأخوذ از نازی-گیرنده وینجه چیزی را گیرنده . و دریافت کننده . و در مشت گیرنده . و متصرف . و مالک . و امانت دار . و زمخت و گس و هر چیز که قبض کند و درهم کشد و ترنجیده کند . و هر چیز که ییوست طبع آورد و مزاج را خشک کند . و **قابض جریمه** : کسی که نتوان و جریمه در نزد وی جمع میشود . و **قابض الارواح** : حضرت عزرائیل . و **قابض مالیات** : آنکه مالیات در نزد وی جمع میگردد .

قابضات (qābezāt) ا. ب. - مأخوذ از نازی - چیرهایی که قبض کند و درهم کشد . و ترنجیده کند . و چیزهای زمخت .

قابع (qābe') ص. ع. - تا سه زده . و کسی که از ماندگی نفس وی قطع شود .

قابعاء (qābe'ā') ص. ع. - گول . یق .

یا ابن قابعاء یعنی ای مرد احمق و گول .

قابل (qābel) ص. ع. - پذیرنده . و سزاوار . و پسندیده . و صامع .

قابل (qābel) ا. ب. - آنکه میگیرد دول آبرو از آبکش . و سال آینده . و نام مسجدی که بر دست چپ مسجد حنیف با شده بود . و از اعلام است . و **قابل و هابل** : قایل و هایل .

قابل (qābel) ص. ب. - مأخوذ از نازی - شایسته و سزاوار و لایق . و قبول کننده و پذیرنده . و گیرنده . و مستعد و ماهر و هنرمند و باوقوف و کار آموز . و **قابل امانت** : آدمیزاد . و **قابل تحمل** : تحمل پذیر . و **قابل شدن** : لایق و سزاوار گشتن و مستعد شدن و ماهر گشتن و هنرمند و باوقوف شدن . و **ناقابل** : بی قابلیت و بی وقوف و بی هنر و غیر مستعد .

قابله (qābelat) ا. ب. - ماما و مام ناف . شب آینده .

قابلهگی (qābelagi) ا. ب. - مامائی و مام نافی .

قابله (qābele) ا. ب. - مأخوذ از نازی - ماما و مام ناف و ایراج و پروانه و پیشمار و پیشکاره و ژم و واردن و واردین . و باصطلاح دواسازی : ظرفی که در آن مایع مقطر جمع میگردد .

قابلیت (qābeliyyat) ا. ب. - مأخوذ از نازی - شایستگی و سزاواری و استحقاق و لیاقت . و شایستگی پذیرفتن . و قوت و قدرت . و هنر و معرفت . و امکان و احتمال . و مجال . و کفایت . و رغبت . و آرزو و خواستن .

قابو (qābu) ا. ب. - توانائی و قوت . و طاقت . و فرصت . و **قابو یافتن** : فرصت یافتن و مجال پیدا کردن . و انتقام کشیدن .

قابو پرست (qābu-parast) ص. ب. - ظالم و جفاپیشه و ستمگار .

قابو پرستی (qābu-parasti) ا. ب. - ظلم و ستم و تعدی و زبردستی .

قابور (qābur) ا. ب. - قابوک .

قابوس (qābus) ا. ب. - نام پادشاه گرگان ملقب بشمس المعالی که در سال ۴۰۳ هجری کشته شد و این پادشاه شعر بسیار خوب میگفت و خط نیکو مینوشت و در علوم بخصوص علم نجوم مهارتی بکمال داشت .

قابوس (qābus) ا. ب. - مرد نیکو روی خوش رنگ . و معرب کاووس پادشاه کیانی . و **ابو قابوس** : لقب نعمان بن منذر پادشاه حیره .

قابوک (qābuk) و **قابول** (qābul) ا. ب. - مخارجه عمارت . و ناردانی که برکنار های بام سازند تا آب باران بر آن سیلان کند .

قابون (qābun) ب. - کلمه فعل یعنی برون داشت .

قابیاء (qābiyā') ص. ع. - ناکس . و

بنو قابیاء : گرد آیندگان در میکه .

قابیة (qābiyat) ص. ع. - امرأة قابیة : زنی که گیاه کافشه چینه و گرد آورد آنرا .

قایدن (qābidan) ف. م. ب. - ربودن چیزی و خوردن آنرا و ناگاه بچنگ ربودن چیزی .

قابیل (qābil) ا. ب. - نام پسر آدم کشته برادرش هایل .

قابوق (qāpuq) ا. ب. - مأخوذ از ترکی - قبی .

قابول (qāpul) ا. ب. - قبول . مر . قابوک و قاول .

قاپیدن (qāpidan) ف. م. ب. - قایدن .

قابر (qāler) ص. ع. - کسی که نفقه را بر عیال تنگ کرد . و بالان وزین نیکو ساخت و نیکو نشست که پشت ستور را از ریش نگامدارد . و **لحم قاتر** : گوشت پخته شده در دیگ که بوی آن پراکنده و متشر گردد . و **جوب قاتر** : پسر نیکو اندازه .

قاتق (qāteq) و (qātoq) ا. ب. - ناخویش و سیاه . و ماست و دوغ .

قاتل (qātel) ص. ع. - کشته . ج . قتل . و **قاتل الذب** : دارویی . و **قاتل الکلب** : نیز دارویی .

قاتل (qātel) ا. ب. - مأخوذ از نازی - کشته و هلاک کننده و کسی که انسان و یا حیوانی را بکشد و جاندار را بی جان کند . ج . قاتلان و قاتلین . و **زهر قاتل** : سم مهلك .

قاتلان (qātelan) و **قاتلین** (qātelin) ا. ب. - مأخوذ از نازی - کشتگان . ج . قاتل .

قائم (qātem) و **قائن** (qāten) ص. ع. - سیاه و سیاهگون . و **قائم الاعماق** : غبار آلوده اطراف و نواحی .

<p>دو پستان . قادمة (qâdemat) ا. ع. مقدم پالان . و پر دراز بال مرغ . ج : قوادم و قدامی . (qodâmâ) . وقادمة الجیش : یزک و پیش قراول لشکر . قادماتان (qâdematâne) ا. ع. بصیغه تشبیه : دو پستان پیشین مادگان .</p>	<p>و کرم چوبخواره . قادر (qâder) ص. ب. - مأخوذ از نازی - توانا و قدرت دارنده و زوردار و زیر دست . و قابل ولایت و مستعد . و حاذق و کار آزموده . و قادر شدن : توانستن . و قابل گشتن . و قوی شدن و زور دار شدن و با قدرت و توانائی گشتن . و زیر دست شدن .</p>	<p>قائم (qâsem) ص. ع. بسیار بخشش و دمس و کثیر العطا . قاج (qâj) ا. ب. کدو . و خیار . و قاش و نوعی از تیر . قاحب (qâheb) ص. ع. سعال قاحب : سرفه سخت . قاحه (qâhat) ا. ع. گشادگی میان سرای . ج : قوح . و نام موضعی نزدیک مدینه . قاحد (qâhed) ا. ع. از اتباع واحد میباشد . یق : واحد قاحد یعنی تنها و بیگانه . قاحزات (qâhezât) ا. ع. سختیهای زمانه .</p>
<p>قادهون (qâdemuna) ع. ج. قادم . قادیة (qâdiyat) ا. ع. گروه اندک . ج : قواد . یق : اتقنا قادیة من الناس . قاذة (qâzzat) ا. ع. یق : مایده شاذة و لا قاذة یعنی او دلاور است میکشد هر که را می بیند .</p>	<p>قادر (qâder) ص. ع. توانا . و تقدیر کننده و اندازه کننده . و هر چه در دیگ پخته شده باشد . و القادر بالله : لقب احمد بن اسحق بن المقتدر بیست و پنجمین خلیفه عباسی که در سال ۳۸۱ هجری خلیفه شد و در سال ۴۲۲ هجری وفات کرد .</p>	<p>قاحط (qâhet) ص. ع. زمین قاحط : روزگار سخت . ج : قواحط . قاحف (qâhef) ا. ع. خورنده و بیرون آورنده همه آنچه در کاسه باشد . ج : قحف . و باران سخت . و باران که ناگاه آید و همه چیز را ببرد .</p>
<p>قاذف (qâzel) ص. ع. ناقة قاذف : ماده شتری که از تیزروی خود را در پشا پیش شتران دیگر اندازد و پیش رود . و نیز قاذف : سنگ انداز . یق : هم بین حاذف و قاذف ، العاذف بالصا والقاذف بالحجارة . قاذور (qâzur) ص. ع. رجل قاذور : مردی که با مردم نیامیزد از بدی خوی خود . و مرد کناره گیرین .</p>	<p>قادر انداز (qâder-andâz) ص. ب. تیر انداز و کمانداری که تیروی خطا نکند . قادرة (qâderat) ص. ع. لیلة قادرة : شب نرم آسان سیر . یق : بین ارضک و ارض فلان لیلة قادرة . قادری (qâderi) ا. ب. قسمی از لباس تنگ .</p>	<p>قاحل (qâhel) ص. ع. خشک و خشکیده و پژمرده . قاحم (qâhem) ص. ع. اسود قاحم : سخت سیاه . قاخ (qâx) ص. ع. لیلة قاخ : شب سیاه و تاریک .</p>
<p>قاذورات (qâzurât) ع. ج. قاذورة . قاذورات (qâzurât) ا. ب. - مأخوذ از نازی - پلیدیها و نجاستها و ناپاکیها . قاذورة (qâzurat) ا. ص. ع. پلیدی و نجاست . و فاحشگی و زنا و شرب خمر و جز آن . ج : قاذورات . و نیز قاذورة : مرد غیور و غیر تمتد . و مرد بدخوی . و مردی که ناخوش دارد چیزی را و نخورد آنرا . و شتری که در کرانه از شتران دیگر فرو خواهد . و رجل قاذورة : مردا آمیزنده با مردم از بدخوی . و مرد کناره گیرین . و کذا : رجل ذو قاذورة .</p>	<p>قادس (qâdes) ا. ع. کشتی بزرگ . و نام شهری در اندلس که دارای ۷۹۰۰۰ نفر جمعیت است . قادسیه (qâdesiyye) ا. ب. نام شهری در عراق عرب که بواسطه جنگی که در آنجا مابین سپاه ایران و لشکر تازیان واقع گشت مشهور شده . قادم (qâdem) ص. ع. از سفر باز آمده . ج : قدم (qodlom) و قدام (qoddâm) و قادمون .</p>	<p>قادر (qâd) ا. ع. مقدار . یق : یعنی و بینه قادر مح : فاصله مابین من و او بمقدار نیزه است . قادة (qâdat) ع. ج. قائد . قادح (qâdeh) ا. ع. کبودی . و خوردگی دندان و درخت . و شکاف در چوب . و کرم چوبخواره .</p>
<p>قادیة (qâdiyat) ا. ع. مقدم پالان . قادم (qâdem) ا. ع. قادم الانسان : سرآمدی . ج : قوادم . و قادم الرجل : مقدم پالان . قادمان (qâdemâne) ا. ع. بصیغه تشبیه : دو پستان پیشین گوسپند و شتر و سران نازی - پلیدی و نجاست .</p>	<p>قادیة (qâdiyat) ا. ع. مقدم پالان . قادم (qâdem) ا. ع. قادم الانسان : سرآمدی . ج : قوادم . و قادم الرجل : مقدم پالان . قادمان (qâdemâne) ا. ع. بصیغه تشبیه : دو پستان پیشین گوسپند و شتر و سران نازی - پلیدی و نجاست .</p>	<p>قادیة (qâdiyat) ا. ع. مقدم پالان . قادم (qâdem) ا. ع. قادم الانسان : سرآمدی . ج : قوادم . و قادم الرجل : مقدم پالان . قادمان (qâdemâne) ا. ع. بصیغه تشبیه : دو پستان پیشین گوسپند و شتر و سران نازی - پلیدی و نجاست .</p>

<p>قارِع (qāre') ا.ب. - مأخوذ از تازی - فال زنده بقرعه و قرعه کشنده. و کوبنده در .</p>	<p>راماها .</p>	<p>قادیة (qāziyat) ا.ع. گروه اندک از مردم .</p>
<p>قارعة (qāre'at) ا.ع. قیامت و سختی روزگار . و داهیه . و سخن زیانکار و ناملایم .</p>	<p>قارة (qārrat) ص.ع. مؤنث قار . یق: لیلة قارة : شب خنک . و عين قارة : چشم دلربا و خوش آیند .</p>	<p>قار (qār) ا.ب. هر چیز بسیار سپید و یا بسیار سیاه مانند برف و قیر . و قار خشك : قیر جامد و سخت . و قار سیال : قیر مایع .</p>
<p>ج : قوارع . و نام سربهای مراآت حضرت صلی الله علیه و آله را و منه : تصیبههم بما صنعوا قارعة . اومناه دامیه تفجهم . و قارعة الدار : ساخت سرای . و قارعة الطريق : بر سوی راه .</p>	<p>قارت (qārel) ص.ع. چیز خشک شده بر یکدیگر . و سبز شده . و خون مرده در زیر پوست از آسیب ضرب .</p>	<p>قار (qār) ا.ع. قیر . و شتران و گله بزرگ از شتران . و نام درختی تلخ . و ذوقار : نام موضعی . و یوم ذی قار : روزی است مرتازیان را و آن اول روزی است که بر ایران دست یافتند .</p>
<p>قارن (qāran) ا.ب. نام پهلوانی ایرانی معاصر با رستم .</p>	<p>قارح (qāreh) ص.ع. ریش کشنده . و نیز قارح : ستور تمام دندان . و هو من ذی الحافر بمنزلة البازل من الابل . ج : ق-رح (qorah) و قوارح . و ناقة قارح : ماده شتری که آبدستی آن پیدا و نمایان شده باشد . ج : قوارح .</p>	<p>قار (qār) ا.ع. ج. قارة .</p>
<p>قارن (qāren) ا.ع. بند کننده چیزی را چیزی و پیوسته کننده . و رجل قارن : مردی که شمشیر و تیر هر دو داشته باشد . و نیز قارن : همدم و یار .</p>	<p>قارت (qāret) ا.ع. کسی که هر چه یابد بگیرد . و مشک نیکوتر و تیز بوی تر .</p>	<p>قار (qār) ص.ع. یوم قار : روز خنک .</p>
<p>قارورة (qārunat) ا.ع. سیاه چشم . و آوندی که در آن می و مانند آن باشد . و شیشه . ج : قواریر . قوله تعالی : وقواریر من فضة ای من زجاج فی یاض من الفضة و صفاء الزجاج . و نیز قارورة : آوند رطب . و بطور کنایه : زن .</p>	<p>قارح (qāreh) ص.ع. دندان تمام سالگی ستور . و چهار دندان بعد از ثنایا و رباعیات . ج : قوارح . و نیز قارح : شیریشه . و کمان دور از زه .</p>	<p>قاراة (qārat) ا.ع. شهر خلاف بادیه .</p>
<p>قاروره (qārnre) ا.ب. - مأخوذ از تازی - ظرفی بلورین که در آن بول بیمار را ریزند جهت مشاهده طیب و پرورار و پرورار و پیشیار نیز گویند . و بول را نیز گویند . و حقه باروت . و نوعی از پیکان .</p>	<p>قارح (qārel) ا.ع. دندان تمام سالگی ستور . و چهار دندان بعد از ثنایا و رباعیات . ج : قوارح . و نیز قارح : شیریشه . و کمان دور از زه .</p>	<p>قارات (qārat) ع.ج. قارة . و قارات الجبل : نام موضعی .</p>
<p>قارورة (qārunat) ا.ع. سیاه چشم . و آوندی که در آن می و مانند آن باشد . و شیشه . ج : قواریر . قوله تعالی : وقواریر من فضة ای من زجاج فی یاض من الفضة و صفاء الزجاج . و نیز قارورة : آوند رطب . و بطور کنایه : زن .</p>	<p>قارح (qāreh) ص.ع. دندان تمام سالگی ستور . و چهار دندان بعد از ثنایا و رباعیات . ج : قوارح . و نیز قارح : شیریشه . و کمان دور از زه .</p>	<p>قار (qār) ص.ع. یوم قار : روز خنک .</p>
<p>قارورة (qārunat) ا.ع. سیاه چشم . و آوندی که در آن می و مانند آن باشد . و شیشه . ج : قواریر . قوله تعالی : وقواریر من فضة ای من زجاج فی یاض من الفضة و صفاء الزجاج . و نیز قارورة : آوند رطب . و بطور کنایه : زن .</p>	<p>قارح (qārel) ا.ع. دندان تمام سالگی ستور . و چهار دندان بعد از ثنایا و رباعیات . ج : قوارح . و نیز قارح : شیریشه . و کمان دور از زه .</p>	<p>قار (qār) ص.ع. یوم قار : روز خنک .</p>
<p>قارورة (qārunat) ا.ع. سیاه چشم . و آوندی که در آن می و مانند آن باشد . و شیشه . ج : قواریر . قوله تعالی : وقواریر من فضة ای من زجاج فی یاض من الفضة و صفاء الزجاج . و نیز قارورة : آوند رطب . و بطور کنایه : زن .</p>	<p>قارح (qārel) ا.ع. دندان تمام سالگی ستور . و چهار دندان بعد از ثنایا و رباعیات . ج : قوارح . و نیز قارح : شیریشه . و کمان دور از زه .</p>	<p>قار (qār) ص.ع. یوم قار : روز خنک .</p>
<p>قارورة (qārunat) ا.ع. سیاه چشم . و آوندی که در آن می و مانند آن باشد . و شیشه . ج : قواریر . قوله تعالی : وقواریر من فضة ای من زجاج فی یاض من الفضة و صفاء الزجاج . و نیز قارورة : آوند رطب . و بطور کنایه : زن .</p>	<p>قارح (qārel) ا.ع. دندان تمام سالگی ستور . و چهار دندان بعد از ثنایا و رباعیات . ج : قوارح . و نیز قارح : شیریشه . و کمان دور از زه .</p>	<p>قار (qār) ص.ع. یوم قار : روز خنک .</p>
<p>قارورة (qārunat) ا.ع. سیاه چشم . و آوندی که در آن می و مانند آن باشد . و شیشه . ج : قواریر . قوله تعالی : وقواریر من فضة ای من زجاج فی یاض من الفضة و صفاء الزجاج . و نیز قارورة : آوند رطب . و بطور کنایه : زن .</p>	<p>قارح (qārel) ا.ع. دندان تمام سالگی ستور . و چهار دندان بعد از ثنایا و رباعیات . ج : قوارح . و نیز قارح : شیریشه . و کمان دور از زه .</p>	<p>قار (qār) ص.ع. یوم قار : روز خنک .</p>
<p>قارورة (qārunat) ا.ع. سیاه چشم . و آوندی که در آن می و مانند آن باشد . و شیشه . ج : قواریر . قوله تعالی : وقواریر من فضة ای من زجاج فی یاض من الفضة و صفاء الزجاج . و نیز قارورة : آوند رطب . و بطور کنایه : زن .</p>	<p>قارح (qārel) ا.ع. دندان تمام سالگی ستور . و چهار دندان بعد از ثنایا و رباعیات . ج : قوارح . و نیز قارح : شیریشه . و کمان دور از زه .</p>	<p>قار (qār) ص.ع. یوم قار : روز خنک .</p>
<p>قارورة (qārunat) ا.ع. سیاه چشم . و آوندی که در آن می و مانند آن باشد . و شیشه . ج : قواریر . قوله تعالی : وقواریر من فضة ای من زجاج فی یاض من الفضة و صفاء الزجاج . و نیز قارورة : آوند رطب . و بطور کنایه : زن .</p>	<p>قارح (qārel) ا.ع. دندان تمام سالگی ستور . و چهار دندان بعد از ثنایا و رباعیات . ج : قوارح . و نیز قارح : شیریشه . و کمان دور از زه .</p>	<p>قار (qār) ص.ع. یوم قار : روز خنک .</p>
<p>قارورة (qārunat) ا.ع. سیاه چشم . و آوندی که در آن می و مانند آن باشد . و شیشه . ج : قواریر . قوله تعالی : وقواریر من فضة ای من زجاج فی یاض من الفضة و صفاء الزجاج . و نیز قارورة : آوند رطب . و بطور کنایه : زن .</p>	<p>قارح (qārel) ا.ع. دندان تمام سالگی ستور . و چهار دندان بعد از ثنایا و رباعیات . ج : قوارح . و نیز قارح : شیریشه . و کمان دور از زه .</p>	<p>قار (qār) ص.ع. یوم قار : روز خنک .</p>
<p>قارورة (qārunat) ا.ع. سیاه چشم . و آوندی که در آن می و مانند آن باشد . و شیشه . ج : قواریر . قوله تعالی : وقواریر من فضة ای من زجاج فی یاض من الفضة و صفاء الزجاج . و نیز قارورة : آوند رطب . و بطور کنایه : زن .</p>	<p>قارح (qārel) ا.ع. دندان تمام سالگی ستور . و چهار دندان بعد از ثنایا و رباعیات . ج : قوارح . و نیز قارح : شیریشه . و کمان دور از زه .</p>	<p>قار (qār) ص.ع. یوم قار : روز خنک .</p>
<p>قارورة (qārunat) ا.ع. سیاه چشم . و آوندی که در آن می و مانند آن باشد . و شیشه . ج : قواریر . قوله تعالی : وقواریر من فضة ای من زجاج فی یاض من الفضة و صفاء الزجاج . و نیز قارورة : آوند رطب . و بطور کنایه : زن .</p>	<p>قارح (qārel) ا.ع. دندان تمام سالگی ستور . و چهار دندان بعد از ثنایا و رباعیات . ج : قوارح . و نیز قارح : شیریشه . و کمان دور از زه .</p>	<p>قار (qār) ص.ع. یوم قار : روز خنک .</p>
<p>قارورة (qārunat) ا.ع. سیاه چشم . و آوندی که در آن می و مانند آن باشد . و شیشه . ج : قواریر . قوله تعالی : وقواریر من فضة ای من زجاج فی یاض من الفضة و صفاء الزجاج . و نیز قارورة : آوند رطب . و بطور کنایه : زن .</p>	<p>قارح (qārel) ا.ع. دندان تمام سالگی ستور . و چهار دندان بعد از ثنایا و رباعیات . ج : قوارح . و نیز قارح : شیریشه . و کمان دور از زه .</p>	<p>قار (qār) ص.ع. یوم قار : روز خنک .</p>
<p>قارورة (qārunat) ا.ع. سیاه چشم . و آوندی که در آن می و مانند آن باشد . و شیشه . ج : قواریر . قوله تعالی : وقواریر من فضة ای من زجاج فی یاض من الفضة و صفاء الزجاج . و نیز قارورة : آوند رطب . و بطور کنایه : زن .</p>	<p>قارح (qārel) ا.ع. دندان تمام سالگی ستور . و چهار دندان بعد از ثنایا و رباعیات . ج : قوارح . و نیز قارح : شیریشه . و کمان دور از زه .</p>	<p>قار (qār) ص.ع. یوم قار : روز خنک .</p>
<p>قارورة (qārunat) ا.ع. سیاه چشم . و آوندی که در آن می و مانند آن باشد . و شیشه . ج : قواریر . قوله تعالی : وقواریر من فضة ای من زجاج فی یاض من الفضة و صفاء الزجاج . و نیز قارورة : آوند رطب . و بطور کنایه : زن .</p>	<p>قارح (qārel) ا.ع. دندان تمام سالگی ستور . و چهار دندان بعد از ثنایا و رباعیات . ج : قوارح . و نیز قارح : شیریشه . و کمان دور از زه .</p>	<p>قار (qār) ص.ع. یوم قار : روز خنک .</p>

قاری (qāri) ا.ب. - مأخوذ از تازی - خواننده و قرائت کننده . و قرائت کننده قرآن مجید بلحن خوش .

قاریء (qāri') ا.ع. خواننده . و خواننده قرآن . ج : قرأة (qarā'at) و قراء (qorrā') و قارئون . و مرد عابد و پارسا . و وقت . و وقت باد .

قاریة (qāriyat) ا.ع. بن نیزه و یاسر نیزه . و تیزی و نوک نیزه . و دم شمشیر و جز آن . و مرغی که تازیان بدان تیمن کنند و دیدن آنرا بشارت باران داند گویا مژده آور باران و پیشرو ابر است ، و مرد جوان مرد و جواد را بدان تشبیه دهند . ج : قواری . و نیز قاریه : شهر خلاف بادیه .

قاریة (qāriyyat) ا.ع. مرغ قاریه . مر. قاریه . **قاریط** (qārit) ا.ع. دانه تمر هندی . **قارئون** (qāre'una) ع.ج. قاریء . **قاز** (qāz) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - پرندۀ ای سپید و بزرگ از جنس مرغابی که جویینه و غاز نیز گویند .

قاز (qāzz) ا.ع. دیو . و شیطان . **قازب** (qāzel) ا.ع. بازرگان نیک آزمند و حریص که گاه براه خشکی و گاه براه دریاتجارت کند .

قازح (qāzeh) ص.ع. بلند و برآمده از هر چیزی . و **سعر قازح** ای غال .

قازح (qāzeh) ا.ع. نره سبزه سخت . **قازغان** (qāzqān) و **قازقان** (qāzqān) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - دیگ بزرگ .

قازوزة (qāzuzat) ا.ع. کوزه آب . و کاسه . و شیشه خرد . و نشت و طاس .

قازہ (qāze) ا.ب. - مأخوذ از هندی - عنان دراز و بلند جهت کشیدن اسب .

قازہ دار (qāze-dār) ا.ب. سائیس و آنکه اسب تیمار میکند .

قاس (qās) ا.ب. غوك و قرباغه . و حاجب و ابرو . و اندازه و مقیاس .

قاس (qās) ا.ع. اندازه . بق : **قاس** و **رجح** ای قدره .

قاسان (qāsān) ا.ب. نام شهری در اوراء النهر .

قاسب (qāseb) ا.ع. نره سست .

قاسط (qāset) ص.ع. بازگردنده از حق . و جابرو و ستمگار . ج : قاسطون . قوله تعالى : **و اما القاسطون فکانوا للجهنم حطباً** . و قوله عليه السلام : **امرت بقتال الناکثین و القاسطین و المارقین** . مر. ناکث .

قاسطون (qāsetuna) ع.ج. قاسط . **قاسم** (qāsem) ا.فا. ع. بخش کننده . **قاسم** (qāsem) ا.ع. از اعلام است . و نام پسر آنحضرت صلی الله علیه و آله و لذا کنی ابا القاسم .

قاسم (qāsem) ا.ب. - مأخوذ از تازی - قسمت کننده و بخش کننده و توزیع نماینده . و **قاسم الارزاق** : خداوند عالم .

قاسی (qāsi) ص.ع. سخت دل . و **حجر قاس** : سنگ سخت .

قآش (qā'c) ا.ع. رسن کشتی (لغة عراقية) .

قاش (qāc) ا.ب. برش از خربزه و هندوانه و جز آن که لاهوره نیز گویند . و یکسان و برابر .

قاش (qāc) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - ریزه و پاره و قطعه . و ابرو . و آن جزء بر آمده از جلو زین که دست جلو دهنه را بروی آن اندازند و کومه زین و زین کوده نیز گویند .

قاشان (qācān) ا.ع. شهرکاشان .

قاشب (qāceb) ا.ع. درزی و خیاط . و مرد ضعیف النفس .

قاشح (qāceh) ص.ع. **ثوب قاشح** : جامه درشت .

قاشر (qācer) ا.ع. اسبی که درمیدان از پس همه آید و اسب نك آور بعد اسبان . و نام گشتی که آنرا بشومی مثل زدندی و گفتندی : **اشام من قاشر** .

قاشر (qācer) ص.ع. پوست کننده و مقشر کننده .

قاشرة (qācerat) ص.ع. **مطرة قاشرة** : باران سخت که روی زمین را بربندد . **قاشرة** (qācerat) ا.ع. نخستین شکستگی که بکفاند پوست را . و زنی که بخراشد روی را تا روشن و صاف گردد .

قاشق (qāceq) و (qācoq) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - چمچه .

قاش قاش (qāc-qāc) م.ف.ب. - مأخوذ از ترکی - پاره پاره و ریزه ریزه .

قاشق تراش (qācoq-tarāc) ا.ب. - کسی که چمچه چوین میازد .

قاش ماش (qācināc) ا.ع. رخت خانه و قماش خانه . و پارچه های سوداگری . **قاشور** (qācur) ا.ع. خشکالی که زیان رساند و پوست برد هر چیزی را . و بدفال و نامبارك . و بدفالی . و اسبی که درمیدان از پس همه آید . و اسبی که سپس اسبان رهان در نك آن چیزی باقی باشد .

قاشورة (qācūrat) ا.ع. خشکالی که زیان رساند و پوست کند هر چیزی را . **قاشی** (qāci) ا.ع. بشیز هیچکاره که رایج نباشد .

قاشی (qāci) ص.ع. پوست بازکننده .

قاص (qāss) ا.ع. قصه گوی . و خبر دهنده . و واکننده احوال .

قاصب (qāseb) ص.ع. شتر باز ایستاده از آب پیش از سیری (مذكر ومؤنث در وی

یکسان است) . یق: بهیر قاصب و ناقه
قاصب .

قاصب (qāseb) ا.ع. لی نواز . ونای زن .
و شترگشن . و تدر با بانگ .

قاصد (qāsed) ا.ع. نزدیک .
قاصد (qāsed) ا.ع. طلب کننده . و
آهنگ کننده .

قاصد (qāsed) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
مسافر . و پیک و برید و رسول . و پیغامبر
و نامه بر . و قصد کننده و کسی که دارای
قصد و آهنگی باشد . و قاصد چرخ :
ماه و آفتاب .

قاصدة (qāsedat) ص.ع. بیننا و بین
الماء لیلة قاصدة: مابین ما و آب شبی نرم
و آسان سیر بی رنج و مشقت فاصله است .
قاصدی (qāsedī) ا.ص.پ. - مأخوذ
از تازی - منسوب بقاصد . و شغل و عمل
قاصد .

قاصر (qāser) ص.ع. ماء قاصر:
آب سرد . و آب دور دست از گیاه . و آیه
شتران در گرد آن چرا کنند .

قاصر (qāser) ص.پ. - مأخوذ از تازی -
کوتاهی کننده و تفصیر کننده و تفصیر دارنده
و نصیر و کوتاه و نارسا . و عقل قاصر:
عقل نارسا . و بیان قاصر: کلامی که
قابل شرح و تفصیر نباشد . و قاصر الید:
کوتاه دست و ناتوان و ست . و خرد و کوچک .

قاصرات (qāserat) ع.ج. قاصرة .
قاصرة (qāserat) ص.ع. امرأة
قاصرة الطرف: زنی که بجز روی شوهر
خود بروی دیگری چشم باز نکند . قوله تعالی:
فیهن قاصرات الطرف لم یطمثهن
انس قبلهم ولا جان .

قاصعاء (qāse'at) ا.ع. - سوراخ کلا کموش
که بدان درون خانه در آید . ج: قواصع .

قاصف (qāsef) ص.ع. رعد قاصف:

تندر سخت غرنده . و ریح قاصف: باد
سخت شکننده . ج: قواصف .

قاصل (qāsel) ص.ع. سیف قاصل:
شمشیر بران .

قاصم (qāsem) ا.ع. درهم شکننده .
قاصی (qāsi) ص.ع. دور شونده . ج: اقضاء .
قاصیة (qāsiyat) ا.ع. کرانه و ناحیه .
یق: کنت منه قاصیة .

قاصیة (qāsiyat) ص.ع. ارض
قاصیة: زمین دور . و نهجۃ قاصیة:
گروپند کلانسال .

قاضب (qāzeb) ص.ع. سیف قاضب:
شمشیر بران . ج: قواضب و قضب (qozb) .
قاضی (qāzi) ا.ع. حکم کننده و
قضاوت کننده میان دو خصم . ج: قضاة .
قاضی (qāzi) ص.ع. سم قاض:
زهر کننده .

قاضی (qāzi) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
فرمانگذار و کسیکه حکم میکند و قضاوت میکند
در میان مدعی و مدعی علیه . و قاضی
چرخ: ستاره مشتری . و قاضی الحاجات:
خداوند عالم جل شأنه . و قاضی شهر:
مفتی شهر . و قاضی عسکر: مفتی عسکر
و کسیکه در میان سپاه قضاوت میکند . و قاضی
فلک: ستاره مشتری . و قاضی القضاة:
رئیس قاضیها و مفتیها .

قاضیة (qāziyat) ا.ع. مؤنث قاضی:
زن حکم کننده و قضاوت کننده . و نیز قاضیة:
مرگ . و شترانی که بدانها دیه و خون بها و
صدقه و زکوة جایز باشد .

قاط (qāll) ص.ع. نرخ گران . یق:
وردنا ارضاً قاطاً: وارد شدیم در زمینی
که گران بود نرخهای آن .

قاطب (qālebi) ص.ع. کسیکه آمیخته

میکند شراب را . و نیز مرد ترش روی چین ابرو .

قاطب (qāleb) ا.ع. شیر بیشه .

قاطبة (qātebat) ا.ع. همه و همگی .

یق: جاء القوم قاطبة ای جمیعاً .

قاطبة (qātebatan) م.ف.پ. - مأخوذ

از تازی - همه و همگی و جملگی .

قاطبه (qātebe) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

همه و تمام و جمیع و عموم .

قاطر (qāter) ا.پ. - مأخوذ از ترکی -

استرو بقل و پسرak .

قاطر (qāter) ا.ع. خون سپاوشان . و

شتری که بول وی چکان باشد . و هر شلم

چکان .

قاطرچی (qāter-çi) ا.پ. - مأخوذ

از ترکی - پاسبان و خدمتگار استرو و بقال .

قاطط (qāte) ص.ع. نرخ گران . یق:

وردنا ارضاً قاططاً: در آمدیم در زمینی که

نرخهای گران داشت .

قاطع (qāte') ا.ع. مقطع و آلت قطع .

و کارد . و گازی که بدان جامه و چرم و

جزآن برند . و شکلی که بدان قطع کرده شود .

قاطع (qāte') ص.ع. ابن قاطع:

شیر ترش زبان گز . و قاطع الطريق:

راه زن . ج: قطاع الطريق . و قاطع

الرحم: کسی که خویشی را ببرد و پیوند

برادری را گسته کند .

قاطع (qāte') ص.پ. - مأخوذ از تازی -

برنده و قطع کننده . و تیز و بران . و ترك

کننده . و جدا کننده . و برطرف کننده و

دفع کننده .

قاطن (qāten) ص.ع. خادم و خدمتگار .

و اقامت کننده و باشنده و متوطن . ج:

قطان (qottān) و قطن و قاطنة . و ج:

قطن (qoton) . و قاطن الدنيا: باشنده

در این عالم . و مردم .

قاطنة (qātenat) ص.ع. مؤنث قاطن.
ج: قواطن. و نیز. ج. قاطن.

قاطول (qātul) ا.ع. نام موضعی
بر دجله.

قاطون (qātun) ا.ب. - مأخوذ از
ترکی - نوشار.

قاع (qā') ا.ع. زمین پست هموار دور
از کوه و از پشته. ج: قیع و قیعة و قیمان
و اقواع و اقوع. و نام قلعه‌ای در مدینه
طیه. و **یوم القاع**: از روزهای نازیان
است.

قاعب (qā'eb) ا.ع. گرگ بابانگ.

قاعة (qā'at) ا.ع. قاعة الدار:
گشادگی میان سرای.

قاعد (qā'ed) ا.ع. نشینده. ج:
قعود و قاعدون.

قاعد (qā'ed) ا.ع. نهال خرماين که ته
گرفته باشد. و زنی که از حیض و از زره
و از بچه و از شوی باز ایستاده باشد. ج:
قواعد. قوله تعالى: **والقواعد من النساء
اللاتی لا یرحون نکاحاً**. و خرماين که
دست بوی نرسد. و جوال پر از دانه. ج.
نیز: قواعد. و گروهی از خوارج. و جماعتی
که دیوان نباشد ایشان را. و آنان که بیجنگ
نروند. ج: قعد (qā'ud). و نجاست و پلیدی.
و سستی و استرخائی در پیوند دست و پای
ستور.

قاعدات (qā'edāt) ع.ج. قاعدة.

قاعدة (qā'edat) ص.ع. مؤنث قاعد.
ج: قاعدات و قواعد.

قاعدة (qā'edat) ا.ع. امر کلی که
منطبق بر همه جزئیات باشد. ج: قواعد.

و **قاعدة البيت**: بنیاد خانه. و **قاعدة
الملك**: جای تختگاه.

قاعده (qā'ede) ا.ب. - مأخوذ از

نازی - پایه و بنیاد و اصل و اساس. و بن
ستون و پایه عمود. و پایه تخت و کرسی حکومت
و سلطنت. و رسم و قانون و عادت. و دستور
و ترتیب و طرز و طریقه و راه. و بندوبست.
و حیض. و **قاعده شدن**: حایض شدن.
قاعف (qā'ef) ا.ع. باران شدید که
ناگاه آید و هر چیزی را ببرد.

قاعلة (qā'elat) ا.ع. کوه دراز بلند.
ج: قواعل.

قاف (qāf) ا.ب. نام حرف بیست و چهارم
از حروف الفبا و در حساب جمل یکصد باشد.

و نام کوه قفقاز، و بطور افسانه گویند کوه
قاف محیط است بر ربع مسکون و پانصد فرسنگ
بالا دارد و بیشتر آن در میان آب است. و از

قاف تا قاف: تمام عالم و همه جهان. و
قاف و دال: مزخرف و هرزه. و هرزه
گوئی. و هرزه کاری. و طمطراق و کش
فش. و قول و دلیل.

قاف (qāf) ا.ع. نام حرفی از حروف
معجمه. و نام کوهی گردا گرد زمین. مر. ق.

و **اخذہ بقاف رقبتہ** یعنی گرفت پیوست
کردن وی.

قافة (qāfat) ع.ج. قائف.

قافز (qāfez) ص.ع. بر جهنده.

قافز (qāfez) ا.ع. غوك نر. ج: قوافز.

قافزة (qāfezat) ا.ع. غوك ماده.
ج: قوافز.

قافزة (qāfezat) ص.ع. مؤنث قافز.

و **خیل قافزة**: اسبان تیز رو که وقت
دویدن بر جهند. ج: قوافز.

قافل (qāfel) ا.ع. بازگردنده از سفر.

ج: ققال (qoffal) و ققل (qafal) و قافلة.
و ج: قوافل.

قافل (qāfel) ا.ع. پوست خشك شده.
و مرد خشك پوست و خشك دست.

قافلة (qāfelat) ا.ع. بازگردنده از سفر.
و گروه مسافر را که اول سفرشان باشد از
جهة تقال پیازگشتن نیز قافله نامند و همچنین
کسانیکه بیجنگ رفته باشند تقالاً قافله نامند.
ج: قوافل. و نیز قافله: ج. قافل.

قافله (qāfele) ا.ب. - مأخوذ از نازی -

کاروان و گروه مسافر. و **قافله شد** بمعنی
قافله رفت است یعنی سالار قافله رفت که
کنایه از رحلت آنحضرت صلی الله علیه و آله باشد.

قافله سالار (qāfele-sālār) ا.ب. -
رئیس قافله.

قافور (qāfur) ا.ع. غلاف شکوة
خرما.

قافی (qāfi) ا.ع. از پی رونده و پیرو.
و خادم و خدمتگار.

قافية (qāfiyat) ا.ع. پس گردن. و

باصطلاح عروض: کلمة اخیر از بیت که
اعادة آن لازم باشد و یا آخرین حرف متحرکی
در بیت که پس از آن حرف ساکنی باشد و
این حرف ساکن پیروی حرف متحرك را
نماید و یا حرفی که بنای قصیده بر آن باشد.
و آئینه **علی قافیه** ای علی اثره.

قافیتین (qāfiyatayne) ا.ع. مثنای قافیه.

و **ذو قافیتین**: بیتی که دارای دو قافیه باشد.

قافیه (qāfiye) ا.ب. - مأخوذ از نازی -

بساوند و سروده و آن عبارت است از مجموع
آنچه تکرار یابد از الفاظ. شابهة الاواخر و یا
لفظی متغایر المعانی که در اواخر مصراعها و

یابستها ایراد کنند. و **قافیه تنگ شدن**:
عاجز شدن در گفتار و کردار. و **قافیه**

شایگان: آن قسم از پساوند که در آن

حرف زاید را یا حرف اصلی قافیه کنند مانند
دلیران با جان و رنگین با سرین و خفتن با

گمشن و جز آن.

قافیه سنج (qāfiye-sanj) ا.ب. شاعر.

ج : قافیه سنجان .

قافیه سنجی (qāliye-sanji) ا. پ .
علم شعر . و شعر گوئی .

قاق (qāq) ص. پ . قدید . و خشک . و
مردم درازوباریک و لاغر . و نان کاک .

قاق (qāq) اوص. ع . مرد بسیار دراز
و مرد گول سبکروح .

قآقاء (qa'qā') ا. ع . آواز زاغان عراق .

قآقزة (qāqezzāt) و (qāqozzāt) ا .
ع . کوزه آب . و کاسه . و شیشه خرد . و تشت .

قآقلة (qāqolat) و (qāqollāt) ا .
ع . هیل و برود قسم است : صغار و کبار .

و قآقلة صغار را بفارسی شوشمیر گویند .

قآقله (qāqale) ا. پ . - مأخوذ از تازی -
هیل .

قآقلى (qāqollā) ا. ب . گیاهی شورمرزه
که شتران میچرند آنرا .

قآقم (qāqom) ا. پ . حیوان کوچکی
چاربا و سید که در شمال اروپا و آسیایزدگی
میکند و طول آن ۳۵ سانتیمتر است و پوست
این حیوان را که گرانبهاست مانند خز و سنجاب
میپوشند . و نیز قآقم کنایه از روزاست چنانکه
گویند : قآقم آورد و قندز آورد یعنی
روز آورد و شب آورد .

قآقم اندام (qāqom-andām) ص .
پ . سید اندام . و معشوقه خوب و رعنا .

قآقم پوش (qāqom-puc) ص . پ .
آنکه لباس سید تابدار پوشیده باشد .

قآقم نمای (qāqom-namāy) ص .
پ . سیدی نمای و روشن نمای .

قآقوزة (qāquzāt) ا. ع . کوزه آب .
و کاسه و شیشه خرد . و تشت .

قآقوس (qāqus) ا. پ . - مأخوذ از
یونانی - عدس .

قآقیا (qāqiya) ا. پ . آقا یا .

قال (qāl) ا. ع . گفتار و سخن . و هر
لفظ که از زبان درآید - نام باشد و یا ناقص .

و قول و یا آنکه قول درخیر گویند و قال و یا
قیل و یا قالة در شر . و نیز قال : ابتدای در

سخن ، و قیل : جواب . یق : لفلان قال
و قیل . و قال الحق : حضرت عیسی بن

مریم ، و قرئی ، قوله تعالى : ذلك عیسی
بن مریم قال الحق الذی فیه . الحدیث :

نهی رسول الله صلى الله علیه و آله عن قیل
و قال (بفتح هر دو لام) : نهی فرمود آنحضرت

از گفتگوی بسیار . و نیز قال : چوب که بر قله
راندند . ج : قیلان .

قال (qāl) انا . ع . قائل .

قآل (qāl) ا. پ . - مأخوذ از تازی -
گفتگو و گپ . و قال کردن : گفتگو کردن

و همهمه نمودن و حرف زدن . و نغمه خواندن .
و قال مقال : گفتگوی بسیار . و قال و

قیل : گفتگوی بسیار و مباحثه . و مناظره در
مباحثه .

قآلب (qālab) و (qāleb) ا. پ . -
مأخوذ از تازی - شکل و هیئت . و پیکرومیکل

و تندیس و کالب و کلوب . و هر چیزی که
در آن چیز دیگری را گذاشته تا بشکل آن متشکل

گردد . و هر چیزی که بشکل آن چیزی دیگر
سازند . و ابرازی که بدان نقش چیت بر جامه

کنند . و جسم و بدن و کالبد . و اندازه . و

قآب بی جان : بدن بی روح . و قآب
کفش : خهل و فرزم و فرزوم .

قآب (qālab) ا. ع . بدن و کالبد . ج .
قوالب . و منه : قآب الخف و اللبن .

قآب (qāleb) ا. ع . غوره خرمای سرخ .
و آنچه در آن معدنیات گذاشته مانند طلا و نقره

و جز آن ریزند .

قآلب (qāleb) ص. ع . شاة قآلب لون :
گوسپندی که رنگ وی جز رنگ مادرش بود .

قآلبد (qālbod) ا. پ . کالبد .

قآلبی (qālebi) ص. پ . منسوب بقالب :
هر آنچه در قالب ساخته شده باشد . و ریختگی .

قآلة (qālat) ا. ع . گفتار و سخن . و
گفتگو . و گفتگوی در شر . مر . قال . و زبان

آوری در گفتار . و ج . قائل .

قآلس (qāles) انا . ع . آنکه طعام و یا
شراب از شکم بدهان آورد خواه بیرون ریزد

و یا باز فرو برد .

قآلش (qālec) ا. پ . یار و دوست و
رفیق . و همدرس .

قآلس (qāles) ص. ع . ماء قآلس :
آب بلند برآینده . و ظل قآلس : سایه

کم شده .

قآلصة (qālesat) ص. ع . مؤنث قآلس .
یق : شفة قآلصة : لب برهم بسته .

قآلع (qāle') انا . ع . برکننده . و بر
کننده . و برهنه کننده .

قآلع (qāle') ا. ع . دائرة القالع :
دایره ای در پشت اسب که در زیر نمد زین می

ماند و آنرا ناپسند دانند .

قآل قال (qāl-qāl) م. ف. پ . - مأخوذ
از تازی - گفتگوی بسیار . و مناظره در گفتگو .

قآلم (qālem) ا. ع . مرد بی زن . و زن بی
شوی . ج : قلمة (qalamat) .

قآل مقال (qāl-maqāl) م. ف. پ . -
مأخوذ از تازی - مناقشه و مناظره در مباحثه .

و گفتگوی بسیار .

قآلنجه (qālanje) ا. پ . نام پرنده ای که
بشیرازی عک و بتازی عقق و یا صلصل گویند

و فاخته را نیز گفته اند .

قآلوس (qālus) و قآلوسی (qālusi)
ا. پ . نام نوائی از موسیقی .

قآلون (qālun) اوص. پ . نیک و خوب
و خوش . و نیک منظر و جمیل . و بطور افسانه :

نام جـ زیره‌ای که چیزهای عجیب بآن نسبت می دهند .

قاله قاله (qāle-qāle) ا.پ. - مأخوذ از تازی - قال قال ونازعه وناقشه .

قالی (qāli) ا.پ. - قسمی از گلیم پرز دار منقش گرانها که خالی نیز گویند .

قالی (qāli) ص.ع. - سخت ناپسند دارنده .

قالی (qāli) ا.ع. - طباخ وقلیه پر .
قالیة (qāliyat) ص.ع. - مؤنث قالی .
قالیچه (qāli-çe) ا.پ. - قالی کوچک .
قالیون (qālyun) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - قلیان .

قام (qām) ا.پ. - مأخوذ از مغولی - جادوگر . وفالگیر . ج : قامان .

قامات (qāmāt) ا.ع.ج. - قامه .
قامان (qāmān) ا.پ.ج. - قام .
قامة (qāmat) ا.ع. - چرخ جاء تمام ساخت باهمه آلات آن . ج : قیم (piyam) .
و قامة الانسان : درازی و راستی انسان و قد آن . ج : قیم (qiyam) و قامات .

قامة (qāmat) م.ع. - قام قوماً و قومة و قامة و قیاماً (از باب نصر) : برخاست . و قامت المرأة تنوح : شروع کرد آن زن در گریه و زاری . و قام الامر : راست شد آن کار . و قام فی ظهري : بدرد آورد مرا . و قام الرجل المرأة : مؤنث و ، ایحتاج آن زن را بر خود گرفت آن مرد و بحال وی پرداخت و تیمار نمود او را . و قام الرجل علی المرأة : كذلك . و قام الماء : بسته شد آب . و قامت الدابة : ایستاده شد آن ستور از سستی . و قامت السوق : دواج گرفت آن بازار و روائی یافت و یا کاسد گردید . و قام ظهره به : بدرد آورد او

را و یا دردگین کرد پشت او را . و قامت الامة مأة دینار : رسید قیمت آن کنیز بصد دینار . و قام اهله : قیام کرد بحال اهل و عیال خود و کفالت کرد آنها را . و قام المتاع بكذا : رسید قیمت آن متاع باینچنین . و قام فلان : اسهال گرفت فلان . و اقام بالمكان اقامة و قامة : آرام کرد در آن جای و دوام ورزید . مر. اقامة .
قامت (qāmat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - شکل و هیئت و هلبه و هلیه . و اندام . و قد . و ترکیب . و اندازه‌ای که مساوی شش قدم باشد . و بلند قامت : بلند بالا . و میان قامت : میان بالا . و نیز قامت : اقامة نماز . و رکعت نماز .

قامح (qāmeh) ص.ع. - شتر سر برآورده باز مانده از آب خوردن و مذکر و مؤنث در وی یکسان است . یق : بعیر قامح و ناقه قامح . ج : قمع (qommalı) . و شتر ناخوش دارنده آب را بهر سببی که باشد . و شتر سخت تشنه که از شدت تشنگی سست باشد .
قامحة (qāmehat) ص.ع. - مؤنث قامح . یق : ابل قامحة : شتران سر برآورده باز مانده از آب خوردن .

قامر (qāmer) ا.پ. - مأخوذ از تازی - قمار باز .
قامع (qāme') ص.ع. - اسبی که یکی از زانوهای آن آماس کرده باشد . و نیز شکننده . و خوار گرداننده .

قاموس (qāmus) ا.ع. - میانه دریا . و معظم دریا . و دریای بسیار آب . و جای دوتک از دریا . و نام کتاب معروف در لغت عرب تصنیف محمد فیروز آبادی معاصر با امیر تیمور گورکان که در ازای این کتاب امیر تیمور مبلغ پنجهزار دینار درباره‌ی انعام مرحمت کرد . و تولد فیروز آبادی در ۷۲۹

هجری در کازرون بوده .
قامه (qāme) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - خنجر کلان گرجی .
قامه (qāmeḥ) ا.ع. - شتر رونده در زمین . و شتر سر در هوا دارنده . ج : قمه (qommalı) .
قان (qān) ا.پ. - قا آن و لقب پادشاه چین .
قان (qān) ا.ع. - نام درختی که از آن کمان سازند . و نام شهری در یمن .
قانب (qāneb) ا.ع. - گرگ بابانگ . و برید شتاب رو .
قانت (qānet) ص.ع. - فرمان بردار . ج : قانتون .
قانتات (qānetāt) ع.ج. - قانتة .
قانتة (qānetat) ص.ع. - زن فرمان بردار . ج : قانتات .
قانتون (qānetuna) ع.ج. - قانت .
قانز (qānez) ا.ع. - صیاد و شکارچی .
قانسة (qānesat) ا.ع. - قانسة الطیر : روده مرغ . و اندرون مرغ .
قانص (qānes) ا.ع. - شکارچی و صیاد .
قانصة (qānesat) ا.ع. - روده مرغ . و اندرون مرغ . ج : قوانص .
قانط (qānet) ص.ع. - نومید .
قانع (qāne') ص.ع. - خواری نماینده در سؤال . و خرسند به بهره خود . و از جایی بجایی رونده . قوله تعالی : و اطعموا القانع والمعتز یعنی اطعام کنید سؤال کننده و طواف کننده بدون سؤال را . و عن النبی صلی الله علیه و آله : القانع الذی یقنع بما تعطیه ویسأل والمعتز الذی یتعوض ولا یسأل .
قانع (qāne') ص.پ. - مأخوذ از تازی - قناعت کننده و خرسند و خشنود بهره خود .
قانم (qānem) ا.ع. - گردوی تپاه و فاسد شده .

قانون (qānun) ا.پ. اصل . و رسم

و شکل و قاعده و طریقه و ترتیب و نظم و دستور و منوال و طرز و کانون و یاسه و روش و آئین و آداب . و شریعت . و نام کتابی در شیخ .

الرئیس ابو علی بن سینا را در علم طب . و نام سازی از مخترعات معلم ثانی فارابی .

و نیز قانون : حکم اجاری که از دستگاه حکومت مقتدره مملکتی صدور یابد و مبنی و متکی بر طبیعت عالم تمدن و متناسب با طبیعت انسان باشد و بدون استثنا شامل همه افراد مردم آن مملکت گردد و اغراض مستیدانه اشخاص را در آن دخالتی نباشد . و **قانون عتیق** : قانون

موسی . و **قانون کردن** : رسم کردن و معمول نمودن و آئین نهادن و قاعده گذاردن .

قانون (qānun) ا.پ. ع. - مأخوذ از کمانون فارسی - اصل هر چیزی و مقیاس آن .

ج : قوانین .

قانون نچه (qānun-çe) ا.پ. ب. مصغر قانون یعنی قانون خرد و کوچک . و نام کتابی در علم طب . و . سازی .

قانون دان (qānun-dān) ا.پ. ا. اصل . ب. واقف و آگاه بصلاح کار .

قانون گو (qānun-gu) و (qānun-gov) ا.پ. صاحب منصبی که مکلف باشد بنوشتن و تصریح کردن قواعد سلطنت . و نیز صاحب منصب در هر ناحیه ای که آشنا باشد بقواعد و عادات و رسوم و طبیعت و محصولات آن ناحیه .

قانون گوئی (qānun-gu'i) و (qānun-gov'i) ا.پ. شغل و عمل شخص قانون گو .

قانون نامه (qānun-nāme) ا.پ. ب. کتاب قانون و کتاب شریعت .

قانون نویس (qānun-navis) ا.پ. ب. نویسنده قانون .

قانونی (qānuni) ا.پ. ب. منسوب بقانون .

قاهره (qāhere) ا.پ. ب. مأخوذ از نازی - قاهر و چیره و غالب و فاتح و مقهور

قاهره (qāhere) ا.پ. ب. مأخوذ از نازی - قاهر و چیره و غالب و فاتح و مقهور

قاهره (qāhere) ا.پ. ب. مأخوذ از نازی - قاهر و چیره و غالب و فاتح و مقهور

قانه (qāne) ا.پ. ب. ذرع روسی را گویند که معادل است با یازده گره و خمس گره و هر ده قانه مساوی هفت ذرع شاه می باشد .

قانی (qāni) و **قانی** (qāni) ص.ع. بسیار سرخ . یق : **احمر قان** و نیز : **احمر قانی** .

قاورد (qāvard) ا.پ. ب. نوعی از حلوا .

قاوند (qāvand) ا.پ. ب. روغنی مانند بیه بسته که از دانه ای گیرند شیه بفتند .

قاوی (qāvi) ا.پ. ع. گیرنده و آخذ .

قاویه (qāviyut) ا.پ. ع. تخم مرغ . و نام باغی . و سال اندک یاران .

قاویل (qāvil) ا.پ. ب. نام گروهی از مردم شمالی .

قاه (qāh) ا.پ. ع. زیست باناز و ارزانی . و طاعت و فرمان برداری . و جاه و جلال و سرعت اجابت در اکل . و تسلط و حکومت .

یق : **مالك علی قاه** : نیست تورا بر من حکومت و تسلطی .

قاهر (qāher) ا.پ. ع. چیره شونده . و **القاهر بالله** : لقب محمد بن معتضد نوزدهمین خلیفه عباسی که در سال ۳۲۰ هجری بخلاف رسید و پس از يك سال و پنجاه و هفت روز در ۳۲۲ او را از خلافت خلع کردند .

قاهر (qāher) ص.پ. ب. - مأخوذ از نازی - چیره و غالب و فاتح و مظفر و فیروز و کشور گشای و توانا و با قوت . و زیر دست و شکر و ظالم . و **قاهر الزهر** : تریاق و فاذ زهر سم .

قاهره (qāherat) ا.پ. ع. شتاب زدگی . و اول هر چیزی . و گوشت میان کتف و گردن و سر سینه و سینه . و **القاهره** : تخت گاه دیار مصر .

قاهره (qāhere) ا.پ. ب. مأخوذ از نازی - قاهر و چیره و غالب و فاتح و مقهور

قاهره (qāhere) ا.پ. ب. مأخوذ از نازی - قاهر و چیره و غالب و فاتح و مقهور

قاهره (qāhere) ا.پ. ب. مأخوذ از نازی - قاهر و چیره و غالب و فاتح و مقهور

قاهره (qāhere) ا.پ. ب. مأخوذ از نازی - قاهر و چیره و غالب و فاتح و مقهور

قاهره (qāhere) ا.پ. ب. مأخوذ از نازی - قاهر و چیره و غالب و فاتح و مقهور

کننده . و **دولت قاهره** : دولت فاتح و مقهور کننده .

قاهره (qāhere) ا.پ. ب. پایتخت مملکت مصر .

قاه قاه (qāh-qāh) ا.پ. ب. خنده به آواز بلند .

قاهی (qāhi) ا.پ. ع. مرد فدا راخ حال در خانه و اهل . و خوش زیست . و مرد تیز خاطر . تیز رو .

قاهی (qāhiyy) ا.پ. ع. مرد فراخ حال پرورده باز .

قای (qāy) ا.پ. ع. جانی در ترکستان .

قأی (qā'y) ا.پ. ع. **قای قأیا** (از باب فتح) : بگفت و اقرار خود ثابت کرد حق خصم را .

قائب (qā'eb) ص.ع. غایب و غیر حاضر و مسطور از نظر .

قأبة (qā'ebat) ا.پ. ع. تخم مسرغ . و مرغ . و چوزه . المثل : **تخلصت قأبة من قوب** یعنی جدا شد تخم از چوزه . در باره کسی گویند که از صاحب و یار خود جدا کرد . و کذا : **تخلصت قأبة من قوب** .

قأت (qā'et) ا.پ. ع. طعامی که کفایت زیست انسانی کند و بدن بتواند بدان قوام گیرد .

یق : **هوفی قأت من العیش** . و نیز **قأت** : شیر یشه .

قأند (qā'ed) ص.ع. از جلو کشنده ستور و جز آن خلاف سائق یعنی راننده و امیر لشکر . ج : **قواد** (qovvād) و **قود** (qovvād) و قاده .

قأند (qā'ed) ا.پ. ع. بی کوه . و کوه دراز بر روی زمین . و زمين دراز . و بزرگتر ابزار های کشت . و نام آخرین ستاره از بنات النعش .

قأدة (qā'edat) ا.پ. ع. پشته دراز گسترده بر زمین .

قأدة (qā'edat) ا.پ. ع. پشته دراز گسترده بر زمین .

قأدة (qā'edat) ا.پ. ع. پشته دراز گسترده بر زمین .

قأدة (qā'edat) ا.پ. ع. پشته دراز گسترده بر زمین .

قائف (qā'ef) ا. ع. پی شناس. ج: قافه. و پیرو. ج. نیز: قافه.

قائل (qā'el) ص. ع. گوینده. ج: قائلون و قول (qovval) و قيل (qoyyal) و قالة. و نیز قائل: نیم روزان خستنده و قیلوله کتته. ج: قائلون و قيل (qoyyal) و قیل (qayl).

قائل (qā'el) ا. ب. - مأخوذ از تازی - گوینده سخن. و گوینده شعر. و اقرار کننده بر گناه و جنایت خود. و معتقد بر چیزی.

قائلة (qā'elat) ا. ع. نیمروز. و شربت الابل قائلة: نیمروزان آب نوشیدند شتران.

قائلة (qā'elat) م. ع. قال قیلا و قائلة. مر. قيل (qayl).

قائلون (qā'luna) ع. ج. قائل.

قائم (qā'em) ص. ع. مرد ایستاده. ج: قوم (qovvam) و قیم (qoyyam) و قوام (qovvām) و قیام (qoyyam). و قائم بالامر: آگاه و واقف بر آن کار. ج: قائمون. و قول حکیم بن خرام: بایعت رسول الله صلی الله علیه و آله ان لا اخرج الا قائماً یعنی بیعت کردم با آن حضرت که تا دم مرگ بر اسلام ثابت باشم.

قائم (qā'em) ا. ع. حافظ. و باقی. و کافی. و نام بنائی در سامره. و لقب امام دوازدهم عجل الله فرجه. و قائم السیف: قبضه شمشیر. قائم الصبح: سحرگاه و علی الصبح. و قائم النار: آنچه در آتش مقاومت کند و از آن چیزی کاسته نشود.

القائم بامر الله: لقب ابو جعفر عبدالله بن القادر بالله احمد یست و ششمین خلیفه عباسی که در سال ۴۲۲ هجری خلیفه گشت و پس از ۴۴ سال و هشت ماه در سال ۴۶۷ وفات نمود.

قائم (qā'em) و **قایم** (qā'em) ص. ب. - مأخوذ از تازی - ایستاده و افراشته و برپا

داشته و بلند گشته. و عمود. و استوار و ثابت و برقرار و محکم و پایدار. و باقی و دائم و جاویدان. و واقف. و سخت. و پنهان. و قائم پنجم آسمان: ستاره مریخ. و قایم ریختن: عاجز شدن. و جنگ ناکردن. و قایم زدن: سخت زدن. و قایم شدن: بلند شدن. و ثابت و استوار و برقرار گشتن و محکم شدن. و پنهان گشتن. و قایم کردن: افراشته کردن و برپا داشتن. و ثابت و استوار کردن. و پایدار و برقرار نمودن. و پنهان کردن. و محکم کردن. و قایم مقام: نایب و جانشین و کسی که در جای کسی قرار گیرد و در کارهای وی نیابت کند.

قائمات (qā'emāt) ع. ج. قائمه.

قایم انداز (qā'em-andāz) ص. ب. شطرنج باز و نردباز بی نظیر. و مرد عاجز و ناتوان.

قائمة (qā'emāt) ص. ع. مؤنث قائم. ج: قائمات. و عین قائمة: چشم بینائی رفقه که حدقه آن بی عیب باشد.

قائمة (qā'emāt) ا. ع. یکی از چاردهت و پای ستور. ج: قوائم. و یک ورق کتاب. و قائمة السیف: قبضه شمشیر. و نیز قائمه: يك ساعت.

قایم مزاج (qā'em-mazāj) ص. ب. آنکه مزاج وی ثابت و برقرار و مستحکم باشد. و مردم ثابت برقرار و استوار.

قایم مزاجی (qā'yem-mazāji) ا. ب. پایداری و استواری و برقراری و ثبات.

قائمون (qā'emuna) ص. ع. ج. قائم.

قائمة (qā'eme) ص. ب. - مأخوذ از تازی - پایه. و باصطلاح هندسه: زاویه قائمة زاویه ای را گویند که حاصل گردد از عمود کردن خط مستقیمی را بروی خط مستقیم

دیگر و در هر يك از دو پهلوئی آن خط عمود دو زاویه برابر پیدا شود هر يك نود درجه که عبارت است از زاویه قائمه.

قاین (qāyen) ا. ب. نام ولایتی از خراسان.

قائن (qā'en) ا. ع. نام پسر آدم.

قَب (qab) ا. ع. حکایت آواز ضرب شمشیر چون بر چیزی برخورد کند.

قَب (qabb) ا. ع. مرد. و گشتن یا اصل و نیکو و بخت و ماهر در ضراب. و مهتر قوم. و پادشاه. و نایب و خلیفه. و پاره جیب پیراهن. و سوراخ چرخ که در آن چوب چرخ قرار گیرد. و شکاف میانه چرخ. و چوبی که در میان چرخ دول باشد. و مابین بر سوی هردوران و یا مابین دوسرین. و سخت ترین و بزرگ ترین از لگام.

قَب (qabb) م. ع. قَب الْمَبْت قَباً (از باب ضرب و نصر): خشك گشت آن گیاه.

و قَب الشیء: برید آن چیز را. و قَب الاسد قَباً و قَبیباً (از باب ضرب): شنیده شد آواز دندان شیر از برهم زدن. و قَب الفحل: كذلك. و قَب الجلد و التمر قَباً و قَبوباً (از باب ضرب): پژمرده گردید پوست و خرما و خشك شد. و كَذَا: قَب الجرح. و قَب نابَه: بانگ کرد دندان او چون برهم زد.

قَب (qebb) ا. ع. پیرو. و بزرگ قوم. و استخوان بیرون آمده میان دوسرین. و یق الزق قَبك بالارض.

قَب (qobb) ص. ع. ج. اقب و قباء. و خیل قَب: اسبان باریك و لاغر میان.

قَبء (qab') م. ع. قبا الطعام قَبء (از باب فتح): خورد آن طعام را. و قبا الرجل من الشراب: بر شد شکم آن مرد از آب و بسیار خورد آنرا.

قبا (qabā) ا. ب. نام شهری در فرغانه.

قَبَاب

<p>قبای (qabā) ا. پ. - مأخوذ از تازی - جامه پوشیدنی که روی ارخالق پوشند و توزی و فرغل و یلمه - و جامه کوتاه پیش گشاده - و قباتنگ شدن : بپاقت شدن و تنگی در معاش بدید آمدن. و قبا کردن : جاک کردن پیرامن . و قباى آهین : جبه آهین . و قباى زربفت : آسمان بى ابر درشهای تاریک . و قباى کحلی : آسمان . و قباى معلوم : آسمان دنیا . و فلک قمر . قبا (qabā) ا. ع. - یکنوع گیاهى . و پراکندگی و پایمالی چیزی را . و قبا قوسین : قاب قوسین .</p> <p>قبا (qobā) و قباء (qobā') ا. ع. - موضعى نزدیک مدینه منوره بدومیل فاصله (یصرف ولا یصرف و یذكر و یؤنث) . قباء (qabā') ا. ع. - قبا و جامه پوشیدنی . ج : آیه . و قباء قوسین : قاب قوسین . قباء (qabbā') ض. ع. - مؤنث آقب : زن یاریک و لاغر میان . ج : قب (qobh) . قباب (qebāb) ا. ع. - نوعی از ماهی . و نام موضعی و جانی و دهی و محلهای . و ج . قبة .</p> <p>قباب (qobāb) ا. و ص. ع. - نیک برنده از شمشیر و جزآن . و بینی بزرگ و ستبر . و قلعهای در مدینه .</p> <p>قباب (qabbāb) ا. ع. - شیریشه . قبابسته (qabā-baste) ص. پ. - حاضر و آماده و مهیا .</p> <p>قباة (qab'at) و قباءة (qabā'at) ا. ع. - گیاهی که ستور آنرا چرند .</p> <p>قباثر (qobā'ier) ا. ع. - کوتاه بالا . قباثر (qobāser) ا. ع. - فرومایه گمنام . قباچا (qabā-çā) و قباچای (qabā-çay) ا. پ. - قباچه (qabā-çe) ا. پ. - قباى کوچک . و جامه کوچک .</p>	<p>قباح (qabāh) ا. ع. - پیوند جای ران و ساق .</p> <p>قباح (qebāh) ع. ج . قبیح . و ج . قیحه .</p> <p>قباح (qobāh) م. ع. - قبیح قبحاً و قبحاً و قباحاً و قباحة و قبحواً و قبوحه (از باب کرم) : زشت گردید .</p> <p>قباح (qobbāh) ا. ع. - خرس . قباحة (qobāhat) م. ع. - قبیح قبحاً و قباحاً و قباحة . م. ر. قباح .</p> <p>قباحت (qabāhat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - زشتی . و بدی . و بدشکلی و بدترکیبی . و فضیحت و رسوائی . و فساد . و حقارت و دونی . و خیانت . و شرم و حیا . و ناراستی . و ناشایستگی . و تکلف و گناه و تقصیر و خطا . و عیب . و بدکاری . و حيله بازی و دغا بازی . و قباحت داشتن : زشتی و بدی داشتن و فضیحت و رسوائی آوردن و افتضاح داشتن . و بی قباحت : بی شرم و بی حیا .</p> <p>قباحی (qabāhā) ع. ج . قبیح .</p> <p>قباد (qobād) ا. پ. - بوته خار دار که شتر آنرا بر غت میخورد و صمغی سبید از آن حاصل میشود . و نام پدر نوشیروان پادشاه ساسانی . و نام پهلوانی در سپاه منوچهر . و نام برادر قاران .</p> <p>قباد (qobāz) ا. ع. - نام پدر کسری نوشیروان .</p> <p>قبادیة (qobāziyyat) ص. ع. - حنطة قبادیة : گندم کهنه ردی .</p> <p>قبار (qobbār) ا. ع. - گروه فراهم آمده جهت بر آوردن و کشیدن شکار از دام . و چراغی که سیاد در شب افروزد . و موضعی در مکه معظمه .</p> <p>قباس (qobās) ا. پ. - آفتاب و خورشید .</p>	<p>قباسة (qabāsot) م. ع. - قبس قیساً و قباسة . م. ر. قیس .</p> <p>قباض (qabbāz) ص. ع. - سخت پنجه گیرنده . و بشتاب راننده . م. ر. قباضة .</p> <p>قباضة (qabāzat) ا. ع. - شتاب رفتگی . قباضة (qabāzat) م. ع. - قبض قبضاً و قباضة . م. ر. قبض .</p> <p>قباضة (qabbāzat) ص. ع. - سخت پنجه گیرنده و بشتاب راننده . یق : هذا حاد قباض او قباضة .</p> <p>قباط (qobbāt) ا. ع. - شکرینه که نام حلوانی است .</p> <p>قباطی (qobāti) و (qobātiyy) ع. ج . قبطی .</p> <p>قباع (qebā') ا. ع. - بینی فشانندگی خوک . یق : له قباع قباع الخنزیر .</p> <p>قباع (qebā') قبع الخنزیر قباعاً و قباعاً (از باب فتح) : بینی فشانند آن خوک .</p> <p>قباع (qobā') ا. ع. - روده درشت . و خارپشت . و مردگول و احق . و آئینه فراخ . و زن بسیار جهاز . و پیمانه ای بزرگ در بصره . و لقب حارث بن عبدالله والی بصره که این پیمانه را معمول داشت . و نام مردی از تازیان در زمان جاهلیت که گولترین مردم زمان خود بود .</p> <p>قباع (qabblā') ا. ع. - خوک بددل و ترسو .</p> <p>قباعث (qabā'es) ع. ج . قبعثی (qaba'sarā) .</p> <p>قباعی (qobā'iyy) ا. ع. - مرد بزرگ سر .</p> <p>قباقب (qobāqeb) ا. ع. - مرد بسیار سختن . و مرد بدخوی درشت . و سال آینده پس از سال قاب . و قول خالد بن صفوان لایه فی معاتبته : انک لن تفلح العام ولا قابل ولا قاب ولا قباقب ولا مقبقب یعنی</p>
---	--	---

تورهائی نیابی نه درامسال ونه درسالهای دیگر که یکا يك اسم برده شده چه قابل و قاب و قباب و مقبب نام سالهای آینده است بترتیب هرالی پس از سالی پس مقبب سال چهارم خواهد بود .

قبال (qebāl) ا.ع. **قبال النهل** : دوال پیش کفش که میان انگشتان باشد . و **قصیری قبال** : نام ماری خبیث . و **ما يعرف قبالة من دباره** : بمعنی مایعرف قبیله من دیره میباشد . مر. قیل .

قبالة (qabālat) ا.ع. پذیرفتاری و کارسازی عمل ، اسم است تقبل را . و نیز **قبالة** : مکتوبی که درآن مینویسند چیزی را که انسان ملتزم میگردد از کار و عمل و یادین و جز آن . و نیز چون کسی قبول کند چیزی را بطور مقاطعه و نوشته ای برطبق آن نویسند آن نوشته عبارت است از **قبالة** . و قولهم : **نحن فی قبالة** ای فی عرافه .

قبالة (qabālat) م.ع. **قبل به قبالة** (از باب نصر و ضرب) : کار ساز و پذیرفتار گردید .

قبالة (qebalat) ا.ع. مام ناف و مامائی . و **قبالة نویسی** . و عرافة .

قبالة (qebalat) م.ع. **قبلت المرأة قبالة (از باب سمع)** : مامائی کرد آن زن و از نصر نیز آید . و **قبل به قبالة** : پذیرفتار گردید .

قبالة (qobālat) ا.ع. دوباروی . یق. **جلست قبالة** یعنی روبروی آن نشستم .

قبالة (qabāle) و **(qebāle)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - ضمانت نامه و معاهده . و مکتوبی که در فروش ملک و جز آن مینویسند درآن ذکر میکنند فروشنده و خرنده و آنچه را که خرید و فروش بدان تعلق گرفته و مبلغ ادا شده و شرایط بیع و جز آن را و چکانه و

ترزده و **یلک و ییله** و ترده و نورده نیز میگویند . و **قبالة زناشوئی** : عقدنامه .

قبالة نویسی (qabāle-navis) ا.ب. کسی که ترزده و قبالة و عقدنامه نویسد .

قبان (qabān) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - بلة ترازو . و **قبان** .

قبان (qabbān) ا.ع. - مأخوذ از **قبان (قبان)** و بمعنی آن . و نیز **قبان** : امین . یق. **فلان قبان علی فلان** . و نام شهری . و **حمار قبان** و **یا عیر قبان** : جانورکی که خر خاکی گویند .

قبانمد (qabā-namad) ا.ب. بالاپوش بارانی نمدی .

قباه (qabāh) ا.ب. **قبا و جامه پوشیدنی** . **قبایة (qabāyat)** ا.ع. دشت هموار .

قبائح (qabā'eh) ع.ج. قبیحة . **قبایح (qabā'eh)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - زشتیها . و زشتی . و کارهای زشت و قبیح و ناپسند . و رسوائیها . و **قبایح اعمال** : زشتی کارها .

قبائر (qabā'er) ع.ج. **قبراء (qobrá')** . **قبائل (qabā'el)** ع.ج. قیلة . و **قبائل الرأس** : قطعات سر که متصل اند بعضی بعضی . **قبایل (qabāyel)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - قبیله ها و طایفه ها و گروهها .

قبر (qabali) ا.ع. **باریکی و لاغری نهیگاه و شکم** .

قبر (qabab) م.ع. **قب بطنه قبیاً** (از باب سمع) : **باریک گردید شکم او** . و **کذا** : **قبر بطنه** .

قبر (qobab) ع.ج. **قبة (qobbat)** . **قبة (qebat)** و **(qebbat)** ا.ع. **قبة الشاة** : هزار خانه شکنة گوسفند . و **كذلك** : **قبة الشاة** .

قبة (qobbat) ا.ع. **بنای گرد برآورده**

و **گنبد** . ج. **قبر (qobab)** و **قباب** . و **کنگره** . و **مسجد جامع** . و **چادر و خیمه** . و **چتر و سایبان** . و **قبة الاسلام** : **شهر بصره** . و **شهر بلخ** . و **قبة الزمان** : **خیمه ای که درآن عهد و پیمان بدارند** .

قبتور (qobtor) ا.ع. **کوتاه بالا** . **قبتور (qobtur)** ا.ع. **نام جزیره ای در مغرب**

قبت (qabs) م.ع. **قبت به قبتاً** (از ضرب) : **پنجه گرفت آنرا** .

قبتور (qabsar) ا.ع. **فرومایه گمنام** .

قبح (qabj) و **قبحه (qabjat)** ا.ع. - مأخوذ از **كبح** فارسی و بمعنی آن ، **والقاء للوحدة** .

قبحاق (qebçaq) ا.ب. **نام دشتی در تاتارستان که دشت خزر نیز گویند** .

قبح (qobh) و **(qabli)** ا.ع. **زشتی ضد حسن و خوبی** . ج. **مقابح** بر غیر قیاس مانند **محاسن** . ج. **حسن** . و **قبحالة** و **شقحاً** یعنی زشتی باد بر او . و **کذا** : **قبحالة و شقحاً (caqhan)** .

قبح (qobh) و **(qabli)** م.ع. **قبح قبحاً و قبحاً و قباحاً** . مر. قباح .

قبح (qobh) ا.ب. - مأخوذ از تازی - بدی . و زشتی و بدشکلی و قباح . و رسوائی .

قبحی (qabli) ع.ج. **قبح** . **قبر (qābr)** ا.ع. **گور** . ج. **قبر** .

قبر (qabr) م.ع. **قبره قبر آو مقبراً** (از باب نصر و ضرب) : **درگور کرد آنرا** .

قبر (qabr) ا.ب. - مأخوذ از تازی - **گور و یا نیچ و دخمه و مقبره و مرقد** . و **قبر پیغمبری** : **گور گشاد و وسیع** . و **قبر کوهانی** : **گوریکه مانند خرپشته سازند** . **قبر (qabr)** ا.ع. **جای کرم خورده از چوب عود** .

قبر (qobar) ا.ع. **نوعی از انگور دراز سبید نیکو** . **قبر (qobar)** و **(qobbar)** ا.ع. **چکاوک** .

<p>قبص (qabes) ص.ع. شادمان و سبك. و جست و چالاك. و جبل قبص: ديسان كوتاه غير معتد. و نیز قبص: آنكه بدرد جگر گرفتار گردد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبس (qabas) ا.ع. شعله آتش و باره آتش.</p>	<p>قبراء (qobrâ') ا.چكاوك. ج: قباثر. قبراة (qeberrât) ا.ع. سرزده.</p>
<p>قبصاء (qabsâ') ص.ع. ذنث اقبص. يق: امرأة قبصاء: زن بزرگ سر و دراز سرويا كرد سر. ج: قبص (qobs) و هامة قبصاء: تارك كلان و گرد و بلند برآمده.</p>	<p>قبس (qabas) م.ع. قبس قبسا و قباسة (از باب سمع و كرم): تيز گشتن شد گشت.</p>	<p>قبرة (qobbarat) ا.ع. واحد قبر يمني بك چكاوك.</p>
<p>قبصاء (qabsâ') ص.ع. ذنث اقبص. يق: امرأة قبصاء: زن بزرگ سر و دراز سرويا كرد سر. ج: قبص (qobs) و هامة قبصاء: تارك كلان و گرد و بلند برآمده.</p>	<p>قبس (qabas) ا.ع. گشت بزودی باردار کننده.</p>	<p>قبرثاع (qabarsa') ا.ع. شتر كار آزموده.</p>
<p>قبصة (qabsat) ا.ع. ملخ. قبصة (qabsat) و (qabsat) ا.ع. مقدار پری در كف دست از گندم. آنچه بر انگشتان گرفته شود.</p>	<p>قبس (qabs) م.ع. قبصه قبصاً (از باب ضرب): بر انگشتان گرفت آنرا. و منه قرا الحسن قوله تعالى: قبصت قبصة من اثر الرسول. و قبص فلاناً: پیش از سیری بازداشت فلان را از نوشیدن.</p>	<p>قبرس (qebres) ا.پ. نام جزیره ای در دریای مدیترانه شرقی در مدخل خلیج اسکندریه و دارای ۳۵۰,۰۰۰ نفر جمعیت و اکنون در تصرف انگلیسها.</p>
<p>قبصة (qabsat) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبشور (qobeur) ا.ع. ذنی که وی را حیض نباشد.</p>	<p>قبرس (qobros) ا.ع. بهترین و نیکوترین مس. و نام جزیره قبرس.</p>
<p>قبص (qabs) م.ع. قبصه قبصاً (از باب ضرب): بر انگشتان گرفت آنرا. و منه قرا الحسن قوله تعالى: قبصت قبصة من اثر الرسول. و قبص فلاناً: پیش از سیری بازداشت فلان را از نوشیدن.</p>	<p>قبص (qabs) م.ع. قبصه قبصاً (از باب ضرب): بر انگشتان گرفت آنرا. و منه قرا الحسن قوله تعالى: قبصت قبصة من اثر الرسول. و قبص فلاناً: پیش از سیری بازداشت فلان را از نوشیدن.</p>	<p>قبرستان (qabrestân) ا.پ. گورستان. قبر سلامی (qabr-salâmi) ا.پ. باصطلاح هندیها: احترامی که بزمین دار می کنند جهة اجازة حفر قبر. و نیز پولی که در این باب بوی میدهند.</p>
<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبرسی (qobrosiyy) ص.ع. منسوب جزیره قبرس.</p>
<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبرغه (qubroqe) ا.پ. مأخوذ از ترکی - پهلوی. و استخوان پهلوی دنده.</p>
<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبر کن (qabr-kan) ا.پ. گور کن کسی که حفر گور میکند و حفار.</p>
<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبرگاه (qabr-gâh) ا.پ. محل قبرستان.</p>
<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبرری (qeberrâ) ا.ع. یمنی. و مرد بزرگ یمنی.</p>
<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبز (qebz) ا.ع. مرد کوتاه بالای نيك زلفت.</p>
<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبس (qabs) م.ع. قبس منه ناراً قبساً (از باب ضرب): آتش گرفت از آن.</p>
<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبس العلم: استفاده کرد علم را. و قبس فلان فلاناً علماً: استفاده علم کرد فلان از فلان.</p>
<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبس (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>
<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبس (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>
<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبس (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>
<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبس (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>
<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبص (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>	<p>قبس (qabs) م.ع. ذنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.</p>

نمود . و قبضة : پنجه گرفت آنرا . و نیز قبض : ترنجیده کردن .

قبض (qabz) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گرفتگی و ضبط . و گرفتاری . و بند کردگی . و تصرف و تملك . و ترنجیدگی و پیوست . و زمختی و انقباض . و کوتاهی . و تعدی و زیردستی . و رسید . و تدریجاً رسید و سند رسید . و باصطلاح عروض : زحاف و آن انداختن حرف پنجم ساکن است چنانکه در بحر هزج یای مفاعیلن را بیندازند و مفاعیلن گویند و در بحر تقارب از مفعولن نون را بیندازند و مفعول گویند . و قبض الواصل و یا قبض الوصول : تدریجاً رسید و سند رسید . و قبض خاطر : گرفتگی خاطر و ملالت خاطر . و قبض شکم : پیوست و گرفتگی شکم . و قبض شدن : بیس شدن و گرفته شدن شکم .

قبض (qabaz) ا.ع. - پنجه گرفته . و دخل مال فلان فی القبض ای فیما قبض من اموال الناس .

قبض (qabbaz) ا.ع. - جانوری مانا بنگ پشت .

قبضة (qabzat) ا.ع. - صار الشیء فی قبضتك : گردید آنچه در ملك تو و در تصرف تو .

قبضه (qabzat) و (qabzat) ا.ع. - یکمشت از هر چیزی . و بمشت گرفته . یق : اعطانی قبضة من سويق او تمر : یکمشت پست و یا خرما بن داد . و كذلك : قبضة .

قبضة (qabazat) ص.ع. - راع قبضة : شبان نیکو سیاست کننده گوشتپندان . و رجل قبضة رفضة : مرد گیرنده زود رها کننده .

قبضه (qabze) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

قدرت و اقتدار . و دسته و دستگیره . و دسته شمشیر و کارد و جز آن . و تصرف و تملك . و آنچه با انگشتان و یا با مشت گیرند . و يك مشت از هر چیزی .

قبضی (qebezzâ) ا.ع. - نوعی از عدو و دودیدگی .

قبضیت (qabziyyat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گرفتگی . و ترنجیدگی و زمختی . و خشکی . و انقباض .

قبط (qabt) م.ع. - قبط الشیء قبضاً (از باب نصر) : فراهم کرد آن چیز را بدست . قبط (qeht) ا.ع. - گروهی از اهل مصر . و نام ناحیه‌ای در سامره که مجمع اهل فساد بود .

قبطریة (qobtoriyyat) ا.ع. - القبطریة : جامه کتان سپید .

قبطی (qebtiyy) ص.ع. - منسوب بقبط .

ج : قباطی (qabâtiyy) و (qabâti) . قبطی (qobtiyy) و (qebtiyy) ص.ع. - جامه کتان سپید .

قبطیة (qobtiyyat) و (qebtiyyat) ص.ع. - جامه های کتان سپید .

قبطیة (qebtiyyat) ص.ع. - مؤنث قبطی . و ماریة القبطیة : سریة آنحضرت صلی الله علیه و آله و مادر ابراهیم .

قبع (qab') ا.ع. - بانگ و فریاد . و بانگ پیل .

قبع (qab') م.ع. - قبع الخنزیر قبعاً و قباعاً (از باب فتح) : بینی نشانند خوک . و قبع الرجل قبعاً : ناله و دمه برافند آن مرد را و قطع شد نفس او از ماندگی . و قبع فلان : فریاد کرد فلان . و قبع الثیل : بانگ کرد آن پیل . و قبع فی الرکوع : پست کرد سر را در حالت رکوع . و قبع الراویة : نوردید دهان زاویه را بدرون و

آب خورد و یا گوشه دهان راویه را در دهان خود داخل کرده آب نوشید . و چون دهان راویه را بیرون در نوردند گویند : قمع .

قبع (qob') ا.ع. - کرنای و بوق .

قبع (qoba') ا.ع. - خارپشت و جانورکی دریائی .

قبة (qoba'at) ص.ع. - امرأة قبة طلعة : زنی که گاه نهان گردد و گاه پیدا .

قبة (qoba'at) ا.ع. - مرغی خردتر از گنجشک که پیوسته نزدیک سوراخ پیش باشد و چون از کسی و یا چیزی ترسد دروی رود .

و یا ابن قبة یعنی ای مرد گول و احمق . قبة (qobbn'at) ا.ع. - جامه‌ای مانند برنس .

قبة (qabn'sât) ا.ع. - زن کلان پای . و ماده شتر بزرگ سبل . و فحج ماده .

قبعثر (qabn'sar) ا.ع. - مسرد بزرگ خلقت .

قبعثری (qaba'sara) ا.ع. - شتر بزرگ جثه . و شتر بچه لاغر کرده . و جانوری دریائی . و مرد بزرگ جثه درشت اندام . ج : قباعث . و نام شاعری .

قبعثی (qaba'sâ) ا.ع. - مرد کلان پای . و شتر بزرگ سبل .

قبحرور (qaba'rur) ا.ع. - خرمای ردی هیچکاره .

قبعلة (qab'alat) ا.ع. - پیش درآمدگی پای برای دیگر . و درری میان دو شتالنگ . و رفتاری باستی و ضعف و یا رفتاری که گویا خاک را با قدم بر میدارد .

قبقاب (qabqâb) ص.ع. - گشن غرنده و خروشنده . و شیر غرنده و خروشنده . و مرد گول .

قبقاب (qabqâb) ا.ع. - نیک دروغگوی . و کس زن . و کس فراخ بسیار آب . و کفش چوبین . و مهره‌ای که بدان جامه را جلادهند . و مرد بسیار سخن و یا یهوده گوی . و آواز دندان گشن .

قبقب (qabqab) ا. ع. شکم .

قبقب (qebqeb) ا. ع. قسمی از صدف دریائی .

قبقبه (qabqabat) ا. ع. بانگ دندان گشن . و آواز شکم اسب و شیر .

قبقبه (qabqabat) م . ع . قبقب الفحل والاسد قبقبه : غرید و خروشید گشن و شیر . و قبقب الرجل : گول کردید آنمرد .

قبقب کتک (qabq - katk) و قبقب گرگ (qabq - gorg) و قبقب کتک (qabk - katk) و قبقب گرگ (qabk - gorg) پ . کلمه فعل یعنی ملفت باش و مواظب باش که مهمان میآید .

قبقب آب (qabke - ab) و (qabbake - ab) ا. پ. جل وزغ و طحلب .

قبل (qabl) ع . از ظروف مبهمه است بمعنی پیش خلاف بعد . یق : ایتک من قبل و یا قبل و یا قبل و یا قبل و یا قبل (qablen) . و قبل الامس : روز پیش از دیروز یعنی پریروز .

قبل (qabl) م . ع . قبل النعل قبلا (از باب فتح) : دوال ساخت نعل را و یا قبلا بر بست بر نعل . و قبل قبلا و قبولا و قبولا . مر . قبل و قبول . و قبل قبلا و قبولا . مر . قبول .

قبل (qabl) م . ف . پ . مأخوذ از تازی - پیش و نزدیک و جلو و پیشرو . و قبل از این : پیش از این . و قبل از صبح و با قبل الصبح : پیش از صبح و سحر .

قبل (qabl) ا. ع . سوی و جانب و نحو . و آمک . یق : اقبل قبله : یعنی قصد کرد آمک او را . و روی آورد بجانب او .

قبل (qabl) م . ع . ج . قبل و قبلاء . قبل (qobl) و (qobol) ا. ع . اندام پیش

و فرج انسان . و جلو هر چیزی خلاف دبر . و روی کوه . و یا بن و یا کمر آن . و مقدم و یشگاه نشانه . یق : وقع السهم بقبل الهدف و بدبره ای من مقدمه و مؤخره . و اول زمان . و نخستین موسم . یق : كان ذلك فی قبل الشتاء والصیف .

قبل (qabal) ا. ع . بلندی زمین که پیش نماید . یق : رایت بذلك القبل شخصاً :

دیدم در این بلندی زمین که پیش رو است شخصی را . و نیز سر هر پشته . و سر هر کوه . و فراهم آمد نگاه ریگ توده ها . و خوبی و سبکی دست ماما در بر آوردن بچه . و فتح و پیش آمدگی سیاهی چشم بر بینی و یا حول و یا آنکه قبل بهتر از حول است . و برآمدگی سیاه چشم یکی بر دیگری و بودن سیاه چشم برین بینی و یا برگوشه چشم و یا بر ابرو و یا بر آمدن نگاه چشمی ر نگاه چشم دیگر . و ریختن آب بر سر شتران وقت آب خوردن . و خمیدگی شاخ گوسپند بر روی آن . و بی اندیشه و استحضار سخن گفتن . و رجز گفتن . و دیدار ماه نو پیش از سایر مردم . و نخستین دیدن هر چیزی . و نیز قبل : نوعی از مهره که زنان بدان مردان را بند نمایند و جهت چشم زخم و افسون برگردن اسب بپندند . و مهره ای از دندان پیل درخشان که برگردن زنان و اسبان بپندند .

قبل (qabal) ا. ع . ج . قبله (qabalat) .

قبل (qobol) ا. پ . - مأخوذ از تازی - فرج زن . و در اسطوانه میان کواک که از تخته های چوبین سازند و روی آنها را از تیماج پوشانند و در جلو زین اسب آویزان نموده مسافرن در آنها قلیان و لوازم وی را گذارند .

قبل (qabal) م . ع . قبلت العین قبلا (از باب سمع و نصر) : کج شد آن چشم و بر بینی بر آمد سیاه چشم . و قبلت

اللیلة : پیش آمد شب .

قبل (qabal) و (qabal) ا. ع . افعل ذلك لعشر من ذی قبل : میکنم این کار را در زمان آینده . ولا اکلمك الی عشر من ذی قبل : با تو سخن نمی گویم ناده روز بعد از این و یا ناگویم با تو سخنی از سرنو . و كذلك : من ذی قبل .

قبل (qabal) و (qabal) و (qobal) ا. ع . رایت قبلا : دیدم او را آشکارا و در باروی . و كذلك البواقی .

قبل (qabal) ا. ع . طاقت . یق : لیس لی قبل ای طاقت . قوله تعالی : فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها . و نزد . و جهة یق : ولی فی قبله حق ای عنده . قبل (qabal) م . ف . پ . - مأخوذ از تازی - جانب و نزد . و از قبل : از جانب و از طرف و از نزد .

قبل (qobal) ع . ج . قبله (qoblat) .

قبل (qobol) ع . ج . قبل .

قبلا (qablan) م . ف . پ . - مأخوذ از تازی . پیش از این .

قبلا (qablā') م . ع . مؤنث اقبل . یق : امرأة قبلاء : زن کج چشم چندان که کونی بسوی بینی خود نگاه میکند . و شاة قبلاء : گوسپندی که سرونش بر روی خیمه باشد . ج : قبل (qobl) .

قبلة (qablāt) ا. ع . نوعی از مهره که زبان مردان را بدان بند کنند و نیز جهت چشم زخم و افسون برگردن اسب بپندند .

قبلة (qeblat) ا. ع . هر چه در پیش روی گیرند آنرا . و جهتی که در نماز بدان روی آرند . و جهة و سمت . و کعبه . و ماله فی هذا الامر قبلة و لا دبره : نیست مرا و را در این کار وجهی و پشت و روئی ندارد یعنی در صورتیکه شخص در کار خود هدایت کرده

نشده باشد . و اجعلوا ینو تکم قبله ای
مسجداً ، وقیل : متقابلة .

قبله (qoblat) ا.ع . بوسه و ماچ . ج :
قبل (qobal) . و آنچه جادوگر بدان دل کسی
را بدیگری مایل کند . و پذیرفتاری و نشانی که
در پیش گوش گوسپند نمایند .

قبله (qabalat) ا.ع . چرخه ریمان .
وریک توده گردد . و سرفه . ج : قبل (qabal) .
و نیز مرتعکه در جلو خانه ها باشد و ستور
در آن چرا کرده بی آنکه شب بمنزل خود
برگردند .

قبلتین (qeblatayne) ا.ع . بصیغه تنیه :
مسجد الحرام و مسجد اقصی .

قبلش (qaballac) ا.ع . سرفه .
قبله (qeble) ا.پ . - مأخوذ از نازی -
کعبه . و جهتی که در نماز بدان رو کنند .
و هر مکان مقدسی که در هنگام پرستش یزدان
بدان روی آورند و معبد و مسجد و عبادتگاه
و سجده گاه . و طریقه و روش و رسم و
آئین . و پدر . و مدینه طیه . و نجف اشرف .
و کربلای معلی . و کاظمین . و سامره .
و مشهد مقدس رضوی . و قبله جمشید :
آتش . و شراب سرخ . و آفتاب . و جام
جهان نما . و قبله دهقان و یا قبله
زردشتیان : آتش . و قبله عالم :
پادشاه . و قبله کونین : آنحضرت صلی الله
علیه و آله .

قبله (qoble) ا.پ . - مأخوذ از نازی -
بوسه . و قبله دادن : بوسه دادن و بوسیدن .

قبله گاه (qeble-gali) ا.پ . مرجائی
که وقت پرستش یزدان بدان روی آورند . و نیز
از القاب پدر و کسی که قائم مقام وی باشد .
و قبله گاه مجوس : آتش .

قبله نامه (qeble-name) ا.پ . قطب
نمای ملاحان .

قبله نما (qeble-nama) ا.پ . قطب
نمائی که بدان تعیین جهت مکه مکرمه را میکنند .

قبلی (qebli) ص . پ . منسوب به قبله .
و جنوبی . و طرف جنوب .

قبلی (qabaliyy) ص . ع . منسوب به قبله
(qabalat) .

قبلیا (qabaliyyan) ا.ع . رایتیه قبلیا :
دیدار کردم او را آشکار و نمایان .

قبینه (qobnat) ا.ع . شتابی در کار
و حاجت و نیاز .

قبنجر (qabanjar) ا.ع . مرد کلان شکم .

قبو (qabv) م . ع . قباه قبوا (از باب
نصر) : با انگشتان فراهم آورد و جمع کرد
آنها . و قبا البناء : بلند برآورد آنها را .
و قبا الزعفران : چید زعفران را .

قبوب (qobub) م . ع . قب القوم
قبوباً (از باب ضرب) : بانگ و فریاد
نمودند آن گروه در خصومت . و قب قباً و
قبوباً . مر . قب .

قبیة (qabvat) ا.ع . پیوستگی میان
دولب و ضم کردن حرف را .

قبوح (qobuh) و قبوحه (qobuhat)
م . ع . قبح قبوحاً و قبوحه و قباحاً .
مر . قباح .

قبور (qabur) ا.ع . زمین پست و نرم .
و خرما بن زود بار آور . و خرما بنی که
بارش در شاخش بود .

قبور (qobur) ع . ج . قبر .

قبور (qobur) ا.پ . - مأخوذ از نازی -
گورها و قبرها و دخمه ها . و اصحاب قبور
و یا اهل قبور : مردگان در گور .

قبوص (qabus) ا.ع . اسب استوار
خلقت . و اسب سخت تند و تیز که چون بروی می
کنند جز نوك سبب آن بزمین نرسد .

قبوع (qobu') م . ع . قبع القفص

قبوعاً (از باب فتح) : سر در پوست کشید
خارپشت . و قبع الرجل : سر در گریان
کرد آنمرد . و قبع فلان : سپس ماند فلان
از یاران خود . و قبع فی الارض : رفت .
قبول (qabul) ا.ع . ماما و مام ناف .
و باد صبا بدانجهت که ضد دبوراست و یا بجهت
آنکه در مقابل کعبه میوزد و یا بدانجهت که مقبول
طایع است . و نیز قبول : پذیرفتگی عفو و جز
آن (اسم است مصدری را که فعلش وجود ندارد)
و چون چیزی را نفس پذیرد و قبول کند گویند :

علی فلان قبول .

قبول (qabul) و (qobul) ا.ع . خوبی
و جمال و هیئت و لباس . و منه قول اندیم المأون
فی الحسنین : امهما البتول و ابوهما
القبول .

قبول (qabul) و (qobul) م . ع . قبل
العقد قبولا و قبولا (از باب سمع) :
پذیرفت عقد را . و قبل القول : حمل
براستی کرد آن قول را . و قبل الهدیه :
گرفت آن هدیه را و پذیرفت . و قبل الله
عبادتنا و دعائنا : پذیرد خدای عبادت
و دعای ما را . و قبل علی الشیء : چسبید
بآنچیز و لازم گرفت آنچیز را . و آغاز نمود در
آن چیز . و قبلت الصبا قبلا و قبولا و
قبولا (از باب نصر) : وزید باد صبا . و قبح
الله ما قبل و ما دبر : زشت گرداند خدای
سان آینده و سال گذشته را . و نیز قبول :
پیش آمدن و بردن .

قبول (qaqul) ا.پ . - مأخوذ از نازی -
پذیرفتاری و پذیرائی و پذیرفتگی . و پذیرفته
و مقبول و پسندیده و مرضی . و موافق . و مجاز .
و قبض و گرفتگی . و اجابت . و پسندیدگی . و
قبول افتادن : مطبوع و پسندیده شدن و
مقبول واقع شدن . و قبول شدن : پذیرفته
شدن و پسندیده و مطبوع شدن . و قبول

کردن: اجابت کردن و راضی شدن و پذیرفتن و پسندیدن. و تسلیم شدن و مطیع گردیدن. و قرین قبول: پسندیده و مطبوع و مقبول.

قبول (qobul) م. ع. قبل العام و الشهر قبولاً (از باب نصر): روی آورد سال و ماه، ضد دیور. و قبلت الماشية الوادی: پیش آمد آن ستورروادی را. و قبلت اللیلة قبلاً و قبولاً: پیش آمد شب. و قبلت الريح قبلاً و قبولاً ايضاً: وزید باد.

قبولانیدن (qabulanidan) ف. م. ب. قبول کردن و کناییدن و قبول کردن فرمودن.

قبولی (qabuli) ا. ب. - مأخوذ از نازی - هر چیزی پذیرفته شده و پسندیده شده و اقرار کرده شده و ملزم گشته. و ملزمی. و اقراری. و نوعی از پلاو که از برنج و باقلا ترتیب دهند.

قبولی (qabuliyy) ص. ع. منسوب بقبول که بمعنی بادصیا باشد.

قبولیت (qabuliyyat) ا. ب. - مأخوذ از نازی - قبول و پسند. و رضا. و اخذ و دریافت و اقرار. و اقرار درنوشتن. و اقرار برخلاف.

قبون (qobun) م. ع. قبن قبولاً (از باب ضرب): سفر کرد و رفت.

قبه (qobbe) ا. ب. - مأخوذ از نازی - طاق و گنبد. و هر سقف برجسته مدور. و شاخ حجامت. - تبة آب: حباب آب. و قبة زبرجدی: آسمان. و قبة زبرفت: آسمان درشب با ستاره. و قبة زرین: آفتاب. و عمود صبح. و قبة سرافرا از مینا: آسمان. و قبة علیا: فلک. و قبة فلک: عرش و آسمان هم. و قبة گردنده: فلک. و قبة

مینا: آسمان.

قبه دار (qobbe-dâr) و قبه وار (qobbe-vâr) ص. ع. حذبه دار و محدب و پشت برآمده.

قبی (qobbiyy) ص. ب. منسوب بقبة که موضعی است در کوفه.

قبی (qobbiyy) ا. ع. آنکه پیوسته روزه گیرد چندانکه لاغر میان و نزار شود. ج: قیون. الحدیث: خیر الناس القیون. قبیب (qabib) ا. ع. كك خشك و تر در هم آمیخته.

قبیب (qabib) م. ع. ق ب قبا و قبیبا. مر. ق ب.

قییح (qabih) ص. ع. زشت. ج: قباح و قباحی (qabâhâ) و قبی (qabihâ).

قییح (qabih) ا. ع. كراهة استخوان بازو نزدیک آرنج. و پیوند گاه ساق و ران.

قییح (qabih) ص. ب. - مأخوذ از نازی - بد. و بدشکل و زشت. و شرم آور. و کریه. و بلید. و پست. و قییح المنظر: زشت رو و مهیب و هول آور.

قییحان (qabihâne) ا. ع. بصیغة تشبه: در پیوندگاه ساق و ران.

قییحة (qabihat) ص. ع. مؤنث قییح: زشت. ج: قباح و قباح. و ناقة قییحة الشخب: شتر ماده فراخ - سوراخ پستان.

قییحه (qabihe) ص. ب. - مأخوذ از نازی - قییح و زشت بدشکل و ناپسند.

قییده (qobayde) ا. ب. قسمی از حلوا که از شیره انگور میسازند.

قبیره (qobayrat) ا. ع. مصغر قیراة: - رنة کوچک.

قبیس (qabis) ا. ع. گشن زود باردار کننده. المثل: لقوة صادفت قبیسا یعنی ماده شتر زود بارگیری که بآن رسید گشن

زود باردار کننده. و این مثل را در باره دو شخص مدمم همقدم هم مشرب گویند.

قبیسی (qobays) ا. ع. مصغر قیس یعنی شعله خرد و از اعلام است. و ابو قبیسی: نام کوهی در مکه و چون ابوقیس نام اول کسی بود که در آن کوه بنا بر پا کرد باسم او نامیده شد. و نیز ابوقیس در شعر نایفه: مراد نعمان بن منذر پادشاه حیره است.

قییصة (qabisat) ا. ع. آنچه برانگشتان گرفته شود. و خاک فراهم کرده شده. و توده سنگ ریزه. و نام جماعتی از صحابه. و نام چند ده.

قییض (qabiz) ص. ع. شتابنده. و نیک شتابی کننده در رفتار از مرغ و جز آن. و رجل قییض: مرد شتاب کننده در رفتار. و فرس قییض الشد: اسب سخت شتابنده و زود بردارنده پایهارا.

قییض (qabiz) ا. ع. مرد خردمند ملازم و مشغول کار خود.

قییط (qobbayi) و قییطاء (qobbaytâ) و قییطی (qobbaytâ) ا. ع. يك قسم حلوانی که شکرینه گویند.

قییعة (qabi'at) ا. ع. بند شمشیر و کارد و جز آن. و آنچه بر سر قبضه باشد از سیم و آهن و جز آن و یا آنچه زیر هر دو شارب قبضه بود. و سوراخ بینی خوك.

قییعة (qebbi'at) ا. ع. سوراخ بینی خوك.

قبی قوسین (qabyo-qavsayne) ا. ع. قاپ قوسین.

قبیل (qabil) ا. ع. ماما و مام ناف. و پذیرفتار. و کار گزار و پا کار. و رئیس قوم. و شوی زن. و جماعت مردم از سه گروه و افزون تر هر چه باشد از گروههای پراکنده چون روم و زنج و عرب. و گروههای

از يك اصل و حسب . و گروههای يك پدری .
ج : قبل (qobol) . قوله تعالى : وحشرنا
عليهم كل شيئى قبلاى قبلاى قبلاى . و قبل :
عياناً . و نیز قبيل : ظاهر و آشكار . يق :
رايته قبيلایمى دیدار کردم او را رويا روى
و آشکارا . و نیز قبيل : آنچه در پیش روی
فرود آرد ریسند از ريسمان ، و دیر : آنچه
در پس روى برآرد . و قبيل : طاعت تازیان ،
و دیر : نافرمانی آنان . و قبيل : بمطلب
رسیدگی در قمار ، و دیر : نارسیدگی بدان .
و قبيل : بسوی زر انگشت پیچیده بودن سر
گفتش و دیر : بسوی خنصر پیچیده بودن آن .
و قبيل : رشتهای که بسوی سینه پیش آرند وقت
تافتن ، و دیر : رشتهای که بسوی پس برند .
و قبيل : باطن قتل و دیر : ظاهر آن . و قبيل :
اندرون پیچیده در دوك ، و دیر : بالای آن .
و قبيل : اول تافتگی رشته ، و دیر : آخر آن .
و قبيل : پنبه ، و دیر : کتان . و قبيل : پائین
گوش ، و دیر : بالای آن . و مایعرف
قبیلا من دیر : نمی شناسد گوسپند مقابله
را از گوسپند مدابره و یا مقبل را از مدبر و
یا نسب پدر خود را از نسب مادر خود . و نیز
قبيل : از اعلام است .

قبيل (qabil) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی -
نوع و جنس . و چیزهای مشابه و مانند هم .
و از این قبيل : از این جنس .

قبیلا (qobaylan) ا.ع. اندکی در پیش .
قبیلة (qabilat) ا.ع. گروه از فرزندان
يك پدر . و پاره ای از گله سر فراهم آورده .
و گروه از يك اصل . ج : قبائل . و دوال
لکام . و سنگ بزرگ سرچاه .

قبیله (qabile) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
طایفه و گروه . و نشیمن و هنگ و جماعتی که از
اولاد يك پدر باشند .

قبين (qabin) ا.و.ص.ع. - شتابی کننده

در امور خود . و رجل قبين : مرد تیزرو .
قبیون (qobbiyyuna) ع . ج . قبی (qobbiyy)
.

قپان (qapān) ا.پ. - کپان و ترازوی
يك پله و گریستون و گریستون .

قپچاق (qepçaq) ا.پ. - نام دشتی در
تاتارستان که قپچاق نیز گویند .

قپق (qapoq) ا.پ. - مأخوذ از ترکی -
چوب بلندی که در میان میدان برپا کنند و
گوبهای طلا و نقره از آن آویزان نمایند و تیر
بر آنها اندازند ، هر کس بر هر گویی که زد از
آن وی باشد .

قت (qol) ا.پ. - بونجه . واسپت خشك .

قت (qatt) ا.ع. - اسپت خشك و یا تر .
و دانه صحرانی خودرو که تازیان بدوی در
سالهای قحط آنرا آرد کرده و پخته میخورند .

قت (qatt) م.ع. - قت الحديث قنار
قتیتمی (از باب نصر) : سخن چینی کرد و پراکنده

کرد آن سخن را در میان مردم و یا سخنهای مردم را
دریافت کرد از راهی که ندانستند خواه سخن
چینی کرده باشد و یا نکرده باشد . و قت
فلان قنار : دروغ گفت فلان . و قت
فلان الرجل : پنهان رفت فلان در پی
آن مرد تا دریابد اراده آنرا . و قت الدهن :

پرورش داد روغن را بگلهای . و قت الراعى :
بوئید شبان ببول شتر میما زده را . و قت
الخشب وغيره : برید آن چوب و جز آن
را . و قت الشیء : کم کرد آنچه را و
نیز آماده و مهیا ساخت آنچه را و اندك اندك
فراهم کرد آن چیز را . و قت اثره : در پی
او رفت .

قتا (qatā) و (qetā) و (qotā) م.ع. -
قتوت قتا و قتا و قتا و قتا و قتا و قتا و قتا
(از باب نصر) : خدمت کردم و یا خدمت
کردم پادشاه را .

قتات (qattāt) ص.ع. - رجل قنات ؛
مرد تمام و سخن چین . و مرد سخن دزد خواه
نمایی کند و یا نکند . الحديث : لایدخل
الجنة قنات .

قتات (qattāt) ا.ع. - کسی که قتل میفروشد .

قتاد (qatād) ا.ع. - درختی سخت خار
ناك . ج : اقتاد و اقتد و قتود . المثل : من

دونه خرط القتاد و اصعب من
خرط القتاد .

قتادی (qatāda) ص.ع. - ابل قتادی ؛
شترانیکه از خوردن قتاد دردشکم گرفته باشند .

قتادی (qatādiyy) و قتادیة
(qatādiyyat) ص.ع. - قتاد خوار . يق :

بعير قتادی و ابل قتادیة .

قتار (qotār) ا.ع. - بوی عود . و بوی
دیگ افزار دیگ . و بوی بریانی و قیمه و جز
آن . و بوی استخوان سوخته .

قتال (qatal) ا.ع. - جان و تن . و بقیه
جسم . و توانائی . و ناقة ذات قتال : ماده
شتر استوار تناور .

قتال (qetāl) م.ع. - قاتله مقاتله و
قتالا و قیتالا : کشتش و کار زار کرد با او .
و قاتلهم الله : از نیکی دور گرداند خدای
ایشان را و ملعون گرداند .

قتال (qetāl) ا.ع. - از اعلام است .

قتال (qetāl) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
جنگ و کار زار و پیکار .

قتال (qattāl) ص.ع. - بسیار کشنده و
قتل کننده .

قتال (qottāl) ع.ج. - قاتل .

قتالة (qattālat) ص.ع. - بسیار کشنده .

قتام (qatām) ا.ع. - گرد و غبار سیاه .

قتان (qatān) و (qotān) ا.ع. - گرد و
غبار .

قتانة (batānat) م.ع. - قتن الرجل

<p>و کشت اورا . و قتل الرجل (مجهولا) :</p> <p>کشته شد آنمرد ، وان کان قتلہ الجن والشیق</p> <p>یق : قتل . و قتل الرجل : برین آنمرد</p> <p>زد . و قتل راسه : بر سر اوزد . و قتل</p> <p>الشیء خبراً قتلاً : نیکو داشت آن خبر</p> <p>را . قوله تعالى . و ما قتلوه یقیناً ای لم</p> <p>یحیطوا به علماً . و قتل الشراب : آمیخت</p> <p>آن شراب را بآب . و قتلہ قتلة سوء :</p> <p>یدی کشت آت را . وقوله تعالى : قتل الانسان</p> <p>ما اکفره ای لمن .</p> <p>قتل (qatl) ا . ب . - مأخوذ از تنازی -</p> <p>کشتار . و گفته شدن . و ذبح . و شهادت .</p> <p>و هلاکت و وفات . و خونریزی . و قتل عام :</p> <p>کشتار عام و خونریزی که در آن ایقا بر زن و</p> <p>مرد و بزرگ و کوچک و دوست و یگانه و مجرم</p> <p>و غیر مجرم نکند مانند خونریزی اسکندر</p> <p>مقدونیائی و چنگیز . قتل در این مملکت .</p> <p>قتل (qatl) ا . ع . دشمن جنگ آور و</p> <p>مقاتل . و دوست و صدیق . ج . اقال . و همتا</p> <p>و مانند . و دلیر . و پسر عم . و دانای بدی و فساد .</p> <p>و انه لقتل شر یعنی اوداناست مریدی را .</p> <p>قتل (qatl) و (qatol) ع . ج . قتل</p> <p>(qatul) .</p> <p>قتلاء (qatala') ع . ج . قتل .</p> <p>قتلان (qatlāne) ا . ع . بصیفة تشبه :</p> <p>دو همتا .</p> <p>قتلة (qatlal) ا . ع . يك مرتبه کشتار</p> <p>و یکدفعه کشتن .</p> <p>قتلة (qatlal) ا . ع . نوع و هیئت کشتن .</p> <p>و قتلة سوء : یدی کشتن . و پدر کشی .</p> <p>و شر قتلة : بدترین هیئت کشتن .</p> <p>قتلة (qatlal) م . ع . قتل قتلا و قتلالا</p> <p>و قتلة . مر . قتل .</p> <p>قتلة (qatalal) ع . ج . قاتل .</p> <p>قتلگاه (qatl-gah) و قتلگاه (qatl-gah)</p>	<p>عیال خود . و نیز قتر : قوت روز گذاردادن .</p> <p>قتر (qatr) و (qatar) ا . ع . قدر .</p> <p>قتر (qatr) و (qatar) م . ع . قتر قتر آ</p> <p>و قتر آ (از باب سماع و نصر و ضرب) :</p> <p>بخور کرد . و قترت القدر : بلند گردید</p> <p>و پراکنده شد بوی دیگر افزار آن دیگر . و</p> <p>کذا : قتر الشواء و قتر العظم .</p> <p>قتر (qetr) ا . ع . نوعی از پیکان تیر . و</p> <p>تیر خرد . و نی که آنرا بر هدف اندازند .</p> <p>قتر (qotr) و (qotor) ا . ع . کرانه و</p> <p>جانب . لغة فی قطر . ج : اقطار .</p> <p>قتر (qatar) ع . ج . قتره (qatarat) .</p> <p>قتر (qater) ا . ب . - مأخوذ از ترکی -</p> <p>استر و قاتر .</p> <p>قتر (qaler) ا . ع . مرد متکبر .</p> <p>قتر (qotor) ع . ج . قتره .</p> <p>قتره (qetrat) ا . ع . ابو قتره : شیطان .</p> <p>و کنیه ابلیس . و ابن قتره : ماری خبیث</p> <p>ریزه .</p> <p>قتره (qotrat) ا . ع . گازه صیاد . و توده</p> <p>پشک . و توده سنگریزه .</p> <p>قتره (qatrat) ا . ع . گرد و غبار .</p> <p>قتره (qatarat) ا . ع . گرد و غبار . ج :</p> <p>قتر (qatar) . قوله تعالى : ترهقهها قتره .</p> <p>قتع (qet') ا . ع . خانه زنبور عسل در غار</p> <p>نزدیک تک .</p> <p>قتع (qata') ا . ع . کرمک - رخ چوینوار .</p> <p>قتعه (qata'ul) ا . ع . خوار و حقیر .</p> <p>و کرمکی که دیوچه گویند . و واحد قتع .</p> <p>قتق (qateq) ا . ب . قاتق .</p> <p>قتقته (qatqatal) م . ع . قتقت قتقته :</p> <p>سخن چینی نمود .</p> <p>قتل (qatl) م . ع . قتلته قتلا (از باب</p> <p>نصر) : بیرون کردم جان آنرا و کشتم آنرا .</p> <p>و قتله و قتل به قتلا و قتلالا و قتله : میراند</p>	<p>قتانة (از باب کرم) : اندک طعام گردید</p> <p>آنمرد و کم خوار شد .</p> <p>قتائدة (qota'edat) ا . ع . - ربالاتی</p> <p>کوه و بستان .</p> <p>قتب (qatb) م . ع . قتبه قتباً (از باب</p> <p>نصر) : زوده بریان طعام داد اورا . و نیز قتب :</p> <p>بر پشت ستور قتب نهادن .</p> <p>قتب (qetab) ا . ع . روده . ج : اقباب .</p> <p>و ساز و ساخت شتر آبکش . و هر چه گرد و مدور</p> <p>باشد از شکم . و خوی گیر که زیر پالان بر</p> <p>پشت ستور نهند . و خوی گیر خرد بقدر</p> <p>کوهان شتر .</p> <p>قتب (qatab) و (qeth) ا . ع . پالان . و</p> <p>پالان خرد . ج : اقباب .</p> <p>قتب (qateb) ا . ع . مرد تنگدل زودخشم .</p> <p>قتبة (qetbat) ا . ع . روده . ج : اقباب .</p> <p>قتبی (qotabiyy) م . ع . منسوب بقبيلة</p> <p>قتیه .</p> <p>قتة (qattat) ا . ع . واحد قتل .</p> <p>قتد (qatad) ا . ع . چوب پالان . ج :</p> <p>اقتاد و قتود .</p> <p>قتد (qatad) م . ع . قتدت الابل</p> <p>قتداً (از باب سماع) : دردگین شکم شدند</p> <p>آن شتران از خوردن قتاد .</p> <p>قتدة (qatedat) م . ع . ابل قتدة :</p> <p>شتران دردگین شکم از خوردن قتاد .</p> <p>قتر (qatr) ا . ع . اندک از قوت که جان</p> <p>را نگاهدارد . و قوت روز گذار که بدان</p> <p>روز گذرانند .</p> <p>قتر (qatr) م . ع . قتر الشیء قتر آ</p> <p>(از باب نصر) : برهم نهاد بعضی آن چیز را بر بعضی .</p> <p>و قتر الدرع : میخ دوز کرد آن دره را .</p> <p>و قتر الشیء : لازم گرفت آن چیز را .</p> <p>و قتر علی عیاله قتر آ و قتر آ (از</p> <p>باب نصر و ضرب) : تنگ کرد نفقه را بر</p>
---	--	---

قثرد (qasrad) و (qesred) و (qosrad)

۱. ع. رخت خانه .

قثرد (qasrad) و (qosared) ۱. ع .

مرد بسیار گوسپند و بسیار بزه و بزغاله . و مرد بسیار رخت خانه .

قثرد (qesred) ۱. ع . انبوهی مردم . و

سبل آورد خشک شده . و درخت رز .

قثع (qos') ۱. ع . کرناهی و بوق .

قثقة (qasqasat) م ع . قثقت الو تد

قثقة : جنباید آن میخ را جهة برکندن . و

قثقت المکیال : تمام و کامل یمود آن پیمانه را .

قثم (qasm) ۱. ع . آلاش پلیدی خشک

شده بر سرین . و آلاش بیخال مرغ .

قثم (qasm) م ع . قثم له عن المال

قثماً (از باب ضرب) : بیکار مال نیکو و جید

داد اورا . و قثمه : فراهم آورد مال بسیار

را . و قثم قثماً و قثامة . مره قثامة .

قثم (qasam) م ع . قثم قثماً و قثمة

(از باب سمع و کرم) : پلیدی آلوده شد .

قثم (qosam) انا . ع . مرد جمع کتند

بدی و شر و جمع کتند خیر و نیکی و عیال و

زن و فرزندان . و مرد بسیار بخشش و دهنش و

فراهم آور نیکی .

قثم (qosam) ۱. ع . گفتار نر . و از

اعلام است .

قثمة (qosmat) ۱. ع . خاکستر گونی

و پلیدی . و بیخال آلودگی .

قثمة (qosmat) م ع . قثم قثمة و قثماً .

مره قثم .

قثو (qnsv) ۱. ع . گشنیز .

قثی (qnsv) م ع . قثا المال قثوا

(از باب نصر) : گرد کرد مال را . و نیز قثو :

خیار بالنگ خوردن .

قثول (qesvall) ۱. ع . مرد فرومانده

ست فرومشته گوشت و گنگلاج . و خوشه

سبتر خرمابین . و پاره بزرگ از گوشت و از

استخوان .

قثوم (qasum) ۱. ع . مرد بسیار خیر و

گرد آور عیال و فراهم آور نیکی .

قثوی (qnsv) ۱. ع . فراهم آمدگی .

قثی (qnsy) م ع . قثی المال و غیره

قثیاً (از باب ضرب) : گرد کرد مال و جز آن

را . و نیز قثی : خیار خوردن (واوی و یائی) .

قثیثة (qasisat) ۱. ع . گروه و جماعت .

قثیثی (qessisā) م ع . قث المال

قثاً و قثیثی . مر قث .

قثيرة (qosayrat) ۱. ع . صغر قثرة .

قثقة (qaiqajrat) ۱. ع . یکنوع بازی

مرنازیان را .

قج (qoj) و قج (qoc) ۱. ب . گو سپدان

شاخ دار جنگی .

قجبار (qoj-bāz) و قجبار (qoc-bāz)

۱. ب . کسی که قج - تنگ میاندازد و آنکه

گو سپند قج را نگاه میدارد .

قچاق (qocqāq) ص . ب . توانا و زور

دار و باقوت .

قچقار (qocqār) ۱. ب . گو سپند پروار

گشتی .

قچک (qacuk) و (qecuk) ۱. ب . يك

نوع آلتی از موسیقی .

قچل (qncal) ۱. ب . زاغ و کلاغ .

قح (qohh) اوص . ع . خالص و بی آمیغ

از زنی و ثلثت و از کرم و جوانمردی . و هر چیز

خالص و ساده . و مردم درشت بدخوی و جز

آنها . ج : افحاح . و عربی قح : مرد

عربی محض . و عبد قح : بنده و برده

محض که پدر و مادر آن هر دو بنده باشند .

و بطیخ قح : خربزه پرمغز نا رسیده .

قحاب (qehab) ع . ج . قحبة (qahbat)

وج . قحب (qahb) .

قحباب (qohāb) ۱. ع . سرفه اسب و

شتر . و گاه سرفه مردم را هم گویند . و احب

القحباب ای احب فساد الجوف .

قحباب (qohāb) م ع . قحب الرجل

قحباً و قحباباً (از باب نصر) : سرفه زده

گردید آنمرد و نیز : قحب الرجل : سرفه

کرد آنمرد از لثمتی که دارد . و قحبه :

سخن گفت با او .

قحاح (qohāh) ۱. ع . قحاح الامر :

اصل کار و خالص و بی آمیغ آن .

قحاح (qohāh) ص . ع . رجل

قحاح : مرد ساده بی آمیغ .

قحاحه (qahāhat) م ع . قح قحاحه

و قحوحه (از باب نصر) : ساده و بی آمیغ

گردید . و فربه و پرمغز شد .

قحاد (qehād) ع . ج . قحدة (qahadat) .

قحاد (qahhād) ۱. ع . مرد تنها و منفرد

و بی برادر و بی پسر .

قحادة (qahādat) ۱. ع . بنو قحادة :

نام گروهی از تازیان .

قحادية (qohādiyyat) ص . ع . منسوب

بنو قحادة .

قحارة (qahārat) م ع . قحرقارة

و قحورة (از باب کرم) : کلانسال گردید .

قحارة (qahārat) ۱. ع . کلانسالی و

فرتوت شدگی .

قحارية (qohāriyat) ۱. ع . شتر کلان

سال که در آن اندکی از جوانی و توانائی باقی

باشد . و مرد کلان جثه و خشنک . و بسیار

نوش کوتاه قامت .

قحاز (qohāz) ۱. ع . بیماری مرگوسپندان

را . و سرفه شتر .

قحازة (qohhāzat) ۱. ع . دمی که بدان

مرغان را شکار کنند .

قحازن (qahāzen) ع. ج. قحزنة .
 قحاف (qehāf) ا. ع. کاسه . و شراب خوری با کاسه . المثل : **اليوم قحاف** و **غدا نقاف** یعنی امروز شراب خوری با کاسه است و فردا سرشکنی .
 قحاف (qehāf) ع. ج. قحف .
 قحاف (qehāf) م. ع. سخت نوشیدن ، و همصدر باب المفاعلة .
 قحاف (qehāf) ص. ع. **سيل قحاف** : توجیهی که همه چیز را ببرد .
 قحافه (qohāfat) ا. ع. هر آنچه که شخص میرد آنرا . و **ابو قحافه** : کنیه عثمان پدر ابوبکر رضی الله عنه . و **بنو قحافه** : گروهی از تازیان .
 قحال (qohāl) ا. ع. بیماری مرگوسپندان را .
 قحام (qehām) ص. ع. ج. قحمة (qahmat) .
 قحامة (qahāmat) ا. ع. کلانالی و فرتوتی و هرفی الاصل مصدر بلا فعل كالقحومة .
 قحب (qahb) ص. ع. کلانال و من . و سرفه زده (وصف بالمصدر) . ج : قحاب .
 قحب (qahb) م. ع. **قحب قحباً** و **قحاباً** . مر. قحاب .
 قحبة (qahbat) اوص. ع. مؤنث قحب یعنی زن کلانال . و به قحبة یعنی او سرفه دارد و سرفه میکند . و نیز قحبة : عجز و گنده پیر . و تباه شکم از درد . و زن زنا کار تباه کردار زیرا بیهاه سرفه و تشنج اشاره میکند حریف خود را ، و یالفت مولد است . ج : قحاب .
 قحبگان (qahbagān) پ. ج. قحبه .
 قحبگی (qahbagi) ا. پ. زنا کاری و تباه کرداری و روپسی گری و رسوائی و جندگی .

قحبه (qahibe) اوص. پ. روپسی و زغار و زغار و زن زنا کار و فاحشه و جنده و جافجاف .
 قحبه خانه (qahibe-xāne) ا. پ. جنده خانه و فاحشه خانه و زغار و زغار .
 قحّة (qahat) و (qehat) م. ع. وقح و قاحة و وقوحة و قحّة و قحّة و وقحاً و وقحاً . مر. وقاحة .
 قحّة (qohiat) ص. ع. مؤنث قح . بق : عریة قحّة : زن تازی محض .
 قحث (qahs) م. ع. **قحث الشيء قحثاً** (از باب فتح) : آغاز کرد و گرفت آنچه را از آخرش یعنی گرفت همه آنرا .
 قحشرة (qahsarat) م. ع. **قحشره من يده قحشرة** : براکنده نمود آنرا و بریشان کرد .
 قحد (qahd) م. ع. **قحد الجمل قحداً** (از باب فتح) : برآمد کوهان آن شتر و بزرگ شد .
 قحدة (qahdat) ص. ع. **ناقة قحدة** : ماده شتر بزرگ کوهان .
 قحدة (qahadat) ا. ع. کوهان و بن کوهان . و میان نهیگاه آن . ج : قحاد و قحده .
 قحز (qahir) ا. ع. پیر فرتوت . و شتر کلانسال که در آن اندکی از جوانی و توانائی باقی باشد . ج : اقحز و قحور . و در مؤنث قحرة نباید گفت و ناب و یا شارف گویند ، و یالفتی است ردی .
 قحز (qahiz) م. ع. **قحز قحزاً** (از باب فتح) : برجست و بی آرامی کرد . و **قحز فلاناً بالعصا** : با چوبدستی زد فلان را . و **قحز بالرجل** : بر زمین افکند آنمرد را . و **قحز السهم** : انداخت تیر را اما پیش رویش افتاد . و **قحز الكلب ببوله** **قحزاً** و **قحزناً** و **قحزاً** : کمیز

انداخت آنسگ . و **قحز الرجل قحزاً** : مرده وار افتاد آنمرد و **قحز** (مجهولاً) : باز گردانیده شد .
 قحزان (qahazān) م. ع. **قحز قحزاً** و **قحزناً** و **قحزاً** . مر. قحز .
 قحزة (qahzat) ا. ع. زدن چیز خشکی را بروی چیزی دیگر .
 قحزلة (qahzalat) ا. ع. چوب و عصا .
 قحزلة (qahzalat) م. ع. **قحزله قحزلة** : انداخت آنرا و زد آنرا .
 قحزمة (qahzamat) م. ع. **قحزمه عن الشيء قحزمة** : برگردانید او را از آن چیز .
 قحزنة (qahzanat) ا. ع. چوبدستی . و چوبدستی گنده . ج : قحازن .
 قحزنة (qahzanat) م. ع. **قحزنه قحزنة** : بر زمین افکند آنرا ، **فتقحزن** : پس بر زمین خورد . و **ضربه حتى تقحزن** : زد آنرا تا بر زمین خورد .
 قحزى (qahzā) ا. ع. کمان برجهنده .
 قحص (qahs) ا. ع. دويدگی . بق : **سبقنى قحصاً** یعنی پیشی گرفت من را در دويدن .
 قحص (qahs) م. ع. **قحص قحصاً** (از باب فتح) : بشتاب گذشت . و **قحص البيت** : روفت خانه را . و **قحص بر جله** : لگد زد .
 قحط (qahṭ) ا. ع. خشکال . و ضرب سخت .
 قحط (qahṭ) م. ع. **قحط المطر قحطاً** و **قحوطاً** (از باب فتح) : بند آمد باران . و **قحط العام** : خشکال شد . و **قحط الناس قحطاً** و **قحوطاً** (از باب سمع) : قحط زده گردیدند مردم . و

قحط (مجهولا) قحطاً: قحط زده گردیدند.

و قحطه قحطاً (از باب فتح): شدت و سختی زد آنرا.

قحط (qahṭ) اوص. پ. - مأخوذ از نازی - تنگی و کمیابی. و کمیاب. و بی حاصلی. و بی حاصل. و بی ثمری. و بی ثمر. و گرانی و سختی و خشکالی و بی بارانی و مجاعه. و قحط سال: سال خشک بی باران و سال مجاعه. و قحط رجال: کمیابی مردمان بآنان. و قحط شدن: کمیاب شدن. و مفقود گشتن.

قحط (qahṭ) ا.ع. یکنوع گیاهی.

قحط (qahṭ) م.ع. قحط المطر قحطاً (از باب سمع): بازایستاد باران. و قحط العام: خشک شد سال. و قحط (مجهولا): قحط زده شد.

قحط (qahṭ) ص.ع. عام قحط: سال سخت. و ضرب قحط: زدن سخت و شدید.

قحطان (qaḥṭān) ا.ع. نام پدر نازیان یمن. و نام پدر گروهی از نازیان.

قحطبة (qaḥṭabat) م.ع. قحطبه قحطبة: بر زمین افکند آنرا. و قحطب فلان بالسيف: بلند کرد او را بشمشیر و زد. قحطارة (qaḥṭarat) م.ع. قحطار القوس قحطارة: زه کرد کمان را. و قحطار جاریته: گائید کنیزك خود را.

قحطار سیده (qaḥṭ-rasīd) ص.پ. قحطی دیده و سال سخت و مجاعه دیده.

قحط زده (qaḥṭ-zade) ص.پ. گرفتار قحط و غلاو سخت گرسنه. و بر خوار و اکول. و فوت شده و هلاکت رسیده از گرسنگی.

قحط سال (qaḥṭ-sāl) ا.پ. قحطی و سال مجاعه.

قحط سالی (qaḥṭ-sāli) ا.پ. بی

حاصلی و گرانی و تنگی و کمی محصولات و خشکالی.

قحطناك (qaḥṭ-nāk) ص.پ. بی حاصل و بی محصول. و قحط زده.

قحطی (qaḥṭi) ا.پ. - مأخوذ از نازی - نقصان و یا فقدان لوازم زندگانی خصوصاً آذوقه و مأکولات.

قحطی (qaḥṭiyy) ا.ع. اکول و پر خوار (لغة عراقية).

قحف (qahf) م.ع. قحفه قحفاً (از باب فتح): زد بر کاسه سراو. و شکست و یا برید کاسه سراو را. و رسانید بر کاسه سراو. و قحف ما فی الاءاء: خورد هر آنچه در آوند بود و بیرون آورد آنچه در آن بود. و بجانب خود کشید. و جذب کرد اشک و ترید و جز آن را. و نیز قحف: گندم دانه را بر باد کردن. و بردن هر چه باشد.

قحف (qahf) ا.ع. کاسه سر. و دو استخوان بالای سر. و آنچه شکست و جدا گردد از کاسه سر. و آزار قحف نخواند تا که شکست و جدا نگردد از آن چیزی. ج: اقحاف و قحاف و قحوف و قحفة (qehḥufat) و قحج. و نیمه کاسه بزرگ چون شکسته و رخنه دار گردد. و کاسه چوبین مانا بکاسه سر. و کراشه سرین. و شدت شرب و پیار نوشیدن. و ماله قدولا قحف: ندارد نه کاسه چرمین و نه کاسه چوبین یعنی چیزی ندارد. المثل: هو افلس من ضارب قحف استه یعنی او مسکین و بر جای مانده است. ایضاً المثل: رماه باقحاف راسه، و این مثل را در وقتی گویند که بآوردن بر کسی بلا و سختی وی را خاموش کنند و یا آنکه کسی را زبون و تپا نمایند و یا کسی را از حاجت و آنگ وی باز داشته باشند.

قحف (qahf) ع.ج. قاحف (qāḥef).

قحفاء (qahīfa) ص.ع. عجاذه قحفاء: گرد باد سخت که هر چیز را ببرد.

قحفة (qehfat) ع.ج. قحف (qehf). قحفزة (qahfazat) م.ع. قحفر له الکلام قحفزة: سخن درشت و سخت گفت او را. و قحفر فی المشی: بشتاب رفت. و قحفر الحقیبة: نیکو پرکرد حقیقه را.

قحفلیز (qahfaliz) ا.ع. کس زن.

قحقاح (qahqāḥ) ص.پ. قرب قحقاح: قرب سخت. مر. قرب (qarab). قحقح (qahqah) ا.ع. بالای قب. مر. قب. (qebḥ).

قحقح (qahqah) ا.ع. استخوان گردا گرد دبر. و نام موضعی.

قحقحة (qahqahat) ا.ع. گردانیدن آواز در گاو. و خنده کبی و بوزینه.

قحل (qahl) ص.ع. شیخ قحل: پیر بد خو و کج خلق.

قحل (qahl) و (qahḥal) م.ع. قحل قحلا و قحلا (از باب فتح و سمع) خشک گردید پوست بر استخوان وی و خشک اندام شد. و قحل الشیء: خشک شد آن چیز.

قحل (qahl) و (qahḥal) ص.ع. پیر خشک اندام و پوست بر استخوان خشک شده.

قحل (qahḥal) م.ع. قحل الشیخ قحلا (از باب سمع): خشک شد پوست بر استخوان آن پیر.

قحل (qahḥal) ص.ع. چیز خشک شده. قحلزة (qahḥazat) ا.ع. رفتار مرد کونا به بالا.

قحلزة (qahḥazat) م.ع. درشت آوردن سخن و درشتی کردن در سخن.

قحیم (qahim) ص.ع. شیخ قحیم: پیر نیک فرتوت لاغر. و فرس قحیم: اسب لاغر پیر.

ج: قعام.

قحم (qahm) م.ع. قحم المفاوز
قحماً (از باب فتح) : نوردید یابان را .
و قحم الیه : نزدیک رسید باو .

قحم (qoham) ع.ا. قحم الطريق :
دشوارهای راه . و قحم الشهر : سه شب
بین ماه . و قحم الخصومات : آنچه
را که انسان مکروه و ناپسند دارد بروی تحمیل
کنند . و نیز قحم . ج : قحمة (qohmat) .
قحمة (qahmat) ص.ع . مؤنث قحم .
ج : قحام . و نخلة قحمة : خرماینی که
بزرگ و کلان گردد و باین آن باریک و برگ
آن کم باشد . ج نیز : قحام .

قحمة (qohmat) ع.ا. ملاکت جای و
مهلکه . و تنگسال سخت و خشکسال . و
ناگهان و بی اندیشه در آمدن در کاری . و
بسخنی در افتادن . و کار بامشقتی که نتوان
تحمل کرد . ج : قحم (qoham) .

قحو (qahv) م.ع. قحالمال قحوأ
(از باب نصر) : گرفت آن مال را .

قحوان (qohvân) ع.ا. قحوان نوعی
از بابونه .

قحوحة (qohuhât) م.ع. قح قحاحة
و قحوحة . مر . قحاحة (qahâhat) .
قحور (qohur) ع.ج. قحر (qahr) .
قحورة (qohurat) ع.ا. شتر کلانسال
که در آن اندکی از جوانی و توانائی باقی
باشد . و مرد کلان جثه و خشناک . و بسیار
نوش کوتاه قامت .

قحورة (qohurat) م.ع. قحر
قحارة و قحورة . مر . قحارة .

قحوز (qohuz) م.ع. قحز قحوزأ
و قحزأ . مر . قحز .

قحوط (qohut) م.ع. قحط قحطأ
و قحوطأ . مر . قحط .

قحوف (qohuf) ع.ج. قحف (qehf) .

قحول (qohul) م.ع. قحل الشیء
قحولاً (از باب فتح) : خشک شد آن چیز .
و قحل قحلاً و قحولاً : خشک شد پوست
آن بر استخوان وی . و قحل (مجهولاً)
قحولاً : خشک شد پوست آب بر
استخوان وی .

قحوم (qahum) ص.ع. شیخ قحوم :
پیر فرتوت . و محالة قحوم : جرح
زودروان .

قحوم (qohum) م.ع. قحم فی الامر
و علیه قحوماً (از باب نصر) : بناگاه و
بی اندیشه افکند خویش را در آن کار .

قحومة (qohumat) ع.ا. ضعف و سستی
از کلانسالی .

قحیح (qahih) ع.ا. نوعی از خوردن آب .
قحیط (qahit) ص.ع. عام قحیط :
سال خشک سخت . و ضرب قحیط :
زدن سخت .

قخر (qaxr) م.ع. قخر قخرأ (از
باب فتح) : زد چیز خشک را بر چیز خشک دیگر .
قخرزة (qaxzat) م.ع. قخرز قخرزة :
(از باب فتح) : زد چیز خشکی را بر چیز خشک دیگر .

قد (qad) ع . کلمه ایست که هم
مانند اسم و هم مانند حرف استعمال میشود و
قد اسمی نیز بر دو قسم است : یا اسم فعل است
و در این صورت بمعنی لکنی میباشد مانند : قد
زیدأ درهم ای لکنی زیدأ درهم . و قدنی
درهم : ای لکنی درهم . و یا اسم است
بمعنی لحب و در این صورت غالباً مبنی بر
سکون است مانند : قد زیدهم درهم
یعنی لحب زید درهم . و قدی درهم
ای حبی درهم . و گاه اعراب در آن داخل
میکردد . یق : قدزید درهم . اما قد
حرفی بمعنی بدرستی و بتحقیق مختص است
بفعل متصرف خبری مثبت و مجرء از جازم و

ناصب و حرف تنفیس و در چند موقع استعمال
میکردد : یا در توقع مآنه : قد یقدم الغائب
الیوم ، در کسی گویند که انتظار قدم وی
را دارند . و در تقریب ماضی از حال مانند :
قد قام زید . و در تحقیق نحو : قد افلح
من زکها . و جزآن .

قد (qad) و (qadd) ا.ب. - مأخوذ از
تازی - اندام وقامت و هله و هلیه و بالا . و
شکل . و هیکل . و اندازه . و درازی . و قطع
و برش بدرازا . و شکاف مستطیل در آستین .
و برشی که در پارچه میدهند برای لباس درست
کردن . و قد الف چو میم کردن :
مراقبه نمودن و سر بجیب فرو بردن . و قد
کردن : دراز دراز برش دادن . و
قد کردن : قطع کردن و بدرازا برش
دادن . و قد کشیدن : دراز شدن و بلند
گشتن . و ظاهر و نمایان شدن .

قد (qadd) ع.ا. دراز از هر چیزی . و
پوست بزغاله . المثل : ما یجعل قدك
الی ادیمك یعنی چه چیز وادار میکند تورا
که کار کوچک خود را بزرگ قراردمی . و
این مثل را درباره شخصی گویند که از طور
خود تجاوز کند و چیز حقیر را بچیز خطیر
قیاس نماید . و نیز قد : تازیانه . الحدیث :
لقاب قوس احدکم و موضع قده .
فی الجنة خیر من الدنيا و ما فیها .
و نیز : قدر و اندازه . و بالا وقامت مرد و تقطیع
وی و اعتدال آن . یق : هو حسن القدر .
و هذا علی قد ذاك . ج : اقد (aqadd) و
قدود و قداد . ج : اقدة (aqeddat) .

قد (qadd) م.ع. قده قدأ (از باب
نصر) : بدرازا ازین برید آنرا و بدرازا
شکافت آنرا . و قده بنصفین : از درازی
بدو نصف کرد آن را . و قد المسافر
المفازة : قطع کرد آن شخص مسافر مسافت

و خوانسالار . و مار بزرگ . و اژدها . و قدار بن سالف عاقر : ناقة صالح . و قدار بن عمرو : مهر و رئیس بنی ربیعہ . قدارة (qadārat) م . ع . قدرت الامر قدارة (از باب ضرب) : آماده ساختن آن کار را و وقتش را مین نمودم . قداره (qaddāre) ا . ع . یکنوع حربهای مانند شمشیر که کناره نیز گویند . قداس (qodās) ا . ع . استوار و ستبر از شرف . و غوزة نقره شبیه مروارید . و سنگی که در جای ریزش آب در حوض نصب کنند . و سنگی که در حوض اندازند و آب را بدان اندازه نمود و بخش کنند . و صاحب القداس : راعب و کشیش . قداس (qaddās) ا . ع . سنگی که در محل ریزش آب در حوض نصب کنند . قداس (qoddās) ا . ع . نان متبرکی مرتسایان را . و میزبان کلیسا . قداف (qodāf) ا . ع . کاسه بزرگ . و سبوی سفالی . قدام (qodām) ص . ع . دیرینه و قدیم . قدام (qaddām) ا . ع . پادشاه و مهر قوم . و سرآمد قوم در شرف . قدام (qoddām) ا . ع . پیش و نزد و جلو ، مؤنث آید و گاه مذکر . و شتر کش . و سرآمد مردم در شرف . و پادشاه و مهر قوم . و قدام الباب : رواق . و دهلیز . و قدام البعض : نزد بعضی . و من قدامك : از نزد تو . و الی قدامك : از روی تو . قدام (qoddām) ف . م . پ . - مأخوذ از نازی - جلو و پیش و پیشرو و جهة پیش . و قدام و خلف : از اول تا آخر . قدام (qoddām) ص . ع . ج . قادم . قدامة (qadāmat) م . ع . قدم قدمآ	یا بانرا . و قد فلان الکلام : برید فلان سخن را . و قد الرجل (مجهولاً) : در دگین شکم گردید آمد . قد (qedd) ا . ع . کاسه چرمین . و نازیانه . و دول از پوست ناپیراسته . ج : اقد (aqodd) . قد (qodd) ا . ع . یکنوع ماهی دریائی . قدا (qadā) م . ع . قدی قدا و قداوة . مر . قداوة (qadāvat) . قداة (qadāt) ا . ع . بوی خوش طعام در دیگ . بق : شممت قداة القدر . قادات (qadāt) ع . ج . قدة (qadat) . قداح (qedah) ع . ج . قدح (qedh) . قداح (qaddāh) ا . ع . کاسه گر . و آهن چقماق . و سنگ و یا چوب آتش زنه . و اطراف گیاه تازه . و نوباوه های تازه گیاه است . و نام موضعی . قداحة (qedāhat) ا . ع . کاسه گری و شغل کاسه گر . قداحة (qaddāhat) ا . ع . سنگ و یا چوب آتش زنه . قداحس (qodāhes) ا . ع . مرد دلاور و بیاض : و مرد بدخوی . و شیریشه . قداد (qadād) ا . ع . خار پشت . و کلاکوش . قداد (qedad) ع . ج . قد (qadd) . قداد (qodād) ا . ع . درد شکم . و نام مردی . قدار (qedar) م . ع . قادر ته مقادرة و قدارآ : اندازه کردم آنچه را بر چیز دیگر . و کردم آنرا مانند کار دیگر . قدار (qedar) و (qadār) م . ع . قدر قدرا و قدرة و مقدرة و مقدارآ و قدارآ و قدارآ . مر . قدر (qadr) . قدار (qodar) ا . ع . مرد میانه بالا . و طباخ . و باورچی . و شتر کش . و دیگ پر .
---	---

و قدامة (از باب کرم) : دیرینه گشت .
قدامی (qodāmā) ا . ع . قداهمی
الجیش : بزرگ و قراول لشکر .

قدامی (qodāmā) ع . ج . قدیم . و ج .
قادمة .

قدامی (qoddāmi) ص . پ . منسوب
بقدام یعنی جلو و پیشی .

قدامیس (qadāmis) ع . ج . قدوس .

قداوة (qadāvat) م . ع . قدی

اللحم قدی و قدآ و قداوة (از باب
سمع) : خوشبوی و خوشمزه گردید گوشت .

قدآور (qad-āvr) ص . پ . بلندقد
و بلند بالا .

قدائم (qadā'em) ع . ج . قدوم

(qadum) . و ج . قدیمة (qadimat) .

قدة (qadat) ا . ع . نوعی از مار . ج :
قادات .

قدة (qedat) ا . ع . یشوا (اسم من
اقدی به) .

قدة (qedat) م . ع . و قدت النار

وقدآ و وقدا و وقودآ و وقودآ و

قدة و قدانآ (از باب نصر) : فروخته
شد آتش .

قدة (qeddāt) ا . ع . دوال . و روش .

وراء . و گروهی از مردم که هریک بر رami و

روشی و عزیمتی باشند . ج : قدد (qedad) .

قوله تعالى : کنا طرائق قـددا ای فرقا
مختلفة امواژها .

قدح (qadh) ا . ع . طمن در مردود

نسبوی . و ردشاهات مرد . و قدح العين :

بیرون کردن آب تباه شده از چشم . و صدع
و شکاف .

قدح (qadh) م . ع . قدح فيه

قدحآ (از باب فتح) : طمن کرد در آن . و کذا :

قدح فی نسبه و عدالته . و قدح فی

القدح: شکاف کرد در تیر بی پیکان ناپیکان بر آن بنشاند. **وقدح فی الشجر والاسنان:** کرم خورد درخت و دندانها را. **وقدح بالزند:** آتش بر آورد از آتش زنه و چقماق زد بر آتش زنه تا آتش دهد. **وقدح المرق:** با کفگیر برداشت شوربا را. **قدحت عینه:** درمغاک فروشد چشم او. **ونیز قدح:** فرو خوردن آب چشمه.

قدح (qadh) ا. ب. - مأخوذ از تازی - عیب و طعن بر کسی و اظهار عیب کسی خلاف مدح. **وقدح کردن:** طعن کردن و مذمت نمودن و بیان عیب کردن. **وقدح و مذمت:** طعن و عیبگویی.

قدح (qedh) ا. ع. تیر نافرانشیده پرو پیکان نانهاده. **و تیر قمار:** ج. اقدح و قداح. **و ج. ج. افادیح:** و نام اسبی.

قدح (qadah) ا. ب. - مأخوذ از تازی - کاسه بزرگ و زینال و زینال. **و کاسه شربت خوری بزرگ:** و پیاله و پیمانه و ساغر و جام. **وزرین قدح:** زر کس. **وقدح لا جور دی:** آسمان. **وقدح مریم:** گیمای.

قدح آشام (qadah-âcam) ص. ب. آشامنده یک پیمانه از شراب.

قدحان (qedhân) ا. ع. ج. قدح (qadah).

قدح پیمای (qadah-paymây) ص. ب. قدح آشام.

قدحه (qadhat) ا. ع. یک بار چقماق زدن بر آتش زنه. **و منه:** لو شاء الله لجعل للناس قدحه ظلمة كما جعل لهم قدحه نور.

قدحه (qedhat) ا. ع. آتش بر آوردن

از آتش زنه. **و اندیشه کردن در کار (اسم است اقتداح را).**

قدحه (qodhat) ا. ع. یک کفلیز از شوربا و جز آن. **یق:** اعطانی قدحه من المرق.

قدحرة (qeddaharat) ا. ع. ذهبوا بقدحرة یعنی بجائی رفتند که بآنجا دست کسی نمیرسد و کسی بر آنها قادر نمیشود.

قدحکار (qadah-kâr) ا. ب. قدح بردار و پیاله دار.

قدح کش (qadah-kac) و قدح نوش (qadah-nuc) ص. ب. آشامنده یک پیمانه از شراب.

قدخمیده (qad-xamide) ص. ب. کسی که قامت وی خمیده و دولا باشد.

قدد (qedad) ع. ج. قده.

قددار (qad-dâr) ص. ب. خوش هیکل و خوش ترکیب و خوش قامت.

قدر (qadr) ا. ع. اندازه چیزی. **و میانه و بالان:** و میانه زمین. **و سرشانه:** و توانائی. **و توانگری:** و فراخی. **و ليلة القدر:** شب قدر. **و سمیت ليلة القدر لانها الليلة التي يحكم الله فيها ويقضى بما يكون في السنة بانجمها من كل امر.** **و رجل ذو قدر:** مرد خداوند دولت و ثروت و مرد مالدار.

قدر (qadr) م. ع. **قدر الله ذلك** علیه قدر. **قدراً (از باب ضرب و نصر):** اندازه کرد خدای و فرمان داد بر او. **وقدر الرزق قدراً:** تقسیم کرد روزی را. **و قدرت الثوب:** اندازه نمودم آنجامه را. **قدر اللحم:** پخت گوشت را. **الحديث:** اذا غم عليكم الهلال فاقدروا له ای اتوانثلین یوماً. **و نیز قدر:** تنگ نمودن. **و بزرگ داشتن.** **و بزرگی صفت کردن.** **قوله تعالى:** وما قدر و الله حق قدره. **و نیز قدر:**

اندازه چیزی را بر چیزی کردن. **یق:** قدر الثوب علی فلان قدراً. **وقدر قدراً و قدرة و مقدرة و مقدرة و مقدرة و مقدراً و قداراً و قداراً و قدارة و قدوراً و قدرة و قدارناً (از باب نصر و ضرب و سمع):** توانست و توانا شد. **وقدر علیه:** قادر شد بر آن. **وقدر الامر قدراً (از باب ضرب):** پایان آن کار را نگریست. **و قدر علی عیاله الرزق:** تنگ گرفت بر عیال خود روزی را. **وقرا السبعة:** يبسط الرزق لمن يشاء و يقدر. **و قدر علی الانسان رزقه (مجهولاً):** تنگ گرفته شد بر انسان روزی آن.

قدر (qadr) و **(qadar)** ا. ع. **قدر الشیء:** حکم و ارزش و مبلغ آن چیز. **و هذا قدر هذا:** این مثل این است و شبیه آن. **و ماله عندی قدر:** او را در نزد من حرمت و وقاری نیست. **و هم قدر مائة:** ایشان باندازه صد نفراند. **و اخذ بقدر حقه:** گرفت بمقدار حق خود و چیزی که مساوی حق خود بود. **و قرء بقدر فاتحة الكتاب ای مقدارها:** و در همه اینها قدر بفتح دال نیز میگویند.

قدر (qadr) ا. ب. - مأخوذ از تازی - عزت و حرمت و شأن و مرتبه و بزرگی. **و اندازه و مقدار.** **و چگونگی.** **و قیمت و ارزش.** **و لیاقت.** **و قامت.** **و وسعت.** **و توانگری و ثروت.** **و شب قدر:** شب نوزدهم و شب بیست و یکم و شب بیست و سیوم و شب بیست و هفتم ماه رمضان. **و عظیم القدر:** بزرگ مرتبه و بلند درجه. **وقدر دانستن:** واقف و آگاه بر لیاقت و سزاواری کسی بودن و ارزش و بهای چیزی را شناختن و دانستن. **و قدر مشترك** باصطلاح منطقی: مفهوم کلی را گویند که در افراد خود مشترك باشد

ماند وجود مطلق که ماهیت آن مقداری است مشترك
در افراد موجودات مثل حیوان و انسان و جزآن.

قدر (qadr) ا.ع. دیگر و ظرفی که در
آن چیزی میزند ، مؤنث آید و گاه مذکر .

ج : قدور و قدرات (qedarāt) و (qederāt)
و اقدر (aqdor) .

قدر (qodr) ا.ع. مقدار و حکم و قضا.
و مبلغ و ارزش و اندازه چیزی .

قدر (qadar) ا.ع. قضا و تقدیر . و
حکم . و مبلغ و ارزش چیزی . و فرمان و حکم
اندازه کرده خدای بر بنده . و توانائی . و طاقت .
و کوتاهی کردن . ج : اقدار .

قدر (qadar) م.ع. قدر قدرآ (از
باب - مع) : کوتاه کردن گردید . و قدر
قدرآ و قدرآ (از باب ضرب و نصر) .
مر . قدر (qadr) .

قدر (qadar) ا.پ. - مأخوذ از نازی -
قضا و تقدیر و - سرنوشت . و مقدار و اندازه چیزی .
و اینقدر : بسیار و چندین . و این اندازه .
و چه قدر : چه اندازه و چه مقدار و چند .
قدراء (qadrā) ا.ع. گویی که نه
کوچک باشد و نه بزرگ . و بنو قدراء :
چیزهای سهل و آسان . و بنو القدراء :
مردمان غنی و مالدار .

قدرات (qedarāt) و (qederāt) ع .
ج . قدر (qadr) .

قدردان (qedrān) م.ع. قدر قدرآ
و قدردانآ . مر . قدر (qadr) .

قدر انداز (qadr-andāz) ا.پ .
شخص که انداز که تیرش خطا نرود .

قدر بخش (qadr-baxc) ص.پ .
مصدر لیاقت و - افزای و جاه و جلال . و
سرچشمه عظمت و بزرگواری .

قدرة (qodrat) ا.ع. توانائی . و ذو
قدرة : توانگر و دارای توانائی .

قدرة (qodrat) م.ع. قدر قدرآ و
قدرة . مر قدر (qadr) .

قدرت (qodrat) ا.پ. - مأخوذ از
نازی - قوت و توانائی و تنو و تنوش و زور .
و مجال . و اقتدار . و طاقت . و جرئت و دلیری .

و استقلال . و حکومت . و همت . و جسارت و

گستاخی . و یکی از صفات خداوند عالم جل
شانه . و جبروت . و سرنوشت و تقدیر . و
قدرت داشتن : توانا بودن و حکومت داشتن .

قدرة (qadarat) ا.ع. شیشه خرد . و
فاصله ای که در میان کاشتن در خرما بن قرار
میدهند . و کم قدرة نخلک : چه مقدار
است خرما بنان تو .

قدرت حلوا (qodrat-halvā) ا.پ .
من که خداوند تبارک و تعالی رب بنی اسرائیل فرستاد .

قدرتی (qodratī) ص.پ . منسوب
بقدرت یعنی هر چه بدون مباشرت کسی پدید گردد .
قدرت یاب (qodrat-yāb) ص.پ .
آنکه توانائی و قدرت می یابد .

قدرتی رنگ (qodratī-rang) ص.
پ . سپید و چیزی که دارای رنگ طبیعی بود .
قدرخان (qadar-xān) ا.پ . لقب
پادشاه چین . و خان سمرقند .

قدردان (qadr-dān) ص.پ . کسی که
ارزش و بهای چیز و یا کسی بداند و غنیمت
شمرد و لیاقت و - زاواری کسی را بشناسد .

قدردانی (qadr-dāni) ا.پ . دانستن
لیاقت و - زاواری و تشخیص قدرت و قابلیت
آزاد و حمایت و دستگیری از آن .

قدر شناس (qadr-cenās) ص.پ .
کسی که واقف بر چگونگی و لیاقت و ارزش
کسی و یا چیزی باشد .

قدرف (qadraf) ا.پ . نام شهری .

قدرفی (qadralfi) ص.پ . منسوب
بقدرف .

قدرفی (qadralfi) ا.پ . ذری که در
شهر قدرف رایج بوده .

قدر قدرت (qadar-qodrat) ص.
پ . توانا و قادر .

قدر مایه (qadar-māye) م.ف . پ .
اندک . و اندازه و مقدار .

قدری (qadri) ا.پ . نوعی از تصوف .
و آنچه از پیش مقدر شده باشد . و نام مصنفی .

قدری (qadari) ا.پ . اندکی و مقدار کمی .
و بعضی و برخی . و چندی . و بطور تقریب .

قدری (qadari) ا.پ . نام گروهی که
معتقداند بقدر و قضای خداوند عالم در همه
عالم ضد جبری .

قدریه (qadariyyat) ا.ع . گروهی که
منکراند قضا و قدر را .

قدس (qods) م.ع. قدس قدسا (از
باب نصر) : پاک شد .

قدس (qods) و (qodos) ا.ع . پاکی
و طهر . و بهشت . و جبرئیل . و اورشلیم .

و حظيرة القدس : بهشت . و روح
القدس : جبرئیل . و روحی مخصوص صرائیا .

قدس (qods) ا.پ . - مأخوذ از نازی -
پاک . و پارسا و مقدس . و قدس شریف
و یا قدس مبارک و یا کعبه قدس :
اورشلیم .

قدس (qadas) ا.ع . سطل و ظرف دسته
داری که با آن آب بر میدارند (الفة حجازیة) .
و نام شهری .

قدس (qodas) و (qodos) ا.ع .
کاسه خرد و یا خرد ترین کاسه ها .

قدسی (qodsi) ص.پ . مقدس و پاک
و روحانی . و منسوب بهشت و باورشلیم
و جبرئیل .

قدسیان (qodsiyān) ا.پ . فرشتگان .
و روحانیان . و اولیا .

قدع (qad') م. ع. قدعت فرسی
قدعاً (از باب فتح) : باز کشیدم لگام اسب
خود را تا بایستد. و قدع فلاناً : بازداشت
فلان را. و قدع اللسان عن الكلام :
بازداشت زبان را از گفتار. و قدع الید
عن العمل : بازداشت دست را از کردار.
و قدع الشيء : گذرانید آن چیز را. و قدع
الفحل : درخت بین گشن را بنیزه و این را
با گشن غیر روا دارند. و منه : فحل لا یقدع.
و اقدع من هذا الشراب یعنی جرعه
بجرعه و کم کم بنوش از این شراب.

قدع (qada') م. ع. قدعت عینه
قدعاً (از باب سمع) : ست گردید چشم
او. و قدعت له الخمسون : نزدیک
شد سال آن پینجاه. و نیز قدع : کم سخن شدن.
و شرمگین گردیدن زن. و بدچشم شدن اسب.
قدع (qade') م. ع. فرس قدع :
اسب بدچشم ترسناک. و ماء قدع : آب
شور که نوشیده نشود. و رجل قدع :
مرد بسیار گریه و زاری.

قدعة (qed'at) ا. ع. شاماکچه خرد.
قدعة (qade'at) م. ع. امرأة قدعة :
زن کم سخن شرمگین.

قدغ (qadq) ا. ب. پیاله شراب خوری
که از شاخ سازند.

قدغن (qadaqan) ا. ب. غدغن.
مر. غدغن.

قدف (qadf) ا. ع. بیخ شاخه خرما بن
یعنی آنجا که شاخه را بریده اند.

قدف (qadf) م. ع. قدفه قدفاً (از
باب نصر) : کشید آب آرا. و قدف الماء
من الحوض : بهشت گرفت آب از حوض.
و قدف الشيء : ریخت آن چیز را. و
قدف من الشيء : بهشت گرفت از آن
چیز.

قدقد (qedqed) ا. ع. کوهی که سنگ
خوب دارد و از آن دیگ سازند.

قدم (qadm) ا. ع. جامه سرخ.
قدم (qadm) م. ع. قدم فلان
قدماً (از باب نصر و سمع) : بسیاری
نمود فلان. و قدم القوم قدماً و قدماً
و قدوماً (از باب نصر) : پیش در آمدند
آن قوم. و قوله تعالى : یقدم قومه یوم
القیمة. و قدم علی العیب قدماً (از
باب سمع) : در کنایه از رضای بر عیب
گویند.

قدم (qedm) ا. ع. دیرینگی و قدمت. و
قدماً کان کذا و کذا یعنی از زمان
قدیم این چنین بود.

قدم (qodm) ا. ع. دلیر و شجاع.
قدم (qodm) م. ع. قدم قدماً و
قدماً. مر. قدم (qadm).

قدم (qadam) ا. ع. آنچه شخص در پیش
رو و قدام خود پیش آورد. و پیش پای. و
پیشی درکار. و آنکه او را مرتبه ای باشد
در خیر و نیکوئی، مؤنث آید. ج. اقدام. و
بی و اثر. یق. : فلان قدم صدق یعنی
مر فلان را اثر نیکوئی است. و قولهم :
العرب وضع قدمه فی الحرب اذا
اقبل علیها و اخذ فیها. و آة فی
العلم قدم یعنی او سبقت در علم دارد.
و هم ذو قدم یعنی ایشان دارای شجاعت اند
و نیز دارای سابقه اند. و نیز قدم : نام قبیله ای
از تازیان.

قدم (qadam) م. ع. شجاع و دلیر،
مذکر و مؤنث و واحد و جمع در وی یکسان
است. یق. : رجل قدم و امرأة قدم
و رجال قدم و نساء قدم.

قدم (qadam) ا. ب. مأخوذ از تازی-
بامیره. و پای. و پیش پای و مرج و ورستان

و از سر انگشت پای تا پاشنه. و سابقه چیزی
از خیر و شر. و مسافت میان مردوبای در رفتار.
و قدم از جان بر آوردن : ترك جان
گشتن. و قدم از سر ساختن : گذشتن
و پیش رفتن. و قدم افشردن : استوار
شدن و ثابت قدم بودن. و قدم بر سر
چیزی نهادن : ترك آن چیز کردن. و
قدم بقدم : آهسته و با ملایمت. و قدم
خاک : ارض و زمین. و قدم رنجه
نمودن : قبول زحمت کردن در آمدن و
روان شدن و راهی گشتن و رفتن و تشریف
بردن. و قدم شریف : تشریف فرمائی و
سرافرازی. و ثابت قدم : برقرار و پایدار
و استوار و محکم و سخت و مستقیم و قایم.
و وضع قدم کردن : در آمدن و داخل
شدن و دخول کردن. و سر قدم : فرتاک
و میال و میرز.

قدم (qadem) م. ع. نیک مبارز و
دلاور بسیاریش در آینده در جنگ و جز آن.
قدم (qadem) ا. ع. سنگستان نیک
درشت.

قدم (qadam) ا. ع. پیشی درکار. و
دیرینگی ضد حدوث.

قدم (qadam) م. ع. قدم قدماً
و قدامة. مر. قدامة.

قدم (qodam) ا. ع. نام موضعی در یمن
که پارچه قدمی منسوب بآنجاست.

قدم (qodom) ا. ع. شجاع و دلیر. و
پیش رفتگی. و فلان یمشی القدم :
فلان پیش پیش میرود.

قدم (qodom) ا. ع. ج. قدم
(qadum).

قدم (qodom) م. ع. ج. قادم.
قدم (qodom) ا. ب. عاقبت کارما.
قدما (qodama) ا. ب. مأخوذ از

قدوری (qodur) ع.ج. قدر (qedr) .	قدمیا (qadamyā) ا.ب. داروئی که اقلیاً نیز گویند .	تازی . مردمان قدیم و دیرینه .
قدور (qodur) و قدورة (qodurat) م.ع. قدر قدرآ و قدورا و قدورة .	قدمیة (qadamiyyat) ا.ع. نیماج و نوعی از پوست بز که سرخ رنگ است .	قدماء (qodamā) ع.ج. قدیم (qadim) .
مر . قدر (qadr) .	قدمیة (qadamiyyat) ا.ع. تخرور و تار از روی غرور و خود بینی .	قدمان (qedmān) م.ع. قدم قدموآ و قدمانآ . مر . قدوم (qodum) .
قدوس (qadus) ص.ع. پیش آمده . و دلیر و بی پروا . یق : هو قدوس بالسیف .	قدمیة (qadamiyyat) ص.ع. ثیاب قدمیة : جامه های منسوب ب قدم .	قدم باز (qadam-bāz) ص.ب. چابک و تند رو و گشاده گام .
قدوس (qaddus) و (qoddus) ا.و. ع. مبارك و باك و یکی از نامهای بارئ تعالی جل شأنه .	قدمیة (qodamiyyat) ا.ع. پیش رفتگی . یق : فلان یمشی القدمیة : فلان پیشایش میرود .	قدم ب قدم (qadam-be-qadam) م.ف. ب. پایه پایه و آهسته .
قدوسیة (qoddusiyyat) ا.ب. مأخوذ از تازی - پاکی و طهارت و تقدس .	قدمی چند (qadami-çand) م.ف.ب. کمی و قدری .	قدم بوسی (qadam-busi) ا.ب. اطاعت و فرمانبرداری .
قدوع (qadu') ا.ع. باز ایستاده از بانگ فریاد . واسبی که ناغان بروی نژند باز نایستد . وریزان بر چیزی . و ذلیل . و مرد خوار رانده و ترك داده .	قدن (qadn) ا.ع. کفایت و حسب و بسند . یق : قدنی یعنی حسب من و بسند من است و کفایت میکند مرا . و قیل : هو اسم واحد مضاف الی یاء المتکلم و ربما یحذف النون فبق : قدی . و قیل : هو مرکب والنون نون الوقایة و هو اسم فعل .	قدمت (qedmat) ا.ب. مأخوذ از تازی - کهنگی و دیرینگی .
قدوم (qadum) ص.ب. نیک مبارز و دلیر و دلاور نیک در آینده در جنگ .	قدو (qadv) م.ع. قدو الطعام قدوآ (از باب نصر) : خوشبوی و خوشمزه شد طعام . و قدو الرجل : نزدیک شد آن مرد . و قدو فلان : از سفر آمد فلان .	قدمة (qadamat) ا.ع. زنی که او را مرتبه و لیاقتی باشد در خیر و نیکوئی .
قدوم (qadum) ا.ع. تیشه آورد گری .	قدو (qadv) م.ع. قدو الطعام قدوآ (از باب نصر) : خوشبوی و خوشمزه شد طعام . و قدو الرجل : نزدیک شد آن مرد . و قدو فلان : از سفر آمد فلان .	قدمة (qademat) ا.ع. سنگستان نیک درشت .
موت آید . ج : قدم (qodum) و قدائم . و نام کوهی و پشته ای و دهی و موضعی .	قدو (qadv) م.ع. قدو الطعام قدوآ (از باب نصر) : خوشبوی و خوشمزه شد طعام . و قدو الرجل : نزدیک شد آن مرد . و قدو فلان : از سفر آمد فلان .	قدم جا (qadam-jā) ا.ب. مبال و میرز و جای لازم و فرتاک .
قدوم (qadum) و (qaddum) ا.ع. موضعی که در آن حضرت ابراهیم خود را خسته کرد و یا آلتی که بدان خود را خسته کرد .	قدو (qadv) م.ع. قدو الطعام قدوآ (از باب نصر) : خوشبوی و خوشمزه شد طعام . و قدو الرجل : نزدیک شد آن مرد . و قدو فلان : از سفر آمد فلان .	قدم قدم (qadam-qadam) م.ف.ب. پایه پایه و قدم ب قدم و آهسته .
قدوم (qodum) م.ع. قدم من سفره قدوماً و قدماناً و مقدماً (از باب سمع) : باز آمد از سفر . و قدم قدماً و قدماً و قدوماً . مر . قدم (qadm) .	قدو (qadv) م.ع. قدو الطعام قدوآ (از باب نصر) : خوشبوی و خوشمزه شد طعام . و قدو الرجل : نزدیک شد آن مرد . و قدو فلان : از سفر آمد فلان .	قدمگاه (qadam-gāh) ا.ب. محل ورود . و سر قدم و فرتاک . و قدمگاه آدم : سرانندیب .
قدومه (qodume) ا.ب. داروئی که تودری نیز گویند .	قدو (qadv) م.ع. قدو الطعام قدوآ (از باب نصر) : خوشبوی و خوشمزه شد طعام . و قدو الرجل : نزدیک شد آن مرد . و قدو فلان : از سفر آمد فلان .	قدموار (qadam-vār) ص.ب. پایمال شده . و مستعد پایمال شدن . و قابل پایمال شدن .
قدومیة (qodumiyyat) ا.ع. انعام پادشاه به رکس که نزدیک وی گردد . و مشی القدومیة : بجلو رفت .	قدو (qadv) م.ع. قدو الطعام قدوآ (از باب نصر) : خوشبوی و خوشمزه شد طعام . و قدو الرجل : نزدیک شد آن مرد . و قدو فلان : از سفر آمد فلان .	قدموس (qodmus) ا.ع. قدیم و دیرینه . و پادشاه بزرگ . و شتر بزرگ . ج : قدامیس .
قدوه (qodve) و (qedve) ا.ب. مأخوذ از تازی - پیشوا و مقتدا .	قدو (qadv) م.ع. قدو الطعام قدوآ (از باب نصر) : خوشبوی و خوشمزه شد طعام . و قدو الرجل : نزدیک شد آن مرد . و قدو فلان : از سفر آمد فلان .	قدموسة (qadmusat) ا.ع. سنگ بزرگ . و زن کلان جثه .
	قدو (qadv) م.ع. قدو الطعام قدوآ (از باب نصر) : خوشبوی و خوشمزه شد طعام . و قدو الرجل : نزدیک شد آن مرد . و قدو فلان : از سفر آمد فلان .	قدمی (qodamiyy) ص.ع. ثوب قدمی : جامه منسوب ب قدم .
	قدود (qodud) ع.ج. قد (qadd) .	

قدوی (qadvā) ا. ع. استقامت و پایداری .

قدی (qady) م. ع. قدرت قادیة قدیاً (از باب ضرب) : آمدند گروهی قحط زده از یابان . و قدی اللحم : خوشبو و با مزه شد گوشت .

قدی (qadā) ا. ع. درازی نیزه .
قدی (qadā) م. ع. قدی اللحم قدأ و قدی و قداوة . مر . قداوة (qadāvat) .
قدی (qadi) ص. ع. طعام قد : طعام خوشمزه و خوشبوی .

قدی (qedā) ا. ع. اندازه . و هذا قدی رمح : این یا اندازه نیزه است .

قدی (qadi) ع. مر . قدن (qadn) .
قدی (qadiyy) ص. ع. طعام قدی : طعام خوشمزه و خوشبوی .

قدیان (qadayān) م. ع. قدرت القرس قدیاناً (از باب ضرب) : شتافت آناسب .
قدیة (qedyat) ا. ع. روش و رسم و عادت . و حالتی که شخص در آن است . یق : خذ هدیته و قدیتک ای فیما کنت فیہ .
قدیة (qadiyat) ص. ع. قدر قدیة : دیگ خوشبوی ناک طعام .

قدیة (qadiyyat) ا. ع. هدیه .
قدیح (qadih) ا. ع. شوربا و آنچه در ته دیگ ماند از خوردنی که بر داشتش با کفلیز دشوار گردد .

قدید (qadid) ا. ع. گوشت کفائیده پاره کرده . و گوشت بدرازا بریده خشک کرده . و جامه کهنه .

قدید (qadid) ص. پ. - مأخوذ از تازی - گوشت مانده نمک سود کرده . و گوشت در آفتاب خشک کرده و خوشیده .

قدید (qodayd) ا. ع. گلیم کوچک خط دار . و نام مردی . و نام موضعی و اسبی .

قدیدمة (qodaydemat) و قدیدیم (qodaydim) و قدیدیمة (qodaydimat) ا. ع. مصغر قدام (qoddām) .

قدیدی (qodaydiyy) ا. ع. درشتم گویند : یا قدیدی .

قدیدیون (qadidiyyuna) و (qodaydiyyuna) ا. ع. پی روان لشکر از اهل حرفه مانند پاره دوز و یطار و کاسه گر و آهنگر و درزی و جز آن .

قدیر (qadir) اوص. ع. توانا . و پخته در دیگ . و یکی از نامهای باریتعالی .

قدیر (qodayr) ا. ع. مصغر قدر : دیگ کوچک .

قدیس (qadis) ا. ع. شیر . و شیر تازه . و مروارید .

قدیفه (qadife) ا. پ. - مأخوذ از تازی - قطیفه .

قدیم (qadim) اوص. ع. دیرینه . ج : قدام و قدای (qodāmā) و قدام . و عیب قدیم : عیب کهنه . و القدیم : غنی مطلق قائم بنفسه که باریتعالی باشد .

قدیم (qadim) اوص. پ. - مأخوذ از تازی - پیشین و سابق . و دیرینه و کهنه و باس و باش . و پیر و سالدیده . و قدیم الایام : روزگار دیرینه . و از قدیم : روزگار سابق .
قدیم (qeddim) ا. ع. پادشاه . و - رداری . و سرآمد مردم در شرف .

قدیمآ (qadiman) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - سابقاً و از روزگار سابق و از روزگار پیشین و از زمان پیشین .

قدیمانه (qadimāne) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - قدیمآ و از روزگار قدیم و پیشین .

قدیمة (qadimat) ص. ع. مؤنث قدیم . ج : قدام .

قدیمی (qadimi) ص. پ. - مأخوذ از

تازی - دیرینه و کهنه و سالدیده و پیر .

قذ (qazz) م. ع. قذ السهم قذاً (از باب نصر) : پرچباید بر تبر . و قذ الریش : برید کناره های پرا و گرد و هموار ساخت آنرا . و قذ بالحجر و کل غلیظ : سنگ و هر چیز سفت مانند آن انداخت . و قذ فلاناً : زد بر پس سرفلان ماین دو گوش آن .

قذ (qozz) ع. ج. اقد (aqazz) .
قذا (qazā) ا. ع. قذی (qazā) .

قذاه (qezā') م. ع. قاذیته مقاذاة و قذاء : پاداش دادم آنرا .

قذاة (qazāt) ا. ع. واحد قذی (qazā) .

قذاذ (qezāz) ع. ج. قذ (qozz) . و ج. ج. اقد (aqazz) .

قذاذات (qozāzāt) ع. ج. قذاة (qozāzat) .

قذاذة (qozāzat) ا. ع. تراشه زر و سیم و جز آن . ج : قذاذات .

قذارة (qazārat) م. ع. قدر قدرآ و قذارة (از باب سمع و نصر و کرم) : پلید گردید .

قذاریف (qazārif) ع. ج. قذروف (qozruf) .

قذاف (qezāf) ا. ع. آنچه بدست گیرند باندازه ای که کف را پر کنند و دور اندازند . و آنچه بتوان بدست آنرا برداشت و دور انداخت . و سرعت و تیزی رفتار .

قذاف (qazāf) ا. ع. ج. قذف (qozf) و قذف (qazuf) . و ج. قذفة (qozfat) .

قذاف (qazāf) ص. ع. ناقة قذاف : ماده شتری که از نیز روی خود را در جلوشتران دیگر اندازد و پیشا پیش آنها رود .

قذاف (qazzāf) ا. ع. ترازو . و مرکب و هر برنشتی . و فلاخن . و منجیق . و هر آنچه

قذف (qazf) م.ع. قذف بالحجارة قذفاً (از باب ضرب) : سنگ انداخت . وقذف المحصنة : پونا باز خواند آن زن محصنه را و متهم کرد آنرا و بفحش دشنام داد . و قذف فلان : قی کرد فلان . و قذف فلان بالقی : نیز قی کرد فلان . و قذف بقوله : بدون تدبر و تأمل سخن گفت . و قذف الشيء : بدست گرفت آن چیز را (در لغت اهل عمان) . قذف (qazf) و (qazal) م.ع. کرانه جوی . و کرانه رودبار . قذف (qozf) و (qazal) م.ع. کرانه جانب . ج : قذاف (qezaf) . قذف (qazal) و (qozof) م.ع. جانی که در آن بلغزند . و کرانه . قذف (qazal) و (qozof) م.ع. دور و دور اندازنده مردم را . یق : نوی قذف و تیه قذف و منزل قذف و فلاة قذف . و كذلك : قذف بضمین فی الكل ، و بعضی گفته اند : تیه قذف بفتحین فقط . قذف (qozof) م.ع. ناقة قذف : ماده شتری که از تیز روی خود را در جلوی شتران دیگر اندازد و پیشاپیش آنها رود . قذف (qozal) و (qozof) م.ع. ج : قذفة (qozfat) . قذفات (qozafat) و (qozafat) م.ع. ج : قذفة (qozfat) . قذفان (qazfane) م.ع. بیضه تشبه دو کرانه جوی . و دو کرانه رودبار . قذفة (qozfat) م.ع. کنگره و آنچه بیرون جسته باشد از سر کوم . و کرانه و جانب . ج : قذاف (qezaf) و (qozal) و (qozof) . قذفات (qozafat) و (qozafat) م.ع. قذل (qazl) م.ع. قذله قذلا (از	قذحمة (qezahmat) م.ع. پوشیدگی و برده . قذذ (qozaz) م.ع. کیک . ج : قذان (qezzan) . قذذ (qozaz) م.ع. ج : قذة (qozzat) . قذر (qazr) م.ع. قذره قذراً و قذراً (از باب نصر و سمع) : پلیدشرد آنرا و کرامت داشت از وی . قذر (qazr) و (qazar) و (qazer) و (qazor) م.ع. پلید . قذر (qazar) م.ع. پلیدی و چرکینی خلاف نظافت و نجس . ج : قذار . قذر (qazar) م.ع. قذر قذراً و قذارة . مر : قذارة (qazarat) و قذر قذراً و قذراً . مر : قذر (qazr) . قذرة (qozarat) م.ع. رجل قذرة : مرد پاک و دور از ملامت و لوم . قذروف (qozruf) م.ع. عیب . ج : قذاریف . قذع (qaz') م.ع. قذعه قذعاً (از باب فتح) : دشنام داد او را و سقط گفت . و قذعه بالعصا : بجو بدستی زد او را . قذع (qaza') م.ع. پلیدی . و پلیدی زبان . و فحش . قذعل (qez'al) و (qoz'ol) م.ع. ناکس فرومایه و خوار و یقذر (qozil) . قذعمل (qozamal) م.ع. شتر سیر و شگرف اندام . قذعملة (qozamal) م.ع. زن بست قامت فرومایه . و شتر ماده فریه شگرف اندام . و چیزك اندك . یق : ماعندی قذعملة : نیست در نزد من هیچ چیز . و مافی حسبه قذعملة : نیست در حسب او ضعیف و سست . قذعمیل (qozamil) م.ع. پیر کهن سال .	بدان چیزی را دور اندازند . قذاف (qazzaf) م.ع. قرب قذاف : قرب و شبگیری که در آن نور نباشد و صبح آن بآب رسد . قذافة (qazzafat) م.ع. واحد قذاف یعنی يك فلاحین و يك منجیق و جز آن . قذال (qazal) م.ع. پس سر و بستگاه افسار اسب در پس پشانی آن . ج : قذل (qozol) و اقذلة (aqzelat) . قذالان (qazalane) م.ع. بیضه تشبه دو بستگاه افسار اسب در پس پشانی آن . قذامل (qozamel) م.ع. واسع و فراخ . قذان (qezzan) م.ع. ج : قذة (qozzat) و ج : قذذ (qozaz) . قذان (qozzan) م.ع. سیدی هر دو کرانه سر . و سیدی موی آن از پیری . و سیدی بال مرغ . قذان قذان (qozzana-qozzana) م.ع. کلمه ای که کودکان تازی در بازی گویند . قذة قذة (qozzata-qozzata) . قذائف (qazafat) م.ع. ج : قذيفة (qazifat) . قذة (qozzal) م.ع. کیک . ج : قذان (qezzan) . و پرنیر . و کرانه فرج زن . و گوشت مردم . و گوشت اسب . ج : قذذ (qozaz) . قذتان (qozatalane) م.ع. بیضه تشبه دو کرانه فرج زن . قذة قذة (qozzata-qozzata) م.ع. کلمه ای که کودکان تازی در بازی گویند . و قولون : لعنا شعاریر قذة قذة و قذان قذان یعنی بازی کردم یا بر خای متفرقت . قذحمة (qezahmat) م.ع. توضیح او و تعبیر . النمل : صرحت بقذحمة یعنی واضح شد همه پس از التماس .
--	---	--

باب نصر) : در پس سر آن زد ، و قذل
فلان : برگردید فلان و میل کرد . و جور
کرد فلان . و قذل فلاناً : در پی فلان
رفت و یا عیب کرد فلان را . و قذل فی-
الامر : کوشش نمود در آن کار .
قذل (qazal) ا.ع. عیب و آمو .
قذل (qozol) ع.ج. قذال .
قذم (qazm) ع.م. قذم له من المال
قذماً (از باب نصر) : يك بار مال نیکوداد
آن را .
قذم (qazam) ع.م. قذم الرجل
قذماً قذمة (از باب سمع) : فرو خورد
آن مرد آب را .
قذم (qozam) ا.ع. مهر بسیار بخشیده
ويك بار مال نیکو دهنده . (qozam)
قذم (qozom) ا.ع. جام های بسیار
فروخته .
قذم (qezamm) ا.ع. انك تيزو و
سخت توانا باشی .
قذم (qezamin) ص.ع. رجل قذم :
مرد بسیار دشمن و بسیار بخشنده .
قذمة (qozmal) م.ع. قذم قذماً
و قذمة . مر . قذم .
قذمة (qozmat) ا.ع. لجر عاتق
قذمور (qozmur) ا.ع. خوان سبیل .
قذور (qazur) ص.ع. رجل قذور :
مردی که از بد اخوانی اکتانم گویند باشد و
با مردم نیامیزد و مخالطه نکند .
قذور (qazur) ا.ع. ما اذن كنار كبر
از مردان و یا کبره و دور از پلیدیها .
ماده اشتیاقی که از شران دیگر کناره گیریده
در گوشه ای خستید . و بدون الف والام :
نام زنی .
قذوف (qazul) ص.ع. فلاة قذوف :
دشت يك دیر دشت و دور اندازنده مردم را

و نوى قذوف و تیه قذوف كذلک . و
بلد قذوف : شهری که جهة دوری دور
اندازد مردم را .
قذی (qazy) ع.م. قذت العين قذياً
و قذی و قذياً و قذیاناً (از باب ضرب) :
بیرون انداخت چشم خاشاك و خم را . و
قذت قاذية : پیش آمدند گروهی از مردم .
و قذت الشاة : سبیدی انگیزنده شب از
زهدان آن گوشت هنگام خواهانی گشتن قایق
كل ذكركمذی و كل انثی قذی .
قذی (qaza) ا.ع. خاشاك و خاشاك
که در چشم افتد . و خاشاك که در شراب
افتد . و زیم او خون که از زهدان ماده شتر
و جز آن پیش و پس زادن رود .
یغضى على القذی : او خاموش میماند
در خواری و شستن .
قذی (qaza) ع.م. قذیت عینه قذی
و قذیاناً (از باب سمع) : خاشاك افتاد
در چشم او . و قذی قذياً و قذی .
مر قذی (qazy) ع.م. قذی
قذی (qaza) ا.ع. خاك نرم و باریك
ج : اقتداء و قذی (qoziiyy) ا.ع.
قذی (qaziyy) ص.ع. رجل قذی
العین : مردی که در چشم وی خاشاك
افتاده باشد .
قذی (qoziiyy) ا.ع. ج. قذی (qaza)
قذی (qoziiyy) م.ع. قذی قذياً و
قذياً . مر . قذی (qazy)
قذیان (qazayan) م.ع. قذی قذياً
و قذیاناً . مر . قذی (qazy)
قذی و قذیاناً . مر . قذی (qaza)
قذية (qaziyyat) و (qaziyyat) ص.ع.
ع . عین قذية : چشم خاشاك افتاده
و كذلک : عین قذية : چشم خاشاك
قذیعم (qozay'em) ا.ع. مصغر قذیعم

قذیف (qazif) ا.ع. ابری که پیش چشم
نمایان و پیدا گردد .
قذیف (qazif) ص.ع. منزل قذیف :
منزل دور .
قذیفة (qazifat) ع.ع. هر چیز انداخته و
برتاب آورده شود .
قذیفی (qezzi'fa) ا.ع. سبکی اندازی
و دشنام دهی . یق : بينهم قذیفی
قر (qer) ا.ع. ابو زینه و کسی و میمون .
و حرکات که در هنگام غمزه و غمز و کبر
وارد کنند .
قر (qarr) ص.ع. يوم قر : روز سرد
و خنک .
قر (qarr) ا.ع. يك قسم بر نشستی و
مرکبی مردان را مابین پالان وزین . و هر دو
و جوده ما کین . و قر الثوب : شکن جامه .
و قر عین : خنکی چشم . و يوم القر :
روز باز دهم ذی حجه که حاجیان در رمی آرام
و قرار گیرند .
قر (qarr) م.ع. قرت الابل قرآ
(از باب ضرب) : نخست آب خوردند شترانی
و سیراب نشدند . و قرت الدجاجة
قرآ و قریرآ : باز ایستاد آن مرغ از بانگی
و قطع کرد آواز را . و قر الكلام فی
اذنه : سخن را بعد گوش وی گفتن و یاد
را باوی در میان نهاد . و قر عليه الماء :
آب سرد ریخت بر وی . و یق المراقبة
تقر لما یصنع بها یعنی زن باز نمی بردانید
بوسه دهنده و خواهش دیگر داننده را .
قر القدر قرأ (از باب نصر) : آب حرقه
ریخت در دیگ تا جوش آن فرو نشیند و
با دیگ نموازد . و قر اليوم : خنک کردید
روز . و قر الرجل (مجهول) :
سرما زده برگردید آن مرد و در قر قرأ

و قروراً و قرآ . ر . قرار (qarār) .
 قر (qorr) ا . ع . سرما . و سرمای زمستان .
 و آرام جای . و در مصیبت شدید گویند :
 وقعت بقرای صارت الشدة فی قرارها .
 قرء (qar') م . ع . قرعه و به قرء و
 قراءة و قرآنآ (از باب نصر و فتح) : خواند
 آنرا . و قرء علیه السلام : رسانید بروی
 سلام را . و قرات الناقة : آبستن شد
 آن ماده شتر .
 قرء (qar') و (qor') ا . ع . حیض .
 و پاکی از حیض . و میان دو حیض . و سپری شدن
 حیض . و هنگام حیض . و هنگام پاکی زن . و
 وقت و هنگام . و قابه . ج : اقراء و قروء
 و اقرو . و یا آنکه جمع قرء بمعنی پاکی زن
 قروء و بمعنی حیض اقراء است . الحديث :
 دعی الصلوة ایام اقراءك
 قرا (qarā) ا . ب . - مأخوذ از ترکی -
 سیاه و قره .
 قرا (qarā) ا . ع . پشت . و قسمی از
 کدو .
 قرا (qerā) ا . ب . منجینی .
 قرا (qorā) ا . ب . - مأخوذ از نازی -
 قریه ها و شهرها و دهها .
 قرا (qorrā) ا . ب . - مأخوذ از نازی -
 خوانندگان قرآن مجید و قاریها .
 قراء (qorā') م . ع . قری قری و قراء
 مر . قری (qarā) .
 قراء (qarā') ا . ع . میزبانی .
 قراء (qerā') م . ع . قاراه مقاراة و
 قراء مر . مقاراة .
 قراء (qarrā') ا . ع . خوش خواننده قرآن .
 ج : قراؤن .
 قراء (qorrā') ا . ع . مرد پارسا و عبادت
 کننده . ج : قراؤن و قراوی .
 قراء (qorrā') ع . ج . قاری . (qāre')

قراءة (qerā'ut) م . ع . قراء قرء و
 قراءة . مر . قرء (qar') .
 قرائت (qerā'at) ا . ب . - مأخوذ از
 نازی - خواندن . و خواندن قرآن . و علم
 قرائت : علم تجوید که در آن بیان میشود
 طریقه برآوردن حروف نازی را از مخارج خود .
 و قرائت کردن : خواندن .
 قرباب (qarāb) ا . ع . نزدیک . و افعال
 ذلک بقرباب : بزودی بکن اینرا .
 قرباب (qarāb) م . ع . قرب قرباً و
 قرا بآ و قرا بة . مر . قرب (qorb) .
 قرباب (qerāb) ص . ع . ج . قربان
 (qarbān) . و ج . قریبی (qarbā) .
 قرباب (qerāb) ا . ع . نیام شمشر و
 غلافی که شمشر یا نیام دروی باشد . و قرباب
 الشیء : هر چه نزدیک و قریب بمرتبه آن چیز باشد .
 و بق : لوان لی قرباب هذا ذهباً ای
 مایقارب ملاء . و لوجاء بقرباب الارض
 ای بما یقاربها .
 قرباب (qerāb) م . ع . قارب مقاربة
 و قرا بآ . مر . مقاربة .
 قرباب (qorāb) ا . ع . قرباب الشیء :
 هر چه نزدیک و قریب بمرتبه آن چیز باشد . و
 قرباب المؤمن : دانائی و دریافت مؤمن .
 قرا بات (qarābat) ع . ج . قرا بة .
 (qarābat) .
 قرا بات (qorābat) ع . ج . قرباب
 (qorāb) .
 قرا بادین (qarābādin) ا . ب . -
 مأخوذ از یونانی - علم بهامیت و خواص
 ادویه مفرده و مرکبه .
 قرا باذین (qarābāzin) ا . ع .
 قرا بادین .
 قرا باذینات (qarābāzināt) ع . ج .
 قرا بادین .

قرا بة (qarābat) ا . ع . نزدیکی و خویشی .
 و هو ذو قرا بتي : او خویش من است ،
 و لا نقل قرا بتي . و هما ذو اقرا بتي : آن
 دو خویشان منند . هم دووا قرا بتي :
 ایشان خویشانند من اند . و نیز قرا بة : رحم .
 قرا بة (qarābat) م . ع . قرب قرباً
 و قرا بة و قرا بآ و قرا بة . مر . قرب
 (qorb) .
 قرا بت (qarābat) ا . ب . - مأخوذ از
 نازی - نزدیکی . و بستگی و علاقه . و نسبت
 و خویشی و خویشاوندی و قوم خویشی .
 قرا بة (qerābat) ا . ع . آنقدر از آب و
 مانند آن که قدح و خنور را پر گرداند . و شبگیری
 که بامدادان به آب رستند .
 قرا بة (qerābat) م . ع . قرب الا بل
 قرا بة (از باب نصر) : شب رساند شتران را
 و شبگیر کرد تا بامدادان بآب رستند .
 قرا بة (qorābat) ا . ع . مانند رشیه .
 و خویشی و خویشاوندی . و نزد و نزدیک و قریب .
 و لا بقرا بة منك یعنی نه در نزد تو . و
 قرا بة الشیء : آنچه که نزدیک باشد
 قدر آنچه را . و قرا بة المؤمن : دانائی و
 دریافت مؤمن .
 قرا بت دار (qarābat-dār) ص . ب .
 دارای نسبت خواه از طرف خون و یا از طرف
 ازدواج باشد و خویشاوند .
 قرا بت داری (qarābat-dārī) ا . ب .
 خویشی و خویشاوندی .
 قرا بتي (qarābati) ص . ب . منسوب
 و متعلق بقرا بت و خویشی .
 قرا بعا (qarāboqā) و قرا بقرار
 (qarāboqrār) ا . ب . منجینی که در جنگ
 بکار میرند .
 قرا بة (qarābe) و (qarābe) ا . ب .
 شیشه شراب و صراحی . و آوند شیشه ای بزرگی

که در آن شراب و جز آن ریزند . و **قربابۀ**
زیرین : آفتاب .

قربابی (qorābā) ا.ع. **جاؤ اقرابی** :
آمدند نزدیک نزدیک .

قرباییسی (qarābis) ع.ج. **قربوس**
(qarbus) .

قربابین (qarābin) ع.ج. **قربان** .

قربابین (qarābin) و **قربابینه**
(qarābine) ا.پ. - مأخوذ از فرانسه -
قسمی از تفنگ کوتاه سبک خندار .

قراءة (qer'at) ا.ع. **ویا** . و **مرگا** -
مرگی . و **ذهب قراة البلاد** یعنی پس
از آن هر کس بیمار شود و یا و طاعون نخواهد بود .

قراءة (qara'at) ع.ج. **قاریء** (qāre') .
قراآت (qorāi) ا.پ. **تراشۀ از پارچه** .
قراآنا (qarāsā) و **قراآئا** (qārāsā') .
ص.ع. **بهترین قسمی از خرما** . **یق** : **قمر و**
بسر قراآنا و قراآئا .

قراچار (qarāçar) ا.پ. **نام یکی از بنی**
اعمام جنگیز وجد امیر تیمور .

قراچور (qarāçur) ا.پ. **شمشیر** . و
شمشیردار .

قراچوری (qarāçuri) و **قراچولی**
(qarāçuli) ا.پ. **شمشیر** . و **شمشیردار** .
و **شمشیر زن** .

قراح (qarāh) ا.ع. **آب صاف پاکیزه**
بی آمیختگی چیزی . و **آب شیرین سرد بی آمیغ**
از هر چیزی . ج. **افرحه** (aqrahal) . و
زمین بی آب و گیاه . و **زمینی که مخصوص**
برای زراعت و نشاندن درخت باشد و بس .
و **نام چهار محال در بغداد** .

قراح (qerāh) م.ع. **قارحه مقارحه**
و **قراحا** . مر. **مقارحه** .

قراح (qorāh) ا.ع. **ساحل دریای**
قطیف .

قراچی (qorāhiy) ا.ع. **آنکه بود و**
نابودش قریه را لازم گرفته باشد و گاهی بسوی
بادیه نرود . و **آنکه گاهی با مبارزان در رزمگاه**
حاضر نشده باشد . و **انت قراچی من الامر** :
تو خارج هستی از این کار .

قراحیتان (qorāhiyyatāne) ا.ع. **بسیفۀ**
تشیه : **دو تهیگاه** .

قراخان (qarā-xān) ا.پ. **نام پادشاه**
هندوستان معاصر با اسکندر مقدونیائی . و **نام**
یکی از مبارزان افراسیاب .

قرااد (qorād) ا.ع. **سرپستان** . و **سر**
سورخ نرۀ اسب . و **کنه** . ج. **قرااد**
(qerdān) .

قرااد (qarrād) ا.ع. **نگاهدارندۀ کپی**
و میمون .

قراادد (qarāded) و **قرادید** (qarādid)
ا.ع.ج. **قردود** (qardud) و **ج** . **قردودۀ**
(qordudat) .

قرادید (qarādid) ا.ع.ج. **قردیدۀ**
(qerdidat) .

قرار (qarār) ا.ع. **آرامگاه** . و **زمین**
بست هموار . و **گوسپند** . و **میش** . و **گوسپند**
ریزه . و **نام قبیله ای در یمن** .

قرار (qarār) م.ع. **قربال مکان**
قرارآ و قروروآ و قراآ و تقره (از
باب ضرب و سمع) : **ثبات ورزید در آنجای**
و آرمید و آرام گرفت . و **قر قرارآ و**
قروروآ : **آرمید** . **قوله تعالی** : **و قرن**
فی یوتکن : **یار میدند در خانه های خود** . و
قری : **قرن** (qerna) **من قر و قرآ اذاجلس**
بوقار ورزانه .

قرار (qarār) ا.پ. - **مأخوذ از تازی** -
ثبات . و **صبر** . و **آرامش** . و **استواری و پایداری** .
و **آرام و استراحت و آسایش و آسودگی و**
راحت . و **آرامگاه** . و **عاقبت و نتیجه** . و

استقلال . و **استقرار** . و **ترتیب و انتظام** .
و **عهد و شرط** . و **تعیین** . و **قول** . و **تاکید** .
و **راستی** . و **حکم محکم تخلف ناپذیر و**
بطور حقانیت . و **قرار دادن** : **برقرار**
کردن و ثابت نمودن و استوار کردن . و **تمام**
کردن . و **عهد و شرط کردن** . و **قول دادن** .
و **ختم عمل کردن** . و **بطور محکم حکم کردن** .
و **قرار داشتن** : **ثبات ورزیدن** . و **ثابت**
شدن و مقرر شدن . و **معین شدن** . و **قرار**
کردن : **تمام کردن و ختم نمودن** . و
مقرر کردن . و **معین کردن** . و **قصد کردن** .
و **قرار گرفتن** : **ساکن شدن و آسوده**
گشتن و راحت شدن و آرام گرفتن و خاموش
شدن . و **بی حرکت شدن** . و **استوار و محکم**
شدن . و **ثابت گشتن** . و **قرار واقع** :
کاملاً و تماماً و کاملاً نه . و **قرار و مدار** :
بند و بست و عهد و شرط . و **از این قرار** :
مطابق این حکم و باین طریق و باین وضع . و
بر قرار : **قایم و استوار و محکم و پایدار**
و مقرر و پابرجای . و **برگزیده** . و **بر قرار**
شدن : **پایدار و استوار شدن** . و **پایدار**
ماندن . و **ثابت و بی حرکت شدن و ثابت**
ماندن . و **بر قرار کردن** : **پایدار**
نمودن . و **ثابت و استوار کردن** . و **توانا**
کردن . و **استحکام دادن** . و **بیقرار** : **بی**
ثبات . و **بی آرام** . و **بدون پایداری و ناپایدار**
و بی ثبات و ناستوار . و **بازدید و متغیر**
و متلون و تغییر پذیر . و **بیقراری** :
بی آرامی . و **ناپایداری و بی استحکامی** . و
دوزخ قرار : **جهنمی و دوزخی و ساکن**
در دوزخ . و **معدلت قرار** : **عادل و**
دادگر .

قرار (qarār) ا.ع. **از اعلام است** .
قرارة (qararat) و (qerarat) و
(qorarat) ا.ع. **آب سردی که در دیگ ریزند**

<p>قر اشیم (qarácim) ا.ع. کرکی سید که پس از چندی شیء بکنه میگردد و تولید می شود در نوعی از گیاه رمت.</p> <p>قراص (qorrās) ا.ع. بابونه و گل بابونه. و گیاهی بهاری. و ورس واسپرک.</p> <p>قراص (qorrās) ص.ع. احمر قرص: سرخ سخت سرخ.</p> <p>قراصاة (qarrāsāt) ص.ع. شکنج گیرنده. و سرزنش کننده.</p> <p>قراصاة (qorrāsāt) ا.ع. واحد قرص.</p> <p>قراصیا (qarāsiyā) ا.ع. مأخوذ از قراسیای فارسی و بمعنی آن.</p> <p>قراض (qarāz) و (qerāz) ا.ع. خراج و عثور بر مال.</p> <p>قراض (qerāz) ا.ع. مقارضة و مضاربة.</p> <p>قراض (qerāz) ص.ع. قارض مقارضة و قراضاً. مر. مقارضة.</p> <p>قراضب (qorūzeb) ا.ع. آنکه مرچه بیابد بخورد و چیزی نگذارد.</p> <p>قراضبة (qarāzebat) ع. ج. قراضب (qorzub) و ج. قرضوب (qorzub).</p> <p>قراضة (qorāzat) ا.ع. ریزه های زر و سیم و جز آن که وقت تراشیدن برافتد.</p> <p>قراضه (qorāze) ا.ب. مأخوذ از تازی - ریزه زرو سیم که از تراشیدن بریزد.</p> <p>قراط (qerāt) ا.ع. شعله آتش و چراغ. و بینی چراغ. و فاتحه و مرثیه.</p> <p>قراط (qerāt) ع. ج. قراط (qorāt).</p> <p>قراط (qerrāt) ا.ع. قراط.</p> <p>قراطب (qorāteb) ا.ع. شمیر برنده و جز آن.</p> <p>قراطس (qarātes) ع. ج. قراطس (qartas) و قراطس (qertas).</p> <p>قراطط (qarātet) ع. ج. قراطط (qorlāt).</p>	<p>درزی. و قصاب. و نای زن. و مرصانع و یشه وری. و مرد شهر باش که از کسی احسان نخواهد.</p> <p>قراطیط (qarārit) ا.ع. ج. قراط.</p> <p>قراطیط (qarārit) ا.ع. هسته نمره نندی.</p> <p>قراس (qarās) ا.ع. نام کومی درین. و آل قراس: نام چندین کوه خنک و سرد نزدیک السراة.</p> <p>قراس (qerās) ا.ع. از اعلام است.</p> <p>قراسنقر (qarā-sonqor) ا.ب. نام مرغی شکاری و سیاه. و شب. و نام سلطان سنجر پادشاه سلجوقی.</p> <p>قراسو (qarā-su) ا.ب. مأخوذ از ترکی - نام رودخانه ای نزدیک خوارزم. و نیز رودخانه ای نزدیک کرمانشاهان.</p> <p>قراسوران (qarāsurān) و قراسورن (qarāsuran) ا.ب. مأخوذ از ترکی - سرنگ محافظین قافله و محافظین راه.</p> <p>قراسیا (qarāsiyā) ا.ب. آلو.</p> <p>قراسیات (qorāsiyāt) ع. ج. قراسیة (qorāsiyat).</p> <p>قراسیة (qorāsiyat) ا.ع. شترشگرف استوار اندام. ج. قراسیات.</p> <p>قراسیه (qarāsiye) ا.ب. آلو.</p> <p>قراش (qorāc) ا.ب. نبی که در آن مویها استیخ شده و راست گردد.</p> <p>قراشب (qarāceb) ع. ج. قرشب (qercabb).</p> <p>قراشم (qorācem) ا.ع. کنه. و کنه کلان جنه. و یا ج. قرشام.</p> <p>قراشماء (qorācemā) ا.ع. نام گیاهی.</p> <p>قراشمة (qorācemat) و (qarācemat) ا.ع. واحد قراشیم.</p> <p>قراشه (qorāce) ا.ب. مقراش و نوعی از تب که در آن مویها استیخ شده راست گردد.</p>	<p>پس از طبخ طعام نادیک نسوزد.</p> <p>قراراة (qarārat) ا.ع. آرامگاه. و زمین پست هموار. و زمین گرد پست و هموار. و مرد پست قامت. و گوسپند. و میش. و گوسپند ریزه. و آبگیر و تالاب خرد.</p> <p>قراراة (qorārat) ا.ع. شوربا. و ریزه. های دیگ افزار و مانند آن که در تنک دیگ بیاند و بجسید.</p> <p>قرارداد (qarār-dād) ا.ب. پ. دارای پایداری. و منصوب و مقرر و برقرار و تعیین شده. و قول و اقرار و عهد و پیمان و شرط. و دستور و قانون. و ختم عمل. و قرار نامه. و صلح قرار داد: صلحی که بواسطه عهد و پیمان تعیین و برار شده باشد.</p> <p>قرار داده (qarār-dāde) ص.ب. معین کرده و ثابت گشته و مقرر شده و برقرار کرده.</p> <p>قرار کمی (qarār-kami) ا.ب. نقصان مالیات و ولایت.</p> <p>قرارگاه (qarār-gāh) ا.ب. آرامگاه و مسکن و منزل و خانه و مأوا. و آتجای از خانه که محل راحت و آسایش است. و قرارگاه نطقه: رحم و زهدان.</p> <p>قرارگیری (qarār-giri) ا.ب. استراحت و صلح و آشتی. و آمان و آسودگی. و محافظت.</p> <p>قرارنامه (qarār-nāme) ا.ب. عهد نامه و شرط نامه و نامه ای که در قرار و مدار چیزی نویسند.</p> <p>قراری (qarāri) ا.ب. ثبات و استحکام. و ترتیب و انتظام.</p> <p>قراری (qarāri) ص.ب. اقراری و قبولی.</p> <p>قراریء (qarāri) ع. ج. قراء (qorrā).</p> <p>قراری (qarāriyy) ا.ع. خیاط و</p>
---	---	---

قراطف (qarâtel) ع. ا. گلیهای
برزدار .

قراطیس (qarâlis) ع. ج. قراطس .

قراط (qarrâz) ع. ا. فروشنده برگ
درخت سلم .

قراع (qerâ') ع. م. قرع قرعاً و
قراعاً . مر. قرع (qar') .

قراع (qarrâ') ع. ا. سخت و صلب
از هر چیزی . و نام مرغی که چوب سخت
را با منقار خود کنده و در آن جای گیرد .
ج : قراعات .

قراعات (qarrâ'ât) ع. ج. قراع .

قراعة (qarrâ'ut) ع. ا. اندک از گیاه .
واست و کون .

قراغوش (qarâ-quc) ا. پ. مأخوذ
از ترکی - قسمی از باز شکاری .

قراف (qerâf) ع. م. قارف مقارفة
و قرافاً . مر. مقارفة .

قرافة (qarâfat) ع. ا. گورستان مصر که
قبر شافعی رضی الله عنه در آنجاست .

قرافة (qorâfat) ع. ا. پوست درخت .

قراقص (qorâfes) ع. ا. سبزو کلفت .
و چست و چابک .

قرافصة (qarâfesat) ع. ا. دزدان .

قرافه (qarâfe) ا. پ. نام شهری .

قرافیس (qarâlis) ع. ج. قرفصاء .

قراقر (qarâ-qar) ا. پ. آوازی که از
اندرون شکم شنیده میگردد . و شور و غوغا .

قراقر (qarâqer) ع. ا. دهات سواد
مدینه .

قراقر (qorâqer) ع. ا. حادی خوش
آواز . و نام زمینی فراخ .

قراقرة (qorâqerat) ع. ا. زن پرگوی
بسیار سخن . و شن مماندی که شتر وقت
مستی از دمان برآرد .

قراقروت (qarâ-qorut) ا. پ. -
مأخوذ از ترکی - ترف و مصل .

قراقری (qorâqoriyy) ع. ا. حادی
خوش آواز .

قراقف (qorâqef) ص. ع. دیک
قراقف : خروس بلند آواز .

قراقل (qarâqel) ع. ج. قرقل (qarqal) .

قراقوش (qarâ-quc) ع. ا. - مأخوذ
از ترکی - قراغوش و قسمی از باز شکاری .

قراقوم (qarâ-qum) ا. پ. - مأخوذ
از ترکی - شن سیاه . و نام شهر پایتخت چنگیز
در مغولستان .

قراال (qarâl) و (qerâl) ا. پ. - مأخوذ
از ترکی - رئیس . و پادشاه . و فرمانده .

قراام (qerâm) ع. ا. جای بریدن بینی
ستور . و پرده سرخ . و پرده نگارین . و جامه
از ابریشم رنگین نگارین . و پرده تنک .

قراامة (qorâmat) ع. ا. پوست پاره
بریده آونگان گذاشته ازینی شتر . و نان
سوخته ای که در تنور بماند . و عیب . و کرکرة .
و پنجم سپل شتر .

قراامص (qarâmes) ع. ج. قرمص
(qermes) .

قراامص (qorâmes) ع. ا. شیر
زبان گر .

قراامطة (qarâmetat) ع. ج. قرمطی
(qarmatiyy) .

قراامل (qarâmel) ع. ج. قرمل
(qermel) .

قراامید (qarâmid) ع. ج. قرمود .
وج. قرمید .

قراامیص (qarâmis) ع. ج. قرماص
(qermâs) . وج. قرموص (qormus) .

قرآن (qor'ân) ع. ا. کلام خداوندی
و نوری و نوری و مصحف . و سنل ابو عبدالله علیه

السلام من القرآن والفرقان: هما شیتان ام شیتی
واحد؟ فقال: القرآن جملة الكتاب والفرقان
المحكم الواجب العمل به . و قوله تعالى :
ان علينا جمعه وقرآنه فاذا قراناه
قاتبع قرآنه . قال ابن عباس : فاذا یناه
فاعمل بما یناه لك .

قرآن (qor'ân) ع. م. قرآن الشیء
قرآنًا (از باب نصر وفتح) : فراهم آورد و
گرد کرد چیزی را چیزی . و قرات
الحامل : بچه داد آن حامل . و قرء قرء
و قراة و قرآنًا . مر. قرء (qar') .

قران (qerân) ع. ا. رسی که برگردن
گاو و قله بندند . و رسی که دوستور را با هم
بسته باشند . و یک جفت تیر برابر هم که از عمل
یک کس باشد . و جمع ماین حج و عمره در
احرام . و قران الکواکب : مقارنة
ستارگان .

قران (qerân) ع. م. قرن بالحج
والعمرة قرانًا (از باب نصر و ضرب) :
با هم آورد حج و عمره را . و قرن البسر :
فراهم آورد میان بسر و رطب . و قرن
الرجل : دودانه خرما را با هم خورد آنمرد .
قران (qerân) ع. م. قارن مقارنة
و قرانًا . مر. مقارنة .

قران (qerân) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
فراهم آمدگی با هم . و قرین . و مقارنه . و
پول سیمین رایج در این زمان که ۲۴ نخود وزن
دارد . و باصطلاح نجوم : با هم آمدن دو ستاره
سیار در برجی . و قران سعدین : مقارنة دو
ستاره سعد مانند مشتری و زهره در برجی . و
قران نحسین : با هم آمدن دو ستاره نحس
مانند زحل و مریخ در برجی . و صاحب قران :
پادشاهی که ظفر و نصرت باوی همراه باشد .
و از القاب امیر تیمور گورکان .

قران (qarrân) ع. ا. شیشه و آبگینه .

قران (qorrân) ا. ع. نام دمی و نام مردی .
 قرآن خوان (qor'ân-xân) ا. پ. کسی که وی را از منصب و حکومت معزول کرده باشد .
 قرانی (qorânâ) ا. ع. نزدیک .
 قرآنی (qor'ânî) ص. پ. منسوب بقرآن مجید .
 قرانیا (qarâniyâ) ا. ع. نام درختی کوهی که میوه آن سرخ و قابض است .
 قرانیس (qarânis) ا. ع. اوایل توجه و یا اوائل توجه با آنچه آورد .
 قرانیص (qarânis) ع. ج. قنوص (qornus) .
 قراوح (qaraveh) ع. ج. قرواح (qervâh) .
 قراول (qarâvol) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - پیشرو لشکر . و فوجی که پیشاپیش رود و از سیاهی و نموداری دشمن خبر دهد . و سیاهی که در جلو دیگر سپاهیان در وقت راحت باش بایستد و نگاهبانی از آنها کند و مرکب . و قراول کشیدن : نگاهبانی کردن . و قراول بردن ملوک را یا تیر گویند .
 قراولخانه (qarâvol-xâne) ا. پ. جایی که در آن قراولان منزل دارند و یا تیرخانه .
 قراولی (qaravoli) ا. پ. نگهبانی و محاربت و محافظت . و قراولی کردن : نگهبانی کردن و محاربت نمودن .
 قراون (qarrâ'una) ع. ج. قراء (qarrâ') .
 قراون (qorrâ'una) ع. ج. قراء (qorrâ') .
 قراوی (qorrâviyy) ص. ع. منسوب بقراء .
 قراویح (qarâvili) ع. ج. قرواح (qervâh) .

قراهِید (qarâhid) ا. ع. گوشت پندان ریزه .
 قرائب (qarâ'eb) ع. ج. قریه .
 قرائث (qarâ'es) ع. ج. قریاء (qarisâ') .
 قرائح (qarâ'eh) ع. ج. قریحه .
 قرای صاحب طیلان (qarâye-sâheb-taylân) پ. کنایه از ستاره مشتری و یا از زحل .
 قرای طیلسان (qarâye-tayalsân) پ. کنایه از زحل .
 قرائن (qarâ'en) ع. ج. قرینه . و نیز آنچه برای انسان حاصل میشود از آثار و علامات تا قطع کند بر صحت و حقانیت مطلبی و یا بر سقم و بطلان آن . و ذوات القرائن : ج. ذوالقرینتین . و دور قرائن : سرائهای رو باروی مم .
 قراین (qarâyen) ا. پ. - مأخوذ از نازی - آثار و علاماتی که دلالت کند بر چیزی .
 قرائی (qorrâ'iyy) ص. ع. منسوب بقراء (qorrâ') .
 قرب (qarb) م. ع. قرب السیف قرباً (از باب نصر) : در نیام کرد شمشیر را . و نیام ساخت برای شمشیر . و قرب الضیف : گوشت قرب که تهیگاه باشد خورانید میهمان را .
 قرب (qorb) ا. ع. نزدیکی . و خویشی . و هو بالقرب منی : او خویش من است .
 قرب (qorb) م. ع. قرب منه و الیه قرباً و قرابة و قراباً و قربة و قربی و قرباناً و قرباناً (از باب کرم) : نزدیک شد بآن . و قرب الامر قرباً و قرباناً و قرباناً (از باب سمع) - و در لغتی از باب نصر) : کرد آن کار را و یا نزدیک شد

بآن کار . قوله تعالى : ولا تقربوا الزنی . ولا تقربا هذه الشجرة . و قربت المرأة : نزدیکی کردم با آن زن که کنایه از جماع باشد .
 قرب (qorbi) ا. پ. - مأخوذ از نازی - نزدیک . و نزدیکی . و همسایگی و همجواری .
 و قرب و بعد : نزدیک و دور .
 قرب (qorb) و (qorob) ا. ع. تهیگاه . و از زیر تهیگاه تا تنگ جای . و نرم جای شکم . ج. اقرب .
 قرب (qarab) ا. ع. شکیری که بامدادان بآب رسند یعنی در صورتیکه ، این شخص و آب جز سیریک شب فاصله نباشد ، و هرگاه سیر دو روز فاصله باشد اول روزی که بطلب آب میروند قرب گویند و دوم روز را طلق (talaq) .
 و قولهم : قرب بصباح یعنی قرب سریع . و نیز قرب : چاه نزدیک بآب . و جستجوی آب در شب .
 قرب (qarab) م. ع. قرب قرباً (از باب سمع) : در دگین تهیگاه گردید .
 قرب (qerab) ع. ج. قربة (qerbat) .
 قرب (qorab) ع. ج. قربة (qorbat) و قربة (qorobat) .
 قرباء (qorabâ') ع. ج. قریب (qarib) .
 قربات (qerbat) و (qerabât) و (qerabât) ع. ج. قربة (qerbat) .
 قربات (qorbat) و (qorabât) و (qorobat) ع. ج. قربة (qorbat) و قربة (qorobat) .
 قرباغه (qorbâqe) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - غوک و وزغ .
 قربان (qarbân) ص. ع. هر آنکه نزدیک بیری رسیده . یق : انا قربان و قدح قربان . ج. قربان (qerâb) .
 قربان (qerbân) ا. ع. مجامعت .

قربان (qerbân) و (qorbân) م. ع. قرب قرباً و قرباناً و قرباناً . مر. قرب (qorb) .
 قربان (qorbân) و (qarbân) ا. ع. آنچه بدان بخدا تقرب جویند . و ندیم و همشین خاص پادشاه . ج : قزاین .
 قربان (qorbân) ا. پ. نیام و جمعه کمان .
 قربان (qorbân) ا. پ. - مأخوذ از تازی - فدا و گریان و سربها و گریان . و صدقه . و ذبح . و نذر . و قربان کردن : فدا کردن و کشتن گوسپند یا جاندار دیگری را جهت صدقه و نذر و تقرب بخدا . و عید قربان : عید گوسپند کشان که روز دهم ذی حجه باشد .
 قربانان (qarbânâne) ص. ع. تشنه قربان . یق : قدحان قربانان .
 قربانگاه (qorbân-gâh) ا. پ. محل ذبح قربانی .
 قربانی (qorbâni) ا. و ص. پ. هر جاندار که جهت تقرب بخدا و یا نذر و یا صدقه ذبح کنند و گریان و مکریان و فدا . و قربانی کردن : ذبح کردن جهت قربان و فدا کردن .
 قربانیون (qarbâniyun) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - بابونه گاو چشم .
 قربة (qerbat) ا. ع. مشک . و مشک شیر . و مشک یک کرانه دوخته . ج : قربات (qerbât) و (qarebât) و (qerebât) و قرب (qerab) . و عرق القربة : نکبت و بدبختی .
 قربة (qorbat) و (qorobat) ا. ع. خویشی . و نزدیکی . و هر چیز که موجب تقرب بخدا گردد . ج : قربات (qorbat) و (qorabat) و (qorobât) و قرب (qorab) .
 قربت (qorbat) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

هر چیز که موجب تقرب بخدا گردد .
 قربة (qarabat) ا. ع. پری . و آب . و هر چیز که آوند را پری رساند .
 قربج (qorbaj) ا. ع. دکان میفروش .
 قریز (qorboz) ا. ع. - مأخوذ از فارسی - فریسه . و حيله .
 قریشوش (qarbacuc) ا. ع. رخت خانه .
 قریغه (qorbaqe) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - وزغ و غوک و قریاغه .
 قریق (qorbaq) ا. ع. دکان تره فروش . و دکان میفروش . و نام بصره .
 قریوت (qarabut) ا. ع. قریوت السرج : کومه زین .
 قریوس (qarbus) ا. ع. کومه زین . ج : قزایس .
 قریوسان (qarbusane) ا. ع. بصره تشبه : دو قریوس زین .
 قریوله (qarbule) ا. پ. نوعی از عشقه .
 قریبی (qarba) ص. ع. مؤنث قربان . ج : قریاب (qerab) .
 قریبی (qorba) ص. ع. مؤنث اقرب . یق : هی قریبی .
 قریبی (qorba) ا. ع. نزدیکی . و خویشی . و نزدیکی بواسطه رحم و رحم . و ذوالقربی : خویشاوند و قوم خویش .
 قریبی (qorba) م. ع. قرب قرباً و قریبی . مر. قرب (qorb) .
 قریوس (qarpus) ا. پ. بلندی پیش زین و کومه زین و قاش زین و زین کوده .
 قرة (qerat) ا. ع. قرة البلاد بلنة اهل حجاز : مرگا مرگی . مرفرة (qer'at) و نیز قرة : گله گوسپندان . یق : هوا اکثر منه قرة یعنی گله گوسپندان او بیشتر است . و نیز قرة : عیال مرد . و گرانسی . و پیر

سالمخورد . و هنگام بیماری گوسپندان و شتران . و برد باری (اسم است و قاررا) . یق : رجل حسن القرة ای حسن الوقار .
 قرة (qerat) م. ع. و قرة (از باب ضرب) : بردبار گردید و آمسگی نمود . و وقر العظم قرة (مجهولا) . مر. وقر (vaqr) .
 قرة (qarrat) ص. ع. مؤنث قر . یق : ليلة قرة : شب خنك .
 قرة (qarrat) و (qorrat) م. ع. قوت عینه قرة و قرة و قروراً (از باب ضرب و سمع) : خنك گردید چشم او و سپری شد گریه او و دید آنچه را که مشتاق بوی بود . و قرت به عیناً قرة و قرة (نیز از باب سمع و ضرب) : خنك گردید بآن چشم من . و کذا : قریوم یعنی خنك گردید روز و باین معنی اخیر از باب نصر نیز آید .
 قرة (qerrat) ا. ع. سرما . و خنکی سرما . و برای شدت عطش گویند : حرة علی قرة . و ذهب قراتها یعنی گذشت زمانی که در آن بیماری میآمد .
 قرة (qorrat) ا. ع. آنچه در تنک دیگر چسبیده باشد از شوربا و توابل و ریزه ها و جز آن . و یکدفعه . یق : رمت الناقة ببوالها قرة یعنی یکدفعه کمیز انداخت آن ماده شتر . و قرة العین : آنچه بدان خنکی چشم دست دهد . و نیز قرة العین : تره تیزک آبی . و نام مردی . و ابوقرة : بوقلمون .
 قرة (qorrat) و (qarrat) و (qerrat) ا. ع. غوک و قریاغه .
 قرت (qort) ا. پ. دیوت و قلتان و بهشتم خوددین .
 قرت (qort) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - جرعه . و قرت قرت : جرعه جرعه .
 قرت (qarat) ا. ع. برف . و آب منجمد .

قمرت (qarat) م . ع . قمرت قرتا
(از باب سمع) : بر گردید رنگ رخ از اندوه و یا خشم .
قمرتان (qarratâne) ا . ع . بصیغه تنبيه بامداد و شبانگاه .
قربتبان (qartabân) ا . ب . قرتبان . واز خود راضی .
قربتبوس (qartabus) ا . ب . دیوث و بی حمیت و بی غیرت . و از خود راضی .
قرته (qarte) م . ب . دیوث و بی غیرت .
قرته زن (qarte-zan) ا . ب . مرء دیوث .
قرث (qars) ا . ع . کوزه کوچک .
قرث (qars) م . ع . قرثه الامر **قرثا** (از باب امر) : در مشقت انداختن وی را آن کار و دشوار شد بروی آن کار .
قرث (qaras) م . ع . قرث قرثا (از باب سمع) : کسب کرد و ورزید . ورنج برد در کار .
قرثع (qarsa') ا . ع . زن بیایک کم شرم . و زن گول . و زنی که در يك چشم سرمه کشد بدون چشم دیگر و پیراهن را واژگونه پوشد . و زن فرومایه و ناکس و شتر مرغ . و شیر بیشه . و جانورکی دریائی که دارای صدف است و بدون الف و لام : نام مردی بسیار سؤال . یق : اسئل من قرثع . و ام **قرثع** : نام زنی .
قرثع (qarsa') و **قرثعة** (qarsa'at) ا . ع . بشم ریزه ستور .
قرثعة (qarsa'at) و (qarse'at) م . ع . **هو قرثعة مال** : او نیکو سیاست کننده است رعیت خود را و امور آنها را بردست خود اصلاح میکند . و كذلك **قرثعة مال** .
قرئل (qarsal) ا . ع . مرد میانه زن کوتاه بالا . و خیک کوچک .

قرثلة (qarsalat) ا . ع . زن میانه تن کوتاه بالا .
قرح (qarh) ا . ع . آبله ریزه ای که بر اندام بر آید هرگاه روی بفساد کشد و خارش پیدا کند . ج : قروح .
قرح (qarh) م . ع . قرحه قرحا (از باب فتح) : خسته کرد آنرا و ریش نمود . و **قرح فلانا بالحق** : بحق پیش آمد . و **قرح فلان** را . و **قرح فلان بمرأ** : در جای ای آب کند فلان چاه را .
قرح (qarh) و (qorh) ا . ع . ریش . و گزیدگی سلاح و جزآن . و یا قرح : اثر گزیدگی سلاح و مفرح : درد و سوزش آن . و یا قرح لفة امل حجاز است . و یا قرح مصدر است و مفرح اسم .
قرح (qorh) ا . ع . اول آب که از چاه برآید . و اول و آغاز هر چیزی . و سه شب اول از هر ماه . و **قرح الربیع** : اول بهار .
قرح (qarah) ا . ع . نارسیدگی آبله بکودکان و جرب بستران . و سلامتی از جراحت و ریش .
قرح (qarah) م . ع . قرح جلده قرحا (از باب سمع) : ریش برآمد در پوست او . و نیز آبله ریزه درآمد در پوست او . و **قرح القرس** قرحا : دارای قرحه گردید آن اسب . و **قرح قرحا و قروحا** . م . قروح (qoruh) .
قرح (qareh) م . ع . آبله رسیده . و جرب رسیده . و ریش شده .
قرح (qorrah) ع . ج . فارح .
قرحاء (qarhâ') م . ع . روضه **قرحاء** : مرغزار باشکوفه های اسید .
قرحان (qarhân) ا . ع . شیریشه .
قرحان (qorhân) م . ع . شتر جرب و

خارش نارسیده . و کودکی که هنوز آبله در وی بروز نکرده باشد . واحد و تثنيه و جمع در وی یکسان است و گاهی بر قرحانون جمع بسته میشود . و **رجل قرحان** : مردی که گاهی کارزار نکرده و با دلاوران در رزمگاه حاضر نشده باشد . و نیز مردی که قروح و آبله ریزه در وی بروز کرده باشد . و **انت قرحان من الامر** یعنی تو خارجی از این کار . و **هم قرحان** یعنی پیش از این دردی بایشان نرسیده است .
قرحان (qorhân) ا . ع . نوعی از سماروغ . و یا جمع اقرح (aqrah) است .
قرحانة (qorhânat) ا . ع . واحد قرحان یعنی يك سماروغ .
قرحانون (qorhânuna) ع . ج . قرحان (qorhân) .
قرحانی (qorhâniyy) ا . ع . کسی که دست کشد از کاری و یا تسلیم بدیگری کند کار را .
قرحه (qarhat) ا . ع . واحد قرح .
قرحه (qorhat) ا . ع . سیدی در روی اسب کم از غره . و **قرحه الشتاء** : اول زمستان .
قرحه (qorhe) ا . ب . مأخوذ از تازی . ریش و جراحت و چنان .
قرحی (qarhâ) ع . ج . قریح .
قرحیاء (qerhiyâ') ا . ع . زمینی که مخصوص برای زراعت و نشاندن درخت باشد . و مزرعه ای که در آن نه بنا باشد و نه درخت .
قرخواك (qerxâk) ا . ب . گوشتابه .
قرد (qard) ا . ع . مأخوذ از فارسی . گردن . و کوتاه بالا .
قرد (qard) م . ع . **قرد الرجل قردا** (از باب ضرب) : جمع کرد آنمرد و فراهم

آورد و کسب کرد و ورزید . و قردنی
السقاء : گرد کرد در آن مشک روغن و یا
شیر را .

قرد (qerd) ا.ع. کبی و میمون نر . ج :
اقراد و قرد و قرد (qared) و قرده (qaredat)
و قرده (qeradat) .

قرد (qord) ا.ع. کنه .

قرد (qarad) ا.ع. پشم ستور نمده شده
برهم چسبیده . و بهترین پشم گوسپند و شتر .
و شاخ خرما بن برگ دور کرده . و پرزمانندی
چفیده بر گیاه طرثوث . و ابر پاره مانندی ریزه
نزدیک ابر . و گردانیدگی و لاجه در زبان . یق :
فی لسانه قرد . و ذوقرد : موضعی
نزدیک مدینه .

قرد (qarad) م.ع. قرد الشعر قرداً
(از باب سمع) : پیچان گردید موی . و قرد
الصوف : برهم چفیده شد پشم و مانند نمود
گردید . و قرد الادیم : بسیار کنه گردید
آن پوست . و قرد الرجل : در مانده
سخن گردید آنرد . و قردت اسنانه :
خرد گردید دندانهای آن . و قرد العلك :
بدمزه گردید علك .

قرد (qared) ا.ع. ابر درهم بر آمده و
بروی هم نشسته .

قرد (qared) ص.ع. بعیر قرد :
شتر بسیار کنه . و فرس قرد النخیل :
اسب استوار بی و مستحکم گوشت ران
و بازو .

قرد (qared) ا.ج. قرد (qerd) .

قردالیون (qardaliyun) ا.ب. -
مأخوذ از یونانی - مرجان سرخ .

قردامن (qardaman) ا.ب. - مأخوذ
از یونانی - تخم سپندان .

قردامون (qardamun) ا.ب. -
مأخوذ از یونانی - تخم سپندان . و کروپای

کوهی .

قردامینی (qardāmini) ا.ب. -
مأخوذ از یونانی - رستی که در آب روید
و آنرا نناع آبی نیز گویند .

قردان (qerdān) ا.ع. ج قراد (qorād) .
وام القردان : آنجای از ستور که میان
ران و سم واقع است .

قرده (qerdal) ا.ع. کبی و میمون ماده .
قرده (qaradat) ا.ع. يك شاخه خرما ی
برگ دور کرده . و پاره ای از پشم .

قرده (qaredat) و (qeradat) ع.ج .
قرد (qerd) .

قردح (qardah) و (qordoh) ا.ع. -
نوعی از چادر .

قردح (qordoh) ا.ع. کبی فربه
و بزرگ .

قردحه (qardahat) م.ع. قردح
الرجل قردحه : بگفت و اقرار بر خود
ثابت کرد آن مرد چیزی را . و قردح فلان :
رام و خوار شد فلان .

قردحه (qordahat) ا.ع. مهره حلقوم
که در گلوی کودک کان مراقق برآید و آنرا سب
بابا آدم گویند .

قردحمة (qardahmat) و (qerdahmat)
ا.ع. ذهبوا القردحمة و یا ذهبوا
بقردحمة یعنی رفتند متفرق و پریشان . و
صرحت بقردحمة یعنی واضح و آشکار
گردید قصه پس از التباس و در هر دو قردحمة
(بکسر قاف) نیز گویند .

قردد (qardad) ا.ع. زمین درشت
بلند . ج : قرداد و قرادید . و بلندی پشت و
اعلای آن . و شدت و سختی وحدت سرما .
ج : قرادید . و جاء بالحديث علی

قردده ای وجهه . و نیز قردد : نام کوهی .

قردسة (qardasat) م.ع. قردسه

قردسة : استوار گردانید آنرا . و قردس
الشیء : درشت و سخت گردانید آن چیز را . و
قردس ولد الكلب : خواند آن بچه
سگ را .

قردع (qerda') و (qerde') ا.ع. -
شیش شتر . و شیش ماکیان .

قردعة (qarda'at) ا.ع. - خواری
و ذلت .

قردعة (qerde'at) ا.ع. گردن . یق :
اخذ بقردعته .

قردم (qardam) ا.ع. درمانده .

قردمانا (qardamānā) ا.ع. - مأخوذ
از یونانی - کروپای بری و یا گیاهی شیه
یابونه .

قردمانا (qordomāna) ا.ب. - مأخوذ
از یونانی - کروپای بری .

قردهانی (qordamānā) ا.ع. کروپا .
قردمانی (qordomāniyy) ا.ع. -
مأخوذ از فارسی - قیای آژدها گنده مخصوص
جنگ و یا سلاحی که پادشاهان ایران در
خزینه ذخیره می ساختند . و زره ستبر . و زره
خرد . و خود و زره .

قردوح (qorduh) ا.ع. کبی فربه
بزرگ .

قردوحة (qorduhat) ا.ع. مهره نای
که در گلوی کودک مراقق برآید و سب بابا
آدم گویند .

قردود (qordud) ا.ع. زمین
درشت بلند .

قردودة (qordudat) ا.ع. زمین درشت
بلند . ج : قرداد و قرادید . و نام موضعی .
و قردودة الظهر : تیغه پشت و
بلندی آن .

قردوس (qordus) ا.ع. نام پدر قبیله ای
از تازیان .

جنگ کردند بانیزه .	باندازه يك دست مانند عصا . و زن پست بالا . و مهره های کودکان و زنان .	قر دو ع (qordu') ا.ع . مورچه .
قرشام (qercâm) ا.ع . کنه کلان	قرزل (qorzol) ا.ع . لثیم و نا کس	قر دو عة (qordu'at) ا.ع . گوشه شکاف کوه .
جنه . ج : قرشم (qoracem) .	فرومایه . و موی سر که زنان دست کرده گرداگرد سر بینند . و قید و بند پای . و مرد درشت لطیف گرد اندام . و نام ایسی .	قر ديدة (qerdidat) ا.ع . مرد درشت سخن . و درشتی سخن . و خط میان پشت . و آنچه از خرما در کرانه های جلت بماند . ج :
قرشامة (qercâmat) ا.ع . باشه . و نام جانورکی .	قرزلة (qarzolat) م . ع . قرزات المرأة قرزلة : توك ساخت آن زن مویها را بالای سر خود .	قر دحمة (qerzahmat) د (qerzahmat) ا.ع . صرحت بقر دحمة : واضح آشکار گردید قصه پس از التباس . و كذلك : بقر دحمة (بکسراف) .
قرشب (qercabl) ا.ع . سالخورده و من . و بد حال . و بد خلق . و اکل و بسیار خوار . و شگرف اندام فربه دراز . و شیر یشه . و بزرگ شکم . ج : قراسب .	قرزم (qorzom) ا.پ . دریای احمر . و چاه پر آب .	قر ذع (qarza') ا.ع . زن نادان گول .
قرشحة (qarcahat) م . ع . قرشع	قرزومة (qarzamat) م . ع . هو یقرزم شعره : او شعر بد میگوید .	قرر (qorar) ا.ع . آشام .
قرشحة : پی هم و نزدیک هم برجست .	قرزوم (qorzum) ا.ع . کننده موزه دوزان . و کالبد کفشگران . و تخته ای که بر آن کفش را اندازه نمایند .	قررة (qararat) ا.ع . آب سردی که در دیگ ریزند پس طعام نادیدگ نسوزد .
قرشع (qerce') ا.ع . گرمی که شخص در گلو و به احساس کند . و چیزی نك مانند سید که از اندام مردم برآید .	قرس (qars) ا.ع . سرد و بارد . و سرد تر . و سرمای سخت . و پشک ستیر . و ليلة ذات قرس : شب بسیار سرد .	قررة (qorarat) و (qororat) ا.ع . آنچه در بن دیگ چسبیده باشد از شوربا و توابل ریزه ها و جز آن .
قرشم (qercamun) ا.ع . درشت سخت و توانا . و سوسمار سالخورده من .	قرس (qars) ا.ع . سرد و بارد . و سرد تر . و سرمای سخت . و پشک ستیر . و ليلة ذات قرس : شب بسیار سرد .	قرز (qarz) ا.ع . پشته و زمین درشت ستر . و شکنج بانگشتان . و تشکنج .
قرشی (qarci) ا.پ . - مأخوذ از ترکی - نام شهری در ترکستان که نخب نیز گویند .	قرس (qars) و (qarar) م . ع . قرس الماء قرصاً و قرصاً (از باب ضرب و سمع) : فسد آب . و قرس البرد : سخت گردید سرما .	قرز (qarz) م . ع . تشکنج گرفتن و شکنجیدن بانگشتان . و باطراف انگشتان خاک برگرفتن (والفعل من نصر) .
قرشی (qaraci) ص . پ . - مأخوذ از نازی - منسوب بقریش .	قرس (qers) ا.ع . پشته خرد و ریزه .	قرز (qarz) ا.ع . روغن دان و شیشه روغن حجام .
قرشی (qaraciyy) ص . ع . منسوب بقریش .	قرس (qarar) ا.ع . بسته و فسد از آب و جز آن .	قرزام (qerzâm) ا.ع . شاعر خسیس طبیعت .
قرص (qars) م . ع . قرص العجین قرصاً (از باب نصر) : کرده کرده گرد خمیر را .	قرسنة (qeresne) ا.پ . چرك و ریزی که بر روی جراحت و زخم بسته شده و خشك و سخت شده باشد .	قرزة (qorzat) ا.ع . يك مشت از هر چیزی .
قرص لحم الانسان : بدوانگشت گرفت گوشت انسان را و شکنجید نابرد آید . و قرص البرغوث : گردید كيك . و قرص الشيء : برانگشت گرفت آن چیز را . و قرص فلاناً بلسانه : آزار رسانید فلان را بزبان . و قرصه بظفریه : بدو ناخن گرفت پوست آنرا . الحديث : مثل عن دم المعيص فقال : اقرصيه ای خذیه باطراف الاصابع . و نیز قرص : بریدن .	قرش (qar) ا.ع . ماهی که بر ماهیان دیگر چیره باشد و بخورد آنها را .	قرزح (qorzoli) ا.ع . لباس و پوششی مر زنان تازی را . و نام درختی و ایسی .
	قرش (qar) م . ع . قرشه قرشاً (از باب نصر و ضرب) : برید آنرا . و کسب کرد و از اینجا و آنجا گرد کرد آنرا و فراهم آورد بعض آنرا بوسی بعضی . و قرشوا بالرماح :	قرزحة (qorzohat) ا.ع . زن پست قد خرد و خوار . و نام تراهی . و نام درختی خرد ریزه .
		قرزحلة (qerzahlal) ا.ع . چوبی

قرص (qors) ا.ع. گرده و کلیچه . ج :
اقراص و قرصه (qerasat) . و قرص
الشمس : عین شمس . و نیز قرص : نام
ریگ توده‌ای . و نام زنی .

قرص (qors) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
گرده و کلیچه و کماچه . و هر چیز گردی مانا
بکلیچه . و قرص خورشید : جشنه
خورشید . و قرص خورشید در سیاهی
شدن : فرو رفتن آفتاب . و قرص زر
و یا قرص زر مغربی : آفتاب . و قرص
سیمین : ماه . و قرص گرم و سرد :
آفتاب و ماه . و قرص مه : گرده ماه . و
قرص نان : گرده نان . و قرص هفت
دره : آفتاب .

قرص (qaras) ع.م. قرص قرصاً
(از باب سمع) : پیوسته داوری کرد در
حسب و همیشگی نمود در غیت .

قرص (qoras) ع.ج. قرصه (qorast) .
قرصافه (qersāfat) ا.ع. بازیچه‌ای
مرکودکان را که باد فر گویند . و زن و
ماده شتر کرد اندام که گونی گونی است میگردد.
و قاصه قرصافه : بازی است مرتازیان را.
قرصبة (qarsabat) ع.م. قرصبه
قرصبة : برید آنرا .

قرصه (qorsat) ا.ع. قرص و کلیچه و
گرده . ج : قرص (qoras) .

قرصه (qerasat) ع.ج. قرص (qors) .
قرصد (qarasat) ا.ع. کفه . و
خوشه ای که پس از کوفتن باقی ماند .

قرصع (qarsa') ا.ع. نره کوتاه . و
نام مردی لثیم از اهل یمن . و منه النمل :
الام هن قرصع او من ابن قرصع او
من ابن القرصع .

قرصعة (qarsa'at) ع.م. قرصع
قرصعة : ترنجید و درهم شد . و نهفت

گردید . و بستی خورد . و بنا کسی تنها خورد.
و قرصع الكتاب : نوشت کتاب را . و
قرصعت المرأة : رفتار بدرفت آن زن
در راه . و قرصعت المرأة فی بینه :
نست آن زن و دیرماند در خانه .

قرصعة (qarsa'nat) ا.ع. گاهی خار
دار که شویکه ابراهیم نیز گویند و دارای
چند نوع است و نوعی از آنرا خار خشک نامند.
قرصك (qorsak) ا.پ. نوعی از شیرینی .
قرصمة (qarsamat) ع.م. قرصمه
قرصمة : شکست آنرا . و برید آنرا .

قرصنة (qorsonnat) ص.ع. امرأة
قرصنة : زنی که خمیر را با دو انگشت
نگیرد .

قرصوف (qorsuf) ا.ع. قاطع و برنده .
قرصه (qorse) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
قرص و گرده . و قرصه زر : آفتاب .

قرض (qarz) ع.م. قرض الشیء قرضاً
(از باب ضرب) : برید آنچه را . و برید آنچه را
بمقراض : و قرض الفار الثوب : خورد
آن جامه را موش . و قرض المكان :
روی گردانید از آن جای و کرانه گزید از آن
و چون شخصی برقیق خود گوید : هل مررت
بمكان كذا و كذا یعنی آیا گذشته ای تراز
چنین مکانی ؟ جواب میدهد : قرضته ذات

اليمين لیلا یعنی در شب از آن گذشتم .
قوله تنالی : و اذا غربت تقرضهم
ذات الشمال ای تخلفهم شمالاً و تجاوزهم
و نقطهم و تتركهم علی شمالها . و بق : جاء
فلان و قد قرض رباطه یعنی بمرد فلان
و یا نزدیک بمردن رسید . و قرض فی
سیره : بچپ و راست پیچان و خمیان رفت .
و قرض فلاناً : پاداش داد فلان را . و
قرض الشعر : شمرگفت . و قرض فلان
(از باب ضرب و جمع) : بمرد فلان . و

قرض قرضاً (از باب سمع) : برگردید
از چیزی چیزی .

قرض (qarz) و (qerz) ا.ع. وام و
دین و آنچه‌ای که بکسی داده شود تا از وی
پس گیرند . و هر چه پیش فرستاده شود از نیکی
و بدی . ج : قروض .

قرض (qarz) و (qerz) ع.م. قرض
قرضاً و قرضاً (از باب ضرب) : وام داد .
قرض (qarz) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
وام و شبابی و دین و چیزی که از کسی گیرند
تا واپس دهند خواه پول باشد و یا جز آن . و
قرض حسن و یا قرض الحنفه : وامی
که بی منفعت باشد و در وقت واپس دادن معادل
آنچه گرفته شده بدون زیادتی پرداخته شود .

و قرض دادن : وام دادن . و قرض
داشتن : مقروض بودن و وام دار بودن .
و قرض کردن و یا قرض گرفتن : وام
گرفتن و از کسی چیزی بوام گرفتن و عاریه نمودن .
قرضاب (qerzāb) ا.ع. دزد . و دزد
محتاج و فقیر . ج : قراضبة (qarāzebat) .
و شیریشه . و شمشیر برنده . و هر چیز اندک و
حتیر . بق : هارزاته قرضاباً یعنی نقصان
نکردم چیزی را .

قرضاب (qerzāb) ص.ع. رجل
قرضاب : مردی که چیز خشک خورد .

قرضاب (qerzāb) و قرضابة
(qerzābat) ا.ع. آنکه هر چه یابد خورد
و چیزی باقی نگذارد .

قرضب (qerzeb) ا.ع. آنچه در پرویز
ماند و دور ریخته شود .

قرضبة (qarzabat) ع.م. قرضبه
قرضبة : بسختی برید آنرا . و قرضب
اللحم فی البرمة : گرد آورد گوشت را
در دیگ . و قرضب الشیء : برا کند
و پریشان کرد آنچه را . و قرضب اللحم :

خورد همه گوشت را. و قرضب فلان :
دوید فلان . و قرضب الرجل : خورد
آورد چیز خشکی را .

قرض خواه (qarz-xâh) ا. پ. وام
خواه و وام ستان و طلبگار .

قرض دار (qarz-dâr) ا. پ. مقروض
و وام دار و مدیون .

قرض داری (qarz-dâri) ا. پ.
مقروض بودن و وامداری و مدیونی .

قرضمة (qarzat) م. ع. قرضمه
قرضمة : برید آنرا . و هو یقرض-م
کل شیء : او میگیرد هر چیزی را .

قرضوب (qorzub) ا. ع. شمشیرران.
و دزد . و فقیر . و دزد فقیر محتاج . ج :
قراضبة (qarâzebat) . و آنکه هر چه یابد بخورد .
قرضوف (qorzuf) ا. ع. عصای شبانان .
و مرد بسیار خوار .

قرضی (qarzi) ص. پ. - مأخوذ از
نازی . منسوب بقرض و وام .

قرضی ء (qerzi') ا. ع. درختی دشتی و
و دارای شکوفه زرد .

قرضنة (qerze'at) ا. ع. يك درخت
قرضی ء .

قرضية (qarziyyat) ا. پ. - مأخوذ از
نازی - وامداری و مدیونی .

قرط (qart) ا. پ. - میوه خاری است
مانند خرنوب ر عصاره ای از آن گیرند که
افاقیا نامند .

قرط (qart) م. ع. قرط الكراث
قرطاً (از باب نصر) : پاره پاره نمودگندنا
را در دیگ .

قرط (qert) ا. ع. نوعی ازگندنا .

قرط (qart) ا. پ. نوعی از اسبست . و
صدای فرو بردن آب . و صبر و شکیانی
و تحمل .

قرط (qort) ا. ع. شعله آتش . و نره
خرد کودک و چول . و پستان . و آویزه بالای
گوش . و گوشواره بنا گوش . ج : افرطة
(aqretat) و اقراط و قراط و مقروط و
قرطة (qerlat) .

قرط (qarat) م. ع. قرط الطیس
قرطاً (از باب سمع) : آویزان گردید دروش
گوش آن تکه .

قرطاجنة (qarlâjannat) ا. ع. نام شهری
قدیم در افریقا در نزدیکی طونس حالبه . و نام
شهر دیگر در اندلس .

قرطاس (qarlâs) و (qerlâs) و (qortâs)
ا. ع. کاغذ . ج : قراطیس .

قرطاس (qertâs) ا. ع. شترگندمگون.
و دختر سید کشیده قامت . و صحیفه . و
نامه از هر چه باشد . و نشانه . و شتر ماده
جوان . و چادری مصری .

قرطاسی (qertâsi) ص. پ. - مأخوذ از
نازی - منسوب بقرطاس یعنی داغدی و شبیه بکاغذ .
قرطاسیة (qertâsiyat) ص. ع. آمیخته
بپیدی . یق : دابة قرطاسیة .

قرطاط (qertât) و (qortât) ا. ع.
دامیه . و خوی گیر زین . و جل شتر که پالان
بر زبر آن نهند .

قرطال (qertâl) ع. ج. قرطالة . و ج.
قرطلة (qertallat) .

قرطالة (qertâlat) ا. ع. تنگ بارخر .
ج : قرطال . و سبد میوه .

قرطان (qortân) ا. ع. دامیه . و خوی
گیر زین . و جل شتر که پالان بر زبر آن
نهند . ج : قراطاط .

قرطبان (qartabân) ا. ع. - مأخوذ از
فارسی - فلبنان و بی غیرت بی رشک . و
مردی که درباره زن خود غیرت ندارد و مرد فواد .

قرطبة (qartabat) م. ع. قرطب

قرطبة : سخت دوید . و قرطب فلان :
گریخت فلان . و قرطب فلاناً : بر زمین
افکند فلان را . و نیز بگردن بر زمین انداخت
فلان را . و قرطب الجزور : قطع کرد
استخوانهای شتر کشته را . و قرطب علیه :
خشم گرفت بر او .

قرطبة (qortobat) ا. ع. نام شهری
در اندلس که اکنون دارای ۷۲۳۰۰ نفر
جمعیت است و مسجدی در این شهر است که
از بنادای حیرت انگیز عالم محسوب میگردد
و اکنون چون در تصرف ترسایان آمده آن
مسجد محل توقف کشیش بزرگ و کلیسا می باشد .

قرطبی (qortobâ) ا. ع. شمشیر .

قرطبی (qertebiyy) ا. ع. نوعی از
بازی مرنازیان را . و بندی از کشتی .

قرطة (qerlat) ع. ج. قرط (qort) .

قرطة (qeratal) و (qoratal) ا. ع.

ع. آویزگی دروش گوش تکه .

قرطس (qartas) و (qertas) ا. ع.

قرطاس و کاغذ . ج : قراطس .

قرطس (qartas) ا. ع. نام دهی در مصر .

قرطسة (qartasal) م. ع. بنشانه

رسیدن و بنشانه رسانیدن . یق : رمی

فقرطس .

قرطع (qerta') و (qerte') ا. ع. شیش
شتر .

قرطعب (qerta'b) ا. ع. نام جانوری .

و ابر . یق : مافی السماء قرطعب .

قرطعبة (qerta'bat) و (qorat'abat)

و (qorol'obat) ا. ع. ماعنده قرطعبة :

نیست در نزد او چیزی نه کم و نه زیاد و یا

نیست در نزد او چیزی . و كذلك : قرطعبة

و قرطعبة .

قرطعن (qerta'n) ا. ع. احمق و گول .

قرطعنة (qerta'nat) ا. ع. ماعلیه

قرطعة : نیست بر او چیزی .

قرطاف (qartaf) ا.ع. جامهٔ پرزدار . و
تلفیه مانند مخمل واطلس . ویک قسم تراهی .
و بار درخت رمت .

قرطاق (qortaq) ا.ع. مأخوذ از کرته
فارسی و بمعنی آن .

قرطقة (qartaqat) م . ع . قرطقه
قرطقه : کرته پوشانید او را .

قرطالة (qertallat) ا.ع. تنگبارخر .
ج : قرطال .

قرطم (qertem) و (qortom) ا .
ع . تخم کافشه .

قرطمان (qartomân) ا . پ . بکنوع
دانه‌ای که در میان گندم زار روید .

قرطمانا (qartamânâ) ا.ع. فردماناو
کرویای دشتی .

قرطمة (qartamat) م . ع . قرطمه
قرطمة : برید آنرا .

قرطمة (qertemat) ا.ع. نقطه ای در
بن منقار کبوتر .

قرطمتان (qertematâne) ا.ع. بصیغه
تشبیه : دو نقطه در بن منقار کبوتر .

قرطور (qartur) ا . پ . قلعه ای در
آذربایجان .

قرطوم (qortum) ا.ع. منقار شتر مرغ .

قرطه (qarte) ا . پ . دوختی که بخیه‌های
آن آشکار باشد . و نوعی از لباس . و قرطه
فستقی : پیراهن سبز که سرخی زند .

قرطیة (qartiyyat) و (qortiyyat) ا .
ع . نوعی از شتران .

قرطیط (qertit) ا.ع. چیزی اندک . و
بلا و سختی .

قرطیطة (qertitat) ا.ع. چیزی اندک .
یق : ماجاء فلان بقرطیطة .

قرظ (qaraz) ا.ع. برگ درخت سلم

که بدان پوست پیرایند . و بار درخت سبط
که از عصارة آن افاقیا برآید . و دانه ای شبیه
بعدس در جوف غلاف که از درخت عضاء
حاصل گردد . و بلاد القرظ : یمن بدانجه
که روئید نگاه قرظ است . و مروان
القرظ : مروان حکم چهارم خلیفه اموی
زیرا بعض بلاد یمن در ایام خلافت وی
مفتوح گشت .

قرظ (qarz) م . ع . قرظ القرظ
قرظاً (از باب ضرب) : قرظ چید . و
قرظ گرد آورد . و قرظ الادیم : پیراست
پوست را با قرظ . و قرظته ذات الشمال :
لغة فی الصاد . مر . قرض (qarz) .

قرظ (qaraz) م . ع . قرظ قرظاً (از
باب سمع) : مهر و ارجمند گردید پس از
مذلت و خواری .

قرظة (qarazat) ا.ع. واحد قرظ یعنی
یک برگ درخت سلم ویک بار درخت سبط .

قرظی (qaraziyy) و (qoraziyy)
م . ع . کبش قرظی : قجقار یمنی . و
کذلك : کبش قرظی .

قرع (qar') و (qara') ا.ع. کدو ،
ولی مشهور بسکون است .

قرع (qar') م . ع . قرع الباب قرعاً
(از باب فتح) : کوفت در را . المثل :

من قرع باباً ولج ولج . و قرع راسه
بالعصا : با چوبدستی زد بر سر او . و قرع
الشارب جبهته بالاناء : زد نوشنده
پیشانی خود را بآوند یعنی هرچه در آوند بود
همه را نوشید . و قرع فلان سنه : برهم
مالید فلان دندانها را از ندامت و پشیمان

گردید . و قرع السهم القرطاس :
رسید آن تیر بکاغذ . و قرع الفحل الناقه
قرعاً و قرعاً : برجهید گشن بر ماده شتر .
و كذلك الثور والبقرة . و قرع قرعة :

قال زدبقرعه . المثل : ان العصا قرعت
لذی الحلم ای ان الحليم اذا نه اته ،
واصله ان حکماً من حکام العرب عاش حتی ذهب
عقله من الکبر ، فقال لا بته : اذا انکرت
من نهی شتأ عند الحكم فافرمی لی المجن بالعصا
لا رتدع .

قرع (qor') م . ع . ج . اقرع و قرعاء .
قرع (qor') ا . ع . نام چند وادی در
شام .

قرع (qara') ا . ع . پیشی . و هرچه
بسوی وی پیش کرده شود . و آبله ریزه ای که
در شتر بیجان برآید . و کفک شیر شتر . و سپر .
و انبان کوچک . و انبان فراخ شکم که دروی
طعام نهند . و نیز قرع : خالی ماند درگاه از
مردم و خدم و دوستان و مردمان سائل . یق :
نعوذ بالله من قرع الفناء و صفر الاناء .

قرع (qara') م . ع . مراح قرع :
خوابگاه شتران که خالی از آنها باشد .

قرع (qara') م . ع . قرع قرعاً (از
باب سمع) : مغلوب شد در تیر انداختن . و
قرع فلان : رفت موی سر فلان از آفتی و بی
موی سر شد . و قرع زید : پذیرفت زید
کنکاش را و باز ایستاد از آنچه فرموده بود .

قرع (qara') و (qar') م . ع . قرع
المنزل قرعاً و قرعاً (از باب سمع) :
تهی شد منزل از نعمتها . و قرع الفناء :
خالی شد درگاه از مردم و خدم و دوستان و
مردمان سائل . و قرع الحج : خالی ماند
ایام حج از مردم .

قرع (qora') ا . ع . ج . قرعة (qor'at) .
قرع (qora') ا . ع . نام قلعه ای در یمن .

قرع (qorra') م . ع . ج . اقرع (aqra') .
قرعاء (qar'at) م . ع . مؤنث اقرع .
زن کل . ج : قرع (qor') و قرعان . و
روضة قرعاء : مرغزار بی گیاه .

<p>بسیار تب . و چون کسی مرگی را نهمت کند می گویند : هو قرف من ثوبی . و نیز قرف : لایق و سزاوار . الحدیث : ان قوماً شکوا الیه صلی الله علیه و آله و بآء ارضهم ، فقال علیه السلام : تحولوا فان من القرف التلف .</p>	<p>قرعه باز (qor'e-bâz) ص.ب. آن که نردبازی میکند و طاس اندازد .</p> <p>قرعه بازی (qor'e-bâzi) ا.ب. نرد بازی . و قمار بازی .</p> <p>قرعه زن (qor'e-zan) ص.ب. قرعه انداز . و فالگیر .</p>	<p>قرعاء (qar'a') ا.ع. مرغزاری که ستوران گیاه آنرا جریده باشند . و سختی و بلا . و صحن خانه . و برسوی راه . و انگشت تپاه . و نام آبخوری در راه مکه .</p> <p>قرعامة (qer'amat) ا.ع. ستر تمام خلقت از خرمابن و جز آن .</p>
<p>قرف (qaraf) م.ع. قرف المرض قرفاً (از باب سمع) : نزدیک آمد بیماری و سرایت کرد و باز گردان شد .</p> <p>قرف (qaref) ص.ع. لایق و سزاوار .</p> <p>یق : فلان قرف من کذا و بکذا : سزاوار است فلان که چنین کند .</p> <p>قرفاص (qerfas) ا.ع. گشن پسند کننده .</p>	<p>قرعی (qar'a) ع.ج. قریع (qari') .</p> <p>قرغوی (qerquy) و قرغی (qerqi) ا.ب. پرندهای شکاری از جنس باز و از آن کوچکتر .</p> <p>قرف (qarf) ا.ع. سخت سرخ . و لایق و سزاوار . و درختی که بدان پوست پیرایند . و خوری که از پوست پیراسته شده بپوست انار سازند و در آن یغنی باتوابیل پخته نهند .</p>	<p>قرعان (qor'an) ع.ج. اقرع و قرعاء .</p> <p>قربل (qara'bal) و قربلانة (qara'balanat) ا.ع. قسمی از جانوران دریائی پهن و بزرگ شکم .</p> <p>قرعة (qar'at) ا.ع. واحد قرع یعنی يك كدو . و نام داغی که بر ساق شتر کنند .</p>
<p>قرفة (qerfat) ا.ع. نهمت . و ناکسی و فروه ایگی . و کسب و حرفه و پیشه . و پوست پاره . و پوست اماره . و آب بینی دریتی خشک شده . و مرد متهم به چیزی . و نوعی از دارچینی . و هم قرفتی یعنی در نزد ایشان است خواسته و مطلوب من . و سلمهم عن ناقتك فانهم قرفة : از ماده شتر خود از ایشان پیرس تا بیابی خبر آنرا نزد ایشان . و ام قرفة : نام زنی از تازیان که در خانه خود پنجاه شمعی بر آویخته بود برای پنجاه نفر که همه محرم وی بودند . الثلث : امنع او اعز من ام قرفة .</p>	<p>قرف (qarf) م.ع. قرف الرجل لعمیاله قرفاً (از باب ضرب) : ورزید و کسب کرد آن مرد برای عیال خود . و قرف الشیء : در هم آمیخت آن چیز را و دروغ گفت . و قرف علی القوم : ستم کرد بر آن گروه و از حد در گذرانید در ستم و بغاوت ورزید . و قرف القرف ثقل : بر کنند پوست میخک را پس از خشک شدن . و كذلك القرفة و غیرها . و قرف فلاناً بالشیء : عیب کرد فلان را در آنچه و نهمت نهاد بر وی و سرزنش نمود .</p>	<p>قرعة (qar'at) ا.ع. واحد قرع یعنی يك كدو . و نام داغی که بر ساق شتر کنند .</p> <p>قرعة (qor'at) ا.ع. داغی که بروسط بینی شتر کنند . و آنچه بدان تفال کنند و فال گیرند . و گزین مال . ج : قرع (qora') .</p> <p>و یق : کانت لك القرعة یعنی مرتور است قرعه یعنی در میان اصحاب باسم تو درآمد قرعه .</p> <p>قرعة (qara'at) ا.ع. رنگی موی . و جای بی موی از سر .</p> <p>قرعث (qar'as) ا.ع. قراهم آمدگی و اجتماع .</p>
<p>قرفصاء (qorfosâ') و (qorofsâ') ا.ع. قعد القرف فضاء یعنی نشست در حالتیکه بر سرین نشسته و ران را بر شکم چسبانده و هر دو دست را حلقه کرده بر ساق گذارده بود یا بر دو زانو سرنگون نشسته و شکم را بر زانو چسبانده و دستها را در بغل نهاده بود . و كذلك : قعد القرف فضاء .</p> <p>قرفصة (qarfasat) م.ع. دستها را در زیر پایها بستن . و نوعی از جماع کردن که</p>	<p>قرف (qarf) ا.ع. پوست و قشر . و پوست مقل . و پوست انار . و پوست درخت . و خاکی که بانزه و ریشه های آن کنده شود . و آنچه از نان بر تنور چسبد و کنده نشود . و آب بینی در بینی خشک شده .</p> <p>قرف (qarf) ع.ج. قروف (qaruf) .</p> <p>قرف (qarf) ا.ع. آمیزش . اسم است مقارعة و قراف را . و بیماری که شتر را بکشد . و نکس مرض . و آمیزش و مخالطة و با . و سرایت بیماری . و زمین تب آور و زمین</p>	<p>قرع عوس (qer'avs) و (qor'us) و قرعوش (qer'avc) و (qor'uc) ا.ع. شتر دو کوهانه .</p> <p>قرعوش (qor'uc) ا.ع. بچه شیریشه .</p> <p>قرعون (qar'un) ا.ع. نام دهمی در میانه بملک و دمشق .</p> <p>قرعه (qor'e) ا.ب. مأخوذ از تازی . پك و پشك . و مال . و فال . و نصیب و بهره . و تفال . و تفال از کتاب و جز آن . و هر چه بدان فال گیرند و نصیب و بهره کسی را معین کند .</p> <p>قرعه انداز (qor'e-andâz) ص.ب. کسی که قرعه میکشد . و در بازی نرد طاس میاندازد .</p>

گرد کند مرد طرف زن را چندانکه دست و
پایش باهم بسته شود .

قرقصی (qarfasâ) و (qerfesâ) و
(qorfosâ) ا.ع. قرفصاء . مر . قرفصاء .

قرقطة (qarfata) م.ع. نزدیک نهادن
گام . و نوعی از جماع کردن .

قرقه (qerfe) ا.ب. پوست هر چیز .
و پوست درختی شبیه به دارچینی .

قرقی (qarfiyy) ض.ع. رجل قرقی :
مردی که رنگش سرخی زند .

قرق (qarq) ا.ع. آواز ماکیان .

قرق (qerq) ا.ع. اصل ردی و هیچکاره .
و خوی و عادت . و مردمان خرد . و یکنوع بازی
که آنرا سدر گویند .

قرق (qorq) ا.ع. قبض و گرفتگی . و
تعرض . و ممانعت و بازداشت .

قرق (qaraq) م.ع. قرق قرقاً (از
باب سمع) : در زمین هموار رفت و یا در
بیابان سیر کرد . و قرق الرجل : بازی سدر
بازی کرد آنمرد .

قرق (qaraq) و (qareq) ص.ع. جای
هموار . یق : قاع قرق . و كذلك : قرق .

قرق (qoroq) ا.ب. - مأخوذ از مغولی -
ممانعت . و تعرض . و مزاحمت . و بازداشت .

و قرق شدن : باز داشته شدن . و قرق
کردن : ممانعت کردن و باز داشتن از آمدن
و دخول و خروج .

قرقار (qarqâr) ا.ب. کبوتر بغدادی .

قرقار (qarqâr) ا.ع. بانگ شتر و
کبوتر . اسم است قرقار . و نوعی از آوند .
و قرقار الهدیر : شتر روشن آواز .

قرقار (qarqâre) ع. کلمه امر یعنی
آواز بکن .

قرقارة (qarqârat) ا.ع. ششمانندی
که شتر هنگام مستی از دهن برآرد .

قرقاوول (qarqâvol) ا.ب. - مأخوذ
از ترکی - مرغی جنگلی که نذرو و تودنک نیز
گویند .

قرقب (qarqab) و (qorqob) و
(qorqobb) ا.ع. شکم .

قرقب (qorqob) ا.ع. نام مرغی
کوچک .

قرقبه (qorqobbat) ا.ع. گوشواره
شکار .

قرقچی (qoroq-çi) ا.ب. مسبغ شکار
گاه . و پاسبان درب حرم خانه .

قرقر (qarqar) ا.ع. پشت و ظهر . و زمین
هموار پست و تابان لغزان . و پوشش و لباسی
مرزنان نازی را . و ناحیه های سواد شهر .

قرقرا (qarqarâ) ا.ع. نام مرغی .

قرقررة (qarqarat) ا.ع. ظاهر روی .
و آنچه ظاهر و نمایان باشد از محاسن شخص .
و نوعی از خنده . و بانگ شتر . و بانگ شکم . و
زمین هموار پست نرم . و لقب مردی که می
خنداند نعمان بن منذر را .

قرقررة (qarqarat) م.ع. و قرقرقی
ضحکه قرقرة : خنده غریب کرد و برگردانید
آواز خنده را در حلق و در باره خنده کرد .

و قرقر البهیر : بانگ کرد شتر . و قرقرت
الحمامة قرقرة و قرقریرآ : بانگ
کرد کبوتر . و قرقرت بطنه : بانگ کرد
شکم او . و قرقر البهیر : روشن شد آواز
آن شتر . و نیز قرقرة : ریختن آب در دیگ
تا دیگ نسوزد .

قرقرون (qorqorun) ا.ب. سعد کوفی .
قرقری (qarqari) ا.ب. نوعی از
پیچیدن دستار .

قرقریر (qarqarir) م.ع. قرقر
قرقررة و قرقریرآ . مر . قرقرة .

قرقس (qerqes) ا.ع. پشه ریزه .

قرقسه (qarqasat) م.ع. قرقسی
بالکلب قرقسة : بکلمه قرقس خواند آن
سگ را .

قرقسیا (qarqasyâ) ا.ب. کبابه چینی .

قرقسون (qarqasun) ا.ب. سرب .

قرقشه (qarqace) ا.ب. ستیزه و مناظره .
و قرقشه کردن : ستیزه کردن .

قرقصه (qarqasat) م.ع. قرقص
بالجرو قرقصة : خواند بچه سگ را .

قرقف (qarqaf) ا.ع. می و شراب .

قرقف (qorqof) و (qarqaf) ا.ب.
نام یکی از کتابهای مجوس .

قرقف (qorqof) ا.ع. يك قسم مرغی
کوچک .

قرقفه (qarqafat) ا.ع. درشتی و بلندی
آواز کبوتر و گشن . و خنده .

قرقفه (qarqafat) م.ع. قرقفه قرقفه :
لرزانید او را . و ترسانید او را . و قرقف
الصرده (مجهولاً) : دندانها را برهم زد مرد
سرمازده از شدت سرما .

قرقفنة (qarqafannat) ا.ع. حشفه و
سرزهره . و نام مرغی .

قرقل (qarqal) و (qarqall) ا.ع. .

پیراهن زنان . و جامه بی آستین . ج . قراقل .

قرقم (qerqem) ا.ع. حشفه و سرزهره
ناخته گاه .

قرقمان (qarqamân) ا.ب. پاره های
چوبی که در میان مقل مکی یافت میگردد
و در دوی دندان بکار میرند .

قرقمة (qarqamat) م.ع. قرقم
الصبی قرقمة : بد غذا گردید آن کودک
و شیرزده شد .

قرقو (qorqu) ا.ب. - مأخوذ از
یونانی - زعفران .

قرقوبی (qarqubi) و (qorqubi) ا. .

پ. یکدفعه جامه ای که در عراق بافند .

ق ر ق و ر (qorqur) ا.ع. کشتی دراز و بزرگ .

ق ر ق و س (qorqus) ا.ع. کلمه ای که بدان بزغاله را هنگام دوشیدن خوانند . و نیز بدین کلمه سگ را میخوانند . و نیز قرقوس : یابان بی گیاه .

ق ر ق و س (qaraqus) ا.ع. یابان فراخ درشت تابان بی گیاه و بلند هموار که در آن بر آیدنگاه آب گرم سوزان پدید که گویا پاره ایست از آتش فراوان بود .

ق ر ق و ص (qorqus) ا.ع. بچه سگ .

ق ر ق و ف (qorquf) ا.ع. قرقف و می . و درم و پول سیمین .

ق ر ق و می (qarqumi) ا.پ. نوعی از جامه .

ق ر ق ی (qoroqi) پ. منسوب بقرق . و ق ر ق ی پ ر و ا نه : اذن ضبط مال .

ق ر ک ن (qar-kan) ا.پ. زمینی که توجه و آب آنرا کند و در هر جائی از آن کمی آب ایستاده باشد . و جوی نوکنده که تازه احداث شده باشد .

ق ر ل ت ای (qareltây) ا.پ. مأخوذ از ترکی - سالار انجمن .

ق ر ل ف (qarlof) ا.پ. نام جائی در ترکستان .

ق ر ل ی (qerellâ) ا.ع. مرغی نیک بر خذر و هوشیار که پیوسته ترسان و بیستاک بر روی آب باشد و همواره به چشمی به هوا و به چشمی زیر آب نگاه کند . المثل : احزم او احذر من ق ر ل ی ان رای خیراً تدلی و ان رای شراً تولی .

ق ر م (qarm) ا.ع. اشتراک گرامی که وی رانه نبندد و نه بار کنند و برای گشتی نگاهدارند و یا فربه کنند برای گشتن . و مهتر قوم : ج .

ق ر و م . و نشانی مر تیر قمار را . و نشانی در بینی شتر .

ق ر م (qarm) ا.ع. قرمه قرماً (از باب نصر) : پوست باز کرد از آن . و ق ر م فلاناً : دشنام داد فلان را . و ق ر م الطعام :

خورد طعام را . و ق ر م البعیر قرماً و ق ر و ماً و ق ر م ا ن ا و م ق ر ماً (از باب ضرب و نصر) : نخست گیاه خوردن گرفت آن شتر و یا بضعف و سستی خورد . و ق ر م الصبی و البهم ق ر ماً و ق ر و ماً (نیز از باب ضرب و نصر) : خورد آن کودک و آن ستور ریزه بطور ضعف و سستی در نخستین دفعه ای که بنای خوردن گذاشت . و ق ر م فلاناً : بند کرد فلان را و حبس نمود . و ق ر م البعیر :

پوستپاره ای از بینی شتر برید بی جدا کردن گرد ساخت آنرا و یا پوستپاره ای از بالای بینی شتر برید تا بجای مهار افتد و شتر خوار و رام گردد و این کار را برای نشان کنند و این نشان را ق ر م (qarm) گویند .

ق ر م (qorm) ا.ع. گیاهی دریائی که در سبزی و سیدی مانند چنار است .

ق ر م (qaram) ا.ع. شدت میل و آرزوی گوشت .

ق ر م (qaram) ا.ع. ق ر م الرجل الی اللحم قرماً (از باب سمع) : آرزوی گوشت آمد آن مرد را . و کذا : ق ر م الرجل الی الحب و الی لقاء فلان .

ق ر م (qarem) ص.ع. گوشتخواره . و بعیر ق ر م : شتر گرامی که وی رانه بندند و نه بار کنند و نه سوار شوند و برای گشتی و یا برای گشتن نگاهدارند .

ق ر م (qerem) ا.ع. شبه جزیرهای در جنوب روسیه واقع در کنار دریای سیاه و دارای ۲,۱۳۳,۰۰۰ نفر جمعیت و سیاستپل و سفروبول از شهرهای این جزیره میباشد . و

بحر القرم که دریای آزوف نیز گویند : خلیجی است که از دریای سیاه متشکل میگردد .

ق ر م (qorram) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - ق ر ماق .

ق ر م اء (qarmâ') ص.ع. ناقة ق ر م اء : شتر ماده پوست بینی بریده آونگان گذاشته .

ق ر م اء (qarmâ') ا.ع. نام جائی در یمامة که قرمی نیز گویند .

ق ر م ا ز (qermâz) ا.ع. نان پهن و گرد .

ق ر م ا ص (qermâs) ا.ع. کوتاهی رخسار . یق : فی وجهه ق ر م ا ص . و نیز ق ر م ا ص : بمعنی قرمص (qermes) ا.ع. قرمص : ج : ق ر ا مص .

ق ر م ا ن (qarmân) و (qaramân) ا.ع. نام اقلیتی در روم .

ق ر م ا ن (qaramân) ا.ع. ق ر م قرما و ق ر م ا ن ا . مر . ق ر م (qarm) .

ق ر مة (qarmat) ا.ع. نشانی که بر تیر قنار گذارند مانند ق ر م شتر . و پارچه ای که بدان فرش را پاک کنند .

ق ر مة (qarmat) و (qormat) ا.ع. پوست پاره ای که جهة نشان از بینی ستور بریده آونگان گذارند .

ق ر مة (qormat) ا.ع. آنجای از بینی شتر که جهة نشان میرند و آونگان میگذارند . ق ر م د (qarmad) ا.ع. آنچه بدان طلا نمایند مانند زعفران و گنج . و نوعی از سنگریزه که آراپخته و حوض ازوی بنا کنند . و سفال . و آبر و خشت پخته .

ق ر م دة (qarmadat) ا.ع. ق ر م دة ق ر م دة : طلا کرد آنرا بقرمده . و ق ر م د فی الکتابه :

باریک و مرقط نوشت کتاب را . و ق ر م د فی المشی : گام نزدیک نهاد در رفتار .

ق ر م ز (qermez) ا.پ. بکتوع حیوان

کوچک و خرد که در روی نباتات زندگی میکند و دوبا نیز نامند و بزبان فرانسه آنرا کوشنیل گویند و از آن رنگ سرخی بدست میآورند که در رنگ آمیزی و کتابت متداول است . و هر رنگ سرخ روشنی را نیز قرمز نامند . و **قرمز معدنی** : عبارت است از اکسید اتیمون گوگردی .

قرمز (qermez) ا.ع. رنگی سرخ که از آب افشردۀ از نوعی کرم بدست آرند .
قرمزی (qermezi) ا.پ. سرخی .
ورنگی که از قرمز سازند و در کتابت بکار برند . و **قرمزی روز** : سرخی که در آسمان نزدیک طلوع آفتاب پدید آید .

قرمساق (qoromsâq) و (qorramsâq) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - کسی که زن خود را بدیگران دهد و دیوث .

قرمساقی (qoromsâqi) ا.پ. دیوثی .
قرمش (qarmac) و (qermec) ا.ع. مردم آمیخته از هر جنس . **یق** : **فسی الدار قرمش من الناس** : در آن خانه همه جور آدم است . و كذلك : **قرمش من الناس** .

قرمش (qarammac) ا.ع. آنکه هر چیزی را بخورد . و مردم بی خیر .

قرمشته (qarmacat) م.ع. **قرمشته** **قرمشته** : تباه گردانید آنرا . و **قرمش الشیء** : گرد کرد آنچیز را .

قرمهص (qermes) ا.ع. خانه ای که در زیر زمین کنند . و گو فراخ درون تنگ دهانه که در سرما در آن مسکن کنند . و جای کوماج نهادن . و جای تخم نهادن کبوتر . ج : **قرمهص** .

قرمصه (qarmasat) م.ع. **قرمهص** **قرمصه** : بقرمهص در آمد .

قرمط (qarmat) ا.ع. لقب ابوذر که گروه قرمطی منسوب بوی میباشند .

قرمطه (qarmaiat) م.ع. **قرمطفی الخط قرمطه** : تنگ و باریک نوشت خط را . و **قرمط فی المشی** : نزدیک نهاد گامهارا در رفتار .

قرمطه (qermetat) ا.ع. سوراخ بینی مرغ .

قرمطتان (qermetatâne) ا.ع. بصیغه تشبیه : دو سوراخ بینی مرغ .

قرمطی (qarmatiyy) ص.ع. پیروان قرمط . ج : **قراطة** .

قرمطیط (qarmatit) ص.ع. کسی که خط را باریک و تنگ هم نویسد . و کسی که گامهارا نزدیک بهم نهد .

قرمل (qarmal) ا.ع. درختی سست و نرم و بی خار که چون در زیر پای افتد بشکند .

قرمل (qermel) ا.ع. شتر کره بختی . و شتر دو کوهانه . ج : **قرامل** . و موی - بند زنان . و شتر ریزه بسیار پشم .

قرملة (qarmalat) ا.ع. يك درخت قرمل . المثل : **ذليل عاذ بقرملة** ، در باره ذلیلی گویند که پناه بذلیل دیگری برد .

قرملیه (qarmeliyyat) ا.ع. شتر ریزه بسیار پشم .

قرمود (qormud) ا.ع. تکه کوهی . و بچه بز کوهی . و بار درخت غضا . ج : **قرامد** .

قرموص (qormus) ا.ع. بمعنی قرمهص .

مر . **قرمهص** (qermes) ج : **قرامهص** .
قرموط (qormu) ا.ع. آنچه جمل میگرداند . و بار سرخ درخت غضا که مانند انار است و بدان پستان دختر را تشبیه کنند .

قرمول (qormul) ا.ع. نوعی از بار درخت غضا .

قرمیه (qermiyyat) ا.ع. گره اصل حلقه بینی شتر که از موی و جز آن سازند .

قرمیه (qoramiyyat) ص.ع. اصلی . و **حجة قرمیه** : حجت اصلی .

قرمید (qermid) ا.ع. سفال . و خشت پخته و آجر . و پارگین بنخست بر آورده . و بز کوهی ماده .

قرمیز (qermiz) ا.ع. سست و ضعیف .

قرمیش (qermic) ا.ع. مردم بهم آمیخته از هر جنس .

قرن (qarn) ا.ع. شاخ و سرون . و

تندی سر مردم که بمنزله جای سرون حیوان باشد . و یکسوی سر . و زیر سر . ج : **قرون** . و گیسو . و گیسوی زنان . و موی بافته . و

نوك موی . و سرکوه . ج : **قران** (qerân) . و شاخ ملخ و جز آن که دوتار دراز باشد بر سر وی .

و پوشش هودج . و یکسوی هودج . و آنچه از دشت که نخست پیش آید . و کرانه گرده آفتاب و بالای آن . و آنچه نخست از شعاع آفتاب پدید گردد . و مهر و سردار قوم . و

بهترین گیاه . و آخرین گیاه . و یا سر گیاهی که پاسپر نشده باشد . و یکدفعه از باران . و يك نك اسب . و همسال و همسر مرد . یق :

فلان علی قرنی : فلان همسال من است .

و اهل يك روزگار از مردم . و گروهی پس از گروهی . یق : **مضی قرن بعد** **قرن** . و چهل سال و ده و یا بیست و یا سی و یا پنجاه و یا شصت و یا هفتاد و یا

هشتاد و یا صد و و یا صد و بیست سال .

و هر گروهی که فوت شده و کسی از آنها باقی نمانده باشد . و پاره ای از روزگار . و رسن از پوست درخت تافته . و توك بافته از پشم .

و پائین ریگ توده . و فنج خرد زن که از فرج وی بر آید . و کوه خرد . و پاره جدا

شده از کوه . ج : **قرونو قران** . و دم شمشیر . و تیر و یا ییکان . و مناره سر چاه که بنخست

و یاسنگ برآورده و چوب چرخ بر آن گذارند.
و يك ميل از سرمه . و زن تنها و یگانه . و
سنگ تابان و درخشان . و نام دو ستاره مقابل
جدی . و نام موضعی نزدیک طایف و یا همه
وادی آن که میقات اهل نجد است در احرام
حج . و **قرن الثمام** : شبیه باقلا است .
و **قرن الشیطان** : گروه شیطان و پیروان
او . و توانائی و انتشار و پراکندگی . و چیرگی
و غلبه او . و **ذات القرنین** : موضعی
نزدیک مدینه مابین دو کوه . و **ذوالقرنین** :
پادشاهی غیر از اسکندر مقدونیائی و نام او
عباس . و نیز **ذوالقرنین** : لقب امیرالمؤمنین
علی بن ابیطالب علیه السلام . و لقب مندرین
ماء السماء .

قرن (qarn) م . ع . **قرنت الشیء**
بالشیء و **الیه قرناً** (از باب نصر) :
بسم آنچه را با چیزی و پیوستم چیزی را
بسوی چیزی . و نیز قرن : سم دوستوربايك
ریسمان بهم بستن . و پای اسب بر جای دست
او افتادن در رفتار .
قرن (qarn) ا . پ . - مأخوذ از تازی -
مدت طویل . و مدت سی سال .
قرن (qern) ا . ع . کفو و همدست . و
حریف در علم و در جنگ و شجاعت و در
کشتی و جز آن .

قرن (qaran) ا . ع . جمعه چرمی و ترکش .
و شمشیر . و تیر . و تیر با پیکان . و مرد با
شمشیر و تیر . و ریسمانی که با آن دو شتر را بهم بندند .
و شیر بهم بسته با دیگری . و ریسمانی که از پوست
درخت سلب سازند و برگردن فدان بندند . ج :
افران . و نام پدر قبیله ای از تازیان . و **اوئیس**
قرنی از این قبیله است .

قرن (qaran) م . ع . **قرن قرناً** (از
باب سمع) : پیوسته ابرو گردید . و **قرنت**
الجارية : بفتح خرمینا گردید آن کنیزك .

قرناء (qarnâ') ا . ع . سوره ای از قرآن
مجید که در هر رکعت نماز خوانده شود .

قرناء (qarnâ') ص . ع . کبش **قرناء** :
فجقار شاخ دار . و **امراة قرناء** : زن مبتلا
بفتح خرد .

قرناء (qoranâ') ع . ج . قرین .

قرناس (qernâs) و (qornâs) ا . ع .
بینی کوه . و ماده شتر بلند برآمده اطراف .
و جای باغده پنبه زنان .

قرناس (qornâs) ا . پ . شرور و بدعمل
و فاسق . و قمرساق و غرچه وزن بمزد .

قرنان (qarnân) ا . ع . مرد دیوث که
دیگری را بازن خود شریك کرده باشد .

قرنان (qarnâne) ا . ع . بصیغه تشبیه :
دو ستاره سرچاه ازخشت و یا از سنگ که چوب
چرخ را بر آن گذارند . و دو کنار سر . و دو
کیسوی بافته یکی از طرف راست و دیگری از
طرف چپ .

قرنای (qar-nây) ا . پ . قسمی از نای .

قرنب (qarnab) ا . ع . موش . و کلا-
کموش . و بجه موش از کلا کموش .

قرنب (qornob) ا . ع . تهیگاه و خاصره .

قرنباد (qoronbad) ا . پ . کسراویه
صحرائی .

قرنباع (qerenbâ') ص . ع . رجیل
قرنباع : مرد گرفته وزفت و بخیل .

قرنبضة (qoranbazat) ا . ع . زن
کوتاه بالا .

قرنبی (qaranbâ) ا . ع . جانور کی شبیه
بجمل و دراز پای . العنل : **القرنبی فی**
عین امها حسنة .

قرنة (qornat) ا . ع . یکسوی برآمده
از هر چیزی . و کراة بلند . و عنق زهدان .
و گوشه زهدان و شعبه ای از آن و آنچه از آن
بلند برآمده باشد . و موضعی نزدیک بصره که

تلاقی فرات و دجله در آن است . و دم شمشیر .
و تیر با پیکان .

قرنچك (qaranjak) ا . پ . کابوس .
قرنس (qernes) ا . ع . بینی کوه . و
ماده شتر بلند برآمده اطراف .

قرنة (qarnasat) م . ع . **قرنس**
الديك قرنة : گریخت آن خروس و
از جنگ برگردید . و **قرنس البازی**
(مجهولاً) : کنندند پره های باز نو شکار را و
دوختند چشمهای آنرا .

قرنصة (qarnasat) م . ع . **قرنص**
البازی قرنصة : توك كرد باز . و در
توك نشاند باز را (لازم و متعدی) . و **قرنص**
الديك بمعنی قرنس الديك میباشد . مر .
قرنصة .

قرنطین (qarantin) ا . پ . - مأخوذ از
فرانس - جائی که در آن مدت هشت تا پانزده
روز نگاهداری میکنند از مسافرینی که از جائی
می آیند که در آنجا بیماری مری مانتد و با و
طاعون شایع بوده .

قرنقش (qaranfac) ا . ع . ستر شگرف .
قرنقل (qaranlol) ا . ع . غنچه های خشك
شده درختی از طایفه مورد که بفارسی میخك
نامند . و در فارسی **قرنقل** **بستانی** نوعی از
فرنجمشك را گویند .

قرنقول (qaranful) ا . ع . قرنفل و
میخك .

قرنوة (qarnovat) ا . ع . بار درختی
که بدان پوست پیرایند . و یکنوع ماری که
در سردو گوشت پاره برآمده دارد شبیه برون .

قرنوص (qornus) ا . ع . دوز زیر
موزه و یا مقدم ونوك موزه . ج : **قرانص** .

قرنوی (qarnaviyy) ص . ع . **سقاء**
قرنوی : مشک پیراسته با قرنوة .

قرنوی (qarnaviyy) ا . ع . . و شاخدار .

قرنی (qaraniyy) ص.ع. منسوب بقبيلة قرن . و نیز کسی که ابروهای وی پیوسته باشد .

قرنیطس (qarnitos) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - عقل و هوش و ادراک .

قرنین (qarnayn) ا.ع. دوشاخ . و ذوالقرنین : لقب چند نفر . مر. قرن (qarn)

قرو (qarv) ا.ع. حوض . وجوی بزرگ و دراز که در آن ستوران آبخوردند . و زمینی که قطع نشود . ج: قرو (qorovv) . و آب راهه انگوردان که در آن انگور فشرند . و شکاف انگوردان . و بن درخت خرما و جزآن که آنرا کاواک کرده در آن نیذ ریزند و یا آنرا تناره بزرگ سازند . و بنگان . و قدح چوبین . و آوند خرد . و کلانی پوست خایه از باد و یا از آب و یا فرود آمدن روده دروی . ج: اقراء . و رایتهم علی قرو واحد: دیدم ایشانرا بریک روش و وتیره . و چون باران زمینرا بطور تساوی و برابر فراگیرد گویند: ترکت الارض قرواً واحداً . قرو (qarv) م.ع. قراه قرواً (از باب نصر) : آنگ کرد آنرا . و قرا الامر: پیروی کردن آن کاررا . و قرا البلاد: جستجو کرد شهرها را و از شهری شهری در آمد . و قرا فلاناً : نیزه زد مر فلانرا .

قرو (qarv) و (qerv) و (qorv) ا.ع. کاسه ای که در آن بسک غذا دهند . ج: اقراء و اقروی و اقروی (qoriyy) .

قرو (qorovv) ع.ج. قرو (qarv) . قروء (qoru') ع.ج. قراء (qar') . قرواء (qarva') ا.ع. دبر و کون . و پشت . و خوی و عادت و طبیعت .

قرواء (qarva') ص.ع. ناقه قرواء: ماده شتر دراز کوهان درشت پشت .

قرواح (qervah) ا.ع. ماده شتر دراز پای . و خرمان بلند بالای تابان هموار . ج: قراویح و قراوح . و شتری که با شتران کلان آب نخورد و با شتران ریزه آبخورد . و زمین گشاده آفتاب رویه که چیزی آنرا نبوشانده باشد . و زمینی که مخصوص برای زراعت و نشاندن درخت باشد .

قرواش (qervâc) ا.ع. طفلی و ناخوانده بهمانی آینده . و بزرگ . و از اعلام است .

قرواط (qervât) ا.ع. کشتی بزرگ . و یکی از هفت شهر دریای آسکون .

قروان (qarvân) و (qaravân) ا.ع. پشت .

قروانی (qarvâniyy) ص.ع. رجل قروانی : مرد بزرگ پوست خایه .

قروءة (qarvat) ا.ع. کلانی پوست خایه از باد و یا آب و یا فرود آمدن روده در وی . و قروءة الراس : موی سر .

قروت (qorut) ا.پ. - مأخوذ از ترکی- کشك و چغرات خشك شده . و قروت شدن صحبت : بر هم خوردن صحبت .

قروت (qorut) م.ع. قرت الدم قروتاً (از باب نصر وسمع) : خشك شد بعضی از خون بر بعضی و یا از آسیب ضرب در زیر پوست سبز رنگ گردید و فرو مرد . قروتی شدن (qoruti-codan) فل. ب. آشفته شدن و برهم خوردن و پریشان گشتن کار . و قروتی شدن معامله : بر هم خوردن معامله .

قروح (qoruh) ا.ع. ج. قرح (qarh) . و ذوالقروح: لقب امرؤ القیس بدانجه که مرا کلیوس پادشاه یونان پیراهن مسمومی بوی پوشانید و از اثر آن بدنش زخم شده بمرد .

قروح (qoruh) م.ع. قرحت

الناقہ قروحاً (از باب فتح و نصر) : پیدا و نمایان گردید بار داری آن ماده شتر . و قرح القرس قروحاً و قرحاً (از باب فتح وسمع) : تمام دندان شد آن اسب . قروح (qaruh) ا.پ. - مأخوذ از تازی - ریشها و قرحه ها .

قروء (qarud) ا.ع. شتری که از کنه دور کردن نرمد و آرام گیرد .

قروء (qorud) ع.ج. قرد (qerd) .

قروء (qarur) ا.ع. آب سرد . یق:

الرجل اغتسل بالقروء . و نیز قروء: زنی که ثبات میورزد و باز نمی گردد از آنچه بوی بکنند از بوسه و کار دیگر .

قروء (qorur) م.ع. قرقراً و قراراً

و قروراً . مر . قرار . و قرقرة و قرة و قروراً . مر . قرة (qarrat) و (qorrat) .

قروءة (qarurat) ا.ع. خرد . و خوار .

قروءة (qorurat) ا.ع. آنچه در تنك دیگر چسبیده باشد از طعام و توایل و جز آن . و آب سرد که در دیگر ریزند تانسوزد . قروءی (qaravra) ا.ع. اسب دراز جنه دراز دست و پای . و نام موضعی .

قروش (qarvac) ا.ع. آنچه از این جا و آنجا فراهم آورند .

قروض (qoruz) ع.ج. قرض (qarz) .

قروض (qoruz) ا.پ. - مأخوذ از تازی - وام بسیار . و وامها .

قروط (qorut) ع.ج. قرط (qort) .

قروع (qaru') ا.ع. چاء کم آب . و چاهی که از بالا تا پائین کوه کنده شود .

قروء (qaruf) ا.ع. مرد بسیار ستمگار و نافرمان و از حد در گذرنده و سخت جنگ کننده . ج: قرف (qorl) .

قروق (qoruh) ا.پ. - مأخوذ از

<p>مرغزان و باغ . و آب رودی که از پشته ها سرازیر گردد . و آب راههای که از بالا بسوی نشیب و باغ آید . ج : اقراء واقریة و قریان . و شیر دفوک و خفته که زده نشده باشد .</p> <p>قری (qariyy) ع . ج . قرو (qarv) .</p> <p>قرباح (qeryah) ا . ع . زمین مخصوص زراعت و نشاندن درختان . و مزرعهای که در آن نه آب باشد نه درخت .</p> <p>قریان (qaryān) ع . ج . قری (qariyy) .</p> <p>قریب (qarib) ص . ع . نزدیک ، واحد و جمع در وی یکسان است و در این معنی نیز مذکر و مؤنث در آن یکسان است . یق : زید قریب منك و هند قریب منك . و متعوله تعالى : ان رحمة الله قریب من المحسنين . و نیز قوم خویش نزدیک تر از جانب پدری . ج : اقرباء ، و در این معنی مؤنث آن قریة است . یق : هذه المرأة قریبتی ای ذات قرابتی .</p> <p>قریب (qarib) ا . ع . مایه منك زده که هنوز طراوتش باقی باشد . و از اعلام است .</p> <p>قریب (qarib) م . ف . ب . مأخوذ از نازی . نزدیک . و پیوسته . و جای پیوسته و نزدیک . و زمان نزدیک . و عما قریب و باعقریب : بزودی و در این نزدیکی و در زمان نزدیک .</p> <p>قریبة (qaribat) ص . ع . مؤنث قریب : خویش و خویشاوند . ج : قرائب . یق : هند قریبة و هما قریبتان و هن قرائب .</p> <p>قریة (qaryat) و (qeryat) ا . ع . ده . و شهر . و مرجائی که مسکن و مأوای مردمان باشد و دارای بناهای چندی بود متصل و پیوسته .</p> <p>۴۰ ج : قری (qorā) . و قریة الانصار : مدینه منوره . و قریة النمل : ماوای موران و جای فراهم آمدن خاک آن .</p> <p>قریة (qariyyat) ا . ع . چوبدستی و عصا . و چوبهای سوراخ دار که در آن سرستون خانه</p>	<p>باب سمع) : چرکین اندام و زرد دندان گردید . و نیز قره : پوست پوست شدن بدن از بسیاری ادرفن و قوباء . و سیاه شدن اندام . و برکنده شدن پوست از بیار زدن .</p> <p>قرهءاء (qarhā') ص . ع . زن چرکین اندام و زرد دندان</p> <p>قرهه (qarhab) ا . ع . گاو کلانسال . و گاو کلان سنبر و شگرف اندام . و بز بسیار بشم . و مهتر قوم . و بزرگ کلانسال .</p> <p>قرهه (qorhod) ا . ع . نازك پرگوشت شگرف اندام . و ناز پرورده خوش عیش .</p> <p>قره سنقر (qarah-sanqar) ا . ع . سیاه . و سیاهی . و نام مرغی شکاری .</p> <p>قری (qary) م . ع . قری البلاد قریاً (از باب ضرب) : در پی بلاد از شهری بشهری رفت . و قریت الصحیفة : خواندم آن نامه را .</p> <p>قری (qary) و (qarā) م . ع . قری الماء فی الحوض قریاً و قری (از باب ضرب) : گرد آورد آب را در حوض . و قری البعیر و غیره : گرد کرد آن شتر و جز آن از هر حیوانی که نشخوار کند لقمه نشخوار را در کنج دهن .</p> <p>قری (qarā) ا . ع . پشت . و کدو . و فرع .</p> <p>قری (qerā) ا . ع . آب گردآمده در حوض . و مهمانی .</p> <p>قری (qerā) م . ع . قری الضیف قری و قراء (از باب ضرب) : میزبانی کرد میهمان را و نیکوئی نمود آنرا .</p> <p>قری (qorā) ع . ج . قریة (qaryat) .</p> <p>قری (qorā) ا . ع . آب در بیابان . و سختی که سپس پرمیز کردن واقع شود . یق : وقت بقر .</p> <p>قری (qariyy) ا . ع . مجرای آب بسوی</p>	<p>منولی - قرق .</p> <p>قرو قچی (qoruq-çi) ا . پ . قرقچی .</p> <p>قرو قمشی کردن (qoruqmeci - kardan) ا . پ . میان چگونگی قرق نمودن را کردن .</p> <p>قرو (qorul) ا . پ . مرجان سرخ .</p> <p>قرولی (qaruli) ا . پ . مزدی که جهة صید و خصوصاً صید ماهی دهند .</p> <p>قروم (qorum) ا . پ . یکنوع سنگی هفت رنگ .</p> <p>قروم (qorum) ا . ع . ج . قرم (qarm) .</p> <p>قروم (qorum) م . ع . قرم قرماً و قروماً . مر . قرم (qarm) .</p> <p>قرون (qarun) ا . ع . ستور زودخوی کننده و بزودی عرق کننده . و ستوری که سم پای برجای دست نهد . و شتری که وقت فروختن هر دوزانو بهم نهد . و ماده شتری که دو پستان پیش و دو پستان سپس را بهم نزدیک آرد . و آنکه در میان دودوشیدن در پستان شیر گرد آرد . و کسی که دو خرمارا باهم جمع کند و دو لقمه را فراهم کند در خوردن . و نفس (nafs) . یق : ذلت قرونه ای نفعه .</p> <p>قرون (qorun) ا . ع . ج . قرن (qarn) . و قرون السنبیل : گیاهی سمی .</p> <p>قرونه (qaruna) ا . ع . نفس (nafs) .</p> <p>قروهه (qoruhe) ا . پ . گروهه و گلوله .</p> <p>قروی (qarvā) ا . ع . خوی و عادت و طبیعت .</p> <p>قروی (qaraviyy) ص . ع . شهری و ساکن شهر و قریه ضد بدوی .</p> <p>قره (qarah) ا . ع . چرکینی اندام . و زردی دندان .</p> <p>قره (qarah) م . ع . قره قرها (از</p>
--	---	--

راگذارند . وچوب بادبان کشتی که در پهنای آن باشد . و چوب بالای هودج . و فراهم آمدنگاه خاک موران .

قریة (qerriyyat) ا.ع. چینه دان مرغ .
قریت (qarīt) ا.ع. سرمای شدید . و آب فسرده . و ماهی پخته فسرده بسته شده .
قریتان (qaryatāne) و قریتسین (qaryalayne) ا.ع. بصیغه تشبیه : مکه معظمه و طایف .

قریث (qerris) ا.ع. نوعی از ماهی دریائی .
قریثاء (qarisā) ص.ع. نخل قریثاء : نوعی از خرماى شیرین خوش مزه . و کذا : بسر قریثاء . ج : قرائث .

قریثی (qarisā) ص.ع. بسر قریثی : نوعی از خرماى شیرین خوش مزه . و کذا : تمر قریثی .

قریح (qarih) ص.ع. خسته و ریش کرده و مجروح . ج : قرحی (qarhā) . و بی آمیغ و خالص از هر چیزی . ج : اقرحه .
قریح (qarih) ا.ع. اول ابری که پیدا و نمایان گردد . و قریح السحاب : آب آن ابر .

قریح (qerrih) ص.ع. ریش کرده و مجروح .

قریحاء (qorayhā) ا.ع. ماده ای که در شکم اسب تولید شود مانند سر آدم . و شتری که در رفتن سنگریزه ها پرت کند .

قریحة (qarihat) ا.ع. اول آبی که از چاه بر آید . و اول هر چیزی . و طبیعت مردم . و ثقلان قریحة جیده : فلان از جهت جودت طبع استباط علم میکند .

قریحه (qarihe) ا.ب. - مأخوذ از نازی - طبیعت مردم . و قرة مدرکه . و ادراك و آنچه چیزی که خاطر انسانی بیشتر بآن راغب است و مخصوصاً بآن میل دارد .

قرید (qorayd) ا.ع. مصفر - فرد : کپی کوچک و خرد .

قریر (qarir) ص.ع. سرد و خنک . و رجل قریر العین : مرد خنک چشم و شادمان چشم .

قریر (qarir) م.ع. قرت الحیة قریرآ (از باب ضرب) : بانگ کرد مار . و قرت الدجاجة قرآو قریرآ : باز ایستاد آن مرغ و قطع کرد آواز را .

قریر (qorir) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - بها و قدر و قیمت .

قریره (qarirat) ص.ع. عین قریره : چشم خنک و شادمان .

قریس (qaris) اوص.ع. سرمای شدید . و بارد و سرد . و فسرده . و اصبح الیوم الماء قریسا ای جامداً . و سمک قریس : ماهی پخته رنگ زده ای که چندان بگذارند بماند تا فسرده بسته شود .

قریش (qaric) ص.ع. جمل قریش : شتر استوار توانا .

قریش (qorayc) ا.ع. نام قبیله ای از نازیان که آنحضرت صلی الله علیه و آله از این قبیله است و پدر قبیله نصر بن کنانه است ، و من اراد به القبیلة لم یصرفه و من اراد به الحی یصرفه . و نهر قریش : جوئی در واسط . و ابو قریش : دمی در واسط . و نیز قریش : سنگ ماهی .

قریشی (qorayciyy) ص.ع. منسوب بقریش .

قریص (qaris) ا.ع. نوعی از نان خورش .

قریص (qorrays) ا.ع. لنگر کشتی . و گیاهی که گزنه و انجره گویند .

قریض (qariz) ا.ع. آنچه شتر از گلو جهت نشخوار برآرد . و شعر . و گزنه و انجره .

قریظة (qorayzat) ا.ع. نام قبیله ای از جهودان خیبر .

قریع (qari') ا.ع. شتر کره . و شتر کره آبله ریزه برآورده . ج : قرعی (qar'â) و گشتی که آنرا برای گشتی برگزیده باشند . و سید و مهتر . و حریف . و حریف در قمار . و غالب . و مغلوب . و قریع الدهر : پهلوان روزگار . و قریعهك : حریف و خصم تو .

قریع (qerri') ا.ع. مهتر و سید .

قریعه (qoray'abat) ا.ع. - مصغر قرعلا نه که جانوری است دریائی پهن بزرگ شکم .

قریعه (qari'at) ا.ع. - خیار مال و برگزیده مال . و ماده شتری که گشتن بروی بسیار جهد و بار کم گیرد . و سقف خانه . و قریعه البیت : بهترین جای در خانه .

قریم (qerim) ا.ب. شبه جزیره قرم .
قریم (qoraym) ا.ع. کلمه دشنام . و بنو قریم : گروهی از نازیان .

قرین (qarin) ا.ع. مقارن و همسر و همسال مرد . و یار . و شتری که با شتر دیگر با هم بندند . و نزدیک . ج : قرناء . و هم نشین . و دیو که همیشه بامردم باشد و گاهی جدا نشود . و نفس (nafs) . یقیناً : اسمحت قرینه ای ذلت نفس .

قرین (qarin) ا.ب. - مأخوذ از نازی - با چنامه و مصاحب و یار و هم نشین . و مثل و نظیر و - جاهر . و نزدیک . و قرین قبول : نزدیک قبول . و عزت قرین : کسی که بسا عزت مصاحب و همراه باشد .

قریناء (qoraynā') ا.ع. لویا .

قرینان (qarināne) ا.ع. بصیغه تشبیه : ابابکر و طلحه رضی الله عنهما چرا که یکوقتی هردو را یک ریسمان بسته بودند .

قرینه (qarinal) ا.ع. نفس (nafs) . وزن شوی . و هر چیزی که رویاروی چیز دیگری باشد . ج : قرائن .

<p>قزبین (qazbin) ا. پ. قزوین.</p> <p>قزبینی (qazbini) ا. پ. نوعی از پول سیاه رایج در قدیم.</p> <p>قزّة (qozat) ا. ع. مار. و ماردم کوتاه کج رفتار. ج: قزات. و نوعی از بازی.</p> <p>قزّة (qazzat) و (qezzat) و (qozzat) ا. ع. زن نیک پاک از آرایش.</p> <p>قزح (qazh) ا. ع. کمیزک.</p> <p>قزح (qazh) م. ع. قزح القدر قزحاً (از باب فتح): دیگ افزار ریخت در دیگ. و قزح اصل الشجر: کمیز انداخت درین درخت. و قزح الشیء: بلند کرد آنچیز را. و قزح الکلب بیوله قزحاً و قزوحاً (از باب فتح و سغ): یک دهنه شامید آن گ. و قزحت القدر قزحاً و قزحاناً: چکید از آن دیگ کف بلند برآمده.</p> <p>قزح (qezh) ا. ع. سرگین مار.</p> <p>قزح (qezh) و (qazh) ا. ع. یاز و دیگر دیگ افزار. و تخم یاز.</p> <p>قزح (qozah) ا. ع. شیطان. و فرشته موکل برابر. و قوس قزح: از فداک که کمان رستم نیز گویند.</p> <p>قزحان (qazahān) م. ع. قزح قزحاً و قزحاناً. مر. قزح (qazh).</p> <p>قزحة (qozhat) ا. ع. رنگامیزی رنگ زرد و سرخ و سبز.</p> <p>قزحلة (qazhalat) ا. ع. کمان.</p> <p>قزذ (qazd) ا. ع. قصد و آنگ.</p> <p>قزذ (qazd) م. ع. آنگ کردن (لغة فی القصد).</p> <p>قزدار (qazdār) ا. پ. نام شهری در هندوستان.</p> <p>قزدیر (qazdir) ا. ع. قلی. و رصاص.</p>	<p>قزاز (qozzāz) ا. ع. مرد برکنار از آرایش عیب و معصیت.</p> <p>قزاع (qezā') ا. ع. لته باره. و ما علیه قزاع ای قطعه خرقة.</p> <p>قزاغند (qaz-āqand) ا. پ. جامه ای که در حشو آن ابریشم و پنبه نهند و آجیده کنند و در روز جنگ پوشند و آنرا خفتان گویند. و نهالی و نوشک. و جامه خواب. و زره.</p> <p>قزاق (qazzāq) ا. پ. مأخوذ از ترکی. سپاهی که دارای سلاح سیک باشد. و راه. زن. و گروهی در قفقاز. و قزاق اجل: ملك الموت.</p> <p>قزاقز (qazāqez) ا. ع. اندک. یق:</p> <p>قزاقز من الشیء: اندک از آنچیز.</p> <p>قزاقی (qazzāqi) ا. پ. حمله و یورش سپاهی. و منسوب بقزاق.</p> <p>قز اگند (qaz-āgand) و قز اگندگ (qaz-āgang) ا. پ. قزاغند. مر. قزاغند.</p> <p>قزام (qezām) ع. ج. قزم (qazam).</p> <p>قزام (qozām) ا. ع. مرد چیره دست که کسی بروی چیره نشود. و مرگ شتاب و سریع.</p> <p>قزامی (qazāmā) ع. ج. قزم (qazam).</p> <p>قز اوّه (qazāve) ا. پ. کجاوه و محمل.</p> <p>قزب (qazb) م. ع. قزبها قزباً (از باب نصر): بسیار گامید آنرا.</p> <p>قزب (qezb) ا. ع. لقب و پاچنامه.</p> <p>قزب (qazab) ا. ع. درشتی و سختی.</p> <p>قزب (qazab) م. ع. قزب قزباً (از باب سغ): درشت و سخت گردید.</p> <p>قزبر (qozbor) ا. ع. نرّه سبزه دراز.</p> <p>قزبرة (qazbarat) م. ع. قزبر جاریته قزبرة: گامید کشیزك خود را.</p> <p>قزبری (qozboriyy) ا. ع. نرّه سبزه دراز.</p>	<p>قرینتین (qarinatayne) ا. ع. مثای قرینه. و ذوالقرینتین: دو عصب اندرون ران. ج: ذوالقرائن.</p> <p>قرینه (qarine) ا. پ. مأخوذ از تازی. چیزی که نظیر و مانند چیز دیگری بود و در باروی آن واقع گردد. و مناسبت ظاهری میان دو چیز. و مناسبت معنوی میان دو امر. و باصطلاح عروض: دو لفظ قافیه دار واقع در وسط دو مصراع یتنی.</p> <p>قریه (qarye) ا. پ. مأخوذ از تازی. ده و یا بزرگتر از ده و کوچکتر از شهر.</p> <p>قریی (qarayiyy) ص. ع. قروی و ساکن قریه و شهر. و شهری ضد بدوی.</p> <p>قز (qaz) ا. پ. کج و ابریشم خام. و بد قماش.</p> <p>قز (qazz) ا. ع. مأخوذ از فارسی. کج و ابریشم. و جامه ابریشمین.</p> <p>قز (qazz) م. ع. قز قزاً (از باب ضرب و نصر): برجست و ترتجید و درهم شد. و فرام آمد جهة برجستن. و سر یاز زد از چیزی.</p> <p>قز (qazz) و (qezz) و (qozz) ا. ع. مرد نیک پاک از آرایش. ج: اقزاء.</p> <p>قز (qozz) ا. ع. پاکی و دوری از ریم و آرایش.</p> <p>قزات (qozāt) ع. ج. قرة (qozat).</p> <p>قزاح (qozāh) ا. ع. بیماری مرگوسپندان را.</p> <p>قزاح (qazzāh) ا. ع. فروشنده یاز و دیگر دیگ افزارها.</p> <p>قزاز (qazāz) ا. ع. ازدهای بزرگ. و مارهای کوتاه.</p> <p>قزاز (qazzāz) ا. ع. ابریشم فروش. و تاجر ابریشم. و ریسنده و تابنده ابریشم. و علاقه بند و آنکه قبطان و دکه از ابریشم می سازد.</p>
--	--	---

قزق (qazaz) ا. ع. ظریف و زیرک خوش طبع که از عبوب پاک و برحذر و از معاصی برکنار باشد.

قزط (qazt) ا. ب. ریشه خاری که آنرا قرط گویند و از آن افاقیا سازند.

قزع (qaza') ا. ع. پاره های متفرق و تکت از ابرو و از موی و شتران ریزه و بشم ستور جای جای فرو ریخته در بهاران و سیل آورد خشک شده در وادی و کف دمان شتر چپیده بر سرینی وی و جای جای ستردن سرکودک و جای جای ناسترده ماندن. قزعة (qaza'at) ا. ع. واحد قزع یعنی يك پاره ابر تک و نیز فرزند زنا و ماعنده قزعة: نیست در نزد او لته پاره ای.

قزعة (qozza'at) ا. ع. کاکل و زان بنا گوش که در کودک گذارند.

قزغان (qazqan) ا. ب. پاتیل بزرگ و دیگ.

قزغند (qozqond) ا. ب. يك قسم بارسی مغزی از درخت پسته که بدان پوست را پیرایند.

قزقان (qazqan) ا. ب. پاتیل بزرگ و دیگ.

قزل (qazal) ا. ع. لنگی زشت و باریکی ساق از لاغری و لنگی و باریکی ساق با هم.

قزل (qazal) ا. ع. قزل قزلا (از باب سمع): قزل گردید.

قزل ارسلان (qazal-arsalan) ا. ب. مأخوذ از ترکی یعنی سرخ شیر، نام حاکم آذربایجان و عراق معاصر با آل سلجوق و مدوح ظهیرالدین فاریابی.

قزلان (qazalan) ا. ع. قزل قزلانا (از باب ضرب): برجست و لنگان رفت.

قزلباش (qazal-bac) ا. ب. مأخوذ

از ترکی یعنی سرخ سر، قسمی از سپاه مغول و بهترین سپاه شاه اسمعیل صفوی که تاج دوازده ترک سرخ بر سر می گذاشتند چرا که پوشش این تاج شمار سلطان حیدر پدشاه اسمعیل بود.

قزلجه (qazeljeh) ا. ب. مأخوذ از ترکی - پول طلا و آبله سرخ و ساس. قزم (qazm) ا. ع. قزمه قزماً: (از باب نصر): عیب کرد آنرا.

قزم (qozm) ا. ص. ع. ج. قزم (qazam) و قزم (qozem) ا. ج. قزم (qazam).

قزم (qazam) ا. ص. ع. بد خوی و کج خلق و زبون و خوار و فرومایه و پست و ناکس و لثیم، واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و گاه بر اقزام و قزم (qozm) و قزم (qozom) و قزام و قزای جمع بسته میشود.

قزم (qazam) ا. ع. خردی جسم ستور و بد خوئی و زبونی و خوار شدگی و فرومایگی.

قزم (qazam) ا. ع. قزم قزماً (از باب سمع): قزم گردید.

قزم (qazam) و (qazem) ا. ع. مرد هیچکاره و ناکس بی خیر و ورد کوچک جثه و خرد اندام. ج. اقزام و قزم (qozm) و قزم (qozom).

قزم (qazam) و (qazem) و (qozom) ا. ع. شتر هیچکاره.

قزم (qozom) ا. ص. ع. ج. قزم (qazam) و (qazem) ا. ج. قزم (qazam).

قزمة (qazamat) ا. ص. ع. مؤنث قزم. یق: امرأة قزمة: زن بدخوی و زبون و خوار و فرومایه و ناکس و لثیم و رجل قزمة: مرد کوتاه بالا و صغیر الجثه و امرأة قزمة: زن کوتاه بالا و صغیر الجثه. قزمل (qazmal) ا. ع. کوتاه قامت

خوار و زشت.

قزمیلة (qazmilat) ا. ع. نره و ذکر.

قزو (qazv) ا. ع. دوری از آلابش و پاکی از گناه و معصیت.

قزو (qazv) ا. ع. قزا بعصاه الارض قزوآ (از باب نصر): زد نوک عصای خود را بر زمین و نشان گذاشت بر آن. وقزا فلان: بازی قزوة بازی کرد فلان.

قزوح (qozuh) ا. ع. قزح قزحاً و قزو حاً. مر. قزح (qazh).

قزوع (qozu') ا. ع. قزع الظمی قزوعاً (از باب فتح): بشتافت و چست و جالاک گردید آن آهو و آهسته رفت و درنگی نمود آن آهو.

قزوین (qazvin) ا. ب. شهری در ماین طهران ورشت و زنجان که در اوایل دولت صفویه مدتی پایتخت بود و اکنون دارای بناهای عالی چندی است از پادشاهان صفوی و از نادرشاه و نیز مسجد جامعی دارد از فتحعلی شاه قاجار.

قزوینی (qazvini) ا. ب. احمق و گول. قزه (qaze) ا. ب. جامه تنگ خط داری که فقرا میپوشند.

قزی (qezv) ا. ع. لقب و پانچامه. قزی (qazziyy) ا. ص. ع. ساخته شده از ابریشم.

قزیح (qazih) ا. ص. ع. از اتباع ملیح است. یق: ملیح قزیح.

قزیعة (qazi'at) ا. ع. زلفهای بنا گوش و یا کاکل که در کودک گذارند.

قزین (qazin) ا. ص. ب. هر چیز ساخته شده از ابریشم و ابریشمین.

قزاوله (qazave) ا. ب. کجاوله و محبل.

قزله (qazale) ا. ب. زاغ و کلاغ

<p>قسام (qesâm) ع.م. قاسم مقاسمة و قساماً . مر. مقاسمة .</p>	<p>قساء (qesâ') ع.م. قاساه مقاساة و قساء . مر. مقاساة .</p>	<p>که قبل نیز گویند . قژه (qejeh) ا.ب. هر چیز پشت و پلید و نجس و ناپاک .</p>
<p>قسام (qassâm) ص.ع. قسمت کننده و بخش کننده و بهره دهنده .</p>	<p>قساء (qosâ') ع.ا. نام کوهی در عربستان .</p>	<p>قزیل (qajil) ا.ب. توت سیاه و شاه توت .</p>
<p>قسامات (qasâmat) ع.ج. قسامه .</p>	<p>قسابة (qosâbat) ع.ا. خرماي هيچ کاره .</p>	<p>قس (qes) ع. کلمه امر . بق. و قس</p>
<p>قسامه (qasâmat) ا.ع. مصالحه میان</p>	<p>قسابری (qosâberiyy) ا.ع. نره دراز .</p>	<p>علی هذا یعنی قیاس کن بر این و تقدیر کن بر مثال این .</p>
<p>مسلمانان و دشمنان . ج : قسامات . و</p>	<p>قساء (qosât) ع.ج. قاسی .</p>	<p>قس (qass) ا.ع. خداوند شتران که</p>
<p>جماعتی که سوگند خورند بر چیزی و بگیرند آنرا</p>	<p>قاساح (qosâh) ص.ع. سخت و خشک .</p>	<p>پیوسته ملازم آنها باشد . و مهر ترسایان و</p>
<p>یا گواهی دهند . و نیز قسامه : سوگندهائی</p>	<p>و چون نره ای در حالت نفوذ باقی ماند میگویند:</p>	<p>دانستند آنها . ج : قوس . و بشك . و زاله</p>
<p>که تقسیم میشود بر اولیای قتل چون ادعای</p>	<p>انه لقاح .</p>	<p>و شبنم . و لقب شخصی . و نام موضعی .</p>
<p>خون کنند بدون شاهد و ینه . و بق : فلان</p>	<p>قساحه (qasâhat) ع.م. قسح الشیء</p>	<p>و دیر القس : جانی دردمشق . و نیز قس :</p>
<p>قتل بالقسامه در صورتی گویند که اولیای</p>	<p>قسحاً و قسوحاً و قسوحه و قساحه</p>	<p>سخن چینی و نمایی .</p>
<p>آن قتل بدون ینه و شاهد ادعای قتل بر کسی</p>	<p>(از باب سمع) : سخت گردید آنچه . و قسح</p>	<p>قس (qass) ع.م. قسهم قساً (از</p>
<p>کشد پس پنجاه سوگند میخورند که قاتل این</p>	<p>الرجل : بسیار شد نفوذ نره آمد . و</p>	<p>باب نصر) : رنج داد و آزدایشان را بسخن زشت .</p>
<p>قتل فلانکس است و این اشخاص را که سوگند</p>	<p>قسح الحبل : نافت آن ریسمان را .</p>	<p>و قس الابل : نیکو چرائید شتران را . و نیکو</p>
<p>خورده اند قسامه مینامند .</p>	<p>قساس (qosâs) ا.ع. نام کوهی در یمن</p>	<p>راند شتران را . و قس ماعلی العظم :</p>
<p>قسامه (qasâmat) ا.ع. حسن و جمال .</p>	<p>که معدن عقیق در آنجاست . و نام معدن آهن</p>	<p>خورد هر چه بر استخوان بود از گوشت . و</p>
<p>قسامه (qasâmat) ع.م. قسم قسامه</p>	<p>ارمنیه .</p>	<p>خورد مغز استخوان را . و قست الناقة :</p>
<p>(از باب کرم) : خوروی و صاحب جمال</p>	<p>قساسی (qosâsiyy) و قسایه</p>	<p>تنها چرا کردن ماده شتر . و نیز بدخو گردید</p>
<p>گردید .</p>	<p>(qosâsiyyat) ص.ع. سیف قسای او</p>	<p>و منضجر شد . و کم شدن گرفت شیر آن</p>
<p>قسامه (qosâmat) صدقه . و آنچه قسام</p>	<p>سیوف قسایه : شمشیرهای متوب</p>	<p>ماده شتر .</p>
<p>برای خود جدا نماید .</p>	<p>بکان آهن قسای .</p>	<p>قس (qass) و (qess) ا.ع. جانی در مصر</p>
<p>قسامه (qasâmat) ا.ع. قیله های</p>	<p>قساط (qesât) ع.ج. قسطاء .</p>	<p>که پارچه های نیکو از آنجا آورند .</p>
<p>تازیان .</p>	<p>قساطرة (qasâterat) ع.ج. قطری</p>	<p>قس (qass) و (qess) و (qoss) م .</p>
<p>قسامی (qasâmiyy) ا.ع. آنکه جامه را</p>	<p>قساطل (qasâtel) ع.ج. قسطل (qastal) .</p>	<p>ع. قس الشیء قساقساقاً و قساً (از باب</p>
<p>اول در نوردد . و هر چه میان دو چیز باشد .</p>	<p>قساطیل (qasâtil) ع.ج. قسطال . و</p>	<p>نصر) : در پی آنچه شد و جست آنچه را .</p>
<p>و اسبی که از طرفی اقرح و از طرفی رباع</p>	<p>ج. قسطول .</p>	<p>و قس الحدیث : سخن چینی نمود .</p>
<p>باشد .</p>	<p>قساقس (qosâqes) ا.ع. شیریشه .</p>	<p>قس (qoss) ا.ع. قس بن ساعده</p>
<p>قسامیل (qasâmil) ا.ع. قیله های</p>	<p>قسالاون (qosâlavan) ا.ب. روغن</p>	<p>الایادی : حکمی بود بلیغ و فصیح معاصر</p>
<p>تازیان .</p>	<p>زفت .</p>	<p>با آنحضرت صلی الله علیه وآله .</p>
<p>قسائینه (qosa'niyat) ا.ع. درشتی .</p>	<p>قسام (qasâm) ا.ع. حسن و جمال و</p>	<p>قسا (qasâ) ا.ب. سلیخه .</p>
<p>و شرح بستگی دست از کار . و درشتی و</p>	<p>خوبی صورت . و شدت گرما . و اول نیمه</p>	<p>قساء (qasâ') ع.م. قساقسوا و</p>
<p>خشك شدگی چوب . و ضعف و سستی از</p>	<p>روز . و گرمی بعد از ظهر و هنگام طلوع آفتاب .</p>	<p>قاوة و قساء . مر. قساوة .</p>
<p>کلانالی . و تاریکی .</p>		

قساوة (qasāva) م . ع . قساقلبه
 قسواء و قسوة و قساء و قساوة (از باب
 نصر) : سخت شد و درشت گردید دل او . و
 قساالدرهم : ناسره گشت آن درهم .
 قساوت (qasāvat) ا . ب . - مأخوذ از
 تازی - سخت دلی و ترمک و سیاهدلی و ستمگاری
 و بیرحمی و ظالمی . و دلگیری و ملالت و
 غمگینی و حزن و اندوه و آزدگی . و تشویش
 و اضطراب . و مشقت . و تنگدستی . و قساوت
 قلب : دل سختی و بیرحمی .
 قساوسة (qasāvesat) ع . ج . قسيس
 (qessis) .
 قسب (qasb) ص . ع . سخت و زشت
 از هر چیزی .
 قسب (qasb) ا . ع . خرمای خشك ترد که
 در دهان ریزرز گردد .
 قسب (qasb) ص . ع . قسبت الشمس
 قسباً (از باب ضرب) : غروت شدن گرفت
 آفتاب . و قسب الماء قسباً و قسيباً :
 روان شد آب و جاری گردید .
 قسب (qasb) ا . ب . - مأخوذ از تازی -
 یکنوع خرمائی زرد و خشك و ترد که در دهان
 ریزرز گردد .
 قسبار (qesbār) ا . ع . نرة دراز .
 قسبة (qasbat) ا . ع . واحد قسب یعنی
 یکدانه خرمای قسب .
 قسبيرة (qasbarat) م . ع . قسبر
 المرأة قسيرة : گائید آن زن را .
 قسبری (qosboriyy) ا . ع . نرة دراز .
 قسبند (qosband) ا . ع . مأخوذ از
 گوسپند فارسی و بمعنای آن .
 قسة (qassat) ا . ع . ده خرد و کوچک .
 قسح (qasah) ا . ع . خشك و بیس . و بقای
 حالت نعوظ .
 قسح (qasah) م . ع . قسح قسحاً قساحه .

مر . قساحه .
 قسحب (qoshobb) ا . ع . ستبر و ضخیم
 و کلفت .
 قسر (qasr) ا . ع . نام بطنی از تازیان .
 و نام مردی . و نام کوهی .
 قسر (qasr) م . ع . قسره علی الامر
 قسراً (از باب نصر) : بستم و زور بر
 کاری داشت آنرا و مغلوب کرد وی را .
 قسری (qasri) ص . ب . - مأخوذ از
 تازی - جبری و شمیوری و اجباری ، ضدارادی .
 و حرکت قسری و یادور قسری :
 حرکت و دوری که محرک آن دیگری باشد .
 قسس (qosos) ا . ع . مردمان عاقل . و
 دانشمندان . و نیکو راندگان شتر .
 قسط (qast) م . ع . قسط قسطاً و
 قسوطاً (از باب ضرب) : جور کرد و بیدادی
 نمود و از حق باز گردید و عدول کرد . و
 قسط الشیء : پراکنده نمود آن چیز را .
 و قسط فلان (از باب ضرب و نصر) :
 عدالت کرد فلان و داد داد و راست و برابر
 کرد .
 قسط (qest) ص . ع . دادگر و عادل ، واحد
 و جمع در وی یکسان است .
 قسط (qest) ا . ع . نصیب و حصه و
 بهره . ج : اقساط . و پیمانه ای که نصف
 صاع باشد و آن ششيك فرق است چه هرفرقی
 شش قسط بود . و مقدار . و وزق . و نرازو و
 میزان . و کوزه .
 قسط (qest) ا . ب . - مأخوذ از تازی -
 ترتیب از روی عدالت . و تقسیم . واجب و
 سالبانه و قرض و بدهی و مالیات و یا مال
 الاجاره و جز آنها بحصه های مساوی و برابر
 و هر يك از آن حصه ها يك قسط باشد .
 و قسط اوفی : حصه بی نقصان و بی کسر .
 و قسط مبادله : مبادله بطور عدالت .

قسط (qost) ا . ع . ساق . و نام
 داروئی .
 قسط (qost) ص . ع . ج . اقط و
 قطاء .
 قسط (qasat) ا . ع . خشکی در گردن .
 و راستی استخوان ساق ستور و آن عیب است .
 و پیچیدگی و راستی و خشکی در استخوانها .
 و خشکی و غلظتی در زانو بنحوی که منقبض
 تواند شدن .
 قسط (qasat) م . ع . قسطن عظامه
 قسطاً و قسوطاً (از باب سمع) : راست
 شد استخوانهای آن ستور .
 قسط (qosot) ص . ع . رجل قسط
 الرجل : مرد راست استخوان پای .
 قسطا (qestā) و (qostā) ا . ب . نام
 حکیمی مشهور . و نام پسر لوقای یونانی که پدر
 و پسر هر دو از حکمای بزرگ یونان بوده اند .
 قسطاء (qastā') ص . ع . مؤنث اقط .
 و عنق قسطاء : گردن خشکی رسیده و استیخ
 شده . ج : قساط . و رجل قسطاء : پای
 کج . و ر کبة قسطاء : زانوی خشك درشت
 چندانکه از خشکی دولا تواند شدن . ج :
 قسط (qost) . و ناقة قسطاء : ماده
 شتری که در خلقت پی دست و پای آن خشك
 باشد .
 قسطار (qestār) ا . ع . مرد نقاد دانای
 خبیر و دورین .
 قسطاس (qestās) و (qostās) ا . ع .
 قبان و ترازو . و ترازوی راست . و راست
 ترین ترازوها .
 قسطال (qastāl) ا . ع . گرد و غبار . ج :
 قساطیل .
 قسطال (qestāl) ص . ع . نهر قسطال :
 جوی با آواز .
 قسطان (qostān) ا . ع . گرد و غبار .

<p>قسقة (qasqasat) ا. ع. قسقة العصا: جنبش عصا. قسقیس (qesnis) ا. ع. سیر قسقیس: سیر پیوسته.</p>	<p>(qostantine) ا. ع. اسلامبول. قسطنطین (qastantin) ا. ع. بانی شهر قسطنطیه.</p>	<p>قسطان (qoslân) و قسطانی (qostâniyyat) و قسطانیة (qostâniyyat) ا. ع. اژنداک و کمان رستم.</p>
<p>قسم (qasm) ا. ع. دهمش و عطا و باین معنی جمع ندارد. و رای. و شک و تردید درکاری. و باران. و آب. و قدر و اندازه چیزی. و آنچه در دل کسی افتد بطور گمان و سپس آن گمان را قوت داده تا بطور حقیقت گردد. و حصاة القسم: سنگریزه‌ها است که در ظرفی اندازند و آب روی آنها ریزند تا پوشاند آنها را و این کار را در سفر و در وقت کم آبی میکنند و باین قسم آب را میان خود بخش مینمایند.</p>	<p>قسطوره (qasture) و قسطوریون (qasturiyun) ا. ب. - مأخوذ از یونانی - جندیستر. قسطول (qostul) ا. ع. گرد و غبار. ج: قساطیل.</p>	<p>قسط بندی (qest-bandi) ا. ب. تعیین ادای مالیات و مال الاجاره و وام و بدهی بحصه‌های مساوی و برابر. قسطیلة (qostabilat) و قسطیينة (qostabinat) ا. ع. نزه. و سر نزه.</p>
<p>قسم (qasm) ا. ع. دهمش و عطا و باین معنی جمع ندارد. و رای. و شک و تردید درکاری. و باران. و آب. و قدر و اندازه چیزی. و آنچه در دل کسی افتد بطور گمان و سپس آن گمان را قوت داده تا بطور حقیقت گردد. و حصاة القسم: سنگریزه‌ها است که در ظرفی اندازند و آب روی آنها ریزند تا پوشاند آنها را و این کار را در سفر و در وقت کم آبی میکنند و باین قسم آب را میان خود بخش مینمایند.</p>	<p>قسطه (qeste) ا. ب. - مأخوذ از تازی - بك قسط از چندین قسط. و قسط مال الاجاره. قسطیر (qestir) ا. ب. - مأخوذ از یونانی - ارزیز و رصاص.</p>	<p>قسطة (qostat) ا. ع. ساق پا. قسطار (qastar) ا. ع. نقاد و دانا و دوربین. قسطرة (qastarat) م. ع. نقد کردن درهم و دینار را. و تبدیل کردن پولها را بهم. و بوم خوب از پول بد جدا کردن.</p>
<p>قسم (qasm) م. ع. قسمت المال قسماً (از باب ضرب): بخش کردم آن مال را. و قسم الدهر القوم: پایشان و متفرق کردن روزگار آن گروه را. و هو یقسم امره: او میگوید کار خود را تا چه کند و اندازه میکند آرا و یا میگوید اندازه میکند کار خود را در صورتی که نمیداند چه باید بکند. و هذا یقسم قسمین (qasmayne) ا. ع. قسمین (qesmayne): این بدو بخش و بدو نصیب قسمت میشود. و قسم بین النساء: نگاهداشت نوبت زنان را.</p>	<p>قسقاس (qasqās) م. ع. قسرب قسقاس: شبگیری بی درنگ و سریع و شتاب. قسقاس (qasqās) ا. ع. رهبر و رهنما. و سریع و شدت سختی گرسنگی. و سختی سرما. و ریسمان نیکو. و شمشیر کند. و شب تاریک. و شبی که شب روی در آن سخت و دشوار باشد. و گیاهی مانا بکرفس. و شیر بیشه.</p>	<p>قسطری (qastariyy) ا. ع. کسی که درهم و دینار را نقد کند. و مرد تندر و جسیم. و نقاد دانا و آنکه سره را از بهره جدا کند. ج: قساطرة. قستال (qastal) ا. ع. گرد و غبار. ج: قساتل. و وام قسطل: بلا و سختی و داهیه. قسطل (qostol) ا. ع. شاه بلوط. قسطلان (qastalan) ا. ع. گرد و غبار.</p>
<p>قسم (qasm) و (qesm) ا. ع. خوی و عادت. قسم (qesm) ا. ع. نصیب و بهره. ج: اقسام. و ج: اقسام. قسم (qesm) ا. ب. - مأخوذ از تازی - صنف و نوع. و جزء. و جور. و فرقه و گونه و جنس.</p>	<p>قسقاسة (qasqasat) ا. ع. عصا و چوب دستی. قسقب (qosqobb) ا. ع. ستبر و ضخیم و کلفت. قسقس (qasqas) ا. ع. شیر بیشه. قسقة (qasqasat) م. ع. قسقس قسقة: شنبلی کرد. و قسقس بالکلب: خواند آن سگ را بکلمه قوس قوس و قسقس الشیء: جنباید آن چیز را. قسقس فی السیر: کوشش کرد در رفتن و رنج کشید. و نیز قسقة: همه شب رفتن. و خوردن آنچه براستخوان باشد از گوشت و مغز. و خور کردن در شب روی و جنبایدن عصا.</p>	<p>قسطلانیة (qastalâniyyat) ا. ع. اژنداک و قوس قزح. و سرخی شفق. و جامه سرخ. قسطالة (qastalat) ا. ع. قسطالة الجمال: آواز شتر که از گلو برآرد. و قسطالة النهر: آواز نرم جوی. قسطالة (qastalat) ا. ع. نام ایالتی از ایالت‌های اسپانول که شهر مادرید پایتخت کنونی در آن واقع شده. قسطناس (qostanās) ا. ع. سنگی که در روی آن بوی خوش ساینند. و نام درختی. قسطنطیة (qostantaniyye) و قسطنطیة</p>

قسم (qasam) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
سوگند و عهد و پیمان . و قسم خوردن :
سوگند خوردن و سوگند یاد کردن . و قسم
دادن : سوگند دادن بکسی . و قسم بالله
کردن : خدا را گواه گرفتن و بخدا سوگند
خوردن .

قسم (qesam) ع.ج. قسمة (qesmat) .
قسما (qosamâ) ع.ج. قسیم (qasim) .
قسمات (qasamât) و (qasemât) ع.
ج. قسمة (qasamat) و قسمة (qasemat) .
قسمة (qesmat) ا.ع. بخش و توزیع .
اسم است تقسیم را . و نصیب . ج : قسم
(qesam) .
قسمة (qesmat) و (qasamat) و
(qasemat) ا.ع. طبله عطار .

قسمة (qasamat) و (qasemat) ا.ع.
حسن و جمال . و روی . و آنچه مقابل باشد
از روی . و آن جزء از روی که موی بر آن
برآید . وینی . و هر دو جانب بینی . و وسط
بینی . و بالای ابرو . و ظاهر دو رخسار . و
مابین دو چشم . و بالای روی و مجرای اشک .
ج : قسات و قسات .

قسمت (qesmat) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
بخش و تقسیم و توزیع . و نصیب و حصه
و بهره . و بهره از میراث . و هر چیز بخش
شده و توزیع شده . و جزء و قسم . و بخت
و طالع و سرنوشت و تقدیر و آنچه خدا مقدر
کرده باشد . و قسمت کردن : بخش
کردن و توزیع کردن و تقسیم نمودن . و
مقدر کردن .

قسمل (qesmel) ا.ع. پنجه شیر . و نام
بطنی از قبیله ازد .

قسطنطینیة (qosantiniyyat) ا.ع. نام
شهری در آلزری افریقا دارای ۹۵۹۵۰ نفر جمعیت .
قسنی (qasni) ا.ع. دارویی صمغ سقزی

که بفارسی انزروت نامند .
قسو (qasv) م.ع. قسا قساو و قساوة .
مر . قساوة .

قسوب (qasub) ا.ع. موزه .
قسوب (qosub) م.ع. قسب قسوبا
و قسوبة (از باب کرم) : سخت گردید و
درشت شد .

قسوب (qasvabb) و (qassub) ا.ع.
موزه ها .

قسوبة (qosubat) م.ع. قسب قسوبا
و قسوبة . مر . قسوب (qosub) .
قسوة (qasvat) م.ع. قسا قساوة و
قساوة . مر . قساوة .

قحوح (qosuh) و قحوحة
(qosuhat) م.ع. قسح قسوحا و قسوحة
و قساحة . مر . قساحة (qasâhat) .
قعود (qesvadd) م.ع. مرد درشت و
ستبر گردن توانا .

قصور (qasvar) ا.ع. شکارچی تیرانداز .
ج . قسورة . و شیریشه .

قصور (qasvar) ع.ج. قسورة
(qasvarat) .

قسورة (qasvarat) ا.ع. ج. قسور
(qasvar) .

قسورة (qasvarat) ا.ع. گیاهی ریگستانی .
ج. قسور . و غالب . و ارجمند . و شیریشه .
و نیمه شب . اول شب . و بیشتر از شب .
و حسن . و آواز نرم مردمان . و کودك توانا
و جوان . و نام مردی .

قسورة (qasvarat) م.ع. قسور
النبت قسورة : بسیار گردید و انبوه شد
آن گیاه . و قسور الرجل : کلانسال
گردید آن مرد .

قسوس (qasus) ا.ع. نوعی از لبلاب .
قسوس (qasus) م.ع. ناقة قسوس :

ماده شتری که تنها چرا کند . و ماده شتر
دشوار خوی بد خلق . و ماده شتری که
شیرش کم شدن گیرد .

قسوس (qosus) ع.ج. قس .
قسوسة (qosusat) م.ع. کثیش شدن
و مهر ترسایان گشتن (والفعل من ضرب) .
قسوط (qosut) م.ع. قسط قسطاً و
قسوطاً . مر . قسط (qast) . و قسط
قسطاً و قسوطاً . مر . قسط (qasat) .
قسولیدوس (qosulidus) ا.پ. غلب
الغلب و تاجریزی .

قسوی (qosaviyy) ص.ع. منسوب
بقوس و کمان .

قسی (qasiyy) ص.ع. درهم قسی :
درم ناسره . ج : قسیان . و عام او یوم
قسی : سال و یا روز سخت بسبب سرما و یا
گرما و یا خشکالی و جز آن . و قرب قسی :
شروی سخت .

قسی (qasiyy) ا.ع. نام برادر ثقیف و
یا خود ثقیف . و ذو قسی : راهمن بسوی
بصره .

قسی (qesiyy) و (qosiyy) ع.ج.
فوس .

قسی (qassiyy) م.ع. درهم قسی :
درم ناسره .

قسی (qassiyy) و (qessiyy) ص.ع.
ثوب قسی : جامه مصری پنبه گین آمیخته
با ابریشم . و كذلك : ثوب قسی .

قسیات (qasiyyât) ص.ع. دراهم
قسیات : درمهای ناسره .

قسیان (qesyan) ع.ج. قس (qasiyy) .
قسیب (qasib) ا.ع. روانی آب که با
آواز باشد .

قسیب (qasib) م.ع. قسب قسباً و
قسیباً . مر . قسب (qasb) .

<p>قشاعم (qacâ'em) ع. ج. قشعم . قشاف (qocâf) ا. ع. سنگ تنک . قشافة (qacâfat) م. ع. قشف قشفاً وقشافة . مر. قشف . قشافة (qocâfat) ا. ع. واحد قشاف : يك قطعه سنگ تنک . قشاق (qacâq) ا. ع. يذانبجير . وكرجك . قشام (qacâm) ا. ع. پوستين . قشام (qocâm) ا. ع. آنچه برخوان و جز آن باقى ماند و يكاره باشد . ج. قشومة . و آنچه يفتد از يار خرمان پيش از غوره شدن . يق . اصاب النخل القشام . قشامة (qocâmat) ا. ع. آنچه برخوان و جز آن باقى ماند و يكاره باشد . قشاوة (qocâvat) ا. ع. بدروغ دراز و پشتۀ دراز . قشَب (qacb) م. ع. قشَب الشَّيْءِ بِالْشَّيْءِ (از ياب ضرب) : آميخت اين چيز را بآن چيز . و قشَب فلاناً السَّم : زهر داد مر فلان را . و قشَب زيداً : يدى و رنج رسانيد زيد را . و قشَب عليه : دروغ بربست براى . و قشَب الرجل : ييكنامى و يا بدنامى خود و روزيد آورد . و قشَب الشَّيْءِ : تباہ کرد آنچه را . و قشَب فلاناً : يدى ياد کرد فلان را . و قشبه بقبيح : آلود آنرا يدى . و قشَب المال عقل فلان : زایل کرد مال عقل فلان را و برد عقل او را . و قشَب فلاناً : سرزنش کرد فلان را و عيب کرد آنرا . و قشَب السيف : زدودششيرا . و قشَبَتْنِي ريح كذا : رنجانيد مرا اين بوى . قشَب (qacb) و (qecb) ا. ع. زهر و سم . ج. اقشاب . قشَب (qecb) ا. ع. نفس . و زنگ . و گياى شيبه بادنجان و يا خيار . قشَب (qecb) م. ع. رجل قشَب</p>	<p>قشا (qacâ) ا. ع. آب دهن . قشاء (qecâ') ع. ج. قشوة (qacvat) . قشابة (qacâbat) م. ع. قشَب قشابة (از ياب کرم) : پاکيزه گرديد . قشابر (qocâber) م. ع. جرب پراکنده و منتشر . و رجل قشابر اللحية : مرد دراز ريش . قشاح (qacâh) ا. ع. گفتار . قشاح (qocâh) ا. ع. خشک . قشادة (qocâdat) ا. ع. درد و نه نشين مسکه چون بايست و خرما پخته شود . قشارة (qocârat) ا. ع. پوست از درخت باز کرده . و آنچه از پوست باز کردن درخت ورنديدن آن برافتد . قشاسار (qocâsar) ا. ع. موضعى است که از آنجا نمک مى آورند . قشاسارى (qocâsâriyy) م. ع. ملح قشاسارى : نمکى که از قشاسار آورند . قشاش (qocâc) ا. ع. تراشه و ريزه و افتاده از چيزى . و اکل از اين جاى و آن جائى . قشاش (qacâc) ا. ع. کسى که از اين جائى و آنجاى خورد . و گدا . قشاط (qecat) ا. ع. انكشاف . و رفتگى برده و پوشش . و رفتگى و عريانى از پوست . قشاع (qecâ') ا. ع. لته پاره . يق . ما عليه قشاع . قشاع (qecâ') ا. ع. ج. قشعة (qac'at) . قشاع (qocâ') ا. ع. آواز ماده گفتار . قشاعة (qocâ'at) ا. ع. آب بينى افکنده شده . قشاعر (qacâ'er) ع. ج. مقشعر (moqca'err) . قشاعر (qocâ'er) ا. ع. درشت سالخورده .</p>	<p>قسيب (qesyabb) ا. ع. دراز سخت . قسية (qasiyyat) م. ع. دراهم قسية : درهمای ناسره . و ليلة قسية : شب نيك سرد . قسيس (qessis) ا. ع. مأخوذ از کيش فارسى و بمعنى آن . ج. قسيسون و قساوسة . قسيسة (qasisat) م. ع. کيش شدن و مهر ترساين گشتن (و الفعل من ضرب) . قسيسون (qessisuna) ع. ج. قيس . قسيسية (qessisiyyat) ا. ع. رتبه و درجۀ کيشى . قسيط (qasit) م. ع. رجل قسيط : مرد راست استخوان پاى . قسيطوس (qesitus) ا. ب. مأخوذ از يونانى - زنگار و زنگ . قسيم (qasim) م. ع. تقسيم کننده و بخش بخش کننده . ج. اقسام و قساء . و رجل قسيم الوجه : مرد خوبروى با جمال . ج. قسم (qosm) . و نیز قسيم : لقب امير المؤمنين على بن ابيطالب عليه السلام . يق : على امير المؤمنين قسيم الجنة و النار . و نیز قسيم : هم قسم و هم سوگند . يق : هو قسيمى : او با من هم سوگند است . ج. نیز اقسام و قساء . قسيم (qosim) ا. ع. نصيب و بهره . ج. اقسام . و نام مردى . و نام اسبى . و قسيم الشَّيْء : نيمۀ آنچه . قسيمة (qasimat) م. ع. زن صاحب جمال و خوبروى . قسيمة (qasimat) ا. ع. سوگند و قسم . و طبلۀ عطار . قش (qac) ا. ب. شيبه و مانند و نظير . و يار و رفيق . قش (qacc) ا. ع. خرمان هچکاره . و دول بزرگ .</p>
---	--	---

خشب : مرد بی خبر .

قشبار (qecbār) ا.ع. چوبدستی بزرگ درشت .

قشبار (qecbār) و (qocbār) ص.ع. رجل قشبار اللحية : مرد دراز ریش . وكذلك : قشبار اللحية .

قشبانیة (qocbāniyyat) ا.ع. جامعة كهنة . الحديث : مر النبي صلى الله عليه وآله وعليه قشبانيتان ای بردتان خلقان . قشبة (qecbat) ا.ع. مرد فرومایه . بچه کبی .

قشبر (qecher) ا.ع. بدترین پشم . آنچه از پشم وقت پاکیزه کردن برافند و دور سازند . قشبر (qecbarr) ا.ع. درشت دراز ستر .

قشة (qeccat) ا.ع. کبی ماده . وبجة مادة كبی . ومنه المثل : اکیس من قشة . وکودک . و دختر کوچک اندام . و پشم پاره ای که بدان قطران بریدن شتر مانند . ج : نقش (qecac) . و کرمکی شبیه بخیزدوک .

قشد (qacd) م.ع. قشده قشداً (از باب نصر) : مکشوف ساخت آنرا و برهنه کرد و واکرد .

قشدة (qecdat) ا.ع. درد مسکه و ته نشین آن چون بایست و خرما بخته شود . و شتر ماده پیر بسیار شیر . و سرشیر تنک .

قشدة (qeczat) ا.ع. لغتی است در قشدة .

قشر (qacr) ا.ع. نام کومی .

قشر (qacr) م.ع. قشر هم قشراً (از باب نصر) : بد شکونی آورد ایشان را و بد شکون و زیان رسانید . و قشرة قشراً (از باب نصر و ضرب) : باز کرد پوست آنرا .

قشر (qecr) ا.ع. پوست و پوشش هر چیزی . و پرده هر چیزی خواه عرضی باشد

و یا خلقی . و پوشش و لباس هر چه باشد . ج : قشور .

قشر (qecr) ا.پ. مأخوذ از تازی - پوست دانه و پوست میوه و پوست درخت و پوست حیوان و جز آن .

قشر (qocr) و (qecr) ا.ع. ماهی باندازه يك بالشت .

قشر (qacer) ص.ع. آمر قشر : خرماي بسیار پوست .

قشراء (qacrā') ص.ع. مؤنث افشر . و حية قشراء : مار پوست برافکنده . و شجرة قشراء : درخت پوست رفته .

قشران (qocrāne) ا.ع. بصیغة تشبه : دوبال ملخ .

قشرة (qecrat) ا.ع. واحد قشر یعنی يك پوست . و نیز پوست درخت و جز آن . و گوسپند خرد گرد اندام گویی جوگان است . قشرة (qocrat) و (qocarat) ا.ع. باران که روی زمین را رندد .

قشرة (qocarat) ا.ع. بدفال و نامبارك . قشش (qecac) ع.ج. قشة (qeccat) . قشط (qact) م.ع. قشطه قشطاً (از باب نصر) : برهنه و گشاده کرد آنرا . و قشط فلاناً بالعصا : زد فلان را بچوبدستی .

قشع (qac') ا.ع. پوستین کهنه . و

گول و احق . و پر شتر مرغ . و آب بینی افکنده شده . و خانه چرمین . ج : قشوع .

و نطع و گستردنی از ادیم . و پاره ای از ادیم کهنه . و مشک خشك . و مرد پراکنده گوشت

و سست گوشت از پیری . و کربسه و آفتاب پرست . و کیه و انبان . و کفتار نر . و آب تنک بسته و فسرده بر چیزی . و گیل خشك شکافته و پاره پاره گردیده . و کلوخ . و آنچه از زمین بدست گیرند و بیندازند . و چرم خشك . ج : قشع (qecan') .

قشع (qac') م.ع. قشع القوم قشعاً (از باب فتح) : پراکنده کرد آن گروه را .

و قشعت الريح السحاب : دور کرد باد ابر را و پراکنده نمود . و قشع الناقة : دوشید آن ماده شتر را . و قشع (از باب سمع) : سبك گردید .

قشع (qac') و (qec') ا.ع. ابر و نده پراکنده که هوا را واکند .

قشع (qac') و (qec') و (qoc') ا.ع. خا کروی و کثافات حمام . ج : قشوع . قشع (qace') ا.ع. خشك . و مردی که بر يك روش نباید .

قشع (qeca') ع.ج. قشع (qac') . و ج . قشعة (qec'at) .

قشعام (qec'am) ا.ع. کرکس بزرگ نر . قشعامة (qec'amat) ا.ع. دام شکاری . قشعة (qac'at) ا.ع. پاره ای از پوستین کهنه . و يك پاره کاوخ و گیل خشکیده کفیده . و عجوزه وزن پیر . ج : قشاع . و گیاه کشوث . قشعة (qac'at) و (qec'at) ا.ع. پاره ای از ابر که پس از گشادن هوا ماند . و پاره ای از چرم خشك . ج : قشع (qecan') .

قشعة (qec'at) ا.ع. آب بینی انداخته شده . قشعة (qace'at) ص.ع. شاة قشعة : گوسپند لاغر کم گوشت .

قشعر (qoc'or) ا.ع. خیار .

قشعريرة (qoca'rirat) ا.ع. فراخه و فسرده و لرزه . یق : اخذته القشعريرة : گرفت او را فراخه و لرزه .

قشعريره (qoc'arire) ا.پ. مأخوذ از تازی - فراخه و فسرده و لرزه و فراشا .

قشعم (qac'am) ا.ع. ستر درشت . و کلانسال از مرد و کرکس . و شیریشه . و لقب شخصی . و ام قشعم : جنگ و کار زار . و مرگ و بلا و سختی . و کفتار . و

تند و عنكبوت . و فراهم آید نگاه خاك مورد . قشعمان (qac'amân) و (qoc'amân) ا.ع. کرکس نر بزرگ جثه . قشعوم (qoc'um) ا.ع. خرد اندام . و کنه . قشف (qacf) و (qacaf) ص.ع. ملوث و لاپاک و چرکین . قشف (qacaf) ا.ع. پلیدی و چرکینی پوست . و کهنگی هیئت . و پدی حال و تنگی زیست یا آنکه خود را بواسطه شستوی پاک نگاهدارد . قشف (qacaf) م.ع. قشف قشفاً (از باب سمع) : سوخت روی آن از تابش آفتاب . و برگردید رنگ وی از درویشی . و قشف قشفاً و قشافة (از باب سمع و کرم) : پلید و چرکین پوست گردید . و بد حال شد و تنگ عیش گردید . قشف (qacaf) ص.ع. رجل قشف : مرد سوخته روی از تابش آفتاب . قشقون (qocqun) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - پاردم . و پشت پوزی . قشقه (qacqe) ا.ب. نشانی که هندوان از زعفران و صندل و جز آن برپیشانی گذارند . و قشقه کشیدن : گذاشتن نشان قشقه بر پیشانی . قشلاق (qeclâ) و قشلاق (qeclâq) (qeclâq) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - گرمسیر و جاهای گرم که در مدت زمستان در آنجا بسر برند ، ضد ییلاق . قشلب (qoclob) و (qecleb) ا.ع. نام گیاهی . قشم (qacm) ا.ع. آب راهه . قشم (qacm) م.ع. قشم الطعام قشماً (از باب نصر) : خورد طعام را و یا بسیار خورد طعام را . و نیز بلایه و هیچکاره	را از طعام برچیده دور کرد و نیکو و برگزیده آنرا خورد . و قشم الخوص : کفایت و شکست برگ خرما را جهت بافتن . و قشم قشماً و مقشماً (از باب ضرب) : بمرد . و بق : الموت قشم یقشم ، قیل : هم مصدر بمعنی الفاعل . قشم (qecm) ا.ب. نام جزیره ای واقع در خلیج فارس که جزیره طویله نیز نامند ، مساحت سطح آن ۱۳۳۳ کیلومتر مربع است . قشم (qecm) ا.ع. سرشت و طبیعت . و آب راهه . و آب راهه تنگ در رودبار و یا در زمین . ج : قشوم . و جسم و هیئت و پیکر و تن . و گوشت پخته سرخ شده . و پیه . و اصل و بن و نژاد چیزی . قشم (qocm) ع.ج. قشیم (qacim) . قشم (qacam) و (qacm) ا.ع. بسر و غوره سپید که پس از رسیدن همینکه شیرین گردد خورند . قشمذین (qacmazin) ا.ع. بلغت اهل یمن ، آسمان . قشمش (qecmec) ا.ب. کشمش . قشنگ (qacang) ص.ب. ظریف و خوشگل و خوشنما و جمیل . قشنگی (qacangi) ا.ب. ظرافت و و خوشگلی و خوشنمائی . قشنیزه (qecnizat) ا.ع. نام گیاهی مأکول و لذیذ . قشو (qacv) م.ع. قش الحیه قشواً (از باب نصر) : پوست باز کرد از مار . و قشوت العود و غیره : برکندم پوست را از درخت و جز آن و دست فرومالیدم بر درخت تا برگش فرو ریزد . و قشوت وجهه : مسح کردم و دست مالیدم بر روی آن . قشو (qacav) ا.ب. - مأخوذ از ترکی -	ابزاری آهنین و دنداندار که بدان اسب و استر و خر و جز آنرا خارند و کیچه و پشت خارو اخکند و پرکن نیز گویند و بتازی محس نامند . قشوات (qacavat) ع.ج. قشوة . قشوان (qacvân) و (qocvân) ا.ع. مرد باریک و ست گوشت . قشوانة (qacvânat) ا.ع. مؤنث قشوان : زن باریک ست گوشت . قشوة (qacvat) ا.ع. طرفی از برگ خرما مانند کدو که زنان در آن خوش بوی و پنبه نهند . ج : قشوات و قشاء . قشور (qacvar) ا.ع. زنی که حیض یابد . قشور (qacur) ا.ع. دارویی که بدان روی را روشن نمایند . قشور (qocur) ع.ج. قشر (qecr) . قشور (qocur) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پوستها . و قشور شجرة الحیه : پوست ریشه جنطیانا . قشورة (qacvarat) م.ع. بچوبدستی زدن . قشوش (qocuc) م.ع. قش قشوشاً (از باب نصر) : نیکو و فربه گردید پس از لاغری . و قش الرجل : خورد آنمرد از اینجا و آنجا . و قش فلان : پیچید فلان و برگرفت از خوان هر آنچه بر آن قادر بود . و قش الشیء : فراهم آورد آنچه را . و قش الناقة : بشتاب دوشید آن ماده شتر را و قش فلان : برقرار لاغر رفت فلان ، و قش الشیء : بدست خراشید و سود آنچه را چندان که فرو ریخته گردید . و قش زید : خورد زید آنچه مردم در مزبله ها و جز آن می اندازند و نیز خورده پاره های صدقه را . و قش النبات : خشک گردید گیاه . و قش القوم : روان شدند آن گروه و درگذشتند .
--	---	--

قشوع (qocu') ع. ج. قشع (qac')
و (qec') و (qoc')

قشوم (qocum) ع. ج. قشم (qecm)
قشومة (qocumat) ا. ع. باقیمانده‌های
برخوان و جز آن .

قشون (qocun) ا. ب. - مأخوذ از
ترکی - سپاه و لشکر . و گرده و فوج و
برنوس .

قشونیة (qocuniyyat) ا. ع. شتر تنک
پوست تنگ دهن .

قشی (qaciyy) ص. ع. درهم
قشی : درم ناسره .

قشیب (qacib) ص. ع. سیف قشیب :
شمیر زنگ زدوده . و نسر قشیب :
کرکس پاره گوشت زهر آورده طعمه داده ،
و کل مسموم قشیب .

قشیب (qacib) ا. ع. سید و کهنه و نو ،
و نام کوشکی درین . و شمیر تازه زنگ
زدوده . و شمیر زنگ ناک .

قشیش (qacie) ا. ع. افتاده از چیزی .
و تراشه چیزی . و آواز پوست مار چون خود را
بهم ساید . و نام مردی .

قشیع (qaci') ص. ع. کلاء قشیع :
مرغزار پراکنده .

قشیف (qacif) ص. ع. مرد شکیبای بر
فوت روز گذار و برجامه کهنه چرکن .

قشیم (qacim) ا. ع. مقل خشک . ج.
قشم (qocm) .

قص (qass) ا. ع. سینه . و سرسینه . و میانه
سینه . و استخوان سینه . ج. قصاص . و بشم بریده .
قص (qass) م. ع. قص قصاص و قصاصاً .
مر. قصص .

قص (qass) و (qess) ا. ع. پنبه و
یا خرقه‌ای که زن حائض بخود میگیرد . مر.
قصه (qassat) و (qessat) .

قصا (qasa) ا. ع. نسب دور و بعید .
و کرانه و ناحیه . و بریدگی اندک در گوش شتر
و گوسپند . و دوری . یق : حطنی القصاص (بصینه
امر) یعنی دور شو از من .

قصا (qasā) م. ع. قصا قصاصاً و قصواً
و قصواً و قصاء و قصی و قصار و قصاء .
مر. قصاء (qasā') .

قصا (qasa) و قصاء (qasā') ا. ع.
پیشگاه فراخ سرای .

قصاء (qasā') م. ع. قصاءنه قصواً
و قصواً و قصاً و قصاء (از باب نصر) : دور
شد از وی . و قصوته : جیره شدم بر او
در نبرد در دویدن . و قصی عنه قصاً و
قصاء (از باب سمع) : دور گردید از او و
کرانه گزید . و قصی عن جوارنا : کرانه
گزید از جوار ما .

قصاب (qesāb) ا. ع. خانه‌ها و یا کرد
های زراعت . ج. قصبه .

قصاب (qassāb) ا. ع. نی نواز و نای
زن . و شتر کش . و برنده گوشت و روده و
مانند آن .

قصاب (qassāb) ا. ب. - مأخوذ از
نازی - گوشت فروش و آنکه گوشت را قطعه
قطعه کرده میفروشد و کوتالان نیز گویند .

قصاب (qossāb) ع. ج. قصابه
(qossābat) .

قصابات (qossābat) ع. ج. قصابه .
قصابه (qesābat) ا. ع. نای زنی و
حرفه قصاب .

قصابه (qassābat) ا. ع. میان دو پیوند
نی و کلك و مانند آن . و نای . و عیجوی
مردم .

قصابه (qossābat) ا. ع. توك موی
پیچیده . و نای . و بیخ نی . ج. قصابات و
قصاب (qossāb) .

قصاب خانه (qossāb-xāne) ا. ب.
جانی که در آن گوسپندان را ذبح میکنند .

قصابك (qasābak) ا. ب. پرنده ای
که بیشتر در لب آب و کنار رودخانه نشیند و
بغایت تیز پر و خوش رفتار میاشد .

قصابی (qassābi) ا. و ص. ب. شغل و
حرفه قصاب . و منسوب و متعلق بقصاب . و ستاوین
و دکان قصابی .

قصاد (qossād) ع. ج. قاصد .

قصار (qasār) ا. ع. سستی و کاهلی .
و پستی و حقارت .

قصار (qasār) و (qosār) ا. ع. پایان
و انتها و غایت کار . و منتهای آرزو . یق :
قصارك ان تفعل كذا یعنی منتهای آرزو
و غایت کار تو است که چنین کنی . و كذلك :
قصارك .

قصار (qesār) ص. ع. ج. قصیر و قصیره .
قصار (qesār) ا. ع. بریدگی و کوتاهی
موی . و گازی . و داغی در بن گردن . و
باصطلاح عروض : حذف کردن سبب ساکن
و ساکن کردن سبب متحرك .

قصار (qassār) ص. ع. گازر و کسی که
جامه را سپید می کند .

قصارا (qosārā) ا. ع. پایان و انتها
و غایت کار . یق : قصاراك ان تفعل
كذا .

قصاره (qasārat) م. ع. قصر الشیء
قصاراً و قصاره (از باب کرم) : کوتاه
شد آن چیز .

قصاره (qesārat) ا. ع. گمازری و شغل
و حرفه آنکه جامه را سپید میکند .

قصاره (qesārat) ص. ع. ج. قصیره و یا
بمعنی قصیره است .

قصاره (qosārat) ا. ع. سرای خرد
کوچکتر از دار که جز صاحبش در آن داخل

نشود، و آنچه در پرویزن ماند سپس بیختن .
و آنچه برآید از اسبست باول کوفتن، و پوست
بالا نیز دانه . و **قصارۃ الارض** : باره ای
از زمین نیکو که باندازه پنجاه گز و یازیدتر
حاصل دهد . و نیز قصاره : دانه ای که در
سنبل بماند پس از کوفتن .

قصارى (qosâra) ا.ع . پایان و انتها .
و منتهای جهد و غایت کوشش . و منتهای آرزو
و خواست .

قصاص (qasâs) ا.ع . نوعی از درخت
که مگس انگین می‌سازد آنرا و دوست دارد و از
اینجاست که انگین را بدان نسبت کنند و گویند :
عسل قصاص .

قصاص (qasâs) و (qesâs) و (qosâs)
ا.ع . منتهای روئیدنگاه . و سر از پس و پیش .
و موی پیشانی . و پیوندگاه هر دو سرین .
قصاص (qesâs) ا.ع . کشته را بازگشتن .
و پاداش و انتقام باینکه شخص پاداش دهد
جراحت و یا قتل و جز آن را و مجروح سازد
مانند جراحت وارده و بکشد بهمان نحوی که
کشته بود .

قصاص (qesâs) ع.ج . قص (qass) .
و ج . قصه (qassat) و ج . قصه (qossat) .
قصاص (qesâs) ع.م . قاصه مقاصه
و **قصاصاً** . مر . مقاصه .

قصاص (qesâs) ا.پ . مأخوذ از تازی -
جزا و پاداش . و انتقام و مکافات و سیاست
و شله . و **قصاص کردن** : سیاست کردن
و مکافات کردن . و کشته را کشتن و کشتن
قاتل را در عوض مقتول .

قصاص (qosâs) ا.ع . فریز جای از
میانه سر . و منتهای روئیدنگاه موی .
قصاصاء (qasâsâ) و (qesâsâ) ا.ع .
قصاص و کشته را بازگشتن .

قصاصه (qosâsat) ا.ع . تراشه های

ناخن . و مویهای سترده شده . و پول
هیچکاره .

قصاص (qesâ') ع.ج . قصه (qas'at) .
قصاصه (qasâ'at) ع.م . **قصع الغلام**
قصاصه و قصعاً (از باب کرم و سمع) :
خرد و ریزه برآمد آن کودک و کلان نشد .

قصاصه (qosâ'at) ا.ع . سوراخ
کلا کموش که بدان درون خانه درآید .

قصاصی (qesâ'iyy) ا.ع . کاسه ساز .
و کاسه فروش .

قصاص (qesat) ا.ع . زن سببر پر گوشت .
و نام مردی . و **بنو قصاص** : نام بطنی از
تاریان .

قصاص (qasâqes) ع.ج . قصاص
(qosâqes) .

قصاص (qosâqes) ص.ع . **رجل**
قصاص : مرد درشت اندام و یا مرد کوتاه
بالا . و **اسد قصاص** : شیری که از خشم
دندان بهم ساید چنانکه آواز از آن برآید . و
حیة قصاص : مار خبیث . و **جمل**
قصاص : شتر بزرگ زور آور . ج .
قصاص (qasâqes) و قصاصات .

قصاصات (qosâqesât) ع.ج .
قصاص .

قصال (qassâl) ص.ع . **سیف قصال** :
شمیر بران .

قصال (qassâl) ا.ع . شیریشه .

قصاله (qosâlat) ا.ع . دانه ردی که
در وقت پاک کردن گندم از وی دور کنند .

قصاه (qasâho) ع . یعنی بطرف او
و بجانب او .

قصایا (qasâyâ) ع.ج . قصیه .

قصاب (qasâ'eb) ع.ج . قصیه .

قصائد (qasâ'ed) ع.ج . قصیده .

قصاید (qasâyed) ا.پ . مأخوذ از

تازی - قصیده ها .

قصاصم (qasâ'em) ع.ج . قصیه .

قصب (qasb) ع.م . **قصبه قصباً** (از
باب ضرب) : برید آنرا . و **قصب الشاة** :
جد نمود عضو آن گوسفند را . و **قصب**

البعير قصباً و قصبوباً : امتناع کردن
شتر از خوردن آب پیش از سیری . و **قصب**
البعير و غيره قصباً : باز داشت آن شتر

و جز آن را از آب خوردن پیش از سیری . و
قصب فلاناً : عیب کرد فلان را و دشنام

داد آنرا . و نیز **قصب البعير قصباً** : باز
داشته شد آن شتر از شرب آب .

قصب (qosb) ا.ع . پشت . و روده .
و میان مردم . و وتری که از روده سازند .
ج : اصاب .

قصب (qasab) ا.ع . کلک و نی . و هر
گیاهی که ساق آن مانند ماشوره بود و کعب
داشته باشد . ج : قصبات . و ماشوره و هر
چیز که مانند وی میان کاهواک باشد چون
استخوانهای پا و دست و استخوانهای انگشت .
و نای . و رگهای گلو . و رگهای شتر .
و برآمدنگاه دم . و آنچه از نقره و برنج و طلا
و جز آن بشکل مستطیل باشد . و هر استخوان
مستدیر میان کاهواکی . و گوهر دراز . و
مروارید تر آب دار . و زیر جد آبدار مرصع
یاقوت . و ماشوره های جواهر و جز آن . و
آب راهه های اشک . و آب چشم . و آب راهه
از چشمه . و چشمه ها . و کتان تنک نرم .
و **قصب قصب** (بکون مردوبا) : کلمه
ایست که بدان میش مادر را خوانند . و **قصب**
البطحاء : آبهای که از چشمه های بیاه
جاری میشوند . تقول : اقامت بین قصب
ای رکابا و ماء عذب . و **قصب الخائف** :
ماشوره جولا هگان . و **قصب الذريرة** :
گیاهی . و **قصب السبق** : نی که در زمین

فرو میکنند و در آب دوانی اول-واری که بدان
میرسد آنرا بر میگردد. **قصب السكر**: نی شکر.
قصب (qasab) ا. پ. - مأخوذ از تازی-
نی. و ماشوره. و هر چیز مستطیل میان کواک
و جامه ای که از کتان و ابریشم باشد. و **قصب**
الجیب: پاره کوچکی از نی که در آن نامه
نهاده و در جیب پنهان کرده بمسافات بعیده
برند. و نیز نوعی از خرما. و **قصب السبق**
بردن: غالب آمدن و سبقت و پیشدستی کردن.
و **قصب سه دامن**: دریا. و جامه چاک
دار. و **قصب مصری**: جامه ای که در مصر
می بافند. و شعاع و پرتو آفتاب. و رعد و برق.
قصباء (qashâ) ا. ع. روئیدنگاه نی
و نیستان. و نی. و ج. **قصب** (qasab)،
و قبل می واحد و جمع كالخفاء و الطرفاء.
قصباء (qasabât) ا. ع. واحد قصب
یعنی يك نی.
قصبات (qasabât) ع. ج. **قصب** (qasab).
و ج. قصبه.
قصبات (qasabât) ا. پ. - مأخوذ از
تازی - قصبه ها و شهرها.
قصبه (qasabat) ا. ع. واحد قصب
یعنی يك نی. و نیز قصبه: چاه نو کننده. و
كوشك. و درون كوشك. و توك موی پیچیده.
و هراستخوان بامغر. ج: قصبات. و شهر. و
شهر معظم و شهر بزرگ. و ده. و نام دهی
در عراق. و نیز قصبه: بند آب. و کرد زراعت.
و پشته ای که در پای دیوار سازند تا آب در پای آن
نیفتاده و جمع نگشته دیوار ویران نگردد. و سرای.
ج: قصاب. و قصبه الانف: استخوان
میان دو بینی. و قصبه الاصبع: انگشت
كوجك. و قصبه السواد: شهر آن سواد.
و قصبه القرية: میان ده.
قصبه (qasebat) ص. ع. **ارض قصبه**:
زمین بسیار نی و بسیار كلك.

قصبك (qasbak) ا. پ. نوعی از صدف.
قصبلة (qasbalat) م. ع. **قصبیل الطعام**
قصبلة: خورد همه طعام را.
قصبور (qasbur) ا. ع. گشنیز.
قصبه (qasabe) ا. پ. - مأخوذ از تازی-
ده بزرگ. و شهر كوجك. و نی. و نای گلو.
قصبی (qasabiyy) ا. ع. واحد قصب
یعنی يك پارچه کتان تنك نرم.
قصة (qassat) و (qessat) ا. ع. گج. ج:
قصاص (لغة حجازية). الحديث: **الحائض لا**
تغتسل حتی تری القصة البيضاء ای حتی
تخرج القطة او الخرقه التي تحتی بها كانه قصه
لا تخالطها صفرة.
قصة (qessat) ا. ع. خال و خبر. و کار.
و سخن. و شان. و هراچه نوشته شود. ج:
قصص. قوله تعالى: **قص عليه القصص**.
قصة (qossat) ا. ع. موی پیشانی. ج:
قصص (qosas) و قصاص.
قصد (qasd) ا. ص. ع. مرد میانه نه فربه
نه لاغر. و راستی راه. و عدل و عدم جور.
و نیکی. و جانب. و اعتماد. و قلیل و کم.
و اعطاء **قصداً** ای قلیلا. و طریق
قصد: راه بهل و آسان. و سمیل **قصد**:
راه راست و مستقیم. قوله تعالى: **و علی**
الله قصد السبیل. و هو علی **قصد**:
او بر رشد و درستکاری است.
قصد (qasd) م. ع. **قصدته لله والیه**
قصداً و مقصداً (از باب ضرب): آنگ
کرد او را و طلب کرد او را. و آمد او را. و
قصد قصدته: آنگ کرد بجانب او. و
قصد فلان فی الامر قصداً: میانه روی
کرد فلان در آن کار و افراط نکرد. و خواهان
رشد شد. و **قصد الشاعر**: پیوسته.
اتصال آورد آن شاعر اشعار را. و **قصد**
العود: شکست آن چوب را و یا دو نصف

کرد آن چوب را. و **قصد الطريق**: نزدیک
شد آن راه. و **قصد الیه**: اعتماد کرد بر آن.
و **قصد علی الامر**: تنگ گرفت بر آن
کار. و **قصد الرجل**: عدالت کرد آن مرد
و جور نکرد. و **اقصد فی مشیک** و یا
اقصد بذرعك (در هر دو بصفة امر)
یعنی مدارا کن بنفس خود و باز دار آنرا.
قصد (qasd) ا. پ. - مأخوذ از تازی-
آهنگ و جسم و گراه و گرای. و غرض و ملچکا
و نیت و مقصود. و **قصد کردن**: آهنگ
کردن و گرایستن. و نیت کردن. و مصمم شدن. و
بقصد یعنی بعد و از روی عمد نه از روی سهو.
قصد (qasad) ا. ع. گرسنگی. و برگ
درخت عطاء که در خریف برآید. و نیز قصد:
عوسج که درختی است خاردار، گویند عصای
موسی از چوب آن بوده. و **قصد العوسج**:
ساقه های نرم و نازك عوسج و سرشاخه های آن.
قصد (qased) ص. ع. **و مع قصد**:
نیزه شکسته.
قصد (qesad) ع. ج. قصده.
قصداً (qasdan) م. ف. پ. - مأخوذ از
تازی - عمدأ و از روی عمد نه از روی سهو
و با غرض و مخصوصاً.
قصدار (qasdâr) ا. پ. نام کشوری
واقعی.
قصدة (qesdat) ا. ع. پاره ای از چیز
شکسته. ج: قصد (qesad).
قصدة (qasadat) ا. ع. برگ و شاخی
که نخستین از درخت خاردار برآید.
قصدیر (qasdir) ا. ع. رصاص و فلزی.
قصر (qasr) ا. ع. هیزم بسیار. و هیزم
خشك بسیار. و كوشك. و خانه. و خانه
از سنگ برآورده. ج: قصور. و کونامی
خلاف طول. و نهایت. یق: **قصر ك ان**
تعمل كذا: پایان کار تو همین است که چنین

<p>قصراء (qasrâ) ص . ع . مؤنث قصر (qaser) و اقصر .</p>	<p>قصر : شبانگاه کردن . و درهم شدن تاریکی . بق : قصرنا ای امینا . و قصره علی الامر قصرآ (از باب ضرب) : رد کرد آنرا بآن کار . و قصر الشیء علی کذا : تجاوز نداد آن چیز را بغیر آن . و قصر الظلام : درهم شد تاریکی . و قصره : کوتاه کرد آنرا . و قصر الشعر : برید موی را و باز ایستاد از ارسال آن .</p>	<p>نکنی . و نیز شبانگاه . بق : آئینه قصرآ ای عشیاء . وقصر الظلام : آمیزش تاریکی و روشنائی شبانگاه . و حنبت قصرآ : آمدم من در نزدیکی شب هنگام عصر . و قوله تعالی : بشر ركالقصر . قبل : شررا النار .</p>
<p>قصراء (qasarâ) ع . ج . قصیر . قصره (qasrat) ا . ع . پس کردن . قصره (qasrat) ا . ع . کوتاهی . و فرو گذاشت . بق : هو احب القصرة فی الامر .</p>	<p>قصر (qasr) ص . پ . - مأخوذ از تازی - کوشک . و کوشک پادشاهی . و قصر دوازده دری : فلك البروج .</p>	<p>قصر (qasr) م . ع . قصر الشیء قصرآ و قصارة و قصیرآ (از باب کرم) : کوتاه گردید آنچه . و قصر ته قصرآ (از باب نصر) : کوتاه کردم و کم کردم درازی آنرا . و قصرت الصلوة و منها قصرآ : کوتاه کردم نماز را و نماز قصر خواندم .</p>
<p>قصره (qasarat) ا . ع . آنچه در پرویزن ماند سپس بیختن . و اسپست که باول کوفتن برآید . و پوست بالای دانه . و پتک آمگر . و پاره ای از چوب . و دمنغه مرغ . و بن کردن . ج : قصر (qasar) و اقصار . و درد بن کردن .</p>	<p>قصر (qasr) ص . پ . - مأخوذ از تازی - کوتاه . و نماز قصر : نماز کوتاه که در سفر خوانند یعنی دو رکعت صبح و دو رکعت ظهر و دو رکعت عصر و سه رکعت مغرب و دو رکعت هنگام خفتن .</p>	<p>قوله تعالی : فلا جناح علیکم ان تقصروا من الصلوة . و بق : قصرت الصلوة (مجهولا) . و قصرت فی الامر قصرآ و قصورآ : باز ایستادم از آن کار و فرو ماندم و عاجز گردیدم . و قصرت الثوب قصرآ : گزاری کردم آن جامه را و سید نمودم . و قصر عن الشیء قصورآ : درماند در آنچه و عاجز شد . و قصر عنی الوجع : فرونشست از من درد و برطرف شد . و کذا : قصر عنی الغضب . و قصر الطعام : باید گندم و گران گردید و کم شد و ارزان گشت . و قصر السهم عن الهدف : نرسید آن تیر بنشانه . و قصرت النفقة بالقوم : نرسید نفقه بآقوم . و قصر قید البعیر قصرآ : تگ کرد قید آن شتر را . و قصر علی نفسه ناقة : نگاهداشت برای خود ماده شتری تا شیر آنرا بنوشد . و قصر فلاناً قصرآ : نگاهداشت فلان را و حبس کرد آنرا . و قصر الشعر : حذف کرد سبب ساکن را از شعر و ساکن کرد سبب متحرک را . و قصر عن المكان : عاجز شد از آن کار . و قصر عن المكان : باز ایستاد در آن جای و از آن در نگذشت . و قصر السترة : فرومشت آن پرده را . و نیز</p>
<p>قصره (qasarat) ا . ع . مؤنث قصر (qaser) . قصره (qasrat) و (qasrat) ا . ع . فلان بن عمی قصره یعنی فلان نزدیک است بمن در نسب . و كذلك : قصره . قصری (qesrâ) و (qosrâ) ا . ع . آنچه در پرویزن ماند سپس بیختن . و اسپست که بنخستین کوفتن برآید . و پوست بالاین دانه . قصری (qosrâ) ا . ع . نوعی از اژدر . و کوتاه ترین استخوان پهلوی . و استخوان پهلوی نزدیک تهگاه و یا نزدیک چنبر کردن . و سورة النساء القصری : سورة الطلاق .</p>	<p>قصر (qasar) ا . ع . آنچه در پرویزن ماند پس از بیختن . و اسپست که باول کوفتن برآید . و پوست بالای دانه . و بیخ درخت . و بیخ خرمابن . و باقی مانده از بیخ آنها . و گردن مردم . و گردن شتر . و خشکی در گردن . و سستی .</p>	<p>قصر (qasar) م . ع . قصر قصرآ (از باب سمع) : خشک کردن گردید . و قصر الرجل : درد کین بن کردن گشت آن مرد .</p>
<p>قصری (qasarâ) و (qosrâ) ا . ع . نوعی از افس . قصری (qosriyy) ص . ع . رجل قصری ای خاص و موخلاف عی . قصری (qesriyy) ا . ع . دانه ای که در خوشه و کفه بماند سپس کوفتن .</p>	<p>قصر (qasar) ا . ع . ج . قصره (qasarat) . قصر (qaser) ص . ع . خشک کردن . قصر (qasar) ا . ع . کوتاهی .</p>	<p>قصر (qasar) م . ع . قصر قصرآ و قصارة و قصرآ (از باب کرم) : نگاهداشت فلاناً قصرآ : نگاهداشت فلان را و حبس کرد آنرا . و قصر الشعر : حذف کرد سبب ساکن را از شعر و ساکن کرد سبب متحرک را . و قصر عن المكان : عاجز شد از آن کار . و قصر عن المكان : باز ایستاد در آن جای و از آن در نگذشت . و قصر السترة : فرومشت آن پرده را . و نیز</p>
<p>قصری (qasarâ) و (qosrâ) ا . ع . قصری (qosriyy) ص . ع . رجل قصری ای خاص و موخلاف عی . قصری (qesriyy) ا . ع . دانه ای که در خوشه و کفه بماند سپس کوفتن .</p>	<p>قصر (qasar) ا . ع . ج . قصره (qasarat) . قصر (qaser) ص . ع . خشک کردن . قصر (qasar) ا . ع . کوتاهی .</p>	<p>قصر (qasar) م . ع . قصر قصرآ و قصارة و قصرآ (از باب کرم) : نگاهداشت فلاناً قصرآ : نگاهداشت فلان را و حبس کرد آنرا . و قصر الشعر : حذف کرد سبب ساکن را از شعر و ساکن کرد سبب متحرک را . و قصر عن المكان : عاجز شد از آن کار . و قصر عن المكان : باز ایستاد در آن جای و از آن در نگذشت . و قصر السترة : فرومشت آن پرده را . و نیز</p>
<p>قصری (qasarâ) و (qosrâ) ا . ع . قصری (qosriyy) ص . ع . رجل قصری ای خاص و موخلاف عی . قصری (qesriyy) ا . ع . دانه ای که در خوشه و کفه بماند سپس کوفتن .</p>	<p>قصر (qasar) ا . ع . ج . قصره (qasarat) . قصر (qaser) ص . ع . خشک کردن . قصر (qasar) ا . ع . کوتاهی .</p>	<p>قصر (qasar) م . ع . قصر قصرآ و قصارة و قصرآ (از باب کرم) : نگاهداشت فلاناً قصرآ : نگاهداشت فلان را و حبس کرد آنرا . و قصر الشعر : حذف کرد سبب ساکن را از شعر و ساکن کرد سبب متحرک را . و قصر عن المكان : عاجز شد از آن کار . و قصر عن المكان : باز ایستاد در آن جای و از آن در نگذشت . و قصر السترة : فرومشت آن پرده را . و نیز</p>
<p>قصری (qasarâ) و (qosrâ) ا . ع . قصری (qosriyy) ص . ع . رجل قصری ای خاص و موخلاف عی . قصری (qesriyy) ا . ع . دانه ای که در خوشه و کفه بماند سپس کوفتن .</p>	<p>قصر (qasar) ا . ع . ج . قصره (qasarat) . قصر (qaser) ص . ع . خشک کردن . قصر (qasar) ا . ع . کوتاهی .</p>	<p>قصر (qasar) م . ع . قصر قصرآ و قصارة و قصرآ (از باب کرم) : نگاهداشت فلاناً قصرآ : نگاهداشت فلان را و حبس کرد آنرا . و قصر الشعر : حذف کرد سبب ساکن را از شعر و ساکن کرد سبب متحرک را . و قصر عن المكان : عاجز شد از آن کار . و قصر عن المكان : باز ایستاد در آن جای و از آن در نگذشت . و قصر السترة : فرومشت آن پرده را . و نیز</p>
<p>قصری (qasarâ) و (qosrâ) ا . ع . قصری (qosriyy) ص . ع . رجل قصری ای خاص و موخلاف عی . قصری (qesriyy) ا . ع . دانه ای که در خوشه و کفه بماند سپس کوفتن .</p>	<p>قصر (qasar) ا . ع . ج . قصره (qasarat) . قصر (qaser) ص . ع . خشک کردن . قصر (qasar) ا . ع . کوتاهی .</p>	<p>قصر (qasar) م . ع . قصر قصرآ و قصارة و قصرآ (از باب کرم) : نگاهداشت فلاناً قصرآ : نگاهداشت فلان را و حبس کرد آنرا . و قصر الشعر : حذف کرد سبب ساکن را از شعر و ساکن کرد سبب متحرک را . و قصر عن المكان : عاجز شد از آن کار . و قصر عن المكان : باز ایستاد در آن جای و از آن در نگذشت . و قصر السترة : فرومشت آن پرده را . و نیز</p>
<p>قصری (qasarâ) و (qosrâ) ا . ع . قصری (qosriyy) ص . ع . رجل قصری ای خاص و موخلاف عی . قصری (qesriyy) ا . ع . دانه ای که در خوشه و کفه بماند سپس کوفتن .</p>	<p>قصر (qasar) ا . ع . ج . قصره (qasarat) . قصر (qaser) ص . ع . خشک کردن . قصر (qasar) ا . ع . کوتاهی .</p>	<p>قصر (qasar) م . ع . قصر قصرآ و قصارة و قصرآ (از باب کرم) : نگاهداشت فلاناً قصرآ : نگاهداشت فلان را و حبس کرد آنرا . و قصر الشعر : حذف کرد سبب ساکن را از شعر و ساکن کرد سبب متحرک را . و قصر عن المكان : عاجز شد از آن کار . و قصر عن المكان : باز ایستاد در آن جای و از آن در نگذشت . و قصر السترة : فرومشت آن پرده را . و نیز</p>
<p>قصری (qasarâ) و (qosrâ) ا . ع . قصری (qosriyy) ص . ع . رجل قصری ای خاص و موخلاف عی . قصری (qesriyy) ا . ع . دانه ای که در خوشه و کفه بماند سپس کوفتن .</p>	<p>قصر (qasar) ا . ع . ج . قصره (qasarat) . قصر (qaser) ص . ع . خشک کردن . قصر (qasar) ا . ع . کوتاهی .</p>	<p>قصر (qasar) م . ع . قصر قصرآ و قصارة و قصرآ (از باب کرم) : نگاهداشت فلاناً قصرآ : نگاهداشت فلان را و حبس کرد آنرا . و قصر الشعر : حذف کرد سبب ساکن را از شعر و ساکن کرد سبب متحرک را . و قصر عن المكان : عاجز شد از آن کار . و قصر عن المكان : باز ایستاد در آن جای و از آن در نگذشت . و قصر السترة : فرومشت آن پرده را . و نیز</p>
<p>قصری (qasarâ) و (qosrâ) ا . ع . قصری (qosriyy) ص . ع . رجل قصری ای خاص و موخلاف عی . قصری (qesriyy) ا . ع . دانه ای که در خوشه و کفه بماند سپس کوفتن .</p>	<p>قصر (qasar) ا . ع . ج . قصره (qasarat) . قصر (qaser) ص . ع . خشک کردن . قصر (qasar) ا . ع . کوتاهی .</p>	<p>قصر (qasar) م . ع . قصر قصرآ و قصارة و قصرآ (از باب کرم) : نگاهداشت فلاناً قصرآ : نگاهداشت فلان را و حبس کرد آنرا . و قصر الشعر : حذف کرد سبب ساکن را از شعر و ساکن کرد سبب متحرک را . و قصر عن المكان : عاجز شد از آن کار . و قصر عن المكان : باز ایستاد در آن جای و از آن در نگذشت . و قصر السترة : فرومشت آن پرده را . و نیز</p>
<p>قصری (qasarâ) و (qosrâ) ا . ع . قصری (qosriyy) ص . ع . رجل قصری ای خاص و موخلاف عی . قصری (qesriyy) ا . ع . دانه ای که در خوشه و کفه بماند سپس کوفتن .</p>	<p>قصر (qasar) ا . ع . ج . قصره (qasarat) . قصر (qaser) ص . ع . خشک کردن . قصر (qasar) ا . ع . کوتاهی .</p>	<p>قصر (qasar) م . ع . قصر قصرآ و قصارة و قصرآ (از باب کرم) : نگاهداشت فلاناً قصرآ : نگاهداشت فلان را و حبس کرد آنرا . و قصر الشعر : حذف کرد سبب ساکن را از شعر و ساکن کرد سبب متحرک را . و قصر عن المكان : عاجز شد از آن کار . و قصر عن المكان : باز ایستاد در آن جای و از آن در نگذشت . و قصر السترة : فرومشت آن پرده را . و نیز</p>
<p>قصری (qasarâ) و (qosrâ) ا . ع . قصری (qosriyy) ص . ع . رجل قصری ای خاص و موخلاف عی . قصری (qesriyy) ا . ع . دانه ای که در خوشه و کفه بماند سپس کوفتن .</p>	<p>قصر (qasar) ا . ع . ج . قصره (qasarat) . قصر (qaser) ص . ع . خشک کردن . قصر (qasar) ا . ع . کوتاهی .</p>	<p>قصر (qasar) م . ع . قصر قصرآ و قصارة و قصرآ (از باب کرم) : نگاهداشت فلاناً قصرآ : نگاهداشت فلان را و حبس کرد آنرا . و قصر الشعر : حذف کرد سبب ساکن را از شعر و ساکن کرد سبب متحرک را . و قصر عن المكان : عاجز شد از آن کار . و قصر عن المكان : باز ایستاد در آن جای و از آن در نگذشت . و قصر السترة : فرومشت آن پرده را . و نیز</p>
<p>قصری (qasarâ) و (qosrâ) ا . ع . قصری (qosriyy) ص . ع . رجل قصری ای خاص و موخلاف عی . قصری (qesriyy) ا . ع . دانه ای که در خوشه و کفه بماند سپس کوفتن .</p>	<p>قصر (qasar) ا . ع . ج . قصره (qasarat) . قصر (qaser) ص . ع . خشک کردن . قصر (qasar) ا . ع . کوتاهی .</p>	<p>قصر (qasar) م . ع . قصر قصرآ و قصارة و قصرآ (از باب کرم) : نگاهداشت فلاناً قصرآ : نگاهداشت فلان را و حبس کرد آنرا . و قصر الشعر : حذف کرد سبب ساکن را از شعر و ساکن کرد سبب متحرک را . و قصر عن المكان : عاجز شد از آن کار . و قصر عن المكان : باز ایستاد در آن جای و از آن در نگذشت . و قصر السترة : فرومشت آن پرده را . و نیز</p>

نقص عليك احسن القصص ای احسن
ما یقص . و سینه . و سر سینه . و میان سینه .
و استخوان سینه . و پشم بریده گوسپند . ج :
قصاص .

قصص (qasas) م . ع . قص اثره
قصّار قصصاً (از باب نصر) : بر پی
آن رفت و پیروی کرد آنرا . قوله تعالى :
فارتدا علی آثارهما قصصاً . و
قص الخبر : آگاهانید خبر را باو . و
قص الشعر والظفر : بکازود بریدموی
و ناخن را . و قصت الشاة والفرس :
پیدا و نمایان گردید آبتنی گوسپند و اسب .
و باردار گردید . و آزمند گشتی گردید . و
قصه الموت : نزدیک بمرگ رسید . و
ضربه حتی قصه علی الموت : زداو
را تا آنکه نزدیک بمرگ رسید .

قصص (qesas) ع . ج . قصه (qessat) .
قصص (qesas) ا . پ . - مأخوذ از نازی -
قصهها و حکایتها و افسانهها .

قصص (qosas) ع . ج . قصه (qossat) .
قصطاس (qostās) و (qestās) ا . ع .
قسطاس . مر . قسطاس .

قصطیر (qastabir) ا . ع . نره .
قسطال (qastal) ا . ع . قلعه و حصار .
و گردد و غبار .

قصع (qas') م . ع . قصع فلان قصعاً
(از باب فتح) : فرو برد فلان جرعه آب را .
و قصعت الناقة بجرتها : فرو برد
ماده شتر نشخوار خود را و یا خائید آنرا و یا
برآورد نشخوار را از شکم و هنوز نخائید و
یا پر کرد دهن را از نشخوار و یانیکو و نرم
خائید نشخوار را . و قصع البيت : لازم
گرفت خانه را . و قصع الماء عطشه :
فرو نشانید آب تشنگی آنرا . و قصع الجرح
بالدم : پرشد جراحت از خون و درخشید

و نمایان گشت . و قصع القملة بالظفر :
میان دو ناخن کشت شیش را . و قصع
فلاناً : خوار و حقیر داشت فلان را . و
در دعای بد گویند : قصع الله شبابہ یعنی
جوان نگرداند او را خدای و گوالیده نشود و
جوانی آنرا در درنگی اندازد . و قصع
الغلام او هامة : بکف دست زد بر تارک
سر آن کودک ، قيل : والذي يفعل به ذلك
لا يشب .

قصع (qasa') م . ع . قصع قصعاً
و قصاعة . مر . قصاعة (qasā'at) .
قصع (qase') ص . ع . غلام قصع :
کودک ریزه و خرد .

قصع (qesa') ع . ج . قصعة (qas'at) .
قصع (qosa') ع . ج . قصعة (qos'at)
قصعاء (qas'ā') ا . ع . - وراخ کلاکوش
که بدان درون خانه درآید .

قصعات (qasa'at) ع . ج . قصعة .
قصعة (qas'at) ا . ع . کاسه . و ظرفی
که در آن غذا خورند . و طبق . و بشقاب .
و گفته ترازو . و حقه . ج : قصاع و قصع
(qesa') و قصعات . و قصعة المساکین :
فکة که ستارگان گرد آمده سپس سماک رامج
باشد .

قصعة (qos'at) ا . ع . غلاف نره کودک
که چندان فراخ باشد که حشفه از آن بیرون
آید . ج : قصع (qosa') .

قصعة (qos'at) و (qosa'at) ا . ع .
سوراخ کلاکوش که بدان اندرون خانه
درآید .

قصعة (qase'at) ص . ع . مؤنث قصع (qase') .
قصعل (qos'ol) ا . ع . مرد لثیم و فرومایه
و ناکس .

قصعل (qos'ol) و (qes'el) ا . ع . کژدم .
و بچه کژدم . و بچه گرگ .

قصف (qasf) ا . ع . لهو و لعب و بازی .
قصف (qasf) ا . ع . ج . قصفة .
قصف (qasf) م . ع . قصفت العود
قصفاً (از باب ضرب) : شکستم آن چوب
را . و قصف العود : شکست آن چوب
(لازم و متعدی) . و قصفت الريح
السفينة : شکست باد کشتی را . و قصف
الرعد و غيره قصفاً و قصيفاً : سخت
غرید تند و جز آن . و قصف فلان
قصفاً : بازی کرد فلان . و گفته اند : قصف
باین معنی اخیر عربی نیست .

قصف (qasaf) م . ع . قصف العود
قصفاً (از باب سمع) : نرم و زود شکن
گردید آن چوب . و قصف النبات : بالید
آن گیاه چندان که کج گردید بسبب درازی .
و قصف الرمح : گفته گردید آن نیزه بدرازا .
و قصف نابہ : نیمه دندان آن شکسته شد .
و قصفت الشجرة : پوسیده و زود شکن
شد آن درخت . و قصفت القناة :
شکسته گردید آن نیزه پی آنکه جدا شود .
و قصف البعير : سخت بانگ کرد
آن شتر .

قصف (qasef) ص . ع . هر چیز بدو نیمه
شکسته . و رجل قصف : مرد ضعیف و
ناتوان کم زور و زود متاثر از ناملایمات . و
رجل قصف البطن : مردی که در هنگام
گرستگی سست و فرو رفته گوشت گردد و ناب
نیارود گرستگی را .

قصفان (qosfān) ع . ج . قصف (qasf) .
و ج ج . قصفة (qasfat) .

قصفة (qasfat) ا . ع . پایه نردبان . و
انبوهی قوم . و سپوخن . و مزاحمت مر
یکدیگر را . و پاره ریگ توده فرو دریده .
و باریکی و تنگی درخت ارطی . ج : قصف
(qasf) . و ج ج : قصفان (qosfān) .

قصصه (qasafat) ا.ع. زبون ترين و بدترين شتران . و شتران شکسته .	قصلة (qaslat) ا.ع. کشت زارپراکنده و منفصل .	قصمل (qosmol) ا.ع. بیماری که در شتر بچگان عارض شود و آنها را بکشد .
قصفلة (qasfalat) م.ع. قصفل الطعام قصفلة : خورد همگی طعام را .	قصلة (qaslat) و (qeslat) ا.ع. جماعت شتران از سی تا چهل . و گروه . و اشی .	قصمـل (qosamel) و (qasmel) ا.ع. مرد درشت .
قصقاص (qasqas) ص.ع. و رجل قصفاص : مرد پستک و یا درشت اندام . و اسد قصفاص : شیری که هنگام خشم دندان برهم سایید چنانکه آواز برآید از آن . و حية قصفاص : مار خبیث .	قصلة (qeslat) ا.ع. زن گول . و آنکه از نادانی و حماقت ضبط حال خود تواند .	قصمـلة (qasmalat) ا.ع. کرمک دندان خوار . و باقیمانده آب و جز آن .
قصقص (qasqas) ا.ع. آواز و صدا . و روئیدنگاه موی سپید .	قصم (qasm) م.ع. قصمه قصماً (از باب ضرب) : شکست آنرا و جدا کرد و یا شکست بی جدائی . و قصم فلان : بازگردید فلان بجائی که از آنجا آمده بود . و دردعای بدگویند : قصمه الله یعنی خوار و ذلیل گرداند آنرا خدای .	قصمـلة (qasmalat) م.ع. قصمل الرجل قصمـلة : گام نزدیک نهاد آنمرد . و قصمل فلاناً : بر زمین افکند فلانرا . و قصمل الشیء : برید آن چیز را . و قصمل الطعام : خورد همه آنطعام را . و قصمل الفصـلان : مردند شتر بچگان از بیماری قصمل . و نیز قصمـلة : سخت گزیدن و سخت خوردن .
قصقص (qosqos) ص.ع. و رجل قصفقص : مرد شگرف درشت اندام و یا کوتاه بالای پستک .	قصم (qasm) و (qesm) و (qosm) ا.ع. پاره شکسته و جدا شده .	قصمـلی (qasmalā) ا.ع. سخت فروبردگی لقمه .
قصقصـة (qasqasat) م.ع. بچه سگرا خواندن . یق : قصقص بالجرو .	قصم (qosm) ع.ج. قصماء (qasmā') .	قصنصع (qasansa') ا.ع. کوتاه بالای درهم اندام .
قصقصـة (qosqosat) ا.ع. شیریشه .	قصم (qasam) ا.ع. شکستگی دندان پیشین . و تخم ملخ .	قصو (qasv) م.ع. قضا قصوا و قصوا و قضا ع.ر. قضا . و قصوت الناقه قصوا (از باب نصر) : اندکی از گوش آن ماده شتر بریدم .
قصقصـة (qosqosat) ص.ع. و رجل قصفقصـة : مرد شگرف درشت و یا کوتاه بالای پستک .	قصم (qasam) م.ع. قصم قصماً (از باب سمع) : شکسته دندان پیشین گردید .	قصو (qosovv) م.ع. قضا المكان قصوا (از باب نصر) : دور شد آنجای . و قضا قصوا و قصوا و قضا ع.ر. قضا .
قصـل (qasl) ا.ع. شکوفه درخت سلم .	قصم (qasem) ص.ع. و رجل قصم : مرد زود شکن .	قصو (qasvā') ص.ع. مؤنث اقصی یعنی کرانه گوش بریده . یق : ناقه قصوا و شاة قصوا .
قصـل (qasl) م.ع. قصله قصلا (از باب ضرب) : برید آنرا . و قصل البر : پاکوب کرد خرمن گندم را . و قصل عتقه : زد گردن آنرا . و قصل الدابة و علی الدابة : علف قصیل داد آن ستور را .	قصم (qesam) ع.ج. قصمة (qasmat) .	قصو (qasvā') ص.ع. نام ماده شتری مر آنحضرت صلی الله علیه و آله را که گوش نابریده بود .
قصـل (qasl) و (qesl) و (qasal) ا.ع. آنچه از گندم هنگام پاك کردن دور کنند .	قصم (qosam) ص.ع. و رجل قصم : مردی که بشکند و پاره کند هر چیز که بیند .	قصوب (qasub) ا.ع. گوسپندی که پشم آنرا میرند .
قصـل (qesl) ا.ع. فرومایه مست . و گول بی خیر . و آنکه از نادانی و حماقت ضبط حال خود تواند . و جماعت شتران از ده تا چهل .	قصم (qasmat) و (qesmat) و (qosmat) ا.ع. پاره شکسته و جدا شده .	قصوب (qosub) م.ع. قصب قصباً پشم آنرا میرند .
قصـلة (qaslat) ص.ع. شجرة قصلة : درخت نرم زود شکن .	قصمـل (qesmel) ا.ع. شیریشه .	قصوب (qosub) م.ع. قصب قصباً

و قصوباً . مر . قصب (qash) .
 قصوة (qasvat) . ا . ع . داغی بر زبیر
 گوش .
 قصود (qasud) . ا . ع . مغز فربه .
 قصور (qosur) . ا . ع . ج . قصر
 (qasr) .
 قصور (qosur) . م . ع . قصر قصر آ و
 قصوراً . مر . قصر (qasr) .
 قصور (qosur) . ا . پ . مأخوذ از تازی -
 تقصیر و خطا و گناه . و عیب . و سهو و
 غلط و دربرآخ و مانید . و کوتاهی . و نقص
 و نقصان . و کوتاهی و فرو گذاشت . و عجز و
 درماندگی و سستی و ناتوانی . و کم . و
 کمی . و نیز قصور : کوشکها و قصرها . و قصور
 کردن : کم شدن و ناقص شدن . و خطا
 کردن . و غفلت نمودن . و سهو کردن .
 قصورة (qasurat) . ا . ع . خانه آراسته برای
 عروس .
 قصورة (qasurat) . ص . ع . امرأة
 قصورة : زنی که وی را بخانه باز داشته
 باشند و نگذارند بیرون رود .
 قصوف (qosuf) . م . ع . قصف قصفواً
 (از باب ضرب) : ابرام کرد در اکل و شرب
 و اصرار نمود .
 قصوی (qosvā) . ص . ع . مؤنث اقصى
 یعنی بنایت دور . و ناحیه قصوی :
 ناحیه دور .
 قصوی (qosvā) . ا . ع . انتهای دور .
 و کرانه وادی .
 قصه (qesse) . ا . پ . مأخوذ از تازی -
 حکایت و مرواث . و کار و عمل . و سخن .
 و معامله و تاریخ . و داستان و سرگذشت و افسانه .
 و مثل و تمثیل . و نقل و روایت . و القصه :
 کلمه ای است که در اختصار کلام استعمال
 میکنند مانند الغرض و فی الجملة و حاصل کلام .

و قصه کوتاه و یا قصه کوتاه یعنی
 سخن کوتاه .
 قصه خوان (qesse-xân) و قصه
 گذار (qesse-gozâr) و قصه گوی
 (qesse-govy) . ص . پ . کسیکه حکایت و
 و نقل و افسانه میگوید و راوی و نقل گوی .
 قصی (qasâ) . ع . مر . قضا و قضاء .
 قصی (qasiyy) . ص . ع . دور . و دور
 شونده . ج : اقصاء .
 قصی (qosayy) . ا . ع . نام پسر کلاب .
 قسیا (qosyâ) . ص . ع . بلغت اهل نجد :
 بنایت دور . و ناحیه قسیا : ناحیه دور .
 قسیا (qosyâ) . ا . ع . انتهای دور . و
 کرانه وادی .
 قصب (qasib) . ص . ع . بهیر قصب
 و ناقة قصب : شتر باز داشته شده از شرب
 آب پیش از سیری .
 قصبه (qasibat) . ا . ع . دسته موی پیچیده
 و زلف . ج : قصاب . و ماشوره . و نای . و
 میان دو پیوندنی .
 قصبه (qosaybat) . ا . ع . نام چندین
 موضع .
 قصبه (qasiyyat) . ا . ع . ماده شتر نیکو
 و آسوده و برگزیده نجیب که بروی بار نکنند
 و وی را ندوشتند و جهت روزی ذخیره دارند .
 و ماده شتر فرومایه رذل . ج : قسایا .
 قصبه (qasiyyat) . ص . ع . ارض
 قصبه : زمین دور .
 قصید (qasid) . ص . ع . رمح قصید :
 نیزه شکسته .
 قصید (qasid) . ا . ع . گوشت خشک .
 و مغز فربه و یا اندک فربه . و استخوان با
 مغز . و کوهان فربه پر گوشت . و شعر پاکیزه
 نیکو کرده شده و جید . ج : قصائد .
 قصید (qasid) و قصیده (qasidat)

ا . ع . چوبدستی و عصا . و شتر ماده فربه
 پر مغز . و پاره ای از شعر که نصف ایات
 آن دارای قافیه باشد و از سه بیت کم نباشد
 و گفته اند که از شانزده بیت کم نباشد و زیاده
 هر چه باشد . ج : قصائد .
 قصیده (qaside) . ا . پ . مأخوذ از تازی -
 کلام منظومی که دو مصرع بیت اول با مصرعهای
 دویم دیگر ایات هم قافیه باشد و در آن
 مدح و یا ذم و وعظ و حکایت و امثال وی
 بیان شود و عدد ایات آن کمتر از پانزده نباشد
 و زیاده هر چه باشد .
 قصیر (qasir) . ص . ع . کوتاه . ج :
 قصراء و قصار . و سیل قصیر : توجه ای
 که بوادی نامزد نرسد . و فرس قصیر :
 اسبی که دوست دارند و در پیش خود بسته
 دارند و بجرا گاه نگذارند . و رجل قصیر
 النسب : مردی که پدر وی مشهور باشد و
 چون آنرا ذکر کند کفایت نماید از ذکر
 اجداد .
 قصیر (qasir) . ا . ع . نام مردی که همتش
 جذیمة الا برش بود . و منه المثل : لایطاع
 لقصیر امر .
 قصیر (qasir) . ص . پ . مأخوذ از
 تازی - کوتاه . و کوتاه بالا .
 قصیر (qosayr) . ا . ع . شهری در کنار
 دریای احمر از دشت مصر . و نام دهی در
 دمشق . و نام جزیره کوچکی .
 قصیرات (qasirât) . ع . ج . قصیره .
 قصیراک (qosayrāk) . ا . ع . بق :
 قصیراک ان تفعل کذا : منتهای جهد و
 کوشش توانست که چنین کنی .
 قصیره (qasirat) . ص . ع . مؤنث قصیر یعنی
 کوتاه . ج : قصار . و امرأة قصیره :
 زنی که در خانه وی را باز دارند و نگذارند
 بیرون رود . ج : قصائر و قصیرات .

قصيرة (qasirat) ا.ع. در مثل گویند :
قصيرة من طويلة یعنی خرما از خرما بن
است و این مثل را در اختصار کلام گویند.
قصيرة (qasiratan) ا.ع. فلان بن
عمی قصيرة : فلان نزدیک بمن است
در نسب .

قصیری (qosayra) ا.ع. استخوان پهلوی
نزدیک تهیگاه و یا نزدیک چنبر گردن و با استخوان
زیرین پهلوی که آخرین ضلع باشد . و کوتاه
ترین استخوان پهلوی . و القصیری : نوعی
از افمی .

قصیریان (qosayriyane) ا.ع. بصیغه
تشبیه : دواستخوان چنبر گردن .

قصیص (qasis) ا.ع. روئید نگاه
موی سینه . و صدا و آواز .

قصیص (qasis) ا.ع. ج. قصیصه .
قصیصه (qasisat) ا.ع. گیاهی که با
سماروغ روید . ج. قصیص و شتران کوچک
که از پی شتران باردار روند و شتری که
بروی توشه دان و رخت خانه و مانند آن
بار کنند . و شتر ناتوانی که بروی بار کمی
نهند . و گروه فراهم آمده بجائی . و قصه
و حکایت .

قصیع (qasi') ص.ع. غلام قصیع :
کودک ریزه و خرد .

قصیع (qasi') ا.ع. آسیا .

قصیعاء (qosay'a') ا.ع. سوراخ
کلاکوش که بدان اندرون خانه درآید .
قصیعة (qosay'at) ا.ع. مصر قصه :
کاسه کوچک .

قصیف (qasif) ص.ع. بدونیم شکسته .
و رجل قصیف البطن : مردی که در
مکام کرسنگی است و فروخته گوشت گردد
و تاب نیاورد .

قصیف (qasif) ا.ع. آنچه از درخت

ریزد . و هدیر شتر .

قصیف (qasif) م.ع. قصف قصفاً و
قصیفاً . مر . نصف (qasf) .

قصیل (qasil) ا.ع. جماعت و گروه .
و آنچه سبز بریده شود از کشت .

قصیل (qasil) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
جو سبز شده ای که نزدیک بخوشه کردن جهت
خوراک ستور درو کنند .

قصیلة (qesyallat) ا.ع. کوتاه بالای
پناتور از مردم و شتر . و مرد بر آمده ناف
پر گوشت .

قصیم (qasim) ا.ع. پنه دیرینه . و
درخت کهنه پنه .

قصیم (qasim) ا.ع. ج. قصیمة .

قصیمة (qasimat) ا.ع. ریگ توده ای
که غضا رویاند . و جماعت درختان غضا
نزدیک یکدیگر . ج. قصیم و قسم (qosom) .
و ج. ج. قصائم .

قض (qez) ا.ع. حکایت آواز چاه .

قض (qazz) ا.ع. سنگریزه خرد .

قض (qazz) ص.ع. مکان قض :
جای سنگریزه ناک .

قض (qazz) م.ع. قض اللؤلؤة
قضاً (از باب نصر) : سفت مروارید را .

و قض الشيء : کوفت آنچه را . و

قض الوتد : برید و تدر . و قض علی

القوم الخیل : فرو راند اسب را بر آن

گروه . و قض السویق : انداخت در پست

چیزی خشک مانند قند و شکر و جز آن . و نیز

قض : دوشیزگی ربودن . و قض الطعام

قضاً (از باب سمع) : سنگریزه ناک شد

طعام . و قضضت من الطعام : سنگریزه

و یا خاک در کالواک دندانم مانند در وقت خوردن

طعام . و قض المكان قضضاً : سنگریزه

ناک گردید آن جای . و قضت البیضة

بالتراب : خاک آلود گردید آن گوشت پاره .

قض (qazz) و (qezz) ا.ع. جاءوا

قضهم و یا جاءوا قضهم (بفتح

الضاد و ضمها و فتح القاف) و جاءوا

قضهم و یا جاءوا اقضهم (بفتح الضاد

و ضمها و کسر القاف) یعنی آمدند همه . و

جاءوا اقضهم و قضیضهم یعنی بزرگ

و کوچک همه آمدند .

قضء (qaz') م.ع. قضیء قضء

(از باب سمع) : خورد . و قضیء السقاء :

تپاه شد خیک و بوی گرفت از نمی و پاره

پاره شد . و قضت الهمین : سرخ گردید

چشم و فروخته گشت گوشه های آن و تپاه شد .

و قضیء الجبل : کهنه گشت آن ریمان

و پاره پاره گردید و پوسید بسبب دیرماندگی

در زمین . و قضیء حسبہ قضء و قضاء :

تپاه شد حسب او .

قضا (qaza) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

حکم و فرمان و امر و فرموده . و فتوا . و

کار و کردار و فعل و عمل . و سرنوشت و تقدیر

و قدر و قسمت و طالع . و مرگ و اجل .

و حادثه . و ماجرا و سرگذشت . و اتفاق .

و ورود و رسیدن . و کوچ و رحلت . و ادا و

بجا آوردن و گزاردن . و ترك . و گذشتن

وقت . و بجا آوردن عبادتی که وقت آن گذشته

باشد . و قضای حاجت کردن :

باشگاه رفتن و تخلیه کردن . و قضای

شهوت کردن : بآرزوی نفس عمل کردن

و مقاربت نمودن . و قضا کردن : حکم

کردن و فتوا دادن و رای دادن . و ادا کردن .

و گزاردن واجب . و بجا آوردن عبادتی که

وقت آن گذشته باشد . و قضای مبرم :

قسمت و سرنوشت ناگزیر . و قضا ممکن

بودن : هنوز چاره داشتن . و قضای

ناگهانی : مرگ مفاجات و ناگهانی . و

اتفاق و حادثه شوم . و قضای نماز و
قضای روزه: بجا آوردن نماز و روزه ای
که وقت آن گذشته باشد . و قضای و طر:
قضای ببرم . و قضا و قدر: نیرویش و
حکم الهی . و دین واجب القضا: رومی
که ادای آن لازم و ناگزیر باشد . و از
قضا یعنی اتفاقاً . و قضا را یعنی از قضا.
و قضا را چنین باشد یعنی اراده حق
چنین باشد .
قضا (qazā) و قضاء (qazā') ع. ا. ع.
فرمان و حکم . و اندازه چیزی . ج: افضیه.
قضاء (qazā') م. ع. قضیت بین
الخصمین و علیهما قضیاً و قضاء
و قضیه (از باب ضرب): حکم کردم میان
دو خصم و فرمان دادم بر آنها . و منه قوله
تعالی: و قضی ربك الاتعبدوا الا
ایاه . و قضی و طره: رسانید حاجت
او را و تمام کرد و روا گردانید .
و قضی حاجته كذلك . و قضی علی
فلان: کشت فلان را . قوله تعالی: فو کزه
موسی فتقضی علیه . و قضی علیه
عهداً: بند داد او را و روان گردانید او را . و
قضی الیه الامر: بازداشت و نهی کرد آنرا از
آن کار . قوله تعالی: و قضینا الیه ذلک الامر
قوله: و قضینا الی بنی اسرائیل
فی الکتاب . و قوله: و لاتعجل بالقرآن
من قبل ان یقضی الیک وحیه . و قضی
الحج والدین: ادا کرد حج و وام را .
قوله تعالی: فاذا قضیتم مناسککم . و
قوله: فاذا قضیتم الصلوة . و قضی
الله الشیء: ساخت خدا آنچه را . قوله
تعالی: فقضاهن سبع سموات . و قضی
الشیء: واجب کرد آنچه را . و بیان کرد
آنچه را . و حکم کرد بر آنچه . و قضی
فلان قضاء: بمرد فلان . و قضی نحبه:

بمرد . و نیز قضاء: آگاهانیدن .
قضاء (qazā') ع. ا. ع. باصطلاح فقها:
عبادتیکه در خارج از وقتی که شارع برای آن
معین کرده بجا آورده شود ضد اداء .
قضاء (qazzā') ع. ا. ع. زره استوار . و
زره میخ دوز . و زره درشت . و گله شتران
از سی تا چهل . و مرد کلانسال که پیری از
بدن و دندان وی ظاهر باشد .
قضاء (qezzā') م. ع. قضیته تقضیه
و قضاء: بجاست آن رسیدم و روا کردم
حاجت آنرا .
قضاء (qazā'at) م. ع. قضی قضی
و قضاء . مر قضاء .
قضا ب (qazzāb) ع. ا. ع. شمشیر بران .
قضا بة (qozābat) ع. ا. ع. آنچه بریده جدا
کرده شود از چیزی و هر چه از بالای چوب بیفتد
وقت بریدن . و شاخه های ریزه بریده افتاده .
قضا بة (qazzābat) م. ع. رجل
قضا بة: مرد نیک قطع کننده امور و توانای
بر آن .
قضا بة (qazzābat) ع. ا. ع. شمشیر بران .
قضاء (qaz'at) و (qoz'at) ع. ا. ع. عیب
و تباهی . یق: فی قضاء . و تنگ و عار .
یق: فی حسب قضاء . و كذلك قضاء
بهما .
قضاء (qozāt) ع. ا. ع. پاره ای که در وقت
ولادت بروی بچه در کشیده شده باشد .
قضاء (qozāt) ع. ا. ع. ج. قاضی .
قضات (qezāt) ع. ج. قضا .
قضات (qozāt) ا. ب. - مأخوذ از نازی -
قاضیا و مفتیا .
قضا ض (qezāz) ع. ج. قضا .
قضا ضیم (qazāzim) ع. ج. قضا
(qazzām) .
قضا ض (qozā') ع. ا. ع. درد . و بریدگی .

و پیشی در شکم انسان .
قضا ض (qozā') و قضا ضة (qozā'at)
ع. ا. ع. گرد و غبار تنگ . و خاک باریک بن
دیوار .
قضا ضة (qozā'at) ع. ا. ع. سگ آبی . و
یوز . و نام پدر قبیله ای از تازیان یمن .
قضا ض (qezāt) ع. ج. قضیف . و ج.
قضا ضة (qazafat) .
قضا ضة (qazāfat) م. ع. قضف الرجل
قضا ضة و قضا ضة (از باب کرم):
باریک و لاغر گردید آنمرد .
قضا ض (qozāqez) م. ع. اسد
قضا ض: شیر درهم شکننده صید .
قضا ض (qazzāk) ع. ا. ع. دزد . و طایفه
قزاق .
قضا ض (qazām) ع. ا. ع. ما ذقت قضا ضاً:
نچشیدم چیز خائبدنی .
قضا ض (qazzām) ع. ا. ع. نوعی از شور
گیاه . و خرما بن دراز که بارش خشک گردد .
ج: قضا ضیم .
قضا ضا (qazāyā) ع. ج. قضیه .
قضا ضا (qazāyā) ا. ب. - مأخوذ از
نازی - قضیه ها و اتفاقات و حوادث . و قضا ضای
ناگهانی: اتفاقات آسمانی .
قضا ض (qazb) م. ع. هر درخت دراز گسترده
شاخ . و هر شاخ که برای تیر و کمان بریده
باشند . و درختی که بدان کمان سازند .
قضا ض (qazb) م. ع. قضیه قضیه
(از باب ضرب): برید آنرا . و قضا ض فلاناً:
بنازیانه زد فلان را . و قضا ض الناقة: سوار
شد بر آن ماده شتر پیش از رام شدن .
قضا ض (qazb) ع. ج. قضیه (qazbat) .
قضا ض (qozb) و (qozob) ع. ج. قاضب .
قضا ض (qozb) ع. ا. ع. شاخه های جوان .
قضا ض (qozob) ع. ج. قضیب .

قضیه و قضاء . مر: قضاء (qazā')

قضی (qazā) . ع. عنجد که نوعی از مویز باشد .

قضی (qezā) . ع. ج. قضة .

قضی (qaziyy) . ص. ع. رجل قضی:

مرد زود باز دهنده وام . و چست و چابک در حکومت و داوری .

قضی (qaziyy) . ا. ع. مرگ .

قضی (qaze') . ص. ع. ثوب قضی:

جامه بوی گرفته از نمی .

قضیب (qazib) . ا. ع. شاخ درخت . ج:

قضبان (qozbān) و (qezbān) . و نره . و نره آخر . و تازیانه . و ماده شتر رام نشده . و کمان از شاخه ساخته و یا از شاخه ناشکافته ساخته . و شمشیر لطیف . و شمشیر بران و قاطع . ج: قضب (qozob) . و نیز قضیب: نام رودباری . و نام مردی . و منه المثل: اصبر من قضیب . و نام خرما فروشی در بحرین . و منه المثل: الهف من قضیب، اصله انه اشتری قوصرة حشف وکان فیها بدرة فلاحه بانها فاستردھا وکان مع البائع سکین لیقتل به نفسه ان لم یجد البدة فاخذ قضیب السکین فقتل به نفسه تلھماً علی البدة .

قضیب (qazib) . ص. ع. زده شده بچوب و ترکه .

قضیب (qazib) . ا. ب. - مأخوذ از تازی - شاخه درخت . و نره . و کاو کلور .

قضیة (qaze'at) . ص. ع. مؤنث قضی . یق: اقربة قضیة: خیک بوی گرفته از نمی .

قضیة (qaziyyat) . ا. ع. فرمان . ج: قضا یا .

قضیة (qaziyyat) . م. ع. قصی قضیاً و قضیة و قضاء . مر: قضاء .

قضیض (qaziz) . ا. ع. آواز تنگ شتر .

و سنگریزه بزرگ . و قولهم: جاءوا بقضیضهم یعنی آمدند همه .

قضیض (qaziz) . م. ع. قض النسع

قضیضاً (از باب ضرب) : آواز کرد تنگ شتر کونی گستن گرفت .

قضیف (qazif) . ص. ع. باریک و تنک و نجیف . ج: قضفان و قضاف .

قضیم (qazim) . ا. ع. پوست سپید که بر آن نویسند . ج: قضم (qazam) . و مرد

قضم رسیده دندان . و شمشیر کهنه دم فرو ریخته . و کیسه چرمین . و جامه دان چرمین . و ادیم هر چه باشد . و گستردنی از ادیم . و نقره و سیم . و بوریا که بجای رشته اثر تسمه باشد . و نامه سپید . و علف و جوستور .

و ما ذقت قضیماً یعنی بچشیدم دندان گیری . قضیمة (qazimat) . ا. ع. نطع و گستردنی از ادیم .

قضیه (qaziyye) . ا. ب. - مأخوذ از تازی -

مطلوب و مراد . و خبر . و حکم و امر . و فتوا . و دلیل . و قیاس . و داستان و حکایت و نقل و قصه . و مناقشه و منازعه و مباحثه و مجادله . و حال و کار . و دعوا و مرافعه . و مرگ .

و اتفاق و حادثه . و باصطلاح منطق: جمله خبریه که احتمال صدق و کذب هر دو دارد . و قضیة انشائیة: جمله انشائیة . و قضیة جزئیة: جمله ای که در آن حکم کرده شود بر بعض افراد موضوع مانند: بعض حیوان انسان . و قضیة کلیة: حکمی که بر جمیع افراد موضوع شامل باشد مانند: کل انسان حیوان . و قضیة منعکسة: مقدمه ای که بعکس مدعا واقع گردد و در اصطلاح منطق آن باشد که در وی جزء اول را ثانی و جزء ثانی را اول قرار دهند و وجهی که ایجاب و سلب و صدق اصل محفوظ باشد نه کلیت و جزئیت و کذب اصل: چنانکه گویند: کل انسان

حیوان و بعض حیوان انسان . و قضیة مهمله: آنکه موضوع آن شخص معین نبود و در آن بیان کلیت و جزئیت نشود .

قط (qat) . ا. ب. - مأخوذ از تازی -

برش برهنا . و قط زدن قلم: بریدن نوک خامه برهنا .

قط (qat) و (qatt) . ع. اسم فعل بمعنی بس

است و کفایت میکند و کافی است . و قطك

یعنی بس است تو را . و قطی و یا قطنی

(qateni) و یا قطنی (qatteni) یعنی بس

است مرا . و قط (qat) عبد الله درهم و یا

قط (qatto) عبد الله درهم: و یا قطن

عبد الله درهم یعنی کافی است عبد الله درهمی .

قط (qat) و (qot) و (qatt) و (qott)

ع. ظرف زمان بمعنی هرگز و همیشه . یق:

ما رایت مثله قط یعنی ندیدم مانند آنرا هرگز .

و ما عندك الا هذا قط: نیست در نزد

تو مگر این همیشه . و ما علمت الا هذا

قط الیوم: نمیدانم مگر اینرا هرگز

در امروز . و ما فعلت هذا قط (qato) و قط

(qatto): بجا نیاوردم اینرا هرگز . و قولهم:

قط (qato) یا هذا و یا قط (qatta) یا هذا

و یا قط (qatte) یا هذا و یا قط (qato) یا هذا

و یا قط (qaton) یا هذا هر پنج وجه جایز است .

و مالہ الا عشرة قط (qat) یافتی و یا قط

(qatten) یافتی . و در دعا گویند: اللهم

اغفر لی کل ذنب اذنبته قط .

قط (qatt) . ا. ع. نرخ گران . و موی

کوتاه سخت پیچیده . و موی زنگی . ج:

قطاط و اقطاط .

قط (qatt) . ص. ع. رجل قط الشعر:

مرد کوتاه موی سخت پیچیده . ج: قطن و

قطاط و اقطاط . و سعر قط: نرخ گران .

قط (qatt) و (qat) . ا. ع. بانگ سنگخوار .

قط (qatt) . م. ع. قط الشیء قطاً

<p>قطاع (qatâ') و (qelâ') م.ع. قطع قطاعاً و قطاعاً و قطاعاً م.ع. قطع قطاع (qetâ') ع.ج. قطع (qel') و ج. قطع . قطاع (qetâ') ا.ع. کازود و مقراض . و کارد که بدان جامه و چرم و مانند آن برند . و درهم .</p>	<p>قطار (qetâr) ا.پ. - مأخوذ از تازی - ستور چند که از پی هم و برابر هم آیند . و هر چند چیز پهلوی هم قرار گرفته . و هر چند حیوان بريك نسق رونده . و صف و ردیف . قطار (qotâr) ص.ع. سحاب قطار : ابری که قطره های باران آن بزرگ باشد . قطارب (qatâreb) ع.ج. قطرب (qotrob) .</p>	<p>(از باب نصر) : برید آنجیز را بر بهنا . و منه : قطا القلم . و با قط بریدن است خواه بر بهنا باشد و یا جز آن . و بریدن چیز درشت و استوار . و قطا السهر قطاً و قطوطاً (از باب ضرب) : گران گردید نرخ . و قطا السهر : (مجهولا) كذلك .</p>
<p>قطاع (qotâ') م.ع. قطع قطاعاً و قطعة و قطاعاً و قطاعاً م.ع. قطع (qal') . قطاع (qattâ') ص.پ. - مأخوذ از تازی - بسیار برنده و تیز مانند کارد و شمشیر و جز آن .</p>	<p>قطار (qotâr) ا.ع. آنچه از کوزه آب و جز آن چکد . و چکیده از هر چیزی . و آب اندک . قطاری (qotâriyy) و قطاریة (qotâriyyat) ص.ع. حية قطاری او قطاریة : مارسیاه و یا ماری که در تنه درخت جای گیرد و یا ماری که زهر وی از دهانش جهة فرونی چکد .</p>	<p>قط (qett) ا.ع. گربه زر . ج. قطاط و قططة . و چك . و نامه . و دفتر حساب . ج. قطوط . و بهره . قوله تعالى : عجل لنا قطناً . و ساعتی از شب . قطا (qatâ) ا.ع. بیماری در گوسپندان . و بیماری در مردم که آرزوی خوردن خاک و زغال میکند . و روض القطا : نام موضعی . المثل : ليس قطناً مثل قطی یعنی نیستند بزرگان مانند کوچکان .</p>
<p>قطاع (qottâ') ع.ج. قاطع . و قطاع الطریق : راهنمان و دزدان راه . قطاع الطريق (qottâ'ottariq) ا. پ. - مأخوذ از تازی - دزدان راه زن و زکور . قطاعة (qatâ'at) م.ع. قطع فلان قطاعة (از باب سمع و کرم) : سخن نتوانست گفت فلان . و قطع لسانه : کم شد زبان درازی آن و رفت جرب زبانی وی . و قطعت المرأة قطاعة (از باب کرم) : کم سخن گردید آن زن .</p>	<p>قطاس (qotâs) ا.پ. حیوانی دریائی مانند گار که دم آنرا برگردن اسبان و بر سرهای علم بندند . قطاط (qetât) ا.ع. مثال که بر آن قطع کنند . و مدار سم ستور . و سخت بر پیچیدگی و مرغولی موی . و کرانه بالائین غار کوه . و کرانه سنگ که گویا بریده شده است . قطاط (qetât) ا.ع. ج. قط (qatt) . و ج. قط (qett) . و ج. قطة (qettat) . قطاط (qatâte) ع. اسم فعل یعنی بر است مرا .</p>	<p>قطا (qatâ) ع.ج. قطاة . قطاب (qetâb) ا.ع. مزاج و آمیختگی . و مجمع . گریان . و نام موضعی . قطاب (qotâb) و (qottâb) ا.پ. قطابی و نوعی از نان روغنی بشکل سنبله . قطابة (qotâbat) ا.ع. قطعه و پاره ای از گوشت . قطابی (qotâbi) ا.پ. نوعی از نان روغنی بشکل سنبله .</p>
<p>قطاعة (qatâ'at) ا.ع. پاره جدا کرده از هر چیزی . و آنچه از بریدن افتد . و لقمه . و پاره جدا شده از ادیم . قطاف (qatâf) و (qetâf) ا.ع. هنگام درویدن انگور . قطاف (qatâfe) ا.ع. داه و کنیز . قطاف (qetâf) م.ع. قطفت الدابة قطافاً و قطوفاً (از باب نصر و ضرب) : گام تنگ زد ستور و کند رو گردید . و قطف فلاناً : خراشید فلان را .</p>	<p>قطاط (qetât) ا.ع. مثال که بر آن قطع کنند . و مدار سم ستور . و سخت بر پیچیدگی و مرغولی موی . و کرانه بالائین غار کوه . و کرانه سنگ که گویا بریده شده است . قطاط (qetât) ا.ع. ج. قط (qatt) . و ج. قط (qett) . و ج. قطة (qettat) . قطاط (qatâte) ع. اسم فعل یعنی بر است مرا . قطاط (qattâf) ا.ع. خراط که حقه سازد .</p>	<p>قطاة (qatâ) ا.ع. سرین . و مایین هر دوران . و جای نشستن ردیف از ستور . و نیز قطاة : نام مرغ سنگخوار که قطا قطا آواز میکند . ج. قطا و قطاوت و قطیات و قطایات . قطاج (qatâj) و (qetâj) ا.ع. رسن کشتی . قطار (qetâr) ا.ع. يك رشته شتر . ج. قطر (qotor) و قطرات (qotorât) . قطار (qetâr) ا.ع. ج. قطر (qatr) و ج. قطرة (qatrat) .</p>
<p>قطاف (qetâf) ا.ع. گام تنگ . قطاف (qattâf) ا.ع. کیسه انگور می چیند .</p>	<p>قطاطة (qatâtat) م.ع. ققطط شعرة قططاً و قطاطة (از باب سمع) : مرغول و پیچان گردید موی آن . و کذا : قط شعرة . قطاع (qatâ') و (qetâ') ا.ع. هنگام رسیدن خرما و انگور و جز آن و هنگام درودن آنها . یق . هذا زمن القطاع .</p>	<p>قطار (qetâr) ا.ع. يك رشته شتر . ج. قطر (qotor) و قطرات (qotorât) . قطار (qetâr) ا.ع. ج. قطر (qatr) و ج. قطرة (qatrat) . قطار (qetâr) م.ع. مقطرة . و مقطرة .</p>

قطافة (qotâfat) ا.ع. آنچه از خوشه انگور وقت چیدن غزم شده یافتند .

قطال (qatâl) ا.ب. سپاهی و مرد جنگی .

قطام (qatâm) ا.ع. گوشت . و چرخ .
و ابن ام قطام : نام ملکی از ملوک کهنه .

قطام (qatame) ا.ع. نام زنی ، مردم حجاز قطام مبنی بر کسر گویند و اهل نجد آن را ماتد غیر منصرف خوانند .

قطامه (qatame) و (qottame) ا.ب. زن بر شهوت .

قطامی (qatâmiyy) و (qotâmiyy) ا.ع. چرخ . و گوشت آن . و تیز نظر . و بردارنده سربسوی شکار . و نبیذ تند و تیز . و لقب شاعری از تغاب . و شاعری دیگر کلبی .
قطان (qetân) ا.ع. چوب قدرنگ . و شکنجه هودج . ج : قطن (qoton) .

قطان (qattân) ا.ع. کسیکه پنبه را پاک و پاکیزه میکند . و ریخته پنبه .

قطان (qottân) ع.ج. قاطن .

قطان (qottân) ا.ب. - مأخوذ از تازی - ساکنین و متوطنین . و خدمتگاران . و قطان ارضین و سماوات : اهالی زمین و آسمان .
قطانة (qatânat) ا.ع. دیگ و قدر . و نام شهری در جزیره صقلیه .

قطانی (qatâni) ا.ب. قسمی از قطاب که نوعی از نان روغنی باشد .

قطانی (qatâniyy) ع.ج. قطبیه (qetniyyat) و (qotniyyat) .

قطایات (qatâyât) ع.ج. قطاة .

قطائط (qatâ'et) ا.ع. نام دهی در یمن .
و جاءت الخیل قطائط : آمدند اسبان کله کله و یا گروههای پراکنده و متفرق .
قطایف (qatâyef) ا.ب. لوزینه . و نان لوزینه . و یکنوع حلوائی نفیس ورشتهای که از میده گندم سازند و آنرا رشته قطایف گویند .

قطائف (qatâ'et) ع.ج. قطیفه .

قطب (qatb) م.ع. قطب قطباً و قطوباً (از باب ضرب) : آژنگ افکند

میان دو ابروی و ترش کرد روی را . و قطب الشیء قطباً : برید آن چیز را . و فراهم آورد آن چیز را . و قطب الشراب : در آمیخت می را . و قطب فلاناً : بخشم آورد فلان را . و قطب الاناء : برگردانید آن

آوند را . و قطب الجوالق : درهم افکند گوشه جوال را و دوتا ساخت و گرد کرد آزار .

و قطب الجیب : برید جیب را . و قطب القوم : فراهم آمدند و مجتمع شدند آن گروه .
قطب (qatb) و (qetb) و (qotb) و (qotob) ا.ع. ستونه آهنی آسیا و چرخ . ج : اقطاب و قطوب .

قطب (qatb) و (qatab) ا.ع. چیزی که بگیرند آنرا وکیل کنند و آنچه از وی باقی ماند بدون کیل و بر حسب تخمین بگیرند ، و هو المنهى عنه .

قطب (qotb) ا.ع. ستاره ای ساکن نزد فرقدین که بدان جهات را معین کنند ، و آن نقطه ای از فلک که برگردن آن میگردد . و مهر و سردار قوم که مدار کارها بر وی باشد . و سه سالار . و شیخ یگانه . و قوام هر چیزی و مدار آن . ج : قطبة (qetabat) و اقطاب و قطوب . و قطب رحی الحرب : سه سالار و صاحب جیش .

قطب (qotb) ا.ب. - مأخوذ از تازی - ستونه آهنین که آسیا بر دور آن گردش کند . و سالار و مهر مردم . و کسیکه مدار کارها بر وجود وی باشد . و باصطلاح هیئت : آن دو نقطه از کره که در محاذات هم باشند و چون کره را بحرکت دولاپی حرکت دهند آن دو نقطه از جای خود حرکت نکنند بر خلاف دیگر نقاط کره . و قطب شمال را نشین نامند .
و قطب العارفين : لقب افلاطون . و قطب

فلک رسالت : آنحضرت صلی الله علیه و آله .

قطب (qotab) ع.ج. قطبة .

قطبان (qotbân) ا.ع. یکنوع گیاهی .

قطبة (qotbat) ا.ع. ستونه ای که نشانه بروی نهند . و نصل هدف . و نوعی از گیاه . ج : قطب (qotab) . و ستونه آهنی که آسیاب بروی گردد .

قطبة (qetabat) ع.ج. قطب (qotb)

قطب نما (qotb-namâ) ا.ب. یکنوع آلتی مرعلمای فیزیک را که جزء اصلی آن عبارت است از سوزنی مقناطیس شده واقع بر روی پایهای نا با آزادی بر دور خود گردش کند و قطب نمائی که ملاحان در پیمودن بحار بکار میرند و بهدایت آن در روی دریاها گردش میکنند عبارت است از جمیع ای که دارای صفحه درجه داری است و در مرکز آن سوزن مقناطیسی بروی پایه ای قرار گرفته و با آزادی بر دور خود میچرخد و یکی از دو انتهای آن سوزن همیشه بجانب شمال عبور می کند .

قطبی (qotbi) م.ب. منسوب بقطب .

قطبی (qetebbâ) ا.ع. گیاهی که از آن رسن سازند و رسن آن از رسن پوست نارچیل بهتر باشد .

قطبین (qotbayn) ا.ب. - مأخوذ از تازی - دو قطب کره .

قطبة (qattat) ا.ع. نوك قلم .

قطبة (qettat) ا.ع. گربه ماده . ج :

قطط و قططة و قطاط .

قطج (qatj) م.ع. قطج قطجاً (از باب نصر) : استوار یافت رسن قجاج را . و آب کشید از چاه بارسن قجاج .

قطر (qatr) ا.ع. باران . و هر آنچه بچکد . ج. قطار (qetar) .

موی-کوتاه سخت مرغول . و رجل ققط
الشعر : مرد مرغول و بریچان موی . ج :
قططون .
ققط (qatat) ع . م . ققط ققطاً و
قطاطة . مر . قطاطة (qatātāt) .
ققط (qatat) ع . ج . قطة (qettāt) .
قططه (qatatāt) ع . ج . قط (qett) و
قطه (qettāt) .
قططون (qatatūna) ع . ج . ققط (qatat) .
ققط (qat') ص . ع . ثوب ققط :
جامه بریده .
ققط (qat') ا . ع . جدائی .
ققط (qat') م . ع . قطعه قطماً و
مقطماً و تقطاعاً (از باب فتح) : برید
آنها و جدا کرد آنها . و قطع النهر قطماً
و قطوعاً : گذشت از آنجوی . و قطع
فلاناً بالقطيع : زد فلان را بتازیانه . و
قطعه بالحجة : چیره شد بروی بجهت .
و قطع لسانه : بشکونی و احسان کوتاه کرد
زبان آنرا و خاموش ساخت آنرا . و قطع
رحمه قطماً و قطیعة : برید خویشی را
و گسست پیوند برادری را . و قطع فلان
الحبل : خفه شد فلان . قال تعالى : فليمدد
بسبب الى السماء ثم ليقطع ای لیخترق
لان المختق يمد السبب الى السقف ثم يقطع
نفسه من الارض حتی یخترق . و قطع الحوض :
پر کرد نیمه حوض را و برید از آن آب را .
و قطع عنق دابته : فروخت ستور خود را .
و قطعنی الثوب : پسندید مرا آن جامه .
و قطع الحدث الصلوة قطماً : باطل
کرد حدث نماز را . و قطع فلان عن
حق فلان قطماً : منع کرد فلان حق فلان
را . و منه : قطع الرجل الطريق . و
قطع بفلان (مجهولاً) : فروماند فلان
در راه از قافله يك سبی . و قطع فلان

(ایضاً مجهولاً) : تاسه زده گردید فلان .
و قطعت یده قطماً و قطعة و قطعاً
و قطعاً (از باب سمع) : بریده شد دست
آن از بیماری .
ققط (qat') ا . ب . - مأخوذ از تازی -
برش . و جزء و پاره و پارچه و قطعه و تکه .
و اندازه . و قطع جواب : جواب شافی
و کافی . و قطع جواب دادن : جواب
شافی و کافی دادن . و قطع رحم کردن :
گسیختن علاقه و پیوند خویشاوندی را . و
قطع طریق کردن : راهزنی کردن و
غارت کردن و تاراج نمودن در راه بیابان و
کشتن . و قطع علاقه کردن : وا گذاشتن
و ترك کردن بستگی و علاقه را . و قطع
کامل : اندازه کامل . و قطع مسافت
کردن : مسافرت کردن و رفتن و پیمودن
مسافت مابین دو آبادی را . و قطع نزاع :
ترك دعوا و فیصل گفتگو . و قطع نزاع
کردن : ترك دعوا و خصومت دادن . و ترك
دعوا و خصومت نمودن . و قطع نظر :
بازگشت نگاه و ترك نگاه . و قطع نظر کردن :
ترك کردن چیزی و منحرف شدن از
آنچه .
ققط (qat') ا . ع . پاره بریده از درخت .
و پیکان خرد پهناور که در تیر نشاند . ج .
اقطاع و اقطع و قطاع . و تاریکی آخر شب و پاره ای
از تاریکی آن . و از اول شب تاسه يك حصه
آن . قوله تعالى : فاسر باهلك بقطع
من الليل . و تیر هیچکاره . و گلیم خرد که
بر پشت شتر اندازند چون بر آن برنشینند و آن
بمنزله زین پوش است مر اسب را . و نهالین
زین . ج : قطوع و اقطاع .
ققط (qat') و (qat') ا . ع . اقطاع آب
چاه در تابستان . یق : اصابهم قطع .
و كذلك : اصابهم قطع .

ققط (qat') ا . ع . دمه . و تاسه از
فریوی و جز آن . و راهزنان .
ققط (qat') ا . و ص . ع . ج . اقطع و قطعاء .
و ج . قطع . و ج . قاطع . یق : هم قطع
الطریق ای قطاع الطريق .
ققط (qat') م . ع . قطع قطعاً و
قطعة و قطعاً . مر . قطع (qat') .
ققط (qata') ع . ج . قطعة (qata'at) .
ققط (qat') ص . ع . گنگ و بریده
آواز .
ققط (qata') ا . ع . پاره ای از شب .
ققط (qata') ا . ع . ج . قطعة (qat'at) .
ققط (qata') ا . ع . ج . قطعة (qat'at) .
ققط (qata') ص . ع . مرد برنده خویشی
و آزارنده خویشان .
ققط (qato') ع . ج . قطع .
قطماً (qat'an) م . ف . ب . - مأخوذ از تازی -
مرگز و اصلا و ابداء و بهیچوجه .
قطعاء (qat'ân) ص . ع . رحم قطعاء :
خویشی بریده . یق : بینهما رحم قطعاء
اذا لم توصل . و نیز قطعاء : مونت اقطع .
ج : قطع (qat') و قطعان (qat'ân) .
قطعاء (qata'ân) ع . ج . قطع .
قطعات (qata'ât) و (qato'ât) و (qato'ât)
ا . ع . قطعات الشجر : کرانه های گره
درخت که پس از بریدن از آن بیرون آید .
و قطعات الشجر و قطعات الشجر
كذلك .
قطعات (qata'ât) ا . ب . - مأخوذ از
تازی - قطعه ها و پارچه و اجزاء و پاره ها .
و برشها .
قطعان (qat'ân) ع . ج . قطع . و ج .
اقطع و قطعاء .
قطعة (qat'at) م . ع . قطع قطعاً و

قطعة رقطعاً و قطاعاً . مر. قطع (qat').	اندازه‌ای مر خیاطان را .	تة خرمابن بریده .
قطعة (qet'at) ا.ع. پاره از چیزی . ج :	قطعی (qot'iyy) ص.ع. منسوب بگروه بنی قطعه .	قطب (qatlab) ا.ع. نوت فرنگی بری ویا کیلاس بری .
قطع (qeta') . و اقتطع من ماله قطعة یعنی گرفت از مال او چیزی . و نیز قطعه بدون الف و لام : سنگخوار ماده .	قطف (qatf) ا.ع. خراش . ج : قطوف .	قطم (qatm) م.ع. قطمه قطعاً (از باب ضرب) : گزید آنرا . و گرفت آنرا باطراف دندان وچشید . و قطم الشيء : برید آن چیز را .
قطعة (qot'at) ا.ع. باقی مانده دست بریده . و پاره چیزی . و پاره زمین جدا کرده در بخش . و بهره . و گندم سپید و سبوس آن . ج : قطع (qota') و لغای در زبان تازیان بنی طی مانند عننة بنی تمیم چنانکه بجای یا اباالحکم گویند یا اباالحکا . و بنو قطعة : گروهی از تازیان . و نیز قطعه : خشک شدگی آب چاه در تابستان . بقا اصابت الناس قطعة .	قطف (qatf) م.ع. قطاب النب و نحوه قطعاً (از باب ضرب) : برید خوشه انگور و مانند آنرا وچید .	قطم (qatam) م.ع. خواهایی هر چیزی هرچه باشد .
قطعة (qata'at) ا.ع. موضع قطع از دست بریده . و باقی مانده دست بریده . ج : قطع (qata') .	قطف (qetf) ا.ع. خوشه انگور . ج : قطوف . قوله تعالى : قطوفها دائية . ومیوه چیده شده .	قطم (qatam) م.ع. قطم الفحل قطعاً (از باب سمع) : خواهان کشنی گردید آن کشن و نیز شهوت شد . و قطم الصقر الى اللحم : خوانده گوشت شد آنچرخ .
قطعة (qota'at) ص.ع. مرد برنده خویشی و آزارنده خویشان .	قطفی (qataf) ا.ع. اثر و نشان . و گیاه شرنگ . و نوعی از درخت کوهی که دارای چوب سختی است و از آن حلقه رسن بارند شر سازند .	قطم (qatem) ص.ع. خوانده هرچه باشد . و خوانده گوشت . و خوانده جماع .
قطعة (qota'at) و (qot'at) ا.ع. جای برش . و جای سپری شدن .	قطف (qotof) ع.ج. قطیفة .	قطمار (qetmār) ا.ع. قطمیر . مر. قطمیر
قطعه (qat'e) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پاره از هر چیزی . و پارچه و تکه و جزء . و حصه و بهره و قسمت . و صفحه نوشته و مشق شده بواسطه خوش نویس . و باصطلاح شعرا : دو بیت و یا زیادتیر که مطلع آن دارای قافیه نباشد . و قطعه قطعه : پارچه پارچه .	قطف (qatfat) ا.ع. ترة خار دار شبیه خشك و دراز که بر روی افتد و برگش خاک ترگون و اندرونش سرخ باشد .	قطمور (qotmur) ا.ع. نام سگ اصحاب کهف .
قطعة بند (qat'e-band) ا.پ. قسمی از شعر که در آن معنی بیت اول در بیت دوم تمام میشود .	قطقة (qatfat) ا.ع. ترة خار دار شبیه خشك و دراز که بر روی افتد و برگش خاک ترگون و اندرونش سرخ باشد .	قطمیر (qetmir) ا.ع. شکاف هسته خرما و پوست آن . و پوستك دانه خرما که میان هسته و خرما باشد . و نکته‌ای سپید بر پشت هسته که خرمابن از وی روید . و نام سگ اصحاب کهف .
قطعی (qat'i) ص.و.ف. پ. - مأخوذ از تازی - فی الواقع و فی الحقیقه و یقیناً و حکماً و البته . و حکم قطعی : حکمی که تفریق گفتگو و خصومت کند و حکم تخلف ناپذیر .	قطقاط (qatqat) ص.ع. دلج قطقاط : شبروی شتاب .	قطمیر (qetmir) ا.پ. - مأخوذ از تازی - چیز کم و کوچک و بی قدر . و قیر و قطمیر : خرده .
قطعی (qat'i) ص.و.ف. پ. - مأخوذ از تازی - فی الواقع و فی الحقیقه و یقیناً و حکماً و البته . و حکم قطعی : حکمی که تفریق گفتگو و خصومت کند و حکم تخلف ناپذیر .	قطقط (qetqet) ا.ع. ریزه ترین باران . و باران پیوسته بزرگ قطرة پیایی بارنده . و تگرگ . و تگرگ ریزه .	قطن (qoton) و (qotn) و (qotlan) ا.ع. پنبه .
قطعی (qat'i) ص.و.ف. پ. - مأخوذ از تازی - فی الواقع و فی الحقیقه و یقیناً و حکماً و البته . و حکم قطعی : حکمی که تفریق گفتگو و خصومت کند و حکم تخلف ناپذیر .	قطقط (qatqatat) م.ع. باریدن ابر . و تنها بانگ کردن سنگخوار .	قطن (qatan) م.ع. قطن قطناً (از باب سمع) : کج و منحنی شد .
قطعی (qat'i) ص.و.ف. پ. - مأخوذ از تازی - فی الواقع و فی الحقیقه و یقیناً و حکماً و البته . و حکم قطعی : حکمی که تفریق گفتگو و خصومت کند و حکم تخلف ناپذیر .	قطل (qat) م.ع. قطله قطلا (از باب ضرب و نصر) : برید آنرا . و قطل عنقه : زد گردن او را .	قطن (qatan) ا.ع. میان دوران و پنبه و دمفزة مرغ . و پیچ و اعوجاج و کجی . و نام کوهی . و نام چند نفر .
قطعی (qat'i) ص.و.ف. پ. - مأخوذ از تازی - فی الواقع و فی الحقیقه و یقیناً و حکماً و البته . و حکم قطعی : حکمی که تفریق گفتگو و خصومت کند و حکم تخلف ناپذیر .	قطل (qatol) ص.ع. جذع قطل : قطن	قطن (qoton) ع.ج. قطن (qetan) . وج . قطنین .

قطنۃ (qetnat) و (qatenat) ا.ع. آنچه باشد و آنرا ذات الاطباق نامند .

قطنۃ (qotnat) ا.ع. یکقطعه پنبه . و ثابت قطنۃ (باضافه) : لقب ابوالعلاء بن کعب زیرا چشم وی درجنگ سمر قندمعیوب شد و آنرا از قطعه پنبه‌ای میپوشانید .

قطنی (qotni) اوص. پ. - مأخوذ از نازی - هرچیز ساخته شده از پنبه . و یکنوع جامه‌ای که از ابریشم و پنبه سازند .

قطنیۃ (qotniyyat) و (qetniyyat) ا.ع. آنچه از حبوب که دود دهند تا مدتی بماند . و گفته‌اند : اسم جامعی است مرحبوب را که بپختن درآید مانند عدس و باقلا و لویا و نخود و گاورس و کنجد - وای گندم و جو و بلغث طهرانی - بن‌شن گویند . و نیز گفته‌اند : همه حبوبی که از زمین روید جز گندم و جو و مویر و کشمش و خرما . و نیز علف و سبزه تابستانی است . ج. قطنی (qataniyy) .

قطنیۃ (qotniyyat) و (qetniyyat) ص.ع. جامه‌های پنبه‌گین .

قطنو (qatv) م.ع. قطناقطوآ (از باب نصر) : گرگان رفتار شد . و قطنالقطا : آواز کرد مرغ سنگخوار با آواز قطناقط . و قطنالماشی : گام نزدیک نهاده رفت آن ستر از نشاط .

قطنوات (qatavât) ع.ج. قطاء .

قطنوان (qatvân) و (qatavân) ص.ع. گام نزدیک گذارنده در رفتار از نشاط . قطنوان (qatavân) ا.ع. نام موضعی در کوفه .

قطنوانی (qatavâniyy) ص.ع. کساء قطنوانی : گلی که در قطنوان بافند .

قطنوب (qatub) ص.ع. نیک ترش‌دوی که در ابرو چین اندازد .

قطنوب (qatub) ا.ع. شیر بیشه .

قطنوب (qotub) ع.ج. قطب (qotb) . قطنوب (qotub) م.ع. قطب قطباً و قطنوباً . مر. قطب (qatb) .

قطنور (qatur) ص.ع. سحاب قطنور : ابر بسیار قطره .

قطنور (qatur) ص.پ. - مأخوذ از نازی - هر چیزی که دارای کلفتی و قطر بسیار بود . و مردم پناور .

قطنور (qatur) ا.پ. باصطلاح طب‌مر داروی مایعی که در گوش و بینی و چشم چکانند . قطنور (qotur) م.ع. قطر قطرآ و قطنورآ . مر. قطر (qatr) .

قطنورا (qoturâ) ا.ع. یکنوع گیاهی . قطنوط (qotut) ا.ع.ج. قط (qett) . قطنوط (qotut) م.ع. قط قطاء و قطنوطاً . مر. قط (qatt) .

قطنوط (qatavvat) ا.ع. سبک‌شمارو . قطنوطی (qatavtâ) ا.ع. مرد گام نزدیک گذار .

قطنوع (qatu') ص.ع. ناقة قطنوع : ماده شتری که شیرش زود - پری گردد .

قطنوع (qotu') ا.ع.ج. قطع (qet') . قطنوع (qotu') م.ع. قطع النهار قطعاً و قطنوعاً (از باب ضرب) : گذشت از آن جوی و عبور کرد . و قطع ماء الرکیۃ و قطنوعاً و قطاءً : بریده شد و - پری گشت آب آن چاه . و قطع الطیر قطنوعاً و قطاءً : از سرد سیر بگرمسیر رفتند مرغان و برعکس آن . مر. قطع (qat') .

قطنوف (qatul) ص.ع. دابة قطنوف : ستر تنگ گام آهسته رو .

قطنوف (qotuf) ا.ع.ج. قطف (qatt) . و ج. قطف (qett) .

قطنوف (qotuf) م.ع. قطف قطا فآ و

قطنوفاً . مر. قطف (qetaf) .

قطنون (qotun) م.ع. قطن قطنوناً (از باب نصر) : اقامت نمود و جای گرفت . و قطن فلاناً : خدمت کرد فلانرا .

قطنون (qattuna) ص.ع.ج. قطف (qatt) . قطنونا (qetunâ) ا.ع. گیاهی که تخم آنرا اسفرزه گویند .

قطی (qaty) ا.ع. بیماری که در سرین عارض گردد .

قطی (qati) ص.ع. گوسپند قطاءده . قطی (qoti) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - قوطی و تنگو و حقه .

قطی (qotiyy) ا.ع. لیس القطا کالقطی : نیستند بزرگان مانند کوچکان . قطیا (qotayyâ) ا.ع. ریسمانی که از پوست نارجیل چینی سازند .

قطیات (qatayât) ع.ج. قطاء (qatât) .

قطیب (qatib) ص.ع. شراب قطیب : شراب آمیخته .

قطیبۃ (qatibat) ا.ع. شیر گوسپند و شیر شتر بهم آمیخته . و یا شیر بز و شیر میش بهم آمیخته . و گروه و جماعت . یق : جاءوا بقطیبتهم .

قطیۃ (qatiyat) ص.ع. مؤنث قطی : یق : شاة قطیۃ : گوسپند قطاءده .

قیطرة (qatayrat) ا.ع. مصفر قطره : قطره کوچک .

قطیس (qetis) ا.ع. یکنوع گیاهی که برومی سبیزوس نامند .

قطنیطة (qatitat) ا.ع. کرانه زیرین غار کوه .

قطنیع (qati') ا.ع. شاخه‌ای که از آن تیر سازند . ج. قطعان و اقطعة و قطاءع و اقطع و اقاطع و قطع (qat') و (qoto') و

<p>گونی می شکند کردن را.</p>	<p>قطیم (qetyamm) ع. ا. گشن بسیار حمله کننده.</p>	<p>گله گوسپندان و ستوران. و رمة گاوان.</p>
<p>قعاط (qa'at) و (qe'at) ص. ع. رجل قعاط: مرد سخت راننده ستور و درشتی کننده بر آن. و رجل قعاط كذلك.</p>	<p>قطیمة (qatimat) ع. ا. شیر برگردیده مزه. و پاره شکسته از چیزی. و کاسه ای از طعام.</p>	<p>ج: قطمان و انقطاع و قطاع و اقطاع و نازیانه. و نازیانه طرف شکسته. و مانند و معنا. یق: هو قطیمة: اوشیه و مانند آن است در خلق و قدر. ج: قطعاء. آنچه از درخت بریده شود و زود آتش گیرد.</p>
<p>قعاغ (qo'a') ص. ع. ماء قعاغ: آب ستر سخت تلخ.</p>	<p>قطنین (qatin) ع. ا. داهان و کنیزان. و خدم و حشم آزاد. و اهل خانه. واحد و جمع در وی یکسان است. ج. قطن (qoton).</p>	<p>قטיع (qati') ص. ع. فلان قטיع القیام: فلان بر توانست خاست از ضعف و پیری و یا از فریبی. و امرأة قטיع الکلام: زن کم سخن خلاف سلطه.</p>
<p>قعاغ (qo'at) ص. ع. سيل قعاغ: توجه ای که همه را ببرد.</p>	<p>قطینة (qatinat) ع. ا. باشندگان خانه و اهل و عیال. یق: جاءوا بقطیتهم.</p>	<p>قطیعاء (qotay'a') ع. ا. نوعی از خرما که شهریز گویند. و قولهم: اتقوا القتیعاء: از انقطاع یکدیگر بر حذر باشید.</p>
<p>قعاغ (qa'aqe') ع. ا. تندر پیایی. و آواز چیزهای خشک و صلب. ج: قعقة.</p>	<p>قع (qa') م. ع. قعه قعا (از باب نصر): دلیر گردید در سخن بروی.</p>	<p>قطیعة (qati'at) ع. ا. جدائی. و بریدگی و دورشدگی. و نام چند محال در بغداد که منصور با عیان دولت خود بخشید تا در آن سکونت نموده آبادان نمایند.</p>
<p>قعا (qo'a') ع. ا. گل انگور و مانند آن. و آنچه از گل انگور یافت. و پشمی که از شتر بریزد.</p>	<p>قع (qo'') ص. ع. ماء قع: آب نیک تلخ.</p>	<p>قطیعة (qati'at) م. ع. قطع قطعاً و قطیعة. مر. قطع (qat').</p>
<p>قعاة (qo'alat) ع. ا. واحد قعال.</p>	<p>قعا (qa'a') م. ع. قعی الرجل قعا (از باب سمع): بلند گردید سرینی آن مرد و برجسید براستخوان قصبه.</p>	<p>قطیعه (qati') ا. ب. مأخوذ از نازی. گله گوسپندان و ستوران. و رمة گاوان.</p>
<p>قعاان (qa'an) ع. ا. کـ و نامی بینی و برآمدگی سر آن.</p>	<p>قعااب (qe'ab) ع. ج. قعب (qa'b).</p>	<p>قطیف (qatif) ع. ا. نام شهری در بحرین.</p>
<p>قعااب (qo'aneb) ع. ا. درشت سخت. و شیر یسه.</p>	<p>قعاات (qo'as) ع. ا. بیماری که در بینی گوسپند عارض شود.</p>	<p>قطیفة (qatilat) ع. ا. جامه پرزدار خوابناک. و چادر در پیچیده. ج: قطائف و قطف (qotof).</p>
<p>قعاائد (qa'a'ed) ع. ج. قعدة (qo'dat).</p>	<p>قعااد (qo'ad) ع. ا. بیماری مر ستور را که در رانهای وی پدید آید و نیز در پای اسب. و بیماری که صاحب خود را فروشانند. یق: بفلان قعااد یعنی فلان دارای بیماری است که فرو می نشیند و برخاستن نمیتواند.</p>	<p>قطیفه (qatife) ا. ب. مأخوذ از نازی. قدیقه و جامه پرزدار خوابناک که بدان پس از بیرون شدن از گرمابه تن و بدن را خشک کنند.</p>
<p>قعب (qa'b) ع. ا. کاسه مغاک بزرگ درشت. و قدح چوبین مغاک. و کاسه مغاک مایل بکوچکی. و کاسه ای که يك کس را سیر کند. ج: اقعب و قعاب و قعبه. و قعب الکلام: تک سخن و غور آن.</p>	<p>قعااد (qo'ad) ع. ا. قعااد الرجل: زن مرد.</p>	<p>قطیل (qatil) ص. ع. بریده. و نخلة قطیل: خرما بن از بن بریده. و جذع قطیل كذلك.</p>
<p>قعب (qo'b) ع. ا. شکاف عمیق. و غار در کوه.</p>	<p>قعاا (qa'arat) م. ع. قعر قعاا (از باب کرم): دور تک گردید.</p>	<p>قعیل (qatil) ع. ا. از اعلام است.</p>
<p>قعبة (qa'bat) ع. ا. دبه مانند مرزبان را که در وی طیب و بوی خوش نهند. و ظرفی با سرپوش که در آن پست و مانند آن ریزند.</p>	<p>قعاا (qo'as) ع. ا. بیماری که گوسپندان را از بسیار خوردن پیدا گردد و بکشد آنها را.</p>	<p>قعیلة (qatilat) ع. ا. پاره از گلیم و جز آن که بدان آب از چیزی بر چینند و خود را بوی خشک کنند.</p>
<p>قعبة (qo'bat) ع. ا. کبوه. و شکاف کوه.</p>	<p>قعاا (qo'aseb) ع. ا. دراز بالا.</p>	<p>قعیل (qatil) ع. ا. از اعلام است.</p>
<p>قعبة (qe'abat) ع. ج. قعب (qa'b).</p>	<p>قعاا (qo'as) ع. ا. بیماری در گوسپند که در سال بکشد آنرا. و بیماری در سبه که</p>	<p>قعیل (qatil) ع. ا. از اعلام است.</p>
<p>قعبری (qa'bariyy) ع. ا. مرد سخت درشت. و ناکس بدخوی. و مرد سخت بر اهل</p>	<p>قعاا (qo'as) ع. ا. بیماری در گوسپند که در سال بکشد آنرا. و بیماری در سبه که</p>	<p>قعیل (qatil) ع. ا. از اعلام است.</p>
<p>قعبری (qa'bariyy) ع. ا. مرد سخت درشت. و ناکس بدخوی. و مرد سخت بر اهل</p>	<p>قعاا (qo'as) ع. ا. بیماری در گوسپند که در سال بکشد آنرا. و بیماری در سبه که</p>	<p>قعیل (qatil) ع. ا. از اعلام است.</p>
<p>قعبری (qa'bariyy) ع. ا. مرد سخت درشت. و ناکس بدخوی. و مرد سخت بر اهل</p>	<p>قعاا (qo'as) ع. ا. بیماری در گوسپند که در سال بکشد آنرا. و بیماری در سبه که</p>	<p>قعیل (qatil) ع. ا. از اعلام است.</p>

خود و بریار خود و یا بر قوم خود .

قَبِيل (qā'bal) و **قَبِيل (qā'bel)** ا.ع. کناره و گوشه چیزی . و نوعی از سماروغ . و گیاهی دیگر سپید رنگ . و کاسه ای که در آن شیر ریزند . و مرد درشت خوی و درشت ناهموار .
قَبِيلَة (qā'balat) ا.ع. قبیله . مـ.ر. قبیله .

قَبُول (qā'bul) ا.ع. کاسه شیر . و یک نوع گیاهی سپید رنگ . و نوعی از غارچ .
قَعْتَرَة (qā'tarat) ا.ع. قلع . و استیصال .
قَعْتَب (qā'sab) و **قَعْتَبَان (qā'sabān)** ا.ع. کثیر و بسیار .

قَعْتَبَان (qā'sobān) ا.ع. جانورکی مانند خنفساء .

قَعْتَة (qā'sat) م.ع. قَعْتْ لَه قَعْتَة (از باب فتح) : کم داد او را .

قَعْتَرَة (qā'sarat) م.ع. **قَعْتَر الشَّيْء** قَعْتَرَة : از بیخ کند آنچه را .

قَعْتَلَة (qā'salat) ا.ع. پیش پایها را نزدیک و پاشنه هارا دور گذاشتن در رفتار .

قَعْد (qā'd) و **قَعْد (qā'd)** ع. فی قولهم : **قَعْدَكَ اللَّهُ** و یا **قَعْدَكَ اللَّهُ** یعنی -وَال می کنم ترا بخدا ، گفته اند کلمه استعطاف است نه کلمه قسم بجهت آنکه جواب ندارد ، و هو مصدر واقع موقع الفعل بمنزلة عَمَلِكَ اللَّهُ .

قَعْد (qā'd) ع. فی قولهم : **قَعْدَكَ اللَّهُ** ای قَعْدَتِكَ اللَّهُ یعنی مسئلت میکنم حفظ تو را از خدا ، من قوله تعالى : عن اليمين وعن الشمال قَعْدَايَ حافظ . و کلمه **قَعْدَكَ اللَّهُ لَا آتِيكَ** کلمه قسم است . و کذا : **قَعْدَكَ لَا آتِيكَ** ای بصاحبك الذي هو صاحب كل نجوى .

قَعْد (qā'ad) ع.ج. قاعد .

قَعْد (qā'od) ع.ج. قعود (qā'ud) .

قَعْدَات (qā'odāt) ع.ج. قعدة (qā'odāt) .

قَعْدَان (qā'dān) ع.ج. قعود (qā'ud) .
قَعْدَان (qā'dān) ع.ج. قعدة (qā'dat) .

قَعْدَة (qā'dat) ا.ع. يك بار نشستن .
قَعْدَة (qā'dat) و **قَعْدَة (qā'dat)** ا.ع. آنقدر از جای که شخص نشسته فرا گرفته باشد .
يق : **حَفَرَ الْبُئْرَ قَدْرَ قَعْدَة** . و كذلك : **قَدْرَ قَعْدَة** . و **ذَوَا الْقَعْدَة** و **يَا ذَوَا الْقَعْدَة** : نام ماه یازدهم از سال تازیان . ج : ذوات القعدة و ذوات القعدات . و در تشبیه گویند : ذواتا القعدة و ذواتا القعدتين .

قَعْدَة (qā'dat) ا.ع. نوع نشستن . و هشت نشستن . و پسین فرزند شخص ، للذكر والاثني والجمع .

قَعْدَة (qā'dat) م.ع. **رجل قعدة ضجعة** : مرد بسیار نشست و بسیار خواب .
قَعْدَة (qā'dat) ا.ع. شتری که سهرائنده شتران برای حاجت خود گرفته باشد . ج : قعدان . و خر . ج : قعدات . و زین . و بالان شتر .

قَعْدَة (qā'adat) ا.ع. هوده . و مرکبی دیگر مرزبان را . و گستردنی .

قَعْدَة (qā'adat) م.ع. **رجل قعدة ضجعة** : مرد بسیار نشست و بسیار خواب .
قَعْدَد (qā'dad) و **قَعْدَد (qā'dod)** م.ع. **رجل قعدد** : مرد نزدیک پدران بجد بزرگتر یعنی چندان فاصله ای میان آن وجد بزرگتر از پدران نباشد . و كذلك : **رجل قعدد** .

قَعْدَد (qā'dod) م.ع. **رجل قعدد** : مردی که مابین آن وجد بزرگتر فاصله زیاد باشد از پدران . و مرد بددل ناکس دور از مکارم اخلاق و خوار و حقیر و گمنام .

قَعْدُود (qā'dud) م.ع. **رجل قعدود** : مردی که مابین آن وجد بزرگتر چندان فاصله ای نباشد از پدران و نزدیک بآن بود .

قَعْدِي (qā'diyy) و **قَعْدِي (qā'diyy)** م.ع. **رجل قعدی** : مرد عاجز درمانده . و كذلك : **رجل قعدی** .

قَعْدِي (qā'diyy) و **قَعْدِي (qā'diyy)** م.ع. **رجل قعدی ضجعی** و **رجل قعدی ضجعی** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .
قَعْدِي (qā'adiyy) م.ع. منسوب بقعد که بمعنی خوارج باشد .

قَعْدِيَّة (qā'diyyat) و **قَعْدِيَّة (qā'diyyat)** م.ع. **رجل قعدية ضجعية** و یا **قعدية ضجعية** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .
قَعْر (qā'r) ا.ع. تك . و پایان هر چیزی . ج : قعور . و کاسه بزرگ . و گوی شکافته در زمین برابر . و شهر و بلد . يق : **ما في هذا القعر مثله** ای فی هذا البلد .

قَعْر (qā'r) م.ع. **قعر البئر قعراً** (از باب فتح) : بتك چاه رسید و یا مفاك کرد آن چاه را . و **قعر الاناء** : آشامید آنچه در آن ظرف بود . و **قعر الثريدة** : از تك اشکنه خورد . و **قعره** : بر زمین افگند آن را . و **قعر النخلة** : از بیخ برید آن خرما بن را . و کاوید آن خرما بن را . و **قعر التاة** : بجهت ناتمام افگند آن گو سپند .

قَعْر (qā'r) ا.پ. - مأخوذ از نازی - **تك و بن و عمق** . و **قعر دریا** : تك دریا .
قَعْر (qā'ar) ا.ع. خرد . و دانش .
قَعْرَان (qā'rān) م.ع. **اناء قعران** : آوند مفاك . و آوندی که در تك آن چیزی اندك باشد .

قَعْرَة (qā'rat) ا.ع. گوی شکافته در زمین برابر .

قَعْرَة (qā'rat) و **قَعْرَة (qā'rat)** ا.ع. آنچه در کاسه و مانند آن باشد .

قَعْرَة (qā'rat) ا.ع. زمین پست و هموار .

<p>قَعْرَة (qa'erat) ص.ع. قصعه قعره : کاسه‌ای که در ته آن چیزی باشد بقدری که ته آنرا بپوشاند . وامرأة قعره : زن در شهوت . و زنی که شہوتش در تک فرجش باشد . و زنی که مبالغه خواهد در جماع .</p>	<p>الشیء قعسرة : نیرومند و توانا شد بر آنچه . و قعسر الشیء : سخت و درشت کرد آنچه را .</p>	<p>قعر طة (qa'ratat) م.ع. قعر طاء البناء قعر طة : ویران کردن آن بنا را .</p>
<p>قَعْرَة (qa'sarat) ا.ع. سختی و درشتی . قَعْرَة (qa'sariyy) ص.ع. شکفت سخت . یق : جمل قعری . قَعْرَة (qa'sariyy) ا.ع. جویکی که بدان آسیای دستی را گردانند .</p>	<p>قَعْرَة (qa'sariyy) ص.ع. شکفت سخت . یق : جمل قعری . قَعْرَة (qa'sariyy) ا.ع. جویکی که بدان آسیای دستی را گردانند .</p>	<p>قَعْرَة (qa'ra) ص.ع. قصعه قعری : کاسه ای که در ته آن چیزی باشد بقدری که ته آنرا بپوشاند .</p>
<p>قَعْرَة (qa'z) م.ع. قعر الاناء قعراً (از باب فتح) : پر کردن آن خنور را از شراب و جز آن . و قعر ما فی الاناء : نیک نوشید آنچه در آن خنور بود و نگذاشت از آن چیزی .</p>	<p>قَعْرَة (qa'c) ا.ع. مرکبی مانند هودج . ج : قعوش . قَعْرَة (qa'c) م.ع. قعشه قعشاً (از باب فتح) : گرد آورد آنرا . و قعش راس العود : خمایند سر آنچه را . و قعش البناء و غیره : ویران کردن بنا و جز آن را .</p>	<p>قَعْرَة (qa's) ا.ع. خاك بدبو . قَعْرَة (qo's) ع.ج. افس و قعساء . قَعْرَة (qa'as) م.ع. قعس الرجل قعساً (از باب سمع) : بیرون آمدن سینه آمدن و درون رفت پشت آن ضد جذب .</p>
<p>قَعْرَة (qa'at) م.ع. قعطه قعطاً (از باب فتح) : بست آنرا . و قعط علی غریمه : سخت گرفت بر غریم خود . و قعط فلان : ترسید فلان و بد دل شد و فروتن و خوار گردید . و قعط زید : خشم گرفت زید . و قعط عمرو : سخت راند ، و ستور را . و قعط فلان : سخت بانگ و فریاد کرد فلان . و قعط الشیء : واد نمود و گشاده کرد آنچه را . و قعط فلاناً : دور کرد فلان را . و قعط العمامة : بست عمامه را . و قعط الشیء : خشک شد آن چیز .</p>	<p>قَعْرَة (qa'câ') ا.ع. ماده شتر بلند برداشته سر . قَعْرَة (qa's) ا.ع. مرک شتابکش . و مردن برجای . یق : مات فلان قعصاً : فلان در همانجای از رسیدن ضربه و یا رمیت مرد .</p>	<p>قَعْرَة (qa'sâ') ص.ع. مؤنث افس : زن برآمده سینه درآمده پشت . ج : قعس و قعساوات . وعزة قعساء : ارجمندی پایدار . و ذملة قعساء : مور سینه و دنب برداشته . قعساوات (qa'savât) ع.ج. قعساء . قعسبة (qa'sabat) م.ع. قعسب قعسبة : بشتاب دوید از ترس و بشتافت .</p>
<p>قَعْرَة (qa'at) م.ع. قعط قعطاً (از باب سمع) : خوار گردید و رام شد . قعطبة (qa'abat) م.ع. قعطبه قعطبة : برید آنرا و جدا کرد . قعطبی (qa'atabiyy) ص.ع. قرب قعطبی : شبروی سخت . قعطرة (qa'arat) م.ع. قعطره قعطرة : بر زمین افکند آنرا . و قعطر الشیء : استوار گردانید آنچه را . و قعطر الاناء : پرکرد آن خنور را .</p>	<p>قَعْرَة (qa's) م.ع. قصه قعصاً (از باب فتح) : کشت آنرا در جای خود . قعص (qa'as) م.ع. قعصت الشاة قعصاً (مجهولاً از باب سمع) : قعاص زده گردید آن گوسفند . و قعصت الشاة قعصاً : قعوس گردید آن گوسفند در صورتیکه قعوس نبود . قعص (qa'z) ا.ع. تنگ و کوچک . قعص (qa'z) ص.ع. شیء قعص : چیز خمیده .</p>	<p>قَعْرَة (qa'sar) ا.ع. آنچه نخستین برآید از خریزه ریزه . قَعْرَة (qa'sai) ص.ع. دیرینه و قدیم . یق : مکان قعسر . و شکفت سخت . یق : رجل قعسر . قَعْرَة (qa'sarat) م.ع. قعسر علی</p>
<p>قَعْرَة (qa'at) م.ع. قعط قعطاً (از باب فتح) : بست آنرا . و قعط علی غریمه : سخت گرفت بر غریم خود . و قعط فلان : ترسید فلان و بد دل شد و فروتن و خوار گردید . و قعط زید : خشم گرفت زید . و قعط عمرو : سخت راند ، و ستور را . و قعط فلان : سخت بانگ و فریاد کرد فلان . و قعط الشیء : واد نمود و گشاده کرد آنچه را . و قعط فلاناً : دور کرد فلان را . و قعط العمامة : بست عمامه را . و قعط الشیء : خشک شد آن چیز .</p>	<p>قَعْرَة (qa'c) م.ع. قعشه قعشاً (از باب فتح) : گرد آورد آنرا . و قعش راس العود : خمایند سر آنچه را . و قعش البناء و غیره : ویران کردن بنا و جز آن را . قَعْرَة (qa'câ') ا.ع. ماده شتر بلند برداشته سر . قَعْرَة (qa's) ا.ع. مرک شتابکش . و مردن برجای . یق : مات فلان قعصاً : فلان در همانجای از رسیدن ضربه و یا رمیت مرد .</p>	<p>قَعْرَة (qa'sâ') ص.ع. مؤنث افس : زن برآمده سینه درآمده پشت . ج : قعس و قعساوات . وعزة قعساء : ارجمندی پایدار . و ذملة قعساء : مور سینه و دنب برداشته . قعساوات (qa'savât) ع.ج. قعساء . قعسبة (qa'sabat) م.ع. قعسب قعسبة : بشتاب دوید از ترس و بشتافت .</p>
<p>قَعْرَة (qa'at) م.ع. قعط قعطاً (از باب سمع) : خوار گردید و رام شد . قعطبة (qa'abat) م.ع. قعطبه قعطبة : برید آنرا و جدا کرد . قعطبی (qa'atabiyy) ص.ع. قرب قعطبی : شبروی سخت . قعطرة (qa'arat) م.ع. قعطره قعطرة : بر زمین افکند آنرا . و قعطر الشیء : استوار گردانید آنچه را . و قعطر الاناء : پرکرد آن خنور را .</p>	<p>قَعْرَة (qa's) م.ع. قصه قعصاً (از باب فتح) : کشت آنرا در جای خود . قعص (qa'as) م.ع. قعصت الشاة قعصاً (مجهولاً از باب سمع) : قعاص زده گردید آن گوسفند . و قعصت الشاة قعصاً : قعوس گردید آن گوسفند در صورتیکه قعوس نبود . قعص (qa'z) ا.ع. تنگ و کوچک . قعص (qa'z) ص.ع. شیء قعص : چیز خمیده .</p>	<p>قَعْرَة (qa'sar) ا.ع. آنچه نخستین برآید از خریزه ریزه . قَعْرَة (qa'sai) ص.ع. دیرینه و قدیم . یق : مکان قعسر . و شکفت سخت . یق : رجل قعسر . قَعْرَة (qa'sarat) م.ع. قعسر علی</p>
<p>قَعْرَة (qa'at) م.ع. قعط قعطاً (از باب فتح) : بست آنرا . و قعط علی غریمه : سخت گرفت بر غریم خود . و قعط فلان : ترسید فلان و بد دل شد و فروتن و خوار گردید . و قعط زید : خشم گرفت زید . و قعط عمرو : سخت راند ، و ستور را . و قعط فلان : سخت بانگ و فریاد کرد فلان . و قعط الشیء : واد نمود و گشاده کرد آنچه را . و قعط فلاناً : دور کرد فلان را . و قعط العمامة : بست عمامه را . و قعط الشیء : خشک شد آن چیز .</p>	<p>قَعْرَة (qa'c) م.ع. قعشه قعشاً (از باب فتح) : گرد آورد آنرا . و قعش راس العود : خمایند سر آنچه را . و قعش البناء و غیره : ویران کردن بنا و جز آن را . قَعْرَة (qa'câ') ا.ع. ماده شتر بلند برداشته سر . قَعْرَة (qa's) ا.ع. مرک شتابکش . و مردن برجای . یق : مات فلان قعصاً : فلان در همانجای از رسیدن ضربه و یا رمیت مرد .</p>	<p>قَعْرَة (qa'sâ') ص.ع. مؤنث افس : زن برآمده سینه درآمده پشت . ج : قعس و قعساوات . وعزة قعساء : ارجمندی پایدار . و ذملة قعساء : مور سینه و دنب برداشته . قعساوات (qa'savât) ع.ج. قعساء . قعسبة (qa'sabat) م.ع. قعسب قعسبة : بشتاب دوید از ترس و بشتافت .</p>
<p>قَعْرَة (qa'at) م.ع. قعط قعطاً (از باب سمع) : خوار گردید و رام شد . قعطبة (qa'abat) م.ع. قعطبه قعطبة : برید آنرا و جدا کرد . قعطبی (qa'atabiyy) ص.ع. قرب قعطبی : شبروی سخت . قعطرة (qa'arat) م.ع. قعطره قعطرة : بر زمین افکند آنرا . و قعطر الشیء : استوار گردانید آنچه را . و قعطر الاناء : پرکرد آن خنور را .</p>	<p>قَعْرَة (qa's) م.ع. قصه قعصاً (از باب فتح) : کشت آنرا در جای خود . قعص (qa'as) م.ع. قعصت الشاة قعصاً (مجهولاً از باب سمع) : قعاص زده گردید آن گوسفند . و قعصت الشاة قعصاً : قعوس گردید آن گوسفند در صورتیکه قعوس نبود . قعص (qa'z) ا.ع. تنگ و کوچک . قعص (qa'z) ص.ع. شیء قعص : چیز خمیده .</p>	<p>قَعْرَة (qa'sar) ا.ع. آنچه نخستین برآید از خریزه ریزه . قَعْرَة (qa'sai) ص.ع. دیرینه و قدیم . یق : مکان قعسر . و شکفت سخت . یق : رجل قعسر . قَعْرَة (qa'sarat) م.ع. قعسر علی</p>

سخت تنگ گرفت بر غریم خود . و **قَعَطَل**
فی الکلام : بیار گفت .

قَعَفَ (qa'f) م . ع . **قَعَفَتِ النخلة قَعْفًا**
(از باب فتح) : از یخ برکندم آن خرما
بن را . و **قَعَفَ فُلَانٌ مَافِي الْأَنْاءِ** : خورد
فُلَان آنچه در آوند بود . و **قَعَفَتِ الدابة** :
برکند آن ستور خاك را پای خود از زمین از
سخت پا سپردگی . و **قَعَفَ الْمَطَرُ** : کاوید
باران روی زمین را و برد سنگریزه آنرا .

قَعَفَ (qa'af) م . ع . از یخ برافزادن و از
پای برافزادن دیوار . و کوههای خرد بر همدیگر
نهاده خاصه (و الفعل من سمع) .

قَعْفَزَةٌ (qa'faza) م . ع . **قَعْفَزَ لَهُ الْكَلَامُ**
قَعْفَزَةٌ : سخن اراده دفع وی کرد از نفس
خود . و **قَعْفَزَ فِي الْمَشْيِ** : بگام تنگ و
کوتاه رفت . و **قَعْفَزَ الرَّجُلُ** : زانو ها را
بر آنها چسبانیده و دستها را گرد زانو ها حلقه
کرده نشست آن مرد مانند کسی که امر مهمی
در فکر دارد .

قَعْفَزَى (qa'faza) ا . ع . نوعی از نشست
راست غیر آرام .

قَعْفُوزٌ (qa'fuz) ا . ع . یکنوع گیاهی .
قَعْقَاعٌ (qa'qā') ا . ع . آواز سلاح و
مساند آن . و بانگ داندنها هنگام سخت
خائیدن چیزی . و خرمای خشك . و تب لرزه .
و کسی که هنگام راه رفتن از بندهای پایش آواز
برآید . و راه دشوار . و نام ابن شور تابعی که
در محاورت بدو مثل زدند .

قَعْقَاعٌ (qa'qā') م . ع . **قَرَبَ قَعْقَاعٌ** :
شبروی سخت دشوار .

قَعْقَاعٌ (qa'qā') م . ع . **قَعْقَعَ قَعْقَعَةً**
و **قَعْقَاعًا** . م . ر . قَعْقَعَةً .

قَعْقَبَةٌ (qa'qabat) ا . ع . زخم .
قَعْقَبَةٌ (qa'qabat) م . ع . زخم کردن .
قَعَقَ (qa'qa') ا . ع . کلمه ای که بدان

گاوارا میرانند .

قَعْقَعَ (qa'qa') ا . ع . عكه و یا مرغی
دیگر دشتی پیسه و دراز نول دراز پای .

قَعْقَعَانِي (qa'qa'aniyy) ا . ع . کسی که
هنگام راه رفتن از بندهای پایش آواز برآید .
قَعْقَعَانِي (qa'qa'aniyy) م . ع . **حَمَارٌ**
قَعْقَعَانِي : خر سخت آواز .

قَعْقَعَةٌ (qa'qa'at) ا . ع . آواز سلاح و مانند
آن . و بانگ دندانها که در وقت سخت خائیدن چیزی
برآید . و آواز تندر و مانند آن . و آواز سپر
و مانند آن . و حکایت آواز سلاح و یا هر
آوازی . و آواز تندر پیایی هم . و آواز هر چیز
خشك و صلب . ج : قَعْقَاعٌ .

قَعْقَعَةٌ (qa'qa'at) م . **قَعْقَعَتِ اسنانه**
قَعْقَعَةٌ و **قَعْقَاعًا** : بانگ کرد دندانهای او
از سخت خائیدن چیزی . و **قَعْقَعَ الشَّيْءُ**
الْيَابِسُ الصَّلْبُ : جنبانید آن چیز خشك
درشت را . و **قَعْقَعَ الثَّوْرُ** : راند آن گاوارا
بلفظ قع قع . و **قَعْقَعَ الْقَدَاحُ** : گردانید تیر
قمار را هنگام بازی کردن . و **قَعْقَعَ فِي**
الْأَرْضِ : رفت در زمین . و **قَعْقَعَتِ**
عَمْدُهُمْ : یعنی لُوح کردند . **الْمَثَلُ** : **مَا يَقَعُّعُ**
لَهُ بِالْإِشْنَانِ (مجهولا) یعنی بانگ کرده نمی
شود مر او را خیکهای کهنه دریده ، این مثل را
در باره کسی گویند که بسختیهای روزگار خوار
و ذلیل نگردد و ترسد از چیزهای بی حقیقت و
باك نداشته باشد .

قَعْلٌ (qa'l) ا . ع . جویکه زیر شاخه های
جوان درخت زرنهند . و مردپست زفت نافر جام .
قَعَمٌ (qa'm) ا . ع . بانگ کربه .

قَعَمٌ (qa'm) م . ع . **قَعَمَ قَعَمًا** (از باب
فتح) : بانگ کرد کربه .

قَعَمٌ (qa'm) ع . ج . اقم و قعماء .
قَعَمٌ (qa'am) ا . ع . کجی و بلند برآمدگی
در سرین . و کجی بینی .

قَعَمٌ (qa'am) م . ع . **قَعَمَ قَعَمًا** (از
باب سمع) : بیماری بدو رسید و کشت آنرا .
و نیز قعَم : کج بینی گردیدن . و کج سرین و
بلند برآمده سرین شدن .

قَعَمٌ (qa'am) ع . ج . قعمه (qa'mat) .
قَعَمَاءُ (qa'mā') م . ع . مؤنث اقم :
زن کج و بلند برآمده سرین . و زن کج بینی .
ج : قعَم (qa'm) .

قَعْمَةٌ (qa'mat) ا . ع . **قَعْمَةُ الْمَالِ** :
بهترین و برگزیده ترین شتران . ج : قعَم (qa'am) .
قَعْمَصَةٌ (qa'masat) م . ع . **قَعْمَصُ**
فُلَانٍ قَعْمَصَةٌ : یکبار پلیدی انداخت فلان .
قَعْمُوصٌ (qa'mus) ا . ع . غایط و پلیدی
مردم . و آنچه در شکم باشد . و سماروغ .
قَعْمُوطٌ (qa'mut) ا . ع . پارچه ای دراز
که بر بجه پیچند .

قَعْمُوطَةٌ (qa'mutat) ا . ع . جمل .
قَعْنٌ (qa'n) ا . ع . کاسه بزرگ که در
آن خمیر سازند . و بدون الف و لام : نام
یکی از اشراف کوفه .

قَعْنٌ (qa'an) ا . ع . سخت کوتاهی بینی .
و برآمدگی سرینی . و گشادگی میان دو پای
وقت راه رفتن .

قَعْنَبٌ (qa'nab) ا . ع . درشت سخت .
و شیر بیشه . و روباه نر . و نام مردی .

قَعْنَبٌ (qa'nob) ا . ع . بینی کج .

قَعْنَبَاةٌ (qa'anhāt) م . ع . **عَقَابٌ**
قَعْنَبَاةٌ : عقاب تیز چنگال .

قَعْنَبَةٌ (qa'nabat) ا . ع . زن کوتاه بالا .
و کجی . یق : **فِي فُلَانٍ قَعْنَبَةٌ** .

قَعْوٌ (qa'v) ا . ع . چرخ چاه و مانند آن .
و محور آهنین . و دو چوب چرخ که در آن
محور قرار گرفته . و دو آهنی که چرخ در آنها
میگردد . ج : قعی (qa'iyy) .

قَعْوٌ (qa'v) م . ع . **رَجُلٌ قَعْوٌ**

الایتمین : مرد لاغر سرین و یا درشت و
شیر سرین و یا آنکه سریش بر آمده و
ناهموار باشد .

قعو (qa'v) و (qo'ovv) م . ع .
قعا الفحل الناقة و علیها قعوا و
قعوا (از باب نصر) : برجست گشتن بر ماده
شتر خواه گشتی کند و یا نکند . و قعا
الطائر : برجست آن مرغ بر ماده .

قعواء (qa'vā') ص . ع . مؤنث افعی :
زنی که سرینی وی بلند و براستخوان چسبان
باشد . و زن باریک ران . و زن باریک ساق .
قعوان (qa'vāne) ا . ع . بصیغة تشبه : دو
آهنی که چرخ در آنها میگردد .

قعود (qa'ud) ا . ع . شتری که شبان برای
حاجات خود نگاهدارد . ج : اقعدة و قعد و
قعدان و قعائد . و شتر جوانی که نخست در
زیر بار و بر نشست آمده باشد تا آنکه بشش
سالگی در آید . و شتر بچه از مادر جدا شده .
قعود (qo'ud) ع . ج . قاعد .

قعود (qo'ud) م . ع . قعد قعوداً
و مقعداً (از باب نصر) : نشست و گفته اند :
القعود ما یقابل القيام والجلوس ما یقابل السجود
و الاضطجاع و برعکس . و قعد به : نشاند
آزاد . و قعد قعوداً : ایستاد (ضد) . و
قعد الطائر : سینه بر زمین نهاد آن مرغ .
و قعدت النخلة : باردار شد آن خرما بن
یکسال و سال دیگر باردار نشد . و قعد
فلان بقرنه : توانا شد فلان بر حریف و
همدست خود . و قعد زید للحرب : آماده
کرد زید برای کارزار همدستان خود را . و
قعدت الفسیلة : ته گرفت آن نهال خرما بن .
و قعدت المرأة عن الحيض : باز ایستاد
آن زن از حیض . و قعدت عن الولد :
باز ایستاد از زده و نازا شد . و قعدت
عن الزوج : مایل نشد بشومر . و قعد

فلان الامر : اهتمام کرد فلان در آن کار .
و قعد عن الامر : درنگی کرد در آن کار .
و نیز قعود : لازم گرفتن جای . و سینه بر
زمین نهادن مرد خوار . و ناکد خدا ماندن
زن . و ابنة اقعدي و قومی : داه و
کیز را گویند . و نیز قعد بمعنی صار آمده
چنانکه گویند : حصد شفرته حتی
قعدت کانیها حرابة ای صارت . و نیز
گویند : ثوبك لا تقعد تطير به الريح
ای لا نصير الريح طائرة به .

قعود (qo'ud) ا . ب . - مأخوذ از تازی -
حالت نشستن .

قعودة (qa'udat) ا . ع . شتری که ساریان
برای حاجات خود نگاهدارد .

قعور (qa'ur) ص . ع . دورنگ .
قعور (qo'ur) ع . ج . قمر (qa'r) .
قعور (qa'ur) ا . ع . جاه دورنگ .
قعوس (qa'us) ا . ع . پیرکهن سال .
قعوش (qa'vac) ا . ع . مرد سبک و چست .
و شتر درشت اندام شگرف .

قعوش (qo'uc) ع . ج . قش .
قعوشة (qa'ucal) م . ع . قهوشه
قعوشة : بر زمین افکند آنرا .

قعوص (qa'us) ص . ع . شاة قعوص :
گوسپندی که بزند دوشنده راود و شیدن ندهد .
قعوطه (qa'vatal) م . ع . قهوط
البناء قعوطه : باز کرد آن بنا را بی آنکه
ویران سازد .

قعولة (qa'valat) ا . ع . نوعی از رفتار
که بکپای برپای دیگر در رفتن پیش درآید .
قعولة (qa'valat) م . ع . قول فلان
قعولة : بر سر کوه و یا بر سر پشته نشست فلان .
قعی (qo'iyy) ع . ج . قعر .
قعیب (qa'ib) ا . ع . عدد بسیار . و یا
عدد . و بیاری .

قعیث (qa'is) ا . ع . اندک از هر چیزی . و
چیز نرم و آسان . و توجه بزرگ و باران بسیار .
و عطای بسیار .

قعید (qa'id) ا . ع . ملخی که هنوز بر
راست نکرده باشد . و پدر . و منه قولهم :
قعیدك لتفعلن ای بایک . و قعیدك الله
کلمة استعفاف است نه قسم مانند قعدك الله .
و قولهم : قعیدك الله لا آتیک و قعیدك
لا آتیک کلمة قسم است . و نیز قعید : هم
نشین . و حافظ . للواحد والجمع والمذكر و
المؤنث . و آهو و یا طائری که از پس شخص درآید .
و قعید النسب یعنی قریب الالباء بسوی جد .
قعید (qo'ayyed) ا . ع . مصغر قعود .
المثل : اتخذوه قعیداً الحاجات و این
مثل را در وقتی گویند که مرد را بخدمت کار
ها و حاجات خود وادارند .

قعیدات (qa'idāt) ا . ع . بالانها . و
زینها . و ج . قعیده .
قعیدان (qa'idāne) ا . ع . بصیغة تشبه :
دو نفر مجلس وهم نشین . و دؤمك موكل و
حافظ هر کسی . و دو فرشته نکیرو منکر .

قعیده (qa'idat) ا . ع . قعیده الرجل :
زن مرد . ج : قعیدات . و نیز قعیده : چیزی
شبه بکیسه چرمین که بر آن می نشینند . و جوال و
خورجینی که در آن گوشت قدید و نان خشک
گذارند . و پشته ای که دراز باشد . و کوه
ملاصق بزمن . ج : قعائد .

قعیر (qa'ir) ص . ع . دورنگ .

قعیره (qa'irat) ص . ع . قصعة قعیره :
کاسه مفاک . و امرأة قعیره : زن در شهوت .
و زنی که شهوتش در نك فرجش باشد . و
زنی که در جماع مبالغه خواهد .

قعیس (qo'ays) ا . ع . مصغر مقعنس .
مر . مقعنس .

قعیل (qa'il) ا . ع . خرگوش ز .

قف (qaf) ع . کلمة امر یعنی بایست و توقف کن .

قف (qaff) ا.ع. تره. و سبزی خشك.
قف (qaff) م.ع. **قف قفاً** (از باب نصر) : فراهم آمد بعض چیزی با بعض و درهم شد چندان که شبیه بقیقه گردید.
قف (qoff) ا.ع. زمین بلند. و کوتاه بالا. و پشت هر چیزی. و چیزی مانند تبر. و حلقه تبر. و مردم او باش. و مردم با هم آمیخته از هرجنس. و ابرسیاه شبیه بکوه. و کوه ماندی از سنگهای روی هم ریخته بهم چسبیده که زمین سست بدانها مخلوط نباشد و بقدر کوه بلندی آن نبود و بعضی از قطعه سنگهای بزرگ آن مانند شتر خفته باشد و بزرگتر و کوچکتر و در میان آنها. رگزارها و آبهای ایستاده باشد. ج: **اقفاف** و **قفاف**.
قفء (qaf') م.ع. **قفئت الارض قفء** (از باب سمع) : برگردید و تباه گشت گیاه آن زمین از باریدن باران. و خاک آلود کرد توجه و یا باران گیاه آزمین را و ستور نچرید آنرا (لنه فی قفء).
قفا (qafā) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پس کردن و هیره. و عقب و پس. و وقت غیبت کسی. و **قفای فلك** : حوادث فلکی.
قفا (qafā) و **قفاء** (qafā') ا.ع. پس سر. و پس کردن. ج: **اقفی** و **اقفیة** و **اقفاء** و **قفی** (qofiyy) و **قفین** (qefin).
و مذکر و مؤنث هر دو آید. و چون بضمیر متکلم اضافه شود گویند : **قفای** و مردم هذیل **قفی** گویند. و نیز **قفا** : درازی چیزی.
بق : **لا افعله قفا الدهر** : ای طوله. و قولهم : **رد فلان قفاً اعلی قفاه** یعنی بیرشد فلان.

قفاخ (qefāx) م.ع. **قفخه قفخاً** و **قفاخاً** (از باب فتح) : بر سر آن زد و یا زد بر هر چیز میان کارواک (لنه فی فتح).
قفاخ (qofāx) ا.ع. زن گرد اندام نیکو

خلقت متناسب اعضا.
قفاخر (qofāxer) ا.ع. بزرگ اندام.
قفاخرة (qofāxerat) م.ع. **امراة قفاخرة** : زن نیکو خلقت.
قفاخری (qofāxeriyy) ا.ع. بزرگ اندام. و فایق و بهتر از نوع خود. و نازک اندم پر گوشت.
قفاخریة (qofāxeriyyat) ا.ع. زن شگرف بزرگ جثه.
قفادار (qafā-dār) ص.ب. معاون و مددگار و دستگیر.
قفار (qafār) ص.ع. **سویق قفار** : پست ناشورانیده. و **خبز قفار** : نان بی نان خورش. و **اکل خبزه قفاراً** : بی نان خورش نان خورد.
قفار (qafār) ا.ع. لقب خالد بن عامر بدانجهه که در میهمانی ولیمه نان و شیر خورانیده و چیزی ذبح نکرده بود.
قفار (qefār) ع.ج. **قفر** (qafar).
قفاز (qafāz) م.ع. **قفز قفزاً** و **قفز اناً** و **قفازاً** و **قفوزاً** (از باب ضرب) : برجست. و **قفز فلان** : بمرد فلان.
قفاز (qaffāz) ص.ع. نیک بر جهنده.
قفاز (qoffāz) ا.ع. نوعی از غلاف دست پر از پنبه که زنان در سرما پوشند. و نوعی از زیور دست و پای. و آهنی شبکه دار که باز بر آن نشینند. و سپیدی موی گردا گرد سم اسب.
قفاز (qoffāz) ا.ع. - مأخوذ از تازی - نوعی از دستکش شبیه دار و آستین ماندی که در سرما دستها را در میان آن گذارند.
قفاس (qafās) ا.ع. زن فرومایه ناکس.
قفاص (qofās) ا.ع. بز کوهی. و بیماری که پای ستور را خشک گرداند.
قفاص (qaffās) ا.ع. قفص ساز.

قفاع (qefā') ع.ج. **قفعة** (qaf'at).
قفاع (qofā') ا.ع. بیماری که پای گوسپند را کج گرداند.
قفاع (qaffā') م.ع. کسی که مال را خرج نکند. **بق** : **فلان قفاع لماله ای** ای لاینفقه.
قفاع (qoffā') ا.ع. بیماری که پای گوسپند را کج گرداند. و نام گیاهی درهم کشیده و در سختی شبیه بسرون و خشك آنرا **كف الكلب** نامند.
قفاعة (qofā'at) و **قفاعة** (qoffā'at) ا.ع. دامی که از شاخ خرما سازند و بدان مرغان را شکار کنند.
قفاعی (qofā'iyy) ا.و.ع. مرد سرخ که از شدت سرخی پوست بینی وی بر کنده باشد. و **احمر قفاعی** : سخت سرخ (لنه فی قفاعی).
قفاف (qefāf) ع.ج. **قف** (qoff). و ج. **قفة** (qoffat).
قفاف (qaffāf) ص.ع. **صیر فی قفاف** : صراف پول دزد میان انگشتان.
قفاه (qafā-gālī) ا.ب. پس گردن.
قفاهگیران (qafā-girān) ا.ب. مظلومان و ستم دیدگان.
قفال (qaffāl) ا.ع. قفل گر. و نام مردی از علمای شافعی.
قفال (qoffāl) ع.ج. **قافل**.
قفان (qaffān) ا.و.ع. پی و نشان.
بق : **آیته علی قفان ذاك** و **قافیه** : آدم او را بر نشان و پی این. و **هو قفان** : او امین و امانت دار است. و نیز **قفان** : گرد آمدن گاه هر چیزی و نهایت کوشش در شادانی آن.
قفان (qaffān) ا.ع. مأخوذ از کپان پارسی و بمعنی آن.

قَفَّان (qaffān) و (qeffān) ا.ع. وقت و هنگام . یق : هذا قفانه و هذا قفانه .	قَفَّح (qafx) م.ع. قَفَّحَه قَفَّحَا و قَفَّاحَا مر . قَفَّاح (qefāx) .	که جهة کارکت وی را از مادر جدا کنند .
قَفَّانَد (qafāned) ع.ج. قَفَّندَر .	قَفَّحَة (qafxat) ا.ع. گاو ماده گشن خواه .	قَفَّر (qafar) م.ع. قَفَّرَ اِثْرَه قَفَّرَا (از باب نصر) : در پی او رفتم و پیروی کردم او را .
قَفَّاوَة (qafāvat) ا.ع. مهربانی و نوازش ، اسم است تقفی را . و آنچه بدان مهمان را گرامی کنند .	قَفَّد (qafid) م.ع. قَفَّده قَفَّداً (از باب ضرب) : بامشت و یا بادست باز پرس کردن آن زد . و قَفَّد فلان : کار کرد فلان . و قَفَّد البعير قَفَّداً (از باب سمع) : خمید سپل شتر بجانب انسی . و قَفَّد فلان : عمامه بست فلان بی شمله . و نیز قَفَّد : با فریبی دست و پای کوتاه انگشتان گردیدن . و راه رفتن بر سینه پا از طرف انگشتان بدون آنکه پاشنه ها بر زمین رسد . و اسناده شدن بند دست ستور .	قَفَّر (qafar) م.ع. قَفَّرَ ماله قَفَّرَا (از باب سمع) : کم شد مال او . و قَفَّرَ الطعام : بی نانخورش گشت طعام . و قَفَّرَت المرأة : کم گوشت شد آن زن .
قَفَّاهير (qafāhir) ا.پ. صورت خوب و روی نیکو .	قَفَّة (qaffat) ا.ع. مرد پست قد سست و ضعیف .	قَفَّر (qafar) ص.ع. طعام قَفَّر : طعام بی نانخورش .
قَفَّة (qaffat) و (qeffat) و (qoffat) ا.ع. فسر و لرزه تب و فراخه آن .	قَفَّة (qoffat) ا.ع. کدوی خشک میان تهی کرده که در وی زنان پنبه نهند . ج :	قَفَّر (qafar) ص.ع. قَفَّرَ ارض قَفَّرَاء : یابان بی آب و گیاه و زمین خالی .
قَفَّة (qaffat) ا.ع. گوه بجهت نوزاده .	قَفَّة (qoffat) ا.ع. کدوی خشک میان تهی کرده که در وی زنان پنبه نهند . ج :	قَفَّرَاء (qafarā) ص.ع. مفازة و ارض قَفَّرَاء : یابان بی آب و گیاه و زمین خالی .
قَفَّة (qoffat) ا.ع. کدوی خشک میان تهی کرده که در وی زنان پنبه نهند . ج :	قَفَّف (qafaf) یق : کبیر قفلان حتی صار كانه قَفَّة . و آوندی شیه کدو که از برگ خرما سازند . و موش . و زمین بلند . ج : قَفَّاف . و مرد ریزه اندام و پست قد سست و ضعیف . و خرگوش . و چیزی مانند نبر . و درخت پوشیده خشک .	قَفَّرَاء (qafarā) ص.ع. قَفَّرَ ارض قَفَّرَاء : یابان بی آب و گیاه .
قَفَّتَان (qafātān) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - یکنوع پوشاکی مانند قبا که پادشاه بسفرا و رجال خلعت میدهد .	قَفَّدَاء (qafidā) ع.ج. اَقْد و قَدَاء .	قَفَّرَاء (qafarā) ص.ع. قَفَّرَ ارض قَفَّرَاء : یابان بی آب و گیاه .
قَفَّالَة (qafsalat) م.ع. قَفَّالَه قَفَّالَة : بشتاب برد آنرا و از بیخ برکنند آنرا .	قَفَّدَاء (qafidā) ا.ع. عمامه بستن بی شمله . یق : اعتم القفداء .	قَفَّرَاء (qafarā) ص.ع. قَفَّرَ ارض قَفَّرَاء : یابان بی آب و گیاه .
قَفَّح (qafh) م.ع. قَفَّحَه قَفَّحَا (از باب فتح) : ناپسندید آنرا و ناخوش داشت . و قَفَّح عن الطعام : باز ایستاد و خوردن آن طعام . و قَفَّح الشيء : سقف ساخت آنچیز را .	قَفَّدَاء (qafidā) ا.ع. عمامه بستن بی شمله . یق : اعتم القفداء .	قَفَّرَاء (qafarā) ص.ع. قَفَّرَ ارض قَفَّرَاء : یابان بی آب و گیاه .
قَفَّحَاء (qafhā) ص.ع. عَجَاجَة قَفَّحَاء : گرد و دود که شاخ شاخ بنظر آید و یا شتران بسیار که شعبه شعبه بنظر آیند .	قَفَّدَاء (qafidā) ا.ع. عمامه بستن بی شمله . یق : اعتم القفداء .	قَفَّرَاء (qafarā) ص.ع. قَفَّرَ ارض قَفَّرَاء : یابان بی آب و گیاه .
قَفَّحَاء (qafhā) ص.ع. عَجَاجَة قَفَّحَاء : گرد و دود که شاخ شاخ بنظر آید و یا شتران بسیار که شعبه شعبه بنظر آیند .	قَفَّدَاء (qafidā) ا.ع. عمامه بستن بی شمله . یق : اعتم القفداء .	قَفَّرَاء (qafarā) ص.ع. قَفَّرَ ارض قَفَّرَاء : یابان بی آب و گیاه .

کشت آن جانور را . و قفس عن الامر :
رد کرد آن کار را .

قفس (qafs) ا.ع . نام گروهی در کرمان
مانند کردها .

قفس (qafas) م.ع . قفس قفساً (از
باب -مع) : بزرگ گشت کرانه سرینی او .

قفس (qafas) ا.پ . جانی باشد شبکه دار
از چوب و یا برنج و یا آهن که پرندگان و
ماکیان را در آن کنند و کوفجان و چنک نیز
گویند . و جانی که جانوران وحشی را در آن کنند .

و قفس مرکب (markab) : سطح فوقانی کشتی
خصوصاً اگر دوره آن شبکه داشته باشد . و

قفس سیمایی : افلاك آسمان .

قفساء (qafsâ) ا.ع . معده و شکم . و
زن فرومایه ناکس .

قفس باف (qafas-bâf) ا.پ . شبکه ساز .

قفس ساز (qafas-sâz) ا.پ . سازنده
قفس .

قفسه (qafase) ا.پ . قفس کوچک .

و هر چیز شبیه بقفس . و قفسه منار : سطح
مشبك بالای منار که مؤذن در آنجا می ایستد .

قفش (qafsh) ا.ع . - مأخوذ از فارسی -

کفش . و نوعی از سخت خوردن . و بسیار

گائیدن . و شتاب دوشیدن . و گرفتن چیزی .

و فراهم آوردن . و شادمانی کردن . و بشمشیر

و بچوبدستی زدن . و قولهم : الرفش و

القفش . مر . رفش .

قفش (qafac) ا.ع . دزدان ترس و
بیم دهنده .

قفشلیل (qafcalil) ا.ع . مأخوذ از
کنفلیز فارسی و بمعنی آن .

قفص (qafs) م.ع . قفص الطبی

قفصاً (از باب نصر) : بست دست و پای

آمر را و گرد کرد آنها را . و قفص الشیء :

نزدیک کرد بعضی آن چیز را ببعض . و قفص

الیهسوب : بنج بست در خلیه یعسوب را

تا بیرون نیاید . و قفص فلاناً : دردمند

کرد فلان را . و قفص الرجل : برآمدن

بلند گردید آن مرد . و نیز قفص : در قفس

کردن مرغ را .

قفص (qafs) و (qafas) ا.ع . چیز

شبکه داری که بعضی آن در بعضی تداخل کرده

باشد . الحدیث : فی قفص من الملائكة

او فی قفص من النور . و روی : فی

قفص من الملائكة و فی قفص من النور .

قفص (qafas) ا.ع . قفس . و آلتی مر

کشتکاران را که گددم در آن کرده بخرمن آرند .

ج : اقفاص .

قفص (qafas) م.ع . قفص قفصاً (از

باب -مع) : سبك و شادمان شد و دارای

نشاط گردید . و قفص الشیء : ترنجید

آن چیز از سرما . و قفص فلان : گرمی

در گماوی فلان پدید آمد . و قفص زید :

ترش شد معده زید از نوشیدن آب برخرما .

قفص (qafes) م.ع . قفس قفص :

اسب در ترنجیده و منقبض که تک خود را نیارد .

و جراد قفص : ملخ در گرفته و بسته بال

از سردی .

قفص گر (qafas-gar) ا.پ . سازنده
قفص .

قفصل (qafsal) ا.ع . شیریشه .

قفط (qaf) م.ع . قفط الطائر انثاء

قفطاً (از باب نصر و ضرب) : برجست مرغ

نر بر ماده خود . او خاص بذوات الظلف .

و قفطه این قطریه : فراهم آورد میان دو

کرانه او . و قفط القوم بخیر : پاداش

داد آن گروه را بخوبی .

قفط (qeft) ا.ع . شهری در صمد مصر که

از زمان امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه

السلام وقف بر علویان است .

قفطلة (qafatalat) م.ع . قفطله من

بین یدی قفطلة : ربود آنرا از پیش من .

قفطی (qafatâ) م.ع . و رجل قفطی :

مرد بسیار نکاح .

قفع (qaf) ا.ع . سپری چوبین که مردم

در وقت جنگ در پس آن بقلعه درآیند .

قفع (qaf) م.ع . قفعه باله قفعه

قفعاً (از باب فتح) : زد انگشتان آنرا با انگشت

زنه . و قفعه عنه : بازداشت او را از آن .

قفع (qof) ع.ج . اقع و قفعا .

قفع (qafa) ا.ع . تنگی . و رنج .

قفع (qafa) م.ع . قفعت الاذن قفعا

(از باب سمع) : قفعا گردید آن گوش . و

قفع الرجل وغیره : در کشیده شد دست

و پای آن مرد و جز آن .

قفعاء (qafâ) م.ع . مؤث اقع : زنی

که انگشتان پای او برگردیده باشد . و زن

هموار سرنگون . و اذن قفعاء : گوش در هم

کشیده از بالا پائین و سخت در هم شده که

گویا بآتش سوخته است . و رجل قفعاء :

پائی که انگشتانش بسوی کف برگردیده باشد .

قفعاء (qafâ) ا.ع . گیاهی که چوب آن

سست و نرم است و یا درختی که در آن حلقه‌هایی

مانند انگشتی بر می آید بی پیوند و چون خشك

گردد می افتد .

قفعة (qafat) ا.ع . زنبیل خرد بی گوشه

که از برگ خرما سازند . و جلت خرما . و

آوندی گرد که در آن خرمای تر و جز

آن چینند . و دواره‌ای که روغن کشان در آن

کنجد کوبیده روی هم نهند چندان که روغن

روان گردد . ج : ققاع .

قفعد (qafa'dad) ا.ع . پست قامت .

قفف (qofaf) ع.ج . قفة (qoffaf)

قفقف (qafqaf) ا.ع . زنج شتر . و

بال شتر مرغ .

قفققان (qafqofane) ا.ع. بصیغه تشبیه :	یاد گیرد .	باز خواندم زید را و متهم کردم او را و دشنام دادم بفحش و بدی صریح . الحدیث : لاحد الا فی القفوالیین . و قفا فلاناً بامر : برگزید فلان را بآنکار . و قفاله اثره : نابود گرداند خدای نشان وی را . و نیز قفو : نواله و بخش نهادن جهة مهمان و کردك .
قفققه (qafqafat) م.ع. قففقف قففقه :	قفقلطه (qaflatat) م.ع. قفلطه من یده قفلطه : ربود از دست وی آنرا .	قفقاز (qafvane) ا.ع. بصیغه تشبیه : در قفا و دو پس گردن و دوهیره .
لرزید از سرما و جز آن . و جنید دوزخ آن . و باهم در خورد دندانهای آن . و قففقف النبت : خشك شد آن گیاه .	قفقار (qafqar) ا.ب. کسی که قفل میسازد .	قفقوة (qefvat) ا.ع. گناه و بدکاری . و تهمت . و بکسی چیزی را نسبت دادن خواه در وی باشد و یا نباشد . و افترا . و دشنام . و برگزیدگی مهمان . و بزرگواری . و فلان قفقتی : فلان برگزیده من است و خاص است یغشی که جهة وی نهاده ام . و ایضاً : فلان قفقتی ای تهمتی ، گاه من الاضداد .
قفقل (qafil) ا.ع. آنچه خشك گردد از درخت . و نام پشته ای .	قفقلوط (qafilut) ا.ب. نوعی از گندنا که کرات شامی نیز گویند .	قفقور (qofur) ع.ج. قفر (qafir) .
قفقل (qafil) م.ع. قفل قفلا و قفولا .	قفقن (qafn) ا.ع. نازیانه و شلاق .	قفقور (qaffur) ا.ع. شاخه خرماین . و غلاف شکوفه خرما . و نام گیاهی . و غلاف خرمای نورسیده .
قفقل (qafil) ا.ع. درفش . و نشان . و کلیدانه . ج : اقبال و اقل و ققول . و نام درختی حجازی . و نام قلعه ای در یمن .	قفقن (qafn) م.ع. قفنه قفناً (از باب نصر) : زد آنرا بعضاً و یا نازیانه . و قفن فلاناً : قفانله کرد فلانرا .	قفقور (qafur) ع.ج. قفر (qafir) .
قفقل (qafil) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کلیدانه که فلج و فلجم و بش و کلان نیز گویند . و دریند . و قفل آسمان : کفر و شرك و زندقه . و قفل رومی : کلیدانه ای که بر در خانه و صندوق و جز آن زنند . و کلیدانه محکم . و نام لحن پانزدهم از سی لحن باربد . و قفل سست کردن : گشاده داشتن در بر سائل . و قفل فلك : قفل آسمان . و قفل و سواس : تکه آهنی که حلقه های چند از آهن بر آن نصب کرده اند . و دو میل آهنی که هر دو سر آنها بهم وصل کرده از آن حلقه ها گذرانیده اند و بستن و گشودن آن خالی از اشکال نیست .	قفقن (qafann) ا.ع. مرد درشت اندام بد زبان گول و جلف .	قفقور (qafur) ع.ج. قفر (qafir) .
قفقل (qafil) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کلیدانه و قفل و فلجم .	قفقند (qafannad) ا.ع. سخت سرو و کلان سرو .	قفقور (qaffur) ا.ع. شاخه خرماین . و غلاف شکوفه خرما . و نام گیاهی . و غلاف خرمای نورسیده .
قفقل (qafil) ا.ع. باز گردنده از سفر . و یا ج . قافل .	قفقند (qafandad) ا.ع. مرد بزرگ الواح و بزرگ دوش . ج : قفاند و قفندون .	قفقور (qafur) ع.ج. قفر (qafir) .
قفقل (qafil) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کلیدانه و قفل و فلجم .	قفقندون (qafandaduna) ع.ج. قفندد .	قفقور (qafuz) ص.ع. نيك برجنده .
قفقل (qafil) ا.ع. پس سرو گردن . و يك بار بخشیدن . و درم با سنگ .	قفقندر (qafandar) ا.ع. دشت پیکر ناخوش دیدار . و سخت سرو . و خرد سرو . و سبزه پا . و کوتاه بالای گرد اندام و سپید .	قفقور (qafuz) م.ع. قفر قفرا و قفازاً و قفوزاً . مر . قفاز (qafaz) .
قفقله (qafalat) ا.ع. درخت خشك .	قفقنزه (qafanza'at) ا.ع. زن نيك کوتاه بالا .	قفقوس (qofus) م.ع. قفس قفساً و قفوساً . مر . قفس (qafs) .
قفقله (qafalat) ا.ع. آنکه هر چه بشنود	قفقو (qafv) ا.ع. سوزندگی که وقت باران برانگیخته شود . و نام موضعی .	قفقوس (qafus) و (qofus) ا.ع. نام شهری که از آن خوشبوئی میآوردند و آنرا از درختی میگیرند . و سوم به لبنی قفوص .
	قفقو (qafv) و (qofuvv) م.ع. قفواته قفوا و قفوا (از باب نصر) : پیروی کردم آنرا و در پس آن رفتم . و قفوت فلاناً : زدم بر پس گردن فلان . و قفوت زیداً : بر کار تباها انداختم زید را . و بزناى صریح	قفقوف (qoful) م.ع. قف العشب قفوفاً (از باب ضرب) : خشك گردید آن گیاه تر . و قف الثوب : خشك شد آن جامه شسته . و قف شهر : در واشد موی برتن او و برخاست از ترس و جز آن . و قف

الصیرفی : پول دزدید آن صراف در میان انگلستان خود .

قنول (qoful) ا.ع.ج. قفل (qofl) .

قنول (qoful) م.ع. قفل من سفره قفولا (از باب نصر و ضرب) : برگشت از سفر . و قفل الفحل قفولا (از باب ضرب) : برانگیخته شد آن کفن از برای کفنی .

و قفل الطعام : نکامداشت گندم را تا بگرانی فرو شد . و قفل الجلد قفولا : (از باب نصر و سمع) : خشک شد آن پوست .

و قفل الشیء قفلا و قفولا (از باب نصر) : اندازه کرد آن چیز را که چندان است . و قفل القوم الطعام : فراهم آوردند آن گروه گندم را . و قفل الشجر قفلا و قفولا (از باب نصر و سمع) : خشک شد آن درخت .

قفوله (qofule) ا.ب. گلوله و گروهه و گروهه از تنخ .

قفون (qofun) م.ع. قفن فلاناً قفوناً (از باب ضرب) : مرد فلان . و قفن فلاناً : زد پس گردن فلان را . و قفن الکلب : از سر زبان آب خورد آن سگ و یا از خنور آب خورد . و قفن الشاة : از قفا ذبح کرد آن گوسپند را و هومنهى عنه .

قفه (qofle) ا.ب. - مأخوذ از تازی - بلندی و جای بلند . و قفه منار : نشیمنی که بالای منار میسازند .

قفی (qafy) م.ع. قفی فلاناً قفياً (از باب ضرب) : برپس گردن فلان زد . و قفی الشاة : از قفا ذبح کرد آن گوسپند را .

قفی (qafiyy) ا.ع. آنکه قائم مقام دیگری باشد . یق : هو قفیهم ای الخلف منهم . و دانای علم . و مهربان . یق : انا قفی به : من مهربانم باو . و مهمان گرامی کرده . و آنچه مهمان را بدان گرامی کنند از طعام و جز آن .

و بهترین و برگزیده ترین از برادران . و منهم از جماعت برادران (از اضداد است) . و نهمت . و دشنام .

قفی (qofiyy) و (qafiyy) ع.ج. قفا (qafâ) .

قفیة (qofyat) ا.ع. مفاکی که جهت شکار دادن سازند .

قفیة (qafiyyat) ا.ع. آنچه مهمان را بدان گرامی کنند . و نایب و قائم مقام کسی . یق : هو قفیهم ای الخلف منهم . و فزونی که یکی را بر دیگری باشد .

قفیة (qafiyyat) ص.ع. شاة قفیة : گوسپند ذبح کرده شده از قفا .

قفیحة (qafihat) ا.ع. مسکای که بر آن شیر گوسپند دوشند .

قفیخة (qafixat) ا.ع. یکنوع طعامی که از خرما و پیه ترتیب دهند . و اندام پر گوشت . قفیر (qafir) ا.ع. نات بی نان خورش . و جلت بزرگ از خرما . و سرگین خشک . و سبد .

قفیره (qofayrat) ا.ع. نام مادر فرزدق . قفیز (qafiz) ا.ع. - مأخوذ از کفیز فارسی - پیمانه ای که عبارت از هشت مکاکیک است . و اندازه ای از زمین مساوی یک صدو چهل و چهار ذراع . ج : افرة و قفران .

قفیز (qafiz) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پیمانه ای مقدار دوازده صاع و هر صاع هشت رطل . و از زمین مقدار یکصد و چهل و چهار گز شرعی . و قفیز پر آمدن : برآمدن زندگی و آخر شدن و بابتها رسیدن مدت حیات . قفیز (qofayz) ا.ع. نام غلامی مر آن حضرت صلی الله علیه و آله را .

قفیزی (qoffayzâ) ا.ع. نام بازی مر کودکان تازی را که چوبی برپای کنند و از بالای آن برجهند .

قفیص (qafis) ا.ع. آهن ندان و حلقه آن . قفیط (qafit) ص.ع. مرد بسیار جماع . یق : ر جل قفیط .

قفیف (qafif) ا.ع. گیاه خشک . و تره . و سبزی نیکوی خشک . یق : الابل فیما شاعت من جفیف و قفیف .

قفیل (qafil) ا.ع. نازیانه . و آنچه خشک شود از درخت . و گلاب . و راه تنگ در کوه که دویدن را شاید گویا کوچه در بسته است . و نام گیاهی . و نام موضعی .

قفیل (qafil) ص.ع. پوست و چوب خشک .

قفین (qafin) ص.ع. از قفایح کرده شده .

قفین (qefin) ع.ج. قفا (qafâ) .

قفینة (qafinat) ص.ع. شاة قفینة : گوسپند از قفا ذبح کرده .

قفقة (qeqat) ا.ع. پلیدی کودک . و آواز کودک . و آوازی که بدان کودک کان را ترسانند و یا از چیزی باز دارند .

قفقة (qeqqat) و (qeqqat) ا.ع. پلیدی کودک . و تدبیر بد . یق : وقع فی قفقة : در بد تدبیری افتاد . و كذلك : فی قفقة .

قفقدان (qaqadan) ا.ب. خریطه عطار .

قفقق (qaqaq) ا.ع. پلیدی کودک .

قفققة (qaqaqat) ا.ع. پلیدی کودک . و کلاغ آموخته ای که سخن میگوید .

قفقنس (qaqnus) و قفقنوس (qaqnus) و (qoqnus) ا.ب. نام مرغی افسانه ای گویند هزار سال عمر میکند و عاقبت میسوزد و نیز گویند علم موسیقی را از این مرغ آموخته اند .

قل (qall) ا.ع. دیوار کوناه .

قل (qell) ا.ع. هسته خرما ی یگانه رسته

وست . و لرزه و فسره . یق : اخذه قل ای رعدة . و لرزة از خشم و یا از طمع . ج :

قل (qelal) .

قل (qell) و (qoll) ا.ع. کمی . یق :

<p>قلارون (qalârun) ا.ب. سرداران و نقیان لشکر .</p>	<p>وحلقه زنجیر . وقیضه و دسته . وقلاب نر و ماده . و سرخواره .</p>	<p>الحمد لله على القل والكثر و على القل والكثر : حمد مر خداوند را بر کمي و بسیاری . و کم و اندکتر از هر چیزی . بق :</p>
<p>قلاری (qolâri) ا.ب. نوعی از انجیر سپید .</p>	<p>قلابی (qollâbi) ص.ب. پول قلب . و مردم دغا باز .</p>	<p>ماله قل ولا کثر و ماله قل ولا کثر : نیست مرا ورا کم و بیش .</p>
<p>قلاری (qellâri) ا.ع. انجیر سپید .</p>	<p>قلات (qelât) ع.ج. قله (qolat) . و ج. قلت (qalt) .</p>	<p>قل (qoll) اوص.ع. کم . و چیز کم . و رجل قل : مرد تنها و بی کسی . و قل بن قل : مرد گمنام که او و پدرش را کسی نشناخت .</p>
<p>قلازاره (qalâzare) و قلآزاره (qalâjâre) ا.ب. پرندۀ ای از جنس کلاغ که کلاغ پیسه و عکۀ نیز گویند .</p>	<p>قلات (qollât) ع.ج. قله .</p>	<p>قل (qoll) م.ع. قل قلا و قله . مر. قله .</p>
<p>قلاس (qalâs) ا.ع.ج. قلنسوة .</p>	<p>قلاتین (qalâtin) ا.ب. اوله و نای . و حوض و آبگیر .</p>	<p>قلا (qalâ) ا.ب. فلاخن . و اشخار و قلیا و زاج سیاه .</p>
<p>قلاس (qallâs) ا.ع. قلنسوة فروش .</p>	<p>قلاج (qolâj) ا.ب. کشش کمان بزور و قوت .</p>	<p>قلا (qelâ) ر قلاء (qalâ') م.ع. قلا فلاناً قلا و قلاء (از باب نصر) : دشمن داشت فلان را . و ناخوش داشت فلان را در نهایت کراهت . و قلی فلاناً قلا و قلاء (از باب سمع) کذلك .</p>
<p>قلاسنگ (qalâ-sang) ا.ب. فلاخن . و گلوله و سنگی که در فلاخن می اندازند .</p>	<p>قلاچ (qolâç) ا.ب. برجستن ا.ب. قلاچو (qalâçu) ا.ب. کاهه چرمین دروایش . و نهری که در زمستان ستور از آن آب میخورند .</p>	<p>قلا (qallâ') ا.ع. قلیه پز . و سازنده تابه قلیه پزی .</p>
<p>قلاسی (qalâsi) و (qalâsiyy) ع.ج. قلنسوة و قلنسوة .</p>	<p>قلاچوری (qalâçuri) ا.ب. شمشیر آبدار که قراچوری نیز گویند .</p>	<p>قلا (qalâ') ا.ع. قلیه پز . و سازنده تابه قلیه پزی .</p>
<p>قلاش (qallâc) ا.ب. مردم بی نام و ننگ و لونند و بیچیز و مفلس و حیلۀ باز و فریبنده و مکار و میخواره و باده پرست و خرابانی و مقیم در میکده .</p>	<p>قلاچ (qolâh) ا.ع. زردی دندان .</p>	<p>قلا (qalâ') ا.ع. قلیه پز . و سازنده تابه قلیه پزی .</p>
<p>قلاشی (qallâci) ا.ب. عیاشی و میخوارگی و باده پرستی و عیاری .</p>	<p>قلاخ (qolâx) ا.ع. نام موضعی در یمن . و از اعلام است .</p>	<p>قلا (qalâ') ا.ع. قلیه پز . و سازنده تابه قلیه پزی .</p>
<p>قلاشی (qallâci) ا.ب. عیاشی و میخوارگی و باده پرستی و عیاری .</p>	<p>قلاد (qelâd) ا.ع. تار روئین که بر حلقه گوشواره و حلقه بینی شتر پیچند .</p>	<p>قلا (qalâ') ا.ع. قلیه پز . و سازنده تابه قلیه پزی .</p>
<p>قلاشیره (qalâcire) ا.ب. اشخار و قلیا .</p>	<p>قلاده (qelâdat) ا.ع. گردن بند و حمل . ج : قلاند . و قلاند الشعر : شعر هائی که همیشه در زمانه باقی باشد .</p>	<p>قلا (qalâ') ا.ع. قلیه پز . و سازنده تابه قلیه پزی .</p>
<p>قلاص (qelâs) ع.ج. فلوس (qalus) .</p>	<p>قلاده (qalâde) و (qallâde) ا.ب. مأخوذ از تازی - گلویند . و گردن بند سگ و شتر و جز آن . و نیز صفت توصیفی که بدان تعین میکنند فیل و سگ را مانند سر که بدان اسب را تعین میکنند چنانکه گویند : یک قلاده فیل و دو قلاده سگ .</p>	<p>قلا (qalâ') ا.ع. قلیه پز . و سازنده تابه قلیه پزی .</p>
<p>قلاص (qallâs) ص.ع. آب بلند بر آینه .</p>	<p>قلار (qellâr) ا.ع. انجیر سپید .</p>	<p>قلا (qalâ') ا.ع. قلیه پز . و سازنده تابه قلیه پزی .</p>
<p>قلاط (qolât) ا.ع. کوتاه ترین از مردم و گربه و سنگ . و اولاد جن . و اولاد شیطان .</p>	<p>قلاع (qelâ') ع.ج. قلع (qal') . و ج. قلع (qel') و ج. قلع (qal'at) . و ج. قلع (qalâ'at) .</p>	<p>قلا (qalâ') ا.ع. قلیه پز . و سازنده تابه قلیه پزی .</p>

قلع (qelâ') ا. ب. - مأخوذ از تازی - قلعه ها و حصارها .

قلع (qolâ') ا. ع. گل تراشه که پس از خشك شدن آب كفته گردد . و خاک درواشه که زیر آن دنبال برآمده باشد . و بیماری در دهن گوسفندان . و مرگ که بناگاه بکشد شتر تندرست را .

قلع (qallâ') ص. ع. کسی که سخن وی مفهوم نگردد . و آنکه برزین نتوانست نشستن . و آنکه پایش در کشتی ثبات و استواری نگیرد . قلاع (qallâ') ا. ع. مرد نیک دروغگوی و کذاب . وزن جلب . و نباش و کفن آماج . و سرهنگ . و آنکه پیش سلطان باطل سخن چینی نماید . الحديث : لا یدخل الجنة قلاع .

قلع (qollâ') ا. ع. گل تراشهای که پس از خشك شدن آب كفته گردد . و خاک دروا شده ای که زیر آن دنبال برآمده باشد . و یکنوع گیاهی که شتر خشك و تر آنرا خورد . قلاعة (qelâ'at) ا. ع. بادبان کشتی . قلاعة (qolâ'at) ا. ع. باره ای از گل تراشه . و سنگ بزرگ در دشت نرم خاک افتاده . و مرکاوخ و یا سنگ برکنده که آنرا بدست یا بفلاخن اندازند .

قلاغ (qolâq) ا. ب. بوز . و اب . و دهان . و پیرامون دهان . و جوشش پیرامون دهان . قلافة (qelâfat) ا. ع. برهمدوزی نخته های کشتی و قیر اندودی درزهای آن . قلافة (qolâfat) ا. ع. پوست درخت . قلاقل (qelâqal) ا. ب. درخت انار صحرائی .

قلاقل (qolâqel) ا. ع. یاری گر شتاب کار . و نام گیاهی که آنرا قلقل نیز گویند و یا غیر از قلقل است . قلال (qalâl) و (qolâl) ص. ع. اندک و کم .

قلال (qelâl) ا. ع. چوب برپای کرده جهت وادیج انگور .

قلال (qelâl) ا. ع. ج. قلة (qollat) . قلال (qelâl) م. ع. کم کردن بخشش و دهنش را .

قلال (qollâl) ا. ع. مردمان کم و اندک . قلام (qelâm) ع. ج. قلم (qelam) . قلام (qollâm) ا. ع. نوعی از شوره گیاه . قلامة (qolâmat) ا. ع. تراشه و چیده ناخن و جز آن .

قلان (qalân) ا. ب. ملوط و منخ . و يك قسم خراجی که در شیروان میگیرند . و عمله قلان : عمله بی مزد و اجرت و عمله یگار .

قلانس (qalânes) و قلانیس (qalânîs) ع. ج. قلنسوة .

قلاور (qalâvor) و قلاوز (qalâvoz) ا. ب. - مأخوذ از ترکی - دلیل راه . و سوار هائی که در خارج اردو مستحفظ اردو باشند . و جاسوس و خبرگیر .

قلاوزی (qalâvozi) ا. ب. - مأخوذ از ترکی - هدایت و دلالت .

قلاوژون (qalâva jûn) ا. ب. قلازاره و عکه .

قلاووز (qalâvuz) ا. ب. دلیل راه و رهنا و قلاوز .

قلايا (qalâyâ) ع. ج. قلية (qaliyyat) . قلايد (qalâ'ed) ع. ج. قلادة .

قلائص (qalâ'es) ع. ج. قلوص (qalus) . قلائل (qalâ'el) ع. ج. قلیل .

قلب (qalb) ا. ب. نام تخمی بسیار صلب و سفید درخشنده مانند نقره .

قلب (qalb) ا. ب. - مأخوذ از تازی - ناسره و نارایج . و چپ ضد راست . و میان هر چیزی . و دل و کش . و برگردانیده و

عکس . و قلب اقبال یعنی لابقا . و قلب ریش یعنی شیر . و قلب عقرب : منزل یست و هشتم از منازل قمر . و برقع .

قلب (qalb) ا. ع. دل و یا اخص از آن . و خرد . و دانش . قوله تعالى : ان فی ذلك لذكری لمن كان له قلب ای عقل . ج : قلوب . و القلب : دل . و نام منزل هجدهم از منازل قمر . و قلب الاسد : نام ستاره ای در برج اسد . و قلب العسکر : میانه لشکر . و قلب العقرب : نام ستاره ای درخشان در برج عقرب . و نام منزل یست و هشتم از منازل قمر . و نیز قلب : میانه هر چیزی . و قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الله : کنایه است از سرعت تقلب آن در دوستی خدا و شدت امثال وی مراو امر خدای تعالی را .

قلب (qalb) و (qolb) ص. ع. بی آمیخ و خالص از هر چیزی . بق : هو عربی قلب ای خالص ، یستوی فیہ المذکر و المؤنث و الجمع ، و ان شئت قلت امرأة عربية قلبه و تثبت و جمعت . و قولهم : رجل قلب : مرد خالص نسب . و كذلك : قلب (بالضم) فی الكل .

قلب (qalb) م. ع. قلبه قلباً (از باب ضرب) : برگردانید آنرا . و قلب الشیء : قرار داد بالای آن چیز را پائین و یاراست آنرا چپ و یا باطن آنرا ظاهر . و قلب الاناء و غیره : سرنگون کرد آن آوند و جز آنرا . و قلب الرداء : برگردانید آن ردا را و قرار داد بالای آنرا پائین . و قلب الشیء للاتباع : تفحص کرد در آنچه چیز جهت خریداری و نگریست باطن و داخل آنرا . و قلب الارض للزراعة : برگردانید آن زمین را جهت کشتکاری و زیر رو کرد آنرا . و قلب الله فلاناً الیه : میرانید فلان را

<p>قلّة (qallat) ا.ع. برخاستن از بیماری ویا از درویشی .</p>	<p>قلبة (qalabat) ا.ع. بیماری و ماندگی . و مابه قلبة : نیست در آن تعب و درد و رنج و عیسی .</p>	<p>خدای . و قلب النخلة : برکند قلب آن خرمابن را . و قلبت البصرة : سرخ گردید آن غوره خرما . و قلب البعير (مجهولا) :</p>
<p>قلّة (qellat) ا.ع. کمی ضد بسیاری . و فسرده و لرزه از خشم ویا از طمع .</p>	<p>قلبة (qelabat) ع.ج. قلب (qalb) و (qelb) و (qolb) .</p>	<p>قلب زده گردیدن آن شتر . و قلب فلاناً قلباً (از باب نصر و ضرب) : زد بردل فلان .</p>
<p>قله (qellat) م.ع. قل الشيء قلا و قلّة (از باب ضرب) : کم گردید آن چیز .</p>	<p>قلبخانه (qalb-xāne) ا.ب. حصار قلعه هرات .</p>	<p>قلب (qalb) و (qelb) و (qolb) ا.ع. پیه خرمابن . و بهترین برگ خرمابن . ج :</p>
<p>و قل رجل يقول ذلك الا يزيد يعني نیست کسی که بگوید اینرا بگریزد . و قل الشيء : برداشت آن چیز را و بلند نمود .</p>	<p>قلبزن (qalb-zan) و قلب ساز (qalb-sāz) ص.ب. کسی که سکه قلب میزند و پول ناسره سکه میکند .</p>	<p>قلب (qalb) و قلب و قلبه (qelubāt) . قلب (qolb) ا.ع. دستیانه و دست برنجن زنان . و مار سپید . و یکنوع دانه ای بسیار سخت .</p>
<p>و قلما يفعل كذا : کم است کسی که بکند اینچنین . و اقلما جئتكم : کم آمدم تورا .</p>	<p>قلبگاه (qalb-gāh) ا.ب. میان و وسط . و وسط لشکر .</p>	<p>قلب (qolb) و (qolob) ع.ج. قلب (qalib) .</p>
<p>قلّة (qollat) ا.ع. سرکوه . و بالای هر چیزی . و بالای کوهان . و نار سر مردم .</p>	<p>قلبنگ (qalabang) ا.ب. یکنوع چوبی معطر و خوشبو .</p>	<p>قلب (qalah) ا.ع. برگشتگی لب . قلب (qalab) ا.ع. قلب الرجل قلباً (از باب سمع) : برگشته لب گردید آن مرد .</p>
<p>و قلما جئتكم (مجهولا) لفة فيه .</p>	<p>قلبور (qalbur) ا.ب. غریال و پرویز .</p>	<p>قلب (qalab) ا.ع. قلب الرجل قلباً (از باب سمع) : برگشته لب گردید آن مرد .</p>
<p>و قلما جئتكم (مجهولا) لفة فيه .</p>	<p>قلبه (qolbe) ا.ب. چوبی که گاو آهن بدان نصب کرده زمین را شیار کنند . و کرده .</p>	<p>قلب (qalab) ا.ع. قلب الرجل قلباً (از باب سمع) : برگشته لب گردید آن مرد .</p>
<p>قل (qolal) و قلال (qelāl) .</p>	<p>قلبه ران (qolbe-rān) ص.ب. کسی که قلّه میراند و زمین شیار میکند و زارع . و گاو قلّه ران : گاوی که زمین شیار میکند .</p>	<p>قلب (qalab) ا.ع. قلب الرجل قلباً (از باب سمع) : برگشته لب گردید آن مرد .</p>
<p>قلت (qalt) ا.ب. قلیان و دیوت و بی حمیت .</p>	<p>قلبه رانی (qolbe-rāni) ا.ب. شیار کردن زمین . و قلبه رانی کردن : زمین شیار کردن .</p>	<p>قلب (qalab) ا.ع. قلب الرجل قلباً (از باب سمع) : برگشته لب گردید آن مرد .</p>
<p>قلت (qalt) ا.ع. مفاکی در کوه که آب دروی گردآید و مؤنث آید . ج : قلات (qelāt) .</p>	<p>قلبی (qalbi) ص.ب. مأخوذ از تازی - منسوب بقلب و دل .</p>	<p>قلب (qalab) ا.ع. قلب الرجل قلباً (از باب سمع) : برگشته لب گردید آن مرد .</p>
<p>قلت (qalt) ا.ب. قلیان و دیوت و بی حمیت .</p>	<p>قلبی (qalbi) ص.ب. مأخوذ از تازی - منسوب بقلب و دل .</p>	<p>قلب (qalab) ا.ع. قلب الرجل قلباً (از باب سمع) : برگشته لب گردید آن مرد .</p>
<p>قلت (qalt) ا.ب. قلیان و دیوت و بی حمیت .</p>	<p>قلبی (qalbi) ص.ب. مأخوذ از تازی - منسوب بقلب و دل .</p>	<p>قلب (qalab) ا.ع. قلب الرجل قلباً (از باب سمع) : برگشته لب گردید آن مرد .</p>
<p>قلت (qalt) ا.ب. قلیان و دیوت و بی حمیت .</p>	<p>قلبی (qalbi) ص.ب. مأخوذ از تازی - منسوب بقلب و دل .</p>	<p>قلب (qalab) ا.ع. قلب الرجل قلباً (از باب سمع) : برگشته لب گردید آن مرد .</p>

قلت (qalat) ا.ع. هلاك. ومنه قولهم:
ان المسافر و متاعه لعلی قلت
الاماوقی الله تعالى .
قلت (qalat) م.ع. قلت قلناً (ازباب
سمع): هلاك گردید. و قلت فلان: کم
گردید گوشت فلان .
قلت (qellat) ا.پ. مأخوذ از تازی-
کمی و نقصان و اندکی. و تنگی و کمیابی و
نادری و ندربت. و قلت فهم: کمی عقل
و حماقت .
قلتاق (qaltâq) ا.پ. مأخوذ از ترکی-
آنچه از زمین است که از چوب سازند و بر آن
بر نشینند .
قلتبان (qalt-bân) و (qalta-bân)
ا.پ. تنگی کوتاه و اسطواناتی که بر بالای
پشت بامها غلطاندند. و مردم دیوث و بیحمیت
و به چشم خود بین. و قواد و قرمساق.
قلتبانى (qaltabâni) ا.پ. قرمساقی و
جاکشی و دیوثی. و قلتبانى کردن:
جاکشی کردن .
قلتبوس (qaltbus) ا.پ. مردم دیوث و
بی حمیت و قرمساق .
قلته (qalelat) ص.ع. شاة قلته:
گوسپندی که شیر آن شیرین نباشد .
قلتق (qaltâq) ا.پ. مأخوذ از ترکی-
فتاق .
قلته (qalte) ا.پ. دیوث و قرمساق و
قواد .
قلتین (qollatayn) ا.ع. گرمابه و
حمام. و دو خم بزرگ که در آن یک هزار و
دویست رطل عراقی آب گنجد .
قلج (qolj) ص.پ. چارپائی از اسب و
استر و خر که هر دو بند پاهایش از یکدیگر دور
باشد و مهرهای زانوی وی بهم نزدیک بنحوی
که هنگام راه رفتن بهم ساییده شوند .

قلج (qelej) ا.پ. مأخوذ از ترکی-
قلج و شمشیر .
قلجاق (qalçâq) ا.پ. مأخوذ از
ترکی. بازوبند آهنین .
قلج (qalh) ا.ع. خر سالخورده .
قلج (qelh) ا.ع. جامه چرکین .
قلج (qolh) ع.ج. اقلج و قلحاء .
قلج (qalah) ا.ع. زردی دندان .
قلج (qalah) م.ع. قلج الرجل
قلجاً (ازباب سمع): زرد شد دندانهای آن
مرد. و کذا: قلجت اسنانه .
قلج (qaleh) ا.ع. چرکینی .
قلحاء (qalhâ') ص.ع. مؤنث اقلج:
زنی که دندانهایش زرد شده باشد. ج: مقلج
و مقلحان .
قلحاس (qelhâs) ا.ع. مرد زشت
روی قبح شکل .
قلحامة (qelhâmat) ص.ع. شیخ
قلحامة: پیر فانی .
قلحان (qolhân) ع.ج. اقلج و قلحاء .
قلجز (qelhazz) و (qellahz) ا.ع.
فربه متکبر فیرنده که گفتار وی بیشتر از کردار
خود باشد .
قلحزة (qalhazat) ا.ع. رفتار شخص
کوتاه بالا .
قلحج (qalham) ا.ع. نام مردی .
قلحج (qelhamm) ا.ع. مرد نازنده
بخود. و کلانسال .
قلحج (qallahm) ا.ع. کلانسال .
قلحمة (qalhamat) م.ع. قلحج
قلحمة: پیر گردید .
قلجوم (qolhum) ا.ع. بزرگ جنه
و کلان خلقت .
قلخ (qalx) ا.ع. خر سالخورده . و
گشن تیز شهوت. و نی میان کواک. و قلخ

قلخ: کلمه است که در وقت گشنی گویند
و ترغیب برضراب کنند .
قلخ (qalx) م.ع. قلخ الفحل قلخاً
و قلخاً (ازباب فتح): بانگ کرد آن گشن.
و قلخه: زد چیزی خشک را بر چیز خشک
دیگر. و قلخ الشجرة: بر کند آندرخت را.
قلخم (qelxamm) ا.ع. شترستیر بزرگ
کومان .
قلد (qald) ص.ع. سوار قلد: دست-
برنجن تاب داده .
قلد (qald) م.ع. قلد الماء فى
الحوض قلدأ (ازباب ضرب): فراهم
آورد آب را در حوض. و کذا: قلد اللبن
فى السقاء و الشراب فى البطن. و
قلد الشیء على الشیء: پیچید آنچه را
بر آنچه. و قلد الحبل: تاب داد برسمان
را. و قلدت الحمى فلاناً: تب گرفت
فلان را هر روز. و قلد الزرع: آب داد
آن کشت را. و قلد الحديد: تنگ
کرد آهن را و پیچید آنرا بر چیزی .
قلد (qeld) ا.ع. نوبت آب در هر چهار
روز یکمرتبه. و قافله مکه بسوی جدّه. و
روز آمدن تب. و تب ربع. و گروه و
جماعت. و نرة ستور. و آمدن باران هر
هفته. یق: سقنا السماء قلدأ یعنی در هر
هفته بموقع باران بارید. و نیز قلد: قعب و
یا کاسه‌ای شبیه بقعب. و قولهم: اعطيته
قلد امری یعنی کارهای خود را بوی
سپردم .
قلدأ (qaldâ') ص.ع. ناقة قلدأ:
ماده شتر دراز گردن .
قلدة (qeldat) ا.ع. دزدی مسکه که
بگداختن فرو نشیند. و خرما و پستی که با
روغن طبخ می کنند چون خواسته باشند روغن
را خالص کند .

قلذ (qalaz) ا.ع. کرمکی شیش مانند که
بچارپایان در آویزد و تا آخر حیات از آنها
مفارقت نکند .

قلذة (qalezat) ص.ع. بهمة قلذة:
ستور ریزه بسیار قلذ .

قلذم (qalzam) ا.ع. فرج فراخ بسیار
آب .

قلز (qalz) ا.ع. مرد سبکست و ضعیف و
وعی از خوردن شراب .

قلز (qalz) م.ع. قلزه اقداحاً
قلزاً (از باب نصر و ضرب) : خورائید او
را کاسه ها . و قلز الجراد : سپوخت
مانخ دم را بر زمین تا تخم نهد . و نیز قلز: زدن .
و تیر انداختن . و شادمانی نمودن . و برجهیدن .
لگیدن . و بچوبدستی بر زمین نشان کردن .

قلز (qellez) و (qolloz) ا.ع. مس
نیک سخت که آهن در وی کار نکند . و مرد
سخت و توانا .

قلزم (qelzem) ا.ع. فرومایه ناکس .
قلزم (qolzom) ا.ع. نام شمیری . و
نام شهری میان مصر و مکه نزدیک کوه طور .
و بحر القلزم : دریائی که بر کنار این
شهر واقع شده و یا این دریا را بدانجه قلزم
گویند که فرو میرد هر که وی را سوار شود .

قلزم (qolzom) ا.ب. دریای قلزم:
دریای احمر . و قلزم پنج شاخ : کف
دست و انگشتان مردم سخی و صاحب همت .
و قلزم نگون : آسمان .

قلزمة (qalzamat) م.ع. قلزمه
قلزمة : بلعید و از خلق فرو برد آیرا . و
قلزم فلان : ملالت کرد فلان . و قلزم
زید : بانگ کرد زید .

قلس (qals) ا.ع. رسن شیر کشتی از
لیف و یا برگ خرما و جز آن . و سرودنیکو .
ج : قلس .

قلس (qals) م.ع. قلس قلساً (از
باب ضرب) : خارج شد از شکم او طعام و
یا شراب خواه آنرا بیرون ریزد و یادو مرتبه
بشکم برگرداند . و قلس فلان : سرود
فلان سرودنی نیکو . و رقصید فلان با سرود .
و قلس الکاس : بیرون ریخت شراب از
جام از پری . و قلس البحر بالهاء:
بکرانه بیرون انداخت دریا آب را از پری .
و قلس فلان : بسیار خورد فلان شراب را .
و قلس النفس : شورید دل .

قلس (qals) و (qalas) ا.ع. آنچه
از طعام از گلو برآید بدهان یک دفعه خواه
آنرا بیرون ریزد و یا دو مرتبه فرو برد و این
را قیء نگویند مگر دو دفعه عود کند .

قلساة (qalsât) م.ع. قلسیته قلساة:
پوشانیدم آنرا قلسوة .

قلص (qalas) م.ع. قلصت نفسه قلصاً
(از باب سمع) : شورید دل او .

قلص (qolos) ع.ج. قلو ص .

قلصات (qalasât) ع.ج. قلصة
(qalasat) .

قلصة (qalasat) ا.ع. آب گرد آمده در چاه
و بلند شده . ج : قلصات .

قلط (qalt) م.ع. قلط قلطاً (از باب
نصر) : زشت روی گردید .

قلط (qalt) و (qelat) ا.ع. زشت
رونی .

قلط (qalat) ا.ع. پری زادگان و اولاد
شیطان .

قلطبان (qaltabân) ا.ع. مأخوذ از
فارسی - مرد بی رشک و آنکه در حق زن خود
غیرت ندارد و مرد زن جلب

قلطافة (qaltafat) ا.ع. سبکی و کوچکی
اندام .

قلطی (qalatiyy) ا.ع. کوتاه بالای

از مردم و گریه و سگ . و مرد پلید سرکش .
قلع (qal') ا.ع. توشه دان شبان که
در آن آلات و اسباب خود دارد . ج : قلع
و اقلع و قلاع و قلعة (qela'at) . المثل : شحمتی
فی قلعی یعنی زاد من در خریطه من است .
این مثل را در چیزی آرند که مملوک شخص
باشد و در اختیار وی بود و هر چه خواهد در
آن تصرف کند . و نیز قلع : تبر کوچکی
مربئیایان و رازان را . و آنچه پیشکی دریت -
المال درآید بی وزن و انقاد تا وقت ادا .

قلع (qal') م.ع. قلعه قلعاً (از باب
فتح) : از بیخ برگرداند آنرا و یا از جایش برگردانید .
و قلع الوالی فلاناً : معزول کرد والی
فلانرا ، فقلع هو (مجهولاً) : پس معزول
گردید .

قلع (qal') ا.ب. - مأخوذ از تازی -
از بیخ برگردگی و قطع و استیصال و انتزاع .
و پایمالی . و سرنگوی . و ویرانی و تباهی .
و وازگونی . و از جای بدرکردگی . و اخراج .
و عزل و معزولی . و جسمی کانی که قلعی و
ارزیز نیز گویند .

قلع (qal') و (qel') و (qala') ا.ع.
وقت فرو نشستن و باز ایستادن تب . یق :
تر کته فی قلع من حماء . و کانی که
رصاص نیکو را بدان منسوب کنند . و قلع
(qel') و قلع (qala') در هر دو معنی نیز گویند .

قلع (qel') ا.ع. بیادبان کشتی . ج :
قلوع و قلاع و قلعة (qela'at) . و جامه سینه
پوش که مردان پوشند . ج : قلعة (qela'at) .

قلع (qel') ص.ع. آنکه بر زمین نتواند
نشستن . و کند خاطر که سخن فهم نکند . و
ست پای در کشتی .

قلع (qol') ا.ع. مرد توانای در رفتار .

قلع (qolo') ع.ج. قلع (qalu') .

قلع (qol') و (qala') و (qale') ص.ع.

فی صفتہ صلی الہ علیہ و آلہ : اذال زال
قلعاً یعنی در هنگام رفتار پای مبارک رانیک
برمیداشت و رفتار ناز و خرامش نمیرفت ، و
روی : قلعاً و قلعاً .

قلع (qala') ا.ع. خون. وعلق. وپوست
مانندی تنک که بر پوست گرگین برآید. و سنگی
که زیر سنگ بزرگ باشد. و نیز قلع : اسم
زمان است مر افلاع حمی را. یق قر کته
فی قلع من حماه .

قلع (qala') ا.ع. ج. قلعة (qala'at).
قلع (qala') م.ع. قلع فلان قلعاً و
قلعة (از باب سمع) : فلان برزین نتوانست
نشستن و پایش در کشتی ثبات و استواری نگرفت
و با از کندی خاطر بسخن پی نبرد و نفهمید.
قلع (qale') ص.ع. مرد سست پای در
کشتی. و مرد کند خاطر که سخن فهم نکند.
و آنکه برزین نتواند نشستن .

قلع (qela') ا.ع. ج. قلعة (qel'at).
قلعة (qal'at) ا.ع. توشه دان شبان ،
و حصار و پناجای در کوه که از دشمن نگاهدارد.
ج : قلاع و قلع . و نهال خرما بن که از بیخ
نخله برکنده باشند . و خرما بن از بیخ برکنده .
و باره ای از کوه - ان . و شهری در هند ، و الیه
نیسب الرصاص و السیوف . و شهرستانی باندلس ،
قل : و الیه نیسب الرصاص .

قلعة (qel'at) ا.ع. پاره از چیزی بدرازا
شکافته . ج : قلع (qela') .

قلعة (qol'at) ا.ع. مال عاریت. الحدیث :
بئس المال القلعة . و مال ناپایدار . و
آنچه پیشکی در بیت المال درآید بی وزن و انتقاد
تا وقت ادا . و مرد سست که چون بر او حمله
کنند نباید . و آنچه از درخت برکنده شود .
و الدنيا دار قلعة یعنی دنیا جای برکنده
شدن است . و هم علی قلعة ای رحله
یعنی ایشان در حالت کوچ اند . و منزلنا

منزل قلعة یعنی منزل ما جای باش نیست
و یا ملک ما نیست و یا ندانیم از این منزل
گذارمان کجا خواهد افتاد. و مجلس قلعة :
مجلسی که صاحبش را مکرر بر خاستن ضرور
افتد .

قلعة (qol'at) و (qola'at) و (qolo'at)
ص.ع. کسی که برزین ثابت نشیند و در کشتی
زود افتد . و کم فهم که سخن را نیک دریافت
نکند .

قلعة (qol'at) و (qola'at) و (qolo'at)
ا.ع. هذا منزل قلعة : این منزلی است
که ما مالک آن نیستیم و نمیدانیم که از آنجا
کوچ باید کرد و یا این منزل جای توطن
نیست و كذلك : منزل قلعة و منزل
قلعة .

قلعة (qala'at) ا.ع. سنگ بزرگ از
کوه برکنده بیرون جسته دشوار گذار. و سنگ
سبتر ضخیم . ج : قلاع و قلع (qala') . و
پاره بزرگ از ابر که گویا کوهی است . و
ابر پاره سبتر که کرانه آسمان را فرا گیرد .
ج : قلع (qala') . و ماده شتر بزرگ اندام .
و نام موضعی . و مرج القلعة : موضعی است
که شمشیرهای قلعه منسوب بدانجاست .

قلعة (qala'at) م.ع. قلع قلعا و قلعة .
مر . قلع (qala') .

قلعة (qela'at) ع. ج. قلع (qal') . و ج.
قلع (qel') .

قلعجات (qal'ajat) پ.ج. قلعه (qal'e) .
قلعچه (qal'ace) و (qel'ace) ا.پ.
حصار و قلعه کوچک .

قلعة (qal'atat) ا.ع. گریختگی از ترس
و رندگی . و سری که موهای آن سخت
بیجان باشد و از پیچیدگی دواز نشوند .

قلعگیان (qal'agayān) ا.پ. اهل
قلعه .

قلعم (qal'am) ا.ع. عجوزه و پیرمزن .
قلعم (qel'amm) ا.ع. پیر سالخورده .
قلعه (qal'e) و (qel'e) ا.پ. - مأخوذ
از تازی - حصار و هر جای محصور که جهت
اقامت سپاه از برای دفع دشمن و حفظ مملکت
و جز آن بنا می کنند و فارسی زبانان هند قلعه بکسر
قاف تلفظ می نمایند . و قلعه بندر : نام
قلعهای در شیراز واقع در بالای کوهی . و قلعه
کهر با پیکر . یا قلعه کهر با گون :
دنیا . و قلعه گلاب : قلعه ای واقع در
کوه کولویه که زندانیان را در آن نگاهدارند و
قلعه بغداد : شکم .

قلعه بند (qal'e-band) ص.پ. محبوس
در قلعه .

قلعه بیگی (qal'e-beygi) ا.پ. مستحفظ
و نگهبان قلعه .

قلعه دار (qal'e-dār) ا.پ. فرمان
گزار مستحفظین قلعه و حاکم قلعه . و قلعه
دار سپهر : آفتاب .

قلعه داری (qal'e-dāri) ا.پ. محافظت
قلعه . و حکومت قلعه .

قلعه شکن (qal'e-cekan) ص.پ. .
تویی که استحکامات قلعه را می گلاند .

قلعه کشا (qal'e-kocā) ص.پ. فاتح
و کشاینده قلعه .

قلعه کوب (qal'e-kub) ص.پ. تویی
که قلعه را خراب و منهدم میکند .

قلعه گاه (qal'e-gāh) ا.پ. جای
محکم و محصور .

قلعه نشین (qal'e-necin) ا.پ. محاصره
کرده شده . و محاصره کننده .

قلعی (qal'i) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
فلزی خاکستری سفید رنگ و سخت تر و
سبک تر از سرب که رزیز نیز گویند و آزا
از شبه جزیره ملاکا و از جزیره پانکا

میاورند و در معدن بحالت اکسید میاشد و ظروف مسین و یا آهنین طباحی و جز آن را از پرده نازکی قلعی اندود میکنند و تخته های آهن سفید کرده که معروف بجلبی میباشند عبارتند از آهن اندوده شده از قلعی ، و برنج عبارت است از مس و قلعی . و **قلعی کردن** : اندود کردن ظروف با قلعی .

قلعی (qal'iy) و (qala'iy) ص.ع .
رصاص قلعی : رصاص نیکور یا رصاص بسیار سپید . و **رصاص قلعی** : كذلك .
قلعی (qala'iy) ص.ع . **سیف قلعی** : شمشیر منسوب بمرج القلعة .
قلعیگر (qal'i-gar) ا.ب . کسی که ظروف را قلع اندود میکند .
قلعنج (qalqanj) ا.ب . قفل . و حلقه در و دروازه .
قلقند (qalqand) ا.ب . پرچین میخ در سم اسب و جز آن .
قلغه (qalqe) ا.ب . گِل . و علامت و نشان رتبه و درجه ای که بروی عمامه نصب کنند .
قلغه سلطان (qalqe-soltan) ا.ب . نایب و یا برادر کوچکتر کریم تاتاری .
قلف (qalf) ا.ع . ازین برگذگی ناخن .
قلف (qalf) ا.ع .ج . قلفه (qalfat) .
قلف (qalf) م .ع . **قلف الخاتن** القلعة قلفاً (از باب نصر) : برید خسته کننده پوست نره را و یا از بیخ برید آنرا .
وقلف الشجرة قلفاً (از باب ضرب) : پوست باز کرد درخت را و نشود . و **قلف الدن قلفاً** و **قلفة** : برداشت گل سرخم را . و **قلف الشیء** : برگردانیدن آن چیز را . و **قلف السفینة** : ازلیف خرما برهم درخت تخته های کشتی را و بقر گرفت درزهای آنرا . و **قلف العصیر** : کف برآورد شیر انگور .
قلف (qelf) ا.ع . جلت خرما . و پوست

هر درخت که باشد . و پوست درخت کندر .
 و پوست درخت انار . و جای درشت .
قلف (qolf) ع .ج . اقلف و قلفاء .
قلف (qolf) ا.ب . مقلوب قفل نازی و بمعنی آن یعنی کلیدانه و فلجم .
قلف (qalaf) ا.ع .ج . قلفه (qalafat) .
قلف (qalaf) م .ع . **قلف الرجل** قلفاً (از باب سمع) : بی خسته ماند آمدن .
قلف (qolaf) ع .ج . قلفه (qolfat) .
قلف (qolof) ع .ج . قلیفه .
قلف (qellaf) ا.ع . سیل آورد خشک شده .
قلفاء (qalfâ') ص.ع . مؤنث اقلف : زن بی خسته مانده . ج : قلف (qolf) و سنة قلفاء : سال ارزان و فراخ .
قلفات (qalafat) ع .ج . قلفه (qalafat) .
 و ج : قلفه (qalfat) .
قلفان (qalafâne) ا.ع . بصیغه تشبیه : دو کرانه بروت .
قلفه (qalfat) ا.ع . جلت خرما ی بحرانی .
 ج : قلف (qalf) و قلفات . و قولهم : **اقتلقت** منه اربع قلفات : چهار جلت خرما از وی گرفتم بی کیل و وزن .
قلفه (qalfat) م .ع . **قلف قلفاً** و **قلفه** .
 مر . قلف (qalf) .
قلغه (qelfat) ا.ع . گیاه سبزی که بار آنرا شتران بحرص تمام خورند . و ناخن ازین برگزیده شده .
قلفه (qolfat) ا.ع . غلاف سر نره که بفارسی خروسك و خروسه نیز گویند . ج : قلف (qolaf) .
قلفه (qalafat) ا.ع . غلاف سر نره . ج : قلف (qalaf) و قلفات .
قلفتان (qolfatâne) ا.ع . بصیغه تشبیه : دو کرانه بروت .
قلفحة (qallahat) م .ع . **قلفحة** و **قلفحة** :

خورد همه آنرا .
قلفع (qelfa') و (qelfe') ا.ع . گل تراشته تر کیده و پاره پاره شده . و آنچه از آهن وقت کوفتن برافند و پراکنده شود .
قلفعة (qelfe'at) ا.ع . خاک دروا شده که زیر آن سماروغ برآمده باشد . و سبوسه ماندی که بر پوست شتر گرگین باشد و بدست مالیدن بریزد .
قلغو نیا (qolfuniyâ) ا.ب . مأخوذ از یونانی - نوعی از صمغ درخت صنوبر .
قلفه (qalfe) ا.ب . نایب معلم .
قلفی (qolfi) ا.ب . قالب و ظرف دوداری که در آن چیزهای بسته و بیخ کرده را قالب گیرند .
قلق (qalaq) ا.ع . بی آرامی و اضطراب .
قلق (qalaq) م .ع . **قلق قلفاً** (از باب سمع) : بی آرام گردید و مضطرب شد . و جنبید .
قلق (qalaq) ا.ب . مأخوذ از نازی - بی آرامی و پریشانی و بی قراری . و ناپایداری . و آشفتگی و اضطراب و تلواصه .
قلق (qaleq) ص.ع . **رجل قلقل** : مرد بی آرام . و **امراة قلقل الوشاح** : زن جیان کردن بند .
قلقاس (qolqâs) ا.ع . بیخ گیاهی که آرا بزنند و خورند .
قلقال (qalqâl) ا.ع . جنبش (اسم است قلفه را) .
قلقال (qelqâl) م .ع . **قلقل قلفه** و **قلقالا** . مر . قلفه (qalqalat) .
قلقال (qelqal) ا.ع . لفع شتر .
قلقدیس (qolqadis) ا.ب . مأخوذ از یونانی - زاج سبز .
قلقطار (qolqatar) ا.ع . مأخوذ از یونانی - زاج زرد و یا اکسید سرخ آهن .
قلقل (qelqal) ا.ع . درخت انار که در جای بی آب روید .

قلقل (qelqel) ا.ع. گیاهی که دانه آن سیاه خوشبو است و آنرا قلقلان و قلقل نیز گویند. و دانه درخت مغاث. المثل: **دقك بالمنحاز حب القلقل** یعنی کوبیدن تودر هاون دانه قلقل را که سخت ترین دانه هاست و این مثل را در الحاح بر حریص گویند.

قلقل (qolqol) ا.ع. مردچست سبکروح. و اسب سبك. و یاری گشتاب کار.

قلقل (qol-qol) ا.پ. آواز شراب و جز آن که از گلولی صراحی بیرون آید.

قلقلان (qolqolân) ا.ع. نام گیاهی که قلقل نیز گویند، و یا غیر از قلقل است.

قلقلانی (qolqolâniyy) ا.ع. نوعی از فاخته.

قلقله (qalqalat) ا.ع. حروف **القلقله**: عبارت از ق و ط و ب و ج و د که قراء آن ها را جمع کرده قطب جد گویند.

قلقله (qalqalat) ا.ع. قلقل **القلقلانی** قلقله: بانگ کرد آن فاخته. و **قلقه** الشیء **قلقله** و **قلقالا**: جنباید آنچه را. و **قلقل فی الارض**: زد بر زمین.

قلقلک (qol-qolak) ا.پ. درپیش و صراحی و کوزه گردن دراز.

قلقله (qol-qole) ا.پ. غلیان و قلیان.

قلقلنت (qalqant) و **قلقلند** (qalqand) ا.پ. مأخوذ از یونانی - زاخ کبود و یازاج سرخ.

قلقلنطار (qolqantâr) ا.پ. مأخوذ از یونانی - قلفطار.

قلقلنه (qolqone) ا.پ. جراحتی که در پای اسب و استر پدید آید.

قلقلی (qalqâ) ا.ع. نوعی از گردن بند.

قلل (qelal) ع.ج. قل (qell).

قلل (qolal) ا.ع. مردانی که پس از پراکندگی و تفرقه گرد آیند.

قلل (qolal) ا.ع.ج. قلة (qollat).

قلل (qolol) ع.ج. قلال (qalâl) و (qolâl). و ج. قلیل.

قللار (qollar) ا.پ. در ترکی جمع قل است که بمعنی غلام باشد یعنی غلامان و این نام را شاه عباس برده هزار سوار و دوازده هزار پیاده نهاد و آنها را بجای قزلباش برقرار کرد و سرکرده این غلامان را **قللار آغاسی** گفتند یعنی سرکرده غلامان شاهی.

قللون (qololuna) ع.ج. قلیل.

قلم (qalm) م.ع. **قلم الظفر** و غیره **قلماً** (از باب ضرب): چید و تراشیدن ناخن و جز آن را.

قلم (qalam) ا.ع. غرو و نای میان کالواک. و خامه تراشیده. ج: افلام و قلام. و کاربرد فریز گوسپند و جز آن. و تیر قمار. و تیری که میان قمار بازان جولان دهند و گردانند. و درازی ایام بیوگی زن. و قوله تعالی: **علم بالقلم** ای علم الخط بالقلم. و باصطلاح حکما: اول ما خلق الله و عقل اول.

قلم (qalam) ا.پ. - مأخوذ از تازی - غرو و خامه و ساسرو کلک و مه و هر چه بدان نویسند و کتابت کنند. و ابزاری آهنین مر سنگ تراشان را که بدان سنگ را هموار کرده و بر روی آن نیت کاری کنند. و استخوانهای دراز دست و پای انسان و دیگر حیوانات. و ابزاری که حکاک بدان حکاکی کنند. و قطعه ای از شاخه درخت که بطور نهال آنرا در زمین فرو کنند. و نوعی از آتش بازی. و **قلم انداختن** و یا **قلم اندازی کردن**: غفلت کردن و اهمال نمودن. و سهو کردن در تحریر. و **قلم آوردن**: کتابت کردن. و **قلم بر آفتاب راندن**: ریش بر آوردن. و **قلم بدم شمشیر افشان**: دنداندار شدن شمشیر و برگشتن دم آن. و

قلم **بناخن شکستن**: بسزا رسانیدن. و **قلم جعد کردن**: کتابت کردن. و **قلم در سیاهی نهادن**: رقم بد بختی کشیدن. و بسزا رسانیدن. و سخن کسی را باطل کردن. و **قلم در کشیدن**: محو کردن. و **قلم زدن**: کتابت کردن و نوشتن. و محو کردن. و **قلم سرب**: مداد. و **قلم شدن**: نوشته شدن. و قطع شدن. و **قلم کردن**: چیزی را يك ضرب دوباره کردن. و تراشیدن. و بریدن. و **قلم کنده گری**: اسکنه. و **قلم موی**: ابزاری از موی مر نقاشان را که بدان رنگ آمیزی کنند. و **قلم نیست**: یعنی حسابی و کتابی ندارد و معاف است. و **اهل قلم**: نویسندگان و وزرا و منشی و مستوفی و مانند آنها.

قلماء (qalmâ) ا.پ. فلاخن.

قلماء (qalla-mâ) ع. مر. قلة (qellat).

قلماء سنگ (qalmâ - sang) ا.پ. فلاخن و سنگی که در فلاخن گذاشته اندازند.

قلماش (qalmâc) ص. ب. بیهوده و بی معنی و باطل. و هرزه و پاره گو.

قلماش (qolmâc) ا.پ. مورد پست و ناکس و خوار. و کمینه و فرومایه. و دروغگوی. و بی اعتبار.

قلم افشان (qalam-ufcân) ا.پ. خامه افشان. و قلم طلا کاری.

قلماق (qalmâq) ا.پ. نام طایفه ای از تار.

قلم انداز (qalam-andâz) ا.پ. سهو و خطای در تحریر.

قلم بند (qalam-band) م.ف. پ. مرقوم و مسطور. و مندرج. و ثبت شده. و در حساب آمده.

قلم بندی (qalam - bandi) ا.پ.

<p>قلندر (qalandar) ا.ب. شخص مجرد بی قید در پوشاک و خوراک و طاعات و عبادات که از او اختیار کند. و نوعی از چادر و خیمه يك ديركى.</p>	<p>و واضعها مواضعها ولا اعاب ولا اجاب اللهم انى قد اخلت احد الصفرين و حرمت صفر الموخر وكذلك فى الرجبين يعنى رجباً وشعبان انفروا على اسم الله و ذلك قوله تعالى : انما النسيء زيادة فى الكفر.</p>	<p>دستخط ورقم و امضا. و اقرار. و قول و عهد. قلمة (qalamat) ع.ج. قالم.</p>
<p>قلندرا (qalandarā) ا.ب. نوعی از پارچه ابریشمین. و نوعی از چادر يك ديركى. قلندری (qalandari) ا.ب. قسمی از چادر و خیمه يك ديركى.</p>	<p>قلمعة (qalma'at) ا.ع. مردم فرومایه و ناکس.</p>	<p>قلمتراش (qalam-tarāc) ا.ب. چاقو و گزلیکی که بدان قلم و جز آن می تراشند.</p>
<p>قلندیسی (qalandis) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - زاج سیاه که کفش دوزان جهت سیاه کردن چرم بکار می برند.</p>	<p>قلمعة (qalma'at) م.ع. قلمع راسه قلمعة : زد بر سر او و افگند او را و یا سترد موی سر او را.</p>	<p>قلمدان (qalam-dān) ا.ب. تنگویی که در آن ابزارهای نبشتن مانند قلم و چاقو و مقراض و قط زن می گذارند. و نشانی مخصوص صدر اعظم.</p>
<p>قلنسوة (qalnasat) م.ع. قلنسوة قلنسوة : پوشانیدم او را قلنسوة.</p>	<p>قلمکار (qalam-kār) ا.ب. نوعی از بافته رنگارنگ و الوان. و حکاک که بروی برنج و نقره و طلا حکاکی میکند. و نقاش.</p>	<p>قلمدر (qalam-dar) ا.ب. نهال و درخت جوان.</p>
<p>قلنسوة (qalansovat) ا.ع. کلاه دراز. ج: قلانس و قلانس و قلنسی (qalansi) و قلنسی (qalāsiyy) و قلنسی (qalansi) ع.ج. قلنسوة.</p>	<p>قلمکاری (qalam-kāri) ا.ب. صنعت حکاکی و نقاشی.</p>	<p>قلم دست (qalam-dast) ص.ب. کاتب و نویسنده و محرر.</p>
<p>قلنسیة (qalansiyat) ا.ع. کلاه دراز و قلنسوة.</p>	<p>قلم کشی (qalam-kaci) ا.ب. تحریر و خوشنویسی.</p>	<p>قلم دوات (qalam-davāt) ا.ب. محبره و اسباب تحریر.</p>
<p>قلو (qalv) م.ع. قلو ت اللحم و السويق قلوأ (از باب نصر): بریان ساختن گوشت و پست را. و قلا الابل: سخت راند شتران را. و قلت الناقة بصاحبها قلوأ: پیشی گرفت آن ماد شتر مر صاحب خود را. و قلا الصبي القلة و بها قلوأ: غوك چوب بازی کرد آن كودك. و قلا الحمار الاثان: طرد کرد آن نره خر ماده خرا و راند آنرا.</p>	<p>قلمون (qalamun) ا.ب. بوقلمون. و پارچه الوان. و گلی.</p>	<p>قلم دیده (qalam-dide) ص.ب. نوشته.</p>
<p>قلو (qelv) ا.ع. جوان و خفیف و سبك از هر چیزی. و خر جوان سبك. و ماده ای که از سوخته شور گیاه می گیرند.</p>	<p>قلمونیسا (qalmuniyā) ا.ب. صمغ صنوبر.</p>	<p>قلم رسام (qalam-rassām) ا.ب. حکاک و مثبت کار بروی برنج.</p>
<p>قلوب (qalub) ا.ع. بسیار برگردنده. و مگرگ.</p>	<p>قلمه (qolme) ا.ب. چاشنی. و غذائی که از روده حیوانات آغنده سازند. و قورمه.</p>	<p>قلمرو (qalam-rav) ر قلم روی (qalam-ravi) ا.ب. ملك و مملكت و ولایت متصرف. و حکومت و فرمانروائی و سلطنت. و داوری. و محال متعلق بسلطنت و فرمانروائی.</p>
<p>قلوب (qolub) ع.ج. قلب (qalb). قلوب (qolub) ا.ب. - مأخوذ از نازی - دلها.</p>	<p>قلمه (qalame) ا.ب. قلمدر و درخت جوان و نهال.</p> <p>قلمی (qalami) ص.ب. منسوب بقلم. و شورة قلمی: شورة مانند قلم.</p> <p>قلمی (qalami) م.ف. ب. نوشته شده باقلم و تحریر شده. و قلمی شدن و یا فرمودن: تحریر شدن و تحریر فرمودن.</p> <p>قلمی (qalomi) ا.ب. قسمی از بالاپوش.</p> <p>قلمبگ (qalanbag) ا.ب. نوعی از عود بنیایت خوشبوی.</p> <p>قلنة (qalannat) ا.ع. نام شهری در اندلس.</p>	<p>قلمزة (qalammazat) ا.ع. زن کوتاه بالای ناکس.</p> <p>قلمزده (qalam-zade) ا.ب. نوشته ای که خط بطلان بروی کشیده باشند. و مکتوب.</p> <p>قلمزن (qalam-zan) ا.ب. کاتب و نویسنده.</p>
		<p>قلمسی (qalammas) ا.ع. چاه برآب و دریای بسیار آب. و مرد بسیار خیر و نیک بخشنده و بسیار دهنده. و مهتر گرامی. و مرد نیک ذریک دوراندیش نا آشنا و ناشناخته. و نام مردی کنانی من نساء الشهور کار یقف عند جمرة العقبة و يقول : اللهم انى ناسى الشهور</p>

قلوب (qallub) و (qellavb) ا.ع. گرمی .

قلوبع (qolavba') ا.ع. یکنوع بازی رنازیان را .

قلوة (qelvat) ا.ع. ستوری که صاحب خود را از همه پیش برد .

قلوز (qalavoz) ا.ع. راهبر و قطاع - الطريق . و سوارانی که پیشاپیش لشکر براه روند .

قلوس (qolus) ع.ج. قلس (qals) .

قلوص (qalus) ا.ع. شتر ماده جوان و آن در میان شتر مادگان بمنزله دختر است در میان زنان. و شتر ماده باقی مانده بر سیر. و شتر ماده ای که نخست در سواری آمده باشد تا آنکه بشش سالگی در آید که در این وقت ناقة گویند . و نیز قلوص : ماده شتر بلند دراز دست و پا . ج : قلس (qolos) و قلائص . و ج ج : قلاص (qelās) . و نیز شتر مرغ ماده . و بجه ماده شتر مرغ . و چوزة شوات . و نیز بطور کنایه دختر جوان را گویند . ج : قلس (qolos) .

قلوص (qolus) م.ع. قلس قلو صاً

(از باب ضرب) : برجست . و قلیصت

نقه : شورید دل او . و قلیص الماء :

برآمد آب . و قلیص القوم : بار بستند

و کوچ کردند آن گروه و سیر نمودند . و

قلیصت شفته : درهم کشیده شد لب او و

در ترنجید و برهم جست . و قلیص الثوب :

فراهم آمد و درهم کشیده شد آن جامه پس

از شستن . و قلیص الظل عنی : بالا برآمد

سایه و کم گردید از من . و قلیص الشیء :

درهم کشیده شد آنچه و در ترنجید .

قلوط (qellavt) ا.ج. فرزندان جن .

و اولاد شیطان .

قلوع (qalu') ا.ع. شتر ماده کلان

جثه . و کمان که چون بکشند آنرا برگردد .

ج : قلع (qol') .

قلوع (qolu') ع.ج. قلع (qal') وج .

قلع (qel') . و ج . قلعۃ (qal'at) .

قلوای (qalavlâ) ا.ع. مرغ بلند

پرواز .

قلومس (qolumos) ا.پ. - مأخوذ

از یونانی - نام دارویی که بتازی آذان الدب

گیرند .

قلومن (qoluman) ا.پ. - مأخوذ از

یونانی - زبد البحر و کف دریا .

قلون (qalun) ا.پ. نام پهلوانی تورانی .

قلون (qolun) ا.پ. خویش سردار

چینی مکاتورا و کشنده بهرام چوبینه .

قلون (qelun) و (qolun) ع.ج. قلعۃ

(qolat) .

قله (qole) ا.پ. نوعی از انگور . واسبی

که رنگش بزردی مایل باشد .

قله (qalah) ا.ع. چرکینی اندام .

قله (qalah) م.ع. قله قلهآ (از باب

سمع) : چرکین و زرد اندام گردید . و نیز قله :

داغ داغ شدن پوست از بسیاری اذرفتن . و

سیاه شدن اندام . و برکنده شدن پوست از

بختی و خشکی .

قله (qolle) ا.پ. - مأخوذ از تازی - سر

کوه و چکاد و هباک و چکاده و چکاه و سبکاد و

سکاد و کلال . و سبوی بزرگ .

قلهب (qalhab) ا.ع. مرد سبیر اندام

عاجز از تکلم بواسطه سنگینی و سستی . و مرد

دیرینه .

قلهبان (qalhabān) ا.ع. دراز بالا .

قلهبة (qalhabat) ا.ع. ابرسپید .

قلهبس (qalahbas) ا.ع. گور خمر

کهن سال . و سریره مردم .

قلهبسة (qalahbasat) ا.ع. گور خمر

ماده کهن سال .

قلهبسة (qalahbasat) ص.ع. هامة

قلهبسة : سرگرد .

قلهزم (qalahzam) ا.ع. مرد سبک

و خفیف . و دریای بزرگ بسیار آب .

قلهزم (qalahzam) ا.ع. مرد میانه

قامت . و مرد بزرگ سر و سبیر هردو تندی

زیر زمره گوش . و مرد کوتاه بالا . و اسب

نیکو خلقت .

قلهم (qalham) ا.ع. از اعلام است .

قلهمة (qalhamat) ا.ع. شتاب و سرعت .

قلهمس (qalahmas) ا.ع. بست بالای

گرد اندام .

قلهنف (qalahnaf) ا.ع. بلند اندام .

قلی (qaly) م.ع. قلیت اللحم و

السویق قلیاً (از باب ضرب) : بریان

کردم گوشت و پست را . و قلیت فلاناً :

زدم بر سر فلان . و قلی الصبی القلة

و بها قلیاً ایضاً : غوک چوب بازی کردن

کودک (واوی و یائی) .

قلی (qeli) و (qelâ) ا.ع. بتاس یعنی

چیزی که از حمض سوخته سازند . و آب

اشنان .

قلی (qelâ) ا.ع. غوک چوب . و

دشمنی .

قلی (qelâ) م.ع. قلاه قلی و قلاء

و مقلیة (از باب ضرب و سمع) : دشمن

داشت آنرا و سخت ناپسندید . و گذاشت آنرا

و یا قلاه (از باب ضرب) یعنی گذاشت آنرا

و جدا شد از وی . و قلیه (از باب سمع)

یعنی دشمن داشت آنرا .

قلی (qolâ) ا.ع. سرهای کوه . و

نارکهای مرد .

قلی (qeli) ا.پ. کلیا .

قلی (qoli) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - غلام .

قلی (qollâ) ا.ع. دختر پست و کوتاه بالا .	قلیس (qalis) ا.ع. مرد زفت .	و قلیل الاعتبار : کم قدر و کم بها و کم قیمت . و قلیل البضاعة : فقیر و بی چیز . و قلیل الحرمة : بلید و ناپاک و غیر لایق مر توقیر و احترام را . و قلیل العدد : اندک . و قلیل و کثیر : کم و بیش . و خیرج قلیل : پول کم . و شئیء قلیل : چیز کم و اندک . و مقدار قلیل : مقدار اندک .
قلیا (qalyâ) و (qelyâ) ا.ب. کلیا و زاج سیاه .	قلیسی (qollays) ا.ع. نام کلیسایی در صتا بنا کرده ابرهه .	قلیل (qalil) ا.ع. فقر و تنگدستی .
قلیان (qalyân) ا.ب. غلیان .	قلیسی (qolaysiyat) و (qolaysiyyat) ا.ع. مصغر قلنسوة .	قلیل (qalil) ا.ع. فقر و تنگدستی .
قلیب (qalib) ا.ع. چاه . و چاه سرگرد . و چاه سرنا گرفته . و چاه کهنه ، یدکر و یونث . ج : اقلبه و قلب (qolb) و (qolob) . و گرگ .	قلیص (qalis) ص.ع. آب برجهنده .	قلیل (qalil) ا.ع. فقر و تنگدستی .
قلیب (qolayb) ا.ع. مصغر قلب یعنی دل کوچک . و مهره ای که بدان زنان مردان را بند نمایند . و قلیبی یعنی دل کوچک من . و بنو القلیب : نام بطنی از تازیان .	قلیط (qalit) ا.ع. فتق زده و مبتلای بفتق .	قلیل (qalil) ا.ع. فقر و تنگدستی .
قلیب (qellib) ا.ع. گرگ .	قلیط (qellit) ا.ع. فتق و دبه که در خایه پدید گردد .	قلیل (qalil) ا.ع. فقر و تنگدستی .
قلیة (qelliyat) ا.ع. بانی شیهه بمعبد مر ترسایان را .	قلیف (qalif) ا.ع. خم گیل از سر برداشته شده . و جلت خرما و غلاف آن .	قلیل (qalil) ا.ع. فقر و تنگدستی .
قلیة (qaliyyat) ا.ع. نوعی از قلیه . ج : فلا یا .	قلیف (qalif) ع.ج. فلیفة (qalifat) .	قلیل (qalil) ا.ع. فقر و تنگدستی .
قلیة (qalliyyat) ا.ع. جمله و همه و همگی و جماعت . و بهترین جزء .	قلیف (qelyaf) ا.ع. شتر ماده بزرگ اندام .	قلیل (qalil) ا.ع. فقر و تنگدستی .
قلیة (qelliyyat) ا.ع. جمله و همگی و همه و همگی . یق : جاء و ابقلیتهم ای بجماعتهم و لم يدعوا و رانهم شیئا . و قولهم : اکمل الضب بقلیته یعنی خورد و سمار را با پوست و استخوانش .	قلیفة (qalifat) ا.ع. جلت خرما . ج : قلیف . و ج ج : قلف (qolot) .	قلیل (qalil) ا.ع. فقر و تنگدستی .
قلیج (qalij) ا.ب. مأخوذ از ترکی - شمیر .	قلیل (qalil) ا.ع. کم و اندک .	قلیل (qalil) ا.ع. فقر و تنگدستی .
قلیخ (qalix) م.ع. قلیخ قلیخا و قلیخا . مر . قلیخ (qalix) .	ج : قلیون و قلی (qolol) و اقلاء (aqella') و قلیل (بلفظ مفرد) . و قوله تعالی : و عما قلیل ای صبحن نادمین یعنی در زمان کمی . و فلان قلیل المال : فلان کم است مال او . و گاه قلیل بمعنی عدم میآید . یق : زید قلیل الخیر ای لایکاد بفعله . و قوم قلیلون و یا قوم قلیل یعنی گروه کم . قوله تعالی : و اذکروا اذا انتم قلیلا فکثر کم . و یق : لم یترو قلیلا و لا کثیرا : و اگذار نمیکند نه کم و نه بیش را . و فلان اتی بقلیل : فلان چیز کمی آورد . و نیز قلیل : پست قامت و لاغر .	قلیل (qalil) ا.ع. فقر و تنگدستی .
قلید (qalid) ا.ع. دیسمان از برگ خرما ناکه .	ج : قلیون و اقلاء و قلی . و ج ج : قلیون (qololuna) . و نوعا قلیل در فلت عدد و وقت چته گویند .	قلیل (qalil) ا.ع. فقر و تنگدستی .
قلید (qellid) ا.ع. گنجینه .	قلیل (qalil) ص.ب. مأخوذ از نازی - اندک و کم . و خرد . و نادر . و کم قدر .	قلیل (qalil) ا.ع. فقر و تنگدستی .
قلیدس (qolidos) ا.ب. مأخوذ از یونانی - اقلیدس .	قلیل (qalil) ص.ب. مأخوذ از نازی - اندک و کم . و خرد . و نادر . و کم قدر .	قلیل (qalil) ا.ع. فقر و تنگدستی .
قلیدم (qalayzam) ا.ع. چاه بسیار آب .	قلیل (qalil) ص.ب. مأخوذ از نازی - اندک و کم . و خرد . و نادر . و کم قدر .	قلیل (qalil) ا.ع. فقر و تنگدستی .

قلیه‌مشک (qalye-meck) ا.ب. نوعی ازبوی خوش .

قم (qom) ا.ب. نام شهری ازتوابع‌ری واقع درجنوب شرقی طهران که مرقد فاطمه دختر حضرت امام موسی الکاظم علیه السلام در آنجا واقع است و بدینجهت از شهرهای مقدس و معروف ایران بشمار می‌آید .

قم (qamm) م.ع. قم‌البيت قمّا (ازباب نصر) : روفت خانه‌را . وقمت الشاة من الارض : بلب خورد آن گوسپند عاف‌را . وقم الرجل : خورد آنمرد هرچه بر خوان بود . و قم الفحل الناقة : آستن کرد آن گشن ماده شتر را . و قم الشيء : خشك گردید آن چیز . و يق : اقم الفحل الابل اقماماً ای ضربها كلها فقامت هي قمّاً للمطامع . قمّا (qam') م.ع. قما قمّا و قماءة و قماءة و قماء و قماء و قماءة و قماءة (ازباب فتح و کرم) : خوار شد و حقیر گردید و ذلیل شد . وقمّت الماشية قمّا و قماءة و قماءة و قموء و قموءة : فربه شد ستور . و قمّت الابل بالمكان : اقامت کردند شتران در آن جای ازجهت فراخی و بسیاری گباه و فربه شدند . و قماء : برکنند آنرا .

قماء (qamā') و (qemā') و (qomā') م.ع. قما قمّا و قماء و قماء و قماء . مر . قما .

قماء (qemā') و (qomā') ص.ع.ج. قمیء (qami') .

قماءة (qamā'at) و (qemā'at) و (qomā'at) م.ع. قما قما و قماءة و قماءة . مر . قما .

قماءة (qamī'at) م.ع. قما قمّا و قماءة . مر . قما .

قماءة (qamī'at) و (qomī'at) ا.ع. جائی که آفتاب بر آن تابید . و جائی ازغنی . از زانی .

قماح (qemāh) ص.ع.ج. قماح .

قماح (qemāh) م.ع. قماحت ابله مقامحة و قماحاً : وارد شدند شتران او بر آب و ازجهت بیماری و یا سرما آب نخوردند .

قماح (qemāh) و (qomāh) ا.ع. شهر اقماح : دوماه سخت سرد که سرما در آن شدید بود . و كذلك : شهر اقماح . قماحة (qomāhat) ا.ع. زعفران . و هرگیا‌می که رنگ زرد دهد . و پیچ که بر روی شراب و جز آن نشیند .

قماحد (qamāhed) ع.ج. قمحدوة .

قماذ (qomād) و قماذی (qomādiyy) ص.ع. رجل قماذ : مرد سبیز . و مرد درشت اندام . و رجل قماذی : كذلك .

قمار (qamār) ا.ب. نام جائی درهند و عود قماری : منسوب بدانجا میباشد .

قمار (qemār) م.ع. مقامرة و بگرو چیزی باختن . و نبرد کردن باهم بگرو .

قمار (qomār) ا.ب. نام شهری در هندوستان .

قمار (qomār) و (qemār) ا.ب. مأخوذ از نازی - منگیا و هر بازی که در آن گرو و شرطی باشد . و قمار باختن : بازی کردن با شرط و گرو .

قمار باز (qomār-bāz) ا.ب. کسی که با گرو و شرط بازی میکند و منگیا گر .

قمار بازی (qomār-bāzi) ا.ب. بازی با شرط و گرو . و قمار بازی کردن : بازی کردن با شرط و گرو .

قمار خانه (qomār-xāne) ا.ب. جائی که در آن قمار بازی میکنند و منگیا .

قمارص (qomāres) ص.ع. لبن قمارص : شیر زبان گز ترش شده .

قماری (qamāri) ص.ب. منسوب بقمار

که موضعی است درهند .

قماری (qamāriyy) ا.ع.ج. قمریة (qomriyyat) .

قماری (qomāriyy) ا.ع. برگ درختی تند بوی خوشمزه از قمر که موضعی است در پشت بلاد زنک آورند .

قماص (qemās) ا.ع. غوطه و غوص . و فراوانی آب چاه .

قماص (qemās) م.ع. مقامة . مر . مقامة .

قماص (qammās) ص.ع. غوطه خور و غواص .

قماش (qemāc) ا.ع. نام یکنوع حکم و تصدیقی در دعاوی بازی و قمار .

قماش (qomāc) ا.ع. هر چیزی که از اینجا و آنجا جمع کنند . و خرده چیزهائی که از روی زمین برچینند . و ردی و هیچکاره از هر چیزی . و مردم قروایه ناکس . و قماش البيت : متاع و رخت خانه . و ما اعطانی الاقماشاً یعنی نداد مرا مگر پست تر چیزی که پیدا کرده بود .

قماش (qomāc) ا.ب. مأخوذ از نازی - پارچه ابریشمی . و کتان . و پارچه پنبه‌اعلا . و مال التجارة از پارچه‌های نپکو و متاعهای خوب . و پارچه خوش قماش : خوش بافت و نیکو . و نیز قماش : متاع و رخت خانه .

قماشیر (qamācir) ا.ع. کماشیر که صمغ کرفس کوهی باشد .

قماص (qemās) ا.ع. برجهندگی .

المثل : ما بالغير من قماص یعنی نیست در این خبر بر جهندگی . و این مثل را درباره ضعیفی گویند که بی جنبش باشد . و نیز در باره کسی که پس از عزت ذلیل و خوار شده باشد .

قماص (qemās) م. ع. در کشیده شدن پس است (والفعل من ضرب ونصر).
 قماص (qemā) و (qomās) ا. ع. بقرای ویرجندگی و گفته اند: چون عادت است باشد که بر جهد و هر دو دست با هم بلند کند و با هم بر زمین نهد آنرا قماص (بالضم) گویند و اگر عادت وی نباشد آنرا قماص (بالکسر) گویند.
 قماص (qemās) و (qomās) م. ع. قمص قمصاً و قماصاً و قماصاً. مر. قمص (qams).
 قماط (qemāt) ا. ع. ریسمان که دست و پای گویند بدان بندند و دست بند و پای بند کودک گهواره ای و پارچه عربی که که کودک را بدان پیچند و ریسمانی که دست و پاهای اسیر را بدان بندند. ج. قماط (qomat).
 و قولهم: وقعت علی قماطه یعنی دریافتیم تیرنگ و مکرهای او را.
 قماطر (qamāter) ع. ج. قماطر (qematr).
 قماطر (qemāter) ص. ع. یوم قماطر: روز سخت.
 قماطر (qomāter) ا. ع. فسادی که از افجه بشیر عارض شود.
 قماعیل (qamā'il) ع. ج. قماعیل (qom'ulat).
 قماقم (qamāqem) ع. ج. قماقم (qomqomat).
 قماقم (qomāqem) ا. ع. عدد بسیار و معطوف عدد.
 قماقم (qomāqem) ص. ع. سید قماقم: مهر باخیر.
 قمال (qamal) ا. ع. شمشیر.
 قمام (qamam) ع. ج. قمامه.
 قمامة (qomāmat) ا. ع. گروه مردم و خانواده.
 قمام (qomām) ج. قمام (qomām). و نام زنی

که دیری در قدس بنا کرده و سوم به کنیسة القمامة.
 قمامة (qamāmesat) ا. ع. لشکر کشان روم که در زیر فرمان هر يك از آنها ۱۰۰۰۰ نفر باشد.
 قمامیس (qamāmis) ع. ج. قمامیس (qemmis).
 قماناع (qamā'eli) ع. ج. قماناع (qami'at).
 قمة (qemmat) ا. ع. تارك سر و الای هر چیزی و گروه و جماعت مردم و پیه و چربی و قربی و بدن و اندام و بالای مردم. ج. قما (qemam). و فلان حسن القمة: فلان نیکو بدن و خوش اندام است.
 قمة (qommat) ا. ع. لقمة دهن شیر و گروه و جماعت.
 قمچی (qamci) ا. ب. مأخوذ از ترکی تازیانه.
 قمح (qamih) ا. ع. گندم.
 قمح (qamhi) م. ع. قمحه قمحاً (از باب سمع) سفوف کرد آنرا و نیز قمح پست خشك خوردن.
 قمح (qommah) ع. ج. قامح.
 قمحاة (qemhāt) ا. ع. سر نره.
 قمحان (qommo'ān) و (qommo'hān) ا. ع. ورس که گیاهی است زرد رنگ و پیچیده که بر روی شراب و جز آن تشنید و زعفران.
 قمحانة (qemhānat) ا. ع. مایین پس سر و برآمدگی پس سر.
 قمحة (qamhat) ا. ع. واحد قمح یعنی یکدانه گندم.
 قمحة (qomhiat) ا. ع. زعفران و پیچیده که بر روی شراب و جز آن تشنید و گیاهی زرد رنگ که ورس گویند و مقدار يك دهان از

پست و جز آن.
 قمحدوة (qamahdovat) ا. ع. برآمدگی بالای قفا و بالای قذال در پس گوشها و پائین قذال. ج. قماحد.
 قمحدوه (qamahdove) ا. ب. مأخوذ از تازی. آن جزء از پست سر چسبیده بگردن که فرا روی نیز گویند.
 قمحه (qamhe) ا. ب. نام گیاهی دوائی.
 قمحی (qemhā) ا. ع. سر نره و حشفه.
 قمد (qamd) م. ع. قمد قمداً (از باب ضرب) سر باز زد و ابا کرد و باز ایستاد از کاری. و قمد فلان: پائید فلان بر نیکی و یابردی و ایستادگی کرد.
 قمد (qamad) ا. ع. طول و درازی و درازی گردن با ستبری.
 قمد (qamad) م. ع. قمد قمداً (از باب سمع) دراز شد و گردن دراز گردن کلفت گردید.
 قمد (qamod) و (qomodd) ص. ع. راجل قمد: مرد سست و مرد درشت اندام و راجل قمد كذلك.
 قمد (qomodd) ا. ع. مرد قوی و استوار خلقت.
 قمد (qomodd) ص. ع. ذکر قمد: تره سخت معوط.
 قمداء (qamdā') ص. ع. مؤنث اقمده زن کردن کلفت گردن دراز.
 قمدان (qomoddān) و قمدانی (qomoddāniyy) ص. ع. مرد سخت اندام و توانا و سخت و شیر.
 قمدانیة (qomoddāniyyat) ص. ع. زن گردن کلفت گردن دراز.
 قمدة (qomoddāt) ص. ع. زن گردن کلفت گردن دراز.
 قمدر (qamdar) ا. ع. دراز قامت.

قم‌دود (qomdud) ص. ع. رجل **قم‌دود**: مرد سبزه و مرد درشت اندام.
قمر (qamr) م. ع. قمره قمرآ (از باب ضرب): بازی قمار کرد با او. و غالب آمد او را در بازی. و قاهره مقامرة قمره قمرآ (از باب نصر): مفاخره کرد و نبرد نمود با او در بازی قمار پس غالب آمد او را. و نیز قمر: نکاح کردن و عروسی کردن.
قمر (qomr) ا. ع. موضعی در پشت بلاد زنگ که از آنجا آرند ورق القماری را که برگ درختی است تند بوی خوش مده.
قمر (qomr) ا. ع. ج. قمریة (qomriyyat) و گفته اند: قمر جمع قمر است و یا جمع قمری (qomriyy).
قمر (qomr) ص. ع. ج. اقر و قمرآ قمرآ (qamar) ا. ع. ماه. ج: اقمار. و نازیان از شب سیوم هر ماه تا شب بیست و ششم و یا بیست و هفتم ماه را قمر گویند و در غر آن هلال نامند. و قمر المقنع: ماه نخشب. و بنو قمر: نام گروهی از نازیان. و غب القمر: نام موضعی.
قمر (qamar) م. ع. قمر السقاء قمرآ (از باب سمع): برکنده شد پوست بیرونی آن خبک از پوست درونی. و قمر الرجل: خبره شد چشم آنمرد از برف و ندید آنمرد در برف. و قمر فلان: بیدار ماند فلان در شب مهتاب و خوابید. و قمرت الابل: سیراب شدند شتران. و قمر الکلا: بسیار شد گیاه. و قمر الماء و غیره: بسیار شد آب و جز آن. و قیل: قمرت القرية: رسید چیزی بآن خبک از قمر مانند سوختگی و داخل گردید آب در میان پوست درونی و پوست بیرونی آن.

قمر (qamar) ا. پ. مأخوذ از نازی - ماه و کوکا و لوخن. و باصطلاح کیمیا: سیم و نقره. و قمر بنی هاشم: عباس بن امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام.
قمر (qamer) ص. ع. ماء قمر: آب بسیار. و نیز قمر: صفت مرممه معانی که در قمر قمرآ بیان کردیم. مر. قمر (qamar).
قمرآ (qamrā) ص. ع. مؤنث اقر. مر. اقر. و اتان قمرآ: ماده خر سپید مایل به تیرگی.
قمرآ (qamrā) ا. ع. ماهتاب و روشنائی ماه. و شبی که در آن ماه باشد. و نام مرغی.
قمران (qamarāne) ا. ع. بصیغه تشبیه: ماه و آفتاب.
قمرآ (qomrat) ا. ع. رنگی مایل به سبزی و یا سبیدی با اندک تیرگی.
قمرآ (qamerat) ا. ع. شبی که در آن ماه باشد.
قمرآ (qamerat) ص. ع. مؤنث قمر (qamer).
قمرز (qomarez) و (qommarez) ا. ع. خرد گوش کوتاه بالا.
قمرصة (qamrasat) م. ع. قمرص قمرصة: خورد بادام را.
قمرگاه (qamar-gāh) ا. پ. محاط شکارگاه جرگه.
قمرون (qamrun) ا. پ. ملخ دریائی.
قمری (qomri) ا. پ. فاخته.
قمری (qamari) ص. پ. منسوب بقمر که بمعنی ماه باشد.
قمری (qamari) ا. پ. يك قسم پولی رایج عراق عرب.
قمری (qamariyy) ص. ع. منسوب بقمر.
قمریة (qomriyyat) ا. ع. مرغی از

جنس فاخته. ج: قماری (qamariyy).
قمر (qomr). و یا ماده آنرا قمریة گویند و نر را ساق حر.
قمرین (qamarayne) ا. ع. بصیغه تشبیه: ماه و آفتاب.
قمز (qamz) م. ع. قمره قمزآ (از باب نصر): جمع کرد و فراهم آورد آنرا. و قمز الشیء: گرفت آنچه را باطراف انگشتان.
قمز (qamaz) ا. ع. فرومایه بی خیر. و رایگان از مال.
قمز (qomaz) ص. ع. الکلاء قمز قمز یعنی گیاهها منقطع و پراکنده اند و بهم اتصال ندارند.
قمز (qomaz) ا. ع. ج. قمرآ (qomzat). قمرآ (qomzat) ا. ع. يك مشت بهم چسبیده از خرما و جزآن. و آن جزء از گیاه که در آن دانه باشد. و گوشت بهم چسبیده سخت. ج: قمز (qomaz).
قمس (qams) م. ع. قمس فی الماء قمسآ (از باب نصر و ضرب): غوطه خورده در آب. و قمسه فی الماء: غوطه داد او را در آب (لازم و متعدی). و قامسه مقامسة فقمسه (از باب نصر): مفاخرت کرد او را در غوطه وری او غوص پس چیره شد بروی و غالب آمد او را. و قمس الولد فی بطن امه: اضطراب کرد بچه در شکم مادر خود.
قمس (qommas) ا. ع. مرد شریف.
قمش (qame) م. ع. قمش الشیء قمشآ (از باب نصر): فراهم کرد آنچه را از این جا و آنجا.
قمص (qams) م. ع. قمص الفرس و غیره قمصاً و قماصاً و قماصاً (از باب ضرب و نصر): بر حصار حزان

و برداشت هر دو دست را با هم و بنهاد هر دورا
 با هم . و **قمص البحر بالسفينة** : بر
 جهانید دریا کشتی را بواسطه موج و بسیار
 جنبانید آنرا . و **قمص فلان** : بی آرام شد
 فلان . و **قمصت الدابة** : برجست آن ستور .
قمص (qamas) ا.ع . مگس کوچکی که
 بر روی آب باشد . و بشه کوچکی که بر آب
 را کد و ایستاده نشیند . و حوزه ملخ که
 از تخم برآید .

قمص (qomos) و **قمصان (qomsan)**
 ع.ج . قمیص .
قمصی (qemessâ) ا.ع . دریدگی سخت .
 و نیک جنبش .

قمط (qamt) م.ع . **قمطه بالقماط**
قمطاً (از باب ضرب و نصر) : بست آنرا
 بر یسمان . و **قمط الاسیر** : بهم جمع کرد
 دست و پای اسیر را و بست آنها را با هم . و
قمط الطائر اثناء : گانید آن مرغ زمرغ
 ماده را . و **قمط الرجل امراته** :
 مجامعت کرد آن مرد با زن خود . و **قمط**
الشیء : چشید آن چیز را . و نیز گرفت
 آن چیز را . و **قمط الابل** : قطار کرد شترانرا .
قمط (qemt) ا.ع . ریسمانی که بدان بند
 می بندند . و نیز ریسمانی که بدان دست و پای
 گوسفند کشتی را بندند .

قمط (qomot) ع.ج . قماط .
قمطر (qematr) ا.ع . کتاب دان و
 آنچه در وی کتابها را حفظ می کنند مذکر و
 مؤنث هر دو آید . ج : قماطر . و شتر قوی
 دفرک . و مرد کوتاه بالا . و آنچه در پای مردم
 اندازند از قید و بند . و خور شکر و نبات .
قمطر (qemtar) ص.ع . کلب **قمطر**
الرجل : سگی که از جهت کجی ساقهای پا
 بپای بند آنها را بندند .

قمطرة (qamtarat) م.ع . **قمطر الشیء**

قمطرة : فراهم آمد آن چیز و گرد گردید .
 و **قمطر جاریته** : گانید کنیزك خود را .
 و **قمطر القرية** : بست سر آن مشك را
 بند سر مشك . و **قمطر اللبن (مجهولا)** :
 تك گردید شیر .

قمطرة (qematrat) و **(qemimatr)**
 ا.ع . کتابدات و آنچه در وی کتابها را
 نگاهداری کنند ولی **قمطرة** بشدید میم کمتر
 استعمال میگردد .

قمطری (qematra) ا.ع . مرد کوتاه بالا .
 و نوعی از رفتار که گاهها را کوتاه بردارند .
قمطریر (qamtarir) ص.ع . **یوم**
قمطریر : روز سخت .

قمع (qam') م.ع . **قمعه قمعاً** (از
 باب فتح) : زد آنرا بعمود آهنین و یا چوبین
 و چیره شد بروی و خوار و ذلیل گردانیدوی
 را . و **قمع الوط** : قیف نهاد بر سر آن
 خيك . و **قمع فلاناً** : برگردانید فلان را
 از خواسته و اراده او و زد بر سر او . و **قمع**
فی الشیء : در آمد در آنچه . و **قمع**
البر والنبات : رد کرد سرما آن گیاه را و
 سوخت آنرا . و **قمع مافی السماء** :
 بسختی خورد آیه که در مشك بود . و **قمع**
الشراب : فرو شد شراب در گلو بدون
 کشیدن و فرو بردن . و **قمع سمعه لفلان** :
 خاموش شد برای فلان .

قمع (qami') ا.ع . تخمه و ناگوار شدگی
 طعام .

قمع (qami') ا.ب . - مأخوذ از تازی -
 قیف و خوهن و هنی و آنچه در دهانه آوندی
 گذارند تا چیزهای آبکی را در وی ریزند .
 و دفع و راندگی و فرو نشاندگی و خاموش
 کردگی . و **قمع فتنه** : کردن : فرو
 نشاندن فتنه و فساد و خاموش کردن هنگامه .
 و **قمع و قلع** : راندگی و از بیخ برکنندگی .

قمع (qam') و **(qem')** و **(qema')** ا.
 ع . قیف . و آنچه در طرف پائین خرما و
 غوره آن و مانند آنها چیده و ملصق است .
 و آنچه در طرف بالا این انارشیه بقیف میاشد
 و در آن پرزهای زرد میاشد . و بن گل
 گل سرخ و جز آن . و دانه کوچکی زرد
 و کوچکتر از دانه خشخاش . ج : اقماع .

قمع (qom') ع.ج . **قمعة (qom'at)** وج .
 اقمع و قمعاء .

قمع (qama') ا.ع . غبار مانندای که در
 هوا بالا برآید . و سر حلقوم و طرف آن .
 و طبق حلقوم که مجرای نفس است ناشش .
 و جوشی که در بن مژه دمد . و فساد که
 در کنج چشم پدید آید . و سرخی و برگشتگی
 رنگ گوشت کنج چشم و آماس آن . و کمی
 بینائی چشم از روانی اشك . و غلظتی که در
 یکی از دو زانوای اسب و یا در سر عرقوب
 آن پدید آید . و فعل از همه این معانی از باب
 سمع آید .

قمع (qamu') ا.ع . ج . **قمعة**
(qama'at) .

قمع (qama') م.ع . **قمع الفصیل**
قمعاً (از باب سمع) : کوهان کرد آن بچه
 شتر و فراهم آمد پیه در کوهان آن . و **قمع**
الدواء : سفوف کرد آن داور را . و
قمعت عینه : خاشاك افتاد در چشم آن .
 و **قمعت الناقة** : اراده گشت کرد آن
 ماده شتر .

قمع (qame') ص.ع . **بعیر قمع** :
 شتر بزرگ کوهان . و **سنام قمع** : کوهان
 بزرگ . و **طرف قمع** : چشم آبله ریزه
 برآورده . و **فرس قمع** : اسب ترسان .
 و نیز اسبی که در یکی از دو زانوای آن و یا
 در سر عرقوب وی غلظتی باشد .

قمع (qoma') ا.ع . غلی مانند تخمه .

قمع (qomo') ج. قمع (qamu') .
 قمعاء (qam'a') ا. ص. ع. مؤنث اقمع :
 زنی که درین مژه های آن آبله ریزه بر دمیده
 باشد. و مادیانی که یکی از دو زانوی آن ورم
 کرده باشد. ج : قمع (qom') .
 قمعال (qem'al) ا. ع. مهتر و بزرگ قوم.
 و سردار شبانان .
 قمعالة (qem'alat) ا. ع. سرزده و حشفه
 بزرگ .
 قمعان (qam'ane) ا. ع. بصیغه تنیه :
 دو گوشه پائینی جلت خرما .
 قمعة (qom'at) ا. ع. سربند انبان و
 جز آن .
 قمعة (qam'at) و (qam'at) و (qama'at)
 ا. ع. برگزیده ترین و بهترین مال و یا
 مخصوص است بخیار شتران . و برگزیدگی
 چیزی . ج : قمع (qom') .
 قمعة (qama'ut) ا. ع. راس و سر . و
 کوهان شتر . ج : قمع (qama') . و مگس
 ریزه ای که در شدت گرما بر شتر و آهو نشیند .
 ج : مقامع (maqâme') .
 قمعة (qame'at) ص. ع. مادیانی که در
 یکی از دوزانوی آن ویا سر در سرع رقوب آن
 غلظتی باشد . و ناقة قمعة : ماده شتر
 گشن خوار .
 قمعل (qom'al) و (qom'ol) ا. ع.
 تلاق و بظر .
 قمعل (qom'ol) ا. ع. کاسه بزرگ .
 و قرح کوچک . و دیگ کوچک تنگ کردن .
 و نام مرغ خردی کوتاه کردن کوتاه نول .
 قمعلة (qam'alat) م. ع. قمعل قمعلة :
 بزرگ و مهتر قوم گردید. و قمعل النبات :
 بیرون آمد قماعیل آن گیاه .
 قمعوث (qom'us) ا. ع. مرد دیوث و
 بی غیرت درباره زن خود .

قمعول (qom'ul) ا. ع. کاسه بزرگ .
 قمعولة (qom'ulat) ا. ع. گره . و شکن .
 و عقد . و نورد . و غلاف گیاه . و غنچه ناشکفته
 آن . ج : قماعیل . یق : فی راسه قماعیل
 ای عقد .
 قمقام (qamqâm) و (qomqâm) ا.
 ع. دریای ژرف . و کارمهم و بزرگ . و
 عدد بسیار و معظم عدد . و مهتر و بزرگ
 قوم . و کنه ریزه . و نوعی از شیش که بسختی
 بین موهای چسپد و عبارت از شیش زهار باشد .
 قمقامة (qamqâmat) ا. ع. واحد قمقام
 یعنی يك كنه ریزه . و يك شیش .
 قمقم (qemqem) ا. ع. غوره خشك
 خرما .
 قمقم (qomqom) ا. ع. سبو و آونری
 مر عطاران را . و آونری از مس که در آن
 آب گرم می کنند . و حلقوم و نای گلو .
 المثل : علی هذا دار القمم یعنی معنی
 خبر در نزد این است ، و این مثل را در باره
 مردی گویند که خبیر و آگاه در کار باشد .
 قمقمان (qomqomân) ا. ع. عدد بزرگ .
 و بزرگترین و بهترین جزء .
 قمقمة (qamqamat) م. ع. قمقم الله
 عصبه قمقمه : گرد آراد خدای پس او را
 و قبض کناد آنرا و یا چیره گرداناد بروی کتفه را .
 قمقمة (qomqomat) ا. ع. کاسه و
 آونری از مس که در آن آب گرم کنند . ج : قمقام .
 قمقمه (qomqome) ا. ب. مأخوذ از
 نازی - آوند آب خوری از مس که مسافر
 با خود بر میدارد .
 قمل (qaml) ا. ع. شیش . و قمل
 قریش : دانه صنوبر .
 قمل (qamal) م. ع. قمل قملا (از
 باب سمع) : بسیار گردید شیش در او . و
 قمل راسه : بسیار شد شیش سر او . و

قمل بطنه : کلان گردید شکم او . و قمل
 العرفج : خجکهای سیاه مانند شیش بر عرفج
 برآمد . و قمل القوم : بسیار شدند آن
 گروه . و قمل الرجل : فربه شد آن مرد
 پس از لاغری .
 قمل (qamel) ص. ع. شیش دار و پر
 شیش . و غل قمل یعنی بند و غل در دست
 و شیش در سر مانند اسیر . و نیز زن بد خلق
 را غل قمل گویند .
 قمل (qomal) ا. ع. کنه و شیش
 گوسپند و شتر .
 قمل (qommal) ا. ع. جانورکی از
 جنس کنه و کوچکتر از آن که در بدن شتر
 لاغر بدید می آید . و مورچه کوچک . و ملخ بی پر .
 و جانورکی سرخ بال مانند ملخ و بدبو که غیر
 مأکول است .
 قمل (qommal) ا. ع. ج. قملة الزرع .
 قملة (qamlat) ا. ع. واحد قمل یعنی
 يك شیش . و قملة النسر : یکنوع جانورکی .
 قملة (qamelat) ص. ع. مؤنث قمل
 یعنی پر شیش .
 قملة (qamelat) و (qommalat) ص.
 ع. امرأة قملة : زن بسیار کوتاه . و
 امرأة قملة كذلك .
 قملة (qommalat) ا. ع. قملة الزرع :
 جانورکی بشکل کنه و گنده بوی و مانند ملخ پرواز
 میکند و خورنده تر از ملخ است مرگشت را .
 ج : قمل (qommal) . و قملة الاذن :
 جمل و گوش خیزك و هزار پا .
 قملی (qamaliyy) ا. ع. مرد کوتاه بالا
 و پست و حقیر . و مرد بیابانی که بود باشد در
 شهر را اختیار کند .
 قملیة (qamaliyyat) ص. ع. امرأة
 قملیة : زن بسیار کوتاه .
 قمم (qemam) ع. ج. قمة (qemmat) .

قمن (qamn) ا.ع. روش و طریقه . و جهة . و نزدیک .

قمن (qaman) ص.ع. - سزاوار و لایق .
 یق : **انت قمن ان تفعل کذا** : توسزاواری که چنین کنی ، و مذکر و مؤنث و جمع و تشبیه در وی یکسان است . یق : **هو و هی و هما و هم و هن قمن** : .

قمن (qaman) ا.ع. روش و راه و نهج و طریقه . یق : **جاء علی قمنة** ای نهجه و جهته و طریقه .

قمن (qamen) ص.ع. سزاوار و لایق .
 یق : **انت قمن ان تفعل کذا** : توسزاواری که چنین کنی ، و این صفت بر خلاف قمن (qaman) مطابقت میکند موصوف را در تائید و تذکیر و افراد و جمع .

قمن (qeman) ا.ع. نام قریه ای در مصر .
قمناة (qamānat) ا.ع. کنه خرد چه کنه را که هنوز خرد است قمناة گویند و سپس حمناة و بعد قراد و در آخر که بزرگ گردید حلماة و نیز عل و طالح .

قمنة (qamenat) ص.ع. مؤنث قمن .
 و **رائحة قمنة** : بوی گند و بوی بد .

قموء (qomu') و **قموءة** (qomu'at) م.ع. **قما قمأ و قموء و قموءه** . مر. قما .
قموح (qomuh) م.ع. **قمح البعیر** **قموحاً** (از باب فتح) : سر برداشت آن شتر نزدیک حوض و باز ایستاد از آب خوردن و یا سر برداشت پس از آب خوردن .

قموس (qamus) ص.ع. **بئر قموس** : چاه پر آبی که دول در آن غوطه خورد و در آب پنهان گردد .

قموص (qamus) ا.ع. ستوری که صاحب خود را بجنابند . و شیر بیشه . و شخص مضطربی که بجائی قرار نگیرد . و نام کوهی در خیبر .

قموع (qamu') ص.ع. کسی که چشم وی از روانی اشك ناینا باشد و گوشه چشم او آماس کرده باشد .

قمه (qamah) ا.ع. کمی خواهر طعام . و کم میلی بطعام .

قمه (qameh) ا.پ. سلاحی برنده و دو دمه و نوك تیز و کوچکتر از قداره .

قمه (qome) ا.پ. میان - رو فرق سر .
قمه (qommah) ع.ج. قامه (qameh) .
قمهد (qamhad) ا.ع. ناکس فرومایه بد نژاد بد اصل زشت روی .

قمهد (qomhad) ا.ع. مقیم و ثابت که از جای فرود .

قمهزیه (qomhuziyat) ا.ع. زن بسیار کوتاه بالا .

قمیء (qami') ص.ع. خوار حقیر . ج : قماء (qemā') و (qomā') .

قمیثل (qamiysal) ا.ع. زشت رفتار .
قمیحة (qamihat) ا.ع. گوارش . و پست و جز آن .

قمیر (qamir) ا.ع. **قمیر الشخص** : هم قمار شخص و بازی کننده با آن . ج : اقمار .

قمیر (qomayr) ا.ع. مصغر قمر یعنی ماه کوچک . و **بنو قمیر** : گروهی از تازیان .
قمیر (qomir) ا.پ. نام شهری در هندوستان .

قمیز (qamiz) ا.پ. پیاله و ساغر و جام .
قمیس (qemmis) ا.ع. دریا . ج : قمایس .

قمیشة (qamicat) ا.ع. نوعی از طعام از شیر و دانه حنظل و جز آن ترتیب دهند .
قمیص (qamis) ا.ع. پیراهن که از پنبه باشد و گاه مؤنث آید . قمص (qomos) و اقصة و قمصان (qomsan) و ستوری که

صاحب خود را بجنابند و حرکت دهد و پوستی که در رحم بچه در آن باشد . و غلاف دل .

قمیص (qamis) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پارچه ای پنبین سپید و نازك و لطیف که از آن پیراهن و جز آن سازند .

قمیط (qamit) ص.ع. **حول قمیط** : مال تمام .

قمیع (qami') ا.ع. سر کوهان . و تندى بالای مهره پشت .

قمیعة (qami'at) ا.ع. تندى میان دو گوش ستور . ج : قمانع . و طرف دم . و آنجای از دم اسب که محل انقطاع بن دم است .

قمیم (qamim) ا.ع. ترة خشك .

قمین (qamin) ص.ع. سزاوار و لایق .
 یق : **انت قمین ان تفعل کذا** : توسزاوار و لایقی که چنین کنی . و این صفت مطابقت می کند موصوف را در تائید و تذکیر و افراد و جمع بر خلاف قمن (qaman) .

قمین (qamin) ا.ع. شتاب رو و تیز رو . و گلخن حمام .

قمیئة (qami'at) ا.ع. نام یکی از شعرای تازی .

قن (qann) م.ع. **قن الاخبار قناً** (از باب نصر) : در پی اخبار رفت و طلب کرد آنها را . و **قن الشیء** : بنگاه جست آن چیز را . و **قن فلاناً** : بچوب دستی زده فلان را .

قن (qenn) ا.وص.ع. بنده و برده . در مفرد و جزان بر لفظ واحد اطلاق میگردد . یق : **عبد قن** (qennen) و **عبد قن** (qennon)

و **عبد قن** (qennen) و **عبد قن** (qennon) و گاه براقان و افه جمع بسته میشود . و نیز قن : بنده ایست که از پدر و مادر بنده زاده باشد . و آنکه مادر آن کنیز و پدر آن عربی باشد آنرا هجین گویند . و نیز قن : بنده خالص

العبودية را گویند . و بنده‌ای که در نزد شخص متولد شود و بتواند خود را وارهاند .

قن (qonn) ا.ع . کوه خرد . و آستین پیرهن .

قنا (qanā) ا.ع . بینی کج . و قنایانف : بلندی سرینی و کثری و کوزی میان آن . و درازی طرف و یا برآمدگی وسط نای . و تنگی هر دو سوراخ بینی و این در اسب عیب است و در چرخ و باز حسن .

قنا (qanā) ا.ع . ج . قنای .

قنا (qanā) و (qenā) ا.ع . خوشه خرما . ج : اقنا .

قنای (qanā') ا.ع . آب . و قنای الحائط : کنار دیوار که سایه افتد .

قنای (qenā') ع . ج . قنای (qanāt) . قنای (qannā') ا.ع . نیزه گر . و صاحب نیزه . و دانای مواضع آب . و قنای الارض : دهد که دانای جاهای آب است .

قناب (qenāb) ا.ع . جنگال شیر . و زه کمان .

قناب (qenāb) و (qonāb) ا.ع . بدید آمدگی برگهای گرد در سرکشت چون شروع بار آوردن کند .

قنابۃ (qonābat) و (qonnābat) ا.ع . نام قلعه‌ای در مدینه .

قنابۃ (qonnābat) ا.ع . برگ کشت . و برگی که در آن خوشه‌ای فراهم آمده باشد .

قنابر (qanāber) ع . ج . قنبراء (qonborā') .

قنابری (qonāberā) ا.ع . نوعی از تره صحرانی .

قنابع (qanābe') ع . ج . قنبۃ (qonbo'at) .

قنابل (qanābel) ع . ج . قنبلة (qanābalat) .

قنابل (qonābel) ا.ع . قسمی از خر . و مرد درشت .

قنایة (qanāt) ا.ع . نیزه و کاریز . ج : قنات و قنایات و قنا و قنای و ج : قنای (qonāy) و قنای (qonāy) و چوبدستی راست و یا هر چوبدستی خواه راست باشد و یا کج . و قنایة الظهر : مهره‌های پشت و مجرای میان آنها .

قنات (qanāt) ا.ع . پرده . و پرده کرباس که قائم مقام دیوار باشد و تجیر .

قنات (qanāt) ا.ب . - مأخوذ از تازی - کاریز .

قنات (qonnāt) ع . ج . قنای (qonnāt) . قناتۃ (qanātāt) ا.ع . کم خوراکی .

قناتۃ (qanātāt) م . ع . قناتۃ (از باب کرم) : کم خوراک گردید .

قنایۃ (qonnābat) ا.ع . نوعی از کلید کج و دراز .

قنایۃ (qonāxer) ا.ع . بزرگ و کلان جبه .

قنای (qannād) ا.ب . - مأخوذ از تازی - قد ساز و حلوا ساز و حلوائی .

قنادل (qanādel) ا.ع . دراز . و شتر و دیگر ستور بزرگ سر .

قنادی (qannādi) ا.ب . قد سازی و حلوا سازی و پیشه و شغل قناد .

قنادید (qanādid) ا.ع . ج . قندید . و جاء بالامر علی قنادیده یعنی براه و روش کار در آمد .

قنادیل (qanādīl) ع . ج . قندیل . قنادیل (qanādīl) ا.ب . - مأخوذ از تازی - چراغها . و قنادیل چرخ : ستاره ها .

قنایۃ (qanāze') ا.ع . بلاها . و سخن زشت و فحش . قنایۃ (qanāze') ع . ج . قنایۃ (qanāze') ا.ع . - مأخوذ از تازی - خستودی و خوشدلی

قنایۃ (qanāze') ع . ج . قنایۃ (qonāza'at) .

قنایۃ (qannārat) و (qennārat) ا.ع . قنایۃ خانه .

قنایۃ (qannāre) ا.ب . - مأخوذ از تازی - چوب و یا آهنی دراز که بدیوار مضبوط کنند و قنایان کشتار را پس از پوست کردن بدان آویزان کرده و قطعه قطعه نموده فروشد و ستاوین نیز گویند .

قنایۃ (qannāz) ا.ع . صیاد و نخجیر گیر شکاری .

قنایۃ (qanāze') ع . ج . قنایۃ (qanza'at) .

قنایۃ (qonāser) ا.ع . درشت و سخت .

قنایۃ (qannās) ا.ع . صیاد و نخجیر گیر .

قنایۃ (qonāser) ا.ع . درشت و سخت .

قنایۃ (qonāserin) ا.ع . نام موضعی در شام .

قنایۃ (qanātal) م . ع . قنایۃ قنوطاً و قنطاً و قنایۃ . مر . قنوط (qonut) .

قنایۃ (qanāter) ع . ج . قنایۃ .

قنایۃ (qanāfir) ع . ج . قنایۃ .

قنایۃ (qanā'e) ا.ع . اسم است گوسفند را .

قنایۃ (qenā') ا.ع . پرده و پوششی که بر بالای مقنعه پوشند . و طبق از برگ خرما . و پرده دل . و سلاح و ساز . ج : قنایۃ (qono') .

قنایۃ (qanā'at) م . ع . قنایۃ قنایۃ و قنایۃ (از باب سمع) : خرسند گردید بقسمت خود . و قنایۃ الابل : میل کردند شتران بسوی چراگاه .

قنایۃ (qanā'at) و (qenā'at) ا.ع . - مأخوذ از تازی - خستودی و خوشدلی

و خرسندی. و آسودگی و اطمینان. و رضا و تسلیم.
و سازش و توسل و رضای بچیز کم. و قناعت
کردن: بچیز کم راضی و خشنود بودن.
قناعتگر (qenâ'at-gar) اوص. پ.
کسیکه بچیز کم راضی و خرسند باشد و آنکه
بچیز کم سازش کند و خشنود باشد. و
خرسند بسند کار بیره خویش.

قناعت گزین (qenâ'at-goizin) ص.
پ. آنکه قناعت را اختیار کرده باشد.

قناعس (qanâ'es) ع. ج. قناعس
(qonâ'es)

قناعس (qonâ'es) ا. ع. مرد شگرف
بزرگ خلقت کلان جثه. ج. قناعس
(qanâ'es)

قناعیس (qanâ'is) ع. ج. قناعس
(qen'as)

قناف (qenaf) و (qonâf) ا. ع. مرد
بزرگ بینی کلان ریش دراز قامت و درشت.
و سر نرۂ بزرگ.

قنافذ (qanâfez) ا. ع. ج. قنفذ
(qonfoz)

قنافذ (qanâfez) ا. ع. کوه های خرد.
و ریگ توده ها و پشته های تنگ بر سر راه.

قنافر (qonâfer) ا. ع. کوتاه بالا.

قنافش (qonâfec) ا. ع. مرد کلان
درشت ریش که پوست بینی وی رفته باشد.

قنافی (qonâfiyy) ا. ع. سر نرۂ بزرگ.

قناقن (qanâqen) ع. ج. قناقن
(qenqen) و ج. ققن (qenqen)

قناقن (qonâqen) ا. ع. آب شناس در
کار بزرگ کردن و در صحرا. ج. قناقن (qanâqen).

قنان (qenân) ع. ج. قنة (qonnat).

قنان (qonân) ا. ع. آستین پیرامن.
و بوی بزل.

قنانه (qenânât) و (qonânât) ا. ع.

بندگی و بردگی و مملو کیت.

قنانی (qanâni) ع. ج. قنبه (qenninat).

قناوة (qanâvat) و (qenâvat) ا. ع.

جزا. و لیاقت و سزاواری. یق: لا قنوتك
قناوتك ای لاجزینك جزاءك. و كذا:
قناوتك.

قنب (qanb) م. ع. قنب فی القنابة قنباً
(از باب نصر): داخل شد و درآمد در قنابة.

و قنب العنب: خشاوه کرد انگور را و برید
آنچه موذی بار آن بود. و قنب الزهر:
برآمد شکوفه از غلاف.

قنب (qenb) ا. ع. بادیان کلان. و زه
کمان. و چنگال شیر. و غلاف نرۂ اسب و مانند
آن. و تلاق زن. و غلاف شکوفه. و غلاف گیاه.

قنب (qennab) و (qonnab) ا. ع. -
مأخوذ از کنب فارسی و بمعنی آن.

قنبیر (qanbar) ا. ع. - و لای امیر المؤمنین
علی بن ابیطالب علیه السلام و بسوی وی منسوب اند
جمعی از محدثین.

قنبیراء (qonborâ') ا. ع. چکاوک.
ج: قنابر.

قنبیرانیة (qonborâniyyat) ص. ع.
دجاجة قنبیرانیة: ما کین تاج دار.

قنبيرة (qonborat) ا. ع. چکاوک. و
پرهای زائدی تاج مانند که بر سر ماکیات
و جز آن باشد.

قنبیری (qonboriyy) ص. ع.
خروس تاج دار.

قنبیس (qanbas) ا. ع. از اعلام زنان
است.

قنبیض (qonboz) ا. ع. مار. و مرد
دشت روی و کوتاه قامت.

قنبضات (qonbozât) ع. ج. قنبضة.

قنبضة (qonbozat) ا. ع. زن زشت
روی. و زن کوتاه قامت. ج: قنبضات.

قنبع (qonbo') ا. ع. غلاف گندم و پوشش
آن. و مرد پست قامت و کوتاه بالا. و نام کوهی.

قنبعة (qanba'at) م. ع. قنبع فی

یته قنبعة: پنهان شد در خانه. و قنبع
فلان: بر آماسید فلان از خشم. و قنبعت
الشجرة: واقع گردید شکوفه آن درخت در
غلاف. و قنبعت الحنطة: غلاف پدید آمد
برای آن گندم.

قنبعة (qonbo'at) ا. ع. زن کوتاه بالا.

و بار چندو خسته مانند کلاه برنس که کودکان پوشند.
و چارقد کوچکی که زنان بر سر افکنند و لچک.

قنبیل (qanbal) ا. ع. گروه مردم. و رمة
اسب از سی تا چهل. ج: قنایل.

قنبیل (qonbol) ا. ع. مرد درشت. و
كودك سبکروح تیز سر. و نام درختی.

قنبیلانی (qonbolâniyy) و قنبیلانیة

(qonbolâniyyat) ص. ع. قدر قنبیلانی:

دیگ بزرگی که گروهی از مردم بر دور آن

جمع شوند و آنچه در آن پخته میشود کفایت

آن گروه را بنماید. و قدر قنبیلانیة كذلك.

قنبیلة (qanbalat) ا. ع. گروه مردم.
و رمة اسب از سی تا چهل. ج: قنایل.

قنبیلة (qanbalat) م. ع. قنبیل قنبیلة:

با گروه شد پس از تهائی. و قنبیل فلان:
آتش زد فلان بدرخت قنبیل.

قنبیلة (qonbolat) ا. ع. یکنوع دامی جهه
شکار نهس که مرغی است گنجشك را شکار میکند.

قنبیر (qenbir) ا. ع. یکنوع گیاهی.

قنبیط (qenbit) ا. پ. - مأخوذ از رومی.
نوعی از کلم.

قنبیط (qonnabil) ا. ع. قنبیط که
نوعی از کلم است.

قنبیعة (qenbi'at) ا. ع. نرۂ بی خشک.

قنبیل (qanbil) ا. ب. یکنوع خاکس
که چون آنرا برشته کنند زرد گردد و در دفع

دید آن بکار می‌رود .

قنبیل (qenbil) ا.ع. تخمهای گیاهی
برنگ ریگ که سرخی بر آنها غالب است و از
داروهای دافع کرم میباشد .

قنبیله (qanbile) ا.پ. بکنوع گیاهی
دارویی .

قنّه (qennat) ا.ع. یک تایی از تاهای
ریمان خصوصاً ریمانیکه ازلیف خرما تاییده
باشند . ج: قن (qenan) . و بکنوع صمغی
که از درخت ویرزد گویند .

قنّه (qonnat) ا.ع. قله و سرکوه . و
کوه خرد . و کوه دراز که در هوا متفرد باشد
و سیاه بود . و کوه خاکی نرم و هموار گسترده
بر زمین . ج: قن (qonan) و قنات و قن
و قنون .

قنّت (qanat) ا.پ. کرمی که تباه می
کند میوه و تره را .

قنّته (qantat) ا.ع. شیشه و صراحی .
قنّتر (qantar) و قنّثر (qansar) ا.ع.
پست قامت و کوتاه بالا .

قنّثله (qansalat) م.ع. برانگیختن خاک
را پای در رفتار .

قنّج (qanj) ا.پ. فراهم نشدگی و عصر
و نشردگی . و ریا و تزویر . و غنج و ناز و
غمزه معشوق بهاشق .

قنّج (qonj) ا.ص. پ. بیهوده و هرزه .
و خرااغ دم بریده .

قنّجل (qonjol) ا.ع. بنده و مملوک .
و بنده بد .

قنّجور (qonjur) ا.ع. مرد کوچک
سر ضعیف العقل است خرد .

قنّجه (qanje) ص. پ. شهوت پرست
ضعیف . و عاشق افسرده .

قنّجه (qanje) ا.پ. کاسه گل .

قنّح (qanh) م.ع. قنّحت الشیمی

قنّحاً (از باب فتح) : خمائیم آن چیز را
همچو کمان . و قنّح فلان : ناخوش
داشت فلان شرب را . و قنّح الشارب :
سیراب گردید آن نوشنده آب و سر
برداشت . و قنّح الباب : بلند کرد
در راجوبی که جهت این کار تراشیده
بود .

قنّحل (qonhol) ا.ع. بنده و مملوک . و
بنده بد .

قنّخر (qennaxr) ا.ع. فراخ و فراخ بینی
گشاده دهن درشت آواز سخت و قوی سر .
و سنگ مانند نرم که از سر کوه بر کنده
گردد . و بزرگ و کلان جنه .

قنّخوره (qonxurat) و قنّخیره
(qenxirat) ا.ع. سنگ بزرگ .

قند (qand) ا.پ. شکر و کند . و
نبات . و شکر صاف کرده در قالب ریخته .
و قند خام : شکر . و قند مکرر :
قند سفید . و لب معشوق .

قند (qand) ا.ع. - مأخوذ از فارسی -
قند و کند .

قند (qond) ا.ع. - مأخوذ از فارسی -
کند و خایه . و ابوالقندین : کنیه
اصمعی بدانجه که خایه های بزرگ داشت .
قند آب (qand-âb) ا.پ. شربت . و
شراب .

قنداق (qond-aq) ا.پ. - مأخوذ از
ترکی - چوبیکه لوله تفنگ و جز آن را در
وی می نشانند . و بازار و پارچه ای که دست
و پای کودک نوزاد را در آن پیچیده و بانوار
مانندی آنرا می بندند نادرست و پای کودک بی
حرکت و استوار بماند و آنرا اشتک نیز میگویند .
و قنداق کردن : طبل را در اشتک پیچیدن
و بازار کردن .

قندأو (qenda'v) ص.ع. بدغذا . و

دشوارخوی . و درشت کوتاه بالا . و بزرگ
سر حقیر جثه لاغر . و بیاك . و کوتاه گردن
سخت سر . و سبك و سخت . و بیشتر در
توصیف شتر گویند . یق : جمل قندأو .
قندأوة (qenda'vat) ص.ع. و ذنث
قندأو . یق : ناقة قندأوة . و نیز ناقة
قندأوة ای سریع . و قدوم قندأوة :
تیشه تیز .

قندة (qandat) ا.ع. نبات . و قندة
الرقاع : نوعی از خرما .

قندحر (qendahr) ا.ع. پیش آمده .
و تعرض کننده مردمان را .

قندحرّة (qendahrât) ا.ع. ذهبوا
بقندحرّة : بجای رفتند که دست کسی بآنها
نرسد و بر آنها قادر نشود .

قندد (qended) حال مرد خواه يك باشد
و یا بد . یق : ما قندده ای حاله .

قندوز (qondo) ا.پ. سگ آبی و
بیدستر . و سیاهی . و علامت و نشان شب .
و تاریکی شب . و می و شراب . و نام ولایتی
نزدیک ظلمات . و قندوز آمدن : شب شدن .
قندوز قوری (qondo-zuri) ا.پ.
چند بیدستر .

قندس (qondos) ا.پ. اشنان . و
نام جانوری .

قندسة (qandasat) م.ع. قندس
قندسة : بازگشت از گناه و توبه کرد پس از
ارتکاب گناه . و قندس فی الارض :
گردش کنان رفت و سیر کرد در جهان .

قندع (qondo') ا.ع. مرد دیوث .
قندعل (qenda'l) ا.ع. احق و
گول .

قندفیر (qandafir) ا.ع. مأخوذ از گنده
پیر فارسی و بمعنی آن .

قندفیل (qandafil) ا.ع. - مأخوذ از

قنسه پیل فارسی - ستر دفرك . و ماده شتر كلان سر .	دو سر : آسان . و قندیل شب : تاریکی شب . و قندیل عیسی : آفتاب .	قننس (qans) و (qens) ا.ع . اصل . و اصل بزرگی و نژاد .
قندل (qandal) و (qonadel) ا.ع . بزرگ سر از شتر و دیگر ستور . و بزرگ و كلان .	قندیلچی (qandil-çi) ا.پ . - مأخوذ از ترکی - چراغچی مساجد .	قننس (qens) ا . ع . بالای سر . ج : قنوس .
قندلة (qandalat) م . ع . قندل البعیر قندلة : بزرگ سر گردید آن شتر . و قندل فی مشیته : نرم و سست رفت .	قنذع (qonzo') ا.ع . مرد دیوث . قنذعة (qonzo'at) ا.ع . دوی گرداگرد سر . ج : قاذع .	قننس (qanas) ا.ع . قی اندك . و راست که زنجیل شامی نیز گویند .
قندلی (qandaliyy) ا.ع . نام درختی . قندول (qandul) ا.ع . نام یک قسم درختی در شام که دارشیمان گویند .	قندعل (qanza'al) ا . ع . احمق و گول .	قنسر (qansar) و (qensar) و (qennasar) ا.ع . پیر كلانسال و دیوبنه .
قندول (qendul) ا.پ . پوستی خوش بوی که از درختی خاردار میگیرند .	قنز (qenz) ا . ع . خم کوچک . و صراحی کوچک .	قنسره (qansarat) م . ع . قنسرته الشائد والسن قنصرة : پیر گردانید آرا سخیهای روزگار و عمر .
قندویل (qandavil) ا.ع . بزرگ سر از شتر و دیگر ستور . و كلان و بزرگ .	قنز (qenz) و (qonz) ا.ع . مرد پاك از آرایش و دناست .	قنسرون (qennasrun) و (qennesrun) ا.ع . قنسرین که نام شهری است در شام .
قندهار (qandahâr) ا.پ . نام شهری از خراسان که اکنون در تصرف افغانهاست . و نام معبدی در گنگ بهشت .	قنز (qanaz) ا.ع . چیزهای سفالین . و سفال . و شکار و صید .	قنسری (qansariyy) ا.ع . پیر - الخورده و دیرینه .
قندی (qandi) ص . پ . منسوب بقند . قندید (qendid) ا.ع . قد و کند . و اسپرک . و می و شراب انگور . و شیرة انگور که در آن از هر گونه بسوی افزار اندازند و پزند . و عنبر . و کافور . و مشک و خوش بویی که از زعفران ترکیب کنند . و حال مرد خواه نيك باشد و باب . یمن : ماقندیده ای حال . ج : قادید .	قنز ع (qonzo') ا . ع . موهای گرداگرد سر .	قنسری (qennasriyy) ص . ع . منسوب بشهر قنسرین .
قندیل (qendil) ا.ع . شمع . و چراغ . ج : قنادیل .	قنزعات (qonzo'ât) ع . ج . قنطرة (qonzo'at) و (qanza'at) و (qenze'at) . قنطرة (qanza'at) م . ع . قنزع الديك قنطرة : مغلوب شد آن خرس و گریخت و اینرا در وقتی گویند که دو خروس باهم جنگ کنند . و نیز قنزع الديك : هریزاد شد - پیر های سپید گردن آن خروس .	قنسرین (qennasrin) و (qennesrin) ا . ع . نام شهری در شام که قنسرون نیز گویند .
قندیل (qandil) و (qendil) ا . پ . چراغ و جروند . و شمع . و چراغدان و قائوس . و شمعدان . و کبه دان و پیه سوز . و چیزی کاواک و میان نهی که تپها را برای محافظت در آن اندازند . و قندیل ترسا : قدیلی که پیوسته در آکلیسیا آویخته است . و قندیل چرخ : آفتاب و ماه . و قندیل	قنز ع (qanza'at) و (qenze'at) و (qonzo'at) و (qonza'at) ا . ع . موی گرداگرد سر . و کاکل . و توك موی که بر سر کودکان گذارند . و موهای بلند برآمده و دراز . و پاره ای از زمین بی گیاه . و باقی مانده از پیر . و بن دم . و پر گردن خروس . و آنچه از سنگریزه که از گرد و بزرگتر باشد . و توك موی که زنان بر سر پیچیده دارند . ج : قاذع . و قنزععات (qonzo'at) و اما القاذع الی نهی عنهای عنافهن اربؤنؤ البحر مرأا اس و برك منه .	قنسطیط (qonsatit) ا . ع . يك قسم درختی .
	قنثورة (qancurat) ا.ع . زنی که حیض نیارد .	قنثورة (qancurat) ا.ع . زنی که حیض نیارد .
	قنص (qans) م . ع . قنص قنصاً (از باب ضرب) : شکار کرد .	قنص (qans) م . ع . قنص قنصاً (از باب ضرب) : شکار کرد .
	قنص (qens) ا . ع . اصل و بن و نژاد چیزی .	قنص (qens) ا . ع . اصل و بن و نژاد چیزی .
	قنص (qanas) ا.ع . شکار . و بنو قنص : گروهی از تازیان .	قنص (qanas) ا.ع . شکار . و بنو قنص : گروهی از تازیان .
	قنصر (qensa'r) ا.ع . کوتاه گردن و کوتاه پشت و گرد اندام .	قنصر (qensa'r) ا.ع . کوتاه گردن و کوتاه پشت و گرد اندام .
	قنصف (qensel) ا.ع . پنبه بردی .	قنصف (qensel) ا.ع . پنبه بردی .
	قنصل (qonsol) ا.ع . کوتاه بالا .	قنصل (qonsol) ا.ع . کوتاه بالا .
	قنط (qant) ا.ع . زرة كودك و چول .	قنط (qant) ا.ع . زرة كودك و چول .

قنط (qant) م.ع. قنطه قنطاً (از باب فتح) : بازداشت آنرا .

قنط (qanat) م.ع. قنط قنوطاً و قنطاً . مر. قنوط (qonut) .

قنط (qanet) ص.ع. نومید .
قنطا (qenta) ا.پ. - مأخوذ از یونانی -
خون سیاوشان .

قنطار (qentār) ا.پ. - مأخوذ از رومی - داروئی که ساد آوراند نیز گویند .

قنطار (qentār) ا.ع. چهار هزار دینار و یا صدمین و صد رطل و صد مثقال و صد درهم و یا مال بسیار بعضی بر روی بعضی و نیز گفته اند : قنطار هزار و دویست اوقیه است و یا یکصد و بیست رطل و یا باندازه پری یک پوست گاوز و بعضی دیگر گفته اند : قنطار چهل اوقیه است از زر و یا هزار و دویست دینار و یا هشتاد هزار درهم و یا صد رطل زر و سیم و یا باندازه پری یک پوست گاوز و سیم و نیز قنطار : نازگی و عدم کهنگی چوب بخور . ج : قنطیر .

قنطاطة (qantasat) م.ع. قنطط
قنطاطة : دوید از قرس .

قنطر (qenter) ا.ع. سختی و بلا و داهیه . و نام مرغی مایل بسپاهی که بانگ کند و دبی نیز گویند . و فاخته .

قنطرة (qantarāt) ا.ع. پل و هر بنائی که بروی آب سازند تا از آن عبور کنند . و پل بزرگ . و بنای بلند . ج : قناطر . و نام چند موضع .

قنطرة (qantarāt) م.ع. قنطـر
قنطرة : شهر و یا ده جای گرفت و ترك بادیه کرد . و قنطر الرجل : مالك مال شد آنمرد بقنطار . و قنطر الجارية : مجامعت کرد آن کنیزك را . و قنطار علی

القوم : دیر ماند در نزد آن گروه و پیوسته اقامت کرد .

قنطره (qantare) ا.پ. - مأخوذ از نازی - پل بزرگ .

قنطریس (qantaris) ا.ع. موش و ماده شتر توانای استوار شگرف اندام فربه .
قنطیس (qantos) ا.پ. آس و درخت .

قنطهر (qenta'r) ا.ع. قطوریون و داروئی چوب مانند و متخلخل .

قنطوراء (qanturā') ا.ع. نام کنیزکی مر حضرت ابراهیم را که ترکان از وی پدید آمده اند . و بنوی قنطوراء : ترکان و سپاهان .

قنطوریون (qanturiyun) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - نام گیاهی داروئی و دارای دو قسم : دقیق و غلیظ .

قنطیر (qentir) ا.ع. سختی و بلا و داهیه .

قنق (qan') م.ع. قنق الاداوة قنقاً (از باب فتح) : سرنگون کرد آبدستان و مطهره را . و قنعت الشاة : بلند شد پستان آن گوسپند و پائین نیفتاد .

قنق (qen') ا.ع. سلاح و ساز . ج : قنق . ج ج : قنقان (qen'ân) . و اصل .

قنق (qen') ا.ع. ج. قنقة (qen'at) .
قنق (qen') و (qon') ا.ع. طبق از برگ خرما ساخته .

قنق (qon') ا.ع. کرناى و بوق .
قنق (qana') ا.ع. ریگ تك و جای هموار از پائین ریگ تا کرانه آن .

قنق (qana') م.ع. قنق قنقا و قنقا و قنقاً . مر. قنقا (qanā'at) .

قنق (qane') ص.ع. خرسند و خشنود بهره و بخش خود .

قنق (qono') ع.ج. قنق (qenâ') .
قنقات (qen'ât) ا.ع. مرد بسیار موی بر روی .

قنقات (qen'âs) ا.ع. مرد بسیار موی بر روی و برتن .

قنقار (qen'âr) ا.ع. بز کوهی کلان و فربه .

قنقاس (qen'âs) ا.ع. شتر بزرگ و شگرف . و مرد توانا و قوی . ج : قنقاس .
قنقان (qen'ân) ع.ج. قنقة (qen'at) . و ج.ج. قنق (qen') .

قنقان (qon'ân) م.ع. قنق قنقا و قنقاً . مر. قنقا (qanā'at) .

قنقب (qen'ab) ا.ع. شکم فراخ نیک خواهنده آزمند برخوار .

قنقة (qan'at) ا.ع. میل شتر بسوی خوابگاه و بسوی چراگاه شیرین گیاه از چراگاه شور گیاه .

قنقة (qen'at) ا.ع. جای هموار میان دو پشته نرم خاك . ج : قنق (qen') و قنقان (qen'ân) .

قنقة (qon'at) ا.ع. سؤال و حاجت .
اعوذ بالله من مجالس القنقة .

قنقة (qana'at) ا.ع. قنقة الجبل : سرکوه . و قنقة السنام : سرکوهان شتر .
قنقدل (qana'dal) و قنقدل (qan'azal) ا.ع. گول و احق .

قنقصة (qan'asat) م.ع. سخت کوناه کردن شدن .

قنقصة (qan'asat) ا.ع. سختی و کوتاهی کردن .

قنقل (qon'ol) ا.ع. کوناه بالا .
قنقر (qanqar) ا.ع. گیاهی غلیظ تر و درشت تر از کبر که شتر آنرا بمیل تمام خورد .
قنقف (qanaf) ا.ع. سپیدی که بر زره خر

باشد. و خردی گوش و درشتی و دوسیدگی آن بسر. و سبیری بینی. و سبیدی گردن اسب.	فلان: ترنجیده و در کشیده پوست شد فلان. و نیز قنفشة: درشت هشت در لباس پوشیدن گشتن.	و غله را تپاه سازد.
قنف (qanaf) م.ع. قنف القاع قنفأ (از باب سمع): گفته گردید آن گل و شکافه شد. و نیز قنف: خرد گوش شدن. و درشت و دوسیده بسر گردیدن. و سبیری بینی شدن. و سبیدی در گردن اسب پدید آمدن.	قنفشة (qenfecat) ا.ع. ترنجیده و در کشیده پوست. و جانورکی از حشرات الارض. قنفل (qonfol) ا.ع. بز شگرف تندار. و نام مردی.	قنم (qanam) م.ع. قنم سقاؤه قنمأ (از باب سمع): بوی گرفت خبک او. و قنم الجوز: تپاه گردید آن گردو. و قنم الفرس و غیره: تری رسید اسب و جز آنرا و سپس چرکین گردید از نشستن غبار بر آن. قنمة (qanamāt) ا.ع. بوی بد روغن و چربی و زیت و جز آن.
قنفا (qanfā') ا.ع. سر نرۂ بزرگ. قنفاء (qanfā') ص.ع. مؤنث اقف: زن خرد گوش. و گوش درشت دوسیده بسر. و گوش بز که مانند نعل بالخت دوخته شده باشد. و گوش مردم که کجی نداشته باشد.	قنفلۃ (qanfalāt) م.ع. قنفل الرجل قنفلۃ: بر تار گران رفت آنمرد. قنفور (qonfur) ا.ع. سوراخ کون. قنفیر (qenfir) ا.ع. کوناه بالا. قنقاب (qanqāb) ا.ع. صدفی که بدان پارچه ها را مهر کشیده و جلا میدهند.	قنمة (qanemat) ص.ع. یده قنمة من الزیت: دست او از روغن زیتون بوی گرفته است.
قنفج (qenfaj) ا.ع. ماده خر پهن فربه. قنفخ (qanfax) و (qenfex) ا.ع. بلای سخت. و نام گیاهی.	قنقع (qenqe') و (qonqo') ا.ع. ووش. قنقع (qonqo') ا.ع. سكوناه بالای فرومایه خیس. قنقعة (qonqo'at) ا.ع. خار پشت ماده. و کون و سرین.	قنن (qanan) ا.ع. راه و روش و طریقه. قنن (qenan) ع.ج. قنۃ (qennat). قنن (qonan) ع.ج. قنۃ (qonnat).
قنقخر (qenfaxr) ا.ع. ستر اندام. و بیخ گیاه بردی.	قنق (qonoq) ا.پ. مأخوذ از ترکی - مهمان. و مسافر. قنقچی (qonoq-çi) ا.پ. مأخوذ از ترکی - میهماندار.	قنو (qanv) م.ع. قنوت الشیء قنواً و قنوةً و قنواً و قنواً و قنواً و قنواً: کسب کردم و ورزیدم آن چیز را. و جمع کردم و فراهم آوردم آنرا. و قنوت الغنم: گرفتم گوسفندان را برای ذخیره و یغنی. و قنوت العنز: گرفتم بز را برای پوشیدن. و قناه الله قنواً: آفرید آنرا خدای. و قنی الحیاء قنواً و قنیاناً (از باب سمع و ضرب): لازم گرفت حیارا. و قنی الجارية: بردگی و خانه نشین کرد آن دختر را. و قنیت الجارية (مجهولاً): منع کرده شد آن دختر از بازی و حبس شد در خانه.
قنفذ (qonfod) ا.ع. خار پشت. قنفذ (qonfoz) و (qonfaz) ا.ع. خار پشت خواه تر باشد و یا ماده. ج: قناذ. و بعضی گفته اند: خار پشت ماده را قنفذ گویند و نر را شیم و یا دلدل. و موش. و جای خوی در پس گوش شتر. و ریگ توده فراهم آمده بلند. و درختی که در وسط ریگ رسته باشد. و جائی که دروی گیاه درهم و انبوه روید. و قنفذ لیل: مرد سخن چین و نمام.	قنقل (qanqal) ا.ع. پیمانه بزرگ. و مرد گران پاسپر. و نام تاج خسرو پرویز. قنقل (qonqol) ا.پ. نام گروهی از ترکان. قنقلی (qonqoli) ص.پ. منسوب و متعلق بگروه قنقل.	قنو (qenv) و (qonv) ا.ع. خوشه خرما. ج: اقناء و قنیان (qanyān) و (qenyān) و (qonyān) و قنوان (qanvān) و (qenvān) و (qonvān).
قنفذۃ (qonfazat) و (qonfozat) ا.ع. خار پشت ماده. قنفر (qanfar) ا.ع. نر و ذکر. قنفرش (qanfarc) ا.ع. گنده پسر کلانسال. و سر نرۂ شیر و دتوک. قنفشة (qanfecat) م.ع. قنفشة قنفشة: زود فراهم آورد آنرا و جمع کرد. و قنفش	قنقن (qanqan) و (qenqen) ا.ع. رهنمای و آب شناس در صحراها و کاریزها. و کلا کموش بزرگ. و یکنوع صدفی دریائی. ج: قنقن. قنقهر (qanqaber) ا.پ. نام یکنوع صمغی شبیه بسندروس. قنک (qank) ا.پ. کرمی که حیوب	قنو (qonovv) ا.ع. سیاهی. قنو (qenovv) ا.ع. ج. قنۃ (qanāt). قنو (qonovv) م.ع. قنقنوا و قنواً. مر. قنو (qanv). قنوء (qonu') م.ع. قنقنوء (از باب

فتح) : سخت سرخ شد. وقنا اللبن: آمیخت شیر را بآب. و قنافلانا: کشت فلان را یا برانگیخت برکشتن فلان. و قنا الجلد: در دباغ انداخت آن پوست را. و قنالحيته في الخضاب: سیاه کرد ریش را بخضاب. قنواء (qanvâ) ص.ع. مؤنث اقنى: زن بلند بینی.

قنوات (qanavât) ع.ج. قاة (qanât). قنوات (qanavât) ا.ب. مأخوذ از تازی. کاریزها.

قنوان (qanvân) و (qenvân) و (qonvân) ع.ج. قن (qenv) و (qonv). قنوان (qonvân) ا.ع. آستین پیراهن. قنوان (qonvân) ص.ع. مال قنوان: مال ذخیره و یغنی نهاده.

قنوان (qonvân) و (qanavân) م. قنوا قنوا و قنوانا. مر. قنوا (qanv).

قنوب (qonub) م.ع. قنبت الشمس قنوباً (از باب نصر): فروشد آفتاب.

قنوة (qenvat) و (qonvat) ا.ع. کسب و ورزش. و خوشه خرما. و فراهم آوردن گوسفند و جزآن برای خوردن نه برای تجارت. قنوة (qenvat) و (qonvat) ص.ع. مال ذخیره و یغنی نهاده. یق: مال قنوة او قنوة. و غنمة قنوة: گوسفند و شیدنی و ثابت برآن. و کذا: قنوة.

قنوت (qonut) ا.ع. طاعت و فرمان برداری. و قیام در دعا و نماز. و سکوت و امساك در تکلم. و دعاء القنوت ای دعاء القیام. الحديث: افضل الصلوة طول القنوت.

قنوت (qonut) م.ع. قننت قنوتاً (از باب نصر): دعا کرد. و فرمان برداری نمود. و خاموش بود و باز ماند از سخن. و ایستاد

در دعا و نماز.

قنوج (qannuj) و (qennavj) ا.ب. نام شهری در هندوستان.

قنود (qonud) ص.ب. کسی که در کردار و گفتار غره شود و دلیر گردد.

قنور (qannur) ا.ع. نمك زاری در بادیة عربستان که نمك آن در غایت خوبی وجودت است.

قنور (qennavr) ا.ع. بنده و برده و مملوك. و دراز و یا دراز سر.

قنور (qanavvar) ا.ص.ع. کلان سر. و سرکش و دشوار خوی. و سخت و درشت از هر چیزی. و بعیر قنور: شر سرکش.

قنوس (qonus) ع.ج. قنس (qens).

قنوط (qanut) ص.ع. سخت نومید.

قنوط (qonut) م.ع. قنط قنوطاً (از باب نصر و ضرب) و قنط قنوطاً (از باب کرم) و قنط قنطاً (از باب سمع) و قنط (از باب فتح و حسب): ناامید شد.

قنوط (qonut) و (qanut) ا.ب. مأخوذ از تازی. نومیدی و یأس.

قنوع (qanu') ا.ع. نشیب و پستی. و بلند. و بلندی، مؤنث آید.

قنوع (qanu') ص.ع. خرسند بسندکار بهره خود.

قنوع (qonu') قنع قنوعاً (از باب فتح): خواست، و سؤال کرد. و خوارمندی و نیاز نمود در سؤال. و خرسند شد بدانچه قسمت وی بود. و قنعت الابل: مایل گردیدند شتران بسوی خوابگاه و پیش آمدند اهل خود را و از چراگاه ترش گیاه بسوی شیرین گیاه برآمدند. و قنع فلان: برآمد فلان از مکانی بمکان دیگر. و قنعت الابل:

بلندی بر آمدند شتران. و قنع الرواية: دولا کرد سر آن راویه را. و قنعت الشاة: بلند شد پستان آن گوسفند و پائین نیفتاد.

قنوع (qonu') ا.ع. قاعت. المثل: خیر الغنی القنوع و شر الفقر الخضوع.

قنون (qonun) ع.ج. قنة (qonnat).

قنونة (qonunat) ا.ع. بندگی و عبودیت و مملوکی.

قنهور (qanahvar) ا.ع. دراز درهم و درآمده پوست و یا ضعیف و سست.

قنى (qany) م.ع. قنى المال قنياً و قنياناً و قنياناً (از باب ضرب): ورزید و کسب کرد آن مال را. و قناه الله: خشود گرداناد او را خدای. و قنى الحياء و قنيه قنياً و قنياناً (از باب ضرب و سمع): لازم گرفت حیا را. و قنيت الغنم قنياً (از باب ضرب): گرفتم آن گوسفندان را برای ذخیره و یغنی.

قنى (qanâ) ا.ع. پیچیدگی و کجی بینی. مر. قنالات.

قنى (qani) ص.ع. سقاء قن: مشک برگردیده بوی.

قنى (qenâ) ا.ع. خشودی و بی نیازی. یق: من اعطى مائة من المعز فتد اعطى القنى و من اعطى مائة من الضان فقد اعطى الغنى و من اعطى مائة من الابل فقد اعطى المنى.

قنى (qenâ) م.ع. قننى الرجل قنى (از باب سمع): بی نیاز شد آن مرد و خشود گردید.

قنى (qenâ) و (qonâ) ا.ع. ج. فنية (qenyat) و (qonyat).

قنى (qaniyy) ا.ع. گوسفندی که برای شیردادن و بچه نگاهدارند.

قنی (qoniyy) ع.ج. قاة (qanât) .	قنیف (qanif) ا.ع. گروه مردم . و مرد	قواذ (qovvâd) ع.ج. قاند .
قنیات (qanayât) ع.ج. قاة (qanât) .	کنخوار . و مرد کم موی سر . و ابر بسیار	قواذ (qavvâdat) ا.ع. زن قواد .
قنیان (qanyân) و (qenyân) و	باران . و باره‌ای از شب و یا ساعتی از شب .	قوادح (qavâdeh) ا.ع. طعنها و شتمها و سرزنشها .
قونیان (qonyân) ع.ج. قنو (qenv) و (qonv) .	قنئل (qen'el) ا.ع. گردن پیل . و زن کوتاه بالا .	قوادگی (qavâdagi) ا.پ. - مأخوذ از نازی - قمرساقی وزن جلیبی .
قنیان (qenyân) و (qonyân) م . ع .	قننین (qennin) ا.ع. طنبور . و یکنوع بازی و قماری مریونانیان را .	قوادم (qavâdem) ع.ج. قادم . وج . قاده .
قنی قنیاً و قنیاناً و قنیاناً . مر .	قنینه (qenninat) ا.ع. شیشه . و صراحی . ج : قنایی .	قواده (qavâde) ا.پ. - مأخوذ از نازی - زن جاکش یعنی آنکه برای مردان زن فاحشه آورد .
قنی (qany) .	قو (qav) ا.پ. پرنده‌ای از جنس مرغابی که جویسته نیز گویند . و رکو و پشه نیم سوخته . و آتش گیره .	قوادی (qavâdi) ع.ج. قادی .
قنیان (qenyân) و (qonyân) ص.ع .	قوا (qovâ) ا.پ. - مأخوذ از نازی - قوتها و توانائیها و زورها .	قواذف (qavâzef) ا.ع. هر چیزی که جهة زخم زدن کسی بیندارند . و زوین .
مال قنیان : مال ذخیره و یخنی نهاده . و كذلك : مال قنیان .	قواء (qavâ') ا.ع. بات فلان القواء : شب بروز رسانید فلان گرسنه و بدون طعام .	قوارب (qavâreb) ع.ج. قارب . وج . قاربه .
قنیان (qonyân) م . ع . قنی (qanâ) و قنی (qaniyâ) قنیاً و قنیاناً . مر .	قواء (qavâ') ص.ع . منزل قواء : منزل خالی بدون انیس .	قوارب (qavâreb) ع.ج. قارب . وج . قاربه .
قنو (qanv) و قنی (qany) .	قواء (qavâ') و (qevâ') ا.ع. دشت و زمین خالی بی آب و گیاه . و زمین بی باران در میان دو زمین با باران .	قوارب (qavâreb) ع.ج. قارب . وج . قاربه .
قنیب (qanib) ا.ع . جماعت مردم و ابر .	قواب (qav'ab) ص.ع . اذاء قواب : آوند بسیار آبگیر .	قوارب (qavâreb) ع.ج. قارب . وج . قاربه .
قنیمبر (qonayber) ا.ع. گرامی که قنیر نیز گویند .	قوابع (qavâbe') ص.ع . خیل قوابع : اسبان مانده سپس اسب پیشی گیرنده .	قوارب (qavâreb) ع.ج. قارب . وج . قاربه .
قنیة (qenyat) م . ع . قنیت الجارية (مجهولا) قنیة : منع کرده شد آن دختر از بازی کردن با کودکان و حبس شد در خانه .	قوابل (qavâbel) ع.ج. قابله .	قوارب (qavâreb) ع.ج. قارب . وج . قاربه .
قنیة (qenyat) و (qonyat) ا . ع .	قوابی (qav'abiyy) ص.ع . اذاء قوابی : آوند بسیار آبگیر .	قوارب (qavâreb) ع.ج. قارب . وج . قاربه .
هر آنچه کسب شود و ورزیده شود و فراهم آورده شود . و یخنی و ذخیره . و گوسپند فراهم آورده جهة خوردن . ج : قنی (qena) و (qonâ) .	قوات (qovât) ا.ع. قوت و خورش باندازه قوام بدن .	قوارب (qavâreb) ع.ج. قارب . وج . قاربه .
قنیة (qonyat) ص.ع . مال قنیة : مال ذخیره و یخنی نهاده .	قوات (qovât) ع.ج. قوة (qovvat) .	قوارب (qavâreb) ع.ج. قارب . وج . قاربه .
قنیت (qanit) ص.ع . اهراة قنیت : زن کم خوراک . و سقاء قنیت : مشک بسیار آبگیر و روان کننده .	قواطل (qavâtel) ع.ج. قاتله .	قوارب (qavâreb) ع.ج. قارب . وج . قاربه .
قنیمس (qanis) ا.ع. صید و شکار . و صیاد و شکارچی .	قواحط (qavâhet) ع.ج. قاحط .	قوارب (qavâreb) ع.ج. قارب . وج . قاربه .
قنیع (qani') ص . ع . خوارمندی نماینده در سوال . و خرسند و بسندکار بهره مقسوم خود .	قواد (qavvad) ا.ع. زن جلب و دیوث . و بلغة حمیر : یبئی .	قوارب (qavâreb) ع.ج. قارب . وج . قاربه .

الماء : غوزه های آب .

قوازع (qavâze') ع . ج . قوزع
(qavza')قواس (qavvâs) ا . ع . کمان ساز . و
کمان دار . و کمان کش .قواشة (qavâcat) ا . ع . آنچه از درخت
رز پس از بریدن باقی ماند .قواصر (qavâser) ع . ج . قوصرة
(qavsarat)قواصع (qavâse') ع . ج . قاصعاء
(qâse'â')

قواصف (qavâsef) ع . ج . قاصفة .

قواصل (qavâsel) ع . ج . قاصل .

قواضب (qavâzel) ع . ج . قاضب .

قواط (qavvât) ا . ع . چوپان و شبان
رمة گوسپندان .قواطع (qavâte') ا . ع . مرغانی که از
سردسیر بگرمسیر روند و یا برعکس .

قواع (qovâ') ا . ع . خرگوش .

قواع (qavvâ') ا . ع . گرگ بانگ کتان .

قواعة (qovâ'at) ا . ع . خرگوش ماده .

قواعد (qavâ'ed) ع . ج . قاعد . و ج .
قاعدة .

قواعد (qavâ'ed) ا . ع . قواعد

الهودج : چهار چوب برهنای موده .

قواعد (qavâ'ed) ا . پ . - مأخوذ از
تازی - قاعده ها و قانونها . و نام کتابی . و

قواعد دین : قوانین دین و مذهب .

قواعل (qavâ'el) ع . ج . قاعلة .

قوافز (qavâfez) ع . ج . قافز .

قوافص (qavâfes) ص . ع . آلاع
قوافص : توده های بلند .

قوافل (qavâfel) ع . ج . قافلة .

قوافل (qavâfel) ا . ع . - مأخوذ از تازی -
کاروانها و قافله ها .

قوافی (qavâfi) ع . ج . قافیه .

قوافی (qavâfi) ا . پ . - مأخوذ از تازی -
پساوندها و قافیه ها .قواقل (qavâqel) ا . ع . نام گروهی از
قبيلة خزرج .

قواقل (qavâqel) ع . ج . قوقل (qavqal) .

قواقلة (qavâqelat) ا . ع . فرزندان
قوقل .

قواقی (qavâqi) ع . ج . قفاءة .

قوال (qavvâl) ص . ع . رجل قوال :
مرد نیکو گفتار . و مرد بسیار گوی زبان آور .و این قوال : مرد نصیح نیکو گفتار . و
حمام قوال : کوکر .

قواب (qavâleb) ع . ج . قالب .

قوالاة (qavvâlat) ص . ع . رجل
قوالاة : مرد نیکو گفتار . و مرد بسیار گوی
زبان آور .

قوام (qavûm) ا . ع . راستی . و عدل .

قوله تعالى : وکان بین ذلك قواماً .

و بالای مردم . و مایه زیست . و قوام

الامر : بندش و نظام کار . و فلان قوام
اهله : فلان کسی است که برپا میدارد شأن اهل
خود را یعنی شأن آنها بسته بوجود اوست .

قوام (qavûm) ا . پ . - مأخوذ از تازی -

مأی زیست . و آنچه را که وجود چیزی بسته

بدان باشد . و اصل چیزی . و بقایای چیزی .

و شکل و هیئت چیزی . و استواری و پایداری و

نظام و بندش کار . و غلظت و بستگی شایسته

در شریتها . و قوام آمدن شربت : دارای

بستگی و غلظت شایسته شدن .

قوام (qevâm) ا . ع . قوام الامر :

آنچه بدان کار قایم باشد و مایه درستی و

آراستگی آن بود . و فلان قوام اهله : فلان

کسی است که برپا میدارد شأن اهل خود را .

قوام (qevâm) ع . ج . قویم

قوام (qevâm) م . ع . قاومته

مقاومته و قواماً : ایستادگی کردم با آن .

و نیز قوام : برابری کردن با کسی در کشتی
و جز آن .قوام (qovâm) ا . ع . بیماری در پای
گوسپند .قوام (qavvâm) ص . ع . رجل قوام :
مرد نیکو قامت .

قوام (qovvâm) ع . ج . قائم .

قوامس (qavâmes) ا . ع . بلاما و
داهیه ها .قوانس (qavânes) ع . ج . قونس
(qavnas)

قوانص (qavânes) ع . ج . قانصة .

قوانص (qavânes) ا . ع . ستون خرد
که بر آن سقف و مانند آن گذارند .

قوانین (qavânin) ع . ج . قانون .

قوانین (qavânin) ا . پ . - مأخوذ از
تازی - قانونها و قاعده ها .

قوای (qu'â) ص . ع . مؤنث اقوی .

قواية (qavâyat) ا . ع . زمین خشك

میان دو قطعه زمین باران رسیده . و یابان
بی آب و گیاه . و توانائی و قدرت ضد ضعف .

قواية (qavâyat) م . ع . قوی قواية

و قوة . م . قوة (qovvat) .

قوائم (qavâ'em) ع . ج . قائمة .

قوائم (qavâ'em) ا . پ . - مأخوذ از
تازی - قوائم چارپایان : چارپایان

چارپایان .

قوب (qavb) م . ع . قاب الارض

قوباً (از باب ضرب) : کند زمین را . و

قاب الطائر البیضة : شکافت آن مرغ

تخم را . و قاب الیه : گریخت بسوی آن .

و قاب منه : نزدیک آمد بسوی آن .

قوب (qub) ا . ع . چوزه ج . اقواب .

قیاداً و قیادة (از باب نصر) : کشید آن اسب و جز آن را ضد سوق چه سوق راندن از عقب را گویند و قود کشیدن از جلو .
و قَاد القاتل الى مَوْضِع القتل قوداً : آورد قاتل را بقتلگاه . و قَیید الدقیق (مجهولاً) : بخته و فراهم آورد شد آرد .
قود (qud) ع . ج . اقود و قوداء .
قود (qavad) ا . ع . قصاص و کشنده را باز کشتن .
قود (qavad) م . ع . قود قوداً (از باب سمع) : دراز پشت گردید . و قود الرجل و غیره : دراز کردن گردید آمد و جز آن .
قود (qovvad) ع . ج . قائد .
قوداء (qavda') ص . ع . مؤنث اقود .
ج : قود (qud) . و ناقة قوداء : ماده شتر دراز پشت و دراز گردن .
قوداء (qavda') ا . ع . نام بسته ای بلد .
قور (qavr) ا . ع . ریسمان از پنبه نیکو و نو . و پنبه نو . و پنبه یکساله .
قور (qavr) م . ع . قار الرجل قوراً (از باب نصر) : بر هر دو پای راه رفت آمد تا آواز پای وی شنیده نشود . و قار الصيد : فریب داد شکار را . و قار الشیء : بارچه کردی از میان آن چیز برید . و قار المرأة : خسته کرد آن زن را .
قور (qur) ع . ج . قارة . و ج . اقور و قوراء .
قور (qur) ا . پ . پنبه . و خصیه . و گره و برآمدگی در اعضای آدمی . و سلمه . و گرمی که در گردن پدید آید . و جبهه و اسلحه . و نشانه ای که در بلندی گذارند جهت تیر انداختن .
قور (qavar) ا . ع . يك چشمی .

و شبکوری .
قور (qavar) م . ع . قور قوراً (از باب سمع) : یکچشم گردید .
قوراء (qavra') ص . ع . مؤنث اقور : زن يك چشم . ج : قور . و دار قوراء : خانه فراخ .
قورب (qavrab) ا . ع . آب بسیار و افزون از اندازه .
قوریگی (qur-bigi) ا . پ . رئیس قور خانه .
قورچی (qur-çi) ا . پ . رئیس جبهه خانه . و جبه پوش و سلاحدار . و قورچی باشی : رئیس سلاح داران و داروغه اسلحه خانه .
قورسا (qursâ) ا . پ . مأخوذ از یونانی - عود بلبلان .
قورلتان (qurlatân) ا . پ . بزبان اهالی خوارزم : شورا و کنکاش و مشاورت باهم .
قورمه (qurme) و (qovrme) ا . پ . مأخوذ از ترکی - بریان . و گوشت بریان .
قوری (quri) ا . پ . غوری و آوندی لوله دار که در آن چای و جز آن دم می کنند .
قوریلتهای (quriltây) ا . پ . مأخوذ از ترکی - مجلس شوری . و انجمن عید های بزرگ .
قوریون (quryun) ا . پ . گشنیز .
قوز (qavz) ا . ع . ریگ توده گرد . و ریگ توده بلند . ج : اقواز و قیزان و افاویر و افاوز .
قوز (quz) ص . پ . کوز و کج و خم و خمیده .
قوز (quz) ا . پ . گوسپند .
قوز پشت (quz-poet) ص . پ . کوز پشت .
قوزع (qavza') ا . ع . گردن بند لازم

که پیوسته باشد . ج : قوازع . یق . قدتم قلاند قوزع ای طوقم اطواقاً لاتفارقکم ابدأ .
قوزعة (qavza'at) م . ع . قوزع الديك قوزعة : مغلوب شد آن خروس و گریخت . و نیز پراکنده شد پر های گردن آن خروس .
قوزی (quzi) ا . پ . کبکه کوز پشت باشد .
قوس (qavs) ا . ع . کمان ، مذکر و مؤنث هر دو آید . ج : قسی (qesiyy) و (qosiyy) و اقواس و قیاس و اقوس . المثل : هو من خیر قوس سهماً او صار خیر قویس سهماً ، در باره شخصی گویند که اول یا شخص خلاف و رزد و پس برگردد و بخواهد و مرام وی عمل نماید . و نیز قوس : گز و ذراع ، بدانجه مذروع را بدان قیاس کنند . و قطعه ای از دایره . و آنچه در تنک جلست از خرما باقی ماند . و آنچه گرو بندند در اسب دوآیدن و جز آن . و نام برجی در آسمان .
قوس الله و یاقوس الرحمن و یاقوس قزح : آفتاب .
قوس (qavs) م . ع . قاس قوساً و قیاساً (از باب نصر) : اندازه کرد چیزی را بچیزی مانند وی در حکم . و کذا : قاس به و قاس علیه . و قاسهم : سبقت برد و پیشی گرفت بر آنها . و قاس الخیل : راست کرد و در صف آورد اسبان رهان را در وقت تاختن .
قوس (qavs) ا . پ . مأخوذ از تازی - کمان . و نام برج نهم از دوازده برج فلکی که کمان و کمان گردون نیز گویند .
قوس (qus) ا . پ . صومعه ترسایان .
قوس (qus) ا . ع . عبادت خانه راهبان . و خانه صیاد . و کلمه ای که بدان سگ را رانند و زجر کنند .

قوس (qus) ص. ع. ج. افس و قوساء .
 قوس (qavas) م. ع. قوس قوساً (از باب سمع) : کوز پشت گردید .
 قوس (qavas) ا. ع. کوزی پشت .
 قوس (qaves) ا. ع. زمانه تنگ و دشوار .
 قوساء (qavsâ') ص. ع. مؤنث افس : زن کوز پشت . ج. قوس (qus) .
 قوسرة (qavsarat) و (qavsarrat) ا. ع. زنبیل خرما .
 قوسه (qavse) ا. ب. آژنداك .
 قوسی (qavsi) ص. ب. - مأخوذ از تازی - منسوب بقوس . و روز های قوسی : کوتاه ترین ایام در سال .
 قوسی (qavsiyy) ص. ع. هر چیز که بشکل و رنگ قوس قزح باشد .
 قوسی (qusiyy) ا. ع. زمان تنگ و دشوار .
 قوسیا (qusiya) ا. ب. - مأخوذ از سربانی - دارویی که بنازی قسط گویند .
 قوسین (qavsayne) ا. ع. بصیغه تشبیه : دو کمان . و دو گز . فوله تعالی : فیکان قاب قوسین : یعنی مقدار دو کمان و یا دو گز .
 قوش (quc) ص. ع. - مأخوذ از کوچک فارسی - خرد اندام . یق : رجل قوش . و قوش قوش : کلمه ایست که بدان سگ را رانند .
 قوش (que) - مأخوذ از ترکی - مرغی شکاری .
 قوشباز (que-bâz) ا. ب. صیاد و شکارچی که با قوش شکار میکند .
 قوشچی (que-ci) ا. ب. نگهدار قوش .
 قوشخانه (que-xâne) ا. ب. جانی که

در آن قوشهای شکاری نگهداری میکنند .
 قوشقون (quequn) ا. ب. - مأخوذ از ترکی - پاردم و کاشو و اخگر .
 قوشون (qucun) ا. ب. - مأخوذ از ترکی - خانه . و بیمار خانه . و بیمارستان . و قنون .
 قوشی (quci) ا. ب. - مأخوذ از ترکی - مترس که در مزرعه ها جهت رمیدن و حوش و طیور گذارند .
 قوص (qus) ا. ع. قصه صعب در مصر .
 قوصرة (qavsarat) و (qavsarrat) ا. ع. زنبیل خرما . ج. قواصر . و کنایه از زن .
 قوصف (qavsaf) ا. ع. چادر خط دار چار گوشه .
 قوض (qavz) ا. ع. عوض و بدل . یق : هذا بذاً قوضاً بقوض ای بدلا ببدل .
 قوض (qavz) م. ع. قاض البنا قوضاً (از باب نصر) : ویران کردن آن بنا را .
 قوط (qavt) ا. ع. رمه گویند و یاصد گویند . ج. اقواط .
 قوطه (qavlat) ا. ع. خنور بزرگ خرما .
 قوطی (quti) ا. ب. - مأخوذ از ترکی - تنگ و حقه و صندوقچه .
 قوظ (qavz) ا. ع. گرمای تابستان .
 قوع (qav') ا. ع. جای هموار که در آن خرما و گندم و جز آن خشک کنند . ج. اقواع .
 قوع (qav') و قوعان (qava'an) م. ع. قاع الفحل قوعاً و قیاعاً (از باب نصر) : برجست گشتن بر ماده . و قاع الکلب قوعاناً و قوعاً : لنگید

و خمین آن سگ . و آزمند گشتی کردن گردید .
 و قاع فلان : سپس ماند فلان و بسایگی رفت .
 قوعس (qav'as) ا. ع. ستر گردن سخت پشت از هر چیزی .
 قوعلة (qav'alat) ا. ع. کوه خرد و یا بشته خرد . و نام موضعی .
 قوعلة (qav'alat) ا. و ص. ع. عقاب قوعلة (باضانه) و باعقاب قوعلة (بوصف) : عقاب کوه باش که در قاعله مأوا گیرد . و با عقاب بر کوه بر آینده .
 قوعلة (qav'alat) م. ع. قوعل قوعلة : بر کوه خرد و یا بر بشته خرد نشست .
 قوغا (qavqa) ا. ب. غوغا و هنگامه .
 قوف (qavf) م. ع. قاف اثره قوفاً (از باب نصر) : پیروی او کرد و در پی او رفت .
 قوف (qaf) ا. ع. قوف الاذن : بالای گوش . و جای حلقه از سوراخ گوش .
 و اخذة بقوف رقبته : گرفت پوست گردن وی را .
 قوفا (qulâ) ا. ب. نوعی از صمغ صوبر .
 قوفه (qulât) ا. ع. اخذه بقوفه رقبته : گرفت پوست گردن وی را .
 قوفل (qulal) ا. ع. پوپل و فوفل .
 قوفی (qulâ) ا. ع. بیت قوفی : نام قریه ای در دمشق .
 قوق (qavq) م. ع. قاق الدجاجة قوقاً (از باب نصر) : بانگ کرد آن ماکان .
 قوق (quq) ص. ع. رجل قوق : مرد نیک دراز .
 قوق (quq) ا. ع. فرج زن . و جای بی موی از سر . و نام مرغی آبی . و نام پادشاهی در یونان .

قو قاة (qavqa'at) م . ع . قوقات
الدجاجة قو قاة: بانگ کرد آن ماکیان.
قو قاة (qavqāt) م . ع . قوقی قو قاة:
بانگ کرد .

قو قبا (quqabā) ا . ب . داوونی مفتح .
و نام گیاهی .

قو قة (quqat) ا . ع . جای بی موی
از سر .

قو قل (qavqal) ا . ع . کبک نر . و سنگخوار .
ج : قواقل . و نام پدر بطنی از انصار چه
هر گاه کسی در شرب آمده و پناه بدو میآوردی
را میگفت : قو قل فی هذا الجبل و
قد امنت و اولاد این شخص را قوافله نامند .

قو قلة (qavqalat) م . ع . قو قل فی
الجبل قو قلة : برآمد بر کوه .

قو قنس (quqnus) و قو قنوس
(quqnus) ا . ب . ققنس . مر . ققنس .

قو قو (ququ) و قو قه (quqe) ا .
ب . تکه کلاه و گریبان پیراهن و مانند آن .
قو قی (quqi) ا . ب . قسمی از بید ستر که
سگ آبی باشد .

قو قیة (quqiyyat) ا . ع . الدنا نیر
القو قیة : دینار های منسوب بقو قی پادشاه
یونان .

قول (qul) ا . ب . - مأخوذ از مغولی -
قلب سپاه در هنگام جنگ . و فوج سپاه . و
نام کرمی زهر دار .

قول (qavl) ا . ع . سخن و کلام . و هر
لفظی که از زبان در آید خواه تام باشد و یا
ناقص . ج : اقوال . و ج . ج . اقاویل . و نیز قول:
سخن در خبر . و قال و قیل و قالة : سخن در
شر . و نیز قول: آنچه را که نفس پیش از ابراز
تصور کند . یق : فی نفسی قول . و اعتقاد .
یق : فلان یقول بقول فلان : فلان
با اعتقاد فلان میگوید . و نیز حد و تعریف .

یق : ان قول الجوهر کذا : حد و
تعریف جوهر چنین است . قوله تعالی : ولقد
وصلنا لهم القول لعلهم یتذکرون
ای اماماً بامام . قوله : واجتنبوا قول
الزور ای الغناء .

قول (qavl) م . ع . قال قولاً و قوله
و قیلاً و مقالاً و مقالة (از باب نصر):
گفت . و قال به : غالب شد بسبب آن . و

منه : سبحان من تعطف بالعز و قال به
یعنی منزله است آنکه پوشیده است لباس عزت
را و غالب آمده است بدان مر هر عزیزی را .
و قال القوم بفلان : کشتند آن گروه
فلان را . و گفته اند: قول بمعنی تکلم کردن و
خوردن و زدن و غالب آمدن و مردن و میل کردن
و استراحت کردن و اقبال کردن نیز میآید .

و تعبیر میشود از آن بهیها بودن در این افعال
و مستعد شدن مر آنها را . یق : قال فتکلم

و قال فضرب و قال فاکل و همچنین
در سایر این افعال . و قولهم : فلان یقول
بکذا : یعنی فلان چنین قصد میکند . و
قیل به (مجهولاً) : قصد کرده شد و الهام
کرده شد بدان . و قال بیده : گرفت بدست
خود . و قال بر جله : راه رفت . و قالت
عینه : اشاره کرد چشم او . و قال بثوبه :
بلند کرد جامه خود را . و القول بعمل عمل
ظن و اخوانها کلمات زیداً قائماً (در لنة
بنی تمیم) . و یقول فی الاستفهام کیظن
فی العمل .

قول (qavl) ا . ب . - مأخوذ از تازی -
سخن و گفتار . و لفظ . و نوله که بمعنی قول
در مقابل فعل باشد . و اقرار . و شرط و
عهد و پیمان . و قبول . و رضا و اطاعت .
و وعده . و قول دادن : اقرار کردن .
و شرط کردن و عهد و پیمان کردن . و قبول
نمودن و راضی شدن و اطاعت کردن و وعده

دادن . و قول گمرفتن : عهد گرفتن و
عهد و پیمان بستن و دست بدست دادن در
عهد و میثاق . و قول کاسه گمر : نام
تصنیفی از تصنیفهای موسیقی . و قول و فعل:
گفتار و کردار . و قول و قرار: عهد و
شرط و پیمان و میثاق .

قول (qovol) و قول (qo'ol) و قول
(qul) قول (qo'l) ع . ج . قول (qavul)
و قول (qa'ul) .

قول (qul) ع . لغة فی قیل .
قول (qovval) ع . ج . قائل .

قولاج (qulâj) ا . ب . یاز . وارش . و
قولاج کردن : اندازه گرفتن باارش .
قولة (qavlat) م . ع . قال قولاً و
قولة . مر . قول .

قولة (qovalat) ص . ع . رجل قولة:
مرد نیکو سخن و یا مرد پرگویی .

قو لتوق (qultuq) ا . ب . - مأخوذ از ترکی .
خلج .

قو لچی (qulçi) ا . ب . - مأخوذ از
ترکی - غلام و خدمتگار .

قو لدور (quldur) ا . ب . - مأخوذ از
ترکی - دزد راهزن .

قو لدور باسان (quldur-basân) ا . ب .
آنکه نابود میکند دزدان راهزن را .

قول قرار (qavl-qarâr) ا . ب . شرط
و عهد و میثاق .

قول قلبانه (qavl-qalbâne) ا . ب .
نام قسمی از سرود .

قولنامه (qavl-nâme) ا . ب . عهد
نامه و شرطنامه .

قولنج (qavlanj) و (qavlenj) و (qulenj)
ا . ع . قولنج .

قولنج (qulenj) ا . ب . - مأخوذ از
تازی - دردی که در روده و یا دیگر اجزای

قونوس (qavvus) ع.ا. زير خود آهين. و آهن سر خود. و تندى ميان دو گوش اسب. و ميان راه.	قومى (qumi) ع. كلمه امر مؤنث يعنى بايست اى زن. و ابنة قومى: كنيزك دوشيزه را گویند.	بطنى آدمى پديد آيد كه كولنج و پرنش و كولانج نيز گویند.
قونوية (quniyat) ع.ا. نام شهر قونيه.	قومى (qumi) ع. كلمه امر مؤنث يعنى بايست اى زن. و ابنة قومى: كنيزك دوشيزه را گویند.	قولى (qavli) ص.ب. لفظى.
قونيه (quniye) ا.ب. شهرى معروف در آناتولى عثمانى و داراى ۴۸۰۰۰ نفر جمعيت.	قومى (qumi) ع. كلمه امر مؤنث يعنى بايست اى زن. و ابنة قومى: كنيزك دوشيزه را گویند.	قولىة (qavliyyat) ع.ا. غوغا و هنگامه.
قوود (qa'ud) ص.ع. فرس قوود: اسب خوار و رام شده در كشيدن. و بغير قوود: كذلك.	قومىة (qavmiyyat) ع.ا. قومىة - الانسان: بالاي مردم. و قومىة - الامر: آنچه بدان كار قائم شود.	قوم (qavm) ع.ا. گروه مردان بدون زنان. قوله تعالى لايسخر قوم من قوم ثم قال ولانساء من نساء و گاه زنان را از جهت تبعيت با مردان در قوم داخل ميکنند و لفظ قوم مذکر و مؤنث هر دو ميآيد. يق: قام القوم و قامت القوم. قوله تعالى: و كذب به قومك. و قال: و كذبت قوم نوح. ج: اقوام. و ج: اقويم و اقوام و اقويم. و قوم الرجل: نزديكان مرد كه در يك حد باوى مجتمع ميشوند. و نيز مردى كه در ميان اجانب قيام كند آنان را قوموى ميگویند. قوله تعالى: يا قوم اتبعوا المرسلين.
قوول (qa'ul) و (qavul) اما. ع. فاعل و گوینده. ج: قول (qovol) و قول (qo'ol) و قول (qul) و قول (qo'l).	قوميت (qavmiyyat) ا.ب. - مأخوذ از نازى - ارتباط و علاقைய كه در ميان افراد قومى حاصل شده و آنها را در اجراى مهام امور مرتبط و مجتمع ميسازد و همه آنها را بطور ثبات و پايدارى با هم متحد ميکند.	قوم (qavm) م.ع. قام قوماً قومە و قامە و قياماً. مر. قامە.
قوه (qovre) ا.ب. - مأخوذ از نازى. قوت و قدرت و توانائى. و تحمل و طاقت و زور و قاييت. و هر آنچه در اندیشه صلاحيت براى امرى داشته باشد ولى هنوز بيوزر و ظهورى نكرده باشد. و در اصطلاح طب: مصدر هريك از افعال و اعمال بدن و نفسانى مانند: قوه باصره و قوه سامعه و قوه جاذبه و قوه ماسكه و قوه واهمه و قوه متفكره و جز آن.	قوانة (qunat) ع.ا. پاره از آهن و يا از روى كه بدان آوند شكست را پيوند ميکنند و پارسي بند گویند.	قوم (qavm) ا.ب. - مأخوذ از نازى - برتن و گروه مردمان از مردان و زنان. و نيز خوشاوند و كسى كه داراى نسبت رحمى باشد. و قوم و خویش: خوشاوند. و قوم فيل: اصحاب فيل. و قوم شدن: وصلت كردن با كسى.
قوهة (qubat) ع.ا. شيرمزه برگردیده مثل شيرى كه در آن اندكى شيرينى باشد.	قونج (qunj) ا.ب. ميوه يك قسم درخت جنگلى بزرگى كه در دباغت پوستها بكار ميرند و آلودى جنگلى.	قوم (qavm) ا.ب. - مأخوذ از نازى - برتن و گروه مردمان از مردان و زنان. و نيز خوشاوند و كسى كه داراى نسبت رحمى باشد. و قوم و خویش: خوشاوند. و قوم فيل: اصحاب فيل. و قوم شدن: وصلت كردن با كسى.
قوهستان (quhestan) ا.ب. شهرستانى ميان نيشابور و هرات كه قصبة آن قاين و طبرستان است و جامه خوب و نيكو در آنجا سازند.	قونس (qavnas) ع.ا. بالاي سر و زير خود آهين. و آهن سر خود. و تندى ميان دو گوش اسب. و ميان راه. ج: قوانس.	قوم (qavm) ا.ب. - مأخوذ از نازى - برتن و گروه مردمان از مردان و زنان. و نيز خوشاوند و كسى كه داراى نسبت رحمى باشد. و قوم و خویش: خوشاوند. و قوم فيل: اصحاب فيل. و قوم شدن: وصلت كردن با كسى.
قوهى (quhiyy) ص.ع. ثوب قوهى: جامه منسوب بقوهستان. و هر جامه خوبى اگر چه از قوهستان نباشد.	قونسول (qonsul) ا.ب. - مأخوذ از لاتينى - مأمور و يا وكيل دولت متوقف در مملكتى خصوصاً در بنادر كه مكلف است بحفظ ناموس و حقوق و منافع ملي خود و عموماً بنادر و شهرهاى تجارتنى عمده در تحت رياست قونسول مياشند.	قوم (qavm) ا.ب. - مأخوذ از نازى - برتن و گروه مردمان از مردان و زنان. و نيز خوشاوند و كسى كه داراى نسبت رحمى باشد. و قوم و خویش: خوشاوند. و قوم فيل: اصحاب فيل. و قوم شدن: وصلت كردن با كسى.
قوى (qava) ع.ا. دشت و يابان خالى خشك. و گرسنه. يق: بات القوى يعنى گرسنه شب بروز آورد.	قونسولگرى (qonsul-gari) ا.ب. منزل قونسول.	قوم (qavm) ا.ب. - مأخوذ از نازى - برتن و گروه مردمان از مردان و زنان. و نيز خوشاوند و كسى كه داراى نسبت رحمى باشد. و قوم و خویش: خوشاوند. و قوم فيل: اصحاب فيل. و قوم شدن: وصلت كردن با كسى.
قوى (qavâ) م.ع. قويت الدار قوى		قوم (qavm) ا.ب. - مأخوذ از نازى - برتن و گروه مردمان از مردان و زنان. و نيز خوشاوند و كسى كه داراى نسبت رحمى باشد. و قوم و خویش: خوشاوند. و قوم فيل: اصحاب فيل. و قوم شدن: وصلت كردن با كسى.

• (qahavbât)	و با جرئت و دلیر .	(از باب سمع) : خالی ماند آن خانه . و
قهایی (qohâbiyy) ا.ع. سپید .	قوی رای (qavi-rây) ص.ب. ثابت	قوی فلان : سخت گرسنه شد فلان . و
قهاده (qehâd) ع.ج. قهده (qahd) .	رای و استوار در کارها .	قوی المطر : بند آمد باران و حبس شد .
قهار (qahhâr) ص.ع. سخت چیره و	قویس (qovays) ا.ع. مصغر قوس در	قوی (qavi) ص.ع. جبل قو : ريسان
غالب . و القهار : از اسمهای خداوند	صورت تذکیر یعنی کمان کوچک .	مختلف تاه .
تبارك و تعالی میباشد .	قویسه (qovaysat) ا.ع. مصغر قوس	قوی (qovâ) ا.ع. خرد . و دانش . و
قهار (qahhâr) ص.ب. - مأخوذ از	در حالت تانیث یعنی کمان کوچک .	اندام . و رجل شدید القوی : مرد
نازی - زبر دست و غالب و پیروز و فاتح .	قوی طبع (qavi-tab') ص.ب. استوار	استوار خلقت .
و منتقم و انتقام گیرنده و ظالم و ستمگر و	طبیعت .	قوی (qovâ) و (qevâ) ع.ج. قوه
جابر و کیش و جبار .	قویل (qovayl) ا.ع. مصغر قول : لفظ	(qovvat) .
قهاری (qahhâri) و قهاریت	مصطلح عامه و ناصحیح و بهبوده .	قوی (qavi) و (qaviyy) ص.ب. -
(qahhâriyyat) ا.ب. - مأخوذ از نازی -	قویم (qavim) ص.ع. راست و درست .	مأخوذ از نازی - سخت و محکم و استوار .
کینه وری و انتقام . و غضب قهاری :	و رجل قویم : مرد نیکو قامت خوش قد	و تنومند و زور آور و توانا و زبر دست . و
غضب خداوند منتقم .	و خوش ترکیب . ج : قوام .	قوی دل و یا قوی القلب : سخت دل و
قهاقر (qohâqer) ا.ع. آنچه بدان چیزی	قویم (qovaym) و قویمه (qovaymat)	با جرئت و دلیر .
را ساینده .	ا.ع. مصغر قوم : گروه خرد .	قوی (qaviyy) ص.ع. توانا و زور آور .
قهاوب (qahâveb) ع.ج. قهوبه	قویمه (qovaymat) ا.ع. ساعتی از	ج : افویاء
• (qahavbât)	روز . و مدت کمی .	قوی (qovayy) ا.ع. چوڑه مرغ .
قهب (qahb) ا.ع. کوه بزرگ . و شتر	قویمه (qavime) ص.ب. - مأخوذ از	قوی بازو (qavi-bâzu) ص.ب. -
کلانسال . ج : قهاب (qehâb) .	نازی - هر چیز راست و استوار و درست .	سخت بازو .
قهب (qahb) ص.ع. سپید مایل	قوین (qavin) ا.ب. عرق النساء و کهنکو	قوی بال (qavi-bâl) ص.ب. - سخت بال .
بترگی .	و کجوك .	قوی بخت (qavi-baxt) ص.ب. - نیکبخت
قهب (qahab) م.ع. قهب قهباً (از	قوی هیكل (qavi-haykal) ص.ب. -	و سعادت مند و بختیار .
باب سمع) : سپید مایل بترگی گردید .	تنومند و تناور .	قوی بنیه (qavi-bonye) ص.ب. - تنومند
قهباء (qahbâ') ص.ع. مؤنث قهب	قه (qeh) ع. کلمه امر یعنی نگاهدار . مر .	زور دار و استوار .
سپید که بروی تیرگی باشد .	وقایه (veqâyat) .	قوی پنجه (qavi-panje) ص.ب. -
قهبة (qahbat) ص.ع. مؤنث قهب	قه (qahh) ا.ع. هوفی ره و فی قه :	زبر دست و زور دار .
سپید که در روی تیرگی باشد .	او خوش و خندان است .	قوی پی (qavi-pay) ص.ب. - سخت پی .
قهبة (qahbat) ا.ع. رنگ سپید مایل	قه (qahh) م.ع. قه قهاً (از باب	قوی جثه (qavi-josse) ص.ب. - تنومند
بترگی . و یارنگ تیره مایل بسیاهی .	فتح) : سخت خندید و یا آواز گردانید در	و کلان تن و تندار .
قهبة (qahbasat) ا.ع. ماده خرسبیر	خنده و یا لفظ قه گفت در خنده و چون تکرار	قوی خاطر (qavi-xâter) ص.ب. -
دفرک .	نمود آواز قهقهه برآمد .	استوار خاطر .
قهبل (qahbal) ا.ع. روی . و	قهاب (qehâb) ع.ج. قهب (qahb) .	قوی دست (qavi-dast) ص.ب. - زور
حیال الله قهبلک : باقی دارد خدای روی و	قهاب (qohâb) ا.ع. سپید .	دار و زبردست .
عزت تو را .	قهابی (qahâbi) ع.ج. قهوبه	قوی دل (qavi-del) ص.ب. - سخت دل .

قهبله (qahbalat) ا.ع. گور خر ماده درشت . و نوعی از رفتار .
 قهبله (qahbalat) م.ع. قهبله قهبله : گفت اورا: حيا الله قهبلک و يا تحیه نیکوی دیگری گفت مرا و را .
 قهبلس (qahbales) ا.ع. ذکر . و ذکر کلان . و سر ذکر که کلان باشد . و شپش ریزه . و زن ستر سپید و یا سپید بترگی مایل .
 قهبی (qahbiyy) ا.ع. یعقوب و کبک نر .
 قهقه (qehat) ا.ع. شیر بی آمیخ خالص .
 قهد (qahd) ا.ع. نوعی از گوسپند خرد گوش که رنگ وی مایل سرخی باشد و دهانش اندک مانا بدهان سگ بود و آنکه در روی وی سرخی و کلف باشد . ج: قهاد (qehād) . و نیز گوسپند بی شاخ و سرون . و گوزن بچه . و گوسپند سیاه ریزه . و گاو کوتاه دم خرد جسم لطیف . و رنگش ناشکفته . و نیز صافى رنگ . و سپید کدر و تار .
 قهد (qahd) م.ع. قهد فی مشيته قهدآ (از باب فتح) : کوتاه گام رفت و گام نزدیک گذاشت .
 قهر (qahr) ا.ع. چیرگی . و نام موضعی .
 قهر (qahr) م.ع. قهره قهرآ (از باب فتح) : چیره شد بروی و غالب گردید .
 قهر الرجل : (مجهولا) : مغلوب شد آنرد . و قهر اللحم (ایضاً مجهولا) : گرفت آن گوشت را آتش و روان شد از وی آب .
 قهر (qahr) ا.ب. مأخوذ از تازی - زبردستی و ظلم و زور و جور و ستم و تعدی و توانائی و قوت . و غلبه و انتقام . و سختی و درشتی . و آزار و عذاب . و تعذیب و عقوبت و سیاست و تنبیه و غضب و خشم و وودت و کین . و تغیر . و خشم از روی

ناز . و قهر الهی : غضب خداوندی .
 و قهر کردن : خشم کردن . و تغیر نمودن . و غلبه کردن و ظفر یافتن . و تعدی نمودن و ظلم و جور کردن . و مطیع کردن .
 و قهر گرفتن : غضبناك شدن و برانگیخته شدن و هيجان آمدن . و بقهر گرفتن : زبردستی غالب آمدن و چیره شدن . و بظلم و جور گرفتن .
 قهر (qahr) ص.ع. کم گوشت و لاغر .
 قهرآ (qahrān) و قهرانه (qahrāne) م.ف.ب. مأخوذ از تازی - باقوت و توانائی . و باز بردستی و بزور و جبرآ .
 قهره (qohrat) ا.ع. قوت و زور . و اخذت فلاناً قهره ای اضطرارآ .
 قهره (qaherat) ص.ع. مؤنث قهر .
 ق: فخذ قهره : ران لاغر کم گوشت .
 قهره (qoharat) ا.ع. سوزن کلان .
 قهره (qoharat) ص.ع. امرأة قهره : زن بدکار و بدعمل و نابکار .
 قهرمان (qahramān) ا.ب. پهلوان کار فرما و پهلوان دلآور . و پهلوان مظفر و غیر مغلوب . و قوت و زور و قدرت . و نام پهلوانی که در افسانه ها گویند .
 قهرناك (qahr-nāk) ص.ب. غضبناك و برخشم و مضطرب و آشفته .
 قهری (qahri) ص.ب. اضطرابی و جبری و منسوب بقهر .
 قهز (qahz) م.ع. قهز قهزآ (از باب فتح) : برجست .
 قهز (qahz) و (qehz) ا.ع. یکنوع جامه پشمین سرخ که گاه ابریشم در آن مخلوط کنند .
 قهزب (qahzab) ا.ع. کوتاه بالا .
 قهزی (qehziyy) ا.ع. یکنوع جامه

پشمینی سرخ که گاه ابریشم هم دارد .
 قهستان (qohestān) ا.ب. کهستان که شهرستانی است میان نیشابور و هرات و قصه آن قاین و طیس است .
 قهطم (qehlem) ا.ع. ناکس بسیار فریاد و بانگ . و نام شخصی .
 قهقار (qahqār) ا.ع. سنگ سخت .
 قهقاع (qehqā) م.ع. قهقع الدب قهقاعاً : خنده کرد آن خرس .
 قهقاة (qahqāt) ص.ع. قرب قهقاة : شبروی شتاب .
 قهقب (qahqab) ا.ع. دراز بالای پرخوار شکم قراخ آزمند بر خوردن . و باد نجان .
 قهقب (qahqab) و (qahqabb) ا.ع. شیر سالخورد .
 قهقر (qahqar) ا.ع. طعام بسیار که بترتیب در آندها نهاده باشد . و آنچه بدان چیزی را ساینند . و زاغ سخت سیاه .
 قهقر (qahqarr) ا.ع. تکه و تیر . و من و کلانسال .
 قهقر (qahqorr) ا.ع. شلم و صمغ . و پوست سرخی بر مغز خرما بین .
 قهقرا (qahqarā) ا.ب. مأخوذ از تازی - بقب بر گشتگی و سپایگی رفتگی و برگشتگی بقب بدون آنکه روی را برگرداند .
 و رجوع قهقرا : فرار بطور رسوائی و رضاحت .
 قهقران (qahqarāne) ا.ع. تنبیه قهری .
 قهقره (qahqarat) ا.ع. گندمی که پس از سبزی سیاه گردد .
 قهقره (qahqarat) م.ع. قهقر الرجل قهقره : سپایگی برگردید آنرد و بقب برگردید .
 قهقری (qahqarā) ا.ع. طعام بسیار که بترتیب در آندها نهاده باشد . و سپایگی

رنگی. و رجعت القهقری : سپایگی
برگشتم .

قهقز (qahqaz) ا.ع. سیاه .

قهقزات (qahqazât) ع.ج. قهقز
(qahqazat) .

قهقزاة (qahqazat) ا.ع. شتر بزرگ
گرامی نژاد . ج : قهقزات . و مؤنث قهقز که
بمعنی سیاه باشد .

قهقزیة (qahqaziyyat) ا.ع. زن کوتاه
بالا . و یا عام است .

قهقم (qahqemm) ا.ع. آنکه از حلق
هر چیزی را فرو برد .

قهقور (qahqur) ا.ع. بنائی دراز که
کودکان بسنگریزه بر آرند .

قهقه (qah-qah) ا.پ. خنده باواز بلند .
و نام جانی در طوس .

قهقهة (qahqahat) ا.ع. رفتار سخت
و هو مقلوب هقهقه .

قهقهة (qahqahat) ا.ع. قهقهه قهقهة :
با آواز سخت خندید و گدازد آواز را در
خنده .

قهقهه (qah-qahe) ا.پ. خنده باواز
بلند . و نام در بندی در نزدیکی کلات خراسان .

قهل (qahl) م.ع. قهل جلده قهلا
و قهولا (از باب فتح و -مع) : خشک شد
پوست بر استخوان وی و یا از بسیاری عبادت
پوست بر استخوان وی خشک گردید . و قهل

فلان قهلا (از باب فتح) : ناسپاسی کرد نعمت
و بیکوئی را . و قهل فلاناً : پرشی شود
فلان را . و قهل الرجل قهلا (از باب
سمع) : آلوده داشت آندرد جسم را و نشست
و پاکیزه نکرد آنرا بآب . و قهل فلان :
کم کرد فلان دوش و عطیه را و یا اندک
شرد آنرا .

قههم (qahm) ا.ع. از اعلام است . و

نام پدر بطنی از نازیان .

قههم (qaham) م.ع. قههم قهماً (از
باب سمع) : کم شد خواش طعام وی .

قهمد (qahmad) ا.ع. بد نژاد ناکس
فرومایه و زشت روی .

قهمزاة (qahmazat) ا.ع. مرد پست
قامت و کوتاه بالا . وزن پست قامت کوتاه
بالا . و ماده شتر بزرگ جثه گران رفتار .

قهمزاة (qahmazat) م.ع. قهمز
قهمزاة : برجست .

قهمزی (qahmazâ) ا.ع. شادمانی .
و شتابزدگی . و بویه دویدگی اسب .

قهنب (qahanab) ا.ع. دراز کوز
پشت .

قهنب (qahnab) و قهنبان (qahnabân)
ا.ع. دراز .

قهوان (qahvân) ا.ع. تکه ستبر
شاخ کلانسال .

قهوابة (qahavbat) و قهوبة
(qahavbat) ا.ع. پیکان سه شاخه . و تیر
خردی که پشانه برخورد . و تیر مقرطس بهن .
ج : قهابی و قهاوب .

قهوة (qahvat) ا.ع. می و شراب .
و بار درخت بن . و شیر بی آمیغ . و بوی
خوش و یا بوی ناخوش . و آن مقداری از طعام
که بخوبی شخص را سیر کند . و نیز قهوة :
قهوه خانه .

قهوس (qahvas) ا.ع. دراز . و مرد
دراز . و تکه ریگستانی دراز و ستبر شاخ .
و نام شتر نری . و نام پدر نعمان .

قهوسة (qahvasat) م.ع. قهوس
قهوسة : شتافت .

قهول (qahul) م.ع. قهل قهلا و
قهولا . مر . قهل (qahl) .

قهوه (qahve) ا.پ. مأخوذ از نازی .

بار درخت بن . و مطبوخ آن یعنی چون بار درخت
بن را برشته کنند و نرم بکوبند و جوشانیده
صاف کنند این مصفی را که اکنون یکی از
مشروبات متداول است نیز قهوه نامند .

قهوة (qahve-i) ص.پ. هر چیز که
برنگ قهوه برشته باشد .

قهوه چی (qahve-çi) ا.پ. کسیکه
قهوه مشروب میسازد .

قهوه خانه (qahve-xâne) ا.پ. جایی
که در آن قهوه میزند .

قهوه دان (qahve-dân) ا.پ. قوی
که در آن قهوه برشته کویده میریزند .

قهوة رنگ (qahve-i-rang) ص.
پ. هر چیز که برنگ قهوه ای برشته باشد .

قهوه رنگی (qahve-rangi) ا.پ.
رنگ مانا برنگ قهوه برشته .

قهی (qahy) و (qahâ) م.ع. قهی
من الطعام قهیّار قهی (از باب سمع) :
خواش طعام نکرد و ناخوش داشت طعام را .
قهیبة (qahibat) ا.ع. بکنوع مرغی .
قهیره (qahirat) ا.ع. آنجزء گوشت دار
مابین گردن و شانه . و نیز سینه و بر . و
قهیره . مر . قهیره . و القهیره : شهر قاهره .
قهیز (qahiz) ا.ع. ابریشم .

قهیقران (qahayqerân) ا.ع. بکنوع
کرکی .

قی (qay) ا.پ. مأخوذ از نازی .
هراش و مرش . و اکمال و تبینه و اکمال
و منش گرداو حالتی که برای انسان پدید میآید
و از دهن بیرون میریزد آنچه را که در جوف معده قوی
موجود باشد . و نیز آن ماده خارج شده راقی
و هراش و مرش نیز گویند . و قی کردن :
مشیدن و هراشیدن و منش زدن و منش کردن .
قی (qiyy) ا.ع. زمین خالی . و بیابان
بی آب و گیاه .

قیء (qay') ع. ا. قی و هراش و بیرون اندازی از خلق آنچه را که شخص خورده است از ماکول و مشروب .

قیء (qay') م. ع. قاء قیاً (از باب ضرب) : برانداختن از گلو . و ثوب یقیء الصبغ : جامه سیر رنگ .

قیاء (qoyā') ع. ا. قی . و داروی قی آور .

قیائة (qiyā'at) م. ع. قات قوتاً و قوتاً و قیائة . مر . قوت (qavt) و (qut)

قیاد (qiyād) ع. ا. مهار و لگام و جز آن که بدان حیوانی را کشند . و طاعت و اذعان .

قیاد (qiyād) و قیادة (qiyādat) م. ع. قاد قوداً و قیاداً و قیادة . مر . قود (qavd) . و قاد الامیر الجیش قیادة : کشید امیر لشکر را و منفاد کرد آن را . قیادات (qiyādat) ا. ب. - مأخوذ از نازی - فرماقی و دلالی و جاکشی .

قیادیسد (qayādid) ع. ج. قیدود . (qaydud)

قیار (qayyār) ع. ا. قیر فروش . و دارای قیر .

قی آرنده (qay-ārānde) ا. ب. . قبی و هر چیزی که قی آورد و اکتاک .

قیاس (qiyās) ع. ا. اندازه . ج . اقیة .

قیاس (qiyās) ع. ج. قوس (qavs) .

قیاس (qiyās) م. ع. قاس قوساً و قیاساً . مر . قوس (qavs) . و قیاس

مقایسة و قیاساً . مر . مقایسة . و قاس قیاساً قیاساً . مر . قس . (qays)

قیاس (qayās) ا. ب. - مأخوذ از نازی - اندازه . و اندازه میان دو چیز . و برابر گردانیدگی

در فکر یکی را با دیگری در حکم و وهم و فکر و اندیشه و رای . و برهان و حجت و دلیل . و گمان و تصور . و قصد و اراده . و تخمین و خیال و پندار . و باصطلاح منطق : قولی را گویند مرکب از دو جمله که از وی نتیجه لازم آید و آنرا بر دو قسم دانند : اقترانی و استثنائی . قیاس اقترانی :

آنکه در وی نتیجه بالفعل مذکور نباشد بلکه بالقوه بود یعنی ماده نتیجه در صغرا و کبرا موجود باشد مگر در ترتیب اجزای آن موجود نباشد مانند : «العالم متغیر و کل متغیر حادث» پس نتیجه وی «العالم حادث» باشد . و قیاس استثنائی : آنکه در وی عین نتیجه یا نقیض آب بالفعل مذکور باشد چنانکه گویند : «ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن الشمس طالعة» پس نتیجه وی «النهار موجود» باشد که عین نتیجه است و اگر گویند : «ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن النهار لیس موجود» نتیجه وی «الشمس بطالعة» باشد که نقیض نتیجه است .

و بی قیاس : بی اندازه و بی پایان و بی کران و بی حد و بی شمار . و خلاف قیاس : بی ترتیب و بی قاعده و خلاف عادت . و علی القیاس و یا مطابق قیاس :

با قاعده و مطابق ترتیب و مطابق نظم . و علی غیر القیاس : بدون قاعده و بدون نظم و ترتیب .

و قیاس کردن : اندازه کردن . و پنداشتن و تصور کردن و گمان بردن و خیال کردن .

قیاس (qayyās) ع. ا. اسب نازنده . قیاساً (qiyāsan) م. ف. ب. - مأخوذ از نازی - تخمیناً و بطور تخمین و حدس و بامناسبت .

قیاسر (qayāser) و قیاسرة (qayāserat) ع. ج. قیسری (qaysariyy)

قیاسی (qiyāsi) ص. ب. منسوب بقیاس و بامناسبت و بامشابهت و بانظم و ترتیب . و وهمی . و محتمل و ممکن . و غیر قیاسی :

بی نظم و ترتیب . و بی قاعده و خلاف قاعده و بی نظام .

قیایصة (qayyāsāt) ص. ع. بئر قیایصة الجول : چاه کناره فرو دریده که گرداگرد اندرون آن ویران شده باشد .

قیایصرة (qayāserat) ع. ج. قیصر (qaysar) . قیایصره (qiyāsere) ا. ب. - مأخوذ از نازی - گروهی از پادشاهان روم . قیاض (qiyāz) ع. ا. برابر و مساوی .

بن : هذا قیاض له . قیاض (qiyāz) م. ع. قاض مقایضة و قیاضاً و قیوطلاً . مر . مقایضة . قیاع (qiyā') م. ع. قاع قوعاً و قیاعاً . مر . قوع (qav')

قیافه (qiyāfat) ع. ا. حرفه و پیشه کسی که دانای علم پی شناسی بود و بشناسد آثار را . قیافه (qiyāfe) ا. ب. - مأخوذ از نازی - نمایش سیما و صورت . و نمایش و مانندگی . و تمثیل . و مشابهت . و تقلید و رفتار و روش و طور و طریقه و شکل و رسم و عادت و لباس و رفتار .

قیاق (qiyāq) ع. ج. قیاعة (qiyā'at) . قیاق (qiyāq) و (qoyāq) ا. ع. دراز قامت .

قیاقی (qayāqi) ع. ج. قیاعة (qiyā'at) . قیال (qoyyāl) ع. ج. قائل .

قیالة (qiyālat) ا. ع. نیم روز . قیام (qiyām) م. ع. قام قوماً و قومة و قیاماً و قامة . مر . قامة (qāmat) .

قیام (qiyām) ع. ا. قوام و هر آنچه بدان چیزی قائم باشد و مایة درستی و آراستگی آن گردد . و فلان قوام اهله و قیامهم :

فلان کسی است که آراسته میکند کارهای اهل خود را . قوله تعالی : ولا تؤتوا السفهاء

ج ۱ - جز ۲۸۲

اموالکم التي جعل الله لكم قیاماً .
 قیام (qiyām) ا. ب. - مأخوذ از تازی -
 برخاستگی و راست ایستادگی . و ایستادگی .
 و دستگیری و معاونت و توجه . و اشتغال .
 و موقف و مسکن و مقام و محل توقف و
 اقامت و جایگاه . و مرتبت و منزلت . و بود
 نساجی . و قوام و هر آنچه چیزی بدان پایدار
 ماند . و آنچه بدان چیزی آراسته گردد . و
 قیام کردن و یا قیام نمودن : نگریستن
 و چشم داشتن . و بجا آوردن و بانجام
 رسانیدن . و شروع کردن و آغاز کردن . و
 مشغول شدن .
 قیام (qayyām) ا. ب. یکی از نامهای
 خداوند تبارک و تعالی بمعنی قیوم .
 قیام (qoyyām) ع. ج. قائم .
 قیام پذیر (qiyām-pazir) ص. ب.
 ثابت و برقرار و پایدار و استوار .
 قیامة (qiyāmat) ا. ب. یوم القیامة :
 مر . قیمة .
 قیامت (qiyāmat) ا. ب. - مأخوذ از
 تازی - خنبور و خنبور و روز رستخیز . و
 آشوب و فتنه و فساد و غوغا و هنگامه . و
 بلا و داهیه . و هر امری که زیاده از حد
 بزرگ باشد . و قیامت کردن : هنگامه
 کردن . و تعجب بر پا کردن . و برانگیختن
 بر کارهای عجیب . و روز قیامت : روز
 رستخیز . و صحرای قیامت : صحرای
 رستخیز .
 قیامت پیشه (qiyāmat-pice) و قیامت
 پیکر (qiyāmat-paykar) و قیامت
 جلوه (qiyāmat-jelve) و قیامت خرام
 (qiyāmat-xarām) و قیامت نگاه
 (qiyāmat-negāh) ص. ب. هر پنج لغت را
 در توصیف معشوقه میگویند .
 قیامت زار (qiyāmat-zār) و قیامت-

کده (qiyāmat-kade) و قیامت گاه
 (qiyāmat-gāh) ا. ب. میدان محشر و صحرای
 رستخیز .
 قیامت نگاه (qiyāmat-negāh) ص.
 ب. قیامت پیشه .
 قیامی (qiyāmi) ا. ب. - مأخوذ از تازی -
 قرار و پایداری و ثبات و استواری .
 قیان (qiyān) ع. ج. قین (qayn) . و ج.
 قینة (qaynat) .
 قیاوار (qayāvār) ا. ب. کار و مشغول و عمل
 و صنعت . و شغال . و راسو . و صانع . و
 کار کن . و متعرض شده . و قطع شده در کار .
 قی آور (qay-āvar) ص. ب. مقبی
 و هر چیز که هراش قی آورد .
 قیب (qib) ا. ب. اندازه و مقدار و قاب . و یق.
 بینهما قیب قوس .
 قیپا (qipa) ا. ب. گیا .
 قیت (qit) ا. ب. قوت و خورشی باندازه
 قوام بدن . و یق : ما عنده قیت لیلۃ : نیست
 در نزد او قوت یکشبه .
 قیتار (qitār) ا. ب. ستار و چنگ و
 بربط و گیتار .
 قیتال (qitāl) م. ع. قاتل مقاتلة و
 قتالا و قیتالا . مر . قتال (qetāl) .
 قیتة (qitat) ا. ب. قوت و خورشی باندازه
 قوام بدن . و قولهم : اقتت لنارك قیتة
 ای اطعمها الحطب .
 قیتول (qitul) ا. ب. قلعه و حصار و
 لشکر گاه .
 قیجک (qijak) ا. ب. یکنوع سازی که
 بزبان فرانسه ویولون گویند .
 قیچی (qayçi) ا. ب. - مأخوذ از ترکی -
 کازود و مقراض و برنس و برنس .
 قیح (qayh) ا. ب. زرداب و ریم بی
 آمیزش خون .

قیح (qayh) م. ع. قاح الجرح قیحا
 (از باب ضرب) : ریم و زرداب کردن آن زخم .
 قیخم (qayxam) ا. ب. ع. بلند مرتفع
 و مشرف .
 قیخمان (qayxamān) ا. ب. ع. فیحمان
 و بزرگ قوم و معظم قوم که برای وی تکیه کنند .
 قید (qayd) ا. ب. ع. بند . ج. اقیاد و
 قیود . و دوالی که بدان هر دو بازوی و
 دنباله پالان را فرا گیرند . و آنچه بدان هر دو
 عرقه قتب را بندند . و دوالی که سرهای
 پالان را فرا گیرد . و نام اسبی . و قید
 الاسنان : کت و بن دندان . و قید الاوابد :
 اسبی که حیوان وحشی را بدویدن دریابد .
 و قید السیف : دوال پاره دراز که در بن
 حمایل باشد و بکرة شمیر وی را فرا گرفته
 باشد . و قید الفرس : یکنوع داغی که
 برگردن شتر نهد .
 قید (qayd) ص. ع. بعیر قید : شتری
 که بکشیدن کردن نهد .
 قید (qayd) م. ع. قاده قیداً (از
 باب ضرب) : بند گذاشت در پی آن . و
 قید الشیء (مجهولاً) ای قید (qoyyeda) :
 اندازه کرده شد آن چیز .
 قید (qayd) ا. ب. - مأخوذ از تازی -
 زشار و منگنه . و بند . و حبس . و گرفتاری .
 و ضبط . و منع و ممانعت . و پای بند . و
 دستبند . و زنجیر پای . و آنچه بدان دست
 و پای انسان و یا حیوان را ببندند و بند کنند .
 و شرط و عهد و عقد و پیمان . و قاعده و
 قانون . و بندوبست . و ترتیب . و فصل از
 قرارنامه و معاهده . و منع و ممانعت . و تعدیل .
 و باصلاح عروض : حرف ساکنی غیر از
 حروف وائی که بلافاصله قبل از روی واقع
 میشود مانند حرف را در کلمه مرد . و قید
 عیائی : یعنی در پیش چشمهای من . و

قىد فرنگ : يك نوع پابندى معمول اهالى
فرنگستان . و **قىد كردن :** بند كردن .
و در زندان كردن . و **بى قيد :** بى شرط .
وبى بند و آزادورها .

قىد (qayd) و (qid) ا . ع . مقدار و
اندازه . **بق :** يمنى و **بينه قيد قوس** و
قىد رنج اى مقدار قوس و مقدار رنج .
و كذلك : **قىد قوس** و **قىد رنج** .

قىد (qayyed) ص . ع . **بعير قيد :**
شترى كه مفاد باشد و بكشيدن كردن نهد . و كسى
كه نرمى و مساهلت كند با آنكهوى را بند كرده است .

قىدار (qaydâr) ا . ع . نام مردى .

قىداقه (qaydâfe) ا . ع . نام ملكه بردع و كيدپا .

قىدام (qaydâm) ا . ع . **پيش** و **قىدام**
الشيء : روى چيزى و صدر آن . و **قىدام**
الجبلى : ينى كوه پيش برآمده .

قىد بند (qayd-band) ا . ب . **قلعه**
و **حصار** .

قىد حور (qaydahur) ا . ع . **مرد**
بدخوى .

قىدخانه (qayd-xâne) ا . ب . **زندان**
و **محبس** .

قىد كرده (qayd-karde) ص . ب .
بند كرده و **محبوس** .

قىدى (qaydu) ا . ب . نام يكي از پادشاهان
مغول .

قىدود (qaydud) ا . ع . **خر ماده**
دراز پشت و **گرددن** و **دراز از هر چيزى** . ج . **قياديد** .

قىدودة (qaydudat) م . ع . **قاد**
قودا و **قيادا** و **قيادة** و **فيدودة** .
مر . **قود** (qavd) .

قىدوم (qaydum) ا . ع . **پيش** . و
قىدوم الجبل : ينى پيش برآمده كوه . و

قىدوم الشيء : روى آن چيز و صدر آن .
قىدى (qaydi) ا . ص . **پ** . **منسوب بقيد**

يعنى حبسى و بندى و محبوس و اسير .

قىذار (qayzâr) ا . ع . نام پسر اسمعيل
كه پدر تازيان مستعربه باشد .

قىد حور (qayzahur) ا . ع . **قيد حور**
و **مرد بدخوى** .

قىر (qir) ا . ع . **چيزى** **سياه** كه بر كشتى
و خم و جز آن مانند تا آب نهد و گفته اند:
روغن سياهى است كه بر شتر گرگين مانند و
يازفت است .

قىر (qir) ا . ب . - **مأخوذ از تازى** -
ماده اى قابل اشتعال و مابع و **زرد رنگ** و يا
جاءد و **سياه** كه از جوف زمين استخراج
ميكند و **گرف** **نيز** **گويند** و در فرنگستان كوچه
هاى پاده رو را از آن اندود مينمايند . و هر
چيز **سياه** .

قىر (qayyer) ا . ع . **تيرانداز** **ماهر و وزيرك**
و **حاذق در تيراندازى** .

قىراط (qirât) ا . ع . **نيمدنگ** و **وزنش**
بحسب بلاد مختلف است . در مكه چار يك ازشش
يك دينار است و در عراق نصف ده يك دينار .
ج : **قراريط** .

قىران (qirân) ع . ج . **قارة** (qarat) .

قىر اندود (qir-andud) ص . ب .
هر چيز كه از قير اندود شده باشد .

قىر دار (qir-dâr) و **قىر زده**
(qir-zade) ص . ب . **آلوده شده** **بقير** .

قىرس (qayres) ا . ب . - **مأخوذ از يونانى** -
موم و شمع .

قىر گون (qir-gun) ص . ب . **سياه**
نام و هر چيز **رنگ قير** .

قىروان (qirvân) ا . ب . **گردا گردجاي**
مزدوع . و **عبور از ميان شهر** و **ملاحظه آن** .
و **افق** . و **مغرب** . و **مشرق** . و **كاروان** .
و نام ناحيه اى در افريقا واقع در **مغرب مصر**
كه در قديم **كوج نشين يونانيان** بود .

قىروان (qayrovân) و (qayravân) ا . ع .
گروه اسبان . و **معظم لشكر و كاروان** .
و **قفل و كليدانه** . و **قىروان افريقا** .

قىروتى (qayruti) ا . ب . - **مأخوذ از**
يونانى - **موم روغن** .

قىروطى (qayrutî) ا . ع . - **مأخوذ از**
يونانى - **قىروتى و موم روغن** .

قىرى (qiri) ص . ب . هر چيز **سياه**
رنگ قير .

قىر (qiz) ا . ب . **زوجه نامهربان** .

قىزان (qizân) ع . ج . **قود** (qavz) .

قيس (qays) ا . ع . **سختى** . و **گرسگى** . و
بناز خراميدگى . و **نره** . و نام پدر قيله اى
از تازيان . و نام **چندين نفر** . و **نيز قيس :**
جزيره كيش در خليج ايران .

قيس (qays) م . ع . **قاس الشيء**
بغيره و **عليه قياساً** و **قياساً** (از باب
ضرب) : **اندازه كرد آنچه را بغيروى** . و **نيز**
قيس : **تبحر كردن و بناز خراميدن** .

قيس (qis) ا . ع . **مقدار و اندازه** .
بق : **بينهما قيس رنج** .

قيسار (qaysâr) ا . ب . نام بجائى .

قيسارية (qaysariyat) ا . ع . نام شهرى
در فلسطين .

قيسب (qaysab) ا . ع . **بكنوع درختى**
از شورگياه . و نام مردى .

قيسبان (qaysaban) ص . ع . **ذكر**
قيسبان : **نره سخت و درشت و ستر** .

قيسبة (qaysabat) ا . ع . نام مردى .

قيست (qist) ا . ب . **قسمى از زردآلو** .

قيسرى (qaysariyy) ا . ع . **مرد بزرگ**
و **كلانسال** . و **شتر كلان و سالخورده** . و
نوعى از **جمل** . ج . **قياسر و قياسرة** .

قيسوس (qisus) ا . ب . **قسمى از**
بلاى .

قیسی (qaysi) ا. پ. قسمی از زرد آلو.
 قیسی (qaysiyy) ص. ع. منسوب بقبیله قیس.
 قیشور (qaycur) ا. پ. نوعی از کف دریا.
 قیص (qays) ص. ع. جمل قیص : شتر بانگ کننده . ج : اقیاص و قیوص .
 قیص (qays) م. ع. قاصت السن قیصاً (از باب ضرب) : از بن افتاد آن دندان . و قاص البطن : جنید شکم و یا جنید باد در شکم .
 قیصاریة (qaysariyat) ا. ع. شهر قیساریه .
 قیصانة (qaysanat) ا. ع. يك قسم ماهی گرد و زرد .
 قیصر (qaysar) ا. ع. لقب پادشاه روم .
 قیصر (qaysar) ا. پ. لقب سلسله ای از پادشاهان روم . گویند در زبان رومی قیصر (سزار) یا کزار (طغی) را گویند که مادرش پیش از آنکه وی را بزاید بمیرد و شکم مادر را شکافته کودک را بیرون آورند و چون ژول سزار که اول این سلسله است اینچنین بوجود آمد وی را کزار گفته اند و بعضی دیگر گفته اند که کزار کودک گیسوان دراز را گویند چون این کودک در حین تولد گیسوان دراز داشت باین لقب نامیده شد .
 قیصران (qaysarān) ا. پ. نام پرده ای از موسیقی .
 قیصری (qaysari) ص. پ. منسوب بقیصر .
 قیصریت (qaysariyyat) ا. پ. مأخوذ از نازی - جاه و جلال قیصری .
 قیصریه (qaysariyye) ا. پ. قسمی از راسته ازار .

قیصور (qaysur) ا. پ. نام شهری که کافور خوب از آنجا آورند . و نام کوهی .
 قیصوم (qaysum) ا. ع. نوعی از بومادران .
 قیض (qayz) ا. ع. پوست خشک بیرون تخم مرغ . و آنچه از تخم مرغ برآید از جوزه و آب . و آنچه بجای دیگری آید و بدل . و مانند و برابر . یق : هذا قیض له ای مساو له .
 قیض (qayz) م. ع. قاض الشیء قیضاً (از باب ضرب) : شکافت آن چیز را . و قاض هو : شکافته شد آن (لازم و متعدی) . و قاضت القارورة : شکست شیشه . و قاضها : شکست آنرا . و قاضه منه : بدل آورد از آن و مادلله کرد آنرا . و قاضت البئر : فرو دریده شد آن چاه . و قاض فلاناً بفلان : نگاشت پیکر فلان را مانند پیکر فلان . و قاض الجدار : خراب و ویران شد دیوار . و قیضت البئر (مجهولاً) : بسیار آب گردید آن چاه .
 قیض (qiz) ع. ج. فیضة (qizat) .
 قیص (qayyez) ا. ع. سنگریزه ای که بدان ستور را داغ کنند .
 قیض (qayyez) ص. ع. آنکه معارضه کند مر دیگری را بمعنای -
 قیضان (qayyezāne) ا. ع. بصیغه تشبیه : خرنده و فروشنده .
 قیضة (qizat) ا. ع. ریزه استخوان . ج : قیض (qiz) .
 قیضة (qayyezāt) ا. ع. سنگریزه ای که بدان ستور را داغ کنند .
 قیطس (qaytes) ا. پ. مأخوذ از یونانی - درخت مورد .
 قیطس (qitas) ا. پ. مأخوذ از یونانی - نام یکی از صور فلکی که بشکل

نهنگ است .
 قیطول (qaytul) ا. پ. نام قلعه ای در نزدیکی قندهار .
 قیطون (qaytun) ا. ع. بلغت مصری : گنجینه . و خانه خرد در خانه کلان .
 قیطون (qitun) ا. پ. کناره و حاشیه و سجافی که از ابریشم تابند .
 قیظ (qayz) ا. ع. گرمای تابستان و آن از طلوع ثریا باشد تا طلوع سهیل . و تابستان . ج : اقیاظ و قیوظ .
 قیظ (qayz) م. ع. قاضیومنا قیظاً (از باب ضرب) : سخت گرم شد روز . و قاض القوم بالمکان : اقامت کردند آن گروه در آنجای در مدت تابستان .
 قیظی (qayziyy) ا. ع. بچه در تابستان زاده . و بچه تابستانی . و بدون الف و لام نام مردی .
 قیع (qay') م. ع. قاع الخنزیر قیعاً (از باب ضرب) : بانگ کرد آنخوک .
 قیع (qi') ع. ج. قاع .
 قیعار (qay'ār) ص. ع. مرد لب پیچنده در وقت سخن گفتن .
 قیعان (qi'ān) ع. ج. قاع .
 قیعة (qi'at) ا. ع. زمین پست هموار نرم دور از کوه و از پشته . و نیز قیعة : ج. قاع یعنی در معنی فرد و جمع هر دو استعمال میگردد .
 قیعر (qay'ar) ص. ع. مرد پیچنده لب در وقت سخن گفتن .
 قیعة (qay'alat) ا. ع. زنب درشت بزرگ جبه .
 قیعة (qay'alat) ا. ص. ع. عقابی که بر سر کوه جای گیرد . یق : عقاب قیعة (باضانه) و عقاب قیعة (بوصف) .
 قیعم (qay'am) ا. ع. گربه . و شتر شیر سالخورده .

<p>قیلقی (qaylaqi) ا. پ. یخی که آرا چوبك اشنان نیز گویند .</p>	<p>که از آن زین میسازند . قیقه (qiqat) ا. ع. پوست تنك اندرون تخم مرغ که در زیر پوست بیرونی واقع شده .</p>	<p>قیعون (qay'un) ا. ع. نام گیاهی . قیف (qil) ا. ب. خوهن و قمع و بتو و تکاب .</p>
<p>قیلموس (qaylamus) ا. ب. هوشیاری و زیرکی .</p>	<p>قیقم (qayqam) ص. ع. رجل قیقم: مرد گلو کشاد .</p>	<p>قیفال (qifal) ا. ب. - مأخوذ از یونانی - رگی در بازو که آنرا مخصوص بسر و روی میدانستند و سراروی نیز گویند .</p>
<p>قیلو ط (qaylut) ا. ب. گندنای شامی . قیل و قال (qil-o-qāl) ا. ب. - مأخوذ از نازی - گفتگو و گفت و شنید .</p>	<p>قیقهن (qayqahan) ا. پ. نام صمغی بدمزه و یاسندروس .</p>	<p>قیفط (qayfat) ص. ع. رجل قیفط: مرد بسیار جماع .</p>
<p>و منازعه و مباحثه و گپ و قیل و قال کردن: مباحثه و منازعه کردن . و گفتگو نمودن .</p>	<p>قیقی (qayqi) ا. ع. سبیده تخم مرغ و یا پوست تنك چسبیده بسبیده .</p>	<p>قیفل (qifal) ا. ع. قیفال .</p>
<p>قیلوله (qaylulat) ا. ع. خواب در نیمروز .</p>	<p>قیل (qayl) ا. ع. شیری که در نیمروز نوشند و نوشیدن در نیمروز هر چیزی را . و ماده شتری که در نیمروز دوشند . و نیمروز خوابنده .</p>	<p>قیق (qayq) آواز ماکیان چون خروس را برای برجستن بر روی خود بخواند .</p>
<p>قیلوله (qaylulat) م. ع. قال قیلا و قیلولة . مر . قیل (qayl) .</p>	<p>و نیز پادشاه یمن را قیل گویند . ج: اقوال و اقیال . و نام مردی از قوم عاد . و نیز قیل: ج. قائل و یا باین معنی اسم جمع است .</p>	<p>قیق (qiq) ا. ع. گول و احق شتابکار . و کره گرداگرد زمین و محیط دنیا . و مرد بلند ناهنجار و نیک دراز .</p>
<p>قیلوله (qaylule) ا. ب. - مأخوذ از نازی - خواب چاشتگاه . و خواب قبل از ظهر .</p>	<p>قیل (qayl) م. ع. قال قیلا و قائله و قیلولة و مقالا و هقیلا (از باب ضرب):</p>	<p>قیق (qiyaq) ع. ج. قیقاء (qiqā'at) . قیقاء (qayqā') م. ع. قوقی قیقاء و قوقاء: بانگ کرد .</p>
<p>قیم (qiyam) ع. ج. قامة . وج . قیمة (qimat) .</p>	<p>نیمروزان خفت . و قال قیلا: در نیمروز شیر خورد . و قاله قیلا: دور کرد لغزش آنرا . و قلت الیبع قیلا: برانداختن یبع را .</p>	<p>قیقاء (qayqā') و (qiqā') ا. ع. زمین سنگستان درشت لاهموار . و صراحی لوله دار . و سبیده تخم مرغ و یا پوست تنکی که آنرا احاطه کرده . و غلاف شکوفه خرما که گاه در آن چیزی میآشامند .</p>
<p>قیم (qayyem) ص. ع. راست و درست و معتدل . و برپا دارنده .</p>	<p>قیل (qayl) و (qil) ا. ع. خصیة مبتلا بفتق و خصیة آماسیده .</p>	<p>قیقاء (qiqā'at) ا. ع. زمین درشت . ج: قوائی و قیاقی و قیق (qiyaq) . و یکتروع آوندی که در آن آب مینوشند .</p>
<p>قیم (qayyem) ا. ب. - مأخوذ از نازی - برپا دارنده کاری . و حافظ و نگهبان و حامی . و پادشاه . و رئیس .</p>	<p>قیل (qayl) م. ع. قال قولا و قیلا . مر . قول (qavl) .</p>	<p>قیقاب (qayqab) ا. ع. صدفی که بدان پارچه هارا مهره کشیده جلا میدهند .</p>
<p>قیم (qoyyam) ع. ج. قائم .</p>	<p>قیل (qil) ا. ع. گفتگو . و گفتار . مر . قال .</p>	<p>قیقاء (qiqat) ا. ع. يك نوع آوندی که در آن آب مینوشند .</p>
<p>قیم (qiyam) . و قیمة الانسان: قدر بالای انسان . و قولهم: ماله قیمة: یعنی نیست او را ارزشی . در حق شخصی گویند که بر چیزی نباید و چیزی نیرزد .</p>	<p>قیل (qil) ا. ب. قبر . و نام یابانی و سبع .</p>	<p>قیقاج (qeyqaj) و قیقاچ (qeyqāc) ا. ب. - مأخوذ از ترکی - کج و خم . و تیر خمیده .</p>
<p>قیم (qiyam) . و قیمة الانسان: قدر بالای انسان . و قولهم: ماله قیمة: یعنی نیست او را ارزشی . در حق شخصی گویند که بر چیزی نباید و چیزی نیرزد .</p>	<p>قیلان (qilān) ع. ج. قال .</p>	<p>قیقب (qayqab) ا. ع. دهنه لگام وزین . و يك قسم چوبی که از آن زین میسازند . و درالی که هر دو کوهه زین را بدان بندند .</p>
<p>قیم (qiyamat) ا. ع. يوم القیمة: روز دستخیز .</p>	<p>قیله (qaylat) ا. ع. ماده شتری که در نیمروز دوشند . و نیز ملکه یمن را قیله نامند .</p>	<p>قیقبان (qayqabān) ا. ع. زین . و چوبی</p>
<p>قیم (qayyemat) ص. ع. مؤثقیم: راست و معتدل . و القیمة: دین حنیف و دین راست . قوله تعالی: و ذلك دین</p>	<p>قیلع (qayla') ا. ع. زن بزرگ پای بزرگ بالا .</p>	<p></p>

القيمة : دین راست و درست .
 قیمت (qimat) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
 ارزش و بها و قدر و اعتبار .
 قیمت سنج (qimat-sanj) و قیمت گار (qimat-gar) ا.پ. آنکه قیمت میکند چیزی را و بیان میکند ارزش آنرا .
 قیمتی (qimati) ص. پ. گرانبهار پر ارزش .
 قیمولیا (qaymuliya) ا.ع. تخته های سنگ رخام سید درخشان .
 قیمه (qayme) ا.پ. گوشت ریز ریز کرده ، و قیمه کردن : گوشت را ریز ریز کرد .
 قیمه پلاو (qayme-pelav) ا.پ. از پلو که با برنج و گوشت قیمه کرده می پزند .
 قیمه شور با (qayme-cur-bâ) ا.پ. قسمی از آش ساده که داری گوشت قیمه کرده است .
 قین (qayn) ا.ع. حداد و آهنگر . و هر صنعتگری . و آهنگری . ج. اقیان و قیون . و بنده و عبد و برده . ج. قیان (qiyân) و بنو القین : نام گروهی از بنی اسد و آنرا مخفف کرده بلقین گویند . و سعد القین : دروغگو و کذاب . المثل : اذا سمعت بسری القین فانه مصبح و هو سعد القین ، این مثل را در کذب و باطل گویند .
 قین (qayn) م.ع. قان القین الحديد

قیماً (از باب ضرب) : نیکو و راست کرد آهنگر آهن را . و درباره آهنگر گویند : ما کان قیناً و لقد قان قیناً : نبود آهنگر ولی گردید آهنگر . و قن اناءك عند القین : اصلاح کن شکستگی خنور خود را در نزد آهنگر . و قان الشیء : فراهم آورد آن چیز را و نیکو کرد آنرا . و قان انالاء : اصلاح کرد آن خنور را . و قان الله فلاناً علی کذا : آفرید خدای فلان را بر چنین
 قینا (qinâ) ا.پ. نوعی از خرفه .
 قیناب (qaynâb) ا.ع. برید شتابنده .
 قینات (qaynat) ع. ج. قینه .
 قینان (qaynân) ا.ع. جای قید از دست و پای ستور و یا خاص بستر است . و نام پسر انوش بن شیث .
 قینة (qaynat) ا.ع. داه و کنیز . ج. قینات و قیان . و داه سرودگویی . و نیز کون . و مهره پشت نزدیک کون . و مابین هر دوسرین . و مناکحه مابین دوسرین . و مناکحه ای که در پائین سرین اسب است متصل بران آن . و نیز قینه : زن مشاطه .
 قینس (qaynas) ا.ع. گاو نر .
 قینقا ع (qaynaqâ') و (qayneqa') و (qaynoqâ') ا.ع. گروهی از یهود که در مدینه منوره بودند .
 قینی (qayniyy) ص. ع. منسوب ببنو القین و بلقین .

قیو (qayovv) و قیوء (qayu') ا.ع. بسیار قی کننده . و داروی قی آورنده .
 قیود (qoyud) ع. ج. قید (qayd) .
 قیور (qayyur) ا.ع. گمنام و ناشناخته نسب .
 قیوص (qoyus) ع. ج. قیص (qays) .
 قیوظ (qoyuz) ع. ج. قیظ .
 قیوظ (qoyuz) م.ع. قانظ مقانظة و قیوظاً . مر. مقانظة .
 قیول (qayul) ا.ع. شیر که نیمروزان خورند .
 قیولة (qayulat) ا.ع. ماده شتری که وی را بند کنند تا در نیم روز شیروی رادوشیده خورند .
 قیوم (qayyum) ا.ع. بی مانند و بی همتا ، و یکی از نامهای باریتعالی .
 قیومیت (qayyumiyyat) ا.پ. پایداری و جاویدی و استواری .
 قیون (qoyun) ع. ج. قین (qayn) .
 قیوند (qivand) ا.پ. قانون . مر. قانون .
 قیه (qih) ا.ع. وقیه که یکنوع وزنه است .
 قیهل (qayhal) و قیهلة (qayhalat) ا.ع. بیکر . و دیدار و روی .
 قیئی (qa'iyy) ا.ع. بسیار قی کننده . و داروی قی آورنده .

ك

ك (kāf) ا. پ. حرف بیست و پنجم از الفبای فارسی و حرف بیست و دوم از الفبای ابجدی و حرف یازدهم از الفبای ابجدی و آنرا کاف تلفظ کنند و کاف تازی و یا کاف عربی نامند و در حساب جمل بیست و یکمین آید. و در زبان فارسی حرف کاف گاه بالف بدل گردد مانند: کالفته و آلفته بمعنی آشفته و گاه به خ مانند: شاما کچه و شاما خچه بمعنی سینه بند زنان، و به غ مانند: کثر- کار و غزگار، و به ل مانند: تاوک و تاوول بمعنی گاو و خر جوان، و کوچ و کوچ بمعنی احول، و به م مانند: پشک و پشم بمعنی شبنم، و به ه مانند: تارك و تاره بمعنی فرق سر، و چکاوک و چکاو بمعنی پرنده. و کافی که در آخر اسمها در میآید علامت تصغیر است و همیشه حرف ماقبل آن مفتوح میباشد مانند: پسرک و مردک و مامک و شانه سرک که بمعنی پسر کوچک و مرد کوچک و مام کوچک و شانه سر کوچک است. و گاه بمعنی نسبت آید مانند: پردک بمعنی چیستان منسوب پیرده.

ك (kāf) ع. حرف هجاء میباشد و بر دو قسم است: جاره و غیر جاره و کاف جاره یا حرف است و یا اسم. و کاف حرفی در پنج معنی استعمال میگردد: اول تشبیه مانند: زید کالاسد. دوم تعلیل. قوله تعالى: **وَيَكَاذِبُ كَاذِبًا** لایفلاج الكافرون ای اعجب لعدم فلاحهم. و قوله: **كَمَا أَرْسَلْنَا** ای لاجل تربیتها. و قوله: **كَمَا أَرْسَلْنَا** فیکم رسولاً ای لاجل ارسالنا. و قوله: **وَأَذْكُرُوهُ كَمَا هَدَيْكُمْ** ای لاجل هدایت. سوم استعلام مانند: **كَيْفَ أَصْبَحْتَ؟** چهارم مبادرت در صورتیکه بما متصل گردد مانند: **صَلِّ كَمَا يَدْخُلُ** الوقت. پنجم توکید و این قسم را زائده داند مانند: **لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ**. و اما کاف اسمی در صورتیکه جاره باشد مرادف با مثل است مانند: **يَضْحَكُنَّ عَنْ كَالْبُرْدِ الْمَنْهَمِ** یعنی عن مثل البرد المنهم. و در صورتیکه جاره نباشد بر دو نوع است: مضمع منصوب و یا مجرور. قوله تعالى: **هَٰؤُلَاءِ رِبْكُ**

و قوله: **وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ**. و قوله: **وَضَائِقُ بِهِ صَدْرُكَ**. و نیز مانند: **وَكَيْفَ بَكَ وَغَلَامَكَ وَضُرْبَكَ**. و این نوع در مذکر مفتوح است و در مؤنث مكسور. و نوع دیگر که در معنی حرف است و بمعنی خطاب میباشد نیز در مذکر مفتوح و در مؤنث مكسور است و ملحق میگردد با اسمهای اشاره مانند: **ذَٰلِكَ وَتِلْكَ وَأُولَٰئِكَ** و ضمیر منفصل منصوب مانند: **إِيَّاكَ وَإِيَّاكُمْ** و بعضی اسمهای افعال مانند: **جِيهْلَكَ وَرَوَيْدَكَ** و به رایت، بمعنی خبرنی. قوله تعالى: **أَرَأَيْتَكَ هَٰذَا الَّذِي كَرَّمْتَ عَلٰی**

كَاء (kā'en) ع. یعنی بسا. مر. ای. كَاء (kā') م. ع. كَوْتُ كَوْء و كَاء و كَأَوَّ (از باب ضرب و نصر): ترسیدم و بد دل شدم.

كَاء (kā') و كَاءَة (kā'at) ا. ع. است و بد دل و ترسو.

كَأَبَة (ka'ebat) ا. ع. اندوه و شکستگی

و بد حالی از اندوه و غم.

کاب (kāb) ا.پ. لاف . و گاو .
 کَاب (kā'b) ا.ع. اندوه . و شکستگی و بد حالی از اندوه و غم .
 کَاب (kā'b) م.ع. کُتَب کَابَا و کَابَة و کَابَة (از باب سمع) : اندوهگین گردید و بد حال شد از غم .
 کَابَاء (kā'bā') ا.ع. اندوه و غم .
 کَابَاء (kābā') ص.ع. امرأة کَابَاء : زن اندوهگین و بد حال از غم .
 کَابَة (kā'bat) و کَابَة (kā'ābat) م.ع. کُتَب کَابَا و کَابَة و کَابَة . مر . کَاب (kā'b) .
 کَابَة (kā'bat) ا.ع. اندوه . و شکستگی و بد حالی از غم و اندوه .
 کَابْتَرَه (kābtare) ا.پ. سخن احمقانه .
 کَابَج (kābeh) ا.ع. آنچه پیش می آید شخص را از چیز هائی که فال بد از آن ها میگرد و تفال بد میکند . ج. کوابج .
 کَابَخ (kābax) ا.پ. دیگ افزاری که با نان خورده شود .
 کَابِد (kābed) ا.ع. رنج کشی جهة چیزی و تحمل سختی برای آنچه اسم است کباد را .
 کَابِر (kāber) ا.ع. بزرگ و کبیر . و ورثوا المفاخر کَابِرَاً عن کَابِرِ ای کبیراً شریفاً عن کبیر شریف .
 کَابِس (kābes) ا.ع. دهنده . بق : جاء فلان کَابِسَاً : دوان آمد فلان . و نام شخصی .
 کَابِس (kābes) ص.ع. عَابِس کَابِس : ترش روی چه کابس در این جای از اتباع است .
 کَابَسَة (kābesat) ص.ع. ارنبة کَابَسَة : نوك بينی بربل فرود آمده .
 کَابَك (kābok) ا.پ. آشیان مرغان .

و آشیان کبوتر خانگی . و آشیان گنجشک که در خانه باشد . و زنبیل مانند که در خانه آویزند تا کبوتر در آن تخم کرده بچه آورد . و رفته و گردد بالشی که در روی آن چونه خمیر را گسترانیده برتور بندند .
 کَابِل (kābel) ص.پ. کوتاه و قصیر .
 کَابِل (kābol) ا.پ. نام شهری پایتخت افغانستان . و نام نوعی از ساز .
 کَابِلَج (kāblej) ا.پ. خنصر و انگشت کوچک دست و پا .
 کَابِلِی (kābeli) ا.پ. قسمی از هلیله که بلیله کابلی نیز گویند .
 کَابِلِی (kāboli) ص.پ. منسوب بشهر کابل .
 کَابِلِی (kāboli) ا.پ. قسمی از نخود . و کرسنه .
 کَابِلِی (kāboliyy) ا.پ. کوتاه بالا . و منسوب بشهر کابل .
 کَابِلِیَج (kāblij) ا.پ. خنصر و انگشت کوچک دست و پا . و زنبیل مانند که در خانه ها جهة کبوتران آویزند .
 کَابِن (kāban) ا.پ. مهر و صدق زن و کابین .
 کَابَنَه (kābene) ا.پ. چشم . و نگاه و نظر .
 کَابُوس (kābus) ا.پ. خفتک که استبه و برفنج و ترخنج و خسرخجیون و خفج و خفجا و خفرنچ و گوشاسب و گوشاسب و برفنج نیز گویند یعنی حالتیکه در شب مردم خفته را فرا گیرد و در آن حالت جنبش نتواند . و نوعی از جماع .
 کَابُوك (kābuk) ا.پ. کابک و آشیان مرغان . و آشیان کبوتران خانگی . و زنبیل مانند که در خانه آویزان کنند تا کبوتران و فاختگان در آن تخم گذارده بچه آرند . و رفته .

کَابُول (kābul) ا.پ. دام شکاری .
 کَابِی (kābi) ا.پ. مرتفع . و بر روی افتاده . و خاک ریزان و روان . و فلان کَابِی الرهاد : فلان بزرگ و مهمان نواز است . و نیز کابی : از اعلام است .
 کَابِیدَن (kābidan) ف.پ. کاویدن و کاوش کردن و کندن . و خراشیدن . و شکافتن . و میان تهی کردن .
 کَابِیْشَه (kābice) ا.پ. گل کافشه . و گل کاجیره .
 کَابِیْل (kābil) و کَابِیْلَه (kābile) ا.پ. جوغن سنگی و هاون . و هر چیز که در آن غله کوبند .
 کَابِیْن (kābin) ا.پ. مهر و صدق زن یعنی مبلغ و مقداری که در هنگام عقد بستن و نکاح کردن زن مقرر کنند . و عقد و نکاح و ازدواج .
 کَابِیْنَه (kābine) ا.پ. مأخوذ از فرانسه - خلوتخانه . و اطاق کار .
 کَابِیْنِی (kābini) ا.پ. مهر و صدق . و شیرها .
 کَات (kā) ا.پ. نوعی از برنج که چون يك دفعه بکارند تا هفت سال بار دهد و در شوشتر عمل آید . و نیز قطره را گویند . و کَات کَبُود : ترکیبی از جوهر گوگرد و مس یعنی سولفات مس . و کَات هندی : عصارة چوب درختی که آنرا بابرگ پان خورند . و نیز کات : نام شهری در خراسان و یاترکستان .
 کَاتِب (kāteb) ص.ع. نویسنده . و دانا . و دوزنده مشک . ج : کتاب (kottāb) و کتبه و کاتبون . و ج : کتابت .
 کَاتِب (kāteb) ا.پ. مأخوذ از تازی - نویسنده . و دبیر و منشی . و ثبت کننده و ثبات . و محرر و نویسنده کتاب و دفتر و جز آن . و سنارة مشتری . و کَاتِب اِزلی : خداوند

<p>کاجغر (kāçqar) ا.ب. کاشغر.</p> <p>کاکچک (kāçak) ا.ب. تارک سر و میان سر.</p>	<p>کائب (kāseb) ا.ع. نام موضعی. و نام کوهی.</p> <p>کائبه (kāsebat) ا.ع. پیش شانه جای اسب. ج: اکتاب.</p>	<p>تبارک و تعالی. و کاتب جان: نیز خداوند عالم جل جلاله. و کاتب سر و یا کاتب اسرار: منشی اسرار و رازهای نهانی. و</p>
<p>کاکچکینه (kāçkine) ا.ب. قسمی از زاغ که بتازی غرابالین گویند.</p> <p>کاجوره (kāçure) ا.ب. کافه.</p>	<p>کائسر (kāser) ص.ع. بسیار. یق: عدد کائسر: شماره بسیار.</p>	<p>کاتب وحی: لقب خلیفه سوم عثمان بن عفان.</p> <p>کاتبان (kātebān) پ.ج. کاتب.</p> <p>کاتبون (kātebuna) ص.ع. کاتب.</p>
<p>کاجول (kāçul) ا.ب. جنبش سرین هنگام رقص و مسخرگی.</p> <p>کاجه (kāçe) ا.ب. جانه و زنخ. و شادی و خرمی و خوشی.</p>	<p>کائمه (kāse'at) ص.ع. شقه کائمه: اب سرخ و یا سبزر پر از خون. و لثه کائمه كذلك. و شقه کائمه بائمه: لب سبزر کلفت.</p> <p>کائمه (kāsemat) ص.ع. کمأة کائمه: سماروغ درشت.</p>	<p>کاتبی (kātebi) ا.ب. نوعی از جامه آستین کوتاه. و نام شاعری.</p> <p>کاتف (kātef) ا.ف. ع. ناپسند دارنده و ناخوش دارنده.</p>
<p>کاجی (kāçi) ا.ب. کاشی و لعاب از شیشه صلایه کرده که بروی سفال اندود نموده در کوره برند. و شله شیر. و شله ای که از شیر و یا شکر و آرد و روغن سازند و بزره برای زن زجه.</p>	<p>کاج (kāj) م.ع. کاج کاجاً (از باب فتح): افزون گردید گولی او.</p> <p>کاج (kāj) ا.ص. پ. نام درختی از جنس سرو و صنوبر که بتازی صنوبر الصفار نامند. وسیلی و طپانچه و پشت گردنی. و لوج و احوال و آنکه یکی را دو بیند. و نام رباطی مابین شهر قم و ری که اکنون بدیر کاج معروف است.</p>	<p>کاتف (kātef) و کاتفه (kātefat) ا.ع. ملخی که نازه پیریدن آمده باشد کاتف نامند و واحد آنرا کاتفه گویند.</p> <p>کاتم (kātem) ا.ص. ع. درز دوز. و سر کاتم: راز نهان داشته شده. و نیز کاتم: نهان دارنده.</p>
<p>کاجیره (kāçire) ا.ب. کافه.</p> <p>کاجیک (kāçik) ا.ب. معجون و ریجاری که از عسل سازند. و شیردانگور. و شیرهای که از مویز سازند.</p>	<p>کاج (kāj) پ. کلمه تمنا و افسوس بمعنی کاش و کاشکی و لیت.</p> <p>کاجکی (kājki) پ. کلمه تمنا و افسوس و تأسف بمعنی کاشکی.</p>	<p>کاتم (kātem) و کائمه (kātemat) ص.ع. قوس کاتم: همان از چوب ناشکافته. و کمان سواران کرده. و قوس کائمه كذلك.</p> <p>کاتوده (kātude) ص.ب. سرگشته و حیران.</p>
<p>کاجینه (kāçine) ا.ب. کافه.</p> <p>کاج (kāh) ا.ع. بن کوه. و وسعت کوه. و روی کوه. ج: اکاج و کیوج.</p> <p>کاحبه (kāhebat) ص.ع. آتش بزد شعله. و در اهرام کاحبه: درمهای بسیار. و كذلك غیرها من الاشياء.</p>	<p>کاج (kāj) پ. کلمه تمنا و افسوس بمعنی کاش و کاشکی و لیت.</p> <p>کاجیره (kājire) ا.ب. کاذیره.</p> <p>کاج (kāç) ا.ب. طپانچه وسیلی و پشت گردنی. و لعابی از شیشه صلایه کرد که کاسه گران روی کاسه ناپخته اندود کرده در کوره برند. و تارک سرو و فرق سرو. و کاج خوردن: پشت دادن و گریختن. وسیلی خوردن و پشت گردنی خوردن.</p>	<p>کاتم (kātem) و کائمه (kātemat) ص.ع. قوس کاتم: همان از چوب ناشکافته. و کمان سواران کرده. و قوس کائمه كذلك.</p> <p>کاتوده (kātude) ص.ب. سرگشته و حیران.</p> <p>کاتوره (kāture) ا.ص. ب. سرگشته و حیران. و سرگشتگی و حیرانی و حیرت. و صداع و درد سر. و سرگرانی. و کار آگاه. و منهی و اخبار رساننده.</p>
<p>کاحص (kāhes) ص.ع. زنده پشای خود. و نشان محو شونده. ج: کواحص. و اطلال کواحص: آثار خانه های محو و ناپدید.</p>	<p>کاج (kāç) ا.ب. طپانچه وسیلی و پشت گردنی. و لعابی از شیشه صلایه کرد که کاسه گران روی کاسه ناپخته اندود کرده در کوره برند. و تارک سرو و فرق سرو. و کاج خوردن: پشت دادن و گریختن. وسیلی خوردن و پشت گردنی خوردن.</p>	<p>کاتوزی (kātuzi) ا.ب. زاهد و عابد. گویند جمشید همه مردمان را بر چهار بخش کرد: یکی کاتوزی یعنی آنان که بعبادت و ستایش پروردگار و کسب علوم مشغول بودند. دیگری نیساری که سپاهیان باشند. و سه دیگر تسودی یعنی آنان که بکشت و زراعت مشغول بودند. چهارمی اهنوخوشی که اهل حرفت و صنعت باشند.</p>
<p>کاحصه (kāhesat) ص.ع. مؤنت کاحص. ج: کواحص.</p> <p>کاحط (kāhel) ص.ع. عام کاحط: سال خشک بی باران.</p> <p>کاخ (kāx) ا.ب. کوشک و قصر و عمارت بلند و مرتفع. و خانه و منزل تابستانی. و عمارت</p>	<p>کاج (kāç) پ. کلمه تمنا و تأسف بمعنی کاش.</p> <p>کاجار (kāçār) ا.ب. مایحتاج و ضروریات خانه و آلات و ادوات خانه از هر چیز.</p> <p>کاجال (kāçāl) ا.ب. کاجار.</p> <p>کاجره (kāçre) ا.ب. کافه.</p>	<p>کاتوزی (kātuzi) ا.ب. زاهد و عابد. گویند جمشید همه مردمان را بر چهار بخش کرد: یکی کاتوزی یعنی آنان که بعبادت و ستایش پروردگار و کسب علوم مشغول بودند. دیگری نیساری که سپاهیان باشند. و سه دیگر تسودی یعنی آنان که بکشت و زراعت مشغول بودند. چهارمی اهنوخوشی که اهل حرفت و صنعت باشند.</p> <p>کاث (kāss) ا.ع. آنچه بروید در زمین از دانه های اناده هنگام درو.</p>

بالاخانه که جلو آن باز باشد. و مرتبه فوقانی
از هر عمارتی. و عمارت برج مانند. و ایوان
جلو عمارت. و رواق و شاه نشین. و کنگره
و افراختگی مانند وی که در جلو عمارت میسازند.
و نیز کاخ: باران. و نام شهری در خراسان.
و کاخ ماه: برج سرطان. و فلک اول.
و کاخ مشتری: برج قوس. و برج حوت.
و آسمان ششم.
کاخ (kāx) ا.ع. کازه و خانه افنی و
کلک و مانند آن بی روزن. ج: کیخان و
اکراخ.
کاخج (kāxej) ا.پ. زنگ. و لکه. و
داغ. و چرک و آلاش.
کاخر (kāxar) ا.پ. پژمرده و بی حس.
و باران. و ناخوشی یرقان.
کاخره (kāxerat) ا.ع. فرود از
حلقه کون.
کاخوسته (kāxuste) و (kāxovste)
ا.پ. کافه.
کاخول (kāxul) ا.پ. مرغ سار
رنگارنگ و ملخ خوار.
کاخه (kāxe) ا.پ. باران زمستان. و
بیماری یرقان.
کاد (ka'd) م.ع. کاد کادآ (از باب
فتح): اندوهگین گردید و شکست دل و بد حال
شد از اندوه.
کاد (kād) ا.پ. حرص و آژوشه.
کاد (kāda) ع. مر. کود (kavd).
کاد (kādd) ص.ع. محنت کشیده و سختی
دیده در طلب چیزی.
کاداء (ka'dā') ا.ع. سختی. و ظلم
و ستم. و اندوه. و پرهیز. و شب تاریک.
کاداء (ka'dā') ص.ع. عقبه کاداء:
پژ دشوار گذار.
کادج (kādeh) ا.ع. کوشش کننده و

جهد کننده. و محنت کشنده. و ورزنده.
کادس (kādes) ا.ع. آنچه بدان تطیر
کنند و بفال بدگیرند از فال و عطسه و جز آن.
و آهو که از پس پشت برآید و آنرا شوم
دانند. ج: کوا دس.
کادیء (kādi') ص.ع. دیر رویاننده.
کاداة (kāde'at) ص.ع. ارض
کادئة: زمینی که گیاه آن بدرنگ درآید.
کادیة (kādiyat) ا.ع. سختی روزگار.
و زمینی که گیاهش دیر برآید.
کاذ (kāz) ع.ج. کاذه.
کاذان (kāzān) ا.ع. سبزه فربه.
کاذب (kāzeb) ص.ع. دروغگو. ج:
کذب (kozzab) و کاذبون. و ماده شتری
که گشتی کرده شود و دم بردارد و باردار نگردد.
کاذب (kāzeb) ص.پ. مأخوذ از
تازی - دروغگو و ناراست. و ناحق و باطل.
و فریبده. و صبح کاذب: صبح ناراست
و باطل. و قیاس کاذب: دلیل و برهان
ناراست و باطل. و ناقل کاذب: اخبار
گوی فریبده.
کاذبات (kāzebāt) ع.ج. کاذبه.
کاذبة (kāzebat) ص.ع. مؤنث کاذب.
ج: کاذبات و کواذب.
کاذبة (kāzebat) ا.ع. دروغ. ج:
اکاذیب. و قوله تعالی: لیس لوقعتهما
کاذبة. و نفس اماره که شخص را گول
میزند. ج: کواذب.
کاذبون (kāzebuna) ع.ج. کاذب.
کاذة (kāzat) ا.ع. گوشت کرانه کس.
و گوشت یار و پالای دوران و یا گوشت مؤخر
دوران. ج: کاذ.
کاذتان (kāzatāne) ا.ع. بصیغه تشبیه
دو گوشت پاره بالای ران.
کاذی (kāzi) ا.پ. گیاهی بسیار خوشبوی

که پیاری کندی گویند.
کاذی (kāzi) ا.ع. سرخ. و روغنی
و گیاهی خوشبوی.
کاذی (kāziyy) ا.ع. نوعی از درخت
که از گلش روغن سازند.
کار (kār) ا.پ. آنچه از شخص و یا
چیزی صادر گردد. و آنچه شخص بدان خود را
مشغول سازد و فعل و عمل و کردار و اشتغال
و شغل و هنر و صنعت و پیشه و کسب و ورز.
و سعی و جهد و کوشش. و تجارت و سوداگری و
معامله و داد و ستد. و اثر و تاثیر. و ضرورت و
احتیاج و حاجت. و زراعت و فلاح و
کشت. و جنگ و جدال و خصومت و
ستیزگی. و سخن. و کار آب: افراط
در شرب. و کار بجان رسیدن: نزدیک
بہلاکت رسیدن. و کار بستن: بند و
بست کردن. و کار فرمودن. و عمل کردن.
و بعمل آوردن و بجا آوردن. و استعمال کردن.
و کوشش کردن و جهد کردن. و نهادن. و
مشغول نمودن. و فرمان بردن و اطاعت کردن.
و کار چراغ خلوتیان: افروختن
بدوام. و روشن ساختن جای تاریک. و دوده
افگندن. و کار خیر: عقد و نکاح. و
کار فرمودن: امر کردن و حکم نمودن
و فرمان دادن. و درج نمودن. و مباشرت
نمودن هر امری را. و پسند کردن. و کار
کردن: عمل کردن. و اثر کردن. و
محنت کشیدن و رنج بردن. و سعی و کوشش
کردن. و داد و ستد کردن و تجارت نمودن.
و مؤثر واقع شدن. و کار کسی ساختن:
کشتن کسی. و کار کسی شدن: مردن
کسی. و کار گیا: پادشاه. و وزیر.
و کار فرما. و کار دان. و هر یک از عنصر
های چهار گانه. و کار و بار: معامله. و
شغل و مشغولیت. و پیشه و کسب. و کار

و کسب : شغل و کسب و هر چیزی که
بدان گذران یومیه را تحصیل کنند . و کار
یکرو و کرون : قطع معامله و قطع دوستی
نمودن . و بکار آمدن : شایسته بودن
و مفید و سودمند بودن . و بکار آوردن :
بجا آوردن . و پرداختن . و اجرا کردن و انجام
دادن و تمام کردن . و سبب شدن بوقوع امری
و برانگیختن برکاری . و در کار بودن :
مشغول کار بودن . و از کار رفته :
بفایده و بی حاصل . و ناتوان و عاجز .
و بد کار : بد عمل و رسوا و بد نام و
بی آبرو .
کار (kār) ص.ب. کشته . و کارنده .
و سازنده و باین معنی همیشه بآخر اسم ملحق
میگردد . مانند : جفا کار : جفا کننده . و حیل
کار : حیل کننده . و صنعتکار : سازنده
صنعت . و کشتکار : کارنده کشت . و میفا
کار : سازنده میفا .
کار (kār) ا.ع. کشتیهای آب در شده که
بار آنها گندم باشد .
کارات (kārāt) ع.ج. کاره .
کار آزما (kār-āzmā) و کار
آزموده (kār-āzmude) ص.ب. .
داشتند و حاذق و مجرب و تجربه کرده . و
هوشیار و زیرک و با فراست .
کاراسه (kārāsē) ا.پ. چوب و تخته
و مصالح شانی .
کاراسی (kārāsi) ا.پ. جانورگی که
از حیزین دارد . و نیز مرغی خوش آواز .
کار آفرین (kār-āferīn) ا.پ. خدای
زیرک و توانا .
کارافزول (kār-afjūl) ا.پ. پیشکار
و گماشته و کارگزار .
کار آگاه (kār-āgāh) ا.پ. مردم
دانا و با فراست و اهل تجربه . و مورخ .

و منجم . ج : کار آگاهان . و کسی که از
حقیقت کارها آگاه و با خبر باشد . و منهی
و آنان که اخبار باطراف می رسانند . و قاصد .
و جاسوس .
کار آگاهان (kār-āgāhān) پ.ج. .
کار آگاه .
کار آگاهی (kār-āgāhi) ا.پ. .
اطلاع و معرفت باجسام .
کار آمد (kār-āmad) ص.ب. . لایق
و سزاوار بکار و آنکه کاری را بخوبی
اداره کند .
کار آمدنی (kār-āmadani) ص.ب. .
مفید و با فایده و سودمند .
کار آموز (kār-āmuz) ص.ب. .
دانشمند و هوشیار و زیرک و با فراست . و حاذق
و مجرب و تجربه کرده .
کارانیدن (kārānidan) ف.م.ب. .
جهد و سعی کردن فرمودن و کوشش کشانیدن . و
کاشتن فرمودن .
کار اوژول (kār-avjūl) ا.پ. .
پیشکار و گماشته و کارگزار و میانش .
و اجیر .
کاربا (kār-robā) ا.پ. . کهربا .
کاربار (kār-bār) ا.پ. . عمل و کار
و فعل و کردار و شغل و مشغولیت .
کارباری (kār-bāri) ا.پ. . بازرگان
و سوداگر و تاجر . و کارگرو عامل . و پیشکار
و عهده دار . و صاحب منصب .
کاربان (kār-bān) ا.پ. . قطار شتر
استر و خر و اسب . و قافله و کاروان . و
کاربان بند کردن : گرفتن قافله و کاروان
در اثنای راه .
کاربرداری (kār-bar-dāri) ا.پ. .
مباشرت کار و ارتکاب بشل و عمل .
کاربند (kār-band) ص.ب. . کسی که

مفید در کاری باشد . و کسی که در بند انتظام
و ترتیب کار خود بود . و کار بند شدن :
اطاعت و فرمانبرداری کردن .
کارپرداز (kār-pardāz) ص.ب. . آنکه
تدبیر و اجرای کار در عهده وی میباشد .
کارپرداز (kār-pardāz) ا.پ. .
قبول .
کارپردازی (kār-pardāzi) ا.پ. .
مباشرت در کاری و تدبیر در آن کار و انجام
آن . و منزلت شخص کارپرداز .
کارپرورد (kār-parvard) ص.ب. .
کسی که فکر کند و کار نماید . و آنکه بطور
شایستگی و صرفه خرج کند .
کارپیچ (kār-piç) ا.پ. . دسته و بسته .
و تنگ . و پشماره . و جامه . و پارچه ای که
کشیده گران و گلابتون دوزان جهت محافظت
لفاغه کار خود سازند .
کاره (kārāt) ا.ع. . پشتواره جامه . و
مقدار زیادی از غله . ج. کارات . و نیز کاره :
واحد کاری یعنی یک کشتی که در آن گندم باشد .
کارت (kārī) ا.پ. . مأخوذ از فرانسه .
ورقه یادداشت که در دید و باز دید برای
یکدیگر فرستند . و کارت دادن : آذوقه
را فرستادن .
کارتن (kār-tan) و کارتنگ
(kār-tanak) و کارتنه (kār-tane) ا. .
پ.ب. عنکبوت .
کارتنه (kār-tane) ا.پ. . شبلیله .
و حلیه .
کارت (kāres) ص.ب. . امر کارت :
کار در اندوه انداختن .
کارچال (kārçāl) و کارچان
(kārçān) ا.پ. . ران و یاد مغزه مرغ .
کارچوب (kār-çub) ا.پ. . افزاری
که جولاهاگان جامه های نیافته فراز کرده را

بدان یافتند. و منسج جولاهی و زر دوزی و
چکن دوزی . و زر دوز . و چکن دوز .
كار چوبی (kâr-çubi) ص . پ .
زر دوزی شده .
كارح (kâreh) و كارحة (kârehat)
ا.ع. حلق مردم .
كارخ (kârex) ا . ع . آنكه میراند
آب را .
كارخانجات (kâr-xâna-jât) پ .
ج . كارخانه .
كارخانه (kâr-xâne) ا.پ . دكان و
حانوت و پشه گاه و جائی كه در آن پیشو
صنعتی را بانجام میرسانند . و دستگاه صنعت
سازی . و دستگاه کیمیاگری و دواسازی . و
جبه خانه و قورخانه . و هر جائی كه در آن
انجام كارهای عمومی دایر باشد . و هر كار
بزرگی . و كار خانه فلك : دنیا و عالم .
و آسمان .
كارخانه دار (kâr-xâne-dâr) ا.پ .
ناظر كارخانه . و رئیس كارخانه .
كارد (kârd) ا.پ . آلت و ندهای آذآهن
كه دارای تیغه و دسته است . و كارد باستخوان
رسیدن : تنگ آمدن . و نزدیک بهلاكتر رسیدن .
كاردار (kâr-dâr) ا.و.ص. پ . مشغول
و با كار . و زنده پول و سكه كشته . و
وزیر پادشاه . ج . كارداران .
كارداران (kâr-dârân) پ . ج .
كاردار . و كارداران فلك : كواكب
سیاره .
كاردان (kâr-dân) ا و ص . پ .
هوشمند و عاقل و دانا و زیرك . و قابل و هنرمند و
حاذق و كار آزموده . و شاعر . و وزیر اول
پادشاه . ج : كاردانان . و كاردان فلك :
ستاره عطارد .
كاردانان (kâr-dânân) پ . ج . كار-

دان . و كاردانان فلك : سیئه سیاره .
كاردانك (kâr-dânak) ا.پ . پرندهای
كه كاروانك نیز گویند .
كاردانی (kâr-dâni) ا . پ . هنر . و
زیرکی و وقوف و عقل و فراست .
كارد رسیده (kârd-raside) ص . پ .
جلد ستم رسیده از زخم كارد .
كاردگر (kârd-gar) ا.پ . كاردساز
و چاقوساز .
كاردگری (kârd-gari) ا.پ . شغل
و پیشه كاردگر .
كاردو (kârdû) ا . پ . شكوفه خرمابن .
و پاره ای از گوشت كه برای فردانگاه دارند .
و مقراض بزرگی كه پشم را بدان میبرد . و
برش پشم گویند . و يك قطعه از پشم .
كار دیده (kâr-dide) ص . پ . كار
آزموده و تجربه كرده . و كار زار دیده .
كارران (kâr-rân) ص . پ . حاذق و
دانای دركار .
كارران (kâr-rân) ا.پ . كار گزار
و پیشكار . و عامل و دلال .
كارروا (kâr-ravâ) ص . پ . نافع و
بودمند و بكار و شایسته و سزاوار برای كار .
كارروائی (kâr-ravâ'i) ا.پ .
بودمندی . و دایر كردگی كار . و كارسازی
و تدبیر كار و مباشرت كار و دلالت برای كار .
كارز (kâraz) ا.پ . نام قریه ای .
كارز (kârez) ا.ع . واعظ . و جارچی .
كارزار (kâr-zâr) ا.پ . جنگ و جدال
و پیکار . و نبرد و رزم و حرب . و میدان جنگ .
كارزار جای (kâr-zâr-jây) ا.پ .
نبرد جای و جنگ جای .
كارزار گاه (kâr-zâr-gâh) ا.پ . میدان
جنگ و نبرد گاه .
كارزاری (kâr-zâri) ص . پ . جنگی

و جنگ آموز و نبرد آزما .
كارژول (kâr-jul) ا.پ . سركار و
ناظر كاركنان و عمله جات .
كارساز (kâr-sâz) ص . پ . قابل . و
دستكار و هنرمند . و دست آموز . و باوقوف .
و مقبول . و موافق و مرضی و مناسب .
كارساز (kâr-sâz) ا.پ . از اسم های
خداوند عالم جل شانه .
كارسازی (kâr-sâzi) ا . پ . صنعت
و دستکاری . و ظرافت . و آمادگی . و تیاری .
و تدارك . و چابکی و چالاکی . و مكر و مکاری
و حيله بازی دركار . و ادا و تسلیم . و مهم
سازی . و پرداخت . و كارسازی كردن :
پرداختن و ادا كردن . و مهم سازی نمودن .
كارسان (kâr-sân) ا.پ . يكنوع ظرفی
جويين و يا گلین مانا بصندوق كه در آن نان و
حلوا و جز آن گذارند .
كارسان (kâresân) ا.پ . درشعربعنی
كارستان است .
كارسپردگی (kâr-sepordagi) ا .
پ . تفویض كار و مباشرت كار .
كارستان (kârestân) ا.پ . محل كار
و جائی كه در آنجا مشغول كار میشوند .
كارسنج (kâr-sanj) ا.و.ص. پ . كار آگاه .
كارشكن (kâr-cekan) ص . پ . هر چه
كه مانع از پیشرفت كار باشد .
كارشكنی (kâr-cekani) ا.پ . ممانعت
از پیشرفت كار . و بهتان و افترا . و كار
شكنی كردن : بهتان زدن و افترا زدن و
رسوا كردن . و مانع شدن از پیشرفت كار .
كارشناس (kâr-cenâs) ص . پ . دانای
كار و حاذق دركار .
كارشناسان (kâr-cenâsân) ا . پ .
دانایان و بخردان و عاقلان و عارفان . و قانون
دانان . و اهل فراست . و اهل تجربه . و منجمان

ودانایان بعلم هیئت.	کارگذاری (kâr-gozâri) ا.پ. ادا.	ودفتر جنگ . و تفسیر ویان . و تذکره . و سرگذشت و تاریخ و دفتر اخبار و وقایع . و دفتر قوانین عدالت و ریاست که کتاب آئین نیز نامیده میشود . و کارنامه کردن : شفقت و نوازش کردن . و سنایش کردن . و تحسین نمودن .
کارشناسی (kâr-cenâsi) ا.پ. معرفت رشناسانی کار.	کارگر (kâr-gor) ص.پ. کسی که رنج میرد و زحمت میکشد در بند و بست کارها . ودانا و کار آزموده در معامله . وزیرك وصاحب فراست در کار . و خداوند و صاحب کار . و کارکننده . و هر آنچه اثر کند و مؤثر واقع شود مانند حرکت و سخن و دارو و زخم شمشیر و جز آن . و صنعت گر و هنرمند . و صفت و وصف . ویان .	کارنجك (kâranjak) ا.پ. خیارسبز و بزرگ .
کارع (kâre') ص.ع. درآینده درآب خواه آب بنوشد و یا ننوشد .	کارگاه (kâr-gah) ا.پ. کارگاه . و کارخانه و پیشه گاه .	کارنده (kârânde) ا.پ. رنج برنده و جهد کننده و کارکننده و کارکن . و عامل و مباشر .
کارعات (kâre'ât) ع.ج. کارعه .	کارگیا (kâr-giyâ) ا.پ. پادشاه و وزیر پادشاه . و فرمان گزار و حاکم و سر کار . و هر متصرف با قدرتی . ج : کارفرمایان .	کارنگ (kârang) ص.پ. صاحب طرب . و چرب زبان و زبان آور .
کارعة (kâre'at) ا.ع. خرما بن آب .	کارگیر (kâr-gir) ص.پ. کسی که مرتکب میشود و مباشرت مینماید و متقبل می شود هر کار مهمی را .	کاروان (kârvân) ا.پ. قافله و جمعیت زیادی از مسافران و سوداگران .
کارفرما (kâr-farmâ) ا.پ. پادشاه . و وزیر پادشاه . و فرمان گزار و حاکم و سر کار . و هر متصرف با قدرتی . ج : کارفرمایان .	کارگیر (kâr-gir) ا.پ. غار . و سرداب و زیرزمینی . و گنبد . و نوعی از پارچه درشت متبر . و سنگ محکم . و ستون سنگی و استواری که در ساختن عمارت بکار میرند . و کارگیر بنا : سنگی که بدان چیزی بنا میکنند .	کاروان سالار (kârvân-sâlâr) ا.پ. سرهنگ کاروانیان .
ج. کارفرما . و کارفرمایان دولت : وزیران و مردمان بزرگ دولت .	کارمند (kâr-mand) ص.پ. کارآمد و قابل ولایق کار و آنکه از وی کار آید .	کاروان سرای (kârvân-sarây) ا.پ. بنای عمومی که در آن کاروانها منزل میکنند و از آنها پذیرائی مینمایند .
کار کرد (kâr-kard) ا.پ. عمل و کار و کردار و فعل .	کارنا آزمودگی (kâr-nâ-âzmudagi) ا.پ. عدم تجربه و عدم وقوف .	کاروانك (kârvânâk) ا.پ. بوتیمار و مرغ ماهیخوار .
کار کرده (kâr-karde) ص.پ. مجرب و آزموده و کارهای بزرگ را بانجام رسانیده .	کارگاه (kâr-gâh) ا.پ. دکان و کارخانه . و پیشه گاه . و افزاری مرجولاهگان را که جامه را بدان بند کرده تکیه میدهند . و دنیا و عالم . و کارگاه فلک : دنیا و عالم . و آسمان . و کارگاه پروسواس : دنیا . و کارگاه کن فکان : دنیا و هر چه در وی باشد از همه موجودات .	کاروان کش (kârvân-kac) ا.پ. سرهنگ کاروانیان و کاروان سالار .
کارکن (kâr-kon) ا.و.ص.پ. محنت کش و رنجبر و کارگرو عامل . و فاعل . و مؤثر . و داروی سهل . و دفتر دار جمعیتی که در تحت ریاست زمیندار میباشند .	کارگاه (kâr-gâh) ا.پ. دکان و کارخانه . و پیشه گاه . و افزاری مرجولاهگان را که جامه را بدان بند کرده تکیه میدهند . و دنیا و عالم . و کارگاه فلک : دنیا و عالم . و آسمان . و کارگاه پروسواس : دنیا . و کارگاه کن فکان : دنیا و هر چه در وی باشد از همه موجودات .	کاروان گاه (kârvân-gâh) ا.پ. کاروانسرا و محل اقامت کاروان .
کارکنی (kâr-koni) ا.پ. عمل و منصب کارکن .	کارنا آزموده (kâr-nâ-âzmude) ص.پ. بی وقوف و بی تجربه و نادان .	کاروانی (kârvâni) ا.و.ص.پ. منسوب بکاروان . و یک نفر از کاروان . ج : کاروانیان .
کارگاه (kâr-gâh) ا.پ. دکان و کارخانه . و پیشه گاه . و افزاری مرجولاهگان را که جامه را بدان بند کرده تکیه میدهند . و دنیا و عالم . و کارگاه فلک : دنیا و عالم . و آسمان . و کارگاه پروسواس : دنیا . و کارگاه کن فکان : دنیا و هر چه در وی باشد از همه موجودات .	کارنامه (kâr-nâme) ا.پ. نمونه . و نقشه . و مرقع تصاویر . و قصد و اراده . و تمثیل . و رسم . و مسوده . و دستور العمل . و هر کار و هنر و صنعتی که کم کسی تواند کرد .	کاروانی (kârvâni) ا.و.ص.پ. منسوب بکاروان . و یک نفر از کاروان . ج : کاروانیان .
کارگذار (kâr-gozâr) ا.و.ص.پ. ماهر و کار آزموده و حاذق . و مباشر . و وکیل .	کارنامہ (kâr-nâme) ا.پ. نمونه . و نقشه . و مرقع تصاویر . و قصد و اراده . و تمثیل . و رسم . و مسوده . و دستور العمل . و هر کار و هنر و صنعتی که کم کسی تواند کرد .	کاروبار (kâr-o-bâr) ا.پ. شغولیت و معامله و شغل و کسب و پیشه .
	کاروباری (kâr-o-bâri) ا.پ. سوداگر و بازرگان .	کاروانی (kârvâni) ا.و.ص.پ. منسوب بکاروان . و یک نفر از کاروان . ج : کاروانیان .

كاروز (kâr-vaz) ا. پ. مردكار و صنعتگر و صانع و پشه‌ور .	و جوئی كه در كنار كشت زار جهت بردن آب كنند .	عمارت چوبی . و صومعه‌ای كه بر سر كوه بنا نمایند . و كاز . و علامتی كه صیادان بر شاخه‌های درخت سازند و چیزها بر آن آویزان كنند تا صید از آن رمیده بطرف دانه و دام آید و یا خود صیاد در پس آن پنهان گردد و دام كشد . و نیز سایان .
كاروژول (kâr-voju) ا. پ. مطلق كارفرما . و آنكه بر سرفعله و بناو مزدور باشد و بآنها كار فرماید . و سركار و مباشر و گماشته .	كاريز كن (kâriz-kan) ا. پ. مقنی و كاونده .	كاريزه (kâzire) ا. پ. ديگ كوچك .
كارو كرد (kâr-o-kard) ا. پ. كار و كاروبار . و صنعت و پشه و هنر .	كاريزگري (kâri-gari) ا. پ. صنعت و كارگري .	كاژ (kâj) ص. پ. لوح و احول .
كاروگر (kâru-gar) ا. پ. پشت و بنا . و مراد و مقصود .	كارين (kârin) م ف . پ . دور و بعيد .	كاژ (kâj) ا. پ. درخت كاج .
كاره (kâre) ا. پ. پشتوار و بسته كوچك از هيزم و علف و جز آن كه بر پشت بديند .	كار (kâz) ا. پ. كازود و مقراض و كلتین و هر چیز شبیه بآنها كه دارای دو شاخه باشد . و ابراری كه باغبان بدان درخت را پیرایش دهد . و شاخه درخت . و شاخه‌هایی از درخت كه صیاد بر آنها كهنه وكته و چیزهای دیگر آویزد و بر يك طرف دام بر زمین نصب كند تا جانوران از آنها رمیده بجانب دانه و دام آیند . و بادبج . و مغارة حیوانات وحشی . و خانه‌ای از چوب و نی و علف كه كشتكاران و پالیزبانان در سر كشت و پالیز سازند . و صومعه‌ای كه بر سر كوه سازند . و خانه‌ای كه در كوه و یابان در زیر زمین كنند و در مدت زمستان مردمان و ستوران و گوسپندان در آن بسر برند . و درخت كاج . و سیلی و طپانجه . و پشت گردنی .	كاژرون (kâjerun) ا. پ. كازرون .
كاره (kâreh) ص. ع. كراحت دارنده و ناخوش و ناپسند .	كازر (kâzar) ا. پ. گازر .	كاژره (kâjre) ا. پ. كافته .
كاره (kâreh) ص. پ. - مأخوذ از نازی - كسیكه كراحت دارد و خوش ندارد و نفرت دارد .	كازرون (kâzarun) و (kâzerun) ا. پ. نام ولایتی در فارس كه كازرون نیز گویند .	كاژغر (kâjgar) ا. پ. كاشغر .
كارها (kâr-hû) پ. ج. كار .	كازره (kâzare) ا. پ. كافته .	كاژو (kâju) ا. پ. درخت كاج .
كاری (kâri) ا. پ. - زمخت و درشت و تند و سخت . و كارگر و مؤثر . و مرد قابل و پهلوان و بهادر و دل‌آور و جنگی . و نبرد آزما . و كاری زخم . و یا زخم كاری: زخم ژرف و عمیق و زخم مهلك و كشنده .	كازره (kâzare) ا. پ. كافته .	و لوح و احول .
كاری (kâri) ا. پ. يك كار و يك شغل . و كار و شغل نامعین .	كازود (kâzud) ا. پ. مقراض و قیچی .	كاژره (kâjre) ا. پ. كافته .
كاریدن (kâridan) ف. م. پ. كاشتن و زراعت كردن . و عمل كردن و كار كردن و واره كردن .	كازه (kâze) ا. پ. خانه و منزل . و خانه‌ای كه از چوب و نی و علف كشتكاران و پالیزبانان بر سر كشت و پالیز بنا كنند . و تالار .	كاژره (kâjre) ا. پ. كافته .
كاريز (kâriz) ا. پ. جوئی كه در زیر زمین كنند تا آب از آن روان گردد و قنات .		كاژرون (kâjerun) ا. پ. كازرون .

كاسانه (kâsâne) ا. پ. مرغی سبز رنگ برخی‌مایل كه در خوزستان فروان است .
 كاسب (kâseb) ص. ع. کسی كه كسب كند . ج: كسبه و كاسبون .
 كاسب (kâseb) ا. ع. از اعلام است .

<p>و ابو کاسب : گرگ .</p> <p>کاسب (kâsel) اوص . پ . - مأخوذ از نازی . - ورزنده و یابنده . و کسی که در معاش و گذران خود رنج میرد و محنت میکشد . و پیشه ور و صنعتگر و صانع و اهل حرفت . و گیرنده تاوان و جریمه .</p> <p>کاسبیه (kâsebat) ا . ع . مرغ و دد شکاری . و هر يك از اندام بدن . و هريك از دست و پا . ج : کواشب .</p> <p>کاسبون (kâsebuna) ع . ج . کاسب .</p> <p>کاست (kâst) پ . ج . م . - کاستن . ا . نقصان و کاهش . و زیان و کم شدگی . و آسیب . و دروغ .</p> <p>کاستکار (kâst-kâr) ص . پ . دروغگو و کاذب .</p> <p>کاستن (kâstan) ف . م . پ . کم کردن و کاهیدن . و کوتاه کردن . و زیان کردن . و تلف نمودن و برباد دادن . و پرداختن . و انجام دادن .</p> <p>کاسته (kâste) ص . پ . کم شده و کاهیده . و کاسته شدن : کم شدن و نقصان یافتن . و زیان یافتن و کاهیده شدن . و کوتاه شدن .</p> <p>کاستی (kâsti) ا . پ . نقصان و زیان و کم شدگی .</p> <p>کاسج (kâsoj) و کاسجوك (kâsjuk) ا . پ . خارپشت کلان تیرانداز .</p> <p>کاسد (kâsed) ص . ع . متاع کاسد : متاع ناروان . و سوق کاسد : بازار ناروان . و حیوان کاسد الاذعان : حیوان غیر ناطق .</p> <p>کاسد (kâsed) ص . پ . - مأخوذ از نازی . - پی رواج و ناروان و کسادویی قدر . و ناتمام در مقدار و کمیت و در منزلت و خوار و حقیر .</p>	<p>کاسده (kâsedat) ص . ع . مونث کاسد .</p> <p>یق : سلعة کاسده : متاع ناروان . و سوق کاسده : بازار ناروان .</p> <p>کاسر (kâser) ص . ع . شکسته . ج : کسر (kossar) . و عقاب کاسر : عقابی که وقت فرود آمدن پرها را فراهم آورد .</p> <p>کاسره (kâserat) ص . ع . مؤنث کاسر . ج : کواسر و کسر (kossar) .</p> <p>کاسع (kâse) ص . ع . ناقه کاسع : ماده شتری که دم رامیان دو پای در آورده باشد . و ظیبة کاسع كذلك .</p> <p>کاسف (kâsef) ص . ع . رجل کاسف البال : مرد بد حال . و رجل کاسف الوجه : مرد ترش روی . و يوم کاسف : روز بیمتاك و سخت بد .</p> <p>کاسفه (kâsefat) ص . ع . شمس کاسفه : آفتاب گرفته شده .</p> <p>کاسك (kâsak) ا . پ . کاسه کوچک و خرد .</p> <p>کاسکینه (kâskine) ا . پ . مرغی سبزرنگ برخی مایل که سبزك نیز گویند و بتازی شقراق .</p> <p>کاسل (kâsel) ص . ع . - ست و کاهل .</p> <p>کاسمو (kâs-mu) و (kâs-mov) و کاسموی (kâs-muy) (kâs-movy) ا . پ . موی خوك نر . و رشته باریکی که کفشگران بر سر سوزن کشند و ریمان کلفتی را که بدان کفش میدوزند بآن پیوند کنند . و موی سبک گرگ و روباه . و موی زهار . و مردم بی وقوف و بی تجربه و نادان و نالایق و ناشایسته و بیفایده و بیهوده .</p> <p>کاسن (kâsan) ا . پ . قریه ای در حوالی سمرقند .</p> <p>کاسنی (kâsni) ا . پ . گیاهی که بتازی هندبا گویند و قسمی از آن دوائی و قسمی</p>	<p>مزروع و یرگهای آن مأکول .</p> <p>کاسنی (kâsani) ص . پ . منسوب بقریه کاسن .</p> <p>کاسو (kâsu) ا . پ . پارچه ای که بر سر دسته چوبی بند کرده و آنرا تر نموده نانوها تور نانوائی را بدان تر میکنند .</p> <p>کاسور (kâsur) ا . ع . پيله و روسوداگری که در دهات رود از هر چیز جهت فروش داشته باشد .</p> <p>کاسوره (kâsure) ا . پ . کاسو .</p> <p>کاسه (kâse) ا . پ . - مأخوذ از نازی . - ناجود و قدح و جام و ساغر و پاله . و دوری . و طبقه بزرگ و یا کوچک مسین و یا چوبین و یا گلین . و بادیه . و قدح چینی بزرگ و کوچک . و هر طریقی که در آن چیزی خورند . و شکم نار و ستار و کماچه و چگ و طیل و کوس و نقاره . و آسمان و فلك . و آفتاب . و زمین . و قیامه . و کاسه آتشین : آفتاب . و کاسه بر سر کسی شکستن : کسی را رسوا کردن . و کاسه پنیر و یا کاسه چغرات : ماه شب چهارده . و کاسه درویشان : کشکول درویشان . و نام یکی از چهل و هشت صورت فلکی که آنرا کلیل شمالی نیز گویند و آن هشت ستاره باشد مانند تاجی متصل بمیزان و عقرب . و کاسه رود : نام رودخانه ای . و کاسه سر : جمجمه و کدفت . و کاسه سر نگون : آسمان . و کاسه سفالین : تغار و طشت سفالین . و کاسه شدن : کوشش کردن و جهد کردن و جستجو کردن و تفشیش و تفحص نمودن . و خم شدن و منحني گشتن . و کاسه کجابر و کاسه کجا برم و کاسه کجانه و کاسه کجا نهم : میهمان طفیلی و کسیکه هر روز يك بهانه ای بخانه های مردم رود . و کاسه گلین : سکره و</p>
--	---	--

سكوره . و كاسه گردان : افلاك . و
كاسه گردون : آفتاب . و كاسه مينا
و يا كاسه نگون : آسمان . و كاسه
همسايه : برای دوستان و همسايگان چیزی
خوراکی فرستادن . و كاسه يتيمان :
كاسه درويشان . و سیه كاسه : مردم رذل
و بخیل و گرفته و سفله و ممك .
كاسه بند (kâse-band) ا.ب . مرمت
كننده كاسه و دوری و دیگر آوندهای شكسته .
كاسه پشت (kâse-poct) ا.ب . لاک پشت
و كشتوك و كشف . و آسمان .
كاسه تن (kâse-tan) ا . ب . مردم
كوز پشت و بی بهره از همه قابلیتها و لیاقتها .
و لاشه و مرده .
كاسه دوز (kâse-duz) ا.ب . مرمت
كننده آوندهای شكسته و كاسه بند .
كاسه سر نگون (kâse-sar-negun)
من . ب . مردم صاحب همت و جوانمرد .
كاسه سیاه (kâse-siyâh) و كاسه
سیه (kâse-siyah) ا.ع . مردم ممك و
ردل و بخیل و گرفته و سفله .
كاسه شكك (kâse-cekanak) ا.ب .
كاسه كینه و شقاق .
كاسه كباب (kâse-kabâb) ا . ب .
يكنوع گوشت پخته ای كه طعم كباب نیز
گویند .
كاسه گاه (kâse-gâh) ا . ب .
نقاره خانه .
كاسه گر (kâse-gar) ا.ب . کسی كه
كاسه و طبق میسازد . و نقاره چی و نقاره
نواز . و نام نواهی از موسیقی . و نام کسی
كه نوای كاسه گر را وی اختراع کرده .
كاسه گردان (kâse-gardân) ا.ب .
سافی . و آنكه بر در خانه ها و دكان ها
رود و گندائی كند . و کسی كه پالۀ شراب

را بر میدارد .
كاسه گری (kâse-gar) ا.ب . شغل
و پیشه كاسه گر و كاسه ساز . و كار خانه
كاسه و بشقاب و آوندهای چینی سازی .
كاسه لیس (kâse-lis) ا.و ص . ب .
برخور و شكم خواره و عبدالبطن . و فقیر و
گدا . و مردم صاحب شره و حریص . و مردم
دون همت و خوش آمدگوی .
كاسه نواز (kâse-navâz) ا . ب .
نقاره چی و نقاره نواز .
كاسه ها (kâse-hâ) ا.ب . ج . كاسه . و
كاسه ها بر هم خوردن : غوغای عظیم
بر پا شدن .
كاسی (kâsi) ص.ع . رجل كاس :
مرد جامه پوشیده و با لباس .
كاش (kâc) ب . كلمه تمنا كه درخواست
و آرزو و طلب چیزی گویند . و كلمه افسوس
و حسرت و تأسف .
كاش (kâc) ا . ب . نام شهر ولایت
كاشان . و در لغت سانسكريت : شیشه
و آبگینه .
كاش (ka'c) م.ع . كاش الطعام
كاشاً (از باب فتح) : خورد آن طعام را .
كاشان (kâcân) ا.ب . منزل زمستانی .
و نام ولایت كوچکی مابین قم و اصفهان كه
شهر حاكم نشین آن شهر كاش است .
كاشانه (kâcâne) ا.ب . خانه خرد و
كوچك . و دیوانخانه . و دیوان عام . و چاشتگاه .
و دهلیز . و رواق و ایوان . و بالاخانه و غرفه .
و گلخن . و تابخانه . و خانه زمستانی . و
آشیانه مرغان .
كاشت (kâct) ب . ح . م . كاشتن . ا .
كشت و زراعت .
كاشتن (kâctan) فلوم . ب . برگشتن .
و زراعت کردن و فلاحت كردن . و نا امید

کردن و مأیوس کردن . و روگردانیدن و برگردانیدن .
كاشته (kâcte) ص.ب . زراعت شده . و
زحمت كشیده .
كاشته (kâcte) ا.ب . تخم و بذر .
كاشح (kâceh) ص.ع . دشمنی پنهان
دارنده و دوراز دوستی . الحديث : افضل
الصدقة على ذی الرحم الكاشح .
كاشد (kâced) ا . ع . بسیار كسب و
ورزش . و كسب كننده بكوشش جهة عیال .
وصله رحم كننده در آمیزنده میان خویشان .
ج : كشد (kocod) .
كاشر (kâcer) ص.ع . کسی كه دندان
بنماید .
كاشر (kâcer) ا.ع . نوعی از جماع .
كاشط (kâcet) ص.ع . پوست باز
كننده از شتر . ج . كشطه (kacatât) .
كاشغر (kâcgar) ا . ب . نام شهری در
تركستان .
كاشف (kâcef) و كاشفة (kâcefât)
ص . ع . آشكار كننده و گشاده و برهنه
نماینده .
كاشفة (kâcefât) ا . ع . انكشاف و
گشادگی و پیدائی . ج : كواشف .
كاشفة (kâcefât) م.ع . كشف كشفاً
و كاشفة . مر . كشف (kaef) .
كاشك (kâck) و كاشکی (kâcki)
ب . كلمه تمنا كه در آرزو و خواست و طلب
چیزی گویند . و نیز كلمه تأسف و حسرت .
كاشم (kâcem) ا.ع . گیاهی كه انغوزه
از آن گیرند .
كاشمر (kâcmar) ا.ب . نام شهری در
تركستان منسوب بخوبرویان . و نام قریه ای در
ترشیز خراسان كه دارای درخت سروی كه سال
و بسیار بزرگ بوده . گویند شت زردشت دو
درخت سرو بدست خود كاشت یکی در كاشمر

ترشیز و دیگری در فارمد طوس و درخت کاشمر تا زمان متوکل خلیفه عباسی برپا بود و متوکل بهنگام عمارت جعفریه در سامره حکمی بظاهر نام که در آنوقت حاکم خراسان بود نوشت که آن درخت را قطع نماید و جهة عمارت جعفریه بسامره فرستد و از قضا چون تنه آن درخت را يك منزلی سامره رسانیدند غلامان متوکل وی را بکشتند .

کاشنی (kāni) ا.پ. کاشنی و هندباء .
کاشنی عرق (kāni-araq) ا.پ. عرق کاشنی .

کاشو (kācu) ا.پ. پاردم و قوشقون و پاره چرمی که در پس زین اسب بسته و بر زیر دم وی اندازند تا آنکه زین جلو نرود .
کاشه (kāce) ا.پ. گل کاجیره . و یخ تنک و نازک که بر روی آب بندد . و کازه و خانه علفی که بر کنار پالیز و کشت و زراعت سازند .

کاشی (kāci) پ. کلمه نمنا و کلمه تأسف بمعنی کاشکی .

کاشی (kāci) ص.پ. منسوب بکاش که شهر کاشان باشد .

کاشی (kāci) ا.پ. خشت تنک پخته‌ای که روی آنرا لعاب شیشه داده باشند . و نیز آوندهائی که شبیه باوندهای چینی باشد و کاجی نیز نامند .

کاشی پز (kāci-paz) ا.پ. کبیکه خشت کاشی میسازد . و آنکه آوند های کاشی میسازد .

کاشی سازی (kāci-sāzi) و **کاشی کاری** (kāci-kāri) ا.پ. کارخانه ای که در آن آوندهای کاشی و یا خشتهای کاشی میسازند .

کأص (ka's) ص.ع. **رجل كأص** : مردنیک شکبای بر خوردن و نوشیدن و یا بر شراب .

كأص (ka's) م.ع. **کاصه كأصاً** (از باب فتح) : ذلیل و خوار گردانید آنرا و مغلوب و مقهور ساخت . و **کاص الشیء** : خورد آنچه را . و نیز كأص : بسیار خوردن و بسیار آشامیدن .

کاص (kās) ص.ع. بسیار حریص و بسیار آز . و شتاب رو .

کاظم (kāzem) ص.ع. **رجل کاظم** : مرد خاموش و فرو خورنده خشم . ج : کظم (kozzam) . و **بعیر کاظم** : شتری که نشخوار نکند . و **کاظم الفیظ** : فرو خورنده خشم . ج : کاظمون . قوله تعالى : **والکاظمین الغیظ** . و نیز **الکاظم** : لقب امام هفتم حضرت امام موسی سلام الله علیه و علی آبائه و ابناؤه الطیین .

کاظمة (kāzema) ا.ع. نام موضعی .

کاظمون (kāzemuna) ع.ج. کاظم .

کازی (kāzi) و **کازیة** (kāziyat) ص.ع. خشک . و **ارض کازیة** : زمین خشک .

کاع (kā) ا.ع. طرف استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام و یا کاع استخوان ساق از سوی خنصر .

کاعب (kā'eb) ا.ع. دختر نارستان . ج : کواعب .

کاعب (kā'ebāt) ص.ع. **ثدی** **کاعب** : پستان برآمده .

کاءة (kā'at) ص.ع. ج. کانع .

کاعی (kā'i) ا.ع. مرد منوزم و شکست خورده .

کاعی (kā'i) ص.ع. **رجل کاع** : مرد ترسندة از چیزی . و مرد بددل شونده . ج : اکاء .

کاغ (kāq) ا.پ. آتش . و نشخوار حیوانات نشخوار کننده مانند شتر و گوسپند .

و بانگ و صدای کلاغ . و ناله و فریاد . و صدای جنبش مهره و گلوله در میان طاس و جز آن . و نام مرغی سیاه رنگ که بیشتر در آبگیرها باشد .

کاغاله (kāqāle) ا.پ. کافشه و تخم کاجیره .

کاغذ (kāqad) و (kāqed) و **کاغذ** (kāqaz) و (kāqez) ا.پ. ورقه نازکی که از پارچه های کهنه و یا از مواد دیگر میسازند و در روی آن مینویسند و یا چاپ می کنند و نیز آنرا لفافه بعضی چیزها قرار میدهند و رت و رخنه نیز گویند . و مراسله و مکتوب و فرمان . و **کاغذ تحریر** : کاغذی که بروی آن مینویسند و نفج نیز گویند . و **کاغذ چسبانیده** : کاغذ و صلی . و **کاغذ دفتر** : کاغذی که محرران دفتر محاسبات حساب بر آن نویسند و آنر فرد نیز گویند . و **کاغذ زور** : کاغذی که در آن مبلغی پیچیده بکسی دهند . و کاغذی که بر آن تفصیل زور نقدی که بکسی داده اند نویسند . و برات انعام نقدی و یا مواجب که بکسی دهند . و کاغذی که ورق طلا و نقره را در آن پیچند . و نیز ورق طلا و نقره را کاغذ طلا و نقره گویند .

و **کاغذ تیرمه** : کاغذی محکم که در جوف شال تیرمه گذارند تا پید نرند و در روی آن فرمان نویسند . و **کاغذ نشاف** : کاغذی که سیاهی و مرکب را بخود میکشد و آنرا می خشکانند . و **کاغذ و صلی** : کاغذ دولائی یعنی دو ورق کاغذ بهم چسبیده .

کاغذ (kāqad) و **کاغذ** (kāqaz) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - قرطاس و کاغذ .

کاغذ باد (kāqaz-bād) ا.پ. بادبادک کاغذی .

کاغذ خانه (kāqaz-xāne) ا.پ. کارخانه کاغذ سازی .

كاغذگر (kāqaz-gar) ا.پ. كاغذ ساز. و كاغذفروش .

كاغذی (kāqazi) اوص. پ. كاغذ ساز. و كاغذ فروش. و خرده فروش. و جعبه و تپگونی كه در آن كاغذ میگذارند . و هر چیز كه پوست آن بغایت نازك باشد مانند **بادام كاغذی** و **جوز كاغذی** و هر چیز نرم و نازك و ظریف . و قسمی از لیمو . و نویسنده و محرر .

كاغذین (kāqazīn) ص. پ. منسوب بكاغذ . و هر چیز ساخته شده از كاغذ .

كاغذین پیراهن (kāqazīn-pirāhan) و **كاغذین جامه** (kāqazīn-jāme) ا. پ. تظلم و زاری . و عجز و بیچارگی و در اندگی .

كاغاك (kāqak) ا.پ. خوشی و خوشحالی و نشاط و خرمی .

كاغ كاغ (kāq-kāq) ا.پ. بانگ و آواز كلاغ و آواز زاغ .

كاغله (kāqle) ا.پ. كافشه و كاغاله .

كاغنو (kāqnu) و **كاغنه** (kāqone) ا.پ. گرمی . رخ . سیاه و زهر دار . و یكنوع مرغ كه شبها پرواز كند و بانگ كند آنرا عربك نیز گویند . و جانور كی كه بیشتر در گندم رازها و فالیزها پدید آید و آنها را ضایع كند و بنازی ذراع (ذرا بیج) گویند .

كاغولتا (kāqulta) ا.پ. مأخوذ از یونانی - گلگونتا .

كاغه (kāqe) ص. پ. ابله و جاهل و ساده دل .

كاغی (kāqi) ا.ع. شكست خورده و منهزم و كاهی .

كاغینه (kāqine) ا.پ. كاغنه .

كاف (kāf) ا.پ. نام یکی از حروف تهجی . و شكاف و تراك و چاك . و کسی

كه كاری را بخوبی اداره میکند . و علم کیمیا . و **كاف لولاك** : اشاره است بآنحضرت صلی الله علیه و آله . و **كاف و نون** : اشاره است بكلمه كن فیکون . و **كاف و لام** : كل و كحل . و گزاف و لاف . و دروغ . و لهو و لعب .

كاف (kāf) ص. پ. شكافنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد .

كاف (kāf) ا.ع. نام كوهی . و یکی از حروف هجا ، مذکر و مؤنث هر دو آید .

كاف (kāf) ص.ع. شتر تمام سوده در آن از پیری . مؤنث و مذکر در وی یكسان است . یق : **بعبیر كاف و ناقة كاف** .

كافه (kāfat) ع . مر . كافه (kālfat) .

كافه (kāffat) ا.ع. همه و همگی و جمعاً .

یق : **جاء الناس كافه** : آمدند همه مردم . قوله تعالى : **وما ارسلنا الا كافه للناس** .

و چون این كلمه همیشه در آخر كلام واقع میشود الف . لام بر آن داخل نمیگردد مانند معاً و جمعاً یق : قاموا معاً و قاموا جمعاً . اگر چه گاه باشد كه الف و لام بر آن داخل نمایند و نیز آنرا اضافه كنند

كقولهم : **هذا مذهب الكافه وكافه الناس يقولون كذا** . ولی در این صورت گویا از كلمات مولده باشد . و اما قول بمضمون : **فسرنا اليهم كافه** (بدون تشدید) **فی رحالهم** . جهة ضرورت شعر تخفیف داده شده .

كافه (kāffatan) م ف . پ. مأخوذ از تازی - همگی و همه مردم .

كافت (kāfel) ا.ع. سمج و مناك در زیر زمین جای باش دزدان كه متاع خود را در آنجا نگاه میدارند .

كافتن (kāftan) م ف . پ. شكافتن و دریدن و چاك كردن و تركایدن . و - و راح كردن . و كاویدن و جستجو كردن و تفحص

كردن و تجسس نمودن . **كافته** (kāfte) ص. پ. شكافته و دریده و تركایده . و تفحص شده و جستجو کرده . **كافتیده** (kāftide) ص. پ. تركیده و شكاف بهم رسانیده .

كافر (kāfar) و (kāfer) ا.پ. مأخوذ از تازی - کسی كه پیرو دین حق نباشد و ملحد و یدین و دهری و گاور . و **كافر ماجرا** : منكر حق و ستیزه جوی یا یار و رفیق خود . و **كافر ماجرائی** : انكار حق و ستیزه جوئی یا یار و رفیق خود .

كافر (kāfer) ص.ع. ناگرونده . خلاف مؤمن . و ناسپاس نعمت خدای عزوجل . و سائر و پوشنده . ج : كفار (kolfār) و كفره (kafarat) و كفار (kefār) و كافرون . قوله تعالى : **انا بكل كافر و ن ای جاهدون** .

كافر (kāfer) ا.ع. شب . و شب تاریك . و تاریکی . و تاریکی اول شب . و دریا . و رود بار بزرگ . و جوی بزرگ . و ابر تاریك . و کشاورز . و زره . و آنكه جامه چند بالای بكدیگر پوشیده باشد . و غلاف شكوفه خرما . و زمین دور از مردم . و زمین هموار . و غایط پا سپرده . و گیاه . و مرد با سلاح . ج : كفار (kolfār) . و نیز كفار : خم بزرگ . ج : كوافر .

كافرات (kāferāt) ص . ع . ج . كافرة .

كافران (kāfarān) و (kāferān) پ. ج . كافر و كافر .

كافرانه (kāferāne) ص . م . ف . پ. مأخوذ از تازی - مانا بكافر و ملحدانه و از روی كفر و یدینی و الحاد .

كافرة (kāferat) ص.ع. مؤنث كافر . ج : كوافر و كافرات .

كافرتان (kāferatāne) ا.ع. بصیفة

تشیه : دوسرین . و گوشت بالای دو ران .
کافرستان (kāferestān) ا . پ .
 کشوری که ساکنین وی کافر باشند . و نیز
 نام کشوری در شمال افغانستان .
کافر کیش (kāfar-kic) ص . پ .
 کسی که بیدین باشد .
کافر نعمت (kāfar-ne'mat) ص . پ .
 ناپاس و حق ناشناس و نمک بحرام .
کافر نعمتی (kāfar-ne'mati) ا . پ .
 ناپاس و نمک بحرامی .
کافرون (kāferuna) ص . ع . ج .
 کافر .
کافشه (kāfere) ا . پ . تخم کاجیره .
کافل (kāfel) او ص . ع . پذیرفتار و
 پذیرنده . و پذیرنده تعهد و تیمار کسی . و
 آنکه چیزی نخورد و بیای پی روزه دارد و روزه‌ها
 را بهم متصل سازد . و آنکه با خود پیمان
 بندد که در روزه سخن نگوید و حرفی بر زبان
 نیارد . ج : کفل (koffal) .
کافور (kāfur) ا . پ . ماده‌ای سپید و
 نیم شفاف و دارای بونی معطر که آنرا در چین
 و ژاپون از درختی استخراج میکنند از جنس
 درخت غار . و نیز کافور : شکوفه خرما بین
 و شکوفه رز و غلاف آنها . و نام چشمه‌ای
 در بهشت . و نام پادشاهی پندادگر که رستم وی
 را بکشت . و نیز هر چیزی سپید . و **کافور**
باریدن : برف باریدن . و **کافور**
جودانه : نوعی از کافور اعلا و معطر .
 و **کافور خوردن** : مردی نداشتن و بی
 رغبت بودن بجماع .
کافور (kāfur) ا . ع . شکوفه خرما بین و
 جز آن و غلاف آن . و گیاهی خوشبوی که
 گل آن مانند گل اقحوان باشد . و گره
 جای بر آمدن خوشه انگور . و نام ماده‌ای
 خوشبوی و از در درختی حاصل میشود که

در سرانندیب میروید و ایندرخت در نهایت بزرگی
 میباشد و همیشه سبز است . ج : کوافر و
 کوافر . و نیز کافور : نام چشمه‌ای در بهشت .
کافور بار (kāfur-bār) ص . پ .
 برف بار . و هر چیز بسیار خوشبوی و بغایت سرد .
کافوری (kāfuri) ص . پ . هر چیز
 خالص و صاف و بسیار سپید . و **شمع**
کافوری : شمع که از موم سپید سازند .
کافوری (kāfuri) ا . پ . اقحوان و
 بابونه گاو چشم . و لقب خواجه سرائی .
کافیه (kāfeh) ا . ع . متهور رئیس لشکر .
کافه (kāffe) ا . پ . مأخوذ از تازی -
 همه و همگی و جمیع .
کافی (kāfi) ص . ع . بسنده و بی نیاز
 کننده . و **رجل کاف** : مرد کارگزار که
 اصلاح امور میکند . و **هزارجل کافیک**
من رجل : رجلان کافیا که من رجلین
 و **رجال کافوک** : من رجال در هر سه
 بمعنی حبس میباشد یعنی این مرد بس شونده
 است تورا از مرد دیگر و یکی دیگر محتاج نیستی .
 و این دومرد بس شونده‌اند و این مردان بس
 شونده‌اند . و **اصول کافی** : نام کتابی .
کافی (kāfi) ص . پ . مأخوذ از تازی -
 دانا و دانای کار . و کار گزار و پیشکار .
 و با کفایت و مصالح کار . و **کافی بودن** :
 بس بودن و کفایت کردن .
کافیة (kāfiyat) ص . ع . مؤنث کافی .
 و نام کتابی در علم نحو .
کافیدن (kāfidan) ف . م . پ . کاویدن
 و کندن . و شکافتن . و تفحص و تجسس کردن .
کافیشه (kāfice) ا . پ . کافشه و تخم
 کاجیره .
کافیلو (kāfilu) ا . پ . نام گیاهی که
 چرخله نیز گویند و بتازی شکاعی خوانند .
کاک (kāk) او ص . پ . بسکماج و نان خشک

که باروغن و شیر پخته باشند . و نان خشک
 شده و کعمک . و هر چیز خشک . و گوشت قدید .
 و هر حیوان و یا انسان بسیار لاغر و ضعیف .
 و هر چیز کاکاواک و میان خالی . و ماه شب
 چهارده و بدر . و مرد مقابل زن . و مردم .
 و مرد مک چشم . و فرض نان روغنی . و نام قلعه‌ای
 در آذربایجان . و نیز کاک : پسر . و بچه و
 کودک . و استاد معلم . و حرده و ریزه .
کاکا (kākā) ا . پ . غلام پیر . و برادر
 کلان . و عمو . و تقلات و هر چیز که
 بطور نقل خورند .
کاکاء (ka'kā') ا . ع . مرد بد دل خروشان .
 و حیص تنگدل . و دویدگی دزد .
کاکاو (kākā'o) ا . پ . میوه درختی
 امریکائی که شوکلا را از آن میسازند و روغنی
 از آن میگیرند که مسکه کاکاو نامیده میشود .
کاکاءة (ka'ka'at) م . ع . کاکا کاکاءة :
 سیاهی بر گردید و رفت . و بد دل شد و
 ترسید . و **کاکافلان** : گرد آمد فلان .
کاکاو (kākāv) ا . پ . یکدوع باوی مر
 کود کمان را .
کاکبان (kākban) ا . پ . گل کاجیره .
کاکره (kākere) و (kākare) ا . پ .
 عافق رحا .
کاکریز (kākriiz) ا . پ . رنگ سرخ
 ارغوانی .
کاکریزی (kākriizi) ص . پ . ارغوانی
 رنگ .
کاکل (kākel) ا . پ . هر گلی که در میان
 آب روید .
کاکل (kākol) ا . پ . مرزنجوش . و اشان
 و شوره گیاه . و نوعی از گندم که گندم
 رومی نیز گویند . و دوی میان سر پسران و
 مردان و اسب و استر و غیره . و موی پیشانی .
 و **کاکل برهمزدن** : پریشان نمودن موی .

و کاکل شمع : دود شمع . و کاکل صبح : فجر . و کاکل مشک : زلف مشکین .
 کاکل افشانی (kâkol-afcâni) ا.پ.
 پریشان کردن موی از روی ناز و کرشمه .
 کاکله (kâkole) ا.پ. نام مبارزی ایرانی از فرزندان تور .
 کاکنچ (kâknaj) و کاکنه (kâkone) ا.پ.
 دارویی که آنرا عروس پس پرده نیز گویند . و غب الثعلب .
 کاکنچ (kâkonaj) ا.ع. یکنوع صمغی که آنرا از درختی میگیرند در کوهستان هرات . و عروس پس پرده .
 کاکنه (kâkone) ا.پ. کاکنچ .
 کاکو (kâku) ا.پ. خالو و برادر مادر . و نام نواده ضحاک که فریدون وی را کشت .
 کاکوتی (kâkuti) ا.پ. قسمی از صمغ .
 کاکوش (kâkuc) ا.پ. بنفشه .
 کاکول (kâkul) ا.پ. کاکل و موی میان سر . و موی پیشانی .
 کاکولی (kâkuli) و کاکوئی (kâkuni) ا.پ. گیاهی خوشبوی شبیه بصمغ .
 کاکوی (kâkuy) ا.پ. نام نواده ضحاک .
 کاکوی (kâkuy) و کاکویه (kâkuye) ا.پ. خالو و برادر مادر .
 کاکئی (kâki) ا.پ. عمه و خواهر پدر . و خاله و خواهر مادر . و نام پدر ما کان که معاصر با پادشاهان سامانی بود .
 کاکیا (kâkiyâ) ا.پ. تار عنکبوت .
 کاکیان (kâkiyân) ا.پ. کاشه و تخم کاجیره .
 کاکیره (kâgare) ا.پ. نام دارویی .
 کاکل (kâgal) ا.پ. کلك و قلم تحریر . و نی میان تهی که در میان آب میروید .
 کاکل (kâ-gel) ا.پ. کاهگل .
 کال (kâl) ا.ص. پ. خم و خمیده و کج .

و میوه خا . و نارسیده . و هر چیز نارسیده . و ژولیده و درهم . و کدو . و گندنا . و نوعی از گل سرخ . و زمین شکافته . و آب کند . و هزیمت و گریز و فرار . و پرا کندگی . و گریز و فرار نهانی . و شکست صف کارزار . و گریز اندکی . و جا و مقام .
 کال (ka'l) ا.م.ع. کاله دیناً بدین کالاً و کالاً و کواله (از باب فتح) : فروخت و یا خریدن آن مرد را بمقابله دینی که آن مرد دیگری را داشت .
 کال (kâl) ا.ص.ع. کند و ناتیز . و کلفت . و کودن و احمق .
 کالا (kâlâ) ا.پ. رخت و اسباب و مناع و اثاث البیت . و پارچه ابریشمی .
 کالا (kâlâ) ا.پ. بلغت زند و پازند : فریاد و ناله و زاری .
 کالار (kâlâr) ا.پ. آب کند بسیار عمیقی که از این کنار تا آن کنار آن باندازه ای باشد که اسب و آدم تواند جستن . و تخته سنگ تنک و نازکی که بر روی جوی آب و جز آن انداخته و آنرا بپوشانند .
 کالاشکن (kâlâckan) ا.پ. نوعی از حلوا .
 کالاب (kâlâb) ا.پ. قالب . و مربای میوجات .
 کالاب (kâlâb) ا.ع. سنگ بان . و گروهی از سگها .
 کالبد (kâlbad) و (kâlbad) ا.پ. تن و بدن آدمی و دیگر حیوانات . و دل . و قالب و کالب هر چیزی . و سرمشق و نمونه . و شکل و هیکل و صورت . و میوه خام و کال و نارسیده و ترش . و پیوند انگشت . و کالبد تن : قد و قامت . و قالب بدن . و کالبد یارانه : هر چیز حفظ کرده شده در سرکه و یا شربت و یا عسل .

کالبدگر (kâlbad-gur) ا.پ. نقاش و آنکه هر چیزی را نقش میکند . و حجار که کالبد چیزها را حجاری میکند . و ریخته گری که آنها را از چدن میسازد .
 کالبو (kâlbov) ا.ص. پ. سرگشته و متحیر و حیران . و نادان و هیچمدان .
 کالبوت (kâlbul) ا.پ. مرغی که در دام بندند تا مرغهای دیگر فریب خورده در دام افتد . و فریب .
 کالبوی (kâlbovy) ا.ص. پ. کالبو .
 کالآ (ka'lat) ا.م.ع. کال کالآ و کالآ و کواله . مر . کال (ka'l) .
 کالجار (kal-jâr) ا.پ. کارزار و جنگ و جدال . و مزرعه برنج .
 کالجوش (kâl-juc) ا.پ. قسمی از کشکاب خام جوش که بازیره و نناع داغ و مغز گردو سازند .
 کالچ (kâlch) ا.ص.ع. وا کتند دندان در ترشروئی . و ترشروی . ج : کالچون .
 قوله تعالى : تلفح و جوههم النار و هم فیها کالچون . و نیز کالچ .
 -پید . و دهر کالچ : روزگار سخت . و شتاء کالچ : زمستان سرد .
 کالچون (kâlchuna) ا.ع. ج . کالچ .
 کالد (kâled) ا.ص.ع. ذیخ کالد : خوشه کهن و قدیم .
 کالسکه (kâleske) ا.پ. مأخوذ از روسی . گردون چهار چرخه اطاق دار .
 کالسکه چی (kâleske-çi) ا.پ. کسیکه کالسکه را مهار کرده میراند .
 کالسکه رو (kâleske-rav) ا.پ. راهی که بتوان کالسکه را از آن عبور داد .
 کالسکه ساز (kâleske-sâz) ا.پ. آنکه کالسکه میسازد .
 کالفته (kâlofte) و کالافه (kâlufe)

ص. پ. آشفته و پریشان حال و شیدائی .

کالك (kālak) ا. پ. خریزه نارسیده
کوچک، و کدوی استاد حجام که بدان حجامت
کند، و قسمی از نعلین، و هر چیز زشت و
قیح المنظر .

کالم (kālom) ا. پ. زن بی شوهر که
شوهرش مرده باشد و یا طلاق گرفته باشد .

کالنج (kālanj) ا. پ. میوه‌ای شبیه بمبوه
کنار که بتازی زعرور و در طهران زالزالک
گویند .

کالنجر (kālanjar) ا. پ. نام قلعه‌ای
در هندوستان که در آنجا نیل سازند .

کالنجه (kālenje) ا. پ. فاخته، و عک،
کالنگ (kālang) ا. پ. سم تراش و
ابزاری که بدان سم حیوانات را می‌تراشند .
کالو (kālu) ا. پ. بدن و تن، و نمونه
و نقشه، و صورت و قالب، و غضروف،
و هر چیز نارسیده .

کالوب (kālub) ا. پ. تن و بدن، و
نقشه و نمونه، و صورت، و قالب .

کالوج (kāluj) و **کالوج** (kaluḡ)
ا. پ. کبوتر، و انگشت کوچک و خنصر،
کالوخ (kālux) ا. پ. گندنا، و یک
قسم گیاهی بدبوی .

کالوز (kāluz) ا. ع. آنکه برای آب
باسلاح بیرون آید وقتی که در سر آب خصوصتی
باشد، ج: کوالیز .

کالوس (kālus) ص. پ. نادان و احمق
و ابله و بی عقل .

کالوسک (kālusak) ا. پ. یا قلا .

کالوشه (kāluce) ا. پ. دیگ طعام
پزی، و یک نوع آشی مردم دیلمان را که از
برنج و نخود و سرکه و چغندر پزند و در
روی نعنای داغ که با نعنای و گشنیز درست
کرده باشند ریزند .

کالونی (kāloni) ا. پ. صغرو آویشن .

کالویه (kāluve) ص. پ. حیران و
سرگردان و پریشان و کالیوه .

کاله (kāle) ا. پ. کالا و متاع و اسباب
خانه، و اسباب دنیوی، و سود، و کلاه
رشته خام، و گلوله پنبه حلاجی کرده، و
پنبه‌ای که جهت رشتن فتیله کرده باشند، و

خریزه و خیار نارس، و کدو، و کدوئی که
در آن شراب کنند، و زمینی که جهت زراعت
آراسته کرده باشند، و **کاله بر خرش بنه**

یعنی متاع را بروی خرش بارکن تا بداند کیست .

کاله دان (kāle-dān) ا. پ. سله، و
سبدی که زنان پنبه رشتن و ریسمن رشته
شدن را در آن گذارند .

کالی (kāli) ا. پ. محافظت کننده و
نگهبان، و میل و خواهش، و کسی که با
زنان نان می‌خورد، و نام شهری در کابل،
کالی (kāli) و **کالی** (kāli) ص. ع.
درنگ کننده در ادای دین .

کالی (kāli) ا. ع. نسیه، و بیعانه،
یق: عینه **کالکالی** یعنی نقد او مثل نسیه
اوقات، و آنکه حلی‌الله علیه و آله نهی
عن یبع الکالیء بالکالیء ای بیع
نسیه بالنسیه .

کالیا (kāliyā) ا. پ. کالك و خریزه
نارس .

کالیار (kāliyār) ا. پ. نعلین و پاپوش،
وتف و آبدمن، و مازو .

کالیدن (kālidān) فلوم، پ. شکست
خوردن و منهزم شدن، و شکست دادن و
منهزم کردن، و گریزانیدن، و گذاختن، و حل
کردن، و انشانیدن، و پاره پاره کردن، و
درهم شدن و آشفته شدن، و درهم کردن،
و راست شدن نوك موها از ترس و هراس،
و پوست پوست شدن دست، و پریشان و

ژولیده گشتن موها، و داشتن موی های
زرد رنگ مانند مویهای مادر زاد .

کالیده (kālide) ص. پ. مویهای
ژولیده و استیخ شده از ترس و هراس، و
هر چیز درهم شده و آمیخته و آشفته شده، و
هر چیز که گرد و خاک بر آن نشسته باشد .

کالیده (kālide) ص. پ. موی های
مادر زاد .

کالیو (kāliv) ص. پ. ابله و گول و نادان
و دیوانه، و بیهوش، و سراسیمه و حیران و
سرگشته و گیج، و کرو باشندوا، و طریف
و جمیل و بی پروا، و دلیر و جوانمرد، و
و ناشایسته و ناموافق و نالایق، و خود نما
و لاف زن .

کالیو (kāliv) ا. پ. سرگذشت و اتفاق
و حادثه، و قصه خوان و نقل گو، و پریشانی
و پراکنندگی، و راحت و آسایش، و فراغت
و صداع و درد سر .

کالیوس (kāli-ūs) ا. پ. کالجوش،
کالیوه (kālive) ص. پ. کالویه و
حیران و سرگردان و پریشان .

کام (kān) ا. پ. مراد و خواهش و
آرزو و میل، و قصد و آهنگ و نیت، و
کوشش و جهد، و سقف دهان و حنک،
و ملاذ و دهان خوش خاینده و نیک خورنده،
و طعام جائیده شده، و هر چیز که اعانت بر
هضم غذا کند و هضم غذا را گوارا نماید .

و زرفین و هر آنچه در را بدان بینند، و **کام**
خاریدن: میل کردن و آرزو کردن و اراده
نمودن بچیزی، و **کام فرو آمده**:
ناامید و محروم از آرزوهای خود، و **بیکام**
رسیدن: بکمال رسیدن و مقصود خود
را یافتن .

کام بخش (kān-baxe) ص. پ. عطا
کننده تمتع و شادمانی از روی میل .

کام بخش (kām-baxe) ا. پ. نام
پسر کوچک اورنگ زیب پادشاه هند .
کام بخشی (kām-baxci) ا. پ.
تمتع . و رسیدن بآمال و آرزو . و سخاوت
و جوانمردی . و قوت و قدرت .
کامبین (kām-bin) ص. پ.
نیکبخت و سعادتمند و دولتمند و توانگر . و
خوشدل و خرسند و بهره مند در هر عزم و
مقصود و آرزوی . و خودسرو مختار . و زبردست
و توانا .
کامته (kāmte) ا. پ. نام شهری از
ولایت کوچ هندوستان واقع میان بنگال و ختا .
کامجو (kām-ju) و (kām-jov) ص.
پ. جوینده تمتع و عیش و عشرت .
کامخ (kām-x) ا. ع. - مأخوذ از کامه
فارسی و بمعنی آن . و دیگ افزار و چاشنی
غذا . و گاه پلیدی مردم از آن کنایه کنند .
کامخواهی (kām-xâhi) ا. پ. التماس
و درخواست و استدعا .
کامد (kâmed) ص. ع. دردمند دل و
اندوهگین .
کامران (kām-rân) ص. پ. بهره مند
و کامیاب در هر عزم و آرزوی . و نیکبخت و
سعادتمند . و خجسته و با اقبال . و عیاش و
باموا و هوس .
کامرانی (kām-râni) ا. پ. سعادت و
اقبال و خوشی و خرمی و خرسندی و عیش
و شادمانی . و سعادت پادشاهی . و حکمرانی
با سعادت و اقبال و با اختیار و استقلال . و
نیکبختی و بختیاری و بهره مندی و فیروزی . و
کامرانی کردن : زندگانی کردن با عیش
و عشرت از روی میل و خواهش .
کامرو (kāmru) ا. پ. نام شهری در هند
مایین بنگاله و ختا .
کاه-روا (kām-ravā) ص. پ.

برخوردار و متمتع .
کامروائی (kām-ravā'i) ا. پ. تمتع
و کامیابی و برخورداری و رسیدن بآرزو .
کامزن (kām-zan) ص. پ. دارنده
مراد و مقصود و خواهش و آرزو . و چیزی
که ذائقه را بگذرد .
کام طبع (kām-tab') ص. پ. آزمند
و حریص و طمعکار .
کام فرو آمده (kām-feru-âmade) ص. پ.
ناامید و محروم از آرزوهای خود .
کام فیروز (kām-firuz) ا. پ. نام
ولایتی در فارس .
کامکار (kām-kār) ا. پ. قسمی از
گل سرخ که شدت سرخی دارد .
کام کش (kām-kac) ص. پ. کامجو .
کامگار (kām-gār) ص. پ. زبردست
و توانا . و آنکه همه آرزوهای خود را
باجام میرساند . و سعادتمند و نیکبخت . و
پادشاه صاحب اقبال .
کامگار (kām-gār) ا. پ. نام هر مرغ
شکاری که بغایت شکاری و همه چیزگیر باشد .
کامگاری (kām-gâri) ا. پ. سعادت
و نیکبختی . و زبردستی و توانائی .
کامگذار (kām-gozâr) ص. پ.
آنکه بطور میل و خواهش از همه آمال و اموال
خود تمتع میرد .
کامل (kâmel) ص. ع. تمام . ج .
کلمه (kamalat) و کمل (kômmal) .
کامل (kâmel) ا. ع. نام بحری از بحور
عروض . و نام چند اسب .
کامل (kâmel) ص. پ. - مأخوذ از
تازی - درست و تمام صحیح . و پر . و
سراسر . و بی کسر و نقصان . و فاضل و
عالم و دانا . و باصلاح عروض : یکی از
نوزده بحر شعر . و **کامل الوزن** : هر چیز

که وزن آن درست و صحیح بوده و کم نباشد .
و **کامل العیار** : پول بی عیب که عیار و
وزن درست داشته باشد .
کاملا (kâmelan) م. ف. پ. - مأخوذ
از تازی - تماماً و همگی و سراسر و بی کسر
و نقصان .
کاملات (kâmelât) ع. ج. کماله
(kâmelat) .
کاملانه (kâmelâne) م. ف. پ. -
مأخوذ از تازی - بطور کمال و فضل و فاضلانہ
و عالمانه .
کامله (kâmelat) ص. ع. مؤنث کامل .
ج : کوامل و کاملات .
کامل عیار (kâmel-ayâr) ص. پ.
پول بی عیب که در عیار و وزن درست باشد .
کام لگام (kām-legâm) ا. پ.
دهنه . و آنجزء از لگام که بر خورد میکند
کام را .
کاملیه (kâmeliyyat) ا. ع. نام گروهی
از شیعه .
کاملیت (kâmeliyyat) ا. پ. - مأخوذ
از تازی - تکمیل و کمال .
کامن (kâmen) ص. ع. پنهان و پوشیده .
کام ناکام (kām-nâ-kâm) م. ف. پ.
خواه نخواست و البته و حکماً و بطور لزوم .
کامنه (kâmenat) ص. ع. کامن .
کامو (kâmu) ا. پ. قسم مخصوصی
از چرم .
کامود (kâ mud) ا. پ. بسیط و مفرد
مقابل مرکب .
کامور (kām-var) ص. پ. کامیاب
و بهره مند و بختیار . و موافق آرزو و
برحسب میل .
کام-وره شده (kām-vare-coâe) ص. پ.
مشهور شده و نیکنام و نامور گشته

<p>کانه گر (kānse-gar) ا.ب. کاسه گر و کاسه ساز .</p>	<p>و بمعنی آنولی مانند آن عمل فعلی که نصب اسم و رفع خبر باشد از وی صادر نمیشود که اقبل :</p>	<p>و بهره مند و کامیاب شده . کام وریر (kām-varij) ا.ب. مراد و مقصود، و هوا و هوس .</p>
<p>کانع (kāne') ص.ع. اسیر کانع : اسیر دست و پادوال بسته . و انق کانع : یمنی چسبیده بروی .</p>	<p>کان ثدیه حقان . کان (kān) ا.ب. معدن و آنجائی از زیر زمین که از آن فلزات و شبه فلزات را استخراج میکنند و نیز آنجای از کوه که از آن سنگ برمیدارند . و ککنده . و کارنده . و نقب زننده . و غلاف و نیام . و نشنگاه و کون .</p>	<p>کاموس (kāmus) ا.ب. کامود و سیط مقابل مرکب . و نام مبارزی که بکملک افراسیاب بجنگ رستم آمد و رستم ویرا بکشت .</p>
<p>کانعه (kāne'at) ص.ع. مؤنث کانع . ج : کوانع . یق : انوف کانعه : بینهای بروی چسبیده .</p>	<p>کان (kān) ب. مخفف که آن . کآن (ka'anna) ع. یعنی بتحقیق مثل آن و این کلمه مانند ان (enna) از حروف مشبهه بفعل است که نصب میدهد اسم را و رفع میدهد خبر را . یق : کان زیداً اسد : بدستی و تحقیق که زید مثل شیر است . و گاه بمعنی گویا آید . یق : کان زید قائم : گویا زید قائم است . و كذلك کان زیداً فی الدار او کان زید أعندک .</p>	<p>کامون (kāmūn) ا.ب. زیره و یا گیاه آن . کامونی (kāmuni) ا.ب. انگور روباه و تاجریزی سیاه که غلبه ثعلب معنن نیز گویند . و هر داروی مرکبی که دارای زیره باشد .</p>
<p>کانف (kānef) ص.ع. عدول کننده و برگردنده . کانفه (kānefat) ا.ع. عاجز و مانع . یق : انهز موافما کانت لهم کانفه : شکست خوردند و مانعی نبود که دشمن را از آنها منع کند .</p>	<p>کان کن (kān-kan) ا.ب. معدنچی و آنکه در معدن کار میکند . و نام فرهاد . کان کنی (kān-kani) ا.ب. معدنچی گری و کار کردن در معدن . کانم (kānem) ا.ع. گروهی از سودان و از سیاهان .</p>	<p>کامه (kāme) ا.ب. آبکامو نانخورشی که از شیر و ماست و تخم سپندان و خمیر خشک و سرکه سازند و بتازی کامخ نامند . و شیر و دوغ درهم جوشیده . و ریچال و مربای دوشابی . و آچاز . و کام و مراد و خواش و آرزو و مقصد و مطلب . و قصد و نیت . و لگام اسب و جز آن . و مرجان . و نام محالی از ولایت کابل که یکصد پارچه ده دارد .</p>
<p>کانمی (kānemiyy) ا.ع. الکانهی : نام شاعری از سیاهان . کانور (kānur) ا.ب. کندو و ظرفی که در آن میوه ریزند .</p>	<p>کانا (kānā) ص.ب. نادان و ابله و احمق و بی عقل . کانا (kānā) ا.ب. چوب بن خوشه انگور و خوشه خرما . و پاره ای از خوشه انگور و خوشه خرما .</p>	<p>کامه (kāme) ا.ع. خود رای . و سرگشته که نمیداند کجا میرود . کامی (kāmi) ص.ع. دلاور و شجاع . و دارای سلاح .</p>
<p>کانون (kānun) ا.ع. گلخن و آتشدان . ج : کوانین . و مردگران و کند فهم که صحبت وی را ناخوش دارند . و الکانون الاول و الکانون الاخر : نام دو ماه از ماههای سریانی .</p>	<p>کاناز (kānāz) ا.ب. چوب بن خوشه انگور و خوشه خرما یعنی آنجائیکه خوشه بدرخت چسبیده باشد . و نیز خوشه خرما . کانب (kāneb) ص.ع. غلیظ و ستر . و آنکه پس از فقر بی نیاز شده باشد .</p>	<p>کامیاب (kān-yāb) ص.ب. برخوردار و بختیار و آنکه بآرزوی خود رسیده باشد . کامیابی (kān-yābi) ا.ب. نیکبختی و اقبال . و تمتع و برخورداری .</p>
<p>کانون (kānuna) ص.ع. ج. کانی . کانون (kānun) ا.ب. آتشدان و گلخن . و منقل آتش . و هرجائی که در آن آتش میگیرانند . و کسی که مردم وی را گرمی دارند و سخنش را قبول کنند . و طرز و روش و قاعده و قانون و دستور و رسم . و بلفت</p>	<p>کانجی محال (kānji-mahāl) ص.ب. خرابائی . کاند (kānd) ا.ب. قند و شکر و نبات . کاندر (kānder) ب. مخفف که اندر . کانس (kānes) ص.ع. آهوی بکناس درآمده . ج : کنس (konnas) .</p>	<p>کامیدن (kāmidan) فل.ب. خواستن و آرزو کردن . و رغبت داشتن . کامین (kāmin) ا.ب. ریشه خولجان . کآن (ka'n) ص.ع. کان کآنآ (از باب فاعل) : سخت شد . و کانت المرأة : درشت گردید آن زن .</p>
<p>کان (ka'an) ع. مخفف کان (ka'anna) در کاسه .</p>	<p>کانه (kānse) ا.ب. لفتی است در کاسه .</p>	<p>کامیدن (kāmidan) فل.ب. خواستن و آرزو کردن . و رغبت داشتن . کامین (kāmin) ا.ب. ریشه خولجان . کآن (ka'n) ص.ع. کان کآنآ (از باب فاعل) : سخت شد . و کانت المرأة : درشت گردید آن زن . کان (ka'an) ع. مخفف کان (ka'anna) در کاسه .</p>

سربانی : نام ماه سیوم و ماه چهارم که
 کانون اول و کانون آخر باشد ،
 کانونه (kânunat) ا . ع . گلخن و
 آتشدان . و زن گران و کندفهم که سخنوی
 را ناخوش دارند .
 کانه (kâne) ا . پ . قیمت خوراک . وریا
 و تزویر . و جای پائین نشستن .
 کانی (kâni) ص . پ . منسوب بکان
 یعنی معدنی .
 کانی (kâni) ا . ف . ع . نام گذارنده بکنیه .
 ج : کانون .
 کانیرو (kâniru) ا . پ . مازویون .
 کان یسار (kân-yasâr) ص . پ .
 توانگر و مالدار . و صاحب جمعیت بسیار .
 کان یمین (kân-yamin) ص . پ . بینهایت
 بهره مند و سعادتمند .
 کاو (kâv) پ . ج . م . کاویدن . ا . شجاع
 و دلیر . و خوش قد و قامت . و کاونده و حفار .
 کاو (kâv) ص . پ . کاونده و تفتیش
 کننده و همیشه مرکب با اسم استعمال میشود
 مانند کفجکاو .
 کاو (ka'v) م . ع . کاء کاء و کوا
 و کاوا . مر . کاء .
 کاواک (kâvâk) ص . پ . خالی و تهی
 و بوج و بی مغز . و میان کاواک : میان تهی :
 کاواکی (kâvâki) ا . پ . خلا . و در
 میان چیزی نداشتن و میان تهی بودن . و غرور
 و تکبر .
 کاوان (kâvân) ا . ع . نام جزیره ای در
 دریای بصره .
 کاوانی درفش (kâvâni-darafe) ا . پ .
 درفش کاویانی و علم فریدون .
 کاوانیدن (kâvânidan) ف . م . پ .
 کاویدن فرمودن و کاویدن کنانیدن .
 گاورس (kâvars) ا . پ . گاورس .

کاورسه (kâvarse) ا . پ . گاورسه .
 کاورک (kâvark) ا . پ . آشیانه مرغان .
 کاورک (kâvarak) ا . پ . میوه کبر که
 خیار کبر نیز گویند .
 کاوس (kâ'us) ا . پ . کاوس .
 کاوش (kâvec) پ . م . ج . کاویدن . ا .
 حفر و کندگی . و نقب . و تفتیش و تجسس
 و تفحص . و غور و تفکر و تأمل .
 کاوک (kâvak) ص . پ . خالی و تهی و
 بوج و بی مغز و کاواک .
 کاو کاو (kâv-kâv) ا . پ . تفحص و
 و تجسس و تفتیش .
 کاو کلور (kâv-kalur) ا . پ . قضیب
 و آلت تناسل .
 کاوول (kâvol) ا . پ . سفره چی و بکاوول .
 و گندنای کوهی . و کابل .
 کاو لچک (kâvaljak) و کاو نچک
 (kâvanjak) ا . پ . خیار بالنگ سبز و تازه
 و درشت .
 کاونده (kâvande) ص . پ . تفتیش
 و تفحص کننده و مفتش .
 کاونه (kâvone) ا . پ . جانورکی سرخ
 زهردار و دارای خالهای سیاه و بیشتر درقالیز
 بهم رسد و خرپزه را ضایع کند و عروسک
 و کرم شب تاب .
 کاووس (kâvus) ا . پ . پاک و لطیف .
 و اصیل و نجیب . و مستولی . و مؤید بتأیید
 الهی . و فاتح و مظفر و منصور . و اخگر و
 یاره آتش . و نور . و شعله . و شرر . و
 تابش . و چالاکی و تندروی . و نام یکی از
 پادشاهان کیان .
 کاووک (kâvuk) ا . پ . آشیانه مرغان .
 کاوول (kâvul) ا . پ . سفره چی و
 چاشنی گیر و بکاوول و توشمال .
 کاوه (kâve) ا . پ . نانه مشک . و نام

آهنگری مشهور در اصفهان که فریدون را پیدا
 کرده بر سر ضحاک آورد و درفش کاویانی
 منسوب بدوست .
 کاوی (kâvi) ا . ف . ع . داغ کننده . و
 الدواء الکاوی : داروی داغ کننده مانند
 ذراریح .
 کاویاء (kâviyâ') ا . ع . داغ آهن شتر .
 کاویانی درفش (kâviyâni-darafe) ا . پ .
 درفش منسوب بکاوه آهنگر .
 کاویچک (kâvijak) ا . پ . کاوتچک .
 کاویدن (kâvidan) ف . م . پ . تفتیش
 کردن و تجسس نمودن . و تلاش کردن .
 و جستجو کردن . و کندن و حفر کردن و
 کافتن . و خالی کردن و تهی کردن . و قلبه
 راندن و شیار کردن . و بحث کردن . و نزاع
 کردن و ستیزه کردن . و کوشش کردن و جهد
 نمودن . و کشتی گرفتن . و کوشیدن با هر
 قوتی . و شوریدن و آشفتن . و آزدن . و
 جنگیدن و نبرد کردن .
 کاویش (kâvic) ا . پ . آوند دوغ
 و ماست .
 کاوین (kâvin) ا . پ . کابین و مهرزن .
 کاوینک (kâvinak) ا . پ . مطلق سال .
 کاه (kâh) ا . پ . بتن و علف خشک و
 گیاه خشک . و کاه مکی : گیاهی که آرا
 خلال مأمونی و اذخر نیز نامند .
 کاه (kâh) ض . پ . کاهنده و همیشه مرکب
 با اسم استعمال میشود مانند : لذت کاه
 یعنی کاهنده لذت .
 کاهانیدن (kâhânidan) ف . م . پ .
 کاستن و کم کردن و کاهیدن کنانیدن .
 کاهب (kâheb) ص . ع . سپید مایل
 بترگی . و نیره مایل بسیاهی .
 کاهبان (kâh-bân) ا . پ . نگهبان
 انبار کاه .

<p>کاهن (kāhen) ص.ع. فالگوی وکی که بطور غیب حکم امری را کند. ج. کهنه (kahenat) و کهان (kohhan) و کاهنون. کاهن (kāhen) ا.ع. کوشنده و متکفل مر کار و حاجت دیگری را.</p>	<p>گویند. و ماین دو کتف. و بن گردن از جانب پشت. ج. کواهل. و فلان کاهل بنی فلان یعنی فلان عمده بنی فلان است در مهمات و رئیس ایشان است. الحديث: قال صلی الله علیه و آله: تمیم کاهل مضر و علیها الجمل ای علاقه السیف. و ذو کاهل: مرد خشنه. و گشن جوشان تیز شهوت. و الشدید الکاهل: بلند جانب صاحب شوکت و قدرت. و نیز کاهل: مرد کهل گردیده. الحديث: هل فی اهلك من کاهل ای اسن و صار کهلا. قاله صلی الله علیه و سلم لرجل اراد الجهاد معه و یروی من کاهل (nian-kāhala) ای تزوج.</p>	<p>کاهبن (kāh-bon) ا.پ. ساقه های خشک غلات از قبیل گندم و جو و ارزن و برنج و جز آن که اهالی دار العرز کلش نامند. و میدانی که این ساقه ها را در آن ریزند. کاه خازه (kāh-xāne) ا.پ. انبار کاه و کاهدان.</p>
<p>کاهن (kāhen) ص.پ. مأخوذ از تازی - ساحر و فالگیر و غیگوی و شنبه باز. کاهنات (kāhenāt) ع.ج. کاهنه. کاهنه (kāhenat) ص.ع. و نث کاهن. ج. کاهنات.</p>	<p>کاهل (kāhel) ص.پ. مأخوذ از تازی - سست و تبیل و کدل و منیل و باد رنگ و ضعیف و ناتوان و درمانده و غافل. و بیمار. و کاهل گشتن: غافل شدن. و تبیل و درمانده شدن. و کدل شدن.</p>	<p>کاهدان (kāh-dān) ا.پ. انبار کاه. کاهربا (kāh-robā) و کاهربای (kāh-robāy) ا.پ. کهربا. مر. کهربا. کاهریز (kāh-riz) و کاهریزه (kāh-rize) ا.پ. سبوس و ریزه های کاه. کاهسته (kāhesle) ص.پ. کاسته و کم شده. و کاهسته شدن: کم شدن.</p>
<p>کاهنگان (kāhangān) ا.پ. کپکشان. کاهنون (kāhenuna) ص.ع. ج. کامن. کاهو (kāhu) ا.پ. تریای مأ کول که بتازی خس گویند. و جازه. و جنازه گیران. و نابوتی که مرده را در آن گذارند و بجانب کورستان برند.</p>	<p>کاهل (kāhel) ص.پ. مأخوذ از تازی - سست و تبیل و کدل و منیل و باد رنگ و ضعیف و ناتوان و درمانده و غافل. و بیمار. و کاهل گشتن: غافل شدن. و تبیل و درمانده شدن. و کدل شدن.</p>	<p>کاهش (kāhec) پ.مح. کاستن. ا. کاستی و نقصان و کم شدگی. و خرج و صرف. و اتلاف. کاه فروش (kāh-faruc) ا.پ. کسیکه پیشه وی فروختن کاه است.</p>
<p>کاهواره (kāh-vāre) ا.پ. گاهواره. کاهوکب (kāhukob) ا.پ. جنازه. و نابوتی که مرده را در آن گذاشته بطرف کورستان برند.</p>	<p>کاهلا (kāhelan) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - در حالت خستگی و درماندگی و بیماری و کسالت.</p>	<p>کاه فروشی (kāh-faruci) ا.و.ص.پ. پیشه و شغل کاه فروش. و جایی که در آن کاه میفروشد.</p>
<p>کاهی (kāhi) ص.پ. هر چیز رنگ کاه. کاهی (kāhi) ا.پ. نام یک قسم طبعی. کاهیدن (kāhidan) ف.ل.و.م.پ. کاستن و کاهسته شدن و کم شدن و نقصان کردن. و ضعیف گردیدن.</p>	<p>کاهلان (kāhelāne) ص.و.م.ف.پ. آسته آسته و بطور تبیلی و با آستگی و باد رنگی. کاهل تنی (kāhel-tani) ا.پ. سستی و کسالت.</p>	<p>کاهکشان (kāh-kacān) ا.پ. کپکشان. کاهگل (kāh-gel) ا.پ. گلی که از خاک رست و کاه سازند برای اندود کردن. کاهگیر (kāh-gir) ص.پ. اشتر مرکش. و هر حیوان نارام دست آموخته شده.</p>
<p>کاهیل (kāhil) ص.پ. مأخوذ از تازی - کامل. کای (ka'y) م.ع. کای فلاناً کایاً (از باب فتح) : بسخن و بجایید فلان را. کای (ka'ayyen) ع. یعنی بسا. مر. ای. (ayy).</p>	<p>کاهل قدم (kāhel-qadam) ص.پ. تبیل در حرکت. کاهیل مزاج (kāhil-mezāj) و کاهل وجود (kāhel-vojud) ص.پ. تبیل و کدل. و مصاحب تبیل.</p>	<p>کاهگیری (kāh-girl) ا.پ. سرکشی و یقارای. و کاهگیری کردن: سرکشی کردن. کاهل (kāhel) ا.ع. سرکتف و استخوان برآمده کرانه دوش ستور و یا عام است. و مقدم بالای پشت از طرف گردن یعنی نلت اعلای آن که در وی شش فقره باشد و مخصوص است بانسان و در سایر حیوانات بطور استعاره.</p>
<p>کاید (kāyed) ص.پ. مأخوذ از تازی - مکر کننده و کید کننده و فریبده. و</p>	<p>کاهلی (kāheli) ا.پ. مأخوذ از تازی - سستی و منبلی و آستگی و گرانی. و درنگی. و پرده و پرده و منبلی. و غفلت. و کسالت. و سستی دلی و ضعف و درماندگی. و بیماری. و کاهلی کردن: تبیلی کردن.</p>	

مکار و حیاء باز و غدار .

کائع (ka'e') ص.ع. رجل کائع :

مرد ترسندۀ از چیزی و بد دل شونده . ج : کاعه .

کائن (ka'en) ص.ع. باشد و موجود

شونده . و حادث .

کائن (ka'en) ا.ع. موجود و مخلوق .

کاین (kâyen) ع . لغتی است در کاین

(ka'ayyen) .

کاین (ka'ayyen) و کائن

(k'a'en) ع . یعنی بیا . و چند . مر . ای

(ayy) .

کائنات (kâ'enât) ع.ج. کائنه .

کاینات (kâyenât) ا.پ. - مأخوذ از

نازی - زور و موجودات و مخلوقات و عالم .

و زبده کاینات : از القاب آنحضرت

صلی الله علیه و آله است . و کاینات جو

از قبیل آژفداک و شهب و نیازک و برف و باران

را نیورنیوار نامند .

کائنه (ka'enât) ص.ع. مؤنث کائن .

کائنه (kâ'enât) ا.ع. موجود و مخلوق .

و چیز نو پیدا که سابق نبوده . و حادثه .

کاینه (kâyene) و کاینه (kâyine)

پ. کلمه امر یعنی چشم از من مگردان و

با من باش .

کب (kab) ا.پ. اندرون رخ . و گردا

گرد دمان از جانب درون . و دمان . و لاف

و سنایش بی جا .

کب (kabb) م.ع. کب فلاناً کباً (از

باب نصر) : بروی افکند فلان را . یق :

کب الله عدوه : بروی افکند خدای

دشمن او را . و کب الاناء : برگردانیدن

آوندرا . قوله تعالی : فکبت وجوههم

فی النار . و کب فلان : گران شد فلان .

و کب الکب : آتش افروخت از گیاه کب .

و کبیت الغزل : گروه گردانیدم رسته را .

کب (kobb) ا.ع. یکنوع گیاهی تلخ و

شور مزه .

کبا (kebâ) ا.ع. خاک روبه و سرگین

جای . و خاک بر روی زمین افتاده . ج :

ا کباء .

کباء (kabâ') ا.ع. زهاب و شعاع و پرتو

ماه که منتشر گردد .

کباء (kebâ') ا.ع. چوب بخور . ج :

کبی (kobâ) .

کباء (kobâ') ا.ع. بلند و برآمده .

کباب (kabâb) ا.ع. طبابه و گوشت

کوفته بریان ساخته .

کباب (kabâb) ا.پ. - مأخوذ از

نازی - گوشت قطعه قطعه کرده بروی آتش

بریان کرده . و گوشت بایاز و دنیۀ نرم قیمه

کرده و بروی سیخهای آهنی گسترده و بروی آتش

بریان کرده . و کباب تر از ران آهو :

برگاله های برف را گویند که در زمستان

می بارد . و کباب کردن : بریان کردن .

کباب (kobâb) ا.ع. گله شتران بسیار

و گوسپندان بسیار . و ریگ برهم نشسته . و خاک

و گل ولای چسبیده . و خاک نمناک .

کبابه (kabâbat) ا.ع. کبابه .

کباب چینی (kabâb-çini) ا.پ. کبابه .

کباب خانه (kabâb-xâne) ا.پ. مطبخ و آشپزخانه .

کبابه (kabâbe) ا.پ. بار درختی از طایفه

فلفل که در طب استعمال میشود و آنرا فلفل

دمباله دار نیز میگویند .

کبابی (kabâbi) اوص.پ. شایسته و

لایق کباب شدن . و بریان کننده و کسی که

بریان میکند و استاد کباب پز .

کباث (kabâs) ا.ع. بار درخت پیلو که

نیک پخته و رسیده باشد .

کباخ (kobâx) ا.ع. بزرگی و حشمت

و شوکت و تکبر .

کباد (kebâd) م.ع. کابده مکابده

و کباداً : رنج آن کشید و سختی دید .

کباد (kobâd) ا.ع. درد جگر . الحدیث :

الکباد من الغب .

کباده (kabâde) ا.پ. کمان نرم بسیار

ست . و کباده کشیدن : در تیه و تدارک

درجه و رتبه بالاتر بودن .

کبار (kabâr) ا.پ. کسی که چوب و

هیزم و علف و جز آن از صحرا جهت فروش می آورد .

کبار (kebâr) ع.ج. کبر (kabar) وج .

کبر . وج . کبره . و ذو کبار : پادشاهی

از پادشاهان یمن .

کبار (kebâr) ا.پ. - مأخوذ از نازی -

اعیان و اشراف و ارباب دولت و ثروت و مردمان

مشهور و معروف بواسطه دولت و ثروت و یا

بواسطه علم .

کبار (kobâr) ص.ع. بزرگ .

کبار (kobâr) ا.ع. گیاه کبر را عامه

نازیان کبار گویند .

کبار (kebbâr) م.ع. کبر تکمیراً و

کباراً : الله کبر گفت . و کبر الشیء :

بزرگ و کلان گردید آن چیز . و بزرگ شمرد

و بزرگی صفت کرد آنرا .

کبار (kobbâr) ص.ع. بس بزرگ و

کلان . ج : کبارون .

کباره (kabârat) م.ع. کبر کبراً و

کبراً و کباره (از باب کرم) : کلان

گردید و بزرگ شد و تنومند گردید .

کباره (kabâre) ا.پ. سبزی که در آن

میوه ریخته و بر چاروا بار کرده از جانی بجائی

برند . و خانه زنبور . و کاسه سفالین .

کبارون (kobbâruna) ع.ج. کبار .

کباریت (kobbâriyyat) ا.پ. - مأخوذ

<p>کبد (kabd) ع.م. کبده کبدآ (از باب نصر و ضرب) : زد بر جگر او. و کبد فلاناً : آنگ فلان نمود. و کبد البرد القوم : دشوار گردید سرما بر آن قوم و تنگ گرفت بر آنها و کبد فلان (مجهولاً) : بیمار جگر گردید فلان.</p>	<p>کبت (kabt) ع.م. کبت الله العدو کبتاً (از باب ضرب) : خوار و ذلیل گرداناد و رسوا کناد خدای دشمن را. و کبت فلاناً لوجهه : بر زمین افکند فلان را. و کبت عنه : برگردانید آنرا. و کبت الشیء : شکست آن چیز را. و کبت العدو : بازگردانید و رو کرد دشمن را بخشم.</p>	<p>از تازی - بزرگی و عظمت . کباس (kobās) ع. بزرگ سر هر چه باشد . و نره ستر بزرگ سر . و مرد سر در زیر جامه فرو کشیده و خفته . کباسة (kebāsat) ع. خوشه خرما . ج : کبائس .</p>
<p>کبد (kabd) و (kebd) و (kabd) ع. جگر ، مؤنث آید و یا مذکر و مؤنث هر دو . ج : اکباد و کبود . و فلان تضرب الیه اکباد الابل یعنی ، ردمان از اطراف بطلب علم بسوی فلان می آیند . و سودا لا کباد : دشمنان . کبمد (kabmd) و (kabad) و (kabed) ع. میانه آسمان و باطن زمین .</p>	<p>کبتا (kabetā) ا.پ. نوعی از حلوا که کینا نیز گویند . کبتار (kabtar) ا.پ. کبوتر و کفتر . کبث (kabs) ع.م. کبث اللحم کبثاً (از باب سمع) : برگردید گوشت و بد بوی شد . و کبثه انا ایضاً کبثاً (از باب نصر) : اندوهگین گردانیدم آنرا .</p>	<p>کباش (kebāc) ع.ج. کبش (kabc) . کباص (kobās) و کباسة (kobāsat) ع. قوی و توانای بر کار از شتر و خر و جز آن . کباك (kabāk) ا.پ. ریسمان و طناب که از لیف خرما سازند ، و ریسمان سیس . کبکاب (kabākeb) ع.ج. کبک (kobkob) .</p>
<p>کبد (kabad) ع. بزرگی شکم و سختی و مشقت و دشواری ، قوله تعالی : لقد خلقنا الانسان فی کبد . و هوا . و میانه ریگ توده . کبد (kabad) ع.م. کبد کبدآ (از باب سمع) : دردناک جگر گردید . و کبد فلان : بزرگ شد شکم فلان .</p>	<p>کبث (kabs) ع.م. کبث اللحم کبج (kabj) ا.پ. خود ستائی . و لیاقت ، و منفعت و فایده ، و حصه و بهره و قسمت . و چوبی که بدان بوزه را بهم میزنند . و قلابی که بدان یخ را بلند میکند . و باغ کوچک .</p>	<p>کبال (kabāl) ا.پ. ریسمان و طناب از لیف خرما ساخته شده و کباك . کبان (kobān) ع. نوعی از طعام که از ارزن ترتیب دهند (لغت یعنی است) . و بیماری مرشتر را . کبائر (kabā'er) ع.ج. کبیره . کبائس (kabā'es) ع.ج. کباسة (kabāsat) .</p>
<p>کبد (kabd) ع. شکم و درون بتمانه آن . و میانه چیزی و معظم آن . و پهلو . و مابین دو طرف علاقه کمان و یا باندازه یک ذراع از میان کمان و یا قبضه کمان . بق : ضع السهم علی کبد القوس . کبد (kabd) ا.پ. - مأخوذ از تازی - جگر .</p>	<p>کبج (kabj) و کبجه (kabje) ا.پ. خردم بریده . و هر چاروائی که زیر دهانش ورم و آماس کرده باشد . کبج (kabç) ا.پ. هر چاروائی که زیر دهانش ورم و آماس کرده باشد . کبچه (kabçe) ا.پ. کفچه و کفگیر و ایزاری که بدان چیزهای بریان کرده را بهم زنند و بشورانند .</p>	<p>کبب (kobab) ع.ج. کبة (kobbat) . کبة (kobāt) ع. خاکروب . ج : کبون . کبة (kabliat) ع. آهنگ . و حمله سخت بر دشمن در جنگ . و سختی و صدمه میان دو کوه . و سختی سرما . و یکبار درآمدگی در کار زار . و یکبار روان شدگی . و یک بار آمدن سرما . و انبوهی . و سرعت دیدگی . و تیر اندازی در شب . و گروه مردم .</p>
<p>کبدا (kabdā) ا.پ. لاغر . و شتاب و تعجیل . و لجیم زرگری و مسگری . و سریشم . کبداء (kabdā') ص.ع. مؤنث اکبد : زنی که جای جگرش برآمده و برخاسته باشد . و زن ستر میان گران رفتار . و رملة کبداء : ریگ توده میانه بزرگ . کبداء (kabdā') ع. میانه آسمان . و آسیای دستی . و کمانی که قبضه اش کف دست را پر کند .</p>	<p>کبح (kabh) ع.م. کبح السدابة کبحاً (از باب فتح) : لگام باز کشید آن ستور را تا باز ایستد و سربلند کند . و کبح بالسيف : بشمشیر زد . و کبح فلاناً : برگردانید فلان را از حاجت وی . کبح (kobh) ع. نوعی از ترف سیاه . کبد (kabd) ا.پ. لاغر . و لجیم زرگری و مسگری . و شتاب و تعجیل .</p>	<p>کبة (kobbat) ع. گروه مردم . و گروه اسبان . و گروه ریسمان . و شتر بزرگ . و گرانی . ج : کبب (kobab) . کبت (kabt) و (kebt) ا.پ. زنبور که بر نیز گویند .</p>

كبداء (kabdād) ا. پ. بزبان مردم
شیراز: قسمی از غارچ.

كبداء (kabdat) ا. ع. مهره دوستی و
محبت.

كبر (kabr) ا. پ. بزبان پهلوی: خفتان
جنگ.

كبر (kabr) م. ع. كبره بسنه كبراً
(از باب نصر): يك سال بزرگتر است از وی.

كبر (kebr) ا. ع. گناه بزرگ. و رفعت
و بلندی در شرف و عظمت. و بزرگ منشی.

كبر (kebr) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
تكبر و خود بینی و بزرگ منشی و غرور و

نیوتور.

كبر (kebr) و (kobrr) ا. ع. بزرگی و
شرف. و معظم چیزی. قوله تعالى: والذی

تولی کبره.

كبر (kobr) م. ع. كبر كبراً و كبراً
و كباره. مر. كباره (kabārat).

كبر (kobr) و (koborr) ا. ع. كبر
القوم: کلان و بزرگتر قوم. و اول شخص

در خویشاوندان. و نزدیکتر از خویشان بر رئیس
طایفه. و كبر القوم كذلك.

كبر (kabar) ا. پ. رستی که در سر که
پرورده کنند و خورند و در داروها بکار برند

و بتازی اصف گویند.

كبر (kabar) ا. ع. طبل. و رستی که
در سر که پرورده کنند و خورند و باین معنی اخیر

مأخوذ از فارسی میباشد. ج: اکبار و کبار.

كبر (kebar) م. ع. كبر الصبی
كبراً و مكبراً (از باب سمع): کلانسال

کردید آن کودک. و كبر كبراً و كبراً و
كباره. مر. كباره.

كبر (kebar) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
بزد برآمدگی. و بلند سالی. و كبر سن: بلند

سالی و کلانسالی و فزونی سال. و كبر جثه:

بزرگی و کلانی جثه.

كبر (kobar) ع. ج. کبری (kobrā).

كبراء (kabrā') ص. ع. شاة كبراء:
گوسپندی که در گوشهای وی خالهای سپید باشد.

كبراء (kobarā') ع. ج. کبر.

كبر با (kabar-bā) ا. پ. آتش کبر.

كبره (kabrāt) و (kaborat) ا. ع.
بزرگ سالی. یق: علت فلاناً كبره: منی

بزرگ - الی آمد فلان را و کلانسال گردید.

و كذلك: علت فلاناً كبره.

كبره (kebrat) ا. ع. گناه بزرگ و سترك.
و غرور و تكبر. و كبره القوم: کلاتر

قوم و نزدیکتر آنها بجد اعلا.

كبره (kebrat) ص. ع. فلان كبره
والدا بویه: فلان بزرگتر و کلاتر فرزندان

بدر و مادر است. مذکر و مؤنث و واحد و جمع

در وی یکسان است.

كبره (kabarāt) ا. ع. واحد کبر یعنی
یکدانه کبر ترشی.

كبره (kobarrat) ا. ع. كبره القوم:
کلان تر قوم و نزدیکتر آنها بجد اعلا.

كبرته (kabrātāt) م. ع. كبرت بهیره
كبرته: گوگرد مالید بر شتر خود.

كبر ثل (kabarsal) ا. ع. خبز دوك
و گوه گردان. و بجه گوه گردان.

كبرد (kabard) ا. پ. نام پهلوانی.

كبرك (kabarāk) ا. پ. گیاهی خاردار.

كبروا (kabar-vā) ا. پ. آتش کبر.

كبره (kabre) ا. پ. خفتان که در جنگ
پوشند.

كبرى (kobrā) ص. ع. مؤنث اکبر
یعنی بزرگتر. ج: کبر (kobar) و کبریات

(kobarayāt).

كبرى (kobrā) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
از اعلام زنان است و باصطلاح منطق: جزء

ثانی از قضیه را کبری گویند چه همیشه کلیت
در وی ثابت است چنانکه گویند: العالم متغیر

و کل متغیر حادث، جزء اول را که العالم
متغیر باشد صغری نامند و جزء دوم را که

و کل متغیر حادث بود کبری.

كبرى (kebriyā) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
عظمت و بزرگی و جلال. و غرور و تكبر و

بزرگ منشی. و قوت و اقتدار.

كبرىاء (kebriyā') ا. ع. بزرگ منشی
و عظمت و بزرگی، و از صفات مخصوص بخداوند

عالم جل شأنه میباشد.

كبرىات (kobarayāt) ع. ج. کبری.
(kobrā).

كبرىائى (kebriyā'i) ا. پ. - مأخوذ
از تازی - عظمت خداوندی.

كبرىة (kabariyyat) ا. ع. طعامی که
با کبر سازند.

كبرىت (kebrit) ا. ع. گوگرد. و طلا. و
یا قوت سرخ. و هر چیز کمیاب که بدشواری تحصیل

شود. گویند: اعز من الكبرىت الاحمر.

كبرىت (kebrit) ص. ع. ذهب
كبرىت: زر خالص.

كبرىت (kebrit) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
گوگرد. و كبرىت احمر: گود کرد سرخ.

و نیز كبرىت: چوب كوچك باریك و نازکی
که در نوك آن گوگرد باشد. و كبرىت

فرنگی: کبریتی که نوك گوگردی آنرا فرو
برده اند در يك خمیری از فسفر و کلرات پتاس

و بواسطة اصطكاك آتش میگردد.

كبرىتى (kebriti) ص. پ. منسوب
بكبرىت و گوگرد. و هر چیز که برنگ گوگرد باشد.

كبس (kabs) م. ع. كبس البقر و
النهر كبساً (از باب ضرب): بخاك انباشت

چاه و جوی را. و كبس راسه: سر

بگریان فرو کشید و پنهان کرد سر را زیر جامه.

و كبس فلان: درین كوه فرو شد فلان
و بزیر كوه در آمد. و كبس داره:
پناگاه در آمد در سرای. و كبس فلان:
احتیاط نمود فلان در کاری. و قد كبسها:
يكباره گشاید آن زن را و بروی آن افتاد مانند
كایوس. و نیز كبس: در آمدن در چیزی. و
فرو پوشیدن.
كبس (kebs) ا.ع. خاك كه بدان چاه
و جوی را انباشند. و خانه گلی. و سر بزرگ.
و اصل و نژاد چیزی. یق. هو فی
كبس غنی یعنی او در اصل و سر چشمه
توانگری میباشد.
كبس (kobbas) ص.ع. جبال كبس:
كوههای صلب و سخت.
كبست (kabast) ا.ع. رستی تلخ شیه
دستبوی كه بازی حفظ گویند. و یا گیاهی
بنایت تلخ. و زهر هلاهل.
كبستو (kabastu) و كبسته (kabaste)
ا.پ. زهر گیاه. و یا حفظ و یا كدوی تلخ.
كبش (kabc) ا.ع. قفقار و غوج. ج:
اكباش و اكش و كباش. و مهتر قوم و سردار
قوم. و قسمی از منجیق.
كبشه (kabcat) ا.ع. نام سر كوهی. و
یوم كبشه: روزی است از روزهای تازیان.
و مشركین قریش آنحضرت صلی الله علیه و آله را
ابن ابی كبشه و یا ابن كبشه میگفتند و
ابی كبشه مردی بود از بنی خزانه كه باقریش
در پرستش بت خلاف ورزید و نیز ابی كبشه:
كنیه و هب بن عبد مناف جد امی آنحضرت.
كبع (kab') م.ع. كبعه كبعاً (از
باب فتح): برید آنرا. و كبع الدراهم
و الدنانیر: نقد كرد درمها و دینارها را و
سره كرد آنها را. و كبعه عن الامر:
باز داشت او را از آن كار.
كبع (koba') ا.ع. شتر دریائی. و زن

دشت روی را گویند: یا وجه الكبع.
كبعثة (kaba'sât) ا.ع. گوشپاره ای كه
در فرج زن بر آید. و وفق رحم.
كبك (kabk) ا.پ. دست. و كف دست.
و كبك شكستن: پی كم كردن.
كبكاب (kabaâb) ا.ع. خرمای درشت فربه.
كبكابة (kabkâbat) ا.ع. زن فربه.
كبكب (kebkeb) و (kabkab) ا.ع.
قسمی از بازی مرتازیان را.
كبكب (kebkeb) و (kobkob) ا.ع.
گروه مردم و گروهه ریسمان. و شتر كلان.
و وزن و ثقالت.
كبكب (kobkob) ا.ع. گرد اندام در
هم خلقت. ج: كباك.
كبكبة (kabkâbat) م.ع. سرنگون
كردن و بر روی انداختن و بر زمین زدن. قوله
تعالی: فكبكبوا فیهما و هم الفاون.
كبكبة (kabkâbat) و (kobkâbat)
ا.ع. هر تیر كه بجانب بالا و یا در گودی
اندازند.
كبكبة (kabkâbat) و (kobkâbat)
ا.ع. گروه مردم. و گروهه
ریسمان. و شتر كلان. و وزن و سنگینی.
كبكبة (kobkâbat) ا.ع. گروه درهم
پیوسته.
كبكبه (kabkabe) ا.پ. صدای پای
آدمیان و ستوران و اسبان و شتران.
كبكنجیر (kabk - anjir) ا.پ. فلاخن.
و مرغ تیز پر و بلند پرواز. و يك قسم مرغی كه
بزیان فرانسه بكاس نامند.
كبكوب (kobkub) و كبكوبة
(kobkubat) ا.ع. گروه بهم پیوسته.
كبك (kabg) ا.پ. پرنده ای از طایفه
مرغ خانگی كه در كوه و دشت مملكت ما فراوان
است و گوشت آن بسیار لذیذ و با قدر است.

و كبك دری: نوعی از آن كه بزرگتر
از كبك معمولی است. ج: كبان. و كبك
رقاص: اسب شوخ و بازیگر. و كبك
گر: دراج.
كبگان (kabgân) ا.پ. ج. كبك. و
كبگان بزم: ساقیان و مطربان و شامدان.
كبك رفتار (kabg - raftâr) ص.پ.
آنكه سلوك و رفتار وی مانند كبك زیبا و
جلیل میباشد.
كبل (kabl) ا.ع. در نوشگی لب دول.
و لب دول. و پوست نوردیده نزدیک لب دول.
و پوستین بسیار پشم.
كبل (kabl) م.ع. كبل الاسیر كبلأ
(از باب ضرب): بند كرد آن اسیر را. و
كبل فلاناً حبس كرد فلان را در زندان و
جز آن. و كبل غریمه الدین: همت داد
غریم خود را در ادای دین.
كبل (kabl) و (kebl) ا.ع. قید و بند.
و بند سبیل بزرگ. ج: كبول.
كبل (kabal) ا.پ. كول و پوستینی كه
از پوست گوسفند بزرگ سازند.
كبل (kabal) ص.ع. فرو كبل:
پوشین کوتاه.
كبن (kabn) ا.ع. كبن الدلو: لب
در نوردیده و دوخته دول.
كبن (kabn) م.ع. كبن الفرس كبنأ
و كبونأ (از باب ضرب): نرم و ست
دوید آن اسب و یا کوتاهی كرد در دویدن.
و كبن هدیه: باز داشت هدیه او را. و
كبن الرجل معروفه: برگردانید آن
مرد نیکی خود را از مسایه خود بسوی غیر
آن. و كبن فلان: فربه شد فلان. و
كبنه: پیدا كرد آنرا و محو ساخت. و كبن
الدلو: در نوشت لب دول را. و كبن
عن الشیء: بددل شد و باز گردید از آن

چیز . و کبن الرجل : داخل شد دندان
ثنا یا ی آن مرد از بالا و پائین در غار دهان وی .
و کبن الظبی : دوسید آن آهو بر زمین .
و کبن الثوب کبناً (از باب ضرب و
نصر) : بدرون رویه در نوردید آن جامه را
و دوخت .

کبن (kaban) م . ع . کبن الاصبع
کبناً (از باب سمع) : خشن و سببر گردید
آن انگشت .

کبن (kobonn) ص . ع . و رجل کبن :
مرد درشت خوی ناکس گرفته . و مرد سخت
زفت و بخیل که از زفتی چشم بلند نمیکند .
کبنه (kobnat) ا . ع . يك قسم بازی
مر تازیان را .

کبنه (kobonnat) ص . ع . و رجل کبنه
بمعنی رجل کبن میباشد .

کبنه (kobonnat) ا . ع . نان خشک .
کبو (kabu) ا . پ . کاهو .

کبو (kabv) و (kobovv) م . ع . کبا
لوجهه و علیه کبوا و کبوا (از باب
نصر) : بر روی افتاد . و کبا الزند : بی آتش
شد آن آتش زنه . و کبا الجمر : بلند
گردید خدرک آتش . و کبا الفرس : تاسه
گرفت آن اسب از دویدن . و نیز چون اسب
را بدوانند و مهمیز زنند و خوی نکند گویند :
کبا الفرس . و کبا الشیء : پاک کرد
گرد خاک آن چیز را . و کبا البیت : روفت
آن خانه را . و کبا الکوز و غیره :
ریخت آنچه آب در کوزه و جز آن بود . و کبا
النبت : پژمرده گردید آن گیاه . و کبا
الغبار : بلند شد گرد خاک .

کبوان (kehavane) ا . ع . مثای کبا .
کبوة (kabvat) ا . ع . بر روی افتادگی .
و بی آتش شدگی آتش زنه . و بلند شدگی
خدرک . و تاسه گرفتن اسب . و روفتی خانه .

و ریختگی آب از کوزه . و گرد . و تیرگی . و
وقفه و باز ایستادگی بکراحت .

کبوة (kobvat) ا . ع . بوی سوز و مجمر .
کبوتر (kabutar) ا . پ . پرندۀ معروف
که چند قسم از آن اهلی میباشد و کفتر و
کبتر و بازی حمام گویند . و کبوتر
تیز پر : نوعی از کبوتر که نیک تند و تیز
پرواز میکند . و کبوتر حرم : کبوتران
مکه معظمه که کشتن آنها روا نیست . و بانوی
بلند نژادی که بزحمت بدست میآید . و کبوتر
شلواری : قسمی از کبوتر که گردا گرد
پاهای آن پردازد . و کبوتر نامه بر :
کبوتر تیز پری که آنرا آموخته کرده اند برای
بردن نامه . و کبوتر نیاز : قسمی از کبوتر .
و کبوتر یاهو : قسمی از کبوتر کند پر
که آواز یاهو دهد .

کبو تر باز (kabutar-bâz) ا . پ .
کسی که با کبوتران بازی میکند و در طیران و
پرواز آنها گرو می بندد .

کبوتر بان (kabutar-bân) ا . پ .
پرورنده و تربیت کننده کبوتران و نگهبان
کبوتران . و کبوتر باز .

کبوتر بچه (kabutar-baçe) ا . پ .
چوزۀ کبوتر . و یکنوع غذایی که از کله
خشخاش نارسیده و گوشت چربی دار سرخ
کرده سازند .

کبوتر خان (kabutar-xân) و
کبوتر خانه (kabutar-xâne) ا . پ .
برج ماندی که مخصوص جای گرفتن کبوتران
سازند .

کبوتر دم (kabutr-dam) ا . پ . بوسه
از دهان معشوق و مکیدن زبان آن .

کبوتر دم (kabutar-dom) ا . پ .
علاقۀ دستار و کمر بند که بر یک طرف راست
ایستاده باشد . و نوك قلم .

کبوتر وار آب (kabutar-var-ab)
ا . پ . پایاب و جایی از رود خانه که پیاده
توان گذشت .

کبوثل (kabavsal) ا . ع . نوعی
از ملخ .

کبود (kabud) ص . پ . نیلی و نیلگون
و آسمانی و لاجوردی و هر چیز که برنگ
نیل باشد . و نام کوهی .

کبود (kobud) ع . ج . کبد (kebd)
و (kabad) .

کبودان (kabudân) ا . پ . سیاهدانه .
و نام قریه ای از مضافات نیشابور .

کبود پشت (kabud-poct) ا . پ .
آسمان .

کبود چشم (kabud-çacm) ص . پ .
ازرق و کسی که تخم چشم وی نیلی باشد .

کبود حصار (kabud-hesâr) ا . پ .
آسمان .

کبود در (kabudar) ا . پ . کرمکی در
آب که ماهیان کوچک آنرا خورند . و مرغ
ماه بخوار و بوتیمار .

کبود طشت (kabud-tact) ا . پ .
آسمان .

کبودوش (kabud-vac) ص . پ .
نیلی رنگ .

کبوده (kabude) ا . پ . درخت پشه
غال . و درخت ید مشک . و نسام چوپان
افراسیاب .

کبودی (kabudi) ا . پ . نیلگونی و
آسمانگونی . و دستار از کناره پوست گوسپند
کبود رنگ . و کبودی کبود : کبود
تیره رنگ .

کبودی رنگ (kabudi-rang) ا .
پ . رنگ آسمانگونی و رنگ لاجوردی .

کبور (kabvar) ا . پ . نام میوه ای هندی .

کبوس (kabus) ص . ب . کج و ناراست .	گوشت برگردید بوی و مزه .	کابثر و کیرات .
کبوع (kobu') ا . ع . خواری و لونی .	کبیچه (kabiçe) ا . ب . چاروائی که زیردهان وی ورم و آماس کرده باشد . و قشور پشت خار و ایزاری باندام پنجه دست که بدان پشت ستور خارند .	کبیره (kabire) ا . ب . - مأخوذ از نازی - گناه بزرگ و خطای عظیم .
کبوك (kabuk) ا . ب . يك قسم مرغ ماده بقدر باشد که گویند با هم جنس خود جفت نشود . و مرغی آبی و سرخ رنگ که سرخاب نیز گویند .	کبید (kabid) ا . ب . - لحیم زرگری و مسگری . و سریشم .	کبیس (kabis) ا . ع . نوعی از خرما . و زیوری میان کاکاؤک بر از بوی خوش که برگردن آویزند .
کبوك (kabbuk) ا . ع . چکاوک و ابوالملیح .	کبیداء (kobaydâ') و کبیداء (kobaydât) ا . ع . میانه آسمان .	کبیس (kabis) ص . ع . عام کبیس : سال کیسه دار .
کبول (kobul) ع . ج . کبل (kabl) و (kebl) .	کبیدات (kobaydât) ا . ع . کبیدات السماء : میانه آسمان .	کبیسة (kabisat) ص . ع . سنة کیسه : سال کیسه دار .
کبولاء (kabulâ') ا . ع . نوعی از طعام .	کبیدن (kabidan) فلوم . ب . از جای گشتن . و از جای کشیدن . و گردانیدن .	کبیسه (kabise) ا . ب . - مأخوذ از نازی - چون سال قومی را که با سال قوم دیگر مطابق کنند زیادتی که در ایام آن سال پدید میآید آنرا کیسه گویند مثلاً ده روز و چند ساعت که از سال شمسی در مقابل سال قمری زائد میافتد مردم هند آنرا جمع کرده سال سیوم قمری را سیزده ماه گیرند چه سال مردم هند مانند نازیان قمری میباشد .
کبون (kobun) ا . ع . سکون و آرامی .	کبیده (kobide') ا . ب . آردی که گندم آنرا بریان کرده باشند . و آرد برنج و نخود و جو بریان کرده و بریان ناکرده . و هر طعامی که در تنور پزند . و آشی که از جو و برنج و مسکه سازند . و دایده و بلغور جو و گندم .	کبیکج (kabikuj) ا . ب . نوعی از کرفس صحرائی که موسک نیز گویند و از معوم قال است .
کبون (kobun) ع . ج . کبه .	کبیر (kabir) ص . ع . بزرگ و کلان . ج : کبار و مکبوراء و کبراء .	کبیین (kabün) ا . ب . کابین و هرزن .
کبوه (kabve) ا . ب . يك قسم گیاهی .	کبیر (kabir) ص . ب . - مأخوذ از نازی - بزرگ و کلان . و تنومند و عظیم و بزرگ در توانائی و در دولت و ثروت و با زور و قوت . و با دولت و وزین و سنگین . و سالدار و آنکه دارای سال بسیار باشد . و کامل شده و بزرگ شده . و بلوغ رسیده . و کبیر شدن : بزرگ شدن . و قادر و توانا شدن . و بجد و شدر رسیدن .	کپ (kop) ا . ب . دهان و بیرون و اندرون دهان .
کبه (kabe) و (kobe) و (kobbe) ا . ب . شاخ و کدوی حجامت . و برآمدگی هر چیزی . و قه .	کبیر (kabir) ا . ب . کبیر و زمین شوره زار بی آب و گیاه .	کپاک (kapük) ا . ب . مرغی بقدر گنجشک و دم دراز که برب آب نشیند و دم جنباند و دمیچه و دم جنبانک نیز گویند .
کبیه (kabi) ا . ب . میمون و بوزینه .	کبیر (kabir) ص . ب . - مأخوذ از نازی - بزرگ و کلان . و تنومند و عظیم و بزرگ در توانائی و در دولت و ثروت و با زور و قوت . و با دولت و وزین و سنگین . و سالدار و آنکه دارای سال بسیار باشد . و کامل شده و بزرگ شده . و بلوغ رسیده . و کبیر شدن : بزرگ شدن . و قادر و توانا شدن . و بجد و شدر رسیدن .	کپان (kapân) ا . ب . قبان و قطنان و ترازوی يك پله . و نیم گز فولادی .
کبیه (kobi) ع . ج . کباء (kebâ') .	کبیر (kabir) ص . ع . مؤنث کبیر . ج : کبار (kebâr) .	کپیچ (kap-çe) ا . ب . کفچه و چمچه .
کبیتا (kobaytâ) ا . ب . حلوائی که از مغز بادام و پسته و گردو و کنجد سازند و آنرا حلوائی مغزی نیز گویند . و یکدوع نانی که از شکر و کنجد سازند .	کبیر (kabir) ص . ع . مؤنث کبیر . ج : کبار (kebâr) .	کپراس (kaprâs) ا . ب . بذله گونی و مزاج و خوش طبعی و هرزه گونی .
کبیتا (kobilâ) ا . ب . طعامی که از خمیر آرد گندم سازند و بتازی قطائف نامند .	کبیر (kabir) ص . ع . مؤنث کبیر . ج : کبار (kebâr) .	کپل (kapal) ا . ب . سرین آدمی و دیگر حیوانات .
کبیتک (kobaytak) ا . ب . آسیا زنه و ایزاری که بدان سنگ آسیا تبر کنند .	کبیر (kabir) ص . ع . مؤنث کبیر . ج : کبار (kebâr) .	کپنک (kapanak) و (kepanuk) ا . ب .
کبیتة (kobite) ا . ب . کیتا و حلوائی مغزی .	کبیر (kabir) ص . ع . مؤنث کبیر . ج : کبار (kebâr) .	
کبیث (kabis) ص . ع . لحم کبیث :	کبیر (kabir) ص . ع . مؤنث کبیر . ج : کبار (kebâr) .	

بالا پوش پشمینه‌ای که مردمان فقیر در زمستان می پوشند .

کپوک (kapuk) ا.پ. مرغی که کپوک نیز گویند .

کپه (kape) و (kappe) و (koppe) ا.پ. شاخ و کدوی حجامت و که و به . و هر چیز برآمده و کپه کردن: در حال نشسته بروی افتاده خوابیدن .

کپی (kapi) و (kappi) ا.پ. میمون و بوزینه و میمون سیاه و کپی .

کپیدن (kapidan) ف.لوم.پ. ربودن و دزدیدن . و گرفتن . و بکارت گرفتن . و در حالت نشسته بروی افتاده خوابیدن .

کت (kat) ا.پ. تخت پادشاهی و تخت پادشاهان هند . و کاریز . و تخته . و چوب . و کتف و شانه .

کت (kel) پ. محفف که ترا .
کت (kol) ا.پ. خفچه زر و سیم . و بلغت مردم کرمان : سوراخ تنگ و ناریک . و هر جای تنگ و ناریک .

کت (katt) ا.ع. لاغر از مرد وزن .
کت (katt) م.ع. کت البعیر کتاو کتیتاً (از باب ضرب) : بانگ کردن آتش .
و کت فلاناً : اندوهگین کردن فلان را و خوار گردانیدن . و کت القدر : جوشیدن دیگ . و نیز چون آب در سبوی نوریزند و بجوشد گویند : کت الجرّة . و کت الکلام فی اذنه کتا (از باب نصر) : سخن در گوش وی گفت . و کت فلاناً : راز با فلان در میان نهاد . و نیز کت : شمردن .
الثل : لاتکنه او تکت النجوم ای لاتعده ولا تحصیه . و کلمه او در اینجا بمعنی الان میباشد . و یق : جاء فی جیش هایکت عدده ای لایحصى . مر . کثیت . کتا (katā) ا.پ. بلغت زنند و پا زنند :

کتاب و نامه . و فرمان .
کتاب (ketāb) ا.ع. نوشته و نامه . و آنچه در وی نویسند . ج : کتب (kotob) و (kolb) . قوله تعالی : ان کتاب الابرار انی علمین . و فرض و فریضه . قوله تعالی : کتاباً موقوتاً . و حکم . قوله تعالی : کتاب من الله سبق . و اجل . قوله : و لها کتاب معلوم . و قرآن . قوله : و يعلمهم الکتاب و الحکمة . و توریة و انجیل و جز آن .
قوله : لم یکن الذین کفروا من اهل الکتاب . و ملک . قوله : لقد ابشتم فی کتاب الله . و امام . قوله : هذا کتابنا نطق علیکم بالحق . و نیز کتاب : اندازه و صحیفه . و دوات . و مکتوب . و منزل . و آنچه شخص مینویسد و برای کسی میفرستد . و لوح محفوظ . و ام الکتاب : سورة اول از قرآن که سورة حمد باشد . و اهل الکتاب : یهود و نصارا و مجوس .
کتاب (ketāb) م.ع. کتبه کتباً و کتبه و کتباً و کتابه . مر . کتب (kolb) . و کاتب مکاتبة و کتاباً . مر . مکاتبة .
کتاب (ketāb) ا.پ. مأخوذ از نازی . اجتماع چند جزو نوشته شده و یا چاپ شده که آنها را بهم منضم کنند و یکدیگر متصل نمایند . و تصنیف . و تالیف . و نامه و مکتوب . و کتاب الله و یا کتاب مستطاب : قرآن مجید . و اهل کتاب : یهود و نصارا .
کتاب (kollāb) ص.ع.ج. کاتب . کتاب (kollāb) ا.ع. موضع تعلیم کتابت و محلی که اطفال جهت تعلیم گرد آیند . و مکتب . ج : کتابت . یق : سلم و لده فی المکتب و الکتاب . و ذهب الصبیان الی المکاتب و الکتابت . و قیل : الکتاب

الصیان لا امکان . و نیز کتاب : تیر خرد گرد سرکه کودکان بدان تیر اندازی کنند . ج : کتابت .
کتاب (kollāb) ا.پ. مأخوذ از نازی . نویسندگان .
کتابه (ketābat) ا.ع. صنعت نوشتن و مکاتبة .
کتابه (ketābat) م.ع. کتب کتباً و کتابه . مر . کتب (katb) .
کتابت (ketābat) ا.پ. مأخوذ از نازی . نویسندگی . و کتابت کردن : نوشتن و کتاب نوشتن یا قلم .
کتابچه (ketāb-çe) ا.پ. کتاب کوچک .
کتابخانه (ketāb-xāne) ا.پ. ارغک و جائی که در آن کتابهای خطی و یا چاپی را جمع کرده و بانظم و ترتیب معینی قرار میدهند . و نیز قفسه ای که در آن کتاب میگذارند . و دکان کتابفروشی . و تشکیل کتابخانه از قدیم الایام معمول ملل متمدنه عالم بوده و در مملکت اسلام قبل از غلبه نازیان کتابخانهها موجود بوده و کتابخانه اسکندریه مصر زیاده از ۲۰۰۰۰۰ جلد کتاب داشته و در زمان اسلام تا غلبه مغول نیز کتابخانه های چند در ممالک اسلام خصوصاً در ایران ایجاد شده بود که همه آنها را این گروه و حتی خونخوار منهدم و نابود کردند و کتابخانه ملی پاریس اکنون دارای دو میلیون کتابست که ۱۵۰۰۰۰ از آنها خطی میباشد .
کتابدار (ketāb-dār) ا.پ. حافظ و نگهبان کتابها .
کتابداری (ketāb-dāri) ا.پ. شغل کتابدار .
کتابدان (ketāb-dān) ا.پ. محفظة کتاب و یتگوی کتاب وقفه کتاب .
کتابفروش (ketāb-faruc) ا.پ. :

کسی که کتاب خرید و فروش میکند .	و کتابالا ای قائله الله : بکشد او را خدای .	فرج آن استر را بحافه آهن و جز آن تاگشن بر آن نجهد . و کتب الناقه : بست سوراخ های بینی آن ماده شتر را یک چیزی تا نبوید بچه خود را . و کتب الشیء : جمع کرد و فراهم آورد آن چیز را . و کتب الله الشیء کتباً : حکم کرد آن چیز را خدای و واجب گردانید و فرض کرد . قوله تعالى : کتب علی نفسه الرحمة . وقوله : کتب علیکم الصیام . و کتب الشیء کتباً (از باب نصر) : دانست و دریافت آن چیز را . قوله تعالى : ام عندهم الغیب فهم یکتبون . و کتب القرية کتباً (نیز از باب نصر) : بست سر آن مشک را بریند .
کتابون (katābun) ا.ب. نام مردی و زنی . و نام دختر قیصر زن گشتاسب و مادر اسفندیار .	کتابال (kotāl) ا.ع . کوه و معبر کوه . و پشته .	کتب علی نفسه الرحمة . وقوله : کتب علیکم الصیام . و کتب الشیء کتباً (از باب نصر) : دانست و دریافت آن چیز را . قوله تعالى : ام عندهم الغیب فهم یکتبون . و کتب القرية کتباً (نیز از باب نصر) : بست سر آن مشک را بریند .
کتابه (ketābe) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کتیه . مر . کتیه .	کتاله (katāle) ا.ب . کتاره . و نیزه . کوتاه .	کتب (ketāb) ا.ب. کتاب .
کتابی (ketabi) ا.و.ص. پ. یهودی . و منسوب بکتاب .	کتام (katām) ا.ب . عمارتی که از چوب و تخته سازند . و تالار .	کتب (ketāb) ا.ب. کتاب .
کتاة (kat'at) ا.ع . گیاهی مانند جرجیر .	کتان (katān) و (kattān) ا.ب. نوعی از جامه که از علف بافند . و رنگ کتان : رنگ شکری .	کتب (ketāb) ا.ب. کتاب .
کتاتیب (katātib) ع . ج . کتاب (kottāb) . و ج . ج . کاتب .	کتان (kattān) و (ketān) ا.ب . تخم گیاهی که آنرا بزرگ نیز گویند و از آن روغن گیرند جهت سوزاندن در چراغ .	کتب (ketāb) ا.ب. کتاب .
کتار (katār) و (kalāre) ا.ب . - مأخوذ از هندی - نیزه و شمشیر کوتاه که مردم هند بر میان زنند .	کتان (katān) ا.ع . جفرلاوه و سیل آورد . و کف آب . و گیاهی بقدر ذری که ساق و برگش باریک و گلش لاجوردی و پوست آنرا همچو پنبه ریسند و از آن جامه بافند .	کتب (ketāb) ا.ب. کتاب .
کتاع (ketā') ع . ج . کتفه (kat'at) و ج . (kot'at) .	کتان (kottān) ا.ع . جانور کمی سرخ و گزنده .	کتب (ketāb) ا.ب. کتاب .
کتاع (ketā') م . ع . کاته الله مکاتعه و کتاعاً : از نیکی دور گرداناد او را خدای و بکشد او را .	کتان (kottān) ا.ع . جانور کمی سرخ و گزنده .	کتب (ketāb) ا.ب. کتاب .
کتاع (kotā') ا.ع . مابالدار کتاع : نیست در خانه کسی .	کتان (kottān) ا.ع . جانور کمی سرخ و گزنده .	کتب (ketāb) ا.ب. کتاب .
کتاف (ketāf) ا.ع . ریسمانی که بدان دستها را پشت شانه ببندند . ج : کتف (kotf) .	کتان (kottān) ا.ع . جانور کمی سرخ و گزنده .	کتب (ketāb) ا.ب. کتاب .
کتاف (ketāf) م . ع . کتف کتفاً و کتافاً . مر . کتف .	کتان (kottān) ا.ع . جانور کمی سرخ و گزنده .	کتب (ketāb) ا.ب. کتاب .
کتاف (kotāf) ا.ع . درد شانه .	کتان (kottān) ا.ع . جانور کمی سرخ و گزنده .	کتب (ketāb) ا.ب. کتاب .
کتاف (kattāf) ا.ع . شانه بین . و آنکه از نگاه بشانه فال میگوید و کت بین .	کتان (kottān) ا.ع . جانور کمی سرخ و گزنده .	کتب (ketāb) ا.ب. کتاب .
کتال (kotāl) ا.ع . گوشت . و درشتی و ستری اندام . و نفس . و مؤنث . و حاجتی که شخص روا کند . و بدی عیش و تنگی زیست . و هر آنچه اصلاح کند خوراک و پوشاک را .	کتان (kottān) ا.ع . جانور کمی سرخ و گزنده .	کتب (ketāb) ا.ب. کتاب .
کتال (ketāl) م . ع . کاتله الله مکاتلة	کتان (kottān) ا.ع . جانور کمی سرخ و گزنده .	کتب (ketāb) ا.ب. کتاب .

کتابه (katabe) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
نویسندگان و کاتبان و منشیان .

کتبی (kotobi) ا.ب. کتابفروش .

کتبیّه (kotobiyyat) ا.ع. کتابخانه .

کت بین (kal-bin) ا.ب. کتاف و
شانه بین .

کتّه (kallat) ا.ع. سبزه زمین از تره
و جز آن .

کتّه (kottat) ا.ع. اسم است شتران
هیچکاره و بزبان پست را .

کتج (kuth) ا.ع. خراشی که بجلد رسد،
کمتر از کدج .

کتج (kath) م.ع. کتج الطعام کتجاً
(از باب فتح)؛ خورد از آن طعام را تاسیر شد .

و کتج فلان: رسید بدن فلان چیزی که
بدان اثر کرد. و کتجت الريح فلاناً:

انداخت باد بر روی فلان گرد خاک را و یا در
کشید باد جامه را از روی فلان . و کتج

الجراد الارض: خورد ملخ آنچه بر روی
زمین بود .

کتج (katax) ا.ب. کشک. و نان خورشی
که از دوغ ترش و شیر و نمک سازند .

کتج (katex) ا.ب. جاشنی یعنی ترشی
و شیرینی بهم آمیخته .

کتخدّا (kat-xodā) ا.ب. کدخدا،
کتخدّا پسند (kat-xodā-pasand)

ص.پ. پست و فرومایه و زیون .

کتخدائی (kat-xodā'i) ا.ب. کدخدائی .

کتخ شیر (katax-cir) ا.ب. ماست
و یا ماستینه ای که در آن شیر و روغن و نمک

ریزند و خورند .

کتد (katad) ا.ع. نام ستاره ای، و نام
کوهی در مکه معظمه .

کتد (katad) و (kated) ا.ع. فراهم
آمدن گاه دوشانه از مردم و اسب و دوش و یا

میان دو دوش و یا پشت . ج: اکتاد و کتود .

کتر (katr) ا.ع. حسب. و لیاقت. و قدر

و اندازه . و میان هر چیزی . و هوده خرد .

و دیوار خرمگاه غله. و جای خشک کردن خرما .

و رفتار مانند رفتار مستان .

کتر (katr) و (keir) و (katar) ا.ع.

کوهان بلند شتر .

کتر (keir) ا.ع. گوری از گورهای

عاد . و بنائی شبیه بگنبد .

کتران (katrān) ا.ب. قطران .

کتره (katrat) ا.ع. کوهان بلند شتر .

کترونتن (katrunetan) فل.پ. بلغت

زند و پا زند: ماندن و اقامت کردن. و آسودن.

و بجائی ترفتن .

کتره پتره (katre-patre) ا.ب. ریزه های

طعام . و یک قسم خاری که شتر بمیل آن را

میخورد . و حرفهای بیهوده و بی معنی و ابلهانه .

کتس (katas) ص.پ. بلغت زند و

پازند: خرد و کوچک و صغیر .

کتع (kat') م.ع. کتج به کتعم (از

باب فتح)؛ برد آنرا . و کتج فلان: جستی

و چالاکی کرد فلان در کار خود و کوشش نمود.

و نیز در ترنجید و منقبض شد . و کتج زید:

گریخت زید. و سوگند خورد زید . و کتج

الجمار: دوید آن خر. و کتج فی الارض

کتوعاً: دور رفت . و قولهم: کتعت

فی المخازی ای ما کفاک سب. و کتعت

فی المجامد ای ما کفاف مدح .

کتع (kata') م.ع. کتج کتعم (از

باب سمع)؛ جستی و چالاکی کرد در کار. و یا

در ترنجید و منقبض شد .

کتع (keta') ا.ع. پاره و ریزه . ج:

کتع (keta') .

کتع (kota') اوص.ع. مرد سبک و چست

در کار. و ترنجیده و منقبض در کار. و مرد رسا

و نیک ماهر. و عارف براه. و مرد ناکس و خوار
و رسوا. و بجهت رو به و زیون ترین آن. و گرگ .

ج: کتعم (ket'an) .

کتع (kota') ع.ج. کتج (ketu') و ج.

کتعاء . و ج. کتعة (kot'at) .

کتعاء (kal'ā') اوص.ع. کنیز . و کنیز

دوشیزه و داه . و در توکید مؤنث گویند :

اشتریت الدار جمعاء کتعاء و هذه

لك جمعاء کتعاء . ج: کتج (kota') .

یق: رایت اخواتك جمع کتج. و چون

کتعاء از اتباع جمعاء میباشد بر آن مقدم نمیشود.

کتعال (kal'āl) و کتعاله (kat'āle)

ا.ب. ملوط و مخنث .

کتعمان (ket'an) ع.ج. کتج (kota') .

کتعة (kat'at) ا.ع. پاره و ریزه چیزی .

ج: کتاع .

کتعة (kol'at) ا.ع. دول خرد. و کرانه

شیشه . ج: کتج (kolu') و کتاع .

کتغ (katag) ا.ب. کشک .

کتف (katf) م.ع. کتفت فی الامر

کتفاً (از باب ضرب)؛ آهستگی و نرمی

کردم در آن کار . و کتفت حنوی الرجل:

بهم بستم آن دو چوب کج پالان را . و کتفت

فلاناً: زدم بر شانه فلان. و کتف فلان:

آهسته رفت فلان و یا شانه جنبان رفت . و

کتف السرج الدابة: زخم کرد زین

شانه ستور را . و کتف الاهر: ناپسند

داشت آن کار را . و کتف الخیل: بلند

گردید فروغ شانه آن اسب در رفتن . و

کتف الاناء: بکتیف پیوند داد آن آوند را.

و کتف فلاناً کتفاً و کتافاً: بست دست

های فلان را بجانب پشت بطور محکم . و

کتف الطائر کتفاً و کتفاناً: هر دو بال

را آفرغ پشت گردانیده و پرید . و کتف

فلان کتفاناً: بشتاب و جهجهان رفت فلان.

<p>ر کُتِف فلان کُتِفاً (از باب ضرب و سمع): نرم و آهسته رفت فلان .</p> <p>کُتِف (kelf) ا.ب. - مأخوذ از تازی - شانه و کت و دوش . و استخوان شانه . و</p> <p>کُتِف بر زدن : شادی کردن و خوشحالی نمودن . و لوح کُتِف : استخوان شانه .</p> <p>کُتِف (kelf) و (kataf) ا.ع. کت و شانه ، مؤنث آید . ج : اکتاف .</p> <p>کُتِف (katel) ا.ع. شانه و کت ، مؤنث آید . ج : کُتِفَة (ketafat) .</p> <p>کُتِف (kotf) ع.ج. اکتف و کُتِفَاء .</p> <p>کُتِف (kataf) ا.ع. لنگی ستور از درد کُتِف . و فراخی شانه و گشادگی و پهنائی مابین شانه ها .</p> <p>کُتِف (kataf) م.ع. کُتِف فلان کُتِفاً (از باب سمع) : پهن شانه گردید فلان . و</p> <p>کُتِف الفرس : گشادگی پیدا گردید در سر شانه آن اسب . و نیز کُتِف : نرم و آهسته رفتن .</p> <p>کُتِف (kotof) ع.ج. کُتِفَة .</p> <p>کُتِفَاء (katfā) ص.ع. مؤنث اکتف . ج : کُتِف (kotf) .</p> <p>کُتِفَان (kelfān) م.ع. کُتِف کُتِفَاء کُتِفَاناً . مر . کُتِف (katf) .</p> <p>کُتِفَان (ketfān) و (kotfān) ا.ع. ملخی که در پریدن آمده باشد .</p> <p>کُتِفَان (katafān) ا.ع. شتاب روی .</p> <p>کُتِفَان (kotafān) م.ع. کُتِف کُتِفَاناً . مر . کُتِف (katf) .</p> <p>کُتِفَانَة (kotfānat) ا.ع. واحد کُتِفَان یعنی يك ملخی که در پریدن آمده باشد .</p> <p>کُتِفَة (ketafat) ع.ج. کُتِف (katel) .</p> <p>کُتِف ساره (kelf-sāre) ا.ب. آنموضع از پشت اسب که پیش زین بر آن باشد .</p> <p>کُتِف (katk) ا.ب. چوبدستی و عصا .</p> <p>کُتِف (katak) ا.ب. یکنوع گوسپندی</p>	<p>که دست و پای آن کوتاه است و در بحرین فروان میباشد .</p> <p>کُتِف (katak) ا.ب. - مأخوذ از سانسکریت - دانه ای که چون آنرا بکوبند و بیزند و در آب گل آلود ریزند آب را صاف کند .</p> <p>کُتِف (kotak) و (kotk) ا.ب. عصا و چوبدستی . و عصای کوتاه . و دسته هاون . و عصای تأدیب . و کُتِف زدن : سیاست کردن و آزدن و جفا نمودن .</p> <p>کُتِفَات (katkāl) ص.ع. رجیل کُتِفَات : مرد بسیار گوی و بر حرف .</p> <p>کُتِفَار (kat-kār) ا.ب. درودگر و تاجر .</p> <p>کُتِفَات (katkat) ا.ع. بانگ شوات .</p> <p>کُتِفَات (kotkot) ا.ع. یکنوع بازی مرتازیان را ، غیر منصرف است .</p> <p>کُتِفَاتَة (katkalat) م.ع. کُتِفَات کُتِفَاتَة : نرم رفت و یا گام نزدیک نهاده شنافت . و کُتِفَات فلان : نرم خندید فلان و مودون القهقهة . و کُتِفَات الحباری : بانگ کرد شوات .</p> <p>کُتِفَاتُو (kotkotu) ا.ب. کاکوتی و صغیر .</p> <p>کُتِفَاتِي (kotkolâ) ا.ع. یکنوع بازی مرتازیان را .</p> <p>کُتِفَار (kat-kār) ا.ب. درودگرو تاجر .</p> <p>کُتِفَان (kat-kan) ا.ب. چاه خوی و کاریز کن .</p> <p>کُتِفَنَه (katkene) ا.ب. يك قسمت از مال الاجارة زراعت .</p> <p>کُتِفَنَه دَار (katkene-dār) ا.ب. نایب متاجر .</p> <p>کُتِفَار (kat-gār) و کُتِفَار (kat-gar) ا.ب. درودگر و تاجر .</p> <p>کُتِف (katf) م.ع. کُتِف فلاناً (از</p>	<p>باب نصر) : بند کرد فلان را و باز داشت .</p> <p>کُتِل (katal) ا.ع. درشتی اندام .</p> <p>کُتِل (katal) م.ع. کُتِل کُتِلَا (از باب سمع) : برجسید و لزج گردید .</p> <p>کُتِل (katal) ا.ب. آلودگی جنگلی .</p> <p>کُتِل (kotat) ع.ج. کُتِلَة (kollat) .</p> <p>کُتِل (kotat) ا.ب. جنیت یعنی اسب زین کرده ای که پیشاپیش پادشاهان و بزرگان برند . و تل بلند و پشته بلند . و کوه پست . و شتر کُتِل : شتر زین کرده ای که مانند اسب جنیت پیشاپیش بزرگان برند .</p> <p>کُتِلَة (katlat) و (kollat) ا.ع. پاره ای از گوشت .</p> <p>کُتِلَة (kotlat) ا.ع. يك لخت فراهم آورده از خرما . و گل ولای و شلم و جز آن . ج : کُتِل (kotat) .</p> <p>کُتِلَجِيَان (kotat-jiyān) و کُتِلَجِيَان (kotat-çiyān) ا.ب. عملة سلطنتی که شغلشان برپا کردن سرپرده و خیمه و چادر است .</p> <p>کُتِلِي (keili) ا.ب. آوندی مسین و دارای دسته و لوله و در که در آن چای و جز آن طبع کنند .</p> <p>کُتِم (katm) و (katam) ا.ب. و سمه و برگ نیل که رنگ نیز گویند و بدان خضاب کنند .</p> <p>کُتِم (katm) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پوشیدگی و اختفا . و پرده . و امتناع . و اخفای سر . و کُتِم کردن : پوشیدن راز . و کُتِم شهادت کردن : امتناع از گواهی دادن .</p> <p>کُتِم (katmi) م.ع. کُتِم کُتِمَاء کُتِمَاناً . مر . کُتِمَان (ketmān) .</p> <p>کُتِم (kotmi) ا.ع. برگ نیل و سمه .</p> <p>کُتِم (katam) ا.ب. گیاهی شبیه بوسمه که در سومه داخل کنند .</p> <p>کُتِم (katam) ا.ع. گیاهی که در آن</p>
--	--	--

سرخى است و بوسه داخل کنند . و یا گاهی است که مخلوط با خنا کرده بدان خضاب نمایند و ریشه آن را چون با آب بجوشانند از آن مرکب کتبات سازند .

کتم (kotom) ع . ج . کتوم (katum) .
کتمان (ketmân) م . ع . کتمت زیداً
الحديث کتماً و کتماناً (از باب نصر) :

پنهان داشتم از زید آن حدیث را . و كذلك :
کتمت من زید الحديث . و کتمت
الناقة کتوماً : کتوم گردید آن ماده شتر .
مر . کتوم . و کتمت القوس کتوماً :

از چوب ناشکافته ساخته شد آن کمان . و بانگ
نکرد آن کمان در وقت تیر انداختن . و

کتم السقاء کتوماً و کتماناً : در گرفت
و نگاهداشت آن مشک شیر و یا شراب را .
و چون منخر اسب تنگ باشد که نفس آن
تنگی کند گویند : قد کتم الربو . و اگر

منخر وی کشاد باشد گویند : لایکتم الربو .
کتمان (ketmân) ا . پ . - مأخوذ از
تازی - پوشیدگی و نگاهداری و نهان داشت .
و کتمان سر : نگاهداری راز . و کتمان
شهادت : امتناع از گواهی دادن .

کتمان (kotmân) ا . ع . گیاه و سعه . و
نام موضعی .

کتمة (katmat) ا . ع . سخن . و ما
راجعته کتمة ای کلمه .

کتمة (ketmat) ا . ع . نهان داشت چیزی .

کتمة (kotmat) ا . ع . نام موضعی .

کتمة (kotamat) ا . ع . مرد پنهان دارنده
راز و نیک نگاهدارنده هر چیزی .

کتن (katan) ا . ع . ریم و چرک . و
خاک بن خرمان . و یق : به کتن : در او
دود گرفتگی است . و بشفتها کتن : در
لب وی سیاهی است .

کتن (katan) م . ع . کتننت شفتها

بالدخان و السواد کتنناً (از باب سنع) :
آلوده شد لب آن بدود و سیاهی . و کتن
الثوب : چرک گردید آن جامه . و کتن
الشیء : چسبان شد آن چیز و ریمناک
گردید . و کتننت مشافر البعیر من اکل
العشب : چسبید بلبهای آن شتر سبزی گیاه .
کتن (katen) م . ع . سقاء کتن : مشک
چرکین و ریمناک .

کتن (katen) و (ketn) ا . ع . کاسه و قدح .
کتن (kattan) ا . ع . کتان در قول اعشى .
کتنبیر (katanbar) و کتنبل
(katanbal) ا . پ . مردم کاهل و تنبل و
شکم پرست و پرخوار .

کتنة (ketnat) ا . ع . يك قسم درختی
خوشبوی .

کتو (katv) م . ع . کتا الرجل کتوآ
(از باب نصر) : گام نزدیک نهاد آن مرد .
کتو (katav) ا . پ . بیماری در اسب و
استر و خر .

کتو (katu) ا . پ . مرغ سنگخواره .

کتو (kotu) ا . پ . غوزه پشه .

کتوال (kotvâl) ا . پ . کوتوال .

کتوالی (kotvâli) ا . پ . کوتوالی .

کتود (kotud) ع . ج . کتد (katad) .

کتوع (kotu') م . ع . کتغ فی الارض
کتوعاً : دور رفت . مر . کتغ (kat')

کتول (katul) ا . ع . کتول الارض :
پشته های زمین و آنچه بلند برآمده باشد از زمین .

کتوم (katum) م . ع . نگاهدارنده راز .

ج : کتم (kotom) . و ناقة کتوم : ماده

شتری که در وقت آبستی دنب بر ندارد و
آبستی آن معلوم نشود . و نیز ماده شتری
که وقت برنشست بانگ نکند . ج . نیز :

کتم . و قوس کتوم : کمان از چوب
نا شکافته . و کمان . و فار نا کرده . و کمائی

که وقت تیر انداختن بانگ نکند .
کتوم (kotum) م . ع . کتم کتماً و
کتماناً و کتوماً . مر . کتمان (ketmân) .
کتومث (kot-o-mot) م . ف . پ
بعینه . و فی الواقع . و بدقت و بتحقیق .
کتهل (kathal) ا . پ . درختی هندی که
از ثمر آن نان میزند .

کتیب (katib) م . ع . دوخته . و سربسته
مؤنث و مذکر در وی یکسان است .
کتیب (ketib) ا . پ . بندی که بر پای
نهند . و غلی که بر گردن گذارند .
کتیب (ketib) ا . پ . مأخوذ از کتاب
تازی و بمعنی آن .

کتیبة (katibat) ا . ع . لشکر . و گروه
اسبان گرد آمده . و گروه سواران غارت کننده
از صد تا هزار . ج : کتاب . و نام قلعه ای
در خیبر .

کتیبه (katibe) ا . پ . - مأخوذ از تازی -
لشکر . و آنچه بخط جلی نسخ و یا نستعلیق
و یا بخط طغرا و یا بخط کوفی بر دیواره مساجد
و مقابر و اماکن متبرکه و سردر دروازه امرا
و بزرگان نویسند و یا نقش کنند و کتابه نیز
گویند .

کتیت (katit) ا . ع . مرد بخیل و زفت .
و آواز جوشش دیگ . و آواز جوش نیذ و
شیره . و بانگ شیر بچه و اول بانگ آن .
و آوازی شبیه باواز شتر کره که از سینه مرد
خشمناک از شدت خشم برآید . و رفتار نرم
و آهسته . و گامها را بهم نزدیک گذاشتن در
شناختگی .

کتیت (katit) م . ع . کت کتاً و کتیتاً .
مر . کت (katt) . و کت الرجل من
الغضب کتیتاً : برانگیخته شد آن مرد از خشم .
و کت البکر : بانگ کرد آن کره شتر . و
کت الرجل : بانگ کرد آن مرد از شدت

[illegible]

گردآمد آن چیز و فراهم شد. و کُثَب کفالت: نیکو ساخت ترکش را.

کُثَب (kasab) ا. ع. نزدیکی. یق: رماه من کُثَب: از نزدیکی تیربان انداخت.

کُثَب (kosab) ع. ج. کُثَب (kosbat).

کُثَب (kosob) ع. ج. کُثَب (kasib).

کُثَبَاء (kasbā') ا. ع. خاک.

کُثَبَان (koshān) ع. ج. کُثَب.

کُثَبَة (kosbat) ا. ع. اندک از آب و از شیر.

و جرعه مانندی که درآوند باقی باشد. و پزی

قدح از آب و یا شیر. و هر چیز گرد آمده از طعام

و از خاک. و هر گرد آمده و مجتمع شده پس

کمی. و زمین هموار پست. بان دو کوه و یا میان

در پشته ریگ. و یک دوشیدن از شیر. ج:

کُثَب (kosab).

کُثَة (kassat) ص. ع. مدت کث. و

لحمیه کُثَة: ریش انبوه.

کُثَث (kasas) م. ع. کث کُثَا و کُثَا.

مر. کث (kass).

کُثَج (kasj) م. ع. کُثَج من الطعام

کُثَجَا (از باب ضرب): باندازه کفایت خورد

از طعام. و بسیار برد از طعام از جانی بجائی.

کُثَج (kash) م. ع. کُثَج عن استه

کُثَجَا (از باب فتح): آشکار کرد - رین خود

را. و کُثِجَت الریح علیه التراب:

خاک افکند باد بر آن. و کُثِج عن المال

ماشاء: برد از آن مال چندان که خواست. و

کُثِج الشیء: فراهم آورد آن چیز را.

پراکنده نمود آن چیز را.

کُثَجَة (kashat) ا. ع. گروه اندک

از مردم.

کُثَم (koshom) ص. ع. رَجُل

کُثَم اللحمیه: مرد سبیز ریش. و کوتاه

مرغول ریش.

کُثَمَة (koshamat) ا. ع. کُثَمَة

هن درین: خرده ریزه هیزم. و شاخه شکسته. و برگ و علف خشک شده.

کُثَمَة (koshomat) ص. ع. لحمیه

کُثَمَة: ریش سبیز. و ریش کوتاه و مرغول.

کُثَر (kasr) ص. ع. بسیار و فراوان.

کُثَر (kasr) و (kasar) ا. ع. پیه خرمابن

و شکوفه آن و شاخه آن و غلاف شکوفه آن.

کُثَر (kosr) م. ع. کُثَر الشیء کُثَرَا

و کُثَرَة و کُثَرَة (قلیلة) (از باب کرم):

بسیار و فراوان گردید آنچه. و کُثَر فلان

ماله: فراوان و بسیار گردید مال فلان. و

کاثره مکاثرة فکثره کُثَرَا (از باب

نصر): نبرد کرد با وی در بسیاری پس چیره

و غالب شد بر او در بسیاری.

کُثَر (kosr) و (kesr) ا. ع. مال بسیار.

و بسیاری. و بسیار از هر چیزی و معظم آن.

یق: ماله قل ولا کُثَر (بالضم والکسر

فیهما): ندارد اونه مال کم و نه مال بسیار.

والحمد علی القل والكُثَر (بضمهما

و کسرهما): سپاس مر خداوند را در کمی و

بسیاری مال.

کُثَرَات (kasarat) ا. ب. - مأخوذ از

نازی - بسیاریها و افزونیها.

کُثَرَة (kasrat) و (kesrat) م. ع.

کُثَر کُثَرَا و کُثَرَة و کُثَرَة - مر. کُثَر.

(kosr).

کُثَرَات (kesrat) ا. ب. - مأخوذ از

نازی - بسیاری و فراوانی و افزونی و زیادتی.

و انبوهی مردم. و علایق دنیوی. و کُثَرَات

خلق و یا کُثَرَات خلائق: انبوهی و

فراوانی مردمان. و کُثَرَات سهر: فزونی

بیداری. و کُثَرَات غذا: زیادتی غذا.

و کُثَرَات کلام: پرگویی و پر حرفی و

تکرار سخن.

کُثَرَى (kasra) ا. ع. نام بتی مرجدیس

و طسم را که نام دو گروه از نازیان است و نهشل آنرا شکسته و خراب کرد و بآنحضرت

صلی الله علیه و آله ملحق شده بشرف اسلام

مشرف گردید.

کُثَرَى (kosra) ا. ع. عادت بسیار خوردن نیذ.

کُثَع (kas') و (kasa') م. ع. کُثَع

کُثَعَا و کُثَعَا و کُثَوَعَا. مر. کُثَوَع

(kosu').

کُثَعَب (kas'ab) ا. ع. زن کلان و

سبیز کس.

کُثَعَب (kas'ab) ص. ع. ر کب کُثَعَب:

کس بزرگ و سبیز.

کُثَعَة (kas'at) و (kos'at) ا. ع. کفی

که دینگ از سر اندازد. و شیر. و کف شیر.

کُثَعَة (kos'at) ا. ع. ناو در میانه لب

بالا تین.

کُثَعَة (kasa'at) ا. ع. گل ولای.

کُثَعَم (kas'am) ا. ع. پلنگ. و یوز. و

زن کلان و سبیز کس.

کُثَف (kasi) و (kasaf) ا. ع. گروه

و جماعت.

کُثُک (kaskas) و (keskes) ا. ع.

ریزه و خرده سنگ و خاک.

کُثُکَة (kaskasat) م. ع. کُثُک

کُثُکَة: بسیار و انبوه ریش شد. و کوتاه

و پیچان ریش گردید.

کُثُکُثَى (kaskasâ) و (koskosâ) ا.

ع. یکنوع بازی مر نازیان را که با خاک بازی

کنند.

کُثَل (kasl) ا. ع. گروه مردم. و

انبار گندم.

کُثَم (kasun) م. ع. کُثَم القشاء و

نحوه کُثَمَا (از باب نصر): در دهان

در آورد آن خیار و مانند آن را و شکست

آرا. و کُثَم کُثَمَة: سرنگون کردن آن

تیردان را . و کثمه عن الامر: بازداشت او را از آن کار. و باز گردانید او را از آن کار . و کثم الشيء: فراهم آورد آنچه را . و کثم الاثر: برپی او رفت . و کثم کثماً (از باب سمع): نزدیک درید . و کثم فلان: درنگ کرد فلان .	کثیب (kasib) ا.ع. توده ریگ بدانجه که ریزان و مجتمع است. ج: اکثبه و کتب (kosob) و کثبان (kosbân) .	نازی- بسیار و فراوان. و رجال کثیره: مردان زیاد. و همراة کثیره: چندین مرتبه و دفعه های بسیار .
کثم (kasam) ا.ع. نزدیکی . بق: رماه عن کثم: از نزدیکی بآن تیرانداخت . کثم (kasam) م.ع. کثم کثماً (از باب سمع): سیر شد . و کثم بطنه: کلان شد شکم آن و فراخ گردید . کثم (kasem) ص.ع. درشت و غلیظ . کثمة (kasamat) ا.ع. زن سیر. و شکم پر از شراب و جز آن .	کثیبی (kasibiyy) ص.ع. منسوب بکثیب . کثیبی (kasibiyy) ا.ع. نشستگاه و مقعد . کثیث (kasis) ص.ع. انبوه و ستبر . بق: رجل کثیث اللحية .	کثیف (kasif) ص.پ. مأخوذ از نازی- چرکین و ناپاک ضد ظیف . و پژوین و ستبر و غلیظ . و کثیف بودن: ناپاک و چرکین بودن . و کثیف شدن: چرکین و ناپاک و پژوین گشتن .
کثمة (kasemat) ص.ع. مؤث کثم . بق: کماة کثمة: ساروغ درشت و سخت . کثنب (kasnab) ا.ع. سخت و شدید . کثنة (kosnat) ا.ع. چیزی است که از برگ مورد و شاخه های پهن بید و یا برگ خرمان سازند و در آن ریاحین و گلهای معطر و شکوفه گذارند .	کثیر (kasir) ا.ع. بسیاری و فراوانی . بق: الکثیر ضر والقلیل تقع: بسیاری و فراوانی زیان میرساند و نقصان و کمی سود میرساند . و نیز کثیر از انلام است . کثیر (kasir) ص.پ. مأخوذ از نازی- بسیار و فراوان و وافر و زیاد و فزون و متعدد . و مشرو باردار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ص.پ. خم و خمیده و ناراست و معوج و پیچیده و منحرف. و کج کردن: خماییدن و معوج کردن و پیچانیدن و منحرف کردن ظرف و جز آن . و کج فهمیدن: خطا فهمیدن .
کثو (kosv) ا.ع. خاک جمع شده و فراهم آمده. و شیراندک . و مرغ سنگخوار . کثوثة (kosusat) م.ع. کث کثاً و کثوثة . مر. کث (kass) .	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الضر: مضر و مودی و مفسد . و زهردار . و کثیر النوال: منعم و صاحب جود و کرم . و زمان کثیر: مدت بسیار و مدت طولانی . و قلیل و کثیر: کم و زیاد . کثیراً (kasiran) م.ف.پ. مأخوذ از نازی- بسیار وقت و زمان بسیار. و مکرراً و چندین بار .	کج (kaj) ا.پ. گیاهی که بدان استخوان های شکسته را بندند . و قسمی از سبید مهره کم قیمت .
کثوع (kosu') م.ع. کثع الابل و الغنم کثوعاً (از باب فتح): نرم شد شکم شتران و گوسپندان. و یانرم شد و روان گردید سرگین آنها . و کثع اللبن کثعاً و کثوعاً: برآمد جریبی شیر و شیربر گرفت . و کثعت الشفة: سرخ گردید لب و افزون شدخون آن چندانکه نزدیک بیر گردیدن گشت . و کثعت الشفة کثعاً (از باب سمع) نیز گویند . کثی (kosâ) ع.ج. کثا (kasâ) و کثاة (kasât) .	کثیراء (kasirâ') ا.ع. کثیرا . کثيرة (kasirat) ص.ع. بسیار و فراوان . مر. کثیر . کثیرون (kasiruna) ص.ع. ج. کثیر . کثیره (kasire) ص.پ. مأخوذ از	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچال اندازند و کشتیانان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .
	کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الاحسان: منعم و صاحب کرم وجود. و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و	کج (kaj) ا.پ. نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت . و قلاب، و قلابی که بدان یخ در یخچ

كج ابرو (kaj-abru) ص. پ. کسی که ابروهای وی مانند کمان و مطبوع باشد.

كج ابروئی (kaj-abru'i) ا. پ. دارائی ابروی مانند کمان. و خمیدگی مطبوع و زیبائی ابروها.

كجابه (kajâbe) ا. پ. كجاوه.

كج ادائی (kaj-adâ'i) ا. پ. كجروی و ستیزگی.

كچاران (kojârân) ا. پ. نام شهری.

كجاز (kajâz) ا. پ. ایزاری آهنین مانند تیشه و تبر.

كج آغند (kaj-âqand) و **كج آگند** (kaj-âgand) ا. پ. جامه‌ای که درون آنرا بجای پنبه ابریشم كج پر کرده و روز جنگ پوشند.

كجاوه (kajâve) ا. پ. نشیمنی روپوش دار مانند هودج که از چوب سازند و يك جفت آنرا بیکدیگر بسته بر شتر و یا استر بار کنند و در هر يك از آن دو کسی نشیند و چوپله نیز گویند.

كجاوه نشین (kajâve-nacin) ا. پ. کسی که در كجاوه می‌نشیند.

كجائی (kojâ'i) پ. كلمه فعل یعنی چه جا هستی تو و چرا نميآئی.

كجائی (kojâ'i) م. پ. ساکن و متوطن و باشنده و مقیم.

كج باز (kaj-bâz) ص. پ. کسی که در بازی دخل میکند و راستی ندارد و مکار و فریبده.

كج بحث (kaj-bahs) ص. پ. یاوه گوی در مباحثه و گفتگو.

كج بحثی (kaj-bahsi) ا. پ. یاوه گوئی و نامعقولی در مباحثه.

كج بسته (kaj-baste) ص. پ. استخوان شکسته‌ای که آنرا بد و نار است بسته باشند.

كج بصیرت (kaj-basirat) ص. پ. حدود و رشکین. و احوال و كج بین.

كج بكج (kaj-be-kaj) م. پ. بسیار خمیده.

كجبه (kajbe) ا. پ. كجاوه و كجابه.

كج بین (kaj-bin) ص. پ. احوال و لوج و كاج.

كج بینی (kaj-bini) ص. پ. احوالی و لوجی.

كج پلاس (kaj-palâs) ص. پ. كج باز.

كج پلاسی (kaj-palâsi) ا. پ. دغل بازی و مکاری و ریا و تزویر.

كجّة (kojjat) ا. ع. گویمانندی که از باره‌های کرباس و جزآن سازند و کودکان باوی بازی کنند.

كج چشم (kaj-çacm) ص. پ. لوج و احوال و كاج.

كج چشمی (kaj-çacmi) ا. پ. لوجی و احولی.

كج خرام (kaj-xerâm) ص. پ. كج رو و آنكه براه ناراست میرود. و **فلك** **كج خرام** : فلك كجرو.

كج خرامی (kaj-xerâmi) ا. پ. كج روی و رفتار ناراست.

كج خلق (kaj-xolq) ص. پ. بدخلق و زشتخوی و متغیر.

كج خلقی (kaj-xolqi) ا. پ. زشتخویی و تغیر و تشدد.

كج خواه (kaj-xâh) ص. پ. مکار و حيله باز و غدار.

كج خواهی (kaj-xâhi) ا. پ. غداری و مکاری.

كجدار مریز (kaj-dâr-ma-riz) م. ف. پ. دفع الوقت و عذر و بهانه. و مکر.

كج دست (kaj-dast) ص. پ. دزد

و کسی که در هر جا هر چه بیند بردارد.

كج را (kaj-râ) و **كج رای** (kaj-rây) ص. پ. بد تدبیر.

كج رائی (kaj-râ'i) ا. پ. بد تدبیری و تدبیر ناراست.

كج رفتار (kaj-raftâr) و **كجرو** (kaj-rav) ص. پ. روندۀ براه ناراست و ناهموار. و بد ذات و مفسد.

كجروی (kaj-ravi) ا. پ. رفتن براه ناراست و ناهموار. و افساد. و سرکشی و خود سری و گردنگشی و بی قانونی.

كج طبع (kaj-tab') ص. پ. بد سلیقه و زشت پست و عنود و ستیزنده.

كج فعل (kaj-fe'l) ص. پ. بد کردار و حيله باز و مکار.

كج فهم (kaj-fahm) ص. پ. کسبه فهم و دریافت او ناراست و غلط باشد و بخطا چیزی را دریافت کرده باشد.

كجك (kajak) ا. پ. قلاب و آهن سر كج. و آهن سر كج دسته‌داری که فیلیان بدان فیل را بهر طرف که خواهد برد. و چوب کجی که بر چوب قایق در میان میدان بندنند و گویهای طلا و نقره بر آن آویزان کنند و بر آنها تیر زنند هر کس زد آن گوی از آن وی باشد. و چوب سر کجی که بدان کوس و نقاره نوازند. و پری سیاه و كج بر پشت دم بر بط و اردك كه زنان و شاطران بر سر بند کنند. و نوعی از حلزون که در داروهای چشم بکار برند. و خمچه و خم كوچك. و كوزه سفالی که درون آنرا پر از خرما کرده باشند.

كجكجّة (kajkajat) ا. ع. بكنوع بازی مرنازیان را که است الكبة نیز گویند.

كج كلاه (kaj-kolâh) ص. پ. معشوق و محبوب.

كجله (kajale) ا. پ. پرنده‌ای از جنس

کلاغ که عکله نیز گویند و بتازی عقق نامند.	که در روز جنگ پوشند و براسب نیز پوشانند.	کچیر (kaçir) و کچیرده (kaçirde)
کج مج (kaj-maj) اوص. پ. بسیار خمیده و معوج. و سخن پیچیده و گفتار ناهموار و غلط. و پر حرفی کودکان. و کج مج رفتن: معوج و ناراست رفتن.	کجین (kajin) ص. پ. منسوب بکج. و هر چیز که از کج ساخته باشند.	و کچیرده (koçayrde) ا. پ. پیشوا و سرکرده مردمان.
کج مزاج (kaj-mezâj) ص. پ. تند خوی. و نادان و احمق. و لجوج و ستیزنده.	کجین (kajin) ا. پ. برگستانی که در درون آن بجای پنبه ابریشم آغنده باشند.	کج (kohh) ص. ع. عربی کج: عربی خالص (لغة فی قح).
کجنال (kajnâl) ا. پ. توپ کوچکی که بر روی فیل بار کنند.	کجین (kejin) ا. پ. آرد روغن.	کجال (kehâl) ا. ع. سنگ سرمه. و سرمه. و مهره افسون.
کج نظر (kaj-nazar) ص. پ. حسود و رشکین و بدخواه. و بدنگاه.	کچ (koç) ا. پ. فلس ماهی.	کجال (kahhâl) ا. ع. کسی که سرمه در چشم میکشد.
کج نهاد (kaj-nehâd) ص. پ. بد ذات و بداصل و بد عقیده.	کچری (keçri) ا. پ. یکنوع طعمیکه از برنج و ماش و روغن سازند و بیشتر هندیان خورند.	کجال (kahhâl) ا. پ. مأخوذ از تازی.
کجواج (kaj-vâj) ص. پ. کج و معوج و ناراست و نادرست.	کچک (kaçak) ا. پ. جانور کوچکی که مشک آب را پاره کند.	کجیکه بیماریهای چشم را مداوامی کند. و کجال شریعت: از القاب آنحضرت صلی الله علیه و آله است.
کجور (kajur) ا. پ. مأخوذ از هندی - زرنباد.	کچکول (kaçkul) ا. پ. کشکول و زنبیل. و گدا و گدائی کننده. و کاسه کچکول: کاسه گدایان.	کجالی (kohhâli) ا. پ. شغل و پیشه کجال و علم بامراض چشم.
کجور (kojur) ا. پ. نام بلوکی در مازندران.	کچل (kaçal) ا. پ. جانور کوچکی که مشک آب را پاره کند.	کجائل (kahâ'el) ص. ع. ج. کجیل. و ج. کجیله.
کجوک (kojuk) ا. ع. بیماری که بتازی عرق النساء گویند.	کچله (koçole) ا. پ. داروئی سمی و مهلك که اذراقی و قاتل الکلب و خائف الذئب نیز گویند.	کجب (kahb) ا. ع. غوره انگور. و کون.
کج و مج (kaj-o-maj) ا. پ. مسر. کج مج.	کچلی (kaçali) ا. پ. جوشی که در سر کودکان بهم رسد و پس از به شدن موی در سر آنها بر نیاید. و نام قریه ای در نزدیکی صفاهان.	کجب (kalib) م. ع. کجبه کجبا (از باب فتح). و کون آن.
کجومن (kajuman) ا. پ. کاکج که عروس در پرده نیز گویند.	کچول (kaçul) ا. پ. جنبش جفته و سرین در هنگام رقص.	کجبه (kalibat) ا. ع. واحد کجب یعنی یکدانه غوره انگور.
کجوه (kajve) ا. پ. کجاره.	کچه (kaçe) ا. پ. هر چیزی که نوك آن کج و خمیده باشد. و قلابی که بدان گوشت آویزان میکنند.	کجه (kohhat) ا. ص. ع. مؤنث کج. و یق: عربیة کجه. و ام کجه: نام زنی که در شان وی فرائض نازل شده.
کجی (kaji) ا. پ. پیچ و اعوجاج و خمیدگی و پیچیدگی و ستیزدگی و عناد و اعتراض. و ابریشم خام.	کچول (kaçul) ا. پ. جنبش جفته و سرین در هنگام رقص.	کجث (kahs) م. ع. کجث له من المال کجثا (از باب فتح): برداشت از مال برای آن بامر دو کف دست خود.
کجیرده (kojirde) و (kojayrde) ا. پ. پیشوا و سرکرده مردمان.	کچه (kaçe) ا. پ. انگشتری بی نگین خانه یعنی حلقه ای از طلا و نقره که بر انگشت و زنج و چانه کنند. و کفگیر. و قلابی که از آن گوشت آویزان کنند. و کچه سال کردن: ظاهر شدن و فاش کردن چیزی نهانی.	کجیله (kahsalat) م. ع. کلانی شکم.
کجیم (kajim) ا. پ. برگستان و پوشاکی	کچه بازی (kaçe-bâzi) ا. پ. نوعی از بازی که شبها با انگشتری بی نگین بازی کنند.	کجیله (kahsalat) م. ع. کجیل کجیله: کلان شکم گردید.
		کجج (kohoh) ا. ع. زنان سالخورده.
		کجص (kahs) ا. ع. نام گیاهی که دانه

آن مانند چشم ملخ است .

کحص (kabs) م.ع. **کحص کحصاً** و **کحوصاً** . مر . کحوص (kohus) .
کحط (kabt) ا.ع. خشکسال (لغة فصیحة فی القحط) .

کحط (kaht) م.ع. **کحط القطر** و **العام کحطاً** (از باب فتح) : باز ایستاد باران و خشکسال شد .

کحف (kahl) ا.ع. عضو . ج : کحوف .

کحکح (kehkeh) و (kohkoh) ا.ع. کنده پیر . و ماده شتر کهنسال فرتوت .

کحل (kahl) ا.ع. آسمان . و چون در آسمان ابر هویدا نشود و سال نیک سخت گردد گویند : **صرحت کحل** . و نیز کحل : سال سخت و قحط و باین معنی معروفه است و الف و لام بر آن داخل نمیشود و منصرف و غیر منصرف هر دو می آید . **المثل : بأت عرار** **بکحل** یعنی کشته شد این بآن ، و عرار و کحل نام دو گاو بود که برهم شاخ زده و هر دو مردند و این مثل را در صورتی گویند که کشته شود قاتل بمقتول خود .

کحل (kahl) م.ع. **کحلت الرجل** **کحلاً** (از باب نصر) : سرمه کشیدم چشم آن مرد را . و **کحل السهار عین فلان** : سرمه کشیدم خوابی چشم فلان را یعنی بیدار ماند و نخواید . و **کحل العین کحلاً** (از باب نصر و فتح) : سرمه کشید چشم را . و **کحلت السنة کحلاً** (از باب فتح) : سخت شد سال . و **کحلت السنون القوم** : سال قحط رسید آن قوم را و ضرر رسانید . و **کحلت الارض بالنبات** : سبزی گیاه را نمودار کرد آن زمین .

کحل (kahl) ا.ع. مال بسیار . و سنگ

سرمه . و سرمه . و هر چه در چشم جهت شفاى آن کشند . ج : اکحال . و نام تره ای . ج : اکاحل .
و **کحل خولان** : حفص . و **کحل السودان** : چشمیزج . و **کحل فارس** : انزروت . و **کحل کحيلة** : کلمه ایست که بدان بز را زجر کنند .

کحل (kohl) ا.پ. - مأخوذ از تازی - سرمه . و سنگ سرمه . و **کحل فارسی** : انزروت .

کحل (kahal) م.ع. **کحلت العين کحلاً** (از باب سمع) : سرمه گون است آن چشم در سرشت . و نیز کحل : سیاهگون شدن روئید نگاه بلك .

کحل (kahel) ص.ع. چشم سرمه کشیده .

کحلاً (kohlâ) ا.پ. اسمی است عام میانه گاو زبان و مرز نجوش و خردل صحرائی . و هوه چوه که ابوخلای نیز گویند .

کحلاء (kahlâ) ص.ع. مؤنث اکحل : زنیکه پلکهای چشم آن خلقة و بدون سرمه سیاه باشد . و زنیکه سیاهی چشم آن سخت سیاه بوده . و بز سپید تن سیاه چشم . و عین **کحلاء** : چشم سرمه گون .

کحلاء (kahlâ) ا.ع. گیاهی که زنبور عسل آنرا میخورد . و گیاهی ریگستانی که گل زیبائی دارد . و گاو زبان . و نام مرغی .

کحلة (kalât) ا.ع. مهره افسون که بدان چشم زخم را دفع کنند و زنان مردان را بند نمایند . و نیز کحلة - معرفه و غیر مصروفة - اسم است آسمان را .

کحلة (kohlât) ا.ع. نام گیاهی . ج : اکاحل .
کحل دان (kohl-dân) ا.پ. سرمه دان .

کحلی (kahlâ) ع.ج. کحیل (kahil) .

کحلی (kohli) ص.پ. منسوب بکحل .
کحلی پرند (kohli-parand) ا.پ. تاریکی شب .

کحلی چرخ (kohli-çarx) ا.پ. آسمان اول . و تاریکی آسمان . و سیاهی شب .
کحلی روز (kohli-ruz) و **کحلی شب** (kohli-cab) ا.پ. کحلی پرند و تاریکی شب .

کحمة (kahmat) ا.ع. بلفت اهل یمن : چشم .

کحوص (kohus) م.ع. **کحص الاثر کحوصاً** (از باب فتح) : محو و ناپدید شد آن نشان . و **کحص بر جله کحصاً** : باز کاویدیای خود . و زد پای خود . و **کحصه البلی** : محو و ناپدید گردانید آنرا کهنگی . و **کحص الظلیم فی الارض کحوصاً** : رفت و گذشت شتر مرغ و غایب گردید که دیده نمیشود .

کحوف (kohuf) ع.ج. کحف (kohf) .
کحی (kohy) م.ع. **کحاه کحیاً** (از باب فتح) : تباه کرد آنرا .

کحیل (kahil) ص.ع. عین **کحیل** : چشم سرمه کشیده . و چشم سرمه گون . ج : کحلی (kahlâ) و کحائل .

کحیل (kohayl) ا.ع. نفت و یا قطران که بر شتر گرگین مانند .

کحیلاً (kohaylâ) ا.پ. - مأخوذ از تازی - گاو زبان .

کحیلاء (kohaylâ) ا.ع. گاو زبان .
کحيلة (kohilat) ص.ع. عین **کحيلة** : چشم سرمه کشیده . و چشم سرمه گون . ج : کحائل .

کخ (kax) ا.پ. نام شهری .
کخ (kax) و (kex) و (kox) ا.پ. شکل و پیکر زشت و مهیسی که سازند و اطفال

را بدان ترسانند و هر چیزی که مشابه و مانند آن باشد .	کخینجاً (از باب ضرب) : 'خرخر کرد در خواب .	كداء (kadā') ا.ع. نام عرفات . و نام کوهی در بالای مکه که آنحضرت صلی الله علیه و آله در روز فتح مکه از آنجا وارد شد .
کنج (kex) ا.پ. تلخ و بی مزه .	كد (kad) ا.پ. خانه و بیت . و نخست و اول .	كداء (kedā') م.ع. کدی کداء (از باب ضرب) : بازداشت و منع کرد . و برید .
کنج (kox) ا.پ. گیاهی که از درون آب برآید و از آن حصیر سازند . و کرم و در چیزی کنج افتادن : کرم افتادن در آن چیز و کرم زدن آن .	كد (kad) ا.پ. بلفت زدن و بازند : کس و شخص و کسی .	كداء (kadā') ا.ع. طعام و شراب فراهم آورده انبار ساخته .
کنج (kex) و (kaxx) و (kexx) ا.ع. کلمه ایست که در ترسانیدن اطفال استعمال میکنند وقتی که آنها را منع کنند از کردن کاری و یا متفر سازند از چیزی کثیف و چرکین و گویا مأخوذ از فارسی باشد .	كد (kadd) ا.ع. شانه که بدان سر را شانه کنند . و آنچه در آن چیزی کویند مانند هاون . و شدت و سختی در کار . و رنج و مشقت در خواهانی چیزی . یقیناً حاصل بجدك لا بكدك .	كداد (kodād) ا.ع. صلیان درو کرده و درودن آن . و نام قحلی که خران را پوی منسوب کنند .
کنخته (koxte) ا.پ. شعله آتش .	كد (kadd) م.ع. کد فلان کدأ (از باب نصر) : در رنج و تعب و سختی در کار واقع شد فلان . و کد فی الطلب : الحاج کرد در طلب و خواهانی آنچه . و کد زید : اشاره بانگشت کرد زید . و کد راسه : شانه کرد سر خود را . و کد فلاناً : خواهش کرد از فلان کوشش در کار را و کده : در مشقت و زحمت انداخت او را . و کد الشیء ییده : کشید آنچه را و کند بدست خود خواه جاید باشد آنچه و یا روان . و کد الارض کدأ فیکدت هی : کوفت زمین را پایی خود پس کویده شد .	كدادة (kodādat) ا.ع. دردی روغن . و آنچه درین دیگ مانند از طعام و جز آن . و نام موضعی .
کنج (koxj) و کنجج (koxç) ا.پ. گیاهی که از آن جاروب سازند و بدان آتش روشن کنند .	كد (kadd) م.ع. مأخوذ از تازی - جد و جهد و کوشش . و رنج و مشقت و محنت در طلب چیزی . و کاوش و جستجو و تفحص .	كدادیس (kadādis) ع.ج. کداس (koddās) .
کنج ژنده (kox-jande) ا.پ. دیو مقابل پری . و روان بد .	كد (kadd) ا.پ. - مأخوذ از تازی - جد و جهد و کوشش . و رنج و مشقت و محنت در طلب چیزی . و کاوش و جستجو و تفحص .	كدارة (kadarat) م.ع. کدر کدارة و کدورة و کدرأ و کدر (kadar) .
کنجکنج (kex-kex) ب. کلمه ای که در وقت نفرت فرمودن کودک را از چیزی گویند .	كد (kadd) ا.پ. - مأخوذ از تازی - جد و جهد و کوشش . و رنج و مشقت و محنت در طلب چیزی . و کاوش و جستجو و تفحص .	كدارة (kadarat) ا.ع. آنچه درین دیگ باقی ماند از طعام و جز آن . و دردی روغن .
کنجکنج (kex-kex) ا.پ. آواز صدای خنده .	كد (kadd) ا.پ. - مأخوذ از تازی - جد و جهد و کوشش . و رنج و مشقت و محنت در طلب چیزی . و کاوش و جستجو و تفحص .	كداری (kodariyy) ا.ع. ابرتك .
کنجکنج (kox-kox) ا.پ. آواز سرفه و حرارت و گرمی .	كد (kadd) ا.پ. - مأخوذ از تازی - جد و جهد و کوشش . و رنج و مشقت و محنت در طلب چیزی . و کاوش و جستجو و تفحص .	كداس (kedās) م.ع. کدس کدسأ و کداسأ . مر . کدس (kads) .
کنج کنج (kaxkex) و (kexkex) و (kaxkexxen) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - کلمه ای که بدان کودک را زجر کنند تا از کاری که اراده آن دارد باز ایستد .	كد (kadd) ا.پ. - مأخوذ از تازی - جد و جهد و کوشش . و رنج و مشقت و محنت در طلب چیزی . و کاوش و جستجو و تفحص .	كداس (kodās) ا.ع. برف کوفته فراهم آورده . و عطسه ستور .
کنجکنجة (kaxkaxat) م.ع. کنجکنج الصبی کنجکنجة : کنج کنج گفت آب کودک را .	كد (kadd) ا.پ. - مأخوذ از تازی - جد و جهد و کوشش . و رنج و مشقت و محنت در طلب چیزی . و کاوش و جستجو و تفحص .	كداس (koddās) ا.ع. خرمن . و غله درو کرده فراهم آورده . ج : کدادیس .
کنخم (kaxm) م.ع. کنخمه کنخماً (از باب فتح) : راند آنرا از جای وی .	كد (kadd) ا.پ. - مأخوذ از تازی - جد و جهد و کوشش . و رنج و مشقت و محنت در طلب چیزی . و کاوش و جستجو و تفحص .	كداسة (kodāsat) ا.ع. هر چیزی که جمع کنند و فراهم آرند و بعضی آنرا بر بعضی گذارند .
کنخینج (kaxix) م.ع. کنج فی نومه	كد (kadd) ا.پ. - مأخوذ از تازی - جد و جهد و کوشش . و رنج و مشقت و محنت در طلب چیزی . و کاوش و جستجو و تفحص .	كداش (kaddāc) ا.ع. بخیل کم خیر . و سختی کننده . و پژمرده گرداننده .
	كد (kadd) ا.پ. - مأخوذ از تازی - جد و جهد و کوشش . و رنج و مشقت و محنت در طلب چیزی . و کاوش و جستجو و تفحص .	كداع (kedā') ا.ع. از اعلام است . و نام جد مشربن مالك بن عوف که در روز حلف در رکاب سیدالشهداء علیه السلام شهید شد .

کدام (kodâm) ص. پ. . بمعنی چه و که
 و این صفت همیشه مقدم بر موصوف می باشد خواه
 آن موصوف شخص باشد و یا چیز و آنرا در
 تردید مقصود بطور استفهام استعمال میکنند
 مانند : **کدام چیز** یعنی چه چیز و **کدام**
کس یعنی چه کس ، و در وقتی که چندین
 عدد چیز و یا چند عدد کس موجود باشد
 و مقصود معلوم نبود بطور استفهام گویند :
کدام يك از این چیز ها و کدام
يك از این کسها . و هر کدام
 یعنی هر يك .
کدام (kodâm) ا.ع. . در پیر سالخورده .
 و گیاه افتاده بر زمین که چون باران بارد
 ظاهر گردد . و نام موضعی .
کدامه (kodâmat) ا.ع. . بقیه هر چیز
 که خورده باشند .
کدامی (kedâmi) ا.ب. . یکنوع - گی
 نیز نیره رنگ و سبک و ناهموار که در آب
 دریا ها پدید می آید و آنرا از آب صفت بر قلمی
 طرح میکنند .
کدامی (kodâmi) ص. . تعیینی عددی . پ.
 یعنی چندمی و این صفت را در صورتیکه چند
 چیز و یا چند کس موجود باشد و مقصود غیر
 معلوم بود بطور استفهام گویند : **کدامی**
 یعنی چندی و آنکه در چه مرتبه واقع شده .
کدامین (kodâwin) ص. . تعیینی . پ .
 چندمین . و کجا و چه جا و چه محل . و
در کدامین : در چه جا . و **بکدامین** :
 بچه جا . و بچه کس . و بچه چیز .
کدان (kedân) ا.ع. . قطعه آویزان از
 ریسمان گره زده بر بالای سر شتر که چون
 خواهند شتر را بکشند و بجائی برند آن را
 گرفته بکشند .
کدانه (kadânat) ا.ع. . ناکسی و
 فرومایگی و حقارت و ذلت . یق : **ما این**

الکدانة فیه .
کدایه (kodâyat) و (kadâyat) ا.ع. .
 طعام و شراب گرد آورده انبار کرده .
کدب (kadb) و (kodb) و (kâdab)
 و (kadel) ا.ع. . سپیدی که بر ناخن نو-
 جوانان پدید آید .
کدب (kadeb) ص.ع. . **دم کدب** :
 خون سپید گون تنک رقیق ، فی قرائه ابن عباس
 قوله تعالی : **بدم کدب** ای ضارب الی
 البیاض کانه دم قدائر فی قمیصه فلحقته اعراضه
 کالنفش علیه .
کدبا (kadbâ) ا.ب. . بلغت زند : کذب
 و دروغ .
کدبانو (kad-bân) ا.ب. . زن
 منکوحه و بی بی و خاتون . و بزرگ خانه .
 وزن معتبر و موقر که سامان خانه را بطور
 شایسته فراهم کند و ایزاری آهین مرحکا کان
 و منبت کاران را که بدان حکاکی و منبت
 کاری میکنند . و باصطلاح نجوم : جد و
 و جسم و هیلج .
کدبانوئی (kad-bânui) ا.ب. .
 فراهم کردگی سامان خانه بطور شایسته و خوش
 سلیقگی .
کدبه (kadbât) و (kodbât) و (kadabât)
 و (kadebat) ا.ع. . يك لکة سپید که بر ناخن
 نو جوانان پدید آید .
کده (keddat) ص.ع. . **ارض کده** :
 زمین درشت .
کدج (kaduj) م.ع. . **کدج الرجل**
کدجاً (از باب سمع) : خورد آمدن از شراب
 بقدر کفایت .
کدج (kadh) ا.ع. . خراش . ج : کدوح
 (kodu) . و کردار خواهش باشد و یا خیر .
 و کوشش و کسب .
کدح (kadh) م.ع. . **کدح فی العمل**

کدحاً (از باب فتح) : کوشش نمود در کردار
 و کرد کاری برای خود خواه خیر بود و یا
 شر . و **کدح وجهه** : خراشید روی خود
 را و معیوب ساخت و یا تباه کرد روی خود را .
 و **کدح اعیاله** : ورزید و کسب نمود برای
 عیال خود . و **کدح رأسه بالمشط** :
 شانه کرد موی سر خود را .
کدخدا (kad-xodâ) ا.ب. . خداوند .
 و پادشاه . و رئیس و بزرگ ده و محله و خانه .
 و رئیس طایفه . و حاکم و عامل . و مرد
 زن گرفته و عروسی کرده . و شخص موقر و
 معتبر و کار ساز و فهم گزار مردم . و داماد .
 و باصطلاح نجوم : روح .
کدخدائی (kad-xodâ'i) ا.ب. .
 دامادی و خانه داری و عروسی . و ریاست
 طایفه و ده و محله .
کدده (kadadat) و (kodadat) ا.
 ع. . آنچه در بن دیگر ماند از طعام و
 جز آن .
کدر (kadr) ا.ع. . نام موضعی نزدیک
 مدینه .
کدر (kadr) م.ع. . **کدر الماء**
کدرآ (از باب نصر) : ریخت آب
 آب را .
کدر (kadr) و (kader) ص.ع. . تیره .
کدر (kodr) ع.ج. . اکدر و کدراء .
کدر (kadar) ا.ب. . گیاهی خوشبوی و
 دوائی که کادی نیز گویند .
کدر (kadar) ا.ع. . تیرگی هر چه باشد .
کدر (kadar) ا.ع. . ج . کدرة
 (kadarat) .
کدر (kadar) م.ع. . **کدر کدرآ**
 (از باب سمع) و **کدر کدرآ و کدورآ**
 (از باب نصر) و **کدر کدورآ**
کدورة (از باب کرم) : تیره شد و زایل

گشت صفای آن . و کدر عیشه : زایل گشت صفای عیش و زندگانی آن . و کدر الفرس و غیره : تیره گون شد آن اسب و جز آن . و کذا : کدر الفرس کدارة . کدر (kader) ص . پ . - مأخوذ از تازی - نیره و مکدر و تیره گون . و گرفته و آزرده و دلگیر و آشفته و ملول و پریشان و مشوش . و نار و ناریک و ظلمانی . و ناصاف . کدر (kodor) ص . ع . حمار کدر : خر درشت ستبر . کدر (kodorr) ا . ع . جوان فربه گرداندام سخت و توانای استوار خلقت . کدراء (kadrâ') ص . ع . مؤنث کدر ؛ اسم و تیره گون و گندم گون . ج : کدر (kodr) . کدراء (kadrâ') ا . ع . نام شهری در یمن که پوست را بوی نسبت کنند . کدر پذیر (kader-pazir) ص . پ . خلل پذیر . و مغموم و آشفته . کدره (kodrat) ا . ع . تیرگی . و تیرگی رنگ . کدره (kadarat) ا . ع . گل و لای تک حوض . و طحلب و جامه وزغ و مانند آن که بروی آب باشد . و ابر تنک . و پاره ای از گل تراشه . و کلوخ کلان . و دسته دروده از زراعت . ج : کدر (kadar) . کدره (kaderat) ص . ع . معیشه کدره : معیشت و زندگانی بی صفا . کدرم (kodram) و (kodrom) ا . پ . غله ای مانند ارزن که بیشتر در برنج زار روید . کدری (kodriyy) ا . ع . ابر تنک . و نوعی از مرغ سنگوار تیره رنگ پشت ابلق دارد گلو . کدس (kuds) م . ع . کدس کدسا و کدسا و کدسانا : (از باب ضرب) ؛ یشاب رفت گران بار . و کدست البهیمه کدسا : عطسه کردن آن بهیمه ، و گاه در مردمان	هم استعمال میشود . و کدس به : بر زمین افکند آنرا . و کدس الحصيد : کوفت آن دروده را و خرمن کرد آنرا و فراهم آورد . کدس (kods) ا . ع . خرمن و دانه های درو کرده کوفته و فراهم کرده . ج : اکداس . کدسان (kadasân) م . ع . کدس کدسا و کدسانا . مر . کدس (kads) . کدسه (kadsat) ا . ع . عطسه ستور ، و گاه در مردم هم استعمال میشود . کدست (kodest) ا . پ . وجب و شیر . کدش (kade) م . ع . کدشه کدشا (از باب ضرب) : خراشید آنرا . و کدشه بسیف او بر رمح : زد آنرا بشمشیر و یا بنیزه و خسته کرد آنرا . و کدش الشیء : سخت دفع کرد آن چیز را و برید آنرا و از پس راند آنرا و دور کرد آنرا . و کدش العیاله : بعیشت و رنج ورزید و کسب کرد برای عیال خویش . و کدش منه عطاء (از باب نصر) : رسید مروی را از آن عطائی . و قوله : اکدش بخیر (بصیغه امر) یعنی بطرفی از آن خبر ده و آگاه کن . کدع (kud') م . ع . کدعه کدعا (از باب فتح) : دفع کرد آنرا و راند . کدعه (kdo'at) ا . ع . ذلیل و خوار . کدف (kadaf) و کدفه (kadafat) ا . ع . آواز افتادن پاها بر جای سخت . و آوازی که شخص بشنود پس آنکه چیزی بنگرد . کدف (kadoft) ا . پ . جمجمه و کاسه سر . کدکاد (kedkād) م . ع . کدکد کدکده و کدکادا . مر . کدکده . کدکده (kadkadat) ا . ع . آواز برخورد چیزی بر چیزی صلب . و آواز خایسک و سندان و جز آن . کدکده (kadkadat) م . ع . کدکد کدکده و کدکادا : افراط کرد در خنده	و از حد در گذرانید . و کد کدا الصیقل : زد آلت زدودن زنگ و مصقل را بر شمشیر . و کد کد فلان فی المشی : گرانبار رفت فلان و سنگینی کرد . و کد کد فلانا : سخت راند فلان را . کد کده (kadkade) ا . پ . - مأخوذ از تازی - آواز خایسک و سندان و جز آن . کدم (kadm) م . ع . کدم الحمار کدما (از باب نصر و ضرب) : گزید آن خریدندان پیشین . و کذا غیره من الحيوان . و کدم الصيد : راند آن شکار را . و کدم الشیء : نشان کرد پاهای در آن چیز و خست آن چیز را . و کدم فی غیر مکدم ای طلب فی غیر مطلب : طلب کرد در غیر جای طلب . کدم (kodam) ا . ع . نوعی از ملخ سیاه سر سبز . کدمه (kadmat) ا . ع . داغ و نشان . یق : ما للبعير کدمه اذا لم یکن به اثره ولا وسم . کدمه (kadamat) ا . ع . جنبش و حرکت . یق : مابه کدمه : نیست در آن جنبشی . کدمه (kademat) ا . ع . بزدلست ستبر . کدمه (kodommat) ا . ع . مرد درشت و سخت . کدمل (kodommol) ا . ع . جزیره ای در دریای یمن . کدن (kadn) م . ع . کدن بثوبه کدنا (از باب نصر) : مانند کمر بند بر کمر بست جامه را . کدن (kadn) و (kedn) ا . ع . جامه ای که از آن پرده سازند . و نهالین که زن در هودج زیر خود گستراند . و کجاوه و هودج که زنان بر روی سوار شوند . و پالان . و هاون چرمین یعنی پوست پاچه دیباغت کرده که در آن چیزی کویند . ع : کدون (kodun) . کدن (kadan) ا . ع . تیرگی و کدورت .
---	---	--

كدن (kadan) م. ع. كدن مشعر
البعير كدناً (از باب سماع) : آلوده گشت
لفج شتر . و كدن الصليان : چريده
شد شاخه های صليان و باقی ماند بيخ آن .
كدن (kaden) ص. ع. بعير كدن :
شتر بزرگ كوهان پايه و گوشت . و رجل
كدن : مرد دارای گوشت و پيه .
كدن (keden) ا. پ. نام روستائی كه
در آن روز عاشورا نذيك بدو هزار آدم جمع
شده و گريه و زاری كنند . و حبز و مخنث .
كدنة (kednat) ا. ع. كوهان . و پيه .
و گوشت . و قوت . و قوم مرد . و بق للرجل :
انه لحسن الكدنة : آن مرد دارای قوم
نيکی است . و بعير ذو كدنة : شتر دارای
كوهان و پيه و گوشت و قوت .
كدنة (kadenat) ص. ع. مؤنث كدن .
يق : ناقة كدنة : ماده شتر بزرگ كوهان
پايه و گوشت . و امرأة كدنة : زن دارای
گوشت و پيه .
كدنگ (kodang) و كدنگه
(kodange) ا. پ. چوبی كه گازران و
دقاق جامه را بدان دقاقی كنند .
كدو (kaduv) و (kodovv) م. ع. كدت
الارض كدواً و كدواً (از باب نصر) :
بدرنگ برآمد گياه آن زمین . و كدالزرع :
بد برآمد آن گشت .
كدو (kadu) و (kaddu) ا. پ. بار
گياهی مانند خيار كه آنرا پخته خورند . و
ابزاري كه بدان حجامت و بادكش كنند و
آنرا شاخ حجامت نیز گویند . و تيز كدو :
كوزه شراب . و پياله .
كدوء (kodu') م. ع. كدا كداً و
كدوء . مر . كدا (kad') .
كدواده (kadvâde) ا. پ. بنای خانه .
و ديوار عمارت .

كدوبا (kadu-bâ) ا. پ. آتش كدو .
كدوبن (kadu-bon) ا. پ. بنه كدو .
كدوح (kodu) ع. ج. كدح (kadh) .
كدوخ (kadux) ا. پ. حمام و گرمخانه .
و جام و پياله .
كدود (kadud) ص. ع. بئر كدود :
چاهی كه بر حمت آب آن كشیده میشود .
كدودانه (kadu-dâne) ا. پ. يك قسم
كرمی كه در روده های انسانی توليد میگردد
و هر يك از قطعه های آن شبیه اند بتخم كدو و
بتازی حب القرع و يونانی تيا نامند .
كدور (kodur) م. ع. كدر كدرآ
و كدورآ . مر . كدر (kadar) .
كدورات (kodurât) ع. ج. كدورة .
كدورة (kodurat) ا. ع. تيرگی .
و تيرگی آب و چشم . و بی صفائی عيش .
ج : كدورات .
كدورة (kodurat) م. ع. كدر .
كدورآ و كدورة . مر . كدر (kadar) .
كدورت (kodurat) ا. پ. - مأخوذ
از تازی - تيرگی و آلودگی و ناپاکی آب . و
سياهی و تاريکی . و تاريکی چشم . و آزرديگی
و اندوه و ملال . و پريشانی و اختلال حواس .
و كينه و عداوت .
كدوك (kaduk) ا. پ. گدار و معبر
از كوه .
كدوكش (kadu-kac) ا. پ. ابزاري
كه بدان كدورا می برند .
كدون (kodun) ع. ج. كدن (kadn)
و (kedn) .
كدونيمه (kadu-nime) ا. پ. كوزه .
و ظرف شرابخوری .
كدوه (kodu) ا. پ. خراش و
خراشيدگی . و گرفتگی . و شكافگی .
كدوه (kodu) ع. ج. كده (kadh)

و (kadah) .

كده (kadh) م. ع. كدهه الحجر
و نحوه كدها (از باب فتح) : كوفت
آنرا سنگ و مانند آن چندان كه اثر سخت
كرد . و اصاب وجهه شییء فكدهه :
رسيد چیزی بصورت آن پس خراشيد آنرا .
(لغة في كدحه) . و كدهه الشیء : شكست
آن چیزی را . و كده الشعر بالمشط : جدا
كرد مویها را از هم باشانه . و كده فلاناً
و عليه : چيره شد فلان را و غالب گردید
بر آن .

كده (kadh) د (kodh) ا. ع. كلمه ایست
كه بدان سباع را زجر میکنند .
كده (kadh) و (kadah) ا. ع. خراش
و خدشه . ج : كدوه . يق : به كده .
كذلك : به كده .

كده (kade) ا. پ. خانه . و محل و
مكان . و جا و مسكن . و ميخانه . و سرداب
و زیر زمینی . و ده و قریه . و در صورتیكه بمعنی
جا و مكان باشد بیشتر بطور تركيب استعمال
میگردد مانند : آتشكده و میكده
كده (kode) ا. پ. خراش . و ملازه كام
و گلو . و كلیدان . و زبانه كلیدان . و
كلیدان باغ و خانه .

كدی (kady) م. ع. كدی فلان
كدیاً (از باب ضرب) : كم خیر گردید
فلان و یا كم ساخت دهنش را . و كداه :
بند كرد و حبس نمود آنرا و مشغول داشت آنرا .
و كدی وجهه : خراشيد روی آنرا . و
كدی الزرع : تباه گشت آن گشت .
كدی (kadâ) ا. ع. شیر با خرما آمیخته
كه بدان دختران را فربه نمایند . و نوعی
از بیماری سگ بچه .

كدی (kadâ) م. ع. كدی الرجل
بالعظم كدی (از باب سماع) : گلو گرفته

كُذْبَة (kezbāt) و (kazebāt) م .
 ع . كُذِبَ كُذْبًا و كُذِبَ و كُذِبَ .
 م . كُذِبَ (kezb) و (kazeb) .
 كُذِبَ (kozabāt) ص . ع . دروغگوی .
 كُذِبْزِبْ (kozobzob) و (kazzobzob) ص . ع . دروغگوی .
 كُذِبْزِبَان (kozobzobān) ص . ع . دروغگوی .
 كُذِبِي (kozbi) ا . ع . دروغ .
 كُذِج (kazaj) ا . ع . مأخوذ از كُذِبَ .
 فارسی - خانه و جای باش .
 كُذِج (kazih) م . ع . كُذِجَتِه الرِّيح كُذِحَاً (از باب فتح) : خاك و سنگریزه انداخت باد بر روی .
 كُذِر (kazar) اوص . ب . احمق و ابله و نادان و مرد ابله .
 كُذْ كُذْ (kazkazāt) ا . ع . سرخی سخت .
 كُذْلِكَ (ka-zalek) ع . كَلِمَةُ 'بُست مركب از ك و ذَلِك یعنی مثل آن و هم چنان .
 كُذُوب (kazuli) ص . ع . دروغگوی .
 ج : كُذِبَ (kozub) .
 كُذُوب (kozub) ا . ع . نفس اماره که شخص را گول میزند .
 ج : كُذِبَ (kozub) .
 كُذُوبَة (kazubāt) ا . ع . نفس اماره که شخص را گول میزند .
 كُذُوبَة (kazubāt) ص . ع . دروغگوی .
 كُر (kar) اوص . ب . آنکه گوشش چیزی نشنود که بتازی اصم گویند . و نیز زور و قوت و تاب و توان . و مراد و مقصود . و خواش . و خوشی و خوشحالی . و اقبال . و گروفر : شوکت و حشمت . و تکبر و غرور . و کُر کردن : ناشنوا کردن . و بی‌هوش کردن و مدهوش نمودن .
 كُر (kor) ا . ب . برنج و ارز . و نام

دو رودخانه یکی در فارس که عضدالدوله دیلمی بر آن پلی بسته و دیگری در شروان که از وسط شهر تفلیس میگذرد .
 كُر (kor) ا . ب . مأخوذ از تازی - آنگیری که هر يك از طول و عرض و عمق آن سه وجب و نیم باشد .
 كُر (karr) ا . ع . بند و قید از پوست خرماین و یا از برگ آن . و ریسمانی که بدان بر درخت برآیند . و ریسمان گنده . و هر ریسمانی . و ریسمانی که بدان دو چوب از چهار چوب پالان شتر را بهم بندند . ج : اکرار . و رسن پادبان . ج : کرور . و چاه . و چاه خرد در زمین نرم که آب نزدیک باشد . و جانی که آب را در آن جمع کنند تا روشن و صاف گردد . ج : کرار . و مندیلی که بر آن نماز گزارند . ج : اکرار و کرور . و نیز کر : برگشت و رجوع و عود . و افناه کر اللّٰه الی و النهار : فانی کرد آثار عود شب و روز و بازگشت آن بارها .
 كُر (karr) م . ع . کر الفارس کرآ و کرورآ و کریرآ و تکرارآ (از باب نصر) : بر گردید از سوار از میدان جنگ همه جوانان و دوباره بازگشت برای نبرد . و کر علیه : ستم نمود بر وی و میل نمود بدو . و کر عنه : بازگشت از آن . و کره : بازگردانید آنرا . و کر بنفسه : بازگشت (لازم و متعدی) . و کر الجواد : حاضر شد آن اسب جواد برای رفتن و فرار کردن . و کر الممختلق کریرآ : بانگ کردگلوئی خفه کرده .
 كُر (korr) ا . ع . پیمانه‌ای است مراهل عراق را . و بارشش خر که شصت ققیز و یا چهل اردب باشد . ج : اکرار . و چاه . و چادر . و کساء . و نیز کر باصطلاح فقها : حوض آب که سه وجب در سه وجب در سه

وجب باشد .
 كُرَا (karā) ا . ع . گشادگی میان دو ساق و یا باریکی دوساق . و ستبری ریش دست . م . کری (karā) .
 كُرَا (karā) م . ع . كُریت المرأة كُرَاً (از باب سمع) : باریك ساق گردید آن زن .
 كُرَا (kerā) ب . کلمه‌ایست مرکب از که و را یعنی چه کس را و کدام کس را . و نیز : هر کس را .
 كُرَا (kerā) ا . ب . مأخوذ از تازی - کرایه و اجرت نشستن در خانه و دکان و جز آن . و اجرت بار کردن شتر و استر و خر و اسب و مانند آنها . و کُرَا کردن : کرایه کردن و اجاره کردن و بکرایه گرفتن .
 كُرَاء (kerā) ا . ع . مزد و اجرت مستاجر .
 كُرَاء (kerā) م . ع . کُرَاه مَكَارَاة و كُرَاء : بمزد و کرایه داد ستور و جر آن را .
 كُرَاب (kerāb) ا . ع . ج . كُرْبَة (karbat) و (karabat) .
 كُرَاب (kerāb) م . ع . كُرْب كُرَابًا و كُرَابًا . م . كُرْب (karb) . و كُرَاب مَكَارَاة و كُرَابًا . م . مَكَارَاة .
 كُرَاب (karrāb) ا . ع . ما بالدار كُرَاب : نیست در خانه کسی .
 كُرَابَة (karābat) و (korābat) ا . ع . خرمائی که از بن شاخه خوشه چیتند پس از آنکه خوشه را درو کرده باشند .
 كُرَابِيس (karābis) ع . ج . کُرَباس (kerbās) .
 كُرَابِيسِي (karābisiyy) ص . ع . منسوب بکُرَباس .
 كُرَابِيسِي (karābisiyy) ا . ع . کُرَباس ساز . و کُرَباس فروش .

کرات (korât) ع.ج. کرة (korat) .	پاره پاره .	ماهی کوچکی سبزرنگ .
کرات (korât) ا.پ. - مأخوذ از تازی - کره ها و گویها .	کرادج (karâdeh) ع.ج. کردج (kerdeh) .	کراسراره (karârezat) ع.ج. کراز (korraz) .
کرات (karrât) ع.ج. کرة (karrat) .	کرادج (korâdeh) ا.ع. کوتاه بالا .	کراره (karâre) ا.پ. جامه کهنه پاره پاره .
کرات (karrât) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - مکرراً و چندین بار . و کرات هرات و یا بکرات : بار بار و دفعه های بسیار و پی در پی .	کراده (karâde) و (korâde) ا.پ. جامه کهنه پاره پاره .	کراریس (karâris) ع.ج. کراسه .
کراث (karâs) ا.ع. درختی بزرگ که در کوهستان طایف روید . و نام کوهی .	کرادیج (karâdih) ع.ج. کرداج (kerdâh) .	کراز (karâz) ا.پ. تب و حرارتی که زنان را هنگام زائیدن از شدت درد بهم میرسد .
کراث (karrâs) و (korrâs) ا.ع. نوعی از تره که گندنا گویند .	کرادید (karâdid) ع.ج. کردیده .	کراز (kerâz) ا.پ. خرام . و رفتار از روی ناز و غمزه . و یک قسم یلی دسته دار که بر دو طرف آن دو حلقه باشد و ریسمانی بر آن حلقه ها بسته بکشند و زمین را بدان کنده هموار کنند .
کراثاء (karâsâ) ا.ع. غوره خوب خرما .	کرادیس (karâdis) ا.ع. فرقه های از گله بزرگ اسبان .	کراز (korâz) ا.پ. تنگ و کوزه آب سرتنگ . و حوصله و چینه دان .
کراثة (karâsat) م.ع. کرث الامر کراثة (از باب سمع و کرم) : سخت شد آن کار .	کرار (karâre) ا.ع. مهره ای که بدان زنان مردان را بند نمایند ، و زن ساحره چون خواسته باشد مردی را بند نماید میگوید : یا کرار کریه و یا همرة اهمریه ان اقبل فسریره و ان ادبر فسریره ، و همرة نیز نام مهره ایست مانند کرار .	کراز (korâz) ا.ع. شیشه و کوزه سرتنگ . و ظرف سفالین بی دسته . ج. کرازان .
کراثی (korrâsi) ص.پ. - مأخوذ از تازی - هر چیز که برنگ گندنا باشد .	کرار (kerâr) ع.ج. کر (karr) .	کراز (karrâz) ا.ع. قبحقاری که خرجین شان را بردارد .
کراج (karâj) ا.پ. بانگ و فریاد ماکیان پس از تخم نهادن .	کرار (korâr) ا.پ. چوب آستان در که چوب زیرین در خانه باشد . و کرد و زمینی که برای کشتکاری آماده ساخته و کنار های آنرا بلند کرده باشند .	کراز (korrâz) ا.ع. ظرف سفالین بی دسته . و شیشه و کوزه سرتنگ .
کراجی (kerâji) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - کرایه چی و کرایه دار و اجاره دار . و مزدور و اجیر .	کرار (karrâr) ص.ع. بازگردنده . و بازگرداننده . و بتکرار حمله برنده . و ازالقاب حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام چه آنحضرت در جنگ بر صف دشمنان بار بار حمله میکرد و هیچ اندیشه نمی نمود .	کراز (kerâzân) ص.پ. خرامان و کسیکه میخرامد .
کراجیدن (karâjidan) (karâçidan) ف.ل.پ. بانگ و فریاد کردن ماکیان هنگام تخم نهادن .	کرارا (korârâ) ا.پ. کرار و چوب استانه در . و زمینی که برای زراعت آماده ساخته و اطراف آنرا بلند کرده باشند .	کرازیم (karâzim) ع.ج. کرزیم (kerzim) .
کراخ (karâx) ا.پ. کراج و فریاد ماکیان پس از تخم کردن .	کرارآ (kerârûn) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بار بار و بسیار و چندین بار .	کرازیدن (kerâzidan) ف.م.پ. خرامانیدن و خرامیدن فرمودن .
کراخان (karâ-xân) ا.پ. نام پسر بزرگ افراسیاب .	کرارآ (kerârûn) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بار بار و بسیار و چندین بار .	کرازیدن (kerâzidan) ف.ل.پ. خرامیدن و بطور تکبر و غرور رفتن و جنیدن زن از اینطرف بآنطرف با حالت غمزه و شوخ چشمی .
کراخة (korâxat) ا.ع. بوریای پاره (لغة - وادیة) .	کرارآ (kerârûn) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بار بار و بسیار و چندین بار .	کرازین (karâzin) ع.ج. کرزین (kerzin) .
کراد (kerâd) ع.ج. کردیده (kerdidat) .	کرارآ (kerârûn) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بار بار و بسیار و چندین بار .	کراس (korâs) ا.پ. پرنده ای سیاه و سید که بر کنار آب نشیند و دم جیباند .
کراد (korâd) ا.پ. جامه کهنه	کراس (korrâs) ع.ج. کراسه .	

کراسه (korâsat) ا.ع. جزوی از
جزوهای کتاب. ج: کراس و کرایس. یق:
التاجر مجده فی کسبه و العالم
مجده فی کرایسه: شرف و افتخار
بوداگر در کسبه اوست و شرف و افتخار عالم
در جزوهای کتاب وی.

کراسه (korâse) ا.پ. قرآن مجید.
کراسی (karâsiyy) ع. ج. کرسی
(korsiyy).

کراش (karâc) ا.پ. آشفتگی و پریشانی
و سرگردانی. و نام پرنده‌ای سبز سرخی آمیخته.
کراش (korâc) ا.ع. یکقسم جانورکی.
کراشه (karâce) ا.پ. طرز و روش.
وصفت و گونه.

کراشیدن (karâcidan) فل. پ.
تباه شدن کار. و پریشان گردیدن و مشوش
شدن خاطر. و پاشیده و منتشر گشتن.

کراشیده (karâcide) ص. پ. پاشیده
شده. و آشفته و پریشان گردیده و تباه و نابود.

کراض (kerâz) ا.ع. فحل و گشن. و آب گشن
که ماده از رحم بیرون اندازد پس از آنکه وی را
قبول کرده باشد. و چنبرها و نوردهای زهدان.
ج: کرض (kerz) و یا کرضه واحد آن.
و قيل: لا واحد لها من لفظها. و رخنه‌های
طرفین کمان که جای چله آن است. و نیز
کراض: کار نا کامل.

کراض (kerâz) م. ع. زادن ماده
شتر پیش از مدت. و کریض ساختن و بیرون
انداختن ماده شتر آب گشن را از رحم
(والفعل من ضرب).

کراع (korâ') ا.ع. پایچه گویند و
گاو که باریک جای ساق است و آن بمنزله
وظیف است مناسب و شتر را و مذکر و مؤنث
هر دو آید. ج: اکرع. و ج: اکراع.
المثل: اعطى العبد کراعا فطلب

ذراعاً لان الذراع فی اليد و هو افضل من
الکراع فی الرجل. و نیز کراع: پشتۀ دراز
و بیرون برآمده از زمین سنگلاخ سوخته. ج:
کرعان. و کرانه هر چیزی. و در انسان پایچه
یعنی آنچه پائین تر از زانو باشد. و گروهی از
اسبان. و اکرع الجوزاء: اواخر جوزا.
و اکراع الارض: کرانه‌های دور و منتهای
زمین. و مردمان دون و فرومایه را اکراع
گویند. و کراع الغمیم: نام وادی مابین
مکه و مدینه.

کراع (karrâ') ا.ع. آنکه فرومایگان
را دوست دارد. و آنکه شتران خود را آب
باران خوراند.

کراعی (korâ'iyy) ا.ع. پیراینده و
فروشنده پایچه ستور و پایچه فروش.

کراغ (korâq) ا.پ. يك قسم گیاهی که
استخوان از جای بدر رفته را بدان بندند.

کراف (karrâl) ا.ع. آنکه از پی زن
میرود و آنرا تعاقب مینماید.

کراک (karûk) ا.پ. پرنده‌ای که آنرا
کراس نیز گویند. و عکه.

کراک (karâk) و (korûk) ا.پ. کرك
و بلدرچین که بنازی سلوی گویند.

کراکا (karâkâ) ا.پ. کراک و کراس.

کراکر (karâkar) و (korâkar) ا.
پ. زاغ و کلاغ.

کراکی (karâkiyy) ع. ج. کرکی
(korkiyy).

کرام (kerâm) ع. ج. کریم.

کرام (kerâm) ا.پ. مأخوذ از تازی -
بزرگان و مردان بزرگ و جوانمرد و با
مروت و بلند همت و اصل و پاک نژاد و حلیم
و مهربان بلند مرتبت.

کرام (korâm) ص. ع. جوانمرد و
کریم. ج: کرامون.

کرام (korâm) ص.ع. يك جوانمرد
بامروت. ج: کرامون.

کرامات (karâmât) ع. ج. کرامه.

کرامات (karâmât) ا.پ. مأخوذ
از تازی - چیزهای عجیب و خارق عادت که
از بعضی مردمان بزرگ گاه گاه صدور یابد و
کرامتها. و ارباب کرامات: کسانی که
از آنها کرامت صدور می یابد.

کراماتی (karâmâli) ص. پ. منسوب
و متعلق بکرامات.

کرامه (karâmat) ا.ع. سرپوش خم.
و بزرگی و ارجمندی. اسم است اکرام را.

ج: کرامات. و افعال کذا و کرامه لك
یعنی میکنم این کار را جهت اکرام و اعزاز تو.
وله علی کرامه: مرا و راست بر من اعزاز
و اکرامی. یق: نعم حباً و کرامه.

کرامه (karâmat) م. ع. کرم.
کرامه و کرماً و کرمة و مکرماً.
مر. کرم (karam).

کرامت (karâmat) ا.پ. مأخوذ از
تازی - سخاوت و جوانمردی و بخشندگی و
داد و دهش. و سرافرازی و ارجمندی و رفعت
و بزرگواری. و احترام و توقیر. و کار خارق
عادت و چمراس و اعجاز و معجزه. و کرامت
فـر هـو دن: بخشیدن و عفو کردن. و
قبول نمودن.

کرامند (kerâ-mand) ص. پ.
نجیب و جوانمرد و باهمت. و با قدر و قیمت.

کرامون (korâmuna) ع. ج. کرام.

کرامون (korâmuna) ع. ج. کرام.

کرامی (kerâmi) ص. پ. شریف تر و
پاک نژادتر و محترم و با عزت و با احترام. و گران
و با قیمت و گرانمایه. و کرامی کردن:
احترام نمودن و تعظیم کردن و عزیز داشتن.
کرامیه (karâmiyyat) ا.ع. گروهی

که بجوهریت باری و استقرار وی بر عرش اعتقاد دارند و این گروه منسوب اند بمحمد بن کرام .	کراویا (karāviyā) ا.پ. ذریعہ رومی که ناخواه نیز گویند .	و مال الاجاره و مزد و اجرت و اجاره . و بکرایه دادن : ستور بارکش و یا خانه و دکان را بدیگری اجاره دادن . و بکرایه ستاندن : اجاره پذیرفتن و اجاره کردن .
کرامیدن (kerāmidan) ف.م.پ. تعظیم و تکریم کردن و عزیز داشتن .	کراه (karāh) ا.پ. کنار و انتها و نهایت .	کرایه دار (kerāye-dār) ا.پ. مستاجر و اجاره دار .
کرامیه (karāmiyye) ا.پ. گروهی که منسوب اند بمحمد بن کرام و بجوهریت باری معتقد اند .	کراه (korāh) ا.پ. مثل و مانند . و پرده ای که آنرا کراس نیز نامند .	کرایه دهنده (kerāye-dehande) ا.پ. موجر و اجاره دهنده و کسی که اجاره میدهد .
کران (karan) ا.پ. طرف و کنار و لب و ساحل و حاشیه و کناره و جانب و حد و سرحد . و سرزمین . و انتها و پایان . و عزت و گوشه گیری و خلوت گزینی و تنهایی . و بی کران : بی پایان و بی اندازه و بی نهایت .	کراهه (karāhat) ا.ع. زمین درشت سخت . و سختی . بق : لقیه دو نه کراهه .	کرایه دهی (kerāye-dehi) ا.پ. اجاره دادن .
کران (kerān) ا.ع. رباب و یا چنگ .	کراهه (karāhat) م.ع. کره الاهر کراهه و کراهیه (از باب کرم) : ناپسند گردید آن کار و قبیح شد . و کره ها و کره ها و کراهه و کراهیه و مکره و مکره (از باب سمع) : ناپسند داشت آنرا و دوست نداشت .	کرایه زمین (kerāye-zamin) ا.پ. زمینی که بکرایه گرفته باشد .
کران (kerān) ع.ج. کرینه (karinat) .	کراحت (karāhat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - نفرت و ناپسندی و بی میلی . و کراحت داشتن : نفرت داشتن و بی میل بودن و ناگوارائی داشتن .	کرایه کش (kerāye-kac) ا.پ. چار و اداری که پیشه وی بکرایه دادن ستور است .
کران (korān) ا.پ. کرن و آبسی که رنگ آن مابین زرد و بور باشد .	کراهه (karāhatan) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بطور بی میلی و بی اختیاری و بطور اجبار و از روی نفرت .	کرایه کشی (kerāye-kaci) ا.پ. شغل و پیشه کرایه کش .
کران (karrān) ا.پ. نام محله ای در اصفهان . و نام ولایتی نزدیک تبت . و نام قلعه ای در مغرب .	کراهون (karāhun) ا.پ. نام پهلوانی .	کرایه نامه (kerāye-nāme) ا.پ. اجاره نامه .
کرازه (karāne) ا.پ. کنار و لب و ساحل و طرف و جانب . و گوشه و زاویه . و دیار و کشور . و نوك . وین . و نام مرغی سیاه رنگ که تد تواند پرید .	کراهیه (karāhiyat) م.ع. کره کراهه و کراهیه . مر . کراهه (karāhat) .	کرایس (karāyis) ع.ج. کرایس .
کرائی (karāni) ا.پ. طرفی و کناری و يك طرف و يك کنار . و از کرائی بودن : گذاشتن و ترك کردن .	کراهین (karāhin) ا.ع. کراحت و نفرت .	کرب (karb) ا.ع. حزن و اندوه دم گیر . ج : کروب .
کرائی (karāni) ص.پ. محدود و تحدید شده . و نگاهداشته شده در سرحد .	کراائب (karā'eb) ع.ج. کربیه .	کرب (karb) م.ع. کربیه الغم کرباً (از باب نصر) : دشوار و سخت گردید غم بروی و اندوهگین کرد او را . و کرب الحبل : نافت آن ریمان را . و کرب القید : تنگ گردانید قید و بند را بر بندی . و کرب الدلو : رن بست بدسته دول . و کرب الارض کرباً و کرباً : شیار نمود و برگردانید آن زمین را جهة کشتکاری . و کرب فلان : تخم باشید فلان در زمین شیار کرده .
کراذیف (karānif) ع.ج. کراف (kornāl) و (kernal) .	کراام (karā'em) ع.ج. کریعه .	کرب (karb) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
کراوش (kerāvoc) ا.پ. چرخ روغن گیری .	کرایه (karāye) ا.پ. مرغی سیاه رنگ و ست پرواز که کراوه نیز گویند .	اضطراب و وحشت و اندوه .

كرب (korb) ا. ع. نزدیک. و مانند .
و مقدار. و هذه ابل مائة او كربها:
مقدار این شتران صد است و یا مانند آن.

كرب (karab) ا. ع. بیخ ستر و بهن
شاخه خرما که چسبیده ب تنه درخت باشد. و
رسمانی که بدست دول بندند تا رسمان کلان نپوسد
و تباہ نگردد. ج: اکراب.

كرب (karab) م. ع. كرب الرجل
كرباً (از باب سمع): سپری گشت و بریده
شد رسمان دول آنمرد.

كرب (korab) ع. ج. كربة (korbat).
كرباس (karbās) ا. پ. پارچه پنبه‌ای
سفید درشت. و نیز پارچه سفیدی که ملل
نیز گویند.

كرباس (kerbās) ا. ع. مأخوذ از
كرباس فارسی و بمعنی آن. ج: کرایس.
كرباسة (kerbāsat) ا. ع. قطعه‌ای از
كرباس.

كرباسة (kerbāse) ا. پ. چلباسه.
كرباسی (karbāsi) ا. م. پ. منسوب
بکرباس. و کرباس فروش.
كربال (kerbāl) ا. ع. کمان تداف.
كربال (korbāl) ا. پ. ولایتی در فارس
که برنج خیز است.

كربان (korbān) ا. پ. مأخوذ از
تازی. قربان و فدیہ.

كربایس (karbāyes) و كربایش
(karbāyee) ا. پ. قسمی از چلباسه زهردار.
كربة (korbat) ا. ع. اندوه و حزن دم
گیر. ج: كرب (korab).

كربة (karbat) و (karabat) ا. ع.
مجرای آب دروادی. ج: کراب (kerāb).
المثل: الكراب على البقر او الكلاب على
البقر. برفع باو نصب آن هر دو گویند. ای حوله
على بقر الوحش یعنی بگذار آن را در دایا صامت

و پشه اش.

كربة (karabat) ا. ع. مغاکه‌ای که
در سر چوب دیرك خانه است.

كربت (korbat) ا. پ. مأخوذ از تازی.
حزن و اندوه و دلگیری.

كربج (korbaj) ا. ع. دکان تره فروش.
و متاع دکان آن.

كربجة (karbahat) م. ع. كربة
كربجة: بر زمین افکند آنرا. و نیز كربة:
بستن کراز جهت کندن و هموار کردن زمین.
و نوعی از دویدن کم از کزدنه.

كربدة (karbadat) م. ع. كربة
عدوه كربة: کوشش نمود در دویدن
و نيك دوید.

كربز (kerbez) و (korboz) ا. پ.
خیار دراز.

كربز (kerbez) ا. ع. مأخوذ از فارسی.
خیار دراز.

كربس (karbas) ا. پ. نوعی از چلباسه
زهر دار بزرگ که بتازی سام ابرص گویند.
كربسة (karbasat) ا. ع. رفتار شخص
بندی و قید کرده.

كربسو (karbasu) و كربسه (karbase)
ا. پ. چلباسه زهر دار.

كربش (karbac) ا. پ. چلباسه بزرگ
زهر دار که بتازی سام ابرص گویند.

كربش پایه (karbac-pāye) ا. پ.
گیاهی که در کنار دریای هند روید شبیه
پایهای کربش.

كربشه (karbacat) م. ع. گرفتن چیزی
و بستن آن. و رفتار شخص بندی. و فراهم
آوردن ستور دست و پارا جهت برجستن و
مانند آن.

كربشو (karbacu) ا. ع. چلباسه بزرگ
و زهر دار.

كربشه (karbase) ا. پ. چلباسه.

كربة (karba'at) م. ع. كربة

كربة: بر زمین افکند آنرا. و كربج
الشیء بالسيف: برید آن چیز را بشمشیر.

و كربج قوائمه: گشود پایهارا از هم.

كربل (karbal) ا. ع. گیاهی که گلش
سرخ درخشان و روشن است.

كربلا (karbala) ا. پ. نام شهری در
عراق عرب که مشهد حضرت سید الشهداء و دیگر
شهدای یوم الف در آنجا واقع است.

كربلاء (karbalā') ا. ع. كربلا.

كربلائی (karbalā'i) م. پ. کسیکه
بزیارت مشهد مقدس اباعبد الله الحسین علیه
السلام رفته باشد.

كربلائی (karbalā'i) ا. پ. نوعی از
قمش خط دار.

كربلة (karbalat) ا. ع. سستی در پایها
در حین رفتار که گویا در گول راه می‌رود.

كربلة (karbalat) م. ع. كربل
كربلة: در گول راه رفت. و كربل فی
الماء: بآب درآمد. و كربل الشیء
بالشیء: آمیخت آن چیز را بآن چیز. و
كربل الحنطة: پاك و پاکیزه کرد گندم
را و غریل کرد آنرا. فكر بلت هی (مجهولاً):
پس پاك شد آن.

كربة (karbe) ا. پ. مرغی که سرك بزرگ
گویند. و چلباسه زهر دار و سام ابرص.

كربة (korbe) ا. پ. دکان. و رستی.
و گیاهی مأکول.

كربا (korpā) و (korpā) ا. پ. گیاهی
که هلدوز نیز گویند.

كرباس (karpās) ا. پ. كرباس.

كرباسو (karpāsu) و كرباسه

(karpāse) و كرباشو (karpācu)

و كرباشه (karpāce) ا. پ. چلباسه زهر دار.

کرباوان (karpāvān) ا. پ. گیاهی
دوانی که کربا و هلندوز نیز گویند .
کره (korat) ا. ع. گوی . ج : کرین
(korin) و (kerin) و کسری (kariyy) و
(korā) و کرات .
کره (korrat) ا. ع. يك بار . و يك
حمله . ج : کرات . و صبح . و شام .
کره (karratan) م. ف. پ. - مأخوذ از
نازی - گاه گاه و گاهی .
کره (korrat) ا. ع. بشكل پاره . و بشكل
گنده بوی که بدان زره را جلا دهند .
کرت (kart) ا. پ. بار و ثمر یک نوع
خاری که بتازی قرط گویند . و قطعه ای از
زمین زراعت کرده و سبزی کاشته که **کرت**
نیز گویند .
کرت (karrat) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
بار و دفعه و مرتبه و نوبت . و **يك کرت** :
یک دفعه و یکبار . و **صد کرت** : صد بار
و صد دفعه . و **هر کرت** : هر بار و هر
زمان و همه وقت .
کرتاخ (karlāx) ا. پ. کار مهم معوق
و انجام نایافته .
کرتان (karratāne) ا. ع. بصیغه تشبیه :
بامداد و شام .
کرتانه (karlāne) ا. پ. جای باش
مرغان .
کرتاجه (kortahat) م. ع. کرتج
کرتاجه : مانند پست قامتان رقت و جنبان
جنبان رقت . و **کرتجه** : بر زمین افکند
اورا .
کرتع (kurta') ا. ع. پست قامت .
کرتعه (kartu'at) م. ع. کرتج
کرتعه : در کار بیهوده و ناخواسته افتاده
کرتك (kartak) ا. پ. تخمق و میخکوب
چوبین .

کرتك (kortak) ا. پ. جامه کوتاهی
که مانند زره می پوشاند بدن را و آستینهای آن تا
بآرنج میرسد . و پره های شتر مرغ و یا کلنگ
و یا بوتیمار که بر سر میزنند . و قسمی از زره
دوزی . و گیاهی خار دار .
کرتله (kartale) ا. پ. پسر امرد
ناهموار درشت اندام .
کرتتم (kertem) ا. ع. تبر .
کرتفه (kartane) ا. پ. کرتینه و تار
عنکبوت .
کرتوم (kortum) ا. ع. سنگ لختان
تابان درشت . و زمین بلند دراز .
کرتوما (kartumū) ا. پ. نام حکیم
و دانشمندی ایرانی .
کرتقه (karle) ا. پ. قطعه زمین زراعت
کرده و سبزی کاشته .
کرتقه (kerle) ا. پ. بوته ای کوچک
خار دار که اشترخار نیز گویند . و گیاهی که از آن
جاروب سازند . و **کرتقه دشتی** : گیاهی
خوشبوی که بتازی اذخر نامند .
کرتقه (korle) ا. پ. پیراهن و قمیص
و قباي يك تنهی و نیم تنه که بتازی سربال گویند .
کرتقی (kortli) ا. پ. نیم تنه ای که زنان
پوشند و دارای دامنه کوتاهی است که تا پشت
کمر امتداد میابد و آستین ندارد و از یقه باز
میگردد . و **يك قسم کرتقه** مرسپاهیان را .
کرتقیم (kertim) ا. ع. تبری که بدان
درخت را قطع میکنند .
کرتینه (kartine) ا. پ. پرده سفیدی
مانند کاغذ که عنکبوت سازد و بدون آن رفته
تخم نهد . و نیز خود عنکبوت را گویند .
کرت (kars) م. ع. کرتشه الغم
کرتا (از باب نصر) : دشوار شد بروی
اندره .
کرتاة (karsu'at) م. ع. کرتا الشعر

و غیره **کرتاة** : انبوه شد و بسیار گردید . وی
و جز آن و برهم نشست .
کرتئیء (kerse') ا. ع. ابر بلند رفته
برهم نشسته . و پوست بیرون تخم مرغ .
کرتثه (karse'at) و (kerse'al) ا. ع. گیاه
فراهم آمده انبوه و درهم پیچیده .
کرج (karj) ا. پ. گوی گریان . و
چاك و شكاف جامه .
کرج (kerj) و (kerej) ا. پ. تراشه
خریزه و هندوانه .
کرج (karaj) ا. پ. نام رودخانه ای که از
کوهستان شمال غربی ری جاری میشود و
بلوك شهریار و ساوجبلاغ و جز آن را مشروب
میسازد . و نام دهی در کنار این رودخانه که
پادشاه قاجار در آنجا بناها و قصور عالی بنا
کرده اند . و **کرج ابی دلف** : نام شهری
بوده در عراق در محلی که اکنون معروف
بآستانه است .
کرج (karaj) م. ع. **کرج الخبز**
کرجا (از باب سمع) : تباد گردید نان و
کره برآورد .
کرج (kerej) ا. پ. قواره و پارچه ای
که از گریان جامه بریده بیرون آورند .
کرج (korraj) ا. ع. - مأخوذ از کره
فارسی و بمعنی آن .
کرجفو (karjafu) ا. پ. کرک و بلدرچین
که بتازی سلوی گویند .
کرجن (korjan) ا. پ. غضروف و
و استخوان نرمی که میتوان آنرا جاوید .
کرججی (karaji) ا. پ. کشتی خرد و
کوچک و زورق .
کرججی (korrajiiyy) ا. ع. مخنك .
کرج (korç) و (karaç) ا. پ. تراشه
خریزه و هندوانه و ترشه و قطعه و پاره .
کرجك (karçak) ا. پ. دانه یدانچیر .

کَر دَ (kordat) ا.ع. يك كرد از زمین
زراعت کرده .

کَر دَ ح (kerdeh) ا.ع. گنده پیر .
ومرد درشت وسخت . ج : کَر دَ ح .

کَر دَ حاء (kardahâ) ا.ع. نوعی از
رفار .

کَر دَ حة (kardahat) ا.ع. شتاب دويدگی .
ودويدگی کوتاه بالا که گامهارا نزدیک بهم
گذارد وبشتابد . ودويدگی خر .

کَر دَ حة (kardahat) م.ع. کَر دَ حة
کَر دَ حة : بر زمین افگند آنرا .

کَر دَر (kardar) ا.پ. زمین پشته يشته .
وزمین سخت . وزمین هموار . و دره . و
دره کوه .

کَر دَ سة (kardasat) ا.ع. بند . و رفتاری
که در آن گامهارا نزدیک گذارند مانند بنديان .
ورانندن بسختی وعنف .

کَر دَ سة (kardasat) م.ع. کَر دَ سة
فی جبل کَر دَ سة : بست آنرا باریسمان .
و کَر دَ س القائد خيله : گله گله گردانید
آن قائد اسبان خود را . و کَر دَ س (مجهولا) :
گرد آورده شد دست و پای آن .

کَر دَ ستان (kordestân) ا.پ. ولایات
کرد نشین .

کَر دَ ک (kerdak) ا.پ. لغز ومعما و
چیستان خواه در نظم باشد و یا در نثر .

کَر دَ کوه (kard-kuh) ا.پ. نام کوهی
درمازندران .

کَر دَ گار (kerde-gâr) ا.پ. یکی
از نامهای خدايتعالی .

کَر دَ گار (kerde-gâr) و کَر دَ گار
(kerde-gâz) ف.پ. دیده و دانسته وبطور
آگاهی وعمداً وقصدأ .

کَر دَ گار (kerde-gâz) ا.پ. یکی از
نامهای خدايتعالی .

کَر دَ الشیمیء : برید آنچه را .

کَر دَ (kard) و (kerd) ا.پ. شاخه ای
که در وقت پیراستن از درخت بریده باشند .

کَر دَ (kard) و (kord) ا.پ. کَر ت
و قطعه زمینی که کنار های آن را بلند کرده
و مرز بسته باشند و در میان آن کشتکاری و
زراعت کنند .

کَر دَ (kord) ا.پ. نام طایفه ای مشهور .
وزمین زراعت کرده . و شالی زار و برنج زار .
و سبزی زار و تیره زار . و آبگیر و تالاب
و آب انبار . و چوپان و گوسفند چران .

کَر دَ (kord) ا.ع. نام گروهی . ج :
اگراد . و زمین زراعت کرده و شیار کرده .
کَر دَا (kardâ) م.ف.پ. دیروز وروز
گذشته .

کَر دَ اح (kerdâh) م.ع. شتاب دونده .
ج : کَر دَ اح .

کَر دَ اد (kardâd) و کَر دَ ادِه (kardâde)
ا.پ. بنای عمارت و دیوار و مانند آن .

کَر دَ ار (kerdâr) ا.پ. شغل وعمل و
کار وفعل . و کوشش پیوسته در کار . و هر
عملی که انسان همیشه بدان مشغول باشد . و
کسب وصنعت وپیشه واشتغال . و طرزوروش
وقاعده . و اهتمام . وفعل خوب ویا بد . و
بَد کَر دَ ار : بد عمل وبدخواه .

کَر دَ ار (kerdâr) ا.ع. هر چیز مانند
بنا و اشجار . وجای انباشته شده از خاکیکه
از ملك خود شخص نقل کرده باشند . و منه
قول الفقهاء : یجوز یبع الکَر دَ ار ولا
شفعة فیه .

کَر دَ انیدن (kardânidan) ف.م.پ.
کنانیدن وکردن فرمودن . وساختن وپرداختن .
وتنیر دادن وازحالی بحالی آوردن .

کَر دَ بیة (kordabiyat) ا.ع. قباي
کوتاه نیم آستینی که نامیان رانرا میپوشاند .

کَر چِه (kerçe) ا.پ. ليقه وپنبه ویا
ايريشم خام که در دوات گذاشته مرکب تحریر
وسپاهی روی آن ریزند و از آن تحریر کنند .
کَر چِه (korçe) ا.پ. خانه ای که فالیزبان
و کشتکار از چوب وعلف بر سر فالیزوکشتزار
برپا کند .

کَر ح (kerh) ا.ع. خانه پارسای
ترسایان . ج : اکر اح .

کَر خ (karx) ا.پ. خانه وحولی ویت
و عمارت و بنا و مسکن . و نام محله ای در
بغداد که سابقاً دهی بوده از بنا های شاپور
ذوالاکتاف .

کَر خ (karax) ا.و.ص.پ. بی حس و
بی شعور و بی خبر شده و خدر و بیهوش .
و عضو بی حس و فالح شده . و شخص بی حس
ودارای فالح . و نام موضعی در ماوراءالنهر .

کَر خت (karaxi) م.پ. بی حس و
خدر و بیهوش و بی خبر شده .

کَر ختگی (karxtagi) و کَر ختی
(karaxli) ا.پ. خشکی و صلابت ودرشتی .
و بی حسی .

کَر خ ز راه (karx-zarâh) م.پ.
پیاده ضد سواره .

کَر خی (karxi) م.پ. منسوب
بکَر خ .

کَر خی (karaxi) ا.پ. خشکی و صلابت
و درشتی . و بی حسی .

کَر دَ (kard) پ.ج.م. کردن . ا. کردار
و کار و عمل وفعل . و شغل . و خدمت .
و هر فعل خواه نیک و یا بد .

کَر دَ (kard) ا.ع. مأخوذ از فارسی -
کردن وبن آن .

کَر دَ (kard) م.ع. کَر دَ الدابة
کَر دَا (از باب نصر) : راند آن ستور را .
و کَر دَ العدو : دور کرد دشمن را . و

کردگر (kard-gar) ا. پ. کتنده و عامل و فاعل و مؤثر. و **کردگر نزدیک**: عامل بلا واسطه.

کردم (kardam) ا. ع. کوتاه بالا. و دلاور و شجاع. و از اعلام است.

کردمه (kardamat) م. ع. کردم. **الرجل کرده**: کوتاهانهدوید آن مردویا بريك پهلو دويد. و **کردم القوم**: فراهم آورد آن گروه را و آماده و مهیا نمود آنها را و تجهیز کرد.

کردمند (kard-mand) ص. پ. جلد و تند و تیز و شتاب و تعجیل و سخت و بسیار جلد و بسیار تند و تیز.

کردن (kardan) و (kerdan) و (kordan) ق. پ. ساختن. و بجا آوردن. و نمودن. و ادا نمودن. و بکار آوردن. و پرداختن. و **آهنگ کردن**: قصد نمودن. و **آهنگ گریز کردن**: مهای فرار شدن و آماده گریز گشتن. و **تمام کردن**: بانجام رسانیدن و پرداختن. و **جدا کردن**: منفصل نمودن و فصل دادن و تفریق نمودن. و **در آفتاب کردن**: عرضه نمودن بآفتاب. و **در زندان کردن**: در حبس نهادن و محبوس نمودن. و **دروغ کردن**: دروغ گفتن. و **تقلب کردن**. و **دو تا کردن**: مضاعف نمودن و دوچندان نمودن. و چیزی را از میان شکافتن و بدو بخش نمودن. و **دور کردن**: جدا نمودن. و بیرون بردن. و روانه نمودن. و از تصرف خود بیرون نهادن و خارج نمودن. و **زن کردن**: زن گرفتن و زن اختیار نمودن و نکاح کردن و عروسی نمودن. و **شمار کردن**: شمردن و تعداد کردن و حساب نمودن. و **فریب کردن**: فریفتن و فریب دادن. و **فساد کردن**: سبب فساد و نا امنی شدن و شرارت کردن. و مرتکب کار

بد و ناشایسته شدن. و **کار زار کردن**: جنگیدن و جنگ نمودن. و **گوش کردن**: گوش دادن و استماع نمودن و گوش فراداشتن.

کردنگ (kardang) و **کردنگل** (kardangal) ا. پ. ابله. و بی اندام. و دیوث.

کردنی (kardani) ص. پ. هر چیز که لایق و شایان کرده شدن و بجا آورده شدن باشد. و ممکن.

کردو (kardu) ا. پ. شاخه بریده شده از درخت. و مصغر کرد یعنی کرت کوچک.

کردوس (kordus) و **کردوسه** (kordusat) ا. ع. گله بزرگ از اسبان. و عضو و اندام. و هر استخوان دوگانه در بند اندام مانند دو کتف و دوزانو و دو ورك. و هر استخوان آگنده گوشت و گرد. ج: کرادیس. و قی صفته صلی الله علیه و آله: **ضخم الکرادیس** ای الاعضاء.

کردوم (kordum) ا. ع. کوتاه بالا. **کرده** (karde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده. و هر آنچه شده باشد. و هر آنکس که نموده باشد. و **کرده آمدن**: شدن. و **شایستن و لایق شدن**. و **خوی کرده**: عرق نموده.

کرده (karde) ا. پ. نیزه کوتاه. **کرده شده** (karde-code) ص. پ. ساخته شده و پرداخته شده و بجا آورده شده و ادا شده و نموده شده و این کلمه ملحق باسم و صفت هر دو میگردد مانند: **سکه کرده شده و محاصره کرده شده و گرم کرده شده**.

کرده کار (karde-kâr) ص. پ. مردم جلد و کاردان و کار آزموده و تجربه کار. **کرده نخست** (karde-noxost) ا. پ. عقل اول.

کردی (kordi) ص. پ. منسوب بگروه کرد.

کردیه (kordiyat) ا. ع. خرمائی که در کرانه های جلّت ماند.

کردیده (kardidat) ا. ع. توده خرما. و انبار بزرگ خرما. و خور خرما. و خرمائی که در تك جلّت و کرانه های آن ماند. ج: **کراد و کرادید**.

کردیلان (kardaylan) ا. پ. قسمی از انجنان که انجنان رومی نیز گویند.

کرز (karz) م. ع. **کرز کرز آ** (از باب جمع): دوام کرد برخوردن کشك.

کرز (korz) ا. پ. کردو زمینی که کنارهای آن را بلند کرده جهت زراعت و سبزی کاری و جز آن آماده کرده باشند.

کرز (korz) ا. ع. خرچین شبان. و جوال. ج: **کرزه** (karezat).

کرز (korraz) ا. ع. ناکس و فرومایه و لیسیم و خبیث. و حاذق. و عاجز فرو مانده در سخن. و چرخ و بازی که بسته باشند تا پر بریزاند. و باز دوساله. و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد. ج: **کراره**.

کرزان (kerzân) ع. ج. **کراذ** (korâz).

کرزه (kerazat) ع. ج. **کرز** (korz).

کرزش (karzec) ا. پ. تظلم و دادخواهی. و تضرع و زاری.

کرزم (karzam) ا. ع. تبر. و خرد بینی. ج: **کرزم**.

کرزم (korzom) ا. ع. پر خور. و بسیار خوار.

کرزمان (karzamân) ا. پ. آسمان. **کرزمان** (karzamân) و (karazmân) ا. پ. عرش خداوند عالم که آسمان هم باشد. و مردم دیندار و متدین.

کُرمَة (karzamt) م.ع. کُرم
کُرمَة: در نیم روز خورد.

کُرمَة (karzamat) ا.ع. از اعلام است.
کُرن (karn) ا.پ. نیم تاج مرصعی
که پادشاهان جهة تیمن و تبرک بر سر می گذاشته
و یا از بالای سر می آویخته اند. و تاجی که
از دیا دوخته باشند. و زنبیل.

کُرن (karn) و (kerzen) ا.ع.
تبر بزرگ.

کُره (karze) ا.پ. مادرزادی که آلت
تناسل نداشته باشد.

کُره (korze) ا.پ. زمینی که جهة
کشتکاری تخته تخته کرده و کنار های آنرا
بلند نموده کرد سا. باشند. و بلندی کنار
های مرز.

کُره ماه (korze-māh) ا.پ. آبیاری
کشتزار. و گیاهی خوشبوی.

کُری (korrazi) ا.ع. ناکس و لثیم
و خبیث و پلید.

کُزیم (kerzim) ا.ع. تبر. ج.
کُزیم. و بلیه سخت.

کُزین (kerzin) ا.ع. تبر. و تبر
بزرگ. ج: کُزین. حدیث ام سلمه
رضی الله عنها: ما صدقت بموت النبی
صلی الله علیه و آله حتی سمعت وقع
الکُزین ای وقعها فی حفر قبره.

کُرس (kers) ا.ع. خانه های مردم
مجتمع و فراهم آمده درهم پیوسته. و گروه
مردم. ج: اکراس. ج: اکارس و
اکاریس. و خانه ای که برای بزرگان بنا
کنند. و خانه کبوتران. و آهک با خاکستر
و یا با جزآن آمیخته. و سرگین و کمیز برهم
نشسته. و اصل هر چیزی. و نیز واحد اکراس
القلائد و الوشح و نحوهما. یق: قملاده
ذات کُرسین و ذات اکراس اذاضمت

بعضها الی بعض.

کُرس (kors) و (koras) ا.پ. موی
پیچه و گیس باف. و موی پیچیده مجدد.
و بیج و شکن موی.

کُرس (koras) ا.پ. چرك و ریم اندام.
کُرس (koros) ا.ع. سبوسه. و ناپاکی
جلد. و چرك و ریم اندام.

کُرسافَة (kersāfat) ا.ع. تیرگی چشم و
تاریکی آن.

کُرسان (karsān) ا.پ. ظرفی مدور و
صندوق مانند از چوب و یا از گل که در آن
نان و حلوا و میوه و جز آن گذارند.

کُرسان (kersān) ا.پ. زراعت و
کشتکاری و دهقانی.

کُرسب (karsab) ا.پ. کُرس.

کُرسْتوان (karastvān) و کُرسْتون
(karastun) ا.پ. قبان و ترازوی یک پله.

کُرسْطوس (karastus) ا.پ. بلفت
انجیل: حضرت عیسی بن مریم.

کُرسْطوس (kerestus) ا.پ. یکی از
نامهای باریتمالی.

کُرسَة (karsa'at) م.ع. کُرسع
کُرسَة: دوید. و کُرسع فلاناً: بشمشیر
زدبر کُرسوع فلان.

کُرسَة (korsa'at) ا.ع. گروه مردم.
کُرسف (karasf) ا.پ. کُرسب و کُرس.
و نام قریه ای از محال زنجان.

کُرسف (korsof) ا.پ. پنبه و لیقه دوات.
و لثه حیض.

کُرسفَة (karsafat) م.ع. پی ستور
بریدن. و تنگ بستن شتر.

کُرسفَة (korsoffat) ا.ع. نام موضعی.
کُرسفی (korsofiyy) ا.ع. نوعی از
عل سفید.

کُرسَمَة (karsamat) م.ع. کُرسَم

الرجل کُرسَمَة: خاموش گردید آنمرد
و چیزی نگفت و چشم فرو خوابانید و سر
فرو افکند.

کُرسفَة (karsanat) ا.ع. - مأخوذ از
فارسی - گیاهی که دانه اش را گاو دانه گویند.
و نیز نام گیاهی دیگر.

کُرسفنج (karsanj) ا.پ. کم همتی و
نامردی و ضعف نفس از طلب مراتب عالیه.
کُرسفنه (karsane) ا.پ. یکنوع غله
تیره رنگ و طعم آن مابین ماش و عدس و
آنرا بگاوه دهند وی را فربه کند.

کُرسنه (keresne) ا.پ. چرك و ریمی که
بروی زخم بسته و سخت شده باشد.

کُرسوع (korsu') ا.ع. استخوان برآمده
پیوند سر دست از سوی خنصر. و استخوانك
خردگاه نزدیک بند دست ستور و گوسپند و مانند
آن. مر. کُرع (ku').

کُرسوَعَة (korsu'at) ا.ع. گروه مردم.
کُرسوف (korsuf) ا.ع. پنبه و لیقه
دوات.

کُرسه (kerse) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
اصل هر چیز. و بول و سرگین درهم نشسته.
کُرسه (korase) ا.پ. چرك و ریم. و
موی مجدد پیچیده.

کُرسی (korsiyy) ا.ع. سریر و تخت.
و علم و دانش. و دانشمند. و ملك. و قدرت
باریتمالی و تدبیر آن. ج: کُراسی. و نام
دهی در طبریه. و نام فلك هشتم.

کُرسی (korsi) و (korsiyy) ا.پ. -
مأخوذ از تازی - تخت کوچک و ورواره.
و سریر و اورنگ. و صندلی. و بارگاه و
برچین گاه. و جای نشیمن پادشاه و مقرر
سلطنت. و فلك هشتم. و آشیانه باز. و
نگین انگشتری. و صندوق مانند چهار گوشه
و چوبین که چهار طرف آن باز است و منقلی

<p>کرشان (karcâne) و (karecâne) ا. ب. صیفه تشبه: قيلة ازد و عبدالقیس .</p> <p>کرشب (kercabb) ا. ب. ع. سالخورده بد حال بسیار خوار. و شگرفت اندام فربه دراز. و شیریشه. و زشتخوی. و فربه شکم.</p> <p>کرشته (kerecte) ا. ب. پ. خس و خاشاک.</p> <p>کرشف (karcaf) ا. ب. پ. بنبه.</p> <p>کرشفه (karcafât) و (kercafât) ا. ب. ع. زمین درشت و سخت غیر مزروع.</p> <p>کرشمة (karcamat) ا. ب. ع. رخسار و روی.</p>	<p>کرش (karc) ا. ب. ع. نام شهری.</p> <p>کرش (karc) ا. ب. م. ع. بشکنه در آوردن چیزی (والفعل من ضرب). و قول الرجل بعدما كلفته امرأ: ان وجدت الى ذاك فاکرش، گویند مردی گو سپندی گشت و آنرا تکه تکه کرد و آن تکه هارا در شکنه وی داخل نمود تا طبع کند، کسی بآن مرد گفت: گله گو سپند را نیز در شکنه داخل کن، آن مرد گفت: ان وجدت الى ذاك فاکرش یعنی اگر راهی پیدا کنم.</p> <p>کرش (karc) و (karac) ا. ب. پ. فرب و خدعه. و چاپلوسی. و فروتنی و افتادگی.</p> <p>کرش (kerc) ا. ب. پ. آواز و صدائی که هنگام خواب از بینی مردم برآید.</p>	<p>از زغال افروخته در میان آن گذاشته و لحاف و یا جاجیم و مانند آنها بر روی وی انداخته در زمستان و ایام سرما در کنار های آن نشینند.</p> <p>و نیز کرسی: بلندی زمین اطاق و ایوان از سطح خانه. و باصطلاح خوش نویسان</p> <p>کرسی خط: برابر و در مقام خود افتادن حروف در نوشتن. و کرسی خاک: زمین و کره زمین. و کرسی زر: آفتاب. و روز. و کفل و سرین سیم بدنان. و کرسی شرف: برج حمل. و کرسی شش گوشه: دنیا و روزگار. و کرسی ملک: پایتخت و دارالسلطنه. و کرسی قاضی: ستاویز.</p>
<p>کرشمة (kerecme) ا. ب. پ. غمزه و عشو و شکنه و ناز و برزم. و چشمک و اشاره چشم. و اشاره بآبرو. و نگاه بگوشه چشم. و نگاه با چشمهای نیم باز بطور نوازش و دلفریبی. و قبول و رضامندی با نفر عاشقانه و مشفقانه. و نیز امتناع با نگاه کج و گوشه چشم.</p> <p>کرشمة (kercane) ا. ب. پ. کسه (karsane).</p> <p>کرشوم (koreum) ا. ب. ع. روی زشت.</p> <p>کرشونی (kareuni) ا. ب. پ. خط سیرانی و زبان تازی که با خط سیرانی نویسند.</p> <p>کرشه (karce) ا. ب. پ. افتادگی و فروتنی. و فرب و خدعه. و چاپلوسی. و حيله.</p> <p>کرشه (korece) ا. ب. پ. ریسمانی که از روی تافته باشند.</p>	<p>کرش (kerc) و (karec) ا. ب. ع. شکنه ستور نشخوار کننده. و شکنه بیروع و خر-گوش، مؤثت آید. ج. کروش. و عیال و فرزندان خرد مرد. یق: هم کرش ممتورة یعنی ایشان فرزندان کوچک اند. و تزوج فلانة فنشرت له کرشها و بطنها: زنی گرفت فلان زن را و اولاد بسیاری برای او آورد.</p> <p>کرش (karec) و (kerc) ا. ب. ع. پاره زمین بلند و پشته. و گیاهی خوشگوار ترین چراگاه. و گروه مردم. الحديث: الانصار</p> <p>کرشی و عیبتی.</p> <p>کرش (karac) ا. ب. م. ع. کرش الجلد کرشاً (از باب جمع): در ترنجید پوست.</p> <p>و کرش الرجل: با گروه و جمعیت شدن آن مرد پس تنهائی.</p>	<p>کرسی (kersiyy) ا. ب. ع. لغتی است در کرسی (korsiyy).</p> <p>کرسی خاک (korsi-xāk) ا. ب. پ. مایکائی که از تخم نهادن باز ایستاده باشد.</p> <p>کرسی دار (korsi-dār) ص. ب. پ. بر تخت جلوس کرده. و اطاق و یا ایوانیکه سطح آن از سطح خانه و یا حیاط بلندتر باشد. و کرسی دار مجلس طور: حضرت موسی.</p> <p>کرشیدن (karsidan) ا. ب. پ. فرب دادن. و فروتنی کردن. و کوشیدن و کوشش کردن و سعی کردن و جهد نمودن یا همه توانائی. و بحث کردن و مباحثه و مناظره نمودن. و درهم کشیدن. و چین خوردن. و فراهم آوردن و جمع کردن.</p>
<p>کرشین (karsin) ا. ب. ع. قسمی از ماهی.</p> <p>کرسی نامه (korsi-nāme) ا. ب. پ. نسب نامه و شجره خاندان و شجره نامه.</p> <p>کرسی نشین (korsi-nacin) ص. ب. پ. تخت نشین و مسند نشین.</p> <p>کرش (karc) ا. ب. پ. چرك و ریم اندام. و سبوسه در پوست اندام.</p>	<p>کرش (koroc) ا. ب. پ. ریسمانیکه از موی تافته باشند.</p> <p>کرشاء (karcâ) ص. ب. ع. زن بزرگ شکم. و پای گوشت ناک هموار اخم خرد انگشت. و خمر ماده درشت بزرگ تهیگاه بزرگ کفل. و زهدان دورنگ.</p> <p>کرشافة (kercafât) ا. ب. ع. زمین درشت. و سمینها واسطاً.</p>	<p>کرشیدن (kareidan) و (karacidan) ا. ب. پ. فرب دادن. و فریفتن و فرب دادن. و کسی را بازی دادن. و چاپلوسی کردن.</p> <p>کرشیدن (kereidan) ا. ب. پ. بنب و کراهت رفتن. و نامراد شدن و میسر ناشدن کار.</p> <p>کرشیون (karciiyuna) ا. ب. ع. اهل واسط لقول الحجاج لما بنی الواسط انی اتخذت مدينة فی کرش من الارض بین الجبل والمصرین و سمینها واسطاً.</p>

کړص (kars) م.ع. کړصه کړصاً و کړیصاً (از باب ضرب) : کوبید آنرا. و کړص الشیء : آمیخت آن چیز را. و کړص کړیصاً : باخرا آمیخت کشک را. کړضمة (karzamat) م.ع. کړضم الرجل کړضمة : روی آورد آن مرد بکارزار و حمله کرد بر دشمن. کړظ (karz) م.ع. کړظفی عرضه کړظاً (از باب ضرب) : طعن کرد در ناموس و آبروی وی. کړظ (kerz) ص.ع. طعن کننده در حسب و نسب مردم. یق : فلان کړظ حسب. کړظاة (korzat) ا.ع. چوبک گوشه کمان. و پی که در بن سوار تیر پیچند. مر. کظرة. کرع (kar') م.ع. کرع الانسان فی الماء کرعاً و کروعاً (از باب فتح و سمع) : بدمن خورد آن انسان آب را از جوی و جز آن بدون آنکه با کف دست و یا ظرفی آب را بردارد و خورد. و کرع فی الاناء : دهن را در ظرف گذاشته آب خورد بدون آنکه از لبه ظرف خورد. الحدیث : کره الکرع فی النهر. و کرع فلان کرعاً (از باب سمع) : بدرد آمد پایچه فلان. و باریک پایچه و باریک رش دست گردید فلان. و کړعت المرأة الى الرجل : خواست زن مرد را و آرزوی جماع نمود. و نیز کرع : فرومایه گردیدن مردم. و باریک گشتن پیش ساق. و باریدن ابر. و بکراع زمین سنگلاخ سوخته در آمدن. و خوشبوی آلودن خود را. و رهاه فکره (از باب فتح) : تیر انداخت بدان و پایچه وی رسید. کرع (kora') ا.ع. آب باران ایستاده. و دست و پای ستور. و باریکی پیش ساق. و

مردم فرومایه بست طبع. و مکان و جای واحد و جمع در وی یکسان است. کرع (kara') م.ع. کړعت الجارية کرعاً (از باب سمع) : تیزشوت گردید آن کنیزک و جرات نمود بر خوردن پایچه. کړعان (ker'ān) ع.ج. کړاع (korā') کړعة (kare'at) ص.ع. دختر تیزشوت. کړغ (koraq) ا.پ. گیاهی که کړاغ نیز نامند. کړغست (karqast) ا.پ. نام گیاهی که گل زردی دارد و بچار پایان دهند. و گیاهی دیگر که آنرا پزند و خورند. کړف (karf) ا.پ. چیزی-یاه که زرگران بکار برند. کړف (karf) م.ع. کړف الحمار کړفاً (از باب نصر و ضرب) : بوئید آن خر کمیز ماده را و سر را بلند کرده برگردانید بهارا. و کذا : کړف غیره. و هر چیزی که شخص بپوید گویند : کړفه. کړف (karf) و (korf) ا.پ. قیروان. و نقره سوخته. کړفأة (karfa'at) م.ع. کړفات القدر کړفأة : کف بر آورد دیگ از جوشش. و کړفا القوم : در آمیختن آن گروه. و کړفا الشعر و غیره : افزون شد موی و جز آن و برهم نشست. کړفأة (karfa'at) ا.ع. گل درهم پیچیده سخت و باز نشده. کړفت (kereft) ا.پ. چرکینی و کثافت و پلیدی و نجاست و ناپاکی. و کسی که خود را از نجاست و پلیدی و آرایش پاک نازد و از نجاست پرهیز نکند. کړفج (karfaj) ا.پ. هر گیاهی که بدان آتش افروزند مانند درمنه.

کړفس (karafs) ا.پ. رستی مأکول از طایفه چتری که از آن خورش سازند و با سرکه مانند کاهو خورند. کړفس (karafs) ا.ع. بمعنی کړفس فارسی است. کړفس (korfos) ا.ع. پنبه. کړفسة (karfasat) ا.ع. رفتار بندی. کړفسة (karfasat) م.ع. بندوار رفتن. و بند کردن شتر و تنگ کردن بند آنرا. کړفش (karfac) ا.پ. قسمی از چلباسه زهردار که در خانه‌ها بسیار است و هر کس آن را بکشد مثل آنسکه هفت من گندم بمسحق بدهد. کړفه (kerfe) ا.پ. کار نیک و ثواب مقابل گناه. کړفه گر (kerfe-gar) ا.پ. نیکوکار و ثواب کننده. کړفیء (kerfi') ا.ع. ابر بلند رفته برهم نشسته. کړفئة (kerfe'at) ا.ع. پاره‌ای از ابر بلند رفته. و پوست بیرون تخم مرغ. و بوته کبر. کړک (kark) ا.ع. مرغ خانگی و ماکیان. و کبک. و خرچنگ. و مردمک چشم. و شاخه درخت. کړک (kark) ص.پ. میوه نارس و کال. کړک (kark) و (karak) ا.ع. نام دهی. کړک (kork) ا.پ. پشم نرمی که از بین مویهای بز برآید و آنرا با شانه برآورده ریسند و شال و جز آن بافند. و پرز و زغب. و گاهی که درموی افتد و یا شانه آنرا گشایند. کړک (kork) ص.پ. ماکیانی که از تخم نهادن باز ایستاده و مست شده باشد. کړک (karak) ا.ع. یکنوع مرغی از

نیو کوچتر که بترکی بلدرچین و بتازی سلوی نامند . وقف خانه . و نام شهری در نزدیکی بیت المقدس .	و رد کرد آنرا . و کر کر فلاناً : حبس نمود و بند کرد فلان را . و کر کر الرحی : گردانید آسیارا .	یعنی يك قطعه علك و جز آن .
كرك (karek) ا.ع . سرخ و احمر .	كر كره (kerkerat) ا.ع . گروهی از مردم . و پنجم سپل شتر و آن گردی سخت است میان سینۀ شتر و یا سینۀ هرستور ذی خف . و ابن کر كره : نام شخصی لغوی .	كر كهيمسه (karkamise) ا.پ . نام گلی خوشبو و دارای چند رنگ و بیشتر در كوه الوند میروید .
كرك (korrak) ا.ع . يك نوع بازی مر تازیان را .	كر كرك (karkarak) ا.ع . پرندۀ ای که در کنار آب نشیند و دم جنباند . و عكه . و كرك و بلدرچین .	كر كن (karkan) و (karken) و (karkon) ا.پ . غلۀ دلمل مانند گندم و نخود و جو و باقلا یعنی غلۀ نیمرس که همچنان با شاخ و برگ بریان کرده خورند .
كر كاس (karkas) ا.پ . نوعی از غله که دوسر نیز گویند .	كر كام (karkām) ا.پ . قوت و توانائی . و مراد و مقصود .	كر كوي (karku) ا.پ . بلفت اهالی کرمان : خریژه كوچك نارس .
كر كب (korkob) ا.ع . گیاهی خوشبو .	كر كروهن (karkarūhan) ا.پ . نام معجونى مقوی مرکب از داروهای خوشبو .	كر كوز (karkuz) ا.پ . علامت راه . و دلیل راه و راهبر .
كر كدن (karkaddan) و (karkadann) ا.ع . کرگدن .	كر كره (karkare) ا.پ . مأخوذ از تازی - خدۀ بی اندازه .	كر كوي (karkavi) ا.پ . نام نوادۀ سلم که سام وی را کشت .
كر كر (karkar) ا.پ . یکی از نامهای خداى تعالی . و کامگار . و پادشاه صاحب اقبال . و درخت کاج و صنوبر .	كر كرهن (karkarahan) ا.پ . داروئی که عافقر را نیز گویند .	كر كي (karkā) ا.ع . مخش .
كر كر (karkar) ا.ع . غلاف نرۀ شتر و تکه و گاو . و نام شهری نزدیکی یلفان بنا کردۀ نوشیروان . و دهی نزدیک بغداد .	كر كرى (karkari) و (korkori) ا. پ . غضروف و استخوان نرم .	كر كي (korki) ا.پ . پرندهای که كلنگ نیز گویند .
كر كر (kerker) ا.پ . نوعی از باقلا .	كر كز (karkoz) ا.پ . علامت راه . و دلیل راه و راهبر .	كر كي (korki) ص.پ . متسوب بكر .
كر كر انك (karkarānak) ا.پ . استخوان نرم که چرنده و چرند و كالو كرجن و كركری نیز گویند و بتازی غضروف نامند .	كر كسه (karkasal) م.ع . کر كسه كر كسه : بندی کرد آنرا و اسیر نمود آنرا . و نیز كركسه : و اگر دانیدن چیزی را .	كر كي (korkiyy) ا.ع . كلنگ .
كر كره (karkarat) م.ع . کر كره كر كره : بارها برگردانید آنرا و چندین بار عود داد آنرا . و كر كر الحب کر كره : كوفت آن دانه را و شكست آنرا و پاك كرد آنرا . و كر كر فى الضحك : قرقه کرد در خنده . و كر كر فلان : خندید فلان . و كر كرت الرياح السحاب : برگردانید باد ابر را و گرد آورد آنرا پس از پرا كندگی . و كر كر الجیش : شكست خورد آن سپاه . و كر كر بالدجاجة : بانگ کرد ماکیان را . و كر كر الشیء : فراهم آورد آن چیز را . و كر كر عنه : دور کرد از آن	كر كم (karkam) ا.پ . آژنداك و قوس قزح . و زعفران . و بیخ ورس .	كر كيدۀ (karkidal) ا.ع . جلت خرما . و آنچه در تك جلت از خرما بماند . و تودۀ خرما .
كر كره (karkarat) م.ع . کر كره كر كره : بارها برگردانید آنرا و چندین بار عود داد آنرا . و كر كر الحب کر كره : كوفت آن دانه را و شكست آنرا و پاك كرد آنرا . و كر كر فى الضحك : قرقه کرد در خنده . و كر كر فلان : خندید فلان . و كر كرت الرياح السحاب : برگردانید باد ابر را و گرد آورد آنرا پس از پرا كندگی . و كر كر الجیش : شكست خورد آن سپاه . و كر كر بالدجاجة : بانگ کرد ماکیان را . و كر كر الشیء : فراهم آورد آن چیز را . و كر كر عنه : دور کرد از آن	كر كم (karkam) ا.پ . آژنداك و قوس قزح . و زعفران . و بیخ ورس .	كر گ (karg) ا.پ . کرگدن .
كر كره (karkarat) م.ع . کر كره كر كره : بارها برگردانید آنرا و چندین بار عود داد آنرا . و كر كر الحب کر كره : كوفت آن دانه را و شكست آنرا و پاك كرد آنرا . و كر كر فى الضحك : قرقه کرد در خنده . و كر كر فلان : خندید فلان . و كر كرت الرياح السحاب : برگردانید باد ابر را و گرد آورد آنرا پس از پرا كندگی . و كر كر الجیش : شكست خورد آن سپاه . و كر كر بالدجاجة : بانگ کرد ماکیان را . و كر كر الشیء : فراهم آورد آن چیز را . و كر كر عنه : دور کرد از آن	كر كم (karkam) ا.پ . آژنداك و قوس قزح . و زعفران . و بیخ ورس .	كر گ (korg) ا.پ . کرگ .
كر كره (karkarat) م.ع . کر كره كر كره : بارها برگردانید آنرا و چندین بار عود داد آنرا . و كر كر الحب کر كره : كوفت آن دانه را و شكست آنرا و پاك كرد آنرا . و كر كر فى الضحك : قرقه کرد در خنده . و كر كر فلان : خندید فلان . و كر كرت الرياح السحاب : برگردانید باد ابر را و گرد آورد آنرا پس از پرا كندگی . و كر كر الجیش : شكست خورد آن سپاه . و كر كر بالدجاجة : بانگ کرد ماکیان را . و كر كر الشیء : فراهم آورد آن چیز را . و كر كر عنه : دور کرد از آن	كر كم (karkam) ا.پ . آژنداك و قوس قزح . و زعفران . و بیخ ورس .	كر گ (korag) ا.پ . سربى موی که از كچلی پدید آمده باشد . و كچل .
كر كره (karkarat) م.ع . کر كره كر كره : بارها برگردانید آنرا و چندین بار عود داد آنرا . و كر كر الحب کر كره : كوفت آن دانه را و شكست آنرا و پاك كرد آنرا . و كر كر فى الضحك : قرقه کرد در خنده . و كر كر فلان : خندید فلان . و كر كرت الرياح السحاب : برگردانید باد ابر را و گرد آورد آنرا پس از پرا كندگی . و كر كر الجیش : شكست خورد آن سپاه . و كر كر بالدجاجة : بانگ کرد ماکیان را . و كر كر الشیء : فراهم آورد آن چیز را . و كر كر عنه : دور کرد از آن	كر كم (karkam) ا.پ . آژنداك و قوس قزح . و زعفران . و بیخ ورس .	كر گاه (kar-gāh) ا.پ . كارگاه .
كر كره (karkarat) م.ع . کر كره كر كره : بارها برگردانید آنرا و چندین بار عود داد آنرا . و كر كر الحب کر كره : كوفت آن دانه را و شكست آنرا و پاك كرد آنرا . و كر كر فى الضحك : قرقه کرد در خنده . و كر كر فلان : خندید فلان . و كر كرت الرياح السحاب : برگردانید باد ابر را و گرد آورد آنرا پس از پرا كندگی . و كر كر الجیش : شكست خورد آن سپاه . و كر كر بالدجاجة : بانگ کرد ماکیان را . و كر كر الشیء : فراهم آورد آن چیز را . و كر كر عنه : دور کرد از آن	كر كم (karkam) ا.پ . آژنداك و قوس قزح . و زعفران . و بیخ ورس .	كر گدن (kargudan) ا.پ . جانوری پستان دار و ضخیم الجلد که بر بالای بینی شاخی دارد و در هندوستان و وسط افريقا زندگی میکند و بلندی این حیوان يك مپرونیم است . و نیز مرغی ینهایت كلان که فیل ده ساله را تعاقب میکند .
كر كره (karkarat) م.ع . کر كره كر كره : بارها برگردانید آنرا و چندین بار عود داد آنرا . و كر كر الحب کر كره : كوفت آن دانه را و شكست آنرا و پاك كرد آنرا . و كر كر فى الضحك : قرقه کرد در خنده . و كر كر فلان : خندید فلان . و كر كرت الرياح السحاب : برگردانید باد ابر را و گرد آورد آنرا پس از پرا كندگی . و كر كر الجیش : شكست خورد آن سپاه . و كر كر بالدجاجة : بانگ کرد ماکیان را . و كر كر الشیء : فراهم آورد آن چیز را . و كر كر عنه : دور کرد از آن	كر كم (karkam) ا.پ . آژنداك و قوس قزح . و زعفران . و بیخ ورس .	كر گس (kargas) ا.پ . مرغ مردار خوار که ذكاك و بتازی نسر گویند . و قسمی از تبر . و
كر كره (karkarat) م.ع . کر كره كر كره : بارها برگردانید آنرا و چندین بار عود داد آنرا . و كر كر الحب کر كره : كوفت آن دانه را و شكست آنرا و پاك كرد آنرا . و كر كر فى الضحك : قرقه کرد در خنده . و كر كر فلان : خندید فلان . و كر كرت الرياح السحاب : برگردانید باد ابر را و گرد آورد آنرا پس از پرا كندگی . و كر كر الجیش : شكست خورد آن سپاه . و كر كر بالدجاجة : بانگ کرد ماکیان را . و كر كر الشیء : فراهم آورد آن چیز را . و كر كر عنه : دور کرد از آن	كر كم (karkam) ا.پ . آژنداك و قوس قزح . و زعفران . و بیخ ورس .	كر گس تر كش : تیرهایی که در تر كش

گذارند . و کرگس فلک : ستاره شعرا .
 کرگسار (karag-sār) ا.ب. نام جائی .
 و نام پهلوانی .
 کرگسان (kargasān) ب.ج. کرگس .
 و کرگسان فلک : سرطایر و سر واقع
 که دو صورت انداز چهل و هشت صورت فلکی .
 کرگسی (kargasi) ا.ب. خوی و
 طبیعت کرگس . و کرگسی کردن :
 تقلید کرگس کردن و خوی آنرا گرفتن .
 کرم (karm) ا.ب. سبزه و بوته و درخت
 که بر آب جوی آب روید .
 کرم (karm) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 درخت انگور . و کرم دشتی : گیاهی که
 فاشرا گویند و بتازی کرمة البیضاء .
 کرم (karm) ا.ع. رزو و درخت انگور .
 و حمیل . یق : رایت فی عنقها کرماً
 حسناً من اولوؤء . و زمین پاکیزه و منقی
 از سنگ ریزه . و نوعی از زرگری در گلو بندما
 . ج : کروم . و بنات کرم : یکنوع
 زیوری که در جامدیت می ساختند .
 کرم (karm) ا.ع.ج. کرمة (karmat) .
 کرم (kerm) ا.ب. جانوری دراز که
 دارای بدن نرمی میباشد . و کرم ایوب
 و یا کرم بادامه : کرم ابریشم . و کرم
 شبتاب که کرم شبچراغ و بتازی جباحب
 نامند جانورکی است مختلف الشكل و الحجم
 و دارای انواع بسیار و بزرگتر و پرنور تر از
 همه نوعی است که در جزایر آتیل مابین امریک
 شمالی و جنوبی عموماً در جزیره کوبا و
 ژامائیک یافت میگردد و مردم آنجا آنرا در
 فانوس گذاشته بسقف اطلاق آویزان می کنند
 و در شب مانند چراغ میتابد و روشن میکند
 همه آن اطلاق را و در روشنائی آن خیاطی و
 دیگر کارها را بجا میآورند و خانمهای این
 جزایر آنرا برای ذیبت شبانه در لباسها و کسوهای

خود میگذارند و نیز زنهای رفاص چند عدد از
 این کرمها را بر لباسهای خود که از الیاف پوست
 درخت بافته شده تار میکنند و چون در بین
 رقص دور زنند پرتو این کرمها درهم آمیخته
 گشته چنان بنظر میآید که يك دایره ای از شعله
 آتش بر دور آنها دوران میکند . و کرم
 گرفتن : کرم پدید آمدن در چیزی .
 کرم (korm) ا.ب. غم و اندوه و گرفتگی
 دل . و زخم و جراحت . و چاه ماندی که
 در صحرا کنند و کنارهای آنرا با کاه گل اندود
 کرده و در آن گندم و دیگر غله ها را انبار نموده
 روی آنرا بپوشانند .
 کرم (korm) ا.ع. بزرگی و ارجمندی .
 یق : افعول کذا و کرماً لك یعنی میکنم
 این کار را جهت اکرام و بزرگی تو . و یق :
 نعم حباً و کرماً .
 کرم (karam) ا.ب. کلم و کرب .
 کرم (karam) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 جوانمردی و همت و روت و سخاوت و مردمی
 ضد لامت .
 کرم (karam) ا.ع. جوانمردی و مردمی
 و عزیزی ضد لوم .
 کرم (karam) ص.ع. و رجل کرم :
 مرد جوانمرد و بامروت ، واحد و جمع و مذکر
 و مؤنث در وی یکسان است . یق : هو
 کرم و هم و هی و هن کرم . و نیز
 ارض کرم و ارضان کرم و ارضون
 کرم ای کریمه طیه صالحة للنبات .
 کرم (karam) م.ع. کرم یکرم
 (بضم رانها) کرماً و کرامة و کرمة
 و مکرماً : جوانمرد گردید . و باعزت و
 با ثروت شد . و نفیس گردید . و کرم
 السحاب : بسیار باران گردید ابر . و
 کرم کرماً : ای ادام الله لك کرماً : پایدار
 کناد خداوند بزرگی تو را . و کرمت ارضه :

نیرو داده شد آن زمین و نیکو رویانید . و
 کارمته مکارمة فکر مته (از باب نصر) :
 یعنی غالب آمدم او را در کرم .
 کرماء (koramā) ع.ج. کریم .
 کرمان (karmān) و (kermān) ا.ب.
 نام مملکتی در جنوب شرقی ایران . و نیز نام
 شهر گواشیر که کرسی و پایتخت این مملکت است .
 کرمان (kermān) ا.ب.ج. کرم
 (kerm) .
 کرمان (kermān) ا.ب. قلعه و خصار .
 و بندر .
 کرمان (kormān) ا.ع. ارجمندی و
 بزرگی . و افعول کذا و کرماً لك :
 میکنم اینکار را جهت اکرام و بزرگی تو .
 کرمانشاه (kermān-cāh) ا.ب. نام
 ایالت و شهری در مغرب ایران .
 کرمانشهان (kermān-cahān) ا.
 ب. نام یکی از منازل مابین کرمان و یزد .
 کرمانی (kermāni) ص.ب. منسوب
 بکرمان . و مردم کرمان .
 کرمانی (kermāni) ا.ب. قسمی از
 فولاد که فولاد دمشقی نیز گویند .
 کرمائیل (karmā'il) ا.ب. نام یکی
 از مطبخهای ضحاک .
 کرم پیشه (karam-pice) ص.ب.
 کریم و جوانمرد و سخی .
 کرم پبله (kerm-pile) ا.ب.
 کرم ابریشم .
 کرمة (karmat) ا.ع. واحد کرم یعنی
 يك درخت مو . و سرگرد استخوان ران .
 ج : کرم (karm) و ج ج : کروم .
 کرمة (kermat) ص.ع. زن جوانمرد .
 کرمة (kormat) ا.ع. بزرگی و ارجمندی .
 و افعول کذا و کرمة لك او کرمة
 عین لك : میکنم این کار را جهت اکرام تو

و کرنب فلان: خرماي بشير آميخته خوردن فلان.	کره موش (karmuc) ا.پ. موش کور که شب پره و شب کور نیز گویند.	و يق: نعم حباً و کرمة. وايضاً يق: ليس لهم ذاك ولا کرمة.
کرنبية (karnabiyyat) ا.ع. طماي که از کلم سازند.	کرهي (kormâ) ا.ع. ارجمندی و اکرام. و افعال کذا و کرهي لك: ميکنم اين کار را جهة اکرام تو.	کرمة (karamat) م.ع. کرم کرماً و کرمة. م.ر. کرم (karam).
کرنج (karanj) و (keranj) ا.پ. نوعی از خرماي پست که خرماي ابو جهل گویند. و سم و زهر.	کره ميخ (kor-mix) ا.پ. گل ميخ و ميخ آهنی سربین. و ميخ چوبی سربزرگ.	کرمة (karemat) ص.ع. جوانمرد و کریم.
کرنج (karanj) و (keranj) و (koranj) ا.پ. سیاهدانه و شونیز.	کرن (koran) ص.پ. اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد.	کرمة (karmahat) م.ع. کرمة کرمة: بر زمین افکند آنرا.
کرنج (karanj) ا.پ. برنج و ارز. و فلفل سیاه. و سیم و نقره. و باز شکاری.	کرنا (karnâ) ا.پ. قسمی از سماروغ. و انگور فرنگی که بفرانسه گروزیل نامند. و نوعی از تقیر.	کرم خورده (kerm-xorde) ص. پ. هر چیز که آنرا کرم خورده و فاسد و ضایع کرده باشد.
کرنج خانه (karanj-xâne) ا.پ. باز خانه و جایی که در آن مرغان شکاری را نگاه میدارند.	کرنا تک (karnâtak) ا.پ. نام ناحیه‌ای از هندوستان.	کرمة دانه (kerm-dâne) ا.پ. نوعی از مازریون. و نیز مورد دانه و دانه مورد.
کرنجو (karanju) ا.پ. کابوس.	کرنا ف (kernâf) و (kornâf) ا.ع. بیخ شاخه خرمان که پس از بریدن بر تنه درخت بماند. ج: کرانف.	کرمة (karmadat) م.ع. کرمة فی آثارهم کرمة: دويد در پی آثار و نشانهای آنها.
کرند (korand) و کرنده (karende) و (korande) ا.پ. میدان اسب دوانی. و جرگه و حلقه زدن مردمان. و جمعیت انبوه مردمان. و ديگ را نگران که در آن رنگها جوشانند. و نام رودخانه‌ای که از زرد کوه اصفهان که ممکن لزان است میگذرد. و اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد.	کرنا فة (kernâfat) و (kornâfat) ا. ع. کرنا ف.	کرمة شعار (karam-ce'âr) ا.پ. خداوند همت و سخاوت و مردمی.
کرند (korond) و کرنده (korende) و (korande) ا.پ. ليف جولا هگان و شوی مالان یعنی جاروب مانند که بد آن آتش و آهار بر نار جامه مالد.	کرنامه (kar-nâme) ا.پ. نمونه و و کارنامه و نقشه.	کرمة (karmak) ا.پ. طماي که از باقلا پزند.
کرنة (karnafat) م.ع. کرنة بالسيف کرنة: زد آنرا بشير. و کرنة بالعصا: زد آنرا بچوبدستی. و کرنة الکرانيف: برید کرانيف را.	کرناي (karra-nây) ا.پ. نوعی از تقیر. کرنا ب (karanb) ا.پ. کلم. کرنا ب (karnab) ا.پ. دارویی که کشنده سگ است و بتازی قاتل الکلب و يا بقلة - الانصار گویند.	کرمة (kermak) ا.پ. کرم کوچک. و مکس طلائی. و اشنان. و لفر و چستان.
کرنة (kornafat) ا.ع. باریک اندام و لاغر از مردم و از شتر.	کرنا ب (karanb) و (kornob) ا.ع. جغد و یا نوعی از آن و یا کلم. کرنا ب (karan-bâ) ا.پ. آتش کلم. کرنا ب (korenba) ا.پ. نوعی از ساز. و ابزار درودگران.	کرمة مکار (karam-kâr) ص.پ. جوانمرد و سخی و کریم و نیکوکار و مهربان و نیکخواه و خیر اندیش.
کرنگ (korang) ا.پ. میدان و جای صف کشیدن سپاه. و جرگه و حلقه مردمان. و رودخانه کردند که از زردکوه صفهان آید. و اسب آل.	کرنة (karnabat) م.ع. کرنا ب الضيف کرنة: خرماي بشر آميخته خورانید مهربان را. و کرنا ب الرجل: خرماي بشير آميخته خورانید آنمرد مهربان خود را.	کرمة کلا (karam-kallâ) ا.پ. کلم و کرنا ب.
		کرمة کن (karam-kon) پ. کلمه امر یعنی لطف کن و رحمت کن و از روی لطف و مهربانی بده.
		کرمة گستر (karam-gostar) ص.پ. نیکوکار و خیر اندیش و مهربان.
		کرمة (kermel) ا.ع. دهم در فلسطين. کرمة (karmand) ا.ص. پ. شتابکار و تند و چالاک. و تعجیل و شتابکاری و عجله.

کرننگ (korong) ا. پ. کردند و لیف
جولامگان .

کرننگانی (karangāni) ا. پ. نوعی
از انگور .

کرننگه (korange) ا. پ. میدان اسب دوانی .
و صف کشیدن سپاه . و حلقه و جرگه مردمان .
و دیگ رنگرزان . و رودخانه ای که از زرد کوه
صفاهان آید و کردند نیز گویند . و اسب کرن .

کرننگه (koronge) ا. پ. کرده و لیف
جولامگان و شوی مالان .

کر نه (karne) ا. پ. قریه ای از روستای
بدخشان که امروز خوب در آن عمل آید .

کر نه (kerne) ا. پ. گیاه اشترخار .
و کنه . و قسمی از مار .

کرنیب (karnib) و (kernib) ا. ع.
نوعی از طعام که از شیر و خرما سازند .
کرنیفة (kernifat) ا. ع. بینی ستبر .

کرو (karv) م. ع. کرا الارض
کروآ (از باب نصر) : کند زمین را .
و کرا البئر : برآورد چاه را به چوب و جز
آن . و کرا الامر : چند بار کرد آن کار
را . و کرت الدابة : بشتاب رفت آن
ستور . و کرا الفرس : دست و پای ناهموار
انداخت آن اسب در رفتن . و کرت المرأة
فی مشيتها : بطرز خوشی راه رفت آن زن
و خرامان رفت . و کرا بالكرة کروآ
(از باب نصر و ضرب) : گوی باخت و گوی
بازی کرد .

کرو (kerv) و (korv) ا. ع. مزد
و کرایه .

کرو (karu) ا. پ. برده پیدی که عنکبوت
سازد و در آن تخم گذارد .

کرو (kerav) و (karv) ا. پ. دندان
میان تهی و کاواک شده و شکسته و ناهموار . و
کاهری تلخ . و کاسنی .

کرو (kerav) ا. پ. جهاز کوچک و
زورق .

کرو (koru) ا. پ. نام یکی از خویشان
افراسیاب که در کشتن سیاوش سعی بسیار کرد .

کروا (karvā) ا. پ. گرفتن رخنه و
پیوند دو چیز بهم .

کرواء (karvā') ص. ع. امرأة
کرواء : زن باریک ساق و ستبر ذراع .

کروان (karvān) ا. پ. نام گیاهی .
و نام مرغی .

کروان (kervān) ع. ج. کروان
(karavān) .

کروان (karavān) ا. ع. کبک و چوبینه
و شوات . ج : کروان (kervān) و کراوین .
و نام دهی در طوس .

کروانک (karvānak) ا. پ.
کاروانک .

کروب (korub) ع. ج. کرب (karb) .
کروب (korub) م. ع. کرب کروباً
(از باب نصر) : نزدیک گردید . و کرب
فلان ان یفعل کذا ای کاد : نزدیک
است که فلان چنان کند و در این معنی مانند
کاد از افعال مقاربه است و مانند آنها عمل
میکنند . و کرب الرجل : کراة خورد
آنمرد . و کربت الشمس : نزدیک
بفرو شدن رسید آفتاب . و کربت حيوۃ
النار : نزدیک بفرو نشستن گردید آتش .
و کرب الناقة : بار کرد آن ماده شتر را .
و کرب الخباز : بیانگ در آورد نانها
چوبی را که بدان نان را گردمی کند . و
کرب الرجل الکریب : بیانگ در آورد
آنمرد چوب کرب را .

کروایی (karubiyy) ا. ع. مهتر
فرشتگان . ج : کروییون .

کروییان (karrubiyan) ا. پ. فرشتگان

مقرب .

کروبین (karubin) ا. پ. مهتر فرشتگان .
و فرشته مقرب .

کروبیون (karubiyyuna) ع. ج.
کروبی .

کرووة (kervat) و (korvat) ا. ع.
مزد و کرایه .

کروت (korut) ص. پ. فربه .

کروتنه (karav-tane) ا. پ. عنکبوت .

کروخ (korux) ا. پ. نام دهی
در خراسان .

کروخان (koru-xān) ا. پ. برادر
پیران ویسه .

کروود (karud) و (korud) ا. پ.
چاه بسیار عمیق که بدشواری توان از وی
آب کشید .

کروور (korur) ع. ج. کر (karr) .
کروور (korur) م. ع. کر کرآ و
کروورآ . مر . کر (karr) .

کروور (korur) ا. پ. عدد بسیار زیاد .
و نصف میلیون یعنی پانصد هزار . و دی
کروور : یک میلیون .

کروز (koruz) م. ع. کرز کروزآ
(از باب ضرب) : درآمد در چیزی و پنهان گردید .
و کرز الیه : پناه برد بسوی آن و میل کرد
سوی آن . و کرز الفحل البول : بونید
گشن کمیز را .

کروز (koruz) و کروژ (koruj) ا.
پ. عیش و نشاط و شادی و طرب . و اندوه
و ملالت .

کروس (kervas) و (karvas) ا. پ.
لغز و چستان .

کروس (karavvas) و (karavvos)
ا. ع. بزرگ سر و سیاه از مردم . و شتر بزرگ
سپل درشت پای

<p>بر آوردن : دنگار بستن نان و میوه و جز آن .</p>	<p>کرویز (karviz) و (karaviz) ا . ب . نطق و ادراك معانی کلیه که شرف انسان بدانت .</p>	<p>کروش (koruc) ع . ج . کرش (ker) و (karec) .</p>
<p>کره (kore) ا . پ . گوی و گلوله . و گلوله توپ . و هر چیز گردد . و قفل . و زبان قفل . و کوره آهگری . و بجه ستور مانند اسب و شتر و خر . و عنصر . و کره آب : آبی که زمین را احاطه کرده . و کره اثیر : سپهرار . و کره ارض و یا کره خاک : زمین . و کره لاجورد و یا کره و هم سوز : آسمان . و کره آسمانی را ادم گویند .</p>	<p>کرویه (karviye) ا . پ . نانخواه و زنیان . کره (karh) ا . ع . شتر سخت سر . و سختی و مشقت . و اکراه . و چیزی که دیگران آنرا نپسندند و مکروه دارند . و قوله تعالی : طوعاً او کرهاً : از روی میل و رغبت و یا از روی کراهت .</p>	<p>کروش (koruc) ا . پ . - مأخوذ از نازی - شکب . کروع (koru') ع . م . کرع کرعاً و کروعاً . مر . کرع (kar') .</p>
<p>کره (karre) ا . پ . - مأخوذ از نازی - بارو و مرتبه و دفعه و نوبت . مر . کروت (karrat) .</p>	<p>کره (karh) و (korli) ا . ع . ابوامتاع . و مشقت . و قیمت علمی کره : بزمحت و مشقت برخاستم . و نیز امتناع من حیث العقل و من حیث الطبع و من حیث الشرع . و کره (بالضم) مثله فی الكل .</p>	<p>کروکر (karukar) ا . پ . صانع و کارکن . و یکی از نامهای خدایتعالی . کروکودیل (krokodil) ا . پ . - مأخوذ از فرانسه - تساچه . مر . تساچه .</p>
<p>کره (korre) ا . پ . بجه ستور مانند اسب و خر و شتر نایکسال و یا دوسال . و نازیانه . و تنگ و کمربند ستور که بدان زین و پالان و جز آنرا بندند . و کره آب : موج آب . و کره خاردار : قسمی از نازیانه .</p>	<p>کره (karh) و (korh) ع . م . کره . کرها و کرها و کراهه . مر . کراهه . کره (karh) و (kareh) ص . ع . شیمیء کره : چیز مکروه و ناپسندیده و ناخوش و ناخواست و كذلك : شیمیء کره .</p>	<p>کروم (korum) ع . ج . کرم (karm) . و ج ج . کرمة (karmat) . کرون (karvan) ا . پ . نام یکی از بلوکات اصفهان .</p>
<p>کرها (karhan) م . ف . پ . - مأخوذ از نازی - بادشواری و سختی و یا تکلف و زحمت .</p>	<p>کره (korh) ا . ع . قهر و جبر . و دشوار . و چیزی که خود شخص آنرا ناپسند دارد . و قیل . كلما فی القرآن من الکره بالضم فی جائز الا فی قوله تعالی : کتب علیکم القتال وهو کره لکم .</p>	<p>کرونیس (karunis) ا . پ . نام جزیره ای که وامق مطلوب عذرا در آن بود . کروه (karve) ا . پ . دندان میان تهی و کاراک .</p>
<p>کره (korhan) م . ف . پ . - مأخوذ از نازی - بطور کرامت و اجبار و عدم رضامندی .</p>	<p>کره (karh) ا . ع . قهر و جبر . و دشوار . و چیزی که خود شخص آنرا ناپسند دارد . و قیل . كلما فی القرآن من الکره بالضم فی جائز الا فی قوله تعالی : کتب علیکم القتال وهو کره لکم .</p>	<p>کروه (koruh) ا . پ . ثلک فرسخ یعنی سه هزار گز و یا چهار هزار گز که دو میل باشد . و آشیانه و آرامگاه مرغان و جز آن .</p>
<p>کره بسته (kare-baste) ص . پ . دنگار بسته و کره گرفته و فاسد شده .</p>	<p>کره (kare) ا . پ . پوست دست و پا و دیگر اعضا که از کار کردن بسیار پینه بسته و سخت شده باشد . و چرک و وسخ و کثافت و ناپاکی . و مسکه و چربی که از دوغ گیرند . و حجره و اطاق کاروانسرا و مدرسه و جز آن . و خانه ای که عنکبوت سازد در آن تخم گذارد . و دنگارمانندی که بر روی نان و میوه و جز آن از بسیار ماندن نشیند . و یکنوع درخت خار داری که عصارة آن را افاقیا نامند . و دست برنج از طلا و نقره . و خلخال . و نام موضعی . و کره بستن و یا کره</p>	<p>کروه (karave) ا . پ . جانوری سیاه رنگ و زهر دار که زخم آن بدتر از زخم مار است . کروی (koravi) ص . پ . - مأخوذ از نازی - گرد و مانند کره .</p>
<p>کره تن (kare-tan) ا . پ . عنکبوت .</p>	<p>کره دان (kare-dân) ا . پ . ذیل دان و جائی که خا کروبیه ریزند .</p>	<p>کروی (koraviyy) ص . ع . منسوب بکره .</p>
<p>کره گری (korre-gari) ا . پ . نازیانه زدن جهت تأذیب و تنبیه .</p>	<p>کره (karhali) ا . پ . يك قسم میوه .</p>	<p>کرویا (karvayâ) ا . پ . نانخواه و ذبات .</p>
<p>کره نای (karre-nây) ا . پ . کرنای .</p>	<p>کره (karhâ) و (korhâ) ا . ع . جزء بالائی از گودی پس گردن و روی یاسر .</p>	<p>کرویا (karavyâ) و کرویا (karviyâ') و (karavyâ') ا . ع . نانخواه و گیاه آن .</p>
<p>کره گری (kary) ع . م . کری بالکرة کریاً (از باب ضرب) : گوی باخت و زد</p>	<p>کره (kare) ا . پ . پوست دست و پا و دیگر اعضا که از کار کردن بسیار پینه بسته و سخت شده باشد . و چرک و وسخ و کثافت و ناپاکی . و مسکه و چربی که از دوغ گیرند . و حجره و اطاق کاروانسرا و مدرسه و جز آن . و خانه ای که عنکبوت سازد در آن تخم گذارد . و دنگارمانندی که بر روی نان و میوه و جز آن از بسیار ماندن نشیند . و یکنوع درخت خار داری که عصارة آن را افاقیا نامند . و دست برنج از طلا و نقره . و خلخال . و نام موضعی . و کره بستن و یا کره</p>	<p>کرویا (karavyâ) و کرویا (karviyâ') و (karavyâ') ا . ع . نانخواه و گیاه آن .</p>

بر آن تا بلند گردد . و کری فلان :
سخت دوید فلان، و کریت الناقة بر جلیهها :
برگشته و ناراست انداخت آن ماده شتر پاها را
در دویدن . و کری النهر : کند جوی
را، و کند در آن جوی گودی تازه ای .
کری (karā) ا.ع. چوینک نر و کبک
سرخ پای نر . و خواب . و گفته اند هنگام
شکار چوینک این عبارت را چون گویند :
«اطرق کری ان النعام فی القرى»
چوینک بر زمین می جسد و مکث می کند
آنگاه جامه ای بروی وی انداخته و صیدش
می کنند و نیز این عبارت را بطور مثل برای
کسیکه عجب کند میگویند و نیز برای کسی گویند
که در کلام خود بزبان خوش خدعه میکند
در صورتیکه مراد و مقصودش غائله باشد .
کری (karā) م.ع. کری کری
(از باب سمع) : بخواب شد و یا بحالت
چرت رفت . و کری فلان : سخت دوید
فلان . و کری النهر : کند جوی را .
و کریت الناقة بر جلیهها : برگشته و
ناراست انداخت آن ماده شتر پایها را در دویدن .
و کریت المرأة کراً : باریک ساق گردید
آن زن .
کری (kari) ا.پ. ناشنوائی و علتی
که در گوش بهم رسد و شخص کرو ناشنوا
گردد . و پرده سپیدی که کمره تن جهة تخم
گذاردن و بچه برآوردن سازد .
کری (kari) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
کرا و کرایه و مال الاجاره .
کری (kari) ص.ع. خوابنده و چرت
زنده . و دونده .
کری (korā) ع.ج. کرة (korat) .
کری (korā) ا.ع. يك بار و يك
حمله .
کری (kariyy) ص.ع. خوابنده و چرت

زنده . و دونده .
کری (kariyy) ا.ع. خربنده و مکاری
و کرایه دهنده . ج : اکریاء . و کرایه گیرنده .
و بسیار از هر چیزی . و یکنوع گیاهی و درختی
که در ریگ روید .
کری (kariyy) ا.ع. ج . کرة
(korat) .
کری (kariyy) ص.ع. کروی و منسوب
بكرة .
کریاس (keryās) ا.پ. دربار پادشاهان
و امرا و اعیان . و محوطه ای که در درون سرا
مابین حیاط و دروازه سازند . و خلوتخانه سلاطین
و امرا .
کریاس (kerjās) ا.ع. طهارت خانه و
خلا جای که بر بام سازند و کاریز آن بر
زمین باشد . ج : کرایس .
کریان (karyān) ص.ع. خوابنده و
چرت زنده . و دونده .
کریان (keryān) و (koryān) ا.پ.
قربانی و فدا .
کریب (karib) ص.ع. سخت اندوهمند .
کریب (karib) ا.ع. چوب نان پز که
بدان نان را گرد سازد . و زمین گشتکار شیار
کرده . و گره نی .
کریبة (karibat) ا.ع. سختی و بلا . و
بلای سخت . ج : کرائب .
کری بکوری (kari-bakuri) ا.پ.
هر چیز نابکار و بیفایده و بی قدر و قیمت .
کریة (kariyat) ص.ع. مؤنث کری :
خوابنده و چرت زنده . و دونده .
کریة (kariyyat) ص.ع. مؤنث کری :
خوابنده و چرت زنده . و دونده .
کریة (karriyat) ا.ع. واحد کری یعنی
يك گیاه کری و يك درخت کری .
کریتونقن (karitunetan) ف م .

پ . بلغت زند و پا زند : خواندن و قرائت
کردن .
کریث (karis) ص.ع. امر کریث :
کار در اندوه اندازنده . و انه لکریث
الامر : او بددل است در کارها .
کریثاء (karisā') ا.ع. غوره نیکوی
خرما .
کریج (karij) ا.پ. تولک و پر ریختن
پرندگان خصوصاً باز و چرخ و شاهین .
کریج (karij) و کریچ (kariç) ا.
پ. خانه کوچک . و خانه کوچکی که ازنی
و علف در کنار فالیز و کشت سازند . و تالاری
که بر بالای خرمن ناکوفته سازند تا باران
آنها ضایع نکند .
کریچه (karije) و کریچه (kariçe)
ا.پ. خانه کوچک . و خانه کوچکی که از
نی و علف در کنار کشت و فالیز سازند . و
پر ریختن پرندگان .
کریر (karir) ا.ع. آواز سینه که با آواز
گلوی خفه کرده ماند . و آواز گلوی خفه
کرده . و گرانی آواز . و گرفتگی گلو که از
گرد و غبار پدید آید . و نام جوئی .
کریر (karir) م.ع. کر کراً و
کریراً . مر . کر (karr) .
کریر (karir) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
آواز کسی که صدای وی گرفته باشد . و صدای
کسیکه او را خفه میکنند . و آواز خرخری
که در وقت مردن از آدمی ظاهر میشود .
کریر (korir) ا.پ. ب . پیشکار و
پاکار .
کریرج (korayraj) ا.ع. یکنوع مامی
کوچکی سبز رنگ .
کریز (kariz) ا.ع. کشک .
کریز (kariz) و (koriz) ا.پ. خانه
کوچک . و خانه ای که ازنی و علف در کنار

کشت و فالیز سازند. و تولک و پرریختن پرندگان
خصوصاً باز و شاهین و چرخ. و گوشه و کنج
خانه.

کریز (koriz) ا.پ. شکار باباز.

کریزه (korize) ا.پ. کریجه.

کریزی (korizi) اوص.پ. مردم پیر
و منحنی که از پیری ناتوان و خرف شده باشد.
و باز و شاهین که در صحرا تولک کرده پرریخته
باشد. و آنچه که بخورد پرندگان شکاری دهند
تا زودتر تولک کنند.

کریسی (keris) و کریسه (kerise)
ا.پ. قریب و خدعه و چالوسی.

کریسیدن (kerisidan) فم.پ. قریب
دادن و خدعه کردن و از راه بیرون بردن و
چالوسی نمودن.

کریشک (kericak) ا.پ. مرد جنگی
و جنگ کننده. و جوزه مرغ. و مغاک و
گودال.

کریشنگ (koricang) ا.پ. کوه.
و مغاک.

کریص (karis) ا.ع. کشک باطنوث
و یا حمصیص آمیخته. و کشک بی آمیغ. و
ذخیره و یخنی. و گیاه ترشک یا شیر پخته و خشک
کرده تا در تابستان خورد. و کشک یا خرم
آمیخته. و جانی که در آن کشک سازند.

کریص (karis) م.ع. کرص کرصاً
و کریصاً. مر. کرس (kars).

کریض (kariz) ا.ع. نوعی از کشک.

کریع (kari) ا.ع. کسیکه چوب طرح
نداشته باشد بدست از جوی آب حرم.

کریغ (korig) ا.پ. گریز و فرار.
گریز و پرریختن پرندگان.

کریفتن (korifan) فم.پ. گریختن
و فرار کردن و پشت دادن.

کریم (karim) ا.پ. نام یکی از اجداد

رستم زال. و نام شهری در کرمان که کریمان
نیز گویند.

کریم (karim) اوص.پ. مأخوذ از
تازی - دهشور و جوانمرد و سخی و باشکوه
و بلند همت و با جلال و بزرگواری و مهربانی و خیر
خواه و نیک اندیش و نیکوکار و منعم و نیک
نهاد و سلیم النفس و با ملامت و با رحم و
رحیم و بخشنده و آمرزنده. و عزیز و محترم
و مرد متدین خدا ترس. ج: کریمان. و الله

کریم و یا خدای کریم یعنی خداوند
بخشنده. و کریم الاخلاق و یا کریم
الشان: پاک نژاد و اصل. و فیاض و بلند
همت و سخی. و کریم النفس: کسیکه طبعاً
فیاض و بلند همت باشد.

کریم (karim) ص.ع. جوانمرد و با
مروت. ج: اکرماء و کرماء و کرام. و
بخشنده در گذر نیده از گناه. و رزق کریم:
روزی بسیار و طیب. و قول کریم: سخن و
سهل و آسان نرم.

کریم (karim) ا.ع. رأس و سر. و
کریمک ای رأسک.

کریمه (karimā) ب. کلمه ندا که در
موقع استغاثه گویند یعنی ای کریم و ای
بخشنده مهربان.

کریمات (karimāt) ع.ج. کریمه.

کریمان (karimān) ا.پ. نام جد
تویم رستم زال که پدر کریمان باشد. و نام
شهری در کرمان.

کریمان (karimān) ا.پ. مأخوذ از
ازی - ج: کریم.

کریمان (karimāne) ا.ع. بصیغه تشبیه
حج و جهاد. و منه: خیر الناس مومن
یعنی کریمین او معناه بین فرسین یغز و علیهما
او بعیرین یسقی علیهما او بین ابون مؤمنین
او بین اب و ابن مؤمنین.

کریمان (karimāne) ص.ع. ابوان
کریمان: پدر و مادر مؤمن.

کریمانه (karimāne) ص.م.ف. ب.
مأخوذ از تازی - منسوب بکریم و بطور جوان
مردی و از روی سخاوت و کرم.

کریمه (karimat) ص.ع. مؤنث
کریم. ج: کرائم و کریمات. و نیز مرد بسیار
کرم. و التاء للبالغة.

کریمه (karimat) ا.ع. ینی. و هر
عضو شریف مانند گوش و دست و لب و ریش.
و نام مردی.

کریمتان (karimatāne) ا.ع. بصیغه
تشبیه: دو چشم.

کریمه (karime) اوص.پ. ب.
مأخوذ از تازی - شریف و عالی. و خاتون و
یگم. و هر آیه ای از آیات قرآن مجید.

کریمیة (karimiyyat) ا.پ. مأخوذ
از تازی - بخشش و عطا و بخشندگی.

کرین (kerin) و (korin) ع.ج. کرة
(korat).

کرینه (karinat) ا.ع. زن سرودگوی.
ج: کران.

کرینونتن (karinunetan) ف.م.
پ. بلفت زند و یازند: خواندن و قرائت
کردن.

کریدوم (karayudum) ا.پ. خیانت
و شکستن عهد و شرط و قول.

کریون (karyun) ا.پ. گیاهی دوائی
که قطاریون گویند.

کریه (karih) ا.ع. شیر بیشه.

کریه (karih) ص.ع. قبیح و ناپسند
داشته و ناخواسته.

کریه (karih) ص.پ. ب. مأخوذ از
تازی - زشت و ناپسند و ناخوش داشته و ناگوار
و ناپاک و نفرت انگیز و چرکین. و کریه

كُز ز (kazaz) ا.ع. بخل و زفتی. بق:	كُز از زده شد فلان .	الصوت : ناخوش آواز .
ذو كُز ز ای ذوبخل .	كُز اغ (kozāq) ا.پ. گیاهی که صمغ آنرا اشق نامند .	كُریهه (karihat) ص.ع. مؤنث کریه.
كُز طرخون (kaz-tarxun) ا.پ. عاقر قرحا.	كُز ان (kaz-ân) پ. بمعنی که از آن.	كُریهه (karihat) ا.ع. جنگ سخت. و سختی جنگ. و حادثه و بلا. و ذوالکُریهه:
كُز غ (kozq) و (kozaq) ا.پ. گیاهی که صمغ آنرا اشق نامند .	كُز انگبین (kaz-angobin) ا.پ. شهد و عسل و انگبین .	شمشیر نیک بران که بر هر چه افتد و نیم گرداند.
كُز غ (kazaq) ا.ع. بکنوع دارویی.	كُز اوه (kazâve) ا.پ. کجاوه .	و کُریهه السیف : نیزی شمشیر که ناپسند دارند آنرا. و کُریهه فلان : تندی و وحدت فلان در غضب .
كُز ف (kozfi) ا.پ. سوادی که زرگران بکار برند .	كُز ایش (kezâyec) و (kozâyec) ا.پ. در خور و لایق و سزاوار . و چوبی که بدان ستور را راندند .	كُریهه منظر (karih-manzar) ص.پ. زشت روی .
كُز ف (kozfi) و (kazaf) و (kazef) ا.پ. قیر. و تفره و سیم سوخته .	كُز ب (kozbi) ا.ع. کنجاره روغن و تفاله میوه ها که عصیر آنها را گرفته باشند. و بکنوع درختی صلب .	كُز (kaz) ا.پ. ابریشم خام .
كُز ك (kazak) ا.ف. كجك و كوك .	كُز ب (kazab) ا.ع. خردی استخوانهای پشت پای و درهم کشیدگی آنها و آن عیب است (والفعل من سمع) .	كُز (kaz) پ. محف که ازو بمعنی آن.
كُز لك (kazlak) و (kezlek) ا.پ. كارد كوچك و قلمتراشی که نوك آن كج باشد و چاقو. و استره. و نوك تیغ دشته كج .	كُز با (kazbâ) ا.پ. نوعی از ریواس . و تمش . و دانه خردل .	كُز (kaz) و (kaza) ا.پ. نام ولایتی در هندوستان .
كُز م (kazm) ا.پ. هر گیاهی که در کنارهای جوی و رودخانه سبز شود .	كُز برة (kozborat) ا.ع. گشنیز .	كُز (kazz) ص.ع. رجل كُز : مرد تند.
كُز م (kazm) م.ع. كُز م الشیء بمقدم فیه كُز ماً (از باب نصر): شكست آن چیز را بدندان پیشین و بر آورد آنچه در اندون آن بود تا بخورد .	كُز بود (kaz-bud) ا.پ. كد خدا . و رئیس طایفه .	ج : كُز (kozzi) و وجه كُز : روی زشت و ترش . و ذهب كُز : زر سخت . و رجل كُز الیدین : مرد زفت و بخیل. و نیز كُز : ورترنجیده و منقبض .
كُز م (kazam) ا.ع. زفتی و بخل . و سخت خوردن و شدت اكل . و کوتاهی بینی. و کوتاهی انگشتان . و کوتاهی و ستبری لب اسب (والفعل من سمع) .	كُز به (kazbe) ا.پ. کنجاله و تفاله. كُز ه (kazzat) ص.ع. امرأة كُز ه: زن در ترنجدیده و منقبض . و قوس كُز ه: كمائی که چوب آن خشك بود و خمیدن آن دشوار. و بكُز ه كُز ه: چرخ تنگ سخت آواز.	كُز (kazz) م.ع. كُز فلان كُز آ (مجهولا. از باب ضرب): كُز از زده شد فلان . مر. كُزازه .
كُز م (kazem) ص.ع. مرد بد دل ترسناك .	كُز د (kazd) ا.پ. شاخه ای که از درخت جهة پیرایش برند .	كُز (kozzi) ع.ج. كُز (kozzi) .
كُز م (kozam) ا.ع. بلبل. چوزة گنجشك. و يك قسم مرغی که بگنجشك ماند .	كُز دیدن (kazdidan) ف.م.پ. پیراستن درخت و تراش دادن و تراشیدن و آراستن. و جلا دادن .	كُز ابه (kazâbe) ا.پ. کجاوه .
كُز ماء (kazmâ) ص.ع. مؤنث اكُز م: مادیان سبزه و کوتاه لب. و يد كُز ماء: دست کوتاه انگشت .	كُز و د (kozardun) ف.م.پ. چاره جونی کردن و چاره جستن .	كُز اد (kazâd) و (kezâd) ا.پ. جامه کهنه .
كُز مازج (kezmâzej) ا.ع. مأخوذ از كُز مازك فارسی و بمعنی آن .	كُز ره (kozre) ا.پ. آبیاری كشت و زرع . و زراعت سیراب. و نام گیاهی خوشبو.	كُز از (kozâz) ا.پ. نشتر حجام و جز آن .
كُز مازك (kazmâzak) ا.پ. بار درخت		كُز از (kozâz) و (kozâz) ا.ع. بیماری.
		كُز از ه (kazâzat) م.ع. كُز كُز از ه و كُز و زة (از باب ضرب) : خشك شد و ورترنجید . و تند مزه گردید . و بخیل و كم خیر شد . و كُز الشیء : تنگ كرد آن چیز را . و كُز خطاه : بهم نزدیک نهاد گام را . و كُز فلان كُز آ (مجهولا) :

کژ چشمی (kaĵ-ĉacmi) ا.پ. لوجی و دینی .	شده از ابریشم خام .	کز که بازی حب الائل نیز گویند .
کژ خاطر (kaĵ-xâter) ا.پ. ناموزون و کج طبیعت . ج : کژخاطران .	کزین (kazin) پ. محفف که از این .	کزمه (kazmat) ص . ع . شحمة
کژخاطران (kaĵ-xâterân) ب.ج. کژ خاطر .	کزین فروش (kazin-faruc) ا.پ. فروشنده ابریشم خام .	کزمه : پیه گردآمده سخت .
کژخوان (kaĵ-xân) ص.پ. آنکه غلط میخواند و در خواندن سهو میکند .	کژ (kaĵ) ص.پ. کج و خمیده و منحنی و ناراست و پیچیده . و کژ کردن : کج کردن و منحنی نمودن و خمیدن و پیچیدن .	کزن (kazan) ا.پ. روستا . و مجمعی که در ایام عاشورا مردم بسیار در آن جمع شوند . و حیز و مخش .
کژدست (kaĵ-dast) ص.پ. کج دست و دزد و آنکه هر جا هر چه بیند بردارد .	کژ (kaĵ) ا.پ. ابریشم درشت فرومایه کم قیمت .	کزنده (kazande) ا.پ. لفی که جولامگان بدان روی کار را هموار کنند و بازی شوکه الحانک گویند . و جوال شبکه داری که بدان کاه کشند .
کژدل (kaĵ-del) ص.پ. بداندیش و بد نهاد .	کژ (kaĵ) ا.پ. بیخ درخت .	کزنگبین (kaz-angobin) و کزنگو (kazangu) ا.پ. شهد و انگین .
کژدم (kaĵ-dom) ا.پ. حیوانی زهردار که در ممالك حاره زندگی میکند و سقرینوس نیز گویند و بتازی عقرب نامند . و نام برج هشتم از دوازده برج فلکی . و چون کسی را کژدم گرد محل نیش آنرا ابتدا باید زیاد میکند و کاری کنند که خون از آن جریان یابد و سپس پارچه ای را در امانیاك آلوده کرده بروی آن رفاده نمایند و یا محل نیش را با آهن نایده داغ کنند . و کژدم بحری :	کژار (kaĵâr) ا.پ. پاره و قطعه از هر چیز پاره کرده و دریده .	کزنه (kazne) و (kazine) ا.پ. یکنوع مرغی سیاه و سپید که سری بزرگ دارد .
نوعی از ماهی خاردار تیره رنگ برخی مایل که بر سر آن خاری است بلند و بمنزله حربته اوست . و کژدم گرد دون و یا کژدم طاس آبگون و یا کژدم فلك و یا کژدم نیلوفری : نام برج هشتم از بروج دوازده گانه فلکی .	کژار (koĵâr) ا.پ. حوصله و چینه دان مرغ .	کزنه (kazane) ا.پ. کزنه و انجره
	کژاریدن (kaĵâridan) ف.م.پ. پاره کردن و دریدن .	کزنی (kaznay) ص.پ. گیاه تر و پژمرده در زمستان .
	کژ آغند (kaĵ-âqand) و کژ آغندش (kaĵ-âqandec) و کژ آغندش (kaĵ-âgand) و کژ آغندش (kaĵ-âgandec) ا.پ. جامه ای که درون آنرا بجای پنبه ابریشم پر کنند و بخیه بسیار زنند و در روزهای جنگ پوشند .	کز و (kazu) پ. محفف که از او .
	کژاوه (kaĵâve) ا.پ. کجاوه .	کزوا (kazvâ) ا.پ. نوعی از دیواس . و تمش . و دانه خردل .
	کژبین (kaĵ-bin) ص.پ. لوج چشم و احوال و کج بین . و بدخواه و نابکار .	کزوان (kezvân) ا.پ. بادرنگبویه .
	کژپا (kaĵ-pâ) ص.پ. آنکه پایهای وی پیچیده و موج باشد .	کزوزة (kozuzat) م.ع. کز
	کژترازو (kaĵ-tarâzu) ص.پ. آنکه غلط بهشش میکند .	کزازة و کزوزة : مر . کزازة (knzâzat)
	کژتر خون (kaĵ-tarxun) ا.پ. عاقر قرحا .	کزوغ (kazuq) ا.پ. فقره و هر يك از مهره های گردن و پشت انسان و دیگر حیوانات .
	کژ چشم (kaĵ-ĉacm) ص.پ. لوج و کاج و احوال .	کزوم (kazum) ا.ع. ماده شتر دندان فرو ریخته از پیری .
		کزوه (kaze) ا.پ. پره کلیدان و زبانه قفل .
		کزی (kazy) م.ع. کزی الرجل کزیا (از باب ضرب) : نیکوئی نمود آنمرد بر آزاد کرده خود .
		کزین (kazin) ص.پ. هر چیز ساخته

کثر ف (kaṭraf) ا. پ. نام گیاهی بغایت بدبوی.

کثر رفتار (kaṭ-raftār) ص. پ. بد سلوک و کسی که رفتارش ناراست و نامموار باشد. و کوزپشت.

کثر رفتاری (kaṭ-raftāri) ا. پ. بدسلوکی و رفتار بد و ناشایست و ناراست.

کثر رنگ (kaṭ-rang) ص. پ. سپیدگون و سپید فام.

کثر طرخون (kaṭ-tarxun) ا. پ. عاقر قرحا.

کثر غا (kaṭ-qā) ا. پ. کوز غاو.

کثر غان (kaṭ-qān) ا. پ. دیگ طعام پزی.

کثر غاو (kaṭ-qāv) ا. پ. گاری که در کوههای مابین ختا و هندوستان و تبت بهم رسد. و قطاس و گاو دریائی.

کثر ف (koṭf) ا. پ. سیم و نقره سوخته. و قیر. و سواد زرگری.

کثر ک (kuṭjak) ا. پ. کجک. مر. کجک.

کثر گما (kaṭ-gā) و کثر گماو (kaṭ-gāv) ا. پ. کوز غاو. و دم کوز غاو.

کثر مازون (kuṭ-māzun) ا. پ. نام دارویی.

کثر مژ (aṭ-māj) ص. پ. کج و ناراست و پیچیده.

کثر مژ زبان (kaṭ-māj-zabān) ص. پ. کودکی که نو بسخن درآمده و زبانش بکلمات فصیح جاری نشده باشد.

کثر میان (kuṭ-miyān) ص. پ. کوزپشت و کسی که کمر وی خمیده باشد.

کثر نظر (kaṭ-nazar) ص. پ. حدود و رشکین و بدخواه و بد نگاه و احول و کج بین.

کثر نه (kaṭne) ا. پ. رقه و وصله و پاره ای که بر جامه دوزند.

کثر ور (kaṭur) ا. پ. زرباد.

کثر وند (kaṭ-vand) ا. پ. پره کلدان و زبانه قفل.

کثره (kaṭe) ا. پ. کجک پیل یعنی آهنی سرکج و دسته دار که بدان فیلان فیلزاراند. و قلاب. و قلاب قناره قصابی. و ملازه و گوشت پاره ابتدای حلق و محاذی بیخ زبان. و چوب سرکجی که بدان دهل و قناره نوازند. و چوبی که بدرون کلدان افتد و محکم گردد.

کثری (kaṭi) ا. پ. کجی و انحنا و ناراستی و اعوجاج.

کثر یغ (kaṭiq) ا. پ. گریز و فرار و هزیمت و کوچ و رحلت.

کثریم (kaṭim) و کثرین (kaṭin) ا. پ. برگستان. و جامه آگنده ازابریشم که در روز جنگ پوشند و بر اسب نیز پوشانند.

کس (kas) ا. پ. مردم و شخص و مرد و آدمی زاد. و یار و رفیق و همدم. و رسول و فرستاده. و دانشمند و عاقل و دانا. و کس و ناکس یعنی شریف و وضع و خاص و عام و مرد و نامرد. و همه کس و یا هر کس یعنی همه مردم و تمام عالم. و بی بی کس: بی یار و بی رفیق و بی مددگار.

کس (kos) ا. پ. فرج زن و چوزونس و موضع جماع در زنان. و کس و کن یعنی فرج و مقعد.

کس (kass) م. ع. کسه کسا (از باب نصر): سخت گوید آنرا.

کس (koss) م. ع. مأخوذ از کس فارسی و بمعنی آن. ج: اکاس (گویند مولده است).

کس ع (kas) م. ع. پاره ای از شب. ج: کسوء.

کس ع (kas') م. ع. کساه کس ع (از باب فتح): در پی او رفت و متابعت وی کرد. و کس الدابة: از پس راند آن-ستور را و یا در پی ستوران دیگر راند. و کس القوم: جیره شد بر آن گره در خصومت. و مرفلان یکسو القوم ای یطردم. و کس بالسيف: بشمشیر زد.

کس ع (kos') م. ع. دنباله چیزی. ج: اکساء. و رکب کساه: برگردن آن افتاد.

کسا (kasā) ا. پ. گلیم و پلاس.

کساء (kasā') م. ع. بزرگی. و بزرگی آبائی. و بلندی مرتبه.

کساء (kesā') م. ع. گلیم. ج: اکسیه و شیر سرشیر بسته.

کساء (kesā') م. ع. ج. کسوة (kesvat) و (kosvat).

کساء (kesā') م. ع. مکاساة و باهم بزرگ منشی نمودن و فخر کردن.

کساب (kasābe) م. ع. گرگ. و نام سگی.

کساب (kassāb) ص. ع. ورزنده و کسب کننده.

کسابر (kasāber) م. ع. ج. کسبر (kosbar).

کساح (kosāh) م. ع. بیماری سر شران را.

کساحه (kosāhat) م. ع. برف رفته. و خاکروبه. و بر جای ماندگی از دست و پای و لنگی.

کساحه (kosāhat) م. ع. کسح کساحه (از باب سمع): بر جای ماند از چلاقی و لنگی.

کساد (kasād) م. ع. ناروائی متاع و جز آن.

کساد (kasād) م. ع. کسد کساداً

و کسودآ (از باب نصر و کرم) : ناروان گردید و کاسد شد .	و دلگی و دلگیری . و درماندگی و خستگی . گرفتگی و دلشستگی . و آشفتگی و پریشانی .	کسب (kosb) ا.ع. کنجاره روغن . کسبه (kasbat) ا.ع. علم است سر ماده سگ و یا ماده گرگرا .
کساد (kasād) ص.پ. - مأخوذ از تازی - بازار ناروان که متاع و کالا در آن خریدار نداشته باشد . و بی رواج و بی خریدار و بی مشتری .	کسالی (kasālā) و (kesālā) و (kosālā) و (kasāli) ص.ع.ج. کلان (kaslān) . کسان (kasān) پ.ج. کس .	کسبه (kesbat) ا.ع. ورز و کسب . و نوع و هیت ورزیدن .
کسادی (kasādi) ا.پ. - مأخوذ از تازی - ناروانی متاع و کالا در بازار و بی رواجی و نداشتن خریدار . و ارزانی و کم قیمتی کالا و مال التجاره و داد و ستد شدن در بازار و تنزل تجارت .	کسانه (kasāne) اوص.پ. آدمی و انسانی و مانند انسان . و انسانیت و مروت . کساوی (kasāvi) ا.پ. - مأخوذ از تازی - لباسها و پوشاکها .	کسبه (kasabat) ع.ج. کاسب . کسبت (kesbat) ا.پ. تنگو و یا غلافی که حجام و یا فساد ابزارهای خود را در آن نگاه میدارد . و قطعه ای از چرم که شخص سقا بر کنار چپ خود آویزان کند و مشک آب را بروی آن در دوش گیرد .
کسار (kosār) ص.پ. خورنده . و تحمل کننده و همیشه این صفت با کلمه می و غم مرکب میگردد چنانکه گویند: هی کسار یعنی خورنده می و غم کسار یعنی تحمل کننده غم و اندوه .	کسانی (kasā'i) ا.ع. لقب علی بن حمزه کوفی اسدی یکی از ائمه نحو که در سال ۱۸۹ در ری وفات نمود .	کسبت نامه (kesbat-nāme) ا.پ. نام کتابی در سرگذشت حجام و فساد .
کسار (kosār) ا.ع. ریزه و شکسته از چیزی .	کسب (kasb) ا.پ. - مأخوذ از تازی - ورز و نودساد و تحصیل با سعی و کوشش و محنت . و تحصیل معاش و رزق با زحمت و محبت . و هنر و پیشه و فن و صنعت و حرفت و شغل و کار و بار . و تجارت . و عمل باید . و کسب کردن : ورزیدن و کوشش کردن و تحصیل نمودن . و کسب هنر کردن : تحصیل هنر کردن .	کسبج (kosboj) ا.ع. - مأخوذ از کبه فارسی و بمعنی آن .
کساره (kosārat) ا.ع. ریزه و شکسته از چیزی .	کسب (kasb) و (kesb) م.ع. کسب مالا کسباً و کسباً (از باب ضرب) : سود برد از آن مال . و کسب فلان : طلب روزی کرد فلان و ورزید . و کسب الشیء : جمع کرد آنچه را و فراهم آورد . و کسب المال : روزی جست از آن مال . و کسب لاهله : طلب روزی و معیشت کرد برای اهل خود . و کسب فلاناً مالا : ورزاند فلان را تا سود برد از مال . و کسبه مالا فکسب هو : ورزانیدم او را برای سود از مال پس ورزید او (لازم و متعدی) .	کسبر (kōsbor) ا.ع. دستیانه از عاج مانند دست برنج . ج. کسبر .
کساردن (kosārdan) ف.م.پ. خوردن . و تحمل کردن .	کسب (kasb) و (kesb) م.ع. کسب مالا کسباً و کسباً (از باب ضرب) : سود برد از آن مال . و کسب فلان : طلب روزی کرد فلان و ورزید . و کسب الشیء : جمع کرد آنچه را و فراهم آورد . و کسب المال : روزی جست از آن مال . و کسب لاهله : طلب روزی و معیشت کرد برای اهل خود . و کسب فلاناً مالا : ورزاند فلان را تا سود برد از مال . و کسبه مالا فکسب هو : ورزانیدم او را برای سود از مال پس ورزید او (لازم و متعدی) .	کسب (kosborat) و (kosborat) ا.ع. کشیز .
کسارنده (kosārande) ا.ف.پ. خورنده . و تحمل کننده .	کسب (kasb) و (kesb) م.ع. کسب مالا کسباً و کسباً (از باب ضرب) : سود برد از آن مال . و کسب فلان : طلب روزی کرد فلان و ورزید . و کسب الشیء : جمع کرد آنچه را و فراهم آورد . و کسب المال : روزی جست از آن مال . و کسب لاهله : طلب روزی و معیشت کرد برای اهل خود . و کسب فلاناً مالا : ورزاند فلان را تا سود برد از مال . و کسبه مالا فکسب هو : ورزانیدم او را برای سود از مال پس ورزید او (لازم و متعدی) .	کسبند (kos-band) ا.پ. تنگ و کمر بند .
کساره (kesāre) ا.پ. - مأخوذ از تازی - ریزه و خرده و شکسته از هر چیزی .	کسب (kasb) و (kesb) م.ع. کسب مالا کسباً و کسباً (از باب ضرب) : سود برد از آن مال . و کسب فلان : طلب روزی کرد فلان و ورزید . و کسب الشیء : جمع کرد آنچه را و فراهم آورد . و کسب المال : روزی جست از آن مال . و کسب لاهله : طلب روزی و معیشت کرد برای اهل خود . و کسب فلاناً مالا : ورزاند فلان را تا سود برد از مال . و کسبه مالا فکسب هو : ورزانیدم او را برای سود از مال پس ورزید او (لازم و متعدی) .	کسبه (kasabe) ا.پ. - مأخوذ از تازی - مردمان کاسب ورزنده .
کساری (kasāra) ع.ج. کسیر .	کسب (kasb) و (kesb) م.ع. کسب مالا کسباً و کسباً (از باب ضرب) : سود برد از آن مال . و کسب فلان : طلب روزی کرد فلان و ورزید . و کسب الشیء : جمع کرد آنچه را و فراهم آورد . و کسب المال : روزی جست از آن مال . و کسب لاهله : طلب روزی و معیشت کرد برای اهل خود . و کسب فلاناً مالا : ورزاند فلان را تا سود برد از مال . و کسبه مالا فکسب هو : ورزانیدم او را برای سود از مال پس ورزید او (لازم و متعدی) .	کسبی (kasbi) ا.پ. - مأخوذ از تازی - آنچه شخص از کسب و ورز و کوشش و جدو جهد خود تحصیل کرده باشد . و نیز روسپی و فاحشه و قبه .
کساره (kasāserat) ع.ج. کسری (kesrā) .	کسب (kasb) و (kesb) م.ع. کسب مالا کسباً و کسباً (از باب ضرب) : سود برد از آن مال . و کسب فلان : طلب روزی کرد فلان و ورزید . و کسب الشیء : جمع کرد آنچه را و فراهم آورد . و کسب المال : روزی جست از آن مال . و کسب لاهله : طلب روزی و معیشت کرد برای اهل خود . و کسب فلاناً مالا : ورزاند فلان را تا سود برد از مال . و کسبه مالا فکسب هو : ورزانیدم او را برای سود از مال پس ورزید او (لازم و متعدی) .	کسبی باز (kasbi-bāz) ص.پ. روسپی پاره و زناکار .
کسافت (kasāfat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - گرفتگی آفتاب و ماه . و تاریکی و دردی .	کسب (kasb) و (kesb) م.ع. کسب مالا کسباً و کسباً (از باب ضرب) : سود برد از آن مال . و کسب فلان : طلب روزی کرد فلان و ورزید . و کسب الشیء : جمع کرد آنچه را و فراهم آورد . و کسب المال : روزی جست از آن مال . و کسب لاهله : طلب روزی و معیشت کرد برای اهل خود . و کسب فلاناً مالا : ورزاند فلان را تا سود برد از مال . و کسبه مالا فکسب هو : ورزانیدم او را برای سود از مال پس ورزید او (لازم و متعدی) .	کسبی بازی (kasbi-bāzi) ا.پ. روسپی گری .
کسالت (kasālat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - گرانی در حرکت و سستی و آهستگی و سنگینی . و بیماری و رنجوری . و آزدگی	کسب (kasb) و (kesb) م.ع. کسب مالا کسباً و کسباً (از باب ضرب) : سود برد از آن مال . و کسب فلان : طلب روزی کرد فلان و ورزید . و کسب الشیء : جمع کرد آنچه را و فراهم آورد . و کسب المال : روزی جست از آن مال . و کسب لاهله : طلب روزی و معیشت کرد برای اهل خود . و کسب فلاناً مالا : ورزاند فلان را تا سود برد از مال . و کسبه مالا فکسب هو : ورزانیدم او را برای سود از مال پس ورزید او (لازم و متعدی) .	کسبی خازه (kasbi-xāne) ا.پ. چند

خانه و زناخانه .

کسپرچ (kasparaj) ا. پ. لؤلؤ و مروارید .

کست (kast) ص. پ. فضیح و شرم آور . و چرکین و ناپاک . و فرومایه .

کست (kast) ا. پ. يك قسم گوهری آبی رنگ مایل سرخی .

کست (kest) پ. مخفف که است .

کست (kost) ا. پ. کلم .

کست (kost) ا. ع. دار. نى که قسط نیز گویند .

کستج (kostaj) ا. ع. - مأخوذ از فارسی - بند پشتواره که از لیف خرما سازند .

کستار (kostar) ا. پ. يك قسم خاری سیاه که میسوزانند .

کستل (kastal) ا. پ. جعل و سرکین - گردانك .

کستین (kostini) ف. م. پ. کوفتن . و گرفتن . و کمر بند بستن .

کسته (koste) ص. پ. کوفته .

کسته (koste) ا. پ. روسپی و فاحشه و قبحه .

کسته (koste) ا. پ. غله و برنج کوفته که هنوز پاك نکرده و گاه و پوست آنرا نگرفته باشند . و رستی که سرخ مرد و بتازی عصبی - الراعى نامند .

کستی (kosti) ا. پ. کشتی و بهم چسبیدن دو کس و یکدیگر را بر زمین زدن و کوفتن . و زنا و ریسمانی که ترسایان و هندوان بر کمر بندند و گاه برگردن افگندند . و ریسمانی که کشتی گیران خراسان بر کمر بندند .

کستج (kostij) ا. ع. - مأخوذ از فارسی - کمر بندی که اهل ذمه بر کمر بندند .

کستیمه (kastime) ا. پ. يك قسم خاری که شیر آنرا بر غبت خورد .

کستین (kosti) ا. پ. کمر بند .

کسج (kash) م. ع. عجز و درماندگی .

کسج (kash) م. ع. کسج الیبت

کسجاً (از باب فتح) : روفت خانه را و

جاروب کرد آنرا . و کسجت الريح

الارض : روفت باد زمین را و رندید و

ربود از وی خاک را . و کسج البئر و

نجوها : پاك کرد چاه و مانند آنرا . و ها

اکسجه : چه گران و سنگین است او .

کسج (kosh) ع. ج. اکسج و کسجاء .

کسج (kaseh) ا. ع. کیکه از وی اعانت

خواهند و اعانت نکند .

کسجاء (kashâ) ص. ع. مؤنث اکسج :

بر جای مانده .

کسحان (kashân) ص. ع. برجای

مانده .

کسحان (koshân) ع. ج. اکسج و

کسجاء .

کسحبة (kashabat) م. ع. پنهان رفتن

ترسناك . یق : کسحب اذا مشى مشى الخائف المخبئ نفسه .

کسد (kosd) ا. ع. دارویی که قسط

نیز گویند .

کسر (kasr) ا. ع. چیز اندك و بی مزه .

و کسر حساب : آنچه بحصه تمام نرسد .

و نیز جزء غیر نامی از اجزاء واحد مانند نصف

و ثلث و عشر و خمس و تسع و مانند آنها . ج :

کسور . و نیز کسر : زیر و کسره .

کسر (kasr) م. ع. کسرت الشیء

کسراً (از باب ضرب) : شکستم آن چیز را .

و کسر من طرفه : فرو خوا بایند چشم را .

و کسر فلان : کم کردن فلان تیمارداری شتران

را . و کسر الطائر کسراً و کسوراً :

فراهم آورد آن مرغ بالها را و جمع کرد پرهای

خود را و اراده فرود آمدن کرد . و قیل :

کسر الطائر جفاحیه کسراً در وقتی

گویند که بالها را جهة فرود آمدن بهم منضم کند

و چون جناحین را ذکر ننکشد گویند : کسر

الطائر کسوراً . و کسر الوسادة

کسراً : دوتا کرد وسادة را . و تکیه نمود بر

آن . و کسر متاعه : بکان بکان فروخت

کالای خود را . و کسر القوم : فرار داد

آن گروه را و شکست بر آنها و ازد آورد . و

کسره کسراً : کسره داد و آنرا و بکسر

خواند آنرا . و قیل : کسرت الرجل عن

هر اده : صرفه عنه .

کسر (kasr) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

شکست . و شکستگی . و رخنه و شکاف . و هزیمت .

و حزن و اندوه . و حرکت زیر و کسره . و باصطلاح

حساب : يك جزء از چند جزء واحد .

کسر (kasr) و (kesr) ا. ع. جزی

از اندام . و همه اندام و اندام نام . و نیمه

استخوان یا گوشت و یا کم گوشت . و جانب

و کرانه خانه متصل بزمین . و جزء پائین خیمه .

و آنچه از پائین خیمه که بر زمین نوردیده

باشد . و کرانه و ناحیه . ج : اکار و کسور .

و کسر قبیح : استخوان بازو نزدیک آرنج .

و کسر الصحراء : هر دو جانب دشت .

کسر (kesr) ا. ع. نام چندین قریه

در یمن .

کسر (kesr) ع. ج. کسرة (kesrat) .

کسر (kasar) و (kaser) ا. ع. چیزی

که فوق طاقت شخص باشد . یق : اصابه

کسر ثم کسر : رسید او را چیزی که

طاقت آن نداشت . و كذلك : کسر (بکسر سین) .

کسر (kesar) ع. ج. کسرة (kesrat) .

کسر (kosor) ا. ع. بلندی و پستی . یق :

ارض ذات کسر : زمین با بلندی و پستی .

کسر (kossar) ع. ج. کاسر . و ج .

کاسرة .

<p>بگردید حال او . و کسف فلان طرفه : نگونسار کرد فلان چشم خود را . و کسف وجهه : ترشروی شد . المثل، درباره بخیل ترشروی گویند : اکسفأوا هاساکاً . و کسف الشمس کسوفاً : گرفته شد آفتاب . و كذلك القمر . و کسف القمر والشمس والوجه کسوفاً : متغیر شد ماه و آفتاب و روی . و کسف الله الشمس والقمر كسفاً : گرفته گردانید خدای آفتاب و ماه را (لازم و متعدی) . و کسف الشمس النجوم كسفاً : غالب آمد نور آفتاب بر ستاره ها و دیده نشدند . و قول جریر : الشمس طالعة لیست بكاسفة . تبکی عليك نجوم الليل والقمر . ای الشمس فی حال طلوعها و بکانهها عليك لیست تكسف النجوم و القمر لعدم ضوئها .</p> <p>کسف (kasf) ا.ع . باصطلاح عروض : افگندن حرف متحرک را که آخر جزو باشد یعنی مفعولات را مفعولان کردن .</p> <p>کسف (kesf) و (kesaf) ع.ج . کسفه (kesfat) .</p> <p>کسفة (kesfat) ا.ع . پاره و قطعه از هر چیزی . یق : اعطنی کسفة من ثوبک : بده بمن قطعه ای از جامه خود . ج : کف (kesf) و (kesaf) و ج : کاف و کوف . و گفته اند : کسف و کسفة یک معنی است و من قرا قوله تعالی : کسفاً (kesfan) من السماء جملة واحداً و من قرا : کسفاً (kesafan) جملة جمعاً .</p> <p>کسک (ksak) ا.پ . قله گوشت . و پرنده ای سپید و سیاه که عکس نیز گویند . و کلوخ و پاره ای از خشت و از دیوار شکست خورده .</p> <p>کس کار (kas-kâr) ا.پ . مردم با کاره و کاردان و کار آزموده و کار آمد . و کس کار داشتن : مردم کاری داشتن .</p> <p>کسکاس (kaskās) ا.ع . کوتاه بالای</p>	<p>ای بطردم . و وردت الخیول یکسع بعضها بعضاً . و کسعت الناقة بغیرها : باقی گذاشتم از شیر آن ماده شتر در پستانش و خواستم که شیر آن زیاد گردد و یا آب سرد زدم بر پس آن ماده شتر تا شیر را باز گرداند در پشت خود و این کار راجعه بسیار شدن شیر آن در سال آینده کنند . و کسعه بماساعة : در پس سخن بسختی رنجانید او را .</p> <p>کسع (kos') ع.ج . اکسج و کساء .</p> <p>کسع (kasa') ا.ع . سپیدی گردا گردن اسب یعنی مویهای آونگان بر بالای پیوندگاه سم دست و یا پای . و سپیدی زیر دم کبوتر (والفعل من سمع) .</p> <p>کسج (kosu') ا.ع . ریزه های نان . و نام گروهی از تازیان بمن .</p> <p>کسج (kosa') ا.ع . ج . کسعه (kos'at) .</p> <p>کسعاء (kas'a') ص.ع . مؤنث اکسع : کبوتر ماده ای که پرهای زیر دم آن سپید بود .</p> <p>کسعة (kos'at) ا.ع . خجک سپید در روی هر چیزی . و پرهای سپید در زیر دم عقاب و دیگر مرغان . و ریزه نان . ج : کسع (kosu') . و خر . و کره خر . و گاوکار . و بنده و بدانجه که آنها را با عصا میرانند . و عطا و دهش . و ستوری که برای شیر بکسی انعام کنند . و نام بی .</p> <p>کسجوم (kos'um) ا.ع . بلغت حمیر : خر و حمار .</p> <p>کسعی (kos'iyy) ص.ع . منسوب بگروه کسع از اهل یمن . و منه المثل : ندامة الکسعی</p> <p>کسف (kasf) م.ع . کسفه کسفاً (از باب ضرب) : برید آنرا . و کسف عرقوب البعیر كذلك . و کسف الثوب : پاره کرد و برید جامه را . و کسف حاله :</p>	<p>کسرات (kasarāt) ا.ع . و رجل ذو کسرات و هذرات : مردی که در هر چیز مغبون شود .</p> <p>کسرة (kasrat) ا.ع . یکدفعه شکستن . و حرکت زیر و کسره .</p> <p>کسرة (kesrat) ا.ع . پاره ای از چیز شکسته . ج : کسر (kesr) و (kesar) . و نوع و هیئت شکستن .</p> <p>کسرة (kosrat) ا.ع . اسم است کسرا .</p> <p>کسروی (kesraviyy) و (kasraviyy) ص.ع . منسوب بکسری یعنی خسروی .</p> <p>کسری (kasrā) ع.ج . کسیر .</p> <p>کسری (kesrā) و (kasrā) ا.ع . - مأخوذ از فارسی - خسرو را گویند . ج : اکاسرة و کاسرة و اکاسر و کسور .</p> <p>کسری (kesri) ا.پ . نام انوشیروان عادل . و نام هر یک از پادشاهان ایران .</p> <p>کسری (kesriyy) ص.ع . منسوب بکسری یعنی خسروی .</p> <p>کسسی (kasas) ا.ع . خردی دندان و کوتاهی آن و بر چسبیدگی آن در نبش (والفعل من سمع) .</p> <p>کسستگی (kosastagi) ا.پ . گستگی .</p> <p>کسسته (kosaste) ص.پ . گسته .</p> <p>کسط (kast) ا.ع . دارویی که قسط نیز گویند . و عدالت .</p> <p>کسطال (kastāl) و کسطان (kastān) و کسطال (kastal) ا.ع . غبار و گرد خاک .</p> <p>کسع (kas') م.ع . کسعه کسعاً (از باب فتح) : بدست و یا پیش پای زدن دبر آن و راند آنرا . و کسعت الناقة : بدرون پایها برد آن ماده شتر دنب خود را . و کسعت الظیفة كذلك . و یق : اتبع فلان ادبارهم و یکسعههم بالسيف</p>
---	---	---

درشت و ستبر.

کس کباب (kos-kabâb) ص. پ. قرماسق.

کسکر (kaskar) ا. ع. شهرستانی که پایتخت آن شهر واسط است.

کسکس (koskos) ا. ع. بکنوع طعامی که درمراکش ازآرد ارزن سازند.

کسکسه (kaskasat) م. ع. کسکسه کسکسه: سخت کوبید آنرا. وکسکسه بنی تمیم: الحاق کردن سین است بکاف خطاب مؤنث درحال وقف. یق: اگر همتکس بجای اکرمک، و بکس بجای بک.

کس کش (kos-kac) ا. ب. دیوث و قلیان و جاکش.

کسگر (kas-gar) ا. پ. کاسه گر و سفالگر.

کسکن (kaskan) ا. پ. مأخوذ از ترکی - گرز.

کسل (kesl) ا. ع. زه کمان نمداف چون آنرا بکشد.

کسل (kasal) م. ع. کسل کسلا (ازباب سمع): سستی کرد درکار و تنبلی و کاهلی نمود. وکسل الرجل فی الجماع: گائید آن مرد زن را بی انزال و اعتزال کرد وخواهش فرزند نکرد.

کسل (kasal) ا. ع. سستی و کاهلی در کار. وفتور درچیزی.

کسل (kasel) ص. ع. سست وکاهل. کسل (kasel) ص. پ. مأخوذ از تازی - سست و ناتوان. و بیمار. و تنبل و کاهل. و

کسل بودن: تنبل و کاهل بودن و سست بودن درکار.

کسل (kosel) پ. کلمه امر یعنی رها کن و جدا کن.

کسلان (kaslan) ص. ع. سست و کاهل.

ج: کسالی (kasâlâ) و (kesâlâ) و (kosâlâ) و (kasâli) و کسلی (kaslâ).

کسلانة (kaslânat) ص. ع. مؤنث کلان: زن سست و کاهل.

کسله (kaselat) ص. ع. مؤنث کسل: زن سست و کاهل.

کسلمند (kasel-mand) ص. پ. سست و ناتوان و ضعیف. و دردمند و بیمار. و تنبل و کاهل.

کسلناک (kasel-nâk) ص. پ. سست و ناتوان و دارای کسالت. و تنبل و کاهل.

کسلی (kaslâ) ع. ج. کلان.

کسم (kasm) ا. ع. گیاه خشک بسیار. و نام جانی.

کسم (kasm) م. ع. کسم کسماً (از باب ضرب): رنج برد و سختی کشید جهة عیال. و ورزید و کسب کرد. و برپا کرد کار زار را. و بدست شکست. و مالد. و پاکیزه کرد چیزی خشک را.

کسملة (kasmalat) م. ع. گام نزدیک نهاده رفتن.

کسمه (kasme) ا. پ. موی چند از سرزلف که پیچ و خم داده زنان بر رخسار خود گذارند. و دسته موهائی که زنان عراقی در پیش سریندند. و زلف عملی. و نان کلیچه. و کسمه شکستن: پیچ دادن و تاب دادن زلف.

کسناج (kasnâj) ا. پ. کاسنی. کسندر (kasandar) و (kosondar) ا. پ. ناکس و نا اهل و فرومایه.

کسنک (kesnak) ا. پ. غله ای مابین ماش و عدس که مقشر کرده بگاوه دهند.

کسنی (kasni) و (kesni) ا. پ. کاسنی. و کسنی تلخ: کاسنی دشتی.

کسنی (kesni) ا. پ. انگوزه و حلیث.

کسو (kasv) م. ع. کسوته ثوباً کسواً (از باب نصر): پوشانیدم جامه را باو. کسوء (kosu') ا. ع. کسوء الشیمی: دنباله آن چیز. ج: اکساء.

کسوء (kosu') ا. ع. ج. کسء (kas') کسوء (kosu') ا. ع. کسوء الشیمی: دنباله آن چیز.

کسوب (kasub) ص. ع. بسیار ورزنده. کسوب (kasub) ا. ع. ماله کسوب: نیست مر او را چیزی.

کسوب (kassub) ا. ع. نام گیاهی. کسوة (kesvat) و (kosvat) ا. ع. جامه پوشیدنی و لباس. ج: کس (kosâ) و کساء (kesâ').

کسوت (kesvat) ا. پ. مأخوذ از تازی - رخت و لباس و جامه و پوشاک. و طریقه و روش آرایش. و کسوت جان دادن و یا کردن: خاصیت دادن و حیات دادن و زنده کردن. و کسوت کافوری: برفی که پوشاند همه سطح زمین و کوه و دشت را. کسوتگری (kesvat-gari) ا. پ. پوشیدن. و ترجمه. و کسوتگری کردن: ترجمه کردن.

کسود (kesvad) ا. پ. درشتی و تندى و بی مهری و بی آزر می بامردم.

کسود (kosud) م. ع. کسد کساداً و کسوداً. مر. کساد (kasâd).

کسور (kasur) ا. ع. شتر ستبر کوهان. و شتری که دنب خود را پس از برداشتن بخراند و کج کند.

کسور (kosur) ا. ع. ج. کسر (kasr) و (kesr) و ج. کسرة (kasrat) و ج. کسری (kesrâ). و کسوالاودیة: خهای رودبار و شعبه های آن. و ارض ذات کسور: زمین دارای بلندی و پستی و سرازیری و سرازیر بالائی.

كسور (kosur) م.ع. كسر كسراً و كسوراً م. كسر (kās) .	ركب كسيه و يا ركب اكساءه : بر گردن او افتاد .	بكوبند و برای توشه سفر یا خود بردارند . و نان شکسته .
كسور (kosur) ا. پ. صرفه و سود . نگاهداری چیزی و محافظت آن .	كسى (kasâ) م.ع. كسى كسى (از باب سمع) : جامه پوشید .	كسيف (kasit) ص. پ. - مأخوذ از تازی - هنگفت و غلیظ . و چرك و ناپاك .
كسور (kosur) ا. پ. - مأخوذ از تازی - كسر ما و عددهای كسری .	كسى (kosâ) م.ع. كسو (kesvat) و (kosvat) .	كسيفه (kasife) ص. پ. - مأخوذ از تازی - درد و كدر و ناصاف .
كسوف (kosuf) م.ع. كسف (kesfat) . كسوف (kosuf) م.ع. كسف كسفاً و كسوفاً م. كسف (kasf) .	كسيب (kosayb) ا.ع. از نامهای سگ است . و ابن الكسيب : فرزند زنا .	كسيقون (kasiquun) ا. پ. نوعی از سوسن صحرائی .
كسوف (kosuf) ا. پ. - مأخوذ از تازی - گرفتگی آفتاب .	كسيح (kasi) و (kosayh) ص. ع. بر جامانده و لنگ .	كسيل (kosil) م. ف. پ. نامزد و منتخب شده . و روانه سفر . و دفع و طرد .
كسول (kasul) ص.ع. امرأة كسول : زن سست و تبیل . و جارية كسول : دختر نازپرورده که از مجلس خود بیرون نرود ، و هر مدح لها .	كسيح (kasi) ا.ع. عاجز و درمانده . كسيح (kessih) ص.ع. بهت و لنگ و بر جامانده .	كسيلا (kasilâ) ا. پ. دارویی مانند دارچینی که سلیخه و کسیدا نیز گویند .
كس و كوى (kas-o-kuy) ا. پ. قبيله و خاندان و دوستان . و بيكس و كوى : يكس و بی یار و معین و مهجور .	كسيد (kasid) ص.ع. ناروان و نارایج . و شئىء كسيد : چیزی دون و پست . و مقاع كسيد : كالای كساد .	كسيله (kasnyle) ا. پ. نوعی از کیلا . كسيلي (kessilâ) ا.ع. - يكنوع پوست درختی دارویی .
كسوم (kasum) ا.ع. درگذرنده در كارها . و شتابكار و جلد .	كسيد (kasidâ) ا. پ. دارویی شبیه بدارچینی که سلیخه نیز گویند .	كش (kac) ا. پ. بغل و ابط . و نهنگاه و آنجزء از کنار پائینی بغل . و سینه و صدر . و گوشه و بیغوله . و گوشه ران . و ستاره زحل . و يكنوع ریشی که در دست و پای شتر بهم رسد و پیوسته از آن زرداب بر آید و از بیم سرایت آن شتران صحیح را داغ کنند . و طریقه دست در بغل کردن و از روی ادب دستها را بر نهنگاه نهادن . و نام شهری در ترکستان که شهر سبز نیز گویند . و كش ران : گوشه ران واریه .
كسون (kasun) ا. پ. نام یکی از علمای مجوس .	كسیر (kasir) ا.ع. قیر خشك شده . كسیر (kasir) ص.ع. شکسته شده و شكست خورده . ج : كسری (kasrâ) و كساری (kasârâ) . و پوشیده . و بیچاره . و ناوقة كسیر : ماده شتر شکسته اندام . و شاة كسیر : گوسپندی که یکی از دست و پای آن شکسته شده باشد .	كش (kac) ص. پ. نهی و خالی . و خوش ونيك . و كش رفتا و یا كش گفتار : خوش رفتار و خوش گفتار . و مأخوذ از كشیدن بمعنی كشنده مانند : آب كش : آنكه آب ميكشد و سقا . و بار كش : آنكه بار می برد . و پیااله كش : شرابخوار . و درد كش : آنكه تاته پیااله شراب را میخورد . و حریص در شرابخوردن . و دل كش : دلربا . و معشوق . و سر كش . و نافرمان و غیر مطیع و خودسر و نارام و یاغی . و كینه
كسوه (kesve) ا. پ. - مأخوذ از تازی - پرشاك و لباس و كسوت .	كسیر (kosayr) ا.ع. نام كوهی بلند مشرف بر متهای دریای عمان .	كش (kac) ص. پ. نهی و خالی . و خوش ونيك . و كش رفتا و یا كش گفتار : خوش رفتار و خوش گفتار . و مأخوذ از كشیدن بمعنی كشنده مانند : آب كش : آنكه آب ميكشد و سقا . و بار كش : آنكه بار می برد . و پیااله كش : شرابخوار . و درد كش : آنكه تاته پیااله شراب را میخورد . و حریص در شرابخوردن . و دل كش : دلربا . و معشوق . و سر كش . و نافرمان و غیر مطیع و خودسر و نارام و یاغی . و كینه
كسوه (kasve) ا. پ. نام شهری در شام .	كسیر (kasir) ا.ع. قیر خشك شده . كسیر (kasir) ص.ع. شکسته شده و شكست خورده . ج : كسری (kasrâ) و كساری (kasârâ) . و پوشیده . و بیچاره . و ناوقة كسیر : ماده شتر شکسته اندام . و شاة كسیر : گوسپندی که یکی از دست و پای آن شکسته شده باشد .	كش (kac) ص. پ. نهی و خالی . و خوش ونيك . و كش رفتا و یا كش گفتار : خوش رفتار و خوش گفتار . و مأخوذ از كشیدن بمعنی كشنده مانند : آب كش : آنكه آب ميكشد و سقا . و بار كش : آنكه بار می برد . و پیااله كش : شرابخوار . و درد كش : آنكه تاته پیااله شراب را میخورد . و حریص در شرابخوردن . و دل كش : دلربا . و معشوق . و سر كش . و نافرمان و غیر مطیع و خودسر و نارام و یاغی . و كینه
كسه (kase) ا. پ. كسه و آسانی ضد دشواری .	كسیر (kasir) ا.ع. قیر خشك شده . كسیر (kasir) ص.ع. شکسته شده و شكست خورده . ج : كسری (kasrâ) و كساری (kasârâ) . و پوشیده . و بیچاره . و ناوقة كسیر : ماده شتر شکسته اندام . و شاة كسیر : گوسپندی که یکی از دست و پای آن شکسته شده باشد .	كش (kac) ص. پ. نهی و خالی . و خوش ونيك . و كش رفتا و یا كش گفتار : خوش رفتار و خوش گفتار . و مأخوذ از كشیدن بمعنی كشنده مانند : آب كش : آنكه آب ميكشد و سقا . و بار كش : آنكه بار می برد . و پیااله كش : شرابخوار . و درد كش : آنكه تاته پیااله شراب را میخورد . و حریص در شرابخوردن . و دل كش : دلربا . و معشوق . و سر كش . و نافرمان و غیر مطیع و خودسر و نارام و یاغی . و كینه
كسى (kasi) ا. پ. شخصیت و فردیت و آدمیت .	كسیر (kasir) ا.ع. قیر خشك شده . كسیر (kasir) ص.ع. شکسته شده و شكست خورده . ج : كسری (kasrâ) و كساری (kasârâ) . و پوشیده . و بیچاره . و ناوقة كسیر : ماده شتر شکسته اندام . و شاة كسیر : گوسپندی که یکی از دست و پای آن شکسته شده باشد .	كش (kac) ص. پ. نهی و خالی . و خوش ونيك . و كش رفتا و یا كش گفتار : خوش رفتار و خوش گفتار . و مأخوذ از كشیدن بمعنی كشنده مانند : آب كش : آنكه آب ميكشد و سقا . و بار كش : آنكه بار می برد . و پیااله كش : شرابخوار . و درد كش : آنكه تاته پیااله شراب را میخورد . و حریص در شرابخوردن . و دل كش : دلربا . و معشوق . و سر كش . و نافرمان و غیر مطیع و خودسر و نارام و یاغی . و كینه
كسى (kasi) م. ف. پ. يك كس و يك شخص و شخص و احدی و هر كس . و كسى چند : نفری چند .	كسیر (kasir) ا.ع. قیر خشك شده . كسیر (kasir) ص.ع. شکسته شده و شكست خورده . ج : كسری (kasrâ) و كساری (kasârâ) . و پوشیده . و بیچاره . و ناوقة كسیر : ماده شتر شکسته اندام . و شاة كسیر : گوسپندی که یکی از دست و پای آن شکسته شده باشد .	كش (kac) ص. پ. نهی و خالی . و خوش ونيك . و كش رفتا و یا كش گفتار : خوش رفتار و خوش گفتار . و مأخوذ از كشیدن بمعنی كشنده مانند : آب كش : آنكه آب ميكشد و سقا . و بار كش : آنكه بار می برد . و پیااله كش : شرابخوار . و درد كش : آنكه تاته پیااله شراب را میخورد . و حریص در شرابخوردن . و دل كش : دلربا . و معشوق . و سر كش . و نافرمان و غیر مطیع و خودسر و نارام و یاغی . و كینه
كسى (kasy) ا.ع. مؤخر و پائین هر چیزی . و مؤخر سرین . ج : اكساء . و	كسیر (kasir) ا.ع. قیر خشك شده . كسیر (kasir) ص.ع. شکسته شده و شكست خورده . ج : كسری (kasrâ) و كساری (kasârâ) . و پوشیده . و بیچاره . و ناوقة كسیر : ماده شتر شکسته اندام . و شاة كسیر : گوسپندی که یکی از دست و پای آن شکسته شده باشد .	كش (kac) ص. پ. نهی و خالی . و خوش ونيك . و كش رفتا و یا كش گفتار : خوش رفتار و خوش گفتار . و مأخوذ از كشیدن بمعنی كشنده مانند : آب كش : آنكه آب ميكشد و سقا . و بار كش : آنكه بار می برد . و پیااله كش : شرابخوار . و درد كش : آنكه تاته پیااله شراب را میخورد . و حریص در شرابخوردن . و دل كش : دلربا . و معشوق . و سر كش . و نافرمان و غیر مطیع و خودسر و نارام و یاغی . و كینه

کش : بدخواه و کینه ور . و **ملهم کش** (مرهم کش) : ایزاری که بدان بروی پارچه مرهم می کشند . و **هیزم کش** : آنکه حمل هیزم میکند .

کش (kec) پ . بمعنی که او را مانند : **کش گفت** یعنی که او را گفت .

کش (kec) پ . کلمه امر برای برخیزانیدن شاه شطرنج که در خانه مهره حریف نشسته باشد . و بز برای دور کردن و راندن مرغهای اهلی و جز آن . و نیز کلمه کش و یا کش کش را در هنگام آمدن پادشاه برای آگاهی مردمان استعمال کنند .

کش (kec) ا . پ . کسه و خطی که جهة باطل نمودن برنوشته کنند .

کش (kec) ع . حرف خطاب مؤنث . مر . ش .

کش (koc) ص . پ . کشنده و آنکه میکشد و ظلم میکند و آزار مینماید . و **اژدها**

کش : آنکه اژدها می کشد . و **زبون کش** : آنکه مردم ناتوان و ضعیف و بیچاره را آزار میکند . و **صفراکش** : چاشت زیرا دفع صفرا میکند . و **عالم کش** : آنکه قتل عام میکند و عالم را خراب میکند .

کش (koc) ص . پ . زورورینه .

کش (koc) پ . کلمه امر از کشتن .

کش (kace) م . ع . **کشت البقرة** **کش** (از باب ضرب) : بانگ کرد گاو . **کش** (koe) ا . ع . آنچه بدان خرما بین را گشتی دهند .

کش (kac') م . ع . **کشا القشاء** نحوه **کش** (از باب فتح) : خوردن خیار و مانند آنرا . و **کشاه** : خورد آنرا . و **کشا الشیء** : پوست کند آن چیز را و مقشر کرد . و **کشا اللحم** : بریان کرد گوشت را چندان که خشك گردید . و **کشا**

بئالسیف : بشمشیر زد و برید . و **کشا** **الهیراة** : گائید آن زن را . و **کشیء** **من الطعام کش** و **کشاء** (از باب سمع) : پرشد شکم آن از طعام . و **کشت السقاء** : جدا گردید پوستك از مشك . و **کشت یده** : گفته گردید دست او و دستبر و درشت شد پوست دست او و در ترنجید . **کشا** (kacā) ص . پ . کشنده و آنکه می کشد .

کشا (kocā) ص . پ . کشانیده و آنکه می کشاید و وا میکند و رها مینماید و فاش میکند و آشکار میسازد و شادمان میکند . و آنکه محاصره میکند و مفتوح میسازد . و **دلکشا** : هر چیز که دل را بکشاید و انبساط آورد . و **کشور کشا** : فتح کننده کشور و غالب شونده بر آن .

کشاء (kacā') م . ع . **کشیء کش** و **کشاء** . مر . **کش** (kac') .

کشاة (koc'at) ا . ع . عیب .

کشاح (kecāh) ا . ع . داغ پهلوی ستور .

کشاح (kecāh) م . ع . مکاشحه . مر . مکاشحه .

کشاخ (kocāxal) ا . پ . یکنوع غله ای که از آن نان پزند .

کشاد (kocād) پ . ح . م . کشادن . ا . فتح و ظفر . و خوشی و شادمانی . و گرفتن شهر محصور . و رهائی تیر از شست . و شروع و ابتدا و افتتاح . و انبساط . و یکنوع بازی در نزد و شطرنج .

کشاد (kocād) ص . پ . فراخ نقیض تنگ . و خوش . و **خاطر کشاد** : خوشحال و مسرور و سبکروح . و **کشاد شدن** : فراخ شدن .

کشادگی (kocādagi) ا . پ . افتتاح و

و شروع . و شکاف و درز و روزن . و واگردگی . و انبساط . و شغف و شادمانی و سرور و انبساط خاطر . و گرفتگی بقر و غلبه بر شهر محصور شده . و مدان . و فاصله و فضای مابین دو چیز . و **در کشادگی** : در ظاهر و هویدا و در روز .

کشادن (kocādan) ف . م . پ . باز کردن و مفتوح کردن و گشودن . و هویدا کردن و کشف کردن و فاش نمودن و بیان کردن و شرح دان . و عرضه نمودن کالا و سلمه و مال التجاره . و گرفتن شهر محصور شده و فتح نمودن و شکست دادن . و خندیدن . و تیر از شست رها کردن . و بازی کشاد کردن . و صیقل زدن و جلا دادن .

کشادنامه (kocād-nāme) ا . پ . منشور و فرمان پادشاهی . و عنوان کتابت و آنچه در سر کتابها نویسند . و طلاق نامه . و نامه معافی .

کشاده (kocāde) ص . پ . بازو . مفتوح و گشوده و مکشوف و وا شده و گسترده و شکفته و فاش شده . و بیان شده و مشروح . و مفروش مانند مناع و کالا . و منتشر و منبسط . و پهن و عریض . و فراخ و وسیع . و گرفته شده مانند قلعه و حصار و مسخر شده . و شاد و خوش و مسرور و شادمان و خشنود و خرم . و خجسته . و سخی و جوانمرد . و صاف و روشن و شفاف . و **کشاده و باز** : مفتوح . و **بازار کشاده** : بازار باز و مفتوح . و **رنگ کشاده** : رنگ صاف و روشن (ضد تیره) .

کشاده ابرو (kocāde-abru) ص . پ . خوش دیدار و کشاده روی و خندان .

کشاده پیشانی (kocāde-picāni) ص . پ . کسیکه پیشانی وی پهن باشد . و کسی که در کارها نازه رو باشد .

<p>کشان (kocān) ص. پ. قتل کنان و ذبح کنان و این صفت که دلالت بر کثرت میکند همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود مانند</p>	<p>کننده و بسیار پیدا کننده .</p>	<p>کشاده جبین (kocāde-jabin) و</p>
<p>آدم کشان شدن یعنی قتل عام شدن و عید</p>	<p>کشاف (kaccāf) ا. ع. نام تفسیر جاراقه زمخری .</p>	<p>کشاده جناح (kocāde-janāh) ص. پ. کشاده پیشانی .</p>
<p>گوسپند کشان یعنی عید قربان که عید اضحی باشد .</p>	<p>کشاف (kaccāf) ص. پ. - مأخوذ از نازی . بسیار کشف کننده و آشکار کننده و فاش کننده . و گشاینده و کارهای مشکل را حل کننده . و تفسیر و تعبیر کننده . و کشاف مشکلات : حل کننده کارهای مشکل . و</p>	<p>کشاده دست (kocāde-dast) ص. پ. - سخی و باهمت و جوانمرد .</p>
<p>کشانی (kacāni) ص. پ. منسوب بولایت کشان .</p>	<p>شرح کشاف : بیان آشکار و واضح .</p>	<p>کشاده دل (kocāde-del) ص. پ. کریم و سخی و جوانمرد و باهمت .</p>
<p>کشانیدن (kacānidan) ق. م. پ. کشیدن کنانیدن و کشیدن فرمودن .</p>	<p>کشاک (kaccāk) ا. پ. خاطر و ضمیر و اندیشه و تصور و هر آنچه در دل گرفته باشند .</p>	<p>کشاده دهان (kocāde-dahān) ص. پ. آنکه دهان وی باز باشد .</p>
<p>کشاورز (kacā-varz) ا. پ. دهقان و برزگر و کشتکار و زراعت کننده . و زمین زراعت . و وقت و موسم زراعت و کشتکاری .</p>	<p>کشاک (kaccāk) ا. پ. با اصطلاح صرف و نحو : کلمه ای که نازی ضمیر گویند .</p>	<p>کشاده رو (kocāde-rav) ص. پ. اسبی که پاها را از هم باز نگاهدارد .</p>
<p>کشاورزی (kacā-varzi) ا. پ. کشتکاری و زراعت و فلاحه و کشاورزی نمودن : زراعت کردن و فلاحه نمودن و آری پی زراعت رفتن .</p>	<p>کشاکش (kaccā-kac) ا. پ. کشش و جذب و جلب . و خدعه و فریب . و اغوا . و اضطراب و آشفتگی و پریشانی . و فرمایشهای پیوسته و متوالی و پی در پی . و فرمان و امر و نهی . و ستیزه . و مناقشه و گریز و دار و هنگامه و غوغا . و جنگ و جدال و نبرد و پیکار . و غم و اندوه بسیار و سخت . و خوشی و شادمانی . و ناخوشی .</p>	<p>کشاده روی (kocāde-ruy) ص. پ. کسیکه روی وی تابدار و نورانی بود . و خندان و بشاش .</p>
<p>کشایانیدن (kocāyānidan) ق. م. پ. کشادن فرمودن و کشودن کشانیدن .</p>	<p>کشاله (kacāle) ا. پ. دنباله و هر آنچه مانند دنب از پس چیزی کشیده شود . و کشاله ران : کش ران .</p>	<p>کشاده روئی (kocāde-ru'i) ا. پ. بشاشت و خوشحالی . و تابداری رخسار .</p>
<p>کشایش (kocāyee) پ. م. ج. کشودن .</p>	<p>کشامر (kocāmer) ا. ع. مردم زشت و بد شکل .</p>	<p>کشاده سخن (kocāde-soxan) ص. پ. کسیکه کلام وی شمرده و آشکار و واضح بود و مطلق و درهم نبود .</p>
<p>کشایش روزی : چاشت .</p>	<p>کشامره (kacāmeral) ع. ج. کشمیری .</p>	<p>کشاده مشرب (kocāde-macrab) ص. پ. - سخی و شرب و صادق و خوش قلب . و مسرور و خرم .</p>
<p>کشاینده (kocāyānde) ا. پ. باز کننده و گشاینده .</p>	<p>کشان (kacān) ا. پ. خیمه ای که یک ستون بر پای باشد و چادر یک دیرکی . و نام ولایتی و کاموس کشانی منسوب بدانجا می باشد .</p>	<p>کشاط (kacāl) ا. ع. انکشاف و برهنگی . و پوست باز کرده از گوشت که گاهی آرد و باره بر روی گوشت اندازند . یقیناً ارفع کشاطها لانظار الی لحمها و هذا خاص بالجزور .</p>
<p>کش (kac) م. ع. کشب اللحم و نحوه کشب (از باب ضرب) : بسیار خورد گوشت و مانند آنرا .</p>	<p>کشان (kacān) ا. پ. خیمه ای که یک ستون بر پای باشد و چادر یک دیرکی . و نام ولایتی و کاموس کشانی منسوب بدانجا می باشد .</p>	<p>کشاف (kacāl) ا. ع. هر سال چه آوردن ماده شتر و هو ارد و التاج . و آبتن شدن شتر پس از بجه دادن .</p>
<p>کشة (koccal) ا. ع. پیشانی و یا یک توك از روی .</p>	<p>کشان (kacān) ص. پ. کشنده . و بردارنده و حمل کننده . و کشان کشان و یا کشان بر کشان یعنی کشنده و جذب کننده . و برنده . و رباینده و بزور برنده .</p>	<p>کشاف (kacāl) م. ع. کشف الناقة کشافاً (از باب ضرب) : کشف گردیدن آن ماده شتر و هر سال بجه آورد و گشتی کرده شد با یاردادی .</p>
<p>کشت (kac) ا. پ. هر چیز بسیار خشک و شکننده و زشت و بد ترکیب و بد شکل . و نمکین . و نمک . و یک نوع علفی - رخ رنگ که بر روی زمین گسترده شده و می پیچد</p>	<p>کشان (kacān) ص. پ. کشنده . و بردارنده و حمل کننده . و کشان کشان و یا کشان بر کشان یعنی کشنده و جذب کننده . و برنده . و رباینده و بزور برنده .</p>	<p>کشاف (kacāl) ص. ع. بسیار کشف</p>

کشت (kect) ا.پ. تخم و بزر و زراعت و کشتزار و کشتکاری . و شخم . و تهیگاه و آنجز از بدن که مابین سرین و پهلوان واقع است . و کش شطرنج . و خداوند **کشت**: زارع و دهقان . و **کشت کاریده**: زراعت و کشتزار . و **کشت کردن**: کاشتن و زراعت کردن .

کشت (koct) پ.ح.م. کشتن . ا.قتل . و پشت . و شکم . و کمر . و پهلوان .

کشت آب (kect-âb) ا.پ. زراعتی که با باران کاشته شده باشد و زراعت دیمی .

کشتار (koctâr) ا.پ. قتل و ذبح . و هر حیوانی بکشتن کرده و مذبح . و قربانی . و **کشتار کردن**: ذبح کردن و قتل نمودن . **کشتاو** (kactav) ا.پ. شفقت و مهربانی و دلسوزی . و تعزیت و تسلیت .

کشتاور (kect-âvar) ا.پ. زارع و دهقان .

کشت بان (kect-bân) ا.پ. زارع و دهقان .

کشتاره (koctare) ا.پ. تیشه درودگری . **کشتزار** (kect-zâr) ا.پ. زمین زراعت شده . و زراعت نو رسیده و در سبز و زراعتی که تازه سبز شده باشد . و زراعت پخته و رسیده . و مطلق زراعت . و **کشتزار دیو**: دنیا و روزگار .

کشتک (koctak) ا.پ. جعل و سرگین غلطان .

کشتکار (kect-kâr) ا.پ. زارع و دهقان و فلاح . و زمین مزروع . و **کشتکار جهان**: دنیا و روزگار .

کشتکاری (kect-kâri) ا.پ. زراعت و فلاح .

کشتگان (koctagân) پ.ج. کشته . و **کشتگان زنده**: شهدا و مردمان شهید .

کشتگی (koctagi) ا.پ. قتل و ذبح . و **کشتگی در راه خدا**: شهادت . **کشتگیر** (koct-gir) ا.پ. کشتی گیر و آنکه کشتی میگیرد .

کشتمان (kect-mân) و **کشمند** (kect-mand) ا.پ. صحرای کشته و زراعت شده .

کشتن (kectan) فل.وم. پ. کاشتن و زراعت کردن و کشتکاری نمودن و فلاحت کردن . و تخم پاشیدن . و درودن .

کشتن (koctan) ف.م. پ. قتل کردن و هلاک ساختن و گرفتن حیات و زندگی را از جاننداری بطور ظلم و سختی و شدت . و ذبح کردن و قربانی کردن . و کوفتن . و بر زمین زدن . و خاموش کردن آتش و چراغ . و آمیختن شراب با آب . و گداختن فلز .

کشتنگاه (kectan-gâh) ا.پ. محلی که در آنجا کشت و زرع کنند .

کشتنگاه (koctan-gâh) ا.پ. قتلگاه و محل کشتن و ذبح کردن . و هنگام کشتن . **کشتنی** (kectani) ص.پ. هر چیزی لایق و شایسته کشتن و زراعت کردن و مخصوص بکشتن .

کشتنی (koctani) ص.پ. هر جاندار سزاوار و شایسته کشتن و ذبح شدن . و مخصوص بکشتن . و **کشتنی شدن**: شایسته کشتن برای ذبح کردن .

کشتو (kactu) ا.پ. انگور نیم پخته و نیم رس .

کشت و خون (koct-o-xun) ا.پ. خونریزی و قتال و مقاتله .

کشتورزی (kect-varzi) ا.پ. کشتکاری و زراعت و فلاح .

کشتوک (kactuk) ا.پ. لاک پشت و کاسه پشت .

کشت و کار (kect-o-kâr) ا.پ. کشتکاری و زراعت و فلاح . **کشته** (kactie) ص.پ. کاج و لوج و احول . و نام مخلوط معطری .

کشته (kecte) ا.وص.پ. کاشته شده و زراعت شده . و تخم و بزر و مزروع . و محل کشتن و زراعت کردن . و قسمی از سیب . و هر میوه ای از قبیل آلو و زردآلو و شفتالو و امرو و دانه برآورده خشک کرده .

کشته (kocte) ص.پ. قتل شده و هلاک شده و مقتول و مذبح . و شهید و خاموش شده . و قاتل . و مقتول . و **کشته شدن**: مقتول شدن و شهید شدن .

کشته (kocte) ا.پ. عاشق و شهید . ج: کشتگان .

کشتی (kacti) و (kecti) ا.پ. سفینه و زورق و قایق و جهاز و هر مرکبی خواه بزرگ و یا کوچک که بدان بحریمائی کنند و از رودخانه های بزرگ عبور نمایند . و خوان و طبق . و کاسه درویشان . و پیاله شرابخوری که بشکل زورق باشد . و **کشتی رونده صبح**: شتر . و **کشتی زر**: هلال و ماه نو . و آفتاب . و پیاله از طلا بشکل زورق . و **کشتی سوار شدن**: در کشتی رفتن و دریانوردی کردن با کشتی . و **کشتی شدن**: شناوری کردن و شناور شدن . و **کشتی غم**: دنیا و این جهان . و **کشتی گذاره**: معبر کشتی و گذرگاه کشتی . و **کشتی نوح**: سفینه نوح . و **دود کشتی**: جهاز دودی و کشتی بخار .

کشتی (kocti) ا.پ. نبرد و پیکار و مصارعت . و بهم چسبیدن دو پهلوان یکدیگر و کوفتن و افکندن یکدیگر را بر زمین . و زنا و کمر بند . و **کشتی کردن**: کشتی گرفتن و پیکار نمودن و نبرد کردن . و درآویختن

بهم و ستیزه کردن .	جزء از بدن که مابین سرین و پهلوی واقع است .	کشد (kacad) ا.ع . بسیار کبب کننده و ورزنده بکوشش جهة عیال خود . و صلوة رحم کننده و آمیزنده میان خویشان .
کشتیبان (kecli-bân) ا.پ . ناخدا و فرمانده کشتی . و ملاح و معلم کشتی .	و نوعی از صدف . ج : کشوح . و کشج منحصر : نهیگاه لاغروباریک . و طوی فلان غنی کشحه : برید فلان از من .	کشد (kocod) ا.ع . ج . کاشد . وج . کشود (kacud) .
کشتی جای (koci-jây) ا.پ . میدان کشتی گیری .	و طوی کشحه علمی الامر : پنهان داشت آن کار را و مخفی داشت .	کشدانگ (kacdanag) ا.پ . دود و دخان . و زنگ . و لاغریدن .
کشتی ساز (kecli-sâz) ا.پ . آنکه کشتی میسازد .	کشج (kach) م.ع . کشج له بالعداوة کشجاً (از باب فتح) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی وی را . و کشج القوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشج القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و کشجت الدابة : در آورد آن ستور دنبرا در میان پاهای خود . و کشج البيت : روفت خانه را . و کشج الرجل کشجاً (مجهولاً) : مبتلا بدرد کشج شد آنمرد و داغ کرده شد .	کشر (kacr) ا.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .
کشتی سازی (kecli-sâzi) ا.پ . شغل کشتی ساز .	کشج (kac) م.ع . کشج له بالعداوة کشجاً (از باب فتح) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی وی را . و کشج القوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشج القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و کشجت الدابة : در آورد آن ستور دنبرا در میان پاهای خود . و کشج البيت : روفت خانه را . و کشج الرجل کشجاً (مجهولاً) : مبتلا بدرد کشج شد آنمرد و داغ کرده شد .	کشر (kacr) م.ع . کشر البعیر عن نابه کشرآ (از باب ضرب) : دندان آشکار کرد آن شتر . و کشر الاسد : كذلك . و کشر الرجل عن اسنانه : آشکار و نمودار کرد آنمرد دندانهای خود را در هنگام خندیدن . و کشر الرجل : تبسم کرد آنمرد و نرم خندید .
کشتی سوار (kecli-sovâr) ا.پ . آنکه در کشتی نشسته و در دریا مسافرت میکند .	کشج (kac) م.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .	کشر (kacr) ا.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .
کشتی شکسته (kacli-ceknste) ص . پ . غرق شده .	کشج (kac) م.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .	کشر (kacr) ا.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .
کشتی شمار (kacli-comâr) ا.پ . ملاح و کشتیان .	کشج (kac) م.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .	کشر (kacr) ا.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .
کشتی کش (kecli-kac) ا.پ . ملاح و باده پرست .	کشج (kac) م.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .	کشر (kacr) ا.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .
کشتیگاه (kecli-gâh) ا.پ . جائی که کشتی لنگر می اندازد . و جبه خانه کشتی . و بندر و آنجائی که کشتی بارگیری میکند .	کشج (kac) م.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .	کشر (kacr) ا.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .
کشتیگاه (kecli-gâh) ا.پ . میدان کشتی گیری و آنجائی که پهلوانان زور آزمائی می کنند .	کشج (kac) م.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .	کشر (kacr) ا.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .
کشتی گر (kecli-gar) ا.پ . کشتی ساز .	کشج (kac) م.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .	کشر (kacr) ا.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .
کشتی گیر (kecli-gir) ا.پ . پهلوان و آنکه کشتی میگیرد .	کشج (kac) م.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .	کشر (kacr) ا.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .
کشتی گیری (kecli-giri) ا.پ . مصارعت و پهلوانی .	کشج (kac) م.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .	کشر (kacr) ا.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .
کشتی مال (kecli-mâl) ا.پ . خراج و مالیات کشتی .	کشج (kac) م.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .	کشر (kacr) ا.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .
کشتی نشین (kecli-necin) ا.پ . مسافر در کشتی . و عملة کشتی .	کشج (kac) م.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .	کشر (kacr) ا.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .
کشج (kach) ا.ع . کشت و نهیگاه و آن	کشج (kac) م.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .	کشر (kacr) ا.ع . تبسم . و نوعی از گائیدن . و نام کومی .

۱. قتل و کشتار، جنگ و جدال، و ذبح و قربانی، و کشتی کردن: پیکار کردن و نبرد کردن و جنگ کردن، و کوشش نمودن، و کشتن و قتل کردن، و ذبح کردن.

كشط (kact) م.ع. ۰ كشط الجبل عن ظهر الفرس كسطاً (از باب نصر): برداشت جل را از پشت اسب و برهنه کرد آنرا. و كسط الغطاء عن الشيء: برداشت پوشش را از آن چیز، قوله تعالى: واذا السماء كسطت ای کشف و از یکت کما يكشط الجبل عن الذبيحة، و قيل: قلعت كما يقطع السقف. و كسط البعير كسطاً (از باب ضرب): کند و باز کرد پوست شتر را، و لایق: سلخ البعير. كسطة (kacat) ص.ع.ج. کاشط، كسطة (kacalat) ا.ع. خداوندان شتر کشته پوست باز کرده.

كشع (kac') م.ع. ۰ كشع القوم عن القتل كشعاً (از باب فتح): پراکنده و متفرق شدند آن گروه از کشته.

كشع (kaca') ا.ع. تفتگی و بی آرامی از اندوه و ملال.

كشع (kaca') م.ع. ۰ كشع منه و به كشعاً (از باب سمع): بی آرام شد از آن و منضجر گردید.

كشع (kace') ص.ع. بی آرام از اندوه و ملال و منضجر.

كشعة (kace'at) ص.ع. مؤنث كشع.

كشعج (kaca'saj) و كشعطج (kaca'taj) ا.ع. از لغات مولده از کتیج است که معرب کشتی باشد و ریسمان کلفتی را گویند که شخص ذمی در روی لباس خود و زیر زنار می بندد، و بند پشتواره ای که از لیف خرما سازند.

كشف (kacfi) م.ع. ۰ كشف الشيء و عنه كشفاً و كاشفة (از باب ضرب):

ظاهر و آشکار کردم آنچیز را و گشاده و برهنه نمودم آنرا و برداشتم از آن پوشش وی را، و كشفته الكواشف: رسوا کرد آنرا، و كشف لهم عن ساقها: سختی رسید آنها را، و نیز كشف: دفع کردن بدی و ضرر را.

كشف (kacfi) ا.پ. - مأخوذ از تازی- برداشتنی پرده و پوشش از روی چیزی و برهنگی و گشاده و نوپیدا کردگی، و اظهار و بیان و افشا، و كشف کردن: بیان کردن و آشکار نمودن، و چیزی از نو پیدا کردن، و كشف راز کردن: راز پنهان را آشکار کردن و واضح نمودن.

كشف (kocfi) ا.پ. سیم و نفرة سوخته، و سواد زرگری، و زفت.

كشف (kacaf) ا.پ. لاک پشت، و نام برج چهارم از دوازده برج فلکی که برج سرطان نیز گویند، و کوزه آبخوری سرپهن و دهان فراخ که یخدان نیز گویند.

كشف (kacaf) ا.ع. مویهای بالا رسته پیشانی، و بالارستگی موی، و برگشتگی مویهای پیشانی چندان که بدایره ماند، و پیچیدگی دمغرة اسب (والفعل من سمع).

كشف (kacaf) م.ع. ۰ كشف فلان كشفاً (از باب سمع): شکست خورد فلان در جنگ که نه سپر داشت و نه خود.

كشفاء (kacfa') ص.ع. جبهة كشفاء: پیشانی که موی آن همچو دایره برگردیده باشد، كشفة (kacafat) ا.ع. محل كشف و جای بی موی پیشانی.

كشفة (kocofat) ا.ع. موی پیشانی بالا رسته و برگشته.

كشفت (kacafi) و (kocofat) ا.پ. پراکنندگی و پریشانی، و پژمردگی.

كشفت (kocofat) ا.پ. عبادتخانه یهود و کنیسه

كشفتن (kacafat) و (kocofat) فل و م.پ. گشودن و باز کردن، و شکافتن، و پراکنده کردن و پریشان نمودن، و پژمرده شدن، و معدوم گشتن، و تلف شدن و هلاک شدن.

كشفتة (kacafte) و (kocofte) ص.پ. پریشان و پراکنده و متفرق، و پژمرده و افسرده، و سوخته، و تلف شده و معدوم گشته.

كشف رود (kacaf-rud) ا.پ. نام رودخانه ای در خراسان.

كشفي (kacfi) ص.پ. - مأخوذ از تازی - منسوب و متعلق بکشف.

كشك (kack) ا.پ. افط و پینو و دوغ خشك کرده، و جو مقشر، و يك قسم نانخوری که از ماست پزند، و يك قسم طعامی که از آرد گندم و آرد جو و شیر گویند راست کنند و گاه گوشت و گندم در آن داخل کنند تا مانند هریسه گردد و خورند، كشك (kock) ا.پ. محفف کوشك و بمعنی آن.

كشك (kacak) ا.پ. پرنده ای سیاه و سپید که عک نیز گویند و بتازی عقق نامند، و خط خواه بر دیوار کشند و یا بروی کاغذ، و كشكهای پرتو: اشعه آفتاب.

كشك (kack) ا.ع. آبجو، و ماء الشعير و آبجو با سرکه و شیر جوش داده.

كشكاب (kack-âb) ا.پ. آبجو و ماء الشعير، و كشك با آب سائیده که نان در آن ترید کرده خورند.

كشكاو (kack-âv) ا.پ. آبجو، و كشكاب، و آتش جو.

كشكبا (kack-bâ) ا.پ. آتش حلیم.

كشك خانه (kock-xâne) ا.پ. انبار و مخزن.

<p>كشمشى (kecmeci) ص. ب. منسوب بكشش ومانند كشمش .</p>	<p>خراب سازند. وگلوله توپ . و سنگی که در منجنیق گذارند و بر حصار و قلعه اندازند .</p>	<p>كشكدار (kock-dâr) ا. ب. پاسبان و حارس .</p>
<p>كشمكش (kac-ma-kac) ا. ب. كشدن چیزی و وا گذاشتن و دوباره كشدن. و كشا كش. و فرمایشهای متوالی و پی در پی و امر و نهی. و ستیزه و مناقشه . و غم و اندوه بسیار سخت . و خوشی و شادمانی و ناخوشی .</p>	<p>كشكنه (kackene) ا. ب. نان جو . و نانی که از آرد جو و آرد باقلا و آرد گندم بهم آمیخته پزند . و گندم بریانی که ماهیابه و پیاز خام و ساق چغندر و تخم خرفه بر آن ریخته و در آفتاب گذارند تا ترش شود .</p>	<p>كشكرك (kackrak) ا. ب. بزبان مردم خوارزم: كشك (kacak) و عكه .</p>
<p>كشمكش (koc-ma-koc) ا. ب. ترس و بیم و خوف . و بانگ غازیان در میدان جنگ که فریاد میکنند : بكش و تكش .</p>	<p>كشكو (kacku) ا. ب. كشو و آتش جو . و كشك (kacak) و عكه .</p>	<p>كشكزن (kack-zan) ا. ب. آوندی که در آن دوغ را سفت کنند و تر کهار نیز گویند .</p>
<p>كشمكش (koc-ma-koc) ا. ب. ترس و بیم و خوف . و بانگ غازیان در میدان جنگ که فریاد میکنند : بكش و تكش .</p>	<p>كشكول (kackul) ا. ب. گردا و آنکه گدائی کند . و كاسه كشكول : كاسه گدا . و نیز كاسه ای مر درویشان را که باندام كشتی سازند كشكول و ر كده نامند .</p>	<p>كشكشان (kac-kacân) م ف . ب . كشان كشان و بطور آهسته و تانی راه رفتن و راه بردن .</p>
<p>كشمكش (koc-ma-koc) ا. ب. ترس و بیم و خوف . و بانگ غازیان در میدان جنگ که فریاد میکنند : بكش و تكش .</p>	<p>كشكول (kackul) ا. ب. گردا و آنکه گدائی کند . و كاسه كشكول : كاسه گدا . و نیز كاسه ای مر درویشان را که باندام كشتی سازند كشكول و ر كده نامند .</p>	<p>كشكش (kackacat) ا. ع . گریز . و آواز پوست مار . و تبدیل كاف خطاب مؤنث بشین و یا افزودن شین بر آن . مر . ش .</p>
<p>كشمكش (koc-ma-koc) ا. ب. ترس و بیم و خوف . و بانگ غازیان در میدان جنگ که فریاد میکنند : بكش و تكش .</p>	<p>كشكول (kackul) ا. ب. گردا و آنکه گدائی کند . و كاسه كشكول : كاسه گدا . و نیز كاسه ای مر درویشان را که باندام كشتی سازند كشكول و ر كده نامند .</p>	<p>كشكش (kackacat) م . ع . كشكشت الافعی : بانگ برآمد از پوست افعی . و بحر لایكشكش (مجهولا) : بحری که همه آب آن كشیده نمیشود . و كذا : بشر لا تكشكش .</p>
<p>كشمكش (koc-ma-koc) ا. ب. ترس و بیم و خوف . و بانگ غازیان در میدان جنگ که فریاد میکنند : بكش و تكش .</p>	<p>كشكول (kackul) ا. ب. گردا و آنکه گدائی کند . و كاسه كشكول : كاسه گدا . و نیز كاسه ای مر درویشان را که باندام كشتی سازند كشكول و ر كده نامند .</p>	<p>كشكك (kackak) ا. ب. جو و گندم بهم پخته .</p>
<p>كشمكش (koc-ma-koc) ا. ب. ترس و بیم و خوف . و بانگ غازیان در میدان جنگ که فریاد میکنند : بكش و تكش .</p>	<p>كشكول (kackul) ا. ب. گردا و آنکه گدائی کند . و كاسه كشكول : كاسه گدا . و نیز كاسه ای مر درویشان را که باندام كشتی سازند كشكول و ر كده نامند .</p>	<p>كشكول (kackol) ا. ب. كشكول . كشكله (kackale) ا. ب . نوعی از شال یا كه شاطران و پیاده روان برپای كنند . و قسمی از نیم چكه .</p>
<p>كشمكش (koc-ma-koc) ا. ب. ترس و بیم و خوف . و بانگ غازیان در میدان جنگ که فریاد میکنند : بكش و تكش .</p>	<p>كشكول (kackul) ا. ب. گردا و آنکه گدائی کند . و كاسه كشكول : كاسه گدا . و نیز كاسه ای مر درویشان را که باندام كشتی سازند كشكول و ر كده نامند .</p>	<p>كشكنجیر (kack-anjir) ا. ب. فلاخن . و آلتی که بدان مشق كمانداری كنند و آن ستونی باشد که بر زمین فرو برند و سر آنرا شكافته غلطکی بر آن قرار دهند و ریسمانی بر بالای غلطك انداخته و بريك سر آن ریسمان توپره ای بر از سنگ و ريك بیاورند و در میان آن ستون قبضه مانند ای نصب نمایند و كسیكه خواهد مشق كمانداری كند بدست چپ آن قبضه را گیرد و بدست راست سر آن ریسمان را و در كشا كش آورد .</p>
<p>كشمكش (koc-ma-koc) ا. ب. ترس و بیم و خوف . و بانگ غازیان در میدان جنگ که فریاد میکنند : بكش و تكش .</p>	<p>كشكول (kackul) ا. ب. گردا و آنکه گدائی کند . و كاسه كشكول : كاسه گدا . و نیز كاسه ای مر درویشان را که باندام كشتی سازند كشكول و ر كده نامند .</p>	<p>كشكنجیر (kock-anjir) ا. ب. توپ كلان که بدان دیوار قلعه را سوراخ كنند و</p>

ص. پ. انبوه و بسیار و فراوان .

كشنج (kacnaj) ا. پ. نوعی از سماروغ .

كشنجیر (kacanjir) ا. پ. كشنجیر .

كشندگی (kocandagi) ا. پ. قتال و جدال و خونریزی .

كشنده (kacande) ا. پ. آنكه ميكشد و جذب ميكند و جلب ميكند .

كشنده (kocande) و (kocende) ا. پ. آنكه ميكشد و قتل ميكند . و هر چیز مهلك و قاتل .

كشنك (kecnak) ا. پ. غله ای تیره رنگ میان ماش و عدس كه آنرا مقشر کرده بستور دهند .

كشنك (kacang) ا. پ. خربزه كلان و یا كدوی پهن و هموار شبیه بدوری . و ریسمانی از لیف خرما كه جولاهگان بكار میبرند .

كشنه (kacne) ا. پ. تشنه . و سهولت و آسانی . و قسمی از سماروغ شبیه پنجم مرغ . و دارویی مانند سماروغ . و يك قسم گیاهی درائی كه شش پنجه نیز گویند . و گشنیز .

كشنه (kacne) و (kocne) و (kacane) و (kocne) ا. پ. نخود . و كرسنه و گاودانه . و باقلا .

كشنی (kaeni) و (keeni) ا. پ. پشه و جنگل و جای درختان انبوه .

كشنی (keeni) ا. پ. كرسنه و گاودانه .

كشنی (kocni) ا. پ. بز .

كشنی (kocnâ) ا. پ. كرسنه و گاودانه .

كشنیج (kecnij) ا. پ. گشنیز . و يك قسم گیاهی كه گل آن لاجوردی است . و كشنیج دشتی : بالنگو .

كشنیز (kecniz) ا. پ. گشنیز .

كشو (kacv) م. ع. كشوته كشوآ (از باب نصر) : گزیدم آنرا بدندان و بدهان كشیدم آنرا .

كشو (kacu) ا. پ. كشف . و برج

چهارم از بروج فلکی كه برج سرطان باشد . و لاک پشت . و يك قسم گیاهی كه از آن طناب و ریسمان سازند . و گیاه كنو . و جعبه مانندی كه در درون میز قرار دهند و در آن در كنار میز باشد و چون آن را بكشند بیرون آید .

كشواد (kecvād) ا. پ. نام پهلوانی در زمان كیکاوس در سپاه منوچهر .

كشواكش (kac-vā-kac) ا. پ. كشیدگی از اینطرف بآنطرف و تعطی و كهنزه و كشاكش .

كشوبا (kacubā) ا. پ. بلغت زند و بازند . گمان تیزاندازی .

كشوث (kacus) و (kocus) و كشوثاء (kacusa') و كشوئی (kacusa) ا. ع. يك قسم گیاهی كه سیخ در زمین ندارد و مانند ریسمان بر درختان پیچد و پیارسی قفر گویند . و كشوث رومی : افستین .

كشوح (kacuh) ا. ع. نام یکی از هفت شمشیری كه بلقیس جهة سلیمان هدیه آورد . كشوح (kocuh) ا. ع. ج. كشح (kach) . كشود (kacvad) ا. پ. فجور و ارتكاب امور قبیحه و زشت .

كشود (kacud) ا. ع. ماده شتری كه به انگشت دوشیده شود . و ماده شتر تنگ سوراخ پستان و کوتاه پستان . و کسی كه جهة عیال و صلة رحم خود بكوشش و رزنده باشد و كسب كند . ج : كشد (kocod) .

كشود (kocud) ا. پ. ج. م. كشودن . ا. دارویی كه بتازی كشوث گویند .

كشودن (kocudan) ا. پ. م. كشودن و باز كردن و كشادن .

كشوده (kocude) ا. پ. كشاده و باز كرده و مفتوح . و كشوده شدن :

مفتوح شدن و باز كرده شدن .

كشوده شكم (kocude-cekam) ص. پ. آنكه شكم وی سست و مسترخ شده و باسهال مبتلا باشد .

كشور (kecvar) ا. پ. كشور و اقلیم و مملكت و ملك و ولایت و دیار و هر حصه و بخشی از بخشهای عالم مانند كشور هند و كشور چین و ایران و جز آن . و پیشینیان ما كه عالم را بهفت كشور تقسیم کرده بودند هر كشوری را یکی از هفت سیاره منسوب میگردند چنانكه می گفتند كشور اول و یا اقلیم اول كه عبارت از هندوستان باشد بزحل تعلق دارد و كشور

دویم كه چین و ختا باشد بمشتی و كشور سیوم یعنی تركستان بعریخ و كشور چهارم یعنی عراق و خراسان بآفتاب و كشور پنجم كه عبارت از ماوراءالنهر بود بزهره و كشور ششم كه عبارت از یونان و روم و رومیه الصغری باشد بطارد و كشور هفتم یعنی اقصای بلاد شمال بقمر . كشور آرای (kecvar-âray) ص. پ. آرایش كننده ملك .

كشور خدا (kecvar-xodâ) و كشور خدای (kecvar-xodây) و كشور خدیو (kecvar-xadiv) ا. پ. پادشاه و صاحب و مالك ملك .

كشور خدائی (kecvar-xodâ'i) ا. پ. پادشاهی و سلطنت .

كشورداری (kecvar-dâri) ا. پ. پادشاهی و سلطنت .

كشورز (kecvarz) ا. پ. بزرگ . و مردم بزرگ و بزرگوار .

كشورزیان (kecvarziyân) ا. پ. مردمان بزرگ و اصیل و نجیب .

كشورستان (kecvar-satân) ص. پ. فاتح و گیرنده ممالك .

كشور كشاز (kecvar-kocâ) و كشور

گر سنگی کردن ورنج کرسنگی بردن.	کشیدگی (kaci) ا. ب. خوشی و تندرستی و سلامتی و صحت.	کشای (kecvar-kocây) ص. ب. فاتح ممالك.
کشیدنی (kacidani) ص. ب. هر چیز که قابل و-زاوار کشیدن باشد.	کشیدگی (kocâ) ع. ج: کشیدگی (kocyat).	کشور کشائی (kecvar-kocâ'i) ا. ب. فتح و پیروزی و غلبه بر ممالك.
کشیده (kacide) ص. ب. جذب شده و جلب شده. و ممتد. و آهسته. و دراز شده. و طویل و دراز. و بلند و رفیع. و منقبض و پرچین مانند روی. و آشفته و پریشان خاطر و سرگشته و حیران. و سنگیده و وزن شده. و سرکش و بیجا. و کشیده شدن: جذب شدن و ممتد شدن و درد و الم کشیده: تحمل درد و الم کرده.	کشیدگی (kaci') ص. ع. سیر شکم از طعام و پر شکم از طعام. و گوشت بریان کرده.	کشور گشا (kecvar-gocâ) و کشور گشای (kecvar-gocây) و کشور گیر (kecvar-gir) ص. ب. فاتح ممالك.
کشیده (kacide) ا. ب. نوعی از نقش که بروی پارچه میدوزند. و سیلی و مشی که جهة سیاست و تأدیب بروی کسی میزنند.	کشیدگی (kocyat) ا. ع. پیه شکم و سوسمار و یابن دنب آن. ج: کشیدگی (kocâ). المثل: اطم اخاك كشية الضب: این مثل را هم در ترغیب و تحریر بر موااسات گویند و هم در سخریه و استهزا.	کشور گیری (kecvar-giri) ا. ب. فتح و پیروزی و غلبه بر ممالك.
کشیده (kacide) ا. ب. نوعی از نقش که بروی پارچه میدوزند. و سیلی و مشی که جهة سیاست و تأدیب بروی کسی میزنند.	کشیدگی (kacixân) ا. ب. دیوث و بچشم خود بین.	کشوف (kacuf) ا. ع. ماده شتری که در هر سال باردار شود. و ماده شتر آبستی که گشنی کرده شود.
کشیده ابرو (kacide-abru) ص. ب. کسی که ابروهای آن کشاده باشد و یا دراز بود.	کشیدگانی (kacixâni) ا. ب. دیوثی.	کشوف (kocuf) ا. ب. مأخوذ از تازی-پراکندگی و افشاندگی و اتشار.
کشیده بالا (kacide-balâ) ص. ب. دراز بالا و دراز قد و طویل القامه.	کشیدگی (kacidagi) ا. ب. تعدد و کشش. ورنج. و آزرده و افسردگی.	کشوفتن (kocuftan) ف. ل. و م. ب. کشودن و کشادن. و شکافتن و چاک کردن. و ترکیدن و باز شدن. و پراکنده کردن و افشاندن. و گداختن. و حل کردن. و پژمردن. و افسرده کردن. و خشک کردن. و غایب شدن. و ناپدید گشتن. و ناپدید شدن. و ناپدید کردن.
کشیده خاطر (kacide-xâter) ص. ب. رنجیده و آزرده.	کشیدن (kacidan) ف. ل. و م. ب. ممتد کردن و امتداد دادن. و جذب کردن و جلب کردن. و بدر آوردن. و بجانب خود آوردن. و دراز کردن. و منبسط کردن. و ممتد کردن خط و کشه. و رسم کردن خط. و خالی کردن و بیرون آوردن. و بر آوردن و بالا آوردن. و بار بردن و حمل کردن و بردن. و نزدیک آوردن. و حاضر کردن. و باز رفتن. و برگردیدن. و برداشتن. و غلبه کردن. و تحمل کردن و صبر کردن. و رنج بردن. و بزور آوردن. و بزور بردن. و آزمودن. و برانگیختن. و بستن و بند کردن. و نگریستن. و سنجیدن و وزن کردن. و آواز کشیدن: آواز را ممتد ساختن. و آه کشیدن: صادر کردن آه. و بردار کشیدن: بردار آویختن و صلب کردن. و خط کشیدن: خط رسم کردن. و درهم کشیدن: منقبض کردن و بهم جمع کردن و چین دادن. و روی کشیدن: چین دار کردن پیشانی و ترش کردن روی و روی برگردانیدن. و گرسنگی کشیدن: تحمل	کشونا (kacunâ) ا. ب. بلغت زند و بازند: کمان تیر اندازی و کشویا.
کشیده دوزی (kacide-duzi) ا. ب. قسمی از زر دوزی.	کشیدن (kacidan) ف. ل. و م. ب. ممتد کردن و امتداد دادن. و جذب کردن و جلب کردن. و بدر آوردن. و بجانب خود آوردن. و دراز کردن. و منبسط کردن. و ممتد کردن خط و کشه. و رسم کردن خط. و خالی کردن و بیرون آوردن. و بر آوردن و بالا آوردن. و بار بردن و حمل کردن و بردن. و نزدیک آوردن. و حاضر کردن. و باز رفتن. و برگردیدن. و برداشتن. و غلبه کردن. و تحمل کردن و صبر کردن. و رنج بردن. و بزور آوردن. و بزور بردن. و آزمودن. و برانگیختن. و بستن و بند کردن. و نگریستن. و سنجیدن و وزن کردن. و آواز کشیدن: آواز را ممتد ساختن. و آه کشیدن: صادر کردن آه. و بردار کشیدن: بردار آویختن و صلب کردن. و خط کشیدن: خط رسم کردن. و درهم کشیدن: منقبض کردن و بهم جمع کردن و چین دادن. و روی کشیدن: چین دار کردن پیشانی و ترش کردن روی و روی برگردانیدن. و گرسنگی کشیدن: تحمل	کشه (kace) ا. ب. گدا و گدائی کننده. و تنگ زین و پالان. و تنگی که بروی بار کشند. و آسانی و سهولت ضد دشواری.
کشیده رو (kacide-ru) ص. ب. کسی که صورت وی دراز و یا چین دار باشد.	کشیدن (kacide-ric) ص. ب. دراز ریش.	کشه (kece) ا. ب. گیاهی که یونانی اسطوخودوس گویند. و خطی که برای علامت بطلان بر نوشته کشند. و کشه کردن: خط بطلان کشیدن بر نبشته و باطل کردن و محو کردن نبشته.
کشیده زهار (kacide-zuhâr) ص. ب. اسب دراز گردن.	کشیده عقل (kacide-aql) ص. ب. ابله و احمق و گول.	کشه (kece) و (kocce) ا. ب. مطلق خط خواه بروی کاغذ باشد و یا بر دیوار و یا بر زمین. و اعلان.
کشیده قامت (kacide-qâmat) و کشیده قد (kacide-qad) ص. ب. بلند بالا.	کشیده گر (kacide-gar) ا. ب. زردوز.	کشه (kacce) ا. ب. چاروای پالان افکنده.

کشیش (kacie) ا.پ. پیشوا و راهنمای
ترسایان و زاهد و عالم آنان و قیس و راهب.
کشیش (kacie) ا.ع. بانگ نخستین
شتر که کمتر از کتیت است. و بانگ گاو.
و آواز جوشش می. و بانگ آتش زنه وقت
بیرون جستن آتش از آن. و کشیش
الافعی: آواز پوست افعی نه آواز دهن آن.
کشیش (kacie) م.ع. کش کشیشاً
(از باب ضرب): بانگ کرد. و نیز کشیش
در همه معانی مذکور در فوق استعمال میشود.
کشیشی (kacici) ا.پ. پیشوائی
ترسایان.

کشیک (kacik) ا.پ. - مأخوذ از
ترکی - پاسبان و نگهبان. و مرد پاسبان.
کشیکچی (kacik-çi) ا.پ. - مأخوذ
از ترکی - حارس و پاسبان و قراول.
کص (kass) ا.ع. آواز نرم و باریک.
کص (kass) م.ع. کص کصاً و
کصیصاً. مر. کصیص.

کصم (kasm) م.ع. کصم فلاناً
کصماً (از باب نصر): بسختی و ستم راند
فلان را.
کصنیثون (kasnisun) ا.ع. -
مأخوذ از نازی - پادشاهان بری.
کصوم (kosum) م.ع. کصم
کصوماً (از باب نصر): پشت داد. و
برگشت و برگردید بهمان جایی که آمده
بود از آنجا. و به انجام نرسانید مراد و مقصود
خود را.

کصی (kasy) م.ع. کصی فلان
کصیاً (از باب ضرب): فرومایه و خسیس
گردید فلان پس از گرامش و بزرگی.
کصیر (kasir) ا.ع. کوتاه و قصیر.
کصیص (kasis) ا.ع. آواز نرم و
باریک. و لرزه. و ترس و بیم. و بانگ ملخ.

کصیص (kasis) ا.ع. کص الشیء
کصاً و کصیصاً (از باب ضرب):
فراهم آمد و مجتمع گردید آنچه. و کص
فلان: آواز باریک برآورد فلان. و کص
کصیصاً: مضطرب شد و لرزید و پیچید بر خود
از جهد و رنج. و ورتنجد. و جنید. و ترسید. و
کص الجراد: بانگ کرد ملخ. و کص
الهاء بالناس: انبوهی نمودند مردم بر آب.
کصیصة (kasisat) ا.ع. گروه و جماعت.
و ریسمان دام آهو.

کصکضة (kazkazat) ا.ع. شتابروی.
کضل (kazl) م.ع. کضله کضلاً
(از باب ضرب): دور انداخت آنرا و دفع کرد.
کطیسفون (katisfun) ا.پ. طیسفون.
کظ (kazz) ص.ع. رجل کظ:
مرد رنج دیده و سختی کشیده از کار و درمانده
در آن. و رجل کظ لظ: مرد سخت
دشوار خوی.

کظ (kazz) م.ع. کظه الطعام
کظاً (از باب نصر): زحمت داد او را پری
شکم از طعام بطوری که طاقت نفس کشیدن
و دم زدن برای وی نماند.

کظاظ (kazâz) م.ع. کظ فلاناً
الامر کظاظاً و کظاظه (از باب نصر):
رنجاند فلان را آن کار و گرانبار ساخت
و اندوهگین نمود.
کظاظ (kezâz) ا.ع. سختی. و ماندگی.
و درازی ملازمت. و دشمنی. و بیفهم
کظاظ ای عداوة.

کظاظ (kezûz) م.ع. مکاظة. مر.
مکاظة.
کظاظه (kazâzat) م.ع. کظ
کظاظاً و کظاظه. مر. کظاظ
(kazâz).

کظام (kezâm) ا.ع. سر بند هر چیزی

و هر آنچه چیزی را مسدود کند و شکافی را
پرنماید. و استواری و پایداری و قرار. و
اخذ بکظام الامر ای بالثقة.

کظامه (kezâmat) ا.ع. دهانه رودبار.
و مخرج بول زنان. و چاهی پهلوی چاه دیگر
که در میانه آنها در زیر زمین آب راهی ای
باشد که بدان آب آنجا بچاه دیگر رود. و
حلقه ای بر سر بازوی ترازو که بند های کفه
را بدان بندند. و دوالی که بر گوشه بالاین
کمان بندند. و یکی از دو انتهای کمان. و
مسمار ترازو. و ریسمانی که بدان بینی شتر
بندند. و پی که بر پر تیر پیچند. و جای پر
از تیر. ج: کظائم.

کظائم (kazâ'em) ع.ج. کظامه.
ج. کظیمة.

کظاة (kezzat) ا.ع. سیری و پری شکم
از طعام. و زحمت امتلاي معده و تخمه.
کظار (kazar) م.ع. کظار القوس
کظراً (از باب نصر): رخنه ساخت برای
کمان. و کظار الزندة: رخنه کرد زدن
جای از آتش زنه را.

کظر (kezzr) ا.ع. پی که درین
سوفار تیر پیچند.

کظر (kozr) ا.ع. کرانه فرج و گوشه
آن. و پیه گسوده. و جای گسوده از درون
حیوان چون گرده را برآرند. و رخنه از کمان
که در آن حلقه زه قرار میگیرد. و نیز رخنه
از تیر که در آن زه قرار میگیرد. و چوبک
گوشه کمان. و میان چنبر کردن. ج: اکظار.
کظر (kazar) ع.ج. کظرة (kozrat).
کظرة (kozrat) ا.ع. جای گرده از
درون حیوان چون گرده را برآرند. و جای رخنه
از کمان که در آن حلقه زه واقع میشود. و
نیز رخنه از تیر که در آن زه قرار میگیرد.
ج: کظر (kazar).

كظاظة (kazkazat) م.ع. دراز شدن

مشك وقت پر شدن و پر گردیدن آن .

كظم (kazm) م.ع. كظم الغيظ

كظماً (از باب ضرب) : فرو خورد خشم

را . و كظم الباب : قفل كرد آن در را .

و كظم النهر : برآورد و بند كرد جوی را .

و كظم الكوة : بند كرد آن روزن را .

و كظم القربة : پر كرد آن مشك را و

بست در آنرا . و كظمت الغيظ كظماً

و كظوماً : نگاهداری كردم خود را از

خشم و روی برنگردانیدم و خشم نكردم . و

كظم البعير كظوماً : باز ایستاد آن

شتر از نشخوار و نشخوار نكرد . و كظم

فلان : ساكت شد فلان و خاموش گردید .

و كذا : كظم كظوماً (مجهول) .

كظم (kazam) و (kazm) ا.ع. گلو

و حلق و جای برآمدن نفس . ج : اكظام . و

اخذوا بكظمهم : گرفته شد راه نفس

ایشان .

كظم (kozzam) ع.ج. كاظم .

كظو (kozv) م.ع. كظا لحمه

كظواً (از باب نصر) : سخت گردید گوشت

او و افزون شد و آگنده گردید ، و خطا و

بظا نیز بهمین معنی است . بق : خطا

بظا كظا یعنی درشت و آگنده گردید .

كظوب (kozub) م.ع. كظب

كظوباً (از باب نصر) : پرفربه گردید .

كظوم (kazum) ص.ع. ستوری كه

نشخوار نكند .

كظوم (kozum) ص.ع. ج . كاظم .

كظوم (kozum) م.ع. كظم كظماً

و كظوماً . مر . كظم (kazm) .

كظيظ (kaziz) ص.ع. رنجیده و اندوه

كشیده از كاری .

كظيظة (kazizat) ص.ع. مؤنث كظيظ .

كظيم (kazim) ص.ع. كاظم و

فروخورنده خشم . و رجل كظيم : مرد

اندوهگین .

كظيم (kazim) ا.ع. كلیدان .

كظيمة (kazimat) ا.ع. چاهی كه در

پهلوی چاهی دیگر باشد و در میانه آنها در زیر

زمین آب راههای بود كه بدان آب آنچه بچاه

دیگر رود . ج : كظائم . و توشه دان . و راویه .

كع (ka') ص.ع. بد دل و سست . و

رجل كع الوجه : مرد سبك زخسار .

كعاب (ka'ab) ص.ع. دختر پستان

برآورده و نار پستان .

كعاب (ke'ab) ع.ج. كعب (ka'b) .

كعابة (ke'abat) م.ع. كعبت

الجارية كهوباً و كهوبة و كعابة :

بر آمد پستان آن دخترك و نار پستان گردید .

كعابر (ka'aber) ع.ج. كعبرة

(ko'barat) .

كعايير (ka'abir) ع.ج. كعبورة

(ko'burat) . و غلافها مانند غلاف جوزق

و لویا و جز آن .

كعاس (ke'as) ع.ج. كعس (ka's) .

كعاسم (ka'asem) ع.ج. كعسم

(ka'sam) .

كعاسم (ka'asim) ع.ج. كعسوم (ko'sum) .

كعام (ke'am) ا.ع. ج . كعم (ke'm) .

كعام (ke'am) ا.ع. . بتغوز پند شتر .

ج : كعم (ko'om) .

كعان (ke'an) ا.ع. ذو كعان : نام

یکی از پادشاهان یمن .

كعاب (ka'aneb) ا.ع. ج . كعب

(ka'nab) . و كعاب الرأس : آگندگی

و گرمی در سر . و نیز كعائب : ج .

كعاب (ko'aneb) .

كعائب (ko'aneb) ا.ع. كونه . و شیر

یشه . ج : كعاب . (ka'aneb) .

كعانة (ko'anat) ا.ع. نام زنی .

كعب (ka'b) ا.ع. . هر بند استخوان . و

شالگ . و استخوان بلند پشت پای كه بستگاه

شراك باشد . و گره نیزه و نی و كلك . ج :

اكعب و كعب و كعاب . و قيل : الكعب

هو المفصل بين الساق والقدم . و قيل : هو المفصل

دون العظم . و نیز كعب : طاس بازی نرد .

ج : كعب (ko'b) و كعاب . و يك لخت از

روغن و پاره ای از آن . و مقداری از شیر . و بزرگی .

و بزرگی آبائی . بق : اعلى الله كعبه ای

جده و شرفه . و باصطلاح حساب : حاصل ضرب

جذر در مجذور و باصطلاح اهل مساحة : هر جسمی

كه دارای شش سطح باشد . و كعب الاحبار :

نام شخصی یهودی از حمیر كه در زمان عمر

رضی الله عنه اسلام آورد و آنرا كعب العبر (habr)

و كعب الجبر (hebr) نیز گویند . و كعب بن

لوی : از اجداد آنحضرت است صلى الله عليه

و آله . و نیز كعب : نام چندین صحابی و تابعی .

كعب (ka'b) م.ع. كعب الاناء

كعباً (از باب فتح) : پر كرد آن آوند را .

و كعب الثدى : بر آمد پستان .

كعب (ka'b) ا.ع. . مأخوذ از تازی -

آن طرف از هر ظرفی كه بروی زمین قرار

میگیرد در صورتیكه هموار و برابر باشد . و

آنجزء از انسان و دیگر حیوانات كه در وقت

نشستن ملاصق زمین میشود . و باصطلاح حساب :

حاصل ضرب جذر در مجذور . و باصطلاح جبر

و مقابله : مرتبة سیوم از ضرب چه مرتبة اول

را شیئی و مرتبة دوم را مال و مرتبة سیوم را

كعب نامند مثلاً عدد سه را كه شیئی فرض

كردیم چون در سه ضرب كنیم مال حاصل

میشود كه عدد نه باشد و چون مال یعنی نه را

در سه ضرب كنیم بیست و هفت حاصل میشود

كه كعب باشد . و كعب الغزال : نوعی

از شکر پاره . و می و شراب .	دنب شتر .	(ko'dobat) .
کعب (ko'b) ا . ع . پستان . و ج .	کعبه (ko'borrat) ا . ع . گره بندهای	کعبه (ka'dabat) ا . ع . مرد فرومایه
کعب (ka'b) .	زراعت . و هر چیز سرگنده ای که از گندم	بی مروت .
کعبات (ka'bat) ع . ج . کعبه .	وقت پاک کردن دور کنند .	کعبه (ko'dobat) ا . ع . غوزه آب .
کعبات (ka'abât) ا . ع . خانه ای بودمر	کعبه (ka'bacat) م . ع . گرفتن چیزی .	ج : کذب (ko'dob) .
ریعه را که طواف آن می کردند و ذوالکعبات	و بستن چیزی . و فراهم آوردن پایها جهت	کعبه (ka'dat) ا . ع . سر پوش شیشه .
نیز می گفتند .	برجستن و مانند آن . و راه رفتن بندی و مقید	کعب (ka'r) م . ع . کعب الصببی
کعبه (ka'bat) ا . ع . طاس بازی نرد .	با گامهای کوتاه .	کعبه (ka'r) (از باب فتح) : پر شکم گردید آن
ج : کعبات . و برواره و بالاخانه و غرفه .	کعبوره (ka'burat) ا . ع . هر چیز	کودک از بسیار خواری .
و هر خانه چهار گوشه .	فراهم آمده . ج : کباب .	کعب (ko'r) ا . ع . يك قسم خا برنی
کعبه (ka'bat) ا . ع . بیت الحرام زادها الله	کعبه (ka'be) ا . پ . مأخوذ از تازی .	فروشته برگ .
شرفاً و تعظیماً .	نام بیت الله الحرام زادها الله شرفاً و تعظیماً که	کعب (ka'ar) م . ع . کعب الصببی
کعبه (ko'bat) ا . ع . دوشیزگی دختر .	قبلة ما مسلمانان است . و کعبه جان :	کعبه (ka'ar) (از باب سمع) : پر شکم گردید آن
کعبستان (ka'batâne) و کعبتین	مراد و مقصد و مقصود جان . و کعبه جهان	کودک و فربه گشت . و کعب البعیر : گره
(ka'batayne) ا . ع . بصیغه تشبیه : دو طاس	گرد و یا کعبه رهرو و یا کعبه	بست په در کوهان آن شتر .
بازی نرد . و بیت الحرام و بیت المقدس .	محرم نشان : آفتاب و خورشید .	کعب (ka'er) ص . ع . کودک پر شکم .
کعبتین (ka'batayn) ا . پ . مأخوذ از	کعبه جو (ka'be-ju) و کعبه رو	کعبه (ka'rat) ا . ع . گره گوشت . و
تازی - دو طاس بازی نرد یعنی دومهره کوچک	(ka'be-rav) ص . پ . زائر بیت الله الحرام .	گره اندام په ناک مانند غده .
شش پهلوی که از استخوان سازند و بر پهلوی	کعبت (ka't) ص . ع . رجل کعبت :	کعب (ka'z) م . ع . کعبه کعبه
هر يك از آن دو از عدد يك تا شش نقش کنند	مرد کوتاه بالا .	(از باب فتح) : بانگشتان فراهم آورد آنرا .
یعنی هر پهلویی دارای یکی از این شش عدد	کعبتان (ke'fân) ع . ج . کعبت (ko'ayt) .	کعب (ka's) ا . ع . استخوان انگشت
است و آن را هوسین نیز گویند .	کعبته (ka'tat) ص . ع . امرأة کعبته :	دشت و پا . و استخوان پیوند میانی از سه پیوند
کعبده (ka'bade) ا . پ . خانه کعبه .	زن کوتاه بالا .	انگشتان . و هر يك از استخوانهای دست و
و هر محلی که برای تماشای عامه مردم باشد .	کعبته (ko'tat) ا . ع . سر پوش شیشه .	پای . و استخوان دست و پای گوسپند و گاو .
کعبه (ka'barat) ا . ع . زن عجمی درشت	کعبتر (ko'tor) ا . ع . مرغی شبیه	ج : کعب .
اندام درشتخوی .	بگنجشک .	کعب (ka'sab) ا . ع . نام مردی .
کعبه (ka'barat) م . ع . کعبه	کعبتره (ka'torat) م . ع . کعبتر فی مشیه	کعبه (ka'sabat) م . ع . کعبه
بالسيف کعبه : بشمشیر برید آنرا .	کعبتره : مانند مستان خممان رفت و سخت	کعبه : دوید و گریخت و شتابان رفت . و
کعبه (ko'barat) ا . ع . هر چیز	دوید و شتابی کرد در رفتار .	آهسته دوید . و بر رفتار مستان رفت .
سرگنده ای که از گندم وقت پاک کردن دور	کعب (ka'sab) ا . ع . کس آگنده گوشت	کعب (ka'sam) ا . ع . گورخر . ج :
کنند . و سر استخوانها . و گره بندهای زراعت .	و شیر . و زن شیر کس .	کعب .
و هر چیز فراهم آمده . و استخوان ساق دست	کعب (ka'd) ا . ع . جوال .	کعبه (ka'samat) م . ع . کعبه
از سوی انگشت ابهام . و پاره ای از گوشت .	کعب (ka'dab) ا . ع . فرومایه	الرجل کعبه : گریزان پشت داد آنره .
و استخوان درشت . ج : کباب . و بیخ سر .	بی مروت .	کعب (ko'sum) ا . ع . خر اهلی .
و سرین آگنده . و سرگین خشک شده بر	کعب (ko'dob) ع . ج . کعبه	ج : کعب .

<p>كهيم (ka'im) م. ع. شتر تپفوز است.</p>	<p>كهيماً (از باب فتح): بست تپفوز شتر را تا نگزد و نخورد. و كهيم فلاناً الخوف فلا يرجع: ترسيد فلان و بر نميگردد.</p>	<p>كهص (ka's) م. ع. كهصه كهصاً (از باب فتح): خورد آزا و بسيار خورد آزا و آشاميد آزا (لغة في كاصه).</p>
<p>كفاله (kaqale) ا. پ. تفاله و بزوري كه روغن آنها را گرفته باشند.</p>	<p>و كهمت الوعاء: بشتم سر خنور را. و كهيم المرأة كهيماً و كهوماً: بوسه داد آن زن را و مكيد آب دهن آرزو را در وقت بوسه.</p>	<p>كهطل (ka'tal) م. ع. اسد كهطل: شير يازنده و دراز كنده اندام و چنگال اندازنده.</p>
<p>كف (ka) ا. پ. جيزي سپيد و غليظ كه بر روي آب مي نشيند و از جوش و غليات آب بهم ميرسد و از استعمال صابون و جز آن نيز پديد مي آيد. و كف و لماب دهن و رغو و خرفه. و سطحی از دست و پا كه ملاصق با زمين گردد و هلك. و مقدار اندك و جيزي سياه كه مشاطگان بر ابروي عروس مالند.</p>	<p>كهيم (ke'm) ا. ع. سلاح دان و هر آنچه در وي جيزي نهند. ج: كام.</p>	<p>كهطلة (ka'talat) م. ع. كهطل كهطلة: سخت دويدو آهسته دويد. و كهطل بيده: دراز كشيد دست را و يازيد و تمطی كرد.</p>
<p>و كف آبگينه: جيزي مانند كف كه در هنگام گداختن شيشه بر روي آب نشيند و آزا ريم آبگينه نيز گويند و در داروهای چشم بكار برند. و كف بيضا: يكي از معجزات حضرت موسي كه يديضا نيز گويند و آن نوري بود كه چون دست را در زير بغل ميكرد و بر مي آورد آن نور ظاهر ميشد. و كف دست بر هم سودن: در حالت نأسف و پشيماني مالش دادن سطح دروني دستها و هيكلها را يكديگر.</p>	<p>كهنب (ka'nab) ا. ع. كوتاه بالا. و شير يشه. ج: كعاب.</p>	<p>كهطل (ka'zul) م. ع. اسد كهطل: شير يازنده و دراز كنده اندام و چنگال اندازنده.</p>
<p>و كف آبيگينه: جيزي مانند كف كه در هنگام گداختن شيشه بر روي آب نشيند و آزا ريم آبگينه نيز گويند و در داروهای چشم بكار برند. و كف بيضا: يكي از معجزات حضرت موسي كه يديضا نيز گويند و آن نوري بود كه چون دست را در زير بغل ميكرد و بر مي آورد آن نور ظاهر ميشد. و كف دست بر هم سودن: در حالت نأسف و پشيماني مالش دادن سطح دروني دستها و هيكلها را يكديگر.</p>	<p>كهنب (ka'nab) م. ع. رطل. و كهنب: مردی كه در سرش كعاب يعني گره ها باشد.</p>	<p>كهطلة (ka'zalat) م. ع. كهطلة. مر. كهطلة.</p>
<p>و كف آبيگينه: جيزي مانند كف كه در هنگام گداختن شيشه بر روي آب نشيند و آزا ريم آبگينه نيز گويند و در داروهای چشم بكار برند. و كف بيضا: يكي از معجزات حضرت موسي كه يديضا نيز گويند و آن نوري بود كه چون دست را در زير بغل ميكرد و بر مي آورد آن نور ظاهر ميشد. و كف دست بر هم سودن: در حالت نأسف و پشيماني مالش دادن سطح دروني دستها و هيكلها را يكديگر.</p>	<p>كهنب (ka'nab) م. ع. رطل. و كهنب: مردی كه در سرش كعاب يعني گره ها باشد.</p>	<p>كهطلة (ka'zalat) م. ع. كهطلة. مر. كهطلة.</p>
<p>و كف آبيگينه: جيزي مانند كف كه در هنگام گداختن شيشه بر روي آب نشيند و آزا ريم آبگينه نيز گويند و در داروهای چشم بكار برند. و كف بيضا: يكي از معجزات حضرت موسي كه يديضا نيز گويند و آن نوري بود كه چون دست را در زير بغل ميكرد و بر مي آورد آن نور ظاهر ميشد. و كف دست بر هم سودن: در حالت نأسف و پشيماني مالش دادن سطح دروني دستها و هيكلها را يكديگر.</p>	<p>كهنب (ka'nab) م. ع. رطل. و كهنب: مردی كه در سرش كعاب يعني گره ها باشد.</p>	<p>كهطلة (ka'zalat) م. ع. كهطلة. مر. كهطلة.</p>
<p>و كف آبيگينه: جيزي مانند كف كه در هنگام گداختن شيشه بر روي آب نشيند و آزا ريم آبگينه نيز گويند و در داروهای چشم بكار برند. و كف بيضا: يكي از معجزات حضرت موسي كه يديضا نيز گويند و آن نوري بود كه چون دست را در زير بغل ميكرد و بر مي آورد آن نور ظاهر ميشد. و كف دست بر هم سودن: در حالت نأسف و پشيماني مالش دادن سطح دروني دستها و هيكلها را يكديگر.</p>	<p>كهنب (ka'nab) م. ع. رطل. و كهنب: مردی كه در سرش كعاب يعني گره ها باشد.</p>	<p>كهطلة (ka'zalat) م. ع. كهطلة. مر. كهطلة.</p>
<p>و كف آبيگينه: جيزي مانند كف كه در هنگام گداختن شيشه بر روي آب نشيند و آزا ريم آبگينه نيز گويند و در داروهای چشم بكار برند. و كف بيضا: يكي از معجزات حضرت موسي كه يديضا نيز گويند و آن نوري بود كه چون دست را در زير بغل ميكرد و بر مي آورد آن نور ظاهر ميشد. و كف دست بر هم سودن: در حالت نأسف و پشيماني مالش دادن سطح دروني دستها و هيكلها را يكديگر.</p>	<p>كهنب (ka'nab) م. ع. رطل. و كهنب: مردی كه در سرش كعاب يعني گره ها باشد.</p>	<p>كهطلة (ka'zalat) م. ع. كهطلة. مر. كهطلة.</p>
<p>و كف آبيگينه: جيزي مانند كف كه در هنگام گداختن شيشه بر روي آب نشيند و آزا ريم آبگينه نيز گويند و در داروهای چشم بكار برند. و كف بيضا: يكي از معجزات حضرت موسي كه يديضا نيز گويند و آن نوري بود كه چون دست را در زير بغل ميكرد و بر مي آورد آن نور ظاهر ميشد. و كف دست بر هم سودن: در حالت نأسف و پشيماني مالش دادن سطح دروني دستها و هيكلها را يكديگر.</p>	<p>كهنب (ka'nab) م. ع. رطل. و كهنب: مردی كه در سرش كعاب يعني گره ها باشد.</p>	<p>كهطلة (ka'zalat) م. ع. كهطلة. مر. كهطلة.</p>
<p>و كف آبيگينه: جيزي مانند كف كه در هنگام گداختن شيشه بر روي آب نشيند و آزا ريم آبگينه نيز گويند و در داروهای چشم بكار برند. و كف بيضا: يكي از معجزات حضرت موسي كه يديضا نيز گويند و آن نوري بود كه چون دست را در زير بغل ميكرد و بر مي آورد آن نور ظاهر ميشد. و كف دست بر هم سودن: در حالت نأسف و پشيماني مالش دادن سطح دروني دستها و هيكلها را يكديگر.</p>	<p>كهنب (ka'nab) م. ع. رطل. و كهنب: مردی كه در سرش كعاب يعني گره ها باشد.</p>	<p>كهطلة (ka'zalat) م. ع. كهطلة. مر. كهطلة.</p>
<p>و كف آبيگينه: جيزي مانند كف كه در هنگام گداختن شيشه بر روي آب نشيند و آزا ريم آبگينه نيز گويند و در داروهای چشم بكار برند. و كف بيضا: يكي از معجزات حضرت موسي كه يديضا نيز گويند و آن نوري بود كه چون دست را در زير بغل ميكرد و بر مي آورد آن نور ظاهر ميشد. و كف دست بر هم سودن: در حالت نأسف و پشيماني مالش دادن سطح دروني دستها و هيكلها را يكديگر.</p>	<p>كهنب (ka'nab) م. ع. رطل. و كهنب: مردی كه در سرش كعاب يعني گره ها باشد.</p>	<p>كهطلة (ka'zalat) م. ع. كهطلة. مر. كهطلة.</p>
<p>و كف آبيگينه: جيزي مانند كف كه در هنگام گداختن شيشه بر روي آب نشيند و آزا ريم آبگينه نيز گويند و در داروهای چشم بكار برند. و كف بيضا: يكي از معجزات حضرت موسي كه يديضا نيز گويند و آن نوري بود كه چون دست را در زير بغل ميكرد و بر مي آورد آن نور ظاهر ميشد. و كف دست بر هم سودن: در حالت نأسف و پشيماني مالش دادن سطح دروني دستها و هيكلها را يكديگر.</p>	<p>كهنب (ka'nab) م. ع. رطل. و كهنب: مردی كه در سرش كعاب يعني گره ها باشد.</p>	<p>كهطلة (ka'zalat) م. ع. كهطلة. مر. كهطلة.</p>
<p>و كف آبيگينه: جيزي مانند كف كه در هنگام گداختن شيشه بر روي آب نشيند و آزا ريم آبگينه نيز گويند و در داروهای چشم بكار برند. و كف بيضا: يكي از معجزات حضرت موسي كه يديضا نيز گويند و آن نوري بود كه چون دست را در زير بغل ميكرد و بر مي آورد آن نور ظاهر ميشد. و كف دست بر هم سودن: در حالت نأسف و پشيماني مالش دادن سطح دروني دستها و هيكلها را يكديگر.</p>	<p>كهنب (ka'nab) م. ع. رطل. و كهنب: مردی كه در سرش كعاب يعني گره ها باشد.</p>	<p>كهطلة (ka'zalat) م. ع. كهطلة. مر. كهطلة.</p>
<p>و كف آبيگينه: جيزي مانند كف كه در هنگام گداختن شيشه بر روي آب نشيند و آزا ريم آبگينه نيز گويند و در داروهای چشم بكار برند. و كف بيضا: يكي از معجزات حضرت موسي كه يديضا نيز گويند و آن نوري بود كه چون دست را در زير بغل ميكرد و بر مي آورد آن نور ظاهر ميشد. و كف دست بر هم سودن: در حالت نأسف و پشيماني مالش دادن سطح دروني دستها و هيكلها را يكديگر.</p>	<p>كهنب (ka'nab) م. ع. رطل. و كهنب: مردی كه در سرش كعاب يعني گره ها باشد.</p>	<p>كهطلة (ka'zalat) م. ع. كهطلة. مر. كهطلة.</p>

(koff) . و نیز کف : کف دست با انگشتان .
 و خرفه . و نعمت . و باصطلاح عروض :
 اسقاط حرف هفتم هر گاه ساکن باشد یعنی
 نون فاعلاتن و مفاعیلن که فاعلات و مفاعیل
 گویند . و قولهم : **كف مخضب** بمعنی
 ساعد مخضب میباشد و از اینجهه مذکر آمده .
 و **كف الاجذم** و یا **كف الجذماء** و
كف آدم و **كف الاسد** و **كف الذئب**
 و **كف السبع** و **كف الضبع** و **كف**
عایشه و **كف القرد** و **كف الكلب** و
كف مریم و **كف الهر** : نامهای گیاه
 میباشد . و **ذوالکف** : نام دو شمشیر .
ذوالکف الاشل : لقب شخصی .
كف (kaff) م . ع . **كف عن الشيء**
كفأ (از باب نصر) : ترك كرد آن چیز را .
 و **كف فلاناً عن الشيء** : منع كرد فلان
 را از آن چیز و دفع كرد و باز داشت و
 منصرف كرد **فكف هو** : پس باز داشته شد
 و منصرف گشت (لازم و متعدی) . و **كف**
بصره : کور گردید . و **كذا** : **كف بصره**
 (مجهول) . و **كف علی فلان ضيعته** :
 فراهم آورد ضیاع فلان را و واگذار کرد بوی .
 و **كف الخياط الثوب** : دوخت خیاط
 حاشیه آن جامه را یعنی دو باره دوخت آنرا .
 و **كف الاناء** : برگرد آن خنور را . و **كف**
رجله : لته بست بر پای خود .
كف (koff) ع . ج . **كف** (kaff)
كفء (kaf') ا . ع . مثل و مانند و همتا .
 ج . **كفاء** .

الغنم فی الشعب : در آمدند گوسفندان در
 آن شعب . و **كفا فلاناً** : براند فلان را . و
كفا القوم : برگشتند آن گروه و پشت دادند
 و شکست خوردند . و **كفا عن قصده** :
 برگشت از قصد و عزم خود .
كفء (kaf') ا . ع . شکم رودبار و
 بستر رود .
كفا (kafâ) و (kafâ) ا . پ . رنج و
 سختی و محنت و مشقت و تنگی . و **افشردگی گاو** .
كفاء (kafâ') ا . ع . پاداش و جزا . و
 همتا و مانند .
كفاء (kafâ') ا . ع . ج . **كفء** (kaf') و
 ج . **كفیء** (kafi') .
كفاء (kafâ') ا . ع . همتا و برابر و مثل
 و نظیر . یق : **لا كفاء له** ای لا نظیر له .
 و **هذا كفاؤه** ای مثله . و **الحمد لله**
كفاء الواجب ای مایکون مكافئ له ای
 مساو له . و توانائی و طاقت . و پرده ای
 که در عقب خیمه از بالا تا پائین آن اندازند
 و یا شقه مؤخر خیمه و یا گلیمی که بر خیمه
 اندازند چندان که بر زمین رسد و یا دو شقه
 که بر یکدیگر دوخته و در مؤخر خیمه
 دوزند .
كفاء (kafâ') م . ع . **كافاه مكافأة** و
كفاء . مر . **مكافأة** .
كفاءة (kafâ'at) ا . ع . پاداش و جزا .
 و تساوی .
كفاءة (kafâ'at) م . ع . همتا گشتن و
 مانند شدن .
كفاءة (kafâ'at) و (kaf'at) ا . ع . بار
 خرمابن . و منافع زمین گشت . و تاج شتران
 در يك سال . یق : **منحه كفاءة غنمه**
 یعنی داد او را شیر و بچه و پشم يك سال
 گوسفندان خود را که پس از انقضای یکسال
 و بردن این منافع گوسفندان را رد کند . و

كذلك : **كفاءة غنمه** .

كفاءة (kofât) ع . ج . کافی .

كفات (kefât) ا . ع . فراهم آورد نگاه
 چیزی . یق : **الارض كفات لنا** . و منه
 قوله تعالى : **الهم نجعل الارض كفاتاً** .
 و نیز **كفات** : بنا گاه مردن . یق : **مات**
كفاتاً .

كفات (kefât) م . ع . مكافئة و پیشی
 گرفتن با کسی در دودن . و **كفت كفتاً** و
كفاتاً و **كفیتاً** و **كفتاناً** . مر . **كفت**
 (kaf) .

كفات (kofât) ا . پ . - مأخوذ از نازی -
 مردان کافی و با کفایت و درست و
 کامل و فاضل و کارکن و مردمان قابلی
 که از عهده تکالیف امور محوله بخود بخوبی
 بر می آیند .

كفات (kaffât) ا . ع . شیر بیشه .

كفاح (kefâh) ا . ع . چیز بسیار .
 یق : **اعطاه كفاحاً** : داد مر او را چیز -
 های بسیار .

كفاح (kefâh) م . ع . **كافح مكافحة**
 و **كفاحاً** . مر **مكافحة** .

كفار (kefâr) ع . ج . کافر .

كفار (kaffâr) ا . ع . کشاورز .

كفار (kaffâr) ص . ع . بسیار ناسپاس
 و ناگرونده .

كفار (koffar) ع . ج . کافر .

كفار (koffâr) ا . پ . - مأخوذ از نازی -
 مردمان کافر و ناسپاس و خارج از دین و بی
 ایمان و بت پرست .

كفارة (kaffârat) ا . ع . آنچه بدان
 گناه را ناچیز نمایند از صدقه و روزه و
 جز آن .

كفارت (kaffârat) و **كفاره** (kaffâre)
 ا . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیز که بدان

گناه پاك گردد و ناچيز شود و محو گردد .
و عقوبت گناه . و پشیمانی از گناه . و دینه
گناه . و كفارة ذنوب : هر آنچه بدان
گناهان پاك و محو شوند .

كفاری (koffâriyy) ص . ع . بزرگ
گوش .

كفاس (kefâs) ا . ع . جامه برتن و دثار .
و جامه پاره هائی كه كودك را در گهواره و
قداق بدان پیچند .

كفاش (kaffâc) ا . ب . كفش دوز . و
كفش فروش .

كفاشی (kaffâci) ا . ب . كفشدوزی . و
كفش فروشی .

كفاف (kuffâf) ا . ع . اندازه . و مانند .
و روزگزار از روزی و قوتی كه مستغنی
گرداند شخص را و از سؤال و درخواست
باز دارد .

كفافی (kuffâf) ص . ب . مأخوذ از تازی .
مقدار كافی . و اندازه . و مقدار كفاف :
مقدار كافی كه نه زیاد باشد و نه كم . و
وجه كفاف : وجه بقدر احتیاج و
بقدر كفايت .

كفاف (kuffâfe) ا . ع . دغنی كفاف
یعنی باز بمان از من و دور شو از من . و باز
میمانم از تو و دور میشوم از تو .

كفاف (kuffâf) ا . ع . كفاف الشیء :
فراز چیزی . و آنچه بر چیزی دوزند . و
پیرامون و کرانه آنچه . و كفاف السیف :
دم شمشیر و تیزی آن .

كفاف (kuffâf) ا . ع . ج . كفة (kuffat)
و (kuffat) . و ج . كفة (kuffat) . و ج .
كفة (kuffat) و (kuffat) . و ج . كفة
(kuffat) .

كفالة (kuffâlat) ا . ع . پذیرفتاری بمال
و بیعت و ضمانت .

كفالة (kuffâlat) م . ع . كفل كفالا
و كفولا و كفالة . مر . كفل (kuffl) .

كفالات (kuffâlat) و (kuffâlat) ا . ب .
مأخوذ از تازی . پذیرفتاری و ضمانت و تعهد
و ذمه داری . و رهن و گرو .

كفالات نامه (kuffâlat-nâme) ا . ب .
ضمانت نامه .

كفانه (kuffâne) ا . ب . بچه سقط شده
بچه ای كه نارس از شکم مادر بیفتد .

كفانیدن (kuffânidan) ف . م . ب . شكافتن
و تركانیدن بدرازا .

كفاية (kuffâyat) م . ع . كفی الشیء
كفاية (از باب ضرب) : بس است آن چیز .

و كفاه مؤنثه كفاية : کارگزاری کرد
اورا . و كفالك الشیء : بس است تو را آنچه .

كفاية (kuffâyat) ا . ع . قسمی از خرید
كه بيع الكفاية گویند و آن چنان باشد
كه شخصی از کسی مثلاً ه قران بخواهد و از
كس دیگری چیزی را بیع قران بخرد و قیمت
آنها بآنكس حواله نماید .

كفايت (kuffâyat) ا . ب . مأخوذ از
تازی . حصول چیزی در صورت استغای از
غیر آن چیز و عدم احتیاج بغیر . و قابلیت
و لیاقت . و هوشیاری و زیرکی . و عقل
معاش و خانه داری و صرفه جوئی . و احتیاط و
پیش بینی . و فراوانی و بیش و زیادی . و سود
و نفع . و كفايت كردن : بس شدن و
باندازه شدن و كافی شدن . و سود گرفتن . و
صرفه جوئی نمودن . با كفايت : با استعداد
و لیاقت و قابلیت و با درایت و هوشیار و
زیرك و كاردان . و خانه دار و با عقل معاش .
و بقدر كفايت : بقدر لزوم و بقدر احتیاج .
و بی كفايت : بی درایت و بی استعداد
و بی قابلیت و لیاقت و بی عقل معاش . و محتاج .
كفايتی (kuffâyati) ا . ص . ب . مأخوذ

از تازی . بسیاری و فراوانی . و زیادتی و
وفور . و نیز خانه دار . و ارزان خریده شده
بكمر قيمتی .

كف پائی (kuff-pâ'i) ا . ب . ضرب
تازیانه بر كف پا . و كف پائی خوردن :
سیاست شدن از ضرب تازیانه بر كف پا .
كف پائی زدن : زدن تازیانه بر كف پا .

كفة (kuffat) و (kuffat) ا . ع . بلفه ترازو .
ج : كفف (kuffat) و كفاف .

كفة كفة (kuffata-kuffata) و كفة
لكفة (kuffatan-le-kuffaten) و كفة

عن كفة (kuffatan-an-kuffaten) ا . ع .
لقیمته كفة كفة یعنی ملاقات كردم اورا و
مواجه با او شدم بنحوی كه دست بدست
رسید و یا ملاقات كردم با وی و منع كردیم
همدیگر را از نهوض و برخاستن . و كذا :
لقیمته كفة لكفة و یا كفة عن كفة .

كفة (kuffat) ا . ع . چوب دف . و هر
چیزی گردد . و گوی كه در آن آب فراهم آید .
ج : كفف (kuffat) و كفاف .

كفة (kuffat) و (kuffat) ا . ع . دلم
شكاری . و هر آنچه فروخته و مسترخ باشد
از بین دندان . ج : كفف و كفاف .

كفة (kuffat) ا . ع . کرانه هر چیزی .
و طره بالاین جامه كه ریشه نداشته باشد .
و حاشیه هر چیزی . ج : كفف (kuffat) و
كفاف . و منتهای درخت و مقطع آت .
و انبوهی مردم . و عدد بسیار . و جماعت
مردم . و مردمان نزدیک بخودشخص . و سنگی
كه گرداگرد آن گل و سرگین گار و جزآن
نهند و در وی كشتك بزند . و ریگ توده
دراز گردد . و هر چیز زاید بر چیزی . و
كفة الثوب : نورد جامه . و كفة
الرحل : دامن ریگ و کرانه آن . و كفة
الدرع : دامن زره . و كفة الغیم :

كرانه و طره ابر . و كفة القميص : نورد
دامن پیرامن . و كفة الليل : ملتقای شب
و روز خواه در مشرق باشد و یا در مغرب .
كفت (kaft) پ. ح. م. كفتن . ا . شكاف
و چاك و رخنه و دریدگی و ترك .
كفت (kaft) ص . پ . شكافته شده
و تركیده .
كفت (kaft) ا. ع. مرگ .
كفت (kaft) ص. ع. رجل كفت :
مرد تیز و سبك و باریك اندام . و خبز كفت :
نان بی نانخورش .
كفت (kaft) م . ع . كفت الطائر و
غیره كفتاً و كفتاراً كفتاً و كفتاناً
(از باب ضرب) : شتابی نمود آن مرغ و جز
آن در پریدن و دویدن و در ترنجید و منقبض
شد . و كفت الشیء كفتاً : بخود فراز
گرفت آن چیز را و پنجه گرفت آنرا . و كفت
فلاناً عن وجهه : متصرف كرد فلان را .
و كفت المتاع : فراهم آورد آن متاع را
و درهم كرد بعضی آنرا در بعضی . و كفت
الدابة : تیز راند آن ستور را . و كفت
فلان : مرد فلان و هلاك شد . و كفت الله
فلاناً : میرانید خدای فلان را . و كفت
فلان : برگردانید فلان پشت را بجای شکم .
و نیز كفت : لاحق شدن آخر قوم باول آنها . و
بالا گردیدن زیر چیزی .
كفت (kaft) و (keft) ا . ع . دیگر
خرد .
كفت (keft) ا. ع. انبان استوار که ضایع
نکند چیزی را .
كفت (keft) ا. ب. كنف و شانه و دوش .
و سردوش .
كفت (koft) ا . ب . شكفتگی . و
كوفتگی . و كستگی . و شكاف و چاك . و
پیچیدگی . و صدمه .

كفت (kofat) ص. ع. فرس كفت :
اسبی که همه تنش بر جهد و از برجستگی سواری
بر آن دشوار باشد .
كفتا (kaftâ) ص. ب. شكسته . و تركیده
و شكافته .
كفتار (kaftâr) ا. ب. حیوانی چارپا و
سبع و گوشتخوار .
كفتان (kaftân) م. ع. كفت كفتار
كفتاناً . مر . كفت (kaft) .
كفتة (kaftat) ا. ع . نام گورستان مدینه
طیبه .
كفتة (kofatat) ص. ع. فرس كفتة :
اسب جهنده که از بسیاری برجستگی سواری
بر آن دشوار باشد .
كفتار (kaftar) ا. ب. کبوتر .
كفتاری (kaftari) ا . ب . شانه و دفتین
جولاهگان .
كفتگی (kaftagi) ا . ب . شكافتگی و
ترکیدگی . و رخنه و چاك و شكاف .
كفتگی (koftagi) ا . ب . كوفتگی . و
صدمه . و پیچیدگی .
كفتن (kaftan) فلوم . ب . شكافتن و
چاك زدن و دریدن . و شكافته شدن و جدا
شدن و از هم باز شدن .
كفتن (koftan) ف. م . ب . كوفتن . و
زدن . و سحق کردن و سائیدن . و فرسودن .
و بر زمین زدن . و كوفته شدن اعصاب .
كفتور (kaftur) ا . ب . ثبات و پایداری
در عزم . و صبر و تحمل در ناملایمات .
كفته (kafta) ص. ب. شكافته و تركیده
و چاك شده . و چاك زده و از هم باز شده . و
دوتا شده .
كفته (kofte) ص. ب. كوفته . و فروده .
و سحق شده .
كفته سم (kafta-som) ص. ب. شكافته

سم مانند گیوسپند . و نا كفته سم : سم
نشكافته مانند اسب .
كفچول (kaftjul) ا. ب. كنده بزرگ .
و كنده تصایان .
كفچ (kaftç) ا. ب. چمچه و كفچه . و
كفك . و كف صابون و كف آب و كف
دهن و مانند آن . و رغوه و پیچ و تاب سر
زلف . و نوعی از مار .
كفچالیز (kaftçaliz) ا. ب. كفچلیز .
كفچك (kaftçak) ا . ب . چمچه . و
دامن زین اسب .
كفچل (kaftçal) ا . ب . كفل و سرین
اسب .
كفچل پوش (kaftçal-pue) ا . ب .
كفل پوش و نوعی از پوشش که زر دوزی
کنند و بر پشت اسب اندازند .
كفچلیز (kaftçaliz) ا. ب. چمچه بزرگ
و كفگیر . و بچه وزغ که هنوز دم دار است
و دست و پا در نیاورده . و دعموص و سگ
ماهی .
كفچلیزك (kaftçalizak) ا. ب. چمچه
و كفچلیز كوچك . و دعموص . و بچه وزغ
دم دار و دست و پا در نیاورده . و تمساح خرد .
و قسمی از چلباسه سرخ دم .
كفچلیزه (kaftçalize) ا. ب. كفگیر و
چمچه كوچك . و بچه وزغ دم دار و دست
و پا در نیاورده و دعموص .
كفچوك (kaftçuk) و كفچول (kaftçul)
ا. ب. بالش زین . و برابر و هموار . و برهنه .
و دشت هموار .
كفچه (kaftçe) ا. ب. چمچه . و كفگیر .
و طره و پیچ و تاب سر زلف . و نوعی از مار .
و نوعی از قبای پیش باز .
كفچه نول (kaftçe-nul) ا. ب. مرغی
که منفار وی شبیه بچمچه است .

<p>كفرة (kafarat) ع.ج. كافر (kāfer) . كفر زار (kofr-zār) و كفرتان (kofrestān) ا.پ. جانی که در آن یدینی و فسق و فجور فراوان باشد . كفر گوی (kofr-guy) و (kofr-govy) ص.پ. ناسزا گوی .</p>	<p>و كفر درعه بثوبه: پوشانید زره خود را بجامه و پوشانید آنرا در روی وی . كفر (kafr) و (kefr) ا.ع. تاریکی شب و سیاهی آن . كفر (kofr) ا.ع. ضدایمان . و قبر که برکشتی و جز آن مانند .</p>	<p>كفح (kafh) م.ع. كفحه كفحاً (از باب فتح) : بوسه زد آنرا. و برهنه کرد آنرا . و كفح فلاناً بالعصا: بچوبدستی زد فلان را . و كفح لجام المدابة: کشیدلجام ستور را و در دهن آن زد تا بایستد . و كفح زیداً: زوباروی شد زید را . و كفح المرأة: ناگاه بوسید آن زن را . كفح (kafah) م.ع. كفح كفحاً (از باب سجع) : شرمندگیست و بد دل شد و ترسو گردید .</p>
<p>كفرنی (kafarnā) ص.ع. رجل كفرنی: مرد گول . و مرد گمنام . كفره (kalare) ا.پ. - مأخوذ از تازی - مردان کافر و ملحد و یدین و ناسپاس . كفری (kofri) ا.پ. یدین و ملحد و فاسق و فاجر و بت پرست .</p>	<p>كفر (kofr) م.ع. كفر بالله كفراً و كفوراً و كفراًناً (از باب نصر) : ناسپاسی کرد خدا را و ناگروید و ایمان نیاورد بخدا و گاه متعدی بنفس میباشد . قوله تعالى: الا ان عاداً كفروا ربهم . و كفر النعمة و بها: انکار کردن نعمت را و شکر نکرد و پوشید آنرا . قوله تعالى: اني كفرت بما اشر كتمون من قبل . و كفر بالصانع: نفی کرد صانع را و منکر شد مانند دهری .</p>	<p>كفخ (kafx) م.ع. كفخه بالعصا كفحاً (از باب فتح) : بچوبدستی زد آنرا و بر سر وی زد . كفخة (kafxat) ا.ع. مكه گرد آمده سپید . كفداری (kaf-dāri) ا.پ. لهو و لعب و بازی . و شعبده .</p>
<p>كفرین (keferrin) ص.ع. رجل كفرین: مرد ذریك . كفس (kofs) ص.ع.ج. اكفس و كفاء . كفس (kafas) ا.ع. كژی پای چنانکه سرهای پای سوی یکدیگر سپرد و راه رفتن بر پشت از جانب انگشت خرد بود . و كژی سینه (والفعل من سجع) . كفساء (kafsā') ص.ع. مؤنث اكفس: زن كج پای كج پای که بر پشت پای از جانب انگشت كوچك راه رود .</p>	<p>كفر (kofr) ا.پ. - مأخوذ از تازی - الحاد و یدینی و ناسپاسی و بی اعتقادی و بی ایمانی . و فسق و فجور . و نمك نشناسی و نمك بحرایی . و كفر گرفتن: کافر شدن . و ناسزا گفتن . كفر (kafar) ا.ع. كوه بلند . و عقاب . و غلاف شكوفه خرما . كفر (kafer) ا.ع. كوه بزرگ . و پشته از كوه .</p>	<p>كف دست (kaf-dast) ا.پ. آن سطح از دست که ملاصق بازمین گردد . و كف دست بر هم سودن: بحال تأسف و پشیمانی دستها را بهم مالیدن . كف دستی (kaf-dasti) ا.پ. ضرب تازیانه و جز آن بر كف دست . و كف دستی خوردن: سیاست شدن از ضرب تازیانه بر كف دست .</p>
<p>كفساء (kafsā') ص.ع. مؤنث اكفس: زن كج پای كج پای که بر پشت پای از جانب انگشت كوچك راه رود . كف سفید (kaf-safid) ص.پ. مردم صاحب همت که از بسیاری بخشنده گی پریشان شده باشد . كف سنگ (kaf-sang) ا.پ. سنگی که با دست نگاهداشته و بدان چیزها رابروی سنگ صلايه کنند . و سنگی که بدان فندق را بشکنند .</p>	<p>كفر (kofor) ع.ج. كفور (kafur) . كفرا (kofrā) ا.پ. شكوفه خرماين . كفرا (kofrā) و كفراه (kofrāh) ا.پ. پوست و غلاف شكوفه خرماين ماده . كفران (kofrān) م.ع. كفر كفراً و كفراًناً . مر . كفر (kofr) . كفران (kofrān) ا.پ. - مأخوذ از تازی - ناسپاسی و ناشکری . و كفران نعمت: ناشکری نعمت . كفرة (kafrat) ا.ع. تاریکی .</p>	<p>كفر (kafr) ا.ع. ده و قریه . و زمین دوردست از مردم . و قبر و گور . و خاك . و تاریکی خانه . و چوب آگنده درشت کرناه . و چوبدستی کوتاه . ج: كفور . و تعظیم پارسیان پادشاه خود را (فعله كنصر) . الحديث: ليخر جنكم الروم عنها كفراً كفراً ای قریه قریه من قری الشام . كفر (kafr) م.ع. كفر عليه كفراً (از باب ضرب) : فرو گرفت آنرا . و كفر الشیء: پوشانید و پنهان کرد آن چیز را .</p>
<p>كفش (kafsh) ا.پ. پای افزار و پاپوش</p>		

و چمشاک و چمناک و چیدار . و نعلین و ارسی و پا افزار پاشنه بلند . و کفش خواستن : عازم سفر شدن . و کفش نهادن : اقامت کردن در خانه و سفر نکردن .

کفش بان (kafe-bân) و کفشدار (kafe-dâr) ا.پ. باشعافچی و کسی که کفشها را نگاهداری میکند .

کفشداری (kafe-dâri) ا.پ. مزدی که بکفشدار میدهند . و شغل کفشدار .

کفش دوز (kafe-duz) ا.پ. کسی که کفش میدوزد .

کفش کن (kafe-kan) ا.پ. محلی که در آنجا کفشها را از پای بدر آورند .

کفشکی (kafeaki) ا.پ. نام فندی در کشتی گیری .

کفشگر (kafe-gar) ا.پ. کسی که کفش میدوزد و میفروشد .

کفشن (kafean) ا.پ. صحرا و دشت و زمینی که پیش از این در آنجا غله کشته باشد .

کفشیر (kafeir) ا.پ. لحیم . و بوره و دارویی که طلا و نقره و دیگر فلزات را بدان یا لحیم پیوند میکنند . و فلسی و ارزیز . و سرب . و کفشیر کردن : لحیم کردن . و کفشیر گرفتن : و یا کفشیر پذیرفتن : لحیم شدن و وصل شدن و پیوند شدن . و علاج کردن و چاره نمودن .

کفف (kafaf) ا.ع. قوت روزگزار که شخص را بی نیاز کند از سؤال از مردم و قوت بقدر حاجت . و سؤال بکف و درخواست که دست را پیش مردم دراز کند .

کفف (kafaf) و (kafal) ا.ع. دایره های نگار که بر دست عروس نهند .

کفف (kafaf) ا.ع. گوی که در آن چشمه های آب باشد .

کفف (kafaf) ع.ج. کفه (keffat) و ج. کفه (keffat) و (kaffat) و (keffat) .

کفف (kofaf) ع.ج. کفه (koflat) . کففه (kefafat) ع.ج. کاف (kâff) .

کفک (kafk) ا.پ. مطلق کف خواه کف صابون باشد و یا کف آب و کف دیگ و کف دهان و کف شیر و جز آن . و کفک بر آوردن : کف فی کردن . و کفدار شدن و کف کردن .

کفک (kafak) ا.پ. خالهایی که در کف دست و پای برای زینت گذارند .

کفک افگن (kafk-afgan) ص.ب. بر اندازۀ کف .

کفکفه (kalkafat) م.ع. برگردانیدن و باز ایستادن .

کفک گیر (kafk-gir) و کفگیر (kaf-gir) ا.پ. چمچه . و کفچه . و چمچه سوراخ داری که بدان کف چیزی را گیرند . کفگوگ (kafgug) ا.پ. کلاه کهنه و مندرس و مانند آن .

کفل (kaf) م.ع. کفله کفلا (از باب نصر) ، پذیرفتار داد او را و ضامن داد . و کفلت عنه بالمال لغریمه : پذیرفتار مال وی شدم در پیش غریم وی . و کفله : پذیرفتار و ضامن او شدم . و کفل فلان : پیوسته روزه داشت فلان . و کفل بالرجل کفلا و کفولا و کفالة (از باب ضرب و نصر و کرم و سمع) : پذیرفتار و ضامن آنمرد گردید .

کفل (kefl) ا.ع. هم چندان از اجر و ثواب و بهره . قوله تعالی : یؤتکم کفلین من رحمته . و هم چندان از گناه . قوله

تعالی : من یشفع شفاعة سینة یکن له کفل منها . و نیز کفل : لته پاره ای که در گردن گاو زیر یوغ گذارند . و پشم که سپس ریختن پشم بر آید . و کسی که برستور تواند نشست . و آنکه درد نباله رزمگاه آماده گریز و فرار باشد . و همتا و مانند . و کسی که بمردم آویزد . و گلیم و جز آن که گرد کوهان شتر پیچند تا بر آن نیشند . و گلیمی که دو کنار آنرا گره بسته از دوش تا سرین شتر را بگسترانند . ج. اکفال . و ذوالکفل : نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل .

کفل (kafal) ا.ع. سرین . و پس سرین . و میانه دوران . ج. اکفال .

کفل (kafal) ا.پ. سرین آدمی و دیگر حیوانات . و پلاسی که بدان ستور را چارجل کنند و سوار شوند .

کفل (koffal) ع.ج. کافل . و ج. کفیل .

کفلاء (kofalâ) ع.ج. کفیل .

کفل پوس (kafal-puc) ا.پ. نوعی از پوشش اسب .

کفلگاه (kafal-gâh) ا.پ. نشیمنگاه و سرین .

کفلیز (kaf-liz) و کفلیزه (kaf-lize) ا.پ. کفچه و چمچه سوراخ دار . و ترش پالا .

کفن (kafn) م.ع. کفن الخبزة فی الملة کفناً (از باب ضرب) : پنهان کرد آن نان را در خاکستر گرم . و کفن المیت : جامه پوشانیدن آن مرده را . و کفن الصوف : رشت آن پشم را و باین معنی اخیر از نصر نیز آید .

کفن (kafan) ص.ع. طعام کفن : طعام بی نمک .

کفن (kafan) ا.ع. جامۀ مرده .

چیزی را ضایع نکند . ورخت زندگانی . و نام اسبی .	کفور (kafur) ص . ع . حق ناشناس و ناگرونده . ج : کفر (kofor) .	کفن (kafan) و (kafn) ا . پ . - مأخوذ از تازی - جامه ای که بر مرده پوشند و بدان جامه وی را درگور گذارند . و کفن بر گردن : جادر پیچیده دور کردن . و کفن و دفن : مرده را جامه پوشیده و در گور برده .
کفیت (kafit) م . ع . گفت گفتاً و کفیتاً . مر . گفت (kafit) .	کفور (kofur) ا . ع . ج . کفر (kafir) . کفور (kofur) م . ع . کفر کفرآ و کفورآ . مر . کفر (kofir) .	کفن آهنج (kafan-âhanj) ص . پ . کفن دزدو کسی که مرده را غارت کرده و جامه ای از وی رباید .
کفیج (kafih) ا . ع . همتا و مانند . و شوی زن . و همخوابه . و مهمان ناگام آمده .	کفوف (kafuf) ص . ع . ماده شتر و یا شتر تمام سوده و کوناه شده دندان از پیری .	کفن آهنجی (kafan-âhanji) ا . پ . دزدی جامه مرده و شغل کفن دزد . و کفن آهنجی کردن : عریان کردن مرده را از جامه قیمتی و پر بها .
کفیدن (kalidan) فلوم . پ . ترکیدن و شکافتن و از هم باز شدن . و باز کردن . و کف کردن .	کفوف (kofuf) ا . ع . ج . کف (kaff) . کفوف (kofuf) م . ع . گفت الناقه کفوفاً (از باب نصر) : پسر شد آن ماده شتر و سوده و کوناه گردید همه دندانهایش از پیری .	کفنه (kafnat) ا . ع . نام درختی . کفنه (kofnat) ا . ع . زمینی که نیکو برویاند هر چیزی را .
کفیده (kafide) ص . پ . از هم باز شده و شکافته . و ترکیده و دریده .	کفوف (kofuf) م . ع . گفت الناقه کفوفاً (از باب نصر) : پسر شد آن ماده شتر و سوده و کوناه گردید همه دندانهایش از پیری .	کفنج (kafanj) ا . پ . نوعی از ماهی که خوردن آن مانند سقنقور گویند قوت باده دهد .
کفیده دل (kafide-del) ص . پ . شکسته دل .	کفول (koful) م . ع . کفل کفلا و کفولا . مر . کفل (kalf) .	کفن دزد (kafan-dozd) ص . پ . کفن آهنج و آنکه مرده را غارت کرده جامه از وی رباید .
کفیز (kafiz) ا . پ . پیمانه ای که بدان چیزها را پیمانه کنند . مر . کفیز .	کفه (kafe) ا . پ . دف و دایره . و خوشه جو و گندم که در وقت خرمن کوفتن کوفته شده باشد و پس از پاک کردن خرمن آنرا دوباره بکوبند . و پله ترازو .	کفن دوز (kafan-duz) ا . پ . آنکه کفن میدوزد .
کفیل (kafil) ا . ع . همتا و مانند . ج : اکفال .	کفه (kaffe) ا . پ . نام شهری . و کفه و پله ترازو .	کسنی (kafani) و (kafni) ا . پ . - مأخوذ از تازی - يك قسم لباس فرسوده ای مر درویشان را .
کفیل (knfil) ص . ع . ضامن و پذیرفتار . ج : کفلاء و کفیل (بلفظ مفرد) .	کفی (kafy) و (kely) و (kofy) ا . ع . بسنده . یق : کذا کفیک من هذا ای حبیک یعنی بس است و مذکر و مؤنث و جمع و تشبیه و مفرد دروی یکسان است . و کذا : کفیک و کفیک .	کفو (kofu) ا . ع . همتا و مانند .
کفیل (kafil) ا . پ . - مأخوذ از تازی - متعهد و ضامن و پذیرفتار و ذمه دار و کسیکه کاری قبول کند . و آنکه نفقه و کسوه و خوراک و پوشاک کسی را بر ذمه گیرد و بایزان و بایزن نیز گویند .	کفی (kofā) ا . ع . همتا و مانند . کفی (kofā) ا . ع . ج . کفیه (kofyat) . کفی (kafiyy) ا . ع . بسنده . و باران . کفیاری (kafyār) ا . پ . تحمل و محنت و رنج در کارهای نیک و شایسته .	کفو (kofu) ا . پ . - مأخوذ از تازی - هم زی و هم جنس و هم نسبت و مانند و همتا و همایوز .
کفیل کار (kafil-kār) ص . پ . ضامن و پذیرفتار و ذمه دار .	کفی (kofā) ا . ع . ج . کفیه (kofyat) . کفی (kafyār) ا . پ . تحمل و محنت و رنج در کارهای نیک و شایسته .	کفو (kafu') ا . ع . همتا و مانند . ج . کفء (kefā') .
کفین (kafin) ا . پ . چیز . و کار و کاروبار . و کفین نیستی : معدوم و نابود . و کفین هستی : موجود .	کفی (kofā) ا . ع . ج . کفیه (kofyat) . کفی (kafyār) ا . پ . تحمل و محنت و رنج در کارهای نیک و شایسته .	کفو (kafu') ا . ع . همتا و مانند . ج : اکفاء .
کفیء (kafi') ا . ع . مثل و مانند . ج : کفاء . و شکم رودبار . و کفیء اللون : برگردیده رنگ .	کفی (kofā) ا . ع . ج . کفیه (kofyat) . کفی (kafyār) ا . پ . تحمل و محنت و رنج در کارهای نیک و شایسته .	
کفیئه (kafi'at) ا . ع . مثل و مانند . و همتا .	کفیت (kafit) ص . ع . ر جل کفیت : مرد تیزرو سبک باریک اندام .	
کک (kak) ا . پ . نام نانی که از آرد	کفیت (kafit) ا . ع . انبان استوار که	

خشکه پزند . و نام گیاهی ترش . و آنکه خود را آرایش کند .

كك (kak) ع . بجای كذلك نویسند .

كك (kok) ا . پ . ما کیانی که از تخم کردن باز مانده و مست شده باشد .

ككا (kaku) ا . پ . بلغت ژند و پازند : دندان .

ككچه (kak-çe) ا . پ . پنبه دانه .

ككری (kakri) ا . پ . نام شهری در هندوستان . و قسمی از خیار .

ككژ (kakej) ا . پ . جرجیر و تریه تیزك .

ككش (kakec) ا . پ . جرجیر و تریه تیزك .

ككمك (kak-mak) ا . پ . خالهای كوچك سیاه که بر روی مردم بهمرسد . و نیز لكهای بزرگ و سیاه که بر روی و اندام بهم رسد و آنرا ماه گرفته نیز گویند .

ككه (kuke) ا . پ . نام مسخره ای که در زبان وی لکنت بود .

ككه (kuke) و ككی (kuki) ا . پ . براز و غائط و فضله آدمی .

كل (kal) ا . پ . کچل و اقرع و کسی که سر او از کچلی بی موی بود و مرد پزیر . و نرینه همه حیوانات عموداً و گاو میش خصوصاً .

كل (kal) و (kol) ص . ع . کوتاه و قصیر و گنده و ناقص .

كل (kol) ا و ص . پ . خمیده پشت و کوز پشت . و کج و منحنی . و ده و روستا .

كل (kul) و (kall) ص . پ . - مأخوذ از تازی - گران و سنگین و گرانبار . و كل شدن : گران شدن و گرانبار گشتن که شخص را مانده کند .

كل (kall) ا . ع . پشت کارد و پشت شمشیر . و وکیل . و ستم . و سختی . و

اندوه . و یتیم . و آنکه وی را نه پدر باشد و نه پسر . و مرد گرانجان بی خیر . و ثقل و گرانی ، و تشبه و جمع در وی یکسان است .

يق : هو كل و هما كل و هم كل . قوله تعالى : و هو كل على مولاة . و بعضی از تازیان كل را خواه مذکر باشد و یا مؤنث بر كلول جمع بندند . و نیز كل : عیال مرد . و اعیان و خستگی . و تعب . و خفیف الكل : آنکه چندان عیالی نداشته باشد .

كل (kall) ص . ع . زبان کند . و شمشیر کند . و بیانی کند .

كل (kall) م . ع . كل السیف و غیره كالا و كلة و كلاله و كلولا و كلولة (از باب ضرب) : کند گردید شمشیر و جز آن . و كل لسانه : بست شد زبان او و درماند از ادای کلام . و كل بصره و طرفه : کند گردید بینائی او چشم او و ضعیف شد . و كلت الريح : بست شد باد و چندان نوزید . و كل فلان كلاله : بی فرزندی و بی پدر گردید فلان . و نیز كل مانده شدن . كلال و كلاله : مثله .

كل (koll) ا . ع . همه و همگی و همه اجزاء و این لفظ اگر چه مفرد است ولی در معنی جمع استعمال میگردد . يق : كل حضر و كل حضروا یعنی همه حاضر شدند . مذکر و مؤنث در وی یکسان است ، اگر چه در مؤنث گاه كلة گویند . يق : كل رجل و كل امرأة و كل اناس و كل كاس و كل هن منطلق و منطلقه . و گاه بمعنی بعض آید . و هو العالم كل العالم یعنی او بدرجه کمال عالم است و در علم نهایت رسیده . و بیده كلها : بدست اوست همه آن . و كل احد : هر کس . و هن كل جانب : از هر طرف . و مررت

بكل قائماً ای بكل واحد .

كل (koll) ا . پ . - مأخوذ از تازی - همه و همگی . و كلشان یعنی همه شان .

كلء (kal') م . ع . كلاه كلء و كلاء و كلاءة (از باب فتح) : نگهبانی وی کرد . و كلاء بالسواط : بتازیانه زد آنرا . و كلال الدين : درنگی کرد در ادای دین و پس ماند . و كلات الارض : گیاهناك گشت آن زمین . و كالا نظره في الشيء : بار بار نگریست در آن چیز و برگردانید نگاه را در وی . و كالا عمره : سپری شد عمر و زندگانی آن . و كلات الناقة : چرید ماده شتر گیاه را .

كالا (kala') ا . ع . گیاه خواه تر باشد و یا خشك .

كالا (kala') م . ع . كلت الارض كالا (از باب سمع) : بسیار گیاه گردید زمین . و كلت الناقة : چرید آن ماده شتر گیاه را .

كالا (kala') ا . پ . وزغ و غوكه و اشجار و قلیا .

كالا (kelā) ع . تشبیه كل یعنی هردو . كالا (kolā) ا . پ . كلاه .

كالا (kallā) ا . پ . كله و سر . و كلم . كالا (kallā) ع . یعنی نه چنین است . و

حرفی است که در زجر وردع استعمال میشود . قوله تعالى : ايطمع كل امرء منهم ان يدخل جنة نعيم كالا ای لا يطمع . و گاه بمعنی حقاً باشد . قوله تعالى : كالا لئن لم ينته لنسفعا بالناصية . و گاه حرف جوابی میباشد بمنزله ای و نعم . قوله تعالى : كالا و القمر ای ای و القمر . و گاه بمعنی الای استفتاحیه میباشد . قوله تعالى : كالا ان كتاب الابرار و كالا ان كتاب الفجار . و قولهم : كلاك والله و

دارای دکان باشد. و مزرعه کوچک. و قصری مر پادشاهان را که گرداگرد آن خانه ها ساخته باشند .	ورشته زر . و قسمی از زر دوزی . کلابث (kolâbes) ا.ع. زفت ترشروی در ترنجیده .	بلاک و الله ای کلا والله و بلی والله . کلاء (kelâ') م.ع. کلاکل و کلاء. مر . کله (kal')
کلابث (kolâseb) ا.ع. و در ترنجیده ترشروی زفت .	کلابه (kalâbe) ا.پ. کلافه و ریسمانی خام که از دوک بچرخه پیچند . و گلوله ریسمان. و چرخه یعنی چرخ کوچکی که ریسمان را از دوک در آن پیچند . و ریسمانی که بر چهار دست و پای استر بندند و آنرا راهوار کنند. کلابه سنگ (kalâbe-sang) ا.پ. سنگ فلاخن .	کلاء (kallâ') ا.ع. لنگر گاه کشتی و جای به کناره آمدن کشتی . و کرانه رود . و کرانه جوی. و موضعی در بصره که کشتی گاه آنجاست . یدکر و یوث . و جانی که باد کم گذرد . کلاءة (kelâ'at) ا.ع. حفاظت و پناه . یق : اذهب فی کلاءة الله یعنی برو در پناه و حراست خداوند .
کلاچک (kalâjak) ا.پ. يك قسم زیت برای قلاذه سگ . و يك قسم صدفی که با آن شراب خورند .	کلابیه (kalâbiye) ا.پ. کلاج و تنکه . کلاپاچه (kalâ-pâ-çe) ا.پ. يك قسم غذائی که از کله و پاچه گوشت سازند. کلا پشت (kolâ-poct) و کلا پشته (kolâ-pocte) ا.پ. جامه سیاه و سبز که از پشم گوسفند بافتند و مردم گیلان و مازندران پوشند .	کلاءة (kelâ'at) م.ع. کلی و کلاءة (از باب سمع) : نگهبانی کرد. و کلاکل و و کلاء و کلاءة . مر . کله (kal') کلاو (kalâ'u) و (kolâ'u) ا.پ. وزغ و غوک . کلاب (kalâb) ا.ع. عقل رفتگی از دیوانگی. و بیماری که از گزیدگی سگ دیوانه عارض میشود .
کلاجه (kalâje) ا.پ. مغز استخوان. و عکه و کلاجه .	کلاپسه (kalâ-pise) ا.پ. گردش تخم چشم از جای خود بتجوی که بیامی آن پنهان گردد و این حالت از لذت بسیار و یا از خشم و قهر پدید میآید .	کلاب (kelâb) ا.ع. ج. کلب (kalb). و قولهم : الکلاب علی البقر . مر . کربة (karbat) و (karabat)
کلاجه گیر (kalâje-gir) ص.ب. نرم زبان . و او باش .	کلاءة (kol'at) ا.ع. درنگ و تأخیر . و مهلت . و نسیه . و بیعانه .	کلاب (kelâb) م.ع. مکالبه . مر . مکالبه .
کلاچه (kalâçe) ا.پ. مغز استخوان . و کلاچه و تنکه .	کلاث (kalât) ا.پ. قلعه و یاده بزرگی که بر سر کوه و یا پشت بلندی ساخته باشند خواه آباد باشد و یا خراب . و هردهی که در آن دکان و بازار باشد . و نام شهری در ترکستان . و قلعه ای در قندهار . و کلات نادری : شهری در خراسان . و کلات نصیر خانی : شهری در بلوچستان . و کلات دیوان : نوعی از سماروغ که در میان خرابه ها میروید .	کلاب (kallâb) ا.ع. سگیان . و جنگالی آهنبین بر پالان که مسافر توشه دان خود را بدان آویزد . و نیز کلاب : نام در نفر شاعر . کلاب (kollâb) ا.ع. آهنی سرکج که بدن گوشت را از تنور بر آرند . و چنگال باز . و خار درخت . و مهمیز که بر پاشنه سوار باشد و بر پهلوی اسب زند وقت راندن . واره . ج : کلابیب .
کلاچه گاو (kalâçe-gâv) ا.پ. گاو سپید و سیاه و رنگارنگ .	کلاته (kalâte) ا.پ. قلعه و یاده کوچک که بر بلندی ساخته باشند . و محله و دهی که	کلابات (kalâbat) ع.ج. کلاب . وج ج . کلبه (kalbat)
کلاج (kolâh) و (kelâh) و (kolâli) ا.ع. خشکال .	کلاتون (kalâbatun) ا.پ. کلابتون	
کلاج (kolâh) م.ع. کلاج کلوحاً و کلاحاً . مر . کلوح (koluh) .		
کلاخ (kalâx) ا.پ. سربند و عصایه .		
کلاخشک (kallâ-xock) ا.پ. خانی وحله باز و بدذات . و غوغا و بانگ و هدمه .		
کلاخی (kalâxi) ا.پ. عصایه ابریشمین نازک و الوان که زنان بروی چارقد بر سر بندند .		

كلأذه (kalūze) ا. پ. كاج و احول.
 كلار (kalār) ا. پ. وزغ و غوك.
 كلاری (kalāri) ا. پ. تغاری كه در آن آب نمك كنند. و جائی كه در آن نمك سازند. و كارخانه نمك-ازی.
 كلاژ (kulāj) ا. پ. كاج و احول. و عكه و كلاچه. و زنگ و زغار.
 كلاژاره (kalājāre) ا. پ. عكه و كلاچه.
 كلاژكه (kalājake) ا. پ. ب. قلاب. و قلابكه بدان چیز در چاه افتاده را برآرند.
 كلاژه (kalāje) ا. پ. لوچ و احول و كاج. و عكه. و كاسكنه و شقراق.
 كلأس (kallās) ص. ع. نيك برنده از شمیر و جز آن.
 كلأسنگ (kalā-sang) ا. پ. فلاخن.
 كلأسه (kalāse) ا. پ. نام جائی در راه مكه معظمه.
 كلأش (kalāc) ا. پ. ب. عنكبوت. و زغار و پوسیدگی.
 كلأش (kallāc) ا. پ. قلاش.
 كلأش جامه (kalāc-jāme) ا. پ. كيه. مانندى كه كلأش در آن تخم نهد. و تار كلأش.
 كلأش خانه (kalāc-xūne) ا. پ. ب. خانه عنكبوت. و تار عنكبوت.
 كلأشك (kalācuk) ا. پ. فلاخن.
 كلأشكن (kalāc-kun) ا. پ. نوعی از حلوا.
 كلأشه (kalāce) ا. پ. قلابی كه بدان چیزی از چاه بر آرند و كلاژكه.
 كلأشی (kallāci) ا. پ. فلاشی.
 كلاع (kalā') ا. ع. نام موضعی. و ذوالكلاع الاكبر و ذوالكلاع الاصغر: نام دونفر از پادشاهان یمن.

كلاع (kolā') ا. ع. یم. و سختی. و شكیائی در معركه و كارزار.
 كلاع (kolā') م. ع. كلع كلاعاً و كلاعاً. مر. كلع (kal').
 كلاعی (kolā'iyy) ا. ع. مرد دلیر و شجاع.
 كلاغ (kalāq) ا. پ. حصاری از چوب و یا از سنگ كه گردا گرد قیور بزرگان كنند و ضریح.
 كلاغ (kalāq) و (kolāq) ا. پ. زاغ و پسترم و قجل و قزاوه و غراب. و كلاغ گرفتار: تمسخر و استهزا كردن و ریشخند نمودن.
 كلاغ پیسه (kalāq-pise) ا. پ. عكه.
 كلاغچه (kalāq-çe) ا. پ. ب. عكه و كلاغ خرد و كوچك.
 كلأف (kalāf) ا. پ. كلاوو كلافة بزرگ.
 كلأفگی (kalāfagi) ا. پ. ب. سراسیمگی و اضطراب و پریشانی و سرگشتگی.
 كلأفه (kalāfe) ا. پ. كلابه و ریسمان خام اذدوك بر چرخه پیچیده. و چرخه. و سرگشته و سراسیمه. و كلأفه شدن: سرگشته و سراسیمه شدن و مضطرب گشتن.
 كلأفی (kolāfiyy) ا. ع. انگوری سید مایل بسیزی منسوب برود بار كلأف كه در نزدك مدینه است.
 كلأك (kalāk) ا. پ. دشت و صحرائی كه در آن زراعت نشده باشد. و تارك سر. و بالای پیشانی یعنی از رستگاه موی سر تا میان سر. و نام دهی در نزدیکی كرج طهران.
 كلأك (kelāk) ا. پ. ب. چوب سرکشی كه بدان میوه ای كه دست بدان نرسد چیتند.
 كلأك (kolāk) ا. پ. ب. نهی و خالی و كوارك. و بوج بزرگ. و كولاك.

كلاكار (kallā-kār) ص. پ. هنگامه ساز و نته انگیز و جنگجو.
 كلاكل (kolākel) ا. ع. گروههای مردم. ج. كلكلة.
 كلاكل (kolākel) ا. ع. مرد سبك گوشت چابك. و مرد پست بالای درشت اندام سخت گوشت.
 كلاكله (kolākelat) ا. ع. مؤنث كلاكل: زن سبك گوشت چابك. و زن پست بالای درشت اندام سخت گوشت.
 كلاكموش (kalāk-muc) ا. پ. ب. موش صحرائی و دشتی.
 كلاگير (kalāgar) قسمتی از غذا. و هر چه بنذا مزه دهد مانند ادویه و عسل. و هر چه رنگ را تیره نماید مانند سرکه.
 كلال (kalāl) ا. پ. تارك سر و كلاك. و قلة كوه. و ضعف و ناتوانی. و عیب خلقی و جبلی. و طفل یتیم و بی پدر و مادر. و مرد بی اولاد.
 كلال (kalāl) ا. پ. ب. مأخوذ از ناوی. تعب و ماندگی. و كم زوری. و خبرگی چشم.
 كلال (kalāl) ا. ع. ماندگی و خستگی و تعب.
 كلال (kalāl) م. ع. كل كلاو كلالا و كلاله. مر. كل (kall).
 كلال (kelāl) ع. ج. كلة (kellat).
 كلال (kolāl) ا. پ. فخار و كاسه گر و كوزه گر و سفالگر.
 كلاله (kalālat) ا. ع. هر مرده ای كه وی را فرزند و پدر و برادر و مانند آنها از صاحبان نسب نباشد و یا برادر مادری نداشته باشد و یا سوای فرزند و پدر سایر اقربا را كلاله گویند. و گفته اند: كلاله بنی اعمام دورتر را گویند. و نیز گفته اند: كلاله هر

کسی را گویند که بمیرد و وی را نه فرزند باشد و نه پدر . و هر وارثی را که سوای فرزند میت باشد و سوای پدر او کلاله گویند پس وارث و موروث هر دو را کلاله نامند . و عرب میگوید : هو ابن عم کلاله او هو ابن اعم الکلاله .

کلاله (kalālat) م . ع . کل کلا و کلاله . مر . کل (kall)

کلال خانه (kalāl-xāne) ا . پ . جائی که در آن عرق شراب فروشد .

کلاله (kolāle) ا . پ . موی پیچیده و مجعد . و زلف آویزان بر پیشانی و کاکل . و دسته گل .

کلالیب (kalālib) ع . ج . کلاب (kollāb) و کلوب (kallub) .

کلالیوه (kalālive) ص . پ . سراسیمه و سرگشته و دنگ و دنگ .

کلام (kalām) ا . ع . سخن . و سخن با فایده ای که بخودی خود کافی باشد ، و اسم جنس است که اطلاق بر قلیل و کثیر هر دو میشود و آنرا عبارت داند از صدا های پی در پی که در ادای معنی مفهوم باشد ، و باصطلاح نحو : هر لفظ مفیدی که حاصل شود از ترکیب مستند و مستدالیه . و کلام الله : قرآن مجید .

کلام (kolām) ا . پ . مأخوذ از نازی - سخن . و سخن یا فایده و واث و واج و نوله و مرخشه . و حرف . و لفظ . و نطق . و مباحثه و صحبت و گفتگو . و عبارت یا جمله ای که بخودی خود کامل باشد . و مجادله . و تهنیت . و علم منطلق . و کلام آسمانی : فراتین نوا . و کلام الله و یا کلام شریف و یا کلام عزت : قرآن

مجید . و کلام کردن : گفتن و حرف زدن و سخن گفتن و مکالمه کردن . و بحث کردن . و دلیل آوردن . و بیان کردن و تقریر سخن نمودن . و رد کلام کردن : سخن را باطل کردن و رد کردن و اعتراض کردن . و بر خلاف گفتن . و بطلیء الکلام : آهسته سخن و کسی که بآهستگی و ملابست سخن میگوید . و علم کلام : علم فصاحت و بلاغت . و علم منطقی . و علم بمعرفت عقاید با دله عقلیه مؤید بنقل . و حاصل کلام و یا خلاصه کلام و یا محصل کلام ، این سه کلمه را در اختصار و کوتاهی سخن استعمال مینمایند .

کلام (kelām) ع . ج . کلم (kulm) . کلام (kolām) ا . ع . زمین درشت شیر .

کلام (kellām) م . ع . کلم تکلیماً و کلاماً . مر . تکلیم .

کلان (kalān) او ص . پ . بزرگ و عظیم و کبیر و بزرگوار . و جسیم و گنده و تناور . و استوار و محکم . و مهین و بزرگتر . و بلند و رفیع و برین . و زیاده و افزون . و بزرگ تن . و جمعیت انبوه . و افسر و تاج سر . و کلان روضه : از القاب آنحضرت صلی الله علیه و آله است . و روز کلان : روز بزرگ و عید و روز جشن .

کلان (kelān) ا . پ . کلیدان و بند و بست در باغ و جز آن .

کلان یمنی (kelān-hini) ص . پ . بزرگ یشی .

کلان پیشه (kelān-pice) ا . پ . تاریکی در بینائی چشم و اختلال بینائی .

کلانتر (kalān-tar) ص . پ . بزرگتر و عظیم تر . و جسیم تر و گنده تر و تنومند تر . کلانتر (kalān-tar) ا . پ . کسی که

اختیار شهر و امور رعایای آن شهر متعلق باشد و صاحب اختیار شهر و رئیس شهر . کلانسال (kalān-sāl) ص . پ . پیر و سالدیده و مسن .

کلانسال (kalān-sāli) ا . پ . پیری و سالدیدگی و افزونی و بسیاری عمر .

کلانشکم (kalān-cakam) ص . پ . بزرگ شکم .

کلان کار (kalān-kār) ص . پ . توانای در کار و عمل مانند آسمان . و کار آرموده و مجرب و حاذق .

کلانگوش (kalān-gue) ص . پ . بزرگ گوش .

کلانی (kalāni) ا . پ . بزرگی و بزرگواری . و قد و قامت . و گندگی و تنابوری .

کلاو (kalāv) ا . پ . غوک و وزغ . و گنده . و کلاله . و چرخ کلاله سازند و چرخه .

کلاور (kalāvar) ا . پ . غوک و وزغ .

کلاوو (kalāvu) ا . پ . نوعی از موش صحرائی .

کلاوه (kalāve) ا . پ . کلاله و چرخه . و غوک و قریاغه . و مضطرب و سرگشته و سراسیمه . و کلاوه چرخ : منطقه البروج . و گردش چرخ . و کلاوه شدن : سرگشته و سراسیمه شدن .

کلاه (kolāh) ا . پ . سرپوش . و هر چیزی که از پارچه و پوست و نمد و زریفت و تبرمه و جز آن سازند و جهت پوشش بر سر گذارند . و دستار و سر بند و عصابة و هر چه بر دور سر بچند . و تاج و دیهم و افسر . و تاج درویشی . و کلاه انداختن و یا کلاه بر انداختن : شاد شدن و خوشحالی نمودن و شاد کامی نمودن یا

اتلاف مال و تپذیر . و **كسلاه** بر سر
نهادن : عظم دادن و بزرگ وانمودن و
توقیر نمودن و اعتبار دادن . و **كسلاه**
چرخ : آسمان . و آفتاب . و **كسلاه زو**
و یا زوین **كسلاه** : از القاب زنهای ایران
است . و **كسلاه زمین** : آسمان . و آفتاب .
و ماه . و نوعی از سماروغ که در جاهای نمناک
روید . و **كسلاه زنگله** : تخته کلاه یعنی
کلاهی که از آن زنگله و دم روباه آویزان
گشت و بر سر مردم کم فروش نهاده محسوب
آنها در بازارها گردانند . و **كسلاه شکستن** :
برگردانیدن گوشه کلاه و کج گذاشتن کلاه .
و **كسلاه قاضی** : نوعی از سماروغ که در
جاهای نمناک و دیوارهای حمام روید . و
كسلاه گوشه شکستن : فخر کردن .
و **كسلاه مملک** : پادشاه . و **كسلاه مولوی** :
کلاه دراز که در اویش بر سر نهند . و **كسلاه**
نهادن : تواضع کردن . و عجز و زیونی
نمودن . و سجده کردن و سر بر زمین نهادن .
و **زره كسلاه** : خود و مغفر .

كسلاه دار (kolāh-dār) ا . ب .
پادشاه .

كسلاه داری (kolāh-dārī) ا . ب . پادشاهی
و سلطنت .

كسلاه زو (kolāh-zu) ا . ب . از نامهای
زنان است .

كسلاهو (kalāhu) ا . ب . نوعی از آهویی
بی شاخ .

كسلاهور (kalāhur) ا . ب . نام پهلوانی
مازندرانی .

كسلاهون (kalāhun) ا . ب . نام
مبارزی جنگجو .

كلب (kalb) ا . ب . ع . سگ . و هر
حیوان سبع گزنده ای . و **رجل كلب** :
مرد گزنده و بدخوی . ج : ا . کلب و کلاب

و کلب و کالب . ج : ا . کالب و اکالب .
كلب (kalb) ا . ع . شیر بیشه . و نخستین
آب رودبار . و دوال از پوست ناپیراسته . و
کرانه پشته . و میخ قبضه شمشیر . و گیسوی
شمشیر . و بند شمشیر . و هر آنچه بدان
چیزی را استوار کنند . و خط میانه پشت
اسب . و یکدانه جو . و آهن پاره سرستون
آسیا . و چوبی که دیوار را بدان تکیه دهند .
و چنگال آهنین پالان که مسافر توشه دان را بر آن
آویزد . و دوال سرخ که میان دو طرف ادیوم توشه
دان باشد . و قسمی از ماهی که آنرا **كلب**
البحر گویند . و ستاره ای . و نام قبیله ای
از قضاة . و **ام كلب** : نام درختی خرد و
خاردار . و **داء الكلب** : قسمی از جنون
سبعی که از گزیدن سگ هار عارض میشود .
و **دیر الكلب** : کلیسایی در حوالی موصل .
و **رأس الكلب** : کوهی . و **كف الكلب** :
گیاهی . و **كلب الكلب** : سگ هار . و
لسان الكلب : نام گیاهی . و نام شمشیر
تبع که سه ذراع طول داشت و سبز رنگ بود
مانند سبزه . و **نهر الكلب** : نام جوی
مابین بیروت و صیدا .

كلب (kalb) ا . ع . **كلب كلباً** (از باب
باب ضرب) : تب زده گردید . و **كلبت**
الراویة : دوال سرخ دو ختم میان دو طرف
ادیوم آن توشه دان . و **كلب الفرس كلباً**
(از باب نصر) : مهمیز زد آن اسب
را . و **كلب الادیم** : برید آن پوست را .
و **كلب الرجل** (مجهول) : عقل رفته و
مدهوش شد آن مرد از دیوانگی گزیدن سگ هار .
كلب (kalb) ا . ب . سگ . و **كلب كلباً**
كلب (kalab) ا . ب . گرداگرد دعان
و متقار مرغ .

كلب (kalab) ا . ع . تشنگی . و سختی
زمانه و سختی سرما . و **بانگ سگ هار**

گزیده . و زن جلبی . و حرص . و آزار و
بدی . و خوردن بدون سیری . و دیوانگی
سگ از خوردن گوشت آدمی . و دیوانگی
مردم از گزیدن سگ هار . و نوعی از دیوانگی
ستور . و در آمدگی رسن میان بکرة چاه و
چوب آن . و فعل در همة این معانی از
سمع آید .

كلب (kalab) ا . ع . **كلب كلباً** (از
باب سمع) : خشمناك شد و غضب کرد . و
كلب فلان : سفید شد فلان . و فرومایه
گردید . و **كلب الشجر** : درخت و خشر
شد برگ درخت از نرسیدن آب و چسبید
بجامه کسی که بر آن عبور کرد . و **كلب**
الرجل : گزید آن مرد را سگ و یاسگ هار .
كلب (kaleb) ص . ع . **كلب كلب** :
سگ هار و گزنده . و **رجل كلب** : مرد
دیوانه از گزیدن سگ هار . ج : کلبی
(kalbā) .

كلبیا (kolbā) ا . ب . بلفت زنند و پا
زند : سگ .

كلبات (kalabāt) ا . ع . نام چند پشته .

كلبات (kalabāt) ا . ع . ج . **كلبة** (kalbat) .

كلباد (kalbād) و (kolbād) ا . ب .
نام پهلوانی تورانی که بدست فیرز کشته شد .
كلباسو (kalbasu) ا . ب . چلیپا
زهردار .

كلبة (kalbat) ا . ع . سگ ماده . ج :
کلاب و کلبات . و ج : کلابات . و درختی
خاردار . و درخت خشك عاری از خار و
برگ . و **ام كلبه** : تب و حمی . و بنو
كلبة : قبیله ای .

كلبة (kalbat) ص . ع . **امراة كلبه** :
زن گزنده بدخوی .

كلبة (kolbat) ا . ع . سختی و تنگی .
و خشكالی و قحط . و سختی سرما . و دکان

<p>كَلَتَة (kollat) ا.ع. بهره از طعام . و کراشه . و گوشه .</p>	<p>که مقدار آن چهار میلیارد و سیصد و بیست میلیون سال باشد .</p>	<p>مفروش . و موهای دراز در کراشه بینی سگ و گربه . و دوال . و يك تاه رسن ليف خرما که بدان درز دوزند . و نام موضعی .</p>
<p>كَلَتَة (kolalat) ص.ع. فرس فلاته كَلَتَة: اسب فراهم آمده و دست و پایی خود را جمع کرده تا برجهد .</p>	<p>كَلَب (kalap) ا.پ. کلب و گردا گرد دهان و منقار مرغیان .</p>	<p>كَلَبَة (kalebat) ا.ع. درختی خاردار که كَلَبَة (kalbat) نیز گویند .</p>
<p>كَلَتَحَة (kollahat) ا.ع. نوعی از دفتار .</p>	<p>كَلِپْتَرَه (kalpatre) ا.پ. بی مثنی و یهوده . و زبون .</p>	<p>كَلَبَة (kalebat) ص.ع. ارض كَلَبَة: زمینی که از بی آبی گیاه آن مانند خار گردیده باشد .</p>
<p>كَلَتَوِي (kellaviyy) ص.ع. منسوب بکلتا . مؤنث کلا .</p>	<p>كَلَة (kallat) ا.ع. کاردکند .</p>	<p>كَلَبَة تَان (kalbalāne) ا.ع. بصبغة تشبه : انبر آهنگران که آهن تافته را بدان از کوره در آورند .</p>
<p>كَلَتَه (kalte) ص.پ. حیوان پیر سالخورده از کار باز مانده و از کار افتاده خواه وحشی باشد و یا اهلی . و دم بریده . و هر چیز ناقص و کوتاه و پست و حقیر و اندك . و نامرتب . و آنکه زبانیش بفصاحت جاری نشده باشد و حرفها را بخوبی نتواند از منخرج ادا کند . و چوب دستی کنده ای که پر کند دست را .</p>	<p>كَلَة (kellat) ا.ع. حالت و کیفیت و چگونگی . و نقاب و پرده ای تنک مر زنان را . و سایبان . و پشه خانه و پشه دان . و طره از بشم سرخ که جهت آرایش برمودج گذارند . ج : کلال و کلل (kelal) .</p>	<p>كَلَبَتَان (kalbatān) و (kalbatayn) ا.پ. - مأخوذ از تازی - ماسرز و ماشه و انبر آهنگران که بدان آهن تافته را از کوره بر آورند . و گلگیر شمع . و ابزاری که بدان دندان را از ریشه کشند و جراحان بدان رگها را گیرند و چفرسته نیز گویند .</p>
<p>كَلَتَه چوب (kalte-çub) ا.پ. چوب دستی گنده و ستبر و کوتاه مرد و پشازرا .</p>	<p>كَلَة (kollat) ا.ع. تأخیر و درنگ . و مؤنث کل . مر . کل (kall) .</p>	<p>كَلَبَش (kalbas) و (kolbos) و (kolabes) ا.ع. زفت ترشروی و ترنجیده .</p>
<p>كَلَب (kalsab) ا.ع. بخیل و ترنجیده ترشروی .</p>	<p>كَلَت (kalt) ا.ع. کَلَتَه كَلَتَا (از باب ضرب) : فراهم آوردن آنرا . و کَلَتَه فِي الْاَنَاءِ: ریخت آنرا در خنور . و كَلَت الْفَرَس : ناخت آن اسب را . و كَلَت الشَّيْء : انداخت آن چیز را .</p>	<p>كَلَبَسَد (kolbad) ا.پ. حجره و خلوتخانه .</p>
<p>كَلَتَمَة (kalsamat) ا.ع. فراهم آوردن گوشت رخسار بی ترشروی .</p>	<p>كَلَت (kolat) و (kollat) ص.ع. فرس فَلَت كَلَت از فَلَت كَلَت (بدون تشدید) : اسب شتاب تیز رو .</p>	<p>كَلَبَسِي (kalbasu) ا.پ. چلباسه بزرگ .</p>
<p>كَلَتُوم (kolsum) ا.ع. مرد پر گوشت رخسار نیکو روی . و پیل . و پیل بزرگ . و حریر پاره ای که بر سر درفش بتندند . و از اعلام است . و ام كَلَتُوم : نام دختر آنحضرت صلی الله علیه و آله . و نام دختر حضرت علی بن ابیطالب از حضرت فاطمه علیهما السلام تزوجها عمر بن الخطاب رضی الله عنه .</p>	<p>كَلَتَا (kelta) ا.ع. مؤنث کلا یعنی مردود .</p>	<p>كَلَبَك (kolbak) ا.پ. تالاری که بروی خرمن سازند برای محافظت از باران . و خانه کوچکی که دشتیان در سرخرمن و فالیز سازد .</p>
<p>كَلَتَان (kallān) ا.پ. بازوهای چارچوب در خانه .</p>	<p>كَلَتَان (keltāne) ا.ع. تشبه مؤنث کل یعنی مردود .</p>	<p>كَلَبَه (kolbe) ا.پ. خانه كوچك تنگ و تاریك . و حجره . و دكان . و كنج و گوشه . و كَلَبَة احزان : مانم سرا و سرای عزاداران .</p>
<p>كَلَج (kelj) ا.پ. سید حمامی و كناس که بدان سرگی و پلیدیها کشند . و عجب و خودستانی و تکبر و تجبر . و نیز چین و تا .</p>	<p>كَلَب (kalab) و (kallob) ا.پ. دورنگی و نفاق و ریا و فریب .</p>	<p>كَلَبِي (kalbi) ص.پ. منسوب بکلب و سگ .</p>
<p>كَلَج (kalaj) ا.ع. مرد جوان مرد دلآور .</p>	<p>كَلَتَاب (kalatāb) و (kollatāb) ا.ع. ناراستی . و درماندگی و سستی در کارها .</p>	<p>كَلَبِي (kalbiyy) ص.ع. منسوب بکلب و سگ . و منسوب بقبیله کلب .</p>
<p>كَلَج (koloj) ا.ع. مرد درشت و توانا .</p>	<p>كَلَتَابَان (kalatābān) ا.پ. فلطبان و دیوت و زن جلب و غلبان .</p>	<p>كَلَب (kalp) ا.پ. روز و شب برهما</p>

كل جمع (kol-jam') ا. پ. - مأخوذ از تازی - جمع كل .	تون تاب و آنكه كوره حمام را میوزاند و آنرا گرم میکنند .	كلسرا (kalserā) ص. پ. خراب و تباه و معيوب .
كلجه (kolaje) ا. پ. - جامه آستین كوناى كه بروى قبا پوشند .	كلد (kald) م. ع. - كلد الشیء . كلدآ (از باب ضرب) : گرد آورد و فراهم كرد آنچیز را .	كلسرا (kalserā) ا. پ. دشمن و خصم .
كلچ (kalç) ا. پ. - سبد حمامى و كناس كه بدان سرگین و پلیدها كشتند . و چرك و وسخ . و عجب و خودستانى و تكبر و تجبر .	كلد (kalad) ا. ع. - جای رست و درشت بى سنگ ریزه . و زمین درشت . و پشته . و پلنگ .	كلسمه (kalsamat) م. ع. - كلسم الرجل كلسمه : درنگ كرد آنمرد در ادای حقوق از كاهلى و تبلى . و كلسم فلان : بشتاب رفت فلان . و كلسم الله : آهنگ كرد بسوى وى .
كلچكاد (kal-çakād) ا. پ. - رنج و و آزار از كجلى سر .	كلدة (kaldat) ا. ع. - از اعلام است . و حارث بن كلدة : نام طبيعى مرنازيان را كه معاصر با آنحضرت صلى الله عليه وآله بود . و ابو كلدة : گفتار .	كلسيما (kalesiyā) ا. پ. - كشت و كلیسا .
كلچنك (koln-çang) ا. پ. - خرچنگ . و جمعيت و هنگامه .	كلدة (kaladat) ا. ع. - واحد كلد يعنى يك قطعه زمین درشت .	كلشمه (kalcamat) ا. ع. - كنده پير .
كلچه (kol-çe) ا. پ. - كلیچه .	كلداح (kaladah) ا. ع. - سخت و درشت . و كنده پير . و پیزه زن .	كلصمة (kalsamat) م. ع. - كلصم الرجل كلصمة : گريخت آنمرد .
كلچيچه (kalçiçe) و (kelçiçe) ا. پ. - غلغلیچه و حالت خنده اى كه از خاریدن كف پا و زیر بغل پدید میآید .	كلدحة (kaldahat) ا. ع. - نوعى از رفتار .	كلط (kolot) ا. ع. - مردمان گستاخ و متقلب از شادى و خرمى .
كلح (kelh) ا. پ. - يكنوع صمغى شبیه بمصطكى كه بارزد و یا بیرزد نیز گویند .	كلدم (kaldam) ا. ع. - درشت و زشت .	كلظة (kalat) و (kalatat) و كلظة (kalzat) و (kalazat) ا. ع. - رفتار لنگ و بریده پا و دریدن آن (والفعل من سمع) .
كلحبة (kalhabat) ا. ع. - آواز آتش و زبانه آن .	كلدوم (koldum) ا. ع. - کوتاه و کوتاه بالا .	كلع (kal') م. ع. - كلع راسه .
كلحبة (kalhabat) م. ع. - كلحبة بالسيف كلحبة : بشمشیر زد آنرا .	كلده (kalde) ا. پ. - زمین سخت و درشت . و زمین بى حاصل . و نام شخصى .	كلعاً (kal'an) و كلعاً (kala'an) (از باب فتح و سمع) : چركناك گردید سر او . و كذا : كلع الاناء و السقاء . و
كلحة (kalahat) ا. ع. - دهان . و گردا گرد دهان . یق : ما اقبیح كلحته .	كلز (kalz) م. ع. - كلزه كلزآ (از باب ضرب) : گرد آورد آنرا .	كلع الوسخ علیه : خشك گشت بر آن چرك . برچسپید . و كلعت رجلاه كلعاً (از باب سمع) : گفته و ریستاك شد پای او .
كلحم (kelhem) ا. ع. - خاك و گرد و غبار .	كلز (kelz) ا. پ. - بیخ درخت انار دشتى .	و كلع البعير كلعاً و كلاعاً : كفته گردید سبل آن شتر .
كلنج (kolç) ا. پ. - كنار گیامى .	كلز (kelazz) ا. ع. - مرد درشت بى درهم اندام .	كلع (kel') ص. ع. - رجل كلع : مرد درشت اندام زشت پیکر ناكس . و هو
كلنجان (kalxan) ا. پ. - كنان حمام .	كلس (kels) ا. پ. - آهك .	كلع مال : او بر پا دارنده و نيكو تیمار كننده شتران است . ج : كلعة (kela'al) .
كلنچ (kalaxç) ا. پ. - وسع و چركى كه بر اندام و دست و پانشیند . و كلنچ بستم : چرك شدن و چركین شدن .	كلس (kels) ا. ع. - آهك . و ساروج كه آهك آمیخته با خاكستر باشد .	كلع (kala') ا. ع. - سخت ترین جنگ . و نیز شقاق و شكافتگی و چرك و ریستاكى پای .
كلخن (kalxan) ا. پ. - گلخن و خون حمام و كلخان .	كلس (kols) ا. پ. - پنبه حلاجى كرده .	كلع (kala'n) م. ع. - كلع كلعاً و
كلخن تاب (kalxan-tāb) ا. پ. - سیدی .	كلسة (kolsat) ا. ع. - تیركسى مایل سپیدی .	

و كَلْعاً . مر . كَلْع (kal') .

كَلْع (kale') ص . ع . بعير كَلْع : شتر گفته سبل . و سقاء كَلْع : مشک كلنج بسته . و ازاء كَلْع كَذَلِك . و رجل كَلْع : مرد چركين سياه گون از ريم و چرك .

كَلْعَة (kol'at) ا . ع . بیماری مر شتر را كه سياه گرداند و بكفاند مؤخر آنرا و بریزاند موی را .

كَلْعَة (kala'at) ا . ع . پاره ای از گوسپندان .

كَلْعَة (kale'at) ص . ع . ناقة كَلْعَة : ماده شتر گفته سبل .

كَلْعَة (kela'at) ع . ج . كَلْع (kel') . كَلْعَنْد (kol'ond) ا . پ . مردم خود رای و سرکش و ناهموار و ناتراشیده . و امردقوی میکل . و مردم هرزه گوی .

كَلْقَر (kalqar) ا . پ . قسمی از پشم و كرك بسیار نرم . و نوعی از هیزم برای سوختن .

كَلْقِي (kalqi) ا . پ . كلگی و جینه .

كَلْف (kell) ا . ع . مرد عاشق .

كَلْف (koll) ع . ج . اكلف و كلفاء .

كَلْف (kalaf) ا . ع . سیاهی زردی آمیخته . و سرخی سیاهی آمیخته . و خال روی . و رنگ روی میان سیاهی و سرخی .

كَلْف (kalaf) م . ع . كَلْفَت به كَلْفَا (از باب سمع) : آزمند گردیدم او را و شیفته او شدم . و كَلْف كَلْفَا : سیاه آمیخته بزردی و سرخ آمیخته سیاهی گردید . و كَلْفَت حمر ته : آمیخته شد سرخی آن .

كَلْف (kalaf) ا . پ . خالهایی مانند دانه كنجد كه بر روی پدید آید . و منتقار مرغان .

كَلْف (kalaf) ا . پ . مأخوذ از تازی - اكههائی كه بر روی ماه و آفتاب دیده شود .

و هر لكه سياه رنگ كوچكى بر اندام آدمی كه بسنج و نفسه نیز گویند .

كَلْف (kalaf) ا . پ . مأخوذ از هندی - قسمی از رنگ موی . و قسمی از آهار و نشاسته .

كَلْف (kolaf) ع . ج . كَلْفَة (kolfat) . كَلْفَاء (kalfā') ا . ع . شراب و خمر و می .

كَلْفَاء (kalfā') ص . ع . مؤنث اكلف . بق : ناقة كَلْفَاء : ماده شتر سرخ سیاهی آمیخته . ج : كَلْف (koll) .

كَلْفَة (kolfat) ا . ع . سرخی سیاهی آمیخته . و سرخی مایل بتیرگی . و رنج و سختی . ج : كَلْف (kolaf) .

كَلْفَت (kolfat) ا . پ . مأخوذ از تازی - زحمت و رنج و محنت و تصدیع . و خدمتگار . و كنیز .

كَلْفَت (kalfat) ا . پ . منقار مرغان . كَلْفَت (koloft) ا . پ . ستبر و درشت و ناهموار .

كَلْفَتِي (kolofti) ا . پ . ستبری و درشتی و ناهمواری .

كَلْفَخَشَنَگ (kalfaxcang) و كَلْفَهَشَنَگ (kalfahcang) ا . پ . یخی كه در زمستان سخت در زیر ناودانها بشكل مخروط و مانند دم گاو بندد و دنگاله و تنگداله و تنگللاه و گلفهشنگ نیز گویند .

كَلْك (kalk) و (kolk) ا . پ . بغل و آغوش .

كَلْك (kelk) ا . پ . هرنی میان كاواك . و نی قلم كتابت . و ناب و دندان تیز حیوانات سبع . و آتشدان . و تیر . و صمغی در نهایت تلخی .

كَلْك (kolk) ا . پ . كرك و پشم نرمی كه از بن موی بز باشانه برآرند .

كَلَك (kalak) ا . پ . مبضع و شتر فساد .

و آتشدان گلی و سفالی . و بسته های چند از چوب و نی و علف كه برهم بندند و مشكى چند پر باد کرده بر آنها نصب كنند و بروی آن نشسته از آبهای عمیق عبور كنند . و

انجمن و مجمع مردمان . و صداع و درد سر .

و شوم و نامبارك . و خریده نارسیده . و غوزه پنبه ناشكفته . و گاو میش نرینه جوان . و

مصفر كل بمعنى كجل . و نام موضعی از ترواحی دامغان كه بنحوی گندم موصوف است . و

كَلْك زدن : در هر انجمن در آمدن و بهر اجتماعی از مردم رفتن . و كَلْك كردن : انجمن كردن و كنشكاش نمودن .

كَلَك (kalak) و (kalek) ا . پ . پرنده ای كه بوم نیز گویند .

كَلَك (kelek) ا . پ . خنصر و انگشت كوچك . و لوج و كاج و احوال .

كَلَك (kolok) ا . پ . لوج و احوال . و درد شكم .

كَلْكَال (kalkāl) ا . ع . سینه . و ماین دوچنبر گردن . و جای تنگ بستن اسب .

كَلْك پیرا (kelk-pirā) ا . پ . كاتب و نویسنده و خوشنویس . و قلم فروش .

كَلْكَتَه (kalkalte) ا . پ . نام شهر ایالت بدگانه هندوستان .

كَلْك خَسْب (kalak-xusb) ص . پ . مردم مفلس و پریشان . و آنكه در مدت زمستان در كلخن حمام و كوره ها و مطبخها بربرد .

كَلْكَزُو (kalkazu) ا . پ . جاروب مندرس و كهنه .

كَلْكَل (kalkal) ا . پ . هرزه گوئی و سخن بی معنی و لاطائل . و پرسش و سؤال . و لیموی بسیار ترش .

كَلْكَل (kalkal) ا . ع . سینه . و ماین دوچنبر گردن . و جای بستن تنگ اسب .

کَلکَل (kalkal) و (kelkej) و (kolkol) ا. پ. دارویی که بتازی مقل گویند .

کَلکَل (kolkol) ا. ع. مرد سَبَك گوشت بابک. و مرد پست بالای درشت اندام سخت گریشت .

کَلکَلان (kolkolân) ا. پ. کسی که در رفه جوئی خانه را بوی واگذار کرده باشند. و کسی که هر کاری را مرتکب گردد. و بزرگ خانه .

کَلکَلانج (kalkalânej) ا. پ. يك قسم معجونی دافع قولنج و عسر البول .

کَلکَله (kolkole) ا. پ. يك قسم غلیانی کوچک .

کَلکَلیچِه (kelkelice) ا. پ. غلغلیچه .

کَلکَلَم (kalkom) ا. پ. کافتگی و شکافتگی. و آژنداک و قوس قزح .

کَلکَلَم (kalkom) و (kolkom) ا. پ. منجنیق .

کَلکَلَنک (kelkanak) و (kelkank) ا. پ. تخم خرفه .

کَلکَلی (kalaki) و (kalki) ا. پ. جیفه و پری که در بزم و رزم پادشاهان و جوانان خوش صورت و مردمان شجاع و دلاور بر دستار و کلاه زنند .

کَلکَلی (kalaki) ص. پ. هرزه گرد و هرجائی .

کَلکَلِیس (kalkis) ا. پ. فرفره کودکان .

کَلکَلینه (kolchine) ا. پ. قسمی از پارچه ابریشمی که مخمل دوخواه نیز گویند .

کَلگَلی (kalgi) و **کَلل** (kalal) ا. پ. کَلکی و جیفه .

کَلل (kalal) ا. ع. حال و شال .

کَلل (kalel) ع. ج. کَلَة (kellat) .

کَلَم (kalm) ا. ع. جراحت و خستگی. ج. کَلوم و کَلام .

کَلَم (kalm) م. ع. کَلَمه کَلَمًا (از باب نصر و ضرب) : مجروح نمود آنرا و خسته کرد . و قریء قوله تعالى : **اخر جنا لهم دابة من الارض بکلمهم** ای تَجرحهم .

کَلَم (kalam) ا. پ. گیاهی مأکول و حویجی که درآنها کنند و دارای چند نوع و نوعی از آن که رومی است بدستار عربان و زهد فروشان ماند .

کَلَم (kalem) و (kelam) ع. ج. کَلَمه (kelamat) و (kalemat) .

کَلَم (kelem) ا. پ. بساط و گلیم .

کَلَمَا (kalmâ) ا. پ. بلغت زند و پازند: درخت انگور که بتازی کرم نامند .

کَلَمَا (kollu-mâ) ع. یعنی هرچه .

کَلَمَا (kollo-mâ) ع. یعنی غالباً . و هر وقت و هر زمان .

کَلَمات (kalinât) و (kalemât) ع. ج. کَلَمه (kalemat) و (kelmat) .

کَلَمات (kalemât) ا. پ. - مأخوذ از نازی - کَلَمه ها و الفاظ . و اقوال . و مکالمه و سخن و کلام و گفتار و تقریر .

کَلَماسَنگ (kalmâ-sang) ا. پ. فلاخن .

کَلَمانی (kalmâniyy) و (kalamâniyy) ص. ع. رَجُل کَلَمانی : مرد نیکو سخن فصیح کلام . و كذلك : رَجُل کَلَمانی .

کَلَمانی (kellemâniyy) ص. ع. رَجُل کَلَمانی : مرد بسیار کلام و پر گو و زبان آور .

کَلَمانی (kelemmâniyy) ص. ع. رَجُل کَلَمانی : مرد نیکو سخن فصیح کلام .

کَلَمانیة (kellemâniyyat) ص. ع. کَلَمانیة

امراة کَلَمانیة : زن بسیار کلام و پرگو و زبان آور .

کَلَمَة (kalamat) و (kelmat) ا. ع. سخن و لفظ و کَلَمه . ج. کَلَمات (kalmât) .

کَلَمَة (kalemat) ا. ع. بلغت اهل حجاز: سخن و لفظ و کَلَمه و کَلام . و يك قصيدة تمام و کمتراز آن . ج. کَلَم (kalem) و کَلَمات . و **کَلَمَة الله** : حضرت عیسی . و **الكَلَمَة الباقية** : کَلَمه توحید .

کَلَمَة (kelamat) ا. ع. سخن و لفظ و کَلَمه و کَلام . ج. کَلَم (kelam) .

کَلَمَتان (kalematâne) و **کَلَمَتین** (kalematayn) ا. ع. بصیغه تشبیه: دو کَلَمه و دو لفظ . و دو قسمت از کَلام . و **کَلَمَتی الشهادة** : کَلَمه لا اله الا الله و کَلَمه محمد رسول الله صلی الله علیه وآله .

کَلَمَح (kelmeh) ا. ع. خاک و گرد و غبار .

کَلَمَرغ (kal-morq) ا. پ. نوعی از کرکس .

کَلَمَسَة (kalmasat) م. ع. کَلَمَس کَلَمَسَة : رفت .

کَلَموژ (kalmūj) ا. پ. کلیاسه ای که سر آن بیمار ماند .

کَلَمه (kaleme) ا. پ. - مأخوذ از نازی - لفظ و سخن . و کَلام و گفتار . و يك جزء از کَلام . و **کَلَمَة طيبة** : گفتار نیک . و **کَلَمه بکَلَمه** : لفظ بلفظ .

کَلَمی (kalmâ) ع. ج. کَلِم .

کَلَن (kolan) ا. پ. گلوله . و گرمی که درگردن و اعضای مردم بهمرسد . و باغره و داء الفیل . و پنبه زده .

کَلَنبِه (kolonbe) ا. پ. نان کلیچه ای که درون آنرا از حلوا و مغز بادام پر کرده باشند . و مطلق گلوله خواه سنگی و یا جز آن .

کلنگ (kolang) ا.پ. کلنگ و پرندای کبود بزرگتر از لك و مأکول . و پرندۀ کلان خوش اصل .	ا.پ. قلندر و مردم ناهموار درشت و ناتراشیده . و چوب گندۀ ناتراشیده .	کلنج (kelanj) ا.پ. چرك . و وسخ . و عجب و خودستانی و تکبر . و انگشت کوچک و خنصر .
کلنگ (kolang) ا.پ. کلنگ و دست افزاری که بدان زمین و دیوار کنند .	کلندگر (kaland-gar) ا.پ. آنکه با کلنگ کار میکند . و کلندبردار .	کلنچار (kelenjâr) ا.پ. خرچنگ و سرطان . و خرچنگ دریائی .
کلنه (kolne) ا.پ. منقار مرغ .	کلندن (kolandan) ف.م. تکانیدن و افشاندن فرش و خالی و دامن و جز آن .	کلنجر (kelanjar) ا.پ. موضعی در هندوستان .
کلو (kolu) ا.پ. کلاتر بازار . و رئیس و ریش سفید محله . و نان بزرگ روغنی .	کلنده (kalande) ا.پ. لکلکه یعنی چوب کوچکی که يك سر آن بدول آسیا و سر دیگرش در سوراخ سنگ آسیا نصب است و از گردش سنگ بحرکت آمده کم کم دانه از دول در آسیا میریزد .	کلنجری (kulenjari) ا.پ. قسمی از انگور سیاه و این قسم از انگور دهرات بخوبی عمل میآید و درنازکی و شیرینی معروف است گویند خوشۀ آن تا پنج من تبریز میشود و هر دانه‌ای از آن تا پنج درم .
کلوء (kalu') ص.ع. رجل کلوء العین : مرد بیدار سخت چشم که خواب بر آن چیره شدن تواند .	کلندی (kalandâ) ا.ع. پشته و زمین درشت .	کلنجری (kelanjari) ص.پ. منسوب بکلنجر هندوستان .
کلوا (kalvâ) ا.پ. گرنگی رخنه چیزی . و وصل چیزی بچیز دیگر . و غوك و قرباغه .	کلندی (kalandi) ا.پ. زمین سخت و درشت . و کلندبردار .	کلنچك (kelanjak) ا.پ. انگشت کوچك و خنصر .
کلواذ (kalvâz) ا.ع. نام زمینی .	کلندیدن (kalandidan) ف.م. پ. کندن و شکافتن و کافتن زمین .	کلنچك (kelenjak) و (kolanjak) و کلنچك (kolançak) ا.پ. خرچنگ و سرطان .
کلواذ (kelvâz) ا.ع. تابوت تورات . و ام کلواذ : سختی و بلا .	کلنز (kalnaz) ا.ع. درهم اندام . و نزدیک اندام . و روی درشت کوناپسی غیرممتد .	کلند (kaland) و (koland) ا.پ. کلنگ و دست افزار نقب کنان و گل کاران و سنگتراشان که بدان زمین را کتند و ثیر تیشه . و دست افزاری که بدان درخت رز را آرایش کنند .
کلواذاء (kalvâzâ') و کلواذی (kalvâzâ) ا.ع. نام دمی در بغداد .	کلنک (kalenk) ص.پ. کاج و احوال و لوج .	کلند (koland) ا.پ. کلیدان و کلان در باغ و کوچه . و هر چیز ناتراشیده . و چوبی که بر قلادۀ سگ بندند و ساجور .
کلوب (kolub) ا.پ. شکل و قالب و کالبد .	کلنک (kelnak) ا.پ. تخم خرفه . کلنک (kelnak) و (kelank) ا.پ. سوراخ کلیدان .	کلند بر دار (kaland-bar-dâr) و (koland-bar-dâr) ا.پ. کلنگ دار . و پیاده‌ای که جهت ساختن راه پیشاپیش لشکر میرود .
کلو بنده (kolu-bande) ا.پ. بزرگ و مهتر غلامان .	کلنک (kalonk) ا.پ. پرندۀ ای کبود رنگ دراز گردن بزرگتر از لك که آنرا شکار کرده خورند و پرهای زیر دنب آنرا بر سر زنند . و نیز خروس بزرگ .	کلندر (kalandar) ا.پ. مردم ناتراشیده و ناهموار و قلندر . و چوب گندۀ ناتراشیده که در پس در اندازند تا در گشوده نشود . و کنده‌ای که برپای مجرمان و گنهگاران و گریز پایان گذارند .
کلوة (kolvat) ا.ع. لئفنی الکلیه لامل الیمین یعنی گرده و قلبه . ج : کلی (kolâ) .	کلنک (kolank) ا.پ. کلنگ و دست افزاری که بدان زمین و دیوار کنند .	کلندره (kalandare) و (kolandare)
کلوتک (kalutak) و (kolutak) ا. پ. کدنگ و چوبی که بدان جامه را دقانی کنند .	کلنکاک (kelnakak) ا.پ. خرفه .	
کلواته (kolute) ا.پ. حلقۀ دام . و دامك دوشیزگان که بمنزلۀ کلاه است مرپران را و آن روپا کی باشد مانند دام که دخترگان بر سر کنند و بتازی شبکه نامند . و کلاه گوشه دار پرپنبه که بر سر کودکان پوشند و گوشه های آنرا زیر چانه بندند .	کلنکی (kolonki) ا.ص. پ. آزمند و حریص و طمعکار . و کسی که با کلنگ و تیشه کار میکند . و نوعی از خروس .	
	کلنگ (kelang) ا.پ. سوراخ کلیدان .	

كلوج (kaluj) ا.پ. نانی که خمیر آن از دیوار تنور ریخته و در میان آتش پخته شده باشد. و دست و پای بنی انگشت که انگشتان آنها را بریده و یا سرما زده باشد.

كلوج (koluj) ا.پ. قرص کلو که نان روغنی بزرگ باشد. و خرده نان.

كلوچ (kaluç) پ.ج.م. کلوچیدن. ا. بدل و عوض. و تبدیل. و بازگشت. و مکافات. و خائیدگی چیزهایی که صدا کند مانند نبات و نان خشك.

كلوچیدن (kaluçidan) ف.م. پ. خائیدن و جائیدن چیزهایی که در زیر دندان صدا کند مانند نان خشك و نبات.

كلو ح (koluh) م.ع. **كلج كلو حاً** و **كلاحاً** (از باب فتح): ترشروئی کرد و در کشید لبها را چندان که واگردید لبهای او.

كلوخ (kalux) ا.پ. خشت خام و ناپخته.

كلوخ (kolux) ا.پ. گل خشك شده و خاک برهم چسبیده سخت شده. و لختهای دیوار کهنه افتاده. و خشت پاره. و گول و الله و احمق. و مرد فرومایه دلاور. و **كلوخ** بر لب مالیدن و یا بر لب زدن و یا بر لب نهادن: مخفی داشتن کاری. و کرده خود را منکر شدن و خویش را از کاری که مرتکب است دور داشتن. و از کاری که یمن بعضی و مظنون بعضی دیگر است دوری گرفتن.

كلوخ امرود (kolux-amrud) ا.پ. ب. امرود بزرگ ناهموار بی مزه.

كلوخ انداز (kolux-andâz) ا.پ. سوراخهایی که در زیر کنگره های دیوار قلعه سازند و از آنها سنگ و آتش و خاک و خاکستر بر سر دشمن ریزند. و فلاخن. و پسر پسر و دختر دختر فرزند شخص و نیره فرزند.

كلوخ انداز (kolux-andâz) و **كلوخ اندازان** (kolux-andâzân) ا.پ. سیر و گشت و عیش و عشرت. و شرابخوری که پیش از ایام پرهیز و اواخر ماه شعبان کنند. و نام روز سلخ ماه شعبان.

كلوخ چین (kalux-çin) ا.پ. توده از کلوخهای روی هم نهاده. و **كلوخ چین کردن**: بنا کردن از خشت خام.

كلوخ زار (kalux-zâr) ا.پ. جایی که پر از کلوخ باشد.

كلوخ كوب (kolux-kub) ا.پ. تخماق.

كلور (kalur) ا.پ. آنچه از خوشه غله که پس از درو کردن و جمع کردن حاصل در کشت زار باقی ماند و خوشه چین آن را برچینند.

كلوز (koluz) و **كلوزه** (koluze) ا.پ. جوزغه و غوزه پنبه شکفته شده.

كلوس (kolus) ا.پ. اسبی که رو و چشم و پوزه وی سپید باشد.

كلوف (kaluf) ا.ع. کار دشوار.

كلوك (kaluk) ا.پ. پسر امرد. و بكنوع غله ای بزرگتر از ماش.

كلوك (koluk) ص.پ. بی ادب و بی حیا و گستاخ و شطاح.

كلول (kolul) ع.ج. کل (kall).

كلول (kolul) و **كلولة** (kolulat) م.ع. **كل كلا** و **كلولا** و **كلولة**. مر. کل (kall).

كلوم (kolum) ع.ج. کلم (kalm).

كلوند (kalvand) ا.پ. نوعی از خیار و با درنگ. و انجیر. و گردو. و قیسی. و خرماي خشك برشته کشیده. و نام کوهی.

كلونده (kalvande) ا.پ. مطلق خیار. و نوعی از خیار كوچك باریك. و خیار بزرگی

که جهت تخم نگاهدارند. و کالك و خریده نارس.

كلوی (koluy) ا.پ. کلو.

كلوی (kelviyy) ص.ع. منسوب بکلا یعنی هردوانه.

كلوید (kalvid) ا.پ. دیگ آشپزی.

كله (kale) ا.پ. رخ و رخسار و روی. و گوی که در وقت خندیدن بر دو طرف رخسار پدید آید. و گرداگرد دهان از سوی درون. و کمان و قوس. و بخیه و دوخت خیاطی. و عمل بخیه کردن. و جنبش در هنگام جماع. و فرو بردن و در آوردن در جماع. و دیدگان. و گرز آهنین. و شهر در میان جزیره. و **كله سائلی**: سختی و بدبختی و سیاه گلیمی. و هندوان. و مردمان کافر. و کلاغ بسیاری که بر سر مرداری هجوم کرده باشند. و **كله کردن** قیمر: حرکت قوسی کردن تیرو از نشانه در گذشتن.

كله (kele) ا.پ. بخیه. و بخیه زدگی. و نام شهری.

كله (kole) ا.وص. پ. هر چیز کوتاه و ناقص. و مردم کوتاه.

كله (kolah) ا.پ. محفف کلاه. و بمعنی آن. و زره و ذکر. و جنبش و حرکت در حین جماع. و **كله انداختن**: و یا **كله بر انداختن**: شادی کردن و خوشحالی نمودن و فریاد بر آوردن از روی شوق در بدست آمدن چیزی که همه کس طالب وی باشند.

كله (kalle) ا.پ. راس و سر. و سر انسان و دیگر حیوانات. و سر هر چیزی. و فرق و تارك سر. و فوق و بالا. و قله.

كله (kalle) ص.پ. بی وفا و بی حقیقت و ناراست و مکار و هر جائی. و بی **كله**: راست و با حقیقت و با وفا. و مستبد. و آنکه هر جائی باشد.

كله (kelle) ا.پ. سقف خانه. و هر چیز که بمنزله سقف باشد. و پرده. و پرده ای که همچو خانه دوخته باشند و عروس را در میان

آن آرایش کنند . و کله خضر : آسمان .	هنگامه ساز و غوغائی و زبان دراز و بد زبان و فته جو .	زلف و کاکل .
و کله د خانی : آسمان . و ابر سیاه . و شب تاریک . و کله نیلوفر : آسمان .	کله درازی (kalle-darāzi) . ا . پ . غوغا و هنگامه و فته و فساد .	کله منار (kalle-manār) . ا . پ . ستون و یا برجی که در کنار جاده از کله دزدان و مردمان قطاع الطريق برپا کنند تا دیگران عبرت گیرند .
کله (kollah) . ا . پ . موی سر و موی کاکل که يك جا جمع کرده گره کرده باشند . و کعب و بند پا . و کله مشکین : زلف و کاکل .	کله هری (kalhari) . ا . پ . نوعی از موش که بغایت دهنده است و آنرا موش پرده نیز گویند .	کله نگار (kelle-negār) . ا . پ . فراش و آنکه فرش و بساط میگیراند .
کلههان (kolahān) . ا . پ . ج . کله . و زرین کلههان : امرائی که گردا گرد خانواده سلطنت باشند و کلاه زرین بر سر نهند .	کله زده (kalle-zade) و (kolah-zade) . ا . پ . تخت و اورنگی که دارای سایبان باشد .	کلی (kaly) . م . ع . کلیته کلیاً (از باب ضرب) : برگرده او زدم .
کله پاچه (kalle-pā-çe) . ا . پ . کله با پاچه از هر حیوانی . و کله پاچه شدن : مضطرب و سراسیمه شدن .	کله زن (kalle-zan) . ص . پ . لاف زن .	کلی (kelā) . م . ع . کلی الرجل کلی (از باب سمع) : برگرده وی زده شد .
کله پر باد (kalle-por-bād) . ص . پ . متکبر و مغرور .	کله زنی (kalle-zani) . ا . پ . لاف زنی .	کلی (kolā) . ع . ج . کلیه (kolyat) و کلهوة (kolvat) . و اقیته بشحم کلاه یعنی در آغاز جوانی و ایام نشاط وی را ملاقات کردم . و غنم حمراء الکلی : گوسپندان لاغر . و غنم حمراء الکلی كذلك .
کله پر بادی (kalle-por-badi) . ا . پ . غرور و تکبر .	کله هسه (kalhasat) . م . ع . کله هسه کله هسه : ترسید از او و فرع کرد . و کله هس علی العمل : کوشید و لازم گرفت آن کار را . و نیز کله هه : بکارزار روی آوردن و برداشتن حمله کردن .	کلی (kali) . ا . پ . کجلی .
کله پروار (kalle-parvār) و کله پروو (kalle-parvar) . ا . پ . نام قسمی از حلوا .	کله شجره (kalah-cajare) . ا . پ . جانشینی و خلافت از جانب مرشد .	کلی (koli) . ا . پ . دایره ای حلقه دار که بیشتر نازیان نوازند و آنرا عربانه نیز گویند . و نوعی از ماهی کوچک پر گوشت که خوردنش بر شهوت جماع افزاید . و قرص نان روغنی بزرگ . و بیماری که خوره نیز گویند . و دمکده . و زندگانی و تمیش در ده .
کله پنز (kalle-paz) . ا . پ . کسی که کله و پاچه و شکبه حیوانات را می پزد و میفروشد .	کله شق (kalle-caq) . ص . پ . سخت سر .	کلی (keli) . ص . پ . روستائی و دهاتی .
کله پوش (kalle-puc) . ا . پ . کلاه و پوشاک سر . و شب کلاه . و کلاه چارگوشی که دختران بر سر گذارند .	کله فروش (kalle-faruc) . ا . پ . کله پز .	کلی (koli) . ا . پ . یکده و ده نامعلوم .
کله خشک (kalle-xock) . ص . پ . مردم سودائی و دیوانه مزاج . و تریاکی و معتاد بتریاک . و تخم مرغی که سرازیر گذاشته خشک کرده باشند .	کله کار (kalle-kār) . ص . پ . غوغائی و هنگامه ساز و فته جو .	کلی (kolli) . ص . پ . مأخوذ از تازی . عمومی و هر چیزی که عمومیت داشته باشد و شامل همه کرده . و بکلی : همگی و همه . و احتمال کلی : بیشتر احتمال .
کله دار (kalle-dār) . ا . پ . پادشاه جبار و غالب و پیروز . و مردم سرکش و متکبر و گستاخ و خودبین .	کله گوشه (kalah-guce) . ا . پ . گوشه کلاه و کنایه از عظمت مرتبت و سرافرازی . و کله گوشه ملک : پادشاهزاده .	کلی (kolliyy) . ص . ع . منسوب بکل (koll) .
کله داری (kalle-dāri) . ا . پ . پادشاهی و سلطنت . و سرکشی .	کله گیر (kalah-gir) . ص . پ . مخنث و ملوط .	کلیا (kelyā) . ا . پ . شخارو قلیا . و بلفت زند و پاژند : گوسپند .
کله دراز (kalle-darāz) . ص . پ .	کله هم (kolla-hom) . ع . یعنی همه آن ها .	کلیات (kolyāt) و (kolayāt) . ع . ج . کلیه (kolyat) .
	کله مشکین (kollah-mockin) . ا . پ .	

كلییات (koliyyat) ع . ج . کلیة (kolliyyat) .

کلیات (koliyyat) ا . پ . - مأخوذ از تازی - چیز های کلی و همادیان . و همگی کلام يك مصنفی مانند : کلیات سهدی و کلیات نظامی .

کلیاس (kelyās) ا . پ . کریاس و در خانه . وادبخانه ای که بر بام خانه سازند . کلیانی (kelyāni) ا . پ . اشق و اشترك و انزروت و انغوزه .

کلیاوه (kelyāve) ص . پ . کرو اصم و کسی که گوش وی نشنود .

کلیب (kalib) ا . ع . گروه سگان . کَلِئَة (kale'at) ص . ع . ارض کَلِئَة : زمین گیاهناك .

کَلِیَة (kolyat) ا . ع . کرده و قلبه . ج : کلیات (kolyāt) و (kolayāt) و کلی (kolā) . و پیشیزه ای که بر توشه دان و جز آن دوزند . و تندی نزدیک قبضة کمان از دو طرف آن . و بستگاه دوال از کمان و یاسه شبراز قبضة آن . و بر مرغ که پس از اباهر است . و کَلِیَة السحاب فرو دابر . و کَلِیَة الوادی : کرانه وادی . ج : کلی (kolā) .

کَلِیَة (kolliyyat) ص . ع . مؤنث کلی . و بالكَلِیَة : عموماً و بالجمله و کل و جزء . کَلِیَة (kolliyyatan) م . ف . پ . - مأخوذ از تازی - عموماً و بالجمله و سراسر و تماماً . کَلِیت (kalit) و (kellit) ا . ع . سنگ درازی که بدان دهانه گور گفتار را بند نمایند . کَلِیت (kolliyyat) ا . پ . - مأخوذ از تازی - هر چیز که عمومیت داشته باشد و شامل همه اجزاء بود . و عمومیت .

کَلِیتان (kolyātāne) ا . ع . بصیغه تشبیه : هر دو کرده . و آنچه از چپ و راست ییکان تیر باشد .

کلیج (kalij) ا . پ . صاحب عجب و تکبر و خودستا . و چرك و ریم .

کلیج (kelij) ا . پ . اسبی که هردو پای وی کج باشد .

کلیج (kolij) ا . پ . فانی که خمیر آن از دیوار تنور افتاده و در میان آتش پخته شده باشد . و نان بزرگ روغنی .

کلیجن (kolijan) ا . پ . خولجان . کلیجه (kolije) ا . پ . جامه پنبه دار آجیده کرده . و جامه نیم آستین کوتاه تر از قبا که در روی قبا پوشند .

کلیج (kuliç) ا . پ . چرك و ریم . کلیچه (kaliçe) ا . پ . کلیدچوبین که بدان کلیدان را گشایند .

کلیچه (koliçe) ا . پ . قرص ماه . و قرص آفتاب . و قرص نان روغنی کوچک . و نان کماج کوچک . و کلیچه و جامه پنبه دار آجیده کرده . و جامه نیم آستین که بر روی قبا پوشند . و آجیده . و کلیچه خیمه : نخته گرد میان سوراخی که بر سر ستون خیمه محکم کنند و چادر را بروی آن اندازند . و کلیچه سیم : ماه شب چهاردهم .

کلیچه پز (koliçe-paz) ا . پ . آنکه نان روغنی می پزد .

کلید (kalid) و (kelid) ا . پ . ایزاری که بدان قفل را گشایند و بندند . و ایزاری که بدان چیزی را سفت و شل نمایند و بالا و پائین آورند و ببندند و بار کنند . و سپارو آهن قلبه . و کلید ایمان و یا کلید بهشت : کلمه شهادت . و کلید گنج حکیم : کلمه بسم الله الرحمن الرحیم .

کلیدان (kalidān) ا . پ . کننده و هر چیز شبیه بآن که بر پای دزدان و گنهگاران نهند .

کلیدان (kelidān) ا . پ . ایزار بست و

گشاد در باغ و در خانه و جز آن که بتازی غلق خوانند . و قفل .

کلیدانه (kelidāne) ا . پ . قفل . و غلق و کلیدان و کلان .

کلیددار (kalid-dār) ا . پ . آنکه کلید اطاق و دکان و جز آن بدو سپرده است .

کلیددان (kalid-dān) ا . پ . کلیدان . کلیز (kaliz) ا . پ . زنبور .

کلیزدان (kaliz-dān) ا . پ . خانه زنبور .

کلیزه (kalize) و کلیره (kalije) ا . پ . سبوی آب و ابریق و آفتابه .

کلیسا (kalisā) و کلیسه (kalise) ا . پ . معبد و پرستگاه ترسایان و کشت .

کلیک (kalik) ا . پ . جغد و بوم . و تخم گل سرخ .

کلیک (kalik) و (kelik) ا . پ . خنصر و انگشت کوچک . و کاج و لوح و احول . کلیکان (kalikān) ا . پ . گیاهی بسیار بدبوی که کمای و گل گنده نیز گویند .

کلیکان (kelikān) ا . پ . طرخون . و عاقر قرحا .

کلیکی (kaliki) ا . پ . کاجی و لوحی و حول .

کلیل (kalil) ص . ع . کند از شمشیر و جز آن . و رجل کلیل اللسان : مرده کند زبان . و کلیل الطرف : کند بینائی . و سیف کلیل الحد : شمشیر کند . و رجل کلیل الظفر : مرد فرومایه و خوار و ضعیف .

کليله (kalile) ا . پ . نام شغالی که قصه آن در کتاب کلیه و دهمنه مسطور است . کلیم (kalim) ص . ع . هم سخن . و خسته و مجروح . ج : کلمی (kalma) . و کلیم الله : لقب حضرت موسی .

<p>کم (kamm) ا.ع. آستین . ج : اکمام و کمه (kamamat) .</p>	<p>کم (kam) ا.ع. چند . و چند عدد . و ناکی . و چه مقدار . و بسیار و فراوان .</p>	<p>کلیم دست (kalim-dast) ص . ب . مبارک دست . و چست و قابل . و کامیاب .</p>
<p>کم (kam') ا.ع. سماروغ . و مادهای مشابه ترنجبین . ج : اکماء و کمأة (kam'at) .</p>	<p>و این کلمه گاه در استفهام استعمال میشود و گاه از برای خبر و همیشه پیشی بر سکون میاشد . و چون در استفهام استعمال شود کلمه ما بعد آن منصوب میباشد مانند : کم رجلا عندک ؟ و چون از برای خبر استعمال گردد کلمه ما بعد آن مجرور خواهد بود مانند :</p>	<p>کلیواج (kalivāj) و کلیواژ (kalivāj) ا.ب. غلیواج و زغن .</p>
<p>کما (kam') م.ع. کمئت القوم کما (از باب فتح) : سماروغ خوراندیم آن گروه را .</p>	<p>کم درهم انفق ، و در این قسم هرگاه ما بعد آن مفرد باشد بنی تمیم گاه آنرا منصوب میخوانند ، در هر صورت گاه کلمه بعد از کم را مرفوع میخوانند مانند : کم رجل کریم قدا تانی .</p>	<p>کلیون (kolyun) ا.ب. جامه ای که از هفت رنگ بافته شده باشد .</p>
<p>کما (kama') م.ع. کمیء کما (از باب سمع) : سوده پای گردید باوجود نعل و یا سوده پای گردید زیرا که نعل نداشت . و کمئت رجله : گفته گردید پای او . و کمیء عن الاخبار : نادان و جاهل شد از اخبار و گول گردید .</p>	<p>کم (kom) ا.ب. یکنوع خاری که از آن کتیرا میگیرند . و نام شهری که قم نیز گویند . کم (kamm) ا.ع. کمیت و مقدار و اندازه . ج : کموم . یق : اکثرت من الکم .</p>	<p>کلیه (kolliyye) ا.ب. - مأخوذ از تازی - همه و همگی و تمامی و جملگی . کم (kam) ص.م.ف.ب. اندک و قلیل . و ناقص و ناتمام . و مقطوع . و زایل و کاسته شده . و نادر . و قلیل تر . و بدتر . و کوچک و خرد . و مفلس و فقیر . و حقیر و فرمایه و دون . و متروک . و خوب . و کران و کرانمایه و ستوده و بزرگوار و باحرمت . و کم زار خوردن : اندک خوردن . و کم زار خورش شدن : کاسته شدن و یا نادر شدن آذوقه و توشه . و کم شدن و یا کم بودن و یا کم آمدن : کاسته شدن و اندک شدن و ناقص شدن و قطع شدن و ناتمام شدن . و تخفیف یافتن و سبک گشتن . و کم عدد : قلیل العدد و ناقص عدد . و ناقص مقدار و قلیل و اندک . و کم عقل : ناقص العقل و نادان و بی عقل و گول و ابله . و کم کاشتی : فضیح و شرم آور . و رسوا و بی آبرو . و کم کردن : کاستن . و دریغ داشتن . و منع کردن . و فریب دادن و حيله کردن . و کم گذاشتن : کاستن و کاهیدن . و کم گرفتن : ترك کردن و وا گذاشتن . و ناشده انگاشتن . و کم گوشت : لاغر و کم و کاست : نقصان . و زیان . و عیب . و قصور و تقصیر و کوناهی . و کامیاب : نادر .</p>
<p>کما (kamā) ا.ب. آستین . و آستین رفته یعنی آستین گرد یا لش مانند که خمیر تنک کرده نان را بروی آن گذاشته بر دیوار تنور چسباند .</p>	<p>کم (kam) ا.ع. کمیت و مقدار و اندازه . ج : کموم . یق : اکثرت من الکم . کم (kamm) م.ع. کم البعیر کما (از باب نصر) : بست دهان شتر را تا نگردد و نچرد . و کم الحب : بست سر خمره را و پوشید آنرا . و کم الناس : فراهم آمدند مردمان . و کمئت النخلة کما و کموماً : شکوفه کرد آن خرما بن . و کمئت النخلة (مجهولاً) : شکوفه بر آورد آن خرما بن . و کمئت الفسیلة (ایضاً مجهولاً) : فرو پوشیده شدنهای خرما بن چیزی و محفوظ داشته شد تا قوی و توانا گردد .</p>	<p>کم (kam) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کمیت . و کم و کیف : جگونگی . و کم متصل : مقدار متصل . و کم منفصل : مقدار منفصل . کم (kem) ا.ع. غلاف غوره نخستین خرما . و غلاف شکوفه . ج : اکمام . ج : اکامیم .</p>
<p>کما (kamā) و (kemā) و (komā) ا.ب. برباز و پوست جوزبوا که بسپاسه نیز گویند .</p>	<p>کم (kam) ا.ب. یکنوع خاری که از آن کتیرا میگیرند . و نام شهری که قم نیز گویند . کم (kamm) ا.ع. کمیت و مقدار و اندازه . ج : کموم . یق : اکثرت من الکم . کم (kamm) م.ع. کم البعیر کما (از باب نصر) : بست دهان شتر را تا نگردد و نچرد . و کم الحب : بست سر خمره را و پوشید آنرا . و کم الناس : فراهم آمدند مردمان . و کمئت النخلة کما و کموماً : شکوفه کرد آن خرما بن . و کمئت النخلة (مجهولاً) : شکوفه بر آورد آن خرما بن . و کمئت الفسیلة (ایضاً مجهولاً) : فرو پوشیده شدنهای خرما بن چیزی و محفوظ داشته شد تا قوی و توانا گردد .</p>	<p>کم (kam) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کمیت . و کم و کیف : جگونگی . و کم متصل : مقدار متصل . و کم منفصل : مقدار منفصل . کم (kem) ا.ع. غلاف غوره نخستین خرما . و غلاف شکوفه . ج : اکمام . ج : اکامیم .</p>
<p>کما (kamā) ا.ب. گیاهی بسیار بد بوی که کمای نیز گویند .</p>	<p>کم (kam) ا.ب. یکنوع خاری که از آن کتیرا میگیرند . و نام شهری که قم نیز گویند . کم (kamm) ا.ع. کمیت و مقدار و اندازه . ج : کموم . یق : اکثرت من الکم . کم (kamm) م.ع. کم البعیر کما (از باب نصر) : بست دهان شتر را تا نگردد و نچرد . و کم الحب : بست سر خمره را و پوشید آنرا . و کم الناس : فراهم آمدند مردمان . و کمئت النخلة کما و کموماً : شکوفه کرد آن خرما بن . و کمئت النخلة (مجهولاً) : شکوفه بر آورد آن خرما بن . و کمئت الفسیلة (ایضاً مجهولاً) : فرو پوشیده شدنهای خرما بن چیزی و محفوظ داشته شد تا قوی و توانا گردد .</p>	<p>کم (kam) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کمیت . و کم و کیف : جگونگی . و کم متصل : مقدار متصل . و کم منفصل : مقدار منفصل . کم (kem) ا.ع. غلاف غوره نخستین خرما . و غلاف شکوفه . ج : اکمام . ج : اکامیم .</p>
<p>کما (ka-mā) ع. کلمه مرکب از ک تشبیه و ما یعنی همچنان و مثل اینکه و مانند اینکه و زیرا که .</p>	<p>کم (kam) ا.ب. یکنوع خاری که از آن کتیرا میگیرند . و نام شهری که قم نیز گویند . کم (kamm) ا.ع. کمیت و مقدار و اندازه . ج : کموم . یق : اکثرت من الکم . کم (kamm) م.ع. کم البعیر کما (از باب نصر) : بست دهان شتر را تا نگردد و نچرد . و کم الحب : بست سر خمره را و پوشید آنرا . و کم الناس : فراهم آمدند مردمان . و کمئت النخلة کما و کموماً : شکوفه کرد آن خرما بن . و کمئت النخلة (مجهولاً) : شکوفه بر آورد آن خرما بن . و کمئت الفسیلة (ایضاً مجهولاً) : فرو پوشیده شدنهای خرما بن چیزی و محفوظ داشته شد تا قوی و توانا گردد .</p>	<p>کم (kam) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کمیت . و کم و کیف : جگونگی . و کم متصل : مقدار متصل . و کم منفصل : مقدار منفصل . کم (kem) ا.ع. غلاف غوره نخستین خرما . و غلاف شکوفه . ج : اکمام . ج : اکامیم .</p>
<p>کما (kamā) ا.ب. گیاهی بسیار بد بوی که کمای نیز گویند .</p>	<p>کم (kam) ا.ب. یکنوع خاری که از آن کتیرا میگیرند . و نام شهری که قم نیز گویند . کم (kamm) ا.ع. کمیت و مقدار و اندازه . ج : کموم . یق : اکثرت من الکم . کم (kamm) م.ع. کم البعیر کما (از باب نصر) : بست دهان شتر را تا نگردد و نچرد . و کم الحب : بست سر خمره را و پوشید آنرا . و کم الناس : فراهم آمدند مردمان . و کمئت النخلة کما و کموماً : شکوفه کرد آن خرما بن . و کمئت النخلة (مجهولاً) : شکوفه بر آورد آن خرما بن . و کمئت الفسیلة (ایضاً مجهولاً) : فرو پوشیده شدنهای خرما بن چیزی و محفوظ داشته شد تا قوی و توانا گردد .</p>	<p>کم (kam) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کمیت . و کم و کیف : جگونگی . و کم متصل : مقدار متصل . و کم منفصل : مقدار منفصل . کم (kem) ا.ع. غلاف غوره نخستین خرما . و غلاف شکوفه . ج : اکمام . ج : اکامیم .</p>
<p>کما (ka-mā) ع. کلمه مرکب از ک تشبیه و ما یعنی همچنان و مثل اینکه و مانند اینکه و زیرا که .</p>	<p>کم (kam) ا.ب. یکنوع خاری که از آن کتیرا میگیرند . و نام شهری که قم نیز گویند . کم (kamm) ا.ع. کمیت و مقدار و اندازه . ج : کموم . یق : اکثرت من الکم . کم (kamm) م.ع. کم البعیر کما (از باب نصر) : بست دهان شتر را تا نگردد و نچرد . و کم الحب : بست سر خمره را و پوشید آنرا . و کم الناس : فراهم آمدند مردمان . و کمئت النخلة کما و کموماً : شکوفه کرد آن خرما بن . و کمئت النخلة (مجهولاً) : شکوفه بر آورد آن خرما بن . و کمئت الفسیلة (ایضاً مجهولاً) : فرو پوشیده شدنهای خرما بن چیزی و محفوظ داشته شد تا قوی و توانا گردد .</p>	<p>کم (kam) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کمیت . و کم و کیف : جگونگی . و کم متصل : مقدار متصل . و کم منفصل : مقدار منفصل . کم (kem) ا.ع. غلاف غوره نخستین خرما . و غلاف شکوفه . ج : اکمام . ج : اکامیم .</p>
<p>کما (kamā) ا.ب. گیاهی بسیار بد بوی که کمای نیز گویند .</p>	<p>کم (kam) ا.ب. یکنوع خاری که از آن کتیرا میگیرند . و نام شهری که قم نیز گویند . کم (kamm) ا.ع. کمیت و مقدار و اندازه . ج : کموم . یق : اکثرت من الکم . کم (kamm) م.ع. کم البعیر کما (از باب نصر) : بست دهان شتر را تا نگردد و نچرد . و کم الحب : بست سر خمره را و پوشید آنرا . و کم الناس : فراهم آمدند مردمان . و کمئت النخلة کما و کموماً : شکوفه کرد آن خرما بن . و کمئت النخلة (مجهولاً) : شکوفه بر آورد آن خرما بن . و کمئت الفسیلة (ایضاً مجهولاً) : فرو پوشیده شدنهای خرما بن چیزی و محفوظ داشته شد تا قوی و توانا گردد .</p>	<p>کم (kam) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کمیت . و کم و کیف : جگونگی . و کم متصل : مقدار متصل . و کم منفصل : مقدار منفصل . کم (kem) ا.ع. غلاف غوره نخستین خرما . و غلاف شکوفه . ج : اکمام . ج : اکامیم .</p>
<p>کما (kamā) ا.ب. گیاهی بسیار بد بوی که کمای نیز گویند .</p>	<p>کم (kam) ا.ب. یکنوع خاری که از آن کتیرا میگیرند . و نام شهری که قم نیز گویند . کم (kamm) ا.ع. کمیت و مقدار و اندازه . ج : کموم . یق : اکثرت من الکم . کم (kamm) م.ع. کم البعیر کما (از باب نصر) : بست دهان شتر را تا نگردد و نچرد . و کم الحب : بست سر خمره را و پوشید آنرا . و کم الناس : فراهم آمدند مردمان . و کمئت النخلة کما و کموماً : شکوفه کرد آن خرما بن . و کمئت النخلة (مجهولاً) : شکوفه بر آورد آن خرما بن . و کمئت الفسیلة (ایضاً مجهولاً) : فرو پوشیده شدنهای خرما بن چیزی و محفوظ داشته شد تا قوی و توانا گردد .</p>	<p>کم (kam) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کمیت . و کم و کیف : جگونگی . و کم متصل : مقدار متصل . و کم منفصل : مقدار منفصل . کم (kem) ا.ع. غلاف غوره نخستین خرما . و غلاف شکوفه . ج : اکمام . ج : اکامیم .</p>
<p>کما (kamā) ا.ب. گیاهی بسیار بد بوی که کمای نیز گویند .</p>	<p>کم (kam) ا.ب. یکنوع خاری که از آن کتیرا میگیرند . و نام شهری که قم نیز گویند . کم (kamm) ا.ع. کمیت و مقدار و اندازه . ج : کموم . یق : اکثرت من الکم . کم (kamm) م.ع. کم البعیر کما (از باب نصر) : بست دهان شتر را تا نگردد و نچرد . و کم الحب : بست سر خمره را و پوشید آنرا . و کم الناس : فراهم آمدند مردمان . و کمئت النخلة کما و کموماً : شکوفه کرد آن خرما بن . و کمئت النخلة (مجهولاً) : شکوفه بر آورد آن خرما بن . و کمئت الفسیلة (ایضاً مجهولاً) : فرو پوشیده شدنهای خرما بن چیزی و محفوظ داشته شد تا قوی و توانا گردد .</p>	<p>کم (kam) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کمیت . و کم و کیف : جگونگی . و کم متصل : مقدار متصل . و کم منفصل : مقدار منفصل . کم (kem) ا.ع. غلاف غوره نخستین خرما . و غلاف شکوفه . ج : اکمام . ج : اکامیم .</p>

کوتاه و درشت سخت اندام .

کماثل (komâtel) ا . غ . سخت و درشت اندام .

کماثی (kamâtiyy) ص . ع . خیل کماثی : اسبان کیت .

کماثر (komâser) ا . ع . کوتاه .

کماج (komâj) و کماچ (komâç) ا . پ . نان فطیر . و نانی که در کماچدان بزند . و نان پخته شده بروی اخگرو زغال . و کلیجه خیمه و کماچه .

کماچدان (komâj-dân) و کماچدان (komâç-dân) ا . پ . ظرفی مسین بسات دیگ و در دار که در آن خمیر فطیر را با روغن گذاشته و در آنرا محکم نموده در زیر آتش خل گذارند تا پخته شود و نیز در آن خورشها بزند .

کماچه (komâ-je) و کماچه (komâ-çe) ا . پ . تخته‌ای گرد سوراخ دار که برستون خیمه محکم کنند و چادر خیمه را بروی آن کشند و آنرا کلیجه نیز نامند .

کماخ (kamâx) ا . ع . نام شهری در روم .

کماخ (komâx) ا . ع . بزرگ منشی .

کم اختلاطی (kam-exelâti) ا . پ . کم صحبتی و کم معاشرتی .

کمد (kemâd) ا . ع . کوفتگی جامه اسم است کمد (kamid) را .

کمد (kemâd) و کمد (kemâdat) ا . ع . درد شکم . و پارچه گرم کرده که بر عضو دردناک نهند . الحديث : الکمد احب الی من الکی .

کمداریوس (kamâdaryus) ا . پ . مأخوذ از یونانی - بلوط الارض .

کمدار (kamâr) ا . پ . زمین مزروع بشرط .

کماره (kamâre) ا . پ . هاون و مهراس .

کماریدن (kamâridan) ف . ل . پ . تبسم کردن .

کم آزار (kam-âzâr) ص . پ . بی اذیت و غیر ظالم و غیر ستمگار .

کم آزاری (kam-âzâri) ا . پ . نرمی و ملایمت و ملاطفت .

کماس (kamâs) ص . پ . کم و کاس و اندک و قلیل .

کماس (kamâs) و (kommâs) ا . پ . ظرف تنگ گردن کوتاه . و کاسه چوبین شبانان و گدایان .

کم اسبابی (kam-asbâbi) ا . پ . قصور و نقصان اسباب و ادوات ، و تنگدستی و مفلسی .

کماسه (kamâse) ا . پ . ظرف تنگ گردن کوتاه . و کاسه چوبین گدایان و شبانان .

کماسه (komâse) ا . پ . کاریز کن و چاخو . و شاهد . و زن فاحشه و قچه . و خشی . و نام کوهی در خراسان .

کماسی (kamâsi) ا . پ . کمی و کاستی و قلت و نقصان . و کوچکی و خردی .

کماش (kamâc) ا . پ . آوند تنگ گردن کوتاه . و کاسه چوبین شبانان و گدایان .

کماشه (kamâcat) م . ع . کمش کماشه (از باب کرم) : تیز رو گردید و سبک شد . و کافی و بسنده شد .

کماشیر (kamâ-cir) ا . پ . صمغ کرفس کوهی که شبیه بجاو شیر است .

کم اصل (kam-asl) ص . پ . پست نژاد .

کماع (kemâ') م . ع . مکامه . مر . مکامه .

کمافیطس (kamâfitos) ا . پ . -

مأخوذ از یونانی - گیاهی حشیش مانند که گل آن بنفش رنگ و تخم آن را بشیرازی ماش دارو گویند .

کمال (kamâl) ا . ع . تمام .

کمال (kamâl) م . ع . کمال الشیء کمالا و کمولا (از باب نصر) : انجام یافت آن چیز و تمام شد اجزای آن چیز . و کمال فلان : بانجام رسید محاسن فلان . و کمال الشهر : بانجام رسید دور آن ماه و تمام شد روزهای آن و در همه این معانی از کرم و ضرب و سمع نیز میآید و از سمع از همه روی تراست .

کمال (kamâl) ا . پ . - مأخوذ از نازی - انعام و تکمیل و انتها و تمامی و سر انجام . و راستی . و تدین و فضل و فضیلت و علم و ادب . و بزرگواری و برتری . و بلوغ و رشد . و بروج کمال : بطور تکمیل . و حد کمال : سن بلوغ و رشد . و با کمال : فاضل و دانا و عالم . و بی کمال : بی علم و نادان و بی فضل .

کمال (kommâl) ع . ج . کامل .

کمالات (kamâlât) ا . پ . - مأخوذ از نازی - فضایل و کمالات و فضیلتها . و جامع کمالات : کسی که دارای همه فضایل باشد . کمالکمی (kamâl-kami) ا . پ . هدیه ای که از طرف مستأجر به صاحب ملک داده میشود .

کمال مرتبه (kamâl-martabe) م . ف . پ . - مأخوذ از نازی - کاملانه و سراسر و تماماً . و بدقت و بدرستی .

کماله (komâle) ا . پ . ابریشم فرومایه که ابریشم کج نیز گویند .

کمالیون (kamâliyun) ا . پ . نوعی از مازیون .

کمام (kemâm) ا . پ . نوعی از کندر که

صنغ یعنی نیز گویند.

کمام (kemâm) ا. ع. ج. کمامة .

کمام (kemâm) ا. ع. آنچه بدان دمان

شتر را بندند تا نگردد . و توبرة اسب و مانند

آن . ج : اکمة (akemmat) .

کمامة (kemâmat) ا. ع. غلاف شکوفه .

و غلاف شکوة خرما . ج : کمام . ج ج .

اکمة (akemmat) . و آنچه بدان دمان شتر

را بندد تا نگردد . و توبرة اسب و مانند آن .

کمان (kamân) ا. ب. ج. کم : چیزهای

کم و اندک و ناقص و ناتمام .

کمان (kamân) ا. ب. هر چوب خمیده‌ای

که از يك سر آن تا بسر دیگرش زهی سخت

محکم بسته باشد و بتازی قوس گویند . و نام

برج نهم از دوازده برج فلکی . و کمان

آسمانی و یا کمان بهمن و یا کمان

رستم و یا کمان سام و یا کمان شیطان :

آژنداک و قوس قزح . و کمان حکمت :

نوعی از منجیق که بدان تیراندازی کنند .

و کمان زنبوری : تفنگ و بندق . و

کمان ساده : آفتاب . و مهتاب . و خورشید .

و کمان فلك : برج نهم از دوازده برج

فلکی . و کمان گردون : آژنداک . و

برج نهم . و کمان قروهه و یا کمان

گروهه و یا کمان مهره : کانی که

بدان گلوله اندازند .

کمان ابرو (kamân-abru) ص. ب.

کبکه ابروی وی خمیده مانند کمان باشد . و

مشوف .

کمان افکن (kamân-afkan) ص. ب.

آنکه کمان میکشد و تیر می اندازد .

کمان آور (kmân-âvar) ص. ب.

کماندار و کمانکش و تیرانداز .

کمان پشت (kamân-poet) ص. ب.

آنکه پشت وی خمیده باشد .

کمان جوله (kamân-jule) ا. ب.

غلاف کمان . و جایی که در آن کمان گذارند .

کمانچه (kamân-çe) ا. ب. مصغر

کمان یعنی کمان کوچک . و کمانیکه زنان

بدان پنبه زنند . و نام سازی از جنس رباب .

و کمان کوچکی که بدان رباب رانوازند . و

شکلی مانند کمان که بر بالای فرمان پادشاهان

کشند و آن بمنزلة طغرا باشد . و پیاله و -اغر .

و کمانچه زدن : فتنه برانگیختن و هنگامه

برپا کردن .

کمان خانه (kamân-xâne) ا. ب.

گوشه کمان .

کماندار (kamân-dâr) ا. ب. آنکه

دارای کمان باشد و کمانکش و تیرانداز و کسی

که کمان بدست بگیرد .

کمانداری (kamân-dâri) ا. ب.

تیراندازی .

کماندان (kamân-dân) ا. ب. غلاف

کمان و کمان جوله .

کمانساز (kamân-sâz) ا. ب. کمانگر

و آنکه کمان میسازد .

کمانکش (kamân-kac) ا. ب. کماندار

و تیرانداز . و ابروی کمانکش : ابروی

مانند کمان .

کمانگر (kamân-gar) ا. ب. کمان ساز و آنکه

کمان میسازد . و یا اصطلاح مردم هند : شکسته بند .

کمانگردن (kamân-gardan) ا. ب.

شتر نجیب بزرگ قوی که دارای دو کوهان

باشد . و هر چیز نجیب و ضعیف که جز

رگ و پی و استخوان چیزی در وی نمودار نباشد .

کمان گوشه (kamân-guce) ا. ب.

گوشه کمان .

کمان گیر (kamân-gir) ا. ب.

کمانداری که در فن تیراندازی بی نظیر باشد .

و لقب پهلوانی آرش نام و بطور افسانه گویند

تیری از آمل بمر و پرتاب کرد که چهل روز

مسافت میان آن دو شهر است .

کمانه (kamâne) ا. ب. چوب کج و

خمیده‌ای که بر آن دوال و یازه بندند و

بدان برماه و مثقب و مانند آن را بگردانند

و نیز ساز کمانچه و چنگ را بنوازند . و

قوس و کمان . و ساز کمانچه . و چنگ .

و پیاله شرابخوری . و جاهیو و کاریزکن و

چاخو . و کان کن و معدنچی و نقب کن . و

چاهی که چاخویان و مقنیان جهة امتحان آب

در زمین فروبرند .

کمانی (kamâni) ص. ب. قوسی و کج

و خمیده .

کم آواز (kam-âvaz) ص. ب. آنکه

بانگ سخنان وی زیر باشد و پست سخن گوید .

کماه (kam'ah) ا. ب. انواع غارچها از قیل

غوشنه و غوشه و هکل و فطرو دنیلان و جز آنها .

کماهه (komâhe) ا. ب. تمویذ و هر

آنچه بر بازو جهة دفع چشم زخم بندند .

کماهی (kamâhiya) ب. کلمه مأخوذ

از تازی یعنی همچنان که هست و راست است .

کمای (komây) ا. ب. گیاهی بنایت

بدبوی . و نام پهلوانی ایرانی .

کمایش (kamâyec) ا. ب. کار و امور .

و مباشرت امور .

کمایوک (komâyuk) ا. ب. رقبه و

بالش مانند‌ی که بروی آن خمیر نان را گسترده

بر دیوار تنور چسبانند .

کمب (komb) ا. ب. نام شهری از توابع

ری که اکنون بقم معروف است .

کمبار (kambâr) ا. ب. ریشمانی که از

لیف خرما بن و یا درخت نارجیل سازند .

کم بخت (kam-baxt) ص. ب. بی طالع

و بدبخت .

کم بختی (kam-baxti) ا. ب. بدبختی

و بی طالعی .

کم بر (kam-bar) ص . پ . بی نصیب
و بی بهره . و کم بار .

کم بضاعت (kam-bazā'at) و
(kam-bezā'at) ص . پ . فقیر و . فلس و
کسی که دارای مکت اندکی باشد .

کم بضاعتی (kam-bazā'ati) و
(kam-bezā'ati) ا . پ . فقر و مسکنت .

کم بودگی (kam-budagi) ا . پ .
کمی و نقصان دانش و حماقت . و سرگردانی .
و آشفتگی و درماندگی .

کم بها (kam-bahā) ص . پ . پست
قیمت و کم ارزش و بی قدر و حقیر و فرومایه .

کم بهائی (kam-bahā'i) ا . پ .
پست قیمتی و حقارت و بی قدری و فرومایگی .

کم بیش (kam-bic) ا . پ . کم
و زیاد .

کم پا (kam-pā) ص . پ . فانی و ناپایدار
و بی قرار .

کم پایه (kam-pāye) ص . پ . پست و
فرومایه و پست . رتبه .

کم پایی (kam-pā'i) ا . پ . بی قراری و
ناپایداری . و غفلت و کاهلی .

کم پر (kam-par) ص . پ . گلی که
دارای پنج پر بیشتر نباشد ضرر پر و یا صدف پر .

کم پیر (kam-pir) ا . پ . پیر سالخورده
فرتوت .

کمه (kommat) ا . ع . کلاه کرد .

کمت (kamt) م . ع . کمت الفیظ
کمتاً (از باب نصر) : پوشید خشم را . و
کمت الفرس کمتاً و کمتة و کماتة
(از باب کرم) : کمیت گردید آن اسب .

کمت (kamt) ع . ج . کمیت .

کمتة (kamtat) م . ع . کمت کمتاً و
کمتة . مر . کمت (kamt) .

کمتة (komtat) ا . ع . سرخی رنگ اسب
که بسیاری زرد و این رنگ را نازیان در اسب
بهترین رنگها دانند .

کمتر (kam-tar) ص و م . ف . پ .
کوچکتر و اندک تر . و ناقص تر و خرد تر و
کهنتر . و پست تر و فروتر و پائین تر و دون تر و
حقیر تر و خوار تر و فرومایه تر . و ذلیل تر .
و کمتر یافتن : یافتن و میسر نگشتن .

کمتر (komtor) ا . ع . مردستبر و کوتاه
و درشت سخت اندام .

کمتر آشنا (kam-tar-âcnâ) ص . پ .
بی وقوف و ناقابل و بی مهارت .

کمترة (kamtarat) ا . ع . دویدن کوتاه
بالا . و نوعی از رفتار که در آن گامها را
نزدیک گذارند .

کمترة (kamtarat) م . ع . کمتر السقاء
کمترة : برگرد آن مشک را . و کمتر
القربة : با سر بند بست دهان آن خیک را .

کمترة (kemterat) ا . ع . رفتار مرد
پهن ستبر .

کمتر غبار (kamtar-qobār) ا . پ .
اندک گرد و خاک .

کمترین (kam-tarin) و کمترینه
(kam-tarine) ا . پ . هنگامه و جمعیت
باشور و غوغا .

کمترین (kamtarin) و کمترینه
(kamtarine) ص . پ . کوچکترین و اندک
ترین و خردترین . و پست ترین و فرومایه
ترین و خوارترین . و کمینه و بی احترام و
بی آبرو و ناچیز و بی قدر .

کمتل (kamtal) ا . ع . سخت و درشت اندام .
کم تو جهی (kam-tavajjohi) ا . پ .
عدم توجه و تغافل و بی اعتنائی .

کمتراة (kommasrat) ا . ع . واحد کمتری
یعنی يك امروز .

کمترة (kamsarat) ا . ع . اجتماع
چیزی . و تداخل بعض چیز در بعضی .

کمتری (kommasrâ) ا . ع . امروز
اسم جنسی است که تنوین داده میشود و واث
می آید . بق : هذه کمتری واحدة و
هذه کمتری کثیرة ، و گاه مذکر آید .
کمتریات (kommasrayât) ع . ج .
کمتری .

کمثل (ka-mesle) ع . کلمه ای
مرکب از ك تشبیه و کلمه مثل یعنی مانند
و چون .

کماج (kamaj) ا . ع . بن ران .

کم جثه (kam-josse) ص . پ . کوچک
و خرد .

کم جرات (kam-jor'at) ص . پ .
جبان و ترسو و کم دل .

کم جواب (kam-javāb) ص . پ .
آنکه کمتر جواب میدهد و یا هیچ نمیگوید .
کمچه (kamçâ) ا . پ . بلغت زند و
پازند : ملخ .

کمح (kamh) م . ع . کمح الدابة
کمحاً (از باب نصر) : لگام آن ستور
را باز کشید نایابستد و سر راست دارد .

کم حرف (kam-harf) ص . پ . آنکه
کمتر سخن میگوید . و آنکه خاموش است .
کم حرکت (kam-harakat) ص . پ .
ست و کاهل و غافل .

کم حرمتی (kam-hormati) م . ف . پ .
بی احترامی . و کم حرمتی نمودن :
اندک احترام و تکریم کردن و توقیر نکردن و
گستاخی و بی ادبی کردن .

کم حوصله (kam-havsale) ص . پ .
بی صبر و بی هوس و آرزو . و کم حرص . و
بی دل .

کمنخ (kumx) م . ع . کمنخ بانفقه

<p>كَمْ ذَهْن (kam-zehn) ص. پ. فراموشكار و بی ادراك .</p> <p>كَمْ ذَهْنِي (kam-zehni) ا. پ. بی ادراكی و فراموشی .</p> <p>كَمْر (kamr) م. ع. كمره كمرآ (از باب نصر) : چیره شد بروی در بزرگی حشفه . مر . مكامرة .</p> <p>كَمْر (kembr) ا. ع. غوره خرما كه بر زمین افتاده و رسیده شده رطب گردد .</p> <p>كَمْر (kamar) ص. ع. ج. كمره (kamarat) .</p> <p>كَمْر (kamar) ا. پ. میان و میانه و وسط . و منطقه . و آنچه بر میان بندند و میان بند . و آنچه از ابریشم و زر و نقره مانند طوقی يك دور بر میان بندند . و تنگ ستور . و میانه و وسط كوه . و جناح لشكر . و طاق ورف . و قبه و گنبد . و جر هلالی شكل . و تخته سنگهایی كه از كوه می غلطند خصوصاً آنهایی كه معوج و بشكل هلال میاشند . و بلندی و ارتفاع . و عمارتی كه پیشگاه وی گشاده باشد . و حصاری كه ستوران و چارپایان را شهادت آن كنند . و لا وناه . و كَمْر آفتاب : خطی كه بر مركز آفتاب گذرد . و كوه . و جوف و مغاره كوه . و كَمْر بر كَمْر : بلندی بر بلندی . و كَمْر بستن : اختیار کردن . و قوی دل شدن . و اهتمام نمودن در كاری و عازم شدن در كاری . و مقابل شدن و برابر گشتن در مقابله و جنگ با دشمن . و كَمْر بستن آب : یخ بستن و منجمد گشتن آب . و كَمْر رستم : آژنداك و قوس قزح . و كَمْر كوه : میان و وسط كوه . و آفتاب عالمتاب . و آسمان چهارم . و حضرت عیسی . و بیت المعمور یعنی خانه ای كه در آسمان چهارم در مقابل مكه معظمه بنا شده . و كَمْر گشادن و یا كَمْر گشودن : ترك کردن و قطع نظر نمودن . و توقف كردن . و استعفا كردن .</p>	<p>كَمْ خَوَار گِي (kam-xāragi) ا. پ. پرهیزگاری و ریاضت . و قوت اندك خوردن .</p> <p>كَمْ خور (kam-xor) ص. پ. آنكه اندك خورد . و پرهیزگار .</p> <p>كَمْ خوراك (kam-xorāk) ص. پ. اندك خورنده .</p> <p>كَمْ خوراكي (kam-xorāki) ا. پ. اندك خوراکی .</p> <p>كَمْ خوري (kam-xori) ا. پ. ریاضت و پرهیزگاری .</p> <p>كَمْ خَيْر (kam-xayr) ص. پ. ناچیز . و آنكه احسان و نيكوئی وی اندك و یا هیچ باشد .</p> <p>كَمْد (kamd) م. ع. كَمْد الثوب كَمْدآ (از باب نصر) : كوفت آن جامه را و دفاقی كرد آنرا .</p> <p>كَمْد (kamad) و (kamad) ا. ع. اندوه سخت . و اندوه نهانی . و دردمندی دل از اندوه . و برگشتگی رنگ و تیرگی آن . و رفتگی صفای گونه .</p> <p>كَمْد (kamad) م. ع. كَمْد الرجل كَمْدآ (از باب سمع) : اندوهگین شد آن مرد سختی . و دردمند دل گردید از اندوه . و تیره شد رنگ آن . و برگشت صفای گونه وی .</p> <p>كَمْد (kamed) ص. ع. سخت اندوهگین .</p> <p>كَمْدار (kam-dār) ا. پ. بوجار و کسی كه غله را پاك و پا كیزه میکند .</p> <p>كَمْدة (komdat) ا. ع. اندوه سخت و نهانی . و دردمندی دل از اندوه . و برگشتگی و تیرگی رنگ . و رفتن صفای گونه .</p> <p>كَمْدة (komodat) ا. ع. زره و ذكر .</p> <p>كَمْ دل (kam-del) ص. پ. بی جرات و جبان و ترسو .</p> <p>كَمْ دلي (kam-deli) ا. پ. جبن و ترس .</p> <p>كَمْ ذات (kam-zāt) ص. پ. پست نهاد از مردم و فرومایه .</p>	<p>كَمْخَا (از باب فتح) : بزرگ منشی نمود . و كَمْخ باللبجام : لگام باز كشید تاسر راست دارد و باز ایستد . و كَمْخ به : ریخ زد و تفریط كرد .</p> <p>كَمْخَا (kamxā) ا. پ. جامه منقش ابریشمی يك رنگ .</p> <p>كَمْخَا (kemxā) ا. پ. جامه منقش ابریشمی رنگا رنگ .</p> <p>كَمْخَاب (kamxāb) ا. پ. جامه زر دوزی يك رنگ .</p> <p>كَمْخَاب (kemxāb) ا. پ. جامه زر دوزی رنگارنگ .</p> <p>كَمْخَا بَاف (kamxā-bāf) ا. پ. اطلس باف .</p> <p>كَمْخَا بَافِي (kamxā-bāfi) ا. پ. شغل كَمْخَا باف و اطلس بافی .</p> <p>كَمْخَت (komaxt) ص. پ. بلغت زند و پازند : آمیخته و درهم .</p> <p>كَمْ خَرَج (kam-xarj) و كَمْ خَرَج (kam-xarç) ص. پ. بخیل و ممسك و صرفه جو . و تنگدست . و كَمْ خَرَج بالانشین : هر چیز خوب و اعلائی كه بقیمت كم و ارزان خریده شده باشد .</p> <p>كَمْ خَرَجِي (kam-xarji) و كَمْ خَرَجِي (kam-xarçji) ا. پ. امساك و تنگدستی و بخل .</p> <p>كَمْ خَرَد (kam-xerad) ص. پ. بی عقل و نادان .</p> <p>كَمْ خَرَدِي (kam-xeradi) ا. پ. نادانی و بی دانشی . و بی عقلی .</p> <p>كَمْ خَوَاب (kam-xāb) ص. پ. آنكه خواب وی اندك باشد .</p> <p>كَمْ خَوَابِي (kam-xābi) ا. پ. بی خوابی و سهر .</p> <p>كَمْ خَوَار (kam-xār) ص. پ. آنكه اندك خورد .</p>
---	--	--

و باز ماند از کاری . و **کمر هلال پیکر** :
 کمری که بغایت لاغر باشد .
کمر (komorr) ا.ع . نره و ذکر . و
 کلان نره . و کلان و بزرگ .
کمر ا (kamrā) ا . پ . حصارى که
 شبها چارپایان و ستوران را در آن کنند .
 و طاق بلند مانند طاق درگاه پادشاهان و
 امیران . و زنارمانندی که زردشتیان بر کمر
 میبندند .
کمر ا (kamarā) ا.پ . بلفت زند : کمر
 و منطقه .
کمر راه (kam-rāh) ص.پ . اسب آهسته رو
 و کامل در حرکت .
کمر بسته (kamar-baste) ا.و.ص.پ .
 مستعد و مهیا و آماده خدمت . و نوکر و ملازم .
 و **کمر بسته عبودیت** : مشغول خدمت و
 مواظب خدمت .
کمر بند (kamar-band) ا.پ . هر آنچه
 بر کمر بندند و منطقه . و نوکر و ملازم . و
 بندنده کمر .
کمر بندگی (kamar-bandagi) ا.پ .
 مستعد بودن و مهیا شدن برای خدمت و آمادگی
 برای خدمت .
کمر بندى (kamar-bandi) ا.پ .
 مسلح شدن و آماده گشتن برای جنگ و آمادگی
 برای خدمت .
کمره (kamarat) ا.ع . حشفه و سر نره .
 و گاه برهنه نره اطلاق میشود . ج : کمر
 (kamar) . المثل : **الکمر اشباه الکمر** :
 این مثل را در تشبیه چیزی به چیزی
 گویند .
کمره (komorrat) ا.ع . نره و ذکر .
 و کلان نره . و کلان .
کمر چین (kamar-çin) ا.پ . قسمی

از پوشاک که کمر وی چین دار است .
کمر دار (kamar-dâr) ا.پ . خادم .
 و ملازم . و نوکر و خدمتگار .
کمر دوال (kamar-dovâl) ا.پ .
 کمر بند چرمی .
کمر دون (kamardun) ا.پ . قوس
 قزح و آژنداک .
کمر رخت (kamar-raxt) ا.پ .
 لگام آراسته و زینت کرده شد .
کمر زیب (kamar-zib) ا.پ . هر
 چیزی که برای زینت و آرایش کمر بکار
 برند .
کمر ساز (kamar-sâz) ا.پ . تنگ
 اسب . و سازنده کمر بند و تنگ . و زبانه
 مانندی که در سر کمر بند باشد و در حلقه سر
 دیگر بند گردد و سگک .
کمر کش (kamar-kac) ا.پ . پهلوان
 و مرد شجاع و دلیر و بهادر .
کمر گاه (kamar-gah) ا.پ . محلی
 که کمر بند و یا تنگ بر آن قرار میگیرد .
کم رنگ (kam-rang) ص.پ . هر
 چیزی که دارای رنگ خفیف و کمی باشد و
 رنگ آن آشکار و هویدا نباشد .
کم رو (kam-rav) ص.پ . اسب
 آهسته رو و کامل در رفتار .
کم رو (kam-ru) ص.پ . ساده و
 بی زینت . و زشت و بد صورت . و جبان
 و ترسو و کم جرات و خوار و ذلیل .
کمره (kamre) ا.پ . سرگین .
کمری (kamri) و (kamari) ا.پ .
 اسب لاغر میان .
کمری (kamerrâ) ا.پ . کوتاه بالا و
 کلان حشفه .
کمریا (kamriyâ) ا.ع . بلفت زند و پازند
 ماهتاب .

کمز (kamz) م.ع . **کمز ه کمز آ**
 (از باب ضرب) : بدست گرد کرد آنرا .
کمز (komaz) ع.ج . کمزه .
کم زار (kam-zâr) ا.پ . هر آنچه
 آرایش میکند کمر را مانند کمان و شمشیر .
کم زبان (kam-zabân) ص.پ . خاموش
 و ساکت .
کم زبانی (kam-zabâni) ا.پ .
 خاموشی و سکوت و کم حرفی .
کمزه (komzat) ا.ع . يك لخت از
 خرما و جز آن . و پشته ای از ریگ و از
 خاک . ج : کمز (komaz) .
کمز دن (kam-zadan) ف.م.پ .
 کم کردن و کاستن و کوتاه کردن .
کمز ده (kam-zade) ا.پ . کسی که
 در قمار پیوسته نقش کم زند . و منافق و
 ریاکار . و کافر و گمراه و بیراه . و ذلیل
 و خوار . و **کم زده چند** : چند کافران
 و منافقان و ریا کاران .
کمز ن (kam-zan) ا.پ . کسی که در
 قمار نقش کم زند . و بی دولت و کم بخت .
 و آنکه خود و کمالات خود را واقعی و عظمی
 نهد و سهل انگارد . و مدبر و صاحب
 تدبیر و رای .
کم زور (kam-zur) ص.پ . ضعیف
 و عاجز و ناتوان .
کم زوری (kam-zuri) ا.پ . ضعف
 و عجز و ناتوانی .
کم زیاد (kam-ziyâd) ا.پ . کم و یا
 زیاد و اندک و یا بسیار .
کم سال (kam-sâl) ص.پ . جوان و
 خردسال و بچه .
کم سالی (kam-sâli) ا.پ . جوانی
 و خرد سالی .
کمست (kamast) ا.پ . یکنوع گوهری

زبون و كم قيمت و ارزان . و مردم بد اصل و نادان . و نوعی از پیاله و جام .	و بی حیا و بی حجاب .	كم عقل (kam-aql) ص . پ . نادان و احمق و كودن و بی دانش .	كم شرعی (kam-carml) ا . پ . بی حیائی و بی شرمی و بی حجابی .
كم سخن (kam-soxan) ص . پ . ساكت و خاموش . و آنكه اندك سخن گوید .	كم شوق (kam-cavq) ص . پ . بی ذوق و بی اعتنا .	كم عمر (kam-omr) ص . پ . كم سال .	كم شیر (kam-cir) ص . پ . هر حیوان ماده ای كه اندك شیر دهد .
كم سفره (kam-sofre) ص . پ . نان منخور و مسك كه سفره وی بگدایان ماند .	كم طاعت (kam-ta'at) ص . پ . سرکش و نافرمان .	كم عمری (kam-omri) ا . پ . كم سالی .	كم طالع (kam-tâle') ص . پ . بدبخت و بی طالع .
كمسك (kamsak) ا . پ . نانخورشی از شیر و دوغ در هم آمیخته كه بنازی شیراز گویند .	كم سن (kam-sen) ص . پ . كم سال و خرد سال و جوان و بچه .	كم عمق (kam-omq) ص . پ . پایاب . و بی وقوف . و بی عقل و گول .	كم ظرف (kam-zarf) ص . پ . كم عمق و بی وقوف . و گول و ابله و بی عقل . و دون و فرومایه و خوار . و كم صبر و كم حوصله . و كسی كه هرچه شود همه جا وا گوید .
كم سنی (kam-senni) ا . پ . كم سالی .	كم سؤال (kam-so'âl) ص . پ . آنكه كمتر پرسش كند مقابل كم جواب .	كم عیار (kam-eyâr) ص . پ . ناقص عیار و پولیكه از وزن مقرری كم باشد .	كم ظرفی (kam-zarfi) ا . پ . كم عقلی و بی عقلی .
كمش (kame) ا . ع . مرد تیز رو و سبك و كافی . و اسب نریان خرد نره . و ادیان خردپستان . و نوعی از بستن پستان ماده شتر .	كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كم فرصت (kam-forsat) ص . پ . كم وقت و كسی كه بیشتر اوقات شیاروز مشغول كار باشد .	كم ظرفی (kam-zarfi) ا . پ . كم عقلی و بی عقلی .
كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كم فرحتی (kam-forsati) ا . پ . كم وقتی .	كمع (kam') م . ع . كمع قوائمه كمعاً (از باب فتح) : برید دست و پای آن ستور را . و كمع فی الاناء : بدهان آب خورد . و كمع فی الماء : درآمد در آب . و كمعت الدابة : سست رفت آن ستور .
كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كم فروش (kam-faruc) ص . پ . فروشنده چیزی كم از وزن مقرر .	كمع (kem') ا . ع . همخوابه و قبا . و زمین هموار پست میان و برآمده اطراف . و زمین پست مغاك پا سپرده . و كرائه وادی . و محل و جای باش . یق : فلان فی كمعه : ای فی رسته و موضعه .
كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كم فروشی (kam-faruci) ص . پ . عمل كم فروش .	كمع (kama') ا . ع . گره ران .
كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كم فهم (kam-fahm) ص . پ . كودن و نادان و بیهوش .	كمع (kame') ا . ع . مرد سست رای فرمان بردار هر كس .
كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كم فهمی (kam-fahmi) ا . پ . بی دانشی و كم عقلی و حماقت .	كمع (kam'arat) م . ع . كمع السنام كمعرة : پیه ناك گردید آن كوهان .
كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كم قدر (kam-qadr) و (kam-qadar) ص . پ . پست و فرومایه و حقیر . و بی بها .	كم عرض (kam-urz) ص . پ . باریك .
كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كم قدری (kam-qadri) ا . پ . پستی و حقارت و ذلت و فرومایگی .	كم شرم (kam-carh) ص . پ . نيك آراسته و خوش طبع و نيك نهاد .
كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كم قدم (kam-qadam) ص . پ . آمسترو و تبیل در رفتار .	كم شرح (kam-carh) ا . پ . مواجب قلیل و اندك .
كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كم قوت (kam-qovvat) ص . پ . ضعیف و سست و ناتوان و عاجز .	كم شرم (kam-carh) ص . پ . بی شرم .
كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كمش (kame) م . ع . كمته بالسيف كمشاً (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و كمش الزاد : سپری گردید توشه .	كم قوتی (kam-qovvati) ا . پ . ضعف و عجز و ناتوانی .	

کم قیمت (kam-qeymat) ص. پ. کم بها و بی قدر و بی ارزش و فرومایه و پست.
کم قیمتی (kam-qeymati) ا. پ. کم بهائی و حقارت و فرومایگی.
کمک (komak) ا. پ. مدد و اعانت و مددگاری چه در کار و بار و چه در جنگ و فوجی که در جنگ برای اعانت تعیین کنند.
کم کار (kam-kâr) ص. پ. بی وقوف و نادان در کارها. و بی تجربه و نا آزموده.
کم کاری (kam-kâri) ا. پ. بی وقوفی در کار و نادانی و بی اطلاعی.
کم کاسگان (kam-kâsagân) پ. ج. کم کاسه.
کم کاسه (kam-kâse) ا. پ. مردم بخیل و کم همت و پست و کم سفره و نا منخور.
کم کاشتی (kam-kâcti) ص. پ. شرم آور و رسوا و بی آبرو.
کم کام (kamkâm) ا. ع. کوتاه گرداندام. و نیز شکم درخت ضرو و یا پوست آند درخت.
کم کامه (kamkâmat) ا. ع. مؤنث کم کام.
کم کم (kam-kam) م. ف. پ. اندک اندک.
کم کم (komkom) ا. پ. قعقه و کوزه و ابرق. و ریگ روان. و زعفران.
کم کم (komkom) و کم کم آفتاب (komkom-âftâb) ا. پ. صدای شمردن زر.
کم کم (komkom) و کم کم تقاب (komkom-neqâb) ا. پ. صدای کندن نقب و چاه.
کم کی (komaki) ص. پ. معان و مددگار و دستگیر.
کم گفتار (kam-goftâr) ص. پ. ساکت و خاموش و کم حرف.

کم گو (kam-gu) و کم گوی (kam-guv) ص. پ. خاموش و ساکت و کسی که کمتر سخن گوید.
کم گوشت (kam-guct) ص. پ. لاغر.
کم گوئی (kam-gu'i) ا. پ. سکوت و خاموشی.
کم کل (kam) ا. ع. از اعلام است.
کم کل (kamal) ا. ع. تمام و کامل. و اعطاء المال کملاً ای کاملاً و کذا: اعطه کملاً.
کم کل (kommal) و کم لة (kamalat) ع. ج. کامل.
کم کلکان (kamalkân) ا. پ. جوی کوچک.
کم کلول (komlul) ا. ع. نام یابانی. و نام گیاهی که بفارسی برگشت و مچ نیز گویند بورانی آنرا خورند و یکی از اجزای سبزی صحرانی است.
کم لة (kamle) ا. پ. يك قسم پارچه ای که از آن پتو می مانند.
کم لة (komle) ص. پ. نادان و گول و احمق و ابله.
کم لی (kamli) ا. پ. جامه و بافته پشمین بسیار درشت که فقرا و درویشان و مردم فرومایه پوشند.
کم لین (kommalin) ا. پ. مأخوذ از تازی - مردمان عالم و دانا و فاضل و حکیم. و مردمان معمر دانا و فاضل.
کم م (kamam) ا. پ. نام تالابی در کشمیر.
کم مایگی (kam-mâyagi) ا. پ. بی قدری و فرومایگی. و قلت سرمایه.
کم مایه (kam-mâye) ص. پ. کم مقدار. و فرومایه. و قلیل سرمایه.
کم مة (kamemat) ع. ج. کم (komin).
کم نام (kam-nâm) ص. پ. مجهول و نامعلوم و بی نام. و کم احترام و بی آبرو.

کم نامی (kam-nâmi) ا. پ. بدنامی و عدم اشتهار و کم نامی و نامعروفی.
کم نه (kamnat) ا. ع. مردمان نهفته شده در کینگاه.
کم نه (kamnat) ا. ع. تاریکی بینائی. و سرخی و خارش در چشم، اسم من کن الرجل کسع و کن (مجهولا).
کم نه (kamanjat) ا. ع. مأخوذ از کمانچه فارسی که يك قسم سازی است.
کم مند (kamand) ا. پ. ریسمان و طناب و جلیز و جلیز. و دام و طنابی که در جنگ بر گردن دشمن انداخته بجانب خود کشند. و نردبان قلعه گیری. و پیچ و تاب زلف. و کمند انداختن: دام افگندن. و گرفتن انسان و یا حیوان فراری و گریز پای راه. و کمند کردن: نردبان طنابی بر دیوار گذاشته گرفتن چیزی. و در کمند کردن: بادا. و یا طناب گرفتن چیزی. و کمند وحدت: ریسمانی از ابریشم و جز آن که صوفیان هنگام مراقبه گرد کمر و زانو پیچند.
کمند افکن (kamand-afkan) و کمند انداز (kamand-andâz) ص. پ. آنکه کمند می اندازد.
کم نظر (kam-nazar) ص. پ. تاریک چشم و ضعیف چشم.
کم نگاه (kam-negâh) ص. پ. تیر چشم و غافل و بی خبر.
کم نگاهی (kam-negâhi) ا. پ. غفلت و بی خبری و بی التفاتی و تغافل.
کم نور (kam-nur) ص. پ. تیره چشم و نزدیک بکوری. و بی روشنی.
کم نون (kemnun) ع. ج. کمون (kammun).
کم نیت (kam-nayt) ا. پ. کمانکشی و تیر انداز.

<p>پوشانید آن فتنه مردم را و فرا گرفت آنها را . و کمی الشیئی : نهید کرد آن چیز را و پوشید آن چیز را . کمی (kami) ا.پ. فلت ضد کثرت و بسیاری . و خردی . و اندکی . و نقصان و زیان و خسارت . و تصور . و کاست . و کمینگاه . و رایچه و طالع نامه . و کمی کردن : کم و کوتاه شدن و ناقص شدن و ناتمام گشتن . کمی (kamiyy) ا.ع. شجاع و دلآور و با - لاج . ج : کماة و اکماء . کمی (kammiyy) ص.ع. منسوب بکم . کمیاب (kam-yāb) ص.پ. نادر و عزیز و هر چه باشکال بدست آید . کمیابی (kam-yābi) ا.پ. ندرت . کمی یشی (kami-bici) ا.پ. خلاصه جمع بندی فرد حساب از زیادی و یا کمی . کمیت (komayt) ا.ص.ع. اسب نیک - رخ فتن و دم سیاه مذکر و مونث در وی یکسان است . ج : کمیت (komi) یق : فرس کمیت و بعیر کمیت و ناقة کمیت . و نام چند نفر . و نام چند اسب . کمیت (kammiyat) ا.پ. - مأخوذ از نازی - مقدار و اندازه و پیکر و هیکل و تعداد و ارزش و بها . کمیتة (kamitat) ا.ع. اصل چیزی . یق : اخذ بکمیتة ای باصله . کمیشرة (komaysarat) ا.ع. مصر - کمتری : یعنی امرود کوچک . کمیشل (kamaysal) ا.ع. کوتاه بالا . کمیچه (kami-çe) ا.پ. کمان کوچک و کمانچه ای که مینوازند و کرم شب تاب . کمیچی (kami-çi) ا.پ. کسی که کمانچه و کمیچه مینوازد . کمیتخت (komixt) ا.پ. بلفت زنده و بازند : درهم آمیخته .</p>	<p>کمو (kamvā) ا.ع. شب ماه روشن . کمه (komh) ا.ع. قسمی از ماهی . کمه (kame) ا.پ. کلاه و پوشاک سر . کمه (kamah) ا.ع. کوری . و کوری مادرزادی . کمه (kamah) م.ع. کمه کمهآ (از باب سمع) : ناینا و اومه گردید . و شبکور گشت . و کمه بصره : تاریک شد چشم آن و فرو گرفت بینائی آن تاریکی و ناپدید کرد آنرا . و کمه النهار : غبارناک گردید و زو فرو پوشید گرد آفتاب را . و کمه فلان : بر گردید رنگ فلان و برگشت عقل وی . و کمه عن الاخبار : نادان گردید . کمهده (komhod) ا.ع. بزرگ حشفه . و حشفه کلان . کمهده (komhodai) و کمهدهر (kommahdar) ا.ع. سرزده و حشفه . کمهری (kamohri) ا.پ. قمر از انگور . کمهله (kamhalat) م.ع. کمهله الحدیث کمهله : پوشید آن حدیث را و تعبیه کرد آن را . و کمهله المال : گرد آورد شتران را . و کمهله ثیابه : فراهم آورد جامه خورد را و استوار بست آنرا جهت سفر . و کمهله علی القوم : منع کرد حق آن قوم را . یق : کمهله علینا ای منعنا حقنا . کم همت (kam-hemmat) ص.پ. بی هوس و بی همت و بدون مردانگی و پست طبع . کم همتی (kam-hemmati) ا.پ. فرومایگی و دنائت . کمی (kamy) م.ع. کمی شهادته کمیآ (از باب ضرب) : پنهان داشت گرامی خود را . و کمی نفسه : پنهان کرد خود را در زره و خود . و کمت الفتنة الناس :</p>	<p>کم نیتی (kam-nayti) ا.پ. کمانکشی و تیراندازی . کمودت (komudat) ا.پ. - مأخوذ از نازی - برگشتگی رنگ و تیرگی رنگ . کموز (kam-vaz) ص.پ. نسیمی که بآهنگی بوزد . کמוש (komus) ا.ع. ترشرونی و درشتی . کמוש (kamuc) ص.ع. شاة کמוש : گوسپند خردپستان و یا کوتاه سرپستان . کمول (komul) م.ع. کمل کمالا و کمولا . مر . کمال (kamāl) . کمون (kamun) ص.ع. ناقة کمون : ماده شتری که آبستی خود پنهان دارد . کمون (komun) م.ع. کمن کمونا (از باب نصر) : پنهان گشت و پوشیده شد . و کمن له کمونا (از باب نصر و سمع) : پوشیده شد . و کمن الغیظ فی الصدر : پنهان شد خشم در سینه او . و کمن الرجل (از باب سمع) : تاریک شد بینائی آن مرد و سرخی و خارش در چشم وی پدید آمد . و کذا : کمن الرجل (مجهولا) . کمون (komun) ا.پ. - مأخوذ از نازی - پوشیدگی و پنهانی . و کمینگاه . کمون (kammun) ا.ع. زیره . و الکمون الارهمنی : کرویای که زیره رومی نیز گویند . و الکمون البری : زیره سیاه . و الکمون الحبشی : زیره بری شبهه بشونیز . و الکمون الحلو : اینسون . و الکمون النبیطی : زیره سبز . کموننی (kamuni) ا.پ. یک قسم معجونی که جزء اعظم آن زیره کرمانی پرورده است . کموننی (kammuniyy) ص.ع. منسوب بکمون .</p>
---	---	--

کمید (kamid) ص. ع. اندوهگین و دردمند دل .

کمیدن (kamidan) فلوم. پ. کم شدن و ناقص گشتن. و برآمدن پله ترازو . و مکیدن .

کمیز (kemiz) و (komiz) ا. پ. بول و شاش و چمیز. و مایعی که در مثانه انسان و دیگر حیوانات فراهم میآید . و کمیز بشتاب : دیابیطس و دولاب . و کمیز انداختن و یا کمیز کردن : شاش کردن . و کمیز منجمد : شنی که از راه بول دفع میگردد . و سنگی که در مثانه تولید میشود .

کمیزانیدن (kemizānidan) فم . پ. کمیزیدن فرمودن و شاشیدن کنانیدن . کمیزدان (kemiz-dān) ا. پ. مثانه . و ظرفی که در آن شاش میکنند . و گلدان . کمیز گرفتگی (kemiz-gereftagi) ا. پ. حبس البول و عسر البول .

کمیز گرفته (kemiz-gerefte) ص. پ. مبتلا بحبس البول .

کمیزیدن (kemizidan) فل. پ. شاشیدن و شاش کردن .

کمیزه (kamiye) ا. پ. اسب کمیت سیاه دم .

کمیش (kamic) ص. پ. مرد تیزرو و سبک و کافی . و اسب خردنره . و مادیان خردپستان . و رجل کمیش الازار : مرد برجیده ازار و پاچه ورمالیده .

کمیع (kami') ا. ع. همخوابه و ضجیع . کمیل (kamil) ص. ع. رجل کمیل : مرد کامل و تمام .

کمیل (komayl) ا. ع. از اعلام است . و کمیل بن زیاد نخعی : از اصحاب امیرالمومنین علی بن ابیطالب علیه السلام .

کمیم (kamim) ص. ع. پیچیده و ملفوف و تاه شده .

کمیشراه (komaymesrât) کمیشراه (komaymesrat) و کمیشریه (komaymesriyat) ا. ع. مصغر کمتری یعنی امرود کوچک .

کمین (kamin) او. ص. پ. ناقص و ناتمام . و معیوب . و فرومایه و دون و پست . و انگشت کوچک . و پنهانی درجانی بقصد دشمن و یا شکار و دام . و نوکر و نوکر خدمتگار . و در کمین نشستن : نشستن در جای پنهان بانتظار دشمن و یا شکار . و کمین ساختن : کمینگاه ساختن و بانتظار ماندن . و کمین کردن : پنهان شدن بقصد کسی و یا چیزی .

کمین (kamin) ا. ع. گروهی که در جنگ پنهان نشینند بقصد دشمن . و منه : الکمین فی الحرب حيلة . و نیز کمین : داخل در کار بنوعی که کسی دریافت نکند .

کمین آور (kamin-âvar) و کمین دار (kamin-dâi) ص. پ. آنکه کمین میسازد و در کمین می نشیند .

کمین ذات (kamin-zât) ص. پ. بد جنس .

کمین ساز (kamin-sâz) ص. پ. آنکه در کمین می نشیند .

کمین سازی (kamin-sûzi) ا. پ. گستردن دام .

کمینگاه (kamin-gâh) ا. پ. جانی که در آن بقصد دشمن و یا شکار پنهان شوند . کمینگی (kaminagi) ا. پ. حقارت و پستی و دونی و فرومایگی و پست نژادی .

کمین گر (kamin-gar) و کمین ور (kamin-var) ص. پ. آنکه در کمین می نشیند .

کمینه (kamine) ص. پ. کمتر و کمترین و فروتن و خاضع . و فرومایه و دون و پست درجه و حقیر و خوار .

کمیهی (kommayhâ) ص. ع. سرگشته . بق : ذهب ابله کمیهی : ای لم یدر این ذهبت .

کن (kan) ا. پ. درخت . و جای درختان و انبوه از درخت . و نیزه ماهیگیری . و جنگال ماهیگیری . و نام قصبه ای در شمال غربی تهران . کن (kan) ص. پ. کتنده و انیسخ برآورده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند کوه کن یعنی کتنده کوه و کسی که سنگ از کوه میکند . و بیخ کن یعنی از بیخ و ریشه برآورده . کن (ken) ا. پ. بخیه و آجیده ای که در جامه میزنند .

کن (kon) ص. پ. کتنده و آنکه کاری را میکند مانند در میان کن یعنی آنکه در میان میآورد .

کن (kon) ا. پ. کون و دبر .

کن (kon) ع. کلمه امر از کان یعنی بشو .

کن (kann) م. ع. کفنت الشیء کنا و کنونا (از باب نصر) : فرو پوشیدم آن چیز را و نگاه داشتم آنرا از تابش آفتاب . و کفنت الشیء فی نفسی : پنهان داشتم آن چیز را در دل خود . و کفنت العلم : پنهان داشتم علم را . و کفنت الجاریه : پنهان کردم کنیز را .

کن (kenn) ا. ع. پوشش هر چیزی . و پرده . ج : اکنان . قوله تعالى : وجعل لكم من الجبال اکنانا . و نیز کن : سرای و خانه . و سایه و سایبان و چتر . و پناگاه . و هر چیز که بدان چیزی را نگاه دارند . و پیله کرم ابریشم . و وسط و حیاط خانه .

کنا (kanâ) و (konâ) ا. پ. ارض و زمین . و زمین که کنارهای آنرا جهة کشت مرز بسته باشند .

و دست کشیدن و بازگشتن و برگشتن .	خوشه خرما . و یک قسم میوه ای که موز نیز	کنا (kenā) ا.پ . بلغت زند و بازند :
کناره دار (kanāre-dār) ص.پ .	گویند . و کنار بحر : ساحل دریا . و	حوت و ماهی .
کناره کش (kanāre-kac) ص.پ .	کنار گرفتن : گریختن . و عزلت گرفتن و	کنا (konā) ص.پ . کنان و ککنده .
آنکه از کاری کناره می گیرد و دوری می کند .	دست کشیدن .	کناب (kenāb) ا.ع . سرشاخ . و سرشاخ
کناره کشی (kanāre-kaci) ا.پ .	کنار (kenār) ا.پ . آغوش و بر . و	خرماین . و خوشه خرما .
عزلت گزیدن از کار .	دامن . و بغل . و نوازش . و بغل گیری .	کنابت (konābes) ا.ع . درشت و
کناره گرد (kanāre-gard) ص.پ .	و جدائی و هجران . و کنار کردن : در	ورترنجیده . و زفت و بخیل .
پ . آنکه در اطراف کار می ماند و داخل در آن نمیشود .	آغوش گرفتن و دربر گرفتن . و نزدیک رفتن . و دور کردن .	کنابد (kanābad) ا.پ . جائی که در
کناره گیر (kanāre-gir) ا.ع . کشتی	کنار (konār) و (konnār) ا.پ .	آن جنگ دوازده رخ مابین ایرانیان و تورانیان
که در ساحل بازگیری میکند . و کسی که از هنگامه و غوغای مردمان کناره میکند و عزلت می گیرند . و آنکه از کار دست میکشد . و گوشه گیر و عزلت گزین .	میوه درخت - در .	واقع شد .
کناری (kenāri) ا.پ . مأخوذ از هندی گلابتون و رشته زر و سیم . و ذری .	کنار (konār) ا.ع . مأخوذ از فارسی -	کنابد (konābed) ا.ع . روی زشت .
کناری فروش (kenari-faruc) ا.پ .	بار درخت سدر .	کنابد (konābez) ا.ع . مرد درشت
پ . گلابتون فروش .	کنارات (kannārāt) و (kennārāt) ع.ج . کناره و کناره .	زشت . و سبیری روی .
کنارین (kanārin) ص.پ . منسوب بکار . و آخر و آخرین .	کناره (kannārāt) و (kennārāt) ا.پ .	کنابل (konābel) ا.ع . سخت و
کناز (kanāz) ا.پ . بن و بیخ خوشه خرما .	ع . رباب و دف و طبل و طنبور . و پاره ای از کنان . ج : کنارات و کنارات و کنایر .	درشت .
کناز (kanāz) ا.پ . م . کنز	کنار گیر (kanār-gir) ا.پ . دایره و دور و چنبر و حلقه .	کناة (konāt) ع.ج . کانی .
القوم الثمر کنزاً و کنزاً و کنزاً (از باب ضرب) : درودند خرما را و گنجینه نهادند بهر سرما . و منه قولهم : هذا زمن الکناز . و كذلك : زمن الکناز . مر . کنز (kanz) .	کنار رنگ (kanārang) و (konārang) ا.پ . والی و حاکم ولایت . و شحنة ولایت . و خداوند زمین و ملاک . و شریف و بزرگ مردمان . و مرزبان . و امیر . و سلسله کوچک از مردمان . و گریه پنهانی . و نجوا و سخن پنهانی . و تحصیلدار . و پاسبان شب و گزبه . و نام دیوی .	کناات (konnāt) ع.ج . کنه (konnat) .
کناز (kanāz) ا.پ . م . کنز	کنار رنگ دل (konārang-dēl) ص.پ . قوی دل .	کناتب (konāteb) ا.ع . کوتاه بالا .
کناز (kanāz) ا.پ . م . کنز	کناره (kanāre) ا.پ . طرف . و تیزه و جانب و پهلو و کنار و لب و ساحل . و سحاف و حاشیه . و دامنه . و قاره و قلاب آهنین که بدان چیزی آویزند . و قلابی که قصابان بدان گوشت بند کنند . و کنار کردن و یا کنار گرفتن : عزلت گزیدن	کناثب (konāseb) ا.ع . درشت استوار .
کناز (kanāz) ا.پ . م . کنز	کنار (kanār) و (kenār) ا.پ . جانب و طرف و تیزه و پهلو . و نزد و کنار و لب و ساحل . و انتها و آخر حد و کران و کرانه . و سرحد . و طرف تیز از هر چیزی . و حاشیه و سحاف جامه . و حاشیه کناب . و بر	کناثر (konāser) ا.ع . گرد اندام . و حشفه یعنی از سر ذکر نا خسته جای .
کناز (kanāz) ا.پ . م . کنز	کنار (kanār) و (kenār) ا.پ . جانب و طرف و تیزه و پهلو . و نزد و کنار و لب و ساحل . و انتها و آخر حد و کران و کرانه . و سرحد . و طرف تیز از هر چیزی . و حاشیه و سحاف جامه . و حاشیه کناب . و بر	کناذ (kannād) ا.ع . ناسپاس .
کناز (kanāz) ا.پ . م . کنز	کنار (kanār) و (kenār) ا.پ . جانب و طرف و تیزه و پهلو . و نزد و کنار و لب و ساحل . و انتها و آخر حد و کران و کرانه . و سرحد . و طرف تیز از هر چیزی . و حاشیه و سحاف جامه . و حاشیه کناب . و بر	کنادار (kannā-dār) ا.پ . قسمی از کفش و پالوزار .
کناز (kanāz) ا.پ . م . کنز	کنار (kanār) و (kenār) ا.پ . جانب و طرف و تیزه و پهلو . و نزد و کنار و لب و ساحل . و انتها و آخر حد و کران و کرانه . و سرحد . و طرف تیز از هر چیزی . و حاشیه و سحاف جامه . و حاشیه کناب . و بر	کنادر (konāder) ا.ع . مرد کوتاه درشت . و مرد ستر اندام . و خربزرگ جثه .
کناز (kanāz) ا.پ . م . کنز	کنار (kanār) و (kenār) ا.پ . جانب و طرف و تیزه و پهلو . و نزد و کنار و لب و ساحل . و انتها و آخر حد و کران و کرانه . و سرحد . و طرف تیز از هر چیزی . و حاشیه و سحاف جامه . و حاشیه کناب . و بر	کنار (kanār) و (kenār) ا.پ . جانب و طرف و تیزه و پهلو . و نزد و کنار و لب و ساحل . و انتها و آخر حد و کران و کرانه . و سرحد . و طرف تیز از هر چیزی . و حاشیه و سحاف جامه . و حاشیه کناب . و بر

کناس (kenâs) ا.ع. خواب جای آهو در درخت . ج: کنس . و نام موضعی .

کناس (kenâs) م.ع. کنسی الطبی
کناساً و کنوساً (از باب ضرب): پنهان شد آن آهو در خوابگاه و در آمد در آن .
کناس (kannâs) ا.پ. مأخوذ از نازی .
کسیکه خاشاک و خاکروبه از خانه می برد . و هاری . و چندان . و آنکه اشتگاه را پاک نموده و پلیدیهای آن را حمل میکند . و مرد حریص و آزمند . و در هندوستان جلاد و گردن زننده را نیز گویند .

کناسات (konâsât) ع.ج. کناسه .
کناسه (konâsat) ا.ع. خاکروبه و آنچه از خانه رفته می شود . ج: کناسات .
کناسی (kannâsi) ا.پ. شغل و عمل کناس .

کناش (konnâc) ا.ع. نام چندین کتاب در علم طب و جزآن . و کناش منصوری:
نام کتابی در علم طب تألیف محمد زکریای رازی برای امیر منصور بن اسحق تألیف نموده و دارای ده مقاله است . و نیز کناش معروف بمعالجات بقراطیه تألیف ابوالحسن احمد بن محمد الطبری الطرنجی که برای امیر رکن الدوله تألیف نموده .

کناشات (konnâcât) ع.ج. کناشه .
کناشه (konnâcat) ا.ع. بیخ و اصلی که از آن شاخه ها و فرعها روید . ج:
کناشات .

کناص (konâs) و کناصه (konâsat) ا.ع. قوی و توانای بر کار از شتر و خر و جزآن .
کناعر (kanâ'er) ع.ج. کنعرة (kan'arat) .

کناغ (konâq) ا.پ. کرم پله . و تار ابریشم . و تار . و ریسمان . و تار عنکبوت . و طرف و کنار و جانب و کناره و حاشیه .

کناف (kenâf) م.ع. کافه مکافه و کنافاً . م.ر. مکافه .

کنافه (konâfes) ا.ع. کوتاه بالا و قصیر .
کنافج (konâfej) ا.ع. بسیار از هر چیزی . و فربه پرگوشت . و خوشه پرازدانه .
کناک (kanâk) ا.پ. مغص و پیچش شکم و درد شکم .

کنام (konâm) و (konnâm) ا.پ. آرامگاه و خانه آدمی . و آشیانه بهائم و سباع و دد و همه حیوانات چرنده و پرنده . و بیشه و جنگل . و چراگاه ستور .

کنان (kenân) ا.ع.ج. کنه (konnat) .
کنان (kenân) ا.ع. پوشش و پرده هر چیزی . ج: اکنه (akennat) . قوله تعالی:
و جعلنا علی قلوبهم اکنه .

کنان (konân) ص.پ. کتنده و نماینده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند:
تفرج کنان: یعنی کتنده شادمانی و تفرج و سیر کتنده و گشت نماینده . و جلوه کنان: جلوه کتنده . و رخشان و تابان . و جنگ کنان: جنگ کتنده . و سیر کنان: سیاحت کتنده و سیر کتنده . و غارت کنان: تاراج کتنده . و ناله کنان: ناله وزاری نماینده .

کنانه (kenânat) ا.ع. تیردان چرمین بی چوب و یا برعکس . و نام پدر قبیله ای از نازیان .

کنانه (kanâne) ص.پ. کهنه ضد نو و فرسوده .

کنانیدن (konânidan) ف.م.پ. کردن فرمودن و ساختن فرمودن .

کنانیر (kanânir) ع.ج. کنارة (kannârat) .

کنانیش (konnânic) ع.ج. کناش (kannâc) .

کنایه (kenâyat) ا.ع. سخنی که بر غیر موضوع له خود دلالت کند .

کنایه (kenâyat) م.ع. گفتن سخنی که بر غیر موضوع له خود دلالت کند . و یا لفظی گفتن و غیر مدلول علیه آنرا اراده کردن و یا گفتن سخنی بلفظی که معنی حقیقی و مجازی آن هر دو برابر باشد . یق: کنوت بکذا عن کذا و یا کنیت بکذا عن کذا . و کنی فلاناً اباعمر و او بابی عمرو و فلانة ام کلثوم و بام کلثوم کنیه و کنیه: نامید فلان مرد را اباعمر و فلان زن را ام کلثوم (و الفعل من ضرب و نصر) . و یق:
فلان یکنی بابی عبدالله (مجهولاً) ولا یقال یکنی بعبدالله .

کنائس (kanâ'es) ع.ج. کنیسه .
کنائن (kanâ'en) ع.ج. کنه (kannat) .
کنایه (kenâye) ا.پ. مأخوذ از نازی .
سخنی که بر غیر معنی موضوع خود دلالت کند . و سخن پوشیده ای که معنی آن صریح و ظاهر نباشد .

کنب (kanb) م.ع. کنب الشیء فی جرابه کنباً (از باب ضرب): گنجینه کرد آن چیز را در انبان خود .

کنب (konb) ا.پ. نوعی از خیار که آنرا خیار چنبر نیز گویند . و نام شهری از توابع ری که اکنون بقم اشتها دارد .

کنب (kanab) ا.پ. گیاهی که از آن ریسمان و کاغذ سازند . و ریسمانی که از پوست و ریشه کتان سازند . و نیز گیاهی که از برگ آن بنگ و چرس بدست آورند و تخم آنرا شاهدانه گویند .

کنب (kannb) م.ع. کنبت یده کنباً (از باب سمع): شوخ بست دست آن از کار و عمل و کنبت الرجل: سبب شد پای آن .

کنج (kanjah) ا.ع. گول و احق .	کنبیدن (kanbidan) ف.م.پ. چیزی را از جای کشیدن و برآوردن .	و کتب الخف و الحافر كذلك .
کنج (konto') ا.ع. کوتاه . و کوتاه قامت و قصیر .	کنبیدن (konbidan) ف.ل.پ. برجستن و خیز کردن و برآمدن .	کنب (kanab) و (kaneb) ا.ع. گیاهی .
کنتل (kentall) ا.ع. کوتاه قامت .	کنبیزه (konbize) ا.پ. نوعی از خیار که چون کال باشد شیرین و گوارا و چون برسد خوردنی نباشد . و خریده کال و کالک .	کنب (kaneb) ص.ع. سم شوخگین گردیده .
کنتنی (kontoniyy) ا.ع. درشت و کلان جثه . و کلانسال . و توانا و گویا این لفظ منسوب باشد بقول آنکه گفت: کنت فی شبابی کذا و کان فی قدیم الزمان کذا .	کنه (kannat) ا.ع. زن پسر . و زن برادر . ج: کنائن .	کنبار (kenbār) ا.ع. ریسمان که از پوست نارجیل سازند .
کنتو (kenatu) ا.پ. کرچک و تخم ید انجیر .	کنه (kennat) ا.ع. هر چیزی که بدان چیزی را نگاهدارند . و هر چه بدان چیزی را پوشانند . و پرده و چتر و سایان . و سپیدی و بیاض .	کنبانیدن (kanbānidan) ف.م.پ. مایل کردن و کج کردن .
کنتی (kontiyy) ا.ع. کنتی (kontoniyy) .	کنه (konnat) ا.ع. پیچه و پوشش بالای در خانه . و سایان بالای در . و خانه خرد اندرون خانه . و چوبی پهن که هر دوسر آن در دیوار باشد و بر آن متاع خانه نهند . ج: کنان . و نام قبیله ای از تازیان .	کنبة (kanebat) ص.ع. دست و پای شوخگین گردیده .
کنتاب (kensāb) ا.ع. ریگ فرو ریخته .	کنه (konnat) ا.ع. پیچه و پوشش بالای در خانه . و سایان بالای در . و خانه خرد اندرون خانه . و چوبی پهن که هر دوسر آن در دیوار باشد و بر آن متاع خانه نهند . ج: کنان . و نام قبیله ای از تازیان .	کنبت (kanbat) و (kenbet) ا.پ. نخل و کبت و زنبور عسل .
کنثاة (kansa'at) م.ع. کثات اللحية کنثاة: دراز شد آن ریش و بسیار گردید .	کنت (kant) م.ع. کنت فی خلقه کنتاً (از باب نصر) : توانا و استوار گردید .	کنبث (konbos) ا.ع. درشت . و ورترنجیده . و زفت و بخیل .
کنثاو (kensa'v) ا.ع. ریسمان سخت و استوار . و مرد ریش انبوه و یا ریش نیکو .	کنت (kent) ا.پ. نام شهری که کنند نیز گویند .	کنبثة (kanbasat) م.ع. کنبث الرجل کنبثة: درشت و ورترنجیده شد و بخیل گشت آن مرد . و کنبث الشیء: ورترنجیده و منقبض شد آن چیز .
کنشب (kansab) و (konsob) ا.ع. درشت استوار .	کنت (kont) ا.پ. لقبی است که در فرنگستان بمردمان نجیب و شریف میدهند .	کنبدانه (kanab-dāne) ا.پ. شاهدانه .
کنثه (konsat) ا.ع. نوردی که از شاخه های مورد و یا ید سازند و بر آن دست گل و یا ریاحین گذارند .	کنت (kent) ا.پ. نام شهری که کنند نیز گویند .	کنبرة (kenbarat) ا.ع. سریشی بزرگ .
کنشح (kansah) ا.ع. گول و احق .	کنت (kont) ا.پ. لقبی است که در فرنگستان بمردمان نجیب و شریف میدهند .	کنبل (konbol) ا.ع. سخت و درشت .
کنشور (konsor) ا.ع. گرداندام . و حشفه .	کنت (kanat) م.ع. کنت السقاء کنتاً (از باب سمع) : درشت گردید مشک .	کنبوث (konbus) ا.ع. درشت و ورترنجیده . و زفت و بخیل .
کنثرة (kansarat) ا.ع. کنثرة الحمار: پیش بینی خر .	کنثاة (kenta'at) ع. گیاهی مانند جرجیر .	کنبور (kunbur) ا.پ. مکر و فریب و حيله .
کنج (kanj) ا.پ. ملازم و مردم احق . و مردم خودستای و صاحب عجب و متکبر . و دوغ خشک شده و کشک . و برون کشیده . و انگشت کوچک پا .	کنثال (kenta'l) ا.ع. کوتاه قامت و قصیر .	کنبوره (kanbure) ا.پ. مکر و فریب و حيله . و ربا و سودخوری .
کنج (kenj) ا.پ. فیل بزرگ جثه و قوی هیکل مهیب و جنگی .	کنثاو (kenta'v) ا.ع. ریسمان سخت و محکم . و مرد کلان و انبوه ریش . و مرد نیکوریش .	کنبوریدن (kanburidan) ف.ل.م. پ. فریفتن . و فریب دان . و مکاری کردن . و حيله وری نمودن .
کنج (konj) ا.پ. گوشه . و بیغوله خانه . و زاویه . و چین و شکنجی که در بدن و جامه و گلیم و پلاس و مانند آن افتد . و مردم کوز	کنتب (kontob) ا.ع. کوتاه قامت و قصیر .	کنبه (kanabe) ا.پ. ریسمان خام .
		کنبهون (kenbhan) ا.پ. بار درخت بته که و ن نیز گویند و بنازی حبه الخضراء و بترکی چنلاقوچ نامند .

بشت واحدب. و نقبی که مانند خانه در زیر زمین کنند. و کنج چشم: گوشه درونی چشم.

کنجار (konjār) و کنجاره (konjāre) و کنجال (konjāl) و کنجاله (konjale) ا.ب. نخاله و ثقل هر تخمی که روغن آنرا گرفته باشند مانند تخم کنجد و بزرگ و جز آن.

کنجایش (konjāyec) ا.ب. گنجایش. کنجد (konjed) ا.ب. یکنوع گیاهی که در ممالک حاره عمل میآید و از تخمهای آن روغنی میگیرند بسیار مطبوع و نیز از آنها ارده میسازند.

کنجدك (konjodak) و کنجده (konjade) و (konjede) ا.ب. کلفی که بر روی مردم بهم رسد و مانند تخم کنجد بر روی افشان باشد و بتازی برش گویند و خال. و انزروت. و پازهر.

کنجده (konjade) ا.ب. کنجاره. کنجر (kenjar) ا.ب. فیل بزرگ جثه و قوی مکیل. هب و جنگی.

کنجر و پنجر (kenjar-o-penjar) ا.ب. نشکنج.

کنجشك (konjeck) و (konjack) ا.ب. عصفور و گنجشك.

کنجشنج (konj-conj) ا.ب. معبر زیر زمینی. و کان و معدن. و نقب در زیر دیوار. و راه سرپوشیده. و گودال. و خندق.

کنجك (kanjak) ا.ب. درختی که پشه غال نیز گویند.

کنجك (konjak) ا.ب. طرفه و هر چیز غریب و تازه و نو که دیدن آن مردم را خوش آید.

کنجکنج (kenj-kenj) ص. و م. ف. پ. کوچك و خرد. و اندك. و کم کم و بهره بهره.

کنجل (konjol) ا.ب. هر چیز درهم کشیده و چین دار و شکنج بهم رسانیده. و دست و بانی که انگشتان آن درهم کشیده شده باشد. و نانی که خمیر آن از دیوار تنور افتاده در میان آتش پخته شده باشد.

کنجلك (konjlak) و (konjolak) ا.ب. چین و شکنج رو و اندام و پلاس و قالی و جز آن.

کنج لنج (konj-lonj) ا.ب. چین و شکنج بسیار و فراریان.

کنجور (konjur) ا.ب. گنج و خزانه و ذخیره.

کنجور (kanj-var) ا.ب. خزانه دار و کنجور.

کنجه (konje) ا.ب. خراالشی که زیر دهانش آماس کرده. و خر الاغ دم بریده. کنجید (konjid) ا.ب. کنجد.

کنجیده (konjide) ا.ب. کنجده و نخاله و ثقل هر تخمی که روغن آنرا گرفته باشند مانند تخم کنجد و بزرگ و جز آن.

کنج کنج (kenç-kenç) ص و م. ف. پ. کوچك و خرد. و اندك. و کم کم و بهره بهره. کنچه (kançe) ا.ب. خراالشی که زیر دهانش آماس کرده. و خر الاغ دم بریده و کنجه.

کنجب (kanhub) ا.ب. ع. نام گیاهی. کنخ (kanax) ا.ب. کشك و دوغ خشك شده.

کنخبه (kanxabal) ا.ب. ع. اختلاط و برهم آمیختگی کلام.

کنخت (kanaxt) ا.ب. آبداری و نابانی. و شمشیر بی کنخت. شمشیر بی جوهر که آبدار و تابان نباشد.

کند (kand) ا.ب. کنب (kanab). و قند و شکر. و جراحت و ریش. و نپیش.

و گریز و فرار. و ده. و نام دهی در ترکستان بر طریق کاشغر که بادام خوب از آنجا آورند.

کند (kand) م. ع. کند الشیء کنداً (از باب نصر): برید آن چیز را.

کند (kend) ا.ب. نام شهری که کنت نیز گویند.

کند (kond) ا.ب. هر چیز که تیز و تند نباشد. و هر چیز بطیء. و کودن و نادان و آبله و بی وقوف. و شمشیر و کاردی که تیز و برنده نباشد. و هر چیز نارایج و پست قیمت که لایق فروش نباشد. و دلیر و پهلوان و مردانه و شجاع. و دانا و حکیم و فیلسوف. و کنده ای که برپای گنهگاران و گریز پایان نهند. و پای بند. و خصیه و گنده. و آلت تناسل. و کند نمودن: بی حس نمودن. و احق کردن. و بطیء کردن.

کنداً (kandā) و (kondā) ا.ب. دانا و عالم و حکیم و فیلسوف. و منجم. و شجاع و دلیر و پهلوان. و فالگو و غیبگو. کنداً (kondā) ا.ب. نام نقاشی.

کندارة (kendārat) ا.ب. يك قسم مامی که دارای کوهان است.

کند اگَر (kandā-gar) ا.ب. کنده گر و حكاك.

کند اگَر (kandā-gar) ا.ب. حکیم و دانا. و شجاع و دلیر و پهلوان.

کند اگری (kandā-gari) ا.ب. حكاكی و کنده گری.

کندامویه (kandā-muye) ا.ب. موهائی که چون طفل زائیده شود در بدن وی باشد. و پره های زرد رنگ خردی که در بدن چوژه مرغ است.

کند اواله (kondā-vāle) ا.ب. مرد بلند بالای قوی مکیل. و مرد درشت اندام فربه و زلف. و وارد بزرگ ناموار.

کندشاپور (kand-cāpur) ا. پ. نام شهری .	کندراک (kondorak) و کندرو (kondru) ا. پ. مصطکی .	کندأو (kenda'v) ا. ع. شتردرشت فربه .
کند فهم (kond-fahm) ص. پ. کوند و بیهوش .	کندرو (kondru) ا. پ. نام وزیر ضحاک .	کندآور (kond-āvar) ا. پ. حکیم ودانا، و پهلوان و دلیر و جنگجوی دلاور و مبارز، و سپه سالار و کنداگر .
کند فهمی (kond-fahmi) ا. پ. کوندی و بیهوشی و بی شعوری .	کندروچ (kondaruj) و کندروز (kondoruz) ا. پ. کندوی زنبور عسل .	کندآوری (kond-āvari) ا. پ. دلاوری و بهادری و مردانگی .
کندک (kondak) ا. پ. نان ریز ریز کرده .	کندروش (kandaruc) ا. پ. زمین پشته پشته .	کندة (kandat) ا. ع. پاره ای از کوه . و نام قبیله ای از تازیان یمن .
کندگ (kandag) ا. پ. خندق و مغاک .	کندره (kandare) ا. پ. يك قسم مرغی آبی کوچک .	کندث (kondos) ا. ع. درشت سخت .
کندگوش (kond-gue) ص. پ. انکه گوش وی کم شود و تا بلند نگویند نشود .	کندز (kon-dez) ا. پ. کهن دز و دز و قلعه کهنه . و کوشک و بالاخانه کهنه . و نام شهری بنا کرده فریدون در توران که اکنون بیکند گویند .	کندجة (kandajat) ا. ع. مأخوذ از کنده فارسی - حفره و گودال .
کندگی (kandugi) ا. پ. حک و قلم زنی و تراشیدگی و کافتگی .	کندز (kondoz) ا. پ. نام شهری بنا کرده جمشید که پایتخت فریدون بوده و تازیان قندز گویند .	کندخانه (kand-xāne) ا. پ. سبد کوچک . و خوابگاه . و رختخواب . و دلگیر، وزیون و عاجز .
کندلان (kandolān) و (kondalān) ا. پ. نوعی از خیمه و چادر .	کندزبان (kond-zabān) ص. پ. الکن و زبان گرفته و کسی که در زبان وی لکنت باشد .	کند ذهن (kond-zehn) ص. پ. کوند و کم هوش .
کندله (kondole) ا. پ. گندله و هر چیز گره شده و یکجا جمع گشته .	کندزبانی (kond-zabāni) ا. پ. لکنت و تردد در سخن و زبان گرفتگی .	کند ذهنی (kond-zehni) ا. پ. کوندی و کم هوشی .
کندلاء (kandalā) و کندلی (kandulā) ا. ع. گیاهی درجائی که بدان پوست پیرایند .	کندس (kendes) ا. پ. عک و زاغچه .	کندر (kandar) ا. پ. شهر و مدینه، و نام شهری در خراسان .
کندمند (kand-mand) ا. پ. بنای خراب شده از هم ریخته .	کندس (kondos) ا. ع. بیخ گیاهی که درون آن زرد و برونش سیاه و مقیء و سهل و سفوف آنرا چون بینی کشته عطره آورد .	کندر (kandār) پ. مخفف که اندر .
کندن (kandan) ف. پ. حفر کردن و کافتن و کاویدن و از بیخ برآوردن، و کشیدن، و برکشیدن، و خراب کردن بنای عمارت و خیمه، و پوست برآوردن و مقشر کردن، و سلخ کردن، و قلم زنی کردن و حکاکی نمودن، و جدا کردن، و چیدن، و گریختن و فرار کردن، ف. ل. برهم پیچیده شدن، و احاطه شدن، و گرفتار زحمت شدن،	کندسه (kondose) ا. پ. آذریون، و چوبک اشنان .	کندر (kandar) ا. ع. نوعی از حساب نجوم مربوط به یونانیان را .
کندو (kandu) و (kondu) ا. پ. آوندی از گل مانند خم بزرگ که در آن غله ریزند، و نیز آوندی که در آن زنبوران عسل را نگهداری کنند .	کندش (kandoc) و (kondec) ا. پ. کلوله پنبه برزده ای که برای رشتن آماده کنند، و چوبی که حلاجان پنبه برزده بر آن پیچند تا کلوله شود، و کندسه و چوبک اشنان، کندش (kandoc) ا. ع. عک و زاغچه، و بیخ گیاهی که کندس نیز گویند .	کندر (kandor) ا. پ. ظرفی که از گل سازند و در آن گندم و نان کنند .
		کندر (kondor) ا. پ. یک نوع صغی شبیه بمصطکی که نشواره و نشوره و بتازی لبان گویند، و نام پادشاه سقلاب که یاری افراسیاب آمده بود، و کندر رومی: مصطکی .
		کندر (kandor) ا. ع. مرد کوتاه درشت ستر اندام، و خر بزرگ جثه، و یک نوع صغی که لبان نیز گویند .
		کندر (kondor) ص. ع. گورخر درشت .
		کندرة (kandarat) ا. ع. زمین درشت ستر بلند، و نشگاه و جای باش باز .

کندو (kondū) ا. پ. دیو جنگلی.

کندواله (kondvāle) ا. پ. مرد بلند بالای قوی هیکل و پسر امرد بد اندام زشت.

کندو ج (kanduj) ا. ع. مأخوذ از فارسی - آوند گلی که در آن غله ریزند.

کندو خانه (kandu-xāne) ا. پ.

ظرفی که در آن دوغ ریزند و بهم زنند تا مسکه آن جدا گردد. وید کوچک و کندوی زبور عسل.

کندور (kondur) ا. پ. کندر و مصطکی.

کندوره (kandure) ا. پ. سفره چرمین و پیش انداز یعنی پارچه‌ای که در سفره و سر میز بروی زانو ها گسترند تا چیزی از خوردنی بروی دامن و بر زمین نریزد. و میز بزرگ. و خوان کلان.

کندوری (kanduri) ا. پ. سفره چرمین که بروی میز گسترانند. و پیش انداز و پارچه‌ای که در سفره و - ر میز بروی زانو ها گسترند. و قسمی از کدو. رجشنی که مخصوص شرافت حضرت فاطمه سلام الله علیها میگیرند و زنهای پرهیزگار باید در این جشن حاضر باشند و غذائی که در این روز طبخ می کنند نباید هیچ مردی آنرا ببیند.

کندوز (konduz) ا. پ. وزن کلان.

کندوش (kanduc) ا. پ. راه سنگلاخ ناهموار دشوار گذار. و روزینه و مزد یک روزه. و مصطکی و سقر - فید.

کندوش (konduc) ا. پ. یک قسم گیاهی زهر دار.

کندوک (konduk) ا. پ. دکات. و آوند گلین فراخ که در آن غله ریخته نگاهدارند.

کندو کوپ (kand-o-kub) ا. پ. تشویش و یقارای.

کندوله (kondule) ا. پ. آوند گلین. اندخمه که در آن غله ریزند. و سفال شکسته.

کندویدستر (kond-vidastar) ا. پ.

جند ییدستر.

کنده (kande) ص. پ. حفر شده و گود شده و کاویده شده. و از بیخ برآمده. و حکاکی شده و قلم زده شده.

کنده (kande) ا. پ. خندق و جوی و گوی که برگرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند تا مانع از آمدن دشمن گردد. و گودال. و هر گو مصنوعی که مانع از عبور سوار و پیاده باشد. و زیر زمینی که دره حراجه مسافین کنده باشند. و جانی که در دامن کوه جهه گو سپندان کنند. و پیره مرد. و پیره زن. و بدبخت و مزاحم. و بدخوی و کج خلق. و کنده چهار بند: دنیا. و کنده هیزم: آنکه چوب خط میکند.

کنده (konde) ا. پ. هر چوب بزرگ گنده. و چوب بزرگی که پای مجرمان و گنهگاران را در آن گذارند. و پای بند چوبین که بر پای اسیران و گریز پایان نهند. و تنه درخت. و کفجول و چوب گنده‌ای که قصابان بروی آن استخوان را با ساطور خرد کنند. و تخته کفشگران. و قداغ تفنگ. و احمق و نادان و مرد کند فهم و بی شعور. و مرد بزرگ جته. و غول یابانی. و هر چیز خرد شده در هاون. و چرخ کوزه گر و سفالگر. و طویله و اصطبل. و بند ابریشمی که بدان بالهای باز را هنگام مسافرت بسته و طوق و دوالهای رنگ را پیاپای وی می بندند. و نیز قفسی که در آن باز را نگاهداری میکنند.

کنده پیر (kande-pir) ا. پ. زن پیر و پیره زال.

کنده خایه (kande-xāye) ص. پ. اخته و خایه بر آورده و غارت شده و بیغما رفته.

کنده روی (kande-ruy) ا. پ. سفره روی میز. و دستمال.

کنده کار (kande-kār) ا. پ. حكاك و قلمزن. و هر چیز قلمزده شده و حکاکی شده مانند قبضه شمشیر و نگین.

کنده کاری (kande-kāri) ا. پ. حکاکی.

کنده گر (kande-gar) ا. پ. کسی که در روی مس و برنج و عقیق و جز آن قلمزنی کند و حکاکی نماید و کنده کار و حكاك.

کنده گری (kande-gari) ا. پ. حکاکی و قلمزنی. و کنده گری کردن: حکاکی کردن و قلمزنی نمودن.

کنده موی (kande-muy) ا. پ. مویهای بدن چوزه و کندامویه.

کنده وش (kande-vac) ا. پ. راه سنگلاخ.

کنده هیزم (kande-hizam) ا. پ. کنده درخت. و هیزمی که از بالای کوه بریده باشند.

کندی (kandi) ا. پ. رستی سفید خوشبوی که درخت آن مانا بد درخت خرما میباشد و در بلاد گرمسیر عمل میآید و بتازی کاژی نامند.

کندی (kondi) ا. پ. حماقت. و خدارت و سستی و بطور. و کندی بینائی: تاریکی چشم. و کندی دندان: حالتی که در دندانها پدید آید از خوردن چیزی ترش. کندیدن (kandidan) ف. م. پ. کردن. و کردن فرمودن.

کندی ر (kendir) ا. ع. خر درشت سبتر اندام. و نام مردی.

کندی رة (kendirat) و (kandirat) ا. ع. درشتی و سبتری و غلظت. و ضخامت.

بق: انه لذو کندی رة.

کندی ل (kendil) ا. پ. کندی که

بدان خفه میکنند. و کندیل کسی کردن:	کنسج (kenseh) و کنسیج (kensih) . ا. ع. اصل وریشه. و نژاد.	و جز آن را .
کسی را خفه کردن. و بقوت گرفتن و فشار وارد آوردن .	کنش (kanc) . ا. ع. تافتن رشته گلیم .	کنظة (konzal) . ا. ع. ضغطة و فشار . و سختی و تنگی .
کنز (kanar) و کنره (kanare) . ا. پ . نام ولایتی از هندوستان واقع در طرف دکن .	کنش (kanec) . پ. م. ح. کردن . ا. . کندگی . و برکشیدگی و از بیخ برآوردگی . و جان کنش : جان کردن هنگام مرگ .	کنع (ken') . ا. ع. ثلث آخر شب . و اصل وریشه . و درو باب .
کنز (kanz) . ا. ع. گنج . ج: کنوز . وزر و سیم . و آنچه بدان مال را نگاهدارند و فراهم آورند .	کنش (konec) . پ. م. ح. کردن . ا. . فعل و عمل و کار و کردار . و رسم و عادت . و خوی . و روش و طریقه . و وضع و ترتیب . و گناهکاری و عصیان . و معبد ترسایان و یهودان . و آتشکده .	کنع (kon') . ع. ج. ا. کنع و کنعاء . کنع (kana') . م. ع. کنع اصابعه کنعاً (از باب سمع) : درکشیده و خشک گردید انگشتهای او . و نیز کنع : همیشگی ورزیدن و لازم گرفتن چیزی . و بر زمین نگونسار افکنده شدن .
کنز (kanz) . م. ع. کنز المال کنزاً (از باب ضرب) : گنج نهاد مال را و دفن کردن آنرا . و کنز الشیء : فراهم آوردن آن چیز را و ذخیره کردن آنرا . و کنز الرح فی- الارض : خلانید نیزه را در زمین و فروبرد آنرا . و کنز التمر و نحوه کنزاً و کنزاً و کنزاً : درود خرما و مانند آنرا و گنجینه نهاد بهر سرما .	کنشاء (kencā') . ا. ع. مرد مرغول موی . و مرد زشت روی . کنشت (konect) . ا. پ. آتشکده . و معبد یهودان . و جای بستن خوکان . و شغل و کسب و پیشه . و کردار . و بد کنشت : بد کردار . کنشتو (konactu) . ا. پ. گیاهی که بدان جامه شویند . و غوره انگور . و خاشاک . کنشتوک (konactuk) . ا. پ. گیاهی که بدان جامه شویند .	کنع (kane') . ص. م. شیخ کنع : پیر و ترنجیده اندام . و نیز کنع : درکشیده و خشک شده . و نگونسار بر زمین افکنده شده . کنعاء (kan'ā') . ص. ع. مؤنث اکنع : زن تباه دست . ج: کنع (kon') .
کنز (kanaz) . ا. پ. بن و بیخ خوشه خرما . و آنجای از خوشه که بدرخت چسبیده . کنز (konoz) . ع. ج. کناز . کنزاً (kanzā) . ا. پ. عاقل و دانا و فیلسوف . و گیاه و گلی که بخودی خود روید . کنس (kans) . م. ع. کنس البیت کنساً (از باب نصر) . روفت خانه را با جاروب .	کنشت (konec-gār) و کنشمنند (konec-mand) . ا. پ. کارگر و عامل و کار کن و کار گزار و آنکه کار میکند و اجرای عملی مینماید . کنشن (konecn) . ا. پ. شغل و کار و کردار . و آتشکده . و معبد یهودان . و جای نگاهدشتن خوکان .	کنع (kan'āl) . ا. پ. بازی که سرویدن خود را بلند کند چون شکار خود را بیند . و مردی که از پی زنان بلند شود . و آزمند طعمه و شکار . کنعان (kan'ān) . ا. ع. نام پسر سام بن نوح . و نام شهری که یعقوب در آن مسکن داشت . و نام پدر نمرود . و نام یکی از پادشاهان یمن .
کنس (konos) . ع. ج. کناس (kenās) . کنس (konnas) . ع. ج. کناس . و ج . کناس (kenās) . و الجواری الكنس : ستاره های سیاره بدانجهه که مانند آهوبمغیب درآیند و یا همه ستاره ها زیرا که بشب آشکار و بروز پوشیده باشند . و یا فرشتگان . و نیز کنس : گاو ان وحشی . و آهوان . کنست (kanast) و (konest) . ا. پ. آتشکده .	کنشت (konec-gār) و کنشمنند (konec-mand) . ا. پ. کارگر و عامل و کار کن و کار گزار و آنکه کار میکند و اجرای عملی مینماید . کنشن (konecn) . ا. پ. شغل و کار و کردار . و آتشکده . و معبد یهودان . و جای نگاهدشتن خوکان .	کنع (kan'āniyy) . ص. ع. منسوب بشهر کنعان . کنعانیون (kan'āniyyun) . ا. ع . گروهی از نسل کنعان بن سام بن نوح که دارای لغتی بودند مشابه لغت تازی . کنعة (kane'at) . ص. ع. مؤنث کنع . مر . کنع (kane') .
کنست (kanast) و (konest) . ا. پ. آتشکده . کنستو (kanastu) . ا. پ. اشان و یا گیاهی شبیه باشان که بدان جامه شویند .	کنشو (kancu) . ا. پ. غوره انگور . کنظ (kanz) . م. ع. کنظہ الامر کنظاً (از باب ضرب و نصر) : دشوار شد کار بروی و اندوهگین نمود آن کار وی را . و کنظ الاناء و غیره : برکردن آن ظرف	کنعت (kan'at) . ا. ع. نوعی از ماهی . کنهد (kan'ad) . ا. ع. بکثرت ماهی دریائی . کنهرة (kan'arat) . ا. ع. ماده شتر بزرگ جثه . ج: کناعر .

کنغ (kenq) ا. پ. چرك گوشه و كنج چشم.
کنغال (kenqal) ا. پ. زن جوان بدعمل
و زشت کردار .

کنغال (konqal) ا. پ. دیدار دوستان
در پنهانی و بطور خفیه .

کنقاله (kanqāle) ا. پ. خواستگاری
و خواستگاری زن. و درخواست و طلب. و
زنا و زنا کاری و قبحگی. و روسپی و فاحشه
و قبحه. و زنا کار. و بخیل و لئیم و ممسک .
و بخل . و طمع و حرص. و بهادر و پهلوان .
و کوهی در خراسان .

کنف (kanf) ا. ع. کنف الکیال کنفاً
(از باب نصر) : دستها را بر سر پیمانه نهاد
پیمانه کننده تا بگیرد گندم و جز آن را . و
کنفه : نگامداشت آنرا و حفظ کرد آنرا .
و کنف القوم فلاناً : گرد آمدند آن
گروه فلان را و از چپ و راست آن درآمدند .
و کنف فلان کنیفاً : کنیف ساخت فلان .
و کنفت الدار : کنیف ساخت برای خانه .
و کنف فلاناً : یاری کرد فلان را .
و کنف الابل والغنم کنفاً (از باب
نصر و ضرب) : حظیره و جای خواب ساخت
برای شتران و گوسفندان . و کنف عفه :
برگردید از آن .

کنف (kenf) ا. ع. توشه دان شبان که
در آن آلات خود را نگاهدارد . و کیسه ای که
تاجر رخت و متاع اسقاط وردی خود را در آن نهد .
کنف (konof) ع. ج. کنوف (kanut) .
و. ج. کنیف .

کنف (kanaf) ا. ع. بال مرغ . و سایه .
و کرانه و جانب . و حفظ . ج. اکناف .
دانت فی کنف الله ای فی حرزه و ستره .
کنف (kanaf) ا. پ. کتب و شاهدانه .
و ریسمان که از پوست کتان تابند و بغایت
محکم باشد .

کنف (kanaf) ا. پ. مأخوذ از تازی -
حرز و حمایت و ستر و پناه . و نگاهداری . و
کرانه و جانب و ناحیه . و ظل و سایه .
کنفاء (kanfâ) ص. ع. شاة کنفاء:
گوسفندی که از لاغری استخوان سریش
نمایان باشد .

کنفال (kenfâl) ا. پ. زن جوان بد
کردار زشت .

کنفان (kanafâne) ا. ع. بصیفة تشبه
دوبال مرغ .

کنفة (kanafat) ا. ع. ناحیه و کرانه .
و کنفة الابل : ناحيتها و جانبها .

کنفت (konfos) ا. ع. پست قامت و
قصر .

کنفرة (kenferat) ا. ع. بره بینی . و
سرینی .

کن فکان (kon-fa-kân) و کن
فیکون (kon-fa-yakun) پ. - کلمه
مأخوذ از تازی - عالم موجودات را گویند .
و مالک کن فکان : خداوند تبارک و تعالی
جل شانه .

کنفلیل (kanfalil) ا. پ. ریش پهن
بزرگ .

کنفلیل (kanfalil) و کنفلیلة
(kanfalilat) ص. ع. رجل کنفلیل -
اللاحية : مرد ستر و انبوه ریش . و لاحية
کنفلیلة : ریش انبوه و ستر .

کنک (kank) ا. پ. کوز پشت واحدب .
و گریه . و خروس . و عمارتی که موسم بهار در
آن منزل کنند . و معبد . و نام بتکده ای در
هندوستان .

کنک (kenk) ا. پ. حکم و فرمان . و مرد
جوانی که ریش آن شروع بدر آمدن کرده
باشد .

کنک (konk) ا. پ. تبوشة - فالین . و

آب راهه .

کنک (kanak) و (kenak) و (kenek)
ا. پ. نوعی از گیاه که از آن ریسمان تابند .
و گردکائی که مغز آن بدشواری بر آید .
و خسیس و بخیل و تنگدست .

کنکاج (kankāj) و کنکاش (kankâc)
ا. پ. کنکاج و کنکاش .

کنکاک (konkalk) ا. پ. پیراهن و پوشاکی
که ملصق بدن باشد و بتازی شمار گویند .
کنکن (kan-kan) ا. پ. کان کن و
چاه کن .

کنکنه (kankanat) م. ع. کنکن الرجل
کنکنه : گریخت آنمرد . و کنکن فلان :
کسل شد فلان و کاهلی کرد و در خانه نشست .
کنکوس (kankus) ا. پ. جن . و دیو .
کنکینا (kankina) ا. پ. درخت بزرگی
از محصولات امریکا که پوست آنرا در طب
مانند مقویات و جهة دفع تب بسیار استعمال
می کنند و پوست این درخت را نیز کنکینا و
پوست گنه گنه نیز نامند .

کنگ (kang) ا. پ. جناح و بال پرندگان .
و بال آدمی یعنی از سرانگشتان دست تا دوش .
و شاخ درخت .

کنگ (keng) ا. پ. پسر امرد بی اندام
و بد شکل بزرگ جثه . و مردم پست و عوام .
و گستاخ و بی حیا . و هم نشین و مصاحب زبان
آور و پرگو .

کنگ (kong) ا. پ. مرد شناور استوار
خلقت . و امرد . و جوان شوخ و گستاخ . و
بیخ و بن خوشه خرما . و نام بندری .

کنگاب (kangâb) ا. پ. ریشه گیاهی
مسل . و شیر و عصیر .

کنگاج (kangāj) ا. پ. خرچنگ و
سرطان .

کنگاج (kangâj) و (kengâj) ا. پ.

صلاح و پند و نصیحت، و مشورت و تدبیر.

کنگار (angâr) و (kongâr) ا.ب.

ماری که نازه پوست افکنده باشد.

کنگاس (kangâs) و (kengâs) ا.ب.

صلاح و مصلحت و تدبیر. و خرچنگ.

کنگاش (kangâc) و (kengâc) ا.ب.

صلاح و مصلحت و تدبیر و مشورت و درکار مهم

از کسی رای و تدبیر خواستن. و **کنگاش**

خواستن : صلاح خواستن و درخواست

رای و تدبیر نمودن. و **کنگاش کردن**

و یا نمودن: مشورت کردن و تدبیر خواستن.

کنگاشستان (kangâcestân) ا.ب.

دارالشوری.

کنگاله (kangâle) ا.ب.

کنفاله و خواستگاری. و خواستگاری زن و زن خواستن.

و روسپی و فاحشه و قجه. و مملک و بخیل.

و کوهی در خراسان که کنگاله نیز گویند.

کنگر (kangar) ا.ب.

یکنوع گیاهی شیه بیاد آورد که بیخ ساقه نورسته آنرا پخته

و خورند و خورش و بورانی آن بسیار لذیذ است

گویند قوه باه دهد و عرق را خوشبوی کند و

بنازی حشفت نامند. و نیز کنگر: تمصب و تمرد

و سرکشی. و خصومت و ستیزگی. و **کنگر**

کندن : محنت بی حاصل و بیهوده کشیدن.

کنگر (kenger) ا.ب.

نام یکنوع سازی مراهای هند را که کنگره نیز گویند.

کنگر (kongor) ا.ب.

بوم و جغد کلان. و نیز بیرون آمده از دیوار. و توازنده

کوس و نقاره. و شاخ نورسته درخت. و

شطاح و بی حیا و بی شرم. و قسمی از گدایان

که شاخشان کشت نیز گویند. مر. شاخشان. و

کنگره قلعه و دیوار و دیگر چیزها. و **کنگر**

کبریا : نهایت جبروت.

کنگران (kangarân) ا.ب.

جغد و بوم و غله‌ای که دوسر نیز گویند.

کنگرزد (angar-zad) و **کنگرژد**

(kangar-jad) ا.ب.

صمغ کنگر که کنگری نیز گویند.

کنگره (kengere) ا.ب.

سازی مراهای هند را که دارای دوتار است.

کنگره (kongere) و (kongore) ا.

ب. شرفه و برآمدگیهای محرابی شکلی که

بر بالای دیوار شهر و حصار سازند و دندانهای

بالای دیوارها و بلندیهایی هر چیزی. و پربالای

خود. و وزینتهای بالای تاج.

کنگره دار (kongore-dâr) ص.ب.

شرفه دار.

کنگری (kangari) ا.ب.

صمغ کنگر که کنگرزد نیز گویند و خوردن آن

بآسانی قی آورد.

کنگری (kengri) و (kengeri) ا.

ب. کنگره و سازی مرندیان را. و نوعی از

بربط.

کنمه (kanmat) ع.ا.

زخم و جراحت.

کن مکن (ken-ma-kon) ب.

کلمه فعل بمعنی امر و نهی.

کن مکن (kon-ma-kon) ا.ب.

مردم متردد خاطر. و پادشاه دارای حکم.

کنند (kanand) ا.ب.

افزاری که چاه کنان و گلکاران بدان زمین کنند. و بیلی که

سر آن خمیده است و برزیگران کار فرمایند.

کننده (kanande) ب.

افا. کندن. ا.

کاونده و لنگ دار و آنکه جانی را بکند

و حفار.

کننده (konande) ب.

افا. کردن. ا.

فاعل و عامل و گماشته و کارگزار و نماینده و

سازنده.

کنو (kanav) و (kanu) ا.ب.

بگ.

کنوب (konub) ع.ا.

کنب کنوباً (از باب نصر) : درشت گردید و **کنب**

الرجل : بی نیاز شد آنمرد پس از فقر.

کنوة (kenvat) و (konvat) ا.ع.

مر. کنیه (kenyat) و (konyat).

کنود (kanud) ا.ع.

ناسپاس. مذکر و مؤنث دروی یکسان است. و کافر

و نکوهنده پروردگار خود و بخیل. و عاصی و

نافرمان. و زمینی که چیزی نرویند. و تنها

خورنده بی آنکه برفیق خود دهد. و کسی که

بنده خود را زند. و نیز کنود: زن ناسپاس

مودت و مواسلت و نام شخصی.

کنود (konud) ع.ا.

کنند الرجل **کنوداً** (از باب نصر) : ناسپاسی کرد

آن مرد.

کنودان (kanav-dân) و (kanu-dân)

و **کنودانه** (kanav-dâne) و (anu-dâne) ا.ب.

شاهدانه.

کنور (kanur) ا.ب.

سببی که در آن نان گذارند و یا غله بیزند. و نیز خمره بزرگی

گلین که در آن غله ریزند.

کنور (kanur) و (kenur) ا.ب.

مکر و فریب و حيله.

کنور (kanur) و (konur) ا.ب.

تدرو رعد.

کنور (kenur) و (kon-var) ا.ب.

کننده و عامل و فاعل.

کنوره (kanure) و (kenure) ص.ب.

فریبنده و حيله کننده و غدر نماینده.

کنوریدن (kanuridan) و (kenuridan)

فلوم. ب. فریفتن و مکر کردن.

کنوز (konuz) ع.ج.

کنز (kanz).

کنوزه (kanuze) و (kenuze)

ا.ب.

پنبه زده و حلاجی کرده.

کنوش (kanuc) ا.ب.

درخت سرو.

کنوع (konu) ع.ا.

کنع الشبیء **کنوعاً** (از باب فتح) : منقبض گردید آن

چیز و ورترنجید و فراهم آمد . و **کنع**
فلان : فروتنی کرد فلان و نرمی نمود . و
کنع الفجهم : بغروب مایل شد آن ستاره .
و کنع زید عن الاهر : گریخت زید از
آن کار و بددل شد . و **کنع فلان**
الاصابع : زد فلان بر انگشتان چندانکه
خشک گردانید . و **کنع الاهر** : نزدیک آن
کار آمد . و **کنع الرجل فی الشیء** :
طمع کرد آن مرد در آن چیز . و **کنع المسک**
بالبوب : چسبید مشک بجامه . و **کنع**
العقاب : فراهم آورد آن عقاب پر ها را
وقت فرود آمدن از هوا . و **کنع بالله تعالی** :
سویگند خورد بخدای تعالی .

کنوف (kınıf) ص . ع **ناقة کنوف** :
ماده شتری که در جانب و کنار شتران راه رود .
و ماده شتری که یکسو شود و چون وی را سرما
رسد در کنار شتران فرو خوابد . و **غنم**
کنوف : گوسپندی که دورادور از گله رود .
و گوسپندی که با آبستی بر روی بر جهد . ج :
کنف (konof) .

کنون (konun) م . ف . پ . ا **کنون و حالا**
و الحال و این زمان .

کنون (kanun) ا . پ . ب . کندو . و خنور
گلی که در آن غله ریزند .

کنون (konun) م . ع . کن کنار **کنونا**
مر . کن (kann) .

کنونه (konune) ا . پ . ب . حالت و کیفیت
و چگونگی و چون چیزی از مطلبی که بیان
میکنند باقی ماند میگویند : **کنونه فروماند** .
و در احوال پرس میگویند : **کنونه چه داری** .
کنونی (konuni) ص . پ . ب . حالائی و
کنونی .

کنه (konh) ا . ع . گوهر هر چیزی و
پایان آن و اندازه و هنگام و وجه و روی
ن . و حقیقت چیزی . یق : **عرفته کنه**

المعرفة : شناختن آنرا بحقیقت شناسائی .
و ان کلام المرء فی غیر کنهه ای
فی غیر وقت .

کنه (konh) ا . پ . ب . مأخوذ از تازی .
حقیقت . و پایان و انجام . و **کنه کار** :
پایان کار . و **کنه مطلب** : حقیقت آن .
کنه (kanah) و (kaneh) ا . پ . جانورکی
که بر بدن گوسپند و شتر و گاو و خروسگ
و مرغ و جز آن چسبید و بتازی قراو گویند .
ج : کنه ها .

کنه (konne) ا . پ . ب . سایان .
کنهان (kanhân) ا . ع . گیاهی که برگ
آن مانند برگ بنه است .

کنهبل (kanahbal) و (kanahbol) ا . ع .
جو بزرگ خوشه . و نام درختی کلان .
کنهدر (kanahdar) ا . ع . افزاری که
بر آن خشت خام و انگور و جز آن بار کرده
از جائی بجائی برند .

کنهدل (kanahdal) ا . ع . ستر دفرک
و سخت رست و درشت .

کنهزه (kanhaze) ا . پ . ب . تمطی و
کشواکش مثل آن حالتی که پیش از آمدن تب
پدید آید .

کنهفه (kanhofat) م . ع . **کنهف عنا**
کنهفه : گذشت از ما و شتابی کرد .

کنهور (kanahvar) ا . ع . ابر پاره مانا
بکوه و ابر برهم نشسته . مرد ستر اندام .

کنهورة (kanahvarat) ا . ع . ماده
شتر بزرگ جثه . و ماده شتر کلانسال .

کنه ها (kanah-hâ) و (kaneh-hâ) پ . ج .
کنه (kanah) و (kaneh) .

کنی (konâ) ع . ج . **کنیه** (konyat) .
کنی (kaniyy) ص . ع . هم کنیه . یق :
فلان کنی فلان : فلان هم کنیه فلان
است یعنی کنیه هر دو یکی است .

کنی (konniyy) و (kenniyy) ص . ع .
منسوب بقبیله کنه .

کنیا (kanya) ا . پ . ب . بلغت زند و بازند :
میان خالی و کواواک .

کنیب (kanib) ا . ع . درخت خشک شده
و درختی که خار آن شکسته شده باشد .

کنیه (kenyat) و (konyat) ا . ع .
لفظی که بدان شخص را خوانند . ج : کنی
(konâ) . یق : **ابو فلان کنیه رکنوته**
و ام فلان کنیهها و کنوتهها و نیز کنیه .
هر اسمی که مصدر باب وام و این و بنت و اخ
و اخت باشد .

کنیه (kenyat) و (konyat) م . ع .
مر . کنایه (kenayat) .

کنیت (kanit) ص . ع . **سقاء کنیت** :
مشک بسیار آبگیر .

کنیت (konyat) ا . پ . ب . مأخوذ از تازی .
کنیه . مر . کنیه .

کنیت (konit) پ . ب . کلمه امر ، لغتی است
در کنید که امر از کردن باشد .

کنیدر (kanaydar) و (konaydar) ا . ع .
درشت ستر .

کنیر (kanir) ا . پ . ب . پر خوار و شکم پرست .
و شخص تنبل و غافل .

کنیز (kaniz) ا . پ . ب . برده ای که دختر
و یازن باشد و داه و لاجین . و خدمتگار و
پرستار زنانه و جاریه و دختر بکر و دوشیزه .
کنیز (kaniz) و (koniz) ا . پ . ب . بن و
بیخ خوشه خرما و رطب . **کنیز سزا** : حرف
جزا . و **کنیز وارده** : حرف شرط .

کنیز (kaniz) ا . ع . خرمانی که در
زنبیل و جز آن جهت زمستان ذخیره سازند .
کنیزک (kanizak) ا . پ . ب . مصغر کنیز
یعنی کنیز خردسال . و نیز دختر بکر و دوشیزه .
و **کنیزک فراش** : صیغه و کنیزی که بجای

<p>زن شخص باشد .</p> <p>کنیز لک زاده (kanizak-zāde) ا.پ .</p> <p>فرزند شخص از کنیز و داه .</p> <p>کنیز گى (kanizagi) ا.پ . حق خدمت کنیز و خدمتگار زنانه .</p> <p>کنیزی (kanizi) ا.پ . بکارت و دوشیزگى . و خدمتگارى .</p> <p>کنیسا (kanisa) ا.پ . مأخوذ از تازی .</p> <p>کنیسه و معبد یهودان و ترسایان . و بتکده . و آتشکده .</p> <p>کنیسه (kanisat) ا.ع . معبد یهودان . و دو چوب که بر پالان نصب کنند و بروی آنها پارچه کشند تا بر سوار سایه اندازد و آنرا پیوشاند . و شبه هودجی که بر محمل بندند . ج : کنائس . وزن خوبروى . و الكنيسة السوداء : نام شهرى .</p> <p>کنیسه (konnisat) ا.ع . صغر کنیسه : معبد خرد مر یهودان را . و نام چند موضع و نام شهرى .</p> <p>کنیسه (kanise) ا.پ . مأخوذ از تازی .</p> <p>معبد یهودان که کشت نیز گویند و معبد ترسایان و آتشکده و بتکده .</p> <p>کنیش (konic) ا.پ . کنش و کردار خواهد بود یا نیک .</p> <p>کنیع (kani') ا.ع . شکسته دست . و مایل از راه . و گرسنگى سخت .</p> <p>کنیف (kanif) ا.ع . پوشش . و پوشنده و پنهان کننده هر چه باشد . و سپر . و نهان خانه . و خلاجای . و فرائك . و جای دست و روی شستن . و حظیره ای که برای شتران از درخت و شاخه های آن سازند . و خرمابن که پس از بریدن باندازه دستى برآید و ریش سیاه را بدان تشبیه دهند . ج : کنف (konof) .</p> <p>کنیف (konayf) ا.ع . مصفر کنف : توشه دان خرد شبان .</p>	<p>کنین (kanin) ص.ع . پوشیده و پنهان و مخفی .</p> <p>کنین (kenin) ا.پ . مأخوذ از فرانسه .</p> <p>ماده شبه فلانی تلخی که از کنکینا (پوست گنه گنه) استخراج میکنند . و املاح کنین بخصوص سولفات و کلوریدات آنرا در دفع تبهای نوبه ای استعمال مینمایند .</p> <p>کنیه (konye) ا.پ . مأخوذ از تازی .</p> <p>هر نامی که اول آن کلمه ابو و یا ابی و یا ابن و یا ام و یا بنت باشد .</p> <p>کو (kav) ا.پ . زیرک و دانشمند و با وقوف و هوشیار . و توانائی و قدرت . و قامت و قد و اندام .</p> <p>کو (ku) پ . محفف که او .</p> <p>کو (ku) پ . کلمه فعل یعنی چه شد و کجا رفت .</p> <p>کو (ku) ا.پ . کوی . و شاراه . و راه کوچک و تنگ . و چارراه . و بازار جای و میدان .</p> <p>کو (kavv) ا.ع . روزن خانه ، مذکر آید .</p> <p>مر . کوة (kavvat) .</p> <p>کوء (kav') م.ع . کوءت کوء و کاء و کاوا . مر . کاء .</p> <p>کواء (kavā') ا.ع . ج . کوة (kavvat) و (kovvat) .</p> <p>کواء (kavvā') م.ع . مکاواة . مر . مکاواة .</p> <p>کواء (kovva') ا.ع . مرد پلید نیک دشام دهنده مردم را . و ابوالکواء : کنیه تازیان .</p> <p>کوابع (kavābeh) ع.ج . کابج .</p> <p>کوات (kavvāt) ع.ج . کوة .</p> <p>کوائل (kavātel) ا.ع . نام منزلگاهی در راه رقه .</p> <p>کواثر (kavāser) ع.ج . کوثر (kavsar) .</p>	<p>کوائل (kavāsel) ا.ع . نام زمینی .</p> <p>کواح (kevāh) ص.ع . نیکو سیاست کننده ستور . یق : هو کواح مال .</p> <p>کواحص (kavāhes) ع.ج . کاحص و کاحصه . و اطلال کواحص : آثار خانه های محو و ناپدید .</p> <p>کوادس (kavādes) ع.ج . کاس .</p> <p>کواده (kevāde) ا.پ . چوب آستان در خانه و چوبی که باشند در بر آن گردد .</p> <p>کواذب (kavāzeh) ع.ج . کاذب .</p> <p>کوار (kavār) ا.پ . ابری که در شهای تابستان کله بندد . و گندنا و کراث .</p> <p>کوار (kavār) و (kovār) ا.پ . سیدی که در آن میوه کنند و بر پشت گرفته از جانی بجائی برند و دو کوار را بر يك خر بار نمایند .</p> <p>کوار (kovār) ا.پ . نام قصبه ای از توابع شیراز .</p> <p>کوارا (kavārā) و (kovārā) ا.پ . چوب آستان در خانه .</p> <p>کوارات (kovvārāt) ع.ج . کواراة .</p> <p>کواراة (kevārat) ا.ع . نوعی از شراب .</p> <p>کواراة (kevārat) و (kovārāt) ا.ع . کواراة النحل : کندوی زنبورعل که از شاخه درخت و گل سازند . و علی که در موم باشد . و خانه زنبوران که در آن عسل نهند . ج : کواثر .</p> <p>کواراة (kovvārāt) ا.ع . کواراة النحل بمعنی کواراة النحل (بدون تشدید) است . ج : کوارات .</p> <p>کوارث (kavāres) ا.ع . کار های محنت آور و دشوار .</p> <p>کوارون (kovārūn) ا.پ . بیماری در پوست آدمی با خارش که پوست را درشت گرداند .</p>
--	--	---

کواره (kavâre) ا.پ. سیدی که در آن میوه و جز آن کرده و برستور بار نموده از جایی بجایی برند . و خانه زنبور عسل . و ابری که در شبهای تابستان پدید آید و نرم و بخاری تیره و غلیظ که ملاصق زمین باشد .

کواره (kovâre) ا.پ. ظرف سفالین .

کواره دان (kavâre-dân) ا.پ. ب . شیان و گله بان .

کواز (kavâz) ا.پ. تنگ آبخوری . و کوزه سرتنگ کردن کوتاه که مسافران جهت آبخوردن با خود دارند . و چوبدستی که ستور را بدان زنند .

کوازه (kavâze) ا.پ. تنگ آبخوری سرتنگ کردن کوتاه مسافران .

کوازه (kevâze) ا.پ. چوسی که بدان خروگاو رانند .

کوازه (kovâze) ا.پ. ب . تخم مرغ نیم پخته .

کواژ (kavâj) ا.پ. ب . طعنه سرزنش .

کواژه (kavâje) ا.پ. طعنه سرزنش و سخر و لاغ و مزاح و خوش طبعی و مزاح کننده . و نان و طعام نیم پخته . و تخم مرغ نیم پخته .

کواس (kovâs) ا.پ. ب . صفت . و گونه و طرز و روش و قاعده و قانون .

کواسب (kavâseb) و **الکواسب** (al-kavâseb) ا.ع. مرغان و ددان شکاری . و اطراف بدن مانند دست و پاها .

کواسر (kavâser) ا.ع. ج . کاسره .

کواسمه (kovâsame) ص.پ. ب . سهل و آسان و نادشوار .

کواسه (kovâse) ا.پ. کواس و گونه . و صفت . و طرز و روش . و قاعده و قانون .

کواسیمه (kovâsime) ا.و. ص.پ. ب . سهل و آسان . و سهولت و آسانی و عدم دشواری .

کواش (kovâc) ا.پ. کواس و صفت و گونه . و قاعده و قانون . و طرز و روش .

کواشة (kovâcat) ا.ع . سر حشفه کلان .

کواشف (kavâcef) ا.ع. ج . کاشفه .

کواشمه (kovâcame) ص.پ. ب . سهل و آسان و نادشوار .

کواشه (kovâce) ا.پ. ب . صفت و گونه و طرز و روش و قاعده و قانون .

کواشیر (kavâcir) ا.پ. ب . نام جایی که فیروزه کم رنگ پست قیمت از آن جا آورند .

کواشیمه (kavâcime) ا.و. ص.پ. سهل و آسان . و سهولت و آسانی .

کواعب (kavâ'eb) ا.ع. ج . کاعب .

کواغذ (kavâqez) ا.ع. ج . کاغذ .

کوافر (kavâfer) ا.ع. ج . کافره و ج . کافور .

کوافر (kavâfer) ا.ع . خمهای بزرگ .

کواکب (kavâkeb) ا.ع. ج . کوب . و **یوم ذو کواکب** : روز سخت .

کواکب (kavâkeb) ا.پ. - مأخوذ از نازی . ستاره ها .

کواکب (kovâkeb) ا.ع . کوهی که سنگ آسیا از آن می آورند .

کواکب شکوه (kavâkeb-cokuh) ص.پ. ب . مرچیز شکوهمند مانند ستارگان .

کواکب شناس (kavâkeb-cenâs) ا.پ. ب . منجم و ستاره شناس و هیوی .

کواکل (kavâkal) ا.ع . کوتاه بالا . و کسی که در هنگام راه رفتن پنجه های پا را بجانب داخل و پاشنه ها را بجانب خارج بگرداند .

کواکیه (kovâkiyât) ا.ع . کوتاه بالا .

کوال (kavâl) و (kovâl) ا.پ. ب . حاصل . و هر چیز اندوخته . و اندوختگی و جمع و ازدیاد . و فزونی کشت .

کوالغنیچه (kovâl-qonçe) ا.پ. ب . غازه ای که زنان بروی مانند تا سرخ گردد .

کوالف (kavâlef) ا.پ. ب . گیاهی که باد آورد نیز گویند .

کوالل (kavâlal) و (kavâlel) ا.ع . کوتاه بالا .

کوالیدن (kavâlidan) و (kovâlidan) ف.ل.و.م.پ. جمع کردن و اندوختن و حاصل کردن و انبار کردن و توده نمودن . و بالیدن و نمو کردن و افزون گشتن . و تروتازه شدن کشت و رسیدن کشت .

کوالیده (kavâlide) و (kovâlide) ص.پ. ب . بالیده و نمو کرده و افزون شده و اندوخته و جمع کرده .

کوالیز (kavâliz) ا.ع. ج . کالوز .

کوامیخ (kavâmix) ا.ع . کامه و صخا که ماهیابه نیز گویند . ج : کامیخ .

کوانع (kavâne') ا.ع. ج . کانه .

کوانین (kavânin) ا.ع. ج . کانون .

کواوم (kov'um) ا.پ. ب . گیاهی خوشبوی که بدان دست شویند و بتازی اذخر نامند .

کواهل (kavâhel) ا.ع. ج . کاهل .

کواثر (kavâ'er) ا.ع . ج . کسواره (kovârat) و (kavârat) .

کوائف (kavâ'ef) ا.ع . مختصات . و چیزهای مخفی .

کوایم (kovâyem) ا.پ. ب . گیاهی .

کوب (kavb) م.ع . **کاب کوباً** (از باب نصر) : با کوب آب خورد .

کوب (kub) ا.ع . کوزه آبخوری بی دسته و بی لوله . ج : اکواب و اکوب .

کوب (kub) ا. پ . صدمه و ضربه و
ولطمه و ضرب . و آلتی که فلبانان فیل را
بدان رانند . و قسمی از بوریای که بسیار نرم
و گنده باشد .

کوپ (kub) ص.ب. کو بنده وزنده .
 و سحق کننده . و آسیب رساننده مانند :
 پایکوب : کسی که پای بر زمین میزند مانند
 رقص ، و دشمن کوپ : آنکه دشمن را
 درهم میشکند و منهزم میکند . و توپ
 قلعه کوپ یعنی توپیکه قلعه را میکوبد . و
 زر کوپ بمعنی زرگر .

کوب (kavab) ا.ع . باریکی گردن .
 و کلانی سر (والفعل من سماع) .
 کوباء (kavbā') ص.ع . مؤنث اکوب
 یعنی باریکی گردن و کلان سر .

کوبات (kubât) ع.ج. کوبه (kubat) .
کوبانیدن (kubânidan) فرم. پ.
کوبیدن کنانیدن و کوبیدن فرمودن .
کوبه (kavbat) ا.ع. دریغ و پشیمانی
برگشته و فیت شده .

کوبه (kubat) ا.ع. نرد و یا شطرنج .
و طبلک باریک میان . و بربط . و سنگی
که بدان گردو و فندق شکستند . و کف سنگ .
ج : کوبات .

كُوبَة (ko'abat) ا.ع. تنگ و عار .
 بق : مابه كُوبَة .

کوب بچی (kubaji) و کوب بخی
(kubaxi) ا.پ. بزرگوار و مرد نامور .
کوب کاری (kub-kari) ا.پ .
سیاست و تنبیہ و چوپکاری .

کوبکو (ku-ba-ku) م.ف.پ. از این
کوچه بآن کوچه و از این جا بآنجا .
کوبل (kubal) ا.پ. بابونه .
کوبله (kubale) و (kavbale) ا.پ.
موی فرق سر و موی کله سر .

کوبین (kuban) ا.پ. مطراق و چکش
مسگران و آهنگران .

کوبه (kubeh) ۱. ب. هر چیز که بدان
چیزی را کوبند و بتازی مدق گویند. و میخ
کوب و توخماق. و تازیانه و شلاق. و
موج آب. و تنبک. و نقاره. و مشکى که
در آن دوغ کنند و جیانیاند تا مسکه آن برآید.
و نام گیاهی شیرین که آنرا خورند.

کوبه کاری (kubē-kâri) ا . پ .
کتنک کاری و کوفتگی و ضرب .

کوبیازه (kub-yāze) ا. پ.، توخماق.
و میخ کوب و مطرقه و چکش آهنگری و
مسگری.

کوبیدن (kubidan) ف م . ب .
کوفتن . و ساییدن و سحق کردن . و زدن و
صدمه زدن . و کتک زدن . و پای کوبیدن :
رقصیدن .

کوبین (kubin) آب، چکش و میخکوب
و کدین، و آوندی مانند کفه ترازو و از نی
و یا برگ خرما که عصاران در آن مغزهای
نیم کوفته را ریخته در تنگ نهند، و صافی از
نی مر عصاران را، و تنگ و شکنجه عصاره
کوپ (kup) آب، بلغت زندو بازند :
کوه و جبل .

کوپ (kup) ا.پ. کوہ و جبل و سبوی
کلان و بوریہ و حصیر .

کوپار (kupâr) و کوپارہ (kupâre)
 ا. پ. رمہ و کلمہ گماو و خر و گوہند و
 دیگر چارہا نام .

کوپال (kupal) ا.ب. عمود و گرز
آهین. و گردن کلفت. و نام مبارزی روسی.
کوپر نیک (kopernik) ا.ب. نام منجم
معروف از اهالی لهستان که در شهر تورن متولد
گردید و از ۱۴۷۳ میلادی تا ۱۵۴۳ میلادی زندگانی
نمود و این معلم اول کسی است از معلمین فرنگ

که حرکت زمین را بر دور خورشید ثابت میکند.

کوپل (kupal) ا. پ. شکوفه و بهار درخت.
و غنچه و نورسته درخت.

کوپله (kupale) و (karpale) آب .
شکوفه و غنچه و نورسته درخت . و طاق و
قبه‌ای که از گل و ریاحین در ایام شادی
و جشن و آئین بندی و عروسی بپندند . و حباب
آب و شراب . و قفل صندوق و پتنگو . و
موی فرق سر و کله سر .

کوپه (kupe) ۱. پ. شاخ و کدوی
حجامت

کوة (kavvat) ا.ع. روزن خانہ و سوراخ
در دیوار. ج: کوات و کواء و کوی (kavû).
و گفته اند کوروزن کلان را گویند و کوة
روزن خرد.

کوة (kovvat) ۱. ع. روزن خانه و
سوراخ در دیوار. ج: کواء و کوی (kovā).
و نیز کوة بلغت حبشه: مشکاة.

کوت (kavt) و (kovt) ا.ب. کفل و
سرین آدمی .

کوت (kut) ا. ب. کود که بدان کشت
را نیرو دهند.

کوت (kut) پ. مخفف کہ، اوترا .

کوت (kut) ا. ب. - مأخوذ از هندی -
قلعه .

کوتار (kutâr) ۱. پ. سابط و کوچه و بازاری که روی آنرا پوشانده باشند .

كو تالان (kutālān) ا. پ.، دوكومغزل،
و قصابخانه، و كوتوال و حاكم قلعه.

کوتالچی (kutâl-çi) ا.ب. - مأخوذ
از ترکی - شیش و پرستار اسنان .

کوتاه (kutāh) ص. ب. قصیر و کم طول
و کم بلندی . و خرد و کوچک و پست و
و پست قامت . و کوتاه شدن : کم

شدن درازی و بلندی و قصر شدن . و کم شدن . و کوتاه کردن : کم کردن درازی و مختصر کردن و کم کردن . و قطع کردن .

کوتاه اندیش (kutâh-andie) ص . ب . کوتاه اندیش و آنکه از عاقبت کار نپندیشد و غافل .

کوتاهانه (kutâh-ine) ص روم ف . ب . قصرانه و بطور کوتاهی و مانند کوتاه و پست قد مانند .

کوتاه بالا (kutâh-bâlâ) ص . ب . پست قد و آنکه قد و بالای وی دراز نباشد .

کوتاه بین (kutâh-bin) ص . ب . کم بین و تاریک چشم و نزدیک بین . و کوتاه اندیش .

کوتاه پا (kutâh-pâ) ا . ب . جانوری شیه بگوزن و خالهای درشت دارد و شاخ آن مانند شاخ گوزن شاخه شاخه است . و خرگوش .

کوتاه پاچه (kutâh-pâçe) ا . ب . کوتاه پا ، و آدم بسیار پست قامت .

کوتاه پای (kutâh-pây) ا . ب . کوتاه پا و خرگوش .

کوتاه دست (kutâh-dast) ص . ب . غافل و سست و ضعیف و بادیانت .

کوتاه زندگانی (kutâh-zendagâni) ص . ب . کم عمر .

کوتاه قد (kutâh-qad) ص . ب . پست قامت و آنکه قد و بالای وی کوتاه بود و بلند نباشد .

کوتاه گردن (kutâh-gardan) ص . ب . آنکه گردن وی دراز نباشد .

کوتاه نظر (kutâh-nozar) ص . ب . کسی که عاقبت اندیش نباشد و از عاقبت کار نپندیشد و غافل باشد . و نیز بخیل و ممسک .
کوتاهی (kutâhi) ا . ب . کم طولی و

اختصار . و خردی و قصور و تقصیر . و تقصیر . و کوتاهی کردن : قصور کردن .

کوتار (kutar) و (kavtar) ا . ب . کبوتر .

کوتاه (kavta'at) ا . ع . سرزده خر .

کوتاک (kutak) ا . ب . مأخوذ از ترکی - چوبدستی و عصا . و دسته هاون . و با چوب زدن .

کوتال (kotal) ا . ب . کتل و اسب جنیت .

کوتالان (kutlân) ا . ب . کوتالان .

کوتانگ (kutang) ا . ب . کدنگ و کدین .

کوتوال (kut-vâl) ا . ب . مأخوذ از هندی - محافظ و نگهدارنده قلعه و شهر . و رئیس و حاکم شهر .

کوتوالی (kut-vâli) ا . ب . قلعه داری . و ریاست شهر و قلعه .

کوتوله (kutule) ص . ب . قصر و کوتاه .

کوتاه (kutah) ص . ب . کوتاه و قصر .

کوتاه امل (kutah-amal) ص . ب . کسی که دارای آرزوی دور و دراز نباشد .

کوتاه اندیش (kutah-andie) ص . ب . آنکه از عاقبت کارها نپندیشد و غافل و بی احتیاط و متهور و بی تدبیر و کسی که دوراندیش نباشد .

کوتاه بال (kutah-bâl) ا . ب . پست قامت و کوتاه قد . و نام گروهی در افریقا که بتازی اقوام گویند .

کوتاه پا (kutah-pâ) و **کوتاه پاچه** (kutah-pâ-çe) ا . ب . چارپائی شیه بگوزن که کوتاه پا نیز گویند . و خرگوش .

کوتاه قد (kutah-qad) ص . ب . پست قامت .

کوتاه گردن (kutah-gardan) ص . ب . آنکه دارای گردن کوتاهی باشد . و حیلہ باز و مکار و بدعمل و بدکردار .

کوتاهی (kutahi) ا . ب . کوتاهی .

کوتی (kavta) ا . ع . قصر و پست قامت و کوتاه بالا . و غله ای که پس از باران روید .
کوتی (kutiyy) ا . ع . قصر و کوتاه بالا . و نام مردی .

کوتینا (kutinâ) ا . ب . بلغت زنده و پازند استر و قاطر .

کوت (kavt) ا . ع . کفش و صندل ج : اکوات .

کوتة (kavsat) ا . ع . ارزانی و فراخی و خصب .

کوثر (kavsar) ا . ع . بسیار از هر چیزی . و غبار بسیار و برهم نشسته . و اسلام . و نبوت . و مرد بسیار خیر و بسیار دهنش . مهتر . و جوی و یا جونی در بهشت که از آن همه چشمه های بهشت جاری میگردد . و نام دهی در طایف که حجاج در آن معلى میکرد .

کوثر (kavsar) ا . ب . مأخوذ از تازی . هر آب روان گوارائی . و نام نهری در بهشت . و **کوثر ریز** : نام نهری در کرمان .

کوئل (kavsai) و (kavsall) ا . ع . بن کشتی و دنباله آن . و سکان کشتی .

کوج (kuj) ص . ب . کاج و اصول .

کوج (kavaj) ا . ب . جبه آجیده کرده پنبه دار که در روز جنگ پوشند . و صمغ . و صمغ عربی .

کوچ (kuç) ا . ب . پیاده رو . و دزد و اوباش و راهزن . و گروه صحرا نشین . و بیابان گرد . و انتقال . و جلای وطن . و

<p>(از باب نصر) : نبرد كرد با وی و چیره شد . و كاج فلاناً : فرو كرد فلان را در آب و یا در خاک .</p>	<p>كوچك دل (kuçak-del) ض . پ . ملايم و سليم . و غمناك و مهموم . كوچكى (kuçaki) ا . پ . صفرو خردى . و رنگ ارغوانى .</p>	<p>تبدیل جای و مقام . و ارتحال و رحلت و روانگی . و لوج و احوال . و مملکت . و اهل و عیال و زن و فرزند . و بوم و جغد . و یاوری و خدمتگاری . و نام ولایتی مابین بنگاله و ختا . و كوچ دادن : نوکری کردن و خدمت نمودن . و كوچ کردن : رحلت کردن و از منزلی بمنزل دیگر حرکت نمودن و نقل مکان کردن . و گریختن . و غروب کردن . و كوچ و بلوچ : نام طایفه ای از صحرائشیان که در کوهستان اطراف کرمان سکنه دارند . و خانه كوچ : زن و فرزند و اهل و عیال .</p>
<p>كوخ (kux) ا . پ . خانه كوچكى که از چوب و نی و علف سازند . و خانه بی روزن . و یکنوع گیاهی که از آن حصیر سازند . و چرك كج چشم . و کرم . و كوخ افتان : کرم افتادن در چیزی .</p>	<p>كوچكین (kuçakin) ص . پ . كوچكترین و خردترین و كهترین . كوچگاه (kuç-gâh) ا . پ . جای كوچ و رحلت . و هنگام كوچ و رحلت . و لشکرگاه . و نام جائی . و کنایه از دنیا .</p>	<p>كوچال (kuçâl) ا . پ . كاجال و اسباب و ادوات خانه و مایحتاج خانه .</p>
<p>كوخ (kux) ا . ع . كازه از نی و كلك و مانند آن بی روزن . ج : اكواخ و كوخان و كیخان و كوچه . كوخان (kuxân) و كوخه (kevaxat) ع . ج . كوخ (kux) .</p>	<p>كوچه (kuçe) ا . پ . مصغر كویمنى راه كوچك و تنگ و معبر . و معبر مابین خانه ها . و محله و برزن . و تار ورشته . و كوچ و ارتحال . و كوچه باستان و یا كوچه خطر : دنیا و عالم . و كوچه دادن : بكنار رفتن جمعیت و راه دادن . و كوچه سر بسته و یا كوچه بن بست : معبر مابین خانه ها که راه دررو نداشته باشد . و كوچه فتادن : غریب شدن و بغریب افتادن . و كوچه یافتن : راه یافتن .</p>	<p>كوچانیدن (kuçanidan) ف . م . پ . كوچ کردن كنانیدن و كوچ کردن فرمودن . كوچ بكوچ (kuç-be-kuç) م . ف . پ . رفتن از منزلی بمنزل دیگر بدون درنگ و توقف و اتراق .</p>
<p>كوخه (kovaxat) ع . ج . كاخ . كوخك (kuxak) و (kavxak) ا . پ . خوشه انگور . و قطعه ای از خوشه انگور . كود (kavd) م . ع . كاده كودآ و مكادآ و مكاده (از باب نصر و سمع) : منع كرد آزا و بازداشت . و كاد یفعل و كید یفعل : نزدیک شد که بکند و نکرد . و بعضی از تازیان گویند : كدت افعل كذا بضم كاف . و بسیاری گویند : كیدزید یفعل كذا و مازیل یفعل كذا بریدون كاد و مازال . و كاد ان را بر آن داخل میکنند از جهة مشابهاً بعضی مانند قید كاد من طول البلی ان یمصححا ای یذهب و یقطع . و كاد را در مقاربت شینی استعمال می کنند خواه آن شینی کرده شده باشد و یا نشده باشد و چون کرده نشده باشد در موجب واقع میشود مانند كاد یفعل كذا یعنی واقع نشد و چون کرده شده باشد پس از جحد واقع میگردد مانند : ما كاد یفعل كذا یعنی واقع شد . و اما قوله تعالى : اذا اخرج یدہ لم یكدر یها كاد در این جا زائده است و جهة صله كلام</p>	<p>كوچه بندى (kuçe-bandi) ا . پ . نشان کردن و علامت گذاشتن حد كوچه ها را . كوچه گدا (kuçe-gadâ) ا . پ . كوچه ای که در آن گدایان مسکن دارند . كوچه گرد (kuçe-gard) ص . پ . آواره و بی جا و مقام و منزل بردوش . كوچه گرد (kuçe-gard) ا . پ . طواف و آنکه در كوچه و برزن میگرد و متاع خود را میفروشد . كوچه گردی (kuçe-gardi) ا . پ . بی جا و مقامی و منزل بردوشی . و محله گردی و طوافی .</p>	<p>كوچ بكوچ (kuç-be-kuç) ا . پ . مرکب دزدان و راهزنان . كوچك (kuçak) ص . پ . خرد و صغیر . و هر چیز کم و سعت و کم حجم در نوع و جنس خود . و اندك و قلیل .</p>
<p>كود (kavd) م . ع . كاده كودآ و مكادآ و مكاده (از باب نصر و سمع) : منع كرد آزا و بازداشت . و كاد یفعل و كید یفعل : نزدیک شد که بکند و نکرد . و بعضی از تازیان گویند : كدت افعل كذا بضم كاف . و بسیاری گویند : كیدزید یفعل كذا و مازیل یفعل كذا بریدون كاد و مازال . و كاد ان را بر آن داخل میکنند از جهة مشابهاً بعضی مانند قید كاد من طول البلی ان یمصححا ای یذهب و یقطع . و كاد را در مقاربت شینی استعمال می کنند خواه آن شینی کرده شده باشد و یا نشده باشد و چون کرده نشده باشد در موجب واقع میشود مانند كاد یفعل كذا یعنی واقع نشد و چون کرده شده باشد پس از جحد واقع میگردد مانند : ما كاد یفعل كذا یعنی واقع شد . و اما قوله تعالى : اذا اخرج یدہ لم یكدر یها كاد در این جا زائده است و جهة صله كلام</p>	<p>كوچه بندى (kuçe-bandi) ا . پ . نشان کردن و علامت گذاشتن حد كوچه ها را . كوچه گدا (kuçe-gadâ) ا . پ . كوچه ای که در آن گدایان مسکن دارند . كوچه گرد (kuçe-gard) ص . پ . آواره و بی جا و مقام و منزل بردوش . كوچه گرد (kuçe-gard) ا . پ . طواف و آنکه در كوچه و برزن میگرد و متاع خود را میفروشد . كوچه گردی (kuçe-gardi) ا . پ . بی جا و مقامی و منزل بردوشی . و محله گردی و طوافی .</p>	<p>كوچك (kuçak) ا . پ . بچه و كودك و طفل . و نام نوائى از موسیقی . كوچك ابدال (kuçak-abdâl) ا . پ . باصطلاح قلندران مریدی که از سایر مریدان خردسال تر باشد .</p>
<p>كود (kavd) م . ع . كاده كودآ و مكادآ و مكاده (از باب نصر و سمع) : منع كرد آزا و بازداشت . و كاد یفعل و كید یفعل : نزدیک شد که بکند و نکرد . و بعضی از تازیان گویند : كدت افعل كذا بضم كاف . و بسیاری گویند : كیدزید یفعل كذا و مازیل یفعل كذا بریدون كاد و مازال . و كاد ان را بر آن داخل میکنند از جهة مشابهاً بعضی مانند قید كاد من طول البلی ان یمصححا ای یذهب و یقطع . و كاد را در مقاربت شینی استعمال می کنند خواه آن شینی کرده شده باشد و یا نشده باشد و چون کرده نشده باشد در موجب واقع میشود مانند كاد یفعل كذا یعنی واقع نشد و چون کرده شده باشد پس از جحد واقع میگردد مانند : ما كاد یفعل كذا یعنی واقع شد . و اما قوله تعالى : اذا اخرج یدہ لم یكدر یها كاد در این جا زائده است و جهة صله كلام</p>	<p>كوچه بندى (kuçe-bandi) ا . پ . نشان کردن و علامت گذاشتن حد كوچه ها را . كوچه گدا (kuçe-gadâ) ا . پ . كوچه ای که در آن گدایان مسکن دارند . كوچه گرد (kuçe-gard) ص . پ . آواره و بی جا و مقام و منزل بردوش . كوچه گرد (kuçe-gard) ا . پ . طواف و آنکه در كوچه و برزن میگرد و متاع خود را میفروشد . كوچه گردی (kuçe-gardi) ا . پ . بی جا و مقامی و منزل بردوشی . و محله گردی و طوافی .</p>	<p>كوچك بالا (kuçak-bâlâ) ص . پ . خرد قامت و صغیر الجث . كوچكتر (kuçak-tar) ص . پ . خردتر و كهتر . كوچكترین (kuçak-tarin) ص . پ . خردترین و كهترین .</p>
<p>كود (kavd) م . ع . كاده كودآ و مكادآ و مكاده (از باب نصر و سمع) : منع كرد آزا و بازداشت . و كاد یفعل و كید یفعل : نزدیک شد که بکند و نکرد . و بعضی از تازیان گویند : كدت افعل كذا بضم كاف . و بسیاری گویند : كیدزید یفعل كذا و مازیل یفعل كذا بریدون كاد و مازال . و كاد ان را بر آن داخل میکنند از جهة مشابهاً بعضی مانند قید كاد من طول البلی ان یمصححا ای یذهب و یقطع . و كاد را در مقاربت شینی استعمال می کنند خواه آن شینی کرده شده باشد و یا نشده باشد و چون کرده نشده باشد در موجب واقع میشود مانند كاد یفعل كذا یعنی واقع نشد و چون کرده شده باشد پس از جحد واقع میگردد مانند : ما كاد یفعل كذا یعنی واقع شد . و اما قوله تعالى : اذا اخرج یدہ لم یكدر یها كاد در این جا زائده است و جهة صله كلام</p>	<p>كوچه بندى (kuçe-bandi) ا . پ . نشان کردن و علامت گذاشتن حد كوچه ها را . كوچه گدا (kuçe-gadâ) ا . پ . كوچه ای که در آن گدایان مسکن دارند . كوچه گرد (kuçe-gard) ص . پ . آواره و بی جا و مقام و منزل بردوش . كوچه گرد (kuçe-gard) ا . پ . طواف و آنکه در كوچه و برزن میگرد و متاع خود را میفروشد . كوچه گردی (kuçe-gardi) ا . پ . بی جا و مقامی و منزل بردوشی . و محله گردی و طوافی .</p>	<p>كوچك بالا (kuçak-bâlâ) ص . پ . خرد قامت و صغیر الجث . كوچكتر (kuçak-tar) ص . پ . خردتر و كهتر . كوچكترین (kuçak-tarin) ص . پ . خردترین و كهترین .</p>

واقع شده ای لم یرها . و گاه کاد بمعنی اراد آید قوله تعالی : **اکاد اخفها** ای ارید . و قولهم : **عرف فلان مایکاد منه** ای ما یراد منه و چون کسی از تو چیزی طلب کند و اراده دادن نداشته باشی میگوئی : **لاولا کودا** و یا **لامکاده** . و یق : **یکود بنفسه کودا** (از باب نصر) : ای یجود یعنی جان میدهد .

کود (kud) ا.پ. توده و انبار غله . و مجموعه و جمع کرده شده و فراهم آورده شده ضد پراکنده . و آنچه در کشت زار ریزند تا زمین نیرو گیرد و زراعت خوب حاصل آید و کوت نیز گویند .

کود (kavod) ص.پ. کبود .

کودا (kondâ) ا.ع. دم سرد دراز و آه .

کوداب (kudâb) ا.پ. دوشاب که از شیر انگور پزند .

کودا (kavda'at) م.ع. **کودا کودا** : دوید .

کودال (kudâl) ا.پ. مناک و خندق و گودال . و چاه . و کج یل .

کودبان (kud-bân) و (kuda-bân) ا.پ. قسمی از جهاز شتر . و چوب جهاز شتر .

کود (kavdat) م.ع. توده خاک و جز آن . ج : اکواد .

کودر (kavdar) ا.ع. نام پادشاهی و یا سرداری .

کودر (kudar) ا.ع. زمین دامنه کوه . و چرم نازکی که آستر موزه و یا کفش کنند .

کودره (kavdare) ا.پ. مرغابی . و نوعی از بط .

کودک (kudak) ا.پ. پسر . و طفل و بچه خواه پسر باشد و یا دختر و خرد سال و فرزند . و غلام بچه .

کود گانه (kudakâne) ص.وم.ف. پ . بچگانه و بطور بچگی .

کود کش (kud-kac) ا.پ. جاروب کش کوچه و برزن .

کود که (kudake) ا.پ. طفل کوچک .

کود کی (kudaki) ا.پ. بچگی و طفولیت . و نادانی و جهالت .

کود گر (kud-gar) ا.پ. یلدار . و کارنده و حفار .

کودن (kavdan) و (kudan) ص.پ. کمینه و دون . و کم عقل و کم خرد و نادان و کند فهم و کج طبع و بی ادراک . و کله گنده و کلان سر .

کودن (kavdan) و (kudan) ا.پ. ستور بارکش پیر . و مرد کم خرد .

کودن (kavdan) ا.ع. مرد کاهل گول .

کودنی (kavdan) و **کودنی** (kavdaniyy) ا.ع. یابو و اسب تاتاری و اسب هجین . و پیل . و استر . و ستور بالائی .

کودنی (kavdani) ا.پ. کند فهمی و حماقت .

کوده (kude) ا.پ. کمان زین . و کلیدی که سر آن خمیده باشد . و دندان کلید . و **کوده پستان** : حلمه و سر پستان .

کودیان (kudiyân) و **کودین** (kudin) و **کودینه** (kudine) ا.پ. کلان و میخکوب و کدین .

کودان (kavzân) ا.پ. کلان . و بزرگ و فربه .

کودر (kuzar) ا.پ. پوست گوساله . و تیماج آستر موزه .

کودره (kavzare) ا.پ. کودره .

کور (kavr) ا.پ. زمینی که دارای

پستی و بلندی بسیاری بود و قابل زراعت و آبادانی نباشد . و سراب .

کور (kavr) ا.پ. بیج دستار . و بیج از هر چیزی . و دور . ج : اکوار . و گله بزرگ از شتران تا یکصد و پنجاه و دویست . و گله گاوان بسیار . ج نیز : اکوار . و سرشت و طبیعت . و ارزانی و بسیاری از هر چیزی . یق : **نعود بالله من الحور بعد الکور** ای من نقصان بعد الکمال اومن القلة بعد الکثرة . و بزرگوار : نام کوهی . و نام زمینی .

کور (kavr) م.ع. **کار الرجل العماءة علی راسه کوراً** (از باب نصر) : پیچید آن مرد عمامه را بر دور سر خود . و **کار الارض** : کند و حفر کرد زمین را . و **کار فلان** : شتافت فلان . و **کار فلاناً** : انداخت فلان را . و کشت فلان را . و **کار الرجل** : پشتواره جامه برداشت و حمل کرد آن مرد .

کور (kur) ص.پ. ناینا . و **کور شدن** : ناینا شدن . و **کور کردن** : ناینا کردن .

کور (kur) ا.پ. آدم ناینا و آدم يك چشم . ج : کوران .

کور (kur) ا.ع. پالان . و پالان با اسباب آن . ج : اکوار و اکورو کبران . و خانه زنبور عسل . و مأخوذ از فارسی : کوره آهنگری که از گل ساخته باشند .

کور (kavar) ا.پ. گیاهی خاردار که کبر نیز گویند .

کور (kovar) ع.ج. کوره .

کوراب (kurâb) ا.پ. آنکه بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد . و سراب .

کورابین (kurâbin) ا.پ. آوندی مانند کفه ترازو و از برگ خرما و یانی که

عصاران . مژ های نیم کوفته را در آن ریخته و در شکنجه گذارند تا روغن برآید و کوبین نیز گویند .	کوروش (kurac) ا.ب. کیخسرو پادشاه ایران .	کورنه (kurane) ا.ب. -پازوبصل .
کوربان (kurān) پ.ج. کور .	کورشبك (kur-cabak) ا.ب. کوروش .	کورنین (kavarnin) ا.ب. اسباب خانه . ورخت خانه . و مال صامت . و مفاك و خندق و گودال .
کوربا (kavar-bā) ا.ب. آتش کبر .	کورشت (kurect) ا.ب. دستچلك و چالبك .	کوروا (kavar-vā) ا.ب. کبریا و آتش کبر .
کور باطن (kur-bāten) ص.ب. آنکه هر چیزی را سیاه و تاریك بیند . و احقق و نادان .	کورك (kurak) ا.ب. دئبل . و جوزه . و کدین . و مصغر کوز یعنی آدم کور کوچک .	کوره (kavre) ا.ب. زمینی که سیلاب آنرا کنده و پست و بلند گشته و برگل و لای باشد . و سیلاب . و صدف و کرم که سیل آورده باشد . و نام گروهی از مردمان هند .
کور بخت (kur-baxt) ا.ب. نعام و سخن چین . و جاسوس .	کورك (kavark) ا.ب. باز کبر که کورز نیز گویند . و نام موضعی نزدیک هرمز . و نام گروهی از مردمان بیدین .	کوره (kure) ا.ب. ده و قریه بزرگ و کلان . و شهرستان . و چندین قریه متصل بهم . و زمین پست و بلند شده بواسطه سیلاب و توجه . و گورخر . و خردشتی . و آتشگاه . و آتشگاه آهنگری و مسگری و زرگری و جز آن . و جایی که در آن خشت و گچ و آهك بزنند . و آتشدان . و ظرف سفالین آب نرسیده . و هر چیز خرد و دقیق و كوچك . و كوره تابان کیمیای سپهر : منجمان و رمالان و رصد بندان خم نشین .
کور بخت (kur-baxt) ص.ب. بدبخت و بی طالع .	کورکا (kur-kā) ا.ب. مأخوذ از ترکی . طبل بزرگ و کلان .	کوره (kure) ا.ب. جامه و بارچه ناشسته گازی ناکرده .
کوره (kurat) ا.ع. شهرستان . و ناحیه و کرانه . ج کور (kavar) .	کورکان (kurkân) ا.ب. لقب امیر تیمور پادشاه ایران .	کوره (kure) ا.ب. و (kovre) ا.ب. جامه و بارچه ناشسته گازی ناکرده .
کورت (kurt) ا.ب. کوزه گردن باریك .	کورکور (kur-kur) ا.ب. پرندهای که غلبه و اج نیز گویند .	کوره (kure) ا.ب. و (kovre) ا.ب. جامه و بارچه ناشسته گازی ناکرده .
کور چشم (kur-çacm) ا.ب. قسمی از جامه .	کورگانی (kurgāni) ا.ب. سختیان و تیماج .	کوره (kure) ا.ب. و (kovre) ا.ب. جامه و بارچه ناشسته گازی ناکرده .
کورد (kurd) ا.ب. گروه کرد .	کورگیا (kavar-giyā) و (kur-giyā) ا.ب. بار کبر و خرنوب .	کوره (kure) ا.ب. و (kovre) ا.ب. جامه و بارچه ناشسته گازی ناکرده .
کوردستان (kurdestān) ا.ب. کردستان .	کورهوش (kur-muc) ا.ب. نوعی از موش گنده و بغایت بدبوی و بدشکل که روز بیرون نیاید .	کوره (kure) ا.ب. و (kovre) ا.ب. جامه و بارچه ناشسته گازی ناکرده .
کوردل (kur-del) ص.ب. کندنهم و کج طبع . و بی ذهن و بی ادراك .	کورمیک (kur-mix) ا.ب. میخ سر بزرگ چوبین که در طویله اسبان بکار برند .	کوره (kure) ا.ب. و (kovre) ا.ب. جامه و بارچه ناشسته گازی ناکرده .
کورده (kura-deh) و (kur-deh) ا.ب. ده کم جمعیت .	کورن (kuran) ا.ب. رمه و گله . و گروه و طایفه .	کوره (kure) ا.ب. و (kovre) ا.ب. جامه و بارچه ناشسته گازی ناکرده .
کوردی (kurdı) ا.ب. جامه پشمین .	کورنش (kornec) ا.ب. سجد و تعظیم و تکریم . و عبادت و ستایش . و خم شده ستایش کردن . و بخاك افتادن .	کوره (kure) ا.ب. و (kovre) ا.ب. جامه و بارچه ناشسته گازی ناکرده .
کوردین (kurdin) ا.ب. جامه پشمین . و گلیم و پلاس .	کورنمایش (kur-namāyec) ص.ب. تاریك و تیره و مظلم .	کوره (kure) ا.ب. و (kovre) ا.ب. جامه و بارچه ناشسته گازی ناکرده .
کوزر (kavzar) و کوزره (kavzare) ا.ب. گیاه کبر .	کورنمك (kur-namak) ص.ب. مردم نمك بحرام و حرام نمك .	کوره (kure) ا.ب. و (kovre) ا.ب. جامه و بارچه ناشسته گازی ناکرده .
کورس (kavars) ا.ب. پیچ و شکن موی .		کوره (kure) ا.ب. و (kovre) ا.ب. جامه و بارچه ناشسته گازی ناکرده .
کورس (kuras) و (kuros) ا.ب. موی پیچیده و مجعد . و چرکی و ریم .		کوره (kure) ا.ب. و (kovre) ا.ب. جامه و بارچه ناشسته گازی ناکرده .
کورسی (kursi) ا.ب. کرسی و صندلی .		کوره (kure) ا.ب. و (kovre) ا.ب. جامه و بارچه ناشسته گازی ناکرده .

مخلوط با دوغ و گورماست .

كُورِي (kavri) ا. پ . ظرف چرمين
بزرگي كه دواماً راجهٔ فروش در آنريزند .

كُورِي (kuri) ا. پ . نابينائي . و غلهاي
خودروي كه چينهٔ مرغان نيز گويند . وزندگاني
آسان و پسنديده . و سرور . و شادمانى . و
حرکت از روى شادى .

كُوز (kavz) م . ع . **كازه كوزآ**
(از باب نصر) : جمع كردوگردآورد آنرا .
و **كازالرجل** : بكوزه آب خورد آنمرد .

كُوز (kuz) ا . ع . كوزه و آبجامه .
ج : **ا كواز و كيزان و كوزة** (kevazat) .
كُوز (kuz) ا. پ . پشت دوتا و خميده
خواه از پيرى و يا از علتى ديگر . و آسمان
و فلک .

كوزاوره (kuzâvare) ا. پ . صراحی
شيشه‌اي و بلورى .

كوزآويز (kuz-âviz) ا . پ . هر
چيزى كه كوزه را بدان آويزان كنند .

كوزب (kavzab) ا . ع . بخيل بدخوى
و كج خاق .

كوزپشت (kuz-poct) ص . پ . كسى
كه پشت آن خميده و دوتا باشد و زوزك
و احذب .

كوزپشتى (kuz-pocti) ا. پ . حذبة
و كوز پشت بودن .

كوزة (kevazat) ع . ج . كوز .
كوزدار (kuz-dâr) ص . پ . خميده
و آنكه كوز پشت باشد .

كوزر (kuzar) ا. پ . خوشهٔ گندم و
جو كه در كوشتن خرمن كوفته شده و بارديگر
آنها كویند . و غريللى كه آهك و سنگريزه را
بدان غريل كنند .

كوزره (kuzare) ا . ع . يكوع پرندة
آبي و كبود رنگ و كوچك .

كوزش (kuzec) ا . پ . دادخواهى
و تظلم .

كوزشب (kuzacb) ا . پ . نام
پادشاهى .

كوزگاني (kuzgâni) ا. پ . سختيان
و تيجاج .

كوزن (kuzan) ا . پ . ميخ كوب
چوبين .

كوزوره (kuzvare) ا. پ . صراحی
شيشه‌اي و بلورى .

كوزه (kuze) ا . پ . صراحی سفالى
آبخورى كه گردن دراز و تنگى دارد و تنگ
آبخورى . و هر ظرف آبخورى سفالين . و
قسمى از گل سرخ . و قسمى از شكر كه در
آوند سفالين مانند بلور منعقد شده باشد .

كوزه آويز (kuze-âviz) ا. پ . هر
چيز كه كوزه را بدان آويزان كنند .

كوزه پز (kuze-paz) ا. پ . سفال پز
و آجر پز و كوزه گر .

كوزه پشت (kuze-poct) اوص . پ .
كوزپشت و احذب . و فلک و آسمان .

كوزه پنبه (kuze-panbe) ا . پ .
جوزق .

كوزه فروش (knze-laruc) ا . پ .
آنكه كوزه و مانند آن مي فروشد .

كوزه گر (kuze-gar) ا. پ . سفالگر
و خزاف و آنكه كوزه ميسازد .

كوزه گردان (kuze-gardân) و
كوزه گردانگ (kuze-gardânak)
ا. پ . نام قسمى از يازى .

كوزي (kuzi) ا. پ . آبگير و تالاب و
و استخر . و خميدگى پشت .

كوزينه (kuzine) ا. پ . كودينه و چكش
كلان و ميخكوب و كدين .

كُژ (kevj) و (kovej) ا. پ . بيوه‌اي

سرخ رنگ كه بتازى زعرور گویند .

كُژ (kuj) ا. پ . كوز و پشت دوتا و
خميده . و ابالت .

كُژانك (kujânak) ا. پ . پرة كليدان
در طويله و باغ .

كُژبرتا (kujbartâ) ا . پ . بلغت
زند و پازند : گشتيز كه بتازى كزيرة نامند .

كُژپشت (kuj-poct) ص . پ . كوز
پشت و احذب . و بدشكل و بدتركيب .

كُژد (kujad) و **كُژده** (kujade)
ا. پ . انزروت .

كُژگره (kuj-gere) ا . پ . جوز
گره .

كُژنوڪ (kuj-nuk) ا . پ . پرة
كليدان در باغ و طويله .

كُژه (kujē) ا. پ . خر سپيد .
كوس (kavs) ا . ع . بادنگاه كه بروى
باد ديگر بدرازا وزد .

كوس (kavs) م . ع . **كاس البعير**
و غيره **كوسآ** (از باب نصر) : برسه‌پاي
رفت شتر پى زده . عرقوب قطع شده و جز

آن . و **كاست الحية** : پيچيد آن مار و حلقه
شد . و **كاس زيداآ** : برزمين افگند زيداآ .

و **كاس فلانة** : طمن كرد فلان زن را در
جماع . و **كاس فلان فى السير** : نرم و آسته

رفت فلان . و نيز **كوس** : مقلوب و كس :
زيان آورد در ثمن ميبه . يق : **لا تكسنى**

يا فلان البيع . و نيز **كوس** : سر بر كردن .
يق : **كوسه على راسه** و **قد كاس هو** .

كوس (kus) ص . ع . ج . كوساء .

كوس (kus) ا . ع . مأخوذ از فارسى -
دهل و نقاره . و چوت مثلى مر فجار را كه

بدان تخته‌هاى چهار گوشه را اندازه نمايد .
كوس (kus) ا. پ . طبل و نقاره بزرگ .

و راهى كه مسافت آن تقريبا دو ميل باشد .

و صف و قطار و جرکه . و فرو کوفتگی .
و صدمه . و دوکس که دوش بردوش و یا پهلوی
برپهلوی زنند . و نوعی از بازی که فی الجمله
مشابهتی بیازی شطرنج دارد . و آن گوشه جامه
و گلیم و پلاس که از گوشه های دیگر آن زیاده
و دراز تر باشد . و نیز ایما و اشاره و علامت .
و نام قصبه ای در مازندران . و **کوس**
رحلت و یا **کوس رحیل** : علامت کوچ
و اعلان کوچ کردن . و **کوس فرو**
کوفتن : کوچ کردن و از منزلی بمنزل دیگر
نقل و تحویل کردن . و **کوس صبح** :
آوازه صبح . و نوبت آخر شب . و **کوس**
کردن : جنگیدن و پیکار کردن . و حمله
کردن و هجوم آوردن . و فرو کوفتن بجانب
کسی که مبارزت میطلبد .

کوس (kus) ا.پ. طبل . و گونیا و گونیای
نجاری .

کوس (ko'us) ع.ج. کاس .

کوساء (kavsā') ص.ع. برهم پیچیده و
برهم نشسته . ج. **کوس** : یق. **لمعة کوساء** :
پاره گیاه خشک درهم و برهم پیچیده . و **لماع**
کوس : گیاههای خشک درهم و برهم پیچیده .
و **رمال کوس** : ریگهای برهم نشسته .

کوسالة (kusālat) ا.ع. حشفه و سرزهره
ناخته جای .

کوسان (kusān) ا.پ. نوعی از خوانندگی .
و نام شخصی نی نواز . و نام قصبه ای در مازندران .

کوست (kust) ا.پ. نقاره و طبل و
مانند آن . و صدمه و تصادم و بهم خوردگی
و ضرب و کوفتگی . و درد . و آسیب و آزار .

کوست (kavast) ا.پ. حنظل .

کوستن (kustan) ف.م. پ. کوفتن و
زدن و برهم زدن . و آزدن . و جفا کردن .

کوستو (kavastu) و **کوسته** (kavaste)
ا.پ. حنظل .

کوسج (kavsaj) و (kusaj) ا.ع .
مأخوذ از فارسی - کوسه . نوعی از ماهی که
بینی وی چون اره است . و آنکه دندانهای کم
باشد . و ستور آهسته رو . و یابوی سست رو .

کوسجة (kavsajat) م.ع . **کوسج**
الرجل کوسجة : کوسه گردید آنمرد .

کوس رحیل (kus-rahil) ا.پ .
اعلان کوچ .

کوسرون (kursorun) ا.پ. سرین و نشسته گاه .

کوسك (kavesk) ا.پ. باقلا .

کوسلة (kusalat) ا.ع. حشفه و سرزهره
ناخته جای .

کوسه (kuse) ا.پ . کسی که وی را
در چانه موی نباشد و یا چند موی بیش نبود .
و آنکه در دهانش بیست و هشت دندان باشد .

و شکل پنجم از اشکال رمل . و **کوسه**
بر نشین : نام جشنی در قدیم الایام معدول

ایرانیان که در روز اول ماه آذر مرد کوسه
یک چشمی را بر خری سوار میکردند و بر بدن
وی داروهای گرم میمالیدند و آنمرد باد زنی
در دست گرفته خود را باد میزد و از گرما
شکایت مینمود و مردمان از اطراف برف و یخ

بر بدن وی میزدند و از هر دکانی چیزی می
گرفتند و اگر کسی ابا مینمود آن کوسه مرکب
و گل سیاه و بر جامه های آن می پاشید و این روز
را در تقویم رکوب کوسج مینویسند گویند در
این روز سعادت و شقاوت برای خلق مقدر
شده و در این روز جمشید از دریا مروارید
بر آورد و هر که در این روز پیش از حرف زدن
بهم خورد و ترنج بیوید سعادت وی را باشد .

کوسی (kusa) م.ع. **امراة کوسی** :
زن زیرک و هوشیار و با کیاست .

کوسی (kusiyy) ا.ع. ستور دست و
پا کوتاه .

کوسیاد (kusiād) ا.پ . سنگ سیاهی

سخت که سوهان در آن کار نکند و چون آن
را در آب اندازند ماهیان بر آن جمع شوند و
مکلس آنرا چون با آب ضم کنند سیماپ را
منعقد سازد .

کوش (kavc) ا.پ . کفش و پا
افزار .

کوش (kuc) ا.پ. سعی و جهد و کوشش .
و نام روز چهارم از هر ماهی .

کوس (kuc) ص.پ. کوشش کننده و
سعی نماینده .

کوش (kavc) م.ع . **کاش کوشا**
(از باب نصر) : ترسید و فزع کرد . و **کاش**
جاریته : گائید کنیزك خود را .

کوش (kuc) ا.ع. حشفه بزرگ .

کوشا (kucā) ص.پ. جد و جهد کننده
و کوشش نماینده و جدال کننده . و جهد کننده
در جنگ .

کوشاب (kucāb) ا.پ. دوشاب که از
شیره انگور پزند . و ماء الشعیر و آب جو . و
آبگوشت و شیره گوشت . و احتلام .

کوشاد (kucād) ا.پ. ریشه ای تلخ که
جنطیانا نیز گویند .

کوشادن (kucādan) ف.م. پ. کشادن .

کوشاسب (kucāsab) ا.پ. خواب و
نوم . و رؤیا . و احتلام و کاپوس . و امردی که
هنوز خطش ندیده باشد .

کوشالة (kavcālat) ا.ع. حشفه بزرگ .

کوشالنگ (kucālang) ا.پ. بیل .
و پشت بند چوبین در . و کنده محکمی که برگردن
سگ نهند . و مرد گول و نادان . و خروس کلان .
و منجیق .

کوشان (kavcān) ا.ع. نوعی از خوراک
اهل عمان که از برنج و ماهی سازند .

کوشان (kucān) م.پ . کوشش
نماینده و جد و جهد کننده .

كوشش (kucec) پ.م.ج. كوشیدن. ۱. سعی و جهد و عزم و توجه . و اشتغال و محنت و كردار و كار و عمل و تلاش و جستجو و تجسس . و جنگ و جدال . و كوشش بيهوده : سعی و تلاش بيفايده و بی حاصل . و كوشش كردن و يا كوشش نمودن : جد و جهد كردن و سعی نمودن و تلاش كردن و اشتغال داشتن و مشغول گشتن . و تفتیش كردن و جستجو نمودن . و بدست آوردن . و محنت كشیدن و رنج بردن .

كوشك (kuck) ا.پ. قصر . و هر بنای رفیع بلند و بارگاه و سرای عالی . و قلعه و حصار و شهر پناه .

كوشك (kucak) ا.ص.پ. كوچك و خرد . و مردم كوچك اندام .

كوشكنجير (kuck-anjir) ا.پ. كشكنجير و سنگ منجیق . و گلوله توپ .

كوشلة (kavealat) ا.ع. حشفة كلان .

كوشه (kuce) ص.پ. تلاش شده و كوشیده و سعی و جهد نموده و بدست آورده و شكار شده .

كوشيار (kuc-yâr) ا.پ. نام حكیمی گیلانی معلم و استاد شیخ الرئيس ابوعلی سینا .

كوشیدن (kucidan) ف.ل.م.پ. رنج بردن و محنت كشیدن و سعی كردن و كوشش نمودن و جد و جهد كردن . و تفتیش كردن و با كمال قوت سعی و تلاش كردن . و زور كردن و كوفتن . و زدن و نزاع و جدال كردن و مناقشه و خصومت كردن . و كمراه گشتن و جستجو كردن و تفحص كردن .

كوصة (ko'sat) ص.ع. رجس . **كوصة** : مرد نيك شكیای بر خوردن و نوشیدن و یا بر شراب .

كوع (kav') م.ع. **كاع الكلب كوعاً** (از باب نصر) : پر استخوان ساق دست راه

رفت آن سگ از سختی گرما . و نیز كوع : اكوع گردیدن .

كوع (ku') ا.ع. كنار استخوان زنداعلا که محاذی ابهام است و یا كنار هريك از استخوانهای زنداعلا و زنداسفل که كاع نیز نامیده میشود . و یا كوع : كنار استخوان اعلا که سوی ابهام است و كاع : كنار استخوان زنداسفل که سوی خنصر است و آنرا كرسوع نیز نامند . ج : اكواع . و درباره شخص بلید گویند : لا یفرق بین الكوع و الكرسوع .

كوع (kava') ا.ع. اعوجاج و كجی در استخوان كوع . و عظم در استخوان كاع . و نیز كوع : پیش آمدگی دورسغ بر دامنك . و پیش آمدگی یکی از دودست بر دیگری (والفعل من سمع) .

كوعاء (kavâ') ص.ع. مؤنث اكوع : زنی که كاع آن بزرگ باشد و یا استخوانهای زند آن كج بود .

كوعرة (kav'arat) م.ع. **كوعر - السنام كوعرة** : بزرگ و پیچیده بیه گردید كوهان .

كوغ (kuq) ا.پ. رفتن اندرون . و پوشیدگی و نهفتگی .

كوف (kavi) م.ع. **كاف الادیم كوفاً** (از باب نصر) : دوباره دوخت كمرانه های ادیم را بر یکدیگر .

كوف (kuf) ا.پ. بوم و جغد . و شانه جولا مگان .

كوفان (kavfân) و (kavafân) م.ع. **تكوف الرمل تكوفاً و كوفاناً** او كوفاناً : گرد گشت ریگ توده . و **تكوف الرجل** : بكوفان مانند كرد آنمرد خود را و نسبت نمود با ایشان .

كوفان (kavfân) و (kufân) و (kavvafân) و (kovvafân) ا.ع. نام شهر كوفه . و ریگ

توده گرد . و نی و چوب درهم پیچیده گرد و انبوه . و كار شدید و سخت . و رنج و تعب . و ارجمندی و عزت و شوكت . و استداره و دوران .

كوفان (kufân) ا.ع. **ظلو افی كوفان** ای فی عصف كعصف الريح و یا در آمیزش و یا در بدی و حیرانی و یا در مكروه و یا كار دشوار .

كوفة (kufat) ا.ع. ریگ توده سرخ گرد . و ریگ توده با سنگریزه آمیخته . و نام شهری در عراق که دار هجرت مسلمانان و تازیان بود و سعد بن ابی وقاص آنرا بنا کرد و گویند مسجد آن از بناهای نوح پیغمبر بود . و نیز كوفة : عیب . بق : **ليست به كوفة ولا توفة** . **كوفت** (kufi) پ.م.ج. كوفتن . ا. ضربی که از چوب و سنگ و مشت و لگد و مانند آن بکسی رسد . و آسیب و آزار و صدمه . و اندوه و آزر دگی . و ایذا . و یکنوع شره ای که بیشتر در آلات تناسل از اثر مجامعت ناپاك پدید آید و آبله فرنك نیز گویند و باصطلاح علمی سیفلس نامیده میشود . و نیز كوفت : كلمه فحش .

كوفتر (kuffar) ا.پ. جاشنی که از آلو و انگور میسازند .

كوفت كوب (kufi-kub) ا.پ. ضرب و كتك .

كوفت گر (kufi-gar) ا.پ. طلا كوب و مذهب .

كوفت گری (kufi-gari) ا.پ. تذهیب و طلا کوبی .

كوفتگی (kuffagi) ا.پ. صدمه و آسیب و ضرب و پایمالی و لگد کوبی و یا سپری .

كوفتن (kuffan) ف.م.پ. کوبیدن . و خرد کردن و سحق نمودن و سائیدن و زدن و

صدمه زدن و آسیب رسانیدن. و با چوب و سنگ و مشت و انگد و جز آن زدن. و انگد کوب کردن و پایمال نمودن و پاسپار کردن. و دق الباب کردن. و در زیر افگندن و بر زمین زدن. و سفید کردن. و کوفتن دل : ضربان و طیش قلب و زدن دل. و در کوفتن : در زدن و حلقه برد زدن.	کوفیه (kufiyyat) ا.ع. قسمی از جامه زنانه.	و کوه. و چشمه چاه. و سختی گرما. و سماروغ و غارچ. و بزرگ از هر چیزی. و سید و رئیس قوم. و دلاور قوم. و مرد با سلاح. و سوار. و مرد با ساز و برگ. و کودک نزدیک یلوغ رسیده. و طلق. و شمشر. و میخ و تند. و زندان. و خطه ای از زمین که رنگش مخالف آن زمین باشد.
کوفته (kufte) ص.پ. کوبیده و سائیده و سحق شده. و صدمه زده شده و آسیب رسیده و آزار کشیده و پایمال شده و لگد کوب گشته. و خراب و ویران شده. و پریشان و مضطرب و رنجیده و آزرده و وامانده و افکار. و مرصع شده. و گوشت قیمه شده. و رفیق و مصاحب نادان و درمانده و ناتوان. و ابله. و کوفته کردن : مرصع کردن و طلا کوب نمودن.	کوفیون (kufiyyuna) ع.ج. کوفی.	و ذهب القوم تحت كل كوكب : و متفرق و پراکنده شدند آن گروه. و كوكب الكتيبة : درخت سواران. و يوم ذو كواكب : روز نیک سخت.
کوفته (kufte) ا.پ. يك قسم طعامی که از گوشت قیمه کرده و برنج و لپه نخود سازند و آنها را گلوله کرده و باروغن بریان نموده پزند. و کوفته بریان (kufte-beryan) ا.پ. بکنوع طعامی که از گوشت کوبیده و مصالح ترتیب دهند و در روغن بریان کرده با خشک پلو خورند. و کوفته حال (kufte-hal) ص.پ. بد حال و در حالت هم و غم.	کوک (kuk) و (kovk) ا.پ. کاهو. و کاهوی منوم. و سمال و سرفه. و بخیه های دورا دور که بر دور پارچه جامه ای که خواهند بهم پیوند کنند زنند تا در دوختن کم و زیاد نشود و هم آهنگی سازها و موافقت آوازا. و گنبد و قبه. و کوک شدن : هماهنگ شدن و موافق گشتن ساز و آواز. و بحرف آمدن شخص ساکت. و کوک کردن : هماهنگ کردن و موافق ساختن سازها و آوازا. و راه انداختن ساعت و پیچ دادن فتر آن. و بر سر حرف و صحبت آوردن شخص ساکت.	کوکبا (kavkabā) ا.پ. بلغت زند و بازند: ستاره و تارا.
کوفته (kufte) ا.پ. يك قسم طعامی که از گوشت قیمه کرده و برنج و لپه نخود سازند و آنها را گلوله کرده و باروغن بریان نموده پزند. و کوفته بریان (kufte-beryan) ا.پ. بکنوع طعامی که از گوشت کوبیده و مصالح ترتیب دهند و در روغن بریان کرده با خشک پلو خورند. و کوفته حال (kufte-hal) ص.پ. بد حال و در حالت هم و غم.	کوک (kuk) ا.پ. کمان و صدا و آواز بسیار بلند.	کوکبان (kavkabān) ا.ع. نام قلعه ای در یمن که دروش مرصع یا قوت و درخشان بود.
کوفته (kufte) ا.پ. بد حال و در حالت هم و غم.	کوکا (kavkā) ا.پ. صدا و آواز بسیار بلند و غوغا. و ماه و قمر.	کوکبة (kavkabat) ا.ع. ستاره بزرگ. و گروه مردم.
کوفته خاطر (kufte-xāter) ص.پ. مهموم و معنوم و دل تنگ.	کوکاة (kavkāt) ا.ع. کوتاه بالا.	کوکبة الحديد ونحوه کوکبة : درخشید آهن و مانند آن و روشن گردید. و کوکب الفلك : دارای ستاره شد آسمان.
کوفج (kufaj) و کوفجان (kufajan) ا.پ. نام گروهی که در کوه های کرمان سکنا دارند.	کوکان (kukān) ا.پ. ساز و برگ گازرگر.	کوکبوس (kavkbus) و (kavakbus) ص.پ. کج و ناراست.
کوفجان (kufjān) ا.پ. قفس مرغان.	کوکا نچ (kukānej) ا.پ. نام قلعه ای در ماوراء النهر.	کوکبه (kavkabe) ا.پ. گوی فولادی صیقل کرده که بر چوب بلند سر کبی آویزان است و مانند جتر پیشایش پادشاهان برند. و بسیاری و اتبوهی مردمان. و جلال و جلوه و تابش. و خدم و حشم و سوار و پیاده ای که پیشایش پادشاه آیند.
کوفشان (kufcān) و کوفشانه (kufcāne) ا.پ. بافنده و جولاهه.	کوک (kavkab) ا.پ. ستاره و تارا.	کوکلك (kuklak) ا.پ. غوزه پنبه که هنوز تشکفته باشد.
کوفه (kufe) ا.پ. نام شهری در عراق عرب در کنار رود فرات که در زمان خلیفه دوم عمر رضی الله عنه بنا شده بود.	کوکب (kavkab) ا.ع. ستاره. و ستاره بزرگ. ج: کواکب. و ستاره مانندی خرد که حاصل شده است از میخهای ته کفش. و هر چیز درخشنده مدور شکل. و سپیدی چشم. و حدقه چشم. و شکوفه مرغزار. و شبنم که بر گیاه افتد. و گیاه دراز. و درخت آهن و شمشر. و آب.	کوکاه (kukele) و (kavkale) ا.پ. مرغی که شانه سر نیز گویند و بتازی هدهد.
کوفی (kufi) ص.پ. منسوب بکوفه.	کوکما (kukmā) ا.پ. بلغت زند و بازند: آفتاب و خورشید.	کوکما (kukmā) ا.پ. بلغت زند و بازند: آفتاب و خورشید.
کوفی (kufiyy) ص.ع. مردم کوفه. ج: کوفیون.	کوک (kavkab) ا.ع. ستاره. و ستاره بزرگ. ج: کواکب. و ستاره مانندی خرد که حاصل شده است از میخهای ته کفش. و هر چیز درخشنده مدور شکل. و سپیدی چشم. و حدقه چشم. و شکوفه مرغزار. و شبنم که بر گیاه افتد. و گیاه دراز. و درخت آهن و شمشر. و آب.	کوک (kavkab) ا.ع. ستاره. و ستاره بزرگ. ج: کواکب. و ستاره مانندی خرد که حاصل شده است از میخهای ته کفش. و هر چیز درخشنده مدور شکل. و سپیدی چشم. و حدقه چشم. و شکوفه مرغزار. و شبنم که بر گیاه افتد. و گیاه دراز. و درخت آهن و شمشر. و آب.

نیم رس بریان کرده .

كو كنار (kuk-nār) ا.پ. ناركوك و نارخوك و غوزة خشخاش كه از آن ترياك گيرند .
و تخم خشخاش .

كو كنك (kukanak) ا.پ. مصر كوكن يعنى جندكوجك .

كو كو (kuku) ا.پ. خاگينه اى كه با سبزی قيمه کرده در روغن بریان کنند . وفاخته .
و آواز و صدای فاخته .

كو كوة (kavkavat) م.ع. كو كى
كو كوة : جنيد در رفتار و شافت . و نیز
كو كوة : دويدن کوتاه قامت .

كو كوز (kukuz) ا.پ. نوعى از پارچه
ايريشمين زردوزى .

كو كوه (kavkave) ا.پ. كوكن و جند .
كو كه (kuke) ا.پ. جند . و قرص نان
كوجك . و برادر رضاعى .

كول (kul) ا.پ. تالاب و استخر و آبگير .
و جند و كوكن .

كول (kul) ا.پ. كنف و دوش . و پشت
و ظهر . و پشت تپه و تل و كوه . و قسمى از ماهى
ما كول و بسيار لذيق . و گدار آب و پاياب . و
جائى كه آب آن ايستاده و روان نباشد . و بى
ادب كار نا آزه و ده .

كول (kula) ع. فعل مجهول از كال كيل .
مر . كيل .

كول (kaval) ا.پ. نوعى از پوستين كه
از پوست گوسپند دوزند و درز هاى آنرا تسمه
دوزى کنند . و گليم و پلاس كهنه . و اسب كم
راه مهميز خور كنند و . و نام قصبه اى در فارس .
كولاب (kulāb) ا.پ. استخر و تالاب
و موجة عظيم . و نام ولايتى از ملك بدخشان
كه ختلان نيز گويند . و نام شهرى .

كولاج (kulāj) ا.پ. قسمى از حلوا .
كولاك (kulāk) ا.پ. موجة عظيم .

و باد برف .

كولان (kavlān) و (kulān) ا.ع .
گياه بردى .

كولان (kavalān) ا.پ. نام كوهى . و
يك قسم گياهى كه در آب رويد و از آن حصير بافند .

كولانج (kulānj) ا.پ. قولنج . و نام
حلوائى كه لا برلا نيز گويند .

كولايوان (kulāviyān) ا.پ. گرد و
پهلوان .

كولپر (kulepar) ا.پ. نام گياهى معطر
كه از ساق و برگ آن ترشى سازند و انجدان
طيب نيز گويند .

كؤلة (ko'ulat) م.ع . كال كالآ و
كألة و كؤلة . مر . كال (ka'l) .

كولجه (kulaje) ا.پ. كلجه .
كولج (kavlah) ا.ع. زشت .
كولخ (kulax) ا.پ. نام مردى تورانى
كه اسفنديار را برونه دز رسانيد .

كولخ (kulax) ا.پ. منقل و آتشدان .
كولع (kavla') ا.ع. ريم و چرك .
كولغنججه (kul-qonçe) ا.پ. غازه
سرخ كه بر روى مالند .

كولك (kulak) ا.پ. كدوئى كه زنان
بينه رشتن در آن نهند .

كولم (kavlam) ا.پ. فلفل سياه .
كولنج (kulanj) ا.پ. قولنج و درد كمر .
و آتشدان و منقل . و نام نوائى از موسيقى .
كولنگ (kulang) ا.پ. حيز و مخش .
و مأبون .

كولونل (kolonel) ا.پ. - مأخوذ از
فرانسه - سرهنگ يك فوج از سپاه .

كوله (kule) ا.پ. گوى كه صياد در آن
نشيند تا صيد آنرا نبيند و دام كشد . و ابله و
احمق و نادان . و کوتاه بالا . و حرامزاده .
و خاريشت .

كوله باز (kule-bāz) ا.پ. جامه دان .
كولى (kuli) ا.پ. گولى و حماقت و
ساده لوحى و بى عقلى . و نام گروهى صحرائشين .
و مردم صحرا نشين بى شرم .

كوليدن (kulidan) ف.م.پ. كندن و
كاويدن زمين . و از ريشه كندن و از بينج
بر آوردن .

كوم (kavm) ا.ع. كس زن و يا كس
هر حيوانى .

كوم (kavm) م.ع. كام الفرس اثناء
كومآ و كومة (از باب نصر) : برجست نريان
برماديان . و كام الرجل امراته : گائيد
آنمرد زن خود را .

كوم (kum) ا.ع. گله شتران .
كوم (kum) ص.ع.ج. اكوم و كوما .
كوم (kum) ا.پ. گياه خشك . و گياه
خشكى كه در زمين شيار کرده ميرويد و بيخ آن
همچونى باشد . و گياه اذخر .

كوم (kavam) م.ع. كومت الناقة
كومآ (از باب سمع) : بزرگ كوهان گرديد
آن ماده شتر .

كوماء (kavmā') ص.ع. ناقة كوما :
ماده شتر بزرگ كوهان . ج : كوم (kum) .

كوماج (kumāj) و كوماج (kumâç)
ا.پ. كماج .

كومة (kavmat) م.ع. كام كومة و
كومآ . مر . كوم (kavm) .

كومة (kumat) ا.ع. تودة خاك بلند
برداشته . ج : كيما . و نام زنى .

كومت (komet) ا.پ. - مأخوذ از فرانسه -
ستاره دنباله دار كه گوز چهر نيز گويند .

كومج (kavmah) ا.ع . مرد بزرگ
سرين . و كسى كه دهان وى را دندانها پر کرده
باشد چندان كه سخنش درشت و غليظ گردد .
كومر (kumar) ا.پ . بلغت زنند و

بازند : امرود .

كوش (kumec) . ا . پ . چاه خوی و
كنكن و چاه كن .

كوماك (kumak) . ا . پ . كملك

كومل (kavmal) . ا . ع . نام قلعه ای
در یمن .

كومه (kume) . ا . پ . خانه ای که ازنی
و علف سازند و قالیز بانان در آن نشینند . و نیز
صیاد در کین صید در آن نشیند .

كومه (kume) . ا . پ . جبه ای که در جنگ
پوشند .

كون (kavn) . ا . ع . هستی و وجود . و
ذات و جبلت و طبیعت . و گیتی و عالم . و هر
چیز نو و یا اصلی . و حرکت و سکون . ج :
اکنون . و لکونه یعنی بجه آن و بجه
بودن آن .

كون (kavn) . م . ع . کان الشیء
کونا و کیانا و کینونه (از باب نصر) :
حادث شد آن چیز و پدید آمد . و کان علی
فلان کونا و کیانا (نیز از باب نصر) :
پذیرفتار فلان گردید و تکفل کرد آن را . و
كنت الغزل کونا : رسیدم آن رشته را .
و برای کسیکه دشمن دارند او را میگویند : لا کان
ولا یكون یعنی هرگز نباشد . و كنت -
الکوفة یعنی بودم در کوفه . و منازل کان
لم یکنها احد یعنی منزلهائی که در آنها کسی
بوده . و قولهم : جاؤنی لایکون زیداً
یعنی آمدند من را و زید در میان آنها نبود . و یق :
كنتك كنت ایاك کما یق : ظنتك زیداً
و ظنت زیداً ایاك . و كناهم ای کناهم .
و علمای نجومی گویند کان از افعال ناقصه است
که رفع میدهد اسم را و نصب میدهد خبر را
مانند کان زیداً عالماً ولی هرگاه بمعنی
تست باشد مانند کان الله و لاشیء معه
و یا بمعنی حدث مانند : اذا کان الشتاء

فادفتونی فان الشیخ یهدمه الشتاء
و یا بمعنی حضرماتند : و ان کان ذو عسرة
و یا بمعنی وقع مثل : ما شاء الله کان بی
نیاز از خبر خواهد بود . و نیز کان گاه بمعنی
اقام آید مانند : کانوا و کنا و بمعنی صار
مانند : و کان من الکافرین . و از برای
استقبال نیز گاه آید مانند : یخافون یوماً
کان شره مستطیرا . و گاه بمعنی ماضی
منقطع باشد مانند : و کان فی المدینه
تسعة رهط . و گاه بمعنی حال مانند :
کنتم خیرامه . و گفته اند گاه کان زائده
باشد وجهه توکید آنرا در کلام آرند و در این
صورت دارای اسم و خبر نباشد مانند : و کیف
نکلم من کان فی المهد صبیاً . و قولهم :
لم یك اصله لم یکن یعنی نمیباشد .

كون (kavn) . ا . پ . مأخوذ از تازی -
چیزی حادث که نبوده و پیدا شده . و عالم
موجودات و دنیا و گیتی و این جهان . و كون
و مکان : عالم و جهان و گیتی و همه موجودات
و هر آفریده شده ای .

كون (kun) . ا . پ . سرین و جفته و
نشگاه . و كون خاریدن : بشیمان
شدن . و كون خر : مردم درشت ناهموار
و بی تمیز و نادان و بی عقل و احمق . و سوراخ
كون : سوراخ مقعده .

كون (kavan) و (kovan) . ا . پ .
حیز و مخنت .

كون (kavan) و (koven) . ا . پ . روستا .
و اجتماع مردمان در دمه اول مجرم .

كون (kovan) . ا . پ . درخت پده که
نوعی از ییلاست .

كونام (kunām) . ا . پ . کمینگاه و یا
گریزگاه حیوانات وحشی .

كون پارگی (kun-paragi) . ا . پ .
فضیحت و رسوائی و مخشی .

كونج (kavenj) . ا . پ . سیاهدانه و شونیز .
و باز شکاری .

كون جنبان (kun-jonbān) . ص . پ .
رقص کنان .

كون خری (kun-xari) . ا . پ . بدی .
و زیونی . و بد عملی . و نادانی و گولی و حماقت .
كوننده (kavande) . ا . پ . چیزی مانند
تور که از علف بافتند و در آن گاه و سرگین و
جزآن ریخته بر خروشر بار کرده هر جا خواهند
برند . و نام دمی در چهار فرسخی قزوین که
منزل گاه از طهران بقزوین است . و خریده
نارسیده . و کندوی غله .

كونسته (kunaste) . ا . پ . جفته و سرین
و کفل آدمی و یا اسب .

كون مکان (kavn-makān) و كون
و مکان (kavn-o-makān) . ا . پ . -
مأخوذ از تازی - عالم و گیتی .

كونه (kune) . ا . پ . سرین و جفته و کفل
آدمی و اسب .

كونی (kuni) . ا . پ . حیز و مخنت .
و کلمه فحش .

كونی (kavni) . ص . پ . - مأخوذ از
تازی - وجودی . و مادی و دنیوی .

كونی (kavniyy) . ا . ع . موجود و
بودنی .

كونی (kuniyy) . ص . ع . طویل العمر
و پیر کلانسال .

كونیان (kuniyān) . ا . پ . خواب و نوم .

كونیز (kavniz) . ا . پ . يك سبذ از دوسر .
و نام وزنه ای .

كونین (kavnoyn) . ا . پ . - مأخوذ از
تازی - دو کون که مراد دو عالم باشد یعنی این
جهان و جهان آینده و یا دو قسم از موجودات
یعنی ابدان و ارواح و یا انس و جن .

كوؤد (ka'ud) . ص . ع . عقبه كوؤد :

بُردشوارگذار .

کُود (kavud) ص . پ . کُود .

کُوُولَة (koulat) ع . مر . کُوُولَة .

کُوه (kavh) م . ع . گاهه کوهّا
(از باب نصر) : هه کردن فرمود آنرا تابوی دهن
وی معلوم شود .

کُوه (kavah) م . ع . کوه کوهّا
(از باب سمع) : سرگشته و متحیر گردید .

کُوه (kovh) و (kuh) ا . پ . هر برآمدگی
کلان و مرتفعی در سطح زمین خواه از خاک
باشد و یا سنگ و بتازی جبل گویند . و پشته و
تپه . و کُوه ابراهیم : نام کوهی در کرمان .
و کُوه اخضر : کوه قاف . و کُوه اسد :
کوه آتش فشان . و کُوه تیغ : روشنی بسیار .
و کُوه جلیل : نام کوهی که نوح پیغمبر در
آن خانه داشت و آب طوفان مرتبه اول از آنجا
جوشید . و کُوه رحمت : نام کوهی در
نزدیکی مکه معظمه . و کُوه رونده : اسب .
و کُوه محروق : نام کوه سیاهی که در
سرحد ارمن واقع شده . و کُوه نور : نام
المان بزرگی مشهور . و قلّه کُوه : سرکوه .
و آفتاب بکُوه رفتن : مردن .

کُوه (kove) ا . پ . غوزه و غلاف پنبه .
و کوکنار و غلاف خشخاش . و بیله ابریشم و
مانند آنها .

کُوهامون (ku-hâmun) ا . پ . کوه
مسطح .

کُوهان (kuhân) ا . پ . زین اسب .
و حربه و برآمدگی پشت شتر و گاو . و کُوهان
ثور : برآمدگی پشت گاو . و پروین یعنی چند
ستاره کوچک در برج ثور که بمنزله کوهان
آن است و بتازی ثریا گویند .

کُوهان دار (kuhân-dâr) ص . پ .
آنکه دارای کوهان باشد .

کُوه بر کُوه (kuh-bar-kuh) ا . پ .

نوعی از عنبر که طبقه طبقه بر روی هم
نشسته است .

کُوه بکُوه (kuh-be-kuh) م . ف . پ .
از این کوه بآن کوه .

کُوه بو دنده (kuh-budande) ا . پ .
کوه نشین و زاهد .

کُوه پاره (kuh-pâre) ا . پ . يك
لخت از کوه . و اسب .

کُوه پایه (kuh-pâye) ا . پ . کوهستان
و دامنه کوه و زمینی که در پائین کوه واقع باشد .

کُوه پشت (kuh-poct) ص . پ . کج و
خمیده و کوز پشت .

کُوه پیکر (kuh-paykâr) ص . پ .
هر چیز کلان مانند کوه .

کُوه تا کُوه (kuh-tâ-kuh) م . ف . پ .
از سرتاپا و سراسر و تماماً و همگی و کاملاً .

کُوهج (kuhej) ا . پ . زالزالک و کیل
کوهی که بتازی زعرور و درخت آنرا عوسج
نامند .

کُوه جگر (kuh-jegar) ص . پ . مردم
صاحب حوصله و دلیر و شجاع .

کُوهچه (kuh-çe) ا . پ . مصغر کوه :
تپه و کوه خرد .

کُوه خر (kuh-xar) ا . پ . خر وحشی
و گورخر .

کُوهد (kavhad) ا . ع . مرد لرزه زده
و مرتعش از پیری .

کُوهری (kuhari) ا . پ . عوض و بدل
و مبادله بطور تساوی .

کُوهریدن (kuharidan) م . ف . پ .
عوض کردن و تبدیل کردن . و جای دادن چیزی
را در جای چیز دیگر .

کُوهسار (kuh-sâr) و کُوهساره
(kuh-sâre) ا . پ . کوهپایه . و کشوری که
در آن کوه بسیار باشد .

کُوهستان (kuhestân) ا . پ . هر جای
احاطه شده از کوه و بیشه . و هر جایی که عبور از
آن ممکن نباشد . و قهستان . و جبل و عراق عجم .
و سمرقند .

کُوهستانی (kuhestâni) ص . پ .
کوهی و منسوب و متعلق بکوهستان .

کُوه سنج (kuh-sanj) ا . پ . هر چیز
که بوزن و ثقل کوه باشد .

کُوه فحم (kuh-fahm) ا . پ . نام
کوهی سیاه که سنگ آنرا مکس کرده و باوی
صایون میسازند . و نیز کوه زغال سنگ .

کُوه قاف (kuh-qâf) ا . پ . کوه قفقاز .

کُوهکن (kuh-kan) ا . پ . کسی که
کوه میکند و کوه میبرد . و فرهاد عاشق شیرین .
و اسب را نیز گویند .

کُوه کوب (kuh-kub) ا . پ . اسب
و شتر . و فرهاد عاشق شیرین .

کُوه کُوه (kuh-kuh) م . ف . پ . کوه
تا کوه .

کُوه کوهان (kuh-kuhân) ص . پ .
گاو و یا شتری که کوهان وی مانند کوه باشد .

کُوه گنج (kuh-ganj) ا . پ . گنج
بی پایان .

کُوه گین (kuh-gin) ا . پ . خداوند و
صاحب و بزرگ مردم .

کُوهم (ku'em) ا . پ . باهای غیر
ملفوظ - گیاهی که بیخ و ریشه آن مانند نی میباشد
و در زمین شیار کرده میروید .

کُوه مزوه (kuh-mazve) ا . پ .
بیماری در چشم .

کُوهنگ (kuhang) ا . پ . خیز و
برجستگی .

کُوه نورد (kuh-navard) ص . پ .
عبورکننده از کوه .

کُوه ورز (kuh-varz) ا . پ . کشتزار

کوهستانی .	کوی (kovviyy) ص . ع . منسوب بکوة یعنی روزنه ای .	کویلَه (kavile) و (kuyale) ا . پ . کاکل و موی میان سر .
کوهه (kovhe) ا . پ . کوهان شتر و گاو . وزین اسب . و بلندی پیش‌زین . و نیز بلندی پس‌زین . و ارتفاع و بلندی . و هر چیز بلند و مرتفع . و تپه و کوهچه . و موج . و ترس و بیم و هول و هراس . و نهیب و حمله . و جن و پری . و کوهه آب : موج بزرگ . و کوهه آسمان : بلندی آسمان که بتازی اوج گویند . و کوهه بر آوردن : موج بر آوردن دریا و جز آن . و پس کوهه : بلندی عقب‌زین . و پیش کوهه : بلندی جلو‌زین . و زین کوهه : بالش روی‌زین و نمد که بروی‌زین اندازند .	کوی یافت (ku-yâft) ص . پ . بچه حرامزاده . و لقیط و بچه‌ای که از سر راه بردارند . کویچه (kuy-çe) ا . پ . راه کوچک و تنگ . و ده کوچک . و حجره . کویداش (kuydâc) ا . پ . رفیق و مصاحب شهری و هم شهری . کویر (kevir) ا . پ . زمین شوره زار بی آب و بی گیاه . و سراب . و زمین باران باریده‌ای که مردمان و حیوانات آمدوشد بسیار بر آن کرده و خشک و سخت نا هموار شده باشد و عبور و مرور از آن دشوار بود . و شیر ژبان خشنناک . کویز (kaviz) ا . پ . جای خالی . و کنج و گوشه خانه . کویژ (kavi j) ا . پ . اندازه و پیمانه . و زرع و وکیل کوهی . کویست (kovist) ا . پ . کوفتگی . و آزار . کویستن (kavistan) و (kevistan) و (kovistan) ف م . پ . زدن و کوفتن و کوفتن غله . کویسته (kaviste) ص . پ . غله کوفته شده . کویستیدن (kavistidan) و (kevistidan) و (kovistidan) ف م . پ . کوفتن . و زدن . و کوفتن غله . کویش (kavice) و کویشه (kavice) ا . پ . خنوزی که در آن دوغ و ماست ریزند و مسکه از آن گیرند . کویک (kavik) ا . پ . تکه . و کویک بستن : تکه بستن . کویل (kavil) ا . پ . گل بابونه . و گل ریحان .	کویلَه (kavile) و (kuyale) ا . پ . کاکل و موی میان سر . کویلن (kovin) ا . پ . دست افزایی مانند کفه ترازو و مردوغگران را . کویه (kuye) ا . پ . گیاهی شیرین و مأکول . کوی یافت (kuy-yâft) ا . پ . بچه‌ای که از سر راه بردارند و لقیط . و حرام زاده . که (kah) ا . پ . کاه و تن . که (ke) پ . کلمه موصول که در تعلیل و ارتباط و تفسیر و شرط و استفهام استعمال میگردد . که (kehi) ا . پ . مردم خرد و کوچک مقابل مه که مردم بزرگ باشد . ج : کهان . که (keh) ص . پ . خرد و کوچک و صغیر و باریک . که (koh) ا . پ . کوه و جبل . که (kohe) ا . پ . کوهه . مر . کوهه . کها (kahû) ا . پ . خجل و منفعل و شرمنده . و خجالت و شرمندگی . کهاء (kehâ) ا . ع . کاهاه مکاهاه و کهاء : مفاخرت کرد آنرا . کهاب (kahâb) ا . پ . نطول و گرما گرم انداختن داروی جوشیده در آب را بروی عضو ماؤف . کهاه (kahâ) ا . ع . ماده شتر فربه بزرگ جثه و یا فربه شگرف تمام سال و یا فراخ پوست سرپستان . کهال (kehâl) ع . ج . کهل (kahl) . کهال (kohâl) ا . ع . جادوگری از نازیان در جاهلیت . کهام (kahâm) ص . ع . سیف کهام : شمشیر کنند . و لسان کهام : زبان و امانده از سخن . و فرس کهام : اسب بلی . و آهسته رو . و رجل کهام : مرد کلانسال

بی هیچ چیز . وقوم کهام : گروه کلانسال
بی هیچ چیز .

کهامة (kahamat) م . ع . کهم -
الرجل کهامة (از باب کرم) : کلانسال
گردید آمدرد .

کهان (kahan) و (kehân) ا . پ .
جهان و عالم و دنیا و روزگار و کهان .

کهان (kehân) پ . ج . که (keh) .
کهان (kohhân) ع . ج . کاهن .

کهانة (kahânat) م . ع . کهن له
کهانة (از باب نصر) : حکم بغیب کرد از

برای او و فالگونی کرد . و کهن کهانة
(از باب کرم) : فالگوی گردید . و قبل : کهن

له کهانة (از باب نصر و فتح و کرم) :
فالگونی کرد از برای او و حکم بغیب نمود .

کهانة (kehânat) ا . ع . فالگونی و
شغل و صنعت فالگونی .

کهانات (kehânat) ا . پ . - مأخوذ از
تازی - فالگونی و غیبگونی . و ساحری و

جادوگری . و طالع بینی .
کهب (kahb) ا . ع . گاو میش کلانسال .

کهب (kohb) ع . ج . اکهب و کهبا .
کهب (kahieb) و (keheb) ا . پ .

عار و تنگ .
کهباء (kahbâ') ص . ع . ناقه کهباء :

ماده شتر سپید بترگی مایل و یا سیاه و یا تیره
مایل بسایه . ج : کهب (kohb) .

کهبة (kohbat) ا . ع . سپیدی مایل
بترگی . و سیاهی و یا بترگی که بسایه زند . و

یا رنگی خاص شتر .
کهبد (kah-bad) و (kah-bod)

و (keh-bod) ا . پ .
تحصیلدار و خزانه دار . و صراف و ناقد .

و سمسار .
کهبد (koh-bod) ا . پ . زاهد و عابد

و مرتاض و گوشه نشین . و دهقان .
کهبر (kahbar) ا . پ . نام ولایتی در

هندوستان .
کهبل (kahbal) ا . ع . کوتاه قامت . و

نام درختی بزرگ . و جو بزرگ خوشه .
کهبل (kahbol) و (kohbal) و کهبله

(kahbale) و (kohbale) ا . پ . بی عقل
و نادان و احمق و ابله .

کهپرک (kahparak) ا . پ . بادنجان .
که پیکر (koh-paykar) ا . پ . کوه پیکر

و پیل و اسب قوی پیکر .
کهة (kahhat) ا . ع . ماده شتر فربه

کلانسال . و نیز ماده شتر کلانسال خواه فربه
باشد و یا لاغر . و گنده پیر و زن پیر .

کهتاب (kah-tâb) ا . پ . کاه دود .
و نطول و داروی جوشانده ای که گرما گرم بر

عضو مأوف اندازند .
کهتر (keh-tar) ص . پ . کوچکتر و

خردتر و خرد سالتر .
کهتری (keh-tari) ا . پ . خردی و

کوچکی . و خرد سالی .
کهترین (keh-tarin) ص . پ .

کوچکترین و خردترین و خردسال ترین .
کهج (kahj) ا . پ . توت فرنگی و

یا قوت فرنگی جنگلی که بترکی چیاک نامند .
و شاهدانه .

کهج (kohj) ا . پ . درخت کلان
توت فرنگی .

کهد (kahd) ا . ع . جهد و کوشش . و
مشقت . بق : اصابه جهد و کهد .

کهد (kahad) م . ع . کهد کهدآ
و کهدانآ (از باب فتح) : شتافت . و کهده

انا شتابانیدم آنرا (لازم و متعدی) . و کهد
فلان : الحاح کرد فلان در طلب و ستیهد در

خواستن چیزی . و کهد زید : در تعب و

مشقت افتاد زید و مانده گردید .

کهداء (kahdâ') ا . ع . کنیز داه .
کهدان (kahi-dân) ا . پ . جانی که

در آن جهة خوابیدن سگ کاه میریزند .
کهدان (kahadân) م . ع . کهد

کهدآ و کهدانآ . مر . کهد (kahd) .
کهذب (kahdab) ا . ع . گران و

سنگین و ناگوار .
کهدل (kahdal) ا . ع . زن جوان فربه .

و گنده پیر کلانسال . و عنکبوت . و دختر نو
جوان . و نام مردی . و نام شاعری .

کههر (kahr) م . ع . کههر الحر کههرآ
(از باب فتح) : سخت شد گرما . و کههر النهار :

بلند برآمد روز . و کههر فلان . بازی و
لهو کرد فلان . و کههر فلان زیدآ : پیش

آمد فلان زید را بر شر و بی جهة حقارت و تهاون
وی . و کههر الرجل : خندید آمدرد . و

کههر فلانآ : سرزنش کرد و زجر کرد فلان
را و مقهور ساخت فلان را و چیره شد بر آن .

و کههر زیدآ : مصاهرت کرد زید را .
کههر (kahar) ص . پ . رنگ سرخ مایل

بترگی که مخصوص باسب و استر است و
کمیت نیز گویند . و اسب و یا استری که رنگ

آن سرخ تیره باشد .
کههرام (kohrâm) ا . پ . نام قلعه ای

در هندوستان .
کههریا (kah-robâ) ا . پ . ماده سقزی

مستحات زرد رنگی که در سواحل دریای بالیک
یافت میگردد و چون آنرا مالش دهند اجسام

سبک را جذب میکند و بدین جهت است که
کهربا و کاهربا نامیده شده .

کهربا خاصیت (kahi-robâ-xûsiyyat)
ص . پ . هر چیز که دارای خاصیت کهربا باشد

و اجسام سبک را جذب میکند .
کهربا رنگ (kah-robâ-rang) و

وسوزس . و حکایت آواز شیر و شتر .	فراخ در کوه . و غاری که در کوه کنند شبیه	کهر باگون (kah-robâ-gun) ص. پ.
کهگل (kah-gel) ا. پ. کاهگل .	بخانه زمین کند . و پناه و ملجأ . ج : کهوف .	هر چیز که دارای خاصیت کهر با باشد . و هر
کهل (kahl) ا. و ص . ع . مرد دوموی	و کهف الراجین : پناه گاه نیازمندان .	چیز زرد رنگ و سبک دست و ربایند و بردارنده .
یعنی سیاه سپید موی با وقار و یا مرد میانه	و کهف القوم : مهتر و معتمد قوم . و نیز	کهر باوار (kah-robâ-vâr) ص. پ.
سال و یا آنکه از سی و یاسی و چهار در گذشته	کهف : سرعت و شتاب در دویدن و رفتن .	مانا بکهر با .
باشد تا پنجاه و یک . ج : کهول و کهلون و	و فعله معات .	کهر بانی (kah-robâi) ص . پ .
کهلان و کهال و کهل (kohhal) . و گفته اند :	کهف (kahf) ص . ع . فلان کهف :	منسوب بکهر با .
مرد تاشانزده سال حدث است و از شانزده تا	فلان ملجأ و پناه است .	کهر م (kohram) ا. پ . نام مبارزی
سی و سی و دو شاب و از سی و دو تا پنجاه کهل	کهف (kahf) ا. پ . مأخوذ از تازی .	تورانی که در جنگ دوازده رخ کشته شد .
و سپس شیخ . و نبت کهل : گیاه بر پایان	ملجأ و پناه . و غار و دها و سمج .	کهرور (kohrur) و کهرور
درازی رسیده و سخت گردیده و شکوفه بر آورده .	کهکامة (kahkâmat) ا. ع . بادنجان .	(kohrurat) ا. ع . ترش روی و عبوس کننده
و طار له طائر کهل یعنی او را نصیب و	و پیر سالخورده . و مرد بیمناک .	و ترش رویی که سرزنش کند و بانگ برزند مردم
بهره ایست از نعمت دنیا .	کهکان (koh-kân) ا. پ . کوه کن و	را و زجر کند .
کهلات (kahlât) و (kahalât) ع .	کوه تراش . و فرهاد عاشق شیرین .	کههره (kahre) ا. پ . بزغاله شیرمست
ج . کهله .	کهکانی (kohkâni) ا. پ . شغل کوه	و بزغاله ششماه .
کهلان (kahlân) ا. ع . نام مردی .	کن . و کوه کنی .	کهریز (kahriz) ا. پ . کاریز و قنوة
و نام قبیله ای از تازیان یمن .	کهکاهه (kahkâhat) ا. ع . مرد	و میرای آب در زیر زمین .
کهلان (kohlân) ع . ج . کهل (kahl) .	بیمناک . و دختر فربه .	کهریزک (kahrizak) ا. پ . کاریز
کهله (kahlat) ا. و ص . ع . مؤنث	کهکاهی (kahkâhi) ا. پ . نوعی از	و قنوة کوچک .
کهل . ج : کهلات (kahlât) و کهلات	کلاه درویشی .	کهزک (kahzak) ا. پ . خردل بوستانی
(kahalât) و گفته اند کمتر بطور مفرد	کهکب (kahkab) ا. ع . بادنجان .	و تخم تره تیزک .
زن را کهله گویند و بیشتر میگویند امرأة	کهکشان (kah-kacân) ا. پ . مجره	کهزل (kahzal) ا. پ . تره تیزک .
شهله کهله یعنی گنده پیر و عجوزه .	و شرح و گاهنگان و سفیدی مانند راه که شبها	کهزه (kahze) ا. پ . کهنزه و دهن دره
کهلم (kahlam) ا. پ . بادنجان .	در آسمان نمایان است و آن ستاردهای کوچک	و نمطی .
کهلول (kohlul) ا. ع . نیک خنده	و بسیار نزدیک بهم است که اینطور بنظر میآید .	کهسار (koh-sâr) ا. پ . کوهسار و
کننده . و جوان مرد کریم .	کهکم (kahkam) ا. ع . پیر سالخورده .	جائی که در آن کوه بسیار باشد . و قلۀ کوه
کهلون (kahlun) ع . ج . کهل (kahl) .	و مرد بیمناک . و بادنجان .	کهست (kehest) ا. پ . سنگ .
کهله (kahle) ا. پ . ریزه های ذرو	که کوپ (koh-kub) ا. پ . اسب .	کهستان (kohestân) ا. پ . قهستان
سیم . و زر سفید رایج .	و شتر . و فرهاد عاشق شیرین .	و جبل .
کهم (kahm) م . ع . کهمته الشدائد	کهکهاه (kahkahat) م . ع . کهکه	کهسته (kohsate) ا. پ . کوزه پراز
کهماً (از باب نصر) : بددل کرد او را	الاسد فی زئیره کهکهاه : بانگ کرد	آب . و ساده دل و ابله و احق .
سختیهای زمانه از اقدام برامری .	شیر در غرش خود . و کذا : کهکهاه البعیر	کهسله (kahsale) ا. پ . نادان و احق .
کهمس (kahmas) ا. ع . شیریشه و	فی هدیره . و نیز کهکهاه : دمیدن سرمازده	کهشته (kohacte) ا. پ . کوزه پراز
زشت روی کوتاه قد . و ماده شتر بزرگ کوهان .	بردست خود تا گرم شود .	آب . و ساده دل و ابله و احق .
و نام مردی . و نام پدر قبیله ای از تازیان	کهکهاه (kahkakat) ا. ع . گرمی	کهف (kahf) ا. ع . سمج . و غار

كهمة (kahmasat) م.ع. باهم نزدیک کردن دو پای را در رفتار و برانگیخته شدن خاک از آنها .

كهمل (kahmal) ا.ع. مردگران و ناگوار د که صحبت وی را دوست ندارند .

كهن (kohan) و (kahon) ص.پ. پیر و سالدیده و كهنه ضد نو . و قدیم و دیرینه و

فرو شده . و كهن سال : پیر و سالدیده و سالخورده . و كهن یار : یار و رفیق دیرینه .

كهنبار (kah-anbâr) ا.پ. انبار گاه .

كهنبار (kohanbâr) ا.پ. خانه و منزل و بیت و بارگاه . و گاهبار . مر. گاهبار .

كهن پوستین (kohan-pustin) ا.پ. آنکه دارای شکل پیر و لباس كهنه باشد . و پیر مرد .

كهن پیوند (kohan-payvand) ص.پ. یار دیرینه . و غلامی که در خانه پیر شده باشد .

كهن پیر (kohan-pir) ا.پ. مرد بسیار پیر .

كهنه (kahanat) ع.ج. کاهن .

كهنج (kohonj) ا.پ. زعرور و درخت آن و یا زرشک .

كهن خرابات (kohan-xarâbât) ا.پ. دنیا .

كهن دژ (kohan-dez) ا.پ. نام قلعه ای قدیم از قلعه های بدخشان .

كهن دیر (kohan-dayr) ا.پ. دنیا و گردون .

كهنزه (kahanze) ا.پ. خمیازه و نطی و کشیده شدگی دست و پا و كهزه .

كهن سال (kohan-sâl) ص.پ. معمر و آنکه دارای عمر بسیار باشد .

كهن سالی (kohan-sâli) ا.پ. عمر بسیار . و پیری .

كهن فرش (kohan-farc) ا.پ. زمین .

كهنكو (kahanku) ا.پ. عرق النسا که قوین نیز گویند .

كهن کیسه (kohan-kise) ص.پ. آنکه دارای دولت دیرینه باشد مقابل نوکیسه . و طمعگار و بخیل و آزمند .

كهن گرگ (kohan-gorg) ا.پ. دنیا و فلک و گردون .

كهنگی (kohnagi) ا.پ. پیری و سالخوردگی . و فرسودگی و پاریگی . و قدمت ضد نوی و نازگی .

كهنه (kohne) ص.پ. پیر و قدیم و ضد تازه و نو . و فرسوده و کار کرده و مزمن .

و كهنه شدن : پیر شدن . و فرسوده شدن و کار کرده شدن . و كهنه کردن : فرسودن و پیر کردن . و جاهه كهنه : جامه فرسوده و پاره و مستعمل .

كهنه (kahane) ا.پ. مأخوذ از نازی . مردمان غیگوی و فالگیری و کاهن و جادوگر .

كهنه سوار (kohne-sovâr) ص.پ. آنکه کار آزموده و مجرب باشد . و بهادر نامدار و مشهور .

كهنه فروش (kohne-faruc) ا.پ. آنکه لباسهای كهنه و مندرس میفروشد .

كهنه فعله (kohne-fa'le) ا.پ. مکار و حیلہ گر . و آزموده و تجربه کار .

كهنی (kehni) ا.پ. خانه زمستانی . و خرس .

كهواره (kahvâre) ا.پ. مهد و گهواره .

كهود (kohud) ص.ع. اتان كهود الیدین : خرماده شنبورو .

كهوف (kohuf) ع.ج. كهف .

كهول (kahval) و (kahul) ا.ع. عنكبوت .

كهول (kohul) ع.ج. كحل .

كهولات (kohulat) ا.پ. مأخوذ از نازی . پیری . و در ویه شدن ریش . و سستی و کاهلی .

كهوه (kohuh) م.ع. كه كهوها (از باب ضرب) : پیر و کلانسال گردید . و

كه السكران : هه کرد آن مست ، وذلك اذا استكثت السكران فتكه فی وجهك و باین معنی از باب فتح آید .

كهوین (kohvin) ا.پ. كهنه . و پیر .

كهی (kahi) ا.پ. در محاوره هندیان : كاه و علوفه ستور . و خوراك . و ذخیره و توشه . و گروه غارتگران .

كهی (kehi) ا.پ. نام قلعه ای در سیستان .

كهی (kohâ) م.ع. كهی كهی (از باب سمع) : گنده دهن و بددل گردید و كلف پدید آمد در روی آن .

كهیانا (kabyânâ) ا.پ. دارویی که بتازی عود الصلیب نامند .

كهیج (kahij) و كهیج (kahiç) ا.پ. نام قلعه كهی که در سیستان واقع است .

كهیر (kahir) ا.پ. كهیل کوهی و زعرور .

كهیر (kahir) ا.پ. آماس و ورمی در پوست بدن شبیه بآماسی که از برخورد گزنه پدید میآید و ایر نیز گویند .

كهیز (kahiz) ا.پ. کوهه آویز .

كهیلا (kahilâ) ا.پ. نام مبارزی ایرانی .

كهیله (kahile) ا.پ. پوست درختی نازك و تنك مانند شیطرح که مانند دوا بکار برند .

كهیم (kahim) ص.پ. پیر و فروتوت .

كهین (kehin) و كهینه (kehine) ص.پ. كوچکترین و خردترین .

كهین (kehin) و كهینه (kehine) ا.پ.

<p>کیاده (kiyāde) ا. ص. پ. رسوا و معیوب و بدنام و بی آبرو. و رسوائی و بدنامی.</p> <p>کیار (kiyār) و (koyār) ا. پ. کاهلی و تنبلی. و نام گیاهی. و بی کیار: جلد و چالاک. و بطور شادمانی.</p>	<p>ضرب): داغ کرد آنرا یا آهن نافته و جز آن.</p> <p>و کواه بعینه: تیز نگریست بسوی آن.</p> <p>و کوته القرب: گزید آنرا کزدم.</p> <p>کی (kay') ا. ع. ست و ضعیف بددل و جان.</p>	<p>انگشت کوچک. و زرد و کبل کوهی.</p> <p>کی (kay) پ. کلمه غیر موصول بمعنی چه وقت و چه زمان و چه جا و کجا که مانند معین فعل در استفهام و تمنا و انکار استعمال میگردد مانند: کی باشد یعنی چه وقت باشد و مانند: کی آمد و کی رفت: چه وقت آمد و چه وقت رفت. و کجا آمد و کجا رفت. و در نفی و انکار مانند: کی شد و کی کرد یعنی نشد و نکرد.</p>
<p>کیارا (kayārā) ا. پ. اندوه و ملالت و ناله و میل و خواهش بخوردن چیزهای یقاعده چنانکه در زنان آبستن پدید آید. و تیرگی روی بسبب گلو فشردن و خفه کردن و خفگی.</p> <p>کیارش (kay-ārac) ا. پ. نام پسر دویم از چهار پسر کی قباد.</p>	<p>کی (kay') م. ع. کثت کینا و کینا (از باب ضرب و نصر): ترسیدم و بددل شدم.</p> <p>کیا (kiyā) ا. پ. کی و پادشاه بزرگ. قهار. و مرزبان و زمیندار. و نگهبان و حارس و حامی. و پادشاه کوچک. و پهلوان. و صاحب و خداوند. و دهقان. و زبردست. و کار و عمل. و پاکیزه و لطیف و پاک. و هریک از عناصر چهارگانه. و هریک از طبایع چهارگانه یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست. و دمان. و مصطکی.</p>	<p>کی (kay) ا. پ. پادشاه بزرگ و قهار و جبار و بلند مرتبه و شاهنشاه. و هریک از عناصر اربعه. و پاکیزه و لطیف. و اصل و نجیب. و سلطان. ج. کیان.</p>
<p>کی ارمین (kay-armin) ا. پ. نام پسر کوچکتر از چهار پسر کی قباد.</p> <p>کیارنگ (kiyārang) ص. پ. رنگ پاک و پاکیزه و لطیف و سفید.</p>	<p>کیاباد (kiyābād) و کی آباد (kay-ābād) ا. پ. جبروت و قدرت و توانائی.</p> <p>کیا (kay'at) ا. ع. ست و ضعیف بددل و ترسو.</p>	<p>کی (kay) ا. پ. مأخوذ از نازی - داغی که با آهن نافته و جز آن بر عضوی نهند.</p>
<p>کیازند (kiyā-zand) ص. پ. پادشاه بزرگ و عظیم الشأن.</p> <p>کئاس (ke'ās) ع. ج. کأس (ka's).</p> <p>کیاسه (kiyāsā) م. ع. کاس الرجل</p> <p>کیسآ و کیاسه (از باب ضرب): زیرک و فطن گردید آنمرد.</p>	<p>کیا (kay'at) م. ع. کثت کینا و کیا (kay'at) ا. ع. ست و ضعیف بددل و ترسو.</p> <p>کیا (kay'at) م. ع. کثت کینا و کیا (kay'at) ا. ع. ست و ضعیف بددل و ترسو.</p>	<p>کی (kay) ا. ع. بمعنی کیف یعنی چگونه و نیز کی بمنزله لام تعلیل معاً و عملاً واقع میشود مانند: کیمه بجای لیه. و گاه بر مای مصدری در میآید مانند: کیما یق جئتک کیما تکریم. و گاه بران مصدری مضمر درآید مانند جئت کی تکره منی ای کی ان تکره منی. و کی یکنون کذا ای کی ان یکنون کذا. و گاه بمنزله ان مصدری باشد و در اینصورت لام نیز بر آن داخل میشود و لکی گویند. و گاه لای نفی بآن متصل میگردد مانند: لکیلا تاسوا.</p>
<p>کیاست (kiyāsāt) ا. پ. مأخوذ از نازی - زیرکی و تیزهمنی و هوشیاری. و جلد دستی در کارها. و دانائی و فراست. و صاحب کیاست: زیرک و هوشیار و خردمند.</p> <p>کیاسم (kayāsēm) ا. ع. فرزندان کبسم که پدر گروهی از تازیان بود و اکنون منقرض شده اند.</p>	<p>کئاج (ke'āj) ا. ع. گولی و نادانی. و گولی بادرشخوئی. و گنگلاج.</p> <p>کیاجور (kiyājūr) ص. پ. فاضل و دانا و عاقل.</p>	<p>کی (ki) ا. پ. کلمه موصول بمعنی که. مر. که (ke).</p>
<p>کیاص (kayyās) ص. ع. انه لکیاص المشی یعنی بدرستی که او طوری راه میرود که مابین دورانوی دوری و در باطن رانهایش نرمی و فروهنگی است و این کنایه است از سرعت سیر.</p> <p>کیاغ (kiyāq) ا. پ. گیاه و علف.</p> <p>کیاکی (kayaki) ع. ج. کیکه (kaykat).</p>	<p>کیاخوره (kiyā-xore) ا. پ. کیاخوره.</p> <p>کیاخن (kayāxan) ا. پ. آهسته. و بی رمی و آهستگی و ملایمت و استواری کردن کاری. و سخن دلنواز و از روی تعلق و خوش آمد باقصدی فریب آمیز.</p> <p>کیاخوره (kiyā-xovre) ا. پ. نور و پرتوی که از جانب خدای تعالی بسوی مخلوق افاضه میشود و بدان پرتو میباشد که یکی پادشاه میگردد و یکی وزیر و رئیس میشود و یکی عالم و دیگری صانع میگردد و آنرا نور الهی نیز گویند.</p>	<p>کی (ki) م. ف. پ. چه کس و کدام کس. و کی است یعنی چه کس هست و کی آمد و کی رفت یعنی کدام کس آمد و کدام کس رفت.</p> <p>کی (kayy) ا. ع. علامت و نشان سوختگی در پوست و داغ. یق: آخر الدواء الکی: آخرین دوا داغ است.</p> <p>کی (kayy) م. ع. کواه کیا (از باب</p>

کیاگن (kayâgen) ص. پ. خلاف و مخالف. و بی معنی و نامناسب و بیجا. و درشت و ناهموار و نامسطح.

کیال (kayyâl) ص. ع. پیمایند و پیمانه کننده. و لقب مردی گول که پیوسته خاک میبمود.
کیالچ (kayâlej) و **کیالجه** (kayâlejal) ع. ج. کیلجه.

کیالی (kayyâli) ا. پ. - مأخوذ از تازی - مزدکیال و شخص پیمانه کننده.

کیان (kayân) ا. پ. ستاره و کوکب. و نقطه پرگار که مرکز دایره باشد. و ج. کی یعنی پادشاهان بزرگ. و نام سلسله دوم از پادشاهان ایران که اول آنها کیقباد است و آخرین دارا و اسکندر مقدونیائی سلطنت این سلسله را منقرض نمود.

کیان (kiyân) ا. پ. ج. کی یعنی چه کسان. و **کیانند** یعنی چه کسانند.

کیان (kiyân) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کونها و موجودات. و **کیان ثلاثه** باصطلاح حکما: روح و نفس و جسد. و **سمع الکیان**: نام کتابی مرایران را.

کیان (kiyân) و (koyân) ا. پ. خیمه گردی که یک ستون برپا باشد و آنرا گنبدی و قلندری نیز گویند. و خیمه کردن و تازیان بیابان نشین.
کیان (kiyân) ا. ع. ج. کون. و **الکیان الثلاثة** باصطلاح اهل صنعت کیمیا: کون روحانی و کون نفسانی و کون جسدانی و (اه از آنها بماء و دهن و ارض تعبیر کنند و گاه بزیق و کبریت و ملح.

کیان (kiyân) م. ع. **کان کونار** **کیانآ**. مر. کون (kavn).

کیانا (kayânâ) ا. پ. هریک از طبایع چهارگانه یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست. و هریک از عناصر چهارگانه یعنی آب و خاک و بناد و آتش. و اصل و بنا و بنیاد

مرچیزی. و مرزبان و زمیندار.

کیانه (kiyânat) ا. ع. پذیرفتاری و کفالت.

کیان خره (kiyân-xare) و **کیان خوره** (kiyân-xovre) ا. پ. **کیاخوره**. مر. **کیاخوره**.

کیان زاده (kayân-zâde) ا. پ. **زاده کیان** و پادشاه زاده.

کیانستانیان (kayânestâniyân) ا. پ. فرشتگان و ملائکه.

کیانند (kiyânand) پ. کلمه فعل یعنی چه کسانند.

کیانوش (kiyânuš) ا. پ. یکی از دو برادر فریدون.

کیانه (kayâne) ص. پ. منسوب بکیان یعنی پادشاهی.

کیانی (kayâni) ص. پ. منسوب بکیان یعنی پادشاهی. و **کهر کیانی**: کمر بند پادشاهی. و کمر بند قیمتی گرانبها.

کیانیات (kiyâniyât) ا. پ. - مأخوذ از تازی - دوا و مهمل.

کیانیان (kayâniyân) ا. پ. نام سلسله کیان از پادشاهان ایران.

کیب (kib) ا. پ. پیچ و پیچیدگی. و خمیدگی. و مختلط و درهم.

کئب (ka'eb) ص. ع. اندوهگین و بد حال و شکسته دل از اندوه و غم.

کیبور (kaybor) ا. پ. نیزه کلانی که بدان شکار می کنند. و کسیکه دارای عداوت نهانی می باشد.

کیبو (kibu) ا. پ. مرغی بزرگ که دینار نیز گویند. و مرغی کوچک و رنگارنگ که آشیانی آویزان از درخت سازد که گوئی از ریسمان بافته شده.

کیبوس (kaybus) و (kibus) ص. پ. **کبوس** و کج و ناراست.

کیبیدن (kibidan) ف. م. پ. کناره کردن. و یکسو رفتن. و تحاشی کردن. و از جای گشتن. و از جایی بجایی کشیدن. و گردانیدن.

کیپا (kaypâ) ا. پ. بلفت زند و بازند: نقره و سیم.

کیپا (kipâ) ا. پ. **گیا**. مر. **گیا**.

کیپانیدن (kaypânidan) ف. م. پ. افروختن شمع و چراغ.

کیپانیدن (kipânidan) ف. م. پ. مایل شدن و رغبت کردن. و عدالت کردن و داد دادن.

کی پشین (kay-pocin) ا. پ. نام پرسیوم از چهار پسر کیقباد.

کیپو (kipu) ا. پ. **کاهو** و **خس**. و تشکنج. و پروانه و شبیره. و نادان.

کیپه (kipe) ا. پ. شیشه حجامت. و جایی که شیشه حجامت میچسباند.

کیه (kayyat) ا. ع. جای داغ.

کیت (kit) ا. پ. کبت و زنبور عسل. و نیز بمعنی چند و چه اندازه و چه قدر و از چه جنس.
کیت (kit) ص. پ. آشفته و سرگشته و حیران.

کیت (kayta) و (kayte) ا. ع. چنین. و **کیت کیت** و **یا کیت کیت**: چنین و چنان. و **کان من الامر کیت و کیت**: بود آن کار چنین و چنان.

کیت (kayyet) و (kayt) ا. ع. **زیرک** و هوشیار و باوقوف. ج: **اکیات**.

کیتو (kitu) ا. پ. پرنده ای که گویند بیشتر اوقات سنگریزه خورد.

کیشر (kaysar) ا. ع. **بسیار**. و **مرد بسیار خیر و نیکوئی**. و **مرد بسیاردهش**.

کیشه (kise) ا. پ. **جرم و ریم** و چرک نقره که بتازی **خیث الفضة** گویند.

کیج (kij) ا. پ. **خردم بریده**. و **هر**

اکیارو وکیرا (keyarat) وکیران .	کینخسروی (kay-xosravi) اوص .	چاروانی که زیر گلو وزیردهانش آماس کرده باشد .
کیر (kayyer) ص . ع . اسبی که در دویدن دنب بردارد .	پ . منسوب بکینخرو . ونام لحنی از لحنهای بارید .	کیچ (kiç) اوص . پ . پراکنده و پریشان و کم و اندک . و کوچک . و آهسته . و قسمی از پارچه ابریشمین . و نام ولایتی در بلوچستان نزدیک مکران .
کیران (kirân) ع : ج . کور (kur) . و . ج . کیر (kir) .	کینخم (kayxam) ص . ع . ملک کینخم : پادشاه بزرگ .	کیچ کیچ (kiç-kiç) م ف . پ . کوچک کوچک . و اندک اندک و خرد خرد . و آهسته آهسته .
کیر آور (kir-âvar) و کیر آورد (kir-âvard) ص . پ . دارای جای بزرگ و وسعت زیاد .	کینخور (kayxur) ا . پ . گنج و خزانه . کید (kayd) ا . پ . لجیم و آنچه بدان طلا و نقره را پیوند کنند . و نام دختر پادشاه قنوج زن اسکندر مقدونیائی .	کیچه (ki-çe) ا . پ . کوچه و راه تنگ . کیح (kayh) م . ع . ما کاح فیه - السیف کینحاً (از باب ضرب) : کار نکرد در آن شمشیر .
کیربان (kir-bân) ا . پ . کیرمان و کیرکاشی .	کید (kayd) ا . پ . مأخوذ از تازی - مکر و حيله . و جنگ و جدال . و حیض زن . کید (kayd) ا . ع . مکر و فریب و حيله . و بدستگالی و خبث . و جنگ . یق : غز افلان قلم یلق کیداً . و هر چیز که بدان چیزی را معامله کنند . و کید الله : مجازات خدای مرمکاران را . و لا کیداً و لا همأ یعنی نه حيله میکنم و نه قصد میکنم .	کیح (kayh) و (kih) ص . ع . اسنان کیح : دندانهای سخت و ستبر . و كذلك : اسنان کیح . کیح (kih) ا . ع . کنار کوه . ج : اکباح و کیوح .
کیر دارو (kir-dâru) ا . پ . گیاهی که سرخس نیز گویند .	کید (kayd) م . ع . کاده کیداً و مکیداً و مکیده (از باب ضرب) : خدعه کرد او را و مکر کرد با او . و کاد الزند الفار : آتش بر آورد آتش زنه . و کاد فلان : فتنه کرد فلان . و کاد الغراب : کوشید آن زاغ در بانگ کردن . و کاد فلان بنفسه : مرد فلان . و کادت المرأة : حایض شد آن زن . و هو یکیده : او را معامله میکند . و کاد یفعل کذا : نزدیک شد این کار را بکند (واوی و یائی) . مر . کود (kavd) .	کیح (kih) ص . ع . ج . اکیح و کیکا . کیح (kayah) ا . ع . سختی . و ستبری و درشتی (والفعل من - مع) . کیح (kayah) ص . پ . درمیالغ گویند : اسنان کیح اکیح یعنی دندانهای بسیار سخت و ستبر .
کیر کاشی (kir-kâci) و کیرمان (kir-mân) ا . پ . چیزی که بشکل آلت تاسل از چرم و جز آن سازند و در سفر زنان استعمال کنند و مچاچنگ و چرمه و چیرچنگ و مسماچنگ نیز گویند .	کیر (kir) ا . پ . حفظ و یاد و نگاهداشت و خاطر نشان . و حصول چیزی که پیش از این در ذهن پوشیده و از یاد رفته بود . کیری (kiri) ا . پ . نام جانی .	کیحاء (kayhâ) ص . پ . مؤنث اکیح یعنی درشت و سخت و ستبر .
کیریان (kiryân) ا . پ . فدا و قربان و بدلی که خود را بیا دیگری را بدان از بلا رها کند .	کیر (kir) و (kayr) ا . پ . نره و ذکر . و کیر و خایه : آلات رجولیت .	کینخ (kix) ا . پ . چرکی که در گوشه های چشم بهم رسد . و چرکی که بردست و پا نشیند . کینخان (kixân) ع . ج . کوخ (kux) . کینخرس (kayxors) ا . پ . یکنوع غله ای که گاوردس نیز گویند .
کیز (kiz) ا . پ . نمد .	کیزبان (kayzabân) و (kayzobân) ص . ع . دروغگوی .	کینخسرو (kay-xosrav) ا . پ . پادشاه بلند مرتبه . و نام پادشاه سیوم از سلسله کیان .
کیزان (kizân) ع . ج . کوز .	کیر (kir) ا . پ . نره و ذکر . و کیر و خایه : آلات رجولیت .	کینخسرو آئین (kay-xosrav-â'in) ص . پ . پادشاهی که بخوی و سرشت کینخسرو باشد .
کیس (kays) ا . ع . زیرکی و فطانت ضد حماقت . و خرد . و جوانمردی . و طب . و پختگی . ج : اکیاس .	کیر (kir) ا . ع . دمه آهنگری . ج :	
کیس (kays) ص . ع . مخفف کیس (kayyes) : ذریک و با فطانت . ج : اکیاس .		

کیس (kays) م. ع. کاس الرجل
کیسّا و کیاسة (از باب ضرب) : زیرک
 و فطن گردید. و نیز کیس : چیره شدن در
 کیاست. الحديث : انما کستک لاخذ
جملک ای غلبتک بالکیاسة. و نیز کیس :
 جماع کردن و گائیدن بخصوص جماع با
 بردباری و ملایمت و احتیاط و بدون تحریک
 قوا و ملامت. الحديث : فاذا قدمت
فالكیس الکیس امر بجماع او نهی عن العبادة
 الیه باستعمال العقل فی استبرائها لتلاحملة الشبق
 علی غشیانها حائضاً.
کیس (kis) ا. ع. کیسه ای که در آن
 درم و دینار ریخته. ج : اکیاس و کیسه
 (kiyasat) و پرده ای که بچهره در زهدان احاطه
 دارد. و پوست خایه.
کیسی (kis) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
 توپره و خریطه.
کیس (kis) ا. پ. چین و تاه و
 شکنج.
کیسی (kayyes) ص. ع. زیرک و
 ظریف و با کیاست. ج : کیسی (kaysā).
کیس (kayyes) ص. پ. - مأخوذ از
 تازی - زیرک و خردمند و هوشیار و تیز فهم
 و با فراست و با بصیرت. و هنرمند و عیار و
 غدار و حیه باز و مکار.
کیسان (kaysân) ا. ع. سگالش. و غدر
 و یوفائی. و لقب مختار بن ابوعبیده ثقفی.
 و ام کیسان : لقب رکه و زانو. و لقب
 ضربی که پشت پای بر سرین مردم زنند و نیز
 قدر و اندازه.
کیسانیة (kaysâniyyat) ا. ع. گروهی
 پیرو کیسان مختار بن ابوعبیده. و نیز گروهی
 از ثنویه که وجود اشیا را از سه اصل دانند
 یعنی آب و خاک و آتش.
کیسبة (kaysabat) ا. ع. گرگ.

کیسة (kiyasat) ع. ج. کیس (kis).
کیسة (kayyesat) ص. ع. مؤنث
 کیس (kayyes).
کیست (kist) پ. کلمه فعل یعنی کی هست
 و چه کس است.
کیستار (kistâr) ا. پ. عذاب و عقوبت
 و شکنجه. و پیچ و لولا.
کیستاری (kistâri) ا. پ. مردم سیاسی.
کیستاریان (kistâriyân) پ. ج.
 کیستاری.
کیستان (kistân) ا. پ. شکنجه و غنگری
 و مصرة آب انگورگیری. و شیرازه.
کیستو (kistû) ا. پ. حفظ. و کدوی
 وحشی.
کیسر (kisar) ا. پ. زعفران.
کیسر گونه (kaysar-gune) ا. پ.
 نام گیاهی دارویی که جعده و کیسوتیز گویند.
کیسک (kisak) ا. پ. کیسه خرد و
 کوچک.
کیسم (kaysam) ا. ع. نام پدر گروهی
 از تازیان که منقرض شده اند.
کیسنه (kisane) ا. پ. رسن و جل و
 ریسمانی که در وقت رشتن بر دوک پیچیده
 میشود.
کیسو (kaysu) ا. پ. گیاهی دارویی که
 جعده و کیسر گونه نیز گویند.
کیسوم (kaysum) ا. ع. علف خشک
 بسیار.
کیسوم (kaysum) ص. ع. روضه
کیسوم : باغ نمناک و شادب و دارای گیاه
 بسیار و برهم نشسته.
کیسه (kise) ا. پ. خریطه کوچکی که
 در آن پول میریزند و یا در آن نوشتجات و
 اسناد و کاغذهای کاری را میگذارند و عموماً
 از ابریشم و پارچه های ظریف دیگر آنرا می

سازند. و هر خریطه ماندی که در آن چیزی ریزند
 خواه بزرگ باشد و یا کوچک و یا بشمین و
 موئین باشد و یا پنبه گین و جز آن. و خریطه
 پشمی و یاموئی که در حمام جهت پاک کردن
 بدن بر بدن مالند. و نیز جیبی که در کنار
 دامنهای لباس میدوزند. و خریطه ای که تقریباً
 دارای دوهزار تومان پول باشد. و یک بار درست
 اسب. و **کیسه بصابون زدن** : خرج
 کردن. و **کیسه دوختن** و **یا بردوختن** :
 بافراط توقع داشتن. و **کیسه صورت**
گشادن : مسخ شدن و صورت اصلی خود
 را رها کردن و صورتی دیگر و بهتر گرفتن.
کیسه بر (kise-bor) ا. پ. جیب بر.
کیسه دار (kise-dâr) ا. پ. بردارنده
 کیسه. و قاصد و یک. و آنکه چیزی را
 ارزان خرد و نگاهدارد تا در گرانی بقیمت گران
 بفروشد.
کیسهک (kise-ak) ا. پ. مصرکیه :
 کیسک و کیسه کوچک.
کیسه مال (kise-mâl) ا. پ. دلاک و
 آنکه در حمام کیسه بردن میمالد.
کیسی (kisâ) ع. ج. کیس (kayyes).
کیسی (kisâ) ص. ع. مؤنث اکیس یعنی
 زن دانا و زیرک.
کیش (kayc) ا. پ. نکاح و ازدواج. و
 کاین و مهر. و ملعل و پارچه پنبه گین اعلا.
 و چرک و ناپاکی.
کیش (kie) ا. پ. دین و مذهب و آئین
 و ملت. و جعبه و ترکش و چیزی که در آن
 تیر کنند و بر کمر بندند. و پرمغ و پژه پری
 که بر تیر نصب کنند. و نام جانوری که از
 پوست آن پوستین سازند. و درخت شمشاد. و
 نوعی از جامه که از کتان بافند. و نام جزیره
 هرمز که در خلیج ایران واقع شده. و نیز این
 لفظ را در دور کردن مرغان استعمال کنند.

<p>کیفانت و کیف کنت : در چه حالی تو در چه حالت بودی تو . و کیف زید : در چه حالت است زید . و کیف تصنع اصنع : هر چه میکنی تو میکنم من . و کیف شاء : هر چه بخواد .</p>	<p>کیصان (kayasân) م . ع . کاص کیصار کیصاناً . مر . کیص (kays) کیصی (kaysâ) و (kisâ) ص . ع . فلان کیصی : فلان تنها میخورد و تنها زیست میکند و در بند غم خویش است و پروای کسی ندارد . و کذا : فلان کیصی .</p>	<p>و نیز در بازی شطرنج چون مهره ای را در جائی گذارند که در یکی از خانه های متعلق باین مهره شاه حریف نشسته باشد گویند : کیش ، حریف ناچار شاه را از آن خانه حرکت میدهد و یا چاره آنرا میکند و میگوید : نه کیش .</p>
<p>کیف (kif) ا . پ . دست افزاری که در آن آلات و ادوات لازم برای کاری گذارند . و جزو کش .</p>	<p>کیع (kay') م . ع . کاع عنه کیعاً و کیعوۃ (از باب ضرب و سمع) : ترسید از آن و دل بد کرد از آن .</p>	<p>کیش (kie) ص . پ . کننده و عمل کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند : ظلم کیش یعنی ظالم و ظلم کننده و کافر کیش یعنی مایل و راغب بکفر . و نیز معشوق و معشوقه را کافر کیش گویند .</p>
<p>کیفا (kayfâ) ا . پ . زخم مهلك . و رنج و آزار و درد و کینا .</p>	<p>کیعر (kay'ar) ا . ع . بچه شیر فربه . کیعوۃ (kay'u'at) م . ع . کاع کیعاً و کیعوۃ . مر . کیع (kay') .</p>	<p>کیشمند (kaycmand) و (kayecmand) ا . پ . بلغت زند : جبار و قهار و توانا .</p>
<p>کیفال (kifâl) ا . پ . مردم رند و آزاد کوچه گرد و مصاحب او باش و خراباتی و معرید و باده پرست و زن پرست .</p>	<p>کیغ (kiq) ا . پ . چرك گوشه های چشم . و چرك چشم مبتلا برمد .</p>	<p>کیشمت (kict) ا . پ . کوره مزو شیر مخلوط با دوغ . و گورماست .</p>
<p>کیفانیدن (kifânidan) فم . پ . آرزو داشتن و میل کردن . و عدالت کردن .</p>	<p>کیقا (kayqâ) ا . پ . رنج و آزار و درد و اندوه .</p>	<p>کیشمند (kie-mand) ا . پ . متدین و دیندار . و پیغمبر .</p>
<p>کیفه (kifat) ا . ع . پارچه ای که بر دامن پیراهن از جانب پیش دوزند و آنکه از جانب خلف دوزند حیفه گویند .</p>	<p>کیقاتس (kayqâtes) ا . پ . نام مردی دانا و عالم و فصیح .</p>	<p>کیشن (kican) ا . پ . پالنگ . و سرب و رصاص .</p>
<p>کیفتن (kiftan) فم . پ . عدالت کردن . و میل و رغبت داشتن .</p>	<p>کیقباد (kay-qobâd) ا . پ . عادل برحق و کقباد .</p>	<p>کیص (kays) ا . ع . بخل تمام . و رفتار شتاب (و الفعل من ضرب) .</p>
<p>کیفر (kayfar) ا . پ . جزا و پاداش و مکافات نیکی و بدی و عوض و بدل . و ندامت و پشیمانی . و محنت . و رنج . و حیف . و تغار مانندی که شیر و ماست در آن ریزند و تغار ماست بندی . و نام قلعه ای که غلبه بر آن ممکن نباشد .</p>	<p>کیف (kayal) ا . پ . کف دست . کیف (kayl) م . ع . کافه کیفاً (از باب ضرب) : برید آنرا . کیف (kayl) ا . پ . مأخوذ از تازی . نشسته و مستی . و عیش و عشرت و مسرت و خوش حالتی . و چگونگی احوال . و کیف داشتن : نشسته داشتن . و مسرت و شادمانی آوردن . و کیف کردن : عیش کردن و شادی نمودن . و کیف شما چون است یعنی حالت شما چگونه است .</p>	<p>کیصاناً و کیصاً م . ع . کاص کیصاً و کیصاناً و کیوصاً (از باب ضرب) : بددل و ست گردید از چیزی . و کاص طعامه : تنها خورد . و کاص من الطعام : بسیار خورد . و کصنا عنده ماشتنا : خوردیم در نزدی هر چه خواستیم . و فلان هر یکص کیصاً یعنی فلان بشتاب گذشت .</p>
<p>کیفر (kayfar) و (kifar) ا . پ . سنگی که بر کنگره قلعه نهند تا چون دشمن نزدیک آید بر سرش زنند .</p>	<p>کیف (kayfa) ا . ع . همیشه بینی بر فتح است و بمعنی چگونه و هر چه و در چه حال و هر چه حال می آید مانند : و کیف تکفرون بالله یعنی چگونه کافر میشوید بخدا . و کیف جاء زید : بر چه حال آمد زید . و</p>	<p>کیص (kis) ا . ع . بدخوی و نیک بخیل . و کوتاه بالای نازک اندام پر گوشت . کیص (kiyas) ا . ع . سخت پی . کیص (kayyes) ا . ع . نیک بخیل . و کوتاه بالای نازک اندام پر گوشت . کیص (kiyass) ا . ع . سخت پی .</p>
<p>کیفسام (kayfasâm) ا . پ . کتمان سر و نگاهداری راز و افشا نکردن آن . کیفما (kayfa-mâ) ا . ع . مرکب از کیف و مایعنی هر چه مانند : کیفما تفعل افعل : هر چه بکنی تو میکنم من . کیفوس (kayfus) ا . پ . ماسحه و</p>	<p>کیف (kayfa) ا . ع . همیشه بینی بر فتح است و بمعنی چگونه و هر چه و در چه حال و هر چه حال می آید مانند : و کیف تکفرون بالله یعنی چگونه کافر میشوید بخدا . و کیف جاء زید : بر چه حال آمد زید . و</p>	<p>کیص (kis) ا . ع . بدخوی و نیک بخیل . و کوتاه بالای نازک اندام پر گوشت . کیص (kiyas) ا . ع . سخت پی . کیص (kayyes) ا . ع . نیک بخیل . و کوتاه بالای نازک اندام پر گوشت . کیص (kiyass) ا . ع . سخت پی .</p>

اغراض و ملائمت .

کیفہ (kayfe) ا.پ. کف دست .

کیفی (kayfi) ص.پ. مأخوذ از تازی -
مست و مخمور . و ہر چیزی کہ مستی آورد
و نشہ دہد .

کیفۃ (kayfiyyat) و کیفوفۃ (kayfufat) ا.
(kayfufiyyat) کیفوفۃ (kayfufat) ا.
ع. حالت و صفت چیزی .

کیفیت (kayfiyyat) ا.پ. - مأخوذ از
تازی - صفت و چگونگی . و طریقہ . و حکایت
و داستان . و بیان و توضیح . و باعث . و
بات . و نسبت . و حالت و تفصیل ماجرا .
و کیف و نشہ و خوشی و خوش حالتی بواسطہ
شراب و دیگر مشروبات . و کیفیت داشتن :
تفصیل داشتن و نشہ و خوش حالتی داشتن .
و کیفیت تسخیر : چگونگی تسخیر و طریقہ
تسخیر . و کیفیت راسخہ : صفت ثابت
و پایدار . و کیفیت براضہ : صفت عارض
و غیر ثابت و ناپایدار .

کیقباد (kay-qobād) ا.پ. پادشاہ
بزرگ . و نام اولین پادشاہ از سلسلہ کیان .

کیک (kayk) ا.پ. جانورکی کہ در
روی بدن انسان و دیگر حیوانات زندگی
میکند و خون آنها را می مکد . و کیک
در پاچہ افگندن و یا در بازار و یا در
شلوار افگندن : اضطراب و بیطاقی و
بقراری کردن . و مضطرب ساختن .

کیک (kik) ا.پ. مردم و آدمی . و
مردمک چشم .

کیک (keyak) ا.پ. گربہ و سنور .
و اسب آبی رنگ . و نام میوہ ای .

کیکاوس (kay-kāvus) ا.پ. عادل
و امیل و نجیب . و نام دومین پادشاہ از
سلسلہ کیان .

کیکۃ (kaykat) و کیکیۃ (kaykiyyat)

ا.ع. تخم مرغ خانگی . ج : کیاکی .

کیکل (kaykol) ا.پ. نام میوہ ای .

کیکن (kikan) و (kiken) ا.پ. -
تاریکی ضد روشنائی . و لجیم .

کیکو (kiku) ا.پ. چکاوک . و تالاب و
ابگیر و کیلو .

کیکیز (kayki) و کیکیز (kikiz) و
کیکیش (kaykic) و (kikic) ا.پ. -
ترہ تیزک .

کیگن (kaygan) ا.پ. کنارہای ملازہ .

کیل (kayl) ا.ع. پیمانہ . و اخگر کہ از
آتش زنہ پراکنده شود . و یق : اذا طلع
سہیل و کع کیل او وضع کیل یعنی
رؤہ گرما و آمد سرما .

کیل (kayl) م.ع. کال الطعام کیلا
و مکالا و مکیلا (از باب ضرب) : پیمود
گندم را . و کیل الطعام (مجهولا) :
پیمودہ شد گندم . و کذا : کئل الطعام
و کول الطعام و کاله طعاماً : پیمود
برای آن گندم . قوله تعالی : و اذا
کالوہم او وزنوہم یخسرون . و
کال له الطعام کذلک . و کال
الدارہم : سنجید درمہا را . و کال
الزئند : آتش نداد آتش زنہ . و کال
الشیء بالشیء : اندازہ نمود آنچیز را
بآن چیز . و هذا الطعام لایکیلنی :
این پیمانہ از گندم بس نیست من را .

کیل (kayl) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
پیمانہ . و پیمایش .

کیل (kil) ا.ص.پ. کج و خمیدہ . و
پریشان . و آرزومند و صاحب آرزو . و کلیم
و بلاس پوش .

کیل (keyal) ا.پ. غنبدلب و زعرور .

کیل (kayyel) ا.ع. بہترین چیزی و
برگزیدہ ترین چیزی . و خس و خاشاک .

و سبوس .

کیلا (kay-lā) ع. کلمہ مرکب از کی
ولای نفی . مر. کی (kay) .

کیلان (kaylān) ا.پ. بوتیمار . و
فتق و دبہ خایہ و خایہ آماسیدہ . و ہر چیز
خشک برباد .

کیلۃ (kaylat) ا.ع. پیمانہ .

کیلۃ (kilat) ا.ع. پیمایش . و نوع و
ہبت پیمایش . المثل : احشفاؤ سوء کیلۃ
یعنی ہم خرما ی حشف میدہی و ہم بد پیمانہ
می کنی .

کیلجۃ (kaylajat) ا.ع. مأخوذ از کیلۃ
فارسی و بمعنی آن . ج : کیالج و کیالجۃ .
کیلدار (kayl-dār) ا.پ. مراقب
صحت کیل و پیمانہ .

کیلدار (kil-dār) ص.پ. پوشیدہ از
یک پارچہ ای .

کیلاک (kiyalak) ا.پ. زعرور .

کیلکان (kilakān) ا.پ. گیاهی سیاہ
رنگ کہ در ساحل دریای خزر روید و نرو
مادہ باشد و در دفع کرم کدو دانہ استعمال
کنندہ و نیز نوعی از گندنا .

کیلو (kilu) ا.پ. خندق و مغاک . و
تالاب و استخر . و آنجای از کنار رود خانہ
کہ مردمان در آنجا بدن خود را می شویند و
غسل میکنند .

کیلو (kialu) ا.پ. زعرور .

کیلواس (kilvās) ا.پ. نام شہری
کہ توارشت شاکمونی کہ پیغمبر ہندوان باشد
در آنجا شدہ .

کیلوس (kaylus) ا.پ. - مأخوذ از
یونانی - مایعی کہ در امعای دقاق تولید میشود
و منتج از مضغ اغذیہ میباشد و این لفظ در
لغت یونانی بمعنی عصیر است .

کیلو گرم (kilo-geram) ا.پ. -

کس زن. و گره های گوشت مانند در آن مانند هسته خرما. و نلاق و بظر. ج: کین.	کی منظر (kay-manzar) ا. پ. منظر شاهانه.	مأخوذ از فرانسه. و زنهای که معادل است با هزار گرم.
کین (kayn) م. ع. کان له کیناً (از باب ضرب): فروتنی نمود و خضوع کرد.	کیموح (kaymuh) ا. ع. هر چیز مشرف. و بلند. و خاک.	کیلومتر (kilo-metr) ا. پ. مأخوذ از فرانسه - یعنی هزار متر. متر.
کین (kin) ا. ع. عداوت و دشمنی و کینه و نفرت و بدخواهی و خصومت. و انتقام.	کیموس (kaymus) ا. پ. مأخوذ از یونانی. کشکابی که در معده از هضم غذا پدید آید و این لفظ در لغت یونانی بمعنی عصیر است.	کیلله (kile) ا. پ. پیمانه ای که بدان غله وارد و جز آن پیمایند.
و کین ایرج: لحن نوزدهم از سی لحن بار بد. و نام نوائی. و کین سیاوش: لحن یستم از سی لحن بار بد. و کین گرفتار: غضبناک شدن و خشم گرفتن. و انتقام کشیدن.	کیمونستن (kimunestan) ف. م. پ. بلغت زند و یازند: خواستن و طلبیدن و پرسیدن.	کی لهراسب (kay-lohrāsb) ا. پ. نام یکی از پادشاهان سلسله کیان.
کین (kin) پ. محفف که ماین.	کیمییا (kimiya) ا. پ. مکر و حيله. و صنعت. و علمی که آنرا صنعت نیز گویند و در آن بحث کنند از امتزاج روح و نفس که بدان اجساد ناقصه را برتبه کمال رسانند. و نیز علمی که اکنون معروف بشیمی میباشد. و نیز اکسیر. و ارزیز. و نظر پیر و مرشد کامل. و عشق. و کیمیای اکبر: اکسیر. و کیمیای جان: شراب و می. و کیمیای معانی: تحصیل راستی و صدق. و اهل کیمیا: علمای شیمی. و نیز مکار و حيله گر.	کیم (kim) ا. ع. بلغت حمیر: مالک و صاحب.
کینا کینا (kinākinā) ا. ع. گنه گنه و پوست درخت کنکنا.	کیمیا (kimiyā) ا. پ. مکر و حيله. و صنعت. و علمی که آنرا صنعت نیز گویند و در آن بحث کنند از امتزاج روح و نفس که بدان اجساد ناقصه را برتبه کمال رسانند. و نیز علمی که اکنون معروف بشیمی میباشد. و نیز اکسیر. و ارزیز. و نظر پیر و مرشد کامل. و عشق. و کیمیای اکبر: اکسیر. و کیمیای جان: شراب و می. و کیمیای معانی: تحصیل راستی و صدق. و اهل کیمیا: علمای شیمی. و نیز مکار و حيله گر.	کیمما (kay-mā) ع. کلمه مرکب از کی و ما. مر. کی (kay).
کینال (kināl) ا. پ. مردم شرابخوار بدمست.	کیمیا (kimiyā) ا. پ. مکر و حيله. و صنعت. و علمی که آنرا صنعت نیز گویند و در آن بحث کنند از امتزاج روح و نفس که بدان اجساد ناقصه را برتبه کمال رسانند. و نیز علمی که اکنون معروف بشیمی میباشد. و نیز اکسیر. و ارزیز. و نظر پیر و مرشد کامل. و عشق. و کیمیای اکبر: اکسیر. و کیمیای جان: شراب و می. و کیمیای معانی: تحصیل راستی و صدق. و اهل کیمیا: علمای شیمی. و نیز مکار و حيله گر.	کیمماک (kaymāk) و (kimāk) ا. پ. بالاتنگ یعنی نواری پهن که بر بالای بار خرواستر و شتر کشند. و سرشیر که قیماق نیز گویند. و نام شهری در دشت قباچاق. و ام رودخانه ای.
کین آور (kin-āvar) ص. پ. بهادر غضبناک و جنگجو.	کیمیا (kimiyā) ا. پ. مکر و حيله. و صنعت. و علمی که آنرا صنعت نیز گویند و در آن بحث کنند از امتزاج روح و نفس که بدان اجساد ناقصه را برتبه کمال رسانند. و نیز علمی که اکنون معروف بشیمی میباشد. و نیز اکسیر. و ارزیز. و نظر پیر و مرشد کامل. و عشق. و کیمیای اکبر: اکسیر. و کیمیای جان: شراب و می. و کیمیای معانی: تحصیل راستی و صدق. و اهل کیمیا: علمای شیمی. و نیز مکار و حيله گر.	کیمال (kimāl) ا. پ. راسو. و یکتو حیوانی که پوست آن کبود رنگ است و از آن پوست پوستین میسازند.
کین آوری (kin-āvri) ا. پ. خصومت و ستیزگی و جنگ و جدال.	کیمیا (kimiyā) ا. پ. مکر و حيله. و صنعت. و علمی که آنرا صنعت نیز گویند و در آن بحث کنند از امتزاج روح و نفس که بدان اجساد ناقصه را برتبه کمال رسانند. و نیز علمی که اکنون معروف بشیمی میباشد. و نیز اکسیر. و ارزیز. و نظر پیر و مرشد کامل. و عشق. و کیمیای اکبر: اکسیر. و کیمیای جان: شراب و می. و کیمیای معانی: تحصیل راستی و صدق. و اهل کیمیا: علمای شیمی. و نیز مکار و حيله گر.	کیمان (kimān) ع. ج. کومه (kumat).
کینه (kaynat) ا. ع. درخت کنار. و پذیرفتاری و کفالت. و واحد کین. (kayn).	کیمیا (kimiyā) ا. پ. مکر و حيله. و صنعت. و علمی که آنرا صنعت نیز گویند و در آن بحث کنند از امتزاج روح و نفس که بدان اجساد ناقصه را برتبه کمال رسانند. و نیز علمی که اکنون معروف بشیمی میباشد. و نیز اکسیر. و ارزیز. و نظر پیر و مرشد کامل. و عشق. و کیمیای اکبر: اکسیر. و کیمیای جان: شراب و می. و کیمیای معانی: تحصیل راستی و صدق. و اهل کیمیا: علمای شیمی. و نیز مکار و حيله گر.	کیمماوی (kimāvi) ص. ع. منسوب بکیمیا.
کینه (kinat) ا. ع. سختی و شدت. و خواری و مذلت. و نیز حالت. یق: بات فلان بکینه سوء ای بحاله سوء.	کیمیا (kimiyā) ا. پ. مکر و حيله. و صنعت. و علمی که آنرا صنعت نیز گویند و در آن بحث کنند از امتزاج روح و نفس که بدان اجساد ناقصه را برتبه کمال رسانند. و نیز علمی که اکنون معروف بشیمی میباشد. و نیز اکسیر. و ارزیز. و نظر پیر و مرشد کامل. و عشق. و کیمیای اکبر: اکسیر. و کیمیای جان: شراب و می. و کیمیای معانی: تحصیل راستی و صدق. و اهل کیمیا: علمای شیمی. و نیز مکار و حيله گر.	کیمخا (kimxā) و کیمخاب (kimxāb) ا. پ. پارچه ابریشمی زردوزی شده.
کین آوز (kin-tuz) ص. پ. کینه کش و صاحب کینه و تلافی کننده بدی.	کیمیا (kimiyā) ا. پ. مکر و حيله. و صنعت. و علمی که آنرا صنعت نیز گویند و در آن بحث کنند از امتزاج روح و نفس که بدان اجساد ناقصه را برتبه کمال رسانند. و نیز علمی که اکنون معروف بشیمی میباشد. و نیز اکسیر. و ارزیز. و نظر پیر و مرشد کامل. و عشق. و کیمیای اکبر: اکسیر. و کیمیای جان: شراب و می. و کیمیای معانی: تحصیل راستی و صدق. و اهل کیمیا: علمای شیمی. و نیز مکار و حيله گر.	کیممخت (kimox) ا. پ. پوست کفل و ساغری اسب و خر که بنوعی خاص دباغت شده. و پوست دباغت شده چین دار. و کیممخت ماه: آسمان.
کین جست (kin-jast) و کین خواه (kin-xāh) ص. پ. بدخواه و بداندیش.	کیمیا (kimiyā) ا. پ. مکر و حيله. و صنعت. و علمی که آنرا صنعت نیز گویند و در آن بحث کنند از امتزاج روح و نفس که بدان اجساد ناقصه را برتبه کمال رسانند. و نیز علمی که اکنون معروف بشیمی میباشد. و نیز اکسیر. و ارزیز. و نظر پیر و مرشد کامل. و عشق. و کیمیای اکبر: اکسیر. و کیمیای جان: شراب و می. و کیمیای معانی: تحصیل راستی و صدق. و اهل کیمیا: علمای شیمی. و نیز مکار و حيله گر.	کیممختی (kimoxti) ا. پ. کیممخت ساختن.
کینده (kayande) ا. پ. فاتح و غالب و مظفر و فیروز.	کیمیا (kimiyā) ا. پ. مکر و حيله. و صنعت. و علمی که آنرا صنعت نیز گویند و در آن بحث کنند از امتزاج روح و نفس که بدان اجساد ناقصه را برتبه کمال رسانند. و نیز علمی که اکنون معروف بشیمی میباشد. و نیز اکسیر. و ارزیز. و نظر پیر و مرشد کامل. و عشق. و کیمیای اکبر: اکسیر. و کیمیای جان: شراب و می. و کیمیای معانی: تحصیل راستی و صدق. و اهل کیمیا: علمای شیمی. و نیز مکار و حيله گر.	کیممخواب (kimxāb) ا. پ. کیمخاب.
کین ستان (kin-setān) ص. پ. منتقم و انتقام کننده.	کیمیا (kimiyā) ا. پ. مکر و حيله. و صنعت. و علمی که آنرا صنعت نیز گویند و در آن بحث کنند از امتزاج روح و نفس که بدان اجساد ناقصه را برتبه کمال رسانند. و نیز علمی که اکنون معروف بشیمی میباشد. و نیز اکسیر. و ارزیز. و نظر پیر و مرشد کامل. و عشق. و کیمیای اکبر: اکسیر. و کیمیای جان: شراب و می. و کیمیای معانی: تحصیل راستی و صدق. و اهل کیمیا: علمای شیمی. و نیز مکار و حيله گر.	کیممر (kaymar) ا. ع. لقب غالب جود فرزدق شاعر.
کین ستانی (kin-setāni) ا. پ. انتقام.	کیمیا (kimiyā) ا. پ. مکر و حيله. و صنعت. و علمی که آنرا صنعت نیز گویند و در آن بحث کنند از امتزاج روح و نفس که بدان اجساد ناقصه را برتبه کمال رسانند. و نیز علمی که اکنون معروف بشیمی میباشد. و نیز اکسیر. و ارزیز. و نظر پیر و مرشد کامل. و عشق. و کیمیای اکبر: اکسیر. و کیمیای جان: شراب و می. و کیمیای معانی: تحصیل راستی و صدق. و اهل کیمیا: علمای شیمی. و نیز مکار و حيله گر.	کیممس (kaymos) ا. پ. نام شخصی.
	کین (kayn) ا. ع. گوشپاره اندرون.	

کین گستر (kin-gostar) ص . پ . دشمنی انداز .
 کین گستری (kin-gostari) ا . پ . دشمنی اندازی و سبب خصومت و عداوت گشتن .
 کین گذار (kin-gozâr) ص . پ . منتقم و انتقام کننده بدیها و زیانها . و کسی که داری خشم بسیار باشد و طالب پاداش بدیها بود .
 کینفور (kin-var) ص . پ . بدخواه و بداندیش و دشمن .
 کینفوری (kin-vari) ا . پ . بدخواهی و دشمنی و بداندیشی .
 کینونته (kaynunat) م . ع . کان کونا و کیانا و کینونته . مر . کون (kavn) .
 کینه (kine) ا . پ . دشمنی و عداوت و بدخواهی . و آزار کسی در دل پنهان داشتن .
 و کینه ایرج : لحن نوزدهم از سی لحن بار بد . و نام نوائی . و کینه داشتن : عداوت داشتن و آزار کسی را در دل پوشیده داشتن و در خیال انتقام بودن . و کینه سیاوش : نام لحن بیستم از سی لحن باربد .
 و کینه کشیدن : انتقام کشیدن . و با کسی کینه گرفتن : دشمنی با کسی پیدا کردن . و دشمن کینه خواه : حریف بد خواه . و سینه پر کینه : سینه پر از عداوت و دشمنی و انتقام .
 کینه توز (kine-tuz) و کینه توزنده (kine-tuzande) ص . پ . صاحب کینه و انتقام کننده و تلافی بدی کننده .
 کینه جو (kine-ju) ص . پ . کینه خواه .
 کینه جوئی (kine-ju'i) ا . پ . کینه خواهی .
 کینه خواه (kine-xâh) ص . پ .

بدخواه و بداندیش و تلافی کننده بدی .
 کینه خواهی (kine-xâhi) ا . پ . بدخواهی و بداندیشی . و انتقام و تلافی بدیها . و طالب انتقام .
 کینه کشی (kine-kac) ص . پ . تلافی کننده بدی و منتقم .
 کینه کشی (kine-kac) ا . پ . نام روز دوازدهم از هر ماهی .
 کینه کشی (kine-kaci) ا . پ . انتقام و تلافی بدیها .
 کینه گاه (kine-gâh) ا . پ . میدان جنگ و کارزار و جای خصومت و نزاع .
 کینه ور (kine-var) ص . پ . بی مهر و صاحب دشمنی و عداوت و بدخواه و بداندیش . و منتقم و تلافی کننده بدی .
 کینه وری (kine-vari) ا . پ . دشمنی و عداوت و بدخواهی و انتقام و تلافی بدیها .
 کیو (kayu) ا . پ . کاهو . و خس . و آجو و ققاع . و علت و سبب . و ماده .
 کیو (kiyu) ا . پ . نام جزیره ای در بحر الروم متعلق بدولت عثمانی که جزیره سقر نیز گویند .
 کیوان (kayvân) ا . پ . ستاره زحل و فلک آن . و قوس و کمان . و نیز نام آسمان هفتم .
 کیوانی (kayvâni) ص . پ . منسوب بکیوان .
 کیوح (koyuh) ع . ج . کج (kih) .
 کیوتکلامیشی (kayutaklâmicî) ا . پ . نام جشنی مشهور در میان مغولان که در روز اول سال گیرند .
 کیود (kayud) و کیوده (kayude) ا . پ . ماده و سبب و علت .
 کیوس (kayus) ا . پ . نام برادر نوشیروان . و نام جزیره ای که عذرا معشوقه

و امق را آنجا فروختند .
 کیوس (kayus) ص . پ . ناراست و کج .
 کیوغ (kayuq) ا . پ . گل یکه .
 کیول (kayyul) ع . ا . آخرین صف در رزمگاه . و مرد بد دل و ترسو . و زمین بلند . و بهتر و برگزیده از هر چیزی . و براده زر . و خس و خاشاک . و سبوس .
 کیومرث (kayu-mart) و کیومرث (kayu-mars) ا . پ . نخستین کسی از فرزندان آدم که پادشاه شد و آن اولین پادشاه سلسله پشدادیان است .
 کیون (koyun) ع . ج . کین (kayn) .
 کیوه (kayve) ا . پ . کاهو و خس . و نام گیاهی که بارش بوی خوشی دارد .
 کیوه (kive) ا . پ . گیوه .
 کیوی (kayaviyy) ص . ع . منسوب بکی (kay) .
 کیه (kayh) م . ع . کاهه کیهآ (از باب ضرب) : هه کردن فرمود او را تا بوی دهن وی را دریابد .
 کیه (kiye) ا . پ . مصطکی .
 کیه (kayyeh) ع . ا . مرد بستوه آمده از حله و فریب خود کسی که بدو توجه نکند .
 کیهآ (ki-hâ) پ . ج . کی (ki) یعنی چه کسان .
 کیهآ (kayhâ) ع . ا . ماده شتر پیر فریه .
 کیهان (kaybân) و (kihân) ا . پ . جهان و روزگار و دنیا .
 کیهان خدیو (kihân-xadiv) ا . پ . بزرگ و صاحب و یگانه و پادشاه عالم و این لفظ را جز بر خداوند عالم بردیگری اطلاق نکنند .
 کیهج (kayhaj) و کیهج (kayhaç)

ا. پ. نوع بزرگ از درخت توت فرنگی.	کیہہ (kayhe) م. ف. پ. چنین و چنان .	(kay'at) .
کیہ دان (kāye-dān) ا. پ. شمعدان و یاقندیل و شمع .	کیہہ (kihe) ا. پ. تمش و علیق . و نوعی از عشقہ .	کییش (kayic) و (keyic) م. پ. جبار و قهار .
کیہ کیہ (kayhe-kayhe) م. ف. پ. چنین و چنان .	کیی ء (kay') ا. ع. بد دل و ترسو و سست .	کییکہ (koyaykat) و کییکیکہ (koyaykiyat) ا. ع. مصفر کیکہ یعنی تخم مرغ کوچہ .
کیہو نستن (keyhunestan) ف. ل. پ. بلغت زند و بازند: روئیدن و بر آمدن و سبز شدن .	کیئی (ki'i) پ. کلمتہ فعل یعنی کی هستی تو و کیستی تو .	کیئن (kay'en) ا. ع. چند و چہ قدر .
کیہو ئیدن (keyhu'idan) ف. ل. پ. بر آمدن و سبز شدن .	کئیپ (ka'ib) م. ع. اندوہگین و بد حال و شکستہ دل از اندوہ .	کیرہہ (kiye) ا. پ. شیشہ حجامت .
	کیئہ (kay'at) م. ع. کیآہ . مر . کیآہ	کیئی (kuy'i) م. پ. منسوب بکی (kuy) یعنی پادشاهی .

گ

گ (gāf) ا.پ. حرف بیست و ششم از الفبای فارسی و در الفبای تازیان نباشد و آنرا گماف و کاف فارسی گویند و در حساب جمل مانند کاف تازی بیست و شمار آید و این حرف گاه بفتح بدل میشود مانند گلوله و غلوله و و غریال .

گاباره (gā-bāre) و **گاپاره** (gā-pāre) ا.پ. گله گاو . و غار و شکاف کوه .

گات (gāt) ا.پ. کلمات موزون از سرایشهای اشوزردشت .

گاخواره (gāxāre) ا.پ. مهد و گهواره و گاهواره .

گادن (gādan) م.ف.پ. گائیدن و جماع کردن .

گاده (gāde) ص.پ. گائیده شده .

گاذر (gāzor) ا.پ. گازر .

گار (gār) ب. حرف اسمی که چون به آخر اسمی ملحق گردد معنی دارائی بآن می دهد و افاده فاعلیت میکند مانند : **آمرزگار**

یعنی آمرزنده و **خدمتگار** یعنی خدمت کننده و **ستمگار** یعنی ظالم و ستم کننده و **سازگار** یعنی دارای ساز .

گارنده (gārānde) ا.پ. کننده و سازنده و عامل و فاعل .

گاری (gāri) ا.پ. هر چیز ناپایدار و بیمدار و ناپاینده و بی ثبات . و گردون چارچرخه بی فتر که مانند گردون فتردار ثبات و آرام ندارد .

گاز (gāz) ا.پ. ابزاری مقراض مانند که بدان طلا و نقره و مس و جز آنرا برند . و مقراض . و موچینه . و گل گیر که بدان سر شمع گیرند . و منقاش و انبر . و دندان . و گزیدگی لب و عضو دیگر را با دندان . و گزیدگی . و خائیدگی . و اخذ و گرفتن . و جرو کشیدگی . و علف چارپایان . و غار و مغاره کوه . و جایی که در کوه و یا در زمین و صحرا کنند که در آن آدمی و گوسفند و جز آن رود . و صومعه ای که در سر کوه سازند . و يك قسم علفی که از آن

ریسمان میازند .

گاز (gāz) ا.پ. مأخوذ از فرانسه . هر جسم بخاری شکل و مخصوصاً بخاری که در روشنائی منازل و گرم کردن آنها استعمال میکند .

گازور (gāzor) ا.پ. قصار و سفیدگرو آنکه جامه ها را می شوید و سفید میکند . و صعوه و گازرك .

گازورك (gāzorak) ا.پ. پرندۀ کوچکی که پیوسته در کنار آب نشیند و دم جنباند و بر زمین زند و بتازی صعوه نامند .

گازرگاه (gāzor-gāh) ا.پ. نام موضعی در شیراز که شیخ سعدی در آنجا آسوده است . و نیز مقامی در هرات که خواجه عبدالله انصاری در آنجا مدفون است .

گازرون (gāzerun) ا.پ. نام شهری بنا کرده قباد که کازرون نیز گویند .

گازری (gāzori) ا.پ. سفیدگری جامه ها . و **گازری کردن** : شستن جامه و سفید کردن آن .

گازہ (gāze) ا. پ. ریسمانی که در ایام عید و جشن از جای بلندی آویزان کنند و در آن نشسته در هو آیند و روند کنند. و نیز ریسمانی که دوشکی را بدان بسته و دو سر آنرا بدیوار محکم نموده کودک را در آن گذارند و بچنانند تا خواب رود و آرام گیرد. و گهواره. و خانه فالیزبان که از چوب و علف سازند. و تالار. و خانه ای که از چوب و تخته سازند. و کمینگاه صیاد. و صومعه ای که بر سر کوه سازند.

گازی (gāzi) ا. پ. نام گلی خوشبوی.

گاژ (gaī) ا. پ. جا و مقام و منزل و منزلگاه.

گاشاک (gācāk) ا. پ. قسمی از گیای خرد که پارچه های شکنه را بدوزند و در آن گوشت قیمه و برنج و مصالح و دیگر افزار بر کرده پزند.

گاشتن (gāetan) ف. م. پ. گردانیدن و گردیدن فرمودن.

گاف (gāf) ا. پ. لاف و سخن دروغ و گراف و لاطایل. و تجاوز از حد و اندازه خود. و شکاف. و نام حرف یست و ششم از الفبای فارسی.

گافا (gāga) ا. پ. تنقل و هر چیز که جهة مزه با شراب خورند مانند میوه و حلوا و جز آن.

گال (gāl) ا. پ. ح. م. گالیدن. ا. دوری و بعد. و غوزه و غلاف پنبه. و گاوردس. و شغال. و خروس. و فریاد و آواز بلند. و غلطیدگی. و فریب و خدعه. و مکرو حيله و تزویر. و نوعی از عنکبوت که بتازی رتیلا گویند که در زیر دنبه گوسپند از پشم آن آویخته باشد.

گال (gāl) ا. پ. - مأخوذ از فرانسه - قسمی از جرب که باخارش شدید همراه است

و جرب خشک نیز گویند.

گالبنگ (gālbang) ا. پ. يك قسم گیاهی سمی که در گندم زار روید.

گالش (gāloc) ا. پ. - مأخوذ از روسی - سر موزه و لخت و لخت.

گاله (gale) ا. پ. بعد و دوری. و گلوله پنبه حلاجی کرده و آماده شده برای رشتن. و جوالی که از پشم و موی بافتند.

گاله دان (gale-dân) ا. پ. سیدی که زنان در آن پنبه و گاله و ریسمان نهند.

گالیا (gāliya) ا. پ. کالک و خربزه کال و نرسیده.

گالیار (gāliyar) ا. پ. بزاق و آب دهن.

گالیچه (gāliçe) ا. پ. زاغچه.

گالیدن (gālidan) ف. ل. و. پ. دور شدن. و فریاد بر آوردن و آواز بلند کردن.

گالیه (gāliye) ا. پ. نام گیاهی.

گام (gām) ا. پ. قدم یعنی از پاشنه تا سرانگشتان پا. و مسافت مابین دو قدم هنگام راه رفتن. و درازی قدم پا. و گز و چانه. و فك. و کام. و ملاز. و لگام. و ده وروستا. و **گام زدن**: راه رفتن. و **گام نهادن**: روانه شدن و راهی شدن. و سفر کردن.

گامبرون (gāmbrun) ا. پ. نام قدیم بندر عباس.

گام خوش (gām-xoc) ص. پ. خوش قدم.

گامزن (gām-zan) ص. و. ف. پ. پشتاب و سرعت و قدم زنان.

گاموس (gāmus) ا. پ. گاومیش.

گامیدن (gāmidan) ف. ل. و. پ. رفتن و سیر کردن و راه رفتن و گام زدن و قدم زدن. و سفر کردن.

گامیش (gā-mic) ا. پ. گاومیش.

گان (gān) ا. پ. جماع و مباشرت و مقاربت. و روسپی و فاحشه. و شایسته و سزاوار و لایق. و پادشاه ظالم. و پیوستگی و ارتباط. و **گان دادن**: روسپی کردن.

گان (gān) ا. پ. علامت جمع در اسمهای که بهای غیر ملفوظ تمام شده باشند مانند ایستاده و فرشته که در جمع **ایستادگان** و **فرشتگان** گویند.

گمانداده (gān-dāde) و **گازده** (gān-deh) ا. پ. کودک رسوا و بی آبرو. و روسپی و قجه.

گانگاه (gān-gāh) ا. پ. جماع گاه و بتری که بروی آن مجامعت میکنند.

گانور (ganur) ا. پ. سبد میوه.

گانه (gāne) پ. کلمه ایست که چون در آخر اسمی درآید افاده معنی نسبت کند مانند **بچه گانه** یعنی منسوب بچه و بیشتر این کلمه را در آخر اعداد در میآورند و نیز افاده معنی نسبت میکند مانند: **دو گانه** و **سه گانه** و جز آن.

گانی (gāni) ا. پ. روسپی و قجه. و کودک بی آبرو و رسوا.

گاو (gāv) ا. پ. نوعی از حیوانات پستاندارنشخوارکن و شاخدار سم شکافته که بتازی ثور و بقرة گویند. و صراحی و ظرف شرابخوری که بشکل این حیوان سازند. و گرد و مبارز و دلیر. و مسافتی از راه که تقریباً معادل شش میل باشد. و نام برج دوم از دوازده برج فلکی. و **گاو خراس**: گاوی که آسیا را میگرداند. و **گاودیاس** کار جنگی. و **گاوزادن**: میراث یافتن. و سود و نفع حاصل کردن. و **گاو زر** و یا **گاو زرین**: صراحی از طلا که بشکل گاو ساخته باشند. و گاوی که سامری

زرگر از کسان حضرت موسی از طلا ساخت
و مانند گاو بانگ میکرد . و **گاوزرین** :
جانوری سبز رنگ شبیه بجمل . و **گاو**
زهین : قومای که خدایتعالی در مرکز زمین
خلق فرموده که قوه جاذبه زمین باشد . و
گاو سفالین : صراحی که از سفال بهشت
گاو ساخته باشند . و **گاو سیمین** : صراحی
که از نقره بشکل گاو ساخته باشند . و **گاو**
فلک : برج دوم از دوازده برج فلکی که
برج ثور نیز گویند . و **گاو قلبه ران** :
گاوای که بدان زمین شخم کنند . و **گاو**
کار : گاوای که بدان زمین شیار کنند و
کار فرمایند . و **گاو کون کردن** :
پاک کردن و راحت کردن طبیعت در قضای حاجت .
و **گاو کوهی** : گوزن . و **گاو**
گردون : گاوای که بگردون بندند . و برج
دوم از دوازده برج فلکی . و **گاو فلین** :
گاو سفالین . و **گاو نلیسیده** : مرد متکبر
و مغرور و خام و بی تربیت و نادان و
نا آزموده مرکارهای جهان را . و **گاو**
ورزه : گاو کار و گاوای که بدان کار
فرمایند .

گاو اب (gāv-āb) . آب . طحلب و جل
وزغ که جامه غوک نیز گویند و آن چیزی باشد
سبز مانند نم که در آبهای ایستاده بهم
رسد .

گاو اره (gāv-āre) . آب . گهواره و
مهد . و کله گاو .

گاو آهن (gāv-āhan) . آب . آهنی
که بر سر قلبه نصب کنند و زمین را بدان شیار
نمایند .

گاو بان (gāv-bān) . آب . گله بان گاو .
و آهنگر .

گاو بنده (gāv-bande) . آب .
گاو دار .

گاو بهل (gāv-bahal) . آب . جفت
گاوای که اراده را میکشند .

گاو بیشه (gāv-bice) . آب . دنیا و
روزگار .

گاو پشت (gāv-poet) . آب . آسمان .
و قسمی از خیمه .

گاو پلنگ (gāv-palang) . آب .
زرافه .

گاو پیکر (gāv-paykar) . آب . گرز
فریدون که سر آن مانند گاو بود .

گاو تازی (gāv-lāzi) . آب . تهدید و
تخويف و اشلتم .

گاو تکیه (gāv-takye) . آب . بالش
کلانی که شخص نشسته بدان تکیه میکند .

گاو چرائی (gāv-čarā'i) . آب .
چراگاه و مرتع . و خرج چریدن . و خراجی
که از مرتع میگیرند .

گاو چشم (gāv-caem) . و **گاو چشمه**
(gāv-čacme) . آب . نوعی از بابونه که اقحوان
نیز گویند . و نوعی از انگور جنگلی . و کلان
چشم .

گاو چهر (gāv-čelir) . آب . گاو پیکر که
گرز فریدون باشد .

گاو خانه (gāv-xāne) . آب . طویله
گاو ان . و جائی که در آن لاش ستوران
مرده را میاندازند .

گاو د (gāved) . آب . بلغت زند :
گاو وحشی .

گاو دارو (gāv-dāru) . آب . حصانی
که در مراره گاو پدید میآید و گاوزهره و
اندرزا نیز گویند .

گاو دشتی (gāv-dacli) . آب . گاو ویا
گوساله وحشی . و گوزن .

گاو دل (gāv-del) . ص . نادان و
احق .

گاو دم (gāv-dom) . آب . نفیرو کرنا
و بوق . و فراز و نشیب . و هر چیز که يك
سر آن كلفت و سردیگرش باریك باشد .

گاو دنبال (gāv-donbāl) . آب . هر
چیزی که يك سر آن پهن و سردیگرش باریك
باشد و آنرا مخروطی نیز گویند .

گاو دوش (gāv-duc) . و **گاو دوشه**
(gāv-duce) . آب . ظرفی جهت دوشیدن شیر که سر آن گشاد
و بن آن تنگ باشد و شیردان و شیرزنه .

گاو دی (gāv-di) . آب . ابله و احمق و
نادان و بی عقل .

گاو دیده (gāv-dide) . آب . قسمی
از نان .

گاور (gavar) . و (gavor) . آب . کافر
و ملحد و بی دین . و گیر .

گاور (gavar) . آب . جاوشیر .

گاورزه (gavarze) . آب . گاو یوغ دار
که بدان شیار کنند .

گاورس (gāvars) . آب . دانهای شبیه
بارزن که بیشتر بکوتران دهند . و **گاورس**
سیم : ستاره .

گاورسه (gāvarse) . آب . گاورس .
و **گاورسه نقره گون** : آب و تاب
شمشیر . و ککشان .

گاور شیر (gāvarcir) . آب .
گاو شیر .

گاورنگ (gāv-rang) . آب . گاو
پیکر و گرز فریدون . و گرز زال .

گاوریش (gāv-rie) . ص . آب . ابله و
احق و بی عقل و خام طمع .

گاو زاد (gāv-zād) . آب . مساعدت
ناگهانی بخت . و میراث .

گاو زبان (gāv-zabān) . آب . گیاهی
که برگ آن مانند زبان گاو است . و قسمی از

نان . و اندود . و ساروج .

گاوزر (gāv-zar) ا.ب. جام و ساغر
زیرین .

گاوزن (gāv-zun) ا.ب. گوزن .

گاوزنه (gāv-zane) ا.ب. گاوشنگ .

گاوزور (gāv-zur) ص.ب. کسی
که بدون علم و بدون ورزش در فن کشتی گیری
ماهر باشد . و مردم بی ادب و پرزور و وحشی .

گاوزوری (gāv-zuri) ا.ب. زیردستی
و ظلم و ستم .

گاوزهره (gāv-zahre) ا.ب. سنگی
که در زهره گاو متکون گردد گویند بازهرزهر
هاست . و مردم جبان و ترسو .

گاو سار (gāv-sār) ص.ب. مانند
گاو و مانا بگاو .

گاو سار (gāv-sār) ا.ب. گاوسیه و
گوز فریدون و گاوپیکر .

گاو سر (gāv-sar) و **گاو سره**
(gāv-sare) ا.ب. گاوپیکر و گوز فریدون .
و قطعه چوبی که در سر آن آهنی است بشکل
و شاخ گاو و در زیر طنابهای چادر زنند تا
راست و بالا ایستد .

گاو سنگ (gāv-sang) ا.ب. گاو
زهره . و گاو شنگ .

گاوشنگ (gāv-cang) ا.ب. چوبی
که بر سر آن میخی از آهن باشد و گاو و خر
را بدان رانند . و قسمی از تره .

گاوش نلیسیده (gāvac-na-liside) ص.ب. کسی که عجب و تکبر دارد و سخت و
سخت روزگار و اندیده .

گاوشید (gāv-eid) ا.ب. نام ازدهای
مهلکی که گویند مدنی ایرانیان را آزار
میرسانید و عاقبت کینخسرو وی را بکشت و
یادگار آن معبد خورشید را بنا نمود .

گاوشیر (gāv-cir) ا.ب. صمغ درختی

که جاوشیر نیز گویند .

گاو عنبر (gāv-anbar) ا.ب. جانوری

دریائی از طایفه ستاره و بسیار بزرگ و شیه
بیان که بزبان فرانسه کاشالو نامند و این
جانور را صید میکنند هم جهت استخراج
ماده خوشبوئی از روده های آن که در تجارت
معروف بعنبر است و هم برای استخراج ماده
دسمی از کله وی که از آن شمع گچی میسازند .
و نیز گاو عنبر بمعنی شخص مالدار فایده ده
استعمال میشود و شیخ سعدی بمعنی مرد نادان
الله استعمال کرده .

گاواک (gāvak) ا.ب. مصغر گاو یعنی
گاو کوچک و خرد . و نیز گناه اشتر و گاو
و خر و جز آن . و نوعی از استر .

گاو کار (gāv-kār) ا.ب. کشتزار .

گاو کشی (gāv-koci) ا.ب. قصابی
گاو .

گاو کون کردن (gāv-kun-kardn) ص.ب. پاک کردن .

گاو کی (gāvaki) ا.ب. ابو عیسی
از استر .

گاو گل (gāv-gal) ا.ب. گله گام .

گاو گون (gāv-gun) ص.ب. مانند
گاو . و مرد ابله و احمق و نادان .

گاو ماده (gāv-māde) ا.ب. ماده
گاو .

گاو مشنگ (gāv-macang) ا.ب. بکنوع
دانه ای مانند گاورس .

گاو میش (gāv-mic) ا.ب. چارپائی
از جنس گاو و بزرگتر از آن .

گاونر (gāv-nar) ا.ب. زره گاو .

گاوو (gāvu) ا.ب. گاو کوهی .

گاو ه (gāve) ا.ب. قطعه چوبی که در
شکافتن کنده چوب بکار میبرند و فانه نیز گویند .
و رئیس و حاکم . و رئیس طایفه .

گاو هیدن (gāvahidan) ص.ب. پ.
جیانیدن و حرکت دادن .

گماوی (gāvi) ا.ب. يك گاو و گاو
نامین .

گماوی (gāvi) ص.ب. منسوب و متعلق
بگاو .

گماویزن (gāvizan) ا.ب. ماده زرد
خوش رنگی که از زهره گاو سازند . و نیز زهره گاو .

گماویس (gāvis) و **گماویش** (gāvic) ا.ب. ظرفی که در آن شیر و دوغ کنند .

گماه (gāh) ا.ب. جا و مقام و محل . و

وقت و زمان و هنگام و در این معانی همیشه
بطور ترکیب استعمال میشود . و تخت پادشاهی
و کرسی زرین . و اسم زمان و مکان . و بوته
زرگری . و صبح . و بستر و فراش . و بالش
بزرگ . و برج جدی و نهنگ . و عمل . و
منصب . و کار و عمل عمومی . و گودال

عمیقی جهت غرس کردن و حفظ کردن درخت
رز . و چاه زرخ . و داماد . و خواستگار زن .
م ف . یک وقتی و بعضی وقت و نه همیشه . و

آن گاه : آن زمان و آن هنگام و آن وقت .
و پیشگاه : صدر مجلس . و کرسی کوچک که

برای امرا در پیش تخت پادشاه گذارند . و
تختگاه : منزل پادشاه و تخت پادشاه . و

تهیگاه : کبر . و **دستگاه** : کارخانه .

و **شکارگاه** : محل و جای مخصوص شکار
کردن . و **عبادتگاه** : مقام عبادت و جای

پرستش خدای . و **صبحگاه** : هنگام صبح .
و **سحرگاه** : هنگام سحر . و **گرمگاه** :

ظهر و هنگام گرما . و **منزلگاه** : کاروانسرا .
و سرای و جای باش و محل توقف . و **گماه**

بگاه : وقتی در آن وقتی و بعضی اوقات و نه
همیشه . و **تگاه بیگاه** : هنگام و بی هنگام
و بوقت و بیوقت و همه وقت و هر زمان و در
هر فصل و هر موسم .

و خفتان .	جائی را بگیرد و متصرف شود . و جای گیر .	گاهبار (gāh-bār) ا. پ. شش هنگام و یا شش روز و یا شش گاه که در آن خدای تعالی عالم را آفرید و گاه اول که در کتاب زند باسم میدیوزرم (midyuzaram) نامیده شده روز اول آن عبارت است از خور روز یعنی روز پانزدهم 'ردیبهشت ماه قدیم و مدت آن چهل روز است و در این مدت آفرینش آسمانها بانجام رسید و گاه دوم میدیوسمه (midyusame) نام دارد و روز اول آن عبارت است از خور روز که روز یازدهم تیر ماه قدیم باشد و مدت آن شصت روز است که در این مدت آفرینش آنها بانجام رسید و گاه سوم را پیتی سهیم (pitisahim) گفته اند و اول آن اشداد روز است که بیست و سه روز شهر یوزماه قدیم باشد و مدت آن هفتاد و پنج روز است و در این مدت آفرینش زمین بانجام رسید و گاه چهارم را ایسا نهریم (ayyānahrīm) گفته اند و اول اشداد روز است که بیست و ششم مهر ماه قدیم باشد و مدت آن نیز روز است که در این مدت آفرینش گیاهها و همه رستنیها بانجام رسید . و گاه پنجم که میدیاریم (maydyārim) نام دارد اول آن مهر روز است که روز شانزدهم بهمن ماه قدیم باشد و مدت آن هشتاد روز است که در این مدت حیوانات آفریده شد . و گاه ششم همشپته دیدیم (hamepatahadīm) نام دارد و اول آن اهنسود روز است که روز اول خمره مشرق باشد و مدت آن هفتاد و پنج روز و در این مدت آفرینش آدم بانجام رسید .
گابار (gabar) ا. پ. يك قسم سنگی که از آن طبق و دیگ و کاسه و جز آن سازند . و چادری که يك ديوك برپای باشد . و نام شهری .	گاهنبار (gāhanbār) ا. پ. گاهبار . گاهنبارها (gāhanbār-hā) پ. ج. گاهبار .	گاهبارها (gāhbār-hā) پ. ج. گاهبار .
گابرا آباد (gabr-ābād) ا. پ. جائی حوالی اصفهان .	گاهنگان (gāhangān) ا. پ. کهکشان و مجره .	گاه گاه (gāh-gāh) و گاه گاهی (gāh-gāhi) م. ف. پ. وقتی دون وقتی و بعضی اوقات و نه همیشه .
گابراکی (gabraki) ا. پ. ظرفی که در شراب کنند .	گاهو (gāhu) ا. پ. کاهو و خس .	گاه گیر (gāh-gir) ا. پ. کسی که
گابراگی (gabraki) ا. پ. بت پرستی . و آتش پرستی .	گاهواره (gāhvāre) ا. پ. گهواره و مهد .	گاه گاه (gāh-gāh) و گاه گاهی (gāh-gāhi) م. ف. پ. وقتی دون وقتی و بعضی اوقات و نه همیشه .
گابرو ات (gabrūat) ا. پ. بارندگی .	گاهی که (gāhi-ke) ب. کلمه شرط یعنی هرگاه که و هر بار که و چونکه .	گاه گیر (gāh-gir) ا. پ. کسی که
گابری (gabri) ا. پ. بت پرستی . و منسوب بگیر .	گاهیدن (gāhidan) ف. م. پ. در بر گرفتن و در آغوش گرفتن . و پیوستن و پیوند کردن و مباشرت کردن .	گاه گیر (gāh-gir) ا. پ. کسی که
گابز (gabz) ا. پ. هر چیز گنده و ستر و قوی و محکم .	گاهین (gāhin) ا. پ. بیخ بی شکر .	گاه گیر (gāh-gir) ا. پ. کسی که
گابست (gabast) ا. پ. زهر مار . و نام گیاهی بسیار تلخ و حنظل .	گایان (gāyan) ا. پ. گاومیش .	گاه گیر (gāh-gir) ا. پ. کسی که
گابنا (gabnā) ا. پ. بلغت زند و پازند : مرد و رجل .	گایان (gāyān) و گایه (gāye) ا. پ. جماع و مقاربت و مجامعت .	گاه گیر (gāh-gir) ا. پ. کسی که
گابه (gabbe) ا. پ. شیشه حجام .	گائیدن (gā'idan) ف. م. پ. در بر گرفتن و در آغوش گرفتن . و جماع کردن و مقاربت نمودن .	گاه گیر (gāh-gir) ا. پ. کسی که
گابهها (gabhā) ا. پ. گیاه و تره و سبزی .	گائیده (gā'ide) ص. پ. زن جماع کرده شده .	گاه گیر (gāh-gir) ا. پ. کسی که
گپ (gap) ا. پ. سخن و گفتار . و لفظ . و سخن هرزه و گیزاف . و سخن دروغ و بیهوده . و قبل و قال . و خبر و شهرت دروغ .	گاب (gab) ا. پ. کلان و بزرگ . و هنگفت و کلفت .	گاه گیر (gāh-gir) ا. پ. کسی که
گپ (gap) ص. پ. گنده و کلان و بزرگ و ستر و محکم .	گباره (gobāre) ا. پ. گله گاو .	گاه گیر (gāh-gir) ا. پ. کسی که
گپتن (goptan) ف. م. پ. گفتن و سخن کردن و حرف زدن و بیان نمودن .	گببمن (gabebmen) ا. پ. بلغت زند و پازند : پست مقابل بلند و یا پشت مقابل رو .	گاه گیر (gāh-gir) ا. پ. کسی که
گپشپ (gap-cap) ا. پ. سخن بیهوده و بی معنی و سخن لاطائل .	گبر (gabr) ا. پ. مغ و آتش پرست . و پیشوای آتش پرستان . و فذر و ملحد و بت پرست . و کرته . و نام گیاهی شبیه بزنجبیل . و سنگ .	گاه گیر (gāh-gir) ا. پ. کسی که
گت (got) ا. پ. کون و نشنگاه . و بزرگ و کلان و عظیم و کبیر .	گبر (gabr) و (gabar) ا. پ. خود	گاه گیر (gāh-gir) ا. پ. کسی که
گترم (gotrom) ا. پ. لاف و گیزاف .		گاه گیر (gāh-gir) ا. پ. کسی که

وسخن بیرون از حد و اندازه .

گتہ (gote) ص. پ. بزرگ و کلان و عظیم و کبیر .

گج (gaj) ا. پ. گج . و سود و نفع . و لیاقت و سزاواری . و خودپرستی و خود بینی . و نادانی و حماقت . و دیوانگی . و مهمیز زدگی . و لگد زنی .

گجرات (gojrat) و (gojarāt) ا. پ. قسمتی از هندوستان واقع در کنار خلیج عمان و تقریباً دارای ده میلیون جمعیت .

گجیل (gajil) ا. پ. نام محله‌ای در تبریز و نام قبرستانی در آن محله که مقبره شمس تبریزی در آنجاست .

گج (gaç) ا. پ. جسمی است که با اصطلاح کیمیا سولفات آهک نامیده میشود و آنرا بدین طریق بدست می‌آورند که سنگ گج را که عبارت از سولفات آهک آبدار است در کوره های مخصوص تکلیس کرده می‌پزند و این مکلس را هرگاه نرم بکوبند و با آب خمیر کنند چون خشک شود سخت میگردد و بدین جهت است که آنرا در بنائی بکار میرند و از آن قالب و مجسمه و چیزهای دیگر می‌سازند و نیز در سفید کردن منزلها استعمال میشود .

گج بر (gaç-bar) ا. پ. گج ساز . و ناوه کش .

گج بر (gae-bor) ا. پ. استاد گج کاری که گل و بته و جز آن از گج می‌سازد .

گج پز (gaç-paz) ا. پ. کسی که گج می‌پزد و مباشرت کوره گج پزی را میکند .

گچری (gaçri) ا. پ. یک نوع غذائی که از برنج و باقلا می‌سازند .

گچک (geçnk) ا. پ. یک نوع سازی که گمانچه نیز گویند .

گج کار (aç-kâr) ا. پ. استاد بتائی که گج رمی میکند و منزلها را با گج سفید مینماید

و گج بری میکند و دوسگر .

گج کاری (gaç-kâri) ا. پ. شغل گج کار . و منزلی که با گج سفید شده و گج بری شده باشد .

گج گر (gaç-gar) ا. پ. استاد گج کار و دوسگر .

گج گری (gaç-gari) ا. پ. گج سازی و گج کاری .

گچن (gaçan) ص. پ. رفته و گذشته .

گچه (gaçe) و (gaççe) ا. پ. الکن و آنکه زبانش بفصاحت جاری نباشد .

گد (gad) ا. پ. گدا و گدائی کننده . و گدائی .

گدا (gadâ) ا. پ. کسی که برای معیشت خود از دیگران کمک میخواهد و تهیدست و مفلس و در یوزه و فقیر و ینوا و مسکین . و گدا شدن : ینوا شدن و مسکین گشتن و بی معیشت شدن . و گدا کردن : مفلس ساختن و فقیر کردن .

گداختگی (godâxtagi) ا. پ. ذوب و ذوبان و آب شدگی .

گداختن (godâxtan) فلوم. پ. ذوب کردن و آب کردن و حل کردن . و روان کردن جسم جامد بواسطه حرارت دادن . و صاف کردن . و آب شدن و ذوب شدن . و حل شدن .

گداخته (godâxte) ص. پ. ذوب شده و آب شده . و صاف شده .

گداد (godâd) ا. پ. لباس فرسوده و پاره . و جامه پهن و گشاد .

گدار (godâr) ا. پ. پایاب و محل عبور از رودخانه . و محل عبور از کوه .

گداره (godâre) ا. پ. بالاخانه تابستانی . و ایوان . و تخته هائی که بدان بام خانه را پوشند .

گداز (godâz) پ. ح. م. گدازش .

ذوب . و اتلاف . و ذوبان . و آزرده گی . و

سوز و گداز : سوختن و تلف شدن .

گداز (godâz) ص. پ. ذوب شده و

مذاب و گداخته شده . و ملایم و حلیم و با سازش

و متواضع . و گاه بطور ترکیب استعمال گردد

مانند جگر گداز یعنی ذوب کننده جگر .

گدازان (godâzan) ص. پ. کسانیکه

ذوب می‌کنند و تصفیه مینمایند طلا را .

گدازانیدن (godâzânidan) ف. م.

پ. گداختن فرمودن و گداختن کنانیدن .

گدازش (godâzec) پ. م. ح. گداختن .

ا. ذوب و ذوبان و گداختگی . و اتلاف .

گداز شگر (godâzec-gar) ا. پ.

ریخته گر .

گدازنده (godâzande) ا. پ. ذوب

کننده و آب کننده و حل کننده . و بر طرف

کننده .

گدازیدن (godâzidan) فلوم. پ.

گداختن و گداخته شدن .

گداهش (gadâc) ا. پ. سرون و شاخ

و شاخ آهو .

گدا طبع (gadâ-tab') ص. پ. کسیکه

طبعاً گدا باشد و راغب و مایل گدائی بود .

و حریص و آزمند .

گداغازی (gadâ-qâzi) ا. پ. ریسمان

یاز و بند باز و معرکه گیر .

گداهمت (gadâ-hemmat) ص. پ.

کسی که همت وی مانند گدایان است و بدون باشد .

گدای (gadây) ا. پ. گدا .

گدایه (gadâye) و گدائی (gadâ'i)

ا. پ. ینوائی و تنگدستی و افلاس و درویشی

و مسکنت . و سؤال بکف .

گدر (gadr) و گدرک (gadrak) ا. پ.

سلاح جنگ .

گدست (gedast) ا. پ. وجب و اندازه‌ای

كه از سر انگشت كوچك تا سر انگشت بزرگ گیرند .

گدك (gadak) ا. پ. گیسای خزد و كوچك .

گدكدی (godgodi) ا. پ. دغدغه یا انگشتان در زیر بغل . و نیز بدین کلمه شبان بز را بجانب خود خواند و نوازش کند .

گدمن (gadmen) ا. پ. بلغت زند و بازند : نور و تاب وضیا و روشنی .

گده (gade) ا. پ. دندانۀ کلبه .

گدیو (gadiv) ا. پ. کشتکار و کشاورز و زارع زمین .

گدیور (gadivar) ا. پ. گدا و گدائی کننده .

گدیه (gedye) ا. پ. گدا و گدائی کننده . و گدائی .

گذار (gozar) پ. ح. م. گذارش و

گذاردن . ا. معبر و راه . و عبور . و گذرگاه و محل عبور . و چالاکی . و زودی و تندى . و ادا . و گریز و فرار . و ترك و گذاشت . و دلالت . و پیشکار . و تیر حمال . و چراگاه و مرتع . و بیشتر .

گذار (gozar) ص. پ. گذرکنان و گذر کننده و عابر . و ادا کننده . و سازنده و بجا آورنده . و خشنود کننده و دراین معانی همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد . و **خر اجگذار** :

کسی که باج و خراج را ادا می کند . و **خنجر سینه گذار** : خنجری که از سینه

عبور میکند و در آن فرو میرود . و **شکر گذار** : آنکه شکر بجا می آورد . و **قصه**

گذار : آنکه قصه میگوید و پند و نصیحت میکند . و **هال گذار** : اجازه دار و کرایه دهنده . و **مصلحت گذار** : باوقوف و آزوده در کار و بار . و **کار گذار** : پیشکار .

گذارا (gozarâ) ا. پ. معبر و گذرگاه و معبر کشتی .

گذارانیدن (gozâranidan) ف. م. پ. گذشتن فرمودن . و گذشتن کنانیدن .

گذاردن (gozârdan) ف. م. پ. گذشتن . و گذر کردن . و گذشتن کنانیدن . و ادا کردن و دادن . و بجا آوردن و کردن . و خشنود کردن . و پاک و پاکیزه کردن و صاف کردن . و تمیز دادن و شناختن . و ترك کردن . و پیشکش کردن .

گذارش (gozârec) پ. مح. گذاشتن . ا. ترك . و هبه و پیشکش . و عبور . و ادا . و باج و خراج . و عرضه داشت . و بیان و تفسیر و تعبیر . و عرض و درخواست . و **گذارش کردن** : پند دادن .

گذارش کن (gozârec-kon) و

گذارشگر (gozârec-gar) و **گذارنده** (gozârânde) ا. پ. گذار کننده و عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و پیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و **گذارنده سخن** : خطیب و سخنگو .

گذاره (gozâre) ا. پ. گذر کننده . و نافذ . و از حد گذرنده . و مست . و معبر و گذرگاه . و معبر کشتی . و گذشتن وقت و یا عمر . و **گذاره شدن** : عبور کردن و گذشتن و نفوذ کردن .

گذاری (gozâri) ص. پ. منسوب بگذار و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند : **شکر گذاری** : شکر و ادای شکر . و **مصلحت گذاری** : وقوف و آزمودگی در کارها .

گذاریدن (gozâridan) ف. م. پ. عبور کردن . و گذشتن کنانیدن . و ختن . و ادا کردن . و **بیابان گذاریدن** : عبور کردن از بیابان .

گذاشت (gozâci) ا. پ. گذشت و ترك و واگذار . و بخشش .

گذاشتن (gozâctan) ف. م. پ. ترك کردن . و واگذار کردن و رها کردن و فراموش کردن . و سردادن . و گماشتن . و معزول کردن . و دست برداشتن . و نهادن . و بجا آوردن و کردن . و اجازه دادن و اذن دادن . و مرخص کردن و رخصت دادن . و ادا کردن . و **بیک کنار نهادن** .

گذاشتنی (gozâctanji) ص. پ. هر چیز قابل و لایق نهادن و گذاشتن .

گذاشته (gozâcte) ص. پ. ترك شده .

و عبور کرده و بجا خود واگذار کرده .

گذاف (gozâf) ا. ص. پ. باطل و عبث و یهوده . و گستاخ و بی تدبیر . و سخن یهوده و ناحق و دروغ . و کار یفایده و بی حاصل .

و **بگذاف** : بی عقوبت و سیاست و بی سزا . و **لاف و گذاف** : تصلف و لاف زدن .

گذافه (gozâfe) ا. ص. پ. هر چه به تخمین و گمان بود و کیل و وزن نکرده باشند .

و بسیار و بی حساب . و هرزه و یهوده .

گذر (gozar) ا. پ. معبر و محل عبور و پایاب و راه . و راه تنگ . و راه عبور از کوه

و از دره . و **گذر کردن** : عبور کردن و گذشتن .

گذر (gozar) ص. پ. گذرنده و عبور کننده . و **راه گذر** : عبور کننده از راه

گذر (gozer) ا. پ. گزر و هو بیج و جزر .

گذرا (gozarâ) ص. پ. عبور کننده و گذرنده .

گذا (gozara) ا. پ. گذران و معاش و روزی و قوت روز . و شغل و کار و خدمت و نوکری .

گذراب (gozar-âb) ا. پ. قنات و نهر و جای گذاشتن آب . و ناردان . و پایاب و جای گذشتن از آب .

گذران (gozarân) ا. پ. معاش و روزی و قوت روز .

گذران (gozarân) ص. پ. گذرنده
و در گذرنده .

گذرانیدن (gozrânidan) و
(gozarânidan) ف. م. پ. عبور دادن و گذشتن
کنانیدن و گذشتن فرمودن . و پیش کش دادن .
و ظاهر ساختن . و هنگامه کردن . و فتنه انگیزدن .
و زندگانی کردن . و زیستن . و در مدت طویل
اندوختن . و یافتن . و بانجام رسانیدن و تمام
کردن . **پیغام گذرانیدن** : رسانیدن
پیغام و رسالت .

گذربان (gozar-bân) ا. پ. پاسبان
راه عبور . و حافظ راه . و راه دار . و آنکه
باج و خراج راه در نزد وی جمع میشود . و
تحصیل دار راه .

گذرش (gozarec) ا. پ. آه و ناله و
فریاد و شکایت .

گذرگاه (gozar-gâh) ا. پ. معبر .
و پایاب . و راه .

گذرنامه (gozar-nâme) ا. پ.
تذکره و نوشته ای که بمسافر دهند تا گذربانان
و راه داران مانع وی نشوند .

گذری (gozari) ا. پ. بازاری که در
کنار راه و معبر ساخته باشند .

گذریدن (gozaridan) ف. م. پ.
گذشتن و رها کردن و ترك کردن و دست
برداشتن و ناتمام گذاشتن .

گذشت (gozact) پ. ح. م. گذشتن .
راه و عبور . و راه تگ و گذر . و عفو گناه
و تقصیر . و از بعد . و جز و دیگر و غیر .
و نزدیک . و قطع آخرین نفس آدمی . و
از گذشت آن یعنی از بعد از آن . و
گذشت کردن : عفو کردن و اغماض کردن .

گذشتگان (gozactagân) پ. ج.
گذشته . و مردمان پیشین .

گذشتن (gozactan) ف. م. پ. عبور

کردن و گذر کردن . و مرور کردن . و در
گذشتن . و تقاطع کردن . و پیش رفتن . و
مقدم شدن . و برآمدن و تجاوز کردن . و
فایق آمدن و سبقت کردن و سبق بردن . و
ترك کردن . و رها کردن . و بخشیدن گناه و
خطا . ف. ل. مردن و وفات یافتن .

گذشته (gozacte) پ. ا. م. از گذشتن .
ص. رفته و گذر کرده . و سبقت یافته . و
سلف و ماضی . و **ایام گذشته** : زمانهای
پیشین و زمان ماضی و روزهای رفته .

گر (gar) پ. کلمه شرط مخفف اگر
و بمعنی آن .

گر (gar) ا. پ. جرب و جوشی با
خارش . و مراد و مقصود و آهنگ . و قدرت
و توانائی و برکت . و سعادت . و **گر**
خشك : جرب یابس .

گر (gar) ص. پ. سازنده و کننده و
همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند
آهنگر و زرگر و کوزه گر و
کفشگر .

گر (ger) ا. پ. دم آهنگری .

گر (ger) پ. کلمه امر یعنی بگیر .

گر (gor) ا. پ. نام رودخانه ای که کر
نیز گویند .

گر (gor) ص. پ. مبتلا بفتق .

گرا (gairâ) ا. پ. بنده و غلام . و
محبوس و غیر آزاد . و حجام . و آهنی
پهن و دسته دار که در دو طرف آن ریسمانی
بسته و یکی آن ریسمان را بگیرد و بکشد و
دیگری دسته را و بدان زمین شیار کرده را
صاف و هموار کنند . و نیز گرا : کلمه فحش
و دشنام .

گرا (gerâd) ا. ت. جامه کهنه .

گرارون (garârun) ا. پ. بیماری که

در پوست پدید آید و داد نیز گویند و تباژی قوبا .

گراز (gorâz) پ. ح. م. گرازیدن .
ا. خوك نرج : گرازان . و بیل و خاك
کش . و بیل بزرگ و دارای دو حلقه آهنین
که در آن دو حلقه ریسمانی بندند و زمین
شیار کرده را بدان هموار کنند . و چوبی
که بدان چوپان و گله بان گوسپندان و گاوان
رارانند . و گرمی و التهایی که زن رادر هنگام
زائیدن پدید آید . و صراحی و تنگی که
مسافر با خود همراه دارد . و شکاف و رخنه . و
دزد . و بالیدگی . و فزونی . و روئیدگی و
ازو تبختر و تکبر در رفتار . و بالشر و متکا . و مردم
شجاع و دلیر . ج : گرازان .

گرازان (gorâzân) پ. ج. گراز .

گرازان (gorâzân) م. ف. پ. جلوه
کنان و خرامان .

گرازانیدن (gorâzanidan) ف. م.

پ. گرازیدن فرمودن و گرازیدن کنانیدن .

گرازانده (gorâzande) ص. پ.

متکبر و مغرور و با تبختر .

گرازه (gorâze) ا. پ. گراز و خوك

نر . و نام پهلوانی در جنگ دروازه رخ .

گرازیدن (gorâzidan) ف. ل. پ.

خرامیدن و بناز و غمزه و تکبر راه رفتن .

گراژیدن (gorâjidan) ف. ل. پ.

بال زدن پرنده و آماده کردن خود را برای پریدن .

گراس (garâs) ا. پ. لقمه و تکه و نواله .

گراسیدن (gerâsidân) ف. ل. و م.

پ. لازم شدن . و فریفتن .

گراش (garâc) و (gerâc) ا. پ.

خراش . و پریشان و پراکنده .

گراشیدن (garâcidân) ف. ل. و م. پ.

خراشیدن . و پریشان شدن . و پریشان کردن

و پراکنده نمودن .

گراش (gerâmec) ا. پ. قدرت .

توانائی . و لیاقت .

تحميل و متحمل و آرمیده . و سوار شجاع . و آنکه در روز جنگ ثابت قدم باشد و از حمله خصم از جا نرود . و گران رکاب شدن : حمله بردن بشدت . و مردن .	قوی و زوردار و بی باک . و جمال و بارکش . و متکبر و مغرور . و ابله و گول . گران جان (gerân-jân) ص . پ . بدبخت و بی نصیب . و سخت جان . و آنکه بمراد و آرزوی خود نرسد . و از جان سیر آمده و عاجز و وامانده در زندگانی . و بیمار . و فقیر . و کاهل و تبیل و ست . و ریشه دار از پیری . و متکبر و مغرور . گران جان (gerân-jân) ا . پ . آهار و فالوده . و لرزانک . گران جانی (gerân-jâni) ا . پ . اندوه و غم . و درماندگی . و سختی و بد بختی . و کاهلی و تبیلی . و تکبر و غرور . و گران جانی کردن : تبیلی و سستی کردن . گران چشم (gerân-çam) ص . پ . بد چشم . گران خاطر (gerân-xâter) ص . پ . مهموم و دلنگ . گران خدیبه (gerân-xedye) ا . پ . آب که یکی از عناصر چهار گانه است . گران خواب (gerân-xâb) ص . پ . آنکه دیر بخواب رود و دیر بیدار شود . گران خوار (gerân-xâr) ص . پ . بسیار خوار و شکم پرست . گران دست (gerân-dast) ص . پ . آنکه کاری را بسیار دیر و باتانی و درنگ کند . گران دندن (gerândan) ف . م . پ . نگریستن و نگاه کردن و دیدن . گران دو (gerân-dav) ص . پ . اسب آهسته رو . گران دود (gerân-dud) ا . پ . ابر سیاه تیره . و نزم و میخ . گران رکاب (gerân-rekâb) ص . پ . کند رفتار . و با تمکین و با وقار . و با	گرامی (gerâmi) و (gerâmi) ص . پ . عزیز و مکرم و محبوب و محترم . گرامیدن (gerâmidan) ف . م . پ . تعظیم کردن و تکریم کردن و عزیز داشتن . گران (gerân) ص . پ . و زین و ثقیل و سنگین ضد سبک و خفیف . و کاهل و ست و تبیل ضد جلد و تند . و کلان و بزرگ و خطیر و عظیم . و مشکل و دشوار . و عزیز و کمیاب و قیمتی . و بی گران : بی اندازه و بی پایان و بی انتها . و گران آمدن : دشوار شدن و سخت گشتن . و گران شدن : عزیز و کمیاب شدن و با قیمت شدن . و گران کردن رکاب : سوار شدن . گران (gerân) ا . پ . نفع و سود . و احتیاج و تنگدستی . گران (gorân) ا . پ . دانه غله درو کرده که با خوشه باشد . گران بار (gerân-bâr) ص . پ . باردار و بارور خواره درخت باشد و یا انسان و حیوان . و کسی که مال و اسباب و شبه و غنایم بسیار داشته باشد . و انسان و یا حیوان آبستن . گران باری (gerân-bâri) ا . پ . بارداری و آبستی . و وقار و گرانی و ثبات و استواری . و رای و تدبیر . گران بها (gerân-bahâ) ص . پ . هر چیز که ارزش و قیمت زیاد داشته باشد . و کمیاب و عزیز القدر و بزرگوار . گران پای (gerân-pây) ص . پ . آهسته رو و بطی الحركه . گران پایه (gerân-pyâe) ص . پ . بلند قدر و بلند مرتبه . گران پرواز (gerân-parvâz) ص . پ . پرندهای که بآرامی پرواز میکند . گران پشت (gerân-poct) ص . پ .
---	---	--

آنکه گوش وی سنگین باشد و دیر شنود و مردم کر.

گران گوش (gerân-guci) ص. پ. کری و سنگینی گوش.

گران گیر (gerân-gir) ص. پ. دیر گیرنده. و سخت گیرنده. و بزور گیرنده. و شکبا و صابر و با تحمل و ثابت قدم.

گران مایگی (gerân-mâyagi) ا. پ. بیش بهائی و پر قیمتی. و پاک نژادی و بزرگواری نژاد و نجابت. و سنگینی.

گرانمایه (gerân-mâye) ص. پ. هر چیز نفیس و بیش بها و قیمتی. و نجیب. و پاک نژاد. و سنگین و وزین.

گران مهر (gerân-maqz) ص. پ. مست و مدهوش. و نادان و گول. و احمق. و متکبر.

گرانی (gerâni) ا. پ. سنگینی و ثقلت و وزن و ثقل. و وقار و تمکین. و کلانی. و بزرگواری. و فروتنی و حقارت. و کمیابی و عزیزگی. و قحطی و تنگی. و پر قیمتی. و بدهضمی غذا. و **گرانی گوش**: سنگینی گوش و کری.

گرانی (gerâni) ا. پ. دوستائی و دهائی. و مردم نامطوبع. و مردم بدخلق.

گرانیدن (gerânidan) فل. و م. پ. سنگین شدن و وزین شدن. و ثقیل گشتن. و سنجیدن. و بگمان و حدس بیان کردن وزن چیزی را بادست. و گران کردن. و افزودن بر قیمت چیزی. و سنگین کردن. و عزیز داشتن. و رفیع و عالی پنداشتن چیزی و ستودن.

گرانیدن (gorânidan) فل. و م. پ. رادار نمودن کسی را در گرفتن و یا نگاه داشتن چیزی.

گرانیده (gerânide) ص. پ. فقیر و رگدا. و مظلوم و ستم دیده.

گراوس (garâvos) و **گراووس**

(garâvus) ا. پ. چرخ روغن گیری.

گراه (gerâh) ا. و ص. پ. میل و رغبت و آرزو و خواست. و قصد. و شبه و مانند. و مایل و میل دارنده.

گرای (garây) ا. و ص. پ. میل کننده. و قصد کننده و حمله نماینده. و لقب پادشاهان تاتار.

گرای (gerây) ا. پ. میل و رغبت و قصد و آهنگ و عزم. و خواست. و تدارک و آمادگی. و کاست و کماشت. و تجارت و داد و ستد و سوداگری. و سنگین و ثقیل. و گرفتن دست و پای و کمر و دامن. و پیوستگی. و جمله باچوب و سنگ بجانب کسی. و سنگ اندازی. و تهدید و تخویف. و میل کننده و رغبت کننده. و نفتیش کننده و تفحص کننده.

گرای (garrây) ا. پ. سر تراش و حجام. و غلام و بنده.

گرایستن (garâyestan) و (gerâyestan) فل. و م. پ. میل کردن بجانب کسی و یا چیزی. و خواست نمودن. و قصد و آهنگ کردن. و محبت داشتن. و خواستن. و آماده کردن. و تدارک کردن. و نفتیش کردن. و تفحص نمودن. و واقع شدن. و نگرستن. و عاصی و باغی شدن.

گرایستن (gerâyestan) فل. و م. پ. بالا و پائین آوردن چیزی را در مدت سنجیدن آن. و پاشیدن. و افشاندن. و پراکنده کردن. و خیساییدن. و نرم کردن پوست.

گرایش (gerâyec) و (garâyec) پ. م. ح. گرائیدن. ا. پ. میل و خواست. و قصد و اراده. و آهنگ. و سرپیچیدگی و نافرمانی و طغیان و مخالفت.

گراییدن (garâyidan) و (gerâyidan) فل. و م. پ. میل داشتن و محبت داشتن. و عشق داشتن. و آزمایش کردن و آزمودن. و بادست

سنجیدن. و دست بروی چیزی نهادن. و قصد

کردن. و اراده نمودن. و ستیزه کردن. و جد و جهد کردن. و حمله بردن. و مرتب کردن. و کوك کردن و هم آهنگ نمودن تارهای ساز را. و کاستن و کم کردن. و پنداشتن. و گمان بردن. و در پیچیدن. و گرد پیچیدن. و پوشیدن. و سر پیچیدن و مخالفت کردن. و نافرمانی نمودن.

گرباك (gorbâk) ا. پ. طبق پهن.

گربال (garbâl) و (gerbâl) ا. پ. غربال و ابزاری سوراخ سوراخ که بدان چیزی را می بیزند و درشت آنرا از ریز آن سوا می کنند.

گربز (gorboz) ص. پ. مکار و فریبنده. و اغوا کننده. و چاپلوس و خوش آمد گوی. و محیل و حيله باز. و دانا و زیرک و هوشیار. و هنرمند. و حاذق. و دلیر و شجاع. و غیر مغلوب و زور آور و توانا.

گربزی (gorbozi) ا. پ. حيله بازی و فریبندگی و اغوا و حيله. و هوشیاری. و عاقلی. و زیرکی و دانش. و بزرگی. و مردانگی. و دلیری.

گربز (gorboj) ص. پ. گربز.

گربگو (gorbagu) ا. پ. بیدمشك.

گربه (gorbe) ا. پ. جانوری اهلی و گوشتخوار از جنس ماشه الاصاب که طبعاً

موش را شکار میکند. و نیز گربه: بید مشك.

و گیاهی معطر شبیه بآویشن. **گربه آبی**: جانوری چارپا و گوشتخوار آبی که مخصوصاً

ماهی میخورد و از جهة پوستش آن را شکار میکنند و از این پوست پوستین میسازند.

و **گربه از بغل افگندن**: ترك مكر و حيله و فریب کرن. و **گربه در انبان داشتن**:

مكر كردن و حيله ورزیدن. و **گربه در بغل داشتن**: نیز مكر و حيله كردن. و

گربه در زندان كردن: بی نهایت

و فراهم کشیدن. و گرو بستن ویژه در اسب دوانی. و در میان نهادن. و گرد گشتن: مدور شدن و بشکل دایره شدن. و دارا بگرد: شهر داراب.	کوچک. و نقب و زیر زمین. و چاه. و زندان. گرد ختن (gorextan) فل. پ. گریختن و فرار کردن.	بخیل و خسیس گشتن. و گربه دشتی: گیاهی خوشبو که بنازی اذخر گویند. و گربه مسکین: او باش بدکاره.
گرد (gord) ا. پ. زور دارو مبارز و دلاور و شجاع. و دلیر و بهادر و پهلوان. ج: گردان. و گرد زابل: رستم پور زال. گرد (gerad) پ. کلمه فعل یعنی گیرد. گرد (gered) ا. پ. نام جزیره ای بزرگ در بحر الروم متعلق بدولت یونان و تقریباً دارای ۳۸۶ هزار جمعیت.	گرد (gard) پ. ح. م. گردیدن. ا. دوران و دور و چرخ. و کره فلکی و گردون. و بخت و طالع. و آفتاب. و خاک. و خاک برانگیخته و غبار. و نفع و سود و منفعت و فایده. و عکس و انعکاس. و برق و درخش. و شرف و شادی. و غم و انده. و غمیگی. و قسمی از ابریشم. و بوی خوش. و گرد آفتاب: ذرات و غباری که چون آفتاب از روزنه ای برجاتی افتد پدیدار گردد. و گرد بر آوردن: بایمال کردن و نابود ساختن. و گرد زهره: سبزه نوره. و خط نو دمیده خوب رویان.	گربه بید (gorbe-bid) ا. پ. بیدمشک. گربه چشم (gorbe-çacın) ص. پ. کبود چشم و ازرق چشم. گربه چشمی (gorbe-çacmı) ا. پ. کبودی چشم و ازرقی چشم. گربه خلاف (gorbe-xelâf) ا. پ. گربه بید. گربه دله (gorbe-dale) ا. پ. راه. گربه سان (gorbe-sân) و گربه شانه (gorbe-çâne) و گربه گون (gorbe-gun) ص. پ. مکار. و محیل و حیل گر و فریبده.
گردا (gerdâ) ا. پ. چوبی که بشکل مخروط تراشند و کودکان ریسمانی دور آن پیچند و از دست رها کرده آن ریسمانرا بکشند تا در زمین گردان شود.	گرد (gard) ص. پ. گردنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند آفاق گرد.	گربا (gorpâ) ا. پ. یونجه و اسپرست. گرت باید (garat-bâyard) ا. پ. کلمه فعل یعنی اگر ترا باید.
گردا (gerdâ) ا. پ. حجت. و دعوی. و پوزش و عذر و معذرت.	گرد (gerd) ا. ص. پ. مدور و دایره ای. و دور و دایره. و حلقه. و محیط دایره. و پیرامون و اطراف و حوالی. و جمع و اجتماع. و فراهم. و شهر و مدینه. و خیمه و خرگاه. و گرد آمدن: جمع شدن و فراهم آمدن و با هم اجتماع کردن و فراهم آوردن. و بالای هم سوار شدن. و ازدیاد یافتن. و گرد آوردن: فراهم آوردن. و گرد راه: پیرامون راه و اطراف راه. و گرد رو: اطراف روی و دوره صورت. و تسبیحی از مروارید که زنان جهت زینت بر اطراف روی بندند. و گرد شهر: حوالی شهر و حومه شهر. و گرد کار گشتن: مرکب کار شدن. و گرد گردن: جمع کردن و فراهم آوردن و جمع آوری نمودن. و مدور کردن و دایره ساختن و احاطه نمودن. و گلوله ساختن. و چین دار کردن. و درهم کشیدن	گرج (gorj) ا. پ. ایالتی از ایالات قدیم ایران که اکنون در تصرف روس است واقع در جنوب قفقاز و پایتخت آن شهر تفلیس و گرجستان و گرجی. گرجستان (gorjestân) ا. پ. ایالت گرج. گرجستانی (gorjestâni) ص. پ. گرجی و منسوب بگرجستان. گرجی (gorji) ص. پ. منسوب بگرج و گرجستانی. گرجی (gorji) ا. پ. ملازم. و خادم. و کلبه و خانه کوچک. و قسمی از سنگ. گرج (geraç) ا. پ. گج که بدان خانه سپید کنند.
گرداب (gord-âb) ا. پ. غرقاب و ورطه و آنجای از دریا که بسیار عمیق باشد. و خلیج.	گرداب (gord-âb) ا. پ. موج. گرد آباد (gerd-âbâd) ا. پ. نام یکی از شهرهای مداین که طهمورس آن را بنا کرد و جمشید با تمام رسانید و گویند جمشید در کنار این شهر بروی دجله از سنگ پلی عظیم ساخته بود که اسکندر مقدونیائی آن را خراب کرد.	گردچند (gar-çand) ف. پ. هر چند و اگر چند. گردچه (gar-çe) م. ف. پ. هر چه. و با وجودیکه. و اگر چه. و البته و بلاشک. گردچه (gorçe) ا. پ. تالار. و خانه
گردابش (gerdâbec) ا. پ. دلیل و برهان. و اندیشه و تامل و تعمق. و آشفتگی و تفحص.	گردار (gar-dâr) ص. پ. مبتلا بگرو جرب و مبتلا بخارش.	
گرداس (gordâs) و گرداش (gordâc)		

گرداوژند (gord-avjand) ا.پ. بزبر افکنده گردان . و نام مبارزی ایرانی .	گردانک (gardānak) ا.پ. نام دو ستاره دردب اکبر .	ا.پ. سنگر ظالم .
گردباد (gerd-bād) و گرد باد (gerd-bāde) ا.پ. بادی که خاک را بشکل مناری بر هوا برد . و دیو .	گردانه (gardāne) ا.پ. حلقه آهنین که بدان چیزی میآویزند .	گرد آفرید (gord-āfrid) ا.پ. نام دختر کزدم .
گردباد آسا (gerd-bād-asā) ص.پ. ب. مانا بگرد باد و مانند گردباد .	گردانه (gerdāne) ا.پ. گردونمانندی که کورک بدان تکیه کرده و راه رفتن را می آموزد و بازی مدحاه گویند .	گرد افکن (gord-afkan) ص.پ. بر زمین افکننده پهلوانان .
گردبازو (gerd-bāzu) ص.پ. زور بازو و قوی ساعد .	گردانیا (gardāniya) ا.پ. نام نوائی از موسیقی .	گرداگرد (gardā-gard) م.ف.پ. پی د. پی و قدم ب قدم و همیشه در گردش و حرکت .
گردباف (gerd-bāf) ا.پ. حاشیه باف .	گردانیدگی (gardānidagi) ا.پ. غلطیدگی و چرخیدگی .	گرداگرد (gerdā-gerd) م.ف.پ. اطراف و جوانب و نواحی و پیرامون . و نیز پیچیدگی راه ورود خانه و کوه . و حدود چیزی .
گردبالش (gerd-bālec) و گردبالین (gerd-bālin) ا.پ. بالش کوچکی که در زیر رخسار می نهند و بالش اسطوانه ای شکل بزرگ که متکا نیز گویند .	گردانیدن (gardānidan) ف.م. ب. گردیدن کنانیدن و تغییر دادن و تبدیل کردن و بدل کردن و گردش دادن . و احاطه دادن . و گشتن کنانیدن و ملاحظه کردن . و آواز گردانیدن : تغییر وارد آوردن در آوازی یعنی تحریر دادن آواز . و بر گردانیدن : واژگون کردن و جا بجا نمودن . و بچرا گردانیدن : بمرتع و چراگاه بردن .	گرد آلود (gard-ālud) و گرد آلوده (gard-ālude) ص.پ. هر چیز آلوده بگرد و غبار . و کسی که حامل اسباب و احوال دنیوی باشد .
گردبان (gard-bān) ا.پ. پیشوا و فرمانده و رئیس . و درختی در بهشت . و کنده چوبینی مرصعکاران را که بر زمین نشاندند برای جلا دادن کارهای خود . و گریبان پیراهن و گردن و سینه پیراهن .	گردانیده (gardānide) ص.پ. گردان و دور زده .	گردان (gardān) ص.پ. هر چیز که میگردد و دور میزند و میپیچد و تغییر میکند و تبدیل می یابد و سرنگون میشود . و گردنده و دورزننده . . چنده و تغییر کننده و تبدیل یابنده و سرنگون شونده . و احاطه کننده . و صرف شونده مانند فعل . و گردان شدن : گردیدن و دور زدن . و چرخیدن و طواف کردن . و گرون گردان :
گردبر (gerd-bor) ا.پ. اسکنه و بر ماه . و بریدگی تنه درخت و جز آن از بهنا . و گرد بر شدن : از بهنا بریده شدن و قطع گشتن . و گردبر کردن : از بهنا قطع کردن تنه درخت و جز آن .	گردانیده (gardānide) ا.پ. قسمی از کباب که گردان نیز گویند .	چرخ گردنده و فلك گردنده .
گردبر آوردن (gard-bar-āvardan) ف.م.پ. گرد و غبار انگیزتن . و پایمال کردن و نابود ساختن .	گردانیه (gardāniye) ا.پ. نام نوائی از موسیقی و گردانیا .	گردان (gardān) ا.پ. قسمی از کباب که گوشت مرغ و یا گوسفند را در آب تیم پز کنند و با بعضی داروهای معطر بسیخ کشیده بر روی آتش کباب نمایند .
گردبر آورده (gerd-bar-āvarde) ص.پ. مدور ساخته و قه ای و گنبیدی .	گردآور (gerd-āvar) ا.پ. جمع آور و جمع کننده و فراهم آورنده . و شب گرد و پاسبان شب .	گردان (gordān) ا.پ. ج. گرد .
گردبگرد (gerd-be-gerd) ا.پ. پیرامون و اطراف .	گرد آوردن (gerd-āvardan) ف.م. ب. جمع کردن . و فراهم کردن و تحصیل کردن . گردآوری (gerd-avari) ا.پ. ب. اجتماع و فراهم آوری . و تحصیل . و ضبط و قلعہ بندی . و شبگردی . و پیرامون و اطراف .	گردا ناد (gardānād) پ. کلمه دعا یعنی خدا یا بگردان .
گردبندن (gard-bandan) ا.پ. گردن بند و گریبان .	گردانیدن (gardāndan) ف.م.پ. گردانیدن .	گرداندام (gerd-andām) ص.پ. میان بالا و چهار گوشه . و بنای محکم .
گردپای (gerd-pāy) ا.پ. پیرامون تخت و اطراف نشگاه . و گرد پای	گردان ستاره (gardān-setāre) ا.پ. کوکب سیار .	گردانیدن (gardāndan) ف.م.پ. گردانیدن .

حوض گردیدن: جهة ساختن و پرداختن کاری در جائی مبهم و سردرگم گردیدن . و گرد پای نشستن: چار زانو نشستن . گردستان (gerd-pestān) ص. پ . دوشیزه‌ای که پستانهای وی گرد باشد و نارستان بود . گردپوش (ger-puc) ا. پ. جامعه خواب و ملاقه‌ای که بروی تخت خواب گسترانند . گردپیش (gerd-pic) ا. پ. پیرامون و اطراف و گرداگرد . گردخوان (gerd-xān) ا. پ. میز کرد . گرددر (gardar) ا. پ. زمین سخت واقع در دامنه کوه . و زمین پشته پشته . و کوه . و دره . و شهر و قصبه . گردران (gerd-rān) ا. پ. استخوان ران که بر آن گوشت بسیار باشد . و بیخ ران . و عیش و رفاهیت . گردوری (gerd-ruy) ص. ف. گرد رخسار و مدور . گردش (gardec) پ. م. ح. گشتن . ا . دور و حرکت دورانی و دوران و چرخش . و سیر و تفرج و گشت و رجعت . و برگشت . و تبدیل و انقلاب . و جنبش و حرکت و تغییر و تحویل . و بیج و گردش آسمان: حرکت دورانی آسمان و انقلاب فلکی . و گردش بالین: تغییر وضع مریض . و گردش رنگ تغییر رنگ . گردشب (gard-cab) ا. پ. تاریکی شب . گردشدگی (gerd-codagi) ا. پ . تدویر . گردشگاه (gardec-gāh) ا. پ . جای گردش و تفرجگاه . گردشنده (gerdcande) ا. پ. قسمتی از حیوانات فقری خون سرد مانند مار و سوسمار	و سنگ پشت و جز آن که با اصطلاح حیوان شناسی رپیل گویند . مر . خستر . گردك (gerdak) ا. پ . مصغر گرد . و خیمه کوچک پادشاهی . و خرگاه و خیمه بزرگ . و حمله‌ای که جهت عروس آرایش کنند . و لغز و چستان . و کلبند و نان روغنی آکنده از مغز بادام و گردو و قند . و نیز گردك : اجتماع و جمعیت . و جمله . گردکنا (gerd-konā) ا. پ . جامع و جمع کننده و احاطه کننده . گردکوه (gerd-kuh) ا. پ. نام کوهی در کردستان و مازندران . گردگان (gerd-gān) ا. پ. درخت گردو . و گلوله کمان . و هر چیز گرد . گردگاه (gerd-gāh) ا. پ. ناف و -ره . و کمر . گردگرد (gerd-gerd) م. ف. پ . گرداگرد . گردگریبان (gerd-geribān) ا. پ . پیراهن و قمیص . و هر پارچه سفید . گردگشتگی (gerd-gactagi) ا. پ . گردشگی و تدویر . گردگی (gerdagi) ا. پ . مدوری و گردی . و بگردگی دیگری رفتن: خود را قربان دیگری کردن . گردگیر (gord-gir) ا. پ . شجاع دلاور گیرنده . و لقب پسر افراسیاب . گردمانه (gerd-māne) ا. پ . گرم دانه که نوعی از تخم مازویون باشد . گردمشت (gerd-moet) ا. پ. قسمی از دسته کمان مخصوصاً قسمی از کمان بدست گرفتن . گردن (gardan) ا. پ. عنق و جید و آن جزء از بدن که متصل میکند سر را بکفها . و جزء دراز و باریک از تنگ و صراحی و جز آن	که درمابین دهانه و شکم از واقع است . ج . گردنها . و شجاع . و قوی و صاحب توانائی و قدرت و زور دار . و دلاور و بهادر . ج . گردنان . و قوت و نیرو و توانائی . و گردن خاریدن: عذر آوردن و بهانه آوردن . و گردن زدن: سر بریدن . و گردن شتر: همیان پراز زر . و گردن نهادن: فروتنی کردن . و فرمانبرداری نمودن و اطاعت کردن . و بگردن و یا در گردن یعنی بمسئولیت و بضمانت و بکفالت . گردنا (grdanā) ا. پ. سیخ چوبین و یا آهنین که بدان گوشت را کباب کنند و نان از تنور بر آرند . و مدحاة و گردانه کودکان . و کباب گردان و گردانیده . و یادیر و گردا که کودکان بدان بازی کنند . و گوشه عود و رباب و تار که تارها را بدان بندند و بگردانند تا ساز آهنگ شود و کوك گردد . و گردنای چرخ: آسمان . گردنا (gerdanā) ا. پ. سیخ . و کاسه زانو و روضه . و گل-رخ . و دوری و طبق گود . گردناج (gardanāj) ا. پ . قسمی از کباب که گردان و گردانیده نیز گویند . گردن افراخته (gardan-afraخته) ص. پ. بلند قد و دراز . و استوار . گردناك (gard-nāk) ص. پ. پراز گرد خاك . گردنامه (gerd-nāme) ا. پ. سکه و نقش نگین . و نیز دعائی که بر اطراف کاغذ پاره‌ای نویسند و نام کنیز و غلام گریخته را نیز بر آن نویسند و در زیر سنگ نهند و یا در خاك دفن کنند و یا برستون خانه آویزند و یا در لای قرآن مجید در میان سوره یوسف گذارند گویند از اثر این دعا آن گریخته جانی نتواند رفت . و نیز گردنامه شهرنامه را گویند . گردنان (gardanān) ا. پ. ج. گردن . و
---	--	---

گرد نان بنظم : شعرای نامدار که
گرد نان نظم نیز گویند.
گردنای (gardnây) ا.پ. بادبر و گردا.
گردنای (gardnây) و (gerdnây) ا.
پ. گل-سرخ . و گردانه و مدحاة.
گردن بسته (gardan-baste) ا.پ. آن
که در گردن وی زنجیر و یا قلاده باشد.
گردن بند (gardan-band) ا.پ. حلقه و
زنجیری که برگردن اندازند . و قلاده و گلویند.
و زیور گردن .
گردندگی (gardandagi) ا.پ. دور
و گردش . و انقلاب و تغییر و تبدیل .
گردن زدنی (gardan-zadani) ص.پ.
سزاوار و مستحق گردن زدن .
گردن زن (gardan-zan) ا.پ. جلاد.
گردن شکن (gardan-cekan) ص.پ.
گردنکش . و سرکش و خودسر.
گردن فراز (gardan-farâz) ص.پ.
گردن فراخته و سرفراز .
گردن فراز (gardan-farâz) و گردن
فرازی (gardan-farâzi) ا.پ. افراختگی
گردن و سرفرازی .
گردنکش (gardan-kac) ا.پ. متکبر
و مغرور و سرکش و معاند و نافرمان و متمرد
و خود بین .
گردنکشان (gardan-kacân) پ. ج .
گردنکش . و گردنکشان نظم : شعرای نام
دار و قادر در شعر گفتن .
گردنکشی (gardan-kaci) ا.پ. تکبر
و غرور و کبر و خود بینی . و سرکشی و نا
فرمانی . و گردنکشی کردن : سرکشی
کردن و نا فرمانی کردن .
گردن کلفت (gardan-kolof) ص.پ.
فوی گردن . و ادبش و راهزن .
گردنگ (gardang) ا.پ. ابله و احمق . و

دیوث .
گردنگاه (gardân-gâh) ا.پ. راه در
قله کوه .
گردن گذار (gardan-gozâr) ص.پ.
شمشیری که بدان گردن را میبرند .
گردنگل (gardangal) ا.پ. ابله و احمق .
گردنگل (gardan-gol) ا.پ. چوبی
که بدان خمیر نان را پهن کنند و گردنه و
وردنه نیز گویند .
گرد نواحی (gerd-navâhi) ا.پ.
اطراف و حوالی .
گردنه (gardane) ا.پ. وردنه و چوبیکه
بدان خمیر پهن کنند . و اره دو سر . و معبر
در کوه . و نام سازی . و نام گیاهی .
گردنها (gardan-hâ) پ. ج. گردن .
گردنی (gardani) ا.پ. گردن پوش اسب .
و حلقه بزرگی که در گردن اسب اندازند و
بدان دوالهای گردون را بندند . و ضریکه
باز دست برپس گردن زنند . و گردنی کردن :
سرکشی و نافرمانی کردن .
گردو (gerdu) ا.پ. میوه درخت
گردگان که چهار مغز نیز گویند و بنازی
جوز نامند .
گردوار (gerd-var) ا.پ. پاس
شب . و حفظ و محافظت . و تفتیش .
گرد واری (gerd-vâri) ا.پ.
عمل پاسبانی و شبگردی و تفتیش .
گردون (gardun) ا.پ. چرخ . و اراده
و کالسه و درشکه و گاری . و هر چرخ گردنده ای .
و بارکش . و آسمان و فلک . و کرة فلکی .
و گردانه کودک . و تار عنکبوت . و روزگار . و
گردون دون نواز : روزگار که با
فرمایگان همراهی دارد . و گردون مینا :
آسمان لاجوردی .
گردون اقتدار (gardun-eqtedâr)

ص.پ. کسی که قدرت وی مانند آسمان است .
گردون پناه (gardun-panâh) ص.
پ. آنکه در حمایت و پناه گردون باشد .
گردون تک (gardun-tak) ص.پ.
اسب تیز رو .
گردونچه (gardun-çe) ا.پ. گردانه
کودک .
گردوند (gerdvand) و گردوندی
(gerdvandi) ا.پ. درجات مختلفه تصوف .
گردون سای (gardun-sây) ص.پ.
سایندة برفلك .
گردون رکاب (gardun-rekâb) و
گردون سریر (gardun-sarir) ص.
پ. پادشاه توانا .
گردون سرشت (gardun-serect)
ص.پ. باعجب و باتکبر . و باوقار و با تمکین .
و کامل . و ناموافق .
گردون سوار (gardun-sovâr)
و گردون سیر (gardun-sayr) ص .
پ. مسافر در آسمانها .
گردون شکوه (gardun-cokuli)
ص.پ. پادشاهی که مانند فلک دارای شکوه باشد .
گردون شگاف (gardun-cegâf) ص.
پ. باتک و شیوری که آسمانرا بشگافند .
گردون کمان (gardun-kamân) ص.
پ. پادشاه توانا و قادر .
گردون گرای (gardun-gerây) ص.
پ. کسیکه در خیال توفیق و برتری باشد . و
مردم خوشبخت .
گردون نورد (gardun-navard) ص.
پ. گردش کننده و مسافر در آسمان .
گردونه (gardune) ا.پ. مصغر گردون
و اراده کوچک .
گردون همت (gardun-hemmat)
ص.پ. بلند همت .

<p>گر ده (garde) ا. پ. خاکه نقاشان و زغال سوده‌ای که در پارچه نازکی بسته و بر کاغذ سوزن زده طراحی کرده مانند تازآت طرح و نقش بجای دیگر نشیند. و نیز آن کاغذ سوزن زده. و هم نقشی را که از آن برجایی نشسته باشد کرده گویند.</p>	<p>و بازگشته شدن. و سیر کردن و گردش کردن و تفرج کردن. و محاط شدن. و درآغوش گرفته شدن. و دریافته شدن. و درآغوش گرفتن و دربر گرفتن و خود را کشیدن و مخصوصاً کسی که از خواب بیدار می‌شود. و از حال گردیدن: تغییر کردن حالت و چگونگی. و باز گردیدن: مراجعت کردن و برگشتن. و باز رفتن.</p>	<p>بزرگ و چماق و عمود. و نره و ذکر. و قسمی از مار بزرگ زهردار. و مهیب. و درنده و وسیع. و گرز زه گاو پیکر و یا گرز زه گاو چهر و یا گرز زه گاو سار و یا گرز زه گاو سر و یا گرز زه گاو میش: گرز فریدون که از فولاد بشکل سرگاو میش ساخته بودند.</p>
<p>گر ده (gerde) ا. پ. نان گردی که تنک نباشد. و هر چیز مدور گردد. و پارچه زرد مدوری که بهود جهت امتیاز بر کتف جامه خود دوزند. و بالش گردد. و مجموع و جمله و همه. و نگاه. و پاس و حفظ. و گرده چرخ و یا گرده گردون: آفتاب و ماه.</p>	<p>گر دیده (gardide) ص. پ. گشته و شده. و تغییر کرده شده. و محاط و احاطه شده و زیر و زبر انداخته شده و چرخیده شده.</p>	<p>گر زیدن (gorazidan) ف. م. پ. یاری کردن و معاونت نمودن. و چاره کردن و علاج نمودن.</p>
<p>گر ده (gorde) ا. پ. قلبه و یکی از دو غده‌ای که بول از آنها ترشح میگردد و بتازی کلیه نامند. و نیز کمرو میان. و جرأت و دلیری. گر ده آلو (gorde-âlu) ا. پ. میوه‌ای شبیه بزرده آلو.</p>	<p>گر ز (gorz) ا. پ. عمود آهین و چکیده و چماق چوبین. و نیز عمود زرین و یا سیمین و تبر. و دسته هاون. و قضیب و نره.</p>	<p>گر زین (gerzin) ا. پ. ذنبیل. و تیر پیکان دار. و تاج و گرز. و مر. و گرز. گرس (gors) ا. پ. گرسنگی و جوع. و چرك و ریم جامه. و موی پیچیده. و موی باف و موی پیچه.</p>
<p>گر ده بالش (gerde-bâlec) و گر ده بالین (gerde-bâlin) ا. پ. بالش گرد و مدور. گر ده بان (gerde-bân) ا. پ. مستحفظ و نگاهبان و آنکه نگاهبانی غذا های چیده شده بروی سفره و میز را میکند.</p>	<p>گر ز بردار (gorz-bar-dâr) و گر ز دار (gorz-dâr) ا. پ. چماق دار. گر ز دهن (garazdamen) ا. پ. بلغت زنده و پازند. دشمن و غنیم.</p>	<p>گر ست (garast) ا. پ. سیاه مست و مست طافح. و بلع کننده. گر ستن (gerestan) ف. ل. پ. گریستن و گریه کردن.</p>
<p>گر ده بر (gerde-bor) ا. پ. اسکنه و گرد بر و بر ماه. گر ده پیچ (gerde-piç) ص. پ. دور زده و احاطه شده و محاصره شده.</p>	<p>گر زدن (gorazdan) ف. م. پ. یاری کردن و معاونت نمودن. و چاره کردن و علاج نمودن. گر زده (gar-zade) ص. پ. مبتلا بگرو خارش.</p>	<p>گر ستودن (garastudan) ا. پ. قسمتی از ترازو که کپان یا قپان نیز گویند. گر ستون (garastun) ا. پ. کپان. و کبل و پیمانه بزرگ.</p>
<p>گر ده پیر (gerde-pir) ا. پ. اسکنه و گرد بر و بر ماه. گر ده پیچ (gerde-piç) ص. پ. دور زده و احاطه شده و محاصره شده.</p>	<p>گر زش (garzec) ا. پ. تظلم و داد خواهی. و تضرع و زاری. گر زم (gorzam) ا. پ. نام برادر اسفندیار.</p>	<p>گر سنجی (gorsnagi) ا. پ. جوع و احساس بخوردن غذا. گر سنه (gorsne) و (gorosne) و (gorasne) و (goresne) و (gorsene) ص. پ. آنکه مایل و راغب بخوردن میاشد و احساس گرسنگی میکند. و گرسنه شدن: احساس بگرسنگی کردن.</p>
<p>گر ده کوه (gerde-kuh) ا. پ. نام کوهی در کردستان. گر دی (gardi) ا. پ. گردش. گر دی (gerdi) ا. پ. تدویر. گر دیدن (gardidan) ف. ل. م. پ. چرخیدن و دور زدن. و شدن و گشتن. و برگشتن و تغییر نمودن. و سرنگون شدن.</p>	<p>گر زمان (garzmân) و (garazmân) ا. پ. آسمان و عرش و فلک الافلاک. گر زن (garzan) ا. پ. تاجی بزرگ مر پادشاهان کیان را که تاعهد نوشیروان باقی بود و تازیان آنرا قفل گفتندی. گویند آن تاج بقدری بزرگ و سنگین بود که با زنجیر بر بالای تخت می‌آویختندش و در آن یکصد دانه مروارید بود هر یک باندازه تخم گنجشک.</p>	<p>گر سته چشم (gorsne-çacm) ا. پ. بنخیل و مسمک. و فقیر و گدا. و کسی که از قحط و غلابر آمده باشد. و گرسنه چشمان کنعان: برادران یوسف. گر سنه دل (gorsne-del) ص. پ. حدود و رشکین.</p>

گرسىان (garsîân) ۱. پ. يك قسم سنگى.
گرسىوز (garsivaz) ۱. پ. نام برادر
افراسياب .

گزش (gerec) ۱. پ. نگاه عشق آميز
و كرمه .

گرشاسب (garcâsb) و گرشاسف
(garcâsf) ۱. پ. نام پسر اترد كه يكي از
اجداد رستم زال باشد . و نام پسر طهماسب .
گرشاسب (gercâsb) ۱. پ. احتلام .

گرشال (gorcâl) و (gercâl) ۱. پ.
جانورى مابين گرگ و شغال و يا مابين خرس
و شغال .

گرشسب (garcasb) ۱. پ. گرشاسب .
گرشمه (gerecme) ۱. پ. كرمه و نگاه
عشق آميز .

گرغت (garqast) ۱. پ. رستى خود
روشيه باسفناج و ماكول .

گرفت (gereft) ۱. پ. م. ح. گرفتن .
۱. قبض و گرفتگى و اخذ . و توقيف و
ضبط و نگاهدارى . و غرامت و جريمانه . و
تخير و قبضه . و دسته . و جرم و گناه و تقصير
و ملامت و سرزنش و طعنه و اعتراض و ايراد و
موأخذ . و نظرو نظارت . و پاسبانى . و خسوف
و كسوف . و زدن نيزه . و مالش و اصطكاك . و
لرزاندن انگشتان دست را در سازهاى تاردار تا
نغمه موج دار جوهر دار برآيد . و اندك آواز
كرناى . و گرفت كردن : اعراض كردن .
و لرزاندن تارهاى ساز را تا نغمه لرزان برآيد .

گرفتار (gereftâr) ۱. پ. محبوس
و زندانى و در قيد . و اسير و برده و غلام . و
مبتلاى رنج و زحمت و محنت . و آغاز
و شروع . و گرفتار شدن : مبتلاى
رنج و محنت و زحمت شدن . و
گرفتار گردن : مبتلاى محنت و رنج و
اذيت كردن . و گرفتن بندى و زندانى و بردن

محبوس .

گرفتار شده (gereftâr-code) ص.
پ. مبتلا شده . و بند شده و اسير شده .

گرفتارى (gereftâri) ۱. پ. ابتلاى
برنج و محنت . و حبس و بند . و بندگى و
اسيرى . و آشفتگى و پريشانى .

گرفتگاه (gereft-gâh) ۱. پ. دسته .
و قبضه و محل بمشت گرفتن شمشير و كارد
و جزآن .

گرفتگى (gereftagi) ۱. پ. قبض و
اخذ . و توقيف و حبس و بند و قيد . و بندوبست
استخوان شكسته . و انقباض . و منع و تعرض .
و انسداد . و گرفتگى آواز : بعه الصوت
و بيرون نيامدن آواز از حلق . و گرفتگى
شكم : انقباض شكم و يوست طبع .

گرفتَم (gereftam) پ. كلمه فعل يعنى
قبول كردم و پذيرفتم و فرض كردم .

گرفتَن (gerettan) ف. م. پ. بدست
آوردن و دريافت كردن و قبض كردن و اخذ
كردن . و ربودن و ستاندن . و حبس كردن و
دزندان كردن . و منع كردن و تعرض كردن .
و تسخير كردن . و سد كردن و بند آوردن . و
نگه داشتن . و ملامت نمودن و سرزنش كردن .
و آغاز كردن و ابتدا كردن . و پذيرفتن و قبول
كردن . و جبره كردن استخوان شكسته . و مقام
كردن و منزل نمودن . ف. ل. منكف شدن
آفتاب و منخسف شدن ماه . و باز گرفتَن :
نگاه داشتن و باز داشتن . و بر گرفتَن :
برداشتن و برچيدن . و بر خود گرفتَن :
پنداشتن . و قبول كردن . و مغرور شدن و
بخودشان دادن و برخورد باليدن و تكبر نمودن .
و پس گرفتَن : دوباره ستاندن و چيزى را
بكسى دادن و پس ستاندن . و پيش گرفتَن :
پيش نمودن و تقدم جستن . و مرتكب شدن
و مباشرت كردن . و جا گرفتَن : منزل

كردن و مقام نمودن . و در دل گرفتَن :
در خاطر نگاه داشتن . و در ميان گرفتَن :
در ميان گنجائيدن . و نگاه داشتن . و احاطه
كردن . و زير پاى گرفتَن : بايمال
كردن و پاسبر نمودن . و فال بد گرفتَن :
پيدى تفال كردن . و قوت گرفتَن : زور
و توانائى حاصل كردن و غالب شدن و نيرو
يافتن . و ناخن گرفتَن : ناخن چيدن .
و گرفتَن ماه : خسوف . و گرفتَن
آفتاب : كسوف .

گرفتَنِى (gereftani) ۱. پ. هر چيز قابل
گرفتن و نكته سنجى .

گرفت و گير (gereft-o-gir) ۱. پ.
بشل و دو چيز بهم چسبيده و بهم آويخته .

گرفته (gerefte) ۱. ص. پ. مقبوض و
مأخوذ و دريافت شده . و تسخير شده . و
پسنديده و اختيار شده . و مذموم و ممنوع .
و طعنه زده و سرزنش شده . و مسدود و بند
شده . و منخسف شده . و اسير و گرفتار و
محبوس . و ملامت و طعنه و سرزنش . مذمت
و دشنام . و گناه و جرم و تقصير . و توان
جريمانه و غرامت . و لاف و كراف . و لاف
زن . و سخن يابو . و كار بيهوده . و هجوم
و حمله . و روزانه و مزدروز و مزد كار و
اجرت پيشى . و بخیل و حريص و ممك و
لثيم و خيس . و گرفته زدن : طعنه زدن
و لاف زدن . و نيزه فرو كردن . و سوراخ
كردن . و گرفته شدن : منخسف شدن
ماه و منكف شدن آفتاب . و ادب گرفته :
ادب و نيك نهاد . و پاى گرفته : گريخته
و فرار كرده . و پخته شده و تخمير شده . و
پسر گرفته : بفرزندى قبول كرده و پسر
خوانده . و پند گرفته : نصيحت پذيرفته
و پند قبول كرده .

گرفته خاطر (gerefte-xâter) د

<p>گرگ مست (gorg-mast) ص. پ. معشوق . وجفا کننده و آزار رساننده .</p>	<p>گرگانج (gorganj) ا. پ. نام دارالملک خوارزم که اکنون باورگنج معروفست .</p>	<p>گرفته دل (gerefte-del) ص. پ. مهموم و مغموم .</p>
<p>گرگ هفش (gorg-manec) ص. پ. مزور و منافق و ریاکار . و فریبنده . و خیانت کار .</p>	<p>گرگان رود (gorgân-rud) ا. پ. نام جایی ورودی در کنار دریای آسکون .</p>	<p>گرفته دم (gerefte-dam) ا. ص. پ. ضیق النفس . و مبتلا بضیق النفس .</p>
<p>گرگن (gargan) ا. پ. جرب و خارش .</p>	<p>گرگانی (gorgâni) ا. پ. گرگ مانند . و منسوب بشهر گرگان .</p>	<p>گرفته زبان (gerefte-zabân) ا. ص. پ. آنکه در زبان وی لکنت باشد . و گنگ .</p>
<p>گرگن (gargen) ص. پ. مبتلا بگرو جرب و خارش .</p>	<p>گرگاو (gorgâv) ا. پ. قسمی از پای افزار که گرگایی نیز گویند .</p>	<p>گرفته لب (gerefte-lab) ا. ص. پ. خاموشی . و مردم خاموش .</p>
<p>گرگن (gorgon) ا. پ. غله نیم رس که گاه در آتش بریان کرده خورند .</p>	<p>گرگ بند (gorg-band) ص. پ. گرفتار و اسیر . و زبون و خفیف . و گرگ بند کردن : مجبوس ساختن و در زندان کردن . و اسیر نمودن . و زبون و خفیف کردن .</p>	<p>گرگ (garg) ا. پ. حیوان مبتلا بجرب و خارش .</p>
<p>گرگنج (garganj) ا. پ. و گرگنج (garganc) ا. پ. دارالملک خوارزم که اور گنج نیز گویند .</p>	<p>گرگج (gargaj) ا. پ. سرکوبی که جهت گرفتن قلمه از سنگ و چوب و گسل سازند .</p>	<p>گرگ (gorg) ا. پ. حیوانی گوشت خوار از جنس سگ که بتازی ذئب گویند . و گرگ سیمین سم : مرد زور دار قوی میکل . و گرگ فسونگر : دیبا و روزگار . و آسمان .</p>
<p>گرگوز (garguz) و (gorguz) ا. پ. ضابط ولایت . و نام پهلوانی تورانی که بکک پیران و یسه آمده بود .</p>	<p>گرگ دو (gorg-dav) ا. پ. پویه و رفتار بسرعت و هروله .</p>	<p>گرگ (gereg) ا. پ. مأخوذ از مفعولی . سیار و سیاح .</p>
<p>گرگوی (gargny) ا. پ. نام پهلوانی تورانی .</p>	<p>گرگ دیزه (gorg-dize) ا. پ. برگ کرک و سیاه مایل بجا کتری .</p>	<p>گرگاب (gorg-âb) ا. پ. دمی در نزدیکی اصفهان که خر بزه آنجا بلطافت و خوبی معروفست .</p>
<p>گرگین (gargin) ص. پ. مبتلا بگرو جرب و خارش .</p>	<p>گرگ دیزه (gorg-dize) ا. پ. قسمی از جامه ابریشمین پرزدار که اطللس گویند .</p>	<p>گرگابی (gorg-âbi) ا. پ. قسمی از پای افزار و از نعلین .</p>
<p>گرگین (gorgin) ا. پ. نام پهلوانی ایرانی .</p>	<p>گرگ (gargar) ا. پ. تخت پادشاهی . و یکی از نامهای خدای تعالی یعنی صانع الصنائع . و نام قصبه ای از ملک آذربایجان در کنار رود ارس .</p>	<p>گرگ اسپر (gorg-espar) ا. پ. سپری که از پوست کرگ پوشیده شده باشد .</p>
<p>گرگینه (gorgine) ا. پ. پوستین .</p>	<p>گرگر (gergr) ا. پ. نام غله ای گرد و سیاه شبیه بنخود .</p>	<p>گرگ آشتی (gorg-âcti) ا. پ. صلح از روی نفاق و مکر و فریب و حيله .</p>
<p>گرگینه چرم (gorgine-çarm) ص. پ. طبلی که با پوست کرگ ساخته باشند .</p>	<p>گرگر (gorgor) ا. پ. سخنی که آهسته زیر لب گویند .</p>	<p>گرگ آشنایی (gorg-âcnai) ا. پ. دوستی از روی فریب و نفاق و مکر و حيله .</p>
<p>گرگینه دوز (gorgine-duz) ا. پ. پوستین دوز .</p>	<p>گرگر (gorg-rav) ا. پ. کرک دو و پویه و هروله .</p>	<p>گرگان (gorgân) ا. پ. نام شهری در نزدیک استرآباد که سابقاً آباد و از شهرهای بزرگ ایران بشمار می آمد و سپس بواسطه تاخت و تاز ترکمانان بکلی خراب و ویران شده و اکنون جز گنبد قا بوس از آن آثاری باقی نیست . و نیز گرگان : دشت و صحرا و بیابان .</p>
<p>گرگینه (gorgine) ا. پ. پوشتین .</p>	<p>گرگ زاده (gorg-zâde) ا. پ. بچه کرک و کرک بچه .</p>	<p>گرگان (gorgan) ا. پ. چ. کرک .</p>
<p>گرگینه چرم (gorgine-çarm) ص. پ. طبلی که با پوست کرگ ساخته باشند .</p>	<p>گرگ سار (gorg-sâr) ا. ص. پ. مانند کرک . و نام پهلوانی تورانی .</p>	<p>گرگ (gorg) ا. پ. دمی در نزدیکی اصفهان که خر بزه آنجا بلطافت و خوبی معروفست .</p>
<p>گرگینه دوز (gorgine-duz) ا. پ. پوستین دوز .</p>	<p>گرگر (gergr) ا. پ. نام غله ای گرد و سیاه شبیه بنخود .</p>	<p>گرگ آشتی (gorg-âcti) ا. پ. صلح از روی نفاق و مکر و فریب و حيله .</p>
<p>گرگینه چرم (gorgine-çarm) ص. پ. طبلی که با پوست کرگ ساخته باشند .</p>	<p>گرگر (gorgor) ا. پ. سخنی که آهسته زیر لب گویند .</p>	<p>گرگ آشنایی (gorg-âcnai) ا. پ. دوستی از روی فریب و نفاق و مکر و حيله .</p>
<p>گرگینه دوز (gorgine-duz) ا. پ. پوستین دوز .</p>	<p>گرگر (gorg-rav) ا. پ. کرک دو و پویه و هروله .</p>	<p>گرگان (gorgân) ا. پ. نام شهری در نزدیک استرآباد که سابقاً آباد و از شهرهای بزرگ ایران بشمار می آمد و سپس بواسطه تاخت و تاز ترکمانان بکلی خراب و ویران شده و اکنون جز گنبد قا بوس از آن آثاری باقی نیست . و نیز گرگان : دشت و صحرا و بیابان .</p>
<p>گرگینه (gorgine) ا. پ. پوشتین .</p>	<p>گرگ زاده (gorg-zâde) ا. پ. بچه کرک و کرک بچه .</p>	<p>گرگان (gorgan) ا. پ. چ. کرک .</p>

و غم و اذیت و زحمت سخت . و تعجیل و شتاب . و بازار گرم : بازار رواج و باداد و ستد . و گرم شدن : تابدار شدن . و کسب حرارت کردن . و برانگیخته شدن . و مشغول شدن . و گرم کردن : حرارت دادن و تابدار نمودن . و آنگیختن و تحریک کردن و ترغیب کردن . و بهر آوردن و خشمناک کردن . و گرم و سرد : خار و یارد . و نیکی و بدی . و محنت و راحت . و اقبال و اقبال . و گرم و سرد چرخ : آفتاب و ماه . و حوادث روزگار .	گرمافزای (garmā-fazây) ا.پ. نام ماه سیوم از ماههای یزدگردی . گرمما گرم (garmā-garm) م.ف.پ. در حین گرمی . و بسیار گرم . و تازه تازه . و فی الفور و هماندم و بدون تأمل . گرماله (garmāle) ا.پ. نام دارویی . گرمماوه (garm-âve) ا.پ. گرمابه و حمام . گرمماوه بان (garm-ve-ban) ا.پ. استاد حمامی . گرمماهی (gor-mâhi) ا.پ. نوعی از ماهی سیاه چشم . گرممایل (garmâil) ا.پ. نام شاهزاده مطبخی ضحاک نازی گویند هر روز دو کس را بوی میدادند که مغز سر آنها را برای ضحاک مرهم سازد او یک نفر را آزاد میکرد و بجای مغز کله آن مغز کله گو سپند داخل میکرد و نیز گویند کردات صحرائی از نسل آزاد کردهای گرممایل اند . گرمبازاری (garm-bâzâri) ا.پ. چالا کسی در خوب فروختن کالا و گرانی ارزش . گرم تازی (garm-lâzi) ا.پ. تندى در ناخت و تاز . گرم جوشی (garm-juci) ا.پ. گرمی محبت و عشق . گرمخان (garm-xân) ا.پ. آنجای از حمام که زیر آن خالیست و در آن آتش می افروزند . و هر خانه گرمی که در آن در مدت زمستان گل و ریاحین تربیت کنند . و نیز حجره ای مرد و اسازان را که داروها را در آن میخشانند . گرم خو (garm-xu) م.پ. تند مزاج . گرم خون (garm-xun) م.پ. خوش	طبع و دلشاد . و عاشق دلسوخته . و شرابی که الکل بسیار داشته باشد . گرمخیز (garm-xiz) م.پ. مردم سحرخیز که زود بیدار شود . و مردمی که نماز شب بجای آورد و شب بیدار باشد . و سبک روح و جلد و چابک . و تیزرو . گرممدان (garm-dân) ا.پ. يك نوع میوه ای . گرمدل (garm-del) م.پ. عاشق دلسوخته . گرمران (garm-rân) م.پ. چابک و تیزرو . گرم رفتار (garm-raftâr) و گرمرو (garm-rav) م.پ. شتابرو . و عاشق بی صبر . گرم سرد (garm-sard) م.ف.پ. نیم گرم و فاتر . و زیرو زبر گردن روزگار . گرمسیر (garm-sir) ا.پ. خطه و اقلیمی که هوای آن گرم باشد و قشلاق و جا های گرم و پستی که در مدت سرما در آن تعیش می کنند . گرمسیری (garm-siri) م.پ. منسوب و متعلق بگرمسیر و جاهای گرم . گرمش (garmec) م.پ. حرارت و تاب . و تب . گرمک (garmak) ا.پ. مصغر گرم . و باقلای در آب جوشیده . و نوعی از خربزه پیشرس . گرمگاه (garm-gâh) ا.پ. جای گرم . و میان روز . گرم گرم (garm-garm) م.ف.پ. گرمما گرم . گرم نفس (garm-nafas) م.پ. آنکه دارای نفس قوی و موثر باشد . گرمند (garmand) م.پ. جلد و
--	--	---

گروگر (garu-gar) ا.پ. مراد بخش . و یکی از نامهای خدای تعالی .	گرنگ (garang) ا.پ. لشکرگاه . و رزمگاه و میدان جنگ .	شتاب . و چالاک و تند . و آماده .
گروگرد (gerav-gard) ا.پ. نام شهری در کنار جیحون .	گرنگ (gereng) ا.پ. درهم شکسته . گر نه (gar-nah) پ. مخفف اگر نه . گر نه (gorne) ا.پ. یک نوع گیاهی . گر نی (gar-nay) پ. مخفف اگر نی .	گر مه (garme) ا.پ. هر میوه نوبر . و هر میوه پیش رس . و نوعی از خریده پیش رس که گرمک نیز گویند . و نان گرم و نان سبید .
گروند (gervand) ا.پ. آ بلهایی که در لب پدید آیند از اثر خوابهای هولناک . و خشک ریشه و قوبا .	گرو (gerav) ا.پ. شرط و رهن و مرهون . و یمانه و پیشکی . و یمانه و عهد . و گرو بردن : غالب آمدن در بازی . و بردن شرط و رهن . و گرو بستن و یا گرو دادن و یا گرو کردن و یا گرو کشیدن و یا گرو نهادن : شرط کردن و رهن نهادن . و گرو رفتن : مرهون شدن .	گر مه ییز (garme-biz) و گر مه ویز (garme-viz) ا.پ. غزال سوراخ تنگ . گر می (garmi) ا.پ. حرارت و تاب . و رواج بازار . و بیماری نفسانی . و شدت گر می : بیماری گرما .
گروه (goruh) ا.پ. قوم و جماعت و فرقه و طایفه و دسته و جمعیت متحد از مردمان . و اجتماع مسافران . و گروه کبت انگبین : ازدحام زنبوران عمل . و گروه سنگان : دسته سگان .	گرو و دادن و یا گرو کردن و یا گرو کشیدن و یا گرو نهادن : شرط کردن و رهن نهادن . و گرو رفتن : مرهون شدن . گرو انیدن (gervanidan) ف.م.پ. گرو نهادن کنانیدن و گرو دادن فرمودن . و اعتماد کردن کنانیدن و متقاعد ساختن .	گر میت (garmiyyat) ا.پ. مولد از اختلاط فارسی با تازی . گرما و تاب و حرارت . گر میخ (gormix) ا.پ. میخ بزرگ چوبین و یا آهنین که دوسر طویله در زمین فرو کند و کمندی بدان بسته دنباله افسار اسبان را بآن کنند بپندند .
گروها گروه (goruhâ-goruh) ف.م. پ. گروهی پس از گروه . و بطور گروه و فرقه فرقه و دسته .	گروچه (goruče) ا.پ. غضروف . و پی و عصب .	گر می خونابه (garmi-xun-âbe) . پ . بسیاری گربه . و شتاب و تعجیل در گربه .
گروه شدگی (goruh-codagi) ا.پ. اجتماع و ازدحام . و اتحاد .	گرو دار (gerav-dâr) ص.پ. گرو نهنده و گرو گیرنده .	گر میدانه (garמידانه) ص.پ. بسیار گرم و گرم زننده . و گستاخ .
گروه گروه (goruh-goruh) ف.م. پ. دسته بدسته و طایفه طایفه و فرقه فرقه .	گرو ر (gervar) ص.پ. واجب و لازم . و لایق و روا	گر میدن (garmidan) ف.ل.پ. گرم شدن و تابدار گشتن . و افزون شدن گرما .
گروهه (geruhe) ا.پ. فرموله و دکچی و گلوله ریسمانی که هنگام رشتن بر دوک پیچد .	گرو ر فرقاش (gervar-far-tâc) ص.پ. واجب الوجود و آنکه وجود آن لازم و واجب است .	گر نج (goranj) و (gorenj) ا.پ. برنج و ارز
گروهه (goruhe) ا.پ. گوی و کره و گلوله و هر چیز مدور شکلی . و گلوله ریسمان . و گلوله توپ و تفنگ . و گلوله کمان . و گلوله پنبه . و گلوله خمیر نان . و گلوله ای که بدان بازی کنند . و سربا تاج و افسر . و قسمی از حلوا که بتازی کعب الغزال گویند . و گروه و جماعت و جمعیت .	گروزه (goruze) ا.پ. جمعیت و گروه مردمان .	گر نج (gorenj) ا.پ. چین و شکنج و گوشه و بیغوله خانه . و باز شکاری .
گروی (geravi) ا.پ. مرهون و هر چیز که رهن و گرو گذاشته شده باشد . و نام کر مکی که مانع از بالیدگی غله ها می باشد .	گروس (gorus) ا.پ. موی پیچه و موی یاف زنان . و چرک و ریم جامه . و گر سگی و جوع .	گر نجار (gorenj-âr) ا.پ. برنج زار و شالی زار .
گروی (gorvi) ا.پ. نام یکی از خدویشان افراسیاب که در کشتن سیارش مکر و حيله برانگیخت و آنرا گروی زره نیز گویند .	گروغ (goruq) ا.پ. دروغ و کذب . گرو گمان (gerav-gân) ا.پ. مرهون و گرو کردنی . و بنده و عید .	گر نج بشیر (gorenj-be-cir) ا.پ. شله ای که از شیر و برنج سازند و شیر برنج نیز گویند .
	گرو گمان (gorugân) ا.پ. آلت تاسل ذکور .	گر نج خانه (gorenj-xâne) ا.پ. باز خانه . و نفس باز .
		گر نده (gorende) ا.پ. لیف جولا هکان و شویمالان . و جاروب مانند که بدان آش و آمار بر تار جامه مالند .

گرووی دار (geravi-dâr) ا.پ. دارای رهن و گرو .

گرویدگان (geravidagân) ا.پ. ج. گرویده .

گرویدگی (geravidagi) ا.پ. فریفتگی . و پرستش و عبادت . و پیوستگی و جسیدگی و بستگی .

گرویدن (geravidan) ف.م.پ. پیروی کردن و ازین رفتن . و فریفته شدن . و پذیرفتن . و مطیع گشتن و تابع شدن . و پرستش کردن . و اعتماد کردن و ایمان آوردن . و دردل محبت و اطاعت کسی را گرفتن و وابسته شدن . و ضمانت و کفالت کردن .

گرویده (geravide) ص.پ. دل بسته و وابسته و ایمان آورده . و فریفته شده و گرفتار شده .

گرویده (geravide) ا.پ. مومن و مسلم . و معتمد . و با دیانت . ج. گرویدگان .

گروی نامه (geravi-nâme) ا.پ. رهن نامه .

گره (gare) ا.پ. سب و ظرف سفالین که بدان آب آرند . و رنگ وزگار .

گره (gereh) ا.پ. بهم پیچیدگی نخ و ریسمان و جز آن عقده و لك . و غده و دشبیل . و عقده درخت و جز آن . و بند و پیوند . و دگمه و هر چیزی که برای بستن لباس باشد . و بند انگشت و پیوند گاه و مفصل . و تلفظ . و دبل . و مشکل . و دل و بال و خاطر . و تخم يك قسم خاری که بدان دباغت کنند .

و گره بر گره : عقده بالای عقده . و مشکلی بالای مشکلی . و پیچ بر پیچ . و **گره بر گوش زدن** : سخن کسی را نشیدن و کر شدن . و **گره بستن** : عقده بستن . و بست شدن و منجمد گشتن مانند گل . و **گره زبان** : لکت زبان . و **گره زدن** : ذخیره کردن و بیل

دنیا جمع نمودن . و عقده زدن . وی . و **گره گرفتن** : بسته شدن مانند زبان . و ناتوان شدن در حرف زدن و تلفظ کردن . و **گره**

گوشت : غده و دشبیل در میان گوشت .

گره بر (gereh-bor) ص.پ. طرار و کیسه بر .

گره بر باد (gereh-bar-bâd) م.ف. پ. بی اعتباری و بی اعتمادی بر امور دنیوی .

گره بند (gereh-band) ا.پ. جوز گره . و کمر بند شلوار .

گره بند (gereh-band) ص.پ. آنکه گره می بندد .

گره بندان (gereh-bandân) ا.پ. سالگره .

گره پیشانی (gereh-picâni) ص.پ. عبوس و ترش روی .

گره تن (gereh-tan) ا.پ. حلزون . و تار عنكبوت .

گرهچه (gereh-çe) ا.پ. گره خرد و کوچک .

گرهدار (gereh-dâr) ص.پ. عقده دار . و مشوش و درهم پیچیده .

گره زار (gereh-zâr) ص.پ. پر از گره . و زلف درهم پیچیده .

گره ساز (gereh-sâz) ا.پ. سازنده دگمه و دگمه ساز .

گرهك (gereliak) ا.پ. مصغر گره یعنی گره خرد و کوچک .

گره کشا (gereh-kocâ) و **گره کشا** (gereh-gocâ) ص.پ. مشکل کشا و هر چیز که بدان گره باز کنند مانند ناخن .

گره کشائی (gereh-kocâi) و **گره کشائی** (gereh-gocâi) ا.پ. مشکل کشائی .

گره گردان (gereh-gardan) ا.پ. نام نوعی از بازی .

گرهه (gerehe) و (gerehhe) ا.پ. گره کوچک و گرهچه . و گره کوچکی که در نباتات بهم رسد .

گرهه (gorohe) ا.پ. گلوله و گروه . و اجتماع و ازدحام مردمان .

گری (gari) ا.پ. عموم پیمانه ها خواه جریب باشد و خواه گز و خواه کله و خواه پنگان . و اندازه زمان و اندکی از ساعات شبان روز یعنی یست و دو دقیقه و سی ثانیه . و جرب داشتنی .

گری (geri) ا.پ. گره و عقده . و کلو . و گردن .

گری (geri) ب. کلمه امر یعنی گریه کن .

گری (geri) ا.پ. گردن و کلو . و کوه .

گری (geri) ب. کلمه فعل مخفف گبیری .

گریا (geryâ) ص.پ. گریه کننده و آنکه گریه میکند .

گریال (garyal) ا.پ. تختای از هفت جوش که چون پاسی از زمان بگذرد و پنگان در آب فرو نشیند چوبی بر آن تخت می زنند تا مردمان بدانند چه مقدار از زمان گذشته است و این کار در هندوستان معمول و متداولست .

گریالقا (geriâ-leqâ) ا.پ. صورت زشت بد ترکیب هولناک .

گریان (geryân) ص.م.ف.پ. هر چیزی که سبب گریه کردن شود و گریه کننده . و گریه کنان و اشك ریزان . و زاری و فغان کنان . و

گریان شدن : گریستن و زاریدن .

گریان (goryân) ا.پ. گلخن و آتشدان گرمابه . و قربان و فدا . و بدلی که بدان شخص را از بلا نجات دهند . و سر بها .

گریانیدن (geryanidan) ف.م.پ. گریستن کنانیدن . و گریستن فرمودن .

گریب (gerib) ا. پ. حریب .	گریزان (gorizân) ص. پ. فرار کننده و گریزنده . و فراران و فرار کنان . و گریزان شدن : فرار کردن و گریختن .	گریسیدن (gerisidan) ف. لم. پ. مکر کردن و فریب دادن و حیل کردن . و چاپلوسی کردن .
گریبان (geribân) ا. پ. یقه جامه و سینه جامه . و دستمال کردن . و جیب . و گریبان دامن کردن : مراقبه کردن و غور کردن و اندیشیدن و سر در گریبان فرو بردن .	گریزانندن (gorizândan) ف. م. پ. فرار دادن و گریختن کنانیدن و گریختن فرمودن . و در گریزانندن : سبب پناه دادن شدن و پناه دادن کنانیدن و فرار دادن .	گریش (garic) ا. پ. جانوری خرد و دست و پادراز و بغایت جلد و تندو .
گریبان گیر (geribân-gir) ا. پ. مدعی و داد خواه . و عذر خواه . و نهمت زنده .	گریزانیدن (gorizânidan) ف. م. پ. فرار دادن . و گریختن کنانیدن .	گریفتن (goriftan) ف. ل. پ. گریختن و فرار کردن .
گریبانی (geribâni) ا. پ. يك نوع لباس گشادی . و کرته و سر بال . و پوستی که بر گریبان پوستین و کردی و جز آن دوزند .	گریز پا (goriz-pâ) ص. پ. فراری و گریزنده . و بی قرار و بی ثبات .	گریگاه (geri-gâh) ا. پ. آن جزو عاز دیگر طعام که محاذی گردن گوسفند بریان باشد .
گریچ (goriç) و گریچه (goriçe) ا. پ. تالار و خانه کوچک . و نقب زیر زمین . و چاه زندان .	گریزگاه (goriz-gâh) و گریزگاه (goriz-gah) ا. پ. جای فرار . و هنگام فرار . و ملجاء جای پناه و پناهگاه . و جای امن . و خلوتگاه .	گرینده (geryande) ا. پ. گریه کننده و زاری کننده .
گریچه (goriçe) ا. پ. نوعی از حلوا که بتازی کعب الغزال گویند .	گریزندگان (gorizandagân) پ. ج. گریزنده .	گریو (geriv) ا. پ. رهن و گرو .
گریختگان (gorixlagân) پ. ج. گریخته .	گریزند (gorizande) ا. پ. فراری . ج. گریزندگان . و سیما و جیوه .	گریواره (geri-vâre) ا. پ. گردن بند و قلاده .
گریختن (gorixtan) ف. م. پ. فرار کردن . و سرعت دور شدن و از زندان خود را خلاص کردن . و پناه گرفتن و پشت دادن .	گریزی (gorizi) ا. پ. فرار و هزیمت .	گریوازه (geri-vâze) ا. پ. مروارید و لعل و دیگر گوهرهای برشته کشیده .
گریخته (gorixte) ا. پ. فراری . ج. گریختگان .	گریزیدن (gorizidan) ف. ل. پ. گریختن و فرار کردن و فراری شدن .	گریوان (gerivân) ا. پ. گریان .
گرید (gerid) ا. پ. جزیره گرد . ر. گرد .	گریستن (geristan) ف. ل. پ. گریه کردن و اشک ریختن و زاریدن و نالیدن . و گریستن هوا : بارش آمدن و باران باریدن .	گریودوم (garayudum) ا. پ. خیانت و غدر .
گریز (goriz) ا. پ. فرار . و فراری و گریغ . و هزیمت و پشت دادگی . و ضلالت و نفرت و کراهت و پرهیز و احتراز . و صوم و دوزه . و سردار لشکر . و مرد زبان آور . و آن جزء از تیر که از دیوار برآمده باشد .	گریس (geris) ا. پ. مکر و فریب و حیل . و چاپلوسی .	گریون (gerivan) و گریوند (gerivand) ا. پ. خشک ریشه و قویا .
گریز داشتن : معاف داشتن . و گریز نداشتن : معاف نداشتن . و چاره نداشتن . و گریز کردن : فرار کردن و گریختن .	گریستن (geristan) ف. ل. پ. گریه کردن و اشک ریختن و زاریدن و نالیدن . و گریستن هوا : بارش آمدن و باران باریدن .	گریوه (garive) و (gerive) ا. پ. کوه پست و پشته بلند و زمین بلند و پشته خاکی که باران آنرا رخنه کرده بریز آمده باشد . و زمین سر آشیب . و راه دشوار گذار
	گریسنگ (garisang) ا. پ. مغاک و گو و زمین گود .	گریه (gerie) ا. پ. ریزش اشک از چشم . و اشک . و زاری و ناله . و گریه کردن : اشک ریختن و ناله و زاری کردن . و گریه کنان : اشک ریزان .
	گریسنگ (gorisang) ا. پ. آراز ببل . و بانگی که قلندران و معرکه گیران يك بار کشند .	گریه آشام (gerie-âcâm) ص. پ. آشامده اشک .
	گریسه (gerise) ا. پ. مکر و فریب . و چاپلوسی .	گریه آلود (gerie-âlud) ص. پ. داغدار شده از گریه و اشک .

گریه پرداز (gerye-pardâz) ص . پ . مبکی و گریه آور .	گزار (gozâr) ا . ب . معبر و راه و گذار . و نشتر حجام و نصاد . و طرح و نقش باریک و کم رنگی که نقاشان و مصوران اول کشند و سپس پرداز کرده رنگ آمیزی کنند . و ادا و ادای دین و ادای نماز . و خواب مقابل بیداری و رویا .	گزارش نامه (gozârec-nâme) و گزارشی نامه (gozâreci-nâme) و گزار نامه (gozâr-nâme) ا . ب . کتاب تعبیر خواب . و کتاب تفسیر . و حاشیه بر کتاب . گزارنده (gozârânde) افا . ب . گذراننده و ادا کننده . و گوینده . و نگارنده . و نقش کننده و طرح کننده .
گریه گر (gerye-gar) ا . ب . گریه کننده .	گزار (gozâr) ص . ب . گزارنده و گذارنده . و ترك کننده . و ادا کننده و بجا آورنده و همیشه بطور ترکیب استعمال می شود مانند راه گزار : عبور کننده راه . و نماز گزار : ادا کننده نماز و بجا آورنده نماز .	گزاره (gazâre) ا . ب . شی و چیز و ماده . و کار و عمل . و تاریخ و حکایت . گزاره (gozâre) ا . ب . تعبیر خواب . و شرح و بیان و عبارت . و زیادت و فراوانی و مبالغه .
گریه مند (gerye-mand) و گریه ناک (gerye-nâk) ص . ب . مبکی و گریه آور .	گزارا (gozârâ) ص . ب . ادا کننده و بجا آورنده .	گزاره نامه (gozâre-nâme) ا . ب . تعبیر نامه و کتاب تعبیر خواب و گزر نامه و تفسیر نامه .
گریه هایای (gerye-hâyâ-hây) و گریه هایها (gerye-hây-hâ) و گریه هایهای (gerye-hây-hây) ا . پ . گریه و زاری و فغان .	گزارا (gozârâ) ا . ب . سخن گزار و ادا کننده سخن .	گزاره (gozâre-nâme) ا . ب . تعبیر نامه و کتاب تعبیر خواب و گزر نامه و تفسیر نامه .
گرییدن (geryidan) ف . ل . ب . گریستن .	گزاردن (gozârdan) ف . م . ب . ادا کردن و گذاردن و بجا آوردن . و ترك کردن . و ادا کردن دین . و بجا آوردن نماز . و طرح کردن صورت و نقشه و جز آن .	گزاریدن (gozâridan) ف . ل . م . پ . گزاردن و ادا کردن . و ادا کردن دین . و بجا آوردن نماز . و سخن گفتن . و گذاریدن . و در گزر کردن . و پیشکش نمودن . و طرح کردن نقشه و صورت و جز آن . و نقطه گزاریدن : نقطه نهادن .
گزار (gaz) ا . ب . ذرع . و پیمانه ای از چوب و یا آهن که بدان جامه و پارچه و زمین و جز آن را پیمایند و اندازه گیرند . و درختی کوچک که بیشتر در کنار رودخانه ها می روید و بتازی طرفاء گویند ولی در جنگل خبیص کرمان این درخت بسیار کلان و بزرگ می باشد . و نیز نیری پروپیکان که دو سر آن باریک و میان آن گنده باشد . و گز انگین . و گزار شاه : که ذرع شاه نیز گویند عبارت از شانزده گره و هر گره دو بهر . و گزار شایگان و یا گزار ملک : یک نوع ذرعی معمول خراسان بمقدار یک ارش و نیم آدم مستوی الخلقه .	گزارش (gozârec) پ . م . ح . گزاردن ا . تعبیر خواب . و شرح و تفسیر و عبارت و بیان و گفتار . و ادای سخن و ادای دین و قرض . و ترك و در گزار و پیشکش .	گزار (gozâz) ا . ب . بی آرامی و اضطرابی که برای شخص از خشم و حرارت و جز آن پدید می آید .
گزارش کن (gozârec-kon) ا . ب . معبر . و مفسر و بیان کننده .	گزارش گر (gozârec-gar) ا . ب . معبر و آنکه تعبیر خواب می کند . و گذراننده . و آورنده . و برنده . و قبول کننده و راضی	گزارستن (gozâstan) ف . م . ب . دباغت کردن و آراستن پوست . و سنگ نصب کردن .
گزارش شگری (gozârec-gari) ا . پ . بیان و تعبیر و تفسیر .	گزارش (gozârecn) ا . ب . تعبیر خواب و گزارش . و تفسیر و شرح و بیان و گفتار و ادای سخن . و ترك و گزاردن	گزاراشتن (gozâctan) ف . م . ب . گذشتن و ترك کردن . و ادا کردن دین . و دادن توان و جریمه . و تجدید کردن اجاره و ماتدآن . و پیشکش دادن جهت بخشیدن گناه جرم و تقصیر . و بخشیدن گناه . و طرح کردن صورت و نقشه و رسم کردن . و اجازه عبور دادن .
گزار (gez) ا . ب . دندان و سن .	گزار (gazâ) ا . ب . گزند . و ضرر و زیان گزار (gazâ) ص . ب . گزنده . و گزند رساننده و مضر .	گزاراف (gezâf) و (gozâf) ص . م . ف . پ . یهوده و هرزه و بی فایده و عبث . و مبذر

کرمان : گزر صحرائی که یکی از اجزای سبزی صحرائی است .

گزره (gazore) ا . پ . گیاهی خوشبو که سرزهره نیز گویند .

گزف (gazf) و (gozf) ا . پ . قبر . و سیم سوخته . و سواد زرگری و گزف .

گزك (gazak) ا . پ . مزه . و مزه . شراب . و هر چه بدان تغییر ذائقه دهند . و سرما زده . و دیو و شیطان . و گزك زدن زخم : چین دار شدن .

گزك زده (gazak-zade) ص . پ . زخم چین دار شده درهم کشیده شده .

گزر گز جستن (gaz-gaz-jastan) ف . ل . پ . برجستن از روی سرور و شادی .

گزلك (gazlak) و (gezlek) ا . پ . کارد کوچک دسته دراز . و نوعی از قلم تراش که سر آن برگشته و دنباله اش باریک بود . گز م (gazm) ا . پ . درخت گز و طرفاء .

گزما (gazma) ا . پ . نوعی از ترشك . گزمازك (gaz-māzak) و گزمازو (gaz-māzu) ا . پ . بار درخت گز .

گزمر (gazmar) ا . پ . حساب و عدد و شماره اندازه بناها .

گزمه (gazme) ا . پ . شکر دو پاسبان شب و عس .

گزنند (gazand) ا . پ . آسیب و آفت و زیان و ضرر و خسارت و رنج . و چشم زخم .

گز ندرسان (gazand-rasān) ص . پ . مضر و فاسد و ضرر رسان .

گز ندرسانی (gazand-rasāni) ا . پ . مضر و اضرار .

گزندگان (gazandagān) پ . ج . گزنده .

زخم کننده . و گزند رساننده و آزار کننده .

گزایان (gazāyān) ص . م . ف . پ . آزار رساننده و ستم کننده و مضر و مفسد و زیانگار و آزار کنان .

گز ایستن (gozāyestan) ف . م . پ . گذشتن . و درآمدن و داخل شدن .

گزایش (gazāyec) و (gezāyec) ا . پ . چوبی که بدان ستور را رانند . و پیچ و پیچش .

گزایش (gazāyec) و (gozāyec) م . ف . پ . در خورو لایق و سزاوار .

گز اینده (gozāyande) ا . پ . درآینده و داخل شوند . و فشارنده . و کار مهم .

گز آیدن (gazāidan) ف . م . پ . گزیدن . و جور و ستم کردن .

گز آیدن (gezāidan) ف . م . پ . کاشتن و زراعت کردن .

گزد (gozd) و گزده (gozde) ا . پ . بهلوان و گرد .

گزو (gazar) ا . پ . جزر و گساهی بستانی و از طایفه چتری که ریشه آن موسوم برردك ما کول است .

گزو (gozar) ا . پ . معبر و راه . و کبه و خرچین شبان . و خواب و رؤیا .

گزو (gozar) و (gozer) ا . پ . گزیر و چاره و علاج . و گزرنیست : یعنی چاره نیست .

گزران (gozarān) ا . پ . چاره و علاج .

گزررد (gozard) ا . پ . چاره و علاج . و ناگزرد : لا علاج و ناگزیر .

گزرردن (gozardan) ف . م . پ . علاج نمودن و چاره کردن .

گزرنامه (gozar-nāme) ا . پ . تعبیر نامه و کتاب تعبیر خواب و گزار نامه .

گزرو (gazaru) ا . پ . بلغت مردم

و مسرف و اسراف کار . و بسیارویی حساب

و بی حد . و گزارف کردن : ویران کردن و خراب کردن . و زیان کردن . و گزارف گفتن : عیب و بیهوده گفتن . و بسیار گفتن . و بگزارف :

بحدس و گمان و خیال . و بطور اتفاق . و بگزارف ستاندن : گرفتن و خریدن چیزی

را بدون تعیین مقدار و بدون وزن و بدون اندازه و بدون تعداد . و بگزارف فروختن : بقیعت زیاد فروختن و بی اندازه و بمقدار زیاد فروختن .

گزارف رنگان (gazāfrangān) ا . پ . شتاب و تعجیل .

گزارفه (gezāfe) ص . پ . بی حد و بی حساب و بسیار . و هرزه و بیهوده . و بیهودگی و کار عبث . و دروغ .

گزارفه کار (gezāfe-kār) ص . پ . آنکه کاری را از روی هوای نفس می کند و بیهوده کار . و مردم گول .

گزان (gazān) ص . پ . گزنده و تیز و تند .

گزان (gozān) ص . پ . پسند و پسند کنان .

گزانگبین (gaz-angobin) ا . پ . شبی که بر درخت و جزآن می نشیند و مانند ترنجبین منعقد میگردد .

گزانیدن (gazānidan) ف . م . پ . گزیدن کنائیدن . و جفا کردن و ستم نمودن .

گزاورنگان (gazāvrangān) ا . پ . گزارف رنگان و شتاب و تعجیل .

گزاونگان (gazāvangān) ا . پ . شتاب و تعجیل و سرعت و چالاکی .

گزاوه (gazāve) ا . پ . کجاوه ای که بر شتر و یا فیل بندند .

گزای (gazāy) ص . پ . گزنده . و

که از آن خیمه وسایان سازند و مردمان فقیر جامه کنند.	و ترجیح دادن. ویاری کردن .	گزندگی (gazandagi) ا. پ. اکالی ویش زدگی و گزیدگی .
گزینه (gozine) ص. پ. گزیده و بر چیده و انتخاب کرده شده .	گزیدن (gozidani) ا. پ. هر چیز گزیده و پسندیده شده و سزاوار گزیدن و پسندیدن .	گزنده (gazande) ا. ص. پ. ویش زنده . و ستم رساننده و جور کننده . و زهر دار . و حشرات زهر دار . ج. گزندگان .
گزینه (gozine) و گزینی (gozini) ا. پ. خاصیت و خلعت و صفت و طبیعت .	گزیده (gazide) ص. پ. ملسوع و ملدوغ . و ترسیده و سهمناک و آزرده و مضطرب . ورنجیده و واهمه کرده .	گزنه (gazangobin) و گزنگو (gazangu) ا. پ. گزانگین .
گزیه (gezye) ا. پ. خراج سرشماری و جزیه .	گزیده (gozide) او ص. پ. پسندیده و انتخاب شده و مرجع و منتخب . و مخصوص و خاص . و خوبتر و بهتر . و انتخاب و ترجیح . و مدد ویاری . و نام بازی مرکب دکان را که خربنده و یا خیزگیر نیز گویند . و نام کتابی در تاریخ تصنیف حمد الله مستوفی . و نیز نام کتابی در اخلاق تصنیف محمد بن طاهر خانقاهی علیه الرحمه .	گزنند (gaznand) ا. پ. جوال پرازگاه .
گژاژ (gōjāj) ا. پ. حوصله و چینه طان مرغ .	گژی (goziri) ا. پ. وزیر و پیشکار . و پهلوان . و سرهنگ . و عس .	گزنه (gazne) ا. پ. گیاهی دارویی که انجره نیز گویند .
گژدهم (gajdaham) ا. پ. نام پهلوانی ایرانی حاکم دژ سپید .	گژی (goziri) ا. پ. وزیر و پیشکار . و پهلوان . و سرهنگ . و عس .	گزنی (gaznay) ا. پ. ترو خشک . و گیاه زمستانی .
گژف (gajf) ا. پ. قیر . و سیم سوخته . و سواد زرگری و گزف .	گژی (goziri) ا. پ. وزیر و معاونت و مدد . و علاج و چاره . و نجات و رهائی . و گزیر کردن : یاری و معاونت کردن . و ناگزیر : لا علاج و بی چاره و بی مدد .	گزیت (gazit) و (gezyat) ا. پ. خراج و زری که همه ساله حکام از رعایا گیرند . و جزیه و زری که از کفار ذمی ستانند .
گژگاو (gaj-gāv) ا. پ. غز گاو و گاو دریائی .	گزیر (gazir) و (gezir) ا. پ. وزیر . و پاکار و پیشکار . و پهلوان . و سرهنگ . و عس .	گزیت (gozit) ص. پ. پسندیده و گزید و اختیار کرده شده و انتخاب شده .
گژم (gojm) ا. پ. اندوه و دلنگی . و درخت سده . و درخت پشه غال .	گزیر (gozir) ا. پ. یاری و معاونت و مدد . و علاج و چاره . و نجات و رهائی . و گزیر کردن : یاری و معاونت کردن . و ناگزیر : لا علاج و بی چاره و بی مدد .	گزید (gazid) ا. پ. هدیه و تحفه و رشوه و پاره . و گزیت و خراج و جزیه .
گژونی (gojuni) ا. پ. بامی که ازنی سازند . روی آترا از گل پوشند .	گزیر (gozir) ا. پ. یاری و معاونت و مدد . و علاج و چاره . و نجات و رهائی . و گزیر کردن : یاری و معاونت کردن . و ناگزیر : لا علاج و بی چاره و بی مدد .	گزید (gozid) ا. پ. پسندیده و گزین شده . و نوعی از بازی که خربنده نیز گویند .
گژه (gaje) ا. پ. نام یک قسم سنگی .	گزیره (gozire) ا. پ. چاره و علاج .	گزیدگان (gozidagān) ا. پ. ج. گزیده .
گسار (gosār) ص. پ. بر گذارنده . و بردارنده . و خورنده . و غم گسار : بردارنده غم . و آزماینده غم . و همی گسار : خورنده می .	گزین (gozin) ا. پ. گزیده و انجره .	گزیدگر (gazid-gar) ا. پ. باج گزار و مالیات ده و اهل ذمه و ذمی و جزیه گزار .
گساردن (gosārdan) ف. م. پ. گذاشتن و ترك کردن . و می خوردن . و غم آزمودن .	گزین (gazin) ص. پ. گزیده . و منسوب بگز .	گزیدگی (gazidagi) ا. پ. لسع و لدغ و ویش زدگی و دندان گرفتگی .
گسارده (gosārde) ص. پ. گذاشته و ترك شده .	گزین (gozin) ص. پ. گزیده و پسندیده و انتخاب شده . و انتخاب کننده . و خلوت گزین : انتخاب کننده خلوت و شایق و مایل به تنهایی و مجرد و عزت گیرنده از دنیا .	گزیدن (gazidan) ف. م. پ. ویش زدن خواه با آلت باشد و خواه بزبان و ویش زدن مار و عقرب و مانند آن . و بدندان گرفتن خواه انسان بگیرد و یا حیوان دیگر . و بریدن و قطع کردن . ف. ل. ترسیدن و واهمه نمودن .
گسارنده (gosārnde) ا. پ. خورنده و نوشنده . و بردارنده . و گسارنده می : باده نوش . و ساقی .	گزین (gozin) ص. پ. گزیده و پسندیده و انتخاب شده . و انتخاب کننده . و خلوت گزین : انتخاب کننده خلوت و شایق و مایل به تنهایی و مجرد و عزت گیرنده از دنیا .	گزیدن (gozidan) ف. م. پ. پسندیدن و اختیار کردن . انتخاب نمودن . و برچیدن .
گسارندن (gosārandan) ف. م. پ.	گزین (gozine) ا. پ. چکش و پتک و دراز مسگران . و گنجینه و مخزن . و کرباس گنده	

شکافتن . و گسیختن . و گسداختن . و حل کردن . و نوشیدن .	و فرش کردن و فراز کردن . و منتشر ساختن . و گسردن کنانیدن .	ورخنه . و شکستگی . و انقطاع . و وره‌شدگی .
گساریدن (gosâridan) ف . م . پ .	گسترانیده (gostarânide) ص . پ .	گسستن (gosestan) د (gosostan) فل .
گساردن .	فرش شده و پهن شده .	و م . پ . بریدن و جدا کردن . و بریده و شکسته شدن . و منقطع گشتن و پاره شدن و رها شدن .
گسانیدن (gosânidan) ف . م . پ .	گستردن (gostardan) ف . م . پ .	گسته (goseste) د (gososte) ص . پ .
گستن کنانیدن .	و پهن کردن و منبسط کردن . و منتشر کردن . و بستر انداختن . و فرش کردن . و آراستن . و فروچیدن .	بریده و جدا شده و قطع شده .
گست (gast) ص . پ . زشت و رسوا و فضیح و فرومایه و نازیبا .	گستر دنی (gostardani) ا . پ . بستر و بساط . و مسند . و هر چیز گسترده شده .	گسته پی (goseste-pay) ص . پ .
گستاخ (gostâx) ص . پ . خودبین . و جور و بی شرم و بی حیا . و دلیر و بی باک و منهور . و تند و بی ادب . و بی رحم .	گستر ده (gostar-de) ص . پ . پهن شده و فروچیده و فرش شده مانند بستر و بساط .	گسته دل (goseste-del) ص . پ .
گستاخانه (gostâxâne) م . ف . پ .	گستر ده (gostar-de) ا . پ . اساس و پایه و بنیاد .	گسته روده (goseste-rude) ص .
بی ادبانه . و منهورانه و بی باکانه .	گسترده کام (gostar-de-kâm) ص .	پ . اسهال دار و آنکه مبتلای به چش شکم باشد .
گستاخ دست (gostâx-dast) ص . پ .	پ . کامیاب و بهره مند از هر چیزی .	گسته عنان (goseste-enân) و
چابک دست . و جلد و تند کار .	گسترش (gostarec) پ . م . ح . گستردن .	گسته لگام (goseste-legâm) و گسته
گستاخ روی (gostâx-ruy) ص . پ .	ا . هر چیز که توان فروچید و پهن کرد مانند دام و بساط و فرش و جز آن .	مه‌ار (goseste-muhâr) ص . پ . اسب
بی شرم و بی حیا و بی ادب .	گستر یدن (gostaridan) ف . م . پ .	سرکش . و مردم دلیر و بی پروا و جنگجو .
گستاخی (gostâxi) ا . پ . جسارت و خود بینی و بی ادبی و ترک ادب و درستی و تندی . و آشنائی و مصاحبت و محرمیت . و	فرو چیدن و پهن کردن . و آراستن .	گسته نور (goseste-nur) ا . پ .
گستاخی کردن : جسارت کردن . و استدعای ملائمت و ملاطفت نمودن .	گستوان (gostovan) ا . پ . پوشاک	ماه نو . و پیاله شرابخوری از طلا و یا نقره
گستر (gostar) ا . پ . بستر . و بالش . و غلاف . و خار سیاه و سپید .	گسته (gaste) ا . پ . سر گیس اسب و استرو و خرو جز آن .	باندام گشتی .
گستر (gostar) ص . پ . پهن کننده و افزاینده و منبسط کننده . و پاشنده و پراکنده کننده و منتشر کننده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند : ضیا گستر : آن که روشنی منتشر و پراکنده میکند . و وفا گستر :	گسته (gosté) ص . گشتم و گرسنه .	گسل (gosel) ص . پ . گسیخته و رها شده
کسیکه وفا و صداقت منبسط و آشکار نموده و همه مردم بدان اعتماد دارند . و مکرمت گستر : افزاینده مکرمت . و یار جفا گستر : معشوق افزاینده جفا .	گسته هم (gostaham) ا . پ . نام نواده منوچهر . و نام یکی از پهلوانان ایران .	و رهاشونده . و شکافته شده . و جان گسل :
گستر اندن (gostarândan) و گسترانیدن (gostarânidan) ف . م . پ . پهن کردن	گستی (gasti) ا . پ . زشتی . و زبونی . و درستی و ناریائی .	جان گسیخته . و غم گسل : بر باد دهنده و تلف کننده غم و اندوه .
	گسختن (gosextan) ف . ل . و م . پ .	گسلانیدن (goselânidan) ف . م . پ .
	شکستن . و شکافتن . و دریدن . و دفع نمودن . و ست گردانیدن . و جدا کردن . و رها کردن . و شکافته شدن . و شکسته شدن . و رها شدن . و ست گشتن .	گسیختن . و گسیختن کنانیدن . و از هم جدا کردن .
	گسته گی (gosestagi) ا . پ . شکاف	گسله (gosele) ا . پ . پاره شکسته و قطعه .
		گسلیدن (goselidan) فل . پ . گسیختن و از هم جدا کردن .
		گسن (gosn) ا . پ . گرسنگی .
		گسنامار (gosnâmâr) ا . پ . شدت و نهایت گرسنگی .
		گسنده (gosande) ا . پ . خواش و

آرزو و اشتها . و مغز درخت .

گسنگی (gosnagi) ا. ب. گرسنگی و جوع و گشنگی .**گسنه** (gosne) ص. پ. گشنه و گرسنه .**گسی** (gosi) ا. پ. رخصت و اجازت . و وداع . و روانه و راهی . و دفع . و فرمان رخصت و روانگی . و کاملی و سستی و تبلی و گرانی .**گسیختگی** (gosixtagi) ا. ب. رها شدگی . و قطع شدگی و جدا شدگی .**گسیختن** (gosixtan) ف. ل. م. گشتن .**گسیخته** (gosixte) ص. پ. رها شده و واشده و جدا شده .**گسیل** (gosil) ا. پ. کسی . مر . کسی (gosi) . و گسیل کردن : فرستادن و روانه کردن .**گسیلا** (gosilâ) ا. ب. خم شدگی و دو تا شدگی . و بارگیاهی سمی که کچوله نیز گویند و بتازی اذراقی .**گش** (gac) ا. ص. پ. خوب . خوش و زیبا و خوبروی . و نازک و لطیف و ظریف . و ناز و کرشمه دختران . و حال خوش زنان خوب صورت و خوشگل . و شادمانی و خوشی و شادی . و کشتی و سفینه . و ممانعت و مزاحمت . و تعرض . و جلوگیری . و چاره .**گس** (gee) ا. پ. دل و قلب .**گش** (goc) ا. پ. هر يك از چهار خلط بدن . و گش زرد : صفرا . و گش سپید : بلغم . و گش سرخ : خون . و گش سیاه : سودا .**گشا** (gocâ) ص. پ. گشاینده و رها کننده و کشا .**گشاد** (gocâd) پ. ح. م. گشادن . ا. ص. فراخ و پهن . و عریض . و فتح و ظفر . وخوش و خجسته . و خوشی و سعادت . و رها کردگی تیر از شست . و گرفتن دلو و کرودر بازی نرد . و **گشاد کار** : افتتاح و یا انجام کار .**گشادگی** (gocâdagi) ا. پ. پهنی و فراخی و وسعت .**گشادن** (gocâdan) ف. م. پ. گشودن و باز کردن . و آشکار کردن . و گشادن .**گشاد نامه** (gocâd-nâme) ا. پ. منشور و فرمان پادشاهی . و عنوان فرمان و کتابت . و دیباچه و آنچه در اول کتاب نویسند . **گشاده** (gocâde) ص. پ. مفتوح و وا کرده و گشوده .**گشاده ابرو** (gocâde-abru) ص. پ. ابرو گشاده و شادمان و مسرور .**گشاده پیشانی** (gocâde-picâni) ص. پ. نورانی . و خوشروی .**گشاده دل** (gocâde-del) ص. پ. جوانمرد و دارای بخشش .**گشاده رو** (gocâde-ru) ص. پ. روباز و بشاش . و مقبول و خوشگل .**گشاده زبان** (gocâde-zabân) ص. پ. فصیح و بلیغ .**گشاده زلف** (gocâde-zolf) ص. پ. آنکه مویهای وی گشاده بود و بافته نباشد .**گشاده سخن** (gocâde-soxon) ص. پ. فصیح و زبان آور .**گشاده کف** (gocâde-kaf) ص. پ. جوانمرد و سخنی و با سخاوت .**گشاده مشرب** (gocâde-macrab) ص. پ. خوش باور . و خوشحال و شادمان .**گشاده هنگامان** (gocâde-hangâmân) ا. پ. فصول چهارگانه یعنی بهار و تابستان و پاییز و زمستان .**گشادی** (gocâdi) ا. پ. پهنی و وسعت و فراخی .**گشاسب** (gocâsb) ا. پ. گشتاسب . **گشاک** (gocâk) ا. پ. عصب و بازوی دراز یعنی از سردوش تا آرنج .**گشایانیدن** (gocâyânidan) ف. م. پ. گشادن فرمودن و گشاییدن .**گشاینده** (gocâyande) ا. ص. پ. باز کننده و فراخ کننده .**گشب** (gacb) ص. پ. بر جهنده . و ذخیره کننده .**گشب بانو** (gacb-bânu) ا. پ. نام دختر رستم .**گشت** (gact) پ. ح. م. گشتن . ا. مشی و سیر و گردش و خرام و نظاره . و جستجو . و گردش در شب جهت پاسبانی و طواف . و تفرج و تماشا . و بازی . و محو . و حک . و حالت و چگونگی و وضع کار . و چگونگی کار . و کدو . و حفظ . و **گشت کوه و دشت** : سیر و گردش در اطراف کوه و بیابان . و **گشت و گذار کردن** : تفرج کردن و سیر کردن و گردیدن .**گشتا** (gocîâ) ا. پ. بهشت و جنت . **گشتاسب** (gocîâsp) ا. پ. برزخی که میان خلق و خالق است برای رسیدن فیض حق . و نام پنجم پادشاه کیانی که شش زودشت در زمان سلطنت وی مبعوث گردید .**گشتاسپی** (gocîâspi) ا. ص. پ. نام آتشکده ای که آذر گشب نیز نامند . و منسوب بگشتاسب .**گشت بر گشت** (gact-bar-gact) م. ف. پ. پیچ بر پیچ .**گشت بر گشت** (gact-bar-gact) ا. پ. نام گیاهی مانند ریحان بهم نافته و برهم پیچیده .**گشتسب** (gactasb) ا. پ. گشتاسب .**گشت سلامی** (gact-salâmi) ا. پ.

[illegible]

با حلاوت .

گفتار دید (goftâr-did) ا. پ. تامل و فکر . و گفتار با تامل .

گفتاریدن (goftâridan) ف. ل. پ. گفتن و حرف زدن .

گفتان (goftân) ا. پ. ملخ . و هر پرنده‌ای مانده آن . و ماهی سبزرنگ .

گفت شنید (goft-shanid) ا. پ. مکالمه و محاوره و مباحثه .

گفتگو (goft-gu) ا. پ. مکالمه و جواب و سؤال .

گفتن (goftan) ف. ل. و م. پ. بیان کردن با زبان و کلام و گپ زدن و حرف زدن . و بانگ زدن و آواز کردن . و تقریر کردن و بیان نمودن . و خواندن و قرائت کردن . و تکلم کردن . و نظم کردن شعر . و گشادن و باز کردن و شکافتن . و **باز گفتن** : دوباره گفتن . و بنامه بیان کردن .

گفتنی (goftani) ا. پ. هر چیز قابل گفته شدن .

گفته (golte) ا. و ص. پ. بیان شده بزبان . و لفظ و سخن . و **گفته شدن** : بیان شدن و آشکار شدن .

گفتی (gofti) ا. پ. سخن و گفتار و تکلم . **گفتی** (gofti) ا. پ. هر چیز گفته شده و هر مطلب گفته شده .

گل (gel) ا. پ. خاک بآب آمیخته . و کلوخ . و خاک منجمد و خشک شده . و **گل ارمنی** : گلی سرخ رنگ بیامی مایل که از ارمن آورند . و **گل اقریطس** : یکنوع گلی که از یونان آورند . و **گل پارسی** : گلی که زنان بدان سر شویند و گل سرشور نیز گویند . و **گل پرورده** : بدن آدمی . و **گل حکمت** : یکنوع گلی که ظروف شیشه‌ای را بدان اندود کنند تا از تابش آتش سترگد . و **گل**

خراسانی : گل سپید که جهت دفع قی و آشوب دل آنرا خورند . و **گل زرد** : يك قسم گلی که از نزدیکهای قسطنطنیه آورند و بتازی طین الصنم و یاطین الاصفه خوانند . و **گل سرخ** : گل ارمنی . و **گل سرشوی** : گل پارسی . و **گل سفید** : گل خراسانی . و **گل شاهوسی** : يك قسم گلی که در طب مانند گل مختوم بکار برند . و **گل قبرس** : يك قسم گلی که از جزیره قبرس آورند . و **گل مختوم** : یکنوع گلی سرخ رنگ و بسیار املر و در طب استعمال کنند . و **گل مصری** : یکنوع گلی که از مصر می آورند . و **گل نبشته** : گل مختوم .

گل (gol) ا. پ. آنچه از بعضی نباتات که پیش از بار دادن شکفته میشود و بار را پدید می آورد . و سوری و ورد . و اگر آتش . و رنگ سرخ . و سریم سوخته فنیله شمع و چراغ . و سپیده چشم . و فنیله‌ای که در زخم جهت آوردن ریم و جز آن گذارند . و سوراخی که ریم از آن می پالاید . و داغی که از اثر سوختگی پدید آید . و اگر افروخته‌ای که جهت دود کردن تنباکودر سرغیان می گذارند . و نیک بختی و بختیاری . و **گل ارببه** : يك قسم گیاهی که از شام آورند و غیر بید نیز گویند . و **گل آسمان** : آفتاب . و **گل اشرفی** : يك قسم گلی حلائی رنگ . و **گل آگین کردن** : لبال کردن و برگردن ظرف . و **گل اورنگ** : نام يك قسم گلی . و **گل بافرمان** : گل بنفشه . و **گل بی فرمان** : يك قسم گلی سرخ رنگ که در مرغ زار میروید . و گل شقایق . و **گل پارسی** : گل سرخ پر رنگ و معطر . و **گل پیاده** : هر گل صحرانی . و هر گلی که بوته آن بزرگ نباشد مانند زکس و سوسن و بنفشه . و **گل آرا** : گل نازه . و عارض خوبان . و دست محبوبان .

و **گل جعفری** : یکنوع گلی خوشبو و طلائی رنگ . و **گل چیدن** : گل را از بوته برگرفتن و تماشا کردن . و **گل چپر** : آتش . و **گل خیرا** یا **گل خيرو** : گل شب بو . و **گل دورنگ** : قسمی از گل زرد که يك روی پرهای آن زرد و روی دیگرش سرخ است . و **گل رعنا** : يك قسم گلی که درون آن زرد و از بیرون سرخ است . و **گل زرد فلك** : آفتاب . و **گل سرخ** : ورد و جاوله و سوری . و **گل سنگ** : قسمی از نباتات مخفی القاح که مردم فرنگ لیکن گویند . و **گل سوری** : قسمی از گل سرخ خوشبو . و **گل سوسن** : قسمی از لاله . و **گل شدن** : ظاهر و آشکارا شدن . و رسیدن بختهای بزرگی . و **گل صد برنگ** : هر گلی که دارای پرهای بسیار باشد . و **گل صدبرنگ آسمان** : آفتاب عالمتاب . و **گل عباسی** : يك قسم گلی عجیب که در زمان شاه عباس صفوی تخم آنرا از مملکت پرو بایران آورده اند . و **گل عجایب** : نام يك قسم گلی . و **گل فرنگ** : قسمی از گل سرخ . و **گل قحبه** : گل رعنا . و **گل کاجیره** یا **گل کاجيله** : گل کافشه . و **گل کردن** : گلی بر آوردن درخت . و ظاهر شدن و آشکار گشتن . و خاموش کردن چراغ و شمع . و گل گرفتن شمع . و **گل کوزه** : هر گلی که در کوزه گذارند . و گلی سفید شیه بگل نسرین . و **گل گرافتن** : چیدن گل چراغ . و **گل گیتی** : قسم مخصوصی از گل سرخ . و **گل مخمل** : يك قسم گلی سرخ پر زدار . و **گل مشکین** : گل نسرین . و **گل مکرر** : شربت گل سرخ . و **گل نشاط** : شراب انگوری . و **گل یوسف** : بستان افروز که تاج خروس نیز گویند .

گلآب (el-âb) ا. پ. گل مخلوط با آب .

گلاب (gol-âb) ا.پ. آب مقطر گل سرخ و جلاب .	گلان (golân) ا.پ. قسمی از نان‌میده در روغن بریان کرده . و تکان پلاس و قالی و دامن جامه .	که بدن وی مانند گل سرخ باشد . و قسمی از پارچه ابریشمین .
گل‌پاش (golâb-pâc) ا.پ. آوندی لوله‌دار که بدان گلاب می‌باشند . و نیز آوندی سیمین و یا زرین که در آن گلاب میریزند .	گلان (golân) پ.ج. گئل .	گلبرگ (gol-barg) ص.ب. معشوقه‌ای که بدن وی مانند برگ گل لطیف و نازک باشد . و گلبرگ خائیدن : بوسیدن .
گل‌بتون (golâbtun) ا.پ. رشته زر و سیم .	گل‌اندازی (gel-andâzi) ا.پ. ساختن تالاب مانند در اراضی مزروع .	گلبرگه (golbargah) ا.پ. نام محلی دود کن .
گل‌بدان (golâb-dân) ا.پ. ظرف گلاب .	گل‌اندام (gol-andâm) ص.ب. نازک بدن و زیبا و لطیف و نازنین .	گل‌بشکر (gol-be-cakar) ا.پ. گلفند .
گل‌ابه (gel-âbe) ا.پ. گل و لای . و گل بآب سرشته که بدان دیوار انداختند .	گل‌اندن (golâdan) ف.م.پ. پاشیدن و افشاندن .	گل‌بیز (gol-biz) ص.ب. افشاندن شده از پرهای گل سرخ .
گل‌ابی (golâbi) ص.ب. گئل‌گون و برگ گل سرخ .	گل‌انیدن (golânidan) ف.م.پ. نکاتیدن قالی و دامن جامه و جز آن و افشاندن .	گل‌پایگان (golpayagan) ا.پ. نام شهری در عراق .
گل‌ابی (golâbi) ا.پ. صراحی . و نوعی از شیشه مدور کوچک و منقش . و قسمی از امرو . و قسمی از حلاوا . و آنکه گلاب می‌سازد .	گل‌اوه (gel-âve) ا.پ. گل درست شده و آماده گشته . و گلابه و خلاب .	گل‌پیاده (gol-piyâde) ا.پ. يك قسم از گل سرخ معطر .
گل‌اج (golâj) ا.پ. قسمی از نان که از آرد گندم و عل و روغن کنجد پزند . و قسمی از حلاوا که تازیان قطائف گویند . و نیز نانی بسیار نازک و تنک که از نشاسته و تخم مرغ پزند .	گل‌لاه (galâh) ا.ص.پ. سیاه و هر چیزی که در آن سیاهی باشد . و لقب شیخ زین‌الدین علی زبیرا همیشه سیاه پوش بوده .	گل‌پیرهن (gol-pirahan) ص.ب. آنکه خود را از گل زینت داده و آرایش کرده باشد .
گل‌افسار (gol-afsâr) ا.پ. زینتی از زرو سیم بشکل گل سرخ که لگام اسب را بدان آرایش می‌کنند .	گل‌بار (golbâr) ا.پ. نام شهری .	گل‌تراش (gol-tarâc) ا.پ. گلگیر .
گل‌افشان (gol-afcân) ا.پ. افشاندن و پراکنده کننده گلهای . و نام نوعی از آتشبازی .	گل‌باز (gol-bâz) ص.ب. مشغول بعمل آوردن گلهای رنگارنگ .	گل‌تنگ (gel-tang) ا.پ. گل چسبده .
گل‌اگونه (golâ-gune) ا.پ. غار و کاهگونه .	گل‌بازی (gol-bâzi) ا.پ. شغل گل‌باز . و نیز تغییر رنگ .	گل‌چشم (gol-çacm) ا.پ. لکۀ سفید کوچکی که بروی سیاهی چشم پدید آید .
گل‌اگین (golâ-gin) ص.ب. پرازگل .	گل‌باغ (gol-bâq) ا.پ. بهشت و جنت .	گل‌چنگان (gol-çagan) ا.پ. قسمی از آتشبازی .
گل‌آلوده (gel-âlude) ص.ب. آب کدو و آلودۀ بگل و ناصاف .	گل‌بام (gol-bâm) ا.پ. آواز بلندی که قلند ران و معرکه گیران در وقت شلگ زدن و معرکه بستن یک بار کشند . و نیز آواز بلندی که مسافران یک بار باهم کشند . و بانگ نقاره .	گل‌چنگان (gol-çegân) ا.پ. نام درختی .
گل‌لاله (golale) ا.پ. پیراهن و زلف در مقابل کا کل . و دسته گل و گل‌دسته .	گل‌بانگ (gol-bang) ا.پ. آواز بلند . و بانگ الله الله میارزان و جنگجویان . و آواز بلبل .	گل‌چله (galçe) ا.پ. زاغچه و عکه .
	گل‌بخت (galbat) ا.پ. کشتی و جهاز بزرگ .	گل‌چله (gelçe) ا.پ. سلوی و کرک .
	گل‌بدن (gol-badan) ا.ص.پ. معشوقه‌ای	گل‌چله (golçe) ا.پ. مصغر گل یعنی گل خرد . و يك قسم زینتی بشکل گل کوچک که از ابریشم برجسته و جز آن دوزند .
		گل‌چهره (gol-çehre) ا.پ. از اسامی زنان است . و نام معشوقه اورنگ .
		گل‌چین (gol-çin) ا.پ. آنکه گل

گلشن طراز (golcan-tarâz) ص. پ. باغیان و درخت نشان.

گلشو (gel-cu) ا. پ. گلی که در حمام بدن مالند.

گلشه (gel-cah) ا. پ. آدم و کیومرث.

گلشاه (gol-cah) ا. پ. گلشاه و معشوقه و رفته.

گلشهر (gol-cahr) ا. پ. نام زن پیران و پسته.

گل شیرین (gel-cirin) ص. پ. نیک نژاد و نجیب.

گل عشر (gol-oer) ا. پ. سر عشر یعنی علامت و نشانی که برای هر ده آیه قرآن مجید در حاشیه گذارند.

گلغچه (golqeqe) ا. پ. غلغلیج و گلغچه.

گلغز (gel-qar) ا. پ. بنا و گل کار.

گلغر (gol-qan) ا. پ. کرک و پشم نرمی که از بن موی بز باشاه بر آرند و از آن شال بافتند.

گلغنیچه (gol-qence) ا. پ. غلغلیج.

گلغنیچه (gol-qonce) ا. پ. غازه و سرخاب.

گلغنده (gol-qande) ا. پ. پنه زده و گلوله کرده برای رشتن.

گلغونده (gol-qunde) ا. پ. پنه زده و گلوله کرده برای رشتن و مردم فریب و ست و کاهل.

گلغونه (gol-qune) ا. پ. غازه و سرخاب.

و سرخی طبیعی و یا مصنوعی گونه ها.

گلغیچه (gol-qice) ا. پ. غلغلیج.

گلف (golat) ا. پ. يك قسم گلی سرخ رنگ شبیه بگل سرخ.

گلفام (ol-fâm) ص. پ. برگ گل و گلگون و معشوق.

گلفشان (gol-fecân) م ف و ص. پ.

گل باشان و پسنیده و مطبوع و خوش آیند.

گلفه شنگ (gol-fahcang) ا. پ. آیه که از فرو ریختن از جای بلندی یخ بسته باشد مانند یخ زیر ناودان.

گلقند (gol-qand) ا. پ. مربای گل سرخ که با قند ساخته باشند و **گلقند عسلی**:

مربای گلی که بجای قند عسل استعمال کرده باشند.

گلک (golak) ا. پ. مصغر گل یعنی گل خرد و سخی که از روی طعنه و سرزنش بکسی گویند و هجو و طنز و دشنام و یکنوع صغنی که از زروت نیز گویند و **گلک انار**:

گل که از زروت نیز گویند و **گلک انار**:

گلک انار بیستانی.

گلکار (gel-kâr) ا. پ. بنا و گلغز و استاد بنائی که گلکاری کند مقابل کج کار و سفالگر و کوزه گر.

گلکار (gol-kâr) ا. پ. آنکه تخم گل میکارد و درخت و بوته گلها را تربیت میکند و نقاشی که گل سازی مینماید.

گلکاری (gel-kâri) ا. پ. بنائی و بنای عمارت.

گلکاری (gol-kâri) ا. پ. غرس گل و تربیت گلها و تصویر و نقش گل و رنگ آمیزی آن.

گلکامه (gol-kâme) ا. پ. دردی که پس از تقطیر گل سرخ جهت گرفتن گلاب در دیگ میماند و آنرا در رنگریزی بکار میبرند.

گلکج (gol-kaj) ا. پ. گلخج و گلوله خمیر و گلوله چنگالی.

گلکنده (golkonde) ا. پ. نام شهری در هندوستان.

گلکوبی (gol-kubi) ا. پ. سیرو گردش در باغ در فصل بهار.

گلکوی (gel-kuy) ا. پ. گل و

منجلاب در کوجه ها.

گل گیری (gol-kiri) ا. پ. يك قسم گل بسیار معطر که درخت آن مانا بدرخت خرماین است.

گلکیش (gol-kie) ا. پ. یستان افروز و گل تاج خروس.

گلگجه (golgaje) و **گلگچه** (golgace) ا. پ. آداب و رسوم که از آغاز تولد کودک تا زمان عقیقه و بگهواره بستن در باره وی بجا آورند.

گلگشت (gol-gact) ا. پ. جای خوش آیند و مطبوعی برای سیر و تفرج که مخصوصاً دارای گل سرخ و دیگر گاهها و ریاحین بود و تفرجگاه عصر و شب و نام تفرجگاهی نزدیک شیراز که گل گشت مصلی گویند.

گلگل (galgal) ا. پ. قسمی از لیموی بسیار ترش.

گلگل (golgol) ا. پ. مقل ازرق و **گل گندم** (gel-gandom) ا. پ. بیج گیاهی دارویی که مانند شش دانه گندم به چسبیده بنظر آید.

گلگنده (gol-gande) ا. پ. نوعی از کمای بغایت گنده و بدبو که زنان برای فریب میخورند.

گلگورستان (gol-gurestân) ا. پ. غارچ مانندای که در روی قروح و جروح پدید آید و بلاطینی فونگون نامند.

گل گولی (gol-guli) ا. پ. سیر و گشت در باغ و گلستان هنگام بهار.

گلگون (gol-gun) ا. پ. هر چه سرخ و شگرفی رنگ و غازه و جام شراب خوری و نام آب شیرین معشوقه فرهاد و

گلگون چرخ: آسمان و شیر **گلگون** شیر بیشه قهوه ای رنگ و گندمگون.

گلگون چرخ (gol-gun-çarx) ا. پ.

آسمان.

گلگوننه (gol-gune) اوص. پ. غازه و گلفونه. و گل رخسار. و سرخ و گل رنگ. و **گلگوننه اديم آدم** از القاب آنحضرت صلی الله علیه و آله. و **گلگوننه چرخ** سرخی آسمان پس از غروب آفتاب.

گلگیر (gol-gir) ا. پ. کازوری که بدان گل چراغ و شمع گیرند.

گل لاله (gol-lâle) ا. پ. گل شقایق و خشخاش سرخ.

گل لحنه (gol-lahane) ا. پ. کلم گل.

گلماج (galmej) و (galmoj) ا. پ. پرمای.

گلمر (gol-mar) ا. پ. گلی بسیار خوشبو. و نوعی از پیکان تیر.

گلموژ (gol-muĵ) ا. پ. چلباسه و سوسمار.

گلموش (golamuc) ا. پ. اقسام بید.

گلمهره (gel-mohre) ا. پ. گلوله‌ای که از گل سازند و کمان گروهه. و گروهه زمین. و آدمی زاد.

گلمیخ (gol-mix) ا. پ. میخ سر بزرگ وردی شکل که بر دروازه کوبند. و میخ بزرگ. و میخ چادر. و دکه ای که خلخال و دست برنج را بدان بند سازند.

گلنار (gol-nâr) ا. پ. بکنوع درخت اناری که جز همان گل ثمری ندارد. و هر گل سرخ بزرگ صد پیر.

گلنار چهر (gol-nâr-çehr) ص. پ. هر چه روی آن مانند گلنار باشد.

گلنارگون (gol-nâr-gun) ص. پ. هر آنچه رنگ گلنار باشد.

گلناری (gol-nâri) و **گلناری رنگ**

(gol-nâri-rang) ص. پ. هر آنچه برنگ گلنار بود. و عنای رنگ.

گل نافرمان (gol-nâ-farmân) ص. پ. گل بنفشه.

گلنک (gel-nâk) ص. پ. کدر و گل آلوده و پراز گل.

گلنک (gel-nâk) و (gol-nâk) ا. پ. قلعه بندی و حصار قلعه.

گلنک (gol-nâk) ا. پ. گلزار و گلستان و باغ گل سرخ.

گلنده (golande) ا. پ. زن بدکاره و بدفعل.

گلنسرین (gol-nasrin) ا. پ. کلبونه.

گلنفسی (gol-nâfsi) ا. پ. خوشبوی و خوش کلامی.

گلنگبین (gol-angobin) ا. پ. گلقتد علی.

گلو (galu) و (golu) ا. پ. گردن و عنق و جید. و حلق و حلقوم. و آواز.

و **گلو ی آسیا** سوراخ وسط آسیا که دانه از آن راه ریزند تا آس گردد. و **گلو ی سرخ** : سرخ روده و مری. و **گلو روشن کردن** : صاف کردن گلو. و **گلو فرو آمدگی** : نزله حلق. و **گلو گرفتن** : خفه شدن. و خفه کردن. و **گلو فرو بردن** و یا **در گلو بردن** : بلع کردن و فرو بردن و فرو دادن.

گلو بسته (golu-basté) ص. پ. خاموش.

گلو بند (galu-band) و (golu-band) ا. پ. گردن بند و دستمال گردن. و قلاده و هر چه برگردن بندند. و جامه ای که زنان برای حفظ زیور و مو بر سر کنند و در زیر زنج آنرا بندند.

گلو بند (galu-band) و (golu-band) ا. پ. گردن بند و دستمال گردن. و قلاده و هر چه برگردن بندند. و جامه ای که زنان برای حفظ زیور و مو بر سر کنند و در زیر زنج آنرا بندند.

گلو بند (galu-band) و (golu-band) ا. پ. گردن بند و دستمال گردن. و قلاده و هر چه برگردن بندند. و جامه ای که زنان برای حفظ زیور و مو بر سر کنند و در زیر زنج آنرا بندند.

گلو بند (galu-band) و (golu-band) ا. پ. گردن بند و دستمال گردن. و قلاده و هر چه برگردن بندند. و جامه ای که زنان برای حفظ زیور و مو بر سر کنند و در زیر زنج آنرا بندند.

گلو بند (galu-band) و (golu-band) ا. پ. گردن بند و دستمال گردن. و قلاده و هر چه برگردن بندند. و جامه ای که زنان برای حفظ زیور و مو بر سر کنند و در زیر زنج آنرا بندند.

گلو بنده (golu-bande) ا. پ. پر خوار و شکم پرست. و غلامی که بمرتبه بزرگی رسیده باشد.

گلوته (golutah) ا. پ. کلامی پنهان و گوشه دار که بیشتر بر سر کودک گذارند و گوشه های آنرا در زیر چانه وی بندند.

گلوچ (goluç) ا. پ. چشمک و غمزه با چشم.

گلودن (goludan) فم. پ. انباشتن و پر کردن.

گل ورك (gol-varak) ا. پ. نام يك قسم خاری گلدار.

گلوز (galuz) ا. پ. فندق. و چلفنوزه. و بادام کوهی

گلو سوز (galu-suz) ص. پ. هر چیز بسیار شیرین که عطش آورد.

گلو فشار (galu-feçar) ا. پ. قلاده و گلو بند.

گلو گاه (galu-gâh) ا. پ. محل گلو و حلقوم.

گلو گرفتنی (golu-gereftagi) ا. پ. گرفتنی آواز.

گلو گرفته (golu-gerefte) ص. پ. صدا گرفته. و نفس گرفته. و خفه شده و خفه کرده. و هر چیزی که گلو ی آن را مسدود کرده باشند. و **گلو گرفته آواز** : آواز گرفته.

گلو گیر (golu-gir) ص. پ. خفه کننده و قطع کننده نفس. و هر غذای بدمزه و نامطبوعی که در راه گلو میماند و با اشکال مضطرب میگردد.

گلو گیر (golu-gir) ا. پ. هدای. و امرود جنگلی.

گلوله (golule) ا. پ. چرخه و ریسمان دور هم پیچیده مانند گوی. و گروهه

گلیم شوی (gelim-cuy) ا.پ. هرچیز که گلیم را بدان شسته و پاکیزه کنند. و چوبک اشان .

گلیم گوشان (gelim-gucân) ا.پ. مردمی بوده اند مانند آدمی زاد ولی گوشهای آنها بمرتبه ای بزرگ و کلان بوده که یکی رابستر و دیگری لحاف میکردند و آنها را گوس بترهم می نامند.

گلین (gelin) ص.پ. منسوب بگل و گلی ساخته شده از گل .

گلین گوی (gelin-guy) ا.پ. کره خاکی .

گلیون (galyun) ا.پ. بکنوع قماش هفت رنگ که بوقلمون نیز گویند .

گم (gom) م.ف.پ. مفقود و غایب و غیر حاضر . و ناپدید و غیر مرئی . و آواره و سر گشته . و **گم بودن** : مفقود بودن و غایب و غیر حاضر بودن . و معدوم بودن و نیست بودن . و آواره بودن و هراسان شدن . و **گم شدن** : نیست شدن و مفقود گشتن . و ناپدید شدن و **گم کردن** : مفقود کردن و نیست کردن و **گم کردن راه** : سرگشته و آواره شدن . و **گم کردن نعمت** : ناسپاس شدن . و **گم گشته** : سرگشته و حیران و آواره .

گمار (gomâr) ص.پ. گمارنده .

گمار (gomâr) ا.پ. کفگیر بزرگ . و صدا و آواز پای هنگام راه رفتن .

گمارا (gomarâ) ا.پ. وادارنده . و سپارنده . و جای پاش ستور .

گماریدن (gomâridan) فل.وم.پ.

فشاردن دندانها در هنگام خشم و غضب . و زور کردن و مجبور نمودن . و دوختن . و

واگماریدن : باز کردن دندانها در هنگام خندیدن و خشم کردن و تبسم کردن .

گله دوست (gale-dust) ا.پ. درد گلو و سرفه .

گلهری (galhari) ا.پ. کلهری و قسمی از موش .

گله شکوه (gele-cekve) ا.پ. ناله و فریاد و فغان .

گله کرده (gele-karde) ا.م.پ. شکایت کرده .

گله گاه (gale-gâh) ا.پ. اطاقی از خانه که در آن منزل میکنند . و ایوان .

گله گذاری (gele-gozâri) ا.پ. شکوه و شکایت .

گله مند (gele-mand) ص.پ. شکوه کنان و شکوه کننده .

گله مندی (gele-mandi) ا.پ. شکایت و ناله و شکوه .

گله موش (gole-muç) ا.پ. بید مشک .

گلھون (gel-hun) ا.پ. کلوخ .

گلی (geli) ص.پ. منسوب بگل . و خاکی . و سفالی ساخته شده از گل .

گلیچه (goliçe) ا.پ. فواق و جستن گلو . و قرص آفتاب و ماه . و قرص کوچک نان روغنی .

گلیز (galiz) و (geliz) ا.پ. لعاب . و آئیکه از دهان انسان و دیگر حیوانات برآید و تف .

گلیگان (goligân) ا.پ. گیاهی بغایت گنده و بدبوی که کمای نیز گویند .

گلیگر (geli-gar) ا.پ. بنا و گلگر و کلکار .

گلیم (gelim) ا.پ. جامه و پوشاکی که از موی بز و از پشم بافند . و نوعی از فرش .

گلیم پوش (gelim-puc) ا.پ. کسبیکه جامه گلیم می پوشد و مسکین و فقیر .

رسمان . و گوی . و گروه کمان خواه از سنگ باشد و یا از گل و مهره .

گلو ند (galvand) ا.پ. مرسله و هر چیز که بطریق تحفه و هدیه بجائی فرستند . و نام کومی .

گلو ند (galvand) و **گلو نده** (galvande) ا.پ. گرد و وانجیر برشته کشیده مانند کلافه که بطور هدیه و تحفه بجائی فرستند .

گلو (golve) ا.پ. سوراخ تور نان پزی .

گله (gale) ا.پ. کله (galle) . مر . کله .

گله (gele) ا.پ. شکوه و شکایت و ناله و زاری و عتاب و سرزنش . و راه در میان دو کوه . و دانانگور از خوشه جدا شده . و **گله کردن** : شکوه و شکایت کردن .

گله (gole) ا.پ. گلوله پنبه بر زده برای رشتن . و کندش . و جوزق پنبه . و زلف معشوق و گیسو .

گله (galle) ا.پ. رمه . و گروه و جماعت و فوج و دسته و مخصوصاً در کوسپند و شتر و خر و گاو و آهو و مانند آن استعمال کنند .

گله (golle) ا.پ. خطاف و پرستوك . و آسمان گیری یعنی پارچه ای که مانند سایبان بر سقف خانه بندند . و موی جمع شده . و **گله مرغان** : پرده منقشی که شکل اقسام طیور در آن نقش شده باشد . و سایه ای که بر روی زمین افتد از پریدن دسته ای از مرغان .

گله بان (gale-bân) و (galle-bân) ا.پ. چوبان و شبان و راعی و محافظ و نگهبان .

گله بانی (gale-bâni) و (galle-bâni) ا.پ. چوپانی و شبانی و پرستاری .

گم‌اشته (gomâctagan) ب . ج . گم‌اشته .	کردن . وشك کردن و شبهه نمودن . و در گمان‌شدن : مشکوک شدن و شبهه دار شدن و در شك افتادن .	و بمعنی آن .
گم‌اشته‌گی (gomâctagi) ا . پ . نیابت و وکالت . و مباشرت . و منصب .	گمان‌پذیر (gomân-pazir) ص . پ . قابل فکر و اندیشه .	گم‌ست (gamast) ا . پ . گوهری فرومایه و پست و ارزان و کبود مایل برخی که کمست نیز گویند .
گم‌اشتن (gomâctan) ف . م . پ . تنها گذاشتن . و فرستادن . و اجازه و رخصت دادن . و رها کردن و آزاد کردن و مقرر کردن و منصوب گردانیدن . و سپردن و سفارش کردن و تفویض کردن کار را بدیگری . و استقلال کلی بکسی دادن و کسی را برای کار مخصوصی فرستادن و پیشنهاد کردن . و نگرستن کارهای دیگری را . و مجبور کردن کسی را بگفتن . و اجرا کردن کاری را بقوت و قدرت حاکم و قاضی . و بزور گرفتن . و ستم کردن .	گمان‌زد (gomân-zad) ا . پ . گمان شده و اندیشه‌شده و توهم شده .	گم‌شدگی (gom-codagi) ا . پ . فقدان و غیبت .
گم‌اشته (gomâcte) ص . پ . مقرر شده و برقرار شده . و مأمور شده .	گمانانه (gomâne) و (gamâne) ا . پ . شك و شبهه و ظن و احتمال . و اول چاهی که برای کاریز کنند تا مقدار آب و دوری و نزدیکی آنرا معین کنند . و چاه خروچاه کن .	گم‌شده (gom-code) ص . پ . مفقود شده . و بیراه شده . و گم‌شده آب دریا : آنکه شناوری و آب ورزی نداند و در آب غرق شود .
گم‌اشته (gomâcte) ا . پ . وزیر . و وکیل و کارگزار و ناظر و سرکار و مباشر و عامل و پیشکار . و سرکاتب . و محاسب . و نویسنده . و نوکر و خادم . ج : گم‌اشته‌گان . و آنکه از روی بصیرت و اطلاع خود میگوید و میکند .	گمانانیدن (gomânidan) ف . ل . م . پ . اندیشیدن و پنداشتن و تصور کردن و خیال کردن و توهم کردن و فرض نمودن و شك ردن و شبهه داشتن و اندیشه کردن .	گم‌گشته (gom-gacte) ص . پ . گم شده و مفقود گشته .
گم‌اشته‌گری (gomâcte-gari) ا . پ . وکالت و مباشرت و کارگزاری و شغل و عمل مباشر و کارگزار .	گمراه (gom-râh) ص . پ . گم کرده راه و سرگشته و آواره و بی راه و رو گردان و ضال . و مضل و تباہ و خراب . و بی باک و بی پروا . و دلیر و گستاخ و منهور و سرکش و یاغی . و آنکه نماز خدا ترسد و نه از مردم . و	گم‌نام (gom-nâm) ص . پ . بی نام و نشان . و آنکه نام وی مفقود و معدوم شده باشد و اثری از وی نبود .
گم‌اشه (gomâce) ا . پ . سیم و نقره و فضا .	گمراه‌شدن : بی راه شدن و رو گردان شدن . و گمراه کردن : اغوا کردن و بی راه کردن و اضلال کردن .	گم‌نامی (gom-nâmi) ا . پ . بی نام و نشانی و مفقود الاثری .
گمان (gomân) و (gamân) ا . پ . شك و شبهه و ظن و احتمال . و وهم و خیال و اعتقاد . و رای و اندیشه . و فرض و پندار و تصور و فکر . و بد گمان : بد اندیشه و بد خیال و خیالی و رشکین . و حسود و بد خواه و نابکار . و گمان بردن و یا گمان داشتن و یا گمان کردن و یا در گمان بودن : اندیشیدن و پنداشتن و خیال کردن . و تصور کردن و قیاس کردن و فرض کردن و توهم کردن و باور کردن . و تصور	گمراهی (gom-râhi) ا . پ . خلالت و گم کردگی راه و غوايت و بی راهی و بغاوت و اغوا .	گم‌مه (gome) ا . پ . نوعی از ماهی .
گمراه (gom-rah) ص . پ . مخوف گمراه	گمروک (gomrok) ا . پ . - مأخوذ از ترکی - خراجی که در دخول و یا خروج مال التجاره می‌گیرند .	گم‌میز (gemiz) ا . پ . بول و شاش و کمیز . گمیزانیدن (gemizânidan) ف . م . پ . کمیزیدن فرمودن و شاشیدن کشانیدن .
گمروک‌خانه (gomrok-xâne) ا . پ . جائی که در آن خراج لمرک از مال التجاره میگیرند .	گمیزدان (gemiz-dân) ا . پ . مثانه و کمیزدان . و گلدان .	گم‌میز (gemiz) ا . پ . بول و شاش و کمیز . گمیزانیدن (gemizânidan) ف . م . پ . کمیزیدن فرمودن و شاشیدن کشانیدن .
گمزه (gemize) ص . پ . آمیخته بهم .	گمیزیدن (gemizidan) ف . ل . پ . شاشیدن و کمیزیدن .	گم‌میز (gemiz) ا . پ . بول و شاش و کمیز . گمیزانیدن (gemizânidan) ف . م . پ . کمیزیدن فرمودن و شاشیدن کشانیدن .
گن (gen) ص . پ . گین و دارا و همیشه مركب با استعمال میشود مانند : شرمگن یعنی دارای شرم و گمرگن یعنی دارای گمر	گمزه (gemize) ص . پ . مخفف گمراه	گم‌میز (gemiz) ا . پ . بول و شاش و کمیز . گمیزانیدن (gemizânidan) ف . م . پ . کمیزیدن فرمودن و شاشیدن کشانیدن .

نوائی از بارید. و گنج بار که گنج گاود
 گنج شاد آور نیز گویند. نام گنج هشتم از
 هشت گنج پرویز. و گنج حکیم: سوره
 مبارکه فاتحه الكتاب. و گنج خاکی:
 آدم ابوالشر و فرزندان وی. و گنج
 خضرا: نام گنج ششم از هشت گنج پرویز.
 و گنج دار: نام نوائی از موسیقی. و
 گنج دیبه: نام گنج سیوم از هشت گنج پرویز.
 و گنج روان: نام گنج قارون. و
 گنج سوخته: یعنی گنج سنجیده. نام گنج
 پنجم از هشت گنج پرویز. و نام نوائی از موسیقی
 و گنج شاد آور: گنج بار که گنج هشتم باشد
 از هشت گنج پرویز. و گنج شایگان: همان
 گنج باد آورد است که نام گنج دوم باشد. و
 گنج عروس: نام گنج اول از هشت گنج
 پرویز. و نام یکی از تصنیفات بارید. و
 گنج فریدون: نام نوائی از موسیقی. و
 گنج کاوس: نام لحن هفدهم از سی لحن
 بارید که گنج گاونیز نامیده میشود. و گنج
 گاود و یا گنج گاوان و یا گنج
 گاومیش: نام گنج جمشید که در زمان
 بهرام گور ظاهر شد. و نام لحن هفدهم از سی
 لحن بارید.
 گنج (genj) اوص. پ. صاحب محبت و
 تکبر و خود ستای. و گنج و سر گشته و
 حیران.
 گنج (gonj) اوص. پ. گنجایش و وسعت.
 و قابلیت و استعداد و گنجاندن و چون چیزی
 را در میان جمعی از مردمان قسمت کنند و در
 و قسمت هر يك از آنها را گنج نامند.
 گنجا (gonjā) ا. پ. قابلیت و استعداد
 گنجیده شدن.
 گنچار (ganjār) و گنچاره (ganjāre)
 ا. پ. غازه و غنچار و گنگونه.
 گنچاره (ganjāre) ا. پ. کجید.

گنبد حراقه رنگ و یا گنبد خضرا
 و یا گنبد دود گشت و یا گنبد دور
 گشت و یا گنبد دولاب رنگ و یا گنبد
 دولابی و یا گنبد شنگرف و یا گنبد
 صوفی لباس و یا گنبد طاق دیس و یا گنبد
 فیروزه خشت و یا گنبد گیتی نورد
 و یا گنبد مقرنس و یا گنبد نارنجی
 و یا گنبد نارنگ و یا گنبد نیلوفری:
 آسمان. و گنبد دماغ: خنك و سقف دهان.
 گنبد گل: غنچه. و پیاله زرین. و گنبد
 مایل: آسمان چهارم. و گنبد معنبر:
 موی سر معشوق در صورتیکه سر وی برهنه
 باشد.
 گنبد دژ (gonbad-dēj) ا. پ. نام
 قلعه‌ای که گشتاسب افراسیاب را در آن حبس
 کرده بود.
 گنبد دار (gonbad-dār) ص. پ.
 دارای قبه و گنبد. و مانند گنبد و شکل
 گنبد.
 گنبد (gonbade) ا. پ. گنبد و قبه.
 و جستخیز. و غنچه گل. و پیاله.
 گنبدی (gonbadi) ا. پ. گنبد و قبه.
 و خیمه‌ای که بيك دیرك بر پای باشد. و
 جستخیز.
 گنج (ganj) ا. پ. خزانه و ذخیره. و
 دقینه و خزانه پنهانی و زرو گوهری که در زیر
 زمین دفن کرده باشند. و مخزن و انبار. و
 انبار خانه. و تجارتخانه. و صندوق و تیگور.
 و گنج افراسیاب: نام گنج چهارم از هشت
 گنج خسرو پرویز. و گنج الهی: قناعت.
 و کلام خدا. و گنج باد و یا گنج باد
 آور و یا گنج باد آورد: هر چیز که
 اندوخته کنند بدون هیچ زحمت و مشقتی.
 و گنج پنهانی و دقینه. و سود خدا داد. و نام
 گنج دوم از هشت گنج خسرو پرویز. و نام

(gar)
 گن (gon) ا. پ. گنبد و خایه. و گن
 ابلیس: دانه‌ای بسیار سخت و سیاه رنگ
 بزرگی جوز بوا که چون آنرا تکان دهند مغز
 در درون وی صدا کند.
 گناه (gonāh) ا. پ. بزه و جرم و خطا
 و نافرمانی و عصیان و ذنب. و معصیت. و
 نقصیر و قصور. و سهو. و غلط. و عیب. و
 حقا و ظلم. و بی گناه: بی نقصیر.
 گناه آهز (gonāh-āmez) ا. پ.
 آنکه حکم سیاست جرم و گناه میدهد.
 گناهان (gonāhān) ا. پ. ج. گناه.
 گناه بخش (gonah-baxe) ص.
 پ. بخشا بنده و عفو کننده گناه و جرم.
 گناه بخشی (gonah-baxei) ا. پ.
 عفو. و آمرزش گناه و نقصیر.
 گناهکار (gonah-kār) ا. م. ص. پ.
 هکار. و عاصی و نافرمان و مجرم و مذنب و
 مقصر. و معصیت گار.
 گناهکاران (gonah-kārān) پ.
 ج. گناهکار.
 گناهکاری (gonah-kāri) ا. پ.
 چگونگی گناه و طریقه نقصیر. و نقصیر و نافرمانی و
 عصیان. و جریمانه جرم و گناه.
 گناه نکرد (gonah-na-kard) ص.
 پ. بی گناه و بی نقصیر.
 گنبد (gonbad) ا. پ. قبه و نوعی از
 عمارت مدور که از خشت و گل و گچ و آجر
 پوشند. و طاق. و محراب. و برج. و نوعی
 از آئین بندی که مانند قبه سازند. و غنچه
 گل. و پیاله. و جستخیز. و گنبد آب:
 حباب. و گنبد ازرق: آسمان. و گنبد اعظم:
 آفت پذیر: نیز آسمان. و گنبد تیز رو:
 فلک الافلاك. و گنبد تیز رو: و یا گنبد
 چار بند و یا گنبد جان ستان و یا

گنج آگن (ganj-âgan) ص. پ. اندوزنده گنج .

گنجانیدن (gonjanidan) ف. م. پ. گنجیدن کناییدن و گنجیدن فرمودن .

گنججایش (gonjâyec) ا. پ. قابلیت و استعداد . و قابلیت گنجیدن . و وسعت گنجیدن . و جای و محل گنجیدن . و سود و نفع . و گنججایش پذیر شدن : محاط شدن و مشمول شدن . و گنججایش داشتن : جا داشتن و وسعت داشتن و قابل گنجیدن بودن .

گنججایش پذیر (gonjâyec-pazir) ص. پ. قابل گنجیدن . و گنججایش پذیر شدن : قابل گنجیدن گستر .

گنججایشی (gonjâyecî) ص. پ. قابل و لایق و مفید و سودمند .

گنججایه (gonjâye) ا. پ. گنججایش .

گنججائی (gonjâi) ا. پ. توانائی . و قدرت . و توانائی گنجیدن .

گنجچار (ganj-bâr) ا. پ. یکی از گنجهای خسرو پویز .

گنججهان (ganj-bân) ا. پ. خزانه دار .

گنجبخش (ganj-baxe) ا. پ. سخا و کریم . و مصرف و خراج .

گنجخانه (ganj-xâne) ا. پ. خزانه و مخزن و گنجینه .

گنج دار (ganj-dâr) ا. پ. خزانة دار . و نام توانی از موسیقی .

گنج دان (ganj-dân) ا. پ. خزانة و مخزن و گنجینه .

گنجر (ganjar) و **گنجره** (ganjare) ا. پ. غازه و سرخی که زنان بر روی مالند .

گنجریز (ganj-riz) ص. پ. سخا و جوانمرد . و مصرف و مبذر .

گنجریزی (ganj-rizi) ا. پ. افشانی گنج و زر .

گنجشک (gonjeck) ا. پ. مرغی کوچک و خاکستری رنگ که چغوک و خانگی نیز گویند و بتازی عصفور . و چوزه و هر مرغ کوچک . و گنجشک توئی توئی گوی : طوطی .

گنجفه (ganjefe) ا. پ. گنجیفه .

گنجگاو (ganj-kâv) ص. پ. آنکه برای تحصیل گنج کاوش میکند .

گنج گاوی (ganj-kâvi) ا. پ. کاوش کردن برای تحصیل گنج .

گنجگاه (ganj-gâh) ا. پ. آواز راست پنج لاه .

گنججلیج (gonjoloj) ا. پ. هر چیز خرد و کوچک .

گنج نامه (ganj-nâme) ا. پ. کتاب گنج . و فهرست گنج . و قبالة گنج .

گنج نه (ganj-neh) ا. پ. خداوند گنجینه و گنجینه دار .

گنجور (ganj-var) ا. پ. خزانه دار و مرد متمول . و خزانه و ذخیره و مخزن . و بیت المال .

گنجویر (ganj-vir) ا. پ. بلغت زند و بازند : خزانة دار .

گنجه (ganje) ا. پ. نام شهری مابین تبریز و شیروان و موطن شیخ نظامی ولی مولد آن یکی از دهات نفرش که تاه نام اوست . و نیز خر الاغ دم بریده که بتازی ایتز گویند . و خرچین ترکی که بر ترک ستور بندند .

گنجیدن (gonjidan) ف. ل. پ. درآمدن چیزی در چیز دیگر . و راست آمدن چیزی در چیزی . و در جای تنگ درآمدن چیزی . و محاط شدن . و تصرف کردن و ضبط نمودن جای و محل . و آگنده شدن و برگشتن . و فراهم آورده شدن .

گنجیده (gonjide) ص. پ. درآمده

و داخل شده . و در جای نهاده .

گنجیفه (ganjife) ا. پ. ورقهایی که بدان بازی میکنند . و خود این بازی .

گنجینه (ganjine) ا. پ. جای گنج . و خزانه و مخزن و انبار و هر جائی که در آن ذخیره و تدارک انبار کنند . و مال بسیار و محصول . و خراج . و دفتر کوچکی که درجیب گذارند . و شربت خانه .

گنجینه دار (ganjine-dâr) ا. پ. خزانه دار .

گنجینه داری (ganjine-dâri) ا. پ. خزانه داری .

گنجینه سنج (ganjine-senj) و **گنجینه گشای** (ganjine-gocây) ا. پ. خزانه دار .

گنجینه نه (ganjine-neh) ا. پ. خزانه دار .

گنجینه نهی (ganjine-neli) ا. پ. خزانة داری .

گند (gand) ا. پ. بوی بد . و هر چیز بدبوی .

گند (gand) ا. پ. خایه و خصیه . و **گند لیدستر** : جندیدستر . و **گندسگ** : داروئی شبیه بگندروباه که اکنون بعلب معروف است و بتازی خصیه الثعلب نامند .

گندا (gandâ) ص. پ. هر چیز گندیده که از آن بوی بد برآید .

گنداب (gand-âb) ا. پ. آب ایستاده گندیده و بدبوی .

گندامویه (gandâ-muye) ا. پ. مویهای کودک تازه زائیده شده .

گندانه (gandâne) ا. پ. گند ناو کراث . و گربه زباد .

گندانیدن (gandonidan) ف. م. پ. بوی گند کناییدن . و بحالت تعفن در آوردن . و

گندناگون و سبز رنگ .	گندمرنگ (gandom-rang) ص. پ.	بوی بد برآوردن .
گندو (gandu) ا. پ. کندو و آوندی که در آن زنبوران عسل را نگاه میدارند .	گندمگون و اسمر و قهوه ای رنگ .	گنداور (gond-âvar) ا. پ. مردم شجاع و دلآور و مردانه . و سپهسالار .
گندواله (gand-vâle) ا. پ. گرگ و کندواله .	گندمگون (gandom-gun) ص. پ. اسمر . و قهوه ای رنگ .	گندای (gandây) ص. پ. هر چیز گندیده که از آن بوی بد برآید .
گندو خانه (gandu-xâne) ا. پ. آوندی که در آن زنبوران عسل را نگاه میدارند .	گندمگونی (gandom-guni) ا. پ. سمرت و رنگی میان سپیدی و سیاهی .	گندای (gondây) ا. پ. فالگو و فالگیر و رمال .
گندور (gandur) و گندوره (gandure) و گندوری (ganduri) و گندواله (gandule) ا. پ. کندوره .	گندمگونی و ام (gandom-guni-vâm) ص. پ. اسمر . و قهوه ای رنگ .	گند بیدستر (gond-bidastar) ا. پ. جند بیدستر .
گنده (gande) ا. ص. پ. بوی بد . و هر چیز بدبو و گندیده و متفن و متعفن و پوسیده . و فتق دارو اخته و خایه برآورده . و مرد پیر . و زن پیر . و گنده شدن : گندیدن .	گندم مایه خشك (gandom-mâye-xock) ا. پ. زمینی که گنده های درشت دهد .	گندژ (gan-dej) ا. پ. نام قلعه ای در بابل که ضحاک بنا کرده بود و اکنون ویران و جزئی از آن چیزی باقی نیست و بر سر آن تل چاهی است گویند هاروت و ماروت در آن چاه محبوسند .
گنده (gonde) ا. ص. پ. درشت و هنگفت و کثیف . و کلان . و کلفت . و ازخ . و تولول . و کوفته بزرگی که از گوشت و مصالح سازند . و گلوله خمیر . و چانه خمیر . و مخ . و مغزه . و شخته کفشگران . و مغاکی که شکار چنان خود را در آن از نظر حیوانات وحشی پنهان می کنند . و گنده پشم : گلوله پشم . و گنده خمیر : چانه خمیر . و گنده کردن : نقش کردن با سوزن . و قطع کردن و تراشیدن و بریدن .	گندمه (gandome) ا. پ. يك قسم دانه ای عاری از پوست .	گندش (gandec) ا. پ. گوگرد .
گنده بغل (gande-baqal) ص. پ. آنکه از زیر بغل وی بوی بد برآید .	گندمی (gandomi) و گنده ی رنگ (gandomi-rang) ص. پ. گندمگون .	گندك (gandak) ا. پ. گوگرد . و باروت .
گنده بوی (gande-buy) ص. پ. دارنده بوی بد .	گندن (gandan) فل. پ. پوسیدن و کنده شدن و بوی بد کردن . و تند و بدبوی شدن . و گرم شدن .	گندگی (gandagi) ا. پ. چرکی و بد بوئی و ناپاکی و تن و تنفن .
گنده بهار (gande-bahâr) ا. پ. باران دره ای سرد .	گندنا (gandanâ) ا. پ. گیاهی ماکول و از طایفه سیر و بلغت مردم طهران تره و بازی کرات نامند . و نیز حیوانی کوچک که گربه زیاد نیز نامند .	گندگی (gondagi) ا. پ. درشتی و غلظت و بزرگی و کلانی و هنگفتی و سبزی .
گنده بیج (gonde-piç) ا. پ. چرخه و دوك . و دوك دستی که بدان پنبه و پشم می ریسند . و چرخ کوزه گری که بادیست می چرخانند .	گندنازار (gandanâ-zâr) ا. پ. بوستان گندنا .	گند گیاه (gand-giyâ) و گند گیاه (gand-giyâh) ا. پ. نام گیاهی که شقاق تل بیخ آن است .
گنده پیر (gande-pir) ا. پ. زن پیر سالخورده . و گنده پیر کابلی : نام پیره زنی جادوگر و ساحر از اهل کابل .	گندناگون (gandanâ-gun) ص. پ. سبز رنگ .	گند لاش (gand-lâc) ا. پ. يك قسم گیاهی بدبوی . و تخم مرغ گندیده .
	گندنا گوهر (gandanâ-gavhar) ا. پ. حنظل .	گندله (gondole) ا. پ. هر چرخه گردو گلوله مانند .
	گندنان (gandnân) ا. پ. نام موضعی نزدیک اصفهان که طوایف لر در مدت تابستان از آنجا عبور میکنند .	گندم (gandom) ا. پ. گیاهی از طایفه غلات که تخم آنرا نیز گندم گویند و نان که قوت غالب نوع انسانی است از گندم سازند .
	گندنه گون (gandane-gun) ص. پ.	گندم دیوانه : یک نوع دانه معروف تلخ دانه که تلخک نیز گویند . و گندم کرمانی : رشته فرنگی که ور میل گویند .
		گندم با (gandom-bâ) ا. پ. آتش گندم که حلیم نیز گویند و بازی هریسه .

گنده خایه (gande-xaye) ا. پ. تخم مرغ کهنه گندیده .

گنده دماغ (gande-damāq) ص. پ. متکبر و باغرور و بددماغ .

گنده دهن (gande-dahan) ص. پ. کسی که دهان وی بوی بدکند .

گنده فیروزه (gande-firuze) ا. پ. ب. کدر .

گنده فزی (gande-maqzi) ا. پ. تکبر . و گفتار متکبرانه . و یاره و هرزه . و درشتی و کج خلقی . و شخصی که دارای این صفات باشد .

گندیدگی (gandidagi) ا. پ. پوشیدگی و شونت و تعفن .

گندیدن (gandidan) فل. پ. بدبو شدن و بوی بد کردن و متعفن شدن و پوشیدن .
گندیده (gandide) ص. پ. گنده و بد بو و متعفن و متن . و آنچه از وی بوی بد برآید .

گنر (ganar) ا. پ. نام رزمگاه سلطان محمود غزنوی .

گنگ (gang) ا. پ. هر چیز خمیده و کج و کور و کور مادرزاد . هر چیز نیکو و خوب و زیبا . و خارش که درین موها پدید آید و ناموی را نکند آرام نشود . و نام بتکده ای در چین . و بتکده ای در ترکستان . و نام کوهی . و نام جزیره ای . و نام چند شهر . و نام شهر چاچ .

گنگ (gang) ا. پ. نام رودی بسیار بزرگ در هندوستان که فیزوم نیز گویند و فرنگیان گانژ خوانند و این رود که منبع آن کوهستان سوالک است از جمنا و الله آباد گذشته مشروب میکند بنارس و پاتا و شاندرنا گور و کلکته را و پس از طی ۳۱۰۰ کیلو متر مسافت در خلیج بنگاله میریزد و این رود را هندوان بسیار محترم میدارند و در آب آن غسل

کردن و مرده های خود را سوختن و خاکستر آنها را در آب آن ریختن فوژه عظیم و سبب درجات و مزیل سیات میدانند .

گنگ (gang) ا. پ. بیت المقدس و آنرا گنگ دژ هخت (dejhoxt) و یا دژ هخت (dejhex) و یا دژ هرج (horj) و یا دژ هرج (herj) و یا دژ هرج (haraj) و یا دژ هخت نیز گویند .

گنگ (gong) ا. پ. لال و ابکم . و آنکه بایع و اشاره حرف زنده بزبان . و تنبوشه . و لوله سفالین که در زیر زمین جهت راه آب بهم وصل کنند . و **گنگ ده زبان** و یا **گنگ صد زبان** : گل سرخ .

گنگار (gongar) ا. پ. ماری که ناز و پوست او گنده باشد .

گنگ بهشت (gang-belieet) ا. پ. نام قلعه ای در بابل .

گنگ دژ (gang-dej) ا. پ. نام قلعه ای در بابل . و نام موضعی در مشرق .

گنگ دژ هخت (gang-dejhoxt) ا. پ. بیت المقدس .

گنگل (gangal) ا. پ. مزاح و ظرافت و هزل و مسخرگی .

گنگلاج (gonglāj) و (gongulaj) ص. پ. الکن و آنکه در زیانش لکنت باشد .
گنگلاجی (gonglāji) ا. پ. لکنت در زبان و الکنی .

گنگنه (gengene) ا. پ. کیشین .
گنگی (gongi) ا. پ. لالی و بی زبانی .
گنوار (ganvar) ا. پ. دزد و سارق و راه زن و غارتگر .

گنور (ganur) ا. پ. نام قلعه ای در هندوستان .

گنوره (gonure) ا. پ. شخص کارگر و سازنده .

گنه (gonah) ا. پ. مخفف گناه و بمعنی آن . و نیم **گنه** : عیب و قصور .

گنه کار (gonah-kār) ص. پ. گناهکار . و **نهایت گنه کار** : بدترین مفسد و شرور .

گنه گاری (gonah-gāri) ا. پ. گناه کاری و بد رفتاری و قصور .

گنیز (goniz) ا. پ. پر خور و شکم پرست .

گو (gav) ا. پ. زمین پست و معاف . و آفتاب . و شجاع و دلیر و مبارز و پهلوان . و سردار و مهر و محتشم و مخرم و بزرگ .

گو (gov) ا. پ. گاو و بقر .

گو (gu) و (gov) ا. پ. دکمه جامه . و گوی چوگان . و سرگین .

گو (gu) و (gov) ص. پ. خرد و کوچک .

گو (gu) ا. پ. پنداشت . و کلمه و لفظ . سخن و گفتار .

گو (gu) ص. پ. گوینده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **دروغگو** یعنی کاذب و **گوینده دروغ** و **راستگو** صادق و **گوینده سخن صدق** و راست .

گو (gu) پ. کلمه ارتباط بمعنی خواه و اگر چه .

گوا (govā) ا. پ. گواه و شاهد .

گوا ب (gavāb) ا. پ. ملک و ژرف . و خانه چشم .

گواچو (gācu) و **گواچه** (gāce) ا. پ. ریسمانیکه از درخت و یا جای بلند آویزند و در آن نشسته در هو آید و روند کنند . و یا دیج . و نوعی از گهواره کودکان که بزبان طهرانی نگو گویند .

گوار (gavar) ا. پ. طایفه ای از صحرا نشینان هند .

گوار (govār) ا. پ. هر چیزی از خوردنی و آشامیدنی که باسانی از خلق فرو رود و گلوگیر نباشد و هر چیزی که بخوبی هضم

دارالملک کرمان که مولد من بنده مصنف این کتاب است. و نام صنفی که گاو شیر نیز گویند.	بخش . گوارون (govârun) ا. پ. خشک ریشه و قوبا . گواره (gavâre) ا. پ. خانه زنبور . و گله گاو. و گله گاو میش و مخفف گواره و بمعنی آن. گواره (gavâre) ا. پ. هر چیز محلل غذا و هضم کننده و گوار. و هر آنچه از خوردنی و آشامیدنی که باسانی از خلق فرو رود و در گلو گیر نکند . گواره بان (gavâre-bân) ا. پ. گله بان و شبان . گواریدن (govâridan) فل و م. پ. هضم کردن و تحلیل بردن . و هضم شدن و تحلیل رفتن . گواز (gavâz) و گوازه (gavâze) ا. پ. هاون بزرگ چوبین که در آن شلتوک را کوبیده پوست از آن بر گیرند و نیز برنج را سفید کنند. گواز (gavâz) و (govâz) و گوازه (govâze) ا. ف. چوب دستی که بدان گاو و خر و دیگر ستور را رانند . گوازیدن (govâzidan) ف م پ. دست کشیدن. و دست بردار شدن و ترك کردن. و واماندن . گواژه (gavâje) ا. پ. ریشخند و تمسخر . و بذله و مزاح . و شادی و خوشی . و چارقد و سرپوش زنان . گواژه (gavâje) ص. پ. شاد و خوش طبع و خوشحال و مسرور . و لطیفه گو . گواژیدن (gavâjidan) ف م پ. ملامت کردن و سرزنش نمودن . گواش (gavâc) و (govâc) ا. ص. پ. صفت و نوع . و رنگ و لون . گواشتن (govâctan) ف م پ. هضم کردن . گواشمه (gavâcme) ا. پ. چارقد و مقنعه ای که زنان بر سر اندازند . گواشیر (gavâcir) ا. پ. نام شهر	شود. و خوش گوار شیرین و لذیذ و خوش مزه و مطبوع و سریع الهضم و موافق و سلامتی بخش . گوارا (ovâr) ص. پ. هر چیز که باسانی از گلو فرو رود و در گلو گیر نکند . و هر چیزی که ذائقه را خوش آید. و هر چیز که زود هضم شود . و هر چیز مطبوع و خوش آید از خوردنی و آشامیدنی . و هر چیز خوش و پسندیده . و تحمل کننده و صبر کننده . و راضی و مطیع . و گوارا شدن : خوش آید شدن و مطبوع گشتن . و گوارا کردن : قبول کردن و پسند کردن . و زود گوارا : سریع الهضم و زود هضم . و دیر گوارا : بطی الهضم . گواران (govârân) ص. پ. هر چیز مطبوع و لذیذ . و زود هضم . گوارانیدن (govârânidan) ف م پ. کدک کردن در هضم و بختن . و فرو گوارانیدن : هضم کردن . گوارائی (govârâi) ا. پ. خوشگواری و خوش آیدنی و سرعت هضم . گوار بان (govâr-bân) ا. پ. گله گاو. و گله بان و شبان . گوار د (govâred) ص. پ. گوارا و خوش آید در ذائقه . گوارش (govârec) پ. ح. م. گواریدن . گوارش (govârec) و گوارشت (govârect) ا. پ. هر معجونی که موجب سرعت هضم شود و هضم غذا را نیکو گرداند و جوارش . گوارندگی (govârândagi) ا. پ. خوشگواری و خوش آیدگی . گوارنده (govârânde) ص. پ. خوش گوار . و موافق و سلامتی بخش . و سریع الهضم . و هر آنچه هضم شود . و طعام نا گوارنده : خوراکی که کل بر معده شده و بدشواری هضم گردد . و هوای گوارنده : هوای سلامتی
--	--	--

گوانگل (govângol) گوانگله
(govângole) ا. پ. حلقه ای که دکه در آن می افتد و نوعاً دکه مادگی را گویند و گاه دکه تنها و گاه مادگی تنها را هم گویند. و نیز

گوانچی (gavânji) و گوانچی
(gavânçi) ا. پ. دلب و پهلوان . و سپهسالار و سردار پهلوانان .

گوان (gavân) پ. ج. گویمنی پهلوان
دلور و دلیر .

گواوایدگی (govâlidagi) ا. پ. نشو و نما و ترقی .
گواوایدن (govâlidan) فل و م. پ. جنبانیدن
کودک را بر روی دستها و یا زانو ها . و جیبیدن
از اینطرف بآنطرف در راه رفتن .

گواوایار (govâliyâr) ا. پ. نام شهری
در هندوستان .
گواوایدگی (govâlidagi) ا. پ. نشو و نما و ترقی .

گواوایار (govâliyâr) ا. پ. نام شهری
در هندوستان .

گواوایار (govâliyâr) ا. پ. نام شهری
در هندوستان .

گواوایار (govâliyâr) ا. پ. نام شهری
در هندوستان .

گواوایار (govâliyâr) ا. پ. نام شهری
در هندوستان .

گواوایار (govâliyâr) ا. پ. نام شهری
در هندوستان .

گواوایار (govâliyâr) ا. پ. نام شهری
در هندوستان .

گواوایار (govâliyâr) ا. پ. نام شهری
در هندوستان .

گواوایار (govâliyâr) ا. پ. نام شهری
در هندوستان .

گواوایار (govâliyâr) ا. پ. نام شهری
در هندوستان .

گواوایار (govâliyâr) ا. پ. نام شهری
در هندوستان .

جوز گره. و آفتاب .

گواه (govâh) و (gavâh) ا. پ. شامد. و دلیل و برهان وینه . و **گواه آوردن** و یا **گواه گرفتن** : شامد وینه آوردن و گرفتن. و مناجات کردن. و **گواه دروغ** : شامد دروغ.

گواهی (govâhi) و (gavâhi) ا. پ. شهادت . و **گواهی دادن** : شهادت دادن .

گوائی (govâ'i) ا. پ. شهادت و گرامی .

گوباره (gov-bâre) ا. پ. گله گاو. و گله گاومیش. و جایگاه گاو. و

گو باز (gu-bâz) ا. پ. گوی بار .

گوبان (gov-bân) ا. پ. گاو بان و گله چران گاو .

گوبشا (gubacâ) ا. پ. بلغت زند و پازند : عمل و انگین.

گویا (gubiyâ) ا. پ. بلغت زند و پا زند : زبان و لسان.

گوپال (gupâl) ا. پ. عمود و گرز آهنین. و تخت و اورنگ آهنین و یا چوبین. و نام مبارزی روسی.

گوپان (gov-pân) ا. پ. شبان و گله چران گاو و گاومیش.

گوپیازه (govpiâze) ا. پ. بکنوع طعامی که در بلخ پزند.

گوت (gavt) ا. پ. کفل و سرین آدمی .

گوتازی (gulâzi) ا. پ. لاف و دعوی بی حقیقت در غلبه و چیرگی بر حریف.

گوچه (govje) ا. پ. قسمی از آلویچه بزرگ و آبدار.

گوچ (gavaç) ا. پ. صنم مر

درختی .

گوچاه (gav-çâh) ا. پ. گوی که چندان عمیق نباشد و بن آنرا بتوان دید.

گوچه (gav-çe) ا. پ. نخهای کنار لباس .

گوچی (gav-çi) ا. پ. گودال و جای عمیق .

گود (gavd) و (govd) او ص. پ. جای پست و مغاک. و جای عمیق.

گود (govad) پ. کلمه فعل به معنی گوید.

گوداب (gudâb) ا. پ. دوشاب . و آشی که از گوشت و برنج و نخود و مغز گردو پزند و قاق آنرا از سرکه و دوشاب کنند و آنرا آتش حبشی نیز گویند. و نیز طعامی که در زیر بریان پزند و بریان پلاو نیز گویند.

گودال (govdâl) ا. پ. زمین پست و مغاک. و جای عمیق.

گودر (gavdar) ا. پ. بچه گوزن. و گوساله. و بره آهو. و نوعی از مرغابی که گوشت آن بغایت بدبو. و نوعی از غله که در میان زراعت گندم و جو روید. و پوست گوساله. و نام پسر شاه پور. و نام پهلوانی ایرانی .

گودرز (gudarz) ا. پ. مرغی که بیشتر در کنار آنها نشیند. و نام دو نفر از پادشاهان اشکانی. و نام دو نفر از پهلوانان ایران .

گودرز (gudarz) ا. پ. با اصطلاح هیت : هر چیز که قابل خرق و التیام نباشد و از هم جدا نشود و بهم نیاید .

گودره (gav-dare) ا. پ. بچه گوزن. و گوساله. و پوست گوساله.

گوده (gude) ا. پ. میان و کمر. و کرده و کله. و مغز و هسته. و **گوده بحرام** : تبیل و کامل و هیچکاره.

گودی (gavdi) ا. پ. عمق. و گودال و جای عمیق. و زمین پست و مغاک.

گوداب (guzâb) ا. پ. گوداب.

گور (gavr) ا. پ. گبر و بت پرست و کافر و ملحد و یدین. و آتش پرست. و نام شهری در ینگاله که اکنون خراب و ویران است .

گور (gur) ا. پ. خروشی و یابانی. و قبر و مرقد و مزار و مدفن و تربت و آنجا تکیه مرده آدمی را در آن گذارند. و صحرا و یابان.

و همواری و دشت بی آب. و شراب. و عیش و عشرت و تنعم. و بخیل و لثیم. و لقب یکی از پادشاهان ساسانی که بهرام گور باشد. و

گور بامدفون و **بامدفون** نامدفون :

ماهی که یونس پیغمبر را فرو برد. و **گور**

غریبان : مدفن مردمان غریب. و **گور**

نقش : تن و بدن آدمی. و **دو گور کردن** : دفن کردن و در زیر خاک نهادن .

گوراب (gurâb) ا. پ. میدان اسب

دوانی. و گنبدی که بر سر قبر سازند. و **جوراب**. و چاقشور ساقه کوتاه که در زیر موزه جهت دفع سرما پوشند. و سراب و زمین شور و زاری در صحرا که از دور آب ماند. و نام شهری .

گوراسب (gur-asb) ا. پ. يك قسم حیوانی و حشی از جنس اسب ولی بسانندام خر و پوست آن سپید و یا زرد و دارای خطوط سیاه و در صحراهای افریقا فراوان است.

گورابه (gurâbe) ا. پ. گنبدی که بر سر قبر سازند. و نام موضعی که دخمه پدران رستم در آنجا بوده .

گوراگور (gurâ-gur) م. پ. زودا زود و بتندی و جلدی.

گوران (gavran) پ. ج. گور.

گوران (guran) پ. ج. گور.

رفتار بیش و نشاط . و دیدگی مانند دیدن
گورخر . و زندگانی خوش و پسنیده و مطبوع .
و خوشحالی و شادمانی با جمعیت .

گوری (gavri) ص . پ . گبری و منسوب
بگیر .

گوریل (goril) ا . پ . قسمی از میمون
که شباهت تام با انسان دارد و در جنگلهای افریقا
فروان است و دارای دومتر قد میباشد .

گوز (gavz) ا . پ . جوز و گردو . و
گوزکنا : ناتوله و جوز مائل .

گوز (guz) و (govz) ا . پ . جوز و
گردو . و بدرفاسد . و مقل . و بادی که با صدا از
راه پائین برآید . و **گوزارغ** : گردوی پوسیده
گندیده . و **گوزازکن** خر : بادی که از کون
خر برآید . و **گوز بلغار** : فندق . و **گوز**
دادن و یا **گوززدن** : از راه پائین باد
با صدا بیرون کردن .

گوز (gavaz) ا . پ . گوزن . و گاو کوهی .
و آهوی کوچک .

گوزاب (gavzâb) ا . پ . آشی که از
گوشت و برنج و نخود و گردکان پزند .

گوزاده (gav-zâde) ا . پ . پهلوان
زاده .

گوزاز (guzâz) ا . پ . پرندهای خوش
آواز مانند بلبل .

گوزاگند (gavz-âgand) ا . پ .
جوزاغند .

گوزبان (guz-bân) ا . پ . پاردم .
گوز بن (gavz-bon) و (guz-bon) ا . پ .
درخت گردکان .

گوزچهر (gavaz-çehr) ا . پ . ستاره
دنیا دار .

گوزد (gavzad) ا . پ . جمل و سرگین
غلطان .

گوزده (guzade) ا . پ . یکقسم صنی

گورشکاف (gur-cekal) ا . پ . گور
شکاونه .

گورشکاونه (gur-cekavane) ا . پ .
نباش و آنکه قبر مردگان را در شب بشکافد
و کفن آنها را ببرد و کفن دزد نیز گویند .

گورک (gurk) ا . پ . حسن و زیبایی .

گورک (gurak) ا . پ . سنگ گازی
و آن سنگی باشد که گازران جامه بر آن زتند و
شویند .

گورکن (gur-kan) ا . پ . حفار و آنکه
گور می کند . و کفتار .

گورگا (gavorgâ) ا . پ . مأخوذ از
مغولی - طبل و دمل و تقاره .

گورگانی (gurgâni) ا . پ . تیماج و
چرم پوست بز و سختیان .

گورگندم (gur-gandom) ا . پ .
قسمی از گندم .

گورگور (gur-gur) م ف . پ . گورا
گور و زود زود و بزودی .

گورگور (gurgur) ا . پ . نا . پرندهای
که خرچل نیز گویند .

گورگیا (gur-giyâ) و **گورگیا**
(gur-giyâh) ا . پ . گیاهی که گورخر بر غبت
آراخورد و بنازی اذخر نامند .

گورماست (gur-mâst) ا . پ . ماستی
که از شیر گورخر سازند . و نیز ماست چکیده
باشیر خام مخلوط کرده .

گورنش (gurnec) ا . پ . کورنش .
گورنه (gurne) ا . پ . گوزن .

گورنین (gavarnin) ا . پ . اسباب خانه
و درخت خانه . و اموال صامت . و مغاک . و
شیار .

گوره (gavre) ا . پ . نام گروهی در
هندوستان .

گوری (guri) ا . پ . حرمر و طمع . و

گوران (gurân) ا . پ . محل اجتماع
لشکر . و اطاق اجتماع . و برنج بوداده در
تنور .

گورب (gurab) ا . پ . چاقشور کوتاه
پشمی که در زمستان در زیر کفش و موزه
پوشند . و کفش نمدی .

گوربان (gur-bân) ا . پ . نگهبان
گورستان .

گورب بافک (gurob-bâfak) ا . پ .
پرندۀ ای که از خاشاک نرم خانه ای سازد
مانند جوراب و بر شاخه درخت آویزد .

گورجا (gur-jâ) ا . پ . مقبره و مزار
و تربت .

گورجستان (gurjestân) ا . پ .
گرجستان .

گورجی (gurji) ا . پ . گرجی .
گورچشم (gur-çacm) ا . پ . یکدفع
بارچه ابریشمی که بر آن چشم گورخر نقش
کرده اند .

گورخان (gur-xân) ا . پ . نام یکی
از پادشاهان چین .

گورخانه (gur-xâne) ا . پ . قبر و
گور . و مغاره . و خانه خالی بدون روزنه .
و حجره تاریک .

گورخر (gur-xar) ا . پ . خر وحشی
و بیابانی .

گورد (gavard) ا . پ . جمل .
گوردین (gurdin) ا . پ . گلیم و پلاس
و جامه پشمین .

گورس (gurs) ا . پ . جرم و گرسنگی .
گورستان (gurestân) ا . پ . قبرستان .
و حجره زاهد گوشه نشین .

گورسیرین (gur-sorin) ص . پ .
مشوفه ای که سرین وی مانند سرین گور پرو
اباشته باشد .

سرخ رنگ که انزروت نیز گویند. و جانوری شبیه
ببلخ که شبها فریاد میکند .

گوززن (guz-zan) ا.پ. آنکه گوزمی
زند و از راه پائین باد با صدا بیرون میکند .

گوزستان (govzeslân) ا.پ. جای انبوه
از درخت گردو .

گوزشکسته (gavz-cekaste) ا.پ. آسمان .

گوزغه (gavzaqe) ا.پ. جوزق پنبه .

گوزك (guzak) ا.پ. غوزك و كعب پا .

گوزگانی (guz-gâni) ا.پ. تیماج
و سختیان .

گوزگره (gavz-gereh) ا.پ. نوعی
از گره خوشنما و خوش طرح که مانند تکه بر
چیزها زند و جوزگره نیز گویند .

گوزگند (guzgand) ا.پ. سخن
لاف و گزاف و دروغ .

گوزگندم (gavz-gandom) ا.پ. گیاهی که جوز گندم نیز گویند .

گوزن (gavazn) ا.پ. قسمی از گاو
کوهی و آهو .

گوزنخ (gav-zanax) ا.پ. چاه زنخ .

گوزن سرین (gavazn-sorin) ص.پ. معشوقه ای که سرین وی مانند گوزن پر و
انباشته باشد .

گوزنه (gu-zane) ا.پ. جانی که در آن
گوی و چوگان بازی میکنند .

گوزه (guze) ا.پ. غوزه پنبه. و غلاف
خشخاش . و بیله ابریشم و جز آن .

گوزهر (gavezhar) ا.پ. باصطلاح
هیئت عقده راس و ذنب که دو نقطه تقاطع فلک
حامل و مائل قمر که بتازی جوزهر نامند .

گوزهمخ (guze-mox) ا.پ. غلاف
گل خرما .

گوزی (guzi) ا.پ. بدی .

گوزیدن (guzidan) فل.پ. باد با

صدا از راه پائین بیرون کردن .

گوزینه (govzine) ا.پ. قسمی از حلوا
که با مغز گردکان سازند .

گوزاب (gujab) ا.پ. دوشاب .

گوزده (gujade) ا.پ. انزروت و
وگوزده .

گوزگانی (gujgâni) ا.پ. تیماج و
سختیان .

گوزه (guje) ا.پ. غوزه پنبه. و غلاف
خشخاش . و بیله ابریشم و جز آن .

گوساله (gnsale) ا.پ. بچه گاو. و
بچه فیل . و بچه شتر . و هر چیز کوچک و خرد
سال . و کردن و احقاق و بی عقل . و **گوساله**
فلک : برج ثور که برج دوم از دوازده
برج فلکی باشد .

گوساله پرست (gusâle-parast) ا.پ. کسی که بچه گاو را ستایش می کند .

گوسپند (guspond) ا.پ. میش نر و
میش ماده . و بزر نر و بزر ماده . و غوج و قبقار .

گوسپند چران (guspond-çaran) ا.پ. پ. شبان و چوپان .

گوسپند کشان (guspond-kocân) ا.پ. عبد قربان .

گوست (gust) و (gavast) ا.پ. نقاره
بزرگ و کوفته شده . و کوفتی .

گوسفند (gusland) ا.پ. گوسپند .

گوسفند انداز (gusfand-andâz) ا.پ. نام قندی از کشتی گیری .

گوش (guc) پ. ح.م. گوشیدن .

گوش (guc) ا.پ. اذن و آلت
شنیدن در انسان و دیگر حیوانات و جزء خارجی
مجرای سمع . و حس سمع . و گوشه و زاویه .
و سامع و مستمع و شنونده . و جاء و وس و خبر گیر .
و نگاه و نظر . و منتظر . و انتظار و اشتیاق . و
حفاظت و حراست و نگهداری . و نام فرشته ای .

و نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی . و در این
روز جشن کنند و آنرا سیر-روز می گویند چه در
ایر روز سیر میخورند . و **گوش افتادن** :

کمر شدن و باشنودن : و **گوش بشنفتن**
چیزی کردن : گوش دادن چیزی . و
گوش برداشتن : ناامید شدن . و قطع
نظر کردن از انتظار چیزی . و نیز انتظار کشیدن .
و **گوش بردارداشتن** و یا **گوش بدر**
داشتن : انتظار کشیدن و منتظر بودن . و

گوش تر شدن : شنیدن و گوش خاریدن :

توقف کردن و مکث نمودن . و فکر کردن و در
فکر شدن . و **گوش دادن** : استماع نمودن
و گوش فراداشتن و شنیدن . و **گوش داشتن** :
متوجه شدن و دیدن . و نگراهداشتن .

و نگاه کردن . و **گوش زدن** : بطور آگامی

استماع کردن . و **گوش شدن** : شنیدن و

متوجه شدن چیزی با حضور دل . و **گوش**

فراداشتن : شنیدن و توجه کردن . و **گوش**

کردن : شنیدن . و نگراهداشتن . و نگاه کردن .

و **گوش کشیدن** و یا **گوش گشتن** :

سخن شنیدن و متوجه شدن . و **گوش نهادن** :

سخن شنیدن و متوجه شدن . و ترك دادن و

وا گذاشتن . و **گوش موش** : گیاهی که

مرز نگوش نیز گویند . و **گوش هوش** : استماع

و توجه .

گوش (guc) ا.پ. بروت و سیل و شارب .

گوشاب (gucâb) و **گوشابه** (gucâbe) ا.پ. گوشتاب .

گوشاسب (gucâsb) ا.پ. رویا و دیدن

خواب . و احتلام . و کابوس . و جوانی که هنوز

خطش نادمیده باشد .

گوشان (gucân) ا.پ. عصیر و فشرده انگور .

گوشانه (gucâne) ا.پ. گوشه . و کینگاه .

گوش آوایی (guc-âvâi) ا.پ. شنوایی

یعنی هر چه شنود خوب فهم کند و نیک یاد گیرد .

گوش بدر (guc-be-dar) م.پ. پ.

انتظارکش ومنتظر ودر حالت انتظار .	گوشتاب (guct-âb) ا. ب. يك قسم نانخورشی که از گوشت سازند و آبگوشت نیز نامند. و عصیر گوشت را نیز گویند .	(guct-xore) ص. ب. هر حیوانی که گوشت و یا حیوان دیگری را میخورد .
گوش بر آواز (guc-bar-âvâz)	گوش بر راه (guc-be-râh) و گوش بر در (guc-bar-dar)	گوشت دار (guct-dâr) ص. ب. .
گوش بر صدا (guc-bar-zang)	گوش بریدگی (guc-boridagi) ا. ب. قطع گوشت .	گوشت دان (guct-dân) ا. ب. دوری و یا طبعی که در آن گوشت میگذارند .
گوش بریده (guc-boride) ص. ب. آنکه گوشتش را بریده و قطع کرده باشد .	گوش تابی (guc-tâbi) ا. ب. گوشتی و سیاست .	گوشت ربا (guct-robâ) و گوشت ربای (guct-robây) ا. ب. . غلیوچ و زاغ . و قلابی که بدان گوشت از دیگ بر آرند .
گوش بستر (guc-bestar) ا. ب. نژادی از انسان که دارای گوشهای بزرگ بودند بنحوی که یکی را بستر و دیگری را الحاف میکردند و آنها را گلیم گوشان نیز گویند .	گوش تاسب (guctâsb) ا. ب. اختلام . و کدابوس . و منقار مرغان .	گوشت رفته (guct-rafte) ص. ب. . لاغر و نحیف و کم گوشت .
گوش بند (guc-band) ا. ب. رفاده و عصابه ای که بر گوش بندند .	گوشت آگنده (guct-âgande) ا. ب. يك قسم طعامی که مستیوسه نیز گویند. و نیز طعامی که از روده آگنده از گوشت و مصالح پزند .	گوشت فروش (guct-faruc) ا. ب. . فصاب .
گوش پیچ (guc-pic) ا. ب. سیاست و گوشمال . و پارچه ای که جهت دفع سرما بر دور سر و گوش پیچند. و یک نوع زینتی که در عمامه گذارند .	گوش تا گوش (guctâ-guc) م ف. پ. از این سر تا آن سر و سراسر و تماماً و بالتمام .	گوشتمند (guct-mand) ص. ب. . سمین و گوشت دار . و ساخته شده از گوشت .
گوش پیچیده (guc-picide) ص. ب. گوشمال داده و سیاست شده .	گوشت آوه (guct-âve) ا. ب. آبگوشت و گوشتابه .	گوشتناک (guct-nâk) ص. ب. گوشت دار و سمین. و میوه پر گوشت آبدار .
گوش پیچیده (guc-picide) ا. ب. شاگرد و تلمیذ و شاگرد مکتبی .	گوشت آویز (guct-âvîz) ا. ب. بازار گوشت فروشان .	گوشتناکی (guct-nâki) ا. ب. سمین و فربهی و پر گوشتی .
گوشت (guct) ا. ب. لحم و آن ماده نرمی که میپوشاند استخوانها را و پوشیده میشود از جلد. و ماده نرم مویجات. و گوشت گرفتن: فربه شدن. و گوشت مرده: گوشت غانغرا یا شده .	گوشت آهنگ (guct-âhang) ا. ب. قلابی که بدان از دورن دیگ گوشت بر آرند. و پرنده ای که غلیوچ نیز گویند .	گوشتین (guctin) ص. ب. . سمین و فربه . و غذاهائی که از گوشت سازند .
گوشت (gavuct) ا. ب. نام یکی از شش آواز موسیقی است یعنی نوروژ و مایه و سلمک و گوشت و شهناز و گردانیه .	گوشت پاره (guct-pâre) ا. ب. مغز و هسته . و پاره ای از گوشت .	گوشت شچی (guct-â) ا. ب. شنونده و مستمع . و جاسوس . و پاسبان و نگهبان. و خبر گیر و خبر دهنده .
گوشت (gavect) ا. ب. نشخوار. و نشخوار کننده .	گوشت خوار (guct-xâr) و گوشت خواره (guct-xâre) و گوشت خوره	گوشت خارک (guct-xârak) ا. ب. . هر چیز که بدان گوش خاراند. و هزار پا .
		گوشت خبه (guct-xabe) ا. ب. هر آلتی که بدان گوش خارند و گوش پاک کنند . و هزار پا .
		گوشت خرك (guct-xarak) ا. ب. .

گوش خارك .

گوش خنز (guc-xaz) و گوش خنزك (guc-xazak) . پ. هزار پا .

گوش خورده (guc-xorde) ص . پ. گوشمال خورده و سیاست شده .

گوش خیه (guc-xaye) . پ . ا . پ . گوش خبه .

گوش دار (guc-dâr) . پ . پاسبان و نگهبان و محافظ .

گوش دریا (guc-daryâ) . پ . ا . پ . صدفی که دارای مروارید باشد . و پالایه ای که از صدف ساخته شده باشد .

گوش دریده (guc-daride) . پ . ا . ب . طبلکی که کودکان بدان بازی می کنند .

گوش زد (guc-zad) م ف . پ . هر سخنی که یکبار دیگر شنیده شده باشد . و نیز سخنی که بکسی لویند تا یک وقتی بکار خود آن و یا دیگری آید .

گوش سرای (guc-sarây) ص . پ . آنکه هر چه شود نیکو فهم کند .

گوش سوراخ (guc-surâx) ص . پ . آنکه گوش وی را سوراخ کرده باشند .

گوشك (gucak) . پ . ا . پ . مصغر گوش یعنی گوش خرد و کوچک . و نیز لوزه و ملازه .

گوش گذار (guc-gozar) او ص . پ . مستمع و شنونده . و سموع و شنیده شده .

گوش لب (guc-lab) ص . پ . جوانی که خطش هنوز ندیده باشد .

گوشمال (guc-mâl) . پ . سیاست . و نادیب خصوصاً نادیب استاد مرشاگرد را که گوش ویرامیالدا سرخ شود .

گوشماهی (guc-mâhi) . پ . ا . پ . صدف . و پالایه ای که از صدف سازند .

گوشوار (guc-vâr) . پ . ا . پ . حلقه گوش .

و زینتی که در گوش آویزند و بتازی قرط گویند . و اطاق و یا بالاخانه ای که در گوشه نالار واقع باشد .

گوشواره (guc-vâre) . پ . ا . پ . قرط و واچك و زینتی که در گوش آویزند . و مروارید بزرگی که در صدف جز آن يك نباشد . و پارچه منقش و زر دوزی که بطور زینت بر کنار عمامه قرار میدهند . و مجموع و حاصل . و مقدار زیاد . و آنکه گوش دختران را سوراخ میکند . و باصطلاح سیاق : آنجای از وسط فرد که عقد میزان در آنجا نویسند . و خلاصه حساب . و خلوت و باصطلاح عروض : مطلق از شعر که پس از مقطع آورند . و گوشواره فلك : ماه نو و هلال .

گوشه (gucce) . پ . ا . پ . کنج و زاویه . و خلوت و خلوتگاه و جای خلوت و جای تنهایی و جای پنهانی و انزوا . و کنار و کناره . و دسته آوردن . و دکه . و گره . و دندان در سر کمان که زه را بدور آن می پیچند . و رحم و زهدان . و گوشه باغی گرفتن : خلوت گزیدن . و گوشه بالش : کنار مسند . و گوشه جام شکسته : ماه نو . و گوشه جگر : باره جگر . و گوشه چشم : ماق . و گوشه چیزی : سر چیزی و نوک چیزی . و گوشه دهن : کج دهن . و گوشه زمین : زاویه زمین . و ناحیه . و گوشه زنجیر : حلقه زنجیر . و گوشه کمان : دندان در سر کمان که زه را در آن می پیچند . و گوشه کردن : کنار کردن . و گوشه گرفتن : گوشه نشینی کردن و خلوت گزیدن . و سه گوشه : مثلث .

گوشه دار (gucce-dâr) ص . پ . زاویه دار .

گوشه وزین (gucce-gozin) ص . پ . عزت گزین و خلوت نشین .

گوشه گوشه (gucce-guce) م ف . پ . از این گوشه بان گوشه و از اینطرف بان طرف .

گوشه گیر (gucce-gir) و گوشه نشین (gucce-necin) ص . پ . تنها و مجرد خلوت نشین . و زاهد .

گوشه گیری (gucce-giri) و گوشه نشینی (gucce-necini) . پ . ا . پ . انزوا و مجرد و زهد .

گوشه وز (gucce-vaz) ص . پ . آنکه اشتغال بگوشه نشینی و عزلت دارد .

گوشی (guci) . پ . ا . پ . خراجی که از ستور بارکش و دیگر حیوانات میگیرند .

گوشیار (gucyâr) . پ . ا . پ . نام حکمی از اهل فارس که استاد شیخ الرئیس ابو علی سینا بود .

گوشیدن (gucidan) ف م . پ . شنیدن و استماع نمودن .

گوف (gul) . پ . ا . پ . کوف و جغد .

گوک (gavk) . پ . ا . پ . نام قریه ای در جنوب شرقی کرمان .

گوکی (gavki) . پ . ا . پ . فمی از خمره بزرگ دهن کشاد .

گوکه (gu-ke) و (gov-ke) م ف . پ . شاید کهو یحتمل را اگر چه .

گوگ (gug) . پ . ا . پ . دکه گریبان . و ثولول . و گوساله .

گوگار (gugâr) و گوگال (gugâl) . پ . ا . پ . جمل و خنساء و سرکین گردانك .

گوگال ناك (gugâl-n k) ص . پ . دارای گوگال .

گوگرد (gugerd) و (gavgerd) . پ . ا . پ . جسمی مفرد و شبه فلز و زرد رنگ که به سولت مشتمل میگردد و گندك نیز گویند و بتازی کبریت نامند و نوعاً گوگرد بحالت طبیعی یافت

میگردد در حوالی کوههای آتش فشان کهنه مانند کوه دماوند در ایران و کوه سیبیل در فرنگستان خواه بحالت خلوص و تبلر باشد و یا مخلوط با مواد خاکی .

گوگردانک (gu-gardânak) . پ . جعل و خنفسا و سرگین گردان .

گوسه (guge) . پ . گوساله . و دکمه گریبان . و ثولول واژخ .

گول (gavl) . پ . دلق و جامه پشمینه با موهای آویخته که درویشان پوشند .

گول (gul) اوص . پ . ابله احمق و نادان و بی دانش . و مکرو فریب . و جغد . و آگیری که آب اندک در آن ایستاده باشد . و گوی . و گلوله . و **گول زدن** : نادان و ابله کردن و فریب دادن . و **گول خوردن** : فریب خوردن .

گولاج (gulâj) . پ . قسمی از حلوا که لایرلا نیز گویند .

گولاد (gulâd) . پ . نام بهلوانی ایرانی .

گولاک (gulâk) مر . پ . گوگال ناکو دارای گوگال .

گولان (gavlân) . پ . نوع تراز گیاه اسل .

گولانج (gulânj) . پ . قسمی از حلوا که گولاج نیز گویند . و قسمی از نان که از سفیده تخم مرغ و شاسته پزند و آنرا در شیر شکر انداخته خورند .

گول بند (gul-band) . پ . بزبان مردم گیلان: گردن بند کودکان .

گول حاج (gul-hâj) . پ . حاجی که پیاده بمکه معظمه میرود . و نیز حاجی جامل باعمال و رسوم حج .

گولخ (gulax) و **گولخن** (gulxan) . پ . آتشگاه حمام .

گولر (gular) . پ . - مأخوذ از هندی .

درخت انجیر دشتی .

گولغنچه (gul-qonçe) . پ . غازه و کلمه زنانه .

گولک (gulak) . پ . کوزه دانه تنگی که دفن کنند و در آن پول ریزند . و دخل پول دکان دار .

گولک (gulak) . پ . ریشه گیاه انغوزه .

گولنداز (gul-andâz) . پ . توپچی و گلوله انداز .

گولاندازی (gul-andâzi) . پ . توپچی لری و گلوله اندازی .

گوله (gule) . پ . گلوله خواه بزرگ باشد و خواه کوچک و خواه برای بازی باشد و یا برای نوب و منجیق . و غوزه پنبه . و پله کرم ابریشم . و خشخاش . و خار پشت . و کوزه آبخوری .

گوله (gule) . پ . - مأخوذ از هندی . انبار حبوبات و نمک و مانند آن .

گوله انداز (gule-andâz) . پ . گلوله انداز و توپچی .

گوله اندازی (gule-andâzi) . پ . گلوله اندازی .

گوله پر (gule-par) . پ . گیاهی که اجدان نیز گویند .

گولی (guli) . پ . حماقت و نادانی و بی فکری و غفلت .

گولی (guli) و (govli) . پ . گلوله و گوی . و گره . و گردی . و حب . و هر چیز گرد . و گوی که کوه کانت بدان بازی کنند .

گولیدن (gulidan) . فل . پ . عرو کردن سگ .

گوم (gum) . پ . گورگیا که بتازی اذخر گویند .

گوما (gumâ) . پ . یکنوع گیاهی که

در دفع درد گوش استعمال می کنند .

گومباش (gu-mabâc) . پ . کلمه فعل بگذار بشود و اگر اتفاق بیفتد چیزی نخواهد شد .

گومتی (gumti) . پ . نام رودخانه ای در هندوستان .

گومچه (gum-çe) . پ . کوچ تنگ و کم وسعت .

گومست (gavmest) . پ . نام کتابی که بر جومست پیغمبر نازل شده .

گومشون (gumacun) . پ . کلمه ضمیر بلغت زند و پازند : اوشان و ایشان و آن ها .

گومن (guman) . پ . جندو یا مرغی شبیه بیط .

گومن (guman) . پ . کلمه اشاره بلغت زند و پازند بمعنی این .

گومه (gume) . پ . خانه ای که از چوب و نی و علف سازند .

گون (gun) اوص . پ . رنگ و لون . و نوع و جنس . و شکل . و طرز و روش و قاعده و قانون . و وصفت . و مانند .

گونگون : برنگ گل . و **لاله گون** : برنگ لاله و مانند لاله . و **دیگر گون** : رنگ دیگر . و **دیگر گون کردن** : برنگ دیگر رنگ کردن .

گون (gavan) . پ . يك قسم گیاه خاردار .

گون (goven) . پ . نام شهری در فارس که چون نیز گویند .

گونا (gunâ) اوص . پ . گونه و رنگ و لون . و طرز و روش و طور . و قاعده و قانون . و صفت و شکل . و غازه ای که زنان بر روی مالند .

گونا (gunâ) . پ . بلغت زند و پازند بره و بچه گویند .

گوناب (gun-âb) . پ . سرخی و غازه ای که زنان بر روی مالند .

گونا گون (gunā-gun) ص . پ .
رنگارنگ و مختلف الالوان . و انواع و اقسام
واجناس و جنس جنس . و کتب گوناگون:
مجموعه کتب و کتاب های مختلف و از هر
قبیل .

گونا گونی (gunā-guni) ا . پ . اقسام
و انواع .

گونجی (govenji) ا . پ . عزیز و گرامی .
و شجاع و دلیر و پهلوان . و گرانها و پر
قیمت .

گون زده (gun-jāde) ا . پ . جانوری
شبیبه بعلخ که شبها آواز طولانی کند و زنجره
پس گویند .

گون بسته (gunaste) ا . پ . سرپس و
کفل .

گونی ند (gavnand) ا . پ . سوزن بزرگی
که حول دیوزایز گویند .

گونی نه (gune) ا . پ . رنگ و نوع و جنس
شکل و هیت . و عارض و روی و رخسار و
حد و طرز و روش و طریقه . و قسم . و
سبب و کفل . و غازه و گلگونه . و باز

گونه گردن و یا و از گونه گردن
و یا و از گونه گردن: سرگون کردن و
لپرو بر کردن . و بازداشتن . و دو گونه:
مضاعف و دوتا و دو جنس . و یک گونه:
یک تا و بی آمیزش و ملحد و یک طریقه .

گونه ها (gune-hā) پ . ج . گونه یعنی
اقسام و اجناس .

گونه هان (gunhān) ا . پ . جهان و
گیتی .

گونه گون (gune-gun) ص . پ .
اجناس مختلف . و رنگهای مختلف و رنگارنگ .
گونه گونه (gune-gune) ص و م . ف .
پ . اقسام مختلف . گونه گونه بودن:
مختلف بودن و اقسام داشتن . و گونه

گونه شدن: منقسم شدن باقسام و اجناس
چند .

گونیای (guniyā) ا . پ . نخته مثلث
قائم الزاویه که استاد بنا کجی و راستی زمین و
عمارت را بدان تعیین کند . و نیز ابزاری
مردودگران را که کجی و راستی چوب و نخته
را بدان یابند . و ریسمانی که استاد بنا بدان
رنگ عمارت ریزد . و گونیای کردن:
کجی عمارت و بنا را راست کردن .

گواره (gavvāre) ا . پ . گهواره و
گله گاو و گاو میش .

گوه (guh) ا . پ . فضله آذنی .

گوه (govaḥ) ا . پ . گواه و شاهد .

گوه بین (guh-bin) ا . پ . کسی که
نگهبانی میکند از فرناک و آنجا را پاک و پاکیزه
می نماید .

گوه دان (guh-dān) ا . پ . حای لازم
و فرناک .

گوهر (guhār) و (gavhar) ا . پ .
جوهر و هر سنگ قیمتی و جواهر و مروارید .
و زیور . و تاب سنگهای قیمتی و شمشیر .
و اصل و نزاد و ذات . و شریف النسب و شریف

خاندان . و خلاصه و جوهر و عطر . و هیت .
و فرزند و نسل . و هر صفت پوشیده و سر
نهانی که ظاهر شود . و نقل و فرهنگ . و عوض
و بدل . و عالی گوهر: لقب شاه عالم
پادشاه هندوستان . و گوهر آدم: ذات
و اصل آدم . و فرزند آدم . و خاک و تراب .
و گوهر آسمان: اصل و جرم آسمان .
و کواکب . و گوهر آبر: اشک چشم . و

گوهر خانه خیز و یا گوهر خای:
از القاب آنحضرت صلی الله علیه و آله . و

گوهر سفتین: انشای سخن کردن . و قصه
خوانی نمودن . و گوهر شکستین: دست
دادن دولت و منصب . و خندیدن و خنده کردن .

و گوهر مریخ صفت و یا گوهر صفت
مریخ: انگشت و ذغال . و گوهر مطهر:
هر چیز پاک و پاکیزه و سره . و پاک اصل و نیکو
نژاد . و گوهر ملک: پادشاه و پادشاهزاده و
گوهر نیم صفت: کلام سر بسته که هر کسی
نفهمد و کلامی که همه قواعد و صنایع و بدایع سخن
در وی باشد .

گوهر آگین (gavhar-āgin) ص . پ .
هر چیز جواهر نشان و مرصع . و مردم شجاع
و دلاور .

گوهر آمای (gavhar-āmāy) ص .
پ . آنکه مروارید و جواهر را برشته میکشد . و آنکه
نیکو حکم میکند . و آن که وجود هستی می بخشد .
گوهر ان (gavharān) پ . ج . گوهر
یعنی عناصر چهارگانه .

گوهر اندوز (gavhar-anduz) ص .
پ . گرد کننده گوهر ها .

گوهر تاب (gavhar-tāb) ا . پ . لباس
تابستانی شفاف که بانوها می پوشند . و سر بند
و عصای که بر دور سر می پیچند . و نقاب
آراسته و زینشان .

گوهر دار (gavhar-dār) ص . پ .
شمسیر ناب دار و جوهر دار .

گوهر ریز (gavhar-riz) ص . پ . کسی
که جواهر تار میکند . و نیز نام قاتی در کرمان .
گوهر زای (gavhar-zāy) ص . پ .
بزرگ و شریف زاده . و اصل و نجیب زاده . و
نیکو کار و عادل . و هنرمند . و فصیح .

گوهر کش (gavhar-kāc) ا . پ .
دست برنجن . و دستینه مرصع که زنان جهیزیه
بردست کنند .

گوهر گر (gavhar-gar) ا . پ .
جواهری و جواهر فروش .

گوهر گش (gavhar-gec) ص . پ .
شجاع و بهادر و دلیر .

گٹوهر نثار (gavhar-nesār) ص. پ.
کسیکه جواهر نثار میکند.

گٹوهری (gavhari) ا. ص. پ. جوانمرد
وسخی. ونجیب و اصل و پاک نژاد. و ذاتی و
جلی و طبعی ضد عرضی. و آراسته شده با
جواهر. و جواهر فروش. و جواهر شناس.
و اسب گٹوهری: اسب نجیب.

گٹوهریدن (gavharidan) ف. م. پ.
چیزی را چیزی عوض و بدل کردن و معاوضه
و مبادله نمودن.

گٹوه غلطان (guh-qaltān) ا. پ.
جمل و سرکین غلطان.

گٹوه گردان (guh-gardān) ا. پ.
قسمی از بازی. و گٹوه غلطان و جمل.

گٹوهین (guhin) ا. پ. خندق و مجرا و
گودال.

گٹوی (guy) و (govy) ا. پ. گلوله و گلوله
چوبین و گلوله ای که از نخ و کهنه و جز آن سازند و
کودکان بدان بازی کنند. و دکمه گریبان. و
کره و هر چیز گردی. و سرکین. و گٹوی انگله:
گوانگله. مر. گوانگله. و گٹوی بردن: زیادتی
کردن و فایز آمدن. و گٹوی زر: آفتاب.
و گٹوی ساکن: کره زمین. و نقطه هائی که
بر خط گذارند. و گٹوی سیم: ماه. و گٹوی
شدن: سربران و نهادن و بحالت مراقبه رفتن.

گٹوی (govy) و (guy) ا. ص. پ. گوینده.
و گفت و گفتار و سخن و کلام و تقریر و قول و
لفظ. و بیهوده گوی و یا فافه گوی:
آنکه قیل و قال بی معنی کند و هرزه سرانی کند.
و مذمت گوی و یا عیب گوی: آنکه
عیب کسی را گوید و هجو کند و عیب جو و دشنام
گو. و مرد خوش طبع لطیفه گو و مسخره.

گٹویا (guyā) و (govyā) ا. ص. پ.
گوینده و سخن کننده. و تکلم کننده و متکلم. و
سازنده و سراینده. و سخن سرا. و پر حرف و

زیادگو. و زبان. و یک قسم سازی که ساز سیر آهنگ
نیز گویند. و خوش گویا: مرد خوش زبان و فصیح.
و طوطی ممتاز. و مرغ خوش الحان. و عندلیب
گٹویا: بلبل خوش خوان. و گٹویا شدن:
گفتن و حرف زدن و بحرف آمدن. و گٹویای
گٹوواره و یا گٹویای مهد: حضرت
عیسی.

گٹویا (guyā) و (govyā) م. پ. شاید
و یحتمل. و اکثر و اغلب. و ظاهرا. و غالبا.
و خصوصا. و مانند و چنین و بدین طریق. و هر
چه بگویند. و چنانچه بود و چنانچه باشد.

گٹویاک (guyāk) ص. پ. پرگو و پر
حرف.

گٹویان (guyān) ص. م. ف. پ. گوینده
و تکلم کننده و سخنگو. و پرگو. و بلیغ و زبان آور
و سراینده.

گٹویائی (guyāi) ا. پ. گفتگو و مکالمه
و گفتار و گپ. و زبان آوری.

گٹوی باز (guy-bāz) ا. پ. آنکه
گوی چوگان بازی کند. و بازیگری که چند عدد
گوی الوان در دست گرفته و یکیک را بر هوا
اندازد و بگیرد. و نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی.
گٹویر (gavir) ا. پ. کویر و دشت و صحرا.
و سراب. و پیشکار و پا کار.

گٹویز (gaviz) ا. پ. کویز.

گٹویس (gavis) ا. پ. شیرزنه و چوبیکه
بدان دوغ را جهت بر آوردن مسکه میزنند.

گٹویست (gavist) و (govist) ا. پ.
کوفتگی و ضریکه از سنگ و چوب و لگد و جز
آن بکسی رسد.

گٹویستن (gavistan) ف. م. پ. زدن و
کوفتن.

گٹویسته (gaviste) ص. پ. کوفته شده
و ضرب دیده.

گٹویسه (gavise) ا. پ. گویس.

گٹویش (gavic) ا. پ. گویس.

گٹویش (guyec) پ. م. ح. گفتن. ا.
گفتار و گفتگو و مکالمه و مقاله.

گٹویشه (gavice) ا. پ. گویس.

گٹویک (guyak) ا. پ. تکه و گوی
گریبان.

گٹوی گردان (guy-gardān) و

گٹوی گردانک (guy-gardānak) ا. پ.
جمل و سرکین غلطان.

گٹویندگان (guyandagān) پ. ج.
گوینده.

گٹویندگی (guyandagi) ا. پ. نطق
و طریقه تکلم و زبان آوری.

گٹوینده (guyande) ا. پ. سخنگوی.
و زبان و لسان. و قصه خوان. و قائل. و منهی.
و خواننده و نغمه سرای. و ساز سیر آهنگ.
و مطربی که نقش و صورت بسیار بخاطر داشته
باشد.

گٹویه (guye) ا. پ. غار و شکافی که در
کوه بهم رسد. و پناه جای در کوه.

گٹوئی (gu'i) و (guyi) م. ف. پ. شاید
و یحتمل. و مانند. و گویا.

گٹوئی (guyi) و (govyi) ا. پ. گوی و
کره و کرد.

گٹوئیا (gu'iyā) م. ف. پ. گویا و گوی.

گٹویدن (guyidan) و (govyidan) ف. م. پ.
گفتن.

گٹه (gah) م. ف. پ. وقت و زمان و گاه و
هنگام. و صبح زود. و بزودی.

گٹه (gah) ا. پ. تخت پادشاهی. و بونه
زرگری. و جای و مقام. و بار گه: بارگاه.

و خوابگاه: خوابگاه. و منزل گه: منزلگاه.

گٹه (goh) ا. پ. فضله انسان و دیگر
حیوانات و گره.

گٹهان (gehān) ا. پ. جهان و عالم.

گهبار (gah-bâr) و گهبارها (gah-bâr-hâ) ا. پ. گاهبار مر. گاهبار. گهر (gahar) ا. پ. نام رفیق و همدمی مرافرا-یاب را. گهر (gohar) ا. پ. گوهر. مر. گوهر. و گهر عقد فلک: ستارها. گهر بار (gohar-bâr) ص. پ. بارنده گوهر. و افشاندۀ گوهر. و ابری که در موقع بیارد. گهر بفت (gohar-baft) ص. پ. پارچه زردوزی که در آن جواهر دوخته باشند. گهر پاره (gohar-pâre) ا. پ. يك قطعه جواهر. و مروارید قیمتی و بریها. گهر پاش (gohar-paç) ص. پ. پاشنده و افشاندۀ جواهر. گهر پرور (gohar-parvar) ص. پ. پرورندۀ مروارید. و صدفیکه در آن مروارید پرورش می یابد و مادر گهر پرور: مادری که دختر بی مثل و مانند تربیت کرده پروراند. گهر خانه اصلی (gohar-xâne-ye-asli) ا. پ. قرب و جوار پروردگار. گهر ریز (gohar-riz) و گهر فشان (gohar-fecân) ص. پ. گوهر ریز. گهر گستر (gohar-gostar) ا. پ. جوان مرد. و ناصح و واعظ. گهرها (gohar-hâ) پ. ج. گهر. گهری (gahari) ا. پ. - ماخوذ از هندی- مدت بیست و چهار دقیقه. و هنگام کمی از زمان. و ساعت. و پاس. و جرس. گهری (gohari) ا. ص. پ. آراسته شده و زینت داده شده با جواهر. و جواهری و جواهر فروش. واسب نجیب. و عوض و پاداش. گهزن (gahzan) ا. پ. ایزاری مرکفش دوزان را.	گه گه (gah-gah) م. ف. پ. گاه گاه و بعضی اوقات و گاهی. گهله (gahle) ا. پ. گاوردس طلا و نقره. و نگاره طلا و نقره که هنوز آنرا پهن نکرده و سکه نزده باشند. گهن (gohn) ا. پ. کرمی چوب خوار که مانند آرد چوب را نرم کرده فروریزد. گهنبار (gah-an-bâr) و گهنبارها (gah-anbârhâ) ا. پ. گاهبار. و گاهبارها. گهوارگی (gahvârâgi) ا. پ. کودکی. گهواره (gahvâre) ا. پ. مهد و بتری مرکودگان را که چون کودک را در آن گذارند باسانی بتوان ویرا حرکت داده و جنبانید. و گهواره فنا: دنیا و عالم فانی. و گهواره دیو: نام فندی در کشتی گیری. گهولی (gahuli) ا. پ. عوض و بدل چیزی بچیزی. گهولیدن (gabulidan) م. پ. عوض کردن و چیزی را چیزی بدل کردن. گهی (gahi) م. ف. پ. گاهی. گی (gay) ا. پ. پرندۀ ای که دارای برهای القی است و آنها را برتیر نصب کند. گی (gi) پ. کلمه ایست که چون در آخر صفات منتهی شدۀ بهای غیر ملفوظ در آید معنی اسمی بآنها میدهد یعنی های آنها را حذف می کند و کسره حرف ماقبل ها را بفتحه بدل نموده و کلمه گی را اضافه مینماید چنانکه از بخشند بخشدگی و از خواننده خوانندگی و از مردانه مردانگی و از همسایه همسایگی بنامی کند. گیا (giyâ) ا. پ. گیاه. و محوطه ده. گیباخن (ayâxon) ا. پ. نرمی و آمستگی در کارها و استواری. گیارنگ (giyâ-rang) ا. پ. سردار و فرمانده.	گیازار (giyâ-zâr) ا. پ. مرغزار و علفزار. گیاشیر (giyâ-cir) ا. پ. شیر از هر گیاهی. گیاغ (giyâq) ا. پ. علف و سبزه و گیاه. گیاه (giyâh) ا. پ. علف سبز و سبزه. و نبات و علف خشک. و گیاه آبگینه: گیاهی که بدان شیشه را جلا دهند و بتازی حشیشة الزجاج نامند. و گیاه شمر: گیاهی که بسترمانند و از آن کتیرا گیرند. و گیاه قیصر: ناخنک که بتازی اکلیل الملك گویند. و گیاه نمناک: خرقه. گیاهان (giyâhân) پ. ج. گیاه. گیاهناک (giyâh-nâk) ص. پ. گیاه دار و دارای گیاه و سبزه. گیاهناکی (giyâh-nâki) ا. پ. سبزه زاری. گیبر (gaybor) ا. پ. نوعی از یکان تیر. گیپا (gipâ) ا. پ. شکبۀ گوسپند که در آن گوشت قیمه و برنج و لپه و جز آن آکنده پزند و خورند و از طعامهای نیکو و لذیذ است. گیپائی (gipâ'i) ا. پ. گیاه فروش. گیت (git) ا. پ. قسمی از سرود. گیت خوان (git-xân) ا. پ. سرودخوان و مطرب و مغنی. گیتی (giti) ا. پ. دنیا. و روزگار. و جهان. و زمین. گیتی آرای (giti-ârây) ا. پ. نوعی از گل سرخ يك منظر و رعنا که از بصره آورند و پرهای آنرا مدتی میتوان نگاهداشت و چون آنرا در لای لباسها نهند بوی خوشی بآنها میدهد شبه بیونی که مرکب از بوی مشک و عنبر باشد. گیتی آرای (giti-ârây) ص. پ. عالم آرای. گیتی افروز (giti-âfruz) ص. پ. عالم تاب.
---	---	---

گیتی آفرین (giti-āferin) ص. پ.	گیج (giç) ص. پ. گیج و گجه.	گیرش (girec) ا. پ. تسخیر و گرفتگی
خلاق عالم.	گید (gid) ا. پ. غلبه و اج.	وقبض. و زدن بانیز. و طعنه. و سرزنش و
گیتی بان (giti-bân) ص. پ. نگاهدارنده	گید (gid) ص. پ. نامردویی غیرت و بی	ملاحت. و جزم و گناه و عیب و تفصیر.
عالم و پادشاه.	حمیت. و جواز و ترسو.	گیرفتن (gireftan) ف. م. پ. گرفتن.
گیتی پرور (giti-parvar) ص. پ.	گیدی (gidi) ا. پ. نامردی و بی غیرتی و	گیرم (giram) پ. کلمه فعلی یعنی قبول کردم
آفتاب.	بی حمیتی و جن. و حماقت و بلاحت.	و پذیرفتن.
گیتی پژوه (giti-pejuh) ص. پ. دنیا	گیر (gir) ا. پ. اخذ و قبض و گرفتگی و	گیرنده (girande) ا. پ. پ. اخذکننده
طلب. و طالب دنیا. و پادشاه.	قوت و قدرت گرفتن. و ضبط. و سرزنش و ملاحت.	و دریافت کننده.
گیتی دار (giti-dâr) ص. پ. مالک	وارغ و مزه تند و تلخی که در بعضی مغزها	گیرنگ (girang) ا. پ. نام قصبه ای از
عالم و پادشاه.	مانند مغز بادام و پسته و فندق پدید می آید. و	اعمال باورد خراسان که قاضی آنجا در بزرگی
گیتی ستان (giti-satân) ص. پ.	گیر داشتن: توانائی و قدرت گرفتن داشتن.	و کلانی نره ضرب المثل بوده.
فاتح عالم.	گیر (gir) ص. پ. گیرنده و قبض کننده	گیروج (giruj) ا. پ. گیاهی.
گیتی ستانی (giti-satâni) ا. پ.	و اخذکننده. و نگاهدارنده. و همیشه بطور ترکیب	گیرودار (gir-o-dâr) ا. پ. اخذ و ضبط
غلبه بر عالم.	استعمال میشود مانند شیر گیر یعنی گیرنده	و اختلاط با نگهای مبارزین و شور و غوغای
گیتی فروز (giti-faruz) ص. پ. عالم	شیر و غالب و ظفریاب بر آن. و غافلگیر:	آنها. و استقلال کلی. و حکومت و فرمانروائی.
تاب و روشن کننده عالم.	آنکه تا کمان و یخبر گیرنده باشد. و عالمگیر:	گیروی (girovi) ا. پ. نام پهلوانی
گیتی کرده (giti-karde) ا. پ. بشر	گیرنده عالم. و دستگیر: دست نگاهدارنده.	ایرانی.
و اولاد آدم و بنی آدم.	گیرا (girâ) او ص. پ. آنکه بسختی و	گیره (gire) ا. پ. سبد کوچک. و ابزاری
گیتی گشای (gili-gocay) ص. پ.	محکمی میگیرد و یا گرفته است. و گیرنده. و	که بدان چیزی را گرفته نگاهدارند.
فاتح عالم.	اسیر و گرفتار. و گرفتگی و اسیری. و اخذکننده	گیری (giri) ا. پ. گیرنده و بدست
گیتی نما (giti-namâ) ص. پ. آینه ای	و بادست گیرنده. و سرفه و سعال. و میراث گیر:	نگاهدارنده.
که بحکم اسکندر مقدونیائی ساخته شده بود.	وارث.	گیریان (giryân) ا. پ. فدا و قربان. و
گیتی نورد (giti-navard) او ص. پ.	گیرا گیر (girâ-gir) م. ف. پ. گرفتگی	خوننها. و آنچه بدان کسی را از بلا برهاند. و
جهانگرد و سیاح. و آفتاب. و اسب.	سخت و غوغا و همهمه و شور.	گریان و گریه کنان.
گیج (gij) و گیجه (giçe) ص. پ.	گیراندن (girândan) و گیرانیدن	گیز (giz) ا. پ. درخت صنوبر.
پریشان و پراکنده خاطر. و احمق و ابله.	(girânidan) ف. م. پ. گرفتن فرمودن و	گیسو (gis) و (geys) و گیسو (gisu)
و متعجب و سرگشته و حیران. و آنکه بواسطه	کنانیدن. و باهم نگاهداشتن. و آتش روشن	و (geysu) ا. پ. زلف و موی سر زنان و
سدمه دماغ پریشان شده باشد. و نیز خدر و	کردن.	موهای بلند سر زنان.
دارای خدات حواس.	گیرای (girây) او ص. پ. گیرا.	گیسوان (gisovân) ا. پ. ج. گیسو.
گیجی (giji) ا. پ. پریشانی و پراکندگی	گیرائی (girâ'i) ا. پ. قبض و تصرف	و گیسوان دیده: مژگان.
خاطر. و خدات حواس. و حماقت. و حیرانی	و توانائی گرفتن و ضبط کردن. و گرفتگی.	گیسو بریده (gisu-boride) ص. پ.
و سرگشتگی.	گیرخ (girax) ا. پ. رحل که بر آن	زن یشرم و بی حیا.
گیجیده (gijide) ص. پ. پریشان شده	کتاب و قرآن گذارند و گیرخ.	گیس بند (gis-band) و گیسو بند
و سراسیمه گشته. و سرگردان و حیران	گیردار (gir-dâr) ا. پ. اخذ و ضبط.	(gisu-band) ا. پ. نارهایی که بدان گیسو
گردیده.	و شور و غوغای مبارزین. و رزم و کارزار.	هارا بافند. و خریطه ای که در آن گیسو هارا

نهند .

گیسودار (gisu-dâr) اوص . پ . آنکه مویهای سر روی دراز باشد . و سید و مولا زاده و پیرزاده .

گیسینه (gisine) ص . پ . منسوب بگیسو .

گیل (gil) و (geyl) ا . پ . ولایت گیلان . ورعیت و روستائی . و مردم عامی .

گیلاس (gilâs) ا . پ . میوه ای خوشمزه و گوارا . و یک آوندی بلورین .

گیلان (gilân) ا . پ . ولایتی از ایران واقع در شمال غربی در ساحل دریای خزر و متصل بقزوین . و نیز مردمان جنگی و کوهستانی .

گیلدانی (gilâni) ص . پ . منسوب بگیلان .

گیلدارو (gil-dâru) ا . پ . گیاهی نر و ماده که در ساحل دریای خزر بیشتر یافت گردد و آنرا در دفع کرم کدو بکار برند و سرخس و سفیر نیز گویند .

گیلاک (gilak) ا . پ . بزبان مردم گیلان ؛ رعیت روستائی . و مردم عامی .

گیل مردم (gil-mardom) ا . پ .

مردم گیلان .

گیلو (gilu) ا . پ . نام کوهی .

گیله (gile) ا . پ . نام جاتی .

گیلی (gili) اوص . پ . منسوب بگیلان . و نام طایفه ای .

گیلمیا (gimiyâ) ا . پ . نوعی از جامه نفیس .

گین (gin) ص . پ . مخفف آگین یعنی پر و مملو و همیشه آنرا در آخر اسم درمی آورند و معنی صفتی بآن میدهد مانند **شرمگین** : یعنی دارای شرم و **غمگین** : یعنی دارای غم و اندوه .

گینه (gine) ا . پ . آبگینه و آینه .

گیو (gîv) ا . پ . جنگجو و بهادر و دلور . و نام پسر گودرز .

گیو (gayu) ا . پ . سخن کننده . و زبان ولسان .

گیو (gayu) م . ف . پ . گویا و غالباً و ظاهراً و شاید و یحتمل .

گیور (givar) ا . پ . افسانه گوی و قصه خوان . و سخنران . و با اصطلاح حکمت : حسن

مشارك .

گیوگان (givgân) ا . پ . نام پهلوانی ایرانی .

گیومرث (giyumars) ا . پ . نام اول پادشاه ایران که کیومرث نیز گویند .

گیوه (give) ا . پ . يك قسم پافزاری که ته آنرا از لته سازند و رویه آنرا از ریسمان بافتند و کفش جامکی و جمعهم نیز گویند .

گیوه (give) ا . پ . نام یکی از پادشاهان قدیم .

گیه (giyah) ا . پ . گیاه .

گیها (giyahâ) ا . پ . بلفت زنند و بازند . گیاه .

گیهان (gayhân) ا . پ . دنیا . و روزگار و جهان و کیهان .

گیهان خدیو (gayhân-xadiv) ص . پ . خداوند جهان .

گیهان منش (gayhân-manec) ص . پ . آنکه عقل و دانش وی بوسعت عالم است .

گیهه (gibe) ا . پ . علق و تموش .

بتاریخ عصر جمعه ۲۲ شهر جمادی الاخره سنه ۱۳۲۵ هجری علی مهاجرها آلف النجیه والسلام .

ل

ل (lām) . اپ . حرف یست و هفتم از الفبای فارسی و حرف یست و سیوم از الفبای ابجدی و حرف دوازدهم از الفبای ابجدی ، و در حساب جمل سی بشمار آید و آنرا لام گویند و این حرف به ب و ث و ج و ر و ز و ع و ف و م و ن و ه بدل میگردد .
ل (la) . اع . حرف تحقیق بمعنی یقیناً و بی شک و شبهه و البته و فی الواقع ، و متصل بضمیر می گردد مانند : **لك** یعنی مر تورا .
وله : مر او را ، و **لنا** : مر ما را ، و **لکم** : مر شما را ، و **لهم** : مر ایشان را ، ولی هرگاه بضمیر متکلم متصل گردد مکسور خواهد بود مانند **لی** یعنی مر مرا ، و گاه در سوگند استعمال میشود مانند : **لعمرک** یعنی سوگند بجان تو . و گاه بمعنی از باشد مانند : **سمعت له صراخاً** : شنیدم از او فریاد و آوازی ، و گاه در ندا و استغاثه استعمال شود و بر مستغاث به داخل گردد مانند : **یا زید** که در هنگام استغاثه بزید گویند یعنی ای زید و

بعضی از نازیبان لامی که بر فعل داخل میگردد مفتوح می خوانند و بهمین جهت است که قرائت کرده اند : **ماکان الله لیعبد نهم** .
ل (le) . ع . از حروف جاره است و در چندین معنی استعمال میشود : در استحقاق مانند : **الحمد لله** یعنی ستایش سزاوار خداست ، و در اختصاص مانند : **المنبر للمخطیب** : منبر مخصوص بخطیب است ، و **السرچ للدابة** : بالان مخصوص ستور است ، و **تمليك** مانند : **وهبت لزيد ديناراً** : بملکیت زید ، دادم دینار را ، و تعلیل مانند : **لتكونوا شهداء على الناس** : جهت آنکه باشید شما شاهد بر مردم ، و توکید نفی مانند : **ماکان الله لیطلعکم علی الغیب** : نمیباشد خدا که شما را آگاه بر غیب کند یعنی هرگز نخواهد کرد ، و **لهم** یکن الله لیغفر لهم : هرگز نخواهد آمرزید خدا ایشان را ، و آنرا لام جحد نیز میگویند و همیشه داخل میشود بر فعلی که ما

کان و یا م یکن بر آن مقدم باشد ، و در معنی الی مانند : **کل یجری لاجل مسمى** . و در معنی عی مانند : **یخرون الاذقان** . و نیز : **وتله المجین** . و در معنی فی مانند : **ونضع الموازين القسط لیوم القيمة** . و نیز : **یا لیتنی قدمت لحيوتی** . و بمعنی عند مانند : **کتبه لخمس خلون** ، و آنرا لام تاریخ گویند ، و در معنی بعد مانند : **اقم الصلوة لدلوك الشمس** . و در معنی مع مانند : **فلما تفرقنا کانی و مالکاً لطول اجتماع لم نبت ليلة معاً** . و در تعلیل و تبلیغ مانند : **قال الذين كفروا للذين آمنوا** . و نیز : **وقالت اخیهم لاولهم** . و در صبر و صبرورت ، و آنرا لام العاقبة و لام المال نیز گویند مانند : **فالتقطه آل فرعون لیكون لهم عدواً و خزاناً** . و در قسم و تعجب باهم مانند : **لله لا یبقی علی الايام ذو حید** و در این معنی مخصوص است باسم الله تعالی .

و در تعجب بدون قسم خواه بطور ندا باشد
مانند : **يا للماء و يا للشعب** در وقتی
گویند که از کثرت آنها تعجب کنند . و یا در
غیر ندا مانند **لله دره** . و در تعدیه مانند :
ما اضرب زيدا امر و ما احبه
لبكر . و در توكید و آرا لام زائده نیز
گویند مانند : **يريد الله ليبيّن لكم** . و نیز :
وامرنا لنسلم لرب العالمين . و قسم
دیگر از لام لام امر است و این لام چون
در اول کلمه باشد و بدان ابتدا کنند مکسور
خواهد بود ولی اگر یکی از حروف عاطفه
بر وی مقدم باشد کسر و تسکین هر دو جایز
است مانند : **وليحكم اهل الانجيل** .
لا (la) او ص . پ . لاف زنان و فخر
کنان . و لاف و کزاف و هرزه گوئی و پرگوئی .
و تو و ناوته . و مقراض . و **دولا** : دوتا
مضاعف و دارای دوته . و **يك لا** : دارای
يك تا .
لا (la) پ . کلمه نفی مأخوذ از تازی
بمعنی نا و نه .
لا (la) ع . یکی از حروف است و در سه وجه
استعمال میشود : اول لای نافیة بمعنی نه و آن
بر چند قسم است : یکی آنکه بعمل ان (enna)
عمل کنند یعنی نصب اسم دهد و رفع خبر
مانند : **لا صاحب جود ممقوت** .
دیگری آنکه مانند لیس عمل کند و آرا لای
مشبه بلیس نیز گویند مانند : **من صدعن**
نيرانها فانابن قيس لابراح . و این
قسم از لا داخل میشود بر جمله اسمیه و عمل
نمیکنند مگر در نکره مانند : **لا رجل افضل**
هناك . و از همین قبیل است لائی که داخل
میشود بر مضارع مثل : **لا يضرب راي فعل**
و **لا يكون** . سیومی لای عاطفه و این قسم
در سه جا استعمال میشود : یکی آنکه اثبات
بر آن مقدم باشد مانند : **جاء زيد لا عمرو** .

و یا امر باشد مانند : **اضرب زيدا لا**
عمرو آ . و یا ندا باشد مثل : **يا بن اخي**
لابن عمي . دیگری آنکه مقترن بحرف عاطفه
نباشد و در مثل : **جاءني زيد لا بل عمرو**
حرف عاطفه بل میباشد و لا رد است بر ما
قبل خود و در مثل : **ما جاءني زيد ولا**
عمرو : حرف عاطفه و او است . و لا تا کید
در نفی میباشد . سیومی آنکه با معاطف خود
متغایر باشد پس جایز نیست آنکه بگویند :
جاءني رجل لا زيد . بجهت آنکه اسم
رجل بر زيد نیز اطلاق میشود بخلاف **جاءني**
رجل لا امرأة . چهارمی آنکه جواب
مناقض باشد مر نعم را مانند آنکه چون یکی
بگویند : **اجاءك زيد ؟** می گوید لا .
پنجمی لای نافیة ای که در غیر این مواقع باشد
پس اگر ما بعد آن جمله اسمیه باشد خواه
معرفه و یا نکره و عمل نکند در آن و یا فعل
ماضی بود لفظاً و یا تقدیراً لازم است تکرار
لا مثال جمله اسمیه معرفه : **قوله تعالى : لا**
الشمس ينبغي لها ان تدرك القمر و
لا الليل سابق النهار . و مثال نکره : **لا**
فيها غول ولا هم عنها ينزفون و
لا لغو فيها ولا تأثيم . و مثال فعل ماضی :
فلا صدق و لا صلى . و نیز لازم است
تکرار لا وقتی که داخل شود بر مفرد خواه
خبر باشد و یا صفت و یا حال مانند : **زيد**
لا شاعر ولا كاتب . و **جاء زيد لا**
ضاحكاً ولا راكباً . و مانند : **انها بقرة**
لا فارض ولا بكر و ظل من يحموم
و لا بارد ولا كريم و فاكهة كثيرة
لا مقطوعة ولا ممنوعة . و نیز از اقسام
لای نافیة می دانند لای معترضة مابین جار و
مجرور را مانند : **جنت بلازاد و غضب**
من لاشي . وجه دوم از لالائی است که
موضوع است مرطلب ترك را و مختص بدخول

بر مضارع و مقتضى جزم و استقبال وی می
باشد مانند قوله تعالى : **لا تتخذوا عدوى**
وعدوكم اولياء . و قوله : **ولا يتخذ-**
المؤمنون الكافرون اولياء . وجه
سیوم از لا لای زائده است که داخل بر کلام
میشود جهت توكید آن مانند : **قوله تعالى : ما**
منعك اذ رايهم ضلوا ان لاتتبعهم .
و قوله : **ما منعك ان لا تسجد** . و قوله :
لئلا يعلم اهل الكتاب . و گاه بر لای
زائده تارامی افزایند و لات میگویند . و قولهم :
امالي تفعل كذا (بالا مالة) ، اصله ان لا
و معناه ان لا يمكن ذلك الامر فافعل
كذا . و در چند لا که در تنزیل وارد شده
اختلاف کرده اند بعضی زائده دانسته اند و
بعضی نافیة یکی از آنها قوله تعالى : **لا اقسم**
بيوم القيمة . دیگری قوله تعالى : **قل**
تعالوا اتل ما حرم ربكم عليكم
ان لا تشرکوا به شيئاً و این لا را بعضی
زائده و بعضی نافیة و بعضی نافیة گفته اند .
سیوم قوله تعالى : **و ما يشعركم انها**
اذا جائت لا يؤمنون . چهارم قوله تعالى :
و حرام على قرية اهلكتناها انهم
لا يرجعون . پنجم قوله تعالى : **ما كان**
لبشر ان يؤتيه الله الكتاب والحكم
و النبوة ثم يقول للناس كونوا عباداً
لي من دون الله ولكن كونوا
ربانيين بما كنتم تعلمون الكتاب
و بما كنتم تدرسون و لا يامرکم ان
تتخذوا الملائكة و النبيين ارباباً .
لاء (la'e) (الاء با حرف تعریف) ع .
ج . الثی .

لآء (la'a) ا . ع . تاجر مروراید .

لا ابالی (la-obali) ص . پ . - مأخوذ
از تازی - بی ترس و بی باک و بی پروا و بی
اعتنا . و ولخرج و مصرف . و گستاخ و بی ادب .

و مهور و دلیر.

لا ابالی گری (lā-obāli-gari) ا.پ. - مأخوذ از تازی - بی پروائی و بی باکی و بی اعتنائی و ولخرجی و اسراف. و بی ادبی و گستاخی و تهور.

لا ابالی وار (lā-obāli-vār) م.ف. پ. بطور لا ابالی و بی ترسی و بی باکی و بی پروائی.

لاات (lā'at) ا.ع. گاو ماده دشتی. و سپر.

لااش (lā-ece) ع.ر. وشی (vacy) را.

لآمة (lā'amat) ا.ع. ناکس و بخل. **لآمة** (lā'amat) م.ع. **لؤم لؤمآ** و **لآمة و ملامة** (از باب کرم) : ناکس و فرومایه گردید و زفت گشت.

لآمت (lā'amat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - زنی و بخل. و ناکس و حقارت.

لاب (lāb) ا.پ. آفتاب. و درخواست و استدعا و نیازمندی. و لاف.

لاب (lāb) ا.پ. نام پسر ادریس. و یا نام مخترع اسطرلاب. و یا نام پسر پادشاه یونان مسمی باسطار.

لاب (lāb) و **لابات** (lābat) ع.ج. لایه.

لاباس (lā-ba's) کلمه فعل. پ. - مأخوذ از تازی - یعنی نیست گزندگی و ضرری و عیبی ندارد.

لاباله (lā-bā-lahu) ع. مخفف لا اباله یعنی پدر ندارد.

لابة (lābat) ا.ع. سنگلاخ - و خند. ج. : **لاب و لابات** : الحديث : حرم الذبی صلی الله علیه وآله بین **لابتی المدینة** . و نیز شتران سیاه فراهم آمده مجتمع.

لابث (lābes) ص.ر.ج. درنگ کننده.

لابثة (lābesat) ص.ع. مؤنث لابث.

لابد (lābed) ص.ع. **مال لابد** : مال بسیار. و **اللابد** : شیر بیشه.

لابد (lābod) ا.ع. کلیدی که بدان ساز را کوک کنند.

لابد (lā-bodd) ع. یعنی نیست جدائی. و **لابد لك منه** یعنی نیست تورا چاره‌ای از آن.

لابد (lā-bod) و (lā-bodd) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - ناچار و ناگزیر و بالضرور. و تحقیقاً و بدون خطا و بطور کامل و البته.

لابر لا (lā-bar-lā) م.ف.پ. تو بر تو و نابرتا.

لابر لا (lā-bar-lā) ا.پ. نام حلوائی که از بادام و گردو و آرد سازند.

لابس (lābes) ص.ع. پوشیده و آنکه لباس می پوشد.

لابلا (lā-be-lā) م.ف.پ. تو بتو و چندین لا و مکرر شده.

لاب لك (lāba-laka) ع. یعنی بهر وسیله و لازماً و بطور لزوم.

لابن (lāben) ص.ع. خداوند شیر بسیار. ج. : لابنون. و شیر خوراننده.

لابنة (lābenat) ا.ع. پستان. ج. : لوابن.

لابنون (lābenuna) ع.ج. لابن.

لابه (lābe) ا.پ. نیاز و استدعا و درخواست و عرض و خواستن. و سخن. و عجز و فروتنی و خضوع و اقرار بفرستندگی و اخلاص با نیاز تمام. و استهزا و تمسخر و ریشخند و بازی و فریب. و هر چیز خوش طبع و ظریف. و تملق و چاپلوسی و خوش آمدی و چرب زبانی. و هر چیزی که از سر تا پای چیزی پیچند.

و بیخ و اصل. و **لابه کردن** : درخواست کردن و استدعا نمودن و عرض کردن. و استهزا

کردن و تمسخر نمودن. مؤنث لابث.

کوک کنند.

کردن و مضحکه کردن و تمسخر نمودن.

لابه پرداز (lābe-pardāz) ا.پ. آنکه لابه میکند.

لایدن (lābidan) ف.ل.پ. لافیدن و لاف زدن و خودستائی کردن و درخواست نمودن و استدعا کردن و عرض نمودن.

لآة (lā'at) ا.ع. گاو وحشی. و سپر.

لات (lāt) ا.ع. نام بتی مرتازیان را در زمان جاهلیت.

لات (lāta) ع. کلمه نفی بمعنی لا. و قوله تعالی : **ولات حین مناص ای لاجین مناص** یعنی نیست گریزگاه.

لاتب (lāteb) ص.ع. پای برجا و استوار. و برچسبیده و لازم.

لاتج (lāteb) ص.ع. **رجل لاتج** : مرد خردمند رسای در امور و وزیرک.

لاترما (lātaramā) ع. بمعنی لاسیما.

لاتری (lāteri) ا.پ. - مأخوذ از ایتالیائی - قسمی از قرعه.

لاتو (lātu) ا.پ. نردبان و زینت پایه. و گردنا. و تله.

لاتی (lāti) ع. (با حرف تعریف اللاتی) بمعنی التي یعنی آن زن.

لاث (lās) ص.ع. نبات لاث : گیاه درهم پیچیده.

لاثة (lācat) ص.ع. مؤنث لاث.

لائانی (lā-sāni) ع. بمعنی بدون دویم یعنی بی مانند و بی نظیر.

لائم (lāsem) ص.ع. **بعیر لائم** : شتری که با سیل خود سنگ را بشکند. ج. : لثم (losm).

لاج (lāj) ا.و.ص.پ. پاره و رشوه. و سگ ماده. و برهنه و عربان.

لاجرعه (lā-jor'e) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - يك باره نوشیدن هر چیزی که در

ظرف باشد .	لاجی (lâje') ص.ع. پناه گیرنده .	لاحق (lâheq) ص.پ. مأخوذ از تازی .
لاجرم (lâ-jaroma) و (lâ-jarma) و (lâ-jaroma)	لاچ (lâç) ا.پ. بازی و فریب . ولاغ . و مسخره . و ظرافت .	آنکه از پس آمده ملحق شود و آنکه از عقب چیزی پیوندد و پیوسته و متصل و ضمیمه .
ع. کلمه ایست بمعنی لا . محاله و لابد و هر آینه . و گفته اند این کلمه اصلاً بمعنی لابد و لا محاله می باشد و بواسطه کثرت استعمال بمعنی حقاً و در قسم استعمال میشود و از این جهت جواب از آن بلام میدهند بق : لاجرم لا یتنک و لاجرم لافعلن کذا ای حقاً .	لاچار (lâ-çar) ص.پ. ناچار و درمانده و بی نوا و عاجز . و مفلس و تهیدست .	لاحل (lâ-hall) ص.پ. مأخوذ از تازی . مشکل و مبهم و حل ناشدنی .
لاجرم (lâ-jaram) م.ف.پ. مأخوذ از تازی . بی شبهه و یقیناً . و ناگزیر و بالضروره و باللازمه و بطور ضرورت و لاعلاج و ناچار و لابد .	لاچارگی (lâ-çaragi) ا.پ. بیچارگی و درماندگی و ینوایی . و فقر و افلاس .	لاحم (lâhem) ا.ص.ع. خداوند گوشت و گوشت خورانده . و باز لاجم : باز گوشت خوار و یا آزمند گوشت . ج. لواحم .
لاجرم (lâ-jaram) م.ف.پ. مأخوذ از تازی . بی شبهه و یقیناً . و ناگزیر و بالضروره و باللازمه و بطور ضرورت و لاعلاج و ناچار و لابد .	لاچی (lâçi) ا.پ. قافله و هیل .	لاحن (lâhen) ص.ع. خطا کننده در قرائت و اعراب .
لاجل (lâ-jal) ب. کلمه مأخوذ از تازی . که در سبب استعمال شود یعنی از برای .	لاچین (lâçin) ا.پ. مأخوذ از ترکی . شاهین شکاری .	لاخن (lâhen) ا.ع. دانا و عالم بمواقف کلام .
لاجل (lâ-jal) ب. کلمه مأخوذ از تازی . که در سبب استعمال شود یعنی از برای .	لاح (lâhh) ص.ع. مکان لاح : جای تنگ . و کذا وادلاح : وادی تنگ .	لاحول (lâ-havl) پ. کلمه مأخوذ از تازی و مخفف کلمه مبارکه لاحول و لا قوة الا بالله : یعنی نیست نیروئی و توانائی مگر مر خداوند عالم را . و لاحول گفتن : کلمه لاحول و لا قوة الا بالله را بر زبان آوردن .
لا جواب (lâ-javâb) ص.م.ف.پ. مأخوذ از تازی . غیر قابل جواب . و ساکت و بی سخن و بی زبان . و محروم . و دلگیر .	لاحج (lâhej) ص.ع. برقرار مانده و چسبنده .	لاحی (lâhi) ا.ع. ملامت کننده . سرزنش کننده .
لاجورد (lâjavard) ا.پ. سنگی کبود که از آن نگین انگشتری سازند و صلابه کرده آرائش آن و مذهب آن بکار برند . و خم لاجورد : آسمان .	لاحد (lâhed) ص.ع. قبر واحد : گور با لحد .	لاخ (lâx) ا.ص.پ. لبقه دوات و پنبه و یا ابریشم که در دوات مرکب نهند . و سنگ . و سخت و بسیار و انبوه و فراوان . و چون بطور ترکیب استعمال گردد بمعنی جای مقام باشد مانند دیو لاخت و رود لاخت و سنگ لاخت . یعنی مقام دیو و جای رود و جای سنگ .
لاجوردخم (lâjavard-xom) ا.پ. آسمان .	لاحسه (lâhesat) ص.ع. سنة لاحسه : سال قسط .	لاخ (lâx) ص.ع. کج دهن .
لاجوردقبا (lâjavard-qabâ) ص.پ. زیست شده از لاجورد .	لا حظ (lâhez) ص.ع. آنکه بدنبال چشم بنگرد . ج. لاحظون .	لاخ (lâxx) ص.ع. واد لاخت : وادی درهم پیچیده تنگ جای .
لاجوردی (lâjavardi) ص.پ. کبود رنگ و هر چیز که برنگ لاجورد باشد .	لاحظات (lâhezât) ع.ج. لاحظه .	لاخراج (lâ-xarâj) ص.پ. مأخوذ از تازی . بی خراج و معاف از براج و خراج .
لاجوردی سقف (lâjavardi-saqf) ا.پ. آسمان .	لاحظه (lâhezat) ص.ع. عین لاحظه : چشم برگشته بدنبال در نگریستن . و کذا : مقالة لاحظه . ج. لواحظ و لاحظات .	لاخشته (lâxecte) ر. لاخته
لاجوردی نقاب (lâjavardi-neqâb) ا.پ. صبح .	لا حظون (lâhezuna) ع.ج. لاحظ .	لاخعه (lâxece) ا.پ. آتش رشته که آتش سماج
لاجوردینه خم (lâjavardine-xom) ا.پ. آسمان .	لاحق (lâheq) ص.ع. رسنده و درک کننده .	ابو لاحق : باز .

<p>لازال (la-zāl) ف.م.ب. مأخوذ از تازی. بی زوال و همیشه وقتاً ناپذیر.</p> <p>لازب (lāzeb) ا.و.ص.ع. ثابت و برجای و چسبیده. و طین لازب: گل چسبیده. و عام لازب: سال قحط. و ضربة لازب: ضربه که پس از به شدن جای آن باقی ماند. و صار الشیء بضربة لازب یعنی آن چیز ثابت و لازم شد.</p> <p>لازق (lāzeg) ا.ف.ع. چسبیده.</p> <p>لازم (lāzem) ا.و.ص.ع. چسبیده. و ضربة لازم ای لازب. مر. لازب. و باصطلاح نحو: فعل خبر متعدی که عمل آن از فاعل نگذرد و بمفعول نرسد. و لازم متعدی: فعلی که هم بطور لازم استعمال شود هم مانند متعدی. و نیز لازم: نام اسبی.</p> <p>لازم (lāzem) ص.ب.ب. مأخوذ از تازی. ضرور و داربا و واجب و مهم و خطیر. و مقتضی و روا و شایسته و سزاوار. و غیر ممکن التفریق و پیوسته و ثابت. و چسبیده و ملصق. و ملازم و خدمتکار و خادم. و لازم الادا: چیزی که بجا آوردن آن واجب باشد. و لازم الاتقیاد: آنکه اطاعت وی واجب باشد. و لازم البنا: کلمه غیر منصرف. و لازم التقديم: چیزی که سزاوار و لایق تقدیم و پیشکش باشد. و لازم التکریم: محترم و شایسته تعظیم و توقیر. و لازم الرعایه: آنکه رعایت و دستگیری از وی واجب باشد. و نیز شایسته تعظیم و توقیر. و لازم شدن: ضرور شدن و مقتضی گشتن. و مهم و لازم شدن: واجب شدن و اهمیت حاصل کردن. و لازم گرفتن: چسبیدن و پیوسته شدن. و اقامت کردن. و لازم الوقا: مرجه محافظت و نگاهداری وی واجب باشد. و جای لازم: فزاک و بیت الخلا. و فعل لازم: فعلی که عمل آن از فاعل نگذرد و بمفعول نرسد.</p>	<p>لاذ (lāz) ع.ج. لاذة (lāzat).</p> <p>لاذة (lāzat) ا.ع. نوعی از جامه سرخ ابریشمی که از چین آورند و پارسی لاد نامند. ج: لاذ.</p> <p>لاذقیة (lāzeqiyyat) ا.ع. نام بندری در کنار دریای شام.</p> <p>لاذن (lāzan) ا.ع. رطوبتی که یشم و ریش بزوسم آن نشیند وقتی که گیاه فلسوس و یا قترس چرا کند.</p> <p>لار (lār) ا.ب. نام ولایتی در فارس که لارستان نیز نامند. و نیز نام ییلاقی در میان کوه البرز مابین لواسان و نور که ایلات و رامین در تابستان بدانجا روند.</p> <p>لارجان (lārjān) ا.ب. نام ولایتی از طبرستان.</p> <p>لارده (lārde) ا.ب. بلدرچین و کرک.</p> <p>لارستان (lārestān) ا.ب. ولایت لار در فارس.</p> <p>لارنگ (lārang) ا.ب. ناو و ناوه.</p> <p>لارو (lāru) ا.ب. جنگلی که در طرف جنوب واقع شده باشد.</p> <p>لاروب (lā-rub) ا.ب. تنقیه قنات و کاریز از گل ولای. و لاروب کردن: پاک کردن و تنقیه نمودن کاریز.</p> <p>لاروده (lārude) و لاروره (lārure) ا.ب. کرک و بلدرچین.</p> <p>لاری (lāri) ص.ب. منسوب ب لار فارس.</p> <p>لاری (lāri) ا.ب. نام بولی سپید. و نام مورخی.</p> <p>لاریب (lā-rayb) م.ف.ب. مأخوذ از تازی. بی شکویی شبهه و محققاً و بطور یقین و یقیناً و بدون اعتراض و حتماً.</p> <p>لاریبی (lā-raybi) ا.ب. بی شک و غیر مشکوک.</p> <p>لاز (lāz) ص.ع. مبتلا بجدام.</p>	<p>نیز گویند.</p> <p>لاخطر (lā-xatar) ص.ب.ب. مأخوذ از تازی. هر آنچه در خاطر کسی خطور نکند.</p> <p>لاخه (lāxe) ا.ب. پینه. و پاره و وصله. و در پی.</p> <p>لاخه دوز (lāxe-duz) ا.ب. پینه دوز و در پی دوز.</p> <p>لاخیز (lā-xiz) ا.ب. توجه و سیلاب.</p> <p>لاد (lād) ا.ب. دیوار و جدار. و خاک و گرد و غبار. و هر رده و چینه ای از دیوار چینه ای. و هر رده خشت و یا آجر و یاسنگ از دیوار خشتی و آجری و یاسنگی. و اصل و بنا و بنیاد. و لادن. و شکوفه و گل. و دیبای نازک لطیف خوش قماش. و زراعت. و آبادانی. و قلعه. و شهر لار.</p> <p>لاد (lādd) ص.ع. سخت خصومت کننده.</p> <p>لادبرین (lād-bar-in) م.ف.ب. بنابر این و علیهذا و بدین سبب.</p> <p>لادرز (lād-raz) ا.ب. دیوارهای که از شاخه های درخت ساخته شده باشد.</p> <p>لالادرزه (lād-raze) ا.ب. دیوار.</p> <p>لادعوی (lā-da'vā) ا.ب. مأخوذ از تازی. ابرای ذمه.</p> <p>لادم (lādem) ص.ع. زنده و طپانچه زنده. و در پی کننده. ج. لدم (ladam).</p> <p>لادن (lādan) ا.ب. نوعی از مشغومات. و نام موضعی که گودرز و توس در آنجا با پیران جنگ نمودند.</p> <p>لادنه (lādene) ا.ب. یکنوع گیاهی که از پوست ساقه آن ریسمان سازند.</p> <p>لادوا (lā-dava) ص.ب.ب. مأخوذ از تازی. بی علاج و چاره ناپذیر.</p> <p>لاده (lāde) ا.ب. سنگ عاده.</p> <p>لاده (lāde) ص.ب. نادان و بی عقل و احمق و ابله. و زشت و منفور و مکروه.</p>
--	--	--

لازمة (lâzemat) ص.ع. مؤنث لازم .
ج : لوازم .
لازم گیر (lâzem-gir) ص.پ. آنکه
بماند و درجائی اقامت کند .
لازم گیرنده (lâzem-girande) ص.
پ. اقامت کننده . و واجب شمارنده .
لازم ملزوم (lâzem-malzum) م.ف.
پ. - مأخوذ از تازی - ملازمت و مصاحبت بدون
مفارقت . و نیز یار وفادار که هرگز مفارقت
نکند .
لازمی (lâzemi) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
هر چیزی که واجب و ضرور باشد .
لازوال (lâ-zavâl) ص.پ. - مأخوذ
از تازی - بی زوال و دائم و ابدی .
لازوردی (lâzovardi) ص.پ.
لاجوردی .
لازوردی (lâzavardiyy) ص.ع. -
مأخوذ از فارسی - لاجوردی .
لازوری (lâzuri) ص.ع. مبتلا بجزام .
لازوق (lâzug) ا.ع. مرمی که چون
بروی جراحت اندازند تا به شدن وی چسبان
باشد .
لاژ (lâj) ا.پ. نام دمی از مضافات جام
خراسان .
لاژورد (lâjovard) ا.پ. لاجورد .
لاژه (lâje) ا.پ. زعفران دشتی .
لاس (lâs) ا.پ. ایریثم فرومایه . و
ایریثم پاک نکرده . و جنسی از ایریثم . و
ماده از هر حیوانی . و ماده سگ . و لاس
زدن : از پی ماده بلند شدن حیوان تر .
لاسخن (lâ-soxan) ا.ص.پ. خاموش
و ساکت . و گفتار نالایق و فحش و
دشنام .
لاسع (lâse') ا.ع. گزنده و نیش
گیرنده .

لاسکوی (lâsakvi) ا.پ. مرغی کوچک
و خوش آواز .
لاسیما (lâsiyyamâ) م.ف.پ. - مأخوذ
از تازی - خصوصاً و مخصوصاً و علی الخصوص .
لاش (lâc) ا.ص.پ. لاشه و بدن مرده .
و قسمی از نان . و تاخت و غارت و تاراج .
و خرابی و ویرانی ملک . و غنیمت و یغما .
و زبون و فرومایه و ضایع و بی اعتبار . و
چیزی اندک و هیچ . و **الرای اللاش** :
اندیشه یهوده و بی فایده و از روی نادانی .
لاشیه (lâ-cabih) ص.پ. - مأخوذ از
تازی - بی نظیر و نادروبی مانند .
لاش خوار (lâc-xâr) و **لاش خور**
(lâc-xor) ا.پ. نام نوعی از زغن که مردار
خوار است .
لاشدن (lâ-codan) م.پ. ناپود
شدن و ناپدید گشتن .
لاشریک (lâ-carik) ص.پ. - مأخوذ
از تازی - بدون مشارکت و بدون مجالست و
بی شریک .
لاشک (lâ-cak) م.ف.پ. - مأخوذ از
تازی - بی شک و بی گمان و بدون شک و
شبهه .
لاشکن (lâcakan) ا.پ. نام کوهی در
سرحد روسیه که لاکن نیز گویند .
لاشه (lâce) ا.پ. کالبد مرده خواه
مرده انسان باشد و یا دیگر حیوانات . و انسان
و یا حیوان لاغر و زبون . و آدم بی ادب .
و کمال و تنبل . و دوش و شانه .
لاشیء (lâ-cay') ص.پ. - مأخوذ از
تازی - ناچیز و یهوده و بی قدر .
لاشیدن (lâcidan) م.پ. پاشیدن و
افشاندن و پراکنده کردن .
لاصف (lâsef) ا.ع. سنگ سرمه .
لاصق (lâseq) ا.ع. برچسبیده .

لأط (lâ't) م.ع. **لاطه لأطاً** (از باب
فتح) : فرمود آنرا بکاری و ستهید و الحاح
کرد بر آنکار . و **لاط فلاناً بسهم** : تیر زد
بر فلان . و **لاط فلاناً** : خواست از فلان حق خود
را و ستهید در آن . و **لاط زیداً** : تگریست
زید را و چشم باز نداشت از وی تا آنکه پنهان
شد . و **لاطه بالعضا** : بچوبدستی زد آنرا .
و **لاط فی هروره** : گریزان و شتابان
گذشت و التفات نکرد .
لاط (lâ) م.ع. **لاط فی الامر لاطاً**
(از باب نصر) : ستهید در آنکار و الحاح
کرد .
لاط (lâlt) ص.ع. مرد پلید . و **لاط**
ملط : آنکه خود خبیث و پلید باشد و بارانش
تیز .
لاطایل (lâ-tâyel) ص.پ. - مأخوذ از
تازی - بیفایده و یهوده و بی حاصل .
لاطه (lâtat) ا.ع. قوم لوط .
لاطع (lâte') ا.ع. لیسنده و آن که
بی لیسند .
لاطم (lâtem) ا.ع. زنده . و سبلی
زنده . و از اعلام است .
لاطمات (lâtemût) ع.ج. لاطمه .
لاطمه (lâtemat) ص.ع. زنی که بروی
خود سبلی زند . ج : لاطمات .
لاطن (lâtan) و **لاطین** (lâlin) ا.پ.
زبان قدیم رومیان .
لاطی (lâti) ص.ع. لواط کننده و لواط
و لوطی .
لاطیء (lâte') ص.ع. چسبنده بزمین .
و ملتجی و پناه آورنده .
لاطنه (lâte'at) ا.ع. شکستگی سر که
بیوست تک آن رسد . و ریشی که به نشود دواز
گریذگی نطاة که جانور کوچکی است عارض
شود .

لَاظ (la'z) م.ع. غمگینی و اندوهگینی.
لَاظ (la'z) م.ع. **لَاظَه** **لَاظًا** (از باب فتح): اندوهگین کرد آنرا و براند او را از نزد خود. و **لاظ فی مطالبة الدین**: سخت تقاضای وام کرد و ستهید در آن.
لاع (lā') م.ع. دردی که از حب و بیمارض و یا هم پدید آید.
لاع (lā') ص.ع. ناشکیای از مرض و بیماری و جزع کننده. ج: **لاعون** و **لاعة** و **الواع**. و **رجل هاع لاع**: مرد بد دل ترسیده.
لاعاقل (lā-â'qel) ص.ب. - مأخوذ از نازی - بی عقل و نادان.
لاعب (lā'eb) ص.ع. بازی کننده. ج: **لاعبون** (lā'ebuna).
لاعبات (lā'ebât) ع.ج. **لاعبة**.
لاعبة (lā'ebat) ص.ع. مؤنث **لاعب**. ج: **لاعبات**.
لاعبة (lā'ebat) م.ع. يك قسم گیاهی شپردار.
لاعبون (lā'ebuna) ع.ج. **لاعب**.
لاعة (lā'at) ص.ع. زن عشق باز. و زنیکه مرد را بر خود قادر نکند. و زن نیز خاطر و چالاک. و **اتان لاعة القواد الى جحشيتها**: ماده خر عاشق زار بریجه خود.
لاعة (lā'at) ص.ع.ج. **لاع**.
لاعج (lā'ej) ص.ع. **هوی لاعج**: عشق سوزان و مولم.
لاعط (lā'et) م.ع. **مر لاعطًا**: گذشت از بهلوی دیوار و یا کوه.
لاعق (lā'eq) م.ع. لیسنده و خورنده با انگشت. ج: **لعقة** (lā'aqat).
لاعلاج (lā-elāj) ص.ع. - مأخوذ از نازی - بدون چاره و ممتنع العلاج و چاره ناپذیر و ناامید.

لاعن (lā'en) ص.ع. دور کننده. و دشنام دهنده. و دعای بد کننده.
لاعون (lā'una) ح.ج. **لاع**.
لاعی (lā'i) م.ع. بد دل و بیعناک که از ادنی چیزی در فزع آید. و لیسنده بازبان. و **ما بالدار لاعي قرو**: نیست در خانه لیسنده کاسه یعنی کسی نیست.
لاعية (lā'iyat) م.ع. درختی کوهی و دارای گلی زرد و شیردار که شیر آن را چون در حوض ماهی ریزند بمیراند ماهیها را و چون بانسان خوراندن قی و اسهال مردو آورد.
لاغ (lāq) م.ب. هزل و ظرافت و تتر به و تتره و خوش طبعی و مسخرگی. و حیل و غدر. و فریب و مکر. و بد دلی و بیعناکی و بدلی.
لاغب (lāqeb) ص.ع. مرد سست و ضعیف.
لاغر (lāqar) ص.ع. کم گوشت و نحیف ضد فربه و نزار و باریک و دقیق. و تهیدست و مفلس. و **لاغر شدن**: نحیف و کم گوشت شدن. و **لاغر کردن**: نحیف کردن.
لاغر اندام (lāqar-andām) ص.ب. باریک اندام.
لاغر میان (lāqar-miyān) ص.ب. باریک کمر.
لاغری (lāqari) م.ب. کم گوشتی.
لاغریدن (lāqaridan) ف.ل.ب. کم گوشت و نحیف شدن. و نازک گشتن. و مفلس و تهیدست شدن.
لاغوس (lāqus) م.ع. مأخوذ از یونانی - و **لاغون** (lāqun) م.ب. خرگوش.
لاغیة (lāqiyat) م.ع. لغو. و سخن بیهوده. و سخن لغو. قوله تعالی: **لا تسمع فیها لاغیة**.
لاغیة (lāqiyat) ص.ع. **کلمة لاغیة**: سخن بد و فاحش و بیهوده.

لاغیة (lāqiyat) م.ع. **لغافوا و لاغیة و ملغاة**: مر. لغو.
لاغیدن (lāqidan) ف.ل.ب. هرزه گفتن و سخن بیهوده گفتن. و لطیفه گفتن.
لاغیر (lā-qayr) م.ب. **کلمة نفی** مأخوذ از تازی یعنی نه دیگری.
لاغیمة (lāqine) و **لاغیة** (lāqiye) م.ب. گیاهی که گل آن بگل شبیه ماند و زنبور عسل آنرا خورد.
لاف (lāf) م.ب. ستایش بیجا. و خودستایی و کلام فضول. و عبارت گشاده. و فخر و مقارن. و بی حیائی. و **لاف زدن**: ستایش بیجا کردن و خودستایی نمودن. و گزاف گفتن. و تهمت زدن.
لأف (lā'f) م.ع. **لاف الطعام لأفًا** (از باب فتح): نیک خورد طعام را.
لاف باف (lāf-bāf) و **لاف پاش** (lāf-paymāy) م.ب. خودستایی کننده. و لاف زنده.
لافح (lāfeh) و **لافحة** (lāfehat) ص.ع. آتش سوزان و گرمی سوزان. و باد سوزان. ج: **لوافح**.
لافزن (lāf-zan) ص.ب. کسی که لاف میزند و خودستایی میکند.
لافزنی (lāf-zani) م.ب. تصلف و خودستایی. و **لافزنی نمودن**: تصلف نمودن و خودستایی کردن. و فخریه کردن.
لافظ (lāfez) م.ع. اندازنده. ج: **لافظون**.
لافظات (lāfezat) ع.ج. **لاظفة**.
لاظفة (lāfezat) ص.ج. مؤنث **لافظ**. ج: **لاظفات** و **لواظف**.
لاظفة (lāfezat) م.ع. دریا بدانجهت که بیرون اندازد غیر و گوهر و جز آن را. و با الف و لام یعنی **اللاظفة** نیز به همین معنی آمده.

و نیز لافظه: خروس زیرا بمنقار خود دانه گرفته پیش ماکیان اندازد. و هر مرغی که چوزه را بدهان خورش دمداژ آنجهت که دانه را از شکم خود بیرون کرده بچوزه دهد. و لوسپندی که چون بدوشیدن خوانند نشخوار بیندازد و شادان پیش آید. و آسیا. و قولهم: **فلان اسمح من لافظه**: مراد یکی از معانی مذکور است. و نیز لافظه: دنیا بدانجهت که بآخرت می اندازد هر که در وی باشد.

لافظون (l fezuna) ع.ج. لافظ.

لافگاه (laf-gah) ا.پ. جای تصلف و خودستانی.

لاف گزاف (laf-gezaf) ا.پ. تصلف و خودستانی.

لافی (l fi) ص.پ. منسوب بلاف یعنی لافون و خودستا.

لافیدن (lāfidan) ف.ل.پ. لاف زدن و گزاف گفتن. و لغو و بیهوده گفتن. و بیهوده خود وفا نکردن. و مغرور بودن.

لافیس (lāfis) ا.پ. دیوی که در نماز مردم را وسوسه میکند.

لاقح (lāqeh) ص.ع. شتران آبستن. ج: لواقع. و حرب لاقح: جنگ سخت خونریز.

لاقی (lāqes) ص.ع. عیب کننده. و گره.

لاقط (lāqet) ا.ص.ع. از زمین برگیرنده. و رفو کننده و دانه برچپنده. و نیز رفوگر. و بنده آزاد کرده. و ماقط: بنده لاقط و ساقط بنده ماقط. و منه: بنو ساقط بن ماقط بن لاقط. و يقال: لكل ساقط لاقط ای لكل ماندر من الکلام من بسمها و بذیمها یعنی هر سخنی که از دهان درآید شنونده ای دارد که آرا فاش و منتشر خواهد کرد.

لاقطه (lāqelat) ص.ع. خوارناکس.

(مذکور. و ثنث در وی یکسان است). و **لاقطه الحصى**: سنگدان مرغ. المثل: لكل ساقطة لاقطة. این مثل را در تحریر بر حفظ زبان گویند یعنی هر سخنی که از دهان بر آید شنونده ای دارد که آنرا فاش میکند.

لاقیس (lāqis) ا.پ. دیوی که در نماز مردم را وسوسه میکند و لافیس نیز گویند.

لاک (lāk) ا.پ. رنگی سرخ که از هندوستان آورند و آن شبی است که برشاخه های بعضی درختها از قبیل درخت کنار منجمد گردد و آنرا گرفته و کوفته بپزند رنگ سرخی حاصل گردد و در نقاشی بکار برند و غازه از آن سازند و نخاله آن مانند صمغ باشد که دانه کمارد و خنجر و جز آن را بدان محکم کنند و سر بسته ها را بدان مهر کنند. و نیز لاک: طقار کاسه. و طقاری که در آن گچ میسازند. و کاسه چوبین. و ناوه. و لاک پشت.

لاک (lāk) ص.پ. بد و فاسد و بی فایده. و خراب و ویران و ضایع.

لأك (lāk) م.ع. **لا که لا کا و ملا کا** (از باب فتح): فرستاد آنرا.

لاک پشت (lāk-poet) ا.پ. نوعی از زواحف که حرکت و رفتار آن بطی است و همه بدن وی پوشیده شده است از قشری صدفی و بتازی سلحفاة گویند.

لاکچه (lāk-çe) ا.پ. آتش تجماع که آتش رشته نیز گویند.

لاکز (lākez) ا.ف. ع. زنده.

لاکلام (lā-kulām) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - بدون حرف. و بدون گفتگو. و بلاشک و بدون جواب و بدون شبهه و یقیناً. و بگذار که بگذرد و دیگر گفته نشود. و موافقت شود.

لاکلام باقی (lā-kulām-bāqi) ا.پ. باقی بدون سؤال و جواب و باقی قطعی.

لاکن (lākon) ا.پ. کوهی نزدیک روسیه که لاشکن نیز گویند.

لاکن (lāken) پ. کلمه استثنای مأخوذ از تازی. مر. لیکن.

لاکی (lāki) ص.پ. منسوب بلاك یعنی سرخ و برنگ لاک.

لاکی (lāki) ا.ع. مقلوب لانك عیب جوی مردم.

لال (lā'al) ا.ع. مرواریدها و جواهر و لآلی.

لال (lā'lā) ا.ع. مروارید فروش.

لال (lāl) ا.پ. يك قسم گوهری که لعل نیز گویند. و فردا. و پسر بچه. و نام پرنده ای.

لال (lāl) ا.ص.پ. سرخ. و مشتمل. و محبوب و کرانها. و گنگ.

لالا (lā-lā) ا.پ. شقایق. و نیلوفر. و لاله و نوکری که جهت تربیت اولاد بر می گمارند. و لاله باشی. و غلام و بنده. و نام دانه ای مانند کنگد که از مکه می آورند. و نام گیاهی.

لالا (lā-lā) ص.پ. بی نظیر و بی مانند. و درخشنده. و برگو یاوه گو و هرزه گو. و **لالا کردن**: برگفتن و هرزه گفتن.

لالا (lā-lā) پ. کلمه نفی مأخوذ از تازی یعنی نه نه.

لالاء (lā'-lā') ا.ع. مروارید فروش. و شادی بی نهایت.

لالاء (lāla'ā') ا.ع. مروارید فروش و تاجر مروارید.

لالاة (lā'lā'at) م.ع. **لالات المرأة بعینها لالاة**: نیکو گشاد آن زن چشم را و تیز نگریست. و **لالا القور بذنبه**: دم جفانیدند آهو برگان. و **لالات النار**: افروخته شد آتش. **لالات العنز**: گشن خواه گردید آن ماده بز. و **لالا الدمع**:

روان کرداشك را. و ما افعاله ما لالات الفور
بذنبه: هرگز نخواهم کرد آنکار را .

لالا سرا (lālā-sarā) ا.پ. خواجه سرا
و مردبی خایه‌ای که مواظب خدمت خانه بزرگان
باشد .

لالال (lālā'āl) ا.ع. مرواریدفروش .

لالان (lālān) پ. ج. لال و مردمان
گنگ .

لالائی (lālā'i) ا.پ. آوازی که دایه
چون کودک را در گهواره بخواباند جهت آرام کردن
وی میخواند. و لالائی گفتن: خواندن
لالائی .


لاله (leālat) ا.ع. مرواریدفروشی . و
گاو دشتی .

لال رگ (lāl-rag) ا.پ. رگ جهنده و
شریان .

لال ساك (lāl-sāk) ا.پ. نام گیاهی .

لالس (lālas) ا.پ. روی. و دوستی و
محبت . و يك قسم بافته ابریشمی سرخ و خوش
نماش و نازك .

لال سرخ (lāl-sorx) ص.پ. سخت
سرخ . و آتشی و خشمناك و سرخ شده از
خشم .

لالك (lālāk) ا.پ. تاج و  و اكليل.
و تاج خروس . و كفش و پای افزار . و پاره
و تکه .

لالكا (lālākā) ا.پ. كفش و نعلین . و تاج.
و تاج خروس .

لال كتاب (lāl-keṭāb) ا.پ. كتاب
سرخ . و كتابی که شخص نادان جهت حل
مشكلات بدان رجوع می‌کند. و كتابی که هنگام
حاجت بدان رجوع مینماید .

لال کدو (lāl-kadu) ا.پ. کدوی
سرخ .

لال لال (lāl-lāl) ص.پ. لال سرخ .

لالنگ (lālang) ا.پ. زله و طعامی که
درویشان و مردمان فقیر از مهمانیها با خود می
برند. و نان پاره‌های گدایان

لاله (lāle) ا.پ. قسمی از گیاههای بصلی.
و هر گل خود رو . و لب معشوق . و لاله
دختری: شقایق و آذرگون .

لاله رخ (lālē-rox) و لاله رخسار
(lāle-rox-sār) ا.پ. سرخ روی و
شگرفی روی .

لاله زار (lāle-zār) ا.پ. زمین پر از
لاله .

لاله سار (lāle-sār) ا.پ. نام مرغی
خوش آواز .

لاله سان (lālē-sān) ص.پ. مانند لاله
و شبیه بلاله .

لاله سرا (lāle-sarā) ا.پ. لالا سرا و
خواجه سرا .

لاله فام (lāle-fām) و لاله گون
(lālē-gun) ص.پ. برنگ لاله .

لاله وش (lālē-vac) ص.پ. مانند
لاله .

لالی (lā'ālī) ا.پ. مأخوذ از تازی -
مرواریدها و جواهر .

لالی (lā'ālī) ع.ج. لؤلؤ .

لأم (lāām) ع.ج. لامة (lā'mat) .

لام (lā'm) ا.ع. کالبد . و نام مردی .

لام (lā'm) ص.ع. سهم لام: تیری
که پره‌های راست و موافق یکدیگری بر روی
چسبانیده باشند .

لام (lā'm) م.ع. لامه لاماً (از باب
فتح): بنا کسی باز خواند آنرا و نسبت کرد
آنرا بخواری. و لام السهم: برداشت ساخت
بر تیر . و لام فلاناً: اصلاح نمود فلانرا .
و لام الجرح والصدع: استوار کرد
زخم را و کفیر کرد کفتگی را .

لام (lām) ا.پ. خرقة و ژنده درویشان.
و زیور و زینت و آرایش. و مخلوطی از سپند
سوخته و عنبر و مشک و نیل و لاجورد که بر
پیشانی و چهره کودکان برای چشم زخم نقش
کنند. و لاف و گزاف . و کسر بند و
میان بند .

لام (lām) ا.پ. مأخوذ از تازی. زره.
و نام حرف ل که زلف خوبان را بدان تشبیه
کنند. و کلاه نمدی در ایشان را نیز گویند . و
هر چیز منحنی و خمیده. و هر چیز راستی مانند
الف که بشکل ل منحنی گردد .

لام (lām) ا.ع. نام حرف ل. و حرف
تعریف (یعنی الف و لام). و شخص و کالبد. یق:
رایت لامه ای شخصه. و ترس و هول . و
درشت از هر چیزی. و قرب و نزدیکی .

لام الف (lām-alef) ا.پ. نام حرفی از
الفبای تازیان که مرکب از لام و الف است باین
شکل لا. و آنرا حرف یست و نهم الفبای
ابجدی دانند. و نیز چارقدی که بروی دستار
بشکل لابندند .

لامان (lāmān) ا.پ. بزبان زنده و پازند:
نان و خبیر .

لامان (lāmān) ا.پ. لاف و گراف. و تعلق
و خوشامد. و ریشخند. و پرده. و آواز . و
تصنیف . و جلد و چابک و چست و چالاک .

لامان (lā'mān) ص.ع. ناکس و زفت
و لثیم. و یا لآمان ای یالثیم .

لامانی (lāmāni) ا.پ. ریشخند .
خوشامد. و تعلق . و دروغ . و لاف زنده .
و یهوده ستایش کننده. و درخواست و استدعا
و عرض و نیاز. و شعر خواننده با آواز. و تنفس.
و چاپلوس و لابه کننده. و هر چیز بسته شده با
دستمال بشکل لام الف و آنکه شعر را با آواز
می‌خواند. و زره پوش .

لامپ (lāmp) و لامپا (lāmpa) ا.پ.

مأخوذ از فرانسه - قسمی از چراغ که دارای مخزنی است محتوی مایع قابل احتراق و در میان آن قندله ای غوطه و راست برای روشن کردن .

لَا مَآة (la'amat) ا . ع . ناکسی و نخل .
لَا مَآة (la'amat) م . ع . لَوْم لَوْمًا و لَامَة و مَلَامَة (از باب کرم) : ناکس و فرومایه گردید و رفت و بخیل گشت .

لَا مَات (la'amat) ا . پ . - مأخوذ از تازی . حقارت و فرومایگی و دوی و پستی . بخل و آز رفتی و فروده .

لَامَة (la'mat) ا . ع . زره . ج : لَام (la'm) و لَوْم (lo'am) .

لَامَة (lāmat) ا . ع . ترس و کار ملامت ناك . وزره .

لَامَة (lāmmat) ا . ص . ع . عَيْن لَامَة : چشم زخم و هر چه بدان از فساد و بدی و مانند آن نرسند . يَق : اَعِيْذْ مِنْ كُلِّ عَامَةٍ و لَامَة .

لَامَج (lāmej) ا . ع . بسیار خوار و بسیار حجاج .

لَامِچَه (lām'ce) ا . پ . چیزی که از سپند خن و مشک و عنبر و نیل و لاجورد ساخته بری دفع چشم زخم بریشانی و چهره کودکان نقش کنند .

لَامَح (lāmeḥ) ص . ع . درخشنده .
لَا مَحَالَه (lā-mahāle) م . ف . پ . - مأخوذ از تازی - ناچار و ناگزیر و خواه نخواه و بدرستی و فی الحقیقه و بلا شبهه و بالضرورة .

لَامَخ (lāmex) ا . پ . نام پدر نوح پیغمبر .

لَا مَذْهَب (lā-mazḥab) ص . پ . - مأخوذ از تازی - بی دین و بی مذهب و ملحد .

لَا مَس (lāmes) ص . ع . ساینده و مست و مسرکت .
ا م ر اة ل ا ت ر د ي د ل ا م س

یعنی بی که محور زمانی شد و کسی را رد نمیکند .
و ر ج ل لَا يَمْنَعُ يَد لَامَس یعنی مردی که شوکت و غلبه ندارد .

لَامَسَة (lāmesat) ص . ع . مؤنث لامس .
لَامَسَه (lāmese) ا . پ . - مأخوذ از تازی - یکی از پنج حواس ظاهری یعنی آن قوه ای که در پوست حیوانات است و بدان درك می کند برمی و سختی و گرمی و سردی چیزی را که بدان بر خورد کند و آنرا قوه لامسه و برعکس نیز گویند .

لَا مَشْغَر (lāmeḡ-gar) ا . پ . درخت يشة غال که تازی شجرة البق نامند .

لَا مَتَامَع (lā-matma') ص . پ . - مأخوذ از تازی - نالند و مانوس و غیر متوقع و بی توقع .

لَا مَع (lāme') ص . ع . درخشنده . تابان .
و لَامَع الْأَنْوَار : آنسکه نور از آدمی درخشد و هر چیز ظاهر و هویدا .

لَا مَعَات (lāme'at) ع . ج . لامعه .
لَا مَعَة (lāme'at) ص . ع . مؤنث لامع . ج لامعات و لوامع .

لَا مَعَة (lāme'at) ا . ع . جاندار کودک .
لَا مَعَة (lāme'at) و لَامَعَه (lāme'e) ص . پ . - مأخوذ از تازی - درخشنده و تابان .
و آثار لَامَعَة الْأَنْوَار : اثرها و علامت های درخشنده و تابان و آشکار . و معجزه .

لَا مَعِق (lāmeq) ص . ع . چشم مانده . ج : لَمِق (lomoq) .

لَا مَك (lāmak) ا . ع . چارقدی که بر بالای دستار بندند چنانکه معمول هندیان است .

لَا مَك (lāmek) ا . پ . پدرونج پیغمبر .
لَا مَكَّان (lā-makān) ص . پ . - مأخوذ از تازی - بی جا و بی مکان و بی خانه . و ناپدید و معدوم .

لَا مَه (lāme) ا . پ . چارقدی که بر بالای

دستار بندند چنانکه معمول هندیان است . و زره . و هر چیزی که بر سر تاپای چیزی پیچند . و زینت . و آدم بی غیرت و بی حمیت .

لَا مِی (lāmi) ص . پ . منسوب بحرف لام .
و عَظَم لَامِی باصطلاح تشریح : استخوان فرد و کـ و چکی که در میان عضلات عنق واقع شده .

لَا مِی (lamiyy) ص . ع . منسوب بحرف لام .

لَا ن (lān) ا . پ . دیوار گردا گرد خانه . و میدان . و پیشگاه و محوطه ای که در آن ستور جای گیرند . و گودال و مغاك . و بی وفائی و بی حقیقتی . و جنبش . و افشاندگی .

لَا ن (lān) پ . کلمه ای که چون ملحق با سم گردد بمعنی سار باشد مانند نَمَك لَان یعنی نمك سار و جای انبوه از نمك .

لَا ن (lān) ا . ع . نام شهری و گروهی در ارمنیه .

لَا ن (lāna) ع . بمعنی حالا و اکنون . مر . الان .

لَا ن (lā-anna) ع . کلمه ایست مانند اعل که در امید و ترس و شك استعمال میکنند بمعنی مگر و کاش .

لَا ن (lā-anna) ع . بجهة اینکه .
لَا نَدَن (lāndan) ف . لوم . پ . حرکت دادن و جنبانیدن و جنبیدن و افتان و خیزان حرکت کردن . و غلطیدن . و عو عو کردن مانند سگ .

لَا نَسْلَم (lā-nossallam) پ . کلمه فعل مأخوذ از تازی که در عدم قبول استعمال میکنند یعنی مسلم نیست و قبول ندارم .

لَا نَظِير (lā-nazir) ص . پ . - مأخوذ از تازی - بی نظیر و بی مانند و بی مثل .

لَا نَم (lā-nam) ع . این کلمه را در نوشتجات بجای لانسلم می نویسند .

<p>امارة لاهف و لاهف القلب : سوخته دل . لاهفة (lâhefat) ص.ع. مونت لاهف . لاهم (lâhomma) ع. یعنی اللهم یعنی خداوند .</p>	<p>لاوك (lâvak) و (lâvok) ا.پ. تبار . كناره بلند که در آن آرد خمیر کنند. و نان لواش که قسمی از نازك باشد .</p>	<p>لانه (lâne) اوص.پ. آشیانه مرغان و خانه زنبوران و خانه مرغان خانگی . و خانه جانوران چرند و درنده و بیهوده . و خالی و تهی .</p>
<p>لاهنور (lâhnur) ا.پ. لاهور پنجاب . لاهوت (lâhut) ا.ع. فعلوت مشتق از لاه یعنی الوهیت .</p>	<p>لاولد (lâ-valad) ص.پ. مأخوذ از تازی - بی فرزند و بی اولاد و بی بچه . لاونعم (lâ-va-na'am) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - قبول و عدم قبول .</p>	<p>و ست و کامل و تنبل و بیکار . و جبان و ترسو . و سرودگویی و تغنی . و صدا و ندا و آواز . و باره گردیده و شکسته شده و دور کرده شده . و هادی و رهنا .</p>
<p>لاهوئی (lâhuti) ص.پ. منسوب بلاحوت یعنی رحمانی . لاهور (lâhur) ا.پ. نام شهر پایتخت پنجاب و دارای ۳۰۰۰۰ نفر جمعیت .</p>	<p>لاقون (lâ'una) (اللاقون واللاو) ع.ج.الذی . لاه (lave) ا.پ. لایه و عجز و استدعا و درخواست . و فریب و مکر . و تملق و چاپلوسی . و ریشخند و استهزا و تمسخر . و غلیوچ و بازی الك ذلك . و لاهوه کردن : عجز کردن و استدعا نمودن .</p>	<p>لاانی (lâ-anni) و لانی (lâ-annani) ع. این دو کلمه مانند لعل در امید و ترس و شك استعمال میشوند بمعنی مگر و کاش .</p>
<p>لاهوره (lâhure) ا.پ. برش خریزه و هندوانه و جز آن که بترکی قاش گویند . لاهون (lâhuna) ع.ج.لامی : آنان که از روی غفلت و نسیان و خطا گناه میکنند از روی عمد و قصد . و کودکان گناهنا کرده .</p>	<p>لاوی (lâviyy) ا.ص.ع. منسوب بلاو که بدریکی از دوازده سبط باشد . و مردمان این سبط .</p>	<p>لانیدن (lânidan) م.پ. جنبانیدن و حرکت دادن و افشاندن .</p>
<p>لاهوره (lâhure) ا.پ. برش خریزه و هندوانه و جز آن که بترکی قاش گویند . لاهون (lâhuna) ع.ج.لامی : آنان که از روی غفلت و نسیان و خطا گناه میکنند از روی عمد و قصد . و کودکان گناهنا کرده .</p>	<p>لاوی (lâviyy) ا.ص.ع. منسوب بلاو که بدریکی از دوازده سبط باشد . و مردمان این سبط .</p>	<p>لاو (lâv) ا.پ. خاك بیدی مانند گچ که آن را گلابه ساخته خانه را بدان سپید کنند . و اطاعت و فروتنی و تواضع . و ریشخند . و تملق و استدعا . و نیازمندی و عرض و درخواست . و خوشایند . و لطیفه . و چوب بازی الك ذلك .</p>
<p>لاهوره (lâhure) ا.پ. برش خریزه و هندوانه و جز آن که بترکی قاش گویند . لاهون (lâhuna) ع.ج.لامی : آنان که از روی غفلت و نسیان و خطا گناه میکنند از روی عمد و قصد . و کودکان گناهنا کرده .</p>	<p>لاوی (lâviyy) ا.ص.ع. منسوب بلاو که بدریکی از دوازده سبط باشد . و مردمان این سبط .</p>	<p>لاو (lâv) ا.پ. خاك بیدی مانند گچ که آن را گلابه ساخته خانه را بدان سپید کنند . و اطاعت و فروتنی و تواضع . و ریشخند . و تملق و استدعا . و نیازمندی و عرض و درخواست . و خوشایند . و لطیفه . و چوب بازی الك ذلك .</p>
<p>لاهوره (lâhure) ا.پ. برش خریزه و هندوانه و جز آن که بترکی قاش گویند . لاهون (lâhuna) ع.ج.لامی : آنان که از روی غفلت و نسیان و خطا گناه میکنند از روی عمد و قصد . و کودکان گناهنا کرده .</p>	<p>لاوی (lâviyy) ا.ص.ع. منسوب بلاو که بدریکی از دوازده سبط باشد . و مردمان این سبط .</p>	<p>لاو (lâv) ا.پ. خاك بیدی مانند گچ که آن را گلابه ساخته خانه را بدان سپید کنند . و اطاعت و فروتنی و تواضع . و ریشخند . و تملق و استدعا . و نیازمندی و عرض و درخواست . و خوشایند . و لطیفه . و چوب بازی الك ذلك .</p>
<p>لاهوره (lâhure) ا.پ. برش خریزه و هندوانه و جز آن که بترکی قاش گویند . لاهون (lâhuna) ع.ج.لامی : آنان که از روی غفلت و نسیان و خطا گناه میکنند از روی عمد و قصد . و کودکان گناهنا کرده .</p>	<p>لاوی (lâviyy) ا.ص.ع. منسوب بلاو که بدریکی از دوازده سبط باشد . و مردمان این سبط .</p>	<p>لاو (lâv) ا.پ. خاك بیدی مانند گچ که آن را گلابه ساخته خانه را بدان سپید کنند . و اطاعت و فروتنی و تواضع . و ریشخند . و تملق و استدعا . و نیازمندی و عرض و درخواست . و خوشایند . و لطیفه . و چوب بازی الك ذلك .</p>
<p>لاهوره (lâhure) ا.پ. برش خریزه و هندوانه و جز آن که بترکی قاش گویند . لاهون (lâhuna) ع.ج.لامی : آنان که از روی غفلت و نسیان و خطا گناه میکنند از روی عمد و قصد . و کودکان گناهنا کرده .</p>	<p>لاوی (lâviyy) ا.ص.ع. منسوب بلاو که بدریکی از دوازده سبط باشد . و مردمان این سبط .</p>	<p>لاو (lâv) ا.پ. خاك بیدی مانند گچ که آن را گلابه ساخته خانه را بدان سپید کنند . و اطاعت و فروتنی و تواضع . و ریشخند . و تملق و استدعا . و نیازمندی و عرض و درخواست . و خوشایند . و لطیفه . و چوب بازی الك ذلك .</p>
<p>لاهوره (lâhure) ا.پ. برش خریزه و هندوانه و جز آن که بترکی قاش گویند . لاهون (lâhuna) ع.ج.لامی : آنان که از روی غفلت و نسیان و خطا گناه میکنند از روی عمد و قصد . و کودکان گناهنا کرده .</p>	<p>لاوی (lâviyy) ا.ص.ع. منسوب بلاو که بدریکی از دوازده سبط باشد . و مردمان این سبط .</p>	<p>لاو (lâv) ا.پ. خاك بیدی مانند گچ که آن را گلابه ساخته خانه را بدان سپید کنند . و اطاعت و فروتنی و تواضع . و ریشخند . و تملق و استدعا . و نیازمندی و عرض و درخواست . و خوشایند . و لطیفه . و چوب بازی الك ذلك .</p>
<p>لاهوره (lâhure) ا.پ. برش خریزه و هندوانه و جز آن که بترکی قاش گویند . لاهون (lâhuna) ع.ج.لامی : آنان که از روی غفلت و نسیان و خطا گناه میکنند از روی عمد و قصد . و کودکان گناهنا کرده .</p>	<p>لاوی (lâviyy) ا.ص.ع. منسوب بلاو که بدریکی از دوازده سبط باشد . و مردمان این سبط .</p>	<p>لاو (lâv) ا.پ. خاك بیدی مانند گچ که آن را گلابه ساخته خانه را بدان سپید کنند . و اطاعت و فروتنی و تواضع . و ریشخند . و تملق و استدعا . و نیازمندی و عرض و درخواست . و خوشایند . و لطیفه . و چوب بازی الك ذلك .</p>

در ته حوض و جوی، و دردی شراب و جز آن، و نیمه‌ای از باراسب و استرو جز آن، و دره و فاصله مابین دو کوه، و تای جامه و کاغذ و مانند آن، و دو لای: دوتا.	هر چیز واضح و آشکار، و در تق و صفا و جلال، و دلیل و حجت، و اثبات، و هر نوشته‌ای که دلالت بر مدعای شخص کند، و مکتوب.	لای یعنی (lā-ya'ni) ص. پ. - مأخوذ از تازی. بی اراده و بی عزم، و نامعقول و بی معنی و پاره گوی و گستاخ و فحاش.
لای (lāy) ص. پ. ناله کننده، و هرزه گوینده، و هرزه لای: هرزه گوینده.	لایدرك (lā-yodrak) ص. پ. - مأخوذ از تازی - غیر قابل دریافت و هر آنچه درك نشود.	لائع (lā'eq) ص. ع. شراب و طعام سائغ لائع: شراب و طعام آسان گذار که با آسانی از طلق فرورود.
لائب (lā'eb) ص. ع. تشنه، ج: لوب (lo'h) و لوب (lub) یق: ابل لوب و نخل لوب ای عطاش بعیده عن الماء.	لایذاب (lā-yozāb) ص. پ. - مأخوذ از تازی - هر چیزی که قابل گداز باشد.	لایغلب (lā-yoqlab) ص. پ. - مأخوذ از تازی - هر آنچه مغلوب شود.
لائبة (lā'ebāt) ص. ع. مونث لائب، ج: لرائب یق: ابل لوائب ای عطاش بعیده عن الماء، و کذا نخل لوائب.	لایزال (lā-yazāl) ص. پ. - مأخوذ از تازی - جاوید و همیشه و ابدی و دائم و پایدار و استوار و قائم و فنا ناپذیر و غیر فانی.	لایفوت (lā-yafut) ص. پ. - مأخوذ از تازی - بی زوال و بی مرگ.
لائب (lā'ebāt) ص. ع. مونث لائب، ج: لرائب یق: ابل لوائب ای عطاش بعیده عن الماء، و کذا نخل لوائب.	لائس (lā'es) ص. ع. آنکه شیرینی و جز آن جهت خوردن جوید.	لایفهم (lā-yofham) ص. پ. - مأخوذ از تازی - دریافت نشدنی و غیر قابل فهم.
لای تبدل (lā-yotabaddal) ص. پ. - مأخوذ از تازی - بدل ناشدنی و عوض ناشدنی.	لائس (lā'es) ص. ع. پر خور و عیاش و شکم پرست.	لائق (lā'eq) ص. ع. در خور و موافق، یق: هذا لائق بك.
لای تحمل (lā-yotahammal) ص. پ. - مأخوذ از تازی - تحمل ناپذیر و دشوار.	لایستان (lā-yestān) ص. پ. جای پراز گل ولای.	لایق (lā'eq) ص. م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - سزاوار و شایسته و فرزام و موافق و روا و مناسب و درخش، و قابل و با لیاقت و شایستگی.
لای تغییر (lā-yataqayyar) ص. پ. - مأخوذ از تازی - تغییر ناپذیر و غیر قابل تغییر.	لایصبر (lā-yosbar) و لایطاق (lā-yotāq) ص. پ. - مأخوذ از تازی - دشوار و تحمل ناپذیر که فوق صبر و طاقت باشد.	لایقانه (lā'eqāne) ص. م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور لیاقت و بطور شایستگی و با موافقت و سزاواری.
لای تناهی (lā-yatawāhi) ص. پ. - مأخوذ از تازی - بی نهایت و بیرون از حد.	لائط (lā'et) ص. ع. لواط کننده و آنکه مرتکب عمل قوم لوط گردد.	لایقرا (lā-yoqra') ص. پ. - مأخوذ از تازی - خوانده نشدنی و غیر قابل خواندن.
لائث (lā'es) ص. ع. نبات لائث: گیاه درهم پیچیده انبوه.	لائع (lā'e') ص. ع. رجل هائع لائع: مرد بددل ترسیده و مرد نیک آزمند بد خوی.	لایقه (lā'eqe) ص. پ. چیزهای لایق و سزاوار و شایسته.
لائث (lā'es) ص. ع. شیریشه.	لائع (lā'e') ص. ع. رجل هائع لائع: مرد بددل ترسیده و مرد نیک آزمند بد خوی.	لائک (lā'ek) ص. ع. عیب جو و بد گو.
لای جوز (lā-yajuz) ص. پ. - مأخوذ از تازی - ناروا و غیر جایز و غیر مشروع و حرام.	لائعة (lā'eat) ص. ع. اتان لائعة الفؤاد الی جحشها: خرماده عاشق زار بر بجه خود.	لایک (lā'ek) ص. ع. عیب جو و بد گو.
لائح (lā'eh) ص. ع. واضح و روشن و هویدا و آشکار، و ستاره برآمده و تابان، و برق درخشنده.	لایعد (lā-yo'add) ص. پ. - مأخوذ از تازی - بی شمار و بی حساب، و مفاسد لایعد: بدبها و فسادهای بیرون از شمار.	لایک (lā'ek) ص. ع. عیب جو و بد گو.
لای حصی (lā-yohsa) ص. پ. - مأخوذ از تازی - بی شمار و بی حساب.	لای عقل (lā-ya'qul) ص. پ. - مأخوذ از تازی - دیوانه و بی عقل و مجنون، و مست.	لائل (lā'el) ص. ع. لیل لائل: شب نیک تاریک.
لایحل (lā-yohall) ص. پ. - مأخوذ از تازی - نامشروع و ناروا، و حرام زاده و بد نژاد.	لای علم (lā-ya'lam) ص. پ. - مأخوذ از تازی - هیچ مدان.	لائل (lā'el) ص. ع. بدبختی.
لایحه (lā'eh) ص. پ. - مأخوذ از تازی.	لائم (lā'em) ص. ع. نکوهنده و ملامتگر.	لائم (lā'em) ص. ع. نکوهنده و ملامتگر.
	ج: لوام (lovvam) و لوم (lovvam) و لیم (loyyam) و لائمون، و رب لائم ملیم: بسا نکوهنده و ملامت گری که خود سزاوار ملامت و نکوهش است.	ج: لوام (lovvam) و لوم (lovvam) و لیم (loyyam) و لائمون، و رب لائم ملیم: بسا نکوهنده و ملامت گری که خود سزاوار ملامت و نکوهش است.
	لائمات (lā'emāt) ص. ع. ج. لائمة.	لائمات (lā'emāt) ص. ع. ج. لائمة.

<p>لباء (lab') م.ع. لباً اللباً لباً (از باب فتح) فله دوشید. و لباً القوم: فله خوراند آن گروه را. و لباً اللباً: جوشانید فله را. و نیز لباء: نخستین آب دادن کشت را.</p> <p>لباً (leba') ا.ع. فله و نخستین شیر حیوان نوزائیده. ج: الباء.</p> <p>لباب (labāb) ا.ع. گیاه اندک. و مقدار کمی که کوچکتر از لقمه باشد.</p> <p>لباب (lebāb) ع.ج. لب.</p> <p>لباب (lobāb) اوص.ع. خالص از هر چیزی. و مغز گردو. و مغز بادام. و لباب القمح: نشاسته. و حسب لباب: حسب خالص بی آمیغ.</p> <p>لباب لباب (labābe-labābe) ع. یعنی باکی نیست تورا.</p> <p>لبابة (labābat) و (lobābat) م.ع. لبیت لبابة و لبابة (از باب سمع): خردمند شدی. و لبیت الب کملت امل فی لغة الحجاز. و لبیت الب کفررت افری لغة نجد و حکمی لبیت (ککرمیت) لبابة یعنی دارای مغز شدم.</p> <p>لباءة (lab'at) و (lob'at) و لباءة (labāt) و لباءة (labā'a) ا.ع. شیرماده. ج: لبات (lab'at).</p> <p>لبات (lab'āt) ع.ع. لباءة (lab'at).</p> <p>لبات (labbāt) ع.ج. لبه (labbat).</p> <p>لباث (labās) اوص.ع. درنگی و فرس لباث: اسب بطین و آهسته رو.</p> <p>لباث (labās) و لبائة (labasat) م.ع. لبث لبثاً و لبائاً و لبائة و لبیئة. مر: لبث (labs).</p> <p>لباج (lebāj) ا.ع. احمق ضعیف.</p> <p>لباچه (labāç) ا.پ. بالا پوش و فرجی و جامه پیشباز. و خرفه و جبه.</p> <p>لباخ (lebāx) م.ع. لا بخره لباخاً:</p>	<p>که در مدخل دهان واقع شده. و کنار و طرف. و کنار و حاشیه. و ساحل و کرانه. و سیلی و طپانچه و پشت گردنی. و لب آتش فشان: لب معشوق. و لب کسی که از دهان وی آه سوزناک و نفرین برآید. و طعنه زننده. و لب آفتاب: شعاع آفتاب که متصل بهایه باشد. و لب را چشمه خضر ساختن: دائم الخمر بودن و شب و روز شراب خوردن. و لب خضرا: کرانه آسمان وافق. و لب دریا: ساحل و کرانه دریا. و لب سپید کردن: بسم کردن و نیم خندیدن. و لب شمشیر: کنار تیز شمشیر. و لب کشتیگاه: معبر و گذرگاه رودخانه. و لب لیان: تاب و آب شمشیر. و لب و لهجه: مکالمه و گفتگو.</p> <p>لب (lab) ا.ع. شیرماده.</p> <p>لب (labb) ص.ع. مقیم و لازم گیرنده جای و لازم گیرنده کاری. یق: رجل لب ای لازم للامر.</p> <p>لب (labb) م.ع. لب لباً (از باب نصر): اقامت کرد و جای گرفت. و لبیت الدابة: سینه بند بر بستم بر بالان آن ستور. و لبه: برسینه وی زد. و نیز لب: محاذی شدن و رو با روی شدن. یق: داری لب دارها: خانه من رویاروی خانه آن زن است.</p> <p>لب (lobb) ا.ع. دل. و عقل و خرد. و عقل خالص زکی. و خالص از هر چیزی. ج: الباب و الب (albob) و الب (allobb). و مغز بادام و مغز گردو مانند آن. و بیه خرمابن. و زهر و سم. ج: لبوب و الباب و الب و الب.</p> <p>لب (lobb) ا.پ. مأخوذ از تازی. مغز چیزی. و خالص و برگزیده چیزی. و لب لباب: مغز و خلاصه.</p> <p>لباء (lab') ا.ع. نخستین آبیاری کشت. و نام قبیله ای.</p>	<p>لائمة (lā'emat) ا.ع. نکوهش و ملامت. ج: لوائم.</p> <p>لائمة (lā'emat) ص.ع. مؤنث لائم. ج: لائمات.</p> <p>لايموت (lā-yamut) ص.پ. مأخوذ از تازی. بی زوال و بی مرگ.</p> <p>لائمون (lā'emuna) ص.ع.ج. لائم.</p> <p>لاين (lāyen) اوص.پ. کوتاه. و پیراهن آستین تنگ.</p> <p>لايناک (lāy-nāk) ص. پراز گل سیاه ولای.</p> <p>لاينبی (lā-yanbaqi) ص.پ. مأخوذ از تازی. نالایق و نامناسب و ناسزاوار و ناشایسته.</p> <p>لاينده (lāyande) انا.پ. ناله کننده و مرزه و یهوده گزیده.</p> <p>لاينفک (lā-yonfakk) ص.پ. مأخوذ از تازی. جدا نشدنی و پایدار و جدائی ناپذیر.</p> <p>لاينقطع (lā-yanqate') ص.پ. مأخوذ از تازی. متصل و پیوسته.</p> <p>لاينکسر (lā-yankaser) ص.پ. مأخوذ از تازی. ناشکستی و غیر قابل شکستن.</p> <p>لايني (lāyeni) ا.پ. پیراهن کوتاه آستین تنگ مستعمل. و جامه کوتاهی که درویشان می پوشند.</p> <p>لايه (lāye) ا.پ. قسمی از پارچه ابریشمی الوان و غیر الوان که در چین و گجرات بافند. و سخن و کپ و گل سیاه تیره ته جوی و حوض. و دردی و نه نشین. و نیمه بار اسب و استر. و دره مابین دو کوه. و جامه کوتاهی که درویشان می پوشند.</p> <p>لائی (lā'iyy) ص.ع. منسوب به لای نافیسه.</p> <p>لايیدن (lāyidan) ف.ل.پ. یهوده گفتن. و ناله کردن.</p> <p>لب (lab) ا.پ. شفه و جزء خارجی و لحمی</p>
--	---	--

باو، مضاربہ کرد و کشتی گرفت .

لباخية (lobâxiyyat) ا.ع. زن گوشت ناک و تمام اندام .

لباد (labâd) ا.پ. جامه بارانی . و جامه ای که درباران پوشند .

لباد (lobâd) ا.پ. چوبی که برگردن گاو اراده و گاو گردون و گاو زراعت گذارند .

لباد (labbâd) ا.ع. نمود مال و نمود فروش .

لبادة (labbâdat) ا.ع. بالا پوش نمودی که درباران پوشند .

لباده (labâde) ا.پ. جامه بارانی . و جامه ای که درباران پوشند .

لباده (lobâde) ا.پ. چوبی که برگردن گاو قلعه و گاو گردون گذارند .

لبادی (labâdâ) ص.ع. ابل لبادی : شتران گلو و سینه گسرفته از بسیار خوردن صلیان .

لبادی (lobâdâ) و (lobbâdâ) ا.ع. نام مرغی که چون مکرر بآن لبادی البدی (بصیغه الامر) گویند بزمین فرود آمده و برآن می دوسد و آن را می گیرند . و نیز گروه فراهم آمده از مردم .

لباس (lebâs) ا.ع. جامه و پوشش و پوشاک . ج: لبس و البسه . و **لباس الباس** : دلنگی و پریشانی سخت . و **لباس التتوی** : ستر عورت . و ایمان . و شرم و جامه درشت و ستر . و **لباس الجوع** : گرسنگی سخت . و قوله تعالی : **و اذا قمهم الله لباس الجوع** یعنی گرسنگی آنها بنهایت رسید . و **لباس الرجل** : زن مرد . و **لباس المرأة** : شوی زن . قوله تعالی : **هن لباس لكم و انتم لباس لهن** .

لباس (ebâs) م.ع. آمیختن و فراهم آمدن . مر. ملائمة .

لباس (lebâs) ا.پ. مأخوذ از تازی . پوشاک و هر چیز که بدن انسانی را بپوشاند و آنرا

از حرو برد عالم حفظ کند . و لازم است که لباس زمستانی را در تابستان بپوشند و لباس تابستانی را در زمستان و نوعاً لباسهای کتانی سفید و لباسهایی را که رنگشان روشن باشد در تابستان باید پوشید . و **لباس راهب** و **بالباس** **عذبرسا** : پوشاک سیاه . و لباس مزین ظریف را بلبار و لباس بی زینت ساده را بلباد گویند .

لباس (labbâs) ص.ع. مرد نیمه نهن دارنده عیب مردمان . و آمیزنده . و مرد بسیار لباس .

لباسی (labâsi) ا.پ. مأخوذ از تازی . تلبیس و تزویر .

لباش (labâc) و **لباشن** (labâcan) و **لباشه** (labâce) ا.پ. لواشه .

لباقه (labâqat) م.ع. لبق لباقة و لبقاً . مر. لبق .

لباكة (lobâkat) ا.ع. گروه و جماعت . و گوسپندان یا باهم آمیخته گوسپندان دیگر .

لبالب (labâl-lab) ص.پ. پر و لب ریز و مالا مال و سرشار . و لب بسر لب و لب به لب .

لبالب (labâleb) ا.ع. **لبالب الغنم** : غوغا و آواز گوسپندان .

لبان (labân) پ.ج. لب .

لبان (labân) ا.پ. شريك در زحمت و محنت مانند غلام و حیوان بارکش و آنکه مدتی در خدمت اشتغال داشته باشد . و نام يك قسم صغی که کندر نیز گویند .

لبان (labân) ا.ع. سینه . و میان سینه و ماین دو پستان و بخصوص سینه ستور شکافته سم .

لبان (leban) ع.ج. لبن (labun) .

لبان (lebân) ا.ع. رضاع و شیر دادن .

یسق : هوا خواه بلبان امه و لا يقال : بلبن امه .

لبان (lobân) ا.ع. کندر . و صنوبر .

لبان (lobân) ع.ج. لبانه .

لبان (labbân) ا.ع. خشت زن و خشت مال . و شیر فروش .

لبانات (lobânât) ع.ج. لبانه

لبانة (lobânât) ا.ع. حاجت و نیازنه از روی درویشی بلکه از روی همت . ج : لبانات و لبان .

لباية (lobâyat) ا.ع. نوعی از درخت امطی .

لبائن (labâ'en) ع.ج. لبون (labun) .

لبب (labab) ا.ع. سرسینه و حمایل جای از سینه . و ریگ تگ . و سینه بدبالان ستور .

ج : **الباب** . و **فلان فی لبب رخی** یعنی حال واسعه .

لب بر لب (lab-bar-lab) ص.پ. پر و سرشار و لبالب و مالا مال و لبریز .

لب بسته (lab-baste) ص.پ. ساکت و خاموش و دهن بسته .

لب بلب (lab-be-lab) ص.ع. لبالب .

لبة (labat) ا.ع. شیرماده .

لبة (labbat) ص.ع. **امراة لبه** : زن لازم گیرنده کار .

لبه (labbat) ا.ع. زن پاکیزه . و زن پاکیزه خوی . و زن شوی دوست . و سر سینه . و محل نحر . ج : لبات .

لبت (labt) م.ع. **لبت یده لبتاً** (از باب نصر) : پیچید دست او را . و **لبت فلاناً** : بچوبدستی زد بر سینه و شکم و نهیکاه فلان .

لبث (lahs) م.ع. **لبث لبثاً و لبائاً و لبائة و لبیثة** (از باب سمع) : درنگ کرد و توقف کرد و این مصدر نادر است زیرا مصدر از فعل (بکسر) قیاس آن فعل بتحریک است در

صورتیکه متعدی نباشد .

لبث (lahs) ا.پ. مأخوذ از تازی . درنگ و توقف .

لبث (labes) ص.ع. درنگ کننده. ج: لبثون. قوله تعالى: **لبثين فيها احتجاباً**.
لبثة (labsat) ا.ع. يك مرتبه درنگ و توقف.

لبثة (lebsat) ا.ع. نوع درنگ و هيث درنگ.

لبثة (lobsat) ا.ع. درنگي و توقف.

لبثون (labesuna) ص.ع. ج. لبث.

لبج (labj) م.ع. **لبج به الارض** **لبجاً** (از باب نصر): بر زمين زدانرا. و **لبجه بالعصا**: چوبدستی زدانرا. و **لبج به** (مجهولاً): بر زمين افكنده شد.

لبج (labaj) و (obaj) ع. ج. لبجة (lobjat) و (labajat) و (lobojat).

لبجة (lobjat) و (labajat) و (lobojat) ا.ع. دام آئين شاخدار سر كج كه بدان كرك راشكار كنند.

لب چرا (lab-çara) ا.پ. تنقل از قبل نخود و كشمش و بادام و پسته و نقل و تخمه و ميوه های خشك و جز آن كه در انجمن دوستان صرف می شود. و مطلق خوردنی. و علوفه چاروا.

لبج (labh) م.ع. **لبج لبجاً** (از باب فتح): پير و بزرگ سال و شيخ گرديد.

لبج (labah) ا.ع. دلبري و شجاعت. و پير سالخورده. و نام مردی.

لبخ (labx) م.ع. زدن. و گرفتن. و كشتن. و دشنام دادن. و فریختن جهت گرفتن (والفعل من فتح).

لبخا (lab-xâ) ص.پ. آن كه لب خود را بگزد. و غضبناك و خشمناك. و گستاخ. و طرار و دزد.

لبخة (labaxat) ا.ع. درختي بزرگ كه بار آن مانند خرما شیرین ولی نامطبوع است.

لبخند (lab-xand) و **لبخنده**

(lab-xande) ا.پ. تبسم و خنده در زیر لب. و **لب خند زدن**: تبسم کردن.

لبد (labd) م.ع. **لبد الصوف لبداً** (از باب ضرب): زد پشم را. و نیز تر كرد پشم را بآب و بر نیام شمشیر دوخت تا حمایل پاره نگردد.

لبد (lebd) ا.ع. نمد و عرق گیر زین. و هر پشم و موی بر هم نشسته بهم چسبیده. و کار و بار و شأن. ج: الباد و لبود.

لبد (labad) ا.ع. پشم گوسپند. و **ماله لبد ولا سبد**: نیست او را پشم و موتی یعنی هیچ ندارد.

لبد (labad) م.ع. **لبد بالمكان لبداً** و **لبوداً** (از باب سمع و نصر): مقیم شد در آنجای و لازم گرفت آنرا. و **لبد الشیثی بالارض**: چسبید آن چیز بر زمین. **لبد البهیر**: گرفت حلق و سینه آن شتر از بسیار خوردن صلیان.

لبد (lobad) و (labeled) ا.ع. آنكه پوسته در خانه باشد و جای را نگذارد و برای طلب معاش بسر نرود. و **ابو لبد** و **ابو لبد**: شیریشه.

لبد (lobad) ا.ع. نام آخرین كركس لقمان عاد.

لبد (lobad) ص.ع. **مال لبد**: مال بسیار. و **الناس لبد**: مردمان مجتمع و فراهم شده اند.

لبد (labeled) ص.ع. **بهیر لبد**: شتر گلو و سینه گرفته از بسیار خوردن صلیان.

لبد (lebad) ع. ج. لبدة (lebdar). **لبداً** (labadan) ا.ع. مجتمع و درهم و برهم مانند نمد.

لبد (lobbad) ص.ع. **مال لبد**: مال بسیار.

لبدة (lebdar) ا.ع. نمد. و هر پشم كه در

يكديگر درآمده و بر هم چسبیده باشد. و جامه پاره ای كه بر سینه پیراهن دوزند. ورشته نيله مانند ای كه در گریبان پیراهن در آورند. و باطن ران. و ملخ. و نسال صلیان. و یال شیر. ج: **لبد** (lebad) المثل: **هو امانع من لبدة الاسد** یعنی او بیشتر از او از نژدیک تشدن است تا یال شیر. و **ذو لبدة**: كنه شیریشه. و نیز لبدة: گروه مجتمع از مردمان.

لبدة (lobdat) ا.ع. نمد و هر پشم درهم شده و بهم چسبیده. و گروه مردم. یق: **صار الناس لبدة واحدة** ای اجتماع.

لبدة (labedat) ص.ع. مونث لبدة. یق: **ناقة لبدة**: ماده شتر گلو و سینه گرفته از بسیار خوردن صلیان.

لبدی (lâbadé) و (lobbadâ) ا.ع. نام مرغی. مر. لبادی (lobâdâ) و لبادی (lobbadâ). **لبدی** (lobbadâ) ا.ع. گروه مجتمع از مردمان.

لبریز (lab-riz) ص.پ. پر و لبالب و سرشار. و **لبریز شدن**: پر شدن.

لبریزی (lab-rizi) ص.پ. سرشاری و بی نهایت پری و بسیاری و فراوانی.

لبز (labz) م.ع. نيك خوردن و فرو بردن. و سنی بند بر بستن. و بر پشت زدن بدست و سخت زدن. و راندن. و لقب دادن. و اگد زدن شتر. و سخت زدن ماده شتر سبل را بر زمین و یا به آرامی زدن (والفعل من ضرب).

لبز (lebz) م.ع. ضداد بستن بزخم (والفعل من ضرب).

لبز (lebz) م.ع. ضداد بستن بزخم (والفعل من ضرب).

لبس (labs) ا.ع. آمیختگی. یق: **فی رایه لبس** ای خلط. و آشفتگی کار. یق: **اھرہ لبس**.

لبس (labs) م.ع. **لبس علیه الامر لبساً** (از باب ضرب): پوشانید بروی کار را و مشبه ساخت. و نیز لبس: آمیختن تاریکی بروشنائی. قوله تعالى: **والبسنا علیهم ما یلبسون**.

لبس (lebs) ا.ع. جامه و پوشش و ملبوس. و سحاق و پوست تنك سرونوعی از جامه. و لبس الكعبة: پوشش كعبه. و لبس اليهودج: روپوش هودج.

لبس (lobs) ا.ع. شك و شبهه. يق: في الامر لبس ای شبهه و اشكال ليس بواضح.

لبس (lobs) م.ع. لبس الثوب لبساً (از باب سمع): پوشیدن جامه را. و لبس امرأة: برخورداری گرفت از زن مدت زمانی. و لبس قوماً: برخورداری گرفت از قوم روزگاری. و لبس فلان فلانة عمره: تمام جوانی فلان مرد با فلان زن بود.

لبس (lobos) ع.ج. لباس و لبوس.

لبساء (labsâ) ص.ع. داهية لبساء: سختی و بلای نيك بد.

لبسان (labsân) ص.پ. لب مانند.

لبسان (labsân) ا.پ. نام رستی که با ماست خوردند و برکی قچی نامند. و خردل دشتی.

لبسة (lebsat) ا.ع. نوع و هیئت لباس. و يك قسم جامه.

لبسة (lobsat) ا.ع. شك و شبهه. يق: في الامر لبسة ای شبهه و اشكال ليس بواضح.

لبسة (labasat) ا.ع. يك قسم تره ای.

لب سنگ (lab-sang) ص.پ. خاموش و ساکت.

لب شکر (lab-cakar) ص.پ. شکافته لب و اعلم.

لب شکری (lab-cakari) ا.پ. شکافگی لب.

لب شور (lab-cur) ص.پ. کمی شور.

لب شیرین (lab-cirin) ص.پ. کمی شیرین.

لبط (labt) م.ع. لبط به الارض لبطاً

(از باب نصر): بر زمین زد آن را. و لبط (مجهولاً): از پای در افتاد و افکنده شد.

لبط البعير: دست و پای زد آن شتر در رفتار و دویدگی. و نیز: لبط لبطاً (مجهولاً): زکام زده شد.

لبطة (labtat) ا.ع. زکام.

لبطة (labatal) ا.ع. دست و پا بر زمین زدن شتر در رفتار و دویدگی (اسم من التبط البعير). و نیز لبطة: لنگان رفتن و دویدگی اقل. مر. اقل. و نام پسر قردق.

لبع (lab') ا.ع. رایگان. يق: ذهب به ضبعاً لبعاً ای باطلا.

لبق (labq) ا.ع. ظرافت و زیرکی.

لبق (labq) م.ع. لبِق الرجل لبقاً و لباقه و لبقاً (labaqan) (از باب سمع و کرم): زیرك و ماهر و چرب زبان گردید آن مرد. و لبِق به الثوب: چسبید بوی جامه. و لبقه لبقاً (از باب نصر): نرم و نازك گردانید آنرا.

لبق (labeq) ص.ع. رجل لبِق: مرد زیرك و ماهر در کار و چرب زبان و جامه بر اندام چسبیده.

لبق (labaq) م.ع. لبِق لبقاً و لبقاً و لباقه. مر. لبِق (labq).

لبقة (labqat) ا.ع. ظرافت و زیرکی.

لبقة (labeqat) ص.ع. امرأة لبقة: زن زیرك و ماهر در کار و چرب زبان و جامه بر اندام چسبیده.

لبقة (labeqat) ا.ع. زن نیکو کرشمه.

لبك (labk) ا.ع. چیز آمیخته.

لبك (labk) م.ع. لبكت الامر لبكاً (از باب نصر): مختلط کردم آن کار را و آمیختم آن را. و لبكت السويق بالعسل: آمیختم پست را با انگین. و لبكت الثريد: گرد آوردم اشکنه را جهت خوردن.

لبك (labak) ص.ع. امر لبك: کار آمیخته و مشتبه.

لبكة (labkat) ا.ع. چیز آمیخته.

لبكة (labukat) ا.ع. لقمه و یا پاره از اشکنه. يق: ما ذقت عنده عبكة ولا لبكة. و نیز طعامی که از روغن و خرما و پنیر سازند و گاه بجای پنیر پست ریزند.

لبلاب (lablâb) ا.پ. افسونگر و جادوگر و عزایم خوان.

لبلاب (lablâb) ا.ع. گیاه پیچك.

لبلاب (leblâb) ا.پ. یک نوع گیاهی که بر درخت پیچد.

لبلب (lablab) ص.ع. کبش لبلب: نکه با بانگ.

لبلب (lablab) و (loblob) ا.ع. مرد نیکوئی کننده یا اهل و عیال خود و با همسایه خود.

لبلبة (lablabat) ا.ع. واحد لبالب. مر. لبالب الغنم. و نیز لبلة: تنگدلی و مفارقت و جدائی. و محبت و مهربانی پدری و مادری.

لبلبة (lablabat) م.ع. لبلبو البلبة: متفرق و پراکنده شدند. و لبلبت المرأة بولدها: مهربانی کرد آن زن بفرزند خود.

و لبلبت الشاة بولدها: مهربانی کرد گوسفندی بچۀ خود و لبسید آن را پس از زائیدن.

لبلبو (lablabu) ا.پ. چقدر و یا شلغم پخته که در کوی و برزن جهت خوردن فروشد.

لب لعل (lab-la'l) ص.ع. آنکه لبوی مانند لعل و یا قوت سرخ باشد.

لبلوس (lablus) ا.پ. تملق و چاپلوسی. و خوش آمد. و ریشخند.

لبم (labam) م.ع. اختلاج و پریدن شانه (و الفعل من سمع).

لبم (labem) ص.ع. آن که شانه وی مختلج می گردد.

لبنة (lebnat) و (labenat) ا. ع . خشك پيراهن . و بك عدد خشت و ياسفال . و ايزاري مراهل هيت و درملاحان را كه بدان تعيين ارتفاع كنند .	لبمة (labemat) ص.ع . مؤنث لبم .
لبنة (lobnat) ا. ع . نواله . و نواله بزرگ .	لبن (labn) م.ع . لبنة لبناً (از باب ضرب و نصر) : شيرخورانيد آنرا . و لبن الرجل لبناً (از باب نصر) : بيار خورد آن مرد . و لبن فلاناً : بسختي زد فلان را . و لبنة بالعصا لبناً (از باب ضرب) : زداورا بچوب دستی . ي.ق : لبنة ثلث لبنات يعنى زد آنرا سه مرتبه . و لبن فلان بصخرة : سنگ زد فلان را . و تيز لب : خشت ساختن .
لبنة (labenat) ص.ع . شاة او ناقة لبنة : گوسپندويا شترشيره ويا بيارشيره .	لبن (leben) و (laben) و (leben) ا. ع . خشت خام . و سفال .
لبننج (labanj) ا.ب . نام قسمي از درخت چنار .	لبن (lebn) و (lobn) و (lobon) ع . ج . لبون . و قولهم : كم لبن غنمك و يا كم لبن غنمك يعنى چند گوسپندشيره داري . و قيل : كم لبن (lebna) غنمك اى كم رسل غنمك .
لبنگ (labang) ا. ب . نام كرمي كه ديوك وارضه نيز گويند .	لبن (laban) ا.ع . شير . و هو اسم جنس . ج : اللبن . و لبن كل شجرة ماؤها . و آب هر درخت شيره دار را لبن گويند . و لبنات لبن : غده هاى مولد شير . و نيز لبن : درد كردن از بالش . و جيوه .
لبنة (lebne) ا.ب . - مأخوذ از تازی - خشت . و سفال . و ديوار چهار گوش .	لبن (laban) م.ع . لبنت الشاة لبناً (از باب سمع) : شيردارشد ميش . و نيز لبن : درد كردن كردن از بالش .
لبنة (lobne) ا.ب . آلتى از اسطرلاب .	لبن (laben) ص.ع . رجل لبن : مرد دوست دارنده شير و نوشنده شير .
لبنى (lobnâ) ا.ع . نام زنى . و نام درختي كه از آن صمغ ميگيرند موسوم بعسل اللبنى و آنرا حصى لبان نيز گويند و بفارسي لبني گويند .	لبن (laben) ع . ج . لبنة . و لبن القميص : خشك پيراهن .
لبنى (labani) ا.ب . صمغ درختي كه از روم آورند و بر دو قسم است روان آنرا ميعة سائلة و خشك آنرا حسن له گويند .	لبنات (labanat) ع . ج . لبنة .
لبنى (labani) ص.ب . - مأخوذ از تازی - هر چيز كه از شير و ماست سازند .	لبنان (lobnân) ا.ع . نام كوهي نزديك حمص .
لبنيات (labaniyyât) ا.ب . - مأخوذ از تازی - چيزهائي كه از شير عمل آيد مانند ماست و دوغ و كشمك و پير و جزآز .	لبنانية (lobnâniyyat) ص.ع . حاجة لبنانية : حاجة بزرگ و سترگ .
لبؤ (loba') و لبوء (lobo') و لبوء (lobu') ع . ج . لبوءة (labo'at) .	لبنة (labnat) ا. ع . يك مرتبه زدن با چوب دستی . ج : لبنات .
لبوات (labvât) ع . ج . لبوة (labvat) و (lebvat) .	
لبوب (lobub) ع . ج . لب (lobb) .	
لبوءة (labo'at) و لبوة (labvat) و (lebvat) ا.ع . شيرماده .	
لبوخ (lobux) ا.ع . بيارى گوشت اندام .	
لبود (labud) ا.ع . كه .	
لبود (lobud) ع . ج . لبد (lebd) .	
لبود (lobud) م.ع . لبد لبود آرد لبدآ . مر . لبد . (labad) .	
لبودى (lobudiyy) ا.ع . نمد مال و نمد فروش .	
لبوس (labus) ا.ع . جامه و پوشاك و پوشش . و زره . قوله تعالى : و علمناه صنعة لبوس لكم اى الدرع .	
لبون (labun) ص.ع . شاة لبون : گوسپند شيردار و آنكه در پستانش شير فروز آمده باشد .	
لبون (labun) ا.ع . هر حيوان شير دهى خواه شير وي زياد باشد و يا كم . ج : لبان (lebân) و لبن (lobn) و لبن (lobon) و لبن (lebn) و لبائن (labâ'en) و لبن اللبنون : شتر كره دوساله و يا بسال سيوم در آمده . و بنت لبون و ابنة لبون : مؤنث آن . ج : بنات اللبنون (مذكر و مؤنث هر دو) و بنات لبون : نهالهاى عرط .	
لبونة (labunat) ا.ع . هر حيوان شير دهى خواه شير وي زياد باشد و يا كم .	
لبوه (labve) ا.ب . مائة شير و پتير مائه و افحه .	
لبه (labe) ا.ب . دمه هر چيزى . و كنكره روى ديوار .	
لبى (laby) م.ع . لبي من الطعام لبياً (از باب سمع) : بيار خورد طعام را . لبي (labi) ا. ب . يك بسرش از زنان ويا از خريزه .	
لبى (labi) پ . كلمه جواب يعنى بله و آرى و قربان .	
لبياب (labyab) ا. ب . رود خانه	

بزرگ و کلان .	لبیس (labis) او ص . ع . جامه بسیار پوشیده کهنه شده . و نام يك قسم ماهی . و مثل و مانند . یق : لبیس له لبیس ای نظیر .	و شکافگی و دریدگی .
لبیب (labib) ص . ع . خردمند . ج : الباء (alebba') و لازم گیرنده کار . و مرد محرم .	لبیش (labic) و لبیشن (labican) و لبیشه (labice) ا . پ . لواشه .	لیان (lapân) ص . پ . درخنده و تابنده .
لبیب (labib) ص . پ . مأخوذ از تازی . عاقل و دانا .	لبیق (labiq) ص . ع . رجل لبیق : يك و ماهر در کار . و مرد چرب زبان .	لپچور (lap-çnr) ص . پ . لب بزرگ و کلان لب .
لبیبة (labibat) ا . ع . نوعی از لباس و شاما کچه .	لبیس (labis) ع . از اتباع خبیث است یق : خبیث لبیس .	لپ لب (lap-lap) ا . پ . صدا و آواز آتش خوردن و آب خوردن سگ .
لبیة (labisat) ا . ع . گروه مردم از قبایل مختلفه و از هر جنس آمیخته .	لبیقة (labiqat) ص . ع . مؤنث لبیق . لبیقة (labiqat) ا . ع . زن نیکو و باغنج و دلال .	لپه (lappe) ا . پ . نخود و باقلای مفرر کرده . و موج . و لپه زدن : و لپه زدن : و لپه نخود : نصف نخود .
لبیة (labisat) م . ع . لبث لبثا و لبائا و لبائة و لبیة . مر . لبث (labs) .	لبیک (labbayk) ع . کلمه ایجاب یعنی استاده ام در خدمت تو و حاضر در اطاعت و فرمان برداری تو .	لت (lat) ا . پ . چکش و مطرقة . و گرز . و تبر . و ضرب و صدمه و کوفت . و طباچه . و کک . و شلاق و نازیانه . و چوب . و پاره و لخت . و توپ قماش و مانند آن . و يك لنگاز هر دری . و پارچه کتان . و شکم . و نام رودی در دیلمان . و لت خور دن : صدمه خوردن . و لت زدن : چیزی را با چوب بهم زدن و آمیختن . و لت ات : پاره پاره و لخت لخت . و يك لت از قماش : يك نوپ .
لبیخ (labix) ا . ع . مرد بسیار گوشت . لبیخة (labixat) ا . ع . نافه مشک . لبید (labid) پ . ح . م . لبیدن . ا . گفتگو و سخن لاف و گزاف . و قصه خوان و سخن گزار و شاعر .	لبیک (labik) ا . ع . گروه مردم و جز آن . و بزهای با هم آمیخته . و گوسپندان آمیخته یا گوسپندان دیگر . و پشیر با پست آمیخته . و خرما ی باروغن آمیخته .	لت (latt) ا . ع . ظرفی از آ بگینه و دراز کردن که بدان آب خورند . ج : لتوت (lotut) .
لبید (labid) ا . ع . جوال خرد . و توبره و غنچه دان . و نام چند نفر . و نام چند شاعر . لبید (labid) و (lobayd) ا . ع . يك قسم مرغی .	لبین (labin) ص . ع . فرس لبین : اسب پرورده باشیر .	لت (latt) م . ع . لته لثا (از باب نصر) : کوفت آرا . و بست آرا . و استوار کردن آن را . و ریزه ریزه کرد و سائید آرا . و
لبیدن (labidan) فل . پ . سخن لاف و گزاف گفتن و هرزه گوئی کردن .	لبینا (labinâ) ا . پ . نام نوائی از موسیقی .	لت الشیء بالشیء : چسباندن چیز را بآن چیز و آمیختن بعضی آنرا ببعض . و لت السویق : ترکرد پست را با کمی آب . و لت بفلان (مجهولا) : چسبیده شد بفلان و قرین آن شد .
لبیدی (labidi) ا . پ . قصه خوانی و سخن گرایی . و شاعری .	لبینه (labinat) ص . ع . شاة او ناقة لبینه : گوسپند و یا شتر شیرده . و یا بسیار شیرده . ج : لبائن .	لتات (lotât) ا . ع . ریزه های شکسته از پوست درخت و هر چیز سائیده و شکسته و کوفته و آمیخته .
لبیدیون (labizynn) ا . پ . مأخوذ از یونانی - شاعره .	لبینی (lobaynâ) ا . ع . نام دختر ابلیس و یا نام پسر او . و ابولبینی : کینه خود ابلیس .	لتاح (lotâh) ص . ع . رجل لتاح : مرد خردمند زیرك و رسای در امور .
لبیره (labirat) ر (lebirat) ا . ع . نام شهری در اندلس .	لب (lap) ا . پ . لقمه کلان و بزرگ . لپاچه (lapâçe) ا . پ . فرجی و بالا پوش .	

<p>خود را بگناه فروبرد .</p> <p>لتم (latm) م.ع. نیزه زدن در محل نحر و نیزه زدن در سینه و زدن تیرو انداختن (والفعل من ضرب و نصر) .</p> <p>لتم (iatam) ا.ع. زخم و جراحت .</p> <p>لتن (lalen) ا.ع. شیرین و حلوا .</p> <p>لتنبار (latanbār) و لتنبان (latanbān) و لتنبر (latanbar) ا.پ. مردم خریص و پر خور و شکم پرست و مردم ابله و کاهل و نادان .</p> <p>لتنه (lotnat) ا.ع. هر چیزی که لازم بجا آوردن باشد .</p> <p>لتنه (lotonnat) ا.ع. خار پشت .</p> <p>لتوب (lotub) م.ع. لتب لتباً و لتوباً مر. لتب .</p> <p>لتوت (lotut) ع.ج. لت .</p> <p>لته (latte) ا.پ. پارچه کهنه و پاره جامه و لتحضیرا شله و شنگه نامند</p> <p>لته لته (late-late) م.ف.پ. لخت لخت و پاره پاره و خرده خرده .</p> <p>لتیا (latayyā) و لتیا (lotayyā) ا.ع. مصغر اللتی مر. اللتی و نیز بمعنی داهیه و امر بزرگ و بلا و سختی یق : وقع فلان فی التی و اللتی ای فی الداهیه .</p> <p>لتیم (latim) ا.ع. از اعلام است .</p> <p>لتین (latin) ا.پ. زبانی که در قدیم مردم روم بدان تکلم میکردند و لاطین (lātin) .</p> <p>لتیی (lati) ا.ع. مرد لازم گیرنده جای خود .</p> <p>لث (lass) ا.ع. نم و تری و تری روز .</p> <p>لث (lass) م.ع. لث الشجر لثاً (از باب نصر) : تری رسید بدختر . و لث علیه : الحاج کرد و سبید بر آن . و لث بالمكان : مقیم بود در آن جای . و لث المطر : پیوسته بارید باران مدت چند روز .</p> <p>لثاء (las) م.ع. لثا الكلب لثاء </p>	<p>گفته نمود .</p> <p>لتخان (latxān) ص.ع. گرسنه .</p> <p>لتخه (latexat) ص.ع. رجل لتخه : مرد زیرک و رسای در امور .</p> <p>لتد (latd) م.ع. لته بیده لتهاً (از باب ضرب) : بهشت زد آنرا .</p> <p>لتر (latar) ا.پ. وزنه مساوی نیم من تبریز و یاسیصد مثقال و رطل . و ظرفی که در آن شراب و جز آن کنند .</p> <p>لتره (latre) ا.پ. پاره و قطعه و پارچه . و مردم فربه . و مرطوب . و پر گوشت و تنبل و کاهل .</p> <p>لتره (latre) ص.پ. دریده و شکافته . و پاره پاره . و کهنه . و پست و دون و فرومایه و کمینه و اراذل .</p> <p>لتره (lotre) ا.پ. زبان مخصوصی که دو نفر در میان خود قرارداد و باهم تکلم کنند تا دیگران نفهمند و زبان زرگری نیز گویند و کسی که زبانش بند نداشته باشد یعنی هر چه شنود و گویند و همه جا نقل نماید .</p> <p>لتره (lotre) ص.پ. رانده و دور کرده .</p> <p>لتره لتره (latre-latre) م.ف.پ. قطعه قطعه و پارچه پارچه .</p> <p>لتز (latz) م.ع. لگد زدن و بر سینه لگد زدن و بهشت زدن و دور کردن (والفعل من ضرب و نصر) .</p> <p>لتغ (latq) م.ع. لتغه بیده لتغاً (از باب فتح) : بهشت زد او را . و لتغ فلاناً العقرب او الحية : گزید عقرب یا مار فلانرا .</p> <p>لتقه (lotqe) ا.پ. لثک و کشتی .</p> <p>لتک (latak) ا.پ. نام قسمی از بازی .</p> <p>لتکه (lotke) ا.پ. کشتی و زورق .</p> <p>لثات (lat-lat) م.ف.پ. لخت لخت و پاره پاره .</p> <p>لثلثة (latlatat) ا.ع. سوگند دروغ که بدان مال کسی را تلف کند و سوگندی که صاحب </p>	<p>لثالت (lata-lat) ص.م.ف.پ. پاره پاره و لخت لخت و شکسته .</p> <p>لتانبان (latānbān) ص.پ. پر خوار و شکم پرست . و نیز کلمه فحش و دشنام .</p> <p>لتب (latb) م.ع. لتب بالمكان لتباً و لتوباً (از باب نصر) : لازم گرفت آنجای را . و لتب فلاناً او علی فلان : ملازم شد فلان را . و لتب بالشیء ع : چسبید به آن چیز . و لتب فی الشیء بر قرار و استوار ماند در آن چیز . و لتب فی منجر الفاقة : نیزه زد در محل نحر ماده شتر و لتب الجبل علی القرس : بست جل را بر آن اسب . و لتب ثوبه : پوشید جامه خود را .</p> <p>لتح (lath) م.ع. لتح فلاناً لتحاً (از باب فتح) : کلوخ انداخت بر اندام فلان و یا بر روی وی و داغ دار ساخت یا کور کرد چشم او را . و لتحه ببصره : نگاه کرد بروی . و لتح جاریته : گانید کبیرک خود را . و لتح فلاناً : باقی نگذاشت چیزی در نزد فلان . و لتحه بیده : بدست زد آنرا .</p> <p>لتح (latah) ا.ع. جوع و گرسنگی .</p> <p>لتح (latah) م.ع. لتح لتحاً (از باب سمع) : گرسنه گردید .</p> <p>لتح (lateh) و (lath) ص.ع. و رجل لتح : مرد خردمند زیرک و رسای در امور کذلک رجل لتح .</p> <p>لتحان (lathān) ص.ع. گرسنه . یق : رجل لتحان .</p> <p>لتحه (lotahat) ص.ع. رجل لتحه : مرد خردمند زیرک و رسای در امور .</p> <p>لتحی (latha) ص.ع. مؤنث لتحان . یق : امرأة لتحی : زن گرسنه .</p> <p>لتخ (latx) م.ع. لتخه لتخاً (از باب فتح) : یالود آنرا و شکافت آنرا . و لتخ فلاناً بالسوط : با تازیانه پوست باز کرد فلانرا و </p>
---	--	---

(از باب فتح) : آب خورد آن سگ از خنور و جز آن .
لثاة (lasât) ا.ع. کام دهن . و نام درختی .
لثات (lesât) ع.ج. لثة .
لثام (lesâm) ا.ع. دهن بند . ج. لثم (losom) .
لثة (lesat) ا.ع. آنچه در اطراف دندانها باشد از گوشت و گوشت بن دندان . و يك نوع درختی . ج. لثات (lesât) و لثی (lesâ) .
لثد (lasd) م.ع. **لثد القصة بالثرید** **لثداً** (از باب ضرب) : فراهم کرد اشکته را در کاسه و بر یکدیگر آنرا گرد آورد و برابر ساخت آنرا و **لثد المتاع** : بر هم نهاد متاع را .
لثدة (lesdat) ا.ع. گروهی که بجای مقیم باشند و از آن جای نروند و کوچ نکنند .
لثط (lasl) م.ع. **لثطه لثطاً** (از باب نصر) : سبک انداخت تیر او سبک و آهسته زد آنرا و آهسته آهسته طیانچه زد بر پشت آن . و زیر لب دشنام داد آنرا . و **لثط الغائط** : بآسانی انداخت پلیدی را .
لثعة (las'at) ا.ع. آنکه لبوی به بن دندانهایش چسبیده باشد .
لثغ (lasq) م.ع. **لثغ فلاناً لثغاً** (از باب نصر) : گردانید فلانرا .
لثغ (lasaq) م.ع. **لثغ لثغاً** (از باب سمع) : لثغ گردید .
لثغاء (lasqâ) ص.ع. مؤنث لثغ ، زنی که در زبانش لثغه باشد .
لثغة (losqat) ا.ع. گرفتگی در زبان بنحوی که را را لام و یاغین و سین را تا گفتن و یا حرفی بجای حرفی دیگر آوردن و یا آنکه در زبان سنگینی باشد و نتواند زبان را بنحوی حرکت داده تا

حروف را ادا کند .
لثغة (lasaqt) ا.ع. دهن .
لثق (lasaq) ا.ع. تری و نمناکی .
لثق (lasaq) م.ع. **لثق لثقاً** (از باب سمع) : تر شد و سخت نمناک گردید . و **لثق یومنا** : ایستاد باد روز ما و بسیار شد تری آن .
لثق (laseq) ص.ع. طائر لثق : مرغ تر و نمناک .
لثلاث (laslâs) و **لثلاثة** (laslâsat) ا.ع. شخص بطئی و درنگ کاری که هر گاه گمان بری برای بر آوردن حاجت تو حاضراست سستی و درنگی کند .
لثلاثة (laslasat) م.ع. **لثلاث الرجل لثلاثة** : ست شد آنمرد . و **لثلاث فلاناً عن حاجته** : بازداشت فلانرا از حاجت خود . و **لثلاث فی الامر** : متردد و دورا شد در آن کار . و **لثلاث الرجل کلامه و فی کلامه** : آشکارا نکرد آن مرد سخن خود را .
و **لثلاث فلاناً فی التراب** : غلطانید فلانرا در خاک . و **لثلاث البعیر** : مانده کرد آن شتر را . و **لثلاثوا بنا** : اندک راحت رسانیدند بما . و **لثلاث المطر** : پیوسته بارید باران . و **لثلاث بالمکان** : جای گرفت و مقیم شدند آن جای .
لثم (lasm) ا.ع. بوسه و قبله .
لثم (lasm) م.ع. **لثم البعیر الحجارة** بخفه لثماً (از باب ضرب) : کوفت و شکست آن شتر سنگ را به پس خود . و **لثمت الحجارة** خف البعیر : شکست سنگ سبل آن شتر را و خون آلود کرد آنرا . و **لثم الله** : مشت زد بر بینی آن . و **لثم فاهها لثماً** (از باب ضرب و سمع) : بوسه داد دهن آن زن را . و **لثمت المرأة لثماً** (از باب سمع و ضرب) دهن بند نهاد آن زن .
لثم (losm) ع.ج. لاثم (lâsem) .

لثم (losom) ع.ج. لثم (lesam) .
لثمة (lasmat) ا.ع. يك مرتبه بوسیدن دهن .
لثمة (lesmat) ا.ع. هبت دهن بند بستگی . و **یق هی حسنة اللثمة** .
لثوی (lesviyy) ص.ع. منسوب به لثة که گوشت بن دندان باشد .
لثة (lese) ا.پ. مأخوذ از تازی - گوشت بن دندانها .
لثی (lasy) م.ع. **لثی الماء لثیاً** (از باب ضرب) : اندک اندک خورد آنرا . و **لثی القدر** : سخت لبید دیگر را . و نیز **لثی** : ریمناک و چرك آلوده شدن جامه .
لثی (lasâ) ا.ع. شلم تنك که از درخت چکد . و شلم درخت طلع . و نمی سید که بر درختها افتد و بسته گردد و ستر و لزج از چربش شیر و جز آن . و **لثی الثوب** : چرك و ریم جامه .
لثی (lasâ) م.ع. **لثی الثوب و غیره** **لثی** (از باب سمع) : تر و نمناک شد آن جامه و جز آن . و **لثیت الشجرة** : نمناک گردید آن درخت و شلم روان شد از آن و شلم بر آورد . و **لثی خفه** : تر شد سبل آن از پا سپردن در آب و یا خون .
لثی (lasi) ص.ع. **ثوب لث** : جامه نمناک . و نیز **لثی** : تر شده .
لثی (lesâ) ع.ج. لثة .
لثی (lasiyy) ا.ع. حریص بر خوردن لثی (lasâ) .
لثیا (lasyâ) و **لثیة** (asyat) و **لثیة** (laseyat) ص.ع. **امراة لثیاء** : زنی که قبل و بدن وی خوی آرد و عرق کند . و کذا **امراة لثیة** او **لثیة** .
لثیة (laseyat) ا.ع. مؤنث لثی یعنی تر شده . و **شجرة لثیة** : درختی که شلم از آن روان باشد .

لثیمیة (losaymeyyat) ا.ع. يك قسم
جامه شریف و بابها .

لج (laz) ا.ب. لكد و منازعه و مناقشه و
خصومت و سختی در خشم و قهر . و شق تقیض
و لجاجت و زخم و جراحتی که از ضرب یا حاصل
شود . و لج زدن : لكد زدن . و لج کردن :
خصومت و لجاجت کردن و سختی نمودن در قهر و
خشم .

لج (lojj) ا.ع. گروه بسیار . و میانه آب . و
معظم آب . و شمشیر . و کرانه رودبار . و جای درشت
از کوه . و نام تیغ عمرو بن عاص .

لج (lojj) ص.ع. جمل ادهم لج :
شتر نيك سیاه .

لجأ (laja') ا.ع. پناه جای . و غوك
نر .

لجأ (laja') م.ع. اجأ الیه لجأ و ملجأ
(از باب فتح و سمع) : پناه گرفت بآن .

لجاب (lejāb) ع.ج. لجة (lajbat) و
(lejbat) و (lojabat) و (lajabat) .

لجابه (lajabat) م.ع. لجت الشاة
لجابه و لجوبه (از باب کرم) : کم شیر گردید
گوسپند و بسیار شیر گردید .

لجأة (laja'at) ا.ع. غوك ماده .

لجاج (lajjāz) ا.ب. جیوه پاک و
صاف .

لجاج (lajjāz) م.ع. لج في الامر
لججاً و لججاً و لجاجة : ملازم آن کار شد
و مواظبت از آن نمود و ستهید و الحاح در کار
نمود . و لج فلان : مداومت کرد فلان در
خصومت و ستیزگی .

لجاج (lejāj) م.ع. ستیزگی و خصومت
نمودن طرفین .

لجاج (lejāj) ا.ب. مأخوذ از تازی -
ستیزگی و خصومت و مناقشت و لجاجت .

لجاج (lajjāj) ص.ع. عربده و غوغا

کننده و نزاع نمایند .

لجاجة (lajājat) ا.ع. شوریدگی و
طییدگی دل از کرسنگی . یق : فی فؤاده
لجاجة ای خفقان من الجوع .

لجاجة (lajājat) م.ع. لج لججاً و
لجاجة . مر. لجاج .

لجاجت (lajājat) ا.ب. مأخوذ از تازی -
خصومت و منازعه و مجادله و مناقشه و ستیزگی
و دعوا و ابرام . و تقاضا . و ریشخند . و تملق .

لجاذ (lejāz) ا.ع. سریشم .
لجاذ (lejāz) م.ع. بیای کردن کاری و
ستهیدن .

لجاف (lejāf) ا.ع. آستانه در و آنچه
بلند برآمده باشد بر غار و سمج کوه از سنگ و
جز آن .

لجام (lejām) ا.ع. مأخوذ از لگام
فارسی و بمعنی آن . و آنچه زنان بر وقت حیض
در کمر بندند . و دافی مرشتران را . ج : لجم
(lojom) و المعجمة (aljemat) و جاء فلان
و قد لفظ لجامه : آمدن فلان و جهت سختی
و رنج و ماندگی و نشنگی از حاجت خود بر گردید .

لجام (lojām) ا.ع. هوا . و آنچه بدان
قال بد گیرند و تطیر کنند .

لجان (lajān) م.ع. لجن البعير
لجاناً و لجوناً (از باب نصر) : سرکش
گردید آن شتر . و لجن فی الهشی : گران
رفت .

لجان (lejān) ا.ع. گردن کشی و سرکشی
شترمادگان .

لجب (lajab) ا.ع. بانگ و فریاد . و
بحر ذو لجب : دریائی که آواز موج آن
شنیده شود . و جیش ذو لجب : لشکر با
فغان و شور و غوغا .

لجب (lajab) م.ع. لجب القوم لجباً
(از باب سمع) : بانگ و فریاد کردند آن گروه .

و لجب الموج : مضطرب شد موج . و
لجب البحر : مضطرب شد موجهای دریا .
و لجب الجیش : با بانگ و فریاد گشتند آن
لشکریان .

لجب (lajeb) ص.ع. با بانگ و فریاد .
و جیش لجب : لشکر با فغان و شور و
غوغا . و سحاب لجب : ابر با بانگ .

لجبات (lajbāt) و (lejbat) و (lojbāt)
و (lajabāt) و (lajebāt) و (lejabāt)
ع.ج. لجة (lajbat) و (lejbat) و (lojbat)
و (lajabat) و (lajebāt) و (lejabat) .

لجبة (lajbat) و (lejbat) و (lojbat) و
(lajabat) و (lajebāt) (lejabat) ا.ع. گوسپند
بسیار شیر و گوسپند کم شیر و گوسپند که چهار
ماه بر تاجش گذشته و شیر خشک کرده باشد و یا
مخصوص است به بز . ج : لجاب (lejāb)
و لجبات . و قال ابن السكيت : اللجبة
النعجة التي قل لبنها و لا يقال
للعنز لجة .

لجبة (lajebāt) و (lejabat) ص.ع.
شاة لجة : گوسفند کم شیر و بسیار
شیر . و كذلك شاة لجة .

لجة (lajjat) ا.ع. آواز و بانگ و فریاد .
يق سمعت لجتهم و ضجتهم ای اصواتهم .
لجة (lejāt) م.ع. و لج و اوجاً و لجة .
مر. ولوج .

لجة (lojjāt) ا.ع. جماعت بسیار . و
آب بسیار . و میانه آب دریا و معظم آن . و سیم
و آئینه . ج : لجاج (lojjāz) .

لجاج (lajjāz) م.ع. و لج لججاً و لججاً
و لجاجه . مر. لجاج .

لجاج (lojjāz) ع.ج. لجة .
لججة (lojjāt) ص.ع. مرد ستهنده و
نادیر بیکار کننده .

لجاج (lojjāz) ا.ع. رخنه در قه و چاه

و او باش .

لح (lahh) ا.ص.ع. برچسبیده و نزدیک

برچسبیده . و لاصق النسب . و قولهم : هو

ابن عمی لِحاً ای لاصق النسب و ابن

را در صورتی گویند که ماقبل آن معرفه باشد و اگر

نکره باشد گویند : هو ابن عم لح و اگر لاصق

النسب نباشد و مردی از عشیره بود گویند :

هو ابن عم الکلاله و ابن عم کلاله .

مر. کلاله .

لح (lahh) م.ع. لحت القرابة بیننا

لِحاً (از باب نصر) : بر جفید و نزدیک شد

و ملصق گردید خویشتن و قرابت در میان ما . و

لحج لحجاً و لِحاً مر. لحج .

لحاء (lehā') ا.ع. پوست درخت . و منه

المثل : بین العصا و لحائها .

لحاء (lehā') م.ع. ملاحاة (molâhât) .

لحاء (lohā') ا.ع. نام رود باری در

مدینه طیه .

لحاداة (lahâdat) ا.ع. پاره ای از گوشت .

و خطای در اعراب .

لحاس (lahhās) م.ع. لیسنده حریص .

لحاسة (lahhâsat) ا.ع. شیرماده .

لحاسم (lahâsem) ع.ج. لحسم (lohsom) .

لحاص (lahâse) ا.ع. بلا و سختی علم

است مرداهیه را . و امری بزرگ و مشبه که مضطر

گرداند شخص را بکاری .

لحاظ (lahâz) و (lehâz) ا.ع. دنبال

موخر چشم متصل به صدغ .

لحاظ (lehâz) ا.ع. نگاه داشتن چیزی

و اب چشم . ج : الحاظ . و داغ در زیر چشم . و پرسترد

از بال مرغ . و پراعلای نیزه .

لحاظ (lehâz) م.ع. لحاظته

ملاحظه و احاظاً مر. ملاحظه .

لحاظ (lehûz) ا.پ. - ماخوذ از تازی -

نگاه و نظر و ملاحظه و ملاحظه بطور دقت . و

نگاه با کنار چشم نیم باز .

لحاف (lehâf) ا.ع. هر چیز که بدان

چیزی را پوشانند و پوشش . و هر جامه که در بالای

جامه ها پوشند . و زن مرد . ج : لحف (lohof) .

لحاف (lehâf) ا.پ. - ماخوذ از تازی -

خیسه و شادیچه و شپوش و فرغل و جامه پنه دار

که در وقت خواب بر روی اندازند . و

لحاف چشم : بلك بالائين .

لحاق (lahâq) م.ع. لحق لحقاً و

لحاقاً مر. لحق .

لحاق (lehâq) ا.ع. غلاف کدان .

لحام (lehâm) ا.ع. ج. لحم (lahm) و

(laham) .

لحام (lehâm) ا.ع. آنچه بدان بیم و

زر را پیوند دهند .

لحام (lahhâm) ا.ع. گوشت فروش .

لحاماة (lahâmat) م.ع. لحم الرجل

لحاماة (از باب کرم) : بسیار شد گوشت بدن

آن مرد .

لحان (lahhân) م.ع. خطا کتبه

در اعراب و قرائت .

لحانة (lahânat) م.ع. لحن لحناً و

لحنوناً و لحانة و لحانية مر. لحن .

لحانة (lahhânat) م.ع. بسیار خطا

کننده در قرائت و اعراب .

لحانية (lahâniyyat) م.ع. لحن لحناً

و لحانة و لحانية مر. لحن .

لحب (lahb) م.ع. راه روشن و

فراخ .

لحب (lahb) م.ع. لحب الطريق لِحِباً

(از باب فتح) : پاسپر کرد راه فراخ را و گذشت در آن .

و نیز : لحب الطريق : واضح و روشن

کرد راه را . و لحب فلاناً بالسيف : زد

فلانرا بشمشیر . و لحب الشیء : نشان

گذاشت در آن چیز . و لحب اللحم : به درازا

برید گوشت را . و لحب متن الفرس : تابان

گردید پشت اسب . و لحب اللحم عن

العظم : برکند گوشت از استخوان . و

كذلك العود و نحوه . و لحب الشیء :

برید آن چیز را . و لحب المرأة : گانید

آن زن را . و لحب الارض : بر زمین زد

اورا . و لحب الرجل : براه راست رفت

آن مرد و یا پشتاب رفت .

لحب (lahab) م.ع. لحب لِحِباً (از باب

سمع) : لاغر گردانید آنرا پیری .

لحب (lahab) م.ع. راه پاسپر شده . و

راه بهن و عریض .

لحبتان (lohbatân) ا.ع. عروسك و

لعبت .

لحت (laht) م.ع. برد لحت لحت :

سردی خالص و کامل .

لحت (laht) م.ع. لحته بالعصا لِحْتاً

(از باب فتح) : زد آنرا بچوب دستی . و لحت

العصا : برکند پوست چوب دستی را و

خراشید چوب دستی را .

لحج (lahj) ا.ع. نام شهری در عدن .

لحج (lahj) م.ع. لحجه لِحِجاً (از

باب فتح) : زد آنرا . و لحج بعینه : چشم

زخم رسانید اورا . و لحج الیه : پناه برد

بآن . و لحج السيف لِحِجاً (از باب سمع) :

استوار گردید شمشیر در نیام و بیرون نیامد .

لحج (lohj) ا.ع. گوشه خانه . و گوشه

چشم .

لحج (lohj) و (lahj) ا.ع. خانه چشم .

و مغاك در زمین و وادی . ج : الحاج .

لحج (lahaj) ا.ع. بدترین خم چشم که روان

باشد (و الفعل من سمع) .

لحج (lahaj) م.ع. مکان لحج :

جای تنگ و ضیق .

لحجة (lahajat) م.ع. عین لِحْجَة

ا.ع. جانوری کبود و دراز شبیه کربسه.

لحلح (lahlah) ص.ع. مکان لالح: جای تنگ.

لحلحة (lahlahat) ص.ع. خبزة لحلحة: نان خشک.

لحلحة (lahlahat) م.ع. لالح القوم لحلحة: پیوسته بودند آن گروه در آن جای و از آنجای بجای دیگر رفتند.

لحم (lahm) ا.ع. گوشت. ج: اللحم (alhom) ولحوم (lohum) ولحام (lehâm) ولحمان (lohman). و لب و مغزودل و خلاصه هر چیزی.

لحم (lahm) م.ع. لحم الامر لحمًا (از باب نصر): استوار کرد و محکم نمود آن کار را. ولحم العظم: خوراک آنچه بر آن استخوان بود از گوشت. ولحم الصانع الفضة: پیوند داد آن استاد کارگر نقره را و اصلاح آن کرد. ولحم الرجل (مجهولاً): کشته شد آن مرد. ولحمه لحمًا (از باب فتح): گوشت خوراند آن را.

لحم (laham) ا.ع. گوشت. ج: لحام و اللحم و لحوم و لحمان.

لحم (lahum) م.ع. لحم لحمًا (از باب سمع): درآمد در جای و در آویخت به آن. و لحم الرجل: گوشت ناک شد آن مرد و سیار شد گوشت بدن آن و نیز آزمند و حریص شد بخوردن گوشت.

لحم (lahem) ا.ع. شیریشه. و خانه‌ای که در آن بیشتر عیب مردم کند و غیبت نمایند. لحم (lahem) ص.ع. مرد نیک خواهان و آزمند گوشت خوار. و مرد گوشت ناک. و باز لحم: باز گوشت خوار و آزمند آن.

لحمان (lohman) ع.ج. لحم (lahm) و (laham).

لحمان (lohman) ا.ع. پاره و شرحه

گوشت.

لحمة (lahmat) ا.ع. پاره ای از گوشت. و زدن با مشت.

لحمة (lahmat) و (lohmat) ا.ع. بود جامه. و قطعه گوشتی که نیاز خوراند از صیدی که کرده است.

لحمة (lohmat) ا.ع. قرابت و خویشی. و لحمة جلدة الراس: پوست سر که بگوشت نزدیک باشد.

لحن (lahn) ا.ع. آواز. و آواز خوش و موزون. ج الحان و لحون. و لغت عرب. و علم نحو. و لحن القول: معنی و مضمون سخن. تقول عرفت ذلك في لحن كلامه. الحديث اقرؤا القرآن بلحون العرب ای بصوت العرب.

لحن (lahn) م.ع. لحن. له لحنًا (از باب فتح): گفت او را سخنی که فهمید آنرا و بر دیگران پوشیده ماند. و لحن إليه: میل کرد بسوی آن. و لحن لحنًا و لحونًا و لحانة و لحانية: خطا کرد در خواندن و در اعراب. و لحن في كلامه: خطا کرد در سخن خود. و لحن في قرائته: آواز گردانید در خواندن خود و طرب آورد. و تیز لحن: تکلم کردن. بق لحن بلحن فلان لحنًا: یعنی تکلم کردم بلفظ فلان. و لحن لفلان لحنًا: گفتم بفلان سخنی که فهمید از من و سایر مردم نفهمیدند.

لحن (lahn) ا.ب. ماخوذ از نازی. آواز و آواز خوش و مقام و نغمه و آواز سرود و لهجه. و غلط و خطای در تکلم. و بدل لحن: بدل لهجه. و خوش لحن: خوش لهجه و خوش آواز. و سی لحن باربد: سی سرود باربد. مر. سی لحن.

لحن (lahan) م.ع. لحن لحنًا (از باب سمع): دریافت و آگاه و خبردار گردید ببحث خود و زیرک شد. و لحن الكلام: فهمید

سخن را. و لحن لحنًا و لحنًا. مر. لحن.

لحن (ahen) ص.ع. ظن و زیك. لحنة (lahnat) و (lohnat) و (lahanat) ا.ع. بسیار خطا شده در اعراب و قرائت.

لحنة (lohnat) ا.ع. آنکه مردم ویرا بخطا و لحن نسبت میدهند.

لحنة (lohanaat) ا.ع. آنکه مردم را بخطا و لحن بسیار نسبت میدهد.

لحو (lahv) م.ع. لحاه لحوًا (از باب نصر): دشنام داد آنرا. و لحا الشجرة: پوست باز کرد از درخت و کذا العود و العصار.

لحوب (lohub) م.ع. لحب الطريق لحوبًا (از باب فتح): روشن و فراخ در دید راه.

لحوجة (lahvajāt) م.ع. لحوج علیه الخبر لحوجة: درهم کرد و آمیخت خبر را را آن آشکار کرد خلاف آنکه در دل داشت.

لحدود (lahud) ص.ع. ر كبة لحود: چاه آب مفاك دورتك.

لحدود (lohud) ع.ج. لحد (lahad). لحوس (lahvas) ص.ع. آزمند و حریص.

لحوس (lahus) ص.ع. شیرینی جوی مانند مگس.

لحوق (lohuq) ا.ع. پیوستگی. و رسیدگی. و لزوم.

لحوق (lohuq) م.ع. لحق لحوقًا (از باب سمع): باریك میان گردید. و لحق فلان الثمن: لازمة فلانست این قیمت.

لحوم (lohum) ع.ج. لحم (lahm) و (laham).

لحون (lohun) ع.ج. لحن (lahn). لحون (lohun) م.ع. لحن لحنًا و لحنًا و لحونًا مر. لحن.

لحوی (lahaviyy) ص.ع. منسوب به لحي
که عظم حنك باشد.

لحوی (lehaviyy) ص.ع. منسوب به لحيه
یعنی ریشی.

لحي (lahy) ا.ع. استخوان حنك که
دندانها در آن مرتکزاند و ریش بر آن بر می
آید و آن دو استخوانست بالا و پائین . ج: الحی
و لحي (lohiyy) و (lehiyy).

لحي (lahy) م.ع. **لحيث الشجر**
لحيًا (از باب فتح): پوست باز کردم
از درخت. و **لحيث فلانًا**: نکو هیدم و ملامت
کردم فلان را. و **لحي الله فلانًا**: زشت روی کاد
فلان را خدای و نور گرداناد وی را از نیکی و
لغت کناد.

لحي (lehā) ا.ع. پوست درخت لفة
فی لحياء.

لحي (lehā) و (lohā) ع.ج. لحيه.
لحي (lohā) ا.ع. نام رود یاری در مدینه
طیه.

لحي (lohiyy) و (lehiyy) ع.ج. لحي
(lahy).

لحيان (lahiyan) ا.ع. نام کوشك نعمان
در حیره.

لحيان (lahyāne) ا.ع. بصیغه تشبیه:
دو عظم حنك.

لحيان (lehyān) ا.ع. آب اندك و گوی
که سبیل کنده باشد. و نام پدر بطنی از نازیان.

لحياني (lehyāniyy) ص.ع. **رجل**
لحياني: مرد بزرگ ریش و مرد دراز ریش.
لحياني (lehyāniyy) ا.ع. نام بدرقيله ای
از نازیان.

لحيب (lahib) ا.ع. میاده شتری که
پشت وی کم گوشت باشد.

لحيه (lehyat) ا.ع. ریش و موهای که
بر گونه ها و زنج بر می آید. ج: لحي (lehā) و

(lohā). و **لحيه التيس**: شنگ. و **لحيه**
الحمار: پرسیاوشان.

لحيج (lahij) ا.ع. فریب و مکر و
جبه.

لحيجاء (lohayjā') ا.ع. **بيع مافيه**
لحيجاء: بيع لازمی که برگشت ندارد. و
يمين مافيه لحيجاء: سوگند محکمی که
محتاج بتکرار نباشد.

لحيزاء (lohayzā') ا.ع. گنجینه و
یعنی.

لحيص (lahis) ا.ع. تنگ و ضيق.

لحيظ (lahiz) ص.ع. مانند و همتا.

لحييف (lahiif) ا.پ. مأخوذ از نازی-
لحاف و روپوش.

لحييف (lahiif) و (lohayf) ا.ع. نام
اسب آنحضرت صلی الله علیه و آله.

لحييم (lahim) ص.ع. گوشت ناك. و
مردا گوشت و خداوند و صاحب گوشت. و
قتیل رکنه. و برابر. و هم شکل. **يق هذا لحييم**
هذا: ای وقفه و شکله.

لحييم (lahim) ا.پ. مأخوذ از
نازی - پیوستگی و پیوند و کروا و کشیر و
کید و وارغ. و **لحييم دادن** و یا
لحييم کردن: دو قطعه فلز را بهم
پیوند کردن و متصل نمودن و کروا نمودن
و کید کردن و وارغ نمودن.

لخ (lox) ا.پ. کنخ و گیاهی که از درون
آب در آید و از آن حصیر یافتند و پرزهای آنرا
در آهك ساروج داخل کنند و لونی نیز گویند.

لخ (laxx) م.ع. **لخت عينه لخًا**:
(از باب نصر): بسیار شد اشك چشم آن. و
لخ فی كلامه: سخن سربسته و مشبه
گفت. و **لخ فی الجبل**: رسید در کوه
و بر آمد بر کوه. و **لخ فلانًا**: طیانچه زد
فلانرا. و **لخ الخبر**: پرسید آن خبر را

و طلب نمود تمام آنرا و کوشش کرد در آن.

و **لخ فی الحفر**: مایل و کج کند. و **لخ**
بالطيب: بوی خوش آورد.

لخا (laxā) ا.پ. کفش و پای افزار
و سر موزه.

لخاء (laxā') ا.ع. دارودان که به جهة
عطسه آوردن دارو درینى ریزند. و نوعی از
پوست ستور دریائی که بدان دارو درینى ریزند.
و کس آيناك فراخ.

لخاء (lexā') ا.ع. نان تر نهاده، و تر نهاده گی
نان.

لخاء (lexā') م.ع. **لاخاه مالاخاة** و
لخاء مره. مالاخاة.

لخاص (laxas) ع.ج. **لخصة** (laxasat).

لخاف (lexāf) ج.ع. **لخفة** (laxfai).

لخاقیق (laxāqiq) ع.ج. **لخقيق**
(loxquq).

لخالخ (laxālex) ع.ج. **لخلغة** (laxlaxat).

لخام (laxam) ا.ع. استخوانها.

لخام (lexām) م.ع. **لاخمه لخامًا**:
طیانچه زد او را.

لخامة (laxāmat) م.ع. **لخم وجه**

فلان لخامة (از باب کرم): بر گوشت شد روی
فلان و درشت و ستر گردید. و هو فعل معات بهجور.

لخب (laxb) م.ع. **لخب المرأة لخبًا**
(از باب فتح و نصر): گشاید آن زن را. و

لخب فلانًا: طیانچه زد فلان را.

لخب (laxab) ا.ع. درخت مقل.

لخبة (laxbat) ا.ع. نام دمی در عدن.

لخة (laxxat) ص.ع. **امراة لخة**:
زن پلید بدبوی اندام.

لخت (laxi) ا.پ. عمود و گرز. و قلاب

آهنی که بران قبل را رام کرده و می رانند. و نازیانه
و شلاق. و چماق. و کک و حصه. و پارچه و جز و

پاره، و قسمت، و کفش و موزه و پای افزار و سرموزه
و سرموزه ای که بروی کفش می پوشند تا آنرا
پاك نگاهدارد، و چرمی که بر کف پاها می بندند،
و ستیزه و خصومت، و پاره کردگی، و کارد
فصابی و ساطور، و خود آهنبین، و یال و کوپال،
و خرمگس، و **لخت جگر** : پاره جگر و
کایه از اولاد، و **سنگ لخت** : سنگ
سخت.

لخت (laxt) م.ف.ب. بعض و چند و
قدری و اندکی.

لخت (laxi) ا.ع. بزرگ اندام و تنومند
و جسیم، وزن مفضاة یعنی آنکه پیش و پس
وی یکی شده باشد.

لخت (laxt) ص.ع. حر سخت **لخت** :
گرمای سخت و شدید.

لخت (loxt) ص.پ. برهنه و عریان و
بی پوشاك و بی لباس.

لختان (laxtān) پ.ج. لخت یعنی اجزاء و
پاره ها.

لخت دوز (laxt-duz) ا.پ. لاخته
دوز و پینه دوز و دربی دوز.

لخت لخت (laxt-laxt) ا.پ. پاره ای
از طعام، و **لخت لخت کردن** : پاره
های خرد و نازك چیزی را قطع کردن.

لخته (laxte) ا.پ. پاره و حصه و جزء
و قسمت.

لختی (laxti) ص.پ. جزئی، و **لختی**
آسمانها : افلاك جزئی.

لختی (laxti) م.ف.ب. قدری و اندکی
و ساعتی و زمان کمی و مدت اندکی.

لختی (loxti) ا.پ. مردم برهنه و لخت،
و برهنگی و عریانی و بی پوشاکی.

لختینه (laxtine) ا.پ. تختی که بر روی
ستونهای مرتفع هفت یا هشت ذرعی بنا کنند
جهت آسایش و حفظ از رطوبت.

لختیها (laxti-hā) ا.پ. جزئیات ضد
کلیات و نیز ترهات و حرفهای بیهوده.

لخج (laxaj) ا.پ. خم سپیدی که گرداگرد
چشم بسته شود.

لخج (laxaj) ا.ع. بدترین خم چشم که
از چشم رود.

لخجة (laxejat) ص.ع. عین **لخجة** :
چشم خمناك.

لخجم (laxjam) ا.ع. شتر فراخ شکم،
وراه روشن و فراخ، وزن سردکس فراخ کس.

لخج (laxç) و (laxaç) ا.پ. ب. زاج
سیاه و اشخار و قلیا.

لخچه (laxçe) ا.پ. شعله آتش و اخگر
آتش.

لخز (laxz) ا.ع. کارد تیز.

لخشان (laxcān) ص.پ. لغزان، و
رخشان و روشن و نابدار، و هموار و برابر.

لخشش (laxcec) پ.ج. م. لخشیدن، و آ.
لغزش و پای از جای بدر رفتگی.

لخشك (laxcak) ا.پ. نوعی از
آش آرد، و نوعی از شیرینی و حلوا، و
ترترك، و سنگ املس و لغزنده در کوه که
مردم بر بالای آن نشسته خود را سردهند و
همه جا لغزند تا پائین آیند، و یخی که برابر
روی زمین بسته باشد و مردمان بنوعی پای
بر آن گذارند که همه جا لغزیده روند.

لخشه (laxce) ص.پ. لغزیده و پای
از پیش بدر رفته.

لخشه (laxce) ا.پ. شعله و اخگر آتش،
و سرشك آتش، یعنی قطره های آیه که از چوب تر
آتش گرفته در آتش ریزد، و **لخشك** نوعی از آتش آرد،
لخشیدن (laxcidan) ق.ل. پ. لغزیدن
و پای از پیش بدر رفتن.

لخص (laxs) م.ع. **لخص البعير**
لخصاً (از باب فتح) : نگریت چشم شتر

را که پیه داراست و یا نیست.

لخص (loxs) ع.ج. **الخص** (alxas) و
لخصاء (laxsā').

لخص (laxas) م.ع. **لخص الرجل**
لخصاً (از باب سمع) : گوشت دار شد پلك
بالای چشم آن مرد و آما سید گرداگرد چشم آن، و
لخصت العين : گوشت گرفت پلك بالای آن
چشم و آما سید گرداگرد آن.

لخص (laxes) ص.ع. **ضرع لخص** :
پستان پر گوشت که شیرش بدشواری برآید.

لخصاء (laxsā') ص.ع. مونث **الخص** : زن
گوشت گرفته پلك بالای چشم وزن آما سیده
گرا گرد چشم، ج. **لخص** (loxs).

لخصة (laxasat) ا.ع. گوشت پاره
اندرون چشم، ج. **لخاص** (lexās).

لخع (laxa') ا.ع. فرومشتگی اندام،
لخف (laxf) ا.ع. مسكه تك و رقيق و
كلك سخت.

لخف (laxf) م.ع. **لخفه** **لخفاً**
(از باب فتح) : فراخ کرد داغ و نشان آنرا،
و **لخف فلاناً** : سخت زد فلانرا.

لخفة (laxfat) ا.ع. سنگ سپیدتك، ج.
لخاف، و سرین و حلقه دبر، و داغ ستور.

لخقوق (loxquq) ا.ع. شكاف در زمین
همچو سوراخ كلاكموش و كفنتار، ج. **لخقوق**،
لخلخ (laxlax) ص.پ. ضعیف و لاغر
و ناتوان و كاهل.

لخلخانی (laxlaxāniyy) ص.ع.
رجل لخلخانی : مرد غیر فصیح.

لخلخانیة (laxlaxāniyyat) ا.ع. گنگلاچی،
و پیچیدگی و درهم آمیختگی در گفتار.

لخلخة (laxalxat) ا.ع. يك نوع خوش
بو، و هر خوشبویی که بر آن مایعی ریزند و
پیوند، ج. **لخالخ** (laxālex).

لخلخه (laxlaxe) ا.پ. ماخوذ از

تازی - ترکیبی از دارو ها که استشمام آن برای تقویت دماغ نافع باشد و گوی عبرین که از عود قماری و لادن و مشک و کافور سازند و لخلخه های عبرین نیز گویند و نیز لخلخه های عبری ساعات شب را گویند.

لخم (laxm) ا.ع. حبی است از یمن که پادشاهان یمن از آن حی اند.

لخم (laxm) م-ع. **لخمه** **لخماً** (از باب نصر) : برید آنرا . و **لخم** **فلاناً** : طایفه زد فلانرا . و **لخم** **وجهه** **لخماً** (از باب فتح) : بسیار شد گوشت روی آن و درشت و ستر گردید و این معنی اخیر از افعال معات است .

لخم (loxm) ا.ع. ماهی دریائی که کوسج نیز گویند .

لخم (loxm) ص.ب. - ماخوذ از عبری - گوشت بی استخوان .

لخمۃ (laxmat) ا.ع. سستی و قرت و سنگینی .

لخمۃ (laxamat) ا.ع. جای دشوار گذار از زمین درشت و قائم رود باری در حجاز .

لخمۃ (loxamat) و (loxamat) ا.ع. مرد گران روح کند خاطر افزیده دل با کس .

لخن (laxn) ا.ع. سیدی که در غلاف سرة کودك خسته تا کرده باشد . و سیدی بر لبه سر .

لخن (loxn) ع.ج. **الخن** (alxan) و **لخناء** (laxna') .

لخن (laxan) ا.ع. گندگی کس و گندگی در ران و درشتی و قبح سخن .

لخن (laxan) م-ع. **لخن السقاء** و **شیره** **لخنأ** (از باب سمع) : گنده و بد بوی گشت مشک و جز آن . و **لخنۃ** **الجوزۃ** : تنه گردید گردو .

لخناء (laxna') ص.ع. - مؤنثه **الخن**

زن خسته تا کرده . ج: **لخن** (loxn) و **امة** **لخناء** : داه گنده کس .

لخنۃ (laxnat) و (laxnat) ا.ع. گوشت پاره پائین شانه جای .

لخنیش (laxnis) و **لخنیش** (laxnie) ا.ب. گل شیوی که خیری نیز گویند .

لخو (laxv) م-ع. **لخوت الرجل** **لخوآ** (از باب نصر) : دارو ریختن در بینی آورد .

لخواء (laxvā') س.ع. مؤنث **الخی** : زن بسیار یهوده گوی ژاژ خای . و ماده شتری که یکی از دو زانوی وی از دیگری بزرگتر باشد . و نیز **لخواء** : زن فراخ کس و عقابی که منقار بالایش از زیری درازتر باشد .

لخوة (laxvat) ا.ع. نام مردی .

لخوخ (laxux) ص.ع. اصل **لخوخ** : اصل **عیناک** و **معیوب** .

لخی (laxy) م-ع. **لخیته** **لخیآ** (از باب ضرب) : دادم باو مال خودش را . و دارو در بینی و یا گلولی وی ریختم .

لخی (laxū) ا.ع. دارو دان که بدان دارو در بینی ریخته و نوعی از پوست ستور دریائی که بدان دارو در بینی ریخته و قحج آید و فراخ و بسیاری - جز یهوده -

لخی (laxā) م-ع. **لخی** **لخی** (از باب سمع) : یهوده بسیار گفت و هرزه بفرانید .

لخی (laxi) ص.ع. **بعیر** **لخ** : شتری که یکی از دو زانوی آن از دیگری بزرگتر باشد .

لخیفة (laxifat) ا.ع. آواز آب و آواز باد و آواز عقاب وقت پریدن و آواز گاو خفه کرده .

لد (luda) و (lado) و (lad) و (lod) ا.ع. بمعنی لدن مرده لدن .

لد (ladd) ا.ع. جوال .

لد (lodd) م-ع. **لده** **لدأ** و **لدودأ** (از باب نصر) : دارو در کرانه دهن او ریخت . و **لده** **ایاه** **کذلك** . و **لد** (مجهولا) : دارو در کرانه دهن وی ریخته شد . و نیز : **لده** **لدأ** : سخت شد خصومت وی بر او . و **لد** **فلاناً** : در بند کرد و حبس نمود فلان را . و **لد** **زیداً** : الد گردید زید و دارای خصومتی شد که بحق میل نکرد .

لد (lodd) ع.ج. **الد** (aladd) و (allad) و **لداء** (ladda') .

لد (lodd) ص.ع. سخت خصومت کننده .

لد (lodd) ا.ع. نام دمی در فلسطین .

لدا (ladā) ع. لقة فی لدن (ladon) .

لدات (ledāt) ع.ج. **لدة** (ledat) .

لداد (ledād) ع.ج. **لد** (lodd) و ج.ج. **الد** (aladd) .

لداد (ledād) م-ع. **لاده** **ملادة** و **لداداً** مره **ملادة** .

لداغ (loddāq) ا.ع. غار و غوک غار .

لداغة (loddāqat) و (laddāqat) ا.ع. مرده از ارنده و ناخوش کن مردم و طعن کننده در سخن . و لغت و تفرین .

لدام (ledām) ا.ع. پاره هائی که بدان موزه و جامه را در پی کنند و هو صدر یطلق علی المفرد والجمع .

لدان (ledān) ع.ج. **لدن** (ladn) .

لدانة (ladānat) م-ع. **لدن** **لدانة** و **لدونة** (از باب کرم) : نرم گردید .

لدة (ledat) ص.ع. همزاد و همجنس . ج: **لدات** **لدون** .

لدة (ledat) م-ع. **وادت المرأة** و **ولادآ** و **ولادة** و **لدة** و **الادة** و **مولدا** مره **ولاد** .

لذاذ (lazâz) م . ع . لذاشییء
لذاذآ و لذاذة (از باب ضرب و سماع) : مزه
 دار و بامزه گردید آن چیز . و لذه و به :
 خوش مزه و مزه دریافت آنرا (لازم و متعدی) .
لذاذ (lazâz) ا . ع . خوشی و خرمی .
و هادم اللذاذ : مرگ .

لذاذ (lezâz) ع . ج . لذین (laziz) .
لذاذة (lazâzat) م . ع . لذ لذاذآ
 و لذاذة مر . لذاذ .
لذاع (lazzâ') ص . ع . رجل مذاع
 لذاع : مرد بسیار خلف و عده کننده .

لذایذ (lazâyez) ا . پ . - ماخوذ از تازی .
 لذتها و خرسندیها و خوش آیندیهها .
لذة (lazza) ا . ع . مزه . ج . لذات . و می و
 شراب .

لذت (lazzat) و **(lezzât)** ا . پ .
 - ماخوذ از تازی - خرسندی و خوش آیندی و
 خوشی و سرور و تمتع و تنعم . و خوش مزگی و
 شیرینی و حلاوت و چاشنی . و لذت بردن :
 تمتع و تنعم بردن و خوشی و خرسندی یافتن و
 محظوظ و مسرور شدن . و لذت داشتن :
 شادمانی و خرسندی داشتن . و لذت کردن
 خوش آوردن و خوش آیند نمودن . و بالذت :
 با مزه و خوش مزه و شیرین و با خوشی و سرور .
لذج (lazi) م . ع . لذج الماء لذجآ
 (از باب نصر) : فرو برد آبرو و یا اندک اندک
 فرو برد آبرو . و لذج فلانآ : تشهید بر فلان
 در درخواست و مسئلت و الحاح کرد .

لذع (laz') م . ع . لذعة النار
 لذعآ (از باب فتح) : سوخت آنرا آتش
 و برگردانید گونه آنرا . و لذع فلانآ بلسانه :
 سوزانید فلان را بزبان خود و بدر آورد آنرا .
 و لذع الحب قلبه : بدره آورد دوستی
 دل او را و رنجانید آن را . و لذع بعیره : نیم
 داغ کرد شتر خود را . و لذع برایه و ذکاه :

تند هوش و تیز خاطر گردید .
لذعات (laza'at) ع . ج . لذعة (laz'at) .
لذعة (laz'at) ا . ع . يك بار سوختن و
 يك بار داغی نهادن . ج . لذعات .
لذلاذ (lazlâz) ا . ع . شتاب رو و چست
 و چاك در کار خویش . و گرگ .

لذلة (lazlâzat) م . ع . لذ لذ
 لذ لذة : چست و چالاک گردید و لذ لاذ
 گشت .
لذلك (lezâlek) ع . برای این و بجهت
 این .

لذم (lazin) م . ع . لذمه لذمآ (از
 باب سماع) : بشگفت آورد آنرا . و لذم فلانآ :
 بوسه داد فلانرا . و لذم بالمكان : لازم گرفت
 آنجا را . و نیز لذم شکستن شتر با سپل خود - نگه را .
لذمة (luzamat) ا . ع . درد خانه نشین که
 بجائی نرود .

لذوب (lozûb) م . ع . لذب بالمكان
 لذوبآ (از باب نصر) : مقیم گردید و جای
 گرفت .
لذی (lazi) م . ع . لذی به لذی :
 لازم گرفت آنرا و چسبید بوی .
لذی (lazi) ص . ع . چسبیده و لازم
 گرفته .

لذی (lazi) ع . مر . اللذی .
لذینذ (laziz) ص . ع . بامزه .
لذینذ (laziz) ا . ع . می و شراب . ج . لذ
 (lozz) و لذاذ .

لذینذ (laziz) ص . پ . - ماخوذ از تازی -
 خوش مزه و بامزه . و پر آب . و شیرین . و خوش گوار
 و خوش آیند .
لر (lar) ص . پ . ضعیف و لاغر و باریک .
لر (lar) ا . پ . جوی خواہ آنرا کنده باشند
 و یا از سیلاب پدید آمده باشد . و بغل و بیخ بغل .
لر (lar) ا . پ . نام گروهی عظیم الجثه و

صحرا نشین . و نام مردم قهستان . و نیز لر : بچه
 گو - پند و پرده . و کام و توان و مراد و مطلب . و نیز
 لر : نام دو ولایت یکی از بزرگ و دیگری لر
 کوچک که اکنون به لرستان شهرت دارد .
لرد (lard) ا . پ . صحرا و بیابان و میدان .
و لرد امیر : نام میدانی در هرمز . و لرد قاضی :
 نام میدانی در شیراز .

لر ز (larz) پ . ج . م . لرزیدن . و ا . جنبش و جنبش
 بواسطه حرکات کوچک غیر منتظم و ارتعاش و
 ترس و بیم و هول و هراس .
لر زان (larzân) ص . پ . لرزش کننده و
 جنبان و مرتعش .

لر زانا (larzânâ) و **لر زانان**
 (larzânân) ص . پ . هراسان و متعجب .
لر زانیدن (larzânidan) ف . م . پ .
 لرزیدن گمانیدن . و ترسانیدن .

لر زش (larzee) پ . ج . م . لرزیدن . ا .
 لرزه و رعشه و جنبش .

لر ز ماهی (larz-mahi) ا . پ . نوعی
 از ماهی پهن که در قاعده سرش دارای آلتی است
 مولد الکة و سینه و بدن جهت چون کسی بخواهد
 بادست وی را بگیرد دست آنرا بطوری خنجر
 می کند که مانع از گرفتن می گردد و نیز میکشد
 دیگر ماهی ها را و آنرا بنازی رعاد (ra'âd)
 گویند .

لر زه (larze) ا . پ . رعشه و ارتعاش و
 ارتعداد و طیش و جنبش . و احساس سردی و
 ارتعاشی که در حالت تب پدید می گردد . و
 زلزله و زمین جنبش . و لرزه گرفتن :
 رعشه گرفتن و لرزیدن .

لر زی (larzi) ا . پ . تب لرز و سرما
 سرمائی که بانب می آید .
لر زیدن (larzidan) ف . ل . پ . جنبیدن
 و مرتعش شدن . و جنبیدن بواسطه حرکات کوچک
 غیر منتظم . و طپیدن .

<p>دوسید آن چیز و چسبان و لغزان شد. و لزج گردید. و لزج الشیء بالشیء ع: چسبید این چیز بآن چیز. و لزج به: آزمند آن گشت. لزج (lazej) ص.ع. لغزان و چسبان. و ولوع و آزمند.</p> <p>لزج (lazej) ص.پ. - ماخوذ از تازی. چسبند و چسبان. و لغزند و لغزان و لیز.</p> <p>لزجة (lazjat) و (lazejat) ص.ع. رجل لزجة: مردم لازم گیرنده که از جای نرود. و كذلك: رجل لزجة.</p> <p>لزز (lazaz) ا.ع. پشتیبان در ولزاز. لزز (lazaz) م.ع. لز لزا و لززاً مر. لز.</p> <p>لزق (lezq) ص.ع. ملاصق و چسبیده و متصل بکنار. یق: فلان لزقی و بلزقی یعنی فلان در کنار من است. و دار فلان لزق داری: خانه فلان چسبیده و متصل بخانه من است.</p> <p>لزق (lazaq) ا.ع. گیاهی که بامدادان از باران شب در زیر سنگ پدید آید.</p> <p>لزك (lazk) م.ع. لزك الجرح لزكاً (از باب سمع): برابر گردید بالیدگی گوشت جراحت ولی هنوز به نشد. و ازهری گوید این قولی است و غلط می باشد: و الصواب ارك بالهمزة و الراء المهملة كنصر و ضرب.</p> <p>لزم (lazm) م.ع. لزم لزماً و لزماً مر. لازم.</p> <p>لزم (lazam) ا.ع. فصل چیزی.</p> <p>لزم (lazem) ا.ع. مردی که به نیکویی و بطور جدکار را فیصل دهد.</p> <p>لزمان (lozman) و لزمة (lozmat) م.ع. لزم لزماً و لزماً مر. لازم.</p> <p>لزمة (lozamat) ص.ع. رجل لزمة: مرد نيك لازم چیزی که از وی مفارقت</p>	<p>چیزی چسباند. و لزاق الذهب: اشق. و نیز دارویی که از پیشاب کودک سازند و دارویی که از ارمیه آورند. و لزاق الرخام و یا لزاق الحجر: دارویی که از سنگی خاص سازند.</p> <p>لزام (lazâm) م.ع. لزمه و به لزماً و لزوماً و لزماً و لزامة و لزمة و لزماً (از باب سمع): تعلق گرفت باو. و لزوم فلاناً: پیوسته ماند با فلان و لازم گردید وی را.</p> <p>لزام (lazâm) ا.ع. ننگ و عار پیوسته و لازم. یق سمیت فلاناً سبة تكون لزام ای لازمه.</p> <p>لزام (lezâm) ا.ع. مرگ. و شمار و حساب. و ملازم چیزی. و مردی که به نیکویی و از روی جدامور را فیصل دهد.</p> <p>لزام (lezâm) م.ع. لازم ملازمة و لزماً مر. ملازمة.</p> <p>لزامة (lazâmat) م.ع. لزم لزماً و لزماً و لزامة مر. لزام.</p> <p>لزانز (lazâez) ع.ج. لزیز (laziz).</p> <p>لزب (lazb) م.ع. لزب لزباً و لزوباً مر. لزوب.</p> <p>لزب (lazb) ا.ع. ج. لزبة (lazbat).</p> <p>لزب (lezb) ا.ع. راه تنگ.</p> <p>لزب (lazab) ص.ع. رجل عزب لزب: مرد عزب از اتباع است.</p> <p>لزب (lazezb) ا.ع. اندك. ج. لزاب.</p> <p>لزبات (lazbât) ع.ج. لزبة.</p> <p>لزبة (lazbat) ا.ع. سختی و قحط. الی: یق اصابتهم لزبة ای شده و قحط. ج: لزب و لزبات. فی الدعاء: من اسم الله صارف اللزبة.</p> <p>لزج (lazaj) م.ع. لزج الشیء لزجاً و لزوجاً و لزوجة (از باب سمع):</p>	<p>لرس (lars) ا.پ. ضربت و ضرب و طپانچه و لطمه و مشت و لیگد.</p> <p>لرس (lors) ا.پ. رحم و شفقت. و بازی با کمان.</p> <p>لرستان (lorestân) ا.پ. ولایت لر کوچک.</p> <p>لرش (lare) ا.پ. لرس.</p> <p>لرك (lork) ا.پ. شیر ترش غلیظ شده بواسطه جوشیدن.</p> <p>لرك (lorak) ا.پ. کمانیکه بدان پنبه رایاك و پاکیزه می کنند.</p> <p>لرلر (larlar) ا.پ. یکی از نامهای خداوند دادگر جل شانہ.</p> <p>لری (larri) ا.پ. جذام و داء لاسد.</p> <p>لرز (lozz) ا.ص.ع. حلقة در وطن. و لزوم چیزی با چیزی. و لزشر: چسبند و ملازم و پاینده در بدی. و ركز لز: از اتباع است یعنی سخت بخیل.</p> <p>لرز (lazz) م.ع. لزه لراً و لزرراً (از باب نصر): بست آنرا و سخت کرد و چسباند آنرا. و نیز لز: نیزه زدن. و لازم بودن چیزی را و چیزی را لازم چیزی گردانیدن.</p> <p>لزه (laz') م.ع. لزه لزه (از باب فتح): عطا کرد او را و بخشید. و لزه الاناء: پرکرد آن خنور را. و لزه ابله: چرانید شتران خود را. و لزات به امه: زاید او را مادر وی.</p> <p>لزاب (lezâb) ع.ج. لزب (lazezb).</p> <p>لزاز (lezâz) ا.ص.ع. پشتیبان در و نام اسبی که مقومر. پادشاه مصر جهت آنحضرت صلی الله علیه و آله هدیه فرستاده بود. و فلان لزاز خصم: فلان چسبیده بدشمن است.</p> <p>لزاز (lezâz) م.ع. لازز ملازة و لزازاً مر. ملازة.</p> <p>لزاق (lezâq) ا.ع. جماع. و آنچه بدان</p>
---	---	---

الحمل : جرعون . ولسان السبع : گیاهی .
 ولسان الصدق : گفتار راست . وثنای تیکو .
 ولسان العصفیر : زبان گنجشک . ولسان
 القرس : گیاهی . ولسان القلزم : دریای احمر .
 ولسان الکلب : گیاهی . ولسان المزمار :
 اطراف نای گلو و سر حلقوم . ولسان النار :
 زبانه آتش و شعله آتش بی دوده . و نیز لسان به نام
 گیاهی که آذان الثور نیز نامند . و ذو لسانین :
 غدار و مکار و حیل باز .

لسان (lesân) ا . پ . مأخوذ از تازی -
 زبان و هوزرا نو گفتار . و بلسان حال : زبان
 حال ضد لسان قال . مر . زبان حال .
 لساناً (lesānan) م . ف . پ . مأخوذ از
 تازی - زبانی . و شفاهی و لفظی و لفظاً .
 لسان (lassân) ص . ع . زبان آور و
 فصیح .

لسان (lossân) ا . ع . گیاهی .
 لسان آشنا (lesân-âcnâ) ا . پ . اهل لغت
 و زبان دان و عالم ب لغت .
 لسان آشنائی (lesân-âcnâi) ا . پ .
 لغت شناسی و زبان دانی .
 لسانی (lesâni) ص . پ . زبانی و
 شفاهی .

لسانیة (lesâniyyat) ا . ع . فصاحت .
 لاسب (lasb) م . ع . لاسبته الحیة و غیرها
 لاسباً (از باب ضرب) : گزید آنرا مار و جز
 آن . و لاسب فلاناً بالسوط : زد فلان را
 بتازیانه . و لاسب به لاسباً (از باب سمع) : چسبید
 بآن . و لاسب العمل و نحوه : لیسید
 انگین و مانند آنرا .

لاسبة (lasbat) ا . ع . گزیدگی مار و عقرب
 و جز آن . و المرأة عقرب حلوة اللسبة :
 زن کزدمی است که گزیدگی آن شیرین
 است .

لست (last) ص . پ . استوار و محکم و سخت

و توانا و قوی و خوب و نیک . و خوب روی
 و خوشنما .

لست (lasto) ع . کلمه فعل یعنی نیستم و
 الست یعنی آبانیستم .

لسد (lasd) و (lasad) م . ع . لسد
 الولد امه لسدأ (از باب ضرب) و لسدأ
 (از باب سمع) : میکید آن بچه همه شیر مادر خود را .
 و لسد الاناء : بزبان لیسید آن خنور را . و لسد
 العمل : با انگشت لیسید انگین را .

لسس (losos) ا . ع . شتر بانان و یرک
 و ماهر .

لسع (las') م . ع . لسعت العقرب
 و الحیة لسعاً (از باب فتح) : گزید کزدم و
 مار و گفته اند لسع گزیدن بانیش است و لدغ
 (ladq) گزیدن بادهان . و لسع فی الارض :
 رفت و سفر کرد . و لسعه بلسانه : اذیت داد
 او را بزبان و رنجاند او را .

لسعة (las'at) ا . ع . یک بار گزیدگی .
 لسعة (los'at) ا . ع . گزیدگی .

لسعة (losa'at) ص . ع . سخت رنجاندن
 مردم بزبان و غیبت کننده . یق : انه للسعة
 ای قراصه للناس بلسانه .

لسق (lesq) ص . ع . متصل و ملاصق و
 همراه . یق : هو لیسقی بلسقی ای جنبی .
 لسق (lasaq) م . ع . لسق البعیر اسقاً
 (از باب سمع) : چسبید شش آن شتر بر پهلوی
 نهیگاه از تشنگی .

لسلاس (leslâs) و لسلسة (leslesa) ا .
 ع . کوهان بریده شتر .

لسم (lasam) م . ع . لسم الرجل لسماً
 (از باب سمع) : خاموش بود آن مرد از در ماندگی
 و عجز در سخن نه از عقل و خردمندی . و نیز
 لسم : پیوسته بودن برای و لازم گرفتن
 و چسبیدن .

لسن (lasn) م . ع . لسنه لسنأ (از باب

نصر) : گرفت آنرا بزبان خود . و لسن فلاناً :
 چیره شد بر فلان در ملاسته و دشنام داد آنرا .
 و لسن النعل : خراشید سینه کفش را و باریک
 ساخت بالای آنرا . و لسن الجارية : میکید
 آب زبان آن دختر را . و لسنقه العقرب :
 گزید آنرا کزدم .

لسن (losn) ع . ج . لسان (lesân) .

لسن (lesn) ا . ع . زبان . و سخن . و لغت .

یق : لكل قوم لسن يتكلمون بها و
 منه قراءة بعضهم : الا بلسن قومه .

لسن (losn) ص . ع . ج . السن و لسناء
 و لسن (lasen) .

لسن (lasan) م . ع . لسن لسنأ (از باب
 سمع) : زبان آورد و فصیح گردید .

لسن (lasen) ص . ع . زبان آور و فصیح .
 و آنچه نوکش را باریک مانا بتوک زبان ساخته
 باشند .

لسن (loson) ع . ج . لسان (lesân) .

لسناء (lasnâ') ص . ع . مؤنث السن :

زن زبان آور و فصیح . ج . لسن (losn) .

لسنة (lasenat) ص . ع . مؤنث لسن : زن
 زبان آور و فصیح .

لسو (lasv) م . ع . لالسوا (از باب
 نصر) : بسیار خورد .

لسوب (lasub) و (lassub) ا . ع .
 چیزانندک . و ما اثرکت عنده لسوباً ای
 شیئاً كذلك لسوباً .

لسوع (losu') ا . ع . شقاقتها .

لسوع (lasu') ا . ع . زن دشمن دارنده
 شوی .

لسوق (losuq) م . ع . لسق به لسوقاً
 (از باب سمع) : چسبید بآن و ملاصق گردید .

لسوم (losum) م . ع . لسمه لسوماً
 (از باب سمع) : لازم گرفت آنرا . یق : لسم

فلاناً الطريق ای الزمه ایاه فلسفه ای الزمه .

و آمد و شد کردن در هنگام ترس و بیم و اضطراب . و حرکت احشا در موضعی پس از موضعی .	دلاور که بر قلب لشکر دشمن حمله کند و آنها را درهم شکند و بشکافد .	لسیع (lasi') ص . ع . گزیده مار و ملسوع . لسیعة (lasi'at) ا . ع . يك قسم گیاهی .
لشن (lacn) و (lacan) و (lacen) ص . پ . نرم و لغزنده و بی خشونت و نازک و هموار و صاف و برابر .	لشکر شناس (lackar-cenās) ص . پ . کسی که بداند شماره لشکر را .	لسیق (lasiq) ص . ع . متصل و ملاصق و همراه یق : هو لسیقی ای بجنبی .
لشن (lacan) ا . پ . تکیه و پستی . لشو (lacv) م . ع . لسا لشوآ (از باب نصر) : ذلیل و خوار گردید پس از شوکت و رفت .	لشکر فروز (lackar-faruz) ص . پ . کسی که افتخار لشکر باشد .	لش (lac) ص . پ . بی حس و بی حرکت . لش (loc) ا . پ . لجن .
لشی (lacyy) ا . ع . بسیار دوشنده . لص (lass) م . ع . لصة لصاصاً (از باب نصر) : در برده کرد آرا . و لص الباب : بست در را و برهم داشت آرا . و لص لصاصاً و لصاصاً و لصاصاً و لصوصاً و لصوصة و لصوصية مر . لصاص .	لشکر کش (lackar-kac) ص . پ . سردار و سپهسالار لشکر .	لش (lace) ا . ع . تم . و سماق . و ماش . لش (lace) م . ع . لשה لشا (از باب نصر) : راند آرا .
لشی (lacyy) ا . ع . بسیار دوشنده . لص (lass) م . ع . لصة لصاصاً (از باب نصر) : در برده کرد آرا . و لص الباب : بست در را و برهم داشت آرا . و لص لصاصاً و لصاصاً و لصاصاً و لصوصاً و لصوصة و لصوصية مر . لصاص .	لشکر کشی (lackar-kaci) ا . پ . سرداری و سپهسالاری .	لشت (loc) ا . پ . لش و لجن . لشتن (lactan) فل . م . پ . تماشا کردن و تفرج نمودن .
لشی (lacyy) ا . ع . بسیار دوشنده . لص (lass) م . ع . لصة لصاصاً (از باب نصر) : در برده کرد آرا . و لص الباب : بست در را و برهم داشت آرا . و لص لصاصاً و لصاصاً و لصاصاً و لصوصاً و لصوصة و لصوصية مر . لصاص .	لشکر گاه (lackar-gāh) و لشکر گه (lackar-gah) ا . پ . اردو و معسكر صحرائی که لشکریان در آن سکنا می گیرند و شخ می کنند .	لشتن (lectan) ف . م . پ . لیسیدن و زبان بر چیزی مالیدن .
لشی (lacyy) ا . ع . بسیار دوشنده . لص (lass) م . ع . لصة لصاصاً (از باب نصر) : در برده کرد آرا . و لص الباب : بست در را و برهم داشت آرا . و لص لصاصاً و لصاصاً و لصاصاً و لصوصاً و لصوصة و لصوصية مر . لصاص .	لشکر نشین (lackar-necin) ا . پ . منزل و مقام لشکریان .	لشك (lack) ا . پ . پاره و قطعه .
لشی (lacyy) ا . ع . بسیار دوشنده . لص (lass) م . ع . لصة لصاصاً (از باب نصر) : در برده کرد آرا . و لص الباب : بست در را و برهم داشت آرا . و لص لصاصاً و لصاصاً و لصاصاً و لصوصاً و لصوصة و لصوصية مر . لصاص .	لشکر نویس (lackar-navis) ا . پ . خزانه دار لشکر و محاسب خزانه لشکر .	لشك (lack) و (leck) ا . پ . شبنم و رطوبتی که بر روی زمین و سبزه ها نشیند و مانند برف آنها را سپید کند .
لشی (lacyy) ا . ع . بسیار دوشنده . لص (lass) م . ع . لصة لصاصاً (از باب نصر) : در آورد خایه های آرا .	لشکر نوری (lackari) اص . پ . منسوب و متعلق بشکر و سپاهی و غازی و جنگی و بهادر و پهلوان و سرباز و توپچی و سوار و جزآن و هر سپاهی که در زیر سلاح باشد .	لشکر (lackar) ا . پ . گروهی از مردمان مسلح که برای جنگ مرتب و منظم شده اند و عسکر . و لشکر کشیایان : لشکر آوردن و لشکر بردن و سوق عسکر کردن . و پیش لشکر : پیشانگ لشکر .
لشی (lacyy) ا . ع . بسیار دوشنده . لص (lass) م . ع . لصة لصاصاً (از باب نصر) : در آورد خایه های آرا .	لشکر یان (lackariyān) ا . پ . ج . لشکری یعنی سپاهیان و غازیان و آنانکه زیر سلاح می باشند .	لشکر آرای (lackar-ārāy) ا . پ . کسی که دانای نگاه داری لشکر باشد .
لشی (lacyy) ا . ع . بسیار دوشنده . لص (lass) م . ع . لصة لصاصاً (از باب نصر) : در آورد خایه های آرا .	لشك صفت (lack-sefat) ص . پ . شبه شبنم و ژاله .	لشکر بدرقه (lackar-badraqe) ا . پ . راهنمای لشکر .
لشی (lacyy) ا . ع . بسیار دوشنده . لص (lass) م . ع . لصة لصاصاً (از باب نصر) : در آورد خایه های آرا .	لشك (lack-lack) م . ف . پ . قطعه قطعه و پاره پاره .	لشکر پژوه (lackar-pejuh) و لشکر پژره (lackar-pejoh) ا . پ . جاسوس .
لشی (lacyy) ا . ع . بسیار دوشنده . لص (lass) م . ع . لصة لصاصاً (از باب نصر) : در آورد خایه های آرا .	لشكه (lacke) ا . پ . پاره و قطعه . و شبنم و ژاله .	لشکر خلاص (lackar-xalās) ص . پ . زن فاحشه و بد عمل .
لشی (lacyy) ا . ع . بسیار دوشنده . لص (lass) م . ع . لصة لصاصاً (از باب نصر) : در آورد خایه های آرا .	لشكه (lacke - lacke) م . ف . پ . قطعه قطعه و پاره پاره .	لشکر ستان (lackar-sestān) ا . پ . اردو و لشکرگاه .
لشی (lacyy) ا . ع . بسیار دوشنده . لص (lass) م . ع . لصة لصاصاً (از باب نصر) : در آورد خایه های آرا .	لشلاش (laclāc) ص . ع . مضطرب و پریشان . یق : هو جبان لشلاش ای مضطرب الاحشاء .	لشکر شکن (lackar-cekan) و لشکر شکوف (lackar-cekuf) ص . پ . مرد شجاع و
لشی (lacyy) ا . ع . بسیار دوشنده . لص (lass) م . ع . لصة لصاصاً (از باب نصر) : در آورد خایه های آرا .	لشلة (laclacat) م . ع . بسیار تردد و رفت و آمد .	

و لصبوب، و نیز تنگ جای از کوه و یا از رودبار .

لصب (lasab) م . ع . لصب اللحم بالجلد لصباً (از باب سمع) : گوشت و پوست بهم چسبید از لاغری . و لصب السیف فی الغمد : استوار شد شمشیر در نیام چنان که نتوان آنرا برکشید . و لصب الخاتم فی الاصبع : چسبان گردید انگشتی در انگشت و چسبید .

لصب (lasab) اوص . ع . نوعی از جو . و بخیل دشوارخوی که بکس چیزی نمیخواهد بدهد . یق : فلان لجز لصب .

لصة (lassat) ع . مؤنث لصب : زن دزد . ج : لصات و لصاص .

لصت (last) و **لست (lest)** و **لست (lost)** ع . دزد . ج : لصوت (losut) .

لصص (lasas) م . ع . لص لصاً و اصاصاً و اصصاً . مر . لصاص . و نیز لاصر : یا هم نزدیک شدن هر دو دوش . و متصل گردیدن دندانها یا هم . و منضم گشتن دو آرنج اسب در سینه و یا در بر روی سینه . و تنگ بودن پیشانی . و پیش آمدگی یکی از دوسروان گوشت . و پس رفتن دیگری . و چسبیدن دوران بهم که فرجه میان آنها نباشد (والفعل من نصر) .

لصف (last) م . ع . لصف لصفته الحجارة لصفاً (از باب نصر) : سنگ بر روی هم نهادن جهت بنا . و لصف السهم : بی پیچیدم بر تیر . و لصف الشیء لصفاً و لصفافاً : درخشد آن چیز .

لصف (lasaf) ا . ع . کبر و یا چیزی که در بن خیار کبر روید . و گیاهی که آذان الارنب نیز نامند . و نوعی از خرما . و نام برکه و حوض . و نیز لصف : خشک شدگی پوست و بر چسبیدگی آن (والفعل من سمع) .

لصق (lesq) ا . ع . متصل و ملاصق و همراه . یق : فلان لصقی او بلصقی ای بجنبی .

لصق (lasaq) م . ع . لصق الشیء بغيره لصقاً و لصوقاً (از باب سمع) : بر چسبید آنچه بر غیر خود . و لصق البعیر : بر چسبید شش آن شتر به پهلوی تکیه از تشنگی .

لصلصة (laslasat) م . ع . جنبانیدن . و چسبیدن .

لصو (lasv) م . ع . لصاه و الیه لصواً (از باب نصر) : در پیوست باوی جهت تهمت و شك . و لصا المرأة : قذف نمود آذن را و تهمت نهاد بر وی .

لصوب (losub) ع . ج . لصب (lesh) .

لصوت (losut) ع . ج . لست (last) .

لصور (lositz) ا . ع . دزدان (لغة فی اللصوص) .

لصوص (losus) ع . ج . لصر (less) و **lass** و **loss** .

لصوص (losus) و **لصوصة (losusat)** م . ع . لص لصاصاً و لصوصاً و لصوصة مر . لصاص .

لصوصة (losusat) ا . ع . دزدی .

لصوصية (lasusiyyat) و **(losusiyyat)**

م . ع . لص لصاصاً و لصوصية و لصوصية . مر . لصاص .

لصوصية (losusiyyat) ا . ع . دزدی و شغل دزدی .

لصوغ (losuq) م . ع . لصغ الجلد لصوغاً (از باب فتح) : بر چسبید پوست بر استخوان از لاغری .

لصوق (losuq) م . ع . لصق لصقاً و لصوقاً مر . لصق .

لصي (lasy) م . ع . لصی الیه (از باب ضرب) و لصی الیه (از باب سمع) لصياً :

در پیوست با او جهت تهمت و شك . و لصی المرأة : قذف کرد آذن را (و اوی و یائی) .

لصي (lasiyy) ص . ع . خصی بصی لصی از اتباع خصی میاشد .

لصيف (lasif) م . ع . لصف لصفاً و لصفافاً مر . لصف .

لصیق (lasiq) ص . ع . متصل و ملاصق و همراه . یق : فلان لصیقی ای بجنبی .

لض (lazz) ص . ع . رجل لض : مرد نیک دور کننده و دور کردن فرما بنده .

لضاض (lazzâz) ص . ع . دليل لضاض : رهبر زيرك ماهر .

لضضة (lazzizat) م . ع . بسیار نگرستن بر است و چپ .

لضم (lazzm) م . ع . سختی و درشتی کردن و سبیدن (والفعل من ضرب) .

لضو (lazzv) م . ع . لضا الرجل لضواً (از باب نصر) : زیرك گردید آن .

براهمنائی .

لضي (lazy) م . ع . لضي الیه لضيّاً (از باب ضرب و سمع) : منضم گردید و در پیوست بوی .

لط (lati) ا . ع . فلاده و گردن بنداز دانه های حنظل رنگ کرده . ج : لطاظ (letât) .

لط (lati) م . ع . لط بالامر لاطاً (از باب ضرب) : چسبید و لازم گرفت آن کار را .

و لطاء الشیء : پنهان کرد آنچه را . و لطاء الشیء : چسبید با آنچه را . و لطاء عنه الخبر : پوشیده داشت از وی خبر را .

و لطاء الباب : بند کرد در را . و لطاء الستر : فروهشت پرده را . و کمال شئی ستره هفت لطفه . و لطاءه و عن حقه : انکار کرد حق آنرا . و لطاء الناقة بذنبها : دم در میان ران در آورد آن ماده شتر هنگام دویدن .

لَطاً (lat') م.ع. لَطَا بِالْأَرْضِ لَطْأً
و لَطَوَاءً (از باب فتح و سمع) : چسبید و
دوسید بر زمین . و لَطَا فُلَانًا بِالْعَصَا :
بچوب دستی زد فلان را یا خاصراًست به پر پشت
زدن بچوب دستی .

لَطَاة (latât) ا.ع. جای و مرضع . و زمین .
و پیشانی . و میانه پیشانی . و گروه دزدانی
که نزدیک شخص باشند . و ثقل و گرانی .
يق : القى بلطاته اى شقله . و دائرة
ابلطاة : دایره ای از موبها که در میان پیشانی
اسب و جز آن باشد .

لَطَاخَة (lotâxat) ا.ع. آنچه آلوده
گردد بچیزی .

لَطَاط (latâte) ا.ع. خشک سال سخت
که در آن دهش و عطارا يك جافراموش کنند .
لَطَاط (letât) ا.ع. کرانه بر آمدۀ
سرکوه .

لَطَاط (letât) ع.ج. لط (lat) .
لَطَاع (lattâ') ص.ع. رَجُلٌ لَطَاعٌ :
مردی که بمکد و بلیسد انگشتان را وقت خوردن .
لَطَاف (letâf) ع.ج. لطیف . و ج. لطیفه .
لَطَافَة (latâfat) م.ع. لَطْفٌ لَطَافَة
و لَطْفًا (از باب کرم) : دیزه و خرد شد
و کوچک گشت حجم آن و باریک گشت .
و هو اللطف منه اى ادق .

لَطَافَت (latâfat) ا.ب. - مأخوذ از
نازی - نازکی و باریکی و ظرافت و خوش
نمائی و زیبایی : و نراکت و خوش آیندی و
خوش طبعی . و شوخی و لطیفه گوئی . و
زیرکی .

لَطَام (letâm) م.ع. لَاطَمَ مَلَا طَمَةً
و لَطَامًا . مر . ملاطمة .

لَطَائِف (latâ'ef) ع.ج. لطیفه .
لَطَافِيف (letâye'ef) ا.ب. - مأخوذ از
نازی - لطیفه ها و بذله ها و شوخیا . و

لَطَائِفُ الْحِيلِ : حيله ها و مکر ها . و صنعت
مکاری و حيله بازی .

لَطَائِم (latâ'em) ع.ج. لطیمة .
لَطَب (latab) م.ع. لَطَبَ اللَّحْمَ
بِالْجِلْدِ لَطْبًا (از باب سمع) : گوشت و
پوست بهم چسبید از لاغری (لغف فی لصب) .
لَطَّة (lattal) ا.ع. رشته آش .

لَطَث (lats) ا.ع. تباهی و فساد .
لَطَث (lats) لَطَثَهُ لَطْثًا (از باب نصر و
ضرب) : بیتهای دست زد آنرا . و یا به چوب
پهن زد . و سخت زد و کوفت . و فراهم آورد .
و لَطَثَهُ بِحَجَرٍ : سنگ انداخت بر وی .
و لَطَثَ الْأَمْرَ فُلَانًا : سخت دشوار شد آن
کار بر فلان . و لَطَثَ الْحَمْلَ : کران شد بار
بر وی .

لَطَح (lath) م.ع. لَطَحَهُ لَطْحًا (از
باب فتح) : بکف دست زد آنرا و نرم نرم بر
پشت وی زد . و لَطَحَ بِهِ الْأَرْضَ : بر زمین
زد وی را . و نیز لَطَحَ : خشک شدن . و
حک شدن هر چیزی که اثری از آن باقی
نماند .

لَطَخ (latx) ا.ع. اندک و قلیل . يق :
فِي السَّمَاءِ لَطَخٌ مِنَ السَّحَابِ اى قلیل .
لَطَخ (latx) م.ع. لَطَخَهُ وَبِهِ لَطْخًا
(از باب فتح) : آلود آنرا . و لَطَخَ بَشْرَ
(مجهولا) : دریدی و تباهی افگنده شد . و
لَطَخَ يَدَهُ : زد بدست خود .

لَطَخ (latex) ص.ع. چرکین بدغذا و
بد خوراک .

لَطَخَات (lotaxât) ع.ج. لَطْخَة
(lotaxat) .

لَطْخَة (lotaxat) ص.ع. رَجُلٌ لَطْخَة :
مرد گول احق . ج. لَطَخَات .

لَطَس (lats) م.ع. لَطَسَهُ لَطْسًا
(از باب نصر) : کوفت آنرا . و سخت سپرد آنرا

و با سپرد کرد آنرا . و لَطَسَ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ
الْعَرِيضُ : زد آن چیز را باین چیز پهن . و
لَطَسَ الْحَجَرُ وَنَحْوَهُ : سنگ و مانند آن
انداخت . و لَطَسَ فُلَانًا : طابچه زد فلان را .
و لَطَسَ الْحَجَرُ بِالْحَجَرِ : سنگ را
بر سنگ زد .

لَطَط (latat) م.ع. لَطَطَ لَطْطًا (از
باب سمع) : افتاد دندانهای آن . و نیز لَطَطَ :
خورده شدن دندان و ماندن بیخ آن . و نیز مکر
شدن حق کسی را . يق : مَا لَكَ تَعِينَهُ عَلَى
لَطَطِهِ .

لَطَعَ (lat') ا.ع. کام دهان . و زیر زنج
مردم . ج. الطاع .

لَطَعَ (lat') م.ع. لَطَعَهُ لَطْعًا (از
باب فتح و سمع) : لبید آنرا . و لَطَعَ
فُلَانًا : به پازد بر سپس فلان . و لَطَعَ زَبْدًا
بِالْعَصَا (از باب فتح) : به چوب دستی زد زبید
را . و لَطَعَ اسْمَهُ : محو کرد اسم آنرا .
و ثابت کرد اسم آنرا . و لَطَعَ عَيْنَهُ :
طابچه زد بر چشم آن . و لَطَعَ الْفَرَسَ :
بر نشانه رسانید تیر را . و طَعَّ الْبَيْتَ : خشک
شد آن آب چاه . و لَطَعَ زَبْدًا بِاصْبَعِهِ :
بمرد زبید .

لَطَع (lot') ع.ج. الطع و لَطَاء .
لَطَعَ (lata') ا.ع. سپیدی درون لبها
چنانکه در سیاهان باشد . و باریکی لب . و فرو
ریختن دندانها که بیخ آنها باقی باشد . و کمی
گوشت کس زن و لاغری و کوچکی آن (و
الفعل من سمع) .

لَطَاء (lat'â') ص.ع. . مؤنث الطع :
زن فرو ریخته دندان که بیخش باقی باشد . ج.
لَطَع (lott') . و زنی که فرج آن کم گوشت و لاغر
و خرد و کوچک باشد .

لَطَف (lotf) ا.ع. نرمی در کار و کردار .
و لطف از خدای تعالی توفیق و عصمت و رحمت

و رفق که بر بندگان مبذول فرماید.

لطفی (lotfi) ع.م. **لطفی لطفاً** (از باب نصر): نرمی نمود. و نزدیک شد. و **لطفی الله لك**: رسانید خدای مطلوب و مرام ترا برحمت خود. و **لطف الله بنا**: سود رسانید خدا به ما و رفق کرد و نرمی نمود. و **ما اللطفه** (بصیغه تعجب) ای ما ارفقه. و **اللطیف منه** ای ارق منه. و **لطفی لطفاً** و **لطفاً** مر. لطافة (latâfat).

لطفی (lotfi) ا.پ. - مأخوذ از تازی - نرمی و مدارا و همراهی و مروت و مهربانی و نوازش و نیکوئی. و کرم و بذل و سخاوت و شفقت و توجه. و لطافت و ظرافت. و **لطفی کردن**: توجه کردن و مهربانی و شفقت نمودن و احسان کردن.

لطفی (latuf) ا.ع. نرمی. و توفیق خدای تعالی (اسم است الطاف را). و اندک از طعام و جز آن.

لطفاً (lotfan) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بطور احسان و شفقت و مهربانی و بطور نوازش.

لطفاً و کراماً (lotfan-va-karaman) م.ف.پ. بطور احسان و کرم و جوانمردی.

لطفاء (lotfâ) ع.ج. لطفی (latif). **لطفان** (latfân) ص.ع. نیکوئی کننده. **لطافة** (latâfat) ا.ع. هدیه. یق. **جاءتني لطافة من فلان**.

لطفی (lotfi) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پسر خوانده و فرزند دیگری را بجای فرزند خود گرفتن.

لطاظ (letlet) ا.ع. سبب و بزرگ دندان. و ماده شتر کلانسال. وزن گنده پیری دندان.

لطم (latm) ع.م. **لطمت المرأة و جهها لطماً** (از باب ضرب): طپانچه زد آن زن بر رخسار خود. و **لطمه**: طپانچه

زد بر صورت آن. و با کف دست زد بر جسد آن. المثل: **لو ذات سوار لطمتني** **قالت** امرأة **لطمتها** غیر کفوها (ولو در این جا بمعنی تمیز میباشد). و **لطمه به لطماً** (نیز از باب ضرب): چسباید آنرا بآن. و **لطم الفرس** (مجهولاً): گرفت سپیدی پیشانی آن اسب یکی از دو نیمه صورت وی را. و یق. ایضاً: **لطمت غرة الفرس**.

لطم (lotom) ع.ج. لطم (latim). **لطمات** (latamât) ع.ج. لطمه (latmat).

لطمات (latamât) ا.پ. - مأخوذ از تازی - ناملایمات و صدمات و لطمه ها.

لطمه (latmat) ا.ع. يك بار طپانچه زدن. ج: لطمات.

لطمه (latme) ا.پ. - مأخوذ از تازی - سیلی و کشیده و طپانچه. و صدمه و آسیب و ضرر و هر چیز که مانع اجرای کاری گردد.

لطمی (latamiyy) ص.ع. معطر و خوشبو.

لطو (latv) م.ع. **لطا لطوا** (از باب نصر): پناه برد ب سنگ و یا بنجار.

لطوء (lotu') م.ع. **لطا لطاً و لطوء** مر. لظاً (lat').

لطوخ (latux) ا.ع. آنچه بدان چیزی آلوده گردد.

لظه (latlh) م.ع. **لظه لظها** (از باب فتح): طپانچه زد آنرا. و با کف دست زد. و کشیده زد.

لطی (laty) م.ع. **لطی بالارض** **لطياً** (از باب سمع): چسید بر زمین. و **لطی فلاناً**: گران گردانید فلان را. و **لطی الرجل بذلك**: گمان کرد که این در نزد آن مرد است.

لطیخ (letlix) ص.ع. **رجل لطیخ**:

مرد گول و احمق.

لطیف (latif) ص.ع. باریک و ریزه. ج: لطاف و لطفاء. و سخنی که معنی آن غامض و مخفی و پوشیده باشد. و **اللطیف**: از نا های خدای تعالی جل شأنه یعنی نیکوئی کننده بندگان از رسانیدن منافع برفق و لطف و احسان رساننده بآنها و دانای بر خفایای امور بندگان و دقایق کارها.

لطیف (latif) ص.پ. - مأخوذ از تازی - ظریف و نازک و خوش شمار و زیبا و نیک منظر و ورعنا و پسندیده و نازنین و دلپذیر و خوش طبع. و نیک اندیش و خیر خواه. و ملایم. و متواضع و شفیق و مهربان. و نیک و نازک و خوش مزه. و با بزاکت و نرمی.

لطيفة (latifat) ص.ع. مونث لطیف. ج: لطاف و لطائف.

لطیف طبع (latif-tab') ص.پ. خوش خوی و سلیم النفس.

لطیف غذا (latif-qezâ) ا.پ. غذای سیاه و خوش گوار.

لطیف مشرب (latif-macrab) ص.پ. خوش طبع و لطیفه گر.

لطیفه (latife) ا.پ. - مأخوذ از تازی - بزله و خوش طبعی و خوش مزگی و شوخی و مزاح. و **لطیفه کردن**: بزله گویی کردن.

لطیفه باز (latife-bâz) و **لطیفه طراز** (latife-terâz) و **لطیفه گوی** (latife-guy) ص.پ. بزله گوی و خوش طبع و ظریف.

لطیم (latim) ا.ص.ع. ملطوم و طپانچه زده. و اسبی که سپیدی پیشانی یکی از دو نیمه صورت آنرا گرفته باشد و باین معنی مذکور مونث در وی یکسانست. ج: لطم (lotom). و نیز لطیم: اسب نهم رهان. و مشک و

يقوم الرجل فيحلف اربع مرات بالله انه لمن الصادقين فيأرمها به ثم يقول الامام له : اتق الله فان لعنة الله شديدة . ثم يقول الرجل : لعنة الله عليه ان كان من الكاذبين فيأرمها به . ثم تقوم المرأة فتحلف اربع مرات بالله انه لمن الكافين فيأرمها به . ثم يقول لها الامام : اتق الله فان غضب الله شديد . ثم تقول المرأة ان غضب الله عليها ان كان من الصادقين فيأرمها به فان تلكت رجعت ويكون الرجم من ورائها .

لعانية (la'aniyyat) ا.ع . رانديگی و طرد و ابعاد .

لعائن (la'a'en) ع.ج . لعينة .

لعب (la'b) ا.ع . بازی .

لعب (la'b) و (le'b) و (la'eb) م . ع . **لعب لعباً و لعباً و تلعباً و ملعباً و ملعبة** (از باب سماع) : بازی کرد . و **لعب به** : بازی کرد با آن . **لعب** (le'b) و (la'eb) م.ع . بازی کننده و مشغول بازی .

لعب (la'ab) م.ع . **لعب الصبي لعباً** : (از باب فتح و سماع) : رفت آب از دهن آن کودک .

لعب (la'eb) ا.ع . بازی و قمار .

لعب (lo'ab) م.ع.ج : **لعبة** (lo'bat) . **لعباء** (la'bâ') ا.ع . نام موضعی سنگ ناک و شوره زاری در بحرین که سگهای لعبانية منسوب بدانجا میباشد .

لعبة (la'abat) ا.ع . يك بار بازی کردن . و نوعی از بازی .

لعبة (le'bat) ا.ع . نوعی بازی و هیت بازی .

لعبة (lo'bat) ا.ع . تمثال و چهره نگاشته . و هر چیزی که بدان بازی کنند مانند شطرنج . و مردگول احمقی که بدان تمسخر کنند . و

نوبت بازی .

لعبة (lo'bat) م.ع . **رجل لعبة** : مردی که بدان بازی بازند . ج. **لعب** (lo'ab) . **لعبة** (la'eb) و (le'bat) م.ع . زن بازی کننده و مشغول بازی .

لعبة (lo'abat) م.ع . **رجل لعبة** : مردی که بسیار مشغول بازی باشد .

لعبت (la'bat) ا.پ . **لعبت بربری** : سورنجان . و **لعبت زرنیخ** : آفتاب عالمتاب . و **لعبت مطلقه** و **یا لعبت معلقه** : مردم گیاه .

لعبت (lo'bat) ا.پ . - ماخوذ از بازی - چیزی که از مقوا و چوب و جامه و جز آن بشکل انسان کوچکی سازند و دخترکان بدان بازی کنند و عروسک نیز گویند . و هر بازیچه ای . **لعبتان** (lo'batân) پ.ج . لعبت . و **لعبتان دیده** : مرد مکان چشم .

لعبت باز (lo'bat-bâz) ا.م.ع.پ . بازیگر و مقلد و مسخره و بزه گو و دخترکان عروسک باز و جادوگر و افسونگر . و **لعبت باز شطرنج** : شطرنج باز .

لعبت بازی (lo'bat bâzi) ا.پ . بازی و لهو و لعب . و تقلید و مقلدی .

لعبت گر (lo'bat-gar) ا.پ . جادوگر و افسونگر و ساحر .

لعبی (lo'bi) ض.پ . - ماخوذ از بازی - طناز و بسیار فوس کننده .

لعة (la'at) ا.ع . زن پارسای ملیح با نعلک .

لعت (la'as) م.ع . **لعت لعناً** (از باب سماع) : بطئی و آهسته رو و سنگین گردید .

لعثمة (la'samat) م.ع . **لعثم فی الامر** : درنگ کرد در آن کار و توقف کرد و تانی نمود در آن و نیز نکول کرد در آن کار و تأمل کرد .

لعج (la'z) م.ع . **لعج الامر فی الصدر** : **لعجاً** (از باب فتح) : خلید آن کار در سینه وی و خطور کرد . و **لعجه الضرب** : بدرد آورد آنرا زدن و سوزانیدن پوست آن را . و نیز **لعج** : سوختن دل کسی زاحب و دوستی . **لعدن** (la'den) ا.ع . لادن و صمغ درخت لادن .

لعذمة (la'zamat) م.ع . **لعثم الرجل فی الامر** : **لعذمة** بمعنی لعنة است . مر . لعنة .

لعذمی (la'zamiyy) ا.ع . حریص و آزمند .

لعز (la'z) م . ع . **لعز المرأة لعزاً** (از باب فتح) : گانید آن زن را . و **لعزت** : **الناقاة فصیلها** : لبید آن ماده شتر بچه خود را .

لعس (la's) م.ع . **لعس لعساً** (از باب فتح) : گزید بدن آن .

لعس (lo's) ع.ج . **العس و لعساء** .

لعس (la'as) م . ع . سرخ بودن لب که بیامی زند . و سیاه بودن لب که نیکو نماید . و سرخ سیاه آمیز شدن (والفعل من سماع) .

لعساء (la'sâ') م.ع . مؤنث العس .

زنی که رنگ لبش مایل بیامی باشد . ج . **لعس** (lo's) . و **شفة لعساء** : لب مایل بیامی . و **جارية لعساء** : دختر نهایت سرخ رنگ که اندکی بیامی مایل باشد .

لعص (la'as) ا.ع . دشواری . و نیک آزمندی و حرص در خور و نوش (والفعل من سماع) .

لعض (la'z) م.ع . **لعضه بلسانه لعضاً** (از باب فتح) : گرفت و تناول کرد آن را بزبان خود .

لعط (la'it) ا.ع . غطی که مردمان حبش بر روی گشتند . ج : العاط .

لعط (la't) م . ع . **لعطه** **لعطاً** (از باب فتح) : برهنای کردن وی داغ نهاد . و **لعط فلان** : شتافت فلان . و **لعطت الابل** : چریدند شتران . و **لعط فلاناً بحقه** : درنگی کرد در حق فلان و به تاخیر انداخت آنرا . و **لعط الشیء** : لیسید آن چیز را . و **لعطه** **بعین** : چشم زخم رسانید آنرا . و **لعطه بسهم** : تیرزد بر آن .

لعط (lo't) ا . ع . پهلوی دیوار و کوه که از مقابلش گذر کنند و عبور نمایند . و نام کسی .

لعطاء (la'tâ') ا . ع . گوسپند سیاه کردن . **لعطاة** (lo'tat) ا . ع . تیراندازی و چشم زخم رسانی اسم است مصدر را . و سیاهی کردن گوسپند . و سیاهی سرخی آمیخته روی چرخ . و سیاهی که زنان بدان بر روی خط کشند . و خطی سیاه که زنان بر روی کشند . و گردن بند و قلاده . **لعظام** (le'zâm) و **لعظمة** (la'zamat) م . ع . **لعظم اللحم لعظماً و لعظمة** : برکنند بدنجان گوشت را از استخوان باندازه ای که دهان وی یرشد (مقلوب من لعظ) .

لعق (la'q) م . ع . **لعه** **لعه** **لعه** **لعه** و **لعه** (از باب سمع) : لیسید آنرا و خورد آنرا با انگشت . و **لعق فلان اصبعه** ای مات : مرد فلان .

لعق (la'eq) م . ع . **رجل و عق لعق** : مرد نیک آزمند .

لعه (la'qat) ا . ع . يك بار لیسیدن . و اندك از هر چیز . یق : **فی الارض لعه** **من ربيع** : ای قلیل من الرطب .

لعه (la'qat) و (lo'qat) م . ع . **لعق** **لعه** و **لعه** **لعه** **لعه** : لعق .

لعه (lo'qat) ا . ع . آنچه در کفچه و دلقه برداشته شود . و آنچه با انگشت برداشته در دهان گذارند .

لعه (la'aqat) ع . ج . **لاعق** . و **لعه** **الدم** : لقب چند نفر از تازیان که باهم سوگند خوردند و سپس شتری را کشته خویش را لیسیدند .

لعهط (le'qet) ا . ع . زن بد زبان .

لعل (la'l) ا . پ . از لغات مولده از اختلاط فارسی با تازی است و مأخوذ از لال که گوهری است سرخ رنگ و بهترین آن لعل بدخشان است و معدن آنرا در این ملک از مستحذات میداند و گویند در اوائل خلافت عباسیان در زمین ختلان زلزله ای عظیم پدید آمد و کوه سکنان شکافته شد و کان لعل پدیدگشت و لعل دارای انواع میباشد ، مانند : **لعل**

ادرسی و **لعل بقمی** و **لعل پیازی** و **لعل پیکانی** و **لعل تهری** و **لعل دوشابی**

و **لعل رمانی** : **لعل عقری** و **لعل عنابی** و **لعل قطبی** و **لعل لحمی** . و نیز **لعل** لب های سرخ مشوقه و شراب سرخ را نامند . و

لعل آبدار : لب مشوقه . و **لعل از سنگ** دادن و یا **لعل از سنگ زادن** : بدست آوردن چیزی با نهایت رنج و مشقت و بکسی دادن . و **لعل باطبر** زدن جفت کردن : سخن شیرین و دلکش گفتن . و **لعل پیکانی** :

لعلی که باندام پیکان باشد و از آن گوشواره سازند . و **لعل خوشاب** : لب مشوقه . و **لعل روان** : شراب سرخ و خن . و

لعل سفته : شراب سرخ و خن . و **لعل سیراب** : لب مشوقه . و **لعل شکر بار** :

لب مشوقه . و **لعل فلك** : آفتاب عالمتاب . و **لعل کهر با** : لب مشوقه و **لعل مذاب**

(mozâb) و یا (mazâb) شراب سرخ و خن . و **لعل نا سفته** : لعل - و راج نکرده . و سرود و خواتدگی تازه و تصفیف بکرو سخن دلکش و تازه .

لعل (la'alla) و (la'ai) ع . یکی از حروف ناصبه است که نصب میدهد

اسم را و رفع میکند خبر را بمعنی مگر و کاش و آنرا در امید و ترس و شك استعمال میکنند و گروه عقیل مجرور می خوانند اسم مابعد آنرا و میگویند : **لعل زید قائم** و **لعل زید قائم** . و **لعلی** و **لعلنی** یعنی کاش من . و **لعلک** یعنی کاش تو .

لعلع (la'la') ا . ع . بد دل و ترسو و جبان .

لعل خفتان (la'l - xaftân) ا . پ . ستاره مریخ .

لعلستان (la'lestân) ا . پ . کان لعل و یا قوت .

لعل طراز (la'l - tarâz) م . پ . آفریننده لعل و نگارنده لعل .

لعلع (la'la') ا . ع . سراب . و نام کوهی . مؤنث آید . و نام موضعی . و نام آبی . و نام درختی حجازی . و نیز **لعلع** : کرک .

لعلع (la'la') و **لعلعاً** (la'la'an) ع . کلمه ای که در بلد شدن لغزنده گویند . مر . لعل .

لعلعه (la'la'at) م . ع . **لعلع به لعلعه** : باو کلمه لعلع گفت در هنگام لغزیدن . و **لعلع الشیء** : شکست آن چیز را . و **لعلع فلان**

من الجوع : اندوه مند شد و مضطرب گردید فلان از گرسنگی . و **لعلع السراب** : درخشید سراب . و **لعلع الرجل** : سست و ضعیف شدن آن مرد از بیماری و از رنج . و **لعلع بالغنم** :

خواند گوسپندان را . و یا راند آنها را . و **لعلت العظام و نجوه** : شکستم استخوان و مانند آنرا .

لعل فام (la'l - fâm) م . پ . برنگ لعل و سرخ رنگ .

لعل قبا (la'l - qabâ) ا . پ . جامه ای که تارهای آن ارغوانی باشد . و خن . و لب مشوق . و شراب سرخ .

لعل قبائی (la'l - qabâi) ا . پ . مستی و

لعوب (la'ub) ص.ع. رجل لعوب: مرد بازیگر.

لعوب (la'ub) ا.ع. زن نیکو کرشمه بسیار ناز.

لعوة (la'vat) ا.ع. مونث لعو: زن بد خوی و فرومایه بی مروت، و نیک آزمند و حریص

و تیز شهوت، ج: لعاء. و **لعوة الجوع**: تیزی گرسنگی و شدت و سختی آن، و ذو **لعوة**:

یکی از پادشان حمیر، و نام مردی، و نیز **لعوة**: سگ ماده، و نام گروهی از تازیان.

لعوة (la'vat) ص.ع. کلبه **لعوة**: سگ حریص، و ذئبة **لعوة**: کمرک حریص.

لعوة (la'vat) و (lo'vat) ا.ع. سیاهی گرداگرد سرپستان.

لعوس (la'vas) ا.ع. حریص، و مرد سبک خوار، و کرک.

لعوس (la'us) ا.ع. چیز اندک، یق: ما ذقت **لعوساً** ای شیئاً.

لعوض (la'vaz) ا.ع. شغال.

لعوق (la'uq) ا.ع. کم خرد.

لعوق (la'uq) ا.ع. هر چیز لیسیدنی، و دارویی که با انگشت لیسند.

لعوق (la'uq) ا.ب. مأخوذ از تازی - با اصطلاح طب: هر داروی لعاب داری که کم کم و بتدریج خورند و لیسیدنی نیز گویند.

لعوقة (lo'uqat) ا.ع. شتابی و سبکی در کار و سرعت در عمل.

لعي (la'e) ا.ع. نیک آزمند و تیز شهوت.

لعيعة (la'i'at) ا.ع. نانی که از گاو رس بزند.

لعین (la'in) ص.ع. رانده و ملعون و لعنت کرده شده، و دشنام داده شده، و مسخ شده مذکر و مونث در وی یکسان است، یق: رجل **لعین**

و لعن الله فلاناً: مسخ کرد خدای فلان را، قوله تعالی: کما لعنا اصحاب السمت ای مسخنا

هم قودة، و لعن فلاناً: رانده فلان را و دور کرد او را از نیکی و رحمت خود، قوله تعالی:

يلعنهم الله ويلعنهم اللاعنون.

لعن (la'n) ا.ب. مأخوذ از تازی. دعای بد و نفرین، و لعن کردن: دعای بد کردن و نفرین نمودن.

لعن (lo'an) ع.ج. لعنة (lo'nat) و (lo'anat) - **لعن** (la'anna) ع. لغة فی لعل بمعنی مگر کاش، و **لعنی** و **بالعنی** یعنی کاش من.

لعنات (la'anât) ع.ج. لعنة (la'nat). **لعنة** (la'nat) ا.ع. راندگی، ج: لعان و لعنات، قوله تعالی: **الا لعنة الله علی الظالمین**.

لعنة (lo'nat) ص.ع. رجل لعنة: مردی که بروی لعنت کند، ج: لعن (lo'an).

لعنة (lo'anat) ص.ع. رجل لعنة: مردی که مردم را بسیار لعنت کند، ج: لعن (lo'an).

لعنت (la'nat) ا.ب. مأخوذ از تازی - بد دعایی و فریه و فرقه و نفاق و پسرورسنه و یارند و نفرین، و راندگی، و **لعنت خدا**: راندگی از درگاه خدا، و **لعنت کردن**: راندن و طرد کردن، و اخراج نمودن و مردود کردن و پسوریدن و پسوریدن.

لعنت بهیج (la'nat-be-hiç) ب. کلمه غیر موصول یعنی چنین و چنان و بهتراز بدتر و بی تفاوت.

لعنت مأب (la'nat-ma'ab) ص.ب. ملعون و مردود.

لعنتی (la'nati) ص.ب. مأخوذ از تازی - منسوب به لعنت و ملعون و مردود.

لعو (la'v) ا.ع. بد خوی و فرومایه بی مروت، و نیک آزمند و حریص و تیز شهوت، ج: لعاء (le'a').

لعن (la'n) ا.ع. طرد و راندگی و سب و تعذیب، و قولهم للملوك فی الجاهلیة: **ابیت اللعن** یعنی ابا نمودی و انکار کردی چیزی را که بآن سزاوار لعن میشوی و برای آن تو را لعنت کنند.

لعن (la'n) ع.م. **لعنه لعناً** (از باب فتح): رانده و دور کرد آنرا و سب نمود او را.

می خوارگی.

لعل گار (la'l-gar) ا.ب. لعل طراز.

لعل گون (la'l-gun) ا.ب. قسمی از گل سرخ.

لعل گون (la'l-gun) ص.ب. هر چیز سرخ برنگ لعل.

لعل ماهی (la'l-māhi) ا.ب. قسمی از ماهی سرخ استخوان.

لعله (la'le) ا.ب. لاله.

لعلین (la'li) و **لعلین** (la'lin) ص.ب. هر چیز سرخ برنگ لعل و منسوب به لعل.

لعلین (la'lin) ا.ب. نام گلی سرخ و سفید.

لعم (la'am) ا.ع. لعاب و آب دهن.

لعماظ (le'māz) ا.ع. مرد لاف زننده و آنکه بی لایق و نمی کند.

لعماظ (le'māz) م.ع. **لعمظ لعمظة** و **لعماظاً** مر. لعمظة.

لعمظ (la'maz) ص.ع. آزمند و حریص بگوشت و آرزو مند گوشت، ج: لعامظ (la'amez).

لعمظة (la'muzat) م.ع. **لعمظ اللحم** و **لعمظاً**: بدن دان بر کند گوشت را از استخوان بقدری که دهان وی پرشد، و **لعمظ فلان**: آزمند و حریص گشت فلان و آرزو مند شد.

لعموظ (lo'muz) ا.ع. بیک و طفیلی و ناخوانده به بهمانی آینده.

لعموظ (lo'muz) و **لعموظة** (lo'muzat) ص.ع. مرد آزمند و حریص بگوشت و آرزو مند گوشت، ج: لعامظ و لعامظة و لعامیظ.

لعن (la'n) ا.ع. طرد و راندگی و سب و تعذیب، و قولهم للملوك فی الجاهلیة: **ابیت اللعن** یعنی ابا نمودی و انکار کردی چیزی را که بآن سزاوار لعن میشوی و برای آن تو را لعنت کنند.

لعن (la'n) ع.م. **لعنه لعناً** (از باب فتح): رانده و دور کرد آنرا و سب نمود او را.

و امرأة لعین . والرجل اللعین : مترسو
خوسه‌ای که جهة گریختن سباع در میان فالیز
بشکل مردم برپا سازند .

لعین (la'in) ع . ا . کسی که وی را همه
کس لعنت می کند و شیطان . و دیوسرکش و
مردود . و گرگ .

لعین (la'in) ص . پ . مأخوذ از تازی -
رانده شده و ملعون و لعنت کرده شده . و
شیطان لعین : شیطان رانده شده از درگاه
خدای تعالی .

لعینة (la'inat) ع . ا . زن لعین و این
را در صورتی گویند که موصوف آن ذکر
نشده باشد . ج . لعائن .

لغ (laq) ص . ب . صاف و بی موی . و
بیابان خشک بی علف . و تخم مرغ ضایع
شده و گندیده . و نیز ناستوار و غیر محکم و
لق .

لغا (laqa) م . ع . لغا فی قوله لغاً
و لغواً و لاغية و ملغاة (از باب سماع و
فتح و نصر) : بیهوده گفت و خطا کرد در سخن .
و لغی لغاً (از باب سماع) : شیفگی کرد
بچیزی و آزمند آن شد . و لغی بالشراب
و الماء : بسیار خورد از شراب و آب و سیر
نشد . و لغی فلان : آواز کرد فلان . و
لغا لغواً مر . لغو .

لغا (laqa) ع . ا . آواز و صوت و سخن
بیهوده . و هیچکارت از هر چیزی . و خطا .
و آنچه از شتر بیگان که در دیت بواسطه خردی
و کوچکی بشمار نیاید .

لغاب (loqab) ع . ا . تیر هیچ کاره تپاه نیکو
نا تراشیده . و پر های زرد ریزه مرغ .

لغاب (loqab) ص . ع . سهم لغاب :
نیری که بر آن ملثم نباشد .

لغابة (laqabat) م . ع . لغب لغابة
و لغوبة (از باب کرم) : سخن فاسد گفت .

وست و گول گردید .

لغابة (loqabat) ع . ا . سستی و گولی .

لغات (loqat) ع . ج . لغت (loqat) .

لغات (loqat) ص . پ . مأخوذ از تازی -
زبان و گفتار و سخن و لفظها نیکه معنی آن ها
شهرت ندارد و محاوره . و اصطلاح و طریقه
گفتار و طریقه تلفظ و تحریر کلمات .

لغائین (laqasin) ع . ج . لغون
(loqsun) .

لغادید (laqadid) ع . ج . لغدد و لغدید .

لغاز (laqqaz) ص . ع . رجل لغاز :
مرد نیک غیبت کننده مردم .

لغات (loqat) ع . ا . بانگ خروش و
آوازه های مبهم که فهمیده نشوند .

لغات (loqat) ع . ا . نام کوهی . و
آبی .

لغاف (laqqaf) ص . ع . لاف زن
و نزاع کننده و ستهنده .

لغام (loqam) ص . پ . لگام .

لغام (loqam) ع . ا . کف دهان شتر .
و قسمی از نقاب .

لغانین (laqānin) ع . ج : لغنون
(loqnun) .

لغایت (le-qayat) پ . کلمه مأخوذ از
تازی که در تعیین انتهای مدت استعمال می کنند
مانند لغایت یکماه یعنی تا انتهای مدت
یکماه .

لغب (laqb) ع . ا . رنج و تعب و ماندگی و
ماندگی سخت . و سخن تپاه و فاسد . و مرد
سست و گول . و گوشت پاره ماین دو دندان
پیشین . و پرتپاه زرد و ریزه مرغ . و تیر هیچ
کاره نیکو نا تراشیده . و ریش بلغب (مجهولاً) :
نام برادر تابط شرا .

لغب (laqb) ص . ع . سهم لغب : تبری
که بر آن غیر ملثم باشد .

لغب (laqb) م . ع . لغب لغباً و لغوباً و
لغوباً (از باب نصر و فتح) : سخت مانده
گردید و در رنج و تعب افتاد و از باب سماع و
کرم لغتی است ضعیف . و لغب القوم لغباً
(از باب فتح) : خبر دروغ پیدا کرد نزد آن
گروه . و لغب علیهم : تپاهی انداخت میان
ایشان . و لغب الکلب : بزبان آب خورد
آن سگ از خور .

لغب (laqab) ع . ا . موی گردن . و اخذ
بلغب رقبته : دریافت و درك کرد آنرا .
لغة (loqat) ع . ا . آواز هائی که بدان هر
قوم و گروهی مقصد و غرض خود را بیان می
نمایند . ج : لغات و لغون و لغی (loqā) .
لغت (laqat) ص . پ . لگد .

لغت (loqat) ص . پ . مأخوذ از تازی -
طریقه مخصوصی که هر گروهی از مردمان بدان
تکلم میکنند . و زبان و گفتار و سخن .
و اصطلاح و محاوره . و دازه و کلمه و لفظ . و
کتابی که در آن معنی الفاظ یک زبانی را بیان می
کند و فرهنگ . و اهل لغت : مصنفین این
کتاب . و علم لغت : معرفت و شناسائی این
الفاظ . و کتاب لغت : فرهنگ و کتابی که این
الفاظ در آن نوشته شده .

لغت پرداز (loqat-pardaz) ص . پ .
دانای بعلم لغت .

لغت تراشی (loqat-tarāci) ص . پ .
استعمال لغتهای مشکل و غیر مانوس .

لغت دان (loqat-dān) ص . پ .
زبان دان .

لغت ساز (loqat-sāz) و لغت نویسی
(loqat-navis) ص . پ . کسی که فرهنگ
و کتاب لغت می نویسد .

لغنون (loqsun) ع . ا . اندرون بینی و بن
آن . ج : لغائین .

لغد (laqd) م . ع . لغد الابل لغداً

خروش و آوازهای مبهم و درهم که فهمیده نشوند . ج : الفاظ .

لفظ (laqat) ا.ع . سخنی که کسی گوید و از شأن وی نباشد .

لغف (laqaf) م.ع . **لغف الادم لغفاً** (از باب سمع) : لقمه ساخت نان خورش را و فرو برد آن را .

لغفاء (loqafa') ع.ج . لغیف (laqif) .
لغفة (loqfat) ا.ع . لقمه .

لغلغ (laqlaq) ا.ع . نام مرغی غیر از لقلق .

لغلغة (laqlaqat) ا.ع . شکستگی زبان .
بق : **فی کلامه لغلغة** ای عجمه .

لغلغة (laqlaqat) م.ع . **لغلغ ثریده لغلغة** : نیک تر کرداشکته را .

لغم (laqm) م.ع . **لغم الجمل لغماً** (از باب فتح) : کف انداخت شتر از دهن . و **لغم فلان** : خبر داد فلان از چیزی که یقین بر آن نداشت .

لغم (laqam) ا.ع . بوی خوش اندک . و نای زبان و رگهای آن . و سخت تنگی و بی آرامی .

لغم (laqam) ا . پ . لگام و عنان و افسار .

لغماء (laqma') ا . ع . گوسپند سپید روی .

لغن (laqn) ا . ع . خرسندی و نشاط جوانی .

لغن (loqn) و (laqn) ا . ع . دروغ .
بق : **جئت بلغن غیرك** و این را یکی گویند که انکار کنند لغتی را که بدان تکلم کرده . و كذلك : **بلغن غیرك** .

لغن (loqn) ا.ع . کرکرانك نزدیک گوش . و گوشت کرانه گوش و گردن .

لغن (laqanna) ع . لنة فی لعل یعنی مگر

لغز خواندن : کلام با تمییه و پیچیده گفتن که دریافت معنی آن دشوار باشد . و درباره کسی مضمون بیجا گفتن .

لغزان (laqzan) ص.پ . هر چیز لغزنده و نا استوار و بازلافت .

لغزانی (laqzani) ا.پ . لغزندگی و نا استواری و بی ثباتی .

لغز انیدن (laqzanidan) ف.م . پ . لغزیدن کنانیدن و لغزیدن فرمودن .

لغزش (laqzec) پ.م.ج . لغزیدن .

لغزش (laqzec) و **لغزك** (laqzak) ا.پ . زلافت و عدم استواری چیزی بروی چیزی . و سهو و تقصیر و جرم و گناه . و خشم . و مصیبت . و **لغزش خوردن** و یا **لغزك خوردن** : لغزیدن .

لغز ناك (laqz-nâk) ص.پ . جای لغزنده .

لغزنده (laqzande) پ.ا.ف . لغزیدن .
لغزندگی (laqzandagi) ا.پ . زلافت و لغزش و بی استواری چیزی بر روی چیز دیگر . و سهو و خطا و جرم و تقصیر .

لغزیدن (laqzidan) ف.ل.پ . پای از پیش بدر رفتن و افتادن و لیز خوردن . و استوار و ثابت نبودن . و آشامیدن . و نوشیدن .

لغزیده (laqzide) ص.پ . افتاده و ساقط شده و لیز خورده .

لغسر (laqsar) ص.پ . اطلس و آنکه سر روی بی روی باشد و کل و کچل .

لفظ (laqt) ا.ع . صحن پیش درخانه و جلو خان .

لفظ (laqt) م.ع . **لفظ القوم لفظاً** (از باب فتح) : بانگ و فریاد کردند آن گروه .

لفظ الحمام و القطا لفظاً و لفظاً : بانگ کرد کبوتر و سنگ خوار .

لفظ (laqt) و (laqt) ا.ع . بانگ و

لفظ (loqaz) ا.پ . - مأخوذ از نازی - چستان و کردك . و کلام دشوار و پیچیده و تمییه شده .

لفظ (loqoz) ا.پ . - مأخوذ از تازی - چستان و کلام پیچیده و با تمییه و تمیعا . و

لفظ (loqz) و (laqz) و (loqaz) ا.ع . سوراخ کلاکموش و موش و سوسمار و خرگوش .
ج : **الغاز** . و نیز **الغاز** : راههای کج و پیچیده و مشتبه که بر رونده عبور از آنها دشوار باشد شبیهاً بحجر الیربوع .

لفظ (loqz) و (laqz) و (loqaz) ا.ع . - مأخوذ از نازی - چستان و کردك . و کلام دشوار و پیچیده و تمییه شده .

لفظ (loqz) ا.پ . - مأخوذ از تازی - چستان و کلام پیچیده و با تمییه و تمیعا . و

(از باب فتح) : بر گردانید آن شتران را برآه

راست و برجاده برد آنها را . و **لغذاذنه** : دراز کشید گوش آنرا تا راست شود . و **لغد**

فلاناً عن حاجته : باز داشت فلان را از حاجت خود .

لغد (loqd) ا.ع . گوشت پاره ای در حلق . و گوشت پاره زائندی در اندرون گوش . و گوشت در پایان دهن بسوی حلق . و گوشت کرانه گردن و منتهای نرمه گوشت بطرف پاتین .

ج : **الناد** .

لغد (laqnd) ا.پ . لگد و لغت .

لغدة (loqdat) ا.ع . نام ادبی نحوی از اهل اصفهان .

لغدود (loqdud) و **لغدید** (leqdid) ا.ع . گوشت کرانه گردن . و گوشت پاره های مابین حنك و صفحة گردن . ج : **لغادید** (laqâdid) .

لغذمی (laqzamiyy) ا.ع . پر خور و اکول .

لغز (laqz) پ.ج.م . لغزیدن . ا . لغزش و خیزدگی و سقوط .

لغز (laqz) م.ع . بر گردانیدن چیزی را از وجه آن (والفعل من نصر) .

لغز (loqz) و (laqaz) و (loqaz) و (loqoz) ا.ع . چستان و کلام تمییه شده .

ج : **الغاز** .

لغز (loqz) و (laqz) و (loqaz) ا.ع . سوراخ کلاکموش و موش و سوسمار و خرگوش .

ج : **الغاز** . و نیز **الغاز** : راههای کج و پیچیده و مشتبه که بر رونده عبور از آنها دشوار باشد شبیهاً بحجر الیربوع .

لغز (loqaz) ا.پ . - مأخوذ از نازی - چستان و کردك . و کلام دشوار و پیچیده و تمییه شده .

لغز (loqoz) ا.پ . - مأخوذ از تازی - چستان و کلام پیچیده و با تمییه و تمیعا . و

لغز (loqz) و (laqz) و (loqaz) ا.ع . سوراخ کلاکموش و موش و سوسمار و خرگوش .

ج : **الغاز** . و نیز **الغاز** : راههای کج و پیچیده و مشتبه که بر رونده عبور از آنها دشوار باشد شبیهاً بحجر الیربوع .

د کاش .	لغَباً و لغوباً و لغوباً مر. لغب .	آمیخته جهت شکار کرکس گسترند . و نان از جو و گندم . و نیز گندم آمیخته با جو .
لغنون (loqnun) ا . ع . گوشت پاره کرانه گردن و گوش و اندرون بینی و بن آن .	لغوب (laqub) و (loqub) ا . ع . رنج و تعب و ماندگی و سخت ماندگی .	اغیزاء (loqayzâ) و اغیزی (loqqayzâ) ا . ع . جیستان .
ج : لغانین (laqânin) .	لغوبة (loqubat) م . ع . لغب لغابة و لغوبة مر. لغابة .	لغيط (laqit) م . ع . لغط لغطاً و لغیطاً مر. لغط .
لغنی (laqanni) و لغننی (laqannani) ع . لغنی در لغو و لغنی یعنی کاشن من .	لغوس (laqus) ا . ع . گرگ . و مرد سبک چست در خوردن و آزمند و حریص در آن . و دزد بسیار فریخته پلید طبع . و گیاهی که ستور آن را چرد . و گیاه سبک و تنک . و نهالی که از تری و نازکی بچند .	لغیف (laqif) ا . ع . آنکه هم طعام دزدان باشد و جامه ایشان را نگاه دارد ولی دزدی نکند . و خاصه مرد و نیت و مذهب نهانی آن . ج : لغفاء .
لغو (laqv) ا . ع . اختلاط کلام و شوریدگی آن . یق : فلان تکلم باللغو . و سخن بیهوده . قوله تعالى : لا یسمعون فیها لغواً و لا کذاباً . و نیز سخنی که شخص اراده آن را نکرده باشد . و لعب . و معصیت و گناه . و سخن باطل و سخن فحش . و دروغ . و لهو و غنا . و سقط و سخنی که معتدیه نباشد . قوله تعالى : و الذینهم عن اللغو معرضون ای کل لعب و معصیه . و قوله : و اذا سمعوا اللغو اعرضوا عنه . و اما قوله تعالى : لا یؤخذکم الله باللغو فی ایمانکم لغو در میان سوگند بطریق لغط است که شخص معتقد بر وی نباشد مانند قول کسی که بگوید : لا والله و بلی والله . و نیز لغو : هیچکاره از هر چیزی . و خطا . و آنچه از شران ریزه که بسبب خردی و حقارت در شمار و حساب دیه نیاید .	لغوسة (laqvasat) ا . ع . خبری که حقیقت آن محقق نباشد . یق : هو لغوسة من خبر .	لغیفه (laqifat) ا . ع . يك نوع حلوانی که بتابه گویند .
لغون (loqun) ع . ج . لنة (loqat) .	لغو نه (laqune) ا . پ . آرایش و زینت و زیب .	لف (laff) م . ع . لف الشيء لفاً (از باب نصر) : در نوردید آن چیز را و پیچید ، خلاف نشره . و لف الکتیبین : آمیخت بهم دولشکر را در جنگ . و لف فلاناً حقه : بازداشت از فلان حق وی را . و لف الشيء : فراهم آورد آن چیز را ازین جا و آنجا . و لف فی الاکل : اقسام طعام را بهم آمیخته خورد و یا خورد خوردنی زشت و لف الشيء بالشیء : ضم کرد این چیز را بآن چیز و متصل کرد بهم . و لف الاشجار : درهم پیچید شاخه های درختان .
لغوی (laqvâ) ا . ع . سخن بیهوده . و هر چیز هیچکاره . و خطا . و بانگ و خروش مرغ سنگخوار .	لغوی (loqavi) ص پ . مأخوذ از تازی - منسوب بلغت و اهل لغت و عالم بعلم لغت .	لف (laff) و (leff) ا . ع . مرغزار درهم پیچیده گیاه . و بستان انبوه درخت . ج : الفاف . و گروه گرد آمده از هر جای . و جاؤا بلفهم ای اخلاطهم و کذا : بلفهم .
لغوی (loqaviyy) ص . ع . منسوب بلغت و نیز اهل لغت . ج : لغویون .	لغویون (loqaviyyuna) ع . ج : لغوی .	لف (laff) و (leff) ا . ع . مرغزار درهم پیچیده گیاه . و بستان انبوه درخت . ج : الفاف . و گروه گرد آمده از هر جای . و جاؤا بلفهم ای اخلاطهم و کذا : بلفهم .
لغی (laqy) م . ع . لغی الکلب لغياً : بانگ کردسگ .	لغی (laqâ) م . ع . لغی لغی (از باب سمع) : شیفگی کرد بچیزی و آزمند آن شد . و لغی بالماء : بسیار خورد آب و سیر شد . و لغی فلان : آواز کرد فلان .	لف (laff) و (leff) ص . ع . حذیقه لف : بستان انبوه درخت . ج : الفاف (alfaf) . قوله تعالى : و جنات الفافاً . و كذلك : حذیقه لف .
لغی (loqâ) ع . ج : لنة .	لغیب (laqib) ا . ع . پرتباه شده .	لف (laff) ا . ع . نوع و صف از مردم . و گروهی از مردم . و گروه گرد آمده مجتمع گشته . ج : لغوف (lofuf) . و آنچه از این جاو آنجا فراهم کنند مانند گواهان دروغ که کسی
لغیب (laqib) م . ع . سهم لغیب : نیری که بر آن غیر ملثم باشد .	لغیب (laqib) ص . ع . سهم لغیب : نیری که بر آن غیر ملثم باشد .	لف (leff) ا . ع . نوع و صف از مردم . و گروهی از مردم . و گروه گرد آمده مجتمع گشته . ج : لغوف (lofuf) . و آنچه از این جاو آنجا فراهم کنند مانند گواهان دروغ که کسی
لغیه (loqayyat) ا . ع . مصغر لنة (loqat) .	لغیث (laqis) ا . ع . غلیث و آنچه از زهر	لف (leff) ا . ع . نوع و صف از مردم . و گروهی از مردم . و گروه گرد آمده مجتمع گشته . ج : لغوف (lofuf) . و آنچه از این جاو آنجا فراهم کنند مانند گواهان دروغ که کسی
لغوب (laqub) و (loqub) م . ع . لغب	لغوب (laqub) و (loqub) م . ع . لغب	لف (leff) ا . ع . نوع و صف از مردم . و گروهی از مردم . و گروه گرد آمده مجتمع گشته . ج : لغوف (lofuf) . و آنچه از این جاو آنجا فراهم کنند مانند گواهان دروغ که کسی

جمع کند و فراهم آورد. و قولهم : و کنالفاً
یعنی بودیم ما مجتمع در موضعی .

لف (leff) و (laff) و (loff) ع. ۱. جاوا
من لف لئهم : آمدند با کسیکه شمرده شد
در آنها. و كذلك لفهم و لفهم .

لف (loff) ع. ۱. ج. الف (alaff) . و ج.
لفاء (laffâ) .

لف (laf) و (laff) ا. پ. - ماخوذ از
نازی- در پیچیدگی . و لف نشر : در پیچیدن

پراکنده ها . و لف نشر مرکب : آنکه
دو لفظ ایراد کنند و سپس دو معنی که لفظ
اول بمعنی اول باشد و لفظ دوم بمعنی دوم .

و لف نشر مشوش : آنکه لفظ اول بمعنی
دوم و لفظ دوم بمعنی اول باشد و در لف :
یعنی ملفوف و پیچیده در لفافه و در جوف لفافه .

لفاء (laf') م. ع. لفاه لفاً و لفاء (از
باب فتح) : پوست کنند آن را و برهنه کرد و

باز کشاد . و لفاً فلاناً با عصا : زد فلان
را با چوب دستی . و لفازیداً : برگردانید زید

را و مایل کرد آنرا از رای وی . و غیت کرد
زید را . و داد حق زید راهمه حق او را و یا کمتر

از حق وی . و لفی لفاً (از باب سمع) :
باقی ماند .

لفاء (lafâ) ا. ع. تراب و خاك . و چیز اندك .
و کمتر از حق .

لفاء (lafâ) م. ع. لفاً لفاً و لفاء مره
لف .

لفاء (laffâ) ص. ع. مونث الف : زن
گران سنگ بطئی الکلام و عاجز در مانده در
سخن و در کار و گران زبان که چون در سخن آید

دهان وی از زبانش برگردد . و آنکه هر دو
ابرویش با هم نزدیک باشد . و نیز زن بزرگ

ران کلان سرین آگنده گوشت . و دختر
فربه بلند بالا . و درختان پیچیده شاخ . ج :

لف (loff) . و نیز لفاء : ران بزرگ .

لفات (lafât) ا. ع. گول و احق
بدخوی .

لفاة (lafât) و (lef'at) ا. ع. تکه ای
از گوشت بی استخوان .

لفاح (loffâh) ا. ع. گیاهی زرد رنگ
که بیاد نجان ماند و یکی از مشومات است .
و گیاهی دیگر که بیخ آن مردم گیاه باشد .

لفاظ (lefâz) و (lofâz) ا. ع. تزه و
بقل .

لفاظ (lofâz) ا. ع. آنچه از دهان
بیرون اندازند . و سخن از دهان بیرون افتاده .

لفاظ (laffâz) ص. پ. ماخوذ از نازی .
زبان آورو سخن ران .

لفاظه (lofâzat) ا. ع. آنچه از دهان
بیرون اندازند . و سخن از دهان بیرون افتاده .
و بقیه و پس مانده از هر چیزی .

لفاظی (laffâzi) ا. پ. - ماخوذ از
نازی - زبان آوری و سخن رانی .

لفاع (lefâ') ا. ع. چادر و گلیم و نطع و
گسترده بروی میز . و ردا و هر جامه ای که

زنان بر سر کنند . و پستان پیشین ستور .

لفاعة (lefâ'at) ا. ع. قطعه از پارچه
که بر قمیص زیاد کنند .

لفافة (lefâfat) ا. ع. آنچه را که برای
وجز آن بچند از جامه و غیر آن . ج : لفائف .

لفافه (lafâfe) و (laffâfe) ا. پ. -
ماخوذ از نازی - آنچه از پارچه و جز آن

که بروی چیزی در پیچند . و هر آنچه چیزی را
از طرف خارج احاطه نماید و بپوشاند و فرغل
و پاکت و پوشش نامه .

لفاق (lefâq) ا. ع. دو جامه دوخته
شده بروی هم .

لفام (lefâm) ا. ع. رو بند و نقاب که
بر بینی اندازند .

لفاوان (laffâvâne) ص. ع. بصیغه

تشبه : دوران ستبر . یق : فخذان لفاوان .
لفائف (lafâ'el) ع. ج : لفافة .

لفة (laffat) و (leffat) ص. ع. -
حدیقه لفة : باغچه ای که در ختان آن درم و
پیچیده و انبوه باشند . و كذلك حدیقه لفة .
لفة (leffat) ص. ع. امرأة لفة : زن
سبك ملیح .

لفت (lafi) م. ع. لفته لفتاً (از باب ضرب) :
در نوشت و پیچید آنرا . و لفت القشر عن

الشجر : پوست باز کرد از درخت و پوست
کند درخترا . و لفت فلاناً : منصرف کردو

برگردانید فلانرا از رای و اراده و قول خود . و
لفته عنه : برگردانید وی را از آن . و لفته :

منصرف کرد آنرا بطرف راست و یا چپ . و
لفت وجهه عن فلان : برگردانید روی خود

را از فلان . و لفت الریش علی السهم :
چسباید پر را بر تیر بهر طور که اتفاق افتد بدون

آنکه متلائم باشد . و هو یلفت الماشية :
او میزند ستور را و پروا ندارد بهر که خواهد

برسد .
لفت (lafi) و (left) ا. ع. پشته صكه
قدید بین حرمین .

لفت (left) ا. ع. نیمه چیزی و کرانه آن .
و یار . و میل . و گاو . و کس ماده شیر . و زن

گول و احق . و لفت الشیء : شق آن چیز .
و لفتاه ای شقاء . و معه لفته ای میله . و لا

تلفت لفت فلان : یعنی نگاه نکن فلانرا .
و نیز لفت : شلغم .

لففاء (laffâ') ا. ع. زن کج چشم . و
بز ماده هردو شاخ کج .

لففة (lofâlat) ص. ع. آنکه بزند ستور
را و پروا نکند بهر که خواهد رسد .

لفتره (laffare) ا. پ. - مردم سفله و
فرومایه و کمینه و ارذل .

لفتیة (leftiyyat) ا. ع. آتش شلغم .

لفج (lafj) ا.پ. لب‌گنده و ستر مائندلب شتر. و پارچه گوشت بی استخوان. وزن فاحشه بدکاره. و **لفج انداختن**: لب فروگذاردن در وقت اعراض و خشم.

لفج (lafj) ا.ع. خواری.

لفجان (lafjân) ص.پ. کسی که هنگام تهر و خشم لب‌های وی فرو هشته گردد.

لفچ (lafç) و **لفچن** (lafçan) ا.پ. لب‌گنده ستر مائند لب شتر. و پارچه گوشت بی استخوان. وزن بدکاره و فاحشه و **لفچ**. **لفچن** (lafçan) و (lafçen) ص.پ. کسی که دارای لب‌گنده ستر باشد.

لفچه (lafçe) ا.پ. لب‌گنده ستر مائند لب شتر. و گوشت بی استخوان. و کله بریان کرده.

لفح (lafh) ا.ع. بادگرم.

لفح (lafh) و **لفحان** (lafahan) م.ع. **لفحته النار و السموم بحرها لفحاً و لفحاناً** (از باب فتح): سوزانید آنرا آتش و بادهای سموم. و **لفح فلاناً بالسيف لفحة**: زد فلانرا بشمشیر زدن خفیف.

لفحة (lafhat) ا.ع. يك ضربت خفیف از شمشیر.

لفخ (lafx) م.ع. **لفخه علی راسه لفحاً** (از باب فتح): به چوب دستی زد بر سر آن. و یا طایچه زد.

لفظ (lafz) ا.ع. سخن و آنچه از ذهن برآید. ج. الفاظ.

لفظ (lafz) م.ع. **لفظه من فيه و به لفظاً** (از باب ضرب): از ذهن بیرون افکند آنرا و انداخت آنرا. و **لفظ بالكلام**: سخن گفت و نطق کرد. و **لفظ فلان**: بمرد فلان. و **لفظ البحر الدابة**: بساحل انداخت دریا ستور را. و **لفظت الارض الميت**: بیرون انداخت زمین مرده را. و **جاء وقد لفظ**

لجامه: آهه سخت رنجیده و سخت دیده از تشنگی و ماندگی.

لفظ (lafz) ا.پ. مأخوذ از تازی. سخن و تکلم و تلفظ و گفتار و سروا.

لفظاً (lafzan) م.ف.پ. مأخوذ از تازی. از حیثیت تلفظ و تکلم. و نیز تلفظ بطور آشکار و متمایز. و **لفظاً و معنی**: از حیثیت تلفظ و از حیثیت معنی هر دو.

لفظ بلفظ (lafz-be-lafz) م.ف.پ. مأخوذ از تازی. کلمه بکلمه و حرف به حرف. **لفظة** (lafzat) ا.ع. سخن و يك مرتبه سخن.

لفظی (lafzi) ص.پ. منسوب بلفظ و متعلق بلفظ نه بمعنی و نیز زبانی و لغوی.

لفظی (lafziyy) ص.ع. منسوب و متعلق بلفظ.

لفع (laf') م.ع. **لفع الشيب راسه لفعاً** (از باب فتح): فرا گرفت پیری سر او را و سپید گردید.

لفف (lafaf) ا.ع. پیچیدگی رگ در بازوی کارکننده چنانکه آنرا از کار باز دارد. و گرانی زبان چند آنکه از گفتار درمانده. و نزدیکی دو ابروی هم (والفعل من نصر).

لفق (lafq) م.ع. **لفق الثوب لفقاً** (از باب ضرب): دو شقه جامه را روی هم گذاشته دوخت درز آنها را. و **لفقت الامر**: طلب کردم آن کار را و نیانتم. و **لفق الصقر**: رها کرده شد چرخ برای شکار و شکار نکرد. و **لفق يفعل كذا** (از باب سمع): کردن گرفت و شروع در آن کار کرد. و **لفق الشيء**: رسید بآن چیز و گرفت آنرا.

لفق (lafq) ا.ع. يك شقه از جامه. و **ملاءة ذات لفقين**: چادر دوشقه.

لفگر (lafgar) ا.پ. دود و دخان. و دوده.

لغلاف (laflâf) و **لغلف** (laflaf) ص.ع. **رجل لغلاف**: مردست. و **كذا: رجل لغلف**.

لغلفة (laflafat) م.ع. **لغلف الرجل لغلفة**: يك خورد آمرد. و **لغلف البعير**: مضطرب شد بازوی آن شتر از پیچیدگی رگ آن.

لغم (lafm) م.ع. **لغمت المرأة لغماً** (از باب ضرب): نقاب بست آن زن بر طرف بینی. و **لغمت المرأة** (از باب سمع): محکم بست آن زن نقاب را.

لغوت (lafut) ا.ع. زنی که از شوی دیگر بچه دارد. و مرد گول و احق بدخوی. و ماده شتری که هنگام دوشیدن بانگ کند و بی آرامی نماید. و زنی که نگاهش يك جا نماند و بر آن باشد که هرگاه شخص غافل شود دیگری را اشاره کند و چشمک زند.

لغوح (lafuh) ا.ع. باد سوزان.

لغوف (lofuf) ع.ج. لف (laf). **لغيتة** (lafitat) ا.ع. ثیابۀ ستر. و قسمی از شوربای غلیظ.

لفیظ (lafiz) ص.ع. ملفوظ و انداخته شده.

لفيتة (lafiat) ا.ع. قطعه‌ای از جامه که بر پیرامن زیاد کنند.

لفيف (lafil) ا.ص.ع. گروه از مردمان مختلف و پراکنده از هر جای. قوله تعالى: **وجئنا بكم لفيفاً**: ای مجتمعی مختلطین من كل قبيلة. و **طعام لفيف**: خوراك آمیخته از دو جنس و زیادتر. و **فلان لفيف**: فلان: فلان دوست و صديق فلان است. و **جاء و البلفهم و لفيفهم**: ای اخلاطهم. و باصطلاح صرف لفيف کلمه‌ای را گویند که از سه حرف اصلی دو نای آنها حرف علت باشد خواه آن دو حرف مقرون باشند چون طوی و یا مفروق چون وعی.

لفيفة (lafifat) ا.ع. گوشت بدبوی زیر
بی شتر.

لفيك (lafik) ا.ع. بد خوی و گولو
احمق.

لفيفة (lafiat) ا.ع. کوشناره بی استخوان.

لق (laq) ص.ب. لغ و لك و بی موی
وصاف. و كل و اقرع. و تخم مرغ گندیده و

ضایع شده. و هر چیز ناستوار و نامحکم. **خلق**
و **لق**: بیابان خالی غیر مزروع. و **دقو**

لق مر. بق.

لق (laq) و (loq) ا.ب. فریب و بازی.

لق (laqq) ا.ع. شکافگی زمین.

لق (laqq) م.ع. لق عینه لقا (از
باب نصر): زد بر چشم آن بدست و با پنجه.

لقا (leqā) ا.ب. سماع خود از نازی. روی
و جهره و صورت و سیما و پیکر و شکل. و ملاقات

و دیدار. و **حوو لقا**: آنکه جهره وی مانند
فرشته باشد. و **خو رشید لقا**: آنکه جهره

وی مانند خورشید باشد.

لقا (laqā) و (laqqā) ا.ب. کبوتر چتری
که دم آن مانند چتر است.

لقا (loqā) و (loqqā) ص.ب. بیهوده
و بیکاره. و مکار و شریر و نابکار.

لقاء (leqā') م.ع. لقیه لقاء و لقاءة
و لقاءیه و لقاء و لقاءاً و لقاءیه و لقاء

لقاء و لقاءیه و لقاءیه و لقاء و لقاء
(از باب سمع): دیدار کرد او را و در این

جمله مصادر لقاء را مولده دانند. و **لاقاه**
ملاقاة و لقاء مر. ملاقات.

لقاء (leqā') ا.ع. لقاء البيت: جلو
خانه و استقبال بیت و لقاء الله: روز قیامت.

لقاء (leqā') ا.ع. ج. لقوة (laqvāt) و
(leqvāt).

لقاءة (leqā'at) م.ع. لقی لقاء و
لقاء مر. لقاء. و لقاءة بمعنی لقاء و يك

بار دیدار کردن مولده است و از کلام عرب
نیست.

لقاءة (laqāt) ا.ع. لقاء الطريق:
میان راه.

لقاءة (laqqat) م.ع. لقی لقاء لقاء مر. لقاء.
لقاءات (laqā'at) ا.ب. لكات و زبون و

ناتوان.

لقاح (laqāh) ا.ع. آنچه بدان خرما بن
راگش دهند. و غوره خرما بن زر. و آب زر. و

گروهی از مردم سرکش که فرمانبر پادشاه نباشند.
و آنان که در جاهلیت گاهی نوبت سپاه به آنها

نرسید.

لقاح (laqāh) م.ع. لقت الناقة
لقتاً و لقتاً و لقتاً (از باب سمع):

آبستن شد آن ماده شتر و باردار گردید.

لقاح (leqāh) ا.ع. تلقیح و گش کردن دادگی.
و آب زر. و ماده شتر شیرده. و ماده شتر بچه آورده

نادو ماه و یا سماء و سپس آنرا لبون گویند.

لقاح (leqāh) ع.ج. لقحة (leqhat)
و (leqhat) و (laqhat) و لقوح.

لقاح (laqqāh) ا.ع. کسی که گش میدهد
ماده شتر و یا خرما بن را.

لقاس (leqās) ا.ع. اسم است ملاقات
و هم دیگر را لقب نهادن.

لقاس (laqqās) ا.ع. عیاب و عیب کننده
مردم.

لقاط (laqāt) ا.ع. خوشه ای که در درودن
بماند و داس آنرا خطا کند.

لقاط (leqāt) ا.ع. محاذات و مقابل. و
باقی ماندگی خوشه در درودن اسم است مصدر را.

و **داره بلقاط داری**: خانه او رو با
روی خانه من است.

لقاط (loqāt) ع.ج. لقاطة.
لقاط (laqqāt) و لقاطة (laqqātāt)

ص.ع. بسیار بر چیننده و از زمین بر گیرنده.

لقاطة (loqātāt) ا.ع. شکه و ریوة هر
چیزی را یگانویی بها و از زمین برگرفته. و

خوشه بر چیده. ج. لقاط (loqāt).

لقاع (leqā') ا.ع. گلیم ستر.

لقاع (laqqā') ا.ع. مگس.

لقاعات (loqqā'āt) ع.ج. لقاعة. و
فی کلامه لقاعات یعنی از انصای خلق

سخن میگوید.

لقاعة (loqqā'at) ا.ع. گول و احمق. و
لقب دهنده مرد را. و فسوس کننده. و مرد نیک

زیرك سخن ساز حاضر جواب.

لقاق (laqāleq) ع.ج. لقلاق.

لقانة (laqānat) و لقانیة (laqāniyyāt)
م.ع. لقن لقناً و لقانة و لقانیة مر. لقن.

لقانة (laqānat) و لقانیة (laqāniyyāt)
ا.ع. تیز دریافتی و زود فهمی.

لقایة (leqāyat) م.ع. لقی لقاء و
لقایة مر. لقا.

لقب (laqab) ا.ع. نامی که در آن معنی مدح و
یاذم منظور باشد. ج. القاب (alqāb).

لقب (laqab) ا.ب. رما خود از نازی. نامی
که دلالت بر مدح و یاذم شخص کند. و نام افتخاری

و باژنامه و پاچنامه. و تخلص و خطاب.

لقث (laqs) م.ع. لقتله لقتاً (از باب
سمع): آمیخت آنرا و مخلوط کرد. و **لقث**

فلاناً: بشتاب گرفت فلانرا. و **لقث الشیء**:
فراز گرفت آن چیز را و گرفت همه آن چیز را.

لقح (laqh) م.ع. لقت النخلة لقتاً
(مجهولاً از باب فتح): گش داد شد خرما بن.

لقح (laqh) و (laqah) م.ع. لقح
لقحاً و لقحاً و لقحاً مر. لقاح.

لقح (laqah) ا.ع. کوه. و آب منی که
از گش گیرند تا بماده شتر دیگر در کنند. و آنچه

خرما بن را بدان گش دهند.

لقح (leqah) ع.ج. لقحة (leqhat).

لقح (loqqah) ص.ع.ج. لقوح .
لقحة (leqhat) ا.ع. نفس.ج. : لقاح .
 وعقاب. وزاغ . وزن شیرده .
لقحة (leqhat) و (laqhat) ا.ع. بار
 دار و آستن. و شتر شیرده.ج. : لقح (leqah)
 و لقاح .
لقز (laqz) م.ع. مشت بر سینه زدن و یا
 بر هر جا که باشد . و لگد زدن (والفعل من نصر).
لقس (laqs) ا.ع. گری و جرب .
لقس (laqs) م.ع. : لقسه لقساً (از
 باب ضرب و نصر) : عیب کرد آنرا .
لقس (laqas) م.ع. : لقست نفسه الى
 الشیء لقساً (از باب سمع) : کشید او را
 دل وی بسوی آن چیز و مایل ساخت . و لقست
 نفسه من الشیء : شورید دل او از آن
 چیز . و اقست نفسه ای خشت . و قال صلی
 الله علیه وآله : لا تقولن احدکم خبیث
 نفسی ولیکن لیقل لقست لانه صلی الله
 علیه وآله کره لفظة خبیث لقبه لئلا ینسب
 المسلم الخبیث الى نفسه .
لقس (laques) ا.ع. مردم را لقب نهاده .
 و فسوس کننده . و بدی اندازنده میان مردم .
 و آنکه بر یک روش نیاید . و دانا و دریابنده چیزی .
لقش (laqec) ص.ع. : شن : لقش : خیک
 خشک کهنه .
لقص (laqs) م.ع. : لقص جلده لقصاً
 (از باب فتح) : سوزانید پوست آنرا .
لقص (laqas) م.ع. : لقص لقصاً (از
 باب سمع) : تگ گردید . و لقصت نفسه :
 شوریده دل گردید و تپاه شد و خییگ گشت .
لقص (laques) ص.ع. : تگ و ضیق .
لقص (laques) ا.ع. : مرد بسیار سخن و
 بسیار شر و بدی انگیز .
لقصة (laquesat) ص.ع. : شوریده دل و
 خبیث .

لقط (laqt) م.ع. : لقطه لقطاً (از باب
 نصر) : از زمین برگرفت آنرا . و لقطت اصابعه :
 بریدم انگشت های آنرا بدون کف . و لقط الثوب :
 در پی کرد آن جامه را و فرو نمود . و لقط الطائر
الحب : برچید آن مرغ دانه را از این جا و
 آنجا . و لقط العلم من الكتب : گرفت
 علم را از این کتاب و آن کتاب .
لقط (laqat) ا.ع. : آنچه برداشته و برچیده
 شود از خوشه و جز آن . بق : لقطت اليوم
لقطاً کثیراً : خوشه بسیار چیدم امروز .
 و نیز پاره های زر که در کان یافت گردد . و نرة
 پاکیزه که ستور بر غبت آنرا خورد . و نیز
 چیز کم و اندک . بق : فی هذا المكان لقط
 من المرقع ای شیئی قلیل منه .
لقطاء (loqatâ) ع.ج. : لقیط .
لقطة (loqtat) و (loqnat) ا.ع. : شگه
 و ریزه هر چیزی رایگان و بی بها . و آنچه از
 زمین برگرفته و برچیده شود . و هر چیز بی بها
 که شخص در زمین پیدا کند . و گاه .
لقع (laq') م.ع. : لقع به برة لقعاً
 (از باب فتح) : پشگل انداخت بجانب آن . و
لقع فلاناً بعینه : چشم کرد فلان را . و
لقعت الحیة : گزید آن مار . و **لقع**
الذباب الشیء : گرفت مگس آن چیز
 را بر سر بینی خود . و نیز لقع بغالب آمدن بر کسی
 در کلام . بق : لا قعنی بالكلام فلقعته :
 چیرگی کرد بامن در سخن پس چیره شدم آنرا .
لقعان (laqa'an) م.ع. : لقع فلان
لقعاً (از باب فتح) : شتابان رفت فلان .
لقعة (loqa'at) ا.ع. : آنکه دشنام دهد کسی
 را و تنها بسخن ترساند آنرا .
لقف (laql) ص.ع. : رجل ثقف لقف :
 مرد چست و چالاک و زیرک .
لقف (laql) م.ع. : لقت الشیء لقفا
 و لقفاً (از باب سمع) : بشتاب و سرعت

گرفتم آن چیزی را که بسوی من انداخته شده
 بود . و نیز لقت الشیء : بشتاب و سرعت
 بلعیدم آن چیز را .
لقف (leql) ا.ع. : آب گوارا و شیرین چند
 چاه در جانب اعلاى قوران .
لقف (laqaf) ا.ع. : جانب و کرانه حوض
 و چاه . ج : القاف .
لقف (laqaf) م.ع. : لقف الحائط لقفاً
 (از باب سمع) : افتاد دیوار و خراب شد . و
لقف الحوض : از زیر فرو ریخت آن
 حوض بسبب نا استواری بنا و فراخ شد .
لقف (laqef) ص.ع. : حوض فرو ریخته
 از زیر . و رجل ثقف لقف : مرد چست و
 چالاک و زیرک .
لقف (laqef) ا.ع. : حوض نا استوار از
 کلوخ بر آورده . و چاهی که چون می کنند پراز
 آب گردد و آب در آن بند نشود و روان گردد .
لقفان (laqafân) م.ع. : لقف لقفاً و
 لقفاناً مر . لقف .
لقفة (loqfat) ا.ع. : آنچه يك مرتبه
 بلعیده شود .
لقفة (laqaqat) ا.ع. : آنکه بامشت بر چشم
 مردم زنند . و چاه های سرتگ .
لقلاق (laqlaq) ا.ع. : مرغی که بفارسی
 لكلك گویند . و صدا و آواز . و رجل لقلاق
بقبای : مرد برگزیده .
لقلق (laqlaq) ا.ع. : لكلك . و زبان . ج : لقالق .
لقلقة (laqlaqat) ا.ع. : آواز لكلك .
 و هر بانگ و آواز با اضطراب . و سختی بانگ . و
 پیوسته جنبش زنج مار و بر آوردگی زبان خود
 را و جنبانیدن آنرا .
لقلقة (laqlaqat) م.ع. : لقلقت الشیء
لقلقة : جنبانیدم آنچه را .
لقم (laqm) م.ع. : لقم الطريق لقماً
 (از باب نصر) : بستم دهانه راه را و بند کردم

آرا. و لقمۃ الشيء لقمًا (از باب سمع):
 بواب خوردم آن چیز را. و قيل: لقمۃ
 اللقمة: بآرامی بلعیدم لقمه را.
 لقم (laqam) و (loqam) ا. ع. میانه
 راه و معظم آن.
 لقم (loqam) ع. ج. لقمه.
 لقمان (loqmân) ا. ع. نام حکیم معروف
 و از اعلام است.
 لقمائی (loqmeni) ص. پ. عاقل و
 دانا و حکیمانه.
 لقمۃ (loqmat) و (laqmat) ا. ع. آن
 مقداری از نان و جز آن که يك مرتبه در
 دهان گزارند. ج: لقم (loqam).
 لقمه (loqme) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
 نواله و مقداری از طعام و غذا که یکبار در
 دهن نهند. و لقمۃ آهن کشیدن: زخم
 خوردن و زنجیر بر پای داشتن. و لقمۃ خلیفه:
 نوعی از حلوا.
 لقمه شمار (loqme-comâr) ا. ص.
 ب. آنکه منتظر ضیافت نا طلبیده باشد. و آن
 که بشمارد عدد نواله ها را.
 لقمه لقمه (loqme-loqme) م. ف. پ.
 مأخوذ از نازی - مانند لقمه و نواله. و
 لقمه لقمه خوردن: به آرامی خوردن.
 و لقمه لقمه کردن: تکه تکه کردن مانند لقمه.
 لقن (laqn) ا. ع. تیزی دریافت و زود
 فهمی.
 لقن (laqn) م. ع. لقن لقنًا و لقانۃ و
 لقانیۃ (از باب سمع): تیز فهم گردید.
 لقن (leqn) ص. ع. غلام لقن: کردک
 تیز فهم.
 لقن (leqn) ا. ع. کرانه و ستون.
 لقن (laqnu) م. ع. لقنت الکلام لقنًا
 (از باب سمع): یاد گرفتم و فهمیدم سخن را.
 و لقن فلان: تیز فهم گردید فلان.

لقن (laqn) ص. ع. تیز فهم و زود یاد
 گیرنده.
 لقنۃ (laqnat) ا. ع. تیزی دریافت و زود
 فهمی.
 لقو (laqv) م. ع. لقى الرجل لقوًا
 (جهولا) (از باب نصر): لقوه زده گردید آن
 مرد. و لقوته انا: لقوه زده گردانیدم
 او را.
 لقوة (laqvât) ا. ع. بیماری کجی دهان
 و صورت. و ذو لقوة: عقاب سیاه گون.
 لقوة (laqvât) و (leqvât) ص. ع.
 زن و یا ماده شتر زود بارگیر که در اول وضعه
 باز بردارد. یق: امرأة لقوة و ناقة
 لقوة و كذلك: امرأة لقوة و ناقة
 لقوة.
 لقوة (laqvât) و (leqvât) ا. ع.
 عقاب ماده. وزن شتابکار چست و چالاک.
 ج: لقاء و اللقاء. و ذو اللقوة: عقاب
 غدائی منسوب بقدانه که نام حی است از نازیان.
 المثل: لقوة صادقت قبیسًا ای صادق فحلا
 - ربيع الالقاح. و اللقوة بکسر اللام
 فی الکمل.
 لقوح (laquh) ا. ع. شتر. ج: لقاح.
 لقوح (laquh) ص. ع. ماده شتر دوشیدنی
 و ماده شتر باردار. و ماده شتر چه آورده تا
 دوماه و یا سه ماه و سپس وی را بون گویند.
 ج: لقح (loqqah).
 لقوم (loqum) ا. پ. يك نوع
 خوراکی که از آرد و مسکه و عسل ترتیب
 می دهند.
 لقوماش (laqumâc) و لقومه
 (laqume) ا. پ. نام پدر ارسطو.
 لقوه (laqve) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
 بیماری که در آرزوی و دهان آدمی کج میگردد.
 لقی (leqy) و (loqy) و (loqâ) م. ع.

لقى لقاء و لقیًا و لقیًا و لقی مر. لقاء.
 لقی (laqâ) ا. ع. هر چیز انداخته.
 ج: لقاء.
 لقی (laqiyy) ص. ع. باهم دیدار کننده و
 متصل شونده. و هما لقیان: آن دو مرد
 دیدار کننده و یکدیگر را. و رجل لقی: مرد
 بسیار خیر و شریک. و شقی لقی از اتباع
 است.
 لقی (loqiyy) م. ع. لقی لقاء و لقیًا
 مر. لقاء.
 لقیان (leqyân) و (loqyân) م. ع.
 لقی لقاء و لقیانًا و لقیانًا مر. لقاء.
 لقیان (laqiyyâne) ص. ع. بصیغه تشبیه:
 دو مرد دیدار کننده.
 لقیانۃ (leqyânât) و (loqyânât)
 م. ع. لقی لقاء و لقیانۃ و لقیانۃ مر.
 لقاء.
 لقیانۃ (leqyânât) و (loqyânât)
 ا. ع. يك بار دیدار کردن.
 لقیۃ (loqyât) م. ع. لقی لقاء و لقیۃ
 مر. لقاء.
 لقیح (laqih) ص. ع. از اباع شقیح است
 یق: شقیح لقیح.
 لقیط (laqit) ص. ع. ملقوط و از زمین
 برگرفته. و مولود بر سر راه افتاده که آنرا
 بر دارند. و چاه کهنه عادی که ناگاه فرو
 ریزد. و نام چند نفر.
 لقیطۃ (laqitât) ص. ع. خوار و نا کس
 فرومایه (مذکر و مؤنث در وی یکسان است).
 و بشر لقیطۃ: چاه کهنه عادی که ناگاه فرو آید.
 و بنو اللقیطۃ: نام گروهی.
 لقیطی (loqqayfâ) ص. ع. جوینده
 خبر تا سخن چینی نماید. و اذنه لقیطی
 خلیطی: یعنی او جستجو کننده اخبار است
 تا بدانها تمامی نماید.

لقىف (laqif) ص. ع. رجل ثقیف
لقىف: مرد چست و چالاک و ذریک. و نیز
 لقیف: چاه فرو ریخته از زیر.
لقىف (laqif) ا.ع. حوض نا استوار بنا
 کرده از کلوخ برآورده. و چاه پر آب که بکندن
 آب جاری گردد.
لقىم (laqim) ا.ع. لقمه از هر چیزی که
 ماکول باشد.
لقىم (loqaym) ا.ع. نام دمی در طایف.
 و از اعلام است.
لقىمیة (loqaymiyyat) ص. ع. حنطة
لقىمیة: گندم بزرگ دانه منسوب بلقیم طایف.
لك (lak) ا. پ. عدد صد هزار. و ابله و
 احمق و نادان. و سخن بیوده و هرزه و هذیان.
 و حامه و لثه کهنه پاره پاره شده. و رخت و
 پوشاک مردم روستا خواه نو باشد و یا کهنه.
 و داغ و لکه جامه و جز آن. و بی موی و
 صاف. و نام طایفه ای از کردان صحرائش.
و لك شدن: داغ دار شدن و لکه شدن.
لك (lek) ا. پ. نام مرغی که گوشت
 لذیذی دارد و خرچال نیز نامند.
لك (lok) ا. پ. هر چیز گنده و ناتراشیده.
 و گلوله و گره و برآمدگی که در اعضا بهم
 رسد. و رنگی سرخ که از درخت کنار و جز
 آن گیرند و ثفل و تغالة آن اکنون معروف
 بلاك است. و گیاهی سرخ شبیه بمر. و
 کعب و شالنگ. و نام ریشی در شکم که
 بتازی دیله گویند.
لك (laka) ع. یعنی از برای تو.
لك (lakk) ا.ع. گوشت. و آمیزش.
 و صمغ درختی که بدان رنگ سرخ نمایند.
لك (lakk) م. ع. لکه لکنا (از باب نصر):
 زد آرا و راند و دور کرد. و زد آرا و کوفت
 و مشت زد بر پشت کردن آن. و **لك اللحم:**
 باز کرد گوشت را از استخوان و جدا نمود.

و لك الشیئی: آمیخت آن چیز را.
لك (lokk) ا.ع. دودی لك و کنجاره آن.
 و درشت اندام پر گوشت.
لك (lokk) و **(lakk)** ا.ع. پاره های
 پوست رنگ کرده بالك که نیام دسته کار سازند
لكء (lak') م. ع. لکنا (از باب
 فتح): زد آرا و همه حق آن را داد به آن.
 و **لكابه الارض:** بر زمین افکند آنرا.
لكأ (laka') م. ع. لکی لکنا (از باب
 سمع): مقیم شد و لازم گردید.
لكا (lakâ) ا. پ. کفش و پافزار و
 چاروق. و چرمی که دباغت نشده و مسافران
 بر کف پای بندند و روند. و تیاغ و سختیان
 و پوستی که بغایت نرم و پیراسته باشد. و
 گل سرخ.
لكا (laka) م. ع. لکی به لکنا: آزمند
 و حریص آن گردید. و **لكی بفلان:** لازم
 شد مر فلانرا.
لكا (lakâ) و **(lokâ)** ا. پ. کنجاره لك
 که بدان دسته کارد و جز آن را محکم کنند.
لكا (lokâ) ا. پ. رنگ لاک. و زمین
 و بوم و ولایت و الگا. و در بجه.
لكاء (lukkâ') ا.ع. پوستهای رنگ کرده
 به لك.
لكات (lakaât) ا. پ. هر چیز ضایع و زبون.
 و نام چهار برگ پنجم از یست برگ بازی آس.
 مر. آس.
لكاته (lakâte) ا. پ. زن بد کار و
 بد عمل.
لكاث (lokâs) ا. ع. سنگی درخشان و
 لغزان برای گچ کاری. و آبله ریزه مانند
 که در دهان شتر برآید.
لكاث (lokkâs) ا.ع. گچ گر.
لكاثی (lokâsiyy) ص. ع. سخت
 شید.

لكاز (lekâz) ا.ع. چوب و کهنه و جز
 آن که در پیوراخ بکند داخل کند تا تنگ
 گردد.
لكاع (lakâ'e) ص. ع. امر اة لكاع:
 زن لثیم و خوار و نا کس.
لكاعة (laka'at) م. ع. لكع لكعاً و
لكاعة (از باب کرم): لثیم و خوار و نا کس
 و احمق گردید.
لكاف (lekâf) ا.ع. گلیم ستر که زیر
 بالان بر پشت بخر نهند. و عرق گیر.
لكاك (lekâk) ا.ع. انبوهی و فشردگی
 و مزاحمت. و ماده شتر سخت گوشت. ج:
 لكك و نیز لكاك بر لفظ واحد.
لكاك (lekâk) ع. ج: لکك.
لكالك (lokâlek) ص. ع. شتر سخت
 گوشت ستر فربه (مذكرو مؤنث در وی یکسان
 است) یق: **جمل لكالك و ناقة
 لكالك.**
لكام (lokâm) ا. ص. پ. بی ادب و بی
 شرم و بی حیا و گستاخ و بی باك. و نام
 کوهی.
لكام (lokâm) و **(lokkâm)** ا. ع.
 نام کوهی.
لكام (lukkâm) ص. ع. خف لكام:
 سبیل سخت شتر که سنگ شکند.
لكامه (lakâme) و **لكانه (lakâne)**
 ا. پ. روده گوسفند پر کرده از مصالح و بخته
 که بتازی عصب گویند. و زره و آلت تاسل.
لكانی (lakâ'i) ص. پ. سرخی و رنگ
 سرخ.
لكث (laks) م. ع. لكثه لكثاً (از باب
 نصر): زد آرا و رنجانید. و **لكث فلاناً:**
 بار کرد فلانرا فوق طاقت وی.
لكث (laks) ا.ع. آبله ریزه مانند
 در دهان شتر برآید.

لکث (lakas) م . ع . **لکث البعير**
لکثاً (از باب سمع) : مبتلا به لکاث شد آن
 شتر . **ولکث الوسخ به** : چسبید چرك
 بآن .

لکثه (lakesat) ص . ع . **ناقة لکثه** :
 ماده شتر فربه .

لکج (lakh) م . ع . **لکجه لکجاً**
 (از باب فتح) : مشت و یا مانند مشت زد
 بر آن .

لکد (lakd) م . ع . **لکده لکدأ** (از
 باب نصر) : بدست زد او را و دور کرد و
 راند او را .

لکد (lakad) م . ع . **لکد علیه الوسخ**
لکدأ (از باب سمع) : چسبید بروی چرك
 و لازم گردید .

لکد (lakad) ا . پ . **لکد** . و **لکد**
زدن : لکد زدن .

لکد (laked) ا . ع . **مرد بخیل** .

لکد (laked) ص . ع . **چرکین** .

لکد زده (lakad-zade) ص . پ .
لکد زده .

لکد زن (lakad-zan) ص . پ .
لکد زن .

لکد کوب (lakad-kub) ص . پ .
لکد کوب .

لکز (lakz) م . ع . **لکد زدن بر سینه** . و
 مشت برگردن زدن . و بدست و یا بکار د زدن
 بر سینه و یا گلو (والفعل من نصر) .

لکز (lakez) ص . ع . **بخیل** .

لکس (lakes) ص . ع . **رجل لکس**
شکس : مرد بدخوی سرکش نافرمان بر .

لکض (lakz) م . ع . **لکضه لکضاً**
 (از باب نصر) : با مشت زد آنرا .

لکع (lak') ا . ع . **گزیدگی مار و کژدم** .
 و اکل و شرب . و سرزدن بره پستان مادر

را هنگام شیر مکیدن (والفعل من فتح) .

لکع (lek') ا . ع . **کوتاه بالا و قصیر** .

لکع (laka') م . ع . **لکع لکعاً و**
لکاعة مر . لکاعة .

لکع (laka') و (lak') م . ع . **لکع**
علیه الوسخ لکعاً و لکعاً (از باب
 سمع) : چسبید چرك بروی و لازم شد
 آن را .

لکع (loka') ص . ع . **لثیم و خوار و**
ناکس و احمق .

لکع (loka') ا . ع . **بندۀ ذلیل النفس و**
خوار . و بندۀ احمق و گول . و کسی که متوجه
 گفتگو و جز آن نباشد . و کرة اسب . و کرة خر .
 و کودک خرد . و درندای مرد چرکین میگویند :

یا لکع و درائین میگویند : **یا ذوی لکع**
 زیرا که باین معنی غیر منصرف است ولی باسب
 تر : **لکع** میگویند زیرا که باین معنی منصرف
 می باشد و هم چنین بکودک **لکع** می گویند .
 و در حدیث مراد از **لکع** حسین سلام الله
 علیهما میباشد .

لکعاء (luk'â') ص . ع . **زن لثیم و نا کس**
 و خوار و احمق .

لکعاء (loka'at) ا . ع . **اسب ماده و**
مادیان .

لکفو (lakfu) ا . ع . **گروهی از زنگیان** .

لکک (lekak) ا . پ . **آلوی ترش** .

لکک (lokak) ع . ج . **لکاک** .

لکل (lekal) ا . ع . **امرود و گلابی** .

لکلاک (laklak) ا . پ . **سختان هرزه و**
یاده . و نام مرغی که دارای پاها و گردن دراز
 میباشد و لقلق نیز میگویند .

لکلاک (leklek) ا . پ . **چوبکی که بر دود**
آسیا نصب کنند و چون آسیا بحرکت آید سر آن
چوبک بر دود خورد و دانه در گلوئی آسیا ریزد .

لکلاک (loklok) و (laklak) ا . ع .

شتر کوتاه سبیر درشت اندام .

لکلاکه (laklake) ا . پ . **سختان هرزه**
 و یهوده .

لکلهکه (lekkeke) ا . پ . **چوبک دول آسیا**
 که لکلاک نیز گویند .

لکم (lakm) م . ع . **لکمه لکمأ**
 (از باب نصر) : مشت زد و یا لگد زد آنرا .
 و راندم و دور کردم آنرا .

لکم (la-kom) ع . **یعنی از برای شما** .

لکن (lakan) ا . پ . **طشت و لکن و ظرفی**
 که در آن دست و پای و بدن را شویند . و
 شمعدان و عود سوز و مجمره و منقل آتش و
 آتش دان کلان . و جامۀ فانوس .

لکن (lakan) ا . ع . **طشت و لکن** .

لکن (lakan) م . ع . **لکن لکنأ و لکنه**
 و **لکنونه و لکنونه** (از باب سمع) : درماند
 بسختی .

لکن (lâken) ع . **یعنی اما و مگر** . و هنوز .
 و حال آنکه و می گویند حرف ابتدائی است که
 عمل نمیکند و اگر پس از آن کلامی واقع شود
 فقط بمعنی استدراک خواهد بود و حرف عاطفه
 نیست خواه با او استعمال شود مانند : **ولکن**
کانوا هم الظالمین و یا بدون او مانند :
 و ان این ورقاء لاتخشی بوا دره

لکن و قائمه فی الحرب تنظر ،

و هرگاه پس از آن کلمه مفرد باشد عاطفه
 خواهد بود ولی بدو شرط یکی آنکه بر آن نفی
 و یا نفی مقدم باشد مانند : **ما قام زید لکن**
عمرو و لایقم زید لکن عمرو ،
 دویم آنکه مقترن با او نباشد .

لکن (lâkenna) ع . **یعنی اما و مگر** . و
 هنوز و حال آنکه . از حروف مشبه بفعل است
 که نصب میدهد اسم را و رفع میکند خبر را و در
 استدراک استعمال میگردد یعنی ثابت میشود از
 برای ما بعد آن حکمی که مخالف ماقبل آن

است و از این جهت ناچار باید کلامی بر آن مقدم باشد که متناقض بود کلام مابعد را مانند: هَذَا سَاكِنٌ لَكِنَّهُ مُتَحَرِّكٌ و یا ضدیت داشته باشد مانند: مَا هُوَ اَيْضًا لَكِنَّهُ اسْوَدٌ و گفته اند مانند (enna) و ان (anna) در توکید نیز استعمال میگردد مانند: اَوْ جَاءَنِي اَكْرَمَتُهُ لَكِنَّهُ لَمْ يَجِيْ ع.	لَكُونُج (lok-o-lonj) ا.پ. لب . لَكُونَةُ (lokunat) م.ع. لَكُنْ لَكِنَّا و لَكُونَةُ مر. لکن.	دهنه و افسار و عنان و لجام . و لِجَام خَائِدِنٌ : سرکشی کردن و نافرمانی نمودن. وَلِجَامٌ دَادِنٌ : حمله کردن و متوجه شدن. لِجَامٌ اَزْ سَرِ گَرَفْتَه (legām-az-sar-gerefte) ص.پ. سرکش شده و اجتناب نا کرده.
اَلَكْنَةُ (lakennā) ع. فی قوله تعالى: لَكِنَّا هُوَ اَللهُ رَبِّيْ اَي لَكُنْ اَنَا . اَلَكْنَةُ (loknat) ا.ع. درماندگی بسخن و سنگینی در زبان . اَلَكْنَةُ (loknat) م.ع. لَكُنْ لَكِنَّا و لَكْنُ مر. لکن.	لَكِه (lake) و لَاكِه (lakke) ا.پ. داغ و لَكِه دَار : داغ دار . لَاكِهَن (lakhon) ا.پ. جوع و گرسنگی و روزه و روزه داری . لَاكِي (lakā) م.ع. لَاكِي بَه لَكِي (از باب سمع): آزمند و حریص آن گردید . و لَاكِي بَفَلَان : لازم شد مر فلانرا . لَاكِي (lakay) ع. مر. کی .	لَاكِد (lagad) ا.پ. ضرب به پا و ضرب بمشت و طپانچه و لطمه. و لَاكِد زَدَن : با پا زدن خواه انسان باشد و یا حیوان. و طپانچه زدن . و گام زدن و پانهادن . لَاكِد زَدَه (lagad-zade) ص.پ. با پا و مشت زده و پایمال کرده . لَاكِد زَن (lagad-zan) ص.پ. آنکه لگد میزند .
لَاكِنَتِي (lokhati) ص.پ. منسوب به لکنت کسی که در زبان وی لکنت باشد و بتواند ادای سخن کند . لَاكُونَةُ (lokunat) م.ع. لَكُنْ لَكِنَّا و لَاكُونَةُ مر. لکن .	لَاكِيَع (lākī) ا.ع. لَاكِيَع و لَاكِيَع (از اتباع است) یعنی فلان لثیم و فرومایه میباشد . لَاكِيَعَة (lākī'at) ا.ع. مؤنث لکیع: زن لثیم و گول و احمق و بَنُو الْلَاكِيَعَة : گروهی از تازیان .	لَاكِد كُوب (lagad-kub) ص.پ. پایمال شده . لَاكَلَاك (laglag) ا.پ. مرغ لکلك . لَاكَلَه (lagle) ص.پ. لگد کوب و پایمال شده .
لَاكُونَةُ (lokunat) م.ع. لَكُنْ لَكِنَّا و لَاكُونَةُ مر. لکن . لَاكُ وَاكُ (lak-o-pak) ا.پ. نكاهوی و آمد و شد با تعجیل . و گلیم کهنه . و رخت خانه و اسباب خانه بخصوص که قدری استعمال و فرسوده شده باشد . و بی خرد و بی هنر .	لَاكِيَك (lakik) ا.ع. درشت اندام پر گوشت .ج. لَكَاك . و گوشت و هر چیز هم پیوسته و متداخل و قطران . و يك قسم درختی است و ضعیف . لَاكِيَكَة (lokaykat) ا.ع. ماده شتر سخت گوشت .	لَاكِن (lagan) ا.پ. طشت و لکن و طبق دیواره دار که از مس و برنج سازند و در آن دست شویند و آردخمیر کنند و بدن و چیز های دیگر نیز در آن شویند .
لَاكُ وَاكُ (lok-o-pok) ا.پ. هر چیز گنده و ناتراشیده . لَاكُ وَاكِي (lok-o-poki) ا.پ. گندگی و ناتراشیدگی و هنگفتی . لَاكُوع (laku') ا.ع. لثیم و ناکس فرومایه .	لَاكِيَكَة (lokaykat) ا.ع. ماده شتر سخت گوشت . لَاكِيَا (lekaylā) و لَاكِيَمَا (lekaymā) ع. مر. کی . لَاكِيَن (lokin) ا.پ. نمد و پارچه پشمی کلفت . لَاك (lag) ا.پ. رنج و زحمت و الم و محنت و ضربت . و تازیانه و شلاق . و بند و زندان .	لَاكِن چَه (lagan-çe) ا.پ. لگن خرد و کوچک . لَاگُور (lagur) ا.پ. نام گروهی از صحرا نشینان در حوالی هرات . لَاوَقْت (lel-vaqt) م.ف. پ. مأخوذ از تازی . ناکهان و فی الفور و غفلة .
لَاكُوع (laku') ص.ع. فَلَانُ وَاكُوع لَاكُوع از اتباع است یعنی فلان لثیم و ناکس میباشد .	لَاكِيَن (lokin) ا.پ. نمد و پارچه پشمی کلفت . لَاك (lag) ا.پ. رنج و زحمت و الم و محنت و ضربت . و تازیانه و شلاق . و بند و زندان . لَاگَام (legām) و لَاگَام (logām) ا.پ. پ .	لَاكِيَن (lagad-zade) ص.پ. با پا و مشت زده و پایمال کرده . لَاگِد زَن (lagad-zan) ص.پ. آنکه لگد میزند . لَاگِد كُوب (lagad-kub) ص.پ. پایمال شده . لَاگَلَاك (laglag) ا.پ. مرغ لکلك . لَاگَلَه (lagle) ص.پ. لگد کوب و پایمال شده . لَاگِن (lagan) ا.پ. طشت و لکن و طبق دیواره دار که از مس و برنج سازند و در آن دست شویند و آردخمیر کنند و بدن و چیز های دیگر نیز در آن شویند . لَاگِن چَه (lagan-çe) ا.پ. لگن خرد و کوچک . لَاگُور (lagur) ا.پ. نام گروهی از صحرا نشینان در حوالی هرات . لَاوَقْت (lel-vaqt) م.ف. پ. مأخوذ از تازی . ناکهان و فی الفور و غفلة . لَاه (lale) ا.پ. استاد و معلم و مربی و ناصح . لَاه (lel-lāh) پ. کلمه مأخوذ از تازی . یعنی از برای خدا . و لَاه الْعَظِيم : کلمه قسم و سوگند . و لَاه الْحَمْد و

المنة: كلمة شكر و حمد . و **لله** کردن کاری: از برای خدا کاری را کردن و از خدا مزد و اجر خواستن .

لم (lam) ا. پ . رحمت و بخشایش و آسایش . و **لم دادن** و **یا لم زدن** : را کشیدن و بفرات خوایدن .

لم (lam) ع . حرف جزم بمعنی هرگز و نفی میکند مضارع را و آنرا قلب بماضی میکند .
قوله تعالى : **لم یلد و لم یولد** .

لم (lema) ع . حرفی است که در استفهام استعمال میشود یعنی برای چه و چرا . یق : **لم ذهب** : یعنی چرا رفتی و برای چه رفتی .

لم (lamm) ا. ع . **لم الشیء** **لماً** (از باب نصر) : گرد کرد و جمع نمود و فراهم آورد آن چیز را . و **لم بالقوم** : فرود آمد آن قوم را و نازل شد بر ایشان . و **لم الله شعته** : جمع کند خدا کار های پراکنده او را و اصلاح کذا آنها را . و **لمت الشیء لماً** (نیز از باب نصر) : گرد کردم و جمع نمودم آن چیز را تا آخر آن .

لم (lamm) ا. ع . خوردن بخش خود و یاران خود . قوله تعالى : **و تاكلون التراث اکلاً لماً** ای نصیبکم و نصیب صاحبکم و قبل ای اکلاً شدیداً . و **ذالم** : ای ذای جمع من الحلال و الحرام .

لماً (lam') م . ع . **لماًه و علیه لماً** (از باب فتح) : دست بروی زد آشکارا و نهان . و **لما الشیء** : همه آن چیز را گرفت و نگریست ن چیز را .

لما (lamā) ا. پ . تاجری و روپاس و غلبه و غلب .

لما (lamā) ع . کلمه نفی یعنی بلا شبهه و یقیناً .

لما (le-mā) ع . کلمه است مرکب از

ما یعنی از برای چه و برای آنکه .

لما (lammā) ع . حرف جزم است بمعنی هرگز مانند لم مانند : **لما یضرب** : هرگز نمیزند . و بمعنی همین که و چون که مانند قوله تعالى : **فلما نحبهم الى البر اذا هم یشرکون** : پس چونکه نجات داد و همینکه نجات داد ایشان را بسوی بر مشرک شدند در آن هنگام . و گاه بمعنی ایشان نیز می آید . قوله تعالى : **ان کل لما جمیع لدیناه حضرون** : ای الاجمیع .

لمات (lomāt) ج : لمة (lomāt) .
لمات (lammāt) ع . ج . لمة (lammāt) .
لماج (lamāj) ا. ع . کمتر چیزی که بخورند : **ما ذقت سماجاً و لا لماجاً** ای شیئاً .

لماح (lammāh) ص . ع . بسیار درخشنده .

لماح (lommāh) ا . ع . چرخهای شکاری یا هوش .

لماخ (lemāx) م . ع . **لامخه** و **لامخه و لماًخاً** : برهم دیگر طایفه زد .
لماذا (le-māzā) ع . کلمه ای است مرکب ازل و ماوذا یعنی بجهت و برای چه .

لماز (lamāz) ص . ع . **رجل لماز** : مرد عیب کننده . و مردی که عیب کسی را رو بروی آن گوید .

لماس (lamāse) ا. ع . جای درد . یق : **کواه لماس** : یعنی داغ بموضع درد آن وارد آمد .

لماس (lemās) م . ع . ملامه . مره . ملامه .

لماسة (lomāsat) ا . ع . حاجت و نیاز .

لماظ (lamāz) ا. ع . چیز اندک . یق : **ماله لماظ** : ندارد چیزی که بچشد . و **شربه لماظاً** : اندک اندک بنوک زبان چشید

آن را .

لماظة (lomāzat) ا. ع . آنچه از طعام در گوشه های دهان ماند .

لماع (lemā') ع . ج . لمة (lom'at) .
لماع (lammā') ص . ع . ششیر درخشان .

لماعة (lammā'at) ا. ع . دشتی که ایخه سراب آن می درخشد . و عقاب . و جان دانه کودک یعنی آنجای از پیش سر کودک مادام که بچد .

لماق (lamāq) ا. ع . **ما ذاق لماًقاً** : نچشید چیزی نه از خوردنی و نه از آشامیدنی .
لماک (lamāk) ا. ع . چیزی اندک .
لماک (lemāk) و (lomāk) ا . ع . سرمه .

لمال (lamāl) و (lomāl) ا. ع . - سرمه و داروی چشم .

لماالم (lamā-lam) ص . م . ف . پ . لبالب و مالا مال .

لماام (lemām) ج : لمة (leminat) .
لمبر (lombar) ا. پ . جزء گوشت دارو فوقانی ران از طرف خلف .

لمة (lomat) ا. ع . یاران و گروه از سنا ده . و همزاد مردم و هم شکل و مانند . و پیشوا .
الحديث : **لیتزوج الرجل لمة** .

لمة (lomat) ا . ع . شدت و سختی روزگار . ج : لمت و چیز اندک و دیوانگی .
یق : **اصابته من الجن لمة** .

لمة (lemmat) ا. ع . موی پیچه . و موی بر منکب فرو ریخته . و موی از بنا گوش گذشته . و آنچه پراکنده شود از سر میخ فرو کوفته . ج : **لعم و لمام** . و **ذواللمة** : نام اسبی .

لمة (lommat) ا . ع . یار و مونس و مصاحب در سفر و غمخوار . و مشابه و مانند . و پیشوا و واحد و جمع در وی یکسان است .

المتر (lamtor) ص. پ. فربه و پرگوشت و قوی هیکل و گنده و ناهموار . و مردم کاهلو بی رگ .	لمحه (lamhe) ا. پ. - مأخوذ از تازی - وقت کم و زمان اندک و قلیل و آن لحظه .	السماء ای عالمنا غیبا فرما استراقه .
لم ترها (lam-laramâ) ع. خصوصاً و علی الخصوص .	لمحه لمحه (lamhe-lamhe) م. ف. ب. مأخوذ از تازی - هر آن و هر دم و هر لحظه .	لمس (lomos) ع. ج. لموس (lamus) .
لمج (lamj) م. ع. امج لمجاً (از باب نصر) : بکنجهای دهن خورد . و جماعت کرد و گائید .	لمد (lamd) م. ع. لمده لمداً (از باب نصر) : طپانچه زد آنرا مقلوب من لدمه . و لمدله : فروتنی کرد آنرا بخواری .	لمسك (lemesk) ا. پ. لمشك .
لمج (lamj) و lamej) ص. ع. هو - سمج لمج و سمج لمج : او زشت و بد شکل است .	لمدان (lamdân) ا. ع. ذلیل و خوار فروتن .	لمش (lamc) ا. ع. عبث و کار بیفایده . و بازی .
لمجة (lomjat) ا. ع. ناشتا شکن .	لمدان (lamdân) ا. ع. ذلیل و خوار فروتن .	لمشك (lemeck) ا. پ. ماستی که در آن شیر و نمك داخل کرده باشند .
لمح (lamh) ا. ع. امر و اضح و آشکار . بق: لارینك لمحاً باصرآ ای امرآ واضحاً .	لمذ (lamz) م. ع. لمد لمداً (از باب نصر) : نگریست و دزدیده دید لغمه فی لمح . و قال فی المعیار لغه فی لمح بالجیم : یعنی بکنجهای دهن خورد .	لمص (lams) ا. ع. فالوده و فالوده مانندی که شیرینی ندارد و آنرا بادوشاب خورند .
لمح (lamh) م. ع. لمح فلاناً بالبصر لمحاً (از باب فتح) : منصرف کرد فلان را به سوی آن . و لمح البصر الیه : متند شد چشم بسوی آن . و لمح فلاناً والیه : دید فلان را بنگاه پنهان و خفی . و لمح البرق والنجم لمحاً و لمحاناً و تلماحاً (از باب فتح) : درخشید برق و ستاره .	لمز (lamz) م. ع. لمزه لمزاً (از باب نصر و ضرب) : عیب کرد او را . قوله تعالى : منهم من يلمزك في الصدقات . و نیز لمزه : اشاره کرد او را بچشم . و لمز فلاناً : زد فلانرا . و لمز الشیء : دور کرد آن چیز را . و لمز زیداً الشیب : آشکار شد دوزید پیری .	لمص (lams) م. ع. لمص امصاً (از باب نصر) : فالوده خورد . و امص الشیء : بسر انگشت گرفت آنرا و لیسید مانند غسل و جز آن . و لمص فلاناً : شکنجید فلانرا بدو انگشت .
لمح (lomah) ع. ج. لمحة (lomhat) .	لمز (lamz) م. ع. لمزه لمزاً (از باب نصر و ضرب) : عیب کرد او را . قوله تعالى : منهم من يلمزك في الصدقات . و نیز لمزه : اشاره کرد او را بچشم . و لمز فلاناً : زد فلانرا . و لمز الشیء : دور کرد آن چیز را . و لمز زیداً الشیب : آشکار شد دوزید پیری .	لمط (lamt) ا. ع. نام گروهی از مردمان .
لمحات (lamahât) ج. لمحة (lomhat) .	لمزة (lamzat) ا. ع. غمزه و چشمك .	لمط (lamt) م. ع. لمط لمطاً (از باب نصر) : اضطراب کرد و پریشان شد . و لمط فلاناً بالرمح : نیزه زد فلانرا .
لمحان (lamahân) م. ع. لمح لمحاً و لمحاناً مر . لمح .	لمزة (lomazat) ا. ع. عیب کننده مردم و آنکه کسی را رو باروی عیب کند .	لمطة (lamlat) ا. ع. نام گروهی از بربر که پوست رامدت یکسال در شیر پرورش دهند و پس از آن سپر سازند و این سپرچندان محکم و استوار باشد که تیغ بر آن کارگر نباشد .
لمحة (lamhat) ا. ع. دزدیدگی نگاه و پنهان دیدگی . و درخش . ج. لمحات . بق : رأيت لمحة البرق : دیدم درخش برق را . و نیز شبه و مانند و مشابهت . و خوبی و حسن روی که آشکار گردد . ج. ملامح . بق : فیه لمحة من ایه و فیه ملامح من ایه ای شبه و مشابه .	لمس (lams) ص. پ. نرم و بست . و نازك و ظریف . و لمس شدن : بست شدن .	لمطار (lamtar) ا. پ. لمتر .
لمحة (lomhat) ا. ع. داغ درخشان . ج. لمح (lomah) .	لمس (lams) ا. پ. - مأخوذ از تازی - پلاس و دست سودگی و مس . و جماع . و لمس کردن : دست مالیدن . و جماع کردن . و قوه لمس : قوه لامسه . مر . لامسه .	لمظ (lamz) م. ع. لمظ لمظاً (از باب نصر) : زبان را گرد دهان بر آورد پس از غذا خوردن تا آنچه از غذا در دوشه دهان باشد برگردد و بیرون آورد زبان را از دهان و لبهارا لیسید . و نیز گرفت طعام را و چشید آنرا . و لمظ فلاناً من حقه : داد بفلان حق وی را .
لمحة (lomhat) ا. ع. داغ درخشان . ج. لمح (lomah) .	لمس (lams) م. ع. لمسه لمساً (از باب نصر و ضرب) : بدست سود آنرا و دست مالید بر آن و مس کرد . و لمس الجارية : گائید آن کنیزك را . قوله تعالى : انا لمسنا	لمظ (lamaz) ا. ع. سبیدی لب زیرین اسب .
		لمظاء (lamzâ) ص. ع. مونث المظا : ماده اسبی که در لب زیرین وی سبیدی باشد .

لمظة (lomzat) ا.ع. - پیدی لب زیرین
اسب و سپیدی هر دو لب و یا سپیدی یکی از دو
لب آن . و نقطة سیاه در دل و نیز نقطة سپید
در دل . و اندک از روغن که با انگشت برداشته شود .
و اندکی سپیدی در دست اسب و یا دریای آن در
موهای گرداگرد سم . الحديث روى عن
على عليه السلام : **الایمان یبدو لمظة**
فی القلب کما ازداد الایمان
ازدادت اللمظة .
لمع (lam') م.ع. **لمع البرق لمعاً**
و لمعاناً (از باب فتح) : درخشید برق و
روشن شد . **و لمع بالشیء** : ربود آنچیز را .
و لمع بیده : اشاره کرد بدست خود . **و لمع**
الطائر بجناحیه : پرید آن مرغ . **و لمع**
فلان الباب : آشکار شد فلان از درو
برآمد .
لمع (loma') ع.ج. **لمعة (lom'at)** .
لمعات (loma'ât) ا.پ. - مأخوذ از
نازی . روشنیا و تابشها .
لمعاظ (lem'âz) م.ع. **لمعة فی لمعاظ** . مر.
لمعظة .
لمعان (lama'ân) م.ع. **لمع لمعاً**
و لمعاناً مر . لمع .
لمعان (lama'an) ا.پ. - مأخوذ از
نازی - درخشندگی و تابانی و روشنائی .
لمعة (lom'at) ا.ع. بقعه ای از گیاه . و
قطعه ای از گیاه که بنای خشک شدن گذاشته باشد .
و پاره ای گیاه خشک میان گیاه تر . ج : لماع و
لمع (loma') . و گروه از مردم . و پاره ای
از عضو که در وضو و یا غسل خشک ماند . و
اندکی از عیش و زندگانی . و جای درخشان
رنگ از اندام . و یق : **لمعة قد احشت** :
گیاهی که میتوان آنرا درود . و **بالارض**
لمعة من الحلی : ای شیء قلیل من الحلی
یعنی مقدار کمی از گیاه نسی خشک شده .

لمعظة (lam'azat) م.ع. **لمعة فی لمعظة**
مر . لمعظة .
لمعه (lam'e) ا.پ. - مأخوذ از نازی . یک
درخت و یک بار درخشیدن و تابانی و درخشندگی
و تابیداری و روشنائی و تابیداری آفتاب .
لمغان (lamqân) ا.پ. نام ناحیه ای از
نواحی غزنین و یا نام شهر نزدیک غزنین .
لمق (lamq) م.ع. **لمقه لمقاً** (از باب
نصر) : نوشت آنرا . و **لمق الکتابه** :
محو کرد و پاک نمود نوشته را . و **لمق**
عینه : پاک دست زد بر چشم او و **لمق فلاناً**
ببصره : نگریست بسوی فلان .
لمق (lomaq) ا.ع. **لمق الطريق** :
میانه راه .
لمق (lomoq) ع.ج. **لاق (lameq)** .
لمک (lamk) ا.ع. **سرمه** و یا نوعی از
سرمه .
لمک (lamk) م.ع. نرم کردن خمیر
(و الفعل من نصر) .
لمک (lamak) ا.پ. نام پدر نوح
پیغمبر .
لملم (lamlam) ص.ع. بسیار گرد آمده
و بسیار فراهم آمده . یق : **حی لملم** و
جیش لملم .
لملمة (lamlamat) م.ع. **لملم**
الحجر لملمة : گرد کرد آن سنگ را .
لملوم (lamlum) ا.ع. گروه .
لمم (lamam) ا.ع. نوعی از دیوانگی
و گناه صغیره . و نزدیکی بگناه .
لمم (lemam) ع.ج. **لمة (lemmat)** .
لمن (le-man) ع. کلمه ایست مرکب از
ل و از من یعنی از برای که .
لمو (lamv) م.ع. **لما المواء** (از باب نصر) :
خورد همه آن چیز را .
لموح (lamuh) ص.ع. درخشنده .

لموس (lamus) ا.ع. ماده شتری که در
فریهی وی شک باشد . ج : **لمس (lomos)** .
و پسر خوانده . و آنکه در گوهر و حسب وی
عیی باشد .
لموسة (lamusat) ا.ع. راه بدان جهت
که گم شده بدست لمس می کند آنرا تا بشناسد
آنرا و اثر را دریابد .
لموص (lamus) ا.ع. **نیک دروغ گوی**
بسیار فریبده . و بچشم اشاره کننده .
لموم (lamum) و **لمومة (lamumat)**
ص.ع. گردآورنده . و **دارنا لمومة** ای
تجمع الناس و تربهم .
لمه (le-mah) ع. یعنی برای چه .
لمه (lomme) ا.پ. - مأخوذ از نازی -
موی از بنا گوش گذشته .
لمهج (lamhaj) ص.ع. **لبن سمهج**
لمهج : شیر چربناک شیرین .
لمی (lamiâ) م.ع. **لمی الرجل لمی**
(از باب سمع) : گندم گون شد لب آن مرد
یا سیاه شد .
لمی (lamâ) و **(lemâ)** و **(loma')**
ا.ع. گندم گونی لب و یا اندکی سیاهی آن که
بجشن و ملاحه انجامد .
لمی (lamiy) و **(lomiyy)** م.ع. **لمی**
الرجل لمیاً و لمیاً (از باب ضرب) : گندم گون
شد لب آن مرد و یا سیاه شد .
لمی (lemmiyy) ص.ع. **منسوب به**
لم یعنی چرائی .
لمیاء (lamiyâ') ص.ع. مؤنث المی :
زن گندم گون لب و یا سیاه لب .
لمیة (lemmiyyat) ا.ع. کیفیت و
چگونگی و چرائی و چرا بودن .
لمیج (lamij) ا.ع. بسیار خوار و
بسیار جماع .
لمیج (lamij) ص.ع. **هو سمیج**

<p>لند (lond) پ. ح. م. لندیدن. ا. سخن یهوده و لاف و گراف. و سخن آهسته و در زیر لب که از روی خشم و غضب و قهر باشد.</p> <p>لندا (londâ) ص. پ. کسی که می‌لندد.</p> <p>لندره (landre) ا. پ. قسمی از پارچه سرخ کم بها.</p> <p>لندش (londec) پ. ح. م. لندیدن. ا. لنده و نالش.</p> <p>لندن (landan) ا. پ. شهر پایتخت انگلستان واقع در روی رودخانه تامیزو این شهر که از همه شهرهای عالم پر جمعیت تر و از حیث تجارت اهمیتش بیشتر است دارای ۴۴۰.۰۰۰ نفر جمعیت می‌باشد.</p> <p>لنده (londe) ا. پ. سخن آهسته و در زیر لب که از روی قهر و خشم باشد. و لنده زدن: لندیدن.</p> <p>لندهور (land-hur) ا. پ. یعنی پسر آفتاب. و نام پادشاهی عظیم‌الشان در هندوستان.</p> <p>لندی (lendi) ا. پ. لنتی و مردم بی‌عار و تن‌پرور.</p> <p>لندیدن (londidan) فل. پ. سخن یهوده گفتن و لاف زدن. و در زیر لب و از روی خشم آهسته سخن گفتن و زمزمه کردن.</p> <p>لنطی (lanti) ا. پ. نام پسر یونان. و مردم بی‌عار و تن‌پرور.</p> <p>لنفسه (le-nafseh) پ. کلمه مأخوذ از تازی یعنی بخودی خود و بقصد خود و به اراده خود.</p> <p>لنکران (lankoran) ا. پ. شهری در نزدیکی دریای آسکون.</p> <p>لنگ (lang) اص. پ. اعرج و آن که پای وی معیوب باشد. و زره و آلت تناسله و اقامت مسافر و قافله در یکی از منازل عرض راهیش از معمول. و لنگ کردن: زیاده</p>	<p>از تازی. خود ستا و یا باده گوئی.</p> <p>لنتی (lenti) ا. پ. آنکه می‌خواهد همه روزگار خود را در سایه درخت بگذراند. و بی‌عار و تنبل.</p> <p>لنچ (lanj) ا. پ. خرام و رفتار از روی ناز و غمزه.</p> <p>لنچ (lanj) و (lenj) پ. ح. م. لنجیدن. ا. برکدگی و بردن چیزی را از جایی بجایی. و استیصال و چیزی را از بیخ برکندن از زمین و برکشیدگی. و آویزش و آویختگی.</p> <p>لنچ (lonj) ا. پ. لب‌وروی و رخسار. و اطراف روی. و طرف پائین روی. و دهن. و چانه و زنج. و مردم شل. و آن که دست و پای وی از کار بازمانده باشد.</p> <p>لنچا (lanjâ) ص. پ. برکننده و برکننده.</p> <p>لنچا (lonjâ) ص. پ. لنگ و شل و بی‌دست و پا.</p> <p>لنجان (lenjan) ا. پ. نام بلوکی در اصفهان که در آن بیشتر شلک زراعت می‌کنند.</p> <p>لنجه (lanje) ا. پ. خرام و رفتار از روی تکبر و تیختی. و حرکت باین طرف و آن طرف. و برکدگی و برکشیدگی.</p> <p>لنجه (lonje) ا. پ. لب و پیرامون و اطراف دهن. و مردم شل و لنگ.</p> <p>لنچیدن (lanjidan) و (lenjidan) ف. م. پ. از ریشه برکندن و بیرون کشیدن. و سرزنش کردن و ملامت نمودن. و مسخره کردن و استهزا نمودن. و با انگشت راهنمایی کردن و اشاره نمودن. و باین طرف و آن طرف حرکت کردن در رفتار. و اظهار شجاعت نمودن در رفتار. و بوی پراکنده کردن و منتشر ساختن.</p> <p>لند (land) ا. پ. پسر و کودک و خردسال. و ابرو زره.</p>	<p>لهیج از اتباع است یعنی او زشت و بدگل می‌باشد.</p> <p>لم یزوع (lam-yazrai) ص. پ. - مأخوذ از تازی. ویران و نام‌زروع.</p> <p>لم یزل (lam-yazal) و لم یزالی (lam-yazali) ص. پ. - مأخوذ از تازی. همیشه و پاینده و بی‌زوال.</p> <p>لهیسی (lamis) ا. ع. زن نرم و نازک پوست. و نیز از اعلام زنانست.</p> <p>لهیسی (lomays) ا. ع. از اعلام مردان است.</p> <p>لهیک (lamik) ا. ع. مرد سرمه کرده چشم.</p> <p>لن (lan) ع. حرف نفی و نصب و استقبال است بمعنی نه و هرگز.</p> <p>لنا (le-nâ) ع. یعنی از برای ما.</p> <p>لنبان (lanbân) ا. پ. زنیکه از قجگی و فاحشگی گذشته مشغول جاکشی و قیادت باشد.</p> <p>لنبان (lonbân) ا. پ. نام دهی نزدیک اصفهان.</p> <p>لنبر (lanbar) و (lonbar) ا. پ. مردم قوی هیکل و فربه و گنده و ناهموار. و کفل و سرین.</p> <p>لنبک (lanbak) ا. پ. نام سقائی در زمان بهرام گور.</p> <p>لنبک (lonbak) ا. پ. مردم فربه و پر گوشت و ناهموار.</p> <p>لنبوس (lonbus) ا. پ. اندرون دهان.</p> <p>لنبه (lanbe) ا. پ. هر چیز گرد و مدور مانند نارنج و سیب و انار.</p> <p>لنبه (lonbe) ا. پ. فربه و بزرگ.</p> <p>لنبه‌سر (lanbe-sar) ا. پ. نام کوهی در مازندران نزدیک گردکوه.</p> <p>لنتر (lantar) ا. پ. لوتر.</p> <p>لن ترانی (lan-tarâni) ا. پ. مأخوذ</p>
--	--	--

باب نصر) : تشنه شد . آمد و گردا گرد آب
گردد بی آنکه یار برسد .
لوابن (lavāben) ع . ج . لاینه .
لواة (lav'at) ع . عورت مردویا زن .
ورسوانی و سخت بدی .
لواتی (lavāti) و اللواتی (allavāti)
ع . ج . التی .
لوات (lovās) ا . ع . آردی که در زیر
خمیر افشانند .
لواثة (lovsaat) ا . ع . گروه و جماعت
و جماعت از قبایل پراکنده . و آردی که در زیر خمیر
افشانند . و آنکه بهر چیزی آلوده گردید بدان
برچسبند .
لواح (lovāh) م . ع . لاح لوحاً و
لوحاً و لوحاً . مر . لوح (lavh) و (luh) .
لوا حظ (lavāhez) ع . ج . لاحظه .
لواحق (lavāheq) ا . پ . - مأخوذ از
نازی - متعلقات و منضمات و از عقب آیند ها
و پس آینده ها و ملحق شوندگان و ملحقات .
لواحم (lavāhem) ع . ج . لاحم .
لواحة (avāxat) ا . ع . مکة گذاخته با
شیر .
لواذ (levāz) م . ع . لاوذه ملاوذه
و لواذاً : کشتی رفت آنرا . و لاوذه فلاناً :
مخالفت کرد فلان را و فریب داد آن را . و
لاوذا القوم : پناه گرفتند قوم مرهمدیگرا .
قوله تعالى : يتسللون منكم لواذاً .
لواذ (levāz) و (lavāz) و (lovāz)
م . ع . لاذبه لواذاً و لواذاً و لواذاً
لواذاً و لیاذاً مر . اوذ .
لواذع (lavāze') ا . ع . کلماتیکه شخص را
ببوزاند و دل او را بدرد آورد و سخنان طعن
آمیز . یق : نعوذ بالله من لواذعه .
لواره (lavāre) ا . پ . نام قصبه ای در
هندوستان .

لواز (lavvāz) ا . ع . بادام فروش .
لوازم (lavāzem) ا . پ . - مأخوذ از
نازی . چیزهای مهم و واجب و هر چیز در کار .
و هر چیزی که وجود آن برای کار لازم باشد و
هر چیزی که منتج از کاری باشد . و هر چیزی ناگزیر
و اسباب خانه و سفر و جز آن . و مزد و اجرت
و پاداش .
لوازمات (lavāzemāt) ب . ج . لوازم .
لواس (lavās) ا . ع . هر چیز چشیدنی .
یق : ماذقت لواساً .
لواس (lavvās) ص . ع . جویده چیزی
خوردنی مانند شیرینی و جز آن .
لواسة (lovāsat) ا . ع . لقمه و یا طعام
کمتر از لقمه .
لواش (lavāc) ا . پ . نان تنک نرم .
لواشه (lavāce) ا . پ . حلقه ای از
ریسمان که بر سر چوبی نصب کنند و بر لب
اسب و استر بدفع گذاشته بماند تا حرکات
نابیند نکند .
لواص (lovās) ا . ع . عمل صاف . و
فالوده .
لواصب (lavāseb) ا . ع . جا های مغاک
تنگ .
لواط (levāt) م . ع . لواط الرجل
ملاوطة و لواطاً : عمل قوم لوط را بجا
آورد آمد .
لواط (levat) ا . پ . - مأخوذ از نازی -
عملی که قوم لوط مرتکب بودند و دفع شهوت
کردن مرد در مرد مردی دیگر .
لواط (lavvat) ص . ع . لاطی و لواط
کننده .
لواطة (levālat) م . ع . لاط الرجل
لواطة و لوطاً (از باب نصر) : لواط کرد
آمد . و لاط الحوض وبه : گل اندود
کرد حوض را و بگل در گرفت حوض را .

لواطت (levālat) ا . پ . - مأخوذ از
نازی - لواطه .
لواطت کن (levālat-kon) ص . پ . لاطی
و لواط کننده .
لواطفی (lavālef) ا . ع . استخوانهای
پهلوی نزدیک سینه و اضلاع قصیر .
لواطه (levāte) ا . پ . - مأخوذ از نازی -
لواط و عمل شنیع قوم لوط .
لواف (lavvāl) ا . ع . سازنده زیلو .
لواف (lavvāl) ا . پ . - مأخوذ از نازی -
تافته و آنکه می تابد اسبابی را که برای ساختن
خیمه و چادر لازم است و شهلان نیز گویند .
لوافح (lavāfeh) ع . ج . لافح .
لواق (lavāq) ا . ع . چیزی . یق :
ماذقت لواقاً : نجشیدم چیزی را .
لواقح (lavāqeh) ص . ع . ریاح
لواقح : باد هائی که درخت را آبستن کند .
لواقح (lavāqeh) ع . ج . لافح .
لواقن (lavāqen) ا . ع . پائین شکم .
لواك (lavūk) ا . ع . آنچه آنرا خایند .
یق : ماذقت لواکاً : نجشیدم خایندنی و
دندان گیری را .
لوالب (lavāleb) ع . ج . لولب (lavlab) .
لواو (lavālav) ص . پ . آدم سبک روی
تعلین و بی وقار و فرومایه و دون .
لواوا (lavālavā) ص . پ . سبک روی
ثبات و ناپایدار .
لوام (lo'ām) ا . ع . نیاز و حاجت و کار
لازم و واجب .
لوام (lo'ām) ص . ع . ریش لوام :
پره های راست کرده تیر . و پره های تیر موافق
یکدیگر قرار داده .
لوام (lavvām) ص . ع . بسیار ملامت
کننده .
لوام (lovvām) ع . ج . لائم (lā'em) .

لوامة (lavvâmat) ص.ع. مؤنث لوام.
قوله تعالى : ولا اقسام بالانفس
الموامة.

لوامع (lavâme') ع.ج. لامة.
لوان (lav-anna) ع. كلمة مركب از
لواز ان يعنى اگر بدرستیکه. ولوانی و
یا لواننی : يعنى اگر بدرستیکه من .
لواهس (lavâhes) ا.ع. شتابکاران
چابك دست .

لواى (levây) ا.ع. لوا و درفش لشکر
کشان و علم خرد.

لوايا (lavâyâ) ع.ج. لویه.
لوايب (lavâeb) ع.ج. لایبة .
لواية (levayat) ا.ع. چوب سر علم .
لوائج (lavâ'eh) ع.ج. لایج و لایحة .
لوائم (lavâ'em) ع.ج. لائمة.

لوب (lavb) و (lub) . لوب (lo'ub) م.
ع. لاب لوباً و لوباً و لواباً و لوباًمر.
لواب .

لوب (lavb) و (lub) ا.ع. تشگى و
عطش. و دورگشتگی نشه حوالی آب بدون آنکه
بآب برسد.

لوب (lub) ا.ع. گوشت پاره ای که در
دیگ بگردد و مکس انگین .

لوب (lub) ع.ج. لویه.
لوب (lub) و لوب (lo'b) ع.ج. لایب.
لوبا (luba) ا.پ. لویا.
لوباء (lubâ') ا.ع. لویا.

لوبان (lubân) ا.پ. مأخوذ از
نازی. لبان و کدر .

لوبان (lavabân) م.ع. لاب لواباً
و لوباناً. مر. لواب .

لوبة (lubat) ا.ع. گروهی که با گروه
دیگر باشند و در مشورت امور با آنها شریک
نشوند. و سنگلاخ سوخته. ج. لوب .

لوبره (lu-bare) ا.پ. میش دشتی.
و گاو میش دشتی .

لوبشه (lubace) ا.پ. غله کوفته که هنوز
از گاه جدا نکرده باشند .

لوبی (lubiyy) ا.ع. زنگی و مردم
زنگ .

لوبيا (lubiâ) و لوبیه (lubie) ا.پ. قسمی
از غله که دانه های کرده شکل دارد و سرخ و سپید
میباشد و غندماش و تلك نیز گویند.

لوب (lub) ا.پ. چانه و زنج .

لوة (lavvat) ا.ع. زشت رویی .

لوة (lovvat) ا.ع. يك قسم جویى که
بدان بخورکشد.

لوت (lavt) م.ع. لات الرجل لوتاً
(از باب نصر) : خبرداد آمدن از آنچه نرسیده
وی را . ولات الخبر : نهان داشت آن
خبر را . ولات فلاناً : منصرف کرد فلان
را و برگردانید آنرا .

لوت (lut) ا.پ. هر طعام لذیذ و طعام
درنان تلك پیچیده. و تکه و لقمه بزرگ. و پسر
امرد ناهموار درشت. و لیوک .

لوت (lut) ص.پ. برهنه و عریان .

لوتر (lutar) و لوتر (lutarâ) و لوتره
(lutare) ا.پ. زبان زرگری یعنی زبانی که
دو کس در میان خود قرار داده اند تا چون باهم
سخن کنند دیگران نفهمند. و لغز و جیستان .
لوتکه (lutake) ا.پ. قسمی از قایق و
زورق و لنکه .

لوت و پوت (lut-o-put) ا.پ. هر
قسم خوردنی از مأکول و مشروب .

لوتی (luti) ا.پ. شکم پرست و لیوک
پرست .

لوث (lavs) ا.ع. نیرو و قوت و بدی.
و زخم و جراحت . و مطالیات یا حقاد . و شبه
دلائل و آنچه را که بدان گمان میرود بر صدق

مدعی قتل در ادعای وی مثل وجود شخص
سلاحدار آلوده بخون در نزد قاتل و نیز مانند
آنکه فقط یک نفر شهادت دهد بر اقرار مقتول
قبل از مردن که فلان مرا کشته است و نیز مانند
آنکه دو نفر شهادت دهند بنا بر عداوت و دشمنی
که میان آنها میباشد .

لوث (lavs) م.ع. لاث العمامة
على راسه لوثاً (از باب نصر) : پیچید
عمامة را بر سر خود. و لاث علیه : دور
گشت بر آن و طواف کرد . و لاث بفلان :
پناه گرفت بفلان و ملتجی شد. و لاث فی الامر :
درنگی کرد در آن کار . و لاث الشیء فی
الفم : خائید آن چیز را در دهان . و لاث
اللقة فی الدسم : فرو کرد لقمه را در
روغن و گردانید آنرا. و لاث الدار : ملازم
خانه شد. و لاث الشیء بالشیء :
آمیخت آن چیز را بآن چیز و مالید آنها را بهم.
و لاث الشیء : مالید آن چیز را بادت
در آب تا حل گردد . و مالاث فلان ان
غلب فلاناً : ای ما احتبس . و نیز لوث
خائیدن کودک انگشت خویش را .

لوث (lavs) ا.پ. مأخوذ از نازی .
عیب و آرایش و آلودگی . و قتل لوث :
قتلی که قاتل آن مشکوک باشد . مر. لوث
نازی .

لوث (lus) ع.ج. الوث و لوثاء .
لوث (lavas) ا.ع. سستی .

لوث (lavas) م.ع. لوث لوثاً (از باب
سمع) : سست شد وضعیت گشت و نیز قوت
گرفت (از اضداد است). و لوث فی الامر :
درنگی کرد در آن کار. و لوث فلان : گول
گشت و احمق شد فلان و نیز دیوانه گشت . و
لوث زید : برانگیخته شد زید. و لوث
الناقة : بسیار شد گوشت و پیه آن ماده شتر.
لوثاء (lavsâ') ص.ع. مؤنث الوث :

زن سست فرو هشته . وزن توانا و زورمند و آهسته رو و گران زبان . ج: لوث . و دیمه لو ثاء : باران پیوسته که گیاهها را بر روی هم افکند . لو ثة (lavsnt) ا.ع . حماقت . لو ثة (lusat) ا.ع . گلوله ای از لته که بدان بازی کنند . و سستی و آهستگی و درنگی . و فرو هشتگی . و بر انگیزگی . و گولی . و نوعی از جنون . و افزونی گوشت و پیه . بق : ناقة ذات لو ثة : ماده شتر بسیار گوشت و پیه . لوج (lavj) م . ع . لجة لوجاً (از باب نصر) : در دهان گردانیدم آنرا . لوج (luz) ص . ب . لوت و برهنه و عریان . لوج (luz) ا.ب . نام ولایتی از ایران . لوجاء (lavja') ا.ع . شك و شبهه و نیز ساست . بق : مافی صدی لوجاء و لا حوجاء : نیست در سینه من حاجتی و مافی حوجاء و لا لوجاء : نیست بدان حاجتی . لوجیا (lujiā) ص . ب . طویل و دراز . لوج (luc) ص . ب . کاج و احول . لوج (luc) ص . ب . برهنه و عریان و لوج و لوت . لوجه (lavçe) ا.ب . مصغر لوج یعنی لب خرد و کوچک . لوح (lavh) ا.ع . هر چه پهن باشد از استخوان و چوب و تخته و جز آن . و هر استخوان پهنی که بتوان بر آن چیزی نوشت . و همه استخوانهای بدن مگر فصبهای دست و پا . و تخته کشتی . ج: الواح . ج: الاویح . لوح (lavh) م . ع . لاح النجم و غیره لوحاً (از باب نصر) : برآمد ستاره و جز آن و آشکار شد . و لاح البرق : درخشید برق . و لاح سهیل : ظاهر شد و درخشید سهیل . و لاح السفر فلاناً : برگردانید	گونه فلان را سفر . و کذا : لاح العطش فلاناً . و لاح الشیء : دید آن چیز را . و لاح الیه : نگرست بسوی آن . لوح (lavh) و (luh) ا.ع . هوای میانه زمین و آسمان . لوح (lavh) و (luh) م . ع . لاح فلان لوحاً و لوحاً و لوحاً و لوحاً و لوحاناً (از باب نصر) : تشنه شد فلان . لوح (lavh) ا.ب . - مأخوذ از تازی - تنکه و سگال و تخته خواه چوبین باشد و یا فلزی که بر آن نویسند . و تنکه حلبی و تخته سیاهی که بروی آن نویسند و سپس محو کنند . و تخته و لنگه در . و لوح پا پا افشار : یعنی دو تخته کوچکی که در زیر پای جولا هگان قرار گرفته که چون پای را بر یکی افشارند نصف از رشته ها پائین آید و چون پای دیگر را افشارند نیمه دیگر پائین آید . و لوح خاموشی : سکوت و خاموشی . و لوح دو رنگ : دنیا و روزگار . و وقت و هنگام و بخت . و لوح نا خوانده : علم لدنی که مخصوص پیغمبران است . لوح (lo'uh) و لوحان (lavahān) ا.ع . عطش . لوح (lo'uh) و لوحان (lavahān) م . ع . لاح لوحاً و لوحاً و لوحاناً مر . لوح (lavh) و (luh) . لوحه (lavhat) ا.ع . يك لوح . لوحش الله (lavhacal-lah) ا.ب . کلمه تحسین مأخوذ از تازی که در مقام تعظیم و استعجاب گویند و اصل این کلمه : لا او حشه الله بوده یعنی وحشت ندهد او را خدای . لوحه (lavhe) ا.ب . - مأخوذ از تازی - تخته و صفحه نوشته . لوحی (lavhiā) ص . ع . ابل لوحی :	شیران تشنه . لوح (lavx) م . ع . لاحه لوحاً (از باب نصر) : آمیخت آنرا . لوح (lux) ا.ب . قسمی ازنی که بدان حصیر بافند و چیزها آونگ کنند و بفیل دهند . و مردم کوز و پشت خمیده . لوخن (luxan) ا.ب . ماه و قمر . لود (lavad) م . ع . لود لوداً (از باب سمع) : بسوی عدل میل نکرد و مفاد نگردید و سرکشی کرد . لودگی (lavdagi) ا.ب . شوخی و مزاح و گستاخی . لوده (lavde) ا.ب . گواره و سبدر از که در آن میوه کنند و بر پشت گرفته برند و در نای آنرا بر چاروا بار کنند . لوده (lavde) ص . ب . مردم شوخ و بامراح و گستاخ . لود (lavz) ا.ع . کرانه کوه و جانب آذر . و آنچه بدان احاطه کنند . و خم رودبار . ج : الواذ . و نام کوهی . لود (lavz) م . ع . لاذبه لوداً و لواذاً و لواذاً و لواذاً و لباداً (از باب نصر) : پناه گرفت به آن و ملجئ شد . و لاذبالشیء : پنهان شد در آن چیز . و لاذ الطريق بالدار : کرد گرفت راه آشنا را و احاطه نمود آنرا . و لاذ الرجل بالجبل : پناه گرفت آن مرد بکوه . و کذا : لاذ الرجل بالقوم . لودان (lavzān) ا.ع . کرانه چیزی . و نام موضعی . و نام مردی . لودانیه (lavzāniyyat) ا.ع . کشتی گیری و مصارعت و مخالفت مرهم دیگر را . لودع (lavza') و لودعی (lavzn'iyy) ا.ع . مرد چست تیز خاطر زیرک زود فهم چرب زبان فصیح که گویا پرگاله آتش است .
---	--	---

لور (lur) ا.پ. توجیه و سیلاب. و زمینی که سیلاب آنرا کده باشد. و پنیتر تازه. و ماست چکیده. و چیزی شیرین که از آب پنیتر تازه سازند. و کمان حلاجی. و مردم بی شرم و بی حیا و زبان نفهم. و نام مرغی. و نام شهری در هندوستان. و نام گروهی در هندوستان.

لورا (lavrâ) ا.پ. نام بلوکی در کوهستان شمال غربی ری.

لورا (lurâ) ا.پ. دلمه. و پنیتر تازه. و ریگ روان.

لورادر (lurâdar) و **لورانک** (lurânak) و **لوراوار** (lurâvar) ا.پ. دبه و یا ظرفی برنجی که در آن روغن و جیز آن کنند.

لورستان (lurestân) ا.پ. لرستان.

لورک (lurak) ا.پ. کمان حلاجی. و نوعی از تیر پیکان دار.

لور کند (lur-kand) ا.پ. کالی که سیلاب آنرا کده باشد.

لوره (lure) ا.پ. سیلاب و توجیه.

لوری (luri) ا.پ. بی حیا و بی شرم. و سرودگویی. و کدای کوچه گرد. و ظریف و لطیف و نازک. و نام گروهی که آنها را کاولی نیز گویند.

لوری (luri) ا.پ. خوره و جذام.

لوز (lavz) ا.پ. یک نوعی از حلوا.

لوز (lavz) ا.ع. بادام. و **لوزالهند**: سفرجل.

لوز (lavz) م.ع. لازالیه **لوزا** (از باب نصر): پناه گرفت باو. و **لازالشبی**: خورد آن چیز را. و **مایلو ز منه**: رهائی نخواهد یافت از وی.

لوز (lavez) ص.ع. انه **لوز لوز**: یعنی او محتاج است (از اتباع میباشد).

لوزة (lavzat) ا.ع. واحد لوز یعنی یک بادام.

لوزتان (lavzatân) و **لوزتین** (lavzatayn) ا.پ. مأخوذ از تازی - ملازه و دو بادامک بن حلق.

لوزه (luze) و (lavze) ا.پ. هر چیز چرب و شیرین. و سخن خوب و دلچسب و دلکش. و فروتنی. و چابلوسی. و قریب.

لوزیات (lavziyyât) ا.پ. مأخوذ از تازی - حلواهایی که از بادام و قد سازند.

لوزینج (lavzinaj) ا.ع. مأخوذ از فارسی - لوزینه بادامی.

لوزنیه (lavzine) ا.پ. هر خورشی که در آن مغز بادام کرده باشند. و هر حلوائی که از مغز بادام ساخته باشند.

لوس (lavs) م.ع. لاس الشیء **لوسا** (از باب نصر): چشید آن چیز را.

و **لاس فلان الحلوات**: جست فلان حلواها را جهت خوردن. و **لاس الشیء**: بزان گردانید آن چیز را در دهان. و **مالسنا عندهم لوسا**: نجشیدیم در منزل ایشان چشیدنی.

لوس (lus) ا.ع. طعام و خوراک.

لوس (lus) ا.پ. لیس و عمل لیسیدن. و **بوس و لوس**: آنکه چیزی را هم ببوسد و هم بلیسد مانند گربه که بچه خود را هم می بوسد و هم می لیسد.

لوس (lo's) ا.پ. تعلق و فروتنی و چابلوسی. و چرب زبانی و فریفتگی با زبان خوش. و حيله. و غشی که در کافور کنند و آنرا مغشوش سازند. و دهان کج. و کج دهان. و لجن و خلایکه بدشواری پای از آن بر آید.

لوس (lo's) ا.ع. چشیدنی. بق: **ماذقت لوسا**.

لوس (la'us) ص.ع. جوینده شیرینی و جز آن جهت خوردن.

لوسانه (lusâne) ا.پ. چابلوسی و فروتنی و تعلق.

لوسی (lusi) ا.پ. چابلوسی و چرب زبانی. و فروتنی.

لوسیدن (lusidan) ف.ل.وم.پ. قریب دادن. و فروتنی کردن و چابلوسی نمودن.

لوش (lavc) ا.پ. خربزه پژمرده و ضایع شده.

لوش (luc) ا.پ. لوشا. مر. لوشا.

لوش (luc) ا.پ. کسی که مبتلا بجذام و خوره باشد. و پاره و دریده شده. و نادان و احمق و گول و بی خبر و بی هوش. و لجن و گل سیاه تیره و خلایک که بدشواری پای از آن بر آید. و کج دهن.

لوشا (luca) ا.پ. نام نقاش یونانی معروف که فرنگیان زوکیس می نامند و از ۴۶۴ تا ۳۹۸ قبل از میلاد مسیح زندگی کرد.

لوشابه (lucabe) ا.پ. هر چیز چرب و شیرین که ذائقه را خوشایند باشد. و هر سخن خوب و دلکش که سامعه را خوشایند بود.

لوشاره (lucare) ا.پ. زمینی که سیلاب آنرا کده و کال شده باشد.

لوشان (lucân) ا.پ. نام موضعی مابین خوزان و منجیل.

لوشانه (lucâne) ا.پ. هر چیز چرب و شیرین خوشایند ذائقه. و هر سخن خوب و دلکش خوشایند سامعه. و چابلوسی و فروتنی و تعلق.

لوشب (lavcab) ا.ع. گرگ.

لوشن (lucan) ا.پ. لجن و گل سیاه تیره نه حوض و جز آن.

لوشناک (luc-nâk) ص.پ. آب تیره گل آلود و نیز پر از لجن.

لوص (lavs) ا.ع. نگاه از درز در و

درد گوش . و درد بالای سینه و زیر گردن .

لوص (lavs) م.ع. نگریستن از سوراخ در و جزآن . و میل کردن و برگشتن (والفعل من نصر) .

لوصة (lavsat) م.ع. درد پشت . و درد ورك .

لوط (lavi) م.ع. چادر . و ردا . یق : **لبس لوطه** . و مرد چست و چالاک در کار . و ربا . و محبت . و هر چیز در چسبیده . یق : **انی لاجدله فی قلبی لوطاً یبسی الحب الازق بالقلب** .

لوط (lavi) م.ع. **لاط الشیء بقلبی** **لوطاً و لیطاً** (از باب نصر) : دوست داشتم آن چیز را و چسبید بدلمن . و **لاط فلاناً** **بهم** : تیر انداخت بر فلان . و **لاط فلاناً بعین** : چشم زخم رسانید فلان را و چشم ز فلان را . و **لاط الشیء بالشیء** : ملحق کرد این چیز را بآن چیز . و **لاط الشیء** : پنهان کردن آن چیز را . و **لاط لوطاً و لواطه** . مر . لواطه .

لوط (lut) م.ع. نام پیغمبری که برای در زاده حضرت ابراهیم پیغمبر بود . و منصرف آید .

لوطی (luti) ا.ب. رند و حریت و شوخ و مسخره و بی باک و گستاخ و لاف زن .

لوطی (lutiyy) ص.ع. لاطی و لواط کننده .

لوطی بازی (luti-bāzi) ا.ب. مسخره بازی و حيله بازی .

لوظ (lavz) م.ع. **لاظ لوظاً** (از اب نصر) : لقه فی لاطه مر . لاطه .

لوع (lav') م.ع. **لاعه الحب لوعاً** (از باب نصر) : سوخت دل آن را دوستی و بیمار ساخت آنرا . و **لاع لوعاً و لوعاً** : بددل گردید و حرص و بد خوی

گشت . و **لاعه الشمس** : برگردانید گونه آنرا آفتاب .

لوعه (lav'at) م.ع. سوزش درون . و رنج و تعب از عشق و محبت و از اندوه و بیماری . و سیاهی سر پستان .

لوعه (lav'at) م.ع. **لاع لوعه** (از باب سمع) : ناشکیبائی و بی آرامی کرد . نیز بیمار شد (و از نصر نیز آید) . و **لاع لوعاً و لوعه** . مر . لوع .

لوع (lavq) م.ع. **لاغه لوعاً** (از باب نصر) : در دهان گردانید آن را پس دور انداخت . و **لاغ فلاناً بفلان** : پیوست و لازم گرفت آنرا .

لوع (luq) پ.ح.م. **لوعیدن** . و دوشیدگی . و آشامیدگی . و دوشنده . و آشامنده . و غلطک . **لوعا ئیدن** (luqā'idan) ف.م. پ . دوشیدن گمانیدن و لوعیدن فرمودن . **لوعیدن** (luqidan) ف.م. پ . دوشیدن . و آشامیدن . و ریختن .

لوف (lavi) م.ع. نام رغوب از طعام و علف و جز آن .

لوف (lavi) م.ع. **اقت الطعام لوفاً** (از باب نصر) : خوردم طعام را و خائیدم آنرا . و **لاف المال الکلاء** : گیاه خشك خوردند شتران .

لوف (luf) م.ع. گیاهی که فیل گوش گویند . و نام دهی .

لوف (luf) ا.ب. فیل گوش . و برگ آن را مردم طهران برگ بابا آدم گویند .

لوفاً (lufa) ا.ب. گیاهی که آنرا قنطوریون نیز گویند . و نوعی از همیشه بهار .

لوفر دیس (lufardis) ا.ب. نام سنگی مصری و بسیار صلب که باسانی در آب گذاخته میشود و در شستوی بکار میرود .

لوفی (lufa) م.ع. گیاهی شبیه همیشه

بهار و یا نوعی از آن .

لوق (lavq) م.ع. **لقت الطعام لوقاً** (از باب نصر) : نرم گردانیدم طعام را بروغن . و **لقت عینه** : زدم بر چشم آن . و **لاقی الدواة** : نیکو گردانید سیاهی آن دوات را . و **وفلان لایلوق** : فلان قرار نمی گیرد بجائی .

لوق (lavaq) م.ع. گولی و حماقت . **لوق** (lavaq) م.ع. **لوق لوقاً** (از باب سمع) : گول گردید .

لوقا (luqa) ا.ب. نام یکی از چهار انجیل . **لوقا یین** (luqā'ūn) ا.ب. - مأخوذ از سریانی . نعم سداب دشتی که سپندان و حب الرشاد باشد .

لوقه (lavqat) م.ع. ساعت . **لوقه** (luqat) م.ع. مسکه . و مسکه با خرمای تر آمیخته . و روغن با خرمای تر آمیخته . **لوقیون** (luqūn) ا.ب. - مأخوذ از سریانی . و بل زهرج که درخت حوض باشد یعنی حوض عصاره ثمر آن است .

لوك (lavk) م.ع. **لاک اللقمة لوكاً** (از باب نصر) : خائیدن آن لقمه را و نرم خائید . و **لاک الفرس اللجام** : گاز گرفت آن اسب دهنه را و خائید آنرا . و **هویلوک اعراضهم** : او در پوست ایشان می افتد .

لوك (luk) ا.ب. نوعی از شتر کم موی یارکش . و هر چیز حقیر و زیون و فرومایه . و عشقه و بلبل . و دوغی که چوشاند تا نرف شود . و آنکه بروی زانو و کف دست راه رود .

لوکر (lukar) ا.ب. نام شهری در هندوستان .

لوکشور (lukeevār) ا.ب. - مأخوذ از سانسکری - با اعتقاد پیروان شاکیه و نی وجودی که هرگز فانی نشود و ارواح کامله را از قید صورنا قصه حیوانی خلاصی دهد و بمعرتة انسانی

كاواك . . . انبویه آفتابه و ابريق و جز آن .
و نى غلیان و مانند آن . و هر مجرای طولانی .
و **لولة كردن** : چیزی را بشکل لولة کرد و
استوانه ای در آوردن . و **لولة هضم** :
مجرای هضم .

لولی (luli) اوص. پ. ظریف و نازك
و لطیف . و شاد و خوش و خرم . و زیرك پرچست
و دانا و كار آزموده . و گروهی از مردم صحرا
نشین كه كولی نیز گویند . و مردم بی شرم و
بی حیا . و سرود گوی كوچه ها . و گدای
در خانه ها . و نام زنان فاحشه خوشگل .

لولیان (lulian) پ. ج. لولی .
لولیخانه (luli-xane) ا. پ. فاحشه
خانه و جنده خانه .

لولئی (lo'lo'iy) ص. ع. تاجر
مروارید .

لولئین (lule'in) ا. پ. ابريق و آفتابه
سفالین .

لوم (lavm) ا. ع. نكوهش و ملاحت
و اسیر و اسیر شدن .

لوم (lavm) ا. ع. لامة لوما .
لومة : ملاما و ملامة (نات ص) .
نكوهش آرا و ملاحت آرا . و لیم به مجهول
منابع گفته شد .

لوم (lavm) ا. پ. ع. عودا و عودا
و ع. ع. نكوهش و نكوهش . و **لوم و تو بیخ**
كرشن : یا **لوم كرسن** : ملاحت
و نكوهش و ملاحت .

لؤم (lo'm) ا. ع. ناكسی و زنی و زنان
صد كرم .

لؤم (lo'm) ا. ع. **لؤم لؤما** لامة
و ملامة (اریاب كرم) : ناكس و فرومایه
گردید و زفت گشت .

لؤم (loam) ا. ع. افزونی نكوهش .
لؤم (loam) ا. ع. ج. لامة (la'mai)

لؤلر (lavlar) ا. پ. مردم سبك و سبكین
و بی وقار و فرومایه .

لؤلر (lular) ا. پ. یکی از نامهای خداوند
دادگر .

لواع (lavla') ا. ع. سیاهی سرپستان .
لوالو (lavlav) ا. پ. مردم سبك و بی
تمکین و بی وقار و فرومایه و لوالو .

لؤلو (lulu) ا. پ. شكل و صورت مهبی كه
برای ترساندن كودكان سازند .

لؤلؤ (lo'lo') ا. ع. مروارید . ج. لالی .
و گار دشتی . و **ابو لؤلؤ** : غلام مغیره بن شعبه
قاتل عمر رضی الله عنه . و نام وی فیروز بود .
اؤلؤ (lo'lo') ا. پ. - ماخوذ از نازی -
مروارید . و **لؤلؤمكنون** : دوشیزقین عیب
و بی رسوائی . و **لؤلؤمنضد** : دندانهای
سپید با كیژه یكنواخت .

لؤلؤ آن (lo'lo'ân) ص. ع. **لون**
لؤلؤ آن : رنگ مانا مروارید و مرواریدی
رنگ .

اؤلؤ یار (lo'lo' bâr) ص. ع. یار
و یار كنده كنده جواهر .

اؤلؤ پاش (lo'lo' pae) ص. ع. پاش
باشنده و پرا كنده كنده جواهر . و **اؤلؤ**
پاش دموع شدن : اشك ریختن .

لؤلؤة (lo'lo'at) ا. ع. واحد اؤلؤ : يك
مروارید . و **ابو لؤلؤة** : غلام مغیره بن شعبه
قاتل عمر رضی الله عنه كه در زمان داشت .

لؤلوی (lo'lo'iy) ص. ع. مروارید
مروش و تاجر مروارید . و **لون اؤلوی**
رنگ مانا مروارید و مرواریدی رنگ .

لولة (lule) ا. پ. لوكه و لوكه پست . و **لولة**
از خود و یا گدیم بریان كرده بوداده . و يك هشت
از آرد گدیم و یا جو بریان كرده خمیر نموده .

لولة (lule) ا. پ. انبویه و ماشوره و هر
مجرای گرد استوانه ای شكل و نای . و نای میان

رساند .

لوكه (luke) ا. پ. آرد . خواه از گدیم
باشد و یا جز آن . و آردی كه از گدیم و یا نخودی
بریان كرده بوداده سازند . و آرد پست . و پنبه ای
كه پنبه دانه آن را جدا كرده و حلاجی نكرده باشند .
و آواز گریه . و ناله گگ و گریه .

لوكیدن (lukidan) فل. پ. درشت
و ناهموار راه رفتن . و نشسته و بازانو و كف
دست راه رفتن مانند كودكان .

لول (lul) ص. پ. بی شرم و بی حیا و بی
باك و گستاخ .

لولا (lavla) ا. پ. يك قسم ایزاری مركب
از دو قطعه نازی كه بروی محور مشترکی بهم
متصل میگردد و آنرا برای جفت كردن درو یا پنجره
بروی چارچوبه تعبیه میکنند و چون درو پنجره
را ببندند و یا باز كنند یکی از آن دو قطعه بروی
محور مشترك حرکت خواهد كرد .

لولا (lav-la) ع. كلمه مركب از لولا یعنی
اگر نبود و چرا . و **لولاك** : اكر نبودی تو .
لولاء (lavla') ا. ع. شدت و سختی و
گزند .

اولاة (lavlat) م. ع. **اولیت مدبراً**
اولاة : سپاسیگری بگشتم و پشت دادم و قرار كردم .

لولانچ (lulanç) ا. پ. نوعی از سارا
كه لا برلا نیز گویند .

لولانك (lulanak) و **لولاور** (lulavar)
ا. پ. لورانك و لوراور .

لولاب (lavlab) ا. پ. لولا . مر . لولا .
لولاب (lavlab) ا. ع. آب بسیار كه از

جهت بسیاری آب و تنگی دهان كارپرو یا ماشوره
بوقت برآمدن بگردد و گردایش مانند قیف باشد .
و دهانه لولة انبیق . و هر لولة و یا مجرائی كه آب
از آن بالا می آید . و لولا .

لولبی (lavlabiyy) ص. ع. منسوب
بلولب . و شبیه بلولب .

لوم (lovvam) ع.ج. لائم .	خودسر . و فدائی . و سپاهی . و بهادر و باجرات .	بدان پشه را از پشه‌دان سوا کنند .
لوما (lav'mâ) ع . کلمه مرکب از لو و ما یعنی اگر نه و چرا .	و بی‌جا و مسکن و بی‌خانمان . و بی‌قیدی که نه از خدا ترسد و نه از خلق شرم کند . و نادان و تبیل و کاهل و هیچکاره . و آنکه در میخانه و خرابات بسیار آمد و شد کند . و روسپی و زن فاحشه . و پسر بد کاره . و آن که زن خود را دوست دارد . و اهل عیش و عشرت . و شاگرد و خدمتگار و مزدور . و پسر بد عمل . و اخبار خوش و نیک .	لوهور (lavhur) ا.پ. شهر لاهور .
لوماء (lavmâ') ا.ع. نکوهش .		لوی (lavâ) ا.ع . پیشش شکم و درد شکم . و کجی .
لوماء (lo'amâ') ع.ج . لئیم .		لوی (lavâ) م . ع . لوی القدح
لومان (lo'man) ا.ع . ناکس و زفت و لئیم . بق : یا لومان یعنی ای لئیم .		والرمل لوی (از باب سمع) : کج گردید
لومان (lo'mân) ص . ع . ج . لئیم .		تیر و ریگ . ولوی الکلاء : خشک گردید
لومه (lavmat) ا.ع . کار ملامتاک و سزاوار نکوهش . بق : جاء بلومه . و انگین بی‌آمیغ .		گیاه . ولوی الرجل : پیشش شکم و یادرد شکم مبتلا شد آن مرد . و نیز لوی : کج شدن شاخ و سرون . و نافته شدن دم . و دور و درازو ناشناخته شدن راه . و سخت پیکار و جنگ‌آور شدن مرد . و تنها و گوشه نشین گشتن .
لومه (lavmat) م . ع . لام لومه و لومه . مر . لوم .		لوی (lavâ) - (اللی) ع.ج. اثی .
لومه (lumat) ا و ص . ع . رجل لومه : مرد نکوهیده . و لی فیهِ لومه : من رادر آن درنگی و نگرانی است .		لوی (lavi) ص . ع . کج از تیر و از ریگ . و دردگین و پیش زده از شکم .
لومه (lovamat) ص . ع . رجل لومه : مرد بسیار ملامت کننده .		لوی (levâ) ا.ع . پایان ریگ نوده . و جای باریک و کج شده از آن . ج : الواء و الویه . و کرانه رودبار . و اطراف و نواحی شهر . ج : الواء .
لومه (lo'amat) ا.ع . کسی که صنعت و کار کرده دیگری را حکایت کند . و افزار های ندان . و آنچه از رخت و متاع خانه که از جهة حسن و خوبی و نفی بعاریت ندهند .		لوی (levâ) ع . ج . لیه (layyat) و (liyyat) .
لومی (lavmâ) ا.ع . نکوهش		لوی (lovâ) ا.ع . باطل و چیزهای باطل و یهوده .
لون (lavn) ا.پ. - مأخوذ از تازی - گونه و رنگ . و كثير اللون : پر رنگ . و قليل اللون : کم رنگ .		لوی (laviyy) ا.ع . گیاه خشک . و گیاه پژمرده . و گیاه خشک و تر .
لون (lavn) ا.ع . رنگ و گونه خواه سفید باشد و یازرد و یا سرخ و یا سیاه و یا جز آن . و نوع . و پیکر و هیئت . و آنچه فصل نماید میان دو چیز . ج : الوان . و خرما بن بسیار یار . و نوعی از خرما . و مردم مدینه طایفه جزیری و عبوة . و هر خرما بنی را لون گویند و الوان جمع آنها را گویند .		لوی (lovayy) ا.ع . نام درختی .
لونه (lavne) ا.پ. گلگونه و سرخی که زنان بر روی مانند .		لوی (loviyy) م . ع . لوی لیآر لویآ . مر . لی .
لوس (la'us) ا و ص . ع . لوس . مر . لوس .		لوی (avviyy) ص . ع . منسوب بلو .
لوع (lovu') م . ع . لاع لوعاً و لوعاً مر . لوع .		لویه (laviyat) ص . ع . مؤنث لوی . مر . لوی .
لوهة (lovuhât) ا . ع . درخشیدگی سراب .		لویه (laviyyat) ا . ع . آنچه را که از طعام برای بخش دیگری نگاهدارند . ج : لوايا .
لوویا (laviâ) ا.پ. لویا .		لویثه (lavisat) ا.ع . گروه . و گروه مردم
لوه (lavh) ا.ع . سراب .		
لوه (lavh) م . ع . لاه السراب لوهآ و لوهانآ (از باب نصر) : درخشید سراب و مضطرب گردید . و لاه الله الخلق : آفرید خدای خلق را .		
لوه (lave) ا.پ. زغن و غلیو اج . و پرنده مانا بیهو .		
لوهان (lavahân) م . ع . لاه لوهآ و لوهانآ . مر . لوه .		
لوهاور (lavhâvar) و (juhâvar) .		
لوهور (lavhor) ا.پ. شهر لاهور .		
لوهنین (luhanin) ا.پ . افزاری که		

از هر جنس و از قبائل پراکنده .

لویجاء (lovay jā') ع. مالی فيه
حویجاء و لا لویجاء : نیست مراد آن
حاجتی .

لویحق (lovayheq) ع. يك قسم
پرندهای که بک نر را شکار کند .

لوید (lavid) و **لوید** (levid) و **لویر**
(lavir) ا. پ. پاتیل و دیگر بزرگ سرگشاده
مبین .

لویزه (lavize) ا. پ. نام دختر حوا
که با هابیل از يك شکم آمده بود .

لویش (lavic) و **لویشن** (lavican)
و **لویشه** (lavice) ا. پ. لواشه .

لویطه (lavitat) و **لویطه** (lovayta) ع.
نوعی از طعام درهم آمیخته .

لوی (lu'i) ا. پ. پرزهای گیاه لنج که در
ساروج داخل میکنند . و یا خود گیاه لنج .

له (lah) ا. پ. نام مملکتی در اروپ . مر .
لهستان .

له (lah) ا. پ. می و شراب انگوری .
و بوی خواه بوی خوش و یا بوی بد .

له (leh) ا. پ. درخت ناجوکه صنوبر نیز
گویند . و نام شهری در ترکستان .

له (leh) ص. پ. ازهم پاشیده و مهرا
شده و مضحل گشته . و **له شده** : مهرا شده
و ازهم پاشیده .

له (loh) ا. پ. عقاب سیاه .
له (lahu) ع. یعنی از برای آن .

له (lahh) م. ع. **له الشعر لها** (از باب
نصر) : ظریف و تنک و نیکو و خوشایند ساخت
مویرا .

له (lahh) ص. ع. **ثوب له** : جامه سیست
بافته شده .

لها (lahā) ع. یعنی از برای آن .
لها (lahā) و **لها** (lehā') ع. ج :

لهاة .

لهاة (lohā') ع. مبلغ و مقدار . بق :
هم لهاة مائة : آنها مقدار يك صداند .

لهاب (lehāb) ع. ج. لهب . وج. لهبان
و لہبی .

لهاب (lohāb) ا. ع. گرمی آتش . و شعله
بی دود . و تشنگی و عطش .

لهاب (lohāb) م. ع. **لهبت النار لهبا**
و **لهبا** و **لهابا** و **لهيبا** و **لهباناً** (از
باب فتح و سماع) : زبانه زد آتش بی دود و
مشتعل شد .

لهابة (lehābat) ع. ج. لهب (lehb) .
لهابة (lohābat) ا. ع. شعله .

لهاة (lahā') ع. گوشت پاره آویخته
در اقصای حلق . ج : لهوات و لهیات و لهی
(lohiyy) و لهی (lehiyy) و لها و لهااء .

لهات (lahāt) ا. پ. - ماخوذ از تازی -
ملازمه و گوشت پاره آویخته در اقصای حلق .

لهات (lahās) م. ع. **لهت لهتا**
و **لهاتاً** و **لهتاتاً** (از باب سماع) : تشنه شد .

لهات (lehās) ع. ج. لهنة . وج. لهتان و
لهتی .

لهات (lohās) ا. ع. عطش و تشنگی . و
حرارت کشتگی . و سختی مرگ . و خجك های
برگ خرما بن .

لهات (lohās) م. ع. **لهت لهتا** و **لهاتاً** .
مر . لهت .

لهات (lohās) ا. ع. کسانی که از برگ
خرما بن جهة خرما ذنبیل میسازند .

لهائی (lohāsiyy) ا. ع. آنکه در روی
وی خجکهای سرخی بسیار بود .

لهاد (lohād) ا. ع. فواق و سکه و یا
سکه متکام مرگ .

لهاذم (lahāzem) ع. ج. لهزم .
لهاذمة (lahāzemat) ا. ع. دزدان قطاع

الطريق .

لهار (lohār) ا. پ. نام شهری .
لهاز (lehāz) ا. ع. چوب پاره ای که
بدان سوراخ تبر و چرخ چاه و جز آنرا تنگ
کند .

لهازم (lahāzem) ع. ج. لهزم .
لهاس (lohās) و **لهاة** (lohāsāt)
ا. ع. اندك طعام .

لهاسم (lahāsem) ع. ج. لهسم .
لهاشم (lahācom) ا. پ. هر چیز
زیون و نازیاد و زشت و بد و دون .

لهاة (lahā'at) ا. ع. بی خبری و فرو .
گذاشت و غفلت .

لهاف (lehāf) و **لهافی** (lahāfy) ع.
ج . لهفی .

لهاق (lahāq) ا. ع. گاو نر سید . و
سید از هر چیزی .

لهاق (lahāq) م. ع. **ایض لهاق** :
سخت سید .

لهاق (lehāq) ع. ج. لهقة .
لهاق (lehāq) ص. ع. **ایض لهاق** :
سخت سید (مذکر و مونث در وی یکسان است) .

لهاك (lohāk) و **لهاك** (lahhāk) ا. پ .
جهت و دلیل و برهان و سبب و علت .
لهاك (lahhāk) ا. پ. نام برادر پیران .
و یسه .

لهاله (lahāleh) ع. ج. لهلة . وج .
لهله (lohloh) .

لهام (lohām) ا. ع. لشکر بسیار .
لهامم (lahāmēm) ع. ج. لهمم .
لهامیم (lahāmīm) ع. ج. لهموم . و
ج . لهمیم .

لها نور (lahānur) و **لها نور** (lohānur)
و **لهاور** (lahavar) ا. پ. شهر لاهور .
لهب (lahb) ا. ع. شعله آتش بی دود .

لهب (lahb) و (lahab) م.ع. لهب لهباً و لهباً و لهباً و لهباً. مر. لهاب.
لهب (lehb) م.ع. گشادگی مابین دو کوه و شکاف کوه. و شعبه خرد در کوه. و روی کوه که همچو دیوار برآمده باشد و بر آن بر آمدن نتواند. ج. الهاب و لهوب و لهاب و لهابة. و بنو لهب: گروهی از تازیان.
لهب (lahab) م.ع. زبانه آتش و شعله آتش. و گرد و غبار بالا برآمده.
لهب (lahab) م.ع. لهب الرجل لهباً (از باب سمع): تشنه گردید آن مرد. و لهب الحر: سخت شد گرما.
لهب (lahab) و (lahb) م.ع. ابو لهب (lahb) که ابو لهب (lahb) نیز گویند: کنیه عبدالعزی بن عبدالمطلب عموی آنحضرت صلی الله علیه وآله، و کان شدید العداوة لرسول الله صلی الله علیه وآله، سعی لحسنه و اشراق وجهه اوسعی لماله.
لهبان (lahbân) ص.ع. تشنه. ج. لهاب.
لهبان (lahabân) م.ع. سختی گرمی. و شعله بی دود. و روز گرم. و تشنگی.
لهبان (lahabân) م.ع. لهب لهباناً. مر. لهاب.
لهبة (lohbat) م.ع. تشنگی. و سبیدی خالص بی آمیغ.
لهبرة (lahbarat) م.ع. زن بلند بالای لاغر. و زن کوتاه بالای زشت. و زن گران رفتار. و نیز مغلوب رهبة میباشد.
لهبلة (lahbale) ص.پ. نادان و گول و احمق و ابله.
لهبی (lahbâ) ص.ع. مؤنث لهبان. ج. لهاب.
لهث (lahs) م.ع. لهث الکلب لهثاً و لهثاً (از باب فتح): بیرون آوردن آن سگ

زبان را از تشنگی و سختی و ماندگی. و لهث الرجل: بیرون انداختن آن مرد زبان را از ماندگی. و قوله تعالى: كه مثل الکلب ان تحمل علیه يلهث او تترک له يلهث. لهث (lahas) م.ع. تشنگی.
لهث (lahas) م.ع. لهث لهثاً و لهثاً. مر. لهات.
لهثان (lahsân) ص.ع. تشنه. ج. لهات.
لهثان (lahasân) م.ع. تشنگی و عطش.
لهثان (lahasân) م.ع. لهث لهثاً و لهثاً. مر. لهات.
لهثة (lohbat) م.ع. رنج و تعب. و تشنگی. و خجکهای سرخ در برگ خرما بن.
لهثی (lahsâ) ص.ع. مؤنث لهثان. ج. لهات.
لهج (lahaj) م.ع. لهج به لهجاً: شیفتگی کرد بآن و همواره مواظب آن گشت. و نیز آزمندی نمود بدان.
لهج (lahaj) ص.ع. حریص و آزمند. و آنکه میل بکار دارد.
لهجة (lahjat) و (lahajat) م.ع. زبان و لسان. یق. فلان فصیح اللهجة. و كذلك: فصیح اللهجة.
لهجة (lohjat) م.ع. ناشناختن.
لهجم (lahjam) م.ع. کاسه بزرگ. و راه گشاد گرفته یا سپرده.
لهجه (lahje) م.پ. مأخوذ از تازی. صوت و صدا و آواز و آهنگ. و محاوره. و وضع تکلم.
لهد (lahd) م.ع. گرانی بار. و مرد گران سنگ و ناکس کد خاطر افزوده درون وید دل. و شکافتگی سینه شتر از آسیب و مانند آن. و آماس چنبر ستور. و بیماری در

پای و ران. مردم شبیه بشکافتگی و کفتگی.
لهد (lahd) م.ع. لهده الحمل لهداً (از باب فتح): سنگینی کرد آنرا بار. و لهد القوم دوابهم: سختی و تعب انداختن آن گروه ستوران خود را و بکار را داشتند آنها را تا آنکه لاغر شدند.
ولهده الشیء: خوردن چیزی را. و یا لبسیدن آنرا. و لهده فلاناً: بخواری راند فلان را يك دفعه. و نیز زد در بن پستان و بیخ شانه فلان. و نیز بخواری پوخت فلان را. و بدست درخت آنرا.
لهذا (le-hâ-zâ) م.ع. کلمه ایست مرکب از لوازمی یعنی برای این وجهت این و بسبب این و بدین جهت.
لهذب (lahzab) م.ع. الزمه لهذباً و احداً: لازم گرفت او را و برچسبید بوی.
لهزم (lahzam) م.ع. پیکان برنده. ج. لهاذم. و کس فراخ.
لهزمة (lahzamat) م.ع. لهزمة لهزمة: برید آنرا و قطع کرد.
لهر (lahar) م.پ. میخانه و شرابخانه. و قبه خانه و جند خانه.
لهراسب (loh-râsb) م.پ. عدالت و اعتدال حقیقی. و نام یکی از پادشاهان کیان که پدر گشتاسب باشد.
لهز (lahz) م.ع. لهز القوم لهزاً (از باب فتح): درآمیخت با آن گروه و بمیان آنها آمد. و لهز فلاناً الشیب: درآمیخت فلان برای پیری یعنی آمیخت سپیدی وی آن با سیاهی. و لهز زیداً: لگزد بر سینه زید و یا مشت زد. و نیز مشت زد بر پشت گردن او. و لهز الفصیل: برزد آن شتر بچه بر پستان مادر هنگام شیر مکیدن.
لهزة (lahazat) م.ع. تندی زیر بنا گوش.
لهزة (lahizat) م.ع. زن فربه کنج دهان رآمده.

لهزمة (lahzamat) م . ع . لهزم
الشيب خديه لهزمة : درآمیخت سپیدی
موی در دورخسار او . ولهزم الشعر :
غالب شد سپیدی بر سیاهی موی . ولهزم
فلاناً : برید زیر بنا گوش فلانرا .

لهزمة (lehzemat) ا . ع . تندی زیر
بنا گوش که در آنجا استخوان بر آمدگی دارد .
ج : لهازم .

لهزمتان (lehzematâne) ا . ع . بصیغه
تشبه: دوتندی زیر بنا گوش .

لهس (lahs) م . ع . لهسه لهساً
(از باب فتح) : لبید آنرا . ولهس
الصبي الثدي : لبید آن کودک پستانرا
بن آنکه بکند . ولهس على الطعام :
انبوهی کرد بر طعام از حرص و آز . ولهس
الى الامر : شتابی کرد بآن کار .

لهسة (lohsat) ا . ع . چیزی . یق: مالك
عندی لهسة ای شبنی .

لهستان (lahestân) ا . پ . در سابق
مملکت وسیعی از ممالك اروپا را میگفتند که
محدود بود از طرف شمال بمملکت پروس و
دریای بالتیک و از طرف مشرق بمملکت روس
و از جنوب بمجارستان و مملکت عثمانی و از
طرف مغرب نیز بمملکت پروس . پس قسمتی
از آنرا می گفتند که در تصرف روس بود دارای
۹۴۵۰۰۰۰ نفر جمعیت و پایتخت آن شهر ورسو
بود و نیز قسمتی از آن در تصرف دولت اتریش
و قسمتی دیگر در تصرف دولت پروس بود .

لهسم (lohsom) ا . ع . آبراهه تنگ
رودبار . ج : لهاسم .

لهط (lahṭ) م . ع . لهطه لهطاً (از
باب فتح) : طباچه زد آنرا . ولهطه بسهم :
تیر انداخت بر وی . ولهط الثوب :
دوخت جامه را . ولهط به الارض :

بر زمین زد آنرا . ولهطت به الام : زاد آنرا
مادر . ولهطت المرأة فرجها بماء :
آب زد آن زن بر کس خود .

لهطة (lahṭat) ا . ع . لهطة من
الخبر : خبری که شخص بشنود و آنرا نه
راست شمارد و نه دروغ .

لهع (laha') م . ع . لهع لهعاً (از باب
سمع) : بهر کسی انس گرفت و گستاخ گردید . و
لهع فلان : بتکلف فصیح شد فلان . و لب
پیچید فلان در سخن .

لهع (lahē') ص . ع . مرد بهر کسی انس
گیرنده و گستاخ .

لهف (lahaf) م . ع . لهف لهفاً (از
باب سمع) : اندوهگین گردید و دریغ خورد .

لهف (lahf) و (lahfe) و لهفا (lahfâ)
ولهفتا (lahfatâ) ولهفتيا (lahfatayâ)

ولهفة (lahfate) و أهفی (lahfâ) ع .
کلماتی که بدانها برگشته و قوت شده
حسرت خوردند چنانکه گویند : یا لهف
فلان : ای دریغ بر فلان . و یا لهفی عليك :

ای دریغ بر تو . و کذا : یا لهف و یا لهفی
عليه و یا لهفا و یا لهف ارضی و
سمائی عليك و یا لهفاه و یا لهفه
و یا لهفة و یا لهفتاه و یا لهفتياه .

لهفت (lahfat) و (lahfat) ا . پ .
عروسك و لعبت و صورتی که دخترکان سازند
و بدان بازی کنند .

لهفتان (lohfatan) پ . ج . لهفت .
لهفی (lahfâ) ص . ع . زن ستم دیده
پریشان روزگار فریادخواه دریغ خورنده . ج :
لهافی و لهاف .

لهق (lahq) و (lahaq) م . ع . لهق
لهقاً (از باب فتح) و لهق لهقاً (از باب سمع) :
سپید شد . و سخت سپید گردید .

لهق (lahēq) ص . ع . سپید و سخت

سپید .

لهق (lahēq) و (lahaq) ا . و ص . ع .
سپید . و گاو سپید . و شتر خاکسترگون . و نیز
سپید بی فروغ و بی تابش . و باین معنی اخیر
وصف است مرگاورا . و جامه . و شیب . و
ایض لهق : سپید سخت سپید . و كذلك
لهق .

لهقات (lahaqât) و (lahēqât) ج .
لهقة (lahaqat) و (lahēqat) .

لهقة (lahaqat) و (lahēqat) ا . ع .
آده شتر خاکسترگون . ج : لهقات (lahaqât) و
(lahēqât) و لهاق .

لهقة (lahēqat) ص . ع . مؤنث لهق :
سپید و سخت سپید .

لهلاه (lahlah) ص . ع . ثوب
لهلاه : جامه سست بافته شده .

لهلاه (lah-lah) ا . پ . بیرون شدگی
زبان سگ از تشنگی و ماندگی . و لهلاه کردن
سگ : بیرون آوردن زبانرا از تشنگی و ماندگی
و گرمای سخت .

لهلاه (lahlah) ا و ص . ع . جامه سست بافته .
و سخن و شعر رکیک بلایه .

لهلاه (lohloh) ا . ع . زمین فراخ که در
وی سر اشیب بسیار باشد . ج : لهاله .

لهلهان (lahlahân) ا . پ . فرنجمشك .

لهلهة (lahlahat) م . ع . لهله
الثوب لهلهة : تنگ و بد بافت جامه را .

لهلهة (lohlohat) ا . ع . زمین فراخ
که در وی سراب بسیار باشد . ج : لهاله .

لهم (lahm) ا . ع . مرد بسیار خیر .

لهم (lahm) و (laham) م . ع . لهمه
لهماً و لهماً (از باب سمع) : بلعید آنرا
و يك بار فرو خورد .

لهم (lehm) ا . ع . گاو بر کلانسال . و سال
خورده از هر چیزی . ج : لهموم .

لهم (lahem) و (loham) ص.ع. **رجل لهم**: مرد بسیار خورنده و پرخور واکول. و كذلك: **رجل لهم**.

لهم (lehamm) ص.ع. **رجل لهم**: مرد بزرگوار روشن رای و جوانمرد و سخی و با کفایت. ج: لهمون.

لهم (lehamm) ا.ع. دریای بزرگ. و اسب نجیب نیکوی در گذرنده از اسبان. و مرد سبقت گیرنده.

لهمة (lohmat) ا.ع. يك مشت از پست.

لهمم (lehmem) ا.ع. مرد سبقت گیرنده. و اسب نجیب نیکوی در گذرنده از اسبان. ج: لهمام.

لهمم (lohmom) ا.ع. مرد پیشی گیرنده. و اسب نجیب نیکوی در گذرنده از اسبان. **لهموم** (lohmum) ا.ع. مرد پیشی گیرنده. و اسب نجیب نیکوی در گذرنده از اسبان. و ماده شتر بسیار شیر. و جراحت و زخم وسیع. و خرچین فراخ. و کس زن. و ابری که قطره های باران آن بزرگ باشد. و عدد بسیار. و لشکر گران. و مرد بسیار خیر و نیکوئی. ج: لهمیم.

لهمون (lehammuna) ع.ج: لهم (lehamm).

لهمیم (lehmin) ا.ع. اسب نجیب نیکوی در گذرنده از اسبان. و مرد سبقت گیرنده. ج: لهمیم.

لهنة (lohnat) ا.ب. ناشتا شدن. و سوغات و هر آنچه مسافر هدیه آورد.

لهنج (lahanj) ا.ب. سنگ گازی. و سنگ فسان. و سازگاری و دمسازی و موافقت.

لهنك (lahenna-ka) ع. کلمه توکید یعنی بدستی و تحقیق که تو.

لهنه (lahne) ا.ب. مردم ابله و گول و احمق و نادان. و سنگ و حجر. و **لهنة جانگزا** و یا

لهنة جانگزای: بطور افسانه گویند سنگی است در موجگاه دریای بزرگ که آب آن هم چو سیماب است و آفتاب در آن غروب میکند و هر که آن سنگ را ببیند چندان بخندد که بمیرد.

لهو (lahv) ا.ع. زن که بدان بازی کنند. و فرزند. و جماع. و **لهو الحدیث**: حدیث باطل و آنچه باز دارد از ذکر خدا. و قوله تعالی: **لو اردنا ان نتخذ لهوا**، قبل امرأة و قبل ولداً و قبل ای لو اردنا ان نخلق بغير حكمة لا نتخذناه.

لهو (lahv) م.ع. **لهوت به لهوا** (از باب نصر): آزمند شدم بآن و برانگیختم. و **لهوت بالشیء**: بازی کردم بآن چیز. و **لهت المرأة الى حدیث لهوا** و **لهوا**: انس گرفت آن زن بآن سخن و بشگفت آورد آنرا. و نیز **لهو**: جماع کردن. و **لها لهوا** و **لهیا**. مر. لهی.

لهو (lahv) ا.ب. مأخوذ از تازی. بازی. و هر آنچه شخص خود را بدان مشغول کند و بخوشی و شادمانی وقت گذراند. و **لهو و لعب**: بازی و تماشا و تفرج و وقت گذراندن با اشتغال کارهای یهوده.

لهو (lahovv) ص.ع. **رجل لهو**: مرد بازنده و بسیار غفلت کننده و اعراض نماینده. **لهو** (lahovv) م.ع. **لها لهوا** و **لهوا**. مر. لهو (lahv).

لهوات (lahavât) ع.ج. لهاة. **لهوب** (lohubb) ع.ج. لهب (lelib). **لهوة** (lahvat) ا.ع. زنیکه بدان بازی کنند. و نام زنی.

لهوة (lahvat) و (lohvat) ا.ع. خوراك دستاس یعنی آنقدر از دانه و جزآن که در گلوی آسیا ریزند. و عطیه. و بهترین عطیه ها و سترگ ترین آنها. و يك مشت و یا دو

مشت از پول یعنی هزار دینار و یا هزار درهم. ج: لهی (lohâ).

لهو جة (lahvajât) م.ع. **لهوج** امره **لهو جة**: ناتمام گذاشت کار آنرا و بانجام نرسانید آنرا. و **لهوج اللحم**: نیم پخته کرد گوشت را و نيك پخت آنرا.

لهوق (lahvaq) ص.ع. **رجل لهوق**: مرد نا آزموده کار. و مردی که بگوید و نکند. و مرد لاف زننده و نازنده چیزی که ندارد.

لهو قة (lahvaqat) م.ع. **لهوق كذا لهو قة**: مبالغه نکرد در آن خواه کار باشد و یا سخن. و نیز **لهو قة**: خود را آراستن چیزی که در وی نباشد. و ظاهر نمودن چیزی که باطن شخص برخلاف وی بود مانند کسی که اظهار سخاوت میکند و باطناً لئیم و نا کس است.

لهوم (lahum) ص.ع. **رجل لهوم**: مرد اکل و بسیار خورنده و پرخور.

لهوم (lohum) ع.ج. لهم (lehm). **لهوی** (lahviyy) ص.ع. منسوب بـلهاء. و **حرف لهوی**: حرفی که از انصای خلق تلفظ میشود مانند ق و ك.

لهی (lohâ) ع.ج. لهوة (lahvat) و (lohvat). و **معطاء الهی**: جوانمرد بسیار دمنش.

لهی (lehi) ا.ب. پروانه و رخصت و اجازت و اذن.

لهی (ohiyy) م.ع. **لهی به لهباً** و **لهیاناً** (از باب سمع) و **لهابه لهوا** و **لهیاً** (از باب نصر): دوست داشت آنرا و شکفت از آن. و **لهیت عنه** و **یا لهوت عنه**: فراموش کردم آنرا. و تسلی یافتن. و روی گردانیدن. و غفلت ورزیدن از آن و گذاشتن و ترك دادم ذکر آنرا.

لهی (lohiyy) و (lehiyy) و **لهیات** (lahayât) ع.ج. لهاة.

لهیان (lohyān) م.ع. • لهی لهیا و
لهیاناً م. لهی (lohiyy).

لهیب (lahib) ا.ع. گرمی آتش. وشعلہ بی
دود آتش

لهیب (lahib) م.ع. • لهب لهاباً
والهیباً م. لهاب.

لهیب (lahib) ا.پ. • مأخوذ از تازی.
زبان آتش. و آتش شعله دار.

لهیة (lohyat) ا.ع. دهنش و عطیہ. و بزرگ
نرین و بهترین عطیہ ہا.

لهید (lahid) ا.ع. ستور مانده.

لهیدة (lehidat) ا.ع. بتایہ نرم و ست.

لهیدن (lahidan) فل.پ. له شدن
و مہرا شدن و از ہم پاشیدہ گشتن و مضحل شدن.

لهیدہ (lehide) ص.پ. از ہم پاشیدہ
و مہرا گشتہ و لہ شدہ.

لهیدہ شدہ (lehide-code) ص.پ.
مہرا شدہ و مضحل گشتہ و از ہم پاشیدہ شدہ.

لهیمة (lahi'at) ا.ع. بی خبری و فرو
گذاشت و غفلت. و کاهلی و سستی در خرید و
فروخت چندانکہ مغبون گردد و نام مردی.

لهیف (lahil) ا.ص.ع. دراز قامت درشت.
و بیچارہ ستم رسیدہ پریشان روزگار فریاد
خواہ دریغ خورندہ. و هو لهیف القلب:
اوسوخته دل است.

لهیفة (lahifat) ص.ع. زن ستم دیدہ
جفا کشیدہ دریغ خورندہ. ج. لہاف.

لهیم (lahim) ا.ع. سختی و بلا. و مرگ. و
تب.

لهیم (lohaym) ا.ع. دیگ فراخ. و ام
اللہیم: سختی و بلا. و مرگ و تب.

لهیم (lehhim) ا.ع. اسب رھائی کہ از
مہ اسبان بیشتر آید.

لی (lay) پ. ظرف و آورد. و عند و قہ.
و گل وطن.

لی (li) ع. یعنی از برای من.

لی (layy) و (liyy) م.ع. لواہ بدینہ
لیاً و لیاناً و لیاً و لیاناً (از باب ضرب):
درنگ کرد آنرا در دادن وام خود و معاطلہ نمود.

و لوی امرہ عن فلان لیاً و لیاناً:
پنهان کرد کار خود را از فلان و در پیچان کرد
و برگردانید. و لوی علیہ: میل کرد بسوی او
و چشم داشت بر او. و لوت الناقۃ بذنبہا:

دم جہانید آن مادہ شتر. و لوی فلاناً
علی فلان: برگزید فلان را بر فلان و گرامی

داشت. و لوی راسہ و براسہ: مایل
گردانید سر خود را و اعراض کرد. قولہ تعالی:

وان تلووا او تعرضوا. قبل: هو
القاضی یكون لیه و اعترضہ لاحد
الخصمین علی الآخر، و قد فری بواو
واحدة مضمومة اللام من ولیت ای تلوا الشہادۃ

فتقیموها او تعرضو ہا عنہا فترکوها. و لوی
الغلام: بیست سالگی رسید آن پسر. و

لوی الحبل و نحوه لیاً و لویاً:
نافت آن ریمان و جزآن را و دولا کرد آنرا و
خم نمود آنرا. و لوی الثوب و نحوه:
در پیچید جامہ و مانند آنرا. و لوی عن الامر:
سنگینی برد در کار و سستی و کاهلی نمود. و لوی
حقہ: منکر شد حق او را. و كذلك: لوی
بحقہ.

لی (loyy) ع.ج. الوی و لیا (layyā').
لیا (liyā) ا.ع. زمین دور از آب.

لیاء (liyā') ا.ع. دانہای شبیہ بنخود و
سخت سپید کہ در حجاز عمل می آید. و یک قسم
ماہی کہ از پوست آن سپر میسازند. و زمین دور
از آب.

لیاء (layyā') ص.ع. مونث الوی: کج
و تاقہ. و راء دور و دراز شناختہ. و زن پیکار
جنگ آور. و زن تنہا و گوشہ نشین. ج: لی
(loyy).

لیاء (layyā') ا.ع. زمین دور از آب.
لیاءة (liyā'at) ا.ع. واحد لیاہ (liyā')
یعنی یک دانہ لیاہ.

لیاءة (liyā'at) ص.ع. امرأۃ لیاہ:
زن سخت سپید.

لیاث (liyās) م.ع. لایثہ ملایثہ و
لیاثاً: شیری کرد آنرا و یا مانند شیر مفاخرہ
نمود آنرا.

لیاح (layāh) و (liyāh) ا.ع. صبح و
یامداد. و گاو دشتی نر. و ہر چیز سپید. و نام
شمشیر حمزہ سیدالشہداء.

لیاح (liyāh) ص.ع. ایض لیاہ:
سخت سپید. و شیء لیاہ: چیز سپید.

لیاخۃ (liyāxat) ا.ع. مکہ گذاختہ باشیر.
لیاد (layād) ا.ع. چیز اندک و حقیر. یق:
ماترکت لہ لیاداً.

لیاذ (layāz) م.ع. لا ذ لو ذاً و لیاذاً.
مر. لو ذ.

لیاس (liyās) ا.ع. زن جلی کہ پیوستہ
در خانہ باشد.

لیاط (liyāt) ا.ع. آہک. و کج. و
غایط. و ہر آنچه چیزی بدان بچیز دیگر چسبید.
و ربا.

لیاط (liyāt) ع.ج. لیط. و ج.ج. لیطۃ.
لیباط (layyāt) ا.ع. مرد کارگر چست
و چالاک.

لیاع (liyā') ص.ع. ریح لیاہ: باد
تند و سخت.

لیاغۃ (liyāqat) ا.ع. حماقت و دیوانگی.
لیاق (layāq) ا.ع. پایداری و ثبات و
استواری در کارها و ہمیشگی در آنہا. و چرا گاہ.

یق: ما بالارض لیاق: درین زمین
چرا گاہی نیست.

لیاق (liyāq) ا.ع. شعلہ آتش.
لیاقت (liyaqat) ا.پ. مأخوذ از تازی.

لیث (lis) ع. ج. الیث .	و قرابت و اتصال خویشی .	شایستگی و سزاواری و درباری . و مناسبت و موافقت . و منزلت و سرافرازی و قدر و ارزش و فضیلت . و معرفت و هنر . و فراست و ادراک و زیرکی و تدبیر .
لیث (lis) ا. ع. یك قسم گیاهی . و گیاه ستبر . و نام موضعی .	لیة (liyyat) ا. ع. نام وادی و نام کوهی . واللیة چوبی که بدان بخور کنند .	لیالی (layâli) ع. ج. لیل . و ج . لیلی (laylâ) .
لیث (layyes) ص . ع . بعیر لیث : شتر قوی هیکل . و نبات لیث : گیاه درهم پیچیده و انبوه .	لیت (layt) م. ع. لاته لیثاً (از باب نصر و ضرب) : بازداشت آنرا و بازگردانید از آهنگی که داشت . قوله تعالی : لا یلمتکم من اعمالکم شیئاً .	لیالی (layâli) ا. ب. مأخوذ از تازی - شبها . و لیالی و ایام : شبها و روزها .
لیثات (laysat) ع. ج. لیثه .	لیت (layta) ع. کلمه تمنی بمعنی داشکی و مانند سایر حروف مشبه بفعل نصب میدهد اسم را و رفع می دهد خبر را . و بیشتر در امور محال آنرا استعمال می کند مانند : یالیت الشهاب یعود یوماً . و گاه در چیزهای ممکن مانند : لیت زیداً ذاهباً . و گاه این کلمه را بمعنی وجودت استعمال میکنند و در این صورت دارای در مفعول خواهد بود مانند : لیت زیداً شاخصاً ای وجودت زیداً شاخصاً . و لیتی و لیتنی یعنی کاش من . و لیتک یعنی کاش تو .	لئام (le'âm) ع. ج. لئیم . لئام (le'âm) ا. ب. مأخوذ از تازی - مردمان بخیل و ناکس . و خیار و لئام : مردمان خوب و مردمان بد و مردمان عزیز و یا قدر و مردان پست و فرومایه و ناکس .
لیثة (laysat) ا. ع. شیریشه ماده . ج : لیثات . و شتر استوار درشت اندام .	لیثة (layyasat) ص. ع. الحیة لیثة : ریش سیاه سپید .	لیان (layan) ا. ب. در (liyan) ا. ص. پ. درخشان و تابان . و روغ آینه و تیغ . و فروغ و روشنائی که از پی یکدیگر درخشد .
لیچار (liçâr) و لیچار (liçâl) ا. ب. ریچار و مربا . و مربائی که از دوشاب سازند . و هر آنچه از شیر و دوغ و ماست پزند . و سخن یهوده درهم و پریشان .	لیچور (layçur) ا. ب. کنار رودخانه . و جعل .	لیان (layân) ا. ع. فراخی و آسایش در زندگانی . بق : هو فی لیان من العیش . و کذا : فی لیان من العیش .
لیر (lir) ا. ب. آب دهان که از لب و گوشه های دهن فرو ریزد و لیز آب .	لیت (lit) ا. ع. یك سوی گردن . و یك سوی روی .	لیان (liyân) ع. ج. لین (lin) و ج. ج. لینه .
لیرت (lirt) و (lirat) ا. ب. مغفر و خودآهنی که در روز جنگ بر سر گذارند . و غراره که نوعی از سلاح است که در روز جنگ پوشند .	لیتان (litâne) ا. ع. بصیغه تشبیه : هر دو روی گردن و روی .	لیان (liyan) م. ع. لاینه ملاینه و لیاناً : نرمی کرد با او .
لیرد (lird) ا. ب. غراره که نوعی از سلاح است که در روز جنگ پوشند .	لیتک (litak) ا. ب. غلام بچه و پسر ساده . و کنیزک مقبول و فربه . ج : لیتکان . و مفلس . و بی سروپا و پریشان . و سرگردان . و بداصل . و فضله و باقی مانده از هر چیزی مانند ردی و جز آن .	لیان (liyân) ع. ج. لین (lin) و ج. ج. لینه .
لیز (liz) ا. و ص. پ. هر چیز لغزنده و نرم و زمین لغزنده . و هر چیز پسندیده و نفیس و خوب و نادر و و نیز درهم و آمیخته . و دست افزار کشیدن بر چیزی . و لیز خوردن : لغزیدن .	لیتکان (litakân) ب. ج. لیتک .	لیان (liyan) ا. ب. درخشان و تابان . و فروغ آینه و تیغ . و فروغ و روشنائی که از پی یکدیگر درخشد و لیان (liyan) و (liyan) .
لیزاب (liz-âb) ا. ب. هر مایع چسبناک لعاب داری مانند لعاب د و لیر .	لیتما (laytamâ) ع. کلمه ایست مرکب از لیت و مای حرفیه . و بمعنی لیت و گاه دارای عمل آن باشد و گاه نمی باشد .	لیان (layyân) و (liyyân) م. ع. لوی لیاً و لیاً و لیاناً و لیاناً . مر . لی (liyy) و (liyy) .
لیز (liz) ا. و ص. پ. هر چیز لغزنده و نرم و زمین لغزنده . و هر چیز پسندیده و نفیس و خوب و نادر و و نیز درهم و آمیخته . و دست افزار کشیدن بر چیزی . و لیز خوردن : لغزیدن .	لیت (lays) ا. ع. شیریشه (مذکور و مونث هر دو آید) . ج. لیوث . و نوعی از عنکبوت که بر می جهد و مگس را شکار می کند . و مرد زبان آور فصیح و بلیغ . و نام پسر گروهی از تازیان . و لیث عففرین : شیریشه . مر . عففرین .	لیایل (layâyel) ع. ج. لیل .
لیزاب (liz-âb) ا. ب. هر مایع چسبناک لعاب داری مانند لعاب د و لیر .	لیت (lays) ا. ع. شیریشه (مذکور و مونث هر دو آید) . ج. لیوث . و نوعی از عنکبوت که بر می جهد و مگس را شکار می کند . و مرد زبان آور فصیح و بلیغ . و نام پسر گروهی از تازیان . و لیث عففرین : شیریشه . مر . عففرین .	لیپا (lipâ) و لیپان (lipân) ا. ب. گیاه .
لیزاب (liz-âb) ا. ب. هر مایع چسبناک لعاب داری مانند لعاب د و لیر .	لیت (lays) ا. ع. شیریشه (مذکور و مونث هر دو آید) . ج. لیوث . و نوعی از عنکبوت که بر می جهد و مگس را شکار می کند . و مرد زبان آور فصیح و بلیغ . و نام پسر گروهی از تازیان . و لیث عففرین : شیریشه . مر . عففرین .	لیة (layyat) ا. ع. یك مرتبه ناشدگی و دولا کردگی . ج. لوی (levy) . وزن .

لیزم (lizam) ا. پ. کباده و کمائی نرم و
ست که بدان مشق کمان کشیدن کنند .
لیزه (lize) ا. ص. پ. درهم و آمیخته و دست
افزار کشیدن بر چیزی .

لیزی (lizi) ا. پ. لغزندگی و نرمی .
لیزیدن (lizidan) ف. لوم. پ. آمیختن
و درهم کردن . و لغزیدن .

لیسی (lis) ص. پ. آنکه چیزی را می لیسد
و لیسنده مانند : **کاسه لیس** که کنایه از
برخورست .

لیس (lis) ع. ج. ا. لیس .
لیس (layas) ا. ع. دلبری و شجاعت و
بی خبری و غفلت و فرو گذاشت .

لیس (laysa) ع. فعل ماضی است که در
نقی استعمال می شود یعنی نیست و مانند افعال
ناقصه رفع می دهد اسم را و نصب می دهد خبر
را و گاه باء در خبر آن درمی آید مانند : **لیس**
زید بمطلق . و خبر آن هرگز بر آن مقدم
نمی شود برخلاف افعال ناقصه چنانکه نمی گویند :
«محسن لیس زید» ولی می گویند «محسن کان زید» .

و گاه در استثناء استعمال می شود و درین صورت
بمعنی نبود می باشد مانند : **جاءنی القوم**
لیس زید : آمدند مرا آن گروه و نبود زید .
لیسپنه (lispane) ا. پ. ماشوره و
لیسنه .

لیسش (lisec) پ. م. ح. لیسیدن .
لیسنه (lisane) ا. پ. ماشوره و
لیسنه .

لیسیدن (lisidan) ف. م. پ. زبان چیزی
مالیدن و خوردن . و انگشت در چیزی
آلوده کردن و در دهان گذاشتن و خوردن . و
با زبان چیزی را گرفتن و خوردن .

لیسیدن (lisidani) ا. پ. هر چیز قابل
لیسیدن . و معجون و لعوق .

لیسیمتن (lisistan) ف. م. پ. .

لیسیدن .

لیص (lays) ع. م. لاص ایصاً (از
باب ضرب) : خمید و کج شد . و لصقه :
خمانیدم آنرا و یا خمیانیدم تا برکنم .

لیط (layt) ا. ع. محبت . و هر چیز
در چسبده . یق : **انی لاجد فی قلبی لیطاً**
ای الحب الالزق بالقلب .

لیط (layt) ع. م. لاط الشیء بقلبی
لیطاً و لوطاً (از باب ضرب) : بر چسبید آن چیز
بدلم و دوست گردید . و **لاط فلاناً بسهم او**

بعین : تیر زد فلان را و یا چشم زد آنرا . و
لاط الله فلاناً : لغت کند خدای فلان را . و
نیز لیط لایق شدن و سزاوار گشتن چیزی را .
یق : **ما یلیط به الذمیم** ای مایل یق . و نهان
داشتن چیزی . و ملحق گردانیدن کسی را به
دیگری . مر . لوط .

لیط (layt) و (lit) ا. ع. رنگ و گونه
چیزی .

لیط (lit) ا. ع. پوست هر چیزی . و گونه
هر چیزی . و خوی و عادت .

لیط (lit) ع. ج. لیطه .

لیطان (laytan) ص. ع. شیطان
لیطان : دیولغت کرده شده و یا آنکه از اتباع
شیطان است .

لیطه (litat) ا. ع. پوست نی . و پوست هر
چیزی . و کمان . و نیزه . ج. لیط . ج. ج. الباط . و
گونه . و سخته . و خوی و عادت .

لیعان (laya'an) ع. م. لاع لیعاناً
(از باب ضرب) : نالید و طید و بی قراری
نمود . و تفته گردید از اندوه .

لیعه (lay'at) ا. ع. **لیعه الجوع** :
تیزی گرسنگی و سوزش آن .

لیغ (layq) ع. م. **لاغه لیغاً** (از باب
ضرب) : خواست از آن چیزی .

لیغ (liq) ص. پ. جان و ترسو .

لیغ (layaq) ا. ع. گولی و حماقت نام .

لیغ (layyeq) ص. پ. شراب و
طعام سیغ لیغ : شراب و طعام آسان گذار
که باسانی از خلق فرو رود .

لیف (layf) ع. م. **لفت الطعام**
ایفاً (از باب ضرب) : خوردم آن طعام را .

لیف (lif) ا. ع. پوست درخت خرما که
بقارسی بریجه و پشن نیز گویند . ج. الیاف .

لیف (lif) ا. پ. مأخوذ از تازی - چیزی
که از پوست خرما بین و یا از موی اسب
سازند و بدان کفش و موزه ساغری و جز
آن را پاک کنند . و نیز کیسه مانند ای که در آن
کف صابون کنند و در حمام بدن را بدان
بشویند و پاک سازند . و نیز خطها و نخهایی
که بنامی کنند نسج عضلات و غشاهای ایدان حیوانی
را . و خطهای نباتی .

لیفانی (lifaniyy) ص. ع. **رجل لیفانی**
لیفانی : مرد ریش بزرگ .

لیفه (lifat) ا. ع. یک قطعه از پوست
خرما بین .

لیفس (lifas) ص. ع. **رجل لیفس**
حیفس : مرد شجاع و دلاور .

لیفه دان (life-dyn) ا. ع. دوات مرکب
و دوات و یا صدف شجره .

لیفی (lifi) ص. پ. منسوب بلیف . و
نسبی که دارای خطها و نخها باشد .

لیق (layq) ع. م. **لاق الدواة لیقاً**
و **لیقه** (از باب ضرب) : لیه انداخت در
دوات و نیکو کرد و اصلاح نمود مرکب آن را .
فلاقت الدواة : پس چسید مرکب بلیقه

دوات (لازم و متعدی) . و **ما عاقت**
المرأة عند زوجها ولا لاق : نه چسید

آن زن بدل شوهر خود . و **لاق به الثوب** :
بر چسید بآن جامه و درست آمد . و **ما یلیق**

به ان یفعل کذا : سزاوار نیست مر و را

که چنین کند و در نمی آویزد باو و مناسب او نیست . و لاق به : پناه جست بآن . و لاق بالشییء : چسید بآن چیز . و لایلیق درهماً من جوده : نگاه نمیدارد درمی را و نمیکرد از جود خود .	لیل الیل : شب نیک تاریک . و بدبختی . و البس لیل لایلا : مرهم در آمد بعض آن بر بعضی و بر چسید بهم . و هو اجبن من لیل : او ترسو ترست از چوڑ شوات .	و ابتدای نشئه می . و از اعلام است . ج : لیلی . و ام لیلی : می سیاه گون . و حره لیلی : نام ریگستانی در عربستان .
لیق (liq) ا.ع. ماده سیاهی که در سر مه آمیزند .	لایلا (laylan) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - در شب . و لیلانهار آ : شب و روز و همیشه و بدون تعطیل .	لیلی (layli) ص.پ. - منسوب بلیل یعنی شبانه .
لیق (leyaq) ا.ع. پاره های ابر تنک .	لایلا (laylâ) و لیلای (laylâ) ص.ع. لیلایه لیلایه او لیلایه لیلایه شب دراز سخت و یاشب سخت تاریک و یاشب سیام ماه .	لیلیا (layliya) ا.پ. - بلغت زند و بازند : شب .
لیقه (layqat) م.ع. لاق لیقاً و لیقه . مره لیق .	لایلا (laylât) ا.ع. شب و لیل . لیلای (laylâj) ا.پ. نام مخترع بازی شطرنج و یا بازی نرد . و لیلای که پیرو مرشد قمار بازان باشد .	لایم (lim) ا.ع. صلح و آشتی . و مانند و همتای مرد در قدو قامت و شکل و سرشت و خلقت .
لیقه (leynaqt) ا.ع. واحد لیق یعنی يك پاره ابر تنک .	لیلا (laylat) ا.ع. شب و لیل . لیلای (laylâj) ا.پ. نام مخترع بازی شطرنج و یا بازی نرد . و لیلای که پیرو مرشد قمار بازان باشد .	لایم (loyyam) ع.ج. لایم .
لیقه (liqe) ا.پ. - مأخوذ از تازی - موی و پشم و لاس و جزآن که در دوات تحریر گذارند و مرکب روی آن ریزند و خوالسته و زوانه و کر چه و لایخ نیز گویند .	لیله (laylat) ا.ع. واحد لیل یعنی يك شب . و لیله القدر : شب بیست و سیوم ماه رمضان و یا شب بیست و هفتم آن و هی التی قدر فیها ما هو کائن الی یوم القیمة .	لایم (limu) ا.پ. قسمی از مرکبات که دارای رنگ زرد کم رنگی است و بر دو قسم است قرش و شیرین .
لیقه دان (liqe-dân) ا.پ. دوات مرکب و دوات و یا صدف شجریف .	لیلج (laylaj) و لیلنج (laylanj) و لیلنگ (laylang) ا.پ. نبل که بدان چیز ها رنگ کنند .	لایم (lavmu) ا.ع. لیمو .
لیک (lik) پ. کلمه موصول بمعنی اما و مگر و یا وجودی که و یا آنکه و حال آنکه .	لیلو (lilu) ا.پ. - تالاب و استخر و آبگیر .	لایم دارو (limu-dâru) ا.پ. يك قسم گیاهی که در بهار از میان سنگ می روید و بوی لیمو دارد و بتازی ویشج گویند .
لیک (lik) ا.پ. پرنده ای که خرچال نیز گویند . و پیمانهای که بدان غله و خرما پیمایند .	لیلو پر (lilu-par) و لیلو سل (lilu-pai) ا.پ. نیلوفر .	لایم (limun) ا.ع. لیمو .
لیکک (likak) ا.پ. پرنده ای که خرچال نیز گویند .	لیله (layle) ا.پ. - مأخوذ از تازی - شب . و لیله زفاف : شب عروسی . و لیله قدر : شب قدر که شب بیست و سیوم و شب بیست و هفتم و شب نوزدهم و شب بیست و یکم ماه رمضان باشد .	لایم (limun) ا.پ. لیمو .
لیکن (likan) و لیکه (like) پ. کلمه استنا بمعنی اما و مگر .	لیلی (laylâ) ا.پ. از اعلام زنان است .	لایمونا (limuna) ا.پ. لیمو . و آب لیمو .
لیکن (layken) پ. کلمه استنای مأخوذ از تازی بمعنی لا کن و اما .	لیلی (laylâ) ا.ع. شب (مذکور مؤنث هر دو آید) و آن از غروب آفتاب باشد تا طلوع فجر و یا تا طلوع آفتاب . ج. لیلی و لیلایل . و شوات ماده و چوڑ آن . و چوڑ کروان . و لیل لائل و یا	لایمون کاغذی (limun-kâqazi) ا.پ. آمک .
لیل (layl) ا.ع. شب (مذکور مؤنث هر دو آید) و آن از غروب آفتاب باشد تا طلوع فجر و یا تا طلوع آفتاب . ج. لیلی و لیلایل . و شوات ماده و چوڑ آن . و چوڑ کروان . و لیل لائل و یا	لایم (laylâ) ا.ع. بوی می سیاه گون .	لایمونی (limuni) و لیموئی (limu'i) ص.پ. - منسوب بلیمو .
		لین (lin) ع.ج. لینه .
		لین (layn) ص.ع. هر چیز نرم و مخصوصاً در مدح گویند . و همین لین : چیز اندک و نرم و سست و فرو رفته .
		لین (lin) ا.ع. نرمی ضد خشونت . و نام چنده .
		لین (lin) م.ع. لان لیناً و لیاناً . مره

لیان .	لینت (linat) ا. پ. - ماخوذاز تازی- نرمی و ملایمت .	لیوه آئین (live-â'in) ص. پ. کسی که خوی وی لیوگی باشد .
لئن (la'en) ع. کلمه توکید یعنی البته اگر و بتحقیق اگر .	لینج (linaj) ا. پ. نوعی از اقلیمیا که از جزیره قبرس آورند .	لیه (layh) م. ع. لاه لیها (از باب ضرب) : پوشیده شد و بلند گردید .
لین (layyen) ص. ع. هر چیز نرم . ج : لینو و الیاء . و همین لین : چیز اندک و نرم و ست و فرو هشته .	لینی (liniyy) ص. ع. منسوب بلین (lin) .	لییل (loyayl) ا. ع. مصغر لیل یعنی شب کوتاه .
لین (layyen) ص. پ. - ماخوذاز تازی- نرم و ملایم . و سلیم و خوش . ولین الجانب : خوش خلق و سلیم . و لین العریکه : خوش طبع و خوش خوی .	لیو (liv) ا. پ. خورشید .	لیلیه (loyayliat) ا. ع. مصغر لیلایه یعنی شب کوتاه .
لینه (laynat) ا. ع. مسند و متکای چرمین .	لیوان (livân) ا. پ. پیشگاه عمارت و ایوان .	لیم (la'im) ص. ع. ناکس و بخیل . ج : لئام و لوء ماء و لؤمان . و مانند و همتا . یق : هو لئیمه : او مانند و همتای اوست . ج. الام و لئام .
لینه (linat) ا. ع. نرمی ضد خشونت . و نام آبی در راه مکه گویند سلیمان پیغمبر آنرا کنده است . و نیز لینه . خرمان بسیار بار . ج. لین . و ج. ج. لین . قوله تعالی : ما قطعتم من لینه او ترکتتموها قائمه علی اصولها .	لیوک (livak) ا. پ. پسر امرد ضخیم و ستر .	لیم (la'im) ا. ص. پ. - ماخوذاز تازی- پست و فرومایه و پست همت و نا کس و بخیل . و بی قدر و ناشایسته . و رسوا و بدنام . و بد نژاد و بد سرشت . و پلید . و آزمند و حریص . ج. لئیمان .
لینه (linat) م. ع. لان اپنا و اپانا و لینه . مر. لین .	لیوگی (livagi) ا. پ. چاپلوسی و لودگی و مزاح دوستی .	لیم (la'imân) پ. ج. لئیم .
	لیولنک (liv-lank) ا. پ. ترف .	لیمه (la'imat) ص. ع. مونث لیم . ج : لئام .
	لیولنک (liv-lank) و (layu-lank) ا. پ. برف و یخ .	لیمیدن (laāidan) ف. م. پ. خائیدن و جاویدن .
	لیوه (live) ص. پ. مزاح دوست . و چاپلوس و فریبنده .	

ASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc. No. 226227

Date 5-3-83

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

Account No.

Call No.

Date _____

[illegible]

ON THE

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. [REDACTED] Copy [REDACTED]

Accession No. [REDACTED]

743 [REDACTED]	21 1/4		
733 [REDACTED]	2 6 64		
731 [REDACTED]	1 1/4		

DATE

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. [REDACTED] Copy [REDACTED]

Accession No. [REDACTED]

743 [initials]	21 ¹ / ₆₄		
733 [initials]	6 ² / ₆₄		
735 [initials]	12 ⁴ / ₆₄		

Call No.....

Account No.....

Date.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. [REDACTED] Copy [REDACTED]

Accession No. [REDACTED]

743 [initials]	21 ¹ / ₆₄		
733 [initials]	6 ² / ₆₄		
735 [initials]	12 ⁴ / ₆₄		